روان گردیدن مهر جهانگیر بطرف شاه فلک قدر دلگیر و در اثنای راه در دریا افتادن او از مشیت و تقدیر

چنین گویند که آن بلبل نوا و آن گل بی پروا از شنیدن این فسانهٔ عبرت افزای غفلت زدا عجب گلهای عبرت و خبرت برچیدند و در آخر کار از حضرت شاه فیض بخش و فیض رسان با هزاران درد و فغان رخصت گردیده مع نسرین و نسترن بجانب ملک پدر خود روان گردیدند و آن هر دو نوباوهای خود را که شاهزادهٔ خوشبو و خوشگو بودند به پیش شان گذاشتند و دران وقت بلبل با شاه مهر را که آن همه توصیفش شنیده بود از بازوی خود کشاده برای احتیاط و محافظت بر بازوی آن گل بی بدل خود بست و از همانجا عرضداشتی مشتمل بر تمام احوال از وقت جدائی تا این حال بخدمت شاه فلک قدر بنوشت و چون این زر جان بخش بسمع آن شاه پر غم که برنگ فلک از بار الم پشت طاقتش خم شده بود و تمام چشم و جسم او از طپانچه و سیلی درد هجر و فراق بی نور و کبود گردیده بود رسید از غایت انبساط از سر نو جوان گردیده بقوت تمام بجانب عرش خود خرام نموده آن صد مهر خود را که برنگ صبح صادق گفتار بوده پیش خویش طلبیده بزیر نثار ستاره افشانی در و جواهر آبدار در آورده ناپیدا گردانید و شتاب نامه در جواب مشتمل بر پریشانی حال و سرگردانی و تیره روزی خویش نوشته قاصدان تیز رو بلو داران جلد و همراه آن قاصد داده روان ساخت و هم از ان روز هر روز هزاران خبر از ان رامیدوانید تا منزل بمنزل و مقام بمقام آن مهر خوش خرام بسمع آن شاه عالیمقام میرسانیدند و دلش را خورم و شاد میگردانیدند و درین زمان مطربان خوش الحان بطریق تهنیت و مبارکباد بدین چنین سخنان ترنم می نمودند قصیده

فرخنده کز توران و ایران شاه دوران میرسد
فرّها از مقدم او بکنعان میرسد
هر کرا از نجابت عالم براحت میکشد
هم بسرگشتگان غم بسامان میرسد
دیگر فروای آفتاب از سبز خنگ آسمان
گرچه فکرم برترا از سر حد امکان میرسد
کی شود روزی که روزی تا بگوشش ار رسید

ابر گوهر بار از دریای عمّان میرسد
غلغلی افتاده از هفت آسمان و شش جهت
هر کرا دل بست از گردون بدرمان میرسد
ای سخن فهم سخن پرور سخن دانسته گوی
کان سوار توسن دولت بمیدان میرسد
مطربم از مهر خود چون درفشانی میکند
نالهٔ زارم که هر شب تا بکیوان میرسد

نامه بر سر هر زمان از راه می آید بشیر
کافتخار پنج حس و چار ارکان میرسد
هم دل خونین دلان هجر میباید بمراد
کان سخن سنج سخنگوی سخندان میرسد
نیست ممکن کنگر قدرش نظر کردن ز دور
خلق را انگشت از حیرت بدندان میرسد

چنین گویند که چون مهر جهانگیر نزدیک ملک شاه فلک قدر رسید آن شاه از تختگاه تا سر حد ملک خود باستقبال روان گردیده بر لب دریائی که درمیان راه حائل بود توقف ورزید چنانچه لشکر مهر جهانگیر آن روی آب رسیده نمودار گردید و از طرفین عجب خوشوقتی و سرور بدلهای افواج امواج کشید و در سر هر یکی همین هوای پیچید که همین دم قدم را لبسان حباب بر آب بایدزد و بدون کشتی خود را

بدان کنار بادیه رسانید اما در آنوقت مهرجهانگیر برای خود چنان مصلحت و تدبیر اندیشید که اول همگاه و سپاه از دریا عبور
نمایند بعد ازان کشتی خاصه سواری او حاضر آرند چنانچه تمام لشکر و بنگاه عبور نمودند و همه مصاحبان و هواداران‌اش هم
پیش قدمی نموده آن طرف دریا رسیده صفها برکشیدند و از جامهای زرتار و فوطهای سلسله‌دار برنگ خیمهای پرنگار و بستان
علمهای استوار قائم و برپا نموده گردیده باز بدان جانب آب طناب رشتهای نگاه خود با وتاد بارگاه ماه بربسته انتظار قدوم
میمنت لزوم او می کشیدند که دران زمان آن سلطان باز فرمان داد تا گل بی بدل و نسرین و نسترن را نیز از دریا گذشته اول
بملازمت شاه فلک قدر رسیدند همین که آن مادر و پدر این گلهای آورده پسر را دیدند و در کنار کشیدند از اثر بوی پیاے
دلربا و روی باصفای ایشان از هوش و افاقت خویشتن جدا گردیدند و چون از پاشیدن گلاب و آب باز بآب و تاب
رسیدند دُر و جواهر آبدار بران گلهای سراپا بهار برنگ شبنم نثار نمودند و بعد عبور آن خاتونان و جمیع لشکریان مهرجهانگیر
برنگ خورشید منیر همان تیغ برق درخشان را که چون شعشعان نور بود بر میان بسته و بران اسپ جهان که در کلانی
و روانی بمثال فلک گردان بود سوار گشته بمیان کشتی خاصه که یاد از برج آبی آفتاب میداد درآمده بعجب جاه و جلال
و بطرفه خوشی احوال نشسته بطرف قبله‌گاه و منزل دلخواه خود روان گردید بهمان زمان نوبت نوازان نوای شادیانه
را زماهی تا بماه رسانیدند و غلغلهٔ تهنیت و شور مبارکباد در بحر و بر افگندند و ملاحان هوشیار کشتی را از کنار جدا گردانیده
از دستهای دعا بکفچه زنی و شستهای نثار افشان به تیراندازی درآمده دریائی گردیدند و ازان طرف ساحل همه خواهندگان
دیدار سررشتهای نگاه انتظار را بسکان آن کشتی گردانیده بجانب خود میکشیدند که دران حال از قدرت ذوالجلال
باد تندی برخاست و تلاطم امواج بحدی سر برافراخت که گاهی آن کشتی را مانند هلال بآسمان میرسانید و گاهی بسان عکس
ماه بقعر گرداب می نشانید

قضا کشتی آنجا که خواهد برد	اگر ناخدا جامه برتن درد

چون ملاحان حال کشتی را
بدان عنوان مشاهده نمودند از کفچه زنی دست کشیده کف افسوس می سودند و هم آن کشندگان سکان انتظار از گرد و غبار
سررشتهٔ نگاه را گسسته دیده از چشم طرفین پنهان گردیدند و منقطع گشتن رگ جان و تار حیات خویش بیقین فهمیده
بدین چنین قال شیون برکشیدند دوهره

کن ٹوٹی ناو جلی بھلکے کو کھیو تیا بن کیوان ترئے
جرے مرے بھرے ری سکھی جون یونہین لکھی تو کہا کرئے

آری بیان این ماجرا جلی خرابی و درازی دارد همان بهتر
که تراوش قطره ازان دریای بلا اکتفا نماید چنین گویند که تلاطم آب آن کشتی بیتاب را مانند گرداب بچرخ درآورده بر سر پارهٔ
کوهی که درمیان دریا نمودار بود بقسمی برزد که پاره پاره گردیده و تخته تخته‌اش از هم پاشید و اهل کشتی درآب افتاده گاهی
بسان امواج به پیچ و تاب درآمده بگرداب فرو میرفتند و لحظهٔ برنگ حباب سر برآورده در دم فانی میگشتند و چون رفیقان

ولشکریان از هر دو کنار این معامله و کار مشاهده نمودند خویشتن را برنگ مردم چشم بآب رسانیدند و مانند مژگان دست تغابن
بر سر زده کف افسوس می سودند و بشور و واویلا درآمده آن دریای شوریده را از مد و سیل اشک شور و طغیانی محیطی می بخشیدند
و شاه فلک قدر از سر بلندی مسند و صدر بپایه پستی خاک درافتاده خویشتن را بیقدر گردانیده بسان عکس فلک درآب
افتاد و هم آن گل سنبل کاکل را پریشان ساخته برلالهای عذار از طپانچه بیشمار گلهای نیلوفری انداخته بالکل از حیات خود
بتری کرده خویشتن را چون گل صنوبری درآب افگندند و نسرین و نسترن نیز جاکها در پیرهن زده خود را درآب انداختند و بی آب
و تاب ساختند غرض که آن سلطان و همه لشکریان و خاتونان و خادمان از غایت بیتابی و اضطراب برنگ خس و خاشاک در آب
می افتادند و زمانی بسان برگ بهوا رسیده دستها بدعا می افراختند و ساعتی دست و پا زده مانند مردم آبی بشنا می پرداختند و
برای خویشتن سوای دریا هیچ مکانی را دلچسپ و گوارا نمی یافتند و از هر کنار مردم بیقرار فوج فوج همراه موج بهر جانب
می شتافتند و غواصان غوطها میزدند و ملاحان دامها در هر گرداب فرو می بردند و کشتیها بهر طرف روان می نمودند لیکن آن
گوهر گم گردیده را بدست نمی آوردند و در تجسس آن دُرِ نایاب هزاران لشکریان و سرداران برنگ موج و حباب دران امواج
و گرداب ناپدید گردیدند اما نشان و اثر آن دُرِ شاهوار ندیدند چنانچه در آخرکار آن مردم سراپا اندوه از غواصی و شنا بستوه آمده
دست توقع را از آب ناامیدی شستند و باهمدیگر گفتند که حالا خبرگیری احوال فلک قدر باید نمود و احتیاط گل پریشان حال و
نسرین و نسترن پژمرده و ژولیده بال باید فرمود و همین طالبان و مطلوبان آن بلبل را بجایش تصور کرده غنیمت باید فهمید غرضکه
دوستان و احباب آن هر یک غریق بیتاب را از میان آب و گرداب بسان دولاب می کشیدند و آبهای ناگوار را از شکم آنها
می برآوردند اما همین که آن دولابهای پر غم شکم خالی گردیده افاقتی و هوشی در خود یافته چشم می کشودند باز با هزاران پیچ و تاب در آب
می افتادند و بخیال غوطه خوری باز پر از غم گردیده بار بار در آب فرو می نشستند و بسان ماهیان بی آب تسکین دل سوزان
خود را بدون آب نمیدیدند غرض که آن گل پژمرده و نسرین و نسترن افسرده بتقسیمی احوال خویش پریشان و خراب می کردند
که پدر و مادر آن بلبل بالکل درد و غم پسر خود را فراموش کرده بمحافظت آنها می کوشیدند و می گفتند که او سبحانه قادر و توانا است که
چنانچه آن مهر جهانگیر را از هیئت بلبل باز از کرم خویش بصورت انسان نموده بود حالا هم آن دُرِ گم گردیده را صحیح و سالم از
دریا بر آورده و بکنار مادر آرد درانوقت آن گل نازک اندام غنچه دهان را بکلام وا کرده گفت که ای فلک قدر تو از دیر باز
بسر گشتگیها آشنا گردیده از بار درد و غم خمیده و بسیار گرم و سرد زمان و آمد و رفت مهر خود را مشاهده نموده باشبهای دیجور هجران
و روزهای بی نور فراق جانان خوگر گردیده و بر سر حال ما کم ظرف گلان این آفت خزان نو رسیده است که غنچهای دل
و برگهای جگر را از هم دریده است و برنگ چاک جامهای این همه مرد و زن ترگافها در تن رسانیده است اگر در مذهب بلبلی

وشرب گلی مانند هندو زنان سوختن سوامی بود همین دم خویشتن را در ناری سوختیم و توده توده خاکستر کیمیای راحت برای
جان خود می اندوختیم لیکن چه کنیم که مدار کار و قرار عشق بازی ما بران نهاده اند که بر سر خارهای آزار و در عین حالت
پریشانیهای بسیار پا بجا و ثابت قدم بوده زبان شکوه و شکایت را لال باید گردانید و با وجود هزاران زبان احوال پریشانی
خود را اظهار نباید رسانید و دران چنان وقت درد و غم به پیش هر محرم و نامحرم بخوش خلقی و خنده روئی جلوه گر باید گردید
و حالا که من بار بار خود را از ساحل و کنار آب می افگنم برای آنست که حیات غنچهٔ دل و تازگی گل روی خود را از آب میدانم
چرا که حالا بارش شبنم اشک بلبل خویش را بر سر این غنچهٔ دل ریش خود نمی یابم پس همان بهتر که خویشتن را نیز آب دادم
تن بیجان خود را تا آن بلبل نالان خویش رسانم این بگفت و یکایک پیراهن را مع تن دریده نعرهٔ یا بلبل کشیده در هوای
شوق او باز از جای خود بپرواز در آمده بدریا در افتاده چنانچه شاه فلک قدر باز بسان فلک سیمدار بیقرار گردیده خویشتن
را مع رفیقان خاص که روشناس او بودند برنگ عکس آسمان در آب باز آن گل بی آب و تاب ابر کشیده آن در غلطان را بکنار
در آورده برنگ عکس آسمان در آب انداخته باز آن گل بی آب و تاب ابر کشیده آن در غلطان را بکنار در آورده برنگ صدف
از هر دو کف محافظت می نمود و مبالغهٔ بسیار برای رفتن شهر و داخل شدن محل میفرمود لیکن هرگز آن گل بی پروا قبول
این معنی ننمود و در آخر کار گفت که اگر شما زنهار مرا نمی گذارید و در آب افتادن نمی دهید همین جا بر لب آب خانه برابر خانهٔ چشم
بنا گردانید تا من دران برنگ مردمان چندی سکونت ورزیده در آخر کار از میان آن خانه تباه مانند نور نگاه خواه و ناخواه بدر
خواهم جهید و بسان بوی گل از چشم مردمان پنهان خواهم گردید لیکن حالا که در دورهٔ این فلک گردان در آمده زندانی این
مکان گردیده ام دیگر چند روز دران خانهٔ پر سوز اقامت نموده از چشمهٔ چشمهای خود آبی برین دریا رسانیده زیاده تر روانش
بخشیده بشور و طغیانی طوفان میرسانم که با بلبل خود شرکت هائی پیدا میگردانم و رفتن خود بجانب شهر ویران و قصر سلطان
هرگز مناسب نمیدانم غرض که فلک قدر شتاب بر لب آب کوشکی عالی تعمیر کرده شبکها و جروکهای نشیمن بطرف
دریا گذاشته آن گل خسته حال و نسرین و نسترن پریشان احوال را دران مکان گذاشته مردم را برای محافظت
و پاسبانی معین گردانید چنانچه شاعران در تعریف آن مکان چنین بیان کرده رفته اند رباعی

آن قصر که یافت بر لب بحر مدار
ابریست سفید بر لب دریا بار
نی نی غلطم اگر ز من می پرسی
دریست که انداخته دریا بکنار

و هم بیت الاحزانی برای خویشتن دران مکان ساخته در گریه و زاری
و دعا و مناجات بدرگاه باری مشغول گردیده و این چنین ناله می کشید فرد

گرد بر باد هر را بیت الحزن عمر عزیز
یوسفی گردیده گم هر روز از کنعان ما

و دوستان و رفیقان بحضورش بدین چنین سخنان تکلم می نمودند غزل

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
دائما یکسان نباشد کار دوران غم مخور / گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

برآمدن مهر جهانگیر از دریای بیکران و افتادن وی بصحرای بی پایان و ملاقی گردیدن با شاهزادهٔ بی نظیر در آن بیابان

چنین گویند که چون فاعلان تقدیر کشتی مهر جهانگیر پاره گردانیدند و اهل آن را بآب رسانیدند اکثری خود فی الحال غرق گردیدند و بعضیها که بشنا آشنا بودند تا دیر دست و پا میزدند لیکن بسبب بند لباس و بار یراق رهائی از تلاطم امواج ممکن نمیدیدند و بکناری نمی رسیدند چنانچه آخر الامر نفس گیر گردیده راه کوچهٔ عدم گرداب پیمودند دران وقت از تائید الهی آن اسپ دریائی که بادجهان نام داشت بزور و قوت تمام شنا نموده از جماعت غریقان سوار خود را شناخته بدو پیوست آن غریق جان بلب دستی بیالش انداخت و آن را رشتهٔ حیات خود دانسته نفس راست ساخت و بدان دستاویز طاقت و توانائی در خود یافته از غرق شدن امین گردید لیکن از تلاطم امواج و طغیانی باد آن بادپا هرگز بطرف ساحل مقصود نمی توانست رسید چنانچه تا یک شبانروز دران آب طاقت سوز شنا نموده صباح دیگر بطرفی و کناری دیگر رسیده مهر جهانگیر را برنگ خورشید منیر بر کرهٔ اثیر نمودار گردانید و در انجا آن مهر جهانگیر خود برنگ شعاع زمین گیر گردیده مانند سایه بخاک دراز کشید که دران هنگام اصلا در خود طاقت سواری و خرام نمیدید و آن اسپ نیز جابند گردیده برنگ اسپ تصویر بی حس و حرکت ماند چنانچه دران مکان اینها بسان تصاویر بیجان یک شبانروز دیگر افتاده و ایستاده بودند و هرگز از جای خود جنبش و حرکت نمی نمودند باری چون صبح دیگر دمید و آفتاب بر سر آن مهر بی آب و تاب تابید آن خنک افتاده گرمی روز در بدن خود احساس کرده چشم وا ساخت و سر برافراخت دید که آن اسپ بر سرش ایستاده است و خودش از میان دریای بیکران برآمده در بیابان بی پایان افتاده از جای خود برخاسته گل و لای بدن بیفشاند و سر و یال آن اسپ خوشخصال را بدست لطف و شفقت مالیده و دلاسایش داده سوار گردید و بهر جانبی که دلش اقبال نمود راه در پیش گرفت و یک شبانروز دیگر دران بیابان حیران و سرگردان گشت لیکن هرگز آبادی و آدم زادی بنظر نیامد و جادهٔ راهی پدید نگردید و دران چنان وقت و حال بلبل بی پر و بال من همچنین قال

حسب حال نالهٔ میکشید رباعی

فریاد که خود دارم از سر بگذشت / عمر پرواز جزیره بگذشت
ضبط نفس آخر چو گهر خالم کرد / آبی که ز سر گذشت از سر بگذشت

و از اتفاقات تقدیر روز چهارم مهر جهانگیر بر بادپای خود سوار گردیده بسان فلک سرگردان دران وادی بی پایان میگردید که ناگاه از دور مردی نمودار شد بمجرد دیدنش خوشدل گردیده بگرم مهری تمام مرکب را بجانب آن ستارهٔ درخشان که بطریق ندرت دران صبح بیابان نمایان شده بود روان ساخت و آن مرد پیاده نیز

آن سوار را خضر راه خود فهمیده با هزاران توقع راهنمائی بطرفش خرامان گردیدم همین که نزدیک رسید آن سوار برو
سبقت سلام نموده حقیقتش را پرسید او جواب سلام داده گفت که من مردی ام از قوم و سپاه خود تنها و جدا افتاده
از مدت سه شبا روز درین صحرای طاقت سوز سرگردانم و راهی بسمت کعبهٔ مقصود نمی یابم و اسپ من بمید انده و کاه
بجائی در مانده و حالا مرا به پیاده روی کار افتاده پس اگر تو از جائی می آئی و نشان راهش میدانی مرا نیز نشان ده
تا ازین بیراهی برآیم همین که مهر جهانگیر از ان مرد آینده این تقریر شنید بمقتضای دل مهر گزین از پشت اسپ
بر زمین رسیده او را بدلجوئی و کشاده روئی به پیش نشانیده گفت که ای جوان این بنده را نیز چهار شبا روز رست
که از مردم و آبادی جدا افتاده بحالت تنهائی درین صحرای بی انتها میگردد لیکن حالا جای هزاران شکر ست که برفیقی
رسیدم و دیگری را نیز همدرد خود فهمیدم اکنون برفاقت یکدیگر سراغ راه میگیریم و انشاء الله العزیز عنقریب بکعبهٔ مقصود
میدر آئیم اما تو مفصل حقیقت حال خود را بیان کن که کیستی و از کجامی آئی که بچشم مردم شناس من خیلی عزیز و
گرامی مینمائی آن مرد فرد با هزاران اندوه و درد بخدمت آن وحید دهر ظاهر کرد که من پسر شاه سپهر شکوه ام که پادشاه
ملک روم ست و شاه بی نظیر نام دارم درین ولا باستماع خبر افزونی شکار و خوبی مرغزار ملک شام که شاه آنجا اطاعت پدرم
میکند و هر سال مبلغی بطریق نعلبندی میدهد دران دیار رسیده بودم چنانچه روزی موکب دوان شکار افگنان بصحرا
می تاختم قضارا آهوئی نمودار گردید که من بدان شکل و جمال و آن چنان حسن و کمال گاهی هیچ آهوی بی آهو ندیده بودم پس بمجرد
دیدن آن شکار شکارش گردیدم و بقصد نخچیر کردنش خویشتن را از تمام لشکر جدا ساختم و تمام روز عقبش دویده او را مانده
گردانیدم و بوقت شام بدام کشیدم یعنی که حلقهٔ کمان بگلویش رسانیدم و دست و پایش برنگ مضمون نایاب بسته ردیف
خود کرده بطرف زمین مقصود راهی گردیدم که درین اثنا سواد شب پیدا گردید و جاده و راه از نظر ناپدید گشت پس لاعلاج
گردیده زیر درختی نشستم و آن صید و مرکب را با آن بربستم و بعد دیری از سبب کوفت تنگ و تاز خوابم در ربود و در آن مکان
گرگان شامی پیدا گردیدند و آن صید مرا که با آنهمه محنت و شدت بدست آورده بودم شکار بی محنت و آزار برای خود
دانسته بصفت خون آشامی در آمده از جایش در ربودند چون در وقت کشیدن و ربودن آن آهو صدائی کشید
چشم خوابناک من بکشاد و همان دم تیر و کمان را گرفته عقب آن گرگان نابکار ظلم شعار دویدم لیکن از مقابلهٔ من
برگشتند و روبه بازی نموده از چشم ناپیدا گردیدند چنانچه من بر اسپ سوار شده تعاقب آن گریزپایان کردم و
تمام شب تجسس و سراغ آنها نمودم لیکن پی بمقصد نبردم درین اثنا صبح صادق بر دمید و بنده خود را درین بیابان
بی پایان دیدم و آن اسپ من بعد دو شبا روز بسبب آنهمه تاختن و مطلق آب و دانه نیافتن بجائی در افتاده هلاک گردید

چنانچه از مدت یکشبا روز مرا محنت پیاده روی نیز رسید پس اینست ای مرد سوار حقیقت این پیادهٔ زار همین که مهرجهانگیر از ان شاه بی نظیر این تقریر شنید بی اختیار بمقتضای نسبت برادری و اثر مهرولی متاثر گردیده بگریه درافتاد و چون شاه بی نظیر نیز دلی را بحال خود مهربان دید محنتهای خود یاد نموده بقصد بحالت گریه رسید آنمرد سوار بشفقت بسیار اورا چنان درکنار خود کشید که آن بی نظیر از بغلگیری آنمرد سراپا تاثیر راحت و سروری دردل خود احساس نمود که گاهی درکنار مادر و پدر یافته بود چنانچه بهمین معانقهٔ او بوی انسی در باطن دریافته و آنمرد را مشفق حقیقی خود شناخته بحالت آرام دل رسید که بی اختیار چشمش بغنودن درآمد و خوابش درربود چنانچه تا دیر آن شاهزادهٔ آفت رسیده محنت کشیده در بر آن مهربان حقیقی خود که سرموی حرکت نمی نمود خوابیده آن همه رنج را فراموش کرده برآسود چندانکه آفتاب بلند گردیده پهلویش را گرم ساخت درانوقت چشم خوابناک کشوده سر خود را همان قسم درکنار آن مرد دیده باز بی اختیار گشته او را بکنار خود کشید و گفت که ای مرد بزرگ من همین یقین دارم که تو خضر هستی و ترا بر حال من فرستاده ربی کسیم اینقدر مهربان گردانیده اند که درین وقت بکنار تو بعجب راحت رسیدم و طرفه تر دماغی و سرور حاصل کردم که از مدت سه شبا روز چشم بخواب آشنا نگشته بود و ازان سبب خیلی تشویش و پریشانی بدماغم جا داشت همین که بکنارت رسیدم و اندکی غنودم طرفه راحت و سرور در خویشتن دیدم لیکن حقیقت این معامله را نفهمیدم که تو با من چه مناسبت و کدام نسبت داری که بی اختیار دلم بطرف خود جذب میفرمائی حالا برای خدا تو نیز حقیقت خود را بیان نما که چه کسی و از کجا می آئی و چه نام داری و ترا با من چه مناسبت و معیت ست که اگرچه صورت ترا نمی شناسم لیکن بحقیقت اتحاد ترا با حقیقت خود می یابم باستماع این سخن مهرجهانگیر تبسمی نموده هوش و معرفت او را بدل خود پسند کرده برخواند ؎

درمن آمیخته از تو اثر پیوند انسیت	همه شیرینی درین کاسه شکر پیوند انسیت ؎	من هم آسوده‌ام چو از من خاطری آسوده شد
هرکه دارد تکیه برمن تکیه‌گاهی شد مرا	و فرمود که ای شاهزاده من مرد غریب و فقیرم و با تو سوای اینکه نظم	
بنی آدم اعضای یک دیگراند	که در آفرینش زیک جوهراند	چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار	هیچ مناسبت و مشارکت ندارم و حقیقت من اینست که مردی ام تجارت پیشه	

و جهاد اندیشه که برای مقصدی و کاری از جائی بدریائی میرفتم در اثنای راه کشتی من پاره گردید و همه یاران و رفیقانم غرق گشتند و مرا با این اسپ زنده ازان دریای پرآفت برآورده سلامت درین بیابان عافیت که جای ملاقات همچو تو مرد باکرامت و جوان بالیاقت ست افگندند و چه دیدم که از و برخوردن تو چها از نهال عمر خود برخوردم و بچه بشارات رسیده بکدام اشارات امیدوار گردیدم که از مدتی نام و نشان و خبر ملاقات تو از بزرگ صاحب تصرف

و کرامات شنیده منتظر دیدار بودم الحمد لله والمنة که حالا بدان تقدیر مقدر خود رسیدم و از انجا که من مرد عاشق مزاجم و مشرب عاشقانه دارم و بر گلروئی و گل اندامی عاشقم بنا بران مرا بلبل میخوانند و در وقت وصل گل بلبل با نوا و بلبل هزار داستان می نامند اما درین وقت هجران و موسم خزان باید که تو مرا بلبل بینوا دانی یا بلبل شیدا خوانی رباعی

افسوس که جمعیت از احوالم رفت | شیرازهٔ اوراق مه و سالم رفت | من بلبل بینوایم از بی برگی

هم گلشن رفت و هم پر و بالم رفت

این بگفت و بکیفیت حال رسیده بدین فال ترنم نمود غزل

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم | طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که درین دامگه حادثه چون افتادم | نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

و بزودی بازویش گرفته بر اسپ خود سوار گردانید و ظاهر کرد که ای شاهزادهٔ بی نظیر این فقیر را خادم خود انگار و این اسپ را بحقیقت از آن خود شمار که من تا زنده ام خدمتگاری راهنمائی ترا غنیمت میدانم و انشاء الله العزیز عنقریب بتائید الهی ترا تخت خلافت می نشانم و برخواند رباعی

ای آنکه رخ تو هست چون مهر منیر | دل در خم زلف تو بجا گشته اسیر

یاران جهان را همه یکسر دیدم | دیدم که در آفاق نداری تو نظیر رباعی | شاه از حسب و نسب شهنشاه است

یک یک اجداد او سکندر شانست | فرزندی او نام پدر کرده بلند | چون بار که روشناس از بار انست

غرضکه شاه بی نظیر از شنیدن این سخنان سراپا تاثیر آن بلبل خوش تقریر عجب تبدیل و تغییر در حال خود دریافته بطرفه علو همت و حالت استقامت رسیده گفت که ای بلبل با نوا تو عجب هوا در سرداری و بطرفه بازوی همت پرواز مینمائی که همچو من نازک مزاج راحت پرورده را نیز علو همتی و جرائی بخشیده بتسکین دل میرسانی و درد و الم بدنی و جانی و غم و اندوه دنیای فانی را از تن و جان من فراموش میگردانی باز آن بلبل شیدا بحالت مستی عشق رسیده نوا برکشید که ای شاهزادهٔ بی نظیر هرگز ملول و دلگیر نخواهی بود

مشکلی نیست که آسان نشود

مرد باید که هراسان نشود رباعی | در عالم بردباری و دشواری | سنگین بنشین اگر تحمل داری

چون کوه بسختی و درشتی هم ساز | تا در قدم تو سر نهد همواری | و چنانچه شاهان و سلاطین را از انعامی

کثیر بهره مند میگردانند بلاهای شدید و آفات عظیم نیز بدوشان میرسانند تا پاداش جزای اعمال آنها نموده باصل حقیقت استعداد شان رسانند و مقرر است که از بشر بمقتضای بشریت شرارت و عصیان هم بوجود می آید پس ازین رنج و الم و بلا و محن حقیقتش را پاک و صاف نموده بحالت اصلی میرسانند و باز قابل جنت میگردانند که حکمت الهی و سنت خدائی چنین جاری ست که خاکیان را به تبعیل پاک و صاف می سازند و رتبهٔ ایشان را از قدسیان بالاتر

میگذرانند و هم بدان حکمت اتمام حجت بزاریان و نوریان میکنند که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل ع

مابلا را بکس قضا نکنیم ‖ تا ورا نام زاولیا نکنیم
این بلا گوهر خزانهٔ ماست ‖ ما گهر را بکس عطا نکنیم

غرضکه بلبل خوش تقریر در جلو آن شاه بی نظیر سنجر امید و از حال و قال خود حقیقت و کمال او را بعجب بلندی و ترقی میرسانید و آن بی نظیر از برکت صحبت و اثر آن تقریر در ذات خود می فهمید انچه می فهمید باری چنین گویند که آن روز هم بلبل شیدا شاهزاده را سوار گردانیده خود همراهش تمام روز پیاده رفت لیکن تا آبادی نرسید و جادهٔ راهی پیدا نگردید چنانچه وقت شب باز عنان اشهب گرفته بمیان آن بیابان نشست و دامان خود را گسترده زانو را برای استراحت آن جوان وساده کرده گفت که ای شاهزادهٔ نیکبخت حالا این دامان و کنارم امسند بلبلی و تخت شاهی خیال کرده بخاطر جمع خواب کن تا کوفت و ماندگی تگ و تاز شکار و اینهمه محنت و آزار از مزاج تو بر آید و هم قدری از مدت این محنت و شدت که در نصیب تو مقدر ست در حالت خواب بسر آید که من درینوقت دست و پای ترا می مالم و برای خوابیدنت افسانهٔ می خوانم و بخواندن سخنان موزون قدر و منزلت ترا که بمیان دل و جان پوشیده و پنهان دارم شعری می سازم غزل

همه شیرافگنان آهوی رم ‖ ترک حشمت اسیری می آرد
سینه‌گیر ... دارد ‖ نفس ناله‌گیری می آرد
فقر در دیده‌ها سرمایهٔ وران ‖ هرچه جز حق حقیری می آرد
آنکه بهرت نظیری می آرد ‖ هم ترا ضمیری می آرد
قدر انداز فتنه را نازم ‖ از نگاه تو تیری می آرد
شاه داغی گزیده سینهٔ ما ‖ کز جگرها سریری می آرد
در دل گل زند مگر بلبل ‖ ناخنی از صفیری می آرد
معنی می پرورم بلبل را ‖ باد دشت عبیری می آرد غزل

عبرتی وام از سراب این بیابان میکنم ‖ سرمه واری گرد راه عمر سامان میکنم
می فشارم دیده و عالم گلستان میکنم ‖ خون نه تنها هم جوشد ز فیض مشربم
یک بهارستان جنون چون شعلهٔ جواله ام ‖ گل بدامان دل از چاک گریبان میکنم
شمع را در خانهٔ تاریک پنهان میکنم ‖ هر سحر در دشت بی پایان صحرای جنون
گریه چون ابر دارم محشر طوفان برنگ ‖ وادی بیرنگ حیرت را گل افشان میکنم
در طلسم ظلمت لفظ است نور معنیم ‖ سیر چاکی از گریبان تا بدامان میکنم
ساحل لب تشنه ام بلبل محیط آتش ست ‖ بحر را چون ماهیی بر تابه بریان میکنم

باری چون شاهزادهٔ نیک بخت سر خود را بر پای آن بلبل شیدا گذاشته پای راحت و فراغت دراز ساخت در تن و جان خود راحت و سرور حالت سر در زیر بال کشیدن بلبل را دریافت و دران زمان بلبل هزار داستان که خادم و پاسبان آن سلطان بود برای افزونی همت و استقامت و تحصیل عبرت و خبرت این افسانه را به پیشش بیان فرمود

بیان کردن بلبل خوش گفتار افسانهٔ درویش گنج اسرار به پیش شاه بی نظیر هوشیار

پی راحت گوش ارباب هوش | یکی قصه دارم بمن دار گوش

چنین گویند که در زمان پیشین پادشاهی بود در دیار هند که شهریار نام داشت و بجدی دادگر و رعیت پرور بود که فوق آن دادگری و رعیت پروری تصور هیچ بشر نبود قضارا در ملک او بازیگری شعبده باز نام وارد شد که در تمام آن دیار دیگری نیز در کمال آن کار شریکش نبود و آن پادشاه برای دیدن تماشای او بمیدان برآمد و همه غریبان و فقیران و نوکران را صلا داده اذن عام بخشید تا بمیدان درآیند و تماشای بازی آن بازیگر نادر کار که تحفهٔ روزگار خود است نمایند غرضکه دران میدان به پیش آن سلطان بازیگران آن چنان شعبدها و بازیها نمودند که عاقلان و ذوفنونان در دریافتن سر کار آنها بسان جاهلان بیچمدان حیران و سرگردان گردیده درماندند و هر عملی و کاری را که میدیدند بمحض تصرف و کرامت شان دانسته خرق عادات می فهمیدند یعنی که آن بازیگر در حلقهٔ جماعه شاخ درختی را در زمین می نشانید و بهمان لحظه میوهٔ نو رسیده ازان برچیده بدان شاه و جمیع حاضران میخورانید و از میان بیضهٔ مرغ می برآورد و از یک پر خیل کبوتر را پرواز میرسانید و از خاک و آب و باد و آتش بتقسیمی بازیها و نیرنجات می نمود که خلاف تاثیرات اشیا بوقوع آورده اعتقادیات معقول حکما را باطل میگردانید باری در آخر کار آن بازیگر عیار به پیش شاه رسید کلاوهٔ رشتهٔ باریکی از دست درآورده سر تار گرفته کلاوه را بجانب آسمان پرتاب نمود چنانچه تا جائی که نظر نظارگیان کار میکرد آن رشته درمیان هوا آویزان می نمود و بعد ازان خود را مسلح کرده بعرض شاه رسانید که بزیر فلک قمر جماعهٔ ملک را با گروه شیاطین جنگ درمیان است که آنها می خواهند نزدیک فلک درآیند و سخنان علویان را گوش نمایند بدان سبب آن روشنان نیزهای شهاب ثاقب را گرفته بر سر آنها تاخته اند و ارواح مومنین نیز بمدد ملائکه شتافته چنانچه پدران و برادران مردهٔ من نیز در انجا رسیده اند و حالا مرا هم برای رفاقت و اعانت یاران باید رسید پس اگر زنده می مانم و بر اعدای خود غلبه می یابم غازی گردیده بخیر و عافیت رسیده مزد کار خود را از جناب شاه میگیرم و اگر دران جا کشته می شوم شهید میگردم این زن و فرزند خود را بحضرت حواله کرده میروم که از کمال عدالت و محافظت نگاه دارند و هیچ یکی را بر جمال او نظر کردن ندهند و ضائع و بی تربیت نگذارند این بگفت و زن و تابعان خود را روبروی شاه ایستاده کرده همان تار باریکی را که درمیان آسمان آویزان می نمود برنگ عنکبوت بدست گرفته بطرف سما و عالم بالا عروج و صعود نمود چندانکه در لمحهٔ از نظر تماشائیان غائب گردید و بعد دیری دران میدان و بگرد اگرد آن سر رشتهٔ آویزان قطرهای خون بچکید از دیدن این حال زن بازیگر گریه و زاری آغاز کرد که در انجا

تحقیق جنگ واقع گردید والبته این قطرهای خون شوهر من خواهد بود که درین اثنا یکایک دست بریدهٔ آن بازیگر
از هوا بر زمین افتاد و آن زن بحالت بیقراری درآمده دست افسوس را سوده بحضور سلطان رسیده گفت
که ای شاه این دست همان بازیگر من است که از زخم کاری دشمنان پنهانی آن جهان قطع گردیده است و آن همه
عیاری و مکاری و هوشیاری او در آن جهان بر آن معاندان پنهان هیچ غلبه نبخشید و بیقین فهمیدم که در آن دار
آن عبادت و ریاضت که خاص برای پروردگار باشد بکار می آید و این نیرنجات و شعبده بازیهای ما هیچ کار نمی آید
غرض که شاه از شنیدن این قال و دیدن آن حال خیلی حیران و متعجب گردید که ناگاه یک پای بریدهٔ آن بازیگر
نیز پیشش را افتاد و آن زن بیتابی و بیقراری زیاده از حد کردن گرفت که بعد ساعتی دست و پای دیگر و هم دیگر پرچهٔ
جسد و سرش شش تا گردیده بر زمین فرو افتاد چنانچه همه حاضران و ناظران میدیدند که پرچهای لاش همان بازیگر
است پس آن زن همه پارهای آن بدن را یکجا کرده سرش را بکنار درآورده هیمه بسیار گرد خود جمع کنانیده
با دامان خود گفت که حالا آتش در دهید و مرا از سوختن نار غم خلاص کنید چنانچه آتش درداوند و همانندم آن زن
مع لاش آن مرد پرفن سوخته خاکستر گردید و از دیدن این حال جمیع حاضران و ناظران را افسوس و حسرت حاصل شد
چون آن شاه صاحب فرهنگ نیز دلتنگ شده خواست که از انجا برخیزد و قدم رنجه بدولت خانه فرماید بازیگران
دیگر بحضور آمده عرض نمودند که حضرت ما و امیکه این سررشته آویزان است رشتهٔ امید ما قویست که یا همان بازیگر ما
از دم عیسوی زنده گردیده می آید یا کدام ملک فرود آمده از انجا خبر بوقعی می آرد حضرت برای خدا قدری دیگر
هم بنشینند و تماشای منقطع شدن این رشته را نیز ببینند شاه از شنیدن این خبر بار متعجب تر گردیده بجای
خود حیران و متوقف شده برنشست که یکایک بازیگر دیگر فریاد برکشید که حضرت ملاحظه نمایند که کدام آینده از عالم بالا
می آید و خبر آنجا را مفصل می آرد همین که مردم بدان طرف متوجه گردیدند چیز خرد و باریک برابر دانهٔ خردل بر سر آن
ریسمان نزدیک بآسمان دیدند اما در هر لمحه و هر دم آن آینده افزونی پیدا می نمود و در نظر بینندگان آناً فآناً
بکلانی نمودار میگردید چنانچه چون نزدیک رسید همه حضار و اهل دربار بیکبار شور و غوغا برداشتند که همان بازیگر
است که زنده شده باز فرود می آید غرض که آن بازیگر از همان رشته فرود آمده بحضور شاه رسیده بعد از تقدیم آداب
بعرض رسانید که درمیان فوج فرشتگان و لشکر شیطان که ارادهٔ رفتن بر آسمان داشتند جنگ عظیم واقع گردید
و فتح نصیب ملائکه شد چنانچه بنده نیز چند کس را زخمی کردم و هم همزاد خود را بقتل رسانیده بند بند جدا کرده بر زمین
انگندم و من سلامت آمدم پس حالا امیدوارم که آن زن امانت خود را بیابم و از انعامات خسروانه سرافراز گردم

شاه از شنیدن حرف درخواست امانت حیران گردیده گفت که تو از جمیع حاضران و یاران خود بپرس که آن زن مع لاشش تو سوخته است و این تودهٔ خاکستر او افتاده است آن بازیگر بعرض رسانید که آن زن چندان صاحب جمال و لائق این حال نبود که حضرت او را پسند فرمایند و بدولت خانه در آرند و بر روی من این سخن را بهانه آرند شاه گفت که یک یک آدم خود را بگو که درین کار قسم یاد کنند و هر چه راستی ست بگویند او باز عرض کرد که همها ترس جان و ملاحظهٔ غضب سلطان دارند شاه فرمود که ای بازیگر حالا چه علاج باید نمود و بچه طریق خاطر ترا از طرف خویش جمع باید فرمود او بعرض رسانید که مرا حکم شود تا آن زن را از جائیکه حضرت پنهان کرده اند بر آرم و نقیبان و حاجبان درین کار مانع نه آیند شاه فرمان داد که هیچکس مزاحم و متعرض نگردد تا در هر جائی و مکانی که دلش خطره و گمان نماید تلاش کند حتی که اگر در دل بی اعتبار و خاطر شبهه دارا و بیاید بدرون سراپردهٔ محل هم در آمده زن خود را تفحص نماید همین که آن بازیگر از سلطان داد پرور این حکم را شنید آداب شکر عدالت بجا آورده نزدیک تخت رسیده آواز برکشید که ای کجائی ای بهالمتی آواز زیر تخت شاه بجواب پرداخت که هان زنده باش ای جانمتی اینک زیر پایهٔ تخت شاه عادل پنهان گردیده از پنجهٔ او دست رس ظالم و موذی ایمن نشسته ایم باری آن بازیگر رفن همان دم دست آن زن گرفته بحضور شاه رسیده آداب ملوکانه بجا آورده منتظر انعام و متوقع بخشش ایستاده شد شاه از مشاهدهٔ این شعبدهٔ عجیب خیلی محظوظ گردیده انعامی زیاده از قدر و حوصلهٔ آنها بخشیده و اذن عام فرمود که تا هر امیر و فقیر که ناظر تماشای آن بازیگر بی نظیر بود بقدر طاقت و استطاعت خود او را انعام داده محروم نگذاشت چنانچه از سیم و زر و لباسهای فاخره در ان میدان به پیش آن بازیگران تودها بپا گردید که یکبارگی برداشتن آن همه اشیا مقدورشان نبود در انوقت آنشاه حویلی کلانی هم عطا نموده باربردار سرکار را تعیین فرمود که این همه مال و متاع او را از ینجا برداشته در آنمکان رسانند که لایحتمل عطایا الملک الا مطایاه چنین گویند که چون آن بازیگر در وقت طلبیدن انعام از خاص و عام به پیش مردی فقیر که سر و پا برهنه لنگی بمیان بسته درمیان نظارگیان ایستاده بود و گنج اسرار نام داشت رسیده از وهم سوال نمود آن درویش تبسم نموده گفت که ای بازیگر من نیز از دیدن تماشای شعبده بازی تو بسیار خوش گردیده ام و انعام ترا بر ذمهٔ خود لازم میدانم لیکن من مرد فقیرم و حالا غیر ازین لنگ چیزی موجود ندارم و اگر آن را بتو حوالی نمایم من برهنه میگردم و این چیز را هیچ کار آمدنی تو هم نمیدانم پس اگر در فلان ویرانه بفقیر خانه بیائی ترا تعویذی میدهم که در کار خود قبولیت دیگر پیدا می نمائی و از شر نفس و شیطان و چشم زخم معاندان و ایذای هم پیشگان در حفظ حضرت رحمان می مانی و هم بعوض این تماشای تو تماشای کار فقرا نموده ترا نیز دلخوش میگردانم چون آن بازیگر

ازدرویش این سخن وآن خبر شنید بسیار خوشدل گردیده بپایش چسپید و نام ونشانش پرسید گفت که از عنایات
دل شما بسیار مال ومتاع این جهان بدست آورده‌ام وحالا خواهان تبرک شما و مشتاق دیدن تصرف درویشانم
بالجمله چون آن مال وهمه متاع اندوخته را بخانه رسانیده خاطر خود جمع نمود با زن گفت که چیزی برای خوردن من زود
تیار کن که گرسنگی غلبه کرده چراکه آن همه بازیهای من در حالت خلو شکم بوده است پس زنش دیگی را شسته و
آتش افروخته برای پختن طعام نشست بازیگر گفت که ما دامیکه طعام پخته شود من از خدمت آن درویش که
وعدهٔ تعویذ کرده است شده می آیم وآن تبرک را از وی می آرم غرض که چون بهمان علامات ونشان دران مکان
رسید وبا آن درویش گنج اسرار که بر در حجرهٔ خود بعجب خوشی حال نشسته بود چار چشم گردید درویش تبسمی نموده بخوشی
وبشاشت تمام پیش خودش خوانده فرمود که خوب کردی وبوقت رسیدی ویکایک هر دو بازوی اورا بهر دو
دست مضبوط گرفته خوب حرکت داده بهیبت تمام بطرفش دیده گفت که عدل خواهی نمود وبظلم مائل نخواهی بود
واگر از عدل وداد گری خواهی برگردید بجز او سزای خود خواهی رسید این گفت وبقوت تمام اورا اندرون حجرهٔ
تنگ وتاریک خود پرتافت ودر آن را بدست خود مستحکم ساخت چنین گویند که چون بازیگر درون حجره رسید دید
که پیش وپس در ودیواری نمی نماید بلکه بیابان بی پایانیست که از دیدنش وحشت می آید بمشاهدهٔ این حال
حیران وششدر گردیده بهر جانبی می دوید وفریادی کشید که ای درویش گنج اسرار از من چه جرم دیدی وبچه سبب
از من رنجیدی مرا از خان ومان جدا گردانیده بدین بلا مبتلا ساختی وخوب انعام بمن عطا فرمودی وعجب تعویذ
حرز جان عنایت کردی که جان را از تن در ربودی وطرفه تماشائی نمودی که همه شعبده بازی وعیاری ومکاری
را از خاطرم فراموش گردانیدی ـــ

دور از انصاف ست برق آشیان باشدن	مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده‌ایم

باری تا دیر دران بیابان حیران میگردید وهیچ طرف آدم زادی نمیدید ازین سبب وحشت بر وحشتش می افزود
که یکایک از قدرت قادر کارساز دران چنان وقت سوز وگداز از میان هوا یک باز بلند پرواز فرود آمده بر
سرش نشست واو رسیدن آن را سایهٔ هما بر سر خود فهمیده بدین توقع دلشاد گشت که آخر این باز از آن کدام شاه
وامیر شکار انداز خواهد بود وآدمان او برای تلاش وتجسس بدین طرف خواهند رسید پس مرا از انها جاده ونشان
وحقیقت این مکان معلوم خواهد گردید وبدست آویز این جانور مانوس دیدار کدام انسان نصیب من خواهد شد
غرض که بدین اراده ونیت آن را از سر خود فرود آورده بر دست نشانیده بهمان جانبی که آن باز آمده بود روان گردید
هنوز چند قدم راه نرفته بود که پیش رو گردی برخاست وفوج عظیمی نمودار شد دران وقت بدل اندیشید که ظاهرا

درینجا پادشاهی برای شکار رسیده است و فوجی برای تلاش باز بتعاقب دویده چون آن لشکر و سپاه او را از دور دیدند هر یک از مرکب و سواری فرود آمده بادب تمام نذر و پیشکش بنظرش گذرانده آداب مبارکباد و تهنیت خلافت بجا آوردند و تخت روان حاضر کرده باعزاز تمام بر و نشانیده در جلوش روان گردیدند بمشاهدهٔ این حال آن بازیگر خیلی حیران و متفکر گردیده بهر سو میدید و از هر طرف نذر و نیاز مردم گرفته به پیش خود میچید لیکن حقیقت آن معامله را هرگز نمی فهمید چون مسافت بیابان را قطع نموده نزدیک شهری رسید درانوقت از خواصی که بخدمت مگس رانی حاضر بود پرسید که این چه معامله است که میکنند و مرا کجا می برند و این مردم چه کسانند و از من چه میخواهند و این شهر را چه نام است و این دیار کدام ملک و مقام است خواص بخوشی تمام آداب بجا آورده بعرض رسانید که این ملک را ملک خیال میخوانند و این شهر را شهر مثال می نامند و درین شهر رسمی است که چون پادشاه اینجا وفات می یابد بازِ خاصه او را که وهم نام دارد می پرانند و بر سر هر که آن باز بلند پرواز می نشیند او را پادشاه میگردانند و با هر که آن پادشاه اول سخن میکند او را وزیر خویش می سازند پس شکر الهی بکدام زبان ادا نمائیم که حضرت را پادشاه اینجا کردند و مرا وزیر گردانیدند

و بآداب تمام بدینکلام گذارش نمود رباعی

ای شاه اگرت واقعه سخت رسد
از هیچکسی مدان که از بخت رسد
بی فائده ظن بد بمردم منما
از بخت رسد کسی که بر تخت رسد

این بگفت و مگس ران احوال خواصی دیگر نموده دور تر رفته آداب خدمت وزارت بجا آورده بمکان خود پیوست و از هر جانب مردم بطرف او هم دویده مبارکباد وزارت گفته نذرها بدو نیز گذرانیدند غرض که آن بازیگر را انجام در آورده خلعت و جواهر خسروانه پوشانیده بر سر تخت نشاندند چنانچه تا مدت دوازده سال در انجا پادشاهی نمود و بموجب فرمودهٔ آن درویش گنج اسرار در کار عدل و داد بسیار میکوشید و در انجا او را یک فرزند هم تولد گردید و چون آن شاهزاده بسن یازده سالگی رسید میل و رغبت بشکار بیشتر داشت و اکثر اوقات بدان کار می پرداخت روزی از هیچ صیدی بدست نیاورده و کدام نخچیری نیفگنده خیلی دلتنگ و گرفته خاطر گشته از شکارگاه اسپ دوان بشهری می آمد قضا را درانوقت بمیان بازار بچهٔ دکانداری بازی میکرد و سم آن اسپ بر سر آن طفل بازیگر رسیده او را هلاک گردانید چون مادر و پدر لاش آن پسر را بدربار آن شاه حاضر کرده دادخواه شدند شاه بمقتضای الفت فرزندی عدالت را کار نه فرموده گفت که اینها را مبلغی بطریق خونبها داده راضی گردانند رباعی

ز روا را اگر راه خطا می پوید
تقدیر همان رضای او میجوید
زنجاست که هر چند بود خون شهید
از دامن قاتل آب زر می شوید

اما هر چند آن بازاریان دادخواه را دلاسا داده در مبلغ خونبها می افزودند راضی نمی شدند و بعوض فرزند خود قصاص میخواستند درآن زمان سلطان بغضب در آمده فرمود

که اگر اینها بخونبها راضی نمیشوند برانند و آن اسپ سواری شاهزاده برا حواله نمایند که قصاص خون از ان کشنده بگیرند
باری چون نقیبان و دربانان این فرمان شنیدند آن دادخواهان را چوبها زده از دربار براندند و آن شاه
ظلم شعار اهل دربار را رخصت ساخته بخوابگاه رسیده بفراغ خاطر بخواب راحت پرداخت چنین گویند که هنوز
چشمش بغلبهٔ خواب آشنا نگشته بود که در خواب ترسیده نعرهٔ هولناک کشیده برجست و همین که خبردار گردیده
چشم بگشود خود را درمیان حجرهٔ تنگ و تاریک که یاد از تنگی و تاریکی گور میداد دید پس بی اختیار فریاد برکشید که مرا
کجا آورده اند و این خانه را چرا تاریک کرده اند و خادمان و خواصان و چوکیداران کجا رفته اند غرض که چون درویش
گنج اسرار از بیرون حجره آن حرف و گفتار شنیده حال او را معلوم نمود و بزودی در را کشوده بدرون درآمد و آن
دیوانهٔ مغلوب الحال رسیدن آن مرد درویش را برسر حال خود دیده بغضب تمام درآمده آواز برکشید که تو کیستی
که درون محل من می آئی مگر خوف جان نداری آن درویش صاحب کمال چون تغیر حال در وی دیده این همه قال
واهی او شنید قدری آب در کف درآورده دم کرده سخت بر رویش زد و گفت که ای مرد که بازیگر و ای ظالم بیداد گر جور
و تعدی را کار میفرمائی و بار سلطنت بباد داده را یاد می نمائی چرا آن سخن مرا بخاطر نمی آری که عدل و داد را کار
خواهی فرمود و بظلم و بیداد مائل نخواهی بود که از برکت معاملهٔ عدالت دیدی آنچه دیدی و از شامت تعدی و غفلت باز
رسیدی بقاسیکه درخور آن بودی رباعی
پس ماند غفلتی بهمت پیش آی
کم باش و بسامان قناعت پیش آی
ای بیخبر از دولت جمعیت دل
شاهی چه بلاست اندکی درویش آی
چنین گویند که بمجرد شنیدن این خطاب
و رسیدن آن قطرهای آب آن بازیگر شتاب بهوش و تاب درآمده آن درویش را شناخته آن حال و مقام
را معلوم ساخته بپایش درافتاده زار زار نالید و فریاد برکشید که حضرت اینهمه عنایت بغایت برحال این کمینهٔ نالائق
فرمودند لیکن چرا از انجا زودی درکشیدند و چندی دیگر هم کامرانی کردن نماندند رباعی
فریاد که بر من ستم غفلت رفت
دوراز عدم قیامت خجلت رفت
گفتم که ازین جاه و حشم بهره برم
تا چشم کشودن اینقدر مدت رفت رباعی
فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست
ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمنی در نظر آراسته بود
مژگان برهم زدیم و آن رنگ شکست
در آن وقت درویش تبسمی نموده فرمود که تو بیش از چند ساعت تماشای
شعبده بازی خود را نموده بودی و بعوض آن تا دوازده سال تماشای آن همه حسن و جمال و دولت و مال و
آن همه جاه و جلال او دیدی لیکن ای مرد حریص تاهم سیر نگردیدی و این قدر مدت را هم اندک فهمیدی رباعی
نانها که بخویشتن فزودی چه شدی
بنما و بگو که در چه سودی چه شدی
تا کی گوئی که یک دو سالم مهلت

عمری غافل که زنده بودی چه شدی | باری ای حریص خسیس این فقرا را افشا نخواهی گردانید بلکه در دل خود بغور و فکر تمام

درآمده فرق و امتیاز شعبده های نمودنی بود بازیگران و آن معاملهای بود بے نمود فقیران خواهی فهمید رباعی

تن میدانم ولی نمیدانم چیست
من میدانم ولی نمیدانم چیست رباعی
هر نقد که اندر گرهِ همت تست

فن میدانم ولی نمیدانم چیست
ای فقر کجائی که فریدون کنمت
برخاک فنا ریز که قارون کنمت

اسرار تن و حقیقت عالم فن
برخاک نشینی مه گردون کنمت

این بگفت و از دست چپ خود تعویذی برآورده بدو بخشید و فرمود که این تعویذیست که بنده وعدهٔ دادنش کرده بود چون آن بازیگر تعویذ گرفته از خدمت آن بزرگ رخصت گشته بخانهٔ خود رسید دید که زنش طعام را پخته منتظر آمدنش نشسته است همین که او را دید آواز برکشید که ای مرد بسیار دیر کردی و مرا هم گرسنه داشتی دران وقت او حیران و متعجب تر شد و از زن پرسید که در وقت آمد و رفت من چه قدر دیر شده باشد زنش گفت که کهچڑی را بحضور تو در دیگ انداخته بودم حالا پخته و تیار شده است و تا حال از دیگدان فرو دنیاورده ام که سرد و بیمزه خواهد شد باستماع این سخن هوش باخته دیوانه تر گردید و گفت که ای فلانی تو چه میگوئی من تا مدت دوازده سال در عالمی پادشاهی کرده باز در بیجا رسیده ام و در انجا بعد سالی بخانهٔ من فرزندی تولد گردیده بود که بعمر یازده سالگی رسیده اکثر با برای شکار سوار میگردید و همیشه به پیش من بدربار میرسید چنانچه در آخر کار از سبب آن برخوردار این آفت در بیجا رسیدن شامل حال من گردید و الا من عجب جاه و جلال و طرفه دولت و مال و زنان با جمال و امرای باکمال در انجا داشتم که از بیان آن حال زبان لال ست و لوح خیال من از نقوش آن همه چیزها مالامال ست

یک عمر من بدولت خود ناز کرده ام
سیر نیاز نامهٔ صد راز کرده ام | دارد خیال هم بدلم عالم وسیع | کانجا برای خود چه قدر ساز کرده ام

همین که آن زن از شوهر پرفن این سخن شنید بخنده استعجاب درآمده گفت که ای بازیگر تو مگر دیوانه شدهٔ و یا چیزی از مسکرات خوردهٔ که بدین همه گفتگوی واهی درآمدهٔ او گفت که من چیزی را دیده ام که بدان سبب بعلو همتی رسیده ام که حالا دل و مزاج من بدین پیشهٔ بازیگری و شعبده بازی فرو دنمی آید و اصلا دماغ من بلاین بازیگران و دیگر مردمان صحبت داشتن نمیخواهد رباعی

از باده اگر تهی شود ظرف سفال
رغبت نمی نماید و برخواند غزل
کس سوال مرا جواب نه گفت

در فقر عنبر طینت دون نزود
بوی میش از دماغ بیرون نزود
گر کمال اختیار خواهم کرد
ناله در کوهسار خواهم کرد

تا زجا هش بهیچ افسون نزود
و هم نفس من با تو بزبان شوئی کردن
نیستی را شعار خواهم کرد
وضع آغوش وصل ممکن نیست

از دو عالم کنار خواهم کرد
یارب دلِ بیوند جُوی می خواهم
از یاد تو خاطری پُری می خواهم رباعی
وان دل که منش نگاه دارم دادی
در تفرقه مانده باطن و ظاهر من

آسمان سرنگون بیکاری ست
وز گریۂ غم دُرج دُری می خواهم
دارم هوس آن دل که تو انگفت شهش
یارب به آن دل که تو داری نگهش رباعی
یارب چه شود که از کرم پردازد

سنگ هیچم چه کار خواهم کرد رباعی
دل پوچ شد از فکر و خیال بازی
و اندوه و غم و ملال باشد سپهش
خود را به بتان دادهٔ دل کافر من
یادِ تو بگرد آوری خاطر من

غرض که آن بازیگر از طور معیشت و گذران خود مکدر گشته همه مال و متاع اندوخته لفقر الصدق نموده گذران وضع فقیری اختیار فرمود و بخدمت آن درویش باکمال مرید گردید و در خلال مجالس شریفش اینچنین سخنان غیرت افزا وجرأت فزا شنیده بعلو همتی رسید رباعی

بر علم و فنون خود نباید نازت
حیف ست کنی بکسب عزت تقصیر
دلا تیره منشین صفائی طلب کن
ز دریا دلان ناخدائی طلب کن
ره دل گرانی تن بر نتابد
ازین جان فزا تر هوائی طلب کن
سرت را ازین گرد باشش نزیبد
ز خاکستر دل جلائی طلب کن
فرو رو به رشته همچو سوزن
ز دریا کشان آشنائی طلب کن
چو طاوس تا کی بدیبا برقصی
بصیرت فزا توتیائی طلب کن
زمینی ست سر منزل فقر عالی
ز تارِ توکل ردائی طلب کن
شکستن اگر بایدت دانهٔ دل

تا گوشهٔ فقرت چمن همت نیست
بی ترک بپیش اهل دل عزت نیست رباعی
یکتائی حق خدمت خویشت فرمود
ازین خاک دان کیمیائی طلب کن
ز خود ره بجای نبرد مردان
سبکتر ازین بای پائی طلب کن
نه جولان گه تست صحرای گیتی
فراز فلک متکائی طلب کن
زمین پای لغزست از خون مردان
شهنشاه مشرب گدائی طلب کن
بساط جهان نیست از مرد خالی
چو شیران لباس از عبائی طلب کن
مبادا دو دام از ره بر بندت
درین بوم ظل همائی طلب کن
چو کاهی بدیوار غم چند ماندن
یعنی گردش آسیائی طلب کن

هر جا باشی رهائی از ذلت نیست
ای جوهر اقبال تو ادبار پذیر
مردی تو زخواری بدر شاه و امیر قصیده
چو بر گشتی آرزو می نشینی
درین تیرگی رهنمائی طلب کن
نه عمر ست با این نفس زندگانی
ازین لکشا تر فضائی طلب کن
دو چشمت دو آئینه و هر دو تیره
ز پیران این ره عصائی طلب کن
صبوحی مکن با تنک می حریفان
ازین کهنه ده کدخدائی طلب کن
بکوری دل چیست کحل الجواهر
ز پیر ملامت وطائی طلب کن
چو در داغ فقر در کشیدی
یکی جذبهٔ کهربائی طلب کن
نظر بگسل از نقش اشباحِ واهی

بهنگامهٔ خلوت سرائی طلب کن
بقطع بدن طاغت حق نزیبد
برو آستان رضائی طلب کن
بجسم سفالین مریز آبرو را
زشوراب چشم ابائی طلب کن
ازان بزم کش نیم سوز است دلها
بیفشان وابروقائی طلب کن
عدالت تن آسودگی برنتابد
صداع جهان اطلائی طلب کن
دران باغ داری هوای شگفتن
تو برگ از دل بینوائی طلب کن
گرت دستگاه مصاف ست باخود
چو اقبال عز و علائی طلب کن
هزاران قدم از عدم پیشتر نه
پی سیلی غم قفائی طلب کن
زهر خاره گوهر نیارند بیرون
چو پیر خرد مقتدائی طلب کن
درین تیه تنها خضر گم کند ره
زملک عرب پیشوائی طلب کن
مگر گفته ات جای گیرد بدلها

بشو تختهٔ بحث وانکار علمی
زبرگ فنا بوریائی طلب کن
براه طمع چند ازین خاک بیزی
زچشم زجاجی انائی طلب کن
سپر دست بر آخور خر نهادان
حریفانه نزل بلائی طلب کن
چو خود را تو خود ریختی خون هم از خود
خروشی برون ده فنائی طلب کن
چو مردان بخون خود ار درنه غلطی
درین باغ نشو و نمائی طلب کن
بدرد طلب گر چو من دردمندی
ز سلطان همت لوائی طلب کن
زحیلولت ارض ماهت گرفته
و زانجا نشان فنائی طلب کن
کلید در چاره چون گم شد از تو
بجز کعبه حاجت روائی طلب کن
وگر هیبتت بیشتر راه گیرد
زشمع شریعت ضیائی طلب کن
رسیدی زخمخانهٔ شوق طالب
زارباب معنی دعائی طلب کن

منزه ز چون و چرائی طلب کن
گرت آستین پر زگل و لاله باید
ز اکسیر همت غنائی طلب کن
نمک نیست در نعمت خوان دنیا
ز خوان مسیحا غذائی طلب کن
درین مزرع آب و گل دانهٔ سبز
قصاصی بجو خونبهائی طلب کن
خداع زمان را فسونی فزودم
برو از عروسان حنائی طلب کن
گل از خار جویند گنج از خرابه
هم از دردمندان دوائی طلب کن
چو ادبار چند انحطات و هوانت
ازین اخنساف انجلائی طلب کن
رخ لطمهای یدالله نداری
برو چارهٔ خود زجائی طلب کن
زبان لائق اقتدا نیست ره را
بجز عقل مشکل کشائی طلب کن
همه پس رو اهل یونان چه باشی
زاهل صفا حبائی طلب کن

حاصل کلام آن بازیگر نیک فرجام
از فیض صحبتش در اندک مدت حقیقت خود و کیفیت جهان فانی را فهمیده ترک حقیقی حاصل نمود و بمین توجه آنمرد
باکمال خود هم صاحب حال گردید و بعد پیدا گردیدن کیفیت و حال گنج اسرار آن شعبده باز را مخاطب بخطاب
صاحب راز گردانید چنین گویند که بعد از چندگاه روزی همان شهریار آن بازیگر هوشیار را یاد کرده باز برلے

بازی کردن طلب فرمود چون نقیبان مژدۂ یاد آن شاه گنج بخش رسانیدند آن مرد آگاه بران حکم شاه قاه‌قاه خندید
گفت که حالا من خود پادشاه وقت خودم و مرا چنین سلطنت و کامرانی این جهان فانی نموده ازو سیر گردیده
دولت بیزوال فقر را اختیار کرده ام و از صحبت امیران و سلاطین بیزار گشته از شعبده بازی و ابله فریبی تبری
نموده تائب گردیده ام و دست طمع را کشیده پای فراغت دراز نموده بگوشۂ قناعت نشسته ام پس چون غرضی
و احتیاجی ندارم حکم پادشاه شما را قبول نمیکنیم و مانند بندهای شکم دست بر شکم بسته به پیش اهل دنیا ایستاده نمیگردم و میخواند غزل

ما گدا بندگان پادشهیم گنج در آستین و کیسه تهی	پادشاهان وقت صبح گهیم جام گیتی نما و خاک رهیم	هوشیار حضور و مست غرور قلب شد قلب ما ز حالت خویش	بحر توحید و غرق گنهیم شیر سرخیم و افعی سیهیم رباعی

آن می که بود پاک ز غش من دارم	بیش که روم که وقت خوش من دارم	زین ارض و سما و هر که و هر چه درست
مقصود همین دست کش من دارم رباعی	یکسو شو ز گرد فر عزت و شان	یکسو حسد و دعوی و حرص و بهتان
بر هیچ چه هنگامه بیارا استه اند	این مسخرهای چارسوی امکان ست	بر نفس دل کجا گمراه باشد
که شب رو را ز طریق آگاه باشد	ظهور کبریائی حق بهر جاست	گر پیش خود گدا هم شاه باشد
بر گدائی رشک سلطان جهان دارد کدام	ترک دنیا کرده و در جسم خود شاهی کند	حدیث دجله سرائیست پیش دریائی
ز پادشاه چه پروا خدا شناخته را رباعی	از گوشۂ غم لتم جدا نتوان کرد	و ز فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جان فشانی دارم	با تیغ ز همتم جدا نتوان کرد	باستماع این گفتار نقیبان گفتند که

ای بازیگر هوشیار اگر چه حالا تو لباس فقر در بر کردۂ ازین بازی نادر رنگی دیگر بروی کار آوردۂ لیکن از غضب سلطانی
نمی ترسی و هم از آن حکم پروردگار آگاه نیستی که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم پس باید که اطاعت امر
شاه نمائی و بحضورش رسیده او را دلخوش گردانی چون آن بازیگر از برکت حال بکیفیت علم لدنی مشرف
شده بود گفت که حالا من جناب حضرت شاه گنج اسرار خود را مالک ملک هفت اقلیم و پادشاه بی تخت و دیهیم میدانم
و بحقیقت اولو الامر خود او را می انگارم چرا که حکم و امر او را بر سر نفس سرکش نابکار و غضب تند نافرمان بردار و
حرص و شهوت پست فطرت دنا هموار خویشتن نافذ و جاری می یابم و سابق ازین حال چون من هم بسان
شما بندۂ نفس و عبد درم و دینار بودم شهریار را اولو الامر می فهمیدم بلکه آن هر دو مراتب دیگر را نیز در شان او
می دیدم بدان سبب بسیار ازو می ترسیدم و بیشمار امیدها ازو میداشتم این بگفت و بکیفیت حال رسیده بلسان

وحشیان از پیش آن رجال رم نموده بدین کلام تکلم کرده روان گشت رباعی	یارب ز بهری که شهد و شکر نخورم

لب تشنگیم که صاف کوثر نخورم
خوش نیست مدام از پی نانی رفتن
نتوان ز جهانی بجهانی رفتن رباعی
پامال هماسری ندارم لیکن

تا چند بلرزه استخوان فرسودن
بل یک دو قدم سوی جنانی رفتن
عجزم بکمین حضور شانی دارد
پهلوی لاغر استخوانی دارد

از خود ترسی که ترس دیگر نخورم رباعی
در راه محبت بهوای محبوب
فقرم بغبار ربط پنهانی دارد

و بخدمت حضرت گنج اسرار خود پیوسته سفصل حقیقت احوال آن همه قیل و قال را ظاهر کرده گفت که من تبعیت حکم اولوالامر مجازی را بدون امر و رضی اولوالامر حقیقی قبول نکردم باستماع این قال و مشاهدهٔ کیفیت استغنایش آن پیر باکمال خیلی خوشحال گردیده برخواند رباعی

عالم برهٔ کیش تو خواهند آمد
شاهان همه درویش تو خواهند آمد
ای بهر خدا نشسته فارغ ز همه
بنشین که همه پیش تو خواهند آمد

و فرمود که ای سالک هوشیار بحقیقت اولوالامر هر کس همان شخص ست که تبعیتش کرده در امور و احکام دینی مامور و محکوم او گردیده است و دیگر معنی در باب که چون سالک از پایهٔ تقلید مقتدا بر آمده بمرتبهٔ تحقیق میرسد دران زمان تاویل حرف اولوالامر بلطیفهٔ مزکا و مصفای قلب او کرده می آید و دران حال همه جوارح و حواس ظاهر و باطن او را اطاعت آن اولوالامر فرض و واجب میگردد و اگر آن تابعان و مطیعان نافرمانی نمایند و بکار بغی گرایند آن اولوالامر را جهاد و مخالفت با آنها کردن فرض میشود پس بر این چنین کس احتمال حرف اولوالامر لائق می آید و هم بر اینچنان شخص اطلاق لفظ خلیفة الله صادق میباشد آن شعبده باز صاحب ساز از شنیدن این آواز لطرفه کیفیت حال در آمده بدینقال نوا بر کشید غزل

وارستگی ماست که هم بزم ملک شد
این باده چه تند ست که محتاج گزک شد
چون شمع درین بزم عیارم شده روشن
هر چیز که در کان نمک رفت نمک شد

برداشتن دل ز جهان سیر فلک شد
خار مژه ات بسکه خلید ست بدلها
زخمم که طلا بود با و داغ محک شد

آخر نگه گرم تو ام کرد کبابم
در بستر آسایش عشاق خسک شد
در یاد ملیحی دل ما محشر شور ست

سخن کوتاه چون نقیبان بخدمت سلطان رسیده بعرض رسانیدند که آن بازیگر همه زر و مال بفقرا قسمت کرده وضع گذران فقیری اختیار نموده از پیشهٔ خود تائب گردیده است و مرید بزرگی شده در اندک مدت بکیفیت حال رسیده عجب قال باثر پیدا کرده است که بحضور بندگان سلطان احوال آن آزادکرده سبحان مفصل بگذارش نمی آید همین قدر ادا کرده می شود که او بحقیقت مجذوبی شده است که بزیر تکالیف احکام شرعی عرفی هم نمی آید تا باحکام دیگر رسمی خود چه رسد شاه باخبر بمجرد شنیدن این خبر خیلی متاثر و متغیر گردیده لحظهٔ تامل و تفکر نموده بملازمان فرمود که شما باز به پیش آن مرد باکمال که از ان پایه و حال خود

ترقی کرده صاحب حال گردیده است بروید و سلام ما را باشتیاق تمام رسانیده بگوئید که ما طالب و جویای آدم باکمال
بهر حال هستیم و بیقین میدانیم که قدر مرد بقدر همت و اوصاف حال و قال و افعال او می باشد پس ما بقدر همت
بلند پرواز و دل بی نیاز تو با تو سلوک و معامله می نمائیم و ما هرگاه هوسناک تماشای آن کمال عجیب تو بودیم حالا
بطریق اولی مشتاق مشاهدهٔ این حال غریب تو گردیده ایم و ملاقات مرد صاحب همت و اهل فراست وقت خود را
غنیمت بزرگی می شناسیم پس اگر دینجا نمی آئی ما برای دیدن تو همان جا می آئیم غرض که چون بتکرار آدمان شهریار آمده
شوق ملاقات او را اظهار کردند آن مرد هوشیار ناچار و بی اختیار شده بدین اشعار تکلم نموده بحال خود سکوت فرموده
نصف مرضی خویش را فهمانیده دادن جواب را بوقت دیگر حواله گردانیده رباعی

گر شاه بساط التفات آراید
ور لطف بکاشانهٔ درویش آید
چون پرتو خورشید که تا بر خاک
زو هیچ نکاهد این بقدر افزاید

و بزودی روان گردیده بخدمت پیر خود رسیده آن همه تقریر را بجنسه گذارش نمود آن گنج اسرار از شنیدن
آنهمه حرف و گفتار بروش تبسمی بانکار نموده بعجب کیفیت حال بمقال تکلم فرمود رباعی

میدان که غبار خانه بیرون رُفتی
ای دل صد حیف نارسائیت رفت
شاهی بتو بخشید و گدائیت رفت رباعی
در دود دماغ ذوق شهرت باشد

بر غیر مبند تهمت افشایش
با خلق تملق آشنائیت رفت
گر هست حضور بی نشانی منظور
با شاه و امیر آشنائیت ضرور

هر گه بکسی حرفی ز اخفا گفتی
غماز توئی که راز خود بنهفتی رباعی
فیض یزدان زمایهٔ درویشی
خوش باش باهل فقر و اصحاب قبور

رباعی
معراج صعود خویشتن باید بود
محراب سجود خویشتن باید بود
ابواب حریم خویشتن باید گشت
فراش وجود خویشتن باید بود

رباعی مستزاد
ای منظور طبیعت او باشی — آداب مجنر
گر فقر گزیده وارسی بخیال — گر اقبالش
تا بیهده زین خار جنون نخراشی — دامان هنر
هم صحبت اهل جاه و دولت باشی — خاکت بر سر

رباعی ای فقر گزین درین بساط تقلید
خواهد بالیدن و تو خواهی کاهید فرد
گر دل وارستگی تمنا دارد
دامان بلند پیچش پا دارد رباعی
هر چیز که گم کنی غنیمت میدان
متصل دربند آب و دانه رباعی

از صحبت اغنیات باید و اچید
کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت
باید خود را ز کر و فر وادارد
اوقات عزیز صرف مردم مکنی
هشیار که وقت خویش را گم نکنی فرد
یا می باید چو فرد کیشان بودن

ورنه هوس از سیر قماشش و زر و سیم
کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید رباعی
زنجیری اقبال رسا نتوان زیست
گنجی که لب آلت تکلم نکنے
با همه لاف توکل چون گهر
یا با همه کس چو قوم و خویشان بودن

بی انصافی و کوری و کج نظری ست
سگ بانی و خربانی و دربانی کن
چون حرص آمد حضور دلخواه نماند
تا شاه قدم گذاشت الله نماند

رد کردن خلق و همچو ایشان بودن رباعی
ور برتر ازین ذوق تقرب باشد
جمعیت فقر و شوق آگاه نماند

ای فطرت دون خدمت سلطانی کن
بر مسند فرعون نکس ای کن رباعی
در کلبهٔ درویش تعینت باشد

و در آخر کار آن صاحب از امر دغمازه دانسته رخصت رفتن خانهٔ شهریار عنایت کرد چنانچه او بهمان زمان همراه آن مان سلطان روان گشت چون بمقابل شاه رسید و او را بدان چنان شان و شوکت بر سر سلطنت نشسته دید بی اختیار باین گفتار نوا بر کشید رباعی

با درویشان چرا حقارت نگه اید
در ما و شما جز این چه پست و چه بلند

ای مغروران که مست تخت و کلاه اید
ما خاک شده ایم گر شما بادشاه اید

و هم آن مشتاق چون از دور او را بدید از فراست خود دریافت که فی الحقیقة این مرد بمرتبهٔ صاحب حالی رسیده است و قلب ماهیتش گردیده و معامله سوای این محسوسات ظاهری بر او مکشوف گشته است که چشمانش برنگی دیگری نماید و بعجب شان و شوکت بی نیازی می آید که گویا پادشاهی تشریف می آرد بلکه بدین رفتار مستانه و آمدن بی پروایانه که دل سراپا گداز و چشم پر آب دارد میتوان گفت که دریائی بطغیانی در آمده بدین جانب میلان می نماید و یا تجلی ست که از سکر تمام از مقام خود تنزل نموده بلغزش اقدام در آمده بطرف این خود کام خرام میفرماید همین که آن سلطان جبار آمدنش را بدین هیئت و شان و وقار مشاهده نمود بی اختیار از هیبت ملک قهار ترسیده تعظیم لباس فقر محمدی نموده از سر تخت برخاسته باستقبالش بر دویده برخواند غزل

مست می آئی بیا هشیار می آئی بیا
چون شجر از ذوق می بالد بخود نظاره ام
طاقت نظاره رفت از کار می آئی بیا

نقش پایت جاده را امشب چراغان کرده است
مرحبا ای دولت بیدار می آئی بیا
از تو شد ای فیض معنی بزم خسرو نوبهار

خوش تبار ای بوی گل رفتار می آئی بیا
از کجا ای شعلهٔ دیدار می آئی بیا
در هوایت چون شرر نبض نگاهم می طپد
چون تجلی از در و دیوار می آئی بیا

و هم چون آن مرد بی نیاز که برنگ آب سراپا گداز بود سر بر کشیدن و روان گردیدن آن جناب را بسان حباب که از ما و منی و پندار خودی فانی گردیده از هوای محبت و آداب پر گشته بود مشاهده نمود شتاب مانند موج بیتاب شده آغوش و کنار وا کرده بمیان خودش در آورده از ماهیت خودی بیگانه و به کیفیت بیخودی آشنا گردانیده بحالت طغیانی مستی شوق در آمده این نوا بر کشید که وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ غزل

همتی گر هست پائی بر سر دنیا زنید
گوش گر بازست باری قفل بر لبها زنید

همچو گردون خیمه در عالم بالا زنید
حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار

نیست ساز عافیت در محفل گفت و شنود
بشکنید امروز جام و سنگ بر فردا زنید

وچون بعد دیری شهریار از کنار آن بحر زخار بر رنگ گوهر آبدار جدا گردید از سبب اشک غلطان ودیدهٔ گریان در نظر مردمان باب وتابی دیگر مشهود میگردید وهر که دران محفل حاضر بود بحالت گدا از دل رسیده درگریه بود بارعی آن شاه آگاه دست آن مهمان خاطرخواه را گرفته بجای خود رسانیده بر نشست وبا او بسخن پیوست او در جوابش گفت که مرا در نظر مرو صاحب کمال قبولی بخشیدند واز الطاف خاطرش مرا از من ربودند وبتصرفاتش مرا ممنون چیزیکه بنمودند ع

میگذشتم از دیار کیمیاسازان عشق
فانوس خیال از و نشانی دانیم
درخود دل ما یافته راهی دیگر
درخویش رسیدیم بمنزل چو شرر ع

یک نظر کردند از خوبی نیازم ساختند
ماه وخور چون چراغ دو عالم فانوس
گر پوست بحر دیم برون گاه گذر
لکوکو تاج ابراهیم ادهم

رباعی این چرخ فلک که ما درو حیرانیم
ما چون صوریم کاندرو گردانیم رباعی
سیر سفر پخته خیالان دگرست
چو دیگ آمد بجوش افتاد سرپوش ع

تعلق قطع کردم گر ز خود ار خلق اهم کردم
دل قطع از دو عالم کرده ما زنجها دارد
ز خود برداشتم دستی وشمشیری علم کردم
بهارش جوش دیگر زد چو شاخ گل قلم کردم

شاه بجد گردیده مفصل حقیقت احوالش پرسید وهم سرگذشت شاه شدن آن گدا را شنیده خیلی معتقد آن درویش باکمال گردید وآن مرد بخوشی حال رسیده برین سخن باز زمزمی کشید رباعی

از دولت بیوفای دنیا پرهیز
بد نیست بلا بعافیت خو مکنید
زنهار گل باغ جهان بو مکنید غزل
اگر گل هوس کهکشان زنید ماغ
مگر ز چاک گریبان نظر بچاه کنید
درین قلم و عبرت کجا امید وچه یاس
کرای عدم صفتان کاشکی گناه کنید
بعالمی که همین عمر وزید جلوه گرست

نزدیک رسیده است فرداهشیار
بر پیروی دل طرب جو مکنید
چو فقر دست دهد ترک عز وجاه کنید
اتاقه سر تسلیم برگ کاه کنید
ببرق جلوه حسنش گرست تاب نگاه
ز هر رهی که بجائی رسید راه کنید
ندیده اید سرانجام این تماشاگاه
خیال بارنی ما نیز نگاه گاه کنید

امروز که اختیار داری برخیز
از حرص وهوس بتوانی بگریز رباعی
از نخ ز کام ننگ جاوید حذر
سر برهنه همان آسمان کلاه کنید
سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست
غنیمت ست اگر سیر مهر وماه کنید
ز ساز معبد رحمت همین نواست بلند
بچشم نقش قدم سوی ما هم نگاه کنید

و توحشت حالی خود در آمده از جا جست و دست شاه را گرفته برای ماندن برجایش اشاره کرده گفت قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِکَ الْمُلْکِ تُؤتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِیَدِکَ الْخَیْرُ اِنَّکَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ یعنی بگو ای بارخدای خداوند پادشاهی تو میدهی پادشاهی هر که میخواهی ومی ستانی پادشاهی از هر که میخواهی وعزیز میگردانی هر کرا که میخواهی

وخوار بیگردانی هر گاه که میخواهی بدست نیکو سها بدر ستیکه تو بر همه چیز توانائی

نشناخته راه بر کجا بشناسی
این عالم عاریت که کالای تو نیست
گر راست شوی یکی ببالای تو نیست رباعی
گه طفلی و گه شباب و گاهی پیری
پاکت نکند چشمهٔ ره ساحل گیر
با عشق در آمی تا بخجلت نروی
جائی نرسی تا بمحبت نروی رباعی
هر پیشه وری بکار خود می نازد
هر چه نه حدیث اوست نشنیده کنند
رو باز ادگی سر و سری پیدا کن
شوق اگر هست تو ابال و پری پیدا کن
مفت ذوق ست تماشای گلستان خیال
باری از گم شده خود خبری پیدا کن غزل
خالقه بر تو شود ز انسان که بر بخها و دیر
می پرستی در لباس پارسائی میکنی
دو جهان فیض ز ناله و آهی کم راست
گر دم ز ناله دل نیست آهی کم راست غزل
گردبادی پی گرد آوری دنیا چیست
سخن انیست که بی ساخته می باید رفت

این علم و عمل بدان که سودت ندهد
در خورد تو و همت والای تو نیست
زین شعبده ها که چرخ مینا دارد
بازیگری عمر تماشا دار در باعی
ظاهر سهل ست باطنت آلود ست
وز شهد هوس ورس لذت نزوی
اندیشه درست آنکه اندیشهٔ اوست
خوش دولت آنکه دوستی پیشهٔ اوست رباعی
خاک در او باش که شاهان جهان
همه تن دل شو و از خود ثمری پیدا کن
تا دلیرانه زنی بر صف مژگانش چو شک
دور کن پردهٔ چشم نظری پیدا کن
تا ابد در ملک معنی پادشاهی میکنی
احترازی ار تو از زهد ریائی میکنی
گر ز اهل خدا خواهیم حرفم صادق ست
یک شب قدر بود بخت سیاهی کم راست
آخر این رنگ هوس باخته می باید رفت
آخر اندوخته انداخته می باید رفت
اینهمه کشمکش از آمد و رفت نفس ست

رباعی خواهی که چو من راه بشناسی
خود را بشناس تا خدا بشناسی رباعی
این خلعت که نه فلک می خوانی
گر دیدن رنگ ما چه تنها دارد
از دیدهٔ تر خاک رهی در گل گیر
در کوچهٔ گازران دل منزل گیر رباعی
سنگ ره تست روزه و حج و نماز
در فرق نشسته یاد اگر تیشهٔ اوست
اندر ره فقر دیده نادیده کنند
خاک قدمت چو سرمه در دیده کنند غزل
پای رفتن نرساند بچمن بلبل را
دل خون گشتهٔ عاشق جگری پیدا کن
خسروا امیر وی از خویش اگر در کوشش
بر در دلها اگر روزی گدائی میکنی
در روائی کبر یا داری چه جامی همچو صبح
ظل او بی بر بساطش جبهه سائی میکنی
کاروان الم از سفرم هیچ مپرس
چون شرر راه فنا تاخته می باید رفت
عیب محتاج بود ساختگی پیش کریم
کار این خصم در و ساخته می باید رفت

خیال ما سوی فرشست در وحدت سرای دل		درون خویش دارد خانهٔ آئینه بیرون را	

القصه آن شاه از صحبتش بسیار محظوظ گردیده او را با عز از تمام رخصت کرده بعجب کیفیت حال این قال تکلم مینمود

تو چون سیل آمدی مستان گذشتی		چو صحرا سینهٔ چاکی بما ماند رباعی	آزاد کسی که دل ز الفت پرداخت

چون صبح لوای گرد وحشت افراخت | اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت | عالم همه هیچ بود یا هیچ نساخت ے

ای خوشا رندی که آمد مست بی پروا گذشت | دامنی افشاند چون صبح از سر دنیا گذشت
ای دل از حق نگذری کاری که شد آیا تمام | می پرست از خویش رفت و زاهد از صهبا گذشت

و بعد از ان خود نیز بخدمت آن بزرگوار رسیده مریدش گردید و گاه بیگاه بخدمتش حاضر می بود و دران هنگام
از زبان آن گزیده از صحبت خواص و عوام این چنین کلام می شنید ے | چو خور هر صبح بر ویرانهٔ درویش میتابی
فو بم سید هی یا ناز استغنا نمیدانی | غرض که آن شاه ناعاقبت اندیش در زمان صحبت و خلوت خویش بعرضش
میرسانید که حضرت بر حال آن بازیگر التفات فرموده آن چنان تماشایش نمودند پس از کرم عام این بندهٔ ناتمام
نیز امید وارست که از راه فضل و کرم چیزی بنمایند و یقین و اعتقادش را هم بیفزایند ے | بر کمال تو بس همین برهان
که مرا هم نغیر خود برهان | و اگر چه در اکثر اوقات او استدعای این معنی می نمود اما آن درویش از شنیدن این قال
آن شاه ناواقف حال تبسمی نموده سکوت می کرد و چیزی در جوابش نمیفرمود و باشارهٔ اینچنین سخنان اوقات میگذرانید

ے ز خاک جسم لطیفت کجا اثر دارد | بغیر گرد یتیمی چه در گهر دارد | تلاش فقر ازین مردمان هم از هوس ست
گمان برندی بوریا شکر دارد | چنین گویند که روزی آن درویش بخانهٔ آن شاه معتقد خویش مهمان شده بود

و چون دران روز بار آن شاه خانه سوز قابوی وقت یافته آن متمنای خود را بالعرض رسانید درویش فرمود که درین
وقت دل میخواهد که ما و تو درین حوض غسل نموده یکدیگر را بشوئیم و چرک و آلایش بدن را پاک نمائیم شاه بعرض رسانید
که هر چه بخاطر مبارک رسید انسب و صواب همان خواهد بود و بخواصان فرمود تا اسباب غسل آورده حاضر گردانیدند آن
درویش کامل و آن شاه جاهل باراده و تقدیر غافل باختیار خود و خواهش دل جامه و پیرهن از تن کشیدند و لنگها را
برمیان بستند و بآب پیوستند دران وقت آن درویش باعرفان بآن خاصان امر کرد که شما جامه های پوشیدنی
و عطریات مالیدنی و گلاب افشاندنی بدستهای خود گرفته حاضر خواهید بود همین که شاه شما غسل نموده از آب بیرون
خواهد برآمد آن عطر و گلاب بر وی پاشیده دران لباسها پیچیده محافظتش خواهید نمود باری آن شاه و درویش سر و پا
برهنه در یک لباس و کیش در عالم آب در آمدند و از یکرنگی آشنا گردیده زنگ دوگانگی و گرد اعتباری مجازی را از چهره
و تن یکدیگری شستند و چون از غسل فارغ گردیدند درویش بدستهای خویش هر دو دست شاه را محکم گرفته
با او چار چشم گردیده بشره و هیئت خود را بشکل جلال مبدل کرده با هیبت تمام گفت که نفس خود را بالقوت تمام
هر قدر که طاقت داری ضبط کن تا من و تو غوطهٔ کلانی بزنیم و بعد ازان از آب برآئیم پس بموجب فرمودهٔ

آن مرد آگاه شاه نفس خود را کشیده سر در آب کشید و بعد لحظۂ چون سر از آب بر آورده چشم بکشود دید که خود مع آن بزرگ
درمیان دریای سترگ که از هیچ طرف کنارش نمی نماید افتاده است بمشاهدهٔ این حال بجلدی بشنا در آمده نزدیک
آن بزرگ رسیده بعرض رسانید که حضرت اینچه تماشاست که بمن نمودند و مرا بچه تقصیر از سلطنت و خانمان بدر کشیده
مگر فکر هلاکت من فرمودند دران وقت او بغضب در آمده فرمود که من وقتی تماشا نموده باشم که خود با تو درین بلا مبتلا
نگردیده باشم من نیز از شامت صحبت تو گرفتار بلا شده ام و مرگ خود را از مرگ تو نزدیکتر فهمیده ام چرا که من چندان
بشنا آشنائی ندارم و تو خود شناوری همی دانی و بهر قسم خود را بکنار رسانیدن میتوانی و باز در اینچنین وقت بلا و آفت مرا
بدنام کرده ملامت می نمائی برخواند رباعی

گر حکم قضای حق بدل خواهد شد
پس مرد فقیر هم دغل خواهد شد
از جانب ما ظن بدی راه مبر
در عالم انصاف خلل خواهد شد

غرض که آن شاه بیحال از شنیدن
این جواب سوال و دیدن آن چشم نا آشنا حال از حرف و قال سکوت نموده بشنا کردن مشغول گردید و چندان که
طاقت و توان در بدن داشت دست و پا زده بستوه آمده باز فریاد کشید که حضرت من مردم و طاقت تن را آخر
کردم درویش نیز بیان احوال ناتوانی خویش نموده گفت که من نیز میروم و خلاصی خود را هم نمی یابم آن بحال
درین حال و قال بودند که در مقارن این حال از قدرت قادر ذوالجلال چوب کلانی که بآب میرفت نزدیک سر آن
درویش رسید چنانچه او زود بهر دو دستش گرفته آواز بر کشید که ای شاه بسرعت شنا کرده خویشتن را تا بمن برسان که
اینک اسباب امان جان را رسانیده امید نجات بخشیده اند باری شاه دست و پا زده خود را تا بدان چوب رسانیده
بریک جانبش بر آمده بطرف دیگرش درویش را سوار گردانیده آن را عجب کشتی ملوکانه در حق خود فهمید غرض که چون
آن غریقان از غرق شدن ایمن شده هر دو بر سر آن چوب نشستند و نفسها راست کردند آن بیچاره پادشاه دگیر
بعرض آن مرد فقیر رسانید که حضرت آن باز بگر مفلوک را چنان تماشا نمودند که از مرتبهٔ فلاکت کشیده تا پایهٔ خلافت
رسانیدند و این بندهٔ مخلص خود را چنین تماشا نمودند که از منزلت سلطنت افگنده بچنین رتبهٔ هلاکت رسانیدند غزل

دارم ببحر عشق خیال کناره
دست امید بر کمر تخته پاره
دربار غم شیشه بر هم شکسته است
از هر نفس فتاده بره شیشه پاره
بودی براه وعده اگر قیامتی
ای دل هنوز در تو سیه است چاره
برگشته میزند مژه ات بر نشانه تیر
دارد تغافل تو قیامت نظاره
پامال شوخیی که چو برگ حنا شدم
رفتم بسیر گلشن عمر دوباره

همین که سلطان این سخن را گذارش نمود سر آن چوب
که بر او نشسته بود در آب فرو رفته او را چندان غوطه داد که باز نفس گیر گردیده دم در کشید و باز بدستور آن چوب بر
روی آب آمده روان گردید و چون بعد ساعتی سلطان همان سخن را باز اعاده نمود باز آن چوب از طرف سوارش

در آب فرو رفته او را غوطه داد و چون این معامله و حال چند بار بتکرار و امتحان رسید شاه متنبه گردیده در دل خود
فهمید که ظاهرا این گله گذاری ما این بزرگ را خوش نمی آید و این غوطه خوردنها همین سبب می نماید پس حالا
رضا بقضا داده سکوت باید ورزید و این درویش صاحب تصرف را زیاده برین تنگ نباید گردانید که خدا داند
از غایت خفگی کدام بلای دیگر در پیش آرد و بدین چنین افکار در بحر فکر بسیار فرو شده بزنگ حباب چشم پر آب گردیده بدین

قال حسب حال نواب رشید رباعی
تا چرخ بگرداب خود انداخت مرا — فانوس چراغ فکر و غم ساخت مرا
چندان چو منی بگردشش حیرانند — آیا ز میان همه بشناخت مرا

گنج اسرار از شنیدن این گفتار شهریار بعجب کیفیت حال بجانبش دیده تبسمی نموده بدین قال تکلم کرده سکوت فرمود

رباعی در بحر مکافات تباهی هستی
پیش خود بی خود بخیه خواهی هستی — گر قائل تقدیر الهی هستی
نیکی و بدی ز دشمن و دوست مدان

رباعی
زین بحر جهانی خطر اندیش گذشت — آسوده همین کشتی درویش گذشت
محوست کنار عافیت بی تسلیم — باید نفسی پل شد و از خویش گذشت
زبان شکوه بخشم زمانه افزاید — که خس بآتش سوزان زبانه افزاید

القصه تا یک شبانه روز آن گدای غم اندوز و آن شاه طاقت سوز دران دریای بی پایان بر آنچنان کشتی
روان مانده روز دیگر بکنار و خشکی رسیدند و تا دو شبانه روز دران بیابان بی آب و نان سرگردان و پریشان
میگردیدند و در آنچنان وقت و حال هم آن درویش مستقیم الحال بدین چنین مقال نواب رشیده عجب وجد و حال داشت

محنت آباد جهان و اگمه بو العجبیست — این سرابیست که هر موجی از ان تشنه لبیست

باری چون روز چهارم با آبادی در آمده بشهری وارد شدند دران وقت شاه بحالت بیطاقتی و اضطراب در آمده
بآن درویش گفت که حالا من از گرسنگی می میرم و زیاده برین طاقت فاقه کشی ندارم خدا را بر من رحم کن
و قدری قوت لایموت بدهان من افگن که حالا از تو سوای یک پرچهٔ نان هیچ نعمت هر دو جهان نمی خواهم
و بدون این هیچ چیز دیگر احتیاجی ندارم آن درویش تبسم نموده فرمود که پس اکنون چنان معلوم گردید که ضروری
و ناگزیر تو همین بقدر قوت بود و آن همه چیزهای اندوخته تو محض فضول و نابکار بود و این عجب وقت حساب است
که نفس بحساب تو حقیقت احتیاج خود را دانسته فرق فضول و ضروری را نیز فهمید

رباعی
در فقر ز بسکه جوع بر تن زده است — آگاهی دل آتش دامن زده است
از مشعل جاه نور تحقیق مخواه — فطرت آنجا چراغ روغن زده است

دران وقت آن شاه سراپا احتیاج و نیاز گردیده چشم پر آب نموده از دل پر درد آه سرد کشیده گفت
که ای درویش زیاده ازین بر دل ریش من نمک ملامت مپاش و جگر لخت لخت مرا از نشتر غرامت مخراش

که من الحال حقیقت خود را خوب فهمیده از جرأت و تمنای خویش نادم و پشیمان گردیده ام ــــــ مرا خود دل دردمند ست و ریش

تو نیز م مزن بر سر ریش نیش ــ درویش گفت که ای شاه آگاه دریاب که بایست ضروری تو همین قوت لا یموت

و جامهٔ پوشیدنی که محافظت تن از سردی و گرمی نماید و یا مسکنی که برای سکونت بکار آید بود و آن همه اسباب و اشیا که داشتی

فضول و بیکار محض بود و حالا که این چیزهای ضروری و لابدی هم نداری اگر بر نایافت آن صبر خواهی نمود از صابران

خواهی بود و دران وقت که آن قدر اسباب دولت و جمعیت داشتی اگر قوت آن همه قوت را بکار عبادت و اهب حقیقی

و تمام آن مال برای رضای خداوند ذوالجلال صرف میکردی از شاکران میبودی ــ بلفظ شکر نتوان حق منعم را ادا کردن

که باشد صرف نعمت در محل شکر خدا کردن ــ پس حالا که از دولت و کار شاکران محروم مانده جهدی کن که داخل صابران

خود گردی و آنکه عارفان با یکدیگر قال و قیل دارند که بعضی میگویند که غنی شاکر افضل ست و اکثری می فرمایند که فقیر صابر

اشرف ست مراد ازین چنین شاکران و صابران دارند شاه با صغای این سخنان آن مرد آگاه متفکر گردیده بعرض

رسانید که ای مرد حقیقت شناس من پیش این بزعم فاسد خود خویشتن را صابر و شاکر می فهمیدم چرا که بر اکثر

چیزها که خلاف خواهش و ارادهٔ من ظاهر می گردید صبر میکردم و هم بر نعمائی که بمن میرسید شکر بجا می آوردم لیکن

اکنون از فرمودن تو حقیقت کار را دریافته معلوم نمودم که من نه صابر بودم نه شاکر و این هر دو کار را خیلی مشکل و

دشوار فهمیدم و حالا از همت باطن تو امیدوارم که مرا صبری عنایت کرده برین حال صابر و رضی دارند که درین

وقت اگر گرسنگی اضطراری در خود می یابم که اگر چیز نجس و حرام را هم بیابم بخوردن آن میل نمایم و از هر پیشه کم کیک

و خسیس که قوت بدست آید بدان گرایم پس برای خدا درینجا تلاش و تردد فرما که کسی مرا نوکر نگاه دارد و کار دربانی

و خربانی و مهرکاری که باشد فرماید و یا سعی نما تا از جائی کار مزدوری و گلکاری و باربرداری میسر آید و یا رخصتی ده تا سوال کنیم

و گدائی نمائیم تا باشد که بدان حیله قوتی بدست آریم و بیقرار و بی اختیار شده برین چنین اشعار تکلم نموده گریان گردید رباعی

دردا که دمی ز حرص بی غم نشدیم ــ آزاده ز بیستیم و آدم نشدیم ــ در عالم اعتبار مردیم بو هم

یعنی که کسی شویم و خس هم نشدیم ــ آن درویش از شنیدن این سخنان شاه دل ریش بحالش مهربان

گردیده فرمود که من نیز بندهٔ عاجزم و شلغمی با خود دارم و همراه تو هیچ نخورده ام و حالا از سبب گرسنگی بحال شکستی

قوی رسیده ام پس طاقت مزدوری و نوکری در تن خویش نمی یابم و باین حالت فلاکت که سر و پا برهنه ام کیست

که مارا نوکر نگاه میدارد و چرا کسی بخدمت قبول هم می فرماید رباعی ــ یارب چه کنم که هیچ کردارم نیست

و ز شرم گنه زبان گفتارم نیست ــ سر تا سر بازار جهان پر ز متاع ــ یارب چه متاعم که خریدارم نیست ــ

مائیم تن لاغر و اندک جانی ‖ جانی که بسازد بدو لقمهٔ نانی
چون صبر بهوا و حرص تاراج نمود ‖ باید ز برای نوکری سامانی

و گدائی و سوال را خود حرام می دانم لیکن برزاق حقیقی دارم و یقین کمال بر رزاقی او حاصل کرده ام که درین چنین وقت و حال هم اطمینان دل و جمعیت خاطر در خویشتن می یابم فرد ‖ حاجت مرا بغیر توکل بکس نشد ‖ کو همتی که گردم ازین بے نیاز تر ‖ وای شاه مضطر اندکی دیگر صبر کن و همت و غیرت خود را از خویش جدا مکن که آن کریم کارساز البته فکر ما عاجزان با نیاز می فرماید و هرگز بجناب او از حال ما مرزوقان و محتاجان غفلت و فراموشی راه نمی یابد ‖ کارساز ما بفکر کار ماست ‖ فکر ما در کار ما آزار ماست ‖ و این معامله بحقیقت تادیب و تربیت اوست که بدین قدر امتحان و آزمایش ما را از حقیقت نفس خودسر و کیفیت طبیعت ابتر آگاه و خبردار گردانیده از آن همه غرور و پندار که در سر داشتیم متنبه گردانیده است و کاش بپاداش آن قدر عیش و سرور و آن همه غفلت و غرور بدین قدر فقر و فاقه اکتفا نمایند و معاملهٔ سزای مرا بروز جزا نیندازند این بگفت و بلطف کیفیت احوال بخواندن اینچنین مقال درپیوست

بی پا مشو ای دل و دلیرے مگذار
او حافظ و ناصر تو گردد همه جا
عالم همه در دست و دوامی خواهد
درویش غذا تشنهٔ تنها می خواهد رباعی
بیش از دو سه روز شادی و غم نبود
زندانی اختراع چندین فرهنگ
هرچند رسد ز نفس مغز تو بپوست
غیر از آنکس که احتیاج ما اوست فرد
رباعی دلگیر مشو که گردش چرخ چنین ست
بشناس که فرق مرد و نامرد همین ست
هرگاه که صاحب کرمے داری
از خوان کرم برگ و نوا می خواهد
منت بکسی مکن که آن خواهد ماند
آخر نه چنین نه آنچنان خواهد ماند رباعی
من بندهٔ آنکه در ادب گاه ثبات
مستغنی وانمای بر دشمن و دوست
مرا بتجربه معلوم شد که در عالم
گه پای بمسند ست و گه سر بزمین ست
رباعی ای دل چه بود صاحب و غمخوار خدا
از گردش روزگار پس فکر چرا رباعی
کس بی حاجت نمی تواند بودن
تا مرد بد و نیک در جهان خواهد ماند
خلقی ست درین جنون سرائی بیرنگ
چو عشق مجنون نساز دو سیری ننگ رباعی
باید ز حقیقت تو آگه نشود
عیار نه کس و کس گر بود پریشانی ست غزل

خداوندا غنی از عالم و شرمندهٔ خود کن ‖ ز بند جسم و جان آزاد ساز و بندهٔ خود کن
بصد جادو ختی چشم طمع بالاف آزادی ‖ چه داری دعوی شاهی نظر بر ژندهٔ خود کن
اگر ناخوش و گر خوش رفت عمر و مرگ می آید ‖ گذشت آنچه گذشت اندیشهٔ آیندهٔ خود کن
براهت جسم ما مانند نقش پایت افتاده ‖ نگاه مرحمت سوی بخاک افگندهٔ خود کن

غرض که آن گدای بی پروا و آن شاه بینوا بدین چنین سخنان با همدیگر تکلم کنان دران شهر میگردیدند که یکایک

به پیش چشم آن گرسنگان دکان نانبائی که پر از نانهای پخته و بریان بود نمایان گردید دران وقت بی اختیار نفس آن سلطان گرسنه بی صبر و بیقرار گردید و از خدمت آن درویش پرسید که اگر اجازتی دهی ازین نانبائی سوالی نمایم شاید که نانی برای خوردن بیابم که چندان قدری و قیمتی ندارد و تعجب نیاز بحضور آن بی نیاز که گدائی بصورت وغنی بحقیقت بود برخواند رباعی

دل بی خبر از غنا نگردد چه کند　　خاک در هر سرا نگردد چه کند
عالم ز فضولی کرم لبریز است　　این کم همت گدا نگردد چه کند

آن فقیر از شنیدن این تقریر آن امیر زهر خندی نموده گفت که ای یار بیقرار حرف بکار همان سخن سابق ست که گفته ام که اگر تو طاقت قبول آن نداری در کار خود مختاری و بمقابل سخن آن موزون ناموزون خو دهم اینچنین اشعار آبدار را خوانده حقیقت آن کار را به پیش او آشکار گردانید رباعی

صبری که غنا سار شکست نشود　　فقر آینهٔ همت پست نشود
از اهل زمانه حال خود پنهان دار　　تا دست تهی کاسهٔ دست نشود رباعی
جز حق شوهر که حاجتت بست احرام　　به پیش آیدت این چار غم یاس انجام
ننگ کم همتی و تشویش سوال　　رسوائی احتیاج و نومیدی کام رباعی
درویش کسی بود که نانش نبود　　در هر دو جهان مراد کامش نبود
در آتش فقر گر بسوزد صد سال　　به چشم طمع مدوزیده بر دست هر خسیسی
از کس هوس پخته و خامش نبود　　باور نمی توان کرد سگ نان ده گدا را

لیکن همین که آن مرد مضطر از زبان آن رفیق با خبر حرف اختیار در قدام آن کار شنید بی اختیار گردیده از اقدام خود برگردیده بر سر آن دکان رسیده صدای شیئاً لله برکشید از شنیدن این نوای آن بینوا نانبائی پرچهٔ بقدر رینهٔ دلق گدا از میان نان خود جدا گردانیده بدستش داده بلطافت طریق بیباکی برین سخن متکلم گردید که گویا نمکی بر دل ریش آن درویش پاشید

ای دل آگاه می باید و گرنه　　گدا یک لحظه بی نام خدا نیست

باری آن بیچارهٔ سائل دلگیر آن قدر پرچهٔ نان را بدست گرفته به پیش آن فقیر رسیده گفت که از دست بخیل بی بصر پرچهٔ نانی بدین قدر میسر گردیده است قدری خود هم تناول نموده نهار شکنی بکنند و بعجب تغیر حال بدین کلام موزون حسب حال متکلم گردید

بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج ما　　درازی کرد دست آخر ز کوته آستینیها

درویش از شنیدن این قال آن دلریش بدیدهٔ استعجاب بجانب آن شاب بیتاب دیده گفت که این بکار من نمی آید و مرا خوردن این چنین لقمه نمی شاید و بطرفه کیفیت حال بدین قال تکلم نمود

بی فکرم و ذکر حق بود پیشهٔ من　　ای منت کس کنم بجز ذات خدا
در توکل کی تو دانی پخت نان خویش را　　تا نسازی آرد در تن استخوان خویش را

رباعی از جور فلک نباشد اندیشهٔ من
آمیخت بصبر هر رگ و ریشهٔ من
رباعی درویشی چیست محنت و دلریشی

بیگانگی از شادی و با غم خویشی
ای سرخوش باده تر دد جامست
بی جنبش گهواره نبود آرامست
بوقت گرسنگی نفس و نان گدائی کرد
گرفت جام جم و عیش پادشائی کرد غزل
بار در دلی دوا بر دل لبی آسان ترست
کاش منت را بمقدار عطا باید کشید
فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب
بفلک گر رسیدی بن جاهی دریاب
چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه است
انتظاری شو و گرد سراهی دریاب غزل
زچاک جیب چه شد مستی سرشار چون شمع
همه ذرات گو یک عینک کثرت نما باشد
بقربانت روم نام خدا اثر گاه بیهوشی
چه دانم بار پیچان را درازی تا کجا باشد
کم خوردن زان غنی گشت هما

جمع آمده صد هزار اندوه و بلا
مشکل که توان رفع نمود ابر است
بی نیازی کرد عشق آن غنی جان مرا
چو یافت یک لب نان دعوی خدائی کرد
خلق را دیدی دگر خواری چرا باید کشید
گر طبیبان منت از بهر دوا باید کشید
دولتی بهتر ز گمنامی نخواهی یافتن
گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب
نامرادی صدف گوهر اقبال ساخت
چون خضر رهرو جهان آنگاهی دریاب
نفس تا هست آمد آمد روزی بجا باشد
نمیخواهم که دستم از گریبانم جدا باشد
بود میزان عدل بندگی آئینه صافم
ملامت میکنی بیجا بمن جا شاروا باشد
قطعه غم روزی چه میخوری شب و روز
زاغ بسیار خوار از ان خوارست

آنگاه نهاده نام آن درویشی رباعی
آخر تو همانی که دم طفلی هم
پادشاه مملکت فقرم گدائی چون کنم
کسی که دل بغم روزگار گرد گرد
پای در دامان و دست از مدعا باید کشید
منت دریا نهند ار قطره احسان کنند
بر حبیب از سایه بال هما باید کشید غزل
یوسفی کن گرت اسباب مسیحائی نیست
غوطه در بحر گدائی زن و شاهی دریاب
دامن دیده بهر سرمه میالا سالک
آب زندگانی گردش این آسیا باشد
نظر بر نقطه وحدت چو پرگارست عارف را
بمن خود را بسنجد هر که با من آشنا باشد
گذشت از دورهای چرخ هم طول امل شاها
که سگ و گربه را همین کارست

او فرمود که ای شهریار ظلم شعار اندکی بانصاف درآمده عدالت را هم کار فرما که تو آن بیچاره نانبائی را باوجود این همه جود و سخا که بر سر بازار نشسته هر یک سائل و گدا را پارچه نانی میدهد و کسی را محروم نمی گذارد بخیل میخوانی و از نشناختن حال و تشخیص کمال خویش او را نابینا و آدم نشناس میدانی اندکی برین حال تباه خود نگاه انداخته آن وقت خاطرخواه ثروت و جاه خود را هم بیاد آر که تو میان خیمهای خویش بر سر خوان نعمای الوان می نشستی و بهمین گوش شنوای خود بانگ و نوای سائلان و گرسنگان می شنفتی کی آن همه خوانهای پر و آگنده را بران غریبان و محتاجان پراگنده خالی میکردی و هم برین چشم بینای خویش که آن را بزعم خود قیافه فهم و آدم شناس میدانی بسیار نجبا و شرفا و علما و اهل هنر را بحال فلاکت و هلاکت و پریشانی و درماندگی می دیدی هیچ فکر و علاج آن بیچاره و درماندها

نمی کردی تا هم خود را ناقدردان مردمان خیال نمی فرمودی ه

موی بشگافی بعیب دیگران
دوری ز خیال ما و من باید کرد

چون بعیب خود رسی کوری در ان
هرگاه که عیب مردم آید بنظر

رباعی پیراهن خلق در بدن باید کرد
فی الجمله نظر بخویشتن باید کرد

شهریار از شنیدن این حرف و گفتار

آن پیر هوشیار منفعل و شرمسار گردیده گفت که زیاده ازین ریش این فدوی خویشتن بنیش نصیحت نخراشند
و نمک ملامت نپاشند که من درین وقت و حال قدری حقیقت و احوال خود را فهمیده به پیش خویش شرمنده ام
این بگفت و بدان لقمهٔ گدائی دهان گویائی خود را بند نموده بی تقریر برنگ نقش تصویر گردید لیکن چون آن قدر غذا
بدرون شکم خالی آن بینوا رسید اشتهای مردهٔ او زنده شده زیاده ترا ورا بتصدیع رسانید چنانچه باز بطاقت
گشته بآن درویش گفت که اگر همین قدر از هر دکانی سیر هم آید برای جمع کردنش تمام روزمی باید و باز خدا داند

که بقدر سیری شکم هم شود یا نشود فرد
ندیدم راحتی در کسوت درویشی و شاهی
اگر می باشد آرامی گمانی در کفن دارم

رباعی شادی ز دل کسی گریزنده مباد
روزی کسی چنین پراگنده مباد
بر گریهٔ کس زمانه را خنده مباد
هر دم غمی از رهگذری باید خورد

رباعی تا بر باد فنا قدم افشردن
دور است غبار امل از دل بردن
بیهوده بگو تا هی این رشته مپیچ
سوی چینی گره نخواهد خوردن

درویش گنج اسرار از شنیدن این
حرف و گفتار گفت که پس دیگر چه حیله و کار باید نمود آن جوان بی صبر و بی قرار باظهار رسانید که حضرت
اندکی آن طرف دکان استاده این نانبائی را بحرف و حکایت مشغول گردانند که خود سخن گفتن و دل مردم ربودن
خوب میدانند و من از دیگر جانب دست بردی کرده چند نان را از میان توده و انبار این بخیل نابکار میربایم
که من هم بدون کار ظلم و دست درازی بدیگر پیشه و هنرشناسائی و آشنائی ندارم درویش عارف هوشیار
این ارادهٔ آن شهریار ظلم شعار معلوم نموده تبسمی کرده بضرورت بدین قدر نصیحت اکتفا فرموده رباعی

جز در ره جان و دل قدم چست مکن
هرگاه که نامناسب تست مکن رباعی
پیوند بهر آب و گل سست مکن
تا در پی لذت و هوا خواهی شد
هر راه که جز بسوی حق ست مرو
انصاف بده که بی نوا خواهی شد

دیدی که چه کردی از کجا می آئی
بنگر که چه میکنی کجا خواهی شد رباعی
دانی ز چه رو فتاده است و ز چه راه

آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین وارده زبان و لیکن خاموش
وان است ز صد دست و لیکن کوتاه رباعی

حرفی دارم بشنو که الهام منست
از عرش خدا نامه و پیغام منست
با هیچ دری مرو ز کس هیچ مخواه

از حق بطلب جای سرانجام منست
و در آخر کار از مبالغه و ابرام آن یار عاجز و ناچار گردیده از طرفی بنزدیک آن

دکان رسیده ازان نانبائی قدر و قیمت آن چیزها پرسیدن گرفت و از دیگر طرف آن گرسنه بیقرار قریب آن انبار
رسیده پیشهٔ ظلم و دست بُردی خود را کار فرموده چند نان از میان آن توده در ربوده بزودی ازان مکان روان
گردید که اصلاً آن دکان دار ازان کار خبردار نگردید و آن مرد فقیر نیز حرف و تقریر خود را تمام کرده بعقب آن یار طرار
روان گشت که درین اثنا شاگرد آن نانبائی که بدرون دکان نشسته از میان تاریکی تماشای آن کار عیاری و جلد دستی
آن گدا را دیده بود بپیش اُستاد رسیده ظاهر گردانید که آن مرد مفلس سر و پا برهنه پنجهٔ نانی را ازینجا ربوده است آیا
قیمتش را هم بتو رسانیده است یا نه از شنیدن اینخبر نانبائی بیخبر حیران و مضطر گردیده گفت که من هرگز ای پسر
ازان معامله خبر ندارم بیا تا بزودی در پی آن دزد طرار بتازیم و او را اسیر و گرفتار سازیم چنانچه بهمان زمان نانبایان
بر دویده بعقب آنها رسیده آن دزد طرار را مع آن رفیق مکار گرفته نانهای خود را همچنان سالم و درست از کنار او
کشیده آن هر دو یار را بمیان بازار بسان آرد خمیر خود بزیر مشت زنی و لگدکوبی در آورده خوب مالیده و نرم کرده
دست بسته بپیش شحنهٔ شهر برده آن متاع دزدی آنها را بجنسه پیش نموده مفصل حقیقت و کیفیت عیاری و مکاری و جلد دستی
و طراری آنها ظاهر گردانیدند چون ضابطه و دستور آن ملک و دیار آن بود که بر دزد گرفتار صاحب کالا حاکم و مختار
میگردید که اگر خواهد بفروشد و اگر خواهد بغلامی و خدمت نگاهدارد آن شحنه حکم کرد که ای نانبائی این هر دو گدا که دزدی
کرده اند از شامت این کار از مقام حریت خود بر آمده بحقیقت غلامان تو گردیده اند پس هر قسمی که دلت خواهد
با اینها معامله کن از شنیدن این حکم حاکم آن بازاری خوشدل و راضی گردیده آن عزیزان را با هزاران خفت و خواری
بخانهٔ خود آورده آن دزد ناهنجار را قابل و لائق ایچ خدمت و کار نه دریافته نامش دزد نابکار بگذاشت و در اکثر
اوقات بپیشش این چنین حرف و گفتار را بتکرار در آورده او را زیاده منفعل و شرمساری گردانید رباعی

نی کسب فنی داری و نی فرهنگی	تا بر چمن معاش بندی رنگی
هستی کم دید همچو تو بی ننگی	عمرت بگدائی در خلق گذشت

و دران دیگر یارش لیاقت سرانجام بعضی مرام نشناخته او را موسوم بدزد فشار
ساخته آن هر دو را بخدمت دیگ شستن و تنور افروختن و از صحرا هیمه آوردن و خس و خاشاک جمع کردن و ازین
قبیل بکارهای خسیس و ناپاک مامور گردانید و اگر احیاناً در کاری و خدمتی تکاسل و تغافل می کردند یا بحسن و خوبیش
سرانجام نمی دادند بزیر ضرب کتکه و کفش کاری در آورده حقیقت و کیفیت بندگی و محکومی را بدان مردان آزاد حالکم خوب
می فهمانید و بوقت شب یک یک نان جوین خشک ابدیشان میرسانید چنانچه در اوان نان خوردن و خفتن دزد
نابکار یار دزد افشار خود را تنها بطرف کنار خویش یافته بدین چنین اشعار تکرار کرده زار زار می نالید ۵

استخوان در تن من آرد شد از گردش چرخ
محتاج بیک نان جوینم کردند
روزی دهر از خون جگر گردونم
حیران دل شکسته پر خونم

تا درین کهنه سرا صاحب نامم کردند رباعی
این مرتبه اعتبار بان در تست
هر روز شکست دل شود افزونم

تا محنت و اندوه قرینم کردند
آیا بچه خدمت این چنینم کردند رباعی
خالی شود از باده سفالی که شکست

و زرد افشار از شنیدن این چنین حرف و گفتار آن یار گفت که ای دزد نابکار
زنهار سخن شکوه و شکایت را بپیش هیچ یار و اغیار باظهار نیاری که ازین سودی و نفعی بتو نخواهد رسید بلکه زیاده تر زیان و
خسران بجانب تو عائد خواهد گردید رباعی

در رسم وره کدام عقل ست و تمیز
سوی آنکس نگر که نابیناست رباعی
در به زخودی نظر مکن غصه مخور
یک ذره نه کم شود نخواهد افزود
از پست و بلند عالم کون و فساد
چون موج شدید بحر در باد مراد

شرح غم خود بخود پسندان کردن
یک محنت را هزار چندان کردن فرد
با داده قناعت کن و با داد بزی
در کم زخودی نگه کن و شاد بزی رباعی
آسوده زهر چه هست می باید شد
چون سیل مکن ز ساده لوحی فریاد
سیکند افزون ترقی هر که بی برگ و نواست

خصم خود راست شاد و خندان کردن
گر خسی افتدت بدیده منال
در بند تکلف مشو آزاد بزی
چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
آزاد زهر چه نیست می باید بود رباعی
ور سختی دهر راحت آخرت ست
نخل را الم شاخ و برگی باعث نشو و نماست

و در آنچنان وقت و حال هم آن درویش باکمال بعجب خوشی و شکر احوال بسر برده بخواندن اینچنین مقال حسب حال
دائم شاد و خوش حال می بوده

از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد
این نمد هرگز به آب آئینه سنگین نشد
از قبول خلق نتوان زحمت منت کشید
گرد بر روی گهر آن همه لنگر نکند
خاک درگاه مذلت زچه اکسیر کم ست
نقد دل باخته سودای محقر نکند

بخت بدکام تمنا از شکستم میدهد
جبهٔ این بحر از سعی هوا پرچین نشد
بنده را بید ستگاهی خضر راه راستی ست
ای خوشا رندی که حالش قابل تحسین نشد
بی زری باعث تخریب بانسان نشود
کیمیا کو مس بی قدر مرا زر نکند

دست حسن پیچید و زلفش بستم میدهد غزل
با لباس فقر از آلایش دنیا چه باک
این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد
غزل طبع دانا الم دهر ملدر نکند
آدم آنست که مال و حشمش خر نکند
عشوهٔ الفت دنیا دل دانا نخورد

باری بهر حال آن گدا و شاه تا مدت دوازده سال بدان قدر محنت و شدت
بوده بمیان آن همه بلا مبتلا مانده بطرفه حالت تصفیهٔ قلب و نادر کیفیت تزکیة النفس رسیدند و ازین حرف و گفتار
و آن معامله و کار سالکان هوشیار و واقفان اسرار دریافته و فهمیده باشند آنچه فهمیده باشند غرض که در آنچنان
وقت آفت و شدت هم آن درویش گنج اسرار بخواندن این چنین اشعار حالت استقامت خود را بپیش آن یار

پیدا و آشکاری گردانید رباعی
نوروز کنند اگرچه سالی یکروز
دل من ست که اندوه عالمی دارد
یارب آهی که شام خود روز کنم
هر روز غم نوی که نوروز کنم
فرد گر زند درویش دو عالم بغمی بفروشد
وین سینۂ خام تحفۂ سوز کنم
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد
از کلاه نمدش تاج شهنشاهی به

وآن بیچاره شاه گمراه از اثر صحبت و تربیت آن مرد آگاه قدری از حقیقت خویش و سلوک راه خبردار و آگاه گردیده
بر اوقات ضائع کردۂ خود تاسفها خورده گاه و بیگاه بچنین سخنان ناله و آه می کشید

رباعی یارب چه کنم ز من نیامد کاری
حفظ تو مگر بر آورد دیواری رباعی
با آتش و آب هر دو خوش ساخته ایم

رحمی که روم ره تلافی باری
غواص محیط صبر اکبر شده ایم
بر لشکر حرص خود مظفر شده ایم
تا ره نکنم غلط زهر جانب من
در آتش غیرت چو سمندر شده ایم

و هم آن مرد درویش بر حال آن یار دل ریش مهربان گردیده بکیفیت حال
در آمده بدین چنین قال حسب حال به پیش آو تکلم فرموده دل او را زیاده تر بهتی و جرائی و صبری و شکیبی بخشید غزل

مُردی ز غم و غمت علاج ست
تا بر سر تو چه سختی آرد
با خود چه کند کسی مزاج ست
این نازکیی که در مزاج ست
زنجیر تعلق ارچه بگسیخته
غم آمد و رفت غم ز سالک
امابنگاه احتیاج ست
می ناز که وقت ابتهاج ست

غزل داغهای سینه بر روی هم ست
چشم زخم زخم سالک مرهم ست
آنکه گوید غم فزون دارم ز صد
شکر لله عهد و پیمان محکم ست
عیش در عیش ست چون غم در غم ست
گر نباشد درد درمان را چه قدر
از کجا آورده غم خود یک غم ست
طرفگی دارد که در بحث شکیب
گوسپندی در گزند راحتم
تشنگان را مستی بر زمزم ست
بخت و طالع سست باشد عیب نیست
تا که سالک میز ندم ملزم ست

القصه چنین گویند که روزی پگاه آن هر دو غلامان سبو چاهی گلی بر سر گرفته برای آوردن آب بدریا رفته بودند
دران وقت آن دزد افشار بدان دزد نابکار گفت که ای یار بیا که درین آب غسلی نمائیم که تمام اندام ما از گرد و خاک
وا زدود تنور تابی ناپاک و چرکناک گردیده است آن بیچارۂ غمناک در جواب آن یار بے باک گفت که حالا برای خدا
این لطافت و نزافت مزاج خود را بگذار که اگر در رسانیدن آب توقف پیدا می آید آن نابابی از آتش غضب
خود برنگ تنور تفسیده ما را بسوزندگی میرساند و کفش کاری می نماید که آن سر و روی شستۂ ما را باز بخاک خواری
برابر میگرداند دزد افشار از شنیدن این گفتار گفت که ای دزد نابکار آخر تو روزی شهریار هم بودی چه بلا شد
که بیکبار آن همه پاکی مزاج و لطافت طبع خود را فراموش نموده بدین قدر نجاست و خساست خوگر شده که گاهی
هم غسل کردن و شستن بدن را برای خویشتن روا نمی داری چه شد که آن مرد بازاری قدر ترا نمیداند و بدین

بی قدری و خواری میدارد آخر من خود ترا خوب می شناسم و رتبهٔ ترا بواجبی میدانم که درین چنین وقت بیدستگاهی
و زمان خواری نیز از سبب ضد ستگاری این دست و پا و تمام اعضا و از راه فرمان برداری جمیع قوا و حواس عشرهٔ ظاهری
و باطنی تو هم ترا همان شهریاری انگارم بلکه از حکومت این ملک هفت اندام ترا مالک هفت اقلیم و شاه بی تاج و دیهیم
دانسته بحقیقت خلیفهٔ پروردگار و حاکم مختاری شناسم پس تو هم مردانه باش و دل قوی دار و این همه بی صبری و بی همتی
درآمده بیکبار این قدر خویشتن داری خود را از دست مگذار و این چند روزهٔ زندگانی بی اختیاری را برای حصول
دولت آن جهانی غنیمت بزرگی انگار و ازین سرگذشت و ماجرا دیگر حقیقت و اسرار و معامله و کار گذشته و آینده خویشتن
را خوب دریافته و شناخته در معاملات خود مقید گردیده با مخالفان و معاندان و محکومان و باغیان با شجاعت و
عدالت و سخاوت و عفت خود کار فرما بحقیقت خلیفهٔ عادل و شاه باذل باشی رباعی

ای شه زین بحر و موج حس استغنا کن
با ترک ثنای جبت و جو سودا کن
فرصت بتاملی گر امداد کند
بن باش و تماشای گذشتها کن رباعی
آن را که وقوف ست براسرار جهان
شادی و غم جهان بروشد آسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

و حالا بیا که من این سر و تن خاک و گرد آلود ترا بشویم که بدین حال دیدن تو
غم و ملال بدل و جان من می افزاید همین که دزد نابکار از زبان یار و زد افشار بار بار آن نام شهریار خود که درین قدر مدت
فراموش گردیده بود شنید بی اختیار گردیده زار زار نالیده برخواند ـــه

عشرتم از دست رفت غم بدل من بجاست
خندهٔ من گم شد گریه بموج آشناست
شامت اعمال من گشت عیان یک بیک
دیدهٔ پر اشک من صبح قیامت نماست

ـــه درغریبی لذت عیش از دل ناشاد رفت
خو بغم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت رباعی

عمری ست که تیر فقر را آماجم
بر تارک افلاس فلاکت تاجم
یک شمهٔ ز حال خویش ظاهر سازم
چند انکه خدا غنی ست من محتاجم

چنانچه بر جامهٔ عریانیش که خاکستری رنگ بود از روانی اشکهایش چاکها پدید گردیده

این دم ز خاک خواری پیراهنست برتن
آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن

باری دزد افشار بمبالغهٔ بسیار دست
دزد نابکار را بزور گرفته بقوت تمام بدریا در کشید و سر و اندام آن غلام را بشفقت و الفت می مالید و بمقابل آن مقال حسب حال
بهمچنین اشعار آبدار تکلم فرمود رباعی

از گریه گشود فال بیتابی دل
شد چاک تمام خانهٔ آبی دل
چون پرتو ماهتاب در بحر محیط
دریا دریاست موج سیمابی دل

و آن بیچاره در هر دم غضب آن نابالغ
را یاد کرده فریاد می کشید و می گفت که ای یار من نمی دانم که تو ازین مهر و شفقت کدام غضب و آفت را بر سر من نازل
میگردانی و بعد ازین دیر و تاخیر بحضور آن آقای پرخشم چه بهانه و تقریری نمایی از مشاهدهٔ این همه بیقراری و زارنالی او

دزد افشار گفت کہ ای شہریار آخر تو روزی آن چنان سلطان باشان و شوکت بودی چہ شد کہ حالا از چہ بدی
بدین چنین حالت فلاکت و ہلاکت افتادہ باید کہ درین وقت و حال مزاج پر کمال و طبیعت مستقیم الاحوال خود را برہمان
پاکی و نفاست داری

رباعی ای شہ زغم جسم اگر پاک شوی
کاینجا تو مقیم خطۂ خاک شوی
ہم سر آید روز غربت ہم شب غم بگذرد
تو روح مجردی بر افلاک شوی
دل شاد از انم کہ دل شاد ندارم
روزگار خوشدلی بگذشت این ہم بگذرد
خلد است نشیمن تو شرمت بادا
وارستہ منم خاطر آزاد ندارم

دران زمان آن بیچارہ خیلی متعجب و حیران گردیدہ پرسید کہ ای یار امروز خیر ہست کہ تو بار بار مرا بدان نام فراموش کردہ
می خوانی و معاملۂ گذشتہ را بیاد آوردہ دل مرا آزار میرسانی مگر این محنت جسدی را کم آفت میدانی کہ بدان بسند نکردہ
آزار روحی را علاوۂ آن میگردانی درویش گفت کہ ای شہریار من ہرگز تصدیع و آزار ترا نمی خواہم بلکہ تن و جان ترا
پاک و صاف میگردانم و تا کہ خوب شست و شو نمیرسانم ہرگز از آب بیرون نمی آیم رباعی

بی گوہر رشتہ کہ او تاب نخورد
اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
ہمہ کدورت دل را صفا توانی کرد
اگر ز ہستی خود بگذری یقین میدان
تو نازنین جہانی کجا توانی کرد
چو تارکان ببر از خلق و گوشۂ بگزین

فانوس شمع اعتبار آسان نیست
نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
ز منزلات ہوس گر برون نہی قدمی
کہ فرش عرش برین زیر پا توانی کرد
نہ دست و پای امل را فرو توانی بست
اگر کہ خوی دل از حق روا توانی کرد

خامش سازی کہ نیش مضراب نخورد
یاقوت بغیر خون دل آب نخورد غزل
وگر بآب ریاضت بر آوری غسلی
ز دل در حرم کبریا توانی کرد
ولیک این عمل رہروان چالاک ست
نہ رنگ و بوی جہان را رہا توانی کرد
و فرمود کہ ای شہریار یقین انگار کہ این

دنیای بیمدار ناپایدار را مقام مزرعۃ الآخرۃ ہم گردانیدہ اندر باعی
تاریکی شب بدو سحر ہاش نکوست
دنیا پی آن خوش ست کانار و لیست
غم نیست نکو ولی اثرہاش نکوست
ولا لہ نکو نیست خبرہاش نکوست

و مردمان را برای زراعت و تجارت درینجا آوردہ اند و نفع و سود این مکان غم و الم و فقر و فاقہ و مذلت و مسکنت
و بلیات و آفات و شدائد و مکروہات ست و ضرر و خسران این جہان مال و دولت و عیش و عشرت و حظ و لذت
و شان و شوکت و راحت و سرور و کبر و غرور ست پس زنہار بکار تحصیل ضرر و خسران آن عمر گرامی خود را ضائع نگردانی
بلکہ دائم در سعی تحصیل سود و نفع آن درمانی و بظاہر آن لذات و مرغوبات نفس و طبیعت کہ مانند لوزیات حلویات
مسموم ست راغب و مائل نگردی و از ان امور مکروہات نفس و طبیعت کہ بظاہر بسان دواہای پر نفع و سود مند تلخ و
بمزہ است متنفر و گریزان نمانی کہ آن حکیم مطلق و آن شفیق برحق بمثال پدر و مادر و طبیب حاذق خواہ و ناخواہ بندگان

مسلمان را آن چیزهای نافع بزور و شدت می خوراند و امراض درونی و بیرونی از تن و جان شان زائل می گرداند و صحیح
و سالم گردانیده بپایان آن دار بقای خود میرساند و چون اکثر آدمیان نادان سوای حضرات انبیا و اولیا از آن سود
و نفع آخرت خود گریزانند و آن ضرر و خسران خویش را جویانند او سبحان در قرآن بندگان برگزیدهٔ خود را مستثنی
گردانیده چنین بیان فرموده است که والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا
بالصبر یعنی کہ سوگند بوقت تو ای محمد از سبب شرافت و برکت و یا سوگند از وقت خلقت آدم که پیشتر از آن مخلوقات
این جهان در زیان و خسران نبودند این سود و زیان مخصوص گشته است از وقت خلقت انسان بدرستی که آدمیان
هر آئینه در زیانند مگر آنانکه گرویدند و کردند کارهای نیک و وصیت نمودند یکدیگر را براستی ای دعوت کردند خلق را
بطرف حق تعالی یا بامور آخرت که جنت و نار باشد و یا بموت که این همه امور برحقه و شدنی اند و وصیت کردند بشکیبائی
بر بلیات و آفات این جهانی و بر مخالفت هواهای طبیعی و نفسانی و هم این آیت بحقیقت بجانب همان جهاد اکبر
اشارت میفرماید که بیان جهاد اصغر در ضمن آن در می آید کتب علیکم القتال و هو کره لکم و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم والله یعلم و انتم لا تعلمون پس باید که ای شهریار تو همت مردانه و عزم خسروانهٔ خود را بکار در آورده
با نفس و طبیعت خود بکارزار در آئی و آن جهاد اکبر خود را کار عمده شناسی و بسان بهادران واقعه طلب و غازیان
جنگجو طلبگار و جویای آن همه بلیات و آفات چند روزهٔ فانی مانی و هرگز از مقابله و محاربهٔ آن خصمان و مخالفان
رو گردانیده فرار اختیار نه فرمائی که به پیش علو همتان و غازیان در آن جهان منفعل و شرمسار نمانی و چون در دل خود
آن حالت و کیفیت را دریابی که نه از اقبال دولت و مال شادی و سرور مفرط در خویشتن یابی و نه از ادبار آن
دنیای بیمدار مکار بغم والم دل خود را بسیار بیقرار شناسی بیقین بدان که دران زمان تو بندهٔ خالص او سبحان هستی
و از بندگی نفس و هوا آزادی و رهائی یافته و بموجب آن حکم الهی عمل کرده که او سبحان در قرآن بمومنان چنین فرموده
است که لاتاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتکم والله لا یحب کل مختال فخور ۵ | سامان دهر را همه اسباب غم شمار |
| هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار | و هرگاه که آن حال مستقیم الاحوال در دل خود یابی که از ماسوای او سبحانه امیدی
و بیمی در خویشتن نیابی و چنانچه دیگران از نزول و ورود بلیات و آفات این جهان ترسان و لرزان می باشند
تو اصلاً از آن بلاها ترسی و خوفی و حزنی در دل خود نیابی بیقین بدان که تو بیگمان بموجب فرمودهٔ او سبحان از
اولیای او هستی که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و هم در جای دیگر او سبحانه از حال این چنین
بندگان مستقیم الاحوال که ایمان قوی دارند و در کار مسلمانی خود استقامت حاصل کرده اند و از مردمان سست دین

وکم یقین جدا وستثنی اند چنین فرموده است که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا فلا خوف علیهم ولا هم یحزنون و یقین
دریاب که الشیطان یعدکم الفقر ویامرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة منه وفضلا والله واسع علیم یعنی که شیطان می ترساند شما
را از رنج درویشی و امر میکند شما را بکارهای ناشایسته و خدا وعده میدهد شما را بآمرزش از خود و افزونی روزی و خدا
بسیار صاحب فضل و داناست قبدون یافتن آن کیفیت و حال اگر ترا همه رجال بشارات مقامات ولایت و غوثیت
و قطبیت و غیره کمال بدهند هرگز باور نکرده بدان اقوال خوش آمد گویان غره و خوش حال نگردیده از حال مآل خویش
ترسان و لرزان مانی رباعی

ای دل بدروزه وهم مغرور مباش
بنیاد تو نیستی ست معمور مباش
هرچند ابدال و قطب و غوثت خوانند
ای خاک باین غبار مسرور مباش

بالجمله از شنیدن این همه حرف و گفتار
و دیدن آن همه مبالغه و ابرام وزد افشار را دران کار دزد نابکار نیز اندکی هوشیار و خبردار گردیده تصرفات و کرامات
شنیده و دیده آن مرد مستقیم الاحوال را بیاد آورده گفت که ای حضرت گنج اسرار من درین وقت و حال بسان مرده بدست
غسال گردیده ام بهر قسمی که دانی بشو این بگفت و زار زار نالیده بپایش افتاده برخواند

رباعی

هرچند که نفس شوم درگیر من ست
لیکن مدد همتم از پیر من ست
تقدیر بتدبیر نگردد تبدیل
تقدیر در آنچه هست تدبیر من ست

شست و شوی جامهٔ تن حالیا در کار ست
وستم از دنیا بشو کین گازری نادر بود

در آن وقت و حال زد و افشار از شنیدن
این مقال و دیدن آن حال بغضب بر کمال در آمده بحالت جلال خود رسیده بنگاه تند بجانبش دیده گفت که حالا تو بان
خوش طبعی و سخریت می نمائی که عنوان فراموش کرده و نام بیاد داده را بیاد میدهی

آن زور زیاد که باور نداشتی
گر بیدلی شکایتی از روزگار داشت

این بگفت و بقوت تمام هر دو دستاورا گرفته با هیبت تمام با او چار چشم گشته
فرمود که بضبط تمام نفس خواهی کشید که بهمین دم غوطهٔ کلانی برزده از دریا می برآئیم و خویشتن را المکان میرسانیم غرض
که آن درویش گنج اسرار دستهای آن شهریار پریشان روزگار گرفته غواصی را کار فرمود و بعد لحظهٔ دستاورا گذاشته
از کنار خودش جدا نمود همین که شهریار خویشتن را از آن یار جدا فهمید بحالت اضطرار رسیده سر از آب بر کشید دید که
در دولتخانهٔ خویش بمیان همان حوض ست که برای غسل در آمده بود و خواصان بگرداگردش عهدهای خدمت بدست
گرفته منتظر بر آمدنش ایستاده اند بمشاهدهٔ آن حال بی اختیار خوش حال گردیده از غایت شادی برنگ ماهی از آب
بر جهیده خویشتن را بخشکی رسانیده از افراط سرور که بدلش رسید طاقت نیاورده بیهوش گردید چنانچه خواصان از
بر آمدن او از آب بدین حالت اضطراب و گردیدنش بیهوش و بیتاب خیلی متعجب و متفکر گردیده بزودی در پرندها پیچیده
عطریات و گلاب بر و پاشیده دست بدستش برداشته در نشیمن رسانیده بر مسند خوابانیدند و چون بعد لحظه آن شاه

بیهوش بحالت افاقت وهوش رسیده چشم بگشود خویشتن را برنگی که نگاه بپرواز درآمده بجای دیگر رسیده بود باز بمیان
خانهٔ خود درآمده معلوم نمود دید که خواصان بسان مژگان بگرداگردش صف برزده بجای خود حیران وپریشان شده
ایستاده اند خود هم متحیرتر گردیده ازان مردم پرسید که مَن بعد چه قدر زمان وچه مقدار مدت ازمیان این آب پرآفت
برآمده باشم آنها بعرض رسانیدند که خود بدولت سر مبارک را برای غوطه زدن درآب فرو بردند وبعد لمحهٔ برآورده شتاب بسان
موج بیتاب خویشتن را بکنار رسانیده مانند گوهر خوش آب بعجب آب وتاب بیرون رسیدند که مایان را از مشاهدهٔ آن
اضطراب بدین حال خراب رسانیده اند شاه بیتاب ازشنیدن این جواب بزنگ گرداب در بحر تفکر خود فرورفته باز پرسید
که حضرت گنج اسرار کجا اند خدمتگاران گذارش نمودند که ایشان نیز همراه حضرت درآب غوطه زده بودند خود بدولت
شتاب بسان حباب نفس گیر گردیده سر مبارک پرهوا را برداشتند وایشان هنوز مانند گرداب فرو رفته فرق خود را
ازمیان آب نبر افراخته اند شاه چون این سخن شنید باز شتاب ازجای خود برخاسته برلب حوض رسیده فریاد
برکشید که حضرت برای خدا حالا خود هم برآئید ومرا دیگر در آزار انتظار ندارند غزل

این چه سازست و این چه آهنگ ست
شوخ من آشتی سخن با من
این چه سحرست و این چه نیرنگ ست
صلحت آئینه دار صد جنگ ست

درویش گنج اسرار ازشنیدن این حرف وگفتار شهریار سر خود را قدری از آب برافراخته گفت که ای شاه آگاه تو بسیار
کارهای تباه ومعاملهای جانکاه دیده باز بمقام دولت وجاه خود رسیده بمیان این عالم اسباب شاه عالیجناب
گردیده لهذا من در اندیشه‌ام که مبادا بیاد اش آن خیال درین وقت وحال بدین گدای بدحال تصدیعی وایذائی
رسانی که در هر وقت وزمان از درویشان وفقیران تصرفات وکرامات پیدا وعیان نمی گردد بلکه آن را اوقات وحالات
می باید پس از ترس آن خفت کشیدن مرا بمیان این مکان برآمدن خوش نمی آید ودرمیان همانجا آن خدمت نانبائی
کردن مرا بهتر می نماید چنانچه بدلم همین خطره می آید که حالا انجا نتونه درآیم بلکه ازمیان همان دریا برآیم وخبر گریختن دزد نابکار
بدان آقای جبار رسانم وآن دزد افشار را تنها بخدمتش مقید دارم چون شهریار از زبان گنج اسرار این حرف وگفتار
شنید بی اختیار گریان گردیده فریاد برکشید که ای شاه عالیجناب اگر درین وقت وحال تو شتاب ازمیان آب
برنمی آئی من خود را همین دم بآب تیغ بیدریغ هلاک میگردانم وباز درآوردن خود را درین آب پرآفت از کشتن و
هلاک کردن هم مشکل تر می شناسم بنابران باز خویشتن را تا بتو نمی رسانم و تا زنده ام انشاء الله تعالی باز هرگز بمیان
این حوض پربلا پا نمی گذارم خدا را برحال این مخلص پریشان احوال خود رحم آورده بخاطر جمع تشریف ارزانی
دارو از هیچ ممر در دل خود خطره میار که من مرید و دلبندهٔ توام وآن همه امور وکار را در حق خود محض تربیت وعین ارشاد میدانم

وحالا که آن چنان تصرفات را بچشم خود دیده آن قدر حالت استقامت ترا که مرتبه اش فوق کرامت ست مشاهده کرده ام معتقد گردیده به تن و جان قربان شده زیاده تر از جناب تو رسیده بیش از بیش امیدوار بخشش و رحمت شده ام و از عنایت بیغایت تو خوب حقیقت و کیفیت خود را فهمیده بحالت عجز ی و نیازی مشرف گردیده ام که خود را از همه مخلوقات کمتر و ناکس تر و عاجز تر دانسته ام و از آنجا که درین وقت و حال بیان این حقیقت و احوال را نیز خالی از عجب و پندار و بیهوده گوئی بدیگر کار اعتبار نمی نهم بنابران ناچار بحالت حیرت خود را افتاده خاموش درمانده ام و هم چه احتیاج بیان من ست که تو خود خوب میدانی چرا که نماینده و سازنده آنی غرض که از عنایت و تربیت تو بقلب حقیقت و ماهیت رسیده ام این بگفت و زار زار نالیده سر و روی خود را بدستها کوفته فریاد بر کشید که ای شاه گنج اسرار تو خود خوب واقفی و از جمیع حقیقت و کار آگاهی که من دزد نابکارم پس بدون دزد افشار خود سلامت و خیریت خویشتن در دین و دنیا نمیدانم و بغیر از تو هیچ یکی را یار و مددگار این چنین نابکار نمی شناسم بار ی چون گنج اسرار ازان شهریار این قال را شنیده آن حال را مشاهده نمود شتاب از آب بر آمده آن دُرِ بی بهای آبدار خود را که از کنار آن بحر زخار جدا گردیده بود باز بکنار کشیده فرمود که ای شهریار هوشیار و ای از حال شاهی و گدائی واقف و خبردار اگر من ترا تماشائی می نمودم که بدان شعبده باز صاحب آزموده بودم مضمون مبتذلی بود که فائدهٔ معنی تازهٔ ازان حاصل نمی شد و حالا که ترا آشنائی آن همه بحور رنج و محنت و غم و شناسائی آن قدر عالم لغز و معمای بلا و آفت و الم گردانیده ام بدان سبب ست که تا عارف حقیقت و کیفیت جزو کل گردیده از حال و مآل غریبان و درماندگان و محتاجان و فقیران و عاجزان و مظلومان کما حقه واقف گشته شفقت و مرحمت و عنایت و عاطفت و عدالت و مکرمت خود را از انها دریغ نداری و اگر درکاری و خدمتی از غلامان و نوکران خطائی و تکاسلی دریابی دران وقت آن حال خود را یاد کرده بر آنها غضب بی اندازه نرانی و خویشتن را هم بندهٔ ملک جبار و قهار دانسته از خطاها و عصیان خود یاد آورده بموجب حکم تَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ اللّٰه کار فرمائی رباعی

هر کس ز مکافات عمل باخبر ست
چون آب شود شیشه ز آتش تبر ست رباعی
یک نغمهٔ امکان ست چه فقر و چه غنا
آگاهی دل آتش دامن زده است

از کاوش حال اهل عجزش خطر ست
آوازِ کریم را صلا می خوانند
گر پردهٔ هر ساز صدا می خوانند رباعی
در محفل جاه نور تحقیق مخواه

تشویش گدازِ دلِ کس سهل مگیر
سائل چو دم زند دعا می خوانند
در فقر از بس که جوع بر تن زده است
فطرت آنجا چراغ روغن زده است

و بازاران معامله و کار حقیقت آن اسرار نیز دریاب که آن تماشای شوکت و نشان بدان بازیگر رای آن نمودم که نفس خسیس و همت دنی او شرافتی و علوی پیدا نموده حقیقت انسانی خود را که مرتبه اش زیاده از پایهٔ سلطانی ست

در یابد و دنیا و اهل دنیا را ناچیز و ناکس دانسته دل سردی و بیزاری حاصل نماید و بمقام اصلی و کار کردنی خود گراید پس
ای شهریار پریختیه کار و عارف هوشیار حکم طبیب میر شکار دارد که یکی را دواهای سردی فرماید و دیگری را چیزهای گرم
میخوراند و در اول بار یک جانور بکار را از سبب گرفتاری بلای شکم و حرص حیوانی شکار می نماید و یا بدیگر حیله و مکر انسانی
خود بدام در آورده گرفتار میگرداند و چشمش را از همه تماشای جهان بسته اندک اندک طعمه میخوراند و از ریاضت بیخوابی وحشت
حیوانی او را زائل گردانیده بمرتبهٔ انس انسانی میرساند و در آخر کار چشمش را کشاده بند از پایش وا کرده بعقب صید
می پراند و باز با دیگر جانوری هم همین معاملات بمیان آورده برای گرفتن صید بهوا می پراند چرا که استعداد خلقی
بعضی جانوران چنان می باشد که تا صید بزیرش نیاید بر او غلبه حاصل نمی نماید و حوصلهٔ بعضی جانوران چنان افتاده
است که تا خود بزیر صید نه آید او را نمی رباید پس بدین سبب یکی را از بلندی بطرف پستی باید کشید و دیگری را از
پستی بجانب بلندی باید رسانید و معامله و کار با هر سیاه چشم و کلال چشم بقدر استعداد و حوصله اش باید نمود این
بفرمود و بکیفیت حال خود در آمده این چنین سخنان حسب حال را با آهنگی و ترنگی ادا نمود که مرغ هوش و طائر رنگ
از آشیان دماغ و گل رخسار آن شهریار و همه حضار پرید رباعی

پا بر سر عیش هر دو عالم زده اند
ای سیر تو از اوج حقیقت بمجاز
فارغ منشین چه در نشیب و چه فراز غزل
چشم حرص افزون مقدار جهان مختصر
آدمی گر اندکی غافل شود خر میشود رباعی در دو
زان پیش که با خاک برابر گردی
مغرور نگردی به سپاه شطرنج
عشق منصور گزین ست شهار نجه مشو
واندر دل تو هر آنچه رفت آمده گیر
بی طاعت حق بهشت و رضوان مطلب
آزار دل هیچ مسلمان مطلب رباعی
نیکی کن اگر ترا دست رس ست

این هر دو جهان را بمثال و سبو
بر گرد چو ریگ شیشهٔ ساعت باز
هر کجا عبرت بدرس وعظ رهبر می شود
همچو اعداد اقل کز صفر اکثر می شود
شاها چو گدا با دل غمناک نشین
از تخت فرود آ و بر خاک نشین رباعی
شاه آن باشد که در ادب گاه نیاز
هر تنک حوصله شایستهٔ رسوائی نیست
چون کار تو بگذشتن و بگذاشتن ست
بی روزه و بی نماز ایمان مطلب
غم خوردن این جهان فانی هوس ست
کاین عالم یادگار بسیار کس ست رباعی

درویشانی که از خدا دم زده اند
نگرفته بهر دو دست برهم زده اند رباعی
گر عمر دوباره بایدت در رهِ شوق
صورت پست و بلند دهر منبر می شود
گاو خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک
بیباک چنین نه زیر افلاک نشین
شاها نخوری بازی شاه شطرنج
از شه گفتن مدد چو شاه شطرنج ے
رباعی در بندگیت دیو و پری صف زده گیر
کیخسرو گیتی شده گیر و شده گیر رباعی
خواهی که وصال دوست یابی زنهار
از هستی با نیستی یک نفس ست
درویش بهر کجا قدم بگذارد

زانجای بلا رخت اثر بردارد — باخلق یقین دان که سحاب رحمت
ای مسافر سفری کردی و خوش سودی داشت — جان و دل بردی و اندوه بلا آوردی
در صورت گرد مسکنت می بارد

غزل

مهر برلب زنیم محرم نیست
عیش را تازه روی غم نیست
هیچ چیزی بغیر او هم نیست

پای بسته ز عشق باید کرد
گرتوان زیر دست خود بنشین
مطرب وصل طرح سور افگن

کهنه دیوار غم محکم نیست
هیچ کاری برین مقدم نیست
شهریارم حریف ماتم نیست

راز برابل از مبهم نیست
روی پر درد گرد را نازم
هیچ چیزی بغیر او مطلب

غزل

گه کاسۂ دریوزه و گه افسر شاهیم — گه اشک یتیمان و گهی شعلۂ آهیم — گه سرو گهی سنبل و گه بوی بهاران
گه لالۂ خونین و گهی سبز گیاهیم — گه داغ و گهی درد و گهی نالۂ سوزان — گه طالع واژون و گهی بخت سیاهیم
گه عارض گلرنگ و گهی زلف پریشان — گه چاک کتانیم و گهی پرتو ماهیم — گه رنگ گل و گاه پریشانی بلبل
گه لمعۂ خورشید و گهی ابر سیاهیم — گه جلوۂ معشوق و گهی گریۂ عاشق — گه شاه و گهی یوسف افتاده بچاهیم
گه ظلمت و گه نور و گهی رنج و گه آرام — گه بیدلی فقر و گهی پرتو جاهیم — گاهی گل خندان و گهی بلبل نالان
گه شمع و گهی دیدۂ نظاره پناهیم — مائیم که داریم بصد رنگ تجلی — گه راهبر و گه خس و خاشاک براهیم
هم راحت و هم رنج زما جلوه فروش ست — گه پرسش تقصیر و گهی عفو گناهیم — گشتیم مسخر خود و خود مایۂ تسخیر
گه جاذبۂ کاه و رباگه پرکاهیم — سالک تو زما هیچ نپرسی که چه چیزیم — گه سیر دل جمع و گهی حال تباهیم
بس کنم خود زیرکان را این بس ست — نکته کافی ست گر سامع کس ست

چنین گویند که بعد وقوع این معامله وکار آن سلطان شهریار خود را ملقب بخطاب شهریار زنا بکار گردانیده بود تا از سبب آن اسم در هر قول و فعل و همه آئین و رسم از کار عاجزی و بندگی خویش خبردار و هوشیار باشد و مادامی که زنده بود بقسمی دادگری و رعیت پروری و خبر رسی را کار می فرمود که در تمام عالم عدیل و نظیرش نبود برای آنکه در نظر بصیرتش غم و شادی چنین می نمود

ماتم و سور این جهان خراب — گریۂ مست و خندۂ بنگی ست — باری چون بلبل خوش تقریر به پیش

شاه بی نظیر این افسانه سراپا تاثیر را تا بدین جا رسانیده گفت که ای بی نظیر حاصل این تقریر آن ست تو که این و وحال را بسان زمان محنت و شدت آن شهریار از تصرف آن درویش گنج اسرار بیش از خواب و خیال نخواهی فهمید و هرگز خاطر خود را پریشان و دل خویش را پر ملال نخواهی گردانید که چنانچه او از آن ورطۂ هلاکت و آفت برآمده باز بپایۂ سلطنت و دولت خود رسیده بود تو نیز از فضل الٰهی ازین مقام تباهی برآمده بمرتبۂ اصلی خود خواهی رسید و این سخن مرا بشارت یقینی خواهی فهمید بی نظیر گفت که ای بلبل شیدا تو برای من عجب هادی و رهنما بوده

ودرین وقت طرفه حکایت برمحل بیان نموده که تمام غم واندوه را از دلم دور کرده وزنگ بسیار شبهات را از آئینهٔ خاطرم زدوده زیرا که من چون این قسم حکایات را در احوال بزرگان می دیدم وهم این چنین افسانها از اهل هند که در ادیان شان بران چنان سخنهاست می شنیدم حیران ومتفکر می گردیدم که وقتی وزمانی بریکی چون لمحه وساعتی گذشته باشد ودر همان قدر مدت برو دیگری شهور وسنین بسری شود چه معنی دارد لیکن حالا که از تو بدین عنوان این داستان را شنیدم قدری حقیقت آن معامله را فهمیدم دران وقت آن بلبل که واقف از اسرار کل بود برنگ گل خندیده گفت که ای بی نظیر دریاب که چنانچه آدمی را در وقت خواب چیزها می نماید ومعاملات وکار وبار پیش می آید همچنین بندگان کامل را در حالت بیداری عالم خیال ومثال می نماید وباز اقل قلیل را چنان اقتدار وقدرت پیدا می شود که اگر خواهند از تصرف باطن خود که قادر مختار ایشان را بخشیده است حواس ظاهری دیگران را هم بند نموده تماشای عالم خیال ومثال نمایند وآن عالم را بسطی ولطافتی می باشد که چیزهائی که درین عالم در سالها پیدا گردد دران عالم در یک آن ظهور می نماید پس آن همه تماشای پادشاهی وکامرانی ومفلسی وگدائی که آن بازیگر هوشیار وشهریار از تصرف آن مرد گنج اسرار مشاهده کرده بودند هرگز از میان آن حجره وآب بجای دیگر تک وتاز نکرده بودند بلکه عکوس وجمال آن همه معامله وحال را در آئینهٔ دل وعالم خیال در خویشتن دیده بودند چنانچه آدم خوابیده از بستر نمی برآید ودر وقت دیدن خواب بکجاها سیر وسفر می نماید وچه کارهای راحت ومحنت باو پیش می آید وچه مقدار عیش والم بقیاس دل واحساس سکینه وکسی که در آن وقت در پهلوی او می باشد از آن چیزها هیچ آگاهی پیدا نمیشود پس همین قسم مرده را در عالم برزخ بمیان گور راحت وآزار بسیار بموجب اعمال وکردار خواهد بود که دیگران را هرگز اطلاعی از آن نخواهد بود مگر صاحب باطنی را که پیش دیدهٔ بصیرت او عالم مثال کشاده باشد

تعلیم فرمودن بلبل خوش تقریر شاهزاده بی نظیر مطالعه حالت خواب برای جمعیت دل از پریشانی واضطراب

چنین گویند که بلبل خوش مقال بدان شاهزادهٔ پرملال گفت که ای بی نظیر مراد ومطلب من ازین همه تقریر آنست که تو درین وقت در دل خود چنان خیال کن که گویا خوابی می بینی که برای شکار بر آمده واز لشکر خود جدا گردیده ودر میان بیابان بی پایان افتاده ودر انجا با بلبل شیدا ملاقات نموده واو ترا در کنار خود در آورده افسانه برای خواب راحت تو گفته است واسپی بجانب سر تو ایستاده وگرسنگی وتشنگی بر تو بحدی غلبه کرده است که خوابت نمی رباید لیکن از شنیدن آن افسانه یک گونه بهانه برای تسکین دل تو پیدا می آید وچون این مطالعه ورد زندگی اکثر اوقات در دل تو پخته گردیده حال پیدا خواهد نمود دل تو باطمینان وتسکین خواهد رسید ونتائج وفوائد آن را خواهی فهمید که اگر در حالت دولت وراحت وحشمت خواهی بود غرور وغفلت وپندار از تو پیدا نخواهد گردید واگر در فقر ورنج ومسکنت خواهی بود چندان غم والم واندوه

بدولت غلبه نخواهد نمود و اگر در اکتساب اعمال خیر و عبادات مشغول خواهی بود بسان زاهدان و مرائیان پندار و ریا
حاصل نخواهی نمود و اگر بمقتضای غفلت و بشریت مرتکب افعال قبیحه و عصیان خواهی گردید زود دل سردی از آن کار پیدا
خواهد شد و اگر از همه کار نیک و بد بیکار و معطل خواهی بود آن مطالعه ترا شتاب متنبه گردانیده بجانب خیرات مائل خواهد ساخت
و دیگر در باب که یک خواب آن ست که آن را رویای صادق می نامند و دیگر چنان ست که آن را اضغاث احلام میخوانند
و باز خواب بر دو قسم ست یکی چنان ست که انچه رائی در منام دیده باشد بهمان شکل آن کار در بیداری نمودار می شود
و دیگر آنست که تعبیر طلب می باشد یعنی در خواب معنی را که دریافته است در بیداری آن حقیقت بصورت دیگر که ضد مشابهٔ
او باشد پیدا می آید و حجتش آن ست که اموری را که تعلق بکار راستان و معاملهٔ آن جهان دارد و نائم درین جهان
می بیند انشاء الله تعالی بهمان عنوان بلکه بقوت تر از آن دران جهان نیز به پیش او عیان میگردد و کارهائی که مناسبت
باین جهان نورار رستی دور دارد و معاملهٔ آن درین جهان بعنبد و دران عالم هم نقیض آن پیدا می شود یعنی هر کرا
درین جهان تماشای آتشبازی فقر مشاهده می شود یعنی که همه چیزهای بود و نمود این جهان بی بود بنظرش سوخته
و خاکستر می نماید دران جهان روشنی غنا و سرور بی نیازی به پیشش جلوه گر گشته دولت و غنای حقیقیش حاصل میشود
و هر کرا درانجا غم پیش نماید درانجا شادیش پیش آید و هر که درینجا رنج بسر می برد درانجا براحت می گراید و علی هذا القیاس
بمقابل کارهای این جهان دران مکان معاملهٔ ایشان بضد خواهد بود پس در باب ای بی نظیر که همه باشندگان این
جهان عوام باشند خواه خواص نائمان اند که بدان قسم خوابها را که تعلق از فقر و دولت و رنج و راحت و هوشیاری
و غفلت و عصیان و عبادت دارد می بینند لیکن فرق این قدر هست که عوام خوابی را که می بینند دران وقت خود را
خوابیده نمی دانند بلکه بیدار می شناسند و آن معامله و کار دیدهٔ خود را ثابت و برقرار می انگارند و مثل حال خواص بدان
قسم ست که چنانچه کسی بندرت خوابی را به بیند و دران وقت این آگاهی و هوشیاری هم داشته باشد که من این همه
حالاتی که دارم و کار و باری که می کنم در حال خواب ست بنابران بران کار و گفتار خود اعتماد نمی دارد و آن امر را برقرار
نمی دانند فامّا برین حال همه رجال را الیقین باید داشت که چون بروز فردای قیامت این همه نائمان و غافلان بیدار
می گردند و خبردار می شوند و دران جهان می درآیند و از سبب محشور شدن دیدهٔ ظاهر و چشم باطن خود را برای
تماشای عالم دیگر می کشایند البته که نتیجه و ثمرهٔ آن همه خوابهای کاذب و رویای صادق این جهانی خود را باحسن وجوه
مشاهده می کنند یعنی که اکثری از تعبیرات آن خوابهای دیدهٔ خود را بموجب ضد و نقیض آن در می یابند و بعضے بمطابق
دیدهٔ خود هم می بینند و از معامله و کار و بار این نائمان و غافلان مخبر صادق صلی الله علیه وسلم چنین بیان فرموده است که

الناس کلهم نیام فاذا ماتوا انتبهوا فرد
بمستی صد خمار هشیاری ماست
خوابی که ندیدنی ست بیداری ماست
هان خوف و رجا و کفر و دین من و تو
اگر بیدار گردی خواب بیداران شود پیدا

بعد مردن اهل غفلت می شود آگه ز خویش
آشوب هزار فتنه همواری ماست
رباعی از یک نکته کتابها می بینم
سبحان الله چه خوابها می بینم
زنده در عالم تصویر همان نقاش ست

چشم اعمی را سواد خواب روشن میکند رباعی
از آفت آگاهی امان باید جست
در یک نقطه حسابها می بینم
بخواب غفلتی بیدار مبینی اهل عالم را
خواب غفلت همه را برده و بیداری کیست

پس در باب ای مرد بی نظیر ازین تقریر بلبل دلگیر که خواب را با موت بسیار مناسبت می نماید بنابران مخبر صادق صلی الله علیه وسلم میفرماید که النوم اخ الموت و آو سبحان نیز در قرآن خواب را بموت تعبیر می نماید جائی که می فرماید وهو الذی یتوفٰکم باللیل ویعلم ما جرحتم بالنهار ثم یبعثکم فیه لیقضی اجل مسمی ثم الیه مرجعکم ثم ینبئکم بما کنتم تعملون رباعی

هم آینه کور یقین هم زنگ ست
چشمی بگشا که هستیت نیرنگ ست
سرگشتهٔ عالم مثال خود باش
چون سایه وجود تو عدم یکرنگ ست

غزل مپرس از مشرب فیض جهان و چشمهٔ جودش
کند لب تشنگان را تشنه تر آب گل اندودش
عزیزان عمر میدانند من پنداشتم خوابی
طلسمی را که هستی بسته از معدوم و موجودش
چو عینک بر نمود پرتو هستی چه می نازی
که هم سنگ ست در میزان امکان بود و نابودش
بچشم بوالهوس کز دور راه عشق می بیند
چه هموارست دشت شعلهٔ مهتاب اندودش
بطوف کعبهٔ دل همت سالک اگر گردد
هوای خود بود چون شعلهٔ جواله معبودش
نفس در سعی عمرت از پی طول امل سوزد
چه کوتاه ست تار شمع بالا میرود دودش
حباب آسا سری گر پر شود از یاد دلداری
نباشد جز هوایش در دلی از خویش خوشنودش
کباب برق استغنای فقرم چون هما گردد
کنم از استخوان سودهٔ عنقا نمک سودش
بجنت گر بود یادی ازین لذات دلسوزم
بکام جان رسد تلخی ازان حلوای بی دودش
هوای محفل تاره ماغان دور می سازد
که خوش جوشی زند آتش چو در مجمر فتد عودش
جهان از فیض هستی بین حباب خویش می بالد
چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

باری چون شاه بی نظیر ازان بلبل خوش تقریر این مطالعهٔ کیفیت خواب را دریافته قطع طریق خود را با سانی در بن سلوک تازه فهمید بسیار خوشدل گردیده بپایش در افتاده بعرض رسانید که ای بلبل شیدا تو بتحقیق خضر راهنما و هادی راه هدائی که بر سر حال من گم کرده راه رسیده که ازین سخنان و بیان تو بعجب تسکین دل و اطمینان جان رسیده ام

که همه غم و الم و شدت و آفت حال را از کیفیت این قال فراموش نموده است

در زندگی بمرگ کشیده ست کار ما
خواب گران ما شده سنگ مزار ما

بلبل با کمال از شنیدن این قال و دریافتن حالِ آن جوان مسعود خصال بسیار خوش حال گردیده شکر موثر حقیقی بجا آورده بطرفه کیفیت احوال باز بدین چنین قال موزون ناله بر کشیده زیاده تر درد و تغیر حال پیدا گردانیده است

رباعی
امشب بفسانهٔ خیالم مفتون
آرد در وصل از صدفِ خواب برون
وین دل که درون سینه داری هیهات
چشمت بنگاه مایل شش جهت ست

به بیداری خوشم کز تاب غم بیتابم اندازد
اگر در خار خار بستر سنجابم اندازد
ز شوق این آبرو خواهم کزین تخته ببینم
جنونی در بمی شور که از آوابم اندازد

در پیر مغان زن که غمی گرد دولت گردد
برباد پری رخی دمیده م افسون
رباعی
این عمر که رشته تاب دام اجل ست
چون شیشهٔ ساعت همه طول امل ست
فردا همه هیچ شغل شب یا ور تو
که ترسم خویش را آسودگی در خوابم اندازد
بهامون برده عشقم کشتیی بر خشک میرانم
برونم آورد در گریه تا دامم اندازد

که خوشتن بر خاست دم گر کسی نا خوش نشست آنجا
غواصِ محیط دل نگه شد که مگر
خوابی ست پریشان که درو صد خلل ست
امشب دل جمعت چمن عافیت ست
دنیا شب و صبح مرگ و روز آخرت ست

غزل
حرامم باد راحتهای خاشاک ته پهلو
سزد گر گرد باد آه در گردابم اندازد
ز خلق گل تو بلبل در رسوم خلق افتادی

بالجمله چنین گویند که دران چنان وقت و زمان آن شاهزادهٔ بے خان و مان دامان درانِ آن بلبلِ هزار داستان را مسند مخمل و بالش آگنده از پر بلبل فهمیده براحت و آسایش جان و تن رسیده قدری خواب نمود و چون آفتاب جهانتاب سر برکشید و آن جوان برخوردار خوابیده دل بیدار نیز بیدار و خبردار گردیده نرگس پر خمار چشم خود را بکشود و باز آن بلبل زار آن گل رخسار را بر اسپ سوار گردانیده خود برنگ گل پیاده برکابش برپا شده در جلوش روان گردید دران وقت آن شاهزادهٔ بافراست بجانب قد و قامت آن مرد فرد را باجود و همت بنظر غور و خبرت دیده بعجب کیفیت و حالت برخواند

غزل
بود صبح قیامت صبح اول این قیامت را
بود دنیا برای آخرت خوش مزرعه اما
همان عاقل که کشتی میکشد بیخ سلامت را
شکسته رنگ گاه و کهربا عدست میزانش
بخرمن می برد غافل بجای دانه آفت را
چو در شاید قبول رحمتش از خاک بردارد
چه نسبت با قیامت جلوهٔ این مو قامت را
که در معشوق و عاشق یک اثر باشد محبت را
بدریای خطر عاشق چو حیوان خوش شنا در شد
بآب پاک حسرت شسته ام اشک ندامت را

بالجمله بلبل آگه برکاب آن سوار خاطر خواه بهر طرف روان گردیده تلاش تجسس جاده و راه می نمود و گاه گاه بر اقدام خود برگردیده بشفقت و الفت نگاه بجانب روی آن شاه نموده بطرفه کیفیت حال بدین چنین قال بتکلم میفرموده

برهم آبله روی شده ام وز دچار
که از و خانهٔ زمین ست همه آینه کار
هر کجا یوسف ما قافله سالار شود

ناقه لیلی بیچاره نباشد بقطار

شاه بی نظیر روشن ضمیر که معتقد حال و قال آن بلبل خوش تقریر گردیده بود
از شنیدن این نفیر متبسم گردیده بمقابلش درهمان زمین بدین آئین تکلم نموده قابلیت و لیاقت خود را هم پیش آن
مرد هوشیار آشکار گردانید تتمه

آب حیوان که سکندر پی آن جان میداد — آب سرو ست اگر دست دهد وقت خمار
بقلم سیر صفت گرچه نشست ست ولی — هست بهر دگری رو بقفا چون سوفار

بلبل خوش گفتار از شنیدن این
اشعار آبدار آن برخوردار بسیار خوشدل گردیده باز بطرفه کیفیت احوال بدین چنین قال ناله کشید
از اثر صحبت خویش آن جوان خوش مقال اصحاب حال گردانید غزل

غافلان را سالکان با خویشتن همدم کنند
رهروان در گام اول سایه را آدم کنند — بی غرض پاکان بهم جوشند چون مهتاب و شیر
از صفای سینه کم شست و شوئی هم کنند
از ترقیهای دنیا چند می بالی چو ماه — هر چه زین سر میرسد هندت بیش از آن سر کم کنند

رباعی
شاها غم عشق در دل زار تو باد
در آتش درد سوختن کار تو باد
اندیشه تنهای این راه مکن
الله و محمد و علی یار تو باد

ملاقی گردیدن امیر با تدبیر با بلبل روشن ضمیر خوش تقریر

چنین گویند که آن بلبل عالی همت فتراک آن شاهزاده با فطرت گرفته بهر جانب میخرامید که یکایک در پیش نظر از دور مردی نمودار گردید
چنانچه ایشان خوشدل شده بدان جانب روان گردیدند و او هم در آن چنان مکان خالی از انسان سوار و پیاده را دیده
خیلی متعجب گردیده بدان طرف مائل گشت و چون بنزدیک رسید بلبل خوش خلق سبقت سلام نموده بدو همکلام شده پرسید
که ای مرد فرد تو چه کسی و چه نام داری و از کدام مقام میرسی آنگفت که من مرد غریب راه گم کرده ام که از فوج و سپاه و از
یاران خیرخواه جدا گردیده از مدت سه شبانه روز درین بیابان طاقت سوز تنها و پیاده میگردم و حالا شمارا درین
بیابان بی پایان بسان خضر و الیاس راه نما و راه دان دانسته بپیش شما رسیده ام و بعجب تغیر حال بدین قال تکلم نموده
احوال پریشان و پر ملال خود را اظهار گردانید غزل

چه پرسی زیر بار درد حال ناتوانش را
شکست رنگ می ساید چو اخگر استخوانش را — شدم زندانی دشتی که همچون شیشه ساعت
همه یک ریگ می بینم زمین و آسمانش را
سراب این بیابان موج خونین میزند در دل — که در خون جگر پرورده کس ریگ روانش را

بلبل شیدا از شنیدن این نوای آن برنا
بزنگ گل خندیده فرمود که دل قوی دار و امید وار مغفرت و هدایت آن کریم غفار باش که انشاء الله العزیز عنقریب راه
هدایت می یابی و بمنزل مقصود میگرائی و بجانب آن یار بی نظیر متوجه گردیده گفت که اگر حال این مرد غریب درمانده راه
گم کرده رحمی نمائی و بموجب همت ملوکانه خویش عمل کرده بکار ایثار گرائی از جوانمردی تو بعید نمی نماید یعنی که زمانی این مرد درمانده
پیاده را نیز سوار گردانی تا اندکی بیاساید و ماندگی این همه رفتن از پایش فرو آید بی نظیر گفت که ای بلبل شیدا چه نوای بیجا

کشیدی که کار عدالت و شفقت بما یاد دهانیدی پس بزودی از پشت اسپ فرود آمده آن مرد غریب را سوار گردانیده
ازان باز آن هر دو عزیز نوبت بنوبت بران مرکب ناتوان و با همت سوار میگردیدند و بعد یک یک ساعت برنگ شیشهٔ
ساعت خویشتن را به بلندی و پستی رسانیده سینهٔ پر آزار و دل پر غبار خود را از خاک کدورت و گردماندگی خالی می نمودند
و هرچند که آن جوانان برای سوار شدن بلبل ناتوان نیز مبالغه و ابرام بسیاری نمودند لیکن آن آزاد وسیع مشرب از
فراخی حوصلهٔ خویش هرگز آن قیدخانهٔ زین را بر نفس خویش نمی پسندید بلکه بسان ریگ بیابان آن دشت بی پایان را
بپاهای نازک خویش پی سپر میگردانید غرض که آن سواران ناتوان مع آن پیادهٔ سراپا همت و جان تمام روز دران
میدان سرگردان گردیدند فاما راهی بجائی نبردند و چون روز روشن بپایان رسید و سواد شب پیدا گردید لاعلاج
و ناچار شده بدستور شب گذشته درجائی نشستند و باهمدیگر بسخن پیوستند و آن بلبل شیدا آستین و دامن بر زده دست
و پای هر یک را می مالید و تقسیمی خدمت و دلدهی می نمود که آن عزیزان از دیدن خلق و مروت و همت و فتوت او
غم احوال خویش فراموش می کردند چنانچه آن رفیق جدید بمشاهدهٔ حالش خیلی حیران گشته ازان بی نظیر پرسید
که ای جوان تو کیستی و بچه کار آئی و درینجا چگونه رسیدهٔ و این مرد سراپا همت و جرأت که درین چنین وقت و مقام خدمت
ما و تو چون غلام می نماید چه نام دارد دران هنگام بی نظیر بحرف و کلام در آمده تمام حقیقت خود را گفته از نام و نشان
او هم آگاهی داده گفت که چنانچه تو امروز بخدمت این مرد سراپا همت و جرأت پیوستهٔ من از دیروز درهمین بیابان
طاقت سوز از ملازمت این عزیز وافر تمیز مشرف گردیده ام و از خدمت ایشان آن چنان حرفهای حکمت و نکتهای
عبرت شنیده ام که بطرفه علو همت رسیده ام و ملازمت ایشان را غنیمت بزرگ دانسته همه محنت و شدت این وقت و
حالت را فراموش گردانیده ام و این اسپ دلچسپ که من و تو تمام روز سوار شده درین صحرا گردیده ایم از آن ایشان
است که از وقتی که مرا دیده اند خود از راه مروت و شفقت که بر حال من مبذول فرموده اند هرگز سوار نگردیده اند و چون از
خدمت ایشان نام و نشان و عنوان گذران را پرسیده ام همین قدر فرموده اند که من مرد مبارز پیشه ام و مشرب
عاشقانه دارم و چون از سر تا قدم پر از هوای عشق گل بی بدل ام مسمی به بلبل شیدا شده ام بلبل بینوا از شنیدن این
ماجرا تبسمی نموده بنگاه لطف بجانب آن مردم دیدهٔ خود دیده برخواند رباعی

خوش آنکه میان خلق چون جان باشد
در پردهٔ هنگامهٔ امکان باشد
گر جوهر بینائی کس پاک شود
مانند نگه ز دیده پنهان باشد

دیگر چه سان دهیم نشان از مقام خویش
ما را که گشته است فراموش نام خویش

غرض که چون آن مرد از زبان بی نظیر
آن تقریر شنیده آن همه خلق و همت او مشاهده کرد بی اختیار بدل و جان معتقد اوصاف و خوبیهای او گردیده بگرد اگردش

تصدق گشته بپایش چسپید و فریاد برکشید که مردان چنین می باشند و عاشقان صادق همین علامات و نشانها دارند و برخواند

رباعی حقا بمزاجے که وفا جوهر نیست
دیده و دل دیده خشک شرم آور نیست
آنجا که حقوق دوستی منظور است
غیر از ایثار شیوهٔ دیگر نیست

دران وقت بلبل شیدا بکنارش کشیده بوئی از گل انس خود بدو هم بخشیده فرمود که حالا تو مفصل حقیقت و کیفیت خود را نیز بیان کن که من در استعداد تو هم خیلی همت و جرأت و صداقت و عدالت یافتم و با خویشتن یک گونه مناسبت نسبت می شناسم آن جوان بیان نمود که من امیر باتدبیر نام دارم و سرفوج تاجدار کر پادشاه ملک شام ست بودم لیکن درین روزها که طبع او را مائل بظلم و بدکاری بسیار دیدم ازین معنی خیلی متعجب و دلتنگ گشته هرچند مانع آن کارها میگردیدم اما او ممتنع نمی گردید و سخن خیرخواهی مرا نمی شنید ازان سبب لاعلاج شده نوکری و رفاقت او را گذاشته غربت اختیار کردم و در خود طاقت خروج ندیده ازانجا عازم ملک دیگر شدم قضارا در راه بتقریب شکار از رفیق و تبار جدا گردیدم و درین بیابان بی پایان رسیدم و اسپ سواری را در تاختن و راندن در دو شبا روز هلاک گردانیدم چنانچه از یک شبا روز پیاده پا میگردم رباعی

یک چند شدم بدیر دنیا محبوس
یک چند دگر بقید نام و ناموس
ضایع کردم دریغ این عمر عزیز
دردا و دردا دریغ افسوس افسوس

چون بلبل شیدا از امیر باتدبیر این حقیقت و ماجرا شنید تبسمی نموده فرموده که دل خوش دار که انشاءالله العزیز عنقریب بامارت حقیقی خواهی رسید و بامیرالمومنین مسمی خواهی گردید که مرا از دیر باز خبر رسیدن شما جوانان با استعداد داده بودند الحمدلله که شما را دیدم و بدان بشارت خود رسیدم و اکنون سبب آمدن خود را درین مکان فهمیدم که مرا برای ملاقات شما درینجا رسانیده اند و شما را برای من باین همه محنت و بلا مبتلا گردانیده اند پس بچه قسم بر وا تهای شما رحم ننمایم و شفقت و مرحمت نگرایم و قصهٔ اصحاب کهف را بیان نموده فرمود که ای امیر باتدبیر از انها نیز همین عمل بوقوع آمده بود که از ظلم و کفر شاه وقت خود بیزار گردیده نوکری و مصاحبت او را گذاشته هجرت اختیار کرده بودند چنانچه آن کریم بنده نواز این فعل گزیدن آنها را قبول فرموده از غار کهف بکنف رحمت و مغفرت خود جا داده از شر و ایذای جمیع ظالمان و موذیان در حفظ و امان تا الآن نگاهداشته پیغمبر ما را ازان حال خوش آنها باخبر ساخته است پس امید از فضل و رحم و کرم کریم آن دارم که این فعل هجرت کردن و تبری نمودن ترا که از دیار و کیش ظالمان کرده قبول نموده ترا هم خواهد برگزید و چنانچه از برکت صحبت و شرف رفاقت آن مردان سگ آنها را قدری و منزلتی داده او سبحان در قرآن بدان نیکوکاران یاد فرموده در یک مکان داشته است همچنان سگ نفس غضبناک و بیباک ترا هم مطیع و فرمان بردار احکام پروردگار گردانیده صفت وفاداریش را بدرجهٔ کمال رسانیده محافظت و پاسبانی گلهٔ مسلمانان ناتوان بدو بخشیده شیر بیشهٔ عدالت خواهد گردانید

و در آخر کار جد ترا با فرید و وحید وقت در یک خوابگاه در آورده با سایش نشانیده فراغت کونین بجواب راحت خواهد رسانید و حشر ترا
هم با نیکوکاران و عاشقان خواهد فرمود غرض که آن شب را نیز بلبل خوش تقریر همراه آن شاهزاده والا امیر بعجب حال و طرفه قیل و قال باخر رسانید

ملاقی شدن تاجر غنی نام با بلبل فرخنده کام و رسیدن بمرام از مناجات آن خوش کلام

چنین گویند که چون صبح صادق بر دمید باز آن بلبل شیدا آن هر دو بزار را نوبت بنوبت سوار گردانیده خود پیاده بجلو شان
روان گردیده تلاش و تجسس جاده و راهی می نمود که درین اثنا از دور آدمی دیگر بنظر در آمد چنانچه باز بجو شدی تمام بدان طرف
مائل شد و چون نزد یکش رسید سبقت سلام نموده حقیقت او را پرسید آن بیچارۂ سرگردان جواب سلام داده ظاهر
گردانید که من مرد تاجرم و غنی نام دارم و مولد و مسکن من زمین عرب ست درین روزها بتقریب تجارت عازم ملک
شام بودم کشتیم در دریا غرق شد و همه مال و متاع تلف گردید و من بقوت شناوری بعد از خرابی بسیار سلامت بکنار
رسیدم و چون از انجا برخاسته راهی گردیدم راه گم کرده بمیان این بیابان بی پایان افتادم چنانچه مدت سه شبانروز
است که درین ریگستان تنها سرگردان و پریشان میگردم لیکن جای هزاران شکر ست که امروز روی مردمان را دیدم
و بصحبت انسان رسیدم و بعجب کیفیت احوال مرا بسخنین قال موزون حسب حال تکلم گردید

هر طرف افتاده‌ام از کاروان تنها جدا
شور دردم هر طرف شوری گرافگنده است
در کشمکش زمانۂ بی دردم
نیست غمخواری درین شبها چو شمع محفلم
یک طرف مائل مبین یک سو بدنیا مائلم

از دو سو در کشمکش دولاب وار افتاده‌ام
از فغانم کوه می نالد جدا صحرا جدا
رباعی
گه این سر دنیا و گهی آن سر دین
میگذارد گاه چاک سینه دستی بر دلم
سینه‌ام چون شیشۂ ساعت طلسم آرزوست

قطعه یک بیابان بیکسی دارم چو آواز جرس
میکشد دامان دل عقبی جدا دنیا جدا
صید دو دوی چو کعبتین نردم
غزل در ورطۂ کونین پریشان گردم
سجده و تسلیم را میزان تر دست منست
سخت دلتنگم خدا آسان کند این مشکلم

و حالا شما حقیقت خود را بگوئید که از کجا می آئید و هیچ خبری از آبادی و شهری هم دارید چون بلبل شیدا از آن تاجر این ماجرا
شنید برنگ گل بخنده روئی در آمده فرمود **فرد** آب از بحر تجرد تیغ ما را داده اند | ساحل کونین باشد زخمی طوفان ما
و بملایمت تمام بدین کلام تکلم نمود که ای تاجر نادر من از شش روز از آبادی جدا گردیده‌ام و بمیان تو از کشتی شکستگانم
و این عزیز سوار از مدت پنج روز درین بیابان طاقت سوز میگردد و این یار پیاده از چهار روز درهمین بلا مبتلا گردیده
است و حالا تو یار سوم من گردیده رفیق طریق مشکل و دقیق من شده دل قوی دار و همت را از دست خود مگذار که انشاء الله
عنقریب بمقصد مراد میرسیم و جادۂ بعد و گمراهی و تباهی را بانصرام میرسانیم که از جناب هادی و کریم کارساز و بنده نواز
توقع و امید قوی داریم همین که آن مرد تاجر از زبان آن جوان شاطر این حقیقت و احوال آن مردمان حاضر که بلاکشان

نادر بودند شنید زیاده تر حیران و پریشان گردیده بحالت یاس محض رسیده بی اختیار گریان گردیده فریاد بر کشید که
سن شما را دیده خوشدل گردیده بودم که حالا روی مردمان را دیده ام شاید که بقریب آبادی رسیده ام لیکن حال شما را از
خود هم صعب تر دیدم و خیلی گمراه و تباه فهمیدم بلبل خوش حال با استقلال چون ازان مرد بدحال این مقال شنید و آن
احوال اضطرار را بدید و هم بهمراهش آن هر دو یار خود را نیز گریان و غمگین مشاهده نمود بی اختیار برنگ گل خندان گردیده
فرمود که ای یاران دون همت بی صبر و قرار زنهار زنهار دُر دانهای آبدار اشک را که لیاقت نثار دیدار یار دارد بخاک میندازید
و آبروی استقامت خود را درین چنین راه تباه مپاشید و آنچنان دانه و آب بی بها و نایاب برای یافت آب و دانهٔ
بی قدر و بی صفا ضایع و تباه نگردانید این بگفت و بحالت و کیفیت عشق و محبت خود در آمده یاد گل بی بدل خود کرده
بدین چنین قال موزون حسب حال که مناسبت باحوال هر یک رجال داشت ناله بر کشیده هر کدام را بقدر نسبت و
استعداد و مقام از کلام خود فیضیاب و بهره مند و شادکام گردانید **غزل**

که یکی اشک بصد گنج گهر قیمت شد
مرکز دائرهٔ سینهٔ من داغ غم ست
این چنین خون دلم از وعدهٔ بی مدت شد
نسبتی بود ازین پیش بخوبان مرا
یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد
در جهاد خویش ای تن تیرباران چشم دار
چون بصید آید ملک نوبت بسگداران رسد

پای بالاتر ازین نه بنگر پایهٔ خویش
عجبی نیست اگر مرجع هر عشرت شد
چند در هجر توان زیست بامید وصال
سوخت بیچاره کنون هر چه بی نسبت شد
عاشقان خوردند می هم مفلسان گشتند مست
آن عروسها بود کانجا شکرباران رسد

خوارم و گریه ام از شوق بآن عزت شد
چرخ فرش همت از کوتهی همت شد
انتظاری که شود تکیه گه وعده کجاست
آرزوها همه در سینهٔ من حسرت شد
غزل غم مخور یارا که حق فریاد غمخواران رسد
باش تا روز پسین نوبت بهشیاران رسد
گر درون بارگاهت بار نبود زان مرنج

و بعد این حال و قال بشفقت بر کمال بجانب آن رجال درمانده و پریشان
و بدحال التفات نموده از خلقت جبلی و مهر ذاتی خود متأثر گردیده دستهای بی نیاز برای مناجات بدرگاه کریم کارساز
برافراخته بدین ادا دعا نمود که یارب العالمین و یا ارحم الراحمین و یا اکرم الاکرمین و یا جامع المتفرقین تو احوال و حقیقت
و کیفیت و ماهیت ما بندگان گناهگار امیدوار غفلت شعار و شرمسار و تباه کار را خوب میدانی که ما طاقت و توان
آزمایش و امتحان تو نداریم از ظهور عدل تو در کنف فضل تو پناه می آریم و بر سر شوریده و ابتر و پریشان و بی خبر خود
بارش کرم می خواهیم و خشکی لب و طراوت چشم خود و یاران نموده بدین چنین زبان حال و لسان قال بمناجات
پرداخت و بدین قسم سخنان موزون حسب حال ناله برافراخت **رباعی**

یارب بفروغ شام موسی قبسان
ابر کرمت چو فیض بخشد بخسان
یارب بصفای صبح عیسی نفسان
یک قطره ازان فیض ببلبل برسان **رباعی**

ای رحمت عالمین بحالم نظرے	غیر از تو ندارم بخدا راهبرے	لب تشنهٔ رحمتت زدور آمده ام
ای ابر کرم بتشنه سان ماحضرے	ودران زمان آن یاران آمین آمین میکردند که یکایک از قدرت قادر	

مختار بمیان هوا پارهٔ ابری نمودار گردیده بر سر آن جوانان رسیده خوب باریده سراپای آنها را تر ساخته تمام آن بیابان خشک و تفسان را سرد و خنک گردانید چنانچه دران زمان آن بیچاره تشنگان و ستارو دامان خود را بمیان دهان خویش می افشردند و از ان کام و زبان را طراوت میرسانیدند و آن بلبل شیدا هرگز پروای لب خشکی خود نکرده دامان پاک و نمناک خود را بمیان دهان آن اسپ سراپا توان و طاقت و تمام جرأت و همت داده از هر جانب جامه و تمام لباس خود را افشرده کام و دهان آن حیوان بی زبان را طراوتی و تازگیی می بخشید و دران چنان وقت و حال عجب کیفیت احوال بخواندن این کلام ذوالجلال نالهٔ درد آمودی برکشید که آن یاران خنک و افسرده و پژمرده را هم عبرتی و خبرتی و آگاهی پیدا گردانید وهو الذے ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و ینشر رحمته وهو الولی الحمید چنانچه آن هر سه یار از مشاهدهٔ آن معامله و کار آن بلبل خوش گفتار را مقرری اهل تصرف و کرامت و بی شبهه صاحب جرأت و همت و بحقیقت با استقامت و با معرفت فهمیده در اعتقاد و یقین و محبت خویش افزوده بدل و جان معتقدش گردیدند و بقدر مناسبت و عینیت و علم و معرفت و بموجب خصوصیت و معیت و همت و عدالت و از باعث حیا و سخاوت و وفا و مروت خویش حقیقت و ماهیت و کیفیت آن بلبل دلریش فرخنده کیش فهمیدند آنچه فهمیدند چنانچه یکی از سبب اخلاص بیقیاس بی اختیار و بی قرار شده بگرداگردش تصدق گردیده دستهایش را بوسیده بسر و چشم خود رسانید و دیگری از باعث قوت یقین و شیفتگی آن بانگین نیز بیتاب و بی حجاب شده بگردش گشته پایهای او را بوسیده سر و چشم خود را بر و مالید و سومی از وجه فرط محبت و نسبت عینیت بمیان مستان سرشار بی اختیار شده آن یگانهٔ روزگار را بکنار خود درکشیده زار زار نالیده گفت که ای بلبل نالان من در شناختن حقیقت تو حیرانم و اگرچه خود را شاهزاده میدانم و هم صاحب داعیه می یابم لیکن ترا مقرری اولوالعزم می فهمم دران حال بلبل با کمال آن رجال را از اظهار کار محبت و اخلاص و مودت منع نموده فرمود که الحال از فضل ذوالجلال و از بارش رحمت پروردگار گرد و غبار از میان این دشت تفسان آزار فرونشسته است و هوا بالغایت خنک و صاف گشته است پس بزودی و خوبی در قطع طریق بعد و دوری که از کعبهٔ مقصود خود دارید در آئید و این قدر فرصت و قوت و حیات خود را غنیمت دانید و حتی الوسع بتازید تا قبل از تمام گردیدن جادهٔ دوری و راه مهجوری محبوب و مطلوب خود را بالضرام رسانید این بگفت و دست آن تاجر غریب گرفته بران اسپ نادر و عجیب سوار کرده بجانبی که دل بی بدلش تحری نموده خاطر عاطرش میل فرمود روان گشت

وهنوز چند گام ازان مقام خرام نکرده بود که پیش روی بلبل با نوا سعد جانوران در هوا نمودار و پیدا گردیدند که بسان ملائکهٔ اولی اجنحه پرواز می کردند و بحرکتهای بازوی خویش گویا که اشارهٔ بطلب آن دلریش بجانب خود می نمودند همین که از دور بلبل شید آن مرغان را در هوا مشاهده نمود خیلی خوشدل گردیده بیاران فرمود که ای یاران شما بیگمان بدانید که جانوران در همان مکان می باشند که آب و دانه می باشد و من درین مدت شش روز درین بیابان طاقت سوز یک جانور پرنده را هم در هوا ندیده بودم و حالا که این مرغان نمایان گردیده اند البته که بدان طرف دانه و آب و روئیدگی و میوهای خوردنی خواهد بود پس باید که شما هم بدان جانب گرائید که درین وقت دل این اندوهگین بیقین همین خبر میدهد که دران مکان روزی و قسمت این بندگان گرسنهٔ ناتوان و هم این اسپ بی زبان و بیجان مهیا و آماده گردانیده است و انشاء الله تعالی حالا وقت رسیدن آن هم نزدیک رسیده است که هر امر موقوف بر وقت خود بوده است و مصلحتها و حکمتهای آن ملک حقیقی و حکیم مطلق کما حقه هیچ کسی نفهمیده است بارے یاران بموجب فرمودهٔ بلبل حکمران بدان طرف روان گردیدند و مسافت چند کروه قطع نکرده بودند که پیش رو نمود سیاهی کوهستان و سرسبزی درختان نمایان گردید و آن بیچارگان ناتوان شاد و خندان گردیده آن سیاهی و سبزی را مقرری سواد وطن و سبزی بخت خویش فهمیده بجلدی و خوشی تمام خرام کرده بزیر سایهٔ درختان رسیده بر آسودند و باد سرد شمیده نفس راست نموده برنگ سایه بپای آن درختان افتاده دراز کشیدند و زمانی غنودند و ساعتی بیهوش گردیدند و دران حال بلبل با استقلال شتاب دامان بر میان برزده بزیر آن درختان و میان آن کوهستان رسیده میوهای پخته و خوردنی برچیده بحضور یاران رسیده همگی را بیدار و خبردار نموده گفت که حالا این نعمای الهی را تناول نمائید و بشکر و سپاس رازق حقیقی در آئید که از مدت چندین سال آن قادر ذو الجلال این همه اشجار و جبال را با ثمار و سایه دار برای شما رویانیده و پیدا کرده عجب مسکنی برای راحت گرفتن و طرفه روزئی برای خوردن مقرر و مقدر گردانیده بود رباعی

در راغ ببین زگونه گون برگ و نوا	زان برگ و نوا آرزوِ طبع روا
برخیز و بیا و میوه در شاخ بخور	گر خورده نهٔ زدیگ چوبین حلوا

و فرمود که ای یاران نادان و بی علم و عرفان چون این روزی درین چنین مکان بعد این قدر مدت و زمان او سبحان نصیب و قسمت شما مقرر و مقدر گردانیده بود ممکن نبود که بخلاف آن بظهور آید پس آن همه بی صبری و بی قراری و آن قدر دعا و زاری بچه کار آید بنابران از نمودن و فهمانیدن این معامله و کار شما را واقف و خبردار نموده می آید که رضا بقضا و صبر بر بلا نموده رشتهٔ طول امل خود را قطع کرده اندیشهای دور و دراز را موقوف نموده بنصیب و قسمت خود راضی و صابر و شاکر باشید و از بیجا دویدن و نالهای بی اثر کشیدن

ارض و سما را از آن شکافیده و از گریهٔ بی صبری آبروی خود را بر خاک ندامت بپاشید بلکه دانهای اشک را برای حاصل مزرعهٔ آخرت بیفشانید

سنه ای طفل اشک از خانهٔ چشمم قدم بیرون که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

این بگفت و بکیفیت حال خود در آمد و بدین قال بناله و چهچههٔ بلبلی خود پیوست غزل

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
جهد آن کن که در ایام گل و عهد شباب
گر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
عیش با آدمی چند پریزاده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر از نقش پراگنده ورق ساده کنی
کار خود را بخدا باز گذار ای بلبل

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
چون صبا بندگی سرو قدی گلرخ کن
تا بسا عیش که با بخت خداداده کنی

غرض که بلبل شیدا از خورانیدن میوهای صحرا همه یاران را شکم سیر گردانیده سخنهائی که مناسب آن وقت و حال بود فرموده بزودی کاردی را از میان بر کشیده یک پشتواره گاه بریده آورده آن اسپ را نیز سیر گردانید بعد از آن قدری میوه دیگر چیده خود هم تناول نموده بخدمتگاری یاران مثل دست و پا مالیدن و کمر واکنانیدن و گرد از تن شان افشاندن و رخت هر یک را ته کردن و جای استراحت را پاک و صاف نمودن مشغول گردید و بمقتضای جوانمردی و علو همت از محنت جسد خویش راحت بتن دیگران میرسانید و بطرفه کیفیت حال بدین چنین مقال ناله میکشید غزل

در بزم خلق همدم و همراز خویش باش
مانند صبح شهپر پرواز خویش باش
فیض دگر ز صحبت اهل سخن رسد
چو نبض سایه هم بمن تهی در سه تخوان دارد
چنان در فکر هستی تنگدلم چون قفل و سوسم
که عقل از جنبش بال تخیل زبان دارد

چون تار ساز گوش بر آواز خویش باش
اینست رنگ منزل آرام ریختن
بلبل مصاحب خود و دمساز خویشتن باش غزل
ز دوم چون هاله نقش دولتی از خانه بر دوشی
که هر عضوم ز هر عضوی دگر بند گران دارد
غمش یارب کاوشهای دل آخر چه میخواهد

در راه شوق منت بال و پری مکش
چون گردباد خانه بر انداز خویش باش
نه تنها آفتاب از شوق و آتش بجان دارد
زمینی کو ندارد آستانم آسمان دارد
بود معراج استدلالیان همدوش لغزیدن
درین ویرانه گویا گنج پنهانی گمان دارد

طلب آب نمودن یاران و سیراب گردیدن از تصرف بلبل نالان و پا گذاشتن شاه بی نظیر بر دوش آن خورشید ضمیر و رسیدن بکیفیت حال از خوردن آب پس خورده آن صاحب کمال

چنین گویند که بعد از ساعتی آن یاران بنوبت عرض بلبل شیدا رسانیدند که ای بلبل با نوا ما از توجه تو شکم سیر گردیدیم و بمکان راحت

رسیدیم لیکن حالا از غلبهٔ تشنگی می میریم بلبل باستماع این تمنا از غایت رحم دل سراپا برنگ گل آب آب اشک چشم با حیای
الفت ناک خود تر کرده فرمود که ای رفیقان نومید نگردید و دل تنگ نشوید که هیچکس از گرسنگی و تشنگی نمی میرد و هم از رفتن
چیزهای خوردنی و آشامیدنی زنده نمی ماند که این امر معتقد حکمای بیدین ست و کسانی را که بهرهٔ از یقین ست میدانند
که کار موت و حیات تعلق بامر پروردگار دارد این اسباب ظاهری دران امر هیچ بکار نمی آید که نه از وجود آن ساعتی در حیات
می افزاید و نه از عدم آن لحظهٔ از عمر می کاهد **رباعی** بی رزق نکرد خلقت دشمن و دوست | در داد و دهش به دشمن از دوست نکوست
بخشندهٔ جان پاک جز حق نبود | این بخشش بیشمار از قدرت اوست | غرض که با این چنین سخنان تسلی دل
آنها بخشیده باز کمر همت خود را محکم بسته برای تجسس آب بهر جانب شتاب روان گردید و بمیان هر کوهی و غاری و بزیر
هر نهالی و شجری تلاش و ترددی نمود لیکن از جائی قطرهٔ آبی پیدا نگردید آخر الامر چون از سبب تگ و دو خود هم تشنه تر
گردید لاعلاج بزودی چند ثمر رطوب آبدار برچیده به پیش یاران رسیده گفت که این میوه‌های تازه و تر را بدهان سانید
که طراوتی می بخشد و رطوبتی بجگر میرساند چون یاران باز آن اثمار تر را بدستش دیدند و خشکی رطب لبهالیش را مشاهده نمودند
و آن چنان سخنهای تازه و آبدار را از دهانش شنیدند مایوس تر گردیده دست امید از آب حیات بخش شستند و با آن
مهربان خود گفتند که ای بلبل کجا از خوردن فواکه تشنگی بالکل مرتفع میگردد بلکه بزعم ما زیاده تر پیدا می شود لیکن الحال برای
خدا تو نیز در برابر ما بزیر سایه بنشین و خویشتن را برای ما هلاک مفرما که ما ازین همه محنت و خدمت تو بدون آب بعرق
انفعال از سر تا قدم تر میگردیم و به پیش نفوس خویش شرمنده می شویم که خود را نیز مردمی دانیم و آخر از جنس بنی آدم
می شناسیم فاما چون از ظاهر و صورت گذشته بمطالعهٔ معنی و حقیقت می درآییم هرگز از ذات پاک و وجود شریف تو نفس
دنی و جسد کثیف خود را مناسبت و مشارکت نوعی و جنسی هم نمی یابیم و گاهی آن چنان حروف که کور باطنان و کافران
بحضور پاکان و آزادگان گفته بودند که **فرد** | ما بشر هستیم و ایشان هم بشر | ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
بمقابل و حضور نفس قدسی و ذات ملکی تو در دل و جان خود ملحوظ و مخطور نمی گردانیم بلکه همت بلند ترا بالاتر از فلک و معرفت
دلپسند ترا اولی تر از علم ملک می شناسیم و ترا فرزند رشید آدم که او سبحانه از کمال کرم او را مسجود ملائک گردانیده در شان
او علم آدم الاسماء کلها فرموده است میدانیم و ما هم اگرچه فرزندان آدم ایم فاما ناخلفانیم آری چون بلبل ازان یاران
درحق خود این چنین سخنان شنید برنگ گل متبسم گشته فرمود که شما دوستان صداقت آئین از راه محبت و یقین
درحق این بندهٔ کمترین که از همه مخلوقات پایهٔ او پائین و رتبهٔ او آخرینست هرچه خواهید بگوئید لیکن من موافق فرمودهٔ
هادی برحق و مطابق پیروی راهنمای مطلق همین می گویم که انا بشر مثلکم لیکن این قدر هست که او سبحانه از کمال کرم

خویش بر دل این بندهٔ دلریش الهام می فرماید و چنانچه شما را احوال چیزها از حواس ظاهر بدریافت می آید و علم شما از
تعلیم و کسب می افزاید این بندهٔ سر افگنده او را عالمی دیگر بی واسطهٔ دیدهٔ این حواس ظاهر نیز می نماید و علم از تعلیم الٰهی
می کشاید پس فضل و احسان او سبحانه را که در باب خود می یابم تا کجا بیان کنم همان بهتر که بجانب حال شما گرایم و حرفهای
سودمند ادا نمایم بدانید که در مرتبهٔ جود آن واجب الوجود و افاضهٔ فیضان کرم آن ودود تجلیی مانعی پیدا نیست لیکن
هر کاری را بموجب حکمت خود می نماید و هر فیضی را بر وقتش میرساند که سرّ آن راهزادان و محتاج نمی دانند چنانچه پیشتر
بر حال شما تفسیدگان هوا را سرد و خنک گردانیده از بارش کرم خویش سراپای شما را تر ساخته بچشانیدن آن قدر
آب خشکی کام و زبان را دفع نموده قوت و توان بر تن و جان بخشیده تا بدین چنین مکان سایه دار سراپا امن و امان
رسانیده این مقدار میوه های خوشگوار خورانیده شکم سیر گردانیده است و اگر بهمین قسم در اول بار بموجب خواهش دلهای
بیقرار شما مردمان بیتاب را آب سیر رسانید دران چنان حالت تشنگی چندان آب میخوردید که هلاک میگردیدید و هرگز سخن
مانع خود را در باب کم خوردن آب که در حق شما محض خیر و عین صواب می بود نمی شنیدید و الحال که اول این غذای
مرطوب خورانیده عروق و روده های خشک شما را تر گردانیده است امیدوار از فضل عمیم آن حکیم آن دارم که بخورانیدن
آب نیز سیراب میگرداند و زنده هم میدارد که حالا آب خوردن شما را ضرری نمی رساند و عقل رسا و فهم ذکای من همین حکم
می فرماید که در میان این کوهستان بکدام جانبی چشمهٔ آب نیز خواهد بود چرا که درینجا جانوران چرند و پرند بسیار
می نمایند و حیات روح حیوانی بدون آب دائم مشکل می نماید آن روح انسانی ست که او را بدین اسباب حاجت
پیدا نمی آید چرا که چون جسد پیدا نشده بود روح انسانی موجود بود و باز چون جسد فانی هم خواهد گردید او بذات خود
موجود و برقرار خواهد بود این بگفت و آن بلبل مرگ خود را دوری گل فهمیده بالکل غم خویشتن را فراموش نموده
باین اقوال حسب حال ناله برکشید

غزل

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان یارکی
که خواهد ماتم من داشتن وزگریه من میرم
ز تلخیهای هجران و ز بار کوه غم اکنون
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
غزل هر جا که گنجم خانه هم خانه و ویرانم
در دشت و ویرا نشینم در خانه ویرانم

من دلخسته میروم بهر آن نازک بدن میرم
روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن یابم
از ان شیرین دهن من هم بمرگ کوهکن میرم
بیک دم نیست ای بلبل دلم از یاد گل غافل
هرگز نروم جایی که کانجا نه ویرانم
در بزم قدح نوشان در چشم وفاکوشان

گه از یاد رخش گاهی ز بوی پیرهن میرم
شهید عشق را ماتم کسی جز من نمیدارد
ز غم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم
روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم
گر سیر کنم صحرا در خانه روم تنها
معشوق مرا دانم جانانه ویرانم

گر جانب میخانہ آئیم پی پیمانہ	در دست می آشامان پیمانہ دریابم	از ہر یک چشم خرقہ در بحر شوم غرقہ
در ہر صدفی پنہان دردانہ دریابم	از خود بگسل بلبل می زن در گمنامی	کاندر تتق عزت بیگانہ دریابم قطعہ
اگر دلم نشدی پای بند طرۂ او	کیم قرار درین تیرہ خاکدان بودی	عیان شدی کہ بہا چیست خاک راہش را
اگر حیات گران مایہ جاودان بودی	درآمدی بسرم کاشکی چو لمعۂ نور	کہ تا دو چشم مرا روشنی ازان بودی
بشوق نکہت گل صرف دمبدم کردی	اگر بہر پر بلبل ہزار جان بودی	ز پردہ نالۂ بلبل برون کی افتادی
اگر نہ ہمدم مرغان صبح خوان بودی		

باری از نالۂ بلبل خوش مقال قوت روحی بدان یاران بیحال رسید
وقدری قوت وہمت پیدا گردید چندانکہ وقت دوپاس روز شد وآفتاب از فوق الراس بر گردید در آن ہنگام
چون بلبل خوش کلام بجانب دریافت حال انعام متوجہ گردید دید کہ ہر پرند وچرند بیک طرف پرواز می کنند و
بیک جانب دویدہ می روند از مشاہدۂ آن پرواز ورفتار حقیقت وکیفیت دیگر اسرار وکار دریافتہ بجانب یاران
خود متوجہ گردیدہ فرمود کہ درین وقت بدل من از جناب ملہم غیب چنین الہام می شود کہ این جانوران برای خوردن
آب می روند پس باید کہ شما نیز پیروی این حیوانان نمائید وبعقب اینہا گرائید تا باشد کہ بمطلب خود فائز گردید
چون یاران بموجب فرمودۂ بلبل صاحب عرفان پی بہ پی آن جانوران روان گردیدند دیدند کہ ہمہ آنہا بجانب
بلندی میل می نمایند وبطرف قلۂ کوہی می گرایند کہ انسان را بدان مکان رسیدن مشکل می نماید وازین بیچارۂ
بی پر وپایہ کجا پیروی جانوران پرند وچارپایان دوندہ می آید لیکن افتان وخیزان بعقب آن جانوران کہ در خوردن
ونوشیدن امام ومقتدایان ایشان بودند روان می گردیدند چندانکہ تا بکمر کوہ رسیدند ویک سنگ کلانی را حائل
راہ خویش دیدہ بجای خود در ماندند وآن چارپایان دران مکان جستی نمودہ پیشتر راہی گردیدند ہمین کہ آن بیچارہ
سالکان را در راہ این عقبہ حائل گشت باز بطرف آن بلبل کہ حلال مشکل بود واو را دران وقت از غایت اضطراب
بعقب گذاشتہ خود شتاب برای طلب آب پیشتر ازو روان گردیدہ بودند رجوع آوردہ پرسیدند کہ ای ہادی طریق
وای مشفق شفیق ما بیچارہ سالکان گمراہ کہ در خویشتن طاقت وتوان حیوان ہم نمی یابیم بچہ قسم برین بلندی برآئیم و
بحقیقت درین وقت ما در اکثر چیزہا خویشتن را دون آنہا دیدہ آن کلام برحق علیم وخبیر را بعبرت وخبرت تمام
می خوانیم کہ انہم کالانعام بل ہم اضل سبیلاً یعنی کہ این مردمان بسان حیوانند بلکہ از انہا ہم زیادہ گم کردہ راہ اند
غرض کہ چون آن بلبل شیدا حالت عجز اینہا را دیدہ اثر معارف ونتیجۂ صحبت خود را در حال وقال شان معلوم نمود
خوش دل گردیدہ نزدیک آنہا رسیدہ بہمان کیفیت حال بدین قال نالہ بر کشید **غزل**

ہمہ تقصیرایم وای ہمہ

گر بدوری دهی سزای همه
تاج فرق ست خاک پای همه

مدعا غیر وصل تو نیست
تا که بلبل ز جمله پیش افتد

ز سحر خیز بی دعای همه
باز گردیده از قفای همه

سالکان تو سرفرازانند

و فرمود که حالا باید که یکی از شما جوانان بر دوش این بلبل ناتوان پا گذاشته بالای این سنگ برآید و از انجا دست یک یک یار را کشیده بالا بر آرد از شنیدن این سخن آن بلبل که از خودی و نفس خود بالکل برنگ گل خالی بود تاجر غنی غنای حقیقی را در ذاتش یافته بحقیقت او را سلطان بی پروا شناخته از کمال شرم و حیای خود برنگ آب به پیشش سرا پا گداخته بملایمت تمام بدین کلام تر زبانی نمود که این چنین کار از همچو تو سردار و شهریار زیبا و مناسب می نماید و امثال ما محتاجان و دون همتان و عاجزان را جرات کردن نمی شاید رباعی

بر خلق خدا منت بیجا ننهم
تا رسمی از احسان مدار ننهم
تا تعظیم رتبه‌ئی می خواهم
سر ناشده بر گردن کس پا ننهم

و هم دران زمان امیر با تدبیر بعجب حسن تقریر بعرضش رسانید که ای بلبل عالیمقام و ای مرد تمام ما لبسان برهمنان بت پرست صورت پرست تو گردیده ایم اگرچه بحقیقت تو نرسیده ایم تاهم ترا مسجود و معبود و محتاج الیه خویشتن میدانیم پس بچه قسم اقدام ناپاک خود را بر دوش پاک تو گذاریم و هم دران وقت شاهزاده بی نظیر التماس نمود که ای بلبل شیدا ما ترا هادی راهنما میدانیم و پیر حقیقی میخوانیم پس چسان این جرأت و بی ادبی نمائیم که بر دوش تو بر آئیم باید که اقدام مبارک را بر دوش کدام یار گذاشته او را از ان بار در کونین سربلند و ممتاز ساخته بجانب بلندی بر آئی و از انجا دستگیری ما گردون همتان و پست فطرتان کرده عروج بمقصد کنانی از شنیدن این مقال بلبل با کمال تبسمی نموده فرمود که ای برخوردار هرگاه که تو مرا پدر بزرگوار میدانی چرا دوش و کنار مرا جای قرار خود نمی شناسی و از بهر چه از مقر مقرری و دائمی خویش ابا و انکار می نمائی و کجا طاقت برداشت بار مرا می آری که این حوصله و استعداد محض یک بار مرا بخشیده اند که او بهمین قسم در دیگر کوهسار بار این جسد زار مرا بر دوش بلاکش خویش برداشته بود و او اول قدم همه یاران من ست و نور دل او جوهر عشق و محبت بجدی مودع ست که اگر دل بی آزار محبت سرشت او را با قلوب همه یاران وزن نمایند بر همه بچربد چرا که همه یاران حکم روشنان دارند و بران یار آگاه مثل ماه که سراپا راز نور مهر ست صادق می آید شعر

هر جا که رسم وصف یار می گویم
برای یار فروشی دکان نمی باید

چون یاران دران مکان وصف آن چنان یار غار شنیدند و از خویشتن هم مردی را قدم و ارفع در کار رفاقت و یاری او فهمیدند و بدل و جان مشتاق دیدارش گردیدند دران وقت تاجر غنی از خدمتش پرسید که آن یار بی بدل و آن رفیق اول تو چه نام دارد بمجرد استفسار نام آن یار غمگسار چهره بلبل زار از حرارت نار شوق برنگ گلنار گردید و بی اختیار قطرات اشک از چشمش چکید و آه سرد از دل پر درد بر کشید و فرمود که ای تاجر نام نامی او هم قرینه نام

این هر دو یار حاضرست بنابران ما می خواهیم که ترا هم همقرینهٔ اینها گردانیده داخل حلقهٔ یاران خاص خود گردانیم و بجانب
شاه بی نظیر و امیر با تدبیر ملتفت گشته فرمود که ازین باز این تاجر غنی را تاجر فقیر نامند و نام او را هم فقرهٔ نام آن ها شیرین
وانند و بطرف تاجر دیده برخواند غزل

شه قلم و فقری باین علم برخیز	غبار ره شو و سر کوب صد حشم برخیز	
شریک غفلت و آگاهی رفیقان باش	بسر بگوی فنا جاوید چون قلم برخیز	حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست
بخود فرو رو و از فرق تا قدم برخیز	چو شمع سیر گریبان عصای همت تست	بخواب چون مژه‌ها باهم و بهم برخیز

همین که تاجر در حق خود این خطاب و بشارت نادر شنید از افکار تجارت خود حصول سود نشاتین را فهمیده از غایت
سرور بر خود بالیده از مقام خویش ترقی نموده سر خود را بر پشت پای آن ثابت قدم بادیهٔ فقر گذاشته تاج فقر حکمی او را بر
خود دیده سربلندی کونین حاصل کرده بعرض رسانید که حالا از توجه بلبل بلند پرواز و بازوی طیران برای پرواز هر دو جهان
حاصل نمودم و نکتهٔ خطاب شخصی را که مبشر بذو النورین بود فهمیدم هنوز تاجر فقیر سر بپایش داشت که در همان حال باز
آن بلبل با کمال از حرف و قال بسند نموده یک انگشت خرد خود را بر دوش شاه بی نظیر نهاده از بار آن پشت آن جوان را
بحدی خم و پست گردانید که روی او را از سر تاجر فقیر هم پایان تر رسانیده بخاک چسپانید در آن وقت بی نظیر بتقصیر زیر
قوت پنجه اتقدیر پست گردیده این نوا بر کشید که ای بلبل از حول و قوت خود نادم گردیدم و بزور تصرف تو بمقام اصلی
خویش که تراب ست رسیدم و از خود عاجز تر و پایان تر از هیچکس و ناکس اندیدم و اکنون نکته در سر نام بلند و کنیت عزیز دلپسند
دیگر شخصی را فهمیدم که در تعریف آن صاحب کمال بی مثال شاعران خوش مقال بدین قال تکلم کرده رفته اند رباعی

آن شاه که آن قسیم نارست و جنان	در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان	ملک دو جهان بجملگی آن وی است
این را بسنان گرفت و آن را بجنان	وحالا دورهٔ عروج و نزول خود را تمام نمودم و برخواند	ـه من با تو نه مرد پنجه بودم
افگنده و مرده آزمودم	دیدم دل خاص و عام بردی	من نیز دلاوری نمودم

چون بلبل بی بدل از آن یار
بی مثل این قال را شنید و آن حال را بدید بزودی دستش گرفته بطرف بالای خود برکشید و دوش مبارک را خم گردانیده
او را اشاره بر آمدن فرموده دران حال بدین قال نوا بر کشیده | نالهٔ ما را کوه اندازد چه دور از خویشتن
بس کم بردار چند ایا بار من اندر زمن | و دران هنگام آن بی نظیر عالی مقام که جای نزول خویشتن را فهمیده بود
چون مقام عروج خود را هم مشاهده نمود از جای تنزل و مقام هبوط خود بزودی برخاسته آداب تسلیم ادا ساخته با یاران
مراتب عروج و مدارج صعود خویش گذاشته بران بلندیی که هیچکس را گذار آنجا مقدور نبود بر آمده بر بالای آن سنگ
راه رسیده دست بلبل را گرفته بجانب سر خود که جای گلهای خوشبو و خوشتر بود بر کشیده دران چنان مقام بلند

اینچنین سخن دلپسند گذارش نمود رباعی | عجز آینهٔ علو شان ست اینجا | دوش خم گشتهٔ آسمان ست اینجا

از پایهٔ اقبال تو وضع تسلیم | برخود چیدن چه زوبان ست اینجا | در آن حال بلبل خوش مقال بدین

مقال نوا برکشیده آن جوان را هم خوش حال گردانید رباعی | گر عافیت ست گر شکست ست اینجا

از ساغر اعمال تو مست ست اینجا | دستت گیرد کسی که گیری دستش | هر دم همه کس دست بدست ست اینجا رباعی

دل مرکز پرگار وفا می باشد | منت کش طور آشنا می باشد | یاران هر چند سر بگردش دادند

پای همه بر دیدهٔ ما می باشد ه | در عالم گذاشتنی چیزی که مگیر | دست کسی بگیر اگر دست دهد رباعی

بر هر که حسد بری امیر تو شود | وز هر که فرو خوری اسیر تو شود | تا بتوانی تو دستگیری می کن | کان دست گرفته دستگیر تو شود

رباعی هر چند فتاده ایم از ضعف ز پا | گر لطف بما کنی نه باشد بیجا | دانم بیقین که دستگیر خود شد

هر کس که گرفت دست ما را چو عصا | رباعی تا رسمی از احسان مدار نهی | بر خلق جهان منت بیجا نهی

نار تعظیم رتبه می خواهد | سر تا شده بر گردن کس بانهی | باری همان بهتر که شرح این نکات

بلند را که بسان بوی گل بالکل از نظر مردم پنهان ست مخفی و نهان گذاشته صریح به بیان قصه در آیم و یافتن این حصه را موقوف بر نصیب و قسمت و بفهم مردمان با حقیقت نمایم چنین گویند که چون بلبل با نوا بدستیاری آن یار توانا بر سر آن بلندی رسید دست یک یار باقی مانده را گرفته تا بجای خود در کشید که منفر ست المرء مع من احب و از انجا بیشتر راهی گردیده بر قلهٔ کوه رسیده دید که در انجا چشمهٔ آبی ست بسان چاه که جانوران صحرا برای خوردن آب بگردا گردش مجتمع گردیده اند همین که آن وحشیان دران مکان جماعت انسان را دیدند بوحشت در آمده از انجا رم نمودند و این آدمیان بجای آن حیوانات بر سر آن چشمه رسیدند دران وقت چه می بینند که از طراوت تا لب چاه می نماید لیکن آب بجدی دور ست که بدون دلو و رسن بدست نمی آید بمشاهدهٔ این حال حیران متعجب گشته باز بخدمت آن بلبل حلال مشکل خود رجوع نموده بعرض رسانیدند که از طراوت این مکان و علامت گرد آمدن جانوران چنان معلوم می شود که همین زمان آب تا لب این چاه بود و این جانوران بدهان خود آب می خوردند پس حالیا چه آفت و کدام بلا واقع گشت که آب در تهٔ چاه فرو نشست چون بلبل واقف از اسرار کل این سخن را از آن یاران هیچمدان اصغا فرمود برنگ گل رنگ و باخته و بسان جام گل چشم را پر آب ساخته لب بپاسخ برکشود که ای عزیزان این که در یک دم این آب بیش و کم گردیده است سرش آن ست که این آفت از شامت سستی یقین و خطرات عقل دوربین شماست که چون این چاه را دیدید همین خطره را در دل خود راه دادید که ما تا بچاه رسیدیم

لیکن دلو و رسن با خود نداریم پس بچه قسم آب می خوریم و هرگز درین وقت رزاق و مسبب را یاد نه ساختید پس
ازانجا که نظر ظاهر و باطن خود را بر اسباب انداختید بدان غفلت و کوری این سزا یافتید و بخلاف شما دانایان این
بیچاره حیوانان چون تشنه می شوند و درینجا می رسند اصلا نظر بر اسباب نمی کنند و هیچ احدی را سوای رزاق حقیقی
آب و دانه رسان خود نمی دانند و حول و قوت و عقل و فراست خود را بمیان نمی آرند همین قدر می کنند که در حالت
تشنگی رجوع بجناب باری آورده روی خود را بجانب سما بر می دارند و از و آب می خواهند پس آن کریم حکیم بموجب
استعداد و رجوع شان با آنها معامله می فرماید یعنی که چون تشنگی در جگر آن بی عقلان پیدا می گردد این چشمهٔ آب را
بسان سینهٔ مادران بجوش می آرد و آب بلب آن تشنگان مانند شیر خواران میرسانند و سیر می گردانند و چنانچه حالا شما
این رحم رحمن را در حق جانوران بچشم خود دیدید و مدتها در عالم بی عقلی و وقت بیهوشی با شما نیز همین معامله کرده اند
لیکن از وقتی که شما را عقل بخشیده اند و گرفتار خودی و پندار گردانیده اند آن آب رحمت و رزق بی سبب را از شما
کشیده اند و درین وقت این تماشا برای افزونی ایمان شما نموده اند تا اندیشه و تدبیر خود را در باقی کنید و تفویض
کارهای خویش را بتقدیر الله کافی نمائید باری چون یاران ازان بلبل همه دان این بیان عرفان شنیدند بر خطرهای
خراب و اندیشهای ناصواب خود مقر و پشیمان گردیده گذارش نمودند که آری بمجرد دیدن این چاه همان خطرهای
تباه بخاطر ما راه یافته بود که آئینهٔ ضمیر منیر تو ادراک آن فرموده است این بگفتند و گرفتاری دلهای خود را در بند
اسباب دانسته محرومی جان از جناب مسبب الاسباب فهمیده زار زار نالیدند و در کنار خویش با آب چشمها چشمها
جاری گردانیدند چنانچه ازان حال ندامت ایشان آن بلبل با کرامت نیز بغایت جوش و خروش نالان گردیده
دستهای دعا با هزاران عجز و نیاز و گریه و زاری بدرگاه باری بر افراخته مناجات نمود که ای کریم کارساز و ای جرم بخش بنده
نواز بندگان گناهگار از خطرهای نابکار پشیمان و دل افگار گردیده عذر تقصیرات می خواهند و بر سر خویش بارش
کرم ترا امید می دارند و از فضل عام و برکت انعام تو بسان اطفال و انعام آب و طعام بی تردد و تلاش دست
اقدام مسالت می نمایند رباعی

ای رحمت عالمین بحالم نظری
ای جود و کرم بمیهمان حضری
غیر از تو ندارم بخدا راهبری
لب تشنهٔ رحمت تو در آمده ام

که یکایک از قدرت قادر رحمن آن
چشمهٔ آب بسان دیگ جوشان بجوش آمده آب را تا لب و کنار خود رسانید چندانکه از هر طرفش برنگ آبشار آبش
جاری گردید دران زمان بلبل مقبول بجانب آن یاران دل ملول متوجه شده فرمود که حالا شما نیز مانند دیگر جانوران
بزانو در آمده بشکل چارپایان پیدا کرده حالت عجز و نیاز را بدان طرز و انداز ظاهر گردانید و بر لب این چشمه رسیده

آب از دهان خود بخوریده و بحصول مقصد و مراد خویش رطب اللسان گردیده بشکر و سپاس کریم وهاب گرائید پس آن مردم
بموجب حکم بلبل همان قسم بعمل آورده بر سر چشمه رسیده آب بسیار تا بگلو نوشیدند و حکم آن رزاق حکیم که کلوا واشربوا ولا تسرفوا
باشد فراموش نمودند چندانکه بسان مشک آب و خیک شراب شکم پر آب گردیده نوعی بحس و حرکت شده بجای خود ها
غلطیدند که اصلا در خویشتن طاقت نشست و برخاست نمی دیدند و بعد از ان بلبل نالان نیز بر لب آن چشمه
رسیده بموجب تعلیم آن حکیم علیم که در کلام قدیم در قصۂ طالوت و جالوت بیان می فرماید که اِلاّ مَنِ اغتَرَفَ غُرفَةً بیده
عمل نموده از دست بی طمع خویش بر چند غرفۂ آب بقدر احتیاج و ضرورت اکتفا و بسنده نموده سرخوش و سیراب گردید
و بر حال آن افتادگان که گرفتار مزۂ شکم و زبان بودند رسیده بحالت خوشی دل درآمده بیاد آن گل بی بدل
باین چنین قال نوا برکشیده

شدم از غمش ناتوان وین زمان
در کوه جز خیال توام یار غار نیست
واقف ز سود و ریج کسی نیست کز محیط
دریا کنار دارد و ما را کنار نیست رباعی
از چشمه و جوی کام ما تر نشود
مستم از بس که باده نادادہ خورم

چو می دور از ان لعل می گون خورم
خورم غم که دیگر غمش چون خورم غزل
با تشنگے لبان که چون می درین چمن
امواج ظاهر ست و گهر آشکار نیست
مائیم که بر لوح ازل طغرائیم
گر تشنه لبیم تشنۂ دریائیم رباعی
آنم که بکعبه در زچاه زمزم

حریفان می لعل و من خون خورم
در دشت جز غم توام غمگسار نیست
یک جرعه آب نیست که آز اخمار نیست
اخراج گوهر دل ما پر بدقت ست
مائیم که در عالم هستے مائیم
من جام ز دست ساقی ساده خورم
گر آب خورم بنیت باده خورم

و درین مقام عارفان تمام بدین کلام هم اشاره کرده اند که بنسبت آن دیگر یار شاه بی نظیر هوشیار از باعث فیض
صحبت و مناسبت طینت آن بلبل با کرامت کم تمتع و حلاوت کام و زبان گرفته بود بدان سبب و بزودی از ستی
رسته و کیفیت کسل و حالت بیهوشی هوشیار و چست و خبردار گردیده از جای افتادن برخاسته بجای خود نشست
دید که یاران برنگ مستان و بسان مشک پر آب بی خبر و بیتاب افتاده اند و آن بلبل عالیجناب بقدر ضرورت از ان
آب نوشیده تازه و سیراب گردیده بدولت صبر و قناعت بحالت سرخوشی و تردماغی خود رسیده بی کسل و ستی
و بذوق و شوق و بعجب کیفیت مستی در یاد گل بی بدل خود طرفه نالهای انگیزد بدان کار و گفتار دیگر کسان حریص
و پرخوار را عبرت و خبرت می بخشد و بجانب صبر و شکیبائی و بطرف قناعت و کم خوارگی که نتیجۂ آن عدم کسل و
کم خواریست دلالت می فرماید شتاب آن شاباز جای خود بیتاب برخاسته باز بر لب چشمۂ آب رفته قدری
از ان بکف دست خود گرفته بنیت تبرک دار اده الوش بلبل عالیجناب خورده خود هم بدیگر آب و تاب رسیده از کیفیت

وحلاوت حال وقال آن مرد با کمال متاثر و محظوظ گردیده بعجب حالت مستی و ذوق مشرف شده بشوق تمام بپای
آن عالیمقام ثابت اقدام در افتاده بمقابل آن کلام موزونش در همان زمین بدین آئین نوا برکشید تتمۂ غزل

اگر مست لیلی شوم دور نیست | چو من باده از جام مجنون خورم | چو من پیرو بلبلم پس چه عیب
که دریای گل جام گلگون خورم | باری چون بلبل با تمیز آن یار عزیز خود را نیز از کیفیت صحبت خود سرخوش و

با کیفیت مشاهده نمود خیلی خوش و شادکام گردیده بهجت تمام او را ببر درکشیده دران مقام آن نیک فرجام را
پیش خویش زانو بزانو نشانیده بجانش باده های مست و سرشار دیده از شراب دو آتشۂ چشم مخمور خود مستیش را
دوبالا گردانیده بدین ادا نوا برکشیده او را از حقیقت حال ومآل خود دیگر از آتش کماهی آگاهی بخشیده

مشربی دارد دگر می هر که با ما می خورد | تشنه لب باشد چو ساحل گرچه دریا می خورد | کار تعجیل ضایع می کند ساقی خموش
باده گر زاهد بخورد امروز فردا میخورد | صد عروج نشأ از هر نالۂ من سر زده ست | از خیال چشم مستش دل عجب ساغر زده ست
بسکه فریادم ز رخسار عرقناک گل ست | بیحجاب نالۂ من غوطه در کوثر زده ست | بی نظیر از شنیدن آن ناله با تاثیر

بعجب کیفیت حال بجانب آن چهره با جمال وکمال دیده بدین قال حسب حال نوا برکشید غزل

بفراغ دل زمانی نظری بخوب روئی | به از آن که چتر شاهی همه عمر دار و هوئی | بخدا اگر زشکم آید ز رخت بچشم خویشم
گر نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی | دل ما شد و ندانم چه شد آن غریب ما را | که گذشت عمر و ناید خبری بهیچ سوئی رباعی
روی تو عرق چکاند و نسرین روئید | رای تو فشاند دانه و پروین روئید | در چشمۂ خور رست ز افشان شستی
بیرامن آن گیا و زرین روئید | باری آن بلبل خوش گفتار آن یار هوشیار را خریدار نالهای زار خود دریافته

بتکرار پیشش چنین ناله برکشید غزل | گیسوی کسی کرد شکار از دل بلبل | گل کرد از آن نالۂ زار از دل بلبل
یک لحظه خیالش چو فراموش نگشته ست | گل می کند از یاد چه خار از دل بلبل | در دست که بر می کشد افسردگی از طبع
جز ناله که بر داشته بار از دل بلبل | از سینۂ عشاق همین درد بجوش ست | گل کرد که جز نالۂ زار از دل بلبل
در صحبت سوداز دگان منفعتی نیست | ای ناله تو هم گیر کنار از دل بلبل | باز بی نظیر بعجب کیفیت تغییر احوال خود را

بپیش آن روشن ضمیر بدین تقریر روشن تر گردانید قطعه | خدا را مکش نالۂ ای عندلیب | بهار ست دیوانه خواهیم شد
نخواهیم دام و قفس بعد ازین | اسیر ت غریبانه خواهیم شد | بزنجیرسازان بشارت دهید | که ما نیز دیوانه خواهیم شد
مریدیم پیر خرابات را | خداوند میخانه خواهیم شد | ازین بیش چو آئینه های نظیر | به بیخوابی افسانه خواهیم شد

بلبل خوش آهنگ آن یار بافرهنگ را یک رنگ و هم سنگ خود دیده و فهمیده خیلی خوش حال گردیده در آهنگ خود گرم تر

گرویده این ترنگ کشیده در هوای موافقت بلبل آب کیفیت شراب ده بی نظیر باصفا محبت خود را از عشق بلبل هم اولی و بجا فهمیده پیش آن یار بخواندن این اشعار جرأت نمود غزل

رشک بخت عشق ما داری خلق بیگانهٔ دل و دین اند چه نظرهای آشنا داری تو چو من دلبری کجا داری

در دل تنگ ذره جا داری خوب فهمیدهٔ تو حال دلم حاجتش ناروا روا داری از فروغ تو خورده شق خورشید

ما ز غفلت مدعا را از دعا میخواستیم گوهر مقصود اندر ترک خواهش بوده است

بلبل همه دان آن یار را هم باعرفان دریافته باز بدین چنین سخنان ناله برافراخته

دل طپان او را گو نه تسکین بخشید غزل تشنه کامی نیست کان لب آب حیوانش نداد جان ما او از حسرت او کس که او جانش نداد

عاشق مخمور از بس شور بخت افتاده است ساقی این بزم می جز در نمکدانش نداد نیست اسباب تعیش در جهان کس را تمام

خضر را بخشید گر آب آسمان نانش نداد ناله از بی رحمی صیاد دارد بلبلم رشته بر پا بسته هم سر در گلستانش نداد

بلبلم کرده است همچون خویش بس دیوانه از چه در بان خرده در بیابانش نداد بی نظیر خبیر زیاده حرف و تقریر را بپیش

آئینهٔ دل آن روشن ضمیر مناسب ندانسته این نکته را گفته بمقام ادب خود رسیده ساکت گردیده

رموز عشقبازی را درین عالم زباندانی نمی یابم و گر یابم مجال هم زبانی کو و بلبل نالان هم از ناله و فغان بس

نموده عنان جولان سمند شوق را کشیده خویشتن را از کیفیت و حالت خوب ضبط فرموده بجانب دیگر یاران نیز متوجه گردیده آن بیخبران غافلان را که برنگ مستان و ناکسان بجا بجای خود افتاده بودند هم خبردار و بیدار ساخته فرمود که حالا شما بر قسم افتان و خیزان از سر این چشمهٔ حیوان بجانب دیگر مکان روان گردید تا بیچاره جانوران باز دینجا رسیده آب خورده سیراب گردند که من از راه یافت عرفان چنان می یابم که این حیوانان درین مکان از قدرت قادر روزی رسان در همین یک وقت آب میخورند چون یاران بموجب حکم و فرمان آن عارف همه دان خویشتن را از ان چشمه سار بدیگر کنار کشیدند بهمان زمان جوق جوق جانوران از قسم چرنده و پرنده و سباع و درنده بران چشمه رسیده آب خورده سیراب می گردیدند و از دور آن مردمان را دران مکان دیده بوحشت خود رسیده وحشی تر می گردیدند و بعضیها از علم بخشیدهٔ آن علیم و الهام آن ملهم کریم حقیقت و حال آن رجال صحیح و سقیم می فهمیدند آنچه می فهمیدند لکین چون زبان بیان نمی داشتند حقیقت و کیفیت خود را به پیش آن حیوانان ناطق عیان نمی ساختند و از ان میان بعضے بدان بلبل هوشیار چشم خود را دوچار نموده بدون حرف و گفتار با مردم چشم سخنگوی او بگفتگو در آمده بی اختیار او را متبسم بسان حضرت سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة و السلام می ساختند که فتبسم ضاحكاً من قولها باری آن هر سه یار آن معامله و کار و اسرار قدرت پروردگار را بدیدهٔ بصارت و چشم بصیرت خود دیده

بقدر هوش و عقل و فراست خویش علم و معرفت عطا کرده آن کریم بجماعت انسان و آگاهی و خبر بخشنده آن حکیم را بجز آنکه حیوان معلوم نموده و فهمیده ایمان و یقین و اقرار خود تازه و مستحکم و استوار گردانیدند

باز طلب آب کردن یاران مبتلای بلا و آفت از خدمت بلبل باکرامت و دریافتن حقیقت و کیفیت تصرف و خرق عادت

چنین گویند که چون بعد دیر بسیار آن همه جانوران درنده و پرندهٔ آب راخورده بجانب کوهسار و اشجار روان و پران گردیدند و آن یاران چشمهٔ آب را از حیوانات خالی یافتند باز بحالت تشنگی در آمده بر سر آن رسیدند دیدند که باز آب بته رسیده است و لب چشمه برنگ لبهای ایشان خشک گردیده از مشاهدهٔ آن حال خیلی پریشان و پرملال گشته بخدمت بلبل باکمال رسیده صورت حال را گذارش نموده بعرضش رسانیدند که ای جناب فیض مآب ما باز خویشتن را محتاج آب می دانیم و تشنگی بمیان خویش بیش از بیش می یابیم چراکه انواع میوه‌های این کوهستان بسان جانوران شکم سیر گردیده خورده ایم پس اگر باز آب اینجا نیابیم چون ماهی بیتاب می میریم خدارا برما رحمی نموده دستهای خود را بدعا بردار و ما ناکامان را چنین تشنه لب مگذار بلبل هوشیار از شنیدن این حرف و گفتار آن یاران ناواقف کار و اسرار برنگ گل بهار خندهٔ بسیار نموده فرمود که ای عزیزان تاکه شما مقید قید حیات و گرفتار بند و زندان تن و جانید آرزومند بسیار چیزها و محتاج ما خویشتن را می‌دانید و هرگز از آن تمنا و آن خوردنیهای نیازی و دل سیری حاصل نمی نمائید و بیقین بدانید که سنت الله همین ست که درین عالم اسباب بار بار خرق عادت و تصرف و کرامات از مکمن بطون بمنصهٔ ظهور نمی آید بلکه باعتبار اکثر بآثار قدرت مسبب الاسباب از میان پردهٔ اسباب جلوه می فرماید و گاه گاهی و بندرت برای افزودن یقین موقنان و برای عبرت و خبرت حاصل کردن مومنان و مسلمانان آن چنان معامله و کار را نیز پیدا و آشکار میگردانند و در یابند که درین عالم اسباب بسیار چیزها و غذاها و آب و هوا و نجوم و کواکب را نتائج و اثرها می باشد همچنان او سبحان در ذوات قدسی حضرات انبیا و همت درست اولیا و نفوس قوی بعضی اتقیا و دلهای اکثری از ضعفا هم آن قدرت و قوت و اقتدار و آثار بخشیده است که اگر اراده کنند و خواهند و یا گرفته خاطر گردند و خوشدل شوند در آن چنان زمان بهر امری و کاری که متوجه شوند و همت بر بندند و تمنا نمایند و دعا کنند البته آن را صورت پذیر می گردانند لیکن هر بار و در هر کار دل بستن و آن چنان همت را جمع کردن و بحالت بیصبری و اضطرار در آمدن در اختیار خود نمی یابند بنابران بسان دیگر بندگان عاجزان و ناتوان معطل و بی اثر می باشند و آنکه در خبر وارد ست که لایرد القضاء الا الدعاء در بارهٔ قضاهای معلق ست نه آنکه قضای مبرم از اراده و خواهش و تمنا و دعای کسی بر می گردد و دیگر می شود و این بگفت و از جانب آن هر دو یار پرملال اغماض نموده بعجب کیفیت حال لطف شاهی بی نظیر دیده

بدین تقریر نالۀ با تاثیر کشید غزل
بجلوت بر سرِ بازار نشین
بسوز آن گریه کنان های های ست
ندارد غالباً دردم علاجی
لب خشکی بسر بر پادشائی ست
که در خود گم شد تنها خود نمائی ست
رسید تنها چه مفت از دست من رفت
علاجم منحصر در بیدوائی ست
ز چشمه آب اگر خواهی گدائی ست
ز دور دوای و وای وای بردار
سر بیگانگی ها آشنائی ست

و بعد این قال با کیفیت و حال باز بجانب آن رجال با سوال متوجه گردیده فرمود که چون شما فراستی و هوشی دارید و گرفتار عقل و تدبیرید و خویشتن را فاعل مختار می دانید پس چرا بموجب عقل و تدبیر معامله و کار نمی نمائید و برای چه به پیروی بیچاره حیوانات هیچدان در می آئید مگر آن چنان کار را که از میان آن قسم بیابان بی پایان بر آوردن و درین چنین مکان امن و امان در آوردن و بر سر چشمۀ آب رسانیدن باشد در حق خود کرم آن کریم کم می دانید که بدان کار بنده نموده مرا بار بار تکلیف دعا کردن می دهید و من کی بهر زمان مانند غافلان و بی ادبان آن جرأت و بی ادبی را گوارا کرده ام که برای هر معاملۀ دنی و کار این جهان فانی بجناب مقدس او سبحان باقی استدعا و مسألت می نمایم که هرگز خود را قابل و لائق آن نمی یابم و تن نیز مانند شما بنده ام و خود را از شما عاجزتر و بی اختیارتر می دانم و آنکه درین وقت بدون آلات و اسباب بشما آب رسیده است آن نه از سبب تصرف و کرامت ما بوده است بلکه از باعث قوت تشنگی و جذب باطنی شما بوده است که مرا نیز از طفیل این چنین احباب سیراب گردانیده بدیگر آب و تاب رسانیده نموده اند آنچه نموده اند و فهمانیده اند آنچه فهمانیده اند و اگر باز بهمان قسم بدون آلات و اسباب آب می خواهید صبر نمائید چندانی که بحالت اضطراب در آئید تا شما هم بسان این حیوانات درین مکان مدام آب و روزی خود می یافته باشید

آب کم جو تشنگی آور بدست
دل بصد غم میگدازم تا تر میشود در باغی
ز اسباب برون مخواه کاری از حق
تا بجوشد آبت از بالا و پست
این کون و مکان را که برانگیخته کن
از حکمت خود حکیم را منع مکن
کی بآسانی دمی آبی میسر میشود
بی واسطۀ چند نه سر هست نه بُن

یاران باستماع این چنین سخنان بلبل همه دانِ با عرفان بکار خویش عاجز و حیران گردیده باز گذارش نمودند که درین وقت ما خویشتن را ازین حیوانات هم عاجزتر و بیچاره تر می یابیم که نه بسان آنها صبری و سکونی می داریم و نه عقلی و فراستی که بموجب آن کار بندیم خدارا ای انسان حقیقی بر ما مردمان صوری رحمی و کرمی نموده تدبیری و حکمتی که مناسب وقت و حال ما باشد تعلیم فرما که ما ذات شریف ترا مقرری هادی راهنما و بجناب مسبب الاسباب وسیلۀ قوی میدانیم بلبل با کمال از شنیدن این اقوال آن یاران پر ملال پریشان احوال برنگ گل تبسمی نموده فرمود که حالا شما دستارها و فوطهای خود را

بکشائید و بمیان این چاه بیندازید و از آب تر کرده برآرید و از برگهای درختان جام و کچکول بسازید و دران بیفشارید و بنوشید رباعی

بلبل بدو جمیع کارت ز خداست
از سعی کسی دگر نمی آید راست
در صورت نهر و چشمه و جوی و سحاب
ای مزرع تشنه آبیارت دریاست

پس یاران بموجب فرمودهٔ آن عارف کاردان بعمل آورده باز شکم سیر گردیدند و خود آن بلبل از بلندی آن مکان بزیر آمده در میان آن کوهستان کدام سنگ میانه تهی را که دران آب مجتمع گردد نشان کرده جامهٔ خاصهٔ خود را از بر خود برآورده بلفوطهٔ رسای خود بسته دران چاه آویخته خوب تر کرده برآورده دران سنگ افشرده بعمل تکرار آن مغاک را لبان حوض پاک پر از آب گردانیده اسپ خود را دران مکان رسانیده هم سیراب گردانید و ازان باز هر روز آن بلبل شیدا ازانجا بهمین قسم آب کشیده آن اسپ آب می نوشانید و هم بدست خود کاه را بریده بدو می خورانید و میوه را از سر درختان بلند برچیده آن یاران را شکم سیر می گردانید و هم بدست خود آب را کشیده هر یکی را می نوشانید و هرگز کدام یار را برای هیچ خدمت و کار حرکت کردن نمی داد و چون ازان همه خدمت و کار فارغ می گردید هر روز سوار گردیده برای تلاش و تجسس جاده و راه بهر جانب چند چند کروه می گردید چنانچه گرداگرد آن همه کوهستان گردیده روزی به پیش یاران رسیده ظاهر گردانید که تا چند کروه همین کوهستان و درختان می نماید و باز همان میدان ریگستان پیدا می آید که هیچ جادهٔ و راهی دران نمی گشاید پس بی اختیار و ناچار از زبان و دهان این بلبل زار این چنین نالهای نابکار برمی آید رباعی

عمری ست که از سپهر گم کرده مقام
بلبل نه رفیق و نی دلیل ست اینجا
نی حصر و شمار گام و میل ست اینجا
مویی کم و بیش می ندانم چه کنم
محمل بدوش از رحیل ست اینجا رباعی
چون چاره خویش می ندانم چه کنم
بلبل سحری بجهد دامن چیدیم
در بادیه افتاده ام بی سر و پای
راه از پس و پیش می ندانم چه کنم رباعی
او سر نغروب برد و ما خوابیدیم
با مهر سپهر هم عنان گردیدم
دیدیم تلاشش خلق عجز ست آخر
پردهٔ خلوت دل آیینهٔ کثرت شد
سحری سوی دل بی سر و سامان دیدم
عقده اش بیشتر از ریگ بیابان دیدم
چشم پوشیدم صد خواب پریشان دیدم

همین که آن یاران بیخبر ازان بلبل باخبر این خبر شنیدند مایوس تر گردیده آن مکان را برای خویشتن زندان مؤبد فهمیدند و از رهائی خود نا امید محض گردیدند و بی اختیار و ناچار گردیده زار زار نالیدند دران زمان بلبل خوش الحان برای تسلی دل آن یاران باز بحرف و بیان درآمده فرمود که ای عزیزان شما که تا مدتی در شکم مادران زندانی بودید هیچ راه برآمدن خود را ازانچنان جای تنگ و تاریک می دیدید پس هرگاه که او سبحان شما را دران چنان مکان بید رو و دربان هم قوت ضروری

ولادی میرسانید وچون ازمیان آن زندان ازکمال قدرت بالغهٔ خود رهائی بخشیده درین چنین جهان فراخ رسانید آن راه روزی پنهان شمارا بریده جادهٔ دیگر برای روزی آشکار وخوشگوار کشاده گردانیده

دری از غیب کشاید چو دری بسته شود	طفل را ناف چو بندند دهان بکشاید	رباعی هیچ از ایام طفلیت آید یاد
کز بعد تکلمت خداوند چه داد	تا بیهده حرفی نزند طوطی نطق	در سایهٔ آهنین قفس لب کشاد

وهم هوشیار وخبردار باشید که بار شمارا ازمیان این جهان فراخ هوادار کشیده بمیان حجرهٔ تنگ وتاریک گور که جای راحت ویا مکان آرزا رخواهد بود میرساند که ازانجا برآمدن پیش همه عاقلان وجمیع حکیمان مشکل ومحال می نماید وحال آنکه آن حلال مشکل وآن مختار فاعل بیقین مارا وشمارا ازان چنان مکان معدومی هم برآورده خلعت وجودی پوشانیده بدیگر عالم بی پایان که وسیع تر ازین جهان ست میرساند رباعی

		انسان پی این هستی مائل بعدم
یک چند کشید در رحم محنت وغم	تحصیل وجود ابدی آسان نیست	از قبر مترس محشری دارم هم

پس شمارا چرا برآمدن ازینجا بعید میدانید وبرای چه خطرهای یاس ونومیدی بدلهای خود در می آرید که الیاس کفر رباعی

تا واری از درد سرزشت وبحو	بربند لب وازمن وتو هیچ مگو	کهسار است این بساط عبرت کاینجا	هرمن چندین من نیست وهر تو صد تو
رباعی هر چند زمانه شور وشر انگیزد	بشکیب وگریز ازان تیر انگیزد	نتوان بر موج آب دست در زد	هر دست خون موج دگر انگیزد

ای زسالک شکوه پردازی نه شرط راه می باشد	که اول منزل یوسف درین ره چاه می باشد

باری چون یاران ازان بلبل باعرفان این چنین سخنان می شنیدند پلهٔ امید خود را بر کفهٔ بیم راجح یافته بحالت صبر وتسلی وتسکین میرسیدند وازخدمت وملازمت وصحبت او دین وایمان ویقین خود را تازه واستوار ومتین می گردانیدند

بیان حقیقت وکیفیت شکار شیر آن بلبل دلیر واختیار کردن امیر با تدبیر کیش بلبل خوش تقریر

چنین گویند که روزی بلبل هوشیار بکار سوار گردیده برای تجسس راه بجانبی روان شده بود که ناگاه ازمیان آن کوهستان یک شیر بسیار کلان برآمده سنگ راه آن سالک آگاه گردید بمشاهدهٔ آن حال فی الحال آن شیر خدا ازمرکب خود جدا گردیده بزودی آن تیغ درخشان را علم نموده شمشیر دیگر را که همراه زین اسپ او بود بدست دیگر گرفته وبهیبت وجرأت تمام دران مقام نعرهٔ مردانهٔ هولناک برزده دل آن موذی بیباک را ترسناک گردانیده بمقابلش دلیرانه رسید وپائی را پیش وقدمی را پس گردانیده شمشیر دست چپ را پیش روی دراز ساخته تیغ دست راست رافوق فرق خود آخته بدین هیئت وآئین عجب ووقار وتمکین بر زمین نشست واز هیبت دل وقدرت جان وجرأت وقوت دست وپای چالاک وتوان وازتیزی سنان مژگان وبرندگی ورسیدگی نیزهای نگاه که بعینه لسان

پیکان خدنگ جانستان بود حرکت و جرأت آن سگ موذی را سلب نمودہ برنگ نقش تصویر برجایش قائم و زمین گیر
گردانید چنانچہ تا دیر بسیار آن شیر مردم آزار بمقابل آن مرد دلیر ہوشیار بجای خود نشستہ می غرید و در خویشتن جرأت
و قدرت حملہ آوردن و بر سرش رسیدن نمی دید چرا کہ ضابطہ و دستور سگ مردم آزار و سباع آدم خوار ہمان ست کہ
اگر کسی شجاعت و ہمت تمام در یک مقام نشستہ مقابلۂ آن موذیان بسر انجام نماید ہرگز جرأت و قدرت بر او
رسیدن نمی یابند و یکایک دلیرانہ بر سرش نمی آیند باری در آخر کار آن بہادر ہوشیار کہ از ہنر کارزار و معاملۂ شکار
خوب واقف و خبردار بود بہمان وضع خمیدہ و بر پا بپا نشستہ آہستہ آہستہ از مقام استقامت خود خرام کردہ نزدیکش
رسیدہ نوک شمشیر دست چپ خود را بدہانش خلانیدہ بجلدی تمام از تیغ دست راست بقسمی بر گردنش ضربی رسانید کہ
سر را از تنش جدا گردانید و بعد فراغ آن کار آن بہادر طرار تیغ خود را از جرم آن ناپاک صاف و پاک ساختہ شتاب
پا برکاب گذاشتہ و سوار شدہ بجانب مقصدی کہ میرفت راہی گردید لیکن در وقت آن کار چند قطرۂ خون آن شکار
نیز بدامانش رسیدہ بود چنانچہ در وقتی کہ از انجا برگردیدہ بمکان معشوقہ ری رسیدہ اسپ انجا ایش بربست و پیش یاران
آمدہ باز بکار و خدمت سرگرم گشت آن یار بی نظیر کہ فریفتہ و اسیر کمال و جمال او گردیدہ چشم آدم شناس خود را بر اپایش
دوختہ بود چون دید کہ اثر خون بر دامان آن بلبل مفتون می نماید خیلی متعجب و متفکر گردیدہ پرسید کہ ای بلبل عالیمقام ترا ہمت
و جرأت و معاملۂ شفقت و مرحمت تو از ان گذشتہ است کہ گمان نمائیم کہ شیری گشتہ یا کدام جانوری را صید کردہ باشی و ہم درین
کوہستان و بیابان احتمال پیدا گردیدن قُطّاع الطریق و راہزنان بخاطر نمی آید و ہم کسی چہ طاقت و زہرہ دارد کہ
بمقابل ہمچو تو بہادر یگانہ تازد را ید تا بدان سبب خون بدامانت رسیدہ باشد لیکن برای خدا تو خود حرف راست و درست
بیان نما کہ سوای من کدام عاشقی را در عالم دیگر و مقام برترکہ جای جن و پری و شیطان و فرشتگان و غیرہ مخلوقات
پنہان بی پایان او سبحانہ باشد کشتہ کہ خونش دامنگیر شدہ مرا بداغ رشک مبتلا گردانیدہ است و برخواند غزل

چند ز آشوب چشم فتنہ برانگیختن
گر نہ بفتراک خویش خواہیم آویختن
از تو برانگیختن رخش و زباد صبا
یوسفی دارم کہ سیری نیست از دیدار او ہ
شاہا بشغل گرد سخن گشتنم مپرس
من بقربان تو تا جان دارم

ست برون تاختن خون کسان ریختن
قاعدہ عشق چیست شرط محبت کدام
بر سر اہل وفا گرد بلا بیختن ہ
گردید جان فدای سخن فیض مطلعم
چون سبحہ مطلع غزلم گشتہ مقطعم
چون سپند آہ و نالہ چہ کنم

خون مرا ریختی دست من و دامنت
از ہمہ بگریختن با غمت آمیختن
سیر می گشتند ز دیدار یوسف سال قحط
عمر دوبارہ یافتہ مصرع ز مصرعم
غزل عاشقم از تو چہ پنہان دارم
در جگر آتش سوزان دارم

کثرتم آیینهٔ وحدت شد | چه قدر ها بتو ایمان دارم | دران حال امیر باتدبیر از دریافتن
این همه تغییر شاه بی نظیر بمقابلش بهمان زمین این نفیر برکشیده موزونیت طبع خودرا نیز آشکار گردانید تتمه
چون بخود درست نه سنجم خودرا | سنگه از آیینهٔ میزان دارم | وهم تاجر فقیر بقدر پایه ورتبهٔ خویش بدین تقریر مافی الضمیر
خودرا نیز پیدا وهویدا گردانید تتمه | چشم دارم کرم وطاعت هیچ | این قدر هست که عصیان دارم
وهم جناب بلبل باکمال از شنیدن این همه قال ودیدن آن کیفیت حالِ یارانِ ستوده خصالِ خود نیز بطرفه کیفیت
احوال مین مقال نالهٔ بازی برکشید | مقطع اختیارم چو قلم بلبل نیست | همه سر بر خط فرمان دارم

همین که بلبل از زبان آن یار غمخوار که دران وقت شمع محفل او بود این گرم زبانی عشق ومحبت را احساس نمود تبسمی
کرده فرمود که ای یار مرا دل آزار وخونخوار می انگاری ودر حق من مهرگزین خطرهای چنین می آری که من خون دم میکنم
وباز از همچو تو یارِ عزیز که با تن وجان من طرفه نسبتِ عینیت ومعیت داری پنهان می دارم او بعرض رسانید که ای
بلبل من ترا مظهر کل می دانم وذات شریف ترا آیینهٔ کل اسما وجمیع صفات باکمال آن ذوالجلال می یابم پس چنانچه
رحیمی وکریمی وغفاری وستاری را شعار تو می شناسم جباری وقهاری واحیا واماتت را هم کار تو می پندارم و
سبب گرمیِ بازار تو می انگارم وهمه قول وفعل ترا که تعلق بصلح وجنگ دارد برنگ نقش ونگار رنگ باعث افزونی
حسن دلپسند تو می دانم القصه چون بلبل از زبان یار این چنین حرف وگفتار مطابق طریق وروبهٔ اخیار محمدیه که مظهر
جمیع اسمای جمالی وجلالی اند شنید بحقیقت متخلقان ببعضی اخلاق الهی را ناقص دانسته این معارفِ آن یار عارف
را بسیار پسند نموده گل گل شگفت وگفت که ای بی نظیر آفاق بشنو ازین درماندهٔ فراق که بنده بی اختیار بقدرت
قادر مختار حکمِ آله دارد بدست فاعل که اگرچه باعتبار ظاهر ومجاز نسبت بریدن بشمشیر ودریدن بخنجر وسفتن بعلم ونوشتن
بقلم وعلی هذا القیاس می کنند لیکن آن چیزها کجا خویشتن را فاعل می دانند وکی نسبت هیچ فعلی را بخود می کنند غزل

آنکه با بیگانه خوبان آشنائی می کند | خویش را آماجگاه بیوفائی می کند | شرک باشد مبدا آثار دیدن خویش را
عالمی در پرده دعوای خدائی می کند | بوالعجب کاری نه عاشق بین که در کویش چنان | خاک بر سر با همه بیدست وپائی می کند
بلبلِ بی پر وبالم آدم ست اما بنام | چون ندارد مردمی مردم گیائی می کند | غرض که بلبل خوش گفتار نفرمودن

این چنین معارف واسرار نفی اختیار واخفای آن کار شکار نمود وهرگز به پیش آن یاران اقرار آن فعل شجاعت
خود نفرمود اما امیر باتدبیر نودی شمشیر اورا از نیام برکشیده چون علامت خون دران مشاهده نمود بی اختیار
گرویده این نوا برکشید | میرسی خنجری از خون شکار آلوده | چشم بر گرد تو آهوی غبار آلوده

وهمان دم سپر و شمشیر را بدست گرفته بدان جانب که آن بلبل از جان سیر از ان طرف تشریف آورده بود بر دوید ودرمیان آن کوهستان ودرختان با تلاش بسیار معلوم کرد که بلبل ولی یک شیر را نخجیر فرموده سر از تنش جدا نموده است چنانچه شتاب کلهٔ اش را از انجا برداشته به پیش یاران رسیده گفت که این بلبل خوش الحان چنین شگرف کار کلان کرده است و باز از حوصلهٔ وسیع خویش این کار را از ما پنهان داشته بلبل چون دید که راز ش به پیش یاران گل گردید برنگ غنچه و نرگس چشم پوشیده سر و قار و روی شرمگین خود را بگریبان درکشید و بعد لحظه سر از زیر بال حیای بکمال برافراخته این نوا برکشیده

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آن را دان که خود را بشکند

کدام قوت و مردانگی و برنائی

چو خشم گیری و با نفس خویش برنائی

باری آن دیگر یاران چون آن چنان کلهٔ کلان را دیدند برای ملاحظه کردن جسدش بدان جانب دویدند و بمشاهدهٔ دست و پا و کلانی اعضایش خیلی حیران و متعجب گردیدند و دران وقت تاجر فقیر کار دواز میان برآورده پوست او را کشید و برای نشست آن شاه نیکبخت پوست تخت تیار گردانید چنین گویند که چون امیر با تدبیر آن همه معارف بلند دلپذیر از بلبل خوش تقریر شنید و دران و زآن کشتن شیر را بدید حوصله و وقار و اقتدار او را در هر کار بحد کمال معلوم نموده بی اختیار از دل و جان معتقدش گردیده بپایش چسپید و فریاد برکشید که ای بلبل شیدا من بینوا را نیز در کیش عاشقی و مذهب بلبلی و مشرب گلی در آر و قدری از اوصاف خلق گل به پیش من بیان کن و طریقه و روش خویشتن را عیان کن دران دم بلبل برنگ گل برشگفت و گفت که ای یار گل بی بدل من همیشه بهارست و دامن پاکش از آمیزش ساز و برگ دنیا و آلایش خواهشهای نفس و هوا بی خارست و خوش روئی و خوش خوئی برو تمام ست و خوش خلقی او بر هر که و مه عام ست و نظر عاطفت او بر جمله خلائق یکسان ست و حسن ذاتش از نظر بینندگان پنهان ست لیکن جمال کمال صفات و آثار بوی آیات دلربایش باوجود لطافت و بیرنگی پیدا و عیان ست و او نه از جرگهٔ حیوان و نه از زمرهٔ مردان و نه از طائفهٔ نسوان است بلکه آیتی از آیات سبحان ست که درمیان پردهٔ نام گل و حجاب لباس این شکل و شمائل پوشیده و پنهان است و این بلبل واله و شیفته و هواخواه و فریفته و ثناخوان و غم اندوختهٔ آن ست اما بلبل را هم باوجود این همه طیرانی و این همه هزار داستانی در بیابان بی پایان جمال و کمالش غیر از سرگردانی و حیرانی چیزی دیگر بدست نمی آید و هر چند از خودی خود پرافشانی نموده بنزدیکش می گراید حیرت بر حیرتش می افزاید بلکه تمام از خود می براید و چون باز باقامت و هوش می گراید آن بوی انس و مزهٔ هستی و ذوق یافتن لطافت هستی باز این کثیف معدوم را بدان طرف که از شش جهت یک طرف ست میربایند و از ان ربودن و کشیدن و بیخود گردانیدن او عجب مزه و ذوق و کیفیت

بدل و جان پیدا می آید که حقیقتش در بیان نمی گنجد و حلاوت هیچ چیز این جهان بمزهٔ آن نمی رسد و باز کسی که مواظبت
یاد گل و مصاحبت بلبل می کند او را هم خنده روئی و خوش خوئی و خوش خلقی و خوشبوئی واز جمیع ماسوای او استغنا
حاصل بگیرد و در دلش امید و بیم هیچ کریم و لئیم نمی ماند ۵

ای خوشا لب کا شنای فکر اوست
دل فدای جان که جای فکر اوست

پس ای امیر باید بر این ست تا جمال بیان جمال و کمال گل و احوال و طریق و روش بلبل نظم

ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
اگر گلست اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
ای برادر تو همین اندیشهٔ

رباعی
ما طالب عشقیم و وفا پیشهٔ ما
جز بشیر غمش مدان تو در بیشهٔ ما
دل گرچه ز خار غم هجران چاک است
گلشن شده از خیالش اندیشهٔ ما

غزل

هر جا حدیث سنبل آن مو بر آمدست
مذکور گشته تا سخنش بو بر آمدست
در کار من بجای کشایش نشسته است
هر عقده گز ان خم ابرو بر آمدست
داغ دل صبا شده گلها بباغها
گاهی اگر بسهو از ان کو بر آمدست
از آب و رنگ تربیت باغبان مپرس
از مغز خلد آن گل خودرو بر آمدست
از آتش فراق تفی سر بسینه برد
صد شعله مهر از بن هر مو بر آمدست ۵
توان ز بوی گل فهمید انداز حجابش را
که باشد جلوه در پردهٔ حسن بی نقابش را

قطعه
نمی باید برون از خویش جوید هر که آن گل را
فلک هر روز از انجم زره زیر قبا پوشد
حیات خضر بخشد بلبلا طفل سرشکم را
خوش آن بلبل که نبود جز بزیر بال و پر وارش
ز بیم ناوک و قوس نگاه قادر اندازش
چو آید در تکلم بر مسیحا می رسد نازش

رباعی
خواهی که اساس عمر محکم یابی
یک چند بعالم دل بی غم یابی
فارغ منشین ز خوردن بادهٔ شوق
تا لذت عمر خود دمادم یابی

رباعی
دانی که سپیده دم خروس سحری
هر لحظه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
گر عمر شبی گذشت و تو بیخبری

رباعی
گر صرف شود بذکر حق فانی نیست
این عمر گرانمایه که همدوش فناست
هر دم بسر آتش نگهی و تقفاست
نعم البدلش نام خدا نام خداست

همین که آن مرد هوشیار این بیان و اظهار شنید مبتهج گردیده از مذهب کهنه و فرسودهٔ خویش تبری نموده
بمشرب و کیش تر و تازهٔ بلبلی که عبارت از کار عاشقی ست در آمده بآن بلبل رشید ابیعت نموده برخواند رباعی

شاها خواهم که جان فدای تو کنم
وین عمر همه صرف وفای تو کنم
تا عمر بود مزید عمرت طلبم
تا جان باشد بجان دعای تو کنم

غزل
حاصل عمر همین یکدم کامل دارم
هر چه دارم چو صدف در گره دل دارم
نقش پای طلبم آینهٔ آرام ست
در ره عشق تو یک قافله منزل دارم
چه قدر حوصله ام وسعت مشرب دارد
بحر مواج در آغوش چو ساحل دارم
چه غم از دوری ره بدرقهام توفیق ست
گام اول چو گمرهای بمنزل دارم

روز و شب آئینهٔ هستی بی بنیاد ست — تنها بعدل برین دعوی باطل دارم — عمر بی پایه کجا قطع ره عشق کجا

رشته بس نازک و صد عقدهٔ مشکل دارم — رباعی این عمر که داریم کجا بسیارست — آن عمر دگر نام خدا بسیارست

جانبازی ما بعشق اکسیر بقاست — طول امل حیات ما بسیارست — در آن وقت آن بلبل خیلی خوشدل

گردیده فرمود که ای امیر با تدبیر تو از داخل شدن بحلقهٔ مستان رنگ مخموری محفل را بسرشاری مبدل گردانیدی و حالت ذوق و شوق مجذوبی و کیفیت مستی و بیهوشی مرا افزودی پس گویا که بحقیقت تو جام ثالث ثلاثه من بودے

غزل

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله می رود — می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت

کار این زمان بصنعت و لاله می رود — از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله می رود

و در باب ای امیر با تدبیر که روایت ست از حضرت عباس رضی الله تعالی عنه که در شان ایمان امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه این کریمه نازل گردید یا ایها النبی حسبک الله و من اتبعک من المومنین رباعی

ای کوه ثبات سست پیمان نشوی

دل جمع چنان کن که پریشان نشوی — فهمیده بفهم هر چه باید فهمید — تا از فهم غلط پشیمان نشوی

افتادن بلبل شیدا در قفس شکم اژدها و خلاص شدن از آن بلا و آمدن تاجر با حیا در خدمت بلبل با نوا و مشرب گل با صفا

چنین گویند که چون روز دیگر بلبل شیدا از خدمت خورانیدن و نوشانیدن و علف دادن فارغ شده برای تجسس راه روان گشت در میان آن کوهستان یک اژدهای کلان بر آمده مقابلش گردید و چون بار آن سوار شتاب پا از رکاب بزمین رسانیده و بهمان دستور تیغهارا کشیده بر سرش رسید آن اژدر فرصت ضربش نداده دهان را مانند در کشاده آن بلبل بی پر را بسان پشه بدم درکشیده بشکم خود رسانید لیکن از ان تیغهای آبدار که بلبل پی زنهار بهر دو دست داشت کلهٔ آن خونخوار از هر دو جانب تا شکم دریده گردید و چون آن اسپ دلاور هوشیار فرو رفتن سوار خود را بدهان آن مار مشاهده نمود بجلدی از جای خود بر دویده سر آن موذی را بزیر سم کوفته ریزه ریزه گردانید که مقارن این حال آن بلبل با استقلال دران چنان وقت محال از تائید و مدد ذو الجلال هوش و حواس خود را بجا و بحال یافته دست از قبضهٔ شمشیر جدا ساخته کارد از میان کشیده شکم آن موذی را بردرید و از میان آن نقب از دیگر جانب و بطرف عقب در بر آورده از انجا سر بر کشیده بدر جهید و چون آن اسپ عجب سوار خود را زنده و سالم یافت و دل خود را از کشتن دشمن جمع ساخت بزودی نزدیکش رسیده تمام اندام او را بزبان خویش می لیسید و بر سرش صهیل کرده او را خبردار و هوشیار می گردانید لیکن آن بلبل ناتوان بسبب گرمی و حرارت و سمیت شکم آن مار تا دیر بسیار غش و بیحس افتاده ماند و چون بر وقت خود نزدیک یاران نرسید آنها با خود اندیشیدند که آیا امروز یار چه واقعه

مدتیش آمده است که تا این وقت بلبل نیک بخت بجانب باز نگردیده است برخیزید تا سراغش نمائیم و تجسس احوالش گرائیم چنین گویند که چون یاران دران کوهستان بسیار پریشان و سرگردان گردیده آخر الامر بدان مکان که آن بلبل بدان عنوان افتاده بود رسیدند و آن اژدهای مرده را دیدند خیلی ترسیدند و چون نزدیک رسیده تفحص احوالش نمودند جانی و نفسی در تن او یافتند و با هزاران پریشان حالی بگرد اگردش تصدق گردیده نالهای بیدریغ میکشیدند و از گریه خویش آبی برویش می افشاندند و دران حال شاه بی نظیر بلبل روشن ضمیر را بکنار خویش کشیده برسرش بدین تقریر ناله می کشید

رباعی
جانا همه در دعای جانت بادا
سرها همه خاک آستانت بادا
از رنج تن تو دوستان محزونند
یارب که نصیب دشمنانت بادا

وآن هر دو یار نیز بقریب رسیده دست و پایش می مالیدند باری بعد دیر بسیار بلبل مست خبردار و هوشیار گردیده چون چشم بکشود و یاران را خجسته حالی گرد خود مشاهده فرمود بقوت همت خود برجا برنشست و تمام حقیقت فرو بردن اژدها و باز زنده برآمدن از قدرت خدا و کیفیت دلاوری و سرکوفتن آن اسپ باوفا پیش آن یاران باصفا بیان نموده گفت که حالا وقت شادی کردن ست نه غم خوردن چراکه من درین حالت بیهوشی از تجلی گلی مشرف گردیده ام و او را بپیش خود حاضر دیده ام این بگفت و بیاد گل بی پروای خود در آمده باین چنین سخنان بترنم پیوست غزل

چشم نظری برخ آن پرده نشین داشت
این خواب که زو دیدهٔ بیدار خجل بود
می ریخت بدامان من از غایت مستی
شبدیز قلم پای فرو رفته بگل بود غزل
من کجا و مسند عزت کجا
عشق آری این چنین بسیار کرد
کار من دور از درش جز ناله نیست
زین گنه می باید استغفار کرد

این خواب کز و دیدهٔ جان پرده گسل بود
دستم بسر طرهٔ آن عهد گسل بود
برخوردم ازین خواب که چشم هوسم را
کز خون من دلشده میریخت بحل بود
دل گذاری سوی چشم یار کرد
چون مرا عشق عزیزی خوار کرد
شام غم چون دیده ام در خواب رفت
وه که اندوه غریبی کار کرد
بلبل بزار از چمن زارش جدا

خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود
یک چشم زدن بود و جهان داشت برابر
در دست ز بیداری جاوید بحل بود
بلبل لب خود بست که در عرصهٔ معنی
دردمندی پرسش بیمار کرد
اندک اندک درد دل افزود عشق
طفل اشکم آمد و بیدار کرد
توبه از عشق بتان باشد گناه
شب همه شب نالهای زار کرد غزل

دل که در کنج هجر جا دارد
مردن و زیستن نمی دانم
تا گویمت اینقدر که خود دریاب

جای در کام اژدها دارد
دگری اختیار ما دارد رباعی
عمریست مرا زغیب باید آمد

جان بکمک علم رسید و هنوز
بلبل ز هنر عیب باید آمد
رباعی بلبل اگر کس نبا غم دل گیرد

روی امید بر قفا دارد
یکساعت بر عجیب باید آمد
مستیش خم چرخ بغلغل گیرد

بر سنگ اگر رسد پیام سخنم
پرواز بال و پر زند زیر بال را
زیر فلک محال بود حال مستقیم
خورشید از شرف نشناسد زوال را
چون چشم یار حرف ادا کن بخامشی
آمد شد خیال تو ماندست یادگار
تحریک غمیست چون جرس کارم و بس
در سینهٔ خامشی فغان دارم و بس

سینا شود و جهان قلقل گیرد **غزل**
از اوج اعتبار گر افتم کند سجود
باشد بپای ریشه دویدن نهال را
گو بوسه بطلب نکنم زان دهان که نیست
بگذار بلبلا دگر این قیل و قال را **قطعه**
آید ز راه دور و زیارت کند مرا
هستی ست برای نالهٔ زارم و بس

آن سو بود ز سعی نظاره خیال را
واجب شمرد شیخ نماز زوال را
روشن گهر ز خواری غربت چه وقعت است
مستلزم است فرض محال محال را
بگذشت روز وصل و مرا زان همه نعیم
الحق ندیده ام چو خیال تو غمگسار **رباعی**
حاشا که حدیث نفس گنجد بدلم

یاری چون یاران از آن بلبل حقیقت فرو بردن اژدها و شکم دریدن او بقوت و تائید خدا شنیدند و سرکوبی نمودن آن اسپ باوفا مشاهده نمودند خیلی از همت و جرأت آن بلبل بی بدل و آن اسپ بی مثل متعجب و حیران گردیدند و گفتند که دریافتن حقیقت تو بالکل از ما بیچارگان درمانده یا بگل بجا می آید چرا که کنه کیفیت و فراست و الفت و همت و جرأت فرس تو دریافتن مشکل می نماید که بمشاهدهٔ این خدمت و قوت و رفاقتش ما را بی اختیار حیا می آید و فهم و فراست ما درماندگان عاجز و حیران است

ای درمیان ما و برون از میان ما
قسمت کرونده ماه و خور بی کم و بیش
خورشید پسندیدنش بر تن خویش

موی نیا مدار سر موی میان تو
برخور دالم شهنشهٔ عدل اندیش

ے ای برتر از تصور و وهم و گمان ما
هر چند پیچ و تاب خورد موج جان ما **رباعی**
برداشت منت مه تو ضعفش را

بلبل فرمود که ای یاران نجابت و اصالت و استعداد و لیاقت در حیوانان و جانوران نیز می باشد پس نجیب و شریف هر شی را گرامی و عزیز داشتن می شاید که خوب هر جنس بندرت پیدا می آید بالجمله دران روز چون تاجر فقیر آن معاملهٔ بلبل را دید که بدام و قفس شکم اژدها در آمده باز آن را دریده بر پرید بسیار معتقد کمالش گردیده بعرض رسانید که حالا مرا نیز در ملت عاشقی و کیش بلبلی و مشرب گلی در آرند و از مذهب تاجری و دین دنیاداری بر آرند ے

از دو سو در کشمکش دولاب وار افتاده ام
می کشد دامان دل عقبی جدا دنیا جدا

بلبل از شنیدن این قال آن تاجر ستوده خصال خیلی خوش حال گردیده فرمود که ای تاجر همان دم که تو پیش من حاضر گردیدی اول بنگاه های تیز دل ماسوا آمیز ترا از دنیا بریدم بعد آن ترا بخطاب فقیر مشرف گردانیدم و بمجرد تکلم ترا بجانب خود کشیدم و بمعنی و حقیقت دلت را از گرفتاری دنیاے پر مضرت رهانیدم ے

بیک دل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن
که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن

لیکن اگر حالا دولت چنین می خواهد بیا و بظاهر نیز بیعت نما تا ترا او سبحانه بر قول و قرار ثبات و قرار کرامت کرده در راه محبت و وفا راسخ دم و ثابت قدم دارد و خاتمه ات بخیر گرداند رباعی

تصویر گل و خار نگارد دل من
آئینهٔ من جلوه گه عنقائیست
نیرنگ عجب ز خود برآرد دل من
چیزی که ندیده تو دارد دل من

این بگفت و دستی دراز کرده آن بیچاره تاجر فقیر را دستگیر خود گردانید چنانچه دران وقت حال آن تاجر خورم و خوش حال گردیده این نوا بر کشید غزل

شد سحر گوی نوای بلبل و مساز ما
می دمد چون غنچه گل از شعلهٔ آواز ما
در گرفتاری دل از بس می طپید چون آشیا
می تواند شد قفس بال و پر پرواز ما
طالع شهرت بکام ما چو صبح صادق ست
از لب خاموش میگردد بلند آواز ما
پیر و خوش قامتی تاجر برنگ سایه ایم
بس بلند افتاده در راه طلب انداز ما مطلع
غوطه در گل داده بود اندیشهٔ دنیا مرا
نالهٔ تو شد دلیل عالم بالا مرا
از شنیدن این تقریر امیر با تدبیر
نیز بمقابلش بخواند تتمه
حسن عالمگیر را هر جا که جوئی حاضر ست
هر غباری محمل لیلی ست زین صحرا مرا
در سر انجام اقامت نیستم چون غافلان
توشهٔ راهست تاجر چشم از دنیا مرا
و هم شاه بی نظیر بطرفه تغییر این نفیر بر کشید
تتمه چون الف در سیم گرد محو باقی میشوم
عمر کوته جاودان شد زین قدِ رعنا مرا
با کمال قرب از پاس ادب خون میخورم
پنجه خشک ست چون مرجان ازین دریا مرا
از دریافتن این حال و شنیدن آن مقال بلبل با کمال نیز فی الحال این نوا بر کشید مقطع
مهرهٔ گهوارهٔ من بود از عقد سخن
منت گویائی از کس نیست چون عیسیٰ مرا
غرض که هیچ غنی و فقیر و هیچ شاه و امیر و هیچ آزاد و اسیر و هیچ نادان و هیچ با تدبیر از دام گیرای دم و نفس سراپا تاثیر آن بلبل رهائی ندید و بیرون نجهید و هر که هوشیار و بختیار بود خواه باختیار خواه بی اختیار در پناه و زینهار او رسید مثنوی

منادیست در کوچهٔ می فروش
که امروز در هر که یابند هوش
گریبانش گیرند و دامن کشند
کشانش ببازار مستان برند
شمانند بوئی ز اخلاق گل
ربایند هوشش ز اوصاف گل
ازان قلقلش قال دیگر دهند
وزان جلوه اش حال دیگر کنند رباعی
بلبل چو خلقی بصحبت من گردید
از خلق گلم هیچ کسی بهره نچید
عشق ست بمو هو می آئینه بمن
با هر که دو چار گشتم او خود را دید

دیگر شیر گشتن بلبل دلیر بحضور یاران خیر اندیش و رسانیدن آنها را از اثر حال و قال خویش بکیفیت جا بجا فرخنده کیش

چنین گویند که ازان باز یاران بلبل خوش الحان را تنها بجانب بیابان نمی گذاشتند و خود هم در رکابش می شتافتند چنانچه چون بروز دیگر باز آن بلبل برای تجسس راه سوار شد آن رفیقان نیز فتراکش گرفته در رکابش روان گردیدند و هر چند که او با امتناع این کار مبالغه بسیار نموده لیکن از راه محبت و اخلاص و یقین خود ممتنع نگردیدند

وازاقدام وسگالش جدائی نورزیدند قضارا دران روز نیز ازمیان آن کوهستان مادهٔ شیری سر بر کشید وبمقابل
این مردم رسید دران وقت آن یاران چون تیغها علم کرده بهر سه طرف آن بلبل رسیده حکم سپر او پیدا کردند
بلبل بجانب شاه بی نظیر و امیر با تدبیر متوجه گردیده فرمود که ای عزیزان شما خود تیر و کمان با خود دارید پس چرا دست
بقبضهٔ شمشیری گذارید اول به یراقی که دور رس باشد کار باید نمود بعد ازان بسلاح کوتاه و قریب متوجه باید گردید
این بگفت و تیغها را بهر دو دست خود رسانیده از خانهٔ زین بر زمین رسیده ازان یاران قدری پیش قدمی نموده
بهمان وضع که سابق شیری را کشته بود بر نشست و بیاران گفت که شما هم بزانوها در آئید و نشسته تیراندازی نمائید
که ضابطه و کلیهٔ این سگان و جمیع جانوران موذیان آنست که بر شخص ایستاده زود بجله می در آیند و گریزنده را خود
بجلدی می ربایند و بر آدم نشسته یکایک نمی گرایند بلکه از ثبات و قرار او هراس می نمایند و قابوی خود دیده نزدیکش
می آیند چون یاران هوشیار ازان مرد واقف کار این حقیقت و اسرار شکار شنیدند بر طبق حکمش پست گردیدند و
خواستند که تیغهای علم کرده را به نیام رسانند و تیر و کمان را بقبضه در آرند که باز آن بلبل واقف اسرار کل فرمود که تیغها را
به نیام مکنند بلکه عریان نزدیک خود گذارند چرا که اگر تیر شما کاری نمی نشیند و یا خطا می شود آن موذی ازانجا جهیده
بر شما میرسد و فرصت تیغ کشیدن نمی دهد پس یاران بموجب فرمودهٔ آن کاردان بعمل آورده شروع به تیر بارانی کردند و
بهمان لحظه آن شیر را بسان ترکش پر تیر گردانیدند لیکن چون کارش تمام نمودند و زمین گیرش نساختند بلبل از
تماشای این همه تیر بی تاثیر خیلی دلگیر گردید کمان کدام یاری را بقبضهٔ خود کشیده بجلدی تیر را بزه گیر آشنا گردانیده
شاخهای آن موذی را نشان کرده بقسمی بر زد که ترازو گردید و آن شیر مانند پلهٔ گران میزان بزمین چسپید و باز دو
تیر دیگر را بدست گرفته فرمود که حالا بشما تماشای جمع اندازی می نمائیم و این شیر را همسر آهوی شاخدار می گردانیم پس
یک یک تیر در خانهای چشمش بقسمی رسانید که بجانب سرش سر بر کشیده بعینه بشکل شاخهای آهو نمودار گردید و بعد
ازان دست از قبضهٔ کمان جدا کرده باز قبضهای شمشیر را بقبضهٔ تصرف پر زور خود در آورده فرمود که حالا شما را طرز
شکار کردن شیر بشمشیر نیز می آموزم این بگفت و بهمان وضع خمیده بزور و قوت پا بنزدیک آن شیر رسیده نوک شمشیری
را بدهانش خلانیده و بدست دیگر ضربی بمیانش زده دو نیم گردانید و بعد ازان هر دو صمصام بجلدی و قوت تمام
بهر دو پارهٔ جسد آن بد سر انجام در آورده و از جایش بر داشته بالای سر بر افراخته تمام قد راست گردیده هر دو دست دراز
خود را بزیرش بسان ستونهای قوی قائم داشته آهسته آهسته تا بیاران رسیده آن شکار خود را که بر سرش حکم گوله بار
پیدا کرده بود بر زمین زد و شتاب تیغها به نیام و پا بر کاب در آورده سوار گردیده بزدن نعرهٔ هولناک بقسمی اسپ را

هیبت فرمود که یکایک آن مرکب دلیر بر سر آن شیر رسیده پی سپرش گردانید و بهر وقت که سوارش بحرکت ران و جنبانیدن عنان اشاره می نمود سرش را بضرب سم می شکست و تنش را بدندان می سخت و یاران بتماشای دلاوری و مردانگی و هنرمندی و زورآوری آن اسپ و جوان خیلی متعجب و حیران می گردیدند و بلاگردانش می گشتند و می گفتند که ما این حرف را شنیده بودیم که هر دو برخوردار حالا معنی آن را بچشم خویش معاینه نمودیم القصه چون آن شکار اندازان از انجا خورم و خندان برگردیدند و بمکان خود رسیده آرمیدند دران شب بلبل را باز بخواب جمال گل نمودند چنانچه یکایک نعرهٔ یا گل برزده از جا برجهید و بمناسبت او گریبان را تا بدامن بردرید و از لباس عادی خویش عریان گردید و خیالش به پیش چشم حیران خویش حاضر دیده بجانب کوهستان فریاد لبیک زنان بردوید و یارانش اگرچه به چشم خویش گل بی پروائیش را مشاهده نمی کردند لیکن چون ازو این حال می دیدند و آن قال را می شنیدند به تبعیتش درآمده بعقب می دویدند و نوای لبیک لبیک می کشیدند و از قوت حال و تصرف باطن آن مرد باکمال بحضوری و کیفیتی مشرف گشته بودند که گویا آن گل بی بدل را می دیدند و بوی انس دل ربایش را بمشام جان می شمیدند

غزل

حساب سایه و خورشید تا ابد باقیست
سفینه در دل دریا بساحل افتادست
مپرس نکتهٔ اسرار این قدر دانم
نه دیر مانع و نی کعبه حائل افتادست
ادب پرستی و دیدار مشکل افتادست
چه گو محسن بصد رنگ جلوه نفروشد
که حیرتی بخیالی مقابل افتادست
ره خیال چه در عالم دل افتادست
زبس غبار که دارد طبیعت امکان
که جای آینه در دست او دل افتادست

و دران چنان وقت و حال آن بلبل باکمال برای آموختن آداب حاجیان ستوده خصال بدان رجال بدین چنین قال تکلم می فرمود

قدم ز فرق چو کردی ز سر کلاه فگن
که رهروان ادب پا برهنه گام نهند

چنانچه آن هر سه یار مع آن بلبل خوش گفتار نیکو کردار سر و پا برهنه گردیده بمیان آن کوه و جبال بعجب کیفیت احوال و طرفه مقال و وجد و حال می نمودند و بتکرار چنین ناله را از زبان بلبل زار شنیده در معاملهٔ تجرید و تفرید خویش گرم تری گردیدند

سر برهنهٔ خورشید را زوالی نیست
نهفتیم قدر خود تا قیمت یاران شود پیدا
احرام چه و سعی چه و طواف چه
هر چند که روشنیم ناپیدائیم
داریم خبر ز دوست بی نامه و پیک

ز شمع پرس که چون تاج بیخودی سر است
رباعی گر پارهٔ ابر از بهاران نرسد
لبیکم اگر بجان جانان نرسد **رباعی**
رو پوشش شود ستاره و مه بی نور
خاموش و گرفته کوه و هامون لبیک

درستی زدم تا حال هشیاران شود پیدا
بویم گر از آن طرف گلستان نرسد
در صدق چو صبحیم نفس کشائیم
آن طور که هستیم اگر بنمائیم **رباعی**
درواده ما برهنه پایان نیاز

نشنید کسی ترا ای فاخلع نعلیک

رباعی

بلبل چه قدر شعور غفلت ثمرست
آئینه بعین وصل تمثال گرست

رباعی

آن شب که بخوابم آئی ای ماه رو مست
جلوه کرد که من هم همه او گردیدم
زخمها داشتم از جوهر آئینهٔ راز
جمع در جیب خود گر همه سو گردیدم

غزل

خورم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
گر ازین منزل غربت سوی میخانه شوم
نذر کردم که هم از راه میخانه شوم
آشنایانه غم عشق گرم خون ریزد
چند چند از پی کام دل دیوانه شوم

باری بعد فرو شدن کیفیت حال آن بلبل باکمال بجائی آرسیده بحضور یاران این نوا بر کشید

دورم ز گلی که دائم اندر نظرست
بی ذکر تو لب جدا نشد از لب ما
بر مهر فلک طعنه زند گر شب ما

غزل

در بیابان طلب هر که دوچارم گردید
صنعتی گرد تحیر که رفو گردیدم
گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
تا زنم آب در میکده یکبار دگر
باز گویم نه درین واقعه بلبل تنهاست
دگر آنجا چو روم عاقل و فرزانه شوم
تا بگویم که چه گشتم شد ازین سیر و سلوک
تا کسم گر شکایت سوی بیگانه شوم
خورم آن لحظه که چون بلبل و گل دوش بدوش

خون کرد دل از خیال پرداختنم
بی فکر تو جان مباد در قالب ما
شب که آئینهٔ آن آئینه رو گردیدم
بتمنای تو گرد سر او گردیدم
ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا
بجز از خدمت زندان نکنم کار دگر
عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غرق گشتند درین واقعه بسیار دگر

غزل

زین سفر گر بسلامت بوطن گردم باز
بروم میکده با ربط و پیمانه شوم
بعد ازین نیست علاجی بجز از چوب گلم
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه شوم

اژدهای دیگر گشتن بلبل نیکوکار بمیان آن کوهسار بطریق رمی حجار و هم اظهار گشتن مارهای سیاه کفچه دار

گویند که روز دیگر بلبل نالان مع آن صاحب حالان دران کوهستان مانند مستان هر سو می گردید که ناگاه درمیان غاری بادیک اژدهای کلان نمودار شد دران وقت بیاران فرمود که شما سنگهای کلان کلان آورده درینجا جمع گردانید و هم دامان خود را پر از سنگ نمائید و بهر چهار طرف این غار برآئید و سنگسارش نمائید که اگر خدا نخواسته این موذی فرصت می یابد و بالای غار بر می آید هر یکی را بدم می رباید پس یاران بموجب ارشاد آن مرد کاردان سنگها را جمع نموده بگرداگرد آن غار رسیده او را سنگسار و هلاک گردانیدند و بعد فراغ این کار بخاطر جمع برکاب آن شاهسوار بیشتر راهی گردیدند اما هنوز چند گام از انجا خرام نکرده بودند که از سوراخهای زمین چند سیاه مار کفچه دار سر بر کشیده برنگ شاخهای نافرمان به پیش آن لاله رخساران پیدا شدند و یاران نیز بمقابل آن سرکشان تیغها از میان کشیدند بلبل که واقف از حال کل و دانا از حقیقت خار و گل بود فرمود که ای یاران زنهار مار را از تیغ آبدار قطع نباید نمود بلکه بدین حکمتش هلاک باید کرد که شمشیرها به نیام در آورده قبضهای آن را گردانیده بگیرید و یک یک کفش را بجای

سپر بدستهای چپ در آرید و بزانو در آمده آهسته آهسته نزدیک این موذیان رسیده اول حمله و نیش آنها را بر کفش
خویش بگیرید و پس ازان بخاطر جمع از پشت شمشیر سر و تن آنها بکوبید غرض که چون یاران ازان بلبل همه ان
این حکمت آموختند بی خطر و بی وسواس گردیده سرهای آن ماران را کوفتند و دران بیابان از فیض صحبت بلبل
خوش الحان بسیار گنجهای حکمت و عبرت و خبرت اندوختند باری چون آن روز هم ازان بادیهٔ طاقت سوز برگردیده
بمکان خود رسیدند و بزیر سایهٔ درختان خنک گردیدند و باز آن بلبل شیدا را به پیش خود گرم خدمت دیدند دران
وقت هر یک آن رجال بعرق انفعال تر گردیده بپایش چسپیدند و بعرض رسانیدند که ای حضرت بلبل تصدق اکرام
و شرف گل تو برای هیچ کار رنتازو ما را بارشاد کار و خدمت مشرف ساز بلبل برنگ گل خندیده فرمود که در مذهب بلبل
و مشرب گل واجب ست که از خوش مقالی و خوش حالی و خوش خلقی و خوش بوئی و خنده روئی و دلجوئی گوش و چشم
و دماغ و دل و جان و تن کسی را سرور و راحت و خوشی و آرام و عیش و آسایش باید رسانید و بهر رنگی که باشد
بفیض رسانی باید کوشید و بر دوش کسی بار خود حواله نباید نمود رباعی

این یک دو سه دم بگفتگو خواهد رفت | بر عمر مکن تکیه که او خواهد رفت
با تشنه لبی ساز و ازین شکل حباب | آبی مطلب که آبرو خواهد رفت

رباعی

تا راه تلافی بجود آسان نکنی | دل منفعل منت یاران نکنی
گر طاقت حق گذاریت کم باشد | زنهار ز کس قبول احسان نکنی

غزل

دل شوریده دارم مپرس از چشم گریانم | چو ساحل موج دریا میزند چاک گریبانم
به بزم عشرتم خیل ملک ناخوانده مے آید | که معنیهاے رنگین ست نغمهای الوانم
ز بس هر دو راه شوقش می پرد خورشید سان رنگم | کند قوس قزح موج هوا از گرد جولانم
میفشانید ای دنیا فروشان آستین بر من | چو اخگر شعله دارم در بغل هرچند عریانم
ز غم چون گردبادم در جنون هم تنگدل بلبل | که در گرد کدورت غوطه زد سیر بیابانم ۰

اثر بدامن شب بهار آه ریخته ام | ز پردهٔ نفس صبح ناله بیخته ام
چو موج ریگ روانم بخضر حاجت نیست | کر دشت دشت بخود خود بخود گریخته ام

وگفت که ای یاران بکار هر گاه که شما این بلبل سراپا خار را یار می خواهید از
خدمت و کار خود دست چرا مانع میگردید که یار همان ست که بکار آید و غمگسارے نماید قطعه

یار آن باشد که گیرد دست دوست | در پریشان حالی و درماندگی
یار مشمار آنکه در نعمت زند | لاف یاری و برادر خواندگی

و اگر چه دیگران معنی این سخن
چنان میگویند که یار کسی ست که چون این کس از نعمت و دولت بحالت آفت و فلاکت در آید یار غنی با اکرام و حرمت بحالش
گراید که در وقت راحت و عیش همه کس مددگاری نماید قطعه

مردمان یار غنم کجا باشند | نعمتے را چه اعتبار بود

یار از بهر روز غم باید | روز شادی هزار یار بود | لیکن معنیی که از جناب ملهم غیب در دل این عندلیب سراپا عیب
می در آید آن ست که یار آن باشد که گر دوست دوست را در حالتی که خودش درمانده و پریشان باشد یعنی که در آن وقت و حال او را
پروای حال خود نباشد و دلش در فکر و خیال راحت و آسایش رسانیدن بیار پریشان احوال بود و هر چه در آن وقت و حال
یابد احتیاجات ضروری خود را باز داشته بر یار خود ایثار نماید نه آنکه در حالت راحت و دولت یار غریب و فقیر را فراموش
سازد که این قدر خود از هر دون همتی هم مے آید | وقت ناکامی توان دانست یار | خود بوقت کامرانی صد هزار رباعی

جائی که درخت عیش پر بار بود | تو در نظر و کهنه در انبار بود | اینجا همه کس یار وفادار بود | یار آن یار ست در بلا یار بود

رباعی کی ذوق بهار آب و گل میکشدم | یا آرزوی چمن و چگل می کشدم | در خدمت احباب که چشمش مرساد
دل میکشدم کاین همه دل میکشدم رباعی | آن قوم که غم زدای اعیان باشند | بالطبع عیون جود و احسان باشند
برخویش شکست رنگ بندم چو شمع | تا بر سر انجمن گل افشان باشند غزل | دل بکام تست چندی خرمی اظهار باش
ساغری داری شکست رنگ را اسمار باش | هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد | چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
ننگ تعطیل غم بیجا صلی نتوان کشید | سودن دست بناز جهد کن در کار باش | مانع آزادگان پست و بلند و هر نیست
ناله از خود میرود گوشش حبت کسار باش | هر قدر مژگان کشائی جلوه در آغوش باش | ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش
سیل آخر رفته تا بدریا میرسد | بلبلا چون ناله ام دائم تو در رفتار باش | بالجمله همه یاران علو همتش را فهمیده

خیلی محظوظ و خوشدل گردیدند و بپایش در افتاده این نوا بر کشیدند که ای بلبل مردانه این چنین صدا کشیدن
ترا صادق می آید که حال و قال تو در بهار و خزان یک سان می نماید که با وجود این همه درد و غم هجران سوای فکر
راحت و آسایش تن و جان دیگران خطره و اندیشهٔ بدل و جانت نمی آید ع | این کار از تو آید و مردان چنین کنند
و در آن حال شاه بی نظیر بحضور آن بلبل خوش تقریر بعجب کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید رباعی | اقبال رسا بعجز همسر باشد
تا قند حلاوتش مکرر باشد | در نیشکر از بند دگر مقدار ست | شیرینی بندی که فروتر باشد | چون بلبل نالان بهای یاران
نیز از ذوق و شوق محبت و کیفیت می مودت معلوم نمود خود هم خوش حال گردیده بدین قال ناله بر کشید غزل

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی | تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی | در مذهب طریقت خامی نشان کفر ست
آری طریق دولت چالاکی ست و چستی | با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهل ست تلخی می در جنب ذوق مستی | تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی | عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان | چون برق زین کشاکش پنداشتی که جستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
این زهد خشک هرگز کیفیتی نبخشد

تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش
می کش ز جام جذبه یکدم برآ ز هستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

غرض که آن هر سه یار از شنیدن این نالهٔ زار بی اختیار گردیده زار زار گریستند و بکیفیت وجد و حال رسیده برنگ گل جامهٔ شکیبائی را دریده بعجب حالت ذوق و شوق و معرفت درآمده بگرد آن صاحب حال خوش مقال تصدق میگردیدند

رسیدن تاجر کبیر با کاروان کثیر دران بیابان وحشت تاثیر و بیعت کردن او با دیگر عزیزان بدست بلبل با تمیز

چنین گویند که روز دیگر آن بلبل با خبر از کار و خدمت مقرری خود فارغ شده بدستور معمول برای تجسس راه سوار گردید و یارانش نیز کمر بسته بر کابش روان گشتند و دران کوهستان معمولش چنان بود که خود سواره میگردید و آن یاران بجلو او روان می شدند و اگر اتفاق سواری راه دور و دراز می شد و یا آفتاب گرم می گردید و یاران را مانده می دید دران چنان هنگام بمقتضای همت و شفقت و رافت خود از اسپ فرود آمده پیاده خرام می نمود و آن یاران را نوبت بنوبت حکم سوار شدن می فرمود لیکن آن یار سوار را قدرت و مجال نزدیک رسیدن آن بلبل با کمال و جلال بهم نمی رسید دور دور بجانب عقبش می آمد و آن کسان که پیادگان بودند بموجب حکم و فرمان بطرف هر دو پهلویش روان می گردیدند و در خور هر وقت و حال حرفهای پند و نصیحت را از ان خوش مقال می شنیدند و دران چنان اوان چون بکیفیت احوال خود می رسید بدین چنین قال ناله می کشید

که مرا ز پیادگی گله نیست
که ترا جای لاف و شغله نیست
یا گرد کاروانی یا نالهٔ درائی

جنبش آسمان شغب خودست
من چو کوهم که در مفاصل کوه

پای بند طویله و گله نیست
حرکت جز بسعی زلزله نیست

قطعه گر پیاده بینیم چه غم است
در سواری تو لاف فخر مزن
آواره ام درین دشت ای کاش رفته همره

باری دران روز چون آن بلبل نالان مع یاران از میان کوهستان بر آمده دران بیابان ریگستان رسید از دور گرد کاروانی نمودار گردید دران وقت بلبل خبیر عنان مرکب را کشیده شادی نظیر را بجانب پیش و بطرف خویش کرده ایستاده گردانید و امیر با تدبیر و تاجر فقیر را بطرف دست راست و چپ حکم ایستاده شدن کرده بدان وضع مربع شکل نقش موزون را برای پیدا شدن بسیار نتائج و آثار نمودار گردانیده بجای خود قائم و برقرار گردید و آن کاروانیان سوار و پیادگان را دران چنان بیابان ایستاده دیده بغایت متعجب شده بهمان جانب متوجه گردیده بنزدیک رسیده سلام دادند و بموجب اشارهٔ آن سوار از زبان آن هر دو یار طرف یمین و یسار جواب سلام خود شنیدند و چون از انها پرسیدند که شما کیانید و درینجا چرا ایستاده اید امیر با تدبیر بحرف و تقریر درآمده گفت که ما مردم بینوائیم

وازچندی بموجب تقدیر او سبحان بمیان این کوهستان مکان داریم فاما شما حقیقت حال خود را بیان نمائید که چه کسانید واز کجا می آیید وارادۂ کجا رفتن دارید درآن زمان شخصی که رئیس و سردار آن جماعت بود پیشتر آمده ظاهر گردانید که من بتجارت پیشه ام و شیخ کبیر نام دارم درین روزها برای تجارت بملک شام رسیده بودم و چون موسم تابستان است در هنگام شب راهی سپر گردیدم قضارا از سه شبا روز راه گم کرده درین بیابان پر آفت بی پایان افتاده ام چنانچه بسیاری از رفیقان و جانوران من هلاک و تلف شده اند و باقی مانده هم قریب مرگ و هلاکت رسیده اند و از زندگی مایوس گردیده ام همین که بلبل شیراز ازان تاجر کبیر این حقیقت را شنید بکرم مهری خود درآمده بنزدیک خودش خوانده التفات بسیار بحالش نموده بشارتش بخشید که اکنون تو از فضل کریم کارساز در صحبت متوکلان و مسکینان و عاشقان و مجذوبان جانباز رسیدهٔ واز جمیع بلا و آفت ماسوای عشق و محبت رهیدهٔ پس خاطر خود را جمع دار و ازین پریشانی ظاهر تفرقهٔ درباطن خود میار که انشاء الله تعالی عنقریب ازین بیراهی و گمراهی برمی آئی و راه کعبهٔ مقصود حقیقی می پیمائی لیکن بالفعل بحسب نصیب و قسمت تا چندی تو مهمان ما صحرا نشینان هستی و ما هم ضیف رزاق مطلق و کریم برحق هستیم که از خوان وسیع پر نعمت بی منت او روزی می خوریم رباعی

> از کس سخن هوشش بگوشم نرسید
> ذوقی بدل سخن نیوشتم نرسید
> در بادیهٔ طلب بسی گردیدم
> بانگ جرسی بگوش هوشم نرسید

این بگفت و عنان مرکب را گردانده باشارهٔ ابرو شاه بی نظیر را بجانب پهلوی چپ و امیر باتدبیر را الطرف بازوی راست و تاجر فقیر را حکم رفتن پیش او کرده آن تاجر کبیر و همه کاروانیان را باشارهٔ حرکت دست حکم آمدن بعقب خود نموده بجانب کوهستان که ملجا و ماوای بی نوایان بود روان گردید درآن وقت و حال شاه بی نظیر که شاهزادهٔ ملک روم و شام بود از مشاهدهٔ آن همه کثرت و ازدحام سواران و پیادگان خواص و عوام قدری منفعل و شرمسار گردیده شکار بند آن شاه سوار خود را بدست اخلاص استوار گرفته بعجب تغیر احوال بجانب روی آن شاهنشاه با کمال مستقیم الحال دیده بدین چنین قال حسب حال تکلم نمود غزل

> روانه در جلوم آن سوار کرد آخر
> گل پیادگی من بهار کرد آخر
> چرا بجوش نیایم گرد باد آسا
> فلک بکوی تو ما را غبار کرد آخر

اسیر باتدبیر که بطرف ثانی او هم فتراک آن سوار دلگیر بدست بیباک ودشت از شنیدن این تقریر آن جوان روشن ضمیر بطرفه کیفیت جلال بجانب آن فتای خوش مقال دیده بمقابلش بدین قال نوا بر کشید تتمه

> زضعف ره بعصا قطع می کنم ای طفل
> محبت تو مرا نئی سوار کرد آخر
> فلک که داشت بدل داغ حسرت از رم من
> بدام خلق شه من شکار کرد آخر

و هم تاجر فقیر از شنیدن این حرف و گفتار آن هر دو یار چشم خود را بآنها دوچار گردانیده بهمان زمین بدین آئین متکلم گردید تتمه

ز دمن تو چسان دست شوق بر دارم — غبار راه توام انتظار کرد آخر

ترود نفسم تاجرا برنگ غبار — مرا بآئینهٔ دل دوچار کرد آخر

و هم شاه بی نظیر چون از اراده و تقدیر آن همه مردمان کثیر را در جلو و بعقب بلبل خوش تقریر چو دو دوان و روان دید خیلی خوش حال گردیده بعجب کیفیت احوال بدین مقال تکلم نمود **غزل**

سیل بی پروای ما نگرچه سنگین میرود — نقش پایش بر زمین طرح گلستان افگند

باز امیر با تدبیر در برابرش بدین تقریر نوا بر کشید **تتمه**

از جهان محروم وصلش بسکه غمگین میرود — شور بلبل بر فلک از واشد گل میرسد

و هم تاجر فقیر بدین تقریر ما فی الضمیر خود را آشکار گردانید **تتمه**

آید از زر بخشش در باغ تو گلچین میرود — فکر آبادی چه داری تخت چون این شهسوار

خانها ساز دخراب از بس غمگین میرود

همچو طفل اشک ما از بسکه رنگین میرود

گریه در زعفران کار زند گرد خاک او

خوش نوا را کار بیش از یاد تحسین میرود

بر سر کوی غنی هم خوش گدائی میکنند

تاجرا اینجا امان از خانهٔ زین میرود

بلبل هوشیار خبردار از شنیدن این همه سخنان موزون پهلو داران هر سه یار برنگ گل بهار خنده نمایان خود را آشکار گردانیده از گوشهای چشم بجانب هر دو پهلوی خود دیده بخواندن این چنین اشعار آبدار ناله بر کشید که گوش هوش هر یک خوش مقال را از نرم و گرم گردانیده خوب گوشمال داده سر هر یک با پنج را برنگ گنجفه گران میزان بطرف پایان مائل گردانیده بسکوت آشنا کرده باری و وقاری دیگر بخشید **رباعی**

آزاد ز کر و فر شاه و میرند — بر تخت کمال و آبروی عزت

درویشان گر حضور مطلق سیرند

می ناز اگر بخت ست بپذیرند

باری چون آن کاروانیان بعقبش بمیان آن کوهستان و بزیر سایهٔ درختان رسیده بر آسودند بلبل عالی همت بلند پرواز اسپ خود را بجایش بسته یاران خویش را آواز درداد که هان شما همیشه آرزو و تمنای کار و خدمت می کردید حالا کمر استقامت مستحکم بر بندید که وقت خدمت و رفاقت شما نیز رسیده است و خود آستین بر تافته دامن بکمر بر زده دلو و رسن و ابریقها از ان مردم گرفته مع یاران خویش بسر چشمه شتافته بزودی آب آورده یک یک دم و جانوران آنها را شکم سیر و سیراب گردانید و بعد ازان بالای درختان بر آمده دامن دامن میوهای اقسام صحرائی که شیرین و ترش و با مزه و بی مزه بودند برچیده همه آنها رسانیده فرمود که ما بیچاره فقیران صحرانشین همین ما حضر داریم پس از راه خوش خلقی و آدمیت خویش با این چیزهای خوردنی و ناخوردنی رغبتی و میلی نمائید و بار احسان این خوش خوئی و انسانیت خود بر جان این بلبل نابکار بی اختیار گذارید غرض که چون بدان مردمان دلریش از دست آن مرد درویش این ضیافت میوه از خوان نعمای الهی رسیده همه با تعظیم و تکریم بسر و چشم خود رسانیدند و با کرام بوسیدند و بآداب تمام خوردند و چون ازان یارانش مفصل حقیقت کار را پرسیده نام و نشان هر یکی را شنیدند و وضع ماند و بود و گذران

آنها را معلوم نمودند واز بلبل آن همه خدمت و رفاقت و خوش خلقی و مروت و آن قدر همت و آدمیت که زیاده از قوت جسدی و فوق طاقت بشری آنها بود مشاهده کردند خیلی حیران و متعجب گردیدند و چون از دهان و زبان آن بلبل خوش الحان این چنین سخنان پند و نصیحت را که بدان هر سه یار خود می فرمود شنیدند بدل و جان معتقد و تابع فرمانش گردیدند

رباعی
رو گوش بفریاد هزاران مسکین
بربسته کمر خدمت یاران می کن
برخیز و بدست و پای خود کن همکار
ثمر بید سایهٔ بید است

تعظیم دم صبح بهاران می کن
یاری مکن آن چنان که یارت نکند
تا منت انتظار خوارت نکند

در مجلس میخانه چو ساقی امروز
کاری مطلب از آن که کارت نکند
عذر دست تهی ست خلق کریم

و آن تاجر کبیر از شنیدن این همه ناله و تقریر آن بلبل بی نظیر و از دریافتن آن قدر حقیقت و کیفیت حال و کمال آن خوش مقال با جمال و جلال بغایت شیفته و واله احوال او گردیده همه خورجین و جوال خود را کشاده انچه غله و آذوقه پخته و خام با خود داشت آن را تمام برآورده بنظر بلبل گذرانیده معروض داشت که ظاهرا یاران حضرت از مدت مثل من و سلوا غذا از عالم بالا می خورند و از صفت رضای خود از آن دل سیر گردیده راضی و خورسند اند و بسان حواریان حضرت موسیٰ خواهش و تمنای دیگر چیزهای ادنی نمی کنند لیکن از انجا که حالا آن رزاق روزی رسان بی طلب و تقاضای شان این غذای انسان مانند خوان نعمای حضرت عیسیٰ برای این ملائک صفتان نازل گردانیده است از عنایت بیغایت آن جناب و از شفقت و رحمت این احباب امیدوارم که بدین چیزهای دنی و کثیف و نیاز قلیل این بی بضاعت نحیف میل و رغبت فرموده دل ملول این بندهٔ اکول خود را هم از خوشی و شادی سیر گردانند بلبل با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال برنگ گل تبسمی نموده فرمود که ای تاجر با نیاز هنوز این یاران جانباز مرا این غذا ها خوردن و از این چنین چیزهای لذیذ لذت گرفتن نمی شاید بلکه اگر تو هم گفتهٔ مرا قبول کرده تا چندی بمثل ایام معدود این دنیای بی بود از گرفتن این چنین لذات بی سود اجتناب نموده بخوردن سبزه و تره و میوه های پخته و خام این مقام اکتفا فرمائی انشاء الله تعالی از برکت آن قدر مخالفت نفس ازین زندان زود بر می آئی چرا که هر قدر غله و نان که درین جهان روزی و قسمت بندگان گردیده است خواه و ناخواه به پیش شان می آید و اگر آن نصیب و قسمتش بسیار و انبار می باشد آن خورنده را بی اختیار و ناچار بجانب خود جذب می نماید تا آن همه روزی او بدهانش درآید پس اگر حالا تو این غله و نان را درین مکان تناول نمی نمائی ترا از میان این کوهستان بر می آرند و انچه روزی تست در جای دیگر می خورانند که ریاضات و مجاهدات کردن و خلاف خواهشهای نفس و طبیعت نمودن نتائج و ثمرات دارد که فوائد آن در بیان

نمی آید چنانچه آن هادی برحق خود میفرماید وَالَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِینَ رباعی

حیف از تو دو روزی که مقیم راغی
از بلبل عاشقی حریف زاغی
در آب روی تری در آتش داغی
صحبت اینجا موثر ست اگر باشی

باری چون آن تاجر کبیر از بلبل بشیر این همه نالهای پر تاثیر شنید بدل و جان معتقدش گردیده فرمان او را قبول نموده بعرض رسانید که من بر خود قرار دادم که مادامی که درین بیابان باشم طعامی را که از جنس غله بود و یا باتش پخته باشند هرگز نخورم و بعد این حرف و گفتار آن تاجر هوشیار و بختیار مع ده کس از خویش و تبار بر دست آن بلبل زار بیعت نموده داخل طریقهٔ عشقیهٔ محمدیه گردیده گذارش نمود

جانم و دل و دین من فدایت بادا
هرجا که دلی ست مبتلایت بادا
رباعی در دیدهٔ من مدام جایت بادا
ای آنکه توئی رشک مه و مهر فلک
سر تا قدم تو آمده کان نمک
هرجا که سریست خاک پایت بادا رباعی
هر چند که جویم از سما تا بسمک رباعی
بی روی تو نور نیست در دیدهٔ ما
یک تن چو تو یافتن محالست محال
دوری ز تو یک لحظه بلائی ست عظیم
تا دیده ترا دیده غمی دیدهٔ ما
مویی شده از غم تن بالینِ ما

و دران هنگام بلبل عالیمقام ز شنیدن این همه کلام موزون آن تاجر خیر انجام خود هم بکیفیت و حال تمام در آمده بدین چنین اشعار آبدار نالهای زار برکشید که هریکی از سامعان و حاضران بقدر حوصله و استعداد خویش معانی و مرادات آن سخنان دلریش را فهمید آنچه فهمید از دولت و برکت آن قال و حال رسید بجائی که رسید

از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی
باده بخور که دوزخ از نام گناه ما برد
نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی
آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی
رباعی ما طالب عشقیم و وفا پیشهٔ ما
شیر غم عشق اوست در بیشهٔ ما
دل گرچه ز خار غم هجران چاک ست
گلشن شده از خیال اندیشهٔ ما غزل
ای که از بادیهٔ عشق خبر می پرسی
اینچه مستی ست که بی باده و جام ست اینجا
باده کز جام بنوشند حرام ست اینجا
که بیک جرعهٔ می کار تمام ست اینجا
پای بردار که کونین دو گام ست اینجا
زاهدا منتظر چشمهٔ کوثر منشین
نام و ناموس ز ما خاک نشینان مطلب
هیچکس نیست که در دائرهٔ حیرت نیست
این مقامی ست که جبریل امام ست اینجا
که دم پیر مغان فیض مدام ست اینجا غزل
صیدگاهی ست که ناموس تمام ست اینجا
چون شدی معتکف میکده تاجر هشدار
پروانه وار عاشق هر شمع نیستم
مطرب برو که مستیم از جای دیگرست
سرگرمیم ز آتش سودای دیگرست
مخمور عشق تشنهٔ دریای دیگرست
سوز دلم ز انجمن آرای دیگرست
ای خضر سوی آب حیاتم چه می بری
آن مرغ نیستم که خروشم ز شاخ گل
این ذوق و مستیم ز شراب و رباب نیست
بیهوشیم ز قلقل مینای دیگرست
فریاد من ز قامت و بالای دیگرست
بوی گل بهشت ندارد دماغ من

داغ دلم ز لالهٔ صحرای دیگرست
مکشا اگر ز نالهٔ بلبل زبان طعن
که ناز او خریدار دل خوشنود میگردد
تجلی خانهٔ چون سایه در شهر فنا دارم
که این پروانه گویا عاقبت محمود میگردد
مبادا سجده ات چون ماه نو در قفا افتد
مرا سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد

حال مرا ز حالت مجنون مکن قیاس
ای مدعی برو که سخن جای دیگرست غزل
دهد از انقلاب شادی و غم هر نفس بوئی
که بامش ور تا شب آفتاب اندود میگردد
رود بر باد بعد از سوختن خاکستر عاشق
بسجود تا قبله گرداندی هوا معبود میگردد

دیوانهٔ تو بادیه پیمای دیگرست
ز هر صیدی شهید تیغ جورش زود میگردد
هوای باغ عمر از بس لطافت زود میگردد
دلم را سیر آتش خانه دید از دور گریان شد
شفق تا آه گرمی می کشد نابود میگردد
بغیر از سود وصلش در دو عالم نیست مقصودم

و درین مقام عارفان تمام طالبان کار و جویندگان اسرار را بدین چنین حرف و گفتار از بعضے صفات حمیده و اخلاق پسندیدهٔ آن بلبل خوش گفتار نیکو کار نیز آگاه و خبردار گردانیده‌اند که اگرچه در میان آن کوهستان بلبل نالان به پیش مردمان در ظاهر و صورت آن همه کار و خدمت می نمود لیکن در معنی و حقیقت متبوع و کارفرمای همه آن پیران و جوانان او بود که هیچکسی را از هیبت و صلابت او قدرت و جرأت سخن گفتن و حرکت کردن به پیشش بدون پرسیدن و فرمودنش پیدا نمی گردید چنانچه آن هر سه یار با اخلاص او هم با وجود آن همه فدویت و محبت و اختصاص بحضورش مجال دم زدن و قدرت کار کردن و جرأت حرف گفتن بدون اشاره و مرضی و حکمش در خویشتن نمی یافتند حتی که بموجب امر آن اولوالامر بقول سبقت سلام و فعل حرکت قیام هم به پیش آن عالی مقام نمی پرداختند و معنی آن حرف را که الامر فوق الادب باشد بدان همه رجال ناواقف احوال از حقیقت و کیفیت صحبت و خدمت مردان باکمال فهمانیده همه بی ادبان را با ادب آشنا می گردانیدند و جمیع بی خبران را باخبر می ساختند غرض که آن بلبل خوش مقال ستوده خصال عجب مجموعهٔ کمال بود که با وجود آن همه غم و ملال که از دوری آن گل بی بدل می داشت و بدان سبب دائم الفکر و متواصل الحزن می نمود تا هم هر دم به پیش یاران خویش و آن همه رفیقان خیراندیش بخنده روئی و خوش خلقی پیش می آمد و هر قدر که در تواضع و خدمت و عاجزی و غربت و فنا و مسکنت می کوشید از قدرت قادر در دیدهٔ آن همه مردمان حاضر عزت و صلابت و جمال و جلال و خوبیها و کمال او بیشتر از بیشتر پیدا و عیان می گردید و بدیگر وصف و منقبت آن بلبل بلند پرواز عالی همت که وجود شریفش بتحقیق جامع اضداد بود تا کجا پردازد که از بیان آن ماجرای نالهٔ عندلیب که تا فلک رسائی دارد کوتاهی می نماید لیکن از برای گرمی گوش یاران باهوش از بیان بعضے اوصاف و اخلاقش که باهم دیگر مباینت و ضدیت داشتند و آن چنان حالات و معاملات در بیشتر رجال باکمال هم کم بنظر می آید نوای عجیب و نالهٔ غریب می انگیزد بشنوند که آن بلبل باکمال مردے بود

باجمال و جلال و بسیار خوشگو و کم مقال و عجب متواضعی بی مذلت و طرفہ محتشمی بی نخوت و نادر صاحب شکوہی بی دولت
و غریب فیقی بی مخالفت و عجیب مسکینی باشان و شوکت و طرفہ کریمی بی منت و عاشقی باعجز و نیاز و ہم معشوقی بی پروا
و بی نیاز بلکہ مظہری از ظہورات رحمن و قہار و نمونۂ از آیات جبار و ستار و مثالی از منتقم و غفار و مجموعۂ جمیع مصنوعات
و مخلوقات وضیع و شریف پروردگار یعنی کہ آگاہ و فراموش کار و نیکوکار و گناہگار و صادق و مکار و کوچک دل و
بردبار و خوش طبع و باوقار و سادہ و پرکار و مجذوب و ہوشیار و بی آزار و دل آزار و باہمہ کس انیس و یار و از ہمہ وحشی
و اغیار و تمام ہنرہا و خوبیہا را قدردان و خریدار و از جمیع ماسوای محبوب خود برکندہ دل و بیزار بمیان صحبت در خلوت
و در عین عزلت در جلوت در میان کثرت بینندۂ وحدت و در شان وحدت شناسندۂ کثرت ہر صبح و شام بلکہ مدام
مسافر و مقیم دائم صحیح و ہمیشہ سقیم و ارزندۂ امید و بیم سخی بی اسراف و شجاع بی لاف غمگین و فرحناک شرمگین و بیباک
رحیم و سفاک شفیق و غضبناک دل دہ و جان ربا بسیار آشنا و کم آشنا غنی و فقیر خوش حال و دلگیر فصیح زبان و
بی تقریر در چشم مردمان عزیز و بہ پیش خویش ذلیل خود جویندۂ راہ و ہم دلیل عاشق معشوق انداز معشوق عشقباز
پر زور و نازک مزاج بی نیاز و سراپا احتیاج زود خوش و دیر رنج اندک پذیر و بخشندۂ گنج از ہمہ کس بیگانہ و باہمہ یگانہ
ہمہ دان و ہیچمدان امی از علوم دنیا و عالم از معلومات عقبی دل سرد و بی فکر از تحصیل معاش و برای حصول دولت
آخرت گرم تلاش بی تکلف و تمام آداب شرمناک و بی حجاب در محفل پیران ہم سنگ و در مجلس جوانان یک رنگ باہمہ
کس بصلح و با نفس خود در جنگ اقوالش ہمہ پند و نصیحت و حکمت اعمالش تمام سود و بہبود و ہدایت خندۂ او خندۂ بہار
گریۂ او باران رحمت دربار حرکت او بجا و بکار و سکون او با تمکین و وقار جرم بخش و عذر نیوش پردہ دار و عیب پوش
آسمان رفعت کوہ استقامت قطب ہدایت نجم سعادت ماہ باکمال مہر بی زوال عیار زر قلب انسان مقناطیس آہن دلان
کاہربای اجساد ضعیفان و خسیسان طبع سنجیدہ اش میزان عدل کف گشادہ اش کفۂ بذل سلطان بی اورنگ
فتح نصیب بی جنگ عزیز کن متواضعان ذلیل کن متکبران خادم غریبان مخدوم امیران ظالم گداز مظلوم نواز
بالجملہ ہمہ صفات اضداد و جمیع اخلاق برکمال باجمال و جلال وحدی و پایانی ندارد تا یاران مشتاق خود را شنوانند
گر او سبحان از کمال کرم و احسان بی پایان بدان دوستان نمونہ و مثال آن باکمال را نمودہ یقین و ایمان
و محبت و فدویت ایشان را بر آن جناب پاک صاحب لولاک لما خلقت الافلاک صلی اللہ تعالی علیہ وسلم کہ وحید
و فرید و بی شبل و بی ہمتای تمام مخلوقات ست افزاید و این معنی را بیقین فہماند کہ بقدر طاقت بشری و استعداد
حقیقت انسانی تخلق باخلاق اللہ ہمان یک ذات بابرکات بحد کمال درین جہان پر آفت سرا پا زوال حاصل فرمودہ است

و به دیگر رجال با کمال مستقیم الاحوال بقدر رضا و بتیقش بهرهٔ از فقر محمدی و نصیبهٔ از خلق حسن که فرزند رشید اوست و اثری از آثار اوصاف حمیده و اخلاق پسندیدهٔ خلفای راشدینش که عبارت از یقین و صداقت و فدویت و محبت و سخاوت و عصمت و شجاعت و عدالت و عفت آنها باشد میسر سازد که هر کسی حقیقت و سرش را هم نمی داند تا برسید نشش خود چه رسد ٥

از سر کوه جانب صحرا		که چسان کرد بلبلت پرواز	حالیا در بیان قصه درآ		بس کن ای عندلیب هرزه درا

بیم برا ندیشین بلبل همه دان ای های آنهمه یاران از میان قفس و دام آن کوهستان و بیابان بی پایان و سعی و تجربهٔ چهل یار بدست آن بلبل را

چنین گویند که روزی بلبل هزارداستان بدان بیچاره تاجر حیران و پریشان فرمود که از میان قافلهٔ خویش چهار شتر قوی را که چالاک و دونده باشند جدا کن و بر هر یکی دو کس هوشیار را سوار گردان و از آن غله و کلیچهای نان که برای نیاز درویشان آورده بودی بطریق آزوقهٔ ایشان بران بارکن و ابریق و مشکهای پر آب بران بربند و هر یک شتر سوار را بطرفی روان ساز و بگو که یکی ستارهٔ قطب را در پیش رو مد نظر خود داشته و دومی آن اختر را بطرف پشت خود در آورده و سومی آن نیر را بجانب دست راست دیده و چهارمی آن نجم را بر دست چپ خود فهمیده تمام شب راه می رفته باشند و در هر جائی که وقت سحر برسد بیاسایند و خواب کنند و باز از شام تا صبح بروند چندانکه آزوقهٔ اوشان تا بحد نصف برسد اگر درین اثنا آبادی نماید و راه پیدا گردد از همانجا برگردیده ترا خوشخبری رسانند و اگر جاده و راهی ننماید و معمورهٔ پیدا نگردد همان توشهٔ باقی مانده را خورده باز خود را درین مکان در آرند بالجمله تاجر کبیر این حکمت و تدبیر بلبل خبیر را بسیار پسندیده بموجب فرموده بعمل آورده بهر چهار طرف شتر سواران را روان گردانید و چون آن مردم کاروانیان سی صد و شصت کس بودند و اسپان و شتران و گاوان بسیار همراه خود داشتند غله و آزوقه را که بعد از دادن آن شتر سواران باقی مانده بود در دو سه روز خوردند و پس از ان بخوردن میوهای خام و برگ درختان و ترهٔ بیابان گذران می کردند اما در چند روز بسبب انبوهی و کثرت مردمان و جانوران آن مکان از برگ و بار و کاه و خار هم خالی گردید و این قوت لایموت نیز بگردیدن بسیار و تلاش بیشمار بدست شان میرسید که مقارن این حال از ان شتر سواران یکی بعد چهار شبانروز و دومی بعد پنج شبانروز و سومی بعد شش شبانروز برگردیده رسید و هر یکی همین خبر رسانید که هیچ جادهٔ و راهی پیدا نمی گردد و هرگز نشان آبادی و صورت آدمی نمی نماید باستماع این خبر وحشت اثر همه کاروانیان از زندگانی خود مایوس مطلق گردیده و بی اختیار بگریه و فغان در آمده یک دیگر را وداع می کردند و باهم می گفتند که حالا درین مکان هم غذا و قوت بدست نمی آید و از هیچ تدبیر راهی نمی نماید پس تقدیر الهی همان می خواهد که همگنان مرگ پیش می آید دران زمان بلبل مهربان از شنیدن آن همه گریه و زاری آن مردمان بی اختیار گردیده آن کوه وقار هم در برابر آن

شور و نوا بدین صدا ناله بر کشید رباعی | زین رنج و غمی که خلق انبوه خورد | هر یک در خورد فطرت اندوه خورد

بر اهل وقار نام خفت نبرے | سنگ ست صد آدمی که بر کوه خورد | و آن همه غمزدگان را به پیش خویش

مجتمع گردانیده دلاساها داده فرمود که ای یاران نادان هرگاه آن کریم کارساز بنده نواز شما را از میان آن چنان بیابان ریگستان بر آورده باین چنین مکان سایه دار پر امن و امان رسانیده قوتی خورانیده آبی نوشانیده بحفظ و حمایت خویش داشته است قادر و تواناست که از اینجا نیز بر آرد و بآبادی رساند ع | کارها را همه او بست و هم او بگشاید

دانه را آب گره بست و هم او بگشاید | و اگر بالفرض والتقدیر براین همه مردمان دنیادار و فقیر مرگ هم می آید باید که از ان کار بر دل همه رفیقان و بار گرانی و بار پیدا نگردد بلکه خوشی و سرور در آید که پیش مردان جانباز مقرر است که مرگ انبوه جشنی دارد

رباعی ای محمل کارخانهٔ بیم و امید | غم چیست اگر زمان مرگ تو رسید | خواب پا بود و خواب بچشمی زین پیش

اکنون خواهی زپای تا سر خوابید ع | از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست | روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود | روزی که قضا نیست در و مرگ روا نیست | و می باید که این حرف بکار ملحوظ خاطر

یک یک یار باشد که آدمی را در وقت مردن و جان کندن آن چنان شدت و سختی رو می دهد که بشرح و بیان نمی گنجد چه از هر بن موی بدن و ذره ذره تن جان بر می آید و تلخی جان کندن در دهان هر مسام بدن پیدا می شود و دردی و آزاری در هر بندی و مفصلی می باشد که آزار هزار هزار زخم شمشیر و درد بیشمار ضربهای دیگر یراق برابری غم والم یک یک فواق که بوقت نزع می آید نمی نماید مگر دو طریق مردن ست که دران این همه شدت نزع و سختی جان کندن پیدا نمی شود یکی آنست که نوشیدن آب شمشیر و خوردن دیگر زخمهای کاری میسر می آید و دیگر آنکه از سبب بسیار نوشتن جان کردن طعام الله که گرسنگی ست حاصل میگردد و دوا لحق که در خبر هم وارد ست که موت الفقراء راحة و موت الاغنیاء حسرة پس هر آدمی زاد را که مردنش ناچار ست باید که همیشه در خواهش و تمنای این دو موت بی آزار باشد و این اجل را از اجل نعمای اخروی خود شناسد

فرد هلاک جرأت پروانه ام که در همه عمر | فنای خویش بشمع و چراغ می خواهد | فرد | رحم می آید مرا بر بی غمان روزگار

ناله سر کنم شاید دل محزون کنم | رباعی یارب لبی بی نفس بیاموز مرا | یارب اثری ناله جان سوز مرا | یارب سحری شام غم اندوز مرا

یارب نوری ز معرفت روز مرا | رباعی | بر ساز نسبتا تا نظر انداخته ایم | از گرد امید خانه پرداخته ایم

انیست اگر حقیقت سے نفس | چندین عدم آن سوی عدم تاخته ایم | رباعی مستزاد

بلبل چه علمها که ز عشق و هوس | افراشته ایم | در مزرعهٔ تو همه دام قفس | بر کاشته ایم

سمع و بصر و کلام و علم و قدرت | کاخالص حق ست | بر دوش دو دم ودیعتی کرد نفس | برداشته ایم

رباعی بی سعی پشیمانی ہر عیش و الم
بر سودن دست زیر بنیاد قدم رباعی
دریوزۂ اندرز و نصیحت تا کے
وز خوردن فرداش چرا غم باشد

کم رست کسی ز قید وہم عالم
ای دل نشدی بہار ہمت ہمت
گفتیم ہزار بار ہمت ہمت رباعی
این عقل ببردم نہ ازان وادجنا

تا آئی ازین ندامت آباد برون
گردید گل تو حنا رہمت ہمت
سگ بین کہ چو سیر شد چہ خرم باشد
گو خود بقناعت زسگی کم باشد رباعی

غازی برہ شہادت اندر تگ و پوست
فردای قیامت این بآن کے ماند
ے غم نعمتی ست خوردنی اما ز خوان عشق
رباعی اینست طریق رندی و اوباشی
در وقت خوشی ہمہ کسی خوش باشد
غزل چو باد ز نالہ نگذارم نفس را تا نفس دارم
بشہر بیکسی ہم سایۂ نخل بیابانم
بروبی درد و سنگی زن بپس این کاروان ہا کی
رگ جان ہوس را تافتم تا عشق سرکش شد
چہ پہلو یافت از اقبال نظم دولت معنی
اگر ہوئی بکام دل کشد آخر حباب من
بہشت حیرتم شد این طلسم ستیم بلبل
غزل شد طبیب با محبت منتش بر جان ما
سادہ شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران
عید چون قربانیان از رشک گو در خون نشین
تار از رگہای جان بستیم بر قانون درد
چشم زخم خاطرست اندیشۂ حور و پری
رونق بازار ارباب محبت ظاہر ست
بی فنا نتوان دل کس بہرہ ور گشت از فنا

غافل کہ شہید صبر فاضل تر از وست
کاین کشتۂ دشمن ست و آن کشتۂ دوست
ای اہل روزگار غم روزگار چیست
گرد ہر پر از بلا بود خوش باشی
شرط ست کہ وقت ناخوشی خوش باشی
کباب آتش عشق و یم فریاد رس دارم
نہ کس کاری بمن دارد نہ من کاری بکس دارم
ولت گوید کہ من ہم نالۂ ہمچون جرس دارم
برنگ شعلہ دست زور از پہلوی خس دارم
تماشا کن ہمائی سایہ پرور در قفس دارم
تمام عمر ہر یک نفس پاس نفس دارم
برنگ بلبل تصویر گلشن در قفس دارم
محنت ما راحت ما درد ما درمان ما
شکر للہ محو شد در یاد او نسیان ما
طالعی دارد زشمشیر غمش شریان ما
میزند خوش ناخنی در سینہا افغان ما
بستہ آئین خاطر ما را نگارستان ما
مشتری جز ما کہ باشد بر در دکان ما
کو چنان مرگی کہ منتہا نہد بر جان ما

باری چون آن کاروانیان از بلبل خوش الحان این قدر نالهای با اثر دلربا و آن قدر معارف جرأت بخش و همت
افزا در بارهٔ شهیدان فی سبیل الله و در حق مقتولان فانی فی الله شنیدند از ان جماعت چهل تن بعلو همت
رسیده معانی حرفهای بلند و نکتهای دلپسند او را بقدر حوصله و استعداد خود فهمیده برضا و رغبت با او بیعت نموده
داخل طریقهٔ حسن او که عبارت از مذهب بلبلی و مشرب گلی ست گردیدند یعنی که همه از مذاهب و جمیع ادیان حادث و
نو پیدا برآمده و جدا گردیده خالص محمدی شدند و بحالت تسکین دل و اطمینان خاطر رسیدند و دران چنان حال
آن رجال این کلام ذوالجلال را از زبان یار بی نظیر خویش شنیده زیاده تر خوش حال و فارغ بال گردیدند مَا کَانَ اللّٰهُ
لِیُعَذِّبَهُمْ وَاَنْتَ فِیْهِمْ وَمَا کَانَ اللّٰهُ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ یَسْتَغْفِرُوْنَ یعنی که نیست خدا عذاب کنندهٔ ایشان در حالی که تو
درمیان ایشان باشی و نیست خدا عذاب کنندهٔ ایشان در وقتی که ایشان استغفار کنند و هم آن بلبل آگاه از شنیدن
این آیت از زبان آن یار معارف دستگاه فرمود که ای بی نظیر آفاق هرگاه او سبحانه در حق محبوب خویش چنین
فرموده باشد که قُلْ لَّا اَمْلِکُ لِنَفْسِیْ نَفْعًا وَّلَا ضَرًّا اِلَّا مَا شَاءَ اللّٰهُ وَلَوْ کُنْتُ اَعْلَمُ الْغَیْبَ لَاسْتَکْثَرْتُ مِنَ الْخَیْرِ وَمَا مَسَّنِیَ السُّوْٓءُ
اِنْ اَنَا اِلَّا نَذِیْرٌ وَّبَشِیْرٌ لِّقَوْمٍ یُّؤْمِنُوْنَ این بلبل بی پر و بال چه طاقت و مجال دارد که بخلاف تقدیر تدبیر نماید و با سوای
رضا و تسلیم خطره را بدل خود جاگیر گرداند باری صباح آن روز یک شتر سوار باقی مانده بعد هفت شبانروز رسیده
مژده رسانید که بدین طرف راه می نماید لیکن درین راه از آب و طعام بنا کام همراه می باید که دران مابین دانه و کاهی و قطره
آبی پیدا نمی آید چون بازرگانان از ان آیندگان آن خوش خبری و این بیان شنیدند خوش حال و پر ملال گردیده
به پیش آن بلبل رهنمای خویش رسیده بعرض رسانیدند که ای هادی طریق و ای رهنمای شفیق از یمن توجه شریف
سراغ راه دریافته ایم لیکن قطع کردنش بسیار مشکل و دشوار شناخته ایم چه هرگاه که حالا درین کوهستان بتلاش و
تردد بسیار قدری قوت ما و جانوران میسر می آید پس آن قدر زاد راه از خوردنی و آب و کاه از کجا بهم رسانیم که از عهدهٔ
مسافت آن راه جان کاه برآئیم این بگفتند و همه یک دل و یک زبان شده عاجزی و ناتوانی و بی اختیاری و درماندگی
خویشتن را دیده از زندگی ناامید گردیده زار زار نالیدند و فریاد برکشیدند که ای بلبل بی بدل الحال ما همه جهال از جمیع
اسباب و حیل بالکل قطع نموده ترا وسیلهٔ بجناب مسبب الاسباب گرفته ایم و ذات شریف ترا حلال مشکل می شناسیم
خدارا نظر رحمی و کرمی بحال خراب و پریشان ما فگن و بزودی دوای درد بی درمان ما کن همین که آن بلبل بینوا از ان
بیچارهٔ درماندها این همه فغان و نوا شنید. آن قدر حالت اضطراب شان بدید بی اختیار متأثر گردیده بحالت درد دل
رسیده فرمود که حالا همه یاران درین مکان گرد آیند و حلقه بربندند و بدلهای باگداز و دستهای نیاز آرزو و تمنای خود را

از جناب کریم کارساز بخواهند و با نماز عجز و نیاز سر و گردنهای خود را پست سازند و کفهای خالی را برافرازند و با هزاران عاجزی و زاری بدرگاه باری مناجات نمایند و کشاد کار و برآمد مرادات و احتیاجات خود را از جناب قاضی الحاجات و کافی المهمات خواهند که این بلبل نالان نیز همراه یاران بناله و فغان در آمده آمین آمین می نماید باشد که بمیان ما عاجزان و محتاجان دعای کسی را درجهٔ اجابت پیدا آید پس همان دم همه یاران پریشان در یک مکان مجتمع گردیده بموجب امر اولو الامر خویش با تنهای ناتوان و دلهای ریش بجدی بگریه و زاری و بحالت عاجزی و انکساری پرداختند که هستی و انای خود را فراموش ساختند و تمام هوش و حواس ظاهری را باختند و آن بلبل نالان نیز بمیان آن یاران که سرها را برنگ غنچه گریبان فرو برده دستها را بسان برگ درختان برافراخته استدعای بارش کرم می نمودند بناله در آمده بدین ادا نوا می کشید که الهی چون از غایت هدایت ما گمراهان را راه نمودی توشهٔ راه نیز عنایت فرما و توفیق رفیق گردان تا از بی راهی برآئیم و از خودی فانی خویش تبری نموده بجانب هستی باقی تو گرائیم الهی حساب معاملهای بی حساب ما را بمحاسبان عدل خود مسپار بلکه از کمال کرم نامهای سیاه کاری ما را بزیر بارش فضل خود در آر و هیچ نشانی و اثری از کردهای ناکردنی و از گفتهای ناگفتنی ما در او ران مگذار و ما منفعلان بکار را پیش بندهای نیکوکار خود شرمنده و شرمسار مساز الهی بر سر ما پلیدان نابکار باران رحمت و مغفرت لطف خویش ببار و ظاهر و باطن ما را ازین همه آلایش و آمیزش بشست و شو در آر و از کمال شفقت و رحمت این بلبل نالان را مع همراهیان از میان زندان دام این مکان برآورده بدیگر قفس فراخ با آب و دانه این جهان مقید دار که تا آزاد کردن تو بندگان را از قید جسم و جان و رها فرمودن این جانوران چاره خوار از قفس این چرخ گردان خلاصی تمام و رهائی بر دوام ناممکن و محال در اندیشه و خیال این بلبل بد حال می نماید فرد

در طالع ما نیست پر افشانی بالی

رباعی

از دام چو آزاد شود در قفس افتد	زین مرحله صد عشق و هوس می بالد	بلبل پر سبز ند مگس می بالد
از قید وجود و عدم آزادی نیست	تا بیضه شکسته در قفس می بالد	چنین گویند که هنوز بلبل نالان

دستهای برداشته خود را بر روی نمالیده بود که آن مجیب الدعوات مناجات او را اجابت فرمود و آیات قبول خود را باو نمود یعنی که بقدرت قادر مختار تمام آن کوهسار برنگ موسم بهار پر از سبزه و گلزار و هر درختی پر از اثمار بخته شده بجانب زمین خمید چنانچه آن بلبل بینوا از مشاهدهٔ این همه برگ و نوا برنگ گل شگفته این نوا بر کشید که ای یاران ملول وای رفیقان اکول غنچه سرها برافرازید و نرگس چشم بگشائید که مناجات شما قبول گردید و از اثر دعوات شما باز برین بلبل خزان دیده بهار رسید غزل

ما حاصل خود بر در میخانه نهادیم | محصول دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد	تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم	این کشتی سرگشته بگرداب در افتاد
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم	در دل نه و هم ره پس ازین مهر جهان را	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود	بنیادش ازان شیوهٔ رندانه نهادیم	در خرقهٔ صد زاهد و عارف زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم		

وهم بخواندن این آیت فی و الجلال یاران خاصهٔ خود را بشارت دولت خلافت نیز شنوانیده
دل آنها را زیاده تر خوش حال گردانید اَمَّن یُجیبُ المُضطَرَّ اِذا دَعاهُ و یَکشِفُ السُّوءَ و یَجعَلُکُم خُلَفاءَ الاَرضِ ءَاِلٰهٌ مَعَ اللّٰهِ قَلیلاً ما تَذَکَّرُون

بیعت کردن سیصد و ده یار باقیمانده بعد مشاهدهٔ کرامات و تصرفات بسیار بر دست بلبل زار و بیان نکات مناسک حج حاجیان نیکوکار و بر آمدنش مع همه یاران از میان آن کوهسار و رسیدن بملک شام که سلطان آنجا تاجدار نام داشت و چون بلبل معدلت کار شهریار آنجا ظالم و غفلت شعار معلوم نمود فکر استیصال آن نکوهیده کردار کوشید چنانچه بعد چندی از ارادهٔ و تقدیر پروردگار بجایش او در آن دیار متسلط و برقرار گردید

همین که یاران از صدای بلبل خوش الحال چشمهای گریان خود را مالیده سرهای فرو بردهٔ خود را بر افراختند در آن مکان عالم دیگر مشاهده کرده آن زندان را در حق خود روضهٔ رضوان یافتند در آن زمان آن سی صد و ده تن باقی مانده چون بلبل بینوا را این چنین صاحب تصرف و کرامت شناختند بدل و جان معتقدش گردیده بخدمتش شتافتند و سرهای خود را بپایش انداختند و شرف بیعت حاصل کرده خویشتن را نیز در سلک یارانش منسلک ساختند و در آن حال از آن بلبل باکمال بدین چنین قال ها شنیده هوش و حواس خود را در محبت و فدویتش در باختند

ے وضع فقیری ما ما ساز هیچ کس نیست	ویرانه ایم اما بسیار خوش هوائیم رباعی

یارے بکسے کن که محبت دارد	مردی ز کسی طلب که همت دارد	هر کس که بود مرد بیار و اغیار
جان میدهد و بخویش منت دارد رباعی	مردان رهش زنده بجان دگرانند	مرغان غمش ز آشیان دگرانند
منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان	بیرون ز دو کون در مکان دگرانند	و بعد این تقریر آن روشن ضمیر

بجانب تاجر کبیر و یارانش متوجه گردیده فرمود که حالا از فضل الهی هر قدر که خواهید بخورید و ازین انعام خدائی بهره بانعام خود نیز رسانید و هم ازین برگ و نوا توشهٔ برای راه خود بردارید و مشکها و ابریقها پر آب ساخته از اینجا راهی شوید و من درین زمان این مکان را با تن و جان خود خصوصیتی و نسبتی می یابم و از جناب ملهم غیب لاریب

بچنین اراده مشرف شده ام که اگر از فضل هادی راهنما بمقصد و مدعا برسیم انشاء الله تعالی درین ویرانۀ وحشت آباد کوهسار کدورت بار شهری بنا کرده خانۀ پرنور باد ستور برنگ خانۀ چشم بپا گردانیده از مردمان اولوالابصار پر و معمور ساخته طرفه مقام دیدار و نادر جای تجلیات و انوار که سراپا انس بار باشد پیدا و آشکار می گردانم تا یاران باقی مانده و از پس آینده که بمن گرویده محبت و اخلاص نیز پیدا خواهند کرد درین مکان و جاها که من گردیده ام و نشست و برخاست نموده ام بیایند و بشنوند که درینجا بلبل بینوا بعشق گل بی پروا این حرکتها کرده و درین مکان بشوق دلستان نعره بر آورده و درین جبال و کوهستان بخیال جمال جانان بذوق و شوق دویده و درین مقام بعشق تمام بیاد گل جامۀ شکیبائی را دریده خویشتن را بالکل از لباس اهل دنیا عریان گردانیده برهنه سر و پا برهنه گردیده بود و دران بیابان و آن میدان از کمال حضور و قوت شهود تجلی جمال جمیل خود را به پیش خویش حاضر و موجود دیده نوای لبیک لبیک لبیک کشیده ازان قال و حال بعجب کیفیت و احوال رسیده مست و بیخود گردیده بود و هم دران راه و فلان غار موذیان نابکار و راهزنان پر آزار را سنگسار نموده یاران نادان و از پس آیندگان بی گمان خود را ازان مقام مزلة الاقدام نیز آگاه و خبردار گردانیده بود تا از مکر و فریب راهزنان پنهان و از ایذا و نیش دشمنان عقرب کیش و بیدای خویش در حفظ و امان او سبحان مانند که دران چنان مکان بیشتر سالکان نادان را عجبی و پنداری بر آن همه سعی و تلاش و آن قدر سلوک و معاش پیدا می آید و در کار عبادات و اذکار شان ریا و سمعه هم راه می یابد بنا بران دران او ان پناه بجناب حافظ برحق و راهنمای مطلق بردن و تعوذ از شرارت نفس بداندیش خویش و ایذای شیطان موذی بدکیش لازم و ضروری می باید که آن فعل رمی جمار آن خیر الاخیار صلی الله تعالی علیه وسلم اشاره ازین چنین معامله و کار می نماید که آنرا می فهمد کسی که علیم و خبیرش می فهماند پس این یاران حال و هم یاران زمان استقبال چون بعقب من بمیان این کوه و جبال در آیند و بتبعیت بلبل دلریش خویش آن همه اعمال و اقوال و افعال از ذوق و شوق و محبت و مودت و غیرت و حمیت بعمل در می آرند یعنی می گویند که آن بلبل بیتاب برین چشمۀ آب بچه ذوق تشنگی دیدار گل بیخار همیشه بهار خویش آب را بشکم سیری نوشیده بود و دران بیابان بچه شوق گریبان جامه بر دوخته خود را برنگ گل بر دریده بود و دران ریگستان و کوهستان بچه محبت و مودت دویده و نعرهای لبیک لبیک کشیده بود و دران راه به پیش رقیبان و بیگانگان بچه غیرت و عزت خرامیده بود و در میان فلان غار و در چه قدر مار و اژدر را از حمیت و شجاعت سنگسار گردانیده بود و من از جناب هادی مطلق و موثر برحق امید چنان دارم که چون آن یاران از عشق و محبت و صدق و اخلاص بدان همه اعمال اشتغال می نمایند حالتی و کیفیتی پیدا کرده راه باطن در می یابند و نسبتی و خصوصیتی بجناب مبدء فیاض

حاصل می کنند واز حقیقت خود فیض می گیرند ومحتاج دیگری نمی شوند ودیگر از القای جناب علیم بدل خود آن اراده هم می یابم که آن کوه وغار را که آن جمیل دلربای من درانجا لباس پرندگی دربر کرده خویشتن را در پردهٔ رنگ وبو پنهان گردانیده بود مع آن باغ عشق افزا شهری آبادی گردانم وآن را مشهور بنام هاوای گل میکنم تا عاشقان ومجذوبان و پیروان و یاران من درانجا نیز برسند وزیارت کنند ومعلوم نمایند که درینجا اول آن بلبل را عشق گل پیدا شده بود وتجلی گل مشرف گشته ودرین کوه وغار آن یار اولش تنها رفیق او گردیده بود ودرینجا بهار وخزان بر سر حال آن بلبل نالان رسیده بود

	بس کنم خود حاجیان کعبهٔ مقصود را		این اشارات ست کافی بر مناسک ہنما

بالجملہ آن کاروانیان بموجب فرمان بلبل خوش الحان زاد راه از میوه وآب وکاه خاطر خواه ازان جا وچاه برداشته از میان آن کوهستان روان گردیدند وهم آن مکان را برای حیوانان آنجا همچنان سرسبز ومعمور بگذاشتند ودران زمان از زبان بلبل نالان بطرفه الحان این نواها را شنیدند

غزل

طرقوا طرقوا الی المولی	راه نزدیک یار نزدیک ست	قطع شد قصهٔ بیا یاایها	ایها الصابرون فی البلوی
الله الله زدیدهٔ بینا	هله ای عشق هادی ومهدی	هله ای سرّ مولی ومولی	یار با ماست با نصیب ایدل
هم توئی اصل مقصد قصوی	با سید تو بلبلت زنده ست	سیدے ربنا توکلنا	هم توئی منبع حیات ازل

غزل

چون دعا سوخت نفس حسن طلب کامل شد	سرمهٔ چشم اثر بوی کباب دل شد
نیست هم سنگ صدف کفهٔ واژون حباب	بر در ندے که ببازار کرم سائل شد
یافت چون دست دعا رتبهٔ معراج قبول	هر که از خود همه برگشت بحق مائل شد
گم شود قطرهٔ باران چو بدریا افتد	کس چه داند که چه شد هر که بحق واصل شد
مذهب از وسعت مشرب بحقیقت پیوست	بس که بالیده بخود جادهٔ ما منزل شد
کاشتم تخم وفا در شررستان چو سپند	دل واسوختهٔ نام حنا حاصل شد
هر که از عقل درین راه رود گمراه است	آنکه دیوانه درین راه نشد غافل شد

وبجانب آن هر سه یار خاصهٔ خود هم دیده بدین ادا و انوار گرشیده آنها را بدیگر کیفیت و حال رسانید رباعی

خوش باش که وقت کار نزدیک رسید	وقت طرب و بهار نزدیک رسید	برخیز و بده مژده بچشم و دل و دست
هنگامهٔ هر سه یار نزدیک رسید فرد	بنده را آنچه خدا داد ز انواع نعیم	بهتر از دیدهٔ بینا و دل دانا نیست

دران حال آن هر سه یار ستوده خصال از شنیدن این همه نالهای خوشی آن بلبل باکمال بخوشی حال درآمده

بحضورش در خویشتن و هم قدرت و جرأت و مجال سخن و حرف و قال دریافته اول از همه شاه بی نظیر بدین تقریر

در نعت تقدیر شروع نمود غزل
آفتابی بذره سر دادند
ره نمودند و راهبر دادند
عنوان گذارش نمود آخر غزل
پرتوی از رخت بدر دادند

بخسی ملک بحر و بر دادند — کش لب خشک و چشم تر دادند
وامیر بادبیر دران حال بمقابلش بدین حال تکلم نمود تتمهٔ غزل
رزم امید و بیم قائم بود — آخر امید را ظفر دادند
تاشود خیره در نظارهٔ تو — دیده را سرمهٔ نظر دادند

نور عرفان چراغ دل کردند
خویش را تا کنند گم در حق
وتاجر فقیر دران زمان بدین
تاشود ره عیان ز بیراهی

باز بلبل خوش حال از شنیدن این سخنان موزون حسب حال آن یاران خوش مقال کیفیت حال خود بدین چنین قال نالها برکشیده هر یکی را بقدر نسبت و حوصله و ظرفش بنسبتی و کیفیتی وحالتی رسانیده در بعضی آن کاروانیان ناواقف کار هم اثر نالهای زار در آن قدر گرانباری احمال و اثقال وآن همه گرفتاری و بند رسن طول امل و آمال و قید و زندان آرزوهای بسیار و تمناهای محال شان نیز بقدر فهم و فراست و علم و معرفت آنها کمی و خفتی و سبکی و سهولتی بخشیده بوده

گر نیست همره ما هر که نقش پا دار رباعی
تا گرد سراغش زود از نظرم
چو موج ار گریه بر دریا نمی کردم چه می کردم

دلبر هرگاه هم از سفر ایما کرده
عالم همه در خانهٔ چشمم جا کرده
چو شمع ای عشق سرکش صلح با سوخت بجا کردم

دلیل قافلهٔ عشق این نوا دارد
حیرت بر شش جهت کنارم اکرد
اگر فال توکل و امنی کردم چه می کردم
مدارا با تو بی پروا نمی کردم چه می کردم

غزل نظر مراد در آئی گرت اذن ناز باشد
بهزار روز محشر نرسید صبح وصلی
گل یاس در گریبان بلبم فغان ز حرمان
نبود سوای عاشق بجفا و جور لائق
شده پرفشان غبارم ز قدوم نکهت گل
ز قبول ورد چه پرسی که بود بحسب قسمت
ره و رسم خاکساری طلبم ز خاکساران
دل و صبر مطلبم را ننموده رخ ربودی

بهمین امید تا صبح در چشم باز باشد
شب هجر گل رخ من چه شب دراز باشد
سفری بکوی جانان بچه برگ و ساز باشد
ستم ست ظلم بر غیر گرت امتیاز باشد
سر من باوج رفعت ز ره نیاز باشد
تو کشاده گیر پا بست در حق فراز باشد
که جبین خاک آلود اثر نماز باشد
به پری گمان ندارم چو تو حیله ساز باشد

باری چون بعد هفته بآبادی رسیدند و دیهات قرب و جوارش خراب و ویران دیدند از مردم آنجا پرسیدند که این دیار چه نام دارد و خرابی اینجا از چه راه می نماید آنها ظاهر گردانیدند که این ملک شام ست و شهریار اینجا را تاجدار نام ست

که او را بیخبری و غفلت از حال ملک و رعایا بدرجهٔ تمام ست بنابران این دیار چنین خراب و ویران و ناکام ست همین که امیر باتدبیر از ان مردم پریشان و دلگیر این تقریر شنید بعرض بلبل روشن ضمیر رسانید که حضرت این همان ملک شام ظلمت بارست که بنده از سبب تاریکی ظلم اینجا جلاوطن گردیده بخدمت سراپا سعادت رسیده بود الحمد لله که خود بدولت هم بچشم مبارک خرابی اینجا را دیدند و بگوش سراپا هوش خبر ظلم و بیخبری والی این ملک را شنیدند

رباعی

دارم ز بی ثباتی عمر الم — نگذاشت که ما دمی برآریم بهم
از شهب ورز واو هم شب دیدیم — کین عمر دوا سپه میرود سوی عدم

پس از کرم تمام و شفقت عام این جناب امیدوارم که اقدام شریف درین مقام ثابت گردانند و خدمت گردآوری مردم و بندوبست و آبادی این مکان به بنده فرمایند که ان شاء الله باقبال حضرت در کم فرصت این قریات خراب را آبادان می نماید و در اندک مدت بتدبیر و حکمت این همه مملکت را به تسخیر در آورده در قبضهٔ تصرف اولیای دولت در می آرد و ازین کار و خدمت برای خود دولت بی زوال آخرت حاصل می نماید که علی را از بیداد و فساد میر باز آرد این بگفت و بطرفه کیفیت حال جلال بدین قال بحضور آن بلبل باکمال نوا بر کشید

قصیده

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
مرغان قاف مانند آئین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست
تعویذ جانفزائی افسون عمر کاهی
دائم دلت به بخشد بر عمر شب نشینان
تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهی
جور از فلک نیاید تا تو فلک صفاتی
اینک ز بنده دعوی و ز مجلست گواهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
براهرمن نتابد انوار اسم اعظم
بر عقل و دانش او خندد مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
گر بر توی ز تیغت بر کان و معدن افتد
گر حال من بپرسد از باد صبحگاهی
جائی که برق زحمت بر آدم صفی زد
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی
کلک تو بار کرد بر ملک و دین کشاده
ملک آن تست و خاتم فرما تو هر چه خواهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
تنها جهان بگیرد بی سنت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
یاقوت را چه سرخی بخشد ز رنگ کاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
ما را چگونه زیبد دعوای بی گناهی
عمریست پادشاها کز می تهی ست جامم

چون امیر باتوقیر این مصلحت و تدبیر بعرض رسانید شاه بی نظیر گواهی صدق تقریر او داده خود هم التماس نمود که امیر باتدبیر رحم بر حال خلق الله می نماید و حسبة لله کار عدالت را می خواهد برای بنده نیز این کار بسیار صواب می نماید امیدوارم که عرض او بدرجهٔ اجابت رسد و بر خواند

قطعه

عجب حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
اگر ز فیض عطای تو دستگیر شود
همه بساط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت جسم ترا هیولائی ست — ز جوهر ملکی در لباس انسانی
که همت نبرد نام عالم فانی — سوابق کرمت را چگونه شرح دهم
صواعق سخطت را بیان چگونه کنم — نعوذ بالله ازان فتنهای طوفانی
برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی — بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع کرد — لطائف حکمی با کتاب قرآنی

طراز دولت باقی تراست زیبد
تبارک الله ازان کارساز رحمانی
تو بودی ای دم صبح امید گر سر مهر
شگفته باد گل دولتت بآسانی

و هم دران هنگام تاجر فقیر بدین کلام گذارش نمود که برای این عزم و خیال هر قدر زر و مال می باید بنده میرساند و نوشتها بجانب پیشکاران خود که در هر شهر دکان دارند روان می گرداند و هنڈویها طلبیده بنظر مبارک می گذراند و برخواند **ترکیب بند**

شاهی که پناه ملک و دین ست — درخور هزار آفرین ست — نوباوهٔ خاندان ملک ست — گلدستهٔ بوستان دین ست
هم نسل شهنشه زمان ست — هم نخل خلیفهٔ زمین ست — آثار دلائل سعادت — تابنده چو نورش از جبین ست
در خاتم قدر او نهفته — فیروزهٔ چرخ چون نگین ست — تیغش بمیان کفر و اسلام — سر رشتهٔ لیک آهنین ست
آنجا که کمال رفعت تست — خورشید فلک چه خوشه چین ست — جائیکه شکوه و شوکت تست — گردون چه بود چه جای این ست
کلک از کف دست تست دربار — شمشیر به پنجات سزاوار

و هم تاجر کبیر بدین تقریر التماس نمود که بنده نیز می خواهد که خود را داخل جماعت انصاران این جناب گرداند هر چند که در ذات خویش شرف مرتبهٔ یاران پیش که مشابهت بگروه مهاجران دارند نمی یابد بس هر قدر زر و مال که درین وقت و حال برای جمع کردن رجال درکار می شود بنده نیز بخدمت این اولوالعزم باکمال بجان منت میرساند و سر خود را هم به پیش این ثابت اقدام هر مقام قربان می گرداند که سعادت دارین خویش دران می شمارد و برخواند **ترکیب بند**

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ پادشاهی — هرگز بشمائل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی
هر چرخ جلال را تو مهری — هر برج جمال را تو ماهی — درخواستم از خدای بیچون — بخت بدعای صبحگاهی
بر نام تو گرد دور گردون — منشور او امر و نواهی — بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو می دهد گواهی
نام تو یقین که می برآرد — آوازه ز ماه تا بماهی — گردون که لطیفها برآرد — دُرّی چو تو در صدف ندارد

بلبل روشن ضمیر از شنیدن این تقریر تاجر کبیر دلگیر برنگ گل خندیده فرمود که ای تاجر نادر من ترا هم مع رفیقانت داخل آن یاران مهاجر خویش که از نسبت تو بیش رسیده اند میدانم که بهمراه من از میان آن چنان کوهستان و ریگستان که وادی غیر ذی زرع ست برآمده بمیان این چنین مدینهٔ سراپا سکینه رسیده اند و حالا کسانی که درین مکان

بامن وامان ملاقی می گردند و قوتی باولیای دولتِ قاهرهٔ فقر محمدیِ ما میرسانند فقط بشمار رماثلان گروه انصار می دارند تاجر کبیر از شنیدن این بشارت از ان بلبل بشیر برنگ گل خندیده بسان طائر خوش حال بال بر خویشتن بالیده آداب عنایات و تفضلات بتقدیم رسانید و هم همه عزیزان و رفیقانش که سی صد و شصت تن بودند یک دل و یک زبان گردیده بعرض رسانیدند که ما فدویان تن و جان خود را برین کار حضرت قربان و نثار می گردانیم و سود و بهبود نشائتین بدست می آریم و برخواندند ترکیب بند

وی غرهٔ دولت تو غرّا	ای آمده نوعروس دولت	بر شکل و شمائل تو شیدا
در روی مبارک تو پیدا	بر قامت حشمت تو کوتاه	این اطلس نیلگون والا
از سقف نهم رواق خضرا	بر شادی مجلس تو ناهید	هر لحظه کشید جام صهبا
گل ساخته دست خویشتن را	بر قصر تو چرخ آستانی	کیوان بدر تو پاسبانی

ای خلعت ملک بر تو زیبا
انوار شکوه شهریاری
بگذشت صدای صیت عدلت
در باغ ز اشتیاق وصلت

باری چون بلبل با نوا از دهان و زبان همه یاران و رفیقان همین نوا و صدا شنید متأمل و متفکر گردیده بعد دیر بسیار خود هم چنین اشعار آبدار از نالهٔ زار کشید

؎ غم زمانه خورم یا فراق یار کشم	بطاقتی که ندارم کدام بار کشم	رباعی رستند همه ز بیم و سامانی
بلبل تو و صد هزار سرگردانی	حیف ست ز میخانه بمسجد رفتن	جائی که نه آب ست و نه آبادانی

و بسان غنچهٔ دلگیر سر بگریبان خزم و تدبیر فرو برده از راه دل بجناب گل بی بدلِ خود متوجه گردیده استخارهٔ آن کار که ناگوار طبعش بود نمود چنانچه دران حالت او را غیبت از خودی خودش پیدا شد و حضور محفل گل نصیبش گردید او بخنده روئی و خوش خلقی خود فرمود که ای بلبل زار تا این وقت و حال من نیز بسان تو بمیان دشت و کوهسار حیران و پریشان می گردیدم و قدم را در بادیه پیمائی می فرسودم لیکن بدین ناتوانی و عاجزیِ جسدی رسیدن بمنزل مراد مشکل دیدم بنابران قدری مراعات عالم اسباب نموده پا از پایهٔ بی قدری و کم وزنی برتبهٔ کامرانی و خودسنجی کشیدم و بدان مناسبت و مشارکتِ حالت خویش حالا می خواهم که ترا هم هم پله و هم قرینه خود گردانم و سنگینی در تو هم پیدا آرم تا مردمان دانا و بینا که محبت آثار و عشق شعار باشند تن با وقار و دل با صفای خالی از ما سوای یار ترا ماثل و مانا بکعبه و بیت الله دیده و دانسته به پیرامونت گردآیند و از صورت و هیئت با جمال و جلال تو کمال معنوی و حقیقت مرا مشاهده نمایند و هم همه کوران و کران نیز از شمیدن بوی انس و دریافتن خلق حسن ماهیت و کیفیت خلق گل همیشه بهار ترا دریابند و بر هستی وجود او تصدیق و اقرار نمایند و از زیارت این مکان خالی و حالی که عبارت و اشارت از ان بجانب تن و دل تو کرده می آید که از خودی خود و از خواهشهای ما سوای مولای خویش خالی ست

و از تجلیات و ظهورات یار پُر و سراپا انوار ست قدری حقیقت و کیفیت پاکی و لطافت مکین را شناسند و ترا نائب مناب او دانسته بمنوب گرایند و ترا خلیفهٔ من ظل الله نامند و مالک هفت اقلیم تن که عبارت از هفت اندام بدن ست دانسته بر همه رعایا و خادمان که مراد از حواس عشرهٔ ظاهری و باطنی و جمیع قُوی و اعضاست حاکم و کارفرما دانند و حکم و فرمانت را در آنها جاری و نافذ شناسند و ترا مقربی شهریار معدلت شعار فهمند و به بان دیگر ظلم کار غفلت آثار نه انگارند و من می خواهم که حالا تو از فضل ذو الجلال بعجب جمال و جلال و طرفه حسن و کمال و بناز و کثرت بجان بجانب گل و بمجمع پریشان احوال رجوع آری غرض که چون بلبل فرخنده حال سر از زیر بال خیال برکشید و در عالم مثال آن چنان مرضی گل بی بدل خود فهمید برنگ گل چهره از نشاط برافروخته غنچهٔ دهان را بتبسم آشنا ساخته چشم مخمور را چون نرگس شهلا وا ساخته سراپای خود را بشکل نهال گل گردانیده بحالت معیت و قرب گل که به پیشش مظهر کل بود رسیده بدین نوا نالها کشیده همه حضار را از کیفیت نالهٔ خویش سرخوش و سرشار گردانید **رباعی**

بی چهره بدیده ام جمالی ست عیان
من نمی گویم اگرچند که من می گویم
دائما از گل و گلشن سخنی خواهم گفت
هردم وصف چه گلهای چمن می گویم

سبحان الله طرفه حالی ست مرا
بی صوت و کلام قیل و قالی ست مرا
نیست در نای بغیر از دم نائی صوتی
چون نگویم سخن حب وطن می گویم
در سماع غم او ناله زنان می باشم

هر لحظه فراقی و وصالی ست مرا
غزل من ز اندازه برون گرچه سخن می گویم
تو مپندار که من با تو سخن می گویم
نیست جز نرگس چشم و گل عارض سخنم
همه در تن تن در تن تن تن می گویم

و بجانب امیر با تدبیر ملتفت گردیده فرمود که ای یار هوشیارِ معدلت شعار درین کار اراده و تقدیر پروردگار بموجب تدبیر تو می نماید پس مرا بخلاف رای صائبِ تو کار کردن نمی شاید و بطرف دیگر یاران دیده حکم نمود که بزودی بزیر این درخت آن پوست تخت مرا فرش نمایند و همه یاران و رفیقان بگردش درآمده مراتب و درجات خود را بشناسند و برای سرانجام این مرام مشکل و سخت کمر همت و عزم درست خود را مستحکم و استوار بربندند و از سر نو بزیر این درخت با من بیعتِ جان باختن و مال فدا ساختن نمایند و برین قول و قرار خدا و رسول را شاهد دانسته بر عهد خویش برقرار مانند القصه چون آن بلبل نیکبخت باراده گرفتن ملک و تخت بر سر آن پوست تخت نشست بمقتضای آن کیفیت و حال و از باعث آن مسند با جاه و جلال عجب تغیر احوال در بشرهٔ شریف آن بلبل خوش خُلقِ خوش مقالِ ستوده خصال پیدا و نمودار گردیده که همه یارانِ وفادار جان نثار و جمیع رفیقان و خدمتگار که بقرب پیش رسیده بسخنان موزون و سنجیده مراتب و درجات قرب و بیش آمد خود را می سنجیدند بدل و جان ترسیده بسان شاخ بید بر خویشتن لرزیده

از خدمتش دور تر رسیده بجا یهاد با پیای خود ایستاده گردیدند و برنگ نقوش تصاویر تماشای رنگ گردانی بهار تقدیر در میان نهال وجود شریف آن بلبل خوش تقریر بدیده های حیران خویش مشاهده می کردند و اصلا در خویشتن طاقت حرکت کردن وجرأت حرف زدن نمی یافتند چنانچه بعد یک زمان خود آن خلیفهٔ سبحان بحرف و بیان در آمده بدین چنین سخنان موزون پُر عرفان ناله بر کشیده بجانب آن همه یاران وفادار جان نثار و جمیع رفیقان و خدمتگار بمناسبت معانی اشعار بدیده های لطف و التفات نگاهای آشنا و دلربا نموده و هم بچشم باجلال بطرف همه رجال و دیده هر یکی را شاد و امید وار و خوفناک و ترس کار گردانیده بود

غزل

باقبالی که دل برخاست از دنیا بتعظیم
مژده هر جا کشودم دولت بیدار پیش آمد

بلندی سر کشست از طینتم چون آبلهاما
ادب روزی دوزیر پا نشستن کرد تعلیم

چو فرصت بی نیازی بر دو عالم داد تقدیم
هوس تا رنگی از شوخی بعرض آرد فضولی کو

طلب کردم ز همت خاتم ملک سلیمانی
فشار تنگی دل داد عرض هفت اقلیم

من گوهر غم سلطان خودم در یتیم
هر چند سر و برگ متاع دگرم نیست

از نعمت بیحو است بکفران نتوان زد
محتاج نیم لیک کریمست کریمم

نشستند بسر چشمهٔ خورشید گلیمم
بلبل نیم امروز خجالت کش هستی

شکوهٔ فقر ملک بی نیازی کرد تسلیم
چو شمع از پای تا سر عالم ایجاد و بیم
اگر دامن نمی افشاندم از پس مانده بودم
فرود کوه رفت از شرم استغنا زر و سیم

غزل

از عزت و خواری امید است و بیم
زین گرد نفس قافلهٔ ملک عظیم
از سایهٔ گم گشته مجوئید سیاهی
چون مهر سر افگنده او دارقدیم

چنین گویند که از شنیدن این قال و دیدن آن کیفیت و حال باجاه و جلال بلبل با کمال اول از ان همه رجال شاه بی نظیر در خویشتن جرأت یافته قدمی فراپیش گذاشته بشرف بعیتش مشرف گردیده نزدیک پهلوی چپ او بسان دل مقام و منزل خویشتن فهمیده بطرفه کیفیت سرور بحضور آن اولوالامر بادستور بدین کلام تکلم نمود

رباعی

در فقر و غنا آنچه عیان می باشد
دوری زمین و آسمان می باشد
درویش شرف بخش مکان می باشد
یعنی ز مکان فخر شهان می باشد

و بعد از ان امیر با تدبیر سعادت بعیت حاصل نمود و آن بلبل قدردان مراتب شناس دست آن یار معدلت اساس را گرفته بجانب دست راست خود کشیده بفصل یک مرد نزدیک پهلوی خویش نشانیده فرمود که این قدر فاصله در میان من و تو جای نشستن یار اول منست که حالا بچشم ظاهر بینان نمی نماید لیکن رتبه و مرتبه اش از جایش پیدا می آید و امید از کرم آن جامع المتفرقین آن دارم که آن اولین یار و رفیق غار و انیس غمگسار مرا نیز عنقریب داخل این حلقهٔ یاران خاص بی انکار می گرداند و چون مرتبه اش را اقدم وارفع از همه یاران می شناسم و رتبهٔ آن ار جمند از همچو تو یار دلپسند و چندان می دانم بنابران بالای تو

جایش خالی می گذارم وترا بعد او بپایۂ دوم بشمار می آرم این بگفت وبطرفہ کیفیت حال آن باکمالان چنین سقال نالہ برکشیدہ ہمہ رجال الیقدر حوصلہ واستعداد معنی ومراد کلام جامع خود را فہمانید رباعی

بلبل در مخموری و مستی زدیم
بیرون عدم ساغر ہستی زدیم
تاچون گردش جہت مساوی نمود
خورشید صفت قدم بہ پستی زدیم

غزل

نشگفد بی ہوای گل دل من
غنچہ ام را بود صبای دگر
میگذارم زشرم ہیچکسی
ہست لطفش بمن جفای دگر
دل بجائیست دیدہ جای دگر
ہر یکی دارد آشنای دگر
ای کہ داری شکایتی زقضا
بہ کہ پیدا کنی خدای دگر
بلبلم را محبت گلرو
بازدارد ز فکرہای دگر

وباز بجانب آن ہر سہ یار وہمہ حضار بعجب حال جمال وجلال دیدہ بدین آیات ذوالجلال تکلم نمودہ ہر یکی الیقدر حوصلہ صدق ویقین ومحبت ورفاقت بشارات خلافت ومغفرت وقرب ومنزلت بخشیدہ در معاملات وحالات شان بحد کمال استقلال کرامت فرمود ان الارض للہ یورثہا من یشاء من عبادہ والعاقبۃ للمتقین لا یستوی منکم من انفق من قبل الفتح وقاتل اولئک اعظم درجۃ من الذین انفقوا من بعد وقاتلوا وکلا وعد اللہ الحسنی واللہ بما تعملون خبیر لقد تاب اللہ علی النبی والمہاجرین والانصار الذین اتبعوہ فی ساعۃ العسرۃ من بعد ما کاد یزیغ قلوب فریق منہم ثم تاب علیہم انہ بہم رؤف رحیم وعلی الثلثۃ الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیہم الارض بما رحبت وضاقت علیہم انفسہم وظنوا ان لا ملجا من اللہ الا الیہ ثم تاب علیہم لیتوبوا ان اللہ ہو التواب الرحیم یا ایہا الذین آمنوا اتقوا اللہ وکونوا مع الصادقین غرض کہ امیر تاجر بشنیدن این کلام ورسیدن آن چنان مقام تمام حقیقت وکیفیت انجام کار خود را فہمیدہ بغایت خوش دل گردیدہ برپایہ ومرتبہ خود بتمکین ووقار برنشستہ بدین اشعار حسب حال تکلم نمود رباعی

گو طالع من کہ مہر تابان توام
این بس کہ نظر کردۂ احسان توام
ہر چند کہ ہیچ نیستم آن توام

رباعی

چون صبح نخستین چہ شد از بی قدرم
این عمر کہ داریم کجا بسیارست
آن عمر دگر نام جہدا بسیارست
جانبازی ما بعشق اکسیر بقاست
طول امل حیات ما بسیارست

وپس ازین امیر آن تاجر فقیر شرف بیعت بلبل روشن ضمیر دریافتہ بطرف دست چپش پایان تر شاہ بی نظیر بموجب اشارۂ آن پیر مقام خود را شناختہ بجای بسیار آن مرد بردبار تمکن گردیدہ بعجب عجز ونیاز بدین انداز نوا برکشید رباعی

ای نور تو بسم اللہ قرآن ظہور
جسمت ہمہ نور وعارضت سورۂ نور
اینجا تو دلیل خلق وانجا تو شفیع
ای مظہر اسم ہادی واسم غفور

ودرین حلقۂ خاص سوای آن سہ یاران باخلاص دیگری را دخلی نبود و بعد ایشان تاجر کبیر مع آن دہ یار بشیر بشرف بیعتش رسیدہ حکم شنید کہ بمقابل نشینند وبیرون این حلقۂ اول حلقۂ ثانی

از یاران عزیز خویش بربندد و خود سر حلقهٔ آنها باشد چرا که اینها سابق از دیگران بمن پیوسته از کیش کهنهٔ خویش تبری
نموده از همه مانوسات و مالوفات خود قطع کرده قطعی یار من گردیده اند و بعد اینها آن چهل یار باعتبار که آنها هم از
سفری آن یاران مهاجر او بودند سعادت بیعت حاصل نمودند و حکم بستن حلقهٔ ثالث در حق خویش شنیدند و پس
از ایشان آن سی صد و ده یار باقی مانده که بوقت روان گردیدن از آن کوهستان بمیان سلک یارانش منسلک
گردیده بودند بیعت کردند و اینها بحال خویش حکم بپا کردن حلقهٔ رابع شنیدند غرض که بدین عنوان آن بلبل بلند
مکان بگرد خود چهار حلقه بسته هر یکی را قدر و منزلت و رتبه و پایه اش نموده و فهمانیده بیاران حلقهٔ چهارم حکم فرمود که
بزودی زمینداران و مزارعان و باشندگان این دیهات خراب و پریشان را مجتمع ساخته روبرو آورده حاضر
گردانند بهمان زمان چندی از جوانان و شاطران روان و دوان گردیده از میان دیهات و قریات چند کس معتبر
و صاحب معاملات را پیدا کرده روبرو آورده بیرون حلقهٔ چهارم ایستاده گردانیدند دران حال یکی از کسان
حلقهٔ دوم حکم شد که از اینها استفسار نماید که شما چرا درینجا زراعت و کشت کاری نمی کنید و این دیهات را برای چه
ویران و خراب می گذارید آن بیچارگان پریشان از شنیدن این بیان بر سر حال خود شخصی مهربان و احوال
پرسان معلوم نموده بی اختیار گریان گردیده بحالت اضطراب بانگ و فغان برکشیده اظهار نمودند که ای حق شناس
معدلت اساس پادشاه این دیار بسیار ظالم و بیخبر است و هرگز بحال رعایا و غربا نمی پردازد و اصلا غور و پرداخت ملک
نمی نماید و هر مفسدی و ظالمی که زوری و دست قدرتی دارد غربا را آزار میرساند و ملک را تاراج می کند و هرگاه که
ما درینجا کشتکاری می کنیم بوقت درو راهزنان می تازند و همه کشتهٔ ما را میربایند و حبهٔ برای ما باقی نمی گذارند بنابران دست
ازین کار کشیده میداریم و بدون گله و مواشی بحالت فلاکت و قلاشی درین دیهات ویران که وطن قدیمی
پدران ست افتاده می باشیم همین که بلبل دادگر از آن رعایا این خبر شنید بگرم مهری خود در آمده هر یکی را پیشتر طلبیده
بر سر حلقهٔ دوم ایستاده کرده بزبان خوش تقریر سراپا تاثیر خویش دلاسا و مواسا ها داده فرمود که انشاء الله تعالی ازین باز هیچ
ظالمی را بر شما دست تصرف نخواهد بود بخاطر جمع درینجا کشتکار نمائید و از جا بجا مزارعان دیگر را آورده این همه
دیهات ویران را آبادان سازید و هر قدر زر که برای تقاوی و خرید گاوان و مواشی می باید از ما بگیرید و بخاطر جمع بکار زراعت
خود مشغول باشید و بجانب تاجر نعمت کبیر دیده فرمود که اینها را بو عده و عید ستمال گردانید و الحال هم قدری مبلغ بقدر
ضرور باینها رسانید و برخواند مَنْ ذَا الَّذِی یُقْرِضُ اللهَ قَرْضًا حَسَنًا فَیُضَاعِفَهُ لَهُ وَلَهُ اَجْرٌ کَرِیْمٌ و نوعی باینها معامله نمائید
که خوش دل و مطمئن خاطر گردانید بهمان زمان تاجران از مقام خود روان گردیده بر سلام گاه رسیده آداب فرمودن

خدمت وکار بتقدیم رسانیده هر یک زمیندار را خوش دل وامیدوار زر بسیار گردانیدند و کسان تاجر کبیر خود بهمان حال
قدری زر و مال بآنها رسانیده هر کدام را دستار و فوطه و شال بخشیده بسلامگاه برده آداب عنایات و تفضلات وادگر
بخشنده ادا کنانیدند از مشاهدهٔ آن حال بلبل با کمال خوش حال گردیده بطرف امیر با تدبیر ملتفت شده فرمود که ازان
سی صد و ده یا صد کس را برای پاسبانی و محافظت بحضور نگاهدارد و ده تن را برای خبر آوردن هر چهار طرف معمور
گرداند و دو صد جوان را تعین این رعایا و زمینداران نماید که بر هر چهار طرف سرحد خویش پنجاه پنجاه کس بنشانند تا از
هیچ سو مفسد و راهزن را بدرون این دارالامان نگذارند و هر جانبی که قطاع الطریق نمودار شوند خبرداران فی الفور
بحضور رسیده خبر کنند تا یاران دیگر نیز بکمک و معاونت برسند و در آن حال بلبل با کمال بدین حال نوا بر کشیده همه
رجال را دل و جگر و کمر بخشیده بعجب کیفیت حال مشرف گردانید

غزل

		ساقی بده آن دشمن هوش و خرد ما
کامد ز ازل عشق و جنون نامزد ما	رسوائی و دیوانگی و شور و ملامت	در مملکت عشق بود چار حد ما
غافل مشو از خرقهٔ پشمینهٔ فقرم	کائینهٔ خورشید بود در نمد ما	گلزار جنان ست اگر جلوه نماید
نسرین بدن لاله رخ سرو قد ما	با خود بجهادیم درین معرکه بلبل	وقت ست که همت برساند مدد ما

غزل

در طریق عشق باشد کار با افتادگے	همچو نقش پا سری داریم با افتادگے
در جهان بر بوریای فقر شاهی می کنم	تا مرا شد سایهٔ بال هما افتادگے
در غنا و فقر طالب می نماید اکتساب	از گل قالی و نقش بوریا افتادگے
دستگیری نیست به از خاکساری در جهان	دانه را باشد درین مزرع عصا افتادگے
پیش خود برپا شدن صورت کجا گیرد زمن	همچو شخص سایه ام سر تا بپا افتادگے
آدم خاکی ست مسجود ملائک بلبلا	آفرین بر خاکساری حبذا افتادگے

در غریبی ست عز و جاه مرا	فقر گردست پادشاه مرا	میرسم من بمنزل مقصود	بخت سبزست خضر راه مرا

امیر با تدبیر باستماع این حکم و تدبیر خیلی خرم و خوش دل گردیده آداب حکمرانی بتقدیم رسانیده آن رعایا و زمینداران
را بخوشی تمام ازان مقام رخصت کنانیده خود حسب الحکم کاربند شده بهر چهار طرف که سرحد آن دهات بود بتقسیم
تهانجات و مورچال قائم گردانید که بدون حکم آن بلبل پرنده را مجال پر زدن دران دارالامان نبود و دیگر زمینداران
و سرداران و امیران آنجا را که واقف و آشنا بودند طلبیده امیدوار عنایات سلطان بختیار و متوقع خدمات و انعامات گردانیده
ملازمت کنانیده و بمکانهای متعلقهٔ شان رخصت دهانید تا بر جای خود ها خبردار و مستقل بوده منتظر وقت و اشارت باشند

غرض که در مدت قلیل آنجاهای خراب بطرفة آبادی رسید و از انجا هزار کس از مردم زمینداران و غربا برآمده بخوشی تمام
بخدمت بلبل شیدا بیعت نموده داخل جماعت انصار و مددگارش گردیدند و دیگر مردم نواح و اطراف آن دیهات که از تابعین
امیر باتدبیر گرویده شده بودند هزاران بودند و چون این مردم نو رسیده بوقت بار بحضور بلبل خوش گفتار میرسیدند
بموجب حکم آن مراتب شناس پیرامون آن چهار حلقهٔ دیگر حلقها بپا میگردانیدند و از سبب تقدم و تاخر و بقدر لیاقت
و خدمت خویش دران مقامهای پیش جامی یافتند چنین گویند که در انجا تاجر فقیر که رتبه اش پایان تر از ان یاران
اقدم و اسبق بود در دوستی آن بلبل شیدا آن قدر مال خود فدا کرده که هیچکس درین امر باو برابری ننموده چنانچه بدین
اختصاص خصوصیتی پیدا کرده داخل حلقهٔ آن یاران خاص گردیده و دیگر سبب قربش آن ست که تقدمی بنسبت
دیگران هم داشت و از غایت خوش خلقی و حیا و مروت او بلبل شیدا چندانکه بعد ماه منیر از تاجر فقیر راضی و خوشدل
بود از دیگری نبود چه در تمام عمر از و قولی و فعلی صادر نگشته که بلبل را از ان رنجشی و ملالی پیدا شده باشد و دیگر عمده کارهای
آن یار بکار آن ست که در وقتی نالهای بلبل را در رنگ گلهای گل جمع گردانیده از پریشانی و مداخلت بانگ زاغ
و زغن محافظت نموده گلدستهٔ ساخته است که ازان بدل و جان صاحبدلان راحت پیدا می آید و بچشم بینش صاحب
بصیرتان نور می افزاید و بگوش اهل هوش عبرت و خبرت می درآید و دماغ صاحب دماغان بوی انس جانان حاصل
می نماید ز کار و بار آن یار که امیر باتدبیرست چه اظهار نماید که از سبب او بچه مقدار اقتدار در کار سلطنت و خلافت
پیدا می آمد که هر موافق و مخالف آن را خوب میداند و از جزمیت شاه بی نظیر با مهر جهانگیر و از خصوصیت و پیروی ماه منیر
بدان آفتاب عالمتاب چه تقریر کند که هر که و مه جهان از معیت و عینیت ایشان خبر دارد و از ذره ذره عالم اقرار می آرد
که مهر چون ماه پرتوی ندارد و در تمام آفاق چنین یار یگانهٔ روزگار و بی نظیر زمان نمی نماید و چون مهر جهانگیر از سر کرهٔ اثیر
بطرف عالم دیگر سیری فرماید و این عالم ظلمانی حکم شب دیجور پیدا می کند ماه هست که به نیابتش احق می نماید که نور هدایت را
از مهر خویش اخذ نموده این جهان شام نما را بسان نیمروز می گرداند و آن نجم سعید بی نظیرست که راه سعادت و ارشاد
بعالمیان می نماید حالا همان بهتر که دریافت کنه این کار را حوالهٔ فهم مردم هوشیار نمایم و اظهار این اسرار را در پردهٔ استتار
گذاشته بگفتار بقیهٔ آن اسمار در آیم که در مدت قلیل آن دیهات خراب از زمین و برکت اقدام آن بلبل خوش تقریر و حسن
تردد آن امیر باتدبیر و از دانه زرپاشی آن تاجر فقیر آبادی و سرسبزی درآمد و فوجی هم مجتمع گردید چنانچه این خبر بسمع شاه
آنجا نیز رسید که درین روزها بمیان فلان قریات که بی چراغ و خارج از جمع افتاده بودند درویش بینوا که بلبل بینوا
نام دارد و جماعتی از بینوایان باو رفیق اند رسیده آن خرابه را آبادان نموده بجدی خبر رسی و دادگری می نماید که هیچ

ظالمی و مفسدی را دست تصرف بران نمی تواند رسید و آن همه بینوایان عجب آئین و طرفه عنوان دارند که خویشتن را
محمدی می گویانند و لباس و یراق بطرز علحده و مخصوص دارند و همها و کله پوش و تیغ حمائل و علم بردوش می باشند و بسیار
کسان برق انداز و ترکش بند می نمایند و اکثر کمانهای چوبین و تروبین نیز با خود دارند و با همدیگر شان بحدی اتحاد و محبت
می نماید که اگر کسی از باشندگان این مکان یکی ازانها مخالفت می نماید همه آنها مجتمع گردیده جانفشانی خود را بر و دریغ
نمی دارند و اگر از میان آنها کسی بندرت از راه بشریت و سهو و نادانی و غفلت عصیانی و خطائی و فسادی و خرابی هم
می کند یاران مستقیم الاحوالش تادیب می کنند و بسزای کارش میرسانند و قصاص می گیرند و یا بدادن خونبها
وارثان مقتول را راضی می کنند لیکن دیگران را برو دست سائیدن نمی دهند و صلاح و تقوی و جود و ایثار و وفا و
محبت شعار دارند که بیان جمیع اخلاق حمیدۂ آنها که سخاوت و شجاعت و عدالت و عفت و غیره باشد تفصیل بسیار
دارد و غرض که شکلی و وضعی معینی دارند که اگر کسی در جای کدام شخص آنها را می بیند بی گفتار و اظهار در می یابد که از یاران
بلبل بینوا و از جماعت مردان محمدیان با وفاست یعنی که سوای کار صلوۃ خمسه که شعار محمدیان ست عملی دارند که آن را
صلوۃ دائمی می خوانند بدان کار بدون گفت و شنود و اظهار پیدا و آشکارا می گردد که اینها از جماعت محمدیان هستند
و باز در هر کار و گفتار و هنگام نشست و برخاست و سکون و رفتار و زمان خورد و خواب باشتغال و اذکار شش کلمه که کلمۂ طیبه
و کلمۂ شهادت و کلمۂ تمجید و کلمۂ تسبیح و کلمۂ استغفار و کلمۂ ردِ کفر باشد و به نود و نه نام پروردگار که اسمای حسنای اوبند
در هر کار و گفتار مواظبت دارند و آن همه کار و اذکار و جلسهای مختار خود را ذکر کثیر می خوانند و دیگر کلیات و ضوابط آداب
بمیان خویشتن دارند که بدون منسلک گردیدن بمیان حلقۂ آنها که بحقیقت و صورت بمثال سبحۂ ابرار می نماید جمیع حقیقت
و کیفیت اعمال و اشغال آن امام زمان و اولوالامر مومنان و مسلمانان در دریافت و شناخت هیچ عاقل زمان و
دانای دوران هم نمی در آید بالجمله چون شاه بی خبر این خبر را شنید بکارپردازان گفت که از محصول باج شاهی را
طلب نمایند اگر مالگذاری بواجبی می نماید زنهار ازین کار خویش مانع نه آیند بلکه دیگر دیهات را نیز باجارۂ او سپارند
تا بخاطر جمع آبادان نماید و در جمع آن هم افزاید غرض که باستماع این حکم شاه و وزیر بلبل خوش تقریر و امیر با تدبیر خوش
دل گردیدند و مالگذاری بیش از معمول نموده دیگر دیهات و پرگنات را بخاطر جمع بتصرف خود کشیدند و سرحد حکومت
خود را تا بپای تخت سلطان رسانیدند و روز بروز جمعیت و زور پیدا کرده هر روز بسان آب سبیل بر سبیل زر تحصیل
آبی به بنیاد دولتخانۂ او میرسانیدند و دران زمان همه رفیقان و یاران از زبان و دهان شاه بی نظیر و امیر با تدبیر اینچنین
نوا و تقریر استماع می کردند رباعی

عارف که دماغ آگهی افسر اوست
هستی و عدم سواد فرمان بر اوست

آن را که قضا منصب شاهی بخشید | در هر کشور که رهٔ برد کشور اوست | رباعی | موج دم صد تیغ تلاطم گیرد

تا ظلم مکانی تجسم گیرد | اما هر جا ود شکوه اخلاق | آفاق چو صبح یک تبسم گیرد | و دران وقت و حال ازان

بلبل خوش مقال این چنین قال می شنیدند **غزل** شور عشق ما بلند از آسمان گردیده است

سیرگاه نالهٔ ما لامکان گردیده است
هر چه در عالم بود داریم منظور نظر
کز شگفتنها دل من گلستان گردیده است
ما در میان نار محبت بسوختیم
آن مرغ زار ماست که از مرغزار ماست
ور پر شود یمین و یسار جهان زغم
این دار دار نیست که دار العیار ماست **غزل**
هر کجا جزئی ست در آغوش گل خوابیده است
هیچ جا چون گوشهٔ بی مطلبی دلخواه نیست
چون ناخن و موبه تنگنای هستی
بر دوش خود ببین که چه زنار گشته ام
سنگین دلی ازین چه بود بیش در جهان
تا از خیال روی که گلکار گشته ام

پیشوای بیقراران شد دل نالان من
چشم ما چون آسمان گرد جهان گردیده است
غزل مقصود ما ز ملک جهان وصل یار ماست
بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست
شادی اگر بما نرسد یار حاکم ست
ما را چه غم ز غم که غمش غمگسار ماست
نالها داریم و کس زین انجمن آگاه نیست
دشمن کیفیت مینا ز سنگ آگاه نیست
رباعی هر گاه بقید چند و چون آمده است
بالیدن ما ز خود برون آمدن ست
عالم ز نور بادهٔ من روشنی گرفت
خود بار دوش خویش چو کهسار گشته ام

این جرس خضر رهٔ صد کاروان گردیده است
می تراود یک چمن رنگ بهار از عشرتم
این کار گر بر آید پس کار کار ماست
هر بلبلی بگلشن ما راه کی برد
با غم بسر بریم که او یار غار ماست
منصور گفت بر سر دار صفای عشق
انچه دل میخواهد از اظهار مطلب آه نیست
بلبلم بسیار دید از باغ و راغ این جهان
جز کاستن آخر چه فزون آمدن ست
غزل تا محو زلف کافر دلدار گشته ام
چون آفتاب ساغر سرشار گشته ام
موج شگفتگی زند از گریهٔ چشم من

باالجمله اکنون این بلبل هوشیار را مع آن همه یارانش که درین معامله و کار آن دیار مشغول گذاشته قلم و زبان را با اظهار احوال گل می درآرم و اخبار خوشی خلقی او را هم بگوش سامعان باهوش میرسانم

بیان افتادن گل بدریا بعد غرق شدن بلبل شهید و رسیدنش بدیار هندوستان و ملاقی گردیدن ماه منیر باو درمیان کوهستان و فرمودنش بپیش او حرفهای با عرفان

چنین گویند که اگرچه شاه فلک قدر گل بی پروا را بعد غرق شدن بلبل شهید المخلی بر لب آن دریا ساخته بحفظ و حراست تمام ساکن گردانیده بود لیکن شبی بعد از چندگاه آن گل بیچاره که دائم چون چشم انتظار بی خواب و بیداری بود نگاهبانان را بخواب دیده قابوی وقت یافته شبگه انشسته گاه را باهستگی شکسته از انجا بر جهید و خود را بدریا رسانید و بسان موج بیتاب

بروانی آب روان گردید و بعد دیر بسیار پاسبانان خبردار و هوشیار گردیده چون آن گل بی پروا را بجایش ندیدند و آن غرفه را مانند چشم حیران کشاده دیده راه رفتن آن نورخانه فهمیدند اشک ندامت ریختند و با هزاران ناله و زاری بر دویده این خبر وحشت اثر بسمع شاه فلک قدر رسانیدند چنانچه باز آن حیران و سرگردان از جای خویش بحرکت در آمده بسان عکس فلک خود را بدریا در انداخت و همه امرا و خواصان و تمامی گوکبهٔ آن سلطان که برنگ روشنان تابع و پیروانش بودند نیز بآب افتاده غواصی را کاری فرمودند لیکن چون آن گوهر گم گشته را بدست نیاورده مایوس گردیدند و گم گردیدن آن گل نازک تن را بسان رفتن بوی گل و پریدن رنگ گل فهمیدند از تردد و تلاش تر گردیده خویشتن را از دریا بر کشیدند و بودن آن نسرین و نسترن هم غنیمت فهمیده در احتیاط و محافظت شان بدل و جان می کوشیدند القصه آن گل افسرده و پژمرده که بسان خار و خس خود را بروانی دریا سپرده بود هر دم جهدی می نمود که در آب فرو نشیند و جامهٔ تن را از رنگ حیات پاک بشوید و از ین آفت افسردگی و پژمردگی تن و جان خود را رها نماید لیکن چون آن شاه مهره در بازویش بود از تاثیرش هرگز غرق نمی گردید و چنان محسوس او می شد که گویا کسی بازویش گرفته بطرف بالا می کشد و فرو رفتن نمی داد و دران وقت و حال اگرچه از غایت غم و ملال جامه و تن خود را فراموش کرده بود مگر بدماغ خود چنان تصور و خیال می نمود که این انجذاب و کشش باطن بلبل بلند پرواز ست که یکدم از خود جدا نمی سازد و بجانب پستی نمی گذارد بی اختیار برنگ گل جامه می درید و بسان بلبل چنین ناله و فغان می کشید که ای بلبل این برگ گل را که رنگش شکسته وارمغان خود گسسته است از منقار جذب خود بگذار تا در آب در آید و جامهٔ تن خود را از زنگ خام هستی پاک نماید قضا را بعد دیری بر سر حالش یک تختهٔ چوبی رسید دران وقت آن بیچاره لاعلاج که از دست و پا زدن عاجز گردیده برنگ مرده بر روی آب میرفت بران تخته نشست اما اگر آن تخته بطرف ساحل و کنار میرسید باز بکفچهٔ دستهای نگارین خویش آب را حرکت داده آن زورق خود را بدریائی میگردانید و دران چنان وقت و حال بعجب کیفیت احوال بدین چنین مقال نواها می کشید غزل

دارم بہجر عشق خیال کنارهٔ	دست امید بر کمر تخته پارهٔ
بودی براه وعدهٔ او گر قیامتی	ای گل هنوز درد تو نمیدهد چارهٔ
در بار عمر شیشهٔ بر هم شکسته است	از هر نفس فتاده بهٔ شیشه پارهٔ

چنانچه در مدت چند شبانروز بدریای شور ملحق گردید قضا را در انجا از مدتی یک جهاز به تباهی می گردید و هرگز باد مراد بر سر حالش نمی وزید و آزوقه و زاد آن کشتی نشینان هم بنزدیک تمامی رسیده بود که درین اثنا یکایک تختهٔ آن گل به پیش نظر آنها پیدا گردید و بزودی ملاحان زورق خود دوانیده او را بران نشانیده بالای آن جهاز کشیدند همین که قدم مبارک آن گل بدرون کشتی رسید از قدرت قادر مختار باد مراد وزید و آن کشتی از تباهی بجانب منزل مقصود راهی گردید و چون آن مردم کشتی از تصرف آن گل روی بهشتی کرامت روانی

کشتی مشاهده نمودند سر بر اقدام همایونش سودند و نذرها بنظر پاکش گذرانیدند و از دل و جان معتقدش گشته دعاهای نجات و رفع بلیات در حق خود می طلبیدند و به نیاز و آداب تمام به پیش او آب و طعام آورده بالحاح و ابرام می خورانیدند و دران وقت و حال آن ناخدا و هم هر یک کشتی نشینی جدا جدا بدین چنین قال نواها می کشیدند رباعی

رویت دریای حسن و لعلت مرجان
گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان ــه
نه صورتی که گل از گلستان فردوسی

زلفت عنبر صدف دهن دُرّه دندان
چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

ابرو کشتی و چین پیشانی موج
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

باری چون کشتی بمنزل مقصود رسید اهل کشتی خواستند که آن حور ای بهشتی بهمراه ایشان فرود آید و بخانهای آنها در آید و رفاقت شان قبول نماید لیکن آن نگار قبول آن کار ننموده با استجاب روی آنها برنگ گل خندیده یکایک بیتاب از جای خود برجهیده باز خویشتن را در آب انداخت بمشاهدهٔ آن حال همه رجال بدحال و پرملال گردیده بشتاب کمندها انداخته او را از میان آب بدر کشیدند و چون باز آن جانباز را بوحشت بر کمال دیدند و او را گریزان و پرملال از صحبت و رفاقت خود معلوم نمودند ناچار بوضع خودش گذاشته بعجز و نیاز گذارش نمودند که ای جانباز خوش انداز اگر تو نشان خانه و مکان خود را بما می دهی بهر ملکی و شهری که خواهد بود بجان منت ما تراد را انجا میرسانیم و این خدمت را سعادت دارین خود میدانیم از شنیدن این نوا آن گل بی پروا برنگ گل شبنم رسیده چشم پرآب گردانیده و بسان غنچه آه سرد از دل پردرد کشیده برخوانده

معذورم از خانه نباشد خبر مرا
دل باخته ام بامتحان دیگر

آمد چو اشک پیش ــ لطفلی سفر مرا
یارم بسفر رفت و مرا سے باید

رباعی نی خانه شناسم نه مکان دیگر
رفتن به پی او بجهان دیگر ــه

در آغوش محبت ناز پرور طفل بد خویم
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه می پرسی

فلک هر طور گرود جنبش گهواره می دانم فرد
فلک کشید ز گرداب و در کنارم سوخت

و بجانب آن مردم سراپا الفت و شفقت بکمال لطف و مرحمت نگاهی نموده فرمود که تا این قدر مدت کارپردازان تقدیر این گل پژمرده بی تقریر را در آب تخته بند و اسیر داشته بودند و حالا می خواهند که این بیچاره دریائی را صحرائی گردانند یعنی که بشورش جنون در آورده بصحرا دوانند و زنجیری از دانهای آبله بپایش در آرند و بعجب کیفیت و حال بدین چنین قال حسب حال لقیمی نوا بر کشید که همه سامعان و حاضران را گریان و بدحال گردانید رباعی

شوقے مارا بدشت و دریا انداز
مستی ست بهار رنگ می گرداند

هر سو خواهد به بیخودے میخواند
رباعی دروطه عجز بی سروپا ماندیم

اینجا چه خرام و کو سرو برگ قدم
طاقتها جمله رفت و تنها ماندیم

یعنی بتلاشش پاس چون موج گہر
سودای داغ غم ہجرانم من
چاک پیراہن گل گرد رفتار کجا
سر دیوانہ کجا سایۂ دیوار کجا
ہر کجا باشد غریبم خواہ بحر و خواہ بر

از بحر گذشتیم و بخود وا ماندیم
از رنگ جنون من دل خستہ مپرس
یار بسیار ولی یار وفادار کجا
بر در کعبہ و دیر ست ہجوم مردم
چون گہر بر روی خاکم چون ہوا در زیر آب

رباعی دیوانۂ بیتاب بی حرمانم من
چون گل ہمہ تن چاک گریبانم من **غزل**
می گریزیم ز ہمسایگی آبادی
کیست گوید کہ بود منزل دلدار کجا **فرد**
ع دلی دارم از دوری ہمنفس
گلی در بغل بلبلی در قفس

این بگفت و ازان مردم گشتی باہزاران بی مروتی و سختی جدا گردیدہ راہ صحرا برگزید و بہر آبادی و دیہی کہ میرسید مردم آنجا دیدن او را تماشای عجیب دانستہ بگردش مجتمع می گردیدند و از ہر چہار طرف بجانبش می دویدند و نذر و تحائف دیار خود می گذرانیدند و بر جمال و صورتش شیفتہ و والہ می گردیدند و دران چنان اوان از زبان و دہان آن وحشی زمان این چنین سخنان می شنیدند **غزل**

گرد عشقش چہ بصد درد گرفتار مرا
چرخ را ظلم ازین بیش چہ خواہد بودن

آہ صد آہ کہ این بوی تن و آب رخم
داد در محفل خود جا بسر خار مرا

سینہ چاک ست و جگر ریش و دل افگار مرا
گرد رسوای جہان عاقبت کار مرا

قطعہ

غم پای فشردہ در گل ما
شد کوہ فراق حائل ما

دریای غمیم و گوہر اشک
مگذار گرہ بکار این گل

کشتی گشتہ بساحل ما
ای عقدہ کشای مشکل ما

ما دست غم نہادہ بر سر
در بلبل و گل نبود جز بو

و چون مردم بسیار بگردش مجتمع می گردیدند او ازان کار خیلی دلتنگ و پریشان حال می گردید و خاکی بر روی خود می پاشید و آن ماہ درخشان را بر سیر گرد و غباری پوشید لیکن آن پردہ و حجاب حکم جامۂ عنبری و خاکستری رنگ پیدا کردہ بر بدن و جبہہ اش چسپان و زیبا تر گردیدہ خاکی بچشم تماشائیان نمی رسانید بلکہ بدیدۂ آنہا اثر سرمہ بخشیدہ در بینائی شان افزودہ جمال باکمال او را بمثال شخص صندل و عبیر مالیدہ معنبر و خوشنما تر می نمود و چون این کار گرد و غبار ہم کدورت و غبار خاطرش را نمی نشانید وحشت بر وحشتش می افزود و بسان وحشیان از مردمان رم نمودہ راہ بیابانی و کوہستانی کہ اصلا دران مکان گذر آدمیان نمی بود برای خود اختیار فرمود و در انجا جانوران و وحشیان پیرامونش رسیدہ با او انسی پیدا کردہ بگردش جمع می گشتند و او را دران صحرا ہم تنہائی نگذاشتند و بحلوبش می شتافتند و دران چنان وقت و حال آن گل پریشان احوال بدین چنین قال حسب حال نوا می کشید **رباعی**

میر اند گہہ در آتش و گاہ در آب
چشمی مگر از آبلۂ پا جوشد
طاقت ما را درین بیابان خراب
تا صورت راحتی توان دید بخواب

و چون چندی آن گلعذار رمیان آن کوہسار اقامت نمود و ارادۂ تقدیر گذر ماہ منیر کہ برای شاہ مہرہ بہر ملک و دیار

می گردید دران کوهستان واقع گردیده دید که در انجا یک مجذوبهٔ دلربا می ماند که اثر دم و نتیجهٔ قدم او در همه جانوران و تمام آن مکان ظاهر و پیدا است که هیچ وحشی از او وحشت نمی کند و هر گوشهٔ و مکانی دلکشی و گیرائی دارد که نه قدم از انجا بر می آید و نه دل جدا شدن از انجا می خواهد خیلی متعجب و حیران گردیده آهسته آهسته خرامیده بنزدیک آن دلبستان رسیده سلام به نیاز تمام ادا نموده بر اقدام خود دران مقام ایستاده گردید بمشاهدهٔ آن جمال باجلال هیبتی و دهشتی بر دل و جانش مستولی شد که تمام اندام او بسان شاخ بید برخود می لرزید و از اثر حال آن صاحب کمال که دران وقت و حال بکیفیت احوال خود در آمده برنگ غنچه سر بگریبان فرو برده بود متاثر گردیده زار زار نالید و بعجز و نیاز بدین انداز آواز بلند گردانید که ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز به یمن این ظهور روانوار و ببرکت این کیفیت و آثار مراد این نامراد را برآر و آن جهرهٔ پر اثار را میان دستهای خالی من در آر همین که بگوش آن مجذوبهٔ صاحب حال این آواز سوال آدمی زاد پر ملال رسید چشم مخمور خود را که مستی می محبت فراهم آورده بود بزور تمام کشوده بجانبش دیده بعجب کیفیت بدین کلام تکلم نموده غنچهٔ دهان خود را گل گردانید

غزل

گر مسیحا سوئے نماید نالهٔ بیمار من
خوش نیاید تاج شاهی خاک سر کرده را

بسته ام بر روی خود از گوشه گیری پرده را
زنده می سازد تمامی دردهای مرده را

کس نه بیند دیده مژگان بهم آورده را
شوکت شاهی براه خاکساری دیده ام

و بنا در هیبت و صلابت شاهانه و طرز مردانه مردم چشم خونخوار خود را بالا و دو چار گردانیده فرمود که خواهندگان دنیای بیمدار مرا درین ویرانه و کوهسار هم سکون و قرار نمی دهند و از من بیچارهٔ نامراد چه مراد میخواهند و باز آن مست سرشار بدین اشعار آبدار تکلم نموده قطرهای اشک خونین را بکنار خود چکانید

غزل

خوشم بوحشت و وارستگی شعار من ست
همین بس ست که گوئی گناهگار من ست
تنم گداز دو روز بسر برد جانم
که بار خاطر آزردگی غبار من ست
نهال بی بر و بارم قبول کرد خزان

رسید هر که ز من یار غمگسار من ست
چه کوه بار امانت فشرده پا بدلم
برنگ عمر ز پهلوی خود مدار من ست
زپیش راه برانید قیصر و جم را
رضای دوست مقدم بر اختیار من ست

مرا بشارت عفو ای کریم در عرصات
که پشت طاقت افلاک خم ز بار من ست
چو گردباد گران جانیم بلاست هنوز
که آمد آمد آن طفل نی سوار من ست

ماه منیر روشن ضمیر از شنیدن این مقال و دیدن آن حال مجذوبهٔ باکمال حقیقت و کیفیت وحشت و ملال دل و خاطرش را از صحبت بطال خواهان دنیا و مال معلوم نموده بعجز بیقیاس التماس نمود که این بندهٔ بی اساس نیز از مدتی ترک دنیا نموده از مخالطت اهل دنیا وحشت حاصل کرده بویرانها و خرابهامی گردد و از خدمت و ملازمت چون تو صاحب تصرف و کرامت حصول دولت آخرت می خواهد

هلاک خویش ز چشم تو آرزو دارم
طلب بگوشه نشینان کنند حاجتها

آن مجذوبه با کمال از شنیدن این مقال

باز بکیفیت جلال بجانبش دیده فرمود که درین خرابه پر درد و ملال نه از اظهار تصرف و کرامت بانگ و لاف ست و نه از بیان
حقائق و معارف شور و گزاف ست بلکه درینجا خواهان دین و دنیا را جواب صاف ست پس ای مرد جویای آخرت تو
چرا عبث جراحت دل دردمند مرا می خراشی و مرا بدرد و آزار بسیار مبتلا می گردانی که نه تو از خدمت من مرا دخود
می یابی و نه من از دیدن تو دل شاد می گردم و هر چند که درین ویرانهٔ پر وحشت در تو مناسبت انسانیت می یابم و هم
ترا دیندار و صلاح آثار می بینم لیکن با هم نشستن مرد و زن بیک مکان مناسب نمی دانم بنا بران ترا بحضور خود
نمی نشانم این بگفت و باشارهٔ حرکت دست او در حکم رفتن بجانب دشت نموده برخواند که | صحرا فراخ ست ای پسر تو گوشه ما گوشه را |
| همچون ملخ از کشت شه تو خوشه ما خوشه را | ماه منیر خبیر ازین اشاره و تقریر مرضی و مراد آن صالحهٔ روشن ضمیر معلوم نموده
باز به نیاز بعرض رسانید که ای مجذوبهٔ الٰهی این معنی تو خود خوب میدانی که طالب الدنیا مؤنث و طالب العقبی مخنث
و طالب المولی مذکر پس بحقیقت من ترا مرد می دانم و خود را زن می شناسم لیکن از انجا که باعتبار صورت و مجاز نام
مرد بر خود می نهم و ترا زن می بینم بدان سبب من ترا دختر خود می خوانم و بفرزندی می گیرم و انچه حق خدمت پدری ست
ای مریم زمان بمیان این ویرانه و کوهستان با تو بجا می آرم پس ای معصومهٔ پاک بی وسواس و بیباک بهر خوردنی
و نوشیدنی و پوشیدنی که دل و جانت خواهد و خاطرت میل و رغبت نماید بفرما که من بجان منت بخدمت تو می رسانم که
خوشی دل خود و سعادت دارین خویش در ان می دانم و برای خدا ای دختر مرا بنام خود کن با خبر تا ترا بدان نام خوانم
ای بحقیقت پسر و نور بصر و هم بدیدهٔ پاک و نگاه شفقت ناکی بجانب تو کنم نظر و هر چند که شعر | حسن سجید که می تواند دید |
| گل صحرا کسی تواند چید | لیکن بقدر حوصلهٔ دیدهٔ یعقوبی بهره ازین حسن یوسفی بردارم که این فرزند دلبند را بهتر از
آبای علوی و امهات سفلی همه دیده ام شعر | گنج علمی کان عشقی نور فقری ای پسر | در تنی همچون صدف دریای لطفی پر گهر |
همین که آن گل بی پروا از ان مرد گدا این چنین حرفهای با مروت و حیا را شنید تبسمی نموده فرمود که ای بابا من نیز ترا برای
خدا بپدری برگزیدم چرا که دل غم اندوختهٔ بیکسان خیلی مشفق و مهربان فهمیدم لیکن از نام من نابرخوردار چه می پرسی که
فرزند نابکارم و خار دل افگار نام دارم باری ای پدر مهربان تو خود بفرما که چه نام داری و بچه مناسبت دست بدامن
من می گذاری او گفت ای دختر نیک اختر من بد اختر را ماه منخسف می خوانند همین که آن خار دل افگار این نام پدر بزرگوار
شنید بی اختیار ناله و آهی بر کشید و گفت که سبحان الله پیشتر ازین روزهای سیاه شبی ماه منیر را دیده بودم یا
درین وقت تباه نام ماه منخسف را شنیدم آن ماه زار و نزار بی اختیار برنگ هلال بر خود کاهیده زار زار نالیده گفت
که ای خار دل افگار و ای در حالت خزان عین بهار ما ئیم که پیش ازین ماه منیر بودیم لیکن حالا که از مهر جهانگیر خود در حجاب

افتاده‌ایم باهم ماه منخسف مسمی گشته‌ام

رباعی
عمریست خمیدهٔ خیال خویشم
خمیازهٔ جام انفعال خویشم
بر صفحهٔ امتحان چو تصویر هلال
خجلت کش نقص بی کمال خویشم

بمجرد شنیدن این سخن آن خار بی اختیار نالید و فریاد برکشید که ای بابای دلگیر تو بودهٔ ماه منیر که من ترا نشناختم و تو هم مرا نشناختی که من دختر زاهد غار نشین ام که بدعای درویش گل گردیده بودم و مهر جهانگیر تو بلبل شده بود اما باز از قدرت قادر ذوالجلال بدین شکل و حال رسیده ازان بلبل خوش مقال تو جدا گشته مسمی بنجار خراب حال گردیده‌ام

زدور چرخ بعالم چه کار و بار شدست
که بر رهی چو هلال و گلی چو خار شدست

رباعی
هجران چه قدر داشت هجوم غارت
کز اعضا تاب برد و از دل طاقت
بر باد دیار دوستان حسرت شد
بر مردم گشت دیدن ما عبرت

چون ماه منیر این حقیقت و تقریر را از زبان آن گل بی بدل شنید خوش دل و دیوانه تر گردیده بلاگردانش گشته مفصل حقیقت مهر جهانگیر خود را پرسید او بیان نمود که ای ماه منیر چون آن مهر جهانگیر تو بلبل و من گل گردیدم و تو برای تجسس شاه مهره با هزاران درد و فغان ازان بلبل نالان رخصت گشته روان گردیدی تن که دران وقت سراپا چشم و گوش بودم حال ترا می دیدم و قال ترا می شنیدم لیکن چون زبان لال داشتم طاقت مقال نداشتم باری بعد رفتن تو تاجری بر سر حال آن نهال رسید و او را برداشته به پیش شاه ایران رسانید و او بعد آگاهی یافتن بر حقیقت و حال بلبل و گل از زبان بلبل برادر خود را که پادشاه توران بود و آن شاه مهره به پیش خود داشت طلبیده بر آنها پاشید بهمان زمان از قدرت سبحان آن مسخ صورتان بهیئت اصلی در آمدند و ازان هر دو شاهان یکی بلبل را بفرزندی خود و دیگری گل را بدختری خویش برگزیده با بسیاری تکلف و تجمل با هم نسبت مناکحت و تاهل بخشیدند لیکن چون بعد چندی مفصل حقیقت عشقبازی بلبل و پاکدامانی گل را معلوم نمودند که اینها با همدیگر معاملهٔ عاشقی و معشوقی و طالبی و مطلوبی دارند و اصلا کار و بار زناشوئی بمیان نمی آرند برای باقی ماندن نسل بلبل دختران خود را که نسرین و نسترن نام داشتند با بلبل تزویج کد خدا ساختند چنانچه بعد سالی ازان هر یکی پسری متولد گردید و آن گل بمقتضای خوش خلقی هر دو نونهال را بکنار خود در آورده بفرزندی برگزیده یکی ابناء بنت خویش و دیگری را بنسبت بلبل وارث مسمی بشاهزادهٔ خوشبو و شاهزادهٔ خوشگو گردانید و آن هر دو برخورداران را بعوض خویشتن نزد آن شاهان گذاشته برای دیدن شاه فلک قدر رخصت گردیدند و چون بسر حد عربستان بر لب دریا رسیدند باستماع خبر آمد آمد پسر شاه فلک قدر نیز از جای خود بنا بر استقبال بحرکت در آمده آن سوی آب خیمه و نزول اجلال فرمود و دران وقت بموجب حکم بلبل اول همه لشکر و گل و نسرین و نسترن عبور دریا نموده بملازمت آن شاه رسیدند و بعد ازان بلبل تو کشتی خاصه را که رنگین برنگ چشم من بود و بسان مردم دیده دات در آب شنا می نمود طلبیده با آئین نگاه

دران خانهٔ تباه برنشست تا ملاحان آن کشتی را دریائی گردند والحق که دریائی گردند یعنی همین که آن زورق بمیان دریا رسید از قدرت بی نیاز مطلق باد تندی برخاست که از تلاطم آب آن کشتی را بچرخ در آورده بر پارهٔ کوهی که در عین دریا واقع بود بقسمی بر زد که تخته تخته گردید و بلبل نالان مع همه کشتی سواران تا آب دریا رسید چنانچه از آن وقت حال تا هنگام این مقال باز این گل پریشان حال روی آن بلبل بیحال خود را ندید و قال او نشنید این بگفت و نعره های بلبل های بلبل برآورده مانند گل جامه را مع تن بردرید و بدردی فریاد و نوحه و زاری برکشید که دران زمان هر حیوان که دران مکان بود همراه او بناله و فغان در آمد

فرد

قیامتم بسر آورد فرقت تو دلی | قیامتی که در و آفتاب پیدا نیست

ماه منیر از شنیدن این ماجرا و تقریر چندان می نالید و حالی خود را بقسمی خراب می گردانید که آن گل را خوف هلاک او پیدا گردید چنانچه بی اختیار برخاسته بر سر حال خرابش شتافته با آواز بلند در گوش آن بیتاب و بیهوش بخواند **ع**

چو در دل عشق بلبل بیش داری | رقابت با گل دلریش داری

و فرمود که ای ماه منیر بر حال ناتوانی و پریشانی من رحم کن و از کشتن خویش بلای دیگر بر سر من میفگن **ع**

بس که یک رنگ ست با دلها دل غم پیشه ام | رنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام

خدا را اندکی خویشتن را ضبط کرده یک سخن مرا گوش فرما بعد از ان هر چه بخاطرت در آید بموجب آن عمل نما غرض که چون بکرات و مرات گلبانگ آن گل بگوش آن بیهوش سراپا جوش و خروش رسید خویشتن را از غلطیدن و جهیدن و از سر کوه بزیر افتادن ضبط کرده بجائی آرمید و آن گل بیچاره قدری آب از آبشار آورده بگلویش چکانید و بر رویش پاشید تا خبردار و هوشیار گردیده چشم بکشود دران وقت گل فرمود که ای ماه منیر زندگی و حیات خود را با مهر جهانگیر تو ام می شناسیم و مادامی که ما بقید حیاتیم او را نیز زنده می دانیم و بهمین یقین بر روی زمین زندگانی می نمائیم و اکثر ها او را در خواب و خیال و عالم مثال می بینیم چنانچه او را نیز در بیابان و جبال برنگ خویش حیران و خسته حال و پرملال می یابیم پس مناسب احوال تو آن می دانیم که ازین نوید و مژدهٔ آن دل زنده خرم و خوش دل گردیده برنگ گل حواس پریشان خود را جمع گردانیده بلبل آسا بپرواز در آئی و تجسس آن مهر در ابر در آمده نمائی و حالا از تلاش شاه مهره بر آئی که ما از فضل جامع المتفرقین همین یقین داریم که ترا ای ماه مقابل مهری گردانند و بکمالات میرسانند و از نقصانات برمی آرند اما باید که دران وقت این حالت افسردگی و پژمردگی و پریشانی این گل پرخار سراپا آزار فراموش نگردانیده بشتابی و جلدی از نسیم آن مژده غنچهٔ دلش را نیز بتازگی و کشادگی رسانیده رنگی دگر بخشی که ترا ای ماه صباغ فلک میخوانند و رنگریز عالم می دانند و تعجب کیفیت و حال این چنین قال بگلبانگ خود در آمده آن ماه ناتوان بدحال را توانا و خوش حال گردانید

غزل هرجا که ناتوانی ست سوز در جانش | نبض هلال دیدیم تپ دارد استخوانش
دنیا اگرچه هیچ ست در وے هزار پیچ ست | در پیش عاشقش لیک تا بیست درمیانش
چون سبزه زیر گلبن خارم نمود مسکن | هر برگ گل نگاشن گردید سایبانش
هان ماه من نگرد وے مفتون لطف دنیا | چون صبح زخم خورد ست هر روز میهمانش
غزل بی همین از دوری او بنجه گل بیس ست | گل بچشم باغ افتادست نامش نرگس ست
بی زر گل بلبل از گلبن گریزد در خزان | آشنایش نیست در عالم کسی کو مفلس ست
بر سر عالم چراغانی بود از نور مهر | خار را شب مگر پروانه شمع مجلس ست

رباعی غم مژده ده وصال جاوید آمد | هرگاه طلب بر سر امید آمد | در دل شده اشتیاق او نائب او
چون ماه که شب بجای خورشید آمد | چون ماه منیر از گلبانگ آن گل بشیر آن بشارت و این اشارت شنید شگفته خاطر
گردیده برنگ هلال برخویشتن بالیده بسان پر بلبل و برگ گل از جای خود پریده و حرکت نموده بر نقش قدم آن
نازنین جبین بر زمین رسانیده بدین آئین چنین حزین برکشید رباعی | این مه که زشوق ناله تا ماه رساند
تا دوده چرخ شعله آه رساند | گرماند ز پیشگاه مهر او محروم | این بس که سر خود بسجده گاه رساند
ه مه از دست دامان یقین وصل ار میسر نیست | که این مشاطه هم در خوبی از معشوق کمتر نیست
و بعرض رسانید که ای گل با بگل نهال نازک من ترا از جا جنبانیدن و برای تلاش بلبل بلند پرواز بعالم گردانیدن
بسیار مشکل و دشوار می دانم و هم در ینجا ترا تنها گذاشته خود برای تجسس رفتن مناسب نمی بینم که هیچ آدمی برای خدمت
و کدام خادمی برای خدمت تو نمی نماید و هم بر کسی اعتمادی و اعتباری نمی آید که تا او را در ینجا گذاشته خود بخاطر جمع بروم ه

نمی دانم چه افتادست قسمت از قدر ما را | گزین درگاه میرانند دانم در بدر ما را
بچشم وحدت مطلق بدیدم روی جانان را | درین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را غزل

پیش رویت قمر نے تابد | خور ز حکم تو سر نے تابد | بار عشقت هلال نه بخشد | که قضا و قدر نے تابد
ناوک غمزه بر دل ماهم | مزن ای گل چه بر نے تابد | آن گل غنچه دهان از شنیدن این سخنان لبهای رنگین
را برنگ گل وا ساخته فرمود که ای ماه آگاه این چه فکر تباه است که بدلت راه یافته است برای محافظت من حافظ حقیقی
من کفایت دارد و هرگز مرا خادمی برای خدمت نمی باید وار حقیقت روزی دهے رزاق و کیفیت کرم آن کریم
علی الاطلاق چه شرح دهم که همه کوه و تمام صحرا را پر از اقسام خوردنیها و انواع میوها می بینم و از الطاف آن لطیف

وکرم آن کریم و حکمتهای آن حکیم چه گویم که سینهٔ این کوه سنگدل را بسان مادران مهربان بشفقت جوشانیده جویهاے
شیرین گوارا برنگ شیر روان ساخته ما تشنه لبان را سیراب و شکم سیر گردانیده است و دیگر کدام کدام جزئیات کرم و فضل
آن منّان بعرض بیان در آرم که شرح تفصیل آن را ممکن طاقت بشری نمی دانم لیکن چون در خبر است که مالایدرک کله
لایترک کله باظهار برخی ازان ترا خبری دهم و هم بموجب فرمودهٔ او سبحان عمل می کنم که واما بنعمة ربک فحدث پس
بشنو ای ماه منیر که از قدرت قادر و تاثیرات تقدیر وحوش و طیور این بیابان بتسخیر من ناتوان رسیده اند و او سبحان
وحشیان را با من انسی داده بدل آنها مهری بخشیده است که آهوان صحرا مانند دایها برای شیر دادن من می آیند و
پرندگان بر سر من سایه بانی می کنند و هر شب برای پاسبانی و محافظت من اژدها را می آرند تا گرداگرد من حلقه می بندد
و از جسد کبیر خویش عجب قلعهٔ بی نظیری در برپا می گردانند که کیفیتش به بیان نمی در آید تعلق به دیدن دارد و بدون بیدار
گردیدن و رخصت کردن من از جای خود نمی جنبند و بمکان خود نمی روند و در وقتی که پایهای من ناتوان از رفتن
می ماند و دل وحشی من برای حرکت کردن می فرماید دران چنان زمان حیوانانِ کلان با توان قوی پشت و پر زور
مثل فیل و گاو و گورخر و شیر و پلنگ و اژدها و نهنگ پیش این عاجز دلریش رسیده پشتهای خود را خم می گردانند و مرا
باآرام و الابهای تمام بر پشت خویش سوار گردانیده بقدر خواهش دل سودائی من بمیان این کوه و صحرا می گردانند و گونه
وحشت خاطر را تسکین می رسانند

غزل

حیرت من خشک سالِ گریه ام طوفان شکوه
عمرها بگذشت و گرد از آشیان عنقا جدا

در بیابان جنون زان یاربی پروا جدا
شکوه ها دارد ز من صحرا جدا دریا جدا

کاروان گریه بگذار و گجا ما را جدا
با وطن نبود سری نام آوران را ای هم

غزل

سبکروحانه سر کردم سفرها
سراپا شعلهٔ جوالهٔ من

که من بر دوش بوی گل سوارم
ز گردیدن بگرد خود حصارم

مپرس از هستی ناپایدارم
مپرس از گفتگوی در دهن هیچ

پریدنهای رنگ نوبهارم
سخن پرواز نبض بیقرارم

رباعی

جا بر سرِ خوانها چو مگس نگرفتیم
درویشی که تعب نجات ست آنجا
میدان یقین که قرب ذات ست آنجا

اصحاب گلند لیک در دامن خس
بر عالم بی خودست برات ست آنجا

رباعی

هرگز روش اهل هوس نگرفتیم
ما خار ولی دامن کس نگرفتیم
یعنی هر جاست بعد شغل اسباب

پس دریاب ای ماه منیر که این همه غلبه و تاثیر از سبب عشق سراپا اکسیر در تن حقیر
این فقیر پیدا گردیده است و چون عشق پاک و محبت صاف من از پایهٔ مجاز گذشته بمرتبهٔ حقیقت می گراید چه جای
این پیدایش جهان سفلی که تمام مخلوقان عالم علوی که عبارت از قمر و نجوم و شمس و ملک و فلک ست بحکم و تسخیر می در آید
که ازان چنان اقتدار عاشقان خویش آن ملکِ جبار چنین اخبار می نماید که سَخَّرَ لَکُمُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَسَخَّرَ لَکُمُ

مَافِی السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ رباعی

ای سر بمحیط حیرتم طوفانهاست کز عجز و غرور کاملم سامانهاست
گاه از افلاک پا بدامن دارم گاهی در جیب ذره ام جولانهاست

و حقیقت و اسرار آن معامله و کار از اخبار معجزات جناب خیر الاخیار صلے اللہ علیہ وسلم کہ قمر را از اشارہ انگشت خود شق نمودہ و شمس غروب شدہ را از حکم خود برگردانیدہ و ملک ایجلو خود دوانیدہ و فلک رابی سپر خود گردانیدہ پیدا و آشکار شدہ است پس ای ماہ منیر تو از تنہا گذاشتن این گل پرخار زمین گیر چہ اندیشہ و تدبیری نمائی چرا او را حوالہ بحفظ القدیر نمی کنی و ہم ای صدق آئین تو بیقین خواہی فہمید کہ گل را بالکل صحبت جز و کل ہرگز خوش نمی آید ہمان آواز نالہ بلبل بگوشش گرانش موزون و سنجیدہ می درآید رباعی

ماہا اگرت جوہر معنی بینی ست در شیشہ علامت پری سنگینی ست
در سیر بہار معرفت گل چینی ست جز شوکت حق مدان زمین گیری من

غزل جلوہ گر شد در دلم آن رشک ماہ از شش جہت دار و این غمخانہ چون ویرانہ راہ از شش جہت
در فضای تنگ عالم نیست صبح دلکشا خندہ ام گل کرد بر حال تباہ از شش جہت
از شکوہ سینہ پرداغ من غافل مباش ہمچو گردون میدہد عرض سپاہ از شش جہت
ہر کجا پا مے گذارم خانہ آئینہ است بس کہ حیران رخش باشد نگاہ از شش جہت
خار او در ہر بیابانے کہ نالان بگذرد سبز می گردد بجای سبزہ آہ از شش جہت
غزل برگ عیشت گر میسر نیست از گل قرض کن ور بعشقی بینوا شورے ز بلبل قرض کن
آنکہ از جمعیتش دلتنگ باشد غنچہ سان گو پریشانی از ان آشفتہ کاکل قرض کن
شوخ چشمیہای چون آئینہ ہر جا خوب نیست اندکے از غنچہ نرگس تغافل قرض کن
آب از سرچشمہ خورشید باید خواستن از فروغ مہر ای مہ بہر خود پل قرض کن

باری چون ماہ منیر از ان گل خوش تقریر این حقیقت اقتدار و تسخیر او را شنید خیلی خوش دل گردیدہ سجدات شکر و سپاس الٰہی بتقدیم رسانیدہ خاطر پریشان خود را مجتمع گردانید و چون روز آخر شد و ہنگام شام رسید آن گل عالیمقام باز با و بحرف و کلام درآمدہ فرمود کہ ای ماہ والا جاہ حالا باید کہ بجانب کدام مقام عالی گرائی و بمیان دیہ و آبادی رسیدہ شب باشی نمائی کہ طاقت و لیاقت ماندن درین چنین مکان بائین سراپا خرابی و پروحشت نداری چرا کہ جانوران درندہ و موذی و آدم خوار مثل شیر و گرگ و مار بسیار می باشند و ہم اژدہای کلان و شیران غران را برای پاسبانی و محافظت من حافظ حقیقی من درین مکان میرساند بدان سبب ہیچ آدمی و خادمی درینجا مجال و طاقت آمدن

وماندن ندارد ماه منیر از شنیدن این تقریر از زبان گل زمین گیر بعجب تغییر احوال بدین قال گذارش نمود که ای ماوای طائفۂ انسان و ای ملجای جرگۂ حیوان اگر سگان این آستان استخوان ناکارۂ من ناتوان قبول نمایند و طعمۂ خود گردانند سعادت و شرف تن و جان مجهول و نامقبول خود میدانند و از عذاب دائمی کاهیدن و همیشگی جان کندن که از دوری و مهجوری مهر جهانگیر خود دارد نجات و رهائی می یابد و این چنین موت سراپا سرور که بمقابل و حضور این جناب فیض گنجور باشد کجا میسر می آید و کرا حاصل می شود که عالمی را درین تمنا جان می کاهد

هرچند دور باشش گل از خار می کند
ازچشم مهر ماه چرا عار می کند
رسیده است بجائی لطافت بدنت
که شد نگاه مه و مهر داغ پیرهنت

غرض که چون آن گل بی پروا ازان ماه سرفدا این بانگ و نوا شنید و بحقیقت آن چنان صداقت و فدویت و اقدمیت و محرمیت و خصوصیت و معیت اورا با گل و بلبل فهمید غنچۂ دهان را بتبسم گل گردانیده فرمود که ای ماه آگاه نیک اختر اگرچه این گل بد اختر مقرری ترا پدر خود میداند و بی شبهه خود را دختر تو می شناسد لیکن از انجا که ماندن پدر و دختر از حکم خبر یک جا منع می نماید بنابران مناسب و انسب همان ست که تو هم بموجب آن فرموده عمل کنی و بر نفس انسانی و طبع حیوانی خود اعتمادی و اعتباری نمی باشد رباعی

بر دعوی صدق و داد نتوان کردن
خاطر بخیال شاد نتوان کردن
هرچند که نیت تو مصروف وفاست
بر طبع خود اعتماد نتوان کردن

پس حالا تو این گلیم مرا با خود برده بزیر فلان درخت رسیده بخاطر جمع خواب کن و آن را بر سر خود افگن و از هیچ خورنده و درنده و موذی خوف و دهشت و وسواس مکن که اگر اژدها پیر اموت خواهد گردید و ترا بو خواهد نمود انشاء الله تعالی از اثر بوی من ترا در شکم خود نخواهد کشید و اگر شیر آدم خوار بر سرت خواهد رسید و بوی مرا از تنت خواهد شمید هرگز شکمت را نخواهد درید و اگر مار سیاه دل دران منزل نیشی بتو خواهد رسانید از اثر بوی گل سمیتش بالکل در تن تو کارگر نخواهد گردید که مقرر ست تا جائی که بوی گل میرسد زهر مار چندان کار نمی کند بالجمله آن گل با تاثیر گلیم خاصۂ خود را بآن ماه منیر بخشیده او را از پیش خویش رخصت کرده بخلوت تنهائی خود رسیده بیاد بلبل درآمده از میان غنچۂ دل پر درد آه سرد بر آورده این چنین نوا بر کشیده شبنم اشک از نیان نرگس چشم چکانیده بسبحه گردانی و انجم شماری خود مشغول گردید رباعی

ما را شب بخت تیره فیروز نشد
این نور مهم چاک کتان دوز نشد
خورشید رخ کسی دل افروز نشد
هرگز بچراغ شام کس روز نشد رباعی

گہ الفت و گاه وحشت آهنگ خودیم
گاهی مینا و گه سنگ خودیم
پرگار خیال ما جنونها دارد
طاؤس نگار گردش رنگ خودیم

غزل

غبار آه مرا مهر و مه خریدار است
شب سیاه مرا طرفه روز بازار است
نشان سیر بهارست عمر رفته بباد
ز نقش پای صبا رنگ گل پدیدار است
بود ز داغ دلم فیض عشق در دلها

زعکس یک گل آئینه خانه گلزار است

چون سواد شب پیدا شد دران مکان دو شیر غران و یک اژدهای کلان در رسید همین که آن حیوانان دران چنان مکان دیگر انسان را دیدند بچشم خشم بجانبش دیده غریدند و بانگ هولناک زده بپاک بطرفش متوجه شدند دران هنگام گل فرخنده کام از مشاهدهٔ آن خرام و شنیدن این بانگ نوا بر کشیده بدین کلام متکلم گردید که ای سگان آدم خوار و ای موذیان سراپا آزار در میان یار و اغیار امتیازی و فرقی نمی نمائید و آشنا را از بیگانه نمی شناسید بمجرد شنیدن این نوا آن وحشیان صحرا آن بیگانه خود را آشنایش فهمیده ازان طرف برگردیدند و بپیشش رسیده سر و جبین خود را بحضورش بر زمین مالیدند و بلابه و چاپلوسی خود در آمده بکار و خدمت خویش سرگرم گردیده تمام شب بپاسبانی و نگاهبانی مقید شده بجا بجای خود نشستند و چون سپیدهٔ صبح بر دمید و آن گل سر غنوده خود را از شاخ بازوی خویش برداشته بالا کشید و باشارهٔ حرکت برگ دست آن پاسبانان و نگاهبانان را رخصت نموده از میان آن دشت بجانب مقام و مکان شان روان گردانید دران زمان ماه منیر از جای خود برخاسته بحضورش شتافته بضابطهٔ ملوکانه سلام نیاز بجا آورده بآداب فقیرانه طریق تسلیم خود را باداى حرکت زمین سائی بتقدیم رسانیده بعرض رسانید که ای گل بی بدل امشب عجب تصرف و کرامت تو دیدم و طرفه حکمرانی و سلطنت تو معلوم نمودم و حالا بر معانی این آیات ایمان شهودی حاصل کردم که وَسَخَّرَ لَكُم مَّا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مِّنْهُ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُم مِّنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا و تعجب کیفیت حال بحضور آن صاحب جمال باکمال بدین چنین قال موزون حسب حال نوا بر کشید

غزل

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند
هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند
چه گونه انس نگیرند با تو آدمیان
که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غزل

غلام آن سر و پایم که در لطافت حسن
بسر رست که پیشش بپای برخیزند
درون سینهٔ پر رخنه نی دلی دارم
بدام حسرت تو مرغ بسملی دارم
تواضع از قد خم فیض صحبت مهریست
چرا بچنین نشوم پیر کاملی دارم
مرا خبر نه و مهر تو جلوه کرد درمن
چو آینه دل از خویشتن غافلی دارم
کتاب ملت و دین را ورق ورق شستم
بیمن عشق عجب دست قابلی دارم
خرد ز کار دل ماه عقده نکشاید
بپیش گل بروم سخت مشکلی دارم

غزل

نیایدم بنظر هیچگاه خورشیدم
مرا نشانه بروز سیاه خورشیدم
خرابه ام شده بیت الشرف نور شب
یقین بود که غلط کرده راه خورشیدم
کباب کرد دل علویان تجلی تو
درین مقدمه باشد گواه خورشیدم

غزل

بتیغ مهر دل ماه را دو نیم نمود
درین قضیه بود بس گواه خورشیدم
ز بزم مهر تو ماه هم پیاله می گیرد

چه دیر کردهٔ دیرساله می گیرد
رساند جبهه بداغ تو ماه میرسد شش
برای داغ تو خود را نواله می گیرد
بپردهٔ نظرم بخیت عارضت نوری
اگر بخویش مه من حواله می گیرد

بگلشنی که گذار تو نوبهار افتد
بزیب بندگی از طوق هاله می گیرد
بخواب جلگی نهم مسندی که بندگیم
که پرتو مه و خور را بهاله می گیرد

نگاه بوی گل و رنگ لاله می گیرد
چراغ جوان گداز این چنین بناله دل
قبول کرده و بخیتم قباله می گیرد
زکار عشق و جنون جمع می شود خاطر

گل بنجار از شنیدن این اشعار آبدار و آن آیات پروردگار از زبان آن ماه هوشیار برنگ گل بهار تبسمی نموده فرمود که ای بابا منیر از نتایج و ثمرات عشق کیمیا تاثیر چه تعجب می نمائی ع

عشق ازین بسیار کردست و کند

وخود هم بمقابلش بدینچنین سخنان موزون تکلم فرموده زیاده تر کمال خود را به پیشش مشحون گردانید

رباعی گر بیدارم جمال اوی بینم
هنگامهٔ لایزال اوی بینم رباعی
چون صبح مها دیدن ما مغتنم ست
گاهی باگرم و گاه باسرد طرف

ور در خوابم خیال اوی بینم
غیبی بانشگاه شهود آمده ایم
که بهر کسی ما بوجود آمده ایم رباعی
این یک دو نفس که دستگاه هستی ست

تا گرد نفس آینه دار هستی ست
بیرنگی مطلق بنمود آمده ایم
تا کی باشم بهر زن و مرد طرف
چون صبح مرا بعالمی کرد طرف

استفسار نمودن ماه منیر از خدمت گل زمین گیر اسم ذاتی او و بیان فرمودنش بعضی اسمای صفاتی و اضافی و نسبی خود را و اشاره بحال فنا فی الشیخ و فنا فی الرسول و فنا فی الله و شمهٔ تحقیق بعض اسمای الله

ماه منیر از شنیدن این چنین تقریر دلپذیر بعرض رسانید که ای گل همیشه بهار از وقتی که تو لباس گلی در بر کردی مسمی بگل گردیدی و چون از بلبل خود جدا شدی لقب خویش خار دل افگار مقرر فرمودی پس این ماه جان کاه امیدوارست که از ان نام نامی و اسم سامی که قبل از اختیار کردن این لباس و کیش داشتی این بندهٔ درویش خویش را آگاهی بخشی رباعی

ای نور نظر نشان و نام تو کجاست
امید پرافشانی دام تو کجاست
هوشش از سر من بجستجویت پرزد
ای محمل بوی گل مقام تو کجاست

از شنیدن این سوال گل باکمال فرمود که ای بابا منیر من نامهای کثیر دارم که بهر مقامی و مرتبه که عروج می فرمایم و بهر پایه و منزلی که نزول می نمایم و بهر آنی و شانی که جلوه گری گردم بمطابق آن مقام و موافق آن حال و در خور آن ظهور و کمال به پیشش جال مسمی باسمای لا تعد و لا تحصی می شوم یعنی که در موسم صبا که لسان باد صبا در باغ عشق افزا میرسیدم از باغبانان آنجا این نامهای خود می شنیدم گل خوشبو و نهال خودرو و ماه شب افروز و چراغ ظلمت سوز و صبح صادق و صبح کاذب و نیر درخشان و شهاب ثاقب چون آن مهر جهانگیر ذره وار اسیر شعشعان تنویر

من گردید باری تو خود بگو که او مرا دران هنگام بکدام نام مسمی میگردانید ماه منیر بعرض رسانید که شاه من ترا شاه شاهان
و رئیس محبوبان می فهمید و این جناب علی القاب را بالقاب معشوق بیمثال و محبوب سراپا کمال و مقصود دارین و مطلوب
نشاتین ملقب می ساخت و دران هنگام این غلام نیز بحسب حوصله و استعداد خود بعضے نامها را نسبت باین جناب بی نام
و نشان ست و همه اسمای حسنی لائق این شان ست می کرد که درین وقت و حال بیان آن مناسب نمی داند بلکه از ان قال
خود استغفار میخواند همین که آن گل بی نیاز از زبان آن ماه این آواز شنید تبسمی نموده فرمود که ای بابا از برای چه آن
نامهای مرا نیز بیان نما پس ماه منیر بهزاران خجلت و تشویر بعرض رسانید که ای گل بی بدل و ای پاک از تشبیه و مثل من ترا
فتنهٔ دهر آفت شهر برق خرمن آفت جان و تن شمع سراپا سوز و ساز دشمن نواز دوست گداز بلای خانهٔ مردمان خرابی
معمورهٔ دین و ایمان گنج ویرانهٔ گدائی نور کاشانهٔ پادشاهی گوهر شبچراغ رونق خانه و باغ راه نمایندهٔ طالبان گم کنندهٔ
اهل خذلان ماه منیر سپهر حسن و جمال مهر جهانگیر فلک جاه و جلال می گفتم و بدین امثال در هر وقت و حال بموجب هر اندیشه
و خیال ترا بهزاران نام مسمی می کردم و از هر حرف معنی را دریافته و از هر اسم مسمی را شناخته بهره از یاد ذات تو می بردم و
خویشتن را از سگان عاشق تو می شمردم که الحمد لله من هم بسان سگ اصحاب کهف دران کوه و غار همراه آن مه هوشیار
بودم و آن معامله و کار و آن تجلیات انوار که بآن یار بمیان آوردند مرا نیز از اغیار نه فهمیده از کمال عنایت و شفقت بهرهٔ
از ان انوار و آثار بخشیدند و در تمام عالمیان مرا بدان خصوصیت مخصوص ساخته از همه پیروان مستثنی گردانیدند چه هر ذرهٔ عالم
می داند که مهر چون ماه پیروی ندارد و مهر ست که او را از قهر و جلال خود می کاهد و هم از روی مهر و جمال بپای خود را بر سر آن
دل ریش گذاشته او را بدرجهٔ کمال میرساند و باز از خودی خودش خالی کرده در خود فانی می گرداند این بگفت و بپای گل
در افتاده چندان نالید که از هستی خود بیخبر گردید و آن گل نیز متاثر گردیده قطرات گلاب عرق رو و رشحات اشک چشم سخنگو را بر سر
و روی او پاشیده هوشیار گردانید و فرمود که ای مرد صاحب حال و ای تابع بر کمال من درین وقت و حال درمیان آئینهٔ دل
تو جمال بلبل سجال خود را بقسمی مشاهده نمودم که هرگز آئینه را درمیان ندیدم همین که آن بدر کمال این بشارت حال فنای
خود را شنید بکمال مهر از جا برخاسته بگرد اگردش تصدق گردید و بعرض رسانید که ای گل من نیز درین وقت و حال ترا با کل
در بلبل خود فانی می بینم و ازین گلبانگ تو نالهٔ بلبل خود را می شنوم و هر حرف و بیان که ازین دهان بی نشان تو می بر آید از زبان
بلبل نالان بگوش جان من می در آید این بگفت و باز بپیش اقدامش پست گردید و این نوا بر کشید که الحمد بعد تجلی مهر جهانگیر

رسیدم و کلام برحق بی تقریر او شنیدم	ع جمال پاک بدیدن نمی شود آخر	گل بهشت بچیدن نمی شود آخر
نیافتم که سررشته در کجا بندست	گناه من بکشیدن نمی شود آخر	و دران وقت از غایت خوشی و حال

بقسمی بی ہوش و بیحال گردید که گویا مرده افتاده است و هر چند که گل بر سرش گلبانگ میکشید و ملاحظه و تجسس دم و نبض او می نمود هیچ اثر و علامت زندگی در وی پیدا نمی گردید چنانچه ازین معنی آن گل خیلی دلتنگ شده دست پاک خود را باستدعای دعا بر افراخت و مناجات نمود که الهی این ذرۂ بیمقدار را بمهر مشرف گردانیدی و در طلبش سو بسو و کو بکو دوانیدی و بهر نشیب و فراز دشت و کوه رسانیدی لیکن تا بمحبوبش نرسانیدی و در راه میرانیدی این بگفت و چندان نالید که او نیز از هوش خود بیخبر گردید درآن وقت از عالم غیب بدلش الهام رسید که آن شاه مهره را که بر بازوی خویش داری سائیده قطرۂ آب بدهانش افگن و این فانی طریق محبت را ببقای بعد الفنا زنده و باقی کن تا او نیز بهره از نعمت بلبل خود بردارد و صاحبدل گردد چون این نوا بگوش آن گل رسید غنچۂ نرگس چشم را کشوده بموجب شنیده عمل نموده آن قطرۂ آب حیوان بدهان آن مردۂ بیجان چکانیده زنده جاودانش گردانید چنانچه بمجرد رسیدن این آب آن افتادۂ خراب از جا بر جهید و نوای انا بلبل برکشید و باز بنیاز سجدۂ دلگداز بپیش او ادا کرده گذارش نمود که ای گل بی بدل ماه را چه یارا که سر خود را بر آستانت ساید و سجده های جبین فرسایش کی بدرجۂ قبول این جناب می در آید عبادت بلبل است که پذیری جناب گل می شود و او را طواف این آستان حاصل می گردد پس هر تابع و پیرو بلبل که تعظیم گل می کند بحقیقت بلبل است که عبادت گل می کند و بهمین مناسبت تبعیت قول و فعل آنها مقبول می شود گل بی نظیر باصغای این قال و مشاهدۂ آن کیفیت و حال ماه منیر بخنده روی خود در آمده برخواند

خدمت حاصل خدمت گزین درویشان	نگار غیر جبین خم زمین درویشان

و فرمود که ای ماه من ترا تابع بر کمال مهر سیدانم و فانی در وی می شناسم لیکن این قدر خواهی فهمید که این فنائی که ترا حالا حاصل شده است فنای اول است که صورت ترا در ظاهر آن بی بدل پیدا شده است و چون ازین پایه ترقی خواهی نمود حقیقت ترا در حقیقت او فنا حاصل خواهد گردید و آن فنای ثانی خواهد بود و چون ازان مرتبه هم عروج خواهی کرد بالکل از حقیقت و صورت خود بر آمده بفنای حقیقی رسیده از حقیقت او باقی خواهی گردید و از خودی خود در خود نامی و نشانی نخواهی دید و آن فنای ثالث خواهد بود و دران وقت هرگز بدان چنان کلمات شطحیات که خبر از کیفیت اتحاد و عینیت میدهد تکلم نخواهی نمود چرا که آن قسم کلمات در حالات آن هر دو فنای اول و ثانی از زبان و دهان سالک ناتمام مغلوب الحال بسبب بقیۂ اثر انای او بظهور می آید و دران حال او ازان قال اظهار انای خود را نیز پیدا و آشکار میکرد اند اگر چه آن بیخبر ازان کار خود خبر ندارد چنانچه عارفان تام المعرفت این نکته را از کلمۂ انا الحق و دیگر حرفهای شطحیات شان که ازین قبیل گفته رفته اند در می یابند و مداخلت و مشارکت نفس آنها نیز دران می یابند رباعی

من با تو و تو بمن چو سلوا و چو من	ای من بتو چون من ترا زو همراه
ای من تو تو من نه من تو گشته نه تو من	یک من چو گشته گشته بنا چار دو من

وچون سالک ازان هردو فنای اول که دران مداخلت واثر او باقی بودمی برآید وبفنای ثالث که فنای حقیقی ست می درآید
ممکن نیست که بدان چنان کلمات شطحیات تکلم نماید چراکه اصلا در خود انانیی یابد پس دران حال فقط کلمهٔ حق از زبان حق
گویش برمی آید ویا کلمهٔ سبحان الله العلی العظیم وسبحان الله وبحمده والله اکبر و لا اله الا الله رامی خواند وبیقین بشناس که
برحال سالک چند بار کیفیت فنا در راه سلوک طاری می گردد آن زمان او بمقام فنای حقیقی می رسد ع

یکبار میرد هر کسی بیچاره سالک بارها	رباعی زین مرگ که ماه بی کلفت کم باشد	عبرت می گیرد آنکه آدم باشد
یعنی در پیش پا سیاهی دارد	هر چند چراغ آسمان هم باشد رباعی	ای مه نه آگاه دولت خانه کیست
این نور و جلا چراغ کاشانه کیست	تا صبح قیامت مژه بر هم نه زنے	گر دریابے که هستے افسانه کیست

غرض که چون ماه منیر بدین همه تفصیل تقریر حقیقت حال وکیفیت خود شنید پایه ومقام مزلت الاقدام خویش را خوب
دریافته از حال وقال خویش نادم ومستغفر گردیده بازبه نیاز تمام به پیش اقدام آن گل اندام جبههٔ خود را بر زمین رسانیده
چنین گذارش نمود که ای گل بی بدل من خود را بندهٔ آن بلبل بی مثیل سید انام ویا قاصد او می شناسم تا ازینجا روان گردیده
باز خبر خیریت گل ورا بدو رسانم پس بدین اعتبار بحضور چون تو عارفهٔ هوشیار این کلمه را می خوانم که انا عبده ورسوله دران
زمان گل همه دان غنچهٔ دهان را به تبسم گل گردانیده فرمود که تو خود هنوز تمام مراتب ودرجات مقامات مرتبهٔ فنافی الشیخ
را هم با تمام نرسانیده پس هرگاه که ازان همه مراتب گذشته بمقام فنافی الرسول خواهی رسید بگفتن این کلمه احق وصادق
خواهی بود وچون از فضل خدا ازانجا هم ترقی کرده بجلال فنافی الله که فنا در مرتبه همای الله ست مشرف خواهی شد
یعنی که با همی که رب تست خواهی رسید دران وقت بگفتن این کلمه احق خواهی بود همین که آن ماه سالک راه از
جناب آن واصل آگاه که مربی رب او بود این کلمات هدایت وارشاد شنید خیلی بحال خود حیران وتباه گردیده از فکر
جانکاه چندان بر خود کاهید که بحالت محاق رسیده از دیده ودانش خود بالکل ناپدید گردیده بجای خود در افتاده
از هوش وافاقت خود محض بیخبر گردید دران حال باز آن گل با کمال بحالش ملتفت گردیده آبی بر رویش پاشیده گلبانگ
برسرش کشیده بازش هوشیار وخبردار گردانیده به پیش خویش نشانید دران زمان باز آن با نیاز بعجز جانگداز سر را
بحضور آن نازنین با تمکین بر زمین گذاشته بدین آئین طنین حزین برکشید که رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا
لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِيْنَ گل بی پروا از شنیدن این نوای اختیار خوش گردیده بسیار خندیده فرمود که ای ماه منیر حالا
تو بحقیقت بنی آدم گردیدی وبدین تصدیق وتقریر بپایهٔ خلافت خلیفة الله رسیدی ومقام اصلی خود را فهمیدی
باری آن ماه جانکاه از شنیدن این بشارت از زبان آن آگاه خیلی خوش حال گردیده بکمال بشاشت رسیده

برنگ بدر برخویشتن بالیده بگرد اگرد آن گل بی بدل تصدق گردیده گذارش نمود که ای هادی طریق وای شفیق شفیق
طرفه هدایت نمودی و عجب شفقت بکار فرمودی که از فیض صحبت خود در اندک مدت سیر سلوک این ماه تباه را تمام گردانیدی
و او را بحقیقت بندگی رسانیدی و از همه حسبان و گمان پندار بیراهی که مقام مزلت الاقدام سالکان ست رهانیدی
دبازه بنیاز جبین بزمین رسانیده بطرفه کیفیتی حال مین چنین قال نوا بر کشید

رباعی گاهی سیرم بر اوج چون مه بوده
گه چون یوسف فتاده در چه بوده
بدبهر طرف آوازهٔ زخامی ماست
مگر مهر بسجود تو خط غلامی ماست
پیوسته بمحراب خم ابرویت
نور تو دلیل معنی روشن ما

هر دم بهی و هر زمان امیدی ست
هلال عید جهان از ناتمامی ماست
رباعی کاهیده ز غم هم بنمود آمده ایم
مانند مه نو بسجود آمده ایم رباعی
ما را تو نمودی آنچه حق را شاید

سبحان الله چها درین ره بوده
چو ماه سر بر هبت داده ایم و حیرانیم
از اوج بحوی که فرود آمده ایم
ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما
این حق ساقط نگردد از گردن ما

و گفت که ای گل همه دان این همه اسرار پنهان به پیش من عیان نمودی لیکن آن نام نامی و اسم سامی خود را بیان
نفرمودی گل باکمال از شنیدن آن قال و دیدن این حال آن ماه مغلوب الاحوال برنگ گل تبسمی نموده فرمود که ای
بابا مبیر اینچه حرکت بیجا و اینچه آداب ناصواب ست که تو می نمائی مگر از ان مسئله آگاهی نداری که طواف سوای بیت الله
را نشاید و سجده غیر خالق و مسجود حقیقی را راست نیاید ماه مستانهٔ محبت و دیوانهٔ عقیدت از شنیدن این کلام آن گل
با حقیقت بطریق رجع القهقری برگردیده و باز بتکرار تصدقش شده بحضورش رسیده بموجب فرضیش اقدام سجده تعظیم
را به پیشش مناسب ندیده بجایش عمل زمین سائی را بجا آورده از ان حرکت و کار اشارهٔ تسلیم و فدای جان و سر خود را
پیدا و آشکار گردانیده بعجب کیفیتی و حالی مین قال نوا بر کشید

هزار بار بگرد تو ای پسر گشتم　　چو سر گران شدی از ناز باز بر گشتم

گل بنجار از مشاهدهٔ آن کار و شنیدن این گفتار بی اختیار برنگ گل بهار خندهٔ بسیار نموده فرمود که ای بابا مبیر تو چرا
بسان آن پیر کنعانی دلگیر دربی زوال نور چشم خویش افتاده مگر ازین قدر حرف و قال آن حقیقت و احوال را کما حقه نفهمیده
که تو بسبب پرسیدن آن نام من بدین کیفیت فنا و بیهوشی رسیده پس چون آن اسم پنهانی مرا خواهی شنید بعدم
آبادی خواهی رسید که از خود نامی و نشانی نخواهی دید و شنید رباعی

ما ها تو و چشمی که بدیدن نرسد　　گوشی که بتحقیق شنیدن نرسد
زنهار بفهم ما تو زحمت نکشی　　جز ما کس را بما رسیدن نرسد

ماه دلگیر از شنیدن این تقریر باز سر خود را القریب کرده اثر
رسانیده بعرض رسانید که من بنام تو گم گردیدن را ازین چنین بیدائی بی شناخت تو میدانم و همان حال فنا و هستی را
مراد و کام خود می انگارم و بخود مناسب رباعی

بر ما که سپهر یک قلم کلفت بست　　از نقش طرب نمی توان تهمت بست

هر بر چهارده شال ست اینجا　　چینها شده جمع تا جبین صورت بست

گل بی پروا از شنیدن این نوا و دیدن آن ادا باز بدین صدا متکلم گردید که ای ماه اگر تو خواه و ناخواه باین مبالغه و ابرام آن نام پنهان من ناکام استفسار می نمائی برای پاس خاطر تو دیگر اسمای اضافی و صفاتی و نسبی خود را که لاتعد ولاتحصی اند بیان می نمایم که حوصله و استعداد دریافت اسم ذات خود را هیچ کس نمی یابم و مکرر در حق تو این بشارت میرسانم که چون ترا فنای اتم بجناب بلبل حاصل خواهد گردید و بشرف پایۂ خلافت او خواهی رسید دران وقت بهره از تجلی ذاتی گل نصیب نیز خواهد گردید هر چند که بذات او وصولت نخواهد بود که معنی تجلی ظهور شی در مرتبۂ ثانی ست

رباعی

مخمورے محو ساز و مستی منمای　　گر سنت حق رعایت تحقیق ست
ای مهر چه بلندے و چه پستی منمای　　خود را بکسی چنانکه هستی منمای ے

ایکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن　　شرم دار از دیدن گل بی رضای عندلیب

باری بشنو که چون من ازان مرتبۂ معشوقی و محبوبی روی خود را در حجاب کشیدم و در پردۂ نباتی پنهان گردیدم بنام گل صحرائی مسمی گشتم و چون تاجر جهان گردان نهال مرا برداشته به پیش شاه فیض بخش رسانید و او آن را در باغ خود نشانید بدین نامهایش مسمی گردانید گل پادشاه پسند نهال دلبند رونق باغ گوهر شب چراغ بهار بهجر ان قوت روح و روان غنچۂ بنجار گل همیشه بهار بوی بهار نکهت یار زیب چمن خلق حسن و باز چون از قدرت قادر کارساز آن پرندگی را بردیدم یعنی که بصورت انسان جلوه گر گردیدم دران وقت به پیش آن شاهان بدین نامها نامی شدم بانوی دهر خاتون شهر زیبا و رنگ نگار با فرهنگ مظهر جمال الهی نمونۂ قدرت خدائی و باز چون ازان شاهان رخصت گردیده به پیش شاه فلک قدر رسیدم و از نصیب و قسمت در دریای پر آفت افتادم دران هنگام لیاقت و قابلیت این چنین نام پیدا نمودم گل پژمرده نهال افسرده صورت بیجان آئینۂ حیران و چون ازان مکان هم برآمده بصحرا افتادم مسمی بخار دل افگار شدم چرا که ازان باز بهر که رسیدم در دیده و جانش خلیدم و او را دردی و آزاری رسانیدم و در آخر کار شکسته دل و بیزار شده از وجدا گردیدم و بدان ایذا رسانی و مردم آزاری علم گردیده بمیان این ویرانه رسیده قدم خشک خود را درین کوهسار استوار کرده در گوشه نشستم پس دریاب ای ماه منیر ازین تقریر که اکثر مردم این چنین اسمای مرا اسمای اعتباری و اضافی و نسبی میدانند و بعضی از نادانی و ناواقفی آن اسم گل مرا اسم اعظم من می خوانند بلکه بلا تشبیه چون نام مبارک الله و اسم پاک هو اسم ذات من می شناسند و حال آنکه این اسم لطیف علمی و هم آن اسمای اعتباری و اضافی بر مرتبۂ صفت اول من که جامع جمیع صفات ست و آن دیگر صفات که نمونۂ همه ظهورات و آیات ست فرود می آیند پس کسانیکه صفت اول مرتبۂ حیات را میدانند باید که آن اسمای لطیف را نامهای آن مرتبه دانند و کسانی که تمام المعرفت اند و از کمال عرفان بهره دارند آن اسمای قدوسی را

تا مهای آن مرتبه که بحقیقت جامع جمیع صفات ست که حیات هم تابع اوست می شناسند و آن مرتبه اعلای جناب حضرت وجود است که صوفیه و علما و حکما واجب الوجودش می خوانند و همان مرتبه را ذات بیچون او سبحانه می انگارند و ازین سر آگاهی نیافته اند که آن مرتبه ایست که بیافت و شناخت اینها در آمده است بدان سبب ست که او در ذهن و خیال ضد و نقیض هم بمقابل خود دارد اگرچه در خارج هیچ مقابلش نمی نماید بدان وجه من وجه بیافت و شناخت در می آید که مقررست الاشیاء تتبین باضدادها و چون مرتبهٔ ذات بیچون را در مرتبهٔ وهم و خیال هم ضد و نقیض نمی نماید من وجه هم یافته و شناخته نمیگردد تا بکنه خود چه رسد بنابران عارفان تام المعرفت ذات بیچون او سبحانه را بی نام و نشان میدانند بلکه اسم اعظم آن مرتبهٔ جامع جمیع صفاتش را از ذکر ذاکران و از فهم بیشتر عارفان نیز پوشیده و پنهان می شناسند پس همین قیاس ای ماه منیر خلافت اساس راست و صادق آمد که بران اسم کل هم اطلاق اسم ذات من لائق نمی نماید چرا که ذات من آن ست که چون این صفت حیات که مقابل و ضد ممات ست مغلوب اثر نقیض خود می گردد و از جمیع دیگر صفات اضافی و اعتباری خود جدا و بری می شود تا هم فنا و نیستی بران مرتبهٔ ذات من طاری نمیگردد و دران مقام آن نام از رسیدن جناب آن مسمی عالیمقام عاری می ماند

رباعی چه مهر چه ماه و چه نبات و چه جماد	چه آتش و چه آب و چه از خاک و چه باد	از صورت خلق ما حروفند ولی
از معنی سر ما چه دانند کشاد رباعی	ماها بچه آگهی رسیدی از ما	بوئی چه حضور وا کشیدی از ما
کی معرفت حق تو ز حرم فهمی	خود را هم آن قدر ندیدی از ما ۵	از ان روزی که در غمخانهٔ ایام جا کردم
ندیدم روی و جمعی چو گل تا چشم وا کردم	غزل چاک چاک از چه نگردد همه پیراهن گل	از ازل در کف خارست ببین دامن گل
نو بهارست نهان در دل پر آبله ام	دارد این خوشه بهر دانه دو صد خرمن گل	هست از صافی دل زینت رنگین سخنان
غیر شبنم نبود تکمه به پیراهن گل	حال عشرت دل غیر تاسف نبود	هست بر خار ندامت چه قدر مسکن گل

و بعد این تقریر آن روشن ضمیر فرمود که ای ماه منیر از بیان این تازه عرفان مایوس و محروم از جناب ذات بیچون او سبحان نخواهی گردید بلکه بیقین تمام خواهی فهمید که صفات را جدائی و انفکاک هرگز از مرتبهٔ ذات نیست و اصلا اسما را مغایرت از مراتب صفات نه چرا که قیام و وجود آنها از همان ذات ست و پیدائی و ظهور آثار و نور ذات از میان پرده ها و حجاب مراتب اسما و صفات می باشد و بدون آن وسائط فیضان او بهمه اعیان و بسائط علوی باشند خواه سفلی محال می نماید

رباعی در آینهٔ فنا بقا باید دید	در پیرهن تار صدا باید دید	از نور ظهور ذات باید فهمید	در صورت باده نشا را باید دید

رباعی جسم آن نبود که غیر جانش بینی	هر چند زمین و آسمانش بینی	دریاب که آن حقیقت یکتائے
چیزی ننماید که نه آنش بینی	پس دریاب که از سبب آن معیت هر اسم صفاتی گرفته می شود از همان اسم اشاره	

بجانب ذات بیچون نیز کرده می آید و همه نامها دلالت بطرف مسمای آنها که مراتب صفات باشند می نمایند و هم از همان اسما اشاره
بجانب مسمای حقیقی آنها که ذات بیچون باشد کرده میشود ؎ | بنام آنکه او نامے ندارد | بهر نامی که خوانے سر بر آرد |

و از آن کار و اسرار نیز آگاه و خبردار باش که مرتبۂ مقدس ذات او سبحانه بحیثیت بیچونی و تنزیهی استغنا و بی پروائی
از عالم و عالمیان دارد که عبادت عابدان و تسبیح مسبحان و ایمان مومنان و کار نیکو کاران هم تا آن جناب رسائی و گذار
و اعتبار پیدا نمی نماید در آن مرتبۂ علیا خود وش عبادت خود می نماید یعنی که صفاتش شان و لیاقت عبادت ذاتش دارد
چنانچه ازین معامله و کار از آن حدیث وقت معراج حضرت پیغمبر خیر الاخیار صلی الله علیه وسلم اندکی خبردار و هوشیار
خواهی گردید که قِفْ یا محمد اِنَّ ربک یُصَلِّی و ازین حدیث شریف از حقیقت ثنا و تسبیحش آگاهی پیدا خواهی نمود که لا اُحصی
ثناءً علیک انت کما اثنیت علی نفسک و هم از آن کار خبردار باش که بمیان اسمای حسنی یک نامش المومن ست و یک
نامش الحمید و یک نامش الشکور و یک نامش الصبور ست و علی هذا القیاس دیگر اسما اند که از آن نگرانی و احتیاج شان
بجناب مسمای حقیقی آنها پیدا و عیان می گردد پس ازین اظهار آن معنی آشکار گردید که اسما و صفاتش آن لیاقت و قدرت
دارند که بر ذاتش ایمان آرند و بثنا و تسبیحش پردازند و بعبادتش گرایند و بر نعمایش کما حقه شکر نمایند و بر تقدیراتش چنانکه
باید و شاید بصبر گرایند و بدین اوصاف و اخلاق او سبحانه کم بندگان خود را می یابد چنانچه خود می فرماید که قَلِیْلًا مَّا تَشْکُرُوْنَ
وَقَلِیْلًا مَّا تَذَکَّرُوْنَ وَمَا وَجَدْنَا اَکْثَرَهُمْ مِّنْ عَهْدٍ وَاِنْ وَّجَدْنَا اَکْثَرَهُمْ لَفٰسِقِیْنَ و آن مسئله را خود میدانی که فقها نوشته اند
که ایمان دو ست ایمان مجمل و ایمان مفصل و آن را بمیان الفاظ کم و بسیار پیدا و آشکار گردانیده اند فاما در حقیقت ایمان مفصل
در نصیب حضرات انبیا ست و ایمان مجمل در قسمت امتیان ست و هم در باب که ایمانی ست شهودی و ایمانی ست بغیب که
ایمان شهودی قسمت اولیا و عرفا ست و ایمان بغیب نصیب عامۂ مومنین و مرسلین ست و تفصیلش آن ست که ایمان خواص
و اخص الخواص که اولیا و انبیا باشند در مرتبۂ اسما و صفات شهودی می باشد و ایمان عامۂ مومنین در هر مرتبه و مقام بغیب
می باشد و باز در مرتبۂ ذات حضرات انبیا را نیز ایمان بغیب می باشد و ایمان مجمل و بالوجه حاصل میگردد که یافت کنهش محال
می باشد پس بتحقیق همه مومنان عوام باشند خواه خواص داخل اند در بشارت یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ اگرچه باهمدیگر مراتب و درجات
اجمال و تفصیل و شهود و غیب هم دارند و نیز در باب ای ماه منیر روشن ضمیر که او سبحانه همه بندگان خود را بدار آخرت
دعوت می نماید و همه را برای آوردن ایمان بر مرتبۂ آن صفت خود که جامع جمیع صفات ست می فرماید فاما از مرتبۂ ذات
بیچون خود می ترساند که وَیُحَذِّرُکُمُ اللّٰهُ نَفْسَهٗ وَاللّٰهُ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ یعنی که حق تعالی می ترساند بندگان را از ذات خود و بر
بندگان مهربان ست که بعلم خود میداند که آنها مجال طاقت و قابلیت و لیاقت آن ندارند از یک تجلیش هلاک می گردند

و بسان قوم حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة و السلام سوخته می شوند و هم رسول کریم از کرم عمیم به امت خود چنین
تعلیم فرموده است که لا تفکروا فی ذات الله بل تفکروا فی آلاء الله و ای مرو با عرفان ازین همه بیان از مرتبهٔ ذات او سبحانه
خود را محروم محض و بی نصیب صرف نخواهی فهمید بلکه این بشارت را شنیده خوش دل خواهی گردید که انشاء الله تعالی
در آخر کار از طفیل خیر الاخیار صلی الله علیه و سلم این گل پرخار و هم آن بلبل زار را که مهر سراپا مهر باشد و هم این ماه آگاه را و هم
همه فدویان و خیرخواه او را بهرهٔ و نصیبهٔ از تجلی ذاتی او سبحانه نیز خواهد بود اگرچه مقرر معنی لفظ تجلی همان ست که ظهور شیء در
مرتبهٔ ثانی باشد باری بهر کیف در تمام مخلوقات و همه خلقت یک وجود شریف خاتم الرسالت آن قابلیت و لیاقت دارد
که او سبحانه آن را از تجلی ذاتی خود بی توسط صفات و هما مشرف فرموده است بدان سبب که رب او رب الارباب بوده است
که الله نام اوست و هم خالص محمدیان را از طفیل و واسطهٔ او ازان سعادت مستسعد گردانیده بدولت آن شرف آنها را از
بشارت کنتم خیر امة در همه امم ممتاز ساخته است چون بعضے از انبیا ازان حقیقت و ماجرا آگاهی یافته اند که تجلی ذاتی
او سبحانه بدون توسط صفات و سوای پرده و حجاب اسمای حسنی مخصوص بحال خیر آل محمد و محمدیان ست بدان سبب که رب
او جناب رب الارباب ست و او خاتم رسولان ست که تمام مراتب و درجات کرم و رحمت آن کریم و رحیم برو ختم و تمامی نموده
است پس ناچار و بی اختیار آن سعادت نایاب را بدون تبعیت او محال انگاشته آرزو و تمنای امت بودن او کرده رفته اند
و بر حالش غبطه خورده اند چنانچه آن جناب بدین چنین سخنان بیان آن منزلت قرب خاص خود فرموده است که کم کسی
این معنی آن فهمیده است که لِی مَعَ اللهِ وَقتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لَا نَبِیٌّ مُرسَلٌ همین که ماه منیر ازان روشن ضمیر
این همه تقریر معارف اسم و مسمی را شنید برنگ نقش تصویر بجای خود ساکت و حیران گردیده هوش و حواس خود را باخته
باز از عین عنایتش جرأتی یافته بعرض رسانید که سبحان الله ع | چو نام اینست نام آور چه باشد | و به نیاز بی قیاس التماس نمود
که ای کاشف اسرار این ماه گمراه زار و نزار مهر پر انوار خود را در جناب این نور الانوار وسیله می آرد و از طفیل او هدایت حقیقی را
از خدمت این مهر پروری خواهد و امیدوار است که به بیش او آن حرف اجمال را به تفصیل قال بیان فرموده کلفت کدورت
و ظلمت شبههٔ از میان دل و سینه اش بزداید که من نیز صفت حیات او سبحانه را صفت اول سید الامم و جامع جمیع
صفاتش می شناسم و از علما هم همان شنیده ام گل بی پروا از دریافتن این تمنای آن بابا غنچهٔ دهان خود برنگ گل تبسم
وا نموده فرمود که در باب ای ماه منیر روشن ضمیر دلگیر که علما و صوفیه قیاس بر ذات و صفات خود کرده مرتبهٔ حیات او سبحانه را
هم جامع جمیع صفاتش میدانند و آن را صفت اول صفات سبعه مقرر کرده خود می فهمند و روح انسانی خود را که مرتبه اش
فوق صفت حیات آنهاست ذات خود می انگارند و فنا و نیستی را برو روا نمی شناسند و حکما روح انسانی را نفس ناطقه میخوانند

وغیر با دیش میدانند و مرتبهٔ حیات خود را روح حیوانی می شناسند و آن را مرکب مادی می فهمند و ازین چنین قیاسات
مرتبهٔ وجود واجب الوجود را ذات او سبحانه گمان کرده اند و حال آنکه از مرتبهٔ ذات بیچون حقیقی او سبحانه اصلا اطلاعی و آگاهی
نیافته اند و آن که بزعم فاسد و علم ناقص خود مرتبهٔ حضرت وجود را شناخته اند و هم بر صفات سبعهٔ ذاتیه او ایمان آورده اند
وجهش آن ست که آنها در خویشتن نمونه و انوار و اجزا و آثار آن هفت صفات و هم فیضان مرتبهٔ وجود را باعتبار جزئی و
من وجه دریافته اند بدان راه آن مرتبهٔ کل و اصل خود را نیز شناخته اند و یافته اند و چون از فیضان و اثر مرتبهٔ ذات بیچون
او سبحانه بالکل بی نصیب و محروم اند ناچار و بی اختیار در یافت و شناخت آن مرتبه عاجز و حیران اند و چه جای آن عاقلان
و عالمان و عارفان که حکما و علما و اولیا باشند که ملائکه مقربین و انبیای مرسلین هم از رسیدن و فهمیدن مرتبهٔ ذاتش بعجز و
نایافت خود مقر اند برای آنکه با وجود آن همه قدوسی و لطافت و آن قدر پاکی و نزافت که در نفوس و وجود خود دارند از
فیضان و آثار ذات بیچون او سبحانه محروم و بی نصیب اند پس بچه وسیله تا باو رسند و بچه عنوان آن را دریابند غیر این نیست که
بموجب دلالت و اشارت صفات و اسما و بر طبق هدایت و راهنمائی ملائکه مقرب باصفا ایمان غیب بر ذات بیچون و بی عنوان
بیکیفی آورده و داخل بشارت یومنون بالغیب شده بکلمهٔ انا اول المومنین و اول المسلمین قائل شده اند و بعد این حرف و
قال گل باکمال بخنده روئی خود در آمده فرمود که ای ماه آگاه و ای فدوی خیرخواه من ترا از دیگر اسم برنگ خود که از نام گل هم
یک درجه نازکتر و پنهان ترست آگاه و باخبر می گردانم که آن اسم لطیف من اضافت و خصوصیت بادر من دارد که چون او مرا
طلب می نمود و یاد کاری می فرمود در آن وقت مرا بو بو گفته مخاطب میگردانید پس چون من لباس رنگ گل در بر نکرده بودم
بو بودم و بعد مقید گردیدن برنگ و بوسمی بگل خوشبو شدم و چون بقید بو هم نه در آمده بودم هوای صرف بودم و مناسبتی
بنفس رحمانی داشتم و از شنیدن این خبر از آن خبر باخبر شده باشی که لا تسبوا الریح فانه من نفس الرحمن

گرچه در عالم کثرت چو گل شگفته دلم	لیکن آگاه ز وحدت من ازین آب و گلم	همچو شبنم همه تن یک عرق آه میرس
چه فتد رها که من از هستی خود منفعلم	و بطرفه کیفیت و حال در آمده بدین چنین قال موزون حسب حال متکلم گردید که آن سامع	
را دیوانه و مجنون گردانید رباعی	آن جلوه بی نشان که بی رنگ و بو ست	پیدائی و پنهانی او حرف نکوست
پنهان ز انسان که هر چه اندیشی نیست	پیدا چند آنکه هر چه بینی همه اوست	رباعی تا کی بخود از تعین افسون کردن
جمعیت دل دماغ مجنون کردن	گفتم بگل این دامن نازت که درید	خندید که سر ز جیب بیرون کردن
رباعی ای گل تا محو گلشن نیرنگیم	گاهی گل و گاه غنچه و دلتنگیم	گویند ز رنگها برون باید بود
دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم رباعی	نیرنگی ما رنگ نگار ست اینجا	آزادی بندگی شعار ست اینجا

پرواز نوشته اند در صورت بال
وارسته زراه پیش و پس می باشد
همچو بوی گل کجا در پرده ماند راز من
نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من
خلعت گل در چمن بهر پریشانی بود
یا سبزه بدست و گل بسر می آیم
رباعی ما تشنهٔ محضیم ز بزم تقدیر
زین بیش نمی توان باعیان جوشید
این بار وجود بس دلیل کافی ست
شده ست خیالهای خام هستی
خاک بودم آب گشتم گل شدم
گام اول محرم منزل شدم
تشنه کام امن بودم زین محیط
رنگها گل کرد تا بسمل شدم
بس که کردم عقدهٔ اوهام جمع
سوختم تا شمع این محفل شدم
ناخن تدبیر نگشاید مرا
غیر از اظهار خامشی دم سردی ست

وا ماندن ناله کوهسارست ایجاد **رباعی**
مارا نتوان جز بتامل دیدن
نامهٔ وا کردهٔ دارد ز رنگ انداز من
رنگ بیرنگی صدای غنچه ام گل کرده است
فکر انجام مکن گردیده آغاز من
چون نخل نه برگ عیش دارم نه نمو
فارغ ز خیال صاف و درد تقلید
رباعی ما گر در وطن و گر در سفری
مینا ته سنگ آمده از بار پری
یعنی مارا بخود رسائی خون کرد
عالمی گل کردم آخر دل شدم
غیرت حسن اقتضای شرم داشت
خاک مالیدم بلب ساحل شدم
نغمها دارد مقامات ظهور
خوشهٔ این کشت بیحاصل شدم
در وجود و هستیم غیرے نبود
غنچه گشتم عقدهٔ مشکل شدم **رباعی**
تا آئینه هاست به پیش نظرت

آن را که حضور ما هوس می باشد
آئینهٔ بوی گل نفس می باشد **غزل**
لفظ شد از خود نمائے معنی بیرنگیم
ناله گر زنگ جو شاندم بس ست اعجاز من
رباعی هر چند بهار در نظر می آیم
از بس تنگم ز خویش بر می آیم
بوئی ز بهار رنگ بردیم بس ست
خور در نظرست هر کجا می نگری
رباعی وهمی بفریب خورده جام هستی
ظاهر شدن عدم بنام هستی **غزل**
همچو اشکم لغزشے آمد به پیش
لیلیے بے پرده را محمل شدم
جوهر تیغش پر طاوس داشت
او غنا ورزیده و من سائل شدم
کس مبادا آفت نصیب امتیاز
فرق اندیشیدم و باطل شدم
با اهل یقین لاف بیان نامردی ست
گر پاس نفس نداری از بیدردی ست

باری چون ماه منیر ازان روشن ضمیر خوش تقریر این دیگر اسمای بیرنگ و لطیف او را نیز شنید برنگ ماه روز افزون از شادی بر خویشتن بالیده بتواضع تمام دران مقام خمیده آداب عنایت و هدایت را بادای تسلیم بتقدیم رسانیده بعرض رسانید که من ازان اسم بو اشارهٔ نکتهٔ اسم هو فهمیدم و ازین اسم هو طرفه پاکی و صفا حاصل نموده دیگر بادی در هوای در سرو دل یافته خیلی تر دماغ گردیده بعجب نوری و سروری رسیدم لیکن افسوس و هزاران افسوس که با وجود این همه تجلیات صوری و این قدر ظهورات نوری جمال کمال معنوی و حقیقت و کنه ماهیت جسد لطیف وجود شریف تو

هیچ نه دریافتم و بعجب تغیر احوال مین چنین قال نوا بر کشیده گریان گردید غزل

ای تازه بهر غمزه ات ایمان تغافل
سبحے نگه ناز بمیزان تغافل
بیهوشے ما معنے دیدار نه فهمید
هر کس بود از خاک نشینان تغافل

وی مردم چشم تو پری خوان تغافل
در خاک برد گو دو جهان حسرت دیدار
یارب نگه کیست زبان دان تغافل
عرض گله در پیش تو مقدور بشر نیست
قربان تجاهل شده و حیران تغافل

هر جا ستم و لطف بعشاق فروشی
گردی منشیناد بدامان تغافل
در گوشه افتاده چو دنباله سرمه
قدمی کشد از هر مژه ات شان تغافل

دانی که مه دل شده از مهر جبالت
نمایم از لب در دالکتاب خنده گل
غزل زبویت انچه با مغزم صبا کرد
آن تنگی برایت فکر جا کرد
غزل گاه گل گاه چمن گاه هوا میگردی
تا گبر دون نگرے آبله پا میگردی

ے کنم زچاک جگر انتخاب خنده گل
گرفته ام سبقے از کتاب خنده گل
بهرت دل از بس بر خویشش نالید
زبان رفت از چراگفت و چرا کرد
لامکان سیر تست از بسکه بلند افتاد ست

برنگ صبح بهاران ز معنے آگاهم
به بیهوشی توان شکرش ادا کرد
دل مه را بتسلیم و رضا برد
رفت از بوی تو هوشم که کجا میگردی

گل همیشه بهار از شنیدن این اشعار راه پر انوار بمقابلش در همان زمین برین چنین سخنان آبدار تکلم فرمود تتمۂ غزل

حسن و عشق و طلب و وصل و فراق و امید
گر نه رنگ درین باغ چرا میگردی

همه اینجاست تو باری کجا میگردی
نشۂ بادۂ تحقیق ز تو در جوش ست

مرکز و گردش پرگار قیامت دارد
ماه جامی تو که در مجلس ما میگردی

غزل نشد آئینۂ کیفیت ما ظاهر آرائی
ندانم باکه می باید درین ویرانه جوشیدن
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می بالد

نهان ماندیم چون معنی بحیندین لفظ پیدائی
بهر محفل کرده بردم چو شمع سوخت تنهائی
بخود رفتانے شوی گر یک خم ابرو فرود آئی

القصه چنین گویند که آن خار دل افگار آن ماه زار را چندی به پیش خویش داشته از شنوانیدن حقائق طریقت و دقائق شریعت باز بدر باکمال ساخته بحقیقت ماه منیر گردانیده برای تلاش و تجسس مهر جهانگیر رخصت گردانیده فرموده که ای ماه چون از فضل آله بمقابل مهر خواهی گردید بزودی از پیش او برگردیده باز درین ملک هندوستان رسیده در همین کوهستان تلاش من خواهے نمود که امید از فضل سبحان آن چنان دارم که در همین هندوستان از دیدار دوستان بهره مندی گردم این گفت و خاری در بدن همچون گل خود خلانیده پر چه از رداے خود پاره گردانیده از همان خون و خار و آب اشک خونبار این چنین حرف و گفتار را بران ثبت کرد میت

از خون گل و بلبل تحریر گشت نامه
گر رنگ و بوی دلبر جانش بر شمامه
با آنکه هستیم همه شد پایمال دوست

بر روی من گلی نشگفت از وصال دوست
خوش دلم این کم باو نامه نویسم شب و روز
بود هر قطرهٔ خونم دل دیگر خیالش را

از خون چشم نامه نویسم بسوی او
مقصدم نیست که مکتوب بسدیار رسد
لطافت اینقدر در گلشن امکان نمی باشد

تا در لباس نامه ببینم جمال دوست **فرد**
شدم محو تصور بس که حسن بیمثالش را
که باشد سایه محو از جوش رعنائی نهالش را

فراق نامهٔ گل بجانب بلبل مثنوی

ز روی مهر چون برداشت خامه — بنام مهر کرد آغاز نامه
که ای مهر سپهر خوبروئی — جمالت ماه گردون نکوئی

امید ناامیدان دل افگار — توان ناتوانان جگر خوار
طبیب درد بیماران سودا — انیس جان مشتاقان شیدا

جهان را جانی و جان جهانی — روان را روحی و روح روانی
ضعیفی ناتوان مستمندی — بدام محنت و غم پای بندی

نحیفی دردمندی سوگواری — پریشانی نژندی بیقراری
برید اشک گلگون میدواند — ز چشم تر درودت میرساند

همی گوید که ای دلدار بی عرض — پریشانی خود را چون دهم عرض
حدیث سخت بختی و دوران هجران — چو مشتاقی ندارد حد و پایان

مرا هر عضو از دردیست بیمار — مرا هر جزو از رنجیست افگار
سر زلفم ز سودا پیچ پیچ ست — میانم خود ز ضعف هیچ هیچ ست

لبم را از حرارت رنگ خون ست — شکست طره ام از حد برون ست
رخم را از هوا برد دل غبار ست — دلم را از غبار جان شرار ست

شب اندوه گیسویم دراز ست — ز غم بر ملک صبرم ترکتاز ست
گرو برده دهانم از تبرزد — ازین تلخی فرو رفته ست در خود

دلم از فکر شوقت چون دهان ست — تنم از درد هجرت چون میان ست
ز چشمم تا نهفتی نور دیدار — ز غم در گوشه خفت ست بیمار

بیاد چشم تو ای یار همدم — بود ابروی من پیوسته در خم
زر رخ تا ز من بگرفته باز — بود همواره سیمم در درم کاز

بود در فرقت شبهای مظلم — گل رو از سرشکم غرق شبنم
ز زنگ غم عیان در روم چین ست — ز چین همواره زنگم در جبین ست

چنانم عاجز و بیخویش در کار — که پنداری که هستم نقش دیوار
چو سوسن قدرت گویائیم نیست — چو نرگس قوت بینائیم نیست

بعید از طرف گلزار نعیم ام — اسیر زحمت خار جحیم ام
ز زهر غم گشته تلخی دهانم — گلاب آسا عرق گردد روانم

چنان شد بیحالت حال ناکام — که از گل تا بگل باشد یکی گام
ندارد طاقت چندان ستادن — که آن یک گام نتواند نهادن

ورا گر با خسی سنجند صد بار — بود از وی وجودش کم ببسیار
ورا میش از هواداران همدم — نفس آمد شدی میکرد هر دم

کنون چون گل فتاد او نیز از کار — فرو می بندد از بهر سفر بار
مجالت گر بود با قاصد باد — بیا بانگ خود دل او را بکن شاد

سلامت میفرستد ای سروقامت — که مطلوبست در شدت سلامت
کنون کردم حوالت کار با حق — که هستش بر دو عالم حکم مطلق

شب اندوه گر باشد مطول — بروز خرمی گردد مبدل
سخن بسیار دارم لیک خامه — نیارد بیش ازین گفتن بنامه

دل ار گفتی حدیث خود مفصل — شدی بیشک چو گیسویم مطول
چو اندر خورده بینی ها نظر کرد — سخن را چون دهانم مختصر کرد

چو رفت این قصه سودا ز مطلع | چو زلف پیچ پیچش تا بمقطع
فرو پیچید و مهر از مهر گردش | وزان پس پیش روی ماه بردش
که این نامه پر از ذره تا مهر | بود از روی او تابنده اش چهر

بالجمله آن خار دل افگار این طومار درد و آزار خود را برنگ برگ گل پیچیده حرز جان آن قاصد گردانیده مانند ستارهٔ درخشان بر بازوی آن ماه سرگردان بسته گفت رباعی

این نامه ز خون جگر انگیخته ایم | صد شوق بحرف حرفش آمیخته ایم
خون جگرم ز آه چون خشک شدی | صد قطره ز خون دل درو ریخته ایم

و دیگر آنچه پریشانی حال گل با خار دیده بزبان قال خود گذارش و اظهار خواهی نمود که بشرح و بسط بر زبان قلم نمی توانم سپرد غزل

که شعله را نتوانیم بست در کاغذ
ز مرغ نامه برم عندلیب سوخت ز رشک
نامهٔ من چو میبری نامهٔ او بیار هم
غزل قاصدا بوی گلی پنهان نباشد از تو
گوش همچون چشم باید نغمه را انداز تو
ه قاصد بگیر نامه و بر خویشتن ببال
که جواب نامهٔ من بکجا رسیده باشد فرد

هم انتظار من اینست و هم بهار اینست
ازین که برگ گلی بود در نظر کاغذ ه
بلبل دلنواز من جلوه گه تو باغ و راغ
نامهٔ وا کرده دارد پر پرواز تو
این قدر ای مه مقام و منزلها طی کنی
آگاه نیستی که کجا می فرستمت فرد
برده قاصد نامهٔ ما را ولی خود هم ز شوق

ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ
که قاصدش برسد جای گل بسر کاغذ
قاصد از آن غریب من نیست خبر خدای را
طالب تست عالمی این گل خار را هم
حیرت آهنگی که می فهمد زبان راز را
ره ز خود بیرون ندارد فکر گردون تاز تو
ز برم رفته قاصد ز کمال شوق گویم
از قفای نامه چون نقش نگین خواهیم رفت

فرد راهبر را سیل اشک من نمی دانم چه کرد | این قدر دانم که پیش از من باو همراه شد
فرد ندارد احتیاج قاصدی مکتوب شوق او | بجانان میرساند واشدن طومار عاشق را

سخن کوتاه آن ماه جانگاه با هزاران درد و آه خواه و ناخواه رخصت یافته برنگ ماه رجع القهقری نموده از نظر آن گل ناپدید گشت

بعد رخصت گردیدن ماه منیر از خدمت گل زمین گیر برای تلاش مهر جهانگیر رسیدن شهریار آن دیار بر سر آن خار دل افگار و برداشته بردن او بدربار

راویان باخبر چنین خبر کرده اند که چون ماه منیر از خدمت گل خوش تقریر رخصت گردیده برای تلاش مهر جهانگیر رنگ گوی براین کرهٔ اثیر روان گردید قضا را بعد چندی شاه آن دیار که حق شناس نام داشت بقصد شکار در آن بیابان و کوهسار رسید و هر چند که تلاش و تردد نمود هیچ صیدی و نخچیری در نظرش پیدا نگشت پس بحالت خشم رسیده بقراولان و میر شکاران فرمود که مگر کدام خون گرفته در شکارگاه من دست اندازی می نماید که بدان سبب درینجا صیدی پیدا نمی آید

آن مردم حواس خود را گم کرده بعرض رسانیدند که ای شاهباز شکار انداز کسی چه طاقت و توان دارد که درین دشت و میدان شکار انداز دو یا خطرهٔ نخچیر کردن بخاطر آرد لیکن سبب ناپیدائی شکار عجب حقیقت و اسرار است که از مدتی درین کوهستان یک مجذوبهٔ صاحب تصرف و باعرفان رسیده است که همه وحشیان صحرا با او الفتی پیدا کرده بگردش می گردند و پرندگان بر سرش سایبانی می کنند و تاب آفتاب بدو رسیدن نمی دهند و شیران مردم در حکم خر پیدا کرده پشت خود را بوقت سواری پیش او خم می گردانند و بدین سبب مردمان از ترس جان نزدیکش نمی روند و هم او در صحبت مردم خوش نمی آید و اگر گاهی از دور شکل آدم می نماید او شیری را اشاره نموده بغریدن می درآرد تا آدمی از انجا بی اختیار فرار می کند چون شاه حق شناس این خبر خلاف از عقل و قیاس خود شنید حیران و متعجب گردیده فرمود که تا من آن معامله را بچشم خود نبینم هرگز این سخن واهی شما را اعتبار نمی کنم باز قراولان بعرض رسانیدند که بهمین زمان عنان عزیمت باراده تماشای نیرنگی قدرت قادر برحق بجانب کوهستان برگردانند و مشاهدهٔ آن معامله فرمایند باری چون سلطان از مبالغهٔ مردمان دران مکان رسید دید که در واقع حیوانات بسیار مجتمع اند و جانوران بیشمار شور و شغب دارند همین که آن وحشیان دران مکان رسیدن فوج انسان را دیدند همه یکبارگی بوحشت درآمده رم نمودند و پیرامونش جمع گردیده از شور و فغان خویش آن مست بیخبر را از رسیدن لشکر باخبر گردانیدند چنانچه آن گل خسته حال غنچه‌وار سر را که بگریبان خیال فرو برده بمشاهدهٔ جمال بلبل خوش مقال خود پرداخته بود برنگ گل برافراخته نرگس چشم را وا ساخته ملاحظه نمود دید که فوجی می نماید که دران علامت سواری سلطان پیدا می آید پس بزودی تکیهٔ چوب را که برای غنودن در بغل داشت از بر خود جدا گردانیده بوضع دو زانو با هیبت تمام دران مقام برنشست که درین اثنا آن شاه را با او مقابله پیدا گشت همین که آن سلطان با آن دلستان چار چشم گردید و جمال باکمال او را دید با هزاران جان خریدارش گشته از میان فوج خود جدا گردیده پیشتر خرامید و چون نزدیک آن گلبدن رسید و از بوی دلربایش مشام جان معطر گردید و هم آن تیر نگاه جانگیر در دلش خلید بسان نخچیر تیر رسیده بر زمین غلطیده بیهوش گردید چنانچه مقربان و خواصانش دویدند و در کنار خودش کشیدند و بعرض آن معشوقهٔ دلربا رسانیدند که ای ولیهٔ صاحب اثر آگاه باش ازین خبر که این مرد افتاده و دل بباد داده پادشاه این دیار است که شاه حق شناس نام دارد و از کمال دینداری و رعیت پروری اساس عدالت بذات شریفش قیام دارد و بنابران از غایت فقرا و اهل الله نیز چشم شفقت و رحمت و نظر عاطفت و اکرام دارد آن گل چون این سخن را شنیده احوال او معلوم نمود بآن خواصان فرمود که اگر شما سلامتی شاه خود را می خواهید شتاب از آماجگاه بلای ما بردارید و دل و جان او را هدف تیر قضا نسازید باری آن مردم وفاکیش قربان آن شاه خویش گردیده بزودی چون تیر دویده جسد او را که بسان حلقهٔ کمان

خم گردیده افتاده بود از ان میدان بگوشهٔ کشیدند و شتاب گلاب و آب بران بیهوش بیتاب پاشیدند چون آن سلطان
بحالت افاقت رسیده برنگ سوفار چشم بکشود و خویشتن را در حلقهٔ لشکریان و قبضهٔ خادمان خود مشاهده نمود و از نهان
آن حقیقت و کیفیت بیهوش گردیدن و غضب نمودن آن مجذوبه را شنید از حیات خویشتن ناامید گردیده خاص و
عام را رخصت نموده فرمود که ما درین مرغزار شکار بسیار نموده بودیم لیکن در آخر کار خود هم شکار گردیدیم که حالا مردن و جان
دادن خود بیقین فهمیدیم و از پیجا برگردیدن و دل را سلامت بردن نیز نامردی و دون همتی دیدیم ه

شکارگاه جهان جمله آفت انجام ست | که چشم آهوای وحشت حلقهٔ دام ست

این بگفت و شتاب اسپ طلبیده
پا برکاب در آورده باز بجانب آن مجذوبهٔ دلستان روان گردید اما همین که بمقابلش در رسید باز آن تیرانداز ناز کمان ابرو
را زه نموده و آن نخجیر تیر رسیده را بر سانیدن خدنگ جانروز نگاه دیگر از اسپ بر زمین انداخته بقسمی بیحرکت گردانید که از
جای خود نجنبید دران هنگام باز آن خواصان از مقام خود دویدند و او را برداشته بمکان خود برده محافظت نمودند اما
چون بعد دیر بسیار آن مست بیخبر باز خبردار و هوشیار گردید باز بحالت دیوانگی رسیده نصیحت ناصحان را نشنیده بر
مرکب برآمده بدان جانب برویید لیکن این بار چشم خیرهٔ بیباک خود را بر اقدام آن عالی مقام دوخته اصلا صورت
و جمالش را ندید و شتاب از زین بر زمین آمده سجدهٔ نیاز به پیش آن دلگداز ادا نموده بعرض رسانید که ای مجذوبهٔ جانانه
وای سلطان ویرانه این سلطان هیچمدان را هم یکی از جرگهٔ حیوانان خویش بشمار و از پیرامون خود دور مگذار که من
تا جان در تن دارم و طاقت و توان در خود می یابم هرگز خود را بسان پروانه از طواف شمع این کاشانه معاف نمیدارم
همین که آن گل بی نیاز از دهان آن شاه جانباز این آواز شنید روی درهم کشیده همچو پیچان بر خود پیچیده بحالت
غضب و غصه رسیده فرمود که ای شاه حق شناس من حقیقت عدالت و حق شناسی ترا شنیده ام بنابران بر جان تو
رحم نموده ام وگرنه بهمین دم اساس سلطنت ترا بخاک برابر می کردم و بیک نعرهٔ هولناک در سینه ات چاک انداخته جان
بیباک ترا از تن بدر می آوردم این بگفت و یکایک برخاسته بنزدیک اسپش شتافته سوی پیشانی او را بدست برتافته آه
آتشینی برزد که آن چارپا را سراپا سوخته تودهٔ خاکستر گردانید و بحالت سوز دل فغانی برداشت که های بلبل حالا گل باغ گل
ترا این مشکل رسید که پیرامونش زاغ و زغن گرد آمده بجای نالهای تو این شور و شغب خود را بگوش میرسانند و دماغ

او را پریشان می گرداند رباعی

بلبل ز غم تو سینه داغ ست اینجا | هر چشم پر آب چون ایاغ ست اینجا
این صحبت ناجنس چه داغ ست اینجا | چون لاله گل آشیان زاغ ست اینجا

و نعره های بلبل های بلبل کشیده
چندان نالید که آن وحشیان رمیده صدای گریه و زاری او را شنیده بی اختیار گردیده باز بگردش رسیدند و آن شیران

واژدها که مقرری پاسبانان ونگاهبانان او بودند از میان غارها سر برکشیده بجد ستش حاضر گردیدند وچون او را بحالت خشمناکی مشاهده نمودند ولشکری را بمقابلش بطریق بیباکی ایستاده دیدند بدان طرف متوجه گردیده پریشانی دران مجموعه انگندند وبسیاری را شکم دریدند وبعضی را بشکم خود کشیدند واکثری از کوه افتاده هلاک گردیدند وقلیلی از خوف ودهشت آن موذیان قالب از جان تهی ساختند غرض که آن درندگان وخورندگان بیباک دران مقام قیامتی برپا کرده قتل عام نموده تمام آن کوهستان را ازان مردمان خالی وپاک گردانیدند وبه پیش آن مجذوبهٔ دلربای خویش رسیدند چون دران وقت یک آدمی دیگر را نیز بنزدیکش ایستاده دیدند خواستند که او را هم ازجا ربایند وشکمش را نیز پاره گردانند یا بشکم خود رسانند گل بی پروا چون آن ارادهٔ حیوانان آدم ربا معلوم نمود بدان بیچاره سلطان حیران فرمود که ای یکه جانباز حالا تو بزودی ازین مقام ایستادن خود بتاز وبطرف پشت من رسیده خویشتن را از چشم این سباع جانستان پنهان ساز آن دلدادهٔ بیجان از دریافتن این عنایت واحسان بزودی ازجای خود دویده بجانب عقب رسیده بزیر دامانش خزیده خویشتن را از چشم آن سباع شوخ دیده پنهان گردانید دران زمان معشوق دلستان آن موذیان را باشارهٔ حرکت دست منع از ایذای او نموده هریک را بجایش ساکن کرده خود بشکر وسپاس الهی پرداخته دامان خود را از سر آن حق شناس جدا ساخته باز بسان تیر برگشته نگاهی بجانبش انداخته فرمود که ای سلطان ناتوان حالا چیزی از چشم عبرت تماشای قدرت مشاهده نمودی وبدیدهٔ حیرت سستی اساس سلطنت خود را دیدی واز عین معرفت حفظ وحمایت بقیاس حافظ حقیقی را فهمیدی که دریک لمحه بیان شوکت وشان پادشاهی چنین خرابی وتباهی می آرد ودر ساعتی بندهٔ عاجز ناتوان خود را چنان اقتدار وتوان کرامت می فرماید که از ماه تا بماهی همه مخلوقات را به تسخیر فرمان اوی درآرد وحکم او را در بحر وبر جاری می گرداند ودر آنی صاحب عزت وشانی را ذلیل وخوار می سازد ودر دمی عاجز وناتوانی را صاحب عزت وشان می نماید

به یک ساعت بیک لحظه بیک دم	دگرگون می شود احوال عالم

پس حالا هم ای حق شناس اگر در وهم وقیاس تو شبهه وانکاری مانده بود وایمانی واقراری برقدرت قادر مختار حاصل نشده باشد زود بیان نما تا باین درندگان وموذیان که بفضل سبحان توابع وخادمان من اند حکم نمایم که بهمین لحظه شکم همچو تو ناحق شناسی را پاره گردانند ویا بدم دربایند وجهان را از ذات چنین شاه ناپاک پاک سازند چون حق شناس ازان مجذوبهٔ با جلال این حرف وقال شنید وآن همه تصرف وحال او را دید برنگ شاخ بید برخود لرزید وبسان نقش قدم بخاک درافتاده بپایش چسپید وبعجز وناتوانی بگریه وزاری درآمده التماس نمود که ای ولیهٔ صاحب تاثیر جرأت وتقصیر مرا معاف کن که من حقیقت وکیفیت وماهیت جمال وجلال وکمال ترا نه دریافته بودم بنابران آن چنان خطره واندیشهٔ معشوقی ومحبوبی ترا

بدل وجان آورده بودم حالا ازان همه خیال فاسد استغفار می نمایم واقرار برگزیدگی وپاک امنی تو می کنم ویقین تمام ترا
سلطان این مقام می دانم چراکه حکم ترا بر همه انسان وحیوان جاری می بینم پس حالا برای خدا التماس مرا قبول فرما که من
برضا ورغبت این شاهی وسلطنت را بتو حواله می نمایم وترا بر تخت خلافت خود می نشانم که بحقیقت ترا لائق این کار سیده‌ام
وخویشتن را یکی از خادمان تو می شمارم آن گفت وسجدهٔ نیاز بجا آورده ابرام بسیار نمود ودر باب قبول این کار مبالغهٔ
بیشمار فرمود که اگر تو عرض وتمنای مرا قبول کرده اجازت دهی بهمین زمان تخت روان را برای سواری می آرم وترا بشهر
رسانیده شهریار این دیار می گردانم ونتیجهٔ این گفتار را بر منصهٔ اظهار میرسانم وبرای اعتبار این اقرار جناب شهید را گواه
می گیرم که هرگز خلاف این اراده نکنم واگر این التماس مرا قبول نمی نمائی وباین کار نمی گرائی من خود از همین وقت سلطنت را
گذاشته وبر باد داده گدائی بر در تو اختیار می کنم وهرگز ازین آستان بر نمی خیزم واین گوشت واستخوان خود را طعمهٔ سگان تو
می سازم چون خار دل افگار از زبان آن شهریار این گفتار واظهار شنید وآن ارادهٔ او مصمم دید بدل خود اندیشید که حالا که آن
کریم کارساز وآن حکیم مسبب الاسباب این چنین اسباب الظهور آورده همچو من حیران وسرگردان بادیهٔ هجران را بپایهٔ سلطنت
میرساند ظاهر است بودی وصل بلبل را با گل پریشان حال می خواهد پس برای حصول دیدار یار این کار ناپایدار را چندی اختیار
باید کرد واین دولت خداداد را از اجل نعمای آن وهاب دانسته حول وقوت این کار را در طلب مطلب نایاب خویش صرف
باید گردانید وطاقت واقتدار بسیار پیدا کرده از سعی تن وجان براه مقصد باید کوشید غرض که دران هنگام بدین نیات آن
گل اندام با آن شاه بحرف وکلام درآمده فرمود که ای حق شناس اگر تو درین گفتار صادقی وبجناب من اعتقاد خالص داری
وذات گرامی مرا حق بخلافت می پنداری پس همین وقت این انگشتری خود را که در دست داری برآورده بمن حواله فرما
واز نام ونشان خود تبری نما که تو لی بی تبری ممکن نیست وباز بحضور من اقرار کن که چنانچه این انگشتری را از انگشت خود
برآوردم خلافت را نیز از خود خلع کردم وبرنگ این نگین بخدمت شاه شاهان تفویض سلطنت این سرزمین نمودم ودرین
عهد وقرار جناب سمیع وبصیر مختار را گواه گرفتم چون آن شاه جانباز از زبان آن معشوقهٔ سراپا ناز این آواز قبول نیاز خود را
شنید شاد وخوش دل گردیده بالفور آن انگشتری سلیمانی را که جهان در زیر نگین داشت بنظر گذرانیده آن یوسف ثانی
را عزیز آن مصر گردانید وبآداب تمام به پیش آن عالی مقام ایستاده بعرض رسانید که ای شاه آگاه وای خلیفة الله دست قدرت
خود را که نائب ید الله است برآر تا اول من تجدید بیعت کنم وخویشتن را بدست تو تفویض نمایم وباقرار زبان وتصدیق جان اقرار نمایم
که تا جان در تن دارم سر وگردن را از حکم وفرمان تو نتابم غرض که چون آن گل اندام این ثبات دم او را دریافت مرد
ثابت قدم فهمید بحالت خنده روئی رسید پنجهٔ دست بابر والی پیچیده با او مصافحه نموده آن کار را بالقول وقرار مستحکم

گردانیده و فرمود که ای حق شناس حالا من جمیع امور و کار این دیار را از طرف خود بطریق نیابت بتو می سپارم و اساس خلافت
را بذات تو برپا می دارم لیکن در سه کار میان نائب و منوب امتیاز و تفاوت پیدا می آرم یکی آنکه ترا کرسی نشین می گردانم
و در برابر خویش بر عرش شاهی نمی نشانم دوم خطبه را بنام خویش می خوانم سوم سکه را نیز باسم خود رائج می کنم **غزل**

ای خوش آن دم که مرا کام میسر گردد
شاید این طالع برگشتهٔ ما بر گردد
نه فقر کم از خلعت شاهی نبود

چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
هیچ کلفت نبود چون هم آمیزش نیست
زیبد آینه طرف گر بسکندر گردد

انقلابی بغم آباد جهان می خواهیم
آب آئینه کی از خاک مکدر گردد

همین که آن مرد حق شناس از آن مرتبهٔ
خلافت اساس در حق خود این عنایت بیقیاس معلوم نمود زود تر شگفته بسان بندگان آداب مبارکباد سلطنت ادا ساخته
بعرض رسانید که بنده چون بخدمت خداوند خویش بیعت نمودم از همه کار و تمام اختیار و جمیع اقتدار مستغفر و بیزار گردیدم
و رهائی خود را در بیکاری فهمیدم و برای خود تذکر و تفکر و خیال این جمال با کمال اختیار نمودم و از عنایت و هدایت این جناب
امیدوارم که این بندهٔ آزاد شده را باز گرفتار آن بلا نگردانند و مبتلای خود را بکار دیگر مشغول نسازند و آن همه کار و خدمات
بکدام بندهٔ دیگر که در و لیاقت و قابلیت آن یابند حواله فرمایند و این بندهٔ ناکاره را سوای خدمت ملازمت و کار دیدار هیچ
کار نفرمایند و این نالائق ناقبول را از کمال کرم قبول فرموده لیاقت حضور سراپا سرور بخشیده از سعادت خدمت محروم
ندارند غرض که حق شناس ازین قبیل التماس حرفهای بیقیاس گذارش نموده بعرض رسانید که اگر حکم شود بنده بلشکر رسیده
خبر این سلطان داد گر رسانیده تخت روان را برای سواری حاضر گرداند تا تشریف شریف بشهر ارزانی فرمایند و آن مکان را
نیز بسان این کوهستان جنت و گلستان گردانند گل فرمود که ای حق شناس این حقیقت و معرفت را نیک بشناس که او
سبحانه بندگان برگزیده را از تصرف وساوس نفس و هوا و از گرفتاری هوا جس جمیع ماسوی نجاتی بخشیده آزادی کرامت
می فرماید و بندهٔ حقیقی خاص خود میگرداند و بموجب فرمودهٔ خویش که اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً بمرتبهٔ خلافت خود
میرساند یعنی که حکم و تصرف او را در هفت اندام او که بمعنی هفت اقلیم عالم صغیرست جاری گردانیده توفیق عدالت بر رعایا
که عبارت از جوارح و قوا و حواس ظاهری و باطنی اوست کرامت می کند و بعد ازان بر نفوس و ابدان دیگران نیز غلبه
و تصرف بخشیده املاک بدن دیگران را هم بقبضه و تسخیر او مے دارد و بعضیها را زیاده برین هم اقتدار داده بعض این عالم کبیر
را نیز بد و حواله نموده خلافت ظاهری هم عطا می فرماید و در اقل قلیل بلکه در ذات یک محبوب جمیل چنان اقتدار و جامعیت بخشیده
است که تمام آسمان و انچه دران ست محکومش گردانیده از محیط عرش تا مرکز فرش حکم و فرمان او را روان گردانیده و
ذات شریف او درین همه کار و اظهار این قدر مخلوقات پروردگار حکم علت غائی دارد چنانچه او سبحانه این معنی را از ذات

آن محبوب خود عیان می فرماید که لولاک لما خلقت الافلاک و هم در حدیث قدسی ست که ای محمدؐ از عرش تا فرش همه مخلوقات
رضای من می خواهند و من رضای تو می جویم و من محمدی یقین تمام دارم که تا آن کریم یک یک بندهٔ محمدی را نمی آمرزد
هرگز آن محبوب او خوش دل و راضی نمی شود پس ازین همه بیان چنان عیان گردید که تمام مومنان بحقیقت سلاطین اند
و بروز جزا از ینها حساب این خلافت را خواهند گرفت و بقسمی که از پادشاهان ظلم اساس از آن همه جور بیقیاس سوال
خواهند کرد از یک یک بندهٔ ناسپاس ناحق شناس نیز حساب ظلم او که بر نفس خود نموده و ملک تن خود را خراب گردانیده
و تابعان و پیروان خویش را ضائع و ابتر ساخته خواهند نمود چنانچه ازین معامله و کار مخبر صادق ما را اخبار فرموده است
که الا کلکم راعٍ و کلکم مسئول عن رعیته پس دریاب ای حق شناس که ما از وقت خلقت آدم ابو البشر که خلیفة الله است
بپایهٔ خلافت رسیده ایم و سلطان ابن السلطان ابن السلطان شده می آئیم نه آنکه امروز از گفتهٔ تو سلطان شده ایم
بلکه از فضل سبحان و تائید منان در هر دو ای و مکان که میسر آئیم بسبب بی طمعی و نتیجهٔ بی نیازی سلطنت و کامرانی می نمائیم
و از ین کار خالق جبار در کلام خویش اخبار می فرماید که وَهُوَ الَّذِیْ جَعَلَکُمْ خَلَائِفَ فِی الْاَرْضِ فَمَنْ کَفَرَ فَعَلَیْهِ کُفْرُهٗ الی آیه و ما دسیکه
حکم من از تربخت روان ست مرا کجا پروای سواری آن تخت روان ست ع
مسلم هست دعوای شهی اهل بصر را
که می دانند یک تخت مربع چار عنصر را
این بگفت و نعره های بلبل افراخته از جای خود برخاسته بنزدیک شیری شتافته
گوشش تافته سرش خم کرده آن شاه را بر پشتش سوار ساخته فرمود که حالا این حیوان را بجای آن تخت روان خود
شمار بلکه جنازهٔ روان خویش انگار و وقت رفتن خانهٔ گور نیز یاد دار رباعی
ای فیل تن از بازوی هر زور بترس
بهرام هزبر صیدے از گور بترس
غافل مشو از قدرت هر شخص ضعیف
بر شیر سوار گرد و از مور بترس
و خود نیز بر شیر دیگر سوار شد و اژدها را باشاره فرمود که همراه سواری بیاید و بزنگ جریب شاهان برکاب راه پیماید و دران
وقت بحال این قال نوا بر کشید ع
مرا ز عمر سبک سیر دولتی ست عیان
که چار عنصر ما نیست کم ز تخت روان
عروج باطن ما سیر لامکان دارد
بچشم بینش من عینک ست هر دو جهان
و پیش چشم بصیرت بصورت بلبل
خود را معاینه دیده برخواند رباعی
تا ظن نبرے که بی تو جان میخواهم
یا مملکت و کار جهان میخواهم
باشد که وصال تو میسر گردد
من زندگی از برای آن میخواهم قطعه
ز گرد باد عصا گر دخاست از سر خود
زبس که بود زمین گیر ناتوان گردم
شنیده ام که طلا هم بکار می آید
ولے بکار کسی نیست چهرهٔ زردم
محل وحدت من نیست کثرت کونین
چو بیت من بود مصراع هم گلا فردم
غرض که آن دلستان که بحقیقت
شاه شاهان بود بدان شوکت و شان و بدین طریق و عنوان از آن مکان روان گردید که بر آن چنان تخت روان

که چارپایه می نمود سوار بود و آن مقدار فوج بیشمار جانوران بجلوش روان و دوان میرفت و آن همه پرندگان بالایش برنگ چتر شهان بلکه بسان هما بر سر آن شاه بی پروا سایه کنان میرفتند و بسیار یوز و پلنگ و گرگ و شغال مانند یساولان و عوانان تندخو و بدخصال دندان را از دهان و ناخن را از چنگال نمودار و آشکار گردانیده همه مردم را بجان ترسانیده جهان و دوان و غران و شور کنان از هر کران می رسیدند و بجانب عقب آن اژدهای بی سر و پا که برنگ جریب بود خویشتن را برکابش کشان می دوانید و از زبان حال مسافت و مقدار آن دشت و جبال که بی سیر آن شاه با جمال و جلال میگردید از پیمودن طول خود بعرض میرسانید باری چون سواری آن سلطان بر و بحر و مالک ویرانه و شهر و شاه طائفهٔ انسان و جرگهٔ حیوان از میان آن کوهستان بر آمده در جائی که فوج غارت گردیدهٔ آن سلطان و مردم گریخته و باقی مانده مجتمع گشته از حیات شاه خویش نا امید و غمگین و پریشان خاطر ایستاده بودند رسید آنها از دور آمدن شهریار خود را همراه آن نگار بختیار بر شیر سوار مشاهده کردند خوش دل گردیدند و شکر و سپاس حفظ پروردگار ادا نمودند لیکن همین که آن شیران و اژدها نزدیک رسیدند بازمرکبهای آن مردم بقسمی ترسیده از جا رم نمودند که سواران خود را بر زمین افگندند و هیچکسی از خواصان و امیران و مقربان از خوف جان نزدیک آن شاهان رسیدن نتوانست در آن وقت شاه حق شناس بآواز بلند لشکریان خود را فرمود که شما بشکر و سپاس فضل و عنایت باری پردازید که حالا بر سر شما سلطان دادگری رعیت پروری را فرستاده است که از کمال عدالت مردمان را با درندگان در یک مکان میگرداند و شیر و گوسفند را بیک جا آب می خوراند و بزودی پیش پیش سواری شاه دادگر خویش بشهر درآئید و این خبر فرحت اثر رابسمع هر که و مه رسانیده همه را خوش دل گردانید و خود

کیفیت حال بدین حال ترنم نمود **غزل**

سر باختهٔ بازوِ آن شاه سوارم
از بخت من آموخته این خواب گران را
ای هوش و نظر وقت سفر باز نمائید
شرط است که دل خون بکند بی جگران را

ای حسن تو بر بسته نظر دیده وران را
کز پای در انداخته زرین کمران را
دلها بگدازند و جگرها بشگافند
رسم ست گه کوچ خبر هم سفران را
چشمی که تو ای دل برخ دوست کشودی

در دیده نمک ریخته صاحب نظران را
چشم تو که هر گز مژه از هم نکشاید
این قاعدهٔ غمزه بود عشوه گران را
ای بوالهوسان دیده به بندید کاین عشق
باید که بآن چشم نبینی دگران را

باالجمله لشکریان برطبق فرمان سلطان پیشتر بشهر رسیدند و از رسانیدن این خبر شور محشر برپا گردانیدند که تمام مرد و زن آن مسکن بر سر هر کوچه و برزن برای آن تماشای عجیب و غریب غلوئی نمودند و آن ملکه گوهر چون نزدیک دروازهٔ شهر رسیدند و ازدحام خاص و عام را دید بآن حق شناس فرمود که اگر حالا بدین عنوان بشهر می درآئیم مردم بازار از ملاحظهٔ این درندگان خونخوار رو بفرار خواهند نهاد و هم این جرگهٔ حیوانات از دیدن کثرت انسان بوحشت درآمده از بیجا رم خواهند نمود پس دران وقت عالمی

گشته و پایمال خواهد شد و از ندامت و افسوس ما سودی بکسی نخواهد رسید درین صورت مصلحت وقت چنان می نماید والهامی
بدل ملهم من می آید که ما بدرون شهر داخل نشویم و از راه بیرون بزیر جهروکه رسیده داخل دولتخانه گردیم حق شناس بعرض سانید
که خود بدولت را اصواب اختیار فرمودند و اندیشه بجا نمودند و چشم بیمار زار مرا از درد و آزار رشک دیدار مردم نجات بخشیده اند
این گفت و از همان مکان عنان عزیمت آن سلطان را گردانیده از راه بیرون شهر سواری آن شاه سلیمان جاه را مع آن
فوج و سپاه بردر پائین باغ که بزیر جهروکه بود رسانیده بعرض رسانید که حالا از مرکب فرود آیند و بدرون دولتخانهٔ خویش تشریف
فرمایند پس آن دلربای عالی مقام از پشت شیر بزمین رسیده بنزدیک هر یک شیر و اژدها و یک یک جانور صحرا خرامیده دست
الفت و شفقت بر سر و چشم هر یکی مالیده رخصت گردانیده و از اشارهٔ دست و گردش چشم سخنگو و حرکت ابرو بلکه از زبان هر مو آن همه
بیزبانان هیچمدان همه دان را فهمانید که حالا شما بجانب صحرا گرائید و بمکانهای خود در آئید که من هم گاه گاه برای سیر صحرا می آیم و
شما را از تجلی دیدار خود بهره ور می گردانم چون آن جانوران جدائی آن دلستان را معلوم نمودند بحالت درد دل رسیده شور و غوغایی
کردند که آن هر دو شاهان را نیز گریه در آوردند اما در آخر کار آن معشوقهٔ دلربای دل آزار لاعلاج و ناچار گردیده از جرگهٔ آن بیچارگان
چاره خوار جدا شده بدرون آن مکان روان گردیده و در بی مناسبتی خویشتن را بر روی آن حیوانان فراز گردانید چنانچه بعد دیر
بسیار آنها ناچار گردیده سر پر سودای خود را بران در و دیوار کوفته راه صحرا و کوهستان گرفتند لیکن آن هر دو شیر و اژدها
تا مدت حیات خود از ان در جدا نگشتند چنانچه کسان پادشاهی بموجب حکم آن دلستان هر روز راتب گوشت و شیر بآنها
میرسانیدند و آن حیوانان باوفا بسبب استقامت و صفا و فیض صحبت انسان دلربا از صفات حیوانی و اوصاف ذمیمهٔ خود
مبرا گردیده اخلاق انسانی را که عبارت از باوفائی و پاسبانی و بی ایذائی و راحت رسانی و خودشناسی و حق دانی و
کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و عشق و محبت پیدا کردن باشند حاصل کرده اکثرها از دیدار آن نگار مشرف می گشتند و
دیگر پرندگان بر دیوار و بام آن عالی مقام بوقت صبح و شام لبان ارواح سالکان تمام رسیده از دیدار آن
نگار بهره یاب می گردیدند لیکن بیچاره چارپایان مانند انسانان غافلان بیخبر اگاه خود در آمده مطلق از انوار دیدار محروم گردیدند

بر تخت نشستن خار دل افگار از قوت تصرفات بسیار و مسمی گردانیدن خویشتن را باسمهای بیشمار بحسب آن وقت و کار و مقرب گردانیدنش چهار خوجه سرای نیکوکار را از میان همه امیران دربار

چنین گویند که چون آن معشوق بی بدل اندرون محل تشریف فرمود خواصان بموجب فرمودهٔ آن سلطان بر دویدند و بحمامش
در آورده سر و تن او را از گرد و غبار راه صحرا شست و شو داده لباس فاخر خسروانه پوشانیدند و بعد ازان بر مسند سلطنت

نشانیده شاه حق شناس را آگاهی بخشیدند تا بخدمتش حاضر گردید اما چون دران وقت و حال آن معشوقه ماه‌ران حسن و جمال برکمال و آن جاه و جلال مشاهده نمود بی اختیار بمقتضای آن حالت و از اثر و نتیجهٔ آن مکان و دولت بغفلت درآمده خویشتن را گم کرده آن همه قول و قرار را فراموش نموده بی اختیار خنده نموده آغوش حسرت را وا کرده خواست که هم آغوش گردد و بر مسند برآید و هم پهلویش نشیند و گفت که شکر و سپاس منعم حقیقی تا کجا ادا نمایم که بدین چنین نگار سراپا زیب او رنگ مرا زینت و زیب بخشیده بیت سادهٔ مرا رنگین گردانیده خانهٔ چشم مرا روشن ساخته است همین که آن شاه شاهان ارادهٔ آن سلطان معلوم نمود و در ظاهر و باطن او اثر هوای آن بهشت شدادی و نتیجهٔ نخوت آن تخت فرعونی مشاهده فرمود بجانب دل که مکان و منزل نزول و قرار ملک جبار و قهارست متوجه گردیده بتائید عون او رسیده بصفت قهر و غضب خدائی متجلی گردیده چشمان خونخوار خود را بدو نموده فرمود که ای ناحق شناس بی اساس و ای اهل دنیای ناسپاس مگر تو بقیاس خویشتن مرا درین مکان سلطان می انگاری و این خانه و خادمان را از آن خود میدانی و این تخت کمبخت را از خود می فهمی و مرا درینجا تنهامی پنداری بیقین خواهی فهمید ای بندهٔ هوا و ای گرفتار مقتضیات ماسوی که اگر بهمین دم از دهان بی امان خویش آه آتشین برا سر میدهم ترا برنگ آن بارگی بیکبارگی سوخته تودهٔ خاکستری گردانم و یا بکشیدن نعرهٔ رسا آن اژدها را بسان کمند از جا درکشیده ترا در بند آن کمند می رسانم و بهمین زمان کار این سلطنت نابکار را چون قول و قرار سیدار تو منقلب گردانیده سوار را مرکب و مرکب را سوار می گردانم یعنی آن شیران وفادار و آن اژدهای فرمان بردار را که مانند دربانان و چوبداران بر در حاضرند بحضور خویش خوانده درین مکان باز بمثال آن کوهستان قیامتی بپا می گردانم و فراموش کار نابکار را بجزای او سزای نیت برگشته اش میرسانم شاه حق شناس چون آن همه غضب بی قیاس بحال خود دید بیکبارگی از چهرهٔ هوش برپرید و برنگ نقش تصویر باز حیران گردید و دران وقت آن شاه غضبناک بیباک فرمود که اگر حالا از جای ایستادن خود یک قدم حرکت می کنی بسزای جرأت پیش قدمی میرسی بخوانم

رباعی

ای پاک ز بیرون و سیه کار بدل　　اقرار بلب کردی و انکار بدل
دین از تو دو رویه شد که مانند قلم　　مصحف بزبان داری و زنار بدل

قطعه

گیرم که هزار مصحف از بر داری　　آن را چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین چه می نهی بهر نماز　　آن را بزمین بنه که در سر داری

هر که چون کاغذ و قلم باشد　　دو زبان و دو رویه گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش　　چون قلم گردنش بتیغ بزن

و بجانب خواصان متوجه گردیده امر کرد که زود پشتارهای هیمه را آورده بمیان صحن سرا توده گردانند و آتش در داده برنگ نار ابراهیمی سراپا گلزار کنند چون خواصان بموجب فرمان هیمه را انبار نمودند و آن مکان را بسان کورهٔ حداد گردانیدند یعنی که چون تمام آن پشتهٔ هیمه را آتش رسید و شعلهایش تا آسمان سر کشید آن شعلهٔ ناز و مظهر ظهور بی نیاز باندازی از مسند

برخاسته آن همه آتش سخت را برای خود طلائی تخت تصور کرده بران طور نور جلوه گر گردید و دران وقت هر که دران حوالی بود مانند حضرت موسیٰ از دیدن تجلی هوش ربا بیخود گردیده بر زمین غلطید واحدی را طاقت و مجال مشاهدهٔ جمال با جلال او پیدا نگردید و دران چنان حال جانسوز آن خار دلدوز بر سر آن قسم تودهٔ آتش خانه افروز نشسته بدین چنین نوا گرم زبانی می نمود غزل

راحتی در سوختن باشد برنگ اخگرم
سیر مهتاب ست روز و شب در آب گوهرم
محشر یک رنگیم مانند فانوس خیال
سوختن اندوخت تا در بوتهٔ دل پیکرم
شب که یاد بلبل من بود حیرت آفرین
همچو شبنم می چکد آئینه از چشم ترم

بالش پر نیست زیر سر بجز خاکسترم
نار سا پرواز چون من طائری در راغ نیست
رنگ می گردد بروی من اگر گردد سرم
نیستم پابند خودداری چو تصویر آن قدر
ماند در دل هر نفس مانند تار سطرم

جمله تن آتشکم تجلی گاه حسن دلبرم
خون ازین حسرت شده مانند گل بال و پرم
رنگ زردم چون طلائی گشته شد خاکستری
گر برد رنگ از رخ من در جهان دیگرم
صبح کردن مهر را در خواب دیدن خار خوار

و بعد دیری چون شعلهای آتش فرونشست و هر کسی را مجال دیدن بدان جانب پیدا گشت آن شمع نازباند از گرم زبانی بدان خواصان فرمود که حالا گلاب و آب بروی شاه خراب خود پاشیده آن بیهوش را هوشیار گردانیده بحضور من کشیده بیارید خواصان بموجب فرمان گلاب بران بیهوش بیتاب افشانده هوشیارش ساخته حکم طلب آن دلربا رسانیدند همان زمان آن سلطان از جرأت و تقصیر خویش نادم و پشیمان گردیده ترسان و لرزان بحضورش رسیده دور تر از تابش آن نار بادب بسیار ایستاده گردید و آن شاه شاهان برنگ خورشید درخشان مبین بیان گرم زبان گردید که ای حق شناس ناسپاس و ای کم جرأت بی اساس حالا هم بیقین بشناس که من از تائید و فضل او سبحان بحقیقت شاه شاهانم که این چنین تخت زرین و مسند رنگین برای خویشتن دارم پس اگر طاقت و توان نشستن پهلو بپهلوی من داری درینجا بیا تا درمیان این مجمع برنگ پروانه و شمع زانو بزانو و پهلو بپهلو بیک جا بنشینیم و دست را از حیات شسته گلهای دیدار بر چینیم لیکن کجا چون تو مگس آلودهٔ هوس را آن دل و گرده می یابم که به پیش این چنین نار و تاب زهرهٔ شیر و پیل آب می گردد برای سوختن نار عشق جگر پروانه جگری باید و استعداد سمندری شاید تا در بر معشوق گرم خوی جنگجوی خود در آید و جان خود را فدا نماید و تمتع از وصل بلا فصل بردارد رباعی

در بوتهٔ غم سرهٔ زری می باید
شور و شغب حادثه فتنه کفیل
فردوس سمندرست و گلزار خلیل
گل را اگر فت عشق بلبل خوش خوش

ای مرغ بیک شعله کبابی بر پر
بر اهل وفا جز بطرب نیست دلیل
ما چون گل چراغ در آتش شگفته ایم
گفتا چو من آمدم تو با بیرون کش

در دیر عشق را سری می باید
کین آتش را سمندری می باید رباعی
هر چند جهان سر بسر آتش گیرد
بر دامن کسی نخلیدست خار رباعی
القصه چنان سوخت دلم در غم او

آتش همه هیزم شد و هیزم آتش رباعی
ناکس نتواند آمد آنجا که منم
گفتا که اگر گشته گزارم باشی
همت پروانه گر داری بیا در بزم عشق
شاید این سرشته رم زین سایه مژگان گرفت
این چراغ دیده ها تابی بصر صرنا ورد
کار مشکل کرد بر خود هر که کار آسان گرفت

این شان من افزود ببین شوکت او
بنشاند بر آتشم زهی غیرت او
در رو بمیان آتش و پاک بسوز
می توانی شعله را در بغل عریان گرفت
هست پیش چشم رندان زاهد مکار خوار
شعله نظاره را در نیم ره باران گرفت
این قدر هم از عمل کم نیست پیش رحمتش

هم صحبت من آب شد از هیبت او
رباعی پروانه بشمع گفت یارم باشی
گرمی خواهی که در کنارم باشی قطعه
سخت کج کج میرود با بانگاه کافرت
شیشه می در بغل بوست خود قرآن گرفت
خوف امروز نیست ای شه آیه رحمت بحشر
بار سنگینی که از کونین ماند انسان گرفت

درآن حال خواصان مقرب آن شاه بد احوال از شنیدن این قال و دیدن آن حال فی الحال بطرفه کیفیت دلسوزی واشک ریزی برنگ شمع بدین مقال گرم بیان گردیده چرب زبانی خود را نیز آشکار گردانیدند بیت

کجا پروانه را با خویش سازد همنشین آتش		که دارد هر طرف چون شمع چندین خوشه چین آتش

باری شاه حق شناس از دریافتن آن همه عتاب بقیاس و دیدن آن قدر گرم زبانی و نور افشانی آن شمع نور اساس برنگ فانوس خیال سینه خود را از هر اندیشه و خیال فاسد صورت و جمال خالی نموده بگرد اگردش و ر دور تصدق گردیده از تار تار رگ و بدن ناتوان و زار خود پیدا و آشکار گردانید که من از جرأت و حرکت بی ادبانه و غافلانه خود نادم و پشیمان گردیدم و از خطره و اندیشه خود تائب شدم و چون بنی آدم سهوی و عصیانی هم در طینت خود دارم بنا بران از جناب این خلیفة الله که متخلق باخلاق الله است مغفرت و رحمت نیز چشم دارم و آکنون از پایه صورت گذشته مرتبه حقیقت را الماحقه دانستم و از مصاحبت تو دست توقع شستم و کمر خدمت را در بندگی تو مستحکم بستم و اینک پیش تو ای شاه تخت نشین بسان گدا بر زمین نشستم این بگفت و بحضور آن نازنین بر زمین نشست و بعجز تمام بدین کلام گذارش نمود که ای نگار جبار رحالا بواسطه کرم پروردگار از سر این خاکستر و نار برخیز و بر سریر سلطنت نشسته آوازه نوبت لاشریک غیری خود را بجهان انگیز رباعی

نی شاد نشین باش نه غمناک نشین
توخواه بتخت وخواه برخاک نشین

تو بیا که زغل و غش پاک نشین
خاریم در برابر آتش فتاده ایم

من فهمیدم ترا و هم جاه ترا
مارا اگر رسد مددی از صبا رسد

دران حال آن صاحب جمال باجلال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال بمقالبش باز بطرفه کیفیت و حال بدین قال تکلم فرمود رباعی

حسن آتش تیز ست و ترا آبی نی

ای شه تو بدین مطلبی و رسوائی
خاکت بر سر که بادمی پیمائی رباعی

انصاف بده که عشق را کی شائی
خود را مپسند و دلپسند همه باش

نقصان بپذیر و سودمند همه باش	عریان ز لباس عاریت باش چو گل	برخاک نشین و سربلند همه باش	**غزل**

عشق را بازار خوش گرم ست و کالا آتش ست — سیر دارد این چراغان و تماشا آتش ست
می دهد موج سرابی اهل دنیا را فریب — این که پندارند امروز آب و فردا آتش ست
برق تجریدم نفس دور از دو عالم می کشد — گرد راه جستجوم در شهر عنقا آتش ست
تا نفس باقی ست می آید ز دل بوی کباب — حسرت این آرزوها دوو دنیا آتش ست
جان طالب ابتلا شد دورباش جلوه ات — سایه ات ای نخل طوبی آه گویا آتش ست

وا نگاه آن شاهنشاه که از حقیقت و ماهیت هر کس و ناکس خوب خبردار و آگاه بود فرمود که ای مرد حق شناس و ای
ناکس بی ثبات و بی اساس من ترا حق شناس شنیده آن همه التماس ترا قبول نموده در ینجا رسیده بودم و بدل اراده
داشتم که ترا بحضور خویش حکم نشستن بر کرسی خواهم فرمود لیکن افسوس که تو حرف خود را بر کرسی نه نشانیدی و بر قول و قرار
خود ثابت و برقرار نماندی پس حالا که ترا بغور و معاملت دیدم بد و بی لیاقت فهمیدم و در تو قابلیت آن هم نمی یابم که به پیش
خویش بر زمین مسکنت هم نشانم تا بمسند نیابت و صدر خلافت خود چه رسد چرا که بسان گردباد و بآئین گرد بی بنیاد
بی ثبات و بیقراری یابم بدان سبب چنان خطره بخاطر مخطور می گردد که خویشتن را پنهان گردانم و هرگز روی خود را بتو ننمایم
بلکه ترا ازینجا و مکان بیجا خارج گردانیده بیرون بر آرم و بدار هجر و انتظار رسانیده بسزا و جزای خلاف قول و قرار رسانم
و این همه خدام و حضار را نیز از تائید و مدد پروردگار تصرفات و خرق عادات نموده از بندگی تو کشیده خالص بندهٔ خدا
و مطیع پیغمبر و فرمان بردار اولوالامر این زمان و مکان گردانم و به پیش مردم غفلت شعار تو تاج و آثار خلافت خداداده خود را
پیدا و آشکار سازم همین که آن شاه حق شناس این همه غضب و جور بیقیاس را از جناب آن سلطان سلطنت اساس
بحال خود احساس نمود و آن قدر حرفهای وعید شدید را بگوش بهوش خود شنید بی اختیار زار زار گریسته التماس نمود
که ای بحقیقت شاه شاهان و ای بنفس الامر جرم بخش و خطاپوش گناهگاران و سهوکاران من از آن جرات و غفلت
خود نادم و پشیمان گردیدم و حالا از جناب عذر نیوش توبه پذیر عفو گناه و عذر تقصیر می خواهم که مقررست العذر عند کرام الناس
مقبول پس خدا را رحمی بر دل این بنی آدم گناهگار فراموش کار فرموده چهرهٔ جان بخش خود را از چشم گریان او پنهان
نگردانی که ترا بخاطر خاطر یاد خواهد بود که بوقت عهد و بیعت این شرط و قرار را نیز بعالی خدمت باظهار در آورده بودم که مرا از
دیدار و حجاب نه در آری و از سعادت ملازمت محروم نگذاری پس امیدوارم که تو هم بر عهد و قرار خویش ثابت و برقرار مانی
و ازین بار ای جناب بی نیاز و بی انباز من ترا نور چشم خود میدانم و فرزند دلبند خویش می خوانم بلکه ترا مالک خود را مملوک

می شناسم و بتحقیق ذات ملکی صفات ترا رب و مربی و ہادی و مہدی و پیر و مرشد خود می انگارم و بہ نیاز تمام دران مقام بدین کلام تکلم نمود **غزل**

زمن بد و گر نیک از زشت زشت ست
نگہ‌ہای ناآشنای توخوب ست
دلم شہرہ در دل نشینی ست مہرت
اگر گویم برای گدای توخوب ست
بخرای دل اندوہ و بفروش شادی

نگارا چہ گویم کہ جای توخوب ست
توخوبی جفا و وفای توخوب ست
بیک می خری و بصد می فروشم
بتو گفتہ باشد کہ جای توخوب ست
بعالم بہ از عافیت نیست چیزی
زدم قرعہ بیع و شرای توخوب ست

بنازم زسر تا بپای توخوب ست
ازین دعوی آشنائی برآیم
بانصاف آیم بہای توخوب ست
ندارو کلاہ کیانے شکوہے
ولے در پناہ بلای توخوب ست

او از شنیدن این اشعار آن نگار پختہ کار بمقابلش درہمان زمین بدین آئین نورافشان گردید **تتمہ**

اگر خوب باشی برای توخوب ست
کنون زہر خندت بقہقہ رسیدست
تاراج کن کار قبولت گنہ است

زچشمان بدست داری سبوہا
چہ کم گریہ‌ہای توخوب ست **رباعی**
افسوس زگریہ ریائی افسوس

چرا می شوی دل شکستہ زپندم
بیا لایشش نی روای توخوب ست
ای دل بکن افسوس کہ حالت تبہ است
چون اخگر آب دیدہ رویت سیہ است

حق شناس برشتہ دل از مشاہدۂ این ہمہ گرم زبانی آن شمع محفل برنگ پروانہ مسکین جبین را بزمین رسانیدہ بدین چنین طنین حزین باز نوا برکشید **غزل**

این چہ اعجاز حسنت کہ دارد در بغل
می فشاند گرد باد این بیابان آستین

شمع من بیجا بہ پروانہ میفشان آستین
از ید بیضای ساعد صبح خندان آستین
صبح نتواند کہ گرد و پردہ دار آفتاب

زان کہ او افشاند از بہر تو بر جان آستین
بر غبار من کہ از دنبال این شعلہ زفت
کی بپوشد در جہان دست گریبان آستین

آن شمع گرم خو از شنیدن این گفتگوی آن پروانۂ آفت جو بمقابل او باین ادا نوا برکشید **غزل** آشفتہ نشد طرۂ شاہانہ بہ از من

جاکی بگریبان نزدہ شانہ بہ از من
جاروبی و آبی بزند سیل سر کوی
کس طرح نیفگند صنم خانہ بہ از من

پروانہ کہ سر خیل جگر سوختگان ست
مجنون نکند خدمت ویرانہ بہ از من

بر شعلہ دلیرانہ زد آمانہ بہ از من
نقش قدمم بتکدہ شد بر سر کویش

باز حق شناس بسان پروانۂ بی اساس بگرداگرد آن شمع تجلی اساس دور دور طواف نمودہ بہزاران بیم و ہراس بقیاس التماس نمود **رباعی**

آفاق پر از تجلی طور کند
بقدر حوصلۂ من کرشمہ کن کاین چشم

بر مست بود آن کعبہ کہ در وی از نور
بہ نیم عشوہ جہانی در اضطراب آرد

روی تو بہم ستیزۂ نور کند
پروانہ طواف شمع از دور کند **ع**
باری دران حال آن شعلۂ سرکش

با جلال از طغیانی و سرکشی خود فرود آمدہ و تنزل نمودہ بکیفیت گرم خوئی و دلجوئی و پختہ کاری آن کباب کہ عبارت از

دل بیتاب حق شناس باشد پرداخته فرمود که ای ظلوم غم اندوز و ای عجول خام سوز بیقین دریاب که من افضل هادی علی الاطلاق
بدیگر اخلاق متخلق گردیده ام پس اگر دیگر بندگان را هم بر قول و قرار ثابت می یابم هرگز برخلاف وعدۂ خود نمی گرایم بلکہ اگر احیاناً
از سهو و خطا لغزشی و غفلتی هم از کسی می بینم از ان نیز اغماض نموده از کمال کرم تخلفِ وعید خود می کنم آئین بگفت و
بحال کمال التفات درآمده فرمود که ای حق شناس جانبازِ خانه برانداز حالا تو از بیجا برخیز و به تیاری دربار پرداز یعنی که
بران عرش سلطانی پردهای عظمت و کبریائی و حجابهای جمالی و جلالی ستاری که خیلی لطیف و بسیار نازک باشد اندازی
تا بران کار من در پرده و اظهار درآمده بمعاملہ بصیری خود برنگ بصارت پردازم که همه را بینم و خود را بکسی نمایم و همه امیران
و جمیع اهل خدمات و متصدیان و کارکنان را دران مکان حاضر سازتا حقیقت و احوال آن همه رجال را دیده و دریافته
کیفیت هستی و ماهیت صفات جمال و جلال برکمال خود را هم بآنها خوب فهمانیده بران ایمان غیبی شان یقین تمام
بخشیده بدان کار خلافت و سلطنت خود گرایم و حالا بدل خود همان ارادۂ صمیم دارم که ازین باز روی یک سوی خود را بغیر
از چشم پاک تو که کحل مازاغ و سرمۂ این قدر گوشه گزینی و فراغ حاصل کرده است بدیگر مردم نمی نمایم و هرگز بقدر یکسر موئی
هم تجلی جمال صوری خود بهیچکس آشکار نساخته احدی را از حقیقت و کیفیت کنه وجود خود آگاه و خبردار نمی گردانم همان
آثار و نتائج صفات اضافی و نسبی خود را پیدا و آشکار ساخته ماهیت وجود و هستی خود من وجه می فهمانم و بران صفات حقیقیہ
مقربان و خواصان خود را ایمان و یقین تمام می بخشم و بهمه دوران و مهجوران بتوسط آن مقربان و مصاحبان احکام
و فرمان کن و مکن میرسانم و بموجب آن باهمگنان دار و گیری نمایم و جزا و سزا میرسانم و بعد این حرف و گفتار آن نگار طرار
بطرف کیفیت جمال و جلال بدین قال تکلم فرمود که مرغ هوش و حواس آن حق شناس را از آشیان دماغ پران گردانید رباعی

ناریم وچو نور بخشِ منخا تناکیم　　بادیم و سے ز تیرگیها پاکیم
دریا کی و در صفای خاطر آبیم　　در چشم بران و راه نیکان خاکیم

بالجمله شاه حق شناس برطبق حکم آن خلافت اساس کاربند شده همه امرا و ارکان دولت و اعیان سلطنت را حاضر
گردانیده بعد ازان خبر تیاری دربار بسمع آن شاه هوشیار رسانید تا آن شاه شاهان از سر آن تخت نوری که سراپا پر از
انوار جلالی و قهاری بود فرود آمده بجانب آن عرش برین که مشرف بزمین بود و پیچیده بسُرادقات عظمت و جلال و
پردهای الطاف و کمال می نمود متوجه گردیده بحالت رحیمی و کریمی رسیده پای مبارک بران نهاد و این صدا بگوش هر که و مه
در داد که اَلرَّحمٰنُ عَلَی العَرشِ استَوٰی دران دم آن حق شناس از همه پیش قدمی نموده اول خود بسلامگاه رسیده آداب تسلیم
جان ادا کرده پیشکشی که لائق او بود گذرانیده برپایۂ وزارت ایستاده گردید بعد ازان ملازمت یک یک امیر و وزیر بهمه نام
کنانیده خدمت و کار هر یک را اظهار گردانیده از عنایات و تشریفات خسروانه امتیاز بخشید غرض که تا چندے وزان عاشق جانسوز

بهمین عنوان آن سلطان ساران عرش پنهان نشانیده خود بدربارش حاضر گردیده پایهٔ خلافت او را استحکام بخشیده زاویهٔ خمول اختیار نموده هرگز ازان گوشهٔ عافیت خویش بیرون تشریف نمی فرمود و هر روز یک وقت درخلوت آن شاه شاهان رسیده سعادت وصال را ازبرای خود کمال جاه و جلال فهمیده قدری پیشش ایستاده باز بهمان کنج درآمده خیال آن جمال او دولت وصال تصور نموده دائم خوش دل می بود و بخوشی حال بدین چنین قال ترنم می نمود

دیده گر آب نمی ریخت جگر سوخته بود
تا صحبت است عنصر شاه یگانه را
افروخت آفتاب رخش صحن خانه را
از عیش گر به رفت زمن ورنه کردمی
فرسوده کن ز بوسه زدن آستانه را

پیراهن چاکم و شرمنده زناصح شده ام
پیداست اعتدال مزاج زمانه را
دولت نوید عمر ابد میدهد مرا
ایثار مقدمش گهر دانه دانه را

آتش عشق که دی شعله بر افروخته بود
که همان لحظه گریبان مراد و خته بود عزل
گو شمع گوشه گیر که از صبح عافیت
ای بخت گوش دار که گویم نشانه را
ای خوش فرحت دلی که ماندی ازین بزم گاه دور

باری چون شاه شاهان بران عرش عظیم الشان متمکن گردید خویشتن را بنام شاه شاهان و شاه بی نام و نشان و شاه غیب و سلطان بلاریب و هم بدیگر اسمای جمالی و جلالی و اضافی و نسبی که تعلق بمعاملهٔ خلافت و سلطنت داشت مسمی و نامی گردانید و هم چهار خواجه سرا مقرب خود ساخته بهر یک پایهٔ آن عرش جا بخشید که بتوسط آنها احکام و فرمان خود را بدیگر مردمان میرسانید و نامهای آن مقربان عرشی که پاک از صفت مردی و زنی بود ندهمدم و قال محرم حال مظهر جمال مظهر جلال بود و دران ملک هندوستان تقسیمی داد و احسان را کار فرمود که فوق آن مقدور هیچ ملک و ملک نبود

روان گردانیدن شاه شاهان قاصدان را برای تلاش بلبل هزار داستان و بیان فرمودنش علامات و نشان آن ملیح جهان و فصیح زمان و هم عیان ساختنش حقیقت قیافه شناسی قبیح مردمان

چنین گویند که بعد یافتن استقلال آن شاه باکمال قاصدان جلد رو تیز دو را که نسیم و صبا و باد و هوا نام داشتند طلبیده برای آوردن خبر بلبل خویش بهر چهار طرف عالم روان گردانید و برای شناختن آن بلبل شیدا چنان آگاهی بخشید که ای قاصدان مقصد و مراد و ای سالکان راه سداد دریابید که آن محبوب و مطلوب ما که برای تجسس او شما را می فرستیم این چنین حلیه و صورت و نشان و علامت دارد که بغایت وجیه ست و باوجود صباحت نهایت ملیح ست و قدش بحد اعتدال ست و جبین کشاده اش خورشید مثال ست و ابروان خمیده اش چون کمان ست و اثبات حرف یگانگی و دوگانگی بر و بگمان است که اگر آن رطاق منظر محبت خوانند رواست و اگر همزوج جهان مودت دانند سزاست و بینیش بلند باریک و خوشنما است که بهیئت منقار طوطی شکرخاست و چشمانش بغایت درخشنده و آبدار است که نه خرد ست و نه کلان بسیار ست و نه بزرگ چشم

ف یعنی کای سالک هوشیار اگر از مشاهدهٔ انوار عشق محروم ماندهٔ از عبادت و اذکار خویشتن را بیکار مدار

معشوقان سیاه چشم دو رنگ ست بلکه آن سا رنگین می محبت بچندین رنگ ست که چنانچه سیاهی دیده از سپیدی جدا می نماید همچنین مردمک او در امتیازی علیحده بنظر می آید و در سفیدی رگهای سرخ رنگ نیز پیدا می شود و در وقت خشم رنگ آن چشم برنگ دیگری می گردد و در حالت مهر و محبت بطرز علیحده می نماید و آن مردم دیده با دیدۀ مردم بهنگام دیدن تکلم می نماید والحق که حرف چشم سخنگو بران دیده صادق می آید و از مشاهدۀ آن لفظ رنگین معنی مهر و کین بفهم میرسد و هم بنگاه دیدن تیز و بوقت جان بردن دلاویز و بهنگام رزم خون ریز ست غرض که او چشم صحیح هوشیار دارد که بیماری خواب غفلت از چشم معشوقان میربایید و بدیدنش دیدۀ بیهوش هوشی پیدا می نماید و نظر سراپا اثر او کور باطنان را بصیر و آگاه می گرداند و مژگان آن چشم بدلها کاری کند و بدیدۀ ناظران می خلد و دهان آن دلستان نه چون دهن معشوقان معدوم صفت ناپیدا و پنهان است بلکه لب و دهان آن خنده رو دائم برنگ غنچۀ خوشبو به تبسمی آشناست که از و جمال و کمال گل پیدا و عیان ست و موهای او میگون ست و لحیۀ او بغایت موزون ست که هیچ احتیاج اصلاح و تزیین مزین ندارد و جبهه اش کلان و سرش بزرگ ست و پاهایش باریک و نازک و پاشنه خرد هست و بدنش بی سود عرقش خوشبو ست و موی سرش در اکثر اوقات آویزان بهر دو سو ست و گوشهایش کلان و دندانش موزون و درخشان و پیشانی و کف دست کشاده و پهن و زبانش فصیح و لهجه اش خوش لحن و سخنهای گیرایش دلهای کس و ناکس را بی اختیار از جا میربایید و از حرفهای جانفزایش راحتی و سودی و هدایتی و بهبودی پیدا می آید و از آن دهان و زبان گاهی حرفی که ضرر و زیان کسی داشته باشد نمی برآید بلکه آن باب رحمت بدون سود و بهبود بر کسی نمی کشاید و چهرۀ با جمال و جلال او قبولیتی دارد که هر که او را می بیند فریفته میشود و بی اختیار تعظیم و توقیری کند و اگرچه او در ظاهر خوشرو و خوشخو و حشاش و بشاش و خلیق و متواضع ست لیکن در ذات خویش هیبتی و وقاری و جلالی دارد که هیچکس به پیش او جرأت نمی یابد که از حد خویش تجاوز نموده بد و آمیزد و او را برفتن و نشستن و برخاستن و خفتن و حرف گفتن وضع خاص علیحده هست که بهیچ یکی نمی ماند و در هیچ حرکت با دیگری مشارکت ندارد پس در هر مجمعی که خواهد بود و در هر محفلی که خواهد نمود رئیس و سردار خواهد بود و رفتار او بوقار و هیبت و بی کسل و سستی عیان ست و اوضاع نشست او بدین پنج عنوان ست که مقابل و محاذی و مثلث و مربع و مدور باشد یعنی اگر در حالت تنهائی خواهد بود روی یک سوی او بسان قبله نما مقابل قبله خواهد بود و اگر دیگری همراهش خواهد بود دران زمان آن آئینه رو محاذی او خواهد نمود و اگر دو کس با و خواهند پیوست بوضع مثلث خواهد نشست و اگر سه کس با او خواهند بود نشست مربع خواهد فرمود و اگر چهار یار به پیش او خواهند بود مانند حلقۀ پرگار شکل مجلس او خواهد بود و از ین هر قدر که خواهند افزود هرگز تغیری در ین شکل مدور دائرۀ او نخواهد بود بیش ازین نیست که حال قبض و بسطی پیدا خواهد گردد و در ظاهر حلقۀ بزم او خرد و کلان خواهد نمود

پس وضع و صورت کسی را که چنین خواهید دید و در ظاهر او این همه علامات را مشاهده خواهید نمود با او ملاقات کرده در تفتیش اخلاق و اوصاف باطن او خواهید کوشید که در ذات او استغنا و بی نیازی از تمام عالم و عالمیان خواهد بود و در جمیع اوصاف حمیده مثل شجاعت و سخاوت و عفت و عدالت بحد کمال خواهد نمود و لباس و مسکن و ظاهر و باطن و خلق و خلق او پاک و صاف و موزون و جاذب و مقبول و دلکش خواهد بود و بگفتن و خوردن و خفتن بی نیت و احتیاج و ضرورت رغبت و حرص و میل نخواهد فرمود و در ظاهر ظریف و حریف و دانا و هوشیار و خوش گفتار و خوش طبع و خوش خو خواهد بود و در خلقت او صداقت و مروت و آشناپرستی خواهد بود که هر که با او در خواهد خورد و یا کسی که با او معامله خواهد کرد او شکوه و گلهٔ آن ذات بابرکات نخواهد نمود

غزل

تواضع موج زن چون ابروِ خوبان سراپایش
حیا آئینه گر چون چشم محبوبان سیمایش

تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خاموشش
تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش

برون از رنگ و بو سیر بهارستان تحقیقش
گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش

بهر جا گل کند از گوهر مهرش صدف خواهی
جهانی سینه پرداز ز دل آه و اکند جایش

فلک با این زبردستی بود مشکل که واگیرد
عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش

بذات او مسلم قدرت لبریز حق گشتن
ز خود هر کس تهی شد این پری بالد ز عضایش

مثنوی

امام صف پردلان وغا
شکوه شجاعت سحاب سخا
چو معنی ز هر لفظ جوشید نشش
چو الفت ز هر دل خروشید نشش
خط جامع نسخهٔ قال و حال
فروغ جلال انتخاب جمال

و دیگر اگر دنیا با او مساعدت نماید بر خود نخواهد بالید و غرور و تکبر بر خود نخواهد ورزید و آن دولت و مال را بر جاه و جلال خود صرف نخواهد ساخت بلکه برای کار آخرت خرج کرده بجا خواهد رسانید و هرگز جمع نخواهد گردانید و اگر در حالت فقر خواهد بود هرگز اندوهگین و غمناک نخواهد نمود و پیش کسی بیان و شکوهٔ گذران روزی هرگز نخواهد فرمود و از آنجا که در اصل خلقت او دموی مزاج ست بدان سبب غیرت و حمیت و گرم خوئی بدرجهٔ کمال دارد لیکن هرگز بیجا غضب و غصه نمی نماید و دیگر صفات ستودهٔ او آن ست که از جمیع ماسوای مولی بی طمع و بیخوف و از جناب الٰهی امیدوار و ترسان خواهد نمود و توکل در کارها و تسلیم در اختیارها و صبر بر بلا و رضا بقضا پیشهٔ او خواهد بود یعنی در هر امری و کاری که تعلق بمعیشت و گذران دارد بموجب فرمودهٔ شارع مراعات اسباب می نماید لیکن اعتماد بر کسب و اسباب نمی دارد بلکه در امور مباح و کارهای حلال که دران اختیار نفس خود می یابد ازان هم خویشتن را بیکار و معطل کرده تسلیم می نماید و بر بلا و محنت و آفت و شدت که تعلق به بدن دارد صبر می کند و در درد و غم جانی و الم و آفت روحانی که تعلق بجان و نفس دارد رضا پیش می آید نه آنکه معنی این کلمات بعینه چنانکه جاهلان می دانند می انگارد یعنی که تعطیل از فرمانهای الٰهی و بیکاری از کارهای

ضروری را توکل نمی دانند و بی مزاحمت بودن در امور مناهی و نواهی و بی انکار گشتن در کارهای نامشروع الهی را تسلیم نمی خوانند چه کسی را که نفس فضولش چیزهای بسیار تقاضا می نماید و بموجب خواهش میسر نمی آید و در آخر کار از آن مایوس می ماند عارفانش صابر نمی دانند و آن را که موافق خواهش طبیع و ارادهٔ نفس هر کار بوقوع می آید و بر آن خوش دل گردیده کلمهٔ الحمد لله می سراید نیز صابر و راضی نمی انگارند بلکه رضا آن ست که در دل و جانِ این کس هیچ اراده و خواهشی که سوای مرضی او سبحانه باشد نماند و خلاف نفس و مکروه طبعی که با و رسد آن را از دوست دانسته بجای مرارت صبر آن مزهٔ حلاوت او بخشد این گفت و از یادِ آن بلبل نالان بحال غلبه مستی بی پایانِ شوقِ خود در آمده در پردهٔ سازِ شاهنائی این نواها بر کشیده

ز رویش می سرایم گونه بر گلزار می چینم
زشستش گلستانی گشته بیرون و درون من
ز خویش می نویسم شعله بر طومار می چینم
بهر سو غنچه پیکان گل سوفار می چینم رباعی

بلبل لبم از ذکر تو خاموش مباد
یادِ تو ز خاطرم فراموش مباد
هر جا ز شمائلت حدیثی گذرد
چون گل همه تن مرا بجز گوش مباد
رباعی در مکتبِ آفرینش استادِ قدم
سرنامهٔ اهل حسن می کرد رقم
چون نوبت توصیف جمالش برسید
از نیزهٔ خورشید تراشید قلم
رباعی
آن گلشن ناز رنگ دیگر دارد
آن کوه وقار سنگ دیگر دارد
هرچند تبسمش نگارستان ست
چینِ ابرو فرهنگِ دیگر دارد

مثنوی

حیا موج کیفیتِ گوهرش
وفا نشهٔ غیرت ساغرش
مروت صفا خیز مرآت او
جوانمردی آئینهٔ ذات او
کمالات بی سعی کسبش حصول
حقائق همان بی بیانش وصول
نگردید بر حرفی انگشت سا
بمعنی چو معنی بحرف آشنا
سخن محو نیرنگ مغز و نیش
معانی اسیر فلاطونیش
بفیض ازل محرم هر کلام
ولی امی از کسب فضل عوام
فضائل ز ادراک او خوشه چین
زهی امیِ خاتم المرسلین

و باز خویشتن را ضبط نموده بجانب خواصان و افراد مقربان متوجه گردیده فرمود که چنانچه شما علامات مقبول و محبوب و اولیا و اتقیا و اصفیای ما را شنیدید حالا نشانهای نامقبول و مردود و اعدا و اشقیا و معاندان و مخالفانِ ما را نیز بدانید و از انها حذر کنید و از صحبت شان دور باشید که آن بد اعتقادان و سست یقینان یا بسیار طویل بوند یا نهایت قصیر باشند و از حد اعتدال بر کران نمایند و رنگ روی آنها بی نور و چشمها بیباک و چهرها وحشتناک و لحیه بغایت کثیف و یا نهایت خفیف بود و پیشانی بی شکوه و موهای ابرو انبوه و دیدها برنگ چشمان گربکان ازرق و بمغاک در آمده و بغایت خرد و یا بسان چشمانِ موشان و گاوان بیرون آمده و نهایت بزرگ و بینی شان را پست بینی یا بستبر و جبهه و سر کوچک و خرد و بدن پائین و پایها کلان و بزرگ و پیشانی و گردن و گوش تنگ و کوتاه و خرد و مزاج ناساز و لهجه بد آواز و در گفتار کاذب و غماز رباعی

در تجربهای این دبستان کهن

تا علم قیافه شد دلیل تو و من | دیدیم منافق و حسود و غمّاز | کوچک سر و زرد رنگ و کوته گردن

غرض که در خلق و صورت قبیح و مکروه بوند و در خُلق و سیرت نابکار و دل آزار باشند و گفتار آنها دائم لغو و هجو و فحش و غیبت و بهتان و دروغ بود و در صحبت و مجلس آنها سود و بهبود و برکت و فروغ نبود و رفتار آنها همیشه بیجا و ناصواب و برخطا نماید و کردار آنها مدام عداوت و مخالفت و ستیزه جوئی و خباثت بود و هرگز بوعده وفا نکنند و در کار دیانت و دینداری را کار نفرمایند و در امانت خیانت ورزند و زود رنج و دیر خوشنود و خشمگین و غضبناک و سفاک و بیباک و متکبر و مغرور و از مجلسهای آداب و صحبتهای اولوالالباب بیزار و نفور باشند و گاهی اطاعت امر الٰهی و فرمان نبوی و پیروی حکم پیران نکنند بلکه دائم در حکم و فرمان و تبعیت نفس و شیطان و طبیعت خود بوند و بظاهر چین بر ابرو و ترش رو و بدخو و ستیزه جو باشند و از دیدن راحت مردم رنج بدل آنها پیدا آید و از رنج مردمان سرور و رحت بتن و جان شان افزاید و از حسد و حقد و بخل و کبر و عجب و خشم و دیگر صفات ذمیمه پُر بوند و از صفات حمیده و اخلاق پسندیده مثل شجاعت و سخاوت و عدالت و عفت و غیره خالی و بی بهره باشند و سوای عیب جوئی مردمان و بجز غیبت کسان هنری و شغلی ندارند رباعی

تحقیق چو شد جستن عیب دگران ست | شغلی که بعالم هنر بی‌هنران ست
در عاشق و معشوق تغایر نبود هیچ | بلبل شده دیوانه و گل جامه دران ست

و هرگز بعبادت و یاد پروردگار نگرایند و دائم در غفلت و بیکاری و سستی و کاهلی خود در مانند و از دیگران همیشه توقع نیکی و خیر چشم دارند و خود گاهی در حق کسی نکنند و از همه بندگان بترسند و از جناب او سبحانه هیچ خوف و وسواس ننمایند و از یافتن نعمت دنیا بسیار خوش دل شوند و از زوال آن خیلی غمگین گردند و سوای این جهان فانی بر دیگر عالم باقی ایمان نیارند و هرگز بجمال و کار آن نپردازند و در اصل خلقت و مزاج سوداوی بلغمی و صفراوی بوند و دموی مزاج خود هرگز نباشند و از حد اعتدال مزاج بر کران نمانند و سرّ این معنی آن ست که چون هر چهار اخلاط در مزاج بقدر اعتدال می باشند از ان صحت بدن و خیریت تن پیدا می آید و از زیادتی و کمی هر یکی بیماری و فساد جسدی حاصل می گردد و بدان سبب در صفات و اخلاق آن کس هم خلل واقع می شود و بی اختیار و ناچار بمقتضای آن کار ظاهر و باطن آن شخص بجانب کارهای لطیف و کثیف نیز راغب و مائل می گردد که آن اعمال و افعال را بزبان شرع حسنات و سیئات هم می نامند پس سالک هوشیار را باید که از هر کار و گفتار خود آگاه و خبردار باشد و وجه و سبب آن را نیک و بد و معاملات خوردن و نوشیدن و بیداری و خفتن و همه کار کردن و تمام حرف گفتن خود را سنجیده و فهمیده داو قات را دیده و آفات را فهمیده می کرده باشد و دائم با خواهشهای طبعی و هواهای نفسانی و القای شیطانی بمحاربت و مخاصمت و مخالفت پیش آید و تا نفس واپسین خویشتن را ازین جهاد اکبر معاف و بیکار ندارد و تحقیق عرفای محققان آن ست که در اصل خلقت هم همه حضرات انبیا علی نبینا و علیهم الصلوٰة والسلام دموی مزاج می باشند و باز در تمام عمر خود از ریاضات و مجاهدات

وتزکیه و تصفیهٔ قالب و قلب خود نیز معطل و بیکار نمی مانند چراکه اصلاح کار معاملات دنیاوی واخروی انسانی را بسیار مشکل
ودشوار می دانند وکار و بار جزا و سزای دائمی آن جهانی را بر گفتار و کردار چند روزهٔ حیات این جهان فانی متعلق می‌شناسند
بران سبب بسان غافلان وحیوانان زندگی و گذران خود را بسر نمی برند ومدام غمگین واندوهناک ومتفکر وحیران وترسان و
لرزان و امیدوار وشادان از مشاهدهٔ انوار جمال وجلال وسبحانه می باشند وسلامت ایمان خود را بین الخوف و الرجا می یابند
ودیگر زبونی و ناموزونی آن مخالفان ومعاندان تاکجا بیان نمایم که حدی ونهایتی ندارد وهم گفتار و تکرار آن چنان
کار ناگوار بدلم خوش نمی آید باید که از مقابله وضد دریافتن خوبیهای خوبان فهم وقیاس خود را کار فرموده دریابند که الاشیاء
تتبین باضدادها ومقررست که خود بخود بی گفت و شنود ظلمت به پیش نور ظهور و نمود می نماید پس درین زمان همان بهتر
که بتعریف آن خوشروی خوشخوی خوشگوی خوشبوی خود پردازم وزبان را بدیگر گفتگو نیالایم **مثنوی**

خورشید سپهر لایزالی ‌‌ ‌ یکتای جهان بی‌مثالی
چون علم نبی دلیل اشیا ‌ چون ذات احد محیط اسما
قدرت تسلیم دستگاهش ‌ عرفان متحیر نگاهش
گنج اسرار عالم جان ‌ نقد صدف وجوب و امکان
در جلوه گهش بعرض تصدیق ‌ آئینه گر مجاز تحقیق

رباعی

در جام نظاره به که جمشید کند
هوشی که رموز فهم چند وچون ست
مسجود تصور نکند ملعون ست
خورشید ضمیری چو شهنشه باید
وانگه ابلیس از چه ره مطعون ست
هر تیره چه درک نور جاوید کند
گر نور ضمیر مدح خورشید کند **رباعی**
یعنی آن کس که کامل انسان را

القصه شاه شاهان آن قاصدان را باین همه علامات و نشان بلبل نالان آگاه
گردانیده فرمود که چون شمان بآن چنان شخص خواهید رسید و با او ملاقات کرده نامش خواهید پرسید غالب آن ست که او
نام خود را بلبل شیدا یا عندلیب بینوا یا بلبل خزان دیده یا عندلیب نالیده یا بلبل بیحال یا عندلیب بی پر وبال یا عندلیب
نالان یا بلبل هزار داستان یا بلبل از گل جدا گردیده یا عندلیب از گلشن جدا افتاده وعلی هذا القیاس اظهار خواهد نمود چراکه
او از جرگهٔ طائران گلشن قدس ست پس دران هنگام ملازمت آن چنان شخص عالی مقام را عین مقصد و مرام خود دانسته
چندی بخدمتش نشسته حقیقت عدالت وسلطانی وکیفیت پنهانی و بی نشانی مارا نیز به پیش او پیدا وعیان گردانیده
ظاهر خواهید گردانید که شاه ما باوجود جمیع اوصاف ستودهٔ شاهی شاه مهرهٔ عجیب وغریب هم در سرکار دولتمدار خود دارد که
نتایج وتاثیراتش آن ست که اگر کسی را صورت مسخ شده باشد قدری در آب سائیده بران بپاشید فی الحال بصورت اصلی
در آید واگر دارندهٔ آن در آب افتد غرق نمی شود ودر آتش نمی سوزد و به پیش هر که باشد بر همه مخلوقات غالب می آید ودیگر
آثار بسیار دارد که تفصیل بیان آن از ما نمی آید غرض که چون شما این حقیقت وکیفیت را به پیش او اظهار خواهید نمود

ما بیقین می دانیم که او فریفتهٔ این بیان گردیده از مقام خود روان شده بجانب هندوستان سفر خواهد فرمود و البته خواهان ملازمت ما خواهد گردید دران زمان شما ازان مکان پیشتر روان گردیده بزودی آن خبر را باخواهید رسانیده و مزد و اجر آن کار نمایان را زیاده از حوصلهٔ خود از جناب سلطان خواهید ربود آین بگفت و آنها را به پیش پردهٔ عرش طلبیده جیب و دامان آنها را چندان از درم و دینار پر بار گردانید که آنها را جنبیدن ازان مکان دشوار گردید و فرمود که هر که بزودی و پیشتر خبر خیریت آن بلبل مرا خواهد رسانید او را بزر خواهم کشید و در و جواهر بسیار برو نثار کرده باو خواهم بخشید این بگفت و از دهان بی نشان بخواندن این چنین سخنان نوا بلند گردانیده صدای دلربای خود را تا بگوش آن قاصدان رسانیده در پیغام و کلام آنها دیگر کیفیتی و اثری هم از زبان سحر بیان خود عطا فرمود **قطعه**

نقش دیوار شود هر که رسد بر در دوست
هر کرا عضو ز جا رفته بجا می آید
خوی ما را که بود ننگ گرفتن از خلق
خندهٔ گل تمام شد چارهٔ کار ما بگو

قاصدم زان سر کو باز کجا می آید
ضعف بیماری چشم که اثر کرد بدل
گر همه گوشه گرفتیم حیا می آید
نامه و قاصدم توئی چون برسی ببزم او

می شناسد که چه در وصل و جدائی باشد
نفس از ناله بامداد عصا می آید
رو بهر فصیح ما لطف کن ای صبا بگو
گفتنی و شنفتنی هر دو جدا جدا بگو

رسیدن ماه منیر در شهر سبا و مقابل گردیدن با مشتری روضمیر در باغ محبت افزا و پیدا شدن نسبت تعاشق بمیان این نیرین با صفا و با همدیگر معامله و مکالمه نمودن آن صاحب جمال و با کمال بعجب انداز و طرفه ادا

راویان باخبر چنین خبر کرده اند که چون ماه منیر از خدمت آن گل زمین گیر رخصت یافته برای تجسس مهر جهانگیر راهی شد هر روز چون ماه سریع السیر بر سر هر معبد و دیر میرسید و برنگ باد صبا در هر شهر و هر جا می گردید قضارا العبد مدتی گذرش در شهر سبا واقع گشت و آن مکان را خیلی معمور و آبادان دید و در تعریفش این چنین سخنان را شنید **رباعی**

این شهر ز هر شهر فزون می آید
نی عیش برون نه غم درون می آید
در گوشهٔ چشم هر بت بازاری

باد وش بصدای ارغنون می آید
رباعی این شهر نوازندگان پیرایه نواز
برهم چیده دکان دکان عشوه و ناز

از فائده های کوچه بندش گویم
خوش کهنه شدست طرز خوبان طراز

وا زباشندگان آنجا این حقیقت و ماجرا هم دریافت که شهریار این دیار ناهید شاه است و او در شبستان خویش دختری مانند اختری دارد که مشتری نام اوست و از کمال الفت و شفقت آن دختر را ولیعهد خود گردانیده بر تخت خلافت نشانیده است **نظم**

یکی دخترش هست کز دلبری
پری را برخ سازد از دلبری
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار
بدیوان نگار و بمیدان سوار

مهش شکسای و شکری فروش
دو نرگس کمان کش و گل درع پوش

و آن ملکهٔ دوران در کار عدالت و
احسان طاق رواق جهان ست که سوای رعیت پروری و دادگستری شغلی و کاری ملحوظ خاطر ندارد و هیچ مردی را در پا
خود بهمقرینهٔ خویش نمی شناسد و هم از ملک بملک تصاویر شاهزادگان را طلبیده از قیافه شناسی خود حقیقت آنها را
فهمیده و از خبرداران خویش اخبار اوصاف اخلاق شان پرسیده هیچ کدام را پسند ننموده بر هیچ یکی صاد چشم قبول خود
نکشیده خط ابطال کشیده ست و هر یک ورق آن تصاویر را دیده اعمال و اشغال آن ذی صورت را تحقیق فرموده آنچنین
آیات و احادیث مناسب احوال هر کدام بران ورق تحریر نموده استخراج علم قیافه را از آیات قرآن و حدیث پیغمبر
آخر الزمان بمردمان فهمانیده است که قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ فَرَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَنْ هُوَ أَهْدَىٰ سَبِيلًا هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي الْأَرْحَامِ
كَيْفَ يَشَاءُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ السَّعِيدُ سَعِيدٌ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَالشَّقِيُّ شَقِيٌّ فِي بَطْنِ أُمِّهِ پس بسبب این حقیقت
و بیان آن یگانهٔ جهان از جفت گردیدن طاق مانده است لیکن از دولت صولت و قوت عدالت شیر و بز
را بیک مکان خواب می کناند و باز و تیهو را بیک آشیان می نشاند نظم

بیک جا جمع گشته آب و آتش
زعدلش چون رخ خوبان مهوش
بعهدش چون دل عشاق ویران
نباشد گوشهٔ آن نیز پنهان

قصیدهٔ در تعریف آن شهر معمور و توصیف ملکهٔ با دستور

عجیب شهر و سپاه ست کز وفور سرور
بغیر مایهٔ عشرت نمی شود منظور
کنون ز آینهٔ هر دلی رخ شادی
بگوش او ز نی بوریا صدای سرور
ز تنگ دستی آشفته خاطری نکشد
که از شگفتگی عهد غنچگی شد دور
ستوده شاه وی آن شهریست کز سر عقل
بیفگند ز سر سرکشان کلاه غرور
ز بس که شور و شر از دهر رخت بیرون برد
نرگس بخانهٔ زین در رفت بید ستور
ز ترس از شکم خویش افگند تاکش
گدا بدست گرفت ست کاسهٔ طنبور
بهر کجا که نهی گوش چون جلاجل دف
بود نمایان مانند می ز جام بلور
هر آن مراد که دست هوس بدان نرسد
اگر سلیمان مهمان شود بخانهٔ مور
نماند شاه کامی ورای پردهٔ غیب
بچین ابرو گیرد ولایت فغفور
چنین که داده جهان اختیار خویش باو
شرار از شرار بدر رفت شور از منشور
اگر بنامیه گوید که فیض یکسان بخش
اگر بخستر زنبار ور شود انگور
بهر کجا فگنی چشم چون حباب قدح
بجز حدیث مسرت نمی شود مذکور
ز کنج مسکنت هر فقیر می آید
ز دور در آید بی دستیاری زر و زور
شگفته می دمد از شاخ گل درین گلشن
که رو کشاده نیامد بجلوه گاه ظهور
رفیع مرتبه شاهی ست آنکه بارگهش
دگر نباشد آتش بسوختن مجبور
بدست عدل چنان ضبط کرد عالم را
چو شانه رویه نگشتها بیک دستور
نشسته است اجابت برهگذار دعا

وگر بطول سخن کس ندارم معذور　همیشه تا که سپهر از شفق همی بندد　حنای عید بهر شام ز اقتضای سرور

ازان حنا که سر انگشت شمع می بندد　نصیب دشمن جاهش مباد در هر سور　ماه منیر باستماع این خبر خیلی متعجب و

متحیر شده مشتاق دیدن آن ملکهٔ دادگر گردید و هر چند که آن بیچاره ماه حیران و سرگردان از فلک اول خود رتبهٔ پایهٔ رسیدن
فلک ششم که مقام مشتری باشد در خویشتن نداشت فاما چون در دورهٔ تقدیر قران آن نیرین مقدر بود در وقتی از اوقات
سعد در باغی از باغهای آن سلطان لبان بروج آسمان در یک منزل و مکانِ نزول واقع گردید و باهمدیگر مقابله و محاذات
پیدا آمده و از سبب دیدار انوار باطن هریکی باهمدیگر انطباق پیدا کرده اتحادی حاصل نمود و تفصیل این اجمال آنکه چون آن ماه
سریع السیر در تمام آن شهر گشت و سیر کرده روزی در باغ خاصهٔ آن ملکهٔ دادگر که محبت افزا نام داشت رسید دید که باغیست
در نهایت طراوت و تازگی که یاد از روضهٔ رضوان میدهد و از اماکن برین و قصور دلنشین نسبت عیب و قصور بر جنت

شدادی می نهد　**غزل**　وه چه باغست این که بادش مغز جان می پرورد　سایهٔ دیوار قصرش آسمان می پرورد

شمسهٔ قصرش ز ماه میدارد چراغ　شکل طاقش خم در ابروی بتان می پرورد　سایهٔ امن و امان افگنده بر کون و مکان

خواب را در چشم خرم پاسبان می پرورد　آسمان شاخش چو افسر بر سر خود می نهد　روزگارش در برخود همچو جان می پرورد

نخل او عمر ابد بر میدهد بخشش نگر　در بهار دولت صاحب زمان می پرورد　حاصل کلام آنکه آن ماه خوشخرام بعد از

تمام سیر سرور انضمام فرموده بزیر سایهٔ کدام درختی که خیلی موزون و دلچسپ بود رسیده آن گلیم سعادت را که بخشیده گل بی پروا
بود بگسترانید و بفراغ خاطر دراز کشیده بدین چنین قال حسب حال نوا برافراخت و بخواب راحت پرداخت **غزل**

در دو عالم فارغ و آزاده چون من کجاست　زیر دست سایه ام افتاده چون من کجاست

درد را سر داغ را لخت جگر غم را دلم　درد و داغ عشق را آماده چون من کجاست

نی بلنگر کار دارم نی بساحل بازگشت　عشق را کشتی بطوفان داده چون من کجاست

سایه ام چون سرو بر دوش گلستان بار نیست　در جهان آب و گل گلزاده چون من کجاست

دنیی و عقبی نمیگردد بگرد خاطرم　از دو عالم بر کنار افتاده چون من کجاست

ماه من از چشم نجم خواب غفلت شسته است　در خم افلاک جام باده چون من کجاست

و از اتفاقات تقدیر دران وقت آن مشتری روشن ضمیر نیز برای سیر و تماشا دران باغ نزول اجلال فرموده با چند خواص
زهره جبین تفرج کنان می خرامید که ناگاه گذرش دران مکان که آن مرد بینوای بی پروا خوابیده بود واقع گردید دید که بزیر
سایهٔ آن درخت یک جوان خوشروی نیک بخت بعنوانی که پادشاهی بر تخت استراحت فرماید بر گلیم سیاه رنگ که تکوه

وصلابت او رنگ و اره خواب می نماید و چهرهٔ نورانیش برنگی که ماه از میان ابر سیاه طلوع فرماید بنظر می آید همین که دیده مینای آن
مشتری مردم شناس بر جبههٔ آن ماه منیر رسید شیفته و واله جمال باکمال آن مرو خوابیدهٔ بیدار بخت گردید و برنگ دایرهٔ پرگار
بگردش گردیده سراپایش مو بمو مشاهده نموده از علم قیافه شناسی حقیقت او را از دیدن صورت فهمیده بجانب نشیمن خود
خرامیده بر مسند ناز و نخوت دولت خود بنشست و بعالم تفکر و خیال در آمده بدین چنین مقال با خود در سخن پیوست **غزل**

باغ جلوه ات بوی سمن گشتم صبا گشتم
سرت گردم بگرد هر خم مویت بجها گشتم

چو شبنم مست بودم آفتاب آمد ببالینم
نگاه غافلی شد برق طاقت مبتلا گشتم

نگه زان سان که از آئینهٔ دیدار برگردد
اگر برگشتم از کوی وفا رو بر قفا گشتم

تجلی کرد اختر بر کتانم ماهتاب امشب
خدا طاقت دهد سرمست جام کبریا گشتم

سه خط خوشت که مملکت جان فرو گرفت
موری بود که ملک سلیمان فرو گرفت

می برد خاک کوی ترا باد دیده گفت
این حق مر آن ست که نتوان فرو گرفت

فرد تقویم جمالش چو بدید است منجم
عمرم همه در فتنه و آشوب نوشته است

وخواصان عصابردار را طلبیده گفت که شما عصاهای طلائی و نقرهٔ را بر سر خود افراخته و بانگ هولناک برداشته آن
مرد خوابیده را بیدار ساخته خوفی در دلش انداخته بگوئید که مگر ترا ترس جان نبود که درین مکان سلطان خوابت در ربود
پس خواصان حبشی و ترکی که یاد از شب و روز ایام غربت میداد ند بر سر حال آن بیچارهٔ غریب رسیدند و از ان میان
بعضیها گل رخسارش را دیده بسان بلبل شیفته و مفتون رنگ و بویش گردیده کار بیباکی و جرأت خود را فراموش نموده
عصاهای خود را برنگ انگشت حیرت بدهان گذاشته به پیش رفیقان و همکاران خویش بعجب تغیر حال و طرفه
کیفیت احوال بدین قال صدا و نوای موزون و دلنشین بر افراختند **غزل**

بخت بیداران تخت صبحگاهی خفته اند
آسمان اینجا ز سر می افگند اکلیل ماه
رازدانان سفیدی و سیاهی خفته اند

این سلیمانان درگاه هندی تخت و نگین
کین سرافرازان ترک کجکلاهی خفته اند

لب ببند اینجا که مستان آلهی خفته اند
تا نه پنداری که همچون مرغ و ماهی خفته اند
دیده مگشا جز بعبرت کاندرین آرامگاه

وازان میان اکثرها بموجب حکم و فرمان ملکهٔ جهان عصاهای خود را بر شاخهای
اشجار و سنگهای دیوار برزده شور و غوغا برافراخته خواب نوشینش را شورید ند و بهیبت تمام با او همکلام گردیده گفتند که
ای مرد بیباک خوابناک مگر ترا خوف جان نبود که درین چنین مکان خاصهٔ سلطان خوابت در ربود همین که آن خوابیده
بیدار گردیده چشم بگشود و رسیدن آن همه شهاب ثاقب دنباله دار را بر سر حال خود مشاهده فرمود و بدان قدر اثر

گرم زبانی آنها را محسوس کرده بدان شورش غریدن آن رعدهای سیاه را شنید و بآن تابش جهیدن برق عصاهای را از
میان ابرهای سفید و سرخ ملاحظه نمود بی اختیار بتکرار کلمهٔ لا حول ولا قوة الا بالله بر زبان رانده ظاهر گردانید که ای سهی قدان
علم بردار وای نرگس چشمان عصا دار اندکی ازین لاف وگزاف وآن قدر سرکشی وشوخ چشمی خود بانصاف درآئید و حرف
راست مرا بیخلاف مرا هم بگوش هوش اصغا نمائید که من در نار بستان شما شکستی نه انداخته ام و بر سیب شما دستی دراز نساخته ام
وکدام غنچهٔ سربستهٔ شما را بجا را آزار گل نکرده ام و هیچ نهالی را دست بکمر نرسانیده تمتع از ثمر آن نبرده ام واصلا سنبل و ریاحین
خوشبوی چمن شما را بو نکرده ام بلکه بسان بید خمیده و برنگ سایهٔ افتاده خویشتن را از هر سو بیک سو کشیده بمیان گوشهٔ سکنت
رسیده بخواب بیتاب خود پرداخته ام پس اگر شما برما دل دزدی کدام غنچه و تقصیر دامن دریدگی گلی وگناه دست اندازی برکدام
ثمری یا ظلم شکار کردن بلبلی یا بدکاری طراری زر ربائی از کدام نهال سیمبری ثابت کرده اید هر آزاری و تصدیعی و خفتی
وذلتی که برسانید سزاوار یم والا بدون این جرم وگناه چرا این همه عتاب جانکاه می نمائید اندکی خجل ازین رویهای صاف
وسینهای پر خلاف که برنگ ظاهر و باطن آینه می نمائید شرمی نمائید وازین همه آهن دلی وساده روئی بانصاف گرائید
که هرگاه من از گلستان شما گلی نچیده ثمری را نه دزدیده میوهٔ را نچشیده ریاحینی را بو نکرده بلبلی را نه گرفته باشم ازین
ترسانیدن بیجای شما چرا ترسم ه

باغ را دیدم و یک گل نزدم بر سر خویش
تو خود شکری پسته و بادام بده
قیامتی لب آورده بخواب مرا
درین چمن نبود رنگ و بوی آگاهی
زشان و شوکت با هم حزین مپرس که او

باغبانا آن چه کنی غصه زنیر باغم
که مبادا رسدم سرزنش از خار کسی
گر نار زبستان تو گیرد که و مه
زجان من بگو ای باغبان چه میخواهی
نگاه من ز زنخ رفته سوی پستانش
برین گلیم کند ناز مسند شاهی

که من از باغ تو یک میوه نچیدم هرگز فرد
رباعی ما را نه ترنج از تو مرادست نه به
هرگز نبود به از زنخدان تو به ه
نگاه خواب فراموش چشم نرگس وان
کنون شدست دو برجی کبوتر چاهی

باری چون آن خواصان خوبصورت
نیک هیئت از آن جوان خوش سیرت با هیبت این بیان و حقیقت بدان انداز و کیفیت شنیدند او را مقرری عیار
وطرار و مرد هوشیار و آدم بکار فهمیده از دیدن آن همه حسن و جمال و شنیدن این قیل و قال شیفته و دواله اوگردیده هوش
وحواس خود را باخته سراپا از آب حسرت و ندامت تر گردیده یکایک از آن غضب ساخته و پرداخته خود در گردیده برنگ گل
خندیده بملایمت تمام بحرف وکلام درآمده ظاهر گردانیدند که ای جوان دلستان این باغ وبوستان مکان سیر و تماشای
خاتون جهانست که مشتری نام دارد و حالا درینجا رسیده بودن ترا درین سرا معلوم فرموده از بدنامی خود ترسیده است بنابران
ما را برای غضب کردن تو حکم نموده است چه اگر ترا حالا ازینجا برمی کنیم مردمان بیرون چها تهمت و بهتان که بر خادمان محل وکسان

درون می نهند و اگر درین مکان بهمین عنوان نشسته می گذاریم هم مناسب نمی دانیم بنابران مع ملکهٔ زمان درین کار و بار متفکر و حیرانیم همین که ماه منیر ازان خواصان این تقریر شنید تبسمی نموده گفت که برین تقدیر هم من چه تقصیر نموده ام گناه کار پردازان سرکار و مردمان دربار ست که اول چرا باغ را تجسس بواقعی نکردند و بیچاره مسافر و فقیر را بدر نبردند لیکن الخیر فیما وقع پس حالا بعقل ناقص این فقیر دلگیر چنان مناسب می نماید که اول شما این چند سخنان موزون این گدا را تا بگوش آن ملکهٔ سنجیده و باهوش برسانید بعد ازان بموجب حکم و فرمان آن معدلت کار انصاف شعار معامله و کار را بعمل آرید این بگفت و بنا در کیفیت و حال برنگ عندلیب شوریده مقال نالهٔ رسا برکشیده نوای چهچهٔ موزون بر فسون خود را تا بگوش آن ملکهٔ باهوش سخن نیوش رسانیده از تاثیر اثر بخشی موثر حقیقی کارگر گردانید غزل

ز رنگینی تار گل از خون بلبل مگذری
تماشا چون گردد و بالا زدبان رفعت ست
ازچمن ای شاه بی عرض تحمل مگذری
غزل این کوچه باغ جلوهٔ ناز حتشام کیست
در برقع نسیم پیام کیست غزل
زخون بی گنهان گر بحشر پرسندت
بکوش در عمل و بر خدا توکل کن
درین دو بیت معما هزار و یک نام ست
چنین بریده جوابی بکار قلقل کن
بکن ز تشنهٔ دیدار ماه را سرشار
چشم بکشا عالمی دیگر ازین عالم ببین
در طلسم کثرت کونین شور وحدت ست
گردن خس برد امواج دریا خم ببین
خانهٔ دنیا بروب و شش جهت غربال کن
قطرهٔ لبریز بحر لجهٔ بی نم ببین

سبزه اینجا چون حنا باشد طلسم خون دل
می بچشم من نمایانست ازین پل مگذری
با گدایان شاه را باشد رفاقت تا صراط
نشو و نمای نخل رعونت خرام کیست
در آ بباغ و تجلی بچشم بلبل کن
چنین بناز خرامان شو و تغافل کن
ز صبر وعدهٔ کاذب شگفت صادق صبح
چو شور دیر و حرم بشنوی تامل کن
بیا بباغ سیه مست و زلف شانه بکش
لبی بناز بجنبان و خنده بر گل کن قطعه
غافل از تسبیح انفاس و حضور دل مشو
یک نوا در پردهٔ آواز زیر و بم ببین
آب و رنگ حسن در موج گداز عاشق ست
زین میان شاید بیابی یکدل بیغم ببین

بی نسق از باغ ای مست تغافل مگذری
از سر مردم گیاهم بی تامل مگذری
دور باشت بلبل و قمری کند بیرون ز باغ
غافل ازین آشنایان سر پل مگذری
موج هوا ست گردهٔ تصویر باغ ناز
بحکم ناز چو مهتاب تکیه بر گل کن
ادب ز دست مده ای کمیت و کار گرد
وفا چو می طلبی در جفا تحمل کن
بده اجازت یک بوسه زان دو لب ساقی
بجیب موج هوا دسته دسته سنبل کن
پیش عارف جسم هر شخصی جهان اصغر ست
می کند خیل ملائک سجدهٔ آدم ببین
بوالهوس هم سر گذارد بر خط فرمان عشق
صافی پرواز تصویر گل از شبنم ببین
در طلسم جسم مه کان ست قدرت بسته است

خواصان نکته دان از شنیدن این تقریر سراپا تاثیر آن مرد فقیر متاثر گردیده گفتند که ای مرد غریب ما ترا نیز بسان عندلیب درین باغ بی تقصیر می بینیم پس این همه سخنان موزون که بحقیقت ناله و فریاد ست

تا بگوش آن شاه بادادرسانیده تمام حقیقت بی تقصیری ترا بحضور ش شحون می گردانیم بعد ازان بموجب حکم و فرمانش گذاشتن و برآوردن ترا بعمل می آریم آری این گفتند و ازان مکان روان گردیده بحضور بانوی جهان رسیده مفصل حقیقت بی تقصیری آن مرد غریب لبیب ظاهر گردانیده گناه و غفلت الحال حاجبان و نقیبان دربار نسبت کرده خواصان قابله که حافظه درستی داشتند یک یک شعر پهلودار آن مرد هوشیار خود فروش را بگوش آن مشتری باهوش رسانیدند چنانچه آن سخن فهم نکته رس آن همه سخنان شیرین و آبدار او را بتکرار لسان قند مکرر اصغا نموده خوب حلاوت آن را چشیده معانی و مراداتش را نیک دریافته پستهٔ خندان رنگین خود را به تبسم نمکین آشنا ساخته بدان خواصان فرمود که چون آن مرد فقیر بی تقصیر است و هم خیلی قابل و فرزانه می نماید حالا او را در حجرهٔ خزانه بند نمائید و بهنگام شب این چنین معاملات با او بمیان آورده راه فرار بدو نمائید بهمان زمان آن پری پیکران بموجب حکم و فرمان بعمل آورده خویشتن را بحد کمال آرایش کرده در حسن و جمال خود بیش از پیش افزوده دران چنان حجرهٔ در بسته بصحبتش رسیده پهلو بپهلویش چسپان نشسته خویشتن را بی حجابانه برنگ صحبت شمع و پروانه براو عرض می کردند و اداهای دلفریب و غمزهای فتنه انگیز می نمودند لیکن آن کوه وقار را هرگز بجانب خود مائل نمی دیدند و هیچ صدائی در برابر نواهای خود از و نمی شنیدند چنانچه در آخر کار از خدمت آن مرد نیکوکار از حصول مدعا و کار مایوس گردیده و بسیار شرمسار شده ناچار اظهار کردند که ای مرد غریب بی نصیب تو اگر از صحبت و وصلت ما حظی و تمتعی نمی گیری باری ازین خزانهٔ پادشاهی هر قدر دینار که می توانی برداشتن بردار و راه فرار خویش در پیش گیر که ما را بر جوانی و صورت نابکار تو بسیار رحم و شفقت می آید که مبادا آن ملکهٔ غیور را از صحبت مردان نفور حکم بقتل تو فرماید همین که آن جوان ازان جلیسان ناجنسان این حرف و بیان شنید بزودی گلیم خود را بردوش انداخته دامان بی طمعی بران همه خزانه افشانده خالی دست ازان مکان برآمده روان گردید رباعی

ما از غم و نشاط دوران بگذر
از بیش و کم و مشکل و آسان بگذر
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
آزاده درآ و دامن افشان بگذر

باری چون آن مرد آزاده بر سر دروازه رسید کسان دربانان او را گرفتند و بتفحص حالش پرداختند و بدان بهانه دست در بغل و گریبان و بزیر دامان و مکان پنهان در آورده عضو عضوش را می گرفتند و تجسس درم و دینار خزینهٔ شهریار از میان کیسه و کمرش می کردند اما چون در آخر کار هیچ مال و متاع سرکار خود را نزدش نیافتند خیلی بر بی طمعی و بی پروائی او متعجب گردیده گفتند که ای مرد فقیر اگرچه تو بی جرم و بی تقصیر می نمائی لیکن اگر حالا بدون حکم شهریار از رها کردن این پاسبانان نابکار ازینجا فرار اختیار می کنی بلائی و آفتی بر سر ما دربانان فرود می آری آری این گفتند و باز او را ازان مکان دست بدست گرفته کشان کشان بمیان حجرهٔ جواهرخانه آورده محبوس کردند و دران مکان باز دیگر حورپیکران عیار و طرار بهمان معامله و کار پیش آمده همت و رغبت آن درویش را بیش از بیش

امتحان می کردند یعنی که بنمودن آن همه جواهرهای نادر دلربا و ازعیان ساختن حقیقت و کیفیت آن مقدار گوهرهای سفته و ناسفته کلان و خرد رغبت افزا که عبارت از آبداران و رخسار خشک و آبدار آنها باشد که اکثری شفاف و رنگین و بعضیها جرم دار و سنگین هم بودند طمع و حرص آن گدای بی پروا را می آزمودند لیکن بقدر یک ذره آثار طمع در مزاج آن بی طمع نمی فهمیدند و آن صلاح آثار را برابر سوی هم بجانب خویش مائل نمی دیدند بلکه دران چنان وقت و حال از زبان آن مرد باکمال صاحب استقلال این چنین حرف و قال را می شنیدند

رباعی

هردم بهوای مهر چون ذره پرم
نی عاشق رنگ و طالب سیم و زرم
خالی ز هوای هردو کون ست سرم
کی سوی جهان و اهل او می نگرم

غزل

آن شعله نیم من که بهر خار و خس افتم
کی در قفس دام هوا و هوس افتم
در قطره ام اندر محیط ست پر افشان
حیف ست کز افسون گهر در قفس افتم
رسوائی عاشق بره یار بهشتی ست
ترسم که رود عشق و بدام هوس افتم
اندیشه تغییر وفا هوش گداز ست
ای کاش درین کوچه بچنگ عسس افتم
طاوس ز نقش پر خود دام بدوش ست
از صورت خود مه چه عجب در قفس افتم

غرض که در آخر کار آن همه خواصان عیار و مکار که بسان دنیای غدار بودند از بازی دادن و دلفریبی کردن آن مرد عارف هوشیار عاجز و ناچار گردیده بحضور ملکهٔ خویش رسیده مفصل حقیقت و احوال بی نیازی و استقلال آن مرد با جمال و کمال را گذارش کردند و آن زمان آن آدم شناس قدردان بجانب مقربان و مصاحبان خود متوجه گردیده فرمود که فی الحقیقت این فقیر فقر اختیاری دارد و از جبهه و جمال او شان و شکوه شاهی و امرائی می نماید که این قدر بی نیازی و این قسم پاکدامنی بدون مرد باکمال و فقیر صاحب حال از هر یک دون همت پاجی و کدام سپاهی باندک دنیا راضی نمی آید پس چون ما دولت زر قلب این جوان را در بوتهٔ امتحان درآورده خالص از آمیزش طمع و خواهش و پاک از غشاوهٔ غفلت و شهوت دیدیم تعظیم و تکریم این چنین مهمان غیبی را بر ذمهٔ کرم و عدالت خویش واجب و لازم فهمیدیم پس شما برخیزید و او را باعزاز و احترام تمام بحمام درآورده سر و پایش را از گرد مفلسی و خواری شسته خلعت خسروانه پوشانید و از رسیدن خانهٔ سلطان بهره مندش گردانید همان زمان آن مقربان و مصاحبان برای بجا آوردن آن حکم و فرمان روان گردیدند و دیگر خواصان دلفریب و پرستاران پری زیب بجلدی رسیده آن جوان یگانه را لباس مردانه از میان حجرهٔ جواهرخانه برآورده بیرون مقام حمام برده باَبرام تمام برهنه اش ساخته سر و اقدام او را باحترام می مالیدند و آن خواصان صبیح نورانیان با بدن ملیح درخشانش بسان نوره می چسپیدند لیکن از انجا که از ان مرد نفس مرده دل زنده بقدر یک سر مو هم حرکتی و رغبتی بجانب رو و گیسوی خویشتن نمی دیدند و با وجود آن همه گیرائی و آن قدر دلربائی یک موی او را بجانب خود نمی کشیدند از ین محرومی و ناکامی منفعل گردیده دران حال خود بخود بعرق انفعال تر گردیده کاسهٔ حسرت خود را آب ندامت پر و مالامال می ساختند

وآن کوه وقار را اصلا از جایش حرکت نداده از روانی سیلاب آب وجودش آبی به بنیاد تن خود رسیده می یافتند وآن کار را باعث خانه خرابی خویشتن می شناختند وهرچند که آن پاک دل دران منزل پهلو وکنار خود را از دست وبغل آن خادمان دلاک بیباک دزدیده بکناری می کشید وبسان پرچینخ درخود افسرده از شرم آب می گردید لیکن آن خیره چشمان گرم جوشان برنگ تابش آفتاب بی حجاب بوی رسیده طشتهای پرآب گرم وجامهای مالامال آبرو وشرم خود را برسرش نثار کرده درپایش می ریختند چنانچه بمبالغه وابرام تمام اندام او را شست وشو داده بدیگر آب وتاب رسانیده برای قتل نفس خود تیغ برهنهٔ مصقول آبدار بدست خود تیار کردند فرد

برهنه گر تن سرخ وسفید او بینی | گمان بری که شگفتست نخل بادامی

باری چون خادمان پرفن آن بیچاره غریب بینوا را ازانجا برآورده بمکان جامه کن درآوردند دیگر خواصان خوشرو وجوان خوانهای خلعت خسروانه را آورده به پیش آن درویش برچیده خوانپوشها از بالایش کشیدند وخواصی که بغایت جامه زیب ونهایت دلفریب می نمود وخدمت داروغگی خلعت خانه باو مفوض بود بناز واحترام تمام پیشتر خرام نموده بعرض رسانید که ملکهٔ جهان وخاتون دوران می فرماید که ازین خلعتی را خوش نموده بپوشند واین را ضیافت قدوم خود دانند که بخانهٔ سلطان رسیده اند ماه منیر از شنیدن این تقریر ودیدن آن صورت چون تصویر واز مشاهدهٔ کارنامهٔ تقدیر زمانی برنگ آئینه بحال خود حیران ونگران مانده برخواند

هر صورتی برنگ دگر جلوه می کند | حیران نقشبندی این کارخانه‌ام

ودر آخر کار ارادهٔ او سبحان وهم خوشی خاطر آن سلطان دران کار بی اختیار خود فهمیده بی خواهش دل وبدون رغبت طبیعت دستی دراز نموده آن خوانها را ملاحظه کرد ودید که همه جامهای زرباف وزردوز وتمام خلعتهای گرانبهای دوتامی نماید وسوای لباس بوم طلائی ونقرهٔ وغیره پیرایهٔ بادله وپارچهای خوش قماش مثل نیلم ودارائی باف وتاش باف که بغایت سخت ودرشت ست دیگر رخت لطیف ونازک ویکتهی صاف پیدا نمی آید دران وقت بطرف همان داروغهٔ خلعت خانه که خیلی قیافهٔ هوشی داشت متوجه گردیده فرمود که این موسم گرماست پس کجا وقت پوشیدن این لباسهاست لیکن چون پاس خاطر خاتون تو ضرورست اگر کدام لباس ساده که مطابق حال این گدا وموافق این هوا باشد عنایت کنند برای خوشی خاطر شان پوشیده اطاعت امر اولوالامر نموده آید این بگفت وسر باوقار وچشم باحیای خود را برداشته وبدان نگار دوچار ساخته این دو رباعی را باداائی واندازی برخواند که در تن آن جامه زیب نازک میان وبرخسار آن دلفریب جانستان بتی وتابی ورنگی وآبی نمانده بود رباعی

ای ماه غرورت آنچه در سر دارد	سودای حریر وجامهٔ زر دارد
پیراهن عجز رنگ دیگر دارد رباعی	هر گوشه نجون فگنده شیری داریم
غم نیست اگر خوان نیاز آرایند	شادیم که تا ز چشم سیری داریم

از گرد رهِ نیستی آگاه نه‌ایم

در دل چه بلا عشق دلیری داریم

باری آن خواص از مشاهدهٔ آن کار و شنیدن این اشعار آبدار خیلی منفعل و شرمسار گردیده بزودی بر دویده بحضور ملکهٔ خویش رسیده همه معامله و کارروئیکه حسب گفتار اور انگوش آن خاتون بهوش رسانید او تبسمی نموده فرمود که ای خلاف گر تو آن حکمت و مصلحت مرا نمی دانی که آن همه خلعتهای گران بها و جامههای دوتا که فرستاده بودم از ان همت و مزاج آن گدا را می آزمودم لیکن حالا بیقین فهمیدم که او نه مفلس و گداست بلکه بحقیقت شاه بی پرواست و بجالِ خود نه فقر اضطراری دارد بلکه فقر شش اختیاری می نماید بزودی برو و لباسهای سادهٔ پرکار یکتهی که قابل این موسم و بهار و لائق آن مرد مزاج گرفتهٔ هوشیار باشد حاضر کن چنین گویند که دران زمان آن خواص روان گردیده دیگر بسیار خوانهای خلعتهای یکتهی نازک و لطیف که خیلی ساده و پرکار بود به پیش آن درویش آورده برچید آن مرد غریب از ان میان جامهٔ ساده را که بغایت عجیب بود پسند نموده بر بالای پیراهن خویش پوشید و هم دستاری را که قرینه و همتای او بود بر سر بقسمی پیچید و بر بست که آن خواصان و خدمتگاران به پیچ‌هایش گرفتار شده بگرد اگردش تصدق میگردیدند و بمیان هر فر چهایش خانهای چشم خود را برنگ شیشهای آئینه خانه بند و حیران گردیده می فهمیدند چنانچه دران زمان آن داروغهٔ خلعت خانه مع آن دیگر خواصان همکاره که دست بقچه بردار و رفیق و مددگار او بودند اسیر و گرفتار آن همه بند و بست او گردیده بی اختیار این اشعار آبدار را بعجب تغیر حال و طرفه کیفیت احوال بمقال در آورده آن مرد باجمال و باکمال را هم از حقیقت احوال نکته دانی و دقیقه فهمی خود هوشیار و خبردار گردانیدند غزل

گهی کاکل گهی زلف و گهی دستاری می پیچد
بجو د این سادهٔ پرکار من بسیار می پیچد

نگاهش از تغافل بر نمی آید از ان مژگان
چرا این برق عالم سوز با هر خار می پیچد

شنوای نکته چین مگذار انگشتی بحرف من
که هر یک مصرع پیچیده ام چون مار می پیچد

چسان ایمان نگه دارم ز دست این بت کافر
که از تار نگه بر جان من زنار می پیچد

ودومی بدین ادا نوای دلربای خود را بی پرده گردانید غزل

هان کار شیشه خانهٔ ایام نازک ست
در آب صاف پرتو مهتاب خوشنماست

پیچیده نامهٔ تو فریب محبت ست
نتوان کشود آه که پیغام نازک ست

از ملاحت در نظر گنجینهٔ اسرار هست
حسن او در ساده گیها سادهٔ پرکار هست

غافل مشو دلا سحر و شام نازک ست
نازک بپوش جامه که اندام نازک ست

وآن سومی بدین انداز آواز برکشید

باری آن ماه آگاه جامهٔ سادهٔ پرکار خاطر خواه را پوشیده دستاری بقرینه اش بسته فوطه و بالا بند و ستر پیچ مسلسلی و طره دار را با مراعات و ملاحظه چند بزگید گر بر بسته حرز نصرت بخش خود را که کار خدمت تکیه چوب و وساده هم از و می گرفت بکمر در آورده تیغ اصیل آبدار را که باراده صواب و نیت بکار با خود داشت و قبضه چسپان گیرایش هم اختراعی بود که از سه طرف پناه داری می نمود و بدان سبب بوقت

ضرب و کار ضار بش را از کار سپرده داستانهٔ بی پروائی و بی نیازی حاصل می گردید بطریق حمائل مع بند محمدی خود بالای آن تشریف سلطانی فرو هشت و بجانب آن خواصان دیده گفت که این بند محمدی طرفه لباس و پیرایهٔ مردانه است که رتبه اش فوق همه آرایشها و زینتهاے خسروانه است و هر که بحقیقت درین بند مید رآید از گرفتاریهای لاطائل بیجای رهائی حاصل می نماید لیکن شما بندهای سلطانی و دیگر گرفتاران خواهشهای حیوانی که به بند و سلسلهای بسیار زندانی و گرفتار اید قدر و رتبهٔ بند بند گسل را چه میدانید

به بند مهر دلم بسکه مائل افتادست
ازان بگردن من این حمائل افتادست

رباعی

پیوسته بفکر خودشناسی خم باش
آگاه ز خود باش و همه عالم باش
در دور کمند وحدتے پیهم باش
چون چرخ ز گرد خویشتن گردیدن

آن همه خواصان با جمال از شنیدن این مقال و دریافتن آن همه استقلال آن مرد با کمال دیوانه و فریفتهٔ آن صورت و احوال گردیده بر محرومی و ناکامی خویشتن خیلی حسرت و افسوس نموده برنگ فانوس بگرد اگرد آن شمع محفل خود رسیده آداب مبارکباد تشریف خسروانه را بتقدیم رسانیده همه آن خواصان دلفریب مع آن داروغهٔ جامه زیب باندازی و آدائی و حرکتی و طرزی این چنین اشعار آبدار حسب حال را ابتقال در آورده حقیقت و احوال تنگ حوصلگی و تنگ ظرفی خویشتن را هم پیدا و آشکار گردانیدند رباعی

پیراهن و فوطه بر تن روشن تو
رقصے دارد بناز گرد تن تو
گه دست گریبان زده در گردن تو
گه پاے ترا بوسه دهد دامن تو

باغوشم درآ ای جامهٔ پرکار بالایت
چو تصویر از شکست رنگ خالی کرده ام جایت

باغوشم درآ ای دل گریبان چاک سودایت
که همچون پیرهن در خویش خالی کرده ام جایت

بیا ای شمع بزم تیره روزان سرو رعنایت
که چون فانوس در آغوش خالی کرده ام جایت

بیا ای مد آه عشقبازان سرو بالایت
چو نی در بند بند خویش خالی کرده ام جایت

بیا ای آهوی وحشت بلاگردان صحرایت
که صد جا همچو دام از خویش خالی کرده ام جایت

بیا ای جان شوخیها نگاه مستی افزایت
بیک خمیازه همچون برق خالی کرده ام جایت

آن ماه با فرهنگ از شنیدن این همه آهنگ و ترنگ نالهای پهلودار آن بلبلان شوخ و شنگ برنگ گل فرنگ خندیده روی یک سوی خود را بجانب آن داروغهٔ خلعت خانه گردانید فرمود که حالا تو ای فرزانه بزودی بخدمت ملکهٔ یگانه رسیده خبر قبول هدیه اش را از جانب این درویش دلریش رسانیده از حقیقت این گدا آن شاه بی پروا را نیز آگاه گردان که این گدای بینوا از همه خواهش و نوای این سرای نیازست و باز سراپایش پر از عجز و نیازست که غیر از لطف نهانی و سوای نظر عنایت سلطانی از هیچ چیز این جهانی طمعی و توقعی ندارد و در آن زمان آن خواص روان گردیده بخدمت

بانوی خویش رسید مفصل من وعن یک یک عمل و کار و حرف و گفتار آن مرد نیکوکار هوشیار را بگذارش رسانید دران حال آن ملکه با جمال و جلال فی الحال بمیان مکان آئینه خانه در آمده شهود مرتبهٔ واحدِ وجود خود را نمود تجلی کثرت بخشیده در نمایش صفات کثیرهٔ متضادهٔ خویش افزوده و باز باندازِ ناز یک پردهٔ نقاب باریک تنگ ابر تنک بر چهرهٔ ماه درخشان خویش انداخته خود را بمیان آن پنهان و عیان ساخته فرمود که حالا آن درویش آگاه و دیدار خواه را بلا مگاه آورده ایستاده گردانند و بقدر بینش و دانش او نمایند انچه نمایند و فهمانند انچه فهمانند بهمان زمان دیگر خواصان روان دوان گردیده او را از ان مکان کشیده دست بدست بر پایه و مرتبهٔ سلام آن مرد عالی مقام خیر انجام را رسانیده ایستاده گردانیدند و از هر دو طرف فش یساولان و نقیبان که عصاهای طلائی و نقرهٔ بدست نهاد داشتند بدین عنوان بانگ و نعرا برافراختند که ای بلقیس زمان وای مشتری قطب انسان وای جوهر شناس گوهر مردمان فقیر بی سروسامان و گدای مسافر ناتوان باداب آداب عنایات و تشریفات خسروِ جهان سرفرازی و مباهات می نماید بدرهٔ علیای ملکهٔ جهان که مهمان دوست و مسافر نواز و غریب پرور و ظالم گداز ست پذیرا باد چنین گویند که دران حال آن درویش با کمال از شنیدن این قدر فریاد و بانگ و آواز و دیدن آن همه شان و شوکت و ناز اصلاخم نگردید و هرگز تواضعی ننمود و بچشم خشم و دیدهٔ جلال بجانب آن یساولان و نقیبان شوریده احوال دیده گفت که شاهان ذی شان از نوکران و محتاجان آداب و خدمت می خواهند و فقیران و مجذوبان راسعاف و مرفوع القلم میدانند و هدیه و تحفه که بگدایان و غریبان میرسانند اجرت خدمت و مزد آداب از انها نمیگیرند و با ئین بینوایان از همان مکان نوای دلربای خود را بخواندن این چنین موزون سخنان بلند گردانیده پیغام زبانی و سلام لسانی خود را تا بگوش آن سامع بصیر باهوش رسانیده منتظر جواب باصواب گردید فرد

بهر منع نگهی کز مژه کوتاه ترست | حسن تو در حساب نیارد نقاب را

ناز و نیاز هر دو بهم جوش میزنند | خاری مدان ز گریهٔ بلبل گلاب را

رتبهٔ حسن بلندست چه حاجت بنقاب | که از کتان حجاب بود ماهتاب را

قطعه

جسم کی پرده گشت شان ترا | مثل شمع درون فانوسی

از برون تن توبتوان دید | اندرون لطیف جان ترا

آن ملکه با نوا و ساز از شنیدن این آوازه و دیدن آن اندازِ این فقیرِ بی نیاز بجانب مصاحبان و مقربان خود بعجب غمزه و ناز دیده فرمود که ما از پیشتر نمی گفتیم که این مرد اگرچه در ظاهر و صورت فقیر و گداست لیکن در باطن و حقیقت غنی بی نیاز و شاه بی پرواست پس این نقیبان بیهوشان مرا خفیف کردند و حرف بر قیافه ذاتی و آدم شناسی و مراتب فهمی من آوردند که او را تخجیح ادا کردن آداب رسانیده تکلیف بیجا برای بیجا آوردن مجرا دادند این بگفت و خود هم باواز بلند بدان نقیبان و یساولان فرمود که چون این فقیر بی طمع و آزاد و ست پس به پیش او چه جای این بانگ و فریاد ست و هرگاه که این مرد نفس مرده ست و خویشتن را از دنیا یکسو برده گوشه نشینی

اختیار کرده است کدام نسناس آدم نشناس این چنین مرد حق شناس را دران چنان جای بیجا ایستاده کرده است اورا ازان مقام با عزاز تمام پیشتر آرند و این پرده و حجاب را نیز از میان مردم چشم با حیا و دیده های با صفایش بر دارند و بحضور ما آورده بحرمت وشان درین مکان بنشانند همین که خواصان از زبان سلطان این بیان شنیدند بزودی آن پردهٔ تنگ را سبک از میان در کشیدند و بی حجاب آن گدا را بمقابل شاه عالی جناب رسانیدند و دران وقت رنگ آن محفل و دربار بچشم مردم اولوا الابصار بعینه بشکل جنت دیدار نمودار گردانیدند و از دهان و زبان آن ناظر و منظور بدستور باشندگان روضهٔ رضوان معنی این کلام بابرکت سبحان را شنیدند که لَا یَسْمَعُوْنَ فِیْهَا لَغْوًا وَّلَا تَاْثِیْمًا اِلَّا قِیْلًا سَلٰمًا سَلٰمًا غرض که چون آن ماه را جلوهٔ قران مشتری حاصل گردید چه گویم که چها تجلی نور علی نور بظهور رسید و چه قدر آن مرد هوشیار از دیدن آن دیدار مست و بی اختیار گردید و دیده و دل خود را بجانبش نگران و کشان فهمیده بآئین بینوا بدین ادا نوا بر کشیده

آفتاب حسن طالع شد چو افگندی نقاب	حسن طالع بین که دیدم این رخ چون آفتاب
ز تاب دیدنش بی طاقت شکیبائی ست	تو چون نقاب کشی رحم بر تماشائی ست **فرد**
مضطرب گشتم بهنگام نظر سویم چو دید	همچو گل دزدی که بیند باغبان در گلشنش

چون گل شگفتنی ز خدا خواستم ترا	بی پرده دیدنی ز خدا خواستم ترا	پرده از روی تو تا برداشتند
صبر از ملک خدا برداشتند	کشته گرشته دیده نهانش را	از زمین رو بر قفا برداشتند

صد آرزو بیاد من آمد ز دیدنت	در حیرتم که دل بکدام آرزو دهم	**مثنوی** چون حجابات نظر را بدید	دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد	تا که آن دیدنش میسر شد	دیده بر یک جهت نکرد مقام	گر چپ و راست می شنید سلام
دید معشوق خویش را ابر رست	دیده از هر چه دیده بود بشست	زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست	یکجهت گشت و شش جهت برخاست
بی جهت با جهت ندارد کار	زین جهت بی جهت شد آن پرکار	بی جهت چون زمانه تیز کند	هم جهت هم زمان گریز کند
تا جهت را جهت نقاب بست	دل ز تشویش اضطراب برست	بس کن ای عندلیب از زه درا	حالیا در بیان قصه درآ

باری چون آن شاه و گدا را از دیدار هم خیرگی چشم و اضطراب دل کم گردید آن شاه بی غم بجانب کدام خواص محرم دیده اشاره کرده آوردن خوانچهای جواهر نمود بهمان زمان خواصان عملهٔ جواهر خانه که خیلی رنگین و شفاف و بسان درهای سفته و ناسفته پاک و صاف می نمودند خوانهای جواهر بسیار آبدار را به پیش آن مرد غریب هوشیار برچیده حکم پوشیدن آن رسانیدند دران وقت آن مرد بینوا بعد کردن نگاههای آشنا و نا آشنا بجانب آن شاه غریب نواز بی پروا بعجب انداز و طرفه عجز و نیاز گذارش نمود که ای مشتری روح و روان من قیمت و بهای دل و جان من زیاده ازین

می باید و این سنگهای بیجان بکار این ناکارهٔ سراپا جان نمی آید برای خرید من الطافِ خاطر خواهی و از کمال شفقت والفت گاه گاه نگاهی می باید و چون تو مرا در اول بار از تار نگاه الفتناک خویش بند فرموده دلبندهٔ خویش گردانیده بزنجیر جعد رسا اسیر نموده از حلقهای گیسو بندهٔ حلقه بگوش خویش ساخته پس چرا حالا این علامت سنگدلی و بیرحمی خود را بمن نموده مایوس و شکسته دل می گردانی و برای چه این همه بار ما سوای وجود خود را بر جان ناتوان من می نهی مگر مرا طالبِ خواهان این چیزهای نابکارهٔ فانی میدانی و بعجب کیفیت و حال بدین قال نوا بر کشید **غزل**

ارزان نمی توان زکسی جنس جان خرید
از نیشتر دلم همه زخم سنان خرید
تا جیب چاک در غمِ نازک تنان زنم
صد جان و دل به نیم نگاه نهان خرید

نشکل بصد طرب غمی از ما توان خرید
گرمی تو در معامله معلوم کرده ام
بفروخت خرقه را و گدا پرنیان خرید
فرد مرا هر کسی کی تواند خریدن

بازار زد و رسته چو مژگانِ عشوه گر
داغی زهر سینه ز تو می توان خرید
ای مشتری چه سود بعالم نموده است
سری دارم اما گران می فروشم

آن مشتری جان ازین بیان قیمتِ جنسِ آن بائعِ روان معلوم نموده مرضی او را لبسودا فهمیده خیلی خوش دل گردیده فرمود که ای مرد درویش دلریش من ترا مهمان عزیز و غریب ملک خویش می دانم و این جواهر بتو برای آن میرسانم که تا ترا هم سنگ و هم رنگ و هم قرینهٔ او رنگ خویش گردانم نه آنکه بدین رنگ و سنگ سختی و سادگی سینه و دل با فرهنگ خود را بتو می نمایم آن جوان از شنیدن این بیان بی اختیار گریان شده بعرض رسانید که من بی سنگ بی آب و رنگ که سراپا عار و ننگم کجا بار این همه سنگ هم حکم پا سنگ همچو تو گران بار بی قرینه پیدا می کنم و کی بآرایش گوهر و زیورهای ساخته و پرداختهٔ رنگ باختهٔ خود را آب و تاب میرسانم بلکه برای آرایشِ روی خویش در و جواهر اشک چکیدهٔ این دلریش کفایت می دانم و فروختن جان خود بهمان بهای بی بها که بیشتر گذارش کردم مناسب می انگارم **بیت**

دل را بیک کرشمهٔ پنهان فروختیم
پرکار بود مشتری ارزان فروختیم

و بطرفه تغیر احوال بدین چنین مقال تکلم نموده مجلس را رنگی و کیفیتی دیگر بخشید

سه پاکست عشق من چو رخ جانفزای تو
هر روز گرم تر شوم اندر هوای تو **غزل**
گر زغمت شکست دل از تو فاش کی شود
قابل مهر کی بود شیشه چو بی شراب شد

باشد دلیل پاکی عشقم صفای تو
دل از دست فی تمنا یار چو بی نقاب شد
گنج نهفته تر شود خانه اگر خراب شد
لائق حسن بی زوال آینه چون به شت او

تو آفتاب خسپی و من روز نو بهار
رفت ز دست کس برون آینه گر آب شد
بند سکوت هیچ گه از لب بی هنر مجو
شکر که شمع هستیم ز آتش عشق آب شد

دران زمان آن مشتری جان نگاه دلربا جنبش نموده فرمود که ای مرد خود فروش من مشتری مالدارم یعنی که دولت و حشمت این جهان هم فراهم آورده ام و مالِ جمال و جنس کمال انسانی از فضل سبحانی نیز دارم پس ترا بدین قدر بمقدار

وجواهرهای نابکار خرید می نمایم بلکه اینهار الطریق تصدق ونثار بر سراپایت میرسانم وچون نفس قدسی ترابی جرم جرم می یابم
وطینت پاک ترا صاف وپاک از خواهشهای حیوانی می شناسم بدان سبب قیمت بیشتر از بهای ثانی یوسف تو میرسانم
وترا در آخر کار عزیز وشهریار این مصر ودیار میگردانم یعنی که بجای زر سر را فدای تو می کنم وبعوض جواهر بی سنگ نام وننگ

را به نثار تو سید رآرم سے | بلاست عشق نهان کردن این همان قربت | کر سوخت خرمن مستوری زلیخا را بیت
ترا یوسف مصر اشتباه بتوان کرد | قیاس آب روان را بچاه نتوان کرد | وهم آن مشتری خاطر خواه بمقابل آن

مطلع شنیدهٔ آن ماهِ آگاه این حسن مطلع وبیت العزل ومقطع را از زبان نورانی خود روشن گردانیده آن غزل

بی بدل او را تمام گردانید تتمه غزل | این یوسفی که من بدو عالم خریده ام | ار زانیم که سخت زلیخا گران خرید
فرسودگی زجیب حیاتم کشید دست | از ماهتاب عشق برایم کتان خرید | آراسته ست رسته شمشاد وسرو را
موزونی از قدت چه قدر باغبان خرید | سرمایهٔ نداشت بکف مشترے تو | دیدار دلربا بے ترا این بجان خرید

وبعجب نازواداگفت که ای بصورت فقیر وبحقیقت امیر وای بظاهر گدا وباطن غنی بی پروا حالا برای خدا بزودی بیان
نما که توار چه مکانی واز نسل کدام شهانی که بحقیقت ونفس الامری تو مشتری جان وخریدار قلب ناتوان من می نمائی

وبنادرادا این نوا بر کشید غزل | دانی که یار خویش چرا می کنم ترا | گستاخ تر بجور وجفا می کنم ترا
ابروی من زضعف خمیده کمان شدست | درگوشهٔ نشسته دعا می کنم ترا | هرگاه بخت سبز شود دستگیر من
پابوس در لباس حنا می کنم ترا | در هیچ باغ نیست گلی جز تو خنده رو | بیهوده جستجو چو صبا می کنم ترا
از مشتری وصل طلب چون کنی گریز | بیهوده رام خویش چرا می کنم ترا | آن مرد غریب از دریافت استفسار

عجیب آن ملکهٔ لبیب باز بگریه وزاری وبیتابی وبیقراری درآمده حال خرابی وپریشانی خود را بدین عنوان پیدا وعیان
گردانید که ای مشتری بی نظیر ماهیت این ناکارهٔ فقیر بحقیقت دریاب که من ذرهٔ بی سر وسامان جهان مهرم که از یک
نگاه لطفِ ذره پرور آن آفتاب عالمتاب وجودی ونمودی در خویشتن یافته سراپای خود را بمهر آن مهر نشناخته
هستی خود را العشقش در باخته این چنین سرگردان وحیران بمیان تمام جهان می گردم وحالا هوای ترا هم در سر تیر خود
درآورده بلائی دیگر برای پریشانی وحیرانی خود پیدا کرده ام پس بیقین بدان ای خسرو جهان که من بندهٔ خاکی ومسکین
ناتوانم وهرگز اشتراک طینت سلاطین ذی شان در خویشتن ندارم بنابران خود را لائق ودر خور صحبت ومصاحبت چون

توکس عالی شان نمی یابم غزل | بیوشان چهره دل زین بیش حسرت بر نمی تابد | سخن کمتر جگر شور ملاحت بر نمی تابد
چه سنگین ست جان بلاکش بار آسایش | تن چون کاه جز کوه مشقت بر نمی تابد | برای کامگاران التفات ساقی دوران

سفال دُرد نوشان صاف عشرت بر نمی تابد

آن مشتری پرکار از شنیدن این حرف و گفتار آن مرد هوشیار حقیقت پنهان کردن آن گنج زخار بزیر تودهٔ خاک آدم نمایش دریافته بطریق ظینت گفت که باری بگو ای حریف دروغگو که تو چه نام داری آن ماه آگاه از شنیدن این چنین حرف شیرین و چاشنی دار از زبان آن چنان نگار خاطرخواه تبسم نمکین نموده خود هم باندازِ ظرافت گفت که ای نیک ظن بدظن بر بیچاره ماه کاهیده بفروغ تهمت و بهتان کذب و دروغ میفگن و حرفهای راست و صادق او باور کن که او را ماه منخسف می نامند و هم ماه بنقصان رسیده میخوانند و هرگز او را در زمرهٔ شاهان ذیشان که مانند نیر اعظم و سبان دیگر ستارهای درخشان از عالم علوی اند آن بیچاره ذرهٔ سفلی را بحساب و شمار در نمی آرند و در آن وقت و حال و طرفه کیفیت و احوال بخواندن این چنین سخنان موزون حقیقت قابلیت و کمال خود را زیاده تر پیدا و مشحون گردانید

غزل

چند می پرسی که نام عاشق ناکام چیست | مدعایت زین سوال ای شوخ سیم اندام چیست
جان و دل دنیا و دین اول قدم در باختم | عشقبازی است این آغاز تا انجام چیست
تا نمی بیند مکرر روی روز و شب کسی | نیست معلومم غرض از گردش ایام چیست

غزل

بخت در بند کام خویشتنم | چون نگین صید دام خویشتنم
بس که گم در توام چو قطره بحر | شد فراموش نام خویشتنم
از عروج و نزول رنگارنگ | شفق صبح و شام خویشتنم
شبنم سرخوش از گداز دلم | جرعه آشام جام خویشتنم
چون قلم نال گفتگوی دلم | هم عنان با کلام خویشتنم

آن نگار هوشیار از شنیدن این اشعار و گفتار خنده بسیار نموده گفت که ای مرد عیار و مکار من ازین معما نام ترا نه دریافتم لیکن ازین بیان نشان مکر ترا شناختم که تو حقیقت و حال خود را از من پنهان می داری و فی الحال گذارش مفصل احوال را مناسب نمی انگاری چراکه مرا دوست جانی و محرم راز نهانی نمی پنداری باری تو هرچه باشی باش و از راه عیاری و مکاری نام و نشان خود را پیش ما مکن فاش لیکن چون الحال از اراده و فضل ذوالجلال مهمان عزیز ما گردیده و بدان سبب بدین همه عزت و حرمت رسیده باید که تو هم پاس خاطر ما را عزیز داشته بدلجوئی ما کوشی یعنی که برای خوشی دل ما این جواهر را بپوشی

رباعی

گیرم همه دم قناعت منظورست
یا طبع بفقر سرخوش و مسرورست
گرآنکه از مزاج ارباب کرم
اظهار قناعت از مروت دورست

و آن نگار فهمیده خود هم بدین چنین سخنان سنجیده بعجب ادا این نوا برکشیده موزونیت طبع خود را نیز پیدا و آشکار گردانید

غزل

گر دلم لائق کرم نبود | تو ز رحم ار کنی ستم نبود
بخدائی ازان پرستندش | که صنم بندهٔ شکم نبود
سجدهٔ ما برین مه نوخط | از نماز خسوف کم نبود
بود بهر خدا سجود ملک | ورنه آدم کم از صنم نبود

دران حال آن ماه با کمال از مشاهدهٔ این همه نور تقریر آن مشتری روشن ضمیر خود هم تاگزیر بمقابلش بهان زمین برین آئین نورافشان گردیده دیگر اشعار حسب حال آبدار خوانده آن نگار بخته کار را واله و بیقرار حرف و گفتار خود گردانیده بود تتمهٔ غزل

جمع اسباب تحمّل تفرقه است / هیچ اگر نیست هیچ غم نبود
پیش پای خرد چو نابینا / چشم سالک چو بر قدم نبود
تا کی خارج نوازش دوران / هوشش ره روا گرم نبود
منخسف عنبری نگیر از صبح / عرض هستی بجز دودم نبود غزل

فتنه را گردش چشم تو دل آشوب کند / زهر را نسبت دشنام تو مرغوب کند
خدمت نرگس بیمار بتان خوب کند / جنبش ابروی تو زنگ بعد از دل ما
زن زن بی وفا شود ز زیور نشود / سر سر ز خنجر شود ز افسر نشود
سگ ای اسگی از قلاده کمتر نشود / بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
نگاهی دل عاشق چو نماید خریدار / خانهٔ آینه مصقله جاروب کند رباعی

و چون آن مرد هوشیار مبالغهٔ آن نگار دران کار بسیار معلوم نمود دست بی طمع خود را بجانب آن خوانهای جواهر دراز کرده یک لالهٔ مروارید را ناچار برای خویش اختیار کرده بگلوی خود انداخته سر رشتهٔ آن را باندازتمام بهر دو دست خود گرفته سر پیاز و گردن سرفراز خود را به پیش آن عالی مقام پست و خم کرده بدین کلام تکلم نمود که ای مشتری پر کار وای صیاد شیاد اینک همچو من پرندهٔ آزاده به بند کمند تو بند گردید و این سبحه را برای اشک شماری بدست خود رسانید این بگفت و بی اختیار قطرات اشک از چشم آن صاحب جمال صادق مقال جاری گردید چنانچه آن گوهرهای آبدار ناسفتهٔ خود را دران خوانهای خشک سفته می شمرد لیکن در آخر کار سر رشتهٔ شمار این گوهرهای آبدار خود را که بی حد و بی شمار بود از ان خوانهای چند معدود سار گردانیده تا بدامان رسانید و بهزاران درجه بران برتری و مزیت بخشید و آن همه دُر و گوهر را بیش لآلی آبدار خویش بیقدر و کم شمار و بی آب و کم اعتبار و بی رنگ و کم سنگ گردانیده آن مرد باقر سنگ از میان کاسهای پر آب چشم خود بسان سازجل تر نگ اینچنین نوا و آهنگ تر و تازه بر کشیده دل آن سامع معنی یاب ابر نگ آب گداخته و بیتاب گردانیده بود فرد

چشم صدف ز روز ازل چون سفید بود / اشک مرا نه گهر پسند ساخت فرد
دیده اشک و سینه داغ و دل الم ظاهر کند / عمر یاران صرف در عرض تجمل می رود
غزل

آینه سان تهمت دیدار هست / رفع خجالت بچه جوهر کنم
باده ندارم که بساغر کنم / گریه کنم تا مژه تر کنم
ماه من از مهر نشان میدهم / قلزمی از قطره چه باور کنم
در همه کارم اگر این است جهد / تا که بسر از همه بهتر کنم
سه

سببی ست این فن که ببویند و جان دهند / از راه دیده می گذرد پارهای دل
کی سبب این فن کسبی رایگان دهند / مانند برگ گل که بآب روان دهند غزل

ز جنس مهر پر کردم دکان بازار می باید / برای ساده لوحان مشتری پر کار می باید
ز تاب شعلهٔ رخسار ناگه دیده می سوزد / میان دیده و دیدن نگه دیوار می باید

بغل وا کرده‌گون در عشقبازی راه طی گردد
چنین مست از تماشای می و ساغر نگه تا کی
شدم دریا و از هر قطره چشمی ساختم امّا
بآسانی میسر نیست رشکِ غم کشان گشتن
بنای زهد را باید زلای باده پا بستی

بجُبد من که داری قرب این مقداری می باید
زبان و کام دیگر مست استغفاری می باید
نگه زین بیش بهرِ تشنهٔ دیداری می باید
غمِ هر روزه و نِی رحمی غمخواری می باید
ترا ای ماه جادو کوچه خماری می باید

غزل شبنم لاله‌زار من اشک ست — آبروی بهار من اشک ست — تیغم و جوهرم ز رو پیداست
شعله‌ام من شرار من اشک ست — خنده روید ز گریه‌ام چون شمع — ماهم ابر بهار من اشک ست

حسنت از من رایگان خواهد دل خورسند را — مشتری ارزان ستاند جنس حاجتمند را
دوست را جان بهاده که متاعیست عزیز — غرضم زین سخن آن از زلیخا باشد

چنانچه آن معشوقهٔ بی پروا از شنیدن این همه بانگ و نوای آن مرد بینوا متاثر گردید بی اختیار گوهرهای اشک از چشم چکانیده گفت که بس کن ای خانه خراب و یکبارگی به بنیاد خانهٔ صبر من رسان این همه آب و بطرفه حالت دلگداز و بناد آب و تاب همراه نوای کدام ساز این آواز برکشید **غزل**

زبان به بند سر گریه را چو وا کردی — ز شوخی ارچه بیک جا قرار نیست ترا — خموش باش دلا عرض مدعا کردی
زمانه ساغرم ار کرد از و نمی رنجم — چه کرده اگرم ساغرِ گدا کردی — برون نمی روی از خاطر که جا کردی

باری آن دریای محبت از شور و طغیانی آن حالت لبند ننموده بکیفیت تسکین دل رسیده بملایمت روانی آبشار بخواندن این چنین اشعار آبدار مفصل ماهیت دل پر گداز خود را آشکار گردانید **غزل**

مشکل که نیم گام کشد بارِ آرزو — روی زمین ز گریهٔ ماتم گرفته است — طوفان اشک ماست که عالم گرفته است
پیمانهٔ طرب ز کفِ غم گرفته است — زینسان که پشت طاقت ما خم گرفته است — ای من حریف آنکه ز طبع زمانه ساز
مفلس ببزم شاه حریفی ست کامیاب — محروم باد از تو کسی کو بزعم من — خود را به بزم وصل تو محرم گرفته است
کو جام آرزو ز کف جم گرفته است

غزل

ماهیت حسن تو کماهی — دریافته‌ام ازین رخ و زلف — اسرار سفیدی و سیاهی — پیداست ز ماه تا بماهی
دریاسی که من دهد گواهی — از خالِ خدِ تو تیز بینان — دیدند صنائع الٰهی — من عاشق پاک و طفل اشکم
ما پیش تو ایم هر چه خواهی — سلطان سریر ملک عشقیم — داریم نفیر صبحگاهی — گفتی ز تو دین و دل بخواهیم
زاهد تو و پیر خانقاهی **غزل** — ای وصل تو اصل زاری ما — عزت شده از تو خواری ما — ما من صحبت جوان بخت
طغرای سعادت ست این داغ

برجبههٔ دوستداری ما	امید که روز حشر بخشند	ما را با امیدواری ما	حاشا که نی دریغ دارند
از مزرعهٔ خاکساری ما	تر بادِ سر آستین عفوی	از جبههٔ شرمساری ما	مستی و جنون و جرعه نوشند
از ساغر هوشیاری ما	آرام برای خانه گردد	در کوچهٔ بی قراری ما	گردیده زرِ عیار رائج
از سکهٔ کم عیاری ما			

باز آن معشوق دلنواز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز تبسمی نموده فرمود که ای مرد طرار خوش گفتار حالا خدا را برای خوشی خاطر ما این جواهر ها را در بر خود در آر و این لعل جگری را که یاد از جگر خونین من میدهد بر سر خود گذار و بار منت این کار بر دل من بدار بالجمله عاشق مشتاق چون از جناب معشوق این همه کرم و اشفاق مشاهده نموده بزودی دست دراز کرده یک یک زیور و جواهر را ملاحظه نموده بمراعات مناسبت رنگ و احتیاط مرتبهٔ قیمت و سنگ دست و بازو و دستار و سینهٔ خود بربست و گذاشت که فروگذاشت هیچ دقیقه و قرائن و مراتب آن هرگز پیدا نه گشت چنانچه بمشاهدهٔ آن کار مشتری هوشیار بطریق طیبت گفت که ای مرد عیار و مکار تو خود به پیش خویش بانصاف درآمده اقرار نما که بدین قسم جواهر پوشی با قرینه که مراعات مناسبت لون و رنگ نموده و هم ملاحظهٔ مرتبهٔ قیمت و مقدار سنگ کرده هرگز بجز شاه و امیر از بیچاره گدا و فقیری آید آن غریبان و مفلسان کجا این مراتب را امید انند بلکه کی آن بیخبران از نام و نشان این چیزها هم واقف هستند و تا بمعلومات جای بستن و در بر کردن و مراعات این قدر قرائن نمودن و ملاحظهٔ رنگ سعد و نحس کردن خود چه رسد و من که ترا بدین همه مبالغهٔ بسیار بر این کار آوردم مطلب من همین بود که بدان اسباب حسب و نسب ترا به پیش خویش پیدا و آشکار گردانم چنانچه حالا بیقین فهمیدم و برأی العین مشاهده نمودم که تو مقرری از نسل عمده هائی چه شد که حقیقت خود را پنهان می گردانی غالب ظن من آن ست که تو پادشاه زاده یا وزیرزاده و ممکن نیست که تو از جماعت مفلسان و گدایان و از گروه نادیده های جهان باشی آن ماه منیر چون این تقریر از آن مشتری روشن ضمیر شنید و از آن کار این ارادهٔ آن نگار هوشیار فهمید خیلی فراستش را پسندیده بی اختیار قاه قاه خندیده برخواند رباعی

تا عشق چو شمع در گداز افگندم	خود را در هیچ وصف می نپسندم	می خندم و بر خندهٔ خود می گریم
می گریم و بر گریهٔ خود می خندم	بنگاهی همه احوال نهان میداند	چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند

و بملایمت تمام دران مقام گذارش نمود که ای ملکهٔ جهان درین زمان که این کار بموجب قرینه و ضابطه ازین نابکار هیچمدان صورت بست بحسب اتفاق بوده باشد که گفته اند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	برنیاید درست تدبیری	گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

و یا از فیض صحبت خاتون جهان و از نتایج آثار این مکان این چنین کار نمایان ازین فقیر نادان بظهور رسیده باشد و باز بحسب کیفیت و حال این قال نوا برکشید غزل

بگذار نیم کشتۀ مرا زیر پای خویش از ما دگر چه می طلبی رو نمای خویش دل را همه بخون جگر آب داده ام بیگانه اگر بجم آشنای خویش	خونم حلال اگر طلبم خون بهای خویش گفتی ترا بحالت خسرو چه نسبت ست پرورده ام بلای خدائی برای خویش این جا جهای نقرازان می کشم بر	یک بدن ست جان بهوای تو ختن دارد ز عشق مرتبه هر کس بجای خویش افسون دوستی بدل من وبال باد خواند ز لطف تا که شه من گدای خویش

مشتری هوشیار از شنیدن این حرف و گفتار نیز خنده بسیار نموده از جانب آن خوش گفتار اغماض فرموده بطرف خواصان و مقربان و محرمان و ندیمان محفل بی بدل خود بنازو انداز دیده بطریق طیبت و مزاح فرمود که حالا من دزد عیار مکار را با جواهر بسیار خود یافتم و کار دل دزدی او را بیقین شناختم پس شما خواهید دید که او را چه جزا و سزا میرسانم یعنی که بحبس بۀ محبت خود در آورده در آخر کار بردار خویش برمی کشم و از ساعد سیمین طوقی بگردنش می افگنم و از حلقهای مو و سلسلهای گیسو زنجیر با بر دست و پای و لش می بندم و به بندی و قیدی درمی آرم که فراخی این جهان سراپا زیب و کشادگی این فلک پر فریب را بر نفس او تنگ تر از حلقۀ انگشتری می گردانم و بعجب کیفیت حال بدین قال تکلم فرمود

غزل من این دزد طناز رامی شناسم نظر بازم انداز رامی شناسم خدنگ نگاهش هدف کرد اختر ز خال تو مهر شهادت ندارد	من این عشوه پرداز رامی شناسم شناسم ز هم عاشق و بوالهوس را من این ناوک انداز رامی شناسم ز چشم تو حرفی که گویند مردم	بشرم و حیا ست بختی خون عالم نگاه نظر باز رامی شناسم بخونم خطت کرده محضر و لیکن حدیث ضعیف ست صحت ندارد

مصاحبان نکته فهم مرضی دان که همه فتنۀ جهان و آفات برای چشم مردمان بودند چون این حرف و بیان از زبان خاتون زمان شنیدند بخندهای شیرین و نمکین پرداخته بعرض رسانیدند که الحق این دزد عیار مکار طرار بهمین بند و زندان احق و سزاوار ست که از چشمش شوخی و از سراپایش علامت دل دزدی پیدا و آشکار ست و چون خود بدولت دستی بدو برسانند و آستین و گریبانش را گرفته بخود می کشند و بغل و دامانش را نیک می افشارند و می افشانند علامات دل دزدی و آلات راهزنی پیدا و آشکارا می سازند که این عیار بسیار کمندهای گیرا بزیر دستار و خنجر آبدار برای خون ریزی کسان تحت دامان پوشیده و پنهان دارد و هم شیشهای می هوشش ربا و حبهای افیون عقل ربا از بچشم مردم خویش برای دیوانه کردن مردم هوشیار با خود دارد **ه** | بسیار ز خلق دست بردی کرد ست | این دزد چند اگر که بردار رود | غرض که مقری راهزن طائفۀ زنان و دیوانه کن جماعت عاقلان و دل دزد زمرۀ صاحبدلان می نماید که همیشه مال و متاع صبر و شکیب را از صندوق سینه و گوهرهای آبدار از خانۀ

دیدهٔ مردمان بغارت می برد پس اگر ملکهٔ جهان این دزد جان و فتنهٔ خانهٔ مردمان را بند و مسلسل گردانیده
بزندان خود در می آرد عالمی را از ظلمش می رهاند و جهانی از دادو ملکهٔ داد گر بداد خود می رسد بیت

ملک جهان خراب شد شاه جهانستان کجاست
دزد خزینه می برد هیبت پاسبان کجاست

و دران زمان مطربان بدیهه گوی نکته دان این چنین سخنان را بطرفه الحان سروده محفل را دیگر آبی و تابی دادند شعر

ای دزد پیدا در دلم تاراج پنهان کردهٔ
با جان بهم بیرون روی کارام در جان کردهٔ
در حیرتم آخر چسان دل جمع داری در بغل
زین سان که در هر گوشهٔ صد دل پریشان کردهٔ

غرض که همه ندیمان و مقربان و مطربان و خواصان یک دل و یک زبان گردیده بعرض رسانیدند که ما همه مظلومان و
بغارت رسیدگان از جناب وسبحان همین دعا واستدعا می نمائیم که الهی کی آن وقت قیامت صغری در آید که خون
ناحق ما مقتولان دامن گیری این قاتل غیر مائل نماید و بمعاملهٔ ما مظلومان و این ظالم خون فشان همچو تو قاضی الحاجات
و دینداری حکم شود مشتری خوش خواز شنیدن این حرف خوش طبعی آن مصاحبان بذله گو تبسم نمکینی نموده نمکی بر
دل ریش آنها پاشیده خود نیز بطریق طیبت در جواب فرمود که اگر شما مذبوحان و مجروحان بداد و فریاد دل و تنهائی ریش خویش
میرسید بعوض قطرهای خون فاسد خود گوهر آبروی این درویش و درهای بی بهای این ظلم کیش را در کاسهای دیده و
کیسهای خود در می یابید و حاصل می کنید لیکن وای بحال آن بیچاره قاضی غیر مرتشی که بر و مثال آن حرف صادق رات
ولائق می نماید که من جعل قاضیاً فقد ذبح بغیر سکین یعنی آنکه گردانیده شد قاضی ذبح کرده شد بغیر کارد پس هر کسی را از
حال قضای خود باید ترسید و بمحاسبهٔ حساب احوال خویش هم باید رسید رباعی

خوناب جگر سبو سبو خواهی ریخت
صد کام دل خود که ز دنیا گیری
تا باده بجام آرزو خواهی ریخت
دولاب صفت صد آبرو خواهی ریخت

دران زمان از میان آن مصاحبان مطربهٔ دمساز نام از شنیدن این کلام آن قاضی نیک نام بحسرت تمام بطرف
آن دزد و بجانب آن حاکم عالی مقام دیده و اشارهٔ نموده بطرفه انداز بدین آواز نوا بر کشید رباعی

هر لحظه بشیوه‌های لطف دگری
هر چند نظر می کنمت خوب تری
گفتم که بقاضی برمت تا دل خویش
بستانم و ترسم دل قاضی ببری

باز آن مشتری روشن ضمیر از شنیدن این تقریر آن بیچارهٔ دلگیر خنده
شیرین کنیز نموده بدین چنین حرف چاشنی دار پهلو دار تکلم فرمود شعر

دزد من با خانه می دزد متاع خانه را
هم ز دل دزدید صبر و هم دل دیوانه را
نیست روشن اگرچه می سوزد
دل من چون چراغ تصویر است
بسکه الفت کم بود در عهد تو صورت پذیر
خانهٔ آئینه را صحرا تصور می کنم
باری چون آن ماه منیری تقصیر بجا حق

آن همه بهتان و تقریر را معلوم نموده بجای فقیر نام دزد دلگیر شنید تبسم نوشین نموده بدین چنین سخنان رنگین تکلم کرده آن همه گویندگان و شنوندگان و حاضران و ناظران را دیوانه تر گردانید رباعی

در گوش دل این نکته خرد گفت چه خوش
باتیز زبانی گهری سفت چه خوش
گر دست بسی فساد نفس و نیم
این دزد اگر کشته شود مفت چه خوش

غزل
ره میخانه و مسجد کدام ست
که هر دو بر من مسکین حرام ست
نه در مسجد گذارندم که رندی
نه در میخانه کین خمار خام ست
میان مسجد و میخانه راهی ست
بگوئید ای عزیزان آن کدام ست
مرا کعبه خرابات ست اینجا
حریفان ساقی و قاضی امام ست
بمیخانه امام مست حق ست
نمی دانم که این بت را چه نام ست

و بطرفه کیفیت دل طپان بجانب آن سلطان دیده گفت که ای یوسف زمان درین وقت و حال بعینه حقیقت و احوال من بیچارهٔ غریب ناکام چون برادر یوسف علیه السلام ست که کسان سلطان مال خود را در جوال او پنهان کردند و بدان عیاری و مکاری بهتان دزدی برو ثابت کرده او را دزد مقرر نموده بقید و بند خود در آوردند پس این خواصان مرضی دان که بسان آن زنان دست بران بمقابل این زلیخای زمان رسیده اند هر تهمت و بهتان که برین بندهٔ بی گناه نهند لائق و سزاوار اند چرا که مراد دل ناشاد از من بیچارهٔ نامراد نمی یابند باید که صبری بر ناکامی خود نموده کف افسوس خود با همدیگر سایند ع
برنگ نرگستان غنچه بند آسیبا
بردار کسی ز دزد حنا انگشت ع
نمانده همچو حنا هیچ اختیار مرا
سپرده بسته بدست تو روزگار مرا

این بگفت و بشوخی تمام نگاهی بجانب آن شاه عالیمقام انداخته بدین چنین اشعار آبدار حسب حال تکلم نموده خود آن قاضی بیداد و آن شهریار ظلم شعار را به پیش خویش هم دزد و مکار و عیار و طرار پیدا و نمودار گردانید

ع بمژه دل ز من بدزدیدی
ای بلب قاضی و بمژگان دزد
مزد خواهی که جان ز من ببری
این شگفتی که دیده دزد بمزد ع
در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم
غیر از تو در میخانه کسی راه ندارد بیت
دل گم شد و نمی دهم کس نشان بدو
در خنده است لعل تو دارم گمان بدو غزل

ای دلفریب حور لقا می شناسمت
وی مظهر جمال خدا می شناسمت
ای گل اگر ز شرم بصد رنگ می شوی
می آید از تو بوی وفا می شناسمت
سر تا قدم ز ناز و نزاکت سرشته
نازک تر از گلی بخدا می شناسمت
در روزگار گشته از حسن دلفریب
سر فتنهٔ هزار بلا می شناسمت
شوخی و دلربائی و خوش انداز و خوش ادا
آشوب دهر نام خدا می شناسمت
زینت فزای کشور خوبی و دلبری
برقع کشای روی صفا می شناسمت
چون مهر روز و در نمائی بماه و بس
خوش مائلی بجور و جفا می شناسمت
غزل توبه بگو که بیک لغزش از جا ببری
آفت خرقهٔ صلاح که یغما ببری
با همه ناز و تکبر چه بانداز دلی
از در سینه در آئی ز روی تا نبری

ما که باشیم که خواهیم ترا دلبر خویش — وا دوا از دست تو می شد که دل ما نبری — گر چنین آهوی تو جلوه بکاشانه کند

وه چه دیوانه که از شهر بصحرا نبری — خون بهانیم نگاه ست مروت از تست — حق امروز مرا کاشش بفردا نبری

مشتری هوشیار از شنیدن این همه اشعار تهدار و آبدار و پهلودار بسیار خوش دل و محظوظ گردیده بجانب ندیمان و بذله گویان خود دیده تبسم شورانگیزی نموده برخواند رباعی

ما ساز طرب را بخروش آوردیم

افسرده مزاج را بجوش آوردیم

گردد چه ازین بیش سخن سحر اثر

صوفی غنوده را بهوش آوردیم

آن ماه آگاه از شنیدن این چنین کلام جامع از زبان آن نگار خاطر خواه بی اختیار بخندهٔ قاه قاه خندیده بطرفه کیفیت بجانبش نگاه نموده باز از حسرت و ندامت گریان گردیده از میان سینهٔ جوشان نعرهٔ آه برکشیده این چنین سخنان موزون که اسروده آن مخمل بی بدل مجلس خلل را از مزه قال گذرانده بکیفیت حال رسانیده بزنگ آئینه به پیش آن جمال با کمال حیران و نگران گردیده ساکت و بی مقال گردید

رباعی

اشکم که برویم از غمت غلطیدست

کان بر رخ من تمام عالم دیدست

در گوش کشیده‌ام که مروارید ست

بیرون کنمش ز گوش که بدنامی تست

غزل

برداشتی نقاب ز دیدن برآمدم — در گفتن آمدی ز شنیدن برآمدم

یوسف کجاست تیز ترا افتاده حسن تو — کارم تمام شد ز طپیدن برآمدم

دل قیمه شد ز دست بریدن برآمدم — بر دوست آرمیدنم از زخم تازه

بر شاخ گوبهان گل بستان آرزو — دستم گرفت عشق ز چیدن برآمدم

آن طایرم که از شکر قفس از دم دمد — شادم ز تنگ جامه دریدن برآمدم

فرسوده بال و پر ز پریدن برآمدم — از بیخودی بسینه دریدن رسید کار

از جمله بست دیده دل من چه نیک داد — تعلیم دیدنم ز ندیدن برآمدم

فرد

هزار بار ترا دیدم و ندانستم — که بر کجا نظر افتاد و در کجا دیدم

آن معشوق نکته رس صاحب جمال از شنیدن این قال و دیدن آن کیفیت و حال حقیقت و ماهیت کمال و حال آن مرد بجد کمال دریافته بغایت خوش حال گردیده خیلی متأثر شده زمانی سر تأمل بجیب فکر و خیال فرو برده بعد لحظه بجانب خادمان دیده اشارهٔ آوردن طعام نمود بهان زمان خواصان روان و دوان گردیده بزودی نطع بلغار و دستارخوان گلزار آورده بحضور آن شاه بی نیاز مهمان نواز گسترده و اقسام طعامهای نمکین و چاشنی دار و شیرین و انواع فواکه با حلاوت و رنگین و بسیار حلویات و نقلیات و شربتهای نوشین بران برچیدند که برای تفصیل و بیان آن همه اطعمه شاعری چون بو اسحاق اطعمه می باید تا بشرح و بسط تمام مزهٔ آن طعام و کلام بگوش سامعان فرخنده کام رساند زیرا که شکم سیران نعمای الهی را بوی طعام شاهی خوش نمی آید بنابران زبان قلم رغبت بدان جانب نمی نماید فاما چون طریق و عنوان و دستوری را که مقرری ضابطه خوان و دستارخوان آن ملکه مذاق دان بود شنیده مزه و کیفیت و حلاوت آن را بهیش فی الفه و طبع و مزاج خویش گوارا و پسندیده و سنجیده فهمیده

است بیانش می نماید و مزه و حلاوتش بگوش سامعان نکته رس ادا فهم باهوش میرساند بشنوند از انجا که خواصان آن
ملکه جهان برنگ گلهای بوستان رنگارنگ همه دندان خندان حسن ملاحت خوانهای طعام نمکین آورده به پیش آن نازنین
می چیدند و صاحبان جمال صباحت خوردنیهای شیرین را بحضور آن باحلاوت شیرین سخن میرسانیدند و آن دیگر
خواصان بکار هوشیار که از عجب و پندار بر خویشتن برچیده اکثرها از ناز و انداز چین بر جبین می بودند باکین ترش روئی و
طریق تند خوئی و طعامهای چاشنی دار و سرکه و اچار را بدست خادمهٔ طعام بخش حواله می کردند و مزهٔ تندی و ترشی آن نواله
دست خود را به پیش چشم مردم مذاق دان پیش از چشیدن فقط بدیدن بدان ادا و کار پیدا و آشکار می گردانیدند و آن
همه خادمان دقیقه فهم مراتب دان بملاحظه و مراعات لون ظروف و رنگ فواکه و طعام بقرینه و خوش آیندگی تمام هر یک
چیز را بجایش در ان مقام بر می چیدند و خوانهای حلویات و لوزیات و نقلیات را خواصانی که شیرینی حلاوت و صباحت
تمام داشتند آورده به پیش بادام چشم آن نباتی رنگ میگذاشتند و خوانهای طعام نمکین را خدمتگارانی که باهم نمکین و لذت و ملاحت
می بودند بحضور پسته دهان آن نمکین جان بافرهنگ آورده بجایش بر می چیدند

رباعی

بشورهای ملاحت زهی ملاحت تو
ے رفت از دل حلاوت شیرین
شور نمک بهر کسی نرسید
این نالهٔ من شور دگر داشته است

رسیده است حلاوت بکام جان و دلم
چون شنیدیم شور آن نمکین
دارد سخن من ز فصاحت نمکی
یک عمر چشیدم ز ملاحت نمکی

هزار بار نمک ریخت بر جراحت من
ز دیدن رخ شیرین زهی صباحت تو
گرچه شیرین بعالم ست پدید
چون صبح مرا داد صباحت نمکی

باری چون آن ملکان از چیدن اطعمهٔ
الوان رشک تختهٔ بوستان گردید آن نازنین دستهای رنگین شسته بحرکت چشم سخنگو اشارهٔ بآن مهمان خوش طبع
خوش رو کرده شروع بگل چیدن نواله از میان هر ظرف و پیاله فرمود و هم از لبهای شیرین بکلام نمکین درآمده گفت که ای درویش
باکمال این طعام بی شبهه از مال حلال ست که از میراث پدران ما که از چند پشت سلطان شده می آیند رسیده است و ما بزعم
خویش آن همه اجداد خود را صاحب عدل و داد و فرخنده کیش می دانیم بنابران همچو تو صالح متقی را تکلیف خوردنش می نمایم
و از پسته دهان خندان با این چنین سخنان نمک افزای آن خوان گردید غزل

نمک بخش سر خوانش تو باشی
بگردم گرد آن خوانے که یکره
بشب شمع شبستانش تو باشی

طبیب نبض جان را دست نبود
نمک ریز نمکدانش تو باشی

خوش آن بزمی که مهمانش تو باشی
بران دردی که درمانش تو باشی
بروز آئینهٔ صبحش چو کردے

آن مرد درویش از مشاهدهٔ آن همه نمک پاشی بر جراحت دل ریش سراپا از شرم و
حجاب آب گردیده مرضی و مرادِ آن ملیح با آداب خویش را فهمیده شروع از چشیدن ملح نموده بخوردن طعام و گفتن نمکین کلام

که سنت حمیده و طریق پسندیده آن فصیح و ملیح خیر الانام ست صلی الله تعالی علیه وسلم کرده بخواندن اینچنین اشعار رنگین و نمکین
عجب شوری بدل آن نازنین رسانید که مزه همه طعام را به پیش طبعش بی نمک گردانید

آری طعام را بنمک ابتدا کنند
اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند

غزل

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها
در جنبش زلف تو پریشانی دلها

حسن تو برآراسته صد خوان ملاحت
انگاه صلا داده بمهمانی دلها

اقلیم بتان نادره ملکی ست که باشد
آبادی آن ملک ز ویرانی دلها

تا ها سر خود گیر کز اندازه برون ست
در طره او بی سر و سامانی دلها

و بملایمت تمام بعرض آن عالیمقام رسانید که اگرچه این طعام از فتوای حکم شرع عام حلال و پاک می نماید لیکن بسبب این همه تکلفات بهره کراهت و عیب اسراف بخلاف دارد چنانچه آن مرد محتاط ازان همه خوردنیها یک چیز را قبول نموده بقدر قلیل که ثلث حصه از شکمش باشد تناول نمود و هر چند که آن نگار بار بار بمبالغه می فرمود که ای مهمان عزیز اندک اندک مزه و حلاوت از هر یک چیز بر گیر تا کیفیت و ماهیت هر طعام بزبان و کام فرق و امتیاز تمام پیدا نماید لیکن آن سیر چشم فرخنده کام سوای آن یک طعام هرگز مزه آن همه نعمای کثیره نچشید و اصلا دست بی نیاز خود را بجانب آن دیگر چیزها دراز نگردانید و با آداب تمام بعرض آن نازک اندام رسانید که ای ملکه زمان گدایان و فقیران را مزه و حلاوت کام و زبان بسیار خراب و پریشان می گرداند و ازان لذتها آفتها و خفتها بیش می آید و بدان سبب بیشمار بلاها و اسباب این جهان فانی درماندگی و گرفتاری پیدا می شود و هر که در عیش و عشرت بدنی و نفسانی از احتیاجات ضروری زیادتی می کند درجات ترقیات باطنی و روحی و نعمای عالم آخروی باقی او کمی و نقصان پیدا میگردد پس فقیر را از چیزهای دنیا غیر از قدر ضرور تمتع گرفتن نشاید همین چند لقمه برای زیستن و قوت عبادت حاصل کردن کفایت دارد

چه پرورم بغذای سمین تن خود را
نداده است کسی زور دشمن خود را

ای بیخبر شماره نعمت نگاه دار
تسبیح کرده اند برای تو دانه را

هر که می کوشد بتعمیر تن ویران خویش
گل ز غفلت میزند بر رخنه زندان خویش

خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن ست

رباعی طبعی که فتاد تابع حلق و شکم
تا خاک شدن نمی شود حرصش کم
دندان آخر باستخوان لذت
می آرد کرم و سے خورد خود را هم

رباعی بشنو سخنی که عمر بارت نشود
بر تن سر مو هزار خارت نشود
کم خور که تمام تنه ذات گردد
بسیار مخور که زهر مارت نشود

رباعی دنیا مال و حشم دآورد کند
کز طبع کسان عشق و هوس گرد کند
زن با طبق ما حضر آید در پیش
تا تجربه فهم مرد و نامرد کند

نعمت الوان نصیب اهل غفلت می شود
آب نگار رنگ باید گلشن تصویر را
فریب نعمت الوان مخور فراغت کن

چو ماه نو به یک انگشت نان قناعت کن

از شنیدن این بیان از میان مصاحبان آن سلطان که دام جلیسی مقابلش

بدین ادا نوا بر کشید رباعی

عارف اگر از عالم جودت خبرست
اظهار قناعتت ز هر بی‌هنرست
ساغر کش و عشرت کن و اقبال طلب
مهمان کریم را فضولی هنرست

آن ماه آگاه از شنیدن این سخن آن نادان خیرخواه از جانبش اغماض نموده به عجب رغبت نگاه بر چهرهٔ آن شاه عالیجاه کرده به طرفه کیفیت و حالی باز بدین مقال تکلم نمود

غزل
ای جاده زیر هر لب شکرستانی دگر
جز لبت ما را نمک نه در نمکدانی دگر
تو به لذت خوگر و من هم نفس غمخواره‌ام
تو به شهر دیگر و من در بیابانی دگر
من از این نعمت ز جان خویشتن سیر آمدم
آنکه زو سیری نباشد باشد آن خوانی دگر

رباعی
صد باغ و بهار باز از دوخته چشم
قندیل نظر دگر برافروخته چشم
خونابهٔ شوق گرم مرهم شوی است
زخم جگرم به رنگی دوخته چشم

باری آن میزبان ازین سخنان بامزهٔ میهمان نیز شکم سیر از جمیع لذات پر آفات این جهان گردیده بزودی دست از طعام کشیده پان و عطریات طلبیده بضیافت روحی آن لطیف مزاج کوشیده مجلس را از رنگ و بوی دیگر بخشیده برای راحت چشم و گوش آن مهمان عزیز با هوش مطربان خوش الحان و بدیهه گو و خوش رو را خوانده تمام روز را تا نصف شب بکار رود و سرود صرف گردانید و چون وقت خواب و استراحت و فراغت رسید بخواصان فرمود که حالا برای این مهمان عزیز با تمیز نیز یک مسند گل بگسترانید آن گدای بینوا از شنیدن این نوای آن شاه بی‌پروا بعرض رسانید که من خود بیشتر بخدمت گذارش نموده‌ام که گدا را پر تکلف اسباب راحت آور غفلت فزا نباید گردید رباعی

گر دل به تامل کند موصوفت
آگه گردی ز خلقت مألوفت
تا غنچه نخسپی نشود مکشوفت
اعضا فرش و لحاف هم می باشد

پس بنده هرگز پا بر آن مسند نخواهد گذاشت بلکه در همینجا هم بخواب نخواهد پرداخت بزیر همان درخت که روزانه آمده افتاده بود رسیده قدری خواهد غنود چرا که طبع وحشی این فقیر از خانهٔ سلطان و امیر وحشتی می نماید و هرگز در آن چنان جا انس خاطر پیدا نمی آید و تا این قدر مدت که بخدمت درین مکان بی‌الفت نشسته شد محض برای مراعات خاطر گرامی و از گرفتاری بی‌اختیاری بود این بگفت و بحالت و کیفیت بی‌نیازی و بی‌پروائی فقیری خود در آمده برخواند غزل

در کشاکشهای نیرنگ خیال افتاده‌ام
چشم می پوشم همه گر خواب می باید مرا
کافرم گر مخمل و سنجاب می باید مرا
دل جنون می خواهد و آداب می باید مرا
سایهٔ بیدی کفیل خواب می باید مرا
بی‌نیازم از رم و آرام این آشوبگاه

غزل
دوشی نخورد قصر شهان خانه بدوشیم
سر حلقگی از ماست ولی حلقه بگوشیم

بیتابی ما این که برخسار تو محویم
صیقل گری کرده دل آئینه فروشیم
در عهدهٔ ساقی ست مراعات حریفان
سایهٔ سرو تو بهتر ز نهالی باشد
یک سر موی نفهمید کسی معنی او
منزل دیو شود خانه که خالی باشد

گویائی ما این که بحرف تو خموشیم
در هم کش کالای شکیب آن همه گردیم
بالیدهٔ بیهوشی و کاهیدهٔ هوشیم **غزل**
بدو زلفت دل آشفتهٔ ما قانع گشت
بیت ابروی تو هم سخت خیالی باشد
دل بیدار ز راحت کده نتوان جستن

باشد که کند دیده خریداری عکسی
در بیع گه عشوه گران پاک فروشیم
خار گلزار توام زم چو خالی باشد
به ز دیوان بود آن بیت که حالی باشد
دار معمور دل خویشتن از یاد خدا
خواب فرش ست در آنخانه که قالی باشد
نرسد دلبر ما را بر ما راه هرگز
خواجه گر عالم اخلاق جلالی باشد
مشتری نالهٔ موزون هم از و کم نبود

از شنیدن این تقریر مشتری روشن ضمیر نیز برخواند **تتمه**

هر رباعی که بدیوان هلالی باشد
هر طرف چشم گشایم بنظر آید یار
سرو بالایش اگر مصرع عالی باشد

کسب اخلاق نماید همه در جاه و جلال
خانهٔ من پر از ابدان مثالی باشد

غرض که چون آن ماه زود خرام بمبالغه و ابرام تمام ازان معشوق خوش کلام رخصت آن مقام طلبید او ناچار گردیده بخواصان فرمود که بزودی در همان جا فرش کنید و این مهمان وحشی مزاج را در همان جا رسانید ماه منیر باز گذارش نمود که برای استراحت و خواب من همین گلیم من کفایت دارد چرا که سالک را بالشی و مسندی نباید و باین سخن ترنم نمود

غزل عاشقان را جز بناز خفتن رسم نیست
همچو گل بر بستر آرام خفتن رسم نیست
میزند هر ذره دستانی ز مهر آفتاب

تا بود پهلو طلب خاری بدشت اضطراب
کز رخ فرش چمن گلبرگ رفتن رسم نیست

میزدن آئینه و گلگل شگفتن رسم نیست
لخت دل از نهار از مژگان مروب ای آتشین
غالبا آزار محبت را نهفتن رسم نیست
رخ متاب از شاهدی شرم دار از نوبهار
حشو گفتن طرز نی هذیان شنفتن رسم نیست
بازدار در راحت دنیا ترا از بندگی

دران وقت کدام مطربهٔ بدیهه گو در جواب به پیش او برخواند **تتمه**

در چنین موسم طلاق عیش گفتن رسم نیست

پنبه را در گوش نه تا نشنوی آواز غیر

آن ماه آگاه باز در جواب آن مطربهٔ خوش انداز برخواند **فرد**

از خدا غافل شدن تعبیر خواب مخمل ست

و بخوشی حال در آمده بدین قال نوا بر کشید

اگر ز بزم بر آیم ملامتم مکنید
صدای تیشه ز آواز ارغنون کم نیست
اگر قدم نهی از صدق رهنمون کم نیست
ز شاه راه محبت نشان چه می پرسی
چه سود عرض تمنا به پیش غمزهٔ او
به بزم عشرت ما جام لاله گون کم نیست

غزل ای کوهکن از کاخ بی ستون کم نیست
که جوش مستیم از نشئه جنون کم نیست
خمار بادهٔ وصل ست در سرم ورنه
که از دقیقه شناسان فن و فنون کم نیست

غزل چار بالش دست و پای ما بس ست
این قدر راه از برای ما بس ست
دام حاجت نیست بهر صید ما

یک نگه زنجیر پای ما بس ست
خندهٔ زین لب بگاه قتل ما
شمع در خلوت سرای ما بس ست

غنچه وش ورا ز دهان تنگ تو
در حقیقت خون بهای ما بس ست
در صف عشاق بریاد قدت

خون دل خوردن غذای ما بس ست
بی قدت ای مه ز آه آتشین
آه ما را بی مه لوای ما بس ست
گوشهٔ از چشم مست تو بکار ما بس ست

دران زمان آن مشتری دلستان نیز بمقابل آن جوان برخواند **غزل**

قطرهٔ زین جام از بهر خمار ما بس ست
فارغم از سیر گلشن کز هوای وصل تو
گرمی دل سنگ را در روزگار ما بس ست
بهر صید باز وحشت آشنای چشم یار
زانکه طفل اشک اختر در کنار ما بس ست

در کتاب آفرینش از برای انتخاب
داغهای سینهٔ ما لاله زار ما بس ست
بینوائی را نوای خویش چون نی کرده ایم
باز همچون دام چشم انتظار ما بس ست

مطلع برجستهٔ ابروی یار ما بس ست
بس که عالم سر بسر در عهد ما افسرده است
همچو سرو آزادی ما برگ و بار ما بس ست
دختر رز گرد آغوشم نباشد گو مباش

وچون آن ماه خواه و ناخواه از مشتری جدا شده بمقام خود روان گردید باز او بی اختیار گشته این نوا برکشید **غزل**

تا من ز پیش او بسلامت گذشته ام

امشب وداع یار ز مرگم علامت ست
از هر طرف که می گذرم صد ملامت ست

شام فراق نیست که صبح قیامت ست

باستماع این کلام آن ماه خوش خرام بجانب مشتری خوش اندام نگاهی کرده این حسن مطلع را به آن مطلع حسن شنوانید تتمهٔ **غزل**

عمری اگرچه در سفر عشق بوده ام
تنها نه زلف و خال و خد و قد و قامت ست
ما هر راه دوست اگر سر نهاده ایم

اکنون بر آستان تو عزم اقامت ست
ما را براه میکده ارشاد می کند
از جام رو که شرط طلب استقامت ست

در حسن خلق کوشش که اسباب دلبری
معلوم شد که ساقی ما را کرامت ست
چنین گویند که در وقت رخصت ماه منیر

مشتری روشن ضمیر از سر بر تمام قد برخاسته با عزاز تمام رخصت نمود چون آن ماه دلریش ازان مشتری خویش این همه تعظیم و تکریم مشاهده فرمود خوش دل گردیده برخواند **رباعی**

بهر تعظیم قد کشیدن ستم ست
گر مقصد ناز صید دلها باشد
هر یک سر موی تو بطوفان علم ست
عمر زلفت دراز مژگان چه کم ست

ودران مقام به نیاز تمام گذارش نمود که ای ملکهٔ بی پروا تو تعظیم گدا برای خدا می نمائی پس بیقین بدان که در هر دو جهان معزز و مکرم می گردی چرا که مخبر صادق صلی الله علیه وسلم فرموده است که مَن تَواضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ اللّٰهُ بلکه بهمین وقت آئینهٔ چشم مرا به پیش نظر کن و نگاهی از دیدهٔ من بطرف خود افگن که از مرتبه و پایهٔ خویش چه قدر مرتفع گردیده که از سر تا قدم حسن و جمال و کمال تو پیدا و هویدا گردیده است پس از تواضع لله بقدر این چنین ارتفاع پیدا می آید و از کیفیت عروج نسیه اش چه بیان نماید که حالا وقت مساعدت نمی کند و تعجب کیفیت و حال در آمده بدین مقال نوا برکشید **غزل**

بس فتنه که برپا شده در عالم بالا
هم بندهٔ روی تو شود لالهٔ خودرو
ما با رهٔ عشق ز همت قدمی نه

از قد تو قد سلمه الله تعالی
هم حلقه بگوش تو بود لولو لالا
تا کار تو بالا شود از همت والا

افروخته چهره و افراخته قد
بر وجه کمالست جمال تو ز خوبان
ـــه آن نخل بالا بلاست پنداری

شمشاد قد الا لا خدا تازه نهالا
قد فضلک الله جمالا و کمالا
نه بلا جان ماست پنداری

ـــه از غم بالای خوبان کار ما بالا گرفت
هر چه دارم همه از عالم بالا دارم **فرد**
ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست
کس را چو تو محبوب نبودست و نه هست
ما را چه وجود تا کنیمت **تعظیم**
بل خلقی را بخویش بمو داشتن ست
پیش ما تعظیم دانشور باز دانشور است
جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

نه بان عالم بالا جز این بالا نبود **فرد**
گر ابر شیشهٔ دل میرسد دست
وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
رباعی شاها تو مرا بعشق تعلیمی کن
ما را تو بلطف خویش تعظیمی کن
خلق عالم تمام مرات همند
نکته دانی سهل باشد قدر دانی مشکل است ـــه

جلوهٔ سرو قد یارم را موزون کرد
اگر بر طاق ابروی تو باشد **رباعی**
فی الجمله چنانکه چنین می باید
وارسته ز هر امیدی و بیمی کن
رباعی کبر و نخوت نه از خرد داشتن ست
تعظیم همه حرمت خود داشتن ست **فرد**
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن

مشتری روشن ضمیر از این همه سخنان گیرای آن ماه از نقصان بری کمال عرفان را نیز در وفهمیده دیوانه تر گردید و گفت که ای ماه برای خدا قدری دیگر درینجا ایستاده باش تا ماندگی نشستن از پا برآید و هم دیگر سخنهای سودمند تو شنیده آید و از غایت حسرت هجران نگاهی بجانب آسمان کرده برخواند **غزل**

فلک زین کج رویهایت نمی گویم که برگردی
شب وصل ست خواهم اندکی آهسته تر گردی
ز مهتاب بخت تیرهٔ من روشن ست امشب
اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی
پس از عمری ست امشب کوکب اقبال من طالع
ترا ای شب نمی خواهم بوقت خود سحر گردی
عجب نبود که جز روز قیامت پرده بگشائی
گر ای صبح سعادت از شب من با خبر گردی
تو ای اخترشناس امشب تو ای گفت گردون را
که بهر خاطرم بر عکس شبهای دگر گردی
نشین زیر زمین ای مهر از بهر چه هر صبحی
چو من با آتش دل غرق در خون جگر گردی
سهیل امشب بجانان در دل دارم میا بیرون
که می ترسم خدنگ آه اختر را سپر گردی

ماه منیر باصغای این کلام دردآمود متاثر گردیده برنگ نقش تصویر بجای خود حیران ماند و بعد دیر بحرف و تقریر در آمده برخوان

ـــه درین مجلس پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند **رباعی**
این محفل اگرچه آفت آور بودست
دیدن اینجا بلاے دیگر بودست
خود را چون شمع میخورم حیف بچشم
مژگان کشوده کام اژدر بودست

وگفت که ای مشتری جوهر انسان من که ازین مکان بیرون می آیم برای آن ست که گدا را با سلطان مصاحبت کردن نمی زیبد
و فقیر را با امیر زیاده صحبت داشتن نمی شاید چه در جهان مردم سه جنس اند که جماعتی را تارکان دنیا می نامند و گروهی را اهل دنیا
می خوانند و طائفهٔ را سگان دنیا می دانند تارکان دنیا کسانی اند که از چیزهای فضول این جهانی و حظوظ جسمانی و لذات
نفسانی ترک نموده بقدر ضرورت و لابدی بسنده فرموده اند و از رخصت اجتناب نموده عمل بعزیمت می نمایند و بحقیقت
این تارکان تارکان حقیقی اند و همین ها را اهل الله هم می نامند و اهل دنیا آنها باشند که مال را از وجه حلال بدست می آرند
و باز بجا صرف می نمایند و زکوة هم می دهند و حق اهل حقوق نیز ادا می کنند و از حد هیچ اوامر و نواهی آلهی تجاوز نمی ورزند
لیکن این قدر هست که باب رخصت بر خود کشاده می دارند و حظ بدنی از امور مباح می گیرند لهذا اکثر اوقات و غفلت
و بیکاری نیز می مانند و عمل بعزیمت کردن نمی توانند نه آنکه بدکار و گناهگاری شوند و از مرتبهٔ ترک حکمی بیرون میروند پس
بدین قدر ترک دنیا هم محسوب بتارکان دنیا می گردند و این چنین اهل دنیا را اهل عقبی نیز می خوانند و سگان دنیا آنها اند
که در اخذ مال هرگز ملاحظهٔ حرام و حلال نمی کنند و هر قسمی که بدست آید می ربایند و هر جیفه که بدست افتد می خورند و بجا
و بیجا که طبیعت و نفس شان فرماید صرف می نمایند و هرگز لجام رخصت را هم بدهان خود نمی گیرند تا بدان سبب در جرگهٔ
تارکان صوری و حکمی هم داخل شوند و از گلهٔ حیوانی و از کار کافراجرائی برآیند پس این سگان دنیا نه بندگان خدا
اند و نه اهل عقبی بلکه بندگان نفس و هوا و اهل جهنم اند و حقیقت ترک دنیا را نیز دریاب که یکی ترک زاهدان ست و
یکی ترک عارفان ست ترک زاهدان از حلاوت بدنی و لذات دنیاست و ترک عارفان از حظوظ نفسانی و جمیع ماسوا
است پس صادق آمد ای مشتری مالدار که تو آدمی و اهل دنیائی و بفضل آلهی هم از اهل عقبائی درین صورت هر عیش و
عشرتی که بدان قید و مراعات نمائی سزاواری لیکن چون من بنده ام و خویشتن را بی بضاعت میدانم و هم خود را تارک دنیا
می خوانم بچه قسم مرتکب آن همه عیشها که تو می فرمائی شوم و اگر حالا من هم بدان لذات تن بموجب فرمان تو تن میدهم از زمرهٔ آن
گدایان و مفلسان می شوم که از سبب بیدینی و سستی و بی همتی و بی بضاعتی از کسب حلال دست برداشته خود را معطل
گذاشته نظر طمع را بر دست احسان دیگران گماشته اند و خود را بزعم خویش تارک دنیا شناخته اند و حال آنکه از هیچ چیز
ترک نه ساخته اند بسیاری خورند و بسیاری خسپند و خوب می پوشند و بد می نوشند و اصلا از لذات بدنی دست برداشته اند
و حظوظ نفسانی کم نکرده اند و اوصاف ذمیمه نگذاشته اند پس از کدام ترک خود را تارک شناخته اند غرض که آن
بیدینان بی حمیت و دون همتان بی غیرت نه تارک دنیا اند و نه اهل دنیا و نه سگان دنیا اند بلکه از جملهٔ کتّهٔ سگان دنیا
اند که دائم با آنها چسپیده می باشند از فضلهای آنها گذران میکنند رباعی

این سگ بچها چه بی قناعت زادند

کز جادهٔ طور خود جدا افتادند | بر هر دری از حرص نمودند غلو | ناموس سگان نیز بغارت دادند رباعی

از مجلس واهیان لبی وحشت گیر | وز دیدن کار و بار شان خبرت گیر | خرس و بوزینه برقص آمده است

بر هیئت شان نظر کن و عبرت گیرے | بچشم اہل دنیا غیر دنیا در نمی آید | سگ دیوانه دنیا گزیدست اہل دنیا را

پس ہر گدا و فقیر کہ با شاہ و امیر مخالطت می نماید این چنین مثل بر و صادق می آید بنا بران ای مشتری جان گیر
این فقیر تن خود را از تو کشیده می دارد و بیک مکان نمی ماند که گفته اندے | تن مده اختلاط خسیان را
جامهٔ تنگ زود چاک شود | این بگفت و خواه و ناخواه از ور خصت گرفته روان گردید و دران وقت آن
مشتری که بائع نفس خویش بود این نوا را بگوش رسانید رباعی

اشکم ز نگ گل کرده گلت می گوید | از طرز رسیدن الفتی معلوم ست | ہوشم که ربوده سنبلت می گوید

بتغافل گذشت قاتل ما | بچه تقریب خوش شود دل ما | داری نظر تغافلت می گویدے

خجلت بی بر لیست حاصل ما | بید مجنون باغ رندگیم

وکدام مطربه خوش الحان مرضی دران نیز بعقبش این نوا بر کشید غزل

ای ماه بدین خوبی مهمان که خواهی شد | دی آیهٔ نیکوئی در شان که خواهی شد
بالای سر از عنبر چتر ملکی داری | با چتر سیه امشب سلطان که خواهی شد
قندت نتوان خواندن کز شکری خوشتر | دلبر نتوان گفتن تا جان که خواهی شد
شب تیره و تو روشن از چشم بد اندیشم | ای چشمه درین ظلمت حیوان که خواهی شد
تو میروی و جانم خواهد شدن از هجرت | ای درد دل مطرب درمان که خواهی شد

بالجمله چون ماه روشن بخت بزیر همان درخت رفته گلیم خود را لسان تخت گسترانیده بهیبت و وقار تمام بر نشست
خود هم بیاد مهر خویش در آمده بخواندن این چنین قال بکیفیت حال نغمه سرائی بیوست غزل

دل من بدرد بلبل ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
چو بنفشه تاب دارم بهوای گل ز نم دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بفروغ چهره زلفش ره دین زند همه شب | چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد
شب تیره می نماید همه تاب زلف و سنبل | مگر آنکه نکهت گل بر هم چراغ دارد
سر من فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بره خود دست مایل سر راه دلفگارم — که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

غزل

به بیداری خوشم کز تاب غم بیتابم اندازد — که ترسم خویش را آسودگی در خوابم اندازد

حرامم باد راحتهای خاشاک ته پهلو — اگر در خار خار بستر سنجابم اندازد

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنین بودم — چه دانستم حیا در رعشهٔ سیمابم اندازد

بقربان پروریها عشق دارد آن چنان دستی — که عید آید بپای خنجر قصابم اندازد

گرفتم سنتی دارد ندارد سنتی دادن — چه گوشته چرخ دولابی که در دولابم اندازد

کنون این عقل ای مه ساخت زندانی اسبابم — جنون نے در نمی شورد که از آدابم اندازد

وآن نگار در هر ساعت بار بار هر یک ستار را دوانیده خبر نشستن و خوابیدن او را می طلبید و دل بیقرار خود را تسکین می بخشید چنانچه خواصان از دور آمده می دیدند و هر دم خبر نشستن و دراز کشیدن آن مرد مستحکم را میرسانیدند و ازین خبر شب بیداری آن بیدار دل خواب نوشین بر ادر دیدهٔ خوابناک او نیز می شورید چنانچه آن مشتری پر ملال دران وقت و حال با مصاحبان خود باین چنین قال تکلم می فرمود **مثنوی**

بسان شاه رفت از کاخ بیرون — چو صبحم می دهد خاطر گواهی — چه گویم حال این مه را که اکنون

چنین حسن و جمال و فضل و آداب — دلالت می کند بر قدر انساب — که این مهری ست از گردون شاهی

چنین فرزانهٔ برنای همایون — یقین از مادر دوران نزاد است — ز دور عهد آدم تا باکنون

ز هر فصلی که من کردم سوالش — جها داده جواب بر کمالش — که این یک دانهٔ عالی نژاد است

بدان سنگش تمام الوزن دیدم — بهر معیار کو را بر کشیدم — بهر میزان که او را بر کشیدم

بهر بابی که کردم امتحانش — یکی مجموعه می دیدم در انش — عیار نقد او شش دانگ دیدم

بوصف مه کتان را چاک دادند — که این مه باشد از آبای علوی — خواصان جمله در وصفش فتادند

همه گفتند کین صاحب قرانی ست — که در هر فن به تنهائے جهانی ست — نباشد در خور اجزای سفلی

نباشد بے گمان خالے ز گوهر — یقین دانیم کین مرد عجیب ست — ازین سان تجربے پایان و معبر

بدین فضل و هنر شخص غریب ست

بالجمله مشتری مع مقربان و خواصان باین چنین سخنان آن شب هجران را می گذرانید و چون وقت اخیر شب رسید آن بیتاب از راه بیقراری و بیخوابی بی آرام گردیده خواصان را فرمود که کدام مطربه را طلب نمایند تا درین وقت چیزی بحضور من سراید شاید که از اثر کیفیت آن مرا خواب بیاید و بر خواند **باعی**

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت

مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای هم نفس از بهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

همان دم مغنیهٔ خوش آواز که مطربهٔ دمساز نام داشت و از هوش و فراست بهرهٔ تمام داشت حاضر شده بمقام دو طنبور را بدست گرفته برنشست و آن وقت و حال را شناخته بملایمت این قال را در راگ سگهرئی بیان کرده دانائی خود را ایجاد ساخت

غزل

شب که آن گل مجلس با رنگ داشت
غیرتا از عرض تمنا ننگ داشت

عندلیب دیده رنگین بال بود
شاه باز غمزه خونین چنگ داشت
بود با ما نرم دل چون نخل موم

آنکه با آهن دلی هم سنگ داشت
ساختم با تلخکامی گرچه او
از طبرزد تنگ ابر تنگ داشت

داشت گرچه صد نگه در آشتی
هر نگه با آشتی صد جنگ داشت
چشم گریانم چه می بینی که عشق

صد چنین گلهای رنگارنگ داشت

مشتری از شنیدن این غزل حسب حال العجب کیفیت و حال رسیده مال بسیار بآن مطربهٔ خوش مقال عنایت فرموده بارها بحکم بخواندن آن مطلع می نمود و آن مطلع حسن معانی بسیار از آن الفاظ حاصل ساخته خود هم این مطلع را در بارهٔ تحسین آن مطربه سرود

مطلع

مطرب ما خواند بیت دلنشین تازهٔ
آمد از اختر بگوشش آفرین تازهٔ

چنانچه آن مطربهٔ نازنین آداب آفرین باندازناز بجا آورده در آهنگ خود گرم نوا گردیده برخواند

تمه

خود پرستیها نبوده پیش از این دین کسی
طبع روشن یافتم از سوز دل همچو شمع
ریختم از اشک خود طرح زمین تازهٔ

باشراب کهنه پیدا کرد کین تازهٔ
از تو در آفاق پیدا گشته دین تازهٔ
گر نمیرد محتسب با زنده کی خواهیم بود

صف بصف مژگان او خواهد بلها ریختن
گم شدن در سجدهٔ درگاه او بی بهره نیست
یافتم چون ماه نو آخر جبین تازهٔ

افگند در دامن محشر که چین تازهٔ
دیده ام در خواب شبخون آفرین تازهٔ
مطربا گر سبحه بگشاید دل عاشق ز خاک

غرض که آن نگار دلنواز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز مطربهٔ دمساز بسیار محظوظ گردیده کدام سازی را بدست خود گرفته بدیهه بسرودن این قال حسب حال نوا بر کشید

غزل

گرچه شب از روی آن مه مجلس من نور داشت
لیک شرم من مرا از صحبت او دور داشت

گرچه در دل آرزویش عقدها بسته بود
لیک عرض حال خود را جملگی مستور داشت

گرچه با مه مشتری را قرب با دانی نبود
لیک وصل نور جان او را بسی مسرور داشت

غزل

تا هنگی دلم فریاد و در زلف همی دارد
که گویا بلبلی بر شاخ گل شب جهی دارد

نیارد گرد ظلمی زلف کافر ماجری بر دل
زخط اقلیم حسن امروز چون ظل الهی دارد

گریبان جنون آخر بزندان می برد ما را
که سوی خانهٔ زنجیر هر جا گشش راهی دارد

بیاد آن ذقن آواره گردیدن نه آسان ست / که از خود رفتن عشاق هر گامی چهی دارد غزل
هر کجا نرگس اوی کشد خون جگر ست / سرمهٔ چشم بتان حلقهٔ بیرون در ست
خار خار هوس وصل چه سوایم کرد / زخمهٔ مطرب این بزم مرا پرده در ست
این بشارت برسانید بمرغان اسیر / کاشیان بر دل محزون ز قفس تنگ تر ست
مشتری رنگ به پیشش چو ببازد چه کند / بازم از نو خم ابروی مهی در نظر ست

وهم آن مطربه را حکم خواندن این دو غزل نموده بر خوانده

امشب آن نیست که خاموش نشیند مطرب / جای آن نیست که در خواب رود چشم ندیم غزل
شب کز و خانهٔ ما حاجت مهتاب نداشت / چشمش از کشمکش غمزه سر خواب نداشت
دیده بدست طرب شوق هم آغوش هوس / دل همی خواست ولی حوصلهام تاب نداشت
ای دل سوخته بسیار طپیدی امشب / ورنه ریش کهنت این همه خوناب نداشت
بست همسایهٔ من بار اقامت آخر / چه کند طاقت فریاد جگر تاب نداشت غزل
امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت / ور گریهٔ شادی مژه ام آب دگر داشت
دل هیچ بشیرینی جان میل نمی کرد / مسکین نمکش آلایش جلاب دگر داشت
هنگام سحر خلق بمحراب و دل من / زابروی مهی روی بمحراب دگر داشت

و بجانب کدام خدمتگاری دیده باز اشاره فرمود که بزودی خبر آن مرد بینوای بی پروا که مرا چنین بیخواب و بانوا گردانیده است بیار همین که آن جاسوس خبردار بنزدیک آن مرد هوشیار رسید دید که آن بیچارهٔ عاشق زار نیز بجای خود بیتاب و بیقرار نشسته این نغمه را می سراید غزل

دی که چشمش جلوه بر شب رنگ داشت / غمزه میدان نظر را تنگ داشت
هم سرم بشکست و هم خونم بریخت / کو بدستی تیغ و دستی سنگ داشت
گرچه رویش ساده لوحی می نمود / چشم او نیرنگ در نیرنگ داشت
باد پا میراند و صف می شکست / فتنه فتراک از دو سو در چنگ داشت
از میان تیغش بسختی شد برون / بس که از خون شهیدان رنگ داشت

بمجرد شنیدن این نوا از انجا بر گشته خبر دارش گردانید که ای ملکهٔ صاحب تاثیر آن ماه دل ریش آئینهٔ دل را مقابل مشتری خویش گردانیده در همین زمین که تو حالا سیر میفرمائی او نیز گلگشت می نماید یعنی که این غزل را باهنگ عشاق میسراید

دی که چشمش جلوه بر شب رنگ داشت / غمزه میدان نظر را تنگ داشت

وهم در برابر این مطربهٔ خوش خوان این غزل را بالحان می خواند غزل

فصل بهارست و مرا در سر جنون تازه
کامروز می آید برون از دیده خون تازه
گر شد فراهم ریش دل طعنم زبیدردی مزن
مطرب غزلخوان هر زمان با ارغنون تازه

کو مطربی تا در دمد در من فسون تازه
این عشق مجنون کش نتو سر کرده اهم می بر
بشگاف کین ریش کهن دارد درون تازه

یارب دل استاین یا جگر کز آتشم بگداخته
دانم که ره گم کرده ام زین رهنمون تازه
بر دست و دل هم نکته دان از چشم خونی جور ان

و هم آن جوان بی مثل این مقطع آن غزل بی بدل تر انگرار می نماید مقطع

چون نه بنوازد نوایش جان غم فرسوده را
که بعینه صورت جعد و سرش طنبور داشت

همین که آن معشوق عاشق خبر از درد جان عذرا ابدل وامق شنید خوش دل گردیده از جا بر جهید و بغایت بیتابی
و اضطراب کفش را هم پا در نیاورده بدان جانب روان گردید و آهسته آهسته از طرف پشت نزدیکش رسیده در حجاب برگ و
شاخ و سنبل پنهان گردیده برنگ غنچه و گل سراپا گوش و دل گشته استماع نالۂ آن عندلیب گلشن نمود و آن ماه را هم حیران
و سرگردان جهان عشق و مشتری جنس خود فهمیده خوش دل گردید چون دران وقت این ترانهای دیگر نیز از
همان پردۂ عشاق شنید غزل

خبر یار رسانید بمرغان چمن
کار ما همچو سحر در نفسی افتادست
در دل من هوسی روی کسی افتادست
بلبلش مرده بکنج قفسی افتادست
صبر در عشق تو می کردم و می گفت خرد
که بهر گام درین ره جرسی افتادست
چشم این مه اگر افتد برخت عیب مکن

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست
که هم آواز شما در قفسی افتادست
پای بند تو تحمل چه کند گر نکند
کار از و بدل هر کس هوسی افتادست
روش راه بتان از من سودازده پرس
دزد را راه بکوی عسسی افتادست
حال مرغان گرفتار کسی میداند
تو همان گیر که در باغ خسی افتادست

که خر و بار دران کوچه بسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر
انگبین است که در وی مگسی افتادست غزل
دل من در کف طفلی است که از بیخبری
که مرا کار باین قوم بسی افتادست
کاروان حرم از بیم مگر تیز گذشت
که جدا از قدمم همنفسی افتادست

آن مشتری بمنزل خود رسیده همان
مطرب را گفت که چون آن عاشق دران مقام با هستگی تمام این غزلها را با هنگ عشاق می سراید پس باید که تو هم
باواز بلند از همین پردۂ دلپسند نوای خود را بی پرده کرده این نشید و غزل را در جواب غزل آن عاشق بی بدل
سرائی و آن بیخبر را از کیفیت سکهری خویش با خبر نمائی بیت

تا دانی تا دانی تنم در آ تا دانی تا دانی

تا دانی ای جانی تن بدر تا دانی

غزل

می فریبد دل مرا چه کنم
دلم از داغ تازه می سوزد

لوح صورت منقش افتادست
باز در خانه آتش افتادست

مست عشقت چه سرخوش افتادست
چون نگردم بعشق دیوانه
گه کشم آه و گه کشم ناله

می حسنت چه بیغش افتادست
که نگارم پری وش افتادست
کار من در کشاکش افتادست

گنه طرهٔ پریشان نیست
چون بنالد بخویشتن عدمم
درگرفت است صحبتش با جان

بخت اختر شوش افتادست
بوجودش مقابل افتادست
یعنی آتش بمحفل افتادست

غزل کار ما بسخت مشکل افتادست
میرسد کاروان یوسف ما
مشتری از محیط عشق مپرس

همه را کار با دل افتادست
شور محشر بمنزل افتادست
قعر اینجا بساحل افتادست

غزل باز فال ناز زد برق جمال تازهٔ
بهر قتل عالمی هر لحظه فال تازهٔ
شوخی طبع روانم هر نفس در عالمی ست
در وصالم دائم و جویم وصال تازهٔ

پشت چشمی می کند نازک هلال تازهٔ
صد افق صبح بهار جلوه اش دارد ببین
بحر مواجم کند هر دم خیال تازهٔ

گردش چشمش ز دیوان قیامت واکند
شش جهت آئینه و هر سو مثال تازهٔ
نسبتم با دوست باشد نسبت ساحل بحر

همین که نوای بلند آن مطربهٔ دلپسند تا بگوش ماه رسید و معنی حرفهای نشید
اورا فهمید بعجب کیفیت و حال مشرف گردیده بدریافت جواب خود اشراف خاطر مشتری فهمیده با خیلی سرور وجدی
می نمود یعنی که بجای خود بحرکت خفیف می جنبید و برنگ گوهر بر خویشتن می پیچید و بمقابل آن همه نغمه و انداز از مقام خود
باهستگی تمام از سینه چون آئینه این آواز می کشید **غزل**

می کند در هر قدم کسب کمال تازهٔ
کیسهٔ نو دولتان دارد دو سر مانند ماه
میرسد هر لحظه ام رزق حلال تازهٔ
ماهم از دیوان خود گر مصرعی خواند بلند

اعتبار دولت دنیا چو عکس مه در آب
هر کمال تازه می بینند زوال تازهٔ
من که و این شغل دنیا چون چراغ آسیا
قد کشد در باغ رعنائی نهال تازهٔ

سالک مجذوب چون موج هوا در بوستان
هر نفس می گردد از حالی بحال تازهٔ
بر لب جوی توکل سبز کردم دانهٔ
هر قدم افتد برو گرد ملال تازهٔ

که درین اثنا از هر طرف مرغان صبحگاهی
نوا بر کشیدند و آن شمع و چراغ انجمن دم در کشیدند و هم آن مشتری خویشتن را از لباس درخشان شب بی گردانید
و دیگر رخت موزون رنگین را بمناسبت روز در بر کشید تا از اثر آن رنگ دلهای دیگران را بچنگ در آرد و بر جان
هر فقیر و امیر غلبهٔ پیدا نماید و هم خلعتی را همرنگ لباس خویش مع جواهرهای مناسب آن بدست خواصان داده
فرمود که امروز آن مرد خانه سوز را باین رنگ در آورده از چمن بر آرند و بانجمن در آرند تا مجلس مرا رنگین گردانند چنین
گویند که چون خواصان خوان خلعت رنگین بنظر آن جوان با تمکین گذرانیده حکم پوشیدنش رسانیدند از آن مرد
بینوای بی پروا این نوا شنیدند که مگر خاتون شما مرا برنگ فقرای این وقت لباسی میداند که مرا این لباسها می رساند
و زیر بار این همه ننگهای بیقیاس می در آرد و بر خواند که أتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما آتاکم بل انتم بهدیتکم تفرحون
یعنی که شما مدد می کنید بمال و می فریبید دل مرا بدین حال پس بیقین بدانید که آنچه عطا کرده است و سبحانه مرا
از گنج علم و عرفان و دولت فقر و گذران بهتر است ازین مال سراپا زوال شما که فخر می کنید بدان پس شما بهدیهٔ خویش که

خوش دل می شوید همراه خود ببرید

گرچه او راست کسوت زیبا

ورچه ما راست خرقهٔ رسوا

ما چو مغزیم در میانهٔ جوز

او چو خسته است در دل خرما

و بدل یقین کنید که من مرد آزاد بی قیدم که هرگز بند و قید کسی را برای خویشتن نمی پسندم و هم تیغ بران آبدارم که قطع از جمیع علائق می نمایم پس اگر آن مشتری گوهرشناس ست باید که جمال جوهر مرا در همین عریانی مشاهده نماید نه آنکه کمال ذات مرا در نیام لباس خود پوشیده گرداند و دیگر بدانید که این تیغ بیدریغ دم تیزی دارد که بیک دم نیام را پاره می گرداند این بگفت و دست بگریبان رسانیده آن خلعت پوشیدهٔ دریوزه را تا بدامان بردرید و یک جواهر را از بدن جدا گردانیده پیش آن خواصان پرتاب نموده فرمود که مرا بیش ازین در قید و بند مدارید و حالا این بندهٔ آزاد را بوضع خودش گذارید و برخواند

قطعه

چو رشته از گهرم گر لباس پوشانی
برآورم سر خود را همان بعریانی
چو غنچه اگر بود در میان خرمن گل
نشسته ام بدل جمع در پریشانی

رباعی

هستی ساز ندامت آهنگم کرد
زحمتکشش صد جنون و فرهنگم کرد
عمری ست بناله میدرم جیب نفس
این جامه که دوخت کاین قدر تنگم کرد

درویش را از خرقهٔ صد پاره نیست عار
محضر نقد دهر بود صاحب اعتبار

رباعی

در خاطر من هست غم سیمتنی
ماندست بمن کی اثر ما و منی
در اهل صفا مرا چو گوهر امروز
از آبروی خویش بود پیرهنی

غزل

چو شد پابند زینت آدمی از کار می ماند
بپا هر کس حنائی بست از رفتار می ماند
رسد آزار هستی یک نفس هم گر بود باقی
پر از خارست تا پیرهن یک تار می ماند
نمی دانم که گیرد ای دلا میراث تو آخر
زما هم آنچه ماند حسرت دیدار می ماند

ایوان فلک زیر و زبر ساختنی ست
گنجینهٔ خاک همچنان باختنی ست
بسیار به بند زینت جسم مباش
این جامهٔ غفلت از بر انداختنی ست

چون تیغ اگر برهنه ام از جور روزگار
زانم زبان دراز که پاکیزه گوهرم
لباس کهنه قدر سینه صافان کم نمی سازد
اگر جوهرشناسی تیغ را عریان تماشا کن
کسی که ماند به بند لباس زندانی ست
گذشتن از قفس نام و ننگ عریانی ست
بپختگی جنون کی رسد بمن مجنون
همین بس ست که من شهری و بیابانی ست

غزل

عبرت کلاه بی سر و سامانی خودیم
صد شعله ناز پرور عریانی خودیم
پر میزنیم هیچ بجائی نمی رسیم
وا ماندهای وحشت مژگانی خودیم
با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند
دلدار باقی خود و ما فانی خودیم
چون کوه ناله نیز زما سر نمی کشد
از بس که زیر بار گرانجانی خودیم
ما را ز تیره بختی ما می توان شناخت
چون سایه یک قلم خط پیشانی خودیم
ما را بجلوه گاه حقیقت کی می رسد
ما غافلان تصور امکانی خودیم

رباعی

یکدم اگر آزاد دنیایان گردم
آئینهٔ صد هزار سامان گردم
پیراهنم از اطلس افلاک کنند

چون ماه گر از لباس عریان گردم **فرد** می شود از سخن آزادگی ما معلوم | شعر برجستهٔ ما دامن برچیدهٔ ماست

جامهٔ و دلقی حجاب هستی رسوا نشد | چشم می پوشم ز خود پیراهنی پیدا نشد

و دران وقت یکی از میان آن خواصان که دل بریدهٔ آن تیغ عریان گردیده بود ند بر زبان راند **رباعی**

ای پیکر بی ساخته ات یزدانی | هر چه لباس عاریت پوشانی | از اطلس و دیبا نکشی رنج خراش

بی پرده خوش ست جامهٔ عریانی **فرد** | کدام جامه بلطف لباس عریانی ست | که از کمال نزاکت بدن نما باشد

باری خواصان چون این همه غضب آن جوان را دیدند و رابقین درویش مجذوب فهمیده آن جواهرهای تافته و جامهٔ چاک ساخته را از انجا برچیده و برداشته بحضور خاتون خود رسیده مفصل گذارش حال و قال او نمودند آن محبوب از شنیدن حقیقت آن مجذوب بخویشتن اندیشیده برخواند **غزل**

که خون گرفته ام و یار قاتل افتادست
زباده نوشی بدست من بسر امشب
که زخم تیغ شهادت حمائل افتادست
هیهات این فروغ بماه و ستاره نیست
در گوش او اگر نبود گوشوارهٔ
اختر تو چاره ساز که امشب بخشت یار

میانهٔ من و آن شوخ تا چه انجامد
کدام باده که آتش بمحفل افتادست
غزل امشب در آمد از در من ماه پارهٔ
سر بر زد آفتاب مگر از کنارهٔ
خون شد دلم چو بر زده از ساعد آستین
دیگر بغیر صبر ترا نیست چارهٔ

مرا براه محبت دو مشکل افتادست
من آتشین دل و او آهنین دل افتادست
بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس
در خانه ام فتاد چو آتش ستارهٔ
رخشنده گوهریست نه سر تا قدم چه عیب
می کرد کشتگان ستم را شمارهٔ

و بجانب آن خبرداران دیده گفت

که ما جوهر ذات آن مرد راست و درست اسیف اصیل سیدانیم و او را تیغ برهنه می شناسیم که از سبب تیز دمی قطع از جمیع علائق می نماید والحق که برای زیب آن جوهر صاف هیچ آرایش غلاف نمی باید که در همه عریانی و برهنگی خویش هیبتی و صلابتی دارد که بزیب و زینت شاهی غالب می آید و از انجا که آن تیغ دو دم در نازکی دارد که اگر بسختی دل ما او بیش می آیم بهمین دم دوم گیرای خود را از ما می گرداند پس او را بوضع و طور رش گذارید و بنرم روی پیش آئید که مقررست **ع** نبرد قرنرم را تیغ تیز | و حالا این گل مسند را برداشته به پیش او برگل اندازید و تازگی وطراوتش با و نموده بعرض رسانید که امشب خاتون ما نیز بموجب پیروی شما برین گلهای مسند نگذاشته لحظهٔ استراحت نکرده است و تمام شب بر خار و خسک بی آرامی و بی قراری نشسته مانده است **بیت** شب که برق گرمی بازار حسنت تاب داشت اضطراب مشتری خاصیت سیماب داشت | همین که خواصان گلهای مسند آن نازنین آورده بر پیش آن مرد گل روی خاک نشین بر روی زمین پاشیدند و نگاهی بجانب حالش نمودند دیدند که آن مست بی پروا از غایت اخراف صفا چشم فراز

نموده آئینۂ دل چون ماه خود را بمقابل مشتری در آورده غزلی در همان زمین که آن نازنین خوانده بودمی خواند واگرچه
در ظاهر صورت این ماه روشن ضمیر از آن مشتری دلگیر دور و بعید می نماید لیکن در معنی و حقیقت بیک
منزل و مقام سیر و خرام می فرماید چنانچه از این غزل خوانده اش معنی معیتش پیدا می آید **غزل**

هوای عشق مرا تازه در دل افتاد ست — نظر کنید که دریا بساحل افتاد ست
گمان مبر که بدریوزه دست بخشایم — مرا که گوهر شب تاب در گل افتاد ست
پرید مرغ دل من ببوی صید سگهے — که صد فرشته بهر گام بسمل افتاد ست
خدای را چه کنم چون زیم مسلمانان — که سیم تن بت من آهنین دل افتاد ست
بپرس ره که ز سرهای رهروان حرم — نشانهاست که منزل بمنزل افتاد ست
ز من بقافله سالار راه عشق بگو — که ناقه مانده و در دشت محمل افتاد ست
مپوش چهره زما هم که پاک بینان را — نظر بآئینۂ دل مقابل افتاد ست

چون آن خواصان نوای این نغمه و الحان از دهان آن جوان شنیدند از این کیفیت و قال و اشراف حال آن مرد
باکمال خاتون پرملال را فی الحال آگاهی بخشیدند چنانچه آن باخبر از دریافت این خبر خیلی متاثر و متحیر گردیده
فرمود که شما باز برید و باواز بلند از طرف این دلبند بگوش آن گران گوش سراپا هوش بزبان آواز سروش رسانید که ای
گل باغی زمین گیر گوشی بر نالۂ بلبل دلگیر بکشا و چشمی بر حال خراب آن شوریدۂ بیتاب وا فرما که تو بفراغ درین باغ نشسته
چشم از تماشای ثمر و گل بلکه از مشاهدۂ مظهر کل بر دوخته و او از سبب گریۂ سرشار و انتظار بسیار گل در چشم خود انداخته این
همه گلهای بیخار را از چشم اعتبار افگنده پا بران نگذاشته است حالا برای خدا از میان این چمن برو و برآ و دران انجمن
درآ و از قدوم خویش رنگی و بوئی دیگر دران محفل افزا که آن مشتری دل بیدار تمام شب بیدار مانده درین وقت صبح بخواندن
این چنین اشعار آبدار حقیقت و حال دل سوزان و چشم گریان خود را به پیش این ماه آگاه پیدا و عیان می گرداند

غزل صبح ست ما دماغ تمنا رسانده ایم — چون شمع بوسه مژه تا پا رسانده ایم
طاؤس ما بهار چراغان حیرت ست — آئینه خانۂ بتماشا رسانده ایم
از بس که تنگ حوصله هستیم چون گهر — یک قطره اشک به همه اعضا رسانده ایم
گر مستیت شکست دو عالم بشیشه کرد — ما هم ولے بپهلوی مینا رسانده ایم
اختر ز سهل کاری جهد ازل مپرس — امروز نارسیده بفردا رسانده ایم

صبح شد صبح که تا کامِ تمنا بخشند
وحشتی کاش باندازهٔ صحرا بخشند

می بمن خنده بگل نشأ بمینا بخشند
صبح ست به که رو بچمن چون صبا کنم

یک رمیدن بر واز هر دو جهانم بیرون
کسب هنر گذارم و کسب هوا کنم

باری چون خواصان این همه ناله و فغانِ آن بلبل نالان بگوشِ آن گلروی غزلخوان جامه دران رسانیدند وآن تودهٔ گل راکه از سر مسند برداشته برروی گل پاشیده بودند بدو نمودند آن غنچهٔ دل ریش چشم خونین خویش برنگ گل وا کرده آه سرد از میان سینهٔ پر درد برآورده بطرفه ادا این نوا بر کشید **رباعی**

آزرده دلم ز غصه آزاد مکن
ترسم که بخاطرت غمی ره یابد
از پرسشِ غایبانه ام شاد مکن
من مایهٔ محنتم مرا یاد مکن **غزل**

نی همین از دوری او غنچهٔ گل بی حس ست
گل بچشم باغ افتادست نامش نرگس ست
بی زر گل بلبل از گلبن گریزد در خزان
آشنائیش نیست در عالم کسی کو مفلس ست
بر در و بامم چراغانی بود از نور عشق
ماه را امشب مگر پروانه شمع مجلس ست

وا ز گوشهٔ چشم نگاهی بجانب آن بلبلان شوریده افگنده گفت که هرگاه آن مشتری جانگیر خوش تقریر این فقیر را گل زمین گیر و نهال باغی می خواند پس مقرر ست که ازین پریشان حال درمانده مقام و احوال کی بطرف دیگر جا حرکت و خرام می آید و کجا نهال باغی یا در گل قدم بدیگر منزل می گذارد آن طاقت و توان همان ستارهٔ درخشان دارد که بر سر حال هر گل و نهال می تابد تا او بر خویشتن می بالد و هم رنگ هستی خود را به پیشش می بازد و تعجب کیفیتِ حال این اشعار آبدار خوانده تمام حقیقت و احوال دل پر ملال خود را هم پیدا و آشکار گردانید **فرد**

شب گذشته نگشتیم دست در آغوش
ورا غرور گرفت و مرا حیا نگذاشت **فرد**

من آنچه دیده ام از چشم شوخ می ترسم
خدا نکرده مبادا کسی دگر بیند **غزل**

هر قدر عیش که از گردش ایام کنم
چون شفق خون دلِ خود همه در جام کنم
کاش صیاد خود آید پی صیدم ورنه
کو دماغی که تلاشِ قفس و دام کنم
می شناسد همه از روی ادا فهمها
بوسه را تعبیه هر چند بپیغام کنم
گر همه آب حیات ست که بگذشتم از آن
بهر یک بوسه چرا این همه ابرام کنم
مشتری سرعت مه مین که ز ترک سر خود
قطع صد ساله ره چرخ بیک گام کنم **غزل**

یکی در خوابگاه از نیغمی گلهای تر ریزد
یکی بر بستر از الماس حسرت نیشتر ریزد
یکی را خار غم در پا یکی را شاخ گل بر سر
یکی را کام زهرستان یکی از لب شکر ریزد

زروی دیده را فرموده ام گلگشت بستانی　　که صد باغ و بهار از جیبِ دامان نظر ریزد
معاذ الله مبادا شعلهٔ در دامنی پیچد　　صبا خاکسترم را از سر ره دور تر ریزد

رباعی

ما را غم دوست ره بسوئے نگذاشت　　وز بود و نبود گفتگوئے نگذاشت
ما را طلب بزم ایام که عشق　　در ما هوسے و آرزوئے نگذاشت

روشن گردیدن کمال اسپ تازی و هنر گوی بازی و قدرت چورنگ اندازی و صنعت نیزه بازی و علم تیر اندازی آن ماه آگاه به پیش چشم آدم شناس آن مشتری خاطر خواه و باز چشم درآمدن آن معشوق نازک مزاج از مشاهدهٔ انداز شوخ آن عاشق جانباز و هم نمود خوش دل گردیدنش از معاینه کردن حال عجز و نیاز آن دل گداز و دران وقت و حال بمقابل یکدیگر شعر خوانی کردن آن مرد باکمال و آن ملکهٔ باجاه و جمال و آن مطربان خوش مقال و آن خوصان خوش حال نبادر سخنان موزون حسب حال بعجب کیفیت و حقیقت نیاز و ناز و طرفه آواز و انداز

چنین گویند که چون آن خواصان برنگ نسیم و صبا سخن ربا بودند از انجا بسرعت روان گردیده آن همه گلبانگ غنچه دهان آن گل رضوان را یک بسمع آن ملکهٔ شهر سبا که بلقیس زمان بود نیز رسانیدند آن نگار هوشیار باصغای آن اشعار سحر کار بسیار متأثر و شرمسار گردیده زمانی خود هم برنگ غنچه سر بگریبان تفکر کشیده نرگس شهلای دیدهٔ نادیدهٔ دیدار یار را بجانب آن بریه و خدمتگار بعجب کیفیت انتظار کشوده فرمود که آری ما آن نهال باکمال را سرو آزاد و بید نامراد و گل باغی و خار راغی و شاخ زعفران و تنهٔ نافرمان میدانیم بلکه شاه سپر غمش می خوانیم و آه سرد از دل پر درد برآورده ظاهر گردانید که الحق او سبحان در قرآن فرموده است که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون یعنی بدرستی که چون پادشاهان درآیند در دیه تباه سازند آنرا و گردانند عزیزان آنده را خوار و همچنین می کنند شاهان ذی شان پس حالا شما بزودی اسپان چوگانی را حاضر گردانید و گوی را بمیان میدان این خیابان اندازید که ما مرکب دوان گوی زنان خویشتن را بر سر حال آن جوان میرسانیم و تماشای گوی بازی و سر اندازی آن جانباز بدین طرز و انداز می کنیم و هم چورنگها را البته موجود و تیار دارند تا کیفیت برّندگی آن تیغ عریان را هم بامتحان می آریم و ترکش و کمان و نیزه را همراه رکاب دارند که علم تیر اندازی و هنر نیزه بازی او را که بگمان خود ش

شاه سوار و مرد همه کار میدانیم نیز مشاهده سفر مائیم وازان همه کار بسیار حقیقت و کیفیت احوال و اسرار پنهانش را به پیش خویش پیدا و آشکاری گردانیم بهمان زمان خواصان بموجب حکم و فرمان تیاری همه کار نموده اسپان چوگانی راهوار را حاضر گردانیدند و شتاب آن نگار بیتاب پا برکاب درآورده بجای چوگان تیغ درخشان را علم ساخته بضرب های دست جانستان زخمها بر دل آن گوی غلطان انداخته بر سر حال آن درویش دل ریش تاخته این نوارا بهیبت تمام دران مقام برافراخت که ای ماه آگاه چه درین مکان پست و تباه معطل و بیکار نشسته بزودی برخیز و با مشتری فلک سیر بگوی بازی و اسپ تازی درآمیز تا بدانیم که از میان ما فلک تازان کدام سرعت سیر دارد و کیست که گوی را از میدان می رباید و برخواند **بیت**

ای آنکه رخت روشنی مه دارد
بهر قدم تو چشم بره دارد **قطعه**
حسن گندم گونی ار افتد بدست آدمی
جهد بر چرخ زان که ماه تو ای
روی تو عجب جبین موجه دارد
سر و تیغ نازمی بازند در دشت فنا
گر دو صد جنت بهر قیمتش ارزان بود
بر کواکب دوان که شاه تو ای **رباعی**
برخیز بگشت باغ نرگس بچمن
گر سری داری بیا این گوی و این میدان بود
همین که آن ماه آگاه مشتری دلربای

خود را بدان طریق و انداز خاطر خواه سواره بر سر راه ایستاده بدید و آن چنان آواز جانستان ازان دهان بی نشان شنید بغایت خوش دل گردیده بی اختیار باضطرار از جا بر جهیده بر کابش حاضر گردیده باین چنین سخنان گیرای دلربای سحر بیان بعجب آهنگ و ترنگ نواها بر کشیده عزم آن سوار گوی ربا را بکار دلربای خویش بیش از پیش مایل و راغب گردانید

ے رشک آمد بجمال گو مارا
ای مه اوج ملاحت زکجا می آئی
کشیده تیغ چو این مست ناز پیدا شد
که سنگ کوه غمم هرچه بود مینا شد
غزل می آئی ای قیامت دور قمر بیا
صد تاب تکیه داده بتاب کمر بیا
آن صبح کاذبت نمک صبح صادق
می برد دل ز نگاهی بنگاهش نگرید
هر دم بصورت دگرم دل برد ز دست
نازم این باغ و این بهار که دید
سر مارا بجای او گردان سے
بقیمت گرم ترا ز آه و روان تر از اشک
هزار محشر خونین کفن مهیا شد
ز بی گناهی خود عاجزم که دزد حنا
شمشیر را برهنه کن و تند تر بیا
بستان جلوه باغ تماشا بهار ناز
دانسته خلعت عده کن و بیخبر بیا سے
مست بیرون شده از خانه بقصد دل و جان
عاشق شدن خوش است بهر صورتی که هست
در کف هیچ دل نمانده عنان
تیغ بر سر بجو اهل وفا می آئی
ظاهر از دل و از دیده ما می آئی **غزل**
شراب لطف تو زان گونه آتشم افروخت
زرد و سفیدی خود پیش خلق رسوا شد
بگشای زلف بر گره از ناز جلوه کن
مینا بدست جام بکف گل بسر بیا
ابروان وغمزه و چشم سیاهش نگرید
زلف شوریده برخسار چو ماهش نگرید سے
غزل چون عذار تو لاله زار که دید
این چنین نازنین سوار که دید

برمطالب حصول کرده هجوم
عاشقِ صاحب اختیار که دید
علم کرده پرتوِ شهرت
یک سخن صد کتاب وار که دید
منازاین سوسنِ رعنا کاین باغ
زخاک جسم خواهم زر برآورد
چه بلاست کز خرامت ز بلا خشم بجنبد
که به نیم جلوهٔ او عرب و عجم بجنبد
نفسی اگر بیاری لبِ پرفسون بجنبش
بگهِ نگاه تیزت مژه دو سپهدم بجنبد **غزل**
سرها بگردش آرد و جانها بخون کشد
تمکین ترک تازی و داد ستم ببین
باد جنون بتارک عقل ست رخنه گر
زخمی بفرق همچو شگافِ قلم ببین
ماها تو سیر بادیهٔ عشق می کنی
تو تا سوار شدی فتنه بر زمین نشست
غزل ای آنکه رخت بهار چین ست
از گوهرِ دیده پر نگین ست
در زینی و در کنارِ من نه
همچون غم من ترا سرین ست **رباعی**
وندر خم زلفهای گرد آلودش
نشین و ببند از شجاعت کمر
به میدانِ سواری کن از خویشتن

یک طلب را عطا هزار که دید
نوک کلک نگاه صفحه نگار
ذرهٔ مهر اشتهار که دید
غزل قبای نیلگون تا دربرآورد
بهر صبحی گلی دیگر برآورد
زارباب سلامت نیست ما هم
مژه چون بجنبش آری ز دو سو علم بجنبد
بحضوریت چنانم که بروش من ملک را
عجب ست ناظران را که بسینه دم بجنبد
جادوی چشم فتنه گرِ این صنم ببین
این جنبش مژه بفسون و سپهدم ببین
فرمان روای چشم و دلم شد به نیم ناز
در جنبش دو سلسله خم بخم ببین
یک جا نگاه بند مکن در سلوک عشق
این نور را ز سو بسته هر قدم ببین
سرم غبارِ رهِ نازنین سوارے باد
رویم ز غمِ تو پر ز چین ست
سروی تو و بوستانت زین ست
از زین تو رشک من از این ست
می آمد و چهره از عرق تر می کرد
دلهای شکسته خاک بر سر می کرد **نظم**
وفا ترک کن ورع رادی بهوش
پس اسپت بهر سو که خواهی فگن

بتو داد اختیار خویش فلک
غیرتِ چهرهٔ نگار که دید
مدحت از روی یک دگر خیزد
زآب نیلِ یوسف سر برآورد
ز چهره می فشانم گرد غم را
چو از سنگ حوادث در برآورد **غزل**
چه کنم قرار عالم من و عشق شهسواری
ز گرانی گنا هم عجب ار قلم بجنبد
نیرو بپیش رویش کس نگاهِ مردم
تیغ برهنه گرد بگردش علم ببین
پای ستم فشرده بتاراج عالمی
شاهی ببین و ملک ببین و حشم ببین
نی سر درست ماند مرا در رهش نه پای
تا چند عشق می نگری جلوه هم ببین
بشوخی تو نگاری بصد زرین نشست
کر گرد توسنش از ناز بر زمین ننشست
خاتم دهنی و سیبی تو رویم
ماهی تو و آسمانت زین ست
همچون تن من ترا میان ست
چوگان بکفت و اسپ طرب تر می کرد
بمیدان دانش براسپ هنر
کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش

وبعد گذارش این مقال فی الحال

بموجب حکم آن مشتری با جمال و جلال بر پشت کدام اسپ نیله کبود که در کلانی و روانی برنگ فلک بود بر آمده بتبعیت مشتری روشن ضمیر ماه منیر نیز هلال تیغ از پهلوی خود بید ریغ علم ساخته شروع در اسپ تازی و چوگان بازی بعنوان و انداز آن سوار یکه تاز سراپا ادا و انداز نمود و چون آن ماه دران کار خوب خبردار و آگاه بود و در کار رفتار سریع السیری هم داشت هر بار گوی را بسرعت سیر از پیش آن مشتری بطی السیری ربود و آن سست خرام نازک اندام بجلدی و چستی آن ماه تمام هرگز نمی رسید و چون مطربان خاصش که دمساز و خوش آواز نام داشتند آن چنان اسپ تازی بدان قسم چوگان بازی و گوی ربائی ازان ماه زود خرام مشاهده نمودند فریفتهٔ آن کار گردیده بی اختیار بدین اشعار آبدار در تعریف و توصیف آن شاهسواران هوشیار و بکار نواها بر افراختند **رباعی**

چوگان زلفان که سوی میدان تازند
وانگاه دو اسپه در پیش می تازند
گو از دل عاشقان غمگین سازند
اول ز خود و شش بر خم دور اندازند

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون فلک شیفتهٔ پرچم تو
دیدهٔ فتح و ظفر عاشق جولان تو باد

و هم خاصهٔ خواصانش که مسمی بصباحت و ملاحت و راحت و فصاحت بودند از دیدن آن چنان جولان آن جوان دل خود را بسان گوی بر کابش روان دوان فهمیده بدان مطربان گفتند که ما نیز با نان لبسان خد و خال لسان مقال نداریم و شما مانند زبان و دهان قدرت و مجال حرف و قال دارید پس خدا را از جانب ما خواجه تاشان که خادمان و ملازمان یکجان دلستانیم این چنین سخنان موزون حسب حال افسرده کیفیت احوال دل پر ملال ما را نیز پیش این شاهسوار پیدا و آشکار گردانید **غزل**

در گردن گل برگ تو ناموس ملاحت | ای برده ز میدان قمر گوی صباحت
در شهد کوی تو ز بس کشته و زخمی | جراح کفن دوزد و خیاط جراحت
از بستی طالع نشود روزی دستم | هر چند زمین سای بود دامن راحت
چوگان خرد داشت کف مطربان روی | بربود ز میدان سخن گوی فصاحت

ماه منیر از شنیدن این نوا و این تقریر مطربان و خواصان از دل و جان بسیار محظوظ گردیده بی اختیار تبسم شیرین نموده بنگاه تمکین بجانب شان دیده بزودی دیده و دانسته اغماضی هم کرده بطرف چهرهٔ درخشان مشتری جان خویش متوجه گردیده از انگشت هلال تیغ خود اشاره کرده بطرفه کیفیت حال بدین مقال تکلم نمود

هست گوئی ز لطافت ذقنت در خوبی | کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود

مشتری خوش حال از شنیدن این مقال و دیدن آن کیفیت حال خود هم خندیده چشمک نی بجانب ندیمان و مصاحبان خود کرده بدین چنین سخنان دران مکان نوا افشان گردید

مرا بسیر چمن روی یار شد باعث | ز جوش لاله شور بهار شد باعث
بغیر صید دلی نیست راحت جانم | برای تاختن من شکار شد باعث

ماه باکمال از شنیدن این مقال فی الحال زهرخندی کرده بمقابلش بهمان زمین بدین آئین نورپاشی نموده انوار مهتابی
خود را از روشنی تقریر آن مشتری روشن ضمیر هم اجلا نمودار گردانید تتمه
چو زعفران نبود زهرخند من بیجا
خزان رنگ مرا چون بهار شد باعث | دماغ هرزه دویها نداشتم چه کنم | بخاک ره شدنم این سوار شد باعث
براهوان حرم چشم کرده اند سیاه | بطوف کعبه بتان را انکار شد باعث | مشتری هوشیار از شنیدن این قسم
اشعار آبدار علم و قدرت و موزونیت و صنعت آن ماه آگاه بحد کمال رسیده دریافته باز بجانب محرمان و بذله گویان خود
دیده باز بکار چشمک زنی خود پرداخته بدین مقال حسب حال تکلم فرموده
چوگان بکفش چو بر ستورست
موسی و عصا و کوه طورست
و بجلدی عنان اسپ جهان را از میان میدان گردانیده برنگ تجلی برق
برفرق آن ماه جان کاه رسیده از شعشعان تیغ بیدریغ چشمش را خیره گردانیده بخندهٔ دندان نما و بتابش چهرهٔ
باصفا نوری و ناری دیگرش نموده خرد و هوش او را در ربوده دران مقام بعنایت خاص بحرف و کلام در آمده گوش
جانش را گرم گردانیده بدان چنان قرب و معیت امتیاز تمام بخشیده فرمود که ای ماه آگاه من جلدی جولان و ربودگی
چوگان ترا دیده دل را بباد داده سر را براهت بسان گوی درباخته ام لیکن حالا باراده یک کار این تیغ آبدار را بجای چوگان
بر سر خود آخته ام و آن آنست که چون گوی را از میان میدان ربوده بمقام حال باید رسانید فی الحال بمیان همان
دو دو رو ار رو این چو رنگها را هم بیک ضرب آن تیغ بیدریغ دو نیم باید گردانید و اگر از دست توانا و بکار تو این کار هم
بوقوع خواهد رسید دران زمان از من قطعی گوی رباتر خواهی بود همین که آن ماه چوگان باز که مقرری چو رنگ انداز بود
این شرط دیگر هم دران کار معلوم نمود بی اختیار بسیار خندیده گوی را از میان میدان ربوده بنزدیک آن چو رنگ رسانیده
بعین دو و بقوت یک دست ضربی بدو رسانید که دو نیمش گردانید و باز بجلدی جلو اسپ را گردانیده گوی را ازانجا
تا بسر حد دیگر رسانیده باز ازان مقام بجام اسپ خود خرام را گردانیده بضربهای دست چپ گوی را تا رانیده تا بمرکز
اصلیش رسانیده چو رنگ دوم را که برکنارهٔ دیگر آن خیابان خواصان بربسته رسنهایش را کشیده برجایهای
خویش برنگ نقش تصاویر بیحرکت تقریر ایستاده بودند بهمان دو بدست چپ ضربی براو انداخت که نصف او را قطع
کرده آن برجا را به راه هشت پایه ساخت و چون آن مشتری تماشائی قدردان این همه جلدی و چستی و آن قدر
زور و هنرمندی و کاردستی آن جوان مشاهده نمود خیلی فریفتهٔ حال و کمال آن مرد عجیب و غریب گردیده بران همه
قوت و صنعت دست و بازویش تحسین و آفرینها فرموده تیغ را بیدریغ از قبضهٔ دست نگین بر زمین انداخته مقربان
و مصاحبان خود را مخاطب ساخته فرمود که پیش این چنین مرد فرد تیغ زن پرفن زن را تیغ بدست گرفتن خیلی

نامناسب و بسیار بیجا می نماید و بطرفه ناز و انداز بجانب آن جوان چو زنگ انداز گوی باز بادیدهٔ حیران نگاه دستان انداخته بعجب ادا این نوا برکشید **رباعی**

ای سوخته آتش هجران تو من
وی دوخته ناوک مژگان تو من
هر کس برخ پری وشی حیران ست
حیران تو حیران تو حیران تو من

ماه باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال مشتری قدردان آدم شناس بخوشی بیقیاس در آمده فی الحال بمقابلش بدین قال بطرفه کیفیت احوال تکلم نمود

رباعی

شاها چو فلک بندهٔ فرمان تو من
چون گوی زمین در خم چوگان تو من
کردم برخ تو عید قربان امروز
قربان تو قربان تو قربان تو من

و بعد این حرف و گفتار مشتری شاهسوار بجانب کدام خدمتگار سراپا نگار که خیلی رعنا و بلند بالا می نمود و بخدمت علمداری او را سرافرازی بود دیده بجلدی اسپ را از جای خود جهانیده بقریبش رسیده بسرعت تمام علم را از دستش ربوده باناز و ناز بر سر خود گردانیده اسپ دلچسپ خود را انجام گاه در آورده باز بطرف آن ماه آگاه متوجه گردیده بنگاه جاندوز بسوی آن غم اندوز دیده از حرکت حربهٔ دورباش او را اشاره کار دورباش فهمانیده صریح هم فرمود که ای جوان هنرمند من این همه کار دلپسند ترا بسیار پسند نموده قطع از دل و جان خود کرده ام و سرابسان گوی بلاگردان چوگان این ساعد و بازوی تو فهمیده ام لیکن الحال از هیچو تو باکمال تمنای آن دارم که هنر نیزه بازی خود را هم بمن نمائی و این سینهٔ صاف و دل بی خلاف خود را نیز از ضرب سنان بی امان من که مقرری دلربا و سینه شگاف ست خوب محافظت فرمائی که مرد پهلوان و شخص همه دان زنده خوش تر و بیجوهر و بی هنر مرده بهتر این گفت و نیزه را بمیزان دست خود سنجیده بهیبت تمام دران مقام بجانبش دیده مرکب تندخرام را از جایش جهانیده نعرهٔ خبردار خبردار برزده سینهٔ بی کینهٔ آن جوان را نشان نموده بقسمی سویش پرتاب فرمود که اگر آن هنرمند هوشیار بر مرکب خود خم نمی گردید سینه اش را از ان علم سفته بود بارے آن ماه باکمال حملهٔ شهاب ثاقب مشتری جاگیر را خالی داده فی الحال از میان هوا آن تیر پرآتش را بدست گیرا در ربوده بمیان قوس بازوی چون کمان خود رسانیده بخانهٔ زین راست شده بر نشسته بدان عنوان آن نیزهٔ درخشان را بر سر خود می گردانید و بآن قسم اسپ را دران میدان می جهانید که بچشم بینندگان شکل دائرهٔ شعلهٔ جواله پیدا گردانیده بود و در نظر تماشائیان غیر از روانی ابر و سوای درخشندگی برق از پا تا فرق هرگز چیزی دیگر نمی نمود چنانچه دران حال مطربهٔ دمساز از دیدن آن خرام و انداز آن شاهسوار جانباز دیوانه و پریشان حال آن هنرمندی و کمال گردیده بی اختیار بدین حرف و گفتار بخوش آهنگی نوا برکشید

ماه در هاله نهان گشت کجا را دریاب
هاله خندید که این حسن ادا را دریاب
جلوهٔ ناز و نگاهی بهوا خواهان ست
معنی نام خدا نام خدا را دریاب

آن ماه زود خرام از شنیدن این سخن موزون آن مطربهٔ بدیهه گوی خوش کلام خیلی خوش دل گردیده تیز نگاهی

بجانبش هم پران گردانیده هم سخن شدن با او دران مقام نامناسب فهمیده اسپ گردنده و جهندهٔ خود را بمقابل
مشتری جان خویش رسانیده بدین چنین سخنان حسب حال تکلم نمود غزل

گر متاع بیبهای ما ز بیقراریهای ماست

همچو برق از خود گذشتن شهسواریهای ماست	صاحب قدرت شدیم از ضعف خود سیماب وار	کیمیای دولت ما خاکساریهای ماست
عیب پوشیهای ما افتاد در افواه خلق	نغمه سان آوازهٔ ما پرده داریهای ماست	بر کف پای تو نقش خویش بستیم چون حنا
طرح پابوس اینچنین از دست کاریهای ماست	همچو دل نازکم از جام او شکستن چاره نیست	سخت گوییهای مردم سنگساریهای ماست

مشتری قدردان از شنیدن این بیان و دیدن آن چنان جولان آن جوان دلستان خیلی شیفتهٔ حالش گردیده بدین
یک سخن موزون بطرفه ادا نوا بر کشیده تعریف هنرمندی و اظهار جوهر پسندی خود را هم به پیشش مشحون گردانید ع

گهی بر سر گهی در دل گهی در دیده جا دارد | غبار راه جولان تو با من کارها دارد

باری آن جوان هنرمند سوار کار بعد
نمودن آن صنعت و کار و خواندن آن اشعار از پیش آن نگار بعد و فاصلهٔ بسیار رسیده علم را بر سر خود گردانده
بمقابلش ایستاده گردیده نعرهٔ بیباک مهولناکی افراخته آن نگار بکار را که غافل از کار آزارش بود نیز هوشیار و خبردار ساخته
گفت که هان ای مشتری از عیب بری حالا تو هم خبردار و آگاه خواهی بود که اینک شاه حریف تو نیز ناگاه از تقدیر آمده
بمقابلت در رسید و بیقین خواهی فهمید که حملهٔ مردان هرگز خالی نخواهد بود این بگفت و اسپ جلد و تیز خود را از اشارهٔ ران
تند و مهمیز گردانیده سنان علم درخشان را بمقابل آن نگار نمودار کرده نعرهٔ با هیبت بر زده بشدت تمام دران مقام
یکایک بر سر حال آن نازک اندام در رسید چنانچه بمشاهدهٔ آن حال با هیبت و جلال هوش و حواس همه مقربان
و مصاحبانش بیجا گردید و رنگ از گل عارض مطربان بر پرید و بر نهال قد تمام خواصان خوش خرام بسان شاخ بید
رعشه بر دوید لیکن آن مشتری نازنین که بتحقیق کوه وقار و تمکین بود از آن همه بانگ و آواز و آن قدر هیبت و ترکتاز
آن نیزه باز اسپ تاز اصلا نترسید و هرگز بقدر سر موئی از مقام استقامت خود نجنبید و هرگز تغیری و تبدلی در بشره و مزاج
او پدید نگردید بلکه چون آن نیزه باز بدان هیبت ترکتاز بقرب پیشش رسید تبسمی بناز نموده بجلدی و انداز انگشتری را از انگشت
کشیده بر کف دست خود گذاشته ببلاغت تمام بدین کلام تکلم فرمود که خوب حملهٔ مردان خالی نباشد همین انگشتری را بکف
بجای نشانه و هدف انگارند و از این کار نازک بی خطا هنر در سفتن خود را نیز بنمایند آن مرد هنرمند هوشیار چون
از آن نگار بکار دران چنان وقت نازک و تنگ آن قسم معاملهٔ دانائی و فرهنگ بدید و بدان انداز و ناز از آن دهان
بی نشان آن آهنگ و ترنگ خوش آینده شنید خیلی وقار و تمکین و عقل و فراست آن نازنین را پسندیده دیوانهٔ
هر کار و گفتار آن نگار یگانه بکار گردیده بنزدیکش رسیده از سنان بی خطا انگشتری را از کف آن دل و جان ربا

در ربوده پهلو را به پهلو وران با بران ملحق وچسپان گردانیده از مرکب تند و جهندهٔ خویش بدان اسپ شایسته و بجا استاده اش
صدمه هم رسانیده قدری ازان مقام آن ثابت اقدام را حرکت و جنبش داده بکار بازی و شوخی و دست برد و بیباکی
خود در آمده از دست دیگر معجر را از سر آن دلبر که بعجب طرز و ناز پیچیده بطرفه انداز قدری آن را بجانب پشت فرو گذاشته هم
بود در ربوده اسپ را ازان مقام قرب و سرور بسیار دور رهانیده بمقابل آن نگار بی بدل بی مثل قائم شده نیزهٔ حلقه ربا
را پیش خویش ایستاده گردانیده بزودی انگشتری را از سر سنانش کشیده بمیان بنان خود در آورده و آن معجر را بجایش
نصب کرده بسان نشان پران نمایان گردانیده خود بطرفه شوکت و شان بزیر آن علم فتح و غلبهٔ خویش ایستاده گردید
لیکن آن حرکت و کار عاشق شوخ طرار بمزاج نازک آن معشوق غیور باوقار بسیار ناخوش و گران آمد که بشرهٔ
بشاشتش بغایت متغیر گردید و رنگ از گل عارضش بر پرید چنانچه آن نازنین بسیار خشمگین گردیده چین بر جبین افگنده
بزودی تیر و کمان را بارادهٔ جنگ بمیان قبضه و چنگ در آورده قریب آن سوار علمدار رسیده از زدن آن تیر بی پر
معجر را از سر سنان پران نموده از میان هوایش در ربوده باز مضبوط و مستحکم باندازه دستار طره دار بر سر خود پیچیده بکمال
حال غضب بر کمال در آمده دیگر تیر از ترکش کشیده بزه گیر رسانیده مقابل حریف گردیده بنگاه تیز خون ریز بجانبش دیده بدین
چنین سخنان سخت و درشت و حرفهای بیگانه و نا آشنا بهیبت تمام دران مقام این بانگ و نوا بر کشید که ای ماه دل سیاه
وای از طریق آداب گمراه بزودی انگشتری مرا از انگشت بر آورده بر کف دست بگذار و گرنه بهمین دم منع انگشت از شست تو بدین
تیر بیخطای پرانم و این متاع دست برد کردهٔ ترا باز بقبضهٔ تصرف خود می آرم و بهیبت بکمال و کیفیت جلال بدین حال تکلم نمود

رباعی علم و هنری که شخص بیباک آموخت
در معنی بجهر خود قیامت اندوخت
جوهر دودی ست خفته در طبع چنار
زان شعله که خواهد آخر کارش سوخت

همین که آن مصاحبان با فرهنگ و مطربان شوخ و شنگ از دهان تنگ آن مشتری جویای جنگ آن نوا و ترنگ خارج
آهنگ را شنیدند از غضب سلطانی و بلای ناگهانی ترسیده بسان تار چنگ خویشتن لرزیدند و ناچار بی اختیار گردیده
بزبان لرزان و دل ترسان بدین چنین سخنان خوش آمد گوئی و دلجوئی بعجب دلتنگی و طرفه خوش آهنگی این نوا و صدا بر افراختند

گناه من ار نامدی در شمار
ترا نام کی بودے آمرزگار
قطعه اگر آید ز دوستی گنهی
بگناهے نباید آزردن
ذا که نزدیک بخردان تبرست
عفو ناکردن از گنه کردن
هر که اینجا میرسد بی اعتدالی میکند
شمع هم در بزم مستان شیشه خالی میکند

غزل آن سخاکیشان که بر احسان نظر وا کرده اند
از کشاد دست و دل چشمی دگر وا کرده اند
عرض جوهر بر صفای آینه در بستن ست
غافل آن قومی که دکان هنر وا کرده اند

نالهٔ ما زین چمن تمهید پرواز است و بس / بلبلان منقار پیش از بال و پر وا کرده اند
وضع مخمور ادب خفت کش خمیازه نیست / ما در آغوشی که در موج گهر وا کرده اند
سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره نیست / دیده ها یکسر ز مژگان موی سر وا کرده اند

و هم چون ماه منیر این قدر تغییر در مزاج نازکش دید و آن همه حرفهای ناملایم را از آن درشت طبع زود رنج شنید از غم و ملال بسان هلال کاهیده و برنگ عکس ماه در آب بر خویشتن لرزیده و از عرق انفعال سراپا تر گردیده شتاب آن انگشتری را از انگشت کشیده بالای سر خود نصب کرده بعجز بی قیاس التماس نمود که این ماه جان کاه بعوض آن حرکت تباه و بسزای آن بازی و بجزای آن فعل دست درازی حالا به پیش این شاه عادل غازی جانبازی می نماید و قطع سررشتهٔ حیات خود می خواهد و از جناب این مشتری بی پروا همین تمنا دارد که بجای انگشتری سر از تنش در رباید و بسان گوی درین میدان بضرب همان چوگان درخشان بر کاب خود دواند و این علم برخاستهٔ نفس انسانی و نیزهٔ خواهش حیوانی او را از هوای تند جاه سلطانی بخاک تیره برابر گرداند و آن مرد انگبین شکرگین به پیش آن نازنین خشمگین بعجب عجز و نیاز و طرفه ادا و انداز بدین چنین سخنان سحرآگین صدا و نوا بر کشید

غزل

هوای پادشاهی در سر من / نیازم ترکتاز افسر من
ببال شعله شمعش می پرانم / مگو پروانه گو بال و پر من
خیال شوخ خاراپوش شبها / هم آغوش است شبها بستر من

رباعی

با هر که امید گوی همراهی باخت
بگسیخت عنان دل ز الفت پرداخت
تا گردی ازین برق سواران باقیست
ما را ز قفا خاک بسر باید تاخت

غزل

چشم و ابروی ماه من نگرید / تیر جان دوز شاه من نگرید
عاشقم دیده است و می کشدم / مردمان این گناه من نگرید
غمزه اش آب کرد زهرهٔ من / شیر آهو نگاه من نگرید
تیره روزم ز آفتاب رخش / روزگار سیاه من نگرید
در شهیدان غم نشانه شدم / علم دود آه من نگرید
آرزو در دلم گره گره است / این همه سنگ راه من نگرید
ماه من قرب مشتری خواهد / آرزوی تباه من نگرید

غزل

ز تیر تو در دل در آشنائی / گشائیم شاید ازین در آئی
نگه را بمژگان بسان چند باشد / میان دو همخانه ناآشنائی
سر الفت ابروان تو گردم / که یک مو ندارند از هم جدائی
بپیش فریبندهٔ چشم تو میرم / که مژگان ز مژگان کند دلربائی

غزل

خانه افروز دلم چون شمع آه ما بس است / وز برای سوزش ما خود نگاه ما بس است
فیض کی خواهد سبب چون کار قابل شد تمام / جرم بی اندازهٔ ما عذرخواه ما بس است
پیش اخوان یوسف ناکام ما را جرم نیست / اینکه خوابی دیده بخت ما گناه ما بس است
جان عمر ما شفق آسا توئی ای آفتاب / سایهٔ طرف کلاه کج کلاه ما بس است
روز محشر آیهٔ رحمت برای عالمی / صبح و شام ما برین دعوی گواه ما بس است

قابل درگاه والاے سلیمان کو سجود
سرمایهٔ ناقابلے از دستم رفت

نقش پای موری ای سجده‌گاه ما بست
طرفی که زسعی خویشتن بستم این بود

رباعی از کسب هنر خوشدلی از دستم رفت
کاسودگی کاهلی از دستم رفت ف

مستی طالع ارباب هنر محسوس ست
دیده واکردن محروم نظر هست عبث
هنرها عرضه دادم بر صفاے دل حسد کردم
طمع در عالم بی خواست برهم زد حقیقت را
فضولیهای هستی بود از فعلم چه می پرسی
در آغاز انتها دیدم سحر از شام فهمیدم
هزار آئینه گل کرد از کشاد چشم ماه اینجا

داغ کوتاهی پرواز پر طاؤس ست
مژه برهم زدن کور کف افسوس ست غزل
ز جوشش جوهر این آئینه را آخر نمد کردم
ز دنیا مزدیکی خواستم غافل که بد کردم
بقدر نفس خود کاری که از من می سزد کردم
ازل تا پرده بردارد تماشاے ابد کردم
باین صفر تجرد واحدی را بعید کردم غزل

ای بر سمند فتنه عنان را نگاهدار
از دست برو فتنه جهان را نگاهدار
ما مست جرعه ایم که می افگند بخاک
ای دل تو نیز آه و فغان را نگاهدار
ما ما چو شمع آتش دل در میان منه

تیر نگه بس ست کمان را نگاهدار
در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست
گوهر غیر رطل گران را نگاهدار
ای دل نظارهٔ روش شهسوار کن
سر مے رود بیاد زبان را نگاهدار

سلطان ملک دل تو ئی امروز در جهان
جان داده می روند نشان را نگاهدار
ای دیده اشک حسرت خوناب غم مریز
گر گنج دست بحوصله جان را نگاهدار
چون مشتری تابندهٔ دلگیر از آن ماه

کاهندهٔ خوش تقریر آن همه سخنان موزون پر تاثیر شنید و آن قدر حال خراب پر ملال او را بدید قدری مهربان گردیده آن خدنگ کشیده را از میان کمان و چنگ تنگ شهاب ثاقب بجانبش پران گردانیده از آن تیر بخطا سلق انگشتری را از سر آن فتاد در ربود و بسرعت تمام اسپ جلد خرام را جهانیده بمقام رسیدن تیر خود رسیده انگشتری را از انگشت خدنگ آورده باز بقبضه و چنگ تصرف خویش درآورده با چهرهٔ افروخته بمقابل ماه دلسوخته رسیده بدین انداز آواز برکشید که شاه سواران و تیر اندازان بدین عنوان مال غارت کردهٔ خود را از دست دزدان و راهزنان باز می ستانند ماه منیر از شنیدن این تقریر و مشاهدهٔ آن همه حال تغیر آن مشتری روشن ضمیر از جرأت و تقصیر خود نادم و پشیمان گردیده بزودی آن علم سرکشی و نخوت را از هیبت آن سلطان با صولت از دست انداخته از خانهٔ زین بزمین رسیده رکاب آن سوار جبار را بوسیده چهرهٔ زرنگ باخته خود را برپای رنگین آن نگار مالیده بدین ادا نوا برکشید ع

باین پای حنائی روی زرد خویش مالیدم

ازین گلشن که چیدست این گل عنا کمن چیدم

رباعی من عاشق دلسوخته شیدایت
تو سرکش مغرور باستغنایت
چون سایهٔ شمع از شکوه دیدار
می لرزم و بوسه می زنم بر پایت

و بعجب عجز و نیاز به پیش آن نگار طناز بدین چنین سخنان سحر پرداز با دل پر گداز نواها برافراخت

غزل

چون بدر بهر لحظه بکاهید تن من
مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت
شاهم سوی آماجگه آمد سرمست
نالان نالان برفت و بر خاک نشست
آئینه زمانی که ز دست افگندی

ماهی که ز پرتو بجهان شور و شر انداخت
زان وقت که مهر تو مرا از نظر انداخت
افسوس که این شوق ز بهوتی عشقم
چون غمزهٔ خود تیر و کمانی در دست
رباعی سود تو ز شکست با زیان می گردد
تمثال تو از دیده نهان می گردد

پیش رخت از ناله مگر رسپر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را
دیوانه مرا کرد و بکار دگر انداخت رباعی
هر تیر که چون منش ز خود دور انداخت
هر چند بهارت خزان می گردد
باری چون مشتری روشن ضمیر

عذر پذیر آن همه کاهیدن و بزمین رسیدن و علم سرکشی را افگندن ازان ماه آگاه مشاهده نمود آن قدر فروتنی و فنای هستی و پستی او را بسیار پسندیده بجانب دیگر روشنان که مقربان او بوده ندیده فرمود که حالا تیر و کمان را بدست این جوان نیز در آرند تا علم تیراندازی و هنر جمع اندازی او را هم معلوم کرده از سبب برکت آن کار ثواب جرم جرأت او را بخشیده قدر و منزلتش را بیش از بیش افزوده در گوشهٔ خاطر بار جا داده آید و بطرفه ناز و انداز بجانب بعضی خواصان خاصهٔ دلفریب و خدمهٔ سراپا زیب خود دیده فرمود که حالا شما درین خیابان بسان تصاویر بیجان انگشتری ها را بکف چون هدف گرفته به پیش این تیرانداز ایستاده گردید بلکه از حلقهای مو و گرهای گیسو نشانها پیدا کرده گره کشائی کار خود از تیر نخیطای این کمان ابرو که از هر مو بموی مژگان تیر ناوک بر دل و جان حاضران و ناظران می زند جوئید و بعد این فرمان با دیدهٔ حیران بجانب آن جوان دیده بطرفه الحان بدین سخنان نوا بر کشید

غزل

می کند فتنها عیان این شوخ
این جهان را بآن جهان این شوخ
این نمک نیست در قیامت هم

خانه جنگ ست چون کمان این شوخ
چیده از چین ابروان بر خویش
شور افگنده در جهان این شوخ

می رساند بگردش چشمی
دارد از ناز خوش دکان این شوخ
ماه دلگیر از شنیدن این تقریر از

زبان نورانی مشتری روشن ضمیر خیلی خوش حال گردیده بال بال برنگ هلال برخویشتن بالیده فی الحال چهرهٔ خندان خود را لسان بدر با کمال ساخته بخواندن این مقطع غزل بی بدل او را تلم گردانید

مقطع ماه سر را نثار تیغش کن
شد بجان تو مهربان این شوخ

باری چون خواصان بموجب فرمان ملکهٔ جهان تیر و کمان بدست آن جوان رسانیدند و تنی چند از خادمان آهو چشم طاؤس زیب که سراپا دلفریب بودند مانند نخچیران بمیدان رسیده بی جرم

و تقصیر هدف و نشانهٔ تیر گردیده با آنجاگاه بموجب همان حکم شاه انگشتری ها را بکف گرفته ایستاده گردیدند و از خوف سفته شدن
تن و دریدن جامهٔ بدن برنگ قلم نرگس و شاخ بید برخویشتن لرزیده مدوران چنان احوال تنگ بعضی ازان خواصان
که خیلی شوخ و شنگ بودند بدان تیرانداز خانه جنگ چارچشم گردیده بعجب ناز و طرفه انداز آواز خود را بلند گردانیده
تیرهای هوائی خود را پیش از ناوک زنی آن تیرانداز پران گردانیده خود هم صدف گوش آن باهوش را نشان
و هدف خدنگ کاری خویش ساخته بدین آهنگ ترنگ نواها برافراخته خود آن شکار انداز را ازان تیر تقریر نخچیر
ساخته پنجهای گیرای مردم چشمش را از تیر نگاه خود بر قفایش بسته برنگ نقش تصویر حیران و بی تقریر کار و گفتار
خویش گردانیدند **غزل**

که ز خیل ستم کشان مائیم	کشتهٔ تیغ مهوشان مائیم	ناوک غمزه را نشان مائیم	ستم خود ز ما دریغ مدار
گر گدایان شه نشان مائیم	از برای نثار سیمبران	بدو چشم گهرفشان مائیم	از حقارت بسوی ما منگر
	نیست ما را خیال آزادی	در غم بندگی خوشان مائیم	

و هم یک خواص نمایان دران
زمان برنگ کمان بازوهای خود را باراده و تمنای بغلگیر آن جوان چون تیر کشاده گردانیده انگشتری را از انگشت
کشیده از بند پیشواز آویزان ساخته بعجب غمزه و ناز بدین انداز آواز برکشید **رباعی** بردی دلم ای آفت جان گم نکنی
دارد دهدفی تیر توپان گم نکنی | نو مشق جفاست شوخیست آه هنوز | طفلی ره خانهٔ کمان گم نکنی
و هم دیگر خواصان گرفتار آن کار بدین چنین اشعار آبدار پهلوداری نواها برافراختند **غزل**

خوش آن زمان که تیرش از شست جسته باشد	در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد
گیریم تنگ در بر این دلستان خود را	وین بند جامه و تن از هم گسسته باشد **رباعی**

ای همچو کمان اسیر بازوی تو من	وی خاک نشین چو تیر در کوی تو من	ابروی تو چون کمان و مژگان چون تیر
قربان کمان خانهٔ ابروی تو من **رباعی**	زین کلفت گر سینهٔ گلشن بالم	در غنچه جز زنگی احوالم
از بس هدف ناوک بیداد توام	غربال کند آینه را تمثالم **ع**	از خدنگ نگه آسوده دلان محروم اند
این رگ ابر همین بر سرمای بارد **ع**	درون سینه چو آید لگنساری ما	دل خدنگ شود خون چو زخم کاری ما

ع ز خون خود بگنم شاخ گل خدنگ ترا	بضرب گل بنهم وزن ضرب سنگ ترا
ع سینه را صد روزن از تیر تو میخواهد دلم	تا ز هر روزن بود سوی تو اش راهی دگر
ع چه غم ترا که دل من نشانه گردست	ترا دلیست که فولاد پیش او گردست
ع ز بهر آنکه در میدان بیفتد بر زمین تیرش	هجوم صد هزار آهو بود هنگام نخچیرش

غمت دارد بهر صیدی جدا انداز نخجیری / نمی ماند بدشت عشق نخجیری به نخجیری

قطعه

برگشته می زند مژه ات بر نشانه تیر / دارد تغافل تو قیامت نظاره / ساغر افق حباب سهیل و بهاری
سرمستم از هوای طلوع ستاره / بودی براه وعده او گر قیامتی / صیدی هنوز در دو تو میداشت چاره

و از میان جرگه آن آهو چشمان یک خواص مشکین رنگ که غزاله نام داشت بسان چکاره همان از زان مکان کمان گردیده بر نهایت آماجگاه تیر رسیده انگشتری را از انگشت کشیده تا به مو بر شاخ ابرو نصب گردانیده بدین انداز آن جانباز آواز خود را بلند گردانید

دور تر رفتم ز تو تا تیرت از من بگذرد / ورنه تاب و ریم زین ترک کافرکیش نیست

ماه منیر از مشاهده آن حال و شنیدن این نفیر از زبان آن بیچاره جانداران بی تقصیر زمانی بجای خود متفکر و حیران گردید بعد لحظه بسان کمان بتواضع به پیش آن حکمران خم گردیده بعرض رسانید که ای ملکه جهان تو کاین همه خواصان خوبرو وجوان را بحضور من ایستاده گردانیده و سراپای اینها را حکم هدف و نشان بخشیده بدل خود چنان گمان دارم که از آن کار امتحان تیز نگاه این بنده نابکار گناهگار می کنی پس بتیقین خواهی فهمید ای ممتحن عیار و مکار که انشاء الله تعالی هرگز پیکان دل و تیر نگاه این ماه جان کاه بمیان حلقهای مو و گرهای گیسوی این خواصان خوبرو بند و گرفتار نخواهد گردید بلکه ازین گرههای گیرو حلقهای دلربا صاف و بیخطا بر آمده برون خواهد جهید

نگشته بند بدنیا و آخرت کامم / گذشته ام زمیان دو خانه رهست چو تیر

و اگر ازین معامله و کار دریافتن حقیقت تیراندازی و کیفیت جمع اندازی این هیچدان ناهنجار ملحوظ خاطر شهریارست حکم فرما تا کدام گلی را که بچشم مبارک برین گلروی پاک کشوده باشد از تیر رشک خویش دیده اش را بدوزم و اگر کدام ثمر لب مزه بی حلاوت دعوی برابری و همسری بیکی از عضو شریف و بالطافت تو نموده بود اشاره نما تا بهمین دم از خدنگ غیرت خویش سرش را از تن بربایم و بدین کار آن هنر و صنعت خود را بحضور تو پیدا و آشکار گردانم فاما بجانب چهره بنی آدم که چنین صورت و هیئت دارد که در شان او وارد است که ان الله خلق آدم علی صورته انداختن تیر در کیش این فقیر بسیار نامناسب و بیجا می نماید و هم ممکن است که باعتبار بشریت تیر بخطای تیرانداز نیز خطا شود پس چها خجالت و ندامت و چه قدر عصیان و غرامت حاصل گردد لیکن چون تو که سلطان بی پروائی و هم معشوق جان ربائی و این کنیزکان حبشی و ترکی را بندگان خود میدانی هر معامله و کار که باین محکومان بی اختیار فرمائی سزاوار و مختاری

روز و شب سالکان راه توایم / سفته گوشان بارگاه توایم
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچکاری بحکم خود نکنند

وای شاه بی پروا حالا از زبان گدای بیریا این حرف صادق و بجا را نیز بگوش هوش اصغا فرما که من بعد زنهار بطرف چهره کدام خدمتگار و بجانب

هیچ انسان که در حق او وارد است که خلق آدم علی صورة الرحمن تیر جانگیر نخواهی کشید و کمان بی امان بر مقابل نخواهی گردانید بلکه بهیچ صورت ارادهٔ هتک حرمت آن چنان صورت را بدل خود نخواهی پسندید و هم ای نکته رس هوشیار سر آن معامله و کار را خواهی فهمید که اگرچه شارع برای تنبیه مردم گناهگار و جماعت فجار زدن درّها تجویز فرموده است لیکن آن را هم بدان عنوان مقرر کرده است که ضارب سر آن عاصی بدکار را در کنار خود در آورده روی او را از چشم خویش پنهان سازد و بعد از ان بر پشت او ضرب رساند و هم از زدن بروی حیوان منع فرموده است و غالبا وجهش آن بوده است که هرچند چهرهٔ آنها آئینه داری جمال آن جمیل حقیقی بسان انسان نه نموده است لیکن تا هم از آثار انوار تجلی اسم سمیع و بصیر او سبحانه خالی و بی بهره نمی نماید بدان وجه حرمت کردن وجهش نیز می شاید و با زبارادهٔ جهاد و نیت هدایت و ارشاد با جماعت کفار و گروه باغیان نافرمان بردار بکیفیت جلال بر کمال مقابل گردیدن و آنها را کشتن و ایذا رسانیدن عین عدالت و محض صواب می نماید که الحب لله و البغض لله این معنی وارد و بعد این حرف و گفتار دیده های شوخ چشم خود را با چشم فتان آن نگار دو چار گردانیده بخواندن این رباعی تیر هوائی خود را از میان هدف گوش آن مشتری با هوش گذرانیده در دل سخت آن نیک بخت صاحب تخت کاری نشانید

رباعی این شوخ که جا در دل من تنگ گرفت	مانند زمانه خود به بیداد گرفت	آتش بجهان زدن ز آهم آموخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت	غرض که مشتری جانگیر از شنیدن این تقریر ماه روشن ضمیر بسیار متاثر گردیده	

آن همه سخنان معرفت تازهٔ او را پسندیده فرمود که ای ماه آگاه حالا از گفتهٔ تو آفت و قباحت آن معامله را خوب شناختیم و بی ادبی و شناعت آن کار را نیک دریافتیم که ما اکثر ها از غفلت و نادانی بدان چنان کاری می پرداختیم یعنی از میان حلقهای مینی و گوشوار های این حلقه بگوشان تیر پران می ساختیم و آن عمل بخطای خود را کار خطا نمی پنداشتیم لیکن از امروز از گفتهٔ چون عارف دلسوز آن کار را گذاشتیم و عین خطا و محض بیجا انگاشتیم این بگفت و نگاهی بطرف گلستان و جانب خیابان انداخته فرمود که ای ماه آگاه ما را طرهٔ پریشان حال و تباه هرگز خوش نمی آید بلکه طرهٔ سودای طرهٔ سرت بچشم من نیاو خوشنما نمی نماید و هم بمقابل زبان دُربار تو زبان نابکار گل سوسن بسیار بیجا می نماید پس باید که از تیر بی نظیر خویش که بحقیقت مقراض و گلگیر شمع گلزار و چراغ زبان دراز گلهای بهارست لقسمی آن طره را از سرش در ربائی که شکستی و آسیبی بکاسهٔ سر آن گل ابتر خود سر نرسانی و چراغ افروختهٔ آن دلسوخته را خاموش نگردانی و هم بطرزی زبان آن سیاه زبان را از میان دهان قطع گردانی که اصلا زخمی و ضربی بلبهای نازکش نرسانی همین که آن مرد تیر انداز از زبان آن معشوق سراپا غمزه و ناز این حرف و آواز شنید بزودی

تیر زنجیر رسانیده بطرزی طره را از سر آن گل طره در ربود که هرگز آن سر بی مغز را از تراشیدن آن مو خبری نشد و حرکتی در او پیدا نگردید و هم بدان عنوان زبان آن سیاه زبان را قطع نمود که گویا گاهی در کام و دهانش نبو بارگی چون مطربان حکم اندازی آن جوان بدان عنوان مشاهده کردند و نجات و رهائی خادمان و خواصان از آفت هرف گردیدن و از بلائی با آماجگاه نشستن فهمیدند خیلی خرم و شادان گردیده این چنین سخنان را در تعریفش سرودند

ترک حکم انداز ما چون ناوک مژگان گشت — حلقهٔ زنجیر در گوش کمان داران گشت
گر فلک گرمی ز خوی او پذیرد دور نیست — سهل باشد میزبان باری گر از مهمان کشد
غزل هر کجا می‌بینم این چابک سوار است ۱۲ — دست و پا گم می‌کنم از پا فتادم دست را
زیر پای تو صنوبر ماند همچون سبزه سر — سرو من پامال کردی هم بلند و پست را
ناوکش بر دیده آمد صاف از دل هم گذشت — وه چه شست ست این دل و جانم فدای شست ۱۲
واعظا از چشم تو مینداز سر من بگذرد — محتسب گر میخورد معذور دار مست را غزل
بزلف سنبل آن گیسوی پرچین تاب نگذارد — بچشم صورت مخمل نگاهش خواب نگذارد
نیم از دین ماه آگاه اما این قدر دانم — که در عالم جز ابروی بتان محراب نگذارد
بود هر زخمم از بس تشنه کام جور شوخ من — نمکدان چیند ان لب خنجر که در روی آب نگذارد
شده چون مشتری مهر لب من حاضر و غائب — شکایت خواهم از وی سر کنم آداب نگذارد
ز رشکش مطربا از بس که می‌گریم عجب نبود — بجا گر خانهٔ آئینه را سیلاب نگذارد

و آن ماه هوشیار بعد نمودن آن صنعت و کار باز چشم خود را بدان نگارد و چار گردانیده گذارش نمود که اگر چه این بندهٔ نابکار از یمن و برکت حکم و گفتار شهریار بدین کار نازک و دشوار دستی یافته است لیکن تا حال قدرت و مجال دیگر گوی ربائی و طره برداری در دست نابکار و نفس شرمسار خود نشناخته است و بعجب دا بمقابلش بخواندن این اشعار آبدار نوا برکشیده

در زیر این دو زلف نحدان ساده بین — یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین
شد ست طره چو همسایهٔ بناگوشت — ز بس گران شدی دل سر نهاده بر دوشت

چنانچه آن مشتری طناز از مشاهدهٔ آن هنر و کار و از شنیدن این صدا و آواز خندهٔ بسیار نموده باز باندازو ناز بجانب مرغان نوا پرداز که در آن باغ بفراغ نوامی کشیدند دیده فرمود که حالا ای ماه سوای صدای دلربای تو مرا نوای دیگر خوش نمی‌آید بنا بر آن دلم همان میخواهد که منقار و زبان این مرغان و جانوران هرزه درا که صفیر و نفیر بیجا می‌کشند نیز به تیر بی نظیر لسان لسان قلم قلم گردانی

بهمان زمان آن تیرانداز بخیط بطرف بانگ و صدای مرغان بانوا پرداخته اکثری را بی زبان و منقار ساخته مانند
مرغ بسمل دران منزل بخاک و خون طپانید و بعضیها را از تیزی تیر پرگیری نموده زنده دستگیر و نخچیر کرده چنانچه دران
حال فی الحال مطربهٔ دمساز خوش آواز بمقابل آن تیرانداز جمع انداز بعجب ادا و انداز بطرفه خوش آهنگی بانوای ساز
چنین بانگ و آواز برکشید

گره شد در دلم صد آرزو از رشک نخچیرت
این تیر کج زهی پیچ نگاری خطانش

کجا از دست خدنگ تو جان برد نخچیر
کدو از زخم پیکان مرده من از حسرت تیرت

پرندهٔ زکمانت بجسته غیر از تیر
یک دل زناوک مژهٔ او رها نشد

وباز اگر آن نگار رنجیده کار کدام ثمر نخچیره و رنگین را بر سر درختان سرکش
ولمبند خوش و پسندی نمود بهمان حال آن محکم انداز از تیر هلال شاخش را بریده درست و سالم در بر آن دلبر ظالم میرسانید
و بخوشی حال در آمده بدین چنین قال نوامی کشید بیت

چه خوش ست از تو خشمی که زروی ناز باشد
که بعجز چون در آیم در صلح باز باشد

القصه چون آن شکار انداز بیباک و آن صیاد شیاد سفاک و رشاک همه بیچاره
مرغان نواسنج را از بی زبانی برنج انداخته تمام دیدهٔ گلهای چمن را از رشک بیجا دوخته و سوخته و تخته خیابان آن
بوستان و باغ را بسان خرابه و راغ و مانند خانهٔ بی رونق و بی چراغ گردانید مطربهٔ دمساز خوش آواز از مشاهدهٔ
آن طرز و انداز خیلی شکسته خاطر و پرملال گردیده بدین چنین سخنان موزون حسب حال نواها برکشیده از اثر آن مقال
رنگ نیرنگ شکارگاه را بکیفیت بارگاه خاطرخواه مبدل ساخته خاطر و مزاج آن گدا و شاه را بجانب دیگر کار و گفتار
مائل و راغب گردانید رباعی

گل آینهٔ وضوح معنی ها داشت
هر سبزه زبان شرح و بسط دگری ست

هر سبزه زبان نکته پیرای بود
شبنم اثر حل معمای بود رباعی
در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس

هر برگ لب حقیقت ایمای بود
گر بر تحقیق این بهارت نظری ست
آرایش کارگاه سمع و بصری ست

رباعی ای آنکه ترا جانب بستان گذریست
هر غنچه حنابستهٔ سرانگشت کسی ست
هر جا که دلی هست زغم فرسوده ست
گر بلبل محنت زده عاشق بوده ست
در چمن هر سو زحسنت لاله زار تازه ایست
طفلی و گل چیدنت در باغ سرمشق جفاست
حسن سبزت شد زخط سبز رنگین جلوه تر

بگشای نظر اگر ز خویشت خبریست
هر شاخ شگوفه ساعد سیمبریست رباعی
کس نیست که از رنج جهان آسوده ست
باری دل غنچه از چه خون آلوده ست غزل
هر نگاه هست گردش رنگ بهار تازه ایست
رنگ گل بر دامنت خون شکار تازه ایست
رنگ سیر و نیم سیرت نوبهار تازه ایست

زد شراب حسن جوش و خط دمید از عارضت	می پرستیها شگون دارد بهار تازه ایست
هوش نازت می شود از نشهٔ می بیشتر	چشم مستت را بهر ساغر خمار تازه ایست
شد شفق در باغ بوی گل ز رنگ عارضت	سایه‌ات بر لاله و گل نوبهار تازه ایست
همچو صبحم یار در آغوش و چشمم بر قفاست	سیر دارد بی خودیها انتظار تازه ایست
لذت خواب از زلیخا کم نشد هر شب هنوز	چشم و مژگان را بهم بوس و کنار تازه ایست
برق جولان که شد اکسیر خاک وادیم	در هوا امروز مهتاب بی غبار تازه ایست
تا چه آید بر سرم مضطرب چو ماه نو ز عشق	مهر او را با دلم هر شب قرار تازه ایست

همین که آن ماه آگاه از آن مطربان بدیهه گوی خیرخواه این نغمهٔ پر تاثیر سراپا اسرار گوش نمود بسیار پسند کرده از آن کار و تنکار خود گرفته خاطر و بیزار گردیده بعرض آن نگار راضی بآزار رسانید که ای دلربای باهوش سخن نیوش حالا این نغمهٔ پر جوش و خروش بگوش من الهی بازی کوش حکم آواز سروش پیدا می نماید و مرا از کار آزار گل و خار و از ایذای طایران جان دار منع می فرماید چرا که در هر چیز و حیوان که جمال و کمال صنعت آن خالق سبحان مشاهده نموده آید آن را هم بسان چهرهٔ انسان فهمیده هتک حرمتش نباید نمود و بدون غرض لائق و نیت صادق هرگز راه تصدیعی و آزاری نباید پیمود و منهدم و معدوم و مشوش نباید گردانید

باهنگی عجب بدست تو سازت کنون هم

گار حیرت سراپا همچو نی که چشم و که گوشم

و حالا ای دلربای جان گیر من برای خوشی خاطر تو یک علاج و تدبیر اندیشیده ام که از آن معامله و کار نه هیچ گل و خار را از میان این گلزار ناپیدا می گردانم و نه کدام پرند و چرند را تصدیع و آزار می رسانم و باز کمال تیراندازی و هنر جمع اندازی خویش را به پیش تو پیدا و آشکارا می سازم و آن آنست که تیرهای خود را بهوا پران باید گردانید و غنچهٔ پیکان دهان یک تیر را با لب گل سوفار دیگر تیر چسپانیده و هر یک خدنگ را باهم از جنگ رهان گردانیده ببوسه کاری سر و پای همدیگر با بدر رسانید بمجرد شنیدن این گفتار مشتری طرار خدنگی را از میان چنگ برنگ شهاب ثاقب بید رنگ بهوا پران گردانید و بهمان زمان ماه منیر از میان زهگیر بتعقبش تیر روان ساخته زبان پیکان تیر خود را بمیان لب و دهان سوفار تیرش برای بوسه کاری و حلاوت بالی بجدی چسپان گردانیده در او داخل گردانید که دهان سوفارش برنگ گل خندان بتبسمی کشاده گردید که نوای گلبانگ آن غنچه دهان تا بگوش همه ناظران و سامعان هم رسید و باز آن مشتری تیرانداز دیگر تیر خود را پران گردانیده پیکان خود را بسوفارش رسانیده انتقام آن جرأت و تقصیر از دهان آن تیر کشید

دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبت

گرش بازستانند و چندان گردد غرض که بهمین عنوان آن شاه تیراندازان که خیلی جلددست بودند تیرها را از شست پران گردانیده دهان پیکان یکی را تا لب سوفار دیگری ملحق ساخته بمیان هوا عجب شکل قوس قزح از تیرها نمایان و پیدا گردانیدند که هر که از نزدیک و بعید آن تماشای نادر و جدید می دید بی اختیار و ناچار بانگ آفرین و زه از هر گوشه و سیدان می کشید باری چون آن تیراندازان بی خطا همه تیرهای خود را بهوا پران گردانیده ترکشها را خالی کرده آن قوس قزح جدید که از تیرهای رنگین نمودار و پدید گردانیده بودند دریک لحظه از نظر ناظران ناپدید گردانیدند بجای کمان دست یکدیگر را بالقبضه هم درکشیده بوسیدند و خویشتن را همکیش فهمیده بر همدیگر قربان شدند و شادان و فرحان ازمیان میدان بطرف گوشهٔ نشیمن مائل و راغب گردیدند و دران حال باز آن مشتری سراپا نازکه برنگ کمان تیر دست آن جوان را بالقبضهٔ تصرف خود درآورده تا بسینه سخت خویش رسانیده بود بطرفه انداز خمیازهٔ کشیده بعجب آهنگ تنگ ازمیان هر بند استخوان و رگ و تن نازک و ناتوان برآورده آن ماه ابرو کمان را هم کیش دل ریش خویش فهمیده این چنین سخنان در تعریف آن دلستان سروده و را هم قربان خود گردانیده بود **غزل**

بنده ام اے چمن فتنهٔ آشوب ترا   می شناسد نگهم نام خدا خوب ترا
چون شفق گرد سر برق نگاهت گردم   های قربان شوم ای فتنهٔ محجوب ترا
نتوانی بستم از دل کس بیرون رفت   آفریدند چنین دلبر و محبوب ترا
گم شدی از خود و چون قطره بدریا رفتی   می سپارم بخدا ای دل مجذوب ترا
احتراز در محبت چه بهشتی ست دلت   بر سر افتاده مگر سایهٔ ایوب ترا

و هم دران حال ماه با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن کیفیت و حال مشتری با جمال و جلال بعجب تغیر احوال این چنین سخنان را سروده صدف گوش آن باهوش را هدف تیرهای هوائی خود ساخته چشمهای فتانش را به پیش خویش برنگ آئینه و شان حیران و بیجان گردانیده بود **غزل**

همه بوے مهر آید ز عتاب نیم رنگش   چو شراب تلخ ماند چه بصلح جنگش
چه کنم فتاده کارم بستمگری که طفل ست   ز شکسته شیشه رنجد دل نازنین سنگش
غم می کشی نداند سرشتهٔ محبت   چو حباب باده مستی به بغل کشیده تنگش
که بحشر باز یابد اثر دلی که گم شد   نه هراگر نشانی ز شکار خود خدنگش
گل حسن و شبنم عشق دو فسون یک طلسم ست   نگهم چو هاله آمیخت بنگاه شوخ و شنگش

دری فروش باغ ست سر شیشه جان ساقی　　به بهار نشهٔ مے بهوای رنگ رنگش

درآمدن ماه خوش خرام با مشتری نیک فرجام بمیان یک منزل و مقام و ظاهر کردنش حقیقت و احوال خویش به پیش آن صاحب جمال بطریق اجمال

چنین گویند که آن مشتری چوگان باز تیر انداز از اسپ تاز بعجب انداز و ناز از میان آن میدان و خیابان برآمده بدرون ایوان درآمده بر سر کرسی نشست و بجانب خواصان دیده گفت که بزودی درین مکان مسندی از گلیم زرباف که برنگ فلک مکلل و صاف باشد برای این ماه آگاه والاجاه که مهمان عزیز و خاطرخواه است بگسترانند و بعزت و احترام تمام درین مقام به پیش ما آورده نشانند و همه خواصان و خادمان زهره جبین بسان روشنان و پروین بگرد اگردش ایستاده شوند و نوازندگان و گویندگان خوش ادا و خوش الحان حاضر گردند و از شراب و کباب و نقل و رباب مجلس را بدیگر آب و تاب درآرند همین که آن ماه حیران و سرگردان از زبان سلطان این حکم و فرمان شنید بعرضش رسانید که گدای خاک نشین را مسندی نمی باید برای راحت و فراغت ارض الله کفایت دارد و چه جای مسند زرباف و رنگین که این بیچاره غریب مسکین حالا با برین فرش و قالین هم نمی گذارد محو دیدار بر تکلف چه تند

رباعی

ما را بوریا نه مخمل ها ئی ست
در خانهٔ چشم فرش حیرت کافی ست
بی فقر و غنا بساط مطلب صافی ست

این بگفت و بمقابل آن شاه کرسی نشین بوضع چهار زانو بر روی زمین نشست و دران حال بطرفه کیفیت احوال بسرودن این چنین سخنان موزون حسب حال در پیوست

غزل

سر تا قدم بسجدهٔ غم جبهه گشته است
بر مسند مشتری نگهی آشنا بجاست
پیش تو عرض خاک نشینی زما بجاست
چین جبین گدای ترا بوریا بجاست
هم چشمیی بکوی تو با نقش پا بجاست
دیگر دماغ صحبت کس نیست در سرم

غزل

من و پروانه داشتیم دلی
گل داغی بسر زدیم چو شمع
اوج دولت گرفت همت ما
زین بلا هر دو در بلا رفتیم
چه قدرها نما رفتیم
برتر از سایهٔ هما رفتیم
بی تکلف که چون صبا رفتیم
ره بخلوت نیافت نامحرم
رفته بودیم چون سحر بدرش
واگذاری خرد رکاب جنون
جای ما بود هر کجا رفتیم
ما چو پروانه بی دعا رفتیم
جذبهٔ در رسید و وا رفتیم
سر پیرت برو که ما رفتیم

غزل

چنان ببزم می آن جلوه آفرین نشست
که محو او شده مهتاب بر زمین نشست
همان ز آه شهید تو برق مے بارد
فغان که فتنهٔ این ابر آتشین ننشست
بنور شمع چه نقصان ز ظلمت عالم
غبار تفرقه در چشم پاک بین ننشست

بود چو حرف غلط در کتاب بی معنی
چه آبروی بود سجدهٔ ترا ای مه
ای مسلمانان فغان زین نرگس جادو فریب
رو میان زروی دارد زنگیان زلف و خال
تا بدیدم قد روح افزا ز دل بندم بشد
از عجائب های عالم سی و یک چیزی عجیب
ماه و پروین شمس و زهره سرو سوسن کاج و عاج
خیر و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار
معجزات پنج پیغمبر بروئیت روشن ست
ای صنم گر من بمیرم تا چشیده زین لبان
ماه من از روی تحقیق این سخن بشنیده است

رباعی
ماها تا کی باین او سنجیدن
اینجا کس محرم اشارات تو نیست

کسی که صاف بیاران همنشین ننشست
کر زاستان شهم گرد بر جبین ننشست

غزل
کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب
چون کمان چاچیان ابروی دارد پر عتیب
هوشم از سر صبرم از دل پای عقلم از رکیب
جمع می بینم عیان در روی تو من بی حجیب
مور و مار و لعل و نرگس سبزی و مکر و فریب
شهد و شکر مشک و عنبر دُر و لولو نار و سیب
احمد و داؤد و یوسف خضر و داماد شعیب
داد من از تو بخواهد داد گر روز حسیب
هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب
برخود خواهی چو ماه نو بالیدن
باید بفلک دکان ابرو چیدن

مشتری نکته رس و هوشیار از شنیدن این همه اشعار آبدار و پهلو دار آن مرد عیار و مکار از ان همه بالانشینی خود بسیار منفعل و شرمسار گردیده بزودی از مقام نخوت سلطنت خود تنزل نموده تا بجای صف نعال در آمده در برابر آن مرد باکمال خاک نشین بر سر قالین نشست و بعجب حالت عجز و نیاز و طرفه کیفیت سوز و گداز بهمراه آواز کدام ساز خود هم بسرودن این چنین سخنان سنجیده در پیوست

غزل
نمودم امتحان در آب عود و چوب چینی را
بدو نیک جهان نزدیک هم باشد تامل کن
عزیزست آنکه دور از خود کند بالانشینی را
تو دور از ناتوان مبنی مدان باریک بینی را

ماه باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن کیفیت و حال بغایت خوشحال گردیده مانند هلال خوشتن بالیده فی الحال بمقابل آن نازنین در میان همان زمین بدین آئین نور افشان گردید

تتمهٔ غزل
اگر جسم ست و رجان دارد آثار جدا هر یک
بهم نسبت نباشد آسمانی و زمینی را
ندارد اهل حیرت بهرهٔ از لذت دنیا
ز نعمت نیست حال ماه من تصویر چینی را

باز مشتری خوش تقریر از شنیدن این نوای ماه روشن ضمیر بخوبی آیندگی به پیشش این نفیر برکشید

غزل

بود چون غنچه پیکانش که خون آلود می گردد / و زان یک غنچه حاصل صد گل مقصود می گردد
اگر می خواهد این مه صحبت ما و پری خواهد / و گر دلگیر می گردد ز صحبت نود می گردد
نباشد موجب خوشنودی او غیر جان دادن / فدایش صد هزاران جان اگر خوشنود می گردد
وفایم را چه داند تا نسوزم ز آتش عشقش / که بعد از سوختن معلوم بوی عود می گردد
بشمشیرش چه حاجت بهر قتل ما دل افگاران / که از یک غمزهٔ او عالمی نابود می گردد
اگر بسمل نخون ریزیست تن اپیشه اندازم / ولی ترسم که تیغ او چه خون آلود می گردد
چو عزم منزل مه کرد اخستر با دل سوزان / بیک دم جمله اسباب سفر موجود می گردد

ماه جانباز از دریافتن این انداز آن معشوق سراپا غمزه و ناز بخوش آهنگی این آواز بر کشیده

بهنگام تواضع دوش شیدائی چها کردی / مرا صاحب سلامت گفتی و خود را دعا کردی

و هم دران زمان مطربان خوش الحان رسیده در مدح آن جوان بسرودن این چنین سخنان پرداختند غزل

مستانه میرسد ز چمن ترک زادهٔ
فال نگه ز سایهٔ مژگان کشادهٔ
چون غنچه در کمین تبسم نشستهٔ
چون فیض صبح مست شفق رنگ بادهٔ
دوست در مجلس جان آمد و مجلس آراست
هر کجا رفت باین شیوه قیامت برخاست
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست
گفت این حیرت و دهشت همه از بیعت ماست
آفرینش بطریقی که نهادند نکوست

طرف کلاه ناز بگل تکیه دادهٔ
ابر نقاب ناز بشوخی سپردهٔ
طفلی بفکر معنی شوخی فتادهٔ
صد ماه پاره هست در آئینه جلوه گر
شیوه ها کرد که هرگز بصفت ناید راست
گر ترا دیده و دل روشن و صافی باشد
همه عالیست ولی عشق مقام اعلی ست
نقد را باش مگو نسیه که فرصت نقد ست
نظر هر که خطا دید همه از عین خطاست

رنگ حیا ز برقع شوخی نمودهٔ
چون برق زلف تا بکمر تاب دادهٔ
گل گل شگفته بند گریبان کشادهٔ
امروز مطرب از عرق روی سادهٔ غزل
هر کجا فراز و علم باز بانداز شگرف
پرتو نور تجلی ز جبینش پیداست
دیده در عشق که آشفته و حیران شده ام
فرد و عاشق نبود هر که رهین فرداست
و بار ناه با کمال از شنیدن این آهنگ

مطربان خوش مقال پیالهٔ دیده را از اشک رشک مصاحبانش پر گردانیده آئینهٔ چشم را برروی آن مشتری جان نگران ساخته بدین ترنگ نوا برافراخته به پیش روی با جمال صاحب کمال خویش حیران و دنگ گردیده غزل

معنی سرشت مطلع دیوان حیرتم
چون سایهٔ پلنگ نیستان حیرتم

چون نور صبح موجهٔ طوفان حیرتم
چون عکس نبض جوهر آئینه دیده ام

پر کار ریم ز جوشش هنر محو سادگیست
تعبیر دان خواب پریشان حیرتم

مانند عکس آینه در عالم خیال چون برق سوخت گوشهٔ دامان حیرتم درمانده ام بخویش نه هشیارم و نه مست	مسند نشین تخت سلیمان حیرتم زانسان که سبزه چشم امیدش بشبنم ست ما چو عکس آینه حیران حیرتم	گل چین باغ گرم روی محو بیخودیست در دشت عشق تشنهٔ باران حیرتم غرض که مشتری و ماه دران بارگاه مع

مطربان و مصاحبان خیرخواه بعجب کیفیت و حال و نادر قیل و قال محفل را گرم و رنگین گردانیدند بعد ازان خواصان بموجب اشارهٔ ملکهٔ زمان خوانهای طعام الوان بهمان طریق و عنوان که سابق بر بیان رسیده است آورده بر چیدند چنانچه آن سیر چشمان مذاق دان اندک اندک ازان همه نعمای جهان چشیده مزه و حلاوت و نمک و چاشنی هر یک چیز را بقدر مذاق ذاتی خویش ظاهر گردانیده از سخنان نمکین و شیرین گوش هوش حاضران و مصاحبان را نیز مزه و حلاوت می بخشیدند و کام و زبان سامعان و ناظران خواهان صحبت و گرسنهٔ دیدار را هم از حرفهای چاشنی دار پر از آب حسرت می ساختند و در آخر کار آن ماه هوشیار یک طعام را که درخور مزاج و موافق موسم و هوا بود از حکمت و معرفت خود برای خویشتن اختیار کرده از مبالغه و ابرام آن میزبان بقدر نصف شکم خورده ظاهر گردانید که امروز این گدای دلریش برای خوشی خاطر او لوالامر خویش بخلاف ضابطه و معمول بیش عمل نموده اسراف بیش از بیش را کار فرموده است یعنی که نصف شکم خود را سیر گردانیده است و در راه و روش طریقت و شریعت سوم حصه شکم خوردن عزیمت ست و سوم حصه را خالی گذاشتن و یا نصف شکم خوردن و یا اشتهای چند لقمه گذاشتن برای حریصان و طامعان و شکم بندها جائز و رخصت ست و این مقدار رو حدود را گذاشتن و بسان انعام از آب و طعام تمام شکم را پر گردانیدن در مذهب و مشرب من مکروه بلکه حرام ست که ازان غفلت و سستی می افزاید و انواع امراض پیدا می آید پس ای مشتری جان اگر تو درین چنین مکان بدین عنوان در خوردن و نوشیدن و بیداری و خفتن و سکوت و حرف گفتن و پوشیدن و زینت کردن و همه معامله و کار دین و دنیا نمودن خلاف خواهش نفس و بالیت هوا و مقتضای طبیعت خود کرده خویشتن را از کثرت لذات دنیا کشیده میداری باوجود این سلطنت مجازی بحقیقت در زمرهٔ تارکان حکمی دنیای فانی داخل می گردی و تحقیق زهد و تقوی و ریاضات و مجاهدات برای عقبی همان ست که این کس عند القدرت و وسعت خویشتن را از کثرت عیش و لذت باز دارد و فقیران حریص و گدایان خسیس که از اسباب کامرانی و دولت این جهانی محروم و بی نصیب اند ترک کدام لذت کردن و خلاف که ام خواهش نفس نمودن می توانند تا بدان معامله و کار در حساب شمار یک قسم تارکان هم در آیند که آن قسم گدایان و مفلسان را متروکان دنیا می نامند نه آنکه تارکان دنیا می خوانند غرض که دران مقام آن بائع و مشتری ازان طعام و کلام حلاوت و مزه گوش و کام برداشته دست از خوردن کشیده بتمام لذت دیدن و عیش شنیدن متوجه گردیدند چنانچه بهمان زمان

خواصان طرار برنگ باد بهار در رسیده انجمن را برنگ چمن از عطریات و پان رنگ و بوی دیگر بخشیدند و چون آن
سیر چشمان گرسنه دیدار دست از طعام شسته بمقابل یکدیگر نشسته بسخن پیوستند باز آن مشتری سراپا راز که دام
ساز را بدست گرفته نگاهی بجانب آن ماه جانباز نموده بدین انداز آواز برکشید

غزل

بازم مهر رخساری کسی در نظر آمد ... ازروز دگر در نظرم خوب تر آمد
یکبار نظر بر رخ و ابروش فگندم ... صد تیر بلا بر من از ان یک نظر آمد
مهری بدل از طلعت این ماه در آمد ... بازاین دل سودازده ام گشته هوائی
این طرفه که امروز بدیدم مه رویش ... از کار خود و بار خود این بار برآمد

وهم آن ماه آگاه بمقابل آن نگار خاطرخواه از میان قانون سینهٔ ریش آه
جان کاه برآورده بدین آهنگ نوا بر کشیده حال دل خویش را نیز بپرده گردانید

غزل

از حد گذشت قصهٔ درد نهان ما ... ترسم که ناله فاش کند راز جان ما
نادیده کرده هر نفس از لطف عیب پوش ... چندین جفا که دید ز ما دوستان ما
بی حکمت غریب حدیث عجیب نیست ... شادی یک زمان و غم جاودان ما
بسیار فکر کرد و ندانست شمهٔ ... در لطف این دهان خرد خرده دان ما
گفتم که ماه تو چه کس است ای مراد جان ... گفتا که رند زنده دلی کس مدان ما

مشتری باهوش از شنیدن این کلام آن مرد خودفروش باز بجوش و خروش در آمده گفت که ای ماه آگاه تو میگوئی
که من هرگز امیر و شاه نیستم مقرری فقیر و گدا هستم پس از بهر خدا خود بانصاف در آمده امر عدالت را کار فرما که بدان عنوان
اسپ تازی و بدان کمال تیراندازی و بدان حال چوگان بازی و گوی ربائی و بدان جمال نیزه بازی و بدان قدرت
چورنگ اندازی و بدان صنعت جمع اندازی و بدان ندرت حکم اندازی و بدان احتیاط و نزاکت طعام خوری و بدان
نزاکت و لطافت لباس پوشی و بدان قرینه و موافقت جواهر بندی کجا بیچاره گدایان و فقیران می دانند کی
مردم ارزال و جهال ازان امور و احوال خبر و آگاهی دارند

غزل

ای نو بهار باغ حیا می شناسمت ... داری هزار رنگ قبا می شناسمت
آئینه تو گشتم و گفتی همان بناز ... کی می شناسیم ز کجا می شناسمت
شاید ز حشر وعدهٔ دیدار بگذرد ... پر بیوفانه بخدا می شناسمت
گفتم چه جرم چیست تغافل بخنده گفت ... جرمی بس است اینکه چرا می شناسمت
ما را بباغ مستی و در خانه نیم مست ... ای کهنه رند بی سر و پا می شناسمت

ماه باکمال از شنیدن این مقال از زبان شاه باجمال و جلال بعرض رسانید که ای مشتری جان من و ای قدردان
هر فن این حرف صادق ازین بندهٔ نالائق خود باور کن که آن همه هنر و کار که ازین ناکس نابکار مشاهده فرموده
عملی و کسبی است که هر که استعمال و کسب می نماید در مدتی شناسائی و کمال آن چیز حاصل می کند برای حصول آن هرگز امیری
وشاهزادگی نمی باید آن امور را بیچاره سپاهیان و غریبان نیز میدانند

ز قلب ماه سپاهی جدا که نبرد

نیامدست بکاری کمال خویشش مرا

دران زمان یکی از ندیمان بعرضش رسانید که ای ملکهٔ جهان وای موشگاف حال مردمان چون حالا این همه هنر و کمال درین جوان معلوم فرمودی واین قسم صورت وجمال در شخص او مشاهده نمودی در تحقیق ذات وصفاتش چرا این قدر مبالغه و تکراری فرمایی که عاشقان پختهٔ کار و سالکان هوشیار چنین حرف وگفتار کرده رفته اند رباعی

در کوی خرابات چه درویش چه شاه
در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
برکنگرهٔ عرش چه خورشید چه ماه
رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

قطعه
مشتری عشق بهترین چیزیست
صد لطافت بضمن آن پنهان ست
یکی از وصف او همین باشد
شاه و درویش اندرو یکسان ست

و دیگری از میان مصاحبان ومقربان بخواندن اینچنین سخنان جرأت نموده

بعشق نسبت عاشق درست می باید
نسب مپرس حسب چون بقوم و خویش آمد
خوش ست مذهب عاشق باتفاق همه
بجاست فخر بعاشق ستوده کیش آمد

و هم دران مقام مطربهٔ دمساز نام بجانب آن جوان ستوده کام باستعجاب تمام دیده بدین کلام نوا برکشید رباعی

ای سر نهان هر فن آگاه توئی
جانهات فدا صاحب دلخواه توئی
شاهان بخزانهٔ گهر فخر کنند
نازی بخزانهٔ هنر شاه توئی

مشتری آگاه از شنیدن این سخنان آن همه خیرخواه هم برآمده بجانب هریکی به تندی نگاه نموده گفت کای بیهوشان ناواقف کار و اسرار ما که درین استفسار این همه مبالغهٔ بسیار می نمائیم بنابران نه ازان راه ست که خویشتن را شاه واین جوان را گدای دانیم واز سبب غنای خود و فقر او با همدیگر مناسبت نمی یابیم بلکه بحقیقت غنی و فقیر را نقطهٔ مقابل می شناسیم وشاه و گدا را هم قرینهٔ معنوی می انگاریم واین شان مجازی و دولت فانی را که در دیدهٔ طامعان واحمقان قدری و وقاری دارد در چشم اعتبار خود نمی درآریم و تحقیق اصالت و نجابتش برای دریافت این معنی می کنیم که آیا این هنرمند صاحب صورت را در معنی هم با خویشتن مناسبت می یابیم یا نمی یابیم و بحقیقت او را هم کفو خود می شناسیم یا نمی شناسیم چرا که این همه جمال صوری و کمال کسبی را به پیش میزان عدل خویش چندان قدری و وزنی نمی بینیم و در دل همین یقین داریم که از کمینهٔ بی اصل در وقت معامله و کار آزمایش و امتحان دنائت و جلافت و بیوفائی و بی استقامتی نمایان می شود و مروتی و همتی که آدمان خوب را می باید هرگز پیدا نمی آید پس کمینهٔ بی اصل هرچند جمال صوری و کمال کسبی و مال فانی هم داشته باشد دوستی و یاری او را نمی شاید برای دل دادن و آشنائی کردن کمال ذاتی و جمال صفاتی که عبارت از اصالت و نجابت و اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده است می باید و آن امور موهبی می باشند که هرگز از کسب و سعی بدست نمی آیند و پیش مردمان هوشیار و آدمان پختهٔ کار آن امور و کار قدر و اعتبار دارند و مثل هنرمندان بی اصل و نیکو صورتان

فرد بد نسل چون تمر حنظل و ریاحین سرو بلا ست که بکار خوردن نمی آید و بوئیدن را نمی شاید

سفله را منظور نتوان داشتن گر خوبروست | میخ را در دیده نتوان کوفتن گر از زرست

رباعی گل گر همه گوش شد شنید نها کو | یا آینه چشم گشت دید نها کو
گر آبله پا یافت دوید نها کو | گیسی دگر و جوهر ذاتی دگرست

غرض که چون آن مرد درویش این چنین باعث تحقیق و تفتیش حسب و نسب خویش از ان مشتری فرخنده کیش معلوم نمود فرحان و شادان گردید. بدین چنین موزون سخنان ترنم بر کشیده بدان اشاره و کنایه از حسب و نسب حمیدهٔ دلپسندیدهٔ خودش آگاهی بخشیده

حجاب قدر فزاید کمال انسان را
خوش طینتیم ز آتش دایم سرشته اند
رفتیست اینکه از می نابم سرشته اند
هم دست یار بوسم و هم پای دوست را
خاص از برای بند نقابم سرشته اند
ما هامی ست مایهٔ تخمیر طینتم
ساقی بده پیاله مطرب بزن ترانه
زاهد بدور حشمت بیمار ساخت خود را
اختر بچرخ آمد از صوت عاشقانه
یعنی که گو فلان کجائی یا کیست
پردهٔ دیدهٔ دل فرش ادب باید کرد
جمع بودن به پریشان صفتی آسان نیست
این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد
نم آب و کف خاکی بهم آمیخته است
سر بسر مفت تماشاست طرب باید کرد

آهن ربای جذب محبت کشید حرف
کز عنصر لطیف شرابم سرشته اند
طرف جبین شاه چلینم عرق فشان
هم طالع عنان و رکابم سرشته اند
یک لحظه بی ترشح خونابه نیستم
یعنی نه از عبیر و گلابم سرشته اند **غزل**
صراف نقد عشقیم از ذات ما چه پرسی
تا بهر باده خوردن پیدا شود بهانه
رباعی گویا که ما ز اصل ما می آید
بنگر که کلاش از کجا می آید **غزل**
گر شود پیش تو منظور تماشا نگهی
روزها در قدم زلف تو شب باید کرد
جیب هر موج طرب نگاه حضور دریاست
هر چه آید ز تو کاریست عجب باید کرد

گهر در آب نماید بزرگ تر دریاب
ورنه درین طریق ز گفتار فارغیم **غزل**
نور طبیعتم نبود دمی کرشمه
کز گوهر حیا و حجابم سرشته اند
دست نسیم و گلشن شوقم گره کشای
گوئی به بخت شور کبابم سرشته اند
بزم نشاط دوران چون نیست جاودانه
پیداست گوهر ما از اشک دانه دانه
ما ها صریر کلکت بسیار دلخراش ست
از کوی ضلال یا هدا می آید
پیش ارباب حسب ترک نسب باید کرد
گوهر جان بهوس تحفهٔ لب باید کرد
ترک لذات جهان مفت سلامت شمرید
فکر خود کن گرت اندیشهٔ رب باید کرد
ای دل این انجمن و هم دگر نتوان یافت

و بعد این حرف و گفتار حقیقت ابتدای خلقت خود را از ثمرهٔ سیب از تصرف برهنگی اظهار گردانیده گفت که ای مشتری جوهر انسان و ای قدردان کمال مردمان بنده از نجبای قوم عرب ست که آنها را قریش می خوانند و پدرم وزیر شاه آنجا بود و بنده هم بعد ارتحالش آن خدمت را تا مدتی سرانجام داده

لیکن حالا زچندی ازان کار دل سیر و بیزار گردیده برضا و رغبت وضع فقر و مسکنت را که بحقیقت عجب بی نیازی و بی آزاری ست برای خویشتن اختیار کرده است و بهبود نشاتین و مقصود کونین خود را در همین فهمیده است و بطرفه کیفیت حال بدین چنین مقال حسب حال نواها بر کشید غزل

زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی ست
درین چمن گل بیخار کس نچید آری
مرا که مصطبهٔ ایوان و پای خم طلبی ست
غزل دعوی همسریم ارچه ترا باور نیست
عکس خانهٔ آئینه بجز جوهر نیست
عزت شاه و گدا در دل من یکسان ست
ما همانیم که هستیم کسی دیگر نیست غزل
زمینم آسمان گردید از وحشت گزینیها
کف افسوس شد چون سکه حاصل از زر و سیم
نگذاشت براهت قدمی پیش ادب من
چون اشک مپرس از نسب و از حسب من
والله که بیگانهٔ ابنای زمانیم
شمعم که بود زندگی من ز تب من ؎

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی ست
هزار علم و ادب داشتم من ای ماهم
نالهٔ فاخته از سرو سهی کمتر نیست
سینهٔ بی دل سوزان بچه کارم آید
خانهٔ آئینه هست این در اسکندر نیست
نسیم کوچهٔ عشقم چه می پرسی ز تکریم
برنگ هفتهٔ ایام گردد هفت اقلیم
درین نوروز با دیوانگی دارم حساب نو
احسنت توان گفت ترک طلب من
از هر بن مویش بدمد چشمهٔ کوثر
تحقیق زناسازی من کن نسب من
اظهار می کنم بخریدار عیب خویش

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی ست
که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست
به نیم جو نخرم طاق شاه و خرگاه او
کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبی ست
هر کجا عرض کمالی ست کدورت آرد
حیف در مجمر افسردهٔ من اخگر نیست
نکند نقص بیکتائی مه نقص و کمال
کسی جز گرد غربت بر نمی خیزد به تعظیم
ندارد کثرت اسباب نفعی جز پشیمانی
بود مد گریبان چاکی من خط تقویم غزل
من زادهٔ دردم و بیشهٔ من غم
زاهد نکند نوش گر آب عنب من
از چارهٔ سوزم مدهی مشتری آزار
تا مشتری زیان نکند در خرید من

آن مشتری جویای کمال رجال از شنیدن این حقیقت و احوال آن ماه با کمال خیلی خوش حال گردیده و خندیده برخواند ؎

بانشه و کیفیت خوب ست دل تو — حقا زمی ولای می ست آب و گل تو

و بجانب مصاحبان و مقربان خود دیده فرمود که چنانچه مشتری را با ماه در عالم علوی مناسبت تمام می نماید همچنان در جهان سفلی شاه را با وزیر آگاه موافقت کردن ضروری می باید چرا که اینها با هم حکم گریبان و دامان جامه دارند که بدون الحاق ایشان آن را لیس خلعت خلافت پیدا نمی آید

؎ هر که باشد در جهان مشتاق همرنگ خود ست — گاه در پرواز می آید چو بیند کهربا

و بعد ازان بنجو احسان گفت که حالا بزودی مسندی برای این وزیر والاتمیز نیز بگسترانند و با عزاز تمام به پیش تخت شاه عالی مقام بنشانند همان زمان خادمان بموجب فرمان مسندی زربافت و درخشان که برنگ فلک ستاره دوز بود

برای آن ماه والاجاه گسترده بنزدیک پهلویش رسیده بعجب حسرت نگاه بر روی آن جوان خاطرخواه نموده آهسته باندازیکه

بگوشش این آواز رسانید ~

تا بر ماه شد خبر از مه با کمال تو　　شیفته گشت عالمی زابروی چون هلال تو

نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون　　بین که چه میوه برده زین خورش آن نهال تو

ماه با فرهنگ از شنیدن این آهنگ و ترنگ آن خواصان شوخ و شنگ بنگاه زیر چشمی بجانب آنها دیده تبسم زیر لبی نموده دیده و دانسته از طرف شان اغماض کرده بکمال شوق جانکاه نگاه بر روی آن مشتری دلخواه خود نموده با زبعجز و نیاز گذارش نمود که ای شاه آگاه غریب پرور مسکین نواز من از وقتی که کیفیت و حلاوت خاک نشینی دریافته ام و حقیقت و ماهیت مبدا و معاد خلقت خویشتن را از خاک شناخته ام برضا و رغبت مسند نشینی را گذاشته ام پس اصلا برنگ نقش پا از جا نخواهم جنبید و هرگز با ران مسند دیبا و زیبا نخواهم رسانید باری چون مشتری آن همه حقیقت و کیفیت آن ماه از نقصان بری معلوم کرده آن همه نکتهای زبان آوری او را شنیده آن قدر زمین گیری او را مشاهده نمود بی اختیار و ناچار گردیده بهمان وضع بی تکلفش گذاشته فرمود که ای ماه آگاه ما همین حقیقت خاطرخواه می خواستیم که حالا از تو دریافتیم و بدون آن در دل همین اراده و خیال مصمم داشتیم که اگر این مرد صاحب جمال باکمال که دل از بر ما ربوده جانم را پر ملال ساخته است از زمرهٔ ارزال خواهد بود و یا از رجال مجهول النسبش معلوم خواهم فرمود بهمان حال خواصی را حکم خواهم کرد که یکایک بیخبر از عقب رسیده سرش را بیدریغ از تیغ در ربایند و جان مرا از زندان تنش برآرد و بعد فراغ آن کار آن قاتل طرار را نیز بقصاص دلربای نابکار بقتل رسانیده کار ظلم شاهی و معاملهٔ عدالت غضب سلطانی برای مصلحت ذاتی خود تمام گردانیده دل بی مهر و جان با دغای خود را از گرفتاری بیچارهائی و نجات خواهیم بخشید

~ وانکه عشق مردگان پاینده نیست　　زانکه مرده سوی ما آینده نیست

غزل

هر بیت تنگ چشم کجا باب ماندن ست　　گیسر بسان خانهٔ زنجیر روزن ست　　گر مصحف عذار تو افتد بدست من

ختم فنی بشوق بیک بوسه کردن ست　　دارد فساد صحبت ناجنس مشتری　　شوری که در چراغ بود ز آب و روغن ست

~ ستم بر مهر شد مهر اگر بر بیوفا افتد　　چو می افتد بهر جا چشم می باید بجا افتد　　بحمدالله که در گفتن نمی گنجد حدیث من

ازین اندیشه آزادم که رازم بر ملا افتد

ماه منیر از شنیدن این تقریر و معلوم کردن آن ما فی الضمیر آن مشتری با غیرت صاحب حمیت روشن ضمیر خیلی بخجالت خوشی و بشاشت رسیده فی الحال بمقابل آن جمیل با جلال بطرفه کیفیت حال همین قال نوا بر کشید

~ دور از انصاف بود عمر کسی جان کسی　　غیر را حکم بقتل چو منی فرمودن

شکوهٔ کم نگهی نیست ز خوش چشمانم　　بوی نرگس چه قدر شوخ تواند بودن

آن زن ممتحن از شنیدن این سخن آن مرد پرفن خندهٔ بسیار نموده گفت که ای شخص آگاه چون از فضل اله بمیان

مشتری و ماه معاملهٔ تعاشق دلخواه هم رسیده است دل خوش دار که در آخر کار یا من بذات گرامی خود وجود ترا بقتل میرسانم ویا تو بنفس سرکش خویش خون من ناتوان دل ریش می ریزی باری بهر کیفیت و احوال الحال ای بدر با کمال چون این حقیقت و احوال تو معلوم کردم خیلی خوش حال گردیدم که ترا بجمیع وجوه همقرینهٔ خویشتن فهمیدم پس هر قدر زر و مال که ترا می باید از من فی الحال بگیر و باز از سر نو سرانجام جاه و جلال خود کرده انوار جمال و کمال را در نظر همه جهانیان پیدا و آشکار گردانیده تمام ماهیت خود را به پیش ناهید شاه هم روشن ساخته خاطرنشانش گردان که در تمام جهان مشتری را غیر از ماه هم قرینهٔ و مقابلی خاطرخواه نمی باشد و ازین طرف من هم حرکتی کرده از مقام عروج سلطنت و منزل نخوت تنزل نموده مرضی و مراد هبوط خویش بر پایهٔ اخیر طبیعت با جهات سفلی خود فهمانیده آبای علوی خود را هم بران کار ناگزیر تقدیر پروردگار مائل و راغب خواهم گردانید و اگر درین زمان آن چنان کار بخاطر تو مشکل و دشوار می نماید چندی دیگر هم درین بکان بهمین عنوان ترا پوشیده و پنهان داریم که ما شهریاریم و بر نفس خویش مختاریم پس بمیان خود حیله اسلاء شرعی الطریق مخفی نیز در می آریم و بفراغ خاطر و دل جمع با همدیگر زد و موافقت و مواصلت می بازیم و باز در وقتی و زمانی که مناسب و مبارک می دانیم احوال قران ماه و مشتری را بچشم همه جهانیان پیدا و عیان هم می گردانیم این بگفت و بطرفه کیفیت حال بدین چنین قال نواها برکشید

در بیع خود درآور و مفتم قبول کن
دلگیر اگر شوی همه کس می خرد مرا
غزل

دلبرا امروز تو روز است و فردا روز عید
یک دو روزی می توان جام می عشرت کشید

جام می بر دست گیر و با گلشن زن که باز
باد دست افشان درآمد آب پاکوبان رسید

عشرت امروز را نتوان بعید انداختن
داد عیش امروز باید داد فردا را که دید

دامن گلزار را چون سبزه می باید گرفت
خرقهٔ صد توی را چون غنچه می باید درید
غزل

هرچه خواهی بدست ارزانی
مه ز اوج فلک نمایان ست

یوسف من عزیز مهمانی
نتوان داغ سوخت پنهانی

کس اشارات ان اگرچه تو نیست
گر تو مرضی مشتری خواهی

جان عشاق میرزا جانی
هم ترنجی و هم ترنجانی

چون ماه آگاه ازان مشتری دلخواه این چنین حرفها شنید و آن چنان ارادهٔ دلش فهمید عزم بالجزم او را مناسب وقت و حال و درخور احوال پر ملال خود انگاشته آه سرد از دل پر درد برآورده از خوف و دهشت جناب ذو الجلال که سمیع و بصیر ست در هر وقت و حال بغایت ترسیده این آیه بجوش آهنگی قرات برخواند اَلَمْ تَرَ اَنَّ اللّٰهَ یَعْلَمُ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَ مَا فِی الْاَرْضِ مَا یَکُوْنُ مِنْ نَّجْوٰی ثَلٰثَةٍ اِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ وَلَا خَمْسَةٍ اِلَّا هُوَ سَادِسُهُمْ وَلَا اَدْنٰی مِنْ ذٰلِکَ وَلَا اَکْثَرَ اِلَّا هُوَ مَعَهُمْ اَیْنَمَا کَانُوْا ثُمَّ یُنَبِّئُهُمْ بِمَا عَمِلُوْا یَوْمَ الْقِیٰمَةِ اِنَّ اللّٰهَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ یعنی که آیا نمی دانی که خدا می داند آنچه در آسمانها و آنچه در زمین ست

نباشند از راز گوینده سه تن مگر که خدا چهارم ایشان ست بعلم و پنج راز گو باشند مگر که او ششم ایشان ست بدانش و بینش و نه کمتر ازین و نه بیشتر مگر که خدا با ایشان ست بعلم هر جا که باشند پس خبر دهد اینها را بکردارهای اینها در روز قیامت بدرستی که خدا بهمه چیز داناست و بطرفه کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید **مثنوی**

تو مرائی جهان مراست همه — چه سخن این سخن خطاست همه
در پذیرم که در پذیر توئی — در که نالم که دستگیر توئی
تو بر آری که هم تو میدانی — غرضی کز تو نیست پنهانی
با تو گویم بزرگوار شوم — راز گویم بخلق خوار شوم
همتش ده بتاج خورسندی — سربلندی ده از خداوندی
کز خیال تو در دل چه گلشنی دارم — بپرس از آئینه گر باورت نمی آید

من گرشته راز کار جهان — تا تو اُفتد رهاند باز زبان
راز پوشید گرچه هست بسی — بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرض آن به که از تو می جویم — سخن آن به که با تو می گویم
ای که مه را پناه از سر تو — از در خود مران اش از در تو
تا بوقتی که عز کار شود — گرچه درویش تاجدار شود

همین که مشتری با فرهنگ از آن مرد مدهوش دنگ این ترنگ شنید بدان آهنگ مستانه او دیوانه گردیده فرمود که ای ماه آگاه ازین نوا و صدا هیچ راز دولت بی پرده نگردید و هرگز اراده خاطرت بفهم ما نرسید از شنیدن این بیان آن جوان بی اختیار گریان شده باز بعرض رسانید که ای خریدار عیب و نقصان من و ای مشتری جان و تن مرا از رو ملک و مال می باید نه درینجا ظاهر کردن خود فی الحال مناسب می نماید و نه درین مکان بدین عنوان پنهان ماندن بدلم خوش می آید بلکه من زار را ناچار ازین دیار برآمدن می شاید اگرچه در فراق همچو تو مشتری صاحب وفاق زندگی بسیار مشکل می نماید **رباعی**

در کوچهٔ عشق منزلی می خواهم
شایستهٔ دوستی دلی می خواهم
نی دین زکسی خواهم نی دنیائی
بال و پر شمع محفلی می خواهم

غرض که حال پر اختلال این هلال که سراپا پر از کلفت کدورت و ملال ست حقیقتی و داستانی دارد که بشرح و بیان نمی گنجد این بگفت و بکشیدن این چنین نالهای حزین و برپا کردن این قسم شیون دران انجمن چندان نالید که از هوش خود بیخبر گردید **رباعی**

صبری نه که از عشق بپرهیزم من
پائی نه که از میانه بگریزم من
برزان نه بدی که اندرین محفل تو
بودن بتو مشکل و جدائی مشکل

بختی نه که با دوست درآمیزم من
رباعی گر آمدنم بمن بُدی نامدمی
نی آمدمی نی بُدمی نی شدمی **رباعی**
ازبس که غبار غم تراکم دارد

دستی نه که با قضا درآویزم من
ور نیز شدن زمن بُدی کی شدمی
از وصل توام کام روائی مشکل
زآئینهٔ دل زنگ زدائی مشکل **غزل**

عاشقم از تو چه پنهان دارم — من بقربان تو تا جان دارم
چون خزان از چمن رنگ شباب — حسرتی چند بدامان دارم
چون سپند آه تالم چه کنم — در جگر آتش سوزان دارم
هستی پا بر کاب چو نفس — با فنا دست و گریبان دارم

قاتلم هی بسرم زود تر آی
چشم دارم کرم و طاعت هیچ
اختیارم چو قلم نیست بدست
چون بخود راست نسنجم خود را

که ترا دوست تر از جان دارم
این قدر هست که عصیان دارم
همه سر خط فرمان دارم
من که از آینه میزان دارم

کار چون سایه ندارم بکسی
یار در خانه خدا را اغیار
صندلم چون مه نو در دست

صلح با گبر و مسلمان دارم
بگذارید که مهمان دارم
داغ بیدردی درمان دارم

غزل

با نقش این تبسم یا موی این میانیم
تحقیق ما محالست فهمیدن انفعالست
تا پنبه نیست در گوش بر گوش خود گرانیم
با خود اگر نسازیم بر الفت که نازیم
چیزی ز ما نخواهید ما حرف آن دهانیم

نی منزلی معین نی جادهٔ مبرهن
دیگر مگو چه حالست فریاد بی زبانیم
تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد
بر بیکسیم ناچار بر خویش مهربانیم
ما ها سراغ عنقا حرفیست بر زبانها

بی شبهه نیست هستی از بس که ناتوانیم
عمریست چون مه و سال بی اعتباریم
افسانهٔ من و ما نشنیدنست اولی
حرف نگفته را صد رنگ ترجمانیم
از کاف و نون رسیدن غیر از عدم چه دارد
ماییم و نامی و هیچ بسیار بی نشانیم

بمشاهدهٔ این حال و اصغای آن قال مشتری باجمال مع مقربان پری تمثال متاثر گردیده بی اختیار زار زار گریست و چون بعد دیر بسیار آن مست سرشار هوشیار و خبردار گردیده چشم پر خمار خود را مالیده بجای خویش نشست باز با او بسخن پیوست و گفت که ای ماه آگاه ما از مشاهدهٔ حال تو خیلی بیحال گردیدیم لیکن اصلا معنی قال ترا نفهمیدیم که نه ماندن خود را قبول داری و نه رفتن را پسندی می نمائی و نه ظاهر کردن خود را مناسب میدانی و نه پوشیده ماندن را جائز می شناسی پس از بهر خدا زودی بیان نما که تو چرا ازین همه کارها هیچ یکی را قبول نداری

کافر نگهت برده ز دستم ایمان
غزل در زنگبار خاطر من کار می کند
دل آرزوی جوشش خریدار می کند

دیگر چه بلا بر سر من می آری
هر صیقلی که آینه را تار می کند
در سنگ خاره نیز اثر می کند سخن

رباعی ای خصم دل و دین من و دشمن جان
زود آنچه که خواهی تو ز من هان بستان
یوسف بخسیه کس نخرد در زمان ما
کوه از صدا همین سخن اظهار می کند

از شنیدن این مقال فی الحال آن مرد صاحب حال بمقابل آن خوش مقال در میان همان زمین بدین آئین نوای حزین بر کشید

تمه بر داشت بخت اگر ز رهم سنگ راه وصل
کی پادشه ز قتل کس انکار می کند

اندیشهٔ کشیدن دیوار می کند

در دادگاه دعوی خون را گواه نیست

و به نیاز تمام دران مقام بحرف و کلام در آمده گفت که ای مشتری جان من حقیقت و داستان من شرح بسیار و تفصیل بیشمار می خواهد که این وقت مساعدت آن نمی نماید انشاء الله تعالی هنگام شب که وقت جمع گردیدن حواس پریشان و زمان راز گفتن صاحب دلان ست شمهٔ ازان حال پر اختلال بعرض بیان در آورده خاطر جمع و دل بیدرد ترا نیز پریشان و دردمند گردانیده می آید و سبحانه در سخن من اثری بخشیده نتیجهٔ

بران کرامت فرماید و برخواند غزل

در دولی که پیش تو گویم بصد امید
زان قند بهی گزین کم لاغر آورد
دوش پری که آب نگردد ز شرم کو
چشم ترا ز حریر نگه بستر آورد

در مجلس تو چشم ترم ساغر آورد
نشنیده کن مباد که درد سر آورد
جاروب جلوه گاه تو مژگان من بس است
مقدور نیست اینکه کست در بر آورد
راحت گزین مباش تو ما چوبرگان

تا شور و مستی جگر و دل برآورد
در خویشتن نگنجد اگر آرزو بجاست
طاوس از برای چه بال و پر آورد
شاید که خوابگاه خیالت شود شبی
بیمارگی که هر مژه صد نشتر آورد

و تعجب بی قیاس التماس نمود که درین وقت مرا اجازت ده تا باز بزیر آن درخت رسیده دراز کشم که وقت قیلولهٔ من رسیده است و تمام شب چشم من از خیال جمال تو لحظهٔ نغنوده است

خوابم نبرد دوش ز سودای روی تو
باآنکه بود بستر من خاک کوی تو

و باز بر سر این ماه شب جدائی جانکاه می آید که آنرا بخیال محال وصال تو بسر بردن نتوانم

رباعی
دوش از غم هجر تو دلم شیون داشت
سودای تو قصد جان و خون من داشت
تا خفته مرا خیال رویت همه شب
با مردم دیده دست در گردن داشت

از شنیدن این بیان آن دلستان فرمود که ای ماه آگاه ازین حرف مهمل جانکاه خیلی حال دلم تباه گردیده است خدا را اول قدری ازان حقیقت و احوال بطریق اجمال بیان ساز بعده بخاطر جمع دران مکان رفته بخواب پرداز غزل

دانسته از برم بجفا میروی مرو
از خویش هم چو شعله جدا میروی مرو
ای دل بکوی عشق جفا می کشی بکش
گر کشتی دامن ز ره ستم خون من گیرد ترا

من میروم ز خود تو کجا میروی مرو
بی مهر روز عمر شفق شام می شود
گفتم اگر برای خدا میروی مرو

رم می کنی ز تاب کمر در خرام ناز
از ما چه دیده که ز ما میروی مرو
جان من از پی مقتولان گذشتن سهل نیست

باز از شنیدن این آواز سراپا غمزه و ناز آن مرد جانباز بعجز و نیاز گذارش نمود که ای ملکهٔ جهان برای بیان آن داستان شب درازی و خلوتی و فراغی می باید تا شمهٔ از حال کاهیدن و بالیدن این ماه جانکاه که چه قدر آن روزهای سیاه را بحال تباه بسر برده است به پیش تو روشن گردانیده آید

آسوده شبی باید و خوش مهتابی
تا با تو حکایت کنم از هر بابی

غزل

ز رویش صبح من صبح ست تا شام
تمنا بخستنم هر چند خام ست
کی آن آغوش را آغوش گویم
که ساقی در مقام انتقام ست

دلم از طرفه صیادی بدام ست
ز مویش شام من تا صبح شام ست
چرا خاصان نمی میرند از رشک
که گویند این کدام و آن کدام ست
نگاهی مست کن از چشم ساقی

پی نظاره چشم از دام وام ست
تف حسرت نیندازد ز جوشم
که هجرش خاص من دربار عام ست
ندانم توبه را بر سر چه آید
وگرنه هر چه می بینی حرام ست

نمی باشند مستان بی پناهی	کنون ساقی ما جمشید جام ست	گرفتم کام دل گردید حاصل
چه حاصل پشت دست التزام ست	شمارم ماه را در عشق حیوان	اگر دانم که با آرام رام ست

ودران زمان از میان مطربان کدام مطرب خوش الحان نکته دان این چنین سخنان را بمقابل آن ماه نور افشان سروده برویش حیران گردید

غزل

بدلهاست از طاقت و صبر دور | زجان ست نزد دیگر کیست این
زشیرینی شور گفتار او | نمک آب شد در شکر کیست این
چراغ شب هجر روشن مباد | ز شام علم ز سحر کیست این
نهی گرد بر راگذر کیست این | فتاد آفتاب از نظر کیست این
زفیض قدوش دعا را اثر | نهادست دستی بسر کیست این
بیاد وش نمی آیم و یاد او | نمی آید از دل بدر کیست این
کنون صبر از دل سفر می کند | کسی آمده از سفر کیست این

خلوت کردن مشتری با ماه و تکلیف می آشامی کردن بدان مرد آگاه و ابا آوردن او و از ان کار تباه و باهمدیگر شعرخوانی کردن بعجب ناز و نیاز خاطر خواه و هم سرودن مطربان سخنان حسب حال او پیش آن شاه عالی جاه

چون مشتری روشن ضمیر از ماه منیر این حرف و تقریر شنید بدل خود اندیشید که شاید این جوان از این خواصان و مقربان حجابی دارد که بی تکلف در اظهار اسرار جرأت نمی نماید پس بحاضران فرمود که شما اندکی دورتر نشینید و جلوت را رنگ خلوت دهید و بخواصان اشاره نمود که شتاب شیشه و پیالهٔ شراب آورده بمیان گذارید تا بدان آب گرد شرم نشانیده بدان اسباب پردهٔ حجاب از پیش چشم این شاب برداشته آید

خوبی خمیازهٔ مارا بدست ماه دهید | خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد
ساغر می را بدست می پرست ماه دهید | تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

خواصان چون بموجب فرمان بعمل آوردند و مقربان از ان مکان دورتر رفته ساکن گردیدند دران زمان مطرب بدمساز از مشاهدهٔ این انداز لطرفه ادا و ناز بهمراه نوای ساز این آواز بر کشید

غزل

آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست | خود را بآب گریه دهم یا بباد آه
درد تو تنگ دارد و درمان نمی کشد | مرهم کش ست زخم که از تیغ و تیر تست
دلهاست شکار آهوی صیاد گیر تست | گر هستیم غبار ضمیر منیر تست

مشتری نکته دان از شنیدن این بیان گوش سخن نیوش خود را از ان صدای دلربا نیافته چشم خود را بر روی آن ماه حیران ساخته بمقابلش لطرفه ادا این نوا کشید

تمته افغان چلها از دل وحشت گرای تو | فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست
نخچیر گشت آهوی دل از نوای تو | شادم که دام من نفس ناله گیر تست

دران حال فی الحال آن ماه با کمال که خیلی حاضر جواب بود شتاب رباب را بدست در آورده بزخمه کاری در آمده بمیان همان زمین بدین آئین نغمه سرائی در آمده تیر نگاه خود را بجانب آن چکارهٔ

شکین مو و آن آهوی بی آهو بیابان گردانیده و بدل هیچکی کاری نشانیده بنخچیر تقریر خود گردانید تتمه

بار آمدم ز عربده مجنون عدیل من
روزم سیاه کردهٔ زلف چو قیر تست
داری اگر قبول که لیلی نظیر تست
دار و ز دیده کاسهٔ دریوزه پیش تو
بخت سفید ساخته شام مرا سحر
میدان یقین که ماه مقرر فقیر تست

و هم آن مغنیهٔ خوش آواز چون خویشتن را از مقام قرب دورتر یافت بدین انداز آواز بر افراخت غزل

خلوت سرای جسم ز جانانه پر شدست
جای هراس نیست که پیمانه پر شدست
صیاد آهوت سر بازو همازین بس
جان کوچه گرد گشت بلی خانه پر شدست
زین ایمنم که تیغ جدائی علم کنی
برهم فگند دام تو از دانه پر شدست
لا جرعه در کشیم لبالب ز زندگی
یکبارگی ۱۲
هر قطره خونم از تو جداگانه پر شدست

همین که آن ماه ادا فهم ازین خوش آوازه و آن دمساز این ادا و انداز مشاهده نمود باز چشم نگار انداز خود را لطف آن صعوهای شوریده باز گردانیده برخواند

تتمه شور مگس بلاست ز شیرینی هوس
این جرم آشنا که ز بیگانه پر شدست
کو جلوهای شمع که پروانه پر شدست
صد گنج در بهای رخ مهر زد ولی
آید چرا گران ستم عشق بر کسی
دُرج دلش بگوهر یکدانه پر شدست

دران زمان مشتری نکته دان بمیان عین جلوت رنگ خلوت نمایان گردانیده با دیدهٔ انتظار بجانب ماه خوش گفتار دیده اشارهٔ بیان حقیقت و اسرار کرده برخواند

نیست قادر که تلخی دل من شاد کند

جواب باصواب گذارش نمود تتمه

من که اویم همه ناسازی و بیگانگی ام
دری از گلخن من باز بروی چمن ست
حیف ای سر ز دولت شعلهٔ مهری نرسید

غزل وحشتم بر در بخلوت همه جا انجمن ست
شکوه دارم که چرا این همه شیرین سخن ست
تو نظر باز نهٔ ورنه تغافل نگه ست
چون نباشد همگی مهر و وفا آنکه من ست
در لحد منت کس بار بر دوش مباد
کمتر از خار و خسی کار گلستان شدن ست

هم زبانش تو ئی آنکس که بخود در سخن ست
ماه حاضر جواب باز در پردهٔ رباب چنین
تو سخن فهم نهٔ ورنه خموشی سخن ست
لاله و غنچه چرا شعله و اخگر نشود
ای خوش آن مرده که گرد سر اش کفن ست

بالجمله در آخر کار مشتری بی اختیار گردیده خود ساقی شده شیشه و پیاله را بدست گرفته ماه منیر را تکلیف می آشامی کرده باین چنین قال حسب حال ترنم نمود غزل

بادهٔ کز حسرتش جم مرده در جام من ست
چیده دل بر یک دگر درد و غم و سوز و گداز
رنجه فرما یک قدم گر بعد عمری نیستش
همچو یوسف در گذر از انفعال ناکسی
بگذر از نقصان که اکنون دور دور مشتری ست

گرد آن صیدی که از بهرام رم رام من ست
چون بنالم عشق در فکر سر انجام من ست
یک نفس آرام پندارم که آرام من ست
نیکنامی چون نباشم چون تو بدنام من ست
هر چه می خواهی بخواه ایام ایام من ست

ے اگر بکام نباشی تو از شراب چه حظ کنار اگر ز تو خالی بود ز خواب چه حظ

از شنیدن این مقال فی الحال آن ماه باکمال این غزل خواند

غزل

کسی که دارد ازین شوخ سروقامت حظ چه دور اگر برد از فتنهٔ قیامت حظ

حریص را نبود گرچه سیری از نعمت ولی ز سنگ برد صاحب قناعت حظ

بکام او نبود مه ز شهد حنظل کم کسی که کرد بعالم ز ترک لذت حظ

مطربهٔ دمساز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز کدام ساز را بدست گرفته باز بطرفه نازاین نوا بر کشید غزل

بادهٔ گلرنگ در فصل بهاران کم مکش تا توانی می درین موسم کشیدن دم مکش

تخت و تاج پادشاهی پیش فقرم هیچ نیست منتی گرمی کشی جز بهر جام از جم مکش

الفتی با درد پیدا کن دگر راحت گزین وا بغیر از کوچهای زخم چون مرهم مکش

غزل

ساقی ما را مگو زاهد که آمیزش بدست آن حسنش را چه می گوئی اگر آویزش بدست

یار محبوب ست ای مهتاب پر شوخی مکن گردش رنگ هوا در بزم تمکینش بدست

چین پیشانی بود معراج نازای بو الفضول مهر او را خوب می گوئی مگر گینش بدست

کاش یابی رخصت آن لب مکیدن در عتاب تلخی دشنام اگر در لعل شیرینش بدست

هرچه خیرت ست سائل خوب میداند کریم لاعلی التعیین سوالی کن که تعیینش بدست

باز آن نگار طرار بتکرار این اشعار آبدار غرض خود را از آن کار به پیش آن یار آشکار گردانید غزل

کی بود عیش و نشاطم از قدح نوشی غرض باشدم از بیخودیها خود فراموشی غرض

صوفی پاکت لقب باشد اگر باشد ترا کسب خلق خوش چو نافه از نمد پوشی غرض

از شنیدن این نوای آن دلربا ماه باصفا نیز بمقابلش این صدا بر کشید تتمهٔ غزل

از چه بر خیزد ز هر سو این فساد در باغ دهر فتنه را گر نیست با قد تو همدوشی غرض

چون صدا از سر به سودنها بر آید مشتری هست ما را زین همه گفتار خاموشی غرض

فاما بعد این قیل و قال آن ماه باکمال هرگز جام از دست آن ساقی می آشام نگرفت و بخواندن این چنین کلام در پیوست غزل

خاطر چو خرم ست بصهبا چه حاجت ست دل چون گشاده هست بصحرا چه حاجت ست

سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش با وقت خوش بسبزه و تماشا چه حاجت ست

هیچ ست گنج عالم اگر هست دل غنی دل چون توانگر ست بدنیا چه حاجت ست

سرگرمی محبت همدم مرا بس ست | ماها مرا به نشهٔ صهبا چه حاجت ست

القصه آن ماه زود خرام ازان مقام ناخورده جام از خدمت مشتری نیک فرجام با برام تمام رخصت گرفته بطرف همان مکان روان گردید و دران زمان بعجب کیفیت حال همین مقال نوا بر کشید **رباعی**

مخمور ز پیش جام مل میگذرم | چون آبله غافل نیم از پاس قدم

با وحشت خار از بر گل میگذرم

در خشکی هم همان به پل میگذرم

و دران حال از زبان مشتری پر ملال نیز اینچنین مقال را شنیده خیلی متاثر و متفکر گردید

غزل

خود خوش نیست که قاتل ز مقابل برود

خون بشستن اگر از دامن قاتل برود

بایدش بود که جان از تن بسمل برود | نیست قربان شدگان از تعلق رنگی

اشک اختر فگند قافله را در پیشش | گر چنین ناله کنان از پی محمل برود

غرض که آن ماه آگاه نور پاشی حقیقت خاطر خواه خود را بوقت شب حواله نموده بطرف همان درخت رفته گلیم را در سایه‌اش گسترده باراده خواب درازی کشیده بخیال جمال و اندیشهای محال وصال در افتاده بدین ادا نوا بر کشید **رباعی**

زین باغ که دارد بخیال انجمنی

نی گل داریم در نظر نی چمنی | با یاد بنا گوش کسی ساخته ایم

ما هم و همین سایهٔ برگ سمنی

و هم مشتری روشن ضمیر بخوابگاه خود در آمده برنگ نقش تصویر حیران و بی تقریر بر مسند حریر در افتاده تماشای نیرنگی قلم تقدیر در احوال خویشتن بچشم عبرت و حسرت می نمود و چون آفتاب از فوق الراس برگردید از سر نو بدیگر زیب و زینت در آمده همه دوستان خاصه و مقربان خود را بعنوان تازه هر هفت کرده مجلس را از شراب و کباب و رود و رباب آب و تاب رسانیده آن رونق بزم خود را طلب فرمود چون خواصان و خادمان برنگ نسیم و صبا بر سر حال آن گل باغی بی پروا رسیده او را ازان باغ فراغ بر آورده بمیان چمن انجمن در آوردند دید که بهر طرف حور نژادان بعجب زینت و شان ایستاده اند و پری وشان رقاصی می نمایند و از هر سو آواز رود و سرود و چنگ و رباب می آید و بهر طرف انواع نقلیات و شراب و کباب می نماید و آن مشتری مجلس افروز شمع محفل گردیده شیشه و پیاله را بدست گرفته می گساری می فرماید و هم ارادهٔ هوش ربائی دیگران دارد همین که آن مشتری دیدار خواه روی آن ماه بدید بی اختیار آه جانکاه بر آورده بدین ادا نوا بر کشید **غزل**

از کجا میرسی ای خانه بر انداز بیا | ره غلط کرده‌ای ای شوخ دغا باز بیا

چشم ما باز بود جان کسی باز بیا | ای جگر گوشهٔ بیداد بحشرت سوگند

شد حنا دست و گریبان تو با خون دلم | خون من دست بدامان تو طناز بیا

از پی کشتن عشاق با انداز بیا

منتظر چند توان داشت به بازی ما را

نیزه بر دست چو خورشید فلک تاز بیا

نگذاری که برند آرزو عشوه بخاک

باری چون آن ماه بمیان بارگاه شاه رسید دید که مطربه و مساز بعجب کیفیت مستی و ناز این ابیات را در تعریف شراب باواز رباب می سراید که هوش سامعان می رباید **مثنوی**

ز روحش دان که روحی هست در تن | روانی گشته ساکن در تن زن | وی لیکن نی از صحبت وی
شده کان عطا چون حاتم طی | چو یاقوت درخشان پاک گوهر | ازان رو کرده شاهان جاش بر سر
ز بکر تاک رز چون روح زاده | ازان رو همدمان را روح داده | کمیتی سر کشی چون آب و آذر
دمادم از روانی رفته بر سر | درخشان اختری از شرق کاس | فروزان اخگری از مجمر طاس
پیران داده نیروی جوانی | حیات افزا چو آب زندگانی | چو دشنام تبان تلخ و شکر ریز
چو روی یار آب آتش انگیز | عروس لاله رو در حجلهٔ جام | همه کس از وصالش طالب کام

و هم مغنیهٔ خوش آواز در ثنای آن نگار خوش انداز بدین ادا نوا بر کشیده گوش سامعان را گرم می نماید و هوش از سر می باید

غزل چون بچمن جلوه مستانه کرد | شبنم و گل را می و پیمانه کرد
لعل که آلودهٔ می شد که باز | بوسه غلو بر لب پیمانه کرد
ذوق پریشانی زلفش چو دید | موی میانش هوس شانه کرد
مطرب ازین دست سخن پیش شاه | گرچه ادا کرد بزرگانه کرد
چهره چو از آتش می برفروخت | شمع نقاب از پر پروانه کرد
گوشهٔ برقع چو بمجلس کشود | محفل را رشک پریخانه کرد
گوهر معنی بلبم خوشه بست | چون نظرش تربیت دانه کرد

و باز آن مطرب دمساز بجانب آن ماه مشتری باندازا اشاره نموده بلطف غمزه و ناز این آواز بر کشید غزل

در عشق دلارامان تواند کوفت بیتابی | کطالب توشه تنگی برای نام بردارد
خوشا رندی که کامش از شراب کام بردارد | که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد
نهد حرف جم از لب زمین و جام بردارد | چو می پوید طریق وادی ناموس می باید

آن ماه تمام از رسیدن آن مقام و دیدن آن حال و شنیدن آن قال فی الحال خود هم بهمان دستور از کیفیت حال مست و سرشار گردیده بزودی طنبور را بدست در کشیده این چنین اشعار آبدار را القسمی سرود که دل سامعان را گداخته از چشم مطربان آب جاری گردانیده

باده صاف ست و مطرب صاف و ساقی صاف صاف | باشد صاف این چنین کس چون بر آید در مصاف
ما ازین غمها نمی نالیم ای جان جهان | غم چو سیل لاابالی جان من چون کوه قاف
سر شوریدهٔ من هر نفس صد آرزو دارد | زهی ساقی که چندین رنگ می در یک سبو دارد
رباعی گلگون پوشی که جام می می نوشد | در کشتن اهل جان بجان می کوشد
حالا بدین لباس او جلوه گر ست | عمری ست که خون می کند و می پوشد
غزل باز در بزم شهم نغمهٔ نوشانوش ست | عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش ست
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند | هر که را غاشیهٔ بندگیت بر دوش ست

قصهٔ عشق تو ماهم رنگسان چون پوشد　　چهره گویاست اگر چند زبان خاموش ست

غزل بزمت ای پری بی مجمرست این
دل شب خوش نمود اخترست این
ستاره دوزی دامانت ای شاه
هر سر موی تو مشتری بودست
غرقهٔ شعلهٔ تف داغ ست
فرش از عرش برتری بودست
سد مهر و وفا چه ماهم بست
پر از سودای عشق تو سرست این
طلبگار جهان محکوم دنیاست
برای قتل ماهم مضمرست این
داد از دست بیوفائے صبر
ماهی دل سمندری بودست
گشت امروز بر من این ظاهر
در محبت سکندری بودست
مسی دندان جانان را صفا داد
بگفتن زن بمعنی شوهرست این
غزل گر مرا بی تو بستری بودست
از تو هم بیوفاتری بودست
گشت فرقم بر آستان تو فرش
که دل من ز دیگری بودست

غرض کردن چنان وقت و حال آن معشوقه را صاحب جمال بدست نگارین جام بلورین مالامال شراب به پیش لب آن شباب رسانیده تکلیف خوردنش کرده بدین مقال ترنم نمود

غزل راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد　　شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن　　گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد
ابروخمیدهٔ ما مهلت نماید ای جان　　بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
اسرار عشق و مستی با زاهدان چه گویم　　جام می مغانه هم با مغان توان زد
ما با بحق قرآن گر زهر زرق بازآی　　باشد که کوس عشقی در این مکان توان زد

لیکن آن ماه تمام از شنیدن جام ابا نموده جوابش را بدین کلام در همان مقام رسانید تتمهٔ **غزل**

درویش را نباشد برگ و نوای سلطان　　ماایم و کهنه دلقی آتش دران توان زد
عشق و ثبات و رندی مجموعهٔ مرادست　　ساقی بیا که جامے در این زمان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو این عجب نیست　　گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر بباز ند　　عشق ست داد اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد　　چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفے کن　　باشد که بوسهٔ خوش بر آستان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری کشودن　　سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
بر عزم کامرانی توسن مران نه دانی　　گز صبر گوی وصلت با دلستان توان زد

مشتری حی آشام از مشاهدۀ کار ابای جام آن مرد اشتاق ناتمام انگاشته از آتش غضب برافروخته بسان می دو آتشه تندتر گردیده جام بلورین از میان دستهای زنگین بر زمین زده کاسۀ طنبور را بدست در آورده بدین آهنگ از میان و تنگ آن زود رنج خانه جنگ تنگ کشید رباعی

روز و شب آن به که بمستی گذرد
آزاد ز قید این دبستان نشوی

ای نقد طرب صرف کدورت نشوی
مینای می و شیشۀ ساعت نشوی رباعی
دانائی و آسوده دلی خصم هم اند

پامال غبار وقت و فرصت نشوی
تا هم سبق مزاج طفلان نشوی
ای محو خرد مباد نادان نشوی

فرد فغان ز سنگدلیهای محتسب که بخاک
فرد زاهد از بس دشمنی دارد بجام بزم می
سے نیم راضی که بیدردی مقیم بزم من باشد

فتاده دید سبو را و دست او نگرفت
شیشهای باده خالی کرد سوی چشم موید
چه حاصل گر چراغ کشته در انجمن باشد

آن بیچاره ماه کاهیده از تندی غضبش ترسیده باز بعجز و نیاز گذارش نمود که ای ساقی باده نوش و ای مشتری جان و هوش کاری کشی بحال اهل دنیا مناسب می نماید و مرتکب آن گردیدن دولتمندان را می شاید تا زمانی از غم و الم جهان فانی بر آسایند و ساعتی از اندیشهای تباه و فکرهای جانکاه فراغت حاصل کنند و بحالت غفلت تمام رسیده از کیفیت بی آرامی و پریشانی دل زمانی براحت و تسکین در آیند و تحصیل کمال مرتبۀ حیوانی نموده در قوت بدنی و قوای حسی افزایند که آن را کمال خود می دانند لیکن جماعت طالبان و سالکان که کمال انسانی را می خواهند و حظوظ باطنی را خواسته در لذات بدنی می کاهند و بحالت خوشی دل و کیفیت فراغت خاطر رسیده اند و آگاهی و هوشیاری را از غفلت و بیهوشی بهتر و اشرف می دانند پس کی بر چیزهائی که عقل را می کاهد و هوش را می رباید مائل و راغب می گردند و لطف کیفیت حال بدین چنین قال نوا بر کشید فرد

رباعی از اوج سپهر و فلک جاه و جلال
کیفیت صحبت چه شرابیست حلال
جهدی کن و صلح دیده و گریه مد
امانه غمی که بایدش بست بدل

ثمن تکلیف صهبا ساقی ارباب محبت را
تابان ست ز رخساره چه ماه بر کمال
رباعی بر ساغر و جام آرزو سنگ انداز
با قهقهه های های در چنگ انداز رباعی
عمری ست نشسته ایم در بزم وفاق

چسان بیرون کنم از دل غم دیرینۀ خود را
مستان نکشند خجلت عیش حرام
قانون نشاط و طرب از چنگ انداز
داریم غمی زین بت بدست بدل
او جام بدست و ما همان دست بدل

رباعی گفتی که ز فکر عقل کارم بست ست
غیرت بادا ز خویش غیرت بادا
رباعی گر درس خط و کتاب خوش می آید

جامی جامی که دل لبی بالست ست
بلبل ز کدام ساغر و می مست ست
یا حرف گل و شراب خوش می آید

بی یاد فراموشی ازین جمله چه سود
یاقوت راکه پیش لب یار رنگ نیست
در نوبهار عشق که خون جوشش می زند
ای توبه زهرهٔ تو چرا آب می شود
شاها زباده زین نه پسندی خرابیش

افسانه بذوق خواب خوش می آید **غزل**
نگداخت از چه خرم دلش گر زسنگ نیست
غیر از شکست رنگ گل نیم رنگ نیست
آواز شیشه است صدای تفنگ نیست
مسکین دل من ست دیار فرنگ نیست

آن نگار شوخ و شنگ از شنیدن این ترنگ بمقابلش با تار چنگ بدین آهنگ نوا برکشید تتمهٔ **غزل**

فریاد دل زمستی عشقت خبر دهد
بیهوشیے که تا بقیامت نمی رود
خوش مشرب آنکه همچو تبسم بود برو

آوازهای فیل بجز شور رنگ نیست
کیفیت خط تو بود کار بنگ نیست
عالم اگر شود دهن یار تنگ نیست

باز آن ماه بیتاب بحضور آن حاضر جواب بعجز و آداب بدین ادا نوا برکشید

که با شراب نداریم هیچگه پروا
بجان تو که هزاران هزار فرسنگ ست
کجاست طلعت خورشید و چشم ما بینا
بیمن دولت مهر تو ماه شد فارغ

ز شوق مستی عشق تو گفتنان گویم
ز شهر عالم صورت بملک او ادنی
بجنهم زخنده آمدانے نگار مرنج
ز فکر سایهٔ طوبی و جنت الماوا

غزل ز جام عشق تو مستیم آنچنان صنما
تنن تنن تنن تن تلا تلا لا لا
جهان پرست از آن آفتاب عالمتاب
خلاف مذهب حق نیست عشقبازی ما

آن نگار با جاه و جلال از شنیدن این قال و دیدن آن همه ابای آن مرد افسرده حال گرفته خاطر و پر ملال گردیده بنگاه تند بجانب مطربهٔ دمساز دیده اشاره کردن نمود بهمان زمان آن مرضی دان گوش ساز را مالیده بترنم این چنین سخنان حسب حال پرداخت و شوری دران محفل انداخت

غزل خدا را ای مذکر رحم فرما
تنن تن تن تنن تن تن تلالا
چهامی گوید این صوفے خودکام
برو باده بپیما و بپیما
بتکلیف حریفان می بخوردن

بدین انداز آواز برکشید **غزل**
کرد واعظ تیره بزم عیش ما

ز حد بگذشت سرمای تو برما
ز خود بگسل بدو پیوند کاین ست
تعجب مانده ام اے دل دسانها
چو ساقی از وجود خویشتن رست
خنک ترا ز حجاب روستائی ست
عشق تو بر عقل طبل جنگ زد
زان نفسهائے که بی آهنگ زد

ز جام عشق تو مستیم خوش حال
بدین ما تبرا و تولا
نصیبت چون ز خون عاشقان نیست
شرابش ناب شد جامش مصفا **فرد**
و هم مطربهٔ خوش آواز جا بجا
شیشهٔ ناموس را بر سنگ زد
گوشمالی داد غم را از نشاط

هر که در دامان مطرب چنگ زد — در چمن رفت و می گلرنگ زد

ای خوش آن رندی که در ایام گل — می سر زد گر طعنه بر اورنگ زد

هر کجا بر آستان یار کرد — گشت مطرب عاقبت سودای عشق

چه روستائی بی مشربست این ماهم — که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

گرچه عمری دم ز نام و ننگ زد فرد

در آن زمان باز آن مشتری آماده صلح و جنگ چنگ را بچنگ در آورده بدین آهنگ ترنگ بر کشید **غزل**

باده مینی شیشه باش و ساز مینی چنگ باش — تا توانی با همه همرنگ و هم آهنگ باش

جوهر خود را بتمکین رنگ کن در بزم ما — جمع کن در آب و آتش یا گهر هم سنگ باش

نی غبار سینه و نی خار دامان کسی — زندگانی با دل آینه کن یکرنگ باش

تا چمن بر پا بود باشد بهار و بر گریز — با رخ خندان چو گل با غنچه دلتنگ باش

گر شرف داری هوس در نیک و بد یکسان نگر — مشتری شو مهر شو آئینه شو بی زنگ باش

خرقه زاهد مشو و سنگ مینائی مشو — فارغ از آئین صلح و بیخبر از جنگ باش

هان و هان باد چراغ و آتش خرقه مشو — خاک پا شو آبرو شو با همه همرنگ باش

زهد خشکت از گل و مل بهره کی گیرد برو — خار شو خاشاک شو یا خاک شو یا سنگ باش

غافلی چون مرغ صورت در شهادتگاه عشق — تا توانی بسمل شمشیر شوخ و شنگ باش

تا بکی چون خار باشی در کنار زهد خشک — همچو نشه غرق موج باده گلرنگ باش

فرد آفتاب باده گر دار مشرق مینا طلوع — می پرستانیم وقت سجده ما دیر شد

رباعی زاهد ز ریا چو صید در دام افتد — از دست مده بدست تا جام افتد

پس پس نروی بیام تقوی چندان — طشت تو مبادا ز آن سر بام افتد

همین که آن ماه با فرهنگ از آن مطربان شوخ و شنگ آن چنان نوای خارج آهنگ شنید و هم از آن مشتری آماده جنگ آن قسم دلخراش ترنگ گوش نمود بغایت دلتنگ گردیده بزودی خود هم چنگ را بچنگ در آورده بدین رنگ نوا بر کشیده حقیقت و کیفیت نازکی و تندی شیشه دل شگفته و باده تلخ مزاج گرفته خود را نیز پیش آن نگار رسید او آشکار گردانید

غزل داری از ناز بهر عشوه سر جنگ کسی — من بقربان سرت شوخ کسی شنگ کسی

غوطه زد در خم می نشه و آلوده نشد — دل بی رنگ نگیرد بجهان رنگ کسی

شغل عارف بجهان صحبت مهر و شفق ست — دل حق بین نشود مائل نیرنگ کسی

چه خیال ست که در زیر فلک چون مه بدر — نخورد شیشۂ پندار تو بر سنگ کسی
مفت رندان که فلک حوصلۂ درد نداشت — های غم جاے تو خالی بدل تنگ کسی
سایۂ هم لنگر تمکین بتر از وی من ست — کاش باشم بجهان همسر و هم سنگ کسی
گو نبخشند چولی لذت درد ای مه — کاش در ناله شوے دلکش آهنگ کسی

رباعی با ما زنهار آشنائی مکنی — چون کردی ارادۂ جدائی مکنی — در صحبت ما فرصت دیداری هست — با آینه ناز کبریائی مکنی

آن معشوق با کمال که مست بادۂ حسن و جمال و نشۂ دولت و مال بود چون این چنین حرف و قال از زبان آن عاشق غیور بادستور شنید بغایت گرفته خاطر و پر ملال گردیده بحالت نرمی و ملایمت رسیده بدین ادا بپیش آن مرد با صفا نواز کشید

غزل یار رنجید ز من دانستم — رنجش او ز سخن دانستم — زهر چشم تو مرا خواهد کشت — من ازین چشم زدن دانستم
خرمن شرم مرا از دو طرف — خنده شد برق نگهی دانستم فرو — زبان زیر شکوه لب کم حرف از شرم — مرا هم بهره از بیش و کم هست

و هم آن مطربۂ دمساز خوش آواز از آن انداز و ناز خود نادم و منفعل گردیده بجای تافتن گوش ساز گوش بهوش خود را مالیده بدان انداز اشارۂ حلقه بگوشی خویشتن را آشکار گردانیده بخواندن این چنین اشعار آبدار غبار خاطر خطیرش را فرو نشانیده

غزل کام ما نا داده دلبر رخنه در دل می کند — داد ازین ظالم که بیش از صید بسمل می کند
کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یک نفس — گه گهی پس ماندۂ این راه منزل می کند
کشتۂ آن شهسوارم من که از جولان ناز — نیم بسمل کشتگان را کار مشکل می کند

و باز آن نازنین جام بلورین را از دستهای رنگین خود پر گردانیده بنزدیک لبهایش رسانیده گفت که ای ماه تمام زیاده ازین درین مقام مشتری را بی آب و تاب مدار و از نوشیدن شراب منتی بر جانش گذار ع جهان تمام مسخر ز جام شد جم را
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

دران حال ماه با کمال ناچار و بی اختیار گردیده آن جام مالامال را از دست آن نگار با جلال بتعظیم بر کمال گرفته بر سر و چشم خود نهاده بحرمت بوسیده سراپا از اشک حسرت و عرق ندامت تر گردیده بهمراه قطرهای دیده جرعها از آن جام بلورین بر زمین چکانیده پیالۂ می را خالی و کاسۂ چشم خود را پر نموده بعجب حالت شک و دیدۂ پر اشک بجانبش دیده بر خواند

گر خون پیاله را نریزم چه کنم — رباعی ای آب حیات مضمر اندر لب تو — مگذار که بوسد لب ساغر لب تو
کس ندیدست که بیمار می ناب خورد — او خود که بود که لب نهد بر لب تو ع — غیر این چشم که خون دل احباب کند
کی دهد دست بهم وصل توانا و ضعیف — از کجا رشته و زنجیر بهم تاب خورد غزل

صافی اشک نگر دیده صفائی دارد — جلوۂ آه ببین سینه هوائی دارد

هر کرا آری قدحی پیش سری پس می بر
مست لطف تو لب بوسه ربائی دارد

چون شدی مشتری مه چه کنم از تو نهان
هست بی عیب خدا عیب وفائی دارد

فرد خوش پاک مشرب ست چو آئینه ماه من
او را دماغ از مئے دیدار می رسد

فرد نشهٔ با خویش اگر داری ره میخانه گیر
کشتئ بی آب در دریا نمی آید بکار

غزل هوشم زکار رفته صهبای دیگرست
چشمم بدست ساقی و دل جای دیگرست

کامم بر آمد از لب جامش ولی چه سود
در دل مرا هنوز تمنای دیگرست

از فیض آبداری شمشیر مشتری
هر زخم ماه را لب دریای دیگرست

غزل تا روی دهر گرچه محتاج شرابم
چون ابر ز چشم تر خود عالم آبم

عکس تو که افتاده به پیمانهٔ صهبا
بوسید چنان آن لب میگون که کبابم

غفلت نسیم هوش بخود آمدم نیست
چون صورت قالی همه تن پیکر خوابم

افتادگیم بادهٔ پرزور نشاط ست
از سایهٔ پیمانهٔ می مست و خرابم

غزل باز بنای توبه را عشق خراب می کند
روزه کشای عاشقان از می ناب می کند

زو بدل من آتشی عشق کسی که نام او
زهره و ماهتاب را زهره چو آب می کند

گرچه رسد بهر دلی آتش عشق او ولی
این نمکین دل مرا تا چه کباب می کند

گفت بغمزه چشم او رُو رهٔ صبر پیش گیر
من بخدا که صابرم عشق شتاب می کند

گرچه خطا بود خطا گشتن چون مهی ولی
عاشق اوست گو کُنش سخت ثواب می کند

ے قطع نظر ز شاهد و ساغر نمی کنم
شرم از خدا و ساقی کوثر نمی کنم

وبکلایمت تمام بعرض آن معشوقهٔ می آشام رسانید که اگرچه علمای قشری شراب بقدر ضرورت برای دوای مریضان لا دوا جائز داشته اند و هم طبیبان رسمی خوردن آن را بمقدار برای تری دماغ خشک مغزان خرد ماغ و افزونی غفلت غافلان این جهان بسیار تجویز کرده اند لیکن اگر عرض بی غرض این گدای خیر خواه را قبول فرمائی هرگز این چنین کار ناشایسته ابتر بحال همچو تو شاه آگاه داد گر زیبا و مناسب نمی نماید و اگر بالکل ترک آن ننمائی باری غلوی وشغفی خود دران نه فرمائی و زنهار هیچ مصاحب و خدمتگار را بارتکاب آن کار روا دار نگردی رباعی

با نغمه و باده پُر مدارا نکنی
تا مستی و رقص آشکارا نکنی
تغییر صریح هر چه آرد بمزاج
زنهار که بر خویش گوارا نکنی رباعی

گر باده خوری تو در زمستان می خور
اندک خور و گاه گاه و پنهان می خور
ه از یاد تست زندگیم می نمی خورم
نیست ممکن که بچندین لطا می آید بازم
مقصود رضای تست از فقر و غنا

یا موسم باد و ابر و باران می خور
تا نباشد وصل دلبر گردن مینا بگیر
مستی مباد از تو فراموشی آورده
رباعی ست توام از جرعه و جام آزادم
ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

بسیار مخور فاش مکن راز نهان
باده بی معشوق خوردن خون عشرت خوردنست
زنگ من کرده ببال و پر عنقا پرواز
مرغ توام از دانه و دام آزادم

غزل

دلم از همه می جام گرفت
گرد تسخیر دلم را مستی

کز چرا از لب تو کام گرفت
ظالمی کشور اسلام گرفت

سر آغاز جهان ادریافت | هر که جام فرح انجام گرفت

مشتری با جمال و کمال از شنیدن این همه قیل و قال آن مرد صاحب حال فی الحال بعجب ناز و انداز کدام ساز را بدست گرفته تتمهٔ این غزل بی بدیل را القسمی سرود که گویا در سرود ماغ آنهمه حاضران و سامعان هوشی و افاقتی نبود

تتمه ای نکونام چه گیری بر من
اختر از عشق بگو نکتهٔ خاص

نیست بر عاشق بدنام گرفت
که دلم از سخن عام گرفت

ای خوش آنکس که در ایام بهار | کام دل از می گلفام گرفت

ماه کاهیده این نغمهٔ کسیر اثر را شنیده خویشتن را بمقام خود خوب ضبط نموده بعد لحظه سر خود را برنگ حباب از میان گرداب حیرت و تفکر بر آورده با دیده‌های پر آب باز بدین آداب تر زبان گردید

رباعی عمریست که محو بند و بست ابیم
چون شیشه و جام می پرست ادیم غزل
من کز دیوانهٔ زنجیر توام
من اگر نیست و گر هست شوم

خمخانه تهی ساخته مست ابیم
ای خوش آن بزم که از دست شوم
که بهر سلسله پابست شوم
ساغری هست بدستم ای ماه

از ما حرکات وضع مستان مطلب
تو خورے باده و من مست شوم
عشق از سود و زیان مستغنی ست
آن مبادا که تهی دست شوم غزل

چرا بر خود بنالم می پرد هر دم برو دوشم
عجب گر بی رضای تو توانم کرد این جرأت
نشد رنج ورع ضائع درین میخانه افتادم
اگر مطرب باین شوخی ست خواهد کرد رقاصم
نظر بر بستگان داند آئین نگه کردن
نگاه هست می نهانی عشوها دارد بیهوشی

که بوی دولت آغوش می آید ز آغوشم
خیالت خویش را می افگند هر دم در آغوشم
که ساقی مایهٔ خم می کند در کار سر جوشم
وگر ساقی باین مستی ست خواهد کرد مدهوشم
ز من پرسید آداب سخن گفتن که خاموشم
بهوش از نهای های روز حشر آید دگر مدهوشم

رباعی از بان لطلب نشئهٔ می جام انیست
عیشی ست همین بوسه به پیغام انیست

در کام و زبان پرورش کام انیست | از خوردهٔ خود باره بکام انداز

مشتری فهمیده این سخنان سنجیده را شنیده تبسمی نموده میزان مین را برای

سنجیدن سخنان موزون خود بدست در آورده بعجب ناز و انداز بجانب مطربهٔ دمساز و خوش آواز دیده آنها را بهم اشارهٔ سرودن
نموده بطرفه آهنگ این ترنگ برکشید

آن نغمه که گر مردهٔ صد ساله کند گوش
فریاد ز صد زاهد خاموش بر آرد

غزل مطرب بزن آن زه که ز دل هوش بر آرد
خون در دل افسردهٔ او جوش بر آرد
آن نغمه که چون ز آتش او توبه بسوزد

گر گوش زند سنگ کنی گوش بر آرد
آن نغمه که چون در دل افسرده زند چنگ
دود از دل رندان قدح نوش بر آرد

بهمان زمان مطربان بموجب فرمان گوشهای ساز را مالیده هم آواز خود گردانیده با دیده های پر حسرت بطرف آن ماه دیده
بدین بیت نشید بر کشیده این چنین سخنان رنگین دلنشین برا سرودند

چرا ای محتسب یکبار ساغر را نمی گیری
تا زود ز هم نگسلد این رشته چو تسبیح
اقرار کنیم و در انکار به بندیم غزل
می خور که شود حرز تن و جان که غم دل
از عهدهٔ صد توبه تواند بدر آید غزل
بالیده بخود جوش گل و نالهٔ بلبل
خاموشی من نطق و زبانم همه گوش ست
غزل محتسب شیشه به پیمانه زدن طرز کجاست
گردش چشم تو تصویر نگاهی بقفاست
رباعی در عالم عاشقی حسابی دگرست
پیغمبر عشق را کتابی دگرست

غزل ای شیخ بیا ما و تو زنار به بندیم
صد رشتهٔ جان بر سر هر تار به بندیم
بر چهره چو از بادهٔ گلگون اثر آید
دیوی ست که هر لحظه بشکل دگر آید
گل مست و هوا مست و چمن باده فروش ست
وقت طرب سیکشی و جوش و خروش ست
فیض ست بجوش از چمن وصل دل آرا
خانه بنگ خراب این چه عمل این چه ادا ست
شوخی از وا شدنش فال رسیدن گیرد
رسم دگرست و احتسابی دگرست

چه می گیری بجرم باده نوشی می گساران را
زنار به بندیم و بیک بار به بندیم
ما توبه نکردیم مگر بهر شکستن
صد رنگ گل از گوشهٔ دستار بر آید
ساقی بده آن بادهٔ پر زور که یک جام
ابرست که با نشهٔ می دوش بدوش ست
چون نی که بود گفتن او محض شنیدن
هر گوشه بهشت و همه جا چشمهٔ نوش ست
بغضب رفتنت انداز رفتن دارد
چشم آهو حرم آن گره بند قباست
در مذهب ما نیاز باشد نماز

ماه منیر از شنیدن این تقریر آن مطربان جانگیر و دریافتن آن تدبیر مشتری
روشن ضمیر حیران و دلگیر گردیده بی اختیار خویشتن را در دام تقدیر اسیر فهمیده رهائی خود را از آن دائره و چنگ از دانش
و فرهنگ دور و بعید دیده بزودی خود هم کمانچه را بدست کشیده بطرفه انداز بطرف آن طوطیان خوش گفتار و آن بلبلان نغمه شعار
دیده این چنین تیرهای هوائی خود را بجانب شان پران نموده هر کدام را از تیر تقریر خود صید و نخچیر گردانیده بدام کلام
خود در کشیده رام و اسیر ساخته به پیش خویش بند نموده بسان نقش تصویر بیحرکت و تقریر گردانید غزل

ما گرم تر و سرد تر از آتش و آبیم
بحریم و سبکی کاسه تر از جام حبابیم

لب تشنه و سیراب تر از در خوشابیم
از خود بدر افتاده تر از جوش حبابیم

کانیم و تنک کیسه تر از دست چناریم
در خویش تر او دیده تر از چشم سحابیم

کس نیست که از خرمن ما خوشه نچیدست
افسوس که با گنج گهر خانه خرابیم غزل
دانیم که تاج سر ما کیست بهر حال
جز سایهٔ حق سایهٔ دیگر نشناسیم
از اشرفی مهر طلائی ست چه خالص
بگذر از حرص تا بتابی برسی

هر چند که بی آب تر از گشت سرابیم
مستیم و لے بادهٔ احمر نشناسیم
از مستی اگر پاے خود از سر نشناسیم
ما آب نخواهیم ز سرچشمهٔ خورشید
صراف نباشیم اگر زر نشناسیم
چون بدر ز خویشتن تهی کن پهلو

قدر دل پر آبلهٔ ما نشناسند
ساقی بجز از ساغر کوثر نشناسیم
از زید چه کار آید و از عمر چه خیزد
ما خضر ندانیم و سکندر نشناسیم
رباعی بگذار شراب تا بآبی برسی
شاید که بوصل آفتابی برسی غزل

گر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم
غافل از معنی نیم لیک از عبارت چاره نیست
شور امکان بی تغافل قابل تفهیم نیست
جاهلان خون بحل هم از دیت نومید نیست
خامشی مضمون نوای چند داغم کرده است

بشکند این سازها تا چیزی از دل بشنوم
هر چه لیلے گویدم باید ز محمل بشنوم
گوش من زین پنبه محروم ست مشکل بشنوم
وا گذاریدم دمے تا نام قاتل بشنوم
از زبان شمع تا کے شور محفل بشنوم

مشتری نیک خصال از شنیدن این مقال آن مرد با کمال صاحب حال متاثر گردیده از پا تا سر بعرق انفعال گشته نگاه شرمگین تمکین بجانبش نموده گفت که ای ماه آگاه من نیز این کار را تباه می انگارم بدان سبب بسیار کم و گاه گاه برای خوشی خاطر این هم مشربان و ندیمان خیر خواه میل و رغبت می نمایم و حالا که بارها ترا تکلیف بآن کاری کنم وجهش آنست که تا بی تکلف و بی حجاب بدولت مستی و کیفیت شراب و رباب حقیقت دل خود را شتاب به پیش من باظهار در آری و پیش ازان مراد آرزار انتظار نداری رباعی

گاهی نی و گاه چنگ خوش می دارم
گه شیوهٔ نام و ننگ خوش می دارم
ناموس حقیقی ست در گردن من
خود را بهزار رنگ خوش می دارم

آن عاشق بی حال باصغای این جواب و سوال بسیار خوش حال گردیده بزنگ ماه دو هفته بر خود بالیده گفت که ای نگار جانی تو کشف اسرار نهانی را می خواهی و حقیقت کاهیدن و بالیدن ماه را استفسار می نمائی پس بیقین بدان که یافت آن احوال تعلق بعلوم عالم علویات دارد چنانچه آن حکیم علام در جواب مردم عوام در استفسار آن مرام بدین چنین کلام تساهل میفرماید که یَسْئَلُونَکَ عَنِ الْاَهِلَّةِ قُلْ هِیَ مَوَاقِیْتُ لِلنَّاسِ و بسیار علوم و اسرار علویات و الٰهیات خود را از مردمان بعید و محجوب پوشیده و مستور می دارد و هم این ماه ناتمام از عارفان تمام این کلام را بیاد دارد

رباعی ما را چه بلندی و چه پستی منمای
مخموری محو ساز و مستی منمای
گر سنت حق رعایت تحقیق ست
خود را بکسی چنانکه هستی منمای

غزل همچو نرگس از می دیدار ساغری گشتم
خویش را از نسبت عشقت چو دربری گشتم
بگذرانم خویش را چون آه ای ماه از فلک
نیست بیجا این که بار دیده تری گشتم

می کنم تا چشم وا پیمانه بر سری گشتم
تا نگاهم قابل دیدار حق گردد بچشم
دهر پندارد که من در رشته گوهری گشتم
چشم فتح الباب می باید ز صاحبخانه داشت

بس که محروم تصوری کنم آن اوصال
سرمه آسا خاک را از پای دلبری گشتم
عمرها دریای گلرخ آب پاشی کرده است
این سخن بروزی بگوش حلقه دری گشتم

چون آن نگار هوشیار از ان مرد معارف شعار این حرف و گفتار شنید باستفسار گرم تر گردیده فرمود که ای ماه آگاه عارفان آله آئینه صفت می باشند که هرچه در دل دارند در ظاهر نیز باظهار می در آرند و برنگ آب زلال باهر صاف و کدر می آمیزند و در هر ظرف که می در آیند بلون او متلون می گردند آنکه آن کسان شریف و لطیف خویشتن را از هر وضیع و کثیف کشیده و دور رسیدار ندر باعی

با دیدهٔ نگاه و با بدبها جان باش
مضمون عبارت دو عالم می باش
راحت خواهی بخار و گل یکسان باش
بر هرچه رسی برنگ او عریان باش

رباعی تا محرم راز می پرستان گشتم
آزاد ز قید کفر و ایمان گشتم
با هر که نشستم از بد و نیک جهان
چون باده برنگ شیشه عریان گشتم

غزل
بخود بالد نیاز و ناز اینجا
دو عالم گرد یک پرواز رنگ ست
حیا پرور نگاهت شوخ و شنگ ست
در آغوش تبسم بوسه تنگ ست
مسلمان زادهٔ شهر فرنگ ست
سراب وادی عشق ست محشر
دران محفل که بزم آراست ماهم
چراغان تجلی نیم رنگ ست

ماه آگاه از شنیدن این غزل بی بدل بزودی بمقابل آن نکته سرای بمثل بمیان همان زمین بدین آئین نورافشان گردید

تتمه عتابت می کشد ناز تبسم
ز دریادلان کام نهنگ ست
دو عالم نشه دارد کهنه رندی
در آغوش دلم جوشش خدنگ ست

هنوز آن نوش لب نومشق جنگ ست
دگر آئینه بر خود ناز دارد
که مست صاف و در دنام و ننگ ست

مجو گوهر ازین گرداب پرشور
بنزهت عاشق معشوق رنگ ست
برنگ خانه از نور سلی ماه

و بلایمت تمام باز دران مقام گذارش نمود که ای مشتری جان و هوش این سخن صادق من خود فروش نیز بگوش سخن نیوش در آر که تو از کمال بی پروائی و عاجز نوازی و غریب پروری مرا چون کلوخ ناچیز از دست عزیزم داشته لیکن زنهار که دل بی غبار و دست نزنگار و بکار خود در فکر و کار کاوش او نه اندازی که غیر غبار و کدورت و سوای خاک خواری و مذلت هیچ چیزی بدست خاطر خطیرت نخواهد رسید و از دریافتن حقیقت طینت او هرگز آسایش و راحت بدل و دماغت فائز نخواهد گردید بلکه بی آرامی و بی خوابی تر از و خواهد نمود و ابواب غم و الم بر دولت خواهد کشود این بگفت و بدرد دل پرگداز نعرهٔ آه برکشیده با چشمهای پرآب بجانبش

دیده بدین چنین سخنان ترنم نمود غزل

فراق نامهٔ محنت کشان همه خواندیم
شراب و نقل و طرب آب و دانهٔ مانیست
کشوده است چو ما هم دری بویرانی
بحر رحمت ما چو سیل اینست ره آورد ما
گرچه ما سر باختیم آگه ز راز عالمیم
سر کشد بر آسمان هر گاه آه سرد ما
با همه فضل و شرف ما خون خود را میخوریم
مے دیدن و دیدها ایاغ ست
هر لحظه شمیم صد سمن زار
شاهین شاهین و زاغ زاغ ست
هر شب نبرد لبر بجز غم

کجاست آنکه برقص از ترانهٔ مانیست
فسانهٔ ملال فسانهٔ مانیست
گرفتم این که بمنزل رسی روان بگذر
کدام گنج که در کنج خانهٔ مانیست

غزل

کی چنان بر شیخ صنعان رفت از ترسا نی
قرعهٔ رمال باشد کعبتین نرد ما
تا بمشک و زعفران بنویسید او تعویذ حب
ماه سان نبود بعالم غیر دل همدرد ما
بی سرو ارم نه لالهٔ خلد
از جیب تو وقف هر دماغ ست
شبهای فراق بی دلت را
عمریست که فارغ از فراغ ست

شراب نیست که از شیشهٔ خانهٔ مانیست
ز ناو هوی غمی مرغ دل رمی خوردست
روش بجز روش سالکانهٔ مانیست
مایهٔ ماهست از خجلت رخ پر گرد ما
انچه با ما کرد نفس کافر نامرد ما
چشمهٔ خورشید یخ بندد چو چشم بوالهوس
عشق می خواهد سیه روزی ز رنگ زرد ما

غزل

دریاست جگر جریده داغ ست
این سرو و گل کدام باغ ست
هر چند که امتیاز عنقاست
شمع لگن درونه داغ ست

آن معشوق هوشیار از شنیدن

این گفتار آن عاشق دل افگار بی اختیار متاثر گردیده زار زار گریسته برخواند

٥ گویند راز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتی ست که تقریر می کنند

و بطرفه نزاکت و ناز بجانب مطربهٔ دمساز دیده فرمود که درین وقت و حال این در خواستن طاقت و مجال دم شنیدن ندارم تا بسرودن خود چه رسد باید که تو تمام این غزل را سروده از ان کیفیت وحال غم و ملال از دل این هلال کاهیده برآورده قلبش را از سرور و حضور پر و مالامال گردانی بمجرد آن مطربهٔ محرم گوش طنبور را مالیده بدین دستور نوا بر کشید

غزل

پنهان خورید باده که تکفیر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند
خوبان درین معامله تقصیر می کنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
کاین کارخانه هست که تغییر می کنند
می خور شها مدام که مفتی و محتسب

گویند راز عشق مگوئید و مشنوید
عیب جوان و سرزنش پیر می کنند
ما از برون پرده گرفتار صد فریب
جمع دگر حواله بتقدیر می کنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
مشکل حکایتی ست که تقریر می کنند
صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید
تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
ای ماه اعتماد مکن بر ثبات دهر
این سالکان خام چه تاثیر می کنند

مشتری با کمال از شنیدن این مقال

خویشتن را ضبط نموده بجای خود قائم شده برنشست و باز باندازنازبسرودن این چنین سخنان درپیوست غزل

یار من از سخت جانی‌ای دلم تنها شکست / شیشه را گردون صبور ادست وخم را پاشکست

سنگدل تاچند در آرایش حسن خودی / از شکن پردازی زلفت دل شبها شکست

از شنیدن این نوای آن بی پروا ماه باصفا بمقابلش این صدا برکشید تتمهٔ غزل

همت گرداب خود نازم که با این احتیاج / کاسهٔ دریوزهٔ خود بر سر دریا شکست

در قیامت ابر رحمت زان دلش بی بهره نیست / جام و مینا هر که از اندیشهٔ فردا شکست

و دران زمان باز آن مطربان خوش الحان بسرودن این چنین سخنان کمال خود را نمایان گردانید غزل

کرده دل شوق یار آبادان / شد از و این دیار آبادان

بنگاهی خراب ساخت مرا / خانهٔ چشم یار آبادان

گشت از عاشقان خانه خراب / کوچهٔ این نگار آبادان

مطربا تازه سکهٔ قولت / ساخت بیت العیار آبادان

یوسف من که جامه هست گلش / کرده مصر بهار آبادان

مردم چشم خوش نگاهان ساخت / شهر لیل و نهار آبادان

شد چو مسجد خراب ما امسال / بود میخانه یار آبادان

باری بعد این قیل و قال و پس از فروشدن کیفیت آن وجد و حال مشتری خوش مقال بدان مرد با کمال گفت که ای ماه آگاه من ترا بیقین از زمرهٔ رجال با کمال می دانم و بی شبهه از جماعت اهل دلان صاحب حال می شناسم پس لله بر حال ما طائفهٔ گمراه و تباه رحمی نموده اندر روشن گردانیدن حقیقت و طریقت با معنی پر کیفیت خویش ما بیچاره ضعیفان دل ریش را هم راه حصول و وصول مقصد خاطرخواه بنما تا بعقب تو بخرام در آمده ما نامرادان نیز بمراد و کام خویشتن فائز گردیم بالجمله چون ماه با کمال از فضل ذو الجلال آن همه اثر مقال خود را در ان مشتری مشاهده نمود و هم تغییری و تبدیلی در احوال مطربان و مصاحبانش فهمید شکر و سپاس مؤثر حقیقی بجا آورده باز بخوشی حال بدین قال متکلم گردید رباعی

در عالم چیست در معنی سفتن
حرفی دو سه گان مؤثر افتد گفتن
افسانهٔ ما باعث صد گونه ملال ست

جز آن همه آشفتن کس یا خفتن
ای جز غم نگشاید در میخانهٔ ما
آن به که کسی نشنود افسانهٔ ما

یک لحظه بعهد گرشتن جائی
یارب که نشان داد در خانهٔ ما

و باز بعجز و نیاز بخدمت آن ملکه سراپا ناز و انداز گذارش نمود که ای مشتری از عیب و نقصان بری قصه و داستان این ماه کاهیدهٔ سرگردان آن چنان مختصر و سرسری نیست که بهمین زمان بمیان مجلس در بیان در آرم لیکن اگر خواه و ناخواه خاطر خطیر و ضمیر منیر تو با صغای آن میگراید در وقت شب و هنگام خلوت که زمان بیخوابی و بی آرامی و زار نالی دردمندان و داد آن راز گفتن مهجوران

ومحرومان ومجذوبان ست شمۂ ازان به بیان درآورده گوش باهوش تراگرم گردانیده دل باصفا وخاطر بی پروایت را از فضل خدا لجلال خود شفیق ومهربان گردانیده می آید

گو گوش بگیر عافیت جو	افسانۂ من بلای خوابست
اینکه برافسانه بندان بسته اند	کاورد افسانه خواب افسانه است

مشتری روشن ضمیر ازین وعدۂ ماه منیر بعجب کیفیت حال وطرفه تغییر بدین تقریر نور افشان گردیده گریان گردید رباعی

ای دل شیدا تا شرابت نبرد	وی دیده خبردار که آبت نبرد
آن بنده نواز وعده دارد امشب	ای بخت خدا کند که خوابت نبرد

غرض که آن گدا وشاه با آن مصاحبان ومطربان دلپسند وخاطرخواه تمام آن روز را بعجب نکته رانی وگوهر فشانی وطرفه قیل وقال ونادر کیفیت وجد وحال بآخر رسانیدند

به تفصیل بیان کردن ماه دلریش حقیقت واحوال خویش به پیش مشتری فرخنده کیش واراده سفر کردن آن نگار بهمراه آن یار هوشیار مع دو مطربان بکار ودو خاصه خدمتکار ومانع آمدن آن مرد جهاندیده او را ازان کار ودران کنگایش مصلحت خواندن هر یکی اشعار آبدار حسب حال بقدر مرتبه وپایه کمال

چنین گویند که چون سواد شب ونور لیل نمایان گردید مشتری درخشان ماه تابان را در شبستان خاصۂ خود درآورده وهم آن هر دو مطربه با اخلاص را که مطربۂ دمساز ومطربۂ خوش آواز بودند وخواص با اختصاص را که محرم راز وخوش انداز نام داشتند دران خلوت بار داده بآن مهمان عزیز وافر تمیز فرمود که ای ماه آگاه حالا خود وقت نورپاشی وزمان عیاشی تو رسیده است که هیچ مانعی ومخلی ونامحرمی واغیاری نمی نماید پس باید که درین مقام ومنزل بفراغ خاطر وجمعیت دل حقیقت سیر وسلوک وکیفیت عروج ونزول مقامات ومنازل خود را بشرح وبسط کلام وگذارش دقیقهای تمام درین مقام به بیان درآری وبیش ازین مشتری حیران را مع این همه روشنان بعقب خویش پریشان وسرگردان نگذاری ودران حال بعجب کیفیت احوال بدین قال ترنم نموده آن صوفی هوشیار را مست وسرشار گردانید غزل

ماییم وشبی ویار درپیش	جام می خوشگوار درپیش	من بیهش ودست یار دیارم	نی مست ونه هوشیار درپیش
گل آمده وخزان گذشته	وی رفته ونوبهار درپیش	ما با می ناب کش گزین پس	تا زد فلکت خمار درپیش رباعی
چون عهده نمی شود کسی فردا را	حالی خوش دار این دل شیدا را	می نوش بنور ماه ای ماه که ماه	بسیار بتابد ونیابد ما را

آن ماه تمام از شنیدن این کلام آن خوش اندام خیلی متاثر گردیده ازان همه مبالغه وابرام هم عاجز شده بعرض رسانید که اگرچه این مقام از عوام خالی می نماید لیکن بودن خواص این مخلص خاص نیز بر دل این گرانی تمام می نماید آن نگار از شنیدن

این گفتار خنده بسیار نمود و فرمود که ای ماه آگاه اگر ترا درین بارگاه شاه خلوتی خاطرخواه پیدا می آید بدل این مقربان خیرخواه خطرهای تباه راه می یابد پس چون من بلکه با فرهنگم و خیلی گرفتار نام و ننگم نمی خواهم که از من حرکتی و قولی و فعلی صادر گردد که خورده گیران و عیب جویان را دران دخلی و جای حرفی پیدا شود لهذا این چهار خدمتگار را که گواهان عدل اندر هر کار و گفتار برای شهادت عصمت و گواهی عدالت در هر حال با خود می دارم و من این هر چهار معتمد شعار را خیلی با وقار و بسیار بردبار و مقرری و وفادار و بی شبهه صاحب اسرار می دانم پس باید که تو هم اینها را خازن امین دانسته بیخوف و خطر بحرف و گفتار درآئی و کیسهٔ سربستهٔ اسرار مکنونهٔ خود را بگشائی ماه منیر از شنیدن این تقریر و دریافتن آن تدبیر مشتری روشن ضمیر بسیار محظوظ گردیده و خوش دل شده بزودی طنبور را بدست درآورده گفت که اول از سرودن نغمهٔ باد ستور گوش سخن نیوشش را گرم می گردانم و از مالیدن گوش طنبور سینهٔ سخت را نرم می سازم بعد ازان بگذارش احوال پراختلال خود می پردازم و بسرودن این چنین سخنان همه محفلیان و جمیع سامعان را مست و حیران گردانید رباعی

مستانه چو برق می رود عهد شباب
غافل منشین ز عمر خود بهره بیاب
بی درد مخواب فیض صحبت برگیر
مهمان سرای تست امشب مهتاب

غزل

دلا یکدم حریف جمع ما باش
مرید راه مردان خدا باش

زگفت و گوی بیرون زن علم را
بعشق اندر زمانے پارسا باش

چو از نور معانی زنده گشتی
سراپا صورت خلق و صفا باش

هوا و حرص و شهوت را بگردان
بیا در استماع ماجرا باش

اگر خواهی که بینی وصل معشوق
چو بلقیس و سلیمان با صفا باش

کنون یوسف توئی در مصر دلها
گنه را ترک گیر و پارسا باش

بر اوج چرخ زن کوس سعادت
زمانی هم سفر با ماه ما باش

غزل

زجنس مهر پر گردم دکان بازار می باید
برای ساده لوحان مشتری پرکار می باید

بنعل واژگون در عشقبازی راه طی گردد
ببعد من که داری قرب این مقدار می باید

زتاب شعلهٔ رخسار ناگه دیده ے سوزد
میان دیده و دیدن نگه دیوار می باید

چنین مستار تماشای می و ساغر نگه تا کی
زبان و کام دیگر دست استغفار می باید

مسوزان داغ حسرت در گلستان بر دل گلبن
مروت را گلی بر گوشهٔ دستار می باید

شدم دریا و از هر قطره چشمے ساختم اما
نگه زین بیش بهر تشنهٔ دیدار می باید

زبان بند کرده ام صوتی ز سرو خویش کو قمری
که قفلی بر در آوازش از منقار می باید

غزل نشنید نیست قصهٔ حال تباه ما
در چشم داغ میل کشد آه ما

چشم طمع ز نعمت کونین بسته ایم
ما صاف و قسیم و همت دو عالم گواه ما
عمری ست در قلمرو غم سیر می کنیم
چون خامه راهبر شده بخت سیاه ما
کم نیست حرص گرسنه چشمان دهر چو
طول امل بود همه مدنگاه ما

غزل

بدلم کرد عشق ابدالم
قسیم راستی باقوالم
آسمان بر گرفته اوج و حضیض
از فراز و نشیب احوالم
حشمت و جاه فقر اگر اینست
جز به گیر دز پرنیان شالم
مرغ دامش قفس نمی خواهد
قفس من بود پر و بالم
عاقبت پیش می برم کاری
عشق تو خوش گرفته دنبالم
عشق چندانکه بیش دولت بیش
همه دولت تمام اقبالم
سبکی داده عرض سنگینی
عرض خروار داده مثقالم
مشق داغ و الف چرا نکنم
در نظر خط قد و خالم
آگه از حال محرم خویشم
دشمن آگه مباد از حالم

غزل

اثر پرواز داغم حرف صاحب درد را مانم
شکست رنگم و بر دوش آهی میکنم جولان
بساط آرای وهم کعبتین نرد را مانم
بمجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم
بروی صفحه آفاق بیتی فرد را مانم

غزل

هنوز گریه رگ خامه می گروارد
که کهنه پیرهنم از کتان مهتابی ست
نماند در جگرم نم ازین غمم در تف
دگر مگوی کدام آتشی کدام آبی ست
بتاب کوره دل در عیار گیرے غم
اگر نه خرج کنی زر بسیم قلابی ست

رفیق وحشت من غیر داغ دل نمی باشد
درین دشت از ضعیفی کاه باد آورد را مانم
خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم
همه گر آمدے دارم همان آورد را مانم
چو در خرید مرادم رواج نایابی ست
کسی چه شکر کند داغ در جگر تابی ست
بجوش آمده خونم ز شوق مرگ حلال
که آبروی من از دیدهای دولابی ست
غمم سبک شده از دست بخت خفته من
بیار چهره زرین که در ضرابی ست
ز سیل حادثه بی خان و مان چه غم دارد

دلیل کاروان اشک و آه سرد را مانم
درین عبرت سرا خورشید تنها گرد را مانم
نه داغم مائل گرمی نه نقشم قابل معنی
سراپا انفعالم دعوی نامرد را مانم
فلک عمریست و از دوستان بیدارم تنها
فسانه که فروشم بشرط بیخوابی ست
مپرس قوت سرپنجه شوق کرده مدد
ستاده دشنه بکف عشق گرم قصابی ست
ببرد باد مرا با دگشته خاکم خاک
ازان گذشته که گویند در گران خوابی ست
کمال خویش مدان نقص زر بزر دادن
برای شاه در اندیشه ام که اسبابی ست

چون مشتری باهوش سخن نیوش این سخنان را بزنگ آواز سروش ازان مرد خود فروش گوش نمود بغایت متاثر گردیده بکیفیت جوش و خروش باطن رسیده بمقابل قال آن خوش مقال بعجب تغیر احوال برین منوال نوا بر کشید

غزل

بروزگار تو آرام خلق بیتابی ست
شب از فسانه عشق تو روز بیخوابی ست
بسوی ماه جبین تو سجده چون نکنم
که طرف قبله همین ابروان محرابی ست

بتیغ عشق تو از بس هوا بریدم سر — درون نخون کبابش دکان قصابی ست
خریدن از نمکینان بروزگار تو ناز — همان معاملهٔ آب شور اعرابی ست
شدست در سر زلف تو راست کارکجی — پی کشیدن دلهای خلق قلابی ست
ز سرو قامت و بادام چشم و پسته دهان — سرشک لاله رخان فندق و عنابی ست
بموج گریه نگیرد کنار تو میدم — زمردمک که بدریای دیده گردابی ست
بابر چشم ترم چون رخت نور ز عشق — کدام باغ باین تازگی و شادابی ست

باری بعد رد و بدل این قیل و قال و پس از فروشدن آن کیفیت و حال ماه باکمال به پیش مشتری صاحب جمال مفصل حال شاه عرش آشیان و کیفیت سلطنت شاه فلک قدر و فدویت دستور روزیر و حقیقت پیدایش مهر جهانگیر و ماه منیر از تصرف و کرامت فقیر و تقریب محبت و اخلاص آن شاه و امیر و بیان داستان عاشق شدن مهر جهانگیر بران گل بی نظیر و گل و بلبل گردیدن آن هر دو بی تقصیر از دعای بد فقیر و باز آدم شدن آنها از قدرت قدیر و پس ازان حقیقت مشرف گشتن خود بجناب آن گل مسمی بخار در میان کوهسار عجب سوزی و گدازی بیان نموده بدین انداز نوا کشیده بزار زار نالید

غزل

پری گذاشتم و عاشق فرشته شدم
من آن درخت بلاخیز فتنه پرورم
چو مبتلای بتان جفا سرشته شدم

رباعی

حسنش بهر آئینه که باشد نیکوست
از ما چیزی سنی و مد غیر سجود
این نور مه از چراغ آن رو دارد
از زلف ایام تراز و دارد

رباعی

پامال هما سری ندارم لیکن
حکایتی که ز قد تو بود موزون شد
هوای این چمن آن گونه مختلف اثرست
که همچو برگ حنا دل ز کف ترا چون شد

نظر بساده رخان می کنم بدیدهٔ پاک
که در زمین سیاه فراق کشته شدم
افسانهٔ ما گرچه درازست خوش ست
عشق از همه بر وجه مجازست خوش ست
هر جا خورشید بی نقابی دارد
وین نافهٔ صبا ز چین آن مو دارد
عجزم بکمین حضور شانے دارد
پهلوی لاغر استخوانے دارد

غزل

کلام سادهٔ ما هست واجب التعظیم
که مرغ زیرک ازان گشت و بید مجنون شد
ز بس که سود نبود ستاندرین بازار

چو من بپاکدلی در ازل سرشته شدم
که حرف خوان ورقهای نانوشته شدم
مدار چشم خلاصی ز قید غم ای ماه
هر چند که عشق جان گدازست خوش ست

رباعی

ما هم اما بحکم تسلیم وجود
ما را بر پاش جبهه می باید سود

رباعی

تا تفرقهٔ آشفتگان بر سنجد
فقرم بغبار ربط نهانے دارد
فسانهٔ که ز چشم تو گفتم افسون شد
گذشت از سر تشبیه و وصف بیچون شد
ندیده دست نگارین یار حیرانم
کسی که یار فروشی گزید مغبون شد

رباعے درغم ہمہ تن چشم پرآبم کردند
ازگرمی حسنش دل وجان سوختۂ عشق
تادل من یاد آن خورشید تابان کردہ است
ازجبین چون ہلالم ہجر من روشن بود
رباعے لب وقت فغان و نالہ میدانم
تاخواب بہ پروانگی افتد در چرخ
مپرس از صافی بزمی کہ خورشید ست جام آنجا
بزم ہر دو عالم صد قدح لبریزی بینم
مرو در صیدگاہ آن پری ای بوالہوس غافل
بہار جلوہ داری آرزو در کوی او بنشین
قدم بردار چون پرگار در راہ سبکروحی
چو افلاطون نشین در سایۂ خم تاشوی کامل

چون شبنم گل خانہ خرابم کردند
برآتش خورشید کبابم کردند
اشک گرم از دیدہ تادامان چراغان کردہ است
ماہ من کے جال خود در پردہ پنہان کردہ است
در حسرت آہے نفسے میرانم
از شمع رخی فسانہ می خوانم غزل
شود کامل ہلال از یک نگاہ ناتمام آنجا
بدہ ساقی بدستم تاکدام اینجا کدام آنجا
گرچون آئینہ تصویر نیرنگ ست دام آنجا
تجلی راگل افشان می کند موج خرام آنجا
کہ سالک را بمنزل میرساند نیم گام آنجا
کہ کار عقل ناقص می شود دردم تمام آنجا

غرض کہ از دیدن این حال وشنیدن آن حقیقت واحوال مشتری باکمال متاثر گردیدہ این چنین سخنان راخواندہ چندان گریہ وزاری نمود کہ از ہوش خود بیخبر گردید غزل

درد برجانم نہادی دردمندم ساختی
یک سخن گفتی وبردی ہوش از جان ودلم
ماہ من از دولت عشق ارجمندم ساختی
مست وبیخود زین دو لعل نوشخندم ساختی
در وصف جمال تو توان گفت گہی
کس وصف جمال تو نداند بکماہی
بروز وصل گریبان چشم پارہ کنم
چو صبح طاقت خود صرف یک نظارہ کنم
گر بکنہ جمالت رسم چو آئینہ
ز چشم مست تو در تو دگر نظارہ کنم
رباعی تاعمر بود از تو جدائی نکنم
باغیر تو ہرگز آشنائی نکنم
خاک قدم سگان کویت گردم
نسبت بسگ تو بیوفائی نکنم

وہم آن مطربان وخاصان بیقراری وبیتابی نمودہ برنگ مرغ بسمل دران محفل بخاک وخون می غلطیدند غرض کہ دران زمان از گریہ وزاری آن محفلیان در تمام آن محفل شور وغل برپا گردید ونوای نوحہ بحدی برخاست کہ تا بگوش ماہ ومشتری فلک ہم رسید وہمہ خدمۂ محل کہ بیرون محفل وپیرامون آن منزل بسان نبات النعش پریشان وسرگردان بودند از شنیدن آن ہمہ گریہ وزاری برنگ عقد پروین بیک جا مجتمع گردیدہ باہمدیگر چشمک میزدند واز ہر یکی استفسار آن معاملہ وکار می کردند لیکن ہرگز پی بمقصد آن ماہ ومشتری

نمی بردند و از زبان آن ماه از میان آن بارگاه اینچنین سخنان جانکاه می شنیدند

صد شمع را در آتش پروانه سوختیم
ما را دریغ سبز نشد کشت آرزو
همسایه را کناره که ما خانه سوختیم

رباعی گاهی بفسانهٔ الم غمناکیم
فرصت کسلی دارد و ما دلاکیم
آن شور طالعم که درین بزم خواب عیش
پری در خواب نابیند همین افسانه می گوید
ازین خوشتر تخلص نیست در پیش ادا فهمان

این چشم باز مانده نشد گرم گریه ها
بسیار در زمین هوس دانه سوختیم
ای مه دمی که گرم سخن شد زبان ما
گاهی به ترانهٔ طرب بیباکیم
عمری ست چون نفس طپیدن فسانه ام
در چشم عالمی نگهت از فسانه ام

غزل
مباش از اصطلاح دوستان غافل که این دلرا
اگر این مشتری ما را مه دیوانه می گوید

غزل هر شب که در هوای تو جانانه سوختیم
عمری دماغ بر سر افسانه سوختیم
می خیزد از درونه ناآه خانه سوز
از حرف آشنا دل بیگانه سوختیم
در حرف و صوت و غن تازی است
از عافیت مپرس دولت آشیانه ام
ز وحشت قصه ها با خود دل دیوانه می گوید
گلستان عندلیب و انجمن پروانه می گوید

که درین اثنا صبح صادق بردمید و روز روشن پیدا گردید و دیگر خواصان و عهده برداران برای مجرا و خدمتگذاری بحضور آن ملکه رسیدند دیدند که آن مشتری درخشان مع آن روشنان از مقام و منازل هوش و افاقت خود افول یافته بجای خویش مست و بیخبر افتاده است و دران وقت بمیان آن محفل سپهر شاکل سوای آن ماه کاهیده هیچ یکی هوشیار و خبردار بجای خود قائم و برقرار نمی نماید از مشاهدهٔ آن حال خیلی پریشان و پرملال گردیده از اشارهٔ حرکت دست حقیقت و کیفیت آن روداد را از آن ماه آگاه پرسیدند او فرمود که گلاب و آب برین بیخبران و بیتابان افشانیده بهوش و تاب درآرند و شتاب آفتابه و طشت برای دست و روشستن این ملکهٔ نیک بخت حاضر گردانند چون آن خواصان بموجب فرمان بعمل آورده آن بیهوشان را هوشیار و خبردار گردانیدند دران زمان از زبان آن مشتری مست و سرشار این چنین اشعار آبدار را شنیده آن همه خدمتگاران هم دیوانه و حیران گردیدند

سوخت دیگ گرم هوا و هوس
بلبلان بهار رخساریم
رام ساقی و وحشی خویشیم
دل ز مهر و محبت تو پرست
مشتری را خوشی برآمد غم

آتشیم آه ماز بانهٔ ما
شکن طرهٔ آشیانهٔ ما
باده و نقل آب و دانهٔ ما
چه گهرهاست در خزانهٔ ما
ای خوشا عیش جاودانهٔ ما

غزل عشق آورد وی بخانهٔ ما
گشته از فرق تا قدم یکداغ
کهنه گردیده بود ناز و نیاز
بر زبان نگاه حرفی چند
عشق آن جان و مان خرابی است

سر ما هم بر آستانهٔ ما
بی نشانیم این نشانهٔ ما
عشق نو گشت در زمانهٔ ما
گشت رو و بدل میانهٔ ما
که ترا داده جا بجانهٔ ما

غزل
در جوش داغ سینه بخوناب شسته ایم
افسانهای زهر تو گردید گوش زد
در دور ورع ز دل بمی ناب شسته ایم
از پرده های دیده شکر خواب شسته ایم

وهم آن مطربهٔ دمساز بطرفه انداز بجانب آن ماه آگاه اشاره نمود بعجب ناز بدین آواز مترنم گردید

گه چنین شوخ و ستم کیش و بلا کرد ترا ‌ ‌ ‌ گه چنین آفت دین و دل ما کرد ترا
پیش ازین روز چها پردهٔ انوار تو بود ‌ ‌ ‌ آخر ای ماه شب انگشت نما کرد ترا

چنین گویند که دران حال فی الحال ماه با کمال آفتابه و طشت ابدست گرفته برای خدمت آن ملکهٔ نیک بخت با گردیده بعرض رسانید که الحال از فضل ذو الجلال این روی مبارک از آب عشق آب و حاصل کرده است و این دستهای پاک از آلایش آرزو و خواهشهای دنیای ناپاک شست و شو یافته است پس این بندهٔ ماه سراپا گناه روسیاه امیدوارست که بسعادت این خدمت مستعد گردیده کلف روسیاهی و کلفت خودنمائی خود را بشست و شو در آرد و ازین عمل نامهٔ اعمال خویشتن را ساده و پاک گرداند غزل

ما خدمت ترا که بجانش خریده ایم
از بهر راحت تو جهانش گزیده ایم ‌ ‌ ‌ بر تو برای خدمت منت نمی نهیم ‌ ‌ ‌ ما خود برای خدمت تو آفریده ایم
از آه سرد سینه و از آتش جگر ‌ ‌ ‌ بسیار سرد و گرم زمانه چشیده ایم ‌ ‌ ‌ باید که جان و دل بفدا در میان نهیم
کاحسرتا بکام دل خود ندیده ایم ‌ ‌ ‌ چون ماه نو خمیده گیم سربلند کرد ‌ ‌ ‌ از خدمت تو بذروهٔ کیوان رسیده ایم

غزل گر تماشائی شوید آنجا تماشا رخصت ست ‌ ‌ ‌ حسرت سازی اگر خود در تمنا رخصت ست
خیرگان چشمی کشایند و نمی بینند هیچ ‌ ‌ ‌ دیدن پنهانی اهل حیا را رخصت ست
می توان تریاق خوردن از هر کاری خویش کرد ‌ ‌ ‌ در بگذشت از دوا فکر رسا را رخصت ست
هیچکس مهر و محبت این قدر در دل نچید ‌ ‌ ‌ طاقت و آرام را از تنگی جا رخصت ست
خاک پایش هر کسی بر سر نیارد ریختن ‌ ‌ ‌ گشته گرای ماه فرقت فرقدان را رخصت ست

همین که مشتری از دست و زبان آن ماه از نقصان بری این نورپاشی و خدمت آوری مشاهده نمود باز بی اختیار گریان و شرمسار گردیده فرمود که ای ماه آگاه تو خود هیچو من گمراه تباه را هدایت کرده براه محبت لله و فی الله در آورده و از سر تا قدم بآب اشک ندامت شسته طرفه غسلی داده پس دیگر چه تمنای دست شویانیدن داری این گفت و با انداز ناز سر افراخته بجانب آن خدمتگار ایستاده برای خدمت و کار نگاه آشنایانهٔ دلربا انداخته از سر نو خویشتن را گریان ساخته باز آن دست و روی پاک و صاف را از ان آب و شست و شو رسانیده بروی آن ماه آگاه خندیده فرمود که حالا تو خدمت و کار خود را بتقدیم رسانیدی و دست و دل مرا از کار و محبت این جهان بلکه از توقع آن جهان و گرفتاری جان هم خوب شسته گردانیدی پس دستهای پاک خود را برآر تا من ازین دستهای شسته

خویش بخدمت همچو تو فرخنده کیش عاقبت اندیش بیعت کنم و عهد و پیمان بمیان در آورده خاطر پریشان را خوب جمع گردانم که من مشتری ارادهٔ رفاقت تو دارم و هرگز ترا تنها برای جهان گردی و مهر جوئی و گل بوئی نمی گذارم که بدون تو زندگانی خود در امحال میدانم و جوانی خویشتن را وبال می انگارم و بطرفه کیفیت حال بدین قال ترنم نمود بیت

از شوق نرگس تو که هستیم مست ازو ‌ ‌ چندان گریستیم که شستیم دست ازو غزل

ای دوست در هوای تو جان باختن خوش ست ‌ ‌ در جستن تو مرکب غم تاختن خوش ست

پیش جمال روی تو چون شمع هر شبی ‌ ‌ در خدمت ایستادن و بگداختن خوش ست

انداختن خوش ست بپای تو این کلاه ‌ ‌ نی نی که با کلاه سر انداختن خوش ست

صراف در دو تست بلی مشتری عبث ‌ ‌ کاسرار درهای تو نشناختن خوش ست

و بجانب مطربان محرم و مساز بطرفه ناز و انداز دیده بعجب آهنگ این آواز بر کشید غزل

تا تو ای نی زخمه ای مطرب بتار چنگ زن ‌ ‌ دارم آهنگی ز خود رفتن تو بر آهنگ زن

در طریق عشق واجب باشد استیصال ننگ ‌ ‌ از تو گر ناموس خواهد صلح طبل جنگ زن

مشتری گر عشق بی پروا شود شهرت طلب ‌ ‌ کوس بدنامی بعالم از شکست رنگ زن

همین که آن ماه از ان دلربای خاطر خواه آن چنان سخنان براه شنید و بدان قسم عزم با جزم شاهی او را بدان کار استوار دید بغایت خوش حال گردیده برنگ شر با کمال ناز ادا بر خود بالیده بگرد اگرد مشتری چرخی زده بپایش در افتاده بدینوال نوا بر کشید

عزم سفری دارم گر هم سفرم گردد ‌ ‌ بر گرد سر تو گردم چندانکه سرم گردد بیت

چو دیدی سوی من بگذار تا گرد سرت گردم ‌ ‌ شهید التفات چشم مردم پرورت گردم

پنجه در پنجه بجانان کردست ‌ ‌ شوخی رنگ حنا را دیدی

گر دو چون موم دل سنگ ترا ‌ ‌ اثر نالهٔ ما را دیدی مطلع

ای کرم بخدمتت شب بشب استوارتر ‌ ‌ خدمت من بچشم تو روز بروز خوارتر

دران زمان آن مشتری قدر دان سر آن جوان را از بالای پا بر داشته بر در کشیده بلکه بتعظیم بوسیده بدان مطلع شنیده حسن مطلع خود را رسانیده آن مصرع برجسته را که در معنی فرد بود بیت دلچسپ گردانید یعنی که بدین چنین سخنان شاداب ترنم نموده آن شباب را از شرم و حجاب سراپا گداخته آب گردانید حسن مطلع

دوستی تو در جهان کرد بکام دشمنم ‌ ‌ کس نشنید در جهان از تو سیاه کارتر

تو خجل از همه جهان من ز تو شرمسارتر ‌ ‌ من بکنارت آمدم تو بمیان نیامدی

رنگ رخم همین بود کز تو سیاه رو شوم ‌ ‌ عمر شد و نمی شود خوی تو سازگارتر

تر نشوی بجوی من چیست که خشک تر شوی | گر بگی ور شکر هم شوی آبدار تر

دران حال بارزناه باکمال از شنیدن این مقال جان کاه و دیدن آن همه التفات خاطر خواه بحضورش بدین منوال نوا برکشید غزل

دل و جان رفت و دین و عقبی ماند | قیمت دیدن و گرو ماند
بچراغ تو پیش ما دیدم | بر سر راه منت پا ماند
در تماشای این خرام کجاست | گر بگوید چرخ بر جا ماند
لب چیش چشم تو چو ما هم کرد | لب گمیدن بابل تقوی ماند
چشم من از کجا و تاب کشی | حق روی تو بر تماشا ماند
می توان از پدر کشید سپر | دست بر دیست از زلیخا ماند
منعم عشق شو منعم زر | طرفه نادار بی بدارا ماند

از شنیدن این تقریر ماه منیر مشتری روشن ضمیر باز بمقابلش بدین عنوان نور افشان گردید غزل

نوری ست ز مهتاب عیان بلکه تو باشی | برقی ست در آغوش کتان بلکه تو باشی
از الفت و وحشت چو نفس وحشی و رست | در سایهٔ گل خنده زنان بلکه تو باشی
شوخیست به دل جلوه کنان بلکه تو باشی | گلگشت چمن دامن دل می کشد امروز
خود را برهان از خود و تن را بفناده | دامی ست درین خاک نهان بلکه تو باشی
ای مه همه چون قبله نما چشم بخود دار | آئینهٔ اسرار نهان بلکه تو باشی

باری بعد این حرف و کلام ماه زود خرام بملایمت تمام بعرض آن نازک اندام رسانید که ای نگار بکار آن چنان سفری باختیار ازین چنین من ناتوان و مزاج نازک تو بسیار مشکل و دشواری بینم و هرگز مناسب حال تو نمی فهمم غزل

قید زینت سالکان راه را زنجیر پاست | چون تواند راه رفتن هر کرا پا در حناست
جذبهٔ عشق ار نباشد چون توان کردن سلوک | کاه را چون نیک می بینی کشش از کهرباست
غیر محرم کی تواند فاش کردن راز دوست | بوی گل آوردن از گلشن برون کار صباست
ای بسا شهرت که در عالم همه کاذب بود | ورنه ظل الله کی در سایهٔ بال هماست

رباعی
عزم سفرای نگار فرزانه مکن | بازم ز فتراک و صبر بیگانه مکن
ای بت مکن آهنگ حج از بهر خدا | زنهار که کعبه را صنم خانه مکن

فرد
همراه من مباش که حسرت بزند خلق | در دست مفلسی چو ببیند گوهری

بالفعل التماس آن دارم که این دلبندهٔ خود را برضا و رغبت رخصت عنایت فرمائی که اگر از فضل الهی نصیب و قسمت یاوری می کند بخدمت مهر جهانگیر مشرف گردیده و آن جناب گل زمین کیر رسانیده باز بزودی خرام کرده خویشتن را بزیر این قدام میرسانم و تا که بلبل را با گل مجلس رنگین میسر نیاید ماه را با مشتری قران کردن از عالم یاری و دوستی و مروت و وفاداری خیلی دور و بعید می نماید رباعی

دردا که ز خدمتت جدا خواهم بود | اندر کنف هجر مبتلا خواهم بود
تا ظن نبری که بشکنم عهد ترا | در عهد تو من بهر کجا خواهم بود

فرد میدهی بامن قرار همسفر بودن که باز
تو بمن باشی مرا لازم شود آوارگی

غزل

چند با خلق آشنائی می کنی بیگانه باش
با خیال من مصاحب باش و در اینجانه باش
قدر خود بشناس و منشین پهلوی بدگوهران
از بدان پیوند بگسل گوهر یکدانه باش
حالتی چندان ندارد خندهٔ سر و ندیم
ساعتی با هایهای گریهٔ مستانه باش
کنج محنت خانه ام از عشق و رسوائی پرست
راه هم دورست همراه دل فرزانه باش
تا بکی گرد سرش گردی تو هم خود را بسوز
مجلس عشق ست گاهی شمع گه پروانه باش

فرد سرگشته چو گرداب روم در طلب دوست
تا خلق ندانند که روسوی که دارم

از دیدن آن حال و شنیدن این مقال آن ماه با کمال مشتری با جمال فرمود که ای ماه منیر الحال من ازین تقریر خوب جوهر یاری و وفاداری در ذات تو در یافته بحقیقت ترا ملک سیرت و آدم صورت فهمیده دیوانه تر و شیفته تر این اخلاق حمیده و صفات پسندیده تو گردیده ام ع

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم
میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

پس جدا گردیدن از همچو توئی اصلا مناسب نمی فهمم که خدا داند تو ازین مکان روان گردیده کجا ها سیر نمائی و قضا کدام کار ها پیش آرد و در جدائی تو مرا زندگانی خود محال می نماید و بدون حصول کمال وصال این همه دولت و مال بهیچ کار من نمی آید

غزل

چو بی تو ساغر عشرت کشم بخانهٔ خویش
بجای نقل خورم اشک دانه دانهٔ خویش
بجان شوم سگ این شهسوار اگر بندد
رسن بگردنم از زخم تازیانهٔ خویش
ز خواب مرگ شهیدان عشق برخیزند
اگر بلند کنم آه عاشقانهٔ خویش
بآه و نالهٔ خود مشتری شود بیهوش
چو بلبلی که شود مست از ترانهٔ خویش

غزل

دمی در شهر نتوان بی جمالت شادمان بودن
دران شهری که نبود چون تو ماهی چون توان بودن
ز خویش و آشنا یکبارگی بیگانه گردیدم
که نتوانم جدا از چون توئی با این و آن بودن
هوس کردم خدنگی زین کمان ابرو چه دانستم
که باید مدتی تیر ملامت را نشان بودن

رباعی

با لمعهٔ عشق این و آن آن همه نیست
برهم زدن کون و مکان آن همه نیست
هر جا مهتاب وا نکاند دامن
حلاجی پنبهٔ کتان آن همه نیست ع
بود یقین که محال ست باز آمدنت
چو عمر میروی ای مه باین شتاب کجا
لبت ز شور دل عاشقان بود غافل
بمغز بسته رسد بوئی از کباب کجا
علاج سوز درون گریه کی کند بی تو
نشست آتش تب مشتری به آب کجا

غزل

از مکه گاهی اسباب اذیت باشد
غفلت مائی ما خواب فراغت باشد

گر نباشی تو من از عیش جهان می ترسم
که فلک در نظرم شیشهٔ ساعت باشد
نشود تنگ دل از خانهٔ زنجیر مرا
وسعت مملکت خویش بما بنماید

گر شب ماه مرا صبح قیامت باشد
عشق زنگونه نگر دست ضیافت کس را
در میان مشتری از پای محبت باشد

آن قدر پر شده از گرد کدورت ایام
بودنم بر سر کوی تو اقامت باشد
ے باد آوارگی دل که خدا می خواهد

و بعد این مقال بدان ماه با کمال گفت که اگر تو ملک بملک گردانیدن ما همراه خویش مشکل میدانی باید که ازینجا برده بخدمت شریف آن گل زمین گیر رسانی که من بیقین میدانم که در آخر کار آن نهال پر خار بهار را بر سر خودی خواند و خواه و ناخواه در وقتی گل خورشید را بر سر حال خود میداند و هم از فضل جامع المتفرقین چنان یقین دارم که اثر جذب دل مشتری نیز ماه را از منزل و مقام خود جدائی گذارد و در وقتی از دورهٔ چرخ دوار و از مشیت پروردگار ماه و مشتری را مقابله و قران مهر جهانگیر که نیر اعظم همه نیران صغیر و کبیر ست نصیب خواهد گردید و هر یکی بقدر حوصله و ظرف خود روشنی و انوار و نتائج و آثار از جناب آن نور الانوار که سراپا پر از حکمت و اسرار ست حاصل خواهد نمود این بگفت و بطرز کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید

غزل

در سراب دوستیها آب می جوئیم ما
در گلستانی که بلبل بیضه را بر خاک زد
خویش را در خانه چون گرداب می جوئیم ما

می توان خورشید در آئینهٔ مهتاب دید
بالش پر از برای خواب می جوئیم ما
همچو ریگ شیشهٔ ساعت دوان دولاب عمر

جلوهٔ خورشید از مهتاب می جوئیم ما
خندهٔ صبح از لب سیماب می جوئیم ما
همدم خویشیم اما دست و پا گم کرده ایم
چاه گردون خشک و اختر آب می جوئیم ما

ے ما اختیار خویش بدست تو داده ایم
ے چهره خواهم شد به تیغش دست از جان شسته ام
ے بر پای تیغ تو اگر عشق گواست

خواهی بدوز سینهٔ ما خواه چاک کن
بر لب خاموش زخم گرد غوغا گفتگو
پس خون من دل شده بر گردن کیست

از شنیدن این بیان ماه سرگردان بی اختیار گریان گردیده بدین چنین سخنان نوا بر کشیده دل طپان خود را تسکینی بخشید

غزل

تا گرفتی بدل و جان منزل
مرگ آسان و جدائی مشکل
ے بر خاک دل مرا میفگن
هشدار که دشمن ست این دل

دل ز جان رشک برد جان از دل
عقل دانای ملامت فرماے
کائینه روشن ست این دل

عشق دلخواه ملامت جان کاه
صبر دیوانه ز زنجیر گسل
ای ماه ز دل مباش ایمن

دران حال آن هر چهار خواص مقرب خیلی گرفته خاطر و پر ملال گردیده بعرض رسانیدند که اگر بخاطر عاطر چنین اراده دارند این خادمان جان فشان را نیز از سعادت ملازمت و خدمت محروم و بی نصیب نگذارند و آن مطربان گریان گردیده بدین چنین سخنان نغمه سرائی نمودند

غزل

ای کسانیکه دران کوی گذاری دارید / برشما باد که از حالت من یاد آرید

این چنین در غم و اندوه مرا نگذارید / تن فرسودهٔ من بر سر راهش فگنید

ناگهان گر سوی آن گلرخ خوشبو گذرید / چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

غزل

بی غم دوست بخواب ای دل شیدا نروی / شب تارست دران بادیه تنها نروی

نور از پیروی سایه ندارد عاری / ای تنک پاپش دل سوخته بی ما نروی

طبل وحشت زنی راهزنان در خواب اند / هان چو بانگ جرس از خویش بغوغا نروی

وضع بی ساخته اولی ست پی قطع طریق / چشم در دوست برین قافلهٔ رعنا نروی

وصل امروز ترا حاصل دی بسیارست / همچو امروز و وان در پی فردا نروی

کودکان چشم براهند ز هر سوی پی تو / شهر خالی ست ز دیوانه بصحرا نروی

و آن خواصان نیز بگذارش این بیان نالان گردیدند **بیت**

این مه بجانب سفر آهنگ می کند / صحرا و شهر بر دل ما تنگ می کند

ماه آگاه چون این سخنان مقربان شاه شنید و آن چنان ارادهٔ آن همه خیرخواه نیز معلوم نمود باستعجاب بجانب شان نگاه نموده بطرف مشتری جان خود اشاره کرده گفت که ایشان شاه بی پروا اند و عزم درست شاهی دارند پس بهر کاری که همت می گمارند باقبال شاهی و فضل سبحانی بانصرام میرسانند و شما بیچارهٔ ضعفا که گرفتار لذات بدنی و خواهشهای طبیعی و هواهای نفسانی هستید و هنوز ازین چیزها چشم سیری حاصل نکرده اید پس زنهار درین کار جرأت ننمائید که طاقت برداشت محنت و شدت راه عشق و محبت ندارید و بیقین بدانید که دران راه جانکاه تا وقت حصول دیدار محبوب خاطرخواه غیر از بی آرامی و بیقراری و سوای محنت و خواری امر دیگر نصیب نخواهد گردید و هرگز شما را بهرهٔ و لذتی از صحبت من هم نخواهد رسید مشتری قدردان از شنیدن این بیان فرمود که ای ماه منیر این خواصان دلگیر از وقت خردسالی رفیق ما اند و گاهی از ما جدا نگردیده اند و بسیار دلسوز و وفادار و خیلی محرم راز و باوقار اند و آخر این کس را آدم برای خدمت و کاری باید پس این هر چهار کس نیز همراه باشند که اسیر قفس گیرای تو گردیده آزادی خویشتن را در بندگی تو می شناسند **رباعی**

نطق تو که طرح چون و چندی انداخت / بر وحشتیان ز انس بندی انداخت

هر حرف که گفتی و اثر در کس کرد / صیاد ازل بر و کمندی انداخت

غزل

ای ز رویت بهشت منزل ما / عیش آزاد کردهٔ دل ما

عشق را نیز کشته می بینیم / سخت تیزست تیغ قاتل ما

چشم بر هر طرف که گردانیم / رخت افگندهٔ مقابل ما

جان و دل هر چه هست میگیرد / در بهای نگه معامل ما

بار غلست اختیار از کار — دگر آسان شدست مشکل ما — پای ما را روانی دگرست — آخرِ آخرست منزل ما
از میٔ دوستی دلم را حیف — میدهد توبه شیخ عاقل ما

بازآن ماه آگاه گذارش نمود که ای شاه اگرچه این خادمانِ هواخواه گاهی ازین بارگاه جدا نگردیده اند و دلسوزی و وفاداری خوب دارند و تمام عمر خود را بفدویت و محبت بخدمت تو صرف کرده اند لیکن رفاقت وقت راحت و دولت از بسیار کس خوب می آید فاما بهنگام فقر و شدت کم کسی لائق همراهی می نماید و تو خود هنوز خانه پروری و گرم و سرد عالم را ندیدهٔ و در رفاقت همرهان و رفیقان را نه آزمودهٔ و من مردِ جهانگردم و در کار رفاقت و دوستی بسیار مردان را آزموده ام **بیت**

نظر بازانه چون آئینه گردیدیم دنیا را — بآن صورت که می بایست ما دیدیم دنیا را

لیکن در تمام عمر غیر مهر جهانگیر خویش و سوای آن گل دلریش هیچ یکی را در دوستی و رفاقت صادق و موافق ندیده ام مگر حالا بر ذات شریف تو گمان آن کار دشوار برده ام پس کجا همراهی و رفاقت مشتری و ماه ازین بیچاره زنان دون همتان تباه می آید بلکه برای این کار هیچ مردی هم درین زمان در تمام جهان نمی نماید **رباعی**

کو آنکه درین غم بامید دری — هردم ز وجود خود برآرد گردی — این واقعه را که ناید از هر فردی
باید ز زنان زنی ز مردان مردی **فرد** — براه مهر و محبت دو یار یکدل بس — مرا سه یار نباید بچار یار قسم **رباعی**
بی فائده ای شه آشنا میخواهی — در زیر فلک نیست چرا میخواهی — از شعله تری ز آب خشکی می خواه
از خلق جهان اگر وفا میخواهی **رباعی** — جمعی که بهم صحبتیت شایانند — آزاد و غنا طبع و طرب سامانند
زان فرقه حذر کن که پی تشویشت — هر روز غم حاجتِ تو خواهانند — ای که همراه موافق بجهان میخواهی
آن قدر باش که عنقا ز سفر باز آید **فرد** — درین عالم که همراه موافق می کند پیدا — نیامدرست از خضر و کلیم الله همراهی

فرد همرهِ بدراهبر را باز میدارد ز راه — رشته گر هموار نبود خار پای سوزن ست

مشتری هوشیار از شنیدن این حرف و گفتارِ آن مرد آزموده کار گفت که ای ماه منیر من این همه توجیه و تقریر ترا راست و صادق میدانم لیکن ازین همت و برکت صحبت تو امید وارم که در بدن من ناتوان و هم در دل این بیجگران طاقت و جرأت پیدا می آید تا بدان سبب رفاقت و خدمت همچو جوانمرد با همت نموده می آید **غزل**

غافلان را سالکان با خویشتن همدم کنند — رهروان در گام اول سایه را آدم کنند
بی غرض پاکان بهم جوشند چون مهتاب و آب — از صفای سینه هم شست و شوی هم کنند
از ترقیهای دنیا کے بسالم همچو ماه — هرچه زین سر میدهند دم بیش ازان سر کم کنند

غزل اندرین ظلمت سرا هر کس که شب را ماه داد / می تواند با همه جهلم دل آگاه داد
دوری دارد مرا از دلربای خویش عشق / قوت او کهربا را این چه جذب کاه داد
در خور خود بهره هر کس برد از دیوان عشق / بلبلان را دام و گلها را زر تنخواه داد
مشتری از هرزه گردی پای خود مجنون کشید / دامن صحرا بدست من جنون هر گاه داد

وبعد این بیان بجانب مطربان دیده اشارهٔ بسرودن نغمه کرد تا آن روز پر سوز را بدان کار آن غم اندوز بآخر رساند وبطرفه ناز و انداز از میان غنچهٔ دهان این آواز برکشید رباعی

مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت / ای همنفس از بهر دلم باز بگو / ساقی قدحی که دور گلزار گذشت / افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

چنانچه آن مطربان غمگین باواز حزین بدین چنین سخنان ترنم نمودند غزل

اهل وفا چنین نکنند این چنین مباش / دنیا و دین که مطرب از اندوه عشق باخت / پر تشنهٔ هلاک من ای نازنین مباش / چون عشق نیست گو غم دنیا و دین مباش

وهم آن مطربان بایمای خواصان از جانب شان این سخنان اسرودند غزل

صحبتی دارم همه شب با دل افگار خویش / عاقبت دیدم سزای چشم گوهر بار خویش
نقل مجلس ناوک اغیار و سنگ یار خویش / گر ز من مشت بید از رقیب آور دبار
دیگران از اگر شکر خوردن بود کار ای ندیم / تو بطعن تلخ خو کن هر شیرین کار خویش
رباعی ای برده گرو خوبی از ماه سما / یا شمی تهی از شیوهٔ آئین وفا
روی تو کجا و طلعت ماه کجا / افسوس که با این همه خوبی و صفا
غزل بی غم دلی که با او درد طلب نباشد / گریان بروز نبود نالان بشب نباشد
بیگانه می نماید شخص طرب نباشد / پا پیر و خیالیم بر آستانهٔ دوست
این یار آشنا رود در کشور دل ما / بوس نهانی ما محتاج لب نباشد
ما را نفس بگرمی با شعله همعنان ست / تبخاله لب ما مخصوص تب نباشد
ما از دیار مهریم نشنید نام کینه / دیوانه مشربان را حسن ادب نباشد
مهتاب کشور ما مخصوص شب نباشد / گستاخی اگر رفت معذور دار ما را

وهم دران وقت وحال مشتری باکمال بمقابل آن ماه بیزوال نشسته چنگ الجنگ در آورده بدین رنگ نشیدی برکشیده بطرفه ترنگ و آهنگ نغمه سرائی در پیوست

چشم بد دور از این اختر طالع که مراست / غزل ترک من با سپاه ناز رسید / تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند
هم جفا جنگ فتنه ساز گرفت / هم بلا ارغنون نواز رسید / فتنه را وقت ترکتاز رسید
زین نگار کرشمه ساز رسید / آن رسید از تو دلفریب بمن / دیده حیران که تا چه بر جانم / که بمحمود از ایاز رسید

دران حال فی الحال ماه باکمال درجواب آن نگار خوش مقال بدین آئین و رهمان زمین نور افشان گردید

تتمهٔ غزل نطع گجباز در نوردیدند
دم آه جگر گداز رسید
هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت
با مشتری مبالغه در بها زرفت

دور زمان پاکباز رسید
ماه با مشتری بهم پیوست
سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت
تسخیر کرد گریهٔ سیما بیم ترا

وقت فریاد و نخراشش گذشت
خوش زمان نیاز و ناز رسید
ارزان خرید و رو تو ما هم بجان و سر
در دام خود کشید چه بیتابیم ترا

مشتری هوشیار از شنیدن این همه اشعار آبدار آن مرد بکار بسیار محظوظ و پر سرور گردیده باز طنبور را بدست در آورده بدین دستور نواسنج گردید غزل

بستیم بزلف تو بصد زور دل خویش
آب رخ این بندهٔ درگاه نگهدار

بیهوده نگویم دلم ای ماه نگهدار
خواهی بنجو شئے خواه با کراه نگهدار

خواهی بشکن آینه‌ات خواه نگهدار
گو مشتری افتاده ترا از خاک ره است

مطربه و مساز از مشاهدهٔ این همه عجز و نیاز آن ملکه سراپا غمزه و ناز بحالت مسکنت و گداز در آمده بمعاونت صدای کدام ساز بملایمت این آواز بر کشید غزل من چند انکه میخواهی فغاهست

از این معنی بگو یک جو ترا هست
بغم گفتی برو خون کن دلش را
بغم قانع شدم این هم روا هست

سلامم را جوابی نیست از تو
ز غم وا پرس تا خود دل بجا هست

بگو در هیچ مذهب این روا هست
چو گویم وصل گوئی وقت آن نیست

و هم آن مطربهٔ خوش آواز از شنیدن آن همه ترنگ آن ساز ناساز بمقابلش به نیاز بدین آهنگ نوا بر کشید فرد

خاک بر فرق زندگانی ما
که بخاطر ترا غبار شدیم

ماه منیر باصغای این همه بانگ و نفیر آن مطربان دلگیر از جانب شان اغماض نموده بطرف مشتری خویش دیده بدین تقریر متکلم گردید

چه ترا نها بخواندم چه فسانها بگفتم
که انیس درد کردم دل راحت آشنا را

روان گردیدن ماه و مشتری خوشخرام از ان منزل و مقام بطرف ملک شام و همراه گرفتن آن چیزها را که در سفر بسیار ضروری و در کار می باشند و بیان محاربهٔ آنها با جماعهٔ قطاع الطریق و برخی گذارش حرفهای سودمند و نکتهای دلپسند سخنان معارف دقیق و شمهٔ اظهار حکمت و گفتار نصیحت برای سالکان طریق و علاج اسپ حرون و لگدزن و تدبیر آنکه بدین منهج او را بهر مکان توان بستن و پیدا کردن شکل خیمهٔ اختراعی که آن را خانهٔ روان میخوانند و سرودن مطربان خوش الحان طرفه سخنان در تعریف و توصیف آن مکین و مکان

بالجمله تمام آن روز جانسوز را تا نصف شب ماه و مشتری بعجب طپش و تعب و طرفه قیل و قال و نادر کیفیت وجد و حال

گدازانیدند و دران زمان از زبان ماه منیر این چنین حرف و تقریر او در تعریف مهر جهانگیر شنیده آن همه دوشیزگان در آهنگ سخن ناگزیر خویش گرم تر گردیدند

امروز خنده بر گل خورشید داشت صبح
تنها نه شمع ماه ز غم درگداز بود
تا صبح غیر قصهٔ خور بر زبان نداشت
سوزد زبان آنکه در افشای راز بود
دانند سالکان که در اقلیم عاشقی
صد ها سران و شاه بعجز و نیاز بود
این بستهٔ زلف طول امل را بپای خویش
جانش شهید جلوهٔ آن سرو ناز بود
جایش بلند ساخته قصر برین چرخ
آن شهسوار ملک دلم یکه تاز بود
چشم بتان ز حسرت دیدار عین مهر
دل در طواف مهر و سرش در نماز بود
گرم بطینت او منحصر چو موج بدریا
بآن نسبت که پنداری تری با آب نزدیک است
درین دریا همان پیچیدگی گرداب می باشد
بیادش چون بنالد سجده ام محراب نزدیک است

غزل امشب که داغ مهر مرا دلنواز بود
باغ تبسمی که سحر جلوه ساز بود
چون شمع او فتاده ز پا سرکشان بزم
شمع طرب که با همه سوز و گداز بود
از آفت زوال بری مهر عارضش
محمود شاه مهر و مهش چون ایاز بود
زاهد کجا شرف بردار ز ماه با نیاز
جانش اسیر آن شه گیسو دراز بود
در راه عشق ماه دگر کس گذر نکرد
تقدیر تا بطرح نشیب و فراز بود
مور و مگس که بر در فیضش گذار داشت
تا صبح همچو دیدهٔ تصویر باز بود
سیادت از نسبش مفتخر چو بحر ز گوهر
حیا بجبههٔ او صرف چون نی لال بگوش غزل
نوای نخل اقرب از فسون زخمه می جوشد
خیالست این که با گرداب پیچ و تاب نزدیک است
چو در آئینه عکس خور تماشا کرده طالب

چون شمع ذره ذره تن در گداز بود
صحرا ز داغ مهر تو یک لاله زار داشت
تا قامت بلند که در طرح ناز بود
تن زن ز داغ سینه که در رنگ شمع بزم
شمع قدش بلند ز آسیب گاز بود
نازم بآن جناب که چون کعبه بر درش
این گرم مدح بوده و او در نماز بود
او بود کشتهٔ رخ حور و قصور خلد
غیر از گل پیاده که او یکه تاز بود
در عرصه که کون و مکان هم گذر نداشت
هر جانبی که کرد گذر شاهباز بود
مه تا قدم بسیر و سلوکش نهاده است
بزرگی از عملش منبسط چو چرخ ز اختر
بانوار قدم آن مهر عالمتاب نزدیک است
ولی لها ساز او این نغمه بی مضراب نزدیک است
حضور کعبه می بینم خیال آستانش را
اگر از بدر کامل جوئی از آداب نزدیک است

باری چون شب از نصف تجاوز نمود و همه پاسبانان و نگاهبانان درون و برون بخواب راحت و فراغت خود پرداختند آن مشتری بیدار بخت تغیر رخت نموده لباس مردانه پوشیده از سر تا پا مسلح گردید یعنی که آن دگلهٔ اختراعی را که از تیغ و خنجر بریده نمی شود و از نیزه و تیر سفته نمی گردد در بر کرده موزه بپا در آورده دستانها بدست کشیده خودی بر سر گذاشته از زره نقابی بر رو انداخته ترکش را بکمر و کمان را بالقربان در آورده برنگ مشتری تابان دران چنان ابر نهان گردید و آن ماه درخشان خود را هم بهمین عنوان خویش دران قسم میغ بارنده تیر درخشندهٔ برق تیغ پوشیده گردانیده

باآن هر چهار خواص فرمود که شش راس اسپ خاصهٔ راهوار استوار که برای تاختن خنگ گردانیده اند زین کرده
رکاب خرجیها و برگستوان ساخته و پرداخته من که هرگز از تیغ و تبر و کارد و خنجر دریده و بریده نمی گردد انداخته حاضر گردانند
وخود هم لباس مردانه در برکنند و سلاح و یراق بر بندند و خرجیها را از بسیار درم و دینار و قدری جواهر آبدار و هم از
پل سیاه و خرمهره و از خوردنیهای ضروری پر سازند و انواع شیرینی پخته و خام که دیر ماندنی باشد و از آرد و غله همه اقسام
نیز با خود برگیرند و دیگر چیزهای ضروری و لابدی را که از اسباب و آلات سیر و سفر اند هم با خود دارند مثل ابریقهای
چرمین و ظرفهای تنگ چوبین و آوندهای پر گنج مسی و دلو و رسن و مشک و مقراض و سوزن و رشتهای خام
و تافته و پلنگ حکمتی از ریسمان باریک بافته و چندی جامهای (یعنی گنجایش دار ۱۲) دوخته و قدری پارچهای نادوخته و چایدان و نمکدان
و شانه و آئینه و آرایش دان و سفینهای غزل و بعضی کتب مسائل ضروری بی بدل خصوصاً آن کتاب جدید که در آن
عقائد هفتاد و سه فرقهٔ اسلامیهٔ محمدیه پدید گردانیده فرق و امتیاز دین و آئین جماعت خالص محمدیه پیدا و آشکار
ساخته اند و قرآن مجید حمائلی و قلمدان بغلی و اقسام تختهای کاغذ برای نوشتن و اشنان و صابون برای جامه پاک
کردن و سرو تن شستن و شیشهٔ ساعت و شیشهٔ دوربین و شیشهٔ آتشی و عینک شیشهای هزار بین برای
دیدن تماشای نمود بی بود کثرت در هر یک مرتبهٔ وحدت و قبله نما و میل سایه شناس برای دریافت اوقات روز
و مقیاس شب برای بیدار ماندن ماه و مشتری خانه سوز و درفش و منقاش و تبر تیشه تراش و کلند زمین خراش
و بعضی از اوزارهای اهل هر حرفه که مسافران را بان در بیشتر اوقات احتیاجات می افتد و سوخته و چقماق و دیگر
بکار آمدنی یراق و قدری از چیزهای مصالح گرم برای پختن طعام و دیگر مرام و دواهای مفردات که گرم و سرد
و هاضم و صفرابر و بلغم گداز باشد و زهر مهره و دیگر پای زهر آزموده و مومیائی و مرهمهای مجرب برای زخم و آبله و از
هر قسم جراحت و معجونهای سریع التاثیر برای دفع هر علت و افزونی قوت و طبلهای خالی نابکار را از اکثر چیزهای
بکار و میوهای خشک و تر خوشگوار پر گردانند و هم بارانیهای اقسام را با خود دارند و پارچهٔ موم جامه را بسیار
ضروری و در کار دانسته خواه و ناخواه همراه برند که بهنگام بارش برای محافظت همه چیزها می باید و بوقت تاریکی
شب نادر شعلی از و ساخته می شود و بر آبله و جراحت بستن حکم مرهم دارد که هر کسی آن حکمت و فوائد را نمی داند و آن
خیمهٔ سفری و حضری را که آن را خانهٔ روان می نامند ته کرده در خانهٔ زین بزیر ران دارند و چوبهای پر حکمت او را
دو حصه کرده در خریطه در آورده بنمود و شان بان و نشان ساخته و یا لسان آفتابی و سایه بان نمودار گردانیده
هر دو مطربان درین زمان این ساز سفری حجازی را بدست خود دارند و بوقت حاجت بر آورده باهمدیگر بسته

بعنوان خیمهای مشهور و مستبذل بپا گردانند و خواه بطریقی که میدانند بنگله تیار سازند و یا بآئین خانهٔ رواتش که
بدون میخ وطناب بپا می گردد و بجای خود قائم می ماند ایستاده گردانند و هم چند طناب باریک استوار همراه دارند که بدیگر
اکثر کار رود در بعض صورت آن خیمه هم اگر خواهند بکار می آیند و اسپان نیز بدان بسته می شوند و مهره و خواص و بندوق
خاصهٔ سبک و دور رس ابر دارند و کیسه و اسباب و آلاتش را بر کمر بندند و بعضی بازیها را برای لعب و دلخوشی و رفع
تعب این ماه آگاه نیز همراه دارند و ازین فرمان آن چیزها را نه فهمند که بازی شطرنج و نرد و چوپر و دیگر کارهای ابتر باشد
که بدان چنان کار مردان سادهٔ ناواقف اسرار و طفلان ناهنجار و زنان غفلت شعار بیشتر اشتغال و میل و رغبت
دارند بلکه مراد من آن ست که آن بازیهای نادر و تحفهٔ جدید را که عارفان متاخرین و عاقلان زمان ما آنها را برای
پند و نصیحت گرفتن شاهان و تدبیرات و حکمت حاصل کردن امیران و عبرت و خبرت پیدا نمودن جمیع جاهلان و غافلان
بمقابل هر یک کار آن بیخبران و لاهیان بازیها طرح کرده از میان بساط و مهره و کعب آنها بی قرینگی و خامی و نقصان از
دور نموده عجب کار هوش افزا و طرفه روضهٔ با چار چمن و نادر نمونهٔ تمام جهان که عبارت از بحر و بر و خانه و گلزار
و کوه و انهار و افلاک و بروج و جزائر و انواع حیوان و اقسام انسان و اشکال تمام سلاح و یراق شان مع
اظهار رسائی و گذار آنها و صور دیگر چیزهائی که نادر باشد دران پیدا و عیان گردانیده اند و شلهای همه معاملات
اهل زمان که صلح و جنگ و نادانی و فرهنگ و ظلم و داد و یافتن مقصود و نایافتن مراد و نیکوکاری و بدکاری و آگاهی
و خبرداری و بیهوشی و غفلت شعاری باشد دران فهمانیده اند بلکه بصور و مثال حقیقت و احوال همه را جال بچشم
ظاهر هم نموده اند و بدان چنان کار حکمت آثار بیکاران غفلت شعار دنیادار را بکار در آورده بدان بازی بازی
داده بی اختیار و ناچار از دیگر کار و اسرار آگاه و خبردار ساخته اند و از دیدن و فهمیدن صورت و حقیقت آن کار
عارفان واهی و حکمای الهی شبهات و ترددات بعضی مسائل مشکل دینی بر می خیزد مثل مسئلهٔ جبر و اختیار و کیفیت
قضای معلق و مبرم و تحقیق حالات و کیفیات صوفیهٔ وجودیه و شهودیه که قائل حرف همه اوست و کلمهٔ همه از وست
گردیده اند و مثال حال فرقهٔ جبریه و قدریه و فرق و امتیاز مراتب خلافت و پایهٔ سلطنت که هر کسی از ان کار
و اسرار آگاه و خبردار نمی باشد و خلافت هم دو درجه دارد که یک خلافت الهی ست و دیگر خلافت پیغمبری ست که آن
بر مرسلین و این بر هر چهار خلفای راشدین ختم و تمامی پیدا کرده است و جاهلان این زمان که شاهان را هم خلیفةالله
سبحان و یا خلیفهٔ خاتم رسولان می خوانند بیجا می کنند و ازین قسم دیگر بسیار مراتب و درجات مسلمانی و ضوابط و کلیات
سلطانی و آداب و پایهٔ انسانی از دیدن آن بازی دریافته می شود و چشم هوش هر یک بازی گوش از مشاهده

آن می کشاید پس باید که البته و بضرور آن قسم چیز نافع و پر سرور را بالخود داز مدر باعی
بازی منگر آینهٔ جان ست این

هوش آور هر گدا و سلطان ست این
مروی تو به تحصیل کمال دنیا
خود را نشناختی چه عرفان ست این

و بعد تیاری این همه سامان سفر آن ملکهٔ با خبر دیگر خواصان خاصهٔ محل و مقربان دربار را بحضور خود بار داده فرمود که حالا ما برای سیر و شکار جریده سوار می گردیم و این هر چهار پرستار را بر کاب می بریم غالب ظن خود آن ست که در یک دو روز بدل جمع و فراغ خاطر سیر و شکار تمام دشت و راغ نموده می آئیم و اگر خدا نخواسته سه روز بگذرد و دران حال بجناب ناهید شاه رسیده خبر خواهید رسانید که بهمین زمان ملکهٔ جهان جریده با چهار خدمتگاران برای سیر و شکار بجانب صحرا روان گردیده است و همه سپاه و جمیع متعینهٔ خود را از همراهی منع فرموده است فاما حضرت برای خبرگیری و محافظت فوج خود را تعین نمایند تا بخدمتش رسیده حاضر باشند و اگر پیش از انقضای مدت سه روز شما این خبر وحشت آور و جانسوز را شائع می گردانید و پیش کسی این راز را پوست کنده میگوئید بهمان زمان جلو ریز رسیده هر یک گوینده را پوست کنده هلاک می سازم و تنش را از تیغ خون ریز ریزه ریزه می گردانم این بگفت و شتاب پا برکاب در آورده مع ماه منیر و آن هر چهار خواص دلپذیر از راه غرفهٔ عقب باغ برآمده جادهٔ مسلوک و شارع عام را گذاشته اقدام در طی طریق غیر مسلوک و راه بیراهی گذاشته قطع کردن آن چنان دشت و بیابان برای خود برگزید که دران اصلا نشان پای هیچ رونده پیدا نبود و هرگز آبادی و اثر دهی نمی نمود و تا مدت سه شبا روز از طی مراحل و قطع منازل ساعتی نیاسود چنانچه از آن همه تاختن و از محنت آن قدر بار زر برداشتن دو اسپ خواصان سقط گردید دران حال فی الحال ماه با کمال آن هر چهار مصراع رنگین را ابدو بیت خانهٔ زین قرین نموده ردیف همدیگر کرده قافیهٔ آنها را تنگ ساخته آن زمین سخت و پر خلاف را گذاشته بجانب دیگر بحر شگفته و صاف راهی گردید و دران حال مطربهٔ خوش آواز بعجب

عجز و نیاز بدین ادا نوا بر کشید غزل
عشق ست فراخ و سینه تنگ
راه است دراز و مرکب لنگ

یک خاطر و صد هزار غصه
یک منزل و صد هزار فرسنگ
راهی بهزار بیم در پیش

شاهی بهزار تیغ در جنگ
هم نامه سیاه گشت و هم دل
هم نام بباد رفت و هم ننگ

در باخته هر دو دین و دنیا
چون غمزدگان نشسته دلتنگ
سجاده فتاده است در خم

قرابهٔ شکسته گشت بر سنگ
از عشق منال مطربا تو
با صلح گزین حذر کن از جنگ

و هم مطربهٔ دمساز به حضور آن مشتری سراپا غمزه و ناز بطرفه انداز بدین غزل ترنم نمود غزل

رفتی و صد هزار دل و دست در رکیب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
امید روز وصل تو دل میدهد بخلق

در فراق خون بچکانید از نهیب
این طلعت خجسته که بادت غم مدار
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
کاقبال را ورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر مطرب بحکم آنک

خندان انار و تازه به و سرخروی سیب
تائید و نصرت و ظفرت باد همعنان
خلق خوشت چو گفته طوطیست دلفریب

دران حال ماه با کمال هم بحضور آن مشتری با جمال بمقابل آن گویندگان خوش مقال بطرفه کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید

ارزان نمی توان ز کسی جنس جان خرید
این یوسفی که من بدو عالم خریده ام

مشکل بصد طرب غمی از ما توان خرید
ارزانیم که سخت زلیخا گران خرید

مشتری نکته دان از شنیدن این سخنان بعجب تغیر احوال بدین مقال تکلم نمود غزل

بپیشی بعشق تو کم سر گرفته اند
بتخت جنون زیبدم تاجداری
که از بید بستان غم بر گرفته اند
تمته بنازم بکاکل گذشت از کمر هم
که خود را بجای تو در بر گرفته اند
ترا باید ای مه که برخود ببالی

چراغ گل از تست در باغ روشن
ز داغ دلم چیز بر سر گرفته اند

کسانی که سر زیب افسر گرفته اند
بصحرا شدی لاله ها در گرفته اند
در اقلیم عشق ست آب و هوائی

باز آن ماه جانباز در جواب آن نگار سراپا ناز بمیان همان سخن همین انداز گذارش نمود

بتان طره از دوش هم بر گرفته اند
چه نازم که بس نازکرده ماندست
که از روشنانت فزون تر گرفته اند

ترا باید البته رشکی بر آنان
بنحتم بتان طرح دیگر گرفته اند

چنین گویند که قضارا روزی در اثنای راه جماعتی از راهزنان گمراه که چهل تن بودند بمقابل رسیده آن چنان کاروان مالامال حسن و جمال را دیده بسیار خوشحال شده بزودی بگرداگرد در آمده محاصره نمودند و گفتند که ای ماه پیکران و حور وشان اگر شما خیریت و سلامت خود می خواهید اسپان و سلاح و بار را گذاشته خالی دست و سبکبار شده نقد جان و جنس تن خود را سلامت و بیغارت از دست ما برید و دران حال از میان آن رجال جویای مال کسانیکه خواهان جمال هم بودند چون آن قسم اشکال سراپا زیب دلفریب را دیدند بی اختیار دل بباد داده بدین چنین مقال فریاد بر کشیدند

بس که در هر طرفی عشوه نمای دگرست
دل بجائی دگر و دیده بجائی دگرست

غزل
عضو عضو ما بود حیران رعنائی دگر
دل بجائی دیگرست و چشم ما جائی دگر
سعی من تا منزل مقصود نی از خود بود
می کنم چون سایه قطع راه از پائی دگر
حسن را از بس که طشت از بام خود افتاده است
هست در هر خانه چشم تماشائی دگر
عشق مرد و زن نمی داند تماشا کردنی ست
هر طرف یوسف رخی هر سو زلیخائی دگر

گر نهالی تخم دارد تخم هم دارد نهال	در دل هر شخص صحرائیست صحرائی دگر

همین که ماه منیر رسیدن و محاصره کردن آن قطاع الطریق بدید و آن چنین تقریر و آن چنان مقال سوال را بگوش خود شنید خیلی متغیر و دلگیر گردیده بجانب مشتری دیده آهسته بگوشش گفت که ای نگار بکار درین وقت کاری باید که من و تو پشت به پشت شده بجای خود قائم و استوار ایستاده گردیم تا از هر طرف خاطر خود را خوب جمع گردانیده دائرهٔ محاصرهٔ این مخالفان را دو قوس اعتبار کرده بدین قسم تیراندازی نمائیم که هر یکی از پیش روی خویش تا به پس پشت خود قوس طرف دست چپ را محافظت نماید یعنی که ببارش تیر لی تا اخیر از میان قوس کمان خود این گرد و غبار برخاسته راه را بزودی فرو نشاند و هرگز توجه یک سوئی خود را بجانب دیگر سو نگردانیده خاطر خود را پریشان نسازد که برای پریشان ساختن این پریشان خاطران هر یک دل جمع ما کفایت دارد و درین وقت ضرورت امیدوارم که این بی ادبی و جرأت مرا که بطرف تو پشت دادن باشد از روی کرم معاف فرمائی و از کیفیت پشت دادن تو خود چه گویم که از ان در تن خود چه پشت گرمی می یابم و دران زمان آن خواصان از رسیدن آن راهزنان از سلامت خود نا امید شده برنگ شاخ بید بر خود لرزیدند و آن مطربان با فرهنگ رسیدن آن موذیان پر جنگ ابسان رسیدن زخمه بر تار چنگ فهمیده بدین آهنگ تنگ کشیده آن مخالفان خارج آهنگ ابر جبال کمال و حسن مقال خویشتن زیاده تر حیران و دنگ گردانیدند

رباعی

ماها گلت از فیض نفس گلشن باد	بزم تو ز مشعل نظر روشن باد
در معرکه که ناوک فتنه جهد	از پرتو دلها سپرت جوشن باد

از سیم خام کیسهٔ پر آهنت پرست	فارغ ز رهزنان بره خود چه میروی

مشتری باکمال صاحب استقلال از شنیدن این مقال حسب حال بطرفه کیفیت احوال بجانب مردم چشم دلربای ماه باجمال و جلال خود اشاره بابرو نموده دران چنان وقت و حال بخاطر جمع بدین قال تکلم فرموده هوش و حواس همه سامعان و جمیع ناظران را پران و پریشان گردانید

گویند همرهان موافق که ای رفیق	آگاه شو که قافله ناگاه میزنند
غافل نیم ز راه ولی آه چاره نیست	زین رهزنان که بر دل آگاه میزنند

باری بعد این حرف و گفتار بهمان عنوان آن هر دو سوار شاه تیرانداز شتاب کار ایستاده گردیده مطربان و خواصان را بجانب پشت بمیان خویشتن در آورده کمانها را القبضه رسانیده بسرعتی شروع به تیراندازی نمودند که آن راهزنان را فرصت تیغ کشیدن و قدرت تیر کمان رسانیدن و مجال دیگر حرف زدن نداد یعنی که ماه منیر شروع زدن تیر از حریف مقابل خویش کرده تا شخصی که بمنتهای دورهٔ دست چپ او نزدیک حریف مقابل مشتری ایستاده بود نمود

بیک یک تیر بترتیب کار آن همه مردمان حلقه گیر را تمام گردانید و مشتری جان گیر ابتدای زدن تیر از کسی که بجانب پهلوی چپ بعقب او قریب شخص مقابل ماه منیر جا داشت کرده بران اجل گرفته که بمقابلش رسیده بود دائره برگاه آن کار را باختتام رسانید چنانچه در لحظه دائره آن مردمان حلقه گیر ازان همه بارش تیر برنگ خط قوس قزح از نظر بینندگان ناپدید گردید و اگر کسی دران زمان از پیش آن تیر اندازان فرار نموده گریزان گردید تاهم از شست دور اندازی شان سلامت نرسید

گلرخان بینند هرگه را اسیر یک دگر	آفرین گویند بر هر زخم تیر یک دگر

رباعی

کس با تو عدو مخالفت نتواند	زیرا که گرفتار کمندت ماند
نی صبر که از تو روی برگرداند	نی دل و دیدش که با تو شمشیر زند

پس آن ماه از حصول این چنین فتح خاطر خواه شکر اله بتقدیم رسانیده بزودی بگرد اگرد آن همه اسپان پریشان بی سوار اسپ خود را کاوه داده بضرب تازیانهای پر صدا در یک جا مجتمع گردانیده ازان جمله هشت اسپ مضبوط و بکار را پسند کرده آن خواصان را فرمود تا خرجیهای پر زر و اشیای دیگر چهار اسپ بار نمودند و هر دو اسپ سواری خود را که بزیر آن همه بار سستی و در رفتار ماندگی پیدا کرده بودند دران بیابان گذاشته بران دیگر چهار اسپ تازه دم شتاب قدم سوار شده عنان یک یک اسپ بار بردار بدست گرفته و بسبکباری و شتابی تمام ازان مقام بتیز خرام نمودند و دران زمان آن مطربان بدان عنوان بعقب آن شاه سواران و بخیطان تیر اندازان روان گردیده این چنین سخنان را می سرودند

غزل

بجای گوشه فتراک دامنت گیرم	مباش در پی هر صید مختصر ورنه
متاز گرم که دنبال توسنت گیرم	
هزار بادیه سر کردم و نبود رهم	که گوشه از نگه دزد رهزنت گیرم
کناره از نظر مردم افگنت گیرم	
وی کیسه بر عشق چه طرار کسی تو	خونست می نوش گوارت دل خلق
ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو	
هر چند که گویند مکن جور کنی بیش	زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو
ای ظالم بی مهر چه خونخوار کسی تو	
زین پیشه عفا الله چه ستمگار کسی تو	خوارم کنی و عزتم این بس که بگوئی
از تیر کنی زحمت و رحمت نکنی هیچ	
	کای در پیم افتاده قوی خوار کسی تو

ماه منیر از شنیدن این نفیر آن مطربان بدیهه گوی خوش تقریر متبسم گردیده بمقابل آنها بدین ادا نوا بر کشید

رباعی

از ما چه زیان اگر صف اعدا زد	مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
شد گشته کسی که خویش را بر ما زد	ما تیغ برهنه ایم در دست قضا

و دران حال مشتری با جمال و کمال هم آن قدر جرأت و چستی و کار چابکدستی آن ماه آگاه مشاهده کرده بسیار پسندیده در جلدوی آن کار این اشعار حسب حال آبدار را سروده کیفیت مستی شوقش را دو بالا گردانید

غزل

مست گلگون بیچ ارس نگه	ترک مردم شکار من نگرید
	نگهش خون خلق میریزد

شوخ خنجر گذار من نگرید
غایت انتظار من نگرید
بخت ناسازگار من نگرید رباعی
آن بروی گل این بپیشانی مرد

سنم از جام وصل نه هرآشام
ناله زار زار من شنوید
ای دل سیر باغ و میدان برد

تلخی روزگار من نگرید
در جگر خار خار من نگرید
دیدیم بهار رنگ و کیفیت گرد

انتظارش بحشر خواهم برد
مشتری وصل من چو بحر و درست
هر یک حسن و طراوت دیگر داشت

و دران زمان آن خادمان بدان مطربان گفتند که ما بیچارگان برنگ تصویر زبان تقریر نداریم و مجال مقال به پیش این دلربای باجلال نمی یابیم خدا را شما از جانب ما چنین سخنان که اسروده نگاه پرتغافل این ماه علوی را بطرف ما اسفلیان هم قدری برگردانید

ای جفاجو که میان بسته بعزم سفری
وای بر مردم آن شهر که آنجا گذری

میر میدان صف محشر بود این تند خو
خواهش دیدن فزون از سر و مهر بهایش شد
کرده سودای سر زلفی دماغ آشفته ام
ناوک دلدوز او شاید رفوکاری کند

غمزه اش بیباکیی از دز مژگان بیشتر
اشتهار ز انسان که گرد در زمستان بیشتر
خاطری دارم ز خواب خود پریشان بیشتر
چاک تن داریم از چاک گریبان بیشتر

القصه ماه و مشتری مع آن روشنان آن چنان سخنان گفته بدان عنوان نغمه را شنیده بدین قسم حرفها را گوش کرده ازان مکان روان شده یک شبانروز دیگر روان گشته بمیان ویرانه که چشمه آب روان و درختان سایه دار و سبزه بسیار داشت و هرگز پیرامونش آبادی و دیهی نبود و اصلا انسان قدم آدمی نمی نمود در آمده یک شبانروز آسودند و دست و رو را شسته الواع خوردنیها را برآورده مشتری و ماه مع خادمان خیرخواه بدل جمع و فراغ خاطر تناول نمودند و شکم سیر شده خوردند و پای اسپان را بموجب فرمودهٔ ماه هوشیار بحکمت استوار بسته بمیان علف زار گذاشته خوب چرانیدند و ترتیبش آنست که پای راست را با دست چپ و دست راست را با پای چپ بسته باید گردانید که درین صورت اسپ باهستگی راه رفتن می تواند لیکن مجال دویدن ندارد و هم اسپ حرون جنگی که اکثر با چراغپا می شود و لگدها میزند و پشتک می اندازد قدرت و طاقت آن همه شوخیها نمی یابد و اگر خواهند که اصلا از یک جا نجنبد بندی دیگر بر هر دو دست و هر دو پایش نیز بر بندند که بدین کار در یک مکان برقرار می ماند و در هر جا بدون میخ استوار بسته می شود و اسپ دندان گیر و شریر را چشم بحکمتی بستن که بپیش پای خود به بیند و بدیگر جانب نظر کردن نتواند بسیار بکار می آید و اسپ موزه گیر را چوبی بمیان دهانه و تنگ بستن ضروری باید و ازان حکمت سابق اسپ بدرکاب هم بدرکابی کردن نمی تواند لیکن تا کجا خامه روان چرا رنگ کمیت دوان هر جانب می تازی باید که بمیان همان روش سیاه مستی خود در آمده طریق رفتار و گفتار و معاملات و کار آن ماه و مشتری مع آن

خدمتگار روشن و آشکار گردانی چنین گویند که آن مطربان و خواصان از دیدن آن چنان سبزهٔ فراوان و آب روان بهر جانبی خرامان می گردیدند و تفرجی می نمودند و برنگ تصاویر پرند و بسان نخچیران چرند بران سبزهٔ خوابیده و بالیده می غلطیدند و سر را بجای پا و پا را بهوا در آورده آرزو و تمنای کنار یار و همبستری نگار بکار از عضو عضو خویش پیدا و آشکار می گردانیدند و هم مشتری با نوا از مشاهدهٔ آن آب و هوا بطرفه ادای دلربا بجانب آن ماه باصفا دیده بدین ادا نوا بر کشید

سبزه و آب و هوا تو به ما می شکند	چه توان کرد با این سلسله جنبانی چند

ماه منیر از شنیدن این تقریر و دیدن ادای آن جرگهٔ نخچیر که به پیش شکار انداز رسیده خویشتن را هدف تیر گردانیده بودند خیلی متعجب و دلگیر گردیده بطرفه خوش آهنگی این نفیر بر کشید

بی مراد دل از جای برنمی خیزم	که بخت خفته سر اندر کنار من دارد

بالجمله باز آن مسافران تباه اکثرها بوقت شب راه رفته روزانه در کدام دشت و ویرانه که هرگز انسان دران مکان نمی بود و اصلا انشان قدمی نمی نمودی آرمیدند و در هر بیابان و صحرا که میرسیدند از تفنگ و تیر نیله گاو و گورخر و آهو و گوزن و دیگر جانوران پرند و چرند را شکار و نخچیر نموده اقسام کباب می ساختند و خود مع خادمان محظوظ و سیر گردیده فضله و مابقی را برای گرگ و شغال و روباه و غیره جانوران گوشت خوار میگذاشتند تا آن بیچارگان نیز دران مکان از شکار آن شیر دلان و از قدوم آن کریمان فیضیاب و بهره مند می گشتند و اگر حقیقت و کیفیت روی داد منزل بمنزل آن ماه زود خرام و آن مشتری عالیمقام بتفصیل تمام بیان نموده آید که چند بار با راهزنان و دزدان مقابله و کارزار بمیان آمد و از فضل الٰهی و حفظ حافظ حقیقی غالب و مظفر و سالم و بی آزار گذشتند و چه قدر شکار شیران خونخوار و خوکان نابکار و مار و اژدرهای مردم آزار کردند شرح بسیار می باید و در تمامی این افسانه که برای بیان دیگر مطلب تقریب و بهانه است تطویل کلام پیدا می آید بنابران بآن نپرداخته بگذارش حقیقت و کیفیت رفتن و نشستن و خفتن و خیمه برپا کردن و بعضی نکتها گفتن که خالی از فائده نمی نماید گفته می آید چنین گویند که داب سواری و طریق رفتن راه آن مشتری و ماه هوشیار و آگاه آن بود که در هنگام خرام مشتری بطرف چپ و ماه بجانب راست عنان بعنان و رکاب برکاب باهمدیگر حرف زنان نکته سنجان می گذشتند و آن هردو مطربان پیش پیش سواری طرف مقابل را گذاشته روان می گشتند و آن هردو خدمتگار بجانب پشت بفاصله و بعد بسیار راهی می شدند و چون بمکانی می نشستند ماه و مشتری بمقابل یکدیگر و در دور سکون و قرار می گرفتند و در آن چنان وقت و حال مشتری باکمال بدین چنین سخنان حسب حال تکلم می نمود

ز چاک جیب ظاهر کرده ام شیدائی خود را	بگوبیت بشگفاندم گلبن رسوائی خود را	خزان من بهار من ادب آموز باغش

دو زانو می نشانم پیش او رعنائی خود را

و آن هر چهار پرستار را حکم نشستن بطرف پشت آن ماه هوشیار بود و چون برای کاری و خدمتی طلب می فرمودند بحضور حاضر می گشتند و در وقتی که بکنارهای سبزه زار و زیر درختان سایه دار و یا بر لب رود فرود آمده می نشستند و آن مطربان را برای سرود می گفتند آن هر دو سخن گو رو برو رسیده در هر مکان و زمان بموجب وقت و حال سامعان و ناظران سخنان حسب حال را می سرودند چنانچه روزی آنها از دوری مجلس و محرومی صحبت تنگدل و گرفته خاطر گردیده بناز و انداز اشارهٔ و حرکتی بجانب مشتری و ماه نموده بسرودن این چنین مقال کیفیت ملال و حقیقت دل گرفتار خود را بپیش آنها پیدا و آشکار گردانیدند

غزل

پر بدنبال مانده گیسویت
خون شد دل من از پی صیاد پیشهٔ

با خسروان کسی نتواند رقیب شد
باید درین مخاطره فرهاد پیشهٔ

جور آفرین ستمگر بیداد پیشهٔ
صد آفرین بغمزهٔ جادوگرش که نیست

مطرب هلاک چشم تو شد آه چون کند
مرغ شکسته بال ز صیاد پیشهٔ

یک دم آهسته‌تر قدم بردار
خونخواره آدمی کش جلاد پیشهٔ

ای وای چون کنم که جفا میکند جفا
چون او بفن ساحری استاد پیشهٔ

و طریق خفتن شان آن بود که ماه و مشتری شب را سه حصه قسمت کرده یک خدمتگار را برای خدمت با خود داشته دو حصهٔ شب خود بیدار می بودند و سه کس را حکم خفتن می فرمودند و از گذشت آن وقت مقرری خود بدولت مائل خواب گردیده بسترهای خود را دور دور گسترده دراز می کشیدند و دران چنان وقت و حال از زبان مشتری باداهای خوش مقال اینچنین سخنان حسب حال را می شنیدند

غیر اختر تو بخواب ای رشید روی
شب تار است درین بادیه تنها نروی

لیکن آن ماه آگاه هیچگاه هم بستر با او نگردیده هرگز قران مشتری را برای خویشتن نمی پسندید چرا که آفت سوزندگی صحبت آن نار را خوب می فهمید و بمقابل آن چنان اشعار آبدار پهلو دار آن نگار بکار این چنین نکتهای حکمت آثار خود هم اظهار می نمود

تن مده اختلاط چیان را
جامهٔ تنگ زود چاک شود

غرض که بوقت خفتن خود دیگر خفتگان را برای پاسبانی بیدار می کردند و در هر شب نوبت بنوبت یک مطربه و چند خدمتگار را از شرف خدمت خویش مشرف می ساختند چنانچه آن خادمان جان فشان بهانهٔ پاسبانی بگردشان تصدق می گردیدند و این چنین سخنان را می سرودند غزل

سعادتی بود ای مه غلام روی تو بودن
سگ در تو شدن پاسبان کوی تو بودن

ازان بدیده دلم در طواف کوی تو باشد
که فرض عین بود در طواف کوی تو بودن

بدیده راه تو رفتن بدل حدیث تو گفتن
بجستجوی تو رفتن بگفتگوی تو بودن

ز مشک بر ورق گل نوشته کاتب حسنت
که هیچ گل نتواند برنگ و بوی تو بودن

کمند موی تو از سرکشی رسید بجائی — که بی سبب نتوان در کمند موی تو بودن
بسان حلقهٔ آهن اگرچه سخت دلم من — توان مقید زنجیر آرزوی تو بودن

غزل

در سخن سازی بدلها طرفه افسونیم ما — در مزاجش بی اثر چون کهنه معجونیم ما
سایهٔ شاخ غزال آرامگاه دیگرست — عمرها شد خوش نشین بید مجنونیم ما
شهریان را نیست بر احوال ما آگاهی — همچو سیل آواره گرد کوه و هامونیم ما
پیش جمعی هست در پیش گروهی نیستیم — کیست تا تحقیق دریابد چه مضمونیم ما
مشرب رندانهٔ ما وسعتی دارد دگر — سطرها با جام جم با خم فلاطونیم ما

و در وقتی که آن ماه آگاه گلیم عنایت فرموده جناب حضرت گل را بر سر کشیده خویشتن را ابر رنگ ماه دران ابر سیاه پوشیده بخواب راحت می پرداخت مشتری بیدار بخت از مشاهدهٔ آن چنان حالت دل جمع و فراغ خاطر آن مرد نیک بخت سخت حیران و متعجب شده بدل و جان معتقدش گردیده بلسان زائران بیت الله بگرد اگر قلب آن اهل الله که خالی از خطرهای تباه و هوای جاه و پر از یاد الله بود طواف می نمود و این چنین اشعار آبدار حسب حال را بعجب کیفیت احوال می سرود چنانچه دیگر بیخبران و خفتگان را هم خبردار و بیدار ساخته ازان خبر مخبر صادق صلی الله تعالی علیه وسلم که اگر غیر حق را سجده جائز می بود زن برای سجدهٔ شوهر احق می نمود آگاهی می بخشید رباعی درد

آن دل که همه وقت بحق آگاه است — خالی ز خیالات گدا و شاه است — در دیدهٔ مردمان اهل تحقیق
مصراع دگر ز بهر بیت الله ست رباعی — آن کس که دلش منیر همچون ماه است — خالی ز خود و پر ز حق و آگاه است
فرض ست بسالکان بگردش گشتن — یعنی طوفش طواف بیت الله است — چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان
که خانه چو دلش در مقابل افتادست

غزل

بی زحمت پای در بیابان — در کعبهٔ وصل تو رسیدیم
احرام وفای تو ببستیم — زنار جفای تو بریدیم
تا سجده بروی یار کردیم — هم مروه و هم صفا بدیدیم
بی کفر نه دین نشد ما را — از بس که شراب حق چشیدیم
دیدیم فروغ عالم آرا — چون مشتری از جهان رمیدیم
برخواب دو چشم او بگرمید — گیرست بطبع ناتوان خواب
تا قبلهٔ روی تو بدیدیم — از جملهٔ قبلها بریدیم
از بهر طواف کعبهٔ مسرور — پیرامن یار خود دویدیم
اندر عرفات پی نبردیم — و اندر حرمات آرمیدیم
هم گنج امید را طلسمیم — هم خانهٔ امن را کلیدیم
سر در سر کار یار کردیم — از منت خلق وا رهیدیم

غزل

ای نرگس مست تو گران خواب — در هر مژه‌ات جهان جهان خواب
چشم تو از ان نمی شود باز — کاموخته زنجه عاشقان خواب

بیدار نشین بعیش اختر
کاخر رود بناگهان خواب

غزل

ز عشقت روی در سودا نهادم
به نسیه چشم بر فردا نهادم
ندیدم از تو آزاری ولیکن
چراغ دیده بر دریا نهادم

به پشت راه در صحرا نهادم
سلاح فتنه پوشیدم بکویت
گنه بر چشم نابینا نهادم

بنقدم گرچه ناید وصل امروز
سر اندر معرض غوغا نهادم
ز بس گوهر که چشم مشتری داشت

بخت معذورست اگر از حال ما آگاه نیست
خفته را از حال بیداران چه آگاهی رباعی

هر چند که چشم بخت ما خوابی هست
بازم به سبوی ما نمی هست
هر چند که خان و مان خرابیم اما
ویرانۀ ما را شب مهتابی هست

گرچه در خوابست چشمش نیز هم پابوس نیست
شورش سوز جز از شغل و بازم نداشت
پاسبان غمزه می گوید که بیدارم هنوز
شد قیامت آخر و گرمست بازارم هنوز

چنانچه دران چنان اوان آن مرد خوابیدۀ دل بیدار از شنیدن این قسم حرف و گفتار و دیدن آن کیفیت وحال آن نگاری اختیار بیدار گردیده دامنش را کشیده از ان حرکت مانع می گردید و خود هم لعجب تغیر احوال بجنونش بدین چنین مقال نالۀ می کشید

گرچه نفس و تن من مرده به پشت گشت است
گر کند عمر وفا با تو وفائی بکنم
از پی زنده دلیهات دعائی بکنم
فرض خاتت شده را نیز قضائی بکنم
آن معشوقۀ طناز از شنیدن این آواز

نگاهی بجانب مطربۀ دمساز نموده اشارۀ بطرف آن صیاد حیله ساز کرده بطرفه نازی بدین انداز نواها بر کشید غزل

در عشق بیقراری ما را نگه کنید
باز این دروغ راست نما را نگه کنید
از یک نگاه قافله از راه می برد
ای اهل ذوق طرز ادا را نگه کنید غزل
با من که در نسازد و آن هست عذر خواهش

سیماب کیمیای وفا را نگه کنید
آمد نشیمن دل ما تنگنای عشق
صاحبدلان بلای خدا را نگه کنید
دیدی که از غم او بر من چه خواری آمد
داند که رسم خوبان ناسازگاری آمد

بستست و میدهد باسیران نوید قتل
عنقای آشیان بلا را نگه کنید
اشعار مشتری همه دردست و عشق و شوق
بی آنکه هیچ رخنه در دوستداری آمد
مطربۀ دمساز با صغای این آواز آن

خاتون پر ملال خیلی بدحال گردیده این چنین سخنان را سروده آن ماه معطل و بیکار را بجانب عیش و عشرت و خونریزی و نگار ترغیب و دلالت می نمود غزل

کسی بناز کی خوی این چنین چه کند
ز وعدۀ تو یک امروز گو که فردا نیست
کدام ذره که خورشید نیستش در بر

هنوز زخم هوس خوردۀ تو رسوا نیست
هزار وعده پذیرای یک تقاضا نیست
کدام دل که ندارد نشان کز لک عشق
کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست

برآر تیغ که فردا گناه از ما نیست
تصرفات تو ایام را دگر گردست
دران ترنج بری مخترع زلیخا نیست
کجا بدیدن و زدیده سیر گردد چشم

بخیرگی نه فتد تا نگه تماشا نیست | ز رنگ صبر جدا جمله را نگهدارد | هزار شکر که ما را دل شکیبا نیست

شدست سینهٔ مطرب پر از محبت ماه | برای کینهٔ اغیار در دلم جا نیست | باز آن نازنین اندوهگین جبهه گشاده

خود را پرچین گردانیده بدین آئین نوای حزین برکشید

غزل

جز آنکه خانه سر راه انتظار کنم | شدم غبار ولی در میان صفائی نیست | چو نقش پا من حیران دگر چه کار کنم

تماش خویشتن بهر عرض ماه گر پیشم | دل شکسته چو رنگ خود اختیار کنم | هنوز خاک بسر من ز خط یار کنم

ماه هوشیار از شنیدن این اشعار آبدار آن نگار چشم حیران خود را بدان دیدهٔ فتان دوچار گردانیده بمقابلش درهمان زمین بدین آئین نغمه سرائی نموده دل پر ملال او را بجانب دیگر کیفیت و حال مائل و راغب گردانید تتمه

بچشم کم نتوان دید کلفت دل من

هزار آینه روشن بابن غبار کنم | بهر طرف که نظر می کنم بود دیلے | کدام آهو این وحشت را شکار کنم

چو گرد نالهٔ بلبل دل مرا افگار | به سیر باغ نه گلگشت لاله زار کنم | غرض که آن ماه آگاه درگاه و بیگاه از

دیدن آن چنان حال مشتری هواخواه و شنیدن آن قسم مقال مطربان نادان خیرخواه در روش و سلوک باطن خود و قطع کردن آن راه شش‌در و گمراه گردیده زمانی بسان گرداب در بحر تفکر جایگاه فرو دویده ساعتی برنگ حباب سر پر هوای محبت صاف و عشق بی خلاف خود را بالا بر کشیده مانند دیوانگان و مجذوبان باخود بسخن درآمده بدین چنین بسخنان موزون در خواهشهای عقلی و بایستهای جنون و در میان کیفیات قلبی و صفای روحی و ضروریات ایمانی و مقتضیات طبیعی و هواهای انسانی و حیوانی رد و بدل و جنگ و جدل می کنانید

نظم

ز هجر مهر چون بودم در آتش | فزودم این هوا آتش بر آتش | ندانم دل ازین خسته بریدن

نه سوی مهر بال بر پریدن | هوا گوید چو فرصت میدهد دست | نشاید بر رخ اقبال در بست

چو آسان می شود مطلوب حاصل | چرا باید نهادن بار بر دل | وفا گوید که با یاران همدرد

نباید بیوفائی از جوانمرد | چو یارت یار رنج و بینوائی ست | تو در راحت نشان بیوفائی ست

هوا گوید که چون از خوردن غم | نخواهد گشت رنج دیگرے کم | چه سودت از غم بیهوده خوردن

بباطل ترک کام خویش کردن | وفا گوید که آنها نیکه مرداند | برای یار ترک کام کردند

بهر حالے تو ماه مهر خوئی | وفاداری به است از کامجوئی | هوا گفتش که چون آن یار جانی

جز از حسرت نخواهد زندگانی | ترا گر کام چون دل در برآید | ز جان آن خسته دل را خوشتر آید

وفا گوید که دوران وفا نیست | وفا و کام را دروی بقا نیست | وفادارے و نام جاودانے

ترا بهتر بود از کامرانی
بدل گفت از سر سوی بگردم
ز دست وصل جام هجر می خورد
ز تاب آن نگار مجلس افروز
که شد گلزار رنگش زعفران زار
هجوم صبر شد بر جان او چیر
بمغرب ماهتابش گشت نزدیک
گهی در آن چنان وادی و این حال
ما باده پرستیم و ازین خلق جدائیم
گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم
ما در طلبش کو بکو جای بجائیم
ما آینهٔ جلوهٔ دیدار نمائیم

چو یاری بود با طبعش وفا را
ز پیمان وفاداری نگردم
غریبی و غم هجر و غم یار
همه شب شمع سان می بود در سوز
بکلی کرده دوری از خور و خواب
ز غم خوردن شد از جان و جهان سیر
چو بخت اهل دولت شب نخفتی
ترنم میزدی با اینچنین قال **غزل**
بر طور وجودیم چو موسی شده از دست
گه شرق نمائیم و گهی غرب نمائیم
ما غرق محیطیم و دگر آب بجوئیم
ماهیم نمائیم نمائیم

بزد بر سینه دست رد هوا را
وفاداری نمود و صبر می کرد
فگند این هر سه از کارش بیکبار
شده زان حرص و پرهیز آن چنان زار
نماندش هیچ در تن طاقت و تاب
بچشمش گشت روز عمر تاریک
بمژگان وا نهاده اشک سفتی
ما عاشق و مستیم و طلبگار خدائیم
بی پا و سر آشفته و جویای لقائیم
در صومعهٔ سینهٔ ما مهر مقیم ست
در عین بقائیم و منور ز فنائیم
و دران زمان مشتری روشن ضمیر

نکته دان از شنیدن این چنین تقریر آن ماه منیر همه دان بی اختیار گریان گردیده این چنین سخنان را سروده تمام حقیقت مانی الضمیر خود را هم به پیش آن جان ربای دلگیر روشن گردانید **رباعی**

بیداری و خواب هر دو در باخته ایم
ما را دل و دیده که عیب ما بود
خاطر ز تکلفات پرداخته ایم
وقف غم و صرف راه تو ساخته ایم

غزل دام بنهادم نبردی دام من انصاف نیست
گردم از خود رم بخشتی رام من انصاف نیست
مست خوابی نالهای صبح خود نشنیده ماند
گوش ننهی بر فغان شام من انصاف نیست
از برای مصلحت بخت شکیبی می کنم
میدهی در هر سخن الزام من انصاف نیست
آتش حسرت چنین در بی سر و پایان که زد
سوختی امیدهای خام من انصاف نیست
هیچ شب ماهم نسازد دلبر ترم را نور یاب
تیرگی اندوه در ایام من انصاف نیست
از دعایت مشتری سان بر بلندارم زبان
هیچ ننهی لب تو بر دشنام من انصاف نیست

و دران سفر بی اختیار طریق سخن گفتن آن مرد هوشیار بدان هر چهار خدمتگار آن بود که اگر کاری و خدمتی ضروری می بود حکم ناطق خود را بتوسط مشتری روشن بیان که دران مکان حکم زبان آن ماه درخشان پیدا نموده بود تا بگوش

آن خواصان میرسانید و خود گاهی بیواسطه با تنها تکلم نمی نمود و هرگز بدان شوخ چشمان چار چشم نمی گردید لیکن آن مطربان شوخ و شنگ و آن خادمان خانه جنگ که خیلی طرار و عیار بودند چون بحیله و سبب خدمت و کار فریب آن مرد نظرباز هوشیار میرسیدند قابوی وقت را دیده باندازه آواز زیرلبی خود که شیوهٔ مقرری آن جماعت مکار است این چنین حرف و گفتار را تا بگوشش رسانیده بیتابی و بیقراری خویشتن را نیز پیدا و آشکاری گردانیدند

رباعی

عشق تو زناتها گنه می شوید
مهرت ز دل گدا و شه می روید
بیفائده بر لب سخن مهر مزن
گر گفتنیی هست نگه می گوید

رباعی

ذوق سخن زیر زبانی کردم
امید نگاه زیر چشمی دارم
گرچه بنگه دلیر چشمی دارم
دیدن ز ندیدن تو پیداست
از دیدن حور زیر چشمی دارم
قربان تغافل تو گردم

چشمت از وزیده دیدنهاست در قصد دلم
برلب شد از فرط حیا بسته راه حرف
همچو صیادی که پاشد اندک اندک دانه را
چشم سخن طراز کسی در فصاحت است

رباعی

غزل

ای ساقی بادهٔ محبت جامی
گر سر کینه و وفا بندی
برقیبان موافقت داری
سر جانم بسنگ غم مشکن

وی قاصد غمزهٔ بتان پیغامی
در درج سخن چرا بندی
تا دغا در من آشنا بندی
جهد کن تا شکسته وا بندی

تا کی هدف تیر تغافل باشیم
یا بوی تند تن ضعیف مرا
ماه نو نشینه از کله پوشی
بر سر من قضای بد غم لست

لطفی قهری تبسمی دشنامی
چند بر آخر جفا بندی
سرو سیمینی از قبا بندی
تو چرا جرم بر قضا بندی

و چون آن ماه سریع السیر شبها طی منازل و مراحل می نمود دران زمان آن مطربان آرام جو و نازک خوار سبب تاریکی شب و باریکی راه و بسیاری تعب بستوه آمده از راه ادب در تال سواری بدین چنین سخنان ادای نغمه سرائی نموده عاجزی و ناتوانی خود را پیدا و آشکاری گردانیدند و از شنوانیدن آن چنان حرفهای پهلودار خواهش تن زار و تمنای دل افگار خویشتن را اظهار می کردند

غزل

شب تیره ره مشکل جنیبت را عنان درکش
چو دست خلوتش گشتی فلک را خیمه درهم زن
عقابان جفا جو را ز دشت سینه بیرون کن
گرانجانی مکن ای مه تو در بزم سبکروحان
طریقش بی قدم میرو جمالش بی بصر می بین
چو خاص الخاص او گشتی ز صورت پای بیرون نه

زمانی رخت هستی را بخلوتگاه جان درکش
ستون عرش در جنبان طناب آسمان درکش
همایان سعادت را بدام امتحان درکش
چو ساقی گرم رو بینی سبک رطل گران درکش
کلامش بی زبان برخوان شرابش بی دهان درکش
هزاران شربت معنی بیکدم رایگان درکش

نوای مطرب چه اسرارست کز خاطر برون گردی — کسی رمزش نمیداند دهان درکش زبان درکش

غزل موئی شدم ز غم چه کنم کار نازک ست — نتوان بلند کرد صدا تار نازک ست

بنگاه دور دو هم ضعیف و خطر قوی — ره سخت و ناقه سست و پی یار نازک ست

نی قدرت تغافل و نی زهرهٔ نگاه — در بزم حسن خدمت اظهار نازک ست

آزار ما چها که ز راحت نمی کشد — مرهم درشت و سینهٔ افگار نازک ست

در بیع جان و دل بنگه گونهٔ خوشیم — نتوان فروخت ناز خریدار نازک ست

ای آنکه بردهٔ دل و جان کردهٔ سپر — هشیار تیغ غمزهٔ خونخوار نازک ست

از سخت جانی دل ما در تعجبی — آگاه نیستی که چه مقدار نازک ست

ز اسرار کفر و دین شده ام زار همچو تار — از بس که راز سبحه و زنار نازک ست

واعظ طبیب گشته برایم ولی چه سود — زین توبه که چون دل بیمار نازک ست

چنانچه شبی ماه منیر و مشتری روشن ضمیر از انداز و تقریر خادمان و مطربان حالت ماندگی و بیتابی شان معلوم نموده بودمی در مکانی سبزهٔ فراوان و آب روان دیده فرود آمده نشستند و اسپان را از درختان بستند و چیزی خوردنی از خرجین برآورده خوردند و الوش را بخادمان عنایت کردند و بهمان دستور ساعتی خوابیدند و بعد ازان بیدار گشته دست و رو شسته بمقابل یکدیگر دور رو نشسته بسخن پیوستند و خواصان بموجب فرمان مشتری درخشان آتش از چقماق برآورده از پارچهای مومجامه که با خود داشتند فتیله راست کرده برنگ شمع برافراخته دران خلوت با جلوت رسانیده آن محفل سپهر مشاکل را نوری دیگر دادند دران وقت ماه منیر با مشتری خوش تقریر گفت که حالا مطربان را بفرما که بطرف پشت من نشسته نغمه سرائی نمایند آن نگار هوشیار باشارهٔ حرکت دست ام آن یار را با آنها رسانید تا بهمان عنوان نشسته یکی ازان این نوا برکشید **غزل**

تا ز همه خلق گوشه گیرم
چون نیست ز ناز تو گریزم
بنگر که چگونه گرد گیرم
زان دست بشو که دستگیرم

پنهان مکن آن رخ چو خور را
جز هجر رخت نه بد نصیبم
در عالم اگرچه بی نظیرم

تا ذره صفت بشب نمیرم
من هجر ترا بجان پذیرم
امروز بدست تو اسیرم

بنمای بماه منیرم
می گریم خون و می کشم جور
هجران جفانت ای جوان بخت
برخیز تو مطرب از دل و جان

و دیگری بجانب آن عاشق و معشوق اشاره نموده بدین نغمه مترنم گردید **غزل**

الا ای مایهٔ تسکین الا ای یار عیارم — بخشا بر من مسکین که در عالم ترا دارم

اگر در دامن آویزی وگر از بنده بگریزی
وگر تو خون من ریزی من این عشق تو نگذارم

از آن دو لعل شیرینت وز آن رخسار سیمینت
من بیچاره مسکینت ز هجرت زار و بیمارم

جمالت هست در پرده ز هر دیده نهان کرده
نه بیند چشم در پرده نگردد چشم بیدارم

توئی لعل بدخشانی توئی یاقوت رمانی
توئی لولوی عمانی توئی بستان و گلزارم

توئی لیلای حرانی توئی بلقیس صنعانی
توئی مه روی کنعانی توئی معشوق و دلدارم

مرا مجنون خود کردی مرا محزون خود کردی
مرا مفتون خود کردی از آن رو من دل افگارم

نیم یار حسین تو شدم اکنون رهین تو
که از نور جبین تو سراسر مانده در نارم

وهم آن خواصان بدان مطربان گفتند که درین زمان از طرف ما نیز این سخنان را سرائید **غزل**

چه جرم رفت که با ما سخن نمی گوئی
جنایت از طرف ماست یا تو بدخوئی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
بیا که گر همه بد کرده که نیکوئی

گلم نباید و سروم بچشم در ناید
مرا وصال تو باید که سرو گلروئی

بدست جهد نشاید گرفت دامن کام
گر او نخواهدت ای نفس خیره می جوئی

درست شد که بیک دل دو دوست نتوان داشت
بترک خویش بگو ای که طالب اوئی

غزل

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی بس ست
از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بس ست

هر نگاهی گشته زنجیری بدر پای دل ست
چند ازین دزدیده دیدنها نگهبانی بس ست

عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر
زیر لب دیگر چه می گوئی فسون خوانی بس ست

طبع من گرم ست شیرینی زبان میدارم
زهر چشمی از تبسم شکر افشانی بس ست

در حنای عید رنگینی برای دیگران
پنجه گلگون ترا از خون قربانی بس ست

در خمار زهد خشکم ساقی تر دست کو
خرقه آلوده سازم پاک دامانی بس ست

طاقت طاعت ندارم بر گنه خوش ماالم
چشم بر غفاره دارم این مسلمانی بس ست

غیر جان دادن نباشد طاعتی در کیش من
گاه قربانم نکردی این پشیمانی بس ست

وباز آن مطربه دمساز بغمزه و ناز آمده بطرفه انداز این آواز بر کشید **بیت**

خشک لب باید گذشتن همچو کشتی یا نصیب
قطره آبی نشد ما را ازین دریا نصیب

امید هم جان مطربا در حسرت شمشیر او
کی توان خوردن می آبی نباشد یا نصیب

وهم آن دیگر مطربهٔ خوش آواز بطرفه انداز این نوا برکشید

گر لب زخم شهیدان خشک باشد دور نیست

جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را | حلق خشکی ز تفت سوختن دل دارم | دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم

گه کنم آرزوی بوسه گهی میل کنار | یک کف خون و صد اندیشهٔ باطل دارم | رحم اگر بر کشتگانت میکنی وقت است وقت

تیغ سیراب و لب زخم شهیدان تشنه است

همین که آن ماه بی نیاز از دهان آن مطربان این آواز سراپا انداز را شنید بجانب مشتری خویش دیده فرمود که این مطربان تو خیلی شوخ و شنگ اند که حرفهای پهلودار پر کنایه بسیار باظهار میدرآرند گر اراده و خواهش رسیدن بپهلو و کنار ماه دارند و طوطی گفتاری را گذاشته راه کبک رفتاری برای خود اختیار می نمایند آیا نشنیده اند که

کلاغی تگ کبک در گوش کرد | تگ خویشتن هم فراموش کرد

ایشان را ازین خارج آهنگی متنبه گردان و این سودای خام و خیال محال را از دماغ و دل اینها برآر و بجانب کف دست و لبهای خویش اشاره نموده بصدای دستک این سخن را سروده بگوش مشتری رسانید غزل

بشنو که صدای دف و آواز جلاجل | اندیشه و فکر دو جهان می برد از دل
ای ساقی گلچهره بده باده بقانون | کز دائره بیرون نزود مطرب محفل
از عشق تو هر کس بصدائی شده سرگرم | در دائرهٔ عشق و طرب خارج و داخل
در گردش این دائره صد نقش مرادست | ای دل مشو از گردش این دائره غافل
در دائره گردش ایام تو ای ماه | خوش باش که خواهد شدن این دائره باطل

چون مشتری آگاه از دهان آن ماه این سخن را شنید به نیاز تمام گذارش نمود که ای بدر کمال هرگاه که مشتری را بحسن و جمال تو رسیدن محال می نماید زهره و روشنان دیگر را چه زهره بود که بدل آنها این اندیشه و خیال درآید لیکن چون اینها ندیمان و مطربان اند و بذله گوئی و خوش طبعی را کمال خود میدانند برای دلخوشی و خاطر جوئی تو با چنین سخنان تکلم می نمایند درین صورت از رمز شناسان نکته پسند و ادا فهمان ارجمند امیدوارند که خوش آمد و خوش طبعی ایشان را فهمیده بصلهٔ تحسین بهره مند گردانند نه آنکه بخورده گیری درآمده بنکتهٔ آنها نرسیده بناخوشی و غضب گرایند

رباعی چشمت که فریب و رنگ می بارد ازو | زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

عبس زده و ملول گشته از همنفسان و بزودی کدام ساز را بچنگ درآورده بدین آهنگ نوا برکشید غزل

مسلمانان ز خوی نازک دلدار می ترسم | همه ترسند از اغیار و من از یار می ترسم
مبادا از اضطراب من رمد نا آشنای من | ازین بی طاقتی می ترسم و بسیار می ترسم

دلم جمع ست از مردم فریبی های ابرویش / ولی از فتنهٔ آن غمزهٔ خونخوار می ترسم
ندانم چون برآید کار من با چشم و زلف او / ازان عیاری می لرزم وزان طراری می ترسم
ندانم زهرهٔ دیدن بسوی ناتوان چشمش / رفیقان خنده زن بر من که از بیماری می ترسم

غزل چه حالم تهی از خود بشوق روئی / چو ذره مضطرب از مهر آتشین خوئی / بپرس خوبی آن خوش کمر که در غم او
هلال وار بود در میان من موئی / زناخوشی تو چون نقش بوریا بزمین / بود تنم همه مشقی چین ابروئی
رسید نعمت الوان گل به بلبل اگر / نصیب قمری ما گشته است کوکوئی / چون ماه منیر ازان معشوقهٔ بی نظیر

آن چنان مرضی فهمیده تبسمی نموده باشارهٔ دست آن مطربان را بپیش خود طلبید و اجازت نشستن و بروداده امر بسرودن کرده خود هم دران مقام بخوش آوازی تمام بدین کلام تکلم نمود غزل

مطربی تو که بخورشید زرخ ناز کنی / چون کنی گرم دف از شعلهٔ آواز کنی / در تن مای چو جان از لب شیرین بدمی
سفر بخودیم را بدمے ساز کنی / مرغ دل در قفس سینه بماتی ازان / که ببال نفس سوخته پرواز کنی غزل

وحشتم برد بخلوت همه جا انجمن ست / هم زبانش تو ئی آن کس که بخود در سخن ست
تو نظر باز نه ور نه تغافل نگه است / تو زبان فهم نه ور نه خموشی سخن ست
من که او یم همه ناسازی و بیگانگیم / چون نباشد همگی مهر و وفا آنکه من ست

دران وقت هرکی خوش دل گردید و یکی ازان میان فی الحال بدین مقال انشید کرده این دو غزلے سرود

گر دل از عرض نیازی بمرادم نرسید / این قدر شد که ترا بر سر ناز آوردم غزل
زلف گرد آور که بازم دل پریشان می شود / روی پنهان کن که بازم دیده حیران می شود
عقل و هوش و دل خیالت برد و جانم منتظر / تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان می شود
تا کیم گوئے که هر صبحی دعای صبر خوان / این کسی را گوی کو را شب بپایان می شود
عاشقان را صد بلا پیش ست گاه دیدنت / جز یکی راحت که باری مردن آسان می شود
گرچه از صحبت بریزی خون من هم زان خوشم / کانچه باری کام جانان من ست آن می شود

غزل یکطرف نه پرده حیرانیم ما / عید می خواهیم قربانیم ما
شبنمی در روز کس نشنید گل / بلبلان تازه الحانیم ما
جسم کاه و کوه کاهش بر کمر / از ضعیفان نمایانیم ما
گرچه منع لب زگفتن کردهٔ / صد زبان داری زبان دانیم ما
داد ما انگشت شهدی کی دهد / تلخکام شکرستانیم ما
بیش ازین آشفتگی در مو کمش / جمع کن خاطر پریشانیم ما

آه های قیمتی خوش کرده ایم　　شکر غمهای ارزانیم ما
تا قبا سازیم پیراهن کجاست　　عاشق چاک گریبانیم ما
دامنی بر عیش ها گسترده ایم　　با وجود آنکه عریانیم ما
چشم اگر پوشیم رسوایی شویم　　در کمین ناز پنهانیم ما
در نهاد قطره چندین شورهاست　　عشق طوفان کرده عمانیم ما
توبه فرمایی مطرب از تو بود　　هم تو فکری کن پشیمانیم ما

و آن مطربهٔ دیگر که او نیز آن عتاب جانکاه آن ماه را شنیده بود هم خوش دل شده بدین غزل نوا برکشید غزل

گر مه چو تو با جمال باشد　　خورشید کم از هلال باشد
ما را که ز دیدنت هلاکیم　　تا دیدن تو چه حال باشد
بشنو ز کرم حدیث مطرب　　هر چند ترا ملال باشد
دل حدیثی از دهان او بجان　　از زبان بی زبانی می کند
کی کند از صورت خوبان شکست　　هر که ادراک معانی می کند
بنمای بگاه کشتنم رو　　تا خون منت حلال باشد
تا کی سخن از وفا ها کن　　خوبی و وفا محال باشد
غزل های من مهربانی می کند　　سنگ بیدادش گرانی می کند
با دهان تنگ او جان در خیال　　هر نفس عیش نهانی می کند
در سخن مطرب بوصف لعل او　　هر زبان گوهر فشانی می کند

و باز آن مطربهٔ دستان ساز بعجب انداز طپانچه سختی بر روی دف رسانیده چهرهٔ پرچین خود را از جانبش گردانیده بلکه بمیان همان ساز بناز پوشیده بعجب انداز این آوازها برکشیده گوش گرانش را گرم و دل سنگینش را نرم گردانید رباعی

گفتم که مرا تو دلفروزی باشی　　تا تیره شب مرا تو روزی باشی
کی دانستم که هر زمان هر ساعت　　دردی و جراحتی و سوزی باشی
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم　　ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم
عمری گذشت و گفت و شنو با تو رو نداد　　ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم

هر کسی را کشنده باشد
اشکم ز که گل کرد گلت می گوید
و باز باند از آن خوش آواز این نوا برکشید
چرا ز قلب دل عاشقان زند برهم
بپای خم سر و پا بر سر فلک دارد
بدیهه گوی من مشتری بدیهی آن
از فرق قدم کرده تگاپو دارد

شعر نافهم قاتل شعراست رباعی
از طرز رمیدن الفتی معلوم ست
غزل نغش خون دل من که خوش نمک دارد
نگه که از صف مژگان او کمک دارد
میان نامی شهیدان خویش الجفا
نه عاقل ست در سخن هر که شک دارد
از نظم رباعی من آسان مگذر

هوشم که ربود سنبلت می گوید
داری نظری تغافلت می گوید
شراب میکده ام لذت گزک دارد
کباب همت آن رند مفلسیم که او
طلای کشته کجا حاجت محک دارد
رباعی این زخمهٔ من نکته چو پیچ دارد
بشنو سخنم که چار پهلو دارد

فرد　گر بدانم که فرح بخش دل بیدردیست　　گریه بر سخن منتخب خویش کنم

وباز لبان قند مکرر آن مطرب دمساز مکرر حلاوت بخش ذائقهٔ مشتری خویش گردید **غزل**

خوی تو زبان زد بانهارا / داغ تو نشان نشانهارا
تقریب بزم رفتنی کو / کردیم اختر بهانهارا
خلطت بچمین خالها بود / وردام کشیده دانهارا
تا در ره گوش خواب چینم / پیچم بهم این فسانهارا
لب در پی نالهٔ نوا افتاد / بر گردانم ترانهارا

گلبانگ گدائی کشیدم / دانگی که نهم خزانهارا
تا در رهت از سیم نیایند / برداشته ام نشانهارا
شاهین نگاه تست امروز / گشتیم شکارخانهارا
نقصان کمال داد مطرب / انکار مکن یگانهارا

همین که آن نگار رنگین که مشتری نالهای حزین بود این نوا را شنید نالهای کشیده زار زار نالید وبدین چنین سخنان مترنم گردید **غزل**

آه کز سیل سرشکم ره بسوی این راه نیست / رفت چندان آب چشم من که آن سو راه نیست
دل ز شوق وصل او هردم بحال دیگرست / وه که از حال دلم نامهربان آگاه نیست
همدمم هر شب ببزمم شمع دل افروز من / غیر آه شعله افروز غم جانکاه نیست
دل نخواهد دور از وگر باشدم جا در بهشت / شاد بودن کی توان جائی که آن دلخواه نیست
چشم بر ره چند باشم چون نخواند در برم / گر مرا خواند بسوی خویش دور از راه نیست
خرمن مال ومتاعم رفت بر باد فنا / حاصلم جز دانهٔ اشک ورخ چون کاه نیست
گر شدم چون سایه خاک راه این سرو بلند / دست امیدم هنوز از دامنش کوتاه نیست
گرد غم اختر ز لوح سینه می رفتم باه / آه کز ضعف دلم دیگر مجال آه نیست

غزل حال من سرکرده زاری گریه می آید مرا / خوش عزیزم کرده خواری گریه می آید مرا
آتشم از سرکشی ترسم رود ناگه بباد / آبروی خاکساری گریه می آید مرا
در خوی خجلت ز شرم دعوی بیجا مباد / گو برد ابر بهاری گریه می آید مرا
شاید آب رفته ام دیگر بجو آید مگو / حرف سرو جویباری گریه می آید مرا
قیمتی می خواستم خود را چه حاصل بر نداشت / اشک آب شاهواری گریه می آید مرا
حرف افشا از زبان افشانده ام لب گشته مهر / از نشاط رازداری گریه می آید مرا
زود پندارم که خواهد معذرت را آب برد / گرد طوفان شرمساری گریه می آید مرا
عاقبت بین اختران بر حال من خندان شدند / این نخ بود امیدواری گریه می آید مرا

غزل

دل داده ام ز دست و پشیمانم این زمان
اول چو غنچه پیرهنی داشتم درست
هر خون که بود در دل محزون من گره
هر آرزو که در دل من بود آب شد
رفت آنکه داشتیم چو اختر قرار و صبر

کارم ز دست رفته و حیرانم این زمان
صد پاره چون گل ست گریبانم این زمان
پیدا شد از جراحت پنهانم این زمان
در آرزوی این لب خندانم این زمان
در آب و آتش ست دل و جانم این زمان

وهم دران وقت وحال آن ماه باکمال اثر ملال بر جبههٔ مشتری دریافته حال خود را تباه ساخته بسان میغ بگریه بیدریغ پرداخته این ناله وفغان را برداشت

چه نالهای تر از کام خشک میروید
بفال دفتر ما حال ماست دفتر ما
سخن گزنده تر از زهر لب برون ریزد
نمود عشق به تشریح جسم لاغر ما
بروی گریهٔ ما هیچگه نخندیدی
بلی کشیده سری عکس او بساغر ما

غزل گواه گرمی خون داغهای جگر ما
سزد که باج ستاند ز دیدهٔ تر ما
شد ست کشتی صبر و شکیب دریائی
مباد کام کسی در گزند شکر ما
بردلی ست صلاحی سلاح پوشان را
نشد بگوهر اشک آشکار جوهر ما

بمهر شعله عذاران رسید محضر ما
درین غمیم که غمگین کند کسی خود را
وقار کوه سبکیهای ماست لنگر ما
بریده بهر مدارا رگ و پی خود را
تن ست جوشن ما تارک ست مغفر ما
بنیم توبه ببین مه بعکس صورت یافت

غزل

گریه گفتم فرو نشاند گرد
نیست از حال دل اغمت غافل
راستیها نیاز من همه گفت
دولتش گر بپایت اندازد

رفت و گل کرد جلوه گاهت را
دارد آباد خانقاهت را
نازکج تر نهد کلاهت را
آسمان اختران و ماهت را

کرده ام سرمه خاک راهت را
کرده پر باغ از گل رویت
این قدر کرده ام بعلم نگاه
از خطر رسته زینهاری عشق
چون شدی سه گدای پادشهی

دیده ام جوهر نگاهت را
چرخ دامان سال و ماهت را
که ز خود کرده ام نگاهت را
می شناسد فلک پناهت را
باد حق یار پادشاهت را

باستماع این آه وزاری مشتری چشم گریه ناک خود را از ستارهای اشک پاک ساخته بخندهٔ دندان نما درآمده فرمود که ای ماه من این درد و غم جانکاه ترا دوای چشم بیمار و دل زار خویش میدانم و این ناله و آه را برای راحت خاطر زنند خود بیرون می آرم نه آنکه از ان اظهار شکوه و شکایت می نمایم **فرد**

نالم و ترسم که تو باور کنی
ور زکرم این جور را کمتر کنی

و برخواند و گفت **غزل**

خواهش وصل اگر نیست حجابی نبود
بزیان رفتن ملک دو جهان سود من ست

بندهٔ عشق شدن شیوهٔ محمود من ست
یار پنهان ز نگاه غرض آلود من ست
چون قیامت که ز لمح بصر اقرب باشد

بسرم داغ جنون اختر مسعود من ست
زد عشق ست که بر دوش همگی باختن ست
بعد دیری اگر آئی بسرم زود من ست

اندرین بحر کو جز عنبر قه نیابد گوهر
بدین قال جرأت نمود **غزل**
بدشت عشق که گم کرده راه خضر آنجا
عجب مدان می پر زور گر زبون من ست
بجور تجربهٔ ماه من لبسی گردی

اختر این موج خطر ساحل مقصود من ست
شگفته عارضت از فیض جوش خون من ست
دلم که میرود از خویش رهنمون من ست
مراگمان برد افسرده دل چو خاکستر
هنوز مهر تو سرگرم آزمون من ست

از شنیدن این مقال امام وزیر فی الحال
بنفشه کاری زلف تو از جنون من ست
ز شوق حوصله ام پهلوانی دارد
کسی که بیخبر از آتش درون من ست
باز مشتری روشن ضمیر از شنیدن این

تقریر ماه منیر لطرفه نازو ادا تبسمی نموده اشاره بجانب دهان ناپیدای خود فرموده این نوا بر کشید **فرد**

وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی | تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را

غزل هردم هوس نهد سخنی بر زبان ما
حرفی حکایت همه از داستان ما
انصاف نیست این همه بودن برای خویش
در قطره گی کنار ندارد میان ما
نازم بتازه روی پژمرده خاطران
شرحی ست بهر تن خموشی بیان ما
لبها ز حرفهای فقیرانه شد تهی
این چهره پر خراش از شوق مهی ست

مهری ببوسه کاش نهی بر دهان ما
چندین هزار دوره بیهوده کرد چرخ
سودا ست با تو سود شریک زیان ما
دلبر ببردن دل ما کرده دلبری
سرسبزی بهار جهان از خزان ما
در بارگاه سوز و گداز یم صف نشین
پرشد بوصف طرفه امیری زبان ما **رباعی**
شکر لب اظهار کرامت در ست

کم مایه هست قصه مجنون و کوهکن
گردید نجم سعد قران در زمان ما
دریا اگر شویم ندارد تعجبی
جانان قسم نخورد الا بجان ما
بحث نگه بروز تغافل رود ز بیش
کرسی برای داغ نهد استخوان ما
این اشک چو سیم از غم زرین کلهی ست
در چشم تغافلیت هر جا نگهی ست

غزل تبسم گر کند با من بت نامهربان من
درین محفل ز حال سوز دل دیگر کمی گوید
بیا ای پای انداز خرامت صد صف محشر
بیک موج تبسم آبروی خضر را میریز
عوض چون در میان آید شکایت میشود بیجا
ز فیض مدح این ماه ست برگ عشرتم حاصل
غزل میزند جوش تمنای وصال اعضای من
گی نهان در ندامت را کنم چون آسیا

برنگ پسته خندد مغز اندر استخوان من
زبان شمع دانم سر کند یک داستان من
مکن صبح قیامت شعلهٔ سوز نهان من
بلعل روح افزایت قسم یعنی بجان من
گهی از بوسه ام دلشاد کن ای دلستان من
که بر ز غنچه سان شد شتری امشب زبان من
همچو برگ گل بود آغوش سرتاپای من
تا له خیر مواز کف افسوس سود نهای من

کاشکی شمشیر جور تو دهد آب خمار | می کشد خمیازهٔ حسرت جراحتهای من
فصل گل دیوانه ام ناکرده بگذشت ست حیف | سر نگردم نالهٔ مانند بلبل های من

از شنیدن این نوا ماه بی پروا در همان زمین بدین آئین نوا بر کشید غزل

نیست ور آور کسی مانند استغنای من | آسمان نیلی ست از آسیب پشت پای من
خلق خوش صورت نگیرد بی فنای خویشتن | در میان پیرهن خالی ست چون گل جای من
گرد بادم نیست بی کیفیتی در دشت شوق | کز شراب خاکساریهاست پر مینای من
قطره ام غرق وصال اما چو گوهر را ز و | دل بخود بستن جدایم ساخت از دریای من
نسخهٔ کیفیتم هر عضو باب مستی ست | چون بهار اوراق ساقی نامه هست اجزای من

باز مشتری روشن ضمیر بدان ماه منیر گفت که ای یار تو کمرا ازین زاریهای بی اختیار مانع می گردی مگر قدر گریه زاری ندانی و قیمت و بهای این گوهرهای آبدار بی بهای ما را نمی شناسی و باندازه نازباز گریان گردیده بنا در سوز و ساز این آواز بر کشید غزل

بی غم خوشی طبع میسر نمی شود | تا این متاع تر نشود زر نمی شود
سودای عشق را بود از گریه سود و بس | خشک ست مغز چشم اگر تر نمی شود
هرچند بسکه گریم مکرر نمی شود | نیرنگ رو رنگار گر جلوهٔ کسی ست
فربه ز فیض پرتو خورشید کی شود | تا چون هلال چشم تو لاغر نمی شود
با نقش پای تو زند لاف همسری | تا روی ما بخاک برابر نمی شود

ماه منیر از شنیدن این تقریر و دیدن آن حال نگار روشن ضمیر خود نیز چشم پر آب و دلگیر گردیده بطرفه کیفیت حال مین قال نوا بر کشید غزل

ناله را در ره او هرزه درای گویند | هرچه آید بنظر نام خدای گویند
گریه را در طلبش آبله پا می گویند | عاشقان همه معشوق بخاطر گذرد
من بصد طعن نکردم ز درت قطع امید | هرچه گویند درین باب بجا می گویند
درد را اهل دل از درد دوا می گویند | الم کسی مصطلح اهل محبت داند

باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل

خوش آن ساعت که شوخی با تو ای بیباک می کردم | ز خون خویش شمشیرت بدامن پاک می کردم
بدست اختیار من اگر می بود ابرویت | من این زور این کمان از روکش افلاک می کردم
گریبان را دریدم بارها از دست تو باری | گر افتادی بچنگم دامن تو چاک می کردم

ماه خوش حال از شنیدن این مقال بتقابلش بطرفه کیفیت احوال این نوا بر کشید غزل

خواهم ز خدا صحبت دلدار و دگر هیچ | دارم چه قدر حلقهٔ زنار و دگر هیچ
بلبل طلبد ماندن گلزار و دگر هیچ | تسبیح سلیمانیم از گردش چشمی

دروم چه قدر مایهٔ آرام دل و جان ست
وا دند مرا دیدهٔ بیدار و دگر هیچ

شد یار من آن نرگس بیمار و دگر هیچ
آگه نه ای ای ماه تو از منزل مقصود

در رشتهٔ حیرت نگهی در یتیم ام
داری تو همین شوخی رفتار و دگر هیچ
دارم بخیال تو نگاهی و دگر هیچ
داریم همین روز سیاهی و دگر هیچ
این صبح وصالم چه کم از شام فراق ست

مشتری حاضر جواب بمقابلش فی الحال این قال را سرود **غزل**

افتاده ام اینک سر راهی و دگر هیچ
وا کردن چشمم چه کم از چاک کتان ست
بیرون کشم از دل ز تو آهی و دگر هیچ

از عشق تو دریاب که چون مشتقی اطفال
آمد بنگاهم رخ ماهی و دگر هیچ

از شنیدن این حرف و گفتار مطربهٔ دمساز هوشیار نیز که دام ساز را بدست گرفته

بطرفه انداز این آواز بر کشید **غزل**

تا چند نشانش طلبی دل بتامل
مائیم و همین دیدهٔ بیدار و دگر هیچ
خواهی که شوی حلقه تو در وی میانش

در دل بودم یاد قد یار و دگر هیچ
نام ست همین از دهن یار و دگر هیچ
گر بیخبری از دو جهان ست کمالی
از هستی خود دست تو بردار و دگر هیچ

گردم الف الفت تکرار و دگر هیچ
چون نقش قدم بر سر راه تو شب و روز
من هم بزنم ساغر سرشار و دگر هیچ
دران زمان آن خواصان که بنام

محرم راز و خوش انداز بودند بدان مطربهٔ خوش آواز گفتند که ما جرأت عرض احوال نداریم تو درین وقت و حال حقیقت

احوال ما را بدین قال گذارش نما

چون خامهٔ موئی که بود در کف نقاش
هست از همه نو پر کلاهی و دگر هیچ
از شوخی این برق عنان دل چه کباب ست

غزل گیرم بتو تا کی سر راهی و دگر هیچ
کارم چه بود مشق گناهی و دگر هیچ
چون خط که شود سبز گرد دهنش هست
داریم همین فرصت آهی و دگر هیچ

باشم ز تو خوش دل بنگاهی و دگر هیچ
کی شان فلک در نظر آریم که او را
در مزرع ما هست گیاهی و دگر هیچ
از شنیدن این مقال فی الحال ماه منیر

بدین تقریر نوا بر کشیده حال دولت صحبت را ایداو آشکار گردانید **رباعی**

بر طرف رخت چه لاله گشته نثار

چند انکه سخن کنیم شهد ست و شکر

در کنج لبت چه لذتی رفته بکار
چند انکه نظر کنیم باغ ست و بهار

از شنیدن این گفتار مشتری عیار شوق دیدار خود را هم بدین اشعار اظهار گردانید

در خامی خود سوخته خرمن باشم

چشمم چه سرمه شود در دیدن

رباعی تا چند ز غم جیب بدامن باشم
نادیده تری ز من مگر من باشم

و دران زمان مطربان مرضی دان بدین چنین سخنان نیز نغمه سرائی نموده احوال آن دلهای پر ملال را بدین کیفیت

و حال رسانیدند **غزل**

شرمنده شوای دل گله تا کی کنی از دوست
بنشین بدل جمع و سر راه نگهدار

بر شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار
گر رشته در از ست تو کوتاه نگهدار
در لقمهٔ درویش بود لذت دیگر

آئینه بدست ست تر آه نگهدار
صرف ره او کن همه اسباب جهان را
یک کاسهٔ چوبین تو هم ای شاه نگهدار

دل را نغم عشق مده مفت تو مطرب داغی تو هم ای سوخته تنخواه نگهدار

بالجمله چون آن ماه و مشتری از عیب و نقصان بری ازان نور پاشی و سخن آوری فارغ گردیده باز بر اسپان فلک خرام سوار شده ازان مکان روان گردیده از زبان آن مطربان خوش الحان این نغمه را شنیده بحالت خوشی دل رسیده بدیگر مقام و منزل رسیدند غزل

چون کند هنگام جولان ماه من پا در رکاب از میان خانهٔ زین سر بر آرد آفتاب

هر زمان دست تو می خواهم که بوسم چون عنان چشم بر پای تو می خواهم که مالم چون رکاب

هر شبی در خواب با خود مهربان می بینمت این چنین بختی که من دارم مگر بینم بخواب

تاب محرومی ندارم چون رسی بهر خدا جانب دیگر مبین و از من مسکین متاب

چون توان منع تو کرد از التفات هر کسی کی توان خورشید را گفتن که بر هر کس متاب

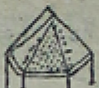
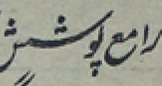
شادم از جور و جفایت زانکه طور مهوشان گاه لطف و مرحمت باشد گهی ناز و عتاب

چون ندارد عار از مطرب چنان سلطان حسن من گدای بینوا و خسرو عالیجناب

و چون آن ماه و مشتری در منزلی و مکانی می نشستند برای محافظت باران و گرما و باد و سرما آن خیمهٔ سفری را که خانهٔ روش هم می خوانند و بدون میخ و طناب قائم می گردد بسان فلک بر سر خود برپا می کردند و در آن چنان اوان از زبان آن ماه تابان این چنین سخنان شنیده آن سالکان در همت و جرأت خود قوت می یافتند ؎

از دود آه بر سر ما سایبان ببست خرگاه لاجوردی ما آسمان ببست

و اگر روزانه در آفتاب یا وقت بارش راه می رفتند از هر چهار گوشه اش آن هر چهار خواصان بدوش خود بر می داشتند تا آن هر دو سوار عنان بعنان و رکاب برکاب در زیر سایهٔ آن حرف و حکایت کنان روان می گردیدند و وضع آن خیمه آنست که بر هفت و هشت چوب باریک استوار ایستاده می گردد پس باید که آن چوبها را که قدری از قد آدم بالا و دراز باشد با خود دارند و بطرف گوشهٔ هر چوب باریک سوراخی کرده یک حلقهٔ چرمین بقدریکه سر چوب دیگر دران در آید بمیان آن بسته نگاه دارند و بوقت کار سر چهار چوب را یک جا کرده پایانش را بسان بنگله کشاده گردانند و بطرف پایان نیز بهر دو پهلو سر یک یک چوب را در حلقهٔ چوب دیگر در آرند که فی الحال بقسمی مستحکم بسته خواهد شد که هرگز از جای خود حرکت نخواهد نمود و باز بطرف بالا بر سر آن هر چهار چوب نیز چوبی را گذاشته از هر دو طرف سر آن را برسنی بسته بدان چوبهای پائین که بجانب هر دو پهلوست کشیده بر بندند و پوششی از بارانی یا پارچه انداخته از هر دو سو بچوبهای پهلو بارسنهای باریک ببندند تا شکنی و چینی دران نماند پس این خانه ایست که مؤنت کم دارد و

در وقت برون و ایستاده کردن محنت و حرج نمی شود و اگر از هر چهار طرف چهار کس بر دوش خود بردارند و سوار و پیاده
در میان آن بآسایش و راحت راه میروند و شکل و وضعش اینست  و اگر بر هشت چوب ایستاده کنند
این هیئت دارد  و بدانند که بدین قسم چوبها را مع پوشش آن در سفر همراه داشتن بسیار بکار می آید که
از ان بچندین نوع خیمه بپا کرده می شود که هم بدو چوب بشکل بال ایستاده می گردد و هم بسه چوب و هم بچهار چوب و هم به پنج
چوب و هم بشش چوب و هم بهفت چوب درست می شود لیکن این قدر هست که درین طورها طناب و دو میخ هم درکار
می شود و در طریق آن هفت و هشت چوب که شکل آن نموده شد بدون میخ و طناب قائم می نماید و در وقت برداشتن و
بردوش گرفتن از وضع خود حرکت نمی کند و شرح این تا کجا نماید که مرد هوشیار را خود بخود بوقت کار آن همه اشکال بدیدهٔ بصیرت
نمودار خواهد گردید العاقل تکفیه الاشارة درین جا راوی باخبر از بیان این خبر بدل و جان و چشم و گوش سامعان و ناظران
باهوش کیفیت و مزهٔ دیگر احوال و حقیقت میرساند بشنوید که روزی در اثنای راه بر سر حال آن مشتری و ماه هوای آن
بیابان تباه بسیار گرم گردید و چرخ کجرفتار شریرپرور که صاف دلان و پاک نهادان را برنگ طفل اشک از مکان راحت
برآورده و از خانهٔ الفت آواره کرده بخار خواری میرساند و بزمین مذلت می گرداند و دختر رز را بمحافظت تمام در خم
خویش پرورده بدرون شیشهای دلها جامی بخشد بر کیفیت قران آن ماه و مشتری حسد برده از غایت رشک و خشم
بدیدهٔ شوخ آفتاب خویش آن دجال یک چشم که انشاء الله تعالی عنقریب بنزدیک قیامت وقت خرابی و زوال وی نیز
می آید بحال آنها نگاه گرمی بقسمی نمود که باثر چشم زخمش از جبهه و جبین آن هر دو نازنین و از تمام اعضا و اندام آن اسپان
فلک خرام قطرات خوی و عرق بآب و تابی بر زمین می چکید که گویا شهابهای ثاقب از عالم بالا بجانب پائین میرسید
و آن نیرین بلند مکان بر پشت آن چارپایان در ان چنان وقت و زمان که نفسهای گرم و آهای سرد می کشیدند
بدیدهٔ بصیرت و چشم خیال رجال باکمال احوال نفس گشتی آنها چنان مشهود می گردید که گویا مسیحائیست که از چرخ
چارمین نزول اجلال می فرماید غرض که دران وقت محنت و شدت همه آثار و علامات قیامت پیدا گردیده بود که آفتاب
بدان گرمی بر سر رسیده و زمین بآئین تابه تابیده و راههای سر باریک و استوار کوه و غار بسان صراط مشکل و دشوار
می نمود که از ان همه شدت و آزار هر یک بنده و خدمتگار عاجز و ناچار گردیده بحال خویش درمانده حرف الامان الامان
گفته فریاد و ندای نفسی نفسی بر می کشید آخر الامر مشتری تابان دران زمان عنان توسن جهان خود را کشیده بطرف
هر چهار خدمتگار خویش دیده فرمود که شما چرا درین چنین وقت تابش و گرما آن خیمهٔ روان ما را که از اختراعات کدام فقیر
است برآورده بر سر شاه و وزیر چتر و سایبان نمی گردانید و این دشت جانسوز و بیابان تباه را از ان خانه و پناه

بر سر حال مشتری و ماہ شبستان و خوابگاہ نمی سازید کہ آن خانۂ روان و قائم طرفہ مکانی ست برای مقیم و مسافر و نادر نصرت بخش و تائید رسان ست بحال شاہان و امیران و بجانب آن ماہ آگاہ بکمال رغبت نگاہ انداختہ برخواند ع

خورشید رخت سوخت مرا باش کہ یک دم	در سایۂ سرو چمن آرای تو افتم

غرض کہ ہمان زمان خواصان بموجب فرمان اسباب و آلات آن خانۂ روان از زیر ران برآوردہ ہر یک جز و ش را بجایش چسپانیدہ بسان خیمۂ بی چوبہ بپا گردانیدہ ہر یک بطرفی رسیدہ بر دوشہای خویش برداشتہ بر سر آن زیر و شاہ طرفہ چارچوبہ و تا در بارگاہ از آن چنان چار ستون زیبا و موزون بپا گردانیدند کہ اگر شکل یک ستون آن خانۂ بی ستون بہ پیش چشم فرہاد در آن بی ستونش نمودار می شد عشق شیرین بکام جان او تلخ و شوری گردید در آن چنان زمان و مکان از میان مطربان آن مغنیۂ و مساز بعجب ادا و انداز بدین آواز نوا بر کشید غزل

شہرت ز تو در گرد جہان معرکہ آراست	صیت ہمہ ہشت جہت غوغای تو برخاست
ناچار ستونی بےئے ہر خیمہ بباید	این خیمۂ گردندہ بانصاف تو برپاست

ماہ منیر از دیدن آن خیمۂ فلک تمثال و شنیدن این مقال خیلی محظوظ و خوش دل گردیدہ بدیہہ گوئے آن مطربۂ خوش مقال عقل و فراست مشتری باکمال را بسیار پسند نمودہ سلسلۂ مروارید را از گلوی خود کشیدہ عقدش گسستہ بر سر نگار خویش بطریق نثار پاشیدہ آن ہر چہار خدمتگار را اشارۂ برچیدن نمود و ہم از میان کیسہ و خرجین حکم برآوردن دینار بسیار کردہ بدان بدیہہ گو بخشید و در آن حال آن بدر باکمال برنگ دریای بانوال بدین قدر بخشش دلتنگ گردیدہ چین بر جبین در آوردہ از عرق انفعال سراپا تر گردیدہ سر با وقار بہ پیش افگندہ چشم حیادار را بسان گرداب بطرف پا مائل ساختہ بجانب مقصد خود روان گردیدہ بملایمت تمام بدین کلام متکلم گردید ع

سخاوت پیشہ را آوازۂ بخشش غمین دارد	از آن دریا گہری بخشد و چین بر جبین دارد
فلک سر سبز م ار سازد مریدید مجنونم	کہ ہر چند او ترقی می کند سر بر زمین دارد

در آن زمان آن دیگر مطربۂ خوش الحان کہ مطربۂ خوش آواز نام داشت از شنیدن این مقال و دیدن آن ہمہ نوال و مشاہدہ آن کیفیت و حال آن ماہ باکمال فی الحال بمیان ہمان زمین بدین آئین نوای دلنشین بر کشید تمتہ غزل

ہر چند کہ سر پنجہ زند ابر بگردون	ہنگام عطا دست گہربار تو بالاست
ظرف ہمہ کس در خور ظرف ست بنازم	چون من ہمگی حوصلۂ جود تو میخواست

در آن زمان از میان آن خواصان خواصی کہ مسمی باسم محرم راز بود ہم بدین سخن ترنم نمود تمتہ غزل

بختم شده دلال که خود را بفروشم — سود و جهانم ز تو در کیسه سود است

کوه درم از جود تو هم پلهٔ خردل — چند ستم از عدل تو هم پلهٔ عنقاست

دران حین آن خواص دومین خوش انداز نیز در همان زمین بدین آئین تکلم نمود تتمهٔ غزل

از گرد هوای دگران سینه فشاندم — در خاطر من جای خیالت همه پیداست

هر چند محال ست وصالش بمدارو — وقت ست بلی از اثر آثار هویداست

از شنیدن این آواز و دیدن این انداز مطربان و خواصان مشتری دقیقه رس نکته دان نیز متأثر گردیده چشم پر آب نموده از کمال مهر بجانب ماه دیده بدین کلام تکلم فرمود غزل

سپندش اختران عالم آراست
ز کشت راحتم پژمردگی رست
درون راز نهان چون روز پیداست
چو یوسف ماه من گو سیری باش
چشم تو از یاد برد فتنهٔ چنگیز را
نیم نگاه ترا ما همه بسمل شدیم
ناله گلوگیر شد مرغ سحر خیز را
ز بیستم کل ست خلاصه ازین دست و دشت
شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

بزور غم طناب آرم ستون هم
ز شست تیر بارانی تمناست
ز حرف سدره می گردد سخن پست
نمک خواهم از شور زلیخاست
شاهسواران حسن جلوه تمکین کنند
این همه بر دل مزن غمزهٔ سر تیز را
غمزهٔ شیر افگنت پا چو نهد در رکاب
کرده علم بر سرم خنجر خونریز را

رخت را این چنین زیبا که آراست
ز آهم خیمهٔ افلاک برپاست
نباید سینه را کرد این چنین صاف
ز بالایت حکایت دست بالاست
غزل لعل تو افسانه کرد عشرت پرویز را
گرم مران بر سرم این همه شبدیز را
آه دل گرم ما سوخته دارد نفس
حلقهٔ فتراک کن زلف دل آویز را
اختر از افسون تو نیست اثر در دلش

از شنیدن این کلام ماه زود خرام بدیگر حال و مقام رسیده بعجب کیفیت وحال بدین قال نوا بر کشید که آن مجلس گرم را آب و تابی دیگر بخشید غزل

بر ستون رشک برد آن شجر طور امروز
نیم مستان طرب را سر مستی نیست
مطرب آهسته برد دست بطنبور امروز
ای مه از گنج طرب خانه‌اش آبادان باد

بزم گاهی ست که عیسی نفسان می بخشند
ساقی آن به که دهد باده بدستور امروز
هست نزدیک بهم مستی و هشیاری ما
آنکه ویرانهٔ ما ساخته معمور امروز

خیمه چون وادی ایمن شده پرنور امروز
شربت صحت جاوید بر رنجور امروز
اهل دل راست بهم زمزمهٔ کاش دگر
این چه بزم ست که از دیدهٔ بد دور امروز

بار آن مطربان بدین سخنان نغمه سرائی نموده برکاب آن شاهسواران روان گردیدند غزل

کرچه چشم درین مردم کریم ست — بجرم امتیازم بکس دهـ[illegible]

گهر افشانیش رسم قدیم ست — که چون یکتا برآید در یتیم ست

نیاساید دلم از خشم و لطفت
در آتش گرچه خام او چو سیم است
ز رنگ گل چهرهٔ من خیمه بصحرا زده است
که سراپرده برین طارم مینا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش
تا بفتراک کہی دست تمنا زده است

چو ایمان سخت در امید و بیم است
غم تنهائی قبرم نباشد
در دل لاله ز رخش آتش سودا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا
خرم آن کس که گهی بوسه بران پا زده است

نگر دو نجیبه دنیادار هرگز
ندامت مطربا ما را ندیم ست
غزل
شد چنان پایهٔ آه من ازین ماه بلند
می کشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
مطرب افتاد ز پا زیر لگد کوب جفا

مشتری روشن ضمیر نغمهای مطربان خوش تقریر را پسند نموده بطرفه انداز بجانب مطربهٔ
دمساز دیده بعجب آهنگ از دل تنگ این ترنگ کشید
غزل

دیدهٔ حیرت ازو دارد جلا
هر قدر عشاق در صبر و شکیب
سفت من گر واکنم از بوسه خوی

لطف بین مژده تماشا امید هم
می کنند اصراف مجرا امید هم
میرسد جان بر لبم تا امید هم

هر کرا چو یادش بدل جا امید هم
و در دلم کاورده تنگی را آهنگ
هست امروزش نه فردا دور تر

خاطر خود را بغما امید هم
از بزرگی خویش را جا امید هم
وعدهٔ امروز و فردا امید هم

زمین برین آئین نور افشان گردید
ماه باکمال از شنیدن این مقال فی الحال بمقابلش در میان

مغز از زلفش بسود امید هم
مفتی مستان چه فتوی امید هم

تتمه هر کرا میخواهد از صافی دلان
سدره در پستی ست از بالای او
بهرهٔ از فقر زیبی نیستش

داغهای سینه پالا امید هم
و از عطش بیهوده بالا امید هم
هر که شال خود بپا امید هم

یک ختن مشک آنکه خواهد سود خویش
توبه در مستی ز مستی کرده ام
گرچه مه لب بسته است از عرض حال

در خموشی داد غوغا امید هم
از شنیدن این آهنگ مطربهٔ دمساز با فرهنگ ترسکی برزده بدین ترنگ دل سامعان را
بچنگ خود در کشید
غزل

مایهٔ لابه و زاری دارد
باد جبین غاشیه داری دارد
هوس سینه سپاری دارد
کار با مردم کاری دارد

دل ز سینه فگاری دارد
خار و خس لاله و ریحان کسی
شکر افتاده به تیغی سر و کار
چون کنم گریه سپهر از انجم

ضربتی دارد و کاری دارد
کز رخش دیده بهاری دارد
که سر کار گذاری دارد
سبحهٔ اشک شماری دارد

از لبم بوسه خریدن چه عجب
عطر مویش چه عنان جنباند
جگرم داغ ترا دیده امین
مطرب از اشک رقیبم در رشک

مطربهٔ خوش آواز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز بسرودن این مقال دل همه
سامعان از ابر کیفیت و حال سازند
غزل

دلم که خورده سویدا فشار تنگی او
گر آه خیمهٔ افلاک را بپا دارد
بجز برون شنیدم بعمر خویش از تو

بصارت تو مباد این ستم روا دارد
برای داغ تو صد سینه وار جا دارد
چه عقدها که تغافل بکارم افگنده است
زهی مروت و انصاف یک بیا دارد

بآب گوهر من در صدف کجا دارد
رسید قوت ضعف فتادهٔ تو بآن
ازین چه سود که مژگان گره کشا دارد
عجب اگر بجواب سوال رنجه شود

لبی که منت دشنام بر دعا دارد
شگفته روی تر از گل بهر خس و خاریم
دران دیار که اجناس بی بها دارد

غرض ز عشق همین ست کز غرض بهند
بهار و باغ خود آن کس که خوی ما دارد
غبار باد تنت مطربا دران کوئی

بمدعا نرسد هر که مدعا دارد
مرا چه سود دکان پلاس بگشادن
که استخوان سگان زاغ را هما دارد

رسیدن ماه و مشتری خوش خرام بملک شام و ملاقات کردن آن ماه باشاه آن مقام و ظلم نمودن او بر حال آن ناکام و معامله عصمت و غیرت مشتری نیک فرجام و بیان حقیقت و سرگذشت آن مطربان و خدم

القصه ماه و مشتری مع آن همه روشنان شب و روز روان گردیده دشت و بیابان را بریده ازان ملک و دیار بر آمده بسر حد ملک شام که شهریار آنجا تاجدار نام داشت رسیدند و بمیان شهری که پای تخت او بود در آمده حویلی بکرایه گرفته برای استراحت روزی چند ساکن گردیدند و در شبهای صحبت مشتری روشن ضمیر پیش ماه منیر بطرفه خوش آهنگی بدینچنین تقریر نورپاشی می نمود

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید
تار ساطع جائی که بدامان رسیده

در کنار بحر ساحل خشک لب افتاده است
در خزان گر ماند سالم در بهاران بشکنند

مطلع
هر دو عالم شد بکام ما و ناکامیم ما
توبه ام شان دگر دارد بسامان بشکنند

از شنیدن این مقال ماه با کمال بعجب کیفیت و حال برین قال نوا بر کشید حسن مطلع
بسکه ناموس درستیها بود بر گردنم
دل بدرد آمد مرا گر یار پیمان بشکند

از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز مطربان دمساز و خوش آواز بناز غمزه و باز این سخنان را سرود تتمه

حرف تلخی گر لب شیرین ما هم سر زند
زهر را قیمت فزاید شهد را شان بشکند
مطربا بیمار کی پرهیز ز انسان بشکند
در شکستم کوشش بیجا مکن نازک دلم
دل با آئینی که چشم ترک مست ما شکست
از نظر انداختن این شیشه آسان بشکند

مشتری روشن ضمیر از شنیدن این نوای آن مطربان خوش تقریر باز خود بدین عنوان نور افشان گردیده محفل بی بدل خود را گرم و نورانی گردانید غزل

همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما
باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
سخت پا برجاست جهل ما گر طوریم ما
با وجود ناتوانی سر بگردون سوده ایم
چون مه نو سر خط عجزیم و مغروریم ما
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن
اختیار از ماست چندانی که مجبوریم ما
مفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی
پیش نتوان برد جز کاری که ماموریم ما
بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار
کارها با عشق بی پرواست معذوریم ما

باری چون خبر طلوع آن ماه و مشتری دران شهر شام شایع گردید و خبرداران مفصل حقیقت و کیفیت ماه و بود آنها بشحنه شهر رسانیدند و او وزیر را اطلاع داد

و وزیر بسمع شاه رسانید شاه فرمود که حقیقت آنها را خوب تحقیق نماید و اگر آن مرد غریب قابل صحبت باشد ملازمت کناند چون کسان وزیر ماه منیر را پیش آقای خود رسانیدند وزیر از وضع و طریق و قابلیت و لیاقت او خیلی محظوظ گردیده با ستیاز تمام ملازمت شاه کنانید چنانچه شاه از وضعش خوشدل گردیده فرمود که برای او تجویز منصب نمایند و در سلک نوکران عمده داخل گردانند چون ماه منیر این حکم و فرمان را شنید بعرض آن شاه رسانید که من پسر وزیر شاه فلک قدرم و از انجا به تقریبی ناخوش گردیده برای دلخوشی خود بجهت سیر عالم بر آمده ام و هرگز ارادهٔ نوکری ندارم و هم در ینجا عزم ماندن نکرده ام چندگاه بتقریب سیر و تماشای با شم شاه باستماع این سخن قدر و منزلتش را بیش از بیش افزوده پهلوی خویش نشانید و از ان شهریار و دیار حرفهای بسیار بمیان آورده خلعت و جواهر خسروانه عنایت فرموده با عزاز تمام رخصت گردانید و طعام ضیافت ملوکانه بخانه اش فرستاد و هم در اکثر اوقات بخلوت خاص طلب داشته با او همکلام میگردید و از صحبت آن خردمند حظ وافر می چید و دیگر مصاحبان و مقربان از ان همه پیش آمد او حسد می بردند و غبطه میخوردند و در ان چنان هنگام ماه خوش خرام به پیش مشتری عالی مقام بدین چنین کلام نکته گوئی می نمود بیت

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد	در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

القصه بعضی از ندیمان بعرض آن سلطان رسانیدند که ما شنیده ایم که ماه منیر در خانهٔ خود زنی بغایت حسین و دو مطربه و دو خواص باکمال و جمال دارد که در تمام عالم ثانی و مثل آنها بید انمی آید پس این چنین زنان خدیو جهان را می باید شاه بمجرد استماع این معنی دیوانه و فریفتهٔ آن صورتهای نادیده گردیده بفکر ربودن آنها شد چنانچه روزی چون ماه منیر بخدمت او رسید بغایت تمام دست او را گرفته بخلوتخانهٔ شاه برجی که بر لب دریا بود در آمده بر مسند شاهی نشست و او را بر کنارهٔ آن مکان جا داده از هر باب بسخن پیوست آخر الامر بتماشای چیزهای آن روی آب نظر او را از طرف خویش گردانده لگدی زده بدریا انداخت و خود از انجا برخاسته خوجه سرایان را طلبیده فرمود که سواریها ببرند و زن و خواصان و مال و منال خانهٔ ماه منیر را بیارند همین که خوجه سرایان یکایک با سواریهائی حجابانه بخانهٔ مشتری در آمدند و حکم طلب شاه رسانیدند رنگ از گل رخسارش بپرید و بی اختیار قطرات اشک از چشمش چکید لیکن خویشتن را ضبط نموده از انها پرسید که باری بگوئید که شاه شما با ماه من چه معامله نمود چون عکس ماه در آبش انداخت یا بخسوف زندان مبتلایش ساخت خوجه سرایان گفتند که ما ازین چیزها مطلع نیستیم این قدر می دانیم که ماه تو غروب گردیده است و شاه ما خبر خوبی حسن و جمال تو شنیده ترا طلبیده مشتری بدریافت این خبر بجای خود حیران و متفکر گشت و خواصان گریه و زاری و جزع و فزع آغاز نمودند و هر چند مشتری را هم رنگ زرد گردیده و رعشه بر اندامش دویده بود لیکن خود را ضبط کرده بخواصان فرمود که حالا

این زار نالی و بیقراری بکار نمی آید صبر نمائید و برضا و قضای الٰهی راضی و صابر باشید که ما عاشقانیم و از وقتی که راه عشق را اختیار کرده ایم آماده جمیع آفات و بلیات گردیده ایم و تمام جواهر و اسباب آرایش را از تن خود دور انداخته بآنها گفت که لباس سواری مرا بیارید که حالا باز سفر مرگ در پیش رسیده است و بجانب خوجه سرایان دیده فرمود که ای مردکهای نابکار بپیش آن بدبخت ظلم شعار بروید و ازین خبر اورا خبردار گردانید که ما محل و مکان آن ماه را دیده آمده ایم که آن را برج اسد و منزل عقرب می خوانند که تمام پر از چنگال مردم ربا و نیش آدم گزا می نماید اگر شاه اراده دیدن زنش دارد آن شیرزن مسلح شده می آید چون آن خوجه سرایان این سخن را شنیدند و آن سلاح بستن او را دیدند برای رسانیدن این خبر زود بجانب شاه دویدند در آن وقت آن مشتری زار زار نالیده بجانب خواصان خود دیده فرمود که الحق همیشه آن ماه آگاه مرا بلای جان خود میپنداشت و به تحقیق که من بداختر در حق او شوم و نحس گردیدم که او را از شهرت حسن خویش بدین بلا و نقصان رسانیدم

رباعی

در قصهٔ کار خویش بس حیرانم
من طالع خویش را نکو میدانم

بسان شمع که افتد ز پیه خود بگداز
چون چرخ فلک بدهر سرگردانم

وبال گردن من شد جمال خویش مرا
طالع نشود بکام من کوکب بخت

و اکنون در کار خود سخت حیران و پریشانم که کدام اندیشهٔ دل خود را بعمل در آرم بنابران بطریق صوابدید از شما استفسار می نمایم که یکی خود اراده آن دارم که بهمین زمان تیر و کمان گرفته در خانه بسته بر سر بام برآیم که تمام فوج و لشکر آن ظالم ناکام را برای جان بردن کفایت می کنم و هرگز این نامردان مرا ازینجا زنده نمی توانند ربود و باز بخاطر میرسد که اگر دست قصاص بدان ظالم بد اساس نرسد چرا این همه بیچارگان بیگناه را عبث هلاک باید نمود پس مناسب آنست که شکم خود را باید درید و سر خود را بدست خود برید این تحفهٔ عاشقان و صادقان را بآن ظالم نابکار فرستاده از کار زنان پارسا و وفادار ستنبه و خبردار باید گردانید و باز می اندیشم که خود را کشتن چندان کار نیست این عمل از هر زن فاحشهٔ نابکار و هم از زنان هندوان بسیار بسیار می آید کار زنان با عصمت و صاحب حمیت آنست که خویشتن را زنده مرده گردانند و تمام عمر بمثال مردگان زندگانی نمایند و هم تا حال بیقین نمی دانم که آن ماه من درین عالم زنده بجائی پنهان گردیده و یا تحقیق بعالم بالا سفر فرموده تا بموجب آن بهر محنت و آفت که مناسب حال دانم خود را بدان مبتلا گردانم خواصان گریان گردیده بعرض رسانیدند که ای اعقل الناس جهان ما چه عقل و فراست داریم که بهچو توئی را نصیحت نمائیم علی الخصوص درین چنین وقت و حال که هوش را باخته خویشتن را فراموش ساخته ایم تو هرچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بموجب آن عمل فرما لیکن اول ما را بحضور خویش قربان نما مشتری گفت که من درین وقت آن اراده و خیال دارم که حتی المقدور سعی نموده انتقام یار خود را ازان موذی نابکار

بگیرم وبعد ازان هرچه بحال خود مناسب دانم عمل نمایم این بگفت وهمه یراق را بر تن نازک بسته فرمود که هرگاه مرا به پیش آن نامرد موذی باید رسید چرا دران سواری زنانه آتش روی مردانه جان بازی خود را از جرگهٔ این حیوانان دیگر هم باید پوشید برخیزید وبزین کردن اسپان حکم رسانید که براسپ سوار شده بدربار آن ظلم شعار رسید جواب وسوال مردانه نموده خاطر او را خوب جمع می گردانم وآن با استقلال دران چنان حال پر اختلال بدان مطربان فرمود که بخوانند این فال شیون گرایند

غزل

بی تو ای ماه چه سازم چه کنم　　چه کنم آه چه سازم چه کنم
کنگر وصل بلند است بلند　　دست کوتاه چه سازم چه کنم
بخت برگشتهٔ من از غم ملول　　هجر جانکاه چه سازم چه کنم
اختر از سوختن من دلدار　　نیست آگاه چه سازم چه کنم
سفر عشق خطرها دارد　　من درین راه چه سازم چه کنم
آه نادیده رخش گر رسد　　مرگ ناگاه چه سازم چه کنم
دوست مستغنی ودشمن غالب　　وصل دلخواه چه سازم چه کنم

بالجمله آن خوجه سرایان بحضور سلطان رسیده گذارش نمودند که آن زن خیلی درشت وستیزه جو وتندخو می نماید و وضع مردانه دارد می گوید که اگر شاه مرا می خواند سلاح ویراق بسته بحضور می آیم آن ظلم شعار چون این سخن وگفتار شنید زهرخندی نموده فرمود که او از بستن سلاح عصمت وصلاح خود را با ما می نماید وهم ظاهرا ارادهٔ هلاک کردن خود بدل دارد پس خواصان ویساولان خبردار گردیده دورسته ایستاده شوند که اگر خدا نخواسته او کاردی را کشیده قصد کشتن خود نماید زود دستش را بگیرند و هلاک شدن ندهند وبجانب آن خوجه سرایان دیده گفت که اگر آن جانانه وضع مردانه دارد باخنجر وتیغ که بسان مژگان وابرو اسلحه کوتاه است مسلح آمدنش مضایقه ندارد لیکن تیر وکمان وتفنگ جانستان ودیگر یراق کلان را هرگز بدستش نگذارند باری چون مردمان دربار این حکم سلطان را بمشتری رسانیدند آن نگار جانباز قبضهٔ کمان را از دست انداخته ترکش وتیغ را از کمر وا کرده بجانب آن مردم دیده گفت که چنان معلوم می شود که آن نامرد موذی می ترسد واز مسلح رسیدن من مانع می گردد وحیف هم نیست که کسی بمقابل این چنین کسان حریص وکربان خسیس تیر وکمان ویا دیگر اسلحهٔ جانستان بدست خود در آرد وکفشی ومگس رانی برای اینها کفایت دارد این بگفت وکدام خنجر آبدار را که بعینه بشکل زبان مار بود بدست گرفته برخاست وبراسپ خود سوار گردیده حکم کرد که اسپ ماه منیر را بطریق کوتل به پیش روی ما کشند که بهر وقت او را با خویش می یابیم وبه پیش چشم خود حاضر می بینیم ودران زمان بی اختیار نالان گردیده بدین چنین سخنان آتش فشان گردید

غزل

از داغ هجر آن سرو در خاک وخون طپیدیم　　چیزی که می شنیدیم آخر بچشم خویش دیدیم
چون موی خامه کردیم جمع حواس آخر　　تصویر قامت او بر لوح دل کشیدیم
از خویش رفتن ما آمد بنوع دیگر　　چون رنگ روے عاشق بی بال و پر پریدیم

دارد اگرچه از غم شبها جرس خروشی
در عالم گدازی دیدیم پخته گیها

ما هم به آه سردی یک غنچه دل دریدیم
چون میوه ما هم آخر از درد دل رسیدیم

و بخواصان فرمود که شما نیز بر اسپان خود سوار گردیده بضابطه و دستور قدیم خودها برکاب باشید خواصان بعرض رسانیدند
که ما بندگان نیز کدام سلاح را بدست گیریم یا نه او فرمود که شما باب این کار نمی نمائید و بی همتان و بی جرأتان را سلاح
بدست گرفتن نمی شاید چرا که از بیدل و بی جگر بهزاران تبر و تیر کاری نمی بر آید فاما چون در راه و بازار کثرت و ازدحام بازاری
و عوام خواهد بود چوبها برای اهتمام بدست دارید غرض که چون مشتری بسواری توسن فلک خرام ازان مقام سر کشیده
بجانب منزل آن سلطان ظلم شعار روان گردید باستماع این خبر مردم شهر برای تماشایش آن قدر بر در و بام بهجوم آوردند
که هر کوچه و برزن از مرد و زن پر گردیده بود و دران زمان شکل آن شهر شام از کثرت چشم دیدار مردم خواص و عوام بعینه
چون شب ستاره داری نمود و از بس که هر پیر و جوان بدان قسم پدرد و گریان رفتن آن خاتون و خواصان را دیده
بی اختیار ناله و فغان می کشیدند تمام آن شهر را از نوحه و زاری ماتمکده گردانیده بودند

سنه از خانه برون پای کج این جلوه ناز
در خور حوصله چشم تماشائی نیست

و دران وقت ازان مطربان این شیون را می شنیدند غزل

این نجم دل افروز که رشک قمر آمد
در پرده نهان بود ولی پرده در آمد

چون حسن تو در صحن چمن جلوه گر آمد
گلهای بساتین همه نالند چو بلبل

یک لمعهٔ رخسار تو در ملک جهان تافت
هر جا که تجلی رخت جلوه عیان کرد

هر بار دگر زنده ازان بار بر آمد
صد فی ز دل خرقه و زنار بر آمد

هر تیر که از شست نگاه تو روان شد
بالا شجر و دل حجر و لب شکر آمد

صد بار بکشتند مرا در غم عشقش
در بارهٔ گر جودت او بیشتر آمد

هر جام که خوردیم ازین چشم دل افروز
در دیدهٔ مردم همه شهد و شکر آمد

دشتری دلگیر نیز از مشاهدهٔ آن همه غلو
و غوغای مردم غنی و فقیر که بر سر هر کوچه و برزن هزاران مرد و زن با خواصان و مطربانش هم ناله و شیون گردیده بودند
متعجب گردیده بهیبت و وقار از چشمهای دربار ملاحظه بجانب آن شهریان و باز ارنموده بناز و تمکین بخواندن این
چنین کلام نمکین شوری دیگر دران مردم افگنده بود غزل

بیخبر از عالم و از اهل عالم همچنان
بسته ام با عشق پیمانی که تا روز ابد

کوه درد مرا بمیزان فلک سنجید عشق
مانده تا روز قیامت قامتش خم همچنان

عالمی پر شور و من در عشق ماهم همچنان
گر شود تن خاک ره باشیم همدم همچنان

رباعی عمر تها چشم کم بسود از ده است
بر هر عضو من آتشی بازده است رباعی

تا گرد من از خانه بصحرا زده است
چون شمع آسان نجسته ام زین محفل

صد ناله فتنه خیز بر جست ز من
صد شیشه درین تبکده بشکست ز من

از عالم بیتابی من هیچ مپرس

طوفان قیامت بجهان هست ز من | باری چون مشتری بآن همه گریه وزاری و شور و غل بر در آن محل رسید حاجبان
و دربانان و خوجه سرایان و محلداران پیش آمده مجرا نمودند و با آداب تمام بعرض رسانیدند که حالا از اسپ فرود آیند
و اندرون محل تشریف فرمایند مشتری خواصان خویش را باشاره نگاه پیاده گردانیده در جلو گرفته فرمود که بیدریغ اهتمام
نموده این بی ادبان را از پیش رو یکسو گردانند چون خواصان نعره با ادب باشید و با ملاحظه باشید را فراخته بجانب
هر کسی بی وسواس و بیدریغ چوبها انداخته آن دربانان و حاجبان را بیک گوشه و کران رسانیدند خود مشتری پاشنه با سپ
رسانیده یکایک داخل محل گردید و بهمان قسم سوار تا بحضور آن تاجدار رسیده نزدیک فرش عنان اسپ کشید اما چون
دید که آن تاجدار بر مکان بلندی که آنرا شاه نشین می نامند نشسته است و بهیچ عنوان تا با او رسیدن ممکن نمی نماید
لاعلاج گشته از خانه زین بر زمین رسیده بدون ادای آداب تحیت و سلام دران مقام بوضع چهار زانو بمقابلش
برنشست و گفت ؎ | بلند اقبالی خسرو بلا شد | وگرنه کوهکن مردانگی داشت | بمشاهده آن حال و شنیدن
این مقال شاه از وضع بیباکی و بیهراسی او خیلی متعجب گردیده گفت که ای مشتری من از مدتی تعریف حسن و جمال
ترا شنیده مشتاق دیدارت بودم الحمد لله که از انچه شنیده بودم خوب تر و بهتر دیدم **غزل**

گل عیش آئینه چیدست تو هم میدانی	دیدن روی تو عیدست تو هم میدانی	در شهادتگه نازت که بود رشک بهشت
زنده را اجر شهیدست تو هم میدانی	مشتری نی تو تنها دل من بسته امید	همه دنیا بامیدست تو هم میدانی
رباعی در عرصهٔ عالم چه قدر طوفانی	در خانهٔ صد فتنه ببین مهمانی	تا صورت حال تو بفردا چه شود
بر من تو خود امروز بلاے جانی	؎ دل خوبان شهر مائل تست	سنگ آهن ربا مگر دل تست

همین که مشتری ازان تاجدار این گفتار شنید نگاه تندی بجانبش نموده گفت که الحمد لله مرا مشتری شنیده با عُذر خود
نفهمیده و هزاران هزار افسوس که تو خبر جمال و صورت مرا شنیدی و تحقیق کمال سیرت من ننمودی که من بسیار
تندخو و بدمزاجم و اگرچه بصورت زنم فاما شیر زنم که بر پنجه خویش تنکم مردان موذی نابکار میدرم و هرچند در برقع زنان
و پردهٔ نازم لیکن مرد افگن و شاهبازم که مرغان تاجدار را شکار می سازم چه کنم که تو ترسیدی و از تیر و کمان آوردن من
مانع گردیدی وگرنه ترا کار شکار اندازی و مرد افگنی خود می نمودم لیکن ازانجا که آن ماه منیر من و زیرزادهٔ شاه فلک قدر
است انشاء الله تعالی حالا هم قدر خود را خواهی فهمید که هرگاه این خبر باو خواهد رسید ترا البته سزای اینکار خواهد رسانید
و خشت خشت شهر ترا برکنده خواهد گردانید باری بگو ای ظلم شعار که با ماه منیر من چه معامله و کدام کار کردی آن شاه
نابکار این حرف و گفتار شنیده در جوابش گفت که من بماه تو هیچ نقصانی نرسانیده ام او از نازوره چرخ دوار

خود بخود بحرکت در آمده افول یافته است یعنی که من و او کجا بر لب پشت بام که مشرف بدریاست برای سیر و تماشا خرام می کردیم که یکایک از قدرت تقدیر پایش بلغزید و بدریا رسید و از بس که دریا بطغیانی بود بر آوردنش میسر نگردید پس باید که تو برضای الٰهی صبر نمائی و صحبت مرا نعم البدل شناسی چون مشتری این سخن را ازان غدار مکار شنید بی اختیار زار زار گریست و گفت که ای تاجدار زنهار خطرهٔ این کار را بدل خود مخطور نخواهی گردانید که اگر تو خاک شده ذرهٔ آسا بهوای شوق پرواز خواهی نمود هم تا بروز قیامت بمشتری نخواهی رسید و بیقین خواهی فهمید که من ستارهٔ درخشانم از دور خوشنمائی نمایم فاما چون بنزدیک کسی میرسم و را سوخته می گردانم و هم من خویشتن را تا وقتی زنده می دارم که خبر فوت آن ماه را بیقین نمی رسانم و لاش او را بچشم خویش نمی بینم و بعد از تحقیق آن خبر وحشت اثر نام و اثر ذات خود را درین عالم نمی گذارم لیکن من از فضل الٰهی امیدوارم و بر اخبارات صادقان یقین تمام دارم که ازان ماه منیر کارهای عمده و خیرات کثیر برین کرهٔ اثیر بوقوع خواهد رسید یعنی که آن ماه سریع السیر تمام معبد و دیر را پی سپر خود گردانیده تمام این ملک شام را از انوار اقدام خویش نورانی گردانیده بسان نیم روز خواهد گردانید و تمام این مقام را از ظلم ظالمان پاک ساخته بداد مظلومان پرداخته هیچ تاجدار بد شعار بر روی زمین نگذاشته بر همه عالم رنگ مهر و محبت و صداقت و عدالت خواهد ریخت الخ

غزل

مباش در پی ما این قدر خبر شرط ست — ز شیشه ریزهٔ دل کن حذر خبر شرط ست

مساز آینه را از روکش حیا که بلاست — تو خود ز خویش نداری خبر خبر شرط ست

بقتل ماه تو ای سنگدل شوی مشهور — مبند جیغه ببالای سر خبر شرط ست

غزل

دل چو بشکستی بفکر زلف دلداری چرا — سبحه بگسستی کنون در بند زناری چرا

خون گرگی در جهان نشنیده باشی خورده گرگ — گر تو هستی آدمی این مردم آزاری چرا

شمع آسا می شود فردا رخ جاهت سیاه — این قدر وابستهٔ دستار زرتاری چرا

خود بخود چون عالمی از گردش گردون ود — بهر قتل عاجزان این ظلم و عیاری چرا

نیست خون مه حنا کز شغل گردد مانعت — قتل عالم تا بود مقصود بیکاری چرا

ای دل دیوانه از فوج حواس خود گذر — تکیه تازی چون بود مطلب سپه داری چرا

سبز بختی مشتری از فیض ابر رحمت ست — بی سبب منت کشی از چرخ زنگاری چرا

رباعی

هر کس نه مکافات عمل با خبرست — چون آب شود شیشه ز آتش تر ست

از کاوش حال اهل عجز بس خطرست — ای کرده غضب زآگهی بیخبرست

رباعی

تشویش گدا از دل ما سهل مگیر — و ز کینه نماند راستی در نظرت

قول و فعل تو بس که ادبارا ندوخت
بخت برگردیده خطی بر جبین داریم ما

شد پر و دوم چو تیر منقار و پرت غزل
سینۂ صافان در دل خود سیر عالم می کنند

طالع وارژون بآئین نگین داریم ما
همچو آئینہ نگاه دور بین داریم ما

یعنی که ما بیقین می دانیم که آن خالق فعال مهر جهانگیر و ماه منیر را نمونه و مثال آن مرد بی مثل و با کمال نموده بدولت نیابت و خلافت شان ایشان را هم هادی عالمیان و منور جهان می گرداند این بگفت و بنا در حالت وطرفه قرات این آیت را بر خواند که سوای آن تاجدار جمیع حضار را متاثر و شرمسار گردانیده اشک از چشم همه مردمان چکانید

یُرِیدُونَ لِیُطْفِؤُا نُورَ اللّٰهِ بِاَفْوَاهِهِمْ وَاللّٰهُ مُتِمُّ نُورِهٖ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ هُوَ الَّذِیْ اَرْسَلَ رَسُوْلَهٗ بِالْهُدٰى وَدِیْنِ الْحَقِّ

لِیُظْهِرَهٗ عَلَى الدِّیْنِ كُلِّهٖ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُوْنَ

تسخیر ملک دل بشمشیر آهن ست
این فتح راز جوهر تیغ زبان طلب

غرض که چون دران مکان آن سلطان از زبان آن مشتری درخشان این حرف و بیان را شنید و آن همه گرم زبانی او را دید بهم بر آمده بجانب خواصان و یساولان خود دیده فرمود که درین وقت و حال این مشتری پر ملال از غبار درد و غم تیره و مظلم گردیده هوش و حواس خود را بباد داده بسخنهای هرزه و بیهوده می گراید پس از ینجا بمکانی دیگر برده محافظت نمایند تا از راه دیوانگی خویشتن را هلاک نگرداند و هم بعنایات خسروانی و غضب سلطانی امیدوار و ترسان ساخته راضی بصحبت ما گردانند خواصان بموجب حکم سلطان او را از انجا بمکانی رسانیده بجرد اگردش نشستند و از هر باب بسخن پیوستند و بعد فراغ این کار آن تاجدار آن هر چهار خدمتگار را به پیش خود طلبیده بنظارۂ حسن و جمال آنها حظ وافر برداشته هر یکی را خلعتی بخشید و امیدوار عنایات دیگر ساخته بکار و خدمات جداگانه مامور گردانید چنین گویند که از ان میان مطربۂ خوش آواز و خادمۂ خوش انداز برضا و رغبت قبول خدمت و کار نمودند و مطربۂ دمساز و خادمۂ محرم راز نه با آورده خلعت و جواهر او را اختیار نکردند چنانچه از عدول حکم آن شاه گمراه بغضب در آمده فرمود که اینها را بزیر شلاق در آرند و بزور ضرب راضی گردانند چون از هر دو جانب گره بر دار ان رسیده آن هر دو را بزیر تازیانه کشیدند خادمۂ محرم راز هم بترس جان تن بصحبت آن سلطان در داد و قهراً و جبراً راضی بمرضی او شد لیکن آن مطربۂ دمساز با هوش که حرفهای سابق و نکتهای لائق او را سامعان بگوش خود یاد داشته باشند چندان بزیر ضرب و شلاق تحمل نمود که بیهوش گردید اما قبول خدمت و صحبت آن ظالم ننمود چنانچه دران زمان سلطان بآن جلادان فرمود که حالا این را کشیده یک طرف گردانند و چون باز بهوش و افاقت در آید باز همین معامله بمیان آرند و بهر قسم برای خدمت راضی سازند و گرنه هلاک ساخته دیگران را عبرت دهند غرض که تا مدت سه روز آن مطربۂ جان سوز را بحضور تاجدار انواع تعذیب و آزار میرسانیدند لیکن از و غیر از حرف انکار نمی شنیدند

تا آنکه روز چهارم آن ساز ناز تار جان را گسسته بی آواز گردید خاما نوائی از ان بموجب آهنگ سلطان هرگز سر نکشید و چون خبر قبول خدمت آن هر سه خدمتگار بسبب حرص و طمع و آزار بسمع آن مشتری هوشیار رسید انگشت تحیر بدندان تفکر گزیده فرمود که سبحان الله آن ماه آدم شناس در یک نگاه حقیقت این نابکاران بیوفا را دریافته از رفاقت خویش منع میفرمود والحق که هرچه او فهمیده بود درست و صادق بود و باز چون بدان استقامت خبر فوت مطربه و مسازشنید خوشدل گردیده گفت که الحمد لله از هزاران خواصان دریکی خود نتیجهٔ خدمت و از صحبت من ظاهر گردید و بر خواند ما وجدنا لاکثرهم من عهد وان وجدنا اکثرهم لفاسقین یعنی که نیافتیم اکثر ایشان را وفای عهد و درستی یافتیم ما بسیاری از ایشان را فاسقان

انداختن آن مشتری بیتاب خویشتن را در آب و افتادن آن گوهر نایاب بدست عابد گوشه نشین و معامله کردن آن نازنین با او بطریق صواب و برخواندن نادر سخنان نایاب

چنین گویند که بعد چندروز شبی آن مشتری پاسبانان و چوکیداران را خفته و بیخبر یافته از جای خود برخاسته از جهروکهٔ محل که مشرف بدریا بود خویشتن را بدریا انداخت و غوطها خورده بهمراه روانی موج و آب روان گردید قضارا عابد گوشه گزینی که بر کنار دریا عبادت خانه داشت دران دم برای طهارت برلب آب رسیده بود چون دید که آدمی دست و پا زنان غوطه خوران بمیان آب میرود و بزودی موهای سرش کم بالای آب نمودار بود بدست گرفته پیچیده بزور وقوت تمام کشیده آن گوهر نایاب را از آب بکنار درکشیده بکنار خود رسانیده تجسس دم و حرکت نبضش می نمود چون بعد از ساعتی در و هوش و افاقتی پیدا گردید و چشم بگشود دستش گرفته بجانب حجره و مکان خود برده چراغ روشن ساخت همین که بنور چراغ روی آن ماهرو و جمال آن گوهر شبچراغ را دید چراغ به پیش جبههٔ نورانیش بی نور گردید و مرغ عقل و هوش از آشیان دماغش پرید و بزودی سجدهٔ شکر بدرگاه واهب العطیات بجا آورده گفت الحمد لله او سبحانه عبادت چندین ساله قبول فرموده بنقد در دنیا حوری بمن عنایت نموده است و بحالت سرور و انبساط در آمده بدینچنین سخنان نوا برکشید

غزل ای ماه رخت قبلهٔ خورشید جبینان	ابروی تو محراب دل گوشه نشینان	بس گوشه گزیدیم ولی چشم تو آخر
شد باعث آوارگی گوشه گزینان	در خواب کسی حال مرا یاد ندارد	این واقعه نشنیده ام از واقعه بینان
عشاق بمیخانه و زهاد بمسجد	در عشرت آنان نگر و محنت اینان	ای دوست مجو جز غم و اندوه ز زاهد
از شادی ایام چه دانند حزینان غزل	شوری از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد	آدم از خلوت عزلت بتماشا آمد
این در از غیب گشودند بروی درویش	شاد باش ای دل و جان وقت تو آمد	هر که در احسن تقویم بود اول حال

آخر قصهٔ او تمام زود ما آمد
گفت یک شخص ز مجنون که بگو ذکر تو چیست
کمترین جرعهٔ او نجبه دریا آمد غزل
آن همه دعوت و اسماچه موثر افتاد
غیرت روضهٔ رضوان شده کاشانهٔ ما
غزل کاکلت در قفای ما افتاد
مرکب سعی ما ز پا افتاد
دل ز صهبای چشم لغزش خورد
وین عمامه ز سر بجا افتاد
از گردش چشمت که همه اعجاز است
حیف ست که غافل ز نظاهر باشم

هر کرا خاطر از ایام بگیرد زنگی
گفت او راز دلم لیلی و لیلی آمد
ماه روئی که منور شد از و خانهٔ ما
گز پری روی پریخانه شده خانهٔ ما
دانهٔ اشک چه عابد ز طمع ریخت بسی
زان بر آهم چه سیها افتاد
نیست ما را بصحو و تمکین کار
عقل و وهم ببین کجا افتاد
رباعی ای مهر رخت آئینهٔ جلوهٔ راز
گل کرد حقیقت ز گریبان مجاز رباعی
سبحان الله این بت و این زنار

صیقل جان و دلش طلعت زیبا آمد
عابدم چون ز می عشق تو شد مست و خراب
گنج حسن ست که جا ساخت بویرانهٔ ما
تا بکاشانهٔ ما ساخته جا حور وشی
مرغ وصل آمده مائل بسبو دانهٔ ما
یک دو گامی زرفته در ره دوست
نشهٔ سکر ما رسا افتاد
روی من فرش شد براه بتی
وی قد خوشت مصرع برجستهٔ ناز
چندی که بدیر هوش حاضر باشم
کافر باشم اگر نه کافر باشم

فرد تو بدین صورت زیبا که روی بهر نماز		مسجد از روی تو بتخانهٔ چین می گردد

همین که آن مشتری از و این سخنها را شنیده اراده و خواهش دل ورا معلوم نمود گفت که ای مرد پیر تو بلباس ظاهر فقیری نمائی و صورت بزرگانه داری باری بگو که کیستی و چه نام داری و بکدام عنوان زندگی و گذران میکنی و چون بر من احسانی و حقی ثابت کرده که از دریا بر آورده پس باید که این عمل خیر خود را ذخیرهٔ برای آخرت گردانی و بران بنقد در جهان بدله و یاداش خواسته حسنهٔ خود را حبط نگردانی که مقرر ست لَا تُبْطِلُوا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَىٰ آن مرد امیدوار در جواب استفسار آن نگار ظاهر گردانید که ای حور العین مرا عابد گوشه نشین می خوانند و مردم بسیار به پیش من روی ارادت می آرند و گردن کشان و سرافرازان بشمار سر و روی خود را بر آستان من می سایند چنانچه این شاه تاجدار از باریافتن بحضور من افتخاری نماید و خود را از مخلصان من می شمارد و هم پیش من مبلغ نذر و فتوح چندان می آید که بسیار فقرا و غربا را بی نیاز و مستغنی می گرداند پس از طرف گذران هم بدل اندیشهٔ نخواهی نمود که آن رزاق و واهب العطیات من همه چیزها و جمیع تمنا را هم بتو خواهد رسانید و خاطر جمع دار که این فقیر بدون بجا آوردن شرائط شرعی و ایجاب و قبول عرفی هرگز بتو دستی نخواهد رسانید و متصرف نخواهد گردید پس خدا را حقیقت حال خود را بزودی بیان نما که کیستی و بچه عنوان بدریا رسیدی و کدام خویش

وتباری داری وکدام محله ومکان جای قراری داری ودر بند محنت کسی گرفتاری یا از قید دیگران آزادی اگر تو آزادی من آزادحالا خویشتن را به بند تو درآرم واگر تو در بند دیگری باشی من بر دل خود بند صبر نهاده حق را بحقدار رسانم وخاطر خود را ازین خطرهٔ نکاح که در تمام عمر حالا محظوظ گردیده است پاک گردانم وهرگز اراده کار حرام ندارم برای آنکه از قرآن مجید که هادی من ست چنین میخوانم لَا تَقْرَبُوا الزِّنٰی اِنَّهٗ کَانَ فَاحِشَةً وَّسَآءَ سَبِیْلًا واگر خدا نخواسته تو در بند کسی هستی واز سبب ایذائی وبلائی خویشتن را اخشتن داده آن حقیقت را نیز به پیش ما بیان نما که حتی المقدور در معالجه آن می کوشیم وترا ازان آفت میرهانیم ودران چنان اوقات ناخواسته از خدمت تو همین قدر خواسته می آید که خدمت از آب کشیدن وحق درین خانه رسیدن را نیز فراموش نساخته گاه گاهی بنگاهی این خانه چشم را نور ودل گرفتار مرا سروری بخشیده باشی وبعجب کیفیت حال درآمده بی اختیار بدین قال نوا برکشید غزل

تلخی بصد شکر بگو شیرین زبان کیستی
آغوش ارزانی شود بر بوسه می پرد لبم
خورشید زد بال وپری در آتش پروانگی
این ست اگر تابی کم تابی نه ماند بکس
در کارزار جان ودل هردم ز زخم تازهٔ
از غمزهٔ فصاد تو هر لحظه بر رگهای جان
سامان کاروبار تو برناز وبی پروائیست
برباب کس سر میزنی عابد تو قدر خود بدان
غزل عشق بتی گزیدم هرچند پارسایم
از سیر دور گردون واقف چو من کسی نیست
دارم عجب سروکار با زلف پرخم تو
سر تا بپا چو شمعم تا سوز در دباشد
دانم که چشم مستت امشب ز خود ربودست
گه می کشی بخویشم گه دور سازی از خود
پیوسته در سر من باشد هوای مستی

تیری بصد پیکان بزن ابرو کمان کیستی
شمشاد بالای خودی نامهربان کیستی
دود دم برآمد از جگر از دودمان کیستی
جائی نمانده درمیان نازک میان کیستی
از نوک مژگان خون چکید رنگین سنان کیستی
آزار نیشی می زند راحت رسان کیستی
کم می کنی پروای من بسیار روان کیستی
از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی
باشد ز گردش رنگ تسبیح کهربایم
هرچار گردون بنگر که ناخدایم
یعنی ز نیزهٔ آه هر حلقه میربایم
چندانکه گاهم از خود برگریه می فزایم
اکنون خبر ندارم ای دلربا کجایم
با مهر عارض تو چون ماه رهنمایم
سرگشته عابد امن چون باد آسیایم

راه گم گشت بنزدیکی منزل ما را حسن او را باده در محراب ابرو داده اند	فرد پرده ما را هوس خام زره در پیری فرد تا تواند شیشهٔ ناموس اهل دین شکست

باری چون مشتری از عیب بری این حقیقت را شنیده آن ارادهٔ دل او را سرسری معلوم نمود بخنده زهرخند در آمده تعوّذ نموده بمقابل آن آیت شنیده خود نیز برخواند وَلَا تَقْفُ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ أُولَٰئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا و فرمود که ای بابا تو تحقیق عابدی و اسم با سمی هستی و بی شبهه مسلمانی که از حدود شریعت تجاوز نمی کنی بلکه چه جای رتبهٔ عابدی و مومنی که زاهدی فاما بهرهٔ از فقر و عرفان نداری چرا که اراده و خواهشش بجانب ماسوای می آری و هنوز دل و جان و سر و خفی و اخفی خود را از مزه و حلاوت چیزهای حلال دنیوی سیر و پر ملال نگردانیده و دقائق و حقائق عیوب نفسانی و آفات خواهشهای طبیعی نفهمیده پس چون حال تو که خود را مقتدای میگیری چنین باشد حال آن مقتدی تو چرا چنان نباشد که راست ع زین بر همه زی با هنر چون بود

رباعی هر چند که زهد نفی این و آن کرد اما نتواند شرری پنهان کرد	مانده برون ز خانه هستی یکخانه بند شب پردهٔ عالمی تواند گردید	ے تحقیق در سرای جهان حلقه دری در نائرهٔ نفس کجا نقصان کرد

نتوان بنهفت پردهٔ پندار زنار کست صد زنگ خیال پوچ آمادهٔ اوست چون شیشه تهی گشت هوا بادهٔ اوست نازش همه بر پردهٔ پندار و دگر هیچ کافسوس ازین سبحه و زنار و دگر هیچ موزونی و رعنائی بسیار و دگر هیچ خواندیم همین مخزن اسرار و دگر هیچ شد قسمت اختر چه شب تار و دگر هیچ	فرد عابد صفات باطن خود را ز چشم خلق رباعی بی مغز سری که خودسری جادهٔ اوست بی دردے دل چاره ندارد ز هوس غزل شیخ ست و همین جبه و دستار و دگر هیچ از ما بد رصومعه و دیر نوشید بیحاصلی سرو قد انست یقینی زنهار مپرسید بجز حرف دل از ما فریاد ازین بخت کز ایام جدائی

باقی ز وجود تا ترا یک سر موست بدل موافق اهل صفا توانی بود اوضاع زمانه واژگون می بینم چون عکس در آب سرنگون می بینم	در بیشتر از مرگ نمیری هیچی اگر مخالف طبع و هوا توانی بود یقین که ناظر نور بقا توانی بود رباعی پیوسته در آئینهٔ طالع مقصود	رباعی گر ترک خودی خودگیری هیچی نزد فقرا تو در فقیری هیچی غزل اگر حجاب دوئی از میانه برخیزد برعکس برون حال درون می بینم

رباعی با علم خوش است همنائی کردن
کاری است بزرگ پیشوائی کردن
پائی بخواب رفتهٔ تمکین تو چه سود
تافته خویش را باخته گردانید غزل
ما بیک دم قصد صد منزل کنیم
عشق بازی کار مرد خام نیست
جز کمند زلف پرتاب ماه من
آری آری مرد را آئینه خودبین میکند
چه شد تلخکامم تو گوشه بمن کن
ز بهری مگر بر گرفتند کامم
بهر رنگ حیران نگردد نگاهم
بنالم که در دوستداری تمامم
با ختر نیارد کس از مه سلامی

با خلق بحلم آشنائی کردن
ے زاهد ترا سلوک بحق رهنما نشد
بیدار از فغان نی بوریا نشد
منزل ما جای خاص و عام نیست
مسکن ما هیچ قصر و بام نیست
گام را بر گام نه در راه عشق
عاشقان را دلربا و دام نیست ے
غزل بیا ساقی از جذبهٔ ده پیامم
که از شور بختان شیرین کلامم
ز دریا کشانم باین تنگ ظرفی
بهر بوی بیخود نیفتد مشامم
حلالم چها کرده امشب بزاهد
همان بی جوابی جواب سلامم

بی علم تو پیشوا نگردی هرگز
خود داریت ز رفتن سجده دوا نشد
و بخوانمن این کلام گوش هوشش را
مستی ما از سبو و جام نیست
عشق می ورزی تو اول پخته شو
زان که عاشق را مراد و کام نیست
زاهدان از سینهٔ روشن بعجب افتاده اند
بده ساغری تا بگویم کدامم
شکر چاشنی در خود از شرم دزدد
فرو رفته خمها بگرداب جامم
بنازم که در دشمنی نارسایم
کنم گر زمی توبه مستی حرامم
و بعد گذارش این قال گفت که ای

عابد ستوده خصال بدان که حقیقت و ماجرای من اینست که درین روزها در شهر شام مسافر غریبی که ماه منیر نام داشت رسیده بود و من اهل او یم که حالا بفراق او خویشتن را بدریا انداخته دست امید از حیات می شویم غزل

رفتم از خویش براه صنم دلخواهی
از چه بیباک نباشد دل بدست جنون
سبحهٔ کاهربای کشدش جانب خود

که بود هر قدمش گم شده بیت اللهی
نیست در کوچه از زنجیر عشقش راهی
زاهد از خشکی زهد است ز بس چون کاهی

عابد گفت که بمن نیز این خبر رسیده است لیکن آن حقیقت مفصل معلوم نگردیده همین قدر شهرت شده بود که تاجدار شخصی را بدریا انداخته زنش را بحجل خود طلبیده است پس برای خدا مفصل سرگذشت خود بیان نما تا من ازین بازوی آن ظالم نابکار ظلم شعار را نه بنیم مشتری باستماع این سخنان او را منصف و مسلمان دانسته از ابتدای سلطنت خود تا در انجا رسیدن آن ماه بیان نموده گفت که چون من آن ماه را فقیر بی نظیر و شخص باکمال و مرد مستقیم الاحوال دیدم و تمام پر از نور حیا و سراپا مهر و وفا معلوم نمودم آن همه دولت و کامرانی را گذاشته خدمت

وملازمت او را سعادت خود فهمیدم و ازانجا همراه او روان گردیدم و آن عابد هواخواه با وجود آنکه این مشتری را
با آن ماه آگاه آن همه قِرانِ منزل و مکان بود لیکن بمیان من و او حرف صحبت و لفظ قربت و کار غفلت
بمیان نیامده است و آن عابد نیکوکار تا این وقت گفتار من خویشتن را بسان همان دُر ناسفتهٔ آبدار که از میان
صدف و بحر زخار برآمده بدست و کنار می آید می یابم رباعی

کردم بچنین منزل و هم ماوا من | وامانده بیدار دلی بس که شدم | دارم بسواد آگهی ها جا من
یک دانه گوهرم ز سر تا پا من

پس دریاب ای جویای حور و قصور که کسانی که اهل الله و عارف بالله می باشند چنین فنای نفس میدارند رباعی

آن لعل گران بها زکان دگرست | وان دُرِّ یگانه زانشان دگرست
اندیشهٔ این و آن ازان من و تست | افسانهٔ عشق را زبان دگرست رباعی
ننگ ست ز نام و ننگ مشهور شدن | عار ست ز جور چرخ رنجور شدن
مخمور ببوی آب انگور شدن | بر زانکه بزهد خویش مغرور شدن رباعی

در عالم حق شناسی ای هرزه نگاه | از معنی دیدانگی باش آگاه | گر چشم ترا دعوی بینش باشد
من در نظر تو حاضرم بسم الله | رباعی ای آنکه تو در غسل و وضو چالاکی | بر سعی فنا کوش اگر بیباکی
از خاک تری نمی توان شست آب | تا بابِ تیمم نشستی ناپاکی | باری چون من و آن ماه درین شهر

تباه رسیدم آن تاجدار بدکار که مخلص و یار تست خبر حسن مرا شنیده آن ماه آگاه را به پیش خویش طلبیده روزی
از دغا در دریا افگنده من بی اساس را مع چهار خواص بمیان محل خود رسانیده از زبان راست بیان من سخنان
راست و درست و حق و درشت شنیده بموجب خبر صادق که الحق مُرٌّ تلخ کام شده از صحبت من مایوس گردیده
مرا در مکانی محبوس گردانید و در آخر کار من قابوی وقت یافته همه پاسبانان را خفته و بیخبر فهمیده خویشتن را
بدریا انداختم و حالا که از بیهوشی غوطهای آب بهوش آمده چشم وا ساختم خود را به پیش تو یافتم رباعی

عابد می تحقیق ز جام دگرست | اسرار قدم وقف کلام دگرست | بال افشانیم و بال و پر پیدا نیست
عمریست هوای ما ببام دگرست | رباعی در عرصهٔ کون بردباران دگراند | خلقی ست هوس تاز سواران دگراند
معنی تحقیق دان نه تقلید صور | مردان دگراند و ریش داران دگراند | رباعی ای آنکه بخود گوشهٔ اوهام گرفت
ره طی فقر آغاز و بانجام گرفت | از بحر گمان بکف نیفتد ماهی | از حلیه نشینان نتوان کام گرفت رباعی
زاهد ز فریب هر مجازی خوردن | راهی بحقیقت نتوانند بردن | بسیار گهر هست درین بحر ولے

خس غو اصی نمی تواند کردن

این بگفت و همان خنجر را از میان کشیده بدو نموده گفت که من بهمین اراده این خنجر آبدار را با خود داشته ام که اگر خدا نخواسته زنده از آب بر آیم و بدست کدام مردی که بهرهٔ از حیا و قطرهٔ از آبرو نداشته باشد گرفتار گردم بهمان دم آن بی آب را ازین قطرهٔ آب آبی چشانیده سیر از جانش نمایم و یا این آب گلوگیر بحلقم خود رسانیده دست از جان بشویم

رباعی

درد اکه بجز زغوتم در سر نیست
از طبع درشم نرمی دل باور نیست
غرق عرقم زخجلت بید روی
آبم زجبین گذشت و مژگان تر نیست

پس ای عابد هرگاه که من در راه عشق پاک و محبت صاف آن چنان مال و ملک اگذاشته با چنان مردی که تا جدار این معامله ساخته صلا بپروای جان خود نپرداخته خویشتن را بی وسواس بچنین دریا انداخته باشم تو خود بدل انصاف کن که کجا هوای وصل دیگران بدل بی بدل خود می درآرم وکی بهچو تو مردم را آدم هم می دانم

فرد

نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن
که از شمشیر چوبین هیچ بوی خون نمی آید

زاهد خشک از شنیدن این حرفهای آن نگار بکار رو دیدن آن خنجر آبدار بجان ترسیده از عرق انفعال تر گردیده زهر خندی نموده برخواند

رباعی

بگداخته الماس جگر تاب که دید
جز خنجر تو آتش خوش آب که دید
هم چشمه و هم گوهر نایاب که دید
بر آتش تیز موج سیماب که دید

از شوق خنجرت سر دیگر بر آورم
صدره گرم چو شمع سر از تن جدا کنی

فرد

غم خود گفتمت ملول شدی
یعلم الله که راست می گویم

این چنین قدر کراست می گویم
همه لطف خداست می گویم
پیشهٔ من جفاست می گوید
کار و بارم وفاست می گویم

بعد ازین جان من نخواهم گفت غزل

در دهان و لبت بجان بخشی
سر شاهان چو تو بهستان
بشکستن رواست می گویم

مشتری تابان از شنیدن این سخنان بغضب تمام نگاه گرمی بجانبش نموده خنجر را بنیام رسانیده از جای نشسته اخود تمام قد برخاسته دامان تر خود را که برنگ سحاب پر آب بود به پنجهٔ خورشید نمای خویش پیچیده و افشرده آب بسیار بر آورده بدین اشعار آبدار تکلم کرده زاهد خشک را سراپا آب گردانید

قطعه

برای خنده شوخی زاهد خشک
ببین چون می جهد نبض اسیران
فشردی کاش دامان تر من
ببین چون می طپد دل در برمن
زشرم دامن تر آن چنان کیفیتی دارم
کمن ابر بهاری مشتری در عالم آبم

دامان سے آلوده مرا طعن مزن

رباعی

لبریز پیاله ام زخون جگرست
وین ورزی من ریزش چشم ترست
کین دامن آلوده زگل پاک ترست

وبطرفه احوال مستان اشاره بچشم گریان خود کرده دستی بر دل کیفیت خویش گذاشته بدین ادا نوا برکشید

رباعی

در دست صراحی که بمینا شکست
حاجت نبود مرا که چون زاهد خشک
بر دوش سبوی باده دارم پیوست
سجاده بدوش کردم و سبحه بدست

گر بزد آتش از سیلاب عصیانی که من دارم
لبالب از تماشای جمالش بس که شد اختر
نگیرد خار هم آلوده دامانی که من دارم
نمی گنجد نگه در چشم حیرانی که من دارم

وبعد این تقریر وفراغ کار تقطیر باد ماه منیر درآمده زار زار نالید وبی اختیار این نالها برکشید که ای ماه آگاه از چشم مشتری خیر خواه ناپیدا گردیدی وتمام این شهر شام ناکام را بچشم من شب دیجور گردانیدی **غزل**

از جور چرخ وار ستم روزگار هم
اندوه بی حد والم بی شمار هم
گشتم جدا ز یار خود واز دیار هم
چون مشتری ز ماه جدا گشته می طپم
درد اگه رسید دم بدل وجان من رسد
در زندگی خویشتنم شرمسار هم

وهم بخواندن این چنین اشعار آبدار آن بیچاره زاهد خشک را از آب اشک تر گردانیده بکیفیت حال رسانیده بیقرار گردانید

غزل ای مرد پیر دل بهوا همنفس مکن
شهباز دست پرور خود در قفس مکن
شاید توان رسید بمنزلگه مراد
زنهار نسبتیش بهر خار وخس مکن
بر مستی ما طعنه مزن ای زاهد
سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده ام
صبح من شام غریبانست از شام مپرس
من که شکر بر نخیزم هر کجا افتاده ام
هر گزم در سر هوای دانه کامی نبود
روی غم از بسکه دیدم از جلا افتاده ام
غیر از تری آبیار ما چیزی نیست
یا بی تشویش اضطراب آوردند
واعظ بفسون در دل ما تاب مریز
بر شیشه گرم بی خبر آب مریز
قندیل عرش گشته باد هوس مکن
در چشم آرزو خس وخاشاک سرمه
ای گریه گرم میرو وای ناله بس مکن
رباعی ما مست ز جام چشم مستاریم
مستیم ولی بکار خود هشیاریم **غزل**
وه چه بودی گر زبام آسمان افتادمی
تا بکام غم درین غربت سرا افتاده ام
گوهر شب تابم واز شمع بی قیمت ترم
من ندانم از چه در دام بلا افتاده ام
رباعی خجلت نشو ونمای عبرت سبقیم
هم رتبۂ دانهای کشت عرقیم
چون اشک چکیده دست تم از خویش
بیهوده نمک بباده ناب مریز
دل داده اند در شکن آرزو مبند
این چشمه را قیاس بر دو ارس مکن
مردم گیاست بیکر اختر بباغ عشق
رسوا شدگان کوچه وبازاریم
گوهر تاجم که در دست گدا افتاده ام
این چنین کز صحبت آن سه جدا افتاده ام
نقش پا بر خاستن دارد بامید نسیم
لیک از ین شادم که باری بی بها افتاده ام
من یکی آئینۂ گیتی نما بودم بدهر
با این طینت مگو طراوت نسقیم
رباعی آسان نبرویم از نجا بآوردند
تا این قدرم بروی آب آوردند **رباعی**
دم سردیت اصلاح فراج ما نیست

غرض که از شنیدن این اشعار نایاب وآن ماجرای خراب زاهد خیلی متاثر گردیده گریۂ بسیار نموده بمقام مهر تمام رسیده گفت که ای دُرّ دریائی تو بحقیقت دختر وما در مائی پس باید که حالا از جمیع وجوه آفات وبلیات خاطر خود را جمع فرمائی واین مکان را بی گمان خانۂ پدر تصور نموده بیاسائی که من حتی المقدور

سعی و تلاش مینمایم اگر از جائی خبر زندگی آن ماه را می یابم بهر قسمی که می باشد ترا با و میرسانم این بگفت و بچشم حسرت بجانب آن مردانه قدرت دیده بی اختیار گریان گردیده بدین چنین قال بطرفه کیفیت حال تکلم نمود رباعی

خورشید رخی از تو سهائی از ما	جمشید وشی از تو گدائی از ما
بیگانگی از تو آشنائی از ما	تقسیم چنین شده است از روز ازل

سه

ماند محروم از بتان زاهد	که خدا بین نبود خودبین بود	روزیم از تو خنجر کین بود	چه کنم آب خوردن این بود
رود چون حرف از زنجیر مویت	سخن دیوانه بر فرزانه دارد	غزل زمه بالم کسی پروانه دارد	که شمعی چون تو در کاشانه دارد
		همان عشقت زعابدی تراود	پیری گریه طفلانه دارد

باری چون مشتری حزین از آن عابد گوشه گزین این چنین سخنان دلاسا و تسکین شنید خوش دل گردیده گفت که ای عابد حق شناس من نیز ترا به پدری برگزیدم و اگر از فضل الهی باه منیر خود می رسم حقیقت کما حقه بجا آوردن حق فرزندی را به پیش تو روشن میگردانم رباعی

زین شرم تری گرم بدوزخ فگنند	آن کیست که دیدن منش تر نکند	یا بر جا لم ندامتی سر نکند
در دامن ناامیدی آویخته ایم	آتش عرقی کند که کوثر نکند رباعی	تر دامنم و چه آتش انگیخته ایم
	بر طاق گذار خواه بر خاک انداز	ما شیشه سرنگون می ریخته ایم

بالجمله مشتری روشن ضمیر بخاطر جمع در خانهٔ آن فقیر بوده بوقت شبها بروشن بیانی خود در آمده به پیش عابد با صفا تمام حقیقت و کیفیت کمال و جمال مهر جهانگیر و گل بی نظیر که از زبان ماه منیر شنیده بود بیان نموده او را نیز از معاملات عشق و نکات عرفان آگاه و باخبری گردانید

رباعی عابد نه آگاه دولت خانهٔ کیست		این جوت و صد چراغ کاشانهٔ کیست
تا صبح قیامت مژه بر هم نزنی	گر دریابی که هستی افسانهٔ کیست	و عابد اکثر شبهات مسائل شریعت

و مشکلات طریقت را از و پرسیده کدورت و ظلمات شکوک و انکار را از آئینهٔ باطن زدوده بحال تسکین دل میرسید و از فیض صحبت و بیان حرف و حکایت در کیفیت و حالت خود ترقی نمایان می فهمید و بمقام انصاف در آمده گذارش می کرد که ای دختر نیک اختر تو بتحقیق هادی و راهنمای این گمراه بد اختری که بسر خود راه میرفتم و همین قدر صفا و نورانیت و عبادت و ریاضت بدنی خود را کار عمده می دانستم و اگر بخدمت شریف تو نمی پیوستم هرگز از عیوب و مکرهای طبیعت و نفس خود واقف نمی گشتم و کور و کرانه ازین عالم میرفتم و بحضور آن ملک سمیع و بصیر چه جواب این غفلت و تقصیری گفتم رباعی

افسوس چنانکه می نمائیم نه ایم	گفتیم که ما از فقرائیم نه ایم	از زاهدان پارسائیم نه ایم	آراسته ظاهریم باطن چنین
بوی پشمینه بر نمی خیزد	ے آه از سینه بر نمی خیزد	زنگ از آئینه بر نمی خیزد	دلق زنهم اگر بسوزانی

اما من درین امر و کار بسیار متفکر و حیرانم که تو از طائفهٔ زنانی و از جرگهٔ سلطانی پس چگونه

این همه حقائق و دقائق علوم شریعت و طریقت[۱] ادبین همه تفصیل میدانی و چه نکات و اسرار حقیقت را می فهمی که من
با وجود عبادت چندین مدت تا حال فرق و امتیاز بر کمال عابد و زاهد و مومن و مسلمان و سالک و واصل و عارف
و متعرف نمی دانستم این بگفت و بکیفیت حال به پیش آن صاحب جمال با کمال بدین قال تکلم نمود غزل

ای جوان بخت دستگیری من
آتش افتد درین فقیری من
ماه هم بسته دل بمهر کسی ست
سوخت زاهد ز بی‌نظیری من غزل
سر چو بسجدهٔ تو هرگز فرو نیارم
نی بهره و آن آن نی حاصلی درایشان
چون افسون چشمت عابد فسانه گوید
بیچم دست رنگین تو در پای حنا افتم
بلند و پست بسیار ست هر سو گرد باد آسا

سر و قدت عصای پیری من
هفت اقلیم هفت عضو من ست
آفرین کن بنکته گیری من
ای از دهان تنگت و لعل تنگ خورده بینان
ای طاق ابروانت محراب پاک بینان
ای باد اگر توانی از روی مهربانی
صد آفرین بر آید از سحر آفرینان غزل
نیاید آمد و رفت سر کوی کسی از من
درین صحرا اندازم از کجا خیزم کجا افتم

بهر شهوت گر آبرو ریزم
امر رفته ست بر اسیری من
بی‌نظیرم بعشق پاک رخت
در چین طرهٔ تو آشفته نکته چینان
شیخان و زاهدان را دیدیم و آزمودیم
از ما نیاز مندی گوی بناز بینان
چو نگذاری که من روزی ترا در دست و پا افتم
غبار ناتوانم به که در پای صبا افتم

از شنیدن این مقال آن زاهد
خوش حال مشتری با کمال فی الحال بمقابلش برخواند تتمهٔ غزل

گذارم تا کجا خود را و در فکر خدا افتم
نگردم معتقد ای شیخ رندم بگذر از پندم
گرش بیگانه پندارم ز چشم آشنا افتم
این آتش مرده هرگز نیز تیز نگشت

ازین بوی ریا گر خانقه آید مرا شاید
نخواهم همچو جام می بدست پارسا افتم
رباعی زاهد هرگز نوای تو پخته نشد
وین حجیجه شور بای تو پخته نشد

دلیل حق‌شناسی خودشناسی گفت پیغمبر
که تا پای گردم آتش و در بوریا افتم
ز دشمن هم ندارم راز خود را مشتری پنهان
وین نغمهٔ آشنای تو پخته نشد
باری مشتری روشن زبان ازین

موزون سخنان که بحقیقت در افشانی ست بس نموده بر زبانی نثر در آمده گفت که ای بابا عابد مسلمان من ترا مقری
از اهل جنان میدانم و احوال خود را براستی به پیش تو عیان می سازم که من از طائفهٔ زنان ناتوانم که[۲] ناقصات
العقل والدین در شان آنها فرموده اند لیکن چون مدتی بخدمت مرد با کمال که او از مقابلهٔ مهر با جمال و جلال برنگ
هلال بدر بی زوال گردیده بود باخلاص تمام نشسته ام ازین مقدمات و معاملات سیر و سلوک طریقت و مذهب شریعت
بقدر استعداد و لیاقت اندکی واقف گشته ام فاما اگر ترا نصیب و طالع یاور خواهد بود و بخدمت ماه منیر و جناب مهر جهانگیر
و بذروهٔ علیای گل بی‌نظیر خواهی رسید و مشرف خواهی شد و مستعد خواهی گردید در ان زمان حقیقت علم و عرفان

له یعنی من [illegible] ۱۲

وکیفیت ماند و بود فقیران را کما حقه خواهی فهمید و ازین علم الیقین ترقی نموده بعین الیقین خواهی رسید بلکه از شرف صحبت شان بحق الیقین فائز خواهی گردید که این علوم و اسرار بدون فیض سینه بسینه نمی رسد و تا که عن عن نسبت باطن این کس بجناب خاتم الرسالة صلوة الله علیه والتحیة نپیوندد و بحضرت جبرئیل علیه السلام که او را شدید القوی و روح القدس هم می خوانند نرسد بهرهٔ از جناب مقدس باقی حقیقی حاصل نمی شود

رباعی مغرور عمل که جز کم و کوته نیست
کورا خبری ز آفتاب و مه نیست
شایستهٔ نظارهٔ وجه الله نیست
پروانه بگرد شمع از آن می گردد

غزل ذکرش چه سرّ است که خاموشی آورد
یادش چه داروئی که فراموشی آورد
ز انسان که گل بهار و ماند ز خاک خشک
زاهد خشک را قدح نوشی آورد
احوال تنگی دل خود گویمش چو دُر
با مه گرم سپهر سرگوشی آورد
جز لعل یار خویش ندیدیم اختر
آن قطرهٔ شراب که بیهوشی آورد

غزل زاهد خشک ز عمامه و سجاده مگو
پیش تر دامنیم جز سخن باده مگو
خطر گشتیم این باد مخالف باشد
سخن زهد بدور قدح باده مگو
مشتری اهل جهان صنعت تو کی فهمند
پیش این ساده دلان جز سخن ساده مگو

غزل منم آن باغ که چون آینه باید دیدش
نیست در وی گلی آن گونه که باید چیدش
این فنائی و بقائی که مراهست بست
خضر گر پیش من آید بکنم تقلیدش
هر که چون مشتری از گرمی عشق ست کباب
خنکی هاے تو زاهد نشود تبریدش

رباعی مشکل که برد ریاضت از سینهٔ تو
زنگار خیال و وهم دیرینهٔ تو
تا هر دو جهان بگرد صیقل نزود
دورست ز تو صفای آئینهٔ تو رباعی
ره بر غم و بر نشاط می باید بست
صد لرزه با احتیاط می باید بست
عزلت نشود بگوشه گیری حاصل
بر خود در اختلاط می باید بست رباعی
خواهی که درین زمانه مردی گردی
یا در ره دین صاحب دردی گردی
این راه بجز خدمت مردان مطلب
مردی گردی چو گرد مردی گردی
رباعی تا چند ازین فقر و غنائی بطلب
از فرع باصل رهنمائی بطلب
چه شیخی و زاهدی کنون عاشق شو
از بوم چه خیزدت همائی بطلب رباعی
گر سبحهٔ صد دانه شماری خوبست
و ز جام می از کف نگذاری خوبست
گفتی چه کنم چه تحفه آرم بر دوست
بی درد میا که هر چه آری خوبست

پس بیقین بدان که این همه نور یا شی مشتری ناتوان از اثر صحبت ماه منیر ست و در و آن همه نور و ظهور از مقابلهٔ مهر جهانگیر ست و در و آن قدر کمال

وجمالِ رنگ و بو از خدمت گل بی نظیر پیدا شده بود و او در اصل طینت از نادرو پدر با جمال و جلال خویش آورده بود و هم مهر جهانگیر را بتوسط دستور فیض باطن از طرف درویش مظهر قدیر رسیده بود **غزل**

ای خوش آنانکه ز معنی خبری یافته اند
خرم آنها که ازین رشته سری یافته اند
راه در دیدهٔ من کن که نیاید بشمار
این همه روشنی از دیده وری یافته اند

نظر فیض ز صاحب نظری یافته اند
خاک بیزانِ رہ فقر بجائے نروند
آن چه دریا عمران در گذری یافته اند
بندهٔ سدره نشینان بلند اقبالم

ما خود از حلقهٔ تسبیح ندیدیم گشاد
گوئی این طائفه اینجا گهری یافته اند
دوربینان که بهر کور نظری بخشند
که چو اختر ز نظر بال و پری یافته اند

این بگفت و یاد ماه با کمال خود کرده بکیفیت حال در آمده بدین چنین قال ناله بر کشید **غزل**

بسی شب با مهی بودم کجا رفت آن همه شبها
خوش آن شبها که پیشش بودی گه مست گه سرخوش

کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها
جهانم می شود تاریک چون یاد آرم آن شبها

وهم ترنم این چنین اشعار حسب حال عابد تهی مغز بد حال را خوب گوشمال بخشید **رباعی**

معجون حکیمان الٰهی دگر ست
پرهیز مریض وصل صبر ست اینجا
اجزای سفیدی و سیاهی دگر ست
یعنی اثر ادب نگاهی دگر ست

رباعی آن چرک که کس درو بجز آئینه نیست
شوینده چرک شب ز لبس عالم
بردا شته جز بنور وجه الله نیست
غیر از صابون آفتاب و مه نیست **غزل**

زین گریهٔ دروغ که ای پیر می کنی
چشم گرسنهٔ خود اگر سیر می کنی

آبی بشیر از سر تزویر می کنی
گم کرده طریق که در وقت بار خواست

نان به بود که سیر کنی صد گرسنه را
تقصیر خود حواله بتقدیر می کنی

غزل دست بکار و دل بیار شیوهٔ عارفان بود
نالهٔ شیخ خود پرست هست چو خالی از اثر
زاهد اگرچه خویش را نام نهاده راهبر
مست مئ وصال او تا دم حشر بیخود ست
اختر اگر بصحن باغ بی گل روی او روم

گوش بجان درین عمل تا بتن تو جان بود
چون دهل تهی درون بیهده در فغان بود
لیک چو نیک بنگری در خیل رهزنان بود
کشتهٔ تیغ ابروش زندهٔ جاودان بود
خندهٔ گل بگوش من نالهٔ بلبلان بود

عابد افسرده این اشعار تر را شنیده بکیفیت وجد و حال رسیده زار زار نالیده برخواند **غزل**

این خرقه که من دارم بفروختنی دارد
از بهر چه سوی الله ست واسوختنی ارزد

بفروختنش سهل ست کین سوختنی ارزد
از داغ درم بارا آور تو بکف عابد

آن کس که دم از عرفان و کام بخت او را
کین گنج برای خود اندوختنی ارزد

هر شبی تا روز در محراب می باشم ولی
که وقت تیغ زدن تنها جگر سپر باشد
شود جلای جمال تو آن زمان ظاهر
اگر فزون نتوان گفت سر بسر باشد

درون خرقه پنهان ست ناظم چو شمع
برای یاد مه و مهر نیست جای نشست
که آفتاب جهانتاب در نظر باشد

غزل خوش ست عشق هر کان اگر جگر باشد
بخاطرے که خیال ترا گذر باشد
مپرس حشمت عشقم بدولت حسنت

از شنیدن این آواز آن جانباز مشتری خوش انداز بدین چنین سخنان نورافشان گردیده آن بیچاره را زیاده تر مست و حیران گردانید غزل

مرد معنی را نشان دیگرست
عشق را در مدرسه تعلیم نیست
این حکایت را بیان دیگرست
با ما چه خوش بصرفه شود صرف ناز او
گرد و حقیقت تو مرید مجاز او
من از فنای تن ببقای رسیده ام
چه حاصل فکر تاثیری نکردی
دریغ از گریهاے شبانه دارت
بویرانیش تعمیری نکردی
عابد قدمی چند ز خود برتر نه
وانگاه دو صد قفل ز مژگان بر نه رباعی
زان پیش که بند بند ازهم گسلد
نماز عاشقان ترک وجودست
کم و بیشی که در دنیا و دین ست
در معبد شوق نیستی فرد دانند

آن فقیر را که این ره میرود
کاین چنین علم از زبان دیگرست
مشتری بیهوده دارد بانگ و شور
بیچاره آنکه بخت ندارد نیاز او
محمود از غلامی خود پادشاه بود
ناظم بجلوهٔ مه اختر گداز او غزل
ز اهل جد و جهدت می توان خواند
بپای خنده زنجیری نکردی
به پیری خدمت برنا ضرورست
از خود بدر آ رخت خودی بر در نه
عابد ز خودی و خودپرستی بگسل
دستی زن و مو بموی هستی بگسل
قیام و قعده و تکبیر و نیت
صلا در ده صلوة و قامت اینست
یکره خبر از کاغذ آتش زده گیر

منزل عشق از مکان دیگرست
هر یکی صاحب قران دیگرست
زاهدان را نیست زین علم آگهی
این جرس را کاروان دیگرست غزل
ای شیخ اگر بخلوت یارم گذر کنی
وقتی که خواجگانه نشسته ایاز او
بکردو شغل تقصیری نکردی
گهی در تقصیر تقصیری نکردی
بگنج آباد چون گردد دل تو
بطفلی خدمت پیری نکردی رباعی
بر خویش در دو لخته دیده ببند
زین کوتهی و درازدستی بگسل
نظم نماز خلق تسبیح و سجود است
همه محو است در عین معیت
رباعی زاهد آن سوی فطرت مردانند
تا سوختگان چه سبحه میگردانند

و بعد این قال مشتری صاحب حال بجانب احوال خود متوجه گردیده زار زار نالیده بدین ادا باز نوا بر کشید

غزل روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است
صبح محشر سر زد و نجم امیدم سر نزد

گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
در چه ساعت یا رب آن یوسف بچاه افتاده است

از شعاع عارض آن ماه رخسارم مپرس　　برق در جانم از آن زرین کلاه افتاده است
مشتری را از زنخدانش رهائی مشکل ست　　دلو او در ساعت غمگین بچاه افتاده است

رباعی عابد بعلاج من بیتاب نشان　　نتوان جستن زه دیگر اسباب نشان
دریاد جمال یار تسکینی هست　　این سوخته را بر بمهتاب نشان

و در آخر کار آن نگار از حرف و گفتار هم بیزار گردیده این سخن را خوانده سکوت اختیار فرموده بود **رباعی**

ما ئیم لب سخن فروش افتاده　　هر سو ز زبان من خروش افتاده
آسوده کسی که همچو خنجر بمیان　　با تیز زبانی ست خموش افتاده

القصه مشتری غمگین بخانهٔ عابد گوشه نشین رسیده از دست آن موذی امین گردیده اوقات حیرانی و پریشانی خود را بکار قرآن خوانی و عبادت سبحانی بسر برده دائم باذکار و دعوات اشتغال نموده باین چنین قال بمناجات پرداخته بود که الٰهی تو آن چنان قادری که از قدرت کاملهٔ خود هلال را بدر با کمال می گردانی و باز در وقتش بحالت خسوف در آورده بپایهٔ زوال میرسانی و بارش نورانی گردانیده جهان افروز می سازی همچنان آن قدرت و طاقت هم تو داری که ماه مرا از میان آن برج آبی سالم و بی آفت بر آورده بمقابل مشتری حیران و سرگردان فلک غم و ادبار رسانی

سے صورت لعل دل زان بت مهوش دارم　　بهر خود آمدنش نعل در آتش دارم

و بجای خود آن شهریار تاجدار از گم گردیدن مشتری خبردار گردیده نگاهبانان و پاسبانان را از جبر و توبیخ بواقعی نموده صحبت همان خواصانش را در حق خود نعمت عمده فهمیده بکار باد سنجی اشتغال نموده آن کار ضرب تال بی اصول خود را کمال عیاشی مرتبهٔ انسانی دانسته اوقات عمر گرامی خود را آن شاه بیداد بدان چنان کار برباد میداد

از دریا بر آمدن ماه منیر و رسیدن بمقابل مهر جهانگیر و شناختن شاه بی نظیر و ملاقات کردن بدیگر یاران امیر و فقیر و بیان دیگر نکات و اشارات بتقریب این حرف و تقریر

چنین گویند که چون ماه منیر بدریا افتاد بسبب گرفتاری لباس طاقت و توان شنا نیاورده بپاس انفاس خود را بروانی آب سپرده بسان مرده می رفت و بزبان حال این چنین مقال از و تراوش می نمود **بیت**

دست مروتی کو کز ما نظر نپوشد　　دست غریق یعنی فریاد بی صدائیم

قضارا گذرش بر دهی که بلبل با نوا مع آن همه رفیقان بینوا بتصرف خود در آورده در فکر آباد کردنش بود واقع گردید و از اتفاقات نیک دران وقت بلبل شیدا بهمراه یاران باصفا و وفا و حیا که عمدهٔ یاران او بودند بر لب دریا برای سیر و تماشا نشسته بود که بغتةً نظر آن مرد شفیق بر حال آن شخص غریق افتاد بسرعت تمامتر رنگ غور بصر از میان پردهای لباس بر آمده و عریان گردیده

بزودی خویشتن را بدرون آب رسانیده دستگیری آن غریق کرده از کنار خودش جدا داشته بجانب کنار دریا در کشید بمشاهدهٔ این همه جلدی و شتابی آن شناور شتابکار همه یاران سراسیمه و بیتاب گردیده خویشتن را نیز در آب افگندند و آن غریق را که رمقی از جان در تن ناتوان او مانده بود از دست و پنجهٔ جان بخش سراپا مهرش گرفته تا بکنار دریا کشیده آوردند و علاج و تدبیرات برآوردن آب ناگوار از شکمش می کردند چنانچه بعد دیر بسیار آن بیهوش بیتاب بهوش و تاب در آمده بجای خود نشسته چشم بکشود و بهر جانبی بدید که یکایک نظر او بر چهرهٔ درخشان مهر جهانگیر رسید و آن ماه کاهیده حواس گم کرده نور جان خود را شناخت و هم چون آن جناب بکمال مهر نظر غوری بر حالش گماشت ماه منیر خود را یافت پس بمجرد شناسائی هم آن هر دو دوست محرم که برنگ مردم چشم یک جان و دو تن بودند از گریهٔ شادی تر گردیده سراپا آب گشته بسان اشک از جانبین بر دو دیده بکنار یک دیگر رسیده بقسمی ملحق گردیدند که برنگ یک قطرهٔ آب می نمودند رباعی

یاران جدا مانده چو گردند دوچار	هر چند کنند ضبط اشک خونبار	آن معنی الفتی که اسرار وفاست
بر فوت زمان وصل شان گرید زار		

چنانچه همه یاران بمشاهدهٔ حال آن همه عینیت و آن قدر محبت و محرمیت باز برنگ موج سراسیمه گردیده بسان گرداب ببحر تفکر فرو رفتند و بعضی هواداران همسر حباب چشم پر آب بجای خود حیران و سرگردان درماندند و هرگز هیچ حقیقت و کیفیت آن معامله و ماجرا را نفهمیدند و چون بعد دیر بسیار آن هر دو دریای زخار مهر و محبت از شوق و طغیانی عشق و مودت بند نموده از کنار یک دیگر جدا گشته بجایهای خود ساکن گردیدند دران زمان بلبل با نوا بجانب هر یک یار با صفا متوجه گردیده فرمود که ای یاران آنکه ما در اکثر اوقات بشما ذکری کردیم که ما یک یاری داریم که ماه منیر نام دارد و از سبب قرینهٔ نام او نامهای شما هم مرا خوش می آید این شخص همان قدیمین یار فرخنده کیش ست که از جدائی او این بلبل زار برنگ گل دل ریش ست پس اگر هر سر موی من زبان گردد از شکر و سپاس این احسان و سبحان برآمدن نمی توانم که از کمال کرم خویشتن باز این یار بکار مرا بمن رسانیده مرهمی بجگر افگار من بخشیده است و این یاریست که آن هادی برحق و آن حافظ مطلق از کمال عنایت بی علت او را از بلا و آفت ما رهانیده است یعنی که از قوت عشق و محبت و توانائی صدق و مودت و بزور شناسی علم و معرفت از میان گردابهای بحر خودی خود که از ان تعبیر و بیان بلفظ گرفتاری ما و منی هم می کنند برآمده است نه آنکه فقط از میان این مای دریا نجات یافته بکنار ما رسیده است و برخواند

رباعی صد شکر که پیش از انقلاب مردن	دیدیم ز کام دل تمتع بردن	بعد از عمری بدوستان برخوردیم
این بود ز باغ زندگی برخوردن رباعی	ای آمده همچو جان در آغوش مرا	شد ز آمدنت جهان فراموش مرا
نی هوش بجا ماند و نی عقل و خرد	تا بادهٔ شوق کرد بیهوش مرا	پس حالا شما تمام از دل و جان برای

تعظیم چنین یار صادق و دوست موافق که بتحقیق بی دل و جان ست برخیزید و معانقه نمائید و از سینهٔ بی کینهٔ او ذرهٔ درد و مهر و محبت را در یوزه کنید و طریق و روش و آئین اخلاص و فدویت و تبعیت را از سر نو از نو آموزید بیت

گروه رو در کعبه عابد بسجدهٔ بت برهمن　　پر ز نور مهر باشد جبههٔ این ماه من

همین که یاران از بلبل نالان این بیان را شنیدند و به پیش او این چنین قدر آن ماه دیدند بغایت شوق و اشتیاق برخاسته بعضیها معانقه نمودند و اکثری بپایش جبین چسپیدند و دران وقت از زبان ماه منیر این سخنها را شنیدند رباعی

هر چند تنم عاصی مهجوری هست　　از جذبهٔ مهرت بسرش شوری هست
دارد بتو روی بازگشتی چو هلال　　در طالع این ماه سیه نوری هست رباعی
در دیده نگاه بی جمالت رمدست　　بر سینهٔ اعیش هر نفس دست ردست
عمر ابدست یک نظر دیدن تو　　وا دید توام دوباره عمر ابدست غزل
برنگ سایه خواهم سجدهٔ این خاک پا کردن　　نماز با حضور دل توان اینجا ادا کردن
میان مهر و مه یک آسمان دوری نشد حائل　　بهجران چرخ نتوانست دل از دل جدا کردن
شنا ور تکیه بر دریا کند تا دست و پا دارد　　عمل شرطست و می باید توکل بر خدا کردن
چه آسان صبح محو جلوهٔ خورشید می گردد　　ز جانان یک نگاه مهر و از ما جان فدا کردن
چه جای همدمی با غیر در بزم ادب ای مه　　نباید خویش را با مطلب خود آشنا کردن

غزل سرمایهٔ سعادت ما درد یار بود　　ورنه بسی ما گره از کار کی گشود
جان را بسوی دلبر جانانه رهنمود　　رندی که ره بکوی خرابات عشق برد
سر باز و رند و عاشق و دیوانه گشته است　　هر کس ز عشقبازی ما هست سخن شنود
باصفا این نوا بر کشید تتمهٔ غزل　　بجستجوی و بجستجوی چنین فرمود
مگر در آئینهٔ جان جمال خود را دید　　از ان سبب که هم او شاهدست و هم مشهود
جمال عشق ز یک و هزار روی نمود　　غلام همت آن خاطرم که در ره عشق

باز ماه منیر بلسان هلال خم گردیده جبهه را بپایش رسانیده گذارش نمود تتمه

تو ئی که بخت بلندی و طالع مسعود　　بیار باده که ماه تو باده پیماید

در دست هر چه هست که این دو چار ساز
جان از دست محنت ایام در ربود
آن بلبل شیدا در مقابل آن یار
که انعقاد محبت ز جانب ما بود
ز عکس حب ازل عشق ما هویدا شد
کمینه جرعهٔ جامش هزار دریا بود
محبت از تو و جان از تو و قبول از تو
بعذر آنکه همه عمر باده پیمود

بالجمله بلبل خوش کلام دست آن ماه کاهیدهٔ نیک فرجام را گرفته همه یاران را رخصت کرده بخلوت خاص خرام فرمود

وازروی مهر بمقابل خود نشانیده بدر کمال گردانیده استفسار حقیقت سیر و سفر نمود

رباعی ای دل شب وصل حضرت ماهست این
یعنی که قران مهر با ماهست این
ایام نشاط و عیش دلخواهست این
ایام سعید این چنین کمیابست

ماه منیر جبههٔ نیاز بپایش سوده بعرض رسانید که احوال این شکسته بال بر ضمیر منیر بدون اظهار و تقریر روشن و هویداست که بشوق دریافت سعادت این اقدام در تمام عالم خرام می نمایم امیدوارم که اول سرگذشت جناب عالی باظهار در آرند بعد ازان گوش سراپا هوش باصغای ماجرای ما برگمارند رباعی

یک روز شبی چو شمع خواهم برخاست
چون آتش و آب سرگذشتی کم راست
وان گرم زبانی ز تو خواهم درخواست
تا با تو کنم روشن و برگویم راست

غزل در تمام عمر از یاد تو گلها چیده ام
در گلیم خاکساری پا سری پیچیده ام
ماه اشب شادی دل در خیال وصل کیست
تو آفتابی و من سایه نیستم بی تو
بناخن مژه صد کوه در می کندم
کیم کدام چه دانم که چیستم بی تو
چو شعر حالی عاشق برشته در خونم

چون هلال از ذوق هر شب یک بغل بالیده ام
رشتهٔ دندان من فریاد موسیقار داشت
از فروغ خور بخود یک پیرهن بالیده ام
غبار تربت مجنون و کوهکن خون شد
نبود فرصت مردن که زیستم بی تو
چو صبح جان من ای آفتاب حسن توئی
بیا ببین که چنین سست زیستم بی تو

در رهت چون قطرهٔ آبی که غلطد بر غبار
شب که در یاد تو از دل تا بلب نالیده ام
غزل ز هستیم چه خبر بی تو کیستم بی تو
بکوه و بادیه از بس گریستم بی تو
چو عکس آینه در وصل خود شناس شدم
اگرچه با تو نیم لیک نیستم بی تو

مهر جهانگیر ازین حسن تقریر ماه منیر تبسمی نموده گرم بیان گردید و از وقت جدا شدن او ذره ذره حقیقت و کیفیت خرام و مقام خود اظهار نموده گفت که چون از پیش شاهان ذوی الاحسان که فیض بخش و فیض رسان باشند رخصت گردیده بسرحد ملک خویش رسیده برلب دریا ساکن گردیدم و ازان طرف شاه فلک قدر نیز بطریق استقبال حرکت فرموده بر سر حال من رسیده بدان روی آب نزول اجلال کرده خیمهٔ نیلگون بزنگ گردون بپا گردانید اول همه سپاه و بنگاه بموجب حکم من عبور دریا نمودند و هم گل بی بدل و نسرین و نسترن بسعادت ملازمت آن شاه والاقدر فائز گردیدند بعد ازان من در کشتی که بعینه بشکل هلال ابروی ماه من بود درآمده بدان جانب روان گردیدم قضارا باد تندی برخاست و شکستی بدان کشتی رسید و مرا از میان آن چنان طوفان از قدرت سبحان زنده و سالم برآورده دران بیابان بی پایان رسانیدند و دران مکان با این همه رفیقان و یاران که بعضی ازان مبشرات اند ملاقی گردانیده بدینجا آوردند و حالا از الهام ملهم غیب دل این بلبل سراپا عیب چنان اراده آورده اند که درین دیار باز بقدرت پروردگار شهریار گردیده بطرف یار و دیار خود باکمال عزت و افتخار رجوع باید نمود و هم این ملک را از ظلم ظالمان پاک باید فرمود القصه چون مهر جهانگیر بدین همه تقریر دل ماه منیر را خرم و خوش گردانید

او نیز بنور افشانی درآمده تمام حقیقت کاستن و جابجا شتافتن خود را بیان کرده بر تمامی احوال پر اختلال خویش و بمقابل رسیدن بدان مشتری فرخنده کیش و در آخر کار افتادن بدریای زخار از تعدی آن شهریار ظلم اندیش آگهی بخشید لیکن دران وقت گذارش حقیقت حصول ملازمت حضرت گل و نمودن نامه او را که بسان حرز جان بر بازوی خود داشت مناسب ندید چرا که از زبان گوهر بار مهر جهانگیر شنیده بود که من آن گل نازنین و نسرین و نسترن را بخدمت شاه فلک قدر رسانیده بدربار رسیدم و از انجا برآمده بدان بیابان و کوهستان درآمده بدین ملک مائل گردیدم باری چون مهر جهانگیر مفصل سرگذشت ماه منیر را شنیده کیفیت بدریا افتادنش معلوم نمود از نار غضب سراپا گرم گردیده فرمود که من از امیر با تدبیر و هم از هر غنی و فقیر خبر ظلم و تعدی آن تاجدار دریافته رحم بر احوال غربا و رعایا نموده اراده خروج دارم لیکن الحال که از تو هم این حقیقت را شنیدم و آن چنان ظلم بر حال تو معلوم نمودم جهاد کردن با او فرض واجب دانستم همین وقت برخیز و بامیر با تدبیر حکم رسان که جمیع امیران و زمینداران و جمعداران را که ملازمت گنانیده تالیف قلوب نموده است زود نامها نوشته مجتمع گرداند که ما الحال طاقت صبر و تحمل نداریم بهمین قدر یارانی که باخود داریم بر سرش می تازیم و بتائید الهی و فضل نامتناهی او را بسزا و جزامی رسانیم چون ماه منیر این همه گرم مهری را بحال خود دریافت بگذارش این تقریر بادای آداب پرداخت

رباعی

بخت تو پی صید مملکت شهبازی
تدبیر تو آسمان مسخر سازی
از زر بر بهت در کف خور جاروبی
ور بسیم بدست ماه خاک اندازی

غزل

در بحر حیرت از دو جهان بیخبر شدم
چون عکس کوه لنگر موج خطر شدم

حیران این طلسم تو ای مهر عالمم
چون سایه بر در توام و دربدر شدم

شادم که از عدم بوجودم ز لطف خواند
محتاج دوست بودم محتاج تر شدم

چون صبح هر نفس بهشت خیال تو
از یک هوای دل بهوای دگر شدم

در راه دوست گام زدن بود سجده ام
از پای تا بسر همه چون موج سر شدم

آن دم که تیر عشق تو مائل بصید شد
گشتم تمام سینه چو صبح و سپر شدم

از خویش دامنی بفشاندم که وارهم
صیاد خود چو طائر بی بال و پر شدم

تقلید دانشش من و دعوای صنعتم
مانند خامه دست فروش هنر شدم

و بزودی از حضور پر نور رخصت گردیده بمیان یاران رسیده آن حکم نافذ را بامیر با تدبیر رسانید تا آن یار بکار همان دم سرگرم آن کار گشته قاصدان و جلوداران را مع نامجات بهر چهار طرف روان ساخت و بعد ازان همه یاران

بسان پروانگان بگردا گردش حلقه بسته او را شمع محفل گردانیده بموجب استعداد و حوصلهٔ خویش ظنینی می کشیدند یعنی که از خدمت او استفساری نمودند که شما کیستید و از کجا اید و از چه قدر مدت باین بلبل شیدای ما رابطهٔ اخلاص و آشنائی دارید چون آن ماه منیر از ان همه یاران این تقریر شنید معلوم نمود که تا حال بلبل خوش مقال حقیقت و احوال خود را به پیش این رجال ظاهر نگردانیده است و اینها هنوز نه او را اشناخته اند و نه مراد ریافته اند همین نام بلبل و آوازش شنیده از حال و قال قدرت و کمال او را فهمیده باو گرویده اند پس بحضور این مردم ناواقف کار چه اظهار خصوصیت خود نمایم که وقت بسیار و تفصیل بیشمار می باید چنانچه در جواب آن سوال تبسمی نموده گفت که شما را خود بخود حقیقت قدم بندگی من معلوم خواهد گردید و یا از زبان بلبل خوش مقال خواهید شنید لیکن حقیقت حال و نامهای خود را بیان کنید که اول کدام کس شرف ملازمت یار قدیم من حاصل کرده است یاران بجانب شاه بی نظیر اشاره نموده گفتند که بعد شما اول ایشان بخدمت بلبل شیدای ما رسیده اند و آن جناب بر حال ایشان خیلی عنایت و مهربانی دارند و ایشان را بی نظیر نام است ماه منیر باستماع این سخن بجانب آن بی نظیر دیده پرسید که ای عزیز تو پسر شاه سپهر شکوه هستی او گفت بلی هستم دران وقت از جای خود برخاسته بگرم جوشی تمام با او معانقه و بغلگیری نمود چنانچه یاران این معامله را دیده ماه منیر را خیلی روشن ضمیر فهمیدند بالجمله نام هر یک شنیده حقیقت هر کدام دریافته گفت که ای یاران حالا بر خیزید که من از نو هر یک شما ناواقفان را بخدمت آن یار قدیم خود ملازمت کنانیده از حال او واقف گردانم و خصوصیات شما را ظاهر ساخته او را بر شما مهربان تر سازم

رباعی هر چند خیالم ز سخن ورزان است	هر حرفی که ز کتاب افتاده باشد بر کنار	گر بصورت دور از یاران یعنی همدمیم
گر مدحت خورشید دلم لرزان است	وین گوهر فکرم بسخن ارزان است	با این همه بر زبان نمی آرم گفت

این بگفت و دست شاه بی نظیر را گرفته بر در خلوتسرای بلبل شیدا رسیده و آواز برکشید که ای شاه بی پروای من و ای سراپا حوصله و دریای من بتصدق همان الطاف و کرم که از روز ازل برین غلام بی بدل داری حالا مرا بحضور انور بار ده تا ملازمت این یاران جدید از سر نو کنانیده ناواقفان بی بصر را از نور جمال و کمال تو آگاهی بخشیده مبارکباد آن بشارت قدیم بخدمت تو رسانم و دران حال بطرفه کیفیت احوال بدین قال نوا بر کشیده صدای خود را بلند تر گردانیده تا بگوش آن عالیمقام رسیده از خواص و عوام رسانید غزل

آنانکه در خیال تو از خود رمیده اند	نقش ترا بلوح دل خود کشیده اند	رنگ کرشمه چون نه ز هر عضو من چکد
ناف مرا به تیغ نگاهی بریده اند	چون در بگوش خود همه تن پنبه گشته اند	آنانکه حرفی از لب لعلت شنیده اند
تا چشم وا کنند چو شبنم ز خود روند	آنانکه مهر روی تو در خواب دیده اند	آن بیدلان که محو خیال تو گشته اند

هرگز بچشم آینه خود را ندیده اند
اهل فنا که بیخبر از هستی خود اند
بر لوح دل که نقش ز شهرت کشیده اند
رباعی من فیض بجود مثل سحری خواهم
یعنی که ز خورشید نظری خواهم

در اشتیاق لعل تو صد بار عاشقان
آئینه وار شوخی رنگ پریده اند
پنهان ز ذرگان مشو ای مهر دلربا
در هر نفسی فیض دگری خواهم

از آه سرد غنچه صفت دل دریده اند
اعجاز کرده اند ببین این مصوران
بیشک بکنه معنی دل وا رسیده اند
یک گوشۂ چشم ز شهنشه هوس ست

بلبل عالیمقام نیک فرجام باصغای این کلام برنگ گل خندیده از همان جا نعرۂ بلبلی کشیده فرمود که ای یار و مساز چرا افشای راز می کنی که من نه آنم که بکمال صفات پدران می نازم بلکه من آنم که بکمال ذات خود سرافرازم و آن کریم رحیم بکمال من لطف عمیم خود را بالخصوص مبذول فرموده مرا در یتیم گردانیده بی نیاز از آبای علوی و امهات سفلی ساخته در جوهر من کمالی داده آبروئی بخشیده است که هر کرا اولوالابصار و هوشیار است بر من دُر دانهای اشک خود را نثار می سازد و هر که صاحبدل و جوهرشناس ست لعل و گوهر دل و جگر خویش تصدق و قربان من نموده بهزاران جان خریداری من می نماید پس چون بفضل الٰهی درینجا چنین معامله و کار ست ترا چه احتیاج آن افشا و اظهار ست ماه منیر بر قدامت بندگی خود اعتماد نموده جرأت را کار فرموده باز التماس نمود که ای شاه حق گو وای آگاه سخن شنو این بندۂ خیر اندیش و فدوی عقیدت کیش مصلحت وقت همین می بیند و سعادت بهبود این همه یاران در همین می فهمد که حالا اظهار اسرار باید نمود و این بیخبران را خبردار باید گردانید رباعی

توحید چو آفتاب تابان شدن ست
زین تیره طبعان چه هراسان شدن ست
از خلق اذیت عزلتی حاجت نیست
از کور چرا احتیاج پنهان شدن ست

باز آن بلبل نیک نهاد آواز درداد که ای یار عزیز و ای رفیق وافر تمیز مرا خاطر تو بسیار عزیز ست پس هر چه مصلحت و صوابدید تو خواهد بود بهمان دستور ای پور دستور عمل خواهم نمود لیکن درین وقت که با تو صحبت بسیار داشته حرف و حکایت بیشمار باظهار در آورده ام دل و دماغ بصحبت داری نمی گراید و مزاج تقاضا نمی نماید که از جای خود حرکت نمایم و یا یارای مجرا گرفتن کسی بر آیم پس در آخر روز که مقرری وقت بر آمدن من ست ملازمت آن یاران ملاقات کرده خواهی کنانید و بر خواند بیت

گرد نام پدر چه می گردے | پدر خویش باش اگر مردے

رباعی تاکی لاف غرور رائی وائی
شیخی بهوس راست نیاید ز صبی
اظهار کمالی طرف می خواهد و بس
دریا نشود قطره ز دریانسبی رباعی
ای دل از بس که جلوه مشتاق شدم
بی پرده ز آئینه اطلاق شدم
پوشیدن خویش این زمان ممکن نیست
عریان شدم آن قدر که آفاق شدم

و هم فرموده که ای یار مصلحت اندیش وای رفیق فرخنده کیش اگر بنیت مصلحت اندیشی قرابت و خویشی را باظهار می آری باید که حقیقت و کیفیت حسب

وخود فروشی ما را خود آشکار نسازی و بوی مشک عشق را با فشا نیاری و بطرفه آهنگ بدین ترنگ ناله برکشید **غزل**

کار هر کس نیست راز دل باظهار آورد
این گهر را تا جبری گو تا ببازار آورد

سرمه سا چشمی که گرداند ستم را بی زبان
صورت دیوار را شوقش بگفتار آورد

از نگاه شرمگین او ندارم عشوهٔ
کیست تا این نغمه را بیرون ازان تار آورد

شیوهٔ عزلت گزینی هم بعشرت بهتر ست
غم برون چون آب آتش را ز کهسار آورد

از سبکروحان سراغ معنیِ رنگین مپرس
جز صبا کی بوی گل را کس ز گلزار آورد

جلوهٔ آن شوخ را دیدم که از افسون ناز
پا بدامن چون نگه دل را برفتار آورد

رنگ هستی شبنم از یک جلوهٔ خورشید باخت
عاشقا آئینه دل کی تاب دیدار آورد

زیر گردون جز دلِ از خویش بیرون رفته ام
قاصدی گو تا پیام من ز دلدار آورد

چون ز خال عارض گل نغمهٔ بلبل سر کند
نقطهٔ هر ذره را در رقص پرگار آورد

ماه هوشیار از شنیدن این حرف و گفتار گذارش نمود که تا این یاران بیخبر از فیض صحبت بابرکت از عشق و محبت با خبر نمی گردند دل و دماغی بهم نمی رسانند هرگز آن بوی دلربا را بمشام جان اینها نمی رسانم و آن گوهر نایاب را با صداف گوش ایشان نمی درآرم لیکن تو خود خوب می دانی **نظم**

چون شعله تبار مو نهفتن
بوی می و بوی عشق فاش ست
مشکل بود این دو بو نهفتن
داند آن کس که دلخراش ست

باری ماه منیر بعد گذارش این تقریر از همانجا آداب نیاز بجا آورده باز بمیان یاران رسیده بجای خود نشست و بخواندن این چنین قال حسب حال پیوست **رباعی**

گشتیم همه تن ناخن مانند هلال
از ازل تا ابد مست خرام آمده ام
از کتم عدم جلوه کنان می آیم
تا عقده ز کار دوستان بکشایم
گر قدم بر قدم خضر نهم باکی نیست
بر در گه خور مین جبین می سایم
با شب و روز فلک گام بگام آمده ام
منکه با خود چو نفس گام بگام آمده ام

و بطرف یاران عمده نمودار اخلاص آثار متوجه گردیده گفت که شما حالا چیزی از خصوصیت و محرمیت من از خدمت این بلبل با حیثیت واقف گردیدید دران زمان بعضی از میان آن یاران گفتند که ای عزیز غریب ما این قدر دریافتیم که تو فدویت و محرمیت عجیب بخدمت صاحب با جمال و جلال با مجد کمال داری دران حال با دیار بی نظیر بحرف و قال درآمده گفت که ای مرد مگر تو پسر دستور هستی که وزیر شاه فلک قدر بود او تبسمی نموده گفت که ای شاهزادهٔ بی نظیر من پسر همان دستورم که وزیر عم بزرگوار تو بود و این بلبل خوش تقریر مهر جهانگیر پسر شاه فلک قدر نبیرهٔ شاه عرش آشیان ست

گر عموزادهٔ تو می شود رباعی | مهر آنکه در و شاه گدا می بیند | هر یک اثری از و جدا می بیند

بر ماه سزاوار بود دیدن او | کز طلعت او نور خدا می بیند

بی نظیر از شنیدن این تقریر واز دریافت این حقیقت آن بلبل با کیفیت گل گل شگفته گفت که من از پیشتر تفرس خود در می یافتم که این چنین حوصله ولیاقت و این مزاج وفراست و این همه مهابت وجرأت واین قدر شجاعت و همت که او دارد ممکن نیست که بدون شاهان و نیشان در دیگر مردمان باشد پس او مقرری از نسل شاهان واز فرزندان اولو العزمان خواهد بود الحمد لله والمنة که ما بکار رسیدیم و بیعت بر دست برادر کلان خود نمودیم و بهر سعادت و کرامت که یافتیم از خانهٔ خود یافتیم و بر در بیگانه نشتافتیم و شکر و سپاس آن کریم منان بکدام زبان بیان نمائیم که ما راهم بموجب سنت پیغمبر آخر الزمان و بر طبق یاران برگزیدهٔ آن محبوب سبحان صلی الله تعالی علیه وسلم بجناب هادی طریق و مشفق شفیق که از عشیرهٔ واقربای ما بود رسانید وازان چنان فضل واحسان خود آن رؤف و رحیم در کلام قدیم درباره آن طالعمندان چنین بیان فرموده است که لَقَدْ مَنَّ اللّٰهُ عَلَى الْمُؤْمِنِيْنَ اِذْ بَعَثَ فِيْهِمْ رَسُوْلًا مِّنْ اَنْفُسِهِمْ يَتْلُوْا عَلَيْهِمْ اٰيَاتِهٖ وَيُزَكِّيْهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَاِنْ كَانُوْا مِنْ قَبْلُ لَفِيْ ضَلَالٍ مُّبِيْنٍ وهم در جای دیگری فرماید لَقَدْ جَآءَكُمْ رَسُوْلٌ مِّنْ اَنْفُسِكُمْ عَزِيْزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيْصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِيْنَ رَءُوْفٌ رَّحِيْمٌ

بیت | گلشن دگری چشم من نمی افتد

گل مراد شگفت از سفال خویش مرا | فرد | از خویش یافتیم مرادی که یافتیم | ممنون همتم که مرا در بدر نکرد بیت

میان عشقبازان فخرها دارم که از یک سو | به بلبل میرسانم نسبت از یک سو به پروانه

ماه منیر از شنیدن این تقریر از زبان آن بی نظیر متبسم شده گفت که چون تو مفصل حقیقت و حال برادر گرامی خود را معلوم خواهی نمود این نسبت برادری تو بخصوصیت بندگی مبدل خواهد گردید وازان باز هرگز کسی ازین دهان بی نشان تو دعاوی این خویشی وقرابت را نخواهد شنید مگر ای بنی آدم خاکی که کیفیت خاک را خوب میدانی و هم کنیت آن عنصر پاک در حق یک بی نظیر آفاق شنیده باشی و هرگاه که آن چنان جناب را باوجود آن همه جزئیت و نسبت عینیت بخدمت آن آفتاب بی مثل عالمتاب این مثل صواب می نماید که مصرع

چه نسبت خاک را با عالم پاک

پس ای مرد خاکی توجه باشی که با مهر جهانگیر من دعوی و تقریر برادری و همسری نمائی

رباعی | خواهی که چو من راه بر اشناسی

نشناخته شاه را کجا بشناسی | این سجده در سواد سودت ندهد | خود را بشناس تا خدا بشناسی بیت

ز نفی خویش شبنم آفتاب و قطره دریا شد | اگر از خود بر آئی آنچه نتوانی توانی شد

همین که آن عزیز از ان یار وافر تمیز این فرق و امتیاز قطره و دریا را معلوم نمود سراپا از عرق انفعال تر گردیده کمال آن آفتاب بی زوال را بیاد خود در آورده گفت که ای ماه منیر روشن ضمیر راست تقریر تو هر چه میگوئی راست و صادق ست

وهرچند که من بخدمت این آفتاب عالمتاب بسان ذرۂ بیتاب نسبت جزئیت وعینیت از خصوصیت ومعیت وتبعیت تو زیاده تر دارم چرا که هستی ونمود ووجود وبود خود را از و می شناسم وطینت خود را با آن نور پاک عجب نسبت بی ادراک می یابم فاما نسبت اقدمیت ومحرمیت وخصوصیت فدویت وتبعیت ومعیت ترا زیاده تر می یابم وهرچند که پیشتر این احوال هم جمال وکمال این صورت بابرکت را زیاده از همه رجال می دیدم لیکن حالا از تبعیت وگفتۂ تو کمال حقیقت وماهیت ذات او را فهمیدم وهم منصب خلافت ومرتبۂ سلطنت او را معلوم نمودم وبیقین او را از اولوالعزم دانستم پس ازان راه ای ماه من مرتبه ورتبۂ ترا ازین ذرۂ تباه بر راه اعلی وارفع می بینم ماه منیر از شنیدن این تقریر بی نظیر بسیار خوش حال گردیده بعجب کیفیت حال بدین قال حسب حال تکلم نموده همه رجال ناواقف احوال را از کمال فنا وفدویت واقدمیت ومحرمیت وخصوصیت ونسبت معیت خود کما حقه واقف وآگاه گردانید رباعی

انجا که طلوع مهر و مه خواهد بود | بی پردگی گدا و شه خواهد بود
گر چهره نمایم او بود نور رخم | ور چشم کشایم او نگه خواهد بود

غزل
یاد ایامی که گردون آگه از محشر نبود | جز دل نورانی ما نام یک اختر نبود
عندلیبم را که پرواز نے بعمر خود نداشت | همچو گل غیر از دل صد پاره بال و پر نبود
قصۂ از بزم یکرنگی چه می پرسی که دوش | سرنوشت شیشۂ ما جز خط ساغر نبود
بیقراری داشت نبض شعلها هرچند بیش | نالۂ بیتاب ما هم از کسی کمتر نبود
مهر و مه روزی که در گردون زمش سوختند | یک سپندی را خیال سیر آن مجمر نبود

غزل
المنة لله که نمردیم و بدیدیم | دیدار عزیزان و بمقصود رسیدیم | تا بار دگر دید به گوش بشارت
وآواز درای شتران بار شنیدیم | چون ماه شب چارده از شرق برآمد | آن روی که چون ماه نوش می طلبیدیم

از سر نو ملازمت کنانیدن ماه منیر وشاه بی نظیر وامیر باتدبیر وتاجر فقیر وهمه یاران صغیر وکبیر را بخدمت بلبل خوش تقریر وآگاه گردانیدن اینها را از نام نامی مهر جهانگیر وحکم کردن آن وزیر که ازین بازشاه بی نیاز ما را بنام متقرری او خوانند وبدیگر لقب ملقب نگردانند وبرخواندن هریک عمده یار اشعار آبدار از دریافتن آن حقیقت واسرار

باری چون دران چنان حرف وگفتار آن یاران بخبر وآگاه روز بیگاه گردید ووقت برآمدن حضرت بلبل رسید

همه یاران بسان غنچهای بوستان خاموش گردیده برنگ گل نرگس چشم انتظار را برای دیدار یار کشاده منتظر نشستند
که دران وقت آن بلبل نیکبخت بوضعی که پادشاهی بر تخت می نشیند بر سر آن پوست تخت که مسند فقر است نشسته همه یاران
را بار مجرا داده بطرفه کیفیت حال بدین چنین قال حسب حال نوا بر کشید رباعی

بلبل از غیب تا شهود آمدنم
می باید از فلک فرود آمدنم
تا خلق کنند فهم کمالی که مراست
آسان مشمر جز بسجود آمدنم

رباعی

بر پر تو خورشید اگر پای نهی
مارا هر چند خاک جا خواهد بود
سامان عروج کبریا خواهد بود
چون وانگری به پشت پا خواهد بود

دران حال فی الحال آن اقدمی یار محرم حال پیش از همه رجال بحضور
آن باکمال رسیده بمقابلش بدین قال جرأت نمود رباعی

دل سوختهٔ جمال تو مے بینم
جان شیفتهٔ وصال تو مے بینم
چندانکه درین دائره بر می گردم
نقصان خود و کمال تو مے بینم

و بزودی دست آن یار بی نظیر گرفته بحضورش برده دور تر ایستاده کرده بدین تقریر نوا را بلند گردانید که ای مهر جهانگیر
وای آفتاب عالمگیر وای شاه شاهان وای ملجای عزیزان و غریبان وای مهر سپهر عز و جلال وای نو ظهور عرش برین
باجمال که و برومرد فقیر یعنی شاهزاده بی نظیر که پسر شاه سپهر شکوه است با دای آداب نیاز و تسلیمات خودی گدا از فخر و
امتیاز می یابد دوست نواز دشمن گداز سلامت و هم بمناسبت آن وقت و حال بدین قال نوا بر کشید رباعی

ای مهر که نور هفت خرگاه توئی
هم شاه توئی و هم شهنشاه توئی
شاهی و بشاه فر شاهی از تست
ورنه ما همه ذره ذره آگاه توئی

باری چون بتکرار نام و نشان آن عزیز هوشیار و بانگ و نوای آشنائی آن ماه
دلگداز بگوش باهوش آن بلبل بی نیاز که گدائی در صورت و پادشاهی بحقیقت بود رسید بهیبت و وقار تمام بجانب
مقام سلام نگاهی نموده برنگ گل تبسمی فرموده باشارهٔ حرکت چشم و سر آن عزیز با خبر را پیشتر طلبید بهمان
زمان ماه منیر دست آن شاه بی نظیر گرفته بنزدیکش رسانیده سر بیهوش او را بر اقدام آن ثابت قدم چسپانیده
قطره را بدریا واصل گردانید و جزرا بکل ملحق ساخت دران دم آن دریای لطف و کرم بطغیانی شفقت خود در آمده سر آن
حباب را که پر از هوای محبت او بود بجانب کنار خود بر افراخته بسینهٔ صاف بی کینه رسانیده باین سخنان تر زبان گردید

ای دوست بیا که ما ترائیم
بیگانه ممان که آشنائیم غزل
می سوخت ز آتش تو دل دردناک من
روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
سر رشتهٔ وصال تو کامد بدست من
پیوند یافته جگر چاک چاک من
هر چند مثل آب دل صاف منیست
دانم سرایتی بکند عشق پاک من

و بغایت تمام دست آن عالیمقام در گرداب
فرو رفته بخود کشیده بجانب کنار و پهلوی چپ خویش که جای مقرری او بود در آورده برنگ گوهر آبدار بعزت و وقار

نشانیده فرمود که ای برادر بجان برابر از بیشتر بهمین سبب بخشیده بودم ترا جا و منزل بنزدیک دل و ران وقت شاه بی نظیر
حقیقت مکان خود را فهمیده خیلی خوشدل گردیده برخواند رباعی

در بشگفت به پیشکاری گردید
رباعی ای مهر نظام ماه و پروین از تست
والشمس توئی خطاب یاسین از تست
تا خورشید گفتن آن چنان ست
هوا دارو که نادر پادشاه است
هیهات کجا تو و کجا ما هیهات
وی در ضمیر پرتو مهر تو جاے گیر
لطف علاج تست که در موسم بهار
زیر چهار بالش ارکان بود سریر
تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان

دوران سپرت بگردن افگند زماه
وین حسن و جمال دنیی و دین از تست
غزل دل وحشت گزین الفت پناه است
اگر کس خورشید را گوید که ماه است
رباعی ذات تو کجا و حدِ ادراک کجا
خورشید کجا و ذرهٔ خاک کجا قطعه
دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان فزای
هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
دانند همگنان که ز رفت ست همنفس
چون سایه از شعاع تو ظاهر شود نظیر

روزی که سپهر اعتباری گردید
خورشید علم به نیزه داری گردید
از ناصیهٔ تو خوانده ام آیهٔ نور
بجود و ناز و محبت دستگاه است
گدائے بر در او بے نظیرم
گنه تو کجا دل هوسناک کجا
ای طلعت تو دیدهٔ جان را جای نور
گفتار تو چو وعدهٔ دلدار دلپذیر
شاهی ست همت تو که رشک آیدش اگر
شکر تو از زبانم و ذکر تو از ضمیر

وبعد ازان ماه منیر دست امیر با تدبیر
را گرفته بسلامگاه برده بانگ برکشید که ای مهر جهانِ عدالت و فتوت و ای آفتاب عالم شجاعت و مروت امیر با تدبیر
بادای آدابِ تسلیمِ جان و سلامِ روح و روان سربلندی می یابد غریب نواز ظلم گداز سلامت مهر جهانگیر دران وقت
باز بگرم مهری در آمده آن ذرهٔ بلند پرواز را باشارهٔ دست راست بجانب خود کشیده با او نیز همان معاملهٔ آغوش
وکنار نموده بحرکت دست ایمای نشستن بطرف دست راست بفاصلهٔ یک مرد که مقرری جای نشستن او بود فرمود
غرض که چون امیر با تدبیر بپایهٔ خود نشست و این حقیقت مهر جهانگیر بر روشن گشت او نیز از مهر و محبت خویش گرم
گردیده بموجب استعداد تعریفش در آمده این سخن را گفت رباعی

فرخنده تری زمانه نشنید از تو
گرفت از گلستانِ لطف و نطقت
که از سهو و خطا معصوم شد زن
گهی از غنچه آرد و هر پیکان
روا باشد که اهل آن نیم من

نور و نسق و نظام بگرفت تمام
همه روے زمین گلزار و گلشن
براے کارزار و دشمن تو
گهی بر آب پوشد باد جوشن
ولیکن ضمیمه تشریف تو کافی ست

ای مهر که هر ذره کرم دید از تو
افلاک و عناصر و موالید از تو قطعه
جهان را آن عمارت داد و عدلت
که چرخش خصم باد و طبع دشمن
اگر من بنده محروم ز صدرت
مراد و دهر بهر فخر کردن

هلال مه چو دیدم نعل مهرت
ز بهر زیب سازم طوق گردن

و بعد ازان باده تاجر فقیر را بسلامگاه درآورده بآهنگ ضراعت و بروی نظر دولت گشیده التماس نمود که ای مهر ذره نواز مهربان و ای بخشندهٔ درو جواهر بحر و کان این تاجر غنی که بخطاب فقیر فخریاب گردیده جان و مال خود را براه خدا تصدق نموده سود و بهبود تجارت آخرت حاصل ساخته است به نثار جان و تسلیمات روح و روان عز و امتیاز می یابد فقیر نواز غنی ساز سلامت آن چشمهٔ مهر و محبت موج خیز لطف و شفقت گردیده او را بایمای دست چپ پایان تراز شاد بی نظیر که جای مقربی او بود نشانید دران دم تاجر فقیر که سحاب کرم و سخاوت و دریای حیا و مروت بود چشم پرآب و بعرق انفعال تر گشته نفس سرد از سینهٔ گرم کشیده برخواند رباعی

ای مهر فروغ هفت طارم از تست
بر عنصریان فیض دمادم از تست
چشم و دل و روح و جسم آدم از تست
خشک و تر و گرم و سرد عالم از تست

و بعد از ملازمت یاران خاص آن تاجر با اخلاص را که تاجر کبیر باشد مع آن ده یار برگزیده بحضور آورده بآهنگ نظر دولت برافراخته بعرض رسانید که ای مهر جهانگیر و ای نور بخش هر غنی و فقیر این تاجر کبیر که شیوهٔ انصاری اختیار کرده دران چنان بیابان و کوهستان مددی برفقای این جناب رسانیده است و این ده یار قطعی از رفیقان خاص که قطع از خان و مان خود نموده رفاقت اقدام گرامی را بر خویشتن لازم گرفته اند باد ای آداب نیاز سرافرازی می یابند غریب پرور ذره نواز سلامت باستماع این کلام مهر جهانگیر بالطاف و خنده روئی تمام ایشان را نیز ازان مقام پیش خوانده از شرف قدمبوس مشرف گردانیده دستهای مبارک بر پشت و سر آنها نهاده از مصافحه مستعد نمود و حکم نشستن در حلقهٔ دوم که مقام مقربی آنها بود فرمود چنانچه تاجر کبیر بجای خود نشسته آن حقیقت مهر جهانگیر را شناخته و آن همه تصرفات و کرامات او را دریافته برخواند رباعی

ای مهر فروغ چرخ مینا از تست
سرسبزی این بساط غبرا از تست
بر شاخ گل و نخل خرما از تست
یاقوت بکان و دُر بدریا از تست

وازان ده یاران که خود را در حلقهٔ دوم از فیض صحبت حلقهٔ اول محروم وازان مهر درحجاب میدیدند یار اولین گفت رباعی

ای مهر را سوخت رخ دلجویت
کان زهره ندارم که ببینم سویت
هر صبحدمی فرض بود سجدهٔ تو
زینسان که بود نور خدا در رویت

و یار دوم گفت رباعی

هرچند ز فیض صحبت آگاه نه ایم
از رایت نور دست کوتاه نه ایم
دریوزهٔ نور می کنیم از در صبح
در حضرت این مهر کم از ماه نه ایم

و یار سوم خود را همسایهٔ آن مهر فهمیده گفت رباعی

تا پرده کشای خواب نتوانی شد
ظلمت درو نوریاب نتوانی شد
تا آنکه مجرد نشوی همچو مسیح
همسایهٔ آفتاب نتوانی شد

و یار چهارم جذب آن مهر را بحال خویش هم دریافته گفت رباعی

اقبال ببخت تیره نگذاشت مرا
وز صبح سعادت علم افراشت مرا
برخاک فتاده ذره بودم پست
از یک کشش این مهر چه برداشت مرا

ویار پنجم اظهار هدایت وافتخار خویش کرده گفت رباعی

صبح ست دمی نور ولایت دریاب
وین شعشعهٔ برق عنایت دریاب
سیمای درخشندهٔ این مهر ببین
گمراه مشو نور هدایت دریاب

ویار ششم از رسیدن حلقهٔ دوم اظهار ادب خود کرده گفت رباعی

هر صبح دل فیض طلب می باید
دریوزهٔ نور از دل شب می باید
ای ذره چرا بی سر و پا می گردی
در حضرت این مهر ادب می باید

ویار هفتم جبین نیاز را بران حلقهٔ بار رسانیده گفت رباعی

دریاب که صبح عیش رخ بنمود ست
خورشید در نور بدل بگشود ست
بنگر بسفیده دم که پیشانی چرخ
در سجدهٔ این مهر غبار آلود ست

ویار هشتم از دریافتن آن انوار گفت رباعی

تا دل ز نسیم صبح گلشن کردیم
وز باغ مراد گل بدامن کردیم
از نور حقیقت دل ما روشن شد
تا دیده ز نور مهر روشن کردیم

ویار نهم حلقهٔ اولین را محراب عبادت خود فهمیده گفت رباعی

آنها که صفای صبح ادراک کنند
وز دوری این مهر بسر خاک کنند
در سجدهٔ این مهر بسجادهٔ صدق
محراب نیاز ز خم افلاک کنند

ویار دهم بحب جال این تعال را گفت رباعی

زین مهر جهان زندگی از سر بگرفت
زیبنده سپهر زیب دیگر بگرفت
وین مهر گران تا بگران نور افگند
سرتا سر عالم همه در زر بگرفت

وبعد از ملازمت کنانیدن این عشرهٔ مبشره چون ماه نورانی بشیران چهل تن را که بزیر شجرهٔ طیبه بیعت کرده بودند بسلامگاه برده مجرا کنانید مهر جهانگیر باشارهٔ دست آنها را از همانجا رخصت کرده حکم رسیدن بر حلقهٔ سوم نمود چنانچه ازان جماعت آنکه سر حلقه بود بمکان خود رسیده مرتبهٔ دوری و مهجوری خویشتن فهمیده گفت رباعی

ای مهر ابجز دمساز ببین
بامرغ سحر دلم هم آواز ببین
از اوج فلک آودرا وامید
چشمم چو ستارهٔ سحر باز ببین

وبعد اینها آن سه صد و ده تن را که دران بیابان و کوهستان بشرف بیعت آن چشمهٔ درخشان رسیده بودند بحضور رسانیده ملازمت کنانیدند آن مهر مراتب دان ایشان را هم از همان مکان رخصت فرموده حکم نشستن بحلقهٔ چهارم که جای مقربی آنها بود فرمود چنانچه سرگروه شان بجای خود رسیده تعجب از استقامت مقربان دران چنان مقام قرب نموده برخواند رباعی

ای مهر که ماند کز تو سیراب نشد
وز پرتو فیض تو جهانتاب نشد
بگداخت ز تاب تو گهر آهن و سنگ
زین نور عجب که آسمان آب نشد

وپس از همه آن هزار کس را که دران دیه خراب جمع آمده بودند بسلامگاه رسانیده بهمان دستور مجرا کنانیده از نام و نشان آن سلطان بی نام و نشان آگاهی بخشیده برای بستن حلقهٔ پنجم

ماه منیر خود حکم مهر جهانگیر شنوانیده رخصت کنانید چنانچه چون این مردم بمکان مقرری خود رسیدند از زبان مردی که سرحلقهٔ آنها بود این سخن را شنیدند

رباعی
ای مهر چه حد که شمع امید برم
گستاخ نیم که نام خورشید برم
من ذرهٔ افتادهٔ بر خاک ادب
آن به که بدل حسرت جاوید برم

و پس از فراغ ملازمت جمیع یاران غنی و فقیر چون ماه منیر خود بسلامگاه رفته زمین نیاز بلب ادب بوسیده هر دو دست بعجز تمام بسته ایستاده گردیده برخواند

زفت از طینتم شغل تمنای زمین بوست　　چو ماه نو جبین گر سوده شد ایجاد لب کردم

رباعی
در عالم درد است و طبیبی دارد
یعنی که محبت حبیبی دارد
هر ذره ز خورشید نصیبی دارد
کس نیست که از عشق درون نوری نیست

رباعی
ای آنکه بود دولت دین مایهٔ تو
اقبال رکاب آسمان پایهٔ تو
مانند هلال عید روز افزون باد
خورشید برفعت است همسایهٔ تو

از دیدن آن خدمت و شنیدن این تقریر ماه منیر مهر جهانگیر بجانب شاه بی نظیر دیده فرمود که ای بابا حالا تو نزد بخش رسیده در میان این همه مردمان بنام و نشان ملازمت کنانیده بپایه اش رسان پس بی نظیر خجسته نهاد بموجب آن حکم و ارشاد از جا برخاسته بمقام سلامگاه شتافته بانگ برکشید که ای شاه شاهان و ای شاه شاه نشان و ای ملجای عزیزان و غریبان و ای قدردان بیقدران و ای کس بیکسان ماه منیر سپهر دستور که وزیر شاه فلک قدرت است باد ای آداب تسلیمات تهنیت خلافت و وزارت جناب این آفتاب عالمتاب کلاه گوشهٔ فخر بر آسمان می ساید بیگانه نواز آشناگداز سلامت چنین گویند که مهر جهانگیر بمجرد شنیدن نام ماه منیر از مهر دل سراپا گرم گردیده چهرهٔ درخشان را از شادی برافروخته شعشعهٔ زبان را بدین سخنان نور افشان گردانید که این ماه آگاه بعد از مدتی بمقابل مهر خویش رسیده است و این تابع برکمال تمام عمر خود را در تبعیت و پیروی من صرف کرده فانی تمام گردیده از خودی خود نامی و نشانی نگذاشته است ازین سبب بدین مرتبهٔ کمال فائز شده از نور صدق و اخلاص و فدویت بقیاس بر دیگر روشنان فزیت وافر و بی یافته است پس این ذرهٔ بیتاب را شتاب از مقامش ترقی داده نزدیک آفتاب درآورده باز در وفانی و ناپید اگردانند ماه منیر چون این همه گرم جوشی آن مهر بحال خود دیده و آن همه انجذاب مشهودش گردید ذره آسا از هوای شوق باهتزاز و پرواز درآمده نزدیکش رسید و آن قدردان ذره پرور تمام قد از جای خویش برخاسته بحکم تخلقوا باخلاق الله از مقام کبریائی و بی نیازی خود نزول فرموده بقدر حوصله و استعداد و طاقت و تاب بجانب آنخاکی پیش آمده بوصل خودش مشرف گردانید و دران وقت آن ذرهٔ بی زبان از دهان بی نشان این نوا برکشید

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید　　هان مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

پس درینجا عندلیب شوریده که او نیز

بهوای حبیب پرواز دارد چنین نالۂ می انگیزد که کثیف را با لطیف و وضیع را با شریف وقتی وصل و معیت حاصل میشود که آن بیچون از مقام استغنای ذاتی و مرتبۂ وجوب صفاتی تنزل فرموده بمیان پرده و سرادقات اسمای اضافی میدر آید پس از سبب آن مناسبت اضافت مربوب را با رب معرفت مجهول الکیف رب خویش پیدامی آید القصه چون آن ماه از کنار آن مهر جدا گردید گرد سرش گردیده بپایش چسپید و آن مهر دلنواز سر آن جانباز را از پای خود برداشته باز بسینۂ مبارک ملحق ساخته جدا گردانید و او باز بلا گردانش گشته بر اقدامش پست گردید غرض که آن سالک فرخنده پی که راه بر و بحر را بدان همه محنت و شدت طی کرده و بپایان رسانیده بکعبۂ مقصود رسیده بود بهمین عنوان هفت بار طواف آن بیت الله نمود و در آخر کار مهر جهانگیر که دستگیر ذرهای بیمقدار بود دست آن یار جانباز را گرفته بجانب پهلوی دست راست خویش کشیده قریب لطیفۂ روحی نشانید و بطرف امیر باتدبیر دیده فرمود که این مکان تا این زمان برای این جوان خالی بود الحمد لله والمنة که حق بمرکز رسید باری چون آن ماه بمقام خود رسیده از خودی خود آگاه گردید بموجب سنت یاران دیگر از دهان او نیز این چنین اقوال بحسب رتبه و حال او بیرون تراوید

رباعی
آنم که بجز مهر ندارم کاری
با مهر بود هر سحرم بازاری
آن کافر عشقم که ز هر رشتۂ مهر
در گردن جان من بود زناری

رباعی
هردم سخن از روی تصور گویم
گه قطره و گاه بحر و گه دُر گویم
یک نور حقیقت ست تابان که منش
گه مهر و گه آفتاب و گه خور گویم

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم ست
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکتۂ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

رباعی
زین گونه ثنای مهر تابان گفتن
دشوار بود گفتن و آسان گفتن
خورشید شنید مدح خود از لب ماه
زین پیش سخن بلند نتوان گفتن

از آنجا که مهر جهانگیر نام عاشقانه بلبل شیدا را برای خویش بسیاری پسندید در آن وقت بحالت شوق در آمده بجانب ماه منیر و امیر باتدبیر دیده بسان بلبلان نالان این نوا بر کشیده خوشی دل خود را بنام بلبل فهمانید

غزل

بناخن سینه بیخودی خراشم | ز دل جز حرف عشقش می تراشم | بسی گمنام تر بودم ز دُزدن
بدینسان مهر رویش ساخت فاشم | نباشد عیش من جز یاد آن گل | ببین ای پندگو حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد زنده افتد | چنین ارزان منه نرخ قماشم | فتد در ساکنان سدره هر صبح

خروش از نالهای دلخراشم	گلم گفتا خس من باش بلبل	خس تو گر نباشم پس چه باشم
رباعی آنم که زدرسگاه نیرنگ وجود	در فطرتم اندیشهٔ تشویش نبود	بیتابی ذرهای یاران چون مهر
بیخواست کشید ست زغیبم بشهود		

و بعد ازان بمراعات سبب مقام بجانب یاران مهر گزین فرود آمده بطرف امیر با تدبیر و تاجر فقیر و کبیر و هر غنی و فقیر متوجه گردیده فرمود که حالا شتاب تهیهٔ جنگ نمایند و یاران پریشان را مجتمع گردانند و همها بموجب طاقت و توان درین کار جهاد جهد بلیغ نمایند و سعادت و بهبود خود را درهمین کار شناسند و برای تشویق و ترغیب آنها برخواند که اَلَّذِیْنَ آمَنُوْا وَهَاجَرُوْا وَجَاهَدُوْا فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ بِاَمْوَالِهِمْ وَاَنْفُسِهِمْ اَعْظَمُ دَرَجَةً عِنْدَ اللّٰهِ وَاُولٰئِکَ هُمُ الْفَائِزُوْنَ و بکیفیت حال خود در آمده بدینچنین قال ناله برکشیده یاران خاصهٔ خود را از دیگر حقیقت معامله نیز آگاهی بخشید

غزل روی با خلق و بدل مشغول با الله خودم	چون سحر آغوش لبریزست از یار خودم	موج پرواز از زمین تا آسمان دامیتم
کار عالم می‌کنم چون ابر در کار خودم	فقر چون نقش نگینم قرعهٔ اقبال زد	خوش نشین سایهٔ افتاده دیوار خودم
دوش بر دوشم تب از رشتهٔ تدبیر خویش	کو چه گرد عقدهٔ افتاده در کار خودم	گوش شور آرد در شیشهای حلقم چون فغان
همچنان بر جاست بلبل وضع هموار خودم	ے اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم	چو تیر از دو طرف می‌کشند زنجیرم
رباعی از صحبت ناکسان مکدر نشوم	بار عالم چو چرخ اخضر نشوم	صد جلوه چو روز و شب کنم بر بد و نیک
هرچند مکررم مکرر نشوم		

باری چون مهر جهانگیر چنین فرمان داده بجانب خلوتخانه خرامید ماه منیر همه یاران حاضر و غائب را جمع ساخته علم فتح و فیروزی نصب کرد و بنواختن شادیانه حکم فرمود و بخاص و عام قدغن نمود که ازین بازشاه بی پروای ما را بلبل شیدا و بلبل بانوا نخوانند بلکه بنام مقرری او که مهر جهانگیرست با فواه در آرند و در تمام ملک و دیار شهرت دهند که شاهزاده مهر جهانگیر را پادشاه فلک قدر از ملک عربستان برای تنبیه این ظالم نابکار که تاجدار باشد فرستاده است

فرد نه در دل خطبهٔ شور جنون نی سکهٔ داغی | خراب افتاده ملکش پادشاهی آرزو دارد

غرض که چون مردمان آن دیار این نام و نشان آن بلبل خوش گفتار شنیدند و ازین حقیقت آن مرد صاحب عزم واقف گردیدند در مدت چند روز هزارها مجتمع شدند و ازین تدبیر آن ماه دو هفته در مدت یک هفته بیست هزار سوار جمع گردیدند و ازین کار و اشتهار همه مردمان آن دیار واقف و خبردار گردیده بسمع شاه تاجدار رسانیدند که آن بلبل بینوا نه سردار بینوایان است و نه مرد اجاره دار سلطان ست بلکه شاهزادهٔ ملک عربستان ست که بدان بهانه بمیان آن ویرانه رسیده پای خود درین دیار مستحکم و برقرار گردانیده حالا سپاه بسیار جمع نموده ارادهٔ ملک گیری دارد لیکن آن مست بادهٔ غفلت که صحبت آن مغنیه و خواصان را عمدهٔ دولت و نتیجهٔ سلطنت انگاشته گوش بهوش خود را از صدای نغمهٔ آنها انباشته حواس خود را

بباده داده بود آن خبر وحشت اثر را بیش از بادی نفهمیده از آن باد سنجی هرگز برنگردید و بزنگ مینای می هم دمی پنبۂ غفلت را از گوش هوش بیرون نکشید و از سبب آن همه عیاشی و مدهوشی در آخر کار دید آنچه دید

بمحاصره در آوردن مهر جهانگیر شهر تاجدار را و اسیر شدن آن غفلت شعار و گریختن سرفراز پسرش بطرف دیگر دیار و اراده تعاقبش کردن امیر با تدبیر هوشیار و مانع شدن یک یار ناواقف اسرار و بعد فراغ کارزار نیافتن مهر جهانگیر مشتری روشن ضمیر را بمیان محل آن گرفتار و از سبب گم گردیدن آن نگار بکار عزم کردن ماه دلریش بر هلاک خویش و مانع گردیدن شهریار او را از ارتکاب آن کار

چنین گویند که بروز محمود و طالع مسعود مهر جهانگیر خورشید تمیز همه سپاه خود را پنج فوج کرده همراه آن هر چهار یار عمده و بکار چهار چهار هزار سوار تعین نموده چهار هزار بر کاب خود گرفته سوار گردید و دران چنان وقت و حال آن صاحب عزم باکمال بدین چنین قال حسب حال نوا بر کشیده از همان کیفیت و احوال مست و سرشاری نمود **غزل**

ازای آن نکند طول و عرض هفت اقلیم / که من بہ نیت تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم ازین گر بود هنوز کم ست (همسری ۱۲) / که من بعزم تصرف بدان دیار شوم
ولی چو نیت من رفع ظلم و بیداد ست / ز کنج خویش بر آیم بکارزار شوم
بود ز دست من آید کدام کار نکو / که تا بعزت و شان پیش آن نگار شوم

غزل
نیست سیر هفت اقلیم برون از کوی دوست / در مشامم آید از هر گلزمینے بوی دوست
بس که از اوصاف لطافت کرده شد تخمیر او / می توان کردن تماشا از قفا هم روی دوست
کی بوصل شمع سرگردانی پروانه رفت / باوجود یافت هم داریم جست وجوی دوست
می کند آشفته از شوخی دماغش را نسیم / همچو گل از بس که افتادست نازک خوی دوست
نی همین مجروح کرد ابرو و مژگان دوخت زخم / بلبلا دارد ره و رسم دگر هر موی دوست

و دران زمان ماه منیر نکته دان هم بمقابل آن مهر تابان بدین چنین سخنان نور افشان گردید **رباعی**

شاها قدحت پر می بیغش بادا / چشم خصمت بخون منقش بادا
در دیده خصم میل آتش بادا / هر رشتۂ خورشید که نور دلهاست

و هم دران حال امیر با تدبیر صاحب جلال بدین چنین مقال نوا بر کشید **رباعی**

شاہا عدوت بتیغ بشگافته باد | برقامت دشمنت کفن بافته باد | هرکس بخلاف رو بروی تو شود

از پنجۂ خورشید رخش تافته باد | ودران چنان وقت وحالات شاه بی نظیر که خویشتن را عین مهر جهانگیری یافت

بدین چنین تقریر مناجات پرداخت | رباعی شاها بشبم چراغ امید بخش | قندیل مرا فروغ جاوید بخش

زان نور گر و چشم دولت روشن شد | یک ذره مرا بعشق خورشید بخش | وهم تاجر فقیر بدین چنین تقریر

مشغول تهنیت بود رباعی | شاهی که گرفته عقل گل پرتو او | بگذشته ز فکر فکر بالاد و او

بر عالمیان باد مبارک یارب | روز نو و ماه نو و سال نو او | وهم تاجر کبیر بطرفه کیفیت حال این بفر میکشید

رباعی تا هست بلند شمع کافوری ماه | تابان ز رواق این منقش خرگاه | از نور چراغ گل تابان بادا

افروخته شمع مجلس بلبل شاه | بلبل باکمال از شنیدن این همه قال آن یاران ستوده خصال باز بمقابل آنها

بدین مقال نوا بر کشیده هر یک یار محرم اسرار را از حقیقت و کیفیت اقسام اعمال و افعال مردان باکمال صاحب

حال آگاهی تمام بخشید غزل | عشق ست کامران که این و که آن کنم | خود در میان نیم که چنین و چنان کنم

کردی هزار بار توای دل خجل مرا | دیگر ترا چرا بشکست امتحان کنم | واشد بروی دل در حرف و حکایتش

اخراج حرف غیر زکام و زبان کنم | بر بستر زبان سخن افتد بحال مرگ | گر نبض گیری تپ هجران بیان کنم

بالجمله مهر جهانگیر هر یک یار و امیر را بهر چهار طرف تعین کرده حکم بمحاصرۂ آن شهر بنجیر فرمود و چون امواج بحر افواج بسان

طوفان نوح جوشیده محیط آن سرزمین گردید و از هر کران به پیرامون آن شهر رسید نظم | یلان غرق آهن ز سر تا بپا

چو صورت که گیرد در آئینه جا | نهان در زره مهوشان زمان | چو در حلقۂ دیدها مردمان | دلیران سپر بافته بر سپر

شگفته گل فتح بر یک دگر | دران وقت تاجدار از خواب غفلت بیدار شده حباب آسا سر بمغز خود را از آب باده برافراخته

امرا و لشکریان و مصاحبان خود را که برنگ خس و خاشاک پریشان خاطر و خراب حال بودند مجتمع گردانیده جاروبی برای

خاک روبی ایام خراب خویش ساخته چندین حرامخوار نابکار را مانند کناسان با سبدهای سپر و جاروب ترکشهای بی پیکان

و پر و متعددی بی سران ابتر که بغیر تیر و کمان و بدون تفنگ و نادیده جنگ بودند فراهم آورده برای مقابلۂ آن مرد با فرهنگ

بمیدان برآمد فرد | درآمد بمیدان سگالش کنان | بصد خواری از بخت نالش کنان | افواج قاهرۂ مهر جهانگیر که مانند

مور و ملخ می جوشیدند همان دم از هر چهار طرف رسیده آن نادانان را بسان دانهای خرمن از جا برچیدند و آن مرغ

تاجدار را زنده اسیر گردانیدند اما پسرش که سرافراز نام داشت دران وقت گیر و دار با چندکس نابکار بجانب ملک یمن

و شهر سقت رو بفرار نهاد و امیر با تدبیر از آگاهی یافتن آن کار خواست که تعاقبش نموده او را هم اسیر و گرفتار سازد

لیکن تاجر فقیر که مرد با مروت و با صفا و خیلی رحیم دل و با حیا بود و هم نسبت خویشی و قرابت با آن تاجدار داشت بعرض مهر جهانگیر رسانید که حالا از فضل پروردگار تمام این ملک و دیار تسخیر اولیای دولت قاهره درآمده و ظالم بدکار غفلت شعار بجزای سزای کردار رسیده فاما پسرش سرفراز که او نیز تقصیر ست باد و گوش سر بهوش خود را گرفته بطرفی فرار کرده است و امیر باتدبیر ارادهٔ تعاقب و هلاک کردنش دارد و این کار استدادی و فرصتی می خواهد پس بدان سبب در کوچ فرمودن جناب این اولوالعزم بجانب عرلستان که قبلهٔ مقصود این آستان و کعبهٔ مراد همه فدویان تحت تعویقی می نماید رباعی

از عشق کسی که منحرف کیش آمد
آثار شکوکش از یقین بیش آمد
آن کس که ز آفتاب وگرداند
جز سایه دگر چه خواهش پیش آمد

فرد

دم تیغ برگردد از پشت تیغ
مرو از پی خصم بگریخته

همین که جناب آن مهر سیما چهر این حرف و تقریر از زبان آن یار مهربان دلگیر شنید برودی امیر باتدبیر را بحضور طلبیده مانع آن عزم درستش گردید او جرأت نموده بعرض رسانید که درین کار این تاجر ناواقف از کار رزار خطامی نماید که ای اولوالعزم را از ان عزم صواب بری گرداند مار را کشتن و بچه اش گذاشتن خلاف رای اولوالالباب می نماید مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر آن باتدبیر فرمود که نامه در باب اطاعت و امتثال امر اولوالامر بجانبش بنگارند اگر تبعیت اختیار کرده قبول حکم نموده ملت عاشقی و مشرب گلی را اختیار سکند و دران ملک و دیار خطبه و سکه را بنام نامی گل همیشه بهار می خواند و رایج می گرداند او را بجایش واگذارند امیر باتدبیر از شنیدن این حکم و فرمان باز جسارت را کار فرموده التماس نمود که بالفعل آن گریزپای نا اقتدار همه احکام فرمان خلیفهٔ پروردگار را بی اختیار و ناچار قبول خواهد نمود لیکن عاقبت کار اقتدار پیدا کرده قابوی وقت خود یافته از یک یک مخلصان این جناب که دستا و خواهد رسید انتقام بدر خود خواهد کشید که ما از فراست خود همین یقین داریم و از قیافهٔ او می شناسیم که وقتی او با اهل وفا دغا خواهد نمود بیشتر هرچه بخاطر مبارک خواهد رسید شدنی و تقدیر همان خواهد بود و بکیفیت حال جلال خود درآمده بدین قال تکلم نمود غزل

بس که دل را غوطه دادم در خم نیرنگها
هر خیالم چون نگاه مست دارد رنگها

الفت مقراض آغوش وداع الفت ست
صلحهای دشمنان دارد کمین جنگها

سالک اندر رهروی ستری ست در بزم وجود
تارهای ساز را باشد جدا آهنگها

غزل

درین ره عشقبازان کم امید ایمنی دارند
گر از خود هم روند اینها که بیم رهزنی دارند

چرا بر مردن دل اهل دنیا را غمی ناید
نماز فوت اگر شد گریها و شیونی دارند

چو سیلابی که بر ریگ روان افتد گدازاو را
براهت عاشقان هرگام از خودرفتنی دارند

لیکن مهر جهانگیر بهر تقدیر امیر با تدبیر را از کار تعاقبش باز داشته خود بدولت داخل آن شهر گردیده بر تخت سلطنت
متمکن شده بفکر بند و بست آنجا مشغول گشت و چون تجسس احوال مشتری فرمود تمام خدمهٔ محل و آن همه خواصانش
بحضور رسیده مفصل حقیقت آمدن مشتری و جواب و سوال او با ماجدار و معاملهٔ قید گردیدنش بعرض رسانیده ظاهر
گردانیدند که بروز چهارم آن مشتری از محل ناپیدا گردید نمی دانیم در زمین پنهان گشت یا بر آسمان رفت لیکن ظن غالب
آن داریم که او هم خود را بسان ماه منیر خویش بدریا انداخته از آن قید و بند آزاد شده باشد همین که ماه منیر در آن
مجلس دار و گیر از زبان آن خواصان این حرف و تقریر شنید بی اختیار رنگ از گل عارضش پرید و قطرات
اشک از چشمش جاری گردید و بعرض مهر جهانگیر رسانید که خود بدولت مفصل حقیقت صلاح و عصمت و شجاعت و وقار
و رفاقت آن مشتری را شنیدند و از فضل الهی این جناب نیز بموجب خواهش دل دوستان و فدویان بر
مخالفان و ظالمان کامیاب گردیدند پس حالا دل این وفاکیش در حق خویش همین مصلحت می بیند که چند سخن
اسرار را بخدمت عالی اظهار کرده خود را درین دریا اندازد و با آن مشتری از عیب بری هم شرط رفاقت و وفاداری
خود را تمام سازد مهر جهانگیر باستماع این سخن آن یار بکار و دریافت ارادهٔ خاطر آن دوست وفادار بحالت مهر
دلی رسیده بی اختیار بگریست و فرمود که ای یار دلنواز اگر تو خویشتن را بدریا می اندازی این بلبل شکسته بال
بی حال که زندگانی خود را در جدائی گل خویش حال عین وبال می داند نیز رفاقت تو نموده دل خود را هم از غم و
ملال پاک می گرداند یاران دیگر چون این چنین سخنان را از زبان آن مهر و ماه شنیدند احوال خود را نیز از گریه
و زاری تباه گردانیدند و قسمهای مغلظه یاد کرده بعرض رسانیدند که ما فدویان نیز خویشتن را هلاک می گردانیم
و هرگز زنده نمی مانیم در آن وقت آن مهر گرم مهری در آمده آن ماه را بکنار کشیده گفت که ای یار وفاکیش از کشتن
نفس خویش این همه رفقای خیراندیش را در هلاکت انداختن و جان خود را براحت رسانیدن صواب نمی نماید
و از صبر و استقلال همچو تو با کمال هم بعید بنظر می آید اندکی بجانب حال پر اختلال این بلبل شکسته بال هم بطرف دل
پر ملال خود تامل کن که من کشتی شکسته تا به آب رسیدم و تو هم بدریا افتادی و باز از حفظ حافظ و قدرت قادر زنده و سالم
از آن چنان دریاها بر آمدیم و در بنجار رسیدیم پس از فضل و کرم آن کریم و جامع المتفرقین باز امیدواریم که آن مشتری را
نیز بحفظ و حمایت خویش داشته بهمان قسم که ما و ترا از بلا و آفت مائی نجات بخشیده یکجا ساخته است بما رساند
و اگر بگفتهٔ ما یقینی داری دل قوی دار که ان شاء الله تعالی البته باو خواهند رسانید و این عشق پاک و محبت صاف را ضایع
نخواهند گردانید باری چون ماه از زبان آن آگاه این بشارت خاطرخواه شنید خوش دل گردیده بتسکین دل رسید

آوردن عابد گوشه گزین مشتری را برای ملازمت آن شاه تخت نشین و حکم کردن بیاران محبت آگین که تیاری جشن قران این ماه و مشتری نمایند و اِبا آوردن آن یار وفادار ازان کار و دریافتن دیگر یاران ازان معامله و گفتار قدری حقیقت و ماهیت محبت و صداقت آن اقدمین یار و شمهٔ بیان بعضی معارف و اسرار و شرح نکتهٔ آن حدیث شریف حضرت پیغمبر مختار صلی الله تعالی علیه و علی جمیع الاخیار که اگر غیر حق را سجدهٔ جائز می بود زن هر یکی بران کار احق می نمود و ظاهر گردانیدن مشتری روشن زبان مرتبه و پایهٔ آن سلطان و هر کدام امیران به نمودن مثل مدارج و منازل ستارگان بنا در عنوان و خیلی خوش دل و محظوظ گردیدن بلبل نکته دان ازان بیان و بخشیدنش تمام محل و همه جواهر خانه و خزانهٔ تاجدار را بدان خوش گفتار و مقرر فرمودن عابد گوشه نشین را فرمانروای آن دیار

چنین گویند که هنوز مهر و مه دران حرف و گفتار بودند که چوبداری از دروان آمده بعرض رسانید که حالا یک مرد بزرگ که او را عابد گوشه نشین می نامند که گاهی از کنج عبادت نه برآمده و هرگز بر در شاه و امیر نرفته یک زن صاحب جمال را همراه آورده اذن باری می خواهد و می گوید که من مشتری روشن ضمیر را برای ملازمت مهر جهانگیر آورده ام شاه بمجرد شنیدن این خبر سجدهٔ شکر بدرگاه باری بجا آورده ماه منیر را فرمود که تو باستقبال برو و آن هر دو را باعزاز و اکرام بیار او شادان و فرحان فرا رفته بعد تحیت و سلام و معانقه و کلام دست عابد بتعظیم تمام گرفته مع مشتری به پیشگاه تخت رسانیده اول عابد را باعزاز ملازمت کنانیده بپایهٔ اعلی نشانید و او دران مقام این چنین کلام را باداب تمام گذارش نمود

غزل
بسیار مه و زهره بناکام برآید
عنقا نتواند که ازین دام برآید
مشتاق حرم گر نگرد چون تو بتی را
کین مهر هدایت نه ز هر بام برآید
از جام نوال تو عجب نیست که شاید

تا همچو تو یک مهر برین شام برآید
شوقم نه چنان ست بوصل تو که هرگز
در نیمه ره کعبه ز احرام برآید
زین گونه بهر صبح اگر بار ببخشی
کام دل از مهر تو خود کام برآید رباعی

آزاده دلان را همه در قید کشیدی
کام دلم از شفقت و انعام برآید
بر عرش ملک و ز نظر مهر تجلی
خورشید ز خجلت پس ازین شام برآید
گر سرخی لب ز اندیم افتادست

سر سبز خط تو مقیم افتادست | آفاق بروی تست روشن هر روز | خورشید بپایهٔ عظیم افتادست

بعد ازان ماه منیر مشتری را بسلامگاه ایستاده نموده بانگ بر کشید که ای شاه شاهان مشتری نیک اختر که دختر ناهید شاه
است صفت جمال با کمال مهر جهانگیر از زبان ناقص ماه فقیر شنیده پر از نور شوق دیدار گردیده از بلندی آسمان تخت
خویش بر زمین نزول کرده باداء آداب تسلیم جان سرفرازی می یابد قدردان بنده نواز صاحب جناب کارساز
سلامت آن شاه عالیمقام بالتفات تمام پیش طلبید تا آن مشتری با وقار آهسته آهسته به پیش تخت رسیده پایهٔ
تخت را بوسیده همان خنجر مرصع را که بکمر داشت بر آورده بطریق نیاز از نظر آن سلطان گذرانیده بعرض رسانید که
این قطرهٔ آبروی این کنیز کست که تا این وقت و حال از قدرت و تصرف بر کمال جناب این آفتاب عالمتاب آب
وتاب مانده باز بدین دریای فیض رسیده از سر نو آبروی دیگر یافته است و برخواند

ع پاس عصمت داشتیم و نیک اختر گشته ایم

جمع کردیم آبروی خویش و گوهر گشته ایم
شب سرمه ز موی مشکبوی تو خرید
وین طرح زمین و فلک انداخته است
رباعی شاهی که فروغ تو بر افلاک افتاد
زد عطسه چنان که نور بر خاک افتاد ع
از تغافل خصم سرکش را توان کردن علاج
آب تصور کند تشنه چو بیند سراب ع

رباعی عالم ز بهار عارضت گلشن باد
چشم مه و مشتری بآن روشن باد رباعی
بسیار مه و ستاره بگداخته است
چون گوهر خورشید دلت پاک افتاد
مهر رخسار کسی کردست تا مجنون مرا
هیچ و همی نیست اختر در دل از گردون مرا
می کردم از سپهر سراغ هلال عید

در گشت تو مهر خوشه خرمن باد
آن کس که به نقش صنع پرداخته است
تا همچو تو پاک گوهری ساخته است
خورشید چو دید صبحدم طلعت تو
غوطها دادست مانند شفق در خون مرا
ع دیده چو مه ابد گفت گر روی تست
ابروی یار در نظر آمد هزار شکر

چون مهر جهانگیر آن آداب را از و دید و این حسن تقریر شنید نذر مردانهٔ او را از کمال مهر و الطاف از دست خود
برگزیده با احترام تمام بوسیده باز باو بخشیده فرمود که این آبروی تو دائم بتو مبارک باشد و برخواند رباعی

این کارد که بنده می کند شاهان را | آورد بسی براه گمراهان را | در دست تو یک قطرهٔ آبست ولیک
گر دست غریق جان بدخواهان را

و بالتفات تمام فرمود که ای نیک اختر تو بتحقیق دختر مائی ازان سبب بدین
همه آبرومی نمائی و با ناهید شاه گونه مناسبت داری که تمام دل و جبین ترا پر از نور مهر خود لبان چهرهٔ ماه خویش
می یابم مشتری نیک فرجام از شنیدن این کلام و یافتن آن همه اکرام به پیش آن عالیمقام سجدهٔ تعظیم تقدیم
رسانیده بطرفه انداز این آواز بر کشید

رباعی بابا کی جوهر و دل ظلمت گاه | در آتش و سنگ بادم منزل گاه
تا آنکه چو خنجر شوم از بازو بخت | شایستهٔ دست بوسی والا شاه | آن شاه بخت یار او را منع ازان کار

نموده برخواند که لَا تَسْجُدُوا لِلشَّمْسِ وَلَا لِلْقَمَرِ وَاسْجُدُوا لِلّٰهِ الَّذِی خَلَقَهُنَّ اِنْ کُنْتُمْ اِیَّاهُ تَعْبُدُوْنَ و بجانب عابد گوشه نشین
و حاضران با تمکین دیده فرمود که مخبر صادق صلی اللہ علیه وسلم فرموده است لَوْ اَمَرْتُ اَحَدًا اَنْ یَّسْجُدَ لِاَحَدٍ لَاَمَرْتُ الْاِمْرَأَةَ
اَنْ تَسْجُدَ لِزَوْجِهَا مِنْ اَعْظَمِ حَقِّهٖ عَلَیْهَا یعنی اگر کسی را می فرمودمی که سجده کسی کند هر آینه زن را فرمودمی که تا سجده شوی
خود کند از بزرگی حق او که بروست از شنیدن این قال فی الحال عابد بعرض رسانید که بنده معنی و سر این حدیث
شریف را نمی یابد چرا که باعتبار ظاهر حق والدین و استاد و پیر را بر گردن هر کسی بسیار می شناسد از شنیدن این تقریر
مهر جهانگیر تبسمی نموده روشن گردانید که اگرچه والدین و استاد و پیر بر گردن هر غنی و فقیر حقی دارند بدان سبب که مظهر بعض
اسمای الٰهی مثل رزاق و رحیم و هادی و علیم شده اند لیکن در وقتی از اوقات فرزند و شاگرد و مستفیض را از ایشان بی نیازی
و بی پروائی و آزادی و برتری نیز حاصل می گردد و بخلاف اینها زن را از شوکه مظهر بسیار اسما سوای آن اسما نیز گردیده
است مثل خافض و رافع و ضار و نافع و کریم و قهار و وارث و ستار و علی هذا القیاس مظهر بسیار اسما و آیات ست که
در حق او عالم السر و الخفیات ست در هیچ زمانی و وقتی از و رهائی و آزادی و بی پروائی و بی نیازی حاصل نمی آید و
دائم بزیر حکم و فرمان او می باشد و چون اکثر بندگان باکمال بشرف خلافت ذو الجلال مشرف گردیده متخلق باخلاق اللّٰه
شده اند می توانند که بعضی انوار عکوس باطن خود را در دیگر نفوس نیز جلوه گر گردانند فاما هیچ کدام از مصاحبان و یاران
و عزیزان و دوستان آنها لیاقت اخذ جمیع فیوض ظاهری و جسدی شان بقسمی که زنان آنها دارند ندارند برای
آنکه زنان در ذات خود صفت انفعالی و در صفات و جسد خویشتن قوت و جذب فیض درونی و برونی بقدر ظرف و
استعداد خود بحد کمال دارند مثلاً اگر عارفی خواهد که صفت ایجادی و فاعلی خود را که از جناب موجد تحقیقی و فاعل حقیقی
بطریق انعکاس و ظلیة یافته است نیز در خارج خود جلوه گر گرداند و همه جمال و کمال خویشتن را جدا از خود در آئینه صورت
دیگر ببیند برای اراده این کار و ظهور آن مضمر اسرار در ذات هیچ احدی بدون زن لیاقت نمی یابد و سوای آن آئینه پر
فن انطباع عکوس آن همه صفات و افعالش دیگری قبول نمی فرماید و بدان عنوان که زنش بزیر تصرف و فرمانش
درآمده خالی از خودی خود و فانی از خویشتن گردیده به پیشش افتاده است دیگری را نمی باید و بلا تشبیه حقائق رجال
مماثلت بمرتبه حضرت وجوب دارد و حقائق نسوان را مشابهت به پایهٔ امکان می نماید و آن حقائق اشیا را در می یابد کسی که
آن هادی برحق او را می فهماند

زوجیت عارفا در اصل و امکان داده است		بندگی باید بجا آورد زن را پیش مرد	

پس بسبب آن انفعلیت و جامعیت فاعل حقیقی هم برای ظهور انوار جمیع اسمای حسنیٰ در تمام مصنوعات و مخلوقات
عالم علوی و سفلی خود بغیر بندگان خاکی که خلقت آنها پایان تر از همه مخلوقات کرده و ترکیب جسد آنها را جامع تر از تن یاران

و نوریان گردانیده است ندارد بنابران در حق حضرت آدم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام می فرماید که وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ
كُلَّهَا و درباره ذریت آدم نیز چنین کرم نموده است که وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِيْٓ اٰدَمَ وَحَمَلْنٰهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنٰهُمْ مِّنَ
الطَّيِّبٰتِ وَفَضَّلْنٰهُمْ عَلٰي كَثِيْرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيْلًا پس بدین چنین سبب و ازین راه از جناب مرد کامل مکمل و عارف
آگاه هر قدر که فیض صحبت و اخذ جمعیت بقدر ظرف و لیاقت خود نفس حاصل می نماید چه دیگری نمی یابد و از فضیلت
و برتری فرزندان او چه بیان نماید که علت غائی آن کار و باعث آن اظهار همان برگزیده اخیار اند که از سبب عینیت
خود بر نسبت معیت آن زنان محرمان نیز مزیت و فوقیت حاصل کرده اند و اینها در تمتع بدنی و فیض وجودی خصوصیت
علحده و جزئیت خاص دارند که این امور را علما فضل جزئی می خوانند و فضل کلی آن رجال باکمال را می شناسند که
بموجب استعداد خود تمام فیوض موهبی الٰهی را از خدمت او بطریق انعکاس در آئینهای قلوب و مرآت حواس عشرهٔ
خویش جلوه گر گردانیده اند و بدان سبب بمرتبهٔ نیابت آن خلیفة الله رسیده اند پس بعد آن مرد باکمال بمیان رجال
اول مرتبه آن کس خواهد بود که او اول بمعاملهٔ یاری و کار مددگاری در آمده از دیگر یاران و رفیقان اقدم و اسبق
گردیده باشد که بموجب فرمودهٔ پروردگار همان کس از همه یار افضل و نیکوکار خواهد بود که اَلسّٰبِقُوْنَ السّٰبِقُوْنَ اُولٰٓئِكَ
الْمُقَرَّبُوْنَ و بعد او آن کسی که از سبب او در کار هدایت و ارشادش افزونی قوت پیدا گردیده بود و بعد آنها دیگر عزیزان و
رفیقان که بذل جان و انفاق مال در راه ذوالجلال کرده باشند و باز در میان فرزندانش که ذکور و اناث باشند این
قدر فرق و امتیاز نیز می باشد که پسران از دختران فاضلتر اند برای آنکه پسران بطریق اکثریه اخذ فیض آثار ذاتی از
جانب ذات پدری نمایند و قبول فیض بمقتضای صفاتی از طرف صفات مادری کنند و دختران گیرندهٔ فیض ذاتی از
جانب ذات مادر و قبول کنندهٔ فیض صفاتی از طرف صفات پدری باشند و بندرت و قلت در بعضیها بخلاف
این نیز بظهور می آید چنانچه بموجب همین ضابطه و کلیه مخبر صادق صلی الله علیه و سلم خبر داده است که اَلْوَلَدُ سِرٌّ لِّاَبِيْهِ پس
بدین سبب از ذات گرامی آن خیر البشر صلی الله تعالی علیه و علی آله و اصحابه و سلم در جهان پسر باقی نماند که بر ذات مقدس
او منصب رسالت ختم گردیده و اگر اولاد پسرش در جهان باقی می بود هرگز فیض کمالات ذاتیش را تمامی نمی نمود
و همین سبب آن مسبب الاسباب از کلام خود خبر تمامی آن مرد تمام داده است جائی که فرموده است مَا كَانَ مُحَمَّدٌ اَبَآ
اَحَدٍ مِّنْ رِّجَالِكُمْ وَلٰكِنْ رَّسُوْلَ اللّٰهِ وَخَاتَمَ النَّبِيّٖنَ و چنانچه ذات بیچون حقیقی مدام بصرافت بیچونی و غنای خود است
و این همه مخلوقات و مصنوعات که وجود و پیدایش گرفته اند از آثار و انوار اسمای حسنیٰ و مقتضای صفات حقیقیهٔ
او بظهور رسیده هر دو جهان فانی و باقی را معمور و آباد گردانیده اند همچنان بلاتشبیه آن محبوب الٰهی که تخلق باخلاق الله

کماهی داشت بموجب سنت الله ظهور صفاتی خویشتن را از توسط عترت خود بجهان باقی گذاشته تمام عالم را از خلقِ
حسنِ خود معطر ساخته است واگرچه منصب رسالت و درجات قرب مراتب نبوت بذوات مقدس خاتم النبیین صلوات الله
وسلامه علیه وعلی جمیع اخوانه انحصار و تمامی پیدا کرده است لیکن آن نائب اتم هادی حقیقی ازان همه فیضهای موهبی
وازان همه درجات مراتب قرب خود که عبارت از کمالات رسالت و کمالات خلافت و کمالات نبوت و کمالات ولایت
وکمالات امامت وکمالات اولی العزمی وکمالات حکمت وغیره وکمالات مناصب رسالت باشد بطریق انعکاس و ظلیت
بهره ونصیبه ازان بیاران و رفیقان و دوستان و عزیزان و فرزندان و صحاب خود که مهاجر و انصار باشند نیز بقدر
فنا و معیت و پیروی و تبعیت و خدمت و خصوصیت و دوستی و جزئیت و اتحاد و عینیت و اخلاص و فدویت شان
بخشیده فیض آن همه کمالات منصب خود را درین جهان بسیار جاری و برقرار گذاشته بعالم باقی رحلت فرموده است
وانشاء الله العزیز این همه فیوض کمالات رسالت و نبوت و کمالات ولایت و امامت او هم نزدیک قیامت
بذات گرامی و وجود شریف حضرت عیسی و حضرت مهدی علی نبینا و علیهما الصلوة والسلام ختم و تمام خواهند گردید
که کم کسان از عارفان هم واقف از تفصیل این جزئیات خواهند بود ع

بس کنم خود واقفان را این بس ست
نکته کافی ست گر واقف کس ست

همین که آن عابد ازان عارف این معارف جدید شنید بی اختیار گردیده بپیش
او سجده تعظیم بتقدیم رسانید و از زبان دربار تکرار آن کریمه را شنید که لَا تَسْجُدُوا لِلشَّمْسِ وَلَا لِلْقَمَرِ وَاسْجُدُوا لِلّٰهِ الَّذِي خَلَقَهُنَّ
إِنْ كُنْتُمْ إِيَّاهُ تَعْبُدُونَ از شنیدن این مقال فی الحال مشتری بدین قال تکلم نمود

رباعی
مائیم بجان کعبهٔ امید پرست
در قبلهٔ عشق حسن جاوید پرست
از سجدهٔ خورشید مزن بر ما طعن
ما نور پرستیم نه خورشید پرست

رباعی
این مهر که آئینهٔ شب رنگ زداست
خفاش صفت ز سجده اش روی متاب
نورش ز دل خداپرستان نه جداست
هرچند خدا نیست ولی نور خداست

رباعی
ما نور پرست قبله گاه نظریم
هر جا نوریست ما برو سجده بریم ع
دل سوختهای نور شام و سحریم
ای از جمال روی تو تابنده آفتاب
گر مهر بود بروز و گر ماه بشب
وی آفتاب روی تو تابنده آفتاب ع
هر گه آرم بنظر این رخ نور افشان را
پنجه در پنجهٔ خورشید کنم مژگان را
تا کی این کهنه مسلمانی میراث پدر
عشق کو تا به بتی تازه کنم ایمان را

مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر بزودی دست مشتری را گرفته بالای تخت
برآورده بجانب پشت خویش ایستاده گردانید و بخدمت بادزنی خود سرگرم ساخت دران حال مشتری بلند مقام
بروحه جنبانی درآمده بدین کلام هواداری دل خود را اظاهر گردانید رباعی

عشق آمد و کرد فارغ از غم ما را

نگذاشت بطور اهل عالم ما را
بودیم فتاده ناگهانی خورشید
برداشت بر آسمان چو شبنم ما را
غزل

ز قدت سرو بستان آفریدند
ز رویت ماه تابان آفریدند
ز چشم فتنه جوی دلفریبت
هزاران چشم فتان آفریدند
ز خط و عارض و نور جبینت
شب و شمع و شبستان آفریدند
برای سجده بردن پیش رویت
جهانی را مسلمان آفریدند
مر آن را وعدهٔ دیدار دادند
مر این را بهر یزدان آفریدند
یکی او بهر مالک گشت موجود
دگر را بهر رضوان آفریدند
ز نقش روی تو بابلی عیان شد
ازان خورشید رخشان آفریدند
ازین سرچشمهٔ نوش حیاتت
بگیتی آب حیوان آفریدند
چو عکس زلف و رخسارت نمودند
بگیتی کفر و ایمان آفریدند
که تا از زلف تو زنار بندند
بسا کس را پریشان آفریدند
کسی را بهر طاعت خلق کردند
کسی را بهر عصیان آفریدند

و دران زمان مشتری تابان بجانب آن عابد حیران نیز دیده بدین چنین سخنان نور افشان گردید رباعی

گفتی که درین جهان نباشد دیدار
بگذار بمهر عالم آرای مرا
چون انجم بر فلک نشیمن داریم
کز بهر دلیل روز روشن داریم

عابد سحری بچشم امید ببین
چشمی بگشا و نور خورشید ببین
یک پیکر نورانی اگر میدانی
وز نور بدل هزار روزن داریم

آفاق گرفت نور جاوید ببین
رباعی زاهد ز نظر منع سفرهای مرا
روشن تر از آفتاب بنمای مرا رباعی
ای تیره درون منکر مهرم نشوی

بعد از ان باز شهریار بطرف عابد متوجه گردیده استفسار حقیقتش با تفصیل کیفیت دریافتنش فرموده و ماجرای بر آوردنش از آب و در آوردن به نسبت فرزندی خویش مفصل بیان نموده بعرض رسانید که من از زبان این دریای حقیقت و ماهیت این چشمهٔ آفتاب را معلوم نموده تا این قدر مدت بسان ماهی بی آب در اشتیاق این جناب بیتاب بودم الحمد لله والمنة که شتاب کامیاب گردیدم پس این فقیر بی پیر را نیز از مریدان پیروان خویش شمارند و این تشنه را هم از فیض آب حیات عنایت سیراب گردانند و قطرهٔ از مهر و محبت خویش بکام جانش چکانند

قصیده
شاها در تو قبلهٔ شاهان عالم است
گردون ترا مسخر و گیتی مسلم ست
ذات مطهرت سبب نظم عالم ست
هم چشم ماه و زهره بروی تو روشن ست
عالم بتست زنده که تو جان عالمی
زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم ست
زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدم ست
بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین
خصم تو گر ز ذره فزون ست در عدد
با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست
مقصود آفرینش عالم تویی از انک
هم جان جن و انس بیاد تو خرم ست
هرگز نزاد از تو گران مایه تر گهر
آن خاصیت که در دم عیسی مریم ست
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت
کاسباب خرمی همه مشیت مسلم ست

از شنیدن این تقریر مهر جهانگیر تبسمی نموده فرموده که ای عابد طریقهٔ ما پیری و مریدی نمی باشد بلکه دوستی و یاری و محبت و وفاداری و اخلاص و جان سپاری ست و چون ترا هم مرد با کمال

و مستقیم الاحوال دیدم در سلک یاران خود کشیدم و در جلدوی این خدمت کار سلطنت این ملک و دیار بتو بخشیدم پس باید که داد و عدالت را کار خواهی فرمود و این عمل را به از عبادت خود فهمیده امیدوار دولت آخرت خواهی بود و انشاء الله تعالی بنقد هم از از صحبت بدولت جمعیت دل رسیده از تجلیات قرب بهره مند خواهی گردید و معرفت ذات خود حاصل کرده حقیقت خویش را خواهی فهمید و بجانب امیر بادبیر و شاه بی نظیر و تاجر فقیر متوجه گردیده فرمود که تیاری جشن قران این ماه و مشتری نمایند و بزودی اسباب آرایش شادی طوی حاضر سازند ماه منیر بمجرد شنیدن این حکم برخاسته پیش تخت آمده بعرض رسانید که اگرچه این ماه با مشتری در عالم سفر مدتها بیک منزل و مقام همراه بوده است لیکن هرگز قرانش حاصل نموده چرا که روز اول مرا با همدیگر عهد و پیمان بمیان آمده بود که هرگاه بلبل بانوا را با گل بی پروا مجلس رنگین نصیب خواهد شد ماه و مشتری را هم صحبت حلال خواهد بود والافدویت و یاری و دوستی و وفاداری اقتضا نمی کند که بلبل از گل در هجران باشد و ماه از مشتری کامران گردد چنانچه او هم قبول این معنی نموده بدون هوای نفس و خواهش طبیعت آن همه ملک و سلطنت را گذاشته رفاقت من فقیر اختیار نموده برای سعادت ملازمت آوارهٔ دشت و دیار گردیده بود الحمد لله که بیمن همت درست خویش بجناب عالی رسید لیکن در وقتی که حضرت را وصل گل میسر خواهد گردید ماه و مشتری را نیز رسم مناکحت بمیان خواهد رسید **فرد**

مارا بدل گمان وفا این قدر نبود	تا از تو شد جدا بکسی آشنا نشد

غزل

من واز نخل عمر برخوردن	رانده مهر تو ریشه در جگرم
گرچه هر سو فدائیان داری	دیگران دیگرند و من دگرم
در محبت مرا اگر سنجی	بجهانی هنوز بیشترم
از نهال سخن بس این ثمرم	که بمدح تو در جهان سمرم
چه خبرها که پرسد از من عقل	می عشق تو کرده بیخبرم
در فن مهر این قدر دانم	که نمی آورد قضا قدرم

چون مهرجهانگیر این سخن را شنید و همه یاران از این حقیقت پاکبازی آنها آگاهی پیدا گردید خیلی متعجب و حیران گردیدند و دران وقت قدری از کیفیت محبت و صداقت و یاری و وفاداری او باخبر گردیده سرهای خویشتن را بگریبان فرو برده حقیقت طغیانی و ماهیت سرکشی طبائع و نفسهای خویش فهمیدند و دران زمان از زبان مهرجهانگیر در حق او این بشارت را شنیدند که اگر نور و محبت و اخلاص سینهٔ ماه را که با مهر دارد در یک پله در آرند و انوار مهر دلهای دیگر یاران در پلهٔ دیگر گذاشته وزن نمایند البته پلهٔ آن وحید و فرید بر پلهٔ همه یاران و دوستان جدید که در بسیاری لسان روشنان اند خواهد چربید و نوری که در سینهٔ مهر ودیعت کرده اند بهمان نور سینهٔ بی کینهٔ ماه را بهره بخشیده اند ـه

تا مه بمهر روی تو گرم نگاه شد	چشم ستاره محو تماشای ماه شد

و ازین قبیل سخنان دیگر نیز دربارهٔ او بیان نمود که شرح آن وقت بسیار می خواهد و هم احتیاج ندارد که از دیگر معاملات

واقوال واحوال آن ماه باکمال از نظر بینندگان منصف پنهان نمی ماند وبعد آن تقریر مهر جهانگیر بحال مشتری روشن ضمیر
که بتقریب خدمت بالای سریر رسیده وبرپایهٔ مصاحبت خود ایستاده بود متوجه گردیده روی درخشان خود را بجانب
آن ستارهٔ بلند مکان گردانیده فرمود که ای اختر تابان درین زمان تو چه قدر رتبهٔ عالی بهم رسانیده که از مهر وماه هم بلندتر
بنظر می آئی از شنیدن این سوال فی الحال آن خوش مقال بعرض رسانید که درواقع اگرچه مهر جهانگیر از تائید تقدیر
بر فلک چارم جا دارد که عبارت ازان از تخت چارپایه کرده می آید واین مشتری بدولت خدمت چندان برتری
حاصل نموده است که گویا بر فلک ششم رسیده است لیکن بر مهر درخشان مثل قلب انسان صادق می آید ومشتری
چشمک زن بعینه چون چشم مردم می نماید که باعتبار ظاهر وصورت پایهٔ خانه اش از مرتبهٔ صدر قلب هم بلندتر دیده می شود
فامادر معنی وحقیقت رتبهٔ پستی دارد چراکه او هم نور روشنی از عین چشمهٔ حیات قلب اخذ می نماید وچه جای یک مشتری
بلکه زحل ومریخ هم که ستارگان فوقانی اند وهم زهره وعطارد وقمر که بمثابهٔ اعضا وقُوا وحواس ظاهری وباطنی
انسان اند نور فیض وهدایت از همان قلب خویش می گیرند وهم ازین گفتار واظهار اشارتی بجانب فرزندان ویاران
تست که عبارت از نفوس مزکا وذاتهای مصفای شاه بی نظیر وشاهزادهٔ خوشبو وخوش گوست که بارها بر سر ودوش
تو جا یافته اند ومراد از یاران ذات گرامی ونفس قدسی وجوهر شریف ماه منیر وامیر باتدبیر وتاجر فقیرست که بپای مبارک
تو رسیده وباقدام شریف تو آرمیده اند پس در نظر کشفی من شاه بی نظیر در مرتبهٔ عروج از همه ارفع ودر مقام تنزل
ماه منیر از همه اتم می نماید ومهر جهانگیر در مرتبهٔ اعتدال ووسط که حاوی طرفین ست جا دارد ودرین صورت همهٔ دوستان کم
بسان روشنان جمال وکمال خود را که عبارت از دانائی وشنوائی وبینائی وگویائی وبویائی وگیرائی وروائی وتوانائی
باشد از منبع قلب که مراد از جناب این مهر جهانگیرست حاصل می نمایند رباعی

		از جان ودل ودماغ وخون ورگ وپی
ور شهد وگلاب وشکر وشربت ومی	هر ذره که بنگری ز مهر تابان	فیضی ست بقدر قابلیت در وی رباعی
این چرخ بلند بنگر وبنیادش	وین آتش وآب بین وخاک وبادش	خورشید بهر ذره ز ذرات جهان
فیضی بخشد بقدر استعدادش	رباعی مهرست فروغ گوهر افسر دل	سبحان الله میرسد از جوهر دل
هرگوشه کشید در طناب رگ وپی	تا خیمهٔ تن بپای شد بر سر دل ے	تو اندر جهانی وپیش از جهان
چنان کز صدف پیش باشد گهر		

پس ای شاه آگاه چون معاملهٔ این بارگاه بدین عنوان باشد عارفان هوشیار
نگاه من خدمتگار را ازین نیر اعظم ارفع واعلی خواهند شناخت رباعی

		عشق آمد وکرد فارغ از غم مارا
نگذاشت بطور اهل عالم مارا	بودیم فتاده ناگهانی خورشید	برداشت بر آسمان چو شبنم مارا

وآنکه بعضی عارفان صاحب دیدا ولیای دولت قاهره را در مقام عروج بالاتر مشاهده نموده مرتبۂ ولایت را افضل از مقام نبوت فهمیده اند چون آنها نیز در عروج اند گماهی حقیقت نزول را نفهمیده از کیفیت غلبۂ حال بدان چنان قال تکلم نموده اند معذور اند وخوش نیز بکیفیت حال درآمده بدین قال نوا گستر گشید

تو پادشه وستارها لشکر تو
خاک قدم تو چرخ را تاج سرست
گر گردۂ مهر گر نظیر گهرست
مه رخش ترا داغ سرین می بوسد
از جانب آسمان زمین می بوسد
لعل وزر ودر وچرخ مینا از تست

پیشت چه زکوکب دگر نام برم
در قدر تو دیگری وگردون دگرست
دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام
گل خار ترا بیاسمین می بوسد
رباعی ای مهر ثری تا ثریا از تست
یعنی معدن از تو هفت دریا از تست

رباعی مهری تو که افلاک بود منظر تو
صد مشتری وماه بگرد سر تو رباعی
از نا مده ات نزد آشام وسحرست
امروز سر زشرم بیالائی کنم رباعی
بر درگهت آفتاب تابان هر روز
قلب اسد ونطاق جوزا از تست

غزل

با سگت طرفه نسبتے دارم
شد یقینم که دوستے دارم
طاعت فرض وسنتے دارم
ذره ام لیک شهرتے دارم
که گمان اجابتے دارم

تیره روزی دگر نخواهم دید
مقسم خوش دلیست خاطر من
جز در ت سجده که میخواهم
جوهرم ظاهرست بر همه کس
تا اثر نور آفتاب دعاست

شاه خورشید طلعتی دارم
که ز لطف تو قسمتی دارم
آسمان پایه همتے دارم
گوهرم قدر وقیمتی دارم
بر تو روشن که حاجتی دارم

چون دفا وحقیقتی دارم
داده راهم ببارگاه تو بخت
بدعا وثنای حضرت تو
مهر خورشید دارم در چرخ
بدعا میروم دگر وقت ست

چون مهر جهانگیر ازان مشتری

خوش تقریر این حرف وبیان واین معانی وعرفان را شنید خیلی دانائی وعرفان او را معلوم نموده بسیار خوشدل ومحظوظ گردیده فرمود که ای مشتری الحق من ترا نور چشم خود می دانم وتمام ملک وسلطنت خود را از آن تو می شناسم لیکن حالا برای زیب وزینت وشان وحشمت تو تمام محل وخزانه وجواهر خانه وغیره اثاثۂ تاجدار را بتو بخشیدم که بهر قسم که خواهی دران تصرف نما وبهر که خواهی ببخش چون آن مشتری حق خود این همه عنایت وبخشش را معلوم نمود ازان مقام فرود آمده بسلام گاه رسیده آداب عنایت وشفقت را بتقدیم رسانیده برخواند نظم

حرف مهرت بر زبان با صدق دل هر کسکه راند
غیر قانون محبت نسخۂ دیگر نخواند
خورشید ومه بیمن تشریف دهیت

همچو صبح از گرد هستی دامن خود بر فشاند
رباعی با همت تو کون ومکان مختصر اند
بر جیب سپهر تکمۂ سیم وزر اند

پیش ماه دلفگارت اختر سر باز تو
افلاک زانثار تو درج گهر اند
ومهر جهانگیر از سریر برخاسته آن

عابد را فرمان روای آن ملک مقرر ساخته بهمان خیمهای خود داخل گردیده بطرفه کیفیت حال بدینچنین

مقال نواهای کشیده

آمد شد وجود و عدم منزلی نداشت
با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم

کار جهان چو چرخ بسی راست کرده ایم
چون صبح در جهان نفسی راست کرده ایم
تا یافت جان من خبر از ذوق نیم شب

لیک این همه برای کسی است کرده ایم
قطعه چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد
صد ملک نیم روز بیک جو نمی خرم

مالک و متصرف گردیدن مشتری بر محل تاجدار و معامله فرمودن او با آن خواصان نابکار و در آخر کار بحکم شهریار بخشیدن آن هر سه خدمتگار را ابلهٔ تاجدار و هم قبول کردنش مذهب بلبل و مشرب گل را بی اختیار و ناچار

چنین گویند که چون مشتری بموجب فرمان مهر جهانگیر املاک تاجدار متصرف گردیده بدرون محل رسیده بر جهان
مکان شاه نشین متمکن شده آن هر سه خواصان خود را روبرو طلبیده دو کس را که از طمع درم و دینار خدمت آن
ظلم شعار اختیار کرده بودند زجر و توبیخ بواقعی نموده بزندان فرستاد و گفت که در آخر کار این هر دو نابکار را نیز از همانجا
که تاجدار ماه منیر را بدریا انداخته بود می اندازم و جهان را از وجود این ناپاکان پاک ساخته دیگر نمک حرامان بیوفا را
عبرت می بخشم و آن سومی را که از خوف جان قبول صحبت آن سلطان کرده بود نفرین بسیار نموده گفت که ای
دون همت بیوفا جان را عزیز داشتی و آبروی خود را عزیز نداشتی و بدون حکم من خویشتن را بزیر پای مخالف
فرش ساختی و بحاضران فرمود که این نالائق را که قابل خدمت و صحبت من نیست از محل بدر کنند و بکدام کناسی
بخشند و بکارپردازان گفت که بزودی گنبدی بر قبر آن مطرهٔ مغفورهٔ من بنا سازند و آنجا را زیارتگاه مقرر گردانند و
مسجد و چاه و مهمان سرای بنام او تعمیر نموده لنگر و خیرات در انجا جاری دارند تا دیگر خادمان نمک حلال و ملازمان وفادار
با استقلال از زیارت مرقدش همت و جرأت و وفا و مروت و صلاح و عصمت حاصل کنند و خاک تربتش را برای زر
کردن مس وجود خویش اکسیر طلا دانند چنانچه سیماب و گوگرد را خاکستر می گردانند تا هم از سیم و زر بخشی و نتیجهٔ نفع
رسانی دران خاک باقی می ماند همچنین از خاک تربت آدم با کمال که صفات حمیده داشته باشد بدیگر زندها که با خلاص
خاکروبی او نمایند سودی و بهبودی و نفعی و هدایتی میرسد بالجمله کارپردازان حسب الحکم عمل نمودند و هم خبرداران بگوش
سراپا هوش مهر جهانگیر رسانیدند که امروز مشتری بمیان محل رسیده دو خواص خود را ضرب و شلاق خوب نموده محبوس
داشته حکم انداختن بدریا کرده است و سومی را عتاب بسیار کرده بخفت تمام از محل بر آورده حکم بخشیدن بکدام کناس فرموده
است و بر سر قبر مطرهٔ چهارم زیب و زینت بسیار بکار برده حکم بپا کردن گنبدی نموده است و این هر سه خدمتگار باقی مانده
بمرتبهٔ حسن و جمال و هنر و کمال در ذاتهای خود دارند که اگر در چهار طرف عالم تلاش و تجسس نمایند مثل آنها چار زمین

بهم رسد مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر آن خبرداران دلگیر متامل و متفکر گردیده فرمود که مشتری روشن ضمیر که شاه عادل است درین کار بی تقصیری می نماید که او بموجب عدالت و فراست خود کاری نماید و در ملک خویش تصرف می فرماید پس دیگری را در ان دخل کردن نمی شاید هرگز بر کار آن داد گر هوشیار اطلاق لفظ ظلم صادق نمی آید و این خبرداران بیخبر که بحضور رسیده این همه تعریف و توصیف حسن و جمال و هنر و کمال آن خادمان بد حال می کنند عبث و بیجاست که کی همت عالی بجانب چیزهای رکیک و دنی فرود می آید و کجا نظر والا نهمت بطرف حسن صورت می گراید رای پسند کرونش کمال ذاتی و جمال خوبیهای صفاتی می باید و پس خوردهٔ سباع بکار سگان ناپاک می آید نه آنکه طبع آدمی زاد بدان میل و رغبت می فرماید

بهر سروی فرو ناید سر طبع بلند من	بهر زلفی نه پیچد خاطر مشکل پسند من

و ماه منیر را نزدیک خوانده بگوشش گفت که تو به پیش مشتری برو و باو بگو که تو هر حکمی که نموده عدالت را کار فرموده لیکن باجتهاد این بلبل مهر گزین مناسب چنین می نماید که پس خوردهٔ سباع را بسباع رسانیدن می شاید و بدون نیت صادق و مصلحت لائق کشتن بنی آدم که بحقیقت انهدام بنیان الهی ست بسیار ناصواب می داند و برخواند خُذِ الْعَفْوَ وَاْمُرْ بِالْمَعْرُوْفِ وَاَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِیْنَ یعنی که بگیر بخشش و آسانی را بر آدمیان و بفرما بنیکوئی و رو بگردان از نادانان ماه منیر از شنیدن این حکم مهر جهانگیر بزودی به پیش مشتری روشن ضمیر رسیده ابلاغ آن حکم کرده برخواند رباعی

شاهی که دلش آئینه رو ساخته اند	ترکیب وجودش چه نکو ساخته اند	دانی که مرا و ز گدا ئے نورست
آن نور که آفتاب از و ساخته اند		

مشتری آگاه از شنیدن حکم شاه بمقابل آن ماه خود نیز برخواند رباعی

شاهی که ز معنی شده آگاه یکی ست	ماهی که بگردون زده خرگاه یکی ست	سرگشته نیم سوی خدا راه یکی ست
خورشید یکی خدا یکی ماه یکی ست رباعی	پیوسته بآفتاب سوگند من ست	گر جمله بآفتاب پیوند من ست
در دیدهٔ من بزرگ تر نیست از و	زان رو که خدا و ند خداوند من ست	رباعی ما را بجهان قبله جاوید یکی ست
و ز هر شوده هزار عالم امید یکی ست	در دیدهٔ آنها که یک اندیش شدند	اوصاف شه و ثنای خورشید یکی ست
رباعی از پرتو دل ز سینه تا لب نوریم	چون برق درین سوخته قالب نوریم	پر نور شود جهان چو لب بگشائیم
یعنی که چو خورشید لبالب نوریم		

و همان دم بی توقف و اهمال آن هر سه خواص بد حال را ارسال حضور نموده معروض داشت که جناب حضرت مختار اند این نمک حرامان بدکار را بهر حرام خوار حرام کار که مناسب دانند بخشند مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر مشتری روشن ضمیر خیلی خوش حال گردیده فی الحال کارپردازان و حاجبان را بحضور طلبیده فرمود که آن مرغ تاجدار را که بقفس زندان در آورده اند خبرگیری آب و دانه اش بوجه احسن می نموده باشند

که از هیچ راه آزار و تصدیعی بدو نرسد و این هر سه خدمتگار خاطر خواه او را هم باور رسانند که آن بیهوش سراپا غفلت برای این چنین عیش و عشرت تمام ملک و سلطنت خود را بباد داده است باری حالا بفراغ خاطر بکار حیوانی خود مقید و سرگرم باشد و ازین لذات دنیای فانی چندی دیگر محروم و بی نصیب نماند واگر او قبول حکم اولی الامر زمان خود نماید و تبعیت اختیار کرده بطوع و رغبت بمذهب گلی و مشرب بلبلی در آید و از کهنه ملت خویش بر آید او را در زمرۀ امیران در آورده بمنصبی سرافراز گردانند این بگفت و بحال شگفت در آمده بطرفه کیفیت احوال بدین مقال ناله برافراخت ه

از باد صیتی بتوای نالۀ زینهار
محرم نظر حقیقت الله نشد
غزل به نیک نام برآورده چو دم زده
وگرنه پیش خرد صفحۀ قلم زده
بآن دهان که نداری چه کارها که کنی
فشار خورده دلت تا مژه بهم زده
رباعی سودت همه مایۀ خسارت دارد
سیلی ست که صورت عمارت دارد رباعی
وی شاد بهر و عالم از بیخبری

در هر دلی که درد نباشد اثر مکن رباعی
از سایۀ پرواز هما رفت بباد
تو طبل حرص شب و روز از شکم زده
بر آستان کرم سجده نکردی حیف
بیک شگفتن دل خنده بر عدم زده
نمی رسد ز صریر خود این قلم جائی
سامان تو دستگاه غارت دارد
ای طالب دنیا تو یکی مزدوری
شادی و غمش ندیده معذوری

آن جاه پرست معرفت خواه نشد
از بلبل بی بال و پر آگاه نشد
ز جهل ناز تو بر جامۀ قلم کارست
برین بساط تو نقش مراد کم زده
کسی مباد گرفتار پنجۀ تقدیر
درین طریق چه گلبانگ قدم زده
بنیاد خیال ما و من چون تل برف
ور عاشق خلد از حقیقت دوری

باری چون کارپردازان دربار آن هر سه نگار را بدان تاجدار رسانیدند و این همه احکام عنایات بلبل نیکوکار بدو شنوانیدند آن بیچارۀ گرفتار مزهای طبیعت و خواهان حظوظ و لذات دنیا و دولت بهزاران آرزو و تمنا تبعیت و ملازمت آن مرد باکرامت سراپا عنایت قبول نموده از کیش کهنۀ خویش تبری کرده بمیان سلک تابعان آن امام زمان منسلک شده داخل حلقهای خاص مجلس باخلاص گردید و دران زمان عمدۀ یاران از زبان مبارک بلبل هزارداستان این چنین ناله و نوا را شنیده در معاملات اخلاص خویش بیش از پیش راسخ دم و ثابت قدم گردیدند و بسیار معانی و اسرار کارهای پوشیده و گفتار غامض آن مختار فهمیدند آنچه فهمیدند رباعی

از طور حسد عافیت اگراهی داشت
توفیق زمانه‌ای که در صلح کشود
آئین تعصب غم جانکاهی داشت
دیدیم ادب بمعرفت راهی داشت

غزل گل شوقی که یارب صبحدم در باغ بو کردم
زدم فال طپش چون شعلۀ جواله بالیدم
زمین تا آسمان مانند شبنم جستجو کردم
بتحریر نوای ناله چاک دل رفو کردم

دو شاهد یک زبان بودند در اثبات تجریدم
بهم کونین را در بزم وحدت روبرو کردم

قوای نفس را آئینهٔ دل ساختم بلبل
نکوئی با بدان کردم چه بد کردم نکو کردم

غزل سینهٔ خصم بکاهد که عداوت خیزست
دل احباب ببالد که محبت خیزست

خاکِ قربان گهِ ما کحلِ بصیرت سازد
هر کرا آرزوی دیدهٔ حیرت خیزست

رم نخوردست زخود غیر چسان رام کند
وحشت از غیرِ تو کار دل الفت خیزست

شکوهٔ از لب پر تهمت خصمانم نیست
دوستان را چه زبانهای نصیحت خیزست

القصه چنین گویند که در مدت قلیل آن دانهٔ کهنهٔ علیل بزودی فرسوده گردیده از میان آن سبحهٔ ابرار جدا شده بعلت مرض موت رسیده بزمین دفین گردید و آن هر سه خدمتگار که بحقیقت صورت دنیای نابکار بودند بکنار دیگر جوانان طلبگار رسیده بکامرانی خویش مشغول گردیدند و عبرتی و خبرتی بمردم اولوالابصار بخشیدند

بزنتری گزیدن مهرجهانگیر لبیب دختران تاجدار او کدخدا ساختن آنها را بدان هر دو یار عزیز و نجیب و هم قبول کردن نسبت خویش با دختران سوم یار وفا کیش و اشاره بطرف اعمال محمدیه و اشغال فاطمیه علی محمد و علیها الصلوٰة و السلام

چنین گویند که چون مهرجهانگیر آن ملک را بتسخیر در آورده ارادهٔ رفتن دیار پدر خود نمود زن تاجدار که از نسل ملوک آن دیار بود و بانوی هندی نام داشت بدان شاه عالیمقام پیغام داد که من دو دختر ناکتخدا دارم و حالا ترا وارث اینجا میدانم و مربی و هم کفو خویش هم می شناسم پس از قدردانی و مراتب شناسی تو امیدوارم که دختر کلان مرا که گوهر شاهوار نام دارد و از عقل و فراست و صلاح و عصمت نصیب تمام دارد بحبالهٔ نکاح خود در آری و دختر کوچک را که بجوهر افتخار موسوم ست بکدام عزیز هم نسل خویش که نجیب الطرفین باشد کدخدا گردانی و بدین کار بار احسان بردوش این ضعیفهٔ ناتوان بگذاری آن شاه حق شناس معدلت اساس در جواب آن التماس فرمود که چون من بلبل شیدایم و عاشق گل بی پروایم پس کجا خواهش وصل دیگر ریاحین می نمایم لیکن چون غور و پرداخت احوال شما بر ذمهٔ خود ضروری میدانم آن دختران را من بفرزندی خود می در آرم و باکسانی که لائق و مناسب نسبت خویش می انگارم منسوب می سازم غرض که آن شاه مکرم که بحقیقت مثل نیر اعظم بود آن هر دو دختر چون اختر را هنگام پگاه بحضور پر نور طلبیده بمیان کنار مهر خود در آورده نمود و بود و هستی و وجود آنها را در خویشتن پوشیده و پنهان گردانیده از میان خلعت خانهٔ انسانی و جواهر خانهٔ خلافت پنهانی خویش خلعتهای فاخر کبریا و عظمت و لباسهای نادر تقوی و عفت

پوشانیده بدیگر آب و تاب وعلیحده عزت وحرمت رسانیده بآئین آورمیانۂ گوہرشاہوار را باشاہ بی نظیر عقد مناکحت بست وجوہر افتخار را باتاجر فقیر کہ او نیز از سابق باشاہان شام خویشی وقرابت داشت کہ خدا ساخت وبدین معاملہ وکار آن ہر دو یار را از شرف نسبت ؔ امادی وخویشی نیز عزت وافتخار بخشید ودرین مقام برای ہدایت زنان بختیار نیکوکار بجانب آن اشغال واعمال کہ مخصوص اند بدومان اہل بیت آن بلبل یگانۂ روزگار نیز اشارہ کردہ می آید تا زنان خدا طلبان وآخرت جویان آن اعمال واشغال را از خدمت خالص محمدیان دریافتہ بران مواظبت نمایند ونتایج وثمرات وکیفیات وحالات آن را نقد درین جہان حاصل کنند ومنتظر نسیۂ دیگر مکان نمانند بشنوند کہ روزی جناب حضرت بلبل خوش گفتار نیکوکار آن دختر برگزیدۂ خود را کہ گوہرشاہوار نام داشت در محفل خاص مخاطب گردانیدہ فرمود کہ ای برخوردار اگرچہ پروردگار مرا از فضل خود درین دیار بظاہر شہریار گردانیدہ بمعنی وحقیقت اولوالامر مومنان ومسلمانان ساختہ است پس تو برین معاملات ظاہر نظر نینداختہ آن حالات باطن را شناختہ ہمین یقین جمع اہی نمود کہ من غلام محمدم صلی اللہ تعالی علیہ وسلم واز طفیل او بدین ہمہ معرفت ومنزلت رسیدہ ام وچون بحال تو شفقت بر کمال دارم بنابران می خواہم کہ تو ہم در طائفۂ زنان معاصر خویش سردار آنہا گردی بدان سبب من نام تو نیز پیش خویش امۃ الفاطمہ می گذارم واین اشغال فاطمیہ واعمال محمدیہ را بتو تلقین می نمایم باید کہ ہنگام برخاستن ونشستن وراہ رفتن وحرف گفتن وخوردن وخفتن ملاحظہ ومواظبت آن اعمال واشغال می نمودہ باشی واز برای مشاہدہ کردن اسم سامی حضرت علی کرم اللہ وجہہ چہ بیان نمایم کہ بدون گفتار واظہار در وجہ تو باحسن وجوہ پیدا وآشکار می بینم

رباعی بر صفحہ چہرہ باخط لم یزلی	معکوس نوشتہ است نام دو علی
یک لام و دو عین با دو یاے معکوس	از حاجب وعین والف باخط جلی

وہمہ زنان زمان خود را بدین اعمال واشغال دلالت نمائی کہ من از فضل ہادی برحق وراہنمای مطلق یقین تمام دارم کہ ہر زن بختیار کہ برین اعمال وکار مواظبت اختیار خواہد نمود انشاء اللہ تعالی مغفور گردیدہ ہمراہ آن فاطمۂ زہرا محشور خواہد شد وبدین سبب ورا لجناب آن شفیعۂ زنان مناسبت ومحبت نمایان پیدا خواہد گردید وشفاعتش را او بر ذات گرامی خویش واجب خواہد فہمید ومقرر است کہ در آخر کار سبب شفاعت ووسیلۂ قرب ومنزلت ہمہ مردان وتمام زنان بدکار ونیکوکار وجود شریف وجسد مبارک آن پدر ودختر خواہد بود اللہم صل علی محمد وعلی آل محمد وبارک وسلم القصہ چنین گویند کہ چون مہر جہانگیر از سرانجام آن ہر دو جشن طوی فارغ گردید امیر باتدبیر در وقت خلوت بعرضش رسانید کہ آن ہر دو یار از شرف نسبت خویشی این جناب امتیاز تمام یافتہ اند لہذا بندہ نیز امیدوار است کہ

کہ بعالی خدمت خصوصیتی ومحرمیتی پیدا سازد یعنی کہ دختر خود را کہ خیری نام دارد و او در ذات خود رنگ حمیت
وغیرت وصلاح وعصمت بدرجہ تمام دارد بحبالۂ ازدواج جناب عالی درآرد پس حضرت بلبل سوای ذات پاک جناب
گل کہ پاکدامن حقیقی وبی پرداست و معاملہ وکار بار او از ہمہ زنان جہان علحدہ وجداست نسرین و نسترن را بدرو تخانۂ خود
دارد این سومی را نیز قبول فرمودہ ازین نسبت بندہ را ہم بمیان یاران مکرم سرافراز سازد غرض کہ آن شاہ خیبر چون
ازان یار کبیر این حرف و تقریر شنید و دران کار خوشی خاطرش فہمید تاملی وتفکری نمودہ فرمود کہ ای یار بکار من خاطر ترا
بسیار گرامی میدارم بدان سبب ابا کردن نمیتوانم وہم قبول این معنی بدون مرضی واستصواب گل نازک مزاج مناسب
نمیدانم پس چندی دیگر صبر کن کہ ہرگاہ از فضل الٰہی از وصل گل بہرہ مند خواہم گردید تو قابوی وقت یافتہ از کار
خدمات عمدہ در دلش قبولی پیدا کردہ این سخن را بگوش آن بی پروای لاابالی سراپا ہوش خواہی رسانید کہ اگر او بدین
امر راضی شدہ مرا حکم قبول آن کار خواہد فرمود برای پاس خاطر تو البتہ قبول این معنی خواہم نمود چون امیر با تدبیر
این سخن شنید خیلی خوش حال گردیدہ آداب قبول عرض بتقدیم رسانیدہ منتظر وقت گردیدہ بخواندن این

چنین قال ام خوشحال بیبو **بیت**
یوسف نبود چون تو در نکوئی کمل
نقاش نقش آخر بہتر کشد ز اول

خلافت ملک شام بخشیدن مہر جہانگیر بآن عابد گوشہ نشین وروان شدن او بجانب شاہ فلک قدر حزین واز سند ریافتن آن گل بیخار دران دیار وباز انداختن خیمۂ نشستن را بمیان دریای زخار وتسکین دل رسانیدن اقدمین یار غمگسار بلبل بیقرار را از رسانیدن خبر خیریت گل ہمیشہ بہار وبپرواز شوق درآمدنش ازان مکان بطرف ملک ہندوستان برای حصول دیدار آن دل ستان

چنین گویند کہ چون مہر جہانگیر عالی مقام از سرانجام مہمات و مرام آن ملک شام خاطر خود را خوب جمع نمود عابد گوشہ گزین
را درانجا شاہ تخت نشین گردانیدہ بہ پیشش برخواند **رباعی**

کاین حرز بقای دولت و منزلت ست
رباعی بنیاد جسد کہ کارگاہ اسمات
تعدیل بہ امر کمال عرفاست
مرد ہمہ کس لقمۂ چندست اما

دیدیم کہ در لباس و وضع شاہان
روز و دو ز حکمت طبیعت برپاست
رباعی این بار کہ دوش خلق برمیدارد
شہ ملک و فقیر دلق برمیدارد

با عدل گرا گرت سر میمنت ست
ناموزونی خرابی مملکت ست
بر صوم و صلوٰۃ پر میفزا کایخبا
از بہر دہان و حلق برمیدارد

مشتری حرص شخوشی لطیفہ گوئی انو شنیدن

این مقال بلبل باکمال و دیدن آن حال عابد دنیاجو فی الحال برین قال تکلم کرده همه رجال معتبران سلطان را خندان گردانید بیت

جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان	میفروشند زاهد خود بین بدنیا دین خویش	گشته معلوم که در عقبی سناعش یاب نیست
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش	بر دست شان ز سبحه سلاسل نهاده اند ...	پسندی و همت اگر زمن داری گوش
نی چون صوفی بفکر طامات خودی	دنیا همه ساعتی و عمرت یکدم	از بهر ملک بدر امفروش رباعی
اختر تو همان رند خرابات خوی	نی چون زاهد پی مناجات خودی	آن قاضی وه شد هست و این مفتی شهر

بلبل باتوا از شنیدن این صدا تبسمی فرموده از جانب آنکار و گفت ای اغماض نموده بزودی قلمدان را طلبیده نامهٔ محتوی بران همه ماجرا و سرگذشت و رویداد و تقدیر بخدمت شاه فلک قدر دلگیر نوشته قاصدان را روان گردانید و خود هم بعقب آنها باستیلای شوق ملاقات پدر و مادر و دیدار آن گل نور بصر بزودی عازم وطن اصلی خویش که موطن تن و مسکن جان آن عاشق دلریش بود گردید و دران وقت بی اختیار از زبان آن گوهربار این حرف و گفتار تراوید که حب الوطن من الایمان لیکن کم کسی از معنی قال آن صاحب حال باخبر گردید بیت

آن وطن شهر عراق و شام نیست	آن وطن شهریست کانرا نام نیست بیت
همچو سوزن می دواند رشته نقش پای من	درسفر هرگام می پیچد مرا حب الوطن

باری آن بلبل بلندپرواز عالی همت درا وان دولت و آن چنان شان و شوکت هم بهمان کیفیت حال خود بوده بدین چنین مقال نالهٔ دلربا کشیده دیگر غافلان بدحال را نیز صاحب احوال می گردانید رباعی

عمری ست خروش جز و کل می شنوم	زیر و بم هر کوس و دهل می شنوم
اما هرگاه بلبلی می نالد	بانگ جرس محمل گل می شنوم

و هم بوقت کوچ و هنگام خرام آن عالی مقام مشتری نیک فرجام بدین چنین کلام ترنم نموده وقت خوش اوراخوشتر می گردانید و دلهای یاران محفل خاص را بدیگر کیفیت و حال اختصاص می بخشید غزل

این ترک شوخ بین که چه مستانه میرود	شهری اسیر کرده سوی خانه میرود	هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد
باا و هزار عاشق دیوانه می رود	زاهد بخلد مائل و عاشق بکوی دوست	بلبل بباغ و چغد بویرانه میرود

جانم ز تن رمید بسودای خال او	مرغ از قفس پریده پی دانه میرود غزل
قدت یک شهر غارت کرد غارت این چنین باید	قیامت قامتی داری قیامت این چنین باید
دو عالم کبر یاد دارد و نگاه زیر مژگانت	شکوه کج کلاهیهای دولت این چنین باید

چه دلها شد کباب از آرزوی برق دیدارت
نفس در سینه‌ات گویا تبسم زیر لب دارد
بچندین رنگ میگردد خجالت در دل اختر

نمک داری نمک شور ملاحت این چنین باید
تنت روح است پندارم لطافت این چنین باید
حجاب آلود شوخیهای وحشت این چنین باید

مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر مشتری روشن ضمیر خیلے خوش حال گردیده بکیفیت برکمال بیان برج خیمه نزول اجلال فرموده خود هم بدین چنین قال ناله کشیده یاران خاص خود را که انجمن او بودند بحال ذوق و شوق رسانیده از کمال شکر و مستے بی خبر از تن و هستی گردانید

غزل

کام دو جهان حاصل و تحصیل همانست
ذوق طلب و نسبت تعجیل همانست
یک شب نکشیدیم ببر شعلهٔ شمعے
رخت غم ما در گرو نیل همانست

بیهوده شد این مرحله و میل همانست
در جوی حیاتم اثر نم نتوان یافت
پروانه همان جلوهٔ قندیل همانست
زنجیر شب و روز گسست از رم عمرم

در سایهٔ آرام گر از ضعف نشستم
در وادی ال دجله همان نیل همانست
در عشق کسان جامه بصد رنگ دریدند
امید مرا ربط به تعطیل همانست

غزل

بی تکلف گر گدا گشتیم و گر سلطان شدیم
عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم
جز فنا گویند رنج زندگی را چاره نیست
راحتی گر بود در کنج خموشے بوده است
بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار
مشت خاک تیره را آئینه کردن حیرت است
در عبادتگاه ذوق نیستے مانند اشک
درد سر کتر چه لازم با فسون پرداختن
احتیاج غیر چون مه بار دوش همت است

دور از آن گل غنچه تنگ قدر با بود آن شدیم
ریخت قدرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم
از چه یارب تشنهٔ این درد بی درمان شدیم
بر زبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم
پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم
جلوهٔ کردی که ما هم دیدهٔ حیران شدیم
سجده کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم
عالمی سودای دانش بخت و ما نادان شدیم
همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم

رباعی

فریاد بهر کار که دستی کردیم
رفتیم بچرخ و نرسیدیم بدل
تعمیر خجالت شکستی کردیم
برگردون نیز سیر پستی کردیم

باری چون آن قاصدان این مهر لائق برنگ سپیدهٔ صبح صادق بر سر حال فلک قدر سیاه روز رسیده از خبر قدوم آن مهر جهان افروز آگهی دادند شب تاریک غم و الم او را از نور خوشی و سرور روز روشن گردانیدند لیکن

آن شاه آسمان جاه باوجود رسیدن این همه انوار شادی واز هر طرف شنیدن آواز مبارکبادی درفکر
کار شوندهٔ خویش درآمده حیران وسرگردان شده از وقت شب آینده خود می ترسید یعنی که چون مهر جهانگیر بر سر
حال این سیاه بخت دلگیر طالع خواهد گردید وآن گل خود را بجایش نخواهد دید گرفته خاطر شده بدیگر جانبی وطرفی
روان ودوان خواهد گردید ویا باز روی تابان خود را بمیان سحاب دریا پنهان ساخته این روز سیه را شب دیجور
خواهد گردانید باالجمله چون موکب مهر جهانگیر نزدیک تختگاه شاه فلک جاه رسید ماه منیر بعرض رسانید که بنده
امیدوار است که چند منزل پیشتر رفته پیش از همه خیرخواه این ماه جانکاه شرف ملازمت شاه حاصل نماید و
خبر قدوم میمنت لزوم این آفتاب جهانتاب از زبان نورانی خود رساند شاه جهانگیر التماس آن وزیر را قبول
فرموده او را پیشتر روانه گردانید چنانچه او شرف ملازمت شاه فلک قدر حاصل کرده مفصل حقیقت آمدن مهر او را
روشن ساخته پرسید که حالا آن گل بی نظیر که معشوق مهر جهانگیر است کجاست شاه دلگیر از شنیدن این تقریر
برنگ سحاب گریان گردیده تمام حقیقت سرگردانی وسیاه روزی خود عیان وبیان نموده گفت که ای ماه
آگاه بعد غرق شدن آن شاه من آن گل خاطرخواه را از میان آب جانکاه برآورده درین محل نگاه داشته بودم
ومحافظتش می نمودم لیکن او شبی قابوی وقت دیده پاسبانان را بیخبر فهمیده خویشتن را بدریا انداخت پس ما
نمیدانیم که برسر حالش چه ماجرا گذشته باشد لیکن حالا درین گرداب تحیر وتفکر افتاده ایم که چون آن مهر بر سر
ما تابان خواهد گردید وآن نور نظر خود را از ما طلب خواهد نمود ما چه جواب خواهیم گفت و هم بچه قسم آن خبر جانکاه را ازو
خواهیم نهفت این بگفت وچندان گریه نمود که دستهای ندامت وافسوس خود را بدان آب شست ماه منیر از شنیدن
این تقریر ودیدن آن چنان حال آن پیر خود نیز گریان ودلگیر گردیده بعرض رسانید که ای شاه آگاه وقتیکه آن
بلبل شیدا خبر بدریا افتادن گل خود را می شنود ممکن نیست که او خویشتن را بدریا نیندازد پس برای آن آفت
ناگزیر بخاطر فقیر یک تدبیری می رسد وآن آنست که بمیر بحر وهمه ملاحان شهر حکم والاصادر شود که از رسنهای استوار
دام بافته بدریا انداخته هر چهار طرفش را از میخها مستحکم بسته بگرد اگرد آن ملاحان وشناوران هوشیار وخبردار
شده ایستاده مانند که جناب آن مهر سراپا مهر از فراز آسمان این مکان نزول فرموده بجانب برج آبی گراید
شناوران بسان ماهیان شناور آمده بزودی آن دردریائی را بکنار خود درآورده بکنار دریا رسانیده از دستهای
خود بگذارند تا او باز برنگ ماهی بی آب بپیچ وتاب درآورده باز بآب رساند وچون این علاج بکار بتکرار بعمل خواهد رسید
گونه اشتعال آتش درونش باطفا خواهد درآمد پس دران زمان این حکیم نادان هر حکمتی وتدبیری که مناسب

وقت و حال آن سودای جمال بر کمال میداند بعمل می آرد و چون آن مهر جهانگیر بدان چنان حال کسوف خود
خواهد رسید همه یاران و فدویانش که برنگ وشتان پی روان اویند بیقرار و بیتاب گردیده خویشتن را هم برنگ
عکس ستارگان بمیان آب خواهند رسانید دران زمان آن همه شناوران که دران مکان برای آنکار خبردار و
هوشیار ایستاده اند بعقب آن فدویان جان فشان خود را هم بآب رسانیده دو دو کس یا یک یک جوان چسپیده از
هر پهلو دست آن غریق را گرفته کشیده بر آرند و هیچ احدی را غرق شدن ندهند این بگفت و بطرفه تغیر حال
برین حال نوا بر کشید رباعی

ای نوح سفینه ساز طوفان آمد
هنگام تمیز کفر و ایمان آمد
وقت تسلیم و ترک طغیان آمد
غافل منشین قیامت آمد بر سر

شاه فلک قدر دلگیر این حکمت و تدبیر آن وزیر خبیر را بسیار پسند فرموده آنهمه اسباب و
علامات صید کردن آدمان آبی را تیار و مهیا کرده منتظر آن چنان شکار و آمادهٔ آن وقت آفت بی اختیار گردیده بجای خود
حیران و متفکر نشسته بود که درین اثنا خبرداران مژدهٔ قدوم مهر جهانگیر رسانیدند دران حال بازآن ماه باکمال باستقبال
برآمده بهمراه خود ببارگاه در آورده ملازمت شاه فلک جاه کنانید و بعد دریافت سعادت خدمت پدر بجانب محل
تشریف فرموده با مادر خود ملاقات نمود و چون در انجا نسرین و نسترن را نیز ایستاده دید خیلی متعجب گردیده از انها پرسید
که جناب گل بی پروا کجاست همینکه آن گلهای ژولیده و پژمرده از زبان بلبل از پرواز رسیده این نوای استفسار حال
گل گم گردیده را شنیدند برنگ غنچها سر بگریبان فرو برده زبان مقال را لال گردانیده شبنم آسا قطرات اشک
از میان نرگس چشم چکانیدند بلبل شوریده این حال آن گلبدنان خود را دیده بازناله و فریاد برکشیده گفت که زودی
حال گل بیان نمایند و بلبل را در آنار انتظار ندارند دران وقت مادرش گریان گردیده دستش را کشیده بجانب نشیمن
آن گل برده گفت که ای مهرجان مادر بعد غرق شدن تو آن گل مع این همه آدمان محل خود را بدریا انداخته و شاه
فلک جاه نیز بهمراه تمام مقربان و سپاه خویشتن را در آب انداخته در آخر کار آن گل ژولیده و افسرده را به منت و
ابرام تمام از میان آن دریای زخار بر آورده بموجب فرمودهٔ او این محل را بنا گردانیده در ینجا داشته بود و تمام
روز و شب محافظت و دلداری او میفرمود لیکن در وقت شبی آن گل گریبان دریده نگاهبانان را خفته و بی خبر
دیده این شبکه را شکسته خویشتن را از ینجا باز بدریا انداخت همینکه بلبل بیخبر از زبان مادر این خبر وحشت اثر
را شنید برنگ گل گریبان چاک زده خاک بسر انداخته نعرهٔ های گل های گل برافراخته از همان شگاف قفس
خود را هم بدر ساخته بدریا رسانید بمشاهدهٔ این حال آن مادر غمگین و نسترن و نسرین هم خود را از ان مکان برین
بدریا انداختند و چون شور این هنگامهٔ محل بگوش مردم بیرون و یاران محفل رسید همه از جای خود برخاسته

بی اختیار ناله و فغان های بلبل ای بلبل برافراخته در آب افتادند کسانیکه بساحل و کنار و بر کشتیها سوار بنابر
محافظت خبردار و هوشیار استاده بودند بزودی آن ماهیان بحر مواج را بزور و شدت از میان آب کشیده بخشکی
میرسانیدند و آن مردم آبی از راه بیتابی بار بار عقب مهرجهانگیر خود را در آب می افگندند چنانچه بنوبت چهارم ماه منیر
مهرجهانگیر را بکنار خود گرفته آن نامهٔ گل را که بطریق تعویذ بر بازوی خود بسته بود بر کشاده بوی آنرا بدان بلبل بی حال
شمانیده گفت که ای عاشق بیتاب چرا خود را در آب هلاک میکنی مگر ارادهٔ وصل معشوق نداری برای خدا خویشتن را ضبط
کرده حرف مرا گوش کن و نگاهی بجانب این نامهٔ گل خود افگن که من با او ملاقات کرده بدستخط خاص نویسانیده آورده ام
و پیام حرفهای زبانی نیز دارم همینکه آن بلبل بیتاب از آن نامه بوی گل را شمید و این حرف و خطاب از آن یار
شنید خود را از افتادن آب باز داشته به تن و جان متوجه شده گفت که ای یار دلنواز این چه رائحهٔ روح افزاست
که بمشام جان من رسانیدی و این چه خبر جان بخش دل کشاست که شنوانیدی اگر تو از حال آن گل خبر داشتی تا این قدر
مدت چرا مرا آگاه نساختی او بعرض رسانید که از همین کیفیت و حال تو اندیشه داشتم و بدون افتادن در آب اطفای
آتش شوق تو علاج دیگر نیافتم بنابران تا چندین مدت این خبر را پنهان گذاشتم لیکن حالا خاطر مبارک خود را جمع دار
که آن گل تو بخیر و عافیت ست که من بملازمت او رسیده چندی بخدمت او بودم آخر الامر بخاطر او چنان رسید که این
نامه را بر پرچهٔ پیراهن از خون بدن خویش نوشته بدست من داد و تمام حقیقت تبدیل صورت گل و بلبل بیان
کرده بمبالغهٔ تمام مرا از آن مقام برای تلاش و تجسس تو روان گردانید تا بجناب عالی رسیده مژدهٔ خیریت او برسانم
پس چون معامله چنین ست این جناب چرا خویشتن را درین آب هلاک میگردانند باید که کمر همت و استقامت را
مستحکم بر بندند و همراه بنده روان گردند که من ملک و مکان بودن آن گل را میدانم و انشاء الله تعالی حضرت ایشان را
می رسانم و در اوقات خلوت مفصل حقیقت ملازمت خود و گفت و شنید آن گل بی بدل را بخدمت عالی
بیان می کنم

مثنوی

بی تعظیم آن برخاست ازجا
زهر حرفش هزاران بوسه بربود
درخشان از خطش رخسار معنی
روان از مهر دل جان بروی افشاند
گهی چون حرز بر بازوش می بست

چو مهر این مژدهٔ جان بخش بشنید
چو سرو جویبارے گشت برپا
نگاری دید با جعد پر از چین
چو از خور پرتو نور تجلی
نهادی یک دمش چون دیده بر سر
دمی چون مصحفش میداشت در دست

دگر آن نامهٔ محبوب خود دید
روان بستد ز دست ماه و بکشود
رخش را خال و خط اختر آگین
چو آن مکتوب جان پرور فرو خواند
کشیدی یک دمش چون قلب در بر
چو آن تعویذ جان را بر کشادی

خطش بر سر سرش بر خط نهادی
بران طومار چندان اشک بارید
بران مکتوب چندان دیده مالید
که گشت از لوح نقش او چنان صرف
که نتوانش نهاد انگشت بر حرف

و آن ماه را از روی مهر در بر گرفته فرمود که ای یار اگر من برین نوید و گفتار جان را بر تو فدا سازم از پاداش آن نمی برآیم **رباعی**

این نامه که بوی وصل جانانم داد
باید جانها بذوق عنوانم داد
بردم بچمن پیامی از بوس لبش
هر برگ گلش هزار لب پانم داد **رباعی**

وین نامه ز دوست بر گل آمد دیدم
بوی گل و نامه را بهم سنجیدم
زان بوسه که نامه داشت گل بود تهی
بر بوی گل از نامه چو گل خندیدم **شعر**

نامه از دوست رسید و بهوس بوسیدم
یعنی از شوق زدم بوسه به پیغامی چند

بر شکی قاصد آن نامه برآورد از بغل بیرون
که پنداردم کشید از سینهٔ خود استخوانی را

رباعی محرم با گهی صلا باید داد
آئینهٔ هوش را جلا باید داد
زین مکتوبش که سرخط عرفان ست
گاهی ما را بیاد ما باید داد **رباعی**

ای آنکه مرا قدر زیادت کردی
مسرور ز منشور سعادت کردی
بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت
تا از قدم قلم عیادت کردی

پس حالا بیا تا من بجائی نشسته دریای اشک خود را نثار تو گردانم و از گوهرهای سخن آبدار تو اصداف گوش خویش پر سازم این بگفت و دستش گرفته بطرف خلوت خانه برده در را بروی خویش و بیگانه مسدود کرده دمبدم آن یار محرم را بکنار میکشید و رو بر رویش می نهاد و چشم را بر چشمش می مالید و این چنین نکتها از زبانش می تراوید **مثنوی**

که این چشمیست کان رخسار دیده
و این روئیست کانجا ها رسیده
اگر چشمش نیارم بوسه دادن
ویا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی
بدیده روی آن زیبا نگاهی
گهی رو بر رخ آن مه نهادی
گهی صد بوسه بر چشمش بدادی
بپرسیدش ازان پس حال او را
جمال روی فرخ فال او را
جوابش داد آن ماه جهان گرد
که ای از گرم مهری در جهان فرد
چو من از روی تو محروم گشتم
پی آن مهر در عالم بگشتم
بشام و روم چون آنرا ندیدم
در آخر سر بسوی مشرق کشیدم
وزان پس سوی هندستان رسیدم
در انجا وصف مجنونی شنیدم
که چون فرهاد در کهسار باشد
بجای سنگ او دل می خراشد
نه چون فرهاد جوی شیر راند
که چشمش چشمه های خون دواند
چو می گردد بپای آبله دار
همه کهسار می گردد چو گلزار
چو من اخبار آن گل را شنیدم
بسان عندلیب از جا پریدم
همان بهتر که این گفتار اشعار

رہا سازم کنم بے فکر گفتار | باری وران دیار از مردم این اخبار شنیدم کہ یک مجذوبہ صاحب تصرف

باکمال در کوہستان و بیابان می باشد و ہرگز در آبادی و میان مردم نمی آید و ہم کسے طاقت رسیدن بخدمت او
ندارد و چراکہ بر شیر سوار شدہ میگردد و ہمہ جانوران چرندہ و درندہ بگرد ش می باشند و پرندگان بر سرش سایبانی
می کنند و آہوان وحشی انسی پیدا کردہ برای شیر دادن بہ پیش او می آیند و چون او بحالت گریہ و زارے
می در آید ہمہ جانوران نیز از اثر درد دلش متاثر گردیدہ می گریند باصغای این گفتار معتقدش گردیدہ برای
دیدنش بدان مکان رسیدم و بدان کیفیت کہ او را شنیدہ بودم بچشم خود دیدم چنانچہ بہ نیاز تمام بہ پیشش رفتہ
سلام گفتم او گفت کہ ای بابا تو کیستی و بچہ ارادہ در ینجا رسیدۂ و چہ نام داری بعرض رسانیدم کہ من ہیچ ارادہ و خواہش
دنیوی ندارم فقط ملازمت و خدمت فقرا را برای نجات اخروی خود میخواہم و ماہ منخسف نام دارم امیدوارم
کہ از نام نامی خویش مرا نیز باخبر گردانند تاگاہ و بیگاہ از توسل آن نام استمداد ازین جناب برای استقامت
احوال خراب خویش می خواستہ باشم چون این عرض مرا شنید گفت کہ ای بابا نام من خار دل افگارست و آہ
سرد از دل پر درد برآوردہ فرمود کہ سبحان اللہ پیش ازین شبے یک ماہ منیر را دیدہ بودم یا امروز نام ماہ منخسف
را شنیدم ہمینکہ این سخن را از زبانش شنیدم بی اختیار گریان شدہ باز بعرض رسانیدم کہ پیش ازین من
ماہ منیر بودم لیکن حالا کہ از مہر جہانگیر خویش بحجاب مفارقت رسیدہ ام ماہ منخسف گردیدہ ام بمجرد استماع
این حقیقت بی اختیار نالیدہ فرمود کہ ای مرد فقیر تو بودۂ ماہ منیر من ہرگز ترا نشناختم و ہم تو مرا نہ دریافتی کہ من
دختر زاہد غار نشینم کہ مع مہر جہانگیر تو از دعای بد او گل و بلبل گردیدہ بودم و باز از قدرت قادر مختار بدین
شکل جلوہ گر گردیدہ ام و آن بلبل نالان نیز بصورت اصلی خود در آمدہ بدریا افتادہ از من جدا گشتہ ہست چون
این چنین سخن را از دہان بی نشان او شنیدم دور دور بگرد او گردش تصدق گردیدم و بحضورش سجدۂ نیاز ادا
نمودم و از و سرگذشت جناب عالی پرسیدم چنانچہ آن جناب باکمال تمام حقیقت سراپا اختلال خود را از وقت
جدا شدن این فدوی پر ملال تا آن وقت و حال بہ تفصیل بیان کردہ از بندہ استفسار نمود کہ حالا تو بچہ ارادہ در
جہان میگردی بعرض رسانیدم کہ بندہ تاحال بتلاش ہمان شاہ مہرہ سرگردانم باز فرمود کہ اگرچہ شاہ تو بدریا
افتادہ از ما جدا گردیدہ است لیکن یقین تمام داریم کہ او زندہ است چراکہ ما حیات خود را با زندگی او توام میدانیم پس
اکنون لازم است کہ تلاش شاہ مہرہ را گذاشتہ پا بسراغ او بگذاری و بزودی مرا از خبر جان بخش او آگاہ ساختہ
ازین حال خراب برآری کہ من ناتوان پا در گل حرکت کردن ازینجا بسیار مشکل میدانم لیکن بندہ تا چندی با رام تمام

دران مقام بخدمت و ملازمت او بودم و دران روزها عجب تصرفات و کرامات ازان ذات بابرکات مشاهده نمودم و
طرفه حقائق و معارف را از زبان او شنیدم که بیان آن فرصت بسیار میخواهد انشاء الله تعالی در اثنای طریق بوقت
رسیدن منزل برای کوتاهی راه و گرمی محفل آن همه نکتهای خاطرخواه مفصل گذارش نموده خواهد شد که دران مقام
آن عالی جناب بی خدام از کرم تمام این غلام را پدر میفرمود و هم این خاک اقدام آن جناب پاک از صفت اشتر را
پسر گفته جرأت عرض و التماس می نمود این بگفت و بعجب کیفیت و حال بدین قال نوا بر کشیده گریان گردیده

انچه بر یعقوب دور از ماه کنعانی گذشت		بر من بی دل جدا ازان یوسف ثانی گذشت

روان گردیدن مهرجهانگیر از دیار عربستان برای دیدار گل زمین گیر بملک هندوستان مع سیزده هزار و سی صد و شصت و چند یار در لباس بینوایان و طریق فقیران و گذاشتن قبائل همه یاران دران مکان سوای آن مشتری شیر زن بی جان

همینکه مهرجهانگیر ازان ماه خبیر احوال گل خود را شنید لباس شاهی را خرق ساخته خرقۂ بینوائی را در بر انداخته بحضور
شاه فلک قدر رفته ظاهر گردانید که حالا بفضل الٰهی نوید سلامت و نکهت خیریت گل بی پروا بمارسیده است و هم این
گوش بی خبر این خبر را شنیده که آن عالی جناب که مستغنی از عالم و عالمیان است طور فقر را اختیار فرموده است
بنابران بنده هم لباس فقر را که فخر خود میداند گزیده مناسبتی ازان مجرد حقیقی پیدا نموده عازم آن کعبۂ مراد
میگردد و اگر نصیب و قسمت یاوری میکند و حیات طرفین باقی میماند زود بموجب خواهش دل باز بدین مقام
و منزل میرسد و بخاطر جمع بملازمت و خدمت عالی شرف یاب گردیده این جناب را نیز از کیفیت مذهب بلبلی و
مشرب گلی آگاهی داده بملت عاشقی در آورده از دولت و سلطنت بی زوال بهره مند میسازد و از سنگ پرستی الفت
جواهر و از بندگی محبت درم و دینار آزاد و بیزار ساخته بتری از جمیع مراتب کثیف و تولی بجناب لطیف حاصل
می کنانند و از کیش خودداری و مذهب زرداری و مشرب شراب خواری می برآرد بیت

تا زندگیست مست باید بودن		
آزاد زهر چه هست باید بودن	عالم همه سیر مقید و هم خود دست	ما را دلبر پرست باید بودن
و دران وقت و حال		

بلبل باکمال که خویشتن را نائب باستقلال خلیفۂ ذو الجلال صلی الله تعالی علیه وسلم میدانست این آیت را حسب
حال خود دریافته بطرفه حالت و کیفیت بمقال رسانید که معنی و مرادش را فهمید کسی که علیم و خبیر ش فهمانید قل لا املک
لنفسی نفعا و لا ضرا الا ما شاء الله و لو کنت اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر و ما مسنی السوء ان انا الا نذیر و بشیر لقوم یؤمنون

رباعی بوی ز شمیم آتش میرسدم | آری باز گل بگو عا میرسدم | بلبل بندم زپای بردار مرا | تا دست به بینی بکجا میرسدم

واگرچه درین زمان ما از میان این مکان بسان بینوایان روان میگردیم لیکن انشاءالله تعالی فرداست که مانند ملوکان باز میرسیم و اینهمه ملک و دیار را بتصرف خود در می آریم و فرمان روائی و دادگری بموجب خواهش دل میکنیم و در آخر کار چون این جهان بی مدار را جای قرار نمیدانیم باز سفر عالم دیگر اختیار می نمائیم و بعد انتقال من ازین مکان چهار یار خاصهٔ من درین جهان بنیابت و خلافت من قائم و برقرار می مانند و تا مدت یک قرن درین ملک و دیار حکمرانی و دادگری و فیض رسانی و راهنمائی را کار میفرمایند و بعد رحلت آن هر چهار یار نامدار مدار کار این جهان بی مدار بر وجود سلاطین شاندار غفلت شعار و شهریاران بدکردار ظلم کار قرار می یابد و اگرچه آن سلاطین سست دین هم در ظاهر بروش و آئین ما خواهند بود و اما در باطن و حقیقت از راه و طریقت من علحده و جدا خواهند بود و باز بمیان آن نادانان غفلت شعار هم بعضے نیکوکار و عدالت آثار نیز بر آمده سر رشتهٔ دوائر خود را تا بزمان مهدی موعود رسانیده ختم کار را بر ذات بابرکات آن نیکوکار اخیر خواهند گردانید و ازین اشارات و بشارات هر کسی بقدر دانش و بینش خود خواهد فهمید انچه خواهد فهمید غرض که بلبل بلند پرواز این چنین نوا و آواز را که هرگز بفهم سامعان نمیرسید از دهان خود برآورده بخواندن این غزل زار زار نالید

غزل

بهر جا رفته‌ام از خویش در راه تو سے پویم
زبان رشتهٔ سازم نمیدانم چه می گویم
تحیر خون شد از نیرنگ سحر آمیزی الفت
که من از ناتوانی در نظرها رستن مویم
بتکلیف بهارم میدهی زحمت نمیدانی
که پندارم خیال او سری دارد بزانویم
درسینه گذشت یاد هندم هیهات

اگر نزدیک گردد رم غبار آن سر کویم
بگردون گر رسم از سجدهٔ شوقت نیم غافل
که من تمثال خود می بینم و آئینهٔ او یم
بضبط خود چه پرواز دغبار ناتوان من
بجای گل دل خون گشتهٔ دارم که می بویم
رباعی شوق آمد و ویرانم از بیخ بکند
هان دور که پیل مست ما بیخ بکند

بمضراب خیالی میکند طوفان خروش من
چو ماه نو جبین خفته در محراب ابرویم
تمیز رنگ حالم دقت بسیاری می خواهد
نسیم گو نیش از خود رفتنے می آورد بویم
چنان محو تماشای گریبان خودم بلبل
زد چنگ و کباب دلم از بیخ بکند

و همه اهل محفل و کسان درون و برون منزل را نیز بگریه و زاری در آورده خواه و ناخواه از خدمت مادر و پدر و از نسرین و نسترن رخصت و جدا گردیده لباس بینوائی را در بر کرده از هوای گل بپرواز آمده راه هندوستان در پیش گرفت و دران وقت سوای آن چهار یار خاص و آن همه یاران با اخلاص که دران کوه و بیابان رفیق او گردیده بودند و بغیر آن هزار یار که دران دیه خراب رفاقت اختیار کرده دوازده هزار کس دیگر همراه او فقیر شدند و رفاقت اختیار نمودند و شاه بی نظیر و امیر با تدبیر تاجر فقیر و وابستگان خود را به پیش شاه فلک قدر همراه نسرین و نسترن بگذاشتند چنانچه دران زمان آن بلبل بانوا

بجانب مشتری متوجه گشته فرمود باید که حالا تو هم درینجا نزد مادران و همشیرگان خویش بخاطر جمع باشی و خویشتن را
تصدیع و تکلیف نرسانی که ما بطریق بینوایان و فقیران سیاحت و سفر اختیار کرده ایم بنابران ترا همراه بردن مناسب
نمیدانیم چون مشتری روشن ضمیر در حق خود از کمال مهربانی مهر جهانگیر این سخن را شنید بی اختیار گریان شده بعرض
رسانید که اگر من آرام خود میخواستم و خانه نشستن را دوست میداشتم چرا ملک و سلطنت خود را می گذاشتم من
خود از محبت ماه منیر و مهر و اعتقاد مهر جهانگیر دیوانه و فقیر گردیده خواهش و کام و ننگ و نام را بباد داده ذره آسا بهوای
شوق بپرواز در آمده ام پس کجا مانند نیک اختران خانه نشینی می نمایم بلکه سعادت خود در همان میدانم که اول از همه من
بخدمت آن گل بی پروا رسیده بلاگردان و تصدق گردیده جبین نیاز بپایش سایم و سر افتخار بآسمان ششم رسانم
و چنانچه در مردان اول ماه من بپرواز هوای بلبل در آمده است در زنان پیشتر من بشوق گل موی سر خود را پریشان
گردانیده در طلبش دیوانه وار گردم این بگفت و گریان شده در پای آن مهر افتاده بعرض رسانید که برای خدا این
کنیزک خود را که از کمال مهر مشتری او شده از اقدام خویش جدا مفرما و در آن حال بعجب کیفیت احوال بدین قال نوا بر کشیده

ما را نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نام ست رخ بر رخ مه دارد و لب بلب جام ست	در مذهب ما شیوهٔ ناموس حرام ست اختر بسوی مسجد و بتخانه نگردد	گو خلق بگویند که پیوسته فلانی تا دید که میخانه به از هر دو مقام ست

چون آن مهر سراپا مهر این حال مشتری را دید و آن قال او را شنید بی اختیار اشک از دیده ریخته سرش را
بسینهٔ بی کینهٔ خویش رسانیده فرمود که ای دختر نیک اختر من ترا پسر میدانم و هرگز از خود جدا نمیسازم بلکه دائم
بر سر و دوش گرفته ترا همراه خود میگردانم و بیاران و رفیقان متوجه شده بحالت شوق این نوا بر کشید غزل

نمیدانم چه افتاد است قسمت از قدر ما را	که هر صبحی همی رانند دائم در بدر ما را
ازین معنی چه دل شادم قرین محنت افتادم	درین صورت که شد همراه ماهی در سفر ما را
ه سر کشیدم بهوایش وطن از یادم رفت	بوی گل گشتم و گشت چمن از یادم رفت
غزل بازیاران طریقت سفری در پیش ست	ره نوردان بلا را خطری در پیش ست
کس نمی گویدم از منزل اول خبری	صد بیابان بگذشت و دگری در پیش ست
همرهان این همه نومید مباشید ز من	که دعای سحرم را اثری در پیش ست
ما نه آنیم که نادیده قدم بگذاریم	شکر کین قافله را راهبری در پیش ست
عاقبت ناصیهٔ ما شود آئینهٔ بخت	کوکب تیرهٔ ما را نظری در پیش ست

بلبل از قافلۂ کعبہ روان بیرون نیست | این قدر ہست کہ از ما قدری در پیش ست

تدبیر اندیشیدن ماہ منیر برای رفاہ گذران آن ہمہ یاران فقیر وطور نان دہے آن ہوشیار بہر یک یار و رفیق وبیان طرز رفتن و نشستن وخفتن آن مقتدای سالکان طریق

ماہ منیر بوقت رخصت بخدمت شاہ فلک قدر گذارش نمود کہ این عالم عالم اسباب ست ومسبب الاسباب اکثر امور را از پردۂ اسباب بظہور می آرد وگاہی بندرت بدون مال وسوای کثرت رجال ہم کاری را صورت پذیر گردانیدہ قدرت خود رامی نماید چنانچہ درین روزہا ملک گیری شام وایران وتوران از تن تنہائی مہرجہانگیر خویش مشاہدہ فرمودہ اند پس عارفان تام المعرفۃ را قدرے مراعات اسباب کردن ونظر اعتماد بر مسبب الاسباب داشتن ہم ضروری ست وآن آنست کہ حالا حضرت خبرگیری وجہ قوت این چند ہزار کس کہ ہمراہ مہرجہانگیر فقیر گردیدہ اند نمایند ومنزل بہ منزل رسد غلہ وہنڈویات مبلغ را بہ پیش بندہ رسانند چرا کہ این قدر جماعت بینوا اگر گدائی را کار فرمودہ سوال ہم میکنند کجا آن قدر صدقات وخیرات بدست می آید کہ گذران نمایند واگر بتاختن وغارت کردن دیہات مے گرایند مناسب وضع وعنوان خویش نمیدانند وہم خیریت دین ودنیا دران نمی شناسند پس جناب عالی را خادم الفقرا باید گردید ونیازی بایشان باید رسانید شاہ فلک قدر چون ازان وزیر خبیر این سخن را شنید واین چنین فدویت وغمخوارگی اورا بخدمت آن شاہ وبجال آن سپاہ مشاہدہ نمود بسیار خوش دل گردیدہ بر در کشید وباعزاز واکرام رخصت فرمودہ مبلغ بسیار وغلۂ بی شمار خفیہ از عقب او روان گردانید وہم از آیندہ بکار پردازان دران کار تقید تمام نمود ودران سفر باظفر داب آن وزیر خبیر آن بود کہ چون بمنزل میرسید یک قسم طعام را تیار کنانیدہ بہرکس حصۂ برابر رسانیدہ ہمان قدر یک حصۂ ابدست خود گرفتہ مشتری را رفیق ومددگار کردہ بحضور آن بلبل بینوا ایستادہ میگردید وبہ نیاز تمام بعرض میرسانید کہ از کرم کریم مطلق واز رزاقی رزاق برحق درمیان این صحرا بطریق من وسلوا این قدر قوت بہ یک یک فقیر وگدا رسیدہ است واین یک حصہ برای جناب عالی جدا گردیدہ اگر نظر کرم بر حال عجز وگرسنگے این غلام وکنیزک نمودہ طبع بی نیاز را بدین طرف راغب فرمایند کمال بندہ پروری ست دران وقت بلبل بینوا برای پاس خاطر آن رفیقان باوفا قدرے ازان تناول فرمودہ ہر روز الوش خاص را دو حصہ کردہ یک یار خاصہ را بہ پیش

خود طلبیده از دست مبارک بخصوصیت تمام یک حصه عنایت می نمود و آن نصف باقی را برای قسمت کردن بفقیران و همه رفیقان بطریق عموم میفرمود چنانچه ذره ذره فیض عنایت و مهر آن مهر بهر نزدیک و دور میرسید و هیچ ذرهٔ خویشتن را خالی از نور شفقت و رحمت او نمیدید رباعی

پیوسته بود بهار جان خرم ازو
مهرست که فیض می برد عالم ازو
این طرفه که ذره ذره را نعمت نور
می بخشد و یک ذره نگردد کم ازو

و طریق رفتن و نشستن و خفتن و حرف گفتن آن بلبل با نوا دران وضع بینوائی هم بدین عنوان بود که چون بر سجات نعرهٔ یا گل برافراخته قد خود را با همان آه بلند راست می ساخت و ماه منیر را بجانب دست راست و شاه بی نظیر را بطرف دست چپ و امیر با تدبیر را نزدیک ماه منیر و تاجر فقیر را قریب شاه بی نظیر و مشتری را پس پشت خود جا داده جم کبیر را مع آن ده یار با خلاص به پیش رو و آن چهل تن با اختصاص را عقب و آن سی صد و ده یار با امتیاز را گرداگرد این همه ها حلقه گردانیده آن هزار یار قدیمی خود را پیرامون آنها حکم رفتن میفرمود و دیگر رفیقان جدید را چهار گرده ساخته سه هزار را هراول و سه هزار را چنداول و سه هزار را جرنغار و سه هزار را برنغار مقرر فرموده بود و چون پای نازکش از پیاده روی مانده میگردید نعرهٔ یا گل برزده بر زمین می نشست و دران وقت آن چهار یار خاص که در برابرش بسان مدروان می گشتند بشکل حرف نون مدور گردیده می نشستند و بگرد اگرد اینها بهمین عنوان آن ده یار حلقه می بستند و جانب پیش او را برای سلام و مجرا و آمد و رفت مردم که برای جواب و سوال و کار و خدمت برنگ نقطه بدرون آن حلقهٔ نون میرسیدند کشاده میگذاشتند و بمیان این هر دو دائره طرف پشت آن بلبل نازک بجانب دست راست مشتری می نشست و بهمین طریق پیرامون آن حلقهٔ دوم آن چهل تن حلقهٔ سوم بپا میکردند و بگرد اینها از آن سی صد و ده جوان دو صد و ده یار چون خشتهای دیوار با همدیگر چسپان شده می نشستند و صد کس بهر دو جانب دروازهٔ آن قلعهٔ انسان نگاهبان و پاسبان می بودند و بدون حکم و بیروانگی احدی را اندرون نمی گذاشتند و بگرد آن قلعهٔ مبارک آن هزار جوان که دران دیه خرابه خافت اختیار کرده بودند بطریق پاسبانان خبردار و هوشیار می نشستند و بعد اینها بقدر فاصلهٔ یک تیر پرتاب هر طرف سه هزار کس فرود می آمدند و اینها نیز با یکدیگر پیوسته و گنجان نشسته بشکل آنکه شهر پناه قلعهٔ چهارم پیدا کرده راه آمد و رفت بطرف پشت آن قلعهٔ مبارک میگذاشتند و بر دراین قلعهٔ دیگر نیز دو هزار کس دائم هوشیار و خبردار می بودند که از میان این دائره هم هیچکس مجال برآوردن و درآوردن چیزی و شخصی بی حکم و بیروانگی ماه منیر نداشت و طریق و روش آن بلبل وحشت ناک آن بود که دائم بدشت و صحرا سکونت میفرمود و هرگز بمیان آبادی دخل نمیگردید و چون وقت شب میرسید نصف یاران هر حلقه و هر طرف تا نیم شب خواب میکردند و نصف دیگر بیدار مانده

پاسبانی و نگاهبانی می نمودند رباعی

مردان که بزم سروری حلقه زدند		بیرون تعلق اثری حلقه زدند
دیدند اسیر خانه بودن تنگ ست	مانند کمان به بیدری حلقه شوند	

با اگرچه ماه منیر خیبر بسیار اسپان ضروری خیمه ولابدی فرش نیز همراه داشت لیکن بلبل شید سوار نمیگردید و بدون خیمه و گسترانیدن فرش حکم نمی بخشید و راه دوری آن گل پیاده را پیاده قطع می نمود و فرشی از خس و خاشاک بسان آشیان بلبل اختیار میفرمود به قسمی که بلبل بوقت خواب سر بزیر بال میکشد آن بلبل بی پروبال نیز سر بگریبان خیال خود فرو برده اندکی می غنود و دران دم آن هر چهار یار محرم قناتی بگردش میکشیدند و از هر چهار طرف طنابهایش را بدست گرفته هوشیار و خبردار بجانب بیرون می نشستند و بعد ساعتی آن بلبل گاه برنگ گلِ صبحگاه سر برافراخته بسان نرگس چشم وا ساخته بنوای تسبیح پرداخته بصدای تنحنح آن هر چهار یار را بحضور خویش بار داده بیاد گل نالهٔ خود را بلند ساخته از جای خود برخاسته قدم نازک خویش را براه طلب گذشته برنگی که گلهای پران بمیان خیابان از باد میگردند او هم بهوای ناله و فریاد خود روان میگردید چون اصلا در وجود خود طاقت حرکت و مجال پیاده روی نمیدید بی اختیار بنالهای زار بیاد گلِ همیشه بهار در آمده بر زمین می چپید و دران چنان وقت و حال هم آن صاحب جالِ با استقلال بسان قرعهٔ رمال به پهلو غلطیده جادهٔ دوری و مهجوری را پامال میگردانید چنانچه در مدت سه شبانروز تمام پاهای آن طاقت سوز پر آبله گردیده و همه جامهٔ تن نازکبدنش چاک چاک شد و بمشاهدهٔ این حال از چشم آن یاران پر ملال بی اختیار قطرات خون میچکید لیکن هیچکسی در خویشتن طاقت و مجال منع آن همه گرم تازی و بیتابی نمیدید فاما در آخر کار ماه و مشتری ناچار گردیده بحضور رسیده آن گرم رفتار را بحرف و گفتار در آورده پاهای آماسیده و پر آبله گردیدهٔ خویشتن را نیز بطرزی و اندازی باو نموده بعرض رسانیدند که حضرت هنوز ملک هندوستان خیلی دور و بعید می نماید پس با این ناتوانی و بالنگی و این قدر کوتاهی و نارسائی که در قطع منازل بوقوع می آید برای رسیدن کعبهٔ مراد عمر نوح می باید

ست نماز قصر فرمودند و غربت مرا یعنی

براه دوست بامیکی کردن و منزل	چون یک دو قدم ره نتوان برد بجائی	چشم پر بهت ساخته از هر مژه پائی
گوش شنوا نیست درین دشت و گرنه	هر ذرهٔ این ریگ روانست درائی	رباعی ای طالب منزل خورشید قدم
تا چند دوی بر اثر دیر و حرم	محمل کش وحشت نفسی باش چو صبح	کاین ره نشود قطع بمقراض قدم

همین که آن بلبل دل ریش از ان شیشه و پیالهٔ محفل خویش آن کیفیت چشم پر آبی و این همه حال آبله پائی را دید و بدان عنوان نوای قلقل اشنید بی اختیار گریان گردیده فرمود که ای شمع و چراغ محفل سوزان من این پروانهٔ ناتوان هر قدر طاقت و توان که در تن زار و وجود نابکار خود می یابد به پرواز شوق در آمده پر و بالی میزند لیکن رسیدن

بمقصد موقوف وقت مطالع میدانند والحمد لله که از توفیق تقدیر بسان ماه و مشتری شب و روز در رفتن تاخیر نمی نمائیم

برنگ مهر جانسوز هر روز گرم رفتاری بگردیم

هر چند بمقصد نرسیدیم ولی
تی زیر زمین پای طلب قیرست
در رهش بسکه شدم گرم طلبکاری ام
این ناله را اگر بر عالم گرو کنم سه

رباعی ما زهر غمش بکام جان می نوشیم
این بس که براه طلبش میکوشیم رباعی
چون مهر مرا یک نفس آسودن نیست
هفت اندام مرا سبعهٔ سیاره بود فرد
همچو خورشید قدم بر سر دنیا زده ام

راز دل خود از این و آن می پوشیم
فی رفتن ملکم تامل و تاخیر است
گر روز نماند کار با شبگیر است فرد
بلبل گفتم تهی و ره عاشقی به پیش
عالمی در ته یک آبلهٔ پا زده ام

مشتری از عیب بری بمشاهدهٔ این همه گرم زبانی مهر جهانگیر باز بحرف و تقریر درآمده بعرض رسانید که این بندگان بلاگردان برای همین جرأت التماس می نمایند که تمامی این چنین حرکت دورهٔ ماه و مشتری را امتداد بسیاری باید و هم انصرام منزل و مقام مهر بطیء السیر کم از مدت یک سال بخیال نمی آید پس ای علاج این تاخیر یک تدبیر بخاطر این فدویان دلگیر رسیده است و آن آنست که بر پشت بادپایان برآئیم و دو منزله و سه منزله این همه راه دراز و دور را بشتابی و سرور قطع نمائیم چون بلبل بی پر و بال از زبان مشتری خوش مقال این جواب و سوال شنید بی اختیار نالهٔ زار برکشید و فرمود که اگر معامله چنین است و نیات شما انیست بزودی جنازهٔ روانی از چوب گل تیار سازند و این بلبل دل مرده را بران انداخته بشتاب بمنزل آخرش رسانیده بزیر پای آن گل همیشه بهار مدفون گردانند این بگفت و چندان نالید که از هوش خود بیهوش گردید و دران وقت بر همه یارانش حالتی طاری گردید که قلم از تحریر آن گریان شده بر خود لرزید و با وجود دو زبانے طاقت تقریر یک حرف آن در خود ندید

تدبیر نمودن ماه منیر برای سواری دوازده هزار گدا و فقیر و بخشش اسپان فرمودن مهر جهانگیر بهمه یاران قدیم و رفیقان جدید از دولت تدبیر آن وزیر

چنین گویند که دران حالت بیهوشی ماه منیر آن بلبل بی تقریر را بران سواری جدید که از اختراع بلبل بود و او گزا جنازه میفرمود و هم قفس بلبلش میخواند و یارانش آن را عرشه میگفتند و بمقام حبیب آشیان عندلیب موسوم میکردند انداخته روان گردید و هم همه یاران عمده و خاص و رفیقان قدیمی با اخلاص را که یکهزار و سیصد و شصت و چند تن بودند بران اسپان که پنهان از نظر بلبل نالان همراه خود داشت سوار گردانیده بجانب مقصد خویش راهی شد و دران چنان وقت و حال بلبل با کمال چون بحالت افاقت رسید بچنین مقال نواها برکشیده همه دوستان و رفیقان

خود مست و بیخبر از نالهٔ با اثر گردید رباعی
همراه همیشه رو د بزیر دستم
ازازل تا ابد بدست خرام آمده ام

در وادی شوق که دمے ناسایم
چون سایهٔ بال مرغ و نقش پایم
گر قدم برقدم خضر نهم باکی نیست

بروش هوا ست گام ره فرسایم
با شب و روز فلک کام بکام آمده ام
منکه با خود چو نفس گام بگام آمده ام غزل

شدم بیطاقت اما اضطرابے ساکنی دارم
سپندم لیک بر آتش کباب ساکنی دارم

برنگ پرتو خورشید در حیرت فرو ماندم
محیط بیکرانم لیک آب ساکنی دارم

بود هم مشرب نبض ضعیفان پیکر زارم
سراپا دردم اما اضطراب ساکنی دارم

نفس در زیر لب نه دیده ام چون نامهٔ عاشق
سراپا آهم اما پیچ و تاب ساکنی دارم

گدازم حیرت آلود و سرشکم سکینه طوفان
حباب آسا میان بحر آب ساکنی دارم

بود هم سنگ تمکین نهانم اضطراب من
بسان آسیا طبل شتاب ساکنی دارم

دران زمان مشتری روشن زبان از شنیدن این بیان و دیدن آن چنان گرم روی آن مهر تابان بدین چنین سخنان نور افشان گردید رباعی

شاهی که ز بحر قدس آبش دادند
از ساغر خورشید شرابش دادند

هم نرم روی آسمانش دیدند
هم گرم روے آفتابش دادند

القصه آن ماه منیر که وزیر او بود بمنزل رسیده بخدمت شاه فلک قدر عرضداشتی بدین مضمون نگارش کرده پیکان را که بسان پیکان تیر تیز رو بود روان گردانید که این بندهٔ کیوان سبب گذارش حرفهای دو پهلو از منزل سوم آن مهر نظیر خورشید سپهر چهارم را بر سواری عرشه سوار ساخته است لیکن درین شش و پنج ست که همراه خویش سوای هفت و هشت اسپ خاصه و نه و ده عرابه و چند صد اسپ بارگیری و هزار شتر بختی دیگر مرکبها و سوار بهاندار دو قطع نظر از ان یاران خاص با اخلاص و رفیقان قدیمی فدویت اختصاص رینولا دوازده هزار کس از شتر فا و نجبا و امیران و سپاهیان قطع از طریق و روش خود کرده تغیر وضع و عنوان خویش نموده لباس گدائی و بینوائی در بر انداخته ذره آسا از مهر جهانگیر گرم و بتیاب گردیده بهوای شوقش پرواز در آمده بر کالبش افتان و خیزان روان و دوان میروند و چون این ماه جانگاه مهر و محبت و عنایت و مرحمت جناب مهر سراپا مهر خود را بحال همه ذرگان مبذول میداند بل همین یقین دارد که چون بگرم مهری در آمده نگاهی برحال این همه خاکساران خویش خواهد فرمود خود را از تخت روان بر بن باز بزمین سانیده پیاده رو اختیار خواهد نمود بنا بر ان این فدویت اساس التماس دارد که جناب آن فلک جاه و جلال فکر سواری بهای این همه سربازان ذره مثال که بر کاب مهر جهانگیر دشت و جبال را پایمال میگردانند فرمایند شاه فلک بارگاه بمجرد وصول

واجب العرض آن ماه دوازده هزار اسپ از میان سپاه خود زین کنانیده و ترکش و کمان بر هر اسپی بسته هر یک را بدست
سائیس داده دوازده هزار استر از خرجین غله پُر بار نموده دوازده هزار غلام بندوقچی حکم انداز را مسلح گردانیده بر هر استری
نشانیده روان ساخت تا همه یاران و رفیقانش بخاطر جمع بی وسواس و بی هراس تنگ ستارگان شب و روز
برکاب آن مهر درخشان بی توقف و اهمال روان می شده باشند و متصدیان حکم نمود که شهر بشهر و قصبه به قصبه هندویات
برای اخراجات روزمرهٔ آن غریبان و مسافران میرسانیده باشند و شقهٔ بدست خاص بآن ماه با خلاص قلمی فرمود که
کای ماه آگاه خیرخواه چه گویم که از خدمت نور پاشی و دلسوزی تو چه نور و سرور بدل این فلک تیره روز رسیده و از
خوشی دل چه قدر برخود بالیدگی حاصل نموده که شرح آن به بیان نمی آید او سبحانه ترا بدرجهٔ کمال رسانیده بی زوال
گردانیده دائم بر فلک جاه و جلال تمکن داراد و باز آن مهر با فروز را بر سر این فلک تیره روز طالع گرداناد چنین گویند که آن
اسپان و مردمان و استران در منزل هفتم به پیش آن ماه منیر که وزیر با تدبیر بود رسیدند و دران سه روز دیگر داب سواری
و رفتن مهر جهانگیر آن بود که چون سوای آن یاران خاص و رفیقان قدیم با اخلاص دیگر همراهیان جدید را پیاده میدید
بکرم مهری خویش در آمده در اکثر اوقات خود هم پیاده بهمراهی شان روان میگردید و بیاران قدیمی خود میفرمود که نوبت
بنوبت این رفیقان جدید را نیز سوار گردانید که صفت مروت و آدمیت خود را پدید ساخته حق آشنائی و رفاقت بجا آرید
چنانچه از اثر همت و فیض صحبت آن مرد با استقامت هر یک یار دران کار معاملهٔ ایثار را بکار می برد رباعی

ای دل بجز آنکه وفا جوهر نیست	دیده و دادهٔ خشک شرم آور نیست
آنجا که حقوق دوستی منظور است	غیر از ایثار شیوهٔ دیگر نیست

القصه صباح روز هفتم که وقت بر آمدن و مجرا گرفتن و روان شدن مهر جهانگیر بود ماه منیر بحضور ایستاده بعرض رسانید
که شاه فلک قدر از راه قدردانی و غریب پروری چند هزار اسپان برای سواری و هم استران پر غله برای فراخوری و
غلامان برق انداز را برای خدمت و پاسبانی این حاجیان کعبهٔ مراد و سالکان راه سداد فرستاده اند امید وارم که مروت
درین مقام اندکی توقف نموده هر یک پیادگان این عرصهٔ شطرنج جانبازی را بعطای سواری برتبهٔ فرزین رسانیده
بسرعت تمام از اینجا بجانب مقصد و مرام خرام فرمایند مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر ماه منیر رسیدن آن فتوح غیبی
را از مشیت و تقدیر الهی فهمیده شکرهای حقیقی بجا آورده بدان وزیر حکم بخشیدن آن بهر یک گدا و فقیر فرمود چنانچه او
از میان اسپان خاصهٔ رکاب چند اسپ انتخاب نموده یک اسپ خاصهٔ کمیت بی نشان را جدا کرده اول بار همه
دست شاه بی نظیر را گرفته به سلامگاه برده عنان اسپ بدوشش در آورده بانگ بر کشید که فقیر بی نظیر آداب

شکر خداوندی بجناب قبلهٔ حقیقی بجای آرد بدرجهٔ قبول مقبول باد و مهر با کمال از دیدن آن حال و شنیدن
این مقال خیلی خوش حال گردید بچشم عینیت و دیدهٔ محبت نگاهی بجانبش نموده متبسمی فرموده برخواند ع

در مصاف دهر تا باشی بخود در جنگ باش | در میان دوستان چون مهر در یکرنگ باش

و بعد ازان بهمان عنوان امیر با تدبیر راه حضور برده یک اسپ خاصهٔ توانا و با قوت و صلابت اگه رنگش
سمند سیاه زانو بود ازان میان برآورده بجانب پیشش ایستاده کرده بعرض رسانید که فقیر بی تدبیر آداب شکرانهٔ بخششش
تقدیر بجناب مرشد و پیر بتقدیم میرساند پذیرا باد و مهر جهانگیر بمشاهدهٔ آن حال و شنیدن این تقریر بهیبت و جلال
بجانبش دیده بدین قال تکلم فرمود ع

توسن تند حرون ای جهان بیدار | میشود از ضربهای چابک تو راهوار

و بعد ازان تاجر فقیر را دران مکان رسانیده یک اسپ خاصهٔ ابلق را بطرف پیشش ایستاده کرده التماس نمود که فقیر
بی تقریر آداب سپاس عنایت واهب مطلق بجناب هادی برحق بجای آرد باجابت مقرون باد و دران حال مهر بیزوال
از دیدهٔ با جمال بجانبش دیده از شفقت بر کمال بدین قال نوا بر کشید ع

خطبهٔ دنیا و عقبی حصر در شان تو باد | ابلق شام و سحر در زیر جولان تو باد

و پس ازان تاجر کبیر را مع آن ده یار خاص بحضور بادستور برده یازده اسپ
هر یک رنگ بالعقب آنها ایستاده گردانیده بانگ برکشید که تاجر کبیر مع ده یار فقیر آداب عنایات بجناب خلیفة الله خیر خواه
خلق الله بجای آرد و امید اجابت دارد و مهر با کمال از شنیدن این مقال بعنایت و رحمت بر کمال بجانب آن رجال
دیده بدین قال نوا بر کشیده ازان باز ساکت گردید ع

مرکب تن را ازان حق زیر رانم داده است | که مرا در پیش راه سخت و دور افتاده است ع

معنی الفاظ و شور عندلیب | در نمییابد کسی الا حبیب

و بعد بخشش یاران خاص بجانب آن چهل یاران باخلاص متوجه گردیده بهمین عنوان ده ده جوان را بحضور برده
اسپان بالعقب شان رسانیده بانگ برکشید که این یاران نیکبخت آن کسانند که بزیر فلان درخت بشرف بیعت
رسیده اند باداى آداب عنایت و رحمت ممتاز و سرفراز میگردند و دران حال مهر با کمال بجانب آن همه رجال
بگرم مهری خود دیده بمقال چشم سخن گوی خویش تسلیهٔ دل آن یاران دلریش نمود و بعد آنها ازان سیصد و ده تن
چهل چهل و سی سی کس هم بحضور بهمان دستور ایستاده کرده معروض داشت که اینها ازان کسانند که تصرفات و
کرامات از ذات سراپا مهر و عنایات بچشم خود دیده بشرف دین و یقین رسیده اند شکر تفضلات الهی بجناب مظهر
آیات سبحانی بجای آرند دران زمان آن مهر دقیقه دان باشارهٔ حرکت ابرو آنهمه خاکساران خود را طرفه آبرو بخشید
و پس از ایشان آن هزار کسان را که دران ده خراب گردیده بودند طلبیده صد صد کس را بهمان دستور بحضور رسانیده

گذارش نمود که اینها ازان گروه اند که در وقت پریشانی مردم بخدمت مجتمع گردیده از شرف دولت ملازمت مشرف شده اند دران ساعت آن مهر با کرامت بطرف آن جماعه بعین عنایت دیده باشارهٔ حرکت گردن و سر آنها را بامتیاز دیگر مشرف گردانید و بعد فراغ بخشش این همه یاران خاص و اخص الخواص مردمان مؤلفة القلوب را که از سبب عنایت و مکرمت و دیدن الطاف و مرحمت و بتوقع مال و دولت و از باعث غلبه و صولت و از مشاهدهٔ کردن بیشمار خرق عادات و کرامات آخلاص و محبت پیدا کرده بی اختیار و ناچار گردیده بودند به پیش خویش طلبداشته دفعه هزار هزار کسان بهمان عنوان بحضور ایستاده ساخته بانگ بر کشید که این مردمان کسانی اند که انواع صفات بر کمال که عبارت از سخاوت و شجاعت و عدالت و عفت و شفقت و مرحمت و غیره صفات حمیدهٔ این مهر بیزوال باشد بر حال خویش مشاهده نموده از اثر گرم مهری و انجذاب قلبی این جناب تنگ ذره بیقرار و بیتاب گردیده بهوای شوق جناب علیا بپرواز در آمده از خانه و مال و از اهل و عیال جدا گردیده بر کاب سعادت رسیده اند بتقدیم تسلیم جان و سر و ادای شکر عنایات ذره پرور سر بلندی و امتیازی یابند بجناب علیای مهر جهانتاب پذیرا و قبول باد چنین گویند که دران زمان آنهمه یاران اگرچه تجلی مهر تابان را بحال خویش عیان میدیدند لیکن ازان جناب اشارهٔ ندریافته در بارهٔ خود حرفی و کلامی نمی شنیدند فاما در آخر کار آن مردمان دور از کار هم از زبان نور افشان ماه منیر حسب الحکم مهر جهانگیر این کلام پروردگار را شنیده همه دلشاد و امیدوار رحمت و مغفرت بسیار گردیدند لا یستوی منکم من انفق من قبل الفتح وقاتل اولئک اعظم درجة من الذین انفقوا من بعد وقاتلوا وکلا وعد الله الحسنی والله بما تعملون خبیر غرض که آن وزیر با تدبیر یک یک یار دلفقیر را اسپ ها نیده همه پیادگان را سوار گردانیده خود نیز آداب بجا آوردن خدمت بتقدیم رسانیده بمکان خود رسیده ساکن گشت دران وقت و حال مهر با کمال بگرم مهری خود در آمده بعین عنیت بجانب شاه بی نظیر دیده فرمود که ای نور چشم و جان من حالا باید که تو بجای اعضای من بحرکت قال در آئی و از میان اسپان خاصهٔ قدیمی دو اسپ یکی برنگ نیلهٔ دیناری و دیگری مشکی که در کلانی و روانی برنگ فلک باشند انتخاب کرده باین ماه منیر و مشتری روشنضمیر رسانی شاه بی نظیر موجب فرمودهٔ عمل نموده آن هر دو را بسلامگاه برده عنان اسپان همان رنگ بچنگ شان داده بانگ برزد که ماه و مشتری از بخشش انوار مهر جهانگیر سراپا روشن و منیر گردیده آداب عنایات و تفضلات بتقدیم میرسانند بدرجهٔ اجابت مقبول باد مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر بی نظیر بجانب آن وزیر با تدبیر بچشم معیت و دیدهٔ خلت دیده باشارهٔ حرکت هر دو دست بشوق تمام آن نیرین را ازان مقام نزدیک خود طلبیده برابر پهلو و پس پشت خویش نشانیده بدین کلام تکلم نمود

تا ز ماه و مشتری باشد نشان اندر جهان
یار غارم باد چون مه در پی مهرم روان

و راویان اسمار برای نکته فهمان اسرار چنین اخبار کرده اند که رنگ خاصهٔ اسپ سواری مهر جهانگیر که از بابت پیشکش
شاه فیض بخش بود و او آن را موسوم ببلبل و نهار گردانید که یوز قره گوز بود یعنی که سفید و سیاه چشم ای تمام اندام
او سفید تابنده بود و یال و دم و چشم و سم سیاه و درخشنده و رنگ لب و دهان و جلد زیر ران نیز سیاه
داشت و هم خط باریک سیاه از یال تا دم و به پیرامون گوش جلد آن تیزهوش نمایان و پیدا بود

اشارتهای آن الوان و این رنگ
نه فهمد هیچکس جز مرد باهنگ

و پس از فراغ کار بخشش و مرحمت آن مهر با فراست بجانب آن همیاران و رفیقان متوجه گردیده فرمود که اسم بلبل بنام گل مناسبت
تمام دارد و بدان سبب از امروز مر یاران دلسوز را بلبل میخوانند و خوشی خاطر داران دانند و بدیگر لقب ملقب نگردانند باعتبار

هر فرو بملک عشق نامی دارد
هر مرد از آن جهان پیامی دارد
در عشق مقامات تعدد بنشست
هر کس بحد خویش مقامی دارد

بیان حقیقت اقوال بلبل خوش مقال و اظهار کیفیت وجد و حال آن باکمال عدیم المثال و عیان گردانیدن اسرار آن نصیحت و حکمت که حتی المقدور روی ضرورت با هر یک از رذال و جهال جلیس و همقال نباید گردید و بیان کردن دستور سواری و ضابطهٔ فرود آمدن و حلقها بستن و طریق نشستن و آیین حرف گفتن آن مرد آگاه با هر یک یار و خیر خواه

واقفان آداب آدمیت و محرمان اسرار معرفت و حقیقت چنین اظهار کرده اند که داب سخن گفتن آن بلبل خوش گفتار
نیکوکار در جلوت و خلوت با هر یک رفیق و یار بدین طریق و روش بود که با ماه منیر اکثر سخن بطریق مزاح و طیبت
و باندار نکات و اشارات محرمیت میفرمود و با شاه بی نظیر بطریق خصوصیت و الفت بود و با میر با تدبیر آیین وقار
و هیبت تمام کلام میفرمود و با تاجر فقیر بروش ملایمت و شفقت بود و با مشتری سخن او بطرز خنده روئی و بشاشت
بود و با تاجر کبیر و یاران داخل آن حلقهٔ دوم حرف و حکایت بوضع پند و نصیحت و تلقین امور گذران و معیشت و بیان
آداب مراتب صحبت که لایق و درخور کبیر و صغیر باشد میفرمود و سوای یاران این دو حلقه کم کسی کلام می نمود و سخن
بی فائده و حرف بی ضرورت اصلا از دهان و زبان آن دانای خوش کلام بر نمی آمد و اگر گاهی کاری ضروری می بود
یاران حلقهٔ سوم و چهارم را نیز مخاطب میگردانید و آن یاران هم اگر عرضی و سوالی ضروری و لابدی میداشتند بوسیلهٔ

دیگری خود التماس نموده جواب با صواب می یافتند لیکن از انجا که آن جناب با وجود کمال خوش خلقی و تواضع در ذات
خود هیبت و وقار بسیار داشت هیچکسی بی حاجت و بدون ضرورت با و طاقت و مجال حرف و قال نداشت و دیگر
رفیقان و همراهان که داخل حلقهٔ پنجم و ششم و دور از محفل محترم بودند حکم و فرمان و جواب هر سؤال بتوسط همان رجال
که باریافتگان مراتب جمال و جلال بودند میرسید و آن بلبل عالی مقام نه از سبب غرور و کبر هر کدام را هم کلام نمیساخت
بلکه آن دانا و حکیم حکمت این امر را خوب می شناخت که حرف و نصیحت آنکس بگوش مخاطب اثر تمام می نماید که با او مناسبت
بیشتر دارد پس با جهال و ارذال کار فرمائی و حرف و قال از توسط همان رجال که با آنها گونه مناسبت و مشابهت
داشته باشند باید فرمود چنانچه آهوی وحشی را از آهوی مانوس و پیل دشتی را از پیل خانگی اسیر و دستگیر باید نمود و مرغان پرند
و جانوران غیر مانوس را از باز دست آموز مانوس و سگ معلم شکار باید فرمود چنانچه بمثل موشان موذی از زدن و
راندن و غضب کردن آدمی هرگز از خانه بیرون نمی شوند و از آوردن گربه بآسانی بدر میروند پس بدین طریق و آداب
با هر عوام کالانعام نیز معامله کردن مناسب و صواب می نماید و همه بی جرأتان و بدلان را از دست ضاربان شان ترسانیدن
می شاید و تمام حریصان و طامعان را از رسانیدن درم و دینار خوش دل و امیدوار کردن می باید و با مردم بازاری
و کسان دهقانی که آداب مراتب انسانی و زبان مردم شهری نمیدانند بتوسط همان قسم خدام و چاکران که با آنها
گونه مناسبت دارند معامله و گفتار باید نمود که یک معنی آن کلام جامع که کلموا الناس علی قدر عقولهم است رباعی

گر عاقل با دنی کند میل هوس
از صحبت آب خاک میگردد و بس
دُرد از تاثیر صاف صافی نشود

آن پیشه و کمال و این قند پس
رباعی عالی بدنی دمی که همسر گردد
صاف از اثر درد مکدر گردد

آب از آتش هوا شود لیک آتش
خاصیت طبع دون مظفر گردد

القصه چنین گویند که از آن مقام آن سا[قی] زود خرام یک رفیق و یار پیاده سوار ساخته بسرعت تمام عازم کعبهٔ مقصود مرام گردید و بشوق بر کمال این کلام ناله بر کشید غزل

بر باد پای مهرم سر در جهان نهاده
یارب بدو قیاهم سنگ سیاه گردان
گردم دعای وصلش دیدم چو صبحگاهی
من بلبل خرابم از خود خبر ندارم

پیش من است مجنون در عاشقی پیاده
گر در وفا نباشم از کوهکن زیاده
دلهای غنچها را بر روی خود گشاده
هم خود ز دست رفته هم دل ز دست داده

ودر تمام راه آن ماه آگاه را عنان بعنان در رکاب بر کاب خود گردانیده حرف و گفتار آن گل را باستفسار درآورده
آنهمه راه دور و دراز را که پر از محنت و شدت بود بآسانی در رحت قطع می نمود و صلا بدون سخن یار بدیگر کار و گفتار مائل

و رغبت میگردیدم و اگر در اثنای راه کدام نهال گل و یا باغ و بوستانی پر از یاسمین و سنبل در نظرش جلوه گر میشد دران وقت کیفیت حال برید انوار تجلی صوری گل خود را دران دیده نعره یا گل بر کشیده بگرد اگردش تصدق میگردید و آن یک یک گل را بوسیده بوسیده سر و چشم برآن مالیده تمام آن نهال و اشجار را بکنار کشیده چندان بران می غلطید که اندام نازکش از آن همه شاخ و خار سراپا خسته و افگار میگشت و از هر بن مویش گل تازه ما نا برنگ گل میدمید و دران حین آن وقت و حال این چنین قال نواها میکشید رباعی

بلبل هر کس ز عشق آگاه شود
پس هر که گدای گل شود شاه شود غزل
هر کجا شاخ گلی و سنبلی دیدم لطیف
گل شعله زد ز بس شبهت و من نه سوختم
دوری به برگ هم زبان دشت سوختن
تذرو فاخته و عندلیب و مرغابیت
بخاک آب رخ بلبلم چرا ریزد
این قدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما

کی مایل ملک و حشم و جاه شود
چون نظر کردم بگل روی تو ام آمد بیاد
نازکی قد دلجوی تو ام آمد بیاد غزل
اجزای سنگ هم ز شرربال میکشد
مردم که مردم و چو برهمن نه سوختم
چه مخملی که شود مندرس ز عشق کسی
اگر نه گردش افلاک سفله دولابیست

داری چه مکان خوب بر تخت چمن
بوی بشمیدم ز گل بوی تو ام آمد بیاد
خاکم بسر که بی تو به گلشن نه سوختم
من بیخبر ز رنگ فسردن نه سوختم
غزل ز بس که بی تو بباغم ز گریه سیر است
تمام پیکر من پایمال بیخوابیست
زین گلستان درس دیدار که میخواهیم ما

و هم همه یاران و رفیقان از اثر حال و قال بلبل نالان به کیفیت مستی در آمده نعرهای گل های گل بر زده بر هر سبزه و گل برنگ مرغ بسمل می طپیدند و در یک لحظه تمام آن گلستان و گلزار و همه آن باغ و بهار را بحدی بسیر و پایمال میگردانیدند که چون دشت و بیابان نامی و نشانی از گل و ریحان نمیگذاشتند و بشوق تمام دران مقام بدین چنین کلام نواها می افزودند غزل

بسکه لبریزست گلشن از نوای عندلیب
عاشقان از جلوهٔ معشوق از خود رفته اند
سیر مشتاقان جدا از طور اهل عالم ست
گر ز شوقت پر کشاید نالهای عندلیب
دمبدم عاشق بفریاد آید از درد طلب
گفت و گو صد رنگ اگر باشد بود دلچسپ تر
نغمهٔ عاشق بود آئینه دار دلبری
بین چه خوش مستانه در گلشن بروی گل فتاد

گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب
ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب
اضطراب دل بود آوازهای عندلیب غزل
میکند گل از ته دل جان فدای عندلیب
از شگاف دل بود دست دعای عندلیب
تمام قمری را نگیرد آشنای عندلیب
صورت گل میتوان دید از نوای عندلیب
صد صواب آمد نهان در یک خطای عندلیب

هیچ ازگلها نمیخواهد بجز بوی وصال
غیر ازین دیگر چه باشد مدعای عندلیب

بلبل باکمال مغلوب بحال ازشنیدن این همه قال آن ایمان شوریده احوال و دیدن آن همه کیفیت گلها و نهال پرمرده و پامال خویشتن را خوب ضبط نموده چشم فتان خود را از تماشای نقل و مانند فراکشیده بطرف اصل و بی مانند رجوع دل آورده نعرهٔ یاگل نسیم بلبل همیشه بهار برزده از هوای شوقش به پرواز درآمده ازان مکان سوان میگردید یعنی که ازان جهان مقام و منزل پای فرو رفتهٔ در گل خود را فراکشیده بجانب مقصود و مراد دل خویش پرواز کرده برین چنین سخنان نالها برزده همه یاران و رفیقان خود را از اثر آن مقال صاحب جلال باستقلال میگردانید ه

در باغ وراغ کس نزند راه عندلیب
جز گل که از تو رنگی و بوی گرفته است باغ

دل محو ادب سازد و سری در پای
رباعی هرگاه گلی در چمنی میروید
این بلبل ازان باد که در سر دارد

بر دیده حیا نگار و نوری در پای
هر لحظه هو الله احد میگوید
جز بر گل و لاله گام می نگذارد

بر هر گل و سبزه که رنگش دارد
باید که همه عمر همین ذکر کند
در سایهٔ زلفین تو چون جای گرفت

بوسه زن و لذت حضوری در پای
گر صاحب انصاف گلی میبوید پای
شاید که بآفتاب سر در نارد

ه آن دیوانگان همراهیم یاد
گل شوق که یارب صبحدم در باغ بو کردم
ز دم فال طپش چون شعلهٔ جواله بالیدم
بهر موج هوا پیچید از بس جوهر شوقم
بی اندیشه ام در وادی حیرت جها گم شد
در بحر کرم بر سجده گاه قطره ام غلطید
دو شاهد یک زبان بودند در اثبات تجریدم
قوای نفس را آئینهٔ دل ساختم بلبل

که در رقص از درای کاروانند غزل
زمین تا آسمان مانند شبنم جست و جو کردم
به تحریر نوای ناله چاک دل رفو کردم
شمار تاب زلف شام هجران مو بمو کردم
عرض گر دیدم و سیر جواهر تو بتو کردم
که دل افشردم و از آب چشم خود وضو کردم
بهم کونین را در بزم وحدت روبرو کردم
نکوئی با بدان کردم چه بد کردم نکو کردم

غزل آخر ز فقر بر سر و نیاز دیم پا
بیدار شد غنا بطمع تازدیم پا
سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا
بلبل نشان تیر قضا میدهد مرا غزل
نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم

خلقی بجاه تکیه زد و ما زدیم پا
بلبل زبس سراسر این دشت کلفت است
هر لاله پیاله جد امید هد مرا
گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا
تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا

فرقی نداشت عزت و خواری بین بساط
جز گرد بر نجاست بهر جا زدیم پا ه
این گردنی که من چو هدف بر کشیده ام
شوق چون خورشید تابان در بدر دارد مرا
خارم اما برنمیدارد ز بوسی غیرتم

وای بر نرگس که خواهی بی سپر دارد مرا
آسمان بلبل یکی از بی سر و پایان اوست
گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

غزل

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن
رخت را دید گوئی گل درین باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من
چو دل در زلف تو بستست بلبل
بدینسان کار او در پا میفگن ـه
بوی آن گل چونکه اندر باغ و هامون میشود
غنچه چون دیوانگان از پرده بیرون میشود
حالتم زاین کج دوراز ابروش در باغ دهر
بهر قتلم تیغ برگ بید مجنون میشود

ـه وقت گل خواهم دماغ عقل در جوش آورم
گل بجیب اندازم و آتش در آغوش آورم
تا کی چون حلقه نالم بر درش کو طالعی
کز پی سرگوشی از لب حلقه در گوش آورم

غزل

گریه را سیلاب کردم موجهٔ طوفان کجاست
آه آمد روز بدین جلوهٔ طوفان کجاست
خاطر پژمرده را پژمرده تر ساز بهار
سیر صحن باغ کردم گوشهٔ زندان کجاست
دانهٔ دل را چو کاه تن غمش بر باد داد
تا ببیند کشت زار خویشتن دهقان کجاست
داغ گوی آورده و چوگان علم کردست آه
از فضای سینهٔ من خوبتر میدان کجاست
غیرت طاقت فروشان گشته قوم پیش ازین
جز دریغی این زمان سرمایهٔ دکان کجاست
در جهان شوق فصلی به ز فصل گریه نیست
دمی تا در گهر بردن برد نیسان کجاست
ای خوشا دولت که میرند از برای او کسان
مرگهای هر زمان و عمر جاویدان کجاست
گشت از بلبل بلند آوازهٔ افتادگی
در گدائی حشمتم بین شوکت سلطان کجاست

مشتری روشن ضمیر از شنیدن این تقریر و دیدن آن چنان حال آن مهر جهانگیر بطرفه کیفیت حال این قال نوا بر کشید رباعی

خورشیدوشی که هست شاهنشه عشق
از نور یقین رفته بمنزلگه عشق
زین گونه که مالد بزمین چشم نیاز
گوئی قدم از دیده کند در ره عشق

بالجمله دران چنان وقت و حال که باغ و بوستان از وجد و حال مستان و صاحب حالان کوفته و پامال میگردید ماه منیر زمینداران و باغبانان آن مکان را طلبیده زر بسیار بخشیده راضی و خوشدل میگردانید و چون بکرات و مرات این چنین معاملات واقع گردید یارانش بعد ازان در هر جا و مکان که گلی بر سر نهالی میدیدند بزودی آن را برچیده از پیش چشم بلبل ناپیدا میگردانیدند و اگر کدام خیابانی و بوستانی در راه می یافتند بگرداگردش پیاده و سوار لباس دیوار ایستاده گردیده از نظر بلبل پنهان می ساختند و سواریش را از انجا بسرعت می گذرانیدند رباعی

در نزد تو جز و خارج از گل نبود　　در دیدهٔ ادراک تو گر گل نبود　　هر برگ گلیست دفتر عرفان لیک
زین راز کس آگاه چو بلبل نبود

باری آن بلبل خوش مقال صاحب جمال آن همه راه دور و دراز بر ملال العجب کیفیت
وحال وطرفه قیل وقال قطع میفرمود که هیچ سالکی بدان عنوان طی منازل هجران نموده بود وطریق وروش رفتن
وفرود آمدن آن بلبل باکمال برینمنوال ست که بعد رسیدن آن اسپان وغلامان ماه منیر که وزیر خبیر بود آن
ضابطه ودستور مقرر کرده که چون جناب بلبل نیکو کار سوار میگردید بهر چهار طرف افواج که سه سه هزار سوار بودند
سه سه هزار غلامان برق انداز استر سوار به پیش آن سواران تیرانداز روان می گشتند وچون در جائی فرود
می آمدند بیرون آن حلقهٔ چهارم اسپان خاص آن همه یاران باخلاص که داخل آن حلقها بودند بدستور و
ترتیب حلقه کرده می بستند وبگرد آنها سئیسان می نشستند وپیرامون آنها آن هزار سوار قدیمی حلقهٔ پنجم بسته
بطرف مرکز دوائر خود رو آورده می نشستند وبجانب پشت خود اسپان سواری خود را جا مقرر کرده نوکران
وسئیسان را برای محافظت وپاسبانی بگرد اگرد آنها می نشانیدند واز گذشت این حلقهٔ پنجم که بتحقیق قلعه بود در میان
از تن مردمان دور دور از فاصلهٔ پرتاب تیر بهر چهار طرف سه سه هزار سوار تیرانداز وسه سه هزار استر سوار برق انداز
همان قدر فصل را ابیان خود گذاشته بجابهای خود فرود آمده از هر چهار طرف میدان باهمدگر ملصق وچسپان شده
از ابدان واجساد خویش قلعهٔ ثانی وثالث بپا گردانیده دروازهای آن را بجانب پشت قلعه اول میگذاشتند
وبسیار کسان تیرانداز وبرق انداز نوبت بنوبت بر سر این دروازها تمام روز وشب خبردار وبیدار می بودند واین
مردمان تیراندازان وبرق اندازان که بانی قلعهٔ ثانی وثالث بودند روی خود را بطرف بیرون این قلعها آورده
آن قلعهٔ اول را بجانب پشت خود در آورده باشندگان آن مکان را پشت پناه خود فهمیده بموجب حکم وتدبیر آن
وزیر بدین وضع می نشستند وبطرف پشت خود بیرون قلعهای خویش اسپان واستران خود را هم بجانب خود کرده
می بستند وپیرامون آن جانوران نوکران وسئیسان شان بهمین عنوان می نشستند غرض که چون بدین آئین
آن بلبل باتمکین بهر منزل ومقام که نزول اجلال میفرمود مردم آنجا وضع نشست وبرخاست وطور ماند وبود وحرف
وکلام آن عالی مقام را دیده ودریافته ونالهای دردآمودش را شنیده بدل وجان بدو میگرویدند ودر سلک
هواداران منسلک میگشتند واز اثر صحبتش درد ومحبت وعشق ومودت وعلم ومعرفت حاصل میکردند وهم از سبب
نان دهی وفیض بخشی او بسیار غریبان ومحتاجان بر کاشن مجتمع گردیده بودند وخدمت تالیف قلوب مردمان واجتماع
یاران واحتیاجات وضروریات هر کدام را بقدر گذرانش بدو رسانیدن بحقیقت حال آن همه جا را بجناب بلبل باکمال گذارش

کردن معوض رای و تدبیر امیر باتدبیر بود چنانچه بلبل هوشیار از شاه آن همه سعی و تلاش آن یار بکار گاه گاهی به پیش

بدین چنین اشعار تکلم میفرمود رباعی

عز و نیاز از اهل دنیاست همه
آراستن از برای پیراستنی است

صاحب نظر عشق که عالی گهر است
قدر که وجوز کثرت گاو خر است رباعی
این مدت عمر تو بمیزان حساب

آرام گهش نه هر دو عالم بدر است
هر نشو و نما کمین گه کاستنی است
مانند نفس نشستن و خاستنی است

فاما حکم ماه منیر آن بود که کسانیکه در اثنای راه ملازمت نموده اندر روزانه بیرون حلقهٔ پنجم باشند و در هنگام شب بمیان آن دائرهای مقرری که پیرامون آن حلقهای خاص می بستند هم نمانند بلکه بیرون آن قلعهٔ سوم نزدیک دربانان و پاسبانان خواب کنند و در وقت فرود آمدن بمنزل و زمان اجتماع محفل برای شنیدن نالهای بلبل در حلقهٔ سوم و چهارم در خور شوق و محبت و بقدر استعداد و فراست و بموجب قابلیت و لیاقت بمسلک گشته بنشینند و باصغای نغمهای آن بلبل باکمال حصول کیفیت و حال نمایند چنانچه دران مجالس ماهیت و برکت این چنین نالهارا از ان بلبل باکرامت اصغا نموده کسی هر بقدر استعداد و نسبت از حول و قوت خود برآمده بالکل از اختیار خویش تبری کرده خویشتن را بندهٔ مجبور بی اختیار میفهمید غزل

چه دریائی بجوددز دیده موج بیقرار من
نیاید سایه بیرون از حصار آفتاب خود
نیدانم چو موج بحر سیرم تا کجا باشد
جدا از شمع رخسار کسی کم می شود بلبل

نمیگنجد بشکوه هستی من در کنار من
بهر جانب که رو کردم خیالش شد دو چار من
بدست دیگری باشد عنان اختیار من
چو خال روی زنگی ماه در شبهای تار من

رسیدن قاصد گل بر سر حال بلبل و بیان کردن او نادر حقیقت شهریار آن دیار و هم رسانیدنش خبر شاه مهره بکار و متفکر و حیران گردیدن بلبل زار از ان ماجرا و اظهار

چنین گویند که بلبل خوش آواز بلند پرواز بسبب جمال و کمال روز بروز در کثرت بجال افزوده بجانب دوستان یگانه خویش بپرواز درآمده آن همه کثرت را بیک مقصد درآورده بجانب وحدت میکشید و بکیفیت حال خود درآمده بدین چنین قال حسب حال نوا برکشیده اکثر همینالید

نیفتد تا بوقت ناله از کار | زبان آهنین خواهم جرس وار

و ناگاه از قدرت اگه گذر صبا نام قاصدی از قاصدان شاه بی نام و نشان که برای تلاش و تجسس او بهر طرف جهان روان و دوان شده بودند در بیابانی بر سر حلقهٔ آن بلبل خوش الحان واقع گردیده دید که جماعت بینوایان و فقیران بوضع خاص بطریق اخلاص بسان دانهای تسبیح باهمدیگر چسپیده حلقه زده نشسته هر چند خواست که دران

حلقه در آید آن دوستان بیکدل او را در آن محفل دخلی ندادند چنانچه آخر الامر لاعلاج گردیده بگرد اگرد آن حلقه گشته از یکی پرسید که مگر سر حلقه و امام شما مرد فقیر و سرگروه بینوایان ست آن عزیز از شنیدن این سخن آن بی تمیز بهم برآمده بسان گردباد بر خویشتن پیچیده بدین انداز در جوابش زبان دراز گردانید که این جناب اسرگروه بینوایان نمی نامند بلکه هادی گمراهان و امام زمان میخوانند و اولوالامر طالبان و سالکان می شناسند آن صبا از شنیدن این صدا بجای خود حیران و پریشان گردیده باز گفت که مگر هادی آگاه شما را شاه می نامند در آن زمان از طرفی دیگر جوان برآشفت و گفت که درین مقام مرتبهٔ شاهی را بزنگ قالی بی سر میگردانند و کفشی هم بر سرش فرو نمی آرند باستماع این سخن صبا بخود اندیشیده از فراست دریافت که آن بلبل نالان که ما برای تلاش او بچارسوی جهان سرگردانیم و آن همه توصیفش را شنیده ایم البته که همین خواهد بود و پس به پیش آن جماعت بنرمی و ملایمت در آمده گفت که آیا مقتدای شما را بلبل شیدا و بلبل بینوا می نامند همین که یاران از دهان آن جوان این نام مبارک را شنیدند اکثری برنگ غنچهٔ گلها سرهای خویشتن را بتواضع خم ساختند و بعضی مانند سرو تمام قد برای احترام آن نام از جا برخاستند یعنی که آن کسان که بی تکلف و بوضع بی ادبانه نشسته بودند بمجرد شنیدن آن اسم مبارک یکایک باادب شده نشستند و پاهای خود را گرد کردند و کسانیکه دراز کشیده بودند باضطراب تمام از مقام خود برجسته نشستند و کسانیکه نشسته بودند باحترام آن نام برخاستند و کسانیکه ایستاده بودند بتواضع قدهای خود را خم ساختند و کسانیکه بجانبش میدیدند چون آن اسم سامی را شنیدند بحرمت و عظمت چشمهای خود را پوشیدند و کسانیکه بدیگر طرف میدیدند همین که آن نام نامی را شنیدند از همه سو رو گردانیده با آگاهی و خبرت بجانبش متوجه گردیدند و حمد خدا بجا آورده درود بر مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم فرستاده گفتند که آری این جناب با جمال و جلال و این ذات متصف بجمیع اخلاق کمال را که همه اسمای حسنی را نام او میدانیم بهمین لقب ملقب میگردانیم رباعی

گستاخ نیم که نام خورشید برم
آیینهٔ رونمای خورشید بود

از مهر چه حد که شمع امید برم
هر قطره که در محیط امید بود

آن به که بدل حسرت جاوید برم
دریای قدح کشان جاوید بود

من ذرهٔ افتاده بر خاک ادب
هر ذره که در ریگ بیابان نگری

چون صبا از آن مردم بینوا این نوا شنید از غایت انبساط بر خویشتن بالید و حقیقت خود را از چشم آنها پنهان ساخته ظاهر گردانید که من مرد جهانگردم و بسیار اشتیاق ملاقات مردان صاحب انفاس دارم لهذا از ملک هندوستان وصف حال و قال این بلبل فرخنده بال شنیده روان گردیده ام و صبا نام دارم پس خدا را ازین قلعهٔ بی در و گنبد بی سر دری برای در آمدن من بگشائید و مرا تا بخدمتش راه نمائید که من در هر باغ و چمن و هر مجلس و انجمن خود بخود راه می یابم مگر در محفل این بلبل که خالی از ما سوی و بری از هوای

دوست خود گردیده است بدون حکم و پروانگی و بجز کشیدن و جذب فرمودن ذات پاکش دخلی نمی یابم چون
یاران ثابت قدم و راسخ دم او را هواخواه ملازمت حضرت بلبل فهمیدند دو کس برخاسته بسان دم و نفس بجانب
درون و بطرف جان خود روان گردیده تا بحلقهٔ چهارم رسیده باشندگان آن مکان را از خبر آینده آگاهی
بخشیدند و از ان میان نیز یکی بکسان حلقهٔ سوم و یکی از ان حلقه بیاران حلقهٔ دوم آن سخن را گوش گذار نمود
تا یکی از جای خویش آهسته آواز برکشیده بسمع امیر با تدبیر رسانید که شخصی صبا نام از ملک هندوستان رسیده است
و ارادهٔ ملازمت خدمت دل این محفل دارد همین که این صدا تا بگوش آن مصاحبان که حکم دو گوش آن انجمن پیدا
کرده بودند رسید امیر با تدبیر خواست که از جای خود حرکت نماید و بخبرگیری احوال آینده پردازد آما ماه منیر دست او را
گرفته بجایش ساکن گردانید و فرمود که این خبر پی آینده ایست که از دیار معمور هندوستان می آید پس درین کار سوای
من دیگر یاری را دخل کردن نمی شاید این بگفت و از ان جا روان گردیده ازو ملاقات نموده نام و نشان او را
دریافته استفسار حقیقتش نمود او گفت که من مردی سیاحم ملک بملک میگردم و شوق دیدن جان با کمال دارم
بنابران درینجا برای ملازمت بلبل خوش مقال که او را آدم با کمال شنیده ام رسیده ام دران وقت ماه ازو پرسید
که تو در ملک هندوستان نام کدام مجذوبهٔ صاحب عرفان که در میان آن کوهستان می باشد نیز شنیدهٔ او گفت
که من از ان مجذوبه واقف نیستم لیکن پادشاه آنجا را شخص با کمال میدانم و تصرفات و کرامات بسیار ازو دیده ام
پس ماه منیر دست او را گرفته بر سر حلقهٔ چهارم بحضور بلبل شیدای خود ایستاده کرده سلام و تحیه ادا کنانید چنانچه او
نیز از ان بلبل خوش الحان جواب سلام بخنده روئی و کشاده پیشانی شنید بعد از ان ماه منیر او را درهمین حلقه
منسلک گردانیده نشانید و خود بمقام خویش رسیده بعرض رسانید که این مردیست سیاحت پیشه که از ملک معمور هندوستان
می آید و خبرهای عجیب و غریب آن ملک و ملکِ ایسکو یده همین که بلبل بینوا او را از دیار هندوستان شنید باعزاز
تمام پیش خوانده بمیان حلقهٔ دوم روبرو نشانیده خود با او همکلام گردیده اخبارات آن ملک را پرسید و در آخر
استفسار فرمود که بمیان بیابان و کوهستان آنجا یک مجذوبه صاحب تصرف و کرامات می باشد تو هم ازو واقف
هستی و از حال او خبری داری او التماس نمود که من در تمام آن دیار نام مجذوبهٔ صاحب آثار نشنیده ام لیکن
شاه آن ملک را صاحب تصرف و کرامات می دانم چنانچه بعد از بیان عدالت و رعیت پروری او گفت که
اگر شخصی بیمار میباشد و طبیبان از حیات او مایوس میشوند بحضور آن شاه میرسانند همین که نظرش بران
بیماری افتد صحت می یابد یا از نوشیدن آب دم کردهٔ اش فرصت حاصل میشود و اگر کدام مریض بسختی بحالت

نزع رسیده باشد شاه مهره که در بازوی خود دارد باو میرساند یا قدری سائیده می دهد بهمان دم صحیح کامل گردیده بپای خود برخاسته بخانه میرود چون بلبل این سخن را شنید خیلی حیران و متعجب گردیده بطرف ماه منیر دید و او نیز سراسیمه شده ازان شخص پرسید که تو هیچ میدانی که آن شاه مهره آن شاه را از کجا رسیده است و از چه قدر مدت آن تحفه بدستش در آمده او گفت که هرگاه من حقیقت و کیفیت آن شاه را نمیدانم که از طائفهٔ انسان است یا از جملهٔ فرشتگان است و یا از زمرهٔ پریان است و یا از گروه مردان است و یا از جماعت نسوان است پس خدا داند که آن چیز بوی کی رسیده او از کجا رسیده است بلبل با صغای این سخنان مهمل متعجب گردیده پرسید که آن شاه چه نام دارد گفت آن جناب را شاه شاهان و شاه بی نام و نشان و جان جهان و پنهان و عیان و شاه غیب و سلطان بلاریب میگویند و هم هر کسی حسب موجب استعداد و مناسبت خویش باین قسم اسمای اضافی و نسبی او را اسمی میکنند که شاه دادگر سلطان رعیت پرور ملجای غریبان ماوای فقیران غریب نواز ظالم گداز آئینهٔ جمال جمیل نمونهٔ جلال جلیل مظهر رحمانی آیت سبحانی لیکن احدی سوای این نامهای صفاتی حقیقت ذات پنهان او را نمیداند باز آن بلبل پرسید که آن شهریار هر روز امرا و ارکان دولت را باریاب میگرداند و یا گاه گاهی بر رعایا و غربا بار عام میفرماید و در وقت دربار برای خدمت و کار با کدام امیر مقرب حرف و گفتار هم می نماید او گفت که هیچگاه آن شاه روی خود را بکدام مقرب و خیرخواه نمی نماید و گاهی با هیچ خواص و عوام حرف و کلام نمیفرماید بلکه ضابطه و طریق او آنست که نزدیک هر چهار پایهٔ عرش خویش چهار خوجه سرای مقرب دارد که همدم قال و محرم حال و مظهر جمال و مظهر جلال نام دارند از توسط آنها بجمیع ارکان دولت و امرا حکم خود میرساند و اگرچه این هر چهار مقرب خاص که نه زن اند و نه مرد درون محل هم میروند و بیرون هم می آیند لیکن آنها نیز از ان شاه غیب واقف نیستند و هیچکس از مردم درون و برون او را ندیده است همین قدر هست که آن مقربان آواز او را از ان پردهٔ عرشی میشنوند و حکم که از انجا بگوش شان میرسد بکارپردازان بیرون میرسانند چنانچه از انها یکی تبلیغ احکام می نماید و دیگری تقسیم ارزاق میکند و انعام و بخشش بمردم میرساند و سومی در بندوبست عالم مامور است و نظم کلیات را بدست خود دارد و چهارمی از احکام قهری و جلالی باخبر میگرداند و گناهگاران و عاصیان و قطاع الطریق را قتل میکنند و برخوانند نظم

	بذات او صفات کردگار ست	که خود پنهان و فیضش آشکار ست
تنش را پیرهن عریان ندیده	چو جان اندر تن و تن جان ندیده	بود دائم برخ پرده کشیده
چو بوی گل جمالش کس ندیده رباعی	آن جان جهان هست مقیم همه جا	لیکن نتوان کرد نقابش را وا
مانند نگه که در میان مردم	بیند همه کس او نه بیند او را رباعی	تنزیه از بسکه برگزیدست او را

درحلقهٔ اعیان نکشیدست او را | اہل عالم تمام چون عنقایش | میدانند لیک کس ندیدست او را قطعه

وجود اوست در آفاق هم پنهان و هم پیدا
بود در خانهٔ دلها و ننماید بکس خود را
بآئینه که گویائی در آغوشش زبان باشد
بآن طرزی که بینائی میان مردمان باشد

غرض که بلبل شیدا و آنهمه یاران بینوا باصغای این حقیقت و ماجرا خیلی مشتاق و مبتلای دریافتن کیفیت آن شاه غیب گردیدند چنانچه بلبل باو گفت که من نیز ارادهٔ سیر ملک هندوستان دارم و حالا عازم همان طرف هستم لیکن شاه فقرا و علما را هم بحضور میخواند و بار میدهد یا نه او گفت که شاه من آدم هر کمال را بسیار دوست میدارد و از حد زیاده اعزاز و اکرام میکند و مواجب و یومیه درخور حال و گذرانش میسازد لیکن با هیچ یکی سخن نمیکند و از هیچکدام حرفی نمی پرسد چرا که در هیچ امر تردد و بهیچکس احتیاجی ندارد بلکه علما و فقرا ازو شبهات و معاملات خود را حل می نمایند و حقائق و دقائق عرفان بتوسط همان مقربان حاصل میکنند و بموجب این کریمه آن خلیفة الله متخلق باخلاق الله می فهمند که ماکان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه مایشاء انه علی حکیم یعنی که نشاید مر آدمی را آنکه سخن گوید با او خدا مگر از روی وحی یا از پس پرده یا میفرستد فرشته پس وحی میکند آن فرشته بفرمان خدا آنچه میخواهد بدرستی که خدا برتر و داناست و هم برطبق این آیت دران ذات بابرکت طرفه شان و شوکت در می یابند که الرحمن علی العرش استوی له ما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت الثری القصه آن مرد غریب بسیار سخنان عجیب شاه غیب بگفته فقیران را واله سیر ملک هندوستان و ملازمت ملک آن مکان کرده از خدمت بلبل رخصت گشته خود را بسرعت تمام بملک هندوستان رسانید لیکن از ان باز بلبل بلند پرواز از شنیدن آن همه صیت و آوازهٔ شاه غیب غریب نواز اکثر ها برای دریافت حقیقت و کیفیت آن شهریار ستار دائم الفکر و متواصل الحزن می بود و دران چنان اوان مشتری مرضی دان بدین چنین موزون سخنان تکلم نموده کفه های گوش سراپا هوش را بجانب بادسنجی خود مائل و راغب گردانیده گرانی خاطر دشوار پسندش را سبک می گردانید رباعی

روزی که صبا مدار بر گشت نهاد
جز حاشیهٔ بساط جاهت هر روز
از روی تو لاله در در و دشت نهاد
از مهر و مه آفتابه و طشت نهاد

رسیدن صبا قاصد بدربار شاه غریب نواز و رسانیدن خبر بلبل بلند پرواز

چنین گویند که چون آن قاصد بمقصد رسیده بزودی خبرداران خبر آمدنش را بسمع شاه غیب رسانیدند که صبا

نام قاصدی از ملک عربستان رسیده است و خبر بلبل شیدا آورده همان زمان آن سلطان بر عرش خود بر آمده آن
قاصد را بحضور طلبیده مفصل حقیقت بلبل از وی پرسید او من و عن آنچه به چشم خود دیده بود بیان نمود که من چون
بعربستان رسیدم در میان بیابانی جماعت کثیر و جم غفیر فقرا و بینوا را بهمان وضع و نشان که حضرت بیان فرموده
بودند دیدم و اگرچه آن بلبل خوش مقال بنام و لباس فقیر است لیکن عجب جاه و جلال و طرفه حشمت و کمال و نادر وضع
نشست و رفتار و عجیب و غریب آداب حرف و گفتار دارد که عشر عشیر آن در کدام بادشاهی هم ندیدم چنانچه دوازده یا سیزده
هزار بینوا همراه دارد که آنها هفت حلقه بسته به پیرامونش می نشینند و بدون حکم و پروانگی او کسی را بدرون نمیگذارند
چنانچه مرا هم بعد عرض بحضورش بردند و بدستور سلاطین مجرا کنانیدند و استفسار حال من نمودند بنده حقیقت سیاحت
و جهانگردی خود و شمهٔ کمالات این جناب معلی القاب گذارش کرده او را مشتاق ملازمت گردانیدم چنانچه
میگفت که ما هم ارادهٔ سیر هندوستان داریم و حالا بهمان طرف میرویم اما بمجرد شنیدن خبر شاه مهره حیران و متفکر
گردیده از من بار بار حقیقت رسیدن آن را درین جناب می پرسید چون از کیفیت رسیدنش واقف نبودم ناواقفیت
خود را اظهار نمودم ای شاه شاهان من از کیفیت حسن و جمال و جاه و جلال آن بلبل خوش حال خوش مقال چه بیان
نمایم که در تمام عالم دیگر آدمی را مثل او ندیده ام و از فدویت و اخلاص و آداب یارانش نیز چه گویم که بدان قسم نشست
و برخاست و مراعات درجات دربارگاه هیچ شاه هم نخواهد بود چنانچه وضع نشست او نیست که در حلقهٔ اول
چهار یار خاص با اخلاص می نشینند و بگرد آنها چند یار دیگر اند که آنها نیز عمده و با اقتدار نمودار میشوند حلقهٔ دوم می بندند
و بنده را در همین حلقهٔ دوم جا داده بودند و بعد شان بسیار کسان حلقهٔ سوم و چهارم و پنجم می بندند و ازین پنج حلقه
یاران خاص و اخص الخواص و دورتر به فصل تیر پرتاب بهر چهار طرف سه هزار کس تیرانداز و برق انداز که همه اسپ سوار
و اشتر سوار اند دو حلقه شده فرود می آیند و چون خشت دیوار باهمدیگر پهلو به پهلو چسپانده به قسمی می نشینند که گویا
قلعه ها از قالب و ابدان خویش بپا میگردانند و بدون حکم و پروانگی اولوالامر خود کسی را بدرون نمیگذارند و بمیان همان
حلقهای بیرون بطرف پشت آن نشستگان یک حلقهٔ اسپان و دیگر حلقهٔ اشتران میباشد و بجانب پیش و پس آن
جانوران نوکران و سائیسان دو حلقه زده می نشینند و بیرون آن حلقهٔ چهارم بطرف پشت آنها حلقهٔ اسپان خاصهٔ
مردمان آن هر چهار حلقه میباشد که روی آنها را بجانب پشت آنها کرده می بندند و نوکران و سائیسان بهر دو جانب
شان می نشینند و پیرامون اینها نیز هزار سوار بسان خشت دیوار باهم چسپیده روی خود را بهمان سو آورده مدام
هوشیار و خبردار میباشند و این سواران اسپان سواری خود را بجانب پشت خود می بندند و نوکران خود را

برای پاسبانی آنها مقید میگردانند و از گذشت اینها در رو و ربفاصله های بسیار حلقه های آن استران و اسپان
تیر اندازان و برق اندازان میباشد که سابق حال شان گذارش کردم و اینها رو بجانب بیرون و پشت بطرف
حلقه های اندرون دارند و دیگر خبر نادر انست که بعقب آن بلبل بینوا بیرون حلقۂ اول یک زن صاحب جمال نشسته
دیدم که شاید در تمام عالم ثانی آن نخواهد بود شاه غیب چون این خبر شنید بدل خود اندیشید که اگر آن زن نسرین خواهد بود
دو میش که نسترن باشد چرا همراهش نباشد و یا خدا نخواسته بد و آفتی رسیده بود تا بدان سبب بر فاقتش نبود باری شاه
شاهان همه سخنان آن قاصد را بگوش با هوش خود شنیده بقربان فرمود که چون این قاصد جان بها خبر خیریت بلبل شیدای
ما را آورده است و نام دلربای او را بزبان خود میراند دُر و جواهر بسیار بر سرش نثار گردانند و او را بزر کشیده بد و بخشند بهمان زمان
کارپردازان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده آن بیچاره قاصد سبکرفتار کم بار را خیلی گران و پربار ساخته مرد مالدار گردانیدند
از شنیدن این معامله و بیان عندلیب نالان شاد و خندان گردید یاران و دوستان خود اخبار می نماید که بهمین عنوان
او سبحان بروز قیامت بر حال محمدیان مهربان گردیده بفرشتگان میفرماید که چون این بیچارگان باخلاص و محبت نام محبوب
مرا بزبان خود رانده کلمۂ شهادت را خوانده شهادت رسالت او داده اند در جلدوی آن چنان را مع حوران و غلمان که
در تعریفات آنها در قرآن او سبحان چنین بیان فرموده است کامثال اللؤلؤ المکنون بر سر حال شان نثار و قربان گردانید
بالجمله شاه شاهان بهمان زمان دیگر قاصدان و خبرداران را طلبیده بهمراهش داده بار بجلدی روان و دوان گردانید
تا مفصل حقیقت یارانش دریافته خبر منزل بمنزل او گرفته هر روز بحضور بادستور میرسانیده باشند و هم تحقیق نموده بیایند
که آن زن را چه نام است و با آن بلبل کدام نسبت دارد و بیک یک صوبه دار و فوجدار و زمیندار فرمان و احکام فرستاد
که از روزی که بلبل بینوا که سرگروه فقرا و بینوایان است بسرحدها داخل شود ضیافت و مهمانداری آن غریبان مسافران
از سرکار دولتمدار ما نمایند و همه ها باستقبالش بر آمده نظر و پیشکش بقدر رتبه و حال خود گذرانیده باعزاز و اکرام تمام
از حدود خودها گذرانیده تا بحضور پرنور رسانند چنین گویند که آن قاصدان بجلدی روان گردیده همه یاران خاص
بلبل را نام بنام دریافته مقام هر کدام را دیده حقیقت مشتری را شنیده مفصل کیفیت ماند و بود و نشست برخاست
او را معلوم کرده شتاب بحضور شاه غیب عالیجناب رسیده گذارش کردند که یاران اخص الخواص او که داخل حلقۂ اول
او میند این نامها دارند ماه منیر فقیر بی تدبیر فقیر بی تقریر فقیر بی نظیر و سوای اینها دیگر یاران خاص او میند که سر حلقۂ
آن حلقۂ دوم او را شیخ کبیر میخوانند و دیگر یاران آن حلقه این نامها دارند شیخ محبت دثار شیخ وفادار شیخ اخلاص
آثار شیخ عدالت شعار شیخ صداقت کار شیخ راست گفتار شیخ پسندیده اطوار شیخ باوقار شیخ بردبار شیخ تجار او از

گذشت اینها دیگر جهل هار مخصوص اند که حلقهٔ سوم می بندند و بدون اینها دو صد و ده یار دیگر بسیار ممتاز اند که حلقهٔ چهارم
می زنند و غیر اینها دیگر یاران عمده شمرده هزار یار با متیاز جانبازاند که از بدن بیجان خویش حلقهٔ پنجم بسان حصار استوار
بپا میگردانند و یاران این پنج حلقه رو بطرف اندرون کرده می نشینند و از گذشت اینها بسیار دور بفصل پرتاب تیر
دوازده هزار سوار تیرانداز حلقهٔ ششم بسته رو بجانب بیرون کرده می نشینند و از اینها خیلی بعید بقدر بعد پرتاب تیر
بندوق دوازده هزار سوار برق انداز اشتر سوار نیز بجانب بیرون رو آورده حلقهٔ هفتم مانند ارک قلعهٔ اول از جهاد
خویش قائم میگردانند و آن زن که بمیان حلقهٔ اول و دوم بطرف پشت آن بلبل بینوا بجانب پهلوی راستش می نشینند
مشتری نام دارد و او با آن ماه نسبت تمام دارد که برای محبت او سلطنت ملک سبای خود را برباد داده بتعقبش بر آمده
این همه تنهاروی و جهانگردی برخویشتن اختیار کرده است و دیگر طریق گذران آن بلبل بینوا آنست که یک وقت یک قسم
طعام یارانش می پزند و بهمه سوار و پیاده علی السویه قسمت میکنند و روش سواریش آنست که سه هزار سوار تیرانداز و سه
هزار برق انداز اشتر سوار بجانب پیش و پس و بطرف یمین و یسار بفصل و بعد بسیار میروند و بمیان آنها فوج قلب آن
سرگروه بینوایان میباشد و او گاهی در هیچ آبادی نمی درآید و در بیابان فرود می آید و یاران و رفیقانش در رفتن و فرود آمدن
محافظت کشت زار بسیار می نمایند و آدمان دیهات و قصبات راه هرگز از هیچ نوع تصدیع و آزار نمیرسانند و از
زمینداران کاه و دانه را بطریق احسان خرید میکنند. و در جماعت خود رفاقت و عدالت بحد کمال دارند و هر روز
بشتابی تمام دو منزله و سه منزله خرام میکنند و عزم سیر و سیاحت ملک با برکت هندوستان دارند چنین گویند که چون
آن قاصدان بحضور عرش شاه غیب این همه حقیقت و کیفیت لاریب بلبل بی عیب را گذارش کردند دران زمان از میان
پردهٔ عرش با جمال و جلال بگوش مقربان باکمال آواز این مقال رسید آنها را بر پایهای شان برنگ تصاویر حیران

وبی تقریر گردانید ـــه	این کیست که می آید صد لشکر دل با او	درویش جمالش با سلطان دل آزاد
هستم بخیال خود من با او و او با من	یارب چه خیال ست این اینجا و آن آنجا	بودن آن مقربان فرمود که ای مصاحبان

سراپردهٔ جمال و جلال شما نیز ازین حقیقت و احوال باخبر باشید که من بی پروا آن گدا را بسیار دوست میدارم و چنانچه
او سبحانه در بارهٔ حبیب خود صلی الله تعالی علیه وسلم که بحقیقت او علت غائی این هفت افلاک و ما فیها بوده است
فرموده است که لولاک لما خلقت الافلاک همچنان بلاتشبیه اگر وجود شریف آن فقیر باعث نمی بود این ملک ستار
هم پای خود را برین سر نمیرسانید و هرگز اینهمه معاملات و کار و بار این جهان بیدار را بر ذات خود اختیار نمی نمود مقربان
از شنیدن این بیان عجب خصوصیت و طرفه نسبت آن گدای بینوا بجناب آن سلطان بی پروا معلوم نموده برای

جان خواہان دیدار او گردیدند و بہ تعظیم تمام نام او را بر زبان میرسانیدند و از جناب ودود برای بر آمد مقصود و
رسیدن آن عاقبت مسعود بمقام محمود دست دعا میکردند چنانچہ از سبب مناجات آن مقربان ملکی صفات
و از باعث قبول و عنایات آن سلطان غریب پرور بندہ نواز بلبل بی پر و بال بلند پرواز در اندک
مدت باعلی مدارج و اقصی مراتب رسید یعنی کہ گدای بینوا را منزلت قرب شاہ بی پروا حاصل گردید

رسیدن بلبل نالان بملک ہندوستان و نہ دریافتن گل خندان بر امیان آن کوہستان ولاعلاج و حیران گردیدہ روان شدنش از انجا برای ملاقات سلطان آن مکان

بالجملہ چون بلبل بینوا مع آنہمہ گدا و فقرا داخل سرحد ہندوستان گشت امرا و اہل خدمات آن ممالک باستقبالش رسیدہ
بہ تعظیم و حرمت ملازمت می نمودند و بطریق شاہان نذر و پیشکش گذرانیدہ ضیافتہای پر تکلف نمودہ بر کاوش روان
گردیدہ از حد و خود ہا میگذرانیدند و چون آن بلبل بینوا این ہمہ معاملات حسن سلوک آن امرا مید و آن ہمہ حکم تاکید
آن شاہ آگاہ برای خبرگیری مسافران و رفاہ خلق اللہ می شنید با یاران خود میفرمود کہ جناب شاہ غیب عجب فقرا
دوست و مسافر پرورست و طرفہ جود و سخا دارد کہ در ملک و مسافر خود را غریب نمیدانند و بگدایان و فقیران بہ عجب اکرام
و عزت بدون کار و خدمت چار روزی حلال بی منت میرسانند کہ شکر و سپاس آن از زبان ما عندلیبان ہزار داستان
ہرگز نمی آید یاران بعرض میرسانیدند کہ در واقع انچہ آن مرد غریب کہ صبا نام داشت اوصاف شاہ غیب بیان نمودہ بود
راست و صادق بود بلکہ زیادہ ازان از چشم خویش پیدا و عیان دیدہ می آید باری چون بلبل شنید نزدیک شہر پای
تخت آن شاہ نیکبخت کہ ملجای غربا و فقرا بود رسید دران وقت ماہ منیر عنان عزیمت او را بجانب آن کوہستان کہ گل
بی پروا در انجا گذاشتہ رفتہ بود معطوف گردانید و چون بدان مکان رسیدہ تلاش و تجسس نمود رنگی ازان گل پیدا نگردید
و بوئی بمشام جانش نرسید از دیدن اینحال ماہ منیر بسان ہلال کاستہ و بدحال گردید و رنگ از گل رخسارش بپرید
و بی اختیار قطرات اشک از چشمش چکید آخر الامر لاعلاج شدہ بخدمت بلبل بینوا گذارش نمود کہ من در ہمین مکان
آن گل خندان را گذاشتہ روان شدہ بودم کہ بزیر این درخت و بالای این سنگ بعجب ہیبت و صلابت می نشست
و از ہمین چشمہ آب میخورد و مرا بزیر فلان درخت حکم خوابیدن میکرد لیکن الحال از کم بختی و بی نصیبی خود نمود آن
جمال باکمال را نمی بینم و ہیچ حقیقت و کیفیت آن ناپیدائی را بعقل و خیال نمی یابم پس کجا تجسس کنم و چہ سان
باز باو برسم این بگفت و بی اختیار گردیدہ زار زار نالید و فریاد برکشید کہ ای گل ہمیشہ بہار صحرائی من بیچارہ

هر جائی بدون سابقهٔ عنایت تو تو رسیدن نمیتوانم مگر تو بهمان شفقت و رحمت ازلی که بحال ما تباه و مهر آگاه داری باز خویشتن را برنگ بهار به پیش دیدهای مظلم و نابکار ما پیدا و آشکار گردانی بلبل شوریده احوال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال ما بدحال زیاده تر شوریده بی اختیار نالیده و گریبان شکیبائی را برنگ گل دریده نعرهای گل های گل هاے گل برکشیده برنگ مرغ بسمل دران مکان ویران سنگهاشان می غلطید و می طپید و بدین چنین نالهٔ شیون می کشید

بلا خاصیت عشق ست اگر همراه جبر ظلم
همان پای امیدم هر قدم بر سنگ بیم افتد

و برفاقتش همه یاران و رفیقان و تمام لشکریان و سپاهیان نیز ناله و فریادهای گل های گل برافراخته شور و غلغل دران کوهستان و بیابان انداختند و آن خبرداران و جاسوسان پنهان که بمیان غریبان و مسافران نو ملازم بلبل غمناک گردیده مدام اخبارات جمیع حالات بلبل خوش کلام بسمع همایون شاه غیب عالیمقام میرسانیدند از مشاهدهٔ آن همه حال و زار نالی و بیتابی بلبل نالان و آن قدر خرابی و پریشانی جمیع یاران و فقیران روان و دوان گردیده به پیش پردهٔ عرش باجمال و جلال رسیده مفصل حقیقت و کیفیت بیقراری و بیتابی و زار نالی و پریشانی بلبل و یارانش گذارش نمودند چنانچه بمجرد شنیدن این خبر عرش آن شاه باخبر بجای خود به قسمی بحرکت و جنبش درآمد که صدای شکست دلهای مردارید و آواز طراق طراق برهم خوردن دل و جگر جواهرهای نایاب بگوش مقربان و خواصان میرسید و از میان آن پرده نالهٔ حزینی بی پرده میگردید که بگوش هر سنگدلی و افسرده خاطری که میخورد دلش را هم مانند یخ گداخته آب میگردانید و از اثر آن وقت و حال هر یک مقرب باجمال و جلال هم بر پایه و مرتبهٔ خویش برنگ شاخ بید از هوای بیم و امید میلرزید لیکن هیچ مقربی و مصاحبی حقیقت کیفیت آن کار و اسرار را نمی فهمید

عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر
عشق معشوقان نهان ست و ستیر

لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند

درینجا محرمان اسرار چنین اخبار کرده اند که در زمان دوری بلبل زار گل بیچاره خویشتن را بغایت زار و نزار گردانیده احوال خود را خیلی زبون و پریشان ساخته بکمال حال پژمردگی و افسردگی رسیده روی خندان خود را از گرفته خاطری برنگ غنچه گردانیده آن چنان روی نیکوی باجمال و کمال از چشم جمیع نیک و بد پوشیده در مقربان نیکوکار و خواصان خدمتگار خود هم نسبت عشقی و لیاقت معرفت تفصیلے صفات جمال و جلال خود را بحد کمال نه دریافته خویشتن را به پیش آنها هم پیدا و عیان نگردانیده مدام کار آنها را نیز بر حرف و گفتار و شنوانیدن آواز موقوف فرموده برای دولت دیدار بلبل زار مستانه دیوانه خود را ممتاز و لائق آن کار شناخته بود حالا همان بهتر که بیان تفصیل آن وقت و حال گل باکمال که در زمان جدائی بلبل شوریده احوال چه قدر خویشتن را بجانب برنگی کشیده بچه حد بسان بواز دیده همه بینندگان

پوشیده و پنهان گردیده بود در پرده گذاشته بگذارش حال بلبل شوریده پرده بردریدهٔ خود پردازم بشنوند که بعد بسیاری
وگریهای زار و خرابیهای بیشمار ماه منیر بلبل دلگیر را بکنار خود درکشیده آن بیقرار را برنگ دل در پهلوی خویش نشانیده
اشک از چشمش پاک نموده گذارش کرد که ای عاشق دلتنگ حالا سر بسنگ زدن و با تقدیر جنگ کردن فائدهٔ ندارد پس
مناسب وقت و حال این اندیشه و خیال بدل مظلم این ماه کاهیدهٔ پرملال می آید که ازینجا روان گردیده با شاه غیب
ملاقات کرده از خدمتش حقیقت شاه مهره راکه بدستش رسیده است باید پرسید بلبل دلگیر این تدبیر آن مشیر را بسیار پسند کرده
ناچار و بی اختیار گردیده ملاقات شهریار آن دیار که بر دل آزاد و خاطر نازکش خیلی گران و دشوار می نمود طوعاً و کرهاً
قبول فرمود که درین اثنا دو شخص از میان آن خبرداران و جاسوسان بموجب حکم و فرمان پنهان آن سلطان بحضور بلبل
نالان رسیده بدل گرمی جوشش با او ملاقات کرده گفتند که ای بلبل شیدا تو بحال عشق و سودا در آمده چرا درینجا سر خود
عبث بسنگ میزنی و با تقدیر الهی جنگ میکنی و این همه شور و غل فریادهای گل های گل درین کوهستان می افگنی
بشنو که از کمال قدرت قادر مختار بمیان این کهسار یک گلی خودرو که بغایت خوش رنگ و نهایت خوشبو پیدا شده
بود چنانچه ملک ستار ما از آن چنان نادر خلقت پروردگار آگاهی یافته آن گل تحفهٔ جنان را ازین مکان برداشته بعزت
و حرمت تمام درباغ جنت نشان خویش نشانیده مدام از مشاهده اش تماشای گل رضوان میفرماید و از بوی دلربایش
دماغ جان و مشام روان خود را معنبر و معطر میگرداند همین که بلبل نالان از آن مردمان این بیان شنیده زیاده حیران
و پریشان گردیده بجانب آن قدیمی یار محرم کار خود دیده فرمود که ای یار آنچه اخبار است که با این بلبل نابکار شنوانیده
خواهش ایران میگردانند ماه منیر هم از شنیدن این تقریر بسیار دلگیر گردیده بعرضش رسانید که در واقع این بندهٔ
دل افکار نیز از دریافتن حقیقت و اسرار اینچنین اخبار و کار آن رب العالمین که خیر الماکرین ست عاجز و ناچار
و از هیچ حکمت و مصلحت آن استاد نمی یابد فاما بموجب این فرمودهٔ اش بی اختیار عمل کردن مناسب حال خود می فهمد
که وَبَشِّرِ الصَّابِرِيْنَ الَّذِيْنَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُّصِيْبَةٌ قَالُوْا إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ و ای بلبل نالان بیقین بدان که
این خبر و بیان باعث دیگر برای ملاقات کردن آن شاه شاهان پیدا گردید پس حالا زودی ازین مکان برخیز و آن
ملاقی گردیدن خود بدان شاه آگاه دین و دنیا را باهم آمیز که شاید بدین حیله و کار حل آن عقدهٔ دشواری سر آید بلبل زار
از شنیدن این گفتار فرمود که ای یار هوشیار حالا همین تدبیر تو مناسب وقت و حال می نماید بهر نوعی که باشد
سعی و تلاش نموده بدان شاه غیب ملاقی باید گردید و از و استفسار حقیقت و اسرار آن معامله و کار باید نمود این گفت
و از جای افتادن خود برخاسته خویشتن را خوب ضبط ساخته برای ملاقات آن ملک ستار بطرف شهر آن دیار متوجه گردید

فرستادن شاه غریب نواز پرور وزیر خود را برای استقبال بلبل بینوا و بیان کیفیت ملاقات آن امیر بدان فقیر خورشید ضمیر و با همدیگر شعرخوانی کردن آنها بطرفه انداز و نادر تقریر و هم عطا فرمودنش بدان وزیر با تمیز چند چیز که نصرت بخش صغیر و کبیر و وساده اختراعی و اسپ عربی باشد و بیان کردن بلبل همه دان وجه کلاه چهار ترکی و دو ترکی و گاه گاهی فقیران و هم عیان گردانیدن آن روشن ضمیر باعث اختیار کردن سالکان انواع لباسها و اقسام رنگها را به پیش فقیر بی نظیر و اراده کردن آن وزیر برای مرید گردیدن و ترک لباس کرده فقیری اختیار نمودن و مانع آمدن بلبل هوشیار او را ازان کار و فهمانیدنش آن حقیقت و اسرار که برای آن قیود و شروط بسیار می باید تا دولت فقر میسر آید

باری چون بلبل زار ازمیان آن کوهسار بجانب شهر و شهریار آن دیار متوجه گردید باز آن خبرداران و جاسوسان پنهان روان و دوان گردیده خبر آن اراده بلبل دلگداز بلند پرواز را بسمع همایون شاه غریب نواز بنده پرور رسانیدند دران زمان ازمیان پردهٔ عرش آن سلطان به وزیر این حکم و فرمان رسید که بزودی برای استقبال آن درویش مسافر باکمال که بدرون شهر ما می آید برآید و با دابیکه بحضور ما بدولت بجا می آرد با او ملاقات نماید و

رتبهٔ شاه و گدا در چشم موزونان یکیست — اعتبار سنگ و زر در پلهٔ میزان یکیست

و دو صد اشرفی بطریق نیاز بگذراند و اگر آن درویش آگاه حقائق و معارف پناه را خواهان ملاقات شاه دریابد بهمراه آورده ملازمت کناند و دران زمان مقربان خاص مرضی دان این چنین سخنان بالا نیز بگوش وزیر با هوش رسانیده قدر و منزلت آن فقیر بدان امیر خوب فهمانیدند رباعی

با درویشان فروتنی دیندارست — بیخوف و رجا خضوع بهر یارست
یعنی که بدرویش ادب بی طلبی است — درپیش شهان خم شدنت ناچارست

باری چون وزیر بی توقف و تاخیر باستقبال آن فقیر

روان گشت و سواریش بمیدان نمایان شد فقیران آگهی یافته به پیش بلبل شیدا شتافته بعرض رسانیدند که وزیر خلیفهٔ سبحانی که آصف ثانی نام دارد برای ملازمت این جناب گرامی آید همین که آن بلبل بینوا از زبان یاران خود این نوا شنید پیاده روی خود را گذاشته بران سواری عرشهٔ خود سوار گشته بزیر سایهٔ درختی که خیلی موزون و بغایت سایه دار بود که یاد از چتر شاهی میداد و آن را بزبان هندی بکاین می نامند بهیبت و صلابت با آن همه انبوه و کثرت ایستاده گردید دران حال مشتری بدیهه گو فی الحال گذارش نمود

بکائنات ندیدم بکاینی نیسان	نمود چتر سحابیت بام زمان

بلبل نکته دان از شنیدن این بیان برنگ گل تبسمی نموده بجانب یاران اخص الخواص و رفیقان خاص و همراهیان ممتاز و با امتیاز که داخل هر چهار حلقه قریب او بودند متوجه گردیده فرمود که شما بدستور معمول بجاهای خود پیاده شده حلقها بسته ایستاده گردید و آن هزار فدویان جانباز بر اسپان خود سوار مانده عنان بعنان و رکاب برکاب چسپانده پشت بدین سو و بدانجانب رو کرده ایستاده شوند و از نیها دور بقدر پرتاب تیر آن دوازده هزار سوار تیر انداز بهمین عنوان ایستاده گردند و آن دوازده هزار غلامان برق انداز استر سوار بفصل پرتاب تیر بندوق بهمان طریق حلقهٔ استوار بسته ایستاده شوند و بعقب خویش تمام شتران باربردار و مردمان بنگاه و رفیقان راه بمجتمع گردانیده ایستاده نمایند و دو هزار سوار تیر انداز و دو دو هزار سوار برق انداز بهر دو جانب و از پی آن هر دو حلقهٔ بیرون خبردار و هوشیار باشند و همه پیادگان و نوکران سواران از سر حلقهٔ اول بیرون تا حلقهٔ ثالث درون بهر دو سو صف بسته پهلو به پهلو چسپانده ایستاده گردند و بهمراه آن وزیر سوای سعد و سواران و چندی از خواصان بدرون دائرهای فقیران بسیار سپاهیان و لشکریان را نگذارند غرض که بهمان ساعت بلبل با کرامت بگرداگرد خویش از مردمان قلعهای روان با صلابت و هیبت بپا گردانیده آن مشتری تابان را همچنان سواره بطرف پشت خود ایستاده نموده بجانبش بگرم مهری خویش دیده تبسمی فرموده برخواند غزل

هر کجا رایت اقبال شهان برپا بود	علم ما دل برخاسته از دنیا بود
شیشه دیدی مشو از فتنهٔ عبرت غافل	دی همین گردن مائل رگی از خارا بود
بلبلم را بچه امید توان گفت منال	هدف خار بلاها دل او تنها بود

مشتری با جمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال نیز بمقابلش فی الحال گذارش نمود غزل

حاصل عمر همه هیچ گویا بود	برق جاروب خرمن ما بود	ذرها دهشت رقص خیلی پا	صبح بر درگهت تماشا بود
ورق عمر هر دو رو خواندیم	حیف امروز و میل فردا بود	آب مهر تو نیست انجم را	فوج اختر نمود بیجا بود

بلبل باکمال از اصغای این مقال تبسمی نموده فرمود که ای مشتری تابان درین زمان مناسب وقت و حال

چنان می نماید که تو نقابی بر روی خود اندازی برای آنکه مالک این ملک و دیار دیگر شهریارست و حکم نالهٔ بلبل نالان درین مکان جریان ندارد و از حقیقت و کیفیت مردمان اینجای کماهی آگاهی ندارم و تا این قدر مدت که برای حجاب تو شیر زن حکم نکرده بودم وجهش آن بود که برین رجال ستوده خصال که یاران و رفیقان من اند ازتابیدن و سبحات آن چنان هیبت و دهشت من غالب ست که بحضور من بدیگر جانب متوجه گشتن و بطرف مشتری و یا بجانب زهره دیدن طاقت و زهره ندارند و از شعشعان مهر من همه روشنان از پیش خویش ناپید او پنهان میدانند همین که مشتری تابان از زبان مهر درخشان این حکم و فرمان شنید بزودی سراپای خود را پنهان گردانیده از انبار دائم آن نگار هوشیار برقع پوش می بود

انداختی بچهرهٔ پرنور خود نقاب
نازل بشان حسن تو شد آیهٔ حجاب
و درانحال بطرفه کیفیت احوال
بران قال حسب حال نوا برکشید غزل
دیده را پرده نشین کرده بدیدن رفتم
پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم
سجدهٔ دائمی بود تمنای جبین
گرد پیری همه دانیک بخمیدن رفتم
میوهٔ نخل ندامت همه را روزی باد
لذت ازمن بسر انگشت گزیدن رفتم
تا بمنزل برسی بال و پری مے بایست
بدویدن نرسیدم بپریدن رفتم
سیر گلزار رخی کرد چو اختر ازمهر
دید صد باغ گل خلد بچیدن رفتم
القصه چنین گویند که چون سواری

آن وزیر نزدیک رسید بلبل خوش تقریر بجانب ماه منیر و فقیر بی تدبیر دیده اشاره برای استقبالش نمود دران زمان آن هر دو جوان روان گردیده تا بسر حلقهٔ هفتم رسیده از انجا سوار شده از دو هزار کس سوار که بر دروازه بودند هزار کس را همراه گرفته بطریق استقبال قدری ازان حلقهٔ با جلال پیشتر رفته بمقابل آن وزیر از اسپان فرود آمدند و از طرف ثانی آن وزیر نیز از اسپ فرود آمده شان و شوکت و صورت و صلابت و انبوه و کثرت آنها را دیده بدل خود متفکر گردید که ازین میان بلبل بینوا کدام کس خواهد بود تا با او اول ملاقات و معانقه باید نمود چنانچه برای تحقیق آن کار بکدام خدمتگار حکم فرمود همین که خواص وزیر ازان مردم فقیر استفسار شخص بلبل بینوا نمود دران زمان کدام جوان در جوابش گفت که اینها عمدهٔ یاران و خلفای جناب حضرت بلبل اند که بجهت استقبال وزیر تو رسیده اند تا همراه خود برده شرف اندوز ملازمت شاه معنوی گردانند و هنوز آن عالیجناب بلند پرواز ازینجا مسافت راه دور و دراز دارد و او همچو کسی نیست که از دیدنش بدل بیننده شبهه و انکار ماند و یا احتیاج پرسیدن و استفسار پیدا شود که بمجرد دیدن جناب آن آفتاب عالمتاب قلوب و اجساد و ذرات آدم خاکی را برنگ ذرهای بیتاب بی اختیار و ناچار بجانبش رجوع و میلان پیدا می آید و چشم بیننده از مشاهدهٔ شعشعان آن انوار خیره و تیره گردیده قرار

یگانگی و بی شکلی آن خیر الاخیار میماید سیاعی
در عالم دل که خواب را نشناسد
از چشم که شیخ و شاب را نشناسد

یکتائی او را همه کس میداند — کس نیست که آفتاب را نشناسد — رباعی

آن شاهد ما نموده رخسار کجاست — فرقان تو گر حجاب بینش نشود — تا کی پرسی مقام دلدار کجاست

مصرع آفتاب آمد دلیل آفتاب — اگر دلیلی باید از وی رو متاب — در خانهٔ آفتاب دیوار کجاست

بالجمله آن وزیر از شنیدن این تقریر و مشاهده کردن مهابت و صلابت خلفای آن مرد فقیر خیلی حیران و متعجب گردیده برنگ نقش تصویر بجای خود ایستاده گردید دران زمان ماه منیر پیش قدمی نموده با او مصافحه و معانقه کرده فقیر بی تدبیر را نیز بغلگیرش گردانیده باز او را سوار کنانیده خود بطرف دست است او رسیده رفیق خود را بجانب دست چپش درآورده ازان مکان روان شده تا بسر حلقهٔ اول بینوایان رسید دران مکان آن وزیر حیران چه می بیند که بمیان آن بیابان و میدان گدایان و بینوایان عجب دائره برنگ خط پرگار کشیده اند بلکه نادر قلعهٔ روان از مردمان که همه مسلح اند و تمام اسباب و آلات حرب و جنگ هم بجنگ دارند بپا گردانیده اند و دران حصار استوار در و دربان هم پیدا و آشکار می نماید و هیچکسی بدون اذن و فرمان بانی آن بدرونش درآمدن نمیتواند که درانحال از میان مجموعهٔ آن جال دو شخص نمایان خوش ظاهر که لواهای محمدی بدست داشتند بعجب هیبت و صلابت و بطرفه تمکین و وقار بپیش وزیر آمده و آشکار گردانیدند که شما امیر دستور دانید و آداب مراتب آدمیت را خوب میدانید پس باید که مراعات آداب جناب فقیران زیاده تر از دربار سلطان بجا آرید یعنی که با چندی از مقربان و سپاهیان و متعدد خواصان بدرون دائرهٔ درویشان درآئید و همه فوج و سپاه و آلات دولت و جاه را بهمین جا گذارید وزیر از شنیدن این تقریر و دیدن بند و بست و دار و گیر آن گدایان و فقیر خیلی متعجب و متفکر گردیده بجانب تمام سپاهیان و لشکریان دیده همه را اشارهٔ همانجا ماندن گرده خود با چندی عمده سوار و متعدد خدمتگار مع آن هر دو یار بدرون آن دائرهٔ پرگار درآمده بسر حلقهٔ دوم که از سواران تیرانداز بود رسید دران زمان نیز از ان میان آن مکان دو جوان با جمال و جلال با کثرت رجال برآمده پیش آن آیندگان رسیده بدون حرف و قال یک جلودار و دو خدمتگار همراه وزیر و یک یک جلودار را با آن هر دو یار بدرون آن دائرهٔ استوار بگذاشتند باری چون بدان عنوان آن هر سه جوان روان گردیده بسر حلقهٔ سوم که از حساب آن طرف حضور بادستور آن حلقهٔ پنجم بود رسیدند دران مکان آن هر دو جوان از اسپان فرود آمده وزیر را نیز پیاده گردانیده از دو جانب دستهای او را به تعظیم تمام گرفته بدرون آن حلقه خرام نمودند و درین مقام کدام خدمتگاری را هم همراهش نگذاشتند دران حال وزیر حقیقت تنهائی خود را بدین منوال مشاهده نموده بجانب خدمتگار خود دیده او را بپیش خویش طلبید اشرفیهای نیاز را ازو گرفته بمیان کمر خود رسانیده بهمراه آن یاران

روان گردیده باری چون بر سر حلقهٔ سوم رسیدند او را بمقابل بلبل مینوا دست بسته ایستاده کردند دستهای خود را برافراخته بانگ کشیدند که وزیر خلیفهٔ ربانی که آصف ثانی نام دارد آداب نیاز خودی گداز بجناب خلیفهٔ سبحانی بجا می آرد در آن زمان وزیر آداب‌دان بضابطهٔ سلطان سلام نیاز را بتقدیم رسانید از مشاهدهٔ آن حال بلبل باکمال خوش مقال متبسم گردیده دست راست تا بسینهٔ خود رسانیده بمقابل آن سلام نیاز بدین کلام آواز کشید

غزل کردی اکرام عاشقان بسلام
خانهٔ تو کجا و راه کدام
بلبل از عاشقان نکته سراست

وعلیک السلام والاکرام
آمدی از مقام عشوه و ناز
میتوان یافت از ادای کلام

ما نه دانیم راه خانهٔ تو
از کجا آمدی کجاست مقام

وبخنده روی والطاف تمام او را ازان مقام به پیش خود خواند چنانچه آن آداب‌دان اشرفیهای نیاز بر دست گرفته ازان مکان بوقار و انکسار روان گشته بحضور رسیده بگذرانید آن پذیرندهٔ نیاز بدست بی نیاز نذر آن با نیاز را قبول فرموده بدست ماه منیر داده فرمود که امروز ضیافت این فقیران و مسافران از طرف ایشان نمایند در آن زمان آن هر دو وزیر ازان مکان رجع القهقری نموده بسلامگاه رسیده آداب قبول نیاز و فرمودن خدمت بتقدیم رسانیدند در آن زمان باز آن مرد آداب‌دان ازان مکان روان گردیده بحضور رسیده پایهٔ تخت روانش را بوسید بلبل خوش تقریر سر آن امیر را ازان پایه جدا گردانیده بدست مرحمت و شفقت پشتیش را کوفته مصافحه با او کرده فرمود که شما چرا اول وقت نشستن ما تحقیق نکردید که سر سواری آمده ملاقات نمودید وزیر بدین تقریر گذارش نمود که اشتیاق دیدار فائض الانوار بسیار غالب بود بنا بر آن انتظار وقت و فرصت نکشیدم و بزودی بملازمت رسیدم و شرف رکاب و سعادت قدمبوس هر دو حاصل کردم و ذاهبان الی الله و سالکان فی سبیل الله را مدام در خرام فهمیدم و گاهی متوقف در یک مقام ندیدم و بدین کلام موزون تکلم نموده حیثیت و قابلیت خود را نیز پیدا و آشکار گردانید ع

کو خلوت و چه انجمن آثار جاه تست
این زمان در راه شاهی یافتیم
سوی ما یکبار دید از عین لطف
خویش را چون برگ کاهی یافتیم

هر جا فرشه بلند کنم بارگاه تست
سجده آوردیم بر خاک رهش
صد عنایت از نگاهی یافتیم
آصف از باغش چسان چیند گل

غزل سالها گشتیم و ماهی یافتیم
شکر لله قبله گاهی یافتیم
پیش روی او که چون گلزار بود
ما ازین گلشن گیاهی یافتیم

بلبل عالی مقام از شنیدن این کلام برنگ گل تبسم نموده فرمود که خوب گردید و از شوق رسا بجا رسید و در آن حال بلبل باکمال از پیش خویش برق نصرت بخش صغیر و کبیر و ساده را بدست ماه منیر و فقیر بی تدبیر داده فرمود که این را

بطریق هدیهٔ فقیر بدین وزیر رسانند و هم یک اسپ عجیب نجیب استوار خوش رفتار کراز ملک من باشد بطریق تحفهٔ آن
دیار بدین مرد هوشیار دهند بهمان زمان آن یاران دست آنجوان گرفته بسلامگاه برده آن نصرت بخش خُرد را کمرش گذاشته
نصرت بخش بزرگ را بطریق حمائلش بگردنش درآورده آن و ساده را هم باندازِ حمائل نموده بجانب دستِ راستش آویزان
کرده یک اسپ خاصهٔ عربی که برنگ کرنگ بود بازین و ساز ساده و برکار تیار کنانیده بعقبش ایستاده گردانیدند ؎

تبارک الله ازین آسمان شتاب کرنگ	که نعل آینهٔ رنگش ندیده زنگ درنگ

دران زمان فقیر بی تدبیر برین تقریر
بانگ برداشت که وزیر آصف ثانی بجناب خلیفهٔ سبحانی آداب عنایات و تفضلات بجامی آرد بذروهٔ علیا پذیرا باد و
بعد تقدیم آداب باز آن شاب را قریب آنجناب رسانیده بدرون حلقهٔ دوم روبرو ایستاده گردانیدند و خودها بدستور معمول
پایهای جانب دست راست عرشه را گرفته ایستاده شدند دران حال بلبل خوش مقال بعین عنایت برکمال بجانب فقیر
بی نظیر که بطرف دست چپ بزیر پهلوی او برنگ دل جا داشت دیده فرمود که ای برخوردار تو هیچ حقیقت و اسرار این معامله
و کار فهمیدی که من چرا بدین وزیر خلعت ندادم او بعرض رسانید که حقیقت و اسرار این کار هیچ نفهمیدم لیکن چون
بلبل خود همین یقین دارم که فِعْلُ الْحَکِیْمِ لَا یَخْلُوْ عَنِ الْحِکْمَةِ درین حکمتها و مصلحتها خواهد بود آنجناب تبسمی نموده فرمود
دریاب که لباس ما فقیران خرقه و پیراهن و کلاه چارترکی و کلاه کاهی ست و این امیر دنیا دار و مرد سپاهی ست که لیاقت آن
ندارد و هم آنچنان لباس او را خوش نمی آید و اگر در کدام زمان از فضل او سبحان در دلش خواهش لباس بی نیازان
پیدا می آید البته تاج فقرا بر سرش میرسانم و خرقهٔ مسکنت در برش انداخته او را از تائید الٰهی ازین خواری و مذلت
دنیاداری و عیب پاجی گری میرهانم فقیر بی نظیر از شنیدن این تقریر باز التماس نمود که بنده اکثر دیده است که بعضی
فقیران کلاه چارترکی مدام می پوشند و بیشتر کلاه دوترکی را برای خود لازم گرفته اند باعث و وجه آن چه خواهد بود بلبل
همه دان از شنیدن این بیان فرمود که مقتدایان هوشیار هر عمل و کار را به نیتی و مرادی اختیار کرده اند و مقتدیان
ناواقف اسرار به تبعیت اوشان انکار میکنند دریاب که اهلِ چارترک ترکِ چار چیز بر خود لازم دارند که لذت
طبیعی و هوای نفسانی و عشرت دنیا و عیش عقبی باشد و آن دیگران اینهمه تفصیل را در اجمال همان دو ترک که ترک
دنیا و عقبی باشد دریافته بدان کفایت کرده اند و کسانیکه گاه گاه حالت و کیفیت یافت و معیت و حضور و سرور و
ذوق و شوق را در خویشتن می یابند بهمان زمان آن کلاه کلان را که کاه کاهیش مینامند بر سر گذاشتن در خود
لائق میدانند که در غیر آنچنان اوقات عزیز آنچیز را بر سر خود نمی رسانند و از اشارهٔ نسبت خاص فقر محمدی که تاج
انبیاء و فخر مرسلین ست درین مکان جلوت چه بیان نمایم که برای آن در میان من و تو که نسبت عینیت و جزئیت

داری آنچنان خلوت می باید که اطلاق و اضافت لفظ من و تو هم درمیان نیاید باری درین باب که بهان قسم نیات سالکان در وقتی که در خویشتن حالت قبض و بستگی و نایافت و بدمزگی دریافته اند پوشیدن پیراهن سربسته و جامهٔ بنددار و رنگهای ماتمی که نیله و سیاه و کبود وغیره ازین قبیل باشد بحال خود مناسب انگاشته اند و در زمانی که در خویشتن حالت بسط و کشادگی و یافت و سرور و جمعیت معیت و ذوق حضور دریافته اند پوشیدن فرجی و پیراهن بی بند و رنگ سبز و سرخ و دیگر الوان که ملایم زمان شادی باشد بحال خود در خور و لائق شناخته اند و بعضی گدایان صوری و لباسی بعلت فلاکت و باعث کفایت دیگر رنگهای چرک بردار را برای خود اختیار کرده اند و بعضی صوفیان کمی خواهشها در خویشتن دریافته ارادهای خود را فانی ساخته نفس خود را بزعم خود مرده انگاشته کفنی پوشیده اند و بعضی بمراعات طریقهٔ خود لباس قادری دربر می کنند و قلیلی برای کم مؤنتی جامهٔ کوتاه دامن دربر کرده بجای عمامه و دستار تخفیفه و طاقیه برای سر اختیار کرده اند و قلیلی سر و پا برهنه مانده تمام تن را هم نپوشیده بستر عورت اکتفا کرده لنگی بربسته اند و این تفریط ست در معاملهٔ لباس چنانچه اکثری در انکار از تکلفها و زینتها افراط را کار فرموده اند و عارفان مرتبهٔ وسط آنرا محمود انگاشته نه در بند هیچ جامه بند میگردند و نه مقید قید کدام رنگ میشوند بلکه لباس تقوی را لابدی و ضروری دانسته بران عیبهای امکانی خود را می پوشند و بموجب اینچنین فرمودهٔ آن حکیم ستار عمل میکنند که یَا بَنِیْ آدَمَ قَدْ اَنْزَلْنَا عَلَیْکُمْ لِبَاسًا یُّوَارِیْ سَوْاٰتِکُمْ وَرِیْشًا وَلِبَاسُ التَّقْوٰی ذٰلِکَ خَیْرٌ ذٰلِکَ مِنْ اٰیَاتِ اللّٰہِ لَعَلَّهُمْ یَذَّکَّرُوْنَ و دران زمان آن فقیر بی نظیر ازین همه هدایت و ارشاد پیر بغایت خوشدل گردیده از پایهٔ خود روان شده بسلامگاه رسیده آداب آن تلقین و راهنمائی بادی مراتب زمین سائی بتقدیم رسانیده باز بمقام خود در آمده قائم گردید و آن وزیر از شنیدن اینهمه تقریر آن بلبل روشن ضمیر رنگ نقش تصویر بجای خود حیران درمانده بود چنانچه بلبل باکمال احوال حیرانی و پریشانی و بی مناسبتی او را ازان قیل و قال دریافته بجانب فقیر بی تدبیر دیده فرمود که تو بقربتش رسیده تمام قواعد و معاملات و کار اینهمه چیزهای بکار به پیشش پیدا و آشکار گردانیده نسبت بیگانگی و وحشت او را به یگانگی و انس مبدل گردان همان زمان آن جوان از مکان خود روان شده به پهلویش رسیده ظاهر گردانید که ازین یک حربهٔ ضرب تیغ و خنجر و کارد و بانک زده می آید و درینها نمود اسم سامی ناصر حقیقی جل جلاله دیده میشود و هم یک نام نامی از میان نود و نه نام گرامی آن سرور ما صلی الله تعالی علیه وسلم که ناصر باشد خوانده میگردد و هم ازینها کار عصا و تکیهٔ چوب گرفته می آید رباعی

این قطعهٔ الماس ظفر تمثال ست
نقش زیبا و حرف موزون او
این حرز معلی چه مبارک فال ست
حرز بازوی نصرت و اقبال ست
و این وساده سپر ست برای غازیان و تکیه ست برای فقیران و تخت و مسند ست برای شاهان و امیران و هم صندوق ست

برای محافظت چیزهای مسافران وهم مرحله هست برای برق اندازان وهم کشتی ست برای عبور از دریا گذرندگان یعنی
کواگر چند تای این را برابر بیکجا گسترده دو علم را بجانب هر دو پهلویش گذاشته محکم بر بندند چند چند کس از آن نشسته
بسهولت و فراغت عبور از دریا میکنند همین که آن وزیر باتمیز این همه فوائد و کار در آن چیز معلوم نمود و حروف نام
یاری دهنده را دران بدید با احترام تمام هر یک آنرا بوسیده و بچشم و سر رسانیده باز بتکرار آداب آن هدایت و عنایت
بتقدیم رسانیده بعجز بر کمال بدینقال گذارش نمود که ای انسان با کمال و ای درویش سلطان شال من از برکت
این صحبت که معیار حقیقت انسانی ست کیفیت زر قلب خود را خوب فهمیده بغایت منفعل گردیدم و حالا همین اراده
دارم که از خدمت شاه غیب که ولی نعمت من ست رخصت گرفته این دنیای بی مدار نابکار را از خود جدا کرده درین جناب
که سلطان معنوی ست رسیده مرید گردیده انشاءالله تعالی خویشتن را لائق خلعت خلافت اینجناب میگردانم بلبل
باکمال از شنیدن اینمقال آن ناواقف احوال فرمود که در طریق و روش ما محمدیان حرف پیری و مریدی نمیباشد
اینجا کار یاری و وفاداری و محبت و صداقت و اخلاص و فدویت اعتبار دارد و الحال در خور احوال تو ترک دنیا
مناسب نمی نماید و ترا ترک وضع و تغیر لباس کردن هرگز نمی شاید بهمین عنوان اوقات عبادت و اذکار و ریاضت
خود مقرر گردانی و اخلاق خود را آراسته سازی که بدینقدر تقیید و ضبط اوقات فائدهای نمایان در خویشتن می بینی رباعی

هر جام ازل مبرهن گردید	آئینۂ طاقت تو روشن گردید	دیدند حضور دولت ممکن نیست	اوقات نماز تو معین گردید

رباعی خواهی که شود خوارق از طبع تو فاش
شیری که دهد بعکس مرغان خفاش
داری تو اگر بدو جهان صدق و یقین
بنیاد تو هستی ست معمور مباش

رباعی آصف فارغ ز فکر مهر و مه باش
از حیرت خویش اندکی آگه باش
بیش و کم اعتبار دنیا مپسند
راضی بهوای طبع مغرور از خویش

رباعی آصف چندی باگهی توام باش
با خود سخنی هست تو هم محرم باش
چندی بمجاهدات مائل می باش

رباعی ای طالب جمعیت اوقات معاش
شب کار عبادت کن و روزانه تلاش
گرچه نواب و امیر و خانت خوانند
در خلوت شه چراغ بزم شه باش

رباعی از ساز تجرد اندکی محرم باش
گر دنیا دار و گر فقیر آدم باش
ما هم بیهوده سر بفراخته ایم
هوشی صرف یقین کن و خرم باش

فیض شب زنده دار لیست ای غافل
این نالۂ بلبل شنو و فارغ باش

رباعی آصف بدور وزه و هم مغرور مباش
ای خاک باین غبار مسرور مباش
ای آینه پرداز نمود کثرت
آزاد ز فخر و ننگ زیر و بم باش

رباعی خلقی ست درین نشاط مسرور از خویش
چیزی داریم در نظر دور از خویش
ما را پس پردۂ شناسائے ما

و ای وزیر خبیر تو بتحقیقت از اهل دنیائی که بیشتر امیران و مالداران نااهل دنیا

هم میباشند بلکه اکثری سگان دنیا اند که امتیاز و فرق قوت حلال و حرام و چیز پاک و ناپاک هم نمیکنند هرچه میابند بی تحاشا میگیرند و بیباک میخورند پس لائق و درخور بهچو تو مسلمان دیندار انست که همت خود را بسخاوت و رافت و فیض رسانی و عدالت مصروف گردانی و دل خلق الله را خوش ساخته ازان کار خوشنودی پروردگار حاصل نمائی که خَیْرُ النَّاسِ مَنْ يَنْفَعُ النَّاسَ و در گدائی و فقیری فیاضی و نفع رسانی از هر کسی نمی آید آنرا خیلی تائید غنی حقیقی و هادی مطلق میباید تا این کس درحالت مسکنت رضا بقضا و صبر بر بلا نموده برحالت استقامت که مرتبه اش فوق کرامت ست ثابت و برقرار ماند و از کرم کریم خود را بی نیاز از عالم و عالمیان داند و باوجود آنچنان ضعف حقیقی که در حق او وارد ست خُلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِيْفًا در رفتن طریق آخرت خود سرگرم و شتابان باشند ؎

از کمان همت چیست انداختن	کار هر بافندهٔ و حلاج نیست

پس از مردمان دنیادار همین قدر کار بسیار ست که بادای زکوة پردازند و عمل بخیرات نمایند و کار ترک و تجرید از شخص گرفتار دنیای پلید خیلی بعید مینماید کی هر دون همت پست فطرت بران جرأت میابد که آنرا دیگر استعدادی و همتی و قدرتی میباید و آن بدون تائید و مدد از جناب غنی برحق و هادی مطلق از هیچ بشر نمی آید که هرگز حول و قوت انسانی دران دخلی ندارد رباعی

زین پستی و جهلی که بتو بخشیدند
بیگانگی از شادی و با غم خویشی
رباعی ای دنیادار غلغلت کم نشود
دردسر کوس و دهلت کم نشود

آصف بسجود و بندگی قانع باش
متبوع نمیتوان شدن تابع باش
جمع آمده صد هزار اندوه و بلا
از شیشهٔ عیشش قلقلت کم نشود

دائم ز جلال شاه خود خاشع باش
رباعی درویشی چیست محنت و دلریشی
انگاه نهاده نام آن درویشی
از درویشان اگر دعای طلبی

وای وزیر والا تمیز برای اختیار کار فقیری چند چیز می باید اول آنکه اینکس براه سلوک درآمده اشغال و اذکار برای تصفیهٔ قلب و اعمال و کار سخت و دشوار برای تزکیهٔ نفس اختیار نماید و بتدریج و آهستگی در اندیشهٔ نشانیدن دم در خویشتن درآید و بعد آن بفکر نشانیدن قدم گراید و پس ازان سینه را از آرزوها و اندیشها خالی سازد و تن را از جمیع لذات و مرغوبات و تمام عیشها و عشرتها بی بهره گرداند و دل خود را از اندیشهای بیجا و طول امل بی سروپا و خیال محال پادرهوا خوب پاک و صاف نماید بعد ازان دولت و مال را هم از دست انداخته خود را بی قوت و زور ساخته اصلا حول و قوت هیچ نوع را در خود نشناخته بحقیقت و صورت خویشتن را مجبور و بی اختیار به پیش تقدیرات پروردگار دریافته وجود خود را بسان آله بدست فاعل مختار انگاشته بالکل بی وهم و بی فهم گردیده بجای خود بیاساید که بدون اینهمه امور و کار که موقوف اند بر محض فضل پروردگار تجرید حقیقی میسر نمی آید و از ترک صوری هیچ نمیگشاید همینکه آن وزیر ازان بلبل روشنضمیر اینهمه تقریر شنید بقدر فهم و فراست خود کیفیت درویشی و حقیقت امیری را دریافته

پند و نصیحتش را بحال خود تمام حکمت انگاشته سر را بگریبان انفعال کشیده بجای خود ساکت گردید در انحال باز بلبل خوش مقال او را بدیگر حرف و قال درآورده فرمود که باری بگو که شاه رعیت پناه دادگر چه خبر دارد او گذارش نمود که آنجناب عالیمقام بخدمت این برگزیدهٔ انام باشتیاق تمام سلام خیریت انجام فرموده اند و خیلی خواهان دیدار فقرای مستقیم الاحوال ثابت اقدام اند بلبل خوش کلام حرف و علیک السلام گفته فرمود که من اطاعت امر اولو الامر را فرض می دانم و دعای خیریت شاه دین پناه را واجب می انگارم و نصیحت کردن دنیادار و اهل اقتدار را دین خود می شناسم که اَلدِّینُ النَّصِیحَۃُ در خبر وارد شده است و از ملک دور و دراز صیت عدل این سلطان غریب نواز شنیده مشتاق ملاقات او گردیده در پنجا رسیده ام وزیر از شنیدن این تقریر گذارش نمود که اگر این اراده دارند بهمین زمان به بلند پروازی خود در آمده بمیان بوستان محفل سلطان جهان رسیده از نفحات قدسش گلهای خبرت و عبرت برچیده دماغ جان خود را تر و معطر گردانند بلبل نالان از شنیدن مژدهٔ گلشن و رضوان باغ باغ گردیده فرمود که بِسْمِ اللّٰہ قدم براه گذارند و این عندلیب را تا بروضهٔ حبیب رسانند که ع

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

و اشارهٔ روان شدن سواری نموده آن وزیر را در جلو گرفته تا بسر حد حلقهٔ پنجم رسیده از میان کشتی بینوایانه قدری گل و ریحان با چند بیرهٔ پان برآورده بطریق رخصت بروی عطا کرده فرمود ع

برگ سبز است تحفهٔ بلبل
چه کند بینوا همین دارد رباعی
شیخ از ارشاد گفت و گوئی ارد
منعم از بذل ما ی هوئی دارد
مابی ثمران گلبن این باغچه ایم
ازما چیزی طلب که بوئی دارد

وزیر آداب دان بدریافت اینهمه کرم و احسان قدری از مرتبهٔ قرب بپایهٔ بعد رسیده آداب عنایات بتقدیم رسانیده بعجب تغیر احوال و طرفه کیفیت حال بدین مقال تکلم نمود

غزل زهی حشمت شاهی گدائی
گدایان درش در پادشائی
کم از خاک آبروی پارسائی
زمین فرسا هزاران خاکساری
تکبر در سجود کبریائی
بصد امید در بخت آزمائی
عطاهای ترا اندازهٔ نیست
طمع داریم ایمان عطائی
دران وحشتی که مستان تو افتند
در آتشگاه داغ سینه داران

باری بعد اصغای این صدا بلبل بینوا وزیر با صفا را باشارهٔ حرکت دست رخصت نموده فرمود که حالا شما از همین جا سوار شده پیش پیش روان گردیده بخدمت شاه خویش رسیده خبر آمدن این درویش رسانید و بجانب همه رفیقان خاص و یاران اخص الخواص خود هم متوجه گردیده آنها را نیز از همان مکان حکم سوار گردیدن فرمود در آن زمان مشتری روشن بیان که بزیر سحاب نقاب پنهان گردیده بود بدین چنین سخنان نور افشان گردیده کیفیت حال بلبل باکمال را قوی تر گردانید غزل

چه راحتهاست در خارابری فرسوده پایان را
چه لذتهاست برخوان جنون زنجیر خایان را
شکوه فقر را نازم چه جاه و احتشام ست این
تکبر زیب تر میسازد از شاهان گدایان را

ببین همدم اسیر کیستم آزاد میبندم — ز آزادی بلائی نیست بدتر مبتلایان را
سر ساقی گری داری سجود شکر مینا کن — قصای میکشیها گشته واجب پارسایان را
بوقت صبح چون گل بشگفد انجم نهان گردد — کنون جز پرده کاری نیست خوشتر خودنمایان را
چه اختر ملک هندست این غنیمت دان اگر گردون — کند جا مرحمت در سایهٔ زاغان همایان را

بلبل باکمال از شنیدن این قال مشتری خوش حال تبسمی نموده خود هم بمقابلش بطرفه کیفیت احوال بدین چنین سخنان موزون حسب حال ناله بر کشید یاران ستوده خصال خود را طریق و روش در خوردن و ملاقات نمودن فقیران با امیران تعلیم فرمود

غزل

در عیش دهر لذت و ذلت بوده ایم
خود را بهر کسی بطریقی نموده ایم
ماهی طبیعتیم و سمندر مزاج هم
دوش از زبان خویش خبرها شنوده ایم
داریم گرد خدمت بتخانه بر جبین
بر جیب بخت نافهٔ زلفی کشوده ایم

از فقر اختیار بخود در گشوده ایم
از خوان فقر زلهٔ فخری ربوده ایم
چون مهر و ذره گرم بجوشیم با فقیر
خود را در آب و آتش غم آزموده ایم
در دیدن جمال خیالش حجاب نیست
در کعبه گر جبین اطاعت نسوده ایم
یک باب علم بین که چه محکم گرفته ایم

گم کرده ایم از تن و در جان فزوده ایم
رندیم و پارسا و گدائیم و پادشاه
پهلو نشین شاه و امیران نبوده ایم
امید شد گران و سبک گشت بیم ما
تا زنگ خود ز آینهٔ دل زدوده ایم
کو جعد حور نکهت خود را نگاهدار
سر را بر آستانهٔ هر در نسوده ایم

چنین گویند که آن وزیر از آن مکان پیشتر روان گردیده بحضور شاه غیب رسیده خبر آمدن بلبل بینوا را رسانیده گذارش نمود که بندهٔ ناتوان بموجب فرمان شرف ملازمت آن درویش عاقبت اندیش حاصل نموده است و آن مرد آگاه خواه ناخواه به بنده خنجر جوهردار و تیغ اصیل آبدار و سپر استوار و اسپ عربی بغایت شتابکار که در اصطلاح فقیران آن چیزهای اختراعی را نصرت بخش صغیر و کبیر و وسادهٔ فقیری نامند عنایت فرموده است و چون بندهٔ مرضی وان مرضی شریف افهمیده است و هم این خبر بگوش او رسیده است که اَلْوِسَادَةُ لَا تُرَدُّ بنا بران بی اختیار و ناچار آنهمه عنایات آن مرد هوشیار را قبول نموده است

رباعی

دریاست کفش سحاب میخیزد ازو — یعنی سپرش کمر فتح می ریزد ازو — شمشیر شکسته از مصافش برگشت
خرمن دیدی که برق بگریزد ازو

از شنیدن این بیان از جانب سلطان حکم رسید که خوب کردی از دولت آنهمه بخشش و عنایت بتو نصرت و برکت خواهد رسید و هم آن خوجه سرای همدم قال حسب الحکم شاه با جمال و جلال از وزیر پرسید که باری بگو که تو آن بلبل خوش مقال را بچه کیفیت و حال دیدی و چه قدر علم و کمال در ذات او فهمیدی او بعرض رسانید که من در تمام عمر خویش آدمی بدین حسن و جمال و بدین خوبی و کمال و بدین جاه و جلال و بدین

کیفیت واحوال که بلبل خوش مقال را دیده ام ندیده ام ومن امروز شان وشوکت وهیبت وصلابت دولت فقر را مشاهده کرده ام والحق که راست گفته اند

ع گدا پادشاهست ونامش گداست

تکبر زیب تر میسازد از شاهان گدایان را
شعر شکوه فخر را نازم چه جاه وحشمت آن

رباعی
بی منشور شهنشه وبلا مهر وزیر
گشتست همه روی زمین ملک فقیر
بی محنت جنگ وکلفت خنجر وتیر
بی استصواب صدر وتصدیق امیر

وظاهر گردانید که چون بموجب حکم شاهی آنقدر نذر قلیل را خواهی نخواهی گذرانیده آمده ام یقین میدانم که امروز بسبب آن نان پارهٔ خشکی بدانهمه بینوایان و مسافران خواهد رسید وچون مشاهدهٔ آنهمه انبوه وکثرت بهمین چشم بی بصیرت کرده ام زیاده تر در یافتن حقیقت رزاقی آن رازق حقیقی حیران گردیده ام وبه یک یقینی وایمانی رسیده ام که طاقت بیان آن در خویشتن ندیده ام که اینهمه جم غفیر گدا وفقیر بدون حیله واسباب بچه قسم همیشه کامیاب میگردند همینکه همدم قال اینمقال وزیر را بسمع شاه رسانید باز از جناب سلطان فرمان شد که حالا وزیر را بچنین سخنان از شان مرتبهٔ فقر کما حقه آگاه گرداند

قطعه
بگوش دل شنو داری اگر از راز آگاهی
بلند ست اوج فقر از رتبهٔ تخت شهنشاهی
بود در عالم ترک تعلق راحت دیگر
کند کس اینقدر بهرچه در دنیا جگر کاهی

شعر
شکوه سلطنت درویش دارد
ز صد سلطان فراغت بیش دارد
دو صد ملکے که واپس می گذارد
بسا ملک دگر در پیش دارد

رباعی
طاقت به اوج گه ضعیفان نرسد
هر چند بلند گشته باشد دامن
هرگز به بلندی گریبان نرسد
شوکت به تجرد فقیران نرسد

رباعی
از پر طیور تاج شان میباشد
غافل نشوی ز شوکت درویشی
خورشید آنجاش سایبان میباشد
بر بال همای شهان میباشد

کریک نخواستن ز آن هر چه خواهی به
شعر غنای فقر سامان ز شاهی

وهم اینحکم را بدو رسانید که بلبل بینوا را مع آنهمه یاران عمدهٔ با اخلاص که داخل چهار حلقهٔ خاص اویند بحضور آورده ملازمت کنانند وهمه را بهمان رتبه وپایه که بحضور بادستور راو دارند ایستاده گردانند وبهر یکی خلعتهای گرانبهای خسروانه رسانند لیکن بلبل بینوا را مع آن چهار یار اخص الخواص تشریفات برنگ همان لباس که آنها در بردارند بپوشانند در آن وقت خبرداران بعرض رسانیدند که یار اولش که ماه منیر نام دارد لباس سیاه در بر دارد وگلیم پوش ست وآنکه فقیر بی نظیر نام دارد سبز پوش ست وفقیر بی تدبیر خرقه پوش ست وفقیر بی تقریر سرخ پوش ست وخود بلبل بینوا لباس بیرنگ در بر دارد یعنی که سفید پوش ست لیکن باعتبار حالات وکیفیات واوقات ناچهای همه رنگ بر آن بیرنگ راست وصادق می آید وجمیع رنگها در وی مینماید چنانچه در وقتی که بحالت مستی شوق در آید بذوق یاد گل بر سبزه وگل می غلطد لباس بیرنگش رنگ سبز وسرخ پیدا می کند وچون بحالت کهنگی رسیده خرق پیدا می کند نام خرقه بر او ثابت میشود ودر آخر کار از خدمت بسیار چرک بر دار گردیده سیاه رنگ هم می گردد

رسیدن بلبل بینوا بحضور شاه بی پروا و مشرف گردیدن همه گدایان و فقیران از تشریفات و عنایت آن خسرو جهان و رسیدن خلعتهای الوان و پاینهای عنایت آن شاه شاهان بموجب استعداد و قابلیت و حوصله و لیاقت هر کدام به همگنان

بالجمله چون بلبل بینوا بدروازهٔ شهر رسید نصف رفیقان را پیش و نصف را عقب روان گردانیده خود مع یاران عمده و خاص با اخلاص بمیان روان شده تا بدربار آن شهریار رسید دران زمان باز آن وزیر حتی الباب استقبال نموده او را مع آن یاران با اخلاص که داخل حلقهای خاص او بودند بدرون برده بسلامگاه صفها بسته ایستاده گردانید بدین طریق که بلبل بینوا را از همه پیشتر و ماه منیر را بطرف دست راستش اندکی پستر و فقیر بی نظیر را بجانب دست چپ برابر آن یار دیگر و فقیر بی تدبیر را برابر ماه منیر و فقیر بی تقریر را قریب فقیر بی نظیر و بعقب اینها فقیر کبیر را مع آن ده فقیر و بعد این صف صف دویم آن چهل تن آهسته نمود و پس اینها آن سیصد و ده کس را حکم ایستادن فرمود و چون این صفها آراسته گردیدند از هر دو سو نقیبان و یساولان بانگ برکشیدند که شاه شاهان شاه بی نام و نشان واقف پیدا و نهان. بلبل شیدا یعنی گدای بینوا مع فقرای بی سر و پا و گدایان مبتلا سلام سلامتی دولت و دعای دوام جاه و حشمت بتقدیم میرسانند بذروهٔ علیا مقبول باد و راوی با خبر درینجا چنین خبر میدهد که چون بلبل بینوا را بارگاه شاه غیب در آورده به پیش پردهٔ عرش لاریب ایستاده کرده نقیبان بانگ روبرو نظر دولت و آواز غریب نواز ظالم گداز بکرات و مرات بلند نمودند دران وقت عرش آن ملک با هیبت که برنگ فلک ثوابت مکلل بدر و جواهر بود باهتزاز در آمده بقسمی حرکت و جنبش مینمود که جواهر باهم گر صدمه میخوردند و صدای شکست دلهای مرواریدنا پدید بگوش آن مقربان عرشی میرسید و آواز حزین دردناکی از آن پرده بی پرده میگردید که آن مقربان بی دردان را نیز بدرد دل آشنا کرده از کیفیت آن وقت و حال مست و بیخود گردانیده برنگ نقش دیوار بر مقام و پایهٔ شان بی حرف و تقریر ساخته بود لیکن بر هیچ کی حقیقت آن کیفیت باعث لرزیدن آن عرش کشف نگردید

رباعی در گلشن هستی شرر نشو و نما　　باید و اسوختن بر نگی همه را
رنج بد و نیک در خور طاقت اوست　　بلبل بجلا گدازد و گل زهوا

و بعد فرو شدن آن حال سلطان جمال در باب عطای خلعتهای عنایت و مرحمت بکار پردازان حکم و فرمان رسانید تا حلهای سفید نورانی آورده بلبل بینوا را پوشانیدند دران زمان مقربان از پردهٔ عرش سلطان این نوا بگوش هوش خود شنیدند رباعی

ای دیده لباس خسرو دو الامین　　در خلعت یکتائی این یکتا بین
در جلوه بخلعت سفیدش بنگر　　خورشید و سفیده سحر یکجا بین

وخلعت سیاہ رنگ بفقیر منیر وتشریف سبز بفقیر بی نظیر وجامۂ مرقع بفقیر بی تدبیر ولباس سرخ بفقیر بی تقریر بخشیدند وباقی ہمہ یاران را خلعتہای گران بہای فاخرہ زربافت دزر و وزعنایت نمودند وبرفیقانی وہمراہانی کہ بیرون دربار بودند وبحضور نرسیدہ بودند نیز خلعتہا بقدر مرتبہ ورتبۂ ہریک رسانیدند وہیچ یکی را محروم وبی نصیب از عنایت ورحمت شاہ غیب نگذاشتند وبعد ازان بلبل مینوا را مع آن چہار یار خاص وآن یازدہ یار با اخلاص پان رخصت مع پاندان مرصع وطلائی ونقرہ ونقشی وسادہ بیدبافی وغیرہ بخشیدند ودیگران را بدست رسانیدہ باعزاز تمام رخصت فرمودند ودران وقت ہمدم قال بمردم عمدۂ دربار حکم رسانید کہ بلبل بینوا را مع یاران خاص او کہ داخل دوصف پیشین اندرر باغ جنت نشان کہ پایان جھروکہ منزل خاص ست درآرند واین دیگر یاران با اخلاص او راکہ داخل دوصف پسین اندرر پائین باغ کہ مسمی براحت افزاست ساکن گردانند وباقی رفیقان وہمراہانش را در مہمانسرا جا دہند وہم آن بلبل را ازین حکم وخبر سلطان جبار وقہار باخبر گردانند کہ بفراغ بالی بہر سہ طرف باغ سیر وتماشا فرماید وہر میوۂ آنرا کہ دلش خواہد تناول نماید وہر گلے راکہ دماغش پسند بوید لیکن بسمت چہارم آن باغ نرود کہ درانجا نہالی ست کہ خارش دامنگیری می نماید وہر کہ دران می آویزد او را محنت وشدت بسیار پیش می آید وہر گز رہائی ازو نمی شود وبگوشش این کلام رسانند کہ یا عندلیب اُدْخُلِ الْجَنَّۃَ فَکُلْ مِنْ حَیْثُ شِئْتَ فَاِنَّکَ مِنَ الْاٰمِنِیْنَ وَلَا تَدْخُلْ ھٰذَا الْمَکَانَ وَلَا تَقْرَبِ الشَّجَرَۃَ فَتَکُوْنَ مِنَ الْخَاسِرِیْنَ باالجملہ بلبل سلیم بموجب فرمودۂ آن شاہ حکیم دران باغ مقیم گردید وہر روز دران مکان از سرکار سلطان برای او وہمہ یاران ورفیقانش ضیافت بانواع تکلفات خسروانہ میرسید چنانچہ آن بلبل ازانہمہ بارش کرم آن سلطان سحاب لطف واحسان ترمیگردید وآفقان احوال چنین روایت کردہ اند کہ چون بلبل خوش مقال خوش حال مع آنہمہ یاران ستودہ خصال آن تشریفات نورانی وبابرکت وخلعتہای باجمال وجلال وپرشوکت را پوشیدہ دران باغ جنت نشان نزول اجلال فرمود فی الحال مشتری روشن زبان بحضورش تابان گردیدہ آداب تہنیت ومبارکباد بتقدیم رسانیدہ باندازچشمک زنی خویش بجانب ماہ خود ہم نگاہ انداختہ این دو رباعی را گذارش نمودہ وقت آن دقیقہ فہم نکتہ رس را خوشتر گردانید

رباعی این خلعت شاہ کامیاب اندر بر	ماہی ست کشیدہ آفتاب اندر بر
یکتای سفید در برت پندارم	خورشید گرفتہ ماہتاب اندر بر
رباعی ہاہم کہ از وست عالمی نوطلب	او بر رست ود گر شہان چون کوکب
ہر گہ فگند خلعت مشکین در بر	خوش ماہ درخشان نگرم در دل شب

ملازمت دوم بلبل بی عیب بخدمت شاه غیب و مست و بیهوش گردیدن آن بلبل زار از بوی دلربای آن شاه سپر غم همیشه بهار

چنین گویند که آن بلبل خوش الحان دران باغ جنت نشان درآمده از رنج راه برآسود و تا سه شبانروز استراحت فرمود لیکن درین قدر مدت آدمی و خادمی از طرف سلطان برای طلب او نرسید ازین سبب دل تنگ و گرفته خاطر گردیده بیاران خود فرمود که ما دریجا برای سیر و تماشا و راحت گرفتن و ضیافتها خوردن نرسیده ایم بلکه مطلبی و کاری دیگر داریم که ملازمت سلطان برای آن اختیار کرده خویشتن را زندانی قفس این بوستان گردانیده ایم

بر شکر گل بلبل شیدا مگس ست
ذوق از شگفتگی دل نالان چه میکند
کشتی که بخت ریزش باران چه میکند

بی جلوهٔ گل منم درین چار چمن
این عندلیب سیر گلستان چه میکند
در باغ جلوهٔ قد دلدارم آرزوست

رباعی آغاز بهارست و صبا تازه رست
آن مرغ که آشیانه بر من قفس ست
تا خام هست دل همه انعام چو بود
یعنی که در بهشتم و دیدارم آرزوست

و هم آن عاشق باکمال دران وقت و حال بدین قال ناله برکشیده بعجب کیفیت احوال درآمد که همه باشندگان آن مکان که مانند بهشتیان لذت گیر جنان بودند از انهمه حلاوت و عشرت دل سیر و بی حلاوت گردانیده بهمراه خویش گریان و نالان گردانید

غزل عاشق دیوانه ام سلسلهٔ یار کو
این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو
گویند هوای فصل گلزار خوش ست
ای بیخبران اینهمه با یار خوش ست
در چمن شادیم از ذوق گل و شبنم نیست
از یاد تو خوشحال شدن بتو حرام ست غزل
خورده ام غیر از ندامت نیست بر خوان عمل
این سبکروحی ازان دارم که بی غم نیستم

سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
وه که جمال چنان روزی این چشم نیست
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوش ست
بهشت و سایهٔ طوبی بزاهد باد ارزانی
شاد از انم که دل از سیر چمن خرم نیست
جنت از رضوان که من زان روضهٔ خرم نیستم
چند گیرم در دهن انگشت خاتم نیستم

گرچه چمن دلکش ست طوف گلستان خوشست
دیدهٔ بیدار هست دولت بیدار کو رباعی
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش ست
که من چشم نواز شهای دیگر دارم از جود ش
تنها نه همین سیر چمن بتو حرام ست
سیر چشم در پی میراث آدم نیستم
همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده اند

و بی اختیار بروز چهارم وقت دربار تیار گردیده ازان مکان بدربار رسیده استدعای مجرای شاه شاهان نمود چنانچه حاجبان دویدند و بسمع شاه غیب رسانیدند که بلبل بینوا برای مجرا بدربار حاضر شده ست اذن بازیخواهد همینکه آن شاه بی نام و نشان این تمنای بلبل نالان را معلوم نمود بجانب همدم فال متوجه گردیده فرمود که تو پیش آن بلبل بینوا رفته اراده و مطلب آن غریب دریافته بعرض سان که از جناب ما ملکی و دهی و یومیه روزی میخواهد و یا عنایت و تفضلات جلالت قرب ما در خواسته

تمنای دولت دیدار و گفتار دارد تا بموجب همت و طلب و معامله نموده مراد و خواهش او رسانیده آید چون آن محرم همدم بسان دم از ان مقام بلند قرب خویش تنزل کرده به پیش بلبل ثابت قدم رسیده بعد تحیت و سلام حکم آن سلطان رسانید بلبل بلند پرواز به عجب سوز و گداز درآمده به نیاز تمام معروض داشت که این بلبل بالکل دل خود را از لذات این محفل برکنده بهوای عشق و محبت پرواز دارد و هرگز مال و ملک را نمی خواهد و هیچ چیز دنیا ازین جناب سوال نمی نماید همین امیدوارد که بحضور سراپا سرورش رسانیده بهرۂ از انس و محبت بخشند و از شامت غفلت برآورده بسعادت ملازمت و دوام حضور و خدمت سراپا سرور مشرف و سرفراز گردانند و از یومیۂ دیدار و راتبۂ گفتار موظف سازند رباعی

ای شه ز تو آنچه من گدا میخواهم
کافزون ز هزار پادشا میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی میخواهد
من آمده ام ز تو ترا میخواهم

رباعی زاهد بحریم کعبه جا میخواهد
راهب صنم و کلیسیا میخواهد
غمناک طرب خسته شفا میخواهد
خوشحال دل آنکه ترا میخواهد رباعی

باشان بلند طبع اهل دید است
کی دامن دولت کیقباد جمشید است
مانند فلک ز مهر روی دلبر
یومیۂ ما شرفی خورشید است رباعی

بدوست غنایم بدرد ها لبریزی
کانجا نبرد و هم طلب تجویزی
زین بارگهم چیزی اگر باید خواست
آن خواهم و از کسی نخواهم چیزی بے

بجز تو در دل ما مدعا نمیباشد
بخاطری که تو باشی چها نمیباشد
مجو بغیر خدا در دل شکستۂ ما
که در سفینۂ ما ناخدا نمیباشد

همدم قال از دیدن آن حال و شنیدن این مقال بجای خود زبان لال گردیده باز باندازدم بدرون حرم قدم کشیده بمقام قرب خویش رسیده گذارش نمود که ای شاه غریب نواز آن بلبل بلند پرواز عجیب حالت سوز و گداز دارد و طرفه مرد بی نیاز بنظر می درآید که هیچ چیز دنیای دنی را نمیخواهد و همت عالیش بغیر از خدمت عالی بهیچ کار نمیگراید دران وقت باز از پردۂ عرش آواز رسید که ای همدم قال آن بلبل صاحب حال خوش مقال که سوای دولت قرب و وصال بر هیچ دولت و مال رغبت نمینماید و بما سوای من نمیگراید بیقین درویش با کمال و صادق ست و حضور و ملازمت مرا لائق ست او را بار دهند و از هر روز آمدنش منع نکنند لیکن او را تنها بیارند و دیگر یاران بینوایان را بر در بگذارند و از ینجا نیز همه امرا و ارکان دولت را برآورده خلوت سازند همان دم همدم قال بموجب فرمودۂ بعل آورده باز بسان دم بیرون دویده آن بلبل خوش گو را از میان آن یاران خوش رو که برنگ گل رنگین بودند و بسان جامه و تن با و زیبا و چسپان مینمودند برآورده و جدا کرده مانند بو همراه خود بدرون برده به پیش عرش ملک بسلامگاه ایستاده گردانید و نقیبان بانگ برکشیدند که شاه شاهان شاه بی نام و نشان واقف پیدا و نهان گدای بینوا یعنی بلبل شیدا با دای سلام نیاز و آداب خودی گداز سربلندی می یابد غریب نواز سلامت همینکه بلبل بینوا به پیش سراپردۂ کبریا بادای آداب راستان خم گردید همه حاضران و مقربان میدیدند که عرش آن سلطان باهتزاز درآمده بر خودی جنبید

و حرکت می نمود و آواز حزینی ازان پرده بی پرده میگردید باری دران وقت و حال بهمدم قال و محرم حال خطاب رسید که این بلبل درویش باکمال ست و مسافر غریب پریشان حال ست پس بر جناب من غریب نواز تعظیم و تکریم غریبان و مسافران لازم و ضروری ست او را ازان مرتبه و مقام پیشتر آرند و قدر و منزلتش بیفزایند چون آن مقربان این حرف و خطاب را شنیدند بزودی او را دست بدست گرفته به تعظیم تمام ازان مقام پیشتر خرام کنانیدند باز بتوسط مظهر جلالی حکم رسید که بلبل خوشحال را ازان پایه هم پیشتر آرند چنانچه مقربان باعزاز و اکرام ازان مقام هم قدری بالاتر بردند دران وقت باز از پردهٔ عرشی آواز شاهنائی بدین خوشنوائی بگوش مقربان کبریائی در رسید که اُدنِ مِنّی اُدنِ مِنّی یعنی که قریب تر گردانید او را بمن تا نزدیکتر شود جان به تن غرض که دران وقت و حال این اُدنِ مِنّی از دهان پنهان بی مثال بهفتاد بار بمقال رسید چنانچه در هر بار آن مقربان بارگاه را باشهریار قریب گردانیدند و آن بلبل بلند پرواز را که پای جانش بهمان بار آواز بندگی نمود بدانجانب می کشیدند و هیچ حقیقت و کیفیت آن سر رشتهٔ ناز آواز را نمی فهمیدند

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

باری آن گدای بینوا را چندان عروج بخشیدند که سرش تا بپایهٔ عرش رسانیدند و چون انوار آن شعشعان عرشی بر سر حال آن باشندهٔ فرشی تمامت دران مرتبه و پایه ذات مقدس او را بی سایه ساخت و همینکه سر آن گدای بانیاز بپایهٔ تخت شاه بی نیاز رسید و شمیم آن گل بی پروا را شمید باضطراب درآمده خواست که از جای خود پرواز نماید و بدرون آن پردهٔ راز درآید لیکن چون این قدر قدرت دم مرتبه در ذات خود نمی دید بی اختیار گردیده نعرهٔ یا گل برکشیده بالکل هستی خود را فراموش نموده بیهوش گردید رباعی

هر جا بوئی رسد ز قرب دلدار	ناچار ز عشاق رمد رنگ قرار
مقناطیس آورد بوجد آهن را	هرچند بود قفای رو من بوا

و دران مکان چون دیگر طائران قدس اینهمه بلند پروازی آن بلبل را دیدند در نعت او چنین نوا کشیدند نظم

همه تخت اند و او سلیمانست	چشم بلبل که مهر مازاغ ست	روضه گاهش کون ازان باغست	این جسد را حیات ازان جانست
برگزیننده و گزیده درو	آفرین گردش آفریننده	کین گزین بود و آن گزیننده	باد از ما بزیر چرخ کبود
مست شد بلبل و تو نغمه سرا	چون نه گنجید در جهان تا جش	بخت تا عرش برد معراجش	بس کن ای عندلیب هرزه درا
	مست باید شدن چو آن بلبل	گر رسد در مشام نکهت گل	

بالجمله چنین گویند که حکمی از عالم غیب بمقربان رسید که گلاب و آب برین بلبل بیتاب پاشند و برداشته بیارانش رسانند تا احتیاط و خبرداری او نمایند و بیتابی و بیقراری کردنش نه دهند که هنوز تاب برداشت انوار و جلال مرتبهٔ شاهی و طاقت قرب منزلت نامتناهی ندارد غرض که مقربان بار حکم باربردار پیدا کرده آن بلبل زار و نزار را بر سر دوش خود برآورده بزیر اقدامش دوان

ودوان گردیده تا بیارانش رسانیده اند ه | حلقه داران چرخ کجلی پوش | دره بندگیش حلقه بگوش

همینکه یاران و رفیقان او را بدان حالت بیخودی و کیفیت بیهوشی مشاهده نمودند زار زار بنالیدند و ناله و فغان می کشیدند و دست افسوس می سودند و باهمدگر تکلم می نمودند که خداوندا درین محفل باین بلبل کدام داروی بیهوشی خورانیدند که صوفی ما را چنین مست و لایعقل گردانیدند دران حال ماه منیر زودی جسد مبارک آن بلبل بی تقریر را بر دوش خود برداشته بجانب باغ جنت نشان شتافته بمکانش خوابانیده و تمام اندام و دهانش بوئید چنانچه اندکی بمشام جانش رایحهٔ طیبهٔ آن گل بی خار که دماغش از بوی او آشنا بود رسید خرم و خوش دل گردیده برنگ گل خندید و بیاران گفت که هیچ اندیشه و وسواس ننمائید بلکه بشادی و انبساط گرائید که باز از فضل پروردگار بر حال این بلبل زار موسم بهار رسید و هنگام خرمی پیدا گردید که طینت پاک بلبل ما را بسان گل از مصاحبت گل معنبر و معطر گردانیده مشام جان مرا ازان خبر بخشیده اند ه

کسی که بوی حقیقت شنیده میداند | که از گلاب سرشتند خاک بلبل را

فاما یاران از دیدن آن حال حیران و متفکر می گردیدند و هرگز معمای تقریر ماه منیر را نمی فهمیدند

بهوش در آمدن بلبل دل ریش به پیش یاران درویش و متعجب و متفکر گردیدن او در معامله و کار خویش و تسلی بخشیدنش آن اقدم ترین یار عاقبت اندیش

باری چون بعد بسیار آن بلبل زار مست سرشار چشم مخمور بکشود و خویشتن را بمیان حلقهٔ یاران در باغ جنت نشان دید بی اختیار گردیده ناله و فغان بر کشید که ای یاران مرا چرا برین خاکدان آوردید و این چه ظلم بود که بجا آمد کردید که حالیا سرم بر عرش بود و جبین نیازم آن پایهٔ عالی را می سود یاران بعرض رسانیدند که در واقع همچنین است که حضرت ارشاد میفرمایند لیکن همینکه جناب شریف را تا بدان پایهٔ عالی رسانیدند بیهوشی بر حواس گرامی طاری گردید که مقربان بار بموجب فرمودهٔ آن شاه جبار جسد شریف را بر سر دوش خود برداشته تا بار سانیده حکم خبرداری و احتیاط ظاهر گردانیدند چون آن بلبل خوشحال از زبان یاران این حرف و قال شنید آه سرد از دل پر درد بر آورده بحالت شوق خود این نوا بر کشید

غزل مپرس اهل نظر چون بعرش پیوستند
طناب آه چرا از میانه بگسستند
زکار غمزدگان هیچکس نمی پرسد
اگر صنمکده های نظاره بشکستند

که پایهٔ کنگرهٔ دل نهاده بر جستند
صلا زنند تماشائیان عالم را
چه دیدها که دریدند و سینها خستند

رسیده بود سر عاشقان ببام مراد
بشهر حسن که آئین بخون ما بستند
رهی بکعبهٔ دل نیست پاکبازان را

۱ و آن مهر گرم خو بجانب آن مشتری مهرجو نگاهی افگنده اشاره بحال یاران

ذره مثال کرده این حسن مطلع را به عجب کیفیت خوانده غزل بی بدل خود را تا به مقطع رسانید حسن مطلع

بجوی همت ازان ذرهای اوج گزین
ببوس پای که با آفتاب همدستند
بنالهٔ شهرهٔ عشق ست عندلیب ارنه
درست این که بزنجیر آسمان بستند غزل
طیلسان عقل شب در پاکشان غمم درید
داروی بیهوشی اندر شربت نوشم کشند

که جز بناصیهٔ آفتاب ننشستند
بروی خاک نه جام نشاط ما ساقی
نفس گداخته مرغان درین چمن هستند
چون برون از بزم دلبر مست مدهوشم کشند
از جناب باده خواهم پرده بر هوشم کشند
دوش بر دوش ملک میزنم امروز که دوش

بخاک راه چو بینی شکسته پایان را
مریز جرعه که ذرات گون سر مستند
بر آستان سخن سر چه ماندهٔ بلبل
میسزد گر حاملان عرش بر دوشم کشند
جان فدای آن طبیبان کز پی تسکین دل
مستم از کوی خرابات بدوش آورده‌اند

و بجانب آن یار محرم و رفیق اقدم خود دیده فرمود که ای یار واقف کار این چه معامله و اسرارست که مرا با وجود آن همه محنت و آزار باز نمونهٔ همان روز اول که در باغ عشق افزا نموده بودند می نمایند و باوجود رسانیدن بباغ جنت نشان هم مرتبهٔ پنهان را عیان نمی سازند پس اگر ترا درین واقعهٔ جانکاه تعبیری بخاطر میرسد بیان کن تا دلم تسلی گیرد و بدان امید شاد شود ماه منیر بعرض رسانید که آنچه از فیضان انوار این مهر برین ماه ذره مقدار از تعبیرات این معامله اظهار ساخته اند وقت خلوت التماس مینماید باستماع این سخن بلبل بجانب یاران و رفیقان دیده فرمود که شما اگرچه یار و مددگار و رفیق کارزار و عمده و مختار من اید لیکن ماه منیر رفیق اول و یار غار و واقف اسرار من ست که تا حال شما ازان کار و بار اطلاعی ندارید پس اگر بخاطر بد نبرید و گرانی بدل نیارید جلوت را برای من و او خلوت سازید که درین وقت و حال من بوجود خویش طاقت برخاستن و جای دیگر رفتن ندارم و بجانب همه یاران دیده بطرف شاه بی نظیر ملتفت گردیده فرمود که ای برخوردار در زمانی که من با این یار اسرار عشق بازی خود در میان می آوردم تو نابالغ و خردسال و ناواقف ازین کار بودی و از همه رفیقان و یاران هیچ یکی با ما رفیق و مددگار نگردیده بود همینکه آن سعادت اطوار هوشیار این گفتار بلبل زار شنید بعجز بسیار ظاهر گردانید که حرف راست و صدق همین ست که میفرمایند و ما نیز این ماه آگاه را اقدمی رفیق و یار صدیق میدانیم برای همان اینهمه تعظیم و تکریم او بجامی آریم و دیگر یاران نیز بدان حرف و بیان مقر گردیدند باری چون یاران اینچنین مرضی او معلوم نمودند از انجا همه صغیر و کبیر بیرون برآمدند حتی که شاه بی نظیر و امیر پاتدبیر و تاجر فقیر و مشتری روشن ضمیر نیز دران مکان نماندند دران وقت بلبل خوش گفتار با آن یار واقف اسرار گفت که ای یار همینکه من تا پایهٔ عرش آن ملک ستار رسیدم و بتعظیم تمامش بوسیدم از انجا بوی دلربای گل بی پروای خود را شمیده بیهوش گردیدم ماه منیر از شنیدن این تقریر بلبل بشیر خیلی خوشحال گردیده از جای خود برخاسته آداب مبارکباد قرب

گل و بلبل بتقدیم رسانیده گذارش نمود که ای شاه طالعمند خوشدل باش که دلم همین یقین دارد که آن شاه غیب بلاریب محبوب و مطلوب تست بلبل گفت که ای یار دمساز دلنواز اگر معامله چنین ست پس چرا گل از چشم بلبل پرده نشین ست

آنکه با صد پرده پنهان نبود از چشم دلم — رو که پنهان کرد چه آن نشد ظاهر مرا

همتم در باخت و چه هر دو کون از بهر او — پیش او شرمنده کرد این همت قاصر مرا

بازماه منیر بعرض آن روشن ضمیر رسانید که ای عاشق لاابالی و دلگیر تو نظر بطرف حال خود نمی افگنی و ملاحظهٔ وقت نمی کنی که میزان عدل تقدیر شما عاشق و معشوق بی نظیر را در پلهٔ عشق و محبت در آورده بچه قسم سنجیده است که ترا از بار گران عشق که بحقیقت خودی و نخوت گداز است از سر تخت شاهی فرود آورده بر روی زمین گدائی نشانیده نام بینوائی را بر تو راست گردانیده است و آن معشوق را بسبب انجذاب مرتبهٔ محبوبی از مقام فقیری و مسکینی بمرتبهٔ شاهی و تخت نشینی رسانیده بر عرش برین جا داده شاهنشاهش کرده است پس مقتضای شان آن مرتبهٔ شاهی همان کبریائی و بی ریائی و بی پروائی ست و درخور حال مکان گدائی احتیاج و عاجزی و بینوائیست و کجا شان و شوکت شاه عرش نشین صحبت و مصاحبت گدای خاک نشین را قبول میفرماید بنابران ترا بموجب وقت و حال چندی صبر کردن می شاید تا از میان پردهٔ تقدیر چه تدبیر رو مینماید همینکه بلبل زار از زبان آن یار این حرف و گفتار صبر و قرار شنید بی اختیار زار زار نالیده بدین اشعار آبدار ترنم نمود غزل

مگو با گدا شاه مشکل نشیند — زجان بگذر آسان کرد دل نشیند

ببینا دکس شور دریای هجران — اگر کشتی بگرداب ساحل نشیند

تف شعلهٔ مهر در آب و خاکم — نشستی چون نمی که در گل نشیند

فی الحال آن یار خوش مقال بمقابل آن صاحب کمال بدین قال حسب حال بهمان زمین نوای حزین بر کشیده بطرفه کیفیت احوال صحبت کوک گردانید تتمه

تغافل نگاه هست از خویش میرم — که صیاد آگاه غافل نشیند

بتاب از همه روی و برخیز از خود — چو خواهی خیالش مقابل نشیند

طرب کن سراپای باغ و بهاری — غمش را اگر در دولت دل نشیند

غزل اینهمه دولت گل سود به بلبل ندهد — هست زر دار بجز عرض تجمل نه دهد

ترک چشمش زکه آموخته این آئین را — ظلم می داند اگر داد تغافل نه دهد

و بتکرار آن ماه منیر خوش تقریر بخدمت آن شاه دلگیر گذارش نمود که ای عاشق زار زنهار حال دل خود را چنین پریشان و اندوهگین منما بلکه خاطر عاطر خود را جمع فرما که بدل این مهر گزین همین یقین ست که بلاریب آن شاه غیب همان گل رنگین ست و امید قوی دارم که آن گل بی نیاز بی پروا هرگز بلبل بی نوای خود را چنین مفلس و گدا نمیگذارد بلکه خلیفهٔ خودش گردانیده باز بر تخت سلطنت می نشاند و خود از آن مرتبهٔ عرش پنهان بمقام لامکان می گراید یا ترا بر کرسی جا داده مقرب خاص خویش میگرداند و تفویض همه امور کار این عالم بی مدار بطریق خلافت بتو

حواله می نماید و برکات آیة الکرسی بتو میرساند غرض که آن ماه آگاه ازین چنین بشارات دلخواه بلبل خود را خوش دل گردانیده آن روز و شب را بپایان رسانید و بوقت پگاه بلبل آگاه همه یاران و جمیع خیرخواه خود را بحضور خویش خوانده بار مجرا داده بقدر رتبه و منزلت و فدویت و خصوصیت حرف و قال بمیان آورده بجانب دیگر رجال که دور از محفل خاص آن باکمال محروم از دربار آن شهریار بودند به شفقت بر کمال دیده بدین چنین قال حسب حال تکلم فرموده آنها را هم بتسکین دل رسانیده خوش حال گردانید غزل

که وقف فرق ملک کرده آستانش را
زنار گرچه بظاهر نمی فروشد ناز
زهمزبانی من منع همزبانش را
بخار کوی تو دعوای گل زبان بقفا
هزار مرگ شود زله میهمانش را

بهرنگاه گل صد ارم خورد توفیر
بیا بیار رها عشوهٔ نهانش را
دلم بدولت عشقش زدست بازاری
اگر نگرد که گرد اینچنین زبانش را
بیار زور تو بلبل ببازوی زاری

ز منع خلق چه تقصیر پاسبانش را
اگر اجاره کنم باغ و بوستانش را
ببین سخن چه قدر پیش رفته است که گرد
که می خرید بصد سود یک زیانش را
مباد آنکه فراق تو میزبان باشد
که زور بازوی زر می کشد کمانش را

ملازمت سوم بلبل نالان بخدمت شاه شاهان و باز بیهوش گردیدن آن ناتوان از بوی آن دلستان

چنین گویند که چون روز دیگر بلبل امیدوار برای مجرا بدربار شهریار حاضر گردید حاجبان بار خبر آمدنش بسمع شاه غیب رسانیدند از پردهٔ عرش آواز برآمد که این بلبل بینوا عجب فقیر دیوانه و گدای مستانه بنظر می آید و طرفه حالت بی نیازی و بی پروائی دارد که از جناب ما نه چیزی را میخواهد و نه امری را تمنا مینماید و نه تاب و طاقت حضور و بودن در ملازمت با دستور دارد و با وجود آن سراپا عجز و نیاز و تمام دل پر گدازی می نماید غرض که جامع اضداد و در تمام سلطنت بی انباز است او را هر روز بدون عرض بار میداده باشند چون آن حاجبان از جناب سلطان در حق او این چنین سخنان شنیدند بدوی به پیشش رسیده باعزاز تمام او را از آن مقام خرام کنانیده بحضور پردهٔ عرش رسانیده بموجب مرضی خطاب بخشیده مجرا کنانیدند یعنی که بانگ برکشیدند که شاه شاهان شاه بی نام و نشان واقف پیدا و نهان بلبل مستانه و فقیر مجذوب و بینوای دیوانه بادای آداب تسلیمات جان و هوش سرافرازی و امتیاز میابد غریب پرور بنده نواز سلامت در آن وقت و حال آن عرش باجمال و جلال باز بحالت اهتزاز در آمد و از میان پرده اش این آواز برآمد که امروز بلبل بینوا طاقت سوز را نزدیک پایهٔ کرسی آورده ایستاده گردانند مقربان بموجب حکم و فرمان دست بدستش برده

بدان پایۂ عالی رسانیده ایستاده کردند اگرچه این بار بلبل بیقرار بر جای خود برقرار مانده نعرۂ زار نه کشید لیکن چون از سبب قرب آنجا آن بوی هوش ربا بدماغش رسید طاقت افاقت نیاورده بیهوش گردیده بجای خود غلطید دران زمان بفرمان حکم صادر شد که این بلبل بی طاقت وهوش را بر سر و دوش خود گرفته تا آشیانش رسانند مقربان آن عاشق بی هوش ناتوان را بتعظیم تمام از انمقام برداشته این سخن گویان بیارانش رسانیدند سه

این عندلیب از جوروی دارد بهار خار ها
یکبار میر دهر کسی بیچاره بلبل بارها

یاران از دیدنش بدان حال باز حیران و پر ملال گردیده گریان شدند سوای ماه منیر کو بر بشرۂ او حالت خوشی و بشاشت پیدا بود وغیر او هیچکس آن حقیقت وکیفیتش را معلوم نمود و بزودی آن ماه آگاه مهر بکسوف رسیده خود را دران سواری عرشه که از اختراع او بود و بسان برج افلاک بلندی وروانی داشت در آورده مع دیگر سه یار خاصه بر دوشش بر آورده از سر دربار شهریار روان گردیده بمقامش رسانیده

نسیم عرشۂ بلبل بدوش وینازیم
که ساق عرش محبت بدوش ما اولی ست

و چون این بار بلبل مست سرشار بزودی سراز زیر بال بکیفیت مستی و بیهوشی بر کشیده هوشیار گردید باز خود را بمیان یاران خویش بدید متعجب و حیران گردیده باشارۂ حرکت دست همه یاران را رخصت نموده بجانب ماه منیر دیده اورا باشارۂ ابرو به پیش رو طلبیده آهسته بگوشش گفت که ای یار سفری بمیان آن دربار نکهت بافرحت گل همیشه بهار من می آید ومرا هم آن گفتۂ تو راست و صادق مینماید و دل بیقرار من نیز بران کار یقین و اقرار تمام دارد سه

بر لطیفان ره نمی بندد حصار آسمان
سد راه نکهت گل نیست دیوار چمن
از لیلی بیرنگ کو می یافت نشان

رباعی
آن گنج نداشت تا ابد محرم راز
گر ساز خرابیم نمیداد آواز
وضع مجنون شد این قدر ها غماز

باز آن هر دو یار آن روز و شب را بعجب حرف و گفتار بآخر رسانیدند وطرفه تاویلات تازه و جدید در بیان معانی آن آیت از چشم مردمان ناپدید بیان نمودند و هم همه یاران برونی که دور از صحبت خلوت و ناواقف از معاملت عشق و محبت بودند بقدر حوصلۂ استعداد و بموجب علم و معرفت و عقل و فراست بران معامله و کار تقریر و توجیه بسیاری کردند که تفصیل آن اطناب میخواهد برای آنکه اجتهاد و رای هر یکی بجانبی وطرفی راهی و گذاری دارد چنانچه بلا تشبیه گروه مجسمۂ نادان از امثال اینچنین معامله و بیان قائل جسم او سبحانه گردیده اند و جماعت علمای ظاهر به مذهب صفات زائد بر ذات بیچون او مقرر کرده اند که گروه اشعری بهفت صفت و گروه ماتریدی بهشت صفت قائل شده اند وطائفه حکما و بعض صوفیه تحاشی از صفات ثبوتیۂ ذاتیه هم نموده قائل یک ذات فقط گردیده اند و گروه شیعه بعض صفات را ذاتیه و قدیم میدانند و بعض صفات را فعلیه و حادث می شناسند و بعینیت ذات و صفات حقیقیه

قائل اند و گروه سنیه همه صفات او سبحانه را ذاتی باشند خواه فعلی حقیقی باشند خواه اضافی قدیم میدانند و بعضے
از ینها ذات و صفات را لاعین و لاغیر می خوانند و بعضی بعینیت ذات و صفات هم قائل اند و دیگر اهل فرقهٔ
مبتدعهٔ ضاله که بحقیقت سست دین و کم یقین اند و مانا اند بگروه طبیعیه و دهریه آنچنان معامله و کار و حرف و گفتار
را و هم و خیال اعتبار کرده آنقدر اخبارات عالم آخرت را که صریح آیات قرآنی و احادیث مصطفوی بر ان دال اند
تاویلات باردهٔ دور از کار نموده بر مطلب خود فرود آورده اند که هیچ احتیاج بیان ندارد آنکه عالم ست میداند و جماعت
خالص محمدیان همه معامله و کار پروردگار را که بار سولان خود باظهار در آورده است باور دارند و بر تمام اخبارات
آخرت که از مخبر صادق خود شنیده اند ایمان می آرند و او سبحانه را بموجب فرموده اش جامع مرتبهٔ تنزیه و تشبیه
می شناسند و بر طبق آیات قرآن او را متصف بجمیع صفات کمال و منزه از همه سمات نقص و زوال میدانند و
بسان اسمای حسنای او که لَاتُعَدُّ وَلَاتُحْصٰی اند صفاتش را هم از عقل نابکار خود بشمار در آورده حصر نمی کنند و آنها نیکه
بحصر صفات الٰهی قائل شده اند قیاس بر صفات خود نموده اند چرا که بدون آنقدر صفات کمال بشر پیدا نمی آید
و از کمی آن در و نقصان مینماید و بخلاف بشر خالق بشر را صفات کمال لاتعد و لاتحصی می باید تا خالقیت را شاید
و هم بتحقیق عینیت و غیریت ذات و صفات او سبحانه لب نمی کشایند برای آنکه از آیات و احادیث ثبوت آنکار
باظهار نرسیده است پس بعنوان بی کیفی و بطریق بیچونی بر صفات و ذاتش ایمان و اقرار آورده از سبب نایافت
کنه و حقیقت او خود را داخل بشارت يُؤْمِنُوْنَ بِالْغَيْبِ میدانند و آنچنان نور ایمان بغیب خود را که از شمس حقیقی آیات
قرآنی و از مشکوة احادیث نبوی گیرانده اند روشن تر از اقسام ایمان شهودی و وجدانی و علمی و عقلی و حسابی و گمانی و دیگران انگارند

ملازمت چهارم بلبل با اخلاص بخدمت شاه خلافت اساس و یافتن تشریف شریف ردای خاص و بیان و تحقیق و برتری و مزیت مرتبهٔ نبوت و ولایت و افزونی و بهتری کیفیت صحو و سکر و مقام تمکین و تلوین

چنین گویند که چون روز دیگر وقت مجرای سلطان رسید از همه مجرائیان پیشتر بلبل نالان بدربار حاضر گردید
همان دم دربانان بعزت و شان او را بدون پروانگی مجدد بدرون رسانیدند و دیگر حضار دربار را مانع از درون
آمدن گردیده گفتند که حالا شاه بی پروا را با گدای بینوا خلوت ست چون او رخصت خواهد گردید نوبت مجرای

دیگر امیران و اہل خدمت خواہد رسید باری چون نقیبان و یساولان بلبل را بسلامگاہ رسانیده از ہر دو جانب بانگ و آواز بر کشیدند که شاه شاہان ملجای غریبان و بینوایان بلبل خوش آواز یعنی فقیر جانباز آداب عجز و نیاز بجا می آرد غریب پرور بنده نواز و پذیرندهٔ عجز و نیاز سلامت باز بهمان انداز عرش بکیفیت اهتزاز در آمد و این مرتبه ازمیان آن پردهٔ راز چنین حکم بر آمد که چون این بلبل زار خیلی ناتوان و زار مینماید و طاقت و توان ایستادن بسیار ندارد نزدیک پایهٔ عرش بطرف روبرو آورده بنشانند مقربان بموجب حکم و فرمان آن بیچاره فقیر را بنزدیک پایهٔ سریر رسانیده بحرمت تمام دران چنان عالی مقام نشانیدند و خود دور دور بهر دو جانبش رسیده بحضور با دستور ایستاده گردیدند و این بار اگرچه از سبب آنهمه قرب و منزلت شهریار آن بوی گل همیشه بهار زیاده تر بدماغ بلبل زار میرسید لیکن خویشتن را بقوت تمام دران مقام ضبط نموده بجای خود ثابت و برقرار نشسته بود و از ان نکهت دلربا و روح افزا خیلی تر دماغ گردیده سراپا از خوشی و شادی باغ باغ شده برنگ غنچه بر خویشتن بالیده بملامت تمام دران مقام

این گلبانگ کشید غزل

بیخودی در اجارهٔ دل ماست | خاکساری سرشتهٔ گل ماست

غائب ما که در مقابل ماست

معنی اتحاد فهمیدم | بمیانش وجود حائل ماست

بر زبانست انچه در دل ماست

طرفی از ما اجل نمی بندد | جان ما دست مزد قاتل ماست

گنج بیحاصلی که حاصل ماست

با نوائیم بلبلا بنوا | شاه جلال کار مشکل ماست

بسفر برد طاقت ما را

روشن از گشت سوز دل شمعم

کرد ما را ز چرخ مستغنی

درانحال از میان پردهٔ عرش باجمال بدین منوال آهسته حکم بگوش ہمدم قال رسید که ازین بلبل باکمال شوریده احوال بپرسد که از کدام ملک و دیار می آید و با کدام قبیله و قوم خویشی و قرابت دارد و چه مذهب و مشرب را اختیار کرده است و هر تمنائی و مطلبی که دارد بعرض رساند که ما قدوم مسافران و غریبان را غنیمت میدانیم و در بر آوردن احتیاجات شان خوشی دل خود می شناسیم چون ہمدم قال این مقال شاه باجمال و جلال را بدان فقیر خیر مآل رسانید زمین ادب بلب نیاز بوسیده گذارش نمود که این بندهٔ بینوا از زمین یثرب و بطحا می آید و از قوم عربست و با قبیلهٔ قریش قرابت و خویشی دارد و مذهب عاشقانه و مشرب مستانه و ملت گلی و کیش بلبلی برای خویش اختیار نموده است و تولا بجناب لطیف حاضر و غائب کرده تبری از همه کثیف و جمیع ماسوای او نموده سوای مرحمت و عاطفت اینجناب خواهشی و آرزوئی ندارد و دوام حضور و مواظبت خدمت سراپا سرور میخواهد و بطرفه کیفیت حال بدین چنین قال موزون حسب حال نواها بر کشیده تمام حقیقت و احوال دل پرملال خود پیدا و آشکار گردانید رباعی

نی کام دل و نه دل بجا ماند مرا | نی گریه و زاری و دعا ماند مرا

سویم دیدی و حال من پرسیدی | دیگر چه مراد و مدعا ماند مرا

رباعی

خوش آنکه رسم پیش تو پرسان پرسان

بینم ہمہ بر روی تو حیران حیران
رباعی غیر از در تو کجاست دربار دگر
بی فائدہ می کنی بمن بار دگر رباعی
از دولت عشق تو تہی دست نیم
مدامت بندہ ام اینست مذہب

خندان خندان تو حال من پرسی و من
می گویم و گفتم بتو صد بار دگر
تا چشم تو صیاد دل و جان من ست
درد و غم و آہ و نالہ سامان من ست
جمال دلربا بنمائے از دور

گویم بتو حال خویش گریان گریان
من بار خود از دوش خود انداختہ ام
زلفین مسلسلت نگہبان من ست
بیادت زندہ ام اینست مشرب
روان بلبلم را کن مقرب رباعی

درویشانیم باب آزار نایم
ای آنکہ بود ذات تو آفاق پناہ
در رحمت اسباب گرفتار نایم
ما جملہ گدائیم توئی شاہنشاہ
کم نیست نفس کشیدن ما چو حباب
آنی تو کہ از خزانۂ جود تست
زین بیش کشمکش خرد بار نایم رباعی
روزینۂ آفتاب و ماہانۂ ماہ

مرا پرسی کہ ای بلبل چہ در دل آرزو داری
آرزوی یک سخن دارند خلقی زین دو لب
میسر نیست ورنہ از تو بسیار آرزو دارم
لیک در دل بلبلم را آرزوی دیگر ست رباعی

دل غیر تو گر خیال دیگر میکرد
گر جز ارنی سوال دیگر میکرد
تحریک غمیست چون جرس کارم و بس
در سینۂ خامشی فغان دارم و بس

خود را بر خود و بال دیگر میکرد
در یاری کہ توئی بودنم آنجا کافیست
مستی ست برای نالۂ زارم و بس

کی موسی را نبی برحق دانند
آرزوہای دگر غایت نا انصافیست رباعی
حاشا کہ حدیث نفس گنجد بدلم

شاہ غیب چون از زبان آن بینوای بی عیب اینہمہ اشعار آبدار سحر کار شنید بتوسط محرم حال چنین بشارت خیر مآل بدو بخشید کہ بلبل خوشمقال دائم خوش دل و خوش حال بودہ خاطر خود را پر ملال نمارد و خویشتن را از مقربان خاص ماشمارد و دائم بخدمت حضور و ملازمت سراپا سرور مقید و سرگرم باند و شکر و سپاس آن عنایت بی غایت کہ بحال او مبذول ست بجا آرد کہ او را از کمال کرم و بندہ نوازی از ہمہ بندہ و گرفتاری نجات و آزادی بخشیدہ از بلای سنگ و نار پرستی و از آفت آفتاب و اشجار پرستی بلکہ از بندگی ہوا و نفس و درماندگی خواہشہای طبیعت کہ آن نیز بحقیقت چون حیوان پرستی ست برآوردہ از ہمہ وضیع و شریف نجات دادہ بجناب لطیف جذب فرمودہ دوست پرست گردانیدہ است

رباعی گفتند کہ بلبل از صفا می آید
یا از دربار آشنا می آید
تحقیق کنند کز کجا می آید رباعی

آری ز حجاز میرسد لیک از و
نقد طرب طبع غناکیش بس ست
دل روشن کن ز زنگ اسباب برآ
اجناس ہوس ترک کم و بیش بس ست
خورشید متاع خانۂ خویش بس ست

محرم حال برسانیدن این بشارت بلبل پر ملال را خرم و خوش حال ساختہ بسلامگاہ بردہ آداب عنایت و مرحمت ادا کنانیدہ باز بمقامش رسانیدہ ساکن گردانید در آن حال بلبل باکمال

بطرفه کیفیت احوال بدین چنین قال ناله برکشیده دل و گوش سامعان و حاضران را نرم و گرم گردانید رباعی

عاشق که غم از جان خرابش نرود
تا کشته نگردد اضطرابش نرود
از محنت و راحت جهان فارغ گشت
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

تا جان بود از جان تب و تابش نرود
رباعی ای آنکه توئی تمام پروردهٔ ناز
تا با غم و درد تست بلبل دمساز غزل
در آفاق گشادند ولیکن بستند
از تو ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
چشم بلبل همه موضوع برای نظرست

خاصیت سیماب بود عاشق را
افگن نظری بجانب اهل نیاز
ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
از سر زلف تو در پای دل من زنجیر
گرچه در خیل تو بسیار به از من باشند
گرنه بینند چه بود فایده در چشم بصیر

شاه شاهان مقربان را باشارهٔ پنهان نزدیک عرش خوانده از زیر پردهٔ پرند پوشیدهٔ خود را برآورده بدست شان داده فرمود که این تشریف خاصهٔ مرا بدین فقیر غریب عجیب پوشانند و او را در تمام خواص و عوام خصوصیت و امتیاز تمام بخشیده به پیش همه مقربان و مصاحبان معزز و مکرم گردانند بهمان زمان همدم قال و محرم حال و مظهر جمال آن ردای کبریائی و تشریف شاهی و پرند لربائی را بتعظیم تمام بر دستهای خود گرفته از مقام عروج خود نزول نموده بر سر حال آن فقیر زمین گیر رسیده گفتند که ای بلبل باکمال خیر مآل و ای طائر بلند پرواز فرخنده بال و ای گدای ارجمند و ای فقیر طالعمند این ردای کبریائی ست و پرند عظمت شاهی ست و تشریف شریف مرتبهٔ غیبی ست و حجاب و پردهٔ وجه باقی و رخسار لاریبی ست و سر حقیقت حال خلیفهٔ ذوالجلال و غنی مجازیست که از اسرار یک یک تار این پردهٔ پر استتار و سراپا اظهار بر هیچ مقرب و مصاحب دربار هم تا حال هیچ پیدا و آشکار نگردانیده اند

درین پرده یک رشته بیکار نیست	سر رشته بر ما پدیدار نیست

و از ابتدای سلطنت و خلافت این خلعت خاص بمقربان و خواص نیز عطا نه فرموده اند و نه به هیچ گدا و شاهی بخشیده اند و نه به هیچ وزیری و امیری مرحمت کرده اند که حالا بتو بخشیده اند ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤْتِیْهِ مَنْ یَّشَاءُ وَاللّٰهُ وَاسِعٌ عَلِیْمٌ این گفتند و آن تشریف شریف را کشاده برنگ گلیم سیادت بر سرش افگندند همین که آن عطیهٔ غیبی که از وی بوی لاریبی بمشام جان میرسید بر سر شوریدهٔ پر سودای بلبل شیدا رسید و از وی بوی گل روی پوشیدهٔ خود را شمید چه گویم که بچه حال و کیفیت رسید و چها قرب و منزلت را در ذات خود فهمید و چه قدر معانی و اسرار پنهان بر غنچهٔ دل آن بلبل نالان بی پرده گردید و چه نوع بوی معیت جان ربا بمشام جانش رسید و بچه رنگ انوار سوز و ساز و اسرار ناز و نیاز آن شمع دل گداز که بمیان فانوس حیای محبوبی پنهان بود بر دل آن پروانهٔ جانباز

منکشف شدہ بی پردہ وعیان بنمود کہ درشرح وبیان آنحال منقار قلم عندلیب کہ روانی درقال داشت دقائق
حقائق اقوال پوشیدہ واسرار معانی اشعار پیچیدہ راکہ برنگ ابریشم پیچیدہ میکشادو بسان موی شگافت
برخویشتن شگافت وطاقت کشف اسرار آن پردہ درخود نیافت ودریافتن اسرار ومعارف آن پردہ راکہ بردل وجان
آن بلبل ازجابروہ بی پردہ گردانیدہ بودند واورا دران مقام ذات وصفات دیگر عنایت کردہ بودند حوالہ بباطن
اہل بیت آن بلبل ساخت کہ دریافت آن بو بدون مناسبت جنسیت وپیدا کردن عشق ومعیت ازدماغ ہیچ صاحب
دماغی نمی آید برای ادراک اسرار معانی معاملات مہر جہانگیر نسبت عینیت اجدادی وجدی کہ شاہ بی نظیر وشاہزادۂ
خوشبو وخوشگو داشتندی باید وباکیفیت تبعیت وحالت معیت کہ ماہ منیر پیدا کردہ بود میشاید تابقدر آن شمۂ
حقیقت وکیفیت آن بورا دریابد وبازدرین تحقیقات اختلافات ست کہ کسانی کہ مشرب وحدت وجود دارند و
بہرۂ ازمقام ولایت حاصل کردہ اند نسبت عینیت را بہتر می شمارند وکسانی کہ مذہب وحدت شہود دارند ونصیبۂ
ازکمالات نبوت حاصل کردہ اند نسبت معیت را ازحالت عینیت معتبر تر میدانند ومیگویند کہ نسبت عینیت واتحاد در
مرتبۂ کثافت کہ عبارت ازاجساد واشکال ست پیدا می آید ونسبت معیت درمرتبۂ لطافت کہ عبارت ازذات وصفات
کردہ میشود حاصل میگردد وآن حسبان وگمان عینیت سالک را درمرتبۂ عروج کہ سراسر سکرست پیدا میشود واین
پندار ویقین معیت عارف را درمقام نزول کہ ہمہ صحوست حاصل می آید ومدار کار آنہا برتصحیح خیال وقوت انحال ست
وحاصل کردار اینہا برازدیاد یقین واستقامت برافعال وآنہا مرتبۂ ولایت را افضل میدانند واینہا مقام نبوت را
بہتر می شناسند امابہمان بہتر کہ گفتار این اسرار را ازنوشتن سفینہ موقوف نمودہ برسانیدن سینہ بسینہ حوالہ نمایم
وحالا ببیان قصہ درآیم کہ چون آن ردای گل برسرآن بلبل رسید وازان بوی دلربای خود را شمید بی اختیار
گردیدہ برزمین درافتاد وبقسمی مست وبیہوش گردید کہ گویا روح وجان ازقالب آن ناتوان برپرید وچون مقربان
آن رنگ رو پریدن واین قسم بیحس وحرکت گردیدن اورا دیدند بدل خود اندیشیدند کہ غالبا این فقیر بشوا طاقت
وبرداشت عنایت ومرحمت شاہ بی پروا نیاوردہ جان را دربرابر این کرم واحسان بدان محسن ومنان حوالہ کردہ است
وخویشتن را نیز ازکار نثار جان درزمرۂ محسنان درآوردہ است کہ ہل جزاء الاحسان الا الاحسان باری آن
مقربان محرم نبض ودم بلبل بیدم راتجسس میکردند وحسرت وافسوس میخوردند کہ درین اثنا ازپردۂ عرش آوازی
دررسید کہ بہیچ اندیشہ وفکر ننمایند واین بلبل دل زندہ را مردہ نہ انگارند بلکہ باخبر باشند کہ اورا فنای نفس حاصل
شدہ است وبالکل فانی درگل گردیدہ وبدان مناسبت بدنش افسردہ وبیحال وگوش کر وزبان لال شدہ است

پس حالا این دل زندهٔ نفس مرده را بسان مرده بهمین پرند بپیچید بر عرشی در آرند و بر سرهای خویش بر آورده
بجای نوحه و زاری نغمهٔ مبارکباد گویان بیارانش رسانند مقربان بموجب فرمان بهمان عنوان بیارانش رسانیدند
برای دلجمعی آنها گذارش نمودند که شاد باشید ای یاران وای عاشقان وای طالبان وای گدایان وای پیروان که
امروز صاحب و محبوب و مطلوب و مرغوب و مقتدای شمارا خلعت خاص پوشانیده کارش تمام گردانیدند و رتبه اش از همه
مقربان بالاتر گذرانیدند و از فنای صوری بقای معنویش عطا فرمودند اگرچه یاران در حق بلبل ناتوان آنهمه
اخبارات و بشارات عنایات خسرو جهان را شنیدند لیکن چون بران هیئت و صورت میدیدند بی اختیار میگریستند
و حال خود را خراب و پریشان میساختند فاما ماه منیر چون از مقربان این بیان را گوش کرد و آن ردای نورانی
را بدید و از آن بوی دلربا شمید بغایت خوشدل گردیده بیاران نوید و مبارکباد وصل گل و بلبل رسانید و بشوق
تمام بگرد اگردش تصدق گشته بجانب هر سه یار جان فشان روان گردیده بمیان نشیمنش در آورده سر خود را بر پای
راست او نهاده فریاد بر کشید که یَا اَیُّهَا المُزَّمِّلُ قُمْ لِلشَّوَابِ اَنْتَ نُورُ بَصَرِی فَاخْرُجْ مِنَ الحِجَابِ و هم شاه بی نظیر
از شوق دیدار یار دیوانه و بیقرار گردیده بپای چپ او چسپیده این نوای افراخت که یَا اَیُّهَا المُدَّثِّرُ قُمْ اَنْتَ
عَلَيَّ فَلَا تَنَمْ و امیر باتدبیر برابر ماه منیر سر بپایش رسانیده بی اختیار مینالید و تاجر فقیر برابر شاه بی نظیر بپای چپ
افتاده نالهٔ بیدریغ میزد و بهر طرف و هر کنار هر رفیق هر یار بیتاب و بیقرار گردیده حال خود را خراب مینمود و بطرف سر آن
بلبل بی هوش مشتری خود فروش نشسته بتکرار این چنین سخنان آه و فغان میکرد

غزل

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
نه من برین گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه طالب و مطلوب رازدارانند
زچین زلف بتان چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
خلاصی دل اختر ز چشم یار مجو — که حلقه وار غلامیش رستگارانند

غزل

گرفته خاطرم از برقع تو رو بکشا — دلم گشاده بحرفی شود بگو بکشا
کنون که روز سیه خلق را به پیش آمد — تو هم بماتم عشاق خویش مو بکشا
نصیحت از خم سربسته ام بگوش رسید — لبی چو خم تو ای مشتری برو بکشا
کنون که تیغ جفا قبلهٔ وفا شده است — که لب به بند و بدل راه گفتگو بکشا

درین اثنا آن مست بادهٔ ناز از آواز یاران و دمساز هوشیار گردیده چشم بکشاد و بجانب دوستان دیده هر یکی را بقدر حوصله و استعداد از آن جام
سرشار آبدار بکیفیت مستی شوق آشنا گردانید

فرد

بسکه عکس روی آن گل کرده جا در دیده ام — بوی گل می آید از چشمم اگر بویش کنی

و دست شاه بی نظیر کشیده سرش را نیز بر آن ردا در آورده فرمود که ای یار

دریاب کہ آن نگار پردہ دار این بو دارد و بعد ازان سر خود از زیر آن پردۂ گل برافراختہ بجای خود نشستہ دیگر یاران خاص را نیز برای بوئیدن آن پردۂ راز فرمان داد در آنحال چون مشتری خوش مقال ازان ردای باصفا بوی دلربا شمید بی اختیار نفحات درود و ثنا از غنچۂ دہان برآوردہ این نوا سرائید **فرد** آنجا کہ باد دامن حسنش چو بگذرد بوی چراغ مردہ ز گل میتوان شمید از شنیدن این تقریر آن روشن ضمیر بلبل بشیر زیادہ تر خوش دماغ گردیدہ بسیار تحسین خوش دماغی و نازک مزاجی او نمودہ خود بہ بیان حقیقت حضور در بار زبان گوہر بار بکشودہ ماہ منیر را مخاطب ساختہ گفت کہ امروز من دران مجلس سراپا کیفیت بہوش و افاقت ماندم و اذنی برای نشستن نیز یافتم و بواسطۂ مقربان خاص جواب سوال و پیغام و کلام ہم بمیان آمد و باین تشریف شریف مشرف گشتم لیکن چون این عنایت بی غایت بحال من رسید طاقت افاقت نیاوردہ بیخواست بر زمین افتادم **رباعی** من حرف شنیدم و نشستم خاموش مدہوشی من تاج ربود از سر ہوش ۵ آن گل دو روز شد کہ سخن از وفا کند بیخود شدنم جرأت دیگر آورد تا ہوش آمدم از عرش بفرش افتادم ۵ ہر گز دل دیوانہ نیامد در جوش بیخودی داشت زکار دو جہان آزادم این دولتِ دو روزہ ندانم چہا کند

ماہ منیر بعرض رسانید کہ ای شاہ طالعمند خوش دل و خرم باش کہ من از طالع مسعود تو چنان میدانم کہ عنقریب ترا ازان پایہ ہم قریب تر میگردانند و بزیر عرش کرسی نشین میسازند و بیواسطہ با تو شاہ غیب کہ بلاریب گل بی پرواست حرف و کلام میسر باید و مرا ازین قدر معاملہ ہم آن تحقیقات غامض کہ عرفا دران قیل و قال بسیار دارند کہ بعضے میگویند کہ مرتبۂ سکر بہتر ست و اکثری برانند کہ مقام صحو برتر ست و بعضی گمان دارند کہ حالت تلوین خوشتر ست و اکثری یقین دارند کہ مقام تمکین بلند تر ست چنان معلوم و معاینہ شد کہ اول سالک را مرتبۂ سکر و تلوین حاصل می آید بعد ازان بمقام صحو و تمکین میگراید و از بیہوشی می برآید و ہوش دائمی پیدا مینماید بلبل خوشمقال فرمود کہ ای یار معارف آگاہ صحو و سکر دو است یک صحو عوام کالانعام ست کہ بہیچ کار نمی آید و دیگر صحو سالکان ست کہ بعد حالت سکر پیدا میشود و ہمچنین یک سکر مبتدیان ست کہ ہوش را می رباید و باز یک سکر متوسطان ست کہ سراپا ہوش و سرخوشی دارد پس چون سالک مناسبتی بقلب پیدا میکند از سبب کیفیت قلبی سکری پیدا میشود کہ ہوش او را می رباید و چون این حالت سکر بہ کرات و مرات پیدا میشود طاقت برداشت این کیفیت و اندک اندک ہوش و افاقت حاصل کردہ استقامت آن حالت پیدا مینماید و بعد ازان بصحو میگراید و درین مرتبہ گونہ تمکین دل حاصل میکند و اگر چہ درین مقام از بیہوشی و منام تمام نمی برآید و سرخوشی و کیفیتی دارد کہ اگر او را ہوشیار دانند بجاست و اگر مستش خوانند سزاست و این چنین حالت بہتر ست از صحو عوام و خوشتر ست از سکر ناتمام و دانیست بنزدیک من بہترین این مقام **رباعی**

تا هوش بود در طرب نقصان ست چون مست شوم بر خردم تاوان ست
حالیست میان مستی و هشیاری من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

لیکن مادامیکه سیر سالک در تجلیات اسما و صفات میباشد حالت تلوین لازمهٔ اوست و چون ازان مراتب بر آمده از مقام تجلی ذات مشرف میگردد مرتبهٔ تمکین نصیب او میشود و بدون وصول مرتبهٔ ذات قلب اطمینان نمیابد و وهم و خیال از دویدن باز نمی ماند و نفس حدیث خود را میگذارد و بعد حصول تجلی ذاتی همه حواس درونی و برونی را تسکین تمام حاصل میشود و هر یکی بحالت مسکنت میگراید و آن که در حدیث شریف وارد ست که اَللّٰهُمَّ اَحْیِنِیْ مِسْکِیْنًا وَ اَمِتْنِیْ مِسْکِیْنًا وَ احْشُرْنِیْ فِیْ زُمْرَةِ الْمَسَاکِیْنِ تمنای همین حالت مسکنت ست که دولت از تجلی ذاتی بهمه قوای ظاهری و باطنی پیدا میگردد رباعی

آن قوم که در مقام تمکین رفتند وان طائفه کاندره تلوین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم میگفتند تا آخر کار جمله مسکین رفتند

و دران وقت و حال آن یار محرم احوال بدین قال نوا بر کشیده کیفیت خوشی و شادی بلبل باکمال را دوبالا گردانید غزل

آن شاه کرم ساز که محبوب جهان ست بالقست ولی در پس صد پرده نهان ست
آن زهره ندارم که دهم شرح ز خلقش بندست زبان و دل من در خفقان ست
از نکهت گیسوش دماغی که فرح یافت چه جای فریدون که سلیمان زمان ست
همه جمله زبان گشته بوصف گل رعنا هر چند فصیح ست ولی کل لسان ست

و هم دران حال مشتری خوش مقال بدین چنین خوش آهنگی خویش بجراحتهای یاران دلریش طرفه مرهمی سائید غزل

بگذرانی تیغ خود گر از گلوی کشتگان آید آب رفته دیگر بجوی کشتگان
بر گمان صبح محشر هر یکی خیزد ز خاک پرده از رخ چون کشائی روبروی کشتگان
عرض حال عشق بازان را کجا فهمد کسی هست از حلق بریده گفتگوی کشتگان
مشتری یک جلوه گردد خونبها بهر همه بگذرد آن سیمتن هر گه بسوی کشتگان

غزل
رندان بجز حوصله مستی بو کنند
هم گفتگوی قفل در گفت و گو کنند
اوراکسی گر نتوان ساختن ز خویش
آزادگان اسیری من آرزو کنند
از گیر و دار شحنهٔ حسنش سزد اگر
تا چاک جیب صبح تو با هم رفو کنند

چون پرده بر فتد در دیدن فرو کنند
گه بوی را بتربیت چشم کرده رنگ
فرضی ست این تلاش که خود را از و کنند
مستغنی از حناست سر انگشت گلرخان
خورشید را چو ذره رسن در گلو کنند
جنس نفیس نیست اگر مشتری ترا

هم جست و جوی سنگ ره جستجوی شان
گه رنگ را بتقویت مغز بو کنند
در بستنم کمند نگه خورده پیچها
تا خن زنار بسکه بدلها فرو کنند
تا بم ز تاب غم همه شب رشتهٔ نفس
در بینش اهل چرخ چرا این غلو کنند

حکم فرستادن شاه بی پروا به بلبل بینوا که از صباح یک یک یار خاصۂ خود را جدا جدا آورده ملازمت کنانند و مصلحت کردن بلبل خوش حال با همدم قال در باب شروع معاملۂ آن رجال و دریافتن جواب سوال از جناب آن شاه باجمال و جلال و ظاهر گردیدن مراتب و درجات هر چهار یار و معاملۂ معیت و عینیت و خصوصیت و نسبت آن اخیار بدان بلبل نیکوکار خوش گفتار بتقریب آن کار

چنین گویند که بلبل خوش مقال با یاران خوش حال در چنین قیل و قال بود که درین اثنا آن خوجه سرای همدم از جناب شاه عرش نشین بر حال آن گدای خاک نشین نازل گردیده ابلاغ حکم نمود که از صباح یک یک یار خاصۂ خود را آورده ملازمت کنانند تا آنها نیز به تشریفات خاصۂ شاهانه مشرف شوند و از انعامات عمدۂ خسروانه بهره مند گردند بلبل بینوا از اصغای این نوا برنگ گل بشگفت و با همدم قال گفت که ای رسول محبوب و ای قاصد مطلوب من ترا شفیق شفیق خود میدانم و اخوان طریق خویش میخوانم پس بیا که حالا با همدیگر عقد مواخات بندیم و برادر یکدیگر باشیم تا مهربان تر گردیده در دربار بلکه در همه جا و همه کار یار و مددگار من باشی همدم قال گفت که ای بلبل بینوا تو اگرچه در صورت فقیر و گدائی و در ظاهر به نسبت من از پردۂ عرشی دور و بعید مینمائی لیکن بحقیقت مقبول و برگزیدۂ شاه مائی و باعتبار قرب باطن قریب آن آگاهی پس بجان منت قبول این معنی کردم و ترا به برادری برگزیدم دران وقت بلبل گفت که ای برادر همدم و ای یار محرم و ای رفیق همقدم بگو که حالا تو درین کار چه مصلحت می بینی که شروع معامله را از کدام یار باید کرد که هر یکی با من معاملۂ معیت و نسبت عینیت علحده دارد چنانچه خصوصیت و نسبت و حقوق خدمت هر کدام را تفصیل پیش او بیان نمود همدم قال باستماع حال آن جال چون بجانب هر کدام متوجه گردید و دید که ماه منیر بطرف دست راست و شاه بی نظیر بجانب دست چپ او جا دارد و امیر باتدبیر متصل ماه منیر و تاجر فقیر قریب شاه بی نظیر در آمده حلقه بسته نشسته اند گفت که ای برادر عزیز و افر تمیز اگر ابتدای کار ازین سر حلقه مینمائی که یار اول و رفیق غار خود را بر همه مقدم میداری نوبت این برادر عزیز تو که از همه عزیز ترست از همه پیشتر میرسد و اگر ابتدا از همین برادر خویش میفرمائی این یار اول تو که از همه احق ترست بعد از همه نوبت او خواهد رسید پس برین تقدیر کدام ترتیب راست و چپ در تدبیر تو راست و درست مینماید

بلبل گفت که ای برادر بجان برابر اگر من از رای خویش کار میکردم از تو چرامی پرسیدم همدم قال گفت که من از اولوالعزم سابق چنین شنیده ام که ابتدای هر کار از یمین فرموده اند و هم از جناب شاه غیب بسیار دیده ام که شروع هر امر از طرف راست میفرماید لیکن حالا بحضور رفته برای اینمقدمهٔ یاران تو هم عرض مینمایم تا آن سلطان آوازهٔ غیب دران چه مے فرماید که بعد ازان نه مرا و نه ترا و نه هیچ یکی را دران امر چاره و گزیر و تدبیر خواهد بود و بر خواند رباعی

این خرد و بزرگی که بنام انسانند
امروز اگر بلندی و پستی دارند
در دست زمانه همچو انگشتانند
فردا که نخواهند همه یکسانند

بلبل گفت که ای یار چه خوب تدبیر کار اندیشیدی بزودی برو و اینهمه حقیقت و کیفیت یاران را مفصل بعرض رسان که ازان جناب هر چه ارشاد خواهد شد بموجب آن بعمل خواهد آمد همدم تیز قدم در یک دم از زمین تا بعرش رسیده چون حقیقت و کیفیت معیت و عینیت و خصوصیت و خدمت هر کدام را بیان کرده طریق نشستن بمحفل آن یاران بلبل را به جناب شاه غیب واقف اسرار غیب رسانیده منتظر ارشاد جواب گردید از پردهٔ عرش آواز رسید که ای همدم قال بآن بلبل بگو که شروع هر کار را از یمین باید نمود که یمنی دارد و در هیچگاه این ضابطهٔ خاطر خواه ما را از دست نخواهی گذاشت و ختم کار خلافت خود را هم بهمین دستور خواهی ساخت لیکن حالا وقت شروع کارهای عالم سفلی نیست که یمین و یسار دارد و بلکه این هنگام فیضان عالم علوی ست و دران این ضابطه هست که هر که اول بتو رسیده باشد او اول از جناب عالی ما فیض بردارد و تشریف عنایت خاص حاصل نماید

رباعی
یکسان بود امداد حقیقت بظهور
از چشمهٔ آفتاب جوشد همه نور
افهام بصد رنگ کند کسب شعور
یاقوت بلور رنگ استعداد ست

همینکه همدم قال این حکم را شنید باز به پیش بلبل خوش حال رسیده ظاهر گردانید دران وقت او گفت که ای اخوان طریق اول از همه یاران ماه منیر در راه دوستی رفیق من گردیده است و یار غار شده معیتی و خصوصیتی پیدا کرده و بعد آن شاه بی نظیر ملاقات نموده حقیقت عینیت خود را فهمیده است و پس ازان امیر با تدبیر با فقیر ملحق گشته در معاملهٔ کار من قوت و اقتدار بخشیده باعث اینهمه اجتماع فقرا شده است انگاه تاجر فقیر رسیده مبلغ بسیار برفیقان فقرا رسانیده اتحادی بمن پیدا نموده است یعنی که چون نوبت زرپاشی این یار مالدار بعد از اجتماع مردم از تدبیر آن یار بکار بظهور آمده است بدین سبب هم رتبهٔ این پس ازان بشمار رسیده است همدم قال گفت که ای برادر حق شناس به موجب همین ترتیب و بهمین قیاس شروع کار ملازمت بعمل در آر و از صباح یک یار خود را همراه گرفته بدربار بیار

نوبت پنجم ملازمت ماه منیر بوساطت بلبل خوش تقریر ویافتن او انعام خلعت بلبلی باکرامت وہم مشرف شدنش از تشریف گلیم سراپا سعادت و مست وبیهوش گردیدن آن هردو جوان از بوی دل ربای آن گل پنهان

چنین گویند که چون روز دیگر شد بلبل بینوا ماه منیر را با خود گرفته بدربار شاه شاهان حاضر گشت وہمان زمان نقیبان بسلامگاه درآورده یار او را بطرف دست راست او ایستاده کرده بانگ کشیدند که شاه شاهان شاه بی نام ونشان بلبل خوش تقریر مع ماه منیر بادای سلام نیاز وتسلیمات عبودیت طراز افتخار وامتیاز میابد غریب پرور عاشق نواز سلامت از پردهٔ عرش باجمال ہمدم قال ومحرم حال حکم رسید که بلبل خوشمقال را امروز بطرف دست راست در دائرهٔ قرب خویش درآورده ایستاده گردانند تا مفصل حقیقت وخصوصیت یار خود را بعرض رساند چون آن مقربان بموجب فرمان دست بدستش بتعظیم تمام ازان مقام بر سر دائرهٔ مقام خویش برده بجانب دست راست عرش ایستاده گردانیدند وحکم اظهار حقیقت یار رسانیدند بلبل خوش حال بحرف قال درآمده گذارش نمود که ای شاه شاهان وای واقف گفتار اسرار پیدا ونهان این ماه منیر خیلی فقیر روشن ضمیر است ودر ذات خود صدق واخلاص وجوهر یاری ووفاداری بیقیاس دارد واز شجاعت وسخاوت وراستی ومروت وجوانمردی وفتوت بهرهٔ تمام دارد واز ابتدای عهد تا اینوقت وعهد رفیق بنده است وهم امید از جناب الٰهی چنان دارم که در هنگام لحد هم این را از فقیر دلگیر جدائی وانفکاک نخواهد بود واین یار برای من محنت وشدت بسیار بر خود اختیار کرده ملک ودیار ودشت وبحار را پی سپر گردانیده است ودر وقتی که این یار مرا بیاری خود برگزیده رفاقت اختیار نموده است ازین یاران ورفیقان وفقیران کسی با من نبوده است غرض که یار ومددگار ورفیق غار ومحرم دیرینه آن وواقف اسرار سینه است باری بلبل خوش تقریر چندان وصف مراتب یاری ماه منیر بیان نمود که فوق آن مقدور هیچ بشری ویاری نخواهد بود وازان وقت ملازمت آن ماه دل افگار محرمان یار بواقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که چون ماه منیر را بسلامگاه درآورده بحضور عرش ملک ایستاده کردند وبلبلش را برای گذارش احوالش بمقام قرب رسانیدند دران حال اگرچه آن ماه به پیش عرش برین رسیده از دولت قرب شاه قرین گردیده بود لیکن درمیان آن بارگاه بغیر چهرهٔ درخشان بلبل خویش بهیچ جانب نگاه نمی انداخت وگوشهٔ چشمی بطرف عرش نمی افراخت ومتوجه شدن بسمت پردهٔ عرشی را نیز داخل ماسوای یار خود فهمیده آنرا هم پردهٔ چشم حال خویش می شناخت غرض که برنگ دیده

و هلال از کثرت مهر بکمال تقلّب وجه و نگرانی چشم واحد بین او بطرف بلبل خوش حال بود چنانچه شاه غیب از
شنیدن آن حقیقت و دیدن این کیفیت و حال او بجانب مظهر جمال و محرم حال و همدم قال متوجه گردیده فرمود که الحق
این فقیر منیر دوست صادق ست و رفیق موافق و بکار دوستی لائق ست که از کمال مهر بغیر از جانب پیر بهیچ سو التفاتی
نمی نماید و بکدام طرف از گوشهٔ چشمی نگاهی نمی کشاید چنانچه تحقیق مرتبهٔ مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغٰی درین ماوا در حق این مرید
صادق بجناب این پیر لائق نیز درست و صادق می آید پس باین عاشق بلبل خلعت پارچه بخشند که بلبل چشم باشد
و رنگ آن برنگ مردم چشم بلبل بود تا سراپا چشم گردیده بهزاران چشم بلبل تماشای جمال باکمال بلبل هزار دستان
خود نماید و او را حظّے و سوادی دیگر از دیدار جمال دلبر حاصل شود

در تماشای او نظر باز است
هر بن مو هزار دیده کند

هزار رخنه بدل داشت گل ز رشک چو دام
شبی که جامهٔ آن ماه چشم بلبل بود

باالجمله مقربان بهمان قسم خلعت باشان آورده باه منیر پوشانیدند و چه آن ماه را که برنگ قبله نما بجانب پیر خدا نمای
خویش متوجه بود گردانده چون باداى آداب عنایت حرکت دادند فی الحال آن صدیق روی یکسوی خود را
باز بجانب همان قبلهٔ توجه خویش گردانده ثابت و برقرار گردید باز از پردهٔ عرش حکم و آواز رسید که حالا این بیچارهٔ
بعید را نیز از مرتبه اش ترقی بخشیده بیارش قریب گردانند که اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ تا از دولت قربش نیز بیاساید
چون مقربان از آن پایه و مرتبه اش گذرانده تا به پهلوی یارش رسانده بجانب دست راست او ایستاده گردانیدند
او آن قبلهٔ توجه خود را از محاذی رو بجانب پهلو دیده بی توقف مانند قبله نما گردن را کج نموده رو بهمان سو رست گردانیده
ایستاده گردید شاه غیب این حرکت آن یار بی عیب را بسیار پسندیده بمقربان فرمود که باید که همه روشنان
و جمیع مقربان محبت و فدویت و پیروی و تبعیت ازین ماه منیر حاصل نمایند غرض که آن خلیفة الله که متخلق باخلاق
الله بود که مردم ظهور صفت صمدیت در رو میافتند یعنی که بخوردن و خفتن و پوشیدن کم میل و رغبت می فرمود و از
جمیع حظوظ بدنی تبری نموده بود چنانچه از لباسهای فاخره و پوششهای تزئین و جامهای نرم و لطیف قطع رغبت
کرده کربال و شال پوشی اختیار ساخته بود و بجای بستر آسایش گلیمے زیر پا داشت و بجای بالش راحت سنگی تحت
سر میگذاشت از راه کمال عنایت و مهربانی همان گلیم را از زیر پای خود کشیده بمظهر جمال و محرم حال عنایت
نموده فرمود که این را باه منیر پوشانند و قدر و منزلت او را از همه پیروان و تابعان او افزون تر گردانند همین که آن
مقربان آن تشریف عنایت و آن گلیم سعادت را بر سر ماه منیر رسانیدند و آن شناسای نکهت قدیم بوی گل را
از آن گلیم شمید از شادی این قرب و منزلت عجب حالت و کیفیت ما ضدات خود فهمیده برنگ بلبل مستانه بیهوش

وبیخود گردیده بر زمین غلطید بلبل بی نوا خواست که دستگیریش نموده محافظت حالش نماید لیکن چون شمیم گل از آن گلیم بمشامش رسید او نیز مست و لایعقل گردیده بر سرش غلطید دران وقت باز از جناب شاه غیب و پردهٔ لاریب آواز رسید که این غریبان و گدایان طاقت و توان قرب و منزلت شاهان و عنایات و تشریفات خاصهٔ خسروان ندارند بس این هر دو دل زنده و صورت مرده را بر تختی انداخته همان گلیم را بر سر ایشان افگنده بمکان مقرری رسانند القصه مقربان بموجب فرمان آن هر دو مستان را بر سر خویش برداشته تا بیارانش رسانیدند و این سخن را تکرار نمودند ؎

این عندلیب از جوروی دارد بدل بس خارها | یکبار میرد هر کسی بیچاره بلبل بارها

و چون یاران تخت روان آن مستان را بر دوش خویش برداشته بمکان رسانیدند و بعد دیر آن وزیر و شاه مانند مهر و ماه که از زیر ابر سیاه برآید از تحت گلیم سر برافراختند و چشمان مخمور وا ساختند خویشتن را بمیان یاران در باغ جنت نشان یافتند ماه منیر بزودی برخاسته تصدق مهر جهانگیر گردیده بپایش درافتاد و باداب مبارکباد پرداخته باین سخن زبان بگشاد که الحمد لله حالا گمان من بیقین مبدل گردید و دیدهٔ دل دید انچه دید و مشام جان شمید انچه شمید

فرد مگر بهمرهی دیگری بدام افتم | و گرنه کس نکند قصد صید همچو منی

دران زمان بلبل نیز برنگ گل خندیده فرمود که ای یار واقف اسرار من نیز همین یقین دارم لیکن اگر در واقع معامله همچنین ست پس چرا گل بی پروا از چشم بلبل شیدا پرده نشین ست

فرد مگر ازان بت هرجائی آگهی دارد | دلم که میرود از خویش و باز می آید ؎
مرا تعجب ازان پر حجاب می آید | که در خیال چنان بی نقاب می آید

ماه منیر گفت که ای بلبل با نوا آن گل بی پروا نگهدار و بگونا گون لباسها خود را می درآرد که در وقتی بجلوهٔ معشوقی رسیده ترا عاشق خویش گردانیده بود و باز در هنگامی در پردهٔ لباس گل چهرهٔ بی بدل خود را پوشیده نعره های بلبل از دهان تو برآورده بود و حالا از رتبهٔ بی نیازی محبوبی بمرتبهٔ شاهی رسیده ترا گدای بانیاز درگاه خویش ساخته است و نام ملک بر خود درست کرده در تمام زمین و فلک شور استغنای خود افگنده است و از عالم و عالمیان پرستش و خدمت میخواهد و خود را در لباس شاهی و پردهٔ کبریائی درآورده بهیچ گدائی و مخلوقی رو نمی نماید ؎

اگر معشوق بی مهر ست و گر عاشق وفادار ست | تماشا مفت دیده‌ها محبت نگهدارد ؎ | کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست
هر جا فره بلند کنی بارگاه اوست | حسرت شهیدیم بهوس داغ کرده است | در خاک و خون سری که ندارم براه اوست

لیکن تو دل خود را قوی دار که من جانباز یقین تمام دارم که جناب آن غریب نواز از سبب همان شفقت و مرحمت ازلی که بحال تو دارد باز ترا ازین مرتبهٔ گدائی برآورده بپایهٔ شاهی میرساند و درین عالم خلیفهٔ خود میگرداند و تفویض همه کارهای این جهان بتو مینماید و خویشتن را بمقتضای استغنای ذاتی ازین همه کار بکنار میرساند و ازان پایهٔ عرش هم

بالاتر حرام فرموده بمرتبهٔ لامکان رسیده ترا بر تخت سلطنت جا بخشیده مقرب خاص خود میگرداند پس دران زمان بدین عنوان گدارا با پادشاه و کثیف را با لطیف قرب و معیت حاصل می آید و دران حال برای دلخوشی آن عاشق باکمال بدین قوال نوا بر کشید غزل

برگ و ساز گریه ها خنده سرشار اوست
تا کی آن رنگین ادا آشفته کاکل میرسد

تا بکی دل غنچه داری موسم گل میرسد
دمبدم در جام بلبل باده از گل میرسد
رنگ میگیرد ز گلگشت چمن داغ جنون

این خمار هجر تا کی کشتی مل میرسد
چون بنفشه برگ برگ باغ نیلی پوش شد
گل نه تنها برق خرمن سوز بلبل میرسد

غرض که آن مهرو ماه به پیش یاران و دوستان خیرخواه باین چنین سخنان دلخواه تمام آن روز شب را بآخر رسانیدند و دران وقت خوشی حال ازان مشتری خوش مقال این حرفهای موزون را نیز شنیدند

عشق گر مردست مردی تاب دیدار آورد
تا فریبد ابلهان را از متاع روی دوست
غزل دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
ما از برون پرده گرفتار صد فریب
قومی بجد و جهد نمودند وصل دوست
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
القصه اعتماد مکن بر ثبات دهر
زین قلب صوفیان که نشد حاصلش هنوز

ورنه چون موسی بسی آورد و بسیار آورد
آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد
پنهان خورید باده که تکفیر می کنند
تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
جمعی دگر حواله بتقدیر می کنند
مشکل حکایتی ست که تقریر می کنند
کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند
خلقی درین خیال که اکسیر می کنند

وهم بلبل خوش مقال این نوا بر کشید
بحر جان بکناری چسان رود که امید
چه حجت ست که دعوی بقاتل افتادست
مقابل تو کند بخت ماه ماه پرست
(مراد از یار اول ۱۲)
بکنج مدرسه عشق باطل افتادست
شنای هیچ بدریای عشق نیست درست
بلاست گر در دیوار حائل افتادست

غزل بس آفتاب که در سایهٔ دل افتادست
نهاده پا بمیان کار مشکل افتادست
بحشر نیز ز قربانگه تو جوشد عید
حیا کجاست چه نادر مقابل افتادست
ز دیده بر سر من گرچه صد بلا آمد
شکسته کشتی ما هش بساحل افتادست
ز اختران همه آزادگان گشتند آزار

ازین که سینه بداغش مقابل افتادست
فتاده اند شهیدان بفکر زخم بها
بروی یکدگر از بسکه بسمل افتادست
کتاب صبر که تصحیح کرده بودش عقل
(مراد از یار ثانی ۱۲)
گناهها همه بر گردن دل افتادست
فسانه هست که محرم نه در دلست ست
فلک بزحمت تحصیل حاصل افتادست

ازان کشاد که پیشانی گریبان ست
چه عقدها که نه در کار سائل افتادست

روز ششم ملازمت فقیر بی نظیر بتوسط بلبل خوش تقریر و یافتن او خلعت سبز سیادت و انعام شست مرصع و انگشتری جواهر با بشارت و ظاهر شدن مرتبۂ علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین بمثل شافی و بیان کافی

چنین گویند که چون روز دیگر گردید و خور از خاور سر بر کشید بلبل خوش تقریر دست شاه بی نظیر را گرفته بدربار شاه غیب رسید و نقیبان بهمان عنوان بسلامگاهش رسانیده یارش را بجانب دست چپ او که جای مقرری او بود ایستاده کرده بانگ برداشتند که شاه شاهان شاه بی نام و نشان بلبل خوش تقریر مع فقیر بی نظیر آداب رتبۂ سلطانی و مراعات مراتب جناب خلیفۂ سبحانی بجا می آرد غریب پرور دوست نواز دشمن گداز سلامت از پردۂ عرش باجمال بهمدم قال حکم رسید که امروز بلبل طاقت سوز را بطرف دست چپ بنزدیک پایۂ عرش جا دهند تا دران مکان رسیده احوال یار دلچسپ خود را بعرض رساند و اگر امروز او بر پایۂ دیروز جای یابد و این یار او که بنزدیک دلش جا دارد قریبش میرسد بالاتر از بلبل در میان این محفل سپهر شاکل ایستاده میگردد و این خلاف ضابطۂ سلطانی میشود و اگر بجانب دست راست او ایستاده میگردانید خللی در طریق معمول و ضابطۂ قدیم آن بلبل آداب دان واقع میشود و آنکه دیروز بلبل را حکم ایستاده کردن بطرف عرش شده بود برای آن بود که آن یار او لش قریب پهلوی راست او جا دارد و پس بهمان عنوان ایستاده کردنش راست می آمد و اگر چنانکه امروز حکم شده دیروز بعمل میرسید و آن یار اقدمش که رتبۂ رسیدن تحت اقدام او دارد بر جای مقرری خود ایستاده میگردید بالاتر از بلبل عالی مقام می شد و آن بید ستوری هرگز پسند خاطر آداب دان نمی افتاد مقربان بار چون این معارف اسرار مقام و منازل دربار را از ان شاه هوشیار معلوم نمودند معترف بنادانی و معصومی خویش گردیده بعرض رسانیدند که سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا اِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا اِنَّكَ اَنْتَ الْعَلِيْمُ الْحَكِيْمُ و بموجب حکم و فرمان بلبل خوش الحان را چنانچه دیروز از لطیفۂ روحی نزدیک ساخته بودند امروز از مقام قلب قریب گردانید بغرض که چون بلبل بجای مراد و پایۂ خود رسیده قائم گردید و از سبب قرب غنچۂ صنوبری گل خویش آن بوی دلربایش را شمید خرم و تر دماغ شده برای گذارش احوال جزو خویش غنچه دهان را گل ساخته کل احوال او را بعرض رسانید که ای شاه شاهان و ای ملجای امیران و فقیران این فقیر بی نظیر با این بلبل دلگیر نسبت برادری و خویشی دارد و هم اخوان طریق است که مناسبت هم مشربی و هم کیشی دارد و بسمع همایون رسیده باشد که شخصی از عاقلی پرسید برادر بهتر کہ یار گفت برادری کہ یار باشد پس این هر دو معنی در صورت این یک شخص ثابت می آید

بدان سبب مرا از همه عزیز تر مینماید و باعتبار صورت این مرد بامعنی با من یک استخوان و یک پوست ست و باعتبار حقیقت با من معیتی بهم رسانیده مرا صادق دوست ست و در ذات خود خیلی شجاعت و سخاوت و عقل و فراست دارد و از علوم عقلی و نقلی باخبر ست غرض که مظهر عجائب و منبع غرائب ست که در همه علوم طاق ست و بدان جامعیت بی نظیر آفاق ست و من دختر خود را هم باین عزیز منسوب گردانیده ام بدان سبب خویشی دیگر نیز با من پیدا کرده ست

هرچه را جوئی جز او یابی نظیر	او ست دائم بی نظیر و ناگزیر

همینکه بلبل خوش گفتار این حقیقت آن یار را گذارش نمود یکایک تغییری و تبدیلی بحال عرش پیدا آمد و از پردهٔ عرشی بانگ هولناکی برآمد یعنی که بمظهر جلال حکم رسید که ازین بلبل شوریده حال که بظاهر مجرد و طاق مینماید استفسار کن که آیا بکدام گل جنت هم گرویده است و دختری نیز پیدا کرده ست که همان زمان مظهر جلال از مقام خود به پیش بلبل رسیده بطریق جلال که خلقت او بران حال بود بقال درآمده برخواند غزل

شنیده ام که شدی یار گلعذار دگر	بدستت آمده جای حنا نگار دگر	بدل گرفتگی خود خوش ست خاطر ما
ندیده ایم درین دشت چون شکار دگر	ز سیر دور کواکب نمی رسی با دوست	که باید از پی این کار روزگار دگر

و بهیبت و جلال بر کمال پرسید که ای بلبل تو خود مجرد و آزاد مینمودی آیا علاقه و گرفتاری با زن و فرزند هم داری بلبل بفراست دریافت که از گذارش آن حقیقت رنگ یار برگردید و بجای الفت وحشت پیدا شد و برای جواب و سوال بجای همدم قال و مظهر جمال مظهر جلال بمیان رسید چنانچه ازان گفتار و اظهار خویش پشیمان شده بعجز و نیاز درآمده بعرض رسانید که بنده را بتقریب سیاحت گذر بملک شام افتاده بود مردمان آنجا بفقیر گرویده دختر شاه آن مقام را که تاجدار تمام دشت بود بمبالغهٔ تمام بنکاح من می درآوردند لیکن چون من گرفتار محبت گل بودم قبول ایمعنی ننموده برای پاس خاطر و دلخوشی آنها آن دختر که گوهر شاهوار نام داشت بدختری خود برگزیدم و با این یار که عمو زادهٔ من ست نسبت کردم و بدین اعتبار او را از نسبت دامادی خویش امتیاز و افتخار بخشیدم و دران حال بعجب کیفیت احوال بدینقال نوا برکشید

غزل بهوش اختلاط بهر یار مشکل ست	هم صحبتی بصورت دیوار مشکل ست	مگذار بار تهمت بیجا بفرق من
بر طاقتم تحمل این بار مشکل ست	هرگز مباد خاطر نازت ز من ملول	پیشت مرا ز جرم خود انکار مشکل ست
سهل ست رام کردن چرخ ستیزه کار	سازش ولی بخوی تو بسیار مشکل ست	خواهد خواص بهله صفت گیرت کمر
وستش ز کار گر نرود کار مشکل ست	سر تا بپای چشم نگردد اگر کسی	آئینه وار دیدن دیدار مشکل ست غزل
منکه هر شب ز خیالت دیده را در خون کنم	حاش لله باز عشق دیگری خود چون کنم	در درون جان من چیزی نرود جز عشق تو
دست گیرم جان خود را از میان بیرون کنم	گرچو گردونم بگردانی بگرد این جهان	در سرایم گرچو گردون ناله برگردون کنم

شاه غیب بعد شنیدن این حقیقت و حال بمظهر جلال باز فرمان داد که این بلبل را بگو که بعد ملازمت یاران تنها
بوقت شب بجلوت آمده حقیقت سیر و سفر و سرگذشت خود را مفصل بعرض رساند تا از شنیدن احوال خیرمآل و مقربان
حضور را نیز عبرت و خبرت حاصل آید و بعد ازان باز بمظهر جمال حکم رسید که فقیر بی‌نظیر را خلعت سبز رنگ قرابی پوشانیده
متصل بلبل بینوا بطرف دست چپ او ایستاده گردانند چنانچه بموجب آن بعمل آورده آداب عنایت ادا کنانیده
نزدیک بلبل ایستاده ساخت درآن وقت باز همدم قال و محرم حال را نزدیک پردهٔ عرش طلبیده یک شست نمرود
انگشتری مرصع بدست شان داده حکم فرمود که این را بدستهای توانای این فقیر درآرند و بشارت رسانند که ای بی‌نظیر
ازین زنگیر بسیار ماهیان بحر محیط را شست خود خواهی کشید و هم ازین شست بافواج معاندان و صفهای مخالفان
شکست خواهی رسانید و ازین خاتم آن بشارت را خواهی فهمید که ختم کار نیابت و خلافت بلبل بر خود خواهی گردانید
غرض که آن شاه شاهان آنجوان را بتشریفات و عنایات خسروانه مشرف گردانیده آنچنان بشارات را شنوانیده
باعزاز تمام مع بلبل خوش کلام رخصت ساخت و چون بلبل ازان محفل بآشیان خود رسیده بمیان یاران نشست شاه
بی‌نظیر گفت که ای بلبل بانوا هر چند که پیش ازین ماه منیر بخدمت تو ظاهر میکرد که دران پردهٔ غیب بلاریب آن گل
بی‌پرواست لیکن آن سخن ذهن‌نشین من نمیگردید فاما حالا بنده هم بعلم الیقین خود فهمید که دران بی‌شبهه و گمان
معشوق دل‌ستان تست که خواه آنرا گل خوانند خواه مظهر کل دانند بلبل از شنیدن این حرف برنگ گل خندیده فرمود
که ای یار هوشیار باری بگو که تو بکدام دلیل و برهان بدان یقین رسیدی و این معنی را چگونه فهمیدی که دران پردهٔ راز
بی‌شک آن محبوب سراپا نازست بی‌نظیر خبیر بعرض رسانید که ای شاه آگاه همینکه تو برای اظهار خویشی من آن
حقیقت نسبت را بیان فرمودی دیدم که بمقتضای غیرت محبوبی و رشک معشوقی تغیری و تبدیلی در رنگ حال
آن پردهٔ عظمت و جلال پیدا گردید پس بدان سبب حقیقت آن پرده به پیش من بی‌پرده گردید و دران
زمان آن یار باعرفان بدین چنین سخنان نوا برکشیده بلبل نالان را خندان گردانید **غزل**

در دیدهٔ صاحب‌نظران کشف عیانست	کان بر دل افروز پس پرده نهانست	در معبد زهاد چه امن است و امانی
در کوچهٔ عشاق چه آشوب و فغانست	دی دید بهار و رسدش باز بهاری	بلبل چه کند چاره که امروز خزانست
فی صورت زیباست که دل میبرد از جا	هر جای که آنست دل عاشق آنست	کس انبوه زهره که ببیند سوی او جشن
در مهر جمال تو عجب شوکت و شانست	باصغای این اظهار بلبل خوش گفتار تبسمی نموده فرمود که ای یار هوشیار	

هذه نعمة الله برآسته و بخوشی حال خود درآمده برین قال ترنم نمود **غزل**	گر گویم زنظر دوست نهانست غلط

دربگویم که بهر دیده عیان ست غلط
تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست
وربگویم که همین محض کمان ست غلط
من عاشق تیر نگهم و تو رنگ آمیز

شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت اوست
وربگویم که از آن شست و کمانست غلط
رباعی آنی که بحسن دلبری یکتائی
از دیده نهان بنور خود پیدائی

وربگویم که سوی من نگران ست غلط
جز کمان هیچ ندارم بکف از صدق خبر
یک روی بصد هزار رنگ آرائی
دران وقت ماه منیر گفت که ای شاه

آگاه و ای یار معرفت پناه درمیان دید من و یافت تو همین قدر فرق ست که تو بعلم الیقین می یابی و من چون بعین الیقین هم مشرف گردیده ام از علم الیقین گذشته بحق الیقین میشناسم

یا خانه ز گرد شبهه رفتند چه شد
پس این پردهٔ نیرنگ نوا سازی هست

آن رمز که بی صوت و صدا مکشوف ست
که بهر گوشه از و گوش پر آوازی هست

رباعی گر حرف یقین ما نهفتند چه شد
گفتند چه شد وگر نگفتند چه شد
شاه بی نظیر گفت که این سخن تو

راست و صادق ست و تو از سبب همین سابقیت و اقدمیت و محرمیت بر مایان رفعت و برتری و مزیت داری و همه یاران با وقار بهمان اعتبار ترا در هر کار سابق میدانند و تبعیت ترا در جمیع امور اختیار میکنند سخن کوتاه آن بلبل آگاه با آن یاران دلخواه تمام آن روز و شب بوالعجب تحقیقات یافت و شناخت جناب آن شاه شاهان که پوشیده از چشم مردمان و عیان به پیش بصیرت عارفان بود با خر رسانید و در آخر کار مشتری خوش گفتار بخواندن این اشعار آن بلبل زار را بجانب خود متوجه گردانید و از مرتبهٔ قال بر آورده بمقام حال رسانید

رباعی کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
معلوم نه گشت و قصه کوتاه نشد
معشوق چون نقاب ز رخ بر نکشد
تا آن زمان که پرده بر افتد چها کنند
ساقی مدام جام بکامی دهد بمن

از سر قدر هیچکس آگاه نشد
غزل آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
مردم حکایتے بتصور چرا کنند
پیراهنی که آید از و بوی یوسفم
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

هر کس بقیاس خویش چیزی گفتا
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
حالا درون پرده بسے فتنه میرود
ترسم برادران غیورش قبا کنند
از شنیدن این مقال بلبل باکمال

بجانب مشتری خوشحال دیده فرمود که ای نیر تابان روشن زبان تو هیچ سخنے در مدح این جوان جامه زیب دل فریب که من او را با خود یک تن و یک جان میدانم نسرودی آن بدیهه گوی مرضی دان بهمان زمان این سخن موزون را گذارش نموده دل آن مهر سراپا مهر را از نور شادی و خوشی مشحون گردانید رباعی

ای دیده کی بچشم هشیاری بین
آنانکه ز آئین صفا بهره ورند

در طلعت شاه بخت بیدار ببین
چون آینها جمله فروزان نظرند

در خلعت سبز جلوهٔ شاه نگر
از عالم این قوم زما هیچ مپرس

رباعی
خورشید در آسمان زنگاری بین
در پردهٔ دل جلوهٔ شمس و قمرند

روز هفتم ملازمت فقیر بی تدبیر و مشرف گشتن او از خلعت مرقع و انعام کمربند مرصع و یافتن بشارت استقامت ازان شاه با کرامت

چنین گویند که چون روز دیگر آفتاب از مشرق سر برکشید بلبل خوش تقریر امیر با تدبیر را همراه خود گرفته بدربار شاه غیب حاضر گردید همان زمان حاجبان بسلامگاه رسانیده بارش را بطرف دست راست او ایستاده گردانیده بانگ برکشیدند که شاه معدلت پناه عادل ظلم کاه بلبل خوش تقریر مع فقیر بی تدبیر باداء سلام نیاز و گذارش تسلیمات خودی برانداز سرفراز میگردد غریب نواز ظالم گداز سلامت از پردهٔ عرش بهمدم قال حکم رسید که امروز باز بلبل را بطرف دست راست عرش برین قرین گردانند و دران ضابطه و دستور خلل نیارند چنانچه مقربان بلبل را دست بدست بر پایهٔ سابق رسانیده ایستاده گردانیدند و حکم اظهار حقیقت یارش رسانیدند چون بلبل بلند پرواز باز بدان مرتبهٔ قرب رسیده آن بوی دلربای گل خود را شمید خرم و شگفته خاطر گردیده این آواز برکشید رباعی

گه دل ز تو وصل دید و گه هجران دید
ازغایت اخلاص همه یکسان دید
تو جان منی اگر نه بینم چه عجب
شرط است که جان خویش را نتوان دید

و با آداب تمام دران مقام گذارش نمود که ای شاه شاهان و ای دانای عیان و نهان و ای واقف اسرار پیدا و پنهان این مرد غریب در تمام عالم طرفه و عجیب ست و از نسبت کفویت از بلبل هم قریب ست و شخص عاقل و مرد با فراست ست هرچند که حالا بتدبیر معاش نمیگراید لیکن در تدبیر امور معاد هم خیلی فراست و مهارت دارد و در ذات خودش شجاعت و عدالت بحد کمال مینماید و عجب نفس شریف غالب دارد که بالطبع بر نفوس ظالمان و موذیان غلبه و تسلط پیدا می نماید و طرفه تالیف قلوب دارد که اینهمه اجتماع مجموعهٔ فقرا به پیش این بلبل بینوا از گردآوری اوست و برخواند رباعی

در دیدهٔ من مدام جایت بادا
جان و دل و دین من فدایت بادا
هر جا که دلیست مبتلایت بادا
هر جا که سریست خاک پایت بادا

شاه غیب بمجرد شنیدن این حال بهمدم قال فرمود که چون این فقیر تالیف قلوب فقرا مینماید و دلهای پریشان را مجتمع میگرداند خلعت مرقع بحالش چسپان و مناسب می نماید پس بزودی او را اینچنین خلعت باشکوه پوشانند و ازانجا که در مزاج خود عدلی هم دارد کمر او را کمربند مرصع زبرجد مستحکم تر بربندند تا دران امر عدالت و رفاقت بلبل استقامت و استحکام تمام پیدا کرده بکار رونق بخشی و رنگ افزائی گلزار و باغ بلبل مقید و سرگرم باشند مقربان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده آداب بخشش و مرحمت را ادا کنانیده نزدیک دست راست آن بالادست رسانیده زیر دستش ساخته ایستاده گردانیدند و بموجب حکم این بشارت باو رسانیدند که ای فقیر از سبب فراست و تدبیر تو گلزار و باغ بلبل همیشه بهار و رونق و تازگی خواهد رسید

و ترا در کار خلافت و مرتبۂ عدالت استقامتی پیدا خواہد گردید کہ ہیچ یار دران کار شریک و عدیل تو نخواہد بود غرض کہ
چون آن یار مبارز جنگ آزما ازان چنان خلعت زنگار رنگ خویشتن را از سر تا قدم گلشن و گلزار آن بلبل خوش گفتار
فہمید و آن بشارت عدالت و استقامت کار در حق خود شنید و ہم از رسیدن آن چنان مقام قرب آن رائحۂ دلربای
گل را کہ ہمیشہ گلبانگ تعریفش از غنچۂ دہان بلبل می شنید شمیدہ از بوی انس و محبت ہم با خبر گردیدہ در باطن خود نیز
کششے و انجذابی بجانب محبوب یار خویش معلوم نمودہ دران وقت جمال کمال قرب و منزلت آن بلبل را بالکل
دریافتہ والہ و شیفتۂ حال و قال او بحد کمال گردیدہ از جان و دل تبعیت و پیروی او اختیار کردہ انچہ حق رفاقت و
خدمتگاری بود بجا می آورد و داد یاری و عدالت میداد چنانچہ ہر کہ با خبر منصف خواہد بود بر و پوشیدہ
نخواہد ماند کہ از دست کاری آن یار بکار باغ و گلزار آن بلبل خوش گفتار چہ مقدار افزونی و طراوت و بہار پدید آمدہ

بس کنم خود عاقلان را این بس ست
نکتۂ کافی ست گر عاقل کس ست

بالجملہ بلبل خوش گفتار مع آن یار باعزاز
تمام از دربار رخصت گردیدہ بمقام خود رسید و آن شب در روز را نیز بتذکر احوال عنایت و مکرمت آن شاہ با جمال و جلال بآخر
رسانید و ہم دران حال بلبل با جمال و جلال بجانب مشتری با کمال دیدہ برای توصیف آن یار مستقیم الاحوال نیز اشارہ نمود چنانچہ
فی الحال آن بدیہہ گوی روشن زبان این سخن را بیان نمودہ دل آن بلبل را از شادی باغ باغ گردانید رباعی

ای دیدہ جمال شاہ بخشندہ ببین
در طلعت آفتاب رخشندہ ببین
گر روے تبر خلعت زنگاری گون
خورشید در ابرہا درخشندہ ببین

روز ہشتم ملازمت تاجر فقیر و مستسعد گردیدن او از خلعت رنگین و نکتہاے دل نشین و انعام خنجر مرصع آبدار و شنیدن بشارت تمامی کار

چنین گویند کہ چون روز دیگر وقت دربار رسید بلبل خوش تقریر تاجر فقیر را ہمراہ گرفتہ بدربار حاضر گردید نقیبان
بسلامگاہ رسانیدہ یارش را بطرف دست چپ او ایستادہ گردانیدہ بانگ برکشیدند کہ شاہ غیب سلطان بلاریب
بلبل خوش تقریر مع تاجر فقیر کہ ہم ملقب ست بفقیری بتقریر یاد ای آداب عجز و نیاز سرافرازی و امتیاز میابد غریب پرور
مسکین نواز سلامت از پردۂ عرش آواز برآمد کہ امروز باز بلبل بطرف چپ عرش برین در آید تا آن ضابطہ و دستور
ہست آید چون بلبل را بران مکان ایستادہ گردانیدند و حکم گزارش احوال آن یار رسانیدند بعرض رسانید کہ ای
شاہ غیب دای قبلۂ توجہ من بلاریب این مرد اگرچہ تاجر ست لیکن بجان و مال بخدمت فقرا حاضر ست کہ درم و دینا
بسیار نثار زاہبان الی اللہ و غازیان فی سبیل اللہ نمودہ ہست و در ذات خود خیلی حیا و بردباری و وقار دارد

وبالطبع در طینت خویش سخاوت و مروت و عاطفت و فتوت بسیار دارد و کم آزاری و راحت رسانی و ملایمت و خوش خلقی شعار دارد و در حسب و نسب خیلی عمده و شریف ست که از خاندان عالی و دودمان نجیب ست چنانچه از قرابت بشاهان شام هم قریب ست و آن شامیان را نیز بدین تیره روز که از مهر گلی دائم در سوز میباشد نسبتی ظاهر و پدید ست که چه احتیاج تفصیل جدید ست همینکه شاه غیب بی نام و نشان این حقیقت حال تاجر فقیر شنید بمقربان حاضر حکم رسید که چون این مرد تمام را مناسبت بشاهان شام تمام مینماید که باوجود تحصیل سود و بهبود که عبارت از ملازمت بلبل مسعود ست هنوز مراعات عالم اسباب از دست نمیدهد یعنی که اشتغال تجارت نمیگذارد پس این را خلعت شفقی رنگ که مناسبت تمام بشام دارد بپوشانند و خنجر مرصع بلعل و یاقوت که همرنگ و همسنگ آفتاب هنگام غروب باشد عطا نمایند و بمناسبت این رنگ بلبل سراپا فرهنگ را از رنگ شهادتش نیز باخبر گردانند و بگوششش خوانند غزل

کسی از تو کامران ترنیست ناکامیست کامم اینجا
ندانی بسته تر از خویش آزادیست دامم اینجا

زبس عرفان لبم گاهی بروی جلوه میخندد
زجوش آرزو لیش پختگان گشتند خام اینجا

بیا عیدی کن و در عیدگاه عشق قربان شو
که میسازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا

خرد در درسگاه عشق جزوی در بغل دارد
تفاخر خاصهٔ خاصان اگر گردند عام اینجا

بجوش غم نگرفتی کف خون صاف کن خود را
که شهد عمر می گردد پذیرای قوام اینجا

نباشد راه در میخانهٔ غم تنگ ظرفان را
که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا

مگو در عاشقی خرجی نمی باشد چه میگوئی
بشرط بیع در رهن ست تخت ننگ و نام اینجا

هزاران سالک بیفتد در خطرگاهش خطر دارد
که ایمن بودن صید حرم باشد حرام اینجا

و هم بدان مقربان فرمان صادر شد که به پیش آن مرد تاجر رفته بشارت این درجه و مقام فاخر رسانید که ای مرد با حیای شرمگین این قدر نالهای پر درد و حزین که از دهان این بلبل نمکین در هوای عشق و محبت گل رنگین برنمی آید جمیع آن تو خواهی بود و باوجود این قدر بیزبانی آنهمه کلام بی دهانی را همه زبان وران و سامعان از طفیل حسن خدمت تو خواهند شنید و این خبر کثیر تست که تا قیام قیامت در میان این گلستان و افواه عندلیبان جاری و ساری خواهد بود و بهمه گلهای زبان لال و عندلیبان شوریده مقال برنگ حال و کیفیت قال از همان حرف و مقال خواهد رسید بالجمله چون مقربان دربار آن فقیر کم گفتار را بموجب حکم آن شاه جبار از پوشانیدن آن خلعت و رسانیدن آن عنایت افتخار بخشیده آداب آنرا گذارش کنانیدند و آن بشارت را بگوش او خواندند و نزدیک بلبل عالی مقام برده بطرف

دست چپ پہلو بہ پہلو ایستادہ گردانیدند برنگ گل گل شگفتہ از زبان حال این حرف و قال را بفہم آن محرم حال رسانیدہ از مقام رضای خود کہ آخرین مقامات ست باخبر گردانید کہ صِبْغَةَ اللّٰهِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً وَّنَحْنُ لَهٗ عَابِدُوْنَ یعنی کہ قبول کردیم رنگ آئین خدا را و کیست نیکوتر رنگی از رنگ ظہور جمال و جلال الٰہی کہ ما آنرا گردن نہندگانیم و بعد ازان بلبل خوش گفتار مع آن یار با عزت تمام و خوشی بسیار و ہم بفکر و اندیشۂ بی شمار کہ مقرری مقام و دوام آن خوش کلام بود از دربار رخصت گردید و دران روز از پردۂ عرش برین بدان بلبل حزین چنین حکم نیز رسید کہ چون در روز عنایت تشریف خاص در وجود ناتوانی اساس تو طاقت برداشت رحمت بی قیاس نماندہ و ہم تن آن یار با اخلاص از بار بخشش خاص خمیدہ و بی حس گردیدہ بود لہٰذا عنایات جواہر خسروانہ بشما نرسیدہ پس باید کہ صباح بوقت دربار ہمان اقدم یار خود را باز ہمراہ بیارد تا شما ہر دو را نیز ازان عنایت بہرۂ تمام حاصل آید و ہم ختم اینہمہ مکرمت و مرحمت بوجود شریف تو کردہ آید و ہم تمامی این دورۂ انعامات و بخشش بر ذات ہمان یار اولین تو کہ شروع کار از و شدہ بود نمودہ آید و باز از سر نو شروع دورہ از مرکز و مبدأ نمودہ اشارتی برای دورۂ ثانی نیز کردہ شود تا ثانیا حال ہمان تا بعان برکمال برای دریافتن سررشتۂ حال تیچ پیچشے و عقدۂ پیدا نگردد و القصہ چون بلبل حزین شاد و متردد مع آن یار رنگین ازان محفل برین در حلقۂ فقیران محبت گزین رسیدہ با یاران قرین گردید ہیچکس حقیقت و کیفیت فکر و سرور آن آیندگان حضور نفہمید و ہم جرأت استفسار در خویشتن ندید چنانچہ بعد دیر بسیار بلبل ہوشیار چشمان سخن گوی خود را بدان مشتری خوشرو دوچار گردانیدہ او را اشارۂ حرف و گفتار نمود بہمان زمان آن ادا فہم با ہوش در تعریف آن جوان آل پوش این سخن را بیان کردہ غنچۂ دل و دہان آن بلبل را برنگ گل کشادہ و خندان گردانید رباعی

شاہی کہ ز وجہان بود روی سفید
یا از شفق تنگ برآمد خورشید
در قدر سزاست جامدارش جمشید
پوشید ببر خلعت سرخ تابان

غرض کہ آن مشتری ہوشیار در تعریف آن ہر چہار یار کہ یعنی یک رباعی بودند یک رباعی خواندہ چشم و گوش بلبل با ہوش را نور و سرور بی اندازہ رسانیدہ از غایت شادابی و شگفتگی برنگ چار باغ گردانیدہ بود

روز نہم باز آوردن بلبل خوش گفتار ماہ منیر را ہمراہ خود بدربار و ہم مشرف گردیدن این ہر دو یار از عنایات و بخشش مروارید و جواہر آبدار

چون روز دیگر رسید بلبل خوش تقریر باز آن ماہ منیر را ہمراہ گرفتہ بدربار حاضر گردید و حاجبان باز آن ہر دو یار را بحضور آن شاہ جبار ایستادہ کردہ بدستور قدیم مجرا کنانیدند و بطرف دست راست بر پایۂ قدیم رسانیدہ ایستادہ

گردانیدند دران حال مقربان شاه از دهان بلبل آگاه و زبان آن ماه جانگاه این چنین مقال حسب حال اصغا نموده
از دریافتن حقیقت و کمال آن جال عاجز و حیران گردیدند رباعی

ما از سخن تو نیی و دین خاموشیم
بر یاد گلی ناله و آهی داریم
مینا بتوام گرت نه بینیم چه عجب
تو چشم منی و چشم را نتوان دید رباعی
نقش تو بمرآت تامل ننشست
پنهان ز نظر همچو نگه پیدائی

فی علم و عمل نه عز و جاهی داریم
جان محو جمال پادشاهی داریم
دل حسن ترا بدیدهٔ عرفان دید
کونین چو قالب و ترا چون جان دید
در جای خودی مقیم و هم بجائی
در چشم خیال صورت عنقائی

دران وقت از پردهٔ عرش با جمال و جلال بهمدم قال
و محرم حال برین منوال حکم رسید که مالهای مروارید را بگلوی بلبل خوش گفتار درآورده از سر رشتهٔ انس و محبت
بندی بگردنش بندند و از دُرهای آبدار حمائلها در برش انداخته به بند الفت و شفقت درکشند و بدین علاقهٔ عقد
بندگی و سر رشتهٔ گرفتاری او را بجناب شاه سپر غم استوار و مستحکم کنند و ماه منیر را از رسانیدن جیغهٔ الماس که برنگ
هلال درخشندگی و تابندگی بی قیاس داشته باشد و هم بعطای سرپیچ مرصع که مکلل بهمان جواهر یک رنگ بود سرافرازی
بخشیده پلهٔ مقابل و هم سنگ آن بلبل بیرنگ گردانند آن مقربان بموجب فرمان بعمل آورده آداب گرفتاری
و دل بستگی ازان دلبند ها ادا کنانیده باعزاز تمام از حضور آن شاه عالی مقام رخصت ساختند و بلبل بینوا را این حکم
رسانیدند که در هنگام شب وقت خلوت تنها آمده حقیقت سیر و سفر و کیفیت سرگذشت خود را مفصل بعرض رساند

نوبت دهم بوقت شب رسیدن بلبل زار بدربار و بیان کردن سرگذشت خود را بپیش آن شهریار و هم استفسار نمودنش ازان جناب باعث رسیدن آن شاه مهرهٔ نایاب بسرکار و دریافتن جواب بطرفه ادای آنکار و متعجب و حیران گردیدن همه مقربان بار از شناختن و دریافتن حقیقت و حال آن بلبل زار و منع فرمودن آن شاه ستار آنها را از اظهار آن شنیده گفتار

چنین گویند که چون وقت شب بلبل بینوا تنها بدربار آن شاه بی پروا حاضر گشت و مقربان بحضور فیض
گنجور برده ایستاده گردانیدند از میان پردهٔ عرش حکم صادر شد که حالا این بلبل بلند پرواز راست گفتار را چپ و راست
عرش مائل نگردانند که آن گردش و تقلب بمناسبت استعداد و یارانش بود و این بلبل بذات خود از سابقان و مقربان است

زانکه بسان دیگر ابرار و اخیار از اصحاب یمین و شمال ست چنانچه در حق او دین حکم وارد ست که اَلسَّابِقُوْنَ السَّابِقُوْنَ اُولٰٓئِکَ الْمُقَرَّبُوْنَ فِیْ جَنّٰتِ النَّعِیْمِ ثُلَّةٌ مِّنَ الْاَوَّلِیْنَ وَ قَلِیْلٌ مِّنَ الْاٰخِرِیْنَ وسوای آن اصحاب یمین وشمال که الحال شما ای مقربان مراتب واحوال آنهارا مشاهده کردید دیگر رجال اند که آنهارا نیز مردمان طرف دست راست ودست چپ میگویند حال آنکه آنها از بار حضور بسیار دور اند چه کسانیکه داخل طرف راست گردیده اند در سرور وراحت بدنی دارند وکسانیکه بجانب چپ رسیده اند بمحنت وشدت گرفتار اند پس ای مقربان بار چون تحقیق حقیقت دربار این چنین ست بلبل خوش گو را به پیش رو آورده بنزدیک پردهٔ عرش ایستاده کنید چون مقربان این تحقیق و بیان را شنیدند قدری حقیقت مکان واطراف وجهات را فهمیده آن بلبل بلند پرواز را با عزاز تمام ازان مقام برسر مرکز دائرهٔ قرب خویش رسانیده مقابل عرش برین ایستاده گردانیدند وخودها بطرف یمین وشمال از نزدیک آن مرد باکمال جدا گردیدند وازدور او را اشاره گذارش احوال نمودند پس دران وقت وحال بلبل خوش مقال سجدهٔ تعظیم بجا آورده بدین ادا نوا بر کشید قطعه

صبا در سنبل آن طره پیچید	زهر چین نافه صد چین برآورد
برگهای عشقم تربیت کرد	هم از خردی مرا غمگین برآورد
خوشا این بلبلم بخت هما داشت	شکارت شد پر شاهین برآورد
زچشمت آسمان بستر نخواهم	برایم آستان بالین برآورد
شمیم نسترن زار گریبان	زمغزم خرمن نسرین برآورد
زرویت داد گل ترتیب دفتر	که فال بلبلان رنگین برآورد

واوصاف آن شاه با جمال وجلال را به تفصیل مراتب تنزیه وتشبیه تقسیمی بیان نمود که معانی آن الفاظ جامع بفهم آن مقربان هم نرسید وبعد ازان به نیاز تمام بعرض رسانید که ای شاه شاهان وای واقف اسرار پیدا وپنهان اول آن حقیقت وحالی که دیده ام وبآن رسیده ام بعرض رسانم یا بحسب حال خویش انچه از عجائب وغرائب عالم شنیده ام وفهمیده ام بمعرض بیان در آرم معرفت همدم قال حکم رسید که ای بلبل خوشحال مگر تو نشنیدهٔ که قلندر دیده را گو ید پس باید که تو نخست حقیقت خلقت خود را از وقت صبا تا وقت رسیدن باین شوق وهوا تفصیل تمام بحضور ما باظهار در آری تا این مقربان بار را نیز ازان گفتار حقیقت قدر واقتدار تو معلوم گردد تا بتعظیم وتوقیر برین دلق گدائی وجسد فقر تو نگاه میکرده باشند چون بلبل نالان ازان شاه قدردان اینحرف بیان شنید واین چنین مرضی او را فهمید به نیاز تمام بعرض رسانید که ای شاه بی نام ونشان چندی ازین پیشتر در ملک عندلیبستان پادشاهی بود که عرش آشیان نام داشت وحالا پسر ش فلک قدر نام دران جا پادشاه است واو را بعد از تمنای بسیار در آخر عمر فرزندی پیدا شده بود که مهر جهانگیر نام او ست قضارا آن مهر بمقتضای گرم مهری خویش بر جمال باکمال او عاشق گردید واز سبب عشق بلا دا فتاده ومحنت وشدتی باو رسید انچه رسید چنانچه بعد گذارش مفصل حقیقت بلبل وگل گردیدن

آن عاشق ومعشوق وباز آوم شدن آنها بعرض رسانید که چون آن شاهان فیض بخش وفیض رسان حقیقت پاکبازی
وکیفیت پاکدامنی آن بلبل وگل را معلوم کردند برای باقی ماندن نسل آن بلبل دختران خود را که نسرین ونسترن بودند
بحبالهٔ نکاح او درآوردند چنانچه بسبب اجتماع آن گلها ازان بلبل دو فرزند پیدا گردیدند که نام یکی شاهزادهٔ خوشبو ونام
دیگری شاهزادهٔ خوشگوست وبعد ازان بلبل مع آن گل ونسرین ونسترن ازان شاهان رخصت گردیده آن پسران را
به پیش آن شاهان ذوی الاحسان بعوض گذاشته برای ملاقات پدر خود بجانب ملک عربستان روان شده بر لب
دریائی که در اثنای راه حائل بود فرود آمد وازان طرف شاه فلک قدر هم حرکت کرده تا بآن روی آب رسیده چنانچه آن
گل ونسرین ونسترن عبور دریا نموده بخدمتش رسیدند اما بلبل بوقت عبور نمودن درمیان دریا غرق گردید همینکه بلبل
خوش الحان این حقیقت وبیان را تا بدینجا رسانید دران عرش سلطان حرکتی ولرزهٔ پیدا گردید که هر کدام مقربان آن مکان
ایستاده بود از هیبت آنحال ترسیده بحیرت درافتاد باری بعد ازان بلبل بیان نمود که از قدرت قادر آن بلبل غریق
ازمیان آب عمیق صحیح وسالم بر آمده بمیان بیابانی وارد شده ودرانجا آن یاران بران عنوان باو درخوردند بعد ازان
ازان بیابان وکوهستان بران طریق بر آمده بملک شام که تاجدار فرمان روای آنجا بود رسیده ودر همان جا آن یار اول او
پسر دستور که بعد بلبل شدن مهر جهانگیر برای جستن شاه مهره روان بود باو ملاقی شد وازو حقیقت مشتری وماجرا بدریا
رسیدن او شنید دران مصلحت وصوابدید همه یاران ورفیقان بران قرار یافت که بزودی خروج باید نمود وآن ملک
شام را از دست آن ظالم بی خبر باید کشید واز ظلمت ظلم او پاک باید گردانید چنانچه از تائید الٰهی آن ملک بتصرف
مهر جهانگیر درآمد وبطرفة العین شهر شام از نور عدل وداد او برنگ نیمروز نورانی گردید وبعد از اسیر شدن تاجدار ارکان دولتش
خواستند که گوهر شاهوار نام یک دختر او را بحبالهٔ نکاح مهر جهانگیر که ملقب بلقب بلبل شده بود درآرند لیکن چون او عاشق
گل بود قبول این معنی ننموده دختر آتشش را بفرزندی خود درآورده آن گوهر شاهوار را به عموزادهٔ خویش که پسر سپهر شکوه
پادشاه روم است وشاه بی نظیر نام دارد کدخدا گردانید ودختر دیگر را که جوهر افتخار نام اوست بعقد ازدواج تاجر فقیر که از
نسل شاهان شام بود درآورده آن هر دو یار را از نسبت دامادی خویش امتیاز بخشید وبعد ازان برای دیدن گل وملاقات
پدر بملک عربستان رسیده با شاه فلک قدر ملاقی گردید وچون از خدمت پدر جدا گردیده بدرون محل درآمده آن گل بی پروای
خود را درانجا ندید وحقیقت افتادن او بدریا شنید فی الحال برنگ گل جیب شکیبائی دریده خویشتن را نیز از همان جا که
آن گل بدریا افتاده بدریا افگند همینکه آن بلبل این افسانه را تا بدینجا رسانید باز لرزهٔ وحرکتی در پردهٔ عرش پیدا گردید
لیکن حقیقت وکیفیت آن حالت را هیچ مقربی نفهمید وهم احدی طاقت ومجال استفسار آن درخود نیافت بعد ازان

ظاهر ساخت که کسان شاه فلک قدر آن بلبل را از دریا بکنار میرسانیدند واو بازبسان ماهی بی آب بیتاب گردیده خویشتن را بآب می انداخت چنانچه تا سه بار این معامله بمیان آمد بنوبت چهارم ماه منیر یار او لش ورا بکنار خود گرفته گفت که ای بلبل تو چرا خویشتن را هلاک میگردانی که گل تو ازین آب صحیح وسالم برآمده بملک هندوستان رسیده است چنانچه من با او ملاقات کرده آمده ام وهم نامهٔ او برای تسلی خاطر تو آورده ام چنانچه آن نامه را که گل از خون بدن خود نوشته بود از بازو کشاده بوی آنرا بوی شمانید همینکه بوی گل بدماغ آن بلبل رسید وآن مژده ونوید را شنید خوش دل گردید واز افتادن آب بازمانده همه اسباب شاهی را برباد داده لباس فقر وگدائی برای تبعیت آن گل صحرائی برخود راست کرده برای تجسس آن گل بملک هندوستان رسید رباعی

ای گل چه بباید از تو سویم نامه
از غم بدرم چو غنچه بر تن جامه
وان دم که رسد نامه شوم مست ز شوق
زان پیش که بوی او رسد در شامه

پس ای شاه غیب آن بلبل سراپا نقصان وعیب همین کس است که حالا بحضور پر نور چنین ناکس است وآن مهر جهانگیر همین ذره بمیقدار است که حالا بر آستان این دربار است این بگفت وزار زار نالیده بدین چنین قال حسب حال نوا بر کشید غزل

جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم
بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی
خیال عالم تنگم نه این دارم نه آن دارم
سر و کار شفق با آفتاب آخر چه انجامد
من بلبل چه دارم تا از حضرت نهان دارم
نه پنداری برگ از اضطراب شوق دامانم
که تا بر خویش می پیچم دماغ آسمان دارم
بدرش هر نفس با ناامیدی بسته این بلبل
اندکی گفتم ازین قصه وبسیار است این

طلسم ذره ام از نیستی بسته است اندازی
که من چندانکه بر می آیم از خود نردبان دارم
چه خواهم با دل صدپاره برگ ما حضر کردن
تو تیغی داری ومن مشت خونی در میان دارم
غزل برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
سپند حسرتم تا سر مه گردین فغان دارم
جمالش صد قیامت صعب تر از مرگ میباشد
ز خود رفتن ندارد هیچ ومن صد کاروان دارم

درین محفل کیم من تا بگویم این وآن دارم
بخورشید لیست کارم اینقدر با خود گمان دارم
گر از نا امیدی دل تنگم گهی با یاس در جنگم
غم او میهمان من همین یک میزبان دارم
جناب کبریا آئینه است وخلق تماشش
جنون مغزی که من دارم برون استخوان دارم
برنگ گردباد از خاکساری میکشم جامی
جلا از آستانش بر دنم این بس که جان دارم
صد داستانست غم من که به پایان نرسد

وچون از بیان این داستان همه مقربان متاثر گردیده بگریه وزاری در آمدند وهم دران وقت آواز حزین از میان پردهٔ عرش برین بی پرده گردید بلبل زار باز بی اختیار شده برخواند رباعی

داغ تو بمغز دل وجان میدزدم
از حرف غم خویش زبان میدزدم
نمی خواهم کسی باز زمن سخن گوید

تاثیر ز ناله وفغان میدزدم
فراق نامهٔ محنت کشان هم خواندیم
اگرچه قاصد من باشد وپیغام من گوید

غمگین نشود تا ز شنیدن گوشت
فسانهٔ بلال فسانهٔ ما نیست
نه مرغ نامه بر خواهد نه قاصد وقت بلبل خوش

که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گویم
رباعی خواهم بتو عرض بینوائی کردن
شرطست درین راه گدائی کردن ۵
مژه برهم مزن ای دیده که نتوانم دید
شادمانی نیست گر دردی ز دل بیرون کنم

۵ با آنکه عرض حال مکرر بیان کنم
نالیدن و بخت آزمائی کردن
شادی کردم اگر دردِ دلم گوش کنی
گر تو با عکس رخش دست در آغوش کنی

از لطف بس نگفتن او بس غنیمت ست
هرچند که شاه بی طلب می بخشد
نشنوی به که کنی گوش و فراموش کنی
فرد از برای درد دیگر خانه خالی میکنم

و بعد ازان به نیاز تمام بعرض آن شاه عالی مقام رسانید که بگوش این بلبل بی پر و بال خراب حال چنین خبر رسیده است که بندگان عالی در سرکار خویش شاه مهره هم دارند بنابران امیدوارست که حقیقت آن نیز به پیش بنده ظاهر فرمایند که از کجا رسیده است و بچه قسم آن گوهر نایاب بدین جناب آمده چون شاه غیب این التماس بلبل بی عیب شنید بمحرم حال حکم فرمود که باین بلبل خوش مقال بگوید که شاه مهره که ما در سرکار خود داریم او را آن شاه مهرهٔ فرسودهٔ گم کرده خویش خیال نکند که حالا حقیقتش را بیان کرده است و تهمت دل دزدی بجناب ما ننهد بلکه سر حقیقت آن چیز را دریابد که او خود میداند که اصل خلقت شاه مهره از دل عارف ست پس هر که عارف و صاحب دل ست و عشقی و محبتی در سر دارد البته او شاه مهره بر دارد و تو هم ای بلبل شیدا شاه مهره در بر داری لیکن ازان خبر نداری چنانچه مار مهره بسر دارد و از اثر و کیفیتش بهره و خبر ندارد که بچه کارها می آید و الحق که تاثیرات و خاصیات شاه مهرهٔ دل کامل همان ست که میدانی و بیان نمودهٔ که در پیش هر که باشد او بر همه غالب گردد و مالک ملک شود یعنی که ملک هفت اقلیم که عبارت از هفت اندام اوست در تحت و تصرف او در آید و جمیع قوا و جوارح که رعایای اویند محکوم و فرمانبردار او گردند و نتوانند که سر تابی و گردن کشی از تبعیت او نمایند و خلاف صوابدید و صلاح ملک و دولت او عمل کنند و مقررست که هر که صاحبدل ست بسان سفینهٔ نوح ست که ازین دریای زخار پر آفت که محیط عالم ست بی آفت عبور نموده بساحل مقصود خواهد رسید و هم مانند ابراهیم از سر دود و نار بی خلل گذار خواهد فرمود چنانچه در خبرست که در وقت گذار او نار بی اختیار باضطرار در آمده فریاد خواهد کشید که ای مومن بزودی از سر من بگذر که تو بر من باری فَاِنَّ نُوْرَکَ اَطْفٰی نَارِیْ و هم صفت و تاثیر آن شاه مهره آنست که اگر بر کسی صفات بهیمی و سبعی غلبه نموده صورت باطن او را مسخ گردانیده باشد چون بصحبت مالک آن رسد باز بحالت اصلی خود در آمده صورت انسانی گیرد و ازان مسخیت بر آید یعنی که از پایهٔ حیوانی بر آمده بمرتبهٔ انسانی گراید و آنکه مالک آن شاه مهره یعنی صاحبدل ست جن و شیطان بر و غلبه نماید و از شر جمیع موذیان دین در امان حق میماند و هر که بصفت دلمردگی رسیده بود و مرض غفلت داشته باشد و گرفتار و زندانی هواهای نفسانی و مقتضیات طبعی بود چون بصحبت صاحبدلی رسد که آنچنان شاه مهرهٔ با اثر با خود داشته باشد او نیز از اثر خدمتش بحالت زنده دلی رسیده ازان مرض شفا می یابد و ازان قید و بند او را

ربائی و خلاص حاصل میشود پس ای بلبل بانوا بموجب این تحقیقها تو هم شاه مهره برداری چراکه مردی باکمال بینائی واگر آن شاه مهره را میجوئی که بعد مردن آن عارف پیدا گردیده بتو رسیده آن آثار و علامات را بتو نموده بود آن بهمیش گل گم گردیده تو خواهد بود لیکن حالا ازین غم واندوه هم دل تنگ نخواهی بود که اکنون این حقیقت و داستان تو بسمع سلطان جهان رسیده است و ما بدولت بسیار قاصدان و جلوداران و جاسوسان و خبرداران مثل نسیم و صبا و باد و هوا داریم پس بهر چار طرف عالم روان و دوان میگردانیم و بزودی خبر آن گل گم گشته ترا طلبیده بتو میرسانیم و فرمود که ای مهر جهانگیر ترا کنی بجرم و تقصیر این همه سرگردان برین کرهٔ اثیر گردانیده اند حکمتش آنست که تا دیگر بسیار ذره های بی مقدار را پیدا و آشکار گردانیده بهوای عشق و محبت رسانیده بعقب خود بپرواز در آورده بجانب عالم بالا رسانی و برخواند رباعی

ای مهر کنیست چو تو عالم گردی | زین رهرویت بیار راه آوردی | امروز کرا دیده کاندر ره عشق
گردی داری بروی و در دل دردی بیت | هر چند شمع مجلس مائی خموش باش | سر در سر زبان نگذاری بهوش باش بیت
بپوش دیده و گنج نهفته ام دریاب | بجنگوش و حدیث نهفته ام دریاب | این بگفت و بیان رخصت داده باعزاز

تمام ازان مقام رخصت گردانید در آن زمان بلبل نالان چنین سخنان گذارش نموده ازان مکان روان گردید رباعی

هر جا ست دلی ریش تو خواهد بودن | محتاج تو درویش تو خواهد بودن | من بیدلم از من خبر دل مطلب
دلدار توئی پیش تو خواهد بودن | رباعی | محمل جستیم جای دل خالی بود | محفل جستیم جای دل خالی بود
این حیرت هوش اگجا یابد کس | در دل جستیم جای دل خالی بود رباعی | گم گشته دل از بزم یقین میدانم | جز در بر تو نیست چنین میدانم
خاک در تو بموی و دو میرو بم | در دل طلبی چاره همین میدانم | فرد | لب خلقی نمکین ست ز افسانهٔ من
بگراز خندهٔ او پردهٔ رازم برخاست | تا برون در از و نکته بسی می شنوم | تا پس پرده دگر تا چه حکایت باشد

از شنیدن این سخنان آن سلطان بجانب مقربان متوجه گردیده فرمود که حالا حقیقت این شاه حقیقی گدا صورت شنیدید پس چیزی از کیفیت حالش فهمیدید مقربان بعرض رسانیدند که ما در فهمیدن حقیقت و معاملهٔ این بلبل بالکل حیرانیم و هیچ طاقت بیان نداریم اما ازین باز بنظر تعظیم و توقیر بطرف این فقیر می بینیم در آن زمان آن سلطان بدان هر چهار مقربان فرمود که شما زنهار این حقیقت و داستان بلبل هزار داستان به پیش امیران و دیگر کسان اظهار نخواهید نمود و هرگز در اسوای آن نام بلبل بینوا دیگر اسم شنیده موسوم نخواهید گردانید آنها بعرض رسانیدند که ما راز دارانیم و چه طاقت و مجال داریم که معاملات و اسرار مکنونهٔ سلطان که با هر یک گدا و غریبان بمیان دارد بافشا در آریم بیت

لعل تو گرم لطف و دهن از میان گمست | این پسته در نقاب شکر از تبسم ست

روز یازدهم عنایت فرمودن شاه بانوا الوش خاصهٔ خود به بلبل بینوا وهم ضیافت روحی نمودن از عطریات روح افزا و اشاره به بیان حقیقت وکیفیت مذاهب ومشارب آن یاران با صفا بطرفه مثل ونادر ادا

چنین گویند که اگرچه هر روز از سرکار شاه غیب طعام ضیافت بدان بلبل نالان وهمه یاران و رفیقانش میرسید لیکن صباح آن شب الوش خاصهٔ از پیش خویش عنایت فرمود چنانچه در هر طعام نشان دست بی نیازش بود و دران خوان خاصه اقسام طعام وانواع فواکه ومطعومات ومشروبات که در تمام عالم می باشد بود و بهمراه آن الوش خاص همدم قال رسیده حسب الحکم بدان بلبل با نوا ظاهر گردانید که شاه شاهان شاه بی نام ونشان اینچنین فضل واحسان بحال تو مبذول فرموده است که الوش خاصهٔ خود را که نظر مبارک او گذشته ودست بی نیازش بدان رسیده بتو مرحمت نموده است واین حکم صادر شده که اول ازینهمه نعما بلبل جان سیر خوب سیر گردیده تناول نماید بعد ازان از الوش طعام نان وحلوا را باده منیر عطا فرماید ونان وپنیر را الفقیر بی نظیر مرحمت نماید ونان وکباب را الفقیر بی تدبیر وهم نان وفرنی بتاجر فقیر بخشد وسر شیر وزبده را برای شاهزادهٔ خوشبو وخوشگوار ارسال کند وهم از الوش فواکه سیب را باده منیر وانار را الفقیر بی نظیر وبهی را الفقیر بی تدبیر وعنب را بتاجر فقیر وانبه وخربا را بدان خوشبو وخوشگو رساند ؎

ز اسرار خدا شد انبه آگاه
نگویم شیرواش آب نبات است

بشان انبه آمد ابنت الله
که او همشیره آب حیات است

چو آرد گل بود معنی بگفتار
بگویند انبیا چون آورد بار

واز الوش مشروبات قدری از شراب طهور باده منیر چشانند وشیر را الفقیر بی نظیر نوشاند وشربت انگبین الفقیر بی تدبیر وشربت نبات بتاجر فقیر خوراند وآب خاصه پس خوردهٔ خود را بدان خوشبو وخوشگو رساند واندک اندک از الوش دیگر بهمه یاران ورفیقان خود رسانیده باقیمانده را در همین باغ مدفون گرداند که این حصهٔ آن یاران باقیمانده است که بعد ازین درین باغ بی سروبن خواهند رسید تا قیام قیامت بشوق او نعما خواهند کشید پس ما از سبب فضل وعنایتی که بحال او داریم هیچ تابع وپیرو ومحب ومحبوب او را از نعمت الوش خاص محروم وبی نصیب نخواهیم گردانید بلکه هر یکی را بقدر حوصله ومذاق واستعداد خواهیم رسانید این بگفت ودر انوقت وحال همدم قال باین کلام ذو الجلال را حسب حال دانسته برخواند وبلبل باکمال را بوسیلهٔ آن کلام بدیگر مرتبه ومقام رسانید که یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُلُوا مِن طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَاشْكُرُوا لِلَّهِ إِن كُنتُمْ إِيَّاهُ تَعْبُدُونَ یعنی که ای آنانکه

گرویدہ اید و ایمان آوردہ اید بمرتبۂ غیب بخورید از پاکیزہا انچہ روزی دادیم شمارا و سپاس گوئید مر خدای را اگر ہستید
کہ خالص مر اورا می پرستید بالجملہ بلبل از رسیدن آن الوش خاص و دریافتن معرفت بلند اساس گل گل شگفتہ بخوردنش
سیری تمام حاصل نمود و بالکل از لذات دو جہان بی رغبت گردید و ہم بموجب فرمان فیضِ الوش خود را بالوش خواران
خویش رسانید و شاہ بی نام و نشان بعد فراغ ضیافت بدنی ضیافت روحی او نیز نمود یعنی کہ بعد نازل شدن ہمہ
قال مظہر جمال نیز فرود آمدہ ریاحین خوشبو و اقسام عطریات گذرانیدہ حکم رسانید کہ شاہ شاہان چنین میفرماید کہ بلبل
خوش دماغ از بوئیدن و مالیدن اینہمہ خوشبوئیہا و گلہای باغ ما خوشدل و تر دماغ گردیدہ گل گلاب را باہ منیر بخشد
و گلاب را بر فقیر بی نظیر پاشد و ارگجہ را بالفقیر بی تدبیر رساند و نافہ مشک ابو سیدہ ہمچنان پوشیدہ بتاجر فقیر دہد و
عطر گلاب را انتساب بجانب خوشبو و خوشگو روان گرداند و از ان تشریفات بیرنگ و خلعتہا و امتیاز مراتب و مکان
و ہم ازین خوردن و نوشیدن و بوئیدن مفصل حقیقت و کیفیت و استعداد و حوصلہ و مذاق و مشرب و مذہب یاران
را دریابد کہ فَہِمَ مَنْ فَہِمَ وَمَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ باری چون بلبل صاحب دماغ از بوئیدن آن گلہا و عطریات
تر دماغ گردیدہ ہمہ یاران را بموجب حکم و فرمان رسانیدہ مشام جان آنہارا نیز از بوی انس و محبت باخبر گردانید و دران
حال خیلی تر دماغ و خوشحال گردیدہ بدین قال بعجب کیفیت احوال ترنم نمود کہ بوی آن نفحۂ قدس را ہم شمید آنکہ شمید

غزل

خوشا روزیکہ مشکش در مشام جان ما پیچید	بخور مجمر دل ہم دران زلف دوتا پیچید	زدہ مہر خموشی بر لبم چشم سخنگوئی
کہ وقت گفتگو صد داستان در یک ادا پیچید	غزالی کز نگہ دام دل وارستگان بافد	مگر بر گردنش روزی کمند آہ ما پیچید
گرانباری نشاند ساعتی صد بار قاصد را	زبس امید در غمنامۂ ما مدعا پیچید	دران وقت امیر باتدبیر کہ در حرف

و تقریر خیلی جری و دلیر بود جرأت نمودہ بعرض رسانید کہ از اثر فیضان جناب عالی قدری حقیقت درجہ و مکان پارہ
سر آن خلعتہای الوان و اندکی مذاق آن الوش سلطان معلوم و مشہود و مفہوم این بندۂ ہیچمدان گردیدہ است
لیکن ہیچ ماہیت این مشروبات و کیفیت این عطریات بیافت نرسیدہ امیدوارم کہ جناب بلبل کہ واقف از
ماہیت گل و دانای اسرار کل ست بالکل و مفصل این اسرار مجمل را بہ بیان در آرد و ناواقفان بیخبر را واقف و باخبر گرداند
ہمینکہ بگوش بلبل از دہان آن مینای محفل این بانگ قلقل رسید بسان ساتگین مل چشم مخمور سرشار خود را بجانبش
گردانیدہ برنگ گل تبسم نمودہ فرمود کہ ای یار بوی بہار و نکہت یار رنگی و نشانی ندارد کہ بیان آن بحرف و گفتار در آید و
از حقیقت مشروبات چہ بیان نمایم کہ چون اثر آن بدماغ و دل صاحب مشربان پیدا خواہد شد خود بخود نتیجہ و اثر کیفیت
آن ہویدا خواہد گردید لیکن برای پاس سوال و مراعات خاطر باجلال تو از ان بحار اسرار قطرۂ را در بیان اظہار در آوردہ

ترا ہوشیار و خبردار میگردانم که اَلْقَلِیْلُ یَدُلُّ عَلَی الْکَثِیْرِ وَالْقَطْرَةُ تُنْبِئُ عَنِ الْبَحْرِ وَالْغَدِیْرِ بشنو که شراب طہور عبارت
است از حالت سُکر و مستی و جذب و بیہوشی که آنرا صاحب مشربان مدام تعبیر از می و شراب و خمر کرده اند و اثر کیفیتش آنست
که در ابتداء اشاربش او را از جمیع ماسوا بیخبری پیدا میشود و چون دران حال قوت پیدا میگردد بحالت سرشاری میگراید و درین
حالت او را بی عقلی حاصل نمیشود بلکه عقل تمام بہم سانده از عقل معاش خاطر را برکنده گردانیده بجانب عقل معاد میلان مینماید
بنابران او در طریق و روش خلاف مردمان این جہان حرکتی میکند و ہر که از ان صراط مستقیم که راه نعیم ست گم کرده
راه ست اَقدام او را در لغزش میبیابد و اقدام خود را استوار و برقرار میداند لیکن بحقیقت آن مست باخبر ست و این
باہوش بیہوش ست که بسان حیوان در فکر نای و نوش ست و دیگر نتایج و ثمرات آن سکر و کیفیات آنست که غم و
اندوه دنیا بتمام از دل می برآید و اصلا بیم و امید ماسوی بدل و جان آن مبتلا نمی درآید و سرخوشی و نشاط مدام او را حاصل
می آید و کیفیت وحشت و غفلت که خاصهٔ روح حیوانی ست از دل و دماغ او بر می آید و بجایش انس و محبت و حضور و سرور
پیدا میشود و دران وقت و حال از حرف و قال او معارفی که بر می آید تعلق بتحقیق عدمیت و حالت معیت او دارد
یعنی که این مست مدام اکثر با خویشتن را فراموش کرده ناکام مینماید و بحالت غلبهٔ سُکر و مستی رسیده نسبت اثنینیت
در خود فهمیده بحالت قرب و معیت رسیده از تصدیق یقین و قوت گمان آن جان جان را با خویش چون تن و جان
وصل دانسته از یک حواس ظاہر و باطن خود لذت گیر و کامران میباشد و ہرگز با ساقی خویش دعوی نسبت عینیت
نمی نماید و آنرا مادر شیرده نمیداند و نسبت این صاحب مشرب که میخوار ست جہلی ست چرا که حالت سکر او بر صحو غالب
است و این شراب خوار با ساقی خویش مناسبت روحی و ذاتی دارد و چون مرتبهٔ ذات دریافت او نمی درآید عجز او در مرتبهٔ
ادراک ذات کمال ادراک میدانند ه

بس کنم خود واقفان را این بس ست ‌‌ نکتهٔ کافی ست گر واصل کس ست

و آن صاحب مشربی که شیرخوار ست کیفیتش آنست که در او انس و الفت بیشتر پیدا می آید چرا که اصل خلقت شیر از
شفقت و مہر یعنی که خون ست که از کمال الفت شیر گردیده است پس از خوردنش علم و معرفت و یافت موہوبی
حقیقت انسانی و تحقیق حقائق اشیای این جہانی که تعلق بسیر انفسی و آفاقی دارد پیدا میگردد و ہم از بسیاری خوردنش
آن برهٔ شیرخوار را سگری نیز پیدا می نماید و بآن شیرده خویش دعوای عینیت نیز میکند نه آنکه با خالق شیر شرکتی
پیدا میسازد و این صاحب مشرب نسبت علمی دارد چرا که حالت سُکر او بر صحوش غلبه نمی نماید و آن شیر شیرخواره با شیرده
خود نسبت عینیت جسدی و صفاتی دارد و چون این مرتبهٔ صفات دریافت میرسد بنابران علم را از جہل بہتر میدانند ه

بس کنم خود عارفان را این بس ست ‌‌ نکتهٔ کافی ست گر عارف کس ست

و آن صاحب مشربی که شربش از

شربت انگبین ست کیفیتش اینست که در مزاجش بالطبع گرمی و حرارتی پیدا میشود که آنرا حمیت دینی و غیرت
اسلامی می نامند و از اثرش حلاوت ایمان پیدا میگردد و تلخی کفر میکاهد و مومن را بالطبع شیرینی اسلام خوش می آید
که مقررست اَلْمُؤْمِنُ حُلْوٌ وَّ یُحِبُّ الْحَلْوَاءَ و از نوشیدن شربتهای بارد و خنک دل سردی از ماسوی و بردباری
و صفا و مروت و حیا حاصل میشود و این هر دو صاحب مشرب شربت خوار را نسبت و کیفیت سکر و مستی پیدا
نمیشود که تا بسبب آن مستی و بیهوشی دعوی معیت و عینیت با واهب العطیات خویش نمایند و آنرا واصل و متحد خویش دانند

و از ماهیت ما که مادهٔ حیات جمیع		نکتهٔ کافی ست گر دانا کس ست	بس کنم خود عاقلان را این بسست ۵

ذی حیات و باعث پیدایش همه مشروبات ست چگویم که آنهمه کیفیت و رنگ و آنهمه مادهٔ صلح و جنگ که دران مشروبات
رنگارنگ پیدا شده است از دولت همان بیرنگ رسیده است و او را بالذات مناسبت با آب حیات و حوض کوثر می باید
که از خوردنش بالطبع طینت آدم خاکی را صفا و پاکی پیدا میگردد که ناپاکی و رذائل و خبث و خبائث ظاهر و باطن او پاک
و صاف میگرداند و بصفت بیرنگی رسانیده دل مشارب را مانند آئینه گردانیده قابل تجلی ذاتی میسازد و این صاحب
مشربان پاک طینت اگرچه در خود حالت سکر ندارند لیکن از غلبهٔ پاکی و لطافت جریان و سریان نسبت خود را
در هر صاحب مشرب دریافته آنهارا اجزای دریای خویش میدانند و بدین اعتبار دعوی من و مائی نیز می نمایند
و با همه صاحب مشربان خود را واحد میدانند چنانچه ازین چنین اقوال ایشان ناواقف کاران معنی وحدت
وجود را فهمیده مرادات آنهارا از جانب شاربان شراب و خورندگان شیر و نوشندگان شربت برگردانده بر جناب
و دود که بیچون حقیقی ست فرود می آرند و درین تحقیقات بسیار صاحب مشربان اهل سکر که غلبهٔ کیفیت محبت

نکتهٔ کافی ست گر سامع کس ست	بس کنم خود سامعان را این بسست	دارند لغزشها خورده اند ۵

ملازمت یازدهم و استفسار فرمودن آن شهریار هوشیار راز ان بلبل
زار اسم ذاتی آن گل همیشه بهار و زبان لال گردیدن آن خوش گفتار دران
اظهار و عیان گردانیدنش معنی قال خود را بعجب کیفیت و حال عروج
تمام نموده رسیدن بلبل بلند پرواز تا بپایهٔ عرش آن شاه غریب نواز
و دران زمان و مکان بی سایه گردیدنش از شعشعان آن عرش تابان

و فهمانیدن از ان مثل و کار حقیقت معاملهٔ دیگر شخص سبلی مثل خیر الاخیار

چنین گویند که چون بلبل با نوا از ضیافت جسدی و روحی شاه بی پرواشکم سیر و تر دماغ گردیده و پر آسوده الوش خورد بموجب حوصله و استعداد بهمه یاران و رفیقان رسانیده بوقت باربرای ادای آداب بدربار شاه وهاب حاضر گردید بهمان زمان حاجیان بسلامگاه برده آداب شکرانهٔ عنایت ادا کنانیدند و بحضور عرش رسانیده بر سر دائرهٔ واحدیت که مقام آن مقرب خاص بود ایستاده گردانیدند دران وقت از پردهٔ عرش با جمال و جلال بهمدم قال حکم رسید که ازین بلبل خوش حال استفسار نما کای مرد غریب سیاح تو بعالم سفر و سیاحت کرده شهر و ملک بسیار دیده پس از ان میان کدام جا و مکان را پسند کرده آب و هوای آنرا خوش نمودهٔ همینکه همدم قال این سوال نمود بلبل برنگ گل برشگفته ظاهر ساخت که اگرچه در هر ملک و دیار خصوصیت و کار علیحده دیده ام لیکن چون درین ملک معمور هندوستان بدولت قرب سلطان رسیده ام این را از همه ممالک روی زمین بهتر و خوشتر فهمیده ام ؎

گفت معشوقی بعاشق کای فتا تو بغربت دیدهٔ بس شهرها پس کدامی شهر زانها خوشترست

گفت آن شهری که دروی دلبرست رباعی ای شاه نشین عشق تو خانهٔ دل سرشار میِ عشق تو پیمانهٔ دل

پرداخته و ساختهٔ قدرت تو قصر سرو کاخ تن و کاشانهٔ دل ؎ از ما حکایتِ می و جام مغانه پرس

از زاهدان حکایتِ تسبیح و شانه پرس از بادهٔ تو مست و خرابیم و بیخودیم افسانهٔ زمانه ز اهل زمانه پرس ؎

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست امتحانی میتوان کردن بده دل ور نیست شاه غیب باستماع این جواب سوال

خوش دل گردیده بجانب محرم حال متوجه گشته فرمود که حالا تو ازین بلبل خوش مقال سوال کن کای بلبل مستانه تو در عشق محبوبی دیوانه گردیدهٔ چنانچه مفصل حقیقت آنرا بحضور پرنور گذارش نمودهٔ پس حالا بیان نما که آن معشوق تو چه نام دارد چرا که چون آن نهال خود روگلِ روی خود را در لباس رنگ گل پوشیده بود مسمی بگل گردیده بود پس قبل از تعین گلی او را چه نام بود که آن اسم ذاتی او خواهد بود چون بلبل سوالِ تحقیقِ نامِ گل شنید بسان غنچه سر بگریبان تفکر فرو برده برنگ گلِ زبان لال گردیده بالکل از جواب عاری گشت ؎ گشاد آمدم بر در حیرت چنان دست

کز نطقش را مجال دم فرو بست فسون عشق بین تا چون بیکدم فصیح آن چنان را ساخت ابکم

اما بعدِ تامل بسیار سر از زیر بال حال برافراخته چهرهٔ پر ملالی را مقابل آن شاه غیبِ غیب دان ساخته بگریهٔ بید ریغ پرداخته زار زار نالید و فریاد برکشید کای شاه شاهان و ای واقف اسرار پیدا و نهان من ناتوان نام ذاتی آن دلبر حاضر و غائب را نمیدانم چرا که در هر وقتی که از تجلی دیدار او مشرف گردیده ام او را در پردهٔ لباس رنگارنگ و حجاب صفات گوناگون

کہ با ہمدیگر تقاضت دارند دیده ام و بہمین سبب ذاتش را نیز ہرگز نفہمیده ام و ہر وقت جرأت تحقیق اینمعنی در خود نیافته ام بنابران از فہمیدن آن ذات و شنیدن آن نام بابرکات محروم و ناکام مانده ام لیکن من دلریش از طرف خویش آن دلربارا باین اسما مسمّی گردانیده بیادش اشتغال می نمایم ؎

صاحب من دلبر من جان من ایمان من
حاضر من غائب من این من آن من

غرض که دران وقت وحال بلبل خوش مقال بعجب قیل و قال و طرفه کیفیت وجد و حال درآمده بخواندن این چنین اقوال نواها برکشید که مقربان بار و آن سامع ہوشیار را نیز متاثر و باکیفیت گردانید ؎

بنام آنکه او نامی ندارد | بهر نامی که خوانی سر برآرد | هر آن اسمیکه خوانم نام او هست | نمود جمله گلها دام او هست

رباعی

هستی وجود خویشتن کردم بدو | گردید مساوییم همه نیک و بد | اکنون نتوان نام خود و نامش برد | گر نام بگیرم ز من او میرنجد

ای همه تو چگونیست که همگان منزهی
یکسر موی بیش و کم از تو نیافت آگهی
این عقل سراسیمه چه داند ذاتت
سراغ عالم دل از من بیدل چه میپرسی
سپندم یک طپش عرض نوای سوختن دارد
هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه میپرسی
نقاب جلوه هر یک محو نیرنگ خموشست اینجا
لب خموش و دل پر از آوازها

هم ز بیان مبتدی هم ز نشان منتهی
رباعی
بر درگه کبریات کس را ره نیست
جز ذات تو از تو هیچکس آگه نیست
قطعه
رگ ابر از فشار ریشهٔ پژمرده نگشاید
ز برق فرصت خود و داغم از محفل چه میپرسی
طرف محوست در تحقیق اسرار حق ای سائل
ز مجنون حال لیلی پرس از محمل چه میپرسی

قوت فکر و مبدم موی بموی زد قدم
دست خرد کیست کزین کوته نیست
حباب از بحر گوهر خیز نتواند نشان دادن
اثرهای غنا از طینت سائل چه میپرسی
خط و هم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم
بحق هم از خطاب تست از باطل چه میپرسی
برلبم قفل ست و در دل رازها ؎

باز از پردهٔ عرش آواز برآمد که ازین بلبل حیران نادان بپرسند که معشوقی را که نام و نشان نمیدانی بچه قسم خویشتن را تا باو میرسانی چون بلبل بیقرار با اضطراب را این حرف و خطاب رسید زیاده تر بی صبر و بیتاب گردیده آه سرد از سینهٔ گرم پر درد برکشیده گفت که من بی پر و بال در ہمین حال حیران و سرگردانم که اسباب رسیدن تا باو نمی دانم و بیقین می شناسم که تا او من ناقبول را قبول نفرماید مقبول نشوم و بدون خواندنش ہرگز تا باو نمی رسم و بحالت عجز و ناتوانی خویش درآمده چندان نالید که آنهمه مقربان را ہم بگریه رسانید و پیش پایهٔ تخت شاه رسیده نعره ہای برکشیده دہن خود را بشکل گل کشوده بعرض رسانید که از ہمین انداز و آواز نام دلربای مرادریاب که چون اراده گرفتن نامش می نمایم بی اختیار ہای و ہوی از میان سینهٔ جوشان بر می آرم و غنچهٔ دہان را برنگ گل بحضور تو می کشایم و برای دریافتن این معنی این سخن از زبان بر می آرم ؎

یک چشم حیرت ست ز سر تا بپا الم | یا رب بروی نام که گردیده و الم | تا چند پرسی از من آشفته حال گل

چون ساغر شکسته ندارد صدا الم
عمری ست عاقبت کف افسوس میزنم
یا رب چو گل کشد قدحی از هوا الم
کنه خردم در خور اثبات تو نیست
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست
اسما همه اسباب اشارات بود
دم زنم بی یاد رویت بر دهان آید گران
رباعی صانع که ز دید ما فتاده بس دور
چون نکهت گل آمده پنهان بظهور
خواهم ز نور لطف تو شکری کنم ادا
ای جان و دل تو پشت پناهی چه گویمت
حیرانست جن و انس و ملک در کمال تو
گه مرشد طریقت و راهی چه گویمت
رباعی نی علم و عمل نه عز و جاهی دارم
بر یاد گلی ناله و آهی دارم رباعی
هر گاه چو غنچه در حدیث لعلت
یکتا گفتن دلیل یکتای تو نیست
رباعی آن ذات که صید خرد و هوش نشد
دریا و نگنجید و فراموش نشد رباعی
گر در وصفت زبانم از کار بشد
نام جانان در دهن داریم و خاموشیم ما فرد

افسوس شوق زمزمهٔ آهنگ حیرتست
من در گمان که با سخن ست آشنا الم

ورنه کجا حدیث وصال و کجا الم
خمیازه هم غنیمت صهبای زندگیست

و بتکرار بدین چنین حرف و گفتار نواها برکشیده بسیار نالان گردید رباعی

آسایش جان بجز مناجات تو نیست
رباعی یکتای حقیقی شمارم اینست
میباید عشق باخت کارم اینست ؎
در ترازوی دل ار سنجم ترا با جان خویش
چشم و دل و جانست ز جنبش مهجور
غزل ای مظهر جمال الهی چه گویمت
آنهم ز نور تست تو ماهی چه گویمت
نور تو در صحیفهٔ هر دیده دیده ام
نشناخت کسی بکماهی چه گویمت
بلبل فقیر وار زند ناله بر درت
جان محو جمال پادشاهی دارم
تا گردش چشمت بتامل دیدم
لب وا کردم دهن پر از گل دیدم رباعی
آغوش تو همیست چه عرش و چه دل
دل یکدم ازو غافل و مدهوش نشد
با آنکه کمال خورده دانان دانی
دانم که زبان بیزبانان دانی ؎
زبان گفتگویم نبود آن ساعت که تو پرسی

من ذات ترا بو العجبی میدانم
حیران توام آئینه دارم اینست
نام گل گویم به پشت بر زبان آید گران
در لطافت تو سبک باشی و جان آید گران
آن ذات که بیرنگی او رنگ گرفت
وی فیض فضل نامتناهی چه گویمت
گر نفس و حرص خصم شوندم از آن چه باک
بالاتر از سفید و سیاهی چه گویمت
گاهی بغمزه سالک خود را زره بری
جانش گدای تست تو شاهی چه گویمت
چون بلبلم از ذکر دو عالم خاموش
در دست خیال ساغر مل دیدم
ای آنکه بیان اسم معمای تو نیست
آنجا که تو ئی جای تو هم جای تو نیست
هر چند بگرد هجر و وصلش گشتم
خاصیت پیران و جوانان دانی
چون نگین از حیرت دل خانه بر دوشیم ما
بجز انگشت حیرت در دهان من زبان نبود

باز از توسط مظهر جمال حکم رسید که بلبل نالان خویشتن را به چنین حیران و پریشان نگرداند و اینقدر بی تابی و بی صبری را
کار نفرماید که انشاء الله تعالی عنقریب خود بخود آن گل و گلزارش برنگ بهار بر سر او نزول میفرماید و اینمعنی را یقینی

برانند که بدون عنایت و مرحمت محبوب برسیدن عاشق بمعشوق بهیچ رنگ بنظر نمی آید و از هیچ اسباب بغیر فضل آن
بادی وهاب ممکن نمی نماید پس باید که چندی دیگر برضا و قضای الٰهی راضی و صابر باشند رباعی

ای رنج کش تردد بیهوده
کوه و صحرا بصد طلبش پیموده
مطلوب تو با تو در قریبست اما
آوارش اگر دهی ز دست سوده

ما قاصدان جلد رو و تیز دو
را که نسیم و صبا و باد و هوا نام دارند برای خبر گیری گل تو باطراف و اکناف عالم روان و دوان گردانیده ایم همینکه خبر
نکهت خیریت آنرا می آرند آن مژده را بتو میرسانیم و باز اگر خبر خیریت آن چنان معشوق لطیف خود را میابی هم چه سکینی
که طاقت وصل حقیقی او نداری و بدین بدن ضعیف ناتوان و باینقدر کم فرصتی این جهان چه قدر گل راحت می چینی رباعی

بلبل بچنین راحت وحشت تمثال
بریک پا ایستاده سر در تہ بال رباعی
آنرا که تو بی سعی طلب یافتهٔ
مرغ طربش رسیده است از خم دام
رباعی ای صوفی صافی که خدا مطلبی
ور زانکه بدانیش کرامی طلبی

مقصودت چیست اندکی چشم بمال
گر پرده شگافتی چه خواهی کردن
زین پیش که یافتی چه خواهی کردن
بیتابی نالهٔ جرس می گوید
او جای ندارد ز کجا می طلبی

بی عبرت نیست خواب غافلان چمن
در بر هم بافتی چه خواهی کردن
رباعی آنرا که زبان خامشی نیست بکام
هر جا لب بسته شد مقام ست تمام
ور زانکه شناسیش کرامی جوئی

بلبل عالیمقام از شنیدن این پیغام بعرض رسانید که هر چه از حقیقت حال
و مآل این ناکام بیان میفرمایند راست و نفس الامر ست که من بهیچ رنگ بدامن پاکش دست زدن نمیتوانم پس بهره و
تمتع وصلش بچه عنوان حاصل کنم که آنرا بخیال خود محال میدانم این بگفت و بطرفه کیفیت حال بدین قال ناله برکشید که همه
مقربان را هم متأثر گردانید

بجز این که جان و هم من تو جز اینکه جان ستانی
بتو من چه کار دارم تو بمن چه کار داری

باری بعد این جواب و سوال و آن قیل و قال بمقربان جمال و جلال از جناب آن سلطان باکمال برین منوال حکم رسید
که الحال این بلبل ستوده خصال خوش مقال را که عاشق صادق ست از آن پایهٔ ایستادنش قریب تر آرند و از مقامات
خویش هم بالاتر گزرانیده بجای لائقش رسانند یعنی که او بر دائرهٔ وحدت بر آید و شما مقربان را در دائرهٔ واحدیت گزارد
و بعرش برین قرین گردیده بدان مرکز دوائر برنگ پرده چسپیده بگرد اگردش طواف نماید بقسمی که جبین نیاز و سینهٔ پر گداز
او به پردهٔ راز مساس فرماید همینکه آن مقربان باکمال از آن پردهٔ عرش با جمال و جلال این صدا و قال را شنیدند خویشتن را
بملاحظهٔ تمام بعقب کشیده آن حکم دلپسند بدان بلبل طالعمند رسانیده اشارهٔ بپیش رفتنش نمودند و چون این مژدهٔ قبول بگوش آن
بلبل ملول رسید از دهشت آنچنان قرب و منزلت رعشهٔ در تمام اندامش پیدا گردید و رنگ گل رخسارش باستقبال آن مقام
و حال پیشتر از برداشتن اقدام بر پریده رسید بجائی که رسید که درین اثنا شاه بی نام و نشان آن ساز با نوای خود را که شهنامش

مینامند بدست قدرت خود گرفته بدهان بی نشان که ازان تعبیر بعدم نیز میکنند رسانیده بسان نامی گلو دمساز کرده نوای دلربای اُدْنُ مِنّی اُدْنُ مِنّی اُدْنُ مِنّی برکشیده این نغمه را سرود در رباعی

خواهی هنرم شمار و خواهی عیبم　　از من همین صوت و صدا قانع باش　　چیزی دگری نیم زبان غیبم　　چون غنچه همین صدا و بدا زیم

نبض دل تنگم بطپیدن آید　　غافل بود از من نگه اهل نظر　　ای رنگ گل راز بدین آید　　اشکم ز مژه تا بچکیدن آید

غرض که آن شاه غیب بلبل بی عیب را بدین انداز و ساز و بدین آهنگ و آواز بجانب خود در کشید فاما کسی حقیقت آن زمزمه و کیفیت آن آواز ناز را نفهمید قطعه

سخنها بانگ زنبوران نماید　　چو اندر گوش من گوید کلام او　　همه عالم گرفته آفتابی　　زهی کوری که میگوید کدام او

باری چون آن صدای مقدس دیوانه کن عاشقان بگوش سراپا هوش بلبل سراپا جوش و خروش رسید خیلی خوش حال گردیده بدین مقال نوا برکشید غزل

ای حدیث لب تو پاک از عیب　　در دهانت نهان لسان الغیب　　چند چون غنچه باشم از دهنت
گر چنین میکشد لبت در زم　　جام صهبا رسد بدست صهیب　　بلبل از غیب میرسد سخنت
پا بدامن کشیده سر در جیب
هرچه از غیب میرسد بی عیب

و دران زمان در خود طاقت و توان یافته بکشش همان گرم زبانی آن شعلهٔ ناز و از حدت زبانهٔ آن شمع سراپا ساز بسان پروانهٔ جانباز بجانبش پرواز نموده رسید بجائی که رسید یعنی که آن پروانهٔ بی حال بدان فانوس خیال ملحق شده بگرد اگردش طواف مینمود و تصدق میگردید و برنگ ذرهٔ بیتاب از بیقراری بیتابی بجای خود میطپید و زمانی از نور او پیدا می گشت و لمحهٔ از خودی خود ناپدید میشد و چون بدان طرف پردهٔ عرش رسیده از چشم مقربان این طرف غائب میگردید آن خواصان گدا را در شاه فانی و ناپیدا می یافتند و چون این طرف پایهٔ عرش بر پیش روی آنها میرسید دلق گدائی او را پرده و لباس سلطان یافته روپوشش میساختند و ذات او را حاجب و واسطه درمیان قرب خود می پنداشتند و همدم قال و محرم حال دران وقت و حال بدین حرف و قال نغمه می افراختند ؎

کس را خبر انست که منزلگه معشوق کجاست　　این قدر هست که بانگ جرسی می آید
این بس که رسد ز دور بانگ جرسم　　؎ در قافله که اوست دانم نرسم

بالجمله مقربان مرتبهٔ شاهی آن ذرهٔ خاکی را بالاتر و قریب تر از مقام قرب و منزلت خود دیدند بی اختیار گردیده این نوا برکشیدند ؎

خاکی از عرش چون یک دو قدم بیشتر ست　　کوشش آدمی از سعی ملک بیشتر ست

باری برانند که آن بلبل بلند پرواز را بجائی رسانیدند که همه پرندگان هم از دو وا پس ماندند و کار تنها رویش بجائی رسید که از همراهیش سایه هم پای خود را وا پس کشید یعنی که دران پایهٔ بیمثلی آن بیمثال نمود عکس و مثال خود را هم با خویشتن ندید و وجه این سر آن بود که چون او را از شعشعان انوار فوقانی عرشی که رتبه اش بالاتر و غالب تر از همه انوار فلکی و ارضی ست منور گردانیده بودند و دیگر انوار تحتانی بران ذات قدسی

که طینت پاکش از مصاحبت گل خوشبو و معطر گردیده حکم بوی گل پیدا کرده بالکل از مقتضای ظلمت و کدورت خاک صاف و پاک شده بود غلبه پیدا نمیکردند آری سهایه پیش آفتاب پرتوی ندارد حالا همان بهتر که منقار گفتار عندلیب را که عبارت از قلم دو زبان ست از افشای معانی باز داشته بنوای حروف و الفاظ در آرم که هر که ذهین و با معنی خواهد بود خود بخود از این حکایات مرادات او را خواهد فهمید چنین گویند که چون آن بلبل بلند پرواز هفت بار گرد آن پردهٔ راز طواف نموده دران مقام بقوت تمام بوی آن گل اندام بدماغش رسید سرخوش و تر دماغ گردیده این نوا کشیده در آخر کار مست و سرشار شده برنگ سایه به پیش پایهٔ آن عرش بی سایه در افتاده بیخبر گشت

غزل

بر پایهٔ خویش پا نهادیم / در گوشهٔ انزوا نهادیم
از سدرهٔ منتهی گذشتیم / پا بر صفت کبریا نهادیم
بلبل در گفتگو ببستیم / من بعد سری بجا نهادیم
آن کبر و منی که بود در سر / از سر هوس هوا نهادیم

چنانچه دران حال شکل آن افتادهٔ مست جمال در آئینهٔ خیال مردمان باکمال چنان مینمود که گوئی سایهٔ آن ظل الله ست که در مرتبهٔ ثالث نمود صورت انسانی گرفته بر بساط خاک افتاده مثال آن بمثل را بمقربان و عارفان نموده است و از نمود این صورت حقیقت و معانی پنهانی را که در ذات آن خلیفة الله پوشیده بود ظاهر گردانیده است ؎

هر جا که عکس روی گل خویش را بدید / این عندلیب مست براو ناله‌ها کشید

بالجمله دران وقت باز از پردهٔ عرش با جمال و جلال بمقربان باکمال حکم رسید که این بلبل مست بیحال را از زیر پایهٔ عرش برین برداشته بالای کرسی زرین انداخته از راه درون که جاده ایست پنهان از دولتسرای سلطانی تا بدان باغ جنت نشان بیار انش رسانند و همه خواصان بارگاه در جلوش درآمده حکم باربرداریش پیدا کرده حامل بار امانت و خلافت ها گردند مقربان بموجب فرمان آن حرف با معنی را بکرسی نشانیده دست بدست برداشته مخفی از نظر عوام از همان راه پنهانی بآشیانش رسانیدند و در انحال باز بهمین قال نوا می کشیدند ؎

این عندلیب انجوری خار دیدل بس جا رها / یکبار میرد هر کسی بیچاره بلبل بارها

و یاران جانش را که بر دربار حاضر بودند آگاهی بخشیدند که یار شما را از راه درون بمقامش رسانیدند بهمان زمان یاران دوان گردیده بجای خود رسیدند و آن بلبل باکمال را بدان جاه و جلال دیدند که بر کرسی زرین نورانی مکلل بدر و جواهر جا دارد و همه مقربان و خواصان آن سلطان که سوای آن چهار مقربان بودند که دریافت حقیقت و صورت شان اکثر عقلا و بعضی جهلا حیران اند بلکه بر وجود آنها شبهه و انکار دارند که آنها نه از زمرهٔ مردانند و نه از طائفهٔ زنانند پس در حالت همین چه کسانند برکاب و جلوش می آیند ایمان شهودی بر آنها نیز حاصل نموده بزودی بجلو آن یار بختیار در آمده بحضورش رسیدند چه می بینند که از جسد مبارک آن بلبل همان بوی گل که مشام جان شان نیز از آن آشنا شده بود می بر آید و از تن صاف و نفیس

بسبب شعشعان آن جواهر که برنگ انجم ثوابت دران کرسی جا داشتند و هم از درخشندگی چهرهای آن مقربان که بسان ستارگان سیاره بودند بهیچ طرف ظلمت سایه نمی افتد بمشاهدهٔ این خرق عادت خوشدل و شادان گردیده آن چنان صفا و پاکی طینتش فهمیده و او را بکنار خود گرفته بمقامش رسانیدند و آن حاملان را باعزاز و اکرام تمام رخصت کرده بگردش تصدق میگردیدند و بشوق آن خوشروی گل بو بسان عندلیب نالها میکشیدند که درین اثنا بلبل بیحال از ناله و فغان یاران بافاقت شعور رسیده برنگ شمع سراپا نور سر برکشیده بحضور آن پروانگان خویش برنشست دران وقت ماه منیر بمقابلش رسیده آن بوی گل را ازو شمیده بزیر پایش مانند سایه پست گردیده این نوا برافراخت رباعی

ای گلشن قدس از تو عالی پایه / دارد ز تو فردوس برین سرمایه
ذات تو بود بوی گل از نهان / پیداست که بوی گل ندارد سایه

و امیر باتدبیر که مناسبت تمام از ناله و کلام آن بلبل عالی مقام داشت نیز بطرف دست راست رسیده چون سایه بپایش چسپیده این صدا برکشید رباعی

جز رنگ سخن نیست ترا سرمایه / مضمون ز تو آورد گل پیرایه
تو معنی و الفاظ همه سایهٔ تو / معنی ست که جز لفظ ندارد سایه

و هم شاه بی نظیر که نسبت تمام از مرتبهٔ قلب او داشت بجانب دست چپ او فتاده نمود تمثالش پیدا کرده ترنم نمود رباعی

دارد ز تو ای مهر فلک پیرایه / خورشید ز نور تو برد سرمایه
بی سایه بود سایهٔ هر چیز بدهر / تو سایهٔ حقی که نداری سایه

و هم تاجر فقیر از شرم و حیای خویش بطرف پشتش رسیده برنگ سایه بزمین افتاده از زبان حال بدینمقال گذارش احوال نمود رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ / رو ماتم خود دار درین سور نهٔ
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد / بیساز بدینقدر که دور از نهٔ

رباعی

هم عاشق روی تو مه و پروین ست / هم والهٔ روی تو گل و نسرین ست
ذات تو ز روشنی ست بی سایه بدهر / روزی که ندارد بکمین شب این ست

و هم مشتری از دور مقابلش گردیده نقش صورتش در آئینهٔ چشم خود کشیده این نوا برکشید رباعی

باشد ز تو بینائی کونین ای شاه / کس نیست ز رازت بدو عالم آگاه
در دیدهٔ آفاق نگاهت گردند / پیداست که بی سایه بود شخص نگاه

بالجمله درمیان آن جمع آن شخص نورانی بسان شمع مینمود که بهر چهار طرف خویش بجای سایه پرتو نور و تمثال ظهور خود افگنده بود یعنی که بهر جانب آن عالی پایه همان چهار یار پیروش برنگ سایه می نمودند و نمود تمثال آن بی مثل باکمال را بدین شکل و حال خویش پیدا میکردند چرا که آن هر چهار فرخنده کیش که بحقیقت فانی از خودی و اراده و خواهش و طلب خویش گردیده بودند بعینه بطرف پیش و پس و راست و چپ او مانند عکس و سایه و تمثال و تصویر او مینمودند و خویشتن درمیان نبودند

بلی هر جا شود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

و این چنین ظلال آن باکمال از توسط اولین و آخرین رجال در هر وقت و همه حال نمودار و پیدا خواهد شد و تا قیام قیامت این سایه و علامت آن بی سایهٔ بلندپایه مخلد و ممدود خواهد بود و هر صبح و شام بلکه علی الدوام مشهود و محسوس مردم

الوالابصار و دیدهای کور با انکار نیز خواهد گردید **رباعی** ای چشم تو پرده پرده همچون افلاک | گر دیده کنی ز گرد ظلمانی پاک
در دیدن خورشید حقیقت یابی | هر ذره سطرلاب سد خانهٔ خاک

و از فهمیدن آن مثل و شنیدن این گفتار هر یک سامع هوشیار حقیقت و معانی و ماهیت و کیفیت آن هر یک یار بقدر استعداد و قابلیت و فراست و لیاقت خود خواهد فهمید نجه خواهد فهمید **شعر**

بس کن ای شوریده از حد پر زدی | راز پنهان را همه بر در زدی
ای عندلیب ناله چرا می کشی دراز | دم کش بسان غنچه و با خوی گل بساز

القصه بلبل خوش حال خوش مقال بسان شمع آن محفل را گرم و نورانی گردانیده از انوار جبهه و چشم و رخسار و گفتار بدان هر چهار یار طاقتی و توانی و هوشی و جانی داده آن افتادهها را برابر خویش نشانده برای اظهار حال و قال مجلس آن سلطان با جمال و جلال چرب زبان و گرم بیان گردیده گفت که ای یاران این یار دران دربار چندان حرف و گفتار بتوسط همان محرمان و مقربان بار بمیان درآمد که شرح آن فرصت بی شمار میخواهد و هم شمار اچندان فائده نمی نماید لیکن در آخر کار چون ازین بلبل زار استفسار اسم ذاتی آن نگار که گل بی خار و نهال همیشه بهار باشد نمودند در جواب و سوال حل آن اشکال این بلبل زبان دراز برنگ گل زبان لال گردیده بسان خار و خس عجز و ناتوانی خود را اظهار نموده معترف بنایافت آن شده دران وقت آن شاه غریب نواز عجز پسند این دلبند خویش را نزدیک پردهٔ عرشی قریب تر از رتبهٔ مقربان خاص طلبیده آن وسائط را نیز از میان برداشته همان حجاب کبریائی و پردهٔ آن نغمهٔ شاهنائی که عبارت از نای گلوی اوست درمیان بگذاشت و آن بوی دلربای خود را زیاده تر بی پرده کرده آن قدر هوش و معرفت ناتمامش را هم از سرش برده او را بسان مرده بیحس و حرکت ساخته باز لاش او را به پیش شما انداخت این بگفت و بیان تنزیه و پنهانی ذات اکرم و هم بیچونی صفات و ناپیدائی اسم اعظم آن محبوب خویش نموده بعجز و ناتوانی خود مقر گردیده چندان نالید که باز بیهوش گردید و از دیدن این حال و شنیدن این قال مرغ هوش از آشیان دماغ آنهمه یاران نیز بر پرید و هر یکی بقدر مرتبه و لیاقت و عقل و فراست و حوصله و استعداد خود بزرگی اسم اعظم او را فهمیده بر کبریائی ذات بیچون او ایمانی حاصل نمود **شعر**

شد بسته از زبان در گفت و شنید من | طالع نگر که قفل بر آمد کلید من

القصه آن روز و شب را نیز بلبل خوشمقال همراه آن یاران خوش حال بعجب قیل و قال و طرفه کیفیت و حال با آخر رسانید و این سخن را از زبان آن مشتری خوش آهنگ شنید **غزل**

بینند چون خرام تو قالب تهی کنند | در پیش تو شخند تو بو سند خاک عجز
نگذاشتم که آنها دل تهی کنند | دارم گمان که طی شود این وادی فراق
عیسی دمان که دعوی روح اللهی کنند | با ماه و با ستاره بجنگم پلنگ وار
آنانکه با تو سایه صفت همرهی کنند | بخت و ستاره گر قدمی همرهی کنند
از خار و خس عنان قدم تافتم دریغ | در بیشه که شیر دلان روبهی کنند

دردی کشان بزم فنا در لباس فقر
کین جنس را خرید بدست تهی کنند

درویشی بلذت شاهنشهی کنند
ای مشتری برآر زدل حرص و آز را

سرمایه صرف ساز بخر گوهر نجات
ارزان خوب نیست که فرمان دهی کنند

در ملازمت دوازدهم حکم کردن شاه شاهان بدان بلبل هزارداستان که کدام داستان پاستان بیان نماید که ازان بگوشش هوش سامعان عبرت وخبرت افزاید وبیان نمودن آن خوش گفتار به پیش آن شهریار داستان اسرار که آنرا افسانهٔ غلام خاکی می نامند وهم مرآت عالم مے خوانند

چون روز دیگر گردید و باز آن بلبل زار بدربار حاضر شده بضابطهٔ قدیم آداب سلام وتسلیم تقدیم رسانیده برمرتبه وپایهٔ مقرری رسیده به پیش عرش برین در حلقهٔ مقربین ایستاده گشت همدم معرفت قال از پردهٔ عرش باجلال برین منوال حکم صادر شد که ای بلبل بلند پرواز وای طوطی خوش آواز وای عندلیب دمساز تو در اکثر ملک وشهر وباغ وراغ وگلزار ودیار این عالم بیدار سیر وطیر نموده عجائب وغرائب بسیار دیدهٔ پس باید که کدام حکایت وداستان که ازان حقیقت وکیفیت گذشتگان پیدا گردد وهم حاضران وسامعان را رنگ عبرت وخبرت افزاید وهم بمشام جان صاحب دماغان بوی انسی ومحبتی درآید به پیش ما بیان نمائی وآنرا بطریق یادگار برلوح دل وسفینهٔ سینهٔ این حاضران دربار مرتسم ومنقش گردانی چون ازجناب سلطان غیب دان این حکم وفرمان رسید بلبل هزارداستان زمین ادب را بلب نیاز بوسیده بعرض رسانید که درین وقت وحال افسانهٔ حسب حال بیاد دارم که لائق شنیدن وپسندیدن لدن جناب وقابل عبرت وخبرت حاصل کردن اولوالالباب ست وآنرا افسانهٔ غلام خاکی میخوانند وعارفان مرآت عالم هم می نامند

رباعی

جانا نبود مثل تو جانانهٔ دیگر
هرگز ننهی گوش برافسانهٔ دیگر

مانندهٔ من دل شده دیوانهٔ دیگر
دارم همه نوع سخن از دولت عشقت

ای دلبر اگر گوش کنی قصهٔ ما را
چیزی که ندارم بتو راه سخن ست آن

غزل

باآگاهی سخن آغاز کردم
نگه در چشم من شد شعلهٔ آه

نظر بر روی دل تا باز کردم
بدل تا دیده را دمساز کردم

شنیدن کو که گوشی وا نماید
برنگ غنچه خون شد دل که عمری

چه خوش افسانهٔ آغاز کردم
خیال وصل آن گلباز کردم

حکم شد که آن چگونه است گفت راویان باخبر چنین روایت کرده اند که در اقصای زمین مغرب جزیره ایست که آنرا جزیرهٔ جنت نظیر میخوانند ودرانجا گذر آدم خاکی بدون قسر قاسر ممکن نیست چرا که هفت دریا وچهار وادی هولناک در اثنای راه ست

کہ یکی را وادی جوع و عطش و دومی را وادی رنج و الم و سومی را وادی بلا و محن و چہارمی را وادی خوف و دہشت میگویند
وازان دریاہا عبارت از گرفتاریہای ما و منی و گردابہای لذات حیوانی و موجہای ہوا خیز خواہشہای نفسانی و شور
و طغیانی قوت غضبی و دیگر صفات ذمیمۂ شیطانی کہ سوزندہ و ہلاک کنندہ و فرو برندہ اند و دریای محیط آبرو و گرفتاریہای
موبمو میکنند پس بدون مدد و تائید کہ از عالم بالا در رسد کی باشندۂ سفلی بدان مکان علوی میرسد و دران مکان گذر جنیان
و پریان اکثر میشود و ہم عبور ملائکہ کہ رتبۂ شان تحت فلک قمر ست بسیار میباشد اگرچہ مکان مقری آنہا فوق کرۂ ماء و
در جوف کرۂ ہوست چراکہ چون آنہا جسد لطیف و شریف دارند بطریق سیر و طیر گذرے دران مکان نیز میکنند

تحقیق خلقت این ہر چہار کرہ و ہفت ہشت افلاک و موالید ثلثہ و خلقت دیوان و جنیان و شیطان و ملائکۂ ادنی و اوسط و اعلی و بیان مکان آن ہر کدام و بیان آنکہ اول حضرت آدم ؑ را پیدا کردہ حوا را از میانش برآوردہ اند یا پیشتر او را موجود گردانیدہ وجودش را از تنش اخراج کردہ یا ہر دو را معاً آفریدہ اند و بیان آنکہ در شروع این معاملۂ ملائکہ کدام مقام بحضور آن خالق علام بحبث و کلام درآمدہ در آخر کار ملزم و شرمسار گردیدہ حکم سجدہ کردن بدان مخلوق جامع شنیدہ اند و شمۂ بیان حقیقت عرش عظیم آن کریم و فہمانیدن از مثل جزیرۂ جنت نظیر حقیقت جنت و جحیم

بدانند کہ این کرۂ زمین جای ماندن و بودن موالید ثلثہ است کہ خلقت و پیدایش آنہا از عناصر اربعہ است لیکن
در جرم جمادات اثر جزو خاک بیشتر ست و در جسم نباتات اثر جزو آب غالب تر ست و در تن حیوانات اثر ہر چہار عنصر از نسبت
جماد و نبات باعتدال نزدیک تر میباشد و در حیوانات سباع و درندہ اثر جزو آتش غلبہ دارد و در دیگر انعام و دوندہ و جانوران
پرندہ بہ نسبت آن حیوانان درندہ اثر جزو خاکی و ہوائی بیشتر و غالب تر ست و در ذات انسان اثر این ہر چہار عنصر از
نسبت ہمہ حیوان باعتدال تر ست و ہر چند در تن بنی آدم در اکثر اوقاتش این ہر چہار جزو مخالف بقدرت قادر
موافق میباشد لیکن در بعضے حالاتش یک جزو این عناصر غلبہ مینماید و زیادت و افزونی پیدا می کند و آن
بیچارہ دران زمان بمقتضای اثرش ہمچنان اعمال و افعال مینماید و بی اختیار و ناچار بہمان جانب میگراید چنانچہ
در اول خلقت کہ جسد شریف آدم ابو البشر علی نبینا و علیہ الصلوٰۃ والسلام ازین عناصر اربعہ ساختند ابتدای کار

از جزو خاک کردند بدان سبب نسبت او بدان عنصر پاک نمودند و بعد ازان اثر و مداخلت آن هر سه عنصر دیگر نیز در او افزوده
حیات حیوانیش داده روح انسانی باو رابدو تعلق و ارتباط بخشیدند پس ازان از جانب پهلوی چپش زن او را نیز اخراج
نمودند که رای همه علمای ظاهر بهمین طرف رفته است لیکن قباحت و نا ملایمت انکار و گفتار خود رانه دریافته اند که بدین تقریر
درمیان آن هر دو مخلوقان تقدیر نسبت والد و متولد پیدا کرده اند و آن مرد را بالحقیقت زن زاینده دانسته اند و آن مرد فرد را
از دیگر زنان زاینده بهمین قدر فرق و امتیاز داده اند که چون او راه زادن نداشت پهلویش را دریده بچه اش از شکم کشیده اند
و بهمین قدر علم و ادراک خود را کمال معرفت جناب خالق پاک فهمیده اند که چنانچه آن صانع بدیع از مریم بدون پدر پسر بر
کرده بود همچنان در اول بار آن پروردگار از شکم پدر بسان مادر دختر بیرون آورده است و چون آنها بحد شباب و بلوغ رسیده
در همدیگر رغبت صحبت یافته اند باهم جفت گردیده پسران بسیار و دختران بیشمار زائیده اند و درین تحقیق و گفتار اجتهادی کمی
که کم کسی تصانیفش را دیده است بدان طرف رفته است که در اول بار پروردگار خلقت حوا کرده است بعد ازان از میان
تن آن وجود آدم را برآورده است و این مقدمه را العجب تفصیل بیان کرده آیات قرآنی را برای سند اجتهاد خود آورده تاویلات
بعیده دور از کار و خلاف اخبار کرده است که بیان آن شرح بسیار میخواهد لیکن مجمل آن باظهار می آید که میگوید او سبحانه در
اول کریمهٔ سورة النساء میفرماید که یَا اَیُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّکُمُ الَّذِیْ خَلَقَکُمْ مِنْ نَفْسٍ وَّاحِدَةٍ وَّخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَهَا وَبَثَّ
مِنْهُمَا رِجَالًا کَثِیْرًا وَّنِسَاءً پس صریح مراد از نفس واحده حوا است نه آدم زیرا که خلق منها زوجها هم بران دلالت
دارد که زوجها نفرموده است و هم همین باعث بوده است که مخبر صادق صلی الله تعالی علیه وسلم این سوره را موسوم
بسورة النساء گردانیده است و هم پروردگار برای فهمانیدن این معامله و کار بشنوانیدن این مثل ناواقفان اسرار را واقف
و خبردار میگرداند که اِنَّ مَثَلَ عِیْسٰی عِنْدَ اللّٰهِ کَمَثَلِ اٰدَمَ و برین تقدیر هم بمیان آنها همان نسبت زاینده و زائیده شده
پیدا می آید بلکه از تحقیق سابق هم اقوی تر مینماید و دیگری از ملاحظهٔ این قباحت چنین روایت کرده است که جسد حوا را از چرک
بدن آدم تیار کرده اند نه آنکه او را از میان بدنش برآورده اند لیکن کشف این معامله و حل این تقریر به پیش دیدهٔ بصیرت
این فقیر بدین طریق شده است و هم از جناب ملهم غیب اینچنین الهام بدلش رسیده است که اِنَّا جَعَلْنَا اٰدَمَ وَزَوْجَهٗ مِنْ
طِیْنٍ ثُمَّ جَعَلَ نَسْلَهٗ مِنْ سُلٰلَةٍ مِّنْ مَّآءٍ مَّهِیْنٍ یعنی که چنانچه در اول بار آن خالق مختار همه حیوان و تمام اشجار را
زوج زوج از میان زمین پیدا کرده است و بعد ازان از نطفه و تخم آنها جوق جوق حیوان و بسیار و بیشمار اشجار برآورده
و رویانیده است که ازین کار پروردگار از کلام خود ما را خبر کرده است که خَلَقْنَاکُمْ اَزْوَاجًا وَّاَنْزَلْنَا مِنَ الْمُعْصِرَاتِ مَآءً ثَجَّاجًا
لِنُخْرِجَ بِهٖ حَبًّا وَّنَبَاتًا وَّجَنّٰتٍ اَلْفَافًا پس همچنان در اول بار چون جسد آدم ابو البشر را از آب و گل مصور کرده

ترکیب لانقش داد در پهلوی او بر نگی که دو ثمر باهم چسپیده توأم پیدا میگردند تن زوجهٔ او را نیز از همان آب و گل ساخته با دروح در انهاء میده زنده گردانید و بعد تمامی و پختگی آن اثمار شریف و لطیف که از جملهٔ عجائب و غرائب این باغ قدرت آن قادر بودند فرشتگان فوقانی بموجب حکم و حکمت الٰهی آن اجساد چسپان را از همدیگر جدا گردانیده اند و آنکه در اخبارات وارد ست که پیدایش حوا از پهلوی چپ آدم ست تاویلش همین ست که به بیان آمد یعنی که در آخر کار ملائکه باقتدار بموجب مشیت و فرمان پروردگار جسد حوا را از وجود آدم که باهمدیگر چسپیده مخلوق شده بودند جدا گردانیده اند نه آنکه بدن او را از میان شکمش از جانب پهلو کشیده اند چنانچه ازین کریمه هم صریح تحقیق آن احوال بر همین منوال معلوم میگردد که آن خالق ذو الجلال میفرماید وَاللّٰهُ خَلَقَکُم مِن تُرَابٍ ثُمَّ مِن نُطفَةٍ ثُمَّ جَعَلَکُم اَزوَاجاً ۵

فتنه اندر و پنهان ارتباط هم دو آدم را
که میسازند نقل بزم این بادام توأم را
بحرف و صوت میجوئی عبث تحقیق اشیا را
معما جز خموشی نیست اینجا اسم اعظم را

باری بر هر تقدیر بعد فراغ آن کار فرشتگان بموجب حکم سبحان آن بندگان خاکی را ازین مکان خاکدان کشیده بمیان جنت ادنی رسانیدند و هم از سبب آن برگزیدگی و از باعث آن کشیدگی که بردن ملائکه باشد که آن بردن ادنی بجانب اعلی و رسانیدن کثیف بطرف لطیف بدون این چنین قسر قاسر ممکن نیست بعضی حیوانات و نباتات را نیز آن کریم حکیم از کمال حکمت خویش برای آدم ولدیش قبول فرموده ازین مکان پائین بمیان آن جنت برین رسانیده بود و آدم را بظاهر منع از نزدیکی آن شجره کرده این علمش داده بود که از خوردن این نبات کثیف در جسد لطیف تو فضله پیدا خواهد گردید و در نفس تو شهوت حیوانی انبعاث خواهد نمود فاما آن آدم صفی سرافراز که بخطاب ظلوم و جهول نیز ممتاز گردیده است و سهو و نسیان هم در خلقتش مودع شده است آن حکم و فرمان را فراموش نموده از دلالت آن شیطان پرفن و از ترغیب کردن آن زن و از سبب اشتراک اجزای بدن بی اختیار و ناچار بدان کار راغب و مائل گردید که ازین معامله و گفتار بعضی صوفیان هوشیار چنین نکته اظهار کرده اند که عارفان آن دلالت شیطان را اثر اشتعال جزو ناری بدنش میدانند و آن ترغیب زن را رغبت طبیعت میخوانند و آن سبب اشتراک اجزای بدنی را اقتضای خواهش حیوانی می نامند باری بر هر تقریر چون آن بیچاره آدم که نزد من مسخر تقدیر بود آن خطا و تقصیر نمود دران حال از جناب ذو الجلال بحال آن آکل و ماکول و آن مصاحبان نادان و مجهول این حکم و فرمان رسید که اِهبِطُوا مِنهَا جَمِیعاً چنانچه بار آن همه خاکیان از ان چنان مکان فرود آمده بمقر اصلی خود رسیده ساکن و حیران و پریشان گردیدند و انشاء اللّٰه تعالی باز آدم و آدمی زادگان مسلمان تدارک آن نقصان از توبه و استغفار بسیار نموده اجساد و قلوب خود را بریاضات شدیده بتزکیه و تصفیه رسانیده از اثر و غلبهٔ جزو خاکی و ناری بی غل و غش گردانیده از هوای ایمان تن و جان خود را پر نموده از کیفیت

گدازدل وآب دیدہ نامۂ سیآت خودراشستہ جامۂ تن خودراپاک وصاف کردہ ازبرکت اقوال صادقہ ونتیجۂ اعمال صالحہ بازبجنت اعلی کہ فوق آن جنت ادنامی سابق ست خواہند رسیدکہ دراصل خلقت وطینت خوداجزای خاک وآب وہوای بہشتی رابراثرآن آتش کہ جزودوزخ ست غالب دارند وبخلاف اینہا شیاطین وجنیان کفار وآدمی زادگان شرک شعارکہ قابل خلو ونارانند ودراصل خلقت خود جزونار دوزخ رابران دیگراجزای بہشتی خود غالب دارند بدان سبب بہمان مقراصلی خود منجذب وکشیدہ میشوندکہ اَلسَّعِیْدُ سَعِیْدٌ فِیْ بَطْنِ اُمِّہٖ وَالشَّقِیُّ شَقِیٌّ فِیْ بَطْنِ اُمِّہٖ این معنی دارد وسوای این موالید ثلثہ پیدایش دیوان وپریان ست کہ خلقت اینہا ازسہ عنصرست کہ آب وہوا وآتش باشد وجای ماندن وبودن اینہا فوق کرۂ مادست ودرمیان اینہا ہم بعضے سومن واکثری کافرہستند کہ درآخرکار بمقتضای اثرغلبۂ آب و ہوای بہشت برنار دوزخ واز برکت اعمال حسنہ وازشامت افعال سیئہ بجنت ادنی ودوزخ اوسط رسیدہ ملحق خواہند گردید وہم درخبرست کہ خلقت بعضی فرشتگان ازنار وثلج ست واینہا نیزازجماعت آن فرشتگان ادنی اندکہ جای ماندن بالای کرۂ مائی ودرجوف کرۂ ہوائی دارند وماورای اینہا خلقت جنیان وشیاطین وملائکۂ ادنی ست وپیدایش اینہا ازدوعنصرست کہ ہوا وآتش باشد چنانچہ درین آیات اوسبحانہ خلقت انسان راازخاک وپیدایش شیطان راازنار بیان میفرمایدکہ وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِّنْ حَمَاٍ مَّسْنُوْنٍ وَالْجَآنَّ خَلَقْنٰہُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَّارِ السَّمُوْمِ یعنی کہ ہرآئنہ آفریدیم آدم راازگل خشک سیاہ بوی گرفتہ وپری آفریدیم اوراپیش ازواز آتش بی دودای ازآتش بادگرم لیکن درجسد شیطان اثرجزو ناری براثرجزوہوائی غالب ست ودراجساد جنیان بیشترآن ہردوجز بحد اعتدال ست بدان سبب اکثری دراینہا مسلمان وبعضی کافرہستند ودراجساد ملائکہ اثرجزوہوائی براثرجزوناری غالب ترست وچون رتبۂ کرۂ ناری فوق کرۂ ہوائی ست بدان سبب مقام آن جنیان وشیطان فوق کرۂ ہوائی وتحت کرۂ ناری مقررگردیدہ ومقام آن ملائکۂ ادنی درجوف کرۂ ہوائی ثابت گشت پس رتبہ ومرتبۂ شیطان ازجنیان واین فرشتگان ادنی افزون تروبالاترآمد برای آنکہ درذات خویش اثرآن عنصرکہ ازدیگرعناصرغالب ترست بیشتر دارد وبدین سبب شیطان رابرآنچنان ملائکہ کہ رتبۂ تحت فلک قمردارند فوقیت وبرتری حاصل بود واوبسیارعلوم وحکمتہا بآنہا تعلیم میفرمود دران زمان اوراعلم الملکوت سید انستند وحضرت عزازیل میگفتند ودروقتی این شیطان ناری وآن فرشتگان ہوائی رانیزبسان آدم خاکی فرشتگان بالائی بموجب حکم الٰہی بجانب خود کشیدہ تابدان جنت ادنی رسانیدہ بودند فامااینہا بمقتضای اثرجزوناری وازنتیجۂ جزوہوائی بہ پیش آن آدم خاکی بسرکشی وطغیانی وبادسنجی وبیہودہ گوئی خویش درآمدہ سجدۂ تعظیم فروتنی نمودند وازگرم زبانی وطعنہ زنی درحق آن مخلوق پاک وآن افضل ہمہ مخلوقات ہفت افلاک درازربانی کردند

ودر آخر کار از فضل پروردگار در ذات آن بندهٔ خاکی علم و معرفت بسیار معلوم نموده از گفتار و کردار خویش نادم و منفعل
گردیدند و از جناب سبحان خطاب نادان و جاهل در حق خود شنیده بعتاب اِهْبِطُوا رسیده بمکان سابق وجاهای مقرری
خود رسیدند و در آخر کار آن جزو نار در ذات آن شیطان طغیان شعار و هم در اجساد آن دیگر دیوان و پریان نابکار و هم
در ابدان آن آدمیان مشرک و کفار اشتعال و غلبه و افزونی پیدا کرده آثار دیگر عناصر را از اثر خویش مغلوب و ناپیدا
گردانیده بی اختیار و ناچار آنها را کشیده و جذب نموده بمیان کرهٔ نار خواهد رسانید که کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ و از گذشت
آن مخلوقان کثیف که خلقت شان از اجتماع عناصر اربعه است پیدایش آن ملائکهٔ اوسط است که خلقت آنها از ان
عناصر اربعه نیست بلکه وجود آنها از اجتماع نور و ظلمت ست و درینها نیز دو جنس اند که در وجود بعضے اثر نور بر اثر ظلمت غالب تر
است و در خلقت بعضے اثر ظلمت بر اثر نور بیشتر ست پس رتبهٔ آن اعلی و مرتبهٔ این پایانست و مکان ماندن و بودن
آنها فوق فلک اول و دوم ست و سوای اینها خلقت دیگر ملائکه است که پیدایش آنها از امتزاج مرتبهٔ وجود و عدم ست
که آنرا اکثری هستی و نیستی و بعضے خلا و ملا نیز میگویند و درمیان مراتب و درجات اینها نیز همان فرق و امتیاز ست که پیشتر
بربیان آمد و مکان ماندن اینها فوق فلک سوم و چهارم ست و بغیر اینها خلقت دیگر ملائکه است که ترکیب وجود شان از اجتماع آثار
نفس فلکی و انوار کرسی ست و اینها نیز دو فریق اند که بمیان شان نیز همان فرق علو و سفل یافته میشود که پیشتر گفته آمد و جای
بودن اینها فوق فلک پنجم و ششم ست و ماورای این ملائکهٔ اوسط خلقت ملائکهٔ اعلی است که وجود نورانی شان از انضمام انوار
کرسی و شعشعان تابش عرشی ست و درینها نیز دو صنف اند بمیان تفریق و مراتب که گذارش یافت و مقام اینها فوق
فلک هفتم و هشتم پیرامون کرسی ست و خارج از همه ملائکهٔ ادنی و اوسط و اعلی خلقت ملائکهٔ مقربین و مهیمین ست که
اینها را گروه عالین نیز میخوانند و پیدایش آنها از انضمام آثار مرتبهٔ روح الارواح ست که آنرا هستی بحت هم مینامند و نفس
رحمانی نیز میخوانند و از آثار انوار شعشعان عرشی بمحض حکم کن از امر الٰهی موجود شده اند و اینها داخل آن عالم باقی اند که فنا و نیستی
را بادراه نیست و اینها بموجب علم و حکم آن ملک حقیقی بهر یک پایهٔ آن عرش عظیم جا دارند و بکارهای مامورهٔ خود می پردازند چون
آدم خاکی مخلوق گردید و همه جن و ملک که باشندگان هفت فلک اند حکم سجدهٔ او رسید همه بطوع و رغبت سجدهٔ تعظیم آن مخلوق
جامع بجا آوردند سوای ابلیس که از ان کار ابا آورد و سر برکشید دران وقت از عالم غیب بدو حکم رسید که یَا اِبْلِیْسُ مَا مَنَعَکَ
اَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِیَدَیَّ اَسْتَکْبَرْتَ اَمْ کُنْتَ مِنَ الْعَالِیْنَ یعنی که ای شیطان چه چیز باز داشت ترا از انکه سجده
کنی مر کسے را که آفریده ام بدو دست خود آیا تکبر کردی بی استحقاق آن یا هستی تو هم از گروه برتران قَالَ اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ خَلَقْتَنِیْ
مِنْ نَّارٍ وَّ خَلَقْتَهٗ مِنْ طِیْنٍ یعنی که گفت او که من اگرچه از عالین نیستم لیکن از طین نیز نیستم پس بهترم از و که بیافریدی مرا از

آتش و آفریدی او را از گل پس ازین بیان معلوم گردید که گروه عالین ازان ملائکهٔ اجمعین که داخل هفت افلاک اند علیحده اند چرا که آن علیم خبیر آنهمه ملائکهٔ کثیر را که داخل اند در دورهٔ این هفت فلک که عالمی ست حادث و جهانی ست فانی مع ابلیس در یک آیت یاد فرموده آن شیطان را داخل جماعت جنیان گردانیده چنین بیان نموده است که وَاِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰٓئِکَةِ اسْجُدُوْا لِاٰدَمَ فَسَجَدُوْٓا اِلَّآ اِبْلِیْسَ کَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ اَمْرِ رَبِّهٖ و آنکه چون حق تعالی ارادهٔ خلقت آدم کرد فرشتگان چنین بعرض رسانیدند که قَالُوْٓا اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا وَیَسْفِکُ الدِّمَآءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَنُقَدِّسُ لَکَ همین فرشتگان هفت افلاک بودند و تحقیق خلقت عرش انست که وجود عرش از مقتضای اسم نور ست و فوق آن اسم آن مسمائی ست که تعبیر ازان از مرتبهٔ صفات و ظهور ست و ماورای آن مرتبهٔ ذات بیحون که از دید و دانش و یافت و شناخت همه مخلوقات کثیف و لطیف و الطف و عالین پوشیده و پنهان و نامعلوم و مستور ست ع

بس کنم خود شاه ما را این بس ست		نکتهٔ کافی ست گر دانا کس ست	

و بالجمله دران جزیرهٔ جنت نظیر یک چند سلطنت و حکومت و کامرانی مینمود چرا که آدمی زادگان دران مکان که مقرری جای بودن شان ست نرسیده بودند و این جزیره از هفت طبقهٔ زمین که عبارت از هفت اقلیم باشد بالاتر ست ازین سبب بعضی سافلین آنرا عالم بالا هم میدانند و آن مکان در تمام جهان حکم سر عالم دارد چنانچه زمین مکه که واقع ست در وسط عالم حکم ناف عالم دارد و همچنین در ادنای طرف مشرق که پایانتر از و سرزمینی نیست جزیره ایست که حکم پای عالم دارد و این مکان تحتانی نقطهٔ مقابل وضد آن مقام فوقانی ست و در هر امر و هر چیز که چنانچه آن بلندی در مقابل پستی دارد و همچنین در برابر هر خوبی و نیکی بدی و زشتی دارد و نیکی و بدی آن هر دو جا بسبب همان مقابله پیدا و هویدا گردیده است که مقرر ست الاشیاء تتبین باضدادها لیکن آن جزیرهٔ پایین را زیر خط استوای فلکی محاذی آن جزیرهٔ جنت نظیر نخواهند فهمید بلکه چنین تعقل خواهند نمود که از مرکز وسط بجانب چپ آن مکان میلان نموده حکم پای چپ آن شخص عالم پیدا کرده است و چون این شخص بی بنیاد که مسمی بعالم کرده میشود یکپایه ست بدان سبب به یک جانب میلان و رجحان دارد و درمیان فلک است ایستاده نمی نماید و حقیقت آن کجی و بیک طرف میلانی او از دریافتن خط استوا و گردش فلک و ستارهٔ قطب و عرفان عارفان و نظر منجمان و یافت حکیمان نیز در آمده است هر چند که هیچ کمی این حقیقت یکپای او کماهی نفهمیده است و به سبب همین لنگی و یکپائی او در وقتی از جای قرار و مدار خود افتد و فانی و ناپیدا این اعتبار میگردد که بند از بند او جدا کرده میشود که سر در جائی و پا در جائی و جسد در جائی میرود یعنی کسانیکه سردار و نیکو کار خواهند بود بجای سرش خواهند رسید و کسانیکه بیمقدار و بدکار خواهند بود پی سپرش گردیده بپایش خواهند چسپید و آنهانیکه چون حیوان لایعقل و بسیار خوار خواهند بود در شکمش در آمده خاک خواهند گردید ع

بس کنم خود عارفان را این بس ست | نکته کافی ست گر عارف کس ست

و بدین سبب علو و میانگی در تابستان و زمستان دران مکان اعتدال هوا است و عمر طبعی باشندگان آنجا هم بسیار می باشد چراکه رنج و بیماری و آفت و علت در انجا پیدا نمیشود و اصلا از درندگان و موذیان و حشرات ارضی و کرمهای فصلی پیدا نمیگردند و در انجا در هر چهار فصل بهارست که همیشه اشجار و کوهسار آن دیار پر از شگوفه و اثمار و معمور از برکه و آبشارست و در هر طرفش کان طلا و نقره و جواهر آبدارست چون در انجا در و جواهر بیشمارست بران سبب بی قدر و خوارست و چیزی که در انجا عزیز و در کارست اعمال حمیده و اخلاق پسندیدهٔ اخیارست و مدار بزرگی آنجا بر همین اعمال و کردارست و هر که در انجا نیکوکارست همان کس با عزت و افتخارست چراکه اعتبار دران دیار بموجب علم و گفتار و بقدر عمل و کردارست و ظاهرا و سبحان در قرآن بیان و تعریف همان مکان می نماید که درین کریمه می فرماید وَفِي الْأَرْضِ قِطَعٌ مُتَجَاوِرَاتٌ وَجَنَّاتٌ مِنْ أَعْنَابٍ وَزَرْعٌ وَنَخِيلٌ صِنْوَانٌ وَغَيْرُ صِنْوَانٍ يُسْقَى بِمَاءٍ وَاحِدٍ وَنُفَضِّلُ بَعْضَهَا عَلَى بَعْضٍ فِي الْأُكُلِ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ

گوهری بی همتای درخشان بدست آوردن ملک الجان از شکار دریای بیکران و شادی کردن او ازان و منع نمودن حکیم هوشیار از شادی مفرط و غم بسیار بر یافتن و گم گشتن چیزهای ناپایدار و در آخر کار پیدا شدن یک نگار از میان آن در آبدار و مست و بی هوش گردیدن آن شهریار مع حاضران بار از مشاهدهٔ دیدار

القصه دران مکان آن ملک الجان روزی بر لب دریای بیکران بکار شکار مشغول بود قضارا ماهی کلان بشست افتاد چون آنرا از دریا کشیدند و شکمش را دریدند صدفی بر آمد و از میان آن گوهر یتیمی پیدا گردید که بدان کلانی و آبداری هیچکس در تمام عالم گوهری ندیده بود و آن شاه از یافتن آنچنان متاع نادر و گران زیاده از حد خرم و شادان گشته فرمود که از حصول این در بیبها تیاری جشن نمایند و شادیانه نوازند و دران وقت ذوفنون نام حکیمی که سوای وزرا و امرا بخدمت آن سلطان مصاحبت داشت و در علوم عجیبه و غریبه او را بهرهٔ تمام بود چنانچه اکثر ندیمان و مصاحبانش ازان حکیم همه ان کسب علوم و عرفان می نمودند و او را اعلم و اشرف از خود می فهمیدند چراکه جزو ناری را که اشرف عناصرست در و بیشتر می دیدند بعرض رسانید که ای ملک الجان بلا و متاع دنیای بیچارهٔ ناپایدار چه باشد که از یافت آن کسی بهجت و افتخار نماید ملک الجان گفت که ای ذوفنون مگر ترا درین وقت جنون بهم رسیده است که خلاف مرضی من سخن میگوئی و راه کفران نعمت می پوئی بنده را

میباید که بر یافتن نعمت آلهی شکر و خوشی نماید خصوصاً در وقتی که آن نعمت را همیشه و بی همتا داند لیکن من با وجود نهیه و دانائی و هوشیاری تو در عدم شناخت قدر و بزرگی این گوهر نایاب حیرانم و سر آن نمیدانم باید دید تا ازین عقده چه راز میکشاید و ازین معامله چه حکمت پیدا می آید این بگفت و روی التفات از جانبش بر تافته سخنش را ناشنیده انگاشته بطرف دیگر مصاحبان و کار پردازان متوجه گشته فرمود که تیاری جشن نمایند و همین زمان زرگران حاضر شوند و این گوهر بی بهای بی قرینه را بالای همه جواهر بیش بهای با قرینه بر سر تخت من بجای تاج نصب کنند چنین گویند که چون زرگران دست کار بدربار حاضر شده برای سرانجام آن کار ساعی گردیدند بوقت گیر و دار آن گوهر آبدار از دست یکی از ایشان جدا گردیده از سر تخت غلطکی خورده بر زمین در افتاد و موی بسان خط دانهٔ سلیمانی و چینی در ان پیدا گشت ملک ایجان بمشاهدهٔ آن حال مانند موی آتش دیده بر خویشتن بپیچید و شکسته دل و پژمرده خاطر گردید و آنهمه هنگامهٔ شادی و خوشی و مبارکبادی بغم و حسرت و نامرادی مبدل شد و دران حال حکیم بد خصال برنگ مجمر از میان سینهٔ سوزان بدین چنین سخنان دود انکار باطن خود را نمودار و آشکار گردانید رباعی

صد حیف که از طمع هوس مائل خویش | گشتی مشغول شوکت باطل خویش
آگاه نکرد موی سر چون فغفور | از چینی خانهٔ شکست دل خویش

و در آخر کار قابوی خود یافته بحضور سلطان شتافته بعرض رسانید که بنده برای همین التماس مینمودم و از شادی مفرط منع میکردم که من اینحال مآل را بچشم عاقبت بین میدیدم و حالا هم گذارش مینمایم که چنانچه بر یافت مال فانی خوشی و انبساط نباید کرد بر گم شدنش هم چندین غم و الم و این قدر تاسف نباید فرمود اما آن شاه شکسته دل گوش بگرم زبانی آن شمع محفل نکشوده آن دل آفت رسیدهٔ خویش را بدست حسرت و کف افسوس میمالید و بران در شکسته سلسلهٔ عقد مروارید آبدار اشک بر آگسسته نثار میگردانید و از میان شیشهٔ شکستهٔ دل خویش بدین آهنگ ترنگ می کشید رباعی

گر سر بگریبان عدم می بردم | کی درد سر شادی و غم می بردم
با اینهمه شیشه گری می بودم | من رنج دل شکسته کم می بردم

که درین اثنا یکایک آن در یکتا برنگ صدف دو تا گردید و از میان آن صورت انسانی صاحب جمالی که هرگز دیده هیچ جنی و آدمی مثل آن ندیده بود سر بر کشید ملک ایجان بمجرد دیدن آن تجلی درخشان بیهوش گردید و هم مقربان و حاضران شعشعان انوار آن برق جهان چشم فراز نموده بسان مستان دراز کشیدند و بیخود و بیخبر گردیده برنگ آن درغلطان بر زمین غلطیدند دران وقت آنجمال با کمال چون بی پرده گشته کیفیت و حال آن رجال معلوم نمود که طاقت و توان تجلی بی حجابانه او ندارند باز خود را مانند باد دران پردهٔ نایاب که شکل حباب پیدا کرده بود پنهان گردانید چنانچه چون بعد دیر بسیار آنهمه جهاندار و شهریار باخبر و هوشیار گردیده چشم واکردند از ان شکل دیده هیچ گوشه و جانبی نشانی ندیده گرداب آسا باز به بحر تفکر فرو رفتند و در دریای حیرت غوطه خورده ازین معامله نمودن و غائب گردیدنش پریشان تر شدند و باهدیگر گفتند که حالا درین مجلس سراپا

آن آب حیات روح افزا بنظر نمی آید و بجای آن یگانه باز همین در دانه مینماید غرض که آن شاه و مقربان دران جست و جو و همین گفتگو بودند که یکایک بار دوم از میان آن پردهٔ حباب شکل بی پرده گردیده این صدا بگوش شاه و حاضران رسید که ما جان جهانیم و درین دم برنگ باد درین حباب آب حیات پنهانیم زیرا که شما طاقت و توان دیدن تجلی بی حجاب ما نمی آرید و ما را بدون حجاب و پردهٔ رنگ نمی باید پس باید که حالا برین عرش شاهی حجابی از پرده های چشم خویش هم نازکتر بندازید تا ما بران برآمده بر همگنان تجلی در پرده فرمائیم و هر یکی را بقدر حوصله و استعداد او جمال با کمال صفات خویش از میان پردهٔ ظهورات و تجلیات نمائیم و بتحقیق سزاوار عرش نشینی و خلافت همین صورت ست که ما داریم و مائیم که مالک ملک بر و بحریم و سابق ازین که لباس پردهٔ مروارید و صدف در بر خود داشتیم و خویشتن را در عرش خود پنهان می ساختیم تخت آن ما جسم های بی خار بود که برای آگاهی شما بدین کلام اخبار مینمائیم که کَانَ عَرْشُہٗ عَلَی الْمَاءِ و حالا که ازان کرهٔ مائی که مکان علوی ست نزول نموده برین کرهٔ غبرا پا گذاشته ایم بر سر این عرش شاهی می برآئیم و بر گروه شما جنه و جماعت انسان و جرگهٔ حیوان سرداری و فرماندهی و کامرانی میفرمائیم بقدرت آن سبحان که خَلَقَ اللّٰہُ آدَمَ عَلٰی صُوْرَةِ الرَّحْمٰنِ

بر تخت سلطنت نشستن آن نازنین بزور جمال و کمال و مقرر کردن چهار خواص مقرب نزدیک هر پایهٔ تخت برای جواب و سوال و دران مکان بناساختن شهرها برای بودن انسان و عنایت و مرحمت فرمودن آن شاه عالی مقام برحال غلام خاکی نام

چون ملک الجان بموجب حکم و فرمان بران تخت عالی شان پردهٔ از پر ندباریکتر و نازکتر از پردهٔ چشم انداخته خود مع حاضران باادب تمام ازان مقام دور تر رفته منتظر تجلی دیدار گردید آن معشوق باجمال برنگ فانوس خیال از جای خود روان گشته دران پردهٔ عرشی برنگ شمع کافوری در آمده آن سرپوش را از بالای خود جدا گردانیده بهمان زمان انوار جمال آن جمیل باپرده بی پرده گردیده تمام آن محفل را منور ساخت چنانچه سلطان مع حاضران و مقربان بگرد اگرد آن فانوس درخشان برنگ پروانگان تصدق شده سجدهٔ تعظیم و نیاز به پیش آن شمع سرفراز ادا نموده بر خواند غزل

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور	آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت و فردوس نباشد چو تو حور	حور فردا که چنین روی بهشتی ببیند	گرش انصاف بود معترف آید بقصور رباعی
رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان	دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان	مادام که در کمال اشراق بود
سر چشمهٔ آفتاب دیدن نتوان رباعی	بشنید چو این حرف از و غنچه دهان	خندید بر ویش آن رخ عشوه کنان

گفتا که منم چو عکس آن جان جهان | در پرده عیان باشم و بی پرده نهان | بالجمله آن عرش نشین پرده گزین

ملک الجان را بحضور تخت طلبیده عنایت و مهربانی بسیار نموده فرمود که حالا ما ترا نائب مناب خود ساخته والی این ملک نمودیم و حکمرانی و کارفرمائی این دیار بتو حواله کرده الآن ترا خلیفهٔ برحق گردانیدیم این بگفت و کرسی را به پیش تخت گسترده اورا حکم نشستن بران فرمود و ازان روز باز حجاب و پردهای بسیار بران عرش با ظهار خود انداخته خویشتن را بهیچکس نمی نمود و هر روز در خلوت آن سلطان را برای مجرا بحضور عرش طلبیده از همان پردهٔ باریک انوار جمال خود را نموده رخصت میفرمود و دیگر ضابطهٔ او آن بود که چهار پری را مقرب خویش ساخته بهر چهار پایهٔ آن عرش جا داده بود و هر حکم و فرمان را بتوسط همان مقربان بدیگر نوکران و امیران و اهل خدمات و کارپردازان میرسانید و نام آن چهار پریان همدم جلوت محرم خلوت منبع رحمت مخرج آفت بود و چون در چندگاه ملک الجان طاقت و توان آن تجلی جانسوز نیاورده جان را نثار جانان کرد آن نور عرش نشین آن حکیم ذوفنون را خلعت وزارت بخشیده کارفرمائی و ریاست بدو حواله نمود و همه امرا و ارکان دولت را به پیشگاه عرش خوانده فرمود که حالا برلب این دریا بنام دو شهر دیگر مینیاد زند و خانهای عالی شان که قابل بودن طائفهٔ انسان باشد بنا گردانند و نام آن هر دو جا جابلقا و جابلسا گذارند و جنیان و پریان را بصورت انسان مشکل گردانیده بطرف عالم سفلی تعین سازند تا ازان جا کنیزان و غلامان آدمی زاد خریده بیارند و آن هر دو مکان را بسان خانهای چشم از مردم نورانی گردانند و بعد معموری و آبادانی آن کشتی و جهازهای تاجران را از بادزنی بازوهای قدرت و قوت خویش تباهی ساخته در انجا رسانیده باشند تا بدین تقریب آمد و رفت بازرگانان نیز دران مکان می شده باشد و ما بنیاد شهر انسان از برای آن می نهیم که تا شما جنیان و پریان را جمیع کمالات صفاتی و جمالی و جلالی و ظهورات اسمای اضافی و نسبی خویش که احصای آن محال عقل شماست نمائیم و این لیاقت مظهریت جامعیت غیر از جرگهٔ انسان دیگر مخلوق لطیف و کثیف ندارد چرا که آن حقیقت جامع بسبب لطافت روحی کار قدوسیان و ملائکه مینماید و از مشارکت جزو ناری بسرکشی و طغیانی میدر آید و از مداخلت جزو هوائی بباد سنجی میگراید و هم هواداری را کار میفرماید و از اختلاط جزو مائی دعوی من و ما میکند و هم صفا و پاکی حاصل مینماید و از اثر جزو خاکی بجانب پستی و دون همتی میگراید و هم خویشتن داری و تواضع را کار میفرماید فاما در اکثر حال کار شایستهٔ عالم علوی ازو بوقوع نمی آید بلکه بیشتر اوقات در کارهای شرارت و ایذا و امور لایعنی و حماقت از پایهٔ حیوان نیز می افزاید و چون بحالت اعتدال رسیده بصرافت خود میدر آید دران وقت کاری که ازو بظهور میرسد از هیچ لطیف و کثیف بوقوع نمی آید یعنی کرعلم و معرفت و عشق و محبت او بر طاعت و عبادت تقدس و تسبیح همها غلبهٔ مزیت پیدا میکند

ز انسان ست بنیاد فرح معمورهٔ غم را

بنای عشق بینی تا بکاوی خاک آدم را | رباعی حق غرض تجلیات ستو ندا و | انسان را ودیعت نور داد

مستی بظهور نامد از بادهٔ عشق
گز دریا گوهرے نمایان گردد
عالم در رقمے ز دفتر انسان ست
گل کرده ز جیب ثمر انسان ست رباعی
اینها نه شدند مظهر حسن کمال
هر ذره بصد هزار خورشید نواخت
رباعی بر خاک نظر کرد که زر میسازم
دل برد که عالمِ دگر میسازم رباعی
از جابلقا تا بناز تا جابلسا

تا باغ قدم جلوهٔ انگور نداد رباعی
فطرت عمری کند تنگ و تاز هوس
گردون دودی ز مجمرِ انسان ست
اشیا و فلک شکوهٔ چیدن بودست
پیدایش انس آئینه دیدن بودست رباعی
با این همه جلوه بود در پردهٔ غیب
بر آب گره زد که گهر می سازم
بی آنکه ز حرف قطره طوفان فهمی
تا رمز کشاد و بستِ مژگان فهمی

هر قطره و موج محو طوفان گردد
تا نقش ادب بنده و انسان گردد رباعی
آن دانه که هست ساز و برگش دو جهان
جن و ملک افسانه شنیدن بودست
آن حسن که آئینهٔ امکان پرداخت
تا انسان گل نکرد خود را نشناخت
چون دید که در جهان نمی گنجد حسن
کی مصطلح جهان عرفان فهمی

بالجمله جنیان و پریان بموجب الحکم و فرمان دران مکان شهرها و خانها بنا گردانیدند و از آبادی مردمان رونقی بخشیدند و بمشاهدهٔ معامله و کاروبار آنها و پاداش و جزای آن سلطان خیلی متعجب و حیران میگردیدند و بتوسط نفوس آنها در مرتبهٔ علم و عرفان خویش هم ترقی و افزایش میدیدند اگرچه بر مقامات و پایهای خویش قائم و برجا بودند و ازان باز آن سلطان را شاه جن و انس میفهمیدند چنین گویند که روزی آن شاه عرش نشین بر زمین مسکن آن غلامان و بندگان خود برنگ خورشید بزنول اجلال فرموده سیر و خرام می نمود که ناگاه نگاه گرم آن بصیر بجانب یک غلام عربی که ملیح گندم رنگ بود افتاد و از دیدنش حلاوت نمک بدیهای شور انگیزش رسید و چون معنیهای بیقیاس از قیافهٔ آن صورت بی اساس احساس نموده جامعیت استعداد او را فهمید از روی بنده نوازی از همه بندگان خودش برگزیده بتوسط پری محرم راز بحضور پرنور طلبیده از نام و نشان و طریق و مکان او پرسید دران وقت مقربان واقف کار اظهار نمودند که این غلام خاکی نام دارد و از خاک پاک عربستان رسیده است و بکار بذرگری و دانه پاشی مواظبت و اشتغال مینماید باستماع این حقیقت آن شاه غریب پرور بنده نواز خلعت قبول و مبلغ بسیار بدو بخشیده رتبهٔ آن خاکی را تا آسمان رسانید و فرمود که ازین بار این غلام خاکی به پیشهٔ بذرگری نپردازد بلکه همیشه بدربار برای مجرا حاضر میشده باشد که ما او را شغلے و کاری دیگر میفرمائیم و بخدمت حضور ایاپسر می درآریم خاکی بختیار از شنیدن این حرف و گفتار و یافتن آنهمه تشریفات و عنایات شهریار سر افتخار را تا بعرش برین قرین گردانید و جبههٔ انکسار را بر زمین نیاز سوده بعجب کیفیت حال بدین چنین قال نوا رکشید غزل

تخم اندوه را منم دهقان
هیچ آفت مباد کشت مرا

فضل او کرده خوب زشت مرا
دل ز هر صورت خیال پرست

زده برهم گل سرشت مرا
خانهٔ حق بکن کنشت مرا

پیش محبوب جبهه فرسائی | کرده تفسیر سرنوشت مرا
خلعت خدمت شهنشاهی | فخر شد جسم غم سرشت مرا

رسیدن غلام خاکی بدربار و سرافرازی یافتن باکثر خدمات سرکار و هم مشرف شدنش از انعام انگشتری مرصع آبدار و ظاهر گردیدن ازان بسیار حکمت و کار و ظاهر شدن از ذات او نادر علوم و اسرار و بحضورش بسجدهٔ تعظیم درافتادن همه مقربان بار بغیر آن حکیم هوشیار رشک شعار

چنین گویند که چون وقت بار آن غلام خاکی بدربار حاضر گردیده شرف ملازمت حاصل نمود آن سلطان قدردان خلعتی بخشیده خدمتی از خدمات حضور باو تفویض فرمود چنانچه بدان سبب مدام بر آستان آن شاه عالی مقام حاضر و افتاده میبود و دمبدم بتقریب کار و خدمت باریاب حضور لامع النور شده منظور نظر کیمیا اثر میگردید و روز بروز آن قدردان بنده نواز قدر و منزلت آن بندهٔ خاکی خود را می افزود چنانچه در مدت چند روز از تقرر خدمات مالی و ملکی رتبهٔ آن غلام خاکی تا بجائی رسید که بحضور پرده رفته خود بی واسطهٔ آن پریان مقرب بحرف و کلام درآمده جواب سوال خویش حاصل می نمود و اینهمه پیش آمد و تقرب و مصاحبت او باعث حسد و غبطه و رشک آن حکیم ذوفنون و دیگر مقربان و پریان میگشت و هیچ مائی و هوائی و ناری را این همه برتری و رسائی و علو آن خاکی گوارا و دلپذیر نمی شد لیکن بحکم آنکه ع | دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست | چون آن شاه بنده نواز نیمینی و انداز را از ظاهر و باطن آن مقربان نادان معلوم نمود که حکمت فعل آن حکیم را نشناخته اند و از کمال غضب و غصه زبان طعن و تشنیع برنگ زبانهٔ آتش بحال آن بیچاره خاکی دراز ساخته مطعون و ملام گردانیده اند برای اتمام حجت و رفع شبههٔ آن طاغیان پری محرم خلوت را به پیش خود طلبیده انگشتری خلافت را که بر و اسم اعظم منقش بود و اثرش آن بود که دارندهٔ آن از نام هر چیز واقف باشد و حقیقت هر صورت برو هویدا گردد و تاثیرات همه اشیا منکشف شود و زبان همه جانوران فهمد از دست قدرت خویش کشیده پوشیده عنایت نموده فرمود که پنهان بدست آن غلام خاکی من درآر و آن بیچاره هیچمدان ناتوان را همه دان گردانیده بهرهٔ تمام از علم و عرفان بخشیده بدربار بیار تا بر همه مقربان باعث افزونی قدر او را پیدا و عیان گردانم رباعی

چون آئینه بی غبار بینید خود را | صد رنگ طرب نگار بینید خود را
علمی گل کرد از مزاج انسان | تا خاک دمی بهار بینید خود را

چون محرم خلوت بموجب فرمودهٔ آن حکیم عمل نموده خاکی هیچمدان را همه دان گردانیده بدربار حاضر ساخت دران وقت آن ملک جن و انس بطرف حکیم ذوفنون و همه جنیان و پریان متوجه گردیده فرمود شما که دعوای شرافت و لطافت خود مینمائید و خویشتن را از بندهٔ خاکی من ارفع و افضل میدانید در شما چه علم و معرفت از و زیاده تر است که بدان سبب این همه غرور و پندار دارید حالا بحضور من بیان کنید که اینهمه اشجار و اثمار و گلها و خارها در ذاتهای خود چه نتائج و آثار دارند و هر چیز و هر شی که در ظاهر

وصورت خود مکدر باشد خواه مصفا چه حقیقت وکدام ماهیت دارد و همه جانوران چرند و پرند که آن قدر بانگ و نوای کنند ازان
چه حقیقت و حال خود را ظاهر میکنند و آنهمه غلامان و بندگان من که بموجب استعداد و لیاقت کار خود از جناب من بنامی مسمی
گردیده اند و شما آنهمه اسمار امحض اعتبارات و بی حقیقت میدانید یک یک را هم بنام بخوانید و همه ظهورات و کیفیات و نتائج
و تجلیات یک یک اسم را جدا جدا بیان نمائید که هر اسم چه اثر و ظهور دارد و کدام شخص و مظهر لیاقت کدام تجلی و نور دارد غرض که
جنیان چون از جناب سلطان این حکم و بیان اسرار شنیدند معترف بعجز گردیده اقرار بی علمی خود نمودند بعد ازان آن بندهٔ
مقبول را درباب اظهار حقائق و دقائق آنهمه امور فرمان شد تا آن بیچارهٔ خاکی هیچمدان بیزبان از تائید و مدد آن سلطان
برنگ گردباد از جای بی بنیاد خویش سر برکشید و بحضور عرش آن بنده نواز رسیده از ذره ذره تن و موبموی بدن خود آئینهٔ اسرار
پنهان و زبان و راز بیان گردیده از مرکز فرش تا محیط عرش یک یک دقیقه و ذره ذره پوشیده را ظاهر و عیان ساخته چندان بخود
بالید که گرد تشویر و نادانی را بر جبههٔ روی اعالی و ادانی پاشید غرض که آنجا کی از بیان معارف بلند رتبه طینت پست خود را
تا بجائی رسانید که همه مائیان و هوائیان و ناریان را بخاک تیره برابر گردانید بقسمیکه گوئی بر بشرهٔ آنها گاهی تابی و تبی و آبی
نبود و حقائق اشیا و دقائق اسمار ابشرح و بسطی به بیان درآورد که همه مقربان و جمیع خواصان برنگ خس و خاشاک در
پیچش گردباد عرفان او درآمده بگرد اگردش چرخی میزدند و از پایهٔ علم خود ترقی نموده به مرتبهٔ بلند عرفان میرسیدند و هم حرفهای
بلند و نکته های دلپسند او را نفهمیده بسان ذره های بیمقدار حیران و پریشان و سرگردان شده بپایش می چسپیدند و بنادانی
وقصور و معصومی خویش معترف و مقر مے گردیدند ع　حلم تو چون کوه بود گر تو صدادار　طعنهٔ طاعن رجوع کرد بطاعن
لیکن آن حکیم ذوفنون که خیلی گران جان و بی انصاف بود اصلا از جای خود نه جنبید و یکسر مو بطرفش مائل نگردید و آنهمه
دم گیر او سخنهای رسا و نکتهای بجای او را لطوی باد سنجی امری دیگر نفهمید و اینچنین میگفت ع　هر چند غیر لاف محبت زند برش
مارا امید با بدل گمان اوست　بلکه آن نفس پاک او در حق نار غضب و آتش حسد آن بیباک حکم باد و امان پیدا کرده مشتعل تر
گردانیده در سوزندگی و سرکشی او افزود ع　سرکشی سرمایهٔ نقصان دولت میشود　نیشکر را بند بالا کم حلاوت می شود
باجمله دران وقت آن سلطان جن و انس بهمه جن و پری فرمود که چون بندهٔ خاکی من از نسبت شما علم و عرفان زیاده دارد
ازین باز بر و تکبر و افتخار نمائید بلکه از مرتبه و مقام و پایهٔ سرفرازی خویش فرود آمده به پیش اقدام او بزمین بوس گرائید
آن طینت پاک را از پایهٔ پست زمین عروج کنانیده بنزدیک پایهٔ عرش برین جا دهید همینکه از جناب سلطان این حکم
و فرمان شد همه آنها به پیش آن غلام خاکی سر بر خاک گذاشته او را به تعظیم تمام ازان مقام برداشته نزدیک پریان مقرب
که از همه اهل دربار جدا و مستثنے بودند رسانیده بطرف یمین عرش برین ایستاده کردند و دربارهٔ او از میان پردهٔ عرشی

این چنین نوا شنیدند رباعی
رنگی که تو از علم و فنون ریخته
در پیش خود از پرده برون ریخته
خوش باش که کس محرم تحقیق تو نیست
آن سوی تمیز چند و چون ریخته

و همه مقربان به پیشش بدین چنین سخنان مبادرت کرده بتقدیم مبارکباد وش پرداختند رباعی
خاکی که بوقار تو برابر که شود
غیر از تو مقابل تو دیگر که شود
بر گردون سجده ات گران سنگ افتاد
ای خاک ضعیف با تو همسر که شود رباعی
خاکی نفست زمنزلی می آید
بسجده بگرد محملی می آید
از وادی جسم بی تامل مگذر
زین خاک سیه بوی دلی می آید

و دران زمان از زبان آن خاکی همه آن ساجدان بطرفه کیفیت این سخنان شنیدند غزل
نخل آهم کرده سرو قد بجوی اوست
خاطر آشفته من شانه گیسوی اوست
بجز آب و گل ما نیست خاک کوی او
گر ملائک سجده کردند اینجا دور نیست
هست مقناطیس پیکانش دل خاکی مگر
میتوان از موی آدم کرد پیدا مار را
بجز این نکته بر ما روشن از گیسوی اوست
هر کجا تیر تو آمد روی در پهلوی اوست

و دران حال از میان پردهٔ عرش با جمال و جلال بر سر حال آن حکیم پریشان احوال بدین چنین قال حکم ناطق رسید که مَا مَنَعَكَ اَنْ لَا تَسْجُدَ اِذْ اَمَرْتُكَ یعنی که چه چیز باز داشت ترا از آنکه سجده کنی چون امر کردم ترا او بعرض رسانید که اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ یعنی که من بهترم از وچرا که پیدایش من ست از نار و خلقت اوست از خاک خوار دران زمان باز از میان آن پرده با جلال بر سر حال آن ناری ابتر لسان باد صرصر این چنین نوا و صدا رسید که فَاهْبِطْ مِنْهَا فَمَا یَكُونُ لَكَ اَنْ تَتَكَبَّرَ فِیْهَا فَاخْرُجْ اِنَّكَ مِنَ الصّٰغِرِیْنَ یعنی که فرو رو از مقام قرب که نرسد ترا آنکه گردن کشی کنی در چنین محفل برین پس بیرون شو بدرستے که تو از خوار شدگانی دران حال باز آن پریشان احوال بدین مقال گذارش نمود که ای ملک عزیز بی پروا اگر مرا بسبب آنچنان بندهٔ ناچیز بینوا از منزلت قرب خود دور و بعید میگردانی بارے تا چندی مرا مهلتے و قدرتی بر اغوای او نیز کرامت فرما تا بر سر آستانهٔ تو بمیان راه او می نشینم و از جادهٔ مراد و طریق سداد او را بر میگردانم و از سبب رشک و غیرت اخلاص و صداقت و بندگی و فدویت او را می آزمایم و از طرف پیش و پس و جانب راست و چپ او درآمده ذو فنونی و شعبده بازیها می نمایم یعنی که در کارهای عبادات و معاملات اعتقادیات او که تعلق بامور مبدأ و معاد دارد شبهات و انکارات پیدا می سازم و در کارهای دنیای بیدار گرفتار و بی اختیار گردانیده طول امل میکنانم و تمام عمرش را ضائع میگردانم و در معاملات خیرات و کارهای حسنات او که تعلق بجانب یمین دارد ریا و سمعه را دخل داده از پایه و مرتبهٔ اخلاص و خلوصش می اندازم و اعمال و افعال ناشایسته و قبیح که مناسبت از طرف شمال دارد در نظرش با رونق و جمال نمودار کرده بران حریص و راغبش میسازم غرض که از ین قبیل نیز نجات نموده او را از صراط نجات بر میگردانم سلطان ستار از شنیدن این گفتار آن رشک شعار بهم برآمده فرمود که ای ناری نابکار بد روزگار مگر تو میخواهی که آن خاکی

بختیار نیکوکار مارا از منزلت قرب دربار من رحیم غفار دور و مهجور گردانی و بر آئینهٔ ساده دل او زنگار انکار خویش نشانی و ذریات شرا که در ذاتش پنهان برنگ جوهر اند پیدا و آشکار کرده عیبها و جوهرهای نهانی و پنهانی او را به پیش چشم بصیر من نموار گردانیده میخواهی که از آن بیچاره ضعیفان و ناتوان کارهای دنی و رکیک کنانیده بی اعتبار و خوار و مظلم و پر زنگار بحضور من کریم ستار نمودار گردانی پس بیقین دان ای ذوفنون بد خو که اینهمه کدورت دم و افسون تو از ساحت سینهٔ بی کینهٔ او در لحظهٔ ودمی می ربایم و آنهمه زنگار پیدائی و مورچهٔ خودنمائی ذریاتش را از مصقلهٔ ندامت و استغفار تقسیمی صاف و پاک میگردانم که اصلا اثری از خودی و ذات شان نمی یابم و در آئینهٔ آن ساده دلان تمام انعکاس جمال و جلال و کمال صفات بی زوال خود را می بینم پس حالا بر و ای نابکار حسد شعار که ما ترا قدرت و اقتدار آن همه کار مطلوب و مرغوب تو مع مهلت بسیار بخشیدیم که اِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِيْنَ یعنی تو بدرستی که از مهلت داده شدگانی و بدان بیقین که همین حکم فرمودیم که هر که از میان آن تیره درونان بی جوهر تبعیت و فرمان برداری دلالت سوی تو نماید روی خود را از سوی قبول جناب ما برتافته داند و خویشتن را مع تو از دیدار و قرب ما دور و مهجور می شناسد

اخراج نمودن سلطان جبار حکیم ذوفنون را از میان دربار و منع فرمودن غلام خاکی را از صحبت آن نافرمان بردار و آزار تکاب یک کار و فرستادن آن حکیم عیار یک زن مکار را به پیش خاکی نادان بختیار برای بازی دادن و افگندنش از منزلت قرب آن شهریار

چنین گویند که چون آن سلطان جن و انس غلام خاکی را قبول فرموده منزلت قرب خود بخشید و همه ارکان دولت را به پیش او پست گردانید و ابا آوردن و گردن کشیدن آن حکیم ذوفنون را مشاهده نموده بجانب آن پری که مخرج آفت نام داشت متوجه گردیده فرمود که این ناری نافرمان را بزجر تمام از دربار بیرون گردانند و از خدمت ماموره معزول نموده ازین بار بحضور اقدس نگذارند ذوفنون پر سودا و جنون از شنیدن این مقال ملک با جلال بمقابلش بعجب کیفیت حال برین چنین قال نوا بار کشید ؎

می نماید که سر عهد شکستن داری
گر امید وصل باشد اینقدر دشوار نیست
فرد گر تو خواهی که من از مهر تو دل برگیرم
تو خود ز خویش نداری خبر خبر شرطست

تو بیدادگر این شیوه بجز کار تو نیست
؎ خشم این بار تو چون رنجش هر بار تو نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
؎ بتر از خویشتن اول دگری پیدا کن
؎ دل زغال ست ز عشق بر خو

دل بی رحم تو در ترک ستم یار تو نیست
ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
مساز آینه را روکش صفا که بلاست
اول و آخر او سوختن ست فرد

هیچ در خدمت بتخانه نکردم تقصیر
مرا چون دوست نفرین کرد دشمن را دعا کردم
چه شد از گلشن کویت اگر چون خار بیرونم
برین خوشست که همچو تو دشمنی دارد فرد
فرد هر گز وعده فردا هم بسوی او نمی بینم
حرفهای متصل را هم جدا خواهم نوشت

گر صنم نیست خبر دار صمد میداند فرد
فرد در گلستان تو خوش آب و هوائی باشد
کسی امان صحرا را از دست من بگیر فرد
بر نمیگردیم گر آید خود از دنبال ما
فریب لطف صورت خورده ام آگاه از خویشم
آنقدر بیگانه خودم که با من روز حشر

عتاب دوست با من بود از بدگوی دشمن
لیک آن آب و هوا بهر مزاجم سم ست فرد
تو خوش بدشمنی فرد و فنون ولی او هم
بعد رفتن از سر کویش چنین خواهیم رفت
ه باجرائی بسکه خود داده مراد نامه ام
رام گر گردد ولی نا آشنا خواهم نوشت

باری فی الحال پریان باجلال لسان باد تند بر سرش رسیده از انجا بر آورند و از سعادت حضور دور و مهجور ساخته بحالم
پریشان گردانیدند و دران زمان مقربان به پیشش خواندند ه

تو معلم الملکوت شو که نه حریف کلام او
با هر خس و خار گردنی می افراخت

رباعی آتش که جهول و خود پرستش کردند
مشتی خاکی زدند و پستش کردند

از حسد نمی رسی ای دنی بعروج فطرت خاکیم
وز جام غرور و کبر مستش کردند
و پریان دیگر چون آنهمه الطاف

سلطان بحال آن خاکی ناتوان مشاهده نمود ندا چنین سخنان سر فرمودند رباعی

لطفش بکهان باشد و قهرش بمهان
خورشید جهان فروز چون در تابد

روزی که عیان شود خداوند جهان
ذره شود آشکار و سیاره نهان
فریاد ز دست فلک سفله نواز
صد پیرهن حریر پوشیده پیاز

و دران زمان پریان از زبان آن تند سرکش اینچنین سخنان شنیدند رباعی

اشراف پریشان و دنی هست بناز
نرگس زبر هنگی سر افگنده به پیش

فرد ز سیر خاک و خسی باد او مخالف شد
عشق معزول و هوس صاحب منصب شده است
وقت آن بود که هر یک پی کاری برود
ساقیا جام زر اولی ست نه هر ظرف سفال
اختر گریه ز موج مژه او جی دارد
طالب آنست که از دولت کونین رمد
فرد بمن وطن بهجران فگند و بازم گفت

و گرنه کوی وی اول هوای دیگر داشت غزل
غیر دوری چه توان غیر مقرب شده است
روزم از رشک در ایام خطش شب شده است
دل چه افسرده ازین وسعت مشرب شده است
گرچه بیداغ تو دل سوخته کوکب شده است
وز طلب نیز که سد ره مطلب شده است
که ترک عشق نکردی سزای خود دیدی

و اگر چه دران هنگام طغیانی و سرکشی آن ناری حسد شعار این چنین الهامات از جناب شهریار بر دلش میرسید فاما او از جبلت خویش
بجانب پستی مائل نمی گردید قطعه
گرت به بندگی بنده کرده ام مامور
رضای او بطلب کان همه رضای منست

وگر خلاف رضایش بسوی من کردی | رضای من نبود بلکه آن جفای منست

باری بعد ازان سلطان آن غلام خود را بنزدیک عرش برین طلبیده گفت که ای خاکی ما ترا برگزیده باینچنین پایهٔ بلند و مرتبهٔ پاکی رسانیده ایم و از کمال مرحمت بنده نوازی بر تمام کارخانجات خویش مثل جواهرخانه و خزانه و توشکخانه و باورچیخانه وغیره سوای میخانه تصرف و اختیار بخشیده ایم پس از هر چیز هر قدر که خواهی تمتع برگیری و حظ برداری لیکن زنهار بطرف میخانه گذار نخواهی نمود و قطرهٔ ازان می شورانگیز نخواهی چشید که از اثر آن شوری و فسادی در طینت تو پیدا خواهد گردید و اینهمه علم و عرفان تو بزوال خواهد رسید بلکه بپایهٔ جهل و حیوانی رسیده خویشتن را فراموش نموده بمعرض عتاب درآمده از دولت حضور سراپا سرور ما دور و محروم خواهی گردید و دران وقت کیفیت خمار آن ترا بیمزه ساخته از عرق انفعال تر گردانید و نقصانی بآبروئی و آبی به بنیاد استقامت تو خواهد رسانید و طینت ترا بباد داده باز ازینجا باسفل السافلین خواهد کشید رباعی

خاکی ازمی چو سرگران مائی | نامحرم فضل بیکران مائی
نعمتها وقف تست از اوهام برآ | آخر دو سه روز میهمان مائی

و دیگر ای خاکی فراموش کار زنهار که بموجب ضلالت و گفتهٔ آن ناری حسد شعار عمل نخواهی نمود و هرگز آن معاند مخالف را دوست و موافق خود نخواهی فهمید و دائم از مخالطت و صحبت او گریزان و ترسان خواهی بود و اگر احیاناً با تو ملاقی گردیده ضلالت کاری کند دران وقت تو غضب ما را بیاد آورده از راه باطن بجناب ما رجوع خواهی نمود و اینهمه انعام و اکرام و افضال ما را بیاد خواهی آورد که ازان عرق حیا و انفعال در تو پیدا شده اثر حرارت و اشتعال جز آن ناری را فرو خواهد نشانید و هم حرفهای فلان افسون مشهور را این عندلیب برای آن در نالهٔ خود داخل نکرد که عملی که بدون سینه بسینه از دیدن سفینه حاصل میشود چندان اثر و نتیجه نمی بخشد و اگر آن افسون را از زبان کدام ذریات آن خاکی که سینه بسینه بدو رسیده باشد اخذ خواهی نمود بکار دیوبندی جاری خواهد گردید و هم در وقت عملش از جانب آن استاد عامل تائیدی و مددی بتو خواهد رسید شعر

ای عندلیب ناله بزن گفتگو بهل | طوطی نهٔ و هدهد ملک سبانهٔ
فکری بکن بجال خود و پرفشان بزود | کز دام دادار تو آخر جدانهٔ

غرض که آن سلطان غریب پرور بنده نواز آن غلام خاکی خود را برتری و اعزاز بخشیده داخل جماعت مقربان ساخت و روز بروز قدر و منزلت او را می افزود چون مدت بسیار برین کار سپری شد و آن غلام خاکی که کودک و طفل آن مجلس جنیان و پریان کلان سال بود بمرتبهٔ شباب و بلوغ رسید اثر آن جزو ناری که در طینتش هم مودع بود باشتعال درآمده سر برکشید و طالب کارها و خواهان مجلس و صحبت همجنس خود گردید دران زمان آن حکیم لئیم قابو یافته کدام زن بکر صاحب جمال را که از جنس آن خاکی بود ازان شهر و خانهای انسان اختیار نموده بزیب و زینت تمام وقت شب به پیشش فرستاده پیغام داد که ای خاکی بی مروت آخر من و تو خواجه تاشانیم و ایستاده و افتاده بریک آستانیم و من همیشه دل خود را از هوای مهر تو گرم میدارم و دوام

از آتش اشتیاق ملاقات تو برنگ شعلۂ جواله بیتاب گردیده بگرد و پیرامون شهر و خانهای تو سرگردانم لیکن افسوس صد هزار افسوس که تو ذرهٔ مهر و وفا در دل خود نداری هرچند خویشتن را خاکی پر خلق و مروت میگویانی غرض که چون وقت شب و هنگام خلوت آن زن صاحب جمال با آن همه زیب و زینت بر کمال به پیش آن بیچاره خاکی رسید و او از زبان گوهر بارش آنچنان حرفهای گرم مهری را شنید و در ظاهر و باطن آن میانجی را با خویشتن مناسبت و جنسیت تمام دید بی اختیار بجانبش مائل گردید و آن دم گیر او فسون هوش ربای آن ذوفنون در و کار کرد چنانچه آن زن پرفن با شفقت تمام پیش خود نشانیده بعد از حرف و کلام با عزاز و اکرام رخصت گردانید و گفت که از طرف من نیز ظاهر خواهی ساخت که در واقع من و تو خواجه تاشانیم و با همدیگر حقوق صحبتها داریم لیکن چه کنم که من بندهٔ مجبورم و حکم صحبت داشتن با تو ندارم و هم در تن ناتوان خود طاقت مواصلت تو نمی یابم بیت

اگر زان سپند شود در دم سپند از صحبت آتش	نشیند هر کجا آن تند بد خو زود برخیزد

باری چون این جواب خاکی بدان ذوفنون رسید خیلی خوشدل گردیده انعام بسیار بدان زن بخشیده روز دیگر باز او را فرستاده پیغام داد که ای یار اگرچه آن شهریار مرا از آمدن دربار منع نموده است و ترا در ظاهر از صحبت من احتراز فرموده لیکن بسیار کارهای بیرونی را بمن حواله کرده در ان مقید و سرگرم داشته است و از راه اشارهٔ باطن مرا حریص و مولع صحبت تو ساخته است پس باید که تو بموجب آن بشارت لیاقت معشوقی در ذات خود فهمیده از من گریزان مانی و من بر وفق آن اشارت نسبت عاشقی را در نفس خویش معلوم کرده بعقب تو دوان آیم بیت

صحبت ما و تو همچون صحبت خار است و گل	میوه ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوش است

پس ای یار من و تو که مخلوق و بندهٔ آن مختاریم بموجب مرضی و فرموده در حرکت و عمل مجبور و بی اختیاریم و ای یار خاکی ازین قدر دوری و بیباکی مرا مهجور و ناقبول آن سلطان با جمال و جلال نخواهی فهمید که او سلطان جن و انس است نه آن که ملک یک جنس است بدانکه من عاشق ذات اویم که برنگ پروانه به پیش تجلی جلالی او نفس خود را می سوزم و تو مگس حلاوت گیری که مزه از تجلیات صفات جمالی او می گیری و از یک تجلی جلالی او می میری و من همچنده مزاجم که در نار قهر او زنده و برقرار می مانم و آنهمه خطاب عموم او بهر کس است و اینهمه عتاب مخصوص بمن بس است که هیچ دون همت و کم حوصله در ان طاقت شرکت با من ندارد

آه من دل سوخته برباد رقیبان	بادوست که آمیخته با خار و خس آید	از سوز محبت چه خبر تیره دلان را	جانبازی پروانه کجا از مگس آید
از خشم لبش چو تلخ گوید	شیرینی از انگبین گریزد	غزل عاشق که از آن و این گریزد	دنیا چه بود ز دین گریزد
		از ترس جلالش اشک خونین	از شرم به آستین گریزد
زان حسن بشوی خاکیا دست	کز دیدهٔ پاک بین گریزد غزل		
خلقی آمد بره از قصهٔ گمراهی ما	نیست از شور جرس کم خبر و آهی ما	گرم در راه جنون آنهمه رفتیم که سوخت	

نفس ناله ز زنجیر زه همراهی ما
درجهان آینهٔ صاف که دیدست چنین
شمع هم آب شد از خجلت جانکاهی ما
هر کسی را خبر از جادهٔ پنهان نبود
همه را کار با دل افتادست
ے ترا از نکهت گل آفریدند
خانهٔ دل را ز موم و کعبه را از سنگ ساخت

پنجهٔ چاک جگر زیر سر کاهی ست
روز دل تیره شد از آه سحرگاهی ما
بدر را روشنی طبع بلا شد اختر
دام عنقاست نشانی پی گمراهی ما
چون بنالد بخویشتن عدمم
مرا از شور بلبل آفریدند و
ے گو بخت نبون سرکش و گو چرخ بکین باش

دست آن شانه دراز ست ز کوتاهی ما
بسکه در بزم تو داریم بصد رنگ گداز
دشمن جانی ما نیست جز آگاهی ما
ے کار ها سخت مشکل افتادست
بوجودش مقابل افتادست
هر بنائی را بنوعی کرد استاد ازل
گر خواستهٔ دوست چنین ست چنین باش

ے راه حقیقت ست طریق مجاز ما　　چون آسمان یکیست نشیب و فراز ما

القصه چون اینهمه حرفهای گرم آن بی شرم بدان خاکی سراپا آزرم رسید دل پر مهر او بگداز در آمده زیاده تر نرم گردید و قطرات اشک از دیدهٔ باشرم او چکید و زیاده برین جواب و سوال کردن را مناسب ندیده سکوت ورزید لیکن چون اکثر آن زن پر فن به پیش آن خاکی میرسید و شوق و محبت و دل گرمی مودت آن ناری را ظاهر میگردانید قضا را از سبب بسیاری آمد و رفت و هم از وجه جنسیت و مناسبت خاکی را با آن زن انس و الفتی پیدا گردید که بدون تقریب جواب و سوال هم اکثرها به پیش او حاضر می بود و خاکی به نسبت دیگر جنیان و پریان از صحبت او بیشتر محظوظ میگردید

اراده کردن آن سلطان ستار برای نمودن تجلی دیدار بدان غلام نختیار و به نیت این کار نسبت برادری بخشیدن و را بایک مقرب خاص دربار

چنین گویند که در مدت چند روز آن خاکی را در میان آن دربار چندان قدرت و اقتدار پیدا گردید که همه جنیان و پریان که از بیشتر مصاحب آن سلطان بودند محتاج عرض و سفارش او گردیدند چنانچه روزی آن شاه بنده نواز پری محرم راز را در خلوت خاص طلبیده از کمال عنایت آن بندهٔ خاکی خود را یاد نموده بسیار تعریف حسن و جمال و خوبی و کمال او را بیان کرده در حق او بر خواند غزل

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
او سلیمان زمان ست که خاتم با اوست
خوشا عهد یکه مردم آدم بی سایه را دیدند

چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست
خال مشکین که بران عارض گندم گونست
غریب ست این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا

و فرمود که ای محرم خلوت ما در حق او اینهمه شفقت و مرحمت داریم لیکن او از حقیقت عشق و محبت در ذات خود اثری ندارد

چرا که از حسن و جمال خوبیها و کمال ما خبری ندارد پس ما میخواهیم که او را جمال با کمال خود نموده واله و شیفتهٔ جناب خویش گردانیم و زیاده ازین حجاب ابر صفات خود صواب نمیدانیم و الحق که محققان است گفته‌ے

پری رو تاب مستوری ندارد
چو در بندی ز روزن سر بر آرد

محرم خلوت چون این سخن را شنید و آنچنان مرضی فهمید به نیاز تمام بعرض رسانید که نیر طالع و بخت آن بندهٔ خاکی تابیده و بیدار گردیده است که بخاطر مبارک چنین اراده رسیده است و الحق که این کار اظهار به پیش چشم من نیز مبارک و صواب مینماید پس همین زمان او را بحضور پر نور طلب فرمایند و پرده و حجاب انوار را از پیش عرش برین بردارند باز آن شاه بنده نواز فرمود که ای پری از عیب بری ازان کار قباحت و آفت پیش می آید و آن است که غنای ذاتی و کبریائی حقیقی من بدان کار اقدام نمی نماید و هم از مشاهدهٔ تجلی بی حجابانهٔ من جان از تن آن بیچارهٔ ناتوان می بر آید پس تماشای جمال با کمال من کی مینماید لیکن برای آن کار خطیر چندین حکمت و تدبیر بخاطر من میرسد که ازان هم حسن و جمال من باظهار می درآید و هم در غیرت و کبریائی من خلل نمی افتد و هم جان آن ناتوان نمی بر آید اول خود آنست که او را حسن و جمال پری پیکران و مقربان پنهان خود نموده ازین معنی آگاه سازیم که اینها را نمونهٔ صورت خویش ساخته ایم تا بران عشق بازی نموده از نقل باصل گراید و دیگر آنکه عکس خود را در آئینهٔ دلش انداخته جمیع کمالات خویش را در مرآت ذات و صفات او منعکس ساخته از حقیقت و صورت خودش با خبر گردانیم یعنی که در میان آفاق و انفس نمونهای تجلیات صفاتی و ظهورات اسمای خود را بدو نموده بطرف خویش جذب فرمائیم و یا در حالت خواب و عالم مثال جمال با کمال خود را برو منکشف نمائیم و بعد ازان دران حال قوت و استقلال بخشیده در عالم وهم و خیال دائم به پیش دیدهٔ بصیرتش بی حجاب و بی پرده درآئیم و از دیدهٔ یقین دید دیگرش عطا فرمائیم محرم راز از شنیدن این سخن آن معشوق سراپا پرده و ناز بحالت عجز و نیاز درآمده بعرض رسانید که ای ملک جن و انس من هرگز معنی این عبارات و کیفیت و حقیقت ظهورات و تجلیات که بیان فرمودی نمی فهمم و حوصله و استعداد دریافتن آن ندارم این لیاقت و قابلیت در ذات همان بندهٔ خاکے تو خواهد بود که برای خاطرش این قسم خطرها بخاطر عاطر مخطور گردیده است پس از هر نوع تجلے که بحالش خواهے فرمود سعادت آن خاکی خواهد بودے

بهر صورت که خود را مے نمائی
بغایت دل فریب و دل ربائی

یقین دانم که بے تو نیستم من
ولیکن می ندانم تو کرائے

کار خود کرده عشق بنده نواز
که دل محمود شد اسیر ایاز

باری دران زمان آن سلطان فرمود که حالا ما همین مصلحت می بینیم که تو بآن غلام خاکی ما عقد اخوت بر بندی و بدین تقریب اکثرها او را بخانهٔ خویش که دیوار بدیوار دولتخانهٔ ماست طلبیده مهمان می گرفته باشی که دران وقت هرچه مناسب حال خواهد بود ما ترا خواهیم فرمود

مشرف گردیدن خاکی بخت‌یار به تجلی دیدار آن ملک ستاره و حیران و پریشان شدن او و تحقیق آن اسرار و زار و نزار گشتن آن بندهٔ بی اختیار دران کار

آورده اند که آن پری محرم خلوت با آن غلام خاکی عقد اخوت بسته سررشتهٔ دوستی و محبت را فیمابین مستحکم کرده اکثرها او را بخانهٔ خویش مهمان میداشت چنانچه شبی آن خاکی در خانه اش رسیده طعام ضیافت خورده بخواب راحت پرداخته بود دران وقت آن ملک جن و انس خویشتن را از پرند کبریائی و ردای عظمت برآورده بزیب و زینت خودنمائی درآورده بلباسی و جواهری که مرغوب طبع انسانی ست و مردم چشمش دیده است پوشیده و در بر کرده مقنعهٔ بسیار تنگ و نازک بر ابروی انداخته در حجرهٔ آئینه خانه که تمام سقف و دیوارهایش از آئینه بود نشسته دو شاخه شمع افروخته مجمر عود را سوخته محرم خلوت را الفاظ دو افسون که یکی هوش و فراست بنی آدم می رباید و دیگری عقل و کیاست می افزاید آموخته فرمود که حالا تو بخانهٔ خود برو و این افسون را بر چند دانهٔ بنو ماش دمیده بران خاکی خوابیده پاشیده بیهوش تر گردانیده در گلیمی پیچیده بصندوقی درآوردهٔ با اشیای خود درینجا بیار و از میان آن پرده‌ها برآورده بحضور من گذاشته باز آن افسون هوش آور را بر و دم کرده خویشتن را نیز بگوشهٔ پنهان خواهی ساخت و هیچ مقربی و مصاحبی را بطرف این مکان خلوت نخواهی گذاشت همان زمان محرم خلوت بخانهٔ خود شتافته آن بیچاره خاکی خوابیدهٔ بیخبر را بدان عمل بیهوش تر ساخته بمیان صندوقی درآورده اشیای خانه را بگوشهٔ انداخته آن متاع گرانبها را برداشته بحضور پرسرور آن خریدار صورت انسان رسانید و برنگ مرقع تصویر وا ساخته آن افسون هوش آور جان بخش را بر و دمیده خود هم ازان مکان پنهان گردید همینکه رائحهٔ طیب آن مقام بمشام آن خاکی فرخنده کام رسید گرمی و نرمی آن محفل و مکان ببدنش محسوس گردید چشم بگشود و دید که در جائی رسیده ام که در تمام عمر خویش مثل آن مکانی ندیده ام که از شعشعان انوارش چشم خیرگی مینماید و از بوی دلربایش قریب ست که جان از تن برآید و بهر سقف و دیواری که چشم وا میشود هزاران هزار شکل خاکی بنظر می آید و بطرفی تحت عالی شان آئینه گسترده اند و بالای آن محبوب محجوب صاحب جمالی نشسته برنگ شمع و فانوس نقاب حجاب لطیفی دارد

چه کند پیش فروغ رخ آن ماه نقاب
پردهٔ دیده کجا مانع نور نظر ست

و نگاه لطفی نموده تبسم نمکینی میفرماید که بی اختیار جان شیرین را از تن میربایید بمجرد مشاهدهٔ آن چنان تمثال متعجب و پریشان حال گردیده از جا برجهیده بهوشیاری تمام برنشست اما چون نگاه غور آن خاکی باز بتکرار بدان طرف رسید و جمال باکمال آن معشوق دلربا را خوب دید برنگ نقش تصویر بیحس و بی تقریر گردید و تاب آن تجلی نیاورده بیهوش و بیخبر گشته بر زمین غلطید دران زمان آن سلطان باشارهٔ صدای دست

همان محرم خلوت را بحضور پر نور طلبیده فرمود که حالا برین بیخبر آن بیهوشی نیز افزوده باز بهمان دستور بجان مکانش رسانیده
بنزدیکش حاضر خواهی بود و هرگز ازین کار او را هوشیار نخواهی گردانید و هم هیچ احدی را برین سر آگاهی نخواهی بخشید
القصه آن پری بعمل هوش بری پرداخته آن آدمی زاد را بسان پری شیشه بند ساخته بخانهٔ خود آورده بجایش انداخت
و باز همان افسون هوش آور را بر و دمیده خود نیز بنزدیکش درازی کشیده بخواب ساخته پرداخت همینکه از اثر آن عمل
کیفیت بیهوشی از دماغ آن خاکی خفتهٔ دل بیدار زائل گردید باز بتمنای دیدار چشم بکشود دید که بهمان خانهٔ خواهر خود افتاده
و از ان تماشای دیده اثری و نشانی نمی نماید سراسیمه و پریشان گردیده نعره های برکشید و از جا بر جهید و برنگ مرغ بسمل
بر زمین طپید و بکیفیت حال در آمده بقسمی گریه و زاری نمود که هر که در انجا بود بگریه پرداخته بود هر چند که هیچ یکی را باعث
آن درد و زاری معلوم نبود باری دران وقت آن محرم خلوت بشفقت و محبت او را ببر در کشیده مانع از بیتابی گشته
پرسید که ای برادر بجان برابر چه خبر داری و چرا اینهمه بیقراری و خرابی مینمائی مگر درین وقت خوابی دیدهٔ که بدان ترسیدهٔ
دلرزیده گفت ای خواهر مرا چیزی نموده اند که بی اختیار صبر و قرار از من ربوده اند و من آن تماشای جمال بخواب و خیال
ندیده ام بلکه بدین چشم و همین حال افاقت مشاهده نموده ام یعنی طرفه مکان نورانی دیده ام که تمام در و دیوار او بلعل بدر
و جواهر آبدار است و هر سنگ و خشت آن منزل از سیم و زر برنگ دیدهٔ و دل مصفا و بی زنگار است و دران میان بستان
جان بر صدر مسند درخشان نشسته یک نگار گلعذار است که از رنگ و بوی آن لاله جگر خون و گل دل افگار است و
گلشن تن نظارگی مانند گلخن آتش زار است و از ادا و غمزهٔ او عندلیب دل نالان و بلبل چشم اشکبار است و طوطی زبان
و قمری گلو در فریاد و آزار است و دیگر شرح کیفیت آن مکان و وصف حقیقت جمال بر کمال آن جان جان ازین خاکی
ہیچمدان که زبان مقال او لال و ذره ذره وجودش کوفته و پامال آن کیفیت و حال گردیده است و دیده و دل و دماغش
ازان جمال مسلوب الاحوال شده خیلی متعذر و محال مینماید و الحق که از صفات و ذات فانی کثیف و حادث کجا کیفیت
وحقیقت باقی لطیف و قدیم ببیان می آید

چون شمع تا نظر بهر چه وا میکردم
وان کام و دهان و لب و دندان بگزید
فرد در حیرتم که سر بکجایش فدا کنم

رباعی شب حسرت دیدار عجب سامان داشت
هر چشم هزار چشم در مژگان داشت
میگفت چنانکه می توانست شنید
از بس گرفته شوق سراپای او مرا

گر مشش جهتم آینها طوفان داشت
رباعی چون صورت خویشتن در آینه دید
بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

همینکه پری واقف حال ازان خاکی
پریشان حال این قال شنید و آن کیفیت و حال دید در جوابش گفت که ای برادر عزیز و افر تمیز این ملک و دیار مسکن
دیوان و جنیهٔ مردم آزار است شاید که در خواب آسیب پری بتو رسیده باشد که تا اینوقت و حال هم کیفیت آن خواب و خیال

درفات تو باقی مانده است که تو آنرا در بیداری میدانی و اگر در واقع آن معامله همچنان بودی که تو میگوئی درین خانه کار ما بسیار کسانیم میبایستی که آن معامله را بچشم ظاهر خویش نیز میدیدیم آن خاکی حیران گفت که ای خواهر تو هم این سخن راست و معقول میگوئی لیکن من نامعقول صادق بهمین یقین دارم که آن معامله دیدارا بهمین حالت بیداری ازهمین دیده دیده ام فاما برای ثبوت این دعوی بردیگری دلیل و برهان نمیابم و برخواند بیت

کز خلل در صف جمعیت مژگان کردیم | نتوان کرد بعرض دو جهان تنگ لباس
در نظر نامد که از دل چون گذشت | تیر مژگان را مگر بال و پری ست
جامهای قربان خاکستری ست | یار در چشم امیدم کرده خواب
کشته بینندم و قاتل نشناسند که کیست | کان خدنگ از نظر خلق نهان می آید

دیده را باز بیدار که حیران کردیم
چشم بندی که باین پیکر عریان کردیم
نیست گر عشق آتش سوزان چرا
طالع بیدار من دریا دری ست فرد
از شنیدن این قال آن پری

صاحب جمال که واقف از سر حال بود نیز متاثر گردیده برخواند غزل

پریشانی ست مشت خاک را سر بر هوا کردن | می مینای آگاهی فنا کیفیت ست اینجا
رهائی نیست وحشی طینتانرا از سیه بختی | که نور و سایه را نتوان به تیغ از هم جدا کردن
چو حیرت بایدت در خانه آئینه جا کردن | گدازیاس بارم مکن تکلیف اظهارم

درین محفل نمی ارزد من راحت چشم وا کردن
به بنیاد خود آتش زد شرار از چشم وا کردن
مقام عافیت جز آستان دل نمیباشد
سپندم سرمه ست و سرمه نتواند صدا کردن

باری آن بیچاره خاکی بقیه آن شب بعجب گریه و زاری و طرفه تفکر و بیقراری بآخر رسانید و از ان بازدم کار آن ناکام نالیدن و از درد نایافت فریاد کشیدن بود و دران حال باین چنین اقوال نوحه و زارے می نمود بیت

یک قطره خونم و صد غم و محنت دل من ست | یک بدن و هزار بلا حاصل من ست
بهر عضو دردی و گفتن ندارم غزل | می سوزم و بگریه شبی روز میکنم
زین اشک آتشین که چو سیماب میرود | تقلید شمع انجمن افروز میکنم
چون یاد آن خدنگ جگر دوز میکنم | غزل چو بوی گل بنظرها نقاب نگشودم
هزار خلد طرب داشت وضع نادیدن | چها گشود بر و یم چو دیده بگشودم
همان تبسم خود می کند نمک سودم | برنگ سایه ز جمعیتم مگوی و مپرس
هوس بطاعت سعی از دماغ میخواهم | زیاس دست و دلی داشتم بهم سودم
چو عمر رفته سراسر زیان بی سودم | ز عرض جسم که ننگ شعور هستی بود
خیال هیچ دو روزی غنیمت سود است | باین متاع که در پیش و هم موجودم

فرد چو طفل مریضم به مهد زمانه
چون شمع گریه ای گلوسوز میکنم
هر موز بیم بر تن من تیغ می شود
بهار آینه پرداخت لیک ننمودم
چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
گذشت عمر بخواب و دمی نیاسودم
ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یارب
بغیر خاک دگر بر عدم چه افزودم
تو خواه شخص علم گوی و خواه خاکی گیر

بران بساط که شخصے نبود من بودم

در روز بروز ازان عشق جانسوز حال آن خاکی غم اندوز خراب و پریشان میگردید چراکه از درد و دوری و بیماری نهجوری بخوردن و خفتن و راحت و آرام گرفتن کم میل و رغبت می نمود بدان سبب لاغر و زار و نزار و ناتوان و بیمار گردیده بود چون بدین حال بدربار آن ملک جن و انس حاضر میگشت آن سلطان که بحقیقت درد و درمان آن بیچارهٔ ناتوان بود حالش را دیده مهربان تر گردیده پریان مقرب خود را که همدم خلوت و منبع رحمت نام داشتند مخاطب نموده میفرمود که این بندهٔ خاکی من خیلی زار و نحیف گردیده است مگر بر کسی عاشق شده است او را بگوئید که بعلاج خود پردازد لیکن نبض ناتوان خود را بدست آن حکیم ذوفنون نه درآرد بلکه بدیگر اطبا که طبیب جان و مسیحای روان نام دارند رجوع نماید که ما از زردی رنگ رو و ناتوانی مو بموی او علامت بیماری عشق و درد محبت معلوم میفرمائیم و بدان سبب اندیشه داریم که مبادا اثر طبیعت او غلبه نماید و بیماری سودا پیدا شود که آخر آن بیماری درون منجر بجنون و وحشت میگردد و آدمی را از کار دنیوی بیکار میگرداند و در عقل معاش خلل می افگند رباعی

خاکی ز مسیحا نفسی جان بطلب
و ز خضروشی چشمهٔ حیوان بطلب
وردت که گست ترسم افزون گردد
جهدی کن و از طبیب درمان بطلب

چون آن مقربان سلطانی این حکم و عنایت و مهربانی بدان خاکی رسانیدند و طبیبان حاذق را برای تداوی او مقید و سرگرم گردانیدند آداب تفضل بجا آورده برخواند رباعی

شاها بکرم کشاده هر بند توئی
بیرون ز عبارت چه و چند توئی
این عزت من بس که منم بندهٔ تو
وین دولت من بس که خداوند توئی

رباعی
شاها دل ما را تو برحمت جان ده
در د همه ابصاری درمان ده
این بنده چه داند که چه میباید خواست
دانندهٔ توئی هر آنچه بهتر آن ده

رباعی
بیمارم و تب در استخوانم دارد
یعنی که غم تو خسته جانم دارد
وین نادره تر که هر چه در بیماری
غیر از غم تو خورم زیانم دارد

فرد
رفتم به طبیبے که علاجم بنویسد
نوشت دوائیکه به از درد تو باشد

فرد
شدم زرد و ضعیف از درد او با آنکه میداند
تغافل کرده میپرسد که از درد که میکاهی

رباعی
یارب برضای خود نگهدار مرا
در وادی صدق روبره دار مرا
زانگونه که پادشاه در سایهٔ تست
در سایهٔ لطف پادشه دار مرا

لیکن هیچ دوائی در و تاثیر نمی نمود و کدام طبیبی مرضش تشخیص نمی فرمود چون دوستان و رفیقانش از راه غمخواری حقیقت بیماری او را می پرسیدند ظاهر می گردانید که دل مرا درد محبت رسیده است و جان من بعشق صاحب جمالی مبتلا گردیده است و بدون دوای شربت دیدار صحت من نیم نهار نخواهد بود و میخواند رباعی

چشمم ز پی دام او پریدست مرا
دل در قفس سینه طپیدست مرا
افتاد بچشم یار چشم حیران
درمان چکنم نظر رسیدست مرا

فرد
گویند که تدبیر خلاص غم خود کن
تدبیر چه سازم که بتقدیر فتادم

غزل
ز بس صرف ادب پیمائی عجز است احوالم
برنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم
ز اوضاع غم چه میپرسی ز اطوارم چه میخواهی
زحسرت میطپم جان میکنم اینست احوالم
نظرها محرم تشویق نمای من نمی باشد
نهال نالهام آنسوی عرش رنگ میبالم
ز سازم چون نفس غیر از طپش صوتی نمی بندد
چه امکان است آسودن دل افتاده دست و نالم
ز تاثیر فسون نهای محبت نیستم غافل

بگوشم میرسد آواز او چندان که مینالم | ندامت توام آگاهیم گل میکند خاکی | چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشم میمالم

یاران جانی باستماع درد نهانی او می پرسیدند که ای خاکی معشوق دلربای تو از کدام جنس ست از گروه پریان ست یا از جماعت انسان ست تا از هر طائفه که باشد با افسون و عزائم تسخیر آن بخوانیم و مال و جان خویشتن را نثار این کار گردانیم و بهر قسمیکه میسر شود معشوق ترا بتو رسانیم آن خاکی هیچمدان گریان گردیده ظاهر میگردانید که ای دوستان آن معشوق دلستان نه از جماعت جنیان ست و نه از طائفهٔ پریان و نه از زمرهٔ انسان ست چراکه در جنیان آن جان و جرأت نیست که در ذات او فهمیده ام و نه در پریان آن پرواز و انداز ست که از مردم چشم او دیده ام و نه در انس آن حسن و جمال ست که در بشرهٔ او مشاهده کرده ام

؎ نه گل بروی و نه نرگس بدیده میماند | نگار من بکدام آفریده میماند ؎ | گل خورد دی مرا بوی بنی آدم نیست
انچه من میطلبم در چمن عالم نیست ؎ | هر آنکه صورت او دید دل ز جان برداشت | چه صورتست که ز دل نمیتوان برداشت

یاران و دوستان ازین حرف و بیان او متعجب و حیران گردیده میگفتند که باری بگو آن دلربای تو چه نام دارد و در کدام جا مقام دارد و بچه قسم او را دیدهٔ در حالت بیداری بدو رسیدهٔ و یا از کسی تعریف او شنیدهٔ و یا در عالم خواب و خیال مشاهده کردهٔ دران وقت آن خاکی برنگ گردباد به بیتابی درآمده آه سرد از سینهٔ پردرد برکشیده میگفت که از همین سبب حیران و سرگردان و برسر خود خاک افشانم که نام و نشان و جا و مکان او را نمیدانم و او را بی شبهه و بی تردد بچشم خویش در حالتی دیده ام که

نه آنرا خواب میگویم نه بیداری می فهمم **بیت** | کشف آن سر ماورای خواب و بیداری شدست | وان تجلی در میان نوم و در یقظه بدست

؎ عالم مستیم بهشیاری | خواب خوش دیده ام به بیداری | جلوه زارم بعرض موهومی | همه کارم بعین بیکاری

فرد کی ز حیرت خبر از لطف و عتابش دارم | تا بدانم که سزاوار کدام آمده ام ؎ | بهر کجا که مصور کشید صورت من
شده است یک قد آدم بلند حیرت من | ؎ چندانکه گفتیم غم با طبیبان | درمان نه کردند مسکین غریبان
من درد پنهان گفتم بیاران | نه توان نهفتن درد از طبیبان

غزل

جنس ما را بها که میداند | با کس اظهار راز دل چه کنم | زانکه غیر از خدا که میداند | درد ما را دوا که میداند
بهتر از نقش پا که میداند | آری آگه ز گل بود بلبل | یار را به ز ما که میداند **رباعی** | قدر افتادگی براه عشق
بیچاره و عاجز و گرفتار مباد | درد هجران مرا بجان آورد ست | هرجا که طبیب نیست بیمار مباد ؎ | کس همچو من غریب و بی یار مباد
فگندم بر زبان هر دهان جانانهٔ خود را | بهر کس گفتم از بیدانشی افسانهٔ خود را

و بر عجز و ناتوانی و بیعلمی و هیچمدانی خود تاسف نموده چندان می نالید که از هستی خود بیخبر میگردید و هر یاری و مصاحبی که پیرامونش می بود از دیدن اشک روان و ناله و فغان او در عرق انفعال ترمی گردید و هوش و حواس خود را برباد میداد و باز چون آن خاکی از ناله و فریاد بس نموده بهوش و افاقت رسیده برنگ فواره

از میان آب و خاک سری کشیده بتر زبانی به پیش آن یاران مهربان بدین چنین سخنان ترنم می نمود ع

دردسر دوستان آه و فغان منست — کاهش جان طبیب درد نهان منست ع
کرد زلف و چشم یار احوال خاکی اینچنین — شب پریشان حال و روزانه مریض افتاده ام

غزل برای خاطرم غم آفریدند — طفیل چشم من نم آفریدند
گهر موج آورد آئینه گوهر — ولی بی آرزو کم آفریدند
کف خاکی که بربادش توان داد — بخون گل کرده آدم آفریدند
چسان تابم سر از فرمان تسلیم — که چون ابرو یم از خم آفریدند
دلم خاکی ندارد چاره از داغ — نگین را بهر خاتم آفریدند
چو صبح آنجا که من پرواز دارم — قفس با بال توام آفریدند
جهان خونریز بنیاد ست هشدار — سر سال از محرم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست — برای خود مرا هم آفریدند
چو ماه نو خم وضع سجودم — ز پیشانی مقدم آفریدند

غزل

آن دل که فارغست ز غم در جهان کجاست — در دار و گیر فتنهٔ دوران بسوختیم — در خاکدان دهر دل شادمان کجاست
آن دارو آن نگار که اینست هرچه هست — آنرا طلب کنید حریفان که آن کجاست — داری خبر بگوی که دار الامان کجاست
طفل مجبور این دبیرستانم — چون شمع به پیش نظرم طوماری ست — **رباعی** عمری ست بفهم مدعا حیرانم
عاشق که غم از جان خراشش نرود — تا جان بود از تن تب و تابش نرود — می بینم و گریه میکنم میخوانم **رباعی**
تا کشته نگردد اضطرابش نرود — **فرد** کردیم بیقراری سیماب را علاج — خاصیت سیماب بود عاشق را
اما نیافتیم علاج قرار دل

غرض که از اثر نفس گیرای آن خاکی که بیشتر اوقات در وصف آن جمال باکمال جاری میبود اکثر خاکیان و بعضی جنیان اینز محبت و شوق دیدن آن جمیل ناپیدا پیدا شده بود چنانچه اکثرها به پیشش رسیده حرفهای عشق افزای او را شنیده از نسبت حضور و کیفیت جذب معشوق نادیده تعریف شنیده نیز آشنا و باخبر گردیده بودند

ع نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد ع
چرا که قیمت هر کس بقدر همت اوست — شد آنکه صرف طلب نقد عشق قیمت اوست
فرد پامال بآن دل که غم عشق ندارد — مانند گیاهی که درو خاصیتی نیست **رباعی**

بر مرکب عشق گر سوار آید دل — بر جمله مراد و کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق — ور عشق نباشد بچه کار آید دل

القصه چون خاکی آن یاران را همدرد و همکار خود می فهمید به پیش آنها ظاهر میگردانید که ای یاران بی عیب و ای گروه یُؤمِنُونَ بِالْغَیْبِ دل قوی دارید که چون مرا بی سابقهٔ علت محض فضل و رحمت آن جمال باکمال نموده اند و شما را از گفته امن اینقدر شوق و محبت و اینهمه یاد و حضور و بیتابی و سرور بخشیده اند یقین تمام داریم که هرگز ما را ضائع نمیگذارند بلکه البته بمقصد میرسانند

رباعی دارم بدل از بسکه نوای اخلاص — هر ذرهٔ من هست بمعنی رقاص
چون عکس که در آینه جا می گیرد

بر وندمرا کشیده در خلوت خاص **غزل**	ردی تو کس ندید هزاران رقیب هست	در غنچه‌ها هنوز صدرت عندلیب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد	لیکن امید وصل تو ام عنقریب هست	عاشق که شد که یار بحالش نظر نه کرد
ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست	فریاد خاکی این همه آخر بهر زه نیست	هم قصهٔ عجیب و حدیث غریب هست

خوش دل گردیدن شاه عرش نشین از شنیدن نالهای پر درد خاکی حزین و ملاقی شدن آن حکیم هوشیار بدان خاکی بیمار و با همدگر تکلم نمودن آنها بعجب حال عجب و جلال و طرفه کیفیت نیاز و جمال و بیان آنکه به نزد بعضی جهلا افعال الٰهی بغرض اند و به پیش همه عرفا معلل بغرض نه اند بلکه بر طبق حکمت آن حکیم و بموجب مقتضای اسمای حسنای او یند و هم ظاهر گردیدن حقیقت نسبت و معیت آدمی و کیفیت قرب و منزلت عزازیل بمثلهای وافی و کافی و تحقیق آنکه جناب خاتم الرسالة صلی الله تعالی علیه وسلم مرتبهٔ قرب فردیت دارد و حضرت آدم علیه السلام را مناسبت بمقام مرتبهٔ روح اول مینماید و هم عزازیل درین پایه با و مقابله و شرکت پیدا می آرد و هم تجویز کردن آن حکیم برای آن سقیم ادویهٔ ممنوعهٔ شهریار و با آوردن او از آن کار

چنین گویند که اگرچه آن خاکی را خبر و آگاهی از نام و نشان آن دلستان نبود لیکن در اکثر اوقات بجو است او را کشش دل و نگرانی خاطر بجانب عرش آن ملک پیدا می شد چنانچه وقت اخیر شب چون کوچه و برزن از آمد و رفت مرد و زن خالی میگردید بحالت وحشت بلسان دیوانگان و مجذوبان از خانهٔ خود بدر دویده بگرد اگرد کوشک آن سلطان تصدق می گشت **سه**

سیه روزی که شبها گرد کوی یار میگردد	برنگ سایه بر گرد سر دیوار می گردد

دیگر به وزاری در آمده بیدریغ سینه کوبی نموده چنین ناله و فریاد میکشید که آنچه نموده بودی باز نما یا جان نا کارهٔ این خاکی را از تنش در رباو باین چنین سخنها دل غم اندود خود را خالی مینمود **غزل**

		بسودای هوس عمری درین بازار گردیدم
کنون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم	بهر جا موج می پیچد بخود گرداب میگردد	عنان از هر چه گرداندم بگرد یار گردیدم

فلک آخر بجرم دل فگند از محفل خویشم	گهر گل کردم و بر طبع دریا بار گردیدم **غزل**

منم و عشق و بیقراریها	دمبدم نالها و زاریها	تا امیدم مکن ز نیم نگه	کز تو دارم امیدواریها

بار عشق تو می بریم بخاک ‏— شرط یاری ست بردباریها
خاکی از گرد چهره پاک مکن ‏— مده از دست خاکساریها

فرد بسر کوی تو هرگاه رسم گریه کنان ‏— یک جلوه ازان حسن دل آرا بنمای
خنده برآمدن بی سبب خویش کنم ‏— آن حرف که خواندنی ست در دل نگار
رباعی یارب ره وصل آشکارا بنمای ‏— وان نقش که دیدنی ست ما را بنمای

دلی اختیار چندان زار زار بینالید و آه و ناله میکشید که فریاد و فغانش تا بسمع قبول آن سمیع بصیر می رسید ؎

نالید چنانکه دل ستانش ‏— بشنید دران جهان فغانش

و چون آواز آن نالهای حزین بگوش آن شاه عرش نشین میرسید پری محرم خلوت را مخاطب ساخته میفرمود که ای محرم راز بگوش من سمیع از شنیدن این ناله و آواز راحتی و لذتی می آید که از هیچ نغمه و مزامیر حاصل نمیشود و در جواب آن مصاحب مرضی دان بعرض میرسانید که ای سلطان قدردان این نوا و آهنگ و لحن اش از پردهٔ عشاق میخیزد لهذا اینهمه اثر و کیفیت می انگیزد و پس کجا شور این کاسهٔ سر و نوای این پوست تر از آواز دائرهٔ خشک و طنبور ابتری آمیزد و شنیدن آواز اینچنین نغمه و ساز بغیر از تو زخمه زن دلنواز کرا میسر آید و سوای تو کیفیت نازکی و لطف این پرده و حقیقت درد و ماهیت انداز این ساز نیاز هیچکس نمیداند رباعی

تمکین کسی فدای تمکین کسی ‏— در جلوه گه نمود این گریهٔ شور
غارت شده طاقت و دل و دین کسی ‏— پهلو زده با خندهٔ شیرین کسی

سلطان باصفای این سخنان روزی متبسم گردیده فرمود که ای محرم راز دیدی که من بچه آئین و انداز جمال خود را به پیش بندهٔ خاکی خویش عیان ساختم و هم کمال و حال خود را چه قدر از دیده و دانش او پنهان داشتم محرم خلوت بطرز مزاح خوش طبعی جرأت نموده گفت که ای شهریار تو بتحقیقت طرفه نگاری و عجب عیار و مکاری که دل بیدلان را ربودن و هم خویشتن را نمودن و هم ننمودن بسیار خوب میدانی آن محبوب سلیم در جواب آن ندیم فرمود که من خلیفة الله ام لهذا بموجب سنة الله عمل میکنم و بحکم تَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ اللّٰهِ میگرایم که او سبحانه در کلام قدیم خود را خَیْرُ الْمَاکِرِیْنَ می فرماید و برخواند رباعی

ایدل چه بلندی و چه پستی منمای ‏— مخموری محو ساز و مستی منمای
اگر نسبت حق رعایت تحقیق ست ‏— خود را بکسی چنانکه هستی منمای

القصه شبی بدستور معمول آن خاکی ملول برنگ گرد باد در حالت شورش دل در آمده بگرد کوشک میگردید و این نوا میکشید غزل

زبس گرد وحشت گرفت ست تنگم ‏— به یک پا چو شمع ایستاده ست رنگم
زمینا چو دست پری زیر سنگم ‏— دلم کارگاهی چه میناست خاکی
بتحقیق رو کردم از وهم هستی ‏— بکیفیت می رسانید بنگم
دلی دارم آزاده امکان ندارد ‏— جرس بستهٔ عبرت بدوش ترنگم
که یکبار یک از رنگ آمیزی چرخ بوقلمون

آن حکیم ذوفنون دوچارش گردیده بدل گرمی تمام با او ملاقات کرده پرسید که ای خاکی من درین روزها شنیده ام که تو کسل مزاج داری و سودائی بهم رسانیده پس چرا بمن رجوع نمی نمائی و از چه راه حقیقت خود را نمیگوئی که من یار دیرینه و واقف

اسرار سینۂ تو تمام و بیقین خواهی فهمید که بدرد تو قسمی که من خواهم رسید و بمعالجه خواهم کوشید هیچ طبیبی بدان گونه سعی نخواهد نمود ولیکن حالا که تو بمنزلت قرب مهر رسیدهٔ و باد نخوت در سر در آوردهٔ بسان ذره بهوای دیگر پروازداری کی بجانب ملولسوختگان التفاتی میکنی رباعی

ای خاک هوا برده کجائی که نه
هم دیو بشیشه هم پری هست ترا رباعی
خاکی که به پست بازگشتِ همه کس

خاکی بچه عالم آشنائی که نه
هم اوج سپهر خضری هست ترا
بادی که برابری بجان همچو نفس

با اینهمه شهرت چه بلائی که نه
هم پستی خاک اغبری هست ترا
ناری که همین علم بسوزی بهوس

عمریست بهر روش درت میچرخیم
تو آئینه دار صورت نیک و بدی
آبی که تو زنده توان بود و بس

رباعی

تن داری و دل داری و جان جانان
اگر معنی همین معنی اگر صوت همین صورت
هر روز ترا ببینم و سوزم از رشک
اینهمه ناله و افغانِ تو بی چیزی نیست رباعی
من کرده دو چشم چار در آرزوت
خواهم همه بر جان و تن من باشد
فرد با وجود بیوفائی دوست میدارم ترا
دگرم تو هم نخواهی سر بیکسی سلامت ے
بجشها بر گفتهای یکدگر داریم لیک
روز شادی و غمت مونس و همدم بودیم

انسانی اگر پایه ازین افزون نیست
چیزی دیگر چگونه یابی چون نیست ے
رباعی خاکی لب خشک تو ز چشم تر کیست
کامروز رخت تازه ز خاکستر کیست فرد
ای من نه پیت بخون پرورده دو چشم
تو از نی دیده نم یکی کرده دو چشم
چون دشمن تو با عقت اد تو منم
سخت پیش من عزیزی همچو دنیا پیش خلق
روز و شب مانند صورتهای فانوس خیال
در حقیقت با خبر از مدعائی هم نئیم
ما که امروز گران جان جهانیم آنیم

وا کرد و بخود که از تو کس بیرون نیست
جدا از خود چه میخواهی تو هم کرده مهجورت
این مستی و بیهوشیت از ساغر کیست
خاکی از طرز تو پیداست که عاشق شده
وز موج سرشک بر سر آورده دو چشم
رباعی هر عارضه ات که عارض تن باشد
زان رو گویم نصیب دشمن باشد
ے ز جانانیان ندارم بکسی جز از تو الفت
گرچه یک جائیم اما آشنائی هم نئیم
ے ما همانیم که پیش تو مکرم بودیم
که سبک روح تر از عیسیِ مریم بودیم

خاکی ساده دل برنگ شمع موم از ان گرم اختلاطی و تیز زبانی آن ناری سراپا گداخته قطرات اشک از چشم روان ساخته بر خواند فرد

برخورد چنان گرم که آتش بدلم زد
دُر واز می بیشتر و بچسپ مینا می شود
فرد مگو که ساختگی نیست شیوهٔ عاشق
چو مخمل هم بچشم دیگران در پای خواب من
غبارم را طپیدن وا رد از ذوق فنا غافل
که در وزن کمی بسیار پیش آمد حساب من

چون شعله سراپا ز طلا باوله پوشی فرد
فرد پرش غیر ز اندوه جدائی تبرست
ببین که با سگ لیلی چگونه مجنون ساخت
درین محفل ندارد هیچکس خون گرمی الفت
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من
بغیر از نفی خود اثبات عشرت مشکل است اینجا

گرمی اهل نفاق از سینه صافانست بیش
کاش مارا بگذارند بدرد دل خویش
ے براحت تهمتی دارم ز احوالم چه می پرسی
مگر در بیکسی بر اخگری چسپد کباب من
ندانم با کدامی ذره سنجم هستی خود را
کتانم پنبه گردد تا ببالد ماهتاب من

به تدبیر دگر از خواب غفلت بر نمی خیزم
ز هم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من
تهی از خود شدن خاکی به بیمغزی کشید آخر
درین دریا بر از خود بود چون گوهر حباب من

غزل

یک اهل دل اندرین زمان نیست
یک پیکر آدمی نشان نیست
یک دُر که سزد خزانه را
در مخزن آخر الزمان نیست
یک حرف زبان گرو بادم
اندازهٔ گوش این و آن نیست
این تن که تو دیده همان ست
وان دل که شنیده همان نیست

خاک بر سر میکنم از روزگار ما مپرس
گرد بادیم از عروج اعتبار ما مپرس

گرد باد آسا عروج دولت خاکی بیاب
میشود بر باد رفتن خیمهٔ ما را طناب

رباعی

طوفان ندامتی بخود افزودم
صد دست افسوس چو مژگان سودم
الحال من آن نیم که تو می بینی
زین پیشترک هر آنچه بودم بودم

قطعه

کهتر و مهتر و وضیع و شریف
همه از روزگار رنجورند
دوستان گر بدوستان نرسند
اندرین روزگار معذوراند

فرد

گر خاکی ز احوال گرفتاران که می پرسد
بحال خود گرفتارند صیادان ز بیدامی

غزل

دل من همیداد روزی گوائی
که باشد مرا از تو روز جدائی
بی هر چه خواهد رسیدن بمردم
بران هر زمانی دهد دل گوائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن
نچندانکه یکسو نهی آشنائی
بدین زودی از من چنین سیر گشتی
عزیزا بدین زود سیری چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا اینهمه بیوفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم
که تو بیوفا در وفا تا کجائی

وگفت که ای دانا حکیم این بیچاره خاکی سقیم آزاری و مرضی بظاهر ندارد لیکن بدرد دل مبتلا گردیده است یعنی که در خواب بمعامله رسیده است که به پیش هر که اظهار مینماید حقیقت آنرا نمی فهمد و تعبیرش نمی گوید

راز دل من شنفتنی نیست
این سر خداست گفتنی نیست

حرف میان یار ز مردم نهان خوش ست
این گفتگو اگر نبود در میان خوش ست

چیر تم رود بهر خود بینی
طفل آئینه دیده را مانم
پی بحالم نبرد هیچ کسی
خبر نا شنیده را مانم

غزل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
کوی او منزل لهاست کسی چون گذرد
مدت هجر ز حد میگذرد وصل کجاست
که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
جز جفا کاری دلدار و فاداری دل
گر نو صلش نرسم در طلبش نیز خوش ست
ای که بر زاری دل می کنی انکار بیا
که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست درو
نیست مقصود دگر جز طلبگاری دل

رباعی

دردی داریم و سینهٔ بریانی
عشقی داریم و دیده گریانی
عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی
دردی و چه درد دردی درمانی

رباعی

از بهر وا منت دونان کردن
بهتر بود آن درد ز درمان کردن
از نبض و رخم حال چو پیدا گردد
مشکل ز طبیب درد پنهان کردن

جوهر خود تیغ عریان را نهفتن رسم نیست
گرچه خاموش ست با چندین زبان گویاست بیم
عشق بالادست خود فاش ست گفتن رسم نیست
گفتن راز جنون منع و نهفتن رسم نیست

طبیبا دست بر من می نهی دست تو می سوزد
چه می پرسی ز احوال درون این ست بیرونم

همینکه آن حکیم از آن بیمار سلیم این سخن را شنید گرم تر گردیده بقسمی که شعله نفس در پیچید او را بر در کشید و تعظیم تمام بر سر و دوشش بر آورده گفت که ای خاکی ببین که حالا من ترا بر سر خود می نشانم و این قدر تعظیم تو بجا می آرم

از مذهب و مشربم چه پرسی
رخت هفتاد و دو ملت را بآب افگنده ایم

ما معتقدان اختلاطیم
مشرب ما دوستی و مذهب ما عاشقی ست

و دران روز که به پیش آن سلطان عاشق سوز ترا سجده نکردم وجهش آن بود که من مرضی شناسم و آن سلطان را بسیار غیور میدانم

سر یاری ندارد ورنه زین پیش
گناه من شفاعت خواه من بود

از هرچه غیر دوست چرا نگذریم ما
گر خود همه ذوق طلب دوست حرامست
از رشک که سوزم زکه پنهان کنمش وای
نمک پروردهٔ نازو یم آئین او دارم
روشن دلان که سینه بجو هر جلا دهند
چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند

کافر برای سجدهٔ بت از خدا گذشت
نخر دیار گر اخلاق مرا معذور ست
در هیچ دلی نیست که جائش نتوان یافت
بهر خورشید بتعظیم نخیزد از جا
خاشاک را چو گل بسر خویش جا دهند
بد طینتی اگر سپر د راه نخوتے

در مذهب ما هرچه بجز دوست حرامست
که کساد ست دکان جنس فراوان شده است
مرنج از من اگر سر میکشم گاهی ز فرمانش
شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش غزل
رنگینی و فاست کاز سر گذشتگان
خوبان ز کف عنان تحمل چرا دهند

این بگفت و بجانب حاضر و غائب خود متوجه گردیده بی اختیار قطرات اشک ندامت چکانیده بر خواند فرد

شکایت از تو جفا جو کجا برم چه کنم
گفتی که بزن تیر و بریدی شستم
ما سخن در کنه خویش نداریم ولی
اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست
این ترک نیاز من با و از من نیست
آئینهٔ خود انفس و آفاق کند

تو داد رس تو ستمگر مرا که داد دهد
بر موجب فرمانت اگر ز انکه نیم
انچه خود کرده هم از جانب ما میدانم
رباعی معشوق بعاشق چو نظر باز کند
آئینه بحسن او باو ناز کند رباعی
یعنی عاشق اگر شناسد معشوق

رباعی گفتی که بکن کار و ببستی دستم
بر وفق ارادهٔ تو باری هستم فرد
فرد چو خیر و شر نه بدست منست گیر مو
عاشق بهمان شیوه از ان ناز کند
معشوق نظر بچشم عشاق کند
حاشا که با و تغافل اطلاق کند

رخ دلفروزش که ماه تمام ست
گناه مرا عذر خواه تمام ست غزل

سری در سجدهٔ هر در ندارم
حضیضم گشته اوج از موج اشکم
گمان دارند هر کس حباب من

جز آن در قبلهٔ دیگر ندارم
نگویم طالع از اختر ندارم
که غیر از خود کسی دیگر ندارم

بشوق از هر که میگوئی زیادم
به تخصیص غمم در کار دائم
نه خاک کوی می و نی خشت سر کوی

بصبر از خود کسے کمتر ندارم
برات عیش در دفتر ندارم
سر بالین تن بستر ندارم

نشان مستی صافم همین بس کہ غیر از دُرد در ساغر ندارم
اگر خواهم بسنجم ذوفنون را کسی سنگین تر از اخگر ندارم
توانم خویشتن را جوهری گفت بنازم اشک بیجوهر ندارم
و بعد این مقال بجانب خاکی پر ملال متوجه گردیده گفت

که ای یار ستوده خصال آن جماعت نادان که بحضور آن چنان ملک غیور که بحقیقت بی پروا و بی همتاست به پیش ما سوای او خم گردیده اند بهرۀ از صداقت و راستی و آشنائی از عالم عشق و دوستی ندارند و ای خاکی تو هم اینقدر نمی فهمی که آنحرکت و بی استقامتی آنها بجناب سلطان هم ناپسند گردیده است چنانچه از ان روز آنها را از چشم خویش افگنده است یعنی که از دیدار خود محروم کرده و ترا برگزیده نظر التفات ظاهر را بجانب تو کشوده آنهمه نقصان کثافت را از ذات تو زائل نموده بدر کمال گردانیده است و نگاه مرحمت باطن را بجانب من گماشته مرا از مهر خویش سراپا برنگ مهر گرم ساخته است

عاشق اندر دیر رهبان شد در مسجد امام
کفر بد نیست گر آلودۀ ایمان نه شود
رو شیوۀ بندگی زناری آموز
مست عشقم بر سر شیخ و برهمن میزنم
ابروی بتی قبلۀ خود ساختهام
مگر سر سر این دیگر و آن دیگری دارد
کفر و دین را ببراز یاد که این فتنه گران
بر سر من در میان سبحه و زنار جنگ است
چه رنجشی عجبی با من آن جفا جو کرد
که هر چه گفتم و کردم بخاطرش بار است
کینه می ورزند با حسرت کشان دور گرد
سر بر قدمش اگر نهم سهل بود
چو می بیند خرابم سوی آن پر فن نمی بیند
در آتشم نشان و بدشمنان منمای
از بهر چه اندیشۀ آینده کنم

هر کو با عشق آشنا شد هیچ جا بیکاره نیست
رباعی خاکی سخن از کعبه و از دیر مکن
یک قبله گزین و سجدۀ غیر مکن
رباعی برچیده دلم بساط ایمانی را
بر طاق نهاده ام مسلمانی را است
جناب عشق را نازم که در هر کشوری دیدم
در بد آموزی دل مصلحت اندیش هم اند
نه ملامت گر کفرم نه تعصب کش دین
گر ست زهره که ثابت کند گناه که بود است
سرو و قمری هر دو حیران از قد یار من اند
بخشد انصافی خدا پهلو نشینان ورا
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
نمیگردد ز من غافل که سوی من نمی بیند است
رباعی عالم همه پر ز معنی بکر منست
در فکر من ست آنکه در فکر من نست

است پاک کن گرد شک از چهره و در بتکده باش
در وادی شک چو گمرهان سیر مکن
فرد از رهم بردار سنگ کعبه و بتخانه را
کج باخته ام نزد خدا دانی را
برهمن را بود زنار بند و سبحه زاهد را
کتابی جبرئیلی منبری پیغمبری دارد است
است صلح کردم آنچنان با مومن و کافر که هست
خنده ها بر جدل شیخ و برهمن دارم است
یقین که رفتنم از خدمتش چه ناچار است
از که نالم بنده و آزاد اغیار من اند است
رباعی جانم بفدای آنکه او اهل بود
دوزخ بیقین صحبت نا اهل بود است
محبت ست و همین غیرتی برای خدای
تسبیح ملک زمزمۀ ذکر من ست
پس قرین روز و شب دورۀ من و لست که

دیگر مخلوقان و مصاحبان را برنگ ستارگان ناپیدا و بی اعتبار ساخته ایم است
کفر و دین بر گردن ما بسته اند

رشتهٔ تسبیح زناریم ما

و بی شبهه من و تو در میان دستهای قدرت او بسان تیغ و آینه رسیده حقیقت

و کیفیت جلال و جمال او را بر همگنان پیدا و عیان گردانیده ایم رباعی

نقد دو جهان جنس دکان من و تست
رباعی چون جملهٔ راهِ کاروان من و تست
کاریست که در پرده میان من و تست رباعی
بنشستهٔ و جز شمع کسی پیشش نیست
وی شعله بیا روزگار من و تست
رباعی خاکی من و تو نمونهٔ پرگاریم
تا آخر کار سر بهم باز آریم فرد
ے تا جمالی و جلالی زهم اندوخته اند
جامهٔ ما نه باندازهٔ ما دوخته اند ے
از امتداد هجران شادم که میتوان کرد
بیرون زگمان همه داریم یقینی ے
بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد
این غمکده را بدو دمان شمعی نیست
با خلق در عیش و طرب با من ام اندر غضب
با دیگران شگفته و با ما گرفته است

در رشک زعیش و عشرت یکدگریم
هر جا که سیاهی ست از آن من و تست
خوش باش ای یار وقت سوز من و تست
پروانه بیا که روز روز من و تست رباعی
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم
سر گرچه دو کرده ایم یک تن داریم
مار فیقان بنگر آینهٔ یکدگریم
این دو شمع ست که از یکدگر افروخته اند
پر خون دلیست ما را صد پاره از جدائی
بیگانه وار با او آغاز آشنائی
رقیب ما و تو در سوختن شریک هم ایم
برنگ رباب صورت را بو اصحاب معنی را
آه من و تست محفل آرای سپهر
تا کی فروشد زبان و لب یکجا شکر یکجا نمک

هر حرف که هست داستان من و تست
زین ناز و نیازی که میان من و تست
پس پردهٔ من مدرز که هر جرم که رفت
امشب که رخش خانه فروز من و تست
ای خاک بنال ناله کار من و تست
دهری ست که رندگیش عار من و تست
بر نقطه دوانیم کنون دائره وار
تا نمائیم بهم صورت حیرانی خویش
ما فرو رفتهٔ بحر غم بی پایانیم
ما حاصلی که داریم این بود از آشنائی
ے ما را نه سر مهر بکس نی دل کینی
ترا تجلی و ما را نقاب می سوزد ے
رباعی غیر از دل گرم در جهان شمعی نیست
جز تیر بخانهٔ کمان شمعی نیست فرد
فرد خون شد دلم زغصه که آن غنچهٔ امید

و هم من و تو ایم که شمع محفل و نقل مجلس آن سلطان گردیده گرمی آتش اشتیاق و سوزش نار فراق بدل پروانگان مشتاق و حلاوت شیرینی جمال و کمال بجلاوت طلبان وصال می رسانیم ے

همان جویای قربم گرچه می سوزد پر و بالم
زلف و رازِ عمرِ دراز آفریده اند
میا در خاطرش ای رحم و رنجم را مکن ضائع
آب حیات من شده این غم هر عادتی فرد
نی امیدم از بهارست و نه بیم از خزان

اگر بر حال من رحم آید او را وای بر حالم
شمیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش
که خونها میخورم تا بر سر بیداد می آید ے
آسمان را خبر از لذت نومیدی نیست
منکه میدانم گل رعنا زیان و سود را ے

ے چشم و رازِ مستی ناز آفریده اند
ما را برای سوز و گداز آفریده اند فرد
بر من چه رحمت ست ز جور زیادتی
ورنه پیش از همه کس کام دل من میداد فرد
ز هستی بگذر و بسیاری کم را تماشا کن

زشادی دور باش و عشرت غم را تماشا کن
شرمندگی ز عاشقان خواهد داشت
که دام زیر زمین ریشهٔ گل و گرست فرد
ے هر چیره برنگی دهد از ورد نشانی

رباعی محنت طلبت عاشق پاک سرشت
رضوان که بخلد تخم اندوه نه کشت فرد
من آن نیم که شوم صید التفات کسی
خاکی تو گل سرخ و گل زرد ندانی

حاصل نشود مرادش از باغ بهشت
بهشت نیست برنگینی گرفتاری
مرا بوعدهٔ کشتن توان بدام کشید
پس من عاشق ذاتم بدان سبب آن

نافرمانی صفات را بعمل آوردم و چون تو طالب صفاتی بدان راه از ذات می هراسے و بر خواند فرد

دلش آزرده ام میا بدم گشت
دارد دم مسیح هوای غبار دوست
جورش بار عایت و لطفش عنایت ست
از جفا و جور او هم دل خوش و بس راضیم
آنانکه بجز رضای او می طلبند
چه کرد مرغ حرم تا کسی بازو گوید فرد
فرد خدمات قیبا امید لطف از یار
کازرده دل آزرده کند انجمنی را غزل

گر در عشق این گنه بخشیدنی نیست
گر وعده دوزخ ست و گر خلد شاد باش
ای دل ببین عنایت او تا چه غایت ست فرد
رباعی در کوی مراد خود پسندان دگرند
ایشان دگرند و دردمندان دگرند فرد
داشت آهوی حرم جانرا ز تیغ او دریغ
غنیمت ست اگر قابل ستم باشیم
میز سیدم نازش بجان بنگر که جانان منست

ے ای بیخبر ز خاک نشین و یار دوست
بیرون نمی برند ترا از دیار دوست ے
نیست روی التفاتی زان بت سنگین مرا
در وادی عشق مستمندان دگراند
نشد کباب در آتش نگشت بسمل تیغ
خود بخواری مرد و لیکن کعبه را بدنام کرد
فرد زان بزم چو اخگر دل من نفت نکو رفت
صید زبونی نیستم آهوی او شیر افگن ست

شادم که شد از داغها در سینه ام سوراخها
نبض حکیمت دیده ام خونش بطغیان مائل ست
خوشم که سوخت دو کون از غمت وزان خوشتر

چشم دل و جان روز و شب ے دیدنش پر روزن ست
کاویدن گهای جان بر غمزهٔ نشتر زن ست فرد
کرکس چو داغ دل پرفن از غمت کم سوخت

ے آبی زده بر آتش او گریه معشوق
زنجیر به از زلف تو دیوانه به از من رباعی
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست
او بی اختیار متبسم گردیده بر خواند رباعی درود
با نفس بهر جا که گرایند بدست
میدان بیقین که سرکشی کم میداشت

خاکستر پر سوخته پروانه به از من
باذات بهر صفت گرایند خوش ست
در خلد ز هر در که در آیند خوش ست
از خلد ز هر در که بر آیند بدست
درهاویه هر طور در آیند بدست رباعی
از سجدهٔ هیچ شے نمیکرد ابا

در سلسلهٔ عشق نبود ست و نباشد
نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست
خاکی از شنیدن این حرفهای بیباکی
ور کبر بهر انچه می نمایند بدست
گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت
گر شیطان صحبتے با آدم میداشت

از شنیدن این گفتگو آن ناری تندخو گرم بیان گردیده گفت که ای خاکی راست میگوئی که از مصاحبت خاکیان

دنارت و پستی در مزاج پیدا می آید و چون من جلیس و ندیم جنیان و پریانم که آنها گونه مشابهت و مناسبت با ملائکه دارند و فرشتگان نیز از دعوی من و مائی و پندار قدوسیت خود خالی نه اند که در وقتی چنین کلمه هم گفته اند که نحن نسبح بحمدک و نقدس لک پس من هم بدان راه در ذات خود علوی و ارتفاعی می یابم و هم چه کنم که در حقیقت از سبب خلقت خود مجبورم و هم تو ای متواضع باادب از سبب ماهیت طینت خود در کار خویشش ناچار و بی اختیاری رباعی

خشکی نرود ز خاک و وحشت از باد
آبست تری آتش و برق بیداد
ناموس ظهور سخت دامنگیر ست

بر گردن هر که هر چه افتاد افتاد فرد
هر کسی از گلشن قسمت برنگی بهره یافت
ابر گریان از چمن رفت و گل خندان گذشت

رباعی دی ممتحن آتش و خاکی ضم کرد
تدبیر مزاج اختلاط هم کرد
نی آتش پست گشت و نی خاک بلند

او شیطانش نمود وانش آدم کرد رباعی
کاف و نون بر عدم چو پایهٔ گرد
هستی بطپش رسید و غوغائی کرد

نیرنگ نیاز و ناز زین بیش نبود
ما خون خوردیم و او تماشائی کرد فرد
دوئی بمذهب فرمان بران دل کفر ست

خدا یکی و محبت یکی و یار یکی فرد
پرست مسجد و بتخانه از حکایت عشق
بدور حسن وی این گفتگو کجاست که نیست

رباعی هر کس پی قدر خود شتابی میکرد
نی کل و نه جز از ان حجابی می کرد
خورشید بلند لاف هستی میزد

وان ذرهٔ دون هم اضطرابی میکرد فرد
همین بس ست مرا اعتبار در کویش
که هر که دید مرا از من اعتبار گرفت فرد

از ان زمان که مرا او ز دل بر آورد ست
مسافریم بهر خاطری که میگذریم ست
ساخت قهر ویم از لطف کسان مستغنی

آشنائی ویم کرد چه بیگانه مرا
دور از ان شمع شب و روز دلم میسوزد
نسبتی نیست درین بزم بپروانه مرا

رباعی زاهد بکرم ورا چو ما نشناسد
بیگانه ورا چو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن بیندیش از وی

این را بکسی گو که ورا نشناسد
رباعی نقشی ست که بر وجود ما ریخته اند
صد بو العجبی ز ما بر انگیخته اند

من زان به از ین نمیتوانم بودن
گر بوته مرا چنین فرو ریخته اند
خاکی گرفتار راز شنیدن اینهمه شعار

وآن گفتار بی اختیار زار زار گریسته گفت که اگرچه نوریان و ناریان من خاکی ناتوان را بدکار و گناهگار می خوانند
لیکن من دلدادهٔ یکسو کجا پروای آنهمه طعنها و این گفتگو مینمایم فرد
مشت خاک ما کجا طعن ملائک میکشد

شهسواری همچو عشق آمد برون از گرد ما فرد
ایخدا جوشی که دل غافل شود از طعن خلق
همچو دریا از کف خود پنبه در گوشم گذا

فرد لباس آن جهان جز خاکساری نیست دانا را
که آتش هم پس از مردن ز خاکستر کفن پوشد

ست دل روشن ز خاک تن غباری بر نمی گیرد
که در خاکستر اخگر رنگ خاکستر نمیگردد ست

ز ضبط هر نفس جویای روح پاک کن خود را
چو اخگر پیشتر از مردن اندک خاک کن خود را

فرد هر که خاکی در لباس خاکساری پیر شد
تا جانشین سایۂ دیوار خود شوی فرد
بیت بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم
هر کرا نامه سیه نیست شفاعت نکند فرد

همچو آتش تا دم مردن جوانی میکند فرد
بخت مرا بعالم پستی بلندی ست
خوارم منگر ذرۂ خورشید نژادم فرد
مرا از هیچکس گرد ملالی نیست بر خاطر

افتاده باش و پای بهر سو دراز کن
زیر زمین ست چون خم می آسمان ما
زلف او روز قیامت ز اسیران خاکی
که طبع نازک من بر نمیدارد گرانیها فرد

عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست
فرد ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی
عیب گو اول کند بی پردہ عیب خویش را
سر انگشتی که بر حرفم نهی خواهی گزید آخر

باری حکیم مکار از شنیدن این نکتهای بکار باز بحرف و گفتار در آمده گفت که ای خاکی ناواقف کار من ترا از دیگر حقیقت و اسرار نیز واقف و هوشیار میگردانم که آن سلطان جبار از نمودن افعال و کارها هر دو مجبور و بی اختیار میخواهد که کمال جمال و جلال خود را به پیش اینهمه پریان و جنیان نادان پیدا و عیان گرداند که بدون واسطۂ من و تو اینهمه شان و شوکت او بر منصۂ ظهور جلوه گر نمیگردد رباعی

گه مائل شوق کمر و تاجم کرد
گه دربدر پستی و معراجم کرد
حاجتها در کمین آرائش وحشت
محتاج بر آمد آنکه محتاجم کرد

از شنیدن این جواب خاکی با آداب گفت که ای یار بیباک اگر چه این مشت خاک هم ظهورات اسمای اضافی او را موقوف اضافات میداند لیکن محتاج من و تو نمیخواند و هر چند که در افعال او حکمتها باید و ظهور اسمای او را بموجب مقتضای آنها می شناسد لیکن نسبت غرض و احتیاج بسان دیگر غرضمندان و محتاجان بجناب آن غنی بی نیاز نمینماید و او را محتاج بهیچ مخلوق مقید نمیداند و گفتن اینچنین حرفهای بی ادبانه از آدمیت خود خیلی نامناسب میشناسد ع

غرۂ دانش نکردی از فسون لفظ چند
مردمک گیر سویدای شقائق دیگرست

با ناقصان خوشم که فخری نمی کنند
ای ز معنی بیخبر علم حقائق دیگرست
زین سخنها یکه شو خانه ام عرفان چیده ام

قطعه
با هیچکس که کامل این کارخانه ایم
نیست جز کوری سوادی را که روشن کرده
جز خموشی انچه فطرت رهست لائق دیگرست

سخن کوتاه آن حکیم ذو فنون از ان قسم بسیار حرفها به پیش آن بیچاره خاکی مجنون بیان نموده گفت که باری بگو که تو چه خواب دیده که از قوت آن خیال بدین چنین کیفیت و حال رسیده فرد
از برای پرده داری به بود ظلمت ز نور

راز خود را مسلمان پوش و از کافر مپوش
خاکی هیچمدان انچه دیده بود به پیش او من و عن بیان کرد رباعی

در محنتم آن زلف جهانسوز افگند
آن شب خاکی مرا بدین روز افگند فرد
ع زکسی چرا پرسی که بجان رسید کارش

وندر غم آن رخ دل افروز افگند
زمین خانه ام باشد ز خاک نرم هموار
سخن کسی چه گوئی که بغمزه کشت یارش

من روی ترا بخواب دیدم یکشب
بیداری به بینم نقش پایش چون بخواب آید
همه طائران قدسی فگند بدام حیرت

کلمات دلفریبش حرکات جان نگارش

ے راز خود پنهان نمیداریم همچون آینه

هر چه در دل هست ما پیش هر کس ظاهرست

همینکه آن حکیم آن معامله را شنید تمام حقیقت قرب و منزلت او را فهمیده از آتش حسد سراپا سوخته چون شعله و دود بر خویشتن پیچید و از غیرت و رشک قطرات اشک از چشمش چکید و از حسرت تمام این نواها بر کشید فرد

رشکم ز بزم وصل تو چون میبرد برون

به پیش من چو کسی مضطرب بخواب آید فرد

فرد در دل هر ذره مهرش جلوهٔ شایسته کرد

نه که دشمن بمن و دوست باغیار بود

غیرت آنست که راهی بره عشق زنم

گله اش کی کنم او بر سر آزار بود

عمری ست شرار رشک می اندوزم

تا چشم بجود کشوده ام میسوزم غزل

خود را ز اضطراب فراموش میکنم فرد

رشک دارم از قبول ذره کز خواری مرا

نیست تقصیری از و آئینهٔ ما زنگ داشت

عمر کردم بطلب صرف و نمیدانستم

حیف از اوقات عزیزست که بیکار بود

ذو فنون گر نه وفادار بود یار مرنج

جز شعلهٔ داغ دل نمی افروزم

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد

طپید دلم که مبادا بخوابش آمده باشی

بایدا ز خورشید خود چون سایه پنهان زیستن

غزل دلم او را طلبیدست که دلدار بود

که بکام دگران دولت دیدار بود

خوی او دیده و دانسته باو دادم دل

نتوان یافت نگاری که وفادار بود رباعی

یعنی چون شمع در شبستان ظهور

اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

چرا برق حسد از خرمن ما شعله در گیرد

دهد چون قدسیان را چشم او صهبای بیهوشی

بلی جای دوای درد باشد همچنان خالی

چو آن گنج نهان در دست هر یک خوشه چین افتد

سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد

اگر صد بار از داغم سیاهی چون نگین افتد رباعی

در کوی تو عمر ها نشستیم عبث

دل جز تو بدیگری نه بستیم عبث

در پیش قرب هر سگی پیش از ماست

ما اینهمه استخوان شکستیم عبث

ے دست از لعلت بشویم چون بکام دیگریست

چون نهم دل بر نگینی کو بنام دیگری ست

ے غم بود متاع دل نشینی

ے غیر شد خاک آستانهٔ تو

با من که نکرده ام گناهی گاهی

ارزان و گران خریدنی داشت

آستان تو رفتنم هوس ست

بایست نگاه سرراهی گاهی

چون نام رقیب بر زبان برد

خشت کوی تو گشت بالینم

با غیر نظارهای گرمت تا کی

لعل لب او گزیدنی داشت

تا دم حشر خفتنم هوس ست رباعی

خوبست تغافل نگاهی گاهی

فرد دانم ز نرگس مستت با حوال که پردازد

بلی طفلست و هر ساعت تمنای دگر دارد

رباعی و صلش همه پای سر و پا ارزانی

بر گوشهٔ دستار صبا ارزانی

که بیمارست و هر گوشه بیماری دگر دارد فرد

فرد هزار بار قسم خورده ام که نامش را

بیگانگیش با آشنا ارزانی

ے از شرح بی وفائی نامهربان ما

گهی اشکم بخون غلطد گهی بر خاک ره افتد

بلب نیاورم اما قسم بنامش بود

هر گل که سر از نیاز بلبل پیچید

طومار شکوه ایست زبان در دهان ما

فرد با شمع بگوئید که مردیم ز غیرت
ما طاقت سر گوشهٔ پروانه نداریم
فرد می توانستم شکایت کرد ازو
غیر او گرد دیگری می داشتم

و گفت که ای خاکی این خوب خواب ست که دیدهٔ من تعبیر آنرا بیان می نمایم و دل ترا تسکین میرسانم و درین روزها من هم خوابی دیده بودم و دران کار حیران بودم فاما حالا تعبیرش فهمیدم ؎

خواب دیدیم که آئینه معارض بکسی ست
میکند صورت آن واقعه حیران مارا

لیکن اول از تو استفسار همینی مینمایم که درین وقت شب چرا بگرد این کوشک میگردی و ازین حرکت بی محل چه اراده و خواهش داری فرد

مگرد ای مدعی گرد در و دیوار یار من
که راه آشنائی از در و دیوار نکشاید
فرد حاجی عبث بطوف حرم سعی میکنی
باید شدن بصاحب این خانه آشنا

خاکی گفت که ای حکیم ذو فنون من بیچارهٔ دیوانهٔ مجنون نام و نشان آنمکان و محبوب جمیل دلستان نمیدانم لیکن مرا بی قصد و بی اختیار رجوع باطن و کشش دل بجانب عرش سلطان و لطف این منزل عالی مکان پیدا میگردد و از گردیدن این مکان و از تقدیم خدمت و عبادت این سلطان و از طواف این آستان که بحقیقت قبلهٔ من ست گونه راحتی به تن و تسکینی بدل و جان میرسد و برخواند ؎

میگویمش درد دلی گو مشنود و پروا مکن
میگردمش گرد کو گو ترک استغنا مکن فرد
من آن بخت از کجا یابم که رخ بر پای او مالم
مگر بر آستان او کشم نقش جبین خود
نمی دانم کجا خواهم فتادن اینقدر روانم
که از شست قضا چون تیر جستم تا چه پیش آید

رباعی خواهم بجلادت نگه عشوه گرش
شیرین کنندم جان چو لب پر شکرش
باید که شوم گرد ره و خاک درش
چندانکه نفس بگرد دل می گردد

رباعی عمریست شکسته بال و میگردم
من هم گرد خیال او می گردم
گر این نشود حاصل عمرم ناچار
در آرزوی وصال او میگردم

رباعی عمریست سجود آستانی داریم
از جبههٔ فرسوده نشانی داریم
نقش قدمیم عجز ما پنهان نیست
در خاک گذر سگی مکانی داریم

رباعی چون باد صبا چند ز سویش گردم
آشفته تر از سنبل مویش گردم
پروانه صفت چو بر سرش نتوان گشت
از دور بگرد سر کویش گردم فرد

قطعه روم گرد در و دیوار گردم
که حد گرد سر گردیدنم نیست
چه محرومی چه بیقدری چه خواری
که حاصل از وفا ورزیدنم نیست
چو تار خام آهم باشد از هم
سر و برگ نفس تابیدنم نیست
بساط خوردهٔ عیش از بزرگان
دماغ چیدن و برچیدنم نیست
دگر گردیده ام اما همانم
بخود نازم بخود نازیدنم نیست

آن حکیم پر کین از شنیدن این کلام آن بیمار اندوهگین خود نیز در همان زمین برخواند تتمهٔ قطعه

ز خواریها در آسایش فتادم
خوشا من غیرت رنجیدنم نیست
ندارم دستگاه کام بخشان
چه شادم خجلت بخشیدنم نیست
هنر گردی سخنها بر تو آید
مگو عیب سخن نشنیدنم نیست
اگر حرفت نمی فهمم خاکی
رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

باز خاکی بمقابل آن ناری بطرفه زاری برخواند
غزل شرط ست جان بیاد رخ یار باختن

شطرنج غائبانه بدلدار باختن
کاری ست عشق بر سرم افتاده میتوان

منصوبۂ کجاست که خواهم درین بساط
نقد حیات در سر این کار باختن

گنجینۂ دو کون به یک بار باختن
در آن زمان باز حکیم ذوفنون بمقابل

آن عاشق مجنون عشق خود را هم ظاهر کرده برخواند تتمۂ غزل

خوش وقت پاکباز حریفی که هیچ من

رند بساط گشته ز بسیار باختن
خاکی حریف شعبده بازی گرفته

سودائیان عشق کسی راست آرزو
شرط ست با حریف تو هشیار باختن

صد جان و مان بهر سر بازار باختن

آنکه چشم برش افگند باین روز مرا
حذر کنی توازان چشم که همان چشم ست

۵ کس نیست کوز جور ندارد شکایتی
که روزگار مرا اینچنین سیه دارد

۵ هست حق نمکی برمنش از دیدۂ شور
آسودگی بعهد شهم شد حکایتی فرد

غرض که چون آن حکیم حقیقت ادرا شنیده این کیفیت راست و درست او معلوم نمود سر حسرت جنبانیده دست افسوس مالیده برخواند ۵

چون گرفتار شدی چاره جز آرام نیست
بطپیدن ره بیرون شد ازین دام نیست

فرد مکن ای ساده دل سعی پی درمان درد خود
که تو این درد را اگر دے بسعی خویشتن پیدا

۵ رشکم آید انچه بر دلها خدنگ یار کرد
تیر او بر غیر خورد و در دل من کار کرد فرد

نبرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت
بکدام دل ندانم هوسش خلیده باشد

و ظاهر گردانید که ای خاکی تو در همین جا راه غلط کردهٔ و در میان آن یافت خطا خوردهٔ که آن چنان معشوق ذی شان لطیف را درین چنین مکان و منزل کثیف گمان بردهٔ و در دل خود این قدر غور و اندیشه هم نکردهٔ که آخر تو آن معشوق جمیل را به تجلی حسن و جمال انسان باکمال دیدهٔ و درین منزل سلطانی و بران تخت کامرانی شاه جنیان و پریان مقام و قرار دارد که او را هیچ مناسبت با انسان نیست پس او صورت آدمی کجا دارد و اگر بالفرض او را صورت هم خواهد بود به صورت پریان و جنیان که از اول خدا و ندانها ست خواهد بود و ای خاکی هیچمدان نه تنها تو آن ملک پریان را ذی صورت و صاحب جمال خیال کردهٔ که دیگر جهال هم همچنان میدانند یعنی که چون بخشش و نوال را از دست قدرت آن ذو الافضال یافته اند و حرکت تصرف او را در تمام ملک و دیار شناخته اند و از احکام و فرمان او گوشهای خود را انباشته اند ناچار نسبت ید و ساق و وجه بلکه تمام جسم بدو کرده جای قرار او عرش برین فهمیده اند لیکن زنهار ای مرد هشیار تو بدان چنان حرف و گفتار اقرار نخواهی نمود و غیر از اطلاق نور همه تشبیهات را از جناب او دور خواهی فهمید و هرگز آن غیور مستور را معشوق خود خیال کرده خویشتن آئینه تمثال آن جمال تصور نخواهی نمود رباعی

آن ابرو و ناز خیال چین خواهد زد
بر شمع خیالت آستین خواهد زد

پروای تماشای خودش آنهمه نیست | آخر آئینه بر زمین خواهد زد | وای خاکی پریشان حال تو خویشتن را

آئینۂ او خیال نخواهی نمود یعنی کہ تمثال جمال آن جمیل باکمال را میان جسد کثیف فانی خود دیده ازین چنین نمود انعکاسی وظلی بر خود نخواهی بالید کہ ہرگز تشخیص عکس ہیچ قدرتی وکمالی پیدا نمی آید واین قسم آئینه داری او ہر یک صاحب قلب و ذی حیات نماید

فرد ہان نمانی بحجاب ازتن پر جلوۂ خویش
سنگ راه نظر این شیشۂ تمثال نماست

فرد ہیچ مرگی نبود سخت تر از خود بینی
پیش صاحب نظران آئینه خشت لحدست

فرد از تمد پوشے نه تنها می زند آئینه دم
روی اورا ہر کہ می بیند قلندر می شود

فرد دارد بت من باہمه کس گوشۂ چشمے
چون شمع کہ مخصوص کسی نیست نگاہش

لیکن از بی نیازی وبی پروائی او چه گویم کہ او گاہی بجانب ما ناریان ونوریان بدان التفات وکرم وجه باسقے خود را نمی گرداند کہ چنانچه بطرف آئینۂ پر زنگار قلب آہنی تو دارد واگرچه ما یان ہم بمیان سینهای صاف لطیف خویش آئینهای حلبی وچینی داریم کہ بی زنگار وبی جوہر تر از آئینۂ فولادی تو می یابیم پس ما نمی دانیم کہ تو در خویشتن سوای صفای مصقله زنی ریاضت کدام جوہری داری کہ بدان وجه وجه اورا بجانب خود متوجه می گردانے فرد

می نمائیم ز آئینه فزون حسن ورا
گر به بیند بدلم بشکند آئینۂ خویش بیت

آنکه در آئینه بیتاب شد از صورت خویش
آه اگر در دل عاشق نگرد طلعت خویش

گر من بجای جوہر آئینه بودمی
یار ز حالم خبرے داشتے
ای عجز سرشت لطاسازت گسیخت
مشتی بسر شعلۂ شوق تو نریخت
زین جست وجو چه یافتے آخر کا

بے رونما ترا بتو کے می نمودمے
آنکه بمن از ہمه دشمن ترست
کز سعی وطلب این نفست گرد انگیخت
رباعی خاکی تقلید سعی مردم کردی
آرامے ہم کہ داشتی گم کردی

غزل نالۂ من گر اثری داشتے
کاش ز من دوست تری داشتی رباعی
خاکت ہمه بر باد فنا رفت اما
مواج ہوس شدی تلاطم کردی

غزل آدمیت از ان پری مطلب
خاکی از خیل آفتاب شان

از پری آدمی گری مطلب
شیوۂ ذره پروری مطلب

رباعی دررہ دوست ترک سر باید | افسر عشق سرسری مطلب

با شخص قوی عربده شخص ضعیف
نیرنگ پس پرده گر ادر نظرست
غزل دل بچون خود دلبری دادی چرا

ای خاک نسب طاقت باد بهشت
شرم ست مگر بعلت خارش پشت
زین ساده دلان معنی تحقیق مپرس
صید گردیدے بصیادی چرا

زنہار نگردی طرف چرخ درشت
رباعی عالم ہمه محوظاہر یک نگرست
آئینه معتقد لبساط صورست
ہر قدر گریم تو خندان می شوی

بر غم کس این قدر شادی چرا	مرد مجنون تشنه لب در عاشقی	پا گذارد کس درین وادی چرا
بند دست و پای خود را دیدهٔ	خاکیا این لاف آزادی چرا	

خاکی پر ملال از شنیدن این همه کلام آن حکیم جادو مقال چشمهای پر خمار خود را برنگ جام از اشک خونین پر و مالامال گردانیده باستعجاب تمام بجانبش دیده بدین چنین ادا بجرعه ریزی در آمده این نوا بر کشید که ای ذوفنون تو من بیچارهٔ ساده دل مجنون را بمثال آئینه به پیش آن جمیل باکمال خیال نمودهٔ و هر چند که مرا آهن دل و سخت جان گمان بردهٔ لیکن افسوس هزار افسوس که از نازکی مزاج و صفای طینت من واقف نیستی که از اندک کدورتی مکدر می گردم و از اثر دم مخالفی تیره و مشوم و بمقابل هر بد دنیکی که میرسم از راه سادگی و بی کدورتی خود هر خوبی و زشتی که در کسی می بینم بی اختیار به پیششش پیدا و آشکار می سازم پس اگر تو هم در مزاج سرکش بر خلاف اندکی انصاف داری باید که بخورده گیری من نه در آمده ممنون صدق گوئی و راست نمائی من شده وجه نورانی خود را از دود و خاک کدورت و خلاف صاف و پاک گردانی نه آنکه بدل شکنی و کدورت رسانی من ساعی باشی این بگفت و بطرفه کیفیت حال بمقابلش بسنجیدن این چنین مقال در پیوست

غزل

میگذارد برنگه منت خدا میز سیدبش	سایهٔ برگشته مژگان چین ابرویش شود	تا ز بر آئینه دارد یار ما میز سیدبش
سیر گلشن میکند آئینه بر کف چون بهار	مست استغناست عنائی چها میز سیدبش	سیر دارد کبریا نام خدا میز سیدبش
شوخ من هر رنگ می پوشد قبا میز سیدبش	گشته نازش بغل واکرده مانند شفق	بر تنش بارست رنگ جامه چون فیض سحر
ابروی شوخش که نازش سرگران عالمیست	ماه نو را دست بند و بر قفا میز سیدبش	در قیامت میکند کسب هوا میز سیدبش
بسملت دارد دو عالم خون بها میز سیدبش	میرسد خاکی شمیم باغ آغوش کسے	حاصل کونین باشد یک نگاه و اپسین
		یک چمن امروز می بالد صبا میز سیدبش

فرد ناصح دهدم توبه ز روی تو زهی روی	هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
فرد مردمان منع کنندم که چرا دل بتو دادم	باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
سه دل اگر بار کشد بار نگاری بارے	ور کسے یار گزیند چو تو یاری باری سه
منع فرمایند دل سوزان ز شاهبازیم	پای این قوم و سر من یا بمیرم یا زیم

ذوفنون از شنیدن این همه سخنان پر حکمت آن هوشیار و مجنون بی اختیار بر و شیفته و مفتون گردیده بقربش رسیده بمقابل خودش نشانیده باز بکار سحرکاری رسیده گفت که ای خاکی برای اصلاح آن کار تو تدبیری و آن خواب دیدهٔ ترا تعبیری بخاطر من میرسد که اگر بموجب آن عمل نمائی و اعتقاد کنی امید قوی ست که زود بمقصد خود فائز گردی

یعنی در حق تو صواب و انسب همین ست که زود و شتاب ازین ملک جنیان و پریان فرار نمائی و بدیار انسان در آئی کترا درانجا بمیان خانهای مردمان دیدار آن دل ستان که بسان نور نظر از چشم تو پوشیده و پنهان ست نصیب خواهد گردید و درین پری خانه جمال آن جانانه هرگز میسر نخواهد شد و بدین چنین سخنان موزون بران بیچارهٔ مفتون افسون بر دمید دیوانه ترش گردانید

هر کسی را دولت دیدار جای قسمت ست رباعی
نقشی ست پدید آمده از دریائے
این صفحه رقم گیر وفا نیست قلم زن
این بزم جنون عرصهٔ رعنائی ناز ست
هر صفحه که آید بنظر مسطر رم زن
تحقیق باسباب هوس ربط ندارد
ای بی خبر از دل بدر دیر و حرم زن
بی گنج قناعت نتوان داد غنا داد
جائی که نیا بی اثر آینه و رم زن
ای عاشق صادق همه تن دیده تر باش
گر عاشقی از شیشهٔ دل آینه گر باش
خاکی چه بری حاجت خود بر در شاهان
سرمهٔ دیدهٔ خود ساز ز خاکستر خویش
چند آغوش خیال تو پریشان گردد
که کسی چون تو نشد اینهمه صیقل گر خویش
ای دانه چو خوشه می تو الے گردید
مان زیر آسمان منشین بیم شبنم ست
دارد سر چو قبله نما با خیال خویش
از دور چرخ هر چه برو میرود کم ست
پرسی تو ز من که چیست آن نقش مجاز
وا نگاه شده بقعر آن دریا باز غزل
باجهد برون آ ز کمین گاه ندامت
چندانکه عبارت نه نشسته ست علم زن
با ساز جسد شرم کن از شعله نوائی
هنگامهٔ آئینه و تمثال بهم زن
صد عیش ابد در قفس آگهی تست
در دامن خود پا بسر عیش و الم زن
ممنون ستم کیشی انجام وفائیم
چون جان تن پاک شو و پاک نظر باش
کمتر نتوان از نفس سوخته بودن
یک آه ز دل سرده و دنبال اثر باش
اوج عشق ست که یک جلوه پر از آنجا
خویش را به که دگر گرد کنی در بر خویش
رباعی ای ذره یکی عزم ره گردون کن
در خاک چه خفته سری بیرون کن غزل
از خویش رفت شبنم و لبریز مهر شد
خلوت نشین فکر چه محتاج همدم ست
در باب فیض خم چو فلاطون دگر مپرس
بی ستون فرهاد را کمتر ز کوه طور نیست
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
بر حیرت او ضاع جهان یک مژه خم زن
تا دست بهم بر نزنی خیز و قدم زن
بیهوده بصحرای هوس جاده میپمای
تا خشکی این وقف نم در دو پوست بنم زن
آوارگی سعی هوس را چه علاج ست
وا کن مژه و خیمه بگلزار ارم زن
خاکی اگرت دعوی آداب پرستی ست
بر شیشهٔ ما برهمنان سنگ صنم زن غزل
در آهن و آب آن رخ زیبا نماید
باشد که بدل راه بری گرم سفر باش
غزل ای که داری سر نظارهٔ مه پیکر خویش
نتوانی اگر از برق کنی شهپر خویش
خاکی از گوهر والای تو حیرت دارم
ای قطره یکے یاد لب جیحون کن
شبگیر کن ز خود که زمین و زمان غم ست
عکس خیال او ست در آئینه رم ست
هر کس چو بدر هستی خود را تمام دید
جان در چه عالم ست و بدن در چه عالم ست

برفرق خاک ریخت چو پیوند شد نهال
بگذار آب خضر مگر جان آدم ست
از رفته فیض بُرد و ز آینده باج خواست
خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام

زخم امید را نمک یاس مرهم ست
پیچید چو مار دم زده بر خویش هر نفس
امروز ملک شعر بطبعم مسلم ست
زین بزم غیر شمع کسی را نسوختند

این حرف نقش لوح مزار سکندر ست
این عمر نیم رفته که با مرگ توام ست
غزل فهم حقیقت من و ما را بهانه ام
دنیاست آن تیشه که منش در میانه ام

از شنیدن این مقال خاکی پر ملال نیز فی الحال در همان زمین بدین آئین نوا بر کشیده قابلیت و حیثیت خود را هم پیدا و آشکار گردانید تتمهٔ غزل

لبریزم آن قدر ز تمنای جلوه

عجزم چو سایه بر در دیر و حرم نشاند
کز شرم اگر عرق کنم آئینه خانه ام

یک جبههٔ نیاز و هزار آستانه ام

باز حکیم هوشیار از شنیدن این حرف آن بیمار آه سوزان از میان سینهٔ جوشان بر آورده تعجب تغیر احوال بدین مقال نوا بر کشید غزل

حسن را تا بکف آئینهٔ دیدار نبود
غیر وا سوختگی گرمی بازار نبود
شور مرغان چمن دامن پرواز کشید
چون کمان خانهٔ ما را در و دیوار نبود
غزل در جهان هیچ دلی فارغ از آزار نبود
ورنه آن نرگس شوخ این همه بیمار نبود
می نمایند بتو یار فروشی اغیار
ذو فنون آئینه ام قابل زنگار نبود

هیچ کس محرم خلوتکدهٔ یار نبود
خوب شد محرم خلوتگه رازش نشدیم
ورنه ما را هوس دیدن گلزار نبود
شربتی خوبتر از شیرهٔ انگور دلم
عیش مرغان چمن هم گل بیخار نبود
ذوق بسمل شدنی گشت نمکسا ورنه
باد روزی که ترا هیچ خریدار نبود

سیر کردیم درین بیعگه دنیا نام
عاشقان را سر همچشمی اغیار نبود
ای خوش آن عهد که بی ساخته بردیم بسر
ذو فنون از پی آن نرگس بیمار نبود
خورده آبی مگر از خون دل درد آلود
مزه در زمزمهٔ مرغ گرفتار نبود
روی از زانوی فکرم بنموده کلفت

غزل

می نشیند بروز پروانه
هر که دیدست روی یوسف را

با تو شمع ار در انجمن باشد
نگهش بوی پیرهن باشد

هر که در فکر آن دهن باشد
سودش از بس بهار سر بقدم
جان بتن گو مباش مستان را

هر چه گوید دران سخن باشد
هر کجا پا نهد چمن باشد
ذو فنون باده گر بدن باشد

القصه خاکی بیمار چون از ان حکیم مکار در حق خود این دوا و تدبیر کار شنید خیلی حیران و متفکر گردیده سر تامل بجیب تفکر در کشید و اقدام بران کار بسیار متعذر و خیلی نامناسب دید که اگر ازینجا فرار میکنم بندهٔ گریزپا مشهوم و باز از دست قدرت و پنجهٔ تصرف شاه جن و انس کجا می جهم ص

دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم
دستی نه که با قضا در آویزم من

رباعی بختی نه که با دوست در آمیزم من
پائی نه که از میانه بگریزم من

چون نیست پای آنکه ز ملکش بدر زنم
عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
فرد بچه امید تمنای خلاصی دارم

منکه دام و قفسم در نظر صیاد است
وه هرگز تن و جان دوری ازین آستان و محرومی از خدمت
سلطان را قبول ندارد ــــه

نظم
ز مجنون آنچه آمد در وجود از ما نمی آید
دو مین شیوهٔ سیل ست از دریا نمی آید

گفتی که ز کوی یار برخیز
زین وادی هولناک بگریز
صد کوه بدل چگونه خیزم
صد خار بپای چون گریزم

فرد
گرفت دامن من اشک و بر درش بنشاند
بجاره دم ز در او که خون گرفت مرا

رباعی
دردم بر درد می فزاید چه کنم
در دل صبرم دمی نپاید چه کنم
گفتی که ازین کوی برون رو خاکی
پایم ز گل ار برون نیاید چه کنم ــه

خواهم چو باد از سر این خاکدان گذشت
این کوی بود دست که نتوان از آن گذشت

غزل
سخت در افتادگی عالی مقام افتاده ام
در رش چون قرعهٔ دولت بکام افتاده ام
شور دلهای حزین بالیده از چاک دلم
پر زد از آشیان تا صحن باغ آزادیم
چشم تا وا کرده پروازم بدام افتاده ام
بر سر دل دیوانه چون طشت از بام افتاده ام
چاه کن را بود چون گرداب چاهی پیش راه
حالتی در تو چون شعر تمام افتاده ام
برق رسوائی جدا از گرد راه وحشتم
صبح و شام از بس بفکر صبح و شام افتاده ام
همچنان در خلوت خاموشی راز خودم
خنده کردم چون بفکر انتقام افتاده ام

از شنیدن این مضمون ذوفنون نیز بمقابلش بر خواند تتمهٔ غزل

آتشم در کوه سنگ و شهر نام افتاده ام
چون کباب از وعدهای ناتمامش سوختم
جسته ام از سیر انجم جادهٔ تقدیر حیف
بر در دلها ازین تدبیر خام افتاده ام
چون سخن گر بر زبان خاص و عام افتاده ام
خصم اگر از دخل بیجا نیش زد بر معنیم
چون حباب می بمحفل گر ز هستی دم زدم
حیف از طاق دل مینا و جام افتاده ام

باز آن خاکی گرفتار از شنیدن این گفتار آن حکیم مکار و عیار بدین اشعار تکلم نموده بی اختیار گریان گردید غزل

ازین حسرت قفس روزی دو پسندید آزادم
که آن نازآفرین صیاد خوش دارد بفریادم
قفس از شش جهت باز ست اما ساز وحشت کو
من و آن بی پر و بالی که نتوان کرد آزادم
بهر جا بود رنگی فال آهنگ سفر میزد
حنا را من درین گلشن بپای او قسم دادم

غرض که چون آن حکیم هوشیار آن خاکی بیمار را در قبول کردن آن کار متوقف دید و او را بندهٔ گریزپا فهمید باز بحرف و کلام در آمده بر خواند ــــه

رباعی
ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ
رو ماتم خود دار که زین سور نهٔ
می ساز بدین قدر که از دور نهٔ
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد

قطعه
نیاید راست هرگز صحبت رنگ و صفا باهم
چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن

غزل
نه چیند خاک ساران سپهر از سعی بالیدن
که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن
گو جنونی تا ز رسوائی نباشد خجلت
نقص عشق ست اینکه شرم از بر مردم میکنی
چه دانی رمز دریا چون ندانی گوش گردانی
نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی
چه شد که جسم در آغوش جانِ جان تنگ ست
میان سایه و پرتو هزار فرسنگ ست

بعشق هم نکند صلح شوخی مژه اش
پری بشیشه گرفتار و شیشه در سنگ ست
چه رنگ بست صفا گشته مشرب صافم
دزدی کنی و زپاسبان اندیشی
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
در تخم اشک ریزی پیوسته بر چه شد
تا از صدف جدا شده در ز رشته است
گفتن چه احتیاج که شمع سحر چه شد
سے چه گل پروانه چید از صحبت شمع

قیامتی ست که با کائنات در جنگ ست
ثبات وضع بمیزان نا تمش مطلب
که با بهار و خزان چون نگاه یک رنگ ست
دعوای محبت کنی ای دانشمند
هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست
ای همنشین بگوی تو خود همچو من نه
گر از وطن برید زبان گهر چه شد
صد ره سفر بملک جنون کردی و هنوز
از و گرد و در تر باشے همان خوب

گمر بعشق رهزین هوای نفس دولت
بنای خانهٔ عدل سپهر بی سنگ ست
رباعی عاشق شوی و زترک جان اندیشی
وانگه ززبان این و آن اندیشی فرد
غزل ای دل ز تحمل ناله و آهت ثمر چه شد
از دید نقش ز هوش چو رفتی دگر چه شد
چون بر تو روشن ست چه گویم ز حال دل
خاکی بجاست عقل تو سود سفر چه شد

و پرسید که ای خاکی باری بگو که دل تو کدام چیز را میخواهد و طبع تو بر کدام کار رغبت می نماید و طبیبان پرهیز چه چیزها تجویز کرده اند و از جناب شهریار تر احکم اجتناب و ارتکاب کدام فعل و کار رسانیده اند خاکی گفت که طبع مرا هیچ خوردنی مرغوب نمی نماید و دل من با سوای محبوب رغبت نمی فرماید و هم کدام طبیب نیک بخت تجویز پرهیز سخت نکرده است و هم از جناب آن شهریار هیچ حکم جدید امروز نے رسیده لیکن پیش ازین بیماری مرا از خوردن شراب منع فرموده بود آن حکیم مکار باستماع این سخن خیلی خوشدل گردیده گفت که ای خاکی نادان دریاب که این همه بی رغبتی تو بچیزهای ناخوردنی و کارهای ناکردنی علامت صحت دل است که زود مزاج تو باصلاح در می آید لیکن اطبای این زمان حد سے دشعوری چنانکه باید ندارند و خوب تشخیص مرض نمی نمایند

فرد چو مستولی شود درد جدائی تن به مردن ده
دوای این مرض را هیچ کس چون تو نمیدانم

چنانچه تو علت درونی نداری هوای بیرونی در مزاج تو سرایت کرده است و اگرچه این جزیره جنت بسیار دلپذیر ست که علت و مرض بدنی درین مکان پیدا نمیگردد فاما از هوای باصفای او در دل بنی آدم مستی و شوق و جوش و خروش بقسمی پیدا میگردد که مانا بحالت عشق و جنون می شود فرد

هیچ کس نیست درین ملک که بیمار نشد

کشور عشق عجب آب و هوائی دارد
پس ترا بزودی ازین مکان بجای دیگر روان باید گردید که این تدبیر اصلح ست فرد
ای جنس هنر چون تو متاعی بجهان نیست
عیب تو همین ست که در کشور ما نئی
فرد میتوان با دل آسوده بسر برد حکیم
در دیاری که کسے را بکسی کاری نیست
و یا علاج بمثل باید نمود یعنی که این گرمی دل بتیاب را از حرارت شراب خنک باید گردانید
رباعی بیماری تب هر استخوانت دارد
نا خوردن می قصد بجانت دارد
وین طرفه نگر که هر چه در بیماریے

جز باده خوری همه زیانست دارد
کار دانا نیست در ایام غم ناخوش شدن
سنگ می بود بهم تنگ مستان زیستن
با فلاس دل دیوانه رحمی میتوان کردن
که یکدم هم بود گر عمر صد طول امل دارد

فرد دو یک بیت بدار الشفای میکده ها
وقت نرگس خوش که در فصل خزان گیرد قدح
غزل نه یاد گردن او دل صراحی بغل دارد
که از من در نظر بازی تمنای شغل دارد
سبو کارم بود با طرفه مکاری و قهاری

زهر مرض که بنالد کسی شراب دهند فرد
فرد وجد منع باده صوفی این چه کافر نعمتی است
بفتوای جنون دیوانهٔ ما این عمل دارد
مرا از صبح خطهای شعاع مهر روشن شد
که از سنگ دل تیزی تیغ اجل دارد

وآنکه از پیشتر آن شاه با خبر ترا ازان چنان خبر نفع رسان نهی فرموده است وجهش آنست که اکثر بندگان خود را کم حوصله و تنگ ظرف فهمیده است که حقیقت ظرف خود را نفهمیده از حد خود تجاوز کرده بدست خواهند شد و شور و شغب در عالم خواهند افگند و دفع قوت و سود سرخوشی را بباد داده ضرر ناتوانی و خسارت خمار حاصل خواهند کرد بنابران برای مصلحت عوام خواص را نیز از ارتکاب آن کار منع نموده است لیکن حالا که من حقیقت حال ترا شنیده ام و مرض ترا تشخیص نموده ام همان شراب را در حق تو آب حیات و داروی شفابخش فهمیده ام و کاسهٔ سر و خم شکم ترا سراپا حوصله و ظرف کلانی می شناسم که زنهار از حد و مقدار تجاوز نخواهی نمود و هم از علمای سوء این فتوی خود شنیده باشی

ع گر ضرورت بود روا باشد

پس باید که در وقت خلوت برای ضرورت که دفع بیماری و علت باشد آن چیز نافع را بقدر دوا به نیت شفا تناول خواهی کرد ما یقین تمام داریم که این همه خشکی و یبوست سودائیت برطوبت مبدل خواهد گردید

زور این می پنبه ز مینا برون می آورد رباعی
در مشرب من جفای دوران چون می
اندک تریاق و بیش زهر مارست
بدل گرمی می هستی بتو آمیزشی دارد
می بجوش آمد شما هم عبرتی پیدا کنید
بوی انس آمد هوای صاف وحشت تیره شد
جستجو در سایهٔ بال و پری عنقا کنید
در عرق از جوش شبنم حسن محبوب گل است
قطره را چون صدف پیمانهٔ دریا کنید
دست دارد عشق سرکش دشمن آرام را

خاکی فلک ار چه پر سر شور و شر است
هر چند که تلخ تر گوارنده تر است رباعی
در بسیارش مضرت اندک نیست
شرابی گر ننوشی خون تو باشد حرام غزل
صبح کاذب پایهٔ معراج صبح صادق است
طائران شهر را بیرون ازین صحرا کنید
تکیه بر دیوار نتوان کرد از یک روزه راه
چون نسیم صبح سیر بوستان تنها کنید
دست غیب ساحلی شاید که باشد در کمین
تکیه چون گرداب طاق دل دریا کنید

بیت از سر تو مغز سودا برون می آورد
می خور که ترا تاب و توان دگر است
می دشمن هست و دوست با هشیار است
در اندکِ او منفعت بسیار است ۵
زاهدان باشد سر خمهای چشمه وا کنید
هستی دنیا فدای هستی عقبی کنید
در دو عالم آشیان طائر آرام نیست
اعتماد امروز چون بر هستی فردا کنید
دل که صاحب بده شد لبریز نور حق شود
غرق دنیا گشتگان دست کرم بالا کنید
گوش بر آواز با ما نیم چون موج نسیم

میگساران جرعۂ ریزند و یاد ما کنید | و هم در کیفیت آن تراجمال آن دلربا خواهد نمود و بسر خوشی مدام در آمده دوام
بخیال معشوق خویش شادکام خواهی بود و کم خطرۂ ماسوی بخاطرت مخطور خواهد گردید و غم و اندوه جهان فانی از روانی
آن آب زندگانی مثل خس و خاشاک بجای خود نخواهد پائید و این هر حواس ظاهر تو که ترا بطرف مقتضیات و شهیات
خویش خوانده باطن جمع ترا پریشان می گردانند و در آخر کار رفاقت ترا گذاشته خویشتن را بکنار میکشند از کار خود
معطل می گردند رباعی

عقل و حس و آنچه که قوا میگردند | گام دو سه با تو آشنا میگردند
مغرور مشو بدین رفیقان کاینان | یک یک و ره از تو وا میگردند

رباعی

گر نسخۂ هستیت باین نیرنگ ست | در معجون تو جزو اعظم بنگ ست
حکم وهم ست غالب از ساز حواس | صد شبهه دلیل دانش و فرهنگ ست

رباعی

می گرچه حرام ست ولی تا که خورد | وانگاه چه مقدار و که و با که خورد
هر گاه که این چهار شرط آید جمع | پس می نخورد آدم دانا که خورد

رباعی

خاکی بخیال خود بر آمیختۂ | وانگه ز میان کار بگریختۂ
جز بادۂ صاف و آب و نقشۂ | آن گرد بلا را که تو انگیختۂ

رباعی

می خور که ز تو قلت و کثرت برود | اندیشۂ هفتاد و دو ملت برود
پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو | یک جرعه خوری هزار علت برود

رباعی

می خور که خضر مدام دارد پاسش | او آب حیات ست و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش گویم | چون گفت خدا منافع للناسش

چون خاکی بیمار ازان حکیم هوشیار
آن چنان نفع و آثار دران چیز ممنوع معلوم نمود از سادگی خویش به پیش آن عیار مکار ظاهر گردانید که من آن
سلطان را بجان خویش بسیار مهربان می یابم چنانچه صحت و عافیت من میخواهد و برای معالجه با طبا تاکید
می فرماید پس اگر بگوئی بجد منتش اظهار کرده اجازت خوردن آن دارو بگیرم و بدون حکم او خود جرأت نمی یابم چرا که
من او را اگرچه رحیم و کریم میدانم لیکن جبار و قهار هم می فهمم آن حکیم عیار انگشت بدندان گزیده گفت که زنهار اظهار
این کار و حقیقت ملاقات من که این امر نیز ممنوع اوست نخواهی نمود که ازان بحال من و تو آفتی خواهد رسید رباعی

ایام بر تو ام ازان نگذارد | دانی که درین تجربه حکمت دارد
آهن دلی ای نگار و من سنگین جان | ترسم چو بهم رسیم آتش بارد

فرد

آمیزش من و تو پریشانی آورد | ما و تو در زمانه بهم زلف و شانه ایم

و ای خاکی من از راه دل سوزی و
خیر خواهی کاری را که بموجب حکمت و فراست خویش در حق تو خوب و نافع میدانم بجان دلالت می نمایم پس تو نیز
مرد هوشیار و صاحب اختیاری اگر آنرا خوب میدانی و بهبود خود دران می فهمی و رغبت نفس و طبیعت خود بران
می یابی برای مزه و راحت خویش بکن و اگر درو نفع نمیدانی و میل خاطر و خواهش نفس نمی یابی مکن چه از خوردن
آن دارو فائدۂ صحت چه نفع قوت بذات تو خواهد رسید و از کیفیت نشا و خمار معاملۂ دیدار و هجر یار به پیش چشم تو

نمودار خواهد گردید لیکن این قدر بی انصافی و حق نشناسی خوب نیست که خود برای مزهٔ نفس و راحت طبیعت باختیار خود مرتکب فعلی باید بود و مرا بدین قدر دلالت بدنام و گرفتار غضب و آفت باید نمود و از بی نیازی و بی پروائی آن سلطان عادل داد گر که غریب نواز و کمینه پرورست تا چه خبر کنم که چون این معامله و مکالمه بحضور آن سمیع بصیر خواهد رسید دیده و دانسته جانب داری خاکیان و دیوانگان و مجذوبان نموده ناریان و عاقلان و دانایان را از نظر فگنده فاعل را معاف و قائل را گنهگار فهمیده عتاب خواهد فرمود النصیبُ یصیبُ فما یُصیبهم نصیب

دردش اگر نصیب دل ماست یا نصیب
هر نگاهش بمن سوخته روز وصال
هر که بدنام شود طشت من از بام افتد
مجنون صفت از عشق چه شیدا شده ام
جاهل که میان خلق رسوا شده ام

فرد این امتیاز از دگران بس که وقت خشم
در شب هجر بلائیست که من میدانم بیت
فرد بخت بد جز بغصه رهبر نیست
بدنام تمام فعل دنیا شده ام
رباعی

فرد لطفش اگر حوالهٔ غیرست چاره چیست
از من کند قیاس گناهان دیگران فرد
کس ندیدم که چنین نیک سرانجام افتد
جنگ با بخت بد میسر نیست رباعی
سرگشته میان کوه و صحرا شده ام

در عالم ایجاد اگر خوار ویم — بی قدر متاعم و ببازار ویم
مخلوق ویم اگر چه طاعت نکنم — در کارش نیستم و بی کار ویم

وای خاکی تو که خود را عاشق میگیری چرا از ارتکاب کاری که از سبب آن بکیفیت دیدار یار مشرف می شوی صبر و انکار می کنی و خویشتن را در زمرهٔ زاهدان ملکی صفات داخل می گردانی مگر قدر و رتبهٔ دیوانگی و گناهگاری خود نمیدانی رباعی

آنجا که عنایت خدائی باشد — فسق آخر کار پارسائی باشد
آنجای که قهر کبریائی باشد — سجاده نشین کلیسائی باشد

رباعی

بر در دِ درون ناله گواه تو بس ست
وین چشم پر آب عذر خواه تو بس ست
رباعی خاکی عدمی چه گل عیان خواهی کرد
کاری که نکردهٔ همان خواهی کرد
ای خاکی اگر سینهٔ تو بشگافند
جز تهمت و هم گرد آثار تو نیست
رباعی ای لعبت خاک با همه نور شهود
هشدار که سایه در بغل خواهد بود
رباعی عاقل ز می ناب چرا پرهیزد
آبی ست که آتش نشاط انگیزد

گوئی که نمی کنم گناهی هیهات
تا در خود قدرتی گمان خواهی کرد
رباعی این دوری مهجوریت از کینهٔ تست
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست رباعی
بر حیرت کار خویش مژگان وا کن
از تو نتوان کدورت جسم زدود
آدم خاکی زخامی دارد از می اجتناب
دیوانه بود هر که زمی بگریزد
رباعی زاهد بخرابات بیا رهبر مترس

طاعت که تو کردهٔ گناه تو بس ست
هر چند که مختار دو عالم باشی
نسیان و خطا عادت دیرینهٔ تست
ای آنکه بهیچ عالمی یار تو نیست
هر چند کشاد مژه هم کار تو نیست
هر چند در آفتاب بنشیند شخص
کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب
بادی ست که خاک فتنه را بنشاند
ترسی که درین راه خطرهاست مترس

آن کس که ز ترس او نیائی بر ما | پنهان تو در خرابهٔ ماست مترس | و باز آن صیاد عیار بر سر آن بیچاره

خاکی دانه خوار از گهر پاشی نظم که بحقیقت بر سرش ژاله باری و غلوله اندازی بود بس نموده باز مسلسل گوئی نثر
در آمده دامی دیگر برایش بافته گفت که ای خاکی مجبور و با اختیار ما از ان وقتی که از ان دربار بکنار رسیده ایم
ازمی کشی دست کشیده ایم و هم آن شهریار هوشیار هیچ کس را در تمام دربار صاحب حوصله نفهمیده از ان کار

منع فرموده است رباعی

جمعند ز سفلگان بعالم مشتی | عاقل ننهد بحرف شان انگشتی
خالی شده دیر و حرم از اهل کمال | در این نه خلیلی نه دران زردشتی

وا اگر همین وجه نبوده است چرا

آن چیز را پیدا کرده در کار خانجات خویش نگاه داشته است رباعی

کیفیت آن میکده روز افزون است
هر خم وی آبروی صد جیحون ست | آن را که گزد افعی اندوه و ملال
افسانهٔ جام و ساغرش افسون ست رباعی

وقتی که مرا می طرب سر بود | یکسر سخنم ز باده و دلبر بود | امروز کز ان حال همی اندیشم | گویم که بجای من کسی دیگر بود

آن بخت کجا رفت که من بودم و او بود | گه بر لب کشت آن گل و گه بر لب جو بود
آن رفت که چون فاخته طوقم بگلو بود | یار را امسال با ما التفات یار نیست
کسی را گر کسی نامهربان و تند خو گوید | ستمگارم اگر بشناسد و این را با او گوید
اگر ساقی چنین افسانهٔ جام و سبو گوید | رباعی جهدی که بری پی بمقام حکمت
شیطان که اسیر بند دامش خلقی | او نیز اسیر ست بدام حکمت

امروز بآزادی من رشک برد سرو
عشق آن عشق ست اما یار ما آن یار نیست
بر زیر سر و رع را خواب مستی می نهد بالش
کاینده همه در اهتمام حکمت

رباعی

می خوردن او نبرد من سهل بود | می خوردن تو حق ز ازل میداند | تو می نخوری علم خدا جهل بود رباعی | من می خورم هر که چو من اهل بود
تا انسان او دیعت نور نداد | مستی نظهور نامد از بادهٔ عشق | تا باغ قدم جلوهٔ انگور نداد | حق عرض تجلیات مستور نداد

این بگفت و بدین قال باز

ترنم نموده حال و مآل و کمال خود را نیز به پیش آن خاکی پر ملال ظاهر گردانید غزل

سر گر بود در پیشانی عباد بود | دی صدای گریه ای جی داشت در بزم سماع | یاد ایامی که جنت از شراب آباد بود
چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من | رنگ خجلت بر جبین خامهٔ ایجاد بود | چشم نی کز اشک خالی بود در فریاد بود
سالها یاد کند روز گرفتاری ما غزل | بودم حباب بحر در آغوش داشتم | فرو مرغ هر دل که ز دام غمش آزاد شود
رازی که گفته بر قیبان ز من میوش | من هم فدای ناز شوم گوش داشتم | در مغز بی خودی چه قدر هوش داشتم
یک حشر ناله بر لب خاموش داشتم | شب ناله ام بکوی تو گویا کنایه بود | بی شور آرزو نگه واپسین نبود
چون شیشه سبک کمرش را جنون شکست | کوهی ز بار عقل که بر دوش داشتم | آئینها بیار و حد و فراموش داشتم
روزی که زنگ میکده راز عشق ریخت

سرگوشیی با آن لب خاموش داشتم
ہی ہی چہ ماندہ بود بر سوایم بحشر
شور تفرقی کہ بسر دوش داشتم

امشب کہ می طپید فغانم کباب وار
نام خدا کریم خطا پوش داشتم

درد دل گداختہ در جوش داشتم
امروز خاکی آہ بگوشم فسانہ است

و ای خاکی ناواقف کار من بر مپیش تو کدام کدام اسرار افعال آن فاعل ستار و اسمای حسنای آن جمیل غفار پیدا و آشکار گردانم کہ طاقت بیان و مجال احصای آن ندارم غزل

نرگسش در جملہ فنہا یک فن ست
بی وفائیہاش تنہا از من ست
دل کہ قندیل شبستان غم ست

ہر کسی گوید نگاہش از من ست
جستہ ام بسیار پاکان کمتر اند
دائم از داغت چراغش روشن ست

درد و فائش عالمی با من شریک
مست بحر و بحر ہم تر دامن ست

از شنیدن این مقال خاکی نیز بمقابلش فی الحال برخواند تتمۂ غزل

با حریصان را غم عرے بس ست
اینت خارا پوش و او خارا تن ست
نیست عاری گرد خاکی را چو صید

داشتم صد آرزوی مردہ پیش
خوشہ در نگاہ موران خرمن ست
تیرگے آید بجای روشنی
آہو چشمش ہمہ شیر افگن ست

از نگاہی جملہ را جان در تن ست
نسبت فرہاد و شیرین ظاہر ست
صرفۂ من خانہ گر بی روزن ست

باز آن حکیم سحر کار بدین اشعار تکلم نمود غزل

بتان قتل اسیران کام دارند
نمیدارند چون پاس دل کس
چہ شکرہا فگنند از نظرہا
پریشان طرہ گان از دانۂ خال
ز قبض و بسط مشتاقان چہ پرسی
سیہ روزان خورشید جلالش

بخون غلطیدہ ہر گام دارند
چرا در برون این ابرام دارند
بآن زہری کہ در بادام دارند
جہانی ہر دو یک دم دام دارند
غم خاص و نشاط عام دارند
نظرہا بر کنار بام دارند

ہمہ دارند ننگ از مہربانی
نمی خواہند اگر خود را دلارام
کمین گاہ ست از آہو نگاہان
ز روز و ہفتہ بیرون ز نگاہش
ببازار شرار باب عزت
ز رحم خویش قاصدہای محروم

ہمہ در بیوفائی نام دارند
چنین دلہا چہ بی آرام دارند
برم کردن چہ شیران رام دارند
فراغ از شکوۂ ایام دارند
دعا بیعانۂ دشنام دارند
برای ذو فنون پیغام دارند

قطعہ

عرصۂ بزمگاہ خاکی ہند
از حریفان و رطل مالامال
آہ از آن کبریای جاہ و جلال
ترک من سوی کس نمی نگرد

خاکیا عشق و صابری تا کی
نالۂ عاشقان خوش ست بنال

فرد

عالمی در غم رویش چہ پریشان ہنوز
از سر زلف یکسی بشامی نرسید ۵

می خوری خور کہ شوی رستگار
آتش دوزخ نہ کند بر تو کار
گر سخنم را نکنے اعتبار
دست بی ترکن و بر شعلہ دار

و گفت کہ ای خاکی فسردہ خنک دم من کہ عاشق و گرم خوام سوای این چنین علاج و گفت و گو امری دیگر نمیدانم غزل

صلاح کار کجا و من خراب کجا
سماع و وعظ کجا نغمۂ رباب کجا

ببین تفاوت رہ از کجاست تا بہ کجا
شد آنکہ روز خوشی بود روزگار وصال

چہ نسبت ست برندی صلاح و تقوی را
خود آن کرشمہ کجا رفت و آن عتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
قرار چیست صبوری کجا و خواب کجا

کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
چه نسبت ست بافسردگان و گرم دلان

قرار و خواب و صبوری زگرم خو مطلب
سفال آب کجا جام پر شراب کجا

دران زمان خاکی مجنون به پیش آن حکیم ذوفنون نیز بکیفیت حال درآمده بدین قال نوا بر کشید غزل

من از کجا و رسیدن بآنجناب کجا
صلاح کار کجا و من خراب کجا
عاشق من و دیوانه من و شیدا من
اینها من و صد بار بتر زینها من

کجاست ذرهٔ سرگشته آفتاب کجا
زخواب و خورد چه پرسی مرا صبر و قرار
شهره من و افسانه من و رسوا من
فرو میرم از درد خمار و ننهم لب بشراب

خراب و مستم و بگذشته کار من ز صلاح
قرار و صبر کدام ست و خورد و خواب کجا رباعی
کافر من و بت پرست من ترسا من
که مبادا چو شوم مست وی از یاد رود

حکیم ذوفنون از شنیدن این قال و دیدن آن وجد و حال خاکی پر ملال را در بر خود در کشیده بدین قال نغمه سرائی نمود او را زیاده تر دیوانه و بی حال گردانید غزل

گر چنین بی خبر از جوهر خود خواهی بود
خویشتن را مگذار ند به پیراهن خویش
این چه وادی ست که عشاق بچندین تگ و پوی
که باین حسن شوی خار کش گلشن خویش
در هر سر از هوای تو سودای دیگر ست
محو نظاره چشم تماشای دیگر ست
شور طرب چو قبله نما در سرم فتاد
آن ترک چشم را سر یغمای دیگر ست
زاهد برو بشهر خرابات و سیر کن
این وحشی رمیدهٔ صحرای دیگر ست

ای که چون غنچه نزدی بخیه به پیراهن خویش
زود باشد که بر آتش فگنی آهن خویش
شب که در غمکده فریاد کنان بر خیزم
شیر مردانه در آیند شکار افگن خویش
خاکی از حالت ما زمزمه می برداری
هر دل بجستجوی تو در جای دیگر ست
نام خدا ز وادی دل نور میدهد
هوشم در اضطراب تماشای دیگر ست
وقت خرام ناز گلستان جلوه را
هر گوشه دین دیگر و دنیای دیگر ست
طوبی ست سرو بهر تو قمری برو برو

همچو گل آتش خود تیز کن از دامن خویش
سر بیگانه نداریم که وحدت طلبان
اشک را رقص و هم یاد بهر شیون خویش
شعله در هستی خود زن تز نی شربت باد
بار عشق ست منا این همه بر گردن خویش غزل
در محفلت بهر تن مویم چو تار شمع
در جیب هر نفس ید بیضای دیگر ست
از ناز میزند مژه بر هم مگر هنوز
هر تاب آن کمر چمن آرای دیگر ست
حاشا که رم کند دلم از صید گاه دوست
چشمم اسیر قامت رعنای دیگر ست

دیگرم جوشی تمام آن خاکی خام را در پهلوی خویش نشانیده گفت که ای عاشق صادق پیشتر ازین یک بار من نالائق را نیز دیدار آن نگار که ترا اینهمه دیوانه و بیکار گردانیده ست از میان پردهٔ جمال و جلال نمودار گردیده بود فرد

بی پرده ندیدست کسی حسن و جمالش
کسی که میگذرد اشکبار و لرزان ست

تحقیق رخش صورت فانوس خیال ست
فرد تو گرفتاران باین اهی کم اکنون میبریم

فرو ازان مقام که لغزید بر قدم از رشک
با قفس عمر یست من زین راه بر گردیده ام

رباعی آنم که دل جمع نمیدانم چیست
پروانه ام و شمع نمی دانم چیست
این طرفه که هرگز نتوان دید اورا
دشوار غمی که سخت آسانم گشت
رباعی خوبان که بهر دلی سروری بخشند
از لطف باو خلعت نوری بخشند
فرد دل ما گرم از وگشته جهانی داغست

عقل و بصر و سمع نمی دانم چیست
رباعی حیرانم از انچه این دل حیران دید
وین طرفه تر آنکه جز ورا نتوان دید رباعی
نی حیرت وصل و غم هجرانم گشت
هر غمکده را صفای طوری بخشند
فرد کند نگاه بسویم ولی سخن نکند
عالمی سوزد اگر صحبت ما در گیرد

مسموم و در آب حیاتم وطن ست
رویش که نه آشکار و نی پنهان دید
فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت
چیزیست دران چشم که گریانم کشت
بر هر که نظر کنند چون شمع بزم
چو آفتاب که بیند بخلق و خاموش ست
لیکن چون من دیو سیرت بدحال

بران خوب صورت آدم تمثال مناسبت بر کمال نداشتم در طلب مرضیاتش چنانچه بایدنشتافتم بدان سبب مرتبۂ
قرب و وصالش را نیز نیافتم لیکن تاهم دل قوی دارم که اگرچه مصاحبت محبوب جمیل ترا حاصل نکرده ام فاما در آخرکار
بمعشوق صاحب جلال خویش رسیده از تجلیات سوزانش مشرف گردیده انوار تجلیات جلالی و قهاریش را مشاهده خواهم نمود
بعنوانی که خود در میان نخواهم بود ؎

بحشر تن بجحیم افگنم نخستین گام
که این بنزد مکافات من بهشت من ست
نه تنها زلف او دارد گره در خاطر از عاشق
که معشوق ستمگار او فتاده ست ؎
نالهای نوگرفتاران غم را لذتی ست

سنم که یکسر مو فرق در بساطم نیست
دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست
فرد ما ز رشک مبل صد هزار کوه غم ست
که بر گردیده است از من چو مژگان هر سر مویش
ای عشق خوار ترکن از بیم بکوی او
ورنه این یک مشت پر مقصود صیادم نبود

رسوم ساخته در شان اختلاطم نیست
فرد روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم
عجب نباشد اگر بر دلش گران شده ام فرد
فرد ستمکش بایدم بودن بنا کام
تا هر که بیندم نکند آرزوی او فرد
دو دریاب ای خاکی نادان اگرچه من

و تو در صورت و مجاز مخالفت و مباینت داریم بدان راه که رب هر یکی علیحده است لیکن چون رب الارباب ما و احد ست
بدان سبب در خویشتن مناسبت معنوی و حقیقی هم می یابیم پس باهمدیگر خواجه تاشان نیز می شویم ؎

تا اختلاف از دست صنعت یک رقم باشد
ورنه کرا گذشت بدل آرزوی او فرد
فرد برفن همیشه آن بت بیگانه خو بمن
شکر از لعل لبش نی تو چشیدی نه من فرد
رباعی هر کو رخ او بدید حیران ماند

تفاوتهای کفر و دین شگاف یک قلم باشد
دل بسوی آن میان دست طمع دارد دراز
گوید که از تو میشوم امانمیشود ؎
نیست بکس آشنا چه دوست چه دشمن
وز لعل لبش چو لب بدندان ماند

فرد دست کسی بدامن وصلش نمی رسد
این طمع هیچست چون چیزی نمی آید بدست
خاکی از غم حلاوت نه تو دیدی و نه من
چون گل عناد و رنگیش دو گواه ست
آن کس که سر زلف پریشانش بدید

بکافر باشد اگر مسلمان ماند ه
زخراش سینهٔ من بود آگهی کسے را
یا مگر گل برگ چند افتاده زیر گلبن ست
فرد بتی چون او چرا در پرده باشد
کفر سر زلف او پریشانم کرد
فرد اگر بحال دلم وا نمیرسد زلفش
میل آزار در دلش انداختند ه
در هر نظر آن چهره برنگ دگر آید
معشوق باین شیوه کسی یاد ندارد فرد
دلبری دارم که نامش را نمیدانم هنوز
کنون کنار گرفته چو کار خود کرده فرد
آنکه رفتیم چو اندیشهٔ رحم از یادش
شدنی شد دگر چه خواهد شد فرد

غم من کسی شناسد که زخمش بدیده باشد
گرازان گلیش خاری بجگر خلیده باشد ه
قسمت ما و تو ای زاهد بجنت هم جدا است
مگر از سنگ چون من بت پرستے
گویند مرا توبه کن از عشق چنان
از و چه شکوه کنم عالمی پریشانی ست
در هر دلے برنگ دگر جلوه میکند
چون عاشق رخسار بیک رنگ بر آید
شنیده ام ز لبش در ازل حدیثی چند
بی دماغی از دل من یاد میباید گرفت
گهی از تاب هجران سوخت گاه از تاب رخسارش
شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش ه
بوی رحمی چشم نتوان داشت از هر موی او

وگرش ندیده باشد صفتش شنیده باشد
یا همه آن خورد و نهالم را حنای ناخن ست
فتشتهی الانفس تحرامارا تلذ الاعین ست
رباعی کافر کیشے که قصد ایمانم کرد
چون دلبر اوست توبه نتوانم کرد
ه هر یکے را بهر کاری ساختند
احوال عاشقان همی از نگید گر مپرس ه
ه یک شیوهٔ او نیست که فریاد ندارد
هنوز لذت آواز اوست در گوشم فرد
بیت با صد کرشمه و نازم شکار خود کرده
بهر وجهی مرا سوزد اگر پنهان و گر پیدا ه
دل بشد جان برفت و دین گم شد
در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست

این بگفت و خود دشس هم بتعجب کیفیت حال در آمده بدین قال نوا بر کشید قصیده غزل

یک زمان پیش من آید صنمی جلوه فروش
صف صف انگیخته در پیش ز مژگان چاوش
گفت این دم دم صحبت در این وقت ترا
سرو شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش
گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت
بکشم باده و چون باده کنم جوش خروش
گفت خواهم و همت گو هر شب بدست
خواه هشیار شوی از می و خواهی مدهوش
تا شنیدیم ازان نادره فن این گفتار

قرۂ اش دشنه بدست و نگهش رهزن هوش
گوئیا پرده بر انداخته از چهره پری
غنچه بودن نسزد خیز و بگلگشت بکوش
حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سرای
که بخاری دوشین سرم آورده بجوش
نیست مقصود ز هستی بجز آنم که دمی
گرت آویزه کند گوش دل پند نیوش
پهلوی هوش ازان نادره همخوابه برد
گردم صبر ز دل تاب ز تن هوش ز گوش

دور باش از نگه ترک سیاه انگیزش
یا مگر قره رسان آمده از غیب سروش
لاله و گل بچمن خنده زنان لب بلب
چون تو جبریل منش طائر قدسی خاموش
نیم آن مست که در انجمن مغ بچگان
رخت بیرون کشم و غلغله مرگ ز هوش
شاهد مرگ نه شوخی ست که مستت نکند
که بناچار ترا تنگ کشد در آغوش
پس چه باد و ترا سیل عدم خواهد برد

دجلہ آسا ہمہ حیف ست ز ما جوش و خروش | تتمہ خاکی از دمدمۂ حرف ندیم وآہی | گردبادی شد و چون دیگ درآمد در جوش

گفت خاموش کہ چون سیل بدریا برسد | با محیط ست دو دانش تو و گر ہیچ مگوش | و بطرفہ کیفیت حال بدین قال ہم

ترنم نمودہ آن ناری سرکش را بحالت انفعال رسانید **غزل**

ساختیم از کار معزول اختیار خویش را

بیش ازین ضائع نمی سازیم کار خویش را | از خزان مرگ گلزار حیاتم ایمن ست | کردہ ام فصلی تماشای بہار خویش را

خلعت خواری نمی زیبد کسی را غیر من | گر دہد تشریف ہم بی اعتبار خویش را | در غبار کوی غمہا روی خاکی گشت گم

آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را

آن آتش خاموش از شنیدن این مقال باز بحالت اشتعال درآمدہ

بمقابلش ہمین بیان گرم زبان گردید تتمہ | ذرہ بر خورشید آغوشی بحسرت کردہ باز | خوش فریبی دادہ ست امیدوار خویش را

باقرار و عہد او با دیگران ما را چہ کار | پاس میداریم ما عہد و قرار خویش را | سینۂ دیگر ندارم دود تر بیرون فگن

اخگر رشک از گریبان داغدار خویش را | ترسم از بی طاقتیہا ناگہان جوشی زنم | پرسنہ بر داغ کاریہا مدار خویش را

غمزۂ صیاد تا کی در کمین خواہد نشست | زخم پرور کن جگرگاہ شکار خویش را | القصہ آن حکیم ذوفنون این چنین

بسیار حرفہای پرافسون بران بیچارہ خاکی مجنون بردمیدہ بی پروائی و بی نیازی خود را ظاہر گردانیدہ باز باد بغل گری

نمودہ اثر گرمی خویش باو رسانیدہ این سخن گفتہ گرم ترش گردانید **رباعی**

ای قامت تو راست ببالای امید

جز وصل توام نیست تمنای امید | تا تنگ ببر کشم سراپای ترا | آغوش کشادہ ام بہ پہنای امید **رباعی**

خاری و ترا گل چمن دانستم | خاکی و ترا مشک ختن دانستم | دردا کہ من آنم کہ تو میدانستی | افسوس تو آن نہ کہ من دانستم

و آن خاکی ہم بمقابل آن ناری بعجب بی باکی بدین کلام تکلم نمود **رباعی**

نی واقف آرامش و نی رم شدہ ام

نی محرم خورسندی و نی غم شدہ ام | زین پیش چو حیوان ہمہ دل خوش بودم | این دم کہ تو دیدۂ من آدم شدہ ام

فرد ہر طرف کردیم رو پیش نظر بود آسمان | ہر کجا رفتیم دشمن مقابل داشتیم **غزل** | خاک بودیم از بہار جلوۂ ساغر زدیم

دیگران گل چین شدند و ما چمن بستر زدیم | عاقلان از گفت و گو رفتند تا موج حباب | ما چو غواص از تامل بر سر گوہر زدیم

چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی | یک دو چین از نالہ دامان نفس بر تر زدیم | ہمچو شمع آخر سراغ ما بہ نیرنگی رسید

درہمین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم **غزل** | درد ست درد ما کہ علاجش علاج نیست | از احتیاج جان بلب احتیاج نیست

گوہر ستارہ نائب صد آفتاب باش | جز برق آہ مشعل شبہای داج نیست | دود از نہاد آتش دیگر بر آورد

ورنہ کدام دل کہ سمندر مزاج نیست

از شنیدن این مقال فی الحال آن حکیم بمقابلش درہمین زمین برخواند تتمہ **غزل**

گلہای عزتت ہمہ خار مذلت ست | گر خاک رو بفرق قبول تو تاج نیست | دہر از ازل سیاہ گلیمے حسن بریخت

کارم را معامله با رواج نیست | در دل قرار ده که بدیوان شاه عدل | جز پردهٔ خراب دل ما خراج نیست

رباعی ای خاک بیا در فته بنشین که نه | دامن ز خیال پوچ بر چین که نه | این و آنست حاضر و غایب تو

آن انچه نبوده و این این که نه | این بگفت و برنگ برق تابیده یکایک از نظر خاکی ناپیدا گردید چنانچه آن

بیچارهٔ نادان ازان چنان پنهان گردیدنش متعجب و حیران گردیده بهر طرف روی خود را گردانید لیکن بهیچ جا نجی

از شش ندیده بی اختیار بدین چنین اشعار لب بر کشود **فرد** | شوخی و مکر و لطافت این قدر هم خوب نیست

چون پری از چشم پنهانی در آشنای نگاه | **فرد** یک رمیدن بر از عرصهٔ عالم اغیار | وحشتش کاشتن باندازهٔ صحرا بخشند **رباعی**

ای عین بقا در چه بقائی که نه | در جانه و کدام جائی که نه | ای ذات تو از چار جهت مستغنی | آخر تو کجائی و کجائی که نه

حکیم با صفا از شنیدن این نوا و دریافتن آن تمنا بهمان عنوان پنهانی این صدا بگوششش رسانید **فرد**

جهد کن تا بیش ازان باشی که آئی در نظر | در لباس لفظ اندک معنی بسیار باش | **رباعی** هر روز نداز غیب آید صد بار

کاندر ره ماز خویشتن شو بیزار | تا چند مرا بگرد عالم جوئے | من دور نیم ولی تو دوری از کار **رباعی**

مشهور و خفے چو گنج دقیانوسم | پیدا و نهان چو شمع در فانوسم | القصه درین چمن چو بید مجنون

می بالم و در ترقی معکوسم | بود رمیدن ما عین آرمیدن ها | کمند وحشت ما می شود فلاخن ها

خاکی جان باز از شنیدن این آواز باز بحرف و گفتار در آمده گفت که ای ذوفنون این چه سحر و فسون می نمائی که

مرا بحرفهای خود دیوانه و حیران می گردانی و باز خویشتن را از چشم من پنهان میسازی و شب و روز بلکه هر ساعت بدلم

در آمده مرا بجانب خود می خوانی **فرد** | بروز می در دلم صد بار می آئی نیایم | فریبم می دهی یا ناز استغنا نمیدانی

رباعی من خاکم و طبع خاکساری ز من است | از تست اگر باغ بهاری ز من است | من گرچه ندارم بدل پاک تو راه

این بس که بخاطرت غباری ز من است **غزل** | شبی بزم من آن جلوه آفرین ننشست | که محو او شده مهتاب بر زمین ننشست

مروز مشهد ما یک زمان سرت گردم | هنوز سوز نگه های واپسین ننشست | بود چو حرف غلط در کتاب بی معنی

کسی که صاف بیاران همنشین ننشست | چه آبروی دهد طاعت هوائی تو | ز آستان درش گرد بر جبین ننشست

ذوفنون مکار از شنیدن این گفتار آواز خندهٔ قهقههٔ بسیار شنوانیده گفت که ای خاکی نادان یقین بدان که هرگز

شعلهٔ سر من بجانب هر یک خس و خاشاکی فرو نمے آید و کی مرا مخالطت و مصاحبت دون همتان و پست فطرتان

خوش می آید لیکن بسیار عابدان خام و صوفیان ناتمام که در مقام مزلة الاقدام مرتبهٔ نفس و پایهٔ طبیعت خود گرفتار

و بندند همه امور کارهای نفسانی و هوائی و طبیعی خود را که از سبب اشتراک اجزای ناری و هوائی و مائی و خاکی عنصری خود

می کنند آنرا از سبب جهل و حماقت و نادانی و بیهوشی خویشش بجانب من نسبت مے دهند فرد

هران خصمی که با خود میکند انسان ز بدخوئی | ز صد جاهل نمی بیند ز صد دشمن نمی آید

و هرگز حقیقت و کیفیت و نسبت و لطافت مرا نشناخته اند که من کجا پروا و دماغ دیدن و شنیدن اعمال و اقوال آن دون همتان جهال دارم کی بجانب پایهٔ اسفلیان نزول میکنم من معامله و کاری و محنتے و باری بر خود اختیار کرده ام که ساعت و لمحهٔ از آن هائی و فراغی ندارم

بکس نشینم و احوال من ناکس نمیداند | هر که او لذت دشنام شنیدن دانست

که با اینها هنوزم از ملائک جا بی پر حیرت | فرد فرغت ست اگر آشنائی باشد

گوش بر نغمهٔ تسبیح ملائک نکند | کرا پیام فرستم کرا سلام کنم

مثنوی

ز من بشنو بیان حال شیطان | که میدانم نمیدانی بسامان | ز اول بود نام او عزازیل | دگر ابلیس شد از راه تبدیل

ولیکن عارفانش نام دیگر | بمعنای دگر گردند در خور | یکی اش خال معشوق ازل خواند | دگر یک صاحب طول امل خواند

یکی اش نقطهٔ پرکار حق گفت | یکی اش عارف اسرار حق گفت | چنان خود را بجل در عشق او باخت | کز او با سجدهٔ آدم نپرداخت

بگردانید رو از حق بلعنت | بجان بخرید و یکسو شد ز رحمت | ز لعنت کردن او را نیست رنجی | که دشنامی ز دلبر به ز گنجی

اگرچه کافرست امروز شیطان | ولی گردد بمحشر او مسلمان | یکی سرچشمهٔ سر قدر اوست | یکی رکن عظیم معتبر اوست

و ای خاکی ظلوم و جهول اگر این ملایان لفظی بقدر حرفی از نکتهٔ معنی من آگاهی یابند بجهل و قصور خویش معترف شوند و اگر آن عابدان اند کی از عبادت من شناسند از عبادت خود نادم و مستغفر گردند فرد

نیابی ز چمن سروی که من صد بار در پایش | سری ننهادم و نگریستم بر یاد بالایش فرد

زین گریه که من کردم تا حشر اگر کاوند | الماس برون آید از خاک مزار من فرد

بی او نفسی خوش نزدم خوش ننشستم | جائی ننشستم که بر آتش ننشستم

فرد بخواری بر نمی گردم ازین در صبر آن دارم | کز آب دیدهٔ خود سبز بینم چوب دربان را

و اگر زاهدان شمهٔ از زهد من بوئی برند هرگز نسبت زاهدی بخود نکنند رباعی

زاهد که مدام توبه فرمود مرا | می خواند گناهگار و مردود مرا

فردا که عطای دوست بیند گوید | ای کاش که جز گنه نمی بود مرا فرد

سبحه را زاهد بعنوان ریا مشهور ساخت | هیچ کس زنار را بدنام نتوانست کرد

گرچه تسبیح ست دست آویز ارباب ریا | در بیان معرفت سررشته را گم می کنند

از صفای باده گردد جوهر هر کس عیان | می کشان آئینه از خشت سر خم میکنند فرد

بدست سبحه نگیرم گذشت کارم از آن | که بهر بستن زنار استخاره کنم

و اگر این گدایان لباسے که خود را تارک دنیا مے گویانند چاکی از ترک من بینند کلاه چهار ترکی خود را بندی و باری بر سر خود فهمند

با عشق و می اندیشهٔ کونین گناه است | غافل که اسیر خود بصد پیوندی

عشاق ورا ترک دو عالم دو گواه است | چون مرغ قفس که با قفس گردانند

رباعی خاکی تو با آزادی خود خرسندی | عالم گشتی و همچنان در بندی فرد

رشکم بجرعه نوش می التفات نیست
ازین غیرت که گویا بیقراری گشته خاک آنجا

رشکم بران کس است که خون جگر خورد

فرد غبار مضطرب بر گرد کویش دیدم و مردم

پس ازین بیان دریاب ای خاکی راه گم کردهٔ طریق عافیت و جادهٔ صواب که چون من بران پریان و جنیان که مقرب سلطان اند غبطه نمی برم پس کی حسد دیگر نسناسان آدم شکل که اصلی از جرگهٔ حیوان اند می خورم فرد

نه شد هرگز کسی محسود من ز مردم دنیا
اگر کردم حسد بر تارک دنیا حسد کردم

فرد چون خار خشک سر دیوار این چمن
ره خیال دلم آسمان نمیداند
کنم اشاره بخط لبت ز ناز ابرو
ترا شهید توکی مهربان نمیداند
زجان گدازی عشاق عشق را چه خبر
کسی میان بتان را میان نمیداند

بی عزتیم و از همه بالا نشسته ایم
نهفته است ز مشاطه راز ناز و نیاز
که هرچه پیر بداند جوان نمی داند
حرام باد ترا لذت ای کباب خموش
که بجز حسرت لب تشنگان نمیداند
رموز دهر چه پرسی ز آسمان خاکی

غزل کسی ز اوج سپهر نشان نمیداند
زبان بلبل و گل باغبان نمی داند
نه بسته چشم امید از جفای شعله سپند
مگو که درد تو آن قدردان نمیداند
نظر میان وجود و عدم خیالی است
فسانه گوی بجز داستان نمی داند غزل

مرا با آنکه پشت عرقی نیست
همه جنس وفا در بار دارم
بیک بینی ز عیب شرک رستم

هنوزم با عزیزان نسبتی نیست
چه حاصل هیچ جا جنسیتی نیست
بدیدن دیدها را شرکتی نیست

فشاند در گلم کین مهر روید
همان دریک نمازم زان و ابرو

باین پاکی کسی را طینتی نیست
چو زاهد دم دمادم نیتی نیست

از شنیدن این مقال خاکی نیز بمقابلش بهمان زمین

بدین آئین نالهٔ حزین بر کشید تتمه
بصلحم دوست و اگر دست آغوش
ز چاکش خوشنماتر زینتی نیست
بیک نوبت نداد دل چکیمان

بسازی کلّه از خون شهیدان
برای جنگ خصم فرصتی نیست
توان در بزم رندان صاف گردید
مگو بسیار این کم خستی نیست

که چشمت را جلای حیرتی نیست
ز جیبم چشم گو بردار سوزن
که در پیمانه دردی کلفتی نیست

حکیم مکار از شنیدن این اشعار آبدار باز بحرف و گفتار در آمده آن صاحب حال را بجانب قال خود کشیده گفت بشنو ای خاکی پریشان احوال که اگرچه مرا بر قرب قدوسیان با جمال و کمال افسوس نمی آید لیکن مرا بر حال همچو تو دیوانهٔ جانانه و مجذوب محبوب بی اختیار رشک می آید و حسرت می افزاید ع

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با گلرخی وصالی

فاما هرگز من ترا بدخواه و بر بنده ازراه نیم که بر همچو توئی کمال قدرت و اقتدار هم ندارم بدان سبب که تو هم از مرادان و مخلصان سلطان هستی مریدان مخلصان را بیچاره و ناتوان دانسته بمقتضای نسبت عاشقی و معاملهٔ رقابت رشکی و حسدی بحال آنها می برم و مقبولان و برگزیدگان او را توقیر و تکریم نموده از معاملهٔ خود عبرتی و خبرتی می رسانم

دانها از من هم پندی و حکمتی می گیرند
فرد زحال راز دلم هیچکس نشد آگاه
مگر کسی که بدل آرزوی یاری داشت

و بدان سبب من ترا نیز نصیحتی میکنم که چرا دشمن نفس خود گردیدهٔ و عبث خویشتن را هلاک می کنی فرد

همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ام
تیغ بر خود میزند هر کس که با من دشمن ست
پس با وجود این همه کثافت و هلاکت

چرا وصل لطیف باقی می جوئی که هرگز آن تمنای محال تو بر آمدنی نیست فرد
هزار گونه مراد محال می طلبی

تو خود بگو که اجابت باین دعا چه کند رباعی
خاکی بدو روزه وهم مغرور مباش
بنیاد تو نیستی ست معمور مباش

هر چند ابدال و قطب و غوثت خوانند
ای خاک باین غبار مسرور مباش
و اگر خواه و ناخواه ترا جمال آن جمیل

که اینهمه پریشان و ذلیل گردانیده در پایهٔ فراغت و مقام عافیت نمی گذارد باید که تا هم هرگز تمنای دیدار ذات او

نخواهی نمود که بغیر از نایافت و حرمان هیچ امری نصیب نخواهد بود رباعی
از ارض و سما طعنه هزار ست ترا

یک حرف کنی بقدر کار ست ترا
امن از خواهی ز دشمن دهر مرو
بیرون ز حد خود که حصار ست ترا فرد

بمیوهٔ که رسد دست آرزویش کن
که دست کوته و شاخ بلند دام بلاست
قطعه چون خاک باش در همه احوال دوا

تا چون هوات برهمه کس قادری بود
چون آب نفع خویش بهر کس همی رسان
تا همچو آتشت ز جهان برتری بود

خاکی پریشان حال از شنیدن این مقال نیز بعجب کیفیت احوال بمقابلش بدین قال نوا بر کشیده

رشک دارد مدعی بر خاکیم خوش صحبت ست
رشک می بود ست بر حسرت کش دیدار هم
فرد ای همنشین غمی ز دلم چون نمی بری

باری فزون مکن بملامت غم دگر ست
هر که از بندگی خویش مرا باز خرد
بندهٔ اویم اگر زاهد و گر برهمن ست

حد آن حسن باندازهٔ ادراک بود
این سخن نیز باندازهٔ ادراک من ست
چه می کنند نکویان بروزگار کسی

خدا کند که نگردد کسی دوچار کسی
از شنیدن این قال و دیدن آن حال فی الحال آن ذو فنون با جلال تغیر احوال

خود در آمده باز به پیش نظرش پیدا و عیان گردیده بمقابلش رسیده زانو بزانو شده بر نشست و گفت که ای خاکی سنگ

دل سخت جان این بدن شفاف و ناتوان که تو داری خالق پیدا کرده است که این همه آه آتشین من بران هیچ اثری و کاری

نمی نماید بنا بران می خواهم که از آتش غیرت سوخته خاکستر گردم و وجود خود را بباد دهم
خواهم که خاک گردم در چار سو در آیم

تا هر که بیند اورا در چشم او در آیم
و ای خاکی ظلوم و جهول تو چرا از پند و نصیحت من آزرده خاطر و ملول میگردی

از عقل و فراست خود این قدر هم نمی فهمی که من بدین لطافت و قدرت که در وی از پیش تو پنهان شدم و عیان هم

گردیدم هرگز آن طاقت و مجال ندارم که خود را بمرتبهٔ قرب و وصال آن جمیل باکمال که ترا این همه بحال گردانیده است

رسانم و هم آن قدر پریان و جنیان که آن همه لطافت و منزلت قرب آن سلطان دارند در خویشتن جرات و قدرت آن

نمی یابند که از پایہ و مرتبۂ خود تجاوز کرده تمنا و تقاضای دیدار پر انوارش نمایند پس تو چہ کسی کہ باوجود این همہ عاجزی
و ناکسی آرزوی آن چنان تمنای خام را بیان دیگ گلی خود پزی ؎

از ین قیاس کن آمیزش بزرگان را	فرد زهر چہ در نظر آید زمانہ گرد بر آرد	کدام سیل بدریا رسید و تلخ نشد / چنان بگرد کہ در دیدۂ جهان نمائی

پس مناسب حالت همین ست کہ خدمت و ملازمت آن ملک کہ او رازق و خالق و کریم و رحیم خویش می دانی و
این قسم بسیار صفات اضافی با تو دارد سعادت دارین و دولت کونین در حق خود انگاشتہ آرزوی دیدار آن جمیل ستار
کہ سراپا نور و ظهور ست و واجد و ماجد و سمیع و بصیر و ظاهر و باطن هم اسمای او یند هر گز مکنی وای خاکی ناتوان من هم
میخواهم کہ درین زمان بسیار اسمای حسنای دلربای خود را کہ قهار و جبار و نافع و ضار و خافض و مذل و رقیب و مضل
و واسع و حکیم و غیرها ازین قبیل میدانم پیش تو اظهار کرده ترا تام المعرفة گردانم و دل سخت آهنین ترا بشعلهای
نالۂ گرم خود گداختہ بسان موم نرم گردانم لیکن از دیگر آفتی و بلائی ترسان و لرزانم ؎

کہ نالۂ دگری در دل تو کار کند		بنالہ نرم نسازم دلت از ان ترسم

یعنی کہ اگر از شعلۂ گفتگوی من گداختہ نرم میگردی و نقش پذیر میشوی چہ جای نصیحت
ناصحان کہ اگر صدای طائران و نوای حیوانان هم می شنوی و یا نالۂ عندلیب گلشن راز را بگوش خود راه می دهی برنگ
گل جامۂ شکیبائی می دری و احوال خود را ازین حال هم پریشان تر میکنی و کیفیت حال و جلال خود در آمده بدین چنین
مقال نالهٔا کشیده آن بیچاره خاکی پریشان احوال را دیوانہ و بد حال گردانید غزل

دشمنی گر دوستی دارد منم
پاک تر از نیل و جیحون دامنم
خوشہ چینم لیک صاحب خرمنم
گردن من پیشکار گفتم غزل
بستہ ام افسانۂ بیداریے
می نویسم محضر بیزاریے
بخت اگر میکرد اندک یاریے
راه دور ست گام را نازم
گریۂ صبح و شام را نازم
رفت قدر احترام را نازم

وای وای از دلکشان نالم
کلبہ ام دار التجلی از رخش
انتقامی بعد خود خواهم کشید
عزتم شد عزتی از خواریے
در زمین سینہ کشتم تخم داغ
آرزوی یاری دارم زیار
دفتر تفصیل پر گشت از غمم
هیمہ در بیشۂ امید نماند
آن همہ الفت اینهمہ وحشت
گردیده ام یگانہ بعشق یگانہ

های های از چادشان شیونم
آفتاب از نابان روزنم
صبر چندانیکہ او گردد منم
گشت آسان بود اگر دشوارے
دارد ابر دیده اخگر کاری
کاش می آید ز من اغیاری
می کنم با آنکہ مجمل کاریے
آرزوهای خام را نازم
عشوهای تمام را نازم
دارد جگر ز داغ محبت نشانہ

در محبت ذوفنون یک فنم
تا گریبان غرق در آلودگی
تخم عشق جملہ در انبار من
هر چہ میگویم ز حکمت کرده ام
مژده از من بخت خواب آلوده را
از برای صبر نافرمان خویش
زور مهرم خصم را میکرد زیر
غزل زهر تلخست کام را نازم
شب و روزم طراوتی میخواست
یافت عشق تو عزت خواری
رباعی حرف عشق آنچہ تفسیر کنم

خود را هدف ناوک تقدیر کنم | بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم | شایستهٔ او نیم چه تدبیر کنم | و بعد این حرف و گفتار چشم خونین پر خمار خود را بدان خاکی زار دو چار گردانید باز بدین اشعار شرربار گردید رباعی

جان گرچه درین بادیه بسیار شتافت
موئی نه بدانست و بسی موی شگافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت
اما بکمال ذرهٔ راه نیافت رباعی

گر بر ره خلق می نشینی ای یار
ور خرمن شرک خوشه چینی ای یار
گر صبر کنی گوشه گزینی ای یار
بینی که دران گوشه چه بینی ای یار

رباعی عمریست که شرح حال خود میگویم
واندوه تو با خیال خود میگویم
چون نیست مجال آنکه کس در تو رسد
باری سخن وصال خود میگویم فرد

باین یک میفروشد عشوه زان یک میخرد حیرت
بذرات جهان خورشید من گرم ست بازارش ۵

کدام گوش تواند شنید این اسرار
کدام دیده تواند که بیند این انوار
بغیر من سخنم را نمی کند کس فهم
چگونه راز توان گفت با در و دیوار

از شنیدن این حرف و گفتار خاکی زار بی اختیار گردیده بخواندن این اشعار حکمت و مصلحت دوری و کثافت خود را نیز به پیش آن رقیب پر انکار پیدا و آشکارا گردانید غزل

ز جنس مهر پر کردم دکان بازار میباید
برای ساده لوحان مشتری پرکار میباید
بنعل واژگون در عشق بازی راه طی گردد
بعد من که داری قرب این مقدار میباید
شدم دریا و از هر قطره چشمی ساختم اما
نگه زین بیش بهر تشنهٔ دیدار میباید
ز تاب شعلهٔ رخسار ناگه دیده می سوزد
میان دیده و دیدن نگه دیوار می باید
چنین مست از تماشای می و ساغر نگاهی
زبان و کام دیگر مست استغفار می باید
زبان زد کرده ام صوتی ز شرح خویش کو قمری
که قفلی بر در آوازش از منقار می باید

حکیم مکار از شنیدن این نکتهای اسرار انکار را برنگ شعله باز بحرکت در آورده بمیان همان زمین بدین آئین شرر افشان گردید تتمه

باسانی میسر نیست شک غم کشان کشتن
غم هر روزه و بیرحمی غمخوار میباید
کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن
ندارد سبحه اش آن دل رگ زنار میباید
بنای زهد را باید ز لای باده پا بستی
برایت خانه در کوچهٔ خمار می باید

خاکی بیمار از شنیدن این همه حرف و گفتار آن حکیم پر انکار عاجز و بی اختیار گردیده بخواندن این چنین اشعار ماهیت و کیفیت یکدیگر را صریح پیدا و آشکار گردانید قطعه

منکر انسان کامل هر کجا آمد بچشم
بی تامل شد یقین سنگ و دیا خر بوده است
زانکه در هر جنس نتوان یافتن بوی حسد
طبعهای مختلف از هم بقدر بوده است
جنس یکسر مبینت معنی ست بی ترکیب لفظ
ژاله را شکل اگر گویند گوهر بوده است
گر ز باطن بر نخیزد اختلاف خاصیت
آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است
گر دوش رنگ از جهان نشه پیمائی جداست
چون بصورت از پی گل نیز ساغر بوده است
غیر معنی گر بلفظ محض باشد اشتراک
از هما تا چغد یکسر مشتقی از پر بوده است

پس یقین شد آدمی معنی بود بی دست و پا
زین سبب ابولهب خصم پیمبر بوده است

ورنه خر بس اندر بزرگی از که کمتر بوده است | علت ضد اخلاق اوج و حضیض فطرت است
در ثبوت این حقیقت شاهدی درکار نیست | هر که خصم انبیا بود ست کافر بوده است

رباعی دامان وصال دوست چنگم بین
گنجیده فراخی دل تنگم بین

یک رشته یک دل شده یک رنگم بین | در هر دو جهان نگنجد و در دل من

باری حکیم مکارم از شنیدن این همه اشعار آن خاکی طرار با وی بدیگر حرف و گفتار درآمده گفت که ای یار اگرچه من بظاهر ازان دربار دور و مهجور گردیده ام لیکن بباطن دائم بیاد و حضور او بوده بذوق و سرور می مانم **فرد**

ازدیده رفته اند و بدل جا گرفته اند | خوبان کجا ز عالم ما پا بدر کشند

و هم بخواب و خیال جمال آن جمیل باکمال می بینم این بگفت و بدین سخن موزون احوال شب گذشته خود را مشحون گردانید رباعی

من نیم شبی دوش بر یار شدم
با او نفسی محرم اسرار شدم | روئی که بران پای نهادم ز طرب
بر روی زمین بود چو بیدار شدم

از شنیدن این مقال فی الحال خاکی خوش حال گردیده بمقال درآمده گفت که ای حکیم ذوفنون تعبیر خواب خود را اکنون ازین نادان مجنون نیز بشنو که اگر تو هم بموجب تقریر فقیر عمل میکنی بدولت مغفرت غفار ستار خود می رسی یعنی چون رویت بدان یار رسیده بزمین چسپیده است آن زمین همین جسد بندگان خاکی اوست پس اگر سجدهٔ تعظیم بموجب فرمودهٔ آن کریم بجانب این تودهٔ خاک بجا می آری باز بهمان پایه و مرتبهٔ سابق خود میرسی و اگر نمی کنی مختاری

ع افتادگی بشرط ادب اوج عزت است | جائی که نقش سجده شوی نقش پا مباش
هم صحبتی بمردم عالم ضرور نیست | بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش بیت | طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد
خواب ناکرده دو صد خواب پریشان دارد | رباعی تا بی تو ام اندوه تو میاندوزم | چون با تو ام از بهر تو می افروزم
من شمع شب غمم تو از لطف چو باد | می آئی و میروی و من میسوزم قطعه | گویند که بیگانه پرست است غم دوست
صد شکر که بیگانه تر از ما دگری نیست | گر لذت داغ جگر این ست حکیما | صد حیف که در هر سر مویم جگری نیست

ذوفنون از شنیدن این تعبیر آن خواب برنگ شعله بر خود پیچ و تاب خورده بدین انداز بمقابلش آواز برکشید

رباعی ما روی دل بقبلهٔ جان ساخته ایم | بر نطع غمش هر دو جهان باخته ایم | در اصل سمند ما چنان تیز تک است
کز کون و مکان پیشترک تاخته ایم | رباعی زان آمده شد بریدم از کوی تو من | دانم نه هم ز گفت بدگوی تو من
برخیز چرا نگه کنم سوی تو من | بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من | رباعی از آمدنم فخر و درنج بدنم
وز بودن خود همیشه اندر محنم | از بیم شدن با غم و درد و حزنم | نه بودن و نه آمدن و نه شدنم **فرد**

من آن پروانه ام کز عیش ناقص گل نمی چینم | هوس دارم شب یلدائی و سیر چراغانی ع

مارا شکست خویش رخ یار دیده ایم	این باغ را ز رخنهٔ دیوار دیده ایم	فرد از پایهٔ بلند ز خود بیخبر شدن
افتادم آن قدر که فتادم بفکر خویش	غزل اگر عاصی اگر مجرم اگر بیدین اگر مستم	بحشر کی گذارد دامن عفوش تهیدستم
زبس خجالت از پشیمانیم خط گنهگاری	تواند نامهٔ اعمال شد آئینه در دستم	رباعی دانم که بجز خدای قهاری نیست
بر خاطرم از ظلم کسان باری نیست	ما هیست مخلوق نباشد غالب	مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست رباعی

مردی که میان دردمندان فرد است	تنها دل ماست کز دیار دردست	آن کس که دهد غسل ولادت خود را	ز آلایش امهات سفلی مردست رباعی
زین یک دو نفس شدیم غمناک عبث	چون صبح زدیم سینه را چاک عبث	در وهم کهی که نیست جز موج سراب	شادی عبث و غم عبث ادراک عبث
رباعی دم سرد زاهدان کافور مزاج	افسرد حرارت بعروق اوداج	پربی فره گشت دور گردون چه شدیم	آنها که دهند دور پیمانه رواج
رباعی نظاره گشت دیده را میل کشید	سرمایهٔ عزتم به تنزل کشید	داغ بخت سبز ما را گردون	از خاک سیاه بنده در نیل کشید

فرد غیر بدگوی و مرا بخت زبون او بدخو	زین در م باعث آواره شدن بسیارست	وبعد خواندن این اشعار گفت که ای

خاکی گرفتار درین وقت یک حرف موزون بخاطر این نکته پسند ذوفنون رسیده هست که اگر تو آنرا بحضور پردهٔ هوش بخوانی وبنیاز تمام بعرض رسانی که این بندهٔ عاجز گرفتار نیز امیدوار است که از امور تکالیف بندگی و بار و آزار اوامر ونواهی نجات ورهائی حاصل نموده بنده بلاقید وآزاد گردد من چنان گمان دارم که آن سمیع را این نکتهٔ بدیع بسیار پسند خاطر خواهد گردید وبدان سبب ترا ازین همه تکالیف خلاصی خواهد بود وآن لطیفهٔ موزون اینست رباعی

بخرید یکی خواجه غلامی بهوس	پرسید ازان بندهٔ پاکیزه نفس	کای بچه بکارتا همانت سپرم	گفتش که همین بکار آزادی و بس

ازشنیدن این حرف وگفتار آن حکیم عیار ومکار بیچاره خاکی زار ونزار بی اختیار خندهٔ بسیار نموده گفت که ای شخص هوشیار حسد شعار اگرچه من به پیش تو دیوانه نابکاری نمایم فاما به نزد خود دیوانه بکار خود هوشیارم رباعی

ما معتکفان خانهٔ خماریم	رسوا شدگان کوچه و بازاریم	بر مستی ما طعنه مزن ای زاهد	مستیم ولی بکار خود هشیاریم

وحالا ازین تلقین تو بیقین فهمیدم که تو نسبت رقابت خود را بمعامله وکار من پیدا وآشکار میگردانی پس من آن چنان نادان وبیهوش هم نیم که این چنین حرفهای دمدمهٔ ترا گوش کنم وآن همه پند ونصیحت حکیم روان وطبیب جان خود را فراموش کنم که تجویز آن قدر رنج ومحن وفرمانهای آن همه پرهیزهای سخت وریاضات باشدت که خلاف خواهشهای هوای نفس وبایستهای مقتضای طبیعت باشد برای سود وبهبود تن وجان من در هردو مسکن فرموده هست نه آنکه ازان حکیم وکار بجناب آن فرمان ده مختار نفعی وضرری عاید بوده است سه

ای شمع داغ شو که نظر باز کردهٔ	وز خود رو ای سحر که نفس ساز کردهٔ	ای شعله سر کشیدهٔ از سوختن منال

غزل

آخر نگاه کن که چه آغاز کرده
بطوبی قامتی نازم که آب تیغ بیدادش
رهین همرهی دارد مجاز ما حقیقت را
حدیث سنگ دلان خالی از ضرر نبود
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود

رباعی

تکلیف با مردمی فخر لب شد ست

بجوم کرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت را
دواند در رگ و پی ریشهٔ نخل محبت را
دشمن کم از شرار چه آتش زند بما
صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
انسان قلم فیض ازل را شق شد
کم نیست که قابل خطاب حق شد

بانصاف آشنائی باد یاری مروت را
چرا معنی بنالد هر دم از همدوشی صورت
ما برق گشته ایم و بجز سر نمی زنیم
نشان منزل مقصد ز خاکساران پرس
یعنی لبریز رحمت مطلق شد

نظم

عشق در بند بند ما خم ریخت
چون نشد راضی از زهد ما
امر معروف و نهی منکر چیست

که به تسلیم باید از هم ریخت
سجده آراست بهر قامت ما
تا نباید بشکل حیوان زیست

چیست تسلیم وضع بی خللی
تا با قبال دستگاه نیاز

نقشبند خیال منفعلی
از سلامت کنیم بالش ناز

غزل

دام آسوده ولی غیر زمین گیری نیست
گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینه بود
علم فتح همان ست که نتوان برخاست

هر شراری که درین عرصهٔ طوفان برخاست
هدف خار شد آن پا که ز دامان برخاست
مشت خاکیم کما لم نبود غیر سجود
ورنه آفاق غبارست چو مژگان برخاست

همه از شوخی و هنگامهٔ جولان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد
این سر شعله ات آخر بچه سامان برخاست
نیزه دار ست فلک تا تو قد افراخته

چون حدیث فدائیان گذرد
مرغ پرواز آرزوی ورا
نیم جانم ولی برای فدا
دل چنین زار و شکوه ظاهر نه

غزل

برکند کین هر بنیادم
دولت بندگیش کسبی نیست
بکلید حکایتی گفت او
گرچه در چشم دوست شاخ رزم
درس مهر و وفا که میخواند
بسته یادش چه نقش در خاطر

غزل

میتوان گفت هم فلانی هست
در همه سینه آشیانی هست
هر زبان صد هزار جانی هست
ظاهر ار پرسشش نهانی هست
گر نه مهرش رسد بفریادم
بندهٔ دولت خدادادم
همه درهای بسته بکشادم
بر سر خصم تیغ فولادم
که ز شاگردی خود استادم
صورتی دار دار کند یادم

تار کی را که قدر و شانی هست
بیزبانیم ولیک گاه دعا
داغ مهرش سری کشید و بدل
سر و برگی بزیر تیغ کشم
شاه و اندیشهٔ گدا هیهات
دل غمگین بخصم ارزانی
از سماوات بهر خدمت او
از لبم حرف عرش میرید
باهمه دیده دام عشق ندید
تیشه بر پای خورده زار ترست
می نهم دام و می طپم در دام

از سجودش بران نشانی هست
هر سر موی راز بانی هست
بنمایم جگر نشانی هست
گر سر و برگ امتحانی هست
با وجود یقین گمانی هست
داده یادش چه خاطر شادم
بزمین خویش را فرستادم
بوسه بر خاک درگهش دادم
مبتلا تر ز من که آزادم
ناله پرداز تر ز فرهادم
دشت عشق ست صید و صیادم

قطعه تا بهار زندگی دارد سر برگ نفس
هر قدر خاکم هوا گیرد همان تعظیم اوست
رنگ گل با شوخی سنبل بهار آلوده است
از آیینهٔ نمود ما رست سجود

موبمویم آشیان سجدهٔ تسلیم اوست
با وجود غفلت ار سازم نمی بالد دوئی
انچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست رباعی
چون سایه بجز لیشش تا کمالی داریم

مرگ هم زان آستان مشکل که سازد غافلم
گر رجا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست
روزی که قضا ز خاکیان جست سجود
از جبههٔ ما نمیتوان شست سجود

و بعد این مقال گفت که ای ذوفنون شوریدهٔ بدخصال تو بسان شعلهٔ نار سر را برای آزار من برکشیدهٔ اگرچه مرا مانند خاک از بار حلم و تواضع به پیش خویش سر افگنده دیدهٔ پس در حق من بیچاره مظلوم خیرخواه هرچه تو ظالم بدخواه خواهی مختاری **فرد**

از زبان همه کس زخم نهانی دارم
در کلام من ازان درد سخن بسیارست

فرد آتشی در دل سنگم به محبت زدهٔ
اثر آن تو بهنگام شکستن بینی
لیکن مناجات و دعای من درین

زمین تن همین ست که **فرد**
دعای خاکی افتاده روز و شب اینست
که ایستاده نیفتد فتاده برخیزد **رباعی**

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد
تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد **رباعی**
ایمن نتوان زیست ز آفات غرور
هرچه با ما در دلش باشد نصیبش آن شود
زندان نه همین دزد و غارا بندست

یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
گردن کشیی گر ز طبیعت سر زد
آتش چو بلند شد بخود می لرزد
رباعی دنیا که اهلش اسیر چون و چندست
ایشان را بند و دیگران را پندست

من نیک تو خواهم و تو بدخواه منی
روشن گهر البته ندامت ورزد
من نمی گویم نصیب مدعی هجران شود
عبرت گه مردم سعادتمندست

و چون من هم از دیدن این حال نافرمانی تو عبرت و خبرت بر کمال حاصل نموده ام بنابران ترا صاحب احسان دانسته از هیچ حکم و فرمان آن سلطان که در ظاهر و عیان نفع و سود آن هم در حال نمی یابم تا هم نافرمانی او نمی کنم یعنی که اگر مرا برای سجده کردن بطرف سنگ بیجان و بجانب خانهٔ خالی بی روح و روان میفرماید بهمان زمان تن با جان و سر با عرفان و جبههٔ با جمال و کمال خود که از فضل ذو الجلال آن قدر نمونه و ظهورات صفات و آیات کبرای او سبحانه دارد به پیش آن خانه و سنگ بر زمین سائیده هم سنگ و یک رنگش می گردانم و هرگز بسان تو نگویم که انا خیر منه **بیت**

بحکم و امر خداوندگار کار کنم
گو باشد نماز و طاعتم خواب و خیال
گر قدم وزویدی از ره سر ز منزل بردار

رباعی خار سر دیوار گلستان ویم
چون سایه که سر بر خط فرمان ویم **فرد**

نه سنگ و خانه و محراب اعتبار کنم
هرچند که جز هیچ نیم آن ویم
سجده مقبول ست هر جا و هر زمینی که هست

و ای ذوفنون مکار اگرچه تو خویشتن را هوشیار و عیار می دانی و بزعم خود خود را تام المعرفة می شناسی لیکن در میان یافت و شناخت من و تو همین قدر فرق و امتیازست که تو معبود و مطلوب

مرغوب خود را مقید و مرکب و محاط میدانی و من مسجود و محبوب و معشوق خود را مطلق و بسیط و محیط می شناسم پس تو بدان سبب بعلت رشک و حسد و حقد گرفتاری و من بدان راه یقین تمام دارم که قرب و معیت او با یکی در حضور و شهود دیگری خلل نمی نماید و مزاحمت نمی رساند پس چرا بر دیگران رشک و غبطه نمایم و برای چه نسبت ثابت و کیفیت اغیاری خود را باکسی پیدا و آشکار گردانم که من در معامله و کار خود وحید و فریدم و هم آن جمیل لطیف و واحد حقیقی خود را با وجود آن همه یکتائی و آن قدر بی نیازی بلا تشبیه بسان واحد حسابی با همه اعداد بی شمار مخلوقات کار آمدنی و نابکار نسبت و خصوصیت علیحده می یابم که بموجب رتبه و پایهٔ هر عدد در کمیت و کیفیت آنها می افزاید و هرگز در مرتبهٔ وحدت او زیادت و کمی پیدا نمی آید فرد

خدا زیاده کند داغ عاشقان ما را فرد	بهر طرف که نظر می کنم چراغان ست
دیدن راه ست بهتر شمع چون با دیگری ست	چشم ما روشن چراغ هر که روشن مے شود

همینکه آن حکیم سقیم ازان بندهٔ فهیم و سلیم این چنین روشن زبانی و گرم بیانی مشاهده نمود در افروختن و سوختن خود کمتر گردیده آن بیچارهٔ غم اندوخته نیم سوخته را بر نگ گل بمیان بغل آتشین پر درد و ملال خود در کشید و بسان شعلهٔ جواله بگرد او گردش گردیده آن نقطهٔ بجا مانده را مانند دائرهٔ پرگار پریشان بسیار ساخته بی اختیار به خواندن این چنین اشعار مدح و صفت آن نیکو کار اظهار کرده گونه در طپش دلش تسکینے بخشید فرد

چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان	که خانهٔ چو دلش در مقابل افتادست	ع گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد
زمزم کعبهٔ دل دیدهٔ پر نم باشد	فرد ترا خاکی تمام عمر در راه کسے بینم	بکویش میروی یا از سر کویش تو می آئی

وگفت که ای خاکی بختیار من ترا مقرب خلیفهٔ شهریار میدانم و گرامی و برتر از ملک و فلک می شناسم که بدولت همان منصب و خدمت تو خویشتن را رسیده برین خواری و مذلت می بینم وای یار نیکو کار بدان روز که بحضور ملک جبار در سجدهٔ تعظیم تو ابا و انکار کردم یک وجهش آن بود که من صاحب بصیرت و دریابندهٔ کیفیت و حقیقت ام و در آن وقت و حال بمیان خانهای چشم و دل با کیفیت و پر ملال تو این نور و این ذوق و سرور که حالا می یابم نمی یافتم پس چنان بسان دیگر کور باطنان بجانب خانهٔ بی نور و خالی رواق مانند محراب و طاق مائل و خم میگردیدم ع

باد یر و کعبه گبر و مسلمان شد آشنا	عاشق همین بجلوهٔ جانان شد آشنا	از شنیدن این مقال خاکی پر ملال
قدری خوشحال گردیده برخواند رباعی	کی نور تجلیش نهان می ماند	صد پاره دلم با آسمان می ماند
هر پارهٔ این آینهٔ عکس نما	گوئی به نگین ته نشان می ماند فرد	آب شد دشمن ز دل ما را بجوی چون صاف دید
کار این آینه را شمشیر نتوانست کرد	وگفت که اگر تو الحال بمیان من بی کمال آن کیفیت و احوال را در نمی یابی	

پس چرا بران کار انکار خود مصر میباشی و بدان نافرمانی خود را مامور و این همه دوری و مهجوری آن ملک بی نیاز بنده نواز میداری **غزل**

بادوست بگذرد نفسی هم غنیمت ست	پروانه شو بسوز بگو دم غنیمت ست	سرکش برو به بتکده و سجده کن
در روزگار صورت آدم غنیمت ست	تنها همین وجود تو اینجا عزیز نیست	انصاف اگر دهی همه عالم غنیمت ست
شد شعله کار از طپش دل نظاره ات	آهوی جلوه گر نکند رم غنیمت ست	کردی بعکس آینه اسکندر این خطاب
در زیر آسمان دل بی غم غنیمت ست	خاکی چو گرد باد هوایت بسر رسید	مد خیالت ار نه خورد خم غنیمت ست

حکیم پر انکار ظلم کار از شنیدن این حرف و گفتار خاکی با یقین معدلت شعار باز بعجب عجب و پندار این حقیقت و اسرار را به پیشش پیدا و آشکار گردانید که ای خاکی نادان اگرچه درین زمان من منزل دل ترا از نزول بی کیفیت یکین آن مکان معمور و آبادان می یابم لیکن خانهٔ چشم خود را هم اذان نور دیدهٔ تو خالی و بی نور نمی بینم پس عبث چرا جام مالامال خود بپای صراحی آگندهٔ تو رسانم که احتیاجی بدو ندارم و مقررست **مصرع** | انائی که پر شد دگر چون برد |

و چون تو از جناب هادی و منان فیض یاب گردیدهٔ و خواهش فیض بخشی و ارادهٔ راهنمائی در خویشتن می یابی باید که کاسهای سرهای خالی و دلهای تباه گمراه را بجوئی و پیدا کنی تا از دولت و نعمت دریافتهٔ خود آنهارا هم معمور گردانیده بتبعیت و پیروی خود راه صواب بنمائی و آنها خویشتن را مستفید و سالک و ترا مفید و هادی انگارند و نگی حکیمان غریق دریای یونان علم و عرفان که مست و بیهوش دیگر بادهٔ وهم و خیال خود اند پروای جرعه ریزی جام مالامال سفالین تو دارند و کی سرساتگین زرین و بلورین خود را به پیش سبوی گلی تو بتواضع فرود می آرند که خیلی نامناسب می انگارند

فرد | آنکه در آینه میتاب شمار ظاهر خویش | آه اگر در دل عاشق نگرد باطن خود | و بمقابل آن همه سخنان سنجیده و چیده

خاکی که بسان گرد باد سر بهوا بر کشیده بود آن ناری هم بدین چنین اشعار شعلهٔ زبان خود را دراز گردانیده تا بکرهٔ نار رسانید **غزل**

برعکس هم کجاست اثر در فغان ما	از خود که سفت جست دلم بس غنیمت ست	این گوی چون سپند بر دکس غنیمت ست
گو باش جوش بادهٔ نارس غنیمت ست	گر نم کشند ز شعلهٔ ما خس غنیمت ست	ای خم برای خاطر مستان ترشحی
آواره گردیم نبرد ره به شهر وده	در راه بی نشان محیط طلب چو موج	این هم که رفت قافله پس پس غنیمت ست
بان گر سخن رسد بسخن بس غنیمت ست	بانگی ز طعن لعن جرس بس غنیمت ست	خاکی کراست پایهٔ همراهیست بدر

از شنیدن این بانگ و نوای آن حکیم بی پروا خاکی باحیا بعرق انفعال تر گردیده از فضولی خود نادم شده گفت که ای ذو فنون من هرگز ترا به پیش خویشش سرافگنده و زبون نمیخواهم و اصلا خویشتن را قابل و لائق تعظیم و تکریم علویان نمی شناسم لیکن از راه دوستی و خیرخواهی و از باعث مناسبت خواجه

تماشی میگویم که به پیش دیگر بنی نوع من حکم آن ملک ممتحن را بجا آورده خود را از میان قطار مغضوبان و سرکشان

نافرمان بردار و پر انکار برآری **فرد** هیچکس در پیش چشم خویش چون من زشت نیست | سخت می ترسم که دشمن همچو من بیند مرا

فرد نقص تشنه لبی دان بعقل خویش مناز | دلت فریب گر از جلوهٔ سراب نخورد | حکیم رشکناک از شنیدن این سخنان

صادق و پاک آن خاکی حیاناک باز بیباک گردیده گفت که ای خاکی بهشتی ساده دل تو درین منزل و محفل این

گفتار من عیار و مکار را هم بیقین باور کن که من دشمن دانای توام و تو دوست نادان منی و دانایان چنین گفته اند

ع دشمن دانا که پی جان بود | بهتر از ان دوست که نادان بود | و تو بموجب یافت و شناخت

خود هر چه در حق من بهتر میدانی میگوئی و هر کار و بار را که در خور دل سوزی خود نیکوتر می دانی می کنی فاما

درین معامله و کار یک حکایت عجیب و غریب را از من بیاد دار **ع** | نصیحت میکنم از دست دیوانهٔ خود را

که با هر کس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را | سراسر بیخودیهای مرا می بیند آن بدخو | نمی بیند فریب نرگس مستانهٔ خود را

حکایت دوست نادان نابکار و دشمن دانای بکار بر سبیل حرف و گفتار

بشنو یک شخص نادان با خرس یار گردیده او را مصاحب و همکار خود ساخته تمام اوقات عمر گرامی خود را در صحبت او

ضائع و بیکار میگردانید و او هم بقدر هوش و شعور خود در کار و خدمتش می دوید چنانچه روزی او بخواب فراغت غفلت

پرداخته بود و آن خرس به قریبش نشسته از رویش مگس رانی می نمود و یک مگس مبرم بار بار آمده بر رویش می نشست و

از پرانیدنش نمی رفت از مشاهدهٔ آن کار خرس نابکار بغضب حیوانی خود در آمده بران مگس بسیار خشمگین شده از جای

خود بر دویده یک سنگ کلانی را آورده بطرف سرش رسیده ایستاده گردید باراده آنکه چون این بار آن مگس مبرم نابکار

بر روی یارش نشیند او را بدین سنگ سنگسار گردانیده دمار آن موذی را از سرش برآرد که دران چنان زمان از تقدیر

او سبحان و از باعث حیات آن مرد نادان دزدی بدرون خانه اش رسید و آن معاملهٔ خدمت حیوان را بچشم خود

بدید و هم بدان حرکت و کار حقیقت ارادهٔ دلش را بجان خود فهمید بی اختیار و ناچار شده بزودی از جای خود بر دویده کار

دزدی خود را موقوف نموده سنگ را از دستش بکشید تا آن مرد خوابیده مجروح هم گردیده بیدار نگردد و در کار دزدیش

خلل واقع نشود از سبب آن کار خرس نابکار بد و پیچیده شور بسیار بپا گردانیده چنانچه آن مرد خفته بیدار گردید و آن

معاملهٔ کشتی رفیق خود را با شخص اجنبی بدید متعجب شده از و کیفیت و حقیقت آن معامله و کار را پرسید دزد حیران و ناچار

گردیده آنچه حرف راستی بود باظهار رسانید که من برای دزدی در اینجا رسیده بودم دیدم که این دوست نادان

راحت رسانندهٔ تو بر دشمن رنجانندهٔ تو بخشم در آمده میخواهد که سرش را برروی تو بدین سنگ بکوبد و ترا از ایذای آن
موذی که مگس باشد رهاند چون آن معامله را بچشم خود دیدم و آن ارادهٔ دل این دوست نادان تو فهمیدم کار ورزی
خود را موقوف گذاشته سلامت ماندن سر ترا بهتر انگاشته سنگ را بزور از دست این حیوان شوریدهٔ پر زور کشیدم
و سرت را بکوفتن ندادم پس بتحقیق اگرچه من دشمن دل آزار توام فاما از روی انصاف بهتر ازین دوست نادان
نابکار توام و هرگز از خانهٔ تو چیزی نگرفته ام اگر بسبب این کار خدمت دل سوزی و بی ریائی مرا رها کنی و آزار
رسانی و من بعد با حیوان ای دوست نادان مصاحب نباشی و بر هیچ کار او اعتبار ننهی از کرم و مغفرت و از
انسانیت و آدمیت تو دور و بعید نخواهد بود همین که آن مرد نادان از ان دزد دانا این بیان شنید بسیار خندیده
بر سادہ لوحی و تضییع اوقاتی خود افسوس بی شمار نموده آن دزد را رها کرده از صحبت آن دوست نادان جدائی
برگزید پس گفت که ای خاکی من هم بدان سبب از صحبت اکثر آدمیان می گریزم و کم به پیش آنها میرسم و کسانی که
قابلیت و لیاقت صحبت دارند آنها از مصاحبت من پرهیز می کنند و از جلال من می هراسند و ای خاکی ناوقت که
من ترا از دیگر حقیقت و اسرار هم آگاه و خبر دار میگردانم و نادر و عجیب بشارت بتو میرسانم دریاب که هیچ وقت زمان
از وجود و نفوس ابرار و اخیار و بدکار و اشرار که از مقتضا و نتائج اسمای حسنی و ظهورات صفات جمالی و جلالی او سبحانه
خالی و بی نصیب نمیباشد چنانچه درین وقت و حال مراد ترا اہل علم و صاحب احوال گردانیده نمونهٔ جمال و جلال بقدر
حوصله و استعداد بحد کمال عنایت فرموده نقطهٔ مقابل یکدیگر ساخته اند پس همه اسفلیان چرخ گردان و جمیع ناقصان
زمان را فرمان برداری و پیروی ما لازم می آید نه آنکه ترا تبعیت من میباید و مرا پیروی تو می شاید چرا که چنانچه تو با رب خود
قربی و نسبتے حاصل کردهٔ من هم با رب خویش معیتی و خصوصیتی دارم بنا بران از همدیگر بی نیاز و آزادیم رباعی

باشند رقیب این دو عاشق گویا	در باغ روان آن قد دلجوئی	قمری دراوج سر دل بسته جدا	بلبل بهوای گل و دنغمه سرا
لیکن چون من نصفم و معرفت بر کمال	رب من هم بیشتر دارد جلال	ے رب تو گر بیشتر دارد جمال	

دارم این قدر هم میدانم که درمیان دفتر پریشان جماعت انسان یک فردی گذاشته است که میان آنهمه سیاه کاران
او منصب فوقیت دارد و در واقع که او را بران همه اوراق پریشان بجمیع وجوه فوقیت و فضیلت می نماید چرا که او مجمل آن همه
مفصل گردیده حکم نقطهٔ اخیر دائرهٔ پرگار قدرت پروردگار پیدا نموده بامرکز خود مقابل رسیده آنهمه نقاط دوائر تفصیل
خود را پس پشت افگنده است و آن قدر قدرت و جامعیت همه کار و بار چرا در نصیبش نباشد که رب او رب الارباب ست
یعنی که آن مرتبه جامع جمیع صفات ست که آنرا حضرت وجود می خوانند و اکثر ملایان خام و صوفیان ناتمام همان مرتبه و مقام را

مرتبۂ ذات بحت و بیچون حقیقے دانستہ اند و گمان کردہ اند از بہر آنکہ مرتبہ اش را فوق صفت حیات کہ آن از صفت
اول و جامع جمیع صفات دانستہ اند فہمیدہ اند و این قدر نہ اندیشیدہ اند کہ آن رتبۂ علیا از سبب متوہم شدن عدم اعتباری
و فرضی بنقاضت او بیافت و شناخت اینہا در آمدہ است ہر چند کہ عدم بضدیت نقطۂ مقابل وجود مطلق شدن نمیتواند
چہ آن وجود مقید و وجود ظلی و وجود خارجی و وجود اعتباری و وجود مجازی و وجود نسبی و اضافی ست کہ عدم بنقاضت
و ضدیت او ہم در خارج و ہم در وہم و گمان مقابل و متواہم می تواند شد و چون در مرتبۂ ذات بیچون حقیقے عدم
اعتباری و فرضی ہم اعتبار نمودہ و فرض کردہ نمی شود بدان سبب بہیچ گونہ بیافت و شناخت احدی نمی در آید کہ
مقرر عرفاست اَلْاَشْیَاءُ تَتَبَیَّنُ بِاَضْدَادِہَا پس ازین بیان بی شبہہ چنان عیان گردید کہ معاملۂ قال و حال طالبان
و صوفیان تا بمرتبۂ اسم و صفت او سبحانہ کہ و دود و وجود باشد رسیدہ است و آن ہم بسماعت و قال و توسط وہم و
خیال چہ آنہا ایمان سماعی و تقلیدی دارند و علم کسبی و حرفی حاصل کردہ اند و از علم موہبی و معنوی اطلاع و آگاہے
ندارند و اینہا در کار ایمان و یقین خود وہم و خیال و حسبان و گمان را قوت و توانائی دادہ بدولت حضور و کیفیت و
جمیعت و سرور خود رسیدہ بسند نمودہ اند و ہمان را تمامی کار فہمیدہ اند چنانچہ خود شان بیان رسالہا و تصانیف
خود بجا بہا نوشتہ اند کہ لَوْلَا الْخَیَالُ لَحَبِطَ الْحَالُ و ہم نگارش کردہ اند کہ درویشی تصحیح خیال ست و الحق کہ خود او
سبحانہ در قرآن از احوال آن قسم مردمان کہ پیروی عقل و وجدان و دلیل و برہان و خیال و گمان خود نمودہ اند چنین
بیان فرمودہ است کہ وَمَا یَتَّبِعُ اَکْثَرُہُمْ اِلَّا ظَنًّا اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِیْ مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا اِنَّ اللّٰہَ عَلِیْمٌ بِمَا یَفْعَلُوْنَ و معاملات
و کار و بار حضرات انبیا و آن اولیا کہ از پایۂ ولایت عامہ و از مقام ولایت صغری گذشتہ بدرجۂ ولایت کبرے
بعضی عرفا تقریر از انجا بلفظ کمالات نبوت نمودہ اند از مرتبۂ ایمان تقلیدی و تصوری و از پایۂ تصدیق سماعے
و وجدانی و از مقام وہم و خیال و درجۂ حسبان و گمان بر آمدہ و در گذشتہ است پس حضرات انبیا و آن قسم اولیا بمحض
فضل و کرم او سبحانہ بمرتبۂ ذات بحت آن بیچون حقیقے بعنوان بی کیفی رسیدہ ایمانی و یقینے بسان تصدیقی و
اقراری کہ ہر نا واقف اسراری بر نفس ناطقۂ خود دارد کہ با وجود نا یافت و شناخت او اقرار ہستی و یافت او ہم میکند
حاصل کردہ خویشتن را در زمرۂ بشران یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ در آوردہ روز بروز از مجاہدات و ریاضات بہ تصفیۂ قلبی
و تزکیۂ نفسی در آمدہ در ازدیاد یقین و قوت ایمان بغیب خود کوشش و سعی دارند و در آخر کار بجائی میرسند کہ
ایمان شان از قبول زیادہ و نقصان مصئون و مامون میگردد کہ از ہمان مقام آن عارف تمام بدین کلام اشارہ
فرمودہ است کہ لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ لَا ازْدَدْتُ یَقِیْنًا و این آیت ہم بجانب آن حالت دلالت نمودہ است

اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰہِ لَاخَوْفٌ عَلَیْھِمْ وَلَا ھُمْ یَحْزَنُوْنَ و درین زمان ایمان بر ذات او سبحان بدان عنوان کہ اصحاب واہل بیت پیغمبر آخر الزمان صلی اللہ تعالی علیہ وسلم داشتہ اند یا گروہ عامہ مومنان دارند یا آن جماعت مسلمانان کہ آنہا را خالص محمدیان می نامند می آرند و درین وقت بیان تفصیل عقائد حقہ آنہا کہ با مشرب صوفیہ وجودیہ و با مذہب ہفتاد و سہ فرقہ اسلامیہ چہ فرق و امتیاز دارند مناسب نمی نماید برای آنکہ تفصیل بسیار میخواہد اگر ہادی برحق خواستہ است آن مقال را دیگر صاحب حال بشرح برکمال بگوش تو خواہد رسانید ای خاکی بختیار من ترا ہم داخل زمرۂ ہمان اخیار میدانم بنا بران بدین ہمہ تعظیم و تکریم بتو پیش می آیم باری بر سر اصل گفتار روم و حقیقت آن فرد اول مرتبہ فردیت اظہار کنم و اگرچہ من خویشتن را و ترا ہم در اول مرتبۂ زوج مقام و درجہ خود ہامی یابم لیکن او را اقدم در منازل افراد می شناسیم و از کیفیت و حقیقت آن دوئی در مرتبۂ خود اثر احولی نیز دریافتہ مغایرت خود بدان احد مطلق تشناختہ آن فرد اول را مناسبت تمام از مقام احد حقیقی بسان مناسبت فرد اول با احد حسابی فہمیدہ بدین حساب پیش او سر بجا آرم آن قدر پیش قدمی را کہ مرتبۂ زوج اول را بر فرد اول میباشد بشمار و اعتبار می آرم برای آنکہ فرد را با احد مناسبت تمام می یابم و زوج را با وجود آن ہمہ قرب صوری و احد بعد و دوری معنوی می فہمم و بسبب ہمین معنی و حقیقت در ظاہر و صورت جسد شریف آن فرد اول مرتبۂ فردیت بعد از پیدایش و خلقت ہر یک زوج اول ہر مقام کہ لطیف باشد یا کثیف تمام بوجود در آمدہ است و این باعث تاخر او راہر عارف مقدم ہم در یافتہ است مگر کسی کہ ہادی برحقش او را آگاہ ساختہ است ؎

ای ختم رسل قرب تو معلومم شد	دیر آمدۂ ز راہ دور آمدۂ

و ہرگز دران جناب از ہیچ باب دعوی برابری و ہمسری نکردہ سر انقیاد و تسلیم پیش آن در یتیم کہ محبوب رب العالمین است فرود می آرم و او از ان کار انقیاد و مذلت جز و من اشارہ بدان گفتار کردہ رفتہ است کہ اسلم شیطانی لیکن ازین اسرار ہر یک یار برونی آگاہی ندارد برای دریافتنش خصوصیت درونی می باید و ازین چنین رموز و غموز اہل بیتش مخصوص اند کہ خود آنہا ہم بزیر سایۂ او کہ بیان ذات و وجود شان پوشیدہ و پنہان گردیدہ است رسیدہ از جمیع بلیات و آفات درونی و برونی نفسی و آفاقی محفوظ و مامون ماندہ خود شان ہم از طفیل او بپایۂ و منصب معصومیت کہ مخصوص دولت انبیاست بہرہ یاب گردیدہ اند

؎ عشق اگر مردست مرد ہی تاب و یار آورد	ورنہ چون موسی بسی آورد و بسیار آورد	بگذر از دار الشفای عشق کز بہر علاج
ہر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد		

پس ای خاکی چون من در طینت تو ہم غبار آمد سوای یک فرزند رشید اخیر او کہ ہمہ نعمت دودولتش برو تمامی پیدا می نماید می بینم بنا بران ترا تعظیم تمام برنگ کحل الجواہر بچشم بینائی دقیقہ بین خود میکشم **غزل**

گہر محیط تو ہمی نہ سفر گزین نہ اقامتے	قدم و حدوث تجلی نہ شکستے و نہ سلامتی	چمنت حقیقت سنجران وطنت طریق جادہ دان
المی بخود ہبری گمان کہ تو عشرتی نہ ندامتی	بفلک فروغ تو در نظر ز من بہار تو جلوہ گر	بچمن سحاب و بگل سحر ہمہ جا ظہور کرامتی

به بیان کمال شریعتی بعمل شکوه طریقتی
بخیال خبر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

و دیگر درباب که چون جناب خاتم المرسلین را رحمة للعالمین میدانم بجال خود هم همین یقین دارم که در آخر کار همان محبوب پروردگار شفیع و مددگار این سردار جمیع بدکاروگناهگار گردیده کار ناقص و ناتمام مرا از جامعیت و تمامیت خود با تمام رسانیده عیب و نقصان مرتبه مرا بمن فهمانیده و مرا برب من که این همه از دوو رسیده مهجور گردیده ام خواهد رسانید نه آنکه مرا از پایه و مقام استقامت من کشیده بجنت خواهد رسانید که من کی تمنا و پروای وی دارم ع

ز دوزخ از چه هراسد فراق دیدهٔ او
بهشت را چه کند با غم آرمیدهٔ او
شهید عشق در راه کعبهٔ مقصود
کسی نشان ندهد جز سر بریدهٔ او

و درباب ای خاکی ناوان که من ناچار و بی اختیار گردیده آن فرد مقام فردیت را وسیلهٔ خود گردانیده ام که بدون توسط او هیچ مربی برب خود رسیده نسبت معیت حاصل کرده زوج نخواهد گردید که مقرر کلیهٔ ارباب معقول ست که عدد نام مرتبهٔ الیست که نصف هر دو طرف باشد پس واحد عدد نباشد که یک طرف واحد مفقود ست و دو عدد باشد که هر دو طرف او چهار ست و سه عدد باشد که هر دو طرف او شش ست و همچنین تا باقی مراتب اعداد پس چون هر یک مربوب را بار تبش معیت پیدا خواهد گردید شمار تعداد مراتب هر یکے بقدر رتبه و مرتبه اش بحساب هم خواهد رسید و مفهوم مرتبهٔ قرب و معیت آن فرد حسابی بدان واحد حقیقے از شمار و حساب جمیع عدد زوج و افراد هر دو عالم هم علحده و جدا خواهد بود ع

میان عاشق و معشوق رمزیست
کراماً کاتبین را هم خبر نیست **بیت**
گر میسر نشود بوسه زدن پایش را
هر کجا پا می نهد بوسه زنم جایش را

و هم ای خاکی بختیار این قدر دیگر حرف و گفتار سودمند و بکار مرا نیز نشنو که در مراتب و مقامات ازواج و افراد و آحاد که تعلق بدرجات و درکات امور ہدایت و ضلالت دارند چهار چهار کس عمده و سرداری باشند و پیروان و تابعان آنها که مناسبت بشمار ازواج و افراد عشرات و مآت و الوف دارند بسیار و بی شمار اند چنانچه اول مرتبهٔ زوج آحاد پایهٔ ہدایت نصیب آدم گردیده ست و اول مقام افراد ارشاد بقسمت خاتم الانبیا رسیده است همچنان اول مرتبهٔ زوج پایهٔ ضلالت نصیب ابلیس گردیده و مقام اول افراد اضلال بقسمت نفس انسانی در آمده که اثر جزوی ست از اجزای خلقت ابلیسے برای آنکه خود وجود ابلیس مجال و طاقت مقابله و مجادلهٔ آن شخص رسیده بمقام فردیت که مناسبت تمام بمرتبهٔ احد دارو ندارد و همین قدرست که بحکمت و مصلحت آن حکیم قادر جزو ناری او را در خلقت جسد عنصریش دخیل گردانیده از اثرش نفس انسانی درونا شی ساخته بمقابله و مخالفت روح انسانی او برپا گردانیده بوقت کارزار و در آخر کار غلبه و نصرت در نصیب و قسمت قلب قوی او گردانیده ست و هم درباب ای خاکی نادان ازین همه معاملات و بیان که ترا نمونهٔ یک بندهٔ برگزیده بدجمال گردانیده

مرا ہم مقابل یک مخلوق باکمال صاحب جلال ساختہ آن خالق فعال بسیار رجال دانا و نادان و علما و جہال را خبرت و عبرت می بخشند و عارفان تام المعرفۃ از بیان حقیقت و کیفیت گل و بلبل و شمع و پروانہ و آب و ماہی وغیرہ شلہا معانی و نکات و اسرار جمیع اسمای حسنای پروردگار کہ جمالی و جلالی و قدوسے اند بہ پیش سالکان و مشتاقان و طالبان ظاہر و باہر و عیان می گردانند کہ آنرا دیگر کسان عوام کالانعام نمی فہمند و از این قدر حرف و گفتار من ہم آدمان دانا و ہوشیار بسیار معارف و اسرار پوشیدہ و پنہان کہ بہ بیان نرسیدہ اند بدون اظہار خود بخود خواہند فہمید انچہ خواہند فہمید وای خاکی نادان ازین ہمہ کار و بیان دریاب کہ من رقیب توام نہ آنکہ مخالف طریق توام و من بحقیقت سردار بدکار و گنہگار ہستم نہ آنکہ مقتدای منکران و مشرکان و کفار ہستم کہ پیشوای آنہا ہم از ذریات و ابنای جنس تو کہ آنہا را طائفۂ دہریہ و گروہ طبیعیہ می خوانند خواہند بود کہ بحقیقت مشرکان و کفار آنہا اند کہ در بارۂ آنہا وارد ست اِنَّ اللّٰہَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَکَ بِہٖ وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِکَ لِمَنْ یَّشَآءُ وَاللّٰہُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ بیت

سن و صل ہد بر خویش از ہجران چرا ایجم
بیزارم از کسی کہ نہ مائل بوی بود
مشرب آزادگان از کفر و دین آمد برون
فرصتی سوختہ بر دوش شرار آمدہ ام
محرم عہد ازل کیست کہ گنہ آگاہم

فرد مائل ورا بغیر نخواہم وگرنہ من
آہ گرمی ہر نفس از دل برون آریم ما
نخل آہی بہ تن یاس بہ بار آمدہ ام
از پی سوختن اکنون بکنار آمدہ ام

برو پیچیدہ ام خود را محالست اینکہ وا پیچم
در تپ سودای خود از بس گرفتاریم ما
نی اسیر سبحہ نی در قید زناریم ما غزل
بود خاشاک من آوارۂ گرداب عدم
کہ درین غمکدہ از بہر چہ کار آمدہ ام

از شنیدن این مقال خاکی بسیار خوش حال گردیدہ گفت کہ ای حکیم حاذق طرفہ بشارت لائق بدین ذرۂ نالائق شنوانیدی و نادر نسبت او را بآن آفتاب عالمتاب فہمانیدی کہ در معنی و حقیقت این خاکی ذرہ ذرہ وجود خود را او نمود و بود این ہفت افلاک و ما فیہا ی او را ہم از ذریات او می داند فرد

پس بدان خصوصیت و نسبت بسان	برآفتاب رشک ندارد چراغ ما	محتاج را بقدر ضرورت نسبت بخل

ذرہ از خوشی بر کمال بر خویشتن بالیدہ تا بمقام خلق عظیم آن محبوب کریم رسیدہ بدین قدر نکتہ نصیحت بتو اکتفا می نمایم باید کہ گاہ و بیگاہ تو بر سر آستانۂ آن شاہ حاضر می گردیدہ باشی کہ او بوقت صبح و شام بجانب غرفہ و بام خرام میفرماید و در ہنگام آخر شب کہ وقت نزول رحمت عام بر سر خواص و عوام باشد البتہ نظر لطف و انعام بحال ہر یک بشر و انعام نیز می فرماید شاید کہ ترا ہم حاضر دیدہ نظر عنایت و رحمت و مغفرت بحال تو ہم نماید کہ من اسمای جمالی او را از اسمای جلالی او بسیار می یابم بدان سبب سبقت رحمت او بر غضبش می شناسم و وفائی و مہری ہم در ذات گرامیش می یابم و بعد این مقال کیفیت حال خود در آمدہ بخوش آہنگی بدین قال نوا ہا بر کشید رباعی

درکوی دلارام گذر باید کرد
فعل بد خویش را بدر باید کرد
آیینهٔ خویش با صفا باید داشت
در روی رخ یار نظر باید کرد غزل

چه احتیاجست خار بری فرسوده پایان را
نمی باشد چراغی خانهای بینوایان را
تلاش و غش از هر سینه لائق نیست میسوزم
ز آزادی بلائی نیست بدتر مبتلایان را

چه لذتهاست بخوان جنون زنجیرخایان را
نسیم آه مشتاقان هما نا رخصتی دارد
دهد یارب سزا افسرده جانی ناسزایان را
سر ساقی گری داری بسجود شکر بر مینا

مروت کرده شبها سر بام در بر لازم
که می پیچد بهم گاهی نقاب خودنمایان را
ببین همدم اسیر کیستم آزاد میپسندم
قفسهای سرکشیها گشته و جب یار سایان را

وگفت که ای ناری سرکش تابان اگرچه تو این خاکی افگنده را جاهل و نادان میدانی لیکن از این کار واسرار آگاهی ندارے

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم
بترس من خویشتن او دیوانه بکار خود هشیار

میدانم اگرچه ترا بسیار مکار و عیار و دشمن دانای دل آزار خود می شناسم رباعی

اسلام مگو کیش برهمن داری
من خاکم و طبع خاکساری زمنست
این بس که بخاطرت غباری زمنست غزل
دوستی با دشمنم نی بهر مهر انگیزی ست
گو بزیرک دشمنم خاکی بکودن دشمن ست
مستم ای عابد برو لافی ز هوش خود مزن
نقش پای مور راهم مشرب دهمسر منم

چون شمع چه شد چرب زبانی داری
از تست اگر باغ و بهاری زمن ست
دل ز من گو جمع دار آن کس که با من دشمن ست
دوستی را دوست دارم ورنه دشمن دشمن ست
غزل سایهٔ افتادهٔ بی یار و بی یاد رمنم
گر تو ئی در عالمے در عالم دیگر منم
غیبتم چون قطرهٔ باران بدریا شد حضور

ای ملحد مشتق هرزه گفتن داری
زنار نهان و سر گردن داری رباعی
من گرچه ندارم بدل گرم تو راه
هر که خود را دوست میدارد بد دشمن ست
در نگیرد صحبت خاکی بشخص کینه دار
سایه هم دارد کسے از سایه بیکس ترمنم
کردهٔ تصویر عجزم رنگ روی غیرتم
در محیط عشق هم غواص و هم گوهر منم

غزل نخواهم ادرو زحشر از کف دامن خود را
گل صد بوستان از جیب گریبان دهم شاید
پی نظاره از گلشن دوانم صد چمن بیرون
چو از دل خستے خوبان حکایت در میان آید
نمارد غالبا آب مروت تیغ بیدادش
توانم آن قدر در مهربانی هم هی کردن

نه بینم تا بکف دامان گل پیراهن خود را
که از داغ محبت گلبنے کردم تن خود را
چو آیمن بندم از خاشاک کوی گلخن خود را
مگر هم خود کند تعریف سنگ و آهن خود را
برنگ شعله افرازد چرا کس گردن خود را
که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را

از اثر بارش این همه سخنان آبدار آن خاکی مهربان دل آن ناری سرکش بسیار شرمسار و منفعل گردیده گفت که ای خاکی مهربان من هر شب بران آستان میرسم و برای شنیدن سخنان مقربان سلطان بدان طرف عروج می کنم

لیکن آن پریان و جنیان که هرگز در سینه و دلِ خود رحمی و دردی ندارند و بهره و نصیبه از عشق و محبت نیافته اند
عصاهای طلائی و نقرهٔ خود را بر سرِ خود آخته بعینه خویشتن را برنگ شعلهٔ سوزنده ساخته بجانب من تاخته می آیند و
مرا بدان جانب رفتن نمی دهند ع

کجا از کبریائی ناز بر عاشق نظر دارد | که غیر از بی نیازی صد نگهبان دگر دارد

پس ناچار و شرمسار گردیده بمقام دوری و مهجوری خود رسیده اشک ندامت می ریزم و برنگ شمع از آتش رشک
می سوزم و هم در عالم دیوانگیهای عشق و محبت خود به تپش خویش می افروزم فرد

گویا برای سوختنم آفریده اند فرد
نگاه گرم ز چشمش برون نیامد و عنم
چون بفکر سوختن افتاده مردانه باش
فرد از دشمنان برند شکایت به پیش دوست
صلح و جنگش همه از راه و روش بیرون ست
حال عاشق را چه می پرسی از و از من بپرس
دنیا و آخرت همه برباد داده ام ع

شمع و سپند و شعله و پروانه و کباب
برنگ سرمه نهان ست آتشی که مرا سوخت
فرد سمندر آگهی از حال من دارد نه پروانه
چون دوست دشمن ست شکایت کجا برم
قطعه یک تغافل بیشتر نقصان آن بدخو نشد
از نظر افتاد و رفت از خاطر و از یاد شد فرد
چشم بی رحم نگه بر سر یغما دارد

آسوده نیستم دمی از سوختن چو شمع
انصاف میدهند که مردانه سوختیم فرد
ع من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش
کسی احوال من داند که در آتش وطن دارد
فرد نه ترحم نه تبسم نه تغافل نه ستم
ظلم شد بر من ستم شد جور شد بیداد شد
از زندگی به تنگم و از مرگ در هراس
میتوان یافت که کاری بدل ما دارد

و بعجب کیفیت حال بدین چنین مقال شعلهٔ زبان خود را از گردانیده با آتش کاری خود رسیده بیچاره خاکی خراب
واقفِ ده را هم گرم و نرم گردانید فرد

گردون که کند قصد هلاکِ که و مه
افگنده سپر بروش پوشیده زره فرد
فرد حالا بهیچ وجه دلم وا نمی شود
برون تلخ اشک از دیدهٔ مجمر نمی آید ع
خوبان که ره طبع مشوش زده اند
تدبیر گم ست و در من آتش زده اند
از توبه سبک کردم ا عشق و هنوز
فردم ز غیرت این سخن محرمانه چیست

همه جا دایرهٔ سیلی خورِ هر معرکه ایست
تیغی ست کشیده و کمانی ست بزه
چون نشینم در جهان آسوده کز تیر شهاب
گویا که خاطر کسی از من گرفته است ع
صاف دل هرگز بچرخ بی مدار نیستم
دست فتنه نگه به ترکش زده اند
رباعی کی از ستم یار بجان می آیم
بر خاطر نازکش گران می آیم ع
نالم چنان بدرد که ز خون چکد و لی

من نیم انجم که سیلی خور این دایره ام رباعی
از بهر مصاف ما ز خورشید نجوم
از برای کشتنم هر شب فلک خنجر کشد
ز آهم نم بچشم چرخ بد اختر می آید
بادهٔ گلگونم و هم رنگ مینا نیستم رباعی
چون شمع گداز تا کیم آب زند
گر هست جفائی بفغان می آیم
ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست
دل گویدم چه بی غمی ست این ترانه چیست
ای آنکه بصد کرشمه [illegible]

خاکی خوش گفتار از شنیدن این همه اشعار بحضور آن نکو سیده کار نیز خواند رباعی

ور گنج فلک گهر کمی دریوزه | لعلش مطلب که مهرهٔ گردن تو | از سیلی او باز کند فیروزه

باز آن شعله کار بدین اشعار گرم زبان گردیده غزل

خویش چه زبان زبانها را | داغش چه نشان نشانها را
تقریب بزم فتنی گو | گردیم اختر بهانها را
تا در رهش از بیم نیایند | برداشته ام نشانها را

شادی گردم اگر درد دلم گوش کند | نشنود به که کند گوش و فراموش کند
فرد ما دل بنا امیدی بی مصلحت نهاده ایم | همچون شرر گدازد این دانه از دمیدن

خاکی پر ملال از شنیدن این مقال فی الحال بمقابلش بیان همان زمین برین آئین برنگ بدر باکمال نور افشان گردید تتمهٔ غزل

شاهین نگاه اوست امروز | گشتیم شکار خانها را
لب در پی نالهٔ نیفتاد | برگردانم ترانها را
نقصی بکمال خاص خاکیست | انکار مکن یگانها را

ذوفنون از شنیدن این تازه مضمون خیلی منفعل و محزون گردیده باز بخواندن این چنین سخنان موزون حقیقت وکیفیت چشم زار و دل گرفتار خود را هم بپیشش ظاهر گردانید فرد

رنجیده بس که رفتم و ناخوانده میروم | بی اعتبار گشت چو من صلح و جنگ من
چندان زده ز بزمش دل دیوانه رود | آشنایانه درون آید و بیگانه رود
آخر مهر و محبت نه همین سوختن است | تا چها بر سر خاکستر پروانه رود

رباعی
دل جز ره عشق او نپوید هرگز | جز محنت و درد او نجوید هرگز
صحرای دلم عشق چو شورستان کرد | تا مهر کسی دگر نروید هرگز

من کی گویم وفا ندارد | دارد اما بما ندارد

فرد
از دام ما نمی رود آن بی خبر از من | قسمت نقش نقاش همین حیرانی است
گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست | در دامنش آویز که با او خبری هست
ز دست داده دل و دین با خودم در جنگ | چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستد فرد
گویند پیشش آید از هر چه کس گریزد | هزار شکر که چون یار دشمنی دارم

گر مرا عشق می گوید همه گویند نیست | چون عمر گر جداست نباشد ز ما برون
ما را کنار و بوس توقع ز یار نیست | تا ریشه در آب است امید ثمری هست
فرد ز بیقراری دل روز وصل دانستم | چو مایه باخته کز قمار برخیزد فرد
هست آن قدر اعجاز محبت که توان | شاید که به پیشم آید از یار بیگریزم فرد

در رو او بی مهر سگویم همه گویند هست | از آشنائی او لاف زدن نادانی ست
دریای بیقراری ما را کنار نیست | آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل
گر دل بهجر سزاوار بوده است مرا فرد | خونابه فرستند بهم چشم و دل من
یک عمر بیاد او در آتش باشم | ز دوستی چه توقع ازین زیاد بود

خاکی بردبار از شنیدن این همه اشعار سوزندهٔ آن شعلهٔ دل آزار او را بتسکین و قرار دلالت کرده برخواند

گر نه دلخواه تو کاری بجهان صورت بست | شکر کن کانچه خدا خواست همان صورت بست
آنکه پای تا سرت عجب طاعت است | شب نده داری بتر از خواب غفلت است
فرد به بیوفائی نسبت دهند جانان را

خدا نکرده سگ یار بیوفا باشد

حکیم ذوفنون صفرائی از شنیدن این سخنان واهی آن خاکی سودائی بجوش وخروش خود درآمده باز بکیفیت جلال بدین مقال شعلهٔ زبان خود را دراز گردانید غزل

سوزندهٔ کاه جسم و جانیم
چشمی مرساد شادمانیم
سودائی چشم پرزیانیم
نازیم بخویشش کامرانیم
گردن زن منت فسانیم
در پردهٔ ظلمت دخانیم
سنگر که درین چمن چمانیم

گشتیم شهید کین ظاهر
تالیم ز حرف موسیائی
خود را بوفا عزیز کردیم
در بیشهٔ فقر شیر مردیم
در حرز محبت ست بازو
بر چرخ میسرست جولان
رمزی که میان حسن و عشق ست

قربان محبت نهانیم
با آنکه شکسته استخوانیم
در دیدهٔ خلق خوار ازانیم
در کشتن حرص پهلوانیم
از کین زمانه در امانیم
چون رخش نگه سبک عنانیم
دانیم ازانکه پاسبانیم

ما شعلهٔ شوق دل ستانیم
سوزیم سپند بر غم خویش
امید ندوخت کیسه پرسود
راندیم ز سینه کامها را
ده ده دم تیغ نامرزاد
چون آتش ناگه سوزست
بر سدره کشیده ایم دامن

خاکی خوش حال خوش مقال از مشاهدهٔ این همه گرم زبانی آن ناری بدحال بدخصال بسان گردباد بر خویشتن پیچیده بطرفه کیفیت و حال و عجب تغیر احوال در همان زمین بدین آئین نوا برکشیده نالهٔ رسای خود را تا آسمان رسانیده از باد نفس سوزان خود آن همه اخگرکاری و شرر باری او را ویران و پنهان گردانیده تمام گرمی آن ناری را خنک و خاکستر ساخته بخاک تیره برابر گردانید تتمهٔ غزل

دیوانهٔ تیر بر نشانیم
هرچند که صورت گمانیم
چون عیش سبک چو غم گرانیم
فهرست صحائف زمانیم
آبیم اگرچه شعله سانیم
با تنگی قطره هم میانیم
از هر که نه رام او رمانیم
خاک قدم خدایگانیم

در عقل و جنون کمال داریم
در دیر بتن اگرچه فرشیم
از کوه فزون ز کاه کمتر
پژمردگی نهال خشکیم
چون قطره تنک چو بحر ظرفیم
پرهیز که شیر خشمناکیم
خواهند اگر همین همینیم
فیروز تر از خودی نداریم

آری همه آن هیچ دانیم
با کعبه روان بدل روانیم
چندان سبک این همه گرانیم
سرسبزی گلبن جوانیم
چون ذره نهان چو خور عیانیم
آهسته که مور ناتوانیم
پرسند گر از همان همانیم
فیروزهٔ خاتم جهانیم

افگنده خرد کمان تدبیر
آئینهٔ معنی یقینیم
نزدیک چه قرب و دور چون بعد
اجمال مفصلات کونیم
خاکیم اگرچه باد طوریم
با وسعت بحر همکناریم
انسی بغلط گرفته بودیم
وادست خدای سرفرازی

حکیم ذوفنون عیار از شنیدن این همه اشعار آبدار بر محل خاکی دیوانهٔ هوشیار بسیار محظوظ گردیده باز بمقابل آن سخن رس نکته دان بدین چنین سخنان ترنم برکشیده وقت و حالش را خوشتر گردانید غزل

در ازل شوری بگوشش آمد خروشانم هنوز
آتشی در آب و گل افتاده جوشانم هنوز
ریشه دارد در دماغم مستی روز الست

بخود از تقریر آواز خموشانم هنوز
نیم شب در رقص مستی افتم از مزم برون
لاله زاری در خیال آل پوشانم هنوز
خرده گیران جهان خاکی خویش عقرب اند

در محیط شعله معراج خیالم غوطه خورد
در طواف خم بکوی می فروشانم هنوز
در هوای شمع رویان می طپید خاکسترم
غافل از کج فهمی این تیز هوشانم هنوز

چون شرر در بزم فکر از جرعه نوشانم هنوز
از شرارم میتوان رنگ بهار رفته ریخت
صید دام جلوهٔ کاکل بدوشانم هنوز
خاکی منصفت داورس چون این صدا

و نوای آن غول بیابانی هرکس و ناکس که مانا و مشابه ببانگ آواز جرس قافلهٔ وامانده به پس هم بود شنید بسیار متاثر گردیده چشم پر آب نموده آن عیار و مکار حسد شعار را محرم راز و واقف اسرار هم فهمیده باز بمقابلش این اشعار آبدار تکلم نمود غزل

سر دارد پیریم چون سایهٔ وقت غروب
می طپید برقی ز مژگان تا بمژگانم هنوز
چون مه نو شد نصیبم جرعهٔ از جام وصل
جبهه بر در گوش بر آواز دربانم هنوز

دست بر دل میگذارد جوش طوفانم هنوز
می کشد تصویر عمر رفته جولانم هنوز
شب در آغوش دلم صد رنگ برق ناله بود
میکشد مستی نگه در چشم حیرانم هنوز
ای عدو تعبیر این خواب پریشانم مپرس

بی نفس چون موج سیماب افغانم هنوز
جلوهٔ دیدم که چون فریاد موسیقارها
میکشد قوس قزح چاک گریبانم هنوز
او فتادم بر درش چون قطرهٔ باران بجر
کاروان شبگیر گردد در بیابانم هنوز

و در اینجا و مقام حاکیان با اثر و واقفان با خبر چنین خبر کرده اند که چون بلبل هزار داستان قصهٔ خاکی و حکایت حکیم ناری و داستان ملک جن و انسان را تا بدین مکان رسانید از بیان آن مقال خود هم بکیفیت حال در آمده با چشم نگران دیر انتظار بجانب پردهٔ عرش آن ملک ستار که سمیع و بصیر قال و احوال او بوده دیده بدین چنین قال حسب حال نالهٔ بر کشیده بقسمی زار زار نالید که همه مقربان بار را نیز بگریه رسانید غزل

چون شفق میشوم در دیده دیدنها هنوز
ورنه در بزم فنا خالی ست جای ما هنوز

در نظر ای از نظر پنهان توئی پیدا هنوز
در کمین انقلابی هست بلبل کام دل

این قدر بی قدر در محفل نه پندارد خودم
انتظار شور محشر دارد این عنقا هنوز

و در آن زمان از میان پردهٔ عرش آن شاه شاهان بمقابل نالهٔ آن بلبل نالان بدین ادا نوا از ساز شاهنشاهی شاه با نوای بی پرده بگوش آن گدا و سمع آن مقربان با صفا رسیده همه را بدیگر کیفیت و حالت و طرفه عبرت و حیرت رسانید که آن گفتار و اسرار در پرده دیر اظهار را در یافت و فهمید کسی که او را بهره از یافت و فهمید رسید

غزل میزند جوش از نگاهت بخشش بیجا هنوز
نگذری از کوچهٔ آئینه هم تنها هنوز

گردش چشمت سری دارد بما اما هنوز
مشکن ای زاهد دل مستان بسنگ اختلاط

جان من طفلی چه میدانی کمین گاه کسی
بوی می دارد دهن این شیشه بر خارا هنوز

ع بس کن ای عندلیب هرزه درای

حالیا در بیان قصه درآی

القصه چنین گویند که بعد آن همه قیل و قال و آن قدر مباحثه و جدال آن حکیم بد خصال

ازان خاکی پرملال رخصت گردیده بطرف مکان خود روان شده بخواندن این اشعار ختم کار و گفتار نمود رباعی

چون بادل تو نیست خاطر یک پوست
در چشم تو یک رنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو ناکرده به است

رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست
رباعی ز آئینهٔ جان چو جان عالم دیدم
اسرار طلسم خلق آدم دیدم

ستری که کسی نگفت و نشنید و ندید
هم گفتم و هم شنیدم و هم دیدم

و آن خاکی پریشان حال بتنگی که خاکی دگروی بمیان گردباد درآمده خیلے پیچ و تاب خورده بسیار عروج و نزول دیده باشد باز بخانهٔ خود رسیده بجای مسکن خویش ساکن گردیده یک یک حرف و گفتار آن عیار و مکار و یگان یگان اشعار آبدار ته دار و سخنان پیچان پهلودار او را یاد کرده زمانی سر تامل را بگرداب بحر تفکر فرو برده بمیان خویشتن فرو دویده گم می گردید و لحظهٔ سر پرباد خود را بسان گردباد برافراخته مرکب وهم و خیال سبک رو و دور رو خود را تا بفلک می جهانید و ساعتی بجال خویش درمانده بدین چنین قال حسب حال شیون می کشید

گاه خون خوردم و گه پای سگت بوسیدم
تا شنیدم خبر خاک شدن ای خاکی
دوش در کوی تو ای یار بسر غلطیدم
در همه عمر سخن بهتر از و نشنیدم

بازی دادن زن پرفن خاکی ناواقف کار را از دلالت حکیم عیار و غضب کردن ملکِ قهار بران بندهٔ گناهگار و اخراج نمودنش از منزلت قرب دربار

چنین گویند که روزی آن خاکی بیمار یک یک حرف و گفتار آن حکیم هوشیار را بیاد آورده در معامله و کار خود حیران و متفکر نشسته بود و این چنین سخنان حسب حال را می سرود غزل

نه طبیبے که کند چارهٔ بیماری دل
نه رفیقے که بود در پی غمخواری دل

طاقت زاری دل نیست گرت بهر خدا
گوش کن گفت مرا گوش بکن زاری دل

چند خوانی دل ما را بشراب و بکباب
حالِ خون خوردن من بین و جگر خواری دل

جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد
که دران نیز نگنجید ز بسیاری دل

دل براه غمت افتاده خدا را مددی
که دران راه ثواب است مددگاری دل

خوش هوای تو دهد ذرهٔ خاکی برباد
آه تا چند توان کرد جفا کاری دل

رباعی

پرسید ز من کسے که جانان تو کیست
گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست
بنشست و بهای های بر من بگریست
کز مرچنان کسی تو چون خواهی زیست

که درین اثنا آن حکیم پرفن نزد آن زن رسیده حقیقت مواصلت و مکالمت خود را ظاهر ساخته بمکر و فریب تلقین نموده از سر نو آراسته پیش او فرستاد چون خاکی دران چنان حالت تنهائی آدمی زاد را دید از مناسبت جنسیه بطرف او میل و رغبت نموده بحرف و کلام درآمده وحشت تنهائی خود را از صحبت و گویائی مبدل گردانید

آن زن مکار گفت که ای خاکی من بسیار تعریف و توصیف منزل و مکان دربار آن سلطان شنیده ام پس اگر گاهی بوقت خلوت مرا هم همراه خود دران جا بری و تماشای آن باغ و بوستان بنمائی ازین همه پیش آمد و قرب و منزلت تو بعید نخواهد بود چون خاکی این تمنای دل او را شنید بی توقف برخاسته دست او را گرفته بجرأت و بیباکی بطرف آن منزل روان گردید و گفت ازان پیشتر که سلطان بار عام فرماید و بر سر آن عرش بر آید ترا تماشای همه جا و مکان نموده می آرم دربانان نظر بر قرب و منزلتش نموده مجال منع و تعرض نیاورده بی توقف در را برویش وا کردند و آن جفت و طاق را بمیان آن محل و رواق بار دادند چنانچه خاکی مع آن زن در تمام بوستان و چمن سیر مستوفائی نموده از هر فواکه تمتع برچیده یک یک مکان و کارخانجات آن سلطان را مثل خزانه و جواهر خانه و توشک خانه و خوشبوی خانه و تنبول خانه و علی هذا القیاس نشان داده گفت که من برین همه کارخانجات مختارم و کلیدهای همه بدست قدرت خود دارم اگر گوئی هر یک را کشاده تماشای عرض آنرا بتو نمایم آن زن با استماع این سخن متامل گردیده هر چهار طرف ملاحظه نموده گفت که فلان طرف نیز دری و مکانی می نماید آن کدام کارخانه است و چرا حقیقت آنرا بیان ننمودی خاکی گفت آن میخانه است و بنده کیفیت آنرا نمی داند و حکم رفتن آنجا ندارد زن گفت که ای خاکی ترا از شراب خواری منع کرده اند در حق من خود هیچ نفرموده اند پس باید که تو بدان فعل ارتکاب ننمائی لیکن مرا خود از سیر و تماشای آن مکان چرا محروم میداری که من از مدت تعریف آن آب آتش مزاج را شنیده تشنهٔ دریافت حقیقت و کیفیت آنم و تا تماشای آنجا نمی کنم و قطرهٔ ازان نمی چشم هرگز بیرون نمی روم ترا نمی گذارم بیت

مرا بمیکده هر کس که راه بنماید
در بهشت برویش خدای بکشاید

فرد
گیرم از میکده ما را تو بمسجد ببری
خاطر جمع و پریشانی گفتار کجاست

این بگفت و با مدار تمام دست او را گرفته بمبالغهٔ بسیار بر سر آن باب رسانیده دران باب ابرام نمود خاکی چون دید که آن در را بزنجیرهای نقرهٔ مسدود کرده قفلی از طلا بران زده اند بجانب آن زن سراپا بلا و پرفن متوجه گردیده گفت که بیقین دان که من کلید این قفل بدست خود ندارم و حکمت کشادنش نمیدانم آن زن پرفن باصغای این سخن متفکر و ششدر گردیده مهرهای انامل خاکی از دست رها کرده پنجهٔ نگارین بران قفل رسانیده ملاحظه نمود دید که آن قفل حکمت برنگ کعبتین بنقوش و حروف زیب و زین دارد که برای کشودنش احتیاج کلید نیست خیلی خوش وقت شده بخاکی گفت که حالا یقین داریم که این در بردی ما می کشاید و مهرهٔ ما از ششدر بدر می آید و بردی عظیم رو می نماید چرا که این قفل را بنام اب وجد تو بسته اند و ازهمین نکته و بشارت در یابد که پدران تو نیز این کار گناه و نافرمانی کرده رفته اند و بازی خورده اند که بطریق یادگار نام آنها را این در

ثبت نموده اند پس بی اختیار مراد ترا هم درین کار گرفتار باید شد و خواه و ناخواه ازین نُقل و مَی دانه باید چیدو
قطرهٔ باید چشید و چشم داریم که این قفل ابجد بدون کلید بر روی ما بگشاید رباعی

ساز فهمیدی و امید ست یکی
مرد از همه کار حال باشد خبرش
گر بگشائی تو قفل حکمت ز درش رباعی
خوش وقت تو هر دری که خواهی بگشا

چون خانهٔ چشم این تحیر کده را
گر زانکه نه در گشاده باشد نظرش
چشمی بجلا رسان که دیدی داری
از آه رسا اگر کلیدی داری

در دهر که شام غم و عید ست یکی
قفل و دروازه و کلید ست یکی رباعی
می خانهٔ دل پر است از گوهر راز
قربان شومت که ذوق عیدی داری

غرض که آن خاکی از مبالغه و گفتار
آن نگار ناچار و بی اختیار گردیده دستی بدان قفل رسانیده مهرهای آنرا بنام اب وجد خود میگردانید همین که حرفهای
نام آن خاکی نیز بقرینه رسید یکایک آن قفل کشاده گردید و درآن می خانه و شیشه خانه برنگ دیدهٔ مخمور جانانه
بروی آنها وا شد بمجرد دیدن دیدهای پیاله و گردن صراحی نشأ و کیفیت خوشی بچشم و دل آنها رسید و مرغ عقل و هوش
از آشیان دماغ بر پرید چنانچه شتاب آن زن بیتاب جلد دستی نموده جام بلورین را از جا در ربوده پنبه را از سر مینا بر داشته
بگوش آن خاکی بیهوش گذاشته هوش بندی را کار فرموده شروعی بی کشتی نمود و پیالهٔ چند پیاپی پیموده بکیفیت
نشأ رسیده دیدهٔ رنگین خود را بدان خاکی نموده بر خواند بیت
گوشهٔ میخانه جای دلگشائی بوده است

بی تکلف گوشهٔ میخانه جائی بوده است

غزل

آه جوشی کو اشک نیر گست
چه قدر و رشنای عالم آب

گریه شوری که ناله پر تنهاست
زو مستان برعشهٔ اعضاست

مثل میخانه جای امن کجاست
عیش قانع غنی کجا دارد
طرفه داغی ز لفظ معنی یافت

شهر حاکم نشین ملک حدست
قطره سیراب و خشک لب دریاست
نور را سایه خصم یا بر جاست

و گفت که ای هوشیار بی خبر این می عجب تاثیر و اثر دارد که درین وقت تماشای رنگارنگ بچشم من می نماید و طرفه جمال
و نادر خیال بر پیش نظر جلوه گر گردیده است که گاهی پیش ازین دیدهٔ من این قسم تجلی را ندیده است بلکه دل من
این کیفیت و حال را نمونه و مثال آن خواب و خیال که تو بیشتر دیدهٔ و بیان نمودهٔ فهمیده است و بر خواند غزل

هزار جلوه من از نشه در نظر دارم
خبر نداشتی از خویش من خبر دارم
بسان بهله چه حاصل بود بجز حرمان
با مجرم کار فضل و طور کرم ست
گاهی خود را ز خویش راهی می کن

بیک پیالهٔ می عالمی دگر دارم
عکوس جلوهٔ کونین پیش من پیداست
گرفتم اینکه ترا دست در کمر دارم
مشت خاکم چمن دماغ همت امروز
وز دور بچشم خود سیاهی می کن

دران شبی که خیالت ربود پیش کسی
دلی ز چشمهٔ آئینه پاک تر دارم
رباعی گر طبع رسا قابل غور کرم ست
از مستیها مپرس دور کرم ست رباعی
حق بین نکند بغیر حق کار دگر

حق را می بین و هر چه خواهی میکن
ابرے که نظر ز آفتابے دارد
از غم صد سالهٔ زمانه بر آورد **غزل**
کرست گوش تن و آه گوش جان دورست
هنوز سجده ام از سنگ آستان دورست
نگاه احولم آمیخت کفر و دین ورنه
نگفته که تو نزدیکی و فلان دورست **غزل**
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
تو چه دانی که بناکام چه خواهد بودن
تو آدم ثانی و مرا بس عجب ست
رو مکن امروز چیزی را که فردا می خوری
قمری و بلبل ز رشک سرو و گل گردد کباب
بگذری از قید مذهب چون تو صهبا نخوری
یک سجدهٔ مستانه و صد ساله عبادت
دیدند بچشم سر که ستاری هست
نی طپش در نغمه و نی شور در نی مانده است
هزار خضر چو مینا نهاده جام بکف
فرد وحشت خیز ست وادی عشق

رباعی گر در نظرت خیال او می آید
در دیدهٔ خلق سبز و خرم می آید
ز باغ میکده گرد غم جهان دورست
منال دل که زمین سخت و آسمان دورست
ز جام واد لب تشنه کام او دل ده
بخلوتی که منم از یقین گمان دورست
خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
رحم آن کس که نه دام چه خواهد بودن
رباعی روزی که نبود بود و هر بود و نبود
کز ذات تو کار بر نیاید بوجود **غزل**
در دل نازک رودی درد باید کرد جا
در چمن می هر گرای عمر تماشا می خوری
فرد من آن نیاز کنم در سحر بمی خوردن
فهمیدن این مسئله موقوف دو جام ست
زین قرب نهان اهل ریا را چه خبر
اندکی دلگرمی اندر شیشه رمی مانده است
فرد جز میکدها دگر ندیدیم
بی شور جنون نمی توان رفت

هر کار که می کنے نکو مے آید
فرد در عمر طبیعی کند شراب کم مارا
گلی بچین و بسر زن که باغبان دورست
ز صحن میکده رویم ببام چرخ رسید
که آب از سر راه تو بعد از ان دورست
فدات عاصی بیدل مگر بگوش رقیب
تا به بینیم که سر انجام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
از بود و نبود هر گز ندت معبود
در بهشت ای یار میگویند صهبا نخوری
شور بلبل شو اگر بر گوش گلها نخوری
با وجود وسعت مشرب به دلتنگی مباش
که در نماز بعمر دراز نتوان کرد **فرد**
رباعی مستان که به بزم عفو شان باری هست
کز دور شنیده اند غفاری هست **بیت**
فرد براه میکده در هر قدم که می گذری
جائی که ز خویش می توان رفت

خاکی بیتاب همینکه این تاثیر آن شراب
شنید بی اختیار و بیقرار گردیده گفت که ای نگار می آشامم اگر از نشهٔ مدام خیالِ آن جمال به پیش نظر صورت می بندد
جرعهٔ از جام خویش بکام این خاکی نیز بچکان و خاک پریشانش را گل ساخته به تسکین دل مشرف گردان **قطعه**

ساقیا قول حکیم ست بنوشیدن می
باده در ده که خداوند کریم ست و رحیم
بیت زان می خورم شراب که بیهوشی آورد

بود آیا که در آید بعمل قول حکیم
خاکی از رحمت غفار و رحیم ست ضرور
وز هر چه غیر اوست فراموشی آورد

کرم و مرحمت پیر مغان مے باید
توبه از زهد ریا کن که گناه ست عظیم
رباعی یارب مددی کن که ز هستی برهیم

وز نخوت نفس تنگدستے برہیم
با جلوه اگر دست در آغوش توان کرد
کز دست تو گر زهر بود نوش توان کرد

یعنی که زمی شوق خودم بیخود و ساز
این توبه چه سهل ست فراموش توان کرد

شاید که ز قید خود پرستی برهیم ؎
ساقی بده آن جام و مکن عذر که تلخ ست

در آن دم آن زن پرفن آن بیچاره خاکی مجذوب و دیوانه را از خورانیدن چند پیمانه لایعقل و مستانه هم گردانید چنانچه بی اختیار گردیده این نوا بر کشید **غزل**

این قدر یاد که گردست فراموش خودم
نقد کیفیتم از میکدهٔ یکتائی ست
عضو عضوم چمن آرای پر طاؤس ست
بخیال کسی آئینه در آغوش خودم ؎
صد بیابان جنون آن طرف هوش خودم
می کشم جرعهٔ دست تو و مدهوش خودم

غائب ز خود نشسته بکنج حضور خویش
این شیوه اش ز شمع خوش آمد که هیچگاه
مائیم و جام بادهٔ و بزم سرور خویش
پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش

طوفان ز سوز سینه شرر خیز کرده ام
کشتی نوح سوخته ام در تنور خویش **فرد**

بیاد چشم مستش باده می نوشیم و می ترسیم
که ناگه فتنهٔ در بزم میخواران شود پیدا

وهم دران زمان آن زن مکار چون اثر گرمی می در بشرهٔ او مشاهده نمود بدین چنین حرف گفتار لب و دهان بگشود **فرد**

زتاب می رخ یارم عجب گلستانی ست
که هر نگاه در و گل بدست می گردد

وآن خاکی دیوانه مستانه گردیده بحالت بدمستی رسیده بلبل آسا ناله و فغان برزده برنگ گل گریبان دریده در حالت مستی و شوق خود افزوده خویشتن را فراموش نموده این نوا برکشید ؎

بانگ نوشانوش از میخانهٔ ما شد بلند
شور مستی از دل دیوانهٔ ما شد بلند
نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نمود
اول این شیون ز بخت خانهٔ ما شد بلند

آواز انجا دویده بزیر پایهٔ عرش آن سلطان رسیده سراپردهٔ عظمت را جنبانیده فریاد بر کشید که ای جمیل ستار و ای کریم غفار حالا این پرده و حجاب را از میان این بندهٔ خاکی خود بردار و بیش ازین او را در دوری و کوری مگذار **غزل**

پرده بردار نظر محتاج ست
عرضهٔ داغ جگر محتاج ست
شور شیرینی لب نازم
دوستی تلخی که شکر محتاج ست
در جهان نظر افتادهٔ ماست
نظر اما بنظر محتاج ست
در رهت تا دو هم باشند
سر بپا پای بسر محتاج ست
مایهٔ بصر شد آخر مردے
کز با سباب سفر محتاج ست

بیت

زین بیش برو پرده دیگر نه صواب ست
پنهان داری تا جمال خود را

رباعی ای ترک حصار همه حیرت بود است
معشوقی و ترکی بهم آید راست **غزل**

بر شمس جمال تو جلال تو نقاب ست
الا یک چیز کز تو آن عین خطا ست

افتادنم بخاک ز مستے بهانه است
در دل خیال سجدهٔ این آستانه است
نبود ز غفلت آدم بیچاره را گزیر
تا دشت حشر باز نماند ز جست و خیز
گلگون اشک کز مژه اش تازیانه است
خواب ست زندگانی و دنیا فسانه است
از دولت صفای دل خویش خاکیا
خاکم چوکان زر ورق آئینه خانه است

رباعی ای ذات شریفت بری از چون و چرا
رخشنده ز نور قدمت هر دو سرا

تا کی چون چشم ای گرامی شب و روز
اکسیر تجلی ست غبارم چه توان کرد
چون ابر شب آمده به نیرنگ خیال ست
شد آتش دل گرم فشارم چه توان کرد
چون مردمک دیده نظر کردهٔ فیضم
من طاقت دیدار ندارم چه توان کرد
چون جلوهٔ مهتاب که در موجهٔ دریاست
افتاد بمیخانه گذارم چه توان کرد

عالم بتو بینیم و نه بینیم ترا غزل
چون کاغذ آتش زده بدمست خموشم
هر لحظه برنگی ست غبارم چه توان کرد
سرجوش می فیض الست ست بجامم
از عالم نور ست مدارم چه توان کرد
برگشت بمعشوق ز خود رفته نگاهم
بالیده تجلی ز کنارم چه توان کرد

گردند چو صبح آینه دارم چه توان کرد
در خویش طپیدست غبارم چه توان کرد
چون رشتهٔ شمعم نه طاقت بجگر سوخت
مدهوش تر از صبح بهارم چه توان کرد
تاب نظر مه چه قدر هاست کتان را
چون آینه شد خضر دو چارم چه توان کرد
زین بیش بخود داری خود عقل بجا بود

همین که مقربان دربار آن چنان حال خرابش را دیدند و این چنین قال پریشانش را شنیدند حیران و پریشان گردیده بر خویشتن لرزیدند و از مقام خود ها بزودی بر دویده آن سلطان را آگاهی بخشیدند که مرد و بندهٔ خاکی بعجب بی باکی بدربار رسیده است که یک تن آدم زاد همراه خود دارد و قفل میخانه را شکسته با او میخواری کرده است و بدمست گردیده گریبان خود را بردریده بحضور پایهٔ عرشی رسیده شوری و غلی بپا گردانیده است و حرفهای بیجا می گوید و امر محال را تمنا می نماید یعنی که مرتبه و رتبه را که زیاده از قدر و منزلت اوست مسألت میکند که بیان آن از دهان ما مقربان نمی آید برای گذارش آن مثل همان خاکی ظلومی و جهولی می باید و یا مصاحبی مانند کلیمی می شاید تا آن چنان کلام درین چنین مقام سراید رباعی

چون نوبت می کشی بمنصور افتاد | از بادهٔ کهنه در سرش شور افتاد
کم حوصله را شراب پر زور افتاد | در گفتن راز عشق بی تابی کرد

سلطان از شنیدن این کارستان خاکی بحالت غضبناکی در آمده بران عرش برآمده آن بندهٔ دیوانهٔ مستانه خود را مخاطب ساخته گفت که ای خاکی بی مقدار ما ترا در تمام درباریان همه عزت و افتخار بخشیدیم و قدر و منزلت ترا از همه برتران افزوده بر جمیع کارخانجات پادشاهی مختار گردانیدیم که از هر چیزی که خواهی تمتع برگیری و هر عیشی که خواهی بکنی لیکن از یک چیز ناگوارای ناسازگار که از خوردن آن ترا مذلت و آزار می رسید منع فرمودیم آن را هم بکار در آورده خویشتن را از مرتبهٔ نیکوکاری و فرمان برداری برانداخته و حرف بدکاری و نافرمان برداری را نیز برخود درست ساختی رباعی

با فتنهٔ مستی و خمار انگیزد | خاکی که زنی نمی غبار انگیزد
طبعت چه کند گر نه شرار انگیزد | ناچار چو گل کنی بخار انگیزد رباعی

ای عهد شکسته و وفا داده بباد | ما در همه شیر بیوفائی بتو داد
کردی دل طاعنان من بر من شاد | با دوست کسی چنین کند شرمت باد

ای موج بادهٔ عنان دادهٔ دریغ از تو | بگو چه غلط افتادهٔ دریغ از تو | واز از نگاه بعمل ناپسندیدهٔ دشمنان

فهمیدهٔ خود را خوش دل گردانیدی و دل دوستان ساده دل این محفل را آزار رسانیدی و جناب مرا پیش مقربان نیکوکار و پریان حیادار محجوب و شرمسار کردی

شعر

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کردست و او شرمسار

های ای عندلیب زار اگر از بیان این گفتار زار زار نالم چه کنم که برای نامهٔ شومی خویش آبی سوای اشک دل ریش نمی یابم

ناله و شور عندلیب پلید
پردهٔ گوش سامعان بدرید

پر فشان رفت سوی هر گلشن
همچو بسمل بخاک و خون تپید

بس کن ای بادسنج هرزه درا
سامع قصه‌ات ملال کشید

حیف از کار و نالهٔ بدکار
عیش و راحت بهیچ دل نرسید

چه کنم شاد چون زیم اینجا
که کنون موسم خزان برسید

باری راویان اخبار چنین اظهار کرده اند که آن سلطان جبار بدان بندهٔ گناهگار فرمود که ای خاکی ازین بیباکی آب روی خود را به پیش این ناریان برباد دادی و هرگز از غضب و قهر و بی نیازی و بی پروائی ما نترسیدی این بگفت و بجانب آن پری که مخرج آفت نام داشت متوجه گردیده بهیبت تمام بانگ برکشیده فرمود تا بهمان زمان پیاولان و نقیبان شدید بجانب آن زن شراب خوار پلید بدویدند و از آن مکان کشیده بحضور تخت آن سلطان دادگر رسانیده از حقیقت و کیفیت آن همه جرأت و بی ادبی پرسیدند آن دلالت کنندهٔ نادان سراسیمه و حیران گردیده از جان خود ترسیده بعرض رسانید که من از زبان حکیم ذوفنون نفع و فوائد این شراب از حد فزون شنیده بودم لهذا بدان میل و رغبت نمودم و این خاکی را نیز از راه دوستی و یگانگی بدان کار دلالت کردم و دران زمان آن خاکی نیز ترسان و لرزان گردیده از شور نمک آن حسن باجلال کیفیت مستی را از شراب خویش زائل دیده گذارش نمود که من نیز از آن حکیم شنیده بودم که از می کشی خشکی سودا زائل خواهد گردید و بسرخوشی و تردماغی آن تجلی سلطان جمیل که تو جمال آن را بخواب دیده دیوانهٔ او گردیده مدام در حالت مستی و منام به پیش آئینهٔ دیده و دل تو جلوه گر خواهد بود پس من بتوقع آن دیدار مرتکب این کار گردیدم و بعینه بسان آدم بی اختیار دغای آن مردود شیطان شعار خوردم که از آن معامله و کار کلام رب حق جبار و غفار چنین اخبار می فرماید که وَقَالَ مَا نَهٰكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هٰذِهِ الشَّجَرَةِ اِلَّآ اَنْ تَكُوْنَا مَلَكَيْنِ اَوْ تَكُوْنَا مِنَ الْخٰلِدِيْنَ وَقَاسَمَهُمَآ اِنِّيْ لَكُمَا لَمِنَ النّٰصِحِيْنَ فَدَلّٰىهُمَا بِغُرُوْرٍ یعنی که گفت منع نکرد شما را پروردگار شما از خوردن این درخت مگر آنکه بگردید شما دو فرشته در علو منزلت یا باشید از جاویدماندگان درین مکان و سوگند خورد برای ایشان که بدرستی من برای شما از نصیحت کنندگانم پس از پا افگند ایشان را بفریب این بگفت و آن خاکی زار بی اختیار گریان گردیده به پیش پایهٔ عرش آن ملک ستار بسجده و نیاز درافتاده برخواند

رباعی

شاها من اگر مست و گر هشیارم
بر نیت من ببین نه بر کردارم

گر خفتهٔ غفلتم و گر بیدارم
زان پیش که برگشته ز راهم داری

هنگام جزا چو با تو افتد کارم
قادر بودے که بی گناهم داری

چون بود بقدرت تو اینها دانم | کاخر نه چنین نامه سیاهم داری | بجز آنکه جان گدازی تو نیست هیچ سودم

بروای غم از دل من که تراهم آزمودم | نشستی بروزی که رقیب راخوش آید | اگراهی رفیق میشفق سخن تو میشنودم

داگرچه دران حال از تجلے جلال ستی می ازدماغش زائل شده بود لیکن بکیفیت می محبت که دردلش بود جرأت وہمت

یافته بی اختیار گریبان گردید و این نوابر کشید | غمل بی نگاهی می و پیمانه چه میدانستم | شوخے مشرب میخانه چه میدانستم

بی تمنای سر زلف تو شبهای دراز | خود بخود گفتن افسانه چه میدانستم | دیده بودم نگه راه زن پرکارے

گردش چشم به پیمانه چه میدانستم | داشتم از دو جهان فارغ و بی غم خاطر | کینهٔ جاہل و فرزانه چه میدانستم رباعی

دیگر زگناه روسیاهی نکنم | انکار ز تقدیر سے آگہی نکنم | من بندهٔ عاصی خداوند کریم | بر خویش قرار بی گناهی نکنم

رباعی خود بر رحیم در احم و رحمانی | مارا چو ظلومے و جهولی خوانی | ما خود کردیم انچه اهلش بودیم

تو نیز بکن هر انچه اهل آنی غزل | بستم زبان عذر ز جرمی که زاده بود | عذرم همین بس ست که جرمم زیاده بود

ساقی طبیب و باده دوا بود و من مریض | دارو ز باده داد که دردم زیاده بود | فرد عاشقم دیوانه ام مستم خرابم بیخودم

این همه بیهوده یعنی جرم من بخشیدنی ست | رباعی ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود | می طرز نگاه نشاعنوان تو بود

دیوار و در میکده تا پای خمش | دیدیم همان سایهٔ مژگان تو بود | همین که آن شاه بنده نواز از دهان

زن مکار و مرد گناهگار این مقال شنید و آن حال بدید بجانب مقربان خاص و مصاحبان سراپا اختصاص متوجه شده فرمود که حالا شما معاملهٔ مکر این زن پرفن دیدید و حقیقت بازی دادن حکیم ذوفنون شنیدید و سادگی و بیهوشی و نادانی و فراموشی این خاکی من معلوم نمودید آنها مرضی و اراده اش را فهمیده بعرض سانیدند که درواقع این بندهٔ خاکی بی تقصیر ست از راه بشریت و غفلت و شوق و محبت دغای آن مکار حسد شعار خورده ست که تا از خوردن آن دارو توانائی و قوت حاصل کرده مدام بکار و خدمت مقید و سرگرم باشد پس هر جزائی و سزائی که مناسب باشد در حق او فرمایند

واین بیچارهٔ بیخبر امعاف از ندر رباعی | ای شاه بعدل و داد پاکیزه سرشت | تقصیر دگر بر دگرے حق ننوشت

ترسم اگر این چنین خدا خواهد کرد | کم کس بود آنکه رو کند سوی بهشت | دران وقت و حال بکار پردازان

باجلال فرمان شد که خوب حالا بدین بندهٔ گناهگار بدکردار فراموشکار یک گوشمالی برسانند یعنی که این همه تشریفات عنایت را از برش بکشند و جواهر های مرحمت را از سرش فرود آرند و سوای آن انگشتری هدایت که بروی اسم اعظم منقش ست در دستش نگذارند و غیر از منزل دل همه خانه و مسکن و تمام ملک تن او را خراب و پریشان ساخته مع آن زن تا بکار دست و پا از سررشتهٔ احتیاجات و رسن شهوات مستحکم بسته با هزاران درد و الم و خفت و خواری ازین محفل

سپهر مشاکل و چمن همیشه بهار کشیده بدر بر بندو بملک و دیار سراپا محنت و آثار که جای بودن آدمی زاد ست در آورده در ادنای
زمین مشرق که پایان تر ازو مکانی نمی باشد هر یکی را جداگانه بیندازند و طوق لعنت را که عبارت از دوری رحمت و محرومی صحبت
است بگردن آن حکیم ذوفنون انداخته ازین جزیره اخراج نمایند و بهر چارطرف این مکان برین برق اندازان تفنگهای
آتشین را تیر بند نموده بپاسبانی مقید و سرگرم باشند تا آن ناری باغی سراپا تقصیر باز بطرف این جزیرهٔ جنت نظیر و عالم
بالا عروج و صعود کردن و سر کشیدن نیابد همان زمان آن مخرج آفت مع توابع و لواحق خود که نقیبان عتاب و سیاولان
شدید الخطاب بودند بر سر آن ناری و خاکی و مائی صد بلا و آفت و قیامت آورده بهزاران خفت و خرابی و مذلت از آن
منزلت و عزت و دولت خارج گردانیدند و از آن چنان جای بلند و مکان دل پسند و مقام ارجمند که ملک بی بدل و
زمین بی خلل و جای بی شل بود بدر کشیده بملک پائین و زمین اسفل السافلین و دیار سراپا محنت و آثار که مقری
جای بودن و قرار خاکیان بود رسانیدند و آن همه پریان این چنین سخنان بطریق سروش بمیان گوش آن خاکی
بیهوش رسانیده از سرش پران گردیدند

رباعی از بیخودی عهد شکستی مستی
غافل ز خمار خود پرستی هستی
برخواهش او قرار کن هرچه کنند
گر دل برضای دوست بستی رستی

نمی دانند اهل غفلت انجام شراب آخر
با آتش میروند این غافلان از راه آب آخر

فرد بیابان مکافات آنچنان آب و هوا دارد
که گر امروز کاری دانه فردا برون آید

و دران وقت و حال از زبان آن خاکی بدحال این چنین مقال اشنیدند غزل

تشنه لب از ساحل دریای عمان می رویم
ده که محروم از طواف کعبهٔ جان می رویم
با هزاران تلخ کامی از لب دریای شور
برلب دریا بصد فریاد و افغان آمدیم
باز چون دریا بصد فریاد و افغان میرویم
بی سر و پا همچو موج افتان و خیزان میرویم
گرچه امین گشته ایم از موج خیز دل ولی
هر قدم از دیده سر کرده طوفان میرویم قطعه
هست رنگ آمدن پیدا ز وضع رفتنم
نقش پا باشد بکوی او گل رعنا مرا
از سر کوئیت غبار آلوده گریان میروم
میکند هر گام پابوسی لب دریا مرا
جرم خود بر دیگری می بندد آن بیدادگر
کرده از دو دیده دیدنهای خود رسوا مرا
ز آب دیده ز بس پای در گل ست مرا
سفر ز کوی تو بسیار مشکل ست مرا فرد
من کجا و سفر از کوی صورت خاکی را
چه توان کرد چو تقدیر الهی باشد غزل
هزیمت گر خورد دل عالمی دیگر شود پیدا
بهر جا بشکند آئینه لشکر شود پیدا
رسا افتاده چندان پیچ و تابم در غم زلفی
که در آئینه گر عکسم فتد جوهر شود پیدا
شکستم سوختم بگداختم از خود تهی گشتم
چو مینا سعیها کردم که چشمم تر شود پیدا
سمندر مشربم آتش کرا باشد می عشرت
بجای دانه کاش از تاک من اخگر شود پیدا
نمی باده ریزد شورستان خاک ما اینجا
بزم می اگر آن فتنهٔ محشر شود پیدا غزل
ترا نادیده رفتم دیده از من شکوها دارد
دلم چون طالع برگشته پر چشمی بر قفا دارد
دو چشم مست او با غیر می نوشند قدح اما

نگاه دل فریبش گوشۂ چشمی بما دارد
مه افتادگی از دست عزت گر هوس داری
کلاه کج کلاه من نگاهی بر قفا دارد
گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابروم را

غبار کوی او گردید درد دل نشد زائل
زمین از خاکساری و دل افلاک جا دارد
مشو غافل ز خود تا می توانی چون نفس خاکی
مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

چو خاکستر هنوز از شوق آتش در بپا دارد
نمی دانم که امی صیدش از دنبال می آید
وجود و پشت طاقت امیدوار رفنا دارد

و آن سلطان قهار و عادل و جبار را

ازان حقیقت گفتار و معامله و کار آن محروم و مهجور و گناهگار را اخبار نمودند که آن ناری بخفت و خواری تمام رسیده
در نار حسد می سوزد و این چنین نواهای انگیز در رباعی

من گریم و هر کو بتو پیوند دل | بر گریۂ او تا ابد خندد دل

دل خنده زند بر من و من هر ساعت | خندم بکسی که در تو می بندد دل

رباعی

هرگز نروی تو بر مراد دل کس
از خلق چه خویشتن بلکه ر دارم
من شکوۂ چرخ سفله پرور دارم
امروز که ناکسان درین بازارند
جانم ز الم های تو محزون باشد
تا انتهای کار من و روزگار چیست
زین به نکر دکاری تا روزگار بود ست
ز جور یار چه گویم مثل کربی مثل ست
وز لطف تو دارم دم یا هو یا هو
مشتاقم و دورم غم جان کاهم ازین ست

غافل منشین ترا همین عادت و بس
کار زروگی از جانب دیگر دارم
رباعی کی بر سر خوان مردمان چون تجرده ایم
ما جنس کساد یم و زنا سره ایم
زان گونه که هم دونی و هم دون پرور
نی از زمانه مردمی و نی ز من بحاج فرد
ـی کسی نماند که جان ابا خت بر سر او
بلطف او ستم روزگار می ماند
جز من که ترا نیست دگر در نظرت
مشتاق تران دور تر ندآ هم ازین ست

ای چرخ خسیس و خس دون پرور خس
تا کس تو کسی کنی و کس را نا کس رباعی
مردم همه از سفله شکایت دارند
نی نقل مجالس ازین شب چره ایم
رباعی گردون تا کی دل از تو پر خون باشد
نبود عجبی نام تو گردون باشد فرد
خوش روزگاران مه اغیار را جدا کرد
جهان کهنه بخت قمار می ماند
رباعی از قهر تو زنهار نگردانم رو
مردود تو من گشتم و مقبول تو کو

و آن خاکی بحالت پشیمانی و غمناکی

در آمده بدین قسم نوحه زاری می نماید رباعی

یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
از درگه تو هیچ تو کریمی هرگز
کاخر چه گنه کردی این حال ز چیست

ای توبه ده و عذر پذیر همه کس رباعی
نومید کسی نرفت من هم نروم
گفتا که جمال دیدم و نشنفتم

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
غمناکم و از در تو باغم نروم
رباعی دیروز نیاز ارشدم شگفتم

در حالت عجز دستگیر همه کس
جز شاد و امیدوار و خرم نروم
آئینه آویخته دیدم گفتم

رباعی

آن آب که روزی سیه روزان بود
آن آب نبود آتش سوزان بود رباعی
ایام سلامتی به مستی دادی

خاکستر زهد و تقویم داد بباد
گه چون لب توبه در خروش آوردی

وی بر سر من چو آتش افروزان بود
گه چون خم باده ام بجوش آوردی

هنگام ندامتم بهوش آوردی فرد
فرد قدردان وصل شد تا گشت خاکی دور ازو
بینوائی بدین ادا صدای افزاز د
فرد شکسته خاطرم از باده بشکند مینا
حسب حال عرض احوال وارد رباعی
زیر قدمت چو نقش پا پست شدیم
من بندهٔ توام بخدا می خورم قسم

ور گنه گر جانب ما بود تقصیری نرفت
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد
با ما نساخت آخر ذوق شراب خوردن
خراب کرد مرا خانهٔ شراب خراب
ای ابر کرم هلاک درویش مخواه
خاک ما را غبار زین بیش مخواه
گل میتوان ز نقش قدم زد بسر مرا

چون در آمرزش گره کار اوست ناجی بود
و آن بیچاره ماتی از غم و الم بیجانی و
چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن
و هم آن خاکی بدحال بدین حیثیت قال
ناکامی تشنگان دل ریش مخواه
غزل نگریزم از جفا بوفا میخورم قسم
خاک رهم بپای شما می خورم قسم

نقش قدم به بیکسیم گریه میکند
از پا فتاده ام بخدا میخورم قسم
سوگند خاکیم نشود گر قبول او
در حیرتم که باز چرا میخورم قسم

بیان حال خاکی زار در وقت دوری دربار

چنین گویند که چون آن خاکی بسبب شامت اعمال از دولت قرب و وصل محروم گردیده بزمین مشرق رسید در انجا بهزاران حسرت و ندامت خویشتن را ملامت نموده این نوا می کشید غزل

وای بر ما وای ما
گوهر راز دل دریای ما
رفته رفته عرصهٔ عالم گرفت
ذره مقدار یم اما پر بود
موکب اشک جهان پیمای ما
نه صدف از گوهر یکتای ما
وه که ماوای بلا شد جای ما
موج خیز اشک بیرون میکشید
ما و زندان شکیبائی که عشق

مانده زنجیر گران بر پای ما
گرچه خاکم عالم خاکی نمی باید مرا
آید و بی اختیار از جای بر باید مرا فرد
در ازل خاک وجود هر کسی می بیختند
درد و غم چون جمع میگردد دل ست

عشق ما را کرد چون سلطان فقیر
گردبادی کو که بر آسمان ساید مرا
ملاحت تو گواه ست و شور بختی من
حصهٔ ما کمتر آمد غم در آمیختند

خامشی بس کوس استغنای ما
یعنی از وادی استغنا هوای عشق دوست
که بی نمک نسرشتند خاک خاکی را
فرد بیدلان کشور عشق ترا

و جانوران صحرائی از ناله و فغان او متاثر گشته بگرد اگردش مجتمع میگردیدند و شریک دردش شده ناله و فریادی کشیدند و از چشمه چشمهایش آن قدر آب جاری می گردید که از طراوتش خاک

گل گردیده سبزهٔ زنگاری دمانید فرد
داری نکند سود پس از فرقت دلدار
آتش درون و آب برون گرفته هست

خاکی از گریه نیل باید و طوفان برخاست
چون گریه طفل از پی گنجشک پرید فرد
پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من

جم وکی نیست که او را غم عالم باشد فرد
چون جان برم که خانهٔ تن را ز چشم و دل
یکی به بود من گریه و گر بر روزگار من

سرشک دیده هر گه پیش گردد بیش می نالم
مردم چشم عجب دریادل ست
گهی بر خار و خس گه بر گل و گلزار می گریم
چو طفل از خواب هر گه میشوم بیدار میگریم فرد
و دران حال از زبانش این سخن می تراوید
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
وهفت نشد کسی که چه گوی ست وین چه گوست
فرد کناره جوی مرا هست آگهی یا رب
خواب می بینم که آبم می برد ست

چو سیلم میبرد هر چند کار از پیش می نالم
دیدم باختیار نمی رفت کار پیش ست
چو ابرم هر کجا افتاد بر سر کار می گریم
کم نشد سوز دل از گریه که چون کشتی سوخت
غزل دارم امید عاطفتی از جناب دوست
گرچه پری وش ست ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت
که در کنار من آورد اشک دریا را
چو بر جریدهٔ اعمال خود نظاره کنم

فرد دخل صد بحر ست خرج دیده ام
بردم بزور گریهٔ بی اختیار پیش ست
ز بس دیده اوضاع جهان می آیدم ناخوش
آب دریا چو بریزند بتر مے سوزد
کردم جنایتی و امیدم ز عفو اوست
سرها چو گوی بر سر کوی تو باختند
در اشک من چو دید روان گفت این چه جوست
بی تو چون در گریه خوابم می برد ست
هران ورق که ز عصیان تهی ست پاره کنم

و اگرچه برنگ خاک خراب و پریشان در هر وادی و آبادی میگردید و نام و نشان جزیرهٔ جنت نظیر و شهر جابلقا و جابلسا می پرسید لیکن از هیچ کس جواب باصواب نمی شنید فرد

بی سر و پا برون ز آن آستانم کرده اند فرد
رفتم که پا بوادی هجران فرو برم
تو که بی مکان و جائی تو که دیر آشنائی
چون سیل سر بریگ بیابان فرو برم
سر بسنگ کعبه سائیم یا قدم در راه دیر
من مبتلا چو خاکی خبرت کجا بگیرم ست

قضارا گذارش بعد مدتی در اقلیم هندوستان واقع گردید و از سبب ملک بملک گردیدن و آن همه گریه و زاری نمودن و رنج فقر و فاقه کشیدن و از هیچ گونه راحت و آسایش ببدن و جان خود نرسانیدن چندان ناتوان و زار شده بود که در وجود نازکش طاقت حرکت و جنبش نمانده بود

فرد در بزم اشتیاق رخش چون نهال شمع
آبی نخورده ایم که آتش نکرده ایم

و چون در آخر کار پایش از رفتار و زبانش از گفتار بیعاری شد دست از توقع حیات شسته سر رشتهٔ طول امل را گسسته شاخ امید دراز را شکسته سایه آسا زیر درختی نشسته با خاک پیوسته منتظر رسیدن پیک اجل می بود رباعی

فرداست که چون گل ز گلستان شده
مانند مزار بیکسان بر سر راه
خاکی چه بکار خویش حیران شده
تا در نگری بخاک یکسان شده

فرد ماندهٔ صیدی که خورد حربهٔ کاری
از پای فتادیم بهر جا که نشستیم

و دران هنگام با آهستگی و نیاز تمام بدین کلام مناجات می نمود قطعه

سماجت طلبی هست وقف طینت من
که گر غبار شوم دامن تو نگذارم
گرفتم آینه ام زنگ خورد و رفت بخاک
تو از کرم نکنی نا امید دیدارم

غزل

چراغان نگاه واپسینم
غم و درد و الم آه حزینم
نبودم نیستم گر هستم اینم
شرار کاغذ فرصت کمینم
بهستی از عدم واکرده ام چشم

چه خواهم دید اگر او را نه بینم
ندانم بر سر خود کی نشینم
چه تلخ افتاد آب گوهر من
چو شمع از مار سایه‌های اقبال
که نتواند فرو بردن زمینم
بپا افتاد دست از آستینم
غبارم را امید ایمنی نیست
دبازو در ساعتی بکیفیت حال

رسیده آثار قوت خیال او در ذات خویش فهمیده بنوا سنجی این سخنان دل بیتاب خود را تسکین می بخشید غزل

چه سحر آئینه پردازی بروی کار می بینم
به پیش چشم اگر عینک کشم دیوار می بینم
ندانم اشک شمعم یا نم پیشانی خجلت
بچشم نقش پا صد فتنه بیدار می بینم غزل
اول و آخر حسابی از خط پرگار داشت
راهها سر بسته بود آخر بخود باز آمدیم غزل
در رهم گرد امید و بیم نیست
در وفاداری سبق خوانی ست این

بخود وا کرده ام چشم و جمال یار می بینم
درین گلشن زرنگین خراش نسیم غافل
که تا گل کرده ام سوی زمین بسیار می بینم
عشق هوئی زد بصد مستی جنون تا ز آمدیم
چون همه پیوست بی انجام و آغاز آمدیم
لب فرو بستم سخن دانی ست این
بر دو عالم دامن افشانی ست این
خاکی تو گشت رسوا ز و مرنج

زغیر اندام جستن خاک غیرت در نظر دارد
زهر نخلی که بالد من همان رفتار می بینم
زخاکم تا اثر باقی ست در خواب عدم خاکی
باده شور انگیخت بیرون از خم راز آمدیم
فرو عبارا از رجوع اصل خاکی چاره نیست
گوش بکشادم زبان دانی ست این
بر نگر دانیده ام هرگز ورق
از قضای عشق پنهانی ست این

و از شنیدن قال آن صاحب حال همه جانوران چرند و پرند از وحشت بانس و الفت درآمده چریدن و پریدن افراموش کرده جلیس و مصاحبش می گردیدند و گلهای صحرائی سراپا دیده و گوش گردیده برای دیدن حال و شنیدن قال آن جادو مقال بجانبش مائل می گشتند و شاخهای اشجار از قوت جذب قلبی و دم گیرای آن خاکی سحرکار خوش گفتار بر سرش خمیده حکم مگس ران و مروحه پیدا می نمودند و گلهای اشرفی و درمنه برنگ درم و دینار خویشتن را بر و نثار میکردند و درختان باردار بسان دل برنگ آبله سراپا گداخته و آب گردیده میوه و اثمار خود را در جیب و کنار آن گرسنه و تشنهٔ دیدار می افگندند و چون آن بیچارهٔ خاکی این همه تاثیرات و علامات جذب و محبت و عشق صادق خود را در نفوس و ذوات حیوانات و اجسام نباتات مشاهده می نمود از خوف غیرت معشوق غیور خویش بلسان بید مجنون لرزیده بیان رازداری خود بدین عنوان می نمود غزل

با هیچ کس حدیث نگفتن نگفته ام
با آفتاب آن همه روشن نگفته ام
در پردهٔ خیال تعین ترا نهاست
هر چند بی لباس نهفتن نگفته ام

در گوش خویش گفته ام و من نگفته ام
گلها بخنده هرزه گریبان دریده اند
شیخ آنچه بشنود به بر همن نگفته ام
هر ذره وجود من از حسن او پرست

زان نور بی زوال که در پردهٔ دل ست
من حرفی از لب تو بگلشن نگفته ام
افسانهٔ رموز محبت جنون نواست
خاکی تو گفته باشی اگر من نگفته ام

و گاهی بامید دیدار دیدهٔ انتظار گشوده چنین تکلم می نمود غزل

دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام

ای قدمت بچشم من خانه سپید کرده ام
فرصت اشک شمع رفت ای دم صبح عمر تست
میشوم گم در خود این کار نمایان میکنم
خوش تر یا میکنم از شوق تشنگیهاست این
انیکه در خاطر او کم گذری نتوانی
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت

دل بخیالت انجمن دیده بحسرتت چمن
خنده دویت نمیشود گریه شهید کرده ام
میکنم بیرون بجوش از دل بخار آرزو
دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم
فرد دو عالم را بیکبار از دل تنگ
بهمه عالمش از من نتوانند خرید

سیر تا ملی که دل تا مژه عید کرده ام
غزل آفتابی در نقاب ذره پنهان میکنیم
عشق اکسیری ست آری جسم را جان میکنیم
فرد میتوانی که نیائی بر خاکی از ناز
برون کردیم تا جای تو باشد فرد
وگاهی بحالت رشک عاشقی در آمده ان
پریان اولی اجنه را فریب شاه جن وانس فهمیده خویشتن را بغایت دور و بعید دیده بدین قال حسب حال نوامیکشید فرد

نگهداری بیروانم سپر اهم شستم خود سر
یارب چه کرده ام که بدنیا فتاده ام فرد
ے چو جان ست پوشیده در نور معنی
بچشم تصور کمانش نه بینم
جز گریه چه ممکن ست کار دگرم
عشق سرگشته تر از سنگ فلاخن دارد
سر هر صید سزاوار بفتراک تو نیست
هر قدم قافله ام آفت رهزن دارد
تر نشد حلقم ازو گرچه گذشت آب از سر
گر همه رنگ حنائی ست پریدن دارد

چرا دور این قدر انداختی این تیر خاکی را
جان بی جمال دوست چه کار آیدم خوش آنکه
نباشد عجب گرچو جانش نه بینم
رباعی زین بیکاری که میگدازد جگرم
آن هم وقتی که بر خود افتد نظرم
ز هر خند گل این باغ عیان شد ز گلاب
بخت آن طالع آن کو چو تو دشمن دارد
نکشد ناز گل و زحمت خارش نه سد
ماجرای عجبی تیغ تو با من دارد

فرد کس بی گنه مقید زندان نمیشود
جان دادمی بجلوه و آن روی دیدمی
ز بیم رقیب آنچنان شد کزین پس
شرمندهٔ اعتبار هر خشک و ترم
غزل دل ما را که همه حسرت مسکن دارد
دل ما از چه تمنای شگفتن دارد
همچو آن سیل که افتاده گذارش بر ریگ
مفت آزاده که بی جیب و دامن دارد
خاکپا هر چه بهر دست رود زر دارد گفت

رباعی

آن کس که میان ما جدائی افگند
اینکه من شرمسارم از مردم
یارب که ز خواب نازبیدارش کن

دشنام می دهم چنان باد که من
دشمنم شرمسار بایستے
وز مستی جام حسن هشیارش کن

کس در عشق این همه بیداد که من
ے یا غم من یار بایستی
تا بدانستمی ز دشمن و دوست
یا بخبرم کن که ندانم او را

یا از تو بدین روز دل افتاد که من
یا غمم را کنار بایستے
زندگانی دو بار بایستی رباعی
یا آنکه ز حال من خبردارش کن

مهربان گردیدن سلطان بنده نواز بر حال آن خاکی جانباز و پنهان فرستادن قاصدان برای آوردن خبر آن دلگداز

چنین گویند که آن خاکی خراب حال بیابان دشت و جبال بدین کیفیت و خیال در افتاده بود که یکایک آن شهریار بنده

گناهگار خود نموده صبا نام قاصد جلد رفتار بحضور طلبیده گفت که تو همین دم بجانب ملک دیار بنی آدم شتافته از چشم مردم پنهان گردیده خبر آن بندهٔ خاکی من بیار بهمان زمان آن پیک صبا روان گشته باطراف جهان گردیده مکان بمکان تجسس آن خاکی نموده عاقبت کار بدیار هندوستان بر سر حالش رسید و دید که بمیان کوهستان بزیر درختان بی سایه بیهوش و ناتوان افتاده است و از جان رمقی در تنش مانده و چون اثر دم و صدای قدم آن قاصد روان بتن و جان خاکی محسوس و مسموع گردید بی اختیار بحرکت و اهتزاز در آمده این نوا بر کشید قصیده

از بر یار آمدهٔ مرحبا
یا سخنی میرود اندر وفا
بگذری ای پیک نسیم صبا
هیچ بکردی و نکردی وفا
دست ز دامن بگنیمت رها
درد کشیدن بامید دوا
روز دگری شنوم در بلا
کوه بنالد بزبان صدا

قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح
از در صلح آمدهٔ یا خلاف
گور مقی بیش نماند از ضعیف
لیکن اگر زود وصالی بود
دوست نباشد بحقیقت که او
سر نتوانم که بر آرم چو چنگ
قصهٔ درد و هم همه عالم گرفت

مرغ سلیمان چه خبر از سبا
با قدم خوف و هم یا رجا
چند بود صورت بیجان لقا
صلح فراموش کند ماجرا
دوست فراموش کند در بلا
ور چو فهم دوست بدر زد قفا
در که نگیرد سخن آشنا

ای نفس خرم باد صبا
بر سر خشم ست هنوز آن نگار
بار دگر گر گذر کوی دوست
آن همه دلداری و پیمان و عهد
گر نگر بیبان برسد دست مرگ
خستگی اندر طلبت واجب ست
هر سحر از عشق دمی میزنم
گر برسد نالهٔ خاکی بکوه

ه

منم بهمبر دیر و برهمنان اصحاب

منم که گوش فغان بر لب خروش من است
نسیم میکده وحی و صبا سروش من است

فغان محشریان پیش خیز جوش من است

القصه صبا بعد دریافت این ماجرا باز بمقام اصلی خود باز گشت نموده حقیقت هواداری و وفا و پریشانی و ناتوانی و عاجزی و درماندگی او را بجناب آن سحاب رحمت بشرح و بسط گذارش نمود که آن دریای کرم را بحالش مهربان تر گردانید چنانچه دران دم بجانب پری محرم متوجه گردیده فرمود که حالا جلو دار دیگر را که نسیم نام دارد بجانب آن خاکی برادر خود روان ساز که تا از بدنش قریب گردیده از اثر قربت خویش قوت و توانائی بخشیده مو بمو حقیقتش فهمیده بجلدی تمام مراجعت نماید محرم خلوت آن عنایت و مرحمت را از بحال برادر خود دریافته شاد و خرم گردید و از ان مقام نزول کرده آن پیک نسیم را بعنایات و الطاف سلطان امیدوار و سراپایش معنبر و معطر ساخته بجانب خاکی روان گردانید و چون آن خیر مقدم نیز قدم بسان دم در دم بر سر حال آن خاکی پر ملال رسید و از اثر قدوم آن پیک روحی بتن و جانش محسوس و مشهود گردید و مشام دل و دماغ ناتوانش بوی انس و الفت جانان شمید بی اختیار طاقت و ناتوانی در بدن ناتوان خود دریافته

این نوا بر کشید غزل

صبح دم باد از ان نخل مراد
بمن آورد خبر رحمت باد
چون نسیم سر کوی تو کسی

گره خاطر خاکی بکشاد
از غم و هجر توام صد فریاد

ما که از خیل فراموشانیم
ملک دل از ستمت ویران شد

از چه یکباره برفتیم از یاد
کشوری نیست که ماند آباد

نکنی گوش بفریاد کسی
خاکی از دوست خلاصی مشکل

بندهٔ عشق نگردد آزاد　ه

بجان و دل غم و اندوه تو پسندیدم
جدا از آن لب شیرین بتلخی فرهاد

اگر ترا غم و اندوه من پسند افتاد
فرد　چو عمر رفته ندارم امید برگشتن

بفرق کوه بلا آه تا بکی باشم
غنیمت است که گاهی بیاد می آیم

غزل

از غم آن پری چنان شده ام
که ز چشم همه نهان شده ام

خوانده ام تا سگ درت خود را
بوفا شهرهٔ جهان شده ام

ناوک آه میکشم خاکی
تا ز بار بلا کمان شده ام

کاشکی با تو دوستان گویند
که بعشق تو داستان شده ام

چون رخ تست احسن التقویم
چه عجب گر دقیقه دان شده ام

بالجمله آن نسیم نیز شمیم عشق و محبت از خاک آن خاکی استشمام نموده بدربار آن شاه بنده نواز رسیده حقیقت پریشانی و ناتوانی او باظهار در آورده بعرض رسانید که آن خاکی بعجب حالت غمناکی گریهٔ بیدریغ می نماید و از دهان آن ناتوان این آواز برمی آید　بیت

پیش نسیم لطف تو کوه گناه ما ربا
فردا که بنگرند بروی سیاه ما

باشد که طفل اشک شود عذرخواه ما
زان جرم کرده ایم که از کاه کمتر است

امروز همان میکشد از می خوردن
برآدم بیچاره بغیر از مردن

زین ورطه محال است سلامت بردن
گر خوردن گندم آنچه دیروز کشید

و هم از رسیدن صبا و وزیدن نسیم این چنین نوامی انگیزد　قطعه

از تو رسید ای صبا خاک رهش بفرق من
خاک ره تو عالمی خاکی خاکسار هم　فرد

ذرهٔ دیگری که هست دیده امیدوار ما هم
دور از تو زنده ایم دگر جای طعنه نیست

شاه جهان نواز من جلوه کنان بمن خرام
بوی ترا ز باد صبا می توان شنید

در آن زمان از جناب سلطان بدان نسیم و صبا چنین حکم و نوا رسید که شما هر دو ازین باز هر صبح و شام بلکه علی الدوام الطرفین آن خاکی نیک فرجام فرخنده کام خرام نموده ظاهر و باطنش را تائید و مدد رسانده ذره ذره حقیقت درون و برون او را دریافته بدرگاه والا شتافته بعرض می رسانیده باشید و بجانب محرم خلوت دیده برخواند　بیت

از خوب گناه هم بود خوب
چون خال سیه بروی محبوب

القصه از آن باز مدام آن قاصدان تیزخرام بر سر حال آن خاکی رسیده از کیفیت و حقیقت حال و مقام او باخبر گردیده یک یک قول و فعل و حرکات و سکنات او را بعرض آن سلطان غیبدان می رسانیدند که آن چنان حال دارد و بدین چنین قال تکلم می نماید　فرد

از تو پیغام آورد و ز من برد آرام را
مرا گذر بگلستان بس است لیک چه سود
آلوده ببوی آشنا می آئی

غزل　رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
که سوی من گذری نیست گلستان مرا
زین سان که تو نغز و جان فزا می آئی

ز دو من هر شب نسیم صبح را آمد شد است
نکهت داد بمن بوی دلستان مرا
رباعی　ای باد که از کوی وفا می آئی
من میدانم که از کجا می آئی　رباعی

از جنبش باد خاطرم بار کشد
چون زخم که از بوی خوش آزار کشد
آشفتگی از نسیم گلزار کشد
تحریک صبا تازه کند ریش دلم

و هم آن خاکی از راه دل و صفای باطن نیز بحال خود جمعیت و سرور و انس و حضور دریافته آن شاه را بر خود مهربان شناخته بخوشی دل بدین چنین کلمات و این قسم مناجات ترنم و تکلم می نمود ؎

از دوست پیام آمد تا باد چنین بادا
امروز سلام آمد تا باد چنین بادا
اکنون نه بهاری شناسم نه چمن
نالهٔ دل تمام شد چارهٔ کار ما بگو

کارم بنظام آمد تا باد چنین بادا
رباعی خاکی سحرم نسیمی از شوق وزید
رنگی دگرم کرد که خواهم گردید ؎
نامه و قاصدم توئی چون برسی نزد او

یک چند ز غمهایش نالید دل و جانم
سر تا پایم بهشت تا ز آینه چید
رو به بر مسیح من لطف کن ای صبا بگو
گفتنی و نوشتنی هر دو جدا جدا بگو رباعی

آنجا نه انابت نه اجابت برسد
نی قاصد و آید نه کتابت برسد
بنیاد دعا کردم و برخاست نسیم
باشد که بعالم اجابت برسد

رباعی در پای گنه شد دل غمگینم پست
اندر کرمت آنچه مرا باید هست فرد
یارب چه شود اگر مرا گیری دست
کدام بنده نوازی که با خیال تو نیست
گر در علم آنچه ترا باید نیست
جز این قدر که ترا پیش ما نمی آرد ؎

خبر نسیم ز دلدار میدهد ما را
نوید طالع بیدار میدهد ما را
هلاک طور خوش دل که از طپیدنها
فریب آمدن یار میدهد ما را غزل

یاد من کردی بسامان گشت ناز هستیم
بحر می بالد ز آغوش گداز هستیم
سایهٔ ابر خاک ره پیداست ترجیح عروج
گردی کنم ایجاد و بصحرای تو افتم
مپسند که امروز من گم شده فرصت
یارب روم از خویش بدریای تو افتم

نام من بردی قیامت کرد ساز هستیم
ای شرار رفتار خود پر به بیرنگی مناز
این قدر من نیز خاکی سرفراز هستیم
چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجود است
در کشمکش وعدهٔ فردای تو افتم
خاکی بره عشق تلاشت خجلم کرد

تنگ ظرف احتیاجم ورنه مانند حباب
دیده ام رنگی که من هم بی نیاز هستیم
غزل کو شور دماغی که بسودای تو افتم
بگذار که در پای سراپای تو افتم
چون خاک درین دشت و درم نیست تسلی
پیش آ قدمی چند که در پای تو افتم غزل

خم قامت خبر داد ابرام طبع سخت کوش من
تسلی گشته ام چون موج گوهر لیک ازان غافل
چه می کردم اگر بی پرده می کردم تماشایت
قیامت بود اگر خود را چنین آلوده میدیدم
نمی دانم شگفتن تا کجا خرمن کنم خاکی

گران شد زندگی اما نمی افتد ز دوش من
که خاک ستانه می لیسد زبان بحر نوش من
ترا در خانهٔ آئینه دیدم رفت هوش من
مرا از چشم من پوشید فضل عیب پوش من
سحر در جیب می آید تبسم گل فروش من غزل

صبا روح پرور ببوی وصال ست
جهان جسم و جان آرزوی وصال ست
پی آب رو عالمی در تلاشند

مگر آب رو خاک کوی وصال ست
بری خضر از زندگانی نخور دست
نه از ضعف هجران ببوی وصال ست
غزل تا نبود آن زلف با کفرم سرکاری نبود
بود بر پا هر طرف داری و یاری نبود
مجمعی دیدم که هر یک ابجز بد گفتنم
با بد و نیک کسی این قوم را کاری نبود

در آسودگی گوش بر خود ببالد
نم نخل عمرم ز جوی وصال ست
ز دست ار چه رفت ست پای تو خاکی
گردنم محل کش ناموس زناری نبود
من هم از میخانه رفتم جانب مسجد مرا
بعد تجدید وضو اشغال و اذکاری نبود
باز گشتم زان مکان لاحول گویان سوی دیر

زبانم پر از گفت و گوی وصال ست
غش هر زمانی که امروز دارم
همان بر سر حسبت و جوی وصال ست
تا نگر دآباد شهر عشق را منصور را
گرچه غیر لغزش مستانه رفتاری نبود
یادم آمد مجلس مستان که از بس بیخودی
در و دین شان چو دیدم غیر آزاری نبود

خاکی از خوان وسیعش ز تهابر چیده ام	راست گویم چون لب من چاشنی زاری نبود

بیان معاملۂ خاکی زار با چهار جانور خوش آواز بلند پرواز خوش گفتار واقف اسرار و نا در حکایت میر شکار برای عبرت و خبرت گرفتن بندهای درم و دینار

القصه آن خاکی تائیدی و مددی از عالم غیب بحال خود فهمیده بهوش وافاقت رسیده اندک اندک بخوردن و نوشیدن و خفتن و پوشیدن نیز مائل گردیده دران چنان وقت حال بدین چنین قال تکلم کرده بی اختیار گریان میگردید

فرد چشم هوس از هر دو جهان دوخته ام لیک | بیچاره گیی هست کز ان چاره ندانم | چنانچه روزی میوهای بیابان بر چیده

تناول نموده از چشمۂ آبی نوشیده بزیر سایۂ درختی در یاد محبوب و خیال مطلوب خویش چشم براه انتظار بی صبر و قرار نشسته بود

چون وزیدن نسیم و صبا احساس مینمود این چنین سخنان را می سرود رباعی

جز تحفۂ عجز بندگی تقدیمی
با یالم کرده هستیی یاس انجام
نه نهمت زگدامی بهار می گذری
که فتنه خیز تر از روزگار می گذری
که مست آمدی و هوشیار میگذری

چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم
تا کی باشم درین سواد عبرت
به نکهت تو که صد مستی بهار در وست
ره امید بسر بردی چه بی ادبی ست

از دوست پیامی و ز ما تسلیمی رباعی
چون آینه کار و اکر اوهام غزل
ز خود شدم مگر از کوی یار میگذری
ز سر گذر چه از ین رهگذار میگذری

بارانه زری ست نی نثار سیمی
زاهد شد قاصدان بیرنگ پیام
نسیم صبح که دیوانه وار میگذری
بجلوۂ تو چه نیرنگها ست حیرانم
رسید خاکی من و پسین نفس خوش باش

تا گاه از قدرت قادر مختار بران درخت سایه دار یک باز شکار و از دیگ طوطی خوش گفتار و یک کلنگ بلند پرواز و یک هدهد تاجدار آمده نشستند و بزبان خویش با همدیگر بسخن پیوستند و خاکی از اثر آن انگشتری معنی نوا و صدای آن هر چهار طائران می فهمید اول ازان میان طوطی گفت که درین وقت می باید که

هر یکی از ما حقیقت کمال و کیفیت حال خود را باظهار در آرد تا معلوم شود که کدام در چه چیز بر دیگری فضیلت و مزیت دارد
باز بجانب طوطی نگاهی انداخته گفت که ای طوطی اول تو خود بگو که در ذات خود چه کمال داری طوطی گفت کمال مرا چه حاجت
اظهار است که آن همین فصاحت گفتار است که در تمام شما جانوران من این لیاقت و قابلیت دارم که بزبان انسان سخن
می گویم و با آدمی زاد همکلام می شوم باری تو بگو که در ذات خود سوای گوشت خواری و دل آزاری چه کمال داری باز گفت که
من شاه جرگه طیورم و صفت شجاعت در ذات خود دارم و بکسب جهاد روزی خود بدست می آرم و بهمین مناسبت همدست
سلاطین می شوم و هم نگاه باریک بینی دارم که از دور چیزهای خرد را می بینم و هیچ پرنده همچو من نگاه تیز ندارد طوطی گفت
که دعوی مناسبت و مصاحبت تو باسلاطین جبار و ظلم شعار است و درست است لیکن اینکه از من خود را تیزبین میگوئی
بدون تجربه باور نمیکنم باز گفت تحقیق این دعوی اشکالی ندارد بیا که همین وقت من و تو بطرف آسمان پرواز نمائیم و از
زمین دور تر رفته یک یک چیز پائین را نشان دهیم و این هدهد و کلنگ را برای استشهاد این کار همراه خود بریم
القصه طوطی و باز آن هر دو طائر را نیز با خود گرفته بطرف آسمان چندان پرواز نمودند که یک یک چیز زمین از نظر آن طائران
اوج گزین ناپدید گردید در آن وقت باز بلند پرواز که از همه بالاتر بود گفت که حالا شما از اینجا چیزهای خرد زمین را می بینید
آنها گفتند که چه جای چیز خرد که ما هیچ چیز بزرگ را هم نمی بینیم بمجرد شنیدن این آواز آن باز نظر باز شکار انداز نظر باز
کرده گفت که حالا من دران دشت که از انجا پرواز کرده ام یک گنجشک خرد را می بینم که بجائی نشسته است لیکن این قدر
معلوم نمیشود که بازویش شکسته است یا کسی او را در انجا بسته است پس از اینجا عقب من فرود آئید که بجانب او می گرایم و
او را شکار می نمایم این بگفت و بازوهای خود را بسته بسرعت تیر بطرف کرهٔ اثیر و آن مرغ اسیر متوجه گردید لیکن آن جانوران
بسرعت پروازش نمی رسیدند و با هزاران خرابی و سرگردانی چرخها خورده بتدریج تمام از ان بلند مقام فرود می آمدند
چون باز تیز پر بسان تیزی نظر نزدیک آن صید رسید دید که رشتهٔ بپای خود دارد و از ان جا طاقت پرواز نمی آرد بهراس
گرفتاری خود که مبادا این کار از مخترعات کدام صیاد مکار بود بهر جانب ملاحظه می نمود لیکن چون نشان آدمی زادے
دوام داری ندید باز بدل اندیشید که شاید درین دشت پرخار خود بخود رشته و تار بپای این شکار پیچیده باشد همین که بزور
پنجه اش می ربایم بندش را می گسلم غرض که هوش و فراست هر چند از ان کار خطرناک مانع می گردید لیکن در آخر کار
گرسنگی و حرص و شهوت بر دیده دانش او غالب آمده بران آورد که بی اختیار بجانبش پرید و به پنجهٔ خود رسانید اما بمجرد
شکار کردنش از ان میدان دام هم برجهید و آن باز را بمیان خود در کشید و هم از میان شاخ و برگ درختان صیاد
پنهان پیدا شد و او را به پنجهٔ خود در آورده بزودی چشمانش را دوخته بند دوالی بر پا بسته بر دست خود نشانید درین اثنا

آن جانوران دیگر نیز از آسمان بر زمین رسیدند و آن چنان حال خراب آن باز را دیده بازبان درخت نشسته فریاد
برکشیدند که ای باز خاک برین چشم تیز بین تو باد که از ان دوری این قدر گنجشک خُرد را دیدی و آن قدر دام بزرگ
را ندیدی بازِ گرفتار نیز بنالهٔ زار در آمده گفت که ای یاران هوشیار درین کار هر ملامتی و هر غرامتی که بحال من گرفتار
نمائید سزاوارم لیکن این حرف و گفتارم را بگوش هوش بشنوید و باور دارید که من چنانچه آن مقصد و کام خود را دیده بودم
این زندان و دام را نیز فهمیده بودم لیکن حرص و شهوت بر عقل و فراست من غلبه آورد و بی اختیارم درین کار
گرفتار کرد و من بموجب تقدیر و نوشته دیده و دانسته خویشتن را گرفتار گردانیدم و درین وقت مثل خود را بعینه چون
آدم فهمیدم که او نیز خرابی خود را دران کار شنیده بود فاما چون نصیب و قسمتش آن دانه بود بی اختیار تناول نمود غزل

با فلک هم هرچه بادا باد می گوئیم ما
خویش را در جاهلی استاد می گوئیم ما

چرخ را گر دام آن صیاد می گوئیم ما
شاد کردن خاطر صیاد عید دیگر است

چشم بندان را سری با قمری و شمشاد نیست
خیرباد بنده و آزاد می گوئیم ما

رسته اند هر که در زندان خواهش گشته بند
ای گرفتاران مبارک باد می گوئیم ما

همین که خاکی این حرف و گفتار از
زبان آن یار شنید حقیقت و حال خود را یاد کرده بی اختیار نالید و بدین ادا نوا بر کشید قطعه

گر نداند که دام باید کرد
به امانت قیام باید کرد

آنکه در وی مظنهٔ خطر است
آنت بر خود حرام باید کرد

مر ترا چون دو کار پیش آید
وانکه بی‌خوف و بی‌خطر باشد

هم درین حال کلنگ بدان طوطی گفت که ای یار دل نواز من بحقیقت از ان باز
تیز بینم چنانچه درین وقت ترا اخبار میکنم که بنزدیک بیخ این درخت بزیر پای این مرد نشسته خزانهٔ بسیار و زر بی شمار
دفین است آن خاکی که از دیدن حال باز خیلی غمگین گردیده بود چون این حقیقت را از ان جانور شنید بدل خود
گفت که اگر این حرف راست باشد این باز را ازین میر شکار خرید نموده باز آزاد باید کرد چنانچه با وجود ناتوانی تن زار
به نیت خلاصی آن مرغ گرفتار چوبی را بدست در آورده مشغول کاویدن آن مکان گردید هنوز قدری زمین نکاویده بود
که یکایک بدرهای زر سرخ نمودار گشت بمشاهدهٔ آن خوش دل گشته باز خاکی بران دینار نابکار پاشیده بجانب آن
صیاد روان گردیده گفت که ای دادار اگر این شکار خود را از بند آزاد فرمائی این فقیر آزاد را بندهٔ لطف و پابند بند
احسان خویش می نمائی صیاد چون از ان مرد آزاد این تمنا و مراد شنید بخشم در آمده بانگ کشید که ای مرد فقیر تو دیوانه
و مجذوب می نمائی که قدر این صید محبوب نمی دانی ای بیخبر بیهوش این شاهبازیست که بدام من رسیده است بلکه
همای دولت است که بر سرم سایه گستر گردیده غرض که برای رهائی آن باز هر چند خاکی عجز و نیاز نمود آن صیاد بی رحم
هرگز گفتهٔ او را قبول نفرمود آنگاه پرسید که تو از بند و قید این جانور چه اراده داری صیاد گفت که این را به پیش امرا

داہل دول می برم و بمبلغ بسیار می فروشم گفت اگر من قیمت این را بتو برسانم تو بپرواز میدہی گفت ای بیچارہ فقیر تو از کجا میتوانی کہ آن زر را بمن رسانی کہ قیمت بسیار دارد خاکی گفت کہ باری بگو این تحفہ تو بچندمی ارزد چون آن صیاد حرف اور ابیش از باد نفہمیدہ بجواب نپرداختہ از اشارہ پنجہ یک دست کہ از خدمت دست کشی آن باز آزاد بود ظاہر نمود کہ بدین قدر مبلغ می ارزد آن فقیر بیچارہ بدیدن این اشارہ گفت کہ مگر پنج روپیہ می طلبی آن دام بدوش بجوش و خروش درآمدہ گفت کہ ای فقیر بی ہوش بہای این پانصد روپیہ میشود پس آن فقیر بلاپامت گفت کہ ای میر شکار من ترا قیمت این باز پنج ہزار دینار می دہم چنانچہ دست او را گرفتہ بر سر آن گنج زخار بردہ فرمود کہ ای حریص وامدار حالا ہر قدر زر کہ میتوانی ازینجا بردار و این بیچارہ پرندہ را از دست بگذار ہمین کہ آن دام دار آن ہمہ زر بسیار دید صید تصرف آن فقیر گردیدہ سر بپایش نہادہ زبان بمدح و ثنا بکشاد کہ من در تمام عمر خویش ہمچو تو صاحب ہمتی و صاحب تصرفی ندیدہ ام و نشنیدہ ام ای مرد خدا بنام خدا رحمت میفرمائی کہ ازینجا ہر قدر مبلغ کہ توانم بردارم او گفت کہ اول این باز را چشم باز کردہ بند از پا کشادہ بپرواز درآر بعد ازان ہر قدر زر کہ می توانی ازین گنج رایگان بردار پس آن صیاد باز را پرواز دادہ دام وسیع حرص خود را بگسترانید و مرغان زرین بال را دران کشیدہ جامہ و ردا را بران پیچیدہ مستحکم بربست لیکن ازانجا کہ احتمال آن ہمہ بار گران آن بیچارہ ناتوان را متعذر بود آن فقیر مدد و دستگیر گردیدہ بقوت تمام ازان مقام برداشتہ بر سر آن حریص خفیف العقل بنہاد ہنوز چند قدم نرفتہ بود کہ پایش بلرزید و بی اختیار مع آن بار بر زمین افتاد و باز ازانجا آواز در داد کہ ای درویش صاحب کمال برای خدا درین وقت و حال بفریاد این کس برس آن درویش از مقام خویش برسرش رسیدہ گفت کہ ای میر شکار نصف این بار را درینجا بگذار و دو بار کردہ بردار گفت ای درویش بی پروا تا کہ این بندہ بمنوالنصف را بخانہ رساند شاید کہ کدام حریفی خبردار گردیدہ ازین دشت بید نصف باقی ماندہ را برباید و من بجلدی و شتابی روان شدہ بودم بنابران پیش پا خوردہ بزمین غلطیدم پس حالا برای خدا باز دستیاری نمودہ این بار را دوم بار بر سر من گذار کہ این بار آہستہ آہستہ قدم بقدم رفتہ خویشتن را تا بخانہ میرسانم خاکی چون دید کہ آن حریص نادان نصیحت او را قبول نمی کند و برای برداشتن آن بار منت و الحاح بسیار می نماید ناچار شدہ باعانت یکدیگر برداشتہ بر سرش نہاد و خود بمقام خویش آمدہ ساکن گشت و بمقابلش آہ سرد کشیدہ بدین چنین آہنگ پیوست رباعی

ای شخص پیر بگذر از تاب و توان	تا کی باشی بقوت حرص جوان	زین دوش خم و لغزش رفتار امروز
گردید یقین کہ زندگی گشت گران قطعہ	نسوزی تا چو شمع از سر قدم یک دم نیاسائی	زین حرص و طمع از پای تا سر آتش و نفتی
ندارد داشتن شورت جز جہنم دامنی دیگر	بلغزش میروی برخود نظر کن تا کجا رفتی	درین وادی بسنگ رہ چانہ باید نگہ کردن

بدوشت سخت باری بوده روای آخر کهٔ خوش رفتی و بیاد دل های خویش در آمده بطرفه کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید غزل

نفس آمد و رفت پیغام اوست | صدای شکست دلم نام اوست
بتی کز نگاهی جهان پرورد | دو عالم مربای بادام اوست
بود خاکیم مست دیدار او | دل از غیر برداشتن جام اوست
بصیادی افتاده کار دلم | که دور فلک حلقهٔ دام اوست
بعهدش شه تنهاست غوغای حشر | که شور ازل هم دو ایام اوست

و آن میر شکار چون از نظر آن مرد هوشیار غائب گردید دو اسپ سوار باد و دچار شدند و بحسب تقدیر بار از پالیش بلرزید و بلا از سرش جدا گردید در آن وقت لاعلاج شده فریاد برکشید که ای شاه سواران میدان فتوت و ای جوانان قوی دست با مروت خدا را مددی نمائید و این بار افتادهٔ مرا برداشته بر سرم گذارید رباعی

آن کیست که خار خار من بردارد | یا زحمت کار و عار من بردارد
یا رب نه نهی گرانی آفت در هم | بر دوش کسی که بار من بردارد

یک سوار خود گوشی بفریادش ننهاده از پیشش بگذشت و سوار دوم بر حال و قالش ترحم نموده دستی بر یال اسپ خود و دست دیگر بجوال او رسانیده هر چند زور و قوت نمود آن بار گران هرگز از جا نجنبید ناچار سوار دیگر را نیز آواز داد که ای یار این بار بسیار گران مینماید بیا تا من و تو باتفاق برداشته بر سر این غریب ناتوان نهیم که کار ثواب است از شنیدن این آواز آن سوار گرم تاز عنان تافته بدان مکان شتافته همچنان سوار دست بدان بار رسانید لیکن از دستیاریش هم آن بار برداشته نگردید آخر کار آن هر دو سوار ناچار از اسپان فرود آمده دامان و آستینها بر زده بران بار زور و قوت نمودند تا هم هرگز از جا نجنبید عاجز گردیده پرسیدند که ای عزیز تو درین چه چیز داری مگر سنگها بربستهٔ و چرا این قدر بار گران بیش از طاقت و توان برداشتهٔ او از ابرام و مبالغهٔ استفسار شان ناچار گشته گفت که من مفلس و فقیرم استطاعت خرید خشت و سنگ و مزدوری دادن ندارم بنابران از برای تعمیر خانهٔ خود از صحرا سنگها برداشته می برم آنها چون از آن مکار این سخن شنیدند باور نکرده در کشف آن معمای مبهم ساعی گردیدند در آن وقت او بگریه و زاری در آمده بپای شان در افتاده بالحاح و سماجت گفت که از برای خدا شما این بار را همین جا نهاده بگذارید اما بند از سرش نبر دارید که مرا بار بار بستن این بار دشوار خواهد شد آنها از مبالغه و انکار او متعجب تر گردیده خواه و ناخواه چون آن را بگشادند بجای سنگ سرخ زر سرخ دیده بزودی بازویش بر کتف بستند و آن زر خدا داد را دو حصه کرده بر اسپان خود گرفته او را بزیر تازیانه کشیده پرسیدند که ای مردک دزد عیار راست بگو که خزانهٔ کدام شهریار را نقب زدهٔ آن بیچاره حیران و پریشان گردیده ماجرای شکار خویش و حقیقت همت و ایثار آن درویش اظهار نمود باستماع این خبر او را بطریق راهبر بهمان عنوان پیش خود کشان بهمان مکان رسیدند و آن درویش را بزیر آن درخت نشسته دیده حقیقت حال پرسیدند خاکی بمشاهدهٔ خرابی حال صیاد و حقیقت آفت دنیا را فهمیده با هزاران درد و اندوه زهر خندی

نموده فرمود که ای جوانان هوشیار ازین معامله و کار چه استعجاب و انکار می کنید که تمام کوه و زمین از قدرت رب العالمین
بچشم این خاکی اندو همین معدن جواهر و کان طلا می نماید لیکن کجا آن چیز با دیدهٔ دیدار طلب و قدر و مقدار دارد و اگر
شما را این زر بکار می آید و دل شما میخواهد شما نیز هر قدر که خواهید ازینجا بردارید و آن زر برداشته او را بهمان غریب بیچاره بدهید

این درهم و دینار که چشم تو بران ست | هر یک بره حادثه چشم نگران ست | این بگفت و آن خزینه انشان داده

خود از انجا برخاسته بطرف سایه درخت دیگر روان گردید **فرد** | از جنون پا بسر گنج و ندارم پروا

عاشق همت این خانه خرابم چکنم | و چون آن هر دو سوار بموجب گفتهٔ آن بزرگوار آن مکان را کافتند خزانهٔ
دفین یافته باهمدیگر بمشورت پرداختند که ما را هم این مال بسیار بیک بار برداشتن دشوار می نماید و اگر بهمین قسم که
این نادان برداشته بود برداریم ما را نیز همان بلا پیش می آید پس مصلحت و تدبیر آنست که حالا این مال بی پایان را
همین جا پنهان بگذاریم و در اوقات خلوت و هنگام شب آمده اندک اندک بربائیم لیکن از انجا که بدین معامله و اسرار
سوای این درویش و داماد هیچ کس آگاهی ندارد اول این هر دو را بقتل باید رسانید تا این راز پوشیده ماند یکی ازان میان
گفت که این داماد مکار واقف کار را خود کشتن ضروری ست اما چنین درویش بی نیاز بی پروا را که بدنیا و ما فیها رجوع
و کاری ندارد چرا باید کشت یار دیگر گفت اگرچه این فقیر آزاد صاحب حال بزر و مال کاری ندارد لیکن چون قدر این چیز
گران قدر و گنج بی رنج نمیداند اندیشه آنست که مبادا چنانچه ما و شما و این نالائق را بخشیده و دیگری را هم ازین نشان
دهد پس اول این مار گنج را که بحقیقت موذی تن انسانی و حیات حیوانی اوست باید کشت و خاطر را از خطرهٔ او هم خالی باید کرد

فرد کم رزق را ز نعمت قارون چه فائده | بر گنج خفته مار و همان خاک می خورد | باستماع این سخن او هم بخود اندیشیده

گفت که ای یار راست میگوئی مرغ بی هنگام را سر بریدن واجب ست پس ازان هر دو جوان آنکه خیلی قاسی القلب
بود فی الحال تیغ از نیام کشید و سر آن صیاد را برنگی که او مرغان را بسمل میکرد از تن جدا گردانید و بعد ازان بجانب
یار خویش متوجه گردیده گفت که حالا تو خود بگو که این مال را با همدیگر بچه قسم تقسیم می نمائی او گفت که اول همه را خانه می بریم
بعد ازان شمار کرده بالمناصفه قسمت می کنیم همین که آن مرد خونخوار این حرف و گفتار آن یار اغیار را شنید بهم بر آمده
گفت که ای بی انصاف اول من بر سر آن صیاد رسیدم و دست بران یار و شکار او رسانیدم بعد ازان ترا طلبیدم و
هم من بمبالغه تمام این راز بسته او را کشودم و هم من جرم خون ناحق را بر گردن خود گرفتم تو این خونبهای مرا هم فراموش
کرده همه تلاش و ترددات مرا برباد داده دعوی حصه برابر میکنی او چون یار را در وقت معامله و کار این چنین ناآشنا و
اغیار معلوم نمود خود نیز بخشم در آمده بمقابلش تیغ را علم کرده گفت که ای مردکه نابکار بی انصاف از کشتن یک بیچاره

میرشکار این قدر لاف و گزاف میزنی و خود را به پیش من بهادر و سپاهی مقرر میکنی و بدین قدر کار از من زیاده حصه میخواهی
ببین که فی الحال من هم آن چنان درویش صاحب کمال را میکشم و دین خود را عوض دنیای دنی برباد داده از تو دو چندان
حصه میگیرم این بگفت و همچنان تیغ برهنه بدست از مقابلش برگردیده برای کشتن آن درویش روان گشت همین که آن
دین فروش بداندیش از مقابل حریف خویش برگردید آن عیار خونخوار قابوی وقت یافته پاشنه کوب شتافته به عقبش رسیده
شمشیری زد که فرق او را دو پاره گردانید و هم دران دم آن جریح بیخبر بجلدی تمام برگردیده ضربی بگردنش رسانید که صاف
سرش را از تن پرانیده خود نیز برنگ مرغ بسمل بر لاشش غلطید خاکی چون از دور معامله کشاکشی آن حریصان نابکار و بندگان
درم و دینار بدید حیران و پرملال گردیده ازان جا روان شده بر سر آن کشتگان و زخمی رسید و دید که دو تن بی سر شده اند و یکی
بسان انار سر کفیده و دندان ابر رنگ انها بخون رنگین گردانیده بحالت نزع رسیده در خاک و خون می طپد و برنگ مرغ نیم
بسمل دست و پا میزند و بر فعل و حرکت بیجا از دست و پا کف تاسف می مالد بر سرش رسیده آن سر دو پاره را از پاره دستارش
بسته چشم درویش را از خون و خاک صاف و پاک کرده گفت که ای مرد سپاهی شما با همدیگر برین قدر گنج الهی این همه
فساد و تباهی نمودید و بر حصه و قسمت خویش راضی و خرسند نگردید **فرد**

درهم و دینار بیرون کن ز دست دل ازانکه	آخر درهم هم ست و آخر دینار نار

آن زخمی بیتاب چشم پر آب شده گفت که ای درویش صاحب حال صادق
مقال تو هر چه می فرمائی راست و درست ست زیرا که از دولت قناعت سیرچشم گردیده لیکن ما اهل دنیا مرض استسقا
داریم که هر چند آب ناگوارای درم و دینار و در و جواهر آبدار بیشتر و بسیار می خوریم تشنه تر می گردیم اما اکنون که بکاسه سر من
قطرهٔ آب شمشیر رسید مرا هم تشنگی طلب ساکن گردید و ازین خاک ندامت خوردن شکم سیری حاصل شد چنانچه از عرفا شنیده باشی فرد

چشم تنگ حرص دنیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

پس حالا برای خدا بر جراحت من نمک ملامت میپاش و زیاده
دل افگار مرا از نشتر زبان مخراش و اگر ترا بر حال من ترحمی و افسوسی می آید عنایت بر کمال فرموده بهر قسمی که باشد مرا تا
بخانهٔ من برسان که اگر زنده می مانم بقیهٔ عمر را بخدمت تو صرف می سازم و این همه مال را در راه خدا خرج میکردانم خاکی
گفت که ای مرد من خانهٔ ترا نمیدانم و هم بدین ضعف و ناتوانی خویش بدن توانای ترا برداشتن نمی توانم او گفت مرا
همین جا گذاشته بخانهٔ من خبر باید کرد که از انجا مردمان آمده بهر قسم که خواهند دانست مرا برداشته خواهند برد چون
درین وقت این احسان در حق من مبذول خواهی ساخت همه خویش و اقربا و جمیع دوست و آشنا و زن و فرزند
من کنیزک و غلام تو خواهند شد خاکی گفت که ای عزیز من نام و نشان خانهٔ ترا نمیدانم و هم در تن خود طاقت
رفتن تا بشهر نمی یابم و دیگر قباحت اینست که اگر ترا بدین حال درینجا تنها گذاشته میروم گرگ و شغال ترا هلاک

میگرداند باستماع این سخن سپاهی باز بغضب در آمده دست بقبضهٔ شمشیر رسانیده گفت که ای مرد فقیر گرگ و شغال خود چه باشد
که گرد من گردد اگر درین وقت شیر هم می آید نمی تواند که دست بر من انداز و لیکن اندکی مرا ازینجا کشیده از تنهٔ این درخت
پشت مرا تکیه زده بنشان انگاه از طرف دام ودد خاطر خود را جمع فرموده بر اسپ من سوار شده این خبر بخانهٔ
من برسان غرض که آن درویش بموجب گفتهٔ آن دل ریش بهزاران محنت و شدت تن گران آن گران جان را ازان جا
کشیده چون مار طلسم بر سر آن گنج رسانیده به تنهٔ درخت تکیه زده نشانید لیکن در وقت کشیدن و حرکت دادن خون
بسیار از جراحتش جاری گردید و بار خاکی بران ریخته مرة ثانیة از فوطه اش مستحکم بر بست و نرمک نرمک با او بحرف و
کلام در آمده تحقیق نام و نشان و جا و مکان او نمودن گرفت تا این خبر را بکسانش رساند که درین اثنا ازان هر چهار جانوران
که دران وقت بالای آن درخت نشسته با همدیگر تکلم میکردند طوطی شیرین گفتار با هدهد تاجدار گفت که کمال این
کلنگ را هم معلوم نمودم و هم حال این باز را مشاهده کردم اما الحال تو حال خود را بیان کن که در ذات خویش چه کمال
داری هدهد گفت که پدران من مدتی مصاحب حضرت سلیمان بوده اند و از خدمتش بسیار علم و عرفان حاصل نموده اند لهذا
به نسبت جمیع طائران کمال و یافت من زیاده تر ست و خبر از حال باطن مردمان دارم و حقیقت کفر و اسلام هر کسے را
می شناسم و از حال آینده و مستقبل آگاه هم چنانچه درین وقت بشما خبر میکنم که این مرد فقیر عاشق و صاحب کمال می نماید
لیکن در طینت خویش نادانی و سادگی هم دارد چرا که حالا میخواهد که خبر این معامله را بکسان این مجروح رساند و شما یقین دانید
که این زخمی هرگز زنده نمی ماند پس چون وارثانش درینجا میرسند و این هر سه کس را مرده می یابند همین خبر کننده را انواع
عذاب و تعزیر میرسانند و باز بر سر این مال بسیار رجال با همدیگر خون ریزی می کنند و کشته می شوند و هم بروز جزا این
مرد بینوا را از افشای این راز پنهان الهی معاتب میگردانند چون آن بیچاره خاکی رحیم دل سلیم این اسرار ازان مرغ
تاجدار شنید بحال خود حیران و پریشان گردیده زار زار بگریست چنانچه آن مرد افگار گریه اش را بحال زار خود فهمیده
خود نیز متاثر و چشم پر آب گردید و او را بشفقت تمام در بر کشید و گفت که ای بزرگوار دل قوی دار که من از شفقت و رحمت
تو زنده می مانم و هرگز نمی میرم و بارها زخم کاری برداشته ام و شفا یافته ام و خواهی دید که بچه قسم لازمهٔ خدمتگاری بجا بجلدست
تو بجا می آرم لیکن برای خدا درین دم قدری آب بنوشان که تشنگی بسیار دارم چون خاکی ساده دل مهربان این تمنا
از مجروح نیم جان شنید بزودی ازان جا دویده از چشمهٔ آب دوان آب آورده بنوشانید بمجرد خوردن آن آب بیتاب
سرد و خنک گردیده جان را بقابض ارواح سپرد و آن خاکی بسان نقش قدم بجای خود در مانده نیرنگی تقدیر را معاینه
می نمود و ازان کار فضولی و نادانی خویش ندامت و پشیمانی حاصل کرده دست تاسف می سود که من چه کار ناصواب نمودم

که جانوری را از قید رهانیدم و آدمی را در دانهٔ زر نموده بدام حرص گرفتار کرده در چنین بلا مبتلا گردانیدم و باز در آخر کار
این زر نابکار را همچنان بجا و برقرار می بینم که دامی و درمی هم ازو کم گردیده است و نقرسوده شده است وجبت و
منفعت جانهای مردم بربی او ضائع رفته

فرد بیا خاکی ببین با دیدهٔ من عیب دنیا را
گوشهٔ اکنون بس است از مردم دنیا مرا

فرد گر جوی از مال دنیا در میان آید چو مو
که من این تجربه را با چشم دنیا دیده میگویم
فرد تا بکی خاکی گریزی از میان مردمان

می نمایند این حریصان کثرت لشکر بهم
فرد پر بچشم خویش هم نادیده نهادیده ام
وحشتی از خویش کن آخر تو هم از مردمی

پس همان بهتر که این مال پر اختلال را که بحقیقت مار درم وار و اژدهای آدم خوار است باز بزیر همین زمین مدفون کنم
و گردن خود از زیر بار این مظلمه برآرم ع

هرچه بخشد عالم ناساز می گیرد ز تو
غیر عبرت هرچه گیری باز می گیرد ز تو

غرض که آن خاکی دینار نابکار برآورده را باز بدان مبلغ باقی ملاقی گردانیده خاک بران پاشید و خود ازان جا
روان شده بدیگر دشت و بیابان ساکن گردیده دران چنان حال دیوانگی خویش بدین چنین قال نوا میکشید غزل

داشتن چشم ترقی هست بیجا از زمین
سر برون آرد همه گلهای رعنا از زمین
باده کی جز خانهٔ ذی عقل میسازد خراب
شکوه دارم خاکیا از آسمان یا از زمین

ورنه کی بر آسمان رفتی مسیحا از زمین
بهر ما جز خاکساری قبلهٔ حاجات نیست
غیر یونان غرق ننمود است دریا از زمین

مهر و کینش را بهم گر جلوه در عالم بود
انچه خلق از آسمان دارد طلب از زمین
دیده ام بسیار دورست آن در سخت این

دران وقت آن باز با طوطی خوش گفتار گفت که ای یار من درین وقت
و حال ازان درویش صاحب کمال در حق خود احسانی دیده ام و هم از زبان راست بیان هدهد تعریف او شنیده
پس دوام ملازمت و خدمت او را بر ذمهٔ خود لازم می شناسم طوطی گفت که من هم صحبت این نیکو کار خوش گفتار
در حق خود نسب میدانم و آن کلنگ هم ظاهر گردانید که من نیز حضور و خدمت این چنین بی نیاز آزاد را از خدا
می خواهم و هم آن هدهد گفت که من خود از همه شما او را خوب تر می شناسم پس خدمت و ملازمت او را برای خود واجب
می پندارم غرض که آن جانوران یکدل و یک زبان گردیده از جای خود پرواز نموده به پیش آن خاکی رسیدند بی دهشت
و وسواس بر دست و ران او آمده نشستند و با او بسخن پیوستند که ای درویش صاحب حال تو بی شبهه مرد با کمال
هستی که صفت نیکو کاری و خوش گفتاری و بی نیازی و آزادی بحد کمال داری و هم در ذات تو اثر عشق و محبت
و جذب و مودت بسیاری یابیم بدان سبب وحشیان از بیابان وحشت نشان پرواز نموده بدام الفت و شفقت
و مکرمت و مرحمت تو گرفتار گردیده با تو انسی بهم رسانیده ایم و میخواهیم که ازین باز بقیهٔ عمر خود بهوای خیر خواهی
تو پرواز نمائیم و گوشت و پوست خود را در مسلخ عشق تو قربان گردانیده بهوای تو جان بازی و پر افشانی کرده بهره

ازکمال انسانی حاصل نمائیم خاکی چون این همه اثر رحمت الٰهی را بحال خویش مشاهده نمود خیلی خوش حال گردیده
بحالت گداز دل رسیده بدین انداز آواز خود را بلند گردانید که ای طائران خوش آواز بلند پرواز و ای مرغان خوش گفتار
خوش انداز شما بمراتب از این خاکی بی مقدار تا بکار بلندی و برتری و رسائی و دانائی دارید که من حالا بعین الیقین جلوهٔ
جمال و کمال شما را دیدم و بعلم الیقین علم و معرفت شما را زیاده از خود فهمیدم و بحق الیقین خویشتن را ادنی و اضل از جمیع
پرندگان و چرندگان معلوم کردم و الحق که او سبحانه در حق بیچو من نادان بجا و بحق فرموده است که اُولٰئِکَ کَالْاَنْعَامِ بَلْ
هُمْ اَضَلُّ این بگفت و از ترس و خوف بی پروائی و بی نیازی جناب باری چندان زاری نمود که طائر هوش از آشیان
سر آنجانوران بر پرید چنانچه همه از نسبت خوف او ترسیده کیفیت انس خود را باز بحالت وحشت مبدل دیده از منزلت
قربش جدا گردیده از او دورتر شده نشستند و باهمدیگر باشاره و بیان خود گفتند که ما طائران بحقیقت لیاقت و قابلیت
خدمت و صحبت انسان نداریم چرا که او را هر دم برنگ دیگری بینیم و در هر قدم بمقام علیحده می یابیم که اگر با حیوانات همراه
گردیده بچراگاه در می آید و بهمه کارهای آنها شارکت نموده از آنها هم سبقت می نماید و گاهی عقل و وهم و فهم خود را بپرواز
در آورده از همه پرندگان هم پیشی می نماید و در زمانی بلسان جنیان بهر معبد و دیر گذر و سیر می نماید و در وقتی مانند ملک
بفلک عروج و طیر میفرماید و چون بندرت بصعود و ترقی حقیقت انسانیت خود در می آید از طیر و سیر و پریدن و دویدن
همه علویان و سفلیان گذشته بحدی عروج و ترقی می نماید که از خودی خود بر می آید و خویشتن را فراموش می نماید و دران
وقت و حال هیچ مخلوقی آن قدرت و مجال نمی یابد که کما حقه حقیقت و حال او را در یابد و یا جا و مقام او را بشناسد
برای آنکه آن کریم بی نیاز بنده نواز از کمال کرم خود آن مخلوق اسفل و اذل تمام مخلوقات خود را قبول فرموده او را بحمایت
خود در آورده همه عیوب و ذمائم را از وجودش بر آورده از گرفتاری انانیت و زندان خودی خلاصیش بخشیده سر معیتش را
بزیر ردای کبریائی و دامان عظمت خدائی خود پوشیده است بدان سبب هیچ کس و ناکس حال و مآلش را در نمی یابد و آن
حدیث قدسی اَوْلِیَائِیْ تَحْتَ قَبَائِیْ لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِیْ این معنی دارد و پس ای جانوران بدحال بی کمال شما بدماغ و چه اندیشه
و خیال دارید که ارادهٔ مصاحبت آدمی زاد می کنید مگر اوصاف ذمیمهٔ اخلاق ناپسندیدهٔ او را که بی مهری و بی مروتی و ناشناسائی
و بدخلقی و دل آزاری و سفاکی و بی رحمی و بیباکی باشد و دیگر بسیار کار تباهی و فساد و ظلم و بیداد آدمی زاد بیاد نمی آرید که با او
این قدر مخالطت می نمائید همین که آن خاکی پر ملال از آن طائران این حال شنید و آن کیفیت وحشت و دهشت را از
خویشتن بدید خیلے متعجب و حیران گردیده باستعجاب گاهی بجانب آن مرغان همه از نموده بدین ادا نوا بر کشیده

در بادیهٔ آن خار بُن ریخته بر کم		گر حادثه مرغی بپناهم نگریزد	

و بعجب عجز و نیاز و طرفه سوز و گداز بجناب کریم بنده نواز

رجوع تمام آورده برین کلام بمناجات اقدام نمود که آلهی ذره ذره این میدان بهوای شوقت پروازمی نماید و یک یک مرغ این بیابان آگاهی و معرفت دارد و حالا من بقدر علم بخشیدهٔ تو معنی آن کلام ترا فهمیدم و یقین تمام حاصل نمودم که وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰکِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ پس حیف باشد که این خاکی بهوای عشق تو بپرواز نیاید و علم و معرفت و نسبت و معیت تو چنانچه این اسفل و اضل همه مخلوقات ترا می باید حاصل ننماید و ازین پایهٔ اخیر بی بهره ماند و این همه جامعیتش در حق او نفعی نرساند و آن قدر فیض عنایت و رحمت که تو در وقت خلقت در طینت او بطریق ودیعت و امانت پنهان کردهٔ از قوت بفعل نیاید و بطرفه کیفیت حال درآمده بدین چنین قال نوع اظهار کشید غزل

ای یوسف مصر قدم بی پردگی پیراهنت
برچیده دامن از همه دست همه در دامنت

خیل معانی و صور کاندر دلت کرده گذر
گردیده جمله جلوه گر ای صاف تر از جان تنت

ای صورت معنی لقا وی معنیت صورت نما
در پیش ما نبود جدا فهمیدنت از دیدنت

کنعان ز تو پرشور شد مصر از غمت معمور شد
ای یوسف شیرین ادا خواهان بود مردو زنت

نیرنگ حسنت هر زمان رنگ دگر سازد عیان
دارد بخود صد گلستان هر برگ گل در گلشنت

دنیاست گرچه سر بسر آئینهٔ حسنت ولی
در روی خوبان میتوان دیدن بوجه احسنت

از قعر بحر آگه نشد هر چند عین اوست موج
اندیشه هم گرچه توئی ز اندیشه بیرون مسکنت

در شخص و ذاتش چون شدی حائل بگو با خاکیم
نزدیک تر از من بود قربی که باشد با منت غزل

شور عشقم مشق محشر بر بیابان میکشم
نقش او بندم اگر سر در گریبان می کشم
تهمت آلود بدآموزیِ عصیانِ من ست
همچو مجنون در بیابان پا بدامان می کشم
خون طاوس فلک را میتوان برخاک ریخت
از خراش سینه در آئینه ام پرواز شد
مختلف آهنگیش بزم مرا بخشد نشاط
بالشِ پرِ مرغ خوابم را پر پرواز شد
هست موزون طبع را از تیره بختی اعتبار

موجهٔ اشکم سر زنجیر طوفان می کشم
بخت برگردیده را هم نسبتش مغرور کرد
نفس خود می بینم و خجلت ز شیطان میکشم
غزل ناقبولیهای من جوش بهار ناز شد
طالع برگشته هر گه ناخن شهباز شد
گرچه حسنِ کرشد برق افگن بی طاقتی
پشت کوژ آسمان اینجا کدوی ساز شد
طائر هوش و حواس از آشیانِ سر پرید
خاکیا سرو سهی را سایه پا انداز شد

فکر عاشق جلوهٔ معشوق را صورت گریست
زین همه نازی که زان برگشته مژگان میکشم
خاکیا از کوچه گردیهای شهرم بی دماغ
کز دل پرخون بهم مژگان من گلباز شد
کاوش عشقش دلم را خوش صفا اندود ساخت
برگ برگ این بیابان شعلهٔ آواز شد
چنگل مژگان او شب در خیال آمد مرا
هر کجا مژگان گیرایش شکار انداز شد

غرض که دران وقت و حال خاکی

مغلوب الاحوال ازین قسم قال بسیار پریشان گوئی نموده دل پرغبار خود را از پندار خودی خود خالی کرده بجانب آن جانوران شفقت ملتفت گردیده بملایمت و لطف آن وحشیان را با خود انسی بخشیده ساز صحبت انسان را با آهنگ حنت حیوان کوک گردانید که از ان باز آن همه مرغان بلند پرواز بخدمت او حاضر بوده در وقت نشستن مصاحب میگردیدند و هم‌کلام می شدند و در زمان رفتن بر سرش سایه میکردند و بهنگام خفتن پاسبانی می نمودند و از سر درختان بلند میوه های پخته را بر چیده باو میرسانیدند و از میدان شکار کرده دیگر بسیار چیز های نادر را آورده می گذرانیدند و ازان قدر آمیزش آن طائران و دیگر وحشیان چرند و پرند آن میدان بحضورش رسیده انسی و الفتی باو پیدا نموده شب و روز بانواع کار و خدمت بقدر طاقت و وسع و لیاقت و استعداد خود بمثل خوش گفتاری و خوش آهنگی و قصه خوانی و نوا سنجی و باد زنی و مگس رانی و شکار اندازی و سایه بانی و خبرداری و پاسبانی سرگرم و مقید می بودند

فرستادن شاه جن و انس دو خبردار دیگر بر سر حال خاکی بیخبر و رسانیدن آنها آواز خود را بگوش آن بی هوشش بطریق بانگ سروش و هوشیار و خبردار گردیده در آمدنش بطرفه حالت جوش و خروش و بیان معاملۀ خاکی با نیاز جانباز با تیر شکار انداز

چنین گویند که آن قاصدان که نسیم و صبا نام داشتند مدام بر سر حال آن خاکی فرخنده انجام می رسیدند و ذره ذره حقیقت و احوال ورا بعرض آن سلطان با جمال و جلال می رسانیدند چون آن معاملۀ آن میر شکار بگوش اقدس آن شهریار رسید دران وقت او بدو قاصد جنی دیگر که بشیر و نذیر نام داشتند حکم فرمود که حالا شما بنزدیک آن غلام خاکی ما که در ظاهر و مجاز ازین باب دور و بعید ست و از باطن و معنی باین جناب نزدیک و قریب ست برید و بهمین عنوان پنهان خویش از چشمش پوشیده مانده خروش این سروش بگوش آن بیهوش رسانید که ای خاکی سودائی فراموش کار برکردار از مستی غفلت و خواب بیهوشی هوشیار و خبردار شو و این قدر کور و کر شده در بیابان و میدان اعمال و اقوال خود مرو که از یک آن فعل و قول عجب شدت و هول بتن و جان تو خواهد رسید و بیقین خواهی فهمید که تو در حق آن میر شکار و در بارۀ آن باز گرفتار شفقت و رحمت را باظهار نه در آوردۀ بلکه بیداد و ظلم کردۀ که آن بیچارۀ محتاج قوت لایموت را آن قدر زر و مال که سراپا آفت و زوال ست بیش از احتیاج و زیاده از حوصله رسانیده حرص قلیل او را کثیر گردانیده بدان همه بلا مبتلا گردانیدی و آن جانور را از رسیدن کمال مرتبۀ سبعی او که عبارت از کار شکار کلان گیری ست مانع آمده از فیض صحبت و تربیت انسانش محروم ساختی و آن مجروح بدحال را دران چنان وقت و حال که از شفقت و رحمت بیجا و بی موقع که آب خورانیدی بحقیقت زهری بود که بدو نوشانیدی پس در حقیقت قاتل و کشندۀ جان گزیدۀ

آن هرسه مقتول ای خاکی نادان فضول و مجهول تو بوده رباعی

تا چند ای طینت بغفلت سرگرم | باما کی جنگ باخباثت آزرم
آن کس که بتجدید گناهت نگرفت | از فضل قدیم خویش سیداز شرم

رباعی درد

دکان هوس زجهل برخود چیدن | تا چشم گشاده است چون آینه ات
ای سرخوش اوهام هوا فرسائی | شرمی که درین دشت چه می پیمائی
آئینه فروش سعی ناپیدائی

تا چند ز فوت مدعا رنجیدن
در پیش آید هرانچه باید دیدن باعی
تا چند چو گرد باد خواهی بودن

غرض که چون قاصدان آن سلطان باهوش این احکام و فرمان بطرق سروش بگوش آن غلام بیهوش خود فروش رسانیدند دران زمان آن بیخبر نادان متعجب و حیران گردیده بهر جانبی نگران گردید لیکن چون بهیچ طرفی فائی اندید بیقین آن معامله و کار را از جناب ملک ستار که آنرا اجلال خویش سمیع و بصیر و علیم می دانست فهمیده از ترس آن عتاب و خطاب واز هول و دهشت بازپرس روز حساب بجان و دل ترسیده برنگ شاخ بید برخویشتن لرزیده بدین چنین سخنان ناله و فغان برکشید که ای جرم بخش خطاپوش خاکی بیهوش هرگاه که حقیقت کیفیت کارهای نیک و خیر خود که بظاهر و مجاز خوب و صواب میدانم این چنین پر شر و لائق این قدر عتاب باشد از معاملات و کارهای بد و عصیان خویش که بی شمار و بی حساب ست تا کجا هراسد و چه مقدار ترسد که بغیر از فضل و کرم تو راه رهائی و نجات نیست حالا بیش نمی یابم

غزل هیچو من دیگر گرانبار زشتی اعمال خوست | طاعتم بدتر ز عصیان چون نماز بی وضوست
این همه شور و شر محفل بیک کیفیت ست | راح و روح و جسم و مینا و خم و جام و سبوست
دل نشینم بسکه شد تندی خویش خاکیا | سید هر کس مراد شام میدانم که اوست
نه کاری کرده ام اول نه آخر | نماز صبح و شام من قضا شد رباعی

انسان با خاک تا برابر نشود | همواری طینتش میسر نشود
برمعنی نامش اندکی فهم گمار | افعال بشر بخیر منجر نشود

این بگفت و چندان گریه و زاری نمود که از هوش خود بیخبر گردید و چون بعد دیر بسیار باز هوشیار و خبردار گردید فریاد برکشید که ای شاه دادگر وای آقای بنده پرور این خاکی خاک بسر از دوری و مهجوری آن آستان در خیلی پریشان و ابتر گردیده ست و از ذره ذره وجود او سوای جرم و گناه و غیر پریشانی و کارهای تباه حرکتی و فعلی که سود و بهبود او در آن باشد بوجود نمی آید و حالا از دست عدل تو بزیر دامان فضل تو پناه می گیرد و بر حال پریشان و تباه بارش رحم و کرم میخواهد تا ناپاکی سراپا وجود خود را بشوید و بعد از آن اه نمود نیوید و حرفی از خودی نگوید غزل

از کرده و ناکرده پشیمان شده ام من | ای نفس بد از مکر تو حیران شده ام من
چون قسمت سیم نیست بآن زروه علیا | باخود ز جنون دست و گریبان شده ام من
بخشید باین سهل بها جنس دل صاف | منت کش آئینه فروشان شده ام من
تصویر بتان را خبر از جلوهٔ خود نیست

حیرت زده ام گر همه جانان شده ام من | کج دار و مریز نیست مرا حال چو اشکم | تا والله آن شوخی مژگان شده ام من

رباعی غم بیش بدل هست مرا شادی کم | کس نیست برین داغ گذارد مرهم | قیمت نبود بسکه مرا او نظری

چون اشک فتاده ام ز چشم خود هم

غزل

روز و شب را ز هم نمیدانم | آفرین روز روزگار مرا | بو خاکار نیست یار مرا | خاک بر فرق انتظار مرا

بیقرار کدام جلوه شدم | عالم آئینه خانهٔ یار مرا | چه بود بیش ازین گرفتاری | رنگ و بی دام شد شکار مرا

من با نفعال خویش محجوبم | قدرتی نیست اختیار مرا | هم جمال و جلال و زیباست | رنگها باشد آن نگار مرا

این بگفت و بسان گردباد به پیچ و تاب در آمده از دل پر غبار نالهٔ پر درد و آزار برکشیده بطرف کوهسار بر دوید تا سر پا مغرور تن نابکار خود را سنگسار نماید و بر فراز کوه بر آمده خود را بزیر انداز د تا ذره ذره وجودش از هم پاشد و در آن وقت از حال عجب کیفیت احوال برین چنین اقوال ناله میکشید فرد

بر و سو کوه کنم ناله بنا شیش کشتم | بوکه در گوشم از آن نام صدائی برسد فرد | چون تواند دشت تاب نالهٔ خاکی کسی

کوه دور انداز د از بیتابی این فریاد را | رباعی یارب ز کمال معرفت مهجورم | در راه مجاز از حقیقت دورم

چون طاعت تو نتیجهٔ معرفت است | گر جمله گناه کرده ام معذورم | رباعی آنرا که نه بر سبیل انداخته اند

در بند بلا دلیل انداخته اند | این خاکی عاصی که اسیر فراق است | فردی ست که پیش پیل انداخته اند

از شنیدن این مقال و دیدن آن حال قاصدان پنهان سلطان با جمال و جلال که بشیر و نذیر بودند بهمان طریق سر رشتهٔ آواز خود را بگوشش او انداخته گوتسکین دل اندوهگین فرمودند رباعی

رنج می خور و راست میرو و هیچ مگوی | آن کس که ترا فگنده اندر تگ و پوی | پیوسته بمیدان قضا همچون گوی | او داند او داند او داند او

و دران زمان آن همه جانوران از پس و پیش و چپ و راست امروان و دوان شده بر بالای سرش پران گردیده شور و غوغا نموده بزبان خود بدین بیان گذارش نمودند که ای عاشق زار زنهار بجانب این کوهسار گذار مفرما که دران شیری آدم خوار می ماند هم رفتن دران کوهسار پر اشجار که سراپا پر از خسک و خارست خیلی محنت و صعوبت دارد و همین که آن خاکی دران چنان حالت اندوه و غمناکی خبر آن شیر آدم در شنید خیلی خوشحال گشته بشتاب تمام بدان طرف روان گردیده و بدان جانوران رفیق و شفیق خود فرمود که من مرگ خود را از خدا میخواهم و ازین زندگانی که در حالت دوری و مهجوری از دلدار خود دارم و سوای جرم و عصیان هیچ کار بوجود نمی آرم بهزار بار مردن درد و چنین زیستن بهتر و خوش تر می انگارم بیت

خوشم بدرد که من مرد عرصهٔ دردم | حدیث عیش بنامرد گو که من مردم | رباعی تدبیر فراقی که ز هستی پیداست

بی امداد فنا نمی آید راست | پیداست چه معتقد ار قیامت دارد | دوری که ز مرگ از او امان باید خواست

رباعی دل از شکست نغمهٔ ساز رسد
تا خاک فسرده ام بپرواز رسد رباعی
منظور طبیعت تو گر نفرین نیست
کوه ها سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما

گر ساز طرب بگوشم آواز رسد
آنرا که نفس صبح قیامت باشد
با شمع مگو سرت سلامت باشد

این مشت استخوان شود نذر هما
مهلت ستم تیغ ندامت باشد
بیت فی چو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما

باری چون آن هر چهار جانوران وفادار دیدند که او حرف نصیحت و ممانعت ما را قبول نمی نماید و عنان عزیمت خود را از جانب آن مکان پر آفت نمیگرداند بی اختیار و ناچار شده بطرف آن کوهسار پرواز نموده بر سر آن شیر آدم خوار رسیده از شور و فغان بسیار آن موذی خوابیدهٔ بیهوش را بیدار و خبردار گردانیده گفتند که ای سلطان جرگهٔ بهائم چه خفته برخیز که بخت بیدار گردیده است یعنی که درین کوهسار یک عاشق صادق نامدار رسیده است و بر سر حال تو انسان باکمال که خلیفهٔ ذوالجلال ست نزول جلال فرموده است باید که بعجز بهیمی پیش آئی و صفت سبعی خود را کار نفرمائی و آن طوطی خوش مقال نگاهی بجانب قلهٔ آن جبال انداخته نوای خود را بدین قال بلند ساخته آن کوه باشکوه را هم آواز خود گردانید ع

رسید ای کوه ها آن ناله ارا || باستقبال آن برخیز از جای

خرام آشوب قامت فتنه انگیز || قیامت میرسد از هم فروریز

باری چون بگوش آن شیر شکار انداز از زبان هدهد و کلنگ و طوطی و باز این بانگ و نوا و آهنگ و آواز رسید از جای خویش سر برافراخته فاژه و خمیازه کشیده بقسمی غرید که از آن نعرهٔ شدید بمقابلش از هر طرف کوه هم صدا بر کشید و هر حیوان که دران کوهستان بود بجان خود ترسید و دران حال آن شیر باجلال بجانب مرغان خوش مقال نگاه تندی انداخته گفت که ای طائران بلند پرواز من نیز در میان حیوان و انسان فرق و امتیاز می کنم و عاشقان خدا و تارکان دنیا را خوب می شناسم و من نسناسان آدم شکل را که بحقیقت حیوانند میخورم نه آنکه با جماعت انسان که خلیفة الله و شیران خدا اند مقابل میگردم و هم پنجه می شوم این بگفت و بر قلهٔ کوه برآمده بتعجب هیبت و شکوه ایستاده گردید و دید که از طرف بیابان یک انسان باکمال شاه درجاه و جلال می آید که همه پرندگان بهوا داریش درآمده بر سرش سایه بانی می کنند و چرندگان چراگاه ها گذاشته بخدمتش شتافته بجلوش دوان دوان می آیند بیت

باستقبال چندین گردباد از دور می آید || کدامی بی سر و پا بر سر شور می آید

شیر باجلال از مشاهدهٔ آن حال خیلی متعجب گردیده فی الحال از سر کوه فرود آمده بجانب آن همه کثرت و انبوه متوجه گردید همین که آن خاکی دلیر از جان سیر آمدن شیر را ملاحظه نمود او را پیک اجل و فرستادهٔ شاه بی بدل فهمیده بخوشی تمام بجانبش بزودی خرام فرمود لیکن چون بنزدیکش رسید آن شیر لیسان سگ لابه نموده بپایش جبیند و دم خود را مانند انگشت زینهار خواهان جنبانید آن عاشق اندوهگین از مشاهدهٔ آن حال پر ملال شده بسیار غمگین گردیده

برین ادا نوا بر کشید که سبحان الله این گوشت حرام وجسد ناکام مرا شیر هم بکام خود نمی رساند و این ناکارهٔ نامقبول درا گرگ و سگ هم قبول نمی نماید و هیچ سباعی طعمهٔ خود نمی فرماید آین بگفت و بی اختیار گریان گردیده نعره ها بر کشیده خاک ندامت و خواری بر سر و روی خود پاشیده بحالت گریه وزاری خود رسیده سراپا تر گردیده بدین چنین قال حسب حال ترنم نمود

رباعی نی دیده بود که جستجویش نکند
نی کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که درو مهر الهی نبود
گر پیش سگ افگنند بویش نکند غزل
غیر می خواری دگر راهی کجا سر کرده ام
چون کدو خود را درین دریا شناور کرده ام
ریخت شام ناامیدی رنگ صبح وصل دوست
گرد حسنش شد آن خاکی که بر سر کرده ام
بسکه از چشم ترم جوشید سیل آتشین
موج قلزم را همه بال سمندر کرده ام
نسخهٔ دل همچو زلف یار بی شیرازه شد
فال جمعیت زدم چندانکه ابتر کرده ام
رفته رفته صبح کاذب خاکپا صادق شود
وعدهٔ فردای آن مکار باور کرده ام

دران زمان از قدرت سبحان آن شیر فصیح زبان گردیده گفت که ای مرد جانباز بی نیاز تو بحقیقت عاشق صادقی که خوف جان نداری و غیر از محبوب از کسی نمی ترسی و سوای دوری و مهجوری مطلوب بدل خود غمی و حزنی نمی یابی و همین ست علامت جلی برای شناختن ولی که إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و درین زمان بدن نحیف و وجود شریف تو از نار فراق و آتش اشتیاق سوزش و احراق دارد که همچو من گرم مزاج که تپ دائمی دارم سر و چشم بر پایت سودن نمی توانم پس کجا طاقت و مجال خوردن گوشت تو می یابم خاکی پر ملال از شنیدن این قال آن سباع با جلال فی الحال بعجب کیفیت احوال بدین قال حسب حال نوا بر کشید

رباعی این آتش شوق سازگارم بادا
وین شعلهٔ سینه خوشگوارم بادا
این بی صبری که کوه تابش نارد
ارزانی جان بیقرارم بادا
رباعی در هجر تو پیمانهٔ غم لبریزست
پرویزن دیده بی تو محنت بیزست
شعله ز تنم بجای موی روید
این شوره زمین غم چه آتش خیزست

باری باز آن شیر خونخوار بجانب آن طائران خوش گفتار نگاه گرمی نموده گفت که ای مرغان بلند پرواز شما این حقیقت دراز را دریابید که اکثر مردان باکمال دموی مزاج می باشند و بعضی سودائی هم هستند و در رجال بلغمی و صفرائی من شخص باکمال ندیده ام غرض که همه انبیا و تمام اولیا مزاج گرمی و طبع حاری دارند که شیران هم از خوف نار غضب شان طاقت نزدیک رسیدن ندارند و پرندگان بریدن و سر آنها مجال نشستن و پریدن نمی آرند آن شاهان دنیا اند که باز و شاهین بر دست آنها پا می گذارد و هما بر سر آنها سایه می اندازد و مگس بر تاج نخوت آنها می نشیند بلکه بر روی آنها میرید لیکن این قسم صاحب کمال که مظهر اتم جمال و جلال باشد در جرگهٔ رجال باکمال یک صاحب حال گذشته است که مگس هم بر بدنش ننشسته است و هما از آتش غضبش نه سوخته بلکه از شعشعان انوار سایه هم از پیراهن آن بلند پایه

ناپدید گردیده پس بحقیقت ظل الله همان بی مثل بوده است واین دیگر رجال باکمال که نمونهٔ کیفیت وحال او دارند نائبان وخلفای اویند پس بدان سبب من در هر که جنسیت ومناسبت حال واعمال واقوال او را می یابم باو بتواضع پیش می آیم واین قسم تذلل وانکسار که تیران خونخوار به پیش این چنین تابعان یار وطالبان دیدار کرده اند بحقیقت تکریم وتعظیم آن خلیفة الله واسد الله صلی الله علیه وسلم وکرم الله وجهه نموده اند این بگفت وبه پیش آن خاکی دلیر پشت خم ساخته التماس نمود که ای عاشق صادق حالا برای خدا برین حیوان نالائق سوار شو وپشت مرا از بار هر حرام شکل آزاد کن که من نیز بمثال تو بندهٔ حرص وشکم نیستم یعنی که جمیع حیوانان شجاع وپرزور پرند باشند خواه چند از سبب حرص شکم پشت خود را به پیش آدم زاد خم میکنند وبه تبعیت حکم او می درآیند وحکمرانی وبار برداری او بر ذات خویش قبول می نمایند ومن از گرسنگی مردن قبول دارم فاما سر غضب خود را به پیش این شکم بندها فرو نمی آرم وکسی را که چون تو آزاد وبی پروا وبندهٔ خدا می یابم باو بتواضع پیش می آیم پس بهمین وصف من مردان خدا را شیر خدا می نامند وبنام من ملقب میسازند نه آنکه از باعث زور وقوت وغلبه وشجاعت بر آنها نام من می گذارند چه این چیزها به نسبت من در پیل واشتر وجاموش ومرغ ومار بیشتر می باشد وهیچ کسی اهل الله را پیل خدا واشتر خدا واسپ خدا ومرغ خدا ومار خدا نمیگوید دریاب ای عاشق جانباز که از سبب طمع وحرص مردمان طامع وحریص به پیش هر ناکس خسیس چها خود را خوار وبی مقدار میگردانند وبچه حد باران سبکان خفیف العقل را انسان گاو وخر بر دوش وکمر برمی وارند

آنکه انسان را کند حیوان مزاج	احتیاج است احتیاج است احتیاج

بلکه چه جای حیوان شدن که دنیا طلبان از پایهٔ حیوان هم فروتر رسیده در حرص بی پایان خود افزوده خویشتن را به پیش هر یک دون همت مغرور خود فراموش بذلت وخفت بکمال رسانیده تعظیم وخدمت شان را برنگ عبادت وطاعت معبود حقیقی بطوع ورغبت بر خود قبول کرده از جهالت وغفلت آنها را نافع وضار ومعبود ومختار دانسته ازین گمان وپندار حماقت خود را بر نادانی جرگه حیوان هم افزوده مصداق آن آیت بحقیقت میگردند که اولئک کالانعام بل هم اضل غرض که آن شیر ازین قسم بسیار سخن به پیش آن خاکی دلیر بیان نموده دیگر حیوانان را نیز همت وجرأت بخشیده بمبالغه وابرام تمام آن مبارک اقدام را بر پشت خود سوار گردانید واز آن باز بمثل آن طوطی وباز ودیگر جانوران مانوس رفاقتش اختیار نموده بخدمتش حاضر می بود وگاه وبیگاه آن خاکی نیز برای خوشی خاطر او برو سواری می فرمود وبخوشی حال درآمده باین چنین قال ترنم مے نمود ے

ما بکس آشنا نمی گردیم منتظر از درون ما آه خانه سوز	چون شدیم آشنا نگردیم گل همسایه‌ها کناره که از خانه سوختیم	هر جا که در هوای تو مستانه سوختیم بر فرق ما بلا زده داغ جنون مسوز	صد مرغ را در آتش پروانه سوختیم گر گرم خویش دل دیوانه سوختیم

خاکی وی که گرم سخن شد زبان ما — از حرف آشنا دل بیگانه سوختیم

غزل

از نیک و بد هر انچه بدنیا بما رسید

تحقیق کرده ایم که از ما بما رسید — نزدیک بود دوری ره گم شود ولی — چشمی عجب ز آبله پا بما رسید

جز ناکجاست وارثی از خویش رفتگان — نامی که مانده بود ز عنقا بما رسید — عشقم بفوج غزالان بجنگ عقل

بهر مدوز جانب صحرا بما رسید — این عرصهٔ جهان چه پر از وحشیان بود — در بزم چون نماند کسی جا بما رسید

بی لطف یافتیم بساط زمانه را — بازی تمام شد که تماشا بما رسید — راحت بسایهٔ قد دلدار می کنیم

فیضی عجب ز عالم بالا بما رسید — و از انجا که بادحشیان انسی پیدا کرده دران کوهستان و بیابان میگردید بطرف

آبادی و بجانب مردمان مائل نمی شد باین قال حسب حال نالهٔ میکشید — غزل هست بجا دعوی عنقائیم — پادشه کشور تنهائیم

کاش شود خضر رهم طفل اشک — نابلد کوچه رسوائیم — شهرهٔ عالم شدم از بندگی — کرده مه عید جبین سائیم

تا خوشم از خانهٔ زنجیر هم — کرده زبس زلف تو سودائیم — معنی امکان چو کند فهم کس — میشود آگاه ز رعنائیم رباعی

تا چند ز اشک زخم زنگ آید — مینای حیات به که بر سنگ آید — با وحش و طیور زندگانی امروز — در زیر یک آسمان مرا ننگ آید

غزل بصد غبار درین وشت مبتلا شده ام — بدامنی که زنم دست از و جدا شده ام

نفس بدرو که از چاک دل کشود آغوش — مگر ندید که بی بال و پر رها شده ام

خضر ز گرد پراگنده چشم می پوشد — چه گمرهی ست که من ننگ رهنما شده ام

شرار و سنگ و باین فتنه شعله پردازی — نبوده ام این همه کام روز خودنما شده ام

بمعنی آن همه محتاج نیستم لیکن — ز قدر دانی ناز غنا گدا شده ام

مباش منکر بی دست و پائیم خاکی — که رفته رفته درین دشت نقش پا شده ام

غزل ما چو خورشید در جهان فردیم — وز همه دور دور میگردیم — در دل ماست مهر سیم برے

زان سبب ما بچهرهٔ زردیم — نیست جز ذوق عشق و لذت درد — در جهان انچه ما خود آوردیم

تا بخورشید عشق سرگرمیم — از هوای بهشت دل سردیم — شاهباز فرشته پروازیم

نه چو گنجشک خانه پروردیم — نیست ما را سری بصحبت کس — همدم عشق و محرم دردیم

خاکے این آه و نالهٔ جان سوز — گر نبے بود ما چه مے کردیم — غرض که چون آن بلبل هزار داستان

این قصه و بیان را بحضور شاه شاهان تا بدین مقام رسانید این غزل را بر حسب حال خود بتکرار

خوانده بدین مقطع تمام گردانید — ــه بلبل این آه و نالهٔ جان سوز — گر نبے بود ما چه مے کردیم

فرستادن شاہ جن و انس دیگر جنیان و پریان را برای محافظت و معاونت آن خاکی زار و بدان سبب شهرت و قبول پیدا کردن او دران دیار و آشکار گردانیدن مثل حواس خمسۂ ابدان پنج جانور نیکوکار خوش گفتار

چنین گویند که چون نسیم و صبا آن معاملهٔ شیر و خبر جانبازی آن مرد دلیر بخدمت آن شاہ جن و انس گذارش کردند چهار نگاهبان و پاسبان را از جرگۂ جنیان برای محافظت و خبرداری آن خاکی تعین کرده فرمود که شما نیز بهمین عنوان خویش از چشمش پوشیده از هر چهار طرف محافظت تن ناتوان او می کرده باشید تا هیچ دد و دامی و موذی مردم آزاری بدو تصدیع و رنجی و آزاری نرساند و هم دو پری دیگر را که ازان جنیان لطیف تر بودند بحضور طلبیده فرمود که شما نیز بر حال آن خاکی من مشرف گردیده از جانب فوق و تحت او باخبر بوده بجان و تن و قوای درونی و برونی او مدد و قوت میرسانیده باشید تا از شش جهت هیچ آفتی و خللی باو راه نیابد و سوای محافظان و مدد رسانندگان درونی و برونی دو جن دیگر را که تائید و قبول نام داشتند پیش خود خوانده حکم کرد که شما هم باین متعینان خاکی لطرفش گرائید و صورت انسان گرفته باو ملاقات نمائید و هم دیگر مردمان را از کمالات پوشیده و پنهان او آگاهی داده دلالت کرده بخدمتش رسانید تا او دران مکان قبولے پیدا کرد و لیکن او را از حقیقت شخصیت خود باخبر نگردانید و هم ازین معاملۂ عنایت پنهان من آگاهی نه بخشید و دیگر انچه مایحتاج ضروری او باشد بدون خواهش و کسب بدو میرسانیده باشید که او عاجز و ناتوان و محتاج ست اما زیاده از ضروری و لابدی هیچ چیزش نباید داد بلکه اگر داشته باشد آنرا هم نابود سازید تا بغفلت نه در آید و آسایش اکار نفر باید و از کار یاد و آگاهی و عشق و بیقراری به بدکاری و حیوانی نگراید و ما که خلیفة الله ایم بموجب سنة الله عمل می نمائیم که آن علیم حکیم چنین میفرماید وَلَو بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوا فِی الاَرضِ وَلٰکِن یُنَزِّلُ بِقَدَرٍ مَا یَشَاءُ اِنَّهٗ بِعِبَادِهٖ خَبِیرٌ بَصِیرٌ و هرگاه که امزاج و طبیعت او را صحیح و سالم سیدانیم و در ظاهر و باطن او قوت تمام می یابیم حکم آن همه پرهیز را از و بر میداریم و شامگاه و بیگاه در اوقات خلوت و هنگام جلوت این چنین سخنان را به پیشش خوانده دل او را بگداز و چشمش را باگریۂ سوز و ساز آشنا گردانید رباعی

ابری پی سلک گوهرت می پوید	تا کاشتہای تخم اشکت بوید	
خوش باش که سبزۂ ریاض رحمت	چندانکه تو گریه میکنی سے روید	

پس آن همه جنیان و پریان حسب الحکم سلطان بر سر حال آن خاکی رسیده از نظرش پوشیده و پنهان بکار محافظت و پاسبانی و خدمت و مدد رسانی ظاهری و باطنی او مقید و سرگرم گردیدند و آن خاکی بختیار هم از شمیدن باد بهار و اندرسیدن نسیم و صبا و از وزیدن اقسام باد و هوا که از هر جانبی و هر طرفی بدو میرسید برنگ غنچه بر خود بالیده دیگر قوت و توان در تن و جان احساس نموده لطرفه

کیفیت حال رسیده بدین چنین قال حسب حال نواها می کشید غزل

گشته در شکلم که همراه صبا بویش چرا آید
نکردم عزت دشنام جاهل وا ازین خواری
که حرفی برسم از کوه و جوابم از صدا آید
چنان گردست خاکی جد و جهدی در نظربازی
نشد روزی که روزی دیده در توتیا گیرم
نیازی بر لب خود نام من گاهی بدشنامی
که بوسی از دم تیغی برسم خون بها گیرم

ز بس خو کرده ام در گوشهٔ محنت به تنهائی
نفس را کو اثر ترسم که حرفی بر دعا آید
مروت غزل گر دیدست در دیوان نازاو
که گر بیگانه آید بخششش آشنا آید غزل
کنم دعوای نزدیکی که می‌خوانی ز دورانم
بگوشم باز روز چند دنبال دعا گیرم
چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر

بو جانیم در تن گرچه هر صبح از صبا آید
بنالم گر برسم پرسش دردم دو آید
نگردستان چنان سنگین دلی بی قید و مقدارم
عجب گر این قدر بی مهری از صد بی‌وفا آید
ز حسرت هر سحر تا کی سر راه صبا گیرم
توانم بود اگر بیگانه خود را آشنا گیرم
لبی در تربیت دارم که جا روزی کند روزی
مگر در جرگهٔ شوریده حالان تو جا گیرم غزل

در کوی تو آه جا نداریم
پامال تو گشت خون ماهم
ما طالع نقش پا نداریم
پای سگی از خدا نداریم
ما را کافیست مرغ مجنون
تنهانه دل و جگر ز غم سوخت
منت بسر از هما نداریم
داغ و دردش کجا نداریم غزل

زلف را تاب ده و سلسله پیوندی کن
بندهٔ عشق شدی ترک خداوندی کن
تا بکی تلخ دهان تو ز دشنام بود
دل ما شاد بشفتالو پیوندی کن

دل مجنون مرا باز حلی بندی کن
چند از ملتمس خویش دهم درد سرت
پستهٔ خویش بشیرین سخنی قندی کن
خاک یا دامن صحرای جنون بیرنگ ست

ای زلیخا زخریداری یوسف بگذر
بوسه را جان کسی قفل زبان بندی کن
بوسه ده که گرفتی ز لب هیچ خودی
تو بهر نقش قدم آبله گلبندی کن

وآن تائید و قبول خویشتن را بالصورت جمیل و مقبول متشکل ساخته به پیشش رسیده خلوص اعتقاد خود ظاهر ساختند دیگرم جوشی تمام و لم حضور و خدمت او را بر خویشتن لازم گرفتند و از دیدن حال و شنیدن مقال خاکی شوریده احوال که بسان گردباد از رسیدن هر هوا دباد به پریشانی خود در آمده بهر طرفی سرمی کشید و برنگ سحر هر صبحدم آه از نفس سرد کشیده سینه خود را می درید بمثال شمع صبح گاهی رنگ وی خود را باخته اشک حسرت از چشم انداخته بدین چنین سخنان پند و نصیحت پرداختند رباعی

تا چند علم بهمت فرو کشتی
گه چاک جگر گه نفس سرد کشتی
آخر تو سحر نه که در عالم وهم
بر دوش هوا جنازهٔ گرد کشتی

وهم آن تائید و قبول بموجب حکم و فرمان سلطان هر روز بطرف هر آبادی و دیهات آمد و رفت نموده ذره ذره کیفیت حال و یک یک حقیقت صفات بر کمال آن خاکی به پیش مردم آنجا ظاهر ساخته هر یکی را معتقد گردانیده بخدمتش میرسانیدند و چون آن مردمان هوشیار می دیدند که آن دو کس نزدیک آن شیرسواری در آیند وآن سبع موذی آدم خوار هیچ آدمی و جانوری تصدیعی و آزاری نمی رساند بی وسواس و بی دهشت نزدیکش میرفتند

و به پرستش می نشستند چنانچه در مدت چند روز آن قدر شهرت آن خاکی دران ملک و دیار پیدا گردید که تمام مردم آن همه
کوهستان و بیابان از کثرت مرد و زن پُر می بود و نوبت مصاحبت وحشیان دهقانی و جانوران مانوس صحرائی نمی رسید
لیکن دران کثرت هم آن طوطی خوش گفتار و هدهد تاجدار و باز شکار انداز و کلنگ بلند پرواز و شیر وفادار از و جدائی نگردیدند
و اصلا از مردم وحشت و رم نمی کردند و هرگز کسی را رنج و آزار نمی رسانیدند چرا که این پنج جانوران حکم حواس خمسه پیدا کرده
جزو لاینفک او گردیده بودند یعنی که شیر مماثلت بقوت لامسهٔ او داشت بدان راه که بردارندهٔ تمام جسد او بود و آن طوطی خوش
گفتار را مشابهت بقوت ذائقه و ناطقهٔ او بود و آن هدهد تاجدار واقف اسرار را که مصاحبت سلیمان زمان خود داشت و مدام
مدار تخت روان جسدش را بر باد هوای شوقش می نمود بمثل قوت شامه باید فهمید و دران باز تیز پرواز با چنگال نمود قوت
باصره باید دید و در بارهٔ آن کلنگ بلند پرواز که دریابندهٔ کنوز پنهانی ست مثل و تشبیه قوت سامعه را باید شنید باری دران
دیار مردم بسیار از زبان خاکی عشق شعار بی شمار وصف جمال و خوبی کمال جمیل نادیده را شنیده واله و شیفته اش گردیده از پرستیدن
جمادات و نباتات و حیوانات تبری نمودند لیکن چون از نام و نشان آن محبوب دل ربا استفسار می کردند دران وقت حال
آن مغلوب الاحوال بیاد جمیل برکمال خود در آمده به پیش آن مردمان هند بزبان هندی بدین چنین حرف و قال ترنم
نموده به کیفیت وجد حال خود در آمده چندان گریه و زاری می نمود که از هوش خود بیخبر می گردید برای آنکه مقرر ست مَا اَرْسَلْنَا
مِنْ رَّسُوْلٍ اِلَّا بِلِسَانِ قَوْمِهٖ اری مین نانون نجانون ٹھانو نجانون تاکی مہان کہا بکھانون موہنا جانون سوہنا جانون
دل جوہنا جانون اری مین نانون نجانون ٹھانو نجانون تاکی مہان کہا بکھانون ہی ہی رسیا جانون من کا بسیا
جانون دلون کا کسیا جانون اری مین نانون نجانون ٹھانو نجانون تاکی مہان کہا بکھانون جیوتا جانون جاگتا جانون
سنتا جانون دیکھتا جانون اری مین نانو نجانون ٹھانو نه جانون تاکی مہان کہا بکھانون بولتا جانون اپنی چاہ مین
ڈولتا جانون سبہی کرم کرتا جانون اری مین نانون نه جانون ٹھانون نه جانون تاکی مہان کہا بکھانون و بعضی آن کسان
که از زبان پارسی آشنائی داشتند بدین چنین سخنان نوا بر کشیده بسان عندلیب زار خود از نالهٔ خود مست سرشار میگردیده

غزل

میرم برای یاری کز بهر او توان مرد
نمی دانم چه میگویم چه میگویم نمیدانم
کهای آتشین و دود شت جا در خانهٔ چشمم
نخوانم خویش را حیوان ناطق گر من انسانم

جانم فدای نامش نامش نمی توان برد دل
درین گلشن نشد از پرده بیرون آن گل رعنا
که زین پرتو او گرد چون خورشید مژگانم
نباشد خاک پا من فلک را چون مدارائی

ز چشم مست او بیخود ز روی صاف حیرانم
چو نرگس سخت حیرانم که بر روی که حیرانم
نه افسانه ست این آنچه میگویند ای عقلان
مزاج برهمی دارم سر زلف پریشانم

غزل حسنے عجبی نمود ما را | چندانکه زنار بود ما را
غم پارے کمی ندید از ما | هر چند که آزمود ما را

افغان که ترانهٔ ندیمان بنگر بچه روز بد نشانید دل فهمیدیم غوطه خوردیم بخون بادی بپیچیده ست در مغز خیال ے دردو عالم همه ما آمده ایم	غم بر سر غم فزود ما را آخر نظر حسود ما را رباعی تن دانستیم خاک سر کردیم رباعے خاکیم برای خود غباری اریم فرد باگه گوییم چه ما آمده ایم	آن آدم خاکی ایم کز صدق چندانکه فنون دانش از بر کردیم گاهی مستی گهی خماری داریم با که گوییم و ربگوییم کیست باور میکند بیخودان سر کوی یاریم	هم وهم کند سجود ما را آئینهٔ عافیت مکدر کردیم گه فکر خزان و گه بهاری داریم آن پری روئی که من دیوانهٔ اویم که ندانیم کجا آمده ایم رباعی

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم در خانهٔ ماست لیک انباشته ایم رباعی با من بودی منت نمیدانستم تا من بودی منت نمیدانستم فرد	وان نیست جهان جان که پنداشته ایم فرد بهر که می نگرم غیر خود نمی یابم با من بودی منت نمی دانستم خاکی بکنج وحدت تنها نشین نباشد	آن چشمه که خضر خورد از و آب بقا بخود شناسی من هیچ کس نمی باشد چون من ز میان شدم تو گشتی پیدا دارد ز بس لطافت یارش نمی نماید رباعی

ای کاش که مرد مان حسنم دیدندی	تا گفتن دلستان پسندیدندی	تا بیدل و بیقرار گردیدندی	بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

اظهار نکتهٔ گفتار

در ینجا واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که چون بلبل خوش گفتار داستان خاکی را بحضور ملک ستار تا بدینجا رسانید از اثر قال خود بکیفیت حال در آمده نالهٔ زاری بر کشیده بعجب تغیر احوال بجانب آن هر چهار مقرب سلطان دیده اشاره بطرف عرش شاهی نموده آن رباعی خاکی را بدین طریق بتکرار خوانده همه حضار دربار رامع شهریار بنا در حقیقت و طرفه کیفیت رسانید رباعی

ای کاش مقربان ترا دیدندی	تا گفتن داستان پسندیدندی	تا بیدل و بیقرار گردیدندی	بر نالهٔ بلبلان نخندیدندی

القصه آن خاکی مجذوب که بمغناطیس قلوب بود و برنگ کاه ربا کشندهٔ اجساد ناتوان بجانب جان می نمود عجب دیوانه بکار خود هوشیار بود که چون در بعضی مردم آن دیار استعداد و نسبت حبی می یافت از حال دیوانه وقال مستانهٔ خویش بجانب محبوب لاریبی خود جذب گردانیده بکیفیت جذبه و نسبت مجهول الکیفیة مشرف می ساخت و این چنین نواهای دیوانه می افراخت رباعی

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست گزکم خان کسان چیان خواهی زیست	گفتیم کر بی نشان نت مقصود تو چیست هیچ کس ننشست پیش من گریان برنخاست	بنشست و بهای هاهای بر من بگریست در غمش بگریستم جائی که طوفان برنخاست

و چون در اکثرها نسبت عشق و محبت نمی یافت و آنها را وابستهٔ هوش حیوانی و گرفتار خواهشهای طبعی و درماندهٔ شبهات شیطانی می شناخت به پیش آنها تعریف و توصیف ملک خویش که سلطان جن و انس ست بعنوانی می نمود که دیگر بندگان پادشاهی را که بحقیقت بندهٔ درم و دینار و بندهٔ شکم نابکار خود بودند که برای حرص شکم و گرفتاری بدن تبعیت زرداران میکردند نیز ازان

بندگیها آزاد گردانیده بجانب آن ملک شاهنشاه خود ترغیب و دلالت می نموده می فرمود که اگر شما چیزهای خسیس و کثیف
را می خواهید و اجناس لطیف و شریف را می گذارید باری بموجب آن مثل عمل نمائید که گفته اند مصرع
خاک از تودهٔ کلان بردار | یعنی که اگر مال و ملک جهان سفلی و عالم فانی را هم میخواهید به بندگی ملک من که سلطان
جن و انس ست در آئید و تعریف غلبهٔ حال و بیان صفات بر کمال او از من بشنوید که او تمام عالم علوی و جهان سفلی را
در تحت تصرف خود دارد لیکن از علو ذاتی پا برین جهان سفلی نمی گذارد و آن عالم علوی او مکانی ست برین و بغایت
دل نشین که طرفه قصرهای بی قصور و نادر خواصان حور آئین و عجب غلمان تزیین دارد و در موسم زمستان
و تابستان غلبهٔ شدت هیچ یکی نمایان نمی گردد و همیشه خوش آینده اعتدال هوامی باشد و در هر چهار فصلش بهارست
که خزان نمی آید و در هر طرفش از شهد و شیر برکه و آبگیر ریمی باشد و آن زمین فیض آگین کانهای جواهر و طلا و نقره دارد و
هرگز دران مکان پر امان جانوران و درندگان و موذیان و حشرات ارضی و هوام پیدا نمی گردند و عمر طبعی باشندگان آن
مکان بسیار کلان می باشد چرا که آفات و بلیات و رنج و اندوه و غم و الم و امراض بدنی این جهان فانی ندارد حتی که علت
پیری هم دران مکان پیدا نمی شود فرد | بهر شهری که باشد آنجوان پیری نمی باشد | که مو شو انداز شرم میانش شد سفید آنجا
غرض که دران چنان مکان آن سلطان جوان بخت بر سر تخت که در زبان عرب آنرا عرش میخوانند بطرفه هیبت و
وقار و عنا در تجلیات جمال و جلال نشسته بر همه جن و انس و جمیع مخلوقات حکمرانی و کار فرمائی میکند و ذرهٔ ذرهٔ عالم خاک از
خط فرمانش سر بدر نمی آرد و اگرچه حکم نافذ او از آسمان تا زمین و در تمام مکان و مکین جاری و ساری ست فاما او از سبب
لطافت و نظافت خود در دید و شهود مردمان نمی آید لیکن همین یقین نمائید که هر کرا او میخواهد همان کس در ینجا بسبب
ظاهر و مجاز هم حکمرانی و کار فرمائی حاصل می نماید چنانچه حالا مرا در ینجا فرستاده ست و شما را به پیش من آورده این همه وحشیان
پرنده و چرنده و درنده را با من انس بخشیده ام گردانیده ست و مرا زبان دان تمام جانوران گردانیده خیر خواه و دعا گوی همه
مخلوقات خود ساخته رباعی | خاکی عمریست در دعای خلقیم | مصروف توجه بقای خلقیم | هنگامه ابتهاج بی حیرت نیست
حق کامروست ما گدای خلقیم | باری چون آن مردم ازان خاکی این چنین بیان امی شنیدند حیران و متعجب گردیده
می پرسیدند که ای خاکی مگر تو بخدمت آن ملک خویش که چنین تصرفات و کرامات او را بیان می نمائی رسیده و او را
بچشم خود وادیده ٔ چان زمان او می گفت که بلی مرا ازین مکان سفلی جنیان برداشته بعالم علوی برده بودند و من
بخدمت آن ملک فائز گردیده ام و سخن او را شنیده ام و جنیان باکمال و پریان باجمال او را که از چشم و خیال شما پوشیده
و پنهان اند دیده ام و بدیگر عجائب و غرائب آن عالم رسیده ام لیکن خود آن ملک را بچشم ظاهر ندیده ام بلکه بدیدهٔ باطن

جمال باکمال او را مشاهده نموده ام **فرد** بوسیدم آن دهان را زان دگر بپرسند | بوسیده کجا را گوییم که هیچ جا را

که او بران عرش برین خویش می باشد که از رسیدن آن مکان پر جمیع پرندگان علوی و سفلی از هم می پاشد و از صورت و حقیقت آن سلطان نهان هیچ جن و پری و انسان را علم و آگاهی و عرفان نمی باشد بلکه ملک و فلک را هم از ان مرتبهٔ حقیقت پنهان سوای حیرانی و سرگردانی چیزی بدست نمی آید تا بجن و انس چه رسد همین قدر هست که همه عقلا و جهلا و باخبران و بیخبران جذبی و کششی و نگرانیی و رجوعی بطرف آن سلطان حاصل کرده یقینی و ایمانی بر هستی او پیدا می نمایند و بدوران و سفلیان حکمی و فرمانی و امر کن مکن که بتوسط علویان و محبان و محبوبان میرسد بموجب آن عمل می نمایند و اگر خلاف آن می کنند معاتب و معذب می شوند این بگفت و بدین قال حسب حال نواها برکشیده مست گشت **غزل**

غیر نادانی نباشد زینت عنوان ما
می چکد گرچه تری چون ابر از دامان ما **فرد**
فرد شهرت بیهده ما را ز بانها افگند
رفیق قافله با پای خواب آلودم
می برو فکر جهانم که ز کار اندازد
مرده را موج ز دریا بکنار اندازد
می چکد چون شبنم گل بیخودی از طاقتم
سایه پرورد غبار رهگذار کیستم
غوطه زد چون برق چین آستینم در گداز
هیچ میدانی کیم من خاکسار کیستم

کی سزد جز ساده لوحی لوحهٔ دیوان ما
دولتی بر گرد سر گردیدنی نزدیک بود
ورنه تنهائی ما بیشتر از عنقا بود ه
خبر ز حال خودم همچو عکس آئینه نیست
نگر این بار ز دو چشم غم یار اندازد
غزل میروم رو بر قفا در انتظار کیستم
آب شد آئینه ام آئینه دار کیستم
می طپد در خود غبار هستیم چون گردباد
شعله چین از گریهٔ بی اختیار کیستم

میرسد فیض از محیط رحمت حق روز و شب
به چرخ بی انصاف دور انداخت از کویش مرا
چو سایه نیست خبر از مقام مقصودم
بحیرتم که کجا آمدم کجا بودم ه
عاصی مرده دل ز رحمت حق دور شود
زخمی گم کرده صیادم شکار کیستم
چون نسیم صبح می رقصد نفس در سینه ام
بیقرارم آه یارب بیقرار کیستم
در رهت چون سایه سر تا پا جبین سجده ام

رباعی

القصه که از دست ندارم خبری
تا خاکی خود را چو غبار انگیزیم

جز اینکه نمی گذارم یاد گری با
نامیدایم از کجا آمده ایم

رباعی

تا از غم عشق ست وصول ما ازمی
از عالم بی چون و چرا آمده ایم

درکس نتوانم بفراغت نظری
یا از اقلیم کبریا آمده ایم

افسون نگاه او تنیدست بمن
یک قدم هر کس که در صحرای حرمان میرود
چون پر رنگ از زخم سوی گلستان میرود
چشمهٔ حیوان کجا و بادهٔ یاقوت رنگ

گرم ست بساط خاک از پرتو مهر
خار در پای نگاه او ز مژگان میرود
لاله زاری بسکه شد هر گوشه اش از داغ می
حرف ایجاد لب جان بخش جانان میرود

خاکی نازش نفس رسیدست بمن
بر من ز رسیدست بمن **غزل**
گرده از بس عشق صرف خدمت گلشن مرا
چاک جیب من پی گلگشت دامان میرود
مردم چشم مرا همی ز جوشش گریه نیست

آدم آبی نرسد گر بطوفان میرود
خاکیا بر خود گنهگار را ربالد دور نیست
هست در هر گوشهٔ آن شهر فنیائی دگر
نقطهٔ آن نسخه دارد نکتهٔ سربستهٔ
همچو پرگارش بلاگردان شود پائی دگر
هفت اقلیم زمین از پرتوش هر هفت شد
کی بود فیض شگفتن آن قدر جائی دگر
خاکیا هست آن سواد عاشق و معشوق خیز
برای خانهٔ آئینه گرنه معمارم
به بخت سبز ندارم سری ز بیتابی
که من بآتش خاموش گرم بازارم
ندیدم یار اما جلوه اش را دیده میگویم
کنون از عالم قدس انچه گویم دیده میگویم

بسکه از جور تو شد در دل تمناها شهید
رحمت حق بهر استقبال عصیان میرود
چون توان رفتن ز خود آنجا که هر سو بسته راه
خاک کویش است در هر ذره صحرائی دگر
سرو با تمکین آنجا نیست کم از کوه قاف
دارد آن کشور چه حسن عالم آرائی دگر
یک پریدن وار آزادی ندارد قمریم
سوی مجنونی دگر گیسوی لیلائی دگر غزل
بهند نشو و نما داد عجز نخل مرا
چو تیغ برق فراغت بود ز زنگارم
چنان ز رنگ رخش خاک من گل افشان است
گل نیرنگیش از باغ عالم چیده میگویم

خون ناحق کشتگان ما ز مژگان میرود
غزل کی بود سیاح آنجا را تماشای دگر
طرهٔ دستاری و زلف چلیپائی دگر
در هجوم دلربایانش فشارد هر که پا
در هوایش تا پرد قمری ست عنقائی دگر
غیر گلبندی نباشد خار بست آن چمن
هر قدم استاده در ره سرو رعنائی دگر
چراست با دل حیران خود سر و کارم
برنگ سایه ز افتادگی زمیندارم
چو لعل یار میرسید حالت دل من
که هر آه بود مشق خط گلزارم ع
برنگ ناخدا از شیشهٔ دل دوربین دارم

غرض که آن خاکی که بندهٔ آن سلطان و عاشق آن جانان بود دران خاکدان بعض کسان را که استعداد و نسبت عشقی داشتند از فیض صحبت بجانب خود جذب کرده کیفیت حقیقت کمال دل خویش فهمانیده بهره از انجذاب جمیل حقیقی بخشیده بود ع

از بس خیال آن مژه دل را افگار کرد
گفتم بهر که درد دل خویش کار کرد

فرد غافل نبوده ایم ز یاد تو یک نفس
یا گفته ایم حرف ترا یا شنیده ایم
ع بهر کس حدیث دل ریش کردم
دلش را از غم چون دل خویش کردم

و بسیار کسان را که نسبت حرصی و حالت محتاجگی داشتند از بخشیدن گنج رایگان و از نمودن آنهمه تصرف و توان که زبان جانوران می فهمید و بر شیر سوار میگردید معتقد خود گردانیده حرفهای سودمند شنوانیده بجانب ملک خویش رجوعی و احتیاجی پیدا کنانیده از بندگی و گرفتاری همه مالکان و خریداران آزاد و خلاص می نمود و در بندگی آن ملک در آورده همه را خواجه تاش کرده از مناسبت جنسیت الفت پیدا نموده بحسن معاش که عبارت از آئین بی نیازی و بی پروائی ست گذران میکرد و بحالت خوشی عرفان باین چنین سخنان ترنم می فرمود

غزل دو روزی گر بناهنجاری اغیار میسازم
نباشد دور گر با صورت دیواری میسازم
باین بیگانه خوئی با خود و با یار میسازم
مرا سر رشتهٔ تحقیق تا آمد بکف آنرا
مرا با صاحب این خانه چون نبود شناسائی
گهی تسبیح گردانم گهی زنار می سازم

بنا بر مصلحت باشد در شیشها چو سو هانم
که بهر ناله از هر رگ عیان منقار میسازم
با آب زندگی خود نمی شود سیراب
فلک ز گرمی آهم شدست آبله زار
ز شر نفس پس از مرگ تن نیم امین
که دوخت زخم دل ما برشتهٔ زنار
غزل عقل را سلسلهٔ زلف تو در دام کشید
سپه کفر که بر خطهٔ اسلام کشید
هوس ساعد سیمین تو می پخت دلم
رفت در پای گل و بادهٔ گلفام کشید
نظم خاکی که نهاد ند بر و نام قبول
لیکن چو نقش پا همه از پا نشسته ایم
ما را خبر ز حال خزان و بهار نیست
شد مدتی که در ره فردا نشسته ایم
دنیا همه بهشت شد از خوش دلی بما
فرهاد و قیس و ما همه یک جا نشسته ایم

بنا هموار ی خود غیر را هموار میسازم
غزل بغیر گریه مرا سبحه نیست وقت خمار
گرسنه چشم تو شد بسکه تشنهٔ دیدار
جمال وحدت خود سیر می کنی صد رنگ
که جلد تر بشود پوست افگند چون مار
بکوی شاه چه آید بغیر سر بازی
رقم تفرقه بر صفحهٔ ایام کشید
کلک صنع ست که بر لوح جمالت ز دو زلف
هر بلائی که کشید از طمع خام کشید
سر آغاز جهان را بتمامے دریافت
قلم رد نتوانند برین نام کشید
مشغول سیر گریهٔ خویشیم روز و شب
در انتظار آن گل رعنا نشسته ایم
طالع چو گرد دولت معنی نصیب ما
گویا بزیر سایهٔ طوبی نشسته ایم
قائم مقام کوه کنم خاکیا بعشق

درین باغ جهان آن عندلیب دل فگارم من
چکد چو شیشهٔ انگشتم اشک استغفار
ستاره نیست که بینی بر آسمان هر شب
شکست آینهٔ دل شود چو با تو دو چار
شهید مشرب جراح کافری کردم
ز من که نیست بسر هیچ خاکیا سر و کار
تا ز سلطان جمال تو نیا ورد خطی
طرفی جیم نوشت و طرفی لام کشید
ای خوش آن رند سبو کش که در ایام بهار
هر که در میکده جام فرح انجام کشید
غزل هر کس که بنگری بر هش ما نشسته ایم
چون طفل اشک بر لب دریا نشسته ایم
گرد از فریب وعدهٔ تو راه گم مگر
شاهانه در نشیمن دلها نشسته ایم
رونق پذیر مجلس اندوه تا شود
در بی ستون بمسند خارا نشسته ایم فرد

به تشبیهی که بد خو کرده قست
فریاد که از جنبش پرویزن چرخ
رباعی کرم کن پادشاهی گدائی ربا
افتد هر لحظه مشت خاکی بر خاک
هر روز و شب آفتاب و ماه و افلاک
بهر انسان کنند سامان هلاک

القصه خاکی را دران ملک و دیار آن قدر شهرت و اقتدار
پیدا شد که شهریار آنجا که جاندار نام داشت اکثر اوقات بخدمتش می رسید و پند و نصیحت او را بطوع و رغبت می شنید
و حکم و فرمانش را کاربند می گردید و بهنگام خرام در جلو و رکابش می دوید و دران چنان اوان خاکی با عرفان به پیش
آن سلطان بدین چنین سخنان بعجب کیفیت حال نوا کشیده سامعان را نیز بقدر اعتقاد و نسبت و خصوصیت تازه میگردانید

رباعی از لطف چو کار خلق عالم کردی
در عالم هستیم مکرم کردی
قربان شوم ای کریم احسان ترا
بر قدرتیتم ز خاک آدم کردی

رباعی خاکی بد و روزه و هم مغرور مباش
دنیا و تو نیستے ست معمور مباش
هر چند ابدال و قطب و غوث خوانند

رباعی

ای خاک ما بن غبار مسرور مباش
مائیم و همین مشت غباری که زعجز
زانکه از رفتار عمرم می شود گردی بلند
در گوشهٔ تسلیم جهانے دارم
بدشت عشق فراغت ز شهر و ده دارم
بود بخاک نهان دام طائر تیرت
دوراز آن درانچه تنگ قدر ما بود آن شدیم
جز فنا گویند رنج زندگی را چاره نیست
بر زبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم
در عبادت گاه ذوق نیستی مانند اشک
عالمی سودای دانش بخت و ما نادان شدیم

در مجمع امکان که عبادتگه است
در خاک سجود دیر ما ادست عادت فرو
رباعی خاکی نه غرور عزّ و شانی دارم
از خاک فروتر آسمانی دارم غزل
آفتاب بهارست داغ من همچشم
گمان مبر که بزیر قبا زره دارم غزل
عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم
از چه یارب تشنهٔ این درد بی درمان شدیم
مشت خاک تیره را آئینه کردن حیرت ست
سجده کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم

تمهید نیاز لیست نشست و برخاست
خرم از نشو و نمای این تن خاکی نیم
نی دعوی تابے و توانے دارم
نه فکر که زجنون نی خیال به دارم
زبس که گرمی شوق تو روز به دارم
بی تکلف گر گدا گشتیم و گر سلطان شدیم
ریخت قدرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم
راحتی گر بود در کنج خموشی بوده است
جلوه کردی که ما هم دیدهٔ حیران شدیم
دردسر کمتر چه لازم با فسون پرداختن

غزل

تا ز اقبال نارسائیها
سوی دنیا نبرده ام دستی
گریه و ناله عذر خواه من ست
بحر بیغان ز موج می نرسید

تا بزلف ایاز می رسدم
گر کنم پا دراز می رسدم
در دم افشای راز می رسدم
انچه از تار ساز می رسدم

نه تعین نه ناز میرسدم
وارث آدمم علاجی نیست
گر رموز حقیقتم این ست
بسته ام دل بتار گیسوئی
نرسیدم بهیچ جا خاکی

تا جبین یک نیاز میرسدم
از خوشی احتراز می رسدم
هر کجایم مجاز می رسدم
تا زعمر دراز می رسدم
تا کجا امتیاز می رسدم غزل

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
خواهی شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
گه سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بگذر از قصهٔ تعطیل که تعطیلے نیست
بر براق تن ازان روی سوار آمده ایم
خاکیان در طلبش در بدر و کوی و بکوی
محتاجم و بهیچ قسم احتیاج نیست

در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
بوسیدن لب جام اول ز دست بگذار
آنجا به نیک نامی پیراهنی دریدن
غزل گر نه آنست که جوینده یار آمده ایم
پادشاهیم که اینجا بشکار آمده ایم
گرم ادست دران عالم بالا بودی
عین فخریم که در کسوت عار آمده ایم

فرصت شمار صحبت کزین دو روزه منزل
کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن
گه چون نسیم با گل از نهان بگفتن
پس درین پرمغان ما بچه کار آمده ایم
هیچ مرکب بجهان لائق این میدان نیست
از برای چه درین شهر و دیار آمده ایم
آنم که در سرم هوس تخت و تاج نیست

دگاه بیگاه بهنگام فراغت وقت خلوت بظاهر و باطن خود بجناب محبوب

عالی مقام بتمام متوجه گردیده بدین چنین کلام نوامی کشید رباعی

ویرانه دلی ز عشق معمورم بخش	نزدیک تو رفتن من از بی ادبی ست
یارب ز چراغ معرفت نورم بخش	دورم چو فگندی نظر دورم بخش

و چون هر روز و شب و هر دم و هر آن نسیم و صبا و صرصر و هوا و دم روان باد پیمای خود را بسر خویش و زیده و بدرون خود رسیده می دید برنگ ابر بهار از شادی بسیاری می بالید و بطرفه کیفیت حال بدین چنین سخنان حسب حال ترنم می نمود غزل

گر توانی ای صبا بگذر شبی از کوی او
من چنین محروم و تو همواره هم زانوی او
واژونه طالعیم سپندی کنیم دود
یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ما
گردیده بخت تیره همایون بفر عشق
مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما
نیست غمخواری درین شبها چو شمع محفلم
جاده در هر گام می افتد بپای منزلم
سجدهٔ و تسلیم را میزان سر و دست من است
نیستم غافل یعنی گر بصورت غافلم

ور دولت خواهد بیر از ما پیامی سوی او
غزل الحق تاب سینه شعله بر آورده داغ ما
چشمی مگر رسد بحضور و فراغ ما
دیوانه شد بهار گل بوی کرده ام
گیرد همای فال بگلبانگ زاغ ما
از قلب اعدار تو خاکی نشانه نیست
می گذارد گاه چاک سینه دستی بر دلم
برده باشم گوی دولت از میان نام خدا
یک طرف مائل بدین یک سو بدنیا مائلم
سینه ام چون شیشهٔ ساعت طلسم آرزوست

گر دلم را بینی آنجا گو جراحت یا د وصل
صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما
مرهم در آتش است کباب یم از غمش
سودای طره کرده چها با دماغ ما
از چشم پر خمار تو در می فتاده ایم
هر لاله کو می دمد از باغ و راغ ما غزل
در سفر چون سایه دیدم عزت افتادگی
گر دل جمعی بدنیا چون صدف شد حاصلم
چشم بینای نهان در پرده ام چون عینک است
سخت دل تنگم خدا آسان کند این مشکلم

در حجاب ابر عقلم بود خاکی برق عشق	دست غیب این پرده را برداشت از پیش دلم

متوجه گردیدن حکیم ذو فنون حسد شعار برای آن کار که در مجموعهٔ یاران خاکی بختیار نیکو کار پریشانی و تباهی بسیار اندازد که آنها را از کار عبادات و خیرات و اذکار و افکار عالم علویات و جهان باقیات و از معاملات ریاضات و مجاهدات که با نفس و طبیعت خود دارند باز دارد و از خطرهای فاسد و اندیشهای تباه از راه صراط مستقیم که رضا بقضا و صبر بر بلا و شکر بر نعما و توکل و تفویض در همه امرها باشد برگرداند و در تصدیق قلبی و ایمان بغیبی آنها شبها و خطرها پیدا آرد و هم در حضور و سرور خاکی خلل و فتور اندازد و از میان آن دو رشتهٔ امید و بیمش یک رشته

امیدرا قطع گردانیدہ رشتہ بیم راہم ست وبی قوت ساختہ درآخر کار توسل اورا از جناب
پروردگار بالکل بگسلاند و در بادیۂ بُعد وحرمان ابدی کہ خلد جہنم ہمان ست اندازد و بیان
آن حقیقت واحوال کہ خاکی پرملال بہ پیش یاران نادان وجہال بسیار آیات ذوالجلال
خواندہ پند ونصیحت برکمال می نمود وہم از آیات قرآن نسبت معیت او سبحان با بندگان
پیدا وعیان می گردانید وہم از شنوانیدن کلام اللہ آن یاران گمراہ را ازان کار آگاہ میکردانید
کہ کدام بندگان را آن خالق دوست میدارد وچہ قسم مخلوقان را دوست نمی دارد وچہ نوع
بندگان را بسیار می خواہد وکم می یابد وبیان حقیقت وکیفیت ملاقات وصحبت خاکی بدان
حکیم ناری وبیان آن معاملہ وکار کہ اگر سالکان ہوشیار بعض امور کار ضروری ولابدی دنیای
بی مدار بہ نیت حصول مراتب آخرت وارادۂ وصول قرب جناب صمدیت بعمل وکار ور آرند
در آخر کار بوقت حساب وشمار در کار آخرت اعتبار کردہ می آیند وبرای بیان مثل آن معاملہ
حکایت دو درویش صاحب تصرف وکرامت وبیان آنکہ طائفۂ شیعہ مرتکب گناہان
کبیرہ را ہرگز مغفور نمی دانند وحضرات انبیا ودوازدہ امام را از کبائر وصغائر پاک وبرای شناسند
وگروہ سنیہ حضرات انبیا را از گناہان کبیرہ پاک می انگارند لیکن از گناہان صغیرہ کہ آنرا ذلت
ولغزش وخطا می خوانند مبرا نمی فہمند واولیار الطریق الاکثریہ از گناہان کبائر محفوظ گمان میکنند
واما اولیا ودوازدہ امام را پاک ومعصوم از کبائر وصغائر نمی انگارند وتحقیق جماعت خالص
محمدیان آنست کہ حضرات انبیا وائمۂ معصومین را از گناہان کبائر وصغائر نفسانی وطغیانی
صفت بشری وسرکشی مقتضای حیوانی کہ ہمہ آدمیان مرتکب می گردند وگرفتار اند پاک وآزاد

می دانند و بیان آن معامله و کار که بندگان برگزیده و اخیار را با پروردگار می باشد آن پاکان
و معصومان هم خویشتن را آلوده و گرفتار می یابند بدان سبب دائم استغفار می خوانند و همیشه
ترسان و لرزان می مانند و برای مثل آن کار بیان حکایت سلطان جبار و وزیر پرتقصیر
بی جرم سراپا گنهگار و برخی بیان حقیقت و اسرار مسئلهٔ جبر و اختیار و اظهار آن کار که حقیقت و ماهیت
همه چیزها بلسان جسد و صورت آنها نیز مخلوق و مجعول خالق و جاعل حقیقی ست و بیان آن کار
که حکیم ضلالت شعار خاکی هدایت کار را از جمع کردن یاران اخلاص آثار مانع آمده در آخر کار
از شنیدن جوابش شرمسار گردید و بیان آن اسرار که سالکان هوشیار را درین دار ناچار
توسل و تعلق بجناب ابرار و اخیار می باید و هم بی اختیار درماندگی و گرفتاری ببعض امور کار
لابدی و ضروری عالم سفلی می باید و بیان این احوال نیز باظهار طرفه مثال و سوال حکیم عیار
از خاکی زار که چرا تعظیم مردم دنیادار نمی گرائی و برای چه بدین همه تواضع و انکسار با گدایان
و مفلسان بی اعتبار پیش می آئی و شنیدن جواب شافی آن کار از آن دیوانهٔ هوشیار
و بیان بعض چیزهای اختراعی خاکی و در آخر کار رهائی و نجات یافتن خاکی ناتوان
و بیمار از دست تصرف آن حکیم قوی دل آزار از سبب استغاثه بجناب ملک غفار

چنین گویند که چون از آن معامله و کار خاکی بختیار حکیم ذوفنون حسد شعار آگاه و خبردار گردید که او سودای خام
خود را پخته گردانیده و در حالت دیوانگی خود چندان قوت و جذب بهم رسانیده ست که بسیار مردمان هوشیار دنیادار
را دیوانه و مست و سرشار حرف و گفتار سحرکار خود ساخته بسان خود خواهان دلدار و طلبگار دیدار نادیده نگار گردیده است
و از دیوانگی عشق و محبت خویش و زدن نسیم و صبا را رسیدن برید و قاصدان آن ملک بی نیاز بی پروا به پیش خویش
خیال نموده بدگیر کیفیت حال رسیده است

فرد

شاید میان علوی و سفلی ست ماجرا
کامد شد نسیم و صبا کم نمی شود

رباعی

گردی که ز کوی او صبا می آرد | گریم همه بهر من بلا می آرد
آن کوی چو گشت خار شادیت تمام | خرمن خرمن غم از کجا می آرد

کسی گرفته دل خویش از دلبر خویش | چه جورها که نکردیم بر ستمگر خویش
دگر ببوی که شمشاد و سرو در رقصند | کند ز دست صبا کس چه خاک بر سر خویش

و عجب هوائی و طرفه بادی بدل و دماغش پیچیده است که برنگ گردباد از همه عالم و عالمیان بی نیاز و آزاد گردیده سر توجه خود در آورده نادر عروجی و نزولی بخشیده است و آن همه قدرت و اقتدار و آن قدر مجموعهٔ نیکو کار و غفلت شعار را از تائید و مدد و از عنایت و مغفرت آن شهریار ستار تصور نموده در کار شکر و سپاس خود افزوده خویشتن را مامور و رحمت بی شمار بموجب این آیت پروردگار گردانیده است که وَإِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِن كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ بی اختیار بسیار بیتاب و بیقرار گردیده برنگ برق از جای خود برجهیده در طرفة العین بران خرمن مجموعهٔ آن بیچاره خاکی رسیده محیط احوال آن همه رجال گردیده بسان اثر جزو ناری بمیان درون و برون هر یک دانه و نادان جاری و ساری شده خاطر بعضی را از خطرهای فاسد پریشان گردانیده دلش را از باد سوزان خویش گرم گردانیده از کنانیدن کارهای ناکردنی سراپایش را بی حیا و بی شرم ساخته بعضی را از اندیشهای تباه از رفتن راه منع گردیده پایهای سعی او را از اثر جزو ناری خود پر شته ساخته رشتهٔ تعطیل و کسل بر پایهایش پیچیده بعضی را از خیالات بی یقینی و بدو بینی سراپایش را سوخته ناکارهٔ محض گردانید غرض که از رسیدنش دران مجموعهٔ یاران خاکی عجب پریشانی و بی جمعیتی پیدا و نمایان گردید چنانچه اکثری از میان آن یاران بایقین و اخلاص گزین بحضور خاکی با تمکین رسیده از اندیشهای واهی و خطرهای تباهی خود بادسنجی می نمودند و بر اخبارات رسانیده و چیزهای دیدهٔ او با نکار و شبهه پیش آمده بسیار توجیهات و تقریرات ملایانه و حکیمانه می کردند و می گفتند که ای خاکی ما ترا هم بسان خود انسان می دانیم و هرگز فرشته نمی خوانیم و گرفتار خور و خواب و محتاج بسیار چیزهای ضروری نایاب می شناسیم پس بچه قسم آن چنان سخنان ترا که غیر مسموع و آن چیزها که نادیدهٔ ما باشند و آن معاملات و کیفیات ذات و صفات ملک جن و انس که ماورای وهم و فهم و خارج از عقل و علم باشد از تو باور داریم و قبول کنیم که تو حقیقت و کیفیت آن سلطان عرش نشین پنهان را که متصف ست بصفات کمال و منزه است از سمات نقص و زوال من وجه ما را فهمانیدهٔ فاما ماهیت او را کما حقه و بالکنه بیان نمودهٔ که او کیست چیست مرد ست یا زن ست آدم ست یا ملک ست جن ست یا پری ست یا از جنس همه مخلوقات جدا و بری ست و او چه می خورد و چه می نوشد و کجا می باشد و چه می پوشد و بر کدام مرکب سواری کرده و چه کار میکند و بر هستی و یکتائی و بر دوام بودن و بی خللی او چه دلیل و برهان شافی و کافی می آری که ما وجود آن چنان سلطان باکمال بی شبهه و مثال را از قبیل امور محال میدانیم و بر آن همه اخبارات و کیفیات گفته و رسانیدهٔ تو دران زمان یقین تمام می آریم که تصرفات و کرامات خود را نموده عاجزی و بی اختیاری ما را

بانای وار سخنان با عرفان حقیقت معرفت و کیفیت قرب و معیت و خصوصیت نسبت خود را لجناب آن سلطان
باجمال و جلال بحد بر کمال به پیش ما پیدا و آشکار گردانی و یا آن ملک ستار را علانیه به پیش چشم ما نمودار سازی تا ما را
در هیچ وقت و حال با تو قدرت و مجال گفتار و انکار نماند و این قسم آیات ذوالجلال را بحضورش لمقال در آورند کما انت
اِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا فَأْتِ بِآيَةٍ اِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ و باهم دیگر گفتند که مَا هٰذَا اِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُرِيدُ اَنْ يَّتَفَضَّلَ عَلَيْكُمْ
وَلَوْ شَاءَ اللّٰهُ لَاَنْزَلَ مَلٰٓئِكَةً مَّا سَمِعْنَا بِهٰذَا فِيْٓ اٰبَآئِنَا الْاَوَّلِيْنَ اِنْ هُوَ اِلَّا رَجُلٌ بِهٖ جِنَّةٌ فَتَرَبَّصُوْا بِهٖ حَتّٰى حِيْنٍ قَالُوْٓا
اِنَّمَآ اَنْتَ مِنَ الْمُسَحَّرِيْنَ وَمَآ اَنْتَ اِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا وَاِنْ نَّظُنُّكَ لَمِنَ الْكٰذِبِيْنَ فَاَسْقِطْ عَلَيْنَا كِسَفًا مِّنَ السَّمَآءِ
اِنْ كُنْتَ مِنَ الصّٰدِقِيْنَ و اکثر نادانان و سفیهان به پیش آن خاکی عاقبت اندیش رسیده گله و شکوه کم روزی
و بی استطاعتی و انواع پریشانی و اقسام بی جمعیتی و بی حلاوتی و بی مزگی نموده گفتند که ما از سبب تنگی معیشت بعبادت
و ریاضت پرداختن نمی توانیم و از باعث کثرت عیال و فقر و فاقه بر کمال مواظبت و اشتغال بذکر و یاد ذوالجلال هرگز
در هیچ وقت و حال از ما نمی آید بلکه در بیشتر احوال این چنین خطرهای فاسد سراپا زوال بجناب سبحان ذوالجلال
و صفات بر کمال او می آید که چه قسم رزاق و رحیم و سمیع و کریم ست که روزی در خور ما نمی رساند و رحمی بر حال خراب ما
نمی کند و دعای ما را نمی شنود و کرمی بر احوال ما نمی فرماید همین که آن خاکی مجذوب خوش حال از آن همه یاران مجنون
بدحال این حرف و قال شنید و آن قدر پریشانی احوال برید بغایت گرفته خاطر و پر ملال گردیده برخواند ؎

چهل سال هر روز و هم از نمو	که تعطیل و رزش و روزی نبود	نه سر بی کله ماند و تن بی لباس	همان می طپید و دل زهی ناسپاس

فرد غمگین منشین ز تنگ دستی
چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

چون دست تهی کشاده رو باش ؎
فرد تو دلی جمع کن این تفرقها آن همه نیست

نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سمار ریزد
سر صد رشته همین عقده بهم می آرد

و خود هم بمقابل آنها این چنین آیات ذوالجلال را بعجب کیفیت و حالت و طرفه الحان و قراءت برخوانده بی اختیار زار
زار نالید چنانچه بعضی از آن رجال با نا ناختر نتیجه آن قال و حال متاثر گردیده بدان کیفیت و حالت سابق خود رسیده
خوش وقت و خوش حال گردیدند و از آن همه خطرها و اندیشهای خراب و تباه نادم و پشیمان شدند و اکثری بهمان حالت
پریشانی و بی یقینی خود درماندند اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطٰنِ الرَّجِيْمِ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ يٰٓاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا
لَا تَتَّبِعُوْا خُطُوٰتِ الشَّيْطٰنِ وَمَنْ يَّتَّبِعْ خُطُوٰتِ الشَّيْطٰنِ فَاِنَّهٗ يَاْمُرُ بِالْفَحْشَآءِ وَالْمُنْكَرِ وَلَوْلَا فَضْلُ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ
وَرَحْمَتُهٗ مَا زَكٰى مِنْكُمْ مِّنْ اَحَدٍ اَبَدًا وَّلٰكِنَّ اللّٰهَ يُزَكِّيْ مَنْ يَّشَآءُ وَاللّٰهُ سَمِيْعٌ عَلِيْمٌ وَلَا تُفْسِدُوْا فِي الْاَرْضِ بَعْدَ اِصْلَاحِهَا
ذٰلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ اِنْ كُنْتُمْ مُّؤْمِنِيْنَ وَاِذَا مَسَّ الْاِنْسَانَ ضُرٌّ دَعَا رَبَّهٗ مُنِيْبًا اِلَيْهِ ثُمَّ اِذَا خَوَّلَهٗ نِعْمَةً مِّنْهُ نَسِيَ مَا كَانَ يَدْعُوْٓ

الیه من قبل و جعل لله اندادا لیضل عن سبیله قل تمتع بکفرک قلیلا انک من اصحاب النار و اما ینزغنک من
الشیطان نزغ فاستعذ بالله انه سمیع علیم الله یبسط الرزق لمن یشاء و یقدر و فرحوا بالحیوة الدنیا و ما الحیوة
الدنیا فی الآخرة الا متاع لا املک لنفسی نفعا و لا ضرا الا ما شاء الله و لو کنت اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر و ما
مسنی السوء ان انا الا نذیر و بشیر لقوم یؤمنون او لم یروا ان الله یبسط الرزق لمن یشاء و یقدر ان فی
ذلک لآیات لقوم یؤمنون یعنی که آیا نمی بینید آنکه خدا گشاده می گرداند روزی را برای هر که می خواهد و تنگ میسازد
برای هر که میخواهد که درین نشانهاست برای گروهی که بگرویده اند و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض و لکن
ینزل بقدر ما یشاء انه بعباده خبیر بصیر و در یابید که ضمیر عباده راجع بطرف رزق ست یعنی که اگر بندهای رزق
و شکم را آن حکیم گشایش روزی می کرد بغی میکردند در زمین ای در جسد خاکی خود و از حد فرمان تجاوز می نمودند لیکن او سبحانه بقدری
که میخواهد روزی بر ایشان نازل میگرداند که بدرستی او بر بندگان خود دانا و بیناست الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم
بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب و اذا مس الناس ضر دعوا ربهم منیبین الیه ثم اذا اذاقهم منه رحمة اذا
فریق منهم بربهم یشرکون و اذا اذقنا الناس رحمة فرحوا بها و ان تصبهم سیئة بما قدمت ایدیهم اذا هم یقنطون
و بعضی را چون بعد عسرت گشایش می دهد او سبحانه آن کافر نعمت آنرا از تلاش و تردد و سعی و علم و دانش خود میداند
که ازان حال نیز ذو الجلال چنین بیان در قرآن می نماید فاذا مس الانسان ضر دعانا ثم اذا خولناه نعمة منا قال
انما اوتیته علی علم بل هی فتنة و لکن اکثرهم لا یعلمون وای یاران چه جای من خاکی ناتوان که سابق ازین
مردمان با رسولان این چنین مباحثه را بمیان در آورده اند چنانچه این آیت ازان معامله دلالت مے نماید که
قالت لهم رسلهم افی الله شک فاطر السموات و الارض یدعوکم لیغفر لکم من ذنوبکم و یؤخرکم الی اجل
مسمی قالوا ان انتم الا بشر مثلنا تریدون ان تصدونا عما کان یعبد آباؤنا فاتونا بسلطان مبین قالت
لهم رسلهم ان نحن الا بشر مثلکم و لکن الله یمن علی من یشاء من عباده و ما کان لنا ان ناتیکم بسلطان
الا باذن الله و علی الله فلیتوکل المؤمنون وای یاران گمراه این آیات الله را از کلام الله بشنوید و بران ایمان
آورده بموجب آن عمل نمائید که ما اصاب من مصیبة فی الارض و لا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبراها
ان ذلک علی الله یسیر و هم در جای دیگر فرموده ست که ما اصاب من مصیبة الا باذن الله و من یؤمن
بالله یهد قلبه و الله بکل شیء علیم

رباعی

آنرا که سعید آفریدند چو صبح
شد صاف دلی که ز ازل پاک ز عیب
بر جبهه اوست نور ایمان بغیب
گشت آینه راز نهان لاریب

وای رفیقان تباه بیقین آگاه باشید

که او سبحانه شما را درین دار آزمایش بدین قدر بلا و آفت اندک می آزماید تا شما را ثابت و برقرار بر مشیت کار خود دریافته در آخر کار در دار آخرت از بلاهای شدید و باقی برهاند پس باید که بر این بلیات و آفات چند روزه و قلیل بموجب خواهش و ارادهٔ رب جلیل صابر و راضی بوده بکلمهٔ استرجاع رجوع بجناب رب خود نمائید که آن کریم هادی برای تربیت و هدایت شما در قرآن چنین بیان می فرماید که ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون

رباعی

تا چند ز شکوه خون بدل خواهی کرد
کفران ز برای خود تبل خواهی کرد
این آب کمی که داری از چشمهٔ رزق
بر یکدگرش مزن که گل خواهی کرد

و در وقت دریافتن خطرات شیطانی بدین چنین آیات قرآنی توسل نموده از جناب مجیب الدعوات مناجات میکرده باشید که ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب

جای اغیار مپندار حریم دل را
راه در دل مده اندیشهٔ هر باطل را

و هم آن هادی کریم برای رهائی و نجات شما از دست و تصرف آن رجیم بدین عمل از کلام قدیم تعلیم فرموده است که ان الذین اتقوا اذا مسهم طائف من الشیطان تذکروا فاذا هم مبصرون پس ای کسانیکه تقوا کرده اید اگر دریابید اثر شیطان بذکر الٰهی پردازید و بجانب او پناه و رجوع آرید که او بشما بیناست و چون شیطان دشمن پنهان و بدخواه و گمراه کنندهٔ شماست باید که شما هم او را دشمن دارید یعنی که بموجب ولا تتبعوا نگرائید و از قبول نکردن حکمش دلش را نیز بدرد و آزار رسانید که همین دشمنی شماست در حق آن دشمن پر آزار چنانچه برای همین معامله و کار خود پروردگار شما را امر فرموده است که ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و مانند شما پیشینیان هم با رسولان این چنین سخنان بمیان در آورده اند چنانچه ازان حال خود ذو الجلال بیان می فرماید که وان تکذبوا فقد کذب امم من قبلکم وما علی الرسول الا البلاغ المبین

فرد

زمانه گر نشناسد مرا ازین شادم
که من هم آئینهٔ حسن بی مثالیم

و استدعای معجزات کرده ازان جناب بجواب شافی شنیده آیات باهره را دیده بخدمت شان گردیده اند چنانچه ازان معامله و کار خود پروردگار چنین اظهار میفرماید که قالوا انما انت من المسحرین ما انت الا بشر مثلنا فات بآیة ان کنت من الصادقین قال هذه ناقة لها شرب ولکم شرب یوم معلوم ولا تمسوها بسوء فیاخذکم عذاب عظیم یعنی که بمقابل آن سائلان نالائق آن رسول صادق فرمود که همین ناقهٔ طبیعت و مرکب تن عنصری من آیت قدرت او سبحانه است که او می خورد و می آشامد و هم گاو و خر تن و اجساد شما میخورد و می آشامد تا وقت معین که مدت حیات باشد و مس مکنید بدین مرکب تن من به بدی و بی ادبی که خواهد گرفت شما را عذاب عظیم پس من هم بموجب سنت آن مقتدا و پیشوا بشما میگویم که کرامت اجلی بجال من و حجت اقوی بر شما همین فرس تن من و گاوان و خران

اجساد و ابدان شماست که اینها محتاج خوردن و نوشیدن هستند و باوجود آن هرگز فرس تن من در رفتن و فرمانبردار
کردن سستی و کسل نمی نماید و گاهی بحرونی و بدجلوی خود نمی گراید و بخلاف آن گاوان و خران اجساد شما چه قدر در رفتار
و کار کاهلی و بددلی می کنند و بوقت خوردن و نوشیدن و خفتن و راه رفتن و باربرداشتن و کار کردن چها حرص و طمع و
افزونی و زیاده طلبی و کسل و کاهلی و بددلی و بی جگری را پیدا و آشکار می گردانند و چه مقدار سرتابی و گردن کشی از حکم
و فرمان شما می کنند و همان خواهش دارند که شما را تابع خواهشهای حیوانی خود گردانند بلکه عین حیوان ساخته بمرتبهٔ
اسفل و اذل خویش رسانیده خر بنده سازند پس شما بیش ازان چه دلیل و برهان بر حقیقت و صداقت کار و
گفتار ما می خواهید که هرگز ما را از فضل و کرم کریم کارساز بنده نواز گاهی فکر و تردد کاه و دانه و جل و خانهٔ آن چنان
فرس شایستهٔ خود نمی باشد و او در گاه و بیگاه ما را بسان حیوانان سرکش و تباه شما برای تلاش روزی و طلب دولت
و خواهش جاه بر در امیران و شاهان نمی رساند و شکر و سپاس این همه احسان آن کریم منان از تن و زبان عاجز و ناتوان من نمی آید

رباعی از خاک بسی هستی من خاک تر ست　　وز چاک بسی سینهٔ من چاک تر ست
هرگز بدلم نقش تعلق ننشست　　این خانه ز خانهٔ خدا پاک تر ست

وای سست دینان و کم یقینان بیقین بدانید که ما هرگز از شما اجری و مزدی
و خدمتی و کاری توقع نداریم و براستی و صداقت این قسم آیات برحق او سبحانه را می خوانیم که مَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ إِنْ
أَجْرِيَ إِلَّا عَلَىٰ رَبِّ الْعَالَمِينَ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ و ای نادانان بشنوید که او سبحانه در قرآن چنین بیان فرموده است که وَمَا أَرْسَلْنَا
قَبْلَكَ مِنَ الْمُرْسَلِينَ إِلَّا إِنَّهُمْ لَيَأْكُلُونَ الطَّعَامَ وَيَمْشُونَ فِي الْأَسْوَاقِ وَجَعَلْنَا بَعْضَكُمْ لِبَعْضٍ فِتْنَةً أَتَصْبِرُونَ
وَكَانَ رَبُّكَ بَصِيرًا و بمثال مقال شما مردمان خراب احوال فرعون بی عون از جناب حضرت موسی علی نبینا و علیه
الصلوٰة و السلام سوال کنه حقیقت آن سبحان بیچون نموده جواب با جمال شنیده است چنانچه ازان معامله و کار
هادی برحق ما محمدیان را از رسانیدن این آیت هوشیار و خبردار گردانیده است که قَالَ فِرْعَوْنُ وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ
قَالَ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ قَالَ لِمَنْ حَوْلَهُ أَلَا تَسْتَمِعُونَ قَالَ رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ
الْأَوَّلِينَ قَالَ إِنَّ رَسُولَكُمُ الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ قَالَ رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ
قَالَ فَمَنْ رَبُّكُمَا يَا مُوسَىٰ قَالَ رَبُّنَا الَّذِي أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ قَالَ فَمَا بَالُ الْقُرُونِ الْأُولَىٰ قَالَ عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّي فِي
كِتَابٍ لَا يَضِلُّ رَبِّي وَلَا يَنْسَى پس ای بی هوشان ازین بیان چنان عیان گردید که بفکر یافتن کنه ذاتش
نباید کوشید و آن کار را محال طاقت بشری باید فهمید و چون آن کریم بجال بندگان خود رحیم است همه مومنان و
مسلمانان و جمیع اولیا و تمام انبیا را بجانب اسمای حسنی و صفات برکمال خود میخوانند و دعوت می فرماید و از ذات خود

نمی ترساند که وَیُحَذِّرُکُمُ اللّٰهُ نَفْسَہٗ وَاللّٰهُ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ و آن حکیم علیم میداند که هیچ ممکن و بشر طاقت و مجال یافت و شناخت مرتبہ
بیچون حقیقی او ندارد که مَا قَدَرُوا اللّٰهَ حَقَّ قَدْرِهٖ اِنَّ اللّٰهَ لَقَوِیٌّ عَزِیْزٌ و آنکه بعضے ملایان خام و صوفیان ناتمام و حکمای بی الہام
صفات برکمال ذو الجلال را که لاتحصی اند بشمار در آورده به بیش خویش صفات حقیقیہ ذاتیہ او را حصر نموده اند و به عینیت
و غیریت ذات و صفاتش قائل شده اند و بمشاهدهٔ تجلی ذاتی او اقرار کرده اند و هم از دیدار رب در دار آخرت انکار نموده اند
خطا در اجتهاد کرده و در کشف غلط نموده براه خلاف ورزی آیات قرآنی و احادیث مصطفوی رفته اند و برای خود در هر کار
افراط و تفریط اختیار کرده مرتبۂ وسط را که خیر الامور ست گذاشته اند و آن خالص محمدیان اند که براه صراط مستقیم میروند یعنی
گرچون از کلام الٰهی خبر صفات برکمال کماهی شنیده اند بی شبهه و انکار اقرار بران کار نموده هرگز بنفی صفات قائل نشده اند
و هرگز از پیش خویش بر عینیت و غیریت ذات و صفاتش لب نمی کشایند و تعداد و حصر صفات و اسمای لاتعد و لاتحصے
نمی نمایند و هم بسان مبتدعان ظاهر بینان درین جهان بدیدار او سبحان بچشم سر قائل نمی شوند و دران عالم
لطیف باقی بموجب بیان آیات قرآنی و بر طبق اخبار و احادیث مصطفوی اقرار دیدار رب و مشاهدهٔ تجلیات صفاتی
و اسمای نسبی او وا رند و بموجب فرمودهٔ او سبحان که لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ وَهُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِیْفُ الْخَبِیْرُ مشاهده
و شناخت ذات بیچونش را محال عقلی و نقلی میدانند و استعداد و حوصلۂ هیچ ممکن پر زوال را لائق و در خور آن نمی شناسند
پس ای یاران نادان جهال اول شما صفات برکمال ذو الجلال را از آیات و احادیث دریابید و بران ایمان و اقرار تمام
بیارید بعد ازان ازین خاکی هیچمدان مجذوب حیران حقیقت و کیفیت اخلاق حمیده و صفات پسندیده و کردار سنجیدهٔ
اولو الامر و رسول و ملک مقبول و هادی و مهدی من که هم محبوب و مطلوب و معشوق و مرغوب من ست و در نفس الامر
خلیفة اللّٰه و ظل اللّٰه ست که متخلق باخلاق اللّٰه بقدر طاقت بشری خود گردیده ست استفسار کرده و دریافته بر جنابش ایمان
بغیب بیارید و بمن گرویدهٔ ارادت و محبت خالص و پاک از شوائب اغراض دنیای فانی آورده عشق و محبت و نسبت رابطه
و عینیت و معیت بقدر حوصله و خصوصیت و فدویت خود حاصل نمائید که بدون بنا کردن و مستحکم گردانیدن بنیاد خانۂ دیوار
و سقف پیدا و استوار نمی گردد که سلوک سالکان طریق و عارفان شفیق ست که اول سالک را پایۂ فنا فی الشیخ بعد ازان مقام
فنا فی الرسول پس ازان مرتبۂ فنا فی اللّٰه حاصل میشود و تا این کس دل بشخص بنی نوع و همجنس خویش که کمال جمال و
جلال انسانی داشته باشد نه پیوندد و رابطه و خصوصیت و معیت باو حاصل نه نماید و ایمان شهودی بر او نیارد اسلام سماعی و
ایمان غیبی او بران دیگر مقام و مرتبه هرگز میسر نمی آید و بدون دل بیک شخص بستن آزادی خاطر و رهائی جان از دنیا
و خانمان میسر نمی شود و سوای حصول و وصول خدمت و محبت شخص با کمال اعمال اشتغال ابرار و اختیار کردن آهن سرد

کو فتن ست که فائده معتد بہ نمی بخشند و ازین چنین آیات الٰہی عبرت و خبرت و معرفت بر کمال ذو الجلال حاصل نمائید که وَلَهُ الْمَثَلُ الْأَعْلَىٰ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ضَرَبَ لَكُم مَّثَلًا مِّنْ أَنفُسِكُمْ هَل لَّكُم مِّن مَّا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُم مِّن شُرَكَاءَ فِي مَا رَزَقْنَاكُمْ فَأَنتُمْ فِيهِ سَوَاءٌ تَخَافُونَهُمْ كَخِيفَتِكُمْ أَنفُسَكُمْ كَذَٰلِكَ نُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ قَدْ جَاءَكُم بَصَائِرُ مِن رَّبِّكُمْ فَمَنْ أَبْصَرَ فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ عَمِيَ فَعَلَيْهَا وَمَا أَنَا عَلَيْكُم بِحَفِيظٍ باری بشنوید که رب العالمین از احتیاجات و ضروریات ہمہ ممکنات و جمیع مخلوقات پاک و مبراست و ہرگز صفاتش مانا و مشابہ صفات بشری نیست و افعالش محتاج آلات و اسباب نہ و خوردن و پوشیدن و خفتن و غنودن را اصلا شایان آن جناب لطیف پاک مدانید و این آیات قرآنی را برخوانید که وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ پس چرا ازین قسم مقال سوال می کنید و اگر از ہستی و پایندگی خالق و پروردگار استفسار می کنید از ہستی خود ہستی او را شناسید و مخلوقات را دلیل خالق دانید و از بی خللی و برقراری آسمان و زمین یکتائی و وحدانیت رب العالمین یقین نمائید که لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا فَسُبْحَانَ اللَّهِ رَبِّ الْعَرْشِ عَمَّا يَصِفُونَ و اگر دیدار پروردگار درین دار علانیہ میخواہید از گفتار و کردار قوم حضرت موسیٰ عبرت و خبرت حاصل نمائید و لب جرأت کشائید که فَقَالُوا أَرِنَا اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْهُمُ الصَّاعِقَةُ بِظُلْمِهِمْ وای نادانان تباہ ازین حقیقت آگاہ باشید که فرشتگان الٰہی که مخلوقان لطیف اویند از صفت مردی و زنی پاک و مبرا اند پس بجناب او سبحان چرا ازان قسم امور استفسار می نمائید و چرا ہیچ مخلوقی و ممکنی را با او در کدام صفت و کار شریک و یار می دانید که تمام سورۂ اخلاص نفی کفویت و جنسیت او سبحان از ہمہ اسفلیان و جمیع علویان می نماید وای گاوان بیہوش و غافلان خرگوش ما ہادی و محبوب و مرشد و مطلوب خود را ہم مخلوق آن خالق و بندۂ صادق و فرمان بردار لائق او سبحانہ میدانیم و او را بقدر طاقت بشری و وسع امکانی متخلق باخلاق الله می یابیم و آن معاملات و کار را که باعتبار مقتضیات جسدی و حقیقت امکانی از و مشاہدہ می کنیم بیقین میدانیم که از و ہیچ کار و گفتار بدون خواہش قربت و ارادۂ عبادت پروردگار و نیت طلب آخرت ہرگز از و بوقوع نمی آید که مقررست إِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ والحق که حال و مقال برگزیدگان او سبحان چنین می باشد که قُلْ إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ لَا شَرِيكَ لَهُ وَبِذَٰلِكَ أُمِرْتُ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُسْلِمِينَ و ہم در شان آن چنان مقبول بندگان بیان حدیث قدسی او سبحان چنین بیان فرمودہ است که بِي يَسْمَعُ وَبِي يُبْصِرُ وَبِي يَمْشِي پس بسبب این حقیقت و حال من دیوانۂ مغلوب الاحوال اطاعت و فرمان برداری اولو الامر خود را محض فرمانبرداری رسول باکمال خیال می نمایم و اطاعت رسول را عین اطاعت الله می شناسم

ے زان روی که چشم تست احول
معبود تو پیر تست اول ے

ہر چیز که در ہر دو جہان بستہ آئی
آنست ترا در دو جہان مونس و معبود

پس باید که شما ہم بسان من بجناب بخشندۂ جان و تن مربی و وسیلہ پیدا نمائید تا با او خصوصیت و معرفت و قرب و نسبت

مجهول الکیفیة حاصل کنید که خود آن هادی راه نما شما را چنین هدایت میفرماید که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون وحالا که مرا بشما رسانیده اند و آن قدر کار بی اختیار مرا نموده اند و این همه نالهای زار مرا شنوانیده اند اگر بموجب آن کار نخواهید کرد و اقرار نخواهید آورد فردا در آخر کار معذب و گرفتار میان دوزخ و نار خواهید گردید که خبر شرط است وما علی الرسول الا البلاغ و هم او سبحان در قرآن چنین بیان می نماید که وما کنا معذبین حتی نبعث رسولا و هم در جای دیگر چنین خبر داده است که وما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه لیبین لهم فیضل الله من یشاء ویهدی من یشاء وهو العزیز الحکیم و بعجب کیفیت و طرفه حالت این آیت را نیز برخوانده که یا ایها الناس قد جاءتکم موعظة من ربکم وشفاء لما فی الصدور وهدی ورحمة للمؤمنین قل بفضل الله وبرحمته فبذلک فلیفرحوا هو خیر مما یجمعون و شما ای بندگان که در این حکایت مشهور شنیده باشید

حکایت درویشان باکمال بتقریب مثال

از پیشینیان جهان دیده چنین شنیده شده است که درویش قبیله دار بر لب دریای زخار مسکنی داشت قضا را روزی دیگر فقیر مسافر وارد شده بمقابلش آن طرف رسیده نشست درویش خانه دار باهل خانه گفت که هر چه ما حضر داری برای خوردن آن فقیر مسافر نیز ببر زنش گفت که دریا بمیان حائل است و کشتی موجود نیست درویش فرمود که بر لب دریا رسیده بگو که اگر شوهر من کار حیوانی که جماع بغفلت و لذت باشد نکرده بود مرا بحرمت آن کار و این گفتار ای دریای زخار بحکم پروردگار راه گذار پیدا آر همین که آن زن بموجب فرموده اش روان گردیده بدریا آن نوا را رسانید از قدرت قادر آب بسان دو کوه بجای خود ایستاده گردیده بمیان آب تنگ پایاب نمودار کرده جادهٔ رفتنش را آشکار گردانید چنانچه آن زن حیران از چنان دریای باطغیان عبور نموده به پیش آن درویش رسیده او را طعام خورانیده بوقت رخصت گفت که من از برکت آن حرف و گفتار بدین کنار رسیده بودم و حالا باز این دریا را بهمان طغیانی و روانیش می بینم پس بچه سان از این مکان بدان طرف روان شوم آن فقیر از شنیدن این تقریر تبسمی نموده گفت که حالا این نام گدا را به پیش دریا رسانیده بگو که اگر آن بینوا از برگ و نوای دنیا تمتعی نبرداشته چیزی بخواهش حیوانی نخورده باشد مرا راه ده چون آن زن این بار بر لب دریا رسیده بدان گفتار تکلم نمود باز دریا بقدرت خدا بهمان عنوان راه رفتنش را نمایان گردانید چنانچه آن زن بمقابل شوهر رسیده ظاهر گردانید که من از حکم شما هر دو دروغ گو که بخلاف کردار گفتار دارید طرفه نتیجه و آثار قدرت پروردگار مشاهده نموده ام لیکن هرگز حقیقت و کیفیت آنرا نفهمیده ام که تو شوهر منی و همیشه معاملهٔ زن و شوئی بمیان می آری و آن فقیر بحضور من طعام را خورده ظرف خالی را بمن حواله کرده گفت که چنانچه در اول بار اقرار نا کردن کار شوهر خود به پیش دریا

آشکار کرده بودی این بار اظهار ناخوردن مرا به پیشش نمودار خواهی گردانید که اگر در معنی و حقیقت این معامله همچنان ست
تو هم در ظاهر و صورت بمنزل مقصود خود خواهی رسید آن گدا از شنیدن این نوای آن زن از حقیقت نا آشنا متبسم شد و
گفت که پروردگار هر کار و گفتار بندگان نیکو کار و بدکار را بموجب اراده و نیات آنها بحساب و شمار می آرد که هر نا واقف اسرار
ازان آگاهی ندارد خاکی باکمال بعد این مقال بطرفه کیفیت حال بدین کلام ذوالجلال تکلم نمود که اُنْظُرْ كَيْفَ ضَرَبُوا لَكَ
الْأَمْثَالَ فَضَلُّوا فَلَا يَسْتَطِيعُونَ سَبِيلًا وَتِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ وَمَا يَعْقِلُهَا إِلَّا الْعَالِمُونَ و گفت که ای یاران نادان
غفلت شعار چون معاملات کردار و گفتار برگزیدهٔ بندگان پروردگار در آخر کار بر نیات و ارادهای شان اعتبار و شمار
کرده می آید پس من هرچه کار عدل و داد و معامله برفع ظلم و فساد که از ملک جن و انس خود می بینم بطریق اولی همه را از حق میدانم
و بر حق می شناسم و وجود شریف او را بسان قلم میان بنان ید قدرت قادر می انگارم که قَلْبُ الْمُؤْمِنِ فِي إِصْبَعَيْنِ مِنْ
أَصَابِعِ الرَّحْمَٰنِ يُقَلِّبُهُ كَيْفَ يَشَاءُ و هیچ حرکت و تحریر و کدام حرف و تقریر را نسبت بجانب آن قلم مقطوع اللسان که
بحقیقت و صورت بی تقریر و بی تقصیر ست نمی کنم و اگر شما هم ایمان و اقرار خود را پخته و استوار می گردانید و از سبب دوام
ذکر و فکر و عبادت و ریاضت بدنی و نفسی بجناب آن فاعل حقیقی مختار نسبت یاد و حضور و کیفیت ذوق و سرور پیدا می نمائید
افعال خود و اعمال همه رجال و جمیع مخلوقات را کارهای الٰهی می دانید و برین فرمودهٔ او سبحانه ایمان حقیقی می آرید که
وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ

رباعی

خلقی بطواف کعبه و دیر خوش ست　　خاکی هر چند هیچ سویم ره نیست　　شبگیر طفیلی روشم کوته نیست
تا زنده ام همین گل تعمیر می کشم　　از کوشش سایه هیچ کس آگه نیست　　قطعه مزدوری بنای جسد بار گردن ست
　　طفلی شد و شباب شد و شیب سر کشید　　لیکن یقین نشد که چه تصویر می کشم

و من بیقین شما را وران کار گردیدن و اقرار آوردن و هم درین معامله وحشت نمودن و انکار کردن مجبور و بی اختیار می دانم
و خویشتن را هم لاعلاج و ناچار دانسته باز بشما این همه حرف و گفتار بیان می آرم که آن هادی مختار از برای آگاهی یافتن
از حال اجال تباه کار و عبرت و خبرت حاصل نمودن بندگان غفلت شعار و دنیادار به پیغمبر خود چنین اخبار فرموده است که
قُلْ هَلْ نُنَبِّئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا یعنی بگو که آیا خبر کنم شما را بر کار بدترین مردمان از روی عمل الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ
أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا اینها آنانند که ضائع گشت عملهای اینها در زندگانی دنیا و اینها می پندارند بدرستی که اینها نیکو می کنند
کار را و بران اجر خواهند یافت أُولَٰئِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا بِآيَاتِ رَبِّهِمْ وَلِقَائِهِ فَحَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فَلَا نُقِيمُ لَهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَزْنًا
ذَٰلِكَ جَزَاؤُهُمْ جَهَنَّمُ بِمَا كَفَرُوا وَاتَّخَذُوا آيَاتِي وَرُسُلِي هُزُوًا إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ
نُزُلًا خَالِدِينَ فِيهَا لَا يَبْغُونَ عَنْهَا حِوَلًا قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي

وَلَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَٰهُكُمْ إِلَٰهٌ وَاحِدٌ فَمَن كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا
يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا اوای یاران غفلت شعار تباه کار اول من شما را از شنوانیدن آیات معیت پروردگار آگاه و خبردار
می گردانم که در کدام حالات و کیفیات او سبحانه با بندگان به نسبت بی کیفی خود نزدیک و قریب می باشد بشنوید که آن خالق
بی نیاز بنده نواز می فرماید که وَاعْلَمُوا أَنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ وَاتَّقُوا اللّٰهَ و در جای دیگر می فرماید که إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِينَ
و هم می فرماید وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُحْسِنِينَ و در جای دیگر بتکرار می فرماید که وَاللّٰهُ مَعَ الصَّابِرِينَ و باز در جائی بدین
الفاظ بتکرار اظهار همان کار می فرماید که إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُحْسِنِينَ و هم می فرماید که إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُؤْمِنِينَ و بعد این بیان هم
از آیات او سبحانه احوال بندگان پیدا و عیان می گردانم که آن بنده نواز آن چنان بندگان را دوست میدارد بشنوید که آن
کریم رحیم میفرماید که وَاللّٰهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا و هم می فرماید که وَاللّٰهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ و هم میفرماید که إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و هم
می فرماید که وَاللّٰهُ يُحِبُّ الصَّابِرِينَ و هم میفرماید که إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ و هم می فرماید که إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُقْسِطِينَ یعنی
که خدا دوست میدارد عدل کنندگان را که عدل می کنند در حق همه مردمان و هم عدل میکنند در امور و کار بدنی و نفسی خود
و در معامله و معیشت گذران خویش و هم می فرماید که إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُتَّقِينَ و هم می فرماید که وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرِينَ یعنی که خدا
دوست میدارد پاکان را نه همان قدر پاکان که تن و جامهٔ خود را از نجاسات پاک میدارند و مدام با وضو می باشند و همیشه
غسل میکنند بلکه با وجود این همه پاکی جامه و ظاهر بدن دل و زبان و چشم و گوش و دست و پا و همه اعضا و جمیع جوارح
و قوای درونی و بیرونی خود را از اندیشهای ناکردنی و حرفهای ناگفتنی و چیزهای نادیدنی و سخنهای ناشنیدنی و کارهای ناکردنی
و جایهای نارفتنی و غذاهای ناخوردنی پاک و مطهر میدارند ظاهر و باطن خود را از گرفتاری و محبت ماسوای او وارسته
و صاف میدارند و دل و جان و تمام بدن خود را از نافرمانی و غفلت و عصیان آلوده و نجس و ناپاک نمی سازند و هم در جای
دیگر میفرماید که إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَيُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ و هم میفرماید که وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و هم میفرماید که وَاتَّقُوا فَإِنَّ
اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُتَّقِينَ وای یاران مجازی و دوستان اعتباری دریابید که یار حقیقی و دوست نفس الامری من پروردگار است
که نازل گردانیده است بر من کتاب را از سبب بیان آوردن معامله سوال و جواب از راه قلبی و بیان راه مرا آگاه گردانیده است
از راه صواب و خبردار ساخته است از طریق عتاب که إِنَّ وَلِيِّيَ اللّٰهُ الَّذِي نَزَّلَ الْكِتَابَ وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ و هم از کلام
آن علام دریابید که او چه قسم بندگان را دوست نمی دارد که از آن کار نیز اظهار میفرماید که فَإِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْكَافِرِينَ و هم
میفرماید که إِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْخَائِنِينَ و هم میفرماید که إِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الظَّالِمِينَ یعنی که خدا دوست نمی دارد ظالمان را که
ظلم می کنند در حق مردمان و هم آنها را که ظلم می کنند بر تن و جان خویش از نافرمانی او سبحانه و تجاوز می کنند در هر امر و مراد

از مرتبهٔ عدل و داد و هم می فرماید که لا تسرفوا انه لا یحب المسرفین و هم می فرماید که ان الله لا یحب المعتدین یعنی که پروردگار
دوست نمی دارد از حد درگذرندگان را در هر امر و کار و هم میفرماید که والله لا یحب المفسدین و هم می فرماید که انه لا یحب
المستکبرین و هم می فرماید که ان الله لا یحب کل مختال فخور واقصد فی مشیک واغضض من صوتک ان انکر الاصوات
لصوت الحمیر و هم میفرماید که والله لا یحب الفساد و دریابید ای بندگان نادان که از دریافتن مال این جهان و از رسیدن نعماے
این مکان شادان و فرحان نباید گردید که ان الله لا یحب الفرحین و هم میفرماید که ان الله لا یحب من کان خوانا اثیما
و هم از فرمودهٔ پروردگار از ان امر و کار آگاه و خبردار باشید که چه قسم بندگان را او سبحان کم می یابد و بسیار دوست می دارد
بشنوید که او خود میفرماید که قلیلا ما تشکرون و هم می فرماید که قلیلا ما تذکرون و هم می فرماید لا تجد اکثرهم شاکرین هم میفرماید
که ما وجدنا لاکثرهم من عهد و ان وجدنا اکثرهم لفاسقین پس مومنان و مسلمانان را باید که آن چنان حالت معیت او سبحانه را گرامی تر از
جان خود دانند و آن صفات و اخلاق را که او سبحان دوست میدارد بدل و جان در حصول آن سعی و جهد نمایند و از ان اعمال و کار که
پروردگار دوست نمی دارد خویشتن را دور دارند و بیزار باشند و هم ای یاران سست دین و کم یقین بتحقیق بدانید که اگر شما
بشکر می گرائید و شکر هر نعمت و فضل او سبحانه کما حقه بجا می آرید هرگز معذب نمی شوید چنانچه ازان حال خود آن کریم ذوالافضال
می فرماید که ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم و آمنتم و کان الله شاکرا علیما و هم ازان معامله و کار واقف و خبردار باشید که
مادامی که رسول درمیان امت می باشد بران قوم بلا و آفت و عذاب نازل نمی شود و هم کسانیکه استغفار میکنند آنها معذب نمی شوند
چنانچه ازان کار هم پروردگار بدین آیت اخبار می کند که ما کان الله لیعذبهم و انت فیهم و ما کان الله معذبهم و هم یستغفرون پس
مومنان و مسلمانان با یقین و اخلاص گزین را باید که رسول مقبول انتقال فرموده را همیشه بیاد دل و حضور قلبے و
برسانیدن و گذرانیدن درود و صلوة بدل و جان خود نزدیک و قریب دانند و آن جناب شفیع و وسیلهٔ خود را از خویشتن
دور و بعید نه انگارند تا گاهی ببلا مبتلا نگردند و معذب نشوند ای دوستان اضافی و یاران نسبی من این همه آیات قرآنی
برای آن به پیش شما می خوانم که آن هادی کریم قرآن مجید را بران دوست فرید خود صلی الله تعالی علیه وسلم فرستاده خواندنش
را براو فرض گردانیده تا او هادی و مهدی و راه نمای آخرت و رسانندهٔ مرتبهٔ معادش گردد که ان الذی فرض علیک القرآن
لرادک الی معاد پس بطریق اولی مومنان و مسلمانان را باید که مداومت تلاوت قرآن مجید برخود لازم دانند و در معانی
و الفاظش بقدر مرتبه و علم خود غور و ملاحظه نموده بموجب فرموده اش بعمل گرایند تا فلاح بیابند که این ست راه صواب
اصحاب که حرف حسبنا کتاب الله ازان کار ابرار آگاه و خبردار می گردانند و از حال و مقال فرزندان و اجزایش چه گویم
که آن کلمهٔ آنها که انا قرآن ناطق ازان نسبت معیت و حالت اقربیت شان انبا می فرماید

بس کنم خود طالبان این نسبت

نکته کافی ست گر طالب کس ست

غرض که آن خاکی بختیار نیکو کار از شنوانیدن این همه آیات پروردگار و فرمودن آن قدر پند و نصیحت بی شمار و از نمودن آن چنان اعمال و کار استقامت و صداقت خود که تعلق باند بود و گذران و معیشت و خوش خلقی و بلند همتی و بی تعلقی و آزادی او داشت و هم از فهمانیدن حقیقت و کیفیت اخلاق حمیده و اوصاف پسندیدۀ اعمال سنجیدۀ رحمانی و ملکی و انسانی و حرکت و افعال کردار حیوانی و نفسانی و شیطانی اکثر یاران سعادت آثار و اخلاص شعار را که سعید ازلی بودند بجانب خود جذب نموده دلالت بطرف اولوالامر و مربی و مرشد و هادی و محبوب و مطلوب که ملک جن و انس هم بود می فرمود و تعجب کیفیت حال بہ پیش آن رجال بدین چنین قال نالها می کشید

داو می خواهیم ما صیادی می خواهیم ما
عشق ما را اصطلاح تازۀ تعلیم کرد
غمخوارگی مردم بیگانه مرا گشت

درس یاد نام از خاطر فراموش گشته است
سرو میگوئیم ما شمشادی می خواهیم ما فرد

غزل ای اسیران قفس ام ادی می خواهیم ما
طفل شوخ نفس استادی می خواهیم ما
چندان الم از بیکسی خویشتن دارم

و کسانیکه شقی ازلی بودند از شنیدن آن همه آیات پروردگار و آن چنان حرف و گفتار و آن قسم اعمال و کار هیچ سودی و بهبودی حاصل نمی کردند بلکه از دیدن آن آئینۀ مومنان آن کج طبعان درشت خلقان حقیقت و ماهیت وجه معنوی خود را دریافته و فهمیده زیاده تر بی حلاوت و ناخوش می گردیدند و بیزاری و انحراف خود را ظاهر می کردند و هم آن حکیم ذوفنون مکار ظلم شعار بکار حسد خود گرم گردیده بسان جز و ناری بدرون و برون یک یار خاکی رسیده هر کدام را از جا و مقام بیجا و بی آرام گردانیده بعضی را از نار غضب افروخته سراپایش برنگ شعلۀ تند و سرکش ساخته بود و بعضی را از باد شهوت و هوای جاه و دولت بسان گردباد نفس و تنش را از جاه و مقام برداشته حیران و پریشان و بیقرار و دوان بمیان تمام جهان کرده بود و بعدین همه خرابی و پریشانی انداختن بمیان مجموعۀ یاران خاکی بحال خودش متوجه گردیده بدل خود اندیشید که من آن قدرت و مجال ندارم که بدل آن دیوانۀ مجذوب الحال اندیشه و خیال نفی و نابودن آن ملک با جمال و جلال در آرم که او بسان انبیا و مانند خص اولیا که از مقام ولایت عامه گذشته بمرتبۀ ولایت خاصه رسیده از دیدار و انوار تجلیات رب خود مشرف گردیده و سعادت یاب شده از خوف خاتمه که زوال ایمان باشد امین شده ست لیکن از دولت همت و جرات و قوت بخشیدۀ آن ملک جن و انس که او را مضل هم می دانم آن قدرت و طاقت در خویشتن می یابم که او را از راه و روش صراط مستقیم و جادۀ سلوکش برگردانم و از کنانیدن کارهای ممنوعه او را بشمار عاصیان و نافرمانان در آرم چنانچه آن بدخصال بدین چنین اندیشه و خیال گاه و بیگاه بوقت بیداری بیکاری و هنگام منام بی ضروری برو رسیده بجهان مثال و عالم خیال چنین حرف و قال بگوشش میرسانید فرد

دعا بجمله هوائی و مائیان گفتم

سلام ما رسد خاک پاک خاکی را

و بی حجاب باو بحرف و خطاب در آمده می گفت که ای خاکی سودائی این چه خطرۀ فاسد خیال

محال ست که بخاطر خود می آری که کجا سفلی ناپاک را بجناب علوی پاک قبول و رسائی خواهد بود و چرا با میدو توقع خبرهای شنیده
و چیزهای نادیده جان و تن خود را به تعب و رنج میداری و جسد و نفس خویش را از لذت و آسایش چیزهای حاضر و موجود
ملتذ و مسرور نمی گردانی که دانایان و حکیمان چنین بیان کرده اند که اَلْمَوْجُوْدُ شِفَاءٌ وَطَلَبُ الْمَفْقُوْدِ دَاءٌ و هم گاه گاه بوقت تنهائی و
خلوت بطریق ندرت به پیش چشم آن خاکی نمودار گردیده بگرم جوشی منافقی در خورده می گفت که ای یار من و تو یک خالق
و پروردگار داریم که همدیگر خواجه تاشانیم و مردود و مغضوب یک دلربائیم پس بدان مناسبت و شرکت گاه گاه به پیش هیچو تو بی مروت
و ناخواه و دیده می آئیم که از نصیحت و الفت تو چاره و گزیر نداریم و لطافت کیفیت جمال برین مقال نوابر گشید رباعی

از صحبت ناکسان مکدر نشوم دل نالکشد خبر بخاموشی کن	بار عالم چو چرخ اخضر نشوم غم شور کند بدرد سر گوشی کن	صد جلوه چو روز و شب کنم بر بد و نیک در عجز بخاک اگر برابر نشوی	هر چند بکر رم مکرر نشوم رباعی باسایه خود چو مور همدوشی کن

و گفت که ای خاکی دیوانۀ سودائی آن چه باد سنجی و بیهوده کاری ست که توو زیدن نسیم و صبا و رسیدن رسولان و قاصدان
آن ملک ستار به پیش خویش اعتبار می کنی و بدان هرزه کار خیلی خوش دل می شوی و بسان مشک میده بر خویشتن می بالی

فرد بدان خواری که ما دیدیم پیش یار خاکی را	مرا باور نمی آید که دیگر محترم گردد	دریاب ای عاشق خام کار که من از

سبب عشق بخته خود چنان رشک شعارم که بمیان در آمدن قاصدان پیغام رسان را هم مناسب حال خود نمیدانم ب

نمی خواهم کسے با ناز نین من سخن گوید زبان خامه بریدم که نام او دانست	اگر چه قاصد من باشد و پیغام من گوید	فرد بدم بباد که ذوق پیام او دانست
	خاکی بی اختیار ازین همه گرم زبانی آن ناری آتش کار بی اختیار منفعل و شرمسار گردید و جواب	

ے ای نشان عشق او دیوانگی	آشنائی در برش بیگانگی	اگر کسی فرزانه می خواند مرا	حاش لله عاشق و فرزانگی

فرد نسیم دوستیش بر مشام جان نرسید	کسی که دشمنی خویشش اختیار نکرد	و گفت که ای رقیب حسد شعار من هر امر

و کار مرتبۀ اعتدال را اختیار کرده ام و از فضل پروردگار از بلا و آفت حسد و رشک رهائی یافته ام و چنان دیوانه و مست سرشار نیم که بوسیله
و سبب حصول و وصول ملاقات و دیدار محبوب دلدار را هم بمیان خود قبول و اختیار نمایم بلکه رسولان و قاصدان او را گرامی تر
از دل و جان خود میدانم و بدون وسیلۀ آن لطیفان رسیدن وجود کثیف خود را بدان چنان پاک مکان محال می انگارم این
بگفت و بنا در کیفیت جمال بمقابل آن رقیب بدخصال برین قال تکلم نمود فرد

همه هست حکم برو بره همه جلبت شور بیا بیا فرد رباعی افسوس که کوچه گرد پندار خودی همسایۀ دیوار بدیوار خودی رباعی	ای عیب انصاف میخواهم کدامی بهتر ست در بحر وجود غافل از کار خودے مغرور خودی بعافیت در جنگ ست	من خاکی از در عاجزی بچه شود دم بکجا رم خواری امثال من یا عزت پارینه ام خود را نشناختی چو موج ای غافل میدان فلک تازی نخوت تنگ ست

وارو وا دید آفت دید غرور | آئینه پیش پا ندیدن سنگ ست | و هم ازو استفسار فرمود که ای حکیم تو من

بیچارۂ بیمار سقیم را می گفتی که اگر ازین مقام ناز و نعیم بر آئی و بغربت و مسافرت گرائی از دیدار آن نگار در دیگر ملک و دیار مشرف می گردی و حال آنکه الحال من پر ملال بد احوال بدین قدر دوری و مهجوری ازان ملک معمور و ملک با دستور رسیدم لیکن تا حال جمال برکمال آن جمیل ستوده خصال خود را ندیدم حکیم ذوفنون از شنیدن این گفتار و استفسار آن دیوانۂ مجنون برنگ شعله به تندی و سرکشی خود در آمده گفت که ای خاکی نادان اگر تو همان زمان که من ترا بدان کار دلالت کرده بودم مسافرت اختیار می کردی بدان تجلی دیدار یار مشرف می شدی لیکن تو بعد کار گناهگاری و عمل نافرمانی از پیش حضور سلطانی مهجور و دور گردیده بدینجا رسیدۂ پس با وجود آن چنان تباه کاری و بی حکمی چه توقع و تمنای دیدار آن جمیل ستار داری که او بندگان نیکوکار را دوست می دارد که اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ وَ اللّٰهُ لَا یُحِبُّ الْمُفْسِدِیْنَ فرد | مرا بر سادہ لوحیهای خاکی رحم می آید | که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار هم دارد | خاکی گناهگار از شنیدن این گفتار آن حکیم عیار بی اختیار زار زار نالیده گفت که ای رقیب حسد شعار مگر تو مربی و پروردگار مرا کریم و غفار نمی دانی که من گناهگار شرمسار امیدوار مغفرت کردگار را چنین می ترسانی و نا امید می گردانی او گفت که ای خاکی نادان سودائی من این سخن از خود نمی گویم بلکه در حق مجرمان و نافرمانان در قرآن چنین دیده ام که اِنَّ الْمُجْرِمِیْنَ فِیْ عَذَابِ جَهَنَّمَ خَالِدُوْنَ وَ مَنْ یَّعْصِ اللّٰهَ وَ رَسُوْلَهٗ فَاِنَّ لَهٗ نَارَ جَهَنَّمَ خَالِدِیْنَ فِیْهَا اَبَدًا اَلَّذِیْنَ کَفَرُوْا وَ کَذَّبُوْا بِاٰیٰتِنَا اُولٰٓئِکَ اَصْحٰبُ النَّارِ هُمْ فِیْهَا خٰلِدُوْنَ کُلُوْا وَ تَمَتَّعُوْا قَلِیْلًا اِنَّکُمْ مُجْرِمُوْنَ فَبِاَیِّ حَدِیْثٍ بَعْدَهٗ یُؤْمِنُوْنَ وای خاکی ناواقف اسرار خوب واقف و خبردار باش ازان معامله و کار که پروردگار هرگز کفار و شدید گناهگار را نخواهد بخشید چنانچه آن قهار شدید العذاب به پیغمبر آخر الزمان که او را مومنان و مسلمانان رحمة للعالمین می خوانند و شفیع المذنبین می دانند برای نه بخشیدن گناهان مغضوبان در قرآن چنین بیان نموده است که اِسْتَغْفِرْ لَهُمْ اَوْ لَا تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ اِنْ تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ سَبْعِیْنَ مَرَّةً فَلَنْ یَّغْفِرَ اللّٰهُ لَهُمْ ذٰلِکَ بِاَنَّهُمْ کَفَرُوْا بِاللّٰهِ وَ رَسُوْلِهٖ وَ اللّٰهُ لَا یَهْدِی الْقَوْمَ الْفٰسِقِیْنَ خاکی گناهگار امیدوار فضل پروردگار از شنیدن این آیات وعید شدید باز بی اختیار گریان شده گفت که ای حسد شعار ناواقف کار از معامله و کار خاکیان نادان و هوشیار و نیکوکار و بدکار دریاب که گناه بندگان از انواع طرق و اقسام روش می باشد یعنی که بعض گناه ست که از سبب غفلت و فراموشی و سهو و نادانی می شود و بعض گناه ست که از مقتضای طبیعت و خواهش حیوانی میشود و بعض گناه ست که از هوا و طغیانی بابستِ نفسانی و دلالتِ شیطانی میشود و بعض گناه ست که اضافت بذات و صفات او سبحانه دارد که آنرا کفر و شرک هم می خوانند و بعض گناه ست که نسبت بنافرمانی حکم پیغمبر دارد و بعض گناه ست که تعلق بعباد دارد که ازان بسیار ظلم و فساد می خیزد و بعض گناه ست که فقط

خصوصیت بنفس فاعل وارد و ازان کار آن ناواقف کار ظلم بر نفس خود می نماید و بعد آن عصیان شدید و پلید که کفر و شرک بجناب الٰهی باشد اکبر کبائر ایذا و اهانت رسول خداست و ایمان براو نیاوردن و فرمان او را قبول نکردن ست و پس ازان باولاد و اهل بیت و اصحاب او بدون حق و بی وجه و بی سبب ایذا و تصدیع رسانیدن و اهانت کردن ست پس آن کریم غفار همه گناهان بندگان گناهگار و بدکار را سوای کفر و شرک می بخشد چنانچه ازان کار خود می فرماید که اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَکَ بِهٖ وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِکَ لِمَنْ یَّشَآءُ و آنکه تو میگوئی که از هفتاد بار استغفار رسول هم او سبحانه آن مردودان نامقبول را نخواهد بخشید ناشناس که آنها کسانی اند که رسول مقبول او را قبول نکرده فرمانهای او را نشنیده بناحق و بی سبب او را تصدیع و آزار رسانیده دل مهربان و خاطر خیرخواه بندگان او را آزرده و ملول گردانیده اند بدان سبب او سبحانه بر آنها چندان بغضب در آمده است که اگر خود آن پیغمبر مهربان برای آن مخالفان و دشمنان هفتاد بار استغفار نماید آن منتقم و قهار چنان موذیان بدکار را نمی بخشد چنانچه بلاتشبیه اگر ملک ستار من از کرم بی شمار کار غفلت و نادانی و فراموشی و حماقت مرا خواهد بخشید تا هم از سفارش من این کار تصدیع و آزار رسانی ترا که من بیچارهٔ بی اختیار را از توسط آن زن بکار بدین قدر دوری و مجبوری رسانیده گرفتار گردانیده ظن غالب چنان دارم که نخواهد بخشید و یقین خواهی فهمید ای حسد شعار که من آن کار ناکردنی را که بدلالت تو اختیار کرده بودم نیت و مراد من همان بود که دران حالت مستی و کیفیت بیهوشی جمال باکمال آن جمیل خود را مشاهده نمایم نه آنکه آن اراده داشتم که ازان کار لذت بدنی و حلاوت جانی حاصل نمایم این بگفت و بجانب ملک و محبوب و دلربا و مطلوب خود که او را حاضر در دل و غائب از چشم خویش می فهمید متوجه گردیده بدین ادا نوا بر کشید

رباعی
شاها من اگر مست و گر هشیارم
گر خفته بغفلتم و گر بیدارم
هنگام جزا چو با تو افتد کارم
بر نیت من ببین نه بر کردارم

رباعی
ایزد که گلِ وجود ما را آراست
دانست ز فعل ما چه خواهد برخاست
بی حکمت نیست هر گناهی که مراست
بی فضل مدان چو خیر از دستم خواست

رباعی
صد جرم که بر امید عفوش کردم
دیوانه بکار خویش هشیار ویم

فرد
گر بلبل زارم که زگلزار دویم
بی هیچ خریدار بیازار دویم

ما با امید تفضل زندگانی می کنیم
آه اگر افتد بدیوان عدالت کار ما

و گفت که ای حکیم سقیم از دریافتن این چنین حقیقت و حال معانی آن چنان آیات ذوالجلال کما حقه خواهی فهمید و ای رقیب بدخصال تو که آن همه آیات وعید شدید را می خوانی چرا این آیات رحمت و مغفرت آن کریم را بر زبان نمی رانی که قُلْ یٰعِبَادِیَ الَّذِیْنَ اَسْرَفُوْا عَلٰۤی اَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا اِنَّهٗ هُوَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ وَهُوَ الَّذِیْ یَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهٖ وَیَعْفُوْا عَنِ السَّیِّاٰتِ وَیَعْلَمُ مَا تَفْعَلُوْنَ یُعَذِّبُ مَنْ یَّشَآءُ وَیَغْفِرُ لِمَنْ یَّشَآءُ وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ وَمَنْ یَّغْفِرُ الذُّنُوْبَ اِلَّا اللّٰهُ و ای انکار شعار تو بر بعض آیات پروردگار اقرار می نمائی و بر بعض آیات ایمان نمی آری که بتحقیق این مقال

ذوالجلال از احوال همچو تو رجال خبر میدهد که اَفَتُؤمِنُونَ بِبَعضِ الکِتٰبِ وَتَکفُرُونَ بِبَعضٍ فَمَا جَزَآءُ مَن یَّفعَلُ ذٰلِکَ مِنکُم
اِلَّا خِزیٌ فِی الحَیٰوةِ الدُّنیَا وَیَومَ القِیٰمَةِ یُرَدُّونَ اِلٰی اَشَدِّ العَذَابِ وَمَا اللّٰهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعمَلُونَ و ای حسد شعار ازان عالم و کا
هم واقف و خبردار باش که تخلف وعده شایان کریم نیست و خلاف وعید کردن جائز ست و ای دشمن نهان و ای عدو
پوشیده از چشم مردمان نادان کم یقین و بی عرفان آن عقیدهٔ را که تو بیان کردهٔ مذهب فرقهٔ ضاله است که مرتکب کبیره
را او سبحانه معاف نخواهد فرمود و دائم در دوزخ خواهد بود و اعتقاد مردم اهل سنت و جماعت همان ست که آن کریم گناهان
صغیره و کبیرهٔ مومنان را می آمرزد اگرچه بی توبه هم مرده باشند و از توبه خود چه جای گفتن ست که تمام آیات قرآنی و احادیث
مشهورهٔ مصطفوی بدان ناطق ست و معاملات و کار همه کفار ایمان آرنده بران کار دلیل واثق ست و آنکه طائفهٔ شیعیه
حضرات انبیا و ائمهٔ معصومین را از گناهان صغائر و مقتضیات عنصری و از زلت و لغزش پایهٔ بشری هم پاک و
مبرا می دانند از سبب افراط محبت و قلت معرفت است که حقیقت جامعیت حضرت انسان را کما حقه ندریافته تا به ملک
شدن را کمال انسانی فهمیده اند که آن چنان پاکی و معصومیت بحقیقت نقصان مرتبهٔ انسانی ست و از کیفیت محبت ماسوی
الله که بحد صد و قدری باید و شاید آگاه نشده اند که آن بحد اعتدال بقدر در چه در مرتبهٔ رجال با کمال می باید و آنکه مرتکب گناه کبیره
را بزعم و گمان خود مخلد در نار می انگارند بران تقدیر باید که هرگز خود شان بجانب گناهان کبائر میل و رغبت نمایند تا باعتقاد
خود بر خویشتن خلود جهنم ثابت نکنند و اکبر کبائر و راس جمیع خطیئات دروغ و حب دنیا و غیبت و نفاق و حسد و بخل و عجب
و غرور و بد خلقی و سوء ظنی و ظلم بر تابعان و مملوکان و عدل نکردن بمیان همه کار و بار هر دو جهان و بد گفتن نیکوکاران
و لعنت کردن بر مومنان و مسلمانان ست و از غیر او گناهان کبیرهٔ شان را چه تفصیل بیان نماید که شرح بسیاری خواهد گر
آن نا عاقبت اندیشان سری بگریبان فرو آرند و بانصاف بجانب آئینهٔ قلب خود متوجه شوند و مو بمو عیوب و ذنوب خویشتن
را ببینند بسیار پشیمان شده بی شمار استغفار خوانند و آمرزش کبائر خود را از جناب کریم غفار چشم دارند و نا امید از مغفرت الٰهی
نباشند که وَمَن یَّقنَطُ مِن رَّحمَةِ رَبِّهٖ اِلَّا الضَّآلُّونَ و ای ذوفنون مکار نفاق آثار مگر بآنها این آیت پروردگار نرسیده است
که خداوند سبحان در قرآن آدم را عاصی فرموده است که وَعَصٰی اٰدَمُ رَبَّهٗ فَغَوٰی و هم در وقتیکه او را کلمات انابت تلقین نمود
از کمال بنده نوازی بخشیده ما محمدیان را بدین چنین آیات آگاهی داده است که فَتَلَقّٰی اٰدَمُ مِن رَّبِّهٖ کَلِمٰتٍ فَتَابَ عَلَیهِ اِنَّهٗ
هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِیمُ و هم از حال آن لغزش و زلت و خطا و غفلت دیگر انبیا و رسولان در قرآن بیان نموده باز بخشش و مغفرت
خود را نیز پیدا و آشکار گردانیده است که هیچ احتیاج بیان برای قرآن خوانان ندارد حتی که از حال حضرت پیغمبر آخر الزمان
صلی الله علیه وسلم که ختم مرتبهٔ نزول رسولان ست چنین بیان فرموده است که اِنَّا فَتَحنَا لَکَ فَتحًا مُّبِینًا لِّیَغفِرَ لَکَ اللّٰهُ

مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَ مَا تَاَخَّرَ وَ یُتِمَّ نِعْمَتَهٗ عَلَیْکَ وَ یَهْدِیَکَ صِرَاطًا مُّسْتَقِیْمًا یعنی که تا تمام گردانم بر تو نعمت تجلیات همه اسمای جمالی و جلالی خود را چنانچه شروع آن کار اظهار اسرار جامعیت اسمای حسنی از آدم صفی الله کرده بودم که کلمهٔ عَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ کُلَّهَا ازان خبر میدهد بر تو ختم آن معامله بحد کمال گردانم و بیقین بدان ای حکیم مکار حجت شعار که من تمام پیغمبران اخیار و نیکوکار و همه امامان ابرار و جمیع اولیای برگزیدهٔ پروردگار را ازان همه گناهان صغیره و کبیره که دیگر مومنان و مسلمانان مرتکب میشوند و گرفتار اند پاک آزاد و امیدانم و دران معامله و کار که بندگان با خالق خود دارند بمقتضای حقیقت امکانی ازان اخیار و ابرار محفوظان پروردگار هم سهوی و خطائی و غفلتے و فراموشی بر روی کار می آید چنانچه آنها بران امور بشری خود و ائم توبه و استغفار می کنند و آن جرم و عصیان آن مقرب بندگان علیحده از فهم و وهم عالمان صوری و جاهلان معنوی میباشد که قباحت و شناعت آن چنان کردار و گفتار را مقربان و مصاحبان ملک جبار و قهار می شناسند چنانچه برین بیان درین زمان حکایت یک وزیر و سلطان بیاد این خاکی ایهیچمدان آمده است

حکایت وزیر پر تقصیر بتقریب تقریر

بشنو که یک شهریار بود بسیار ضابط و خیلی هوشیار چنانچه روزی بوقت دربار بجانب وزیر خود برای حرف و گفتار متوجه گردید قضارا دران زمان آن وزیر بطرف جامهٔ خود نگران بود و بندهای جامه را بدست خود راست می نمود شهریار چون او را بدان کار هرزه کاری گرفتار بدید روی التفات خود را از جانبش برگردانید و چون بعد لحظهٔ باز بطرفش دید او در ماندهٔ همان کار بیکاری فهمید و چون مرةً ثالثةً بجانبش متوجه گردید دران حال وزیر سر را برداشته بجانب سلطان بدید دران زمان او بحال جلال و غضب بر کمال در آمده فرمود که ای وزیر سراپا تقصیر من از دیر باز بچندین بار بجانب تو دیدم فاما ترا از خود غافل فهمیدم و به تن و جامه مشغول و به بند جامه گرفتار و بند مشاهده نمودم حالا چو لنست که بجزای آن بیهوشی و غفلت ترا بسزا رسانم و بدان حرکت و جرأت بیجا و خلاف مرضی بند از بندت جدا گردانم که بحضور من بجامه و تن گرفتار و بندی و چشم و دل خود را بمن نمی بندی و بدین زیب و آرایش خود غافل و خرسندی وزیر پر تقصیر از شنیدن آن تقریر و دیدن آن چنان حال جلال آن صاحب سریر یکبارگی ترسیده برنگ شاخ بید بر خویشتن لرزیده بزاری و نگونساری در آمده بپای تخت در افتاده فریاد بر کشید که مجرم و گناهگارم پس هر عقوبتی که کنی سزاوارم و من بحقیقت قابل آنم که بند از بندم جدا نمائی و چشم مرا کور فرمائی تا دیگر غافلان و لاهیان را عبرت و خبرت حاصل آید سلطان با جلال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال وزیر پر ملال باز بدو بحرف و قال در آمده فرمود که من ازین انابت و ندامت تو از سر این جرم بیهوشی و غفلت در گذشتم و ترا بدل و جان عفو کردم که من خلیفة الله ام و سعی و جد تعلق با خالق الله دارم و او هم جرم بخش و توبه پذیر است

لیکن ای وزیر دلگیر پند پذیر من ترا بدین قدر اندک تقریر نصیحت کثیر می کنم که ازین باز پوشیدن لباس فاخر و پر زینت و زیبت
که بغایت دلفریب باشد نخواهی کوشید فرد

می کند گمنام خود را تن بزینت هر که داد
سکهٔ زر کی بجا ماند اگر زیور شود

و جامهٔ گنده و بی قدر را که لائق و در خور شان و شوکت اہل دولت نباشد هم نخواهی پوشید بلکه در خوردن و نوشیدن و دیگر
لذات بدنی گرفتن و بهمه عیش و عشرت کردن حد مرتبهٔ وسط را نگاه داشته از افراط و تفریط هر امر و کار دل بر کنده و بیزار
خواهی بود که خیر الامور اوسطها گفته اند و بیقین خواهی فهمید که افزونی و کمی هر امر و کار و زیادت و نابودگی همه اسباب ضروری
و اعتباری زیان و خسران بسیار برای همهٔ دنیا دار و شهریار دارد و بالطبع کثرت عیش و زیادت مزه و حلاوت و افزونی زیب و زینت
باطن آن کس را جانب پستی و دون همتی و کسل و سستی و بددلی و بی جرأتی و بی غیرتی و بی حمیتی و غفلت و فراغت
و بیهوشی و بلادت مائل و راغب میسازد

فرد همت بلند دار که پیش خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو

پس ای ذو فنون مکار تباه کار ازین کار و گفتار دریاب که جرم و عصیان آن برگزیدگان و اخیار و ابرار ازین قبیل می باشد
و آنها بر غفلت و جرأت و تقصیر و حرکت خود بسان آن وزیر مقر می باشند و دائم توبه و استغفار می کنند رباعی

عارف که بحق شد آشنا می ترسد
بیگانهٔ جاهل از کجا می ترسد
هر کس که بپادشاه نزدیک ترست
البته که بیشتر ز ما می ترسد

حکیم سقیم از شنیدن این سخنان خاکی فهیم زهرخندی نموده برخواند رباعی

خاکی بخدا که از خدا می ترسی
یا اینکه ز فوت مدعا می ترسی
هرگز دیدی که آشنا ترسد کس
بیگانه اگر نهٔ چرا می ترسی

خاکی با کمال از شنیدن این
مقال آن گمراه پر ضلال بحالت تغیر احوال در آمده بغایت غضب و جلال گفت که این چنین عقیده و یقین ملحدان و
بی دینان و بخدا نارسیدگان دارند و مومنان و مسلمانان ایمان را بین الخوف والرجا می دانند باز آن انکار شعار بمقابلش
بگفتار در آمده گفت که ای خاکی ناواقف اسرار تو چرا در هر فعل و کار اختیار خود را دخیل می گردانی و عبث خویشتن را فاعل
می شناسی و بدان سبب بیهوده از کار و گفتار خود می ترسی و می هراسی مگر ای بیخبر تو آن خبر را نشنیده که لاتتحرک ذرةٌ
الا باذن الله و هم آن کلام سبحان را از قرآن نخوانده که ما تشاءون الا ان یشاء الله و هم آن خالق فرموده است که الله
خلقکم وما تعملون و در جاهای بسیار بی اختیاری بندگان را اظهار نموده است که هیچ احتیاج تکرار آن گفتار ندارد پس باید که
بموجب آن بیان و اخبار تو خویشتن را بسان لعبت بیجان و بی اختیار بدست فاعل مختار خیال نموده در هیچ وقت و حال
کدام فعل و کار را بخود منسوب نگردانی و هرگز خویشتن را بشمار و اعتبار نیاری فرد

لعبت بی قدرتی در دست لعبت باز دهر
جنبش و افعال تو منسوب است بدیگرست

فرد گر اختیار دهندت چنان مکن باری
که اختیار تو در دست خویشتن باشد

فرد از کرده کس خجل نشود روز بازخواست
اگر پرسش گناه کنند ابتدا از من

خاکی با کمال از شنیدن این مقال

آن پر ضلال باز بجال جلال در آمده گفت که ای بدخصال گمراه کنندهٔ اکثر رجال وای ناواقف از مراوات و معانی کلام
ذو الجلال دریاب که از بعض آیات الٰهی بی اختیاری بندگان عیان می گردد و هم از اکثر آیات کن لکن اختیار بندگان
پیدا و آشکار میشود که هیچ احتیاج بیان ندارد چنانچه از شنیدن این چنین آیات اکثر اهل فرقه اختیار بنده را در افعال
نیک و بد شناخته مذهب قدریه اختیار کرده اند و از دریافتن آن چنان آیات بعض اهل فرقه بنده را در افعال محض
بی اختیار شناخته مذهب جبریه اختیار کرده اند و این هر دو فرقه بر بعض آیات قرآنی ایمان آورده از بعض آیات انکار
کرده اند که کریمهٔ اَفَتُؤْمِنُوْنَ بِبَعْضِ الْكِتٰبِ وَتَكْفُرُوْنَ بِبَعْضٍ از حال چنان کسان خبر میدهد و جماعت اهل سنت و
جماعت بهمه آیات قرآنی اقرار آورده اند و آن جمله آیات را چنین تاویل می کنند که بحقیقت فاعل هر کار پروردگار را می دانند
و باعتبار مجاز و از سبب اختیار بخشیدهٔ او بندگان را هم در بعض کارهای او امر و نواهی مختار مجازی می شناسند اگرچه در
همه کارهای معیشت و زندگانی او هیچ اختیارش نمی یابند بدان راه ناچار و بی اختیار بدین گفتار قائل شده اند که لا جبر و لا قدر
و لکن امرٌ بین امرین یعنی که هر امر و کار را از روی حقیقت بجناب فاعل مختار نسبت می کنند و بعض کارهای امر و نهی اگر در آن
صریح و بدیهی اختیار می یابند باعتبار کسب اضافت اختیار مجازی و صوری بجانب خود هم می کنند که البته خویشتن را بسان
جماد و نبات و حیوان و مجنونان و طفلان نمی یابند و ما هم همه اعمال و افعال تمام رجال را بحقیقت بجناب آن ذو الجلال
که فاعل مختار است نسبت می کنیم و بسان تو جمیع جنبندگان و کارکنندگان را مانند لعبتان بیجان و آلهٔ بدست لعبت باز
و کارساز می بینیم فاما باعتبار ظاهر و مجاز آن همه افعال و کار را که فاعل مختار بسبب واسطه و اشتراک آن لعبتان و اوزار
اظهار نموده و بر روی کار آورده است بی اختیار و ناچار نسبت حقیقی و معنوی آن امر و کار بجانب جناب فاعل مختار و اضافت صوری
و مجازی بطرف آن کاسبان مجبور و بی اختیار نیز می نمائیم و معاملهٔ جواب و سوال و دار و گیر هر دو دار را مبنی بر همان قدر
اختیار نابکار خود می دانیم فاما هرگز بمثال دیگر نادانان و جهال بران چنان افعال ذو الجلال بمکابره و بحث به پیش نمی آئیم
که تو چرا از مردمان بدکار خود فعل و کار ناکردنی کنانیده در آخر کار بمیان دوزخ و نار در می آری و برای چه از بندگان نیکوکار خود
حسنات و عبادات بظهور آورده بجنت می رسانی که لایق شان آن جناب لاابالی و بی پروا همان است که لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ
وَهُمْ یُسْئَلُوْنَ پس چون ظاهر و باهر گردید که بجانب اقوال و اعمال بندگان دو نسبت و اضافت که حقیقی و معنوی و
صوری و مجازی باشد کرده می آید بدان راه آن هادی مطلق ما محمدیان را برای آموختن آداب آدمیت از کلام بر حق چنین
سبق می دهد که مَا اَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللّٰهِ وَمَا اَصَابَكَ مِنْ سَیِّئَةٍ فَمِنْ نَّفْسِكَ و در نفس الامر و حقیقت این کار همچنان
است که از آن حقیقت و اسرار غیر از عارفان تام المعرفة آگاه و خبردار نمی باشند یعنی که خیر از وجود است و شر از عدم و این هم

ممکنات فیضی و بهرهٔ و نصیبهٔ و حصهٔ از وجود و عدم یافته موجود شده اند پس همه نیکی و خیرها ناشی از وجود و تمام بدی و شرها از عدم
باید فهمید و از این هم صریح تر از این بیان آن حقیقت پنهان را در یابد که همه چیزها و تمام مخلوقات هر دو جهان که کثیف
و لطیف و فانی و باقی و سفلی و علوی اند از مقتضای این مکان و از سبب آن جهان در خویشتن قابلیات و ماهیات
دارند و اصل آن همه استعدادات در ابدان و نفوس آنها ناشی از مراتب مقتضیات و ظهورات و ظلال و عکوس اسمای حسنای
جمالی و جلالی او سبحانه شده اند و یقین خالص محمد یار این است که همه مخلوقات ابدان و نفوس و استعدادات و ماهیات
هم در خویشتن بجعل جاعل و ارادهٔ فاعل یافته اند ؎

نیاوردم از خانه چیزی نخست	تو دادی همه چیز و من چیز تست

نه آنکه پسان حکیمان و بعض صوفیان تحقیق کرده اند و گمان دارند که استعدادات و ماهیات مجعول بجعل جاعل نیستند چنانچه
آنها برای بیان گردانیدن این بیان بیان کتب رسائل خود چنین مثل نوشته اند که آن خالق آلو را موجود می سازد
نه آنکه آلو را آلو می گرداند و نزد ما آنست که در اول بار آن خالق مختار آلو را آلو می گرداند و در آخر کار او را در خارج موجود
میسازد و یعنی که تشخص او را مع اجزای چیزهای ضروری در کار او بعلم و ارادهٔ خود در آورده بانضمام آن قدر چیزها استعداد
آن همه نتایج و آثار در وی بخشیده مرة ثانیة در مرتبهٔ مخلوقات او را خارج موجود میگرداند و از در آمدن ماهیات و استعدادات
چیزها در مرتبهٔ علم الٰهی غیر مجعولیت اشیا ثابت نمی گردد چنانچه از در آمدن تمام صور این عالم در علم الٰهی این جهان حادث
قدیم نمی شود بلکه فاعل مختار در هر چیز استعداد و آثار بموجب اراده و خواهش خود می بخشد و بنزد خودش نامی و نشانی هم
مقرر می کند که الاسماء تنزل من السماء از آن کار خبر میدهد و هم این آیت بدان کار اشارت می کند که علم آدم الاسماء کلها
و بعد از آن بهر زمان که می خواهد صورت آن چیز را درین جهان مخلوق موجود می گرداند پس صورت و حقیقت همه چیزها
مخلوق و مجعول خالق و جاعل حقیقی می باشد و از آن چنان تحقیق حکمای اختیاری خالق که او را نزد خود مرتبهٔ وجود میخواستند
ثابت می گردد و آنها گفت و گو از لفظ وجود و عدم و جواهر و اعراض و بسائط و مرکبات و هیولی و صورت می کنند و همه را
قدیم و غیر مخلوق میدانند همین قدر است که در خلقت موالید ثلثه مرتبهٔ وجود را در بخشیدن صورت بموجب همان حقیقت او
مفیض میدانند و هم او سبحانه را بسان عقیدهٔ مومنان فاعل مختار نمی شناسند بلکه فعل او را فعل ایجابی می دانند و آنها
دران امر ناچار اند چرا که خدا را بعقل خود همچنان دریافته اند و عقل آنها بهمان کارها حکم می کند و بخلاف آنها کریم بنده نواز
انبیا و رسولان را از کمال کرم و بنده نوازی قبول فرموده تجلیات خود را نموده کلام با آنها کرده ملائکهٔ مقرب خود را به پیش
آنها فرستاده از معاملهٔ کار آینده و گذشته آگاه و خبردار گردانیده از صفات جمال و جلال ضروری خود که در خور حال و مآل
آنها بود علم داده تمام حقیقت مبدا و معاد آنها را فهمانیده است پس اینها هم بی اختیار و ناچار بران معاملهٔ دیده آن گفتار

شنیده ایمان و اقراری آرند و بر طبق حکم و فرمان اعمال و افعال طریق خود را بحال خویش فرض و واجب میدانند و همه تابعان و پیروان خود را بهمان راه نموده و در زمرهٔ خودی خوانند و هر چند که حقیقت و ماهیت بعض امور و کار را لما حقه از فهم بشری و عقل جزوی خود نمی فهمند تاهم بخلاف فرموده عقیده و اعتقاد ندارند و بسان حکیمان بعقل خود حکم نمی کنند و بفراست خود راه نمی روند پس این است طریق انبیا و آن است جادهٔ حکما باری بر سر اصل سخن رویم و آن حرف و گفته را به پیش کشیم تو مباحث انکار شعار تمام گفتیم بشنو که آن خالق کارساز بنده نواز آدم را در پایهٔ آخر همه مخلوقات خود پیدا کرده در ساختن و پرداختن تن و جانش اجزای همه چیزهای جهان سفلی و آثار و نتائج تمام چیزهای عالم علوی را دخیل گردانیده او را مجموعه ساخته است که سوای عارفان آن چنان جامعیت او را کسی ندریافته است قطعه

آدمی زاده طرفه معجونی ست | کز فرشته سرشته وز حیوان

گر باین میل میکند کم ازین | ور بآن میل میکند به ازان

عفوش همه ما هر کس و ناکس گار | شادم که فزون ست گناهم ز شمار

در دیدهٔ فیض حسن ملکان بیش است | هر چند که احتیاج باشد بسیار

فرد چون تنزل از جمله کس کنم | من که بیش از همه گران بارم

فرد پا بسر من نهادی زمانه | گر زمن افتاده تری داشتی

بالجمله در نسخهٔ ترکیب هر شخص امری و چیزی جزو اعظم معجونش می باشد که بموجب همان او نام و نشان می یابد و نتائج آثارش از و پیدا می آید که تفصیل بیان آن شرح بسیاری خواهد و کسی که بهره از علم و عرفان دارد ازین قدر اجمال هم حاصل مقال مراد می یابد حکیم ذوفنون از شنیدن این سخنان خاکی مجنون که دیوانه بکار خویش هوشیار بود بسیار منفعل و شرمسار گردیده زبان گرم بیان خود را بسان شعلهٔ خوابیده بخود در کشیده زمانی خاموش گردید لیکن کجا نار تند سرکش بجای خود افسرده می ماند بعد لحظهٔ برنگ شعله از باد هوای نفس سرکش خود باشتعال در آمده گفت که ای خاکی سودائی تو چرا ازین همه بدکاری و گناه گاری خود بحالت خوف و دهشت در نمی آئی یقین انکار که چون پروردگار بروز قیامت تجلی دیدار خود را عام می نماید و همه خواص و عوام را برای جزا و سزا به پیش خویش می خواند همه بندگان نیکوکار و جمیع مخلوقان بدکار را از مشاهدهٔ جمال آن جمیل حقیقی حالتی و کیفیتی پیدا می آید که اصلا پروای حساب و کتاب و هرگز توجه بجانب جواب و سوال و دیگر حرف و قال نمی ماند شعر

چو بحشر اندر آید همه همچو طفل مکتب | فگنند نامها را ز کف از پی تماشا

خاکی باکمال از شنیدن این قال بطرفه کیفیت حال در آمده بی اختیار گریان گردیده گفت که ای مظهر جلال تو در حق همه رجال آن چنان کیفیت و حال را خیال نخواهی نمود که بمجرد دیدن آن جمال جمیع جهال بحالت ربودگی رسیده خوش حال و بی خوف و زوال خواهند گردید بلکه تفصیل آن قال اینست که بعض بندگان خاص که بقوت یقین و بدولت درستی دین بحالت جذب قلبی رسیده نسبت عشقی و خصوصیت حبی حاصل کرده اند از مشاهدهٔ آن جمال باکمال بحالت خوشی و بشاشت خواهند رسید و چون اکثر بندگان بجناب او سبحان سوای نسبت خالقیت و مخلوقیت غیر اضافت

محتاج و محتاج الیہ دیگر نسبت و معیت ندارند از یافتن آن دولت بدان چنان حالت سرور و عشرت نخواهند رسید بلکه منفعل و شرمسار گردیده زیاده تر ترسان و لرزان خواهند گردید و بر نادانی و محرومی خود تاسفها خواهند نمود و فنون مکار از شنیدن این گفتار خاکی زار خندۂ بسیار نموده گفت که ای خاکی ناواقف کار تو از ان اسرار خوب واقف و خبردار نیستی که این همه بندگان غافل و نابکار که بجناب پروردگار نسبت جبی پیدا نکرده خصوصیت معیت او را اندریافته دیگران را محتاج الیہ انگاشته اند وجهش آنست که جمال آن جمیل حقیقی را ندیده و کمال آن با جلال را نفهمیده از حماقت و نادانی دیگر رجال پر زوال را محتاج الیہ دانسته به بیشتر اسباب و کار بند و گرفتار مانده بودند و چون دران روز ظلمت سوز انوار دیدار پروردگار را مشاهده خواهند نمود و بیقین خواهند فهمید که سوای او دیگر فاعلی و غالبی و محتاج الیہ نیست بی اختیار و ناچار بدو گرویده بجناب اش ایمان و اقرار خود را محکم و استوار خواهند گردانید و از دولت آن دیدار و اقرار در آخر کار آن همه غافلان و گناهگاران را هم رهائی و نجات از جهنم و نار حاصل خواهد گردید و دران روز هیچ بندۂ بی دین و بی یقین نخواهد بود چرا که رب العالمین خود آن روز را یوم دین می خواند پس هیچ احدی بی یقین و بی دین نمی ماند و از همان قدر یقین و اقرار در آخر کار همه مردم گناهگار را رهائی میسر می آید بلکه کفار را هم بسبب آن اقرار در نهایت کار نار بر سر حال آنها حکم گلزار پیدا خواهد نمود اگرچه بر آمدن آنها از میان آن مکان و رسیدن بجنان نخواهد بود که آن موقوف بر ایمان و اقرار این جهان ست پس در باب زین گفتا معنی آن کلام پروردگار که سَبَقَتْ رَحْمَتِیْ غَضَبِیْ و هم تا بهمان روز عصیان سوز لعنت آن رحیم جمیل بر عزازیل خواهد بود که اِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتِیْ اِلٰی یَوْمِ الدِّیْنِ و بعد این قال بکیفیت جلال بجانب خاکی دیده گفت که ای هرزه کار سودائی این چه تباه کاری ست که تو می نمائی که بسیار مردمان حیران و پریشان را که مانند خس و خار بمیان تلاش روزی و معیشت خود درمانده و گرفتار اند بسان گردباد بمیان پیچاک حرف و گفتار خود در آورده می خواهی که مع آنها بجانب ملک خویش و بطرف عالم بالا که از ان فرود آمده باز عروج و صعود نمائی

فرد

در روانی بی سبب مشهور شو چون آفتاب
تیغ همه بر خود آزمودن چه ضرور

رباعی

چه یاری بهتر از اطوار نیک خویش می جوئی
چند گردی ز پیچ خاتم گرد نام دیگران
هر گه که حق از اصل تو مشتق باشد

چه حسنی بهتر از حسن سلوک خویش میخواهی
بیهوده بحرف لب کشودن چه ضرور
پس مصدر فعل لغو بودن چه ضرور

ای بی خبر نادان تو تنها غبار طینت خود را تا آن مکان برین رسانیدن نمی توانی تا بردن این چنین خس و خاشاک کثیف کهین خود چه رسد مگر تو ای دیوانہ مغلوب الحال حقیقت احوال آن رجال برگزیدۂ ذو الجلال نرسیده است که او خود از کار و مآل آنها بدین مقال خبر داده است که کُلُّهُمْ اٰتِیْهِ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ فَرْدًا پس تو بدل خود چه اندیشه و خیال داری که این همه رجال را به پیش خویش مجتمع می گردانی مگر مع انها بحضور آن چنان ملک جبار با دستور رسیدن میتوانی خاکی زار از شنیدن

این گفتار آن مکار بی اختیار بگریہ سرشار درآمده اظهار نمود که ای حکیم سقیم تو بحقیقت کشنده و آزار رساننده مائی و بفکر
هلاکت و ضلالت با جهدی و سعی بلیغ می نمائی و من هرگز با تو بدی نکرده ام و ترا از هیچ نوع تصدیعی و رنجی نرسانیده ام
و بهیچ گاه بداندیش و بدخواه تو نبوده ام پس تو چرا بالعقب تباهی و خرابی من و یاران من درافتادهٔ و بموجب حسد ناگاه
و غضب پرآزار خود در حق ما کار میفرمائی و هرگز شرمی از چشم مردم من و ترسی از جناب ذوالمنن نمی کنی فرد

فتادم از نظر لطف آن بصیر بخاک | هنوز چشم بداندیش در قفای من ست | فرد رقیب بدصفتی و مخالفی بیقین
دگر برای چه روزست بدگمانی ما | رباعی در دهر کسی که ارجمندی دارد | عیبش مکن ارچه خودپسندی دارد
ازبس گروی فتاده اجزای زمین | هر کس بمقام خود بلندی دارد | وآین که می گوئی که هر برگزیده نیکوکار

درآخر کار بحضور پروردگار تنها و جریده و ترسان و لرزان خواهد رسید راست و نفس الامر ست که من هم ازان معامله و کار
واقف و خبردار هستم و هرچند که آن اخیار و ابرار در اول بار بحضور ملک جبار تنها و جریده و ترسان و امیدوار از
بی نیازی و کرمهای بی شمار آن کریم ستار خواهند رسید لیکن بعد فراغ معامله جواب و سوال نفس خویش چون آنها را
اذن ملازمت کنانیدن و سفارش نمودن یاران و تابعان آنها خواهد بود در آن زمان تو عزت و مصاحبت و قدرت شفاعت
و نتیجه و حاصل آن همه کثرت و جماعت آنها را دیده و دریافته زیاده تر از نار حسد سوخته خواهی گردید و ازین کار اشتعال
آتش غضبی و شهوی که بکار ما خاکیان بیچاره و بی اختیار میکنی خیلی دست افسوس و ندامت خود خواهی مالید ه

سوز رشکت تازه کرد از نو دل افسرده را | آری آتش آب حیوان ست شمع مرده را | و حالا از من باعث و سبب فراهم آوردن

و جمع کردن این همه دوستان و یاران نیز بشنو که سالک را درین راه دور و دشوار بسیار رفیق و خیرخواه که دانا و آگاه از
طریق صواب و جادهٔ گمراه باشند ضروری و درکارند تا او آن راه دراز و دشوار را بآسانی و بشتابی قطع نماید و بمنزل مقصود
خود گراید و آنکه گدایان بی قید و آزادان نفطی و مجانین صوری و جاهلان بی معنی باکسان اهل حقوق و مردمان باکمال
هم در هیچ وقت و حال تعلق و گرفتاری ندارند و انس و محبت پیدا نمی کنند آن معامله و کار را سالکان هوشیار هیچ قدر
و اعتبار نمی نمایند و هرگز خوب و مستحسن نمی دانند چرا که دران امور آن ضل حیوانان باانعام و وحوش مناسبت و شرکت
پیدا کرده اند و از انس انسانیت و کار آدمیت خیلی دور و بعید افتاده اند و از شمار و اعتبار مسلمانان و آدمیان ساقط اند

ه کسی که صد دل بیگانه را شکار نکرد | چو تار سبحه درین دامگاه کار نکرد ه | از کثرت مردم چه زیان خلوت دل را
درمعرکه مانند کمان چله نشین باش | بی حسن عمل چند درین راه نشینی | گر رهبر دیری نشوی رهزن دین باش

پس درین باب ای رقیب شبهه ادای دشمن حسدشعار که در اول بار و شروع کار طالب صادق و سالک هوشیار را بادی

و مرشد ضروری می باید تا او را وسیلۂ خود گردانیده بدو توسل و معیت حاصل کردہ بواسطۂ او بطرف عالم علوی صعود نماید و بعد
ازان او را درین جہان سفلی کہ مکان مزرعۂ آخرت اوست ہم تعلق و گرفتاری لابدی ضروری بہ بدن و نفس خود و اخوان
طریق و مددگار کارش نیز خواہ و ناخواہ می باید تا بدان سبب او را درین مکان ثبات دم و استقامت قدم پیدا آید چنانچہ
دانہ و تخم تمام غلہ و ہمہ اثمار کہ بقدرت و حکمت پروردگار میرویدو سر برمی کشد اجزای ہوائی و بخارات جز و ناری برگ
و شاخش برآوردہ بجانب کرۂ خودش می کشند و اجزای مائی و خاکی ریشہ بپایش دوانیدہ بمقامش قائم و برقرار میدارد
و دیگر مثل کارخاکیان بی بنیاد پرباد کاغذ بادست کہ بہوامی پرد یعنی کہ باد او را بطرف آسمان می برد و آن رشتہ و تار کہ باو
بند و گرفتارست بجانب زمینش کشیدہ میدارد و بزودی و بیک بار او را بہ بلندی رسیدن نمی دہد پس بسبب آن بودگی
و این کشیدگی آن کاغذ باد او در ہر لحظۂ و زمانی عروج و صعود عالم بالا میسر می آید و اگر کدام بازی کوش بیہوش خواہد کہ
آن کار لاہی و تباہی او را بسیار بلندی و بزود رسائی پیدا آید بدان نیت و ارادہ آن رشتۂ تعلق او را کہ بجانب زمین وا دارد
بگسلاند یا آن تار گرفتاری او را از دست خود رہا گرداند در زمانی آن کاغذ باد بی بنیاد بزمین می گراید و ہرگز بطرف
آسمان عروج نمی نماید و بہمین عنوان اگر کدام احمق و نادان خواہد کہ نہال نشانیدہ اش بزودی بالیدہ گرد و سر بہوا
کشد بدان ارادہ شاخش را گرفتہ قدری از زمین بکشد تا بشتابی نشو و نما نماید و بزودی بطرف آسمان برآید بالیدن چہ
کہ ہمان زمان آن نہال تازہ افسردہ و پژمردہ می گردد و بخشکی می گراید پس این امثال بر احوال آن قسم رجال درین
دار دنیای بی مدار کہ ہم مقام مزرعۂ آخرت اہل عقبی ست راست و صادق می آید کہ آن چنان بی نصیبان و برگشتہ بختان
کہ با مردمان کامل و مکمل توسل و تعلق پیدا نکردہ پای یقین خود را دران قسم زمین پاک استوار و برقرار نگردانیدہ اند ہرگز از
مقام خود ترقی نمی کنند و درین جہان نشو و نمائی نمایند و ہم دران عالم شجرۂ مردودۂ برکندۂ آنہا کشجرۃ خبیثۃ اجتثت
مِنْ فَوْقِ الْاَرْضِ مَا لَهَا مِنْ قَرَارٍ اصلا ثمر مراد و بار بکار برنمی آرد و آن کسانی کہ توسل و رسائی بار جال باکمال حاصل کردہ
آنہا را وسیلۂ عروج و صعود خود فہمیدہ اند و بہ ارادہ و نیت حصول دولت آخرت و وصول منزلت قرب صمدیت تعلق
و گرفتاری بعض چیز ہا و اسباب دنیاوی بقدر احتیاج لابدی نیز ضروری دانستہ بدان ناچار و بی اختیار درماندہ گرفتار اند
و ہرگز پای خود را ازان چنان جا بیجا نمی کنند و از دست خود آن قسم سررشتۂ صعود را رہا نمی گردانند کشجرۃ طیبۃ اصلہا
ثابت و فرعہا فی السماء پس در آخر کار ہمان قسم مردان آزادہ و گرفتار چہا خرمن و انبار سود و بہبود نشاتین حاصل می نمایند

گہ در حرف و گفتار نے در آید	عارف میان خلق ہمان با خدا بود
در معدن ست لعل ز خار اجدا بود	
قدش اخوت دل در سایہ اش جان را فدا کردم	چہ عشرتہا کہ در عالم بجلس مدعا کردم

و از معاملہ و کار آن چنان مقبولان با استقامت و برقرار و آن قسم مردودان بی اعتبار و بی مدار خود پروردگار بدین آیات مثل شافی و کافی اظہار فرمودہ است لیکن آنرا فہمیدہ است کسی کہ فہمیدہ است اَلَمْ تَرَ کَیْفَ ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا کَلِمَةً طَیِّبَةً کَشَجَرَةٍ طَیِّبَةٍ اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَّ فَرْعُهَا فِی السَّمَآءِ تُؤْتِیْٓ اُکُلَهَا کُلَّ حِیْنٍۭ بِاِذْنِ رَبِّهَا وَ یَضْرِبُ اللّٰهُ الْاَمْثَالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ یَتَذَکَّرُوْنَ وَ مَثَلُ کَلِمَةٍ خَبِیْثَةٍ کَشَجَرَةٍ خَبِیْثَةِ اجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْاَرْضِ مَا لَهَا مِنْ قَرَارٍ یُثَبِّتُ اللّٰهُ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا وَ فِی الْاٰخِرَةِ وَ یُضِلُّ اللّٰهُ الظّٰلِمِیْنَ وَ یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَآءُ پس بموجب این مقال و امثال ای ذو فنون بدحال سالکان ستودہ خصال را توسل بجناب مردان باکمال پیدا کردن و تعلق بچیزہا و اسباب لابدی امور بشری بہم رسانیدن نیز ضروری می باید کہ بدون آن رسیدن بمنزل مراد محال می نماید رباعی

مادام کہ مرد پای بند دنیست
اظہار غناش دعوی بی معنی ست
تن نان خواہد اگرچہ جانش پاک ست
خربی کہ وجو میسر دار از عیسی ست

و ہر امر و کار کہ درین دار سفلی فانی بی مدار بہ نیت و ارادۂ عالم علوی باقی و برقرار بعمل می آید حکم کار زراعت و فعل تجارت آخرت دارد کہ انما الاعمال بالنیات و ازین حرف و گفتار معنی این حدیث شریف جناب خیر الاخیار صلے اللہ تعالی علیہ وسلم کہ حُبِّبَ اِلَیَّ مِنْ دُنْیَاکُمْ ثَلٰثَةٌ اَلطِّیْبُ وَ النِّسَآءُ وَ قُرَّةُ عَیْنِیْ فِی الصَّلٰوةِ نیز خواہی فہمید کہ کم کسے حقیقت جامعیت این سخن ما قل و دل دریافتہ است کہ آن جناب تام المعرفت بدین قدر بیان چیزہای ضروری و لابدی ہر دو جہان کہ تعلق بہمہ امور نفس و آفاق سالک دارد پیدا و عیان گردانیدہ است در یاب کہ بنی آدم حواس عشرۂ ظاہر و باطن دارد کہ بہ پیش ہمچو تو حکیم عالم بی عمل احتیاج بیان تفصیل آن نیست و ہم میدانی کہ در جسد آدمی دل و دماغ و جگر اعضای رئیسہ اند و دیگر قوا و اعضای درونی و برونی بسیار ست کہ ہر یک جزو ش کاری و خدمتی کہ تعلق باو دارد سرانجام می نماید و باتمام میرساند کہ شرحش نیز بہ پیش فضولی می نماید پس ہمین قدر اشارت کفایت کردہ می آید بشنو کہ آن عارف تام المعرفۃ از طیب دماغ خود را غذای لطیفش میرساند و تر و تازہ اش میدارد کہ از اصلاح او خیریت و سلامت جمیع حواس و قوای درونی و برونی میداند و از فسادش خلل در ہمہ ملک بدن پیدا می آید و آن عارف باکمال ازان سبب زنان حلال را دوست می دارد کہ بدون آنہا نسلش درین جہان کہ اشرف مخلوقات او سبحان ست نمی ماند و از خواستن یک زن آدمی را جمیع چیزہای ضروری و لابدی عالم کہ برای زاد راہ آخرت می باید بی اختیار و ناچار می باید و می شاید پس او ازین یک کار تمام چیزہای ضروری و در کار خود را از میان این دار بی مدار برای چند روز حیات اختیار فرمودہ است و بموجب خُذْ مَا صَفَا وَ دَعْ مَا کَدِرَ عمل نمودہ است و آنکہ نور چشم خود را در صلوٰۃ روشن گردانیدہ است ازان چہ بیان نمایم کہ بحقیقت صلوٰۃ جامع جمیع حسنات و خیرات

وحاوی تمام اذکار وعبادات ومشتمل بر همه مجاهدات وریاضات بدنی ونفسی است که تعلق باین جهان وحالت حیات دارد وهم در گیرنده است کیفیات وحالات ومقامات ودرجات عالم آخرت وزمان ممات ومقام برزخ را پس آن خج ازان سه مرام تمام خوبی وخیریت ودولت هر سه مقام را انتخاب نموده ودرخواست کرده وپسند فرموده است که آن علاج وحکمت ومعرفت او را فهمیده است کسی که هادی برحقش فهمانیده است رباعی

باساز تعلق اگرت کار نماند | از شغل تگ وتاز هم آثار نماند
چون رشته بپا نماند رفتار نماند رباعی | در عالم قید حکم سوزن جاریست | ای آنکه وصول مقصدت اندازست
هرچند هزار پر برون آرد تیر | دل پیدا کن که دل مقام رازست | تا پیکان نیست نارسا پروازست

حکیم ذوفنون از شنیدن این سخنان خاکی مجنون که دیوانه بکار خویش هوشیار بود خیلی منفعل وشرمسار گردیده بهمان زمان برنگ شعلهٔ نار از جای خود بیقرار برجهیده از نظرش پنهان گردیده این نوع ابر کشید

فروز گریه غرق خون منخواستم چشم رقیبان را | ولی پیش من آمد آنچه برمردم پسندیدم

خاکی بیچاره از ناپیدا شدن آن شراره متعجب وحیران گردیده نعرهٔ افسوسی برکشیده بدین ادا نوا برکشید که ای حکیم مکار دل آزار دیگر سخنان از حقیقت این بیچاره خاکی بیمار ودرمانده وگرفتار بسیار وپریشان حال بی شمار تفصیلوار نشنیدی ودر زودی از پهلوی من دردمند رمیدی وتوان وطاقت شنیدن نالهای پر درد وسراپا اثر من در خویشتن ندیدی وبسان سپند از میان مجمر سینهٔ من برجهیدی وسوای سوختن وروسیاهی از محفل گرم من هیچ نوری وسروری وبوی انسی وخوی خوشی با خود نبردی از شنیدن این مقال حکیم دیوخصال بهمان کیفیت وحال پوشیدگی وپنهانی برخواند

ع در دیدهٔ عرفان مژهٔ شوخ بتانم
خاموشم وخون می چکد از تیغ زبانم | آوارگیم منزل مقصود ندارد | چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم نظم

خود را چو ز خود جدا بیابی | شاید که نشان ما بیابی | گم گردی وخویش را نیابی | ای وای اگر خدا بیابی ع
چنان کز خود اینجا جدا نیستی | یقین دان که غائب ز ما نیستی | توئی تا که باخود بتو همرهم | ز احوال پنهان تو آگهم
بروش تو تا بار کونین هست | مرا با تو بس کار کونین هست | وآواز درداد که ای خاکی واهی سودائی من چه با تو نشینم که

ترا قدردان عزیزان وشریفان نمیدانم بلکه مائل وراغب بجانب بی قدران وکثیفان می بینم که مردمان با عزت ودولت وکسان باشان وشوکت وصاحبان باحشمت وصولت واهل عجب ونخوت را به پیش خویش خوار وذلیل میداری وهرگز بتعظیم وتکریم آنها نمی گرائی وگاهی بخوشی وبشاشت ودلجوئی وملایمت باآنها پیش نمی آئی وهر صبح وشام بلکه مدام باسفیهان وجاهلان ومفلسان وگدایان محشور می باشی وبچه بشاشت وخوشی وبچه مقدار تواضع ودل گرمی وبچه خنده روئی وخوش خوئی پیش می آئی واگر زری وفتوحی وچیز خوردنی وپوشیدنی از جائی بی طلب وتلاش تو می آید آنهمه را بران چنان دوستان ناکسان وآن قسم

رفیقان نابکار و ناهنجار شامی گردانی و در نفقهٔ آنها خرج می کنی و هم از پند و نصیحت کردن و امور حکمت و فهمانیدن که تعلق بکار معیشت و امور آخرت دارد لحظهٔ و زمانی خویشتن را معطل و بیکار نمی داری هر چند که اکثری ازان میان بموجب حرف و گفتار تو عمل و کاری کنند پس تو چرا تن و جان خود را در تصدیع و آزار میداری

فرو آن چنان کز صفر گرد و پایهٔ اعداد بیش

پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته است

و باز با وجود آن همه تواضع و فروتنی و آن قدر خوش خلقی و حلیمی و آن مقدار خدمت و مرحمت و آن همه بردباری و خاکساری که تو در فات خود داری آن چه کبر و نخوت و این چه عجب و صولت ست که برای خویشتن اختیار کردهٔ یعنی که چون آن یاران خاصه و برگزیدهٔ تو که خویشتن را دوستان جانی میدانند و خود را با تو رفیق رنج و راحت می فهمند و دیگران را دوستان نانی و رفیق سببی می شناسند و گمان می کنند برای خود آن ضابطه و دستور و آن امر و کار اختیار کرده اند که هر گاه و بیگاه که برای سلام و مجرا بحضور می رسند از تو دور تر رفته بسلامگاه رسیده کفش از پا می کشند و اگر پیران عصائی و یا چوبی و جوانان حربهٔ و شمشیری بدست می داشته باشند آنرا بر زمین می گذارند و دست خالی و پا برهنه بسلام تو اقدام می نمایند و ازان انداز عاجزی و نیاز خویشتن را باظهار میرسانند و اگر ردائی و یا شالی و یا دیگر پارچهٔ و گلیمی برای سر یا بر خود پوشیده باشند دران زمان سر خود را از زیر آن بر می آرند و دست راست را از زیرش برآورده آنرا بزیر بغل خود در آورده بدستور مجریان می پوشند و ازین کار اشارهٔ مستعدی دست بکار خود را بحضور ت برای هر خدمت و کار پیدا و آشکار می گردانند و بجای بجا آوردن ادب تسلیم به پیش تو حرکت زمین سائی که ضابطهٔ نو احداث کردهٔ تست بتقدیم میرسانند و چون تو سجدهٔ تعظیم را برای خویشتن روا نداری آنها از بسیاری محبت و نهایت عقیدت ازان حرکت و کار به پیش تو اشارت بجا آوردن سجدهٔ انکسار پیدا و آشکار می گردانند و هم آن کار را برای پاک ساختن تن و جان خود از نجاست و خباثت کبر و نخوت بجای تیمم می شناسند و هم هر گاه که تو با آن چنان یاران صادق و رفیقان موافق و دوستان خیرخواه و مصاحبان آگاه بسخن در می آئی و همکلام می شوی و یا حکمی می نمائی و کاری می فرمائی دران حال آن رجال ایستاده شده باادب و حرمت تمام کلام ترا می شنوند و بموجب حکم و فرمانت عمل میکنند و قبل شروع کار و بعد بجا آوردن خدمت همان ضابطهٔ زمین سائی را بتقدیم میرسانند و پس از سر انجام خدمت و کار چون باز بر جا و مقام مقرری که پایه و مرتبهٔ هر کدام ست آمده قائم و برقرار می گردند باز بدون حکم و اشارت در خویشتن مجال و قدرت نشستن به پیشت نمی یابند و اگر ازمیان آن یاران خاص و دوستان بااخلاص کسی را ضرورت سوال مسئلهٔ دینی و یا تحقیق امور یقینی و یا احتیاج درخواست کاری و یا اجازت رفتن جائی می شود او نیز باادب تمام دران مقام بر اقدام خود ایستاده شده دست بسته از طرز ایستادن و طریق دست بستن

حرف و لفظ الله و محمد را پیدا و نمودار گردانیده مطلب خود را می خواهد و ارادهٔ خود را باظهار می رساند و در مجلس و صحبت
آن چنان هیبت و صلابت تو بر انها مستولی و غالب می باشد که باواز بلند سخن کردن نمی توانند و سوی روی تو
بدیگر سوی نمی بینند و غیر از حصول بهرهٔ دیدار دیگر امر و کار را ملحوظ خاطر خود ندارند و هیچ طرفی و کدام امری هرگز مائل و راغب
نمی شوند و اگر باهم دیگر کاری و گفتاری لابدی و ضروری دارند از چشم خرده بین تو پوشیده باشارت و حرکت معاملت
و حقیقت خود را پیدا و آشکار می سازند و هم هیچ امیری و فقیری و کدام ملای خوش تقریری در خویشتن آن جرأت
و همت و طاقت نمی یابد که بمیان محفل باهیبت و وقار تو حرف و گفتار غیر ضروری و سخنانی که دران فائدهٔ دینی و نفع
دنیوی نباشد بر زبان آرد و ای خاکی مخترع من می بینم که تو بسیار چیزهای اختراعی ایجاد نمودهٔ که برای مقیمان و مسافران
عجب جا و مکان و طرفه سایبان و نادر خیمهٔ روان که خیلی سبک و بسیار استوار و کم خرج ست و بوقت گرما و سرما و بهنگام
بارش و گرمی آفتاب و تابش بر سر روندگان پیاده باشند خواه سواران قائم و برقرار منزل بمنزل می رود و بجای فرود آمدن
و نشستن بدون میخ و طناب ایستاده می گردد و در زمان شدت باد و باران بجای خود قائم می ماند طرح کردهٔ و از بهر راحت و
جمعیت و خلوت و فراغت مسکینانِ گوشه نشین و عابدان اعتکاف گزین و سالکان طریق و شناوران بحر تحقیق که
بحقیقت سیاران بر و بحر ملک و جود و مسافران عالم انفس و آفاق اندنا در جادهٔ پنهان برآورده نام آن چیزها گوشهٔ عافیت
و کنج خلوت و معتکف و معبر و حمام هر مقام و خانهٔ باخرام و دو منزله و سه منزله و گرم خانه و سرد خانه و خس خانه و نعمت خانه
وغیره ازین قبیل اسما بموجب صفت آن مسمے گذاشته و هم برای لباس و پوشش دنیا داران باشان و جلال و غریبان
و عاجزان بی زر و مال عجب پیرایهای بازینت و زیب و دل فریب و طرفه جامهای ساده و پرکار که بغایت کم خرج و
بسیار پاینده و نهایت مستحکم و استوار ست تیار کردهٔ و بجهت مبارزان و سپاهیان سلاح دیراق عجیب و دگله و برگستوان
غریب ساخته که از یک حربهٔ ضرب چندین اسلحه زده می آید و آن چنان تیغ و خنجر بیشتر برندگی و درندگی پیدا مے نماید و
یک شخص آن چنان مسلح بر چند کس مقابل خود غلبه حاصل می نماید و آن دگله و برگستوان هرگز از تیر و خنجر و تیغ و تبر شکفته
و قطع نمی گردد و بریده و دریده نمی شود و آن چنان سپر اختراعی باظفر بمیان حضر و سفر برای بسیار امور و کار بکار می آید
که در او زر و چیزهای دیگر مثل میوه و طعام بحفاظت و احتیاط تمام نگاه داشته می شود که دزدش بردن و سگ و گربه اش خوردن
نمی تواند و هم آن عجب کرسی ست برای نشستن و طرفه تخت ست برای نماز کردن و خفتن و غریب کشتی ست برای عبور از
دریا نمودن و استوار و مستحکم دیوار و حصار ست برای برق اندازی کردن و شلق زدن و هم برای درویشان خانه بدوشان
و گدایان تکیه دار و مسکینان گوشه نشین متکا و بالین و دو ساده نادر و عجیب و غریب ساختهٔ و آن چیزهای نادر و عجیب

بعجب اسما نامدار گردانیده که از شنیدن آن همه کار و بارشان پیدا و آشکار می گردد و اگر کسی یک بار آن چیزهای بگا
را دیده باشد از یاد کردن آن نامها همان قسم چیزها را تیار کردن می تواند و آن اسمای با مسمی منیت وساده رحت
وساده فراغت وساده مبارزان وساده مسافران وساده خانه بدوش وساده اهل هوش وساده کشتی وساده پشتی
وساده ورزشی وساده آب کشی وساده سایبانی وساده بارانی وساده سپری وساده بستری وساده چارچین وساده انجمن
وساده شناخت بروج آفتاب وساده دریافت منازل ماهتاب وساده مقیاس شب و روز وساده آتش سوز
وساده نوشتن وساده مقابله کردن وساده خفتن وساده غنودن وساده متکا وساده مصفا وساده مرحله وساده تره
وساده قبله نما وساده رونما وساده سفری وساده حضری وساده یک خانه وساده دو خانه وساده سه خانه وساده چهار خانه
تا وساده دوازده خانه خانه می باشد و هم برای خبرت و عبرت حاصل کردن سلاطین با صولت و امیران با شوکت و سپاهیان
با جرأت تحفه بازیها طرح نموده و از آموختن رفتار و کردارش تمام طریق و آئین صلح و جنگ مردمان دور اندیش با فرهنگ
پیدا و آشکار گردانیده همه مردمان صاحب خانه و زمین دار و جمیع امیران و سرداران اهل خدمت کار و تمام سلاطین
ملک دار و اولو العزم هوشیار را از گفتار ناسنجیده و بی فائده و کردار نافهمیده و ناپسندیده و رفتار بیجا و بیهوده متنبه و
خبردار و آگاه گردانیده که بیک حرکت ناکردنی بازی از دست میرود و بیک فعل ناشایسته ملک خراب میگردد که بیک
حرف ناگفتنی زیان و خسران هر دو جهان حاصل میشود پس در حرکات و اعمال و گفتار احتیاط و حزم و ملاحظه بسیار باید نمود
تا سود و بهبود ونشاتین را باید ربود و ازین قبیل اکثر صنائع و بدائع اختراعات ذهن و ذکا و فهم رسای خود ابروی
کار آورده که تفصیل بسیار دارد و بیان آن را فرصتی می باید و من هم چون دانا و حکیم ام آن همه صنائع و بدائع ترا
پسند کرده ام و خیلی مرغوب طبع اهل دانش و صاحب بینش می شناسم که کار حکیمانه و فعل عارفانه کرده لیکن چون ترا
عاشق دلدار و طالب دیدار میدانم از هیچ توئی آن چنان فعل و کار را نا ملایم و نامناسب می بینم و ازین چنین حالت
مجذوبیت و کیفیت مستی و سرشاری که با سوای محبوب و مطلوب خود هرگز میل و رغبت نمی نمائی در خور و لائق نمی شناسم و ازین همه
اندیشه و افکار بیان آئینهٔ مصفای دل بی زنگار تو که از کدورت نفس تیره و مظلم می گردد کدورت و غبار بسیار می یابم فرد

هر چند سیر کردیم جائی چو دل ندیدیم
جائی که باشد نقل و می بیکاری ست این کارها

با صد جهان کدورت باز این خرابه جائیست
زهد و تقوی خوش لباس مردم دانا بود

فرو زاهد مسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
عشق و مستی جامهٔ زیبندهٔ سودا بود

و ای خاکی و اهی سودائی تو بیقین خواهی فهمید که من با تو دوستی قدیم و راه نهانی دارم و خود را رفیق جنت و جحیم تو می یابم
یعنی که در وقتی من و تو در یک دربار مقرب و مصاحب یک شهریار بودیم و حالا هر دو بدکار و نافرمان بردار مقرر شده بدین چنین

دوری و مهجوری درمانده و گرفتار گردیده ایم و هم خواهان و امیدواریم که فردا بخشیده می شویم و بی جرم و بی تقصیر نمودار می گردیم برای آنکه بر رب النوع ما گناهگاران و نافرمانان که حضرت عزازیل باشد حق سبحانه تعالی لعنت خود را تا مدت قیامت مقرر گردانیده است چنانچه خود فرموده است که اِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتِیْ اِلٰی یَوْمِ الدِّیْن پس من هم امیدوارم که چون ترا ازین دور و مهجوری ضروری رب باجمال تو رهائی نصیب خواهد گردید مرا هم ازین دوری و کوری بی اختیاری رب باجلال خود نجات خواهد بود

رباعی

چو دریای رحمت تلاطم کند ... گنه صاحب خویش الم کند
رمزی ز کریم اگر خبردار شوی ... از بهر عطای او گنهگار شوی
جز آنکه کنی گناه و احسان خواهی ... مستوجب رحمت بچه کردار شوی

و من آن ملک ستار جبار قهار را بسیار ذو فنون و مکار و حیلی حیله جو و عیار میدانم که این همه کارهای جلالی و اضلالی خود را نسبت بمن و این قدر امور جمالی و راهنمائی خود را حواله بتو نموده و کرده خود را به پیش اکثر مومنان نادان و بیشتر مسلمانان بی عرفان فقط نیکوکار و از کفر و بدی بیزار و محض رحیم و کریم و غفار نمودار و آشکار گردانیده است که مثل من کم کسی ازان همه حیله و حوالهٔ او دریافته و فهمیده فتراک تعلق مخلوقیت و شکار بند اضافت و نسبت آن شاه سوار مکار شکار انداز را از دست یقین و معرفت خود نگذاشته بجلو آن مرکب تازنده و رونده او که دم و یال سائی جمال و جلال دارد و مسمی بدهر ست شتافته در هیچ وقت و حال پیش ازها نساخته از منزل اول تا بمقصد آخر که آنرا ازل و ابد می خوانند و هم باقی و سرمدی می نامند بر کابش رسیده در هیچ راه هدایت و کدام طریق ضلالت و جادهٔ راست و کوچهٔ کج ازو جدا و گمراه نگردیده رفاقت و معیتش را نگذاشته باشد که اعدهٔ معلم حیثما کنتم در حقیقت این معنی دارد والحق نسبت و تضل به کثیرا و یهدی به کثیرا بر کلام آن علام راست و صادق می آید بیت

نه پنداری که چشمش کار مکاری نمی داند ... نماید آن چنان خود را که پنداری نمی داند

همین که آن خاکی مجذوب ازان حکیم مغضوب این بانگ و نوای نامرغوب شنید بهم برآمده گفت که بس کن ای شتر مست بی مهار که ازین همه جاویدن و غریدن تو زبان درازیت پیدا می آید و سوای کف دهانت دیگر هیچ سودی و نفعی بکسی نمی نماید

قطعه

ناصح دری کشود بگوشش قبول و گفت ... کین پند سودمند عجب را نگاه دار
گر نقد عمر صرف ادب می کنی کم ست ... اما برای صرفه ادب را نگاهدار

رباعی

ای عقرب دل فگار دیرینهٔ من ... بی خوف تو دل مباد در سینهٔ من
گر پرتوی از لطف تو بر من تابد ... زربفت شود لباس پشمینهٔ من

حکیم پریشان احوال از شنیدن این مقال فی الحال بمقابلش بدین قال نوحه ابر کشید بیت

از دو چشمش در دلم صد فتنه پیدا می شود ... مجلسی کانجا دو بدمست ست غوغا میشود

چنین کشتهٔ حسرت کیستم من ... که چون آتش از سوختن زیستم من
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون ... نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم ... پری می فشانم کجا ئیستم من
اگر فانیم چیست این شور هستی ... وگر باقیم از چه فانیستم من
بنازم خیال و ببالم توهم ... که هستی گمان دارم و نیستم من
هوائی در آتش فگندست نعلم ... اگر خاک گردم نمی ایستم من

نوائی ندارم نفس می شمارم | اگر ساز عبرت نیم کیستم من
درین غمکده کس مبیراد یارب | بمرگی که بی دوستان زیستم من
باین یکدم عمر چون صبح صادق | فنا تهمتم شخص باقیستم من
بخندید ای قدردانان وحشت | که یک خنده بر خویش نگریستم من
جهان کو بسامان هستی بنازد | کمالم همین بس که من نیستم من

بازخاکی باکمال بجال جلال درآمده گفت که ای یار بی ادب ناصواب که جناب ملک ستار و جبار و قهار من و تو از صید کردن همچو من فاخته خاکستری رنگ که طوق بندگیش بگردن دارم و بهر منزل و کو از یادش شور کوکو می اندازم و از شکار نمودن مثل تو کبک آتش خوار که بهر دشت و کوهسار از سبب مستی سرشار قهقهه خنده نابکار می کنی بی نیازی و بی پروائی دارد و او دیگر آهوان حرم را که کشتن آنها به پیش مردم چشم همه مومنان و مسلمانان ناروا و حرام ست آن بی نیاز بی پروا که محبوب جهانگیر ست از تیر بی خطای تقدیر بنخچیر میفرماید برای آنکه بمذاق آن لطیف مزه و حلاوت هیچ طعام و خورش در برابر نمکینی و چاشنی کباب حسنی پسند و خوش نمی آید این بگفت و بعجب تغیر احوال بدین مقال موزون حسب حال نوا برکشیده بقسمی گریان گردید که شور اشکش بجراحت دیگر دوران دل پریشان نمکی پاشید

ـــه کی صید کند فاخته یا کبک دری را | شوخی که به تیر کمند بال پری را

و گفت ای ذو فنون بحقیقت مجنون تو این همه جهد و سعی در فکر پرانیدن توده خاک من خاکی می نمائی لیکن افسوس که تلاشی و ترددی در فرونشانیدن این همه سرکشی و برابر کردن این قدر ناهمواری خویشتن نمی کنی ـــه

آگهی سنگین دلان را نیست از اطوار خویش | کوه کی افتد بفکر وضع ناهموار خویش

حکیم هوشیار از شنیدن این اشعار آبدار ته دار بسیار محظوظ گردیده زهر خندی نموده گفت که ای خاکی ناواقف کار تو از معامله کار شکار آن نگار دل آزار خوب خبردار نیستی که او چندان بکشتن و خون ریختن میل و رغبت دارد که هیچ جاندار بکار و نابکار و حلال و حرام و فربه و لاغر را نمی گذارد همه را قربان خدنگ بیخطای خود میسازد

ـــه چنان بکشتن عشاق دشت میل تمام | که نیم کشته رها کرد از شتاب مرا
سرش گردم نه مارا همسری هست | او بجنون گرم و من از ترس پشیمانی او
فرد
کسی بملکت عشق سروری داند | که در فروتری از چرخ برتری دانم
که صید صید گهش عیب لاغری داند | بهر ز خلق که اخوان یوسف اند همه
برای آنکه بنخچیر خود سلاح دهد | خدنگ سینه نوازش زره گری دانم

فرد سری هر لحظه می بندد بفتراک
غزل بی خطائی بهزاران گنه اقرار کنم
ازان حریص تمم افتاده در شکار آن ترک
بران مباش که یوسف برادری دانم

خاکی باکمال از شنیدن این مقال

آن پر جدال بسیار مباحثه و مکابره را با او مناسب حال خود ندیده بر خواند رباعی

ای ملحد مشق هرزه گفتن داری | اسلام بگو کیش برهمن داری
از هر نفست که دام صد شرک بست | زنار نهان بسر گردن داری

و خیلی بحالت شگفت درآمده گفت که ای رقیب حسد شعار حالا جواب یک سوال بیهوده و نابکار خود را بشنو که من آن همه ضوابط و آداب از خدمت

وجناب آن ظل سبحانی وآن خلیفهٔ یزدانی که هادی واولوالامر من ست آموخته ام وبموجب مرضی وبرطبق دستور آن ملک عادل با دستور عمل نمودن وکار کردن بحال خود فرض وواجب می دانم وهم آن آداب آدمیت وضوابط شریعت را از آیات قرآنی واحادیث مصطفوی استخراج نموده ام نه آنکه از عقل خویش احداث کرده ام چنانچه تو هم ازان کار وگفتار آگاه وخبردار هستی که چون بوادی ایمن رب ذوالمنن حضرت موسی را انوار تجلی خود نمود اورا برای بجا آوردن آداب آدمیت بدین چنین آداب تلقین فرمود که یَا مُوْسٰی اِنِّیْ اَنَا رَبُّکَ فَاخْلَعْ نَعْلَیْکَ وَاَلْقِ عَصَاکَ پس من پیرو وتابع سنت رسولان هم همان مناسب دیدم که چون خردان وتابعان بسلام بزرگان ومتبوعان رسند وبحضور مربیان وسرپرستان خود در آیند باید که بهمان آداب فرمودهٔ الٰهی عمل نمایند تا آن محتاجان بنظر محتاج الیه شان مقبول وپسندیده نمایند واز آداب با صواب دستور وضوابط مجلس وصحبت جناب حضرت خاتم الرسالت صلی اللہ تعالی علیه وسلم که او خُلق الٰهی وآداب انسانی را بدرجه وحدِ نهایت وتمامی رسانیده است چه گویم که طاقت بیان تمامی آن در خویشتن نمی یابم لیکن برای ضرورت بدین قدر اظهار حقیقت آداب صحبت خاتم الرسالة گوش هوش بیچو تو بیباک بی شرم را تافته وگرم می گردانم واز ان قال ولهای بعض جاهلِ آدم صورتِ نشناس مثال را که از حقیقت آداب آدمیت دور ونفور اند گداخته ونرم میسازم یعنی که بعض آیات بابرکات سورهٔ حجرات را که آن هادی برحق وآن راه نمای مطلق مومنان ومسلمانان را برای بجا آوردن آداب ملازمت وخدمت جناب رسالت بدان سبق داده است بپیشت میخوانم که یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا لَا تُقَدِّمُوْا بَیْنَ یَدَیِ اللّٰهِ وَرَسُوْلِهٖ وَاتَّقُوا اللّٰهَ اِنَّ اللّٰهَ سَمِیْعٌ عَلِیْمٌ یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا لَا تَرْفَعُوْا اَصْوَاتَکُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِیِّ وَلَا تَجْهَرُوْا لَهٗ بِالْقَوْلِ کَجَهْرِ بَعْضِکُمْ لِبَعْضٍ اَنْ تَحْبَطَ اَعْمَالُکُمْ وَاَنْتُمْ لَا تَشْعُرُوْنَ اِنَّ الَّذِیْنَ یَغُضُّوْنَ اَصْوَاتَهُمْ عِنْدَ رَسُوْلِ اللّٰهِ اُولٰٓئِکَ الَّذِیْنَ امْتَحَنَ اللّٰهُ قُلُوْبَهُمْ لِلتَّقْوٰی لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَّاَجْرٌ عَظِیْمٌ اِنَّ الَّذِیْنَ یُنَادُوْنَکَ مِنْ وَّرَآءِ الْحُجُرٰتِ اَکْثَرُهُمْ لَا یَعْقِلُوْنَ وَلَوْ اَنَّهُمْ صَبَرُوْا حَتّٰی تَخْرُجَ اِلَیْهِمْ لَکَانَ خَیْرًا لَّهُمْ وَاللّٰهُ غَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ ودر دیگر مقام بدین چنین کلام آن هادی علام اصحاب آن خیر الانام را تربیت میفرماید که لَا تَجْعَلُوْا دُعَآءَ الرَّسُوْلِ بَیْنَکُمْ کَدُعَآءِ بَعْضِکُمْ بَعْضًا وبنیاد تمام اوامر ونواهی شریعت غرا ومدار همه احکام وفرمانهای ملت مصطفی صلی اللہ علیه وسلم بر آداب آدمیت وطریق انسانیت ست که هیچ احتیاج بیان ندارد ودر باب ای بی ادب ناصواب که جناب خاتم الرسالت صلی اللہ علیه وسلم با وجود آن همه خُلق ورافت در ذات بابرکت خود هیبتی وصلابتی ووقاری وتمکینی داشت که هر یک اصحاب در خویشتن به پیشش قدرت حرف زدن ومجال عرض کردن نمی یافت چنانچه برای التماس واستفسار بعض امور وکار اکثر اصحاب را روزهای بسیار می گذشت که چون بحضور پرنور با دستورِ او می رسیدند

طاقت و مجال عرض در خویشتن نمی یافتند و در کتب سیر مسطور است که بحضور آن جناب اصحاب برنگ نقوش تصاویر
بی حرکت و تقریر می نشستند و احوال آن رجال چنان می نمود که گویا بر سر اینها طائران وحشی آمده نشسته اند و آنها
ازان خوف و دهشت که مبادا پرواز نمایند بقدر یک سر مو حرکت نمی کردند و هرگز بهیچ کار و دیگر سو مائل و راغب نمی شدند
و روی خود را از طرف آن قبلهٔ توجه خود نمی گردانیدند که عارفان آگاه ازان طائران وحشی دلخواه مراد ازان حالت
و کیفیت حضور و آگاهی و آن سرور و جمعیت قلبی که دران صحبت بابرکت حاصل می شد داشته اند و بدین عبارت عجیب
آن چنان کمیاب حالت اشارت کرده رفته اند که کم کسی آن نکته را دریافته و دانسته است و آنکه دریافته است حالا
هم خود را بحضور معنوی بمقابلش شناخته بمراعات آداب حضور و خدمتش پرداخته است و آن جناب باکمال که جامع جمیع
صفات جمال و جلال بحد اعتدال بود باوجود آن قدر خلق محمدی در ذات شریف خود صفت جلال و کبریای الٰهی هم بحدی
داشت که بمثل آن در هیچ بشر بلکه کدام ملک تصور و خیال نباید نمود چنانچه خود ازان صفت جلال باکمال بیان فرموده است که اَنَا
قَتَّالٌ ضَحُوکٌ وَاَنَا اَغْضَبُ کَمَا یَغْضَبُ الْبَشَرُ نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ غَضَبِ الْحَلِیْمِ وَجَلَالِ الْکَرِیْمِ که مشابه است بقهر قهار و مماثلست بجلال جبار
و ای انکار شعار اگر تو ازان کار استفسار می نمائی که چرا تعظیم مردم دنیادار نمی گرائی و بخانهٔ آنها نمی درآئی و دعوت شان را قبول نمی فرمائی
بشنو که وجهش آنست که در خبر وارد شده است که مَنْ تَوَاضَعَ غَنِیًّا لِغِنَاهُ ذَهَبَ ثُلُثَا دِیْنِهٖ و هم وارد شده است که دنیا و آنچه دروست همه
ملعون الٰهی است سوای ذکر خدا و آنچه برای ذکر و عبادت بکار آید و مدد رساند و هم وارد شده است که اَلتَّکَبُّرُ مَعَ الْمُتَکَبِّرِیْنَ صَدَقَةٌ و حضرت
امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرموده است که چه قدر مناسب و زیباست تواضع و فروتنی اغنیا به پیش فقرا و ازان هم زیباتر و بجاست
بی نیازی و کبریائی فقرا بر اغنیا از سبب اعتماد بر روزی رسانی برخدا

کجا فقیر بدل جا دهد توانگر را		زمین فرو نبرد هیچ قطره گوهر را

و آنکه بخانهای مردم مالدار نمی درآیم و ضیافت آنها را قبول نمی نمایم و بچشم التفات بجانب کسان دنیادار نمی بینم حقیقتش این است
که تا از دیدن چیزهای عیش و عشرت و مشاهده کردن اسبابهای شان و شوکت و چشیدن خوردنیهای پرمزه و باحلاوت و نوشیدن
مشروبات باکیفیت و سراپا راحت در دل و جان و نفس و تن من ناتوان هم میل و رغبت آن چیزهای سراپا آفت و پرآزار و آن کارهای کردنی
نابکار پیدا نیاید که صحبت و مخالطت اثرها دارد و بالطبع طبع آدمی دزدی می نماید چنانچه بهمین سبب آن حکیم مسبب حبیب خود
چنین هدایت می نماید که لَا تَمُدَّنَّ عَیْنَیْکَ اِلٰی مَا مَتَّعْنَا بِهٖۤ اَزْوَاجًا مِّنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا لِنَفْتِنَهُمْ فِیْهِ وَرِزْقُ رَبِّکَ
خَیْرٌ وَّاَبْقٰی و در جائی برای افزونی صفت تواضعش چنین ارشاد می فرماید که وَاخْفِضْ جَنَاحَکَ لِلْمُؤْمِنِیْنَ و در مقامی برای
پیدا شدن صفت جلال باکمال آن ستوده خصال که متخلق بجمیع اخلاق ذو الجلال است چنین حکم می نماید که یٰۤاَیُّهَا النَّبِیُّ
جَاهِدِ الْکُفَّارَ وَالْمُنٰفِقِیْنَ وَاغْلُظْ عَلَیْهِمْ وَمَاْوٰهُمْ جَهَنَّمُ وَبِئْسَ الْمَصِیْرُ و در جائی خود ذو الجلال تعریف صفات حمیده

واخلاق پسندیدهٔ اصحابش بدین قال می نماید که وَالَّذِیْنَ مَعَهٗ اَشِدَّاۤءُ عَلَی الْکُفَّارِ رُحَمَاۤءُ بَیْنَهُمْ پس خلق محمدی
وصفت حسن انست که با همه کس بقدر مرتبه وحال و علم و کمال و بموجب نسبت و خصوصیت رجال سلوک و درخورد باید نمود
و در هر امر و کار مرتبهٔ اعتدال را اختیار باید فرمود که نه از افزونی تواضع بیجا خویشتن را ذلیل و خوار باید گردانید و نه از کمی تواضع
بجا و برجیدگی بی محل خود را بلسان احمقان و مغروران متکبر و معجب نمودار باید گردانید و چون من هم آن آیات قرآنی را
شنیده عمل بموجب آن بحال خود هم فرض و واجب میدانم ناچار و بی اختیار خویشتن را از ان چنان دنیاداران که بحقیقت
کافر نعمتان اند کشیده می دارم و برای مصلحت و ضرورت بخلاف فراج و بضد مقتضای طینت خود به پیش آن مغروران
و متکبران و معجبان کبریائی و بی نیازی و بی پروائی فقیری و آزادی و مسکینی خود را هم پیدا و نمودار و آشکار می سازم و
بموجب همان حکم و فرمان او سبحان با عاجزان و گدایان بچه قدر تواضع و فروتنی پیش می آیم که تو آن چنان معاملهٔ کار
مر اذلت و خفت به پیش خویش میدانی

	فرد
روی از هر که نه بینیم نگاهش نکنیم	مشرب آیینه داریم در آمیزش خلق

وای رقیب حسد شعار اگر از حقیقت و اسرار آن چیزهای اختراعی و کارهای راحت رسانی و حرفهای پند و نصیحت مراتب
انسانی سؤال و استفسار می نمائی دریاب که در خبر وارد شده است که اَلدِّیْنُ النَّصِیْحَۃُ و بیقین بشناس ای ضلالت اساس
که تمام پیشها و همه حرفهای ضروری و کارآمدنی حضرات انبیا علی نبینا و علیهم الصلوۃ والسلام همه کافهٔ انام کالانعام
آموخته اند که آنها اعقل الناس بوده اند یُؤْتِی الْحِکْمَۃَ مَنْ یَّشَاۤءُ وَمَنْ یُّؤْتَ الْحِکْمَۃَ فَقَدْ اُوْتِیَ خَیْرًا کَثِیْرًا و بتحقیقت این همه جاهل
نادان جهال اضل تر از انعام اند چرا که چارپایان و وحشیان که چرند باشند خواه پرند در هیچ امور و اسباب بند و بود خود محتاج
تعلیم و ارشاد دیگری نیستند و بنی آدم بدون آموختن و هدایت کردن عاقلان و عالمان و عارفان و واصلان هیچ کار
دنیا و معیشت و امر معاد و آخرت کامیاب و مهتدی نمی گردد پس درین عالم اسباب باسباب نیک و صواب مائل نگردیدن
و باکسان نادان و جاهل شدن در ساختن و هم درین جهان که مصنوع صانع حقیقی است به صنعت حسن اضافی و نسبتی که
باعث راحت و آسایش بندگان الهی باشد نپرداختن تعطیل و بیکاری ست که مباینت و مخالفت دارد از سنت حکمت الهی

رباعی در صومعه باید بتواضع بودن	در مصطبه سرخوش بتجرع بودن
در عالم صنع بی تصنع بودن	یعنی نفس حقیقت یکرنگی ست

این بگفت و بحمیت ایمانی بکیفیت جلال انسانی خود در آمده ظاهر گردانید که
ای رقیب حسد شعار تو بیقین خواهی فهمید که من بندهٔ خالص و مخلِص و مخلَص آن کریم علام بکسر و فتح لام هستم پس
هرگز ترا بر من غلبه و صولت میسر نخواهد گردید که آن رحیم بی نیاز بنده نواز خود فرموده است که اِنَّ عِبَادِیْ لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ
سُلْطَانٌ اِلَّا مَنِ اتَّبَعَکَ مِنَ الْغَاوِیْنَ و بتعجب کیفیت حال در آمده بدین قال نوا بر کشید غزل

قابل بار امانتها مگو آسان شدیم
تا نفس واکرده گان همچو باد ارزان شدیم

گفت وگو عمری نفسها سوخت تا انجام کار
چون مه از عرض کمال آئینهٔ نقصان شدیم

غنچه ما عرض چندین برگِ گل در بار داشت
ما بتعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم

بی تمیزی داشت ما را نازپرور رو غنا
نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم

سرکشیها خاک شد تا صورت انسان شدیم
ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ما کشید

همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم
پیکر ما را چو گردون بی سبب خم کرده اند

یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامان شدیم
آینه در رنگ مژگان بهم آورده بود

آخر از بلغ شدن محتاج آب و نان شدیم
خاکی از ما عالمی با درس معنی آشناست

در عدم جنس محبت قیمت کونین داشت
تا کنون زیب تغافل خانهٔ نسیان شدیم

سود اگر در پرده خون می شد زبانی هم نبود
درمیان گوئی نبود آن هم که ما چوگان شدیم

هر کسی ویرانهٔ خود را عمارت می کند
چشم تا وا شد بروی نیک و بد حیران شدیم

زین لباس سادگی کز شرم هستی تیره است
ما بفهم خود چرا چون حرف خط نادان شدیم

وبعد این حرف وگفتار بجانب ملک ستار خود متوجه گردیده بظاهر وباطن بطرفش رجوع تمام آورده استغاثه نمود که ای رحیم وکریم وای هادی ومددگار هر گمراه وگناهگار اعانتے ومددے بحال این بندهٔ خاکی خراب احوال خود فرما و اورا از دست این ناری حسد شعار پرآزار که دشمن برونی اوست رهائی عطا نما وهم از گرفتاری ودرماندگی آن دشمن درونی دل آزار نابکار که نفس امارهٔ اوست راه نجات وطریق خلاصی بنما که او از خبر مخبر صادق این دشمن درونی را قوی می یابد که اَعْدٰی عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِیْ بَیْنَ جَنْبَیْکَ وبموجب مقال ذوالجلال مکرهای آن دشمن برونی را ضعیف می شناسد که اِنَّ کَیْدَ الشَّیْطَانِ کَانَ ضَعِیْفًا همین که آن خاکی زار بجناب ملک ستار بعجز بسیار استغاثه نمود بهمان زمان قاصدان ورسولان آن سلطان که نسیم وصبا وباد وهوا نام داشتند به تندی وشدت رسیده آن ناری حسد شعار پرآزار را برنگ شعلهٔ نار از پیش خاکی ناتوان بی اختیار پرانیده بکنار رسانیدند واز آن باز هرگز اورا قدرت ومجال بحضورش رسیدن وپیرامونش گردیدن نمی داد

شنیدن خاکی دل گیر از زبانی تاجر خبیر خبر جزیرهٔ جنت نظیر وشتاب روان گردیدن آن بیتاب بدان صوب صواب مع بسیار دوستان واحباب

چنین گویند که مدام آن خاکی ناکام از هر آینده ومسافر که دران مقام وارد می گردید باستماع تعریف کمالاتش بشرف ملازمت او می رسید خبر شهر جابلقا وجابلسا وجزیرهٔ جنت نظیر می پرسید لیکن از هیچ کس جواب با صواب نمی شنید در آخر کار بعد انتظار بسیار بازرگانی تاجر خبیر نام وارد شده ظاهر گردانید که من بر جهاز سوار گردیده برای تجارت بملک مغرب میرفتم قضارا باد مخالف برخاست وجهاز تباه شده بجزیرهٔ رسید که دران شهر جابلقا وجابلسا بود وچون دران‌جا رسیدم

با مردم آن مقام معاملهٔ خرید و فروخت جنس نموده سود بسیار و نفع تمام حاصل کردم و بعد چندی چون باد مراد وزید
کشتی را روان کرده در ملک مغرب رسیدم لیکن ازان باز هر چند که سعی می کنم و جهاز را بر باد مخالف هم می گذارم باز
بدان مکان پرسود و بهبود نمی رسم همین که آن خاکی پر استظار ازان خلاصهٔ تجار این خبر فرحت اثر شنید بسیار
خوش دل گردیده به بشاشت تمام برای تعظیم آن مبارک اقدام از مقام خود برخاسته او را ببر درکشیده پا و چشمش را بوسیده
و دیده و سر خود را بران مالیده گفت که این پای بدان چنان جا رسیده و این مردم چشم آن قسم مکانهای متبرک را دیده آمده است
و تعجب کیفیت و طرفه حالت بدین چنین قال موزون حسب حال نالها کشیده بی اختیار زار زار نالید غزل

غریب و عاشقم از در دیار می گریم
بعمر کوته ناپایدار می گریم
خاکی نی شادم و نه کلفت ناکم
چندان افسرده ام که گوئی خاکم
این نالهٔ شوقی که زمن می شنوی

ز دردِ یار و ز دردِ دیار مے گریم
بجای سبزه چه مَردُم گیاه می روید
نی باب خرد نه قابل ادراکم
رباعی خاکی ز نال کار دردی ارم
بر خاک مزار خویش گردی دارم

نداو سرو بلندش مرا چو خاکی دست
رباعی
بهر زمین که من خاکسار می گریم ربا
زین خلقت بیکار که ننگ هستی است
تاب و تب آه گرم و سردی دارم

و بعجز تمام التماس نمود که ای تاجر غریب
نواز حالا برای خدا تا خدائی را کار فرموده کشتی تباه مرا براه در آورده تا بمکانی که ازان جا جهاز تو تباه شده بود برسان
که اگر نصیب و قسمت یاری می کند بر سر حال من نیز آن باد مراد رسیده بجانب قبلهٔ مقصود می برد و گرنه دران راه هم بر باد رفتن
خود را این خاکی سعادت ابدی میداند تاجر جهان دیده این تمنایش را شنیده بعرضش رسانید که ای درویش مجذوب
صاحب حال برای حصول این مقصد و مآل و وصول این طلب محال بسیار زر و مال می باید تا آن چنان راه دور و دراز
خشکی و تری که انواع شدائد و اقسام آفات دارد سپری گردد بمجرد شنیدن این حرف و گفتار خاکی طلبگار دیار دلدار شهریار
آن ملک را به پیش خویش طلبیده همه یاران بکار و دوستان وفادار را مخاطب گردانیده فرمود که حالا این تاجر خبر بادر
رسانیده است یعنی که ملک و دیار معمور و بادستور و بی آفت و آزار آن ملک ستار را که من شما را مدام بدان جناب آن
مقام دعوت و ترغیب می کنم دیده آمده است پس هر که ایمانی و یقینے بر گفتهٔ من دارد و زیارت آن کعبهٔ مقصود را می خواهد
باید که بزودی تیاری سفر نماید که من بی توقف و اهمال راهی بدان راه شده و عازم بطرف آن قبلهٔ مراد می گردم بهمان
زمان آن سلطان تیاری آن سفر مبارک با ظفر برای یاران و رفیقان آن جناب فرمود و از مردمان مالدار و دنیادار
هر که ارادهٔ آن کار مصمم گردید فی الحال سرانجام زاد و راحلهٔ خود نمود و از کسان درویشان و یاران مفلسان کسانی
را که عزم درست بران کار استوار گردید کمر همت خود را مستحکم بسته بخدمتش حاضر گردیدند دران حال خاکی مستقیم الاحوال

دست آن تاجر جویای زر و مال را گرفته بمیان آن دشت و جبال که معامله و کار آن میر شکار و آن دو سوار به بیان و اظهار درآمده ست برده بزیر همان درخت رسیده آن گنج دفین را بدو نموده گفت که این قدر زر بنز د آن خبر جان پرور بردار و بخرج راه صواب خود در آر که اگر من از فضل پروردگار بدان ملک و دیار می رسم و سعادت ملازمت آن ملک ستار و غفار خود حاصل می کنم ترا هم مقرب خاص او می گردانم و دولت بر کمال و ملک بی زوال بتو می رسانم همین که آن تاجر طالع مند رابی محنت و رنج آن قدر گنج رسید خیلے خوش و خرسند گردیده بجان و دل معتقد و بندۂ حکم و فرمائش گردیده بشتابی تهیۂ آن سفر مبارک نموده بر کابش حاضر گردیده بدین چنین قال موزون حسب حال نوا بر کشیده

اورا دلالت شتابی آن سفر با ظفر می نمود رباعی
ای آنکه ز معرفت بفرقت تاج ست
بالیست شهی که عالمش محتاج ست

بکشای نظر که هر نظر دیدار ست
بردار قدم که هر قدم معراج ست رباعی
ده عقل ز نه سپهر و ز هشت بهشت

هفت اختر م ازشش جهت این نامه نوشت
گز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایزد بدو کون چون تو یک تن نسرشت

و دران وقت و حال خاکی خیر مآل بدین قسم قال حسب حال نواها میکشید
رباعی خاکی چه نشسته جنون برپا کن

افسر دولت بو حشتے سودا کن
محرومی دیدار همین خود داری ست
زین گرد برون خرام و مژگان وا کن

رباعی خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم
در خود همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم

ورنه بروم بر آستانش میرم فرد
ندارم باکی از دوری ره لیکن ازان ترسم
خدا ناکرده آید گرده من پیش راه من

غرض که خاکی صاحب تاثیر بسیار گدا و فقیر و غنی و امیر را تالیف قلوب نموده بجانب دل ستان و سلطان خود دعوت فرموده از ملک هندوستان بطرف باغ و بوستان آن جان جان مع همه یاران و دوستان راهی گردید

دران زمان بدین چنین سخنان نواها میکشید فرد
عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوی اوست
گر قدم در ره گذارم کار دانی می شود

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی
چون خرقۂ گدایان هر پارۂ زجائی
سے دل قبله و نیاز نماز مدام ما

گرواندن رخ ست ز دنیا سلام ما
و چون بسر حد هندوستان رسید شاه جهاندار مال و متاع بسیار گذرانیده بهزاران ندامت و افسوس قدم بوس نموده به نیاز تمام بعرض رسانید که چون من گرفتار دنیای خراب و عالم اسباب ام بر کاب مرد آزاد رسیدن نمی توانم لیکن خود را غلام بندۂ آن سلطان جن و انس می دانم و از همین جا آداب بندگی و سر افگندگی بجا می آرم و تائید و مدد آن جناب بر حال خراب خویش می خواهم و بحال غم و اندوه رسیده چشم پر آب نموده برخواند رباعی

یارب بره تو غیر شیون چه کنم
یک شاه دلم انگشت روشن چه کنم
خواهم به بلندی بگرایم لیکن
خود همت پست داده من چه کنم

رباعی شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش
درویش باندازۂ درد دل ریش
القصه کسی از طلبت غافل نیست

هرکس می خواهد همان در خور خویش

خاکی آزاد خوش حال از شنیدن این مقال آن گرفتار بند جاه و مال تعجب

کیفیت احوال این نواها برکشید فرد

مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش

گر انگشت دگر انگشت زیک بند کم دارد فرد

ه در دهر بس که ریشه دوده جا بجا ترا

جز شکست کعبۀ دل نامید از اصحاب فیل ارباب

آرے چون بحر در تلاطم آید

کر من زره بیر از نقش بوریا دارم

اگرچه آن مژه سودای دل نه بر هم

خسر و از ترک دنیا این قدر تاخیر چیست

از بلا دوری طمع داری زمردم دور باش فرد

خاکت هنوز روی هوائی ندیده است

جان کندنست کندن دل زین سرا ترا فرد

از گردش ایام که پر شور و شر ست

باشد خطر کشتی و خس بی خطرست

بلند و پست جهان نیست مانع سیرم

تو قعی ز نگاهای آشنا دارم

جنبش یک آستین بالشت پای بیش نیست ه

اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن

با عشق هم سفر نتوانی شدن مشو

ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه

مفلس خوش وقت و منعم اندر ضرر ست

غزل ز تیغ حادثه اندیشه کجا دارم

که همچو سایه ز افتادگی عصا دارم

شاه گرفتار از شنیدن این حرف و گفتار

باز بمقابلش بدین سخنان موزون تکرار نموده حقیقت احوال خود در معرض گردانید

تتمه بکوی سعی تردد ز من نمی آید

کر پا ز کاهلی خویش در حنا دارم

اگر چه طاقت جنبش براه عشقم نیست

هزار معنی افتاده پیش پا دارم غزل

غلطست طعنۀ غافلان چو جرس نطلبی مقال من

بکیفیت جلال بجانبش دیده تیز بر خواند تتمه

بزی گمان بلندی که شود حریف قلندری

تاسف بسیار اظهار نموده بر خواند

ز بیم آنکه درین ره خطر بدنبال ست

هنوز از آبلۀ آتش بزیر پا دارم

بقصور سعی چه کنی نظر همه تن ظهور خدائیم

که بود هدایت گمرهان گل خیر سر زده در ائیم

نه بسوی کعبه کنی گذر نه بدیر او فتدت نظر

ز رسد عای تو نگری بجناب پاک گدائیم

فرد شهر کوران ست بی تو جسم ما

چو توپ می روم و روی بر قفا دارم

بسان طبع روان سیر این جهاندارست

که کنایه ست ازل و ابد بکمال بی سر و پائیم

خاکی شوریده حال از شنیدن این مقال

ز خود آگهی بودت اگر که نشنار ضیم نه سمائیم

باز آن جهاندار بر فرق آن عارف هوشیار

چشم مردم بس که در دنبال تست

القصه خاکی بدرد غنا کی آن شهریار و دیگر مردم بسیار آن دیار را از آن جا رخصت گردانیده بر خواند ه

عشق بر خاکستر ت ننشاند بی ادر نگ باش

از موی سر علم کش و صاحب کلاه باش

صد طاعت ست در حرم محراب انفعال

صد عقل برای یک جنون در کارست

رباعی ای شاه تو از عقل بجنون نرسی

شق نگر دید از شکوۀ غم دلت دل تنگ باش

کم نیستی ز شمع درین وحشت انجمن

چندی بسر نگونی فهم گناه باش رباعی

تو طالع ارجمند داری بگریز

نمرود اگر شوے بگردون نرسی

غزل تنها و را به ملک جنون پادشاه باش

با گرد لیلی سعے نشد سر براه باش

صد تجربه و صد آزمون در کارست

کاینجا همه بخت واژگون در کارست

زنهار فرو مرو بدنیا که اگر

صد سال فزروی بقارون نرسی
کوتاه سخن تمامے روے زمین
هرکس که زدین کند سخن دشمن اوست

رباعی خسرو علم مراد افراشته گیر
آورده بدست و باز بگذاشته گیر رباعی
هر خفته که خواب و خوش و شیرین حیت

چرخ فلکت بفرق برداشته گیر
اهل دنیا که کرده با شهوت خوست
بیدار کننده را نمے دارد دوست

وخود بشوق تمام بجانب کعبهٔ مقصود خود خرام نمود و هر روز جد و سعی کرده منازل و مراحل دوری و اسباب و علامات فراق و مهجوری را قطع نموده از شهر و دیار دلربای خویش قریب می گشت و در آن وقت و حال بخواندن این چنین اقوال نواها میکشید باعث

زین پیش که دل قابل فرهنگ نبود
تا بال نداشتم قفس تنگ نبود غزل
سایهٔ داغ جنون از فرق عقلم کم مباد
آتشم در خرمن مال و منال افتاده ام
چرخ گردان رشتهای روز و شب بر من تند
این قدر قوت که بر راه شمال افتاده ام
الهی خاک ما را کاش با آن نقش پا افتد
برون از آب آید ماهی و مرغ از هوا افتد

از پیچ و خم تعلقم تنگ نبود
همتم من در تمنای وصال افتاده ام
در پناه آفتاب بی زوال افتاده ام
نیست زنجیری که بتوانم بتیری بر شکست
حیف آزادی بدام ماه وصال افتاده ام
صد جهان جان هر قدم آرد کجا خاکی نشان
درین ره قرعهٔ دولت همه بر نام ما افتد
چو ابر و برق اشک و آه من آواره شد مستان

آگاهیم از هر دو جهان وحشت داد
ماهی تفسیده بودم در زلال افتاده ام
صرصرم در کشتن شمع و چراغ آرزو
از نگاهی در کمند آن غزال افتاده ام
از ضعیفیها چه گویم داده عطر طرهٔ
از چه در فکر بر آورد وصال افتاده ام غزل
بذوق خاکساری گر طبائع آشنا گردد
درین صحرا نمی دانم کجا خیزد کجا افتد

غزل چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر مے گذرد
بطالتم پس از امروز کار خواهم کرد
چو شمع صبح شدم از هوای او روشن
که عمر بر سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را هلاک خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
کفاف و رزق نه بخشد صفای دل خاکی
طریق ترک و تجرد بکار خواهم کرد

غزل منم که عبده گیر گرم خویانم
قدم ز هر سر مو کرده ام بره طلب
چو ذره سوخته آفتاب رویانم
بصد هزار قدم راه وصل پویانم
ز نیکوان نرسد غیر نیکوئی هرگز
فتاده وانه نادیده ام بخاک نیاز
همین منم که بحال بداز نکویانم
تو ای بهار کرمست دگر برویانم
بجز ساخته خاموش طوطیم خاکی
بروے آینه روے سخن بگویانم

رسیدن خاکی جانباز در بیابان طاقت گداز که آنرا وادی جوع و عطش می نامند و هلاک گردیدن مرکب و اسپان سوار کمر دمان و در رفاقت گذاشتن و رو بفرار نهادن بسیاری از همرهان و رفیقان و مدد رسانیدن نقیبان آن سلطان دل ستان که صبر و قناعت و ایثار و شجاعت نام داشتند بحال آن ناتوان

القصه چون خاکی بلند پرواز سبک تاز از هفت دریای زخار عبور نموده تا مدتی منازل و مقامات دریای شور را که محیط عالم ست هم طی گردانید به پیش چشم زمین جزیره نمودار شد دران زمان تاجر خبیر بعرض رسانید که ای خاکی طلبگار یار و خواهان دیدار بدان بار دران سفر بی اختیار که جهاز من تباه شده بود بجزیرهٔ رسیده که بر لب دریا آن شهرهای جابلقا و جابلسا بود و این بار که بعد آن همه شدت و خرابیهای بسیار بدین جزیره رسیده ست درینجا هیچ آبادی و شهری نمی نماید پس درین زمان بخاطر و شوار پسند تو کدام تدبیری می آید که چندی دیگر هم درین جهاز بوده راه بیراهی و جادهٔ تباهی پیمائی یا درین این جزیره فرود آمده در راه طلب قدم از سر ساخته جاده پیمائی و طالع آزمائی نمائی از شنیدن این مقال فی الحال خاکی باکمال سرپلال را اگر بیابان خیال فرو برده برخواند رباعی

در بیشهٔ ما شیر وشی می باید
ماکوران را عصاکشی می باید
در بحر محیط کشتی ماست تباه
اندک نفتی و آتشی می باید

فرد
دران بحر محیط افتاده ام من
که هر موجش هزار ناخدا است

تا کار سے کند چشم جز دل نمی نماید
این بحر بی کران ست ساحل نمی نماید
در گرد هستے ما گم گشت جلوهٔ یار
صحرا غبار دارد محمل نمی نماید

و بجانب محبوب با جمال و جلال خود متوجه گردیده برای احوال پر اختلال خویش استمدادی نمود دران زمان بجان او از جناب ملهم غیب همین الهام نمودند که ای خاکی چون تو جسد خاکی داری پس چرا پا بمیان کرهٔ خاک نمی گذاری و از قدم فرسائی برای چه پاهای خود را معطل و بیکار می داری از شنیدن این تقریر خاکی دلگیر بدان تاجر خبیر گفت که ای هادی طریق و ای مشفق شفیق درین زمان از جناب جانان همین الهام بمیان دل و جان می یابم که راه دریای بی سر و پا گذاشته ببادیه پیمائی درآیم که کرهٔ خاک را با تن خویش مناسبت تام می یابم شاید بهمان راه و دیده بکعبهٔ مقصود گرایم غزل

برنگ سایه خواهم سجدهٔ این خاک پا کردن
نماز با حضور دل توان اینجا ادا کردن
میان مهر و مه یک آسمان دوری کند حائل
بهجران چرخ نتوانست ما را از دل جدا کردن
شناور تکیه بر دریا کند تا دست و پا دارد
عمل شرط است و می باید توکل بر خدا کردن
چه آسان صبح محو جلوهٔ خورشید می گردد
ز جانان یک نگاه گرم و از ما جان فدا کردن
چه جای همدمی با غیر در بزم ادب خاکی
نباید خویش را با مطلب خود آشنا کردن

رباعی
زنهار مگو که بندهٔ گمراهم
هر جا که منم ساکن آن درگاهم
عالم همه آستانهٔ درگه اوست
هر جا که روم ز راه او آگاهم

غزل

آه کز دامان صحرا هم جدا افتاده است
قرعهٔ سرگشتگی بر نام ما افتاده است

نارسائیهای بست ما رسا افتاده است
از بدخشان و یمن کم نیست کوی قاتلم

همچو مخموری که در میخانه باشد سرشکن
خون ناحق گشته از بس جابجا افتاده است

تاجر خبیر از شنیدن این تقریر اعتماد بر تقدیر کرده لنگرها بجهاز افگنده خاکی را مع همه یاران و رفیقان ازان مکان فرود آورده بمیان آن بیابان روان گردید چنین گویند که چون آن طالبان صادق و رفیقان موافق بدان راه طلب خود در آمده قدری بیابان راه پی سپر گردانیدند به پیش پا دشت آن وادی شنیدهٔ نادیده که آن ز وادی جوع و عطش می نامند پیدا گردید چنانچه دران بیابان بسیاری از رفیقان و همراهان و همه اسپان و مرکب سواری مردمان هلاک و سقط گردیدند و اکثری از رفیقان باقی ماندگان از رنج و بلا بستوه آمده بی وفائی نموده ازان جا رفاقت را گذاشتند و رجع القهقری را کار فرموده خویشتن را بجانب آن کشتی روان ساختند و بعضے ازان بمیان همان بیابان هلاک گشتند و کسانی که بمیان جهاز هم رسیدند نیز تباه گردیده ازان سو مانده و ازین سو رانده گردیده هم بناکامی رسیده غرق دریائی مراد گردیدند و آن اقلی که بهمراه آن خاکی باقی مانده بودند هم از بلای فقر و فاقه عاجز گردیده می گفتند که ای خاکی ما ما طلب و کار عشق بازی را آسان و بازی می دانستیم لیکن چون دران در آمدیم و پا گذاشتیم حقیقت و ماهیت آن را خوب دریافتیم که بهر قدم از مال و ملک و الوف مانوس خود جدا می گردیم و بر می آئیم بلکه در هر دم از تمام دنیا و سوای مولی فانی می شویم پس خدا را حالا بر حال ما بیچاره رحمی نموده قدم مستقیم خود را ازین وادی جان گزا بر گردان و ما را بیش ازین هلاک مگردان

بلای عشق دلا سخت جانستان بودست
مثل مپرس که او نیز در میان بودست
فرد در اول منزل جرس آهنگ فغان کرد

ز عشق هر چه تو میگفتی آن چنان بودست
فرو پنداشتم که دفع ملال ست عاشقی
فریاد که از دوری راهش خبری نیست

میان خون جگر بوده ام ز دوری او
کی داشتم گمان که چنینم زبون کند
دران زمان خاکی به پیش آن بی جگران

خندان گردیده می گفت که ای نامردان و کمتر از زنان زنان هندوان که برای سوختن بهمراه لاش شوهران روان می گردند و ازان مکان نمی گردند آخر شما روزی به برگ حیوانان می میرید پس چرا بسان مردمان مبارزان شهید نمی گردید تا خون بهای بی بها حاصل نمائید و همین تمام گردیدن درین راه پر آزار و کارزار تمامی کار خویشتن دانید و بزودی از پیش آن دون همتان روان گردیده بدین چنین قال حسب حال یاران و تن ناتوان خود برکشیده بجانب مقصد خویش راهی گردید

فرد ز همچشمان ندارم چشم یاری
می بینم بدرد دل دیگران رسید
رباعی در وادی فقر کش نه پا و نه سرست

گمر بر من دل دریا بسوزد فرد
فرد زنی گر دست و پا در فقر مردی
راهی ست که در هر قدمش صد خطرست

احوال من مپرس که با صد هزار درد
تنها در خشک کردن پهلوانی ست
مردانه قدم نه و میندیش ز سر

وز جان بگذر گرت هوای سفرست فرد
فرد خاکی شتاب دارم و دل مانده در قفا
اول از رفتن خود مژده به رهزن می داد
چون من هلاک دی توام رخ ز من متاب
کان آب رفته باز بیاید بجوی تو

فانوس شمع را ز سفر سد راه نیست
گاه انتظار می کشم و گاه می روم
غزل سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو
بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو
روزی نگفته‌ای تو که خاکی غلام ماست

زندان چرخ گرم روان را چه می کند
فرد هر کجا قافله سالار محبت می رفت
تا هر قدم به دیده کشم خاک کوی تو
ای دل ز دیده گریهٔ شادی طلع مکن
ای من غلام لطف همان گفتگوی تو رباعی

گر شوق امید رهنمائی دارد
بر خاک فتادنت عصائی دارد
از دور راه و منزل افسانه مخوان
لغزیدن پا گام [illegible]ائی دارد رباعی

در گلخن زندگی که دودش من و ماست
دل آتش دار و نفس همه پاست رباعی
اما ز تو در هر سر مویم ای عشق
که بند و راه بر امید من امیدگاه من
اگر داغ غمت دیدی و گر خاک رهت بودی
که روز و هفته را بیرون کند از سال و ماه من
هر کف خاکی درین وادی ست جام جم ببین
میکند خیل ملائک سجدهٔ آدم ببین
بوالهوس هم سر گذارد بر خط فرمان عشق

غیر از تب و تاب هر چه جوئید خطاست
هر چند که آبم تف این بادیه برد
چیزیست که روح القدس از حسرت مرد
همه سیم ندارم هیچ در تقصیر تقصیری
نه جم گفتی نگین من نه کی گفتی کلاه من
باشک غم چو خاکی جمله عالم را قدم کردم
چشم بگشا عالمی بیرون ازین عالم ببین
در طلسم کثرت کونین شور وحدت ست
گردن خس بر در امواج دریا خم ببین

این جا آسودگی گمان نتوان برد
هر چند که ذره‌ام درین بادیه خرد
غزل چو می بینم ندارد آنقدر قدر گناه من
مگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من
چنین بالد اگر درد غمت بر خویشتن شاید
کنون مساح گردونم طناب آورد آه من غزل
غافل از تسبیح انفاس حضور دل مشو
یک نوا در پردهٔ آواز زیر و بم ببین

و وقتی از کمی طاقت و توان دست و پا و جسد ناتوان خود را هم بیکار و بی اختیار می فهمید عجز بشری خود را مشاهده کرده زار زار می نالید و دست دعا بجناب همت و قوت بخش خویش بر افراخته برای استمداد و تائید فریاد می کشید سه

من عاجزم من عاجزم تو قادری تو قادری
من بیکسم من بیکسم تو بیکسان را پروری

و هم از بی وفائی همرهان بدین عنوان می نالید غزل

بمیر قافلهٔ عشق بی رهی کردند
براه عقل برفتند ابلهی کردند
هزار بادیه زین ناموفقان برباد
که محمل دلم از بار خود تهی کردند
حدی کشان مقامات عشق آگه‌اند
که این عمل به قانون آگهی کردند
ز همرهان بکه نالم که کوتهی کردند
گذاشتن چو منی را نه از مروت بود
بیار ساقی آن شمع راه گرم روان
به ده بکوری آنان که گمرهی کردند
نوید بخت بخاکی رسان که اهل طلب
جنازه گرم بیاد شهنشهی کردند غزل
چنین برو غمم اگر توان مردم را
نشسته قطره خون فشان مردم را
عجب که ناله نسازد فغان مردم را
بصد زبان نتوان شکر ناتوانی گفت
چه دلبری تو که هرگز بگریه شادی
نکرد عشق تو ضائع توان مردم را

هر کہ داغ بزاری نباشدش نشین
کہ با تو کار نباشد گمان مردم را
ترا کہ عارض تشبیہ ماہ مے آید
چہ سود وا زدن اکنون عنان مردم را
پیش تو ز خویش دست برداشتہ ایم
ہرگز گلہ از درد نہانی نکنم

غلط مکن بتو گفتم نشان مردم را
دگر ز تربیت چشم خویش دست کشی
بماہتاب میفگن بگستان مردم را
رباعی ای ابر کرم ہلاک درویش مخواہ
خاک ما را غبار از زمین بیش مخواہ
زان گشتہ ام از ضعف خیالی کہ گہی

یقین کہ کار نسق خواہی آن جہان دادن
اگر ز من شنوی داستان مردم را
فتادہ ایم چو خاک و دوا سپی تازیم
ناکامی تشنگان دل ریش مخواہ
رباعی آنم کہ فغان ز ناتوانی نکنم
چون بگذرمش بدل گرانی نکنم

و چون نسیم و صبا بجناب آن سلطان با جاہ و جلال رسیدہ ہمہ حال و قال او را گذارش نمودند آن قدردان بجانب مقربان و مصاحبان خویش کہ از نوع جنیان و پریان بودند متوجہ گردیدہ فرمود کہ شما حال آن بندۂ خاکی پر ملال را شنیدید و چیزی از حقیقت وفاداری و جان نثاری او فہمیدید کہ ما او را ازین دربار بآن بی عزتی و خواری راندہ بآن ہمہ بلا مبتلا گردانیدہ بودیم و ہم دران دیار آن قدر عزت و افتخار و مال بی شمار عطا فرمودہ بودیم لیکن باز آن بندۂ وفادار من جبار و قہار را نمی گذارد و سوای من بی نیاز ناساز گار دیگری را نمی خواہد چنانچہ آن قدر محنت و شدت کشیدہ باز بکنار من دویدہ می آید گو مرا او در مہربان خود میداند کہ دامن کبریائی در دامی بی پروائی مرا از دست عاجزی و غریبی خویش نمیدہد فرد

بس کہ تخم خاکساری خاکی ما کشتہ است | گرد باد از مزرع او خوشہ چینی می کند

چون آن مقربان مرضی دان از جناب سلطان این سخنان دربارۂ آن غلام خاکی شنیدند زمین نیاز بوسیدہ بعرض رسانیدند کہ آن بندۂ طالعمند وفادار چندگاہ بحضور و دربار ماندہ علم و معرفت برکمال حاصل کردہ است یقینی این جناب بندہ نواز را از ہفتاد مادر مہربان مشفق تر فہمیدہ است و ہر عتابی و خطابی کہ برای تربیت و ہدایت او بر حالش مبذول شدہ است آنرا عین حکمت و مصلحت و محض صواب و خیریت خود دران می داند و چنانچہ سابق ما مرتبۂ علم و عرفان او را معلوم کردہ بودیم حالا پایۂ استقامت و وفاداری و مرتبۂ اخلاص و بردباری او را نیز بچشم خویش مشاہدہ کردیم پس ای شاہ عادل دادگر آنچہ پیشتر در حق آن بندۂ خاکی عنایت و مرحمت فرمودہ بودی بسیار بموقع بود و آنچہ الحال دستگیری و مغفرت خواہی نمود بجا و انسب خواہد بود پس آن سلطان چہار جنیان را کہ صبر و قناعت و ایثار و شجاعت نام داشتند بحضور پایۂ عرش خویش طلبیدہ فرمود کہ الحال شما ہمراہ این نسیم و صبا بطرف آن خاکی بینوای ما بروید و بصورت انسان در حلقۂ صحبت آن مردمان داخل گردیدہ طریق معاملہ و اطوار گذران خود را بآنہا نمودہ برنگ خود صابر و شاکر گردانید و ہم از اثر ظاہر و باطن خویش آن بیچارۂ ناتوان و مسافر دلریش راہ دی و تائیدی رسانیدہ آن منزل دشوار گذار را آسان ساختہ تا بدین مقام بی خوف و خلل رسانید

القصه آن جنیان بموجب حکم و فرمان همان زمان روان گردیده بمیان قافلهٔ آن مسافران رسیدند و از اثر ذوات بابرکات خویش نفوس پریشان آن خاکیان را نیز بجمعیت و اطمینان رسانیده از آن وادی خطرناک بسلامت گذرانیدند و دران چنان وقت و حال از زبان خاکی خوش خصال بعجب کیفیت احوال این چنین مقال می شنیدند

قاصدی چابک تر از باد صبا خواهد دلم
ز خاکم سجده گاهی ساز دار قدرت عجب نبود
بروی بستر گل همچو زلف دلبران غلطم
بهم خواهد رساندن عزت من خاک یاقوت
که مانند نگین شد نقش پایم خط پیشانی
سبک روحی تر از اطاعت فنای خویشتن باشد
دگر چون بوی گل دست من و دامان عریانی
شهادت عشرت دیگر بود دلخستگانش را
بدار الملک عشقش خاکیم تا یافت دیوانی
حنای ناخن شهباز گشته خون دلم
دل شکسته بجز کاسهٔ گدائی نیست
دماغ بستر گل دارد این بخود مغرور
عبادتی که کنم مختفی ریائی نیست
درستی تو ازین چرخ دل شکن مطلب
درین سفینه بجز کاغذ حنائی نیست غزل
غمگین نمی شوم که بنازی دلم شکست
طاوس را بگو نتوان این چنین شگفت
قدح لبریز چون از باده شد مطلق عیان گردد
زمین از پا چو بنشیند قرین آسمان گردد
مرا از سر گذشت طور روشن گشت این معنی

غزل مشت عشق هر گامی بپای رهروان غلطم
دو روزی گر ز راه عجز بر آن آستان غلطم
بدوش و بر مرا خواهد قبول عشق پروردن
اگر در خاک خواری چند که چون پهلوان غلطم
سپند آسا بدوش نالهٔ از گرمی شوقی
که دارد همچو صبح از دم شمردن سبحه گردانی
بطفلی بود از آب و گل من پا گل آلودت
بکوی یار باشد جان فشانی عید قربانی
غزل مرا بخویشتن و ترا با من آشنائی نیست
بهیچ رنگ مرا صورت رهائی نیست
بتان صوری عالم ز خود چه بیخبراند
بخون طپیدن دل غیر میرزائی نیست
سفید گشت ز تأثیر مرهمم کافور
بکوهسار فلک کان مومیائی نیست
از فیض سجدهٔ تو ام از لب جبین شگفت
شادم ازین که خاطر آن نازنین شگفت
از فیض گریه ام بسر کوی آن نگار
شود هرگاه پر از آب این کشتی روان گردد
زبام و در کدورت بارد از ناآمد نهایت
که هر جا جلوه ماهی بود خاراکتان گردد

فرو دیمی آرد بمشتاقان نسیم پیرهن
غبار ناتوانم کاروان در کاروان غلطم
سیه روزی نگردد مانع عیشم به بیتابی
چو طفل اشک اگر در راه شاه دلبران غلطم
غزل سراپای مرا شوق سجود یار ارزانی
براهش رفته ام از خود الهی بر نگردانی
گریبان جنون هم چاک شد آخر درین موسم
وفای من هنوز ای شوخ بی پروائی دانی
خیالش هر زبان حاضر چو تصویر قلمدان است
میانهٔ من و تو جان من جدائی نیست
بملک حسن که رسمش تمام بی رحمی ست
درین دیار کسی قائل خدائی نیست
بزیر پردهٔ چشم ست گریهٔ دل من
بچشم داغ من امروز روشنائی نیست
برنگ گل دل خاکی چه تر بخون ست
هر جا که سر نهاده ام آن گل زمین شگفت
داغم گل همیشه بهار جنون بود
چندانکه چشم کار کند یاسمین شگفت غزل
عروج خاکساران نیست جز افتادگی دیگر
تو گر در خانه ام آری صفا آئینه دان گردد
دهد جا تازه زخم نازرا داغ وفای من

چو مهمان نو آید کهنه مهمان میزبان گردد
جهان برهم زدم تا حسن نیرنگی طلب کردم
زغربت واکشیدم هر کجا چون سرمه شب کردم

بسعی خویش نتوان یافتن راه دهانش را
پری میخواستم تاراج بازار حلب کردم
نه با ویرانه سازد وحشت من نی با آبادی

اگر لعل لب او خاکیا سنگ نشان گردد غزل
سیه چشمی زبس دور از وطن آواره ام دارد
برنگ سیل از عشقش جنون بو العجب کردم

هنوز از عهدهٔ شکر جنون بیرون نمی آیم
درین محفل دل نومید را عیش دگر باشد

زهر چاک گریبان غنچه سان گر طرح لب کردم
تهی مینا شکستم باده در جام طرب کردم

در آمدن خاکی ثابت قدم درمیان وادی رنج والم و یاری کردن کسان آن سلطان که تسلیم و رضا و همت و عفت نام داشتند

چنین گویند که چون برحال خاکی ناتوان و آن بیچاره مسافران بدرقهٔ تائید و مدد آن سلطان جن و انس رسید خوش دل و توانا گشته آن وادی جوع و عطش را بآخر رسانیدند و از آفات آن نجات یافته در وادی دوم که وادی رنج و الم بود داخل گردیدند اما درین وادی هم بسیار رفیقان هلاک شدند و اکثری طاقت نیاورده بی خبر و اطلاع پای رفاقت بجدائی نهادند و در آن چنان مقام بلا و شدت خاکی با همت باین چنین سخنان نوا بر کشیده از شوق خویش از همه پیش پیش روان میگردید غزل

گرچه امکان تصور نیست وصل چون توئی
آه اگر روز قیامت چون شب هجران بود
آفتاب رحمتی از لطف بر خاکی بتاب
از هر جفا مرا بتو مهر دگر شود
از چشم دل به بینم و صد آه می کشم
چشمی زگناه خویشتن می پوشم
پیش تو بچشم خون فشان می آیم
خواهی بطلب خواه بران می آیم
امروز کسی کز تو بگردد اندرو
هرگز نکشد منت درمان دردم

در ره عشق تو پا از سر کنم تا جان بود
می کنم جان بر امید وصل تا امکان بود
فرخ آن شهری که باشد چون تو شاهی شهریار
تا بکی چون سایه با خاک سیه یکسان بود
ما ره بسوی مقصد اصلی کجا بریم
ای وای از آن زمان که نهان از نظر شود
قومی دگر اند پختگان غم او
از شوق بپای دل و جان می آیم
رباعی ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت
فردا بکدام دیده بیند سویت رباعی
دردی که زمن به نیم جانی راضیست

در ره دو سر همچنانم پای در میدان بود
با شب هجران مکن روز قیامت را قیاس
خرم آن کشور که در وی چون توئی سلطان بود
غزل مهر تو در دلم ز جفا بیشتر شود
ما را اگر عنایت تو راهبر شود
رباعی با جسم چو کاه خویشتن میکوشم
از خامی کار خویشتن می جوشم رباعی
مطلوب منی و من بجان طالب تو
محراب دل شکستگان ابرویت
در راه وفا بدرد مندی فردم
گر کام دلش رانده هم نامردم فرد

خبر ز خوبی او از کجا شنید غمت
وصل نشود کسے بجنات نعیم

که خانهٔ دل ما را ندیده مرهون ساخت
تا در طبعت غبار حادث باقی ست

رباعی

نگذشته ز روی پل جا نگاه جحیم
نتوان شدن آئینهٔ اسرار قدیم

و آن قاصدان نسیم و صبا بسان دم تیزی قدم را کار فرموده بزیر پایهٔ عرش آن سلطان بنده نواز رسیده آواز دادند که آن بندهٔ خاکی بتائید و مدد این جناب از آفت وادی جوع و عطش سلامت گذشته در وادی رنج و الم در آمده خیلی ناتوان گشته است همین که جز این حال بگوش سراپا هوش آن شاه با جمال و جلال رسید چهار جنیان دیگر را نیز که تسلیم و رضا و همت و عفت نام داشتند بحضور خوانده فرمود که اکنون شما فی الحال بجناح استعجال بر حال آن مسافران خسته احوال برسید و امداد و اعانت نموده همتی و جرأتی و تسلیمی و رضائی از اثر ذوات بابرکات خویش بخشیده شتاب ازان بلیات نجات داده آن خاکی ذره آسای سر هوا برافروخته را تا بپایهٔ عرش برین ما رسانید و بزیر اقدام ما پست گردانید تسکین دلش بخشید آن جنیان و پریان همراه نسیم و صبا بحال آن مسافران نزول کرده تائیدی و مددی رسانیدند و همت و جرأت بخشیده ازان وادی هم بخیر و عافیت گذرانیدند و دران چنان وقت و حال از زبان آن خاکی خوش حال بطرفه کیفیت احوال این چنین مقال را شنیدند اگرچه هیچ معنی سخنانش را نفهمیدند

غزل

دیدی آئینه و بلا شده　　بازخود را ببین چها شده
اثر ابتلای عشاق ست　　اینکه برخویش مبتلا شده
سهو ما رنجشی نمی خواهد　　بی سبب رنج تا کجا شده
باد وصلش نمود استقبال　　خاکیا گر ز خود جدا شده

آشنا پیش تست بیگانه　　سخت بیگانه آشنا شده
صنما قصد جان من داری　　دشمن بندهٔ خدا شده
نام صلح ست باعث جنگت　　بس که آمادهٔ جفا شده

رباعی

ای باد صبا طرب فزا می آئی
از طوف کدامی کف پا می آئی
از کوی که برخاسته رست بگو
ای گرد بچشم آشنا می آئی

غزل

اگر آئینه روزی دیده باشی
ز قاصد حال من پرسیده باشی
ز منع پاسبانت شکوه کردم
دگر از رشک خود رنجیده باشی
بتو از ضعف ننوشتم کتابی
ندانم تا چه زان فهمیده باشی

غزل

میان عکس و یار آئینه گر سد سکندر شد
ز سنگ سرمه آیا گشته پیدا شیشهٔ رنگم
شگفتنها بگلزار شهادت هم نصیبم نیست
بصحرائی که نالد خاکی صد محشر آهنگم
فشردم از غمش اما تماشا گاه صد رنگم
من از یک پردهٔ حیرت دور گرد چند فرسنگم
بود هر مشت خاک من شفق در شام زلف او
ز بس چون غنچهٔ پیکان ز جان سخت دل تنگم
همه گل کرده چون کوه شفق لعل از رگ سنگم
نباشد آشنای گوش کس بانگ شکست او
سراپا سوختم اما زیارت گاه نیز نگم
دمد بر آسمان صور قیامت گرد باد او

غزل

چنان برفتن آن کوی از خود ممنون
چنان بسجدهٔ آن کوی مائل ست سرم
که همچو بید فتاده بپای خویش سرم
که مرغ قبله نما گشته است نامه برم

قبول آینہ باشد ز سادہ لوحیہا
کہ در شکستن رنگ ست عرض بال و پریم
می برد ہمہ خود عشق بجاسے مارا
قوتی بخشد اگر ضعف زپا بر داریم

تمام جوہر اگر می شوم کہ بی ہنریم
غزل وقت آنست کہ دستی بدعا بر داریم
یک جہان جان زپی روی نما بر داریم
داغ اگر داغ تو باشد ہمہ تن سینہ شود

مترس خاکی ازین عجز و ناتوانی من
از رہ عافیت این جار بلا بر داریم
بار دردی کہ نہد بر کمر کوہ شکست
درد اگر درد تو باشد بدوا بر داریم

فکر کردیم نداریم بجور از تو گریز
وقت شکر ست تو خاکی دہن از شکوہ بہ بند

چہ علاج ست جفا را بوفا بر داریم
خوش بیا تارہ تسلیم و رضا بر داریم

رسیدن خاکی ضعیف بدن در میان وادی بلا و محن و جدا شدن جمیع جانوران و ہمہ حیوانان از رفاقت آن حقیقی انسان و تائید و مدد رسانیدن فرستادہای آن سلطان کہ علم و حلم و استقامت و عدالت نام داشتند

چنین گویند کہ چون خاکی بتائید آن شاہ این ہر دو وادی جانگاہ را نیز بپایان رسانیدہ بوادی سوم کہ وادی بلا و محن بود پا نہاد و درین مقام فیقان بسیار و ہم آن طوطی خوش گفتار و ہدہد تاجدار و باز شکار انداز و کلنگ بلند پرواز و شیر و خاد را ہلاک گردیدند و دران مکان آن انسان از مصاحبت جمیع حیوان جدا گردیدہ مجرد حقیقی شدہ پیادہ روی را برای خویشتن اختیار فرمودہ بی اختیار گریان شدہ این نوا بر کشیدہ

آخر فتاد سوی مغیلان گذار ما
پای برہنہ عاقبت آمد بکار ما

و بعضی ہمرہان مخصوص ہم کہ خویشتن را بزعم خود یک تن و یک جان او می فہمیدند نیز بی دل و بی جگر شدہ قدم از رفاقت او کشیدند لیکن این بی نصیبان از کعبۂ مقصود محروم ماندہ تا بآبادی و معمورہ ہم نرسیدند و در راہ ناکامی و حیرانی و سرگردانی و پریشانی در آمدہ ازین سو راندہ و ازان سو ماندہ خَسِرَ الدُّنْیَا وَالْاٰخِرَۃَ گردیدہ در آخر کار بیابان ہمان راہ بی زینہار ہلاک گردیدند

رباعی گفتی ز درش بکعبۂ آرم رخ سیر
خواہی در کعبہ کوب خواہی در دیر
گفتا کہ تو محروم شدی از در ما
شاید کہ بشوییم دل از آلایش غیر

وَیَوْمَ یَعَضُّ الظَّالِمُ عَلٰی یَدَیْہِ یَقُوْلُ یٰلَیْتَنِی اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُوْلِ سَبِیْلًا یٰوَیْلَتٰی لَیْتَنِیْ لَمْ اَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِیْلًا و دران مقام بلا و غمنا کی ہمراہ آن خاکی مع تاجر خبیر چہار یار مانند پا و دست بجانب پیش و پس و بطرف راست و چپ او ماندہ بودند کہ در ذوات و نفوس خویش صفت سخاوت و شجاعت و عدالت و عفت بحد کمال داشتند و دران زمان این چنین سخنان از وی می شنیدند رباعی

غم چیست اگر زمان مرگ تو رسید
ای مخمل کارخانۂ بیم و امید

خواب پا بود و خواب چشمی زین پیش
رشک خرابیم دل دیوانه می برد
در کار هست گر همه از کار رفته است
از ما نیاز نامه بجانانه مے برد

اکنون خواهی زپای تا سر خوابید غزل
پروای هیچ چیز ندارد ز بسکه دوست
دستی که ره بزلف تو چون شانه می برد

بازم زخویش نرگس مستانه می برد
دل را کشد بسوی خود اما نمے برد
آن مرغ بسملی که زند بال و پر بخاک

و دران چنان وقت و حال خاکی باستقلال باین چنین قال ترنم نموده قت

خود را خوش می گذرانید غزل
منم آن گرد جهان گرد که همراهم نیست
ره رو عشق اگر طی نکند دریائی

بستهٔ سلسلهٔ عشق نشد هر پائے
اندرین بادیه جز باد جهان پیمائی
چه غم از سود و زیانم چو بیازار خیال

کم توان یافت درین سلسله پا بر جائی
نتواند که رسد در حرم کعبهٔ وصل
دل سودا زده ام رست بجود سودائی غزل

بخاک افتاده در کویت چه پر اهم
در آیم چون بزیر بار کوهم
بچشم آفتاب از ذره کمتر
بجون غلطانم هر روز آهی

زره بنهم برون پا سر براهم
شوم کاهی که بار خلق کاهم
نمی گنجد جمالش در نگاهم
پرست از عید قربان سال و ماهم

اگر اثبات محبت کرد چون من
چه کردندی بجانم عافیتها
به تشبیه رخ عالم فروزش
ثواب عالمی ریزم در آتش

برای دعوی خصمان گواهم
نبودندی بلاها گر پناهم
چه تهمتهاست بر خورشید و ماهم
اگر سوزد سپندی بر گناهم

رباعی انصاف درین دهر ستمگار نماند
جز آرزوی یار وفادار نماند رباعی
روز از هوست گرد جهان می گردد
اندوه ترا ریشه در آب و گل من
رباعی در دهر چو قحط آشنا فهمیدم
واسوخت دل آن قدر که من نالیدم
یک کوچه فزون نگردتن همراهی
سرگشتهٔ این دشت جنون نیا دیم
بوی سنبل زدم باد صبا می آید
زجفاهای توام بوی وفا می آید رباعی
الهی ابر خدای را ابر اطراف چمن
راهے بنما که پی بمنزل ببرد

یاران اغیار گشته و یار نماند
این مردم چشم من همی ناساید
پس شب بسر آب فرو می آید رباعی
در کوچهٔ دوری ست اگر منزل من
از ناز تجرد چه قدر بالیدم
رباعی غیر از کف خاکی که زنا بر جا ماند
کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند
تا گردش رنگ دور فرصت دارد
خوش دلم هر چه از آن یار بما می آید
نی گلبن باغ را گلی پربار ست
بشتاب که فیض بخششے در کارست
یا برهانی که دل ز شک برهاند

هر آرزوی که بود برخاست ز دل
در جستن تو جهان همے پیماید
ای مهر تو از هر دو جهان حاصل من
نزدیک دل تو خانه دارد دل من
باری از ور دبی کیسها چو سپند
دیگر زسبک وان چه در دنیا ماند
رباعی خاکی هر چند کوه استعدادیم
چون سنگ فلاخن آسیای بادیم
هر جفائی که کنی بر دل بیچارهٔ من
نی لاله و سبزهٔ درین کهسارست
رباعی یارب برسان حقی که باطل ببرد
یا مصقلهٔ که زنگ از دل ببرد

باری چون نسیم و صبا باز بسرعت روان گشته بزیر پایهٔ عرش آن شاه غریب نواز رسیدند و آواز بر کشیده مفصل حقیقت بلا و انواع آفات آنجا و ذره ذره کیفیت خرابی و پریشانی آن خاکی بینوا عیان گردانیدند دران وقت باز آن سلطان دادگر بنده پرور چهار جنبیان دیگر را که علم و حلم و استقامت و عدالت نام داشتند همراه آن خبر آوران برای اعانت آن خاکی ناتوان تعین نموده فرمود که شما زود رسیده بطریق آواز سروش بگوش آن خاکی باهوش سراپا جوش این بانگ خروش خود را رسانید رباعی

باد ربساز چون دوای تو منم	در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ناگشته شوی	شکرانه بده که خونبهای تو منم

ها همین که دران مقام شد این فوج تائید بر حال او رسید و آن نوای دلدهی را بگوش جان خود شنید توانا و خوش دل شده آن وادی را نیز پی سپر گردانیده بمیان وادی چهارم که وادی اخیر بود داخل گردیده بطرفه استقلال بدین مقال شکر ذوالجلال ادا مے نمود

وَاللّٰهُ يُؤَيِّدُ بِنَصْرِهٖ مَنْ يَّشَاءُ اِنَّ فِيْ ذٰلِكَ لَعِبْرَةً لِّاُولِي الْاَبْصَارِ

روزی بقدر حوصلهٔ مردمی رسد	در زلف او شکسته مگر شیشهٔ دلی	بی دردرا دوا و مرادمی رسد
خود مگر نکهت زلفی بفرستی ورنه	بادرا قدرت این سلسله جنبانی نیست	کامشب نسیم غالیه پرور می رسد فرد
آورد متاع هستی ره آورد	چون بافت که کوی تو غباری ان یافت	رباعی محنت زدهٔ عزم سر کوی تو کرد
		نشست و گذشت جانت جگرگرد

رسیدن خاکی سراپا درد و محبت بمیان وادی خوف و دهشت و ترنم نمودن آن صاحب حال از حالت بسط و شوق و کیفیت مستی و ذوق بطرفه مقال و هم تکلم در آمدن آن بیچارهٔ مغلوب الاحوال بحالت قبض و کیفیتِ افسردگی و ملال بعجب سخنان حسب حال و دلدهی و یاری کردن خواصان آن سلطان که عشق و محبت و شوق و شجاعت نام داشتند بدان سالک ناتوان

چون آن خاکی ذره مثال بهوای شوق بپرواز در آمده تمام دشت و جبال و صحرای پر اختلال را پایمال ساخته آن هر سه وادی جان کاه را بس پشت گذاشته پیشتر راهی گردید یکایک به پیش چشم مردم سواد وادی چهارم که آن را وادی خوف و دهشت می خوانند پیدا گشت بمجرد رسیدن آنجا و بمقتضای آن هوا حواس ظاهر خاکی پریشان شد و خوفی و دهشتی در دلش ظاهر گردید که چون شاخ بید لرزه در تمام اندامش دوید دران حال به پیش یاران با اخلاص که بسان اعضا و قوا با او همراهی و رفاقت کرده بودند بدین قال نوای کشید غزل

نشان راه بیابان عشق هان بشناس

اگر هست یک روانش ز ریزۂ الماس
کسی که سر کند این دشت غیر مجنون کیست
بپای سوخته هم خضر ماند و هم الیاس
چه طرف بندم ازین رهزنان قافله کش
اگر چه زهره من آب میشود ز هراس غزل
پای در وادی حیرت نتوان ست نهاد
همه فرمایش از عهده بر آئی ست بمن
خاک یا جای در آتش نکند گرم سپند
ای کعبه دان وقت وداع ست قدم را
درین گذر دل من می طپید بسی یاران نقش اپی
ما طالع نقش پا نداریم غزل
در کشور عشقت بچه خرسند توان بود
هستیم درین پرده گرفتار ادائی

زهی شگرف بیابان که پی گم ست درو
که پای عقل درین راه می کند آماس
گذار ناقه و محمل گرت سفر هوس ست
که می کشند بخت از تن حیات لباس
نکهش گرچه در آغوش کشائی ست بمن
طفل اشک ارچه رفیق همه جائی ست بمن
هست از دولت او گنج گهر در قدمم
وصل خوبان همه تکلیف جدائی ست بمن
آنجا که نظر جرأت پرواز نمی کرد
اگر غلط نکنم کوی یار نزدیک ست
هر نقش قدم در طلب کوی تو پائی
نی سایۂ شمشیری و نی بال همائی
خاموشی دل سوخت درین بادیه ما را

هزار قافلۂ عقل و کاروان قیاس
چه وادئی که درو نانهاده یک دو قدم
که غیر فتنه درین ره کسے ندارد پاس
من و تگ و دو این راه پر خطر خاکے
بزبان مژه نزدیک سنائی ست بمن
گر جنون حکم بعریانی من کرد چه دور
تا کجا دوستے آبله پائی ست بمن
ره گم شد ازین پس همه جا نقش جبین ست
ما پیشتر از دیده نهادیم قدم را فرد
در کوے تو آه جا نداریم
در راه تو هر جادۂ بیابان فنائی
نی شیفتۂ خط و نه سرگشتۂ زلفیم
ای خضر ره گم شده آواز درآئے

وآن هر چهار یار که هر طرف چشم وامی کردند چندان حیرت و وحشت بدیدهٔ و دل اینها می افزود که هیچ یکی در خود قدرت جنبیدن و مجال حرکت کردن نمی دید و بی اختیار همین نوا و صدا از سینۂ هر یکی سر می کشید رباعی

جز خون جگر نصیب اهل دل نیست
در وادی و دشت جز بلا حاصل نیست
فریاد ز دوری ره عشق که ما
رفتیم برون ز عالم و منزل نیست

بناحق کشتگان چون من بسی دارد از آن ترسم
که نگذارد ورا با من کسے روز قیامت هم

چو نیست چشم تمنائی از وفای کسی
دگر برای چه میرد کسے برای کسے
چو سایه تا بکی افتد کسے برای کسے
نشد که یک رهم از خاک راه بردارد

خاکی با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال یاران پر ملال بعجب کیفیت احوال

بدین قال ناله کشیده زار زار می نالید
تو استغنا بجانی می فروشی
کجا در محشرت پروای من هست
مرا هم نیم جانے در بدن هست
هزارت همچو من خونین کفن هست

غزل

ازین منزل پر خطر بگوئید
این را بکسے دگر بگوئید
ای گرم روان وادی عشق
اندیشه ندارم از ملامت
ماهیت این سفر بگوئید
این قصه بلندتر بگوئید
از عشق بمن خبر بگوئید
من پند کسان نمی کنم گوش
ای سنگدلان نماند صبرم

گویم غم خود اگر بگوئید
زود ست که ترک سر بگوئید

بر من شب هجر میکند ظلم | یاران خبر از سحر بگوئید | ای دل شدگان جواب آسما

غزل

در گرهٔ بستیم چون تخم حنا
هر کجا دامے کشی سر منزل ست
پر باستیفای دیوانم مپیچ
کشتی ما را خطر بر ساحل ست

بی فنا آسایش دل مشکل ست / تا نگردی خاک پایت در گل ست
شوق پا بوسے که ما را در دل ست / جست و جو بگذار چون نقش قدم
فی دیت باشد درین جا نی قصاص / قاتل عشاق زهر قاتل ست
فرد فرد و فتر من باطل ست / حق دم آخر مگر بخشد نجات
لیلیے در پردہ دارم خاکیا / مشت خاکم گرد راه محمل ست

و برای تسلی دل پر ملال آن رجال خاکی باکمال مستقیم الاحوال این چنین کلام ذوالجلال را برخوانده قدری همت و جرأت و صبر و استقلال می بخشید وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ و آن یاران او سبحان همچنین مر دمان را بتخصیص صادقان و پرهیزگاران در قرآن می فرماید که وَالصَّابِرِينَ فِي الْبَأْسَاءِ وَالضَّرَّاءِ وَحِينَ الْبَأْسِ أُولَئِكَ الَّذِينَ صَدَقُوا وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ

رباعی

چون موجب شادی حقیقی مرگ ست
از بیکسی مدان اگرم دستگیر نیست فرد
سر بریده دوای هزار درد سرست
ستم اگر نکنی اندکی مروت کن

خاکی ز غم زمانه بی غم می باش
گر مرگ رسد تو شاد و خرم می باش
کوشش ما مانع سر منزل مقصود ماست
در آمعرکهٔ عشق و خواب راحت کن

با محنت و درد عشق همدم می باش
فرد جائی که من فتاده ام آنجا که میرسد
درمیان بسمل و رحمت طپیدن حائل ست
بهر طریق مرا نا امید هم مگذار

غرض که در آخر کار از خوف و دهشت بسیار همه یار بی اختیار شده در کنار آن خاکی در آمده از بدنش چسپیده و از وجود شریف او بوی انس شمیده همون ذات بابرکات او را مقصود مراد و کعبهٔ سداد خویشتن فهمیده قالب از جان خالی کرده بسان نقش قدم بزیر پای او در افتادند و اجر خود را بر جناب آن محبوب و مطلوب خویش که در راه طلب وی تمام گردیدند ثابت نمودند که مقرر ست وَمَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ ثُمَّ يُدْرِكْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا یعنی هر که بیرون آید از خانهٔ خود در حالتی که هجرت کننده باشد بسوی خدا و رسول او پس دریابد او را مرگ پس تحقیق ثابت گشت مزد او بر خدا و هست خدا آمرزنده مهربان و چون خاکی بچشم خویش شهادت یاران طریق مشاهده نمود بدرد تنهائی آن همه معاملات امید ابا دداد و بمیان حالات بیم در افتاده نا امید محض گردیده و از بی نیازی و بی پروائی محبوب و مطلوب ترسان و لرزان شده بلند گریه و زاری نمود که از هوش خود بی خبر گشت و در زمانی که باز بهوشش می آمد چنین ناله مے کرد غزل

عالمی را ول بدر آمد ز آه سرد من
گر شوم خاک و صبا سوی تو آرد گرد من
گر شود خاکم فشان تیر ترا بعد از وفات
چون درد فراقت خدا بیخبری نیست فرد
من ناله ندیدم که اثر در پی داشت
هر غم که مدد غم دگر در پی داشت فرد
فرد چون نتالم بحال خود خاکی
که فراموش کرده است مرا فرد
فرد در حیرت از شکستگی شیشهٔ دلم
با دو منزل که یکی وصل و یکی هجران است فرد
در جهان گوشه گرفتند عزیزان خاکی
بمردن هم نرفت از دل برون داغ تمناتش
غزل میکشد عشقت عنان از دست دل
دل بجان و من بجان از دست دل
وه چه دانستم که افتم عاقبت
این جهان و آن جهان از دست دل
سیر شد خاکی ز عمر خود هنوز
ناله ندارد اثر درد و دوا می کشم
سالک وقت خودم بر روش دیگرم
کی ز بلاهای تو لب زد عا می کشم
افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
تا حال مسافران عالم چون شد

وه چه بی دردی که آگه نیستی از درد من
رفت آرام از من و تاب از تن و طاقت ز دل
بهر تعظیم خدنگت خیزد از جا گرد من
شهید مضطربی خاک شد مگر بر بهت
من شام ندیدم که سحر در پی داشت
عشق و تنهائی و درویشی و جور روزگار
شش جهت بیکسی و من تنها
نه شگوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
با آنکه یک دم از کف خوشیم رها نشد
دیدهٔ حیران سراغ هر که خواهی می دهد
بود در گوشهٔ آن بزم مرا هم جائی فرد
گاه از مهر و وفا گویم گهی از جور و بیدادش
می برد تاب و توان از دست دل
صبر و هوشم رخت در صحرا نهاد
در بلا می ناگهان از دست دل
دل بفریاد آمد از دست زبان
میخورد خون همچنان از دست دل غزل
کار نفس مشکل ست درد جدائی بلاست
خار ز پا می کشند خار بپا می کشم
جوهر تیغ تو گرد خون مرا قیمتی
وز دست اجل بسی جگرها خون شد
فرد از که پرسم خبر منزل آسایش را

آن چنان با من همی کر ناز و شوخی چشم خود
درد تو بیرون نرفت از جان غم پرورد من
فرد از مردن عشاق تو اندیشه ندارد
کی بی نسیم ز راه تو گرد بر خیزد رباعی
گویند که شادی آورد غم غلط ست
هست هر یک صعب و ما را هر چهار افتاده است
فرد خاکی از یاد خویش هم رفتم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را
آه از راه محبت که چه بی پایان ست
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما
هوای سوختن باقی ست شمع کشته را در سر
بحمد الله که غافل نیستم یک لحظه از یادش
روزگاری شد که از دست من ست
این ز دست دیده آن از دست دل
دل اگر این ست خواهد شد خراب
بس که می نالد زبان از دست دل
از مدد بخت سست سخت جفا می کشم
ناله جدا می کنم درد جدا می کشم
حشمت من گو برو عزت من گو ممان
تیغ اگر بر کشی زخم بها می کشم رباعی
کس نامد از ان جهان که پرسم از وی
خضر هم در سفر عمر دراز است اینجا رباعی

آورد باضطرابم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم بصد کراه و ندانم که چه بود
زین آمدن و رفتن و بودن مقصود

رباعی ای وصل تو برتر از تمنای امید
فی دست هوس رسید نی پای امید
از غم شده خویش ضعف قوی می ترسم
نا پخته بماند با تو سودای امید

رباعی در عشق چو من کو بلا خرسندی
آه هم نگسیختن کمند پیوندی
من در تو کجا رسم که آن جا که توئی
آزادی من گشته برایم بندی

رباعی

یا نالۂ جان سوز بهر جای زند
ای کاش نگرد عبرتی بر می داد
یا دل ز غم بیش و بیشم می گرید
کار و گرم کو کہ پی آن کوشم
شرمنده ام ز عمر کہ آمد بسر مرا

بر سر زده بود تیشه فرهاد چه غم
مردیم و نوای ناگوشی نرسید
با ماتم خویش کار دارم چون شمع
کاش آن عمری کہ در معاصے نگذشت

بیچاره فتاده کہ بر پای زند رباعی
فریاد ز بیداد ضعیفی فریاد رباعی
بر لب نفسم هر نفسم میگرید رباعی
بر گرد تو تا همان بجسیان کوشم فرد

تا کی دلم آه چرخ فرسای زند
زین یاس کہ دارد دل حسرت بنیاد
کی دیده ز مرگ هر کسم می گرید
نو میدم زدم چه زین تن و جان کوشم
کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود

غزل

تا کی چو سر بر آرم از چار بالش غم
بیچاره سعے دارد در کار نا امیدی
زین هستیے کہ نیست دلم پر عذاب دید
از زلفش انچه دید همین پیچ و تاب دید
فرد نفس ز سینه چنان میکشم بدشواری
شعله برق خاست از دل داغ حرمان می نشست
فرد اجل بفرق من آمد شب فراق ولی
مرا کہ کار بآن چشم نیم خواب افتاد
هر چند کہ راه هم بتو دور ست و دراز
می روم آن قدر از خویش کہ پیداش کنم
ما هیم و کنون مردنی اندر ره دوست
از شرم زبان توقع سود دم رفت
فرد اگرچه بر سر خاکم نشاندۂ سهل ست
ز عمر اندکی ماندست و بسیار آرزو دارم

تا کی کنیم پیشت اظهار نا امیدی
از شش جهت به بینیم دیدار نا امیدی
فرد برآه چه ستم ها کہ نرفت از تن خاکی
مانند آن کسی کہ قیامت بخواب دید
چون خاکیم مباد کسی تشنه کام ذوق
کہ گوئی از دل خود می کشم خدنگ ترا
شکر گوییم هر چه غم با جان مسکین میکند
فراق دوست مرا می کشد چه منت او
رباعی تا سر نکشم در سرت ای مایۂ ناز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز فرد
رباعی داریم دلی کہ جمله میلش آن سوست
وان نیز در انتظار یک دیدن اوست
یارب بی دست و پا ز خاکم بردار
امید هست کہ بازم ز خاک برداری
فرد چه تلخ افتاده آب گوهر من

مهر تو گرم وارد بازار نا امیدی
با صد امیدواری خاکی براه شفقت
چون تیشه دویدیم و بجائی نرسیدیم غزل
عاشق کجا و دیدن یک موی آن پری
در دشت دل گذشت و سراسر سراب دید
فرد تا سحر آمد شد همصحبتانم گرم بود
در مذاقم مرگ را دور از تو شیرین می کند
فرد تعجب ست کند مرگ نیز کار تمام
کوته نکنم ز دامنت دست دراز
تا بجانان ز رسم پای بدامن نکشم
شد ز زندگیش تنگ چو مغز بی پوست
رباعی ایام درنگ و طاقت ز دوم رفت
دستی بودم شکست و پا بودم رفت
تا هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم
کہ نتواند فرو بردن ز بیکم

القصه دران زمان نسیم و صبا روان گشته بزیر پایۂ عرش آن سلطان بی نیاز رسیده آواز برکشیدند کہ ای شاه بی پروا

حالاآن بیچارهٔ خاکی بینوا بمیان وادی خوف و دهشت تو رسیده از همهٔ رفیقان و یاران تنها گردیده است و تا این منزل و مقام چهار یار مستقیم الاحوال ثابت اقدام رفاقت آن عالی مقام نموده بودند لیکن حالاآن هر چهار نیز جان خود را نثار این جناب چهار کرده مرده در بیابان افتاده اند بمجرد شنیدن این آواز آن سلطان غریب پرور بنده نواز بعرش خود بر آمده چهار خواص مصاحب اکه عشق و محبت و شوق و شجاعت نام داشتند بحضور طلبیده فرمود که آن بندهٔ خاکی براه شوق و محبت من آن قدر دریاهای بیکران که اشاره ازان بجانب دریاهای ننگ و نام و آبرو و محیط تعلقات موبمو و گردابهای لذات حیوانی و طوفان موج خیز هواهای نفسانی و دریای غرق کنندهٔ ما و منی و طغیانی آب هلاک نمایندهٔ جسدی و شور دریای غضبی کرده می آید عبور نموده از قوت محبت و زور آشنائی شناکرده دست و پا زده از میان آن هفت آب که بتحقیق هفت دوزخ جانِ تاب اند بر آمده است و آن همه وادیهای پر آفت و سراپا محنت را که عبارت ازان بوادیهای جوع و عطش و رنج و الم و بلا و محن و خوف و دهشت باشد پی سپر گردانیده در وادی اخیرش رسیده است و از سبب تنهائی و وحشت آن مکان و دهشت قرب مقام من عالی شان حالت خوف و دهشت بر تن و جان آن ناتوان مستولی گردیده است پس شما زود بر سر حالش رسیده از اثر ذوات خویش تائید و مدد رسانده حالت یاس و وحشت و دهشت و خشیت او را بکیفیت امید و انس و الفت و شفقت مبدل گردانید و شتاب ازان مقام گذرانده بطرف من بیارید که حالا من کریم بحال آن بندهٔ سقیم بسیار مهربان گردیده ایم و می خواهیم که آن هر چهار وادیهای پر آفت را که بتحقیق هشت اند برای آن غلام دل بندهٔ خویش چون هشت بهشت گردانیم و او را خلیفهٔ خود دران مقام سازیم و هفت اندام محنت رسیده و آفت دیدهٔ او را ازان آسایش و راحت بخشیده قلب گداخته و سوختهٔ او را نیز ازان بهشت هشتم که عبارت از مقام قرب و دیدار شهریارست نیز بهره یاب کنیم و در یابید که همین سبب ست که او سبحانه برای ارادهای خیر قلبی و نیات ثواب باطنی مومنان و مسلمانان که سوای اقوال و اعمال هفت اندام ظاهری ست نیز بهشتی آفریده است و خطرات فاسده و نیات بد باطنی منافقان و مشرکان را که از قوت بفعل نیاورده اند شمار نیاورده برای آن در خلقت دوزخ نیفزوده بقدر همان گناهان هفت اندام اکتفا بر هفت دوزخ نموده خود فرموده است وَاِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ اَجْمَعِیْنَ لَهَا سَبْعَةُ اَبْوَابٍ لِکُلِّ بَابٍ مِّنْهُمْ جُزْءٌ مَّقْسُوْمٌ پس ازین کار کمال عدالت و کرم آن عادل غفار باید فهمید که کلام سَبَقَتْ رَحْمَتِیْ غَضَبِیْ ادنی این معنے دارد نظم

گر عشق نبودی بخدا کس نرسیدی
وان جلوهٔ دلدار بعاشق که نمودی
گر عشق نبودی که ز دل زنگ زدودی

آن عقل چه بیهوده بهر کار دویدی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
بی یاد هوا ایش تن خاکی که ربودی

گر عشق نبودی که ز جان پرده گشودی
چندین سخن خوب که گفتی که شنودی

و بجانب آن پری محرم خلوت متوجه

گردیده فرمود که ای پری از عیب بری من که آن بندۂ خاکی برگزیده را بر جرگہ جن و پری آن قدر و برتری بخشیده بودم آن
فعل من عبث و سرسری نبود بلکہ در طینت او این همه جوهر وفاداری و جان نثاری معلوم کرده بودم که الحال ذره ذره آن
کمال طینت خاکی به پیش چشم ناریان و هوائیان و مائیان نیز ظاهر و هویدا و پیدا گردید که من هرچند آن بندۂ بیچاره را
بدان همه بلا و محن مبتلا گردانیدم و از دولت قرب خویش محروم ساخته بدان قدر عذاب دوری و مهجوری رسانیدم
و باز دران ملک و دیار آن همه عزت و افتخار و گنج بی شمار بخشیدم لیکن آن بندۂ وفادار در هیچ چیز بند نماند و از گوشۂ
چشمی هم هیچ جانبی التفات نکرد و از همه خواهشهای طبعی و هواهای نفسانی خود بیزاری و تبری نموده بطرف جناب من
راغب و متوجه گردید و ای پری اگرچه من از همه جن و الانس بی نیاز و بری هستم لیکن چون قدردان و جوهر شناسم پس
بچه قسم این همه سعی و جان بازی آن بیچاره خاکی را پسند نمایم و قبول نفرمایم و همه گناهان او را بخشیده بجانب خود
نخوانم که غیر از خود هیچ کس را فریادرس او نمی دانم رباعی

آدم شاه ست ملک درد و غم را
ای ابر مطیر یک دو ساعت صبر کی

بر سر ننهاده تاج کرمنا منفعت را
خاکی می آید از جهان تسلیم

بی محنت چند آشکار او نهفت
امروز که بر طیرۂ فضل قدیم

کس را اهل کرامتی نتوان گفت
ما راست بر اهل عجز الطاف عمیم

ــه

بعجز او بجرم هیچ عذرخواهی نیست
مطلع چنان کافر چنان ترسا که دارد
ازین عالم علم بالا که دارد

چرا بدست کرم بنده را نگیرم دست
چنان بدست بی پروا که دارد

منم که فیض مرا جز به بنده راهی نیست
که جز منش بجهان هیچ دستگاهی نیست
باندازۂ شکست خیل خویش ست

و ای محرم خلوت چون تو با آن خاکی من از مدت نسبت دوستی و اخوت
پیدا کردۂ باید که حالا حقوق برادری و یاری خود را بجا آری یعنی که پری منبع رحمت را با همه توابعانش همراه خود گرفته بر سر حال
آن بیچارۂ خراب احوال بتازی و او را بشارت عفو و مغفرت من رسانیده مع لاش آن هرچهار یارانش برداشته در میان
جزیرۂ جنت نظیر که مقر و جای بودن آن فقیر ست بسانی بعد آن آن هرچهار تن را که در راه طلب من جان خود ایثار کرده اند
بخانۂ خویش در آورده از آب چشمۂ حیوان غسلے داده تشریفات مغفرت و حلههای مکرمت از کارخانجات مرحمت من پوشانیده
و بحضور عرش برین رسانیده از دیدار من مشرف ساخته باز از تجلی دل ربا آن مستان بی هوش را بطاهر چون مرده انگاشته
درین زمین امین و فین گردانی ــه

بملک خاکدان خاکی تصرفها بجا دارد
که در هر ره گذر صد جانشین از نقش پا دارد

همین که محرم خلوت که گرفتار دوستی و محبت آن خاکی بود این بشارت مغفرت و رحمت در حق برادر خود شنید خوش دل
گردیده با همه پریان خاص آن محفل پران شده بر سر حال آن خاکی خراب حال رسید دید که آن بیچارۂ ناتوان بر سر هر چهار
مردگان مانند شمع گریان نشسته اشک ندامت و حسرت می ریزد و از شعلههای آه آتشین تن و جان خود را میسوزد و این چنین نالۂ می نمود

غزل بجان ز بادهٔ شوق تو سرگران شده ام | که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام
ز بار عشق تو صد کوه غم بود بر دل | عجب نباشد اگر بر دلت گران شده ام
رسید جان بلب از محنت فراق مرا | اجل کجاست که مشتاق او بجان شده ام
فرد بیا ای مرگ یاری کن که بی تو تا توانستم | بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم
رباعی نی در بدی و نه در بهی می میرم | نی مبتدی و نه منتهی می میرم
در من نگر ای هر دو جهان خاک درت | کز هر دو جهان دست تهی می میرم ٥

من قطب و مدار دو جهانم | من مسخ زمین و آسمانم | گر بنوازی سزای آنی | ور بگذاری سزای آنم رباعی

سمورهٔ تن اگر چه ویران کردی | جانم جستی دلم پریشان کردی | شکر تو چگونه گویم ای هجر که تو
دشواری مرگ بر من آسان کردی | و چون آیینهٔ صاف قلبش مقابل وجه جمیل او بود از اشراف باطن بیان همان
زمین که آن دل ربای ستار شر نگین تکلم فرموده بود او نیز سخنان موزون احوال خراب خود را ظاهر گردانید این حسن مطلع را
بران مطلع بیدل رسانیده بود حسن مطلع | نگار من عزیز پرده پوشی ست | نمی دانم مرا رسوا که دارد | پری محرم حال از شنیدن این
مقال و دیدن آن حال همه پریان صاحب جمال اگر چه گرد آن مرد صاحب حال حکم حلقه بستن و تصدق گشتن فرمود خود برنگ
پردهٔ فانوس خیال آن شمع سوزنده و افروزندهٔ باجمال و جلال را در بر کشیده از خودی خود خالی و از نور جمال برادر
باکمال پر و مالامال گشت خاکی خسته حال از دیدن این تماشای نیرنگی فانوس خیال خیلی متعجب و متحیر شد که آیا این همه
صور باجمال در حالت بیداری مشاهده میکنم یا بچشم باطن و دیدهٔ خیال می بینم و بی اختیار گردیده بدین گفتار نوا بر کشید
سه تو ئی برابر من یا خیال در نظرم | که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم | نشان تیر تو گردید تن چو تودهٔ خاک
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم | که فی الحال محرم خلوت بحرف و قال در آمده آن همه بشارات مغفرت و
اشارات مرحمت شاه باجمال و جلال رسانیده خوش دل و خوش حال گردانید و مع لاش آن هر چهار یار آتش
ازان جا بر داشته بطرف جزیرهٔ جنت نظیر روان گردید و دران وقت این نوا بر کشید رباعی

ای مرده هزار عالم از شوق تو مست | سر در ره آرزوی جان بر کف دست
بس نامه سیاه گشت و بس خامه شکست | حرفی ننوشتند بدان گونه که هست

وا از زبان خاکی این نوا شنید | فرد هرگز مرا تصور پیغام او نبود | قسمت رسانده آنچه مرا آرزو نبود رباعی
دی بود جگر ز گرد غربت ریشم | امروز نسیم نوبهار خویشم | در لحظه چو برف آشنا کوه ملال | صبح وطنی بود که آمد پیشم

رسیدن خاکی بمیان حجرۂ دل مژدۂ جنت نظیر و زنده شدن آن هر چهار یار از تصرف آن شهریار و مشرف گردیدن آنها از تجلی دیدار

چنین گویند که آن پری محرم خلوت خاکی را بخانهٔ خود نشانیده بخدمت سلطان رسیده بعرض رسانید که بموجب حکم و فرمان آن خاکی ناتوان را مع آن مردگان درین مکان رسانیده ام درباره آنها هر حکم جدید که صادر شود بران عمل نموده آید سلطان فرمود که ای محرم خلوت دریاب که بحقیقت آب حیات ماییم که مردگان را زنده می نماییم و هم ذی نفوس را در خود فروبرده مرده می سازیم بیت

غمزهٔ ناز من کشد آب حیات خورده را	لعل لب من دهد آب حیات مرده را

پس باید که اول این مقام جلوت را خلوت گردانیده آن هر چهار یار جان نثار نیک بخت را بپایهٔ تخت من رسانی و از دم جان بخش من سعادت مند و زندهٔ جاوید گردانی بعد ازان خاکی ناتوان را ملازمت کنانیده بحقیقت فانی و بیجان سازی و از نیابت دهان بی نشان من که خلیفه اعدام این آیت قرآنی را بزبان خود بران فانی و باقی برخوانی و برخی معانی و اسرار آن حرف و گفتار را بدیگر بندگان با عرفان فهمانی که اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ باری چون محرم خلوت بموجب حکم و اشارت همه جنیان و پریان را سوای همدم جلوت و منبع رحمت ازان مکان برآورده آن هر چهار لاش را به پیش پایهٔ تخت حاضر گردانید آن خلیفهٔ سبحان پردهٔ نورانی و درخشان را از پیش رو برافراخته نگاه جان بخش بطرف آن مردگان انداخته بخلق مسیحائی پرداخته آواز برکشید که ای سالکان طریق محبت و ای جان بازان جادهٔ مودت چون شما بصدق دل پای طلب را براه ما گذاشته اید بیقین بدانید که بمنزل مقصود رسیده اید پس حالا بخوشی و سرور چشم مخمور مستور را کشاده نتیجه و جزا و خون بهای خود را برای العین دیده بجمعیت تمام باز بخواب راحت پردازید و آن همه اخبارات خاکی خیر را راست و درست و صادق دانید که ما هر چهار شما را بمنزلهٔ چشم و گوش آن خاکی باهوش می دانیم همین که نفس گیرای سلطان بجسد آن مردگان رسید بسان تصاویر لعبت باز از سر رشتهٔ آن آواز بحرکت در آمده به پیش تخت ایستادند و چشم بصیرت و گوش هوش وا ساخته چون نظارهٔ جمال باکمال آن جمیل نمودند و کلام آن کلیم جان بخش دلبرا شنیدند برای سجدهٔ شکر خمیده باز جان بخشیده را بطریق رونما گذرانیدند و از خودی خود فانی گشته بوصل بلا فصل رسیده باقی جاوید گردیدند و معانی آن کلام حق سبحانه را که هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ بتکرار ناظران و سامعان را فهمانیدند یعنی که یک معنی احسان آنست که بنده عبادت کند خدا را بقسمی که گویا او را می بیند پس جزای این چنین عابد محسن آنست که در روز جزا معبود خود را بچشم امیدوار خویش بیند و دیگر آنکه چون آن بیچاره جان بازان از جناب آن محسن چنان احسان دیدار را بحال خویش دریابند نقد جان و سیم و زر هستی و دعاوی خودی خود را نثار رونما گردانیده بقدر بضاعت خویش خود

نیز از محسنان گردند رباعی
روشن بدم مرگ و زندگیم ؎

از آتش عشق آمده تابندگیم
حاصل عمر نثار ره یاری کردم

زان نیست نمایان نگر شرمندگیم
شادم از زندگی خویش که کاری کردم

چون برق و شرر بوصف کون و مکان
و در آن وقت آن پریان

حاضر که محرم آن معامله بودند بگوش جان آنها این نغمه ادو میدند که اِنَّ هٰذَا كَانَ لَكُمْ جَزَاءً وَّ كَانَ سَعْيُكُمْ مَّشْكُوْرًا یعنی بدرستیکه
اینست برای شما جزا و شد سعی شما پسندیده و از جناب آن سلطان عرش نشین بسمع آن مقربین این کلام با تمکین رسید که
وَلَا تَقُوْلُوْا لِمَنْ يُّقْتَلُ فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ اَمْوَاتٌ بَلْ اَحْيَآءٌ وَّلٰكِنْ لَّا تَشْعُرُوْنَ وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوْعِ وَنَقْصٍ
مِّنَ الْاَمْوَالِ وَالْاَنْفُسِ وَالثَّمَرٰتِ وَبَشِّرِ الصّٰبِرِيْنَ الَّذِيْنَ اِذَا اَصَابَتْهُمْ مُّصِيْبَةٌ قَالُوْا اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رٰجِعُوْنَ اُولٰٓئِكَ
عَلَيْهِمْ صَلَوٰتٌ مِّنْ رَّبِّهِمْ وَرَحْمَةٌ وَاُولٰٓئِكَ هُمُ الْمُهْتَدُوْنَ یعنی که مگوئید مر آن کسان را که کشته شوند در راه خدا که ایشان
مردگان اند بلکه ایشان زندگان اند ولیکن شما نمی دانید کیفیت آن حیات را و هر آئینه می آزمائیم شما را بچیزی اندک از
بیم دشمن و گرسنگی و نقصان از بعضی مالها و ذاتها و میوها که فرزندان باشند و بشارت ده صبر کنندگان را آنانکه چون برسد
ایشان را مصیبت گویند که ما از آنِ خدائیم و بسوی او باز گردندگانیم این گروه بر ایشان ست درودها از پروردگار ایشان و
بخشایش و رحمت و ایشانند راه یافتگان باری در آن زمان بازبدان پریان فرمان شد که حالا اجساد این رجال جان
زنده و تن مرده را ازین مقام بر داشته با عزاز و اکرام در همین جزیرۂ جنت نظیر مدفون گردانید و خبر این همه عنایت و مرحمت
ما را که بحال اینها مبذول فرموده ایم بگوش آن خاکی رسانیده بجا مش برده اند مثل ما از گرد ذلت و خاک خواری بشوئید
و خلعت مغفرت پوشانیده بدربار حاضر آرید در آن وقت و حال اجساد مزکای آن رجال از لسان مو بموی خویش که زبان
حال شان بود این مقال بگوش مقربان سلطان رسانیده آنها را هم برنگ آئینه حیران کار و اسرار خاکیان نابکار گردانید

مقر ساده دلی ساخته بودند ؎
چو مرغ بسمل از خویش دور اندازی

چنین که با تو مرا طاقت جدائی نیست
کنون رها نگنیم گر تو ام رهائی نیست

بحیرتم که چرا تاب آشنائی نیست
چون آن مقربان بموجب فرمان عمل

آورده آن مرده را بخاکی رسانیدند چندان جانش بر خود بالید که در پیراهن تن نگنجید یعنی که بهمان دم روح شن پرواز باطنی
در آمده رسید بجائی که رسید و دید جمال تجلی را بدیدۂ بصیرتی که دید که حقیقت کیفیت این عروج معنوی و معراج حقیقی او را هیچ پری مقرب هم نفهمید

فرد هلاک سم دیاری شوم که بعد از مرگ
یک جان آرمیده درین روزگار نیست
جان نثر تو می بری مرگ بهانه درمیان

طبیب بر سر بالین خسته می آید ؎
هر کس که جان سپرد حیات ابد گرفت
روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را

در عهد شوخیش چه بدلها قرار نیست
از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست فرد
لیکن چون پری محرم خلوت در آن وقت

و حالت برادر بجان برابر خود را از بسیاری شادی و بشاشت بیهوش و افاقت شده دید گلاب و آب برو پاشیده باز هوشیار و خبردار گردانید

رسیدن خاکی بدربار و مشرف گردیدن از تشریفات مغفرت آن شاه غفار و بیان دیگر
معاملات و گفتار آن بندهٔ گناهگار با آن ملک کریم ستار و فرمان دادن آن رحیم حکیم برای
نوشانیدن داروی شراب ممنوع را بدان بیمار سقیم تا از صحت و عافیت بحالت مستی و
خودفراموشی درآمده جرم و عصیان خود را فراموش نموده خویشتن را پاک و بی تقصیر فهمیده بمیان
این جزیرهٔ جنت نظیر بی تغیر بعیش و عشرت درآید و بعد حصول آن همه مطالب دشوار باز
تمنا نمودن آن خاکی زار تمامی کار خود را بسان حسن خاتمهٔ آن چاریار و وعده دادن آن
شهریار که در آخر کار ترا نیز از دولت دیدار مشرف گردانیده انعام و اکرام خود را بحال تو تمام میگردانیم برای
و دران حال بغایت خوش حال گردیده ترنم نمودن آن غلام بطرفه آهنگ و نادر کلام

چنین گویند که چون آن خواصان خاکی را انجام برده از گرد دوری و خاک مهجوری پاک بشستند و خلعت عنایت
و مغفرت پوشانیدند دران حال بطرز کیفیت احوال این مقال از زبانش شنیدند **قطعه**

زخاکساری خود پیرهن لبس ست مرا
می کشند بو نیم من لبس ست مرا

نیم بذلت آزرده خاطری تنها
دل شکسته من انجمن لبس ست مرا

چو گردباد لباسی دگر نمی خواهم
بنیم جامی خود قانعم ز عشق مدام

باری چون خاکی بختیار را به پیش عرش برین بحضور آن شاه ستار و غفار در سلامگاه ایستاده
گردانیدند و از هر دو جانب نقیبان و یساولان بانگ برکشیدند که ای سلطان جن و انس و ای پاک و منزه از هر جنس بندهٔ
گناهگار یعنی خاکی زار و نزار آداب تسلیمات جان و شکر عنایات بی پایان بهزاران عجز و نیاز بجای آرد شاه بی انباز
غریب پرور بنده نواز کارساز عالم گدا از سلامت دران دم آن غلام خاکی آن همه جرأت و بی باکی و نافرمانی خود را یاد کرده
باوجود توانائی و قدرت این همه رحمت و مغفرت صاحب خویش بر حال هیچ خود نابکار گناهگار فهمیده سراپا بعرق انفعال
تر گردیده روی سیاه را بحضور آن جهان ملک آگاه بسلامگاه زمین رسانیده بخاک آن آستان الجبین مالیده بدین چنین ادا نوای حزین برکشید **فرد**

آئینه دار زنگ گناه است عالمم
فردا زدیم همه رو سیهی شود

کردم سیاه همچو نگین سجده گاه فرد
بخاکی که من رو برو می کنم

سر خجالت خاکی از آن بود در پیش
که گر گناه بخشند شرمساری هست

و چندان گریهٔ ندامت کرد که همه مقربان را نیز بگریه رسانید
و هم بدین چنین قال حسب حال نواها برکشیده برنگ سایه برخاک افتاده از هستی خود بی خبر گردید

مگر عدم برد از سایه تیرگی ورنه | چه ممکن است که بیگانه با نگاه شوم | درین سلسله ندانم چه باید کردن | چو آن فقیر که یک باره پادشاه شود

فرد جمال در نظر و شوق همچنان باقی
از ما غیر از خطلی نیاید راست

گدا اگر همه عالم باو دهند گداست رباعی
زنان عصیانما که انفعال ابدیست

تا هیچ و خم نفس سر و برگ بقاست
جز خاک شدن که عذر خواهد خواست

ز آه سوختگان تو آه می سوزد | براه گرم روان تو راه می سوزد | بجلد عفو تو خاکی اگرچه افتادست | همان بد و نخ شرم گناه می سوزد

رباعی عمری سگ نفس را بجان پرورم
با روی سیاه رو بحق آوردم رباعی
امروز که داریم امان فرداهم
بپرس از کرم خود که من جواب ندارم
دو صد فسون خوش آمد بروی چرخ چه خوانم
که هیچ در دل از احباب چون حباب ندارم

کردم همه بد هرانچه کردم کردم
هر چند که نامه شد ز عصیان سیهم
دارد کرمت نگاه شرم نگهم غزل
جز آنکه گریه گره در گلوست پیش کریم
چو صبح چشم به تسخیر آفتاب ندارم
بنام وحشت طبعم فنا و قرعهٔ تمکین

چون سایه که قبلهٔ دعایش نورست
آخر نه همان بندهٔ این بارگهم
خجل بروی حسابم مکن که تاب ندارم
علاج عقدهٔ سر رشتهٔ حساب ندارم
باختلاط خنک گوشه‌ند تیغ برویم
چو سایه می روم و ننگ اضطراب ندارم

بمشاهدهٔ این حال آن سلطان بنده نواز از میان پردهٔ عرش آواز برکشیده پری منبع رحمت را پیش طلبید گلاب پاش رحمت بدستش داده فرمود تا بران خاکی بی آب و تاب انسان گلاب بارش رحمت نموده باب و تاب دیگرش رساند و سراپا تر و معطر گردانیده برخواند وَمَن يَعْمَلْ سُوءًا أَوْ يَظْلِمْ نَفْسَهُ ثُمَّ يَسْتَغْفِرِ اللَّهَ يَجِدِ اللَّهَ غَفُورًا رَّحِيمًا یعنی هر که عمل کند بدی را و یا ستم کند بر نفس خود پس طلب آمرزش کند از خدا یابد خدای را آمرزندهٔ مهربان و بعد ازان به پری محرم خلوت فرمان داد که حالا تو این برادر بیهوش خود را بر سر و دوش برداشته بخانهٔ خویش ببر و تا سه شبانروز مهمانداری نموده آن شراب ممنوع را که حالا برای ضرورت در حق او گوارا و طهور گردانیده ام و برای مصلحت او را در جزیرهٔ جنت نظیر رسانیده ام بسیار بنوشان تا گرد وحشت و غبار دهشت و خاک خرابی از طینتش فرونشیند و بحالت سکر و مستی درآمده خویشتن را گم نموده آن گناه ماضی را فراموش کرده از پشیمانی و انفعال برآید و طاقت برداشت عنایت و رحمت ما پیدا نماید تا معاملهٔ مکرمت و مرحمت را شاید و بحضور آن بندهٔ پر قصور از زبان الهام بیان ما این سخنان بیان خواهی نمود رباعی

خاکی دلت از خرمی و نغمه چه دید | از توبه حصول مغفرت اندیشید | ای کم همت ز معصیت ترسیدی | بر رحمت ما ندوختی چشم امید

رباعی خاکی منع دم گزافت کردیم
چون توبه شفیع شد معافت کردیم
ما تا ابد بناز خوش می داریم

صهبای تو ورد داشت صافت کردیم
رباعی خاکی تخمی کز اشک خود کاشته
ما را تو هم از نیاز خوش داشته

جرم و عصیان که کرده بودی زین پیش
خضر منها در حقیقت انباشته
و چون هوش و افاقت توان و طاقت

آداب حضور پدید نماید از برای خدمت من درین محفل فردوس مشاکل خواهی آورد ۵ — بی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها — و در آن حال از میان آن پردهٔ با جمال و جلال آواز این مقال نیز بگوش

مقربان باکمال رسید

غزل

چندان میش ده رسید که بیهوشی آورد — از یاد و نفس خویش فراموشی آورد

ساز و سفر ز بقعهٔ بی حاصل مقال — تا رخت را بوادی خاموشی آورد

آئینه ور برست ز دل طوطی زخشش — کو حیرتی که مژدهٔ سرگوشی آورد

ور دُرده میی که زهد ز زاهد برون برد — وان خشک مغز را بقدح نوشی آورد

چنین گویند که چون محرم خلوت این همه حرفهای عنایت و مرحمت آن شاه را در حق آن بندهٔ خاکی شنید بخوشی تمام از ان مقام آن برادر مست و مدهوش را بر سر و دوش برآورده بخانهٔ خود در آورد و همه جنیان و پریان و تمام مصاحبان و مقربان آن سلطان را دعوت نموده جشنی ترتیب داد و هر که و مه را خلعتهای مبارک باد آزادی بندهٔ خاکی پوشانید و چون خاکی از پریشانی و سرگردانی نجات یافته بار بدان مکان رسید بی اختیار بگریهٔ شادی در آمده یاد از حالات و کیفیات گذشتهٔ خود نموده بدین چنین قال حسب حال ناله می کشید

هر چند زمانه گرد عصیان همه محو — در دست بجز حسرت و آهی نماند

رباعی خاکی اگر از جرأت خود یاد کند — تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند

رباعی درد و کردیم گناه و مورد قهر شدیم — شرمنده ز روی نسبت دهر شدیم

تا آخر من عمر بود در خواب بدم — مشکل که نفس هم ز دل ایجاد کند

افسوس که تلخ کام ازین زهر شدیم

رباعی از عمر گذشته جز گناهی نماند — بیدار کنون شدم که کاهی نماند

بی عشق زبان ما بکام ادب ست

از شنیدن این مقال و دیدن آن حال دیگر پریان با جمال هم بمقابلش بدین کلام تکلم نمود

رباعی خاکی نه همین خاک تو از شرم گل ست — هر کس اینجا برنگ دیگر خجل ست

نقاش ازل نقش جهان بست بر آب — یعنی هستی حقیقتی منفعل ست

قطعه

گیرم ز زیر بار گناه آمدی برون — عجز ببی بمغفرت مبرا ز جرم التجا

از زیر بار منت غفران چه می کنی — خود را ز شرم عفو پریشان چه می کنی

رباعی خاکی ز برای گنه این ماتم چیست — در خوردن غم فائده بیش و کم چیست

آنرا که گنه نکرد غفران نبود — غفران ز برای گنه آمد غم چیست

که درین اثنا پری محرم خلوت شیشه و ساغر هوش ربا دغم زدا بدست گرفته بشارت اجازت سلطان را بدو رسانیده خود ساقی و مطرب آن محفل گردیده رطل گرانی باو نوشانیده بدین چنین سخنان ترنم نمود

رباعی خاکی گر از عالم جودت خبر ست — مهمان کریم را فضولی هنر ست

اظهار تورعت ز هر بد بتر ست — ساغر کش و عشرت کن و اقبال طلب

رباعی

در بند جهان مباش و آزاد بزی — و ز باده خراب گرد و آباد بزی

تا زنده‌ای از مرگ نباشی ایمن — یک بار بمیر و تا ابد شاد بزی

مطلع

نه مسجد ست که باید ورع گذشت ست این — بخور شراب بخور خاکیا بهشت ست این

خاکی خوش حال از شنیدن این مقال و آن بشارت از زبان محرم خلوت بحالت خوشی و بشاشت رسیده بمقابلش این نوا برکشید

تمه اگرچه خوب نکردم مگو بدم قدسی
بار عفو بگوئید طرفه گشت است این
گرفتم ساغری از دست مستی
مگر از ننگ چون من بت پرستی بیت
ز رحمت است امیدی گناهکاران را

اگر تو وا رسی خوب نیز زشت است این
جبین برای شغه خویش بس که خاکی سود
تعالی الله چه مستے و چه دستے
فلک امشب بکام رند درد آشام می گردد
بود چه بخت سفیدی سیاه کاران را

تمام هستی ما مزرع سیه کاری ست
نه نقش پاست دران خطِ سرنوشت است این
بتی چون او چرا در پرده باشد
عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد

محرم خلوت از شنیدن این مقال
و دیدن آن حال خاکی باکمال خود هم بدیگر کیفیت و حال رسیده باز بحضورش برین آهنگ ترنگ برکشید قطعه

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن ست و قباد
بیا بیا که زمی یک دمی خراب شویم
نسیم بادِ مصلا و آبِ رکنا باد
ز دست گر ننهم جام مے مکن عیبم
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند
مگر رسیم بگنجے درین خراب آباد
بنوش بادهٔ صافی بتار رود و چنگ
که پاک دل تر از نیم حریف دست نداد

قدح بشرطِ ادب گیر زان که ترکیبش
که وقت است که چون رفت تخت جم بر باد
نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر
که بسته اند برابریشم طرب دل شاد
رسید در غم عشقش بخاکی انچه رسید

بار می خاکی پر ملال از خوردن آن بادهٔ طهور و حلال نیز تر دماغ و خوش حال گردیده

این نوا برکشید رباعی
ساقی قدحی که نیم مستیم هنوز
مخمور قرابهٔ الستیم هنوز
ما را تو بجا مگمان که تا زین هستی
یکشاه بجا است بت پرستیم هنوز
رباعی

ز اندیشهٔ آینده خلاصم گردان
که کرد دفع خمار شراب هستے ما
زدیم دست بدامان عشق از همه بیش
که بی خود اند رفیقان ما ز مستے ما

یارب تو بجیر تم هم آغوشے بخش
از یاد گذشتها فراموشی بخش
مبین تو شیخ که از کفر تا بدین فرق است
مراد ما شده حاصل ز پیش دستے ما
به پیش سرو قدی خاک راه شد خاکی

یا مخمصهٔ شعور کم جوشے بخش
غزل ز باده است بزم شهود مستے ما
ز خود پرستے تو تا به می پرستے ما
براه دوست چنان مست بادهٔ شوقیم
بلند همتی ما ببین نه پستے ما غزل

عفوش چه کرشمه نماید
لطفش چه علو عرشیان را
ور شر اگر بلطف ستار
هر فصل ز نالهٔ عندلیبم

طاعت خواهد گنه آمد
در سجدهٔ خاکیان فزاید
برما اندر پرده شاید
بابی ز صفات او کشاید رباعی

با موجهٔ تند سیل رحمش
آبستن و ز رماست ایام
این طرفه که لحظه لحظه ما را
گر طبع رسا قابل غور کرم ست

خاشاک گناه ما چه باید
ترسیم عقوبتے نزاید
امید چه جرم می فزاید
با مجرم کار فضل طور کرم ست

مشت خاکم چمن دماغ ست امروز | از مستیها مپرس دور کرم ست | رباعی | ای مطرب ازان حریف پیغامی ده

وین شیفته را بعشوه آرامی ده
رباعی نازم بکریمی که چو خاکم گل کرد
فضل دگر این کز کرمم غافل کرد غزل
چشم بر راه دل عشاق باشد غمزه اش
کم چه گرد دانه گر موری ز خرمن می کشد
غزل ز باز پرس قیامت مرا کجا باک ست
چو آفتاب سر خود مرا بفتراک ست
خدای پاک که ذاتش غنی ست از دو جهان
بود بچشم تو زهر و بخال تریاک ست
غزل گرد خجالتی برخم جا و دانه ماند
ایمان صفت ز عجز دلم درمیانه ماند غزل
صد هزاران ساله ره طی شد بیک لمح البصر
رنگ دیگر کرد گل هر گه بهم مژگان زدیم
ه ساقی کوثر نمی دارد دریغ از ما شراب

ای ساقی ازان دور بقا جامی ده
گنجم به بغل نهفت و ناشس دل کرد
باز امشب انتظار ساقی من می کشد
انتظار کاروان ز انسان که رهزن می کشد
از فشار چرخ میرم خاکیا غافل مباش
که همچو صبح حسابم بیک قدح پاک ست
زبون بادهٔ پر زور عاشقی ست جهان
همه معاملهٔ او بیک کف خاک ست
چو عکس هر که سبک روح باشد ای خاکی
کز سجده ام غبار بران آستانه ماند
دره او گام حبت و جو زلبس مستان زدیم
چون قیامت هر کجا ما بر کر دامان زدیم
غیر می خواری گناهی دل پسند ما نشد
عیشها خواهیم کرد اینجا شراب آنجا شراب

ای مطرب ازان حریف پیغامی ده
ورز رشک برد حسود گو جامی ده
تا آب نگردم از حجاب گرمش
از صراحی دختر رز بین که گردن می کشد
گردی کام از تو یابد ای فلک غمگین مشو
طرفه عصاری ست این کز خاک روغن میکشد
بغیر خویش درین عرصه دشمنم کو بود
مگر بدست سبویش کمان افلاک ست
صفات حسن تو ای شوخ بی مقابله نیست
اگر بباده خورد غوطه دامنش پاک ست
امید وصل سوئی و سوئی ست بیم هجر
حلقهٔ از دور ساغر بر در جانان زدیم
این گلستان را بهر آنی بود شانی جدا
خاکیا چون انتخاب دفتر عصیان نویم
و هم خبر حسن خاتمهٔ یاران خود شنیده

بخدمت محرم خلوت جرأت نموده بعرض رسانید که اگر ذره ذره این خاکی دهان و مو مو زبان گردد تا هم ذره از احسان بی پایان سلطان عیان و پنهان به بیان نمی آید لیکن بندهٔ حریص امیدوار ست که چنانچه آن هر چهار یار را در آخر کار از دیدار مشرف ساخته در زمرهٔ اخیار داخل کرده اند جان این بی مقدار را نیز به نثار دیدار قبول فرموده داخل جماعت

همان شهیدان بکار سازند فرد | چه مردن ست که صد زندگی بقربانش | که از حیات برید ندو در تو پیوستند فرد

تو عاشق دیده و من عاشق معشوق نادیده | مرا آغاز کار ست و ترا انجام برکاری | رباعی

لیکن نوا سنجے دل بیخبریم
پیش از گشتن شهاگدای خودرا
قال نوا سنجے نمود رباعی

از کعبهٔ مقصود ندیدیم نشان
خون ما را چو غیر ما وارث نیست
دل اگر شمهٔ چشم او بنده کند

در مکه رسیدیم همان دور زریم ربا
هم خود خواهیم خونبهای خودرا
جان الب عاشق بیک خنده کند

هر چند که در بزم طرب نغمه گریم
بنمای جمال جان فزای خودرا
و بطرفه کیفیت حال بدین
این طرفه که هر کرا کشد از غمزه

بار شن یکی حرف لب نده کند | بیت

بفرصت کرد هر کس عرض حاجت پیش یار من
رفته رفته همچو نقش پا دران جا میکند
بیضهٔ طاوس جای تخم اینجا کشته اند
چشم هم گر بند و اینجا کس تماشا میکند

قطعه
منم آئینهٔ صورت نمای ننگ عصیانم
فگنده بلبل پر بسته ام بیرون گلزاری
نخواهم دولت وصل ترا هم از برای خود
سرم را سجدهٔ واجب بود بر پای دیواری

هیچ میدانی چها آن سر قامت میکند
قیامت هم گذشت و انتظار فرصتی دارم
درد هجران تو جانم را بجان آورده است
یک حقیقت این همه نیرنگ پیدا میکند
در محیط عشق خاکی بی خطر کس را ندید
نخواهد بود غیر از غبن جنسم را خریداری
زخواب راحت سر دل بظاهر گشت این معنی
نه بینی چون من آزرده دل از خویش بیزاری
چه تدبیر است ای خاکی سیه روز محبت را

میکشد هم زنده می سازد قیامت میکند

غزل
خاکساری گر بکوبیت راه پیدا میکند
شدت آزار مردان را گوارا میکند
ظاهر و باطن همه از جلوه اش معمور گشت
موج هم غرق است اینجا دست بالا میکند
بچندین رنگ باشد شکوه از صیاد بی رحمم
که خواهد بود در زیر زمین آرام بسیاری
با داب محبت سایهٔ نصف النهارم من
چو زلف یار عمر من بسر شد در شب تاری

رباعی
ای جان من سوخته دل زندهٔ تو
در خجلت فضل خود سر افگندهٔ تو
بپذیر مرا اگر جز تو کس نیست مرا
گر نپذیری کجا رود بندهٔ تو

بس که خود را نتوانی کز شوخی بنمائی
می توان یافت که در خاطر عشاق کجائی
همه کس با تو در آویخته چون لفظ بمعنی
تو نیاز از همه چون معنی بیگانه جدائی

رباعی
گم کردم اگرچه راه فرمان ترا
مهمان فضولیم همان خوان ترا
از بار امانت که بره واماندم
وای ار نکشم منت احسان ترا

القصه چون محرم خلوت قابوی وقت یافته این تمنای او را بسمع سلطان رسانید آن جناب بجواب فرمود که بآن خاکی طلبگار آفت بگو که ای نادان من سلطان دیوان جنیان هستم و صورت مهیبی با جلالی دارم که هر آدمی زادی که مرا می بیند جان او از بیم بر می آید چنانچه برای همین خویشتن را در پرده میدارم و آنکه آن هر چهار یار ترا از آب حیات غسل داده زنده ساخته روی خود را بآنها نموده باز مرده گردانیدم برای آن بود که آنها نام مرا از تو شنیده ایمانی آورده بودند پس خویشتن را بالضرورت بآنها نمودم تا در هستی من هیچ شکی و شبههٔ تردّدی نیارند ترا که یقین تمام حاصل است برای هستی من هیچ احتیاج دیدار نیست دیگر بهمین زبان دیدار جان ربای مرا می بینی جان را بطریق رونمائی گذرانی

رباعی
با هیچ کس آن جلوه تبسم نکند
کو رنگ لقای خویش را گم نکند
بر عشق غیور نیک و بد یکسان است
آتش تفرقه عود دماغم نکند

بیاد من چو بانی بشوق خویش مدام
بدعوت خودم ار خوانده سزاوارم

قطعه
مرا چنانچه منم چشم کس نمی بیند
بدان که خلوت من با تو ذکر من باشد
دگر بشرط نخوانی مگو ملامت من
ترا چنانکه توئی ساز جسم و تن باشد

قطعه
ز جسم و چشم زبان گر نگیرم در لوث
که لوث دعوت مکروه نیست در کارم

و هنوز مرا با تو کارهای بسیار در پیش است لهذا معامله ترا تمام نمی گردانم فاما چون خاطر ترا بسیار عزیز میدارم با تو بموجب

خواهش دل تو نیز معامله خواهم فرمود یعنی که چون وقت موت تو خواهد رسید ترا هم روی خود را در پردهٔ تجلی جمالی نموده جان تو بآسانی از بدن خواهم کشید چون تو طاقت تجلی جمالی هم نداری پس کجا تاب تجلی جلالی من می آری آن استعداد و لیاقت همان ملعون ذو فنون دارد که بسان کافر نعمتان زنار انکار بگردن بسته قشقهٔ نافرمانی بجبین کشیده برنگ شمع در شبستان مملکت من بجای خود ثابت قدم ایستاده از آتش رشک حسدی سوزد و در آخر کار بمیان نار غضب من حکم سمندر پیدا نماید برای آنکه این چنین هر دو مظاهر برای ظهور تجلیات جمالی و جلالی من نیز می شاید این گفت و بطرفه کیفیت حال جمال و جلال این کلام ذو الجلال والاکرام را بر خواند نَبِّئْ عِبَادِي أَنِّي أَنَا الْغَفُورُ الرَّحِيمُ وَأَنَّ عَذَابِي هُوَ الْعَذَابُ الْأَلِيمُ و بدان محرم خلوت فرمود که پس از گذارش این احکام بحضور آن ناکام این کلام جناب علام را خواهی خواند که إِنَّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُم مَّيِّتُونَ یعنی که بدرستی تو میت حقیقی هستی که فنای معنوی حاصل کرده و اینها نیز که یاران خاص تو اند میت صوری اند و از فیضان صحبت تو فنای معنوی حاصل خواهند کرد و هم به پیش این چنین کلام موزون را خوانده دل آن محزون را تسکین بخشیده همت و جرائتش را خواهی فزود غزل

برمتاع قیمتی زن خویش را
چون برآید کار آسان کار نیست
جسم را در عشق جانان کار نیست
سود را با جنس رزان کار نیست
جنگ گل با خویش کاری مشکل ست
درد عاشق را بدرمان کار نیست
گر سفر دور ست نزدیک ست سود
صلح گل با خلق چندان کار نیست

باری چون آن جواب سؤال بدان خاکی بی حال رسید و آن مقال قاصد جانان را شنید خوش حال گردیده پیغام بر را اصلا بمیان ندیده آن کلام ربانی بی واسطه از متکلم شنیده بعجب کیفیت حال رسیده بمقابلش در همان زمین بدین آئین نوا بر کشیده گریان گردید تتمه

مردن و نامردنم در دست تست
عشق را با شیخ و رهبان کار نیست
دست من در دامن دربان تست
بنده را جز پاس فرمان کار نیست
فرق را با پای رضوان کار نیست
سنگ راه آمد بجا کی کفر و دین

و دران حال بدین چنین قال هم نوا بر کشیده همه جنیان و پریان را نیز مست و سرخوش گردانید رباعی

خواهی بدین چه رنگ ار دردیم
عیب جویان بی هنر مائیم
فارغ از بیم درد سرمائیم
مست دنباله نظر مائیم
ناوک فتنه را سپر مائیم

خاکی امروز زشت یا نیکوییم
غزل تختهٔ عشق خیر و شر مائیم
در غبارم نهفته خورشید ست
خرد منگر طلسم هستی را
گرچه داریم کنج تنهائی
خاکی از جام عشق بی خبریم

پنهان بغبار تن بود هر بوییم
از بد و نیک مختصر مائیم
شب امید را سحر مائیم
کآتش عشق را شرر مائیم
محشر عشق را الحشر مائیم
ما درین انجمن اگر مائیم

فردا کین گرد از خم پاک کنند
سر بسر پیش ما هنر عیب ست
در کمین گاه عشق با چه سر
نیست ما را سری بساغر می
تیر باران عشق بر دل ماست

غزل

قصد من بی ادا اجل میکرد و بازش داشتم
گرچه من صد بار بر راه نیازش داشتم
از زبان بندی چشم او نگفتم پیش کس
دل که عمری من بخلوت گاه رازش داشتم

نیم جانی از برای نیم نازش داشتم
وقت جان دادن نه بستم چشم تا فردای حشر
داستانها کز زبان سحر سازش داشتم
داشتم خاکی دل خود بستهٔ نخل قدش

گوهر دل نازنینان را نمی افتد قبول
بر امید وعدهٔ دیدار بارش داشتم
وه چه دانستم که رسوای جهان سازد مرا
در میان عشق بازان سرفرازش داشتم غزل

دل خاتم عشق را نگین ست
در عشق ز چاره پس فتند کار
سر می طلبی بر آستان ست

دُرج دُر اسم اعظم این ست
بیچاره کسی که پیش بین ست
جان میخواهی در آستین ست

رازی که ز شرح آن چکد خون
در هجر تو یاسمین مغیلان
پرهیز ز صبر کن تو خاکی

در سینهٔ چاک ما دفین ست
با وصل تو زهر انگبین ست
بیمار دلی دوا همین ست غزل

دکان عشق فروچیده گرم بازارم
بصد هزار متاع گران سبک بارم
بماهتاب خیالم مخوان که ذره صفت
اگر مضایقه در دین کنم گنهگارم
بود جواهر اخلاص در دلم خاکی

سر معامله با پادشاه خود دارم
نفائس دل و دین میدهم به نیم نگاه
ستاره سوختهٔ آفتاب دیدارم
ز فرق تا بقدم مو بموی من معنی ست
که دارد این همه سرمایه که من دارم

مراست سینه پر از گوهر محبت شاه
بمن معامله کن که راست گفتارم
ترا که گوهر دل داده ام به نیم بها
گمان مبر که درین خانه نقش دیوارم

غزل

صد ره ز حریف پیش بازیم
ما زهر فروش کیش بازیم
بجانان زنده ام الحمد لله
تبرا کرده ام الحمد لله
بگذشت کدورتهای صفا نوبت تست

محمود به بندهٔ عشق می باخت
مائیم که نقد عافیت را
ز فضل و رحمت و توفیق یزدان
ز خاکی پرده در پیش دل بود
ای گریه برو برو وقت تو نیست

ما عشق بشاه خویش بازیم
با بندرو نه بخویش بازیم غزل
بدوره برده ام الحمد لله
فنا شد پرده ام الحمد لله رباعی
ای خنده بیا بیا بیا نوبت تست

ما از همه عشق بیش بازیم
رندیم ز کیش ما چه پرسی
نه هستی مرده ام الحمد لله
تولایم بمحبوب ست و از خود
شد دور تمام ای دوا نوبت تست

از شنیدن این قوال
دیدن آن حال همه پریان و مصاحبان سلطان بحضور آن خاکی خوش حال بدین قال نوا بر کشیدند رباعی

مفتاح در گنج نهان انسان ست
هستی ست طلسم و لوح آن انسان ست
ای حیرت محض این چه عجز ست آخر
زامیدیم و بر هستی خود نازی کردم

تعبیر کن خواب عیان انسان ست
رباعی خاکی بجمعی که مرترا می خواهند
کز بهر تو دیگران دعا می خواهند فرد

این سر نهفته راز بان انسان ست
معراج کمالات از خدا می خواهند
خیالت بسکه رنگین بود امشب گرد معشوقم

خاکی صاحب حوصلهٔ با وقار چون از آن مقربان بار آن همه حرف و گفتار در تعریف خود شنید
باز بمقام تواضع و فروتنی خویش در آمده بدین ادا به پیش آن پریان بانوا صدا بر کشید رباعی

صد شکر که از رنج سفر دارستم

چون قطره بحر وصل در پیوستم | در گرد سفر کردهٔ خودی دیدم | اینک امروز انچه بودم هستم | غرض که خاکی آن روزهای

شادی را بطرفه خوشی و مبارک بادی می گذرانید که بیان آن حال و قال تفصیل بسیار میخواهد و می ترسم که مبادا بخاطر سامعان نازک مزاج ازین همه نالهٔ رسای عندلیب شوریده ملالی بنشیند لهذا بزودی این داستان را اتمام می نماید هرچند که تمامیش را تا تمامی خود مناسب میدانم

مشرف گردیدن خاکی ناتوان از دیدار سلطان بعنوان پنهان و دریافتن حقیقت آن صورت انسان و شنیدن بشارت دریافت خود را از زبان آن شاه غیب دان و اصغا نمودن دیگر نکتهای نادر و اسرار نهان

چنین گویند که دران ایام عشرت انجام آن خاکی نیک فرجام بعجیب حالت قرب و منزلت رسیده از نوشیدن آن شراب طهور تر دماغ و بیسر در گردیده هنگام خواب در همان مقام که آن معاملهٔ سابق را دیده بود مست و بیخود می غلطید و دران حال باین قال ترنم میکشید غزل

در شراب افتاده صدره گوشهٔ دامان ما
برفراز کنگر دولت طناب افگنده ایم
ما کجا خاکی و طوفان خیزی و دریا کشی

ما که چون بیهوش در شراب افگنده ایم
ما مصلای کرامت را بر آب افگنده ایم
این که می بینیم عکس ماست یارب در شراب
تشنه لب از دور چشمی بر سراب افگنده ایم

جرعه بر گردون ز گل بر آفتاب افگنده ایم
رشتهٔ جان را بشکین کاکلی پیوسته ایم
یار مستی خویشتن را در شراب افگنده ایم

و دیده و دانسته دیدهای خود را بسته بخواب ساخته می پرداخت و از دل آهنگ این چنین مناجات می افراخت که الٰهی از برکت این مقام انچه خاکی ناکام را نموده بودی باز نما فرد

با سوز دل ناله گداز آمده ایم
ای صبح پی سفیده وقت دمیدن است
یارب شب ظلمتم سحر کن

دیده کس من نهان ز مردم
خواهی برگیر و خواه در خاک انداز
غزل ای شام ز کوی ما گذر کن
خاکی اگرت هوای وصل است

ای احت جان چو خواب مسکین ربا
بر درگهت ای بنده نواز آمده ایم
وی صبح بحال ما نظر کن
دم درکش و قصه مختصر کن

از کشور یک شهر نیاز آمده ایم
امشب شب امید بجانان سیدن است
از ظلمت شب تنم بفرسود

و دران دم آن پری محرم بدرون حرم رسیده به نیاز تمام بعرض آن شاه محتشم رسانید که از سه شب بوقت خواب خاکی در همان مقام که آن معامله را دیده بود در رفته خویشتن را می اندازد و مناجات آن تمنا بدرگاه باری می نماید و از صفای باطن خویش سراپا آئینهٔ حال آن خاکی دل ریش گردیده برخواند غزل

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
زینهار ای دلستان جان من و جان شما
بخت خواب آلود او بیدار خواهد شد مگر

ای فروغ ورگان از مهر رخشان شما
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
کس ز دور نرگست طرفی نه بست از عافیت
زان که ز در دیده آب از روی رخشان شما

آبروی خاکی از چاه زنخدان شما
دل خرابی می کند دلدار را آگه کنیم
به که بفروشند مستوری بمستان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند

خاطر خاکی و این زلف پریشان شما | دردو درد از خاکیان من بخشان چون بگذری | کاندرین ره گشته بسیارند قربان شما
باصبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ | بو که بوئی بشنود از خاک بستان شما | گرچه دور است از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ لطف شما هست و ثناخوان شما | مردمان نیز مردمان پداری پابند حیف | شد نصیب ما سجود خاک ایوان شما
عمرتان باد مدام ای مردمان جم نشان | گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما | غزل

جنس عصمت زیب دکان همه | گردهٔ از چاشنی معرفت | شهد یقین زهر گمان همه | ای شده سود از تو زیان همه
خواستهٔ خود ز زبان همه | موجه و دریا مثل ما و تو | محو بنام تو نشان همه | خواسته اند آنچه ز تو این و آن
تنگ تر از متن بیان همه | در صفت ذات تو ماند است گنج | این خرد هیچ مدان همه | شرح کرمهای تو نتوان گسست
ای تو همین ای تو همان همه | | | گاه چنین گاه چنان خم همت

شاه بنده نواز چون حقیقت عجز و نیاز آن بندهٔ جانباز شنید تبسمی نموده فرمود که ای پری محرم خلوت ما آن خاکی بیچاره را بدان قدر محنت و بلا آزموده‌ایم و زر قلب او را بامتحان کشیدیم و طلای طینتش را ببوتهٔ ریاضت بگداز رسانیدیم لیکن جوهر اخلاص او را خالص و بی کدورت نفاق دیدیم پس جلد و شتاب تباز و او را بهمان عنوان افسون دمیده بیهوش کرده درین خانه انداز که زر قلب کسی را بآتش هجران گداختن و باز او را از نور وجود خود نساختن از عدالت شاهی بعید می نماید و فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة است لغو می افتد حالا وقت آن رسیده است که بر زر خالص جانش ضرب وصل رسانیم و در سیم خام قلبش نام نامی خویش نشانیم و بدین صنعت و کار آن دل بنده خود را نقشبند محبت ساخته لبسان درهم و دینار در تمام ممالک و دیار مروج و نامدار گردانیم تا دیگر سودائیان دیار محبت و خود فروشان بازار مودت بجانب او میل و رغبت نموده از دولت او سود و بهبود نشاتین را بدست آرند و طینت پاک و صاف او را در حق خویش از برای طلا ساختن مس بدن اکسیر اعظم شناسند رباعی

مقبول ازل بجرم ملزم نشود
مردود بطاعات مکرم نشود
آدم ز معصیت نگردد ابلیس
ابلیس لعین ز طاعت آدم نشود

قطعه

منم که ذرهٔ از عشق من اگر بینید
فلک بخاک بغلطد برون رود هوشش
زمین و کوه بلرزد ز بار اندوهم
چه جهل بود که آدم گرفت بر دوشش

چون توانم از تو دل برداشتن خاکی که تو | ترک عالم از برای خاطر ما کرده | ندیمن که آن پری از غیب می اندهان

بی نشان آن سلطان مستوی عرش بستری این حکم و فرمان بنده پروری و دادگستری اصغا نموده شادان و خوشدل از آن مقام قرب تنزل نموده آنجا که مست و سرشار را بدمیدن افسون بیهوش و بی اختیار گردانید و لبسان پریان شیشه بند بار خود ساخته بر سر و دوش برداشته بخلوت خاص رسانید و به پیش نظر کیمیا اثر آن سلطان انداخته باز آن افسون هوش آور دم کرده خود لبسان دم و روان از آن مکان ناپیدا و پنهان گردید و چون هوش و افاقتی در تن آن بیهوش

رسید و مشام جانش بوی انس و محبت شمید برنگ مردۀ محشور از میان خاک گور سر پرشور و چشم مخمور بر افراخته رو ساخته متوجه دیدار نگار گردید چه می بیند که آن معشوق با جمال و جلال بر سر حال آن خراب احوال در همان آئینه خانۀ رنگین بر سر کرسی برین برنگ شمع فانوسی تجلی می فرماید که از میان پردۀ نازک تمام چهرۀ درخشانش بنظر می آید و دران وقت فراغ برنگ چراغ بخندۀ نمکین جان شیرین آن پروانۀ جان باز بجانب خود جذب می فرماید و چون چشمۀ مهر از عین الطاف نگاهی بجانبش انداخته آن ذره را بطرف خود می رباید همین که این معامله را باز بچشم امید وار خویش بدید سراسیمه و بی اختیار گشته از جای افتاده بر جبیده بدست امید و یقین پایۀ تخت آن سلطان نیک بخت را مستحکم و سخت گرفته فریاد بر کشید که ای منزه از وهم و خیال و ای بری از همتا و مثال بتصدق این خوبی و جمال و بطفیل این قدرت و کمال و بواسطۀ این همه جاه و جلال این بندۀ خاکی خراب احوال را باز ازین آستان وصال دور میفگن و پایمال آفت هجران مکن و چون این نامقبول را از کمال کرم قبول فرموده جمال بیزوال خویش نمودۀ دگر از چشم خود مینداز و نامقبول مساز این بگفت و چندان گریست که یک پایۀ آن سریر را از آب دریای شور خویش تر گردانید چنانچه شاه با جمال و جلال بمشاهدۀ این حال مهربان گردیده پنجۀ نگارین خود را که نائب ید قدرت بود بر سر و پشت آن خاکی سوده بدین کلام تکلم فرمود که کَانَ عَرْشُہٗ عَلَی الْمَاۗءِ وَالْآنَ عَرْشِیْ عَلَی الْمَاۗءِ وَسَیَکُوْنُ عَرْشِیْ عَلَی الْمَاۗءِ وبعین عنایت و شفقت عیان نمود که ای خاکی حزین حالا اندوهگین مباش کم ازین باز ترا زنهار از خود جدا نمی سازم و از سعادت حضور دور نمی اندازم خاکی چون این بشارت شنید و آن عنایت بحال خود بدید شادان و فرحان گردیده بحضور لامع النور پر سرور سجدۀ شکر بتقدیم رسانید و چون سر برافراخته نظر عنایت و التفاتش را بحال خود مبذول می دید باز سر را بسجده می رسانید که دران حال بتکرار سجده بحالش واجب بود که یکی در برابر صفات با جمال و دیگری بمقابل ذات با جلال او بود و هم تکرار آن کار به بیش اقدام آن نگار مناسب ترش می نمود و بخوشی حال برین چنین مقال ترنم می فرمود

فرد
ز بس نادیده وصلم و ز توان نقدم بدست افتاد　نمی دانم کجا بهجیم نمی دانم کجا بندم

غزل

تعالی الله چه دولت دارم امشب　که خوانده سوی خود دلدارم امشب
نهال عیشم از طینت بر آمد　ز بخت خویش برخوردارم امشب
بران عزمم اگر خودی رود سر　که سر پوشش از طبق بردارم امشب
نمی ترسم که خاکی خاک گردد　چه سوزست اینکه در سر دارم امشب
شامم از بس شگفتگی فرمود　صبح را پیش خود سجود امشب
نافۀ چین طره گشت دلم　بوی دولت ز خود شنود امشب
چو دیدم روی خوبت سجده کردم　بفضل احمد نکوکر دارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم　زکوۀ حسن ده خوش دارم امشب
کشند نقش انا الحق بر زمین خون　چو منصور ار کنی بردارم امشب
غزل آتش عشق کرده دود امشب　سوخت از غم دل حسود امشب
گر شرار چراغ ما می شد　قدر خورشید می فزود امشب

بالجمله آن محبوب صاحب جمال بدان خاکی فرخنده مآل

بحرف وقال در آمده گفت که ای خاکی نادان مگر تو مرا نمی شناسی که من کیستم و با تو چه نسبت دارم و این منزل و مقام چه اسم و نام دارد رباعی

با او نی تحت و فوق و نی پیش و پسے
بی او نی گل نه سبز و نی خار و خسے
اندک هوشے که در کجائی چه کسے
ای در همه حال تهمت هجر و وصال

خاکی بے اختیار از نفس روح افزای آن نگار بسان خاک موسم بهار با اهتزاز در آمده بر خویشتن بالیده برنگ گل نرگس سراپا دیده و زبان گردیده بشگفت و گفت که ای نگار سراپا بهار و ای گل گل شگفانندهٔ خاک بی مقدار من در همین کار حیرانم و از ترس جان لرزانم که نه مکان را میدانم و نه مکین را می شناسم پس بازیچهٔ قسم خویشتن را تا بایجا رسانم و بر نادانی و عاجزی و گرفتاری و حیرانی و سرگردانی و درماندگی خویش ملاحظه نموده بخواندن این چنین سخنان موزون که حسب حال او بود همه حقیقت و احوال خود را واضح گردانیده بی اختیار شده زار زار نالید غزل

بس که من در آرزوی روی تو بگریستم
هیچ نشناسم که من با تو کیم یا کیستم
سخت سرگردان شده ستم در غم هجران تو
چون خیال ماه نو در چار و پنج و بیستم
گه بمشرق گه بمغرب گه به بالا گه به پست
گه همی گویم که من در ملک تو بر چیستم
یک نظر از تو مرا بهتر ز جنات نعیم
مفردم عشق ترا و ز دون تو خالیستم
ای کریم مهربان در روضهٔ جان و تنم
هر چه دارید فضل تو من خود یکے خالیستم

رباعی

ای حرف نگار لوح پیشانی من
وی پرده کشای از نهانی من
ذات تو کجا و حد ادراک کجا
کنه تو کجا دل هوس ناک کجا

دانی که ز نادانی خود حیرانم
دانی بچه حد رسید نادانی من رباعی
هیهات کجا تو و کجا ما هیهات
خورشید کجا و ذرهٔ خاک کجا

رباعی

از وصل تو محروم برو دوش خودم
گر از یادت روم فراموش خودم رباعی
وز سیر کنار تو در آغوش خودم
از خود خبرے نیست بچشم تر من
تمثال نتیجهٔ حضور شخص ست
شد تخم گل بی خودے گوهر من
هم چشم با آئینه بود جوهر من سے

حیرت زدهٔ پرتو دیدار توام
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
بحق آنکه مرا هیچ کس بجای تو نیست
مراست غم که مرا هیچ کس بجای تو نیست
ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من ست

رباعی آنی که فدای تو روان می باید
القصه چنانی که چنان می باید قطعه
من هیچ ندانم که کرامانے تو
پیش رخ تو نثار جان مے باید

عشق من و حسن تو آن نیست که کم گردد
صد مرده شود زنده یا رب چه کلام ست این
آگاه نیم از خود یا رب چه مقام ست این
پا بر سر کوی تو بنهاده ز خود رفتم
هنگام سخن گفتن زین لعل مسیحا دم
حسن بکمال ست این عشق بدو دام ست این
کین بزم شهنشاه ست نی مجلس عام ست این
در مجلس با هیبت کم گوی سخن خاکے

آن ملک علام از شنیدن این کلام و دیدن آن حال غلام تبسم نمکین را با پستهٔ دهان آشنا کرده لب بسته را بکلام شیرین وا ساخته فرمود که ای خاکی بیخبر باخبر باش که این مقام و جا را جزیرهٔ جنت نظیر می نامند و بارگاه شاه دل پذیر می خوانند و ملجا و ماوای هر غریب و فقیر هم

می شناسند و ما مالک این ملکیم و ناخدای این فلکیم و تو غلام و دل بندهٔ مائی پس تو در هر جائی با مائی و بسان غریق بحر عمیق دریائی
یعنی که در ملک ملک و تصرف و قدرت مائی لیکن باید که تو این سر معیت و حقیقت و کیفیت تعاشق ما را زینهار به پیش کسی
اظهار ننمائی که ما از همه جنیان و پریان و دیوان ترا برگزیده بدین خصوصیت محبت نواخته تا باین مکان خلوت رسانیده ایم
و ازین سر خویش واقف گردانیده ایم و این کمال جمال خود را بهمین مردم چشم تو نموده ایم ع
معامله که مرا با تو هست می خواهم
آنرا که زمانه تنگ توجه گردید

همین تو دانی و من دانم و خدا داند

رباعی

ما جان جهانیم و بقا امکان
هم آیهٔ رحمتیم و هم حرز امان
گردید یقین که سیر گردید از جان

قطعه

منم که با همه این جلوه های رنگارنگ
ترا در آینه آیم که هم تو بینائی
ولی بشرط که چون آینه جمال مرا
ز روی خویش بنادیدگان نه بنمائی

و حالا بحال تو مناسب آن می دانیم
و حکمت دران می شناسیم که ترا باز بعالم پائین نزول و هبوط باید نمود و آن عالم ویران و خراب را از وجود با دستور خود
آباد و معمور باید گردانید و ما را در هیچ مکان و هیچ جا از خود جدا و علحده نخواهی فهمید که ما از علم و قدرت بر ذات و صفات
تو محیطیم و یک یک اقوال و اعمال ترا می شنویم و می بینیم و این دوری ضروری و مهجوری اختیاری را که بر حال تو روا میداریم
دران حکمتها و مصلحتهاست که هنوز فوائد و اسرار آن کار به پیش تو پیدا و آشکار نگردانیده ایم رباعی

روحی اما همین بدن باید دید
انوار یقین بوهم و ظن باید دید
ای آینهٔ محیط چندی بخیال
خود را چو حباب پیرهن باید دید

لیکن حالا بضرورت این قدر حقیقت را دریاب که دران جا از وجود تو اولاد و ذریات بسیار پیدا و آشکار خواهند گردید و
از توصیف کمال ما و اخبارات جمال و جلال ما را شنیده واله و شیفتهٔ جناب ما گردیده آن همه وادیهای رنج و الم و بلا و محن
راطی نموده ازان همه دریاهای هلاک کننده عبور کرده بجانب ما رجوع آورده بشوق دل و جان روان و دوان خواهند آمد
و ما نیز از راه کمال بنده نوازی و خانه زاد پروری قبول کرده بطرف خویشتن جذب خواهیم فرمود رباعی

خاکی خود را بعشق ما باخته
آئینه ز وهم غیر پرداخته
ما را غیر از تو کیست تا بشناسد
هر چند تو نیز هیچ نشناخته

و هم ای خاکی بختیار ازان
کار خبردار خواهی بود که در آخر کار از ذریات تو یک آفتاب عالم تاب خواهد تابید که تمام آن دیار از باطن آن نور الانوار
منور خواهد گردید و چنانچه دیگران محب و خواهان جناب ما خواهند گردید ما از راه کمال عنایتی که بذات او داریم جویا و خواهان
او خواهیم بود یعنی که او را بهرهٔ از مقام محبوبیت صفات خویش خواهیم بخشید و او در زمان خود هادی و مهدی سالکان
و طالبان خواهد بود و ای خاکی حالا که ما ترا برگزیده باین همه پایهٔ قرب رسانیده ایم برای همان ست که حقیقت او را
درمیان صورت و طینت تو پوشیده و تعبیه نموده ایم و آن گنج خود را درین خاک تن تو پنهان کرده ایم و هنوز وقت
برآوردن و ظاهر کردن آن نیامده ست چرا که حقیقت طینت چنانچه باید و شاید بصفا و پاکی نرسیده است پس

چندین هزار بار این جسد خاکی را بریاضات و مجاهدات در آورده پاک و صاف باید نمود و این قلب حدید مثال را در آتش عشق و محبت بگداز رسانیده آب و تابی باید بخشید و باز بتکرار این زر قلب را که از اثر جزو ناری زرانت صفرا و حرارت بیجا دارد بآب تیغ بی دریغ کشته بی غش و کدورت باید گردانید و بارها این روان بیتاب را که بسان سیماب بیک جا صبر و قرار ندارد بر نار مهجوری و آتش دوری صبر و قرار داده از خودی خودش خاکستر باید گردانید آنگاه از آن قلب خاک شده نسخهٔ کیمیای پاک را که حاصل و نتیجهٔ پیدایش این جسد مشت خاک ست پیدا باید گردانید و از رسانیدن ذرهٔ از صحبتش بسیار جسد ناپاک گلی و مسی را زر ناب خواهیم گردانید رباعی

آن کیست که در پرده ازو میگویم
صد نکتهٔ پر درنه ازو مے گویم
عهدی ست که دیگر سر اندر تنهٔ خویش
از جیب برون کرده ازو مے گویم

پس ای خاکی ناواقف اسرار بنابرین مصلحت و کار ترا از جناب خویش بظاهر دور و بعید می گردانیم و گرد مسافت را بر دامان پاکت می نشانیم و در حقیقت خود ما و تو در یک جائیم و از تو کی جدائیم که عجب نسبت مالکی و مملوکی و طرفه معاملهٔ محتاج و محتاج الیه و ناز در کار و بار عاشقی و معشوقی را میان کائن می دانیم پس تو در هر جائی با مائی و در مائی یعنی که در ملک و ملک و در قدرت و تصرف مائی چه اگر بر بلندی بر آئی و خواه در پستی در آئی و خواه بر تری روی و خواه در خشکی گرائی ترا در هیچ جا نیست از ما رهائی و هرگز ترا نخواهد بود در هیچ حال از ما جدائی پس چرا این همه بی صبری و بیقراری برین کار شدنی و حضور می نمائی

فرد

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

رباعی

خاکی مکن از بعد سخن نزدیکی
چندان که زخود دوری بمن نزدیکی رباعی
در مبحث عبد و رب نشاید خلت
جسیم و جار رحیم دیاییم و سریم

نسبت من بتو چون نسبت عکس ست بشخص
وز دوری خود حرف مزن نزدیکی
ما را با عشق تو هیچ و تابی ست نهان
با بحر حباب را حسابی ست نهان
تحقیق تاملے ندارد خاکے

با توام گر همه در عالم دیگر باشم
اندازهٔ قرب و بعد اندر کف تست
پیوسته سوالی و جوابی ست نهان
رباعی جانیم و دلیم و عقل و سمیع و بصیریم
مائیم که با تو از تو نزدیک تریم غزل

غم مخور خاکی که غمخوارت منم
می کنی دعوای عشق ما دلی
بر امیدم هر چه میخواهی بکن
گر بجنت میروی بی من مرو

این جهان آن جهان یارت منم
روز و شب خواهان دیدارت منم
پرده دار حرم اسرارت منم
چون فروغ روی گلزارت منم

بر سر بازار ملک کائنات
رو به بازار و خانهٔ لطف من آر
چند روزی هر کجا خواهی برو
خاکیا گر هیچ نبود مر ترا

اول و آخر خریدارت منم
چون شفای جان بیمارت منم
بازگشت آخر کارت منم
بس همین دولت که دلدارت منم

و ای خاکی زار دیگر اسرار نیز درین باب که چنانکه بدون توسط شیشهٔ آتشے ممکن نیست که خس و خاشاک سفلی گرمی و حرارت آفتاب علوی را کما حقه اخذ نمایند همچنین سوای حیلولت جسد پاک و شفاف تو انوار هدایت و پرتو ظهورات صفات ما

نیز بر اجساد و قلوب دیگر خاکیان بی نسبت که خیلی کثیف و پر کدورت اند نمی تابد که سنت و حکمت الٰہی چنین جاری شده ست که در ہر وقتی بمیان عالم پائین یک بندۂ برگزیدۂ رب العالمین می باشد که اول فیض ہدایت و رحمت از جہان علوی براو فائز می گردد بعد از ان بطفیل او و بوسیلش بدیگر باشندگان آن مکان می رسد چنانچه درین زمان آن چنان شخص فرید جہان ای خاکی ناتوان توئی رباعی

گر عقل نباشد سر و برگ اقبال | معدوم انگار فہم ہر نقص و کمال
این پرتو علمی که بدل می تابد | بی واسطۂ نبی محال ست محال

قطعه

گر آن بطفل سزد این بمرد میدان ست | فراق و وصل که مانند طعم زہر و نبات
ز قند وصل مجوی و ز زہر ہجران ساز | بذوق آن نرسد جز کسے که انسان ست

باری چون خاکی خوش حال دران محفل با جمال و جلال آن ہمه تماشا را که در اندیشه و خیال او خیلی مشکل بلکه محال می نمود بچشم خود کرد و این ہمه قیل و قال و بشارت مآل را ہم بگوش باہوش شنید خرم و خوش حال گردیده سجدات شکر و نیاز بحضور آن ملک بنده نواز بجا آورده بخوشی تمام بدین چنین کلام نوا ہا بر افراخت رباعی

در کوی خرابات ز مستی ترسیم
در چار سو فنا ز ہستی ترسیم | آن لحظه که از لطف نمائی دیدار | آن دم ز فریب بت پرستی ترسیم

غزل

شکر رخسار تو از آینه چون می آید
بر تو در حشر ہمان دعوی خون می آید
گل خوار ہست از تربت من خواہد ست
دیدۂ تر بسر گریه کنون مے آید

که ز پستش ہمه خورشید برون می آید
صد تعلق بتو ہر قطرۂ خونم دارد
کی بگاه دیدنم از پای برون مے آید

تیغ از زخم بر اندی و ہمین زخم گشت
خون من نیست گر از زخم برون می آید
خشک لب جمله و شط دفتر دعوی ہاشستند

دیگر به شادی در آمده بدین چنین سخنان نیز تر زبان گردید رباعی درد

الحال که وا کرد ز رخ شاه نقاب
دریا در مشت و مشت خالی چو حباب
قربان شوم ای کریم احسان ترا
گر نمی دیدم ترا دیگر نمی دیدی مرا

در پردۂ بی پردگے آمد بحجاب
رباعی از لطف چو کار خلق عالم کردی
بر داشتیم ز خاک و آدم کردی
روز وصل ست بیک غمزه بکش زار مرا

از ہجر و وصال او چه گویم که مرا
در عالم ہستیم مکرم کردے
خسته بودم لطف فرمودی و پرسیدی مرا
بشب ہجر مکن باز گرفتار مرا فرد

ورنه بیکدم ملک یار رفتیم ز دست | کسی چرا سفر معصیت دوباره کند

و بعد از گذارش این مقال کیفیت وجد و حال خود در آمده پایۂ عرش آن ملک رحیم کریم را مستحکم گرفته چندان زار نالی نمود که بیہوش گردیده از ہستے خود بیخبر شده برنگ نقش تصویر به پیش پایۂ آن عرش غلطید

فہمانیدن بلبل ہزار داستان مثلہا و مرادات این قصه و بیان را بمقربان سلطان و رفع شبہات و خطرات کردنش از خاطر دیگر سامعان و ہم عیان گردانیدنش باعث

اختلاف ایام و انتقال مکان حضرت پیغمبر آخر الزمان علیه الصلوٰة والسلام

راویان اسمار چنین اخبار کرده اند که چون بلبل بی عیب به پیش شاه غیب داستان بندهٔ خاکی لاریب را تا بدین جا رسانید مقربان سلطان خیلی متعجب و حیران گردیده گفتند که ای بلبل هزار داستان ما بخاطر خود چنان گمان داریم که آن شخص مبشر که ملک جن و انس در ذریات خاکی از وجود او آگاهی و بشارت بخشیده بود کنایه و اشاره از جسد مبارک و ذات شریف تو خواهد بود رباعی

بلبل سخنی را که خیالت بانی ست
از مکتب اسرار حقیقت دانی ست
تقریرش پرکشای ارواح ست
تحریرش ضبط نفس رحمانی ست

بلبل باکمال از شنیدن این سوال آن مقربان با جمال و جلال بطرفه کیفیت حال بجانب شان دیده گفت که ای مقربان شاه بی پروا چنانچه عقلا آن غلام خاکی را نمونهٔ شخص مقدم می دانند همچنین عرفا برای زدن مثل و فهمانیدن حقیقت و معاملهٔ آن انسان مؤخر که بی مثل ست حال این بندهٔ خراب حال را به بیان و قال می آرند چرا که آن خلیفة الله را که متخلق باخلاق الله گردیده ست در عالم مثال هست اگرچه مثل او در عالم خیال هم محال هست چنانچه او سبحانه برای ثبوت مثال خود هم در قرآن چنین بیان می فرماید که وَلِلّٰهِ الْمَثَلُ الْاَعْلٰی و بجای دیگر فرموده ست که وَلَقَدْ ضَرَبْنَا لِلنَّاسِ فِیْ هٰذَا الْقُرْاٰنِ مِنْ کُلِّ مَثَلٍ لَّعَلَّهُمْ یَتَذَکَّرُوْنَ بنابران عارفان بجهت فهمانیدن حال یاران آن خیر الاخیار حقیقت و کیفیت یاران مرا باظهار در آورده هر ناواقف کار و اسرار را از معاملهٔ معیت و عینیت و خصوصیت و محرمیت آنها آگاهی بخشیده خبردار می گردانند تا عامیان و جاهلان و متعصبان و مخالفان هوشیار و خبردار گردیده بجناب یاران خاصهٔ آن خیر الاخیار هم حرف بیجا نگویند و نسبت تهمت و بهتان بهیچ یکی نکنند و سررشتهٔ محبت و اخلاص و تعظیم و توقیر را از دست ندهند و مراعات مراتب و درجات هر یکی را از حکایات دریافته بموجب آن با آنها معامله کنند و بسان کوران کران بی ادبان و فحاشان زندگی را بسر نبرند و از روز باز پرس و جزا اندیشه بکنند و بترسند رباعی

آن تخم حقیقت که نبوت شجرست
بیخش جمعی که دین شان معتبرست
بوبکرش ریشه شاخ و برگ ست عمر
عثمانش شگوفه مرتضایش ثمرست

رباعی

در خون جگر هر که ز غم بنشیند
او از چمن وصل گلی می چیند
ما آینهٔ جلوهٔ دیدار ویم
ای آنکه ورا ندید ما را بیند

پس ای مقربان معصوم حال امراد بلبل را معلوم نموده باشید که آن انسان مؤخر باکمال آن همه همراهانش لقسیمی جمال و جلال و علوم و کمال داشتند که بحقیقت درین جهان عدیل و مثال آنها نمی نماید لیکن باعتبار صورت و مجاز بسیاری از تابعان و پیروان شان چنان گذشته اند و خواهند شد که اگر از آنها مثلی زده شمهٔ از حقیقت و کیفیت ظاهر و باطن آن بی مثالان بدیگر دوران و بیخبران آگاهی بخشند قریب الفهم آنها میگردد

برای همان خود او سبحان هم در قرآن بهمین عنوان بیان می نماید چنانچه می فرماید یَآ اَیُّهَا النَّاسُ ضُرِبَ مَثَلٌ فَاسْتَمِعُوْا لَهٗ اما درینجا اختلاف مذاهب و مشارب ست که بعضها گمان آن دارند که بعد آن انسان باکمال یازده رجال چنان مستقیم الاحوال گذشته اند که اگر احوال ورا از زدن مثل اینها ظاهر گردانند مناسب می نماید و هم یک شخص اخیر که دوازدهم آن رجال ست و آن خاکی بوجود او بشارت یافته هم آن چنان پیدا میشود که معاملهٔ مثل و تشبیه نیز بر او تمامی می یابد و باز اکثرها چنان یقین دارند که تابعان برکمال و پیروان مستقیم الاحوال آن انسان باکمال بسیار رجال آن چنان گذشته اند و خواهند گذشت که اگر برای بیان و اظهار بعضی اوصاف حمیده و اخلاق پسندیدهٔ او ذوات اینها را بطریق مثال بحرف و قال در آرند راست و صادق می باشد و حساب تعداد اینها خدا بهتر میداند لیکن آن حرف بالاتفاق راست و درست ست که در آخر کار آن چنان شخص پیدا می شود و ظاهر می گردد که این معاملهٔ مثل و مثال در آن شخص باکمال تمامی پیدا می نماید و بعد از آن نمود آن حسن و جمال و آن خوبی و کمال بهیچ رنگ در دیدهٔ وهم و خیال هیچ رجال هم نمی در آید و در آن وقت رنگ آمیزی و مصوری این نگارخانهٔ آن مصور بتمامی می رسد و چون انسان مؤخر برکمال در حق آن دوازده رجال در اکثر روایات تعریفات بسیار نموده فرموده ست که تا تمامی آن اخیار معامله و کار ما درین دار بی مدار قائم و برقرار خواهد بود بنابران اکثری بران اند که آن دوازده رجال از فرزندان آن سراپا کمال خواهند بود و بعضی برین اند که چهار یاران خاصهٔ او را نیز در شمار آن دوازده در می آرند و اقلی چنان اند که آن یار عزیز او را هم از شمار آن دوازده فرزندانش جدا می دارند غرض که درین مقال همه اهل مذاهب باهمدیگر مخالفت و قیل و قال دارند فاما درین امر متفق اند که از آن میان یازده یار را گذشته و دوازدهمی را آینده و پیدا شونده می دانند و هرگاه که معاملهٔ آن موعود مسعود هم بتمامی خواهد رسید اطلاق حرف دوازده وفات بر جناب مقدس آن ذات بی زوال بی ممات جائز خواهد بود و این ست بپیش من تحقیق آن دوازده وفات که محبانش آن محبوب خود را دائم زنده و برقرار میدانند بنابران برای آن زندهٔ روان مدام میلادی می خوانند و در حق او مرثیه خوانی روا نمی دارند و آن که تعین روز انتقال مکان آن خلاصهٔ جهان از چشم دوران پنهان مانده است وجهش نیست که از روزی که آن آفتاب عالم تاب از اثر کسوف مرض در حجاب شده از دیدهٔ مردمان پوشیده شده بود هر یک یار دور و بعید بموجب دوری و مهجوری خویش در دل خود خیال آن کاری نمود و کسانی که قریب یار و محرم اسرار بودند بی شبهه واقف از آن معامله و کار تقدیر بی زینهار گردیده بودند لیکن مادامی که آن یاران با اخلاص و فدویان با اختصاص در قید حیات بودند هیچ کسی از نیکوکار و بدکار و کدام ناکسی از منافق و کفار مجال و اقتدار آن نداشت که از اینها تحقیق آن روز سراپا سو نماید و یا نام ممات بر زبان آرد که در آن چنان وقت و حال یک رجال با جلال از غلبهٔ محبت و عقل برکمال تیغ برکشیده پی وسوسن و هن در پی میگفت که هر منافقی و کافری که بجناب محبوب قائم و دائم من حرف نالایق نسبت خواهد نمود از این آب تیغ من دست از حیات خود خواهد شست و این کار را

آن مرد هوشیار که در ظاهر دیوانگی نماست برای آن اختیار کرده بود که اگر دران زمان آن باب فتنه و فساد منافقان و
کافران را نمی بست ازان میان باز آن فتنهٔ خوابیده بلکه مرده زنده و بیدار می شد و بعد اشتعال نائرهٔ فساد اطفای آن
بسیار مشکل می گشت باری چون آن یاران ستوده خصال آثار جمال و کمال آن محبوب بی زوال را در هر حال بجا و بحال
می دیدند از حمیت بر کمال اظهار و اشتهار آن حرف موحش را نه پسندیدند و از کمال غیرت حساب سنین و شهور از روز هجرت
او شمار کردند و روز انتقال مکان را با ظهار نه آوردند **فرد** | | هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام او | | و بعد این قیل و قال بلبل باکمال خوش مقال بطرفه کیفیت احوال بجانب
آن پردهٔ عرش با جمال و جلال و آن مقربان ستوده خصال دیده بدین قال ناله بر کشید **غزل**

طرح قیامتی ز جگر میکشیم ما	نقاش ناله‌ایم اثر می کشیم ما		یک عمر شد که در عدم آباد خامشی		از ناله انتقام اثر میکشیم ما
شمع خموش انجمن داغ حیرتیم	خمیازهٔ خمار نظر می کشیم ما		این ست گر تصرف عشق شکست رنگ		آئینهٔ خیال ببزم می کشیم ما

فرد تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی		طپیدن دل مرغان رشته بر پا را		فرد از ما وصیتی بتو ای ناله زینهار
در هر دلی که درد نباشد اثر مکن		بس کنم خود مومنان را این بس ست		نکته کافی ست گر مومن کس ست

عیان گردانیدن آن سلطان همه دان حقیقت و کیفیت معیت خود را به پیش آن خاکی هیچ مدان
از نمودن مثل قرب تن و جان و هم ظاهر کردن نسبت فرشتگان و اخص بندگان بجناب او سبحان
و بیان فرمودن آن باعرفان معنی این حدیث شریف که لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ
مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و هم بیان فرمودن آن عالی مقام حقیقت و ماهیت خود را به پیش آن
غلام و نیز عیان گردانیدنش مرتبهٔ قرب هر یک مربوب را با رب او و فهمانیدن مرتبهٔ علیای جناب
رب الارباب را که بسیار کسان ناواقف کار همان مرتبه را مرتبهٔ ذات بیچون او سبحان می فهمند
چرا که اکثر اسمای عظام مثل الله و هو و حی و قیوم و غیرها که در هر دوم اسمای ذات می دانند نام همان
مرتبهٔ مقدس اند و بیشتر کسان ازان معامله و اسرار واقف و خبردار نیستند که مرتبهٔ مقدسهٔ ذات
بیچون نامی و نشانی ندارد و بدان سبب درک و یافت هیچ مخلوقی نمی آید بیش ازان نیست که

حضرات انبیای مرسلین و ملائکہ مقربین و اولیای مرجوعین را ایمانی و یقینی و تصدیقی بران مرتبۂ
بیچون بخشیدہ قدوسیت و غنای آن مرتبۂ را بقدر جامعیت و حوصلہ و استعداد آنہا فہمانیدہ او شان
را ہم داخل شمار جماعت یومنون بالغیب گردانیدہ دائم بحجاب مستطاب خویش حیران و نگران و پریشان
می دارد و تحقیق آنکہ صفات حقیقیۂ او سبحانہ کہ نزد جماعت ماتریدیہ ہشت و بہ پیش طائفۂ اشاعرہ
ہفت اند عین ذات اند یا زائد بر ذات و یا سوای آن ہر دو تقدیر از یافت و ضمیر ہمہ صغیر و کبیر پوشیدہ
و پنہان اند و درین باب بیان اختلافات علوم علما و کشف صوفیہ و حکما و آنکہ ہر یکے با جتہاد و کشف و برہان
خویش دریافتہ و دیدہ و شناختہ اند و ہم تشفی بخشیدن آن سلطان خاکی خود را از بیان این عرفان
و بہ نمودن مثل ذات و صفات آن بیچارۂ ناتوان و نیز فہمانیدن بعض نکات و اسرار علم حضوری و حصولی
انسان را بدان خاکی نادان و بیان کردن معانی این قال بقدر مجال آن مغلوب الاحوال کہ من
عرف نفسہ فقد عرف ربہ و شمۂ تحقیق مراتب ولایت صغری و کبری و تحقیق آنکہ اشخاص اخص
الخاص ہمہ امتان از دولت تبعیت و فنای معنوی از مراتب قرب حضرات پیغمبران خویش نیز
بطفیل بہرہ یاب می گردند اگرچہ در اصل و حقیقت از پایہ و مرتبۂ خود فراتر نمی گذرند کہ آن بشارت
مومنان محب کہ المرء مع من احب ہمین معنی دارد و بیان مراتب عامۂ مومنین و مسلمین کہ ابرار
و اخیار و عبّاد و زہاد باشند و ہم بیان مدارج خواص بشر کہ اولیا و بدلا و غوث و اقطاب و غیر ہم اہل
خدمات باطن باشند و ہم بیان مقامات اخص الخواص کہ حضرات انبیا بوند و ہم بیان مقام اعلای
آن خاتم الرسالۃ کہ از جماعت آن اخص الخواص نیز برگزیدہ و مستثنی ست و بیان آنکہ بعضی صوفیہم
قائل صفات الٰہی نیستند و ثبوت آنہا را بیش از اعتبارات نمی دانند و تا کسی ایمان بر صفات او سبحانہ

نیارد مسلمان نمی شود و از اقرار آوردن بر مرتبۂ ذات معرا از جمیع صفات کہ آنرا حکما و بعضی صوفیہ بنام وجود و ہستیٔ صرف می نامند و مرتبۂ لاتعین و ذاتِ بحت ہم می خوانند ہرگز مومن نمی گردد و تحقیق آنکہ سیرِ بیشتر سالکان و تحقیق حکما کہ از جماعت مشائین بوند و یا از جرگۂ اشراقیین باشند از مراتب و دوائر انفس و آفاق بیرون نمی باشد و معاملہ و کاروبار حضرات انبیا و آن اولیا کہ از دائرۂ ولایت صغری گذشتہ بولایت کبری رسیدہ از مقام کمالات نبوت بہرہ یاب گردیدہ اند ماورای دوائر انفس و آفاق می باشد و بیان کیفیت مشارب صوفیان و سالکان کہ اکثری آدمی مشرب و نوحی و داؤدی و ابراہیمی و موسوی و عیسوی می باشند و بعضے محمدی مشرب می باشند و ہم فہمانیدن آن شاہ آگاہ بران بندۂ خیرخواہ از رسانیدن او بدان چنان منزلت قرب سلطان مثل معراج آن خاتم رسولان صلی اللہ تعالی علیہ و علی جمیع اخوانہ و عیان گردانیدن شہریار آن معانی و اسرار بہ پیش آن بندۂ بختیار کہ حالانچہ تو دیدۂ و شنیدۂ ہمہ از میان پردہای صفات معاینہ کردۂ و ہرگز مرتبۂ ذات مارا نفہمیدۂ و دران زمان مست و بیہوش گردیدن آن ناتوان از شنیدن این گفتار و دیدن آن تجلے و انوار و در آخر کار باز ہوشیار و خبردار گردیدہ ترنم نمودن آن خاکی زار لطر و سخنان حسب حال و ہم بر خواندن پری محرم خلوت قصیدہ را در تعریف آن بندۂ خیر آل

القصہ آن سلطان جن و انس دران وقت بران خاکی بیہوش از گلاب پاش خاصۂ خود بارش رحمت نمودہ باز او را بہوش و افاقت رسانیدہ بزیر پایۂ عرش خویش نشانیدہ فرمود کہ ای خاکی معاملۂ معیت من بخود بسان نسبت جان و تن خواہی فہمید کہ چنانچہ اینہارا باہمدیگر در وقت خواب و بیداری و غفلت و ہوشیاری ہرگز انفکاک و جدائی نمی باشد ہمچنان مرا ہم از تو در ہیچ حال و ہیچ مقام غیبت و فراموشی پیدا نمی شود خاکی چون این حقیقت را شنید و آن نسبت معیت خود را با ملک خویش فہمید خوش دل گردید و ہم از دریافت حقیقت لطافت و شرافت آن ملک جبار و از شناخت ماہیت ذات

دکثافت تن نابکار خود بغایت منفعل و شرمسار شده غمگین واندوهگین گردیده بحالت قبض و بسط رسیده بعجب کیفیت دہشت و بشاشت بدین چنین سخنان موزون حسب حال تکلم نمود **غزل**

میان سایه و پرتو هزار فرسنگ ست
بعشوه هم نکند صلح شوخی مژه ات

مگر بعشق رهم زین هوای نفس دلم
پری بشیشه گرفتار و شیشه در سنگ ست

فغان که تیغ سخن را نیام از سنگ ست
ثبات وضع بمیزان ثابتش مطلب

چه رنگ بست صفا گشته مشرب خاکی
که با بهار و خزان چون نگاه یک رنگ ست

چه شد که جسم در آغوش وصل جان تنگ ست
قیامتی ست که با کائنات در جنگ ست
ز اختلاط خنک لفظ بار معنی شد
بنای خانهٔ عدل سپهر بی سنگ ست

رباعی

کو سر که چو نقش پا کنم پی سپرت
یا رنگ گردم ز هوس گرد سرت
آئینه چه دارد ز سر برگ قبول
جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت

و سجدهٔ شکر را بجا آورده بعرض رسانید که من حالا معنی این کریمه فهمیدم که اَللّٰہُ مَعَکُم حَیثُمَا کُنتُم و برخواند **رباعی**

کائینهٔ فهم راز پیدا کردم
عمرم بفسانه و فسون شد چه کنم
دیوانه ست ازان بی او افتاد

رباعی

تحقیق ذرهٔ آفتابی منجواست
بر گنج رسید دستم و خالی ماند

خود را بجمال تو تماشا کردم **رباعی**
جامم بمحیط سرنگون شد چه کنم **فرد**

خاکی بچه تمثال نظر وا کردم
شاها دلم از دست تو خون شد چه کنم
گر در قدمت خاکی دل افتاده بفتیا

بیرون و درونم شده آئینهٔ راز
بیرون ز عبارت چه و چند توئی
برنگ سایه خواهم سجدهٔ این خاک پا کردن
اجابت از نگاه رحمت وا زمن دعا کردن
بود چون قفل ابجد کار دل وا بستهٔ رازش
ز جانان یک نگاه گرم وا زما جان فدا کردن

لعل یمن و مشک ختن از تو پر ست
هم ظاهر و هم باطن من از تو پر ست
این عزت من بس که منم بندهٔ تو
نماز با حضور دل توان اینجا ادا کردن
میان مهر و مه یک آسمان دوری نشد حائل
بآئینی که می بندد توانند بازوا کردن
چه جای همدمی با غیر در بزم ادب خاکی

رنگینی گل بوی چمن از تو پر ست
رباعی شاها ز کرم کشادِ هر بند توئی
وین دولت من بس که خداوند توئی **غزل**
بلطف جلوه گاهت چون شفق هر صبح و شام آیم
بهجران چرخ نتوانست دل از دل جدا کردن
چه آسان صبح محو جلوهٔ خورشید می گردد
نباید خویش را با مطلب خود آشنا کردن

ملک جن و انس باستماع این سخنان با عرفان آن خاکی هیچ مدان خندان گردیده باز بحرف و بیان در آمده فرمود که ای خاکی ناواقف کار زنهار که مراتب حقیقت را الله هیچون خیال نخواهی نمود و مانند جماعت وجودیه که همه را وجود واحد می دانند و تمام اشیا و جمیع مظاهر را عین خالق و ظاهر می دانند اعتقاد نخواهی کرد بلکه حقیقت این کار و سر این اسرار را نیز دریاب که من مظهری ام از مظاهر جمال باکمال که بعالم علوی بیشتر مناسبت دارم و تو هم مظهری از مظاهر مرتبهٔ اعتدال که مشابهت بعالم سفلی بسیار داری لیکن هنوز تو از ان معاملهٔ مظهریت و سر انعکاسیت خود هوشی و خبری نداری فاما خاطر جمع دار که حالا از برکت صحبت من و از شناختن معیت جان و تن از همه مراتب قرب ذو المنن واقف و آگاه خواهی گردید شناسائی

و آشنائی جمیع مراتب تشبیه و تنزیه پیدا کرده عارف تمام المعرفه خواهی بود و این وقت و حال لیاقت و قابلیت تفصیل آن قال ندارد و این زمان و مکان مساعدت آن بیان نمی نماید چون ازینجا خلعت خلافت یافته باعتبار ظاهر از ما جدا گشته بعالم سفلی رسیده برتخت خلافت خود نشسته نائب مناب ما خواهی گردید دران زمان رموز و غموض و اشارات و بشارات و حکمت و مصلحت امور ملکی و تدبیرات ملکی را خواهی فهمید و بی واسطهٔ کام و زبان جواب و سوال نموده علم و عرفان را از جناب ما اخذ خواهی نمود قطعه

اگرچه خانهٔ دل خاصهٔ حق ست ولی
نه هر دلی که خراب ست ازان او باشد
مگر دلی که باوصاف او بود معمور
بجو ورا که دران دل نشان او باشد

و این معامله را که بتو نموده ایم و ترا از تو ربوده ایم نمونهٔ نسبت مالکی و مملوکی و محتاج و محتاج الیه میگویند و تجلی صوری و جذب معنوی معشوقی می نامند چرا که در تمام عالم هر چیز و هر جنس را باهمجنس خود از سبب مناسبت و اتحاد و مشارکت استعداد انجذابی و میلانی و کششی می باشد چنانچه در مرتبهٔ جمادات مثل آهن و سنگ مقناطیس و کاه و کاه ربا و دیگر فلزات دیده باشی پس این چنین حالت را جذب طینت و میلان طبیعت می خوانند و آن چیزهای مائل یکدیگر را عاشق و معشوق نمی نامند و آنرا انجذاب محبوبی هم نمی گویند و آنکه پروانه را با شمع و بلبل را با گل و کبک را با ماه و دیگر حیوانات را با همجنس خود بالطبع میل و رغبت می باشد آنها را هم طالب و مطلوب و راغب و مرغوب می نامند نه آنکه عاشق و معشوق می خوانند و چون این چنین میل و رغبت باهمدیگر در نوع انسان پیدا می گردد اگر آن از سبب حسن و جمال و یا بواسطهٔ دیگر اغراض بدنی و مالی باشد آنرا هم عشق نمی نامند بلکه آنرا شهوت و رغبت و انس و الفت و غرض و احتیاج و بدیگر نامهای بسیار مسمی می گردانند و اگر اصلا صفات صوری و حسن ظاهری و هیچ احتیاج دنیوی و غرض عالم فانی ملحوظ و منظور نبود این چنین محبت را محبت ذاتی می نامند و این چنین کسان را عاشق و معشوق می خوانند نه آنکه عابد و معبود می نامند لیکن این قدر هست که اگر کسی را که این چنین استعداد محبت ذاتی می دهند و بمحبت کسی گرفتار می کنند در آخر کار او را ازان پایهٔ مجاز برآورده بمرتبهٔ حقیقت می رسانند و گرفتار جناب اقدس می گردانند و این قسم محبت اکثر با جناب انسان باکمال پیدا می شود و اگر بطریق ندرت کدام صاحب استعداد را گرفتاری بیجا هم میگردد آن چندان فائده نمی بخشد لیکن با این همه آن محبت ذاتی او را از دنیا و مافیها بی نیاز می گرداند و از ماسوای معشوقش بیخبر می کند آری بما نکه چون مرد صاحب استعداد را جذبت کدام صاحب کمال آن قسم محبت ذاتی که آنرا عشق هم میخوانند پیدا می شود دران وقت آن کس از سبب محبت و تبعیت آن مرد با حقیقت بحقیقت خود میرسد و خویشتن شناس میگردد و ازان پایهٔ مجاز که قطرهٔ حقیقت ست فراتر شده مناسبتی بعالم ارواح و جواهر فرشتگان پیدا می کند و چون فرشتگان احتیاجی و گرفتاری بدنیا ندارند و گرفتار خواهشهای طبیعی و هواهای نفسانی نیستند و اطلاق حرف

مزوی ورنی هم بر آنها صادق نمی آید از مناسبت آن مقام ارواح این چنین صفات بر کمال ملکی نیز بباطن آن سالک
پرتو می اندازد تا از گرفتاری شهوتهای حیوانی و خواهشهای نفسانی و بایستهای شیطانی آزاد و پاک میگردد و برنگ فرشتگان
تمام رجوع و کشش و نسبت بی کیف و جذب بلا جهت بجناب سبحان پیدا میکند و حلاوت درجت خود را در یاد و عبادت او
می یابد و درین مقام بمناسبت نسبت فرشتگان و عالم ارواح بر این چنین سالک نسبت بندگی و عابدی و معبودی تحقق
می گردد و کمال مرتبۂ ملکی و انسانی تا اینجاست و کلمۂ عَبْدُهٗ وَرَسُوْلُهٗ بیان همین مقام می فرماید و این نسبتهای شریف تعلق
از جناب صفات محبوب حقیقی دارند که آن را معبود بر حق می خوانند رباعی

آن را که بتوحید خدا چشم کشود
هر سوی که دید غیر حقش ننمود
فرقی ننمود پیش اهل تحقیق
غیر از یک مو میان عبد و معبود

و از گذشت آن مرتبۂ ذات
بیچون ست که از اطلاق نسبت معبودی و ملکی هم بیرون ست و رسیدن بدان مرتبۂ قصوی بدون فنای عابد و بنده ممکن
نیست چنانچه آن بیچون حقیقی یک بندۂ اخص الخاص خود را برگزیده بفنای اتم رسانیده از تجلی آن مرتبۂ ذات مشرف
و بهره مند گردانیده است که تحقیق آن درینجا مناسب نمی نماید و تفصیل بسیاری می خواهد لیکن این قدر هست که بعض تابعان
برکمال او را نیز بسبب تبعیت از ان دولت خاص او بهره بخشیده اند چنانچه بهمین سبب بعضی از همسران او تمنای تبعیت
او کرده رفته اند لیکن از ان میان یک کس را که ازین تمنای عمده و دل پسند بر فراز چرخ بلند رسیده است نصیب
خواهد شد باری بدان که چون آن در یتیم و گوهر یگانۂ این نه صدف را بشرف آن تجلی ذاتی مشرف گردانیده باز بمقام
بندگی او رسانیدند دران وقت ازین قال او حقیقت آن عروج بر کمال او را فهمیده مقربان حیران گردیدند و ارواح
فرستادگان غبطه خوردند که لِیْ مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَّلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و دران زمان تابعان واقف حال او
معنی حدیث مقتدای خود را چنین بیان کرده تسلی خاطر و رفع شبهۂ آن مقربان نمودند که چون مقتدای ما حقیقة الحقائق
است وصول بی کیف حقیقت خود را بدان مرتبۂ ذات سبحان بیان می نماید لیکن صورت و ظاهر خود را نیز بلسان دیگر مقربان
و رسولان از ان مرتبۂ بی نام و نشان جدا و دور میداند چرا که خویشتن را هم نبی مرسل و اولو العزم مقرب می شناسد و از ان
مقام نفی جمیع اهل مناصب می نماید یعنی که می فرماید که لا یسعنی فیه ملک مقرب لا نبی مرسل غیرهم من فهم و دیگر دریاب که معراج
خاتم الرسل که دران شب اَسْرٰی یک بار واقع شده بود معراج جسدی آن سرور بود و این بیان کیفیت معراج حقیقت اوست که
تعداد مراتب آن را اعد بیچون میداند

سه پایۂ معراج یکمین پایۂ اوست
از سر گم نشود سایۂ اوش پا

و اگرچه این چنین معراج
حقیقت و عروج باطن دیگر انبیا و اولیا را نیز حاصل میشود لیکن هر کسی را بقدر رتبۂ حقیقت خود می باشد و چون او حقیقة الحقائق
و اصل الاصول این همه موجودات و مخلوقات ست پس عروج حقیقت او از همه حقائق بالاتر ست و کیفیت معاملۂ او در دید

ودانش هیچ مخلوقی نیاید القصه آن شاه باجمال وجلال بدان خاکی پریشان حال این چنین حرف وقال بمیان درآورده
گفت که ای خاکی بی مقدار ازین همه بیان و اظهار دریاب که این ست کمال همدم اولوالعزم و سالکان صاحب حزم پس
تا از همه مقامات و درجات عبور و عروج نموده بمقر اصلے خود که فوق مرتبهٔ جنیان و پریان و دیگر مقربان ست نرسی زنهار هیچ
چیز و هیچ جنس و هیچ کس میل و رغبت و محبت نکنی فرد

هر چیز که در هر دو جهان بستهٔ آنی
آن هست ترا در دو جهان مونس و معبود

یعنی که اگر جویای مالی بدانکه طالب مالی و اگر فریفتهٔ جمالی و اگر خواهان کمالی وابستهٔ کمالی و اگر از گرفتاری همه
خواهشها و بندگی هواها خویشتن را آزاد و جدا می گردانی دران وقت بندهٔ صادق الهی می گردی و نام بندهٔ خدا برخود درست
می سازی و اگر از عبادت همه آلههٔ آفاقی و انفسی بیکار گردیده خالص بعبادت معبود حقیقی می درآئی دران زمان به نسبت
عابدی که نسبت ملکی ست مشرف میشوی و اگر از خودی خود فانی می گردی رتبهٔ بیچون حاصل میکنی پس باید که بحال خود غور
بسیار و احتیاط بی شمار نمائی و خویشتن را گرفتار چیزی و بستهٔ امری که سابق به بیان درآمد نفرمائی بلکه بکلمهٔ لا نفی آن همه
آلههٔ باطله نموده اثبات الله برحق که بی چون و بیچگون ست نمائی تا باسلام حقیقی درآئی و از بندگی آلههٔ انفسی و آفاقی بتمام
برآئی و آزادی و حریت حاصل گردانی که او سبحانه آن چنان بندگان مشرک را بندهٔ خود نمی خواند بلکه درحق آنها می فرماید که
اَفَرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهٗ هَوَاهُ و ای خاکی حالا هیئت مرا نیز دریاب و بمن هم وابسته مباش چه من نمونهٔ حقیقت این صورت
توام که بدین حسن و جمال کمال خود را نموده ترا بجانب خود کشیده بطرف حقیقة الحقائق و اصل الاصول دعوت می نمایم فرد

هر کجا فرعی ست آرد رو باصل خویشتن
سر بپای نخل آخر می گذارد برگ و بار

و این جزیرهٔ جنت نظیر را بمثال عالم
آخرت خویش خیال کرده از معاملهٔ نزول و عروج آن حقیقت و کیفیت همه احوال را بجد کمال خواهی فهمید رباعی

معنی نظران نسخهٔ نور و ظُلَم
خوانند خط فقر و غنای عالم
خاکی ما گرم شغل سودای خودیم
هنگامهٔ پیکر و هیولای خودیم

رباعی
گم دهشت مخالفت عبارات دوئی
وهمی عدمی تو در کجائی چه کسی
گفتند کریم آدم و سائل آدم
مائیم که حیران تماشای خودیم

رباعی
ای جوش بهار قدس رنگ و بویت
آن به که بسوی خویش باشد رویت
بی رنگ هیولے نبود صورت تو
بالیدن حسن مطلق از هر سویت

رباعی
ای غیر صفات صورت ذات این ست
گر مردی نفی خود کن اثبات این ست
هر چند جهات و هر وجه الله است
زنگار مگو صافی مرآت این ست

رباعی
تا وضع صور آینه در پیش نچید
معنی بحقیقتے که دارد نرسید
بی جسم ز جان ناز تعین نرمید
گل رست که نوبهار بر خود بالید

پس باید که مرا هادی و راهنمای
خویش دانسته در آخر کار مرا هم نفی نمائی و از صورت و حقیقت خود بتمام بیزاری و تبری کرده بحقیقة الحقائق که مرتبهٔ حقیقت
آن محبوب الهی ست گرائی و باصل الاصول که مرتبهٔ اسمای حسنی ست عروج فرمائی که بحقیقت رب تست و اگر ترا ازان جا هم

عروج بخشیده بعض فضل بجناب رب الارباب که عبارت از مرتبۂ صفات ست رسانند و یا از انجا هم ترقی کنانیده بمرتبۂ اخیر صفات که مرتبۂ جامع جمیع صفات ست فائز گردانند آنرا هم مرتبۂ ذات پاک نخواهی فهمید چه بسیار کسان همین مرتبه را مرتبۂ ذات میدانند و اسم هو و حی و قیوم و رحمن و رحیم و الله و کریم و دیگر اسمای عظام را اسمای همان مرتبه می فهمند و حال آنکه مرتبۂ ذات که سعرا از جمیع نسب و اعتبارات و مبرا از همه اطلاقات و اشارات ست از مرتبۂ جامع جمیع صفات هم دور ست و او بحقیقت نامی و نشانی ندارد و هرگاه که دران مرتبۂ ذات بجت اطلاق صفات برکمال زائدی نماید چنانچه تحقیق علمای برحق ست اسما را که رتبۂ اینها دون مقام آنهاست کجا دران جا نامی و نشانی پیدا می آید لیکن با وجود آن همه تعدد و تکثر صفات باکمال را با آن ذات بیچون نه عین گمان خواهی نمود و نه غیر یقین خواهی فرمود چنانچه مذهب و مشرب علمای برکمال و صوفیۂ صاحب حال ست پس از سبب این همه معیت و عینیت ذات و صفات آن همه اسمای حسنی صفاتی باشند خواه اضافی اشارتی و اخباری بجناب مقدس آن مسمای حقیقی که بیچون صرف ست می نمایند و آنهمه نامهای لا تعد و لا تحصی بدان ذات بی نشان صادق و درست می آیند و آن کلام از همین معارف اخبار مے نماید سے

بنام آنکه او نامے ندارد
بهر نامی که خوانی سر برآرد

پس ای خاکی دران مرتبۂ بی نام و نشان همه انبیای مرسلین و ملائکۂ مقربین و جمیع محبان و محبوبان را نیز داخل جماعت مومنین که مشرف به بشارت یؤمنون بالغیب اند می دارند و از مقامات سابق که دران جا ایمان آنها شهودی بود بر می آرند و بذات بیچون می رسانند و دران زمان همه پیغمبران درحق خود نیز این بیان می کنند که انا اول المؤمنین غرض که هیچ رجال باکمال را معرفت برکمال آن مقام نمی بخشند و همه از عجز بشری مبتلا می دارند چنانچه من هم ای خاکی با وجود این همه معرفت و کمال و این قدر قدرت و حال در شناختن ذات ذوالجلال که بیچون حقیقی ست عاجز و حیرانم و خود را غیر از نمود بی بود نمی دانم و حکمت طلسم آن حکیم را کماهی نمی شناسم پس ای خاکی هرگاه که مالک و ملک و محبوب و مطلوب و مقتدا و رهنمای ترا در دریافتن ماهیت و حقیقت آن جناب کبریا این چنین حقیقت و ماجرا باشد و آن همه عاجزی و بی اختیاری و نادانی و ناتوانی و جهالت و گمراهی و خود فراموشی و معدومی به پیش آمده بود از حال تو خود چه گویم و زیاده برین صورت بی حقیقت ترا چه حیران و دیوانه سازم که بیش ازین طاقت فهمیدن معارف علم لدنی خود را در تو نمی یابم و بر خوانند

ربا عی نی زهرۂ چشم که جلالش نگرد
یا دیده که خورشید جمالش نگرد فرد

نی طاقت دل که در خیالش نگرد
دل کیست که کنه ذاتش اندیشه کند

حسرت جاوید م از نایابی مطلب مبرس
تا رسایان انچه می جویند من گم کرده ام

و بحقیقت کمال حال معرفت عارفان

برکمال همین ست که العجز عن درک الادراک ادراک هم بجناب ذوالجلال که جمیل حقیقی ست رجوع برکمال نموده زبان

بستایش بگشا در رباعی	آن ذات که عقل از و نشان دید کجا	وان فهم که دیده گمان دیده نه	جز نور نه ولی چو نیک نگرم
نوری که باین دیده توان دید کجا	او ذات مجرد ست و این اسما ما	کی می سازد و تنزه او با ما	از لفظ بمعنی آشنا باید بود
او هر جا باشد اوست ما هر جا ما	فرد	گر ایاز اینجا و گر محمود کارش بندگی ست	عشق از یک رشته پای بنده و آزاد بست

وبعد از آن بجانب آن غلام دیده فرمود که ای خاکی دل قوی دار و پریشانی را در خاطر مگمار که مراد حق تو تریاق نافع گردانیده ام
و در بارهٔ آن ذو فنون سم قاتل کرده اند که بجمال تو تجلی جمالی نموده بجانب جمیل حقیقی می خوانم و بر او ظهور جلالی فرموده بمقام
زوال می رسانم که در شان من هم این بیان بسان دیگر شئهای قرآن صادق ست که یُضِلُّ بِهٖ کَثِیۡرًا وَّیَہۡدِیۡ بِہٖ کَثِیۡرًا پس
ای خاکی من در مظهر بودن و اثر بخشیدن خود بی اختیار و مجبورم و فاعل و موثر آن بیچون حقیقی را که عبارت از مرتبهٔ
صفات حقیقیه ست میدانم یعنی که چنانچه ذات او سبحانه بیچون ست صفات برکمال او با وجود آن همه تعدد و تکثر و آن
قدر اسمای متضادهٔ بی شمار نیز بی چون و بی چگون اند که عقل و فهم هیچ کس را بدرک آن هم راهی نیست خاکی حیرت مآل
از شنیدن این همه تفصیل مقال و دیدن آن همه تفضلات برکمال خیلی خوش حال گردیده بسان گردباد بر خویشتن بالیده
از هر یک مو و ذره ذرهٔ وجود خود تمام دیدهٔ و زبان گردیده قابلیت و جرأت دیدن و زبان درازی در خویشتن فهمیده با هزاران
عجز و نیاز و به بی شمار بیتابیهای دل گداز بعرض رسانید که ای هادی برحق و ای راهنمای طریق مطلق چون صفات او سبحانه
نیز بسان ذات پاک او بی چون و چگونه باشند پس بقسم شناخت ذات عالی یافت صفات متعالی آن لاابالی نیز از دریافت
و شناخت خاکیان که کثیف و حادث اند پاک و مبرا خواهند بود و احدی و مخلوقی را عارف مرتبهٔ صفاتش هم نباید فهمید
از شنیدن این سوال شاه با جمال و جلال باز بحرف و قال در آمده فرمود که ای خاکی هیچمدان تو بسان دیگر دوران و غافلان
در شناخت و یافت ذات و صفات او سبحانه گمراه و سرگردان نخواهی بود بلکه چنین یقین خواهی نمود که ذات پاک او سبحانه
بی چون و چگونه است که جسم و جوهر و عرض و ماهیت و قابلیت و وجود و هستی و عدم و نیستی و نور و ظلمت و خلا و ملا نیست
و صفات برکمالش از نقائض و اضداد و از جمیع عیوب و نقصانات پاک و مبرا اند پس بدین طریق و این آئین ذات و
صفات رب العالمین مفهوم و معقول عارفین و مومنین می گردد و آن یافت و شناخت آنها بموجب آیات و احادیث
راست و صادق می باشد و ای خاکی اگر من درین وقت تحقیق عینیت ذات و صفات او سبحانه را که علما و صوفیه و حکما را
دران قیل و قال ست و هر کس بقدر علم و کشف و یافت خود معلوم کرده دیده و دانسته ست ترا به تفصیل می فهمانم آنرا فرصت
بسیاری باید هم بالفعل استعداد تو قبول آن معنی نمی نماید لیکن این قدر مجملا دریاب که آن مردم از روی علم اجتهادی
و معرفت کشفی و یافت برهانی آنچه دیده و دانسته و شناخته اند گفته اند چنانچه فلاسفه و شیعه و معتزله و بعضی از صوفیه به نفی

صفات قائل اند و علمای اہل سنت و جماعت مُقر صفات زائد بر ذات ہستند و ازان میان اشاعره بهفت صفت که عبارت از حیات و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام باشد قائل اند و ماتریدیه بهشت صفت یعنی که صفت تکوین را هم از صفات حقیقیه میدانند و می گویند که این تکوین ورای قدرت ست چه در قدرت صحت فعل و ترک ست و در تکوین جانب فعل متعین و نیز قدرت بر ارادت تقدم دارد و تکوین بعد از ارادت ست و این تکوین شبیه باستطاعت بنده ست که علمای آنرا مقرون بفعل بنده داشته اند و ورای صفت قدرت و ارادت دانسته اند چه قدرت مصحح هر دو طرف فعل و ترک ست و ارادت مرجح یک طرف ست و ایجاد بعد ترجیح اراده تکوین تعلق دارد و میگویند که اگر اثبات قدرت کرده نشود که مصحح طرفین ست ایجاب لازم آید و اگر تکوین اثبات کرده نشود ایجاد و غیر مستند می ماند چه قدرت مصحح ایجاد ست و تکوین مباشر ایجاد پس از اثبات تکوین که علمای ماتریدیه تحقیق کرده اند چاره نبود پس ماتریدیه صفت تکوین را هم از صفات حقیقیه میگویند و دیگر صفات اضافیه مثل احیا و اماتت و ترزیق و غیرها را راجع بهمین صفت تکوین می دانند و اشاعره این همه صفات اضافیه را متعلق بصفت قدرت می شناسند و این علما سوای هفت و هشت صفات حقیقیه که آنرا امهات صفات می خوانند بی ضرورت به تکثر قدما قائل نمی شوند و بمقابل اینها جماعت محمدیه بنه صفت قائل اند که وجود را اول صفت حضرت واجب الوجود می دانند و آن را رب الارباب می خوانند و چون شرح و بیان آن از سابق به پیش تو عیان ست درینجا چه احتیاج بیان ست و صوفیه و دیگران تحاشی از کثرت قدما نموده نفی صفات حقیقیه کرده قائل یک ذات می باشند و همان مرتبهٔ حضرت وجود را ذات بیچون حقیقی دانسته غنی از عالم و عالمیان فهمیده برای خلقت عالم و عالمیان صفات اعتباری که عبارت از حیات و علم و قدرت و غیرها باشند در خانهٔ علم اعتبار می کنند و لکلٍّ وجهة هو مولیها غرض که ازین قسم دلائل هر یکی برای ثبوت مذهب خود می آرد که شرح آن تفصیل بسیار می خواهد فاما تحقیق و نفس الامر همین ست که آن همه محجوبان و دوران و محرومان آن همه تحقیقات را از روی علم تقلیدی و کشف ظنی و برهان عقلی از پیش خود مقرر کرده اند و آن معامله را بچشم خود ندیده اند

فرد معشوق چونکه پرده ز رخ بر نمی کشد	هر کس حکایتی بتصور چرا کند رباعی	آنها که بجان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند	آگاه نمی شوم که ایشان هرگز	زان حال چنانکه هست آگه بودند

ای خاکی آن حضرات انبیا و کمل اولیا می باشند که معاملهٔ شان را بی پرده می گردانند یعنی آیات کبری و مظاهر بسیار چیزهای عالم علوی که از نظر و دیدهای باشندگان سفلی پوشیده و پنهان ست می نمایند و ایمان آنها را می افزایند و از تجلیات سبحانی که عبارت ازان اسماست که مبدأ تعین آنها گردیده اند می نمایند لیکن هیچ یکی را ازان رجال صاحب حال و ازان وقت و حال از شعشعان آن جمال کنه و حقیقت آن بدرک و یافت نمی در آید و هرگز در خویشتن مجال تحقیق و تفتیش آن نمی یابد و هم او سبحانه این امر را بدین تفصیل در کلام شریف خود جائی بیان نمی فرماید تا بموجب آن فهمیده و نافهمیده اعتقاد کرده شود

همین قدر هست که صفات برکمال ایجو نسبت نموده ست لیکن عینیت و غیریت را اخبار نکرده پس امری را که مخبران
صادق ازان اخبار نداده باشند و آن علیم خبیر ازان علمی نبخشیده باشد از روی علم و کشف و عقل بیان کردن محض فضولی
و نادانی و بی ادبی ست که چون گروه متکلمین مراتب صفات سبعه و ثمان مقرر کرده خود را زاید بر ذات میدانند در آخر کار ناچار
گردیده نسبت وجوب بجناب مقدس ذات حواله کرده اضافت امکان بمراتب صفات نموده اند تا تعدد و تکثر واجب الوجود
پیدا نگردد و هر چند که در کتب عقائد خود ذات و صفات را لا عین و لا غیر نوشته اند و باز دران مکان اضافت امکان هم ثابت
کرده اند مگر آن اهل الجنه شناعت آن کار را نشناخته اند و هم چون طائفه صوفیه بعینیت ذات و صفات قائل گردیده اند نیز
بی اختیار شده همه مخلوقات کثیف و چیزهای ناپاک این جهان فانی را عین وجز و آن خالق لطیف و باقی گمان برده اند
نیز قباحت آن گفتار خود را اندریافته اند و ای خاکی تو از حال و معاملهٔ خود قیاس کن و خویشتن را در پی قال دیگران میفگن که
درین وقت و حال در تمام رجال و جرگهٔ پریان و طائفهٔ جنیان ترا این قدر قرب و وصول خدمت من سلطان میسر شده است
و آلات صفات بر کمال و آیات حسن و جمال به پیش پردهای چشم تو از میان بسیار پردهای نورانی و ظلمانی نمودار گردیده است
پس بگو که تو با وجود این همه دیدن و بمرتبهٔ قرب رسیدن کجا صفات مرا دیدهٔ و کی ذات مرا فهمیدهٔ هر چند که آیات جمال و کمال
من از نسبت دیگران بیشتر دیدهٔ همین که خاکی این سخنان را شنیده بکنه این معرفت غامض رسید از خواب غفلت و
نادانی بیدار و هوشیار گردیده بعرض رسانید که ای سلطان پیدا و نهان رهست و نفس الامر همین ست که من با وجود اینهمه قرب
و وصال جمال و کمال ترا از پردهای جاه و جلال مشاهده می کنم و حقیقت و کیفیت ذات و صفات ترا هیچ نمی دانم سلطان
باز متبسم شده فرمود که ای خاکی باری این را خود بگو که تو سمع و بصر و گویائی و دیگر صفات خود را عین ذات خود میدانی یا در میان
اینها جدائی و مغایرتی هم می فهمی خاکی گفت که چون صفات را بدون ذات قیامی نمی یابم میدانم که اینها با همدیگر لا غیر اند و
باز چون از مطالعهٔ فنای صفات در مرتبهٔ ذات خللی نمی یابم می فهمم که با همدیگر لا عین اند پس بدین اعتبارات ذات و صفات
خود را نیز لا عین و لا غیر می شناسم و برهمین قیاس اجتهاد علما را گمان می کنم و حالا هر چه ازین جناب ارشاد شود بموجب
آن اعتقاد و ایمان آورم سلطان فرمود که ای خاکی دریاب که این صفات تو متغایر و زائد بر ذات تو هستند و سوای
این صفات زائدهٔ ذات تو آن همه کمالات صفات در خود دارد فاما آنها را صفات نمی خوانند بلکه شیونات ذاتی می نامند
یعنی که بدون صفت بینائی و شنوائی و گویائی که بااین چشم و گوش و زبان تو تعلق دارد باطن تو نیز چشمی و گوشی و زبانی
دارد و علی هذا القیاس جمیع صفات دارد چنانچه آثار و علامات آن شیونات را بحالت خواب مشاهده می فرمائی که بدان کار
بینائی و گویائی و شنوائی و جمیع افعال صفات زائده می نمائی لیکن برای صدور افعال در عالم کثیف توسط صفات زائده نیز

روح انسانی را ضروری ست و هم هر صفت را آلهٔ می باید تا بران سبب فعل و کار خود را باظهار در آرد و از پیدا شدن آن همه صفات
زائده و آلات محدثه کمالات بسیار و علوم بی شمار دران ذات معه از صفات هم می افزاید و چنانچه سابق آن ذات را علم حضوری
خود بود دران زمان علم حصولی هم پیدا میشود و در آخر کار یعنی بعد ممات بران همه صفات زائده و آلات حادثه او فنا طاری میگردد
ولیکن انچه بتوسط اینها آن ذات باقی را که اگرچه ازلی نیست فاما ابدی ست از عیب و هنر تحصیل کرده است آثار آن همه علم
حصولی او بلسان علم حضوری در او باقی می ماند و بموجب آن امور اکتسابی در دیگر جهان او را ثواب و عذاب میگردد و برای ارتکاب
افعال در عالم لطیف روح انسانی را توسط صفات زائده هیچ در کار نیست همان شیونات ذاتیه تشخص کفایت دارد و بتوسط
همان علم حصولی خود را ادراک احسن الم آن جهان می نماید رباعی

دی بیخود و امروز شعور آبادیم | فردا خاکیم و جوش گل در یادیم
هنگامهٔ عرض بی نیازی گرمست | در هر عدمی وجود دیگر داریم

و چون او را بار دیگر در عالم شهادت آخرت مبعوث می گردانند
باز آن صفت حیات را که ام الصفات ست و از امتزاج عناصر و تخلیق بدن مخلوق میشود پیدا کرده بدان نفس ناطقه که آنرا
وجود هم می نامند جفت گردانیده دیگر صفات بسیار و نتائج خیر و شر بی شمار را از و متولد می کنانند و از سر نو معامله با جمیع صفات
زائدهٔ او نیز بمیان می آرند و دران زمان او را به بهشت و دوزخ که مقر آخر اوست میرسانند پس ای خاکی ازین اظهار و گفتار
این غامض اسرار را دریاب که تو ذاتی هم داری و هم کمالات ذاتی که آنرا شیونات ذات می خوانند داری و ماورای اینها صفات
زائده هم داری و چون ازین صفات زائده و آلات حادثه که جسد تست چندان علم حصولی و کمالات تحصیلی را بلسان حضرت
انبیا و اولیا تحصیل می نمائی که بدون توسط این آلات و آن صفات زائد از همان ذات افعال و آثار و ارادات روحی خود را
درین جهان کثیف پیدا می کنی و باظهار می رسانی دران وقت انسان کامل میشوی و خودشناس می گردی و از خودبینی می برآئی
چنانچه عارفان باکمال ازین حال خود باین چنین قال خبر داده اند رباعی

یا رب چه خوش ست بی دهان خندیدن | بی واسطهٔ چشم جهان را دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوب ست | بی منت پا گرد جهان گردیدن

و چون آدمی زاد درین جهان بی بنیاد این چنین کمال را تحصیل می نماید بعد مردن هم و را دران جهان مرده اعتبار نمی کنند
و اکثر نعمای آن جهانی که در حق مردگان نیکوکار بعد مبعوث شدن نسیه است بنقد او را در عالم برزخ می رسانند و محظوظ و ملتذ
میدارند و بشر آن بشارت می سازند که إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا يَمُوتُونَ وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللّٰهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ
رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ
يَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةٍ مِنَ اللّٰهِ وَفَضْلٍ وَأَنَّ اللّٰهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ و دیگر دریاب ای خاکی که پیدایش صفت حیات و دیگر صفات
زائده و جسد تو از امتزاج عناصر و اخلاط اربع ست و قیام آن از وجود افلاک و نجوم پس چون افعال این آبای علوی با امهات

آن امہات سفلی انضمام می یابند دران زمان بقدرت وارادت قادر مختار این چنین شکل تو مع آن صفات پیدا
میشود و ہمین صفت حیات را روح حیوانی ہم می نامند و فنا و ممات بر ہمین روح و ہمین صفات طاری میگردد و ہمچنین
ہستی ذات تو از امتزاج آثار اجزای عوالم لطیف ست کہ آنرا عالم امر ہم می نامند و آن اجزا و اشیا عبارت از مرتبۂ وجود
و عدم و خلا و ملا و نور و ظلمت و جواہر فرشتگان و درخشندگی انوار عرش رحمان ست و این چیزہا داخل عالم علوی و جہان
لطیف اند کہ فنا پذیر و ہالک نمیشتند و کسانی را کہ درین عالم پیدا کردہ اند باقی میدارند و فعلے کہ برای این جہان بعمل
می آرند آنرا باقیات صالحات میگویند پس تو وقتی کہ حقیقت و کیفیت آن ہمہ عوالم لطیف و کثیف و الطف را دریافتہ وجود
و ہستی و پیدایش نفس و ذات و صفات خود در می یابی عارف کامل می شوی و دران وقت آن خبر در حق تو صادق می آید کہ مَنْ
عَرَفَ نَفْسَہٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّہٗ یعنی کہ دران زمان ترا این قدر علم و عرفان پیدا خواہد گردید کہ رب خود را خواہی فہمید و لفظ رب عبارت
از اسمی ست کہ مبداء یقین تست پس چون برین مرتبہ خواہی رسید نسبتی و حضوری و معیتی بجناب رب خویش حاصل خواہی نمود
و آن مرتبہ بر تو بعنوان حقانی تجلی کردہ ترا بجانب خود جذب نمودہ از ہمہ گرفتاریہا خلاص ساختہ ولی خود خواہد گردانید
و بفنائی و بقائی کہ مصطلح سالکان طریق ست رسانیدہ وجود ترا مصدر کرامات و خرق عادات خواہد ساخت و از بندگی
ہمہ الٰہہا آفاقی و نفسی آزاد سے بخشیدہ بندۂ خاص خود کردہ بشرف خطاب عبادی مشرف گردانیدہ از ما سوای خود بی خوف
و خطر خواہد فرمود کہ اِنَّ عِبَادِیْ لَا خَوْفٌ عَلَیْہِمْ وَلَا ہُمْ یَحْزَنُوْنَ اما اگر تو بدان مقام ولایت کہ آنرا ولایت صغری می نامند
ہم خواہی رسید تاہم از جناب رب الارباب کہ مرتبۂ صفات حق سبحانہ ہست نادان و بیخبر خواہی بود و ای خاکی تا رسیدن
آن مرتبۂ ولایت باطن پیران و توجہات ایشان را نیز باعتبار مجاز دخلی می باشد اگرچہ بحقیقت ہادی و راہنما او سبحانہ است
و ہم حقیقت سالک و ریاضات و مجاہدات او را از روی صورت بظاہر دران مدخلے ہست لیکن برای عروج ازان مقام ہیچ
یکی ازان اسباب سودمند نمی گردد مگر دران وقت بحال آن امتی باطن پیغمبر او عنایت فرماید و از سبب تبعیت و محبت و فنای
او در خویش ازان مقام اصلی او بر آوردہ بطریق ضمنیت طفیلی خود گردانیدہ مزہ و حلاوت الوش نعمت خاص خویش چشانند
کہ مقررست اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ پس درین مرتبہ آن کس از مرتبۂ اصل و رب خود ہم گذشتہ باصل اصول و رب الارباب می رسد و
دران جا نسبت مجہول الکیفیت پیدا میکند و این مقام را ولایت کبری می نامند ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰہِ یُؤْتِیْہِ مَنْ یَّشَآءُ وَاللّٰہُ ذُو الْفَضْلِ
الْعَظِیْمِ و دیگر بدان ای خاکی کہ مرتبۂ مومنین و مسلمین و ابرار و اخیار و عباد و زہاد ہمین ست کہ اقرار لسانی و تصدیق قلبی آوردہ
ایمانی بر خالق خود و صانع سماوات و من فیہن درست کردہ ہمہ صفاتہای برکمال او را شنیدہ باور کنند و بموجب فرمودۂ او عمل
نمودہ خویشتن را از منہیات او باز دارند تا رضای مولای خود حاصل نمودہ بجنت رسیدہ مدام بآسایش و راحت باشند و مرتبۂ

اولیاء اللہ کہ ذاہبان الی اللہ و سالکان فی سبیل اللہ اند و داخل جماعت مقربین و صفتِ سابقین اند آنست کہ بدان قدر
کار ابرار و ایمان قلبی اکتفا نکردہ اطمینان نفسی حاصل نمودہ از مرتبۂ غیب بشہادت گرایند یعنی چندان ریاضات و مجاہدات
نمودہ نفس خود را از ہوا و ہوس پاک و صاف سازند کہ تمام از خواہشہای ماسوا بر آیند و از انوار تجلیات اسمی کہ رب آنہاست
مشرف شوند و مرتبۂ حضرات انبیاء آنست کہ از تجلیات آن اسما ہم بر آمدہ بمرتبۂ اصل مسمای آنہا کہ صفات حقیقیہ است رسیدہ
از تجلیات صفاتی بہرہ مند شوند و بقدر استعداد خویش قربی و معیتی بدان جناب پیدا کنند و ہر نبی را از انبیای اولو العزم
از صفتی مناسبتی ہست چنانچہ آدم را از صفت تکوین و موسی را از صفت کلام و عیسی را از صفت حیات و ابراہیم را از
صفت علم و علی ہذا القیاس کہ تفصیل آن درین مقام ضروری نیست و آنکہ خاتم انبیاست او را مناسبت بمرتبۂ آن صفت
است کہ جامع جمیع صفات ست و آن صفت وجود ست پس بتحقیق رب الارباب این مرتبہ ست و آن ہمہ اسمای عظام
کہ آنرا دیگران اسمای ذاتی می دانند بر ہمین مرتبہ فرود می آیند و ہمان یک شخص مستثنی در تمام مخلوقات خدا ازین تجلی ذاتی
ہم بطریق اصالت بہرہ مند گردیدہ ست چنانچہ شمۂ ازین بیان سابق گفتہ اند لیکن ای خاکی ہیچ مدان ازین گفتار
و اظہار در حق ہمہ مومنین و ابرار آن کار رویت بیچون جبار نخواہی فہمید بلکہ تحقیقش آنست کہ اگرچہ مومنین و مسلمین مرتبۂ
تبعیت و تقلید دارند لیکن از سبب محبت و تبعیت مقتدایان و پیشوایان خویش در آخر کار بمرتبۂ التحقیق ہم می رسند و
بطریق تبعیت و ضمنیت از مقامات پیران و تجلیات پیغمبران خویش نیز مشرف می گردند چنانچہ المرءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ ازین معنی
خبر میدہد و چون اسما از صفات خدا نیستند و صفات ہرگز منفک از ذات نمی گردند ہمہ مومنان و تمام مسلمانان ہم از میان
آئینہ ہای صفات با جمال و نقابہای اسمای با کمال از تجلی ذات ذو الجلال بہرہ مند خواہند گردید و بقدر حوصلہ و استعداد
خود حظ وافر خواہند برداشت چنانچہ الآن بلا تشبیہ ای خاکی تو دیدار ذات مرا از میان آیات صفات من می بینی و بزعم
خویش خود را مشاہد ذات بدون پردہای آلات و صفات می فہمی حال آنکہ من پردہای کثیف و ظلمانی را از میان برداشتہ ام
و حجابہای لطیف و نقابہای انوار بسیار و بی شمار از طرفین بمیان ست کہ اگر یک قسم آن پردہا را کہ چشم تو دارد بشمار
در آرم تا بہفت بلکہ تا بدہ می رسد غرض کہ ازین امثال و اخبار حقیقت آن خبر مخبر صادق را کہ ان للہ تعالی سبعین الف
حجابٍ من نورٍ و ظلمۃٍ مجملاً دریاب کہ درین وقت فہمانیدن آن تحقیقات علما و صوفیہ و حکما وغیرہم را کہ صفات حق سبحانہ زائد
بر ذات و عین ذات می دانند و می فہمند و بنیاد مذاہب و مشارب آنہا بر ہمان ست و از کلمۂ مجمل آنہا کہ ہمہ از وست و ہمہ
اوست باشد تفصیل آن تحقیقات ظاہر و پیدا می گردد بسیار مشکل و متعذر می شناسم چرا کہ تو حالا براہ سلوک در آمدہ بجہت
عروج باطن رسیدہ مناسبتی بعالم ارواح و علویات پیدا کردہ لیکن چون قوس عروج خود را تمام کردہ انسان جا نزول نمودہ

قوس نزول را هم بآخر می رسانی و دائرهٔ عروج و نزول خویشتن را تمام می گردانی و بر مرکز خویش که بساط خاک ست قائم و متمکن می شوی و به تشریف خلافت مشرف می گردی و ران زمان کما حقه کنه تحقیقات آنها که تعلق از مرتبهٔ نزول دارد می فهمی که علمای حقیقت و ان ذات او سبحانه را غنی از عالم و عالمیان می دانند بنا بران برای خلقت کشف صفات زائد بر ذات را که صریح از کلام الٰهی ثبوت صفات پیدا می گردد ثابت می کنند و آنرا نه عین ذات میگویند و نه غیر ذات و بخلاف اینها صوفیهٔ متاخرین صفات را عین ذات می دانند و چون در کلام آنها غور نموده می آید و مراد آنها فهمیده می شود چنان مفهوم می گردد که منکر صفات برکمال اند و مخالف آیات ذو الجلال که صریح از کلام الٰهی ثبوت صفات پیدا می گردد و اینها تاویلاتی که در معنی آن کریمه کرده اند خنک و بارد ست باری چون اینها هم مرتبهٔ آن ذات بیچون را منزه از همه اطلاقات و غنی از همه اضافات می فهمند لا علاج گردیده برای پیدایش و نمایش این عالم که نزدیک آنها در خارج وجودی ندارد غیر از نمودی بود و صفات برکمال او سبحانه را که معدومات ثابته می نامند در خانهٔ علم امتیازی و اعتباری پیدا کرده ثبوت این عالم وهمی را هم بدان صفات اعتباری خود که در مرتبهٔ علم تصور کرده اند می دانند و چنانچه اصل صفات را در خارج موجود نمی دانند همچنان فروعات آنرا هم که عالم و ما فیها باشد بطریق اولی موجود نمی دانند رباعی

ظاهر همه رنگ پر طاؤس من ست | باطن شمع ظهور فانوس من ست
غیبم چمن آرای وجود ست امروز | این جلوهٔ خیال نیست محسوس من ست

رباعی

هر چند حقیقت فنا می فهمے | آخر بوسیلهٔ بقا می فهمے
ای حیرت فهم اگر تو موجود نهٔ | معدومی خویش از کجا می فهمی

و این همه نمایش اغیار از عالم وهم و خیال می انگارند و صریح منکر بدیهیات اند چنانچه چون درین چنین تحقیقات اینها غور خواهی نمود خواهی فهمید که درین امر اینها از جرگهٔ سوفسطائی هیچ کمبائی نکرده اند

ای لباس خرقه که مستوجب آتش باشد | نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد

فرد
صوفیان را میرسد آفت ز نفس خویشتن | همچو آن کرمی که ضائع می کند پشمینه را

و از آن جا که این طائفه بحقیقت قائل صفات برکمال نیستند و اگر بتکلیف و مجاز اقرار صفات هم می کنند آنرا سوای ذات نمی دانند بنا بران قائل دیدار اخروی که صریح آیات و احادیث اخبار آن می نماید نیستند و بر مراد خویش تاویلات بیجا میکنند و از حال حکمای مشائین و اشراقیین که خارج از مبحث ما اند چه گوییم که اینها هم ذات و صفات را عین میدانند و از مرتبهٔ آن ذات بحت که واحد حقیقی ست غیر از صدور یک فعل که آن هم بطریق ایجاب نه بروش اختیار باشد قائل نیستند و از روی عقل و برا این قائل عقول عشره و نفوس افلاک و نجوم و جواهر و اعراض و بسائط و مرکبات و هیولی و عناصر گردیده همه را قدیم و باقی گمان برده موالید ثلاثه را حادث و فانی از روی صورت فهمیده اند و صدور همه کاروبار و افعال ارجاع بعقل اول می دانند و بر بیان می آیند و این مردم سیر دائرهٔ آفاقی تفصیل کرده تحقیقات اشیای آفاقی بقدر عقل خود نموده اند چنانچه آن صوفیه و حکمای

اشراقیین از راه کشف باطنی و از معاملهٔ سیر نفسی چیزها گفته اند و نوشته اند لیکن این همها این قدر نمی فهمند که در کار روبایافت عقلی و برهانی غلط و خطا را نیز گنجایش و احتمال ست و بمعاملهٔ کشف جولانِ وهم و خیال پس بدین سبب تحقیقات و مکشوفات اینها اعتباری ندارد و یقین کردن را نمی شاید و آنچه علمای ظاهر که تابع شریعت اند تحقیقات کرده اند و نوشته اند از روی تقلید آیت و حدیث گفته اند و در امور اصول دین از پیش خویش [مبتدا ۱۲] چیزی احداث نکرده اند و آنکه در چیزهای فروعات دین و در بعضی امور [خبر ۱۲] اجتهاد و رای خود را دخل داده بسیار چیزها را که در وقت حضرت پیغمبر و خلفای راشدین نبود احداث نموده اند در اکثر جا صواب کرده اند و در بعضی جاها پا لغز خطا هم خورده اند که تفصیل آن درین مکان امکان ندارد لیکن این قدر دریاب که مجتهدان بر خطای خود معاتب نمی گردند بلکه یک درجه از درجات ثواب می یابند و هم آن صوفیه که اطفال طریقت اند و از سبب غلبهٔ محبت و استیلای حال بقال آمده اند آن سخن ناتمام آنها نیز خالی از ندرت و مقبولیت نمی نماید

باوجود ناتمامیها قبول درگه اند ه
آسمان بار امانت نتوانست کشید
محرمان رقص کنان ساغر و پیمانه زدند

از قصص فهم کن و حاصل قرآن دریاب
قرعهٔ کار بنام چو تو دیوانه زدند
کس چو خاکی نکشید از رخ تحقیق نقاب

فرد چون نماز قصر غربت سالکان راه عشق
بهر فهمیدن مردم ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و تو صلح فتاد
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

بالجمله معاملهٔ تحقیق و بیان حضرات پیغمبران ماورای عقل و برهان و سوای کشف و عرفان و بدون تقلید و گمان و سیر دائرهٔ نفس و آفاق ست که بفهم و یافت هر یک نه دانی عقل و محبوس حواس نمی در آید زیرا که این همه امور تعلق بآن طیر و سیر دارد پس این برگزیدها را نوری دیگر و یقینی علحده عطا می فرمایند و آیات کبرای عالم باقی بر ایشان مکشوف می گردانند که دریافت و شناخت آن آثار قدیم و چیزهای لطیف هرگز ازین عقل حادث و حواس کثیف رست نمی آید چه ایشان را چیزها می نمایند و حرفها می شنوانند و از کارها آگاه می گردانند که چشم و گوش و عقل و هوش ایشان هم ازان معاملهٔ دیده و شنیده و دانسته و یافتهٔ خویش حیران و گنگ و بیخبر و نادان می باشد و با زدران وقت او سبحان در حق آن چنان بندگان می فرماید که وَمَا اُوْتِیْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا یعنی اگرچه آن علام الغیوب محبان و محبوب خود را که همه رسولان و خاتم الرسل باشند بسیار چیزهای جهان غیب و عالم امر می نماید و اکثر اسرار مراتب الٰهیات خود را بر ایشان مکشوف می سازد لیکن تاهم آن همه علوم در جنب علم نامتناهی او سبحان حکم قلیل دارد و بطریق اجمال از امور ضروری و ناگزیر اینها اخبار می بخشد چنانچه چون مشرکان از پیغمبر آخرالزمان سؤال تحقیق حقیقت روح نمودند این حکم رسید که قُلِ الرُّوْحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ وَمَا اُوْتِیْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا پس هرگاه که این چنین برگزیدگان را در دریافت و شناخت مراتب الٰهیات او سبحان این همه عاجزی و درماندگی باشد هر که از دوران و مجوبان و مهجوران دعوای کمال عرفان نموده مفصل حقیقت و کیفیت خلقت آن خالق قدیم را که ابتدا و انتها ندارد و حرف

ازل و ابد هم برابر درست نمی آید بموجب عقل و دریافت خود بیان نماید و از پایۂ آخر که پیدایش انسان باشد گرفته تا بمرتبۂ ذات بیچون رساند و آن را معاد و مبدای خویش انگارد و جهل و فضولی خود را ثابت و اظهار می نماید رباعی

زین ششدرۂ کهن بجز نام که یافت
آغاز جهان که دید و انجام که یافت
گرگنه و بیست و گر رموز اشیا
ماهیت این جنبش و آرام که یافت
رباعی کس هیچ نه در سواد آگاهی تاخت
نشناخته است و هم نخواهد شناخت
اندیشه درین طلسم سربسته خطاست
خود را بجنون زار فضولی انداخت

و این عقلا از سبب کمال عقل و بیداری علم از پایۂ خویش تجاوز کرده از مرتبۂ حد اعتدال برآمده بدرجۂ افراط رسیده اند و درین تحقیقات آن کلیه و ضابطۂ معقول خویشتن را که افراط و تفریط هر چیز مذموم است هم فراموش ساخته اند آری ع

نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

و آن عقلای برکمال که ثابت بر حد اعتدال اند حضرات انبیا اند که مقربان خاص ذو الجلال هستند که از پایۂ خویش قدم فراتر نمی گذارند و مرتبۂ بندگی و عاجزی و مخلوقی و نادانی خود را دائم ملحوظ می دارند و بعجز و قصور معترف اند پس کمال بندگان مومن نیز همین است که برهمان قدر که خالق سبحان از توسط پیغمبران در کلام خویش خبر داده است ایمان آرند و مبدای خود بقدرت و خلقت او از خاک و معاد خویشتن بموجب اقوال و افعال خبر کردۂ او تا بجنت و جحیم انگارند و موافق فرموده گرایند و از نافرموده حتی المقدور اجتناب نمایند و سود و بهبود خویش دران دانند و او سبحانه را متصف بصفات کمال و منزه از صفات نقص و زوال پندارند و بدین قسم ایمان آرند که آمَنْتُ بِاللّٰہِ کَمَا هُوَ بِاَسْمَائِهٖ وَصِفَاتِهٖ وَقَبِلْتُ جَمِیْعَ اَحْکَامِهٖ و بر وجود فرشتگان و رسیدن کتابها و خلقت پیغمبران ایمان آرند و بروز قیامت و جهان آخرت اقرار کنند و قائل حشر اجساد شوند و ثواب و عذاب آن جهانی را از تقدیر او سبحانه دائمی شناسند و اگر بدین همه امور برین تفصیل ایقان نه آرند مومن نمی شوند بقسمی که حکما قائل خدا گشته اند یک مرتبۂ ذات معرا از جمیع صفات بر کمال خیال کرده سلسلۂ عالم را بدو منتهی میدانند برای آنکه ایشان هم بعقل خویش دور و تسلسل را باطل می انگارند پس آن مرتبه را واحد حقیقی می دانند و وجود آن را ناگزیر می فهمند و این همه کثرت را بآن مرتبۂ وحدت منتسب میدارند بطریقی که سابق گفته آمد یعنی که بطریق ایجاب صدور یک فعل را از ان مرتبه جائز می دارند و همه کاروبار و افعال را راجع بدان عقل اول می شناسند و آن ذات را بیکار و معطل می فهمند و این امر را بزعم خود کمال آن مرتبه می گویند لیکن چون اینها بدون راه فضل که راه انبیاست بعقل راه یافته اند چه کنند که بعقل در نمانند و بدین قسم قائل خدا گشتن آدمی مسلمان نمی شود و نجات اُخروی حاصل نمی کند و قرب و معیت او سبحانه او را پیدا نمی گردد و آن حکما مرتبۂ ذات را برنگ حقیقة الحقائق و اصل الاصول و جان جهان می انگارند بدان سبب انکار دیدار و نفی شهود آن می نمایند و ای خاکی چه جای حکما که فرقۂ دهریه هم که آنرا مردم مسلمان منکر خالق می دانند منکر فاعل و صانع و موجد و مدبر و موثر نیست آن کافر هم نفوس و افلاک و نجوم و طبعیت

واشیا را فاعل و باعث و مصور و مربی و مؤثر می انگارد لیکن اگر او را انکار رست از مرتبهٔ الله ذو الجلال برکمال ست که متجمع صفات
با جمال و جلال ست چرا که این چنین مرتبهٔ ذات مع الصفات بدریافت و شناخت فهم ناقص او نمی درآید بلکه آن قسم ذات که
متجمع صفات اضداد و باشد در عقل او محال می نماید پس معلوم گردید که ایمان از قبول کردن صفات بر کمال حاصل میشود و از
اقرار فقط مرتبهٔ ذات نام اسلام براین کس ثابت نمی گردد چرا که هیچ فرقهٔ اصلا هم انکار مرتبهٔ وجود و هستی ندارد که هستی مجازی همها
اقرار هستی حقیقے او می کند **فرد**

شپره را از وحدتش دست تصرف کوته ست | کی تواند دیدهٔ احول دو دیدن روز را

لیکن حاصل تحقیق همین ست که مرتبهٔ ذات او سبحانه از هستی هم ورا است

نیندیشد اندیشه افزون ازین | تو هستی نه بلکه بیرون ازین

و هم وحدت ذات آن چنان ست که مقابل اثنینیت و کثرت ست حاصل کلام آنکه اقوال ابله فریب آن حکما و سوفسطائی و دهریه را
که بیخبران جاهل اینها را عاقل میدانند بگوش خود راه ندهی و از گفتهٔ آن کوران که بقیاس خود راه می روند در جادهٔ تحقیق **رباعی**

ای دل این موجهای هر سو گردان | باشند ز بحر تا بکی رو گردان
خلقی بجنون متهم آگاهی ست | در خواب خودی تو نیز پهلو گردان

و هم بر مکاشفات و واقعات سالکان ناتمام که در حالت عروج باشند اعتقاد نکنی و تا سخن هر کدام را بمیزان کتاب و سنت نسنجی
دل نهی و باید که این سخنان را یاد داری که نیم طبیب خطرهٔ جان و نیم ملا خطرهٔ ایمان و نیم صوفی تمام شیطان و زیاده برین تا کجا
اطناب نمایم که حال دماغ اقتضائی فرماید و هم حوصلهٔ فهم تو تنگی می نماید

آن مصطلحات مبتذل گشت ولیکن | اکنون باید معانی نافهمیده با
زین عجز که در کار گه طینت تست | الله نمی توان شدن آدم باش

رباعی خلقی طور صفات و همها فهمید | از کثرت و وحدت انجمنها فهمید
خاکی بسجود و بندگی تو اما باش | تا با نفس و موش زاری خم باش

لیکن ای خاکی طالع مند اگرچه من از عالم ارواح ام مناسبت
تمام بعلویات و لطائف دارم و تو از عالم شهادت هستی و مماثلت بعالم سفلی و مشابهت با کثائف بیشتر داری فاما ذات
مرا مرآت صورت تو گردانیده اند تا تو روی و موی خود را از نظر پوشیده و پنهان خود را در من مشاهده کرده جامعیت صورت و حقیقت
خویش فهمیده بر خویشتن واله و شیفته گردی و بی اختیار کمال قدرت و صنعت صانع و مصور حقیقے را که چنین صورت
با حقیقت از قلم صنع بید قدرت کشیده است و این چنین حسن و جمال و خوبیها و کمال در تو تعبیه نموده جامع مظهر تنزیه و تشبیه
گردانیده مجموعهٔ مراتب لطائف و کثائف ساخته است فهمیده عاشق و جویای آن جمیل مطلق و فاعل برحق که محبوب باقی
و مطلوب حقیقی ست شوی و از همه محبوبان مجازی و مطلوبان فانی و دلفریبان مکار و مرغوبان ناپایدار که نمودی بی بود دارند
بیزار گردیده روی دل و جان خود را از هر سو گردانده بجانب قبلهٔ حقیقے آورده خلیل وار بگوئی که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا و ما انا من المشرکین و بتحقیق دریاب ای خاکی بیتاب که تو آدمی مشربی بدان سبب ترا نمونهٔ کار آن ابو البشر
نموده معاملهٔ ترا تمام گردانیده اند و در میان سالکان و مجذوبان استعدادات بسیار و بی شمار می باشند که بعضی نوعی شرب

وبعضی داودی مشرب وبعضی ابراهیمی مشرب وبعضی موسوی مشرب وبعضی عیسوی مشرب واقلی محمدی مشرب باشند وعلی هذا القیاس مماثلت خصوصیات انبیای دیگر واهند صلوات الله علی جمیع انبیاء الله پس فاعلان تقدیر ناگزیر در وقت سلوک وعروج ونزول هر یک سالک محمد محبوب وفقیر مکاشفات وحالات ومعاملات مشابه ومماثل ومانای تبوعان شان بیان می آرند چنانچه حالات را بقدر استعداد ولیاقت وقابلیت تو نمودند وشنوانیدند وفهمانیدند رباعی

مینای جمال جاودانی نشوی
ای آینه اثر علاج خود کن
تشبیه بجابست تا تو فانی نشوی
تا محو خیال بی نشانی نشوی

نکته‌ای کافیست گر سامع کسست
بس کنم خود زیرکی را این بسست

همین که خاکی بیتاب ازان عالی جناب این همه حرف وخطاب شنید برنگ حباب چشم پرآب واساخته کیفیت وماهیت وحقیقت خود را مشاهده نموده وفهمیده همسر موج بدیگر تب وتاب رسیده بدین چنین سخنان ترنم نمود رباعی

ای بحرم کعبهٔ ذاتم ده باعی
چشم ما هم بجلوه وامی گردد
شاها بکف مرادمرآتم ده
دائم زعقیدتی جهانی گردد

وز مهر ازل نور بذراتم ده
از کردن سجده بت خدا میگردد
سرگشته مسازدربیابان صفات
بخشد ایزد اگر عقیدت ما را

رباعی

صورت آئینه است ومعنی تمثال
ازمیان برداشتم خود را نقابی برزدم
سینه لبریز خراش زخم باطن ساختم
من هم از نامحرمی بانگی برون در زدم
اعتبار هستیم این بس که در چشم تمیز
چون ذره خاکی عبث دامان وحشت برزدم
گردباد دشت محشر کاش گردد خاک من
می نبید درحسرت تو روز وشب شاید دلم
چشم تو چون راز پنهان نگه گوید بمن
وی اسم تو مصدر همه اسمای جهان را
ما هم آئینه هم عکس تماشائی حسن ست
صنع تو دور وساخته آئینه جهان را
در کنج عدم ذرهٔ بی نام ونشان بود

زان رو که مرا هوای معنی ست بسر
بی آینه کی فتد به تمثال نظر غزل
وحشتم اسباب امکان را نجا کستر نشاند
همچو بحر آخر ز موج این صفحه را مسطر زدم
چون هلال از مستی ومخموری عیشم مپرس
خیمهٔ چون سایه از نقش قدم برتر زدم
غزل کی وگر گرد تو گردم گر نفرماید دلم
بعد مردن هم نمی خواهم که آساید دلم
کی رها گردم ز زلفت ای شها کز پیچ وتاب
خاکیا پهلو نشین آن دم نمی باید دلم
ز دو جوش باغ دل انسان گل عرفان
نور تو محیط ست مکین را ومکان را
تلوین ووقار از تو بهر ثابت وسیار
دادی تو نشان خاکی بی نام ونشان را

از پایهٔ صورت نکنم گاه گذر
بیخودی کردم ز حسن بی حجابت سر زدم
چون گل از پرواز رنگ آتش بال و پر زدم
غافل از معنی جهانی بر عبادت ناز داشت
از هوس خمیازهٔ گل کردم وساغر زدم
زین تماشا خانهٔ حیرت رهائی مشکل ست
باز می آیم ز غیرت باز گر آید دلم
تیره شب بی تو جهان بر من مگر چشم ست تار
حلقهٔ چندی برین زنجیر افزاید دلم
غزل ای فیض تو مبدا همه آثار عیان را
از خاک عیان ساخته گنج نهان را
هم ظل عدم دارد وهم پرتو هستی
آرام وشتاب از تو زمین را وزمان را

بالجمله چون آن نگار با جمال از زبان خاکی

ست حال این قال شنید و آن همه تغیر احوال بر دید و از عارف خویش فهمید شتاب آن نقاب بار یک که این که بر روی خود داشت از پیش برداشته بی حجاب چهرهٔ درخشان نموده تجلی صفاتی خود را در حق او یک پردهٔ نازک تر گردانیده از میان پردهای آلات صفات جمال بر کمال صفات با جمال و جلال او به پیش پردهای چشم او بی پرده ساخته فرمود که ای خاکی حالا من بموجب سنة الله بعمل آورده ام یعنی که تن ترا از خانهٔ پری محرم خلوت درین خلوت خاص خود رسانیده آیات با کمال صفات با جمال و جلال خود را از میان بسیار استار انوار بتو نموده ام و برخواند سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ همین که درخشندگی انوار آن مهر رخسار بچشم خاکی نمودار شد آن همه اقوال را فراموش کرده بی اختیار بسان ذرهٔ بی مقدار بی صبر و بی قرار گردیده از جا بر جهیده بحضور آن آفتاب سراپا مهر سجدهٔ شکر بجا آورد و آن معاملهٔ دیدار انوار و نمود صورت مثالی را تجلی ذاتی فهمیده بخوشی بی غایت و شادی لانهایت این نوا کشیده بیهوش گردید

رباعی در کوی خرابات ز مستی ترسم
در چار سوی فنا ز هستی ترسم
آن لحظه که خود بخود نماید خود را
آن دم ز فریب خود پرستی ترسم

غزل مهر چون از چهره بردارد نقاب از خود روم
شبنم وقت طلوع آفتاب از خود روم

با همه معدومیم از بیخودیها چاره نیست
گرچه هیچم لیک چون موج سراب از خود روم

در طریق عشق حیرانی نگردد سنگ راه
گر همه آئینه می گردم چو آب از خود روم

بادهٔ مرد آزمای سوختن تا خورده ام
اندرین میخانه چون بوی کباب از خود روم

عالم آب ست دنیا سیر او کیفیتی ست
تا کشایم چشم مانند حباب از خود روم

دران زمان آن سلطان پریان باز آواز دستک محرم خلوت را طلبیده فرمود که حالا باز بدان عمل هوش بر انداز این بیخود را بیخبر تر گردان و بعنوانی که آورده بودی باز بهمان مکان برسان محرم خلوت بحکم سلطان کاربند شده او را بخانهٔ خود برده افسون هوش آورده رسیده خود در مجلس پریان در آمده مطربان را بسرودن این سخن امر کرد غزل

بود آری شب گلنار امشب
روز بازار جان غمکش بود
مشتری بود غمگسار امشب
قطره در وسعت در کنار امشب

داشت هر برگ صد بهار امشب
نمک خنده های شیرین گشت
مرهم سینهٔ فگار امشب
در نهال خزان رسیده عیش

ذره خورشید در کنار امشب
باکه این وجه میان نهیم که داشت

درین اثنا خاکی بیهوش بهوش در آمده بجوش و خروش تمام از مقام افتادن خود خرام کرده دران محفل رسیده خود هم بغایت سرور بدین چنین سخنان نواها بر کشید غزل

نازم به دستگاه ضعیفی که چون خیال
در عالمی که اوست من از میر سیم
بازار جهان حسرت دیدار میرسیم
آئینه در بغل بدیدار می رسیم

هر چند نیست چین قدم پای اختیار
راهم بمنزلی ست که ناچار میرسیم
غافل نیم ز خاصیت قطره وصال
می بالم آن قدر که بدلدار میرسیم

شبنم بغیر سجده چه دارد بپای گل
من هم در انجمن بهمین کار میرسیم

خاکی چنانکه سایه بخورشید میرسد
من نیز رفته رفته بدلدار میرسم

غزل

چه شوق ست این که یک پیشانی وصد نازمی آیم
خمستان در رکاب گردش نگهم چه سحر ست این
ادب پرورده عشقم باین اعزاز می آیم
بهار آرزو در دل گل امید در دامن
پر وبالم توئی چندانکه در پرواز مے آیم

تحیر نامها دارم هزار آئینه در بارم
بیاد نرگس ساغر کش اعجاز مے آیم
نوای بوی گل سازم نوید عالم رازم
بهر رنگی که مے آیم چمن پرواز می آیم
طواف کعبۂ دل آمد و رفت نفس دارد

بذوق سجدۂ بازاز عدم گلبازمی آیم
خیال آهنگ میدارم بچندین ساز می آیم
بهر جا پا گذارم شوقت استقبال من دارد
نسیم گلشن نازم هزار انداز مے آیم
بحکم مهر تابان اختیار ے نیستم شبنم
اگر صد بار ازین جا رفته باشم باز می آیم

خواص باز دست آموز دارد طینت خاکی
بهر جا می روم تا می دهی آواز می آیم غزل

بادہ ندارم که لب ساغر کنم
در همه کارم اگر این ست جهد

گریه کنم تا مژه تر کنم
خاک بسر از همه بهتر کنم

آینه سان تهمت دیدار هست
خاکی ازان جلوه نشانے دهد

رفع خجالت بچه جوهر کنم
قلزمے از قطره چه باور کنم

غزل گر خوش ست در عشرت سرایم ماهتاب امشب
بلب ساغر نمی آید بهم از گریۂ شادی
چه ساز دل نواز ست این همین آهنگ ای مطرب
بهرین داده ام از هر بن مو دیدۂ دیگر
امید دیدن فردا برون رفت از دل زارم
نمی جنبد دل بی طاقت از آغوش آسایش

شبم خوش شب نشینی کرده ام با آفتاب امشب
بنال از نغمۂ تر گو رگ خشک رباب امشب
که خوش مستانه در پیمانه می رقصد شراب امشب
بحکم دولت بیدار در خواب ست خواب امشب
بجا واقع شد این تعمیر احوال خراب امشب
نیاز و تحفۂ آن طره کرده پیچ و تاب امشب غزل

بزم چون وادی ایمن شده پر نور امشب
دود زین شمع پی وسمه برد حور امشب
هست نزدیک بهم مستی و هشیاری ما
آنکه ویرانۂ ما ساخته معمور امشب غزل
نیستی بگزیدم و هستی ز سر کردم برون
تا بیابی لذت این ره که من آن یافتم
یعنی اسرار باطنم ظاهر شد
محشر آرایش دکان خواهد داد

شمع راخنده بود بر شجر طور امشب
بزمگاهی ست که عیسے نفسم می بخشند
این چه بزم ست که زدیدۂ بد دور امشب
ساختم با درد او آنگاه درمان یافتم
کفر را مانع شدم تا نور ایمان یافتم
رباعی صد شکر که غنچهٔ بشهود انجامید
کار عدم آخر بوجود انجامید رباعی
گر پرسی گیست باب رحمت امروز

آن شبستان تجلی ست که گردست دهد
شربت صحت جاوید برنجور امشب
خاکی از کنج طرب خانه اش آباد ان باد
وصل جانان را برون از حد امکان یافتم
خاکیا تو جان و دل او قف کن در راه شاه
سامان خیالم بنمود انجامید
فردا که زمین عرض نهان خواهد داد
حق خاکی خویش را نشان خواهد داد رباعی

خاکی عمری و هم و نادرت تعلیم مجهولم و دشت از کمالات قدیم
چون خاک در جمیل ستار شدم دیدم چرخ بریم و عرش عظیم

رباعی مستزاد خاکی تبعیت حج فشانم دامن پر خلاشم
هر چند رهم بخلوتِ او افتد از غیر عشق
نی الفت خوشه دارم و نی خرمن برق خاشم
من باشم و من باشم و من باشم و من گر من باشم

رباعی خاکی صنمی که دور بودم از درش
امشب که بلطف جلوه بستم احرام
امشب قدح ناز مفصل زده ایم
بباغ وصال تو هر گه رسیدم
چو تیرم نباشد سر سبزه گردی
نیایم بدست فلک بار دیگر

آمد بر من دگر چه گویم خبرش
از خود رفتن نداشت سامان دو گام
گل بسکه آرزوی محمل زده ایم
نچیدم گلی را و بر خویش چیدم
کمان وار در گوشه وا کشیدم
چو رنگ حنا گر پریدم پریدم

قربان خود رفتن خویشم که امشب
تا جست نگه ز دیده حیرت بالید
زین چشم که انتظار گشت است سفید
چنان رفتنم ور به دوست از خویش
تدبیر کسی چه کن نمیرفت سودا
بود کفر گر ظل حق ندانم

رنگم گردید لیک گردش رباعی
خوش مصرعی بسکه کردیم تمام رباعی
آئینهٔ دیدار بصیقل زده ایم غزل
که خود را ندیدم گر آئینه دیدم
بدست جنون صد گریبان دریدم
که راه هدا از طفیلش بدیدم غزل

جهان برهم زدم تا حسن نیرنگی طلب کردم
اگر قربان نازش هم شدم ترک ادب کردم
پری می خواستم تاراج بازار حلب کردم
بزم محرمی امشب ز فیض آن سیه مستی
کیم من تا نثار جلوهٔ جانان توانم شد
عجائب صحبتی تا صبح با بنت العنب کردم

و دران محفل شادی و مجلس مبارک بادی پری محرم خلوت که واقف از معامله و حالت آن خاکی بود و مبدم از غمزهای چشم غماز و باشارهٔ انداز دیدهای فسون ساز بجانبش دیده تبسمی نموده بخوشی حال بسان ضرب تال دست خود را بر دست آن خاکی خوش حال زده بر خواند رباعی

امشب که بساز هاست بر دست دگر هر سو ترانه کف نان مست دگر
گوئی پی تحسین نواسازی هم این دست زند بوسه بآن دست دگر

باز دران مقام خاکی فرخنده کام با انبساط تمام برین چنین کلامهای نادر حقیقت خوش حالی دل خود را مشحون گردانید رباعی

خاکی بحقیقت نه بلندم نه خمم تعدیل مراتب وجود و عدمم
از ذره اگر زیاده سنجم خود را در پلهٔ آگهی ز خورشید کمم

بیت

غزل امشب از غصه و غم محض نجاتم دادند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
من اگر کام روا گشتم و خوش دل چه عجب
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند
کیمیائی ست عجب بندگی شاه جهان
خط آزادی از حبس حماتم دادند

دیر پروا یار من روزی اگر پروا کند
اندرین ظلمت شب آب حیاتم دادند
بعد ازین روی من و آئینهٔ وصفِ جمال
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد

یک نگاهش خبر چندین ساله استغنا کند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
که دران جا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
شدم از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بحیات ابد آن روی رسانید مرا
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکرانه بفشان خاکی | که نگار خوش و شیرین چه کاتم داوند | پری محرم خلوت از شنیدن این مقال و دیدن آن کیفیت حال قدری

جامعیت و حقیقت قدر و منزلت خاکی خیر مآل ابالقدر محرمیت خود بجناب شاه بی نیاز بنده نواز معلوم نموده بدیده استعجاب بجانبش دیده در ابر
طینت پاکش برتری و پاکی وجود خود را برباد داده از آتش رشک گرم گردیده بخواندن این چنین قال کمال جامعیت و حقیقت معقولیت او را
بر دیگر یاران و جنیان بی خبر و نادان نیز پیدا و عیان گردانید قصیده در مدح خاکی

ای نقد اصل و فرع ندانم چه گوهری
خواه آسمان و خواه زمین تو مخیری
انهر او کائنه علل اندرو تو غایتی
هم در شعاع شمسهٔ این هفت منظری
هم مصدر وجود و عدم را تو مشتقی
دانا فریب لعبت این هفت پیکری
هان نقد خود بسنج که میزان اعدلی
نور تر است از پی سیاره مشتری
زنهار کج مرو که بپرگار راستان
کاندر کف مهندس قدرت چه درخوری
دانی دقائق رصد صنع اگر بفکر
کاندر حساب هشتم این هفت اختری
گردون باتفاق کواکب درست کرد
چون در لسان قدس بانسان معبری
دل بد مکن که تیرگی چار عنصری
هم لای پارگیتی و هم آب گوهری
چون موج می کشند مصلای طاعتت
گر یک نگاه پردهٔ نه چرخ بردری
از فرق دل اگر نفشانی غبار تن
خیبر شکست قوت بازوی حیدری

کز آسمان بزرگ تر از خاک کمتری
خاکی اگر بظلمت هستی مجسمی
اعیان ثابتهٔ عرض اندو تو جوهری
نام تو در مدارج رتبت مقدم ست
هم اشتقاق کون و مکان را تو مصدری
از حیرت جمال تو دارند قدسیان
هان خاک خود بیز که اکسیر اکبری
جائی که آفتاب وجودت کند طلوع
در استوای جدول کونین مسطری
دانی نقاط کون شموس حقیقت اند
یک یک رقوم جدول انفاس شمری
بر کرسی تنت کرهٔ سر نهاده اند
اول بنام تو سجل نیک محضری
از عقل سرکشش که مشیری ست مؤتمن
خود بین بشو که آئینهٔ هفت کشوری
بگشا دهن که باغ فلک را تو غنچهٔ
در لجه که باد نیارد شناوری
گامی بر این جهان زن و گامی بران جهان
چون خاک هم ز جوهر خود خاک بستری

بنیان تست مستعد نقش علو و سفل
عرشی اگر بنور الٰهی منوری
هم در ثبات کرسی این نه مقرنسی
هر چند در مراتب تکوین مؤخری
پوشیده چشمگان فلک بر تو فتنه اند
در یک دگر نظاره که یارب چه منظری
قیمت شناس گوهر خود باش کاسمان
گیرد ستاره را فلک آن جا به شپری
اندیشه در رقوم سطرلاب فات کن
از تقبتین دیده اگر تیز بنگری
سطر دوم از احسن تقویم خود بخوان
کز ارتفاع کرده بگردون برابری
آن جهد کن که انس بمبدا فزایدت
بر وهم دل منه که سفیهی ست مفتری
هم لوز خوش گواری و هم زهر قاتلی
بنگر که شخص جهان را تو زیوری
محبوس حصن گل شده بیخبر از ان
این خطه تمن هست اگر راه بسپری
بشکن حصار تن که چو همت بکار رفت

هرگاه قدر زادۂ خاک این بود بدهر | حیف ست وصف آنکہ از و نام می بری
نشناخت غیر صانع او حال آن فتا | آن را کہ آب این کرۂ خاک بشمرے

مکرر رسیدن خاکی بختیار بدربار و یافتن خلعت خلافت آن شہریار و رخصت شدن او بطرف ملک پائین برای ملکداری و کامرانی آن زمین

بالجملہ بعد سہ شبا روز آن محرم خلوت خاکی را حمام کنانیدہ خلعت فاخرۂ مغفرت و عنایت پوشانیدہ بدربار ملک جن وانس حاضر گردانید و مقربان دربار بسلام گاہش ایستادہ کردہ بدستور قدیم مجرا کنانیدند در آن حال خاکی خوش مآل ذرہ مثال آداب تسلیم جان و فدای سر بتقدیم رسانیدہ از مستی حال و از جذب درونی ملک باجمال و جلال خویشتن قوت و مجال دیگر دریافتہ از پایۂ مقام خود خرام کردہ تا بپایۂ عرش سلطان رسید و بتعظیم تمام او را بوسید و سر و چشم خود در آن مالیدہ بگرد اگردش تصدق می گردید و در آن وقت و حال بعجب کیفیت احوال بجانب آن مقربان باجمال و جلال دیدہ بدین چنین قال نواها بر کشید **بیت**

از دشت بیخودی می آیم از وضع ادب در رم | جنونی گر کنم ای شہریاران ہوش معذورم رباعی
صد بار بگفتم بغلامان درت | تا آئینہ دیگر نگذارند برت
ترسم کہ بہ بینی رخ ہمچون قمرت | آنکس بار زنیاید دگر اندر نظرت

باری دران روز سلطان بندہ نواز قدر و منزلت آن خاکی جان باز را بیش از بیش افزودہ تشریفات مغفرت و رحمت پوشانیدہ از دُرر و جواہر مکرمت و مرحمت سرا پایش مکلل ساختہ چند ہزار جن و پری را بشکل انسان متشکل کردہ ہمراہش دادہ بجانب ملک پائین رخصت فرمودہ سلطان ہفت اقلیم و زینت بخش تخت و دیہیم و خلیفہ مستقیم گردانید و دران زمان رخصت خاکی بی اختیار پایۂ عرش ملک ستار را بدستہای بیم و امید خود مستحکم و سخت گرفتہ بدین چنین سخنان حسب حال نالہ کشیدہ چندان گریہ نمود کہ یک پایۂ آن تخت را آب رسانیدہ آن ہمہ مقربان دربار را کہ لبان دُرہای شاہوار بجا بیاد و مقامہای خود رسیدہ بقرار و بحال خویش افسردہ و ورماندہ بودند باز سراپا آب گردانیدہ شریک گریہ و زاری خود گردانیدہ بود **رباعی**

از در تو کو دلی کہ بیتاب نشد | یا دیدہ کہ از شوق تو بیخواب نشد | خاکستر از آن بچشم آئینہ زوند | گر دیدارت جدا شد و آب نشد رباعی
خواہی بفراق و فغان دار مرا | خواہی ز وصال شادمان دار مرا | من ہیچ نگویم کہ چسان دار مرا | زان سان کہ تو خواہی آن چنان دار مرا
رباعی گر در سفرم تو ئی رفیق سفرم | ور در حضرم تو ئی انیس حضرم | القصہ بہر جای کہ باشد گذرم | جز تو نبود ہیچ پناہ دگرم رباعی
دو در م ز تو لیک بی گمان نزدیکم | گر پیدایم و گر نہانم نزدیکم | نقش قدم خود نگر و یادم کن | ہر جا باشم باین نشان نزدیکم

بیت در مقام قرب تو نیز نگہ با شد مرا | شمع صبحم بر نفس رنگی جدا با شد مرا **غزل** | بلند مرتبہ از خاک آستان شدہ ام

غبار کوی توام گر بر آسمان شده ام
نمود روی چو خورشید و من بحسرت دو درد

بپیچ نسترن ای شاخ گل که همچو نسیم
چو سایه منفعل از پیش او روان شده ام

ببوی وصل تو سرگشتۂ جهان شده ام
سلطان بنده نواز از شنیدن این آواز

دویدن آن انداز خاکی جان باز بید قدرت خود پشت اورا کوفته بکار بندگی پشت گرمش ساخته فرمود که کانَ عَرشُہٗ عَلَی المَاءِ والآن عَرشُہٗ عَلَی المَاءِ وسَیکُونُ عَرشُہٗ عَلَی المَاءِ یعنی که مدار و قرار پایهای عرش من که عبارت از دل مومنان دل گداز ست اِمرِ آب رحمت می باشد این بگفت و با هزاران عنایات و بشارات خلقت ذریاتش او را شادکام گردانیده از ان مقام رخصت فرمود باری آن بیچاره خاکی مجبور از مقام قرب و حضور بی اختیار بعید و دور گردیده بمیان هر منزل و مقام نزول خود رسیده بکیفیت تمام بدین چنین کلام ترنم نموده همه دیوان و پریان و بعضے انسان را حیران می گردانید بلکه ملک و فلک را هم رقصان گردانیده بگرداگرد خود بچرخ میرساند غزل

واشد بروی دل و در حرف و حکایتش
گر نبض گیری تپ هجران بیان کنم
گردی هزار بار تو خاکی مرا خجل
پای تا سر یک دل امیدوارم کرده اند
می روم از خود نمی دانم کجا خواهم رسید
چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده اند
بحر امکان خون شد از اندیشۂ جولان من
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند
بود موقوف فنا از اصل کار آگاهیم
یک نگاه واپسین نذر شرارم کرده اند
باکدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده اند
می چکد چون شبنم گل بیخودی از طاقتم
سایه پرور وغبار ره گذار کیستم
می تپد در خون غبار هستیم چون گردباد

عشق ست حکمران که گه این و گه آن کنم
اخراج حرف غیر ز کام و زبان کنم
ای ساحلی مده تو ز کف دامن کنار
دیگر ترا چرا بشکست امتحان کنم
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی
محمل در دوم بدوش نالۂ بارم کرده اند
بی هوائی نیست ای دل شبنم وامانده ام
موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده اند
جلوها نیرنگے و آئینها بے امتیاز
سرمهادر چشم دارم تا غبارم کرده اند
من شرر پرواز و عالم دامگاه نیستی
آن قدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند
غزل میروم رو بر قفا در انتظار کیستم
آب شد آئینه ام آئینه دار کیستم
در هوا چون طائر اندیشه پروازم بکی ست
بیقرارم آه یارب بیقرار کیستم

خود در میان نیم که چنین یا چنان کنم
بر بستر زبان سخن افتد بحال مرگ
گر وا بیم من و همه فکر میان کنم
غزل عده فسونان طلسم انتظارم کرده اند
خاک بر جا مانده بودم غبارم کرده اند
می توان صد رنگ گل چید از طلسم وضع من
گر گذار صد پری یک شیشه وارم کرده اند
من نمی دانم خیالم یا غبار حیرتم
حیرتی دارم چرا آئینه دارم کرده اند
بیش ازین نتوان ببرق منت هستی گداخت
تا ہم عرض پر افشانی شکارم کرده اند
بوی وصل کیست خاکی گلشن آرای امید
زخمی گم کرده صیادم شکار کیستم
چون نسیم صبح می رقصد نفس در سینه ام
بلبل بستان حیرانی بهار کیستم
غوطه زد چون برق چین آستینم در گداز

شعله چین از گریهٔ بی اختیار کیستم
در رهش چون سایه سرتا پا جبین سجده ام
خاکی امشب در بهشت خار خار کیستم

شد محیط از شش جهت هوشم چو عکس آئینه
هیچ می دانی کیم من خاکسار کیستم
بلبیت آدم مست لبسوی تو و مجنون رفتم

خاطرم جمع ست دائم در حصارِ کیستم
کو جرِ چاک دل از داغگر گل افشان کرده ام
خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم

دهم بترنم این چنین قال حسب حال کیفیت مآل خود را پامال میگردانید رباعی

آئینهٔ آگهی کمینی داریم
خود مرکز و چون دائره سرگردانم
عمری ست بامید وصال تو خوشیم
بنگر که چه مینای پری زاد من

از بعد مسافت آن قدر باک کرا ست
اقرب نه وصالم ابعد از هجرانم
این ها همه گر بحکم ادب ست
توام بگرفتاری دام آزادیم

در جیب خیال دلربینی داریم
در دوری و نزدیکی خود حیرانم رباعی
خوش باش که ما هم بخیال تو خوشیم
در قید تو افتادم و آزادم من

دوری ز نظر لیک یقینی داریم
رباعی درماندهٔ درد و در دوا در مانم
چون دیده بحسرت جمال تو خوشیم
رباعی خلوتکدهٔ حسن خداوندم من
رباعی دی آن طرف عالم عنقا بودیم

دوش آن سوی عقول و اسما بودیم
امروز جبین بخاک ره مے مالیم
هوشی که کجائیم و کجا ها بودیم رباعی

نزدیکی و دوری تو اصلی دارد
واند آن کس که با تو وصلی دارد
قرب و بعدت بهمدگر پیوستند
فصل انجا و صل و وصل فصلی دارد

رباعی می داشتیم قریب تا بودم دور
بر هر که نظر بود و نباشد منظور غزل
حسن زان جلوه کز و موسی طور اند خراب
خاکیا دور فلک نقش بدینسان کم زد

اکنون که رسیده ام ز تو گشتم مهجور
عشق آن سکه که بر نقد دلِ آدم زد
آتشی داشت که در محرم و نا محرم زد

الحق که به پیش شاعران از ابیات
پشتِ پائی ست که بر روی همه عالم زد
باد خاکستر ما بر و بدامانش ریخت

القصه بلبل هزار داستان چون داستان خاکی را که حسب حال او بود بحضور آن سلطان عرش نشین همه ان تا بدین مکان رسانید به نیاز تمام بجناب آن عالی مقام گذارش نمود که تا الآن ذریات آن خاکی بختیار تمام این عالم بی مدار نا پایدار را بقبضهٔ تصرف خود در آورده از وجود بی بود خود آباد و معمور می دارند و هم اکثری از ان ناخلفان بلسان ذرگان بهر طرف جهان پریشان می گردند که بهیچ کار دین و دنیا نمی آیند و چنانچه آسمان از وجود ستارگان درخشان می نماید همچنان از وجود خاکیان رونق این جهان می فزاید و بعد این همه گفتار و اظهار خود آن خوش گفتار هم لبان عندلیب موسم بهار از نالهای خود دست و سر شار گردیده بدین چنین قال بطرفه کیفیت حال ناله بر کشید که آن ملک سمیع بصیر ستار را مع آن همه مقربان یار که محرم حال و همدم قال و مظهر جمال و منبع جلال اند هم متاثر و بکیفیت گردانید

قطعه مرا نی خواب از قصهٔ خاکی چه دانستم
که غیر از یار نتواند کسی آگه ز مضمون شد
رفیقان میروند از پیش من گر باز پس افتد

همه بهر خواب بندی خواه این افسانه افسون شد
اگر راز وصل او دور مه ولی اقبال میگوید
خبر گوئید یاران که آن فرزانه مجنون شد

اشارت نامه کردم رقم در حسب حال خود
که هم یارم بجنگ افتاد و هم کارم دگرگون شد
[illegible] چه دولت ست که یک باره رو بما آورد

گدای می کده بودیم می فروش شدیم
فرد بار غفلت مردم همین نتیجه بس ست
این حسرتی ست کاتش دل را در آب کرد

فسانهای ترا چون زمانه کسی نشنید
که راز خویش نگفتیم و هیچ کس نشنید
اهل نشاط دور باخر رسانده اند

چو شمع آخر شب عاقبت خموش شدیم
سه مردیم و قصۂ سر زلفت نشد تمام
ما را همان پیالہ او دل خراب کرد رباعی

دل قصۂ دوست کو بگوی شنو | افسانۂ خویش سو بسوی شنود | از نالۂ خود هزار رنج ست مرا | راحت بجز این نیست که او می شنود

فرد بلبلم ناله ز درد دل خود چندان کرد
دفا عشق محبت کیمیا شد در زمان ما
بر گنج رسید و ستم و خالی ماند
گر توای گل گوش بر آواز بلبل می کنی

که دل بار بدر آمد و اغیار گریست فرد
رباعی جانان ز لم از دست تو خون شد چه کنم
جانم بمحیط سر نگون شد چه کنم فرد

خوشا دوری که در عالم ایازی بود و محمودی
عمرم بفسانه و فسون شد چه کنم
کار مشکل می شود بر بی زبانان چمن

غزل

بود بحرف سرگانم او را
بمن ده خدمت افسانه خوانی
خجل از بلبلم کردی بمحشر

ز هر خاری که دامن چیده باشی
حدیث عشق اگر نشنیده باشی
نگاهی گر از و دزدیده باشی بیت

اگر آئینه روزی دیده باشی
بهفتم آسمان سر رفته باشد
شده منقار بلبل دستۂ گل
انیس دم و با ناله گفتگو دارم

و گر از رشک خود رنجیده باشی
بخور گر خوی خود سنجیده باشی
برو می غنچه خندیده باشی
نگاه حیرتم و گریه در گلو دارم فرد

چه ترانها نخواندم چه فسانها نگفتم
که گرد کاروان گردد بقدر کاروان پیدا

که انیس درد کردم دل راحت آشنا را
بیت از نالۂ من هر کس هشیار نمی گردد

فرد توان فهمید غمهای مرا از نالهای من
از صور قیامت هم بیدار نمی گردد بیت

قصه اما به وصف جاه تو داد | ختم کردم خدا پناه تو باد | و بعد این حرف و بیان بلبل هزار داستان پایۂ عرش آن ملک ستار را بوسیده بتکرار بدین حرف و گفتار نالۂ زار بر کشید

غزل

میرسد یعنی ز کوه گل فروشان نالۂ ام
هم عنان درد دل عمری ست از خود میرم
حسن او بی پرده شد تا گشت عریان نالۂ ام
راز دل چون موج دریا تا بجوشیدن نداشت
آه اگر نبود چراغ این شبستان نالۂ ام
گرد من از عالم پرواز عنقا هم گذشت
گاه گاهی می کشد تا کوی جانان نالۂ ام
بلبل از عجز زبان درد دل فهمید نیست

دیده در دآلوده محروم دیدار کیست
نسبتی دارد بآن سرو خرامان نالۂ ام
درد عشقم قصۂ من بشنو و خاموش باش
می دود در هر طپیدن صد گریبان نالۂ ام
ساغر برگ عافیت یک باره از خود رفتن ست
تا کجا خواهد رساند این خانۂ ویران نالۂ ام
مژده ای آسودگی کز یک تپیدن چون سپند
بی تکلف چون نگاه ناتوانان نالۂ ام

از جراحت زار دل چیده ست دامان نالۂ ام
گر شکست رنگ می جوشد ز مژگان نالۂ ام
خندۂ گل آنکه از شور بلبل بوده است
تا نهانم داغ و چون گشتم نمایان نالۂ ام
عمرها شد در سواد بی کسی دارم وطن
چون نفس گرمی شود کارم بسامان نالۂ ام
گرد دامان ادب فرسوده ایم باک نیست
من شدم خاکستر و برچیده دامان نالۂ ام
چنین گویند که با صفای این همه

نالهای حزین از میان پردۀ عرش آن شاه عرش نشین از نوای شاهنشاهی این نوای دل نشین بگوش خواصان و مقربین رسید

رباعی آوازۀ هر مرغ طلب می شنوم
یا نغمۀ گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیثی ز لبش می گوید
القصه حکایتی عجب می شنوم بیت
بذوق نالۀ امروز می توان جان داد
که عندلیب سرودی بیاد مستان داد

و بدان مقربان فرمان شد که حالا برین گفتار بلبل زار بی شمار در و جواهر آبدار نثار گردانند و همه حاضران و مقربان ازین داستان و بیان گلهای عبرت و خبرت بر چینند و من بعد بطرف فقیران و بجانب خاکیان بنظر تعظیم و توقیر بینند و آنهارا ناکس و حقیر ندانند و در ان مشت خاک کنوز حکمتهای الٰهی و بی شمار اسرار خدائی دفین و پنهان شناسند مقربان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده تعظیم و تکریمش بواجبی بجا آورده بکمال عزت و حرمت بلبل بلند پرواز را از حضور سلطان فقیر نواز رخصت کنانیده تا بیاران انسش رسانیدند چنانچه بلبل خوش حال بمیان یاران ستوده خصال در آمده بطریق اجمال حقیقت آن همه قیل و قال بیان کرده آنهارا هم بعجب کیفیت حال مشرف ساخته بعد ازان هر یکی را بمقام اش رخصت فرموده خود تنها بخلوت خاص رسیده سر پر سودا را بزیر بال خیال کشیده بخیال جمال محبوب جمیل مستغرق گردیده زمانی بر آسود

تجلی فرمودن شاه بی نام و نشان برنگ گل خندان بر سر حال بلبل نالان و عاجز و سرگردان گردیدن آن عاشق زار از دریافتن مکرهای آن معشوق عیار و مکار و دران زمان برخواندن آن خوش گفتار نادر سخنان آبدار و هم بحالت کوفت و ملال متکلم گردیدن آن خوش مقال بعجب شعرهای حسب حال و در آخر کار مست و سرشار گردیده بجای خود در افتادن آن بلبل بی پر و بال از شمیدن گل عنایت کردۀ آن صاحب جمال با جلال

راویان اسرار و واقفان اسرار درین جا چنین اخبار کرده اند که صباح آن روز شاه شاهان همه خواصان و مقربان را مخاطب گردانیده فرمود که در شب گذشته بلبل هزار داستان نادر افسانه را بحضور ما بیان کرده است پس حالا بدولت میخواهیم که نمونه و مثل آن کار و گفتار را بدان خوش گفتار نمائیم و ازان چنان تجلیاتش نیز بهره مند فرمائیم تا در بر حال هیچ کسی و عاشقی غبطه نیاید و رشک نماید بلکه دیگران را بر حال آن مجموعۀ کمال غبطه آید و او محسود همگنان باشد آنها بعرض رسانیدند که این جناب مختار از فضل پروردگار بر همه معامله و کار قدرت و اقتدار دارند و هم آن بلبل بلند پرواز در ذات خود قابلیت و لیاقت قبول همه تجلیات و انوار دارد پس یقین ست که چون درمیان این چنین مفیض و مستفیض مقابله پیدا خواهد گردید هر معامله که

بمیان خواهد رسید فوق کار و بار دیگران خواهد بود باری چون هنگام شب رسید شاه بی نام و نشان بهمه خواصان محل فرمود که درین وقت ما می خواهیم که برای سیر و تماشا بجانب صحرا برآئیم باید که همه خواصان دل فریب خویشتن را بطرفه زینت و زیب آرند و از پوشیدن بسیار جواهرهای آبدار سراپای خود را بسان عقد پروین درخشان و نمودار گردانند و شمعهای بسیار و مشعلهای بی شمار برکاب حاضر کرده تمام دشت و صحرا را برنگ روز نورانی و روشن گردانند و ازین معامله سواری کدام مردی را خبر نکنند و از دولتخانه تا بدان صحرا و ویرانه بند و بست نمایند حتی که خواجه سرایان خاص که محرم حال و همدم قال و مظهر جمال و مصدر جلال باشند نیز برکاب حاضر نشوند و هیچ شخص بیرونی را ازین معاملهٔ درونی آگاهی نه بخشند باری چون خواصان بموجب حکم و فرمان تیاری نموده بخدمت حاضر گردیدند و شب از نصف تجاوز نمود وقت اخیر شب که هنگام نزول رحمت ست رسید شاه غیب از عرش برین خود فرود آمده برسر کرسی که آنرا تخت روان سلطان می خوانند سوار گردیده بجانب دشت و صحرا روان شده آن مکانهای ویرانه و ظلمانی را از انوار خویش معمور و نورانی گردانید و دران زمان ردای ملبوس خاص خود را بدست خواصان داده فرمود که تا آن دروازهٔ مسدود و مقفل را گشاده ازان راه درون بمیان خوابگاه بلبل در آمده این ردا را بر سرش بیندازید همین که بوی پیراهن من بدماغش خواهد رسید برنگ گل مست و بیخبر خواهد گردید دران زمان آن بیهوش را بر سر دوش خود گرفته بجانب صحرا برده در اثنای راه سواری ما انداخته آن ردا را از سرش برکشید و بهیبت تمام بیدار نموده بگوئید که ای بندهٔ خدا تو کیستی که درین وقت باین چنین جای خطرناک رسیدهٔ مگر حیات خود نمی خواهی و ازین حقیقت آگاهی نداری که این ملک دیار پریان ست و شهریار این جا شاه پری نام دارد و حالا سواری او ازین راه می گذرد و بزودی برخیز و بکنارهٔ بگریز که مبادا چون نگاه او بر تو خواهد رسید آدمی زاد را درینجا خواهد دید چه غضب و غصه را کار خواهد فرمود باجمله آن خواصان ازان راه درون درباغ جنت نشان شتافته بلبل را در یک جا تنها خفته یافته بدان عمل بیهوش تر ساختند و ازان جا برداشته در شکارگاه آن صیاد انداخته بوقت رسیدن سواریش هوشیار گردانیدند همین که بلبل بیهوش آواز هولناک نقیبان و یساولان را گوش نموده چشم بکشاد حیران و متعجب گردیده هر چهار طرف ملاحظه نمود دید که درمیان بیابان بی پایانی افتاده است که دران جا کدام مردی نمی نماید و هیچ طرف راهی پیدا نمی شود پس لاعلاج شده ازان پری پیکران که او را رسانیده بیدار گردانیده بودند پرسید که شما کیستید و این مکان کدام جاست آن پریان صاحب جمال بطرز هیبت و جلال ظاهر گردانیدند که ما پریانیم که خادمان شاه پری هستیم و این ملک و دیار پریان ست و درین وقت آن شهریار برای سیر و شکار درین مرغزار رسیده است اما تو ای آدمی زاد درین بیابان بیداد و فریاد بچه قسم رسیدهٔ مگر سلامت و حیات خود را نمی خواهی و حالا هم تا که سواری آن شاه بر سر تو نرسیده است بزودی برخیز و بگوشهٔ بگریز که اینک موکب پریان بطرف این مکان می آید این بگفتند و بسان باد تند ازان جا برفتند و درین اثنا از دور

روشنی مشعلها و سیاهی فوج نمودار شد و دران وقت وحال بلبل بی پر و بال در خود مجال دویدن و بیک سو رسیدن ندیده حیران و پریشان درمانده بزیر درختے ایستاده گردید و موکب آن سلطان پریان قریب رسید از هر طرف یساولان و نقیبان که برنگ ستارگان درخشان و پران بودند عصاهای طلائی و نقرۂ بر سر خودها آخته مانند شهاب ثاقب بر سرش تاخته از پیش رو بیک سو رسانیدند باری چون نظر بلبل حزین بران شاه تخت نشین رسید چه می بیند که آن گل بی پروایے اوست که برنگ ماه چهاردهم بعجب شوکت و شان و حشم بر تخت آبگینه سوارست و بگردش حور وشان و پری پیکران بسان کواکب روان و دوان می آیند و چون نزدیک او می رسند همچنان سخنان که سابق آن پریان گفته بودند می ترسانند و از پیش سواری سلطان بیک کران می رانند و دران وقت و حال آن گل با جاه و جلال گلی را بدست گرفته باندازِ بوئیدن نزدیک گل رخسار خود برده گل در گل و سراپا بهار گردیده ست همین که آن گل خندان خود را بتحقیق بشناخت بی اختیار از همانجا نعرۂ یا گلِ همیشه بهار برافراخت و بر دویده خویشتن را در جلو آن شاه سوار برنگ گل بپاده انداخته فریاد برداشت که ای گل بی پروا منم بلبل شیدا خدارا نظری بحال خراب من بفرما و گوشے بر افغان من بکشا رباعی

امروز بکام دل غم پرور ما
می آید دلبر چمن پیکر ما
وقت ست بناله از خروش چه باک
نقش قدمی که گل زند بر سر ما

غزل ای غبار راه گلگون سیاهی جوش گل
ترجمان نالۂ بلبل لب خاموش گل
دی بغل پرورد نقش پای تو آغوش گل
در نظر آید ز شبنم چشم اشک آلودۂ
بگذشت مست و گفت بمن کیستم بگو
گفتم یاد که صاحب من می شناسمت
خوب ست خمد زبان عشق ما سنت هست
نالۂ بلبل نگردارد اثر بر گوش گل فرد

غرض که بلبل بی نوا از جای خود پرواز نموده برکاب بی پروا مید نزدیک تخت روانش که بسان تخت سلیمان بر دوش پریان روان بود رسیده ناله و فغان می کشید لیکن گل بی پروا گوش گران خود را اصلا بجانب صدایش نمی کشود و هرگز از گوشۂ چشمی هم بطرفش التفات نمی فرمود دران زمان آن بلبل نالان این چنین نوا و صدا می نمود

غزل
گل رخا تنگ دلم خاطر من شاد کن
یعنی از نقش قدم بر سر من صاد کن
ظلم تا چند کند هجر با قاتل لیم دلم
ست از نالهای بلبل تا کی رمیده رفتن
غنچه را که بوسے زدلم یاد کن
ما گدائیم و ندانیم طریق سلطان
چون ترا مالک دل کرد خدا داد کن
زین درد مند حرفی باید شنید رفتن
خاک ره گشته ام امید قبولے دارم
واقف از داب شهان نیستم ارشاد کن

لیکن نقیبان بی رحم و یساولان بی ترحم بر سر حال آن شوریده گرم دویده از پیشگاه حضور دور می رسانیدند و باز آن بلبل خوش گو مانند گوافتان و خیزان بسر غلطان برکابش می دوید و چون نزدیک آن تخت روان می رسید باز چنین فغان می کشید که ای گل بی پروا این چه بی پروائی ست که بحال بلبل شیدای خود نمی فرمائی و گوشی بفریادش نمی کشائی و نالهاے او را اصغا نمی نمائی غزل

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم
یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق
رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم
هر قدر او چهره می افروخت ما می سوختیم
خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم

و هم می خواند **غزل**

مست و شکار افگنان رخش بلا تک زنان
هر قدم از چشم و دل دیده فراز و نشیب
یاسمنش تازه رو سنبل آشفته مو
برگ گلش سرو پوش سرو قدش جامه زیب

سجده چون آستان بر آستانی داشتیم
یاد آن سرگشتگی کز نسبت چون گردباد
بس که می رفتیم از خود کاروانی داشتیم
ای بت سنگین دل از کیش برهمن بی خبر
در خور عرض بهار او خزانی داشتیم
روز وصلت باید از شرم آب گردیدن که ما
می رود این شهسوار برده ز جانها شکیب
دست جفا در عنان پای ستم در رکیب
سنگ دلی کوه کوه رفته گروها گروه
طوبی فردوس او داده بجبریل سیب
او ز دو سو بسته صف جلوه کنان هر طرف

یاد آن حالت که از گرد متاع زندگی
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم
گرد آسودن ندارد عرصهٔ جولان هوش
پیش ازین ما هم تپی بس مهربانی داشتیم
دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنت
در فراقت زندگی کردیم و جانی داشتیم
عشوه معارف شکار غمزه ملائک فریب
جلوهٔ او دل گسل خون خرامش بحل
هم فقره‌اش پر شکوه هم نگهش پر نهیب
غنچهٔ او باده نوش لالهٔ او گل فروش
بلبل بی دل ز کف داده عنان شکیب

و باز چون عوانان دل سیاه آن گدا را قریب شاه می دیدند آن همه شور و فغانش را می شنیدند بر سرش تاخته از ان کاب سعادت دور ساخته بعقب می رسانیدند و می گفتند که ای آدمی زاد ناشاد و نامراد تو بچه قسم درین ملک و دیار معمور و آباد ما رسیده و این چه شور و داد و فریاد است که می نمائی **رباعی**

ای ذره تو در چه وهم داری پرواز
اینجا خورشید هم بیاد کس نیست
قرب شاهان مکان مفلس نیست
با این دریا حساب خار و خس نیست

لیکن آن بلبل نالان از امتناع آن باد سنجان نهار ممتنع نمی گردید و بسان گرد و غبار پی سواری نگذاشته این چنین شور و فریاد می کشید **فرد**

دعا کنم که گره گردد دم بدل گریه
اگر ز راه تو گردی بدیده راه کند

و حال خود را بگوش آن شاه بیداد که معشوق بیداد بود می رسانید **غزل**

شیونم هر چند یاد از شور بلبل می دهد
عرض آن لطف نهانی را تغافل می دهد
ای گل تر چشم بگیاهی نمی کنی
رحمی چرا بنامهٔ سیاهی نمی کنی
غزل ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو
ضبط نفس کن و قدمی آرمیده رو

کی جواب ناله‌ام از خندهٔ آن گل می دهد
کس ز نیرنگ قضا آگاه نبود گرچه رو
افتادهٔ توایم نگاهی نمی کنی
فرد روا مدار که با این همه امید مرا
شور سپند محفل حسرت شنیده رو
کیفیت گداز دل از می رساتر است

این ندیدن دیده و دانسته روبی وجه نیست
غنچه را دل جمعی و شورش به بلبل می دهد
روشن سواد خط توام جرم من ببخش
ز دور در تو بحسرت نظاره باید کرد
چون شعله در طریق ادب اضطراب چیست
یک جرعه از قرابهٔ ما هم چشیده رو

ما از در امید وصالت نمی رویم
ای اشک یاری رود اکنون دو دیده رو
بلبل بهر طرف که شدت کاتب قضا
یعنی درین مکان نفسی دکشیده رو
بال امید بسمل ما این عرصه بسته نیست
مانند ریشه زیر زمین هم دو دیده رو

گو دل ز حسرت آب شود خون بدیده رو
غزل ای بسمل طلب پی خون چکیده رو
مانند خامه یک خط بینی کشیده رو
در جستجوی گدائی و در کسوت شه
پرواز اگر وری تک شاید طپیده رو

پیغام حسرت من بی دل سا زندی ست
چون اشک هر قدر روی از خود دو دیده رو
غزل همچون نفس آینهٔ دل رسیده رو
سوزن صفت ز تار تعلق جریده رو
بلبل عنان عافیت ما گسسته است

شاه بی پروا از شنیدن این همه نالهای آن گدا تبسمی نموده غنچه دهان اگل گرد آمید

باهستگی تمام بدین کلام گل بانگ رسید غزل
برگشتنت ز نیم ره آخر چه شیوه است
بگذر ز خار بست تعلق جریده رو
بلبل بشور خود ز تغافل چه بگذری

چون اشک بی روی اگر از خود دو دیده رو
ای ناوک غمزه بدل ما خلیده رو
گر یافتی گداز دل از عشق گرم خون
گل بانگ غنچهٔ دل من هم شنیده رو

خواهی بسر خرام و تو خواهی بدیده رو
یک سوزن ست خار ره این جا مسیح را
مانند شمع از پی اشک دو دیده رو
و در آخر کار آن بلبل از بی اختیار دل تنگ

گو دیده بدین آهنگ نو از رسید غزل
مکن منع صبا ای بی مروت
اگر باشد بجا ای بی مروت
نگاهی بر قفا ای بی مروت
ترا دارد ترا ای بی مروت

ز ما دوری چرا ای بی مروت
نه بینی هیچ گه روز جدائی
بیک دشنام ازین لب برنیائی
چه میرنجی ز بی آرامی ما

چرا ای بی وفا ای بی مروت
مشو از ما جدا ای بی مروت
مراد صد دعا ای بی مروت
که برد آرام ما ای بی مروت

بیوئی قانعیم از گلستانت
نمی نالم تغافل هم نگاه ست
ز ناگاهی که پیش افتی ضرورت
زهی بیکس زهی بیکس دلها

غزل
رنگ پران مرا با رخ خوب تو سر نیست
صعوه حیف ست اگر صید کند شهبازم
جز بسازندهٔ خویشم نبود صحبت کوک

نیم آگه که پریدن برساند بازم
گل این باغ شناسد که کف گل بازم
بخت آنکس که توئی قبلهٔ حاجات ورا
بلبلا من نیم و نامی من و مسازم

چمن وصل ترا بلبل نو پروازم
دوختن چشم بدنیا گل کم حوصلگی ست
به نیازی که مرا با تو بود مسازم
و دران زمان آن سلطان دیده و دانسته

از طرف آن بلبل نالان تغافلی نموده روی التفات خود را بجانب همدمان و مقربان خویش گردانیده بجوش خلقی خود در آمده حرف زنان خنده کنان تخت روان را بران گردانیده روان گردید و بلبل ناتوان بعقبش افتان و خیزان دوان گردیده از

کمال حسرت این چنین نوامی کشید
می خرامند جوانان زده پیمانه بسر
هم ازین پرده نشین پرده دری انگرید

غزل میرو و خنده زنان جلوه گری انگرید
درمیان پریان شاه پری را نگرید
جگرم خون شده از غصه اگر باور نیست

جلوه و قهقهٔ کبک دری را نگرید
پیرهن چاک چو گل می گذرد سوی چمن
بر رخم سیل سرشک جگری را نگرید

زین دعاها که خراشد جگر خاره ازو
نیست گل را خبرے بی خبری را نگرید

در دلش نیست اثر بی اثری را نگرید
بلبل امروز ز جانم رمقی ماند و هنوز

و باز چون آن عوانان دل سیاه گدا را نزدیک شاه رسیده می دیدند طرقوا طرقوا گویان بیک سوی رسانیدند بحالت خوشی خویش رسیده پیش پیش دویده بدین چنین قال حسب حال نوا کشیده ریش دل آندرویش را می خراشیدند غزل

رود عالم بباد گوشهٔ دامان مغروری
هوس داری که دل نخچیر شیر خشمگین باشد
برای داغ خود جا خوش بکن جز سینهٔ پاکان
دو عالم بر زبان آمد همانا بیش ازین باشد
ولی بنمای کز جورت نه دزد در راحتی و خود
بهر آیینه اش گر پاک از زنگار کین باشد

تغافل پیشهٔ صید افگن این سرزمین باشد
که عار آستینش رفتن گرد چنین باشد
ازین تخمی که من از شعلهٔ روی کشته ام در دل
که وحشت نیز می باید چو حالت خوش نشین باشد
قدم از همرهان واپس نماند تیزگامان را
درین سودا همی باید که دل چندین امین باشد

که دائم بهر تقریب نگاهی در کمین باشد
نخستین پرورد تن را پس بخاک و خون بغلطاند
نهد از مهر و مه خرمن شها گر خوشه چین باشد
ز بس سنجیدگی تحقیق وزن عاشقان کردم
پس افتادن بلای سالکان پیش بین باشد
تو اندان تماشائی بعکست هم بغل گشتن

و باز بلبل نالان افتان و خیزان در برابر آن تخت روان رسیده اشارهٔ دست بجانب آن سلطان بی پروا نموده مانند گدایان بی نوا این نوا بر می کشید غزل

گل بر کف گران و سبک کرده بر دلم
سر تا بپای دیده ام و سر بسر دلم
چون آفتاب شعله زند هر سحر دلم

از نطع رقیب نخواهم شدن جدا
بوی جگر همی شنوم از کباب دل

کانخست با غم تو چو شیر و شکر دلم
کاغشته کرد عشق بخون جگر دلم

تو در بهار حسنی و صد خار در دلم
دل کام جوی و دیده نظر باز چون کنم
شهباز بسکه یاد تو دارد در آتشم

فرد
زنگ کردی پریشان تر دل چون غنچه ما را
اسیرت گردم نخواهی گر چنان باشد چنین باشد

و چون دید که بفریاد نام گل گوشهٔ بجانبش نمی گشاید بدین ادا نوا بر کشید غزل

ای بت عیار من نام تو امروز چیست
نام تو فتاح جان نام تو گنج روان
ای دل امامست تو هستی ما هست تو
هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو
اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی
غزل نگر زرم از جفا بو فا میخورم قسم
نقش قدم به بنگیسم گریه میکند

ای دل و دلدار من نام تو امروز چیست
ای شه ابرار من نام تو امروز چیست
رحمت و آثار من نام تو امروز چیست
ای مه سیار من نام تو امروز چیست
ای گل و گلزار من نام تو امروز چیست
من بندهٔ توام بخدا میخورم قسم
از پا فتاده ام بجفا میخورم قسم

ملک ملک نام تو هر دو جهان جام تو
بو در حیم و کریم نام تو زین بیشتر
کاشف استار من لامع انوار من
یار وفادار من مونس و غمخوار من
آنهمه خلق خوشت صبر ز بلبل ربود
گل میتوان ز نقش قدم زد بسر مرا
سوگند من نگر چو بلبل قبول گل

ای سرو سردار من نام تو امروز چیست
قاهر و جبار من نام تو امروز چیست
ابر گهربار من نام تو امروز چیست
واقف اسرار من نام تو امروز چیست
ای گل بی خار من نام تو امروز چیست
خاک رهم بپای شما میخورم قسم
در حرمم که باز چرا می خورم قسم

القصه بعد دوانیدن بسیار و رسانیدن خرابی و محنتهای بیشمار شاه بی نیاز بجانب مقربان خود باندازِ نگاهی نموده فرمود که این گدای

آدمی زاد چه فریاد می نماید و چرا بر کاب ما دویده می آید و از جناب من بی پروا چه تمنا دارد خواصان و مقربان بعرض رسانیدند که او عرض
غرضی و مطلبی نمی نماید لیکن از دهانش این چنین نواها بر می آید غزل

هر چند تو شاه و ما گدائیم | دامن مفشان که ما ترائیم
ما داغ غلامی تو داریم | هر جا که رویم پادشاهیم
هر جا الم تو مرد دردیم | هر جا قدم تو خاک پائیم

فرما و نگاه دور کر رندان پاک باز
خار خار جان نه خار پاست تا بیرون کنم
از سر نمی زنند گلی را که بو کنند
گل را نسب بنکهت بوی تو می رسد
می خلد در جان من خاری ازین گل چون کنم
میراث آفتاب بروی تو می رسد
نسبت بطرهٔ تو دلم می کند درست
شکن کر این شکست بوی تو می رسد

رباعی

خارست نصیب ما ز باغ گل تو | در باغ رخت ریخته گل بسریم
بی برگ و نوا چرا بود بلبل تو | دامی ست براه دل ها سنبل تو

و هم دران وقت حال نقیبان و یساولان بدخصال معروض داشتند که ما هر چند زجر می نمائیم و از آمدن نزدیک پایهٔ تخت مانع می آئیم این گدای مبرم ممتنع نمی گردد واقتان و خیزان بعقب سواری نالان و گریان می آید و بار بار از دهان او آوازهای گل های گل بر می آید نمی دانیم که این حرف مهمل او چه معنی دارد و ازین صدا و نوا چه می خواهد سلطان با صغای این حرف و بیان تبسمی نموده فرمود که ظاهرا این گلی را که ما درین وقت می بوئیم او را خوش آمده باشد و روح او طلب و تقاضای بوی این نموده باشد بنا بران نعره های گل های گل می زند پس او را بحضور نگاه ما رسیدن دهید تا این گل خاطرخواه او را بدو عطا فرمائیم چون نقیبان از زبان سلطان این بیان شنیدند دست از ممانعت کشیده تا بحضور شاه رسیدن دادند پس آن شاه با آن گدای آگاه چار چشم گردیده برنگ گل خندید و آن گل را بر گل عارض خود مالیده از عرق تر و معطر گردانیده و بتار نگاه آشنا دل و جان آن مبتلا را بجانب خود در کشیده دست نگارین گلزار را که برنگ شاخ گل بود از هوای آن یار بطرف روی و دستار بر افراخته سرش را نشان ساخته بطرز گل بازی بلکه باندازِ جان بازی آن گل را با آب و تاب بر او زده فرمود

فرستاده ام گل بدست نگاهی | ز بهر کله گوشهٔ کج کلاهی

من کجا دارم دماغ آنکه بر سر گل زنم | گل اگر افتد بپایم بر سر بلبل زنم

رباعی

انجام ترا باز ز سر آغاز ست | بشتاب که راه پاک و در ها باز ست
ای بلبل اگر بگل تو رو می آرے | در راه تو هشت خلد با انداز ست

رباعی

گاهی خندان و گاه غمگینم من | گاهی بیرنگ و گاه رنگینم من
در باغ جمال رنگها بسیار است | می بینم من و گر نمی بینم من

بچمن ببین بپای بچه رنگ می فرستم | همه بهر عندلیبان گل جنگ می فرستم
ببهار خاطر من نشگفت هیچ غنچه | بتو جائی دستهٔ گل دل تنگ می فرستم

همین که بلبل نگاههای آشنا و بدان انداز گل بازی آن گل بی پروا و بصدای غنچهٔ دهانش را شنید بزودی و چالاکی دستها را بر افراخته از میان هوا آن گل را در ربوده بسر و چشم خود نهاده بطرفه کیفیت حال برین قال نو ابر کشید رباعی

یا رب گلی که بهر فزایت بدهاد | به زین نظری بآیین گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال

داری همه جزو فا خدایت بدهاد ع	الهی تو گل ما را بهاری بی خزان باشد	تبسم در لبش چون می بساغر کامران باشد

دخواست که آداب عنایت و شکر مرحمت بجا آرد لیکن چون بوی دلربا ازان گل بمشام جان آن شیدا رسید مست و
بی خود گردیده برنگ برگ گل بر زمین درافتاد دران زمان سلطان باز بجانب خاصان دیده باشاره فرمود تا آن مست
و بیخبر را باز بهمان ردا پیچیده آن گل را نزدیک دماغش رسانیده بر سر و دوش خود کشیده تا بخانه اش رسانیدند و آن
در مسدود و راه ناپیدا را باز بهمان قسم مسدود نموده ناپیدا گردانیدند و آن گل را به پیش رویش گذاشته آن ردا را از
سرش کشیده غائب و ناپیدا گردیدند هم آن سلطان از سیر صحرا و بیابان مراجعت نموده بمحل خویش داخل شد

عیان گردیدن کیفیت حال پر اختلال بلبل زار به پیش چشم آن هر چهار یار و حیران و پریشان گردیدن آن همه محبت اساس از مشاهدهٔ آن احوال بیرون از وهم و قیاس و بیان فرمودن آن خوش تقریر مفصل حقیقت و کیفیت سرگذشت و احوال دیده و نا فهمیدهٔ خود را نزد ماه منیر و گذارش نمودن آن یار خبیر رای خواب و معاملهٔ آن بشیر بی نظیر طرفه تعبیر بنا در تقریر و بسیار توجیهات بعیده و تاویلات دور از کار نمودن دیگر رفیقان و فقیران که دور از محفل و بعید از خلوت خاص بلبل آن بودند بقدر رتبه و منزلت و در خور علم و معرفت خویش بر حال و قال آن فرخنده کیش

راویان اخبار و واقفان اسرار چنین خبر کرده اند که چون بعد دیر بسیار بلبل مست دیدار بجای خود با خبر و هوشیار گردیده چشم بگشود
و دید که در همان خانه و همان آشیانه که بخواب راحت پرداخته بودم و سر بر خیال خود را بزیر بال فراغت کشیده بودم افتاده ام
حیران و متفکر گردیده نعره های گل های گل از دهان کشیده گریبان را تا بدامان بر درید مانند پری دیده آسیب رسیده دیوانگیها
آغاز کرد و خود با خود سخن گفتن گرفت که حالیا من کجا بودم و این چه واقعه بود که مشاهده نمودم و چون یاران خاص و مقربان
با اخلاص که نزدیک دروازهٔ خلوت خاص او بودند این همه ناله و فغان را شنیدند بی اختیار بحالت اضطرار رسیده بدون
حکم و اذن بدرون دویدند چه می بینند که حال بلبل بسیار تغیر یافته و برنگ گل رنگ رو باخته چاکی بگریبان انداخته است
و تمام جامهٔ تن و پیراهن بدن را از گریبان تا بدامن از خراش خار و اشجار پرچه پرچه ساخته و کف پای نازکش یک دست آبله دار
گشته و از زبان محتاطش حرفهای شطحیات بر می آید و مردم چشمش با مردم آشنا ناآشنا می نماید و دران حال بدین قال نوا بر کشید خود بخود

سماعی و وجدی می فرماید غزل

من که دارم سر وکاری عجبی باغم او
گریه بسیار کنم ورنکنم پس چه کنم
گریه بی یار کنم ورنکنم پس چه کنم
نالهٔ زار کنم ورنکنم پس چه کنم

عشق یاران ترا چون بدرت عزت نیست
سینهٔ افگار کنم ورنکنم پس چه کنم
سر درین کار کنم ورنکنم پس چه کنم

چون بگلزار جهان قسمت من خار غم ست
خویش را خوار کنم ورنکنم پس چه کنم

چون غم هجر تو بسیار و مرا صبر کم ست
خو باین خار کنم ورنکنم پس چه کنم

بهوای رخ گل ناله کنان چون بلبل
آه من در پی بویش بفلک گر نرسد
گشت گلزار کنم ورنکنم پس چه کنم

بلبل از خار غم و پنجهٔ درد هجران
ناله‌اش یار کنم ورنکنم پس چه کنم

غرض که چون یاران این چنین حال او را دیدند و اقوال او را شنیدند معنی آن صورت را هیچ نفهمیدند و خوف و دهشت خورده چون شاخ بید بر خویشتن لرزیدند و خود را بعقب کشیدند لیکن دران چنان حال هم فی الحال ماه منیر از سبب محرمیت و سابقیت خویش جرأت نموده پیشتر رفته آن یار بیتاب را مانند دل در بر گرفته بسینهٔ بی کینهٔ خویش چسپانید و خود هم بیتاب و سراپا آب گردیده از گلاب پاشی چشم خویش آبی بر گل رخسارش پاشیده بمقابلش این نوا بر کشید قطعه

آه و فریاد کنم ورنه کنم پس چه کنم
به که کاشانهٔ ویرانهٔ دل را ای مه
گرچو مجنون سوی هامون گذرم گاه بگاه
از غم آباد کنم ورنکنم پس چه کنم

چون که من پیر این بلبل دلداده شدم
رو چو فرهاد کنم ورنکنم پس چه کنم

القصه چون بلبل بیتاب از اثر آن آب و تاب با خبر و هوشیار گردیده چشم بکشود و سر خود را در کنار یار ملاحظه نمود بی اختیار گردیده او را در آغوش خود کشیده زار زار نالید و فریاد بر کشید که ای یار بشنو از من نادر اظهار و طرفه اسرار که امشب مرا از من ربودند و عجب سفری مبارک نصیب گردانیدند یعنی که بجناب حضرت گل رسانیدند و تجلی گل مشرف نمودند چنانچه این بلبل زار بر رکاب آن شاهسوار بسیار برنگ گل جا بجا دوید لیکن تا باقدام آن عالی مقام نرسید و هم التفاتی و اشفاقی که ازان خوش خلق چشم داشت بحال خود ندید رباعی

دل خون گردید و شش جهت طوفان کاشت
وز ناله علمهای قیامت برداشت
آخر باما سری نیاورد فرو
بخت برگشته ناز مژگان گه داشت

فاما در آخر کار بعد جلو بسیار دوانیدن بی شمار نگاهی بجانب این بلبل زار نموده آن گل را که بدست خود داشت عطا فرموده این بیچاره را دران دشت داغ از تیغ بی نیازی و آتش کبریائی خویش زخمی و داغ داغ گردانیده خود بجمعیت و فراغ ازان جا روان شده برنگ تجلی برق و نور چراغ از پیش مردم دیده غائب گردید و من دران چنان وقت زینهار آن گل عنایت کرده او را نعمت عظمی دانسته بر سر و چشم خود رسانیدم و خواستم که شکر آن عنایت دم مست که بعجب انداز و بطرفه کلمات و آواز بحال این گدای سراپا سوز و گداز مبذول شده بود بجا آرم لیکن چون ازان گل بوی آن بی بدل شمیدم مست و بیخبر گردیده بر زمین غلطیدم و ازان باز که حالا خبردار و هوشیار گشته چشم وا کردم خویشتن را باز درهمین مکان

دیدم و این گل را که بدست دارم یادگار آن بهار است ے | بازم از تازه گلی سینه فگار است مرا

خار خار عجبی در دل افگار است مرا غزل | باز از شراب دوشین در سر خمار دارم | در باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم | مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم | آن نقطه ام که گردم گر بر سرم چو پرگار
سرگشته ام ولیکن پا استوار دارم | آن می که ریخت آن گل در کام جان بلبل | تا بامداد محشر در سر خمار دارم غزل

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد | گر زان بهار خبرهای آشنا آورد | اگرچه گل برخ یار نسبتی دارد | بدیهه عرق شرم از کجا آورد
زخار یار و ستمهای دست خندان است | کسی که دوی لب سر منزل رضا آورد | رباعی این گل ز بر همنفسی می آید | شادی بدلم ازو بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همرهیش | گر رنگ ندیم بوی کسی می آید | و این همه گلهای تازه و داغهای بی اندازه که بر پایها و دامان

من رسیده و شگفته می بینی نمونهٔ آن معامله و کار است که امشب با این بلبل زار بمیان آورده او را در شناختن حقیقت آن معامله و دریافتن آن اسرار حیران و بی اختیار گردانیده اند پس ای یار هوشیار اگر ترا درین معامله و خواب کدام تعبیر و تقریر بخاطر می رسد بیان نما تا خاطر پریشان من گونه تسلی یابد و من آن خواب را برای همین خیال نمی دانم که آثار و علامات کیفیات گذشته را پیش خود موجود می بینم یعنی این گل را که بدست دارم دست آویز قوی برای صحت واقعهٔ خود می شناسم و این همه آبلهٔ پا و جراحتهای جابجا را دلیل استوار بر ثبوت آن معامله می انگارم چرا که این همه جراحتها و خارها بحضور آن گل بی پروا بپای این بلبل بی نوا رسیده و خلیده است و تمام این جامهٔ تن و دامان جامهٔ من در رکاب سعادتش دریده و آن گل با هوش سراپا گوش بسیار نالهای پر جوش و خروش مرا بسمع تغافل شنیده چنانچه در آخر کار بعد دیدن بسیار عاجز و ناچار شده بحضور آن بیداد این فریاد بر کشیدم | فرد گفتمش می کنی بمن نگهی | او بسر ناز گفت باید دید | دیده بطرف من نگاه نا آشنایانه

انداخته به تجاهل پرسید بیت | گفت بلبل کیست میدانی بگو گفتم که نی | این چنین باید جواب این چنین پرسیدنی

و بناز و انداز آن گل را که بدست مبارک خود داشت بر سر من پرتافته مرا ببوی دل ربایش بیهوش ساخته خود بجانب مقصد خویش راهی گردید غزل

گاهی حساب دو زبانی بر آورم | بیهوشیم فزود فغانی بر آورم | خاموشیم زبان و زبانی بر آورم | دارد دلم معامله با فراق و وصل
رسوا شوم گر آه نهانی بر آورم | در کین چرخ نالهٔ چندی کشیده ام | از قامت خمیده کمانی بر آورم | ترسم که رازها همه از دل بدر رفته
در عرصهٔ عشق کار یکسو کردم | آلوده تر ز نوک زبانی ست اشکم | از دیده ها بر دجله فشان بر آورم رباعی | خود را آستانه فرش آن کو کردم
| از خود خبرم نیست چه جای دیگر | چون سایه بکائنات یکسو کردم | این بگفت و آن گل عنایت کرده

آن گل بی خار را بدست در آورده بدان یار نموده باز بدین قال نواها بر کشیده بکیفیت حال خود پیوست غزل

گلم از دست بگیرید که از پای شدم | بوی یار من ازین سمت وفا می آید | غزل ناخن زد دست لعبی گلی بر مشام ما

هان ای طبیب چیست علاج زکام ما
جوشید دماغم چه گل تازه رس ست این
ته جرعهٔ بدمستی لبسیار کس ست این

یک شب چراغ خلوت ما می توان شدن
گل کرد جنونم چه بهار هوس ست این
صبح ست بدریوزه گری نفس او

تا کی چو صبح خنده توان زد بشام ما غزل
تنها نه زسر جوش هوس من بخزد شم
بلبل نفست گرم چه فیض نفس ست این رباعی

بلبل چندی فسون تقریر کنیم
شب بلبل من از اثر سے نیاز

عشق و هوسی بو هم تصویر کنیم
بوی چمنی یافت بجیب پرواز

دانائی ما تجاهلی مے خواهد
امروز خسے کز آشیان می روید

خوابی که ندیده ایم تعبیر کنیم رباعی
وارد بدماغ رگ گل ریشه نهاد

رباعی بدمستی صد خمار هشیاری ماست
خوابی که ندیدنی ست بیداری ماست
نشود جمع بدل بردن کس لف بتان
خاک در کاسهٔ آن سر که هوادارش نیست
گرچه جعد سیهش دست نداد دست بهم
مست نازی که خبر از گل دستارش نیست

آشوب هزار فتنه همواری ماست
ے بازبوی گلی آشفته دماغم دارد
بی سرانجامی این سلسله داغم دارد غزل
غم تن را نخورد هر که دل و دین درباخت
کمری نیست که در حلقهٔ زنارش نیست
نفس پاک ازان غنچه طلب کن بلبل

از آفت آگهی امان باید جست
تند بادی سر الفت بچراغم دارد
خار در دیدهٔ آن کس که طلبگارش نیست
آنکه سر داد درین ره غم دستارش نیست
چه خبر از دل صدپارهٔ ما خواهد داشت
که غباری ز جهان بر دل افگارش نیست رباعی

امشب همه شب انجمن ماست دم با یار
افسرده دلم شگفته مانند بهار
بلبل صفت از شوق ندارم آرام
از بوی گلی که آمد از سوی نگار

فرد آرزوها از هجوم بیخودی پامال شد
گل هم از دیدن خسار چه از دست شد دست

در حق من ار چه غفلت کرد آگاهی نکرد بیت
فرد چو گل تبسم او عذر خواه گریهٔ من

نه همین بلبل بیدل ز غمش مست شد ست
ز ناله نیست شکیبم چو بلبل ست دلم مطلع

بازبوی گل مرا دیوانه کرد
باز از عقلم صبا بیگانه کرد

وا منیر از شنیدن این مقال و دیدن آن حال نیز متفکر
و پرملال گردیده بمقابلش این نوا برکشیده شریک زاریش گردیده صحبت کوک گردانید حسن مطلع

بازم از سر تازه شد مستی و عشق

بس که بلبل نالها مستانه کرد
گل چو شمع خوبرویی برفروخت
بلبل بیچاره را پروانه کرد
و بعد ازان خویشتن را ضبط

کرده از ناله و فغان بس نموده بگریهٔ شادی سراپا آب گشته بسان گرداب پیرامونش گردیده و خویشتن را بپای آن محیط عشق
انداخت و باز برخاسته برنگ دستار پریشان آن مست سرشار بگرد سرش گشته با هزاران پیچ و تاب به پیش روش رسیده بادای
مبارک باد پرداخت که ای شاه شاهان و ای مقتدای وصلان و ای پشت پناه سالکان و طالبان این معامله و کاروان همه
تشریفات تن افگار که بتو نموده اند و بخشیده اند معراج وصلان و محبوبان ست و منتهای مدارج قرب عاشقان و محبان
و جای هزاران شکر ست ای بلبل هزارداستان که گل دلستان خود را برای العین مشاهده نمودی و از مقام علم الیقین
بالاتر خرام فرمودی و بمرتبهٔ عین الیقین رسیدی و وحدتے و پایندگی آن گل همیشه بهار بی شبهه و بی تردد گردیده بشرف

حق الیقین مشرف شدی و از خطرات هول ناک نفسانی و وسوسهٔ فاسد شیطانی بی خطره و بی وسواس گردیده بر آسودی چه کمال مشاهده همین ست که تسکین دل حاصل می گردد و خلجان شک و شبهه در نفس نمی ماند و خطرهٔ انکار و تردد هرگز نمی آید و ان شاء الله العزیز چنانچه ترا بقسر قاسر ازینجا بوده بدیدار آن نگار ممتاز گردانیده اند عنقریب ست که همچنان بوصل بلا فصل نیز مشرف ساخته بحضوری بی غیبت مستعد می سازند فامّا درین وقت و حال آن گل با کمال که بمرتبهٔ جاه و جلال رسیده ست از مقتضای غنای حقیقی معشوقی و هم از اثر دولت و مال مجازی اتفاقی بحال بیچاره بلبل بی پر و بال نمی فرماید که بی نیازی و بی پروائیش همین تقاضا دارد رباعی

در طینت منعمان حیای کس نیست
گنجایش مهر و وفای کس نیست
بلبل تو عبث درین چمن می نالی
گل زردارست آشنای کس نیست

و هم بدان ای بلبل نالان که آن گل خندان بخوش خلقی در آمده بدان کار نمودن و پنهان گردیدن طبیعت و مزاج با تو می نماید و به تبسم خود می گراید و نمودن تجلیات رنگارنگ حسن جمال و جلال خویش به پیش بلبل دل ریش پیدا و آشکارا می فرماید

غزل

آن نوبهار عالم دارد سر تبسم
هر شاخ گل درین باغ شد محضر تبسم
سرتا بپا چو گلشن لبریزی از شگفتن
شوری عجب فگندست آن محشر تبسم
فرد
یار عاجل رفت از پیشت چو مهر
کز دل گره سخت برین تار فتاد دست

دعوی بچون بلبل دارد شگفتن امسال
تا خط زخم پایت شد مسطر تبسم
از نالهای یاران برپا شده قیامت
چون غنچه درین باغ مینا گر تبسم
از رشتهٔ جان جامهٔ جانان نتوان دوخت

هر برگ گل چو فردیست از دفتر تبسم
نقش شگفتن دل چون غنچه رنجش بست
هر چاک جامهٔ تو بال و پر تبسم
طرح شگفتن شد ختم بر تو بلبل
خوش ادائی بود زین غافل مباش فرد

القصه که ماه منیر باین چنین تقریر تسکین دل آن عاشق حزین و دلگیر نموده بجانب آن یاران پریشان متوجه گردیده گفت که ای یاران خاطر جمع دارید و بخوشی بجناب این عاشق عالی مقام رسیده مبارک باد بپردازید که امشب جامع المتفرقین از کمال عنایت و مرحمت جسد مبارک این بلبل را که نزدیک من همین مظهر کل ست ترقی و عروج بخشیده تا بآن گل بی بدل رسانیده از دیدار او مشرف گردانیده است چنانچه حالا شما هم بچشم خویش آثار و علامات آن سیر و طیر را در جسد مبارک این عاشق دل ریش مشاهده می نمائید همین که آن یاران پریشان حال این حرف و قال را شنیدند و کیفیت احوال و را دیدند خرم و خوش حال گردیده برنگ پروانگان بگرد آن شمع سوزان تصدق میگردیدند و بعجز و نیاز زیر آن پایهای سراپا آبله و گداز می چسپیدند و چون آن قدر سوزش و گدازش آن سردار و گردن فراز خود می دیدند و آن همه دشواری راه و شدت گذرگاه عشق را می فهمیدند بجای خود دست و پا گم کرده بجان خویش می لرزیدند و بعضیها جرأت و همت یافته در معاملهٔ عشق بازی و جان گدازی خویش می افزودند و در عزم خود گرم آهنگ می گردیدند القصه آن همه یاران خاص و رفیقان با اخلاص تقریر شب بعجب کیفیت حال و طرفه قیل و قال بآخر رسانیدند و در آن وقت و حال از زبان بلبل خوش مقال صاحب حال

این چنین قال می شنیدند غزل

گفت روداد خوبی می کرد نیز بیداد او
از دگیران کرد او آن فتنه و دستگاهی
گو به اگرچه بلبل صد شعر تر بیک شب
ورنه سهل ست از زجر او گفتند زار دل
زاهدان از آن بکار و عشق بازان راست جان
نیست عیسی با اگر نه داری صنوبر وار دل

آن شوخ دی براهی میرفت همچو شاهی
از هر طرف بر آمد فریاد و داد خواهی
این سوخ ز سینه تا کی آه از دلی که ازوی
لیکن بوصف آن مه هر یک غزل بجاهی
بر من آسان ست جان کندن بعشق او ولی
هر دو او در کار دارد گر بود هشیار دل
تا قیامت بی اختیارت چون زتو خواهد بود

در پیش و پس ز خوبان بالا و روان سپاهی
دارد ازان دو ساعد سیم آستینها
کار یم بر نیاید جز ناله و آهی
زان همین ترسم که خواهد شد دل آزارش لقب
مشکل ست ای دوستان بر کندن از دلدار دل
چون دل ما را ربودی سرو خوش رفتار من
خود تو ای بلبل بهار خویش را بسیار دل غزل

ز شش از خوبی دگر تا چنار تا نازی ست
بردهای سر کشی ز سنبلش بوی غرور
لنگر ایوان وصلش خنده وار دو لگند

سر گرانی بار عهد تازهٔ با نازی ست
از کشش تیغ تغافل میان نازی ست
آرزو عمری عبث انداز بر اندازی ست

نو بهار گل رخ من خرمی از سر گرفت
راز دار ما دل چون صبر من بیهوده بود
بلبل ما از دل طوفان خجل خواهد کشود

شوق بر انجام حالم شورش آغازی ست
اقتضای شوق صد فریاد بر هر رازی ست
این تغافلها که او برنرگس غمازی ست

فرد باز ناز آغاز کرد آن یار و جان می پروریم
لطف دیگر آن که این آغاز را انجام نیست غزل

در چمن جز خروش بلبل نیست
عشق جائی که تخت قدر زند
خیره سری شوند عجز و نیاز
اگر در باغ نگشادی گریبان
غلط هرگز نخواهد کرد و غش
لب خشک آن قدر نالهٔ بلبل
چمی پرسید یاران حال آن مست
مصلی داده یا دار دامن تر
نه مسجد می گذار دنی خرابات

شیشهٔ کو که مست قلقل نیست
عقل را پایهٔ تعقل نیست
شاه را صرفه در تنزل نیست غزل
گلستان بی اگر پیراهن قبا کرد
بروی سینهٔ من چشم وا کرد
که جا بجاهای چشم تر روا کرد
همان مست و همان مست و همان مست
شدند از لب میگون او همان مست
دل دیوانه ام شد دوستان مست

اگرچه گردید گل سراپا گوش
هم لب شکریم گر نگه نکند
ز بویش آنچه با مغز صبا کرد
ز ابروی شوخ گر گردید محراب
بهر شد از لبش خویش با لبید
چو بلبل ره بتسلیم و رضا برد
خراب نشهٔ او نشاء ثمین ست
بود کیفیتی در درد و سر جوش
بذکر مستی گل بلبلم راست

گوش بر داستان بلبل نیست
چه نگهها که در تغافل نیست
به بیهوشی توان شکرش ادا کرد
نماز قبله می باید قضا کرد
بآن تنگی برایش فکر جا کرد
زبان حرف از چرا گفت و چرا کرد غزل
ز چشمش این جهان و آن جهان مست
ز حسن او زمین و آسمان مست
سخن مست و دهان مست و زبان مست

از شنیدن این مقال ماه منیر و قعت احوال بعجب کیفیت حال بدین قال نوا بر کشیده بلبل شوریده طارقه صحبت خود را کوک گردانیده بود

غزل ز محشر باج گیرد فتنه قامت این چنین باید
بغل پرورده تخص لطافت این چنین باید

کند شهری بتاراج غارت این چنین باید
برنگ سایه بلبل انجوان و خاک غلطاندی

چو بوی گل نگردد سایهٔ او هیچ جا پیدا
چه گویم حسن خلقت امروت این چنین باید

یقین گنج روان از نالہای زار بلبل رست | بگو نام خدا اقبال و دولت این چنین باید

باری چون خبر این حالت و جنون وافر سوز درون بیاران برون نیز رسید هر یکی آن معامله را بقدر یقین و گمان خود فهمید چنانچه یکی می گفت که این خواب صحیح که بشاه بیدار دل من نموده اند و علامات صادق آنرا بر ظاهر او نیز پیدا کرده اند و دیگری میگفت که این خواب نیست بلکه معامله ایست که در واقع او را نموده اند چنانچه اهل دل صاحب واقع این معامله را سوای خواب فهمیده اند و کسی می گفت که این کار ما ورای خواب و خیال و علحده از عالم مثال ست و کسانی که از جماعت بیرون در هم دورتر بودند چون این معامله را شنیدند گفتند که شاه ما ازین باغ بیرون نه برآمده و بجانب کدام دشت و راغ سیر نفرموده ست ظاهرا کیفیت حال بی اختیار گردیده در همان جا دو دیده خویشتن را برین حال رسانیده است غرض که آنهائی که از صحبت خاص آن بلبل دور و از بار خلوتش مهجور بودند و دل آنها از شعشعان انوار عشق بی نور و دیدهٔ بصیرت شان بزیر پردهای اسباب عقل مستور بود چون اخبار آن معاملهٔ اسرار نهان گل و بلبل را از زبان یاران راست گفتار صحیح نامی نمودند بموجب عقل و فراست خویش بران توجیهات و تاویلات بسیار آورده زنگ شبهه و انکار را از آئینه دل خود می زدودند که شرح آن دلائل عقلی آنها طول بسیار می خواهد هم چون خالی از کیفیت می محبت و عشق ست تکرار گفتار آن مردم هوشیار باین عندلیب شوریدهٔ دیوانهٔ بهار خوش نمی آید لیکن این قدر وا می نماید که معتقد آن چهار یار خاص و عمدهٔ یاران با اخلاص آن بود که آن بلبل بلند پرواز او ران شب بجبده از جایش بوده بمکان دیگر بلکه بجهان دیگر رسانیده دیدار جمال باکمال آن گل همیشه بهار محبوب ورا از چشم سر که بفتح سین باشد نموده بودند یعنی که آیات کبرائیش را معاین گردانیده تجلی مرتبهٔ رب مربوب نموده ایمان و یقین او را افزوده بودند

بس کنم خود متوقفان را این بس ست | نکته کافی ست گر مؤمن کس ست

رسیدن بلبل افگار بدربار و بیک دم صحت یافتن او از تصرف آن شهریار و بتقریب حرف و گفتار بیان مقام قطب مدار و قطب ارشاد و در آخر کار خوش دل گردیده تکلم نمودن بلبل باکمال بطرفه اشعار حسب حال

چنین گویند که بلبل صاحب حال بقیهٔ شب را همراه یاران ستوده خصال بعجب قیل و قال و طرفه کیفیت و حال بآخر رسانید چون از افق سما صبح صادق سر کشید و از صادق دمی خویش تصدیق معاملهٔ صادق آن عاشق دل ریش نمود او باز تهیهٔ رفتن دربار سلطان کرده آن گل را برای فخر و تجمل بر سر گذاشته مستعد رفتن گردید و دران وقت بخوشی حال در آمده بدین قال نوا بر کشید فرد

آن آتشی که خرمن ما سوخت پیش ازین
بیرون نسیم رخت کدورت صفا رسید
آرایش ست خار و خس از بهر سرو و گل

اکنون چو گل بگوشهٔ دستار می زنیم
صد درج در بجز ده بیجا نگے برند
نخوت بپادشاه ز عجز گدا رسید

غزل فیضی عجب ازین گل خوشبو بار سید
یک دانه در اشک بسلک بهار رسید
خورشید را که در بغل ذره دیده است

این آرزو بخاطر ما از کجا رسید | افتاد عشق پیش و خرد باز کشید پس | دارم امید گم‌شدنی رهنما رسید

لیکن چون از سبب محنتهای شب گذشته و از بسیاری خارهای که بپا شکسته طاقت خرام در پای خود ندید لاعلاج شده بر مرکب باد جهان سوار گردیده تا بدربار آن شهریار رسید چون نقیبان و حاجبان بلبل ناتوان را بدان حال دیدند فی الحال بجناب شاه غیب دیده بعرض رسانیدند که امروز بلبل زار بعجب حال بدربار رسیده است که تمام پایهایش آماسیده فیل پا شده و پا از آبله گردیده است و بدنش از جا بجا ترقیده تمام مجروح گشته است معلوم نیست که در وقت شب بکجاها سفر نموده و در کدام وادیهای پرخار و دشت سرپا آزار دویده است که بدین حالت رسیده طاقت خرام ندارد چنانچه یارانش دست بدست گرفته از اسپ فرود آورده تا بدربار رسانیده اند و او بمقتضای همت و جرأت و اعتقاد درست خویش احرام ملازمت گرامی می بندد والا اگر کسی دیگر را این حال باشد از جا نجنبد شاه بی پروا باستماع این حقیقت و حال آن بلبل شیدا تا دیری متأمل و متفکر گردیده فرمود که باری بهر حال که باشد چهار یار خاصش که اقدم و اعز و اشرف و اقرب او هستند دست بدست گرفته تا بحضور بیارند القصه دران روز آن بلبل طاقت سوز بیان در بار سلطان جبار بدین کیفیت و هیئت رسیده بود که ماه منیر لطف دست راست در آمده دست آن مست را بتعظیم تمام بهر دو دست خود گرفته بمیان آن عالی مقام که جای لغزش اقدام همه مخدوم و خدام بود بعجب کیفیت معیت و مستی می محبت خرام می کنانید که دران حال وجود آن یار راست رفتار صادق گفتار بخدمت آن مست سرشار که چشم خود را از جمیع ماسوای محبوب خویش فراز نموده راه پنهان دوری و مهجوری را قطع می نمود حکم قائد و عصا پیدا کرده بود و از جانب چپ شاه بی نظیر بدو ملحق گردیده دست مبارک او را در گردن خویش حائل نموده بار آن عاشق دل افگار بر جسد خویش برداشته بطرفه حالت عینیت از دو جسد دو اقدام ساخته بعد مقام قوسین را قطع نموده بمنزل او ادنی مائل می گردید و آن بلبل باکمال دران چنان وقت و احوال بدین چنین سخن موزون حسب حال نالها می کشید

بیت

ناتوان ناله که از سینهٔ ما برخیزد | دست بر دوش دل افگنده ز جا برخیزد | قرد شبی گذشت سیه بست بر خاکم | بر و نسیم غبار مرا بدوش هنوز

و از طرف یمین امیر با تدبیر کمر آن کوه استقامت را مستحکم گرفته بود و از جانب یسار تاجر فقیر جنتیاط و محافظت نموده یک پای ریش او را بدست خود می جنبانید و خود آن مست سرشار دیوانه وار چشم فراز نموده دریای آبدار اشک می بارید و این چنین نعرهای می کشید که ای قادر بی نیاز مختار باز بهار دیدار بر سر حال این بلبل زار در آر و یا مرغ جانش از قفس تن بر آر

غزل

غزل گویند همه گرچه که از اهل فنائیم | تا جان ندهیم آه کی از عهده برائیم | گردیدنم افتاد بدست دگران آه
چون سبحه براه تو ز بس آبله پائیم | سرگشتگیم می ده ای شاه نشانت | تو قبلهٔ حاجاتی و من قبله نمائیم
در عشق کجا آگهی از حال و مقام ست | رفتم ز خود اما خبرم نیست کجائیم | نی خندهٔ گل دارم و نی نالهٔ بلبل
مانند خزان آه چه بی برگ و نوائیم | مستغنیم از خلق چمن و دل خونین | با دست طلب نیست سر و کار حنائیم

نظم

شرمنده ام از روی خدا تا بقیامت | ممنون اثر کاوش نی گشت دعایم
چون سایه اگر رنگ نه آئینه زدایم | خورشید کند جلوه گری کسب ز بلبل
زور آخر درین بند جگرخوار | بپهلو خشک شد دستم سبووار
کنم چون عزم گشتن یک قدم وار | بدست دیگری گردم چو پرگار

باری چون بدین حال و قال بلبل باکمال بسلامگاه آن شاه باجمال و جلال رسید و آداب تسلیم جان و تن بتقدیم رسانید دران زمان از میان پردهٔ عرش آن سلطان این چنین سخنان بگوش آن مقربان رسید

غزل

نوده گل بر سر از دست هم گل دسته دارد | مست می آئی بیا هشیار می آئی بیا
ساده پرکار چنین باشد عرق بر عارضت | مرحبا ای دولت بیدار می آئی بیا
در هوایت چون شرر نبض نگاهم می طپد | چون تجلی از در و دیوار می آئی بیا
کدامین شهسوار است این که جولان کرده می آید | بگلشن رفته و خود را گلستان کرده می آید
نقش پایت جادهٔ ام شب چراغان کرده است | ای گل باغ حیا گلزار می آئی بیا
با نگاه گوشهٔ چشمت چه سرگوشی ست های | طاقت نظاره رفت از کار می آئی بیا
غبار آلوده چندین خانه ویران کرده می آید | غزال خوش خرام ای بوی گل رفتار می آئی بیا
از کجا ای شعلهٔ دیدار می آئی بیا | چون سحر از ذوق می بالد بجو نظاره ام
شورت بازار این مقدار می آئی بیا | از تو شد ای عندلیب این بزم خسرو نوبهار

و هم بآن مقربان این حکم نازل گردید که امروز این سالک ناتوان سراپا درد و سوز را روبروی عرش برین آورده از دائرهٔ واحدیت هم بالا گذرانده در دائرهٔ وحدت رسانیده بنشانند و این مرتبهٔ قرب او را قاعدهٔ اخیرهٔ این مُصَلّی که در صلوة دائمی ست فرض دانند و یار اقدم و اشرف او را که فقیر منیر و فقیر بی تدبیر باشند بطرف دست راست آورده در دائرهٔ واحدیت بمقام قطب مدار ایستاده گردانند و بطرف دست چپ فقیر منیر محرم حال و بجانب دست راست فقیر بی تدبیر مظهر جلال برهمان دائره که مکان مقربی آنهاست ایستاده مانند و آن یار عزیز و شریف او را که فقیر بی نظیر و ناجر فقیر باشند بجانب دست چپ رسانیده در همان دائرهٔ واحدیت بر مرکز قطب ارشاد که مناسبت تمام از قطب ارشاد دارد ایستاده سازند و بجانب دست راست بی نظیر همدم قال و بطرف دست چپ آن بی تقریر مظهر جمال در همان دائره ایستاده باشند و چون مراتب شناسان هر کدام را حسب فرموده بر مرتبه و پایه رسانیده نشانیدند و ایستاده گردانیدند دران زمان باز آن سلطان باشارهٔ دم شاهنائی همدم قال را از نزدیک پردهٔ عرش باجمال طلبیده فرمود تا از زبان بلبل نزار استفسار نمود که ای بلبل سودائی و ای طائر هرجائی اگرچه تو رسیده بیان چمن و انجمن شاهائی لیکن تاهم پرواز جابجای خود را می نمائی باری بگو که در کدام مقام این همه دوبیدن را کار فرموده که خویشتن را این قدر مانده و مجروح گردانیدهٔ

فرد

چو بلبل نعره زن از طرف بستانی که می آئی | ببوی خون گل از دامن پاک تو می آید

بلبل بیتاب از شنیدن این عتاب و خطاب برنگ شمع تمام قد از جا برخاسته چون شعلهٔ آتش زبان را گرم بیانی دراز ساخته روشن ساخت که این بلبل سوخته دل پابند الفت از چمن و گلشن و ملت خانه

و آستانهٔ سعادت آشیانه پای خود را بیرون ننهاده است لیکن ازان جا که نقشبند جمال گل ست او را در عالم خیال جهان مثال این حالت سفر در وطن و کیفیت خلوت در انجمن بهمین خانه و چمن با آن نگار گل بدن نصیب شده است و بخواندن این اشعار بقسمی زار زار نالید که مر جمیع حاضران و مقربان را مع آن سلطان متاثر گردانید فرد

گر بوی گل مرا از گوشهٔ دستار می آید
هوای باغ جنت آن چنان به خاطرم جا کرد

شب جوش بهاری بدل تنگ شکستم
پرهیز تماشا بچه نیرنگ شکستم
خون در جگر از شیشهٔ خالی نتوان کرد
آئینه براحت کدهٔ زنگ شکستم

فردم هنوز و محتسب از راه سادگی
گل چید خیال تو و من رنگ شکستم
خلوت کدهٔ غنچه طرب گاه بهارست
بی درد دلی داشتم از ننگ شکستم

امروز حرف بی خودی دوش میزند غزل
مژگان بهم آوردم و رفتم بخیالت
در یاد تو خود را بدل تنگ شکستم
بلبل نکشیدم الم هرزه نگاهی

غزل

از خویش رفته ام اما رفته ام جائی
غبار راه تو ام تا کیم زنی پائی
تجرد تو ز فکر دو عالمم پرداخت
بجلوه ات که نه دین دارم و نه دنیائی

رباعی

در بزم وصال از غم محرومی داغ
آخر بکه لدد چه سازد چه کند
بلبل کسی نیست همچو من خسته دماغ
پروانهٔ بی بال و پر پای چراغ رباعی

آنم که طپیدن از دلم کم نشود
سعی طلب آب گلم کم نشود
هر چند چو شمع از مقیمان باشم
سر رشتهٔ راه بمنزلم کم نشود

باری دران وقت و حال آن شاه باکمال بجانب محرم حال متوجه گردیده گفت که این بلبل خوش مقال صاحب حال می نماید پس برای خوشی دلش قوالان حاضر گردند و بر پیش او نغمه سرائی نمایند تا از مستی کیفیت آن این همه الم و درد حرمت خود را فراموش سازد بهمان زمان مطربان خوش الحان دران محفل رسیده شروع بنوا سنجی نمودند و بدین چنین مقال توصیف آن بلبل خوش حال کرده این اشعار آبدار سرودند

چند از کنج خراب آمد نصیب
ای بقربانت سر عاشق بسامان می رسی
آستین مالیده و چین بر جبین و لب گزان
غنچه سان اندک تبسم گل بدامان می رسی

مثنوی چرخ و شاهین رانه سودای گل ست
بزم شه را در خور آمد عندلیب غزل
از نگاه کفر تکلیف تو آید بوی خون
این چنین سرگرم قتل عشق بازان میرسی
مطربم بیهوش افتادست از نیک دیدنت

زاغ و کرگس را نه بانگ بلبل ست
گل بسر پیمانه بر کف مست و خندان می رسی
ظالم من از شهادت گاه ایمان می رسی
چون تو ای سرو خرامان نیست در عالم کسی
تند همچون باده از سیر گلستان می رسی

دران زمان بلبل خوش الحان جرأت نموده بعرض رسانید که اگر ازین سماع ضیافت روحی بلبل زار می فرمایند حکم شود تا مطربان این غزلهای حسب حال او سرایند غزل

ازان بتنگ رخم خون دل ایم خجست
دران گلشن بخارم مبتلا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق بوی گل با ما چها کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

غزل

لعل هم رنگ بود آن دو لب میگون را

لیک هرگز نبود خاصیت می خون را
چون کشایم من دیوانه ز زلف گرهی
با تو داد ست خدا خوبی روز افزون را
بود جان خسته بدن نیز کنون شد ز غمی
بجنبیها چه کند شاد دل محزون را

کلک شتگان بر خم حرف غم از خون بنوشت
حل این عقده میسر نشد افلاطون را
چشم آن نیست که آید ز دلم تسخیرے
غم تو گرد تصرف چو دردن بیرون را

لیک آن کیست که گوید بتو این مضمون را
مهر هر روز کمالی و زوالی دارد
گرچه آموزد از آن چشم سیه افسون را
بی رخ تو ز گل و لاله چه بیند بلبل

غزل

از نعمت وصل بی نصیبم
از بهر خدا نصیب من کو
ای تازه گل از نسیم گاهی
می پرس که عندلیب من کو
آن کس که دل اسیر کمند بلا کند
خود هم بدام آینه افتد خدا کند
زین سان که آشنائی من شدت گریز
بیگانگی مگر بتوام آشنا کند
مانند خال کنج لب یار بلبلم
در گوشه نشسته بجانب دعا کند

محبوب من و حبیب من کو
حیف از تو جدا شدم ندانم
بلبل چو ز گلشنت بپرد
گل چاک کو سینه خود جا مگذاشت
در حشر دامن تو و دست مروت

بیمار شدم طبیب من کو
کان دولت عنقریب من کو
یک بار بگو غریب من کو
گر عندلیب دی تو ببیند چها کند
دام جفا نمائی و عاشق دعا کند

القصه شاه شاهان که در دو درمان آن بلبل نالان بود از شنیدن این مقال و دیدن آن حال بر حالش مهربان گردیده محرم حال را به پیش پردۂ آن تخت باجلال طلبیده فرمود که این بلبل را بگو که چرا این همه بیتابی و بیقراری می نمائی باید که چندی دیگر صبر و شکیبائی را کار فرمائی که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و فرموده است آن جامع المتفرقین که ان الله مع الصابرین و انشاء الله العزیز عنقریب ست که آن گل بی پروا بر حال بلبل بی نوا نوازش دل می نماید و موسم بهار را بر سرش آورده گلهای دیدار را به پیش چشمش می شگفاند و این همه جور و جفا و این همه محنت و بلا که بتو رسیده است بحقیقت تربیت تو بوده است همین که محرم حال به پیش آن بلبل بی حال این مقال را گذارش نمود فی الحال آن پر ملال بجانب آن محرم حال بعجب کیفیت حال دیده بدین قال نوا بر کشید

غزل

کار عاشق خام از صبر و تحمل مے شود
صد نگه چون جمع گردد یک تغافل می شود
بلبل آری از فغان و ناله بلبل می شود
باز کش یاد تو بلبل وصل رشک آلوده شد
جانب من گر نه بیند غیر گو خوش دل شود
چند روزی گر بسازی با تخیل می شود

وهم بطرف آن پردۂ با جمال و جلال نگاهی افگنده بطرفه انداز این آواز بر کشید بیت

تو چها می کنی ای شوخ و چها می گوئی
می کنی جور و جفا مهر و وفا می گوئی

بمجرد شنیدن این صدای بلبل بر به بیه از مقام عرش در پردۂ شاهنشاهی این نوای دل ربائی بگوش بلبل سودائی رسیده او را از آن گویائی بر رنگ گل زبان لال گردانید بیت

خویش را عاشق و دیوانه چرا می گوئی
تا که رخساره ادخشنده چو گل ننماید باز

باری بعد این قیل و قال آن شاه با کمال و با جلال شاه مهره را از بازوی خود کشاده بیان گلاب حل نموده بمحرم حال بخشیده فرموده تا بر آبلهای پای جراحت جابجایش طلا نماید باری چون محرم حال آن دوا را بر زخمهای

بمان بلبل افگار رسانید فی الحال تمام جراحتها باندمال رسید و آن همه آبله بسان حباب در یکدم ناپدید گردید چنانچه صحیح و سالم گردیده بی حرج از جا برخاسته آداب شکر عنایات و تصرفات آن شاه با کرامات بتقدیم رسانید و بمشاهدهٔ اندمال جراحت طرفه خرق عادت شاه غیب‌دان حاضران و مقربان را برای العین مشهود گردید و هر یکی را بقدر استعداد و نسبت قرب یقینی و اعتقادی بجناب آن شاه شاهان برافزود و بلبل خوش حال بدیدن آن کیفیت و حال بی شبهه وزد دل خود را مال دریافته و شناخته خاطر پریشان را جمع ساخته برخواند

رباعی

ای غیب و شهادت تو یکسر پیدا — پوشیده کیست عیان تر از هر پیدا

حیرت زده ایم این چه پیدا ایست — در پنهان پیدا و پنهان در پیدا

و بجانب آن مطربان متوجه گشته گفت که حالا حسب حال من پایمال لطف و افضال این اقوال را سرائید

غزل

آنکه می گویند خوشتر ز لطف — یار ما این دارد و آن نیز هم

داستان در پرده می گوییم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم

هر کسی داند که بلبل عاشق است — آصف ملک سلیمان نیز هم

دردم از یار است و درمان نیز هم — تن فدای او شد و جان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی تست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

غزل

ساقی بیک دو جرعه مرا تر دماغ کن

گل در شراب افگن و می در ایاغ کن

ای آن که از دلم طلب صبر می کنی

ای عندلیب نغمه سرا بانگ زاغ کن

وز لاله گون پیاله دلم باغ باغ کن

پنهان شدیم چو رو سپی را صبا برو

امروز در زمانه که دارد سراغ کن

بلبل چه شد که از دل گم گشته فارغی

عهد بهار و عهد حکومت غنیمت است

فردوس را ازین خبر تازه داغ کن

آوازهٔ بلند درین باغ می خرند

هان جهت وجوی آن گهر شب‌چراغ کن

باز شاه با جمال و جلال از اصغای این قال بلبل خوش مقال بجرم حال فرمود که حالا تو از طرف خویش بدین بلبل دل ریش بگو که ای بلبل امروز طرفه نازک گل بر سر زده خویشتن را برنگ شاخ گل گردانیده و قران بلبل و گل را بچشم مردم دربار نمودار کرده و هر گاه که چنین قرب گل داری پس چرا چون عندلیب نالهای پردردی انگیزی و هر چند که مایان درین چمن جهان بسیار بلبلان را بر شاخهای گل نشسته دیده ایم لیکن گل بر سر بلبل رسیده حالا مشاهده کرده ایم

بیت

مستانه چه گلهاست که بر سر زده باز — اینها گل آنست که ساغر زده باز

رباعی

گل گر بنشیند بسر تو ستارت — بارش مهر حیرت حسن آذارت

در پلهٔ اعتبار کم خفت نیست — خفت کشی مقابل خسارت

غزل

گل گرامی می کند ای شوخ دستار ترا

عمر من یک لحظه گرمی دید رخسار ترا

سرمهٔ دنباله دارت یک بیابان شوخی است

سیر باید کرد حسن ساعد پرکار ترا

می کشی باری ست دیگر چشم بیمار ترا

کی به پیش او دکان خود فروشی وا کند

ناز بر مژگان آهو می رسد خار ترا

این قدر نازک خیالی تو محرم بهر کیست

این قدرها پیش خود بر پا کجا می بود سرو

می شناسد یوسف مصری خریدار ترا

طرهٔ گل بر سرت از طرهٔ زر بهتر است

کس نفهمد فکرهای دور از کار ترا

رباعی

ای شوخ که نازرا میان بر زدهٔ | آتش بهزار خشک و بر تر زدهٔ | از طور تمام عالم برون کرد | آن گل که بطور خویش بر سر زدهٔ

رباعی خط سبزت عجب سوادی دارد | خال تو چه نقش خوش مرادی دارد | بر سر زدهٔ گل از تماشای چمن

مصراع قدِ تو مستزادے دارد

چون آن پیغام رسان این سخن را پنهان بگوشش رسانید آن عیار هوشیار چشم را برنگ گل بهار باز و دو چار گردانیده در جوابش گفت که ای مقرب پاک و ای ناواقف از حال و مآل خاکیان ناپاک اگرچه بلبل مستانهٔ بی باک بمیان گلبن گل آشیان دارد و پا بر شاخش که سدرة المنتهای اوست می گذارد لیکن بحقیقت تحت و فوق خود گل را یافته در احیط خویش می یابد و از کیفیت لطافت و بی رنگی رنگ و بوی گل بی بدل همیشه بهار که حقیقت و ماهیت خلقت و صورت بلبل نابکار ست چه اظهار نمایم که او را از تمام عوالم خلق و امر و کارخانهٔ آفاق و انفس جدا و مستثنی می شناسم و مثلی و تشبیهی که ملایم بیان حال ذات با کمال و بی مثال او باشد نمی یابم تا ترا بدان آگاه و خبردار سازم پس چون من و تو نیز واماندهٔ و گرفتار عالم امر و دائرهٔ انفس هستیم ناچار و بی اختیار شده بال و پر رسائی و شناسائی خود را شکسته ایم این بگفت و بعجب کیفیت بدین آهنگ ناله کشید که همه مقربان ایهم حیران و دنگ گردانید

چون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست
گل اندامی که من دارم نظر بر روی گل رنگش
چون قبا بر گرد او گردیدن اما تنگ ترست

صد روی فراهم آورد هر سالے
زرنگ آفتابی آفتابی می شود رنگش فرد
سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش

رباعی گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست
باشد که یکی چو روی او باشد و نیست
نازک اندامی که من دارم خدا روزی کند
دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش

غزل شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازک ست
می توانستم بخون خود لبت در خون کشید
از بیاض گردن گل خون بلبل ظاهر ست
ور دل سنگین شیرین رخنه کردن مشکل ست
بلبلا یک رنگ شو در مشرب یک رنگ عشق

نازک اندامی که من دارم سراپا نازک ست
وقت تنگ ست و حیا مُهر لب و جا نازک ست
می شود بی پرده می چند انکه مینا نازک ست
ور نه پیش تیشهٔ فرهاد خارا نازک ست
چون حباب از آب کشتی کن که دریا نازک ست

غزل

از بس قماش دامن دلدار نازک ست
آئینه وهم و خاطر زنگار نازک ست
اندیشه در معاملهٔ عشق داغ شد
چندانکه ناله خون شده منقار نازک ست

دستم زکار اگر نرود کار نازک ست
وحدت بهیچ جلوه مقابل نمی شود
آئینه اوست تا منم اسرار نازک ست
فرصت کفیل این همه غفلت نمی شود

مشکل بنغمه خود کنم اثبات مدعا
بی رنگ شو که آینه بسیار نازک ست
اظهار ما ز حوصله آخر بعجز ساخت
خوابم گران و سایهٔ دیوار نازک ست

بلبل نمی توان ز سرِ دل گذشتنم | این مشتِ خون ز آبله صد بار نازک ست

این بگفت واز جانب آن پیغام رسان اغماض نموده بطرفه نیاز و انداز بطرف پردهٔ عرش سلطان دیده این نوا برکشید رباعی

عشق تو بجز شکار برجسته نه بست
دل مست تو بجز ز خویش وارسته نه بست
آن لالهٔ بوستان خلد ست نه لعل
چون دست تو روزگار گلدسته نه بست

محرم حال از شنیدن جواب سؤال بمقام خود حیران گردیده گفت که ای بلبل باکمال معانی قال و اسرار اشعار تو که برنگ غنچه خیلی پیچیده و نازک ست بفهم ما مقربان در نمی آید تا بدیگر دوران خود چه رسد مگر کشف آن اشارات و مرادات پنهان شاه غیب دان نموده صله بقدر حوصلهٔ تو از جناب خویش عنایت فرماید بلبل خوش گفتار از شنیدن این حرف آن مقرب بار بی اختیار برنگ گل خندیده بیقین سادگی و معصومیت آن ملکی صفات را در معامله و کار عشق خویش فهمیده با دیدهٔ حیران و چشم نگران باز بجانب پردهٔ عرشی دیده بدین نوا ناله بر کشید

رباعی
شاها تو بده مراد جاوید مرا
بر سنگ مزن کاسهٔ امید مرا
بزدای غبار از دل نورانی من
مگذار درین کسوف خورشید مرا

بالجمله آن روز هم بلبل فرخنده کام مع آن یاران عظام بعافیت تمام و بعزت و احتشام از آن مقام مرخص گشته بجانب آشیان و مکان خویش خرام فرمود

مکر انگیختن شاه با جلال برای افزونی پریشانی حال بلبل پر ملال و بی اختیار گرفتار گردیدن آن بی تقصیر در آن دام تقدیر

راویان اخبار و محرمان اسرار که واقف از مکرهای ملکی اند در نتیجه چنین اخبار کرده اند که چون در آن روز بلبل جان سوز از حضور سلطان رخصت یافته بمکان خود رسید شاه شاهان بگوشهٔ چهارم آن باغ جنت نشان که بلبل نالان را منع از رفتن آن مکان کرده بود یک پنجرهٔ طلا بدان عنوان که در خانهٔ شاه فیض بخش بود تیار کنانیده بهمان شکل گلی را در آن تعبیه نموده مقنعهٔ خود را که از بویش معطر بود بر وی پیچیده یک باغبان کبیر السن را که پیر فرتوت نام داشت بحضور طلبیده فرمود که حالا تو به پیش آن بلبل خوش گو در وقت تنهائی و خلوت برو و از بیان حقیقت آن گل خود رو و مکان خوشبو او را دیوانه و مشتاق تماشای آن ساخته از چشم او پنهان شو و هیچ باغبانی و نگاهبانی دیگر را هم در آن باغ مگذار تا آن بلبل شیدا بی تکلف و بی وسواس بدان جانب خرامد و آن همه خارهای خواری که بپایش خلیدنی ست بخلد باری آن باغبان بموجب فرمان آن اسرار را به پیش بلبل زار اظهار کرده عاشق بیدل را دیوانهٔ نقش ساخته بدین چنین سخنان پرداخته خود از نظرش مخفی گردید

رباعی
بلبل بال ادب درین گلشن زن
از شوخی پرواز هوا با تن زن
شوقی داری مباد بر باد دهی
این آتش را ببرگ گل دامن زن فرو

از فریب باغبان غافل مباش ای عندلیب
پیش ازین من هم درین باغ آشیانی داشتم

آن شیدا آن بوی وقت یافته تمام آن باغ را از آدمی خالی شناخته بدان جانب شتافته چون آن خبر شنیده را بچشم خود بدید نزدیکش رسیده بوی گل دل ربای خویش

شمیده دیوانه و مست گردید و عنان ضبط و اختیار از دست داده بی اختیار نعرهٔ های گل های گل کشیده بگرد اگردش تصدق شدن و باران اشک بر او باریدن گرفت چنانچه یاران خاص ازان حال او باخبر گردیده بدون اذن بآن سو دویدند و اورا بدان پریشانی و زاری دیده حیران تر گردیدند و او نیز چون یاران خود را دید فریاد برکشید که ای یاران این گل بی بدل همان معشوق بی مثل ست که از شامت طالع این بلبل باز مبدل بهیئت گل شده و مرهٔ ثانیهٔ این پرند گلی را برروی خویش کشیده است که بمشام جانم ازین گلبن بوی آن گل بدن می آید و بچشم من بعینه شکل معاملهٔ خانهٔ شاه فیض بخش مے نماید همین که یارانش این سخن را شنیدند و هم آن بو را که ایشان نیز آشنای آن گردیده بودند شمیدند مانند بلبل دیوانه و پریشان گردیده بگرد اگردش تصدق می گشتند و نعرهٔ های گل های گل می کشیدند و دیوانه وار خویشتن را بر در و دیوار و نهال و اشجار میزدند چنانچه ازین شور و غل یارانی که دور ازان مکان و محفل بودند نیز بر دویده بدون اذن و پروانگی دران باغ جنت نشان در آمدند و بلبل خود را با همه یاران خاص بدان کیفیت دیده ازدحام عوام نموده شوری و غلغلے برداشتند و تمام خیابان و نهالان آن باغ را پی سپر و پامال ساختند ؎

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد	که مرغ هر چمنے گفتگوی او دارد

القصه از دیدن این کیفیت و حال فی الحال خبرداران خبر شوخی و دیوانگی آن فقرای پریشان احوال بسمع آن شاه باجلال رسانیدند که امروز همه فقرا و رفقای بلبل بی نوا که در پائین باغ و مهمان سرا اقامت داشتند بی حکم و پروانگی بدرون باغ جنت نشان شتافته اند و آن بلبل از جای خود پرواز نموده بجانب گوشهٔ چهارم آن باغ که تهی ازان کار بود اقدام فرموده است غرض کآن سرگروه مع آن همه کثرت و انبوه دران چنان مکان شریف باشکوه عجب شور و هنگامه بپا گردانیده است که هر یکی بسان بلبل نالهٔ های گل های گل می زند و برنگ گل جامه می درد و هر کدام دران مقام آن چنان حرکتهای مستانه و کارهای دیوانه می نماید که هیچ معنیِ آن صورت و حقیقت آن کیفیت بفهم و ادراک ما بندگان که مامور و محکوم امر خلافت هستیم نمے در آید

بغضب درآمدن شاه باجلال و حکم کردن بقتل آن بلبل صاحب حال مع سیزده ۱۳ هزار و چند صد رجال و دران زمان ایثار جان نمودن آن هر یک نیکوکار بر دیگر رفیق و یار

چنین گویند که بمجرد شنیدن این خبر آن بلبل شوریده احوال شاه باجلال بغضب بر کمال در آمده مظهر جلال الحضو خوانده فرمود که حالا وقت ظهور و کارفرمائی تو رسیده است پس همه یساولان شدید و اعوانان پلید و نقیبان بدخو و حبشیان بدرو و ترکان ستیزه جو و سپاهیان کوه پیکر و لشکریان دلاور را همراه خود گرفته بزودی برو و یک یک آن گدایان گنهگار و فقیران نافرمان بردار را برنگ گل نافرمان انداز باغ و بوستان برآر بلکه زبانهای آنها را مانند همان گل از قفای ایشان برآر

وبجلادان بی رحم حکم رسان که آن نافرمانان وسیاه دلان را همچو دستهٔ گل یک جا بسته بحضور دربار آورده بسان نهال
گل پیند از بند جدا نمایند وهمه آن باغیان را بقتل رسانند وجهان را از خار وجود این فقرای نافرمان بزار واز گدایان ناپاک
صاف وپاک گردانند تا دیگران را عبرت ودهشت پیدا شود وبگوش مقربان از میان پردهٔ عرش سلطان بعجب هیبت
وجلال نوای این مقال نیز رسید که مگر بدان آو میان فراموش کار آن حکم نهی ما نرسیده است ویا آن بلبل شوریده این آیت
بلور قرآن مجید ندیده است که او سبحانه چنین فرموده است که اَفَاَمِنُوا مَكْرَ اللهِ فَلَا یَاْمَنُ مَكْرَ اللهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُوْنَ منظر جلال
فی الحال با هزاران اسباب وعلامات قهر وجلال بر سر حال آن بلبل شوریده احوال وجماعت فقرای پر اختلال رسیده
یک یک را با هزاران خواری وزاری برنگ جوی جاری که در تمام باغ گردانیده آب حاصل را بدر کنند آبرو ریخته از آن بوستان
بطرف زندان کشید چنانچه دران زمین در هر کوچه وبرزن از شور وغوغای مرد وزن قیامتی بپا گردانیده بود واز کثرت
وازدحام وانبوهی خواص وعوام گرد مذلت وخواری فقرای ناکام بحدی تلاطم وطغیانی نموده بود که برنگ ابر سیاه غلیظ آسمان
وآفتاب را ناپیدا گردانیده بود ودران غبار وظلمت آن خواجه سرای سراپا بلا وآفت که مظهر جلال نامش بود بسان رعد از
غایت غضب می غرید که هان زود این طاغیان وباغیان را بمسلخ حاضر آرند وهم آن جلادان نابکار که تیغهای علم در کف
بهر طرف می دویدند نمود برق جهان بچشم ناظران می نمودند ونظارگیانی که بر سر سقف ولب بام برآمده بدرد دل سراپا آب
گردیده قطرات اشک بی دریغ می چکانیدند گویا باران رحمت برحال آن جماعت گنهگار نازل می گردانیدند وهمه عوام وخواص
برحال آن فقرای با اخلاص برحم بی قیاس یک دل ویک زبان گردیده مناجات می کردند که الهی از کمال کرم خویش
برحال این فقیران دل ریش باران رحمت خود ببار واشتعال نائرهٔ غضب سلطانی را که نمونهٔ قهر تست باطفا درآر واین همه
بندگان مجرم ونابکار را بزیر پردهٔ غفاری وستاری خود جا داده زیاده ازین رسوا وشرمسار مساز **فرد**

زمانه بر سر رحم است بر گرفتاران	دمی که در سر معشوق ذوق بیداد است

بالجمله پیادلان شدید وعوانان پلید
آن همه بیچاره فقیران وغریبان را از آن بوستان وگلزار باهول وشدت بسیار بمیان کوچه وبازار کشیده در مسلخ بی زینهار
درآورده مجتمع گردانیدند وآن جلادان سیّاف را حکم قتل عام رسانیدند چنانچه آن بی رحمان بی شرم دست یک یک سردار
را از میان آن جمع برنگ شمع کشیده برای سر بریدن در میدان می رسانیدند وبدست دیگر خود بی دریغ تیغ می کشیدند تا سرهای
آنها را مانند گل شمع وچراغ وبرنگ گل وغنچهٔ باغ از جا ربایند لیکن دران زمان یاران دیگر که پیرامون آنها بودند بی اختیار
گردیده از جای خود دویده بسان پروانهای جان باز بران شمع سراپا سوز وگداز می چسپیدند وبر تن درخشان نازکش حکم فانوس
پیدا می نمودند واز مو بمو ورگهای تن وتار تار جامهٔ بدن لسان وزبان گردیده ظاهر وعیان می کردند که اول صرصر حکم سلطانی

وباد تند قهر آلهی جامهٔ تن و پیراهن بدن ما را خرق نماید بعید از آن نور روان و جان شمع و چراغ ما را باید و دران زمان بلبل نالان بدین چنین سخنان طرفه ناله می کشید که دل سخت هر سنگدلی را هم آب میگردانید

بیت
بهر قتل چو سنبی برنده دیگر دامن
خون انصاف بود نازترا بر گردن
ای دل این جور وجفای شه من دانی چیست
پیر من هادی من قبلهٔ من کعبهٔ من

چشم تو گر غمزه بهانی کند
سر سروران چشم گرانی کند
تیغ تو سرها همه بر خاک ریخت
عشق چنین دانه فشانی کند

فرد
فرهاد که بیستند برین هستی باطل
یک گردن و صد رنگ اداگردن چها فرو
خون نا گذشت از شمشیر او یک لشت تیغ
سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد

چون آن جلادان بی رحم که بسان گل گیر بسر بریدن دلیر بودند این حال پروانهای جان باز را مشاهده می نمودند و این چنین طنین از انها می شنیدند و تیغهای بر سر آخته از نیام جدا ساخته را همچنان گذاشته بشکل مقراض شده برنگ دیدهٔ گل گیر و چشم تصویر کشاده و حیران مانده و بی حرکت و بی تقریر بجای خویش گردیده جرأت سربریدن و قدرت گل چیدن نمی یافتند

رباعی
یک آدمی و صد لجی واترونی
جو شید بجگم گردش گردونی
گردن کش و گردن زن و گردن زدنی
جلاد و گنهگار و شهید و خونی

و چون حاضران و مقربان سلطان این معاملهٔ یاری و جان بازی آن فقیران بچشم خویش دیدند بی اختیار گریان شده ما نند اشک روان و دیده صورت حال آن مجمع و حکایت آن پروانه و شمع با هزاران آب و تاب بجناب آن شاه سراپا غضب و عتاب گذارش نمودند و بصد عجز و نیاز بعرض رسانیدند که بیک دفع بی تقدیم و تاخیر کشتن سیزده هزار و چند صد فقیر خیلی متعذر و مشکل می نماید و از میان آنها هیچ یکی تاخیر قتل خود بر دیگری اختیار نمی فرماید و هر یکے درین کار تقدیم نفس خود را می خواهد و جان خود را اول نثار یار خویش می کند که این فقرای کشتنی عجب نفسانی می نمایند که در مردن و جان دادن هم تقدم و پیشوائی خویش می خواهند و درین امر نیز پس ماندن خود را اختیار نمی کنند و هم دران چنین وقت و حال آن بلبل خوش مقال بخواندن این قال ناله می انگیزد که سامعان از کیفیت آن مو بر تن می خیزد

رباعی
شاها چو فلک بندهٔ فرمان تو من
چون گوی زمین و خم چوگان تو من
گردم بدر تو عید قربان امروز

غزل
قربان تیغ و قربان تیغ من غزل
زبس که جلوه حسن کسی خیال کنم
فراق را بخیال رخش وصال کنم
اجل چو میکشدم عاقبت همان بهتر
که بر ستیزه گری خون خود حلال کنم
ز قید رنگ تعلق خلاصیم هوس ست
جنون نگر که چه اندیشه محال کنم
چو بلبل ز همت آن قدر رضا دارم
اگر تو تیغ زنی از خدا خیال کنم
رباعی برروے چو شمع تو دلم پروانه
از سوختن دلم ترا پروانه
از شوق حیات جاودانی یابم
چون از تو بکشتنم رسد پروانه

غزل
صحبت تیغت دلم را رو نمودی کاشکے
من که خواهم مرد در پیش تو بودی کاشکی
عقدهٔ از کار بلبل هم کشودی کاشکے
مردمان در انتظار صبح محشر سوختند
گل بصد ناخن گره از کار خود وا می کند
وسعت من بند پیراهن کشودی کاشکی

غزل
عاشقان بدر تو پرده درند
همچو پرده از ان برون درند

گر تو تیغ جفا کشی جمله | از سر خود چو موی در گذرند
خستگان سنان غمزهٔ تو | مرگ را شربت شفا شمرند

فرو زخم تینت کی تواند برو سودا از سرم | ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند

غزل

کجا دست کسی در گردن افتد | اگر خون منش در گردن افتد
چنان بر فت کار دوست از دست | که میخواهد بپای دشمن افتد
جنون خانگی زنجیر بگسیخت | صدا باید بکوه و برزن افتد
روز اجلم ناله نه از رفتن جان است | از یار جدا می شوم این ناله از آن است

فرمان داد آن شهریار قهار که این جماعت گناهگار را یکبار بر دار کشند و در معاملهٔ این یاران مساوات جو تقدیم و تاخیر بمیان نیارند و دران وقت و حال برخواندن آن رجال با کمال طرفه اشعار حسب حال بقدر نسبت و خصوصیت و معرفت و قدرت و مجال بحضور آن سلطان با جلال

راویان اخبار که واقف از اسرار رجال و جلال آن جبار بودند چنین خبر کرده اند که از شنیدن آن حقیقت و قال هم غضب آن شاه با جلال که هر صفتش بدرجهٔ کمال بود فرو نشست و بجانب مظهر جلال متوجه گشته گفت که الحال بطرف پایان جهروکه ما چهارده هزار دار نصب سازند و بیکبارگی آن همه گدا و فقیر سراپا جرم و تقصیر را که تقدیم و تاخیر برای خویش اختیار نمی کنند بر کشند تا پیش و پس و بلندی و پستی دران جماعت که دعوای مساوات و ایثار هستی می نمایند پیدا نیاید و بغضب بکمال

بدین قال نوا بر کشید رباعی

جوینده ما بشهرها بسیارست | هر کس ما را بجست کارش زار است
بر درگه ما زده هزاران دارست | بر هر داری سر مریدی زار است

پس همان زمان کارپردازان چهارده هزار دار بزیر غرفهٔ نشیمن آن سلطان برنگ نخلستان و اشجار نار جبل برای بارآوری سرهای گدایان و فقیران سینه چاکان مهیا و تیار کرده باغ جباری و قهاری او را تر و تازه ساختند و صیت غضب آن ملک بمیامن آن در تمام ملک بلند آوازه گردانیدند و لسان باد تند بر سر حال آن پروانگان جان باز و شمعهای سراپا سوز و گداز رسیده مانند ذرات پریشان و درهم گردانیده بی نور و مظلم نموده از آن حال کشتن و سر بریدن هم بیتاب و خراب تر گردانیده دران میدان بی امان ربودند و یک یک را بپای داری که چون گردباد سر بافلاک کشیده بود در سانده سکان عروج و نزول و دار مکافات کردار را بهمه ذریات آدم خاکی نمودند و بدانها حکم شاه غیب سانیدند که چون شما فقرا در مردن و کشته شدن تقدیم و تاخیر روا نمی دارید شاه قهار فرمان داده است که شما را یکبار بر دار کشند و عبرتی بمردم نافرمان بردار و جماعت گناهگار بخشند بلبل نالان از شنیدن این حکم و فرمان سلطان برنگ گل خندان گردید و این نوا برافراخت

غزل

جنونی کو که آتش در دل پرشور رم اندازد | که کافر نعمتی در مرهم کافور رم اندازد
ز عقل مصلحت بین صد بیابان دور رم اندازد | ز مستی می شمارم بی نمک شور قیامت را
شدم غافل ز شکر سودهٔ الماس می ترسم | نیم صهبا که یک مشت نمک از شور رم اندازد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی
اگر عریان قضا در خانهٔ زنبورم اندازد
که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد
بدریای حلاوت غوطه بر می آورم بلبل

باری چون بلبل جان باز زیر جهروکهٔ آن شاه سرافراز رسید و بر حال خراب خویش آن بصیرا ناظر و مشرف دید و آن همه خطاب پر عتاب مکرر از ان جناب بتوسط مظهر جلال سید برنگ گل خندیده داری را برای خود برگزیده و تعظیم تمام بدست گرفته آن اعلم شهرت و دار بقای خود فهمیده بشوق جان بازی در آمده این ناله بر کشید غزل

بقا گرفت بفرقم لوا مبارک باد
نوشت نسخهٔ ترک دوا مبارک باد
رسید کار بدشنام زیر لب ای دل
شگوفه کرد نهال وفا مبارک باد
بیت به تهمت گنهی می کشند بر دارم
کار دشواری بفرما این خود آسان من است

فنا برید بقد قدم قبا مبارک باد
کنم بدیده نگه بوی بر سر کوئی
سپند خواه اثر بر دعا مبارک باد
ز حرف شکوه زبان بسته ام چو بلبل زار
که از نگاه کجا قتل را سزاوارم فرد

طبیب دید که درد از علاج بیرون ست
تمام شد بر هش کار ما مبارک باد
بذوق میوهٔ مقصود می پرد کامم
رسیده ام بمقام رضا مبارک باد
گفته درویش جان ده در طریق عاشقی

و بجانب یک یار جان نثار خویش دیده اشاره می کرد که در کار عاشقی همین دار را دار القرار خود شناسید و بر قرار و مدار خویش راسخ دم و ثابت قدم باشید فرد

کز این مقام پایهٔ منصور شد بلند
فرد سر منصور می گوید باواز رسا هر دم
معراج عاشقان سر دار است سرباز
که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

و هم دران چنان وقت و حال بدین قال نوای خود را بلندی می گردانید و بگوش آن سامع ناظر و غائب حاضر می رسانید رباعی

از خنجر ناز دل فگارم کردی
آنچنانکه گل بسر شاخسار می آید
اگر بکار جهان من نیامدم بلبل
وز تیر نگاه خود شکارم کردی
بپای خود سر عاشق بدار می آید
نوا و نالهٔ من خود بکار می آید
اول تو خود نمودی از لطف و قهر
مرا توقع احسان کار فرما نیست
آنگاه چو منصور بدارم کردی غزل
که فرد کار من از ذوق کار می آید

و هم بغایت حسرت چشم را انتظار خود را بدان منظر دو چار کرده این نوا بر کشید غزل

جلوهٔ طاقت ربایت فتنه آموز بلا
عشوهایت بی عدیل و غمزهایت بی بدل
چیست ای جادو صنم چندین سیه چشمی مگر
عاشق طاق بلندت نقشبندان ازل

ای ز خوبان جفاجو در ستمگاری مثل
غمزهٔ عاشق فریبت کار فرمای اجل
هر زمان حسن تو می خیزد بیغمای دلم
نسخهای ساحری چشم تو دارد در بغل
گرچه بلبل از جهان طومار هستی در نوشت

فتنه جویان را جفاهای تو دستور العمل
بهر غارت کردن دین و دل و هوش و خرد
ملک عشق ست این نباشد هیچ وقتی بی خلل
واله نقش جمالت ساده لوحان ابد
حسب حال عاشقان زان ماند دیوان غزل

و باز چشم حیران خود را بجانب غرفهٔ آن محل باز نموده بدین انداز نوا بر کشید غزل

رشک بر بخت عشق ما داری
کار و بار وفا نشد که دهد
خویش را گر نه بر جفا داری
تو چو خود دل بری کجا داری
از تغافل دمے نه غافل

چه نظر با بحال ما داری
چه نظرهای آشنا داری
یک دمش گر ز خود جدا داری

از فروغ تو خورده شق خورشید
خوب فهمیدهٔ دل بلا

در دل تنگ نه جا داری
حاجتش نارسا روا داری

خلق بیگانهٔ دل و دین اند
یک جهان مرگ رو نهد بلبل

و هم دران چنان احوال آن صاحب حال بدین قسم قال نالهٔ می کشید غزل

بشهر عبرت از دروازهٔ دارم در آوردی
سر تسبیح خوانانم بزنارم در آوردی
نداوی از خریداران کسی را دستگاه من
چه خوش از منکری رستم باقرارم در آوردی
مهیا شو تو بلبل خردهٔ رسوائی داری
ز عشقت کار چون منصور یاد ار دگر دارم

برآمد شور منصوری باظهارم در آوردی
کجا کاهی بوزن من کجا کوهی بسنگ من
دو عالم قیمت جرمی ببازارم در آوردی
بحمد الله عمل نگذشت رنج علم را ضائع
ز دیدنهای پنهانی باظهارم در آوردی
بیت جای فراغ نیست خطرگاه روزگار

همین توبه کارانم بزنادم در افگندی
بتبلیغ در نمی آیم بمعبد دارم در آوردی
رسانید می بهمسر جور بشور قبول من
لب از گفتار افشاندم بکردارم در آوردی
بیت نه دار آخرتی دارد نیا در نظر دارم
پست و بلند اوست سری دار و پای دار

غرض که هر یک یار بتقلید آن بلبل زار یک یک خار دار را دار قرار خود فهمیده بدان چسپید و برضا و رغبت تمام دران مقام ایستاده انتظار عروج مرتبهٔ عاشقی می کشید و دران وقت و حال ماه منیر که عاشق آن بلبل بجد کمال بود آفت جان خود را فراموش کرده بمشاهدهٔ بلای بلبل پر ملال گردیده بجانب کوشک و غرفهٔ آن معشوق غضب ناک دیده بدین چنین سخنان فریاد برکشید و زار زار نالید غزل

در غضب فرقی نمی آری ز دشمن تا بدوست
شرمی از اخلاصیان نا آزمائی این قدر
چه شود گر نگذاری بر قیبان کارم
ای که پیوسته دل خرم و شاد است ترا
ای گل از غصه دلت لاله صفت پر خون ست

ای ز خود هم بی دغا تر بی وفائی این قدر
از خدا اندیش کافر ماجرائی این قدر
غزل نی ز من بندگی سابقه یاد است ترا
که باین طائفه کاری نفتاد است ترا
نامرادان همه بهر تو بمیرند ولی
بر دل این داغ ندانم که نهاد است ترا

آشنائی آن قدر نا آشنائی این قدر
آن چنان خالص نمی بینم نیاز غیر را
نه کسی یادی از آن سابقه داد است ترا
تو چه دانی غم و اندوه بلای فقرا
یارب از مردن اینها چه مراد است ترا

و هم در پهلوی ماه منیر امیر با تدبیر از غایت حسرت و صفای ضمیر بکمال تبدیل و تغییر در آمده بجانب آن کوشک و رواق دیده از حالت بیتابی و فراق بلبل ترسیده بر خواندم

غزل غیر از تو بی وفا بکسی این جفا که کرد
ورنه برای درد تلاشش دوا که کرد
صحبت بخیر باد گل و خار هم خوش ست

اینها که می کنی تو باهل وفا که کرد
هرگز کسی هزار دل و دین نداشت ست
دشنام مفت نیست همه شب دعا که کرد

بی دردی تو می کند دم در دانه گی
بی رحم من نگاه ترا این بها که کرد

و هم بجمال جلال خود در آمده گفت بیت
جور و جفا ز حد مبرای بی وفا بترس

شورش باحوال بطرف منظر آن سلطان دیده بدین قال نوا برکشید غزل

ای بی وفا بترس بترس از خدا بترس
تا چند لرز دور جدائی کشد کسی

بیگانه را بجنبش مژگان دگر مخوان
پیوند جسم و جان شده از هم جدا بترس

نشتر مریز بر جگر آشنا بترس

غزل

چه بگویم دگر چها شدهٔ
که روز حشر و فدائی و جزائی هست

بت ما قدر دل بدان امروز
مالک خانهٔ خدا شدهٔ

فرد

گاه بت گشته گه خدا شدهٔ
بجنون بی گنهان این قدر دلیر مباش

و بجانب بلبل بی نوای خود دیده بمقتضای فدویت و جان بازی بعرض رسانید که اگر بفرمائی
و یا اشارهٔ ابرو نمائی بهمین دم بیک اررا مانند چوب چوبدار از جا بر می داریم و همه دربانان و چوبداران را بدار فنا میرسانیم
و جهان را از وجود این ظالمان و بی رحمان پاک و صاف می گردانیم آن بلبل تمیز ارحم که از تجلیات خزان و بهار و اسرار انوار
جمال و جلال واقف و محرم بود برنگ گل خندیده وا نمود که ای یار هم بوی دل ربا را آن گل بی پروا بشام جان می رساند و
هم خار آزار را بپای روان می خلاند پس بلبل زار را غیر از تسلیم و رضا هیچ کار مناسب نمی نماید و این حسن مطلع را بدان مطلع
با جلالش رسانیده حسن کمالش افزوده از کیفیت حالش کشیده بتحقیق معرفتش رسانید حسن مطلع

در دوست کمال یافت زند بر عشق خوب
فکر سینه کن زگزند دوا بترس

و نیز بدین قال آن یار با هیبت جلال
را بکیفیت دیگر رسانیده برنگ خود مست حال گردانید غزل

با من خسته دل دگر کرد که کرد یار کرد
جان و دلم بیک نظر برد بغمزهٔ دگر
پس بفریب قصد سر کرد که کرد یار کرد

روز بروز خوب تر بود مرا زیک دگر
با من بی دل این قدر کرد که کرد یار کرد
زخمی خار غم جگر دیده بخون اشک تر

مهر مرا ز دل بدر کرد که کرد یار کرد
روز مرا ز شب بتر کرد که کرد یار کرد
از من مست بیخبر برد دلم بیک نظر
بر تن بلبل این قدر کرد که کرد یار کرد

که لطف و بیداد هر دو مطلوب است
بلبلی کو ستم خار تحمل نکند

خوب هر چیز میکند خوب است
بهر مفت است که هرگز سخن گل نکند

گو جفا و ستم ز حد می بر
چاره جز صبر چیست محبوب ست

و هم در آن وقت دار و گیر شاه بی نظیر خویشتن را عین بلبل خوش
تقریر فهمیده از راه دل سوزی جرأت نموده بطرف آن منظر نظر بلند ساخته بر خواند غزل

نیست از احوال خود ما را خبر بر ما مگیر
کار ما از بیش بیشی این چنین افتاد لیس
الحذر از فکر باطل الحذر بر ما مگیر
بر سر دار و دیار یاد دار و خانه رفت
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

بر دل آشفته طغیان جنون افشرده‌یا
رخت خود انداختیم از دل بدر بر ما مگیر
از برای عیب جویان کار پیدا کرده‌ایم
فکر رفتن کرد از خاطر سفر بر ما مگیر

بی خودی سر کرد اگر حرفی دگر بر ما مگیر
راه بی راهی اگر کردیم سر بر ما مگیر
خویش را ناحق بکشتن میدهیم از جور هجر
بخت کس یارب نیفتد بی هنر بر ما مگیر
فرد خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است

و هم تاجر قیصر داری را بدست گرفته چشم با حیا و سر بوفا با بر زمین و پا دوخته
بدین ادا با خستگی تمام در آن مقام بدین کلام تکلم می نمود رباعی

جمعی بعبرت گره آه آورده‌اند
جمعی همه دیده و نگاه آورده‌اند

جمعی دیدند خواهش عفو ترا | رفتند جهان جهان گناه آوردند

و هم مشتری خوش کلام چند گام از مقام خود پیشتر خرام کرده بزیر کوشک آن شاه بی پروا و آن سلطان جان ستان دل ربا رسیده بدین چنین نواها صدا بلند گردانید **غزل**

ای از بیان حمد تو عاجز زبان ما | تیغ ادب بریده زبان بیان ما | مانند عامیی که نداند الف زبا | در وصف قدس تو خرد خرده دان ما

چون الکنی که قطع کند او دگر هوس | حیران براه حمد تو طبع روان ما | تا پایۂ سریر ثنایت کجا رسیم | از شش فلک اگرچه بود نردبان ما

از کنگر تصور کنه کمال تو | کوته فتاده است کمند گمان ما | یارب سیاه روئی ما را سبب مساز | دودی که ظاهر است ز سوز نهان ما

از آتش نهان که بدل شعله میزند | گویا زبانه هست بانج دهان ما | خواهم ز ابر فیض تو باران رحمتی | کز صفحۂ وجود بشوید نشان ما

گر فی المثل ز پرتو مهر تو اختریم | لیکن زمین فقر بس است آسمان ما

غزل

چرخ نتواند برو مهتاب بست | آب رو گردی ست از خاک رهم | سایه ات افتد اگر بر مه پرست

مهر خوش در ابلندی نصب کرد | جرم منصور این که حرفش بود پست | گردی از راه تو بر دیدیم بس ست

جز فنا گشتن کسی هرگز نرست | شد فنا آخر به پیش مهر و ماه

بلبل باکمال از شنیدن این همه قال آن صوت شوریده حال چشم با جلال خود را برنگ باز بجانبش باز نموده باشارۂ ابرو او را بطرف پهلو کشیده برخواند **رباعی**

جمازه درین ره نه دواند هر کس | چون حلقۂ کعبه گر بیاویزند ت | خاکت بدهن گر بخروشی چو جرس | ای کرده طواف کعبۂ عشق هوس

لیکن ماه منیر که مرضی دان

بلبل دل گیر بود دران وقت باز بدین تقریر بگریۂ شادی درآمده غبار خاطرش را فرو نشانید **غزل**

گر قامتم از عشق دوتا شد چه بجا شد | چون ماه نو انگشت نما شد چه بجا شد | المنة لله که شدم کشتۂ تیغت

پامال تو خونم چو حنا شد چه بجا شد | ابروی تو بی تیغ اجل ریخته خونم | این حاجتم از عشق روا شد چه بجا شد

دور از گل رخسار گلشن بلبل دل را | پیراهن امید قبا شد چه بجا شد | از آتش مهر تو که تیغی ست درخشان

این سر اگر از خویش فنا شد چه بجا شد

و دران زمان دار و گیر تاجر کبیر بدین چنین سخنان زاری نموده حقیقت بی اختیاری خود را نمایان می گرداند **غزل**

خوش آن کسی که ز عالم بآرزوی تو رفت | بجست و جوی تو آمد بگفت و گوی تو رفت

چو بود الله وشیدا ببوی زلف تو بود | چو رفت عاشق و حیران بیاد روی تو رفت | ز بهت نازکی خوی با تو نتوان گفت

هر آنچه بر سرم از نازکی خوی تو رفت | قرار صبر بتاراج رفت از چشمت | چه ظلم‌ها که نه از ترک فتنه جوی تو رفت

ز شوق گریه کنان سوی او مرد تاجر | که رفته رفته دران کوی آبروی تو رفت | و هر یک گدا و فقیر دران چنان وقت

دار و گیر بقدر حوصله و استعداد بدین چنین سخنان ناله و فریاد می کشید **غزل**

قضا اگر باجل حکم قتل عام کند

اجل ز چشم تو قصد تیغ تیز وام کند | هزار دل شده افتاده بر درش تا دوست | کرا بغمزه کشد ناز بر کدام کند

چنین که بند وفایش بگردن ست مرا
سگ خودم که نخواند اگرچه نام کند
کجاست زهره سها را به پیش تابش خور
نگاه گرم تو کار مرا تمام کند

وهم اکثری از ابتلای آن بلا از جان خود هراسیده دست دعا برداشته مناجات بجا می نمودند و بعضی صابران بلا تن برضا داده صابر می بودند و اقل قلیل بجای تلخی مرارت صبر مزه و حلاوت شکر شکر می چشیدند و کام و دهان و دل و جان خود را شیرین می گردانیدند

هر گوشه چو منصوری آویخته از داری
این طرفه که از یک خم هر یک ز می مستند
هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق
وین نادره کز یک گل در هر قدمی خاری

بلبل با کمال از شنیدن این چنین مقال این همه یاران پر ملال شوریده احوال بجانب آن همه جال دیده فرمود که ای یاران نادان شما آن سلطان پنهان را که ملک می نامید و تا این قدر مدت او را رحیم و کریم و رزاق و وهاب و رافع و معز و نافع و مغنی و بدیگر اسمای جمالی مسمی می کردید بیقین بدانید که او اسمای جلالی مثل جبار و قهار و مانع و ضار و خافض و مذل و غنی و ممیت وغیره ازین قبیل هم دارد پس خویشتن را مظهر جمیع تجلیات اسمای جمالی و جلالی او دانید و بر همه صفات بر کمالش ایمان آرید و این همه امواج گوناگون را جزر و مد آن محیط بی رنگ شناسید و این همه تجلیات رنگارنگ را ظهورات آن وجود مقید دانید و اگر ذرهٔ از بیان انوار و اسرار ظهورات حضرت وجود مطلق به بیان می آرم همه دوستان و جمیع یاران را که برنگ ستارگان ثوابت و سیاره می نمایند مع مهر و ماه ناپید و پنهان گردانیده بمرتبهٔ خسوف و کسوف می رسانم و از دقائق و حقائق مرتبهٔ ذات بیچون او سبحانه که مهر شمار ذرهٔ او می دانم چه بیان نمایم که طاقت فهم ذرهٔ آن در ذاتهای شما نمی یابم

غزل

تا نبود آن زلف با کفرم سر و کاری نبود
گردنم محمل کش ناموس زناری نبود
تا نگردد آباد شهر عشق را منصور ما
بود بر پا هر طرف داری و دیاری نبود
رنگ و بوی عافیت در نوبهار دهر نیست
حاصل گل چیدنم جز زحمت خاری نبود
ماه کنعان گرچه در خوبی جهان افروز بود
بی سواد مصر او را روز بازاری نبود
بلبل ما در قفس از آشیان خندان ترست
با دو سنجیهاش انجا خریداری نبود

غزل

چه نازک خوست این لیلی که مانند جرس پیشش
نه تنها پیش او بر خود دل نومیدی می لرزد
ز بیم خوی گرمش ذره تا خورشید می لرزد
که تا در شیشهٔ بزم جام چون خورشید می لرزد
دل بی طاقتم زان غم که می نالید می لرزد
شراب تند عشق من بود مرد آزما زانسان

غزل

مردم چشم بسته آئینه
قطره از اشک نیوری دارد
دل تمنای دلبری دارد
نظر انداز منظری دارد
حرف از زخم نقطه از داغ است
سینه در عشق دفتری دارد
گرد آن سر هزار جمعیت
که به آشفتگی سری دارد
قیمتی گشته اشک از لعلت
گوهر گریه جوهری دارد
با خیال وصال رندانم
بازم از هر طرف دری دارد
بوی موی تو در نفس پیچید
سینه آه معطری دارد
بشراب تو ساقی خوشچشم
هر بن موی ساغری دارد
سینه ام تخت مهر تاجوری ست
گر دل خلق لشکری دارد

صفحہ سینہ ببین و سکۂ داغ اگرم خویم محضرے دارد

غزل

چندین جمال هست نهان در جلال دوست
خوش تر ز گوشوارہ بود گوشمال دوست
در پردہ آب کرد دل کائنات را
آئینہ کہ آب نشد از خیال دوست
بر سنگ زن کہ آهن زنگار خوردہ است
ای وای اگر ز پردہ بر آید جمال دوست
بی بال و پر شدیم بامید بال دوست
اوج وصال درخور پرواز ما نبود
هر ذرہ ام نوای انا النور مے زند
خاکم کمال یافت ز خلق کمال دوست
ظرف حباب درخور بحر محیط نیست
بلبل مرا بس ست امید وصال دوست

ماہ منیر از شنیدن این همہ قال و دیدن احوال بلبل خویش نهایت دلگیر گردیدہ اعتماد بر خصوصیت و محرمیت قدیمی خود نمودہ چند قدم از مقام خود بیشتر خرام کردہ بزیر چهرک آن ملک ستار جبار رسیدہ از اثر نسبت معیت بلبل خوش گفتار این چنین نالہای زار را باواز بلند بر کشیدہ تا بگوش آن سمیع بصیر تغافل شعار رسانید

غزل

این سخن از خاطر صیاد رفت
تا در گوشش باستمداد رفت
سیهها کردم ترا از یاد رفت
عید قربان ست در بار شاہ
در رہت پرواز من بر باد رفت
دل خود بهر مبارکباد رفت
مرغ دست آموز با وحشم چہ کار
آہ ما از ضعف تن نه در سپهر

غزل

هر کہ سر از خط تقدیر چو کاغذ پیچید
سرش از تیغ جفا همچو قلم باد دو نیم
دل نهادی بدل آزاری یاران قدیم
شدۂ بادگران خاص یکی لطف عمیم
کہ شمیم سر زلف تو نیاورد نسیم
شب هجران اگر آشفتہ دماغم چہ عجب
کہ اگر نار خلیل ست و گر نور کلیم

غزل

بندۂ صاحب وفائی سرو آزاد ت منم
نیست جز عکس جلالی و جمالیت عیان
هست طوق بندگی چون قمریان جز تنم
چاک چاک از بس کہ از دست جنون شد دامنم
دام اگر باصد دهن خندید بر پیراهنم
بسکہ از بال و پرش داغ وفا گل کردہ است
جلوۂ طاؤس دارد عندلیب گلشنم
خاکساران را پناهی نیست غیر از عاجزی
خاک راهم نقش پا باشد عصای جوشنم
کار دنیا را ز بس بر عکس دیدم در جهان
دشمنی او دوست دارم دوستی را دشمنم
همچو صحرائی کہ می روید گل خود رو ازان
خود بخود از چاک جیب ای ماہ بر شد دامنم
فریاد ای کہ شور بحر طوفان فقر
حلقۂ از گرداب می زد بر در ویرانہ ام
بر گرفتی ز میان عهد وفا شرمت باد
گر نداشرم نداری ز خدا شرمت باد

الغرض بلبل با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال یار مغلوب الحال بچشم جلال بجانبش دیدہ برخواند أفأمنوا مكر الله فلا يأمن مكر الله إلا القوم الخاسرون و تعجب کیفیت حال بدین چنین مقال نالہ برافراخت کہ آن همہ جمال را جرأت همت بخشیدہ بہ نسبت صبر و سکون شرف ساخت

رباعی

همت مدہ از دست کہ بیخوار شوی
یک دست فسانۂ فنای شنویم
از منت و عاجزی خلاصی مطلب
از مرگ کسان بهر چہ باشیم طول

رباعی

مردانہ قدم بنہ چو بیدار شوی
شادیم کہ حرف آشنائی شنویم
در قبضۂ قسمت چو گرفتار شوی
شوری کہ ز دهر بی وفائی شنویم

و آن بلبل با استقلال خود هم بطرز نہ تغیر حال بجانب منظر آن سلطان با جمال و جلال نگاهی انداختہ دیدہای منتظر خود را حیران ساختہ

برین چنین ادا نواها برافراخته نالهای رسای خود را تا بدان جا رسانید

درد غم دل خند نماید بیرون
بیت جلوه فرای سرو قامت ما
هر چند بهار ست خزان می گردد
غزل اگرم حیات بخشی ور هلاک خواهی
تو اگر هزار چون من بکشی که بی گناهی

بس منتظریم و چشم بر هم ننهیم
بیت کن مصرع قیامت را رباعی
آئینه زمانی که ز دست افگندی
سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
بخدا که گر بدروم بکشتی که برنگردم

رباعی راز دل عاقلان نیاید بیرون
از پردهٔ غیب تا چه آید بیرون
سوزت ز شکست ما زبان می گردد
تمثال تو از دیده نهان می گردد
من اگر هزار خدمت بکنم گناهگارم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

التماس نمودن شاه حق شناس بجناب خلافت اساس برای معافی خون آن جماعت گناهگار و درگذشتن آن شهریار از سر تقصیر آن گروه فراموش کار و فرمان دادنش برای اخراج آنها از آن مکان و دیار و دران وقت برخواندن بلبل پر ملال طرفه اشعار حسب حال معجب کیفیت و احوال

چنین گویند که چنانچه ازین معاملهٔ گیر و دار بر سر دیار آن ملک جبار نمونهٔ دار قیامت و حشر اجساد برپا شده بود همچنان بدرون محل آن سلطان ستار نمود گار حشر ارواح پیدا گردیده بود چنانچه همه خواصان از مشاهدهٔ غضب شاهی که نمونهٔ غضب الٰهی بود ترسان و لرزان گردیده بی اختیار بجانب حجرهٔ اعتکاف شاه حق شناس دویدند و او را برای شفاعت آن جماعت پر آفت بحضور ملک قهار آورده حاضر گردانیدند و چون حق شناس درباره شفاعت آن گدایان گناهگار عجز و نیاز بی قیاس نمود سلطان فرمود که ای حق شناس این گروه فقرا و جماعت بی نوا که ما حکم بقتل آنها کرده ایم همه دیوانه و مجذوب اند و بهرهٔ از عقل و فراست ندارند بدان سبب بنافرمانی هم در می آیند و بکارهای ناکردنی نیز مرتکب می گردند و اگر تو این معنی را نمی دانی بطرف بهر و کر رفته بنشین و حرکات و افعال دیوانگیهای آنها را بچشم خویش ببین حق شناس چون بموجب فرمان دران مکان رسیده ناظر احوال آن رجال کثیر الاختلال و آن جماعت گناهگار نافرمان بردار فراموش کار که بزیر دار قرار داشتند گردید دران زمان شاه شاهان بجانب بعضی خواصان و مقربان متوجه گردیده فرمود که شما زود از باغ جنت نشان آن گل خوشبوی ساخته و پرداختهٔ ما را مع آن پنجره بر بالای تختی برداشته از پیش روی این بلبل بی نوا گذشته باز آنرا بهمان جایش رسانیده نصب کنید همین که خواصان آن گل را از میان گلستان مع پنجره اش بالای تخت روان برداشته بمقابل بلبل شیدا رسیدند بمجرد دیدنش نعرهٔ های گل های گل برزده از جای خود بر دویده بگرد اگردش تصدق گردیده و هم یاران و فقیران

بمشاهدۂ این حال بلبل فی الحال پیرامون آن گل و بلبل رسیده از نعرہ های گل های گل بجدی شور و غل بپا گردانیدند که عالمی را
بزیر پایهای خویش پامال و هلاک ساختند و هم بسیاری ازان درویشان کوفته و کشته شدند غرض که ازان بلوای عام دران مقام نامی
و نشانی ازان جلادان خون خوار و چوبهای دار بجای خود پیدا و برقرار نمانده بود و از درهم و برهم شدن فقیران و گدایان
با مردمان سلطان بقسمی گرد و غبار برخاسته بود که هرگز قاتل از مقتول شناخته نمی شد و نقیبانی که تخت روان گل را دران
میدان آورده بودند بجدی در بند و زندان آن بلبل نالان و عندلیبان پران جان فشان گرفتار شدند که اصلا راه برآمدن
و بیرون بردن متصور ندیدند چنانچه دران زمان آن سلطان پیدا و پنهان بقربان حکم کرد که حالا کمندها ازین جا آویزان
نمایند و تخت گل را بدان کشیده برین کوشک برآرند و بدین تدبیر گرد و غبار غلوی آن دیوانگان را فرونشانند باری چون
کارپردازان حسب الحکم آن گل را از پیش بلبل شیدا بجانب عالم بالا کشیدند بلبل بی پر و بال سراپا درد و پر ملال گردیده دست
افسوس و ندامت سوده بجای خود حیران و پریشان ایستاده گشت و هم آن همه یاران و فقیران و گدایان از تصدق
گردیدن و دویدن و نعرہا کشیدن بجاهای خویش درمانده و ساکن و خاموش گشته هر رنگ نقوش تصاویر رنگی دیگر و کیفیتی
علیحده دران مکان نمودار و هویدا گردانیدند و از زبان بلبل نالان این نالها شنیده شد **غزل**

مجاور قفسم آشیان نمی دانم
آن معرکه گیر سر میدان بلا
چه جرم بود او فا این تقاضا کرد
بجز غلطید گانش را گوارا کرد
دلم کار نمایانی کجا کرد

تو می گشتی و خیال تو زنده میسازد
نی طوفان است و نی قیامت لیکن
بر غمم یا بهر غیر افشرد
لبش آلوده دشنام حیف ست
همایون تر ز بلبل نیست مرغی

تفاوتی بجز این درمیان دارم ربا
آشوب قیامت نیست و طوفان بلا
بضرب دست خود رانی وفا کرد
نمی باید غلوئی در دعا کرد
هما را استخوان من هما کرد

اسیر بند غمم خان و مان نمیدانم
طوفان من آن سلسله جنبان بلا
غزل نمی نالم اگر برمن جفا کرد
در اثبات مروت قائل ما
یقین دان رستم هر عرصه صبر ست

ماه منیر از مشاهدۂ این نیرنگی تقدیر خیلی دل گیر گردیده بجانب کوشک سلطان دیده برست بلبل خوش تقریر باواز بلند این صفیر برکشید **فرد**

روی تو نادیده عشاق این چنین بی طاقت اند
اگر نقاب از چهره برداری تماشا می شود

باالجمله دران وقت شاه شاهان شاه حق شناس
را مخاطب ساخته فرمود که تو این همه دیوانگی و شوریدگی و طغیانی و پریشانی بلبل بی نوا و یاران و رفیقان و فقیرانش بچشم خود دیده و بگوش خود
شنیدی به عقل و دانش خویش فهمیدی آن مرد حق شناس بعجز دالحاح بی قیاس التماس نمود که ای جناب خلافت مآب درو واقع این بلبل
شیدا که سرگروه این جماعت بی نوست عجب مرد مجذوب پر سوداست و بتحقیقت اسم بامسمی ست که از دهان و زبان او غیر از ناله و فغان های گل
های گل حرف دیگر نمی برآید و یاران و رفیقانش نیز طرفه باوفا و عجب با اخلاص مینمایند که تابع برکمال او گردیده سوای صدای های گل های گل بجز
دیگر لب نمی کشایند پس ازان جا که این جماعت از زمرۂ مجاذیب و مجانین می نمایند و سکری از کیفیت حال دارند امیدوارم که بموجب آن ضابطه که اهل اسکر

معذورند این دیوانگان و مجاذیب انیز از کرم خویش معذور داشته بر خطا و نسیان اینها مواخذه نفرمایند و از سر قتل اینها در گذرند

فرد تقلش عاقبت روزی پشیمان گشته خواهی گفت
که در خون ریزی بلبل تامل کاش می کردم

و تعجب کیفیت حال بحضور آن معشوق با جمال و جلال برین مقال تکلم نموده گریان گردید

بلا معزول می بینم اجل بی کار می بینم
شدم محو تماشای رخت کو وعدهٔ فردا
که دیگر خضر را از عمر خود بیزار می بینم
مراد میش این بت سجده کردن کی روا باشد
چمن آرا کند از دامن گل بستر او
عشق پرشور تو دریای گرامی گهری ست
آتش طور توان یافت ز خاکستر او

اگر بر شاخ گلبانگ انا الحق میزند بلبل
قیامت گو مشتاقم که من دیدار می بینم
سبو خالی شد و افتاد دست از کار ساقی را
که از ایمان گره در رشتهٔ زنار می بینم
چشم بد دور ز مژگان سبک دست تو باد
که سیه بختی عشاق بود عنبر او

غزل ز چشم خواب بندت فتنه را بیدار می بینم
که چون منصور آن سرمست را بر دار می بینم
ز بیدادت چنان شد زندگانی تلخ در عالم
هنوز این مست را در کار خود هشیار می بینم
غزل هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او
که بجز دو جهان سرخ نشد نشتر او
هر که را برق نگاه تو کند خاکستر

شاه شاهان برنگ گل شاه سپر غم خندیده فرمود که ای حق شناس تو برای شفاعت این فقرای ناحق شناس مبالغه بی قیاس می نمائی لیکن در آخر کار ازین کار تاسف بسیار خواهی نمود چرا که تو خویشتن را عاشق مظهر گل و این بلبل را عاشق گل می دانی و بدین مناسبت کار نسبت رقابت با این بلبل زار پیدا کرده پس این همه رحم و شفقت که بر حال رقیب می نمائی خوب نمی کنی که تا فی الحال ازین کار بحالت خمار می رسی و بی مزه می شوی و من چون خلیفة الله ام بموجب سنة الله با هر کس گمراه و همه خلق الله معامله می کنم که او سبحانه در قرآن چنین بیان می فرماید که وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ وَهُوَ الْحَكِيمُ الْخَبِيرُ یعنی که اوست قهار بالای بندگان خود و اوست حکیم و علیم پس ما هم بمقتضای حکمت و عدالت خویش با تابع و رعیت ناعاقبت اندیش دار و گیر می فرمائیم که هر یک ناواقف کار را تا شناسندهٔ آن اسرار نمی دانیم حق شناس باز التماس نمود که شاه معدلت اساس اگرچه در ظاهر و مجاز این بلبل را هم عاشق می خوانم و خویشتن را هم عاشق می دانم لیکن در معنی و حقیقت میان گل پرست و انسان پرست تفاوت بسیار می شناسم و کجا طالب گل را با عاشق مظهر گل مقابل میکنم فاما بنسبت مناسبت عشقی و مشارکت اسمی و گرفتاری حقیقی و رسمی شفاعت همکاره را بر دل دردمند خویش واجب می انگارم غزل

چون من بنقش خویشتن انکار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق
زنار اگر بگردن خود حق شناس بست
بی برگی فقر عذرخواه ست اینجا

بر فعل دیگران بچه انکار می کنم
الا سری که در قدم یار می کنم
بهر آنکه خرقه پوشی زنار میکنم
گینها عدم اندر بر عدم خرده مگیر

بلبل بباغ بر گل بستان همی کند
هر آیتی که خوانده ام از یاد عارفت
بر درویشان بی درم خرده مگیر

من بر گل شقایق رخسار می کنم
الا حدیث دوست که تکرار میکنم
بر زلکشان بیش و کم خورده مگیر

رباعی
دل بی تو کباب ست کباب

جان نیز خراب ست خراب ست نظر بگفتم بعتاب گشتم مست عذاب گفتی که ثواب ست ثواب ست ثواب

فرد کسی در عاشقی هم پیشهٔ ما چون من نمی خواهد خورم گر آب شیرینی بیاد م کوه کن آید آن سلطان غیب دان از شنیدن این همه

سخنان حق شناس زمان ناخندان گردیده نیز بر خواند رباعی شد بلبل اسیر ار چه با گل هم در هند شکر پرست شد طوطی هم

حاشا که برابری تواند کردن با عاشق رنگ و بو گرفتار شکم باری بعد از بسیار رد و بدل و قیل و قال آن شاه با جلال

بجانب مظهر جلال متوجه گردیده فرمود که ما برای پاس خاطر این حق شناس نا عاقبت اندیش حالا از سر خون این جماعت دل ریش در گذشتیم لیکن باید که تو بر سر حال آن بلبل نافرمان بردار و بی نوایان گناهگار شتافته از حضور ما و رواز منزل عیش و سرور جدا و مهجور ساخته ازین شهر اخراج نمائی و هیچ یکی را به پیرامون این مکان دار الامان ما گذاری چنین گویند که چون مظهر جلال با افواج قاهرهٔ خویش بر سر حال آن رجال که پایمال گرد ملال غبار نکال گردیده در میدان حیرت و دهشت ایستاده بودند رسیده آن حکم ناطق را شنوانیده تکلیف رفتن ازان مکان نمود در آن زمان بلبل نالان بجانب کوشک سلطان دیده این نوا بر کشیده ازان جا روان گردید

نالهٔ و آه بهر سینه مجاور نشود
نیستم آنکه حسابی نکنم در دل خویش

غزل بلا زمان سلطان که رساند این عار
گر آن شهاب ثاقب مدد ی کند خدا را
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی

غزل سهل باشد که بدو نم کنی از محفل خویش
می شناسد غم دور تو سر منزل خویش
هوش و آگاهی خود را همه بر باد دهم
که بشکر پادشاهی ز نظر فراق گدا را
چه قیامت ست جانان که به بینوا نمودی
تو ازین چه سود داری که نمی کنی مدارا

گر توانی بر انداز مرا از دل خویش
هر جفائی که کنی شکر برابر دارد
با امیدی که شوم یک نفسی غافل خویش
ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

غرض که مظهر جلال یک یک بجال ازان مقام ناکام کشیده شهر بدر ساخته تا بمسافت یک میل شرعی رسانیده گفت که ای بلبل زار اگر سلامت و خیریت خودی خواهی باید که ازین ملک و دیار بجانب دیگر شهر و گلزار پرواز نمائی از شنیدن این مقال بلبل پر ملال گفت که ای مظهر جلال مرا در هیچ حال جدائی و رهائی ازین ملک ملک متصور نخواهد بود تا جان در تن دارم سر را بر همین آستان خواهم سود این بگفت و برنگ نقش پا در ان جا بخاک بنشست و بدین چنین سخنان بناله و فغان پیوست غزل

من سگ این آستانم بی وفائی چون کنم
هر کسی گوید که بلبل چند نالی مثل رود
گر جفائی رفت از جانان جدائی چون کنم
چون گرفتارم بچنگ بی نوائی چون کنم ربائی

گر جلوهٔ نازِ او مکرر گردد
کی آئینه ام برنگ دیگر گردد
دل را چه مجال ست کزو رو تابد
از قبله چسان قبله نما بر گردد

بیت دلم ز سختی غمهای او ندارد ننگ
که آشنائی ذاتی به شیشه دارد سنگ

قرد براه عشق چه تقصیر کرده بلبل
که بر سر صلح آمدست یار امروز

غزل غم ساخته ست هست ما را
خوش کرد الم شکست ما را

بی فائده پای مال گشتیم | دستی نگرفت دست ما را
بر نغمهٔ زیر و بم گرفتست | افغان بلند و پست ما را
در هفت خم فلک ندارد | گردون می یک نشست ما را
افتاده هزار غصه بر هم | افسرده دل غم پرست ما را
ساقی گزک گزیدنی بخش | یک ره لب بوسه مست ما را
غزل همه تقصیر ایم وای همه | گر بد وری دهی سزای همه
در دلم جای هیچ چیز نماند | ای خوشا من توئی بجای همه
تا که بیگانه منت خوانند | راضیم باش آشنای همه
عالمی گشته چه باک ترا | نیم نازی ست خونبهای همه
سالکان تو سرفرازان اند | تاج فرق ست خاک پای همه
تا که بلبل ز جمله پیش افتد | باز گردیده از قفای همه
غزل از اسیران خود جدا شده | همه بی رحمی و جفا شده
نگهی در پئے تغافل نیست | غافل از فکر خونبها شده
عطر در چین طره می داری | آگه از دزدی صبا شده
بهر خود فال بدنے گیرم | تا بگویم بی وفا شده
حرف بیگانگی که می شنود | خبرت نیست آشنا شده
صید و صیاد و صید یک دگراند | مبتلا کرده مبتلا شده
بلبلا خوش بلاف می لافی | این همه محرم از کجا شده

غزل چه بودی ار دل آن شاه مهربان بودی | که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی | گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی | بگفتمی که بها چیست جور و ظلم ترا | گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک راهش را | اگر حیات گران مایه جاودان بودی | ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی | برات خوش دلی ما چه کم شدی یارب | گرش نشان امان اندرین زمان بودی
اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی | چو غنچه بلبل مسکین نه بر سنان بودی

القصه آن جماعت بی نوایان که فانی از جان و باقی از خواهش و ارادهٔ جانان بودند بسان گوسفندان صدقه که سر داده باشند از شهر اخراج شده بفنای آبادی رسیده بگرداگرد آن مکان قربان می گردیدند و صلا بخوردن و آشامیدن میل و رغبت نمی کردند و از مو بموی خویش هزاران زبان بیان گردیده ظاهر می نمودند که ما از جناب مالک دهر و خداوند شهر همین امید و تمنا داریم که از راه کمال فضل جرم ما گناهگاران ببخشد یا بمقتضای کمال عدل ما نابکاران را بکشد و ازین عذاب جان کندن نجات دهد و بدون این دو بهیچ وجه سر و روی ما را ازین مکان و آستان جدائی و رهائی نخواهد بود فرد

که من صداع ازین آستان نخواهم برد | بمال صندل این درد سر به پیشانی

رباعی

القصه ازین بیش ندارم طاقت | یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا فکر دل فگاری باید کرد | یا کشتنم اختیار می باید کرد

فرد

بحرف قتل ار روزی زبانش گشت می ترسم

غزل گر از تأثیر بخت ما دم آن تیغ برگردد | محو گردانم گناه عالمے را در دمے
جان گنهگار ست و مجرم رحمت جانان کجاست | یارب آن موج کرم و آن بحر بی پایان کجاست
قصهٔ طغیان ز حد شد شیوهٔ غفران کجاست | و آن ماه منیر دلگیر نظر خصوصیت قدم

بندگی خود نموده برین چنین تقریر نواها می کشید رباعی
یا آیدت آن مهر و وفا داریها
وان در حق من لطف غم خواریها
اکنون بتصور خیال مهرت
مائیم و شب دراز و بیداریها
غزل
هر که را حیرت دل سرمهٔ بینائی بود

دشت محشر بنظر عالم تنهائی بود
هر که شد محو رضا دامن آرام گرفت
بی خودی لنگر این کشتی دریائی بود

آن قیامت قد قاتل چو بتمکین می رفت
هر طرف شور چرا زود نمی آئی بود
همه دیدار نشد تا همه پروانه نسوخت

دود هستی نرسد چشم تماشائی بود
ماه از ان روز که شد بحر محبت جاری
کار دیوانه چو گرداب جگر خائی بود

و دران چنان وقت و حال بلبل پر ملال با چشم گریان بجانب یاران دیده بچنین مقال نوا بر کشیده از عاقبت کار خویشتن

حیران و پریشان می بود رباعی
گر بلبل زارم که ز گلزار توام
بی هیچ خریدار بیازار توام
صد جرم کر برامید عفوت گرمست

دیوانه بکار خویش و هشیار توام رباعی
دی بی خود و امروز شعور آثاریم
فردا خاکیم و جوش گل در باریم
هنگامهٔ عرض بی نیازی گرمست

در هر عدمی وجود دیگر داریم
فرد
ممتاز بود نالهٔ من در صف عشاق
چون آه مصیبت زده در حلقهٔ ماتم

بیت با کس ز جور یار حکایت نمی کنیم
صد شکر می کنیم و شکایت نمی کنیم
غزل
اگر بر خاک کویت خاک گردم

یقین کز خاک کویت بر نگردم
صفتهایت صفتهای جدا است
ز بس خلق تو کس نیست محرم
ثبات و صبر در راهت ضرورست

اگر گردم ز جورت پیش مردم
ره عاشق بجز راه فنا نیست
ازین هیبت نمی شاید زدن دم
نباشد کار عاشق غیر مردن

اگر جان را ندادم پس چه کردم
بجز ناله ندارد کار بلبل
همه شب تا سحر با آه و دردم غزل

محبت رنگها دارد سری باید کشید این جا
تماشای گل رعناست از بیم و امید این جا
بزم باده نتوان تنگ کردن جای یاران را

دل از خود رفت ساقی تا دماغ من رسید این جا
هوای باغ عشق ما کند صد گونه غم پیدا
کز تخل ماتم مجنون مسکین ست بید این جا

فنا آماده را بیمی ز بحر عشق کی باشد
ز خود هر کس تهی شد همچو کشتی واکشید این جا
ز بس شمشیر نازش گرم قتل بلبل ست امشب

چو شمع سرخ می سوزد تن چمن شهید اینجا غزل
چو ریگ شیشهٔ ساعت بقید خود گرفتارم
غبار خاطر خویشتم بود سر گشتگی کارم

ز سودا خیان پروانه سان گرمست بازارم
که می سوزد برنگ شمع دست هر خریدارم
نمی خوانم بغیر از مصرع مهر و محبت هیچ

چو صبح از سینه صافیها بیاضی در بغل دارم
چراغ برق چشم سرمه سا گردد ز تاثیرش
بصحرائی که طرح بزم می ریزد شب تارم

چو شمعم از زبان غیر از عرق حاصل نمی گردد
سراپا سوزم و سرمایهٔ سرمست اظهارم
غزل همه ز خاک سر کوی اوست بستر ما

بود و سنگ رهش نیز بالش سر ما
جهان بود ز هجوم جنون ما دل تنگ
غبار خاطر صحراست گرد لشکر ما

متاع ماست چو آئینه دولت دیدار
بود کلاه نمد بی رخ تو بر سر ما
رباعی کارم هرگز بخود نخواهد بودن

غیر از تو کسی مدد نخواهد بودن
کار من و هستی من و نام امید
چون با تو فتاد بد نخواهد بودن غزل

بر درت چون قرعهٔ دولت بکام افتاده ام
چشم تا وا کرده پروازم بدام افتاده ام
برق رسوائی جهد از گرد راه وحشتم
چو سایه روی بدیوار آفتاب خودم
زدام سعی چو گرداب بر نمی آیم
رهین منت شیب خود و شباب خودم
نشان خضر طریقت ز من چه می پرسی
شراب مجلس احبابم و کباب خودم
چون کاغذ بادم ز طپیدن چه کشاید
آمیخته این بحر با آب گهری هست
شور طلبم کرد جهان را همه غربال
ای وای که می گفت که شب را سحری هست
سخت در افتادگی عالی مقام افتاده ام
شور دلهای حزین بالیده از چاک دلم
آتشم در کوه سنگ و شهر نام افتاده ام
خموشیم چو نفس زیر لب سخن دارد
همیشه مرکز پرگار انقلاب خودم
بخوابم آئی و از رشک می شوم بیدار
چو ریگ بادیه گم گشته سراب خودم

غزل

با جلوهٔ معشوق ز عاشق اثری هست
سر رشتهٔ تقدیر بدست دگری هست
در آتش بیداد که افتاده سپندم
بر دامن هر ذره غبار سفری هست

فرد

بنالهٔ دل زارم اثر نماند و شادم
پر نزد از آشیان تا صحن باغ آزادیم
حالی در دو تو چون شعر تمام افتاده ام

غزل

چه در طلسم غم از ظلمت حجاب خودم
بزم خویش سؤال خود و جواب خودم
ز سرد و گرم جهان مو بمو شدم آگاه
که نیست محرم شبهای وصل خواب خودم
ز فکرهای جگر سوز خویشتن بلبل
در سایهٔ گل بلبل بی بال و پری هست
جو شد همه مهتاب حقیقت ز مجازم
با نالهٔ این سوخته بوی اثری هست
بلبل غم هجر ست محیطم چه کنم های
که نالهٔ که ز بیداد اوست بی اثر از دلی

مهربان گردیدن شاه غیب بر حال بلبل بی عیب و باز طلب فرمودنش بحضور پردهٔ عرش با جمال و جلال بمعرفت همدم قال و هم رسانیدن آن قاصد عاقبت اندیش بلبل دل ریش را از اخبار دیگر بلبلیات در پیش و نیز خوشدل گردانیدنش از مژدهٔ وصال شاه با جمال خویش و دلاسا و دلدهی کردنش بدین چنین گفتار که ای بلبل خوش گفتار نیکو کار ترا که نمونهٔ معامله و کار همه ابرار و اخیار می نمایند برای آنست که وجود شریف ترا هم بمثال دولت آن پیشینیان ملکی صفات میگردانند بدان سبب این همه بلاهای سخت و آفات دشوار بر تو می اندازند زنهار که از جای استقامت و قرار لغزش و فرار نخواهی نمود و سود و بهبود نشان تمین خود را در همان فهمیده نغمهٔ هل من مزید سروده در آهنگ خویش گرم نوا تر خواهی بود

بالجمله بعد مدتی آن سلطان جبار و قهار بر حال آن جماعت مجرم و گناهگار رحیم و کریم گردیده همدم قال را مخاطب ساخته

فرمود که ای همدم محرم ما بر حال آن بیچاره گدایان و فقیران غافل و مجرم ظهور آن همه تجلیات جلالی و قهری فرمودیم و آن
بلبل با نوا را از میان بهارستان لطف خویش اخراج کرده به پیش چشم او موسم خزان غضب خود را هم پیدا و آشکار گردانیدیم
لیکن او را خیلی راسخ دم و ثابت قدم در راه عشق و محبت فهمیدیم و هم یارانش را در طریق تبعیت و فدویتش صادق و راسخ
دیدیم و هرگز میل خاطرش بجانب مال و دولت و جاه و حشمت ندیدیم و او را خالص طلبگار ذات خویش فهمیدیم و چون ما خلیفه ایم
ایم حالا بموجب حکم تَخَلَّقُوا بِاَخلَاقِ اللّٰہ عمل می نمائیم که او سبحانه در قرآن چنین بیان فرموده است وَهُوَ الَّذِی یَقبَلُ التَّوبَةَ
عَن عِبَادِہٖ وَیَعفُو عَنِ السَّیِّاٰتِ وَیَعلَمُ مَا تَفعَلُونَ و هم در جای دیگر چنین عیان نموده است که اِنَّ اللّٰہَ لَا یَغفِرُ اَن یُّشرَکَ بِہٖ
وَیَغفِرُ مَا دُونَ ذٰلِکَ لِمَن یَّشَآءُ پس بموجب سنة اللّٰہ ما هم از سر جرم و جرأت آنها در گذشتیم و هر یکی را بخشیدیم باید که تو
در وقت اخیر شب که هنگام نزول رحمت است بر عماری فیل تب رنگ فلک رفتار سوار گردیده برنگ نور نظر از چشم مردم
پنهان شده بر سر حال آن بلبل نالان که دیدهٔ انتظار براه دارد رسیده ظاهر نما که ای بلبل سراپا جوش و خروش حالا شاه
جرم بخش خطا پوش عذر نیوش از راه کمال عنایت و مرحمت همه غفلت و ذلت تمام سهو و فراموشی و جمیع کارهای مستی
و بی هوشی ترا معاف فرموده و بخشیده است و بر همه کارنا جها و دلیری و جرأت یاران و رفیقان تو قلم عفو کشیده و از
تمام صغائر و کبائر تابعان و پیروان تو دیده و دانسته چشم پوشی نموده و هر چند که بعض عوام کالانعام درین ملک و مقام
بافعال ناکردنی و کارهای بد سرانجام که هرگز قابل بخشیدن نبود اقدام نموده بودند و بزعم فاسد خود میدانستند که ازین کارهای پنهانی ما
شاه شهر و مالک دهر خبری و آگاهی ندارد و حال آنکه جاسوسان نهانی و خبرداران پنهانی یک یک قول و فعل آنها را بجناب
آن سمیع و بصیر که خویشتن هم از همه امور واقف و خبیر است گذارش می کردند لیکن آن کریم ستار آن را به پیش تو پیدا و
اظهار نفرموده پس از سبب شامت اعمال آنها این همه شدت و محنت بذات شریف و یاران لطیف تو نیز رسیده است
که هر کسی حقیقت آن را کم فهمیده است غرض که در معاملهٔ دار و گیر و در هر امر و کار آن سلطان عادل جبار مصلحتها و حکمتهای
بسیار است که در حصر بیان و اظهار نمی آید لیکن این قدر دریاب که چون مهمان عزیز است طفیلی هم عزیز است اگرچه بحقیقت
آن ناکس مثل ما چیز است و هم آن شاه با جلال و جمال در ان وقت بهمدم قال فرموده بود که ای همدم تو از طرف خود
بدان بلبل خوش مقال خواهی گفت که ای هزار دستان تو چرا حکایت غلام خاکی بجناب شاه شاهان بیان نمودی
که بدان سبب همان عنوان تجلی بحال خویش مشاهده کردی باری الخیر فیما وقع حالا خاطر جمع خواهی داشت که بیقین
تمام خواهی شناخت که تو محمدی مشربی پس شاه بی نام و نشان ترا از جمیع بندگان و فقیران زیاده تر می خواهد و اراده دارد
که هر معاملتی که با تمام برگزیدگان بمیان آورده اند نمونهٔ آن را بتو نیز نماید و ذات بابرکات ترا مستجمع جمیع آیات گرداند

ع آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

و ای بلبل باخبر ازین معنی نیز واقف و باخبر خواهی بود که ترا من وعن نمونهٔ کار
آن بندهٔ خاکی نموده‌اند و هم در دریای بلیات و آفات که نمود کار طوفان نوحی بود غوطه بخشیده‌اند و ازان چنان در یک زمانی کنار
صحیح و سالم بکنار رسانیده امیدوار کنار نگار گردانیده‌اند و باز ترا در شکم اژدهار سانیده از معاملهٔ یونس و ماهی کماهی آگاهی بخشیده‌اند
و هم بمثال آن صبیح باجمال حسن باکمال داده جمال ملاحت ترا بر صباحتش افزوده شوری بعالم انداخته‌اند و هم ای بلبل فصیح
زبان ترا بلسان آن مرد خوش الحان نفس گیرا و دم مهوش ربا عطا ساخته‌اند و هم بمثال آن صاحب ملک و مال مالک بحار و جبال
گردانیده‌اند و عنقریب ست که هفت اقلیم را به تسخیر اولیای دولت قاهرهٔ تو در آورده در تحت تصرف حکم و فرمان تو در می آرند و هم بمثال
آن کلیم خوش مقال از میان پردهای جاه و جلال با تو آن همه جواب و سوال بمیان آورده‌اند و هم ترا ای بلبل با نوا مانند آن
روح افزا زندگی بخش قلوب مرده گردانیده حیات عشق بخشیده ترا زندهٔ جاوید نموده‌اند و هم نزدیک ست که ترا ازین نشیب مسکنت
بر فراز فلک مکنت و ثروت برآورده کرسی نشین می فرمایند و هم چنانچه ترا سیر و طیر و عبور عالم خاک و باد و آب میسر کرده‌اند در آخر کار
گذار بمیان کرهٔ نار بلسان خلیل مختار نیز نصیب می کنند و طلای جسد ترا بامتحان در آورده پاک و صاف می نمایند و بمجرد روح الله
ترا ای اهل تقدیر فراز چرخ برین برآورده جانشین می گردانند و چه جای نمود کار این همه اخیار که ترا نمونهٔ کار خیر الاخیار نیز نموده
دران شب بسیر جسدی کنانیده از دیدار نگار مشرف گردانیده‌اند و هم ای بلبل زار ازان کار و بار سخت و دشوار نیز باخبر و هوشیار
خواهی بود که آن جمیل حقیقی غیرت تحقیقی دارد و بدان سبب دست تقدیر برای لبسمل نمودن آن ذبیح بی تقصیر در معاملهٔ
خلیل دراز فرموده بود اگرچه کار ورا تا بگلو رسانیده بکار نبرده بود لیکن در آخر کار چون آن غیور مختار را کار با محبوب او افتاد
از غایت بی نیازی و بی پروائی رشک خود را بعمل آورده جگر گوشهای آن محبوب را کباب حسینی کرده از کمال بنده نوازی
قبول فرموده آنها را راس و رئیس مقبولان و مقتولان خویش گردانید پس بهمین طریق ای سالک طریق آن معشوق
شفیق تو که بصفت تخلقوا باخلاق الله موصوف گردیده است با عاشق دل ریش تجلیات جلالی و قهاری خویش را کار
می فرماید و بلبل دل افگار خود را بخارهای محنت و بلا مبتلا می دارد و بوقت آخر بهار غنچهٔ دل و ریچهٔ جگر او را هم خون آشام ساخته
ریزه ریزه نموده بر سر خار بر می آرد و موسم خزان را بجهان نمودار کرده رنگ عبرت و حیرت را بچشم عاشقان زار و هوسناکان
نابکار پیدا و هویدا می گرداند تا هر بوالهوسی کار محبت را سهل نداند و معاملهٔ عشق را بازی نشمارد و از معاملهٔ رنگارنگ آن نگار
که هر لحظه در آنی و هر دم در شانی دیگر جلوه می فرماید در حالت نومیدی انکار هم نه در آید فرد

سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
آنچه تو دیدی و تو می کشی از جور فراق

فرد عشق است جنونی که نداند بد و نیک
که شنیدست و که دیدست و کرا پیش آمد

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
ورنه با یار که کرد آنچه زلیخا می کرد فرد

پس ای بلبل تو که واقف از اسرار گل

هستی چرا باین قدر آزار گرفته خاطر و شکسته دل می گردی که هنوز بسیار کارهای سخت و دشوار که تعلق بدل بردن و جان گرفتن
دارد در پیش ست و هر عاقبت اندیش را خوف آخرت خویش ست بیت | بس کنم خود و افغان را این بس ست
نکته کافی ست گر عارف کس ست | باری چنین گویند که آن شاه جبار بعد این همه اظهار و گفتار بدان همدم قال فرمود
که ای پیغامبر و رسول چون بر سر حال آن بلبل ملول نزول خواهی نمود اول اخبارات مغفرت شنوانیده آیات رحمت بلحون
الحانی به پیش او خواهی برخواند و خاطر پریشانش را بجمعیت و خوشی خواهی رساند و هم یاد انش را بشارات رحمت و مغفرت داده
تلقین بسیاری تلاوت قرآن مجید فرموده از معنے و تاویلات بعضی آیات سورهٔ فتح که برای زدودن زنگ عصیان خیلی سودمند ست
نیز آگاهی خواهی بخشید و بعد ازان بلبل واقف اسرار گل را از آگاهی دادن آن اخبار تقدیر باز گرفته خاطر و دلگیر خواهی نمود چه
سنة الله چنین جاری ست که عاشقان و محبان را دائم در شادی و اندوه میدارند و دلهای آنها را بحالت امید و بیم می گذارند
و بعد ازان باز از شنوانیدن بشارت ملازمت بحالت شادی و بشاشت در آورده فکر و غمهای آینده را از خاطرش فراموش
و محو خواهی گردانید و برنگ نور نظر در پردهٔ عماری فیل سواری خود پنهان نشانیده از چشم مردم پوشیده در این جا خواهی رسانید
و بوقت خلوت همراه خود بحضور سرا پا سرور ما آورده ملازمت خواهی کنانید تا ما بدون واسطهٔ تو ای خیر مقدم خوش کلام با او حرف و کلام کرده آیات
کبری و صفات عظمای خویش نموده در تمام خواص و عوام او را امتیاز و مخصوص گردانیم و جزای این همه محنت و بلا باو برسانیم

رسیدن همدم قال بر سر حال بلبل پریشان احوال و رسانیدن مژدهٔ رحمت و مغفرت آن شاه با جمال و جلال و خواندن آیات بابرکات ذو الجلال بحسب وقت و حال و همراه خود برداشته بردنش بمقام قرب و وصال

القصه در شب برات همدم قال برات نجات آن فقرای خسته حال از جناب شاه با جلال و جمال حاصل نموده بر پیل شب رنگ
که برفتار چون موج دریا سائل و برنگ سواد دیده بر سر حال مردم مائل بود سوار گردیده نزد آن بلبل رسید دید که همه فقیران و درویشان چون
سواد و بیاض چشم مردمان سواد آن شهر را عین حجره و خانهٔ خویش تصور نموده بفراغ خاطر بهر گوشه در افتاده بخواب راحت غنوده اند
فردای دیده گنه کردهٔ و مے خسپے | آن کس که گنهگار بود چون خسپد | لیکن آن بلبل هوشیار با چند یار
بسان سبحهٔ ابرار یک جا حلقه بسته نشسته است و از دانهای اشک خویش انجم شماری می نماید و از چشمهٔ چشم خود نامهای اعمال
مردم سیاه کار و رقعای نابکار را شست و شوی می فرماید و برای زیادتی و افزونی حاصل مزرعهٔ آخرت خویش نیز دانه یا تخمی
می گرداید و هم از برآوردن نالهای سا بطرف عالم بالا عروجی و صعودی دارد که دران حال بدین چنین قال ناله می انگیزد غزل

ای بدل نزدیک دور از دیده گریان من	نیستی غائب زمانی از دل من جان من	گر نمی خواهی تو جلم شادمان باری بپرس

کان فلان چون میگذارد در غم هجران من
گفته باشی بی گل و بلبل من کی زید
بود غم خانهٔ دیرینه خرابش کردی
ای غمت آباد دل سودائیان بازارها
گر نزد خار تو ناخن در دل گلزارها
گشته مجری در ریاض صُنع پیش سرو گل
دسته کردی شور شیرینی شکر خروارها
بر سپهر لاجوردی تودها پهلو زنند
گر ز بیکاران نباشد انتظام کارها
سرو قد و رنگ خد و بوی گل دارد بهار
حرف خود از شوق کی گنجانده در طومارها

دوش دلهای رقیبان سوخت بر من همچو شمع
من مقر جرم خویشم این گنه بر جان من
قسمت از رحمت تو عاشق صادق نومید
سینه ریشانت شهید راحت آزارها
حرف یکتائیست هر جا از لبی بر کرده سر
نغمه سنجان چمن را خدمت منقارها
تا تراود نغمهای تر ز چنگ های های
گر تراشد از دل حرمانیان زنگارها
چون نسیم خلق خوش خیابان مزانی بر چمن
نیست بی وجه این همه دل بردن گلزارها
فرد کو کسی تا بگرفتاری ما رحم کند

چون شنید ندا گه ز سوز و گریهٔ پنهان من
غزل دل که سودای قومی بحت کبابش کردی
مدعی گرچه ز خود دور عذابش کردی غزل
باغ و بستان از چه بالید این چنین فرخرمی
صد زبان گردیده در اقرارها انکارها
هر دم از کنج دهان تنگ در مصر خیال
زور شوق از گریهای زار تا بد تارها
کار و بار عالم صورت نگردد منتظم
سر فرو دزدد خلیدن در سنان خارها
پایهٔ منقار بلبل از قلم هم کمتر ست
قفس ما تماشای گلستان ببرد رباعی

محتاج برحمت الهیم همه | سر تا بقدم غرق گناهیم همه
لطف تو مگر دست بگیرد ما را | ورنه بگنه نامه سیاهیم همه

پس دران چنان وقت و حال همدم قال بران مرکب با هیبت و جلال بدان منوال به پیش چشم آن مردم اولوالابصار نمودار گردید که زلف معشوقان سراپا ناز از باد هوای عشاق جان باز بی صدا و آواز بحرکت و پرواز در آمده بدیهای زارشان نمودار می گردد و چون آن مردم آگاه بجانب آن مرکب سیاه نظر و نگاه انداخته غوری نمودند چه می بینند که پیلی ست بغایت بلند و مطبوع که سراپایش برنگ سر موشان سود و نورانی می نماید و خرطومش همسر گیسوی محبوبان به پیچ و تاب در می آید و گویا که اشارهٔ بربودن و کشیدن دلهای مجذوبان و جانهای غمناکان بجانب خود می نماید که ناگاه از میان آن سیاهی و سواد که برنگ شب تاریک و زلف خوبان و چشم شاهدان بود همدم قال چون روز نوروز و روی جانان و نگاه مردمان پیدا و ظاهر و روشن گردید و بسان باران رحمت و اشک شفقت از ان ابر تاریک و دیدهٔ سیاه نزول اجلال نمودند همین که آن عاشق پر ملال روی همدم قال را دید خرم و خوش حال شده بتعظیم تمام باستقبالش دویده بدین قال نوا برکشید

غزل

ای پیک آشنا خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
گر دیگر از نو برین حدیثی بما بگو
لیکن ز فضل و بخشش شه با گدا بگو
ما محرمان خلوت انسیم بی حجاب
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم نجان
در وقت بار بارگه کبریای او
با گوش آشنا سخن آشنا بگو
با این گدا حکایتی از پادشا بگو
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
جان پرورست قصهٔ جانان پرده دار
هر چند داد و عدل ز شاهان بود پسند
هر چند ما بدایم تو ما را بدان مگیر

شاهانه ده بزاو زعفو وصفا بگو | مرغ چمن ز ناله من دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو | رحم چو نیز دوان شر لفین مشک سا
با ماسری چه دشت خدا را بما بگو

و هم آن همدم قال بخوشی حال بجانب آن بلبل باکمال اقبال نموده در بر خود کشیده بعد
فراغ معانقه و مصافحه دست بدستش نهاده بمقامش رسیده رو برو زانو بزانو شده بر نشست و بجانب آن یاران خاص او
که بر پهلوی راست و چپ نشسته بودند دیده این آیات را برخواند یٰعِبَادِیَ الَّذِیْنَ اَسْرَفُوْا عَلٰۤی اَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ
اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا اِنَّهٗ هُوَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ وَمَنْ یَّعْمَلْ سُوْٓءًا اَوْ یَظْلِمْ نَفْسَهٗ ثُمَّ یَسْتَغْفِرِ اللّٰهَ یَجِدِ اللّٰهَ
غَفُوْرًا رَّحِیْمًا و بتعظیم تمام دست آن بلبل خوش کلام را گرفته بشفقت و ملایمت تمام گفت که ای بلبل خوش حال شاه با جمال
و جلال از راه عنایت و رحمت بر کمال همه حالات غفلت و ذلت و مستی و بی هوشی ترا معاف فرموده تمام جرأت و بی ادبیهای
یارانت را بخشیده است و دیده و دانسته از جمیع صغائر و کبائر رفیقان و تابعان تو چشم پوشی نموده ترا معصوم و پاک و همها را
مرحوم و مغفور گردانیده است و برای تو حکم افتتاح ابواب مسدود فرموده است و برخواند اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِیْنًا لِّیَغْفِرَ لَكَ اللّٰهُ
مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْۢبِكَ وَمَا تَاَخَّرَ وَیُتِمَّ نِعْمَتَهٗ عَلَیْكَ وَیَهْدِیَكَ صِرَاطًا مُّسْتَقِیْمًا وَّیَنْصُرَكَ اللّٰهُ نَصْرًا عَزِیْزًا و بجانب آن یاران
خاص و رفیقان با اخلاص متوجه گردیده گفت که تلاوت این سورهٔ فتح برای فتح ابواب قرب و محو ذنوب و سیآت بسیار نافع
و سودمند است چنانچه معانی و تاویلات بعضی این آیات نیز بشنوید که او سبحانه بمحبوب بی مثل خود که این بلبل شمار ابرای فهمانیدن
حال بر کمال او حکم مثال بخشیده است می فرماید بدرستی که ما فتح دادیم ترا ای محمد فتحی آشکارا پس از خدا آمرزش خواه تا بیامرزد
خدا آنچه گذشته است از گناه تو و آنچه مانده از آن تا تمام کند نعمت خود را بر تو و بنماید ترا راه راست و یاری کند ترا خدا یاری کردنے
بزرگ یعنی که چنانچه از اکتساب خیرات و فعل عبادات تو مظهر تجلیات اسمای قدسی و جمالی گردیده بودی همچنان از فعل و کتساب
غفلت و خطیات و بسبب بازگشت و تنبه استغفارات مورد تجلیات دیگر اسمای اضافی و جلالی ما نیز گردیدی و بدین اعتبار ترا
ما ترا از جمیع تجلیات اسمای جلالی و جمالی و قدوسی و اضافی که مراد از اسمای جباری و قهاری و غفاری و ستاری ما باشند نیز
بهره مند گردانیده نعمت تجلیات بر کمال همه اسمای خود را بر حال تو تمام فرمودیم و ترا مظهر کل و جامع جمیع تجلیات و آیات
خود گردانیده ایم چه اگرچه فرشتگان بهره از تجلیات اسمای قدسی دارند لیکن قابلیت قبول تجلیات همه اسمای الٰهی که جمالی
و جلالی و اضافی باشند ندارند آن آدم خاکی ست که این چنین لیاقت و جامعیت دارد و بهمه مراتب عروج و نزول سیر
می فرماید و تمام مقامات تنزیه و تشبیه آئینه داری می نماید و خویشتن را مظهر تجلیات جمیع اسمای حسنی می گرداند و باعتبار جامعیت
در بیان معانی آن آیت که عَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ كُلَّهَا این تاویل بسیار مناسب می نماید پس این ست بتحقیق صراط مستقیم که ترا
نمودیم و بدان شاه راه یک یک عضو ظاهر و باطن ترا بجانب خود در کشیدیم و ترا برگزیده و مستثنی در تمام مخلوقات لطیف

و کثیف خود گردانیدیم و ہم در حق آن محبوب برحق او سبحانه می فرماید که انا ارسلناک شاهداً و مبشراً و نذیراً لتومنوا
بالله و رسوله و تعزروه و توقروه و تسبحوه بکرة و اصیلاً یعنی بدرستی که ما فرستادیم ترا گواه و مژده دهنده و ترساننده تا ایمان
آرید بخدا و پیغمبر او و قوت دهید دین او را و بزرگ دارید او را و بپاکی یاد کنید او را بامداد و شبانگاه ان الذین یبایعونک انما
یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه و من اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجراً عظیماً یعنی بدرستی آنانکه
بیعت کردند با تو بدرستی که بیعت کردند با خدا دست قدرت خدا بالای دستهای ایشان پس بدرستی که هر که می شکند عهد را بدرستی که می شکند بر نفس
خود و هر که وفا کند آنچه عهد کرده است برای خدا پس زود بدهد او را خدا مزد می بزرگ لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک
تحت الشجرة فعلم ما فی قلوبهم فانزل السکینة علیهم و اثابهم فتحاً قریباً و مغانم کثیرة یاخذونها و کان الله
عزیزاً حکیماً یعنی که بتحقیق خشنود گشت خدا از مومنان وقتی که بیعت کردند با تو زیر درخت پس خدا می داند آنچه در دلهای
ایشان است از ایمان بالله و محبت رسول الله پس فرو فرستاد آرام را بر ایشان و جزا داد ایشان را فتحی نزدیک و غنیمتهای بسیار
فرا گیرند آن را و هست خدا غالب استوار کار هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و کفی بالله
شهیداً یعنی اوست آنکه فرستاد رسول خود را به راه نمودن و دین درست تا غالب گرداند آن دین را بر همه ادیان و بسنده است
خدا گواه برین که فرستاده خدائی یعنی که محمد فرستادهٔ خداست و الذین معه اشداء علی الکفار یعنی آنانکه با وی اند از
مومنان سخت تر اند بر کافران رحماء بینهم مهربان اند میان یکدیگر تریهم رکعاً سجداً می بینی آنها را رکوع آرندگان
و سجده کنندگان یبتغون فضلاً من الله و رضواناً می طلبند فضلی از خدا و خوشنودی او سیماهم فی وجوههم من
اثر السجود و نشانهای ایشان که عبارت از نور و بهاست در رویهای اینها ظاهر است از اثر سجده کردن ذلک مثلهم فی
التوراة این چنین صفت ایشان ست در توریت و مثلهم فی الانجیل صفت ایشان ست در انجیل و اگرچه این اشارت
و بشارت مخبر از حال جمیع صحابهٔ مهاجر و انصار است بعموم لیکن بخصوص عارفان برکمال از حرف و الذین معه مراد از سابقی که
از وجود شریف او مثل از ذات ماه منیر زده می آید می فهمند که او اول سابقان و رفیق غار نمونهٔ آن محبوب سبحان ست و از
لفظ اشداء علی الکفار مراد از شخصی که امیر باید بیر مثال اوست می دارند و از کلمهٔ رحماء بینهم اشارهٔ از حال کسی که تاجر
فقیر مثال اوست می کنند و از حروف تریهم رکعاً سجداً بشارت از حال عزیزی که شاه بی نظیر باعتبار مجاز و مثل نظیر
اوست می دهند و از کلمات یبتغون فضلاً من الله و رضواناً سیماهم فی وجوههم من اثر السجود تاویل از حال کسانی که
تاجر کبیر و دیگر برگزیده فقیر مثال آن برگزیدگان می شوند می نمایند که آنها فضل خدا می خواهند و بهرهٔ از کمالات نبوت
یافته داخل جماعت فضلیان گردیده اند و هم بمقام رضا که آخر مرتبهٔ ولایت ست رسیده اند و هم آن کسان انوار عبادت

وخیرات و آثار ریاضات و مجاهدات در بشره و وجود خویش ظاهر و پیدا گردانیده برنگ نجوم درخشان و نورانی شده اند کزرعٍ اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع لیغیظ بهم الکفار وعد الله الذین آمنوا وعملوا الصالحات منهم مغفرةً واجراً عظیماً یعنی که می فرماید او سبحانه بآن محبوب خود که ای محمد نمود سیاهی لشکر و سواد سبزی بخت یاران و رفیقان تو مانند کشتی ست که برون آرد شاخها و برگها و گلها و اثمار خود را از نیزه و علم و خنجر و تیغ و سنان و پیکان پس استوار و قوی سازد آن رستنیهای خود را از بارش رحمت و تائید و عون الهی پس بایستد بر ساقهای خود تعجب آرد زراعت کنندگان را این تازگی و استواری و سرسبزی کشت سبز بختان تو تا آنکه خشم گیرند کافران بر یاران پیغمبر آخر الزمان وعده کرد خدا آنان را که گرویدند و کردند کارهای ستوده و اینها راست آمرزش و مزدی بزرگ لیکن درین کریمه آن کریم برای مزد دادن گرویدگان عمل ستوده ایشان را نیز شرط گردانیده است پس باید که مومنان بعمل ستوده گرایند تا مسلمان حقیقی گردیده بدان همه وعدهای آن کریم فائز گردند غرض که همدم قال از خواندن کلام ذوالجلال و بیان نمودن معانی و تاویلات حسب حال آن بلبل راسخ یار آتش خرم و خوش حال گردانید و باز از شنوانیدن دیگر کلمات و تقریرات و از رسانیدن اخبارات تقدیر باز آن بلبل را گرفته خاطر و دلگیر نموده ظاهر گردانید که ای هزار داستان تو چرا حکایت غلام خاکی را به پیش سلطان بیان نمودی که بموجب آن تجلی بر حال خویش نیز عیان دیدی از شنیدن این قال بلبل خوش مقال بوجد حال درآمده بخواند

غزل

نالہ ام نگذشت در گلشن گلستانی درست — سر نزد از بلبلم هرچند دستانی درست

گرچه دائم در شکستم بود چشم شور گل — شور من نگذشت در عالم نمکدانی درست

کیستم من تا نگیرد خار تهمت دامنم — قسمت یوسف نشد زین نیز دامانی درست

در بساط من نباشد غیر پیمانی درست — نیست بلبل بر تنم چون لعل موئی بی شکست

باری آخرالامر همدم قال مژدهٔ تازه برسانیدن مژدهٔ وصال شاه باجمال و کمال بازا و را خوش دل و خوش حال گردانیده از کیفیت حال حقیقت استقبال برا از خاطرش فراموش ساخته گفت که بلبل چه نشسته برخیز که آن شاه باجمال و جلال منتظر وصال تو نشسته است و مرا برای طلب تو فرستاده است و برخواند نظم

چرغ و شاهین از پروای گل است — زاغ و کرکس را نه بانگ بلبل است

چندی از گنج خراب آمد نصیب — بزم شه را در خور آمد عندلیب

همین که بدان بلبل فرخنده خصال این مژدهٔ وصال رسید بغایت اهتزاز درآمده سر پر و بال از زیر بال افسردگی و پژمردگی برکشید و غم ماضی و اندوه مستقبل را به پیش عشرت حال فراموش ساخته بجانب مقصد و آمال خویش گرم آهنگ گردیده بدین ادا نوا بر کشید بیت

امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد — شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد

فرد

غم و نشاط من از تست چون گل رعنا — رنگ هواست خزان و بهار گلزار ارم

و همدم قال بزود دست آن باکمال را گرفته از میان حلقهٔ آن رجال برخاست و دران سواری عماری چون نور نظر از چشم مردم پنهان

گردانیده بہ رنگ نگاه از جانبے کہ آمده بود باز بهمان طرف جان جان و روح روان راجع و روان گردید

رسیدن بلبل جان باز بدربار سلطان غریب نواز و بیان فرمودن او حال گل بہ پیشش بعجب طرز و انداز و بی تابی و زار نالی نمودن بلبل از اصغای آن حقیقت و آوازه گرفته خاطر گردیدن آن نازک مزاج از مشاہدۂ حال و انداز آن بے چاره سراپا عجز و نیاز

چنین گویند کہ چون ہمدم قال مع بلبل خوش مقال بدربار آن شاه با جمال و جلال رسید بزودی آن مکان جلوت از ہجوم عام خلوت ساختہ بلبل سراپا عشق و محبت را بہ پیش سرادقات عظمت بسلامگاه ایستاده کرده بدستور قدیم آداب سلام و تسلیم ادا کنانید و آن خوش الحان دران زمان بدین عنوان نواہا برکشیده زار زار نالید غزل

طاعت خواهد گنه برآید
کز خویش بدر رود درآید
زآئینۂ دل سنی زداید
تا درد ترا نمی ستاید

با موجۂ تند سیل رحمت
زاندوه تو عشوۂ ندید ست
آن راکہ تو سینہ چاک خواهی
در فصل دی و بهار بلبل

خاشاک گناه ما چہ پاید
ہر دل کہ سوی طرب گراید
زخم از دم تیغ مے رباید
بر خار و گل تو مے سراید

عفوت چو کرشمہ نماید
یاد تو بخاطر اسیری
جز یاد تو موریانہ بجهل
بر نالہ اثر نمی کند رحم

غزل

رفت بهار عالمی در پی جست و جوی تو
بر همہ روی رحمت روی همہ بسوی تو
دهر بصد جنون فغان در طلب ست و مستحان
می رود و تو میشود آئینہ روبروی تو
هم تو مگر کنی نظر کز سخنم دمد اثر

بال هزار گل شکست رنگ و ندید بوی تو
نی ز تو رنگ شد عیان نی ز تو شد ادبو نشان
تا ابد از ازل همان های من ست و هوی تو
نی ز بهار خوش دلم نی بہ بهشت مائلم
هرزه نوا ست پیش خلق بلبل نغمہ گوی تو

از سر عرش تا زمین ور شک خلق تا یقین
در چه بهار کرده گل باغ حیا نموی تو
هیچ کس از تلاش وصل صرفۂ مدعا نبرد
عشق فگنده بر سرم خاک هوای کوی تو

دران وقت از میان پردۂ عرش آن سلطان این حکم و فرمان بدان مقربان رسید کہ حالا این بلبل غمگین را نزدیک پایۂ عرش برین آورده ایستاده گردانند و همہ نزدیکان و خواصان هم ازین مکان بیک گوشہ و کران روند تا این بلبل غم دیده را مفصل حقیقت آن گل گم گردیدۂ او کہ درین ولا از جاسوسان و مخبران کہ نسیم و شمیم باشند بما رسیده است شنوانیده تر دماغ و خوش دل گردانیده آید پس مقربان دست بلبل نالان را بتعظیم تمام گرفته از آن منزل و پایہ باعلی درجہ و مقام خرام کنانیده نزدیک پایۂ عرش ایستاده ساختہ خویشتن را از آن مرتبۂ قرب و حضور خویش بعید و دور کشیدند و دران زمان اندکی مرتبۂ قرب و معیت گدا را با سلطان فهمیدند و دران زمان از میان پردۂ عرش سلطان این چنین سخنان در تعریف بلبل نالان شنیدند رباعی

خوانندہ بغیر صبح صادق دم نیست　　آن مصحف حسن را که کس محرم نیست　　در گلشن راز عشق سیاران ا
بانگ بلبل ز جلوهٔ گل کم نیست

القصه چون دران چنان وقت شب آن محفل سپهر مشاکل که از کواکب وجود خواصان و مقربان پر بود برنگ سمای سوز از شعشعان انوار سینهٔ آن بلبل ستاره سوز که بحقیقت مهر جهانگیر و آفتاب عالم افروز بود خالی گردید بلبل بلند اقبال پردهٔ پایهٔ آن تخت با جلال را بوسیده و بچشم مالیده بسان حاجیان بگرد اگرد آن بیت معمور طواف نموده بحالت عجز و قصور این نوا برکشید

غزل
چه مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم　　بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم　　زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن
من دران غم که چسان قامت و دیدار تو بینم

و آن شاه با جمال و جلال همان ساز شاهنائی را بدهان بی نشان خویش دمیده برنگ شمع آن پروانهٔ جان باز را بدان انداز و آواز قریب تر کشیده از پردهٔ نازک آن فانوس خیال که سراپا پر از نور و جمال بود ملحق گردانیده در پردهٔ این نغمه آواز خود را بآن بلبل شنوانید رباعی

زیر و بم امکان نفس خاموشت　　تا کی شنوی ز دور افسانهٔ خویش
ای شور خمستان حقیقت جوشت　　اندک بپیش آسے تا بمالم گوشت

و هم بسرودن این قال بعجب کیفیت و حال سرائید مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند　　وز جدائیها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند　　از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق　　تا بگویم شرح درد اشتیاق
عشق جز نائی و ما جز نی نئیم　　وی همی بی ما و ما بی وی نئیم
نی که هر دم نغمه آرائی کند　　در حقیقت از دم نائی کند
کیست این آن کس که گوید دم بدم　　من نیم جز موج دریای قدم
از وجود خود چو نی گشتم تهی　　جز دم نائی ندارم آگهی
فانی از خویشتم من و باقی بیار　　شد لباس هستی ما تار تار
جز دم نائی نیارم دم کشید　　آن دهم بیرون که در من او دمید
با لب و مساز خویشتم گشته جفت　　می نیارم بر لب الا آنچه گفت
رقص چرخ و انجم از ساز من است　　قدسیان را سبحه ز آواز من است
هر که دور افتاد از بخت نژند　　می کنم آگاهش از بانگ بلند
آن که اندر صف تجریدگان نشست　　راز میگویم بگوشش بیت بیت
گاه شرح محنت هجران دهم　　بی دلان را داغها بر جان نهم
گاه آرم مژدهٔ قرب و وصال　　بخشم اهل ذوق را صد وجد و حال
هم شرائع را بیان من می کنم　　هم حقائق را عیان من میکنم
هر چه باشد نظم و نثر اندر زمن　　نیست الا نغمهای طرز من
هست زین خوش نغمهای جان فزا　　پردهای هفت چنبر بی نوا
فرصتی خوش باید و عمر دراز　　تا بگویم حال خود یک شمه باز
چون بپایان می نیاید این سخن　　می نهم مهر خموشی بر دهن
لیک بهر خاطر تو این زمان　　می کنم اجمال حال گل بیان
که خبرداران و جاسوسان من　　آگهم کردند از آن گلبدن
هست آن گل تازه و تر در جهان　　داد ز نهیب خزانش حق امان
نیست جز هجران بلبل خار او　　جز غم و دردش نباشد کار او
ناله او در دلش جا ساخته است　　رنگ و بو را در هوایش باخته است

بی سخن باشد زبان لال او	غنچه سان پوشیده باشد حال او	روز و شب از اشک شبنم باشدش	آه های سرد از هم باشدش
لحظه چون غنچه در خود می رود	در دمی از شوق جامه می درد	هر زمان احوال دارد رنگ رنگ	گاه با خود صلح دارد گاه جنگ
گر از آن غنچه نوا آید چو چنگ	گاه از خون دلش خونین چو چنگ	گر چو گل بر حال خود خندان بود	گاه چون بلبل بخود نالان بود
طرفه رشک و آه دارد آب و تاب	پنجه اش از خون دل دارد خضاب	لیک باشد روضه اش در کوهسار	نیست کس را جز هوا آن جا گذار
آن صبا و آن نسیم من مدام	می خرامد جانبش هر صبح و شام	زان سبب از حال گل بی آگهم	هم ترا زان اطلاعی میدهم

غرض که دران هنگام آن شاه خوش کلام در پردهٔ آن ساز خوش آواز بعجب طرز و انداز حقیقت سرگذشت گل زار از بدو جدائی به پیش آن جان باز بیان نمود که ای بلبل زار چون تو از آن گل سراپا درد و خار جدا گشته در دام بلای خار افتادی بعقب تو آن وفادار هم خویشتن را پریشان و دل افگار ساخته دران آب انداخت تا باشد که آبروی رفاقت از آن کار رو تازگی وصل و دیدار یار حاصل آرد لیکن از واژونی بخت نژند گشته تباهیش تا بدان غریق شفیق او نرسید و از آن آب هم تازگی و طراوتی بدلش پیدا نگردید و هم پدر و مادر و جمیع یاران و رفیقان تو خویشتن را در آب انداختند و برای غواصی غوطه خوری از سر خود پا ساختند لیکن اصلا سراغ آن گوهر گم گشته نیافتند چنانچه در آخر کار از دست و بازو لاعلاج شده دست تمنا شستند و بجای آن در نایاب آن گل ژولیده و پژمرده را بشتاب از آب بکنار رسانیدند و از افتادن آب محافظتش نمودند و بعد زاری بسیار و خرابی بی شمار پدر و مادر تو بموجب صوابدید آن دیوانهٔ هوشیار محلی بر لب دریا بنا کرده او را دران ساکن گردانیدند یعنی او را دران مکان بند و زندان فرمودند چنانچه شب و روز آن گل طاقت سوز از گرمی نار فراق که گدازندهٔ جسد عشاق است سراپا گداخته از گلاب رخسار و هر دو دیدهٔ خون بار خود آب روی بآن دریا می بخشید و در شور و طغیانش می افزود لیکن چون بر سر خار آن درد آزار دائم بی خوابی و بی قراری بود بعد چندگاه شبی همه پاسبانان را خفته و بی خبر فهمیده قابوی وقت دیده بآهستگی و چستی شبکهٔ آن حجره را شکسته بزودی و چستی سر رشتهٔ صبر و شکیب گسسته خویشتن را از فراز آن مکان دران چنان دریای بی کران انداخت همین که شاه غیبدان واقف از اسرار غیب بود این بیان بلا ریب تا بدینجا رسانید بلبل زار بی قرار گردیده گریبان را تا بدامان بردرید و نعره های گل های گل بر زده بر زمین غلطیدن و بی تابی کردن گرفت پس شاه نوا ساز بمشاهدهٔ این حال دمساز که مانند صوفیان صاحب حال بر ان قال وجدی می نمود نواختن ساز خود را موقوف کرده سکوت فرمود چنانچه چون بلبل جان باز آن سر رشتهٔ آواز را از جان ناتوان خویش گسسته دید از طپیدن و جهیدن وا مانده به پیش پایهٔ تخت ایستاده بقیهٔ ماجرای آن گل بحر پیما را استفسار نمود که ای شاه غیبدان آخر الامر آن گل ناتوان از آن چنان دریای بی کران چسان بکران رسید و بعد از آن

آن گل بدن چو صوت تنها کشید سلطان گفت که ای بلبل هنوز تو از صفات خود برنگردیده و اخلاق گل پیدا نکرده یعنی
همه تن گوش و سراپا چشم و هوش نشده بلکه بسان صوفیان ناتمام و مانند میوهٔ خام برای تواجد می خیزی و نعره می انگیزی
پس حوصله و استعداد اصغای معارف بلند و حرفهای دل پسند ما نداری و هر گاه که از شنیدن خبر آن گم گردیده از دیدهٔ خویشتن را
گم گردانیده بی خبر می گردی چرا تجسس او می نمائی زیرا که اگر بالفرض او را می یابی چون لیاقت قرب او نداری چه می کنی رباعی

بلبل گل تو ز جنس گلزار جداست — تشبیه وی از جعل بکس عین خطاست — چون بوی گلش لطیف می دانی و باز
وصلش طلبی زهی خیالی که تراست

بلبل شوریده حال از شنیدن این مقال فی الحال بحضور آن صاحب جمال و جلال
بدین قال ناله برکشیده گریان گردید فرد

بجز این که جان دهم من تو بجز این که جان ستانی — بتو من چه کار دارم تو بمن چه کار داری

باز آن دل ربای ستار از میان آن پرده های اسرار این حرف و گفتار را بدان بلبل زار شنوانیده گوشش را اگر گردانیده هوشش
را بر گردانیده قطعه

چه کند وصل ان رسی که ترا — دیدن او هلاک جان آمد
چه نشان پرسی از کسی که نخست — از وجود تو بی نشان آمد
چه زنی حلقه بر درے کانجا — تا تو باشی نمی توان آمد

این بگفت و از اشارهٔ و تنگ
و باندازه همان ساز آواز برکشید که از حاضران کسی هست فی الحال همدم قال و محرم حال و مظهر جمال و مظهر جلال و دیگر خواصان و
مقربان از هر گوشه و کران پیدا و ظاهر گردیده بر مرتبه و پایهٔ خویش ایستاده گشتند تا بطرف آنها متوجه شده فرمود که ما می خواهیم
که احوال آن گل گم گردیده را که بمعرفت آن جاسوسان و خبرداران که نسیم و صبا و باد و هوا باشند بما رسیده است در خلوت ما این
بلبل سراپا آفت بیان نموده برنگ گل خرم و خندان گردانیم لیکن این ناتوان زار طاقت شنیدن گفتار و لیاقت انوار اظهار
ندارد و بس حالا این بی تاب را از این چنین محفل سراپا ادب برآرید و بیاراتش رسانید تا بالکل حوصله و استعداد گل پیدا کرده سراپا
گوش هوش گردیده بیاید و از این حالت صاحب حالی و خوش مقالی که کار بلبلان یاوه سنج است خویشتن را نه برآرد و لیاقت مجلس
و صحبت ما ندارد و برخواند بیت

ای عندلیب ناله چرا می کشی دراز
چندین بباد سنجی و پرواز خود مناز
تسلیم و صبر و شکر جمال ست بنده را
افسانهای عشق دراز ست و بس دراز

از جامی روم چو سپند از نوای خویش
دم کش بسان غنچه و با خوی گل بساز
شاید قمار عشق رساند بسود وصل
آداب و حسن و خلق چه زیباست از ایاز

غزل

آتش زنم بمحفل و باشم بجای خویش
باران اشک و ناله نیارد بهار را
تاب و توان و طاقت خود جملگی بباز
خواب عدم کجاست که راحت برد دلم

باری بهمان زمان خواصان و حاضران آن بلبل حیران را از آن چنان پایه و مکان
بجانب پستی و پایان کشیدند و دست بدست گرفته در آن سواری که وقت برگردیدن از آن مکان سر در نمود خانهٔ چشم کور
پیدا کرده بود و برنگ بصارت نابینا نشانیدند و آن مرکب سراپا سواد و ظلمت را مانند دیدهٔ برگردیده بی نور و ذوق نموده از آن

آستانه و از میان آن خانه برنگ آب روان و چون آب سیل بجانب پایان و اسفل روان و دوان گردانیدند و آن پیل بان
را گفتند که بسرعت نگاه این مردم دیدهٔ خود را بهمان حلقهٔ یاران و گوشهٔ بیابان که از آن جا آورده بود رسانیده بیاید و خبر رسیدنش
را بحضور رسانند و ازین معنی بر هیچ احدی را با خبر نگردانند غرض که بهمان دم پیل بان آن پیل را برنگ دریای نیل بر سر حال آن
گدایان و فقیران که دران بیابان و میدان بی قدر و ذلیل افتاده بودند مائل و خرامان گردانید و آن جا که همه یاران چشم انتظار
براه آن مردم دیده و سواد چشم خویش دوخته منتظر نشسته بودند همین که از دور آن مرکب سراپا سواد پر نور نمودار گردید باستقبال
و تعظیم قدومش بر دویدند و آن نور نظر را از آن پرده بدر کرده حلقهای چشم و گوشهای خاطر خود را پر نور و سرور گردانیدند و چون
آن بلبل از قفس عماری بر آمده بمیان روضهٔ یاران در آمده بجای خود نشست متفکر و حیران برنگ گل سکوت نموده حرفی
و حکایتی با کسی نگفت چنانچه چون یارانش بدان حال دیدند در خود هم جرأت حرف و قال نیافته برنگ نقوش تصاویر
حیران گردیدند لیکن یار اول او اعتماد بر خصوصیت و محرمیت خود نموده بسان ماه نو از هیبت مهر آن مهر کاهیده و کاسته
سراپا بتواضع و ادب خم گردیده بحضورش آمده بر نشست و مشتری را بحرف و گفتار با خود یار نموده گفت که ای مشتری
آگاه امشب این ماه جان کاه از همین فکر و اندیشه کاهیده است که آیا درین وقت و حال که مهر با کمال مرا ازین جا
بپیش عرش برین برده اند خدا داند که از میان آن پردهٔ با عظمت و هیبت کدام انوار با جمال و جلال بچشمش بی پرده
گردانیده اند دران زمان مشتری شعشعهٔ زبان بنور پاشی دراز ساخته روشن و عیان نمود که ای ماه منیر امشب من نیز درین
چرخ تحیر و فلک تفکر حیران و سرگردان بودم که اینها با مهر پر انوار من چه معامله و کار در میان آرند و چه تجلیات عنایات
و خطابات نواخته بجانب من بر گردانند باری چون بلبل از زبان آن شیشه و پیمانهٔ محفل این بانگ تعلق را شنید بکیفیت خوشی
در آمده برنگ گل خندیده بجانب آن ماه دیده فرمود که ای یار این بار در میان آن دیار بحال این بلبل زار از آن سلطان جبار
عنایات بسیار مبذول ساخت و هیچ یادی و تقریبی از جرائم و تقصیرات ما ننمود لیکن من گله از خود دارم و از تنگی حوصلهٔ خویشتن
در آزارم که حالا بسمع آن شهریار حقیقت خیریت آن گل بی خار از جائی رسیده است چنانچه می خواست که از پردهٔ ساز آن را
بپیش این بلبل جان باز بیان نماید چنانچه از هنگام جدا گردیدن و بدریا رسیدن من تمام حقیقت حال مرا ظاهر نموده شروع
بشرح ماجرای آن گل کرده عیان فرمود که ای بلبل بعد چندی از غرق شدن تو آن گل هم پیروی تو نموده از آن مکان خویشتن
را دران دریا انداخته از چشم مردم نگاهبان پوشیده و پنهان گردید لیکن ای یار چون من این حرف و گفتار را شنیدم
بی طاقت و بی قرار گردیده زار زار نالیدم و بی صبری و بیتابی را کار فرمودم چنانچه این حرکت من زار و نزار بمزاج نازک آن
نگار جبار ناپسند افتاد و از آن کیفیت و حال فی الحال گرفته خاطر و دل تنگ گردیده از کشیدن آهنگ سکوت فرموده مرا از

حضور پرنور رخصت گردانید پس از سبب تنگی حوصله و ناتوانی خویش در بازم و گرفته خاطر در حرف و گفتارم که اگر قدری ضبط می کردم و عنان اختیار را کشیده می داشتم از حقیقت حال آن گل باجمال مفصل آگهی می یافتم و بکیفیت حال در آمده بدین قال نوا بر کشید غزل

خنده زد از حلقها گیسوی او
آتشین بهر چه باشد خوی او

از صفا آئینه باشد روی او
سیر کن نیرنگ حسن یوسفم

مه آئینه بود ابروی او
کار سرمه می نماید بوی او

بر سود تیره شب با صد دامن
بلبلا آن شوخ بنو دگر یری

غزل

یار من هرگز نیازارد دل اغیار را
صبر اندک را نگویم یا غم بسیار را

گل سراپا آتش ست اما نسوزد خار را
همین که ماه منیر از زبان بلبل دل گیر این

حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هر چه هست

نوا و تقریر شنید خرم و خوش دل گردیده بگرد اگردش تصدق و بلاگردان شده باداي حرکت هر دو دست، آداب و مبارک باد و تهنیت بتقدیم رسانید یکی آنکه گناه و جرأت ما گناهگاران را از طفیل و پاس خاطر بلبل نالان بخشیدند و دیگر آنکه خبر خیریت گل بی بدل را بسمع مبارک حضرت بلبل طالع مند رسانیدند و هم دران وقت و حال آن همه جهال بعجب خوشی و حال در آمده به پیش یک دیگر برای تهنیت و مبارک باد می شتافتند و هر یکی از ان بشارت آگاه گروه خوش دل می ساختند باری چون هنگامۂ بغل گیری و مبارک باد یاران و فقیران فرو نشست بلبل بطرف یاران خاص متوجه شده گفت که این مکان جلوت را خلوت گردانند که بقیۂ شب الخیال جمال یار و در غور معانی و اسرار حروف و گفتار آن نگار بآخر رسانیم پس یاران بعنوانی که طریق و روش آنها دران مکان بود بزودی آن صحرا و ویرانه را خوابگاه و خلوت خانه ساختند و دران زمان مشتری مرضی دان بدین چنین سخنان بخوش آهنگی در آمده بلبل را برنگ گل خندان گردانیده بسیار گلهای آفرین و تحسین از غنچۂ دهانش برچیده بر خویشتن بالیده پایۂ خود را از مرتبۂ ماه هم بالاتر گذرانید غزل

مهر و مه دیدۂ حیران خود آرائی او
داغ طاؤس شود چشم تماشائی او

سحر و شام بهاریست ز رعنائی او
مشتری فکر خودی شور شر محفلهاست

آن گل افشانِ تجلی شود از جلوه نما
فارغ از خویش شدن خلوت تنهائی او

بلبل باکمال از شنیدن این مقال خود هم بکیفیت حال در آمده بدین قال نوا بر کشیده همه یاران خاص و رفیقان با اخلاص خود را مست و خوش حال گردانید غزل

نیست کس آگاه از عمر دراز گیسوش
می زند از شوق طبعها قلم بالای او
روشن ست این معنی از چشم سفید قریش
کز عکس فارغ بود در دیده دید نهای او

از لطافت شد مخمر بس که سراپای او
از ازل پیدا نگردد تا ابد فردای او
چون گدایان پادشاهان بر درش در گدیه اند
می کشد سرو انتظار قامت رعنای او
نیست دور از لطف سیر خاکساریهای من

همچو بوی گل بود در جامه خالی جای او
مطلع صبح قیامت اکه شورش چار سوست
عالمی را کرده محتاج خود استغنای او
ما ضعیفان ادای و دین اندن امر مشکل ست
صورت حالم بود پیدا از نقش پای او

بیان ضابطهٔ نشست و برخاست بلبل باکمال دران چنان وقت پر اختلال

چنین گویند که دران چنان وقت ناکامی وحالت پریشانی هم که شاه شاهان آن بلبل نالان را از شهر و باغ بر آورده واخراج نموده بمیان دشت وراغ رسانیده بود داب جلوت وخلوت وطریق نشست و برخاست وآئین مجلس وصحبت او آن بود که وقت صحبت بمیان حلقهٔ خاص او آن چهار یار با اخلاص بدان عنوان که سابق کیفیت آن به بیان رسیده است می نشستند وبه پیرامون اینها آن ده یار حلقهٔ دوم می بستند وبعد اینها آن چهل یار و به پس آنها آن سی صد و شصت یار پهلو به پهلو چسپانده بسان خشت دیوار و سبحهٔ ابرار باهم گرپیوسته می نشستند وبگرد اگرد این چهار حلقهٔ خاص آن هزار کس رفیقان قدیمی با اخلاص می بودند وازگذشت اینها آن همه فقیران وگدایان وغریبان که بسان گلهٔ اسپان وشتران ورمهٔ گوسفندان بعدد وبی قیاس بودند بهر جانبی وهر طرفی با همجنسان خویش متفق گردیده یک جای می نشستند وطرز خلوت بدین منوال بود که آن هر چهار یار ستوده خصال از قرب بیش اندک دور رفته بجای خود با برنگ نقش تصاویر بی حرکت وتقریری می نشستند وبعقب اینها تا جر کبیر مع آن ده یار بشیر حلقه بسته چشمهای ادب ناک خود را بر زمین دوخته قائم می گشتند وبعد اینها آن چهل تن وفادار بقسم احاطهٔ دیوار گردیده پشت بجانب یار ورو بطرف بیگانه واغیار نموده ایستاده می گردیدند وبعد این همه اخیار آن سی صد وشصت یار نیز بهمین دستور پهلو به پهلو بر پاهای خویش ایستاده وقائم شده تا زمان خواب وهنگام خلوت آن بلبل سرا پا دستور وآداب بسان قلعه ودیوار ثابت وبرقرار می بودند لیکن دران وقت وحال آن همه جال که درون وبرون آن حلقهای قرب ووصال می بودند از هیبت وجلال وشعشعان انوار جمال بلبل باکمال مجال حرکت نمودن وچشم کشودن نداشتند واین چنین صحبت خلوت وهنگام منام واستراحت آن بلبل راحت سوز در تمام شب وروز بیش از یک ساعت یا دو ساعت نمی بود که بعد از آن آن خبر دار وهوشیار باعتبار ظاهر ومجاز هم چشم باز نموده بیدار گردیده نسخهٔ فرموده آن همه یاروا خیار را مجلس خویش تقرب وبار داده قوت ومجال حرکت وگفتار می بخشید ودران چنان وقت وحال بعجب کیفیت احوال بدین چنین قال نالهٔ می کشید رباعی

بلبل بچنین راحت وحشت تمثال	مقصود چیست اندکی چشم بمال
بر یک پا ایستاده سر زیر بال	ای عبرت نیست خواب مرغان حسین

چنانچه دران زمان آن نشستگان از جای خود جنبیده دیده را بر داشته برای تعظیم آن عالی مقام قیام می نمودند وایستادگان از طرف دیگران رو بجانب قبلهٔ مقصود آورده شکر آداب خدمت را بتقدیم رسانیده از پای توان می نشستند چنانچه دیگر دوران ورفیقان ازین حرکت نشست وبرخاست نزدیکان ومقربان آگاهی از خلوت وجلوت آن بلبل نالان می یافتند بدین چنین نواها می پرداختندی

باز از معمورهٔ دلها فغان برخاسته است

چشم مخمور که از خواب گران برخاسته است
آنچه گرد ماه رخسارش نماید هاله نیست
فتنها از دامن آخر زمان برخاسته است

بیت
برخاستی از خواب و شبنم دم ز سحر زد
خورشید مگر سر ز گریبان تو بر زد

القصه بلبل با کمال بجانب یک یک یار خاص خود نگاه لطف نموده با هر یکی بقدر خصوصیت و نسبت از حرکت ابرو و اشارهٔ چشم سخن گو بگفتگو در آمده باز علم نشستن می کرد و غنچه دهان را لب خندان رنگین گل کرده از مدح و ثنای بی بدل نفحات انس و محبت مشام جان شان سانیده انجمن را چون چمن رنگین و معطر می ساخت و بدین چنین سخنان همت بخشش و جرأت افزا نالهٔ می افروخت غزل

کسی بملکت فقر سروری داند
که در فروتری از چرخ برتری داند
سپهر اینهمه طاس و زر دو زرانش
مجردی که طریق قلندری داند

بجاه عشق کسی سد اگر تواند بست
میان آرزو و دل سکندری داند
اگر بگم شدگان همسفر شدی رفتی
عجب که خضر درین راه رهبری داند

ازان حریص تمنا فتاده در شکار آن تیک
که صید صید گرش عیب لاغری داند
بگیر بند تو سامع ز نالهٔ بلبل
مباش منکر کافر چو کافری دانم

و هم دران چنان وقت و حال بدین قسم مقال نوا بر کشیده بدیگر کیفیت و احوال می پیوست

غزل
هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت
سودای سلطنت نه سر این گدا نرفت
یک شب نشد که از غم عشقت چشم و دل
سیلاب ها نیامد و عمر باد ها نرفت
قلبی که نقد دولت و درد ترا بجست
مس پاره ایست کز طلب کیمیا نرفت
عاشق نشد و لیکه نیامد امیر غم
صادق نبود هر که به تیغ بلا نرفت
گفتی که مجرم است فلان محترم شدم
هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت
ارزان خرید درد تو بلبل بجان و دل
با مشتری مبالغه در بها نرفت

غزل
گدای عشقم از من حشمت جمشید می بارد
چراغ گشته روشن بر شبنم خورشید می بارد
چرا رنگین نباشد عیش دهر از تیغ نازو
که برسال و مه از قربانیانش عید می بارد
تغافل از نگه سر رشتهٔ در دست می دارد
مروت بین که از نادیده نیش و ادیدی می بارد
باین بال و پر ای بلبل چه امکان است آزادی
مخور بازی تعلقها ازین تجریدی می بارد

غرض که دران چنان وقت ناکامی و حالت پریشانی هم اگرچه آن بلبل ادرود ربان نبود لیکن تاهم از سبب عدالت مزاج این ضابطهٔ نشست و برخاست و کلیه بست و کشاد و طریق هدایت و ارشاد از دست نمی گذاشت و در هنگامی که آلات سلطانی و اسباب کامرانی به پیش خویش مهیا داشت طریق بند و بست و آداب برخاست و نشست بشانی و عنوانی بود که شمهٔ ازان سابق به بیان در آمد و احتیاج تکرار ندارد پس آن جا رو حقیقت دان که از پایهٔ خودبینی بر آمده بمرتبهٔ خودشناسی رسیده جمیع مراتب و آداب کونی و آلهی را فهمیده بود هرگز بسان آن جماعت ناکام کالانعام که ضوابط آداب آدمیت و کلیات مراتب انسانی را تمام بباد داده و فراموش نموده اند بپایهٔ حیوانی خویش رسیده بی تکلفی و بی حیائی و بی ادبی و بی شرمی را برای آسایش نفس حیوانی کمال خود فهمیده اند مستحسن نمی دانست و گاهی در مراعات آداب ظاهری و باطنی تقاعد و تکاسل نمی ورزید

در تحقیق فرق و امتیاز کلام الٰهی و حدیث قدسی و الهامات خدائی به بیان مثلهای شافی و نکتهای کافی و تفصیل حقیقت لفظ کلام الله که مشترک است درمیان کلام نفسی قدیم و میان کلام لفظی حادث و بیان حال جماعت صوفیهٔ وجودیهٔ مغلوب الحال و دیگر طائفهٔ بدخصال که غیر از قال بدان مردان صاحب حال هیچ مناسبت ندارند و ظاهر گردانیدن عقائد فاسد آن بی دینان از بیان کردن بعضی سخنان شان

بشنوید ای سامعان رشید از ین نی خالی این معارف جدید که این همه مثلها و بیان حکایات برای آن زده می آید که سنة الله چنین جاری می نماید که او سبحانه برای اخبار اسرار خود می فرماید که ضَرَبَ لَکُم مَثَلًا تا حقائق و دقائق نکات شریف و معارف لطیف ذهن نشین هر غبی و کثیف هم گردد و بی شبهه و انکار معانی و مراد آن حرف و گفتار مفهوم شود پس کسانی که ایمان بفضل الله دارند مثالهای کلام اهل الله هم که بوقت حال در لسان عربی و زبان عجمی بنظم و نثر مقابل نموده اند ذوق و شوق حاصل کرده بسیار نکات و اسرار غامض را می فهمند و کسانی که مناسبت از سخنان این نمط ندارند چنین حرف و قال را خالی از کیفیت حال دانسته اساطیر الاولین می خوانند یعنی افسانهای پیشینیان و محض بیکاری و قصه خوانی می دانند بیت

آنکه خواند افسانه خود افسانه است	وان که گیرد نقد خود مردانه است

باری بدانید که عرفا یک کلام را مثل کلام الله می خوانند و یکی را نمونهٔ حدیث قدسی می دانند و بر یکی نام الهامات می رانند یعنی چنانچه کلام الله کلامی ست که بحضرات انبیا از توسط ملک مقرب که روح القدس باشد که آنرا جبرئیل هم می خوانند رسیده باشد همچنان حدیث قدسی آن کلام شریف را می نامند که او سبحانه با پیغمبر خویش بی توسط ملک فرموده باشد و الهام کلامی را می گویند که در حالت قرب بر بواطن اهل الله القا می گردد و این را اقسام بسیار و مراتب بی شمار ست که هر سالکی فرق و امتیاز آن را نمی داند و هر ناواقف کار و دقائق اسرار آن را نمی شناسد چنانچه یکی القای رحمانی ست و این معامله ولی ما ناست بحقیقت کلام قدسی نبی و درین معامله فقط القای علوم و معانی ست بی حرف و صوت و بی تقدیم و تاخیر و بی لفظ عربی و عجمی غرض که کیفیت بی چونی دارد که بگفت و بیان نمی آید و همان مثل بر و صادق می آید که مَن لَم یَذُق لَم یَدرِ چنانچه ازین حال رجالِ امت خویش مخبر صادق علیه الصلوٰة والسلام بدین کلام پس ماندگان ناکام را اخبار و آگاهی بخشیده است که اِنَّ فی اُمَّتی مُحَدَّثِینَ وَ مِنهُم عُمَرُ یعنی که در امت من جماعت کرده شدگانند و ازانها است عمر

ہر جا که من و یار بہم باز رسیدیم	بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم
لیکن ز تجلی که بران روی نکو داشت	

افسوس که دیدار بیک بار ندیدیم		لیکن چون بعد زوال آن کیفیت و حال آن اہل اللہ و آن فانی فی اللہ را بجود

راہ می دہند و افاقت خودی و ہستی صوری را در او پیدا می کنند در آن زمان از حقیقت و باطن او در خور ہمان معانی و علوم بقدر استعداد و مناسبت ظاہر و باطن او الفاظ و حروف پیدا می شوند و ناشی می گردند و آن علوم و معانی را در لوح حافظۂ او مرتسم گردانیدہ ذہن نشین او می سازند چنانچہ درین وقت و حال بعضی سالکان ناواقف کار آن حروف و الفاظ نیز مستفاد از جناب رحمان بیچون می دانند و از حقیقت و سر آن واقف نمی باشند و این معاملۂ خود را کہ ما ناکیفیت معاملہ حدیث قدسی ست مشابہ وحی انبیا دانستہ در غلط صریح می افتند و صدور تبۂ خود را نفہمیدہ خویشتن را کافر طریقت می گردانند و ازین قسم القای رحمانی چہ جای قلب مومنان کہ حقیقت ہمہ حیوان نیز بہرہ دارد چنانچہ لفظ اوحی ربک الی النحل ازین معاملہ اخبار می نماید و یکی القای ملکی است کہ دران حروف و الفاظ نیز از آن طرف مستفاد می گردند و یکی القای شیطانی و یکی انبعاث خطرۂ نفسانی ست کہ کم کسی را بر امتیاز و فرق اینہا آگاہی می باشد و آن القای ملکی یکی بقسمی ست کہ در باطن القا می شود و دیگری بطرزی ست کہ از خارج و بیرون آواز بگوش می آید و آن را آواز سروش نیز می خوانند اما درین حرف و گفتار بیرونی گاہی بندرت شیطان را ہم شرکت می باشد و دران کار درونی گاہی وہم و خیال نیز مداخلت می نماید پس برای فہمانیدن آن اسرار پیر پختہ کار کہ راہ دان راہ رفتہ باشد و از شریعت و طریقت و حقیقت واقف و باخبر و آگاہ بود می باید تا سالک را از مقام مزلۃ الاقدام محافظت تمام نمودہ بمنزل مقصود رساند و از حقیقت کار و گفتار باخبر گرداند باری سالک رشید را باید کہ تا آن درر القای صدف گوش و آن جواہر اخراجی معدن ہوش و آن زر کانی دل و جانی خود را بہ پلۂ ترازوی کتاب نسنجد و بکفۂ میزان سنت وزن نکند و تا بمعیار شریعت نرساند و بمحک کلام عرفای صاحب شریعت و اہل حقیقت نکشد قدری و قیمتی و وزنی ننہد و بموجب دیدہ و شنیدہ و فہمیدۂ خویش عمل نکند و آن الہامات اسوای این وجوہ اقسام دیگر ہم ہست چنانچہ بعضی دیگر از مذکورات و حکایات بشکل فہمانیدہ می آید زیرا کہ بدون این تقریب بتقریر است نمی آید و ذہن نشین سامع نمی گردد بشنوید کلامی را کہ آن خواجہ سرای ہمدم قال دران حالت ہجران و ملال بدان بلبل باکمال از جناب آن شاہ با جمال و جلال رسانیدہ بود آنرا کلام سلطانی می خوانند و عرفا شان آن را برای زدن مثل بر کلام اللہ مناسب می دانند و باز آن الہامات و حروف و حکایات کہ بر باطن آن بلبل از طرف حقیقت گل درمیان کوہستان و بیابان و شکم اژدہا و دیگر جا و مکان بی واسطۂ میانجی و قاصدان القا شدہ بود آن را برای فہمانیدن حقیقت حدیث قدسی تمثیل می آرند و آنکہ شاہ شاہان ہمدم قال را فرمودہ بود کہ تو این حرف و قال بہ پیش بلبل خوش حال از طرف خویش بمقال خواہی رسانید و ظاہر نخواہی گردانید کہ شاہ بی نام و نشان این حرف و بیان را فرمودہ است آن را القای روحی ہم می نامند چرا کہ گویندہ را مماثل روح القدس می دانند و آن صدا و نوا کہ از میان عرش آن شاہ غیب

و پردہ ساز شاہنشاہی بگوش آن بلبل بی عیب رسیدہ بود آن را صدای مقدس می نامند و نمونۂ آواز کن و بانگ انحد می دانند
و اگر چہ این ندا و صدا بدون واسطۂ آن مقرب خاص ست لیکن تاہم رتبۂ این را از آن کلام سلطانی برتر نمی شناسند و این را
کلام سلطانی نمی نامند چرا کہ مخرج او از مرتبۂ صفات اضافیہ ہست و دیگر اسباب و آلات بی شمار کہ عبارت از بسیار انوار و تجلیات
ظہورات ست میان دارد و دران کلام سلطانی اگر چہ ذات آن مقرب را مدخلے ہست لیکن اصل آن کلام ناشی از مرتبۂ صفات
حقیقیہ بلکہ از ان مرتبۂ مقدسہ ہست کہ جامع جمیع مراتب صفات حقیقیہ و اضافیہ ہست چنانچہ آن را رب الارباب می خوانند و اکثرے
آن را مرتبۂ ذات می دانند پس بدان سبب رتبۂ آن کلام سلطانی از ہمہ نوا و صدا ارفع می شناسند و آن را برای زون شک و تمثیل
و برای فہمانیدن حقیقت و شان کلام اللہ بہ بیان می آرند و ہم آن صدای مقدس را نمونۂ آن آواز کہ از شجرۂ حضرت موسی علی
نبینا و علیہ الصلوۃ والسلام بر آمدہ بود می دانند چرا کہ آن نوا نیز از مرتبۂ آن اسم کہ رب حضرت موسی بود بر آمدہ بود و ہم آن اسم
مبارک کہ رب وے ست بر وے تجلی فرمودہ بود چنانچہ ازین حال آن ذو الجلال در کلام برحق اخبار می نماید کہ فَلَمَّآ اَتٰھَا نُوْدِیَ یٰمُوْسٰی
اِنِّیْٓ اَنَا رَبُّکَ فَاخْلَعْ نَعْلَیْکَ اِنَّکَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًی و ہم در جائی می فرماید کہ فَلَمَّا تَجَلّٰی رَبُّہٗ لِلْجَبَلِ جَعَلَہٗ دَکًّا وَّخَرَّ مُوْسٰی صَعِقًا و آنکہ
بر آن غلام خاکی از میان پردۂ عرشی شاہ جن و انس آن ہمہ خطاب و عتاب می رسید و آن قدر جواب و سوال را می شنید آن ہمہ
را نیز کلام رب و مالک وے باید فہمید و کلام رب را باعتبار تشبیہ و مثال ہم بر کلام اللہ کہ کلام رب الارباب ست محمول نباید گردانید و
ازین ضابطہ و کلیہ نیز آگاہ باید بود و شان و عظمت کلام الٰہی را معلوم باید نمود کہ کلامی را کہ کلام اللہ می خوانند و آن را کلام رب
نمی نامند اصل او ناشی از مرتبۂ ذات ست اگر چہ ظہور و بروز او از مرتبۂ آن صفت ست کہ جامع جمیع صفات متقابلہ و متضادہ ہست
چہ آن ہمہ اسمای عظام کہ دیگران آن را اسمای ذاتی می دانند بر مرتبۂ ہمان صفت کہ جامع جمیع صفات ست و آن را ام الصفات
نیز می خوانند صادق می آیند و آن ذات بحت کہ بی چون حقیقی ست نامی و نشانی ندارد چنانچہ بدان سبب دریافت و شناخت
و دید و شہود ہیچ عام و خاص نمی در آید ہمین قدر می شود کہ مقربان و خواصان را تجلیات انوار اسما نمودہ آیات کبرای صفات را
بر ایشان ظاہر کردہ ایمانی بر مرتبۂ ذات می بخشند و درین مقام حیرت و نایافت افزودہ خواصان را نیز بسان عوام داخل زمرۂ
یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ می دارند و ہمہ ممکنات و تمام مخلوقات را از دیدار آن مرتبۂ ذات کہ بہیچ وجہ در دید و شناخت نمی آید از نزول
این چنین آیات می رسانند و مایوس می گردانند کہ وَیُحَذِّرُکُمُ اللّٰہُ نَفْسَہٗ و ہم می فرماید کہ لَا تُدْرِکُہُ الْاَبْصَارُ وَھُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ وَھُوَ
اللَّطِیْفُ الْخَبِیْرُ و ہم چون قوم حضرت موسی از نادانی خویش دیدار آن مرتبہ آشنا نمودند بجای خود دیدند آنچہ دیدند چنانچہ ازان حال و قال آن رجال
کریم ذو الجلال این امت مرحومہ را اخبار بخشیدہ ازان چنان طلب محال متنبہ گردانیدہ ہست کہ قَالُوْٓا اَرِنَا اللّٰہَ جَھْرَۃً فَاَخَذَتْھُمُ
الصّٰعِقَۃُ حاصل این مرام آنکہ آن را کہ کلام اللہ می نامند و کلام الٰہی می دانند و آن را کلام رب القای رحمانی ہم می خوانند ممکن ست

کہ آن کلام بدون وسطہ و پیغام تا گوش ممکن نا کام رسد چنانچہ ازین معنی آن خبیر خبر داخبار می نماید جائی کہ می فرماید مَا کَانَ لِبَشَرٍ اَنْ یُّکَلِّمَهُ اللّٰهُ اِلَّا وَحْيًا اَوْ مِنْ وَّرَآئِ حِجَابٍ اَوْ یُرْسِلَ رَسُوْلًا فَیُوْحِیَ بِاِذْنِهٖ مَا یَشَآءُ اِنَّهٗ عَلِیٌّ حَکِیْمٌ یعنی نشاید مر آدمی را آنکہ سخن گوید با او خدا مگر از روی وحی و یا از پس پردہ و یا می فرستد فرشتہ پس وحی می کند آن فرشتہ بفرمان خدا آنچہ می خواہد بدرستی کہ خدا برتر و درست کار است پس از شان و بیان این کریمہ تفصیل وجوہ کلام آلہی را دریاب کہ یکی بدان عنوان بی کیفی بر حقیقت و باطن پیغمبران کامل مومنان القا می شود کہ سابق حقیقت و کیفیت آن بہ بیان آمد و یکی بدان انداز می باشد کہ از پس پردہ آواز بگوش عاشق صادق جان باز می آید و آن پردہ عبارت از اسمای آلہی و دیگر اسباب و آلات تجلیات و مخلوقات بی حد و نا متناہی اوست و از شق ثالث کہ مراد از ذات فرشتہ رسول ست چہ بیان نماید کہ ہر مومن و مسلمان آنرا می داند ہر چند کہ ہیچ کس کنہ و سر ش را نمی فہمد یعنی کہ معتقد علمای حقہ ہست کہ قرآن کلام خدا ہست غیر مخلوق و کسی کہ مخلوق گوید کافر ست و نیست قرآن را آواز و نہ حرف و نہ کلمہ و نہ آیت و نہ سورہ و نہ تقطیع و نہ تفصیل و نہ بدایت و نہ نہایت و اینہا ہمہ رجوع بقاری دارند و اگر گویند کہ حق تعالی تکلم بقرآن بہ یک قرات کرد یا بہفت گوئیم بی قرات و بی لغت اما جبرئیل علیہ السلام کلام او را بر ہر یک پیغمبر عالی مقام بر زبان او فرود آورد و قرآن بر ہفت قرات آورد و در شرح عقائد گفتہ کہ قرآن مکتوب ست در مصاحف ما محفوظ ست در قلوب ما مقروست بالسنۂ ما مسموع ست باذان ما لیکن حال نیست در اینہا و لفظ کلام اللہ مشترک ست میان کلام نفسی قدیم و میان کلام لفظی حادث کہ معجز ست و روا نیست نفی اسم کلام اللہ از ہر یکے و معنی نسبت در کلام نفسی آنکہ صفت اوست و اضافت در کلام لفظی آنکہ مخلوق اوست از تالیفات مخلوق نیست ازین جہت معجز ست و تحقیقش نیست کہ ہر گاہ کلام آلہی بر حقیقت حضرت جبرئیل علیہ السلام نزول می فرمود بر ہمان مرتبہ مقدس تنزیہی و صرافت بیچونی خود می بود و آن ملک مقرب بدون حروف در آواز معانی آن را کہ دال بود بر کلام آلہی می فہمید و بعد دریافتش آن قادر قدیر بقدر استعداد آن سامع خبیر و در خور حوصلہ و بر طبق زبان ہر یک نبی بشیر و نذیر در باطن او تخلیق الفاظ و حروف کلام قدسے خود ہم مے فرمود

| وان مقام قرب باشد آن متکلم | کاندرو بی حرف می روید کلام |

پس آن القای تنزیہی را کلام نفسی مے خوانند و آن پیدایش حروف تشبیہی را کلام لفظی شناسند و ہر دو را بیقین کلام اللہ خوانند و معرفت اسرار آن حقیقت و گفتار ازین کریمۂ آن کریم ستار دریابند کہ اِنَّهٗ لَقَوْلُ رَسُوْلٍ کَرِیْمٍ ذِیْ قُوَّةٍ عِنْدَ ذِی الْعَرْشِ مَکِیْنٍ مُّطَاعٍ ثَمَّ اَمِیْنٍ بدرستی کہ قرآن خواندن رسول بزرگ ست یعنی جبرئیل صاحب قوت نزدیک خداوند عرش فرمان بردہ شدہ در آسمانہا در میان ملائکہ با امانت در وحی گذاری پس کلام اللہ را کہ آن سرور ما صلے اللہ تعالی علیہ وسلم از توسط جبرئیل علیہ السلام شنید او سبحانہ آن را بمیان این کریمہ قول رسول کریم خود کہ جبرئیل باشد می فرماید باز در وقتی کہ اہل بیت و اصحاب و مومنان و مسلمانان ہمان کلام منزل آلہی را از زبان مبارک حضرت پیغمبر آخر الزمان صلی اللہ

تعالی علیه وسلم اصغا کردند کلام رسول مقبول خود که محمد رسول الله باشد صلی الله تعالی علیه وسلم می فرماید که انه لقول رسول کریم وما هو بقول شاعر قلیلا ما تؤمنون ولا بقول کاهن قلیلا ما تذکرون تنزیل من رب العالمین پس محمدیان را بموجب تعلیم علام الغیوب باید که چون کلام الله را از سبب هر قدر وسائط که بینند و شنوند قول واسطه را حادث و دال بر کلام الله که قدیم و مدلول اوست دانند بموجب احکام و فرمان ملک حقیقی باعمال و افعال گرایند و اسباب و وسائط را پیش از فرمان و حکم رسان ندانند بای چی

با این همه گیرودار و حکم و فرمان	رنجه نشده کام و زبان سلطان
مشکل که ز لوح باطنش حک گردد	هر چند سخن تراود از دل بزبان

پس حالا همان بهتر که ازین بیان و اظهار برآیم و بشرح آن قصه درآیم که چون مومنان مجذوبان و سالکان درین طریق بی پایان بسلوک درآمده بمنزل و مقام طلاقة لسان که عبارت از تجلیات اسمائی و ظهورات صفاتی ست می رسند ازین قسم بسیار سخنان بحسب حال و بموجب اصطلاح خویش بحرف و قال درآورده مطالب و مرادات خود را در بیان احوال دیگر رجال بر زبان رانده دل پر خود را خالی می نمایند و هم بسیار کسان و بعضی نااهلان را از آن نفع و ضرر بسیری می رسانند که سنة الله و طریق اهل الله چنین جاری گردیده ست که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا **بیت**

خوش تر آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران

و باز چون بکعبهٔ مقصود که مراد از تجلیات ذاتی ست مشرف می گردند سکوت ورزیده بحالت کل لسان می رسند باری آگاه گردند و با خبر باشند و این سخن را بیاد دارند که در هنگامی که آن بلبل و گل بصورت اصلی خویش متشکل گردیده روبروی یک دگر نشسته بودند و هم از حجاب و پردهٔ دوری و مهجوری برآمده بمقابل یک دیگر شده باهم حرف و کلام و اشارات و بشارات و عبارات و حکایات بمیان آورده بودند آن همه سخنان و کلام طالب و مطلوب و راغب و مرغوب و حکایات عاشق و معشوق باید فهمید و باعتبار مجاز بر آن چنان کلام شریف و الهامات لطیف محمول باید گردانید و هم آن حرف و حکایتی را که در اخیر معاملهٔ آن غلام خاکی شاه جن و انس بی پرده و بی حجاب شده فیما بین بمیان آورده بود مثال آن کلام بی مثل نباید گردانید بلکه آن را کلام مالک و مملوک و عاشق و معشوق و محتاج و محتاج الیه باید فهمید و آن کلامهای سابق او که در پرده بود باعتبار مثال و مجاز بر کلام رب و مربوب محمول باید گردانید و چیزی دیگر خیال نباید نمود زیرا که عارفان صاحب حال باکمال گاهی برای توضیح معانی غامض و اظهار حقیقت پوشیده بطریق مثال بعضی حروف و عبارات و کدام قصص و حکایات و احوال محبوبان مجازی و مقتدایان حقیقی و سلاطین عادل تحقیقی که نمونهٔ جمال و مثال کمال و تشبیه جلال الهی اند و اینها را باعتبار صورت و مجاز و تشبیه نمونهٔ آیات الله و مظهر صفات الله و خلیفة الله و ظل الله می خوانند به بیان درآورده مطلب و مراد شریف خود ذهن نشین سالکان و طلاب و مبتدیان می گردانند و آنها را از بسیار عقبات و تشکیکات رهائی و نجات می بخشند چرا که اینها در عالم علوی و هم در جهان سفلی برای هر ظاهر مظهری و برای هر مربوب ربی و برای هر طالب مطلوبی و برای هر عابد

معبودی و برای هر عاشق معشوقی می دانند چنانچه هر کسی و ناکسی و هر چیزی و خسی بمقتضای همان مناسبت و استعداد که در ذاتهای آنها نهاده اند بی قرار و بی اختیار گردیده بجانب اصل و حقیقت خویش حیران و نگران می مانند و رغب و مائل می شوند

بس کنم خود زیرکان را این بس ست		نالهٔ من نالهٔ ممتد شود ه	بیت گر بگویم شرح این بی حد شود نکتهٔ کافی ست گر زیرک کس ست

پس ازین بیان ثابت شد که عارفان محمدیه چون متصوفهٔ متاخرین همه اشیای فانیه و کثیفهٔ این جهانی را بذات و صفات باقی و لطیف او سبحانه عین و متحد نمی خوانند و تمام مخلوقات را با خالق یکی نمی دانند بلکه ازان تحقیقات که صوفیهٔ متقدمین هم فرموده اند و اثبات مراتب تعینات و لاتعین نموده اند قائل مرتبهٔ تنزیه و تشبیه گردیده هر مرتبه را حکمی علحده مقرر ساخته مراعات هر تعینی بواجبی کرده اند و گفته اند ه | هر مرتبه از وجود حکمی دارد | گر حفظ مراتب نکنی زندیقی | نیز احتیاط و حزم را کار فرموده سالکان رشید را از دیدن و شنیدن آن چنان حرف و قال بدون رسیدن بدان مرتبه و حال منع نموده اند چه جای سخنان آن فرقهٔ دهریه که خویشتن را هم از جماعت وجودیه می نامند و بدین قدر اشتراک لفظی و مناسبت اسمی خود را هم از زمرهٔ مردان صاحب حال که آنها نیز مغلوب الاحوال خود بودند می شناسند و در حقیقت این دهریه های بی دین این چنین اعتقاد و یقین دارند که غیر ازین جهان نمود و اشیای بی بود چیزی دیگر را موجود نمی دانند و سوای تشبیه هرگز قائل مرتبهٔ تنزیه نمی گردند و لاتعین را از تعین جدا نمی شناسند و برای ابله فریبی بسیار حرفهای بادر هوا و شبهای شکوک افزا که یکی ازان مثال کلی طبیعی باشد به بیان می آرند غرض که عالم را محسوس و موجود و خالق را معدوم و معقول می دانند و او سبحانه را از منتزعات عقلی گمان می برند و عدم محض و دانسته این را مرتبهٔ بی چونی خیال می کنند و همین افلاک و نجوم و عناصر اربع را قدیم و موالید ثلثه را من الازل الی الابد نو پیدا و حادث گمان می برند و فنای اینها را نیز باعتبار صورت تبدل هیئت یقین می کنند و هرگز قائل جهان دیگر و حشر اجساد نمی گردند و چنانچه حکما بقای نفس ناطقه قائل اند و عذاب و ثواب آن جهانی را روحی می شناسند بدان قدر هم قائل آخرت نیند و اگرچه گاهی این همه چیزهای محسوس و مشهود خود را خدای خود گفته قائل همه اوست می شوند و بدین حرف و قال خویشتن را داخل جماعت وجودیهٔ صاحب حال گردانیده خود را موحد می گویانند و نام دهریه را از خود دور می سازند لیکن ازین چنین اقوال و گفتگو احوال خراب و اعتقاد سوء آنها پیدا و هویدا می گردد رباعی

خواهی ارواح گیر خواهی اجسام امروز بهر رنگ که باشی خوش باش می خور که هزار بار بیشت گفتم عالم بخیال فهم خود کم پرداخت	هر روز جسد ز خاک می باید کام یا داغ سفیدی و سیاهی بودن وز هفت و چهار دائم اندر تفتی در چشم شهود غیر حق باطل بود	هر لحظه نفس باد می گیر و دام رباعی تا کی غم کونی و آلهی بودن رباعی ای آنکه نتیجهٔ چار و هفتی هر چند جهان طلسم آب و گل بود	بادست آغاز ما و خاک ست انجام ای آنکه نبودی و نخواهی بودن بازآمدنت نیست چو رفتی رفتی رباعی

آن لیلی در پرده همین محمل بود
در خانه کسی نیست بغیر از خانه
لای کرد و نیم شد تشدید ش آه
در شیشه جهان گیر که بیرون دیدی

رباعی کروند بدیر و حرمت دیوانه
رباعی یک عمر طلبیدیم بذکر الله
رباعی ای آنکه بچون و چند بیچون دیدی

گر فهم نباشی آن قدر بیگانه
لیکن نشدیم از حقیقت آگاه
لفظی آمد بجلوه مضمون دیدی

یعنی گر سر سنگ کوبی صد سال
هیهات چه چاره اندر فرق نفس
افسوس همی که خیالت زده است

بالجمله همان بهتر که حالا ازین مقال بسته نمائیم و به بیان کیفیت مردان صاحب حال در آئیم

نوبت دوم رسیدن بلبل خوش تقریر بعد معافی تقصیر بدربار آن شهریار و مشرف شدن از تجلی دیدار و دریافتن اشارهٔ منع اظهار آن اسرار

چنین گویند که چون شب دیگر درآمد و هنگام اخیر شب که وقت نزول رحمت ست رسید باز آن سلطان بهمدم قال فرمود که درین وقت باید که تو باز بر سر حال آن بلبل خوش مقال نزول جلال نمائی و او را بهمان منوال در سواری عماری پوشیده و پنهان آورده بحضور ما رسانی چون آن همدم قال حسب الحکم بعمل آورده و آن بلبل را به شاه شاهان درآورده آداب خدمت و نیاز بتقدیم رسانیده باز از پردهٔ عرش بمقربان این حکم و فرمان رسید که حالا بارگاه را از خواصان خیرخواه نیز خالی گردانند و این بلبل ناتوان را تنها نزدیک پایهٔ عرش والا آورده ایستاده سازند چون آن مقربان او را بدان پایه رسانیده خویشتن را کران کشیدند باز همان ساز را هم آواز ساخته بنوای لطف آن عاشق جان باز را بیشتر طلبیده از آن پرده آواز خویش ملحق گردانید چنانچه او خرم و خوش حال گردیده بتعظیم تمام آن پردهٔ عصمت و پایهٔ عظمت را بچشم مالیده و بوسیده بدین قال حسب حال نوا بر کشید غزل

حال دل با تو گفتنم هوس ست	خبر دل شنفتنم هوس ست	طمع خام بین که قصهٔ فاش	از رقیبان نهفتنم هوس ست
از برای شرف بنوک مژه	خار راه تو رفتنم هوس ست	**بیت**	لبش درگفت و گوی و من تمنای دگر دارم
زمین می بوسم اما چشم بر جای دگر دارم	رباعی ای طلب تو عالمی پر شر و شور		نزدیک تو مفلس و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر	وی با همه در حضور و چشم همه کور		سلطان با استماع این نوا و فغان از

پردهٔ آن ساز آواز بر کشید که ای بلبل تو تمنای شنیدن حقیقت گل داری و باز تاب شنفتن نیاورده بسان همیشه خام نعره می انگیزی و مانند صوفیان ناتمام برای وجد بر می خیزی پس درین چنین هنگام تنهائی و وقت خلوت و یکتائی که احتیاط و محافظت تو نماید و از جهیدن و فتادن باز دارد تا جمعیت دل حقیقت پریشانی گل بیش تو مفصل گفته آید بلبل نالان از آن حرکت و جرأت خویش بعرق ندامت و انفعال تر گردیده روی عجز و نیاز بر زمین مالیده بعرض رسانید که حالا از تائید این جناب مدد همت عالی ضبط خواهم نمود و بآن چنان بی ادبی غیر مرضی جرأت و اقدام نخواهم کرد در خواند غزل

دل هوش باخته جمع شد ز فسون بهی خو و طور تو
بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو
که رسد ببارگه قدم که بصد تامل کیف و کم
بخود آن قدر رسیده ام که رسم بعلم ظهور تو
بسواد معنی بی کران نکنی بخجلتم امتحان
بکنارت از تو شنیده ام همه جا فسانهٔ دور تو
ز رقم سپید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من
نشدیم محرم خویش هم ز شکوه ناز غیور تو
چه فلک چه ذرهٔ ناتوان بهوای شوق تو پرفشان
دل تنگ قافیه شبنمی چه کند شناسای بحور تو
همه عرض ناکسی خودیم اگر آفتاب و گر آسمان
چه من و چه قدر گناه من خجلم ز نام غفور تو
گل صوتی نه دمیده ام می معنی نچشیده ام
تو بهار عالم رنگ و بو همه آشیان طیور تو

باری آن شاه بی نیاز در پردهٔ همان ساز بعجب طرز و انداز به بیان حال آن گل بی بدل درآمده گفت که ای بلبل نالان اگرچه آن گل ناتوان ازان چنان بلند مکان دران دریای بی کران افتاده لیکن ازان جا که دلش از هوای بلبل بلند پرواز پر بود و بر بازوی خود آن شاه مهرهٔ با تاثیر که بلبل خبیر برای حرز جان آن ناتوان بسته بود داشت هرگز در آب بسان حباب غرق نمی گردید آخر الامر بعد شنای بسیار و دست و پا زدن بی شمار از قدرت قادر مختار یک تختهٔ چوبی بر سر حالش رسید چنانچه فی الحال آن را گرفته بر او سوار گشته نفس راست نمود و تا مدت چند شبانروز دران دریای طاقت سوز روان گردیده بکنار رسیده آخر کار بدریای شور ملحق گشت و دران جا یک جهاز که از مدتی از راه منزل مقصود خود تباهی شده می گردید بمقابلش رسید باری چون از دور مردم آن کشتی دران چنان دریای بی کنار آدمی را بر تختهٔ چوبی سوار دیدند از حیات و سلامت او خیلی متعجب شده زورقی خود را بجانبش روان گردانیدند و دستش گرفته بر کشتی کلان خود کشیدند و استفسار احوال خرابش نمودند که تو از چند گاه درین دریا رسیدهٔ و تا حال بچه قسم زنده و سلامت ماندهٔ که ما باوجود این همه آزوقه و مال از مدتی پامال امواج بلا و آفت گردیده بحالت جان کندن و مردن رسیده ایم و چون همت و ایثار را کار فرموده قدری از آب و طعام به پیش آن گل ناکام گذاشته بمبالغهٔ تمام تکلیف خوردنش کردند برای پاس خاطر و خوشی دل آنها طبع از جان سیر خود را بجانب آن طعام و شراب راغب و مائل ساخته اندکی تناول نمود و بسیار شکر و سپاس حافظ حقیقی و رزاق مطلق بجا آورده دستهای بی نیاز خود را برنگ برگ گل بلند کرده برای رهائی و نجات آن مردم تباهی بمناجات پرداخت و بخواندن این ابیات نوا برافراخت ؎

از چاک سینه آخر زخم دلم نماید
روزی تفقدی کن درویش بی نوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست
کین کیمیای بی رنج قارون کند گدا را
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
این اتفاق مردم چون وصل اهل کشتی ست
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی عیش و عشرت ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
هنگام عسر و سختی اندیشه کن ز هستی

گاهی بصحن گلشن بر روی گل نظر کن
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

تا بر تو عرض دارد حال خراب ما را
این تلخ وشور آبی کز بهر خلق دهر است

تر دامنی این گل از اشک عندلیب است
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

و بعد ازین قال فی الحال بی تابانه برخاسته باز خویشتن را دران آب شور انداخت لیکن کشتی نشینان شوری و غلغلے برداشته کمندها آویخته آن ماهی بی تاب را باز از میان آب کشیدند همین که مرهٔ ثانیه قدم مبارک آن غریق نامراد دران کشتی رسید از قدرت قادر کارساز باد مراد بر حال شان وزید و کشتی بجانب منزل مقصود روان گردید دران وقت از دهان او باز این چنین کلمات مناجات تراویده

برباد صبح گاهی کشتی باده رانید
دل می رود ز دستم ای ناخدا خدا را

کشتی شکستگانیم ای باد تند برخیز
هات الصبوح هبوا یا ایها السکاری
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند

تا زود تر ببینیم آن یار آشنا را
لنگر ز پای کشتی بردار و شور وانه
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

القصه چون کشتی سواران ازان ناتوان این تصرف نمایان دیدند و از دهانش آن کلام اثر بخش را شنیدند بدل و جان معتقد و فرمان بردارش گردیدند و هم آن مرد ناخدا چون از اثر دم و قدم آن بندهٔ خدا آن معامله و ماجرا مشاهده نمود بندهٔ تصرف او گشته از نازکی مزاج و تندی خوی آن جان باز خیلے ترسید و باادب و نیاز بحضورش رسیده چیزی بطریق نذر بنظرش گذرانید و بمبالغهٔ تمام بمقام عالی باحترام و اکرام نشانیده بدل و جان بسان خادمان بخدمت گذاری او مستعد گردید چنانچه لحظهٔ از خدمت و دلداری و رضا جوئیش نمی آسود باری چون بعد چندی از کرم ودود کشتی بمنزل مقصود رسید همه اهل کشتی شادی و خوشی بسیار نمودند درم و دینار بی شمار را برنگ گل درمنه و گل اشرفی بران گل سراپا درد و خار تصدق و نثار گردانیدند و برای بردنش بطرف منزل و خانهای خویش الحاح و منت بیش از بیش نمودند لیکن آن بی پروا رفاقت آنها را قبول نکرده باز خویشتن را بدریا انداخت و دیوانگیهای خود را عیان ساخته ازان مردم ناکام بزور تمام جدا گردیده قدم در بادیه پیمائی فرسود و در آخر کار بدیار هندوستان رسیده بخار دل افگار مسمی گردیده به میان بیابان و کوهسار مسکنے برای خود اختیار نمود و دران جا از قدرت او سبحان ماه منیر که یار اول و وزیر مهر جهانگیر بود و او نیز از جدائی آن شاه خویش خود را مسمے بماه منخسف می گردانیده برای تلاش شاه مهره ملک بملک میگردید با او ملاقی گشت و او مفصل حقیقت آدم گردیدن آن گل و بلبل زار و نزار و ماجرای در آب افتادن آن هر دو یار به میش و انتها کرده تا چند روز آن صادق دل سوز را که تابع برکمال و پیرو آن مهر باجمال بود به پیش خویش داشته برنگ ماه سپهر که صباغ فلک ست او را نیز برنگ زر لطف و مهر انگاخت و لسان آبای علوی آن باشندهٔ سفلی را هم بآبای خویش پنداشته از انوار خبر خیریت آن مهر جهانگیر چهرهٔ او را چون بدر سراپا تنویر روشن و منیر گردانیده باز بخسوف جدائی خود کاسته برای تجسس و تلاش مهر جهانگیر بجهان گردی مبتلا ساخت و بعد از رخصت او قضارا گذر شهریار آن دیار که حق شناس نام داشت بطریق سیر و شکار

دران مکان واقع شد و چون آن شهریار بجان خار دل افگار دوچار گردید دامان دلش بی اختیار باو درآویخت باهزار آه جان خریدارش گشت همین که سلطان غیب این داستان بلاریب آمادین جا رسانید تجبر و شنیدن این مقال رنگ روی آن بلبل صاحب جال بر پرید و کیفیت عجیبی و تغیر نمایانی در ظاهر و باطن او پیدا گردید پس بمشاهدهٔ این حال آن شاه قصه خوان سراپا جمال گفت که ای بلبل بی تاب مرا درین باب ز هیچو توئی بسیار می آید شگفت که تو باوجودی که مزاج نازک و طبع غیور آن گل بی پروای مستور را خوب می شناسی چرا از صفای این حقیقت و داستان می هراسی چه آن گل بذاته آنچنان لطیف ست که همچو تو بلبل شریف در برابرش کثیف ست پس دیگر ناکارۀ حشیش چه خسیس ست که در چشم اعتبارش درآید باو در میل و رغبت صحبت آن ناجنس پیدا آید و هم تو میدانی ای بلبل زار که آن خار دل افگار با خود آن چنان شاه مهرو بکار دارد پس کس را کجا زهرهٔ مقابله و تاب مخالفت آن نگار روا دارد

فرد خود در آتش ز رشک تو بلبل که در چمن		گوشش گلت به بانگ زغن وا نمی شود

باری ازین چنین حرف و مقال چون رنگ پریدهٔ بلبل بحال گردید گونه به تسلی دل سید باز شاه شاهان ازان ساز شاهنائی نوا را بلند ساخته گفت که بشنو ای بلبل زار که در آخر کار دران چنان وقت بی زینهار قادر مختار ازان گل ناتوان بی اختیار تصرفاتی و کراماتی نمودار گردانید که آن حق شناس بمشاهدهٔ آن بسیار ترسیده آن گل پر ملال امقری صاحب کمال فهمیده بعجز و نیاز تمام بحضورش التماس نمود که من از اراده و نیات فاسدهٔ خویش نادم و پشیمان گردیدم و ازین ذات بابرکات خرق عادات و تصرفات که آن را محال عقل می فهمیدم بچشم خویش دیدم پس بقدر حوصله و استعداد این جناب را فهمیدم آنچه فهمیدم و حالا بدل همین عزم جزم نمودم که ترا بفرزندی برگزیده ولی عهد خود گردانم و بر تخت خلافت نشانم که غیر از تو هیچ کس را درین دیار قابل این کار نمی دانم و ازان جا که جریان حکم و فرمان ترا بر سر همه طائفهٔ انسان و جرگهٔ حیوان می بینم و جمیع نیک و بد و همه دام و دد را محکوم و مسخر تو می یابم ترا بحقیقت خلیفة الله انگاشته باعتبار ظاهر و مجاز هم بر تخت سلطنت متمکن می گردانم و در حق خویش بیکاری از همه کارها و از ماسوای تو گوشه گیری و انزوا و لزوم خدمت حضور سراپا سرور ترا مبارک و انسب می پندارم غرض که شاه حق شناس مبالغهٔ بی قیاس آن خار دل افگار را ازان بیابان و کوهسار برداشته بدرون محفل و دربار خود رسانید و بر تخت خلافت جلوه گر ساخته بنام شاهنشاهش مسمی گردانیده خود گوشهٔ عزلت و انزوا برگزید بالجمله آن سلطان بعد بیان این حقیقت و داستان یکایک پرده و حجاب را از میان برانداخته به پیش چشم بلبل نالان بی پرده و عیان گردیده فرمود که ای بلبل شیدا آن گل بی پروا اینک مائیم که از کمال لطف جمال خود بتو می نمائیم رباعی

آن جلوه که در دهر ندیدی تو منم	آن حرف که از کس نشنیدی تو منم
از معنی درد دل من هیچ مپرس	مانند گلم صوت یک سینه چاک

رباعی آن مل که ز جام می چشیدی تو منم	آن گل که ز گلزار نچیدی تو منم
گردیده ام از نالهٔ زار تو هلاک	هر صبح کشم ز سینه آه غمناک

همین که بلبل زار این همه حقیقت و اسرار را شنیده از تجلی دیدار نگار

مشرف گردید بی اختیار و بی قرار شده نعرهٔ یا حق برکشیده به پیشش سر بسجده نهاد و از غایت خوشی دیدار و شعشعان تجلی انوار
هستی خود را فراموش نموده بر زمین در افتاد و در آن زمان آن نگار سراپا ناز و ساز بار پرده بر روی کار انداخته آواز دستک
مقربان و خواصان را بحضور طلب داشته فرمود که حال این بلبل طاقت و مجال شنفتن احوال آن گل پریشان حال ندارد
و ظرف سامعهٔ او در قبول گفتار اسرار تنگی می نماید و سینه و دلش برنگ می خام و صوفیان ناتمام جوشی و خروشی می زند پس ملمند
بط باده پنبه در منقار این بلبل مست افتاده در داده مستحکم بربندند تا همچو شیشه بانگ قلقل نکند و شور و غل کیفیت مستی خود را در همه
شهر نه انگشت **بیت** | ستانی زبان از رقیبان انار | که تا راز سلطان نگویند باز **فرد** | نباید ز صفا سینه هر گوش کس دم زد
چو صبح صادق آئینهٔ گیتی نما گردی | و دو کس معتمد باخبر را همراه این مست بی خبر در آن عماری نشانیده بجانب یارانش روان گردانند تا
باحتیاط و محافظت در آن ویرانه رسانیده زود تر بر گردیده بیایند بالجمله خواصان و مقربان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده شتاب آن
مست بی تاب را از آن محفل سراپا وقار و آداب برآورده در دائرهٔ گدایان و حلقهٔ یارانش رسانیدند و چون یاران باستقبال رسیده
او را بدان کیفیت و حال دیدند که برنگ بط ال پنبه در دهن داده زبان آبدارش را بقسمی بسته اند که مجال تراوش یک قطرهٔ
اظهار و طاقت حرف و گفتار ندارد و هم چهرهٔ صاف و بدن شفاف او چندان از می مستی و کیفیت بی هوشی پر و آگنده می نماید
که بدون دستیاری حریفان بکار و ساقیان هوشیار از جای خود طاقت حرکت و رفتار ندارد خیلی حیران و متعجب
گردیدند و از هیبت و دهشت آن وقت و حالت خویشتن را بعقب کشیدند لیکن ماه منیر و شاه بی نظیر که دیوانهٔ محبت و
یگانهٔ الفت او بودند بزودی باو چسپیده بیرون کشیده از میان عماری برآورده بمکانش رسانیدند و از دیدن آن حال راز و
نیاز و از فهمیدن طرز و انداز آن گل سراپا پرده و ناز برنگ غنچه و گل تبسم و خنده می نمودند و دیگر یاران و رفیقان که نامحرم
اسرار و ناواقف کار بودند بسان برگ و خار کف افسوس بهم می سودند و بجای خود خشک زبان گردیده ایستاده بودند
القصه چون بعد دیر بسیار آن بلبل مست دیدار خبردار و هوشیار گردیده چشم مخمور و سرشار را وا ساخت و خویشتن را بدان
عنوان بمیان حلقهٔ یاران یافت منبسط و شادان گردیده اول بنگاه محرم بطرف آن یار اقدم دیده باشارهٔ حرکت زبان
بیان بستگی دهان و لسان خود را ادا نموده این معنی را ظاهر گردانید که الحال زبان بلبل را برنگ گل لال ساخته منع از
مقال نموده اند و ستار کیفیت و احوال فرموده اند | **بیت** در ازل وضع خموشی پیشهٔ ما کرده اند | شیشهٔ ما را ز سنگ سرمه پیدا کرده اند
همین که آن یار محرم راز این اشاره و انداز مشاهده کرد بسان پروانهٔ جان باز از شوق و خوشی باهتزاز و پرواز
در آمده بگرد آن شمع سرافراز که گویا و خاموش می نمود تصدق و قربان گردید و بپایهای نازک گیرایش که برنگ پنجهای
باز نخچیران جان باز خود را گرفته بطرف آشیان بلند خویش پرواز می نمود چسپیده این چنین طنین حزین و آواز دل گداز

برکشید که ای بلبل بلند پرواز حالا هیچ احتیاج کشیدن نالهای زار نیست که از غنچهٔ بستهٔ منقار و چشم رنگین و سرشار تو جمال
باکمال گل همیشه بهار پیدا و آشکار است و من از این بدن خوشبو و از چشم سخن گوی تو شمیدم آنچه شمیدم و شنیدم آنچه شنیدم و
از برکت اقدام عالی مقام رسیدم بجائی که رسیدم و از معیت و فدویت خود یقین تمام دارم که من هم بتقریب سخن همراه تو در انجمن نعیم

بیت ورد زبان پاک شد آخر کلام ما
خاطر نشین طرفه نگین ست نام ما

فرد مور مسکین هوسی داشت که در کعبه رسد
دست در پای کبوتر زد و ناگاه رسید

و بس ست مرا همین قدر بشارت افتخار که ثانی اثنین از همانی الغار باری بعد دیری
بلبل باکمال پردهٔ رومال را از چهرهٔ باجمال خود کشوده عقدهٔ پنبه را از دهان و زبان ملیح و فصیح دور نموده بسخنان شیرین در آمده
از خوشی حال بدین مقال نوا بر کشید غزل

چشم واکردم بچندین رنگ و بو ساغر زدم
از شرم طرف نقاب هر دو عالم بر زدم
ساز پرواز گردان دامگاه هم رونداو
چون نفس از دست بر هم سوده بال و پر زدم
فرصت هستی ورق گرداندن دیگر نداشت
این قدر ها بس که مژگانی بیک دیگر زدم
تا قناعت شد کفیل نشهٔ آسودگی
جمع گردید آبرو چندانکه من ساغر زدم
حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن
انتخاب معنی بیگانه زین دفتر زدم
تتمه در جوانی از هوای شوق او بس پر زدم
قامتم از بار غم تا حلقه شد بر در زدم

فرد اگر سری نکشم سوی بی خودی چه کنم
مرا ز همه ہے خود ملال مے گیرد

و بعد از آن بجانب آن یار بی نظیر از عین الطاف و اتحاد نگاهی کرده او را نیز از خوشی ذات خویش تاثیر بخشیده از کیفیت
نشاء بی کیف مسرور گردانید و هم بطرف امیر با تدبیر چشم باز نموده باند از حرکت مژگان بر اسرار ما فی الضمیر آگاهی داده دل
او را نیز شاد و قوی ساخت و پس از آن بسوی آن چهارم یار چشم باوقار خود را با الطاف تمام ناتمام کشوده همه انوار سینهٔ
بی کینه را وا نموده با ناز حیا تبسمی فراهم کرد که او نیز حقیقت و ماجرا را فهمیده از شرم سراپا آب گردیده بسان گرداب در خود
فرو رفته در آن دریای بی کران ناپیدا و پنهان گردید و بعد از آن روی نکو و چشم سخن گو بهر سو گردانده هر رفیقی را از سر دل
خویش خبردار ساخته همه بیگانگان خوشی و آشنایان غم را آشنای شادی و بیگانهٔ غم گردانیده برخواند رباعی

دل طاقت چشم نیم مستش ناورد
جان تاب دو لعل می پرستش ناورد
زان می ترسم که دوستان طعنه زنند
کز پای درآمد و بدستش ناورد

و هم بجانب مشتری نگاه شرمگین نموده تبسمی نمکین فرموده چشم با حیا را فراهم آورده
سر بوقار را بتسلیمی خم ساخت که آن نگار هوشیار نیز آن کیفیت و اسرار را در یافته طرز محبوبی و انداز معشوقی آن گل پرده دار را
شناخته بادای حرکت دست آداب مبارک باد بجا آورده بزبان حال این قال را روشن ساخت

بیت شادی جاوید گر از دوست تو
تا نگنجی همچو گل در پوست تو

باجمله همه یاران خاص و رفیقان با اخلاص خوشیهای بی قیاس می کردند دیگر را معانقه
می گرفتند لیکن باهم سخنی نمی گفتند غرض که از فیض صحبت بلبل و نوید مرحمت گل برنگ گلهای چمن عجب مجلس رنگین

بی سخن و نشستند که از غایت خنده روئی و خوش خوئی در پیراهن نگنجیدند و بسان غنچهای گلزار اسرار هواداری خود را بی حرف و گفتار پیدا و اظهار می گردانیدند غزل

ناگشوده گل نقاب آهنگ عشرت ساز کرد
تماشاگاه خلقی می شوم وقت تماشایش

صحن مجلس فرق بخش و صحبت یاران خوش است
ناله بلبل که گل با بانگ دل افگاران خوش است

وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است
فرد بس کن دیدن او بی خودی سر می زند از من

و چون از انهار رفیقان دور و گدایان بی حضور استفسار حقیقت آن همه شادی و سرور می نمودند برنگ گلهای خندیدند و غنچه آسا سری می جنبانیدند و بسان شاخهای اشجار باشارهٔ انگشت شهادت اقرار هستی و یکتائی محبوب مقتدای خود را اظهار می کردند و از زبان مو بموی خویش گواهی وجود آن گل همیشه بهار را می دادند لیکن اکثر مردم ناواقف کار و بیگانگان اسرار آن حقیقت و اظهار را اندریافته همچنان در حیرانی و انکار خود قائم و برقرار بودند و از تماشای آن یاران زبان لال و از انداز بلبل خوش مقال بدان کیفیت و حال نمی بردند اگرچه از وی این چنین حرف و قال را اصغا می کردند رباعی

بلبل مجبور حیرت انباشتنم
خجلت کش تخم آرزو کاشتنم
دیدار پرستم و ندارم طاقت
عمری ست هلاک فرصت برداشتنم

غزل

صافی دل بی نیازم وا رواز عرض کمال
من هم از نقش جبین مهری بران محضر زدم
بی تو یک دم صرفهٔ راحت نبردم چون سپند
مشت خاشاکی فراهم کردم آتش در زدم

رفتم از خویش و به بزم جلوه اش لنگر زدم
حیرتی گشتم ره صد آینه جوهر زدم
شبنم اشکی فرو بر دست سر تا پای من
بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم
بی خودی بلبل بخاک افگند اجزای مرا

شیشهٔ رنگی شکستم بار پری ساغر زدم
عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز
از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم
عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود
بس که چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

بیان فرمودن سلطان باعرفان به پیش بلبل نکته دان کیفیت تنزیه او سبحان و حقیقت جسم ناتوان که بنزد متکلمین خلقت اجساد از اجتماع اجزای لاتجزی ست و به پیش حکما از انضمام صورت و هیولی ست و تحقیق خالص محمدیان آنست که وجود اجساد از ترکیب مخلوق اول و ثانی ست و هم بیان علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین بمثلهای شافی و وافی و کافی و شرح تفصیل پایه و مقام مراتب مومنین و اولیا و انبیا بقدر درجات آنها و بیان مقام قرب هر چهار یار بنا در مثلها و طرفه گفتار و ظهار نسبت معیت گل بی خار با بلبل نیکو کار و بیان دیگر نکات و اسرار و برخی از معارف عجیب و غریب

مثل تحقیق خلا و ملا و زمان و مکان و بزرگی عرش سبحان و تحقیق آنکه بنزد بعضے علمای ظاہر نسبت
که وجود ممکن مغایر حقیقت اوست و بہ پیش بعضے آنکه وجود ممکن عین حقیقت اوست و فرق خالص
محمدیان می گویند که وجود مخلوقات جہان سفلی که داخل اند درین ہشت افلاک مغایر حقیقت
اینہاست و وجود مخلوقات علوی که از کرسی و سبع گرفته تا عرش عظیم باشند عین حقیقت آنہا
است و بیان مذاہب بعضی مشرکان و موحدان و بیان مقام توحید و پایۂ وحدت وجود و تحقیق
آنکه افعال الٰہی باختیار اند یا بایجاب و بیان آنکه حقائق اشیا مجعول اند بجعل فاعل یا نه و تحقیق
صورت و حقیقت لوح محفوظ و قلم و کنه قضای معلق و مبرم و بیان مبدای بشر و سر افعال خیر و شر
و بیان بی نہایتی خلقت آن خالق و تحقیق آنکه خطرات بد و نیک که در قلب بنی آدم وارد می گردند
از کدام کدام مقام القامی شوند و بیان آنکه بر ترک و کسب بعضی کار بندۂ مکلف اختیار دارد و
برخی معانی اقوال سکارا و وجه شطحیات عرفا مثل کلمۂ انا الحق و سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی
اللّٰه و لوائی ارفع من لواء محمد و تحقیق آن قال صاحب حال که قدمی ہذه علی رقبة کل ولی اللّٰه و معنی آن کلام
عارف تمام که الولایة افضل من النبوة و توجیه آن قال عارف باکمال که مات فرعون طاہرا و مطہرا بالطرفه مثال

راویان اخبار و واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که چون شب دیگر رسید و ہنگام نزول رحمت پیدا گردید آن سلطان با جمال
و جلال بہمدم قال فرمود که الحال تو بر ناقهٔ استعجال سوار شده به پیش بلبل باکمال رسیده او را در محافهٔ آن نشانیده بسرعت
تمام بیار آن ہمدم مبارک قدم ہمان دم بسان دم روان گردیده بر سر حال او نزول اجلال فرموده ظاہر گردانید که ای عزیز
وافر تمیز چه نشسته بر خیز که شاه غریب پرور بنده نواز ترا بزودی طلبیده است چنانچه ناقهٔ جلد رو تیز دو را برای سواری
فرستاده ہمین که بلبل خوش حال جمال ہمدم قال بدید و از آن مژدهٔ قرب وصال شنید از غایت شادی مجنون و ار بی تاب
گردیده از جای خود بر جہید و لیلی آسا بران عماری ناقه نشسته بجانب وادی حی خویش روان گردید چنانچه در طرفة العین

بسان تیر نگاه بآماج گاه مدعا رسید و چون همدم محرم بارگاه آن شاه را خلوت خاطر خواه نموده بلبل آگاه را بسلام گاه بردهٔ
ایستاده گردانید ضابطهٔ آداب ملوکانه را بتقدیم رسانیده بدین قال حسب حال نوا برکشید

رنگ شکستهٔ که نیست قابل گرد راه تو	ذره ببال آفتاب تا بسپهر می پرد	غزل باز چو صبح کرده ام تحفهٔ بارگاه تو
غیر تحیر از جمال آینه را چه می رسد	حیرت ما دلیل ما جلوهٔ تو گواه تو	کیست بخود نمی کند ناز زدستگاه تو
آینهٔ شکستهٔ یافته ام براه تو فرد	اگرچه می دانیم دل هم منظر ناز تو نیست	دل بهزار جلوه ام چهره کشای حیرت ست
		اندکی دیگر تنزل کن بچشم ما نشین

دران زمان سلطان همه مقربان و حاضران را بگوشه وکران رسانیده در پردهٔ همان ساز باندازِ ناز نوا برکشیده آن بلبل
بانوای جان باز را به پیش پایهٔ تخت طلبیده پردهٔ آن راز از میان برداشته بی تکلف و بی حجاب با و چار چشم گردید بلبل بشاهدهٔ
آن جمال باکمال بی طاقت و بی قرار گردیده سجدهٔ تعظیم بجا آورده گذارش نمود فرد

آری خلاف وعده کریمان چنین کنند	فرد چنانکه روی ترا نیست نسبتی باگل	فرداست وعده جنت وامروز شد نصیب
		تفاوت از من و بلبل هزار چندان ست

گل خوش خلق بی بدل خندیده فرمود که ای بلبل بی مثل این چه حرکت بی محل ست که می نمائی آخر من ترا مجبوبم نه آنکه مسجودم زنهار
مرا خدای خود خیال نخواهی نمود بسان فرقهٔ وجودیه که هر چیز فانی و نو پیدا را حق می دانند یقین نخواهی فرمود بلکه مرا مظهری از
مرتبهٔ جمال و کمال آلهی خواهی فهمید چراکه دیگر مردم علما و عرفا نیز مرا خلیفة الله می دانند و ظل الله می خوانند بدان سبب که در من
آثار و علامات حکم تَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ اللهِ را مشاهده نموده اند یعنی که آن هادی برحق و فیاض مطلق در ذات من نمونهٔ غنای حقیقے
بخشیده بی نیاز و بی پروا از عالم و عالمیان کرده و از بندگی هوا و گرفتاری خواهشهای نفس و لذات بدنی آزادی و نجات کرامت فرموده
بندهٔ خالص خود نموده و اوصاف ذمیمهٔ مرا باخلاق حمیده مبدل گردانیده ست و باعتبار ظاهر و مجاز باین قدرت و اقتدار رسانیده
راه نماینده و فیض رسانندهٔ و رحمت بخشندهٔ جماعت جنیان و طائفهٔ انسان و جرگهٔ حیوان کرده ست و حول و قوت و توانائی و
صولت مرا برنگ ستارگان و قطرات باران و برگ و اثمار درختان از نظر اعتبار من انداخته ست چنانچه بدان نا بکار خود را چون
آلهٔ بی اختیار بدست فاعل مختاری یابم و هم مرا آن جمیل حقیقے حُسن صوری و خُلق حسن عنایت کرده نمونهٔ صفت محبوبے و
دل ربائی خویش بخشیده دل ربای بلبل شیدا گردانیده ست پس زنهار ای بلبل خوش گفتار مرا فاعل مختار و خالق جبار گمان
نخواهی نمود و هم آن ملک جن و انس را که غلام خاکی دل بندهٔ اوید و رب الارباب و خالق زمین و آسمان نخواهی فهمید و هم مرا
داور ایکی دانسته چنان اعتقاد نخواهی کرد که این همان سلطان ست که حالا درین مکان بدین عنوان نمایان گردیده ست چه این
مذهب تناسخ ست و تناسخ امری را می گویند که روح از بدن خویش برآمده بمیان جسد دیگر در آید و تن سابق را مرده و بیکار گذارد
و این امر محال عقل و خلاف نقل ست و بحقیقت این مذهب باطل ست و آنکه سابق ازین بیان من بشکل گل گردیده بودم

آنرا نیز بموجب رای هندیان معاملهٔ اوتار نخواهی فهمید چرا که آنها بدوازده قائل اند که یکی را برنگ گل و دیگر را بصورت انسان
و بعضی را بشکل حیوان می دانند که تفصیل بیان آن مناسب نمی نماید چرا که بی ادبی فاحش ازان پیدا می آید سُبحَانَ اللّٰہِ عَمَّا
یَقُولُ الظَّالِمُونَ عُلُوًّا کَبِیرًا لیکن ای بلبل هوشیار حقیقت آن کار را نیز دریاب که آن معامله نه تناسخ بود و نه کار اوتار
بلکه آن کیفیت بحقیقت مسخ صورت بود که از قدرت قادر مختار نمودار گردیده بود و آن صورت درمیان شریعت جائز ست چنانچه
در امم سابق آن چنان کار بسیار بروی کار آمده است که بیان آن احتیاجی ندارد هر که کلام اللّٰہ را می خواند ازان خبر دارد با لجملہ
دریاب ای بلبل بلند پرواز که حقیقت مرا برای عروج صورت تو زینه گردانیده اند تا بدان رسیده حقیقت خود را فهمیده بجناب
رب الارباب که اللّٰہ بیچون ست صعود نموده ایمان حقیقی حاصل نمائی و بپایهٔ آخر که نمود صورت انسانی ست بند نمانی که خبر شرکت

فرد هرچیز که در هر دو جهان بستهٔ آنی
هستیم چو کیفیت و کم و هم نشئهٔ مُل
هیولائی و صورت دان معنی بلبل و گل را

آن نسبت ترا در دو جهان مونس و معبود
وحدت تا کثرت آن قدر فاصله نیست
مصور کرده است از رنگ گل تصویر بلبل را

رباعی در گلشن اعتبار ما و تو گل
تفریق تاملی ست در غنچه و گل **بیت**

غزل
گرهی خواست طرح دل کردند
بلبلی چند منفعل کردند
تا بلغزد رقیب عشاقش
کوی او را ز گریه گل کردند
زلف او را که دین گسل کردند
گل صفت خارستان گلشن عشق

و در این جا تحقیق حقیقت اجساد را نیز دریاب که نزد متکلمین خلقت اجساد از اجتماع اجزای
لایتجزی ست و بمذهب حکما از انضمام هیولی و صورت ست و درین مبحث براهین حکما بر ادلهٔ متکلمین غالب اند و تحقیق
محققان محمدیان خالص اینست که وجود اجساد از ترکیب مخلوق اول و ثانی ست و آن مرتبه و پایه را حکما هیولی و صورت
فهمیده قدیم می دانند و همان مرتبهٔ مخلوق اول هر یک احمدیان حقیقت آن شخص و هر یک چیز می دانند و بعد از انضمام او
با اجزا و آثار دیگر مخلوقات جهان پائین که بسیار و بی شمار اند و در حصای طاقت بشری در نمی آیند تا یافتن این هیئت
بشری و صورت امکانی هر یک شخص و همه چیز قابل اخذ فیض بکمالات وجودی می گردند و نتائج و آثار اسمای حسنی و صفات
الٰهی را از جناب واجب الوجود اخذ می نمایند بهمان قدر که در اول بار حقیقت شان مخلوق گردیده در مرتبهٔ خلقت نام
وجود خارجی یافته است که کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِہٖ نزد محمدیان این معنی وارد و آنکه بعضے صوفیه و حکما حقائق و ماهیات
جمیع ممکنات را مجعول بجعل جاعل نمی دانند و غیر مخلوق می شناسند دران صورت واجب الوجود در افاضهٔ وجودی و کمالات
الٰهی بجمیع صور ممکنات بی اختیار و مجبور می باشد که هر یک صورت بموجب حقیقت خود از و فیض وجودی خواه و ناخواه میرباید
و اظهار این چنین کار نزد محمدیان دین دار صریح شرک فی الحادی می نماید که اِنَّ اللّٰہَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَکَ بِہٖ وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ
ذٰلِکَ لِمَنْ یَّشَآءُ وَمَنْ یُّشْرِکْ بِاللّٰہِ فَقَدِ افْتَرٰٓی اِثْمًا عَظِیْمًا و هم در این جای طبل بلبل با فغان از گل دل ریش خویش کماهنا

بحقیقت تست مفصل و مدلل حقیقت و کیفیت قرب حضرات انبیا و معیت اولیا و نسبت مومنان و علما و حکما را بشلهای
شافی و وافی و کافی درین باب و بیین و بشناس که چنانچه در وقتی تو مرا میان پردۂ عرشی و اسباب و علامات شاهی و ملکی
پوشیده و پنهان می یافتی و از یقین دلی و براهین عقلی و انجذاب باطنی و از اخبارات دوستان صادق و یاران لائق
بی شبهه و گمان گل خود را میان آن همه حجاب و پردها پیدا و عیان می شناختی آن معامله را مثل نسبت گمانی و یقینی و برهانی
مومنان و علما و حکما خواهی فهمید و همین ست نسبت علم الیقین و مثل معامله و معیت اولیا را اما تا آن وقت و حال
خیال خواهی نمود که آن سلطان جن و انس در حالت خواب و بی هوشی بدان غلام خاکی خود معامله کرده خویشتن را از میان
آن چنان پردهای پرده و عیان گردانیده بود و هم آن کار دیدار شاه پری را که ترا نیز میان خواب و حالت بی هوشی و
بی خبری و بی اختیاری نموده بودیم نسبت ولایت خواهی فهمید و انسب نسبت عین الیقین و این حالت معیت خود را که حالا
با ما داری نمونۂ قرب حضرات انبیا علی نبینا و علیهم الصلوٰة و السلام خواهی دانست و هم آن معامله و کار را که در آخر کار آن سلطان جن
و انس بدان غلام خاکی را گرفتار کرده تجلیات صفات جمالی خود را به پیش دیدۂ ظاهر و جمله حواس عشرۂ او پیدا و آشکار گردانیده بود
مثل قرب نبوت و رسالت که مرتبۂ او فوق نسبت ولایت و برتر از مقام ایمان جمیع مومنان ست خواهی فهمید که آنست بحقیقت
مثل نسبت حق الیقین پس یقین دریاب که جهد و سعی و روش و سلوک و ریاضات و مجاهدات و تزکیۂ نفس و تصفیۂ قلب کار مومنان
و مسلمانان و علما و حکماست معاملات طالبان ست با مطلوب و کاروبار معیت اولیا و قرب حضرات انبیا محض فضل و کرم مطلوب
است با طالبان که محبان و محبوبان او یند که هیچ حول و قوت و سعی همت ایشان را در ان دخلی نیست پس یافت حکما و مطالعۂ
علما تعلق بدوائر آفاق و اوراق امکان دارد و مشاهدات اولیا بمیان مرایای انفس می باشد چنانچه عارف تام المعرفة گفته است
که اولیا بعد سیر و سلوک عروج و نزول هر چه می بینند و هر چه می یابند در خود می بینند و می یابند و معاملات و مشاهدات حضرات
انبیا ماورای دوائر انفس و آفاق ست که هرگز علم و استدلال و وهم و خیال را در ان دخل و مجال نمی باشد بیت

بس کنم کین بلبلم عارف کس ست … شمۂ از بوی گل او را بس ست

بلبل بختیار از شنیدن این همه نکتهای
اسرار سر افتخار خود را از پایۂ تخت آن نیک بخت بلند گردانیده بعرض رسانید که ای گل بی بدل من ترا هادی طریق و راه نمای
تحقیق می دانم و بحقیقت مرشد خویش می شناسم پس چه قسم سجدۂ تعظیم به پیش تو بجا نیارم که از عرفا شنیده ام بیت

زان روی که چشم تست احول … معبود تو پیر تست اول

لیکن یقین دل و اعتقاد باطن من بر همان طریق ست که
مرضی و صواب دید این هادی شفیق ست
بچشم دیدن رویت نمی شود دل خواه

غزل اگرچه تاب جفای تو نیست حوصله را … ز دهشت تو فراموش می کنم گله را
که هست هر قره برهم زن این معامله را … چو سیل دشت نورد تو گلیم ره عشق

دعای ما برسانید نا دو راحلہ اغزل
جلوہ ات ہر قدرم ساغر نیرنگ دہد
جز در آغوش تو خالی ننماید جایم

ای خوش آن حال کہ چون بر تو نظر بکشایم
از تحیر نشناسم کہ چہ مے پیمایم
بخیال تو چنان گم شوم از ہستی خویش

ہر نفس چون نفس از خود بروم و باز آیم
شوق ہر چند دو عالم کند از من لبریز
کہ عدم ہم نتواند کہ کند پیدایم

غرض کہ آن عاشق و معشوق کہ مظہر اسمای حسنی و نمونۂ صفات الٰہی بودند دران مقام خلوت باین چنین نکات معرفت باہم تکلم می فرمودند و بعد اظہار بسیار نکتہای اسرار کہ تعلق بحالت وصل و معیت و مناسبت بکیفیت انوار دیدار داشت آن نگار از طرف کنار خویش خوانی را کشیدہ بہ پیش آن گرسنۂ وصال و تشنۂ دیدار گذاشتہ فرمود کہ ای بلبل زار یاد داری کہ یکبار مرا و ترا بمیان آن غار یک جا نشانیدہ در کشتی فقر القمہ چند چشانیدہ بودند و باز در وقتی ترا در کشتی دریا در آوردہ بعوض مزۂ ہمان لقمۂ چند غوطہای بی شمار خورانیدند و ہم مرا از ان جام ناکام شربتی کنانیدند و درین قدر مدت خدا داند کہ چہ قدر غم و غصہ روزی و قسمت گردانیدند و حالا کہ باز بیک جا رسانیدہ بر سر یک خوان حاضر ساختہ اند باید دید کہ عوض این آن حکیم کارساز باز چہ چیز خوردنی نصیب سازد و کدام کار پیش آرد این بگفت و چشم پر آب گردیدہ بدین اشعار آبدار تکلم فرمود غزل

غبار خط تو از دل بہیچ باب نرفت
ز خندہ روی گل تلخی از گلاب نرفت
ز سوز سینۂ ما ہیچ کس نشد آگاہ
ز قرب بحر ز امواج پیچ و تاب نرفت

خط غبار بافشاندن از کتاب نرفت
ستارہ سوختگے را علاج نتوان کرد
ازین خرابہ برون دود این کباب نرفت

نمی توان غم دل را بخندہ بیرون برد
ز داغ لالہ سیاہی بہیچ باب نرفت
یکی ہزار شد از قرب بی قراری من

و فرمود کہ ای بلبل از جان سیر اکنون دستی بدین طعام دراز کن و لقمۂ چند فراز کن و شکر و سپاس رزاق حقیقے ساز کن کہ آن جامع المتفرقین و رزاق المخلوقین باز از کرم و نوال خویش بلبل نالان و گل دل ریش را ہم پیالہ و نوالہ گردانیدہ است بلبل فرخندہ بال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خرم و خوش بال گردیدہ باز پایۂ تخت را بوسیدہ بعرض رسانید کہ ای گل بی پروا اول بلبل بی نوا را بفرما تا قربانت گردیدہ بگرد اگرد تو چرخہا خوردہ از حلاوت زندگی سیر گردد و بپایت در افتادہ اقدام ترا بوسیدہ آب جان بخش از لبہای خود نوشیدہ تسکین تشنگی فراق نماید پس از ان این تبرک الوش آتناول کند

چون نگاہ از بس بذوق جلوہ مدہوشیم ما

فرد ہم چون رو برین پاپوش بر چشم تر مالم
یک فرہ تا دہ شود صد دست آغوشیم ما

کہ چشم حسرت پابوس از لب بیشتر دارد بیت
این بگفت و بلطافت کیفیت حال خود در آمدہ

برین چنین مقال نالہای دل ربا در پیوست غزل

ای دل از غور من چہ می پرسی
خواہم ہمہ اوقات تر منت باشم

از گل خویش راز می بینم
سر تا قدم آغوش گمینت باشم

گل روی تو باز مے بینم
پیش رویت نگاہ بلبل را
گرداندن تنگ حلقہ ساختہ است

رنگ ناز و نیاز مے بینم
بلبل نیم باز می بینم رباعی
امید کہ خاتم نگینت باشم غزل

دائم باضطراب چو دل بوده ایم ما در هجر و در وصال نیاسوده ایم ما
قطع طریق کعبهٔ مقصود مشکل است تا پا بگل زدامن آلوده ایم ما
دل از زر دروئی ما گل نمی خرد در بیع عشق قلب باندوده ایم ما
ما کم بریم گنجفهٔ روزگار را یعنی بر تبه از کمی افزوده ایم ما
بسیار واقفیم زمی خانهٔ فلک خم آن طلسم نیست که نگشوده ایم ما

غزل

گر از جا این نگار خود ستا نام خدا خیزد بهر آواز پای او صدای مرحبا خیزد
سراپای تو باشد غنچه سان از بس نشاط افزا صدای خنده از واکردن بند قبا خیزد
بگلزاری که ای شمشاد بگذاری قدم از ناز بتعظیم خرامت سرو از نشو و نما خیزد
چو خورشید است از بس گرمی عشقت بهر مویم گر افتد سایهٔ من بر زمین آتش زجا خیزد

غزل

در محبت دولت بی انتظامم آرزوست بی قراریهای دل بر یک قرارم آرزوست
چاک دل گهوارهٔ طفل خیالت کرده ام شمع آسا گریهٔ بی اختیارم آرزوست
چون کمان از شوخی نازت سراپا حیرتم با تو همچون تیر یک بوس و کنارم آرزوست

گل خندان از دریافتن این تمنای بی محل آن بلبل نالان برنگ غنچه آه سرد از دل پر درد بر آورده گفت که ای بلبل بی نوا تو درین جا سؤال بی جا می نمائی و لقمهٔ زیاده از دهان می خواهی مگر این مراتب را نمی فهمی که اکنون ارادهٔ خدائی کسوت گدائی در بر تو آورده لباس شاهی را خواهی نخواهی بمن پوشانیده است پس حفظ مراتب باید نمود و مراعات هر شان و مکان بواجبی باید فرمود تا ترک ادبی بوجود نیاید و در شان حکمت آلهی قصور بظهور نه پیوندد رباعی

ای برده گمان که صاحب تحقیقی واندر صفت صدق و یقین صدیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد گر حفظ مراتب نکنی زندیقی

لیکن تو خاطر جمع خود از رنگ گل پریشان نخواهی نمود و بسان غنچه دل تنگ هم نخواهی بود که ما عنقریب این تخت کم بخت شاهی را می گذاریم و همان پوست تخت گدائی خود را اختیار می فرمائیم و ترا از زمین مسکنت برداشته باز بر تخت سلطنت می نشانیم فاما حالا مناسب این وقت و حال همین است که از پایه و مرتبه که ایستاده و جا داری دستی دراز کن و لقمهٔ چند ازین خوان الوان نعمای آلهی که آن را بسان من و سلوی می انگاری فراز کن رباعی

از نفی خود اثبات تو خرمن بکنیم در رنگ شکسته سیر گلشن بکنیم
خاکستر ما چو صبح اگر باد برد آئینهٔ آفتاب روشن بکنیم

بلبل خیر مآل از شنیدن این مقال خیلی خوش حال گردیده بطرفه کیفیت احوال این نوا بر کشید غزل

گره بسته بر دیارست پردهٔ سازم که همچو سرمه گلوگیر گشت آوازم
درون خانه ز راه تو گرم می تازم بسیر زمزم جنون بایدم زخود رفتن
در آشیانه نبود هیچ چشم پروازم شکسته شیشهٔ دل داده است آوازم
نوای حسرت من مقام قرب بود نفس چو شعلهٔ آواز سوختم چو سپند

گل بی پروا از شنیدن این نوای بلبل بانوا بمقابلش بهمان زمین بدین ادا صدا بر کشید همه غزل

تو آفتاب جهانی و من ستارهٔ صبح مباش این همه غافل ز دل گدازی گل
تمام رنگ بیازم اگر نظر بازم چو آب آینه جوی گلشن نازم
بگرد حسرت من هیچ بلبلی نرسد اگر شکسته است قفس ساز چنگل بازم

این بگفت و دست بی نیاز را بطرفه انداز بجانب طعام دراز نموده بخوردن مشغول گردیده هم او را اشاره کرد تا آن جان سیر نیز از مشاهدهٔ آن همه کرم و نوال دلیر گردیده جرأتی در چیدن

یافته از چشیدن آن الوش باکرامت عجب حلاوت زندگی حاصل نموده برخواند فرد | کجاست بخت بلندی که آشنا سازد

بدست کوته ما گردن بلند ترا | و بعد تناول طعام چون وقت رخصت آن بلبل فرخنده کام نیک سرانجام رسید گل بی بدل
بدو فرمود که ای بلبل زبان دراز افشا کنندهٔ راز زنهار که این معاملهٔ دیدار و اسرار گفتار مرا سوی آن پنج تن که عبارت از ذات چهار
مرد و یک تن باشد به پیش دیگر مقربان و گدایان دور از کار رسیده آشکار نخواهی گردانید و دیگر کسان را آگاهی نخواهی بخشید که
درین وقت و حال بیان مجموعهٔ آن جال سوای آن پنج تن پاک دیگری را لائق ادراک معانی و گفتار و درخور فهم این معامله و
کار نمی یابم و اگر تو بسته حال خود در آمده ازین مقال بر پیش دیگر رجال که نا اهلان و بی کمال اند ناله خواهی کشید بسزای
خود خواهی رسید که نزاکت مزاج و تندی خوی مرا خوب می دانی و غصه و غضب نا صواب مرا نیک می فهمی بلبل ستوده خصال
پایهٔ عرش با جمال و جلال از تعظیم بر کمال بوسیده بعرض رسانید که این بلبل ناتوان بی پر و بال چه طاقت و مجال دارد که منقار
گفتار بکشف اسرار خلیفهٔ پروردگار کشاید و خلاف مرضی گل نازک مزاج حرفی سراید پس آن معشوق باکمال باز حجاب اسباب
شاهی و پردهٔ کبریائی را بر جمال جهان آرای خویش کشیده بصدای دستک ید قدرت و آواز آن ساز ناز همه مقربان و خواصان
را پیش خویش خوانده فرمود که حالا باز این بلبل بلند پرواز را ازین مکان برین بر آورده بهمان آشیانهٔ زمین رسانید و این خوان
نعمت و مرحمت ما را که باو عنایت فرموده ایم همراهش دهید تا او از آن تناول کرده سیر از حلاوت نشأتین گردیده الوش
خاصهٔ ابد ستور سابق بیاران خاص با اخلاص خود نیز رسانیده آنها را هم آزاد از گرفتاری حرص و آز گرداند و الوش آتش
چاشنی دار و پالودهٔ آبدار خوش گوار را بدان مشتری که قرین و هم سفر ماه منیر گردیده است خوراند که او نیز در طریق و روش مردان الله
در آمده از مذهب و مشرب عشقی چاشنی و مذاق حاصل کرده است و هم در تقدیر و قسمت او چشیدن مزهٔ بسیار نعمای الهی از نمکین
و ترش و شیرین مقدر گردیده است و هم از آن جا که هنوز دلش بعشق مجازی آلوده می نماید بدان سبب باطن او در عالم مشرب
بیشتر نسبت بشربت پالوده می نماید پس بمناسبت آن حقیقت و ماجرا دل غیب دان ما برای او الوش چاشنی دار و پالودهٔ
خوش گوار تجویز فرموده است زیرا که درین دربار هر معامله و کار بموجب حوصله و استعداد همه نیکان و اخیار بروی کار می آید
اما کم کسی را کماحقه اطلاع و آگاهی بر آن راز و اسرار پیدا می شود که فهم من فهم این گفت و گلهای یاسمن را از بر خویش آورده
بدست آن مقربان داده فرمود که بلبل این تبرک و نمونهٔ این محفل سپهر آئین را نیز بدان مشتری نازنین رساند که شامهٔ لطیف
و بدن نازک آن زن را بدین گلهای سمن مناسبت تمام می نماید و در شب آینده او را هم همراه خود در آن عماری سوار نموده بحضور آورده
ملازمت کنانند که از خبرداران و جاسوسان مفصل حقیقت و کیفیت آن زن نیکوکار و وفادار بسمع همایون رسیده جناب ما را مشتاق
دیدار او گردانیده است و بعد این حکم و فرمان باز از آن ساز دم ساز آواز طلب بر کشیده بلبل را قریب به خود از گردانیده بطریق

طبیعت و مزاج آهسته در گوش آن باهوش فرمود که مهرجان گیر چون تو زن آن مرو فقیر را همراه خود تنها بعماری نشانیده بدین جانب روان خواهی گردید آن یار با یقین را گمان سوء خود از جانب تو بدل نخواهد رسید و یا از طرف آن نیک زن بدظن نخواهد گردید و آن چنان قرانِ مهر و مشتری دلِ ماه را نخواهد کاهید بلبل مرضی دان انداز خوش طبعی و طرز خوش خلقی گلِ خندان خود را معلوم نموده برنگ گل خندیده بعرض رسانید که ای گلِ پاک دامن تو حقیقت و کیفیت ظاهر و باطن و دل و جان همه مردمان و زنان را نیک می شناسی که هیچ احتیاج اظهار این بلبل ناواقف کار نیست لیکن جرأت و بی ادبی نموده التماس می نماید که آن اولین یار از ابتدای هنگام صبا و وقت شباب در سیر و شکار رفیق این بلبلِ زار بوده بسیار کوه و غار را پیموده است و خوب حقیقت مزاج یار خود فهمیده یار صادق و رفیق موافق او گردیده است پس از طرف صدق و یقین و اقرار و اعتبار آن یار خاطر خود را بسیار جمع دارم فاما از نازکی مزاج و طرز رنگارنگی گل همیشه بهار خویش دل ریش دارم و در هراسم که او از حرکت بادِ دم بدم درهم و برهم می گردد و از گرمی نگاهی پژمرده و فسرده می شود و در طرفة العین روی نکوی خود را از این سو بدان سو می گرداند و هرگز گوشی بر نالهای بلبل نمی نهد

حسن در هر نگهی عالم دیگر گردد
به نسیمی ورق لاله و گل برگردد
منحرف از نگه آن قبلهٔ ابرو گردد
این ترازوی سبک روح بیک مو گردد

و هم از مکرهای خلیفهٔ خیر الماکرین ترسانم و لرزانم که از این کار شاید مکری دیگر نه اندیشیده بود و گره تهمت تازه بر بال بلبل نزند و ای گل بی پروا تو که از اثر مهر خویش مرا برنگ خورشید باضیا نموده و هم از مقتضای آن بوی دل ربا بسان دریا محیط همه اشیا گردانیده اگر تمام عالم و ما فیها را در کنار خود در آرم کی برین دامن آلوده این تر دامن لوث کسی می رسد و کجا بر چهره سوزان پر غبار من گرد دیگری می نشیند

رباعی
دریا چه کشاید ز نهنگ و تپشش
گر پرورش آرد و رساند قوتش
خاصیت خورشید همان ترتیب است
فی لعل بکار آید و فی یاقوتش

غزل
اگرچه شد پس یک عمر همزبان با من
حدیث غیر ولی داشت در میان با من
بعشق غیر خودم می کند مبارک باد
کنایه دارد آن شوخ بدگمان با من
شدم غبار و زمن یار چشم می پوشد
هنوز دشمنیش هست همچنان با من
ترا که روی چو گل هست خلق خوش باید
مباش این همه در بند امتحان با من

گل بی پروا از شنیدن این نوای بلبل با نوا غنچه دهان را بخنده گل گردانیده گفت که ای بلبل عیار و مکار و خوش گفتار من ترا مقرری جویای بهار و خواهان گلزار می دانم و دامان جامه و تن ترا گرفتار خار شهوت و آلوده برنگهای مقتضیات طبیعت می انگارم و ترا از مدتی از باغ و بوستان نسرین و نسترن جدا و دور افتاده می یابم و من که گل سراپا خارم بغیر دیدن و بوئیدن هیچ کار تو نمی آیم بلکه دائم در چشم تو می خلم و همیشه دل ترا آزار می رسانم و خاطر بی خطرهٔ ترا پر از خار خار خطرهای دراز کار میگردانم

فرد
همدم یار اگر فرشته بود
شرط عشق است بدگمان بودن

پس چرا از طرف تو عقدهٔ شبهه اهل بی کینه خود ندارم و چه سان خار انکار به پیش

پای خویش بنارم که بی اختیار رشک محبوبی غیرت عشوقی مرا باین چنین حرف و گفتاری آرد و گرنہ من ترا طائر قدسی میدانم
و معصوم پاک می شناسم و هم آن یار غار ترا صادق صدیق تو می انگارم و دیگر آن سه یار ترا نیز بسیار عزیز می دارم و خیلی آدم
بکار می شناسم و عجب باحیا و وقار می پندارم غرض که آن هر چهار یار تو بمنزلۂ پایهای تخت خلافت تو اند و حکم بنیاد در و دیوار
و سقف خانۂ معمور و بیت بی قصور تو پیدا کرده اند بلکه اگر ذاتهای آن هر چهار یار ترا که جمال اوصاف بر کمال تو که عبارت از
سخاوت و شجاعت و عدالت و عفت باشد از میان آئینهای وجه مصفای آنها در چشم همه دوران و مهجوران و تمام اغبیا
و نا واقفان اسرار نیز پیدا و آشکار گردیده است بمثابۂ هر دو دست و بمنزلۂ هر دو پای تو دانم گنجایش دارد و آن هر دو جگر گوشہ
ترا که شاهزادۂ خوش بو و خوش گو باشند مشابهت بهر دو چشم تو می نماید و اگر ترا مع آن هر چهار یار پنجۂ قدرت پروردگار دانم
نیز می شاید که وجود شریف ترا مانند ابهام از همه انگشتان توانا و عالی مقام می یابم بنا بر آن ز انگشتش هم میخوانم و ذات پاک
آن یار اقدمی با محبت ترا مشابهت بانگشت شهادت می شناسم که اول از همه او برای شهادت کمال و رفاقت حال تو برخاست
و نفس شریف آن یار با تدبیر ترا که او نیز بسان آن یار اولی بلند بالا می نماید مماثل بانگشت وسطی می بینم و جسد لطیف آن یار
تا جر را مشارکت نادر بانگشت بنصری می یابم و تن پاک آن عزیز و افر تمیز بی نظیر را که بظاهر از دیگران کوتاه است مناسبت
تمام بانگشت خنصر می فهمم رباعی

هر کس که دران قامت موزون نگرد	او را بقیاس خویش کوته شمرد	چون روز نشاط و طرب است قدش
نی دست به لب لاله پوشش برسد	نی لب بلب شکر فروشش برسد	کوتاهی قد او برای دل ماست

کوتاه نماید چو بشادی گذرد رباعی
تا نالۂ زار ما بگوشش برسد

و اگر ابهام دست خود را هم با دیگر بنان بصورت دائره نمائی مثل نمود همه مراتب و ترتیب
که در محفل برای نشستن آن یاران بکار بشکل حلقه اختیار کرده بعینه پیدا و آشکار به بینی پس این هر چهار یار گویا که اجزای
یکدست استوار تو اند و بمنزلۂ اصول اند برای پیدا شدن دیگر فروعات که عبارت از ذوات و نفوس بیشتر یاران مهاجر و انصار تو باشند

فردکی ید بیضا حریف این مخمس میشود | آفتاب حسن بود و بست چار آئینه را | و دست دیگرت که او نیز در کف خود

پنج تن پاک دارد مثل فرزندان تست که خلقت آنها از خون دل و پرچۂ جگر تو خواهد بود بفهم من می آید پس بسان آن پنج یار
خیر الاخیار صلے اللہ تعالی علیہ وسلم که قطعے بهشتی اند این ده تن شفیق و رفیق بلبل خوش گفتار نیز از فضل پروردگار مع
تمام جسدش بمیان آن بوستان که گلشن مکان دارد خواهند رسید و چون حالا تمام بنام فهمانیدن مثل انگشتان دست دیگر تو
درین مقام تطویل کلام می خواهد بنا بران بیان نمی نمایم که هر که بهرۂ از علم و عرفان دارد خود بخود بقرینۂ دست دیگرت می یابد که
سابق اشارۂ از ان بطرف وجود فرزندان تو کرده آمده است لیکن دیگر معاملات و دست کاری آن هر دو دستهای بکار تو ظاهر
می سازم که از ان دست یمین تو بسان شمار عقد انامل بتوسط همان چهار یار تعداد بسیار صلحا و نیکو کار پیدا و آشکار می گردد

وہم ازان دست یسار تو ہمان حساب شمار از دو جو بابرکت آن پنج تن تعداد بی شمار ابرار و اخیار ظاہر می شود یعنی کہ از
انگشتان دست راست غیر از حساب آحاد و عشرات فہمیدہ می گردد و از انگشتان دست چپ بسیار آت و الوف شمار می آید
و از ان کارو گفتار ریز اخبار کردہ می آید بعد از پرواز کردن تو از میان معمورہ و باغ بمیان این خرابہ و راغ جماعتی پیدا می گردند
کہ تعظیم و تکریم و حرمت و عزت ہر دو دست تو و اقفان او می کنند چرا کہ یکی را مناسبت با لطیفہ روحی تو بیشتر می یابند و دیگری
را قرب تمام با لطیفہ قلبی می فہمند لیکن بزعم خود یک دست ترا قوی و زور آور و دیگر دستت را ناتوان و کم یاور می دانند بنا بران
بہ پیش خویش یاد و گفتار آن فروعات و اجزای ترا بدان ترتیب مقررہ خود مناسب و انسب می پندارند و ہم دیگر طائفہ ہم میرسد
کہ یک دست ترا پاک و قوی و نیکو کار و معدلت شعار می دانند و یک دست ترا ضعیف و ناپاک و بدکار و ظلم شعار می شمارد و یک
گروہی می آید کہ با دست چپ تو بسیار خصوصیت و محبت اظہار کردہ ہمہ افعال نکار او را پسندیدہ ہمان را محرم تن تو دانستہ ظاہر
سطہرش انگاشتہ کف و بنانش را بی ظلم و آزار شناختہ دست راست ترا ظالم و آزار دہ و مرموم کرش دریافتہ بد و بغض داشتن و
عداوت کردن و لعنت گفتن اختیار خواہد کرد و یک فرقہ خواہد بود کہ ہیچ فرق و امتیاز چپ و راست و تفاوت مدارج سر و دست
و پا و ہمہ اعضای تن را از یکدیگر نکردہ ہمہ را برابر و یکسان دانستہ یک وجود واحد شناختہ احکام و مراتب سر و اقدام و تمام اندام را
جدا جدا بجا نیاوردہ کشادہ داشتن اکثر اعضای تن و پوشیدن بعضی عورات بدن را محض اعتبارات و رسمیات انگاشتہ
بی تکلف و بی وسواس بلباس حیوان زندگانی و گذران خواہد نمود و ہمان کار بی امتیازی را آزادی خود خواہد فہمید تا کجا حقیقت
بوعتہای آن رجال نو پیدا و کیفیت احوال قبیح آنہا بیان کردہ اوقات حال ترا ضائع نمایم حالا ہمان بہتر کہ مثل عینیت و
جزئیت گل را با بلبل و مثال النسبت معیت مجہول الکیفیۃ حق سبحانہ را با ہمہ جہان نیز پیدا و عیان گردانم در باب ای عاشق
بی تاب من کہ گلم و چون غنچہ دل خونی و غمناکی برنگ گل خاطر پریشان و جگر چاک چاک دارم بمثل ہلم برای تن
بی جان بلبل نالان و حق را بمثال جان ِ جان و روان ہمہ جہان می دانم و مراد از لفظ حق از مرتبۂ اسمای الٰہی کہ آن را
رب ہمہ مربوبان می شناسم می دارم و ثبوت اسمای حسنیٰ را از صفات ثبوتیۂ حقیقیۂ او سبحانہ می فہم و آنہا را رب الارباب
می خوانم و قیام صفات را از جناب ذات کہ بیچون و چگونہ ہست می پندارم و آن مرتبۂ ذات بحت و تنزیہ صرف را غنی از عالم و
عالمیان می یابم و ہیچ احدی و فردی را با او مناسبت و مشابہت اعتباری و مجازی ہم نمی فہم لیکن رجوع و احتیاج ہمہ
مراتب الٰہی و کونی را کہ یکی را باقی و دیگری را فانی می دانم بقید آن ہمہ مراتب و درجات کہ سابق شمۂ ازان بہ پیش تو بیان درآمدہ است
بدان ہمہ تفصیل بی پایان تا بدان مرتبۂ رب الارباب حقیقی کہ عبارت از مرتبۂ اعلای صفت اول کہ حضرت وجود باشد می یابم
و ہمان مرتبۂ جامع جمیع صفات را اللہ می خوانم بنا بران ہمین یقین دارم کہ انا للہ و انا الیہ راجعون پس من باین چنین

توحید ایمان دارم و این همه کثرت را بدین عنوان بمرتبهٔ وحدت وجود می رسانم و فرق و امتیاز هر مقتضا و آثار و نتیجهٔ هر ظهور و
انوار بواجبی می نمایم و کثیف را از لطیف و فانی را از باقی و مخلوق را غیر از مخلوق و حقیقت را از صورت علحده و جدا می دانم
نه آنکه چون فرقهٔ صوفیهٔ وجودیه عالم کثیف فانی نو پیدا از تنزلات خمسهٔ حق سبحانه که واحد حقیقی ست می دانم و بسان طائفهٔ
هنود و جوگیه برین صور عاجز و ردیه اطلاق لفظ اوتار جائز می دارم و بکلمهٔ همه اوست اقرار می نمایم بلکه بیقین خویش همه از و
می دانم که از ان طریق اقرار شرکت با جرگهٔ هندوان بید انتیان پیدا می آید پس موحدان محمدیه را از جمیع طریق معطلان و
مشرکان و تعطیل در عبادت او جائز می دارند و در پرستش او غیر را شریک می گردانند جدائی نمودن و تبری فرمودن ضروری
می نماید و هرگز مذهب توحید را با مشرب وحدت وجودی یکی نباید فهمید که حقیقت و کیفیت حال هر یکی از اقوال آنها باید فهمید که
نزدیک یکی از دیاد یقین عین کمال ست و به پیش دیگری تصحیح خیال محض وصال ست و نزد ما همین قوت یقین دین ست
چنانچه به پیش دیگران پخته گردانیدن خیال نیک آئین ست و از همین کلمات حقیقیه هر کدام ظاهر می گردد لیکن محقق
منصف در جهان کم پیدا میشود و فرق و تمیز همه حال و قال هر کدام نمی کند و دیگر دریاب ای سالک طریقت این معامله و
حقیقت را که ماورای آن صوفیان و بید انتیان در جماعت آن هندوان یک طائفهٔ سناسیان می باشد که بتجرید و تفرید ازین
جهان پیدا و ناپدید بر خود اختیار نموده ریاضات و مجاهدات شدید را بر خویشتن گزیده کار حبس نفس را تا بام الدماغ رسانیده بمقام
سن که معتبر درجهٔ سلوک آنهاست میرسند و به پیش خویش مرتبهٔ خلا و آکاس را حق اعتقاد می کنند و خلای بیچون می دانند
و واجب الوجود می خوانند و از شش جهت محیط عالم می شناسند و مشاهدهٔ آن مرتبه با صفا را دیدار خدا تصور می نمایند و بزعم
خود همه عالم و عالمیان را آینده و رونده از وی و در او می دانند و بچندین نامهایش مثل وجود و هستی و لطیف و بی رنگ و محیط
می نامند و بنیستی و عدم هم او را مسمی می گردانند و ازین قبیل بزبان هندی بسیار نامهای صفاتی و اضافی و ذاتی برد
می گذارند و بگمان خود او را تمامه جان و سراپا پر سرور و هوش و عین صفت چشم و گوش می دانند که بیان آن تفصیل بی تمام
می خواهد و برای بازی اوان ساده دلان این چنین سخنان میخوانند

رباعی
ای اهل نجوم عشق او هام ملا
آفاق پرست لیک از جنس خلا
جز وحدت صرف نیست در غیب و شهود
الا الفی دارد و باقی همه لا

و آن کیفیت دید و نمود خود را که بیان ابعاد مجردهٔ مالایتناهی
تعلق گرفته ست ادنی و ارفع از حالت یافت و شناخت و مطالعهٔ شهود فرقهٔ وجودیه می دانند چرا که آنها را وامانده و در تهٔ تشبیه
و گرفتار چیزهای فانی و کثیف می شمارند و خویشتن را رسیده بمقام تنزیه و مشاهد مدارج باقی و لطیف می انگارند لیکن این قدر
نمی فهمند که اگر چه آن شهود ایشان به نسبت چیزهای فانی و کثیف این جهان بقا و لطافت دارد اما اطلاق حرف محیط و بیچون
و واجب الوجود برو صادق نمی آید بنا بر آنکه او نیز در تحت وهم و فهم می در آید پس آنرا محاط و عقل و فراست آنها را محیط گفتن

می شاید و چیزی که در لحاظۂ یافت و شناخت در آید و معقول بشر شود البته که بیچون حقیقی نبود و آنکه از مقابله و ضدیت چیزهای دیگر که آن را ملامی گویند پیدا گردد یقین ست که واجب الوجود گفتنش نازیبا بود و کجا از این چنین وجود بی بود و این همه افعال و آثار و این قدر کثرت و نمود پیدا آید آن جناب رب ودود ست که خالق خلا و ملا و جاعل النُّور و الظُّلمة و باعث الوجود والعدم اوست که متصف ست بصفات الکمال و منزه ست عن سماتِ النقص والزوال پس آن ذو الجلال بارادہ و قدرت برکمال خویش از اختلاط و اشتراک و انضمام آن چیزها که مخلوق و مصنوع و مقتضای اسمای حسنی و صفات قدیمۂ او بیند این همه اشکال وضیع و شریف و اجساد کثیف و لطیف و افعال خیر و شر را متشکل گردانیده و وجود بخشیده و پیدا نموده ست و سوای آن خالق برکمال هیچ احدی آن قدرت و مجال ندارد که پر پشه را پیدا گرداند و یا ذره را بحرکت آرد و نفعی و ضرری بکس ساند ای بلبل بلند پرواز این حقیقت و راز را نیز دریاب که چون کدام سالک محمدی مشرب را بالطریق ندرت و شاذ در اثنای راه از اثر حال و قال آن سناسیان گمراه معاملۂ دید و شنید آنها که تعلق از تعقل خیالی و آمواز دماغی دارد می کشاید باشکال تمام ازان مقام بری آید و برای برآوردن ناتمام و پخته کردن آن خام مرشد صاحب تصرفی و عارف تام المعرفتی می باید تا او را ازان دید بی بود و شنید بی شهود مستغنی و بی نیاز گردانیده بجناب الله بیچون و رب ودود دلالت فرماید و از گرفتاری و بندگی آلهۂ باطله رهائی و نجات بخشد چه در اثنای طریق کعبۂ مقصود بسیار چیزهای آفاقی و نفسی که از حکمت آن حکیم و از تقدیر آن مسبب الاسباب و از ارادۂ آن رب الارباب آثار و ثمرات و نتائج ربّیت دارند مربوبان مجازی خود را که عبارت از سالکان ست بجانب خویش جذب می نمایند و بعنوان حقّیت برآنها متجلی گردیده بطرف خود دلالت می فرمایند پس کدام سالک رشید طالع مند باشد که در قید و بند آنها نه در آید و آن همه آلهۂ باطله را از برکت کلمۂ لا اله الا الله نفی نموده اثباتِ الله برحق و بیچون مطلق نماید و باسلام حقیقی در آید تا حقیقت آن کلمۂ تهلیل برو بکشاید و بموجب طریق سالکان رشید نفی و اثبات از و نموده آید و هم بقدر حوصله و استعدادش حکمت و اسرار ابتلا و تکلیف الٰهی برو آشکار شود بالجمله آن جماعت مشرکان و کفار خلای نابکار را پروردگار خویش می انگارند و بلسان عناصر اربع او را برای خلقت بدن جزو خامس می دانند و جزو اعظم نسخۂ ترکیب خود می خوانند و محققان محمدیه خلقت بشری را از شش جز می شناسند که عبارت از اجزای عناصر اربع و آثار وجود و عدم باشد یعنی که تولید اخلاط اربع و مقتضیات طبیعی جمادی و نباتی و حیوانی را از عناصر اربع می دانند و خلقت نفس او را از آثار آن عدم می شناسند و روح او را که حکما آن را نفس ناطقه می خوانند از برکات وجود می فهمند و بخلاف گروه هندیان طائفۂ حکما انکار خلا دارند و وجود آن را محال می شناسند و دلیلهای قوی بر نفی آن می آرند چرا که هر مکان و هر چیز را پر از هوا می یابند و بالای فلک قمر هم خلا را جائز نمی دارند که افلاک را بزعم خود ته بته همچو پوست پیاز با هم چسپیده می دانند و چون آن مشرکان برای اثبات

دعوی خویش دلیلهای سست می آرند و هر توجیهی که بیان می کنند و مثل هر چیزی که عیان می نمایند بعد ملاحظه و غور باد و نقص خود را شریک می دانند و آن را از هوا آگنده می یابند ناچار ملزم می گردند و سخن خود را بر کرسی نمی نشانند و در دعوی اثبات خلای آنها خلل فاحش پیدا می آید رباعی

بر هیئت دهر هر که دارد نظری | از کارگه قدم گشود دست دری

یعنی این جارهٔ خلا مسدود ست

نی شیشه پرست از نفس شیشه گری | و گروه صوفیه وجود یه خلا و ملا را اجزای مرتبه حضرت وجود که کُل اوست می دانند و بدین چنین سخنان موزون مطالب و معانی پوشیده و پنهان خود را پیدا و هویدا میگردانند

رباعی فهم گل و دل تخیل جوش پری ست

در س تو و من خواب فراموش پری ست | خواهی مستی خیال کن خواه خمار

این نی مینا خلایش آغوش پری ست

لیکن تحقیق این کار به پیش مومنین آن چنان ست که خلا محال نیست بلکه خلا و ملا هر دو مخلوق و مصنوع حق ست و خلقت افلاک را بسان آن حکیمان باهمدیگر ملحق و چسپان گمان نبرده بموجب دیده و فرمودهٔ حضرت پیغمبر صلے اللہ تعالی علیہ وسلم بقدر سطری در میان آنها فصل و دوری یقین دارند و در وسط و بالا و تحت آن خلقت ملائکه را که بردارنده و گردانندهٔ افلاک و نجوم اند ضروری می انگارند و خلا را نیز دران جا جائز میدارند که کرهٔ هوا را بزیر فلک قمر می یابند و چون خلا را الطیف تر از باد هم می شناسند مداخلت او را در هر مکان و هر چیز نیز روا می دارند بنابر آنکه در میان جسم هر چیز و هر عنصر بحقیقت تخلخل می باشد بدان سبب چون یکی را در دیگری بزور و شدت در آرند در می آید و گنجائی دارد پس آنکه الطف از انها خواهد بود بطریق اولی در هر کجا خواهد بود آمی بلبل بلند پرواز چون کسی در تحقیقات عرفا ملاحظه نمودهٔ تحقیق زمان و مکان و معاملات جسم کثیف و لطیف خواهد فهمید دران زمان معنی حرف و بیان ما به پیش او پیدا و عیان خواهد گردید بازی بالحال حاصل این مقال را نیز بطریق اجمال درین باب که بگفتم که مکان جسمانیات ست و نگفتم مکان روحانیات و جسمانیات کثیف ست و یا لطیف و یا الطف و مکان جسمانیات کثیف زمین ست که مزاحمت و مضایقت درو ظاهر ست که تا یکی فراز نشود دیگری بجای او نه نشیند و قرب و بعد او معلوم ست و درین مکان از جائی بجائی شدن جز بنقل اقدام و قطع مسافت ممکن نبود و مکان جسمانیات لطیف مکان باد ست و درین مکان هم مزاحمت رود بدلیل آنکه تا بادی که در خانه باشد برون نشود باد دیگر نتواند در آمد و هر چه در مکان کثیف بعید ست درین مکان قریب ست زیرا که هر قدر دران مکان بماهی نتوان رفت درین مکان بساعتی توان رفت و درین مکان هم نوعی از بعد ست زیرا که اگر بادی و یا مرغی از مشرق بمغرب و مدتی باید که برسد و مکان جسمانیات الطف مکان انوار صورت ست چون نور آفتاب و ماه و ستاره و آتش و هر چه دران مکان جسمانیات لطیف دور ست درین مکان نزدیک ست و برهان برین بیان آنست که چون آفتاب سر از مشرق برآرد در حال نور او بمغرب رسد بی درنگی و اگر روش او در مکان باد بودی جز بمدتی نرسیدے پس معلوم گردید که نور مکان دیگر دارد جز مکان باد و هرگز باد در مکان نور نتواند رفت بسبب کثافت و نیز نور در مکان باد

تواند در آمد بسبب لطافت و از غایت قرب این دو مکان الا زیکدیگر تمیز نتوان کرد و باز نتوان شناخت و در میان لطیف و الطف مزاحمت و مضایقت نبود چنانچه نور هزار شمع و تابش نجوم بی شمار در یک خانه در آید و بر یک چیز بتابد بسبب و ابو که خلا ذرهٔ هوا در یک جا در آید و هیچ یکی را احتیاج بیرون رفتن نشود و هر کدام بمقام خود بود و هرگز یکی بمکان دیگری نرود فاما مکان روحانیات انواع بسیار دارد چنانچه هر چند روح لطیف تر مکان او لطیف تر که یکی مکان روحانیات ادنی و دوم مکان روحانیات اوسط و سوم مکان روحانیات اعلی ست و مراد از روحانیات ادنی اشاره از حال فرشتگان تحت فلک قمری ست که بر تمام زمین و کوه و بحار و ابر و باد موکل اند و هم عبارت ست از حال جماعت شیاطین و جن و هم مراد ست از روح تمام ذی روح و همهٔ انعام حتی که عوام کالانعام نیز درین داخل اند و روحانیات اوسط عبارت از حال آن ملائک ست که خلقت آنها در وسط این هفت فلک و تحت فلک هشتم ست و آنها بر تمام نجوم و آفتاب و ماهتاب موکل اند و روحانیات اعلی عبارت از حال فرشتگان مقرب حضرت ربوبیت ست که بگرد اگرد کرسی رسیده اند و بپایهای عرش مجید چسپیده اند و اینها سخت لطیف اند چنانچه لطافت ایشان تا بحدی است که اگر خواهند خویشتن را از همه طوائف فرشتگان که فرود ایشان اند باز پوشند که ایشان را بهیچ گونه نتوانند دید و در مکان ایشان هیچ حجابی نیست از دیوار در آیند چنانچه از در در آیند و درون سنگ چنان جای دارند که در فضای فراخ لیکن با وجود این لطافت هم در مکان ایشان نوعی از بعد هست چرا که ایشان را نیز بحرکت حاجت ست اگرچه بکم از چشم زدن بمقصد خویش رسند و در مرتبهٔ همین روحانیات اعلی خلقت روح انسانی کاملان و مکملان ست که بمثال ارواح فرشتگان روح انسان نیز مراتب و مدارج و منزلت ادنی و اوسط و اعلی دارد و مراد ازان ارواح عوام و خواص و اخص الخواص که مومنان و فاسقان و کافران و متقیان و اولیا و انبیا باشد داشته می آید و روح انسانی به حقیقت لطافتی دارد که هیچ مخلوقی بلطافت او نمی رسد و هیچ ذرهٔ از محیط عرش تا مرکز فرش ازو دور نیست و او را بحرکت هیچ حاجت نیست و در هر جا جوئی یابی و او نه در هیچ مکان و چیز داخل ست و نه خارج ست و نه متصل ست و نه منفصل ست و نه متحرک ست و نه ساکن ست و این همه براهین عقلی معلوم ست و براهین عقلی کسی را بکار آید که او را مشاهدات سری و معاینات روحی نباشد چون روح انسانی از عروج و نزول دورهٔ کمال خود را تمام کرده بسان آئینهٔ مصقول گردد و آفتاب معرفت در و تابان شود و بچراغ عقلی هیچ حاجت نبود بدون حرکت همه چیزها در و پیدا آید **بیت**

آینه صورت از سفر دور ست	کان پذیرای صورت از نور ست

غرض که آن خالق بیچون روح انسانی را از همه مخلوقات خویش الطف آفریده و او را نشاهٔ از بیچونی بخشیده بسان فرشتگان جای قرارش مقرر نکرده مکانش در مرتبهٔ علم خویش پیدا کرده است بیش ازین نیست که چون او را برای تحصیل کمالات صفاتی و علم حصولی از مرتبه اش هبوط می بخشند دران زمان او را تعلقی و نسبتی بجسد عنصری و روح و نمای انسانی که مانا بروح حیوانی ست پیدا می گردد و او بالذات

لطافتی دارد که بهر که تعلق و انس پیدا می کند بصفت و رنگ او برمی آید و در همان زمان او بهان اعتبار تمیز و تشخص نیز پیدا
می نماید و شناخته می شود و چون او سبحان از کمال قدرت و فضل بی علت آن مخلوق خود را نشانی چونی داده بکیفیت بی کیفی
بکیف کرده است در حق او فرموده است که خَلَقَ اللّٰهُ آدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهٖ و هم باعتبار همین حال در حق رجال با کمال اخبار فرموده است
که لَا یَسَعُنِیْ اَرْضِیْ وَلَا سَمَائِیْ وَلٰکِنْ یَسَعُنِیْ قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ و آینکه او سبحان یاد از قلب مومن نمود و بیان از مرتبۂ روح
انسان نفرمود تحقیقش آنست که این کلام شریف ناشی از مرتبۂ صفات ست و آن روح انسانی که رتبۂ اعلای روحانیات
دارد بدون نزول بی کیف کردن و تعلق و انس بمراتب ادنی و اوسط حاصل نمودن صفات بر کمال و علم حصولی پیدا نمی نماید
و از آن علم سابق او که علم حضوری بود غیر از رجوع بی کیفت و نگرانی بی جهت بمرتبۂ مقدس ذات نه بچون امر دیگر ندارد و ایمان
بر صفات الٰهی و علم بر آیات کبرای سبحانی او را بدون تعلق قلب مصفا و جسد مزکا که ترکیبش از اجتماع اجزای کثیف و لطیف
و آمیزش همه چیزهای عالم خلق و امر پیدا گردیده است حاصل نمی شود بلکه نام مومن هم بر او اطلاق کرده نمی آید پس بدان سبب
بیان از مرتبۂ قلب مومن می نماید و یاد از مقام روح نمی فرماید که فقط روح آن جامعیت و کمال ندارد که شناخت جمیع آیات
جمال و جلال او سبحانه نماید ؎

بس کنم خود عارفان را این بس ست	نکتۂ کافی ست گر عارف کس ست

و باز همچنین از گذشت مکان تحقیق زمان ست و زمان نیز یا زمان جسمانیات ست یا زمان روحانیات و جسمانیات کثیف باشند
خواه لطیف و هم روحانیات ادنی باشند خواه اوسط از حرکت افلاک و گردش نجوم او خیزد چنانچه پار و امسال و امروز و دی
و درازی و کوتاهی این زمان روشن ست که سال از ماه دراز ست و ماه از سال کوتاه و درین زمان ماضی و حال و استقبال
بود و هم مزاحمت و مضایقت رود که تا دی نرفت امروز نیامد و تا امروز نرود فردا نیاید پس زمان جسمانیات کثیف خود ظاهر ست
لیکن آنکه زمان جسمانیات لطیف که عبارت از زمان جنیان و ملائکۂ ادنی ست این حال دارد که هر چند در زمان جسمانیات کثیف
دراز ست در زمان اینها بقدر رتبۂ هر یکی کوتاه است چنانچه هر قدر کاری که در زمان جسمانیات کثیف بسالی کنند و زمان
جسمانیات لطیف که عبارت از زمان جنیان ست بماهی کنند و در زمان ملائکۂ ادنی همان کار را در هفته کنند و در زمان ملائکه
اوسط در ساعتی و همچنین فرزندان جنیان بروزی چندان بالند که فرزندان آدم در سالی بسبب آنکه بالیدن ایشان در
زمانی ست که اندک آن بسیار ست و کوتاه این دراز و آن زمان را نیز ماضی و حال و استقبال ست لیکن دی و امروز
جنیان پار و امسال آدمیان ست و این معنی بطریق تقریب ست نه بطریق تحدید و برین حجت نتوان آورد و ارباب
بصائر را درین شکی نیست و باز از گذشت این زمان روحانیات اعلی و مقربان ست که هر چند زمان آن جنیان و آن
ملائکۂ ادنی و اوسط بسیار و دراز ست در زمان این مقربان اندک و کوتاه که هزار سال آنها در زمان اینها حکم یک نفس دارد

ودرین زمان هم مضایقت ومزاحمت ست چه هزار سال گذشته باهزار سال آینده درین زمان نیز جمع نمی تواند شد واگرچه
این زمان باقدرت برزمان مدت ازل وابد هفت افلاک مشهور بلکه بران هشتم فلک غیر مشهور هم محیط ست لیکن چون او نیز
بحقیقت متناهی ست بدان سبب برزمان ظهورات آن خالق قدیم که غیر متناهی ست وحرف ازل وابد هم بران جاری
نمی گردد محیط نمی شود واو سبحانه است که برتمام مخلوقات محدثات فانی وهمه آیات کبرای باقی وجمیع ظهورات قدیمهٔ نامتناهی
خویش بعلم وقدرت وارادهٔ خود محیط ست واگرچه رتبهٔ روحانیات اعلی ومرتبهٔ ارواح حضرات انبیا که از وجود عرش پیدا اند
از تنگنای مکان کثیف ولطیف ارفع ست واز قید زمان افلاک حادث وارسته است لیکن تاهم بالکل از گرفتاری
مکان واز یک نوع زمان که از وجود عرش پیدا می آید واز نمود کرسی می خیزد رهائی ندارند و دریاب که زمان باشندگان این
عالم سفلی از حرکات نجوم وگردش فلک البروج که فلک هشتم ست پیدا می گردد واین زمان در جنب زمان تحت کرسی که
خیلی وسعت دارد کوتاه است چه هزار سال اینجا برابر یک روز آن جا می شود چنانچه ازین قدر و مقدار این آیت پروردگار ما را
آگاه وخبردار گردانیده است که فِیْ یَوْمٍ کَانَ مِقْدَارُهٗ اَلْفَ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّوْنَ وزمان مکان فوق کرسی که تحت عرش ست از
نسبت زمانش بسیار عظمت دارد که پنجاه هزار سال دنیا برابر یک روزش می شود واز ان حال نیز ذو الجلال ما را بدین مقال
آگاهی بخشیده است که تَعْرُجُ الْمَلٰٓئِكَةُ وَالرُّوْحُ اِلَیْهِ فِیْ یَوْمٍ کَانَ مِقْدَارُهٗ خَمْسِیْنَ اَلْفَ سَنَةٍ وای سامع حاضر تحقیق نادر بشنو که آن
کرسی وسیع وآن عرش عظیم آن حکیم کریم بسان این هشت افلاک حادث ونجوم سقیم دائم در گردش وحرکت نمی باشند
چنانچه حکما بقیاس خود فهمیده اند بلکه دائم بجای خود قائم می مانند و تقسیمی که درین جهان فانی سفلی شناخت زمان وساعات
از گردش وحرکت نجوم وافلاک یافته می شود دران عالم علوی باقی یافت زمان واوقات از سیر وطیر و درجات مقامات ملائکهٔ
قائم وطیار که برنگ ستارگان ثوابت وسیار باطراف کرسی وپایهای عرش جا و مدار و مقام وقرار دارند پیدا وآشکار می گردد که
ازان حقیقت وحال گزیدن آن مقربان باکمال ذو الجلال بدین مقال انبا می فرماید که وَتَرَی الْمَلٰٓئِكَةَ حَآفِّیْنَ مِنْ حَوْلِ الْعَرْشِ
یُسَبِّحُوْنَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَقُضِیَ بَیْنَهُمْ بِالْحَقِّ وَقِیْلَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ واز حال ومقام ملائکه قائم چه بیان نمایم که هم او سبحانه بموجب
اقرار آن فرشتگان از کار قرارشان در قرآن چنین اظهار کرده است که وَمَا مِنَّآ اِلَّا لَهٗ مَقَامٌ مَّعْلُوْمٌ وای ناظر بادین تو همین یقین
خواهی نمود که اجساد وابدان آن ملائکه قائم وفرشتگان طیار ازین نجوم ثوابت وسیار بمراتب بسیار نورانی و پر انوار تر اند که
از آثار وانوار وجود شان دران هر دو مکان ظلمت شب نمی نماید وباشندگان آن مکان را خواب هم نمی آید وموت نیز
برآنها طاری نمی گردد واز فضل کرم او سبحانه بیچاره آدمیان برگزیدگان نیز دران چنان مکان لائق وفائق بقدر پایه ومرتبهٔ
خویش رسیده هم بمثال آن قدوسیان قائم ودائم می مانند وثمره ونتیجهٔ آن حکم وفرمان که تَخَلَّقُوْا بِاَخْلَاقِ اللّٰهِ باشد دران مکان

در حق برگزیده بندگان او سبحان کما حقه ثابت و صادق می آید و ای روشن ضمیر ارشاد پذیر دریاب که باعث موت و فوت و
خواب و غفلت و فساد و خلل درین جهان پر علل نسبت که در ترکیب اجساد و ابدان باشندگان این مکان اجزای کثیفه بر اجزای
لطیفه غلبه دارند و اشتراک آثار ظلمات را بر نتایج انوار افزونی می نمایند و استیلای اجزای اعدام صوری و اعتباری بر اجزاے
وجودات مقید و مجازی می باشد و زیادتی نتائج اجزای جهان پر ملا بر آثار اجزای عالم خلا بجدی ست که حکما درین جا اصلا اثر خلا
در نیافته منکر خلا گردیده اند و آن چنان آیهٔ لطیف آن بیچون سبحان را نفهمیده اند بنابران کدام شخص و هیچ چیز این جهان
قابلیت و لیاقت قیام و دوام ندارد و چون معاملهٔ خلقت آن عالم باقی بخلاف و ضد این جهان فانی می باشد یعنی که افزونی
اجزای لطیف بر اجزای کثیف و غلبهٔ اجزای انوار بر اجزای ظلمات و استیلای آثار وجود مجازی بر اجزای اعدام اعتباری و
زیادتی و شمول عالم خلا بر اجزای اجساد جهان ملا خواهد بود بدان سبب در اجساد و نفوس باشندگان آن مکان استعداد
و حیثیت ثبات و قرار نیز دران دار پیدا خواهد گردید که هر ناواقف کار ازان معامله و اسرار آگاهی ندارد و بالجمله ازین قدر بیان
تحقیقات همه مکان و زمان را دریاب که از مرکز فرش گرفته تا محیط عرش تمامی پیدا می نماید و اگرچه دیگران بیان آن بعبارات
شتی کرده اند که مکان عبارت از ابعاد مجرده و فراغ موهوم و سطح باطن حاوی که مماس باشد سطح ظاهر محوی را نوشته اند
فاما چون تو خوب غور خواهی نمود آن همه سخنان شان بمیان آن بیان سابق من در می آیند و ازان بیرون نمی روند و هم
بشناس ای حقیقت شناس که فوق آن عرش عظیم حکیم کریم که برزخ مجازی و صوری ست بمیان پایهای امکانی و مدارج
و معارج وجوبی مراتب مقتضیات و انوار و ظهورات و آثار اسمای حسنی ست که بعضیها آن مراتب را مقام ظلال اسما هم
می گویند و بر حال سالکان که داخل دائرهٔ ولایت صغری اند از همین مرتبهٔ فیضان باطن می باشد و کمال حصول و وصول
آنها همین ست که مناسبتے بدان مقام پیدا کنند و مشاهدهٔ انوار آن درجات نمایند و بدان کیفیت و حال خود مسرور و ملتذ
باشند و بتحقیق این درجات مقتضیات و ظهورات اسمای برزخ حقیقے و معنوی اند درمیان پایهای امکانی و مدارج وجوبے
که نه عین اسما اند و نه غیر آن که بتحقیق حرف لا عین و لا غیر بر درجات همان انوار و آثار اسما صادق می آید که آنها نه قدیم و غیر مخلوق
اند و نه عین اسما اند و آنکه علمای ظاهر در تحقیق ذات و صفات او سبحانه کلمهٔ لا عین و لا غیر گفته اند و بعضے صوفیان و اکثر
اهل مذاهب صفات را عین ذات نوشته اند جرأت و فضولی نموده اند و ما محمدیان در تحقیق ذات و صفات آن بیچون حقیقی
بدون شنیدن حکم الٰهی و فرمان نبوی از پیش خویش جرأت و بی ادبی نمی نمائیم و چون او سبحانه ذات خود را موصوف بصفات
بر کمال نموده ست بران فرمودهٔ او ایمان بغیب بر ذات مع الصفات می آریم و در تحقیق عین و غیرش جرأت و فضولی
نمی کنیم لیکن دون آن مراتب مقتضیات اسما که پایه و مقام ممکنات و مخلوقات ست البته که آن همه محدثات را غیر مراتب

وجوبی می دانیم و آن همه صور و حقائق آنها را حادث و مجعول بجعل جاعل می شناسیم تا آنکه بلسان صوفیه و حکما مخلوق را که مخلوق جهان سفلی ست و از انضمام خالق و حقائق و ماهیات آنها را غیر مخلوق می دانیم برای آن که محققان خالص محمدیہ حقیقت و ماہیت هر شیء را مخلوق اول و ثانی صورتش را پیدا شده می بینند آن مخلوق عالم علوی را حقیقتش می فهمند و آن مخلوق ثانی جهان فانی را صورتش می شناسند و در اصطلاح خویش آن حقیقت او را بنام روح و باطنش هم می نامند و در پایهٔ آخر که حقیقت انسانی صورت آدمی گرفته است بسیار و بی شمار اجزای همه محدثات جهان سفلی و تمام آثار مخلوق عالم علوی را دران مجتمع می شناسند که بعضے کثیف اند و بعضی لطیف و بعضی ظلمانی اند و بعضے نورانی و بعضے فانی و بعضے باقی و بعضے مخلوق اند و بعضے غیر مخلوق که بحقیقت لفظ الطف بر همچنان اجزایش صادق می آید غرض که آن خالق بنده نواز در خلقت حقیقت و صورت و جسد آدم خاکی خود اجزای تمام مخلوقات جهان سفلی و عالم علوی را دخیل ساخته او را نسخهٔ جامع جمیع مخلوقات خود گردانیده است و این جامعیت هیچ مخلوق را نه بخشیده است ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم و ای سالک رشید دیگر معارف جدید شنیده در سلوک باطن و روش طریق خود مقید و سرگرم خواهی بود بشنو که بنزد بعضے علمای ظاهر آنست که وجود ممکن مغایر حقیقت اوست و به پیش بعضے آنکه وجود ممکن عین حقیقت ممکن ست و تحقیق محققان خالص محمدیہ آنست که صورت این همه مخلوقان جهان سفلی که داخل اند درین هشت افلاک مغایر حقیقت آنهاست و وجود مخلوقات عالم علوی که از کرسی وسیع تا عرش عظیم باشد عین حقیقت آنهاست و چون حقیقت و صورت آدمی زاد که مجموعهٔ همه مخلوقات و جامع اضداد اوست مغایر یکدیگر اوست بدان سبب دائم ظاهر و باطن او مخالفت دارد و در کشاکش می ماند و او مستوجب عروج و نزول و در خور عذاب و ثواب می گردد یعنی که بحقیقت حقیقتش همان می خواهد که صورتش را کشیده از پایهٔ او عروج کنانیده بمقر اصلی خود رساند و بالطبع صورتش مائل بجانب پستی گردیده همان اراده دارد که حقیقت خود را از مرتبهٔ عروجش فرود آورده بپایهٔ نزول خود رساند پس شخص عاقل و بالغ و مرد مؤمن و مسلمان را ضرورست که بمیان این مغایران و مخالفان بموجب علم و عرفان و عقل و برهان خود حکم گردیده بمجاهدات و ریاضات درآمده حتی الوسع تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب نموده صورت خود را بجانب حقیقت دعوت کرده بمقر اصلی خود رسید هم لم با ساید بلدی باز بر سر اصل آن سخن ناتمام رویم و آن را تمام کنیم فبشنو که از گذشت درجهٔ آن ظلال اسماء مرتبهٔ اصل اسماست و اسمای حسنی اضافی و نسبی و جمالی و جلالی و قدوسی و صفاتی می باشند و فوق آن مدارج مرتبهٔ صفات بر کمال حقیقیهٔ ثبوتیه است و مرتبهٔ هر یک صفت فوق مرتبهٔ صفت آخرست چنانچه متکلمان اشعری و ماتریدی بهفت و هشت صفات حقیقے قائل اند و فوق مراتب این هشت صفات مرتبهٔ آن صفت نهم ست که جامع جمیع صفات هست و صوفیه و حکما و اکثری از علما همان مرتبهٔ علیا را ذات بیچون می دانند و اشدی می خوانند حال آنکه آن مرتبهٔ حضرت وجود ست که بنزد خالص محمدیان صفت اول اوست و صفت دوم حیات ست و صفت نهم صفت تکوین ست پس جناب واجب الوجود در مراتب وجوبی هم این مدارج و معارج دارد و بنا بران خود را در سورهٔ

معارج مِنَ اللهِ ذِی الْمَعَارِجِ می فرماید و تا کجا این قسم معارف جدید را پدید گردانم که تو خود ای بلبل هزار داستان همه از انهم اسرار پوشیده و پنهان آگاهی داری لیکن حالا درین مکان بدین قدر بیان زمان و مکان برای آن کرده می آید تا دیگر حاضران و سامعان که خویشتن را مقربان و عارفان می انگارند نیز عبرت و خبرت حاصل نموده گوش خود را کشوده با صغای نالهٔ تو راغب گردیده عشق و محبت جناب آن گل که مظهر کل ست و حقیقة الحقائق و مخلوق اول اوست صلی الله تعالی علیه وسلم و در شان او وارد ست که لولاک لما خلقت الافلاک حاصل کرده آن قدر جمعیت دینی و غیرت اسلامی پیدا نمایند که بر مذهب و دین خویش ناجهای دیگر اهل مذاهب و صاحب مشارب را مناسب و گوارا ندانند و خود را خالص محمدی گویانند و فرق و امتیاز عقائد و ادیان آنها را از شنیدن نالهٔ تو دریابند حالا همان بهتر که آن تحقیق زمان و مکان را بحقیقت با تمام رسانم دریاب که از گذشت آن همه پایهای امکانی و این همه مدارج و معارج مراتب وجوبی مرتبهٔ ذات مقدس بیچون حقیقی ست که باعتبار بی کیفی غالب و مستولی آن همه مراتب و درجات ست که از یافت و شناخت و مشاهده و معاینهٔ همه سفلیان و جمیع علویان و مقربان هم پاک منزه و مبری است و آن مراتب اسمای حسنی و درجات جناب مقدس صفات علیا که از سمت بدایت و نهایت و از منقصت چونی و چگونگی پاک و منزه اند هم از نسبت آن جمیع مکان و زمان که به بیان آمده است عالی و متعالی اند و آنکه علمای حقه دین دار در عقائد خود اظهار کرده اند که او سبحانه لا فی مکان و لا فی زمان با جمال بیان معانی آن این قدر تفصیل می خواهد باری دریاب ای جویای اسرار و طالب دیدار که این قدر حرف و گفتار که تعلق به بیان مکان و زمان و اجساد کثیف و لطیف و الطف و ارواح ادنی و اوسط و اعلی دارد بطریق اجمال بحرف و قال در آمده برای آنست که تا دریابی که اگر روح انسانی که اشرف مخلوقات آن خالق ست و او از ان مرتبهٔ خویش تنزل یافته بدین پایهٔ آخر که جسد انسانی ست رسیده است چنانچه از ان حقیقت و حال او خود ذو الجلال فرموده است که لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ باز بدولت تصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس از مقتضای آمیزش ردیات و کثائف پاک و صاف شود و از متابعت و دعوت صاحب شریعت طاقت و قوت حاصل کرده بجانب مقر اصلی خود رجوع نموده دورهٔ نزول و عروج خود را تمام کند می تواند که قالب کثیف خود را در زمان جسمانیات لطیف کشد و در ساعتی چندان کار کند که دیگر ابنای جنس او در سالی توانند کرد و آنچه قصص و حکایات معجزات حضرات انبیا و کرامات اولیا که بعضی زمانی و بعضی مکانی و بعضی جامع زمان و مکان اند شنیده باشی که اکثر بی عقلان و بی دینان از دریافتن حقیقت آن و ایمان آوردن بران عاجز و محروم می مانند از همین باعث و سبب بوقوع آمده بود که آنها از قید مکان کثیف و زمان کوتاه که تعلق بوجود و حرکت افلاک حادث دارد آزاد گردیده و وارسته بودند و از ان چنان عروج و رفعت حقیقت انسان نیز او سبحانه از مین آیه بیان می فرماید که اِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ رباعی

عشق آمد و از هوش و خرد ننگ آید
کارت همه با هستی خود جنگ آید
در جستن لامکان مکان تنگ آید
در راه خدا پای جهت لنگ آید

باری بشناس ای مرد حقیقت شناس که فوق آن هشت افلاک مرتبهٔ پایهٔ کرسی است و وسعت و کلانی او بحدی ست که در بیان حال او و حقیقت افلاک مثل گنبد و ایوان کلان و قمقمه و قنادیل آویزان نیز طاق و صادق نمی آید و برای فهمانیدن وسعت و کلانی او حق سبحانه در آیهٔ کرسی چنین بیان می فرماید که وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَلَا يَؤُدُهٗ حِفْظُهُمَا وَهُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيْمُ یک تاویلش آنست که وسعت کرده است و فرا گرفته است کرسی او سماوات و ارضین را و در رنج نمی افگند او را حفظ اینها ای ضمیر منصوب در یؤده راجع بطرف کرسی ست و او برتر و بزرگ ست و از گذشت مدارج افلاک و پایهٔ کرسی مرتبهٔ عرش مجید ست که خلقت آن نور بسیط که پیدا و پنهان ست از نظر همه لطیف و الطف از یافت و شناخت اخص خواص هم غیر معلوم و ناپدید ست غرض که همه عوالم علوی و سفلی و لطیف و کثیف و نورانی و ظلمانی که ملک و شیاطین و جن و انس و حیوان باشند و تمام عالم امر و خلق که عالم شهادت و مثال و ارواح که آن را هژده هزار عالم می گویند و هم مرتبهٔ هستی و عدم و خلا و ملا که آن را اعتباری و یقینی می دانند همه بزیر آن عرش عظیم اند و وسعت و عظمت او تا بحدی ست که در گفتن و فهمانیدن نمی آید لیکن برای ضرورت مثلی گفته می شود شاید که قریب الفهم گردد بدانکه چنانچه جانوران بلند پرواز که عمر دراز هم دارند اگر تمام عمر خود بپرواز صرف نمایند ممکن نیست که تا باین فلک قمر که از همه افلاک پایان تر و خرد ترست رسند همچنان اگر آن فرشتگان که بر دارندهٔ و گردانندهٔ این افلاک اند و وظیفهٔ تعیین آنها را سیر این افلاک میسر ست و درازی مدت خلقت آنها از حساب هزاران و لکوک هم گذشته است نیز اراده کرده بپرواز در آیند امکان ندارد که باوجود آن همه تیزی پرواز و آن همه عمر دراز از مرتبه و مقام خود گذشته تا بدیگر طرف آن عرش عظیم رسند آخر الامر لاعلاج گردیده چون غراب سفینهٔ دریای محیط بجای خویش ساکن گردند و بعجز و نارسائی خود مقر شوند و آن که بعضی سالکان مغلوب الحال در وقت عروج باطن خود را فوق عرش یافته اند سرش آنست که نمونها و انموذجات همه مراتب کونی و الٰهی اندر خلقت ظاهر و باطن بنی آدم موضوع کرده اند پس چون سالک اسیر التفسی بتفصیل تمام حاصل می گردد تماشای همه عالم آفاق و مرتبهٔ الٰهیات در خود می بیند و خویشتن را فوق افلاک و کرسی و عرش می یابد لیکن بحقیقت آن عروج باطن بر امثال و انموذجات آن اشیاست آنکه بر خود آن چیزهای علیاست و هم این قسم توهمات آن فرقهٔ جوگیه را نیز شده است چنانچه خلا را فوق آن مرتبه نیز جائز می دارند و او را محیط آن گمان می نمایند فاما این غلط فاحش و خیال خام ست که وهم و خیال را کجا آن جا جولان گاه و مقام ست که او محدد جهات و متمم مخلوقات ست و آنکه بعضے شاعران مومنین از راه قوت یقین عروج جسد حضرت پیغمبر صلے اللہ علیه وسلم را فوق عرش نوشته اند مبالغهٔ شاعری را کار فرموده اند که علمای حقه این معامله را از کدام آیتی و حدیثی استخراج نکرده اند و ندریافته اند بنا بران از حسن ظن خویش در امور اعتقادیات فضولی ننموده اند همین قدر یقین آورده اند که مِعْرَاجُهٗ فِي الْيَقْظَةِ بِشَخْصِهٖ اِلَى السَّمَاءِ ثُمَّ اِلٰى

ماشاء الله بالجمله در وقت حال وسعت و عظمت آن عرش بقسمی ست که اندکی بمثل فهمانیده شد و در حالت مآل که عالم آخرت باشد بزرگی و ارتفاع او آن چنان ست که از اخبارات صحیحه شنیده باشی که برای نیکوکاران و برگزیدگان دران جهان هشت بهشت خواهد بود و مرتبۂ هر بهشت فوقانی برتر از بهشت تحتانی ست و آنکه اعلی و ارفع همها خواهد بود مقام حضرات انبیاست علی نبینا و علی اخوانه الصلوة والسلام و بمثل چنانچه حالا باشندگان این مکان را آسمان می نماید دران مکان باشندگان بهشت اعلی را آن عرش رحمان خواهد نمود و آن نور بسیط سقف آن خانۂ اعلای آنها خواهد بود پس هرگاه در حال و مآل بزرگی و عظمت آن عرش ذو الجلال چنین باشد و هم آن کریم او را در کلام خود عظیم خواند و او تخت ملک حقیقی باشد که الرحمن علی العرش استوٰی این حادث فانی فرشی تا بکجا بزرگی عرشی بیان نماید و کیست که باور داشته بیقین آرد و از وهم و خیال و تعقل بی جا و ناصواب بی نیان و حکیمان برآید باری تا این قدر دریاب که جمعی او را قدیم و بعضے حادث می دانند و اکثری مخلوق و قلیلی غیر مخلوق می خوانند و اقلی از ضروریات و مقتضیات مرتبۂ حضرت وجوب می انگارند و همه عوالم مخلوقات را که از عالم امر باشند یا از عالم خلق در تحت او می شناسند حتی که یک مرتبۂ وجود مقید که عدم و نیستی نقیض و مقابل اوست و تمام عوالم علوی و سفلی و اجساد و اشکال کثیف و لطیف که از انضمام و عکوس انطباع یکدیگر آن وجود و عدم بوجود آمده نمود پیدا کرده اند هم در تحت مرتبۂ آن پایۂ عرشی هستند چراکه وجود و عدم اضافی که متخیل می گردد و متوهم می شود نیز از تحت آن نمی برآید که او محدد جهات و متمم تمام مخلوقات موهومات و معقولات است و برای همین عرفای محققین و علمای راسخین ذات رب العالمین را غنی از عالم و عالمیان می دانند و دران مرتبۂ بیچون حقیقی غیر از تنزیه صرف هیچ اعتباری ثابت نمی کنند که مراتب صفات حقیقیه را هم دون آن می دانند و آن مراتب قدسیه را نیز بی مثل و مانند می شناسند و در پایۂ اسما اسمی بران مسمی از طرف خویش نمی گذارند یعنی که وجود مقید و هستی اعتباریش نمی خوانند و غیر از همان نامهائی که از شارع شنیده اند مسمے نمی گردانند یعنی چنین اعتقاد دارند که اسماؤه توقیفیة یعنے که نامهای او موقوف اند بر شنیدن از شارع و از گذاشتن آن نامها عدم و نیستی که نقیض وجود و هستے اند و در برابر یکدیگر متوهم می شوند تحاشی دارند برای آنکه حق را مقابل و ضد نمی باشد و اگر بالفرض باشد بدفع آن محتاج گردد و این تقابل و نسبت بهیچ وجه از ان مرتبه نمی خیزد پس موحدانی که بوحدت حقیقے رسیده اند این قسم وجود مقید را که رتبۂ او پایان تر پایۂ عرشی باشد بران بیچون حقیقی اطلاق نمی کنند بلکه بندۂ رحمانی که غالب و مستولی بر عرش ست می شوند و اگرچه اکثر صوفیه اطلاق حرف وجود و هستی را بر ذات او سبحانه نموده گفته اند بیت

دور بینان بارگاه الست
بیش ازین پی نبرده اند که هست

فاما بعضی از ان تحقیق هم گذشته چنین نوشته اند بیت

نیندیشد اندیشه افزون ازین
تو هستی نه بلکه برون ازین

و هم گفته اند که فوق عالم الوجود عالم الملک لهو ود رباعی

ای پاک ز اطلاق بلند و پستی
ز آیات تو آیتی وجود و هستی

در ذات تو گفتگو ندارد راهی		بیرون ز هر انچه گفته آید هستی

پس آگاه باش آنانی که محمدی مشرب هستند و بتوحید حقیقی رسیده اند مرتبۂ وجود را اول صفت ذات بیچون حضرت واجب الوجود می دانند نه آنکه آن را مرتبۂ ذات او سبحانه می شناسند و باز در جماعت اسلامیه یک فرقۂ مجسمه هست که آن جناب بیچون را جسم ثابت میکنند و او را بر عرش می نشانند و آن آیات متشابهات را که دران حرف ید و ساق و وجه هست و هم این کریمه اکه الرحمن علی العرش استوی نافهمیده بر اعتقاد خود سند می آرد باری این بی عقلان آن مرتبۂ ظهور اسم را عین مسمی گمان برده نور را حق می دانند و رب خود را بر عرش هم می نشانند فاما سوای اینها بسیار کسانند که جمیع مراتب کثیف ظلمانی را حق فهمیده رب خود را در مقام اسفل السافلین فرود آورده قائل کلمۂ همه اوست می گردند و آنکه حکما عقل و وهم را فوق آن مرتبۂ نهم نوشته اند که آن نور بسیط غیر متناهی را که عرش هست بسان هفت افلاک گمان برده فلک هشتم کرسی را فهمیده اند حال آنکه معاملۂ خلقت آن باقیات علحده و جدا ازین هفت افلاک حادث فانیات است که عقل و وهم و خیال را تا آن جا عروج و جولان و مجال سیدن نیست و دیگر جز قدم و بزرگی آن عرش عظیم از کلام کریم بشنو که هو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء پس در هنگامی که افلاک و ما فیها موجود نشده بودند عرش بجای خود بود و هم در زمانی که باز این سموات شگافته شوند و این همه مخلوقات میانۂ او فانی گردند چنانچه این کریمۂ ذو الجلال ازان حال اخبار می نماید و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات ومن فی الارض الا من شاء الله ثم نفخ فیه اخری فاذا هم قیام ینظرون یعنی که دمیده شود در صور پس بمیرد هر که در آسمانها و هر که در زمین ست مگر آنکه خواهد خدا باز دمیده شود درو بار دیگر انگاه ایشان ایستاده باشند در حالتی که می نگرند در چنان حال هم عرش با جمال و کمال بجای خود برقرار و بحال خواهد بود که استثنای الا من شاء الله اشاره از حال همچنین آیات کبری و دیگر مخلوقات باقیات او می فرماید دیگر بشنو که معتقد حکما است که این افلاک و نجوم و عناصر را قدیم می دانند اما مسلمانان را باید که بر حدوث اینها ایمان دارند و هم اینها را قابل فنا دانند چرا که آن فاعل قهار در جای بسیار در کلام خویش ازین کار اخبار فرموده است و آن جائز نیست که نفی جمیع مخلوقات آن خالق که از دید و دانش اینها ناپید او پنهان ست نمایند چنانچه اکثر ساده دلان گمان برده اند و این قدر غور نکرده اند و قباحت اعتقاد خود را نفهمیده اند که این افلاک و این جهان از چندی مخلوق گردیده اند و باز در وقتی مقرر فانی می شوند پس قبل از خلقت اینها آن خالق را نام خالق و رازق و علی هذا القیاس دیگر اسما که آنها را اضافی می خوانند بود یا نبود و هم بعد فنا کردن این عالم این همه اسمای حسنی را بران جناب جائز می دارند یا نمی دارند پس اگر نامهای صفاتی با کمال و اسمای اضافی با جلال و جمال را قدیم و بی زوال می انگارند از مقتضا و تاثیرات شان چرا انکار می نمایند باید که بتحقیق محققان راه یافته بدین تفصیل ایمان آرند که عارفی گفته است که این افلاک و ما فیها حادث و فانی اند لیکن چون آن خالق قدیم و بی زوال ست باید که

نوع مخلوقاتش نیز قائم و پاینده باشد که بدون اثبات آن هم نقصان در صفات کمال پیدا می آید و از همین معنے

عارف دیگر هم اشاره می نماید

رباعی

در چشم شهود آنکه ارباب فناست
حق را بجز این جهان دگر عالمہاست

بلیت مرا و را رسد کبریا و معنے
هستی همه او راست که گیتی آراست

گر ملکش قدیم ست و ذاتش غنی
ما را بجز این جسم وجودی دگرست

یعنی چنانچه این جهان سفلیات فانیات ست همچنان یک عالم علویات باقیات است که آن را مراتب الٰهیات هم می خوانند و در ان جناب با صفا هرگز قصور راه نمی یابد و بران مراتب ربوبیت آن چنان خطرات و خیال زوال کردن قباحت دارد که از ان خلل در ایمان راه می یابد و هر ساده دلی ازین معنے خبر ندارد مستزاد

آفاق که طرح باقی و فانی کرد
مرآت حق ست
آثار که عقل دید و نادانی کرد
آیات حق ست

قصد او ز مین و آسمان لازم نیست
باید فهمید
آن را که تو گاه نفی نتوانی کرد
اثبات حق ست

و از همین قباحت قدم این عالم حادث فرقۂ امامیه جمیع صفات اضافیۂ او سبحانه را که عبارت از خالقیت و رزاقیت و احیا و اماتت وغیرها باشند نیز حادث فهمیده اند و از همین قال و حال قباحت نافهمی آن رجال باید فهمید که از هفت هزار سال محققان و مورخان آنها خلقت ایشان را مقرر کرده آدم را شخص هفت هزاری می دانند پس از هفت هزار سال برای خویشتن خالقی و رازقی پیدا کرده اند و آنکه کمال ذو الجلال در ان فهمیده اند که او سبحانه بود و هیچ مخلوقی با او نبود و هم آن قدوس باشد و هیچ چیز محسوس با او نبود این امر را چه کمال خیال کرده اند و آن چنان اخبارات که شنیده باشند که کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهٗ شَیْءٌ تحقیق همچنان است که کلمۂ اَلْآنَ کَمَا کَانَ شرح آنست و دیگر تاویلش اینست که ازین همه اشیای حادثۂ موجوده هیچ چیز با او نبوده است نه آنکه او در زمانی خالق نبوده است و آن معنی خود صریح خلاف آیات قرآنی ست چنانچه از ان آیۂ سابق که کَانَ عَرْشُهٗ عَلَی الْمَاءِ وجود عرش و پیدایش آب را پیش از خلقت این جهان خراب فهمیدی همچنان او سبحانه از وجود زمین و آسمان قبل از نمایش این شکل جهان در قرآن بیان می نماید جائی که می فرماید اَوَلَمْ یَرَ الَّذِیْنَ کَفَرُوْٓا اَنَّ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ کَانَتَا رَتْقًا فَفَتَقْنٰهُمَا وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَآءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ اَفَلَا یُؤْمِنُوْنَ یعنی که بودند آسمان و زمین پیچیده پس گردانیدیم اینها را کشاده و باز در وقتی آن نقاو مختار این آسمان و زمین را بسان اول بار باز درهم می پیچد و درین جهان پر علل فساد و خلل پیدا می آرد که از ان حالت این آیت دلالت می فرماید که یَوْمَ نَطْوِی السَّمَآءَ کَطَیِّ السِّجِلِّ لِلْکُتُبِ کَمَا بَدَاْنَآ اَوَّلَ خَلْقٍ نُّعِیْدُهٗ وَعْدًا عَلَیْنَا اِنَّا کُنَّا فٰعِلِیْنَ یعنی یاد کن روزی را که درهم بپیچیم آسمان را چنانچه فراهم بپیچد دبیر نامه را همچنان که آغاز کردیم آفریده را اول بار باز گردانیم وعدۂ ماست بر ما بدرستے که ما هستیم کننده پس از ان بیان رتق و فتق چنان عیان گردید که در حالت غنچگی گل را در و پوشیده و پنهان باید دید نه آنکه نبود او معدوم و لاشی باید فهمید و در ان حالت اول غنچه را هم مخلوق باید اندیشید بلکه از ان پایه نیز ترقی کرده شاخ و درخت را

کہ فرع و اصل آن غنچہ و گل ست ہم مخلوق و غیر قدیم باید فہمید و ازان درخت و شاخ عبارت و اشارت از مخلوق اول و ثانی ہر تجسّم
و پایہ وجود و اجساد فہمند علوی باشند آنہا خواہ سفلی باقی بوند یا فانی و بتحقیقت آن مخلوق اول و ثانی را بمنزلۂ ہیولی و صورت
این ہمہ اشکال و اجساد و این قدر گل و اثمار و برگ و خار آن اشجار حادث کہ مصنوع آن صانع مختار اند دانند و آن ہمہ مخلوقات
را حادث قدیم شناسند یعنی کہ خالق قدیم مدام خلقتہای جدید پیدا می فرماید و محیی آنہا را حیات می بخشد و ممیت آنہا می میراند علی
ہذا القیاس ہمہ اسمای حسنی بکار خود اند و در ہیچ صفت بر کمالش تعطیل و بیکاری نمی آید کہ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ یعنی کہ ہر روز او در
کاری ست پس این ست معرفت صواب و ہمین ست راہ محمدیان باسداد کہ چون آن خالق سبحان این زمین و آسمان ابر پیدا
دور ہم می پیچد بجایش دیگری می گسترانند و قائم می گرداند کہ ازان کار نیز در قرآن خود بیان می فرماید کہ یَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ
الْأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ باری بر اصل سخن روم و باز بیان عظمت عرش کنیم کہ اکثری او را مخلوق بی زوال
می دانند و بعضی ازلی ابدی می خوانند و قدم ذاتی او سبحان را بران روا دارند فاما بتقدم زمانی قائل نمی شوند چرا کہ زمان او در تحت
و تصرف او می دانند و از وجود او پیدا شدہ می انگارند و تحلیلی و ہر آنی فانی شدہ می انگارند و در ہر آنی عرش دیگر بجایش نو پیدا
گردیدہ می شناسند چرا کہ ملک حقیقی را عرش ضرور می باید و ہم ہیچ چیزی با آن قدیم ازلی لیاقت دوام ندارد و اقلی غیر مخلوق میگویند
و از مقتضا گرامی دانند و مخلوق گرامی خوانند مثلا نمود ضو و وجود روز از مقتضای شمسی می گویند و پختن ثمر و پیدا کردن لعل و
در را افعال او می شناسند پس بموجب این مثل یک اسم نور آن ملک حقیقی را با وجود عرش نسبت شمس و نہار کردہ می آید کہ یک مرتبہ
نور ست و دیگر رتبہ ظہور ست و چون در نظر کشفی آن مکین و مکان بی شبہہ نور و ظہور می نماید بی خواست ہمین کریمہ بنان سمی آید
و زنگ شبہات از آئینۂ دل می زداید کہ نُورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ پس دیگر انوار کہ بعالم و عالمیان می رسانند از این
نور و از ہمان نور الانوار اقتباس کردہ رتبہ برتبہ می رسانند چنانچہ تفصیل آن او سبحان درین کریمہ بیان می فرماید کہ مَثَلُ نُورِهِ
كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الآیۃ و ہم از آیات آن خبیر خبر حدوث و زوال عرش بما رسیدہ است چنانچہ احوال
حدوث و اضمحلال سبع سموات و من فیہن ظاہر گردیدہ است کہ او سبحان می فرماید كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ
وَالْإِكْرَامِ فَإِذَا انْشَقَّتِ السَّمَاءُ فَكَانَتْ وَرْدَةً كَالدِّهَانِ و آنکہ از لفظ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ معنی فنای آن عرش رحمن گمان کردہ اند خطا نمودہ اند
چرا کہ او کیفیت ہیچونی دارد و بجدی لطیف ست کہ مرتبۂ وجود و عدم اعتباری و نور مجازی و خلای مشہودی در تحت او در می آید
پس بکجا اطلاق شی بر وجائز می آید تا گمان فنا بر او درست کردہ شود و دیگر در باب کہ حکمای یونان قائل اند بعقول و نفوس و افلاک
و نجوم و جواہر و بسائط و ہیولی و عناصر اربع و اینہا را قدیم و بی زوال می دانند غیر ازین نیست کہ موالید ثلاثہ را حادث و معرض
زوال می انگارند و ہیولای عناصر را واحد می شناسند و در پایۂ آخر طبیعت را مدبر می دانند و در مرتبۂ اوسط و اعلی نجوم و عقول را

موثر و فاعل می فهمند و سررشتۂ این همه کثرت را تا بواحد حقیقی رسانیده از و بصدور یک فعل کہ آن هم بایجاب باشد قائل اند و بخلاف اینها حکمای هند خلقت عالم را بنوع دیگری گویند کہ آن نیز تفصیل بسیاری خواهد و طالب جوینده را از دیدن کتب آنها حماقت آنها ظاهر می گردد غرض کہ در مرتبۂ پایان در خلقت انسان سوای عناصر اربع جزو خامس را کہ خلا باشد نیز جزو اعظم نسخۂ آن ترکیب فهمیده اند و چنانچہ آن حکما وجود همۂ فعال را بعقل اول حوالہ می نمایند اینها تمام مخلوقات را نسبت بآن خلا کرده همہ را آینده و رونده از و و در و می دانند و ماورای اینها بسیار اهل مذاهب و مشرکان گذشتہ اند کہ ادیان آنها حالا چندان شهرت ندارد چہ یکی ثنویان بوده اند کہ اثبات خلقت را از نور و ظلمت می کردند و این را قدیم می دانستند و یکی کبریان بوده اند کہ اثبات خلقت را بیزدان و اهرمن نسبت می کردند و یکی طبائعیان بودند کہ اثبات خلقت بچهار طبع و قوامی کردند و یکی فلکیان بودند کہ نسبت افعال بافلاک و هفت ستاره می کردند و یکی معتزلیان بودند کہ باثبات خالقان و صانعان بی نهایت قائل اند و نصاری بالهیت ثالث ثلثہ قائل بودند و وجودیہ همین عالم مشهود و محسوس را حق می گفتند و قائل مرتبۂ تنزیہ و ذات بیچون نبودند و عالم را موجود و محسوس و حق را معدوم و معقول می گفتند و از امور انتزاعی عقلی گمان می کردند و برای فهمانیدن مذهب خود مثل کلی طبیعی آورده اند و این وجودیہ از جماعت آن صوفیہ کہ از غلبۂ حال بوحدت وجود قائل گردیده اند خارج اند چرا کہ آنها قائل مرتبۂ تنزیہ و تشبیہ هستند و این همہ تعینات را ظهورات آن لاتعین می انگارند و می گویند کہ الحق موجود و مشهود و العالم محسوس و معقول و با آن مرتبۂ بیچون را بر همان صرافت او می انگارند و مراعات هر مرتبہ و تعین را بواجبی می کنند و التزام شریعت را از دست نمی دهند و می گویند

ے هر مرتبہ از وجود حکمی دارد | گر حفظ مراتب نکنی زندیقی

و ماورای اینها نیز بی شمارند کہ نام آنها بقید بیان نمی آید و سوای این همہ مشرکان موحدان اند کہ بتوحید الهی قائل اند اگرچہ اکثر ناواقفان این مومنان موحدان را با آن طائفۂ وجودیہ و فرقۂ صوفیہ یکی می دانند لیکن اینها با همدیگر متغایر اند چرا کہ آنها بجناب آن خالق اطلاق حرف وجود مقید و عدم هم می نمایند و کلمۂ همہ اوست می خوانند و اینها او سبحانہ را حی و قیوم و نافع و ضار و محیی و ممیت می دانند و همہ صفات بر کمال را در او دانستہ او را خالق این عالم فهمیده کلمۂ همہ از وست بر زبان می آرند و آن همہ مراتب دیده و دانستہ و فهمیده و گمان کردۂ آنها را کہ عبارت از وجود اعتباری و عدم اضافی و خلا و ملا و نور و ظلمت و عقول و نفوس و افلاک و نجوم و عناصر اربع و موالید ثلثہ باشند همہ المخلوق آن خالق بیچون دانستہ رتبہ و پایۂ این همہ را زیر آن عرش مجید می شناسند و فوق آن ظهور استیلای مرتبۂ حضرة النور کہ یک اسم او سبحانہ است یقین دارند و بالای آن رتبۂ دیگر اسمای اضافی و صفاتی را می دانند و فوق مراتب اسمای حسنی کہ لاتعد و لاتحصی اند مرتبۂ صفات حقیقیہ را می فهمند و از گذشت آنها هم ذات بیچون را یقین کرده ایمان بی کیف بر و آورده داخل یؤمنون بالغیب میگردند

وبتری از جمیع آلہۂ آفاقی و نفسی دیگران نمودہ تمام آلہۂ باطلۂ مشرکان را کہ مجعول و ملحوظ و معقول و متخیل آنہا اند از کلمۂ لا نفی کردہ اثبات
اللہ بیچون خود می نمایند و دیگر این اسرار درباب و بتکرار عظمت آن عرش را بشناس کہ مرتبۂ لوح و قلم و ہم آن عقل کہ حضرت پیغمبر
صلی اللہ تعالی علیہ وسلم فرمودہ است کہ اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰہُ العَقلُ بزیر آن عرش مجید ست و این مرتبۂ عقل را آن عقل اول کہ حکما تعقل
کردہ اند نخواہی فہمید کہ بمراتب ازین مخلوق اول کہ اکثری آن را تعین اول ہم گفتہ اند پایان ترست و ہم مرتبۂ آن نور مقدس کہ آن
سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم فرمودہ ست کہ اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰہُ نُورِی بزیر آن عرش رحمان ست چرا کہ این مراتب اگرچہ لطیف اند و کیفیت
بی کیفی و رنگ بیچونی دارند لیکن تاہم مخلوق اند بتقیدی از تقیدات مقید و آن مرتبۂ عرش کہ نور بسیط ست غیر مخلوق ست و از
مقتضای اسمای حسنی ست کہ برای فہمانیدن لسبب تنگی عبارت ازان ظاہر و مظہر تعبیر از شمس و ضو کردہ می آید چون در نظر
کشفی از سبب دوری آن ضوء شمس حقیقی کہ لطیف بی رنگ ست بسان نور می نماید چنانچہ حالا بعلت بعد مکان رنگ این
آسمان نیلہ گون بنظر می آید با آنکہ او صاف و بی رنگ ست و لونی ندارد و بنا بران لا علاج شدہ تعبیر ازان بنور بسیط کردہ می شود
و حال آنکہ جمیع انوار کہ بصر آن را مشاہدہ می کند و ظلمت نقطۂ مقابل او می گردد در تحت اوست با لجملہ بدان کہ سالکان و عارفان
بہر جائی کہ رسیدہ اند و ہر قدر کہ فہمیدہ اند ہمان را مقصد و کمال خیال کردہ پیروان و مقلدان خود را دلالت کردہ برای تقلید آن
فرمودہ اند لیکن بحقیقت باطن کم کسی تا بپایۂ عرش رسیدہ حقیقت و بزرگی او را فہمیدہ ست و از نسبت جناب عرشے خود
چہ می گوید کہ سوای جناب حضرات انبیا و کُمَّلِ اولیا کجا ہر بی سر و پا را معیت و نسبت او حاصل شدہ ست و آنکہ بعضے عروج باطن
و سیر نظری خود را فوق عرش فہمیدہ اند و چیزہا گفتہ اند آن منازل انموذج و مثال آن عرش با جمال و جلال ست کہ مراد ازان قیل
و قال ست چہ در راہش سالک را ہزاران انوار برنگ عرش می نمایند و خود فریفتہ گردانیدہ آن فرشی را خیال عرشی می بخشند
چنانچہ بقسمی کہ حکما بنہ فلک قائل اند عارفی بیازدہ فلک قائل گشتہ ہست یعنی آن مراتب کہ آنہا را عقول و نفوس معلوم شدہ ہست
او را در نظر کشفے بشکل افلاک در آمدہ بنا بران بہ یازدہ فلک قائل گردیدہ آخرین را عرش فہمیدہ ہست حال آنکہ آن نیز پرتو
عکوس آن عرش مجید ست و باطن سالک را بالای آن ہم عروج واقع می شود اما ممکن نیست کہ ممکن را ہیچ نوع بر بالای تخت
واجب گذر پیدا گردد و ازین حرف و گفتار دیگر نکات و اسرار نیز دریاب کہ چنانچہ مقتضای اسم النور پرتو و ظہور ست ہمچنین
ہر یک اسمی از اسمای حسنی را مقتضائی ہست کہ بی خواہش و ارادۂ او می باشد و باز در مرتبۂ ثانی در عالم خلق افعال و تخلیق از ارادہ
و خواہش پیدا می گردد و بحقیقت ہمان امر مقتضاست کہ حکما از سبب دریافت آن بجناب سبحان نسبت فعل بایجاب کردہ اند
لیکن در یک امر خطا خوردہ اند کہ آن مقتضا را کہ رتبۂ او فوق عالم امر و عالم خلق ست در جہان خلق گمان بردہ اند کہ درین جا ہم ہیچ
آن خالق خلق کردہ ہست با ختیار و حکمت خود کردہ ہست و آنکہ بعضی عرفا حقائق و ماہیات اشیا را مجعول بجعل جاعل ندانستہ اند

براه خطا رفته اند و جادۂ صواب هم پیموده اند که جائز ست اَلْمُجْتَهِدُ یُخْطِئُ وَیُصِیْبُ بار ی بدان که هر شی که شی ست با ماهیت خود شی ست که هیچ چیز بدون ماهیت و حقیقت پیدایش و صورت ندارد و چنانچه برای نمود صورت حقیقت می باید همچنان وجود حقیقت را حقیقت دیگری می شاید که در مقابل آن حقیقت آخر حقیقت اول حکم صورت پیدا می کند و بهمین عنوان از صورت شی تا بجناب حقیقة الحقائق حقائق بی حد و بی شمار اند که تعداد آن در احصای محاسبان این جهان نمی آید بلکه سوای جناب اسرع الحاسبین دیگری نمی داند پس چون معامله چنین باشد اطلاق حرف غیر مجعول بر آن همه حقائق اشیا نمودن محض بی جا و عین خطاست فاما آنکه حقیقة الحقائق ست البته که غیر مجعول ست و دران مرتبۂ اخیر عرفا و عقلا را اقال و قیل ست کما کثری حقائق صور این عالم را بموجب آن اعتقادیات و مذاهب که سابق به بیان آمده میدانند و بعضے ازان همه مراتب که عبارت از عناصر و هیولے و خلا و ملا و نور و ظلمت و وجود و عدم باشند آن همه صور و حقائق را فانی و حادث فهمیده حقیقت صورت همه اشیا نور عرش را می دانند و قلیلی ازان پایه هم ترقی کرده حقیقت صورت عرش را مع چیزهای تحتانی او مرتبۂ اسم النور را گمان می کنند و اقلے ازان مرتبه هم گذشته حقیقة الحقائق جناب صفات بر کمال ذو الجلال را یقین می نمایند و الحق که این مراتب اصل الاصول و حقیقة الحقائق و رب الارباب بی زوال و باقی و قدیم اند و اگر این حقائق را غیر مجعول دانند یا آن مقتضیات را افعال ایجابی خوانند گنجایش دارد چنانچه علمای حقه هم همین حقائق قدیم باقی را حقائق صور اشیای این عالم حادث فانی فهمیده در مسائل اعتقادیات خود نوشته اند که حَقَائِقُ الْاَشْیَاءِ ثَابِتَةٌ وَالْعَالَمُ حَادِثٌ وَهُوَ قَابِلٌ لِلْفَنَاءِ رباعے

مومن بازل گشت سزاوار سداد	شد جوهر اہل کفر شایان فساد
یکسان چو نبود فیض اسمای ودود	آمد بعیان تفاوت استعداد

لیکن تحقیق محققان خالص محمدیه همان ست که نام حقیقت بر همان مرتبه ثابت می آید که او را با صورت انضمام پیدا می گردد و بدون صورت او را در خارج نمودی و وجودی نمی باشد چنانچه سابق تو تحقیق آن دریافته و این همه مراتب الٰهیات باقیات اکه غیر مخلوق اند و باین زمان تفصیل آن به بیان در آمده است و مرتبۂ شان فوق پایهای جمیع مخلوقات فانیات است حقائق ممکنات نمی خوانند اگرچه آنها را رب و رب الارباب این همه مربوبان می شناسند فاما نام حقیقت در دائرۂ مخلوقات بر مخلوق اول او که مرتبه اش فوق پایۂ صورت ست می گذارند و ازین چنین بیان ازان همه شکوک و شرک دیگران نجات و امان می یابند و همه علمای با حقیقت و جمیع عرفای تام المعرفة مرتبۂ ذات بیچون را از عالم و عالمیان جدا می دانند و آن جناب قدس را غَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ می شناسند و از همه نسبت اطلاقات و اعتبارات مبرا و منزه و مقدس می فهمند و بدانکه دریافتن کنه حقائق اشیا بسیار مشکل ست که گروه حکما باوجود آن همه دعوی شناخت و معرفت چون تحقیق حقیقت اشیا نموده اند خلقت اجساد را از اجتماع هیولی و صورت گفته اند و حقیقت هر شی را غیر مجعول نوشته لیکن

تصریح آن حرفهای مجمل نکرده اند که در اصل هیولی چه چیز را میدانند و حقیقت کدام امر را می خواستند و هرگاه که آن کار چنان دشوار باشد که
خیر الاخیار صلی اللہ علیہ وسلم باوجود این همه کشف و شهود از جناب معبود چنان تمنا فرموده است که اَللّٰهُمَّ اَرِنَا حَقَائِقَ الْاَشْیَاءِ کَمَا هِیَ
پس دیگری چه بود که دران باب جرأت نماید و حال آنکه درین زمان بدین قدر تفصیل به بیان در آمده است در خور استعداد او تو موجب علم
لدنی بخشیدۂ اوست که این امی نادان اعطا فرموده است لیکن در آخر کار بهمین گفتار اقرار می نماید که اَلْغَیْبُ عِنْدَ اللّٰهِ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ
اِلَّا بِاللّٰهِ و دیگر دریاب که لوح محفوظ و قلم تقدیر که سابق تقریر آنها گذشت هم صورتی و حقیقتے دارند و آن مرتبۂ که اطلاق صورت
بران کرده می آید مخلوق است و رتبۂ او بزیر عرش مجید است و در همین لوح محو و اثبات گنجایش دارد و از احکام و تقدیر اتش ملائک مقربین
و انبیای مرسلین ازین قدر آگاهی میدهند و بندرت از پیش دیدۂ بصیرت اولیای کمل هم پرده را بر داشته بر بعضی احکام و تقدیر اتش اطلاعے
می بخشند و از آن مرتبۂ که باعتبار حقیقت ازان گرفته میشود و اشارۂ بجناب علم الٰهی و ید قدرت نامتناهی کرده می آید فهم سخن فهم و درین مرتبه بتقدیر
کدام آن کتاب است هرگز تغیر و تبدیل محو و اثبات را گنجایش نیست احدی را از خوص و خص الخواص از تقدیرات آن خبردار و آگاه نمی گردانند
چنانچه این کریمه اخبار از ان معنی و اسرار فرموده حقیقت قضای مبرم و معلق را که بیش اکثری غیر معلوم و مبهم است نیز ظاهر و آشکار میگرداند
که یَمْحُوا اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهٗ اُمُّ الْکِتَابِ یعنی که محو میگرداند و ثابت میکند اللہ تعالی چیزی را که میخواهد در لوح محفوظ بموجب ام الکتاب
که نزدیک اوست و آن مراد است از صفت علم و هم محو و اثبات چیزها و امرها می کند از جهان خلق و عالم امر بموجب ام الکتاب که تقدیر
او باشد و نیز محو و اثبات می فرماید در کتابهای منزل خویش از آیات ناسخ احکام منسوخ را بموجب ام الکتاب که عبارت ازان از
لوح محفوظ کرده می آید و هم اشاره ازان بجانب علم سبحان نموده می شود و ای سامع رشید این معارف جدید هم بشنو که عرفا مبدأ
تعین اشیا اسمای حسنی را می دانند و تشخص هر شخص از اسمی که رب اوست می فهمند و نسبت افعال خیر و شر آن مربوب بجانب
رب او می کنند لیکن ازین گفتار نا واقفان اسرار را بسیار شبهات و انکار پیدا می گردد بنا بران کنه حرف آن اخبار را که هیچ
کس اظهار نکرده است بیان می نماید که چنانچه حقیقت پرتو ظهور و مقتضای اسم النور معلوم نمودی بهمین قسم همه اسمای جمالی
و جلالی او سبحان نیز مقتضائی و ظهوری و پرتوی و نوری دارند که آن همه انوار مقتضای جمال و جلال آن جمیل بر کمال در آئینۂ
نورانی مصفای آن عرش نیز جلوه گر اند چنانچه از مشاهدۂ آن عاشقان را شوق و محبت پیدا می آید و از معاینۂ او مقربان را
دهشت و هیبت می افزاید و همین تشخصات و امتیازات و اعتبارات که برازخ اند درمیان مرتبۂ وجوب و امکان بحقیقت
مبدأ التعین عالم و عالمیان اند اگرچه از مرتبۂ وجوب فروتر اند فاما از پایۂ امکان بالاتر اند و هرچند که رنگ امکان گرفته اند
لیکن از بوی وجوبی نیز خالی نیند پس هرگاه که جناب رب الارباب اراده می فرماید که انسانی را در عالم شهادت پیدا گرداند بقدرت
بر کمال از فیضان صفت تکوین که نزد ما صفتی است نهم و بنزد دیگران صفتی است هشتم که علمای ماتریدیه بدان قائل گردیده اند

در تبهٔ او از صفت اراده و قدرت هم اخیر ترست فیض مرتبهٔ وجوبی را از اسمی که آن انسان بالقوه لیاقت مربوبیت او دارد
بر مرتبهٔ مقتضای او تجدید باراده و اختیار خویش رسانیده نور وجودی را بآن حقیقت امکانی که عبارت از همان مرتبهٔ مقتضاست
انضمام می بخشند و بعد ازان آن را برنگی که قطره را از سحاب رحمت جدا گردانیده بشکم صدف رسانند تا در گردانند ازان مرتبه فرود
آورده درمیان اصداف افلاک پایه بپایه تنزل کنانیده تا مقام موالید ثلثه میرسانند و درین مرتبهٔ نزول تمام آن شخص انسان را
پیدا می گردانند و دران حال نزول بسبب انضمام اثر وجود و اشتراک اجزای اعدام افعال خیر و شر بوجود می آیند که مقرر عرفاست رباعی

هر جا که وجود کرده سیر ست ای دل　　می دان بیقین که محض خیر ست ای دل
هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود　　پس شر همه مقتضای غیر ست ای دل

پس مبرهن گردید که افعال خیر و اقوال صلاح ممکن نسبت بجناب وجود دارد و اعمال
شر و فساد او را اضافت ست بطرف حقیقت او و آن همه حقائق که بحقیقت اعدام اند یعنی ممکن اند چنانچه درین کریمه او سبحانه
نسبت افعال خیر عباد را بسبب اضافت مرتبهٔ وجود که از آیات کبری و از جملهٔ مراتب الٰهیات باقیات اوست بجانب خود میفرماید
و نسبت افعال شر را بطرف نفس و حقائق آنها که بحقیقت اعدام اند می نماید که مَا اَصَابَکَ مِنْ حَسَنَۃٍ فَمِنَ اللّٰہِ وَ مَا اَصَابَکَ مِنْ سَیِّئَۃٍ فَمِنْ
نَفْسِکَ و موحدان محمدیه که از مراتب ممکنات فانیات و الٰهیات باقیات هم ترقی کرده ایمان بجناب سبحان آورده اند چنین حکم می کنند
که قُلْ کُلٌّ مِّنْ عِنْدِ اللّٰہِ پس باعتبار اکثر پیاز ین موحدان غیر از حسنات و خیرات امری بوقوع نمی آید و باز درینجا دقیقهٔ دیگر را نیز
دریاب که اگرچه اعمال خیر و شر بشر از سبب انضمام اثر وجود و اشتراک اجزای اعدام بوجود می آید لیکن بندهٔ عاقل و بالغ در افعال خود
اختیار دارد و او را قدرت باکتساب طاعات و اجتناب سیئات بخشیده اند و برنگ چیزهای دیگر و حیوان بی خبر و از تر بخشیدن
و حرکت کردن بی حس و بی اختیار نساخته اند و اگرچه نفع و ضرر و نتائج و اثر آن همه اشیا و حیوان نیز از فیضان مرتبهٔ وجود و از
مقتضای انضمام آن اعدام پیدا و هویدا می گردد فاما آن بیچارگان را دران اختیار نمی باشد بنا بران مُثاب و معذّب نمی گردند
و بندهٔ مکلف را اختیار بخشیده اند بدان سبب تکلیف آن همه اوامر و نواهی کرده اند و معتقد علمای حقه نیز همین ست
که وَ لِلْعِبَادِ اَفْعَالٌ اِخْتِیَارِیَّۃٌ یُثَابُوْنَ بِہَا وَ یُعَاقَبُوْنَ عَلَیْہَا پس بندگان گناه گار و کفار که مخالفت مقتضای طبیعت و هوای نفس
نکرده اند خود بر سر خود بلا آورده اند چنانچه ازین معنی او سبحان بیان می فرماید وَ مَا ظَلَمَہُمُ اللّٰہُ وَ لٰکِنْ کَانُوْا اَنْفُسَہُمْ یَظْلِمُوْنَ و هم میفرماید
که وَ مَا کَانَ اللّٰہُ مُعَذِّبَہُمْ وَ ہُمْ یَسْتَغْفِرُوْنَ پس معلوم گردید که در انسان ارادهٔ اعمال خیر و شر از اثر انضمام آن مرتبهٔ وجود و اعدام خود
بخود پیدا می آید لیکن بر کسب و ترک آن اعمال اختیار هم دارد بنا بران مستوجب ثواب و عذاب می شود و در اصل و حقیقت خود
از مقتضای اسمای جمالی و جلالی و از تائید و مدد مرتبهٔ وجوبی ست که بدون مشیت او هیچ کار بوقوع نمی آید فاما این قدر هست که در یکی رضا و در
دیگری غیر رضا مند او مشهود میگردد چنانچه او سبحان خود هم فرموده است که وَ لَا یَرْضٰی لِعِبَادِہِ الْکُفْرَ و نه فرموده است که وَ لَا یَشَاءُ پس درمیان مشیت

ورضا فرقی ست دقیق که هر سالک طریق فرق و امتیاز آن نمی تواند کردن و حکمتهای آن حکیم را نمی تواند شناختن که بدان وجه جماعت را بخواهش او بجنت میرسانند و طائفهٔ را باختیار او بدوزخ می درآرد که آن هر دو مکان را پر کردن می باید و مقتضای اسمای جمالی و جلالی همین را می خواهد لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ وَهُمْ یُسْئَلُوْنَ و هم درین باب که چنانچه در جمادات و نباتات از اثر عناصر اربع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست پیدا می گردد همچنان در حیوان و انسان نیز از مقتضای طبیعت و هوای نفس اراده و خطرۂ کارها پیدا می شود و در انسان بوجوه دیگر هم که یکی را القای ملکی و دیگری را القای شیطانی می نامند و در حق بعضی بندرت القای رحمانی نیز می باشد اما آن القای ملکی باعتبار اکثریه بنده را بجانب حق می کشد و این القای رحمانی مخصوص ست بحال انبیا و اولیا و بندرت و قلت بلکه برای اتمام حجت بر قلب مومنین و غافلین نیز وارد می شود غرض که بعد القای این خطرهای برونی و انبعاث اندیشهای درونی شخص مکلف را اختیار داده اند بر کسب و ترک آن که اگر خواهد بموجب آن خطرهٔ اندیشه عمل کند و اگر خواهد نکند چرا که در عالم اسباب اختیار او را که سبب اخیرست بر همه اسباب غالب ساخته اند و از کارهای نیک و بد بتوسط انبیا آگاهی بخشیده اند بنا بران در قرآن بهمه مومنان چنین حکم شده ست که یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوْا لَا تَتَّبِعُوْا خُطُوَاتِ الشَّیْطَانِ وَ مَنْ یَّتَّبِعْ خُطُوَاتِ الشَّیْطَانِ فَاِنَّهٗ یَاْمُرُ بِالْفَحْشَاءِ وَالْمُنْکَرِ وَلَوْلَا فَضْلُ اللّٰهِ عَلَیْکُمْ وَرَحْمَتُهٗ مَا زَکٰی مِنْکُمْ مِّنْ اَحَدٍ اَبَدًا وَّلٰکِنَّ اللّٰهَ یُزَکِّیْ مَنْ یَّشَاءُ وَاللّٰهُ سَمِیْعٌ عَلِیْمٌ و هم در جای دیگر برای تائید گرفتن مسلمانان از جناب سبحان چنین فرمان شده ست که وَاِمَّا یَنْزَغَنَّکَ مِنَ الشَّیْطَانِ نَزْغٌ فَاسْتَعِذْ بِاللّٰهِ اِنَّهٗ سَمِیْعٌ عَلِیْمٌ و هم او سبحان از کارهای فاسقان و کافران چنین بیان می فرماید که وَمَا وَجَدْنَا لِاَکْثَرِهِمْ مِّنْ عَهْدٍ وَاِنْ وَّجَدْنَا اَکْثَرَهُمْ لَفٰسِقِیْنَ و از همین سبب ست که در عالم اسباب مریضانی که از افزودنی گرمی و سردی بیمار می گردند باعتبار اکثریه از خوردن دواهای سرد و گرم صحیح می شوند و هم بسیار کار از سبب جمع شدن اسباب بر منصهٔ اظهار در می آید چنانچه این خبر ازین اسرار اخبار می نماید که وَادْخُلُوا الْبُیُوْتَ مِنْ اَبْوَابِهَا وَاطْلُبُوا الرِّزْقَ مِنْ اَسْبَابِهَا و اگرچه مقررست که از هیچ چیزی و شخصی بدون ارادهٔ الٰهی اثری و فعلی بظهور نمی آید که لَا تَتَحَرَّکُ ذَرَّةٌ اِلَّا بِاِذْنِ اللّٰهِ لیکن آن اذن و تقدیر باعتبار کلیت من حیث العموم ست که در عالم شهادت از سبب اسباب بظهور می رسد و سوای آن بحال بندگان خاص از جناب سبحان ارادهٔ مخصوص هم می باشد که بسبب آن درین جهان بغیر توسط اسباب عادی بلکه بر خلاف مقتضای چیزها و آثار نجوم و احکام سماوی معجزات انبیا و خرق عادات اولیا بر روی کار می آید و در اکثر اوقات او سبحان دعوات مستجاب الدعوات و تضرع اهل حاجات را قبول فرموده آثار و نتائج آن بر خلاف عادات باظهار می آرد چنانچه از همین معنی و اسرار مخبر صادق اخبار می فرماید که لَا یَرُدُّ الْقَضَاءَ اِلَّا الدُّعَاءُ پس باید که در کار نیک و بد اختیار بشر را دخیل دانسته اضافت آن را بملک نیکوکار و شیطان بدکار هم باید نمود بلکه از انها هم گذرانده تا باصل الاصل آنها که مرتبهٔ وجود و عدم باشد باید رسانید

فاما ازان جا ترقی کرده لب بحرف دیگر نباید کشود که کار ممکن ناتوان از دائرۂ امکان نمی برآید و چون درین جا تقریب سخن کنہ اعمال
بندگان و تحقیق حقائق اشیا بمیان آمد باید که تمامی مراتب اصول اشیا و حقائق صور جمیع ممکنات را تا بمرتبۂ اخیر آنها خواہی فہمید که
واسطہ ست در مراتب امکان و وجوب و بسبب آن برزخیت رنگ امکان ہم دارد و بوئی از مرتبۂ وجوب نیز نصیب او شده است
چرا که از مقتضای اسمای حسنی ہرگز نسبت اشیای کثیفه و صور ممکنات فانیه را تا بمرتبۂ وجوب باقی نکرده آن جناب را اصل الاصول
و حقیقة الحقائق نخواہی گفت که بی ادبی ست و از حفظ مراتب بعیدی می نماید و چون آن برزخ کبری عبارت از ذات عرش مجید ست
اصل الاصول ہمہ اشیا و حقیقة الحقائق تمام مخلوقات ست بی خواست ہمہ اجساد لطیف و جواہر علوی را بجانب او رجوع و نگرانی
پیدا می گردد و اندام کثیف و نفوس سفلی را در میان اصول و حقائق میانۂ او انہماک و اضمحلال حاصل می شود که مقرر ست کل شیئ
یرجع الی اصله فاما مومنان و مسلمانان را از خبر پیغمبران و تعلیم فرشتگان و الہامات او سبحان چنان معلوم شده است که فوق آن
عرش عظیم مرتبۂ جناب رحمن کریم ست که متصف ست با صفات کمال و منزه ست از سمات نقص و زوال و مسمی ست باسمای حسنای
باجمال و جلال و این معنی بدون تعلیم الٰہی از عقل و برہان و کشف و عرفان حاصل نمی شود که در امور استدلالی آفاقی و کشفی سیر انفسی
غلط و خطا و وہم و خیال را گنجایش ست بنا بران تا بمرتبۂ الیقین نمی رساند چنانچه از ہمین معامله او سبحان اخبارات می فرماید
وَمَا يَتَّبِعُ اَكْثَرُهُمْ اِلَّا ظَنًّا اِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِيْ مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا اِنَّ اللّٰهَ عَلِيْمٌ بِمَا يَفْعَلُوْنَ وَاِنْ تُطِعْ اَكْثَرَ مَنْ فِي الْاَرْضِ يُضِلُّوْكَ عَنْ
سَبِيْلِ اللّٰهِ اِنْ يَّتَّبِعُوْنَ اِلَّا الظَّنَّ وَاِنْ هُمْ اِلَّا يَخْرُصُوْنَ یعنی که تبعیت نمی کنند اکثر اینہا مگر گمان خود را و گمان مستغنی نمی گرداند
از حق بچیزی بدرستی که خدا دانا ست بچیزی که عمل می کنند و اگر فرمان بری بسیار کسان را که در زمین اند گمراه گردانند ترا از راه
خدا پیروی نمی کنند این گروه مگر گمان خود را و نیستند اینہا مگر که دروغ می گویند پس در حق محمدیانی که معامله یقین و ایمان آنہا
از آثار سفلیات و پایۂ نجوم و افلاک و مراتب کرسی و عرش بالاتر گذشته است چنین حکم وارد ست که گویند انا لله و انا الیه
راجعون و سعید خبیر رحمة الله علیه فرموده است که این کلمۂ استرجاع را از جمیع امم بدین امت مرحومه عطا فرموده اند و گرنه
بایستی که حضرت یعقوب بوقت فراق حضرت یوسف علی نبینا و علیہم الصّلوة و السلام بجای یا اسفی انا لله گفتی غرض که
در زمان پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و سلم تمام احکام نجوم را باطل فہمیده چنین خبر بخشیده اند که مَنْ آمَنَ بِالنُّجُوْمِ فَقَدْ كَفَرَ
و دیگر از بی نہایتی خلقت آن خالق و عظمت و وسعت آن عرش عظیم دریاب که چون خاتم الانبیا را علیه و علی جمیع اخوانه
الصّلوة و السّلام در شب معراج از ہفت افلاک بالاتر خرام کنانیدند دید که یک قطار شتران از جانبی می آید و بطرفی میرود
از حضرت جبرئیل پرسید که یا اخی این چیست او بعرض رسانید که یا رسول الله از وقتی که خلقت من شده است این شتران
را بہمین عنوان روان می بینیم و نمی دانم که از کجا می آیند و بکجا می روند و چه چیزہا بر خود بار دارند لیکن بہمین نشان از جناب سبحان

بمن الهام شده است که اگر دل محبوب من دریافت این حقیقت را می خواهد تماشای این آیات خفیهٔ ما را نیز بنماید پس بهمان زمان آن شدید القوی شتری را ازان قطار جدا گردانیده بحضور آن سرور آورده نشانید آن ذات برکمال چون دو محمل پر از بیضهای بی شمار بود بار دید هیچ حقیقت اسرار به پیش چشمش بی پرده نگردید متفکر گشت دران زمان باز بدان حکم رسان حکم رسید که بیضهٔ را از میان این بیضها بگشاید و او را تماشای انوار دید بیضای قدرت نماید باری چون جبرئیل از قدرت بخشیدهٔ جلیل آن حرکت را کار فرمود چه می بیند که درمیان آن مثل همین زمین و آسمان هفت طبق ارض و سماوات ست که پر از انواع خلقتها و آیات ست و در خلقت آخر که مرتبهٔ انسان ست پیغمبری هست که محمد نام دارد و آن شب شب معراج اوست می خواهد که بمقصد اعلای خویش عروج نماید تا همین که آن نبی مهذب و آن پیغمبر مقرب این قدرت برکمال آن قادر ذوالجلال را مشاهده نمودند بجانهای خویش حیران و متفکر گردیده بقدر حوصله و استعداد خویش حقیقت عظمت و کبریائی و ماهیت وسعت خلقت خدائی او سبحانه فهمیدند آنچه فهمیدند و بعجز معرفت و قصور قدرت خویش قائل شده بدین کلمه تکلم نمودند که مَا عَرَفْنَاکَ وَمَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ عِبَادَتِکَ پس هرگاه که دریافت و شناخت مراتب آلهیات حال چنین کسان باشد دیگر ناکس چنین چه بود که در شکم امهات سفلی خود از علم و عرفان لاف زد و یا لسان عنکبوت تار و پود سست مقال را از سکر حال در عالم وهم و خیال بر خویشتن بافد بیت

چو آن کرمی که در چوبی نهان ست
زمین و آسمان او همان ست

و درین مقام حقیقت و ستر آن فعل علام را نیز دریاب که آن چنان تماشای عجیب و غریب که بآن فرشتهٔ شدید القوی و پیغمبر حبیب خود علیهما الصلوة والسلام نمود سرش اینست که تا آن عارفان و مبصران و دیگر سامعان جاهلان و کوران نیز بشناسند و دریابند که بعد مراتب وجوبی و درجات آلهیات در پایهٔ امکانی و مقام فانیات علوی باشند خواه سفلی اشرف و اعلای مخلوقات حقیقهٔ محمدی و وجود شریف اوست صلی الله تعالی علیه وسلم پس در هر درجات علوی و پایهای سفلی که وجودی و نمودی و ظهوری خواهد بود اثری از آثار لطائف باطن و وجودی از وجود شریفش جلوه خواهد فرمود و امکان ندارد که آن خالق علام در هیچ جا و مقام بدون توسط و انضمام انوار لطائف و آثار وجود شریفش صلی الله علیه وسلم که نزد صوفیهٔ محققین حقیقة الحقائق و تعین اول اوست و به پیش محمدیان مخلوق اول اوست دیگر ممکنات و مخلوقات را ظهوری و نمودی بخشد که آن محال ست و نه شایان مرتبهٔ حکمت آن حکیم ذوالجلال ست برای آنکه از میان اسمای حسنی یک اسم او المانع ست که ازان چنان فیضان مرتبهٔ وجوبی بر همه مراتب امکانی که خلاف آن حکمت بالغهٔ او باشد مانع می گردد ه

بس کنم خود عارفان را این بس ست
نکته کافی ست گر عارف کس ست

و درینجا وجه بعضے اقوال شطحیات صوفیان صاحب حال را نیز دریاب که چون سالکان رشید بسلوک در آمده سیر دائرهٔ آفاق را تمام کرده بسیر دائرهٔ انفسی در می آیند و در ذات خویش نمونه و انموذجات

عوالم کونی و آلہی را مشاہدہ کردہ معرفت آن را تفصیل حاصل میکنند خود را عارف تام المعرفۃ می انگارند چنانچہ ازین معاملۂ
ایشان او سبحان بیان می فرماید سَنُرِیْھِمْ اٰیٰتِنَا فِی الْاٰفَاقِ وَفِیْٓ اَنْفُسِھِمْ حَتّٰی یَتَبَیَّنَ لَھُمْ اَنَّہُ الْحَقُّ و بخلاف اینہا معاملۂ سیر و طیر حضرات
انبیا ماورای دوایر آفاق و انفس می باشد چہ بہ پیش دیدہای ایشان اصل عوالم آلہیات و مراتب علویات را معاین می گردانند
و بعضی آیات کبرای آلہی را می نمایند چرا کہ ہیچ مخلوقی از جہان فانی باشد خواہ از عالم باقی لیاقت و قدرت آن ندارد کہ تمام
آیات مخلوقات او را دریابد چنانچہ از حال آن برگزیدگان نیز او سبحان اخبار می نماید جائی کہ می فرماید وَکَذٰلِکَ نُرِیْٓ اِبْرٰھِیْمَ مَلَکُوْتَ
السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ و چنانچہ سالکان از چشم بصیرت مشاہدۂ آیات کبرای آلہی می کنند و از مدرکات حواس باطن علوم و معانی
حاصل می نمایند آن بزرگان از دیدۂ بصر معاینہ می فرمایند و از حواس ظاہر دریافتہ محظوظ و ملتذ می گردند چنانچہ سر این معنی از معاملۂ
گفتار و دیدار حضرت موسی علی نبینا و علیہ الصلوۃ والسلام دریافتہ باشی کہ او سبحانہ می فرماید وَنَادَیْنٰہُ مِنْ جَانِبِ الطُّوْرِ الْاَیْمَنِ وَقَرَّبْنٰہُ
نَجِیًّا و ہم چنانچہ باطن و جان سالکان را عروج مجازی کرامت کردہ سیر عالم علوی می کنانند ظاہر و تن آن برگزیدگان را عروج
حقیقی بخشیدہ قرب مراتب آلہیہ عطا فرمایند چنانچہ از حال عروج جسدی عیسی روح اللہ کلام اللہ اخبار می نماید کہ وَمَا قَتَلُوْہُ
یَقِیْنًا بَلْ رَّفَعَہُ اللّٰہُ اِلَیْہِ وَکَانَ اللّٰہُ عَزِیْزًا حَکِیْمًا و ہم از حال حضرت ادریس علیہ السلام چنین حدیث می فرماید کہ وَاذْکُرْ فِی الْکِتٰبِ
اِدْرِیْسَ اِنَّہٗ کَانَ صِدِّیْقًا نَّبِیًّا وَّرَفَعْنٰہُ مَکَانًا عَلِیًّا و نیز از حال معراج خیر الانام علیہ و علی جمیع اخوانہ الصلوۃ والسلام چنین ظاہر
می شود کہ سُبْحٰنَ الَّذِیْٓ اَسْرٰی بِعَبْدِہٖ لَیْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصَا الَّذِیْ بٰرَکْنَا حَوْلَہٗ لِنُرِیَہٗ مِنْ اٰیٰتِنَا اِنَّہٗ ہُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ
چون سالکان در ان سیر نفسی خود بسبب آن انموذجات معارف مدارج آیات آلہی و حقائق مراتب کونی را تفصیل
حاصل میکنند و از جناب حضرات انبیا اخبارات آیات کبرای او را باجمال شنیدہ اند و حرف عجز ادراک بر کمال او در دریافت
مراتب ذوالجلال از ان برگزیدگان صادق مقال ہم معلوم کردہ اند ناچار بمقتضای آن وقت و حال بدین چنین قال
تکلم نمودہ اند کہ الولایۃ افضل من النبوۃ و چون در حالت عروج بمقام روحی خویش پیوستہ آن حقیقت را باقی و بی زوال و ابدی
دانستہ اند خود را حق گفتہ اند کہ بمقابل باطل است و باطل آنست کہ فنا پذیر است و چون ہستی خود در افہمیدہ بمرتبۂ وجود مقید کہ اول مخلوقات
است رسیدہ اند و سریان و فیضان او را در ہمہ مخلوقات دیگر کہ پایان او نیند مشاہدہ کردہ اند گفتہ اند کہ ہمہ اشیا از وجود واحد در باہمگر
اتحاد وجود دارند چنانچہ کسی چیزہای خاکی را گوید کہ از کرۂ ارضی وجود دارند و چیزہای آبی را شناسد کہ از آب آب و تاب گرفتہ اند و
ذی نفوس را فہمد کہ از فیضان کرۂ ہوائی حیات یافتہ اند و ناریات را داند کہ قیام از وجود نار دارند پس بدین تقدیر اگر کسی بعینیت
و اتحاد این ہمہ موجودات مؤخر بدان مرتبۂ وجود اول کہ از عالم امر و از اول مخلوقات است قائل گردد تکفیر او کردن نمی شاید
کہ او غیر حق نگفتہ است و سوای کلمۂ انا الحق بر زبان نیاوردہ است مقتضی ازین نیست کہ وجودات فروعات را باصل شان حوالہ کردہ است

رباعی ای غافل از سرّ نمود واجب	معدوم انگار جز شهود واجب	از ذره و مهر تا محیط و امواج	ممکن نبود غیر وجود واجب

وهرگز خود را واشیا را الله نگفته است فاما اگر مقلدان وپیروان حقیقت حال ومعنی قال آن محققان وپیشوایان را نشناخته ونه دریافته از ضلالت شیطان گمراه وبمداخلت نفس تباه خویشتن را وهمه اشیا را الله گویند مقتدایان چه کنند که آنها بمیان کتب ورسائل خویش مرتبۂ ذات او سبحان را که تنزیه صرف وبیچونی حقیقی دارد لاتعین محض نوشته اند واین همه مراتب ودرجات مراتب شهادت را که نمود ظلی ووجود ذهنی دارند عالم تشبیه وتعینات وفقط اعتبارات دانسته اند وآن همه مجاهدات وریاضات وتجرید وتفرید برای حصول ووصول مرتبۂ وجود حقیقی برخویشتن اختیار کرده اند وآن قدر تصفیۂ قلب وتزکیۂ نفس خود نموده اند که بدان چنان کرامات وتصرفات که از انها شنیده باشی رسیده اند ومع هذا چون آن سالکان اطفال طریق اند وبلسان غزالهای شیر مست سکر غالب دارند هر لغزشی که کنند وبهر مقامی که جهند وبهر کلمۂ گز زبانی که متکلم شوند معذور ومعاف اند بلکه زیبا وخوش نما بنظر می آیند وبلسان مجتهدانِ مخطی آنها هم بران خطای کشفی درجۂ از درجات ثواب می یابند چرا که چنانچه آنها در تحقیق قیل وقال هیچ کمی وتقصیر نکرده اند اینها هم در سعی وتلاش کیفیت وحال هرگز کم یابی وکوتاهی بقدر طاقت ومجال ننموده اند پس بموجب نیات واخلاص نتائج وثمرات آن نیز در هر دو جهان می یابند واز لوم لائم وطعن طاعن هیچ باکی وپروائی ندارند لیکن چون آن سالکان بمقصد می رسند وآن نابالغان بحد بلوغ فائز می گردند واستقامت در طریقت ومحافظت آداب شریعت حاصل می کنند کنه حقائق ودقائق حقیقت کما حقه دریافته ازان همه کار وگفتار سابق خود نادم ومستغفر می گردند چنانچه از قال وقت آخر حال حضرت بایزید رحمۃ الله علیه که سرگروه صاحب حالان واہل سکر است دریافته باشی که گفته رفته است قطعتُ زناری بکلمة لا اله الا الله محمد رسول الله ودیگر توجیه آن قال عارف مغلوب الحال آنست که او ولی را از نبی افضل نگفته است بلکه کار ولایت را از خدمت نبوت بهتر فهمیده است وحالا آن حالله وکار را به پیش تو بمثل پیدا وآشکار می گردانم بشنو که مثلاً سلطان ذی شان تمام کاروبار سلطنت ومملکت خود را بوزیر صاحب تدبیر حواله نموده باشد ویک غلام را برای کار وخدمت حضور خود مقید گردانیده بود که شب وروز بحضورش می باشد وسوای خدمت جسد شریفش هیچ کاروبار مالی وملکی شغلی والتفاتی ندارد واگر دران چنان وقت وحال وزیر باکمال برحال آن غلام ناتمام از غایت عشق ومحبت غبطه خورده ورشک آورده بگوید که اینهمه کار حضور بادستور تو بهتر وافضل ازان قدر خدمت دور ومملکت معمور من است همه امیران ومقربان قبول آن بیان می نمایند لیکن بحقیقت افضل وبهتر بنزدیک شاه همان بعید خیرخواه را می دانند اگرچه درصورت این حاضر آگاه را بقریب شاه می بینند که فَہِمَ مَنْ فَہِمَ وهم دیگر عارف مغلوب الحال از غلبۂ سکر بر کمال بعین چنین قال نیز متکلم گردیده است که لَیْسَ فِی جُبَّتِی سِوَی اللّٰهِ وسُبْحَانِی مَا اَعْظَمَ شَانِی وتوجیه این اقوال هم برهمان منوال است که سابق به پیش تو بقال در آمده است که او هم از اسم الله وسبحان مراد از مرتبۂ حضرت وجود که جامع جمیع مراتب صفات است

داشته است چراکه اثر جزئیت و نسبت عینیت او را در خویشتن یافته است و هرگز دعوای جزئیت و کمال عینیت بامرتبۂ منزه و
مقدس ذات بیچون او سبحانه نکرده است و بیشتر کسان ناواقف اسرار از شنیدن آن حرف و گفتار مراد قائل را بر مرتبۂ ذات
پروردگار اعتبار نموده با او بحث و انکار پیش آمده بودند و حال آنکه آن بی علمان و بی خبران از آن سر پوشیده و پنهان آگاهی
و خبر ندارند که مرتبۂ ذات بیچون حقیقی او سبحانه نامی و نشانی و اضافتی و بیانی ندارد و آن همه اسمای حسنی که لا تعد و لا تحصی اند نامهای
صفات ثبوتیہ حقیقیه و صفات اضافیه و نسبیهٔ او یند علی تفاوت درجاتها و در دیگر وقت و حال آن مست مغلوب الاحوال
بدین قال نیز تکلم کرده است که لوائی ارفع من لواء محمد و این حرف و قال دو معنی دارد که یکی لفظی و صوری که ملایمت بلا ایان
شریعت دارد و دیگر معنوی و کشفی که او را مناسبت به سالکان طریقت می نماید یکی آنکه مثلاً شخصی لوای کوچک را بر لوای
کلان بندد و گوید که رفعت و بلندی این لوای خرد از سبب همان لوای بزرگ ست چه قباحت و شناعت دارد که من بیانیه سببیه منها
و من سببیه آید و احتمال قسمیه هم دارد که من برای قسم نیز می باشد چنانچه این طلبهٔ علم مثالش می آرند انا رفی الشتاء واحب
من الله و رسوله ای قسم بخدا و رسول او پس آن مرد صاحب حال رفعت و بلندی لوای خود از همجنسان و همسران
خویش مراد داشته قسم بلوای محمدی نظر بعظمت و جلالت آن یاد کرده بیان این معنی نموده است و دیگر آن که مثلاً کدام
پدر از کمال شفقت خود پسر را تا بدوش و سر رساند و از آن چنان عروج و بلندی دل آن طفل پست فطرت را خوش گرداند
البته در آن زمان آن بی هوش نادان شاد و خندان گردیده بدین چنین سخنان گل افشان می گردد که سر من از پدر هم بلندتر
بنظر در می آید پس من درین صورت از بابا بلند بالاترم و همه حاضران و ناظران و قتش که محبان و هواخواهان او یند باقرار
گفتار آن برخوردار در آمده می گویند که البته ای طالع مند بخت یار تو از پدر باوقار و هم از ما همه خیرخواهان محبت شعار اعتقاد
آثار سرفرازی و بلندی داری و ما را برین معامله و گفتار هرگز شبهه و انکار نمی آید که ترا طرفه خصوصیت و جزئیت و معیت با پدر
بزرگوارت می نماید و هم محبت و اعتقاد ما سوای قبول و اقرار هر فعل و گفتار تو بدیگر کار حکم نمی فرماید و بحقیقت دریابای سلمع
معنی یاب که اولیا اطفال طریقت اند و در حق شان بالغان حقیقت چنین گفته رفته اند بیت

اولیا اطفال حق اند ای پسر	پس بشفقت حال شان را درنگر

و چنانچه در مجاز و صورت بزرگان خردان را بر دوش خود می آرند همچنان پیران و پیغمبران
مریدان و امتیان رشید و برگزیده را از میان گهوارهٔ طبیعی و دامان امهات سفلی کشیده و برآورده و در کنار لطف و شفقت خود
درآورده و بر دوش عنایت و مرحمت خویش برآورده از پایهٔ پائین حیوانی و مقام اسفلین شیطانی و نفسانی ترقی می کنانند
و عروج می بخشند و آن معامله و کار صورت و حقیقت درین دار بی مدار در نصیب و قسمت حضرت علی مرتضی و حسنین و جناب
فاطمهٔ زهرا در آمده است که دیگر امتیان را در آن منزلت و شرف و سعادت برابری و شرکت نیست و آن منزلت استقامت

و دولت پایۂ خلافت و اشارت و بشارت قیام بنیاد شریعت و حقیقت در نصیب حضرت ابابکر صدیق رسیده که سرش بزیر پای مبارک آن سرور صلی اللہ تعالی علیہ وسلم در آمده است که او هم در همه یاران مهاجر و انصار دران کاروبار وحید و فرید زمان خود بوده است و بهمین عنوان مجاز و صورت در راه طریقت و جادهٔ پنهانِ حقیقت اولیا بسیار و بی شمار اند که آنها را حضرت پیغمبر در معنی و بحقیقت در کنار شفقت خود در آورده و بر دوش مرحمت خویش بر آورده ترقی مقامات و درجات عالم آخرت بخشیده باشد لیکن آن قسم ولی مستقیم الحال برکمال که در مقام صدیقیت که رتبه اش از مرتبهٔ شهادت بالاتر و از پایۂ نبوت پایان تر بنظر می آید آن چنان راسخ دم و ثابت قدم باشد که جناب باتمکین سید المرسلین پای مبارک سراپا وقار خود را بر دوش آن یار بردبار بختیار گذاشته سر بر اسرار خود را در میان اخوانان و همجنسان خویش که انبیا و رسولان نامان پیش باشند بلند فرماید و آن طالع مند دل پسند را بجای زینه و منبر خود اعتبار نماید و هم سوای یک شخص آخر دیگر مردی در نظر کشفی نمی در آید و انشاء اللہ تعالی در آخر کار دران دار باقی برقرار هر دو پای مبارک آن جناب خیر الاخیار صلی اللہ تعالی علیہ وعلی جمیع اخوانہ در معنے و حقیقت بر دوش و سر آن صدیق و عتیق خواهد بود که دران کاروبار هیچ احدی شریک و هم کار آنها نخواهد بود و دیگر گفتار و نکتۂ پر اسرار بشنو که در وقتی و حالی یک فرزند رشید از سبب جزئیت و معیت جسدی و روحی خود با آن جناب مستطاب صلی اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم همه اولیای وقت خود را بزیر قدم ظاهر و باطن خود دیده و فهمیده چنین فرموده است که قدمی هذه علی رقبۃ کل ولی اللہ یعنی که این قدم جسدی من از فضل ذوالمنن بر گردن همه اولیای زمن است ذلک فضل اللہ یؤتیہ من یشاء واللہ ذو الفضل العظیم و بران حرف و گفتار هم مردم بسیار اقرار نیاورده بحث و انکار در آمده اند و معنی و مراد حرف است و کلمۂ صادقش را نفهمیده اند و هم در وقت حال و زمان استقبال بعض فرزندان رشید باکمال آن جناب باجمال و جلال آن چنان هستند و خواهند بود که از سبب نسبت جزئیت و عینیت خود با آن جناب مستطاب قدم خود را بر سر و گردن همه اولیای زمن می نهند فاما بسبب تمکین و وقار بدان چنان حرف و گفتار لب نمی کشایند و آنکه بافشای آن اسرار پرداخته بود از جناب پروردگار باظهار آن کار مامور شد که واما بنعمۃ ربک فحدث و آن قسم شخص فرزانه و یکتای زمانه فرید دهر و وحید عصر خود بعد قرون متطاولۂ خود پیدا می گردد و بیشتر زمانه از وجود شریف آن چنان گوهر یگانه خالی می باشد و کم کسان از اولیای وقتش بدان عنوان دیدهٔ کشف تند و نظر بصیرت تیز دارند که بدون گفت و اظهار حقیقت و کیفیتش را دریافته به پیشش بتسلیم و اقرار گرایند و بصحبتش رسیده از گفتار و کردارش سود و بهبود نشاتین حاصل نمایند و هم عارفی گفته رفته است که خاتم النبوۃ از خاتم الولایۃ اخذ فیض می نماید و یک توجیهش آنکه مراد از خاتم ولایت ذات شریف حضرت مهدی موعود علیہ السلام دارد و دیگر تاویلش نیست که همه مزارعان و باغبانان که ملک سلطان را آباد و گلشنش را

تازه وخندان می دارند و باج وخراج آن را بحد منتش رسانیده در دولت وشوکتش می افزایند اگر حقیقت این خدمت
مال گذاری خود را فهمیده اقرار آن کار نمایند چه تعجب دارد که بعضی دیگر بندگان نیکو کار خدمت گذار که بلزوم حضور شعار دارند
برین چنین حرف گفتار همان معامله و کار را پیدا و آشکار کرده اند | بیت منم کاستاد را استاد کردم | | غلامم خواجه را آزاد کردم
وآن کیفیت وحقیقت بر بیش همه نادانان ودانایان پیدا وعیان ست که پهلوانان که باشاگردان زور می دهاند البته ازان
کار در قوت خود می افزایند و هم معلمان که بمتعلمان علم می آموزند در علم خود افزونی پیدا می کنند وسلاطین وامیران از رفاقت
وهمراهی لشکریان ونوکران ملک ومال بسیار وبی شمار بدست می آرند و در شان وشوکت وعز ورفعت خود می افزایند
وبی اختیار وناچار همه ملک دار ومال دار قبول واقرار آن همه خدمت وفدویت خادمان بکار وفدویان جان نثار می کنند که
مَن لَم یَشکُرِ النّاسَ لَم یَشکُرِ اللّٰہَ وچه جای اقرار آن مردم دنیا دار که جناب حضرت پیغمبر مختار صلے اللہ علیہ وسلم بعض یاران
فدوی جان نثار خود را مهاجری خواند وبعض یاران بکار را انصار خود می داند پس ملایان شبهه دار ومردمان بر انکار از قبول
کردن فیض پیغمبر از امتیان پس آیندگان که در شریعت وملت او خیلی زور وقوت رسانیده اند عبث شبهه وتردد دارند
وبانکار پیش می آیند وچرا حرف وگفتار مردم انصار دین محمدی که احیای دین ورونق شرع متین او نموده اند باور نمی کنند
که ازان هیچ قباحت وشناعت بطرف جناب رسالت عائد نمی گردد بلکه بسبب آن همه کثرت خادمان بکار وخوش گفتار
شان وشوکت آن جناب پیدا وآشکار می شود وآنکه دیگر عارف تام المعرفه ازان ماجرا وحقیقت آگاهی داده که بات فرعون
ظاهر ومظهر مطلب ومرادش ازان گفتار بیان واظهار فضل وشرف ایمان واقرار مومنان ست که بجناب کردگار آورده اند
که آن هرگز ضائع نمی گردد والبته نتیجه خود را بقائلش می رساند که فَمَن یَّعمَل مِثقَالَ ذَرَّۃٍ خَیرًا یَّرَہٗ وَمَن یَّعمَل مِثقَالَ ذَرَّۃٍ شَرًّا یَّرَہٗ
وهم از شنیدن آن حدیث شریف ازان خبر باخبر شده باشی که هر که بقدر دانه خردل ایمان دارد در آخر کار از عذاب نجات
می یابد پس آن فرعون بی عون را هم آن قدر اقرار آخر کار بکار می آید که او دران چنان وقت وحال ادبار وزوال شوکت و
مال برین قال اقرار نموده دولت ایمان حاصل کرده رفته ست که حَتّٰی اِذَا اَدرَکَہُ الغَرَقُ قَالَ اٰمَنتُ اَنَّہٗ لَا اِلٰہَ اِلَّا الَّذِی اٰمَنَت
بِہٖ بَنُوا اِسرَائِیلَ وَاَنَا مِنَ المُسلِمِینَ پس کریم غفار بسبب آن ایمان واقرار در آخر کار بعد گذشت مدت بسیار ویافتن جزا وسزای
آن همه گفتار وکردار ناسزا ونابکار نار را در حق او باغ وگلزار می گرداند که عدالت وکریمی ورحیمی وبنده نوازی او بهمان کار حکم
می فرماید که اگرچه بموجب اعتقاد علمای ظاهر در نظر کشفی هم بر آمدنش ازمیان آن مکان سراپا زیان وخسران هرگز نمی نماید برای
آنکه فقط ایمان واقرار قلبی برای آن کار سودمند نمی نماید اذعان جسدی واسلام زبانی هم باو منضم می باید اگرچه بعمل قلیل هم
باشد پس مومنان ومسلمانان را بقدر رتبه شان اسلام وایمان هر دو ضروری می باید تا تخفیف عذاب ونجات ازان همه بلیات

و آفات و بالکل خلاصی و رہائی از میان آن قدر درکات حاصل آید و آنکه در تحقیق آن معامله و کار فرعون پر ادبار بعضے ملایان قشری نوشته اند که ایمان یأس مقبول نمی باشد بمغز سخن آن عارف ہوشیار پخته کار نرسیده اند که آن وقت غرق و وبال آن فرعون بدمآل زمان یأس نبود بلکه ہنگام امید و یاس در پیش نظرش جلوه می نمود و او در حالت بیم و امید که مقام مسلمان و مومنان ست بود و او بہمان توقع و امید دست مناجات خود را برداشته تشبث بذیل کرم آن کریم کرده بدان چنان کلمات ایمان و اقرار که خود پروردگار در قرآن اظہار آن کرده ہست پرداخته بود و دران قسم وقت وبال و زوال از زبان حال مو بمویش این چنین سخنان موزون حسب حال بدون گفت و قال می تراوید که زہرۂ کوه طور را آب می گردانید غزل

آب ست شور دریا کس نیست جمله مائیم
ناز و تکبر ما از جود و بخشش است بود
اکنون مکن تغافل دیرینه آشنائیم
ما را چو شمع زین بزم بی خود گذشتنی ہست
گفتا حباب واریم پیش از دمی نپائیم

گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد
شاہیم لیک پیشت بنگر ہمان گدائیم
زین بیشتر چه باشد ہنگامۂ تو ہم
گردن چه بر فرازیم سر نیستیم پائیم

دل موج اضطراب ست ہر سو نظر گشائیم
دست غریق یعنی فریاد بی صدائیم
روز ازل جوابت دادیم یاد داری
چون گرد صبح عمری ست ہیچیم و خود نمائیم
برہر که دیده واکرد آغوش الفت ما

و آن کریم بی نیاز بنده نواز از کمال رحیمی و غفاری نظر بر عاجزی و زاری آن بندۂ طاغی و باغی ہم نموده جسد او را از زیر قدرت سراپا لطف و رحمت خود رہا فرموده بسان ابدان دیگر کافران غریقان فرعون در آن نیل با طغیان روان نگردانیده و ہم غرق نساخته بود که ہرگز آن آب روان عمیق و غریق لاش او را از جایش بیجا کردن و فرو بردن نمی توانست چنانچه آن قادر قہار از نمودن آن کار که جان بردن و تن را بجایش قائم داشتن باشد کمال قدرت و حکمت خود را پیدا و آشکار گردانیده حضرت موسی را مع حواریانش نگران و متحیر و متامل و متفکر ساخته خبر کیفیت آن ماجرا بگوش باہوش حضرت پیغمبر آخر الزمان و خالص محمدیان بدین آیت قرآن رسانیده دریای معرفت و انہار حکمت و قدرت خود را میان دل و جان شان روان گردانیده بود که فَالْيَوْمَ نُنَجِّيْكَ بِبَدَنِكَ لِتَكُوْنَ لِمَنْ خَلْفَكَ آيَةً وَاِنَّ كَثِيْرًا مِّنَ النَّاسِ عَنْ آيَاتِنَا لَغَافِلُوْنَ یعنی که امروز می رہانیم تن ترا از آب تا باشی تو برای کسی که از پس تو آید نشانۂ قدرت و بدرستے که بسیار از مردمان از آیتہای ما بی خبران اند پس آن عارف کثیر المعارف بمیان آن بحر زخار و ماجرای پر اسرار با معان نظر خوب غور نموده حقیقت و کیفیت آن ماجرا را نیک دریافته خویشتن را ہم داخل بشارت این آیت لاحق ساخته است که کم کسی معنی سخنش را شناخته ہست و آن عارف حقیقت یاب اندر یافتن آن چنان حقائق و دقائق نایاب ایمان خود را آب و تاب رسانیده بیقین ہمین فہمیده بودند که محیی و ممیت و نافع و ضار سوای پروردگار دیگری نیست و ہرگز آب و نار کسی را حت و آزار نمی رساند و ہیچ چیزی و دوائی بکسی حیات نمی بخشد و نمی میراند و از سبب این چنین یقین استوار در نفس او نتائج

و آثار آن ہم پیدا و آشکار شده بود چنانچه حکایات تصرفات و خرق عادات او نیز اشتهار دارد که احتیاج بیان ندارد لیکن درین وقت بضرورت بدین حکایت اکتفا نموده می آید بشنو که روزی در مجلس او شخصے حکیم مشرب نشسته بود و به پیشش منقل پر آتش گذاشته او بتقریب حرف و حکایت گفت که در حقیقت و بالطبع آب فرو برنده و آتش سوزنده است آن عارف فرمود که البته فاعل مختار در جرم اینها آن نتائج و آثار بخشیده است فاما ہیچ چیزی واحدی بالذات موثر و فاعل نیست مگر بدون اراده و حکم پروردگار از ہیچ چیزی واحدی ہیچ آثار و کار پیدا و نمودار نمی گردد او گفت که برین گفتار دلیل استوار می باید تا بران اقرار نموده آید آن مرد باکمال از شنیدن این قال فی الحال آن منقل سوزان را بر داشته تمام آتش او را میان دامان او انداخته خود ہمچنان به بیان حقائق و دقائق شریعت و طریقت مشغول گردید و چون بعد دیر بسیار آن عارف ہوشیار از حرف و گفتار بس نمود از مقام خود برخاست و مجلس منقضے گردید آن ملای شبهه دار پر انکار نیز از جای خود سراسیمه و پریشان برجسته باز آن قدر آتش سوزان را دران منقل انداخته بجانب دامان خود ملاحظه نمود دید که ہر گز تاری از و نسوخته است و صلا اثر دود و خاکستر بجامۂ او نرسیده است خیلے متعجب و حیران گردیده آن کار را صریح از تصرف آن عزیز با تمیز فهمیده بعرض رسانید که من امروز برأی العین خرق عادت را دیدم و بدل و جان معتقد کرامات اولیا و معجزات انبیا شدم و بحقیقت فاعل مختار و موثر حقیقے پروردگار را فهمیدم و از ہمه عقائد فاسده و تباه و گمراه کن تابع معقولات دیر و محسوسات بودم برگردیدم و از صحبت با برکت ایمان تازه و یقین بی اندازه حاصل نمودم غرض آن عارف باکمال فقط بدان چنان قال شطحیات نمی پرداخت بلکه بدین قسم بسیار کرامات و کیفیات احوال ہم داشت که بیشتر دل مردگان بحضرتش رسیده بحالت زنده دلی مشرف می گشتند و اکثر حکیم مشربان سخنان منقول را از زبانش بآئین معقول شنیده معنیش را فهمیده به تسلی دل خود رسیده از عقائد فاسدۂ خود برمی گردیدند و عالمی از مرض کثرت بینی و علت احولی بر آورده و نجات داده بمطالعه و مشاهدۂ وحدت وجود رسانیده از دید واحد بینی مرتبۂ یک وجود حقیقے مشرف ساخته بود پس اگر آن چنان عارف مستقیم الاحوال غامض مقال را محی الدین دین محمد عربی گویند بجاست و ہر سخنی که در تعریف و توصیف اقوال پر معرفت و حوال با استقامت او سرایند سزا است و کی سالکان ناتمام و ملایان خام کیفیت و معنے حرف و کلام او را در می یابند ؎

در نیابد حال پخته ہیچ خام	پس سخن کوتاه باید و السلام

و الحال باز بر سر ہمان قال روم و آن معرفت غامض او را بر دون مثل ترا فهمانم و ذہن نشین تو گردانم

بیان حکایت بتقریب روایت

بشنو که در زمانی سلطانی بود بسیار رحیم و کریم و غفار و ستار و ہم خیلی ہوشیار و مکار و منتقم و قهار که او را غریبان و مسافران و فقیران و عاجزان بخطاب ماوای غریب و ملجای فقیر مخاطب می گردانیدند و او در خانۂ خود زنی داشت از فرزندان سلاطین روزگار

که او را بنام زیب سریر سرفراز و نامدار گردانیده بود و هم آن شهریار را میل خاطر بود بجانب یک کنیز باتمیز که دل پذیر نام داشت و آن خاتون رشک شعار از سبب آن معامله و کار دائم در رنج و آزار می بود روزی سلطان را هم بستر خود یافته بجال خویش بسیار مهربان شناخته بعرض رسانید که من بدولت عالی بهمه مدارج و مقاصد مراتب شاهی رسیده ام هیچ آرزوی و خواهشی بدل و جان ندارم فاما از یک آه تباه دائم گرفته خاطر او در رنج جان کاه می مانم که آن کنیز بی تمیز از دولت صحبت و منزلت مصاحبت حضرت خویشتن را کم نموده با من دعوای برابری و خیال همسری و گمان همپائی می نماید و می گوید که هر معامله و کار که سلاطین روزگار با بیگمان نامدار بمیان می آرند همان فعل و کار را با خواصان و خدمت گاران هم می کنند که مقررست که عُوْمِلَ مَعَهُمْ مَا عُوْمِلَ مَعَهُمْ پس بدان حرف و گفتار مرا بمیان اقران و همچشمان ذلت و خفت بسیار حاصل می آید سلطان از شنیدن این بیان خیلی شرمگین و خشمگین گردیده فرمود که ای خاتون جهان این همه بیان تو راست می نماید و مرا گفتار تو باور می آید که من هم آن بردهٔ سیاه چرده را بسیار بد قیافه و تنگ حوصله می یابم که چشم شوخش را پر فتنه و سراپا آشوب می بینم و مژگانش را بسان نیش عقرب آزار رسان دل مردمان می فهمم و در یک یک موی ابروی او از راستی اثری نمی شناسم رباعی

زین شکلِ کج و طبعِ کج مثلِ قفس
هر جاش نظر کنی کجی دارد و بس
غافل طبعی که راستی کرد هوس
زین نقش فسون برنگ خط پرگار

و سینهٔ پر کینهٔ او را بسان سنگ سخت می یابم و چه قدر قد سراپا فتنهٔ او را کوتاه و زبان هرزه گوئی او را دراز می دانم و همت و فطرت او را پست و نارسا و بینی و موی او را چه مقدار بلند و رسا می بینم حاصل آنکه در هیچ عضوش تناسب اعضا و همقرینگی که بنیاد حسن و خوش آیندگی بران ست نمی نماید که یکی بغایت لاغر و یکی بنهایت فربه و یکی بسیار دراز و یکی خیلی کوتاه و یکی فراخ و یکی تنگ که باهم دیگر مباینت دارد و جنگ و آز کیفیت رنگ این بی فرهنگ چه گویم که بمذاق من بجای نمک تمام شوری و تلخی از و در می یابد و کام جان من سوای خوان نعمت حسن با صباحت تو که پر از انواع حلویات و نقلیات و لوزیات ست مزه و حلاوت حاصل نمی نماید و دست و دیدهٔ من از نهال سراپا باغ و بهار وجود شریف تو که پر از نگارنگ گلها و اقسام اثمارست چنا تمتع و بهره می رباید که در شرح و بیان نمی آید و من از سبب شیرین کلامی و خوش خوئی با تو مناسبت و الفت تمام دارم که مقررست اَلْمُؤْمِنُ حُلْوٌ وَ یُحِبُّ الْحَلْوَاءَ لیکن چون من از اہل دنیا ام و دل پر از حرص و هوا دارم بیک چیز خوب و مرغوب که لطیف و شریف هم باشد اکتفا و قناعت ننموده بدیگر چیزهای دنی و کثیف که مثل سرکه و اچار متعفن و دیر آزار هم بود میل و رغبت می نماید چنانچه از ان چنان حال دنیاداران حریص پر خوار خود پروردگار در قرآن چنین اظهار می فرماید که وَاِذْ قُلْتُمْ یٰمُوْسٰی لَنْ نَّصْبِرَ عَلٰی طَعَامٍ وَّاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّکَ یُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْۢبِتُ الْاَرْضُ مِنْۢ بَقْلِهَا وَقِثَّآئِهَا وَفُوْمِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا قَالَ اَتَسْتَبْدِلُوْنَ الَّذِیْ هُوَ اَدْنٰی بِالَّذِیْ هُوَ خَیْرٌ اِهْبِطُوْا مِصْرًا فَاِنَّ لَکُمْ مَّا سَاَلْتُمْ

وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ یعنی یاد آورید آن را که گفتید ای موسی ما هرگز صبر نتوانیم کرد بر یک طعام یگانه که منّ و سلوی باشد پس بخوان از برای ما پروردگار خود را تا بیرون آرد از بهر ما آنچه می رویاند زمین از تره دی و خیار وی و سیر وی و عدس وی و پیاز وی گفت خدا آیا بدل میخواهید آن را که او فروتر ست بدان چه او بهتر ست فرو روید بشهری از شهرهای ارض مقدسه که مر شما راست دران آنچه خواستید و لازم ست بر ایشان خواری و بیچارگی پس بیقین ای بانوی هوشیار من وجود شریف و لطیف ترا بسان منّ و سلوی می دانم و با وجود یافت این چنین نعمت با برکت طبع دنی و نفس حریص و خسیس من بجانب سیر و پیاز و عدس میل و رغبت عبث می نماید و بدون اشعار فرود آمدن از مقام برین بجانب زمین مثل همین معامله و کارست که تا من از سر تخت بلند و مسند دل پسند فرود نیایم بدان آرزوهای دنی و تمناهای پست خود فائز نمی گردم و چون من انسانم و جامعیت تمام در خلقت وجود خود دارم از کردن همه کارهای نیک و بد که لائق و درخور آفرین و نفرین باشند و هم از رسیدن بجای برین و مقام زمین و پائین که منزلت و پایه و مقام ملائکه و حیوان و شیاطین باشد نیز ناچار و بی اختیار و مجبورم و بحقیقت بشناس ای خاتون آدم شناس که آن کنیز بی تمیز مقرری حیوان ست لیکن انسان را داشتن حیوان نیز ضروری می باید و آنکه انسان را با حیوان مصاحبت و مقارنت از سببی و بضرورتی پیدا می گردد وضعی و روشی علحده دارد که ازان هیچ قدر و منزلتش نمی افزاید بیش ازان نیست که او از باربرداری اکثر چیزها بارهائی یافته مرکب انسان می شود و آنکه شخص باکمال ابا انسان صاحب جمال صحبت و مجلس میسر می آید آن همقرینه را بمناسبت و جنسیت به پیش خویش بقدر و منزلت بیش از بیش می نشاند و ترقی و عروج کلی و جزئیش عطا می فرماید یعنی که بر مسند برین و جای دل نشین قرین خود می گرداند بلکه در کنار لطف خودش در می آرد و برای قرب و نزدیکی بنده و خادم دون همت و پست فطرت خداوند و مخدوم عالی همت والا نعمت را از مرتبه و منزلت خود نزول نموده بپایه و مقامش رسیدن می باید که بدون آن معامله و کار وصال و معیت اعلی با اسفل و شریف و وضیع پیدا و آشکار نمی گردد چنانچه بمثال همین حقیقت و احوال قرب و معیت و حضور و نسبت حضرات انبیا و اولیا را با رب جمیل و جلیل آنها خواهی فهمید که بر حال آن برگزیدگان و سعادت مندان رب العزت تجلیات صوری و نوری و آفاقی و انفسی متجلی می گردد و باب رحمت بر آنها می کشاید و راه هدایت می نماید و بلطف خود می خواند و بجانب خود جذب می فرماید یعنی که جسد انبیا را بظاهر هم عروج بخشیده بر بالای افلاک می رساند و آیات کبرای خود را بحواس ظاهر شان نیز می نماید و بر سر حال اولیا خود نزول بی کیف فرموده آیات صغرای خود را بحواس باطن آنها نموده چشم بصیرت شان می کشاید که هر سالکی و صوفیی آن چنان مراعات حفظ مدارج و درجات را خوب نمی داند و کما حقه نمی فهمد و چون شاهان عادل خلیفة الله اند بموجب حکم تَخَلَّقُوْا بِاَخْلَاقِ اللّٰهِ عمل کرده با هر کس و ناکس بقدر مرتبه و درجهٔ او سلوک و معامله می کنند

رباعی — گر بید بتقلید کمر می بندد — چون نخل مپندار ثمر می بندد

اى قطره بجمعيت دل قانع باش
از ملک فقیر و آخر شاه مپرس
هر چند بلند گشته باشد دیوار
هرگاه مگس بمنصب بال رسد

آبی دگرست آنچه گهر می بندد رباعی
خوار گنش ست هر کجا خواهد بود
خاک ته پاست آنچه در سر آرد رباعی
کوس و دهلش همان طنین خواهد بود

گر شهرهٔ فقر و گر غنا خواهد بود
رباعی گر سفله برای خود کر و فر دارد
ناکس گرش اقبال یمین خواهد بود

دون طبع همان بیک ادا خواهد بود
آب رخ عزتش که باور دارد
ادبار کشش آه حزین خواهد بود

پس باید که تو هم ای خاتون بردبار با وقار بموجب این حرف وگفتار با همه خادمان و خدمت گار معامله و کار بهمان اطوار می کرده باشی که چنانچه این کنیز بی تمیز تنگ حوصلهٔ تنگ ظرف خویشتن را بسبب قرب و خدمت من گم نموده و مرتبه و پایهٔ خود را فراموش کرده بحضور با دستور تو بحرف ناگفتنی و نغمهٔ ناسرودنی دلیری و جرأت می نماید بهمان عنوان بعضی صوفیان و سالکان طریق پنهان که کم حوصله و تنگ ظرف باشند از غلبهٔ نفس و خصال مغلوب الاحوال گردیده به بسیار اقوال شطحیات که نه لائق و در خور آن رجال ست تکلم نموده اند و اکثری امتیان جاهل و نادان و بی اخلاصان نافرمان جهان خلاف حکم و فرمان صاحب شریعت می کنند و چه قدر از خود تجاوز کرده براه نار فتنی می روند فاما جناب آن خیر المرسلین که رحمة للعالمین ست آن همه گفتار و کردار آنها را نشنیده و نادیده انگاشته رحمت و شفاعت خود را از آنها دریغ نمی دارد و هرگز فریاد آن فاسقان نامراد و کار ظلم آن ظالمان بیداد الجناب پروردگار نمی رساند و بلا و آفت بر سر آنها فرود نمی آرد بنا بران ما هم همان می خواهیم که تو هم بموجب سنت آن جناب پاک و آن صاحب خطاب لولاک با خادمان و چاکران خود که بی ادب و بیباک هم باشند دیده و دانسته بتغافل و اغماض کار فرموده گفته و کردهٔ آنها را نشنیده و نادیده پنداشته باشی که بحقیقت در مقتدائی و پیشوائی بسیار بردباری و خیلی غم خواری می باید که از هر کم حوصلهٔ تنگ ظرف بوقوع نمی آید رباعی

آن کہ چراغ معرفت بخشد نور
استعداد جهان عبرت سرو کار
رباعی معنی نظر احسن عبارت بنگر

بر جبل کسان خرده نگیر و ز غرور
تغییر ندارد بهزاران ادوار
رو سوی مجاز آر و حقیقت بنگر

افشای عیوب شان آگاهی نیست
زین جا بت کرم آثار بهم جوشیدن
از لفظ و حروف معنیی حاصل کن

سر ظلمت بر آفتاب ست ضرور رباعی
فی خفت سنگ ست و نه تمکین شرار
بر حق مژه باز کن نبوت بنگر

خاتون نکته دان از شنیدن این سخنان سلطان باعرفان بخندهٔ زهرخند خندان گردیده ظاهر گردانید که ای شاه آگاه همه دان من هم آن چنان احمق و نادان نیستم که کار سرداری و ریاست ما پر بلا و آفت و سراپا محنت و زحمت ندانم و غمخواری و بردباری را از لوازم ضروری او نشناسم بدان سبب هر صبح و شام بلکه مدام بهمه خواصان و خدمت گاران شهریار که سوای آن کنیز بی تمیز بی ادب و نابکار بسیار اند باغماض و تغافل و درگذر و تجاهل معامله و کار می نمایم لیکن چه کنم که آن دل پذیر حضرت را مقرب جان گیر خود می دانم و یک یک حرف و تقریر او را بدل خود بسان رسیدن تیر می انگارم که از گفتار و کردار آن شوخ شنگ از جان خود بتنگ آمده ام بنا بران از جناب شاه عادل با فرهنگ امید دارم که بر سر آن مردنگ و ننگ یک سر چنگ مبانند و آن طنبور بی شور را

گوش مال بواجبی دهند تا دیگر خواصان ناساز خارج آهنگ را نیز عبرت وخبرت پیدا آید که بعضی دیگر احمقان وبی خبران از شنیدن آن چنان نوای آن بدآهنگ و دیدن طور ورنگ آن سراپا شور وجنگ هم گردن اطاعت خود ایشان چنگ کج گردانیده بفکر برآوردن دیگر ترنگ هستند ومی خواهند که سروگوش وروی خود را از زیر چنگ من نوازنده بافرهنگ برآورده بریک سوروند وبسر خود زندگانی وکامرانی نمایند که کجا آن همه ساز ناساز را زیر دستی من خوش می آید که آن نمونۂ ید قدرت آلهی وآن دستور العمل ضوابط شاهی بهر ساعت و بهر لحظه وبهر دم بکار نوازش وسازش خود درآمده بر هر ساز خوش آواز وبد آواز زخمه بجامی زند ودرستی تار هر نابکار گوشمال بواجبی می رساند وبر هر زیر وبم این بندهای شکم طپانچه زنی خود را کم نمی کند تا رنگ این محفل برهم نخورد و در موزونی وخوش آیندگی خلل پیدا نگردد رباعی

هنگامۂ طنبور ورباب ست این جا
خوش آن گهری که رشته اش تا نخورد
از ما وتو یک امر نمایان ستش
سررشتۂ ربط عالمی گم باشد

زنهار عنان ادب از کف ندهند
فانوسی شمع اعتبار آسان منست
این جا نخوست هر دم از طینت خلق
هی سازم وبیم قطرۂ سر که تباه

در سستی رشته گوش تاب ست ایجا رباعی
یاقوت بغیر خود شدن آب نخورد
گل میکند آن فعل که شایانستش
هر چند که شیر تات صد خم باشد

شاها بازیر وبم حساب ست این جا
خاش سازی که زخمۂ مضراب نخورد
رباعی چشمی کند توحید تو عرفانستش
رباعی هر جاموئی خلاف مردم باشد

پس بدان سبب من ناچار گردیده برین کار تمامی عمازی که خلاف وتیره وآئین من ست پرداخته شهریار را باخبر وهوشیار ساخته ام وحالا خود بدولت مختار اند اگر خواهند دولت خانۂ خود را معمور وبادستور گردانیده باآب وتاب دارند واگر خواهند پریشان وبی دستور ساخته ویران وخراب نگذارند همین که سلطان باداد این بانگ و فریاد از زبان ودهان آن خاتون جهان شنید بهم برآمده بجالی جلال خود درآمده بجانب عصا برداران ترکیه وحبشیه بکمال غضب و چشم خشم دیده فرمود که هان آن کنیز بی تمیز را کشیده بیارند وبجزاو سزای کردار وگفتار رسانند همان زمان لیساولان آن بی چاره بندۂ ناتوان را بحضور شهریار جبار وقهار ایستاده کردند شاه بنهایت غضب بجانب او نگاه نموده فرمود که تمام لباس و همه زیور از براو برآرند وکرته کرباس وطاقیۂ بی اساس پوشانند وتمام خزانه وجواهرخانه وتوشک خانۂ اورا ضبط نموده حوالۂ خادمان خاتون نمایند وفلان خواص پره را خالی کرده این بوم شوم را دران ویرانه تنها بدارند وباب آن زندان را مقفل ساخته کلید آن را بدست کنیزکان بیگم بی غم حواله کنند ودر دیوار آن محبوس خانه روزن خردی گذاشته هر روز یک نان جوین وسبوچۂ آب بدو می رسانیده باشند تا همه خادمان وخدمت گاران بکار ونابکار فنادان وهوشیار را عبرت وخبرت پیدا آید تا از هیچ راه دعویهای تباه نکرده خیال برابری وهمسری بخدمت مخدومان ومحتاج الیه خویش نمی کرده باشند غرض که ازان کار عدالت ومراتب شناسی شاه آگاه خاطر خاتون خیلی بخوشی وبشاشت رسید وگلشن وباغ عیش وفراغ او بی خار خزان پر بهار ودلبستان گردید چنین گویند که بعد چندی آن خادمه که خدمت آب ونان رسانی آن محبوس

مؤید بود و حواله بود و آن خوش تقریر نام داشت روزی حال آن بیچاره بلبل بقفس رسیده را چنان بی پر و بال و پریشان احوال
دیده و زبان سئال او را که قهقهه زن و نواسنج بود لال مشاهده نموده از سبب مناسبت و جنسیت خویش بران دل ریش مهربان
گردیده و انهای اشک رحمت و شفقت خود را نیز به پیش او پاشیده بطریق پند و نصیحت گفت که

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
گر تپیدن ور جهیدن بس خرابی زایدش

آن بلبل بقفس رسیده که هزار داستان بود از شنیدن این نوای آن همزبان بی اختیار
خندان گردیده بدین چنین چهچهه و قهقهه خود پرداخته حقیقت احوال پوشیده و پنهان خود را به پیش آن مجهول نادان پیدا
و عیان گردانید که ای دوست پنهان و ای شفیق مهربان من درین قید و زندان بسیار شاد و خندان می مانم و هیچ غمی و المی
را بر پیرامون دل و جان خویش نمی یابم چرا که این همه کار و بار را از راه تربیت و هدایت شهریار خود می شناسم و من او را متصف
بهمه و صفات جمالی و جلالی میدانم یعنی که چنانچه رحیم و کریمش می خوانم جبار و قهارش هم می نامم و باسط و قابض و نافع و ضار و
معز و مذل و خافض و رافع و منتقم و غفار و شهید و ستار و محیی و ممیت او را می فهمم پس تجلی هر اسمی و صفتی که بر حال من بد احوال
خیر مآل می فرماید مرا می نوازد و اراده دارد که همه زنگ و کدورت دل و جسم مرا زدوده و پاک نموده آئینۂ رونمای تمام قد خود مظهر گرداند
و جمیع خامیهای مرا دور ساخته بحالت پختگی و بامزگی رسانیده نوش جان فرماید یعنی جان نابکار مرا قبول نموده برای تصدیق
و نثار خود از میان تن من برآورد و چون من درین زندان از سبب جرم و عصیان رسیده ام بلکه از راه محبت و عشق آن شاه
درآمده ام به توبه و استغفار هم کار ندارم و بجایش بشکر و سپاس اشتغال دارم که آن عشق فائق من نالائق را بدین چنین مقام
لائق که بی شریک و بی انباز است و از همه محبوس خانه بلکه از جمیع خانه بلکه مستثنی و ممتاز است رسانیده بدولت فقر و شوکت
بلا مقام که منتهای اصفیا و پایۂ ازکیاست مشرف گردانیده است و اگر بدین مرام و مقام نمی رسیدم بندۂ ناقص و ناتمام می بودم
و هرگز بر همه صفات جمالی و جلالی آن شاه باکمال ایمان و اقرار نیاورده ناقص دین و سست یقین می ماندم رباعی

ای حیرت محض خیر و ناخیر از وست
از هر که بقا بود فنا نیز از وست رباعی
حیرت در طبعها کدورت نگذاشت
کز بیش و کمی نه درد و نی کد دارد

جهل و غفلت شعور و تمیز از وست
تا دیده به نیرنگ خیالش وا شد
آخر زان می سفال مینا شد رباعی
انصاف گر از غبطه نه پیچد بجهد

زحمت کدۂ خیال نتوان بودن
پیمانۂ اوهام یقین پیما شد
درویش غنای عیش سرمد دارد
دست تهی آن چه کس ندارد دارد رباعی

آن را که کند حکم ازل محرم کار
بر دل ز تمنا نه پسندد آزار
کاری گره‌ی کشود از دست دعا
بار از همه نخل بیش میداشت چنار

و چه جای اظهار معامله و کار بندگان صوری بارب مجازی که رب حقیقی برای تربیت بندگان نفس الامری خود چنین می فرماید
که من لم یصبر علی بلائی و لم یشکر علی نعمائی فلیطلب ربا سوائی وای دوست نادان من این قسم سخنان را چه به پیش تو بیان نمایم

کہ ترا قابل فہم آن نمی یابم و افسوس صد ہزار افسوس کہ ای خواہر تو ازین بیش از حقیقت و کیفیت من واقف و ماہر نگردیدی تا من ترا عارف خویش و عاقبت اندیش گردانیدہ نسبت خواجہ تاشی خویشتن را ہم مشرف بنضم می گردانیدم لیکن تاہم شکستہ دل مشو و امیدوار باش کہ اگر من باز بفضل پروردگار بخدمت شہریاری رسم بدلہ و پاداش این ہمہ دلسوزی و آن قدر خدمت و کار تو بواجبی و واقعی می کنم و دران چنان حال بعجب تغیر احوال بدین چنین قال موزون حسب حال تکلم نمود کہ آن سامع را ہم بدیگر کیفیت و حال رسانید رباعی

شور و شغف حادثۂ فتنہ ثقیل	فردوس سمندرست و گلزار خلیل	گر آگہی از مآل ہر یک ہش دار
هرچند جهان سربسر آتش گیرد	ہر صبح غباری ست بہ پیش از شامش	
براہل وفا جز بطرب نیست دلیل	رباعی ہر نشہ خماری ست کمین احامش	از غم مگذر کہ عشرت ست انجامش

از شنیدن این گفتار سحرکار آن خدمتگار بسیار خوش و دلشاد گردیدہ اظہار نمود کہ ای صاحب جمال خوش مقال تو بی شبہہ لائق صحبت شاہ باکمال ہستی و من تمام این کیفیت و حال و یک یک حرف و قال ترا بر وقتی قابوی وقت یافتہ بگوش باہوش شاہ سخن نیوش می رسانم و از حقیقت این قدر معرفت و کیفیت این ہمہ عشق و محبت تو او را کماحقہ آگاہ و خبردار می گردانم کہ من ترا بسیار با استقامت و خیلی پر معرفت دریافتہ بدل و جان معتقد گردیدہ دوستدار و خیرخواہ تو شدہ ام و بعجب کیفیت حال بدین قال تکلم شدہ از حقیقت خوش تقریری خودش ہم باخبر گردانید رباعی

خلقی ست درین جنون سرای نیرنگ	زندانی اختراع چندین فرہنگ	من بندۂ آن کہ در ادب گاہ ثبات
چو عشق مجنون نسازد و سیری دنگ		

آن زندانی دل گیر از شنیدن این کلام خوش تقریر و دریافتن آن چنان بشارت دل پذیر بسیار خوش دل و شاد گردیدہ او را ہم سخن فہم و نکتہ رس معلوم نمودہ باز بہ پیشش این سخن موزون پر افسون را بعجب حالت سرودہ او را ہم بطرفہ کیفیت رسانیدہ رخصت گردانید رباعی

از بی ثمران ثمر مدارید دریغ	تا تہمت خست نکشد ہمتہا	اخلاق زنیک و گر مدارید دریغ
		گر دست رس ست زر مدارید دریغ

چنین گویند کہ روزی در وقت تنہائی و خلوت آن کنیزک جرأت و جسارت را کار فرمودہ بہ پیش شاہ رسیدہ یک یک قال و جملہ کیفیت حال آن بلبل بقفس رسیدۂ بی سر و بال گذارش نمود و آن شاہ باوقار تمام گفتار را بگوش ہوش اصغا نمودہ ہیچ جوابش نفرمودہ باشارہ و حرکت چشم و ابرو از پیش رو بہ یک سو رسانید چنانچہ او ہمان زمان از ان مکان دوان گردیدہ بدان سوراخ دیوار رسیدہ بصدای دستک آن محبوس مایوس را بہ پیش خویش طلبیدہ ظاہر گردانید کہ من امروز قابوی وقت شاہ را تنہا شناختہ تمام حقیقت و کیفیت معرفت و محبت ترا بگوش باہوش آن شاہ سخن نیوش رسانیدم کہ حرفی و جوابی از ان دہان کم گونہ شنیدم چرا کہ خود را قابل خطابش نفہمیدم آن دل پذیر دلگیر از شنیدن این خبر از ان خوش تقریر بسیار شاد و خیلی امیدوار گردیدہ ممنون

احسان آن خوش بیان شده شکر و سپاس پروردگار کارساز بنده نواز بادای سجدهٔ نیاز بجا آورده گفت که ای خواهر بجان برابر من
ترا بسان جبرئیل بیان رب مجازی خود وکیل می دانم وانشاء الله العزیز از ولایت و رفاقت تو باعلی مدارج و مقاصد خویش میرسیم
که من هم منتظر رسیدن وقت تقدیر ناگزیر هستم و شاه آگاه خود را باوجود آن همه قدرت و تدبیر صبور هم می خوانم پس غیر از صبر چارهٔ
دیگر ندارم وای دوست جانی و مهربان پنهانی تو از جواب ندادن و خاموش ماندن سلطان مراتب دان مایوس و شکسته دل
نخواهی گردید که دستور دربار پادشاهی و ضابطهٔ مرتبهٔ قرب الٰهی همان ست که در اول بار نوکران و بندگان را بخدمت و ملازمت
می رسانند و بنمودن دیدار و تجلی انوار بحضور و سرور مشرف می گردانند و پس از مدت بسیار و بعد مرور دهور و شهور مرتبهٔ همکلامی
می بخشند و عطا می فرمایند و اگرچه بیشتر ذاکران و سالکان و عارفان و واصلان بمرتبهٔ یاد و حضور و کیفیت و سرور و ذوق و
شوق و آن حالت که صوفیه آن را مشاهده و معاینه می نامند و دید وحدت در مراتب کثرت می خوانند می رسند و کشفی و
کرامتی و تصرفی هم پیدا می کنند تاهم بمرتبهٔ همکلامی او سبحانه که جناب ربنا باشد نمی رسند که آن کار را بسیار قبولیت و خیلی قرب
و منزلت می باید وآنکه بعضے سالکان را در وسط راه از راه باطن جادهٔ جواب و سوال و طریق قیل و قال کشاده می گردد آن
از سبب قوت وهم و افزونی خیال و دوام ذکر و فکر می باشد که آن را واقفان و پخته کاران حدیث نفس می خوانند و نمود عالم
مثال هم می نامند و درین چنین حرف و گفتار و نمود معامله و کار بیشتر کذب و زور باظهار می آید و گاهی بندرت نتیجه و آثار آن
هم در خارج پیدا و آشکار می گردد بدان سبب سالک ناواقف اسرار را در اشتباه می اندازد که خویشتن را مرد تمام و رسیده بمقام
می انگارد و آن مرتبهٔ نفس الامری همکلامی که وهم و خیال را در آن دخل و مجال نمی باشد باخص الخواص عطا می فرمایند که از حال
آن چنان رجال جناب مخبر صادق صلے الله علیه وسلم بدین قال خبر داده است که انّ فی امّتی محدّثین و منهم عمر یعنی که در امت
من حدیث کرده شدگان اند و از انها ست عمر پس دران حرف و گفتار و آن چنان معامله و کار هرگز کذب و تخلف را دخل و گذار
نمی باشد و البته نتائج و آثار آن درین دار پیدا و آشکار می شود وای خواهر ناواقف کار و اسرار چون حقیقت و کیفیت حرف
و گفتار شهریار و پروردگار چنین مشکل و دشوار باشد تو چرا از جواب ندادنش مایوس می گردی و گرفته خاطر می مانی که من از شنیدن
خبر آن خاموشی بحالت و کیفیت بی هوشی و خویشتن فراموشی رسیده بسیار متوقع و امیدوار رحمت و مغفرت شهریار گردیده ام
وانشاء الله العزیز عنقریب نتیجه و ثمرهٔ آن همه قول و قرار خود بتو می رسانم و تمام عمر باتو نرد دوستی و موافقت می بازم باالجمله
چنین گویند که در وقت دیگر آن شاه باخبر یک خوجه سرای محلی که التفات تمام داشت در خلوت به پیش خویش طلبیده خوان
الوش خاصهٔ خود را باو حواله کرده فرمود که از طرف بیرون دروازهٔ فلان خواص پرده را که از مدتی مسدود است مفتوح گردانیده
این راه بدان کنیز بی تمیز که بسان نسناس خیلی مراتب نشناس ست رسانیده همه حقیقت و احوال او دریافته تمام حرف و قال

اورا شنیده بعرض رسان که من شنیده ام که او می گوید که من بی جرم و عصیان بقید و زندان رسیده ام پس منِ عادل و
باداد را ظالم و بیدادی می داند و بزعم خود خویشتن را صابر و شاکر می شناسد آن خوجه سرا این حقیقت و ماجرا شنیده از پنهان
راه پنهان به پیشش رسیده آن عنایت خاص را بدو رسانیده سؤال آن حقیقت و احوال نمود و آن چنان کیفیت زار و نزار
و خرابی و پریشانی او را بچشم خود دیده آن همه قرب و مصاحبت او را بجناب سلطان بیاد آورده بی اختیار گریان گردید و آن
بندهٔ بدحال خیر مآل از شنیدن آن چنان عنایت و رحمت برکمال و دریافتن التفات شاه با جمال و جلال را بحال خود بسیار
شاد و خوش حال گردیده از خوشی و بشاشت بی نهایت بر خویشتن بالیده آداب آن را باداى تسلیم تقدیم رسانیده ظاهر گردانید
که از جانب این بندهٔ بی اساس بعجز بی قیاس التماس نمایند که این بندهٔ پر ضلالت مدتها از خدمت خلافت اساس سراپا هدایت
تربیت یافته و مرضیات خاطر عاطر را خوب شناخته پس چه امکان دارد که از و حرکتی و عملی و حرفی و قوتی که خلاف مرضی
آن جناب باشد بوقوع آید و صادر گردد آن همه جرم و عصیان برین کسِ ناتوان محض افترا و بهتان ست که من گاهی
دعوی برابری و همسری بخدمت خاتون زمان که از جگرگه ما بندگان مستثنی تر ست نکرده ام و هرگز پای بر مسندش نگذاشته ام
و در هیچ وقتی به پیشش ننشسته ام و اصلا خویشتن را از خدمت بادزنی و مگس رانی و کفش افشانی او معاف نداشته ام
و در هیچ زمان زبان و دهان را بحرف لاف و گزاف و انساخته ام و آنکه در آرایش و پوشش و لباس و زینت خودی پرداختم
آن کار را بموجب حکم و مرضی و تبعیت فرمان و سنت خاتون زمان بعمل می آوردم که او سبحانه هم به بندگان حکم تخلقوا باخلاق الله
می نماید و بامر زینت می فرماید که خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ و در جای دیگر می فرماید که قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللَّهِ الَّتِي أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ وَالطَّيِّبَاتِ
مِنَ الرِّزْقِ و هم حضرت پیغمبر امتیان را بکار اتباع سنت خود امر می نماید که از ان کار هیچ برابری بخدمت پیغمبر و جناب ورد گار
پیدا و آشکارا نمی گردد و بدان سبب در شرف و منزلت آن تابعان و پیروان برتری و افزونی پیدا می شود پس من هم بدون
این چنین فعل و کار که به نیت تبعیت و سنت آن خاتون اختیار کرده بودم نکرده ام و دیگر بی ادبی و دعوی شریکی و
برابری ننموده ام و این همه کار و گفتار مرا از همه خدمهٔ محل تحقیق و استفسار فرمایند اگر خلاف آن بظهور در آید بند از بندم جدا
کنند و زبان مرا قطع نمایند لیکن حقیقت و اسرار آن معامله و کار آنست که چون شهریار بر این بندهٔ نابکار بیش از نسبت دیگر خدمتگار
عنایت و رحمت خود را اظهار می فرمود و اکثر از خدمت حضور با دستور سرافراز و پر سرور می نمود و هم چون خاتون خبیر و بصیر حقیقت
و احوال این بندهٔ دلگیر را خوب معلوم می فرمود که او بعینه بسان پروانهٔ جان نثار بگرد آن شمع پر انوار تصدق و بلا گردان
می شود و زمانی و آنی از بیرامونش گشتن نمی آساید و هرگز در شب نوبت و غیر نوبت خود فرق و امتیاز نمی نماید ناچار غیرت مجبوبی
و رشک معشوقی او هم او را بران آورد که بسرِ عنوانی و بیانی که مناسب دید رقیب خود را از مجلس خود بدر کشید و از آزار اغیار سرِ اینجا

دل آسوده گردید با آن خوجه سرا تمام حقیقت و کیفیت را معلوم نموده آن همه حال زار و نزار او را بچشم خود دیده بخدمت سلطان سپهر
سمن و عن گذارش نمود آن شاه سنجیده و فهمیده متامل و متفکر گردیده همه خدمهٔ محل را جدا جدا بخلوت طلبیده استفسار آن معامله
و کار فرمود همه مقربان و ندیمان و خواصان و خدمت گاران یک زبان گردیده اقرار نمودند که هرگز آن بندهٔ دل پذیر هیچ جرم
و تقصیر نکرده است آن همه بلا و آفت از سبب عشق و محبت حضرت بدو رسیده است که او علانیه بی هراس و بی وسواس حقیقت
عشق و محبت بی قیاس و کیفیت عنایت و بخشش جناب خلافت اساس به پیش که و مه بیان می نمود و نغمهٔ پرالسر معرفت
را به پیش هر کس و ناکس بی محابا بدون لحاظ مقام و جای سر می نمود چنانچه اکثر خواصان از شنیدن آن قال و دیدن آن حال برو
حسد می بردند و بعضی بانصاف در آمده بر و غبطه می خوردند قال قال خبر دیوانگی و مستی و مجذوبی و بی هوشی آن تنگ ظرف
کم حوصله بسمع همایون خاتون هم رسید و او ازان حال و قال بی مزه و پر ملال گردیده تحمل و وقار خود را کار فرموده مانند منصور
او را بردار نه کشیده میان آن چنان دار گیر بوار رسانیده دهان هرزه گویش را بند نموده دیگر فدویان و خادمان جان نثار
را عبرت و خبرت بخشید رباعی

خواهی نبرد کسی بجال تو اثر
زنهار بلب حرف بد و نیک مبر
بی خامشی اسرار نگه نتوان داشت
در رشتهٔ بی گره نماند گوهر

همین که آن شهریار ازان معامله و کار بواقعی مطلع و خبردار گردید بسیار متاثر و متفکر شده در وقتی
چهار خوجه سرای دیگر را که عنایت و شفقت و رحمت و الفت نام داشتند به پیش خویش طلبیده بدست یکی خوانچهٔ جواهر همه
زیور و بدست دومی کشتی خلعتهای مکرر و پارچهای سادهٔ پر کار و پر زر و بدست سومی بدرهٔ زر و بدست چهارمی عطردان و پاندان
و آرایش دان مع بسیار چیزهای ضروری دیگر داده فرمود که این چیزها را بدان بندهٔ گرفتار پرآزار من از همان راه پنهان رسانیده
آن مکان قید و زندان را از تیاری اقسام فروش الوان در یک دم رشک مکان گلزار و بوستان گردانند و چند کنیز جدید خرید نموده
برای خدمت و کار بخدمت آن خواص دل پذیر هوشیار من رسانند و این همه معامله و کار را بقسمی در وقتی کنند که هیچ آدمی
و خادمی از کسان بیگم ملکهٔ زمان را آگاهی و اطلاعی پیدا نگردد و پاسبانان و چوکیداران پادشاهی را تاکید اکید نمایند که بطرف
آن مکان پوشیده و پنهان دیگر مردمان را هرگز راه آمد و شد نمی داده باشند غرض که خوجه سرایان بهمان عنوان دران جا رسیده
آن همه عنایات شهریار را بدان بندهٔ امیدوار رسانیده آن مکان زندان را بزودی بسان روضهٔ رضوان گردانیدند و چون
آن بندهٔ دل پذیر از ثر دولت تقدیر آن همه تبدیل و تغییر در احوال خود و کیفیت آن مکان معاینه و مشاهده نمود از کمال
خوشی و شادی باغ باغ گردیده و گل گل شگفته برنگ نهال خشک خزان دیده از رسیدن باران رحمت سراپا سرسبز شده بر خود نشستن
بالیده برگ و بار همه کار و قدرت نمود و اظهار بهم رسانیده روزی بدست خویش آن قابلهٔ دل ریش عرضی بدین مضمون نگاشته
بدست آن خوجه سرا التفات که اول بر حالش رسیده بود داده گفت که در هنگام خوشی و بشاشت و بمقام تنهائی و خلوت این نامهٔ عمل

سیاه کاری مرا از نظر مبارک آن غفار و ستار و کریم و رحیم این بندهٔ گناه گار خواهی گذرانید که ای ماوای غریب و ملجای فقیر و ای
کریم جرم بخش عذر نیوش و ای رحیم پرده پوش از وقتی که این بندهٔ بی هوش خطا کوش التفات جناب عالی لاابالی را بحال خویش
دریافته و رسیدن آن همه عنایت و رحمت و شفقت و الفت را بچشم بی نور خود دیده بی شبهه و گمان این مکان زندان را برای
خویشتن باغ رضوان فهمیده است فاما حالا از سبب مقتضای این جا دیگر تمنا و هوا در دل و باغ این بندهٔ بهواه خواه بی نوا
پیدا گردیده است. **بیت**

در باغ جلوهٔ قد دلدارم آرزوست
یعنی که در بهشتم و دیدارم آرزوست
فردوس بهشت و سایهٔ طوبی بزاهد بادا ارزانی
که من چشم نوازشهای دیگر دارم از جودت

چنانچه آن خوجه سرای محرم اسرار در وقتی
شهریار را بحالت خوشی و فراغ بمیان باغ بر لب تالاب نشسته یافته شتاب آن عرضی را از بغل بر آورده بگذرانید آن
جناب معنی یاب تمام آن را مطالعه کرده شتاب بمیان آب پرتاب نمود و آن نامهٔ بی خبر را هیچ جواب نفرمود و از مشاهدهٔ
آن حال پر ملال و بی تاب گردیده از پیش حضور باد ستور رجع القهقری برگشته به پیش آن بندهٔ دل پذیر دل گیر رسیده
تمام حقیقت و کیفیت دیده و معلوم نمودهٔ خود را تقریر رسانید آن کنیز با تمیز از شنیدن آن حرف و گفتار خندهٔ بسیار نموده
گفت که ای برادر بی خبر باید که تو هم بر آن عمل سلطان بی بدل خوشی و شادی نمائی و بمن مبارک باد رسانی که نامهٔ اعمال
سیاه کاری من شسته گردید و بی شبهه بشارت مغفرت بمن رسید و از دریافتن آن حقیقت و کیفیت دل امیدوار مرا
رجای واثق گردید که بدون شسته گردیدن نامه و سوای پاکی جامه هرگز وصل جانانه و قرب شاهانه نصیب و قسمت هیچ تن و جسم
ناپاک و دل شوخ و بی باک نمی گردد بالجمله بعد چندی آن شاه بنده نواز بوقت اخیر شب که مقرری هنگام نزول رحمت است
مع آن همه خوجه سرایان محرم بنفس نفیس و وجود شریف قدم رنجه کرده بدان مکان که در وقتی بر جان آن بندهٔ ناتوان
حبس و زندان گردیده در زمانی از اثر رحمت و مغفرت سلطان بر دلش حکم روضهٔ رضوان بهم رسانیده بود نزول اجلال
فرموده آن بندهٔ دیدار طلب را از انوار رخسار بنمودن تجلی بی حجاب چشم نگران و دل پر اضطراب او را خیره و بی تاب گردانید
که بهمان زمان آن بندهٔ امیدوار و خواهان دیدار آن چنان تجلی رحمت پروردگار را در آن صورت در پرده و اظهار پیدا و
آشکار دیده بی اختیار سراسیمه و پر اضطراب از جای بی خبری و مقام بی بصری خود بر جهیده و دویده به پیش آن اقدام
خوش خرام رسیده سجدهٔ نیاز بانداز بجا آورده از گریهٔ شادی چندان زاری نمود که تمام اندام و جمیع قوای ظاهری خود را آب
داده همه حواس باطنی خود را بباد آن بانگ و فریاد پرانیده محض بی هوش و افاقت گردیده برنگ نقش تصویر بر لوح خاک
بی حرکت و تقریر نمودار گردید و آن شاه با تمکین از مشاهده کردن این چنین حال آن نازنین غمگین خیلی اندیشه ناک و
اندوه گین شده بمیان همان زمین بر سر حالش نشسته بدست لطف خود خاک را از چشم و رویش پاک ساخته بدن

بی حرکت او را از ید قدرت خود جنبش و حرکت داده بدین ادا نوا برکشید که ای دل پذیر دل گیر من همه جرأت و تقصیر ترا معاف
نموده اینک از راه رحمت و مغفرت بر کمال بر سر حال تو رسیده ام پس چشم بیمار فتنه کار خود را که امیدوار دیدار بود بکشا و حسن و جمال
و جلال مرا بوجه احسن از دیدهٔ نادیدهٔ حیران خویش تماشا نما و هم آب و گلاب را بدست خود بر رویش پاشید و هرچند که از پهلو به پهلویش
غلطانید لیکن تا هم اصلا حسی و حرکتی در وجودش پیدا نگردید چنانچه بعد دیر بسیار آن جناب پاک بی باک از میان آن زمین و خاک
برخاسته دوشالهٔ خاصه از دوش خود فرود آورده بر و انداخته کنیزکانش را فرمود که جسد این بندهٔ ناتوان را در این تشریف سلطان
پیچیده بمیان ایوان رسانیده خوب محافظت حال این ضعیف مغلوب الاحوال نمایند که هنوز چشم بیمار و دل بی قرار او
طاقت و توان دیدن دیدار و مشاهده کردن تجلی و انوار ندارد و چون از این پرند شفقت و ردای رحمت بوی انس و محبت
بمشام جانش خواهد رسید و دماغ پر فراغ او رائحهٔ مشک عشق و موت را از تار تارش بمشام مو بمو بخود خواهد کشید قوت روح بدو
رسیده قوت تن پیدا گردیده حواس پریشانش را مجتمع خواهد گردانید و او را قدرت و طاقت بودن در حضور و بجا آوردن خدمت
بادستور پیدا خواهد شد این بگفت و از آن مکان روان گردیده بدولت خانهٔ شاهی رسیده بر آسود و آن بندهٔ جان نثار لائق
بقریب صبح صادق بحالت هوش و افاقت در آمده چشم بکشود و چون بهیچ طرف جلوهٔ جمال شاه آگاه دل خواه خود را مشاهده
نمود از خادمان حقیقت و کیفیت آن مقام و حال را پرسید آنها من و عن رویداد و ماجرای دیده و شنیده را بیان کرده
آن دوشالهٔ خاصهٔ سلطان را نموده یک یک حرف و گفتار و حرکت و کار آن شهریار را به پیش آن بندهٔ طالع مند بخت یار
پیدا و آشکار گردانیدند چنانچه او از دریافتن آن حال و شنیدن این قال باز بطرفه کیفیت احوال در آمده زار زار نالیده بعجب
تغیر حال بدین کلام موزون حسب حال ترنم برکشید رباعی

یارب مستِ چه جام کردم خود را | کز خویشتن برون خرام کردم خود را
این رفتن هوش ما وداع دل بود | دلدار آمد سلام کردم خود را

و آن پرند شاهی و ردای کبریائی را بتعظیم و تکریم تمام بچشم و سر
خود می رسانید و بعجب ذوق و شوق روی خود را بروی می مالید و آن رائحهٔ طیب را بمیان جان و دماغ خود رسانیده طرفه قوت روح و قوت
جان ناتوان حاصل کرده دماغ پر فراغ خود را از آن بوی دل ربا تر دماغ گردانیده خاطر پریشان خویش را جمع نموده بالکل ظاهر
و باطن بجانب محبوب و مطلوب خود متوجه گردیده بر آسود که از این حرف و گفتار و آن معامله و کار صاحب دماغی که از بوی انس
و محبت آگاه و خبردار خواهد بود خواهد فهمید آنچه خواهد فهمید و مشام جانش خواهد شمید آنچه خواهد شمید که او هم بوی شمیدهٔ دلدار خود را
بیاد آورده خاطر پریشان بهر سو روان خود را جمع نموده بجانب یک سو بطرف یک گل رو متوجه و راغب گردانیده زمانی بی فکر
و اندیشه شده راحتی و فراغتی در خویشتن صریح محسوس خواهد نمود انشاء الله تعالی القصه چنین گویند که چون روز روشن گردید
دو وقت رسانیدن آب و نان آن زندانی ناتوان رسید خادمهٔ خوش تقریر بدستور معمول بقریب سوراخ دیوار رسیده بصدای

دستک آواز داده آن زندانی روزی خوار را به پیش خویش طلبیده گفت که ای خواهر این روزی مقدر خود را بگیر و بر قسمت و تقدیر صابر و شاکر بوده امیدوار فضل و رحمت پروردگار باش در آن روز آن زندانی غم اندوز از میان بغل بدرهٔ زر بدر آورده بدو داده گفت که ای خواهر بجان برابر حالا خود این اندک زر در فرد خوش تقریری خود قبول نما که من تا زنده ام خویشتن را در زیر بار احسان تو بسان بار وجود می یابم و هرگز خود را از خدمت تو معاف نمی دارم که شاه بنده نواز جرم و گناه کرده و ناکردهٔ مرا بخشیده در ماهیهٔ مقرری را اجمال فرموده این قدر زر بطریق علی الحساب عطا نموده بود همین که آن دوست خیر خواه این سخن را شنید و بدان مبلغ بسیار خوش و خرم گردیده پرسید که خواهر حالا مرا از خبر وصل و دیدار هم با خبر گردانیده شاد و خوشی مرا بحد تمام برسان آواز دریافتن این استفسار خندهٔ بسیار نموده ظاهر گردانید که ای خواهر من از سبب افشای آن اسرار و کار بدین حال و این دار رسیده ام پس از من چه خبر وصل دلدار و کیفیت دیداری پرسی مگر بار بر سر حال من خرابی و پریشانی را می خواهی و ای دوست محرم اسرار حالا چه احتیاج بیان و اظهار است که از رنگ و رود و موی من همه معامله و کار پیدا و آشکار است که رنگم ببین حالم مپرس و ای دوست نادان من سابق ازین بیان بمقام طال لسان رسیده بودم و حالا از فضل یزدان بمرتبهٔ کل لسان فائز شده ام و کیفیت و احوال صاحب حال بمجرد دیدن و بصحبتش رسیدن به پیش اهل بصیرت و صاحب خبرت پیدا و عیان میگردد که یَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ وَأَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُم بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ و ای دوست جانی و محرم اسرار پنهانی این قدر خود تو هم می دانی که مشک آنست که خود ببوید نه آن که عطار گوید رباعی

در گلشن سرو را طراوت پرورد
در صحرا بید را فراغت پرورد
با بی ثمران سرو بودیم نه بید
ما را غم جبههٔ مروت پرورد

همین که آن خوش تقریر این چنین سخنان دل پذیر شنید بمعانی و مرادش رسیده کاویدن آن گنج اسرار را مناسب ندیده بخوشی و بشاشت از و رخصت شده بکار و خدمت مامورهٔ خود مقید و سرگرم گردید بالجمله چنین گویند که از ان باز آن شاه بنده نواز گاه و بی گاه بر سر حال آن بندهٔ هواخواه دران چنان مقام تنگ و جای تباه که بسان دل مومن آگاه بود نزول اجلال می فرمود و آن مکان پائین و اسفلین را که بعینه مثل زندان بی هوا و پر بلا و برنگ دام و قفس دنیا آگنده از انواع رنج و آفتها می نمود از دولت دیدار پر انوار خویش به پیش چشم بندهٔ دل پذیر خود که راضی و خرسند از مشیت و تقدیر بود حکم روضهٔ رضوان می بخشید و از راه کمال عنایت و رحمت می فرمود که ای دل پذیر من بیگم زیب سریر را بسیار گرامی و عزیز می دارم و خاطر عاطر و مزاج نازک او را از طرف تو خطرناک و خیلی گران می یابم بنا بر آن بپاس خاطرش برآوردن ترا ازین مکان مناسب نمی دانم آن مرضی دان بعرض رسانید که من از عنایت و رحمت جناب مقدس و اعلی در همین مکان اسفل و ادنی بجمیع مدارج و مقاصد ارفع و اسنی فائز گردیده بهمه متمنای دل و جان رسیده مردم دیده را از دیدار کثیر الانوار پر از انوار و سرور گردانیده از جمیع نعما

وهوا واز تمام مقام وجای هردوسرا دل سیر وبیزار گردیده اصلا بحور وقصور وجنات وانهار واشجار واثمار هیچ معامله وکار ندارم وهرگز اراده وخواهش برآمدن ازین مکان سراپا امن وامان ورفتن بسوی جنان بدل بی خطرهٔ خود مخطور نمی گردانم حاصل کلام آنکه آن بندهٔ دل پذیر از مشیت وتقدیر مدام بمیان همان مقام می بود وهر روز از راه سوراخ دیوار نان جوین وآب خوردنی از سرکار بیگم زیب سریر بدو می رسید واو مدام آن رقیب ناکام خود را بدان چنان مقام رسیده فهمیده محبوس مؤبد دانسته همیشه خوش وشادکام می بود پس بموجب بیان این مثل حقیقت واحوال حضرت موسی وفرعون خواهی فهمید که او وحواریانش آن فرعون بی عون را رسیده بمیان جهنم می دانند وبرآمدنش ازان مکان محال می فهمند چنانچه آن بیگم زیب سریر وخاصهٔ خواصانش آن بیچاره کنیز دل پذیر را ازان چنان جرم وتقصیر محبوس مؤبد می دانند وحال آنکه از سبب آن معیت وخصوصیت که آن بندهٔ پرگناه بخدمت آن شاه آگاه داشت او را دران چنان جا هم خراب وتباه نگذاشته بود وبهمان عنوان او سبحانه بدولت آن اقرار وایمان که فرعون پرانکار در وقت آخر کار آورده بود جهنم ونار را در حقش حکم باغ وگلزار خواهد بخشید که کم کسی حقیقت واسرار آن ماجرا وکار را کماحقه خواهد فهمید بیت

بس کنم خود عارفان را این بس است
نکتهٔ کافیست گر عارف کس است

باری دریاب ای بلبل معنی یاب که این قسم شطحیات اهل سکر وقال رجال صاحب حال توجیهات وتاویلات بسیار دارد فاما آنچه مشکل ودشوار است آن معامله وگفتار است که بعضی صوفیان سست دین در حالت صحو وتمکین اعتقادیات سوای تحقیقات علمای حقهٔ اهل سنت وجماعت پیدا کرده اند ودر اصول مذهب ودین اختلاف دارند نه آنکه بسان مجتهدان در فروعات واعمال جدائی می کنند یعنی که بعینیت ذات وصفات او سبحانه قائل اند چرا که صفات را بیش از تمایز علمی واعتباری هستی ووجودی ثابت نمی کنند وعالم وعلم ومعلوم را یکی می خوانند واز سبب همین کلیه خود کلمهٔ همه اوست برزبان می آرند وعالم وعالمیان را موجود خارجی نمی دانند وصورت وحقیقت اینها را مندرج ومندمج در علم الهی می شناسند بقسمی که نائم چیزها را در عالم خواب وخیال در خویشتن بیند ویا بعنوانی که صاحب فکر عالمی را در تعقل خود تصور کرده به پیش خویش نمودی ووجودی بخشیده جماعهٔ را در ناز ونعمت وطائفهٔ را در رنج ومحنت اندیشد غرض که ایشان بسان علما عالم را وجود ثابت نمی کنند بلکه وجود را مخصوص بذات واجبی می دانند واین صور موجودات را وجود ظلی واعتباری در آئینهٔ ظاهر حضرت وجود مطلق ودر مرتبهٔ علم می انگارند وبرای فهمانیدن این اسرار چنین حرف وگفتار برزبان می آرند که الاعیان ماشمت رائحة الوجود رباعی

یا این همه ساز گیر ودار امکان
از پردهٔ نجسته ست نوای اعیان
نقشی که ز لوح باطنت حک گردد
هر چند سخن تراود از دل بزبان

پس برین کشف خیالی ایشان آن حرف وارد می شود که هرچند مرد نائم وشخص خیال کننده در خیال وذهن خویش مردمان آن عالم خیال خود را در رنج وراحت می یابد فاما حقیقت

آن رنج وراحت ذات خودش ادراک می کنند وهرگز ازان امور آن صور متخیل ومتوهم را خبری وآگاهیی نمی باشد بخلاف آن صور علمیهٔ الٰهی که تعبیر ازان از ذوات عمرو زید می کنند در رنج ورحت خویشتن را مبتلا می یابند واکتفا بر علم الٰهی کرده هرگز بیخبر نمی مانند پس بیقین معلوم گردید که اینها بدان قسم وجود خیالی وذهنی ندارند در خارج مرتبهٔ علم الٰهی وجودی یافته اند که بدان سبب رحت والم را در خویشتن احساس می کنند واگر در جواب این سوال مقلدان آنها گویند که اشکال خیالیهٔ عمرو زید آن قدرت وطاقت ندارند که رحت والم را در خویشتن احساس نمایند آن صور علمیهٔ الٰهی اند که مدرک کلی وجزئی می شوند چراکه آن فاعل مختار از قدرت کاملهٔ خود ورا انها حیات وعلم وحس نیز عطا کرده است که بدان سبب احساس رنج ورحت خود می کنند برین تقدیر ما می گوئیم که هرگاه آن قادر مختار صور علمیهٔ خود را از مراتب صفات خود که عبارت از حیات وعلم وسمع وبصر وغیره باشند بهره ونصیبه عطا کرده است البته که بطریق اولی اول از مرتبهٔ حضرت وجود فیض وجودی بخشیده بعد ازان آثار ونتائج آن همه صفات دیگر خود را عنایت فرموده است پس مقرری اینها هم بوجود جزئی ونسبت اضافی از وجود کلی ووجود مطلق موجود ومشهود باشند وازان بیان آنها چنان عیان می گردد که ایشان هم بسان معتزلیان بقیام این جهان قائل نیند وبطریق سوفسطائیان وجود این جهان را بوهم وگمان خیال کرده اند چراکه بعض آنها در هر امر شک دارند بلکه در شک نیز شک پیدا کرده اند

رباعی ای سوفسطائی اندکی چشم بمال | از درد سر بی مزه بروهم مبال
کین بازی دیگر به ازان وهم وخیال | چون صوفی گم گشته همه اوست بگو

ومعتقد نظام که از علمای معتزلی ست انست که مجموع این عالم اعراض مجتمعه ست وجوهریتی ندارد پس بهمین عنوان ایشان هم در عالم جوهر وجود را ثابت نمی کنند وباجتماع اعراض وجود که صفات او باشند قائل اند بهر حال اگر بموجب رای علمای حقه عالم وعالمیان را وجود ثابت نکنیم واین همه ممکنات مخلوق خالق ندانیم بی ثباتی وبطلان خلقت این جهان وآن جهان ثابت می گردد وهم آن خالق را خالق گفتن درست نمی آید حال آنکه او سبحان در تمام قرآن خلقت کردن خود را بیان نموده جناب خود را بصفت خالقیت ورزاقیت وجمیع صفات اضافیه ستوده است وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ لَمْ يَكُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ وبندگان مومن خود را که چنین اعتقاد دارند بدین عنوان یاد فرموده است که الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ رَبَّنَا إِنَّكَ مَنْ تُدْخِلِ النَّارَ فَقَدْ أَخْزَيْتَهُ وَمَا لِلظَّالِمِينَ مِنْ أَنْصَارٍ وهم در جاهای بسیار خلقت آدم را از خاک وخلقت شیطان را از نار بیان فرموده جزو مائی را نیز در خلقت آدم دخیل گردانیده فرموده است که وَهُوَ الَّذِي خَلَقَ مِنَ الْمَاءِ بَشَرًا فَجَعَلَهُ نَسَبًا وَصِهْرًا وَكَانَ رَبُّكَ قَدِيرًا پس اگر وجود این عالم وعالمیان فقط در علم الٰهی باشد چرا بیان خلقت آنها را بقید اشتراک این چیزها بیان می فرماید وکسانی که خلقت عالم وعالمیان را باطل

می یابند و وجود اینهارا در عالم وهم وخیال می فهمند او سبحانه ظن باطل آن بی دینان را رد نموده از حال و مآل شان در قرآن
چنین بیان می فرماید که وما خلقنا السماءَ والارضَ وما بینهما باطلاً ذٰلک ظنُّ الذین کفروا فویلٌ للذین کفروا من النارِ یعنی که
و ما نیافریدیم آسمان و زمین را و آنچه میان ایشان ست به عبث که آن گمان کافران ست پس وای مر کافران را از آتش دوزخ

رباعی باطن شمع ظهور فانوس من ست | ظاهر همه رنگ پر طاؤس من ست | غلبیم چمن آرای وجود ست امروز
این جلوه خیال نیست محسوس من ست | باری حاصل کلام آن که مومنان محمدیه را باید که بموجب آیت وحدیث اعتقاد درست
کرده عمل بر طبق شریعت غرای محمد عربی صلی الله تعالی علیه وسلم نمایند و اتباع و پیروی قال و حال هر مرد عربی و عجمی نموده
خویشتن را حیران و سرگردان نگردانند **قطعه** | بر جادهٔ مذهب و شریعت | هر حاجی کعبه اش نه راهی ست
در قلزم مشرب وسیعش | بس کشتی سالکان تباهی ست | و دیگر در یاب که معاملهٔ حکمای مشائین و اشراقیین و صوفیهٔ
محققین و هم اولیائی که داخل مرتبهٔ ولایت صغری اند که بحقیقت آن ولایت ظلی ست از دائرهٔ آفاق و انفس بیرون نگے باشند
پس هر چه دیده اند دران دیده اند و هر چه فهمیده اند در خود فهمیده اند و هرگز اینها را بیرون این دوائر محصور سیری و گذری
نیست و آن همه تحقیقات مراتب کونی و الٰهی و معارف وحدت وجود اینها گلهای شگفتهٔ همین ریاض اند که بوئی از
اصل و رنگی از بقا ندارند رباعی | صوفی بتماشای چمن زار خیال | جز در قفس دل نگشاید پر و بال
هر چند ز امواج قدم بردارد | از خویش برون گشتن دریاست محال | و کاروبار حضرات انبیا و مشاهدات اولیای
کبار که بمقام نبوت و مرتبهٔ ولایت کبری رسیده اند که تعلق باصل اسما و مراتب صفات دارد ما ورای دوائر آفاق و انفس ست اما آن بیچاره
واماندگان و سالکان واصلان و رسیدگان را بسان خویش دانسته معاملات ایشان را چون معلومات و مکشوفات خود خیال میکنند
که مقرر ست المرءُ یقیس علی نفسه چنانچه سالکی بر همین قیاس معاملات معجزات انبیا و کرامات اولیا و استدراجات اشقیا را از آثار
نفس ناطقه و قوت آن گمان کرده این تحقیق در تصانیف خود نوشته است و هر چند که از سبب تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب در نفس ناطقه
قوت پیدا می آید و تاثیرات و مکشوفات ظاهر می گردد اما کاروبار حضرات انبیا ما ورای قوت نفس ست چه که از دائرهٔ انفس و آفاق
بتمام نجات یافته اند و بحقیقت کلمهٔ لا حول ولا قوة الا بالله رسیده اند و سوای مدد و تائید مراتب الٰهیات از خویشتن چیزی ندیده اند
و هم بهمین قیاس سالک مجذوبی معاملهٔ معراج محبوبی را بر عروج باطنی و سیر انفسی خویش خیال کرده گفته است که ملائی گوید محمدؐ
بفلک بر شد و من می گویم فلک با محمد در شد و هم حکیم مشربان بی دین و صوفیان سست یقین که ایمان بر وجود ملائکه ندارند و
جهان علویات را ندیده اند نزول کلام الله را بر حضرات انبیا بسان علوم برهانی و مکشوفات کشفی خویش دانسته ناشی از میان حقیقت
و استعدادات آنها فهمیده اند و آن آیات منزل العنوانی که شاعران مضامین و الفاظ در می یابند و القای آن از عالم غیب

می فهمند خیال می کنند و بیشتر کفار عرب نیز این مضمون را که حالا این سست بنیان را قوار و شده است یافته آن جناب امی را
شاعری می گفتند چنانچه از حال و قال آن رجال این آیت ذو الجلال خبر می دهد که بَلْ قَالُوْٓا اَضْغَاثُ اَحْلَامٍۢ بَلِ افْتَرٰىهُ بَلْ هُوَ شَاعِرٌ
غرض که تا سالک از سیر دائرهٔ آفاق و انفس بتمام نمی برآید و از ولایت صغری که معامله او بظل اسما تعلق دارد و گذشته بولایت کبری
که باصل اسما مربوط است نمی رسد حقیقت نبوت را بقدر رهم نمی فهمند و چون بمحض فضل خدا و از سبب کمال تبعیت شریعت غرا او را
از مرتبهٔ کمالات نبوت بهره مند می گردانند کما حقه کنه حال و سر مقال انبیا را درمی یابد و هر چند که منصب نبوت ختم گردیده است اما
بهره و نصیبهٔ از کمالات نبوت در حق تابعان بر کمال و پیروان مستقیم الاحوال جائز است چنانچه آن ذات بر کمال در حق آن چنان
رجال چنین بشارت فرموده است که عُلَمَاءُ اُمَّتِیْ کَاَنْبِیَاءِ بَنِیْ اِسْرَائِیْلَ سخن کوتاه ای بلبل بلند پرواز حالا همان بهتر که از بیان این
معارف و راز اغماض فرمائیم و فهمانیدن نکتهای ارجمند و ظاهر ساختن حقیقت عرش بلند را موقوف نمائیم چرا که از حرف کلام
حقیقت منزل و مقام دریافت و شناخت سالک زود خرام در نمی آید و معارف حقیقت عرش برین کجا ذهن نشین شخص خاک نشین
می شود لیکن خاطر خود را جمع خواهی داشت که چون ترا ازین مرتبهٔ پست زمین گذرانده تخت نشین می گردانند و بپایهٔ خلافت می رسانند
دران زمان کنه این معارف بلند می فهمانند این بگفت و بعنایت تمام آن نیک فرجام را از ید قدرت پان رخصت عنایت کرده رخصت
ساخت تا همین که این خاصهٔ انعام بدان بلبل فرخنده کام رسید پایهٔ عرش را بوسیده بآهستگی تمام بدین کلام نوا برکشید **غزل**

آرایشت بعالم خود قتل دیگر ست آئینه روزنامهٔ عرض کمر ست در پردهٔ اثر چو به بلبلم مؤثری ست	پان خوردن تو شوخ بصد خون برابر ست دارد گهر زدرد غریبانه ام خبر مانند فاعلے که در افعال مضمر ست	در دفتر جمال تو ای شاه ملک ناز کز گریه که نیست سراپای او تر ست شاه غیب از شنیدن این نالهٔ بلبل

بی عیب غنچهٔ دهان پنهان خود را بدین نوا گل گردانیده گوش هوش و دماغ جانش را نیز گرم و معطر گردانید **تتمه**

تا عرض کرد فرد هے کس نپرسدت چون ماه کور فیق تو مادر برابر ست	کوچک دلی به پیش عزیزان محقر ست ربطی نمانده است در اوراق دوستان	خورشید دار باش بفکر تماشش جز در زبان ما بجند اسخت ابتر ست

باری بعد این قیل و قال شاه با جمال و جلال مقربان خاص را پیش عرش طلب داشته فرمود که ازین باز این بلبل بلند پرواز را بلبل بی نوا
نه نامند و گدای بی سر و پا ندانند بلکه او را داخل طائران قدسی شناسند و شاه عاشقان خوانند و دران حال بطرفه کیفیت احوال بدین قال
تکلم فرموده دل هر یک مقرب و مهجور را نیز پر از شوق و سرور گردانید **غزل**

رمزی که کس بدان نبرد ره میان اوست پیر مغان و برهمن و شیخ و پادری	استاد بید و مصحف و انجیل سر بسر هر کس که دیده شد همه گرم بیان اوست	سر بسته نکته که شنیدی دهان اوست دریافتم چو نیک همه داستان اوست هر کس ز پادری و مغ و شیخ و برهمن

دارد زبان دیگر و محو بیان اوست | باشد کدوی تلخ هم آخر ز باغبان | هرچند هست خار بد اما از آن اوست

پس ازان مقربان آن شاه عاشقان و برگزیدهٔ سلطان را السلام گاه رسانیده آداب عطای انعام و خطاب ادا کنانیدند و با هزاران عزت و شان از حضور فیض گنجور بمیان حلقهٔ یاران رسانیدند

جامش اقبال و معرفت ساقی | هیچ باقی نماند از باقی
عندلیبا جنون و مستی چند | جانب صحو آی پستی چند

نظم
شربت خاص خورد و خلعت خاص | یافت از قرب شه زهی اخلاص
هرچه آورد نزل یاران کرد | وقف کار گناه کاران کرد
کوش تا ملک سرمدی یابی | وان ز شرع محمدی یابی

باالجمله چون بلبل خوش مقال به پیش یاران ستوده خصال رسید از کمال خوشی و بشاشت بجانب هریک دیده ماه منیر از نزدیک طلب نموده بگوشش گفت که ای یار این بلبل زار را دران دربار بتجلی دیدار مشرف گردانیدند و بکمال کرم بخطاب شاه عاشقان امتیاز بخشیدند بیت

چنان ز عکس رخ یار دیده پر گل شد | که شاخ هر مژه آرام گاه بلبل شد

پس باید که بپاس آن نام حالا تو هم درین مقام خیمه بپا گردانی و خرگاهی دران نصب کرده خبر خلوت و جلوت بنزدیکان و دوران رسانی تا بموجب خواهش مرضی ظل سبحانی همه اعلی و ادنی را از آداب مراتب سلطانی آگاه و باخبر گردانیم و بخاطر جمع در خلوت حقیقت و کیفیت ملازمت خود را به پیش شه مخصوصان انجمن که هیچ تن هستید آشکار سازیم

سقفی که نشسته‌ایم در سایهٔ او | چون برخیزیم زیر پا می‌بینیم
رباعی
گاه از افلاک پا بدامن ز ارم | گاهی در جیب دامن جولانهاست
آفاق پرست از هجوم ذرات | بی خورشید این دقیقه روشن نشود

رباعی
خود را اگر امروز گدا می‌بینیم | فردا شه اقلیم غنا می‌بینیم
بلبل بمحیط حیرتم طوفانهاست | کز عجز و غرور کاملم سامانهاست

رباعی
تا لمعهٔ عین تو فگن نشود | استعداد جهان مبرهن نشود

رباعی درد
شاهان که براوج خیمه آراسته‌اند | چون مهر نشسته‌اند و برخاسته‌اند
[illegible]ند فلک شوکت ازان خواسته‌اند | شام و سحر چند درین گردون شکل

غزل
بفقر انجمن آرای دولت خویشیم | گدای شاه شهانم چه شد که درویشیم
بروش خود همه تن چون نگاه زنارم | ز چشم کافر او بس که برهمن کیشیم
بهار درد و غم عشق عالمی دارد | برنگ گل همه تن چو سینه ریشیم

ماه آگاه از شنیدن این مژدهٔ خاطر خواه آداب مبارک باد بجا آورده بالفور خیمهٔ عالی شان و خرگاه که پنهان از نگاه آن شاه در بنگاه همراه داشت برآورده نصب گردانید بیت

پی بار آن شاه خورشید جاه | بباید بسان فلک بارگاه

و بهمهٔ رفیقان و دوستان حکم رسانید که ازین زمان جناب صاحب ما را بلبل نالان نه نامند بلکه شاه عاشقان خوانند بمجرد دیدن آن شوکت و شان و صدور این حکم و فرمان همه گدایان و رفیقان خرم و شادان گردیده آداب تهنیت و مبارک باد بتقدیم رسانیدند و هرکدام برپایه و مقام خود بار سیده بادب تمام قائم و ایستاده گردیدند دران حال از زبان شاه بی نظیر خوش مقال بطرفه کیفیت حال این قال را شنیدند رباعی

شاهی که گرو برده ز صرصر سمند | افگنده دلش کنگرهٔ عرش کمند
رخشنده چنین قبهٔ خرگاه وی است | با آنکه شد آفتاب یک نیزه بلند

انگاه آن شاه با معنے دران بارگاه عالی که بیتی بود از لفظ زائد و حرف بی معنی خالی این پنج تن پاک را که برنگ پنج مصراع مخمس خیلی موزون و دل نشین بودند نشانید و دیگر مقربان را بسان مستزاد و قوافی و ردیف نشستن برون مجلس خاص بخشیده بخوشی حال بدین قال ناله برکشید و همه یاران خود را بدیگر کیفیت و احوال مشرف گردانید **غزل**

من و فخر گدائی کز گدایان شهنشاهم
اگر بال سبک روحی فشانم کمتر از کاهم
بنازم اختلاف حال ارباب محبت را
برون آورده زور بردباریها از کراهم
چنان از یوسف مصر عزیزی جاهم افزون شد
سرم شد عرش سا از خاک پایش تاج میخواهم

برفعت برترم از اوج گردون فرش درگاهم
مراتب کرده ام طی در طریق عزت و خواری
ز آگاهان بی هوشم ز بی هوشان آگاهم
بپای لفظ می پویم طریق کعبهٔ معنے
که نتواند دگر بخت نگون افگند در چاهم

زکوهم بیشتر در پلهٔ تمکین چو بنشینم
نخستین پوش سمن خو سر بلند دست کوتاهم
برغبت می کشم بار ستمهای گران جانان
بهمت خضر الهامان این راه نهند همراهم
کجا با نالهٔ بلبل شود همسر دگر مرغی

و بجانب ماه منیر دیده اشاره نمود تا آن خوان الوش شاه شاهان را که همراهش رسیده بود به پیش آن شاه عاشقان حاضر ساخته برچید و آن مذاق دان حوصله شناس بدستور سابق آن نعمای لائق را بهر یک یار موافق رسانید و آش چاشنی دار و پالوده خوش گوار را مشتری بخشیده آن ریاحین را نیز از بر خویش بر آورده باو عنایت نمود و فرمود که شاه غیب بدین گدای سراپا عیب حکم کرده است که در شب آینده مشتری تابنده را نیز دران شبستان فلک نشان رسانیده از سعادت ملازمت مشرف گردانم همین که مشتری این بشارت را شنید و آن قوت بدنی و روحی بدور رسید خرم و خوش دل گردیده آداب عنایت و مکرمت بتقدیم رسانیده این نوا برکشید **غزل**

نعمت عشق تو از خوان فلک قسمت ما
نتوان شکر تو گفت ای تو ولی نعمت ما
جذبه بخشش آمده هم صحبت اختر و ماه
می توان از خویش رفتن همچو بلبل سوی گل
گر بخوان گرد دلبا لب ساغر بلبل رواست
در خموشی می کند چون غنچه گفت و گوی گل

جز بزنجیر سر زلف پری رخساری
قابلی کو که شود بهره ور از صحبت ما **غزل**
عشق چون شد پخته عاشق میشود زو کامیاب
یک چمن رنگ تغافل دیده ام در خوی گل

نیست در سلسلهٔ اهل جنون نسبت ما
می توان الحال غم کردن غلط در کوی گل
رفته رفته بلبل ما سر زد از پهلوی گل
مشتری را همچو بلبل ناله صبح و شام نیست

و هم آن ماه دل ریش ازین بشارت مشتری خویش از غایت سرور بر خویشتن بالید که الحمد لله وقت تابیدن مشتری ما نیز رسید و بعد از آن آن عاشق خوش حال بجانب یاران باکمال متوجه شده هر یکی را بلطف و شفقت نزدیک خوانده بگوش سراپا هوش شان گفت که ای یاران محرم راز دران پرده و ساز گل خوش انداز بود که حالا پیش چشم بلبل بی پرده گردیده این طعام را همراهش تناول نموده الوش خاصهٔ خود را بشما عطا فرموده است **بیت**

زان چهره باز گشتن نورِ نظاره ام
بخشید های لذت عمرِ دوباره ام

یاران دمساز از استماع این آواز بلبل خویش گل گل شگفته

بگرد اگردش تصدق گردیده بپایش چسپیدند و دران هنگام از دهان آن عالی مقام بخوش آهنگی این نوا و صدا بار شنیدند غزل

برداشتے نقاب ز دیدن برآمدم
دل قیمه شد ز دست بریدن برآمدم
بر شاخ گو بان گل بستان آرزو
فرسود بال و پر ز پریدن برآمدم
دیدیم چشم خیره چو بلبل بزیر بال
چون حباب از بر خود جامه فرو می آرم
خم تسلیم زده شم چو فلک نتوان برد
تا کنم نالۀ قیامت بگلوے آرم
تحل شمعم که بگل کردن صد رنگ گداز
غیر پیراهن رنگے که ببوے آرم

در گفتن آمدی ز شنیدن برآمدم
بر دست آرمیدنم از زخم تازۀ
دستم گرفت عشق ز چیدن برآمدم
از بی خودی بسینه دریدن رسید کار
دیدیم دیدنی ز ندیدن برآمدم غزل
حرف او می شنوم جلوۀ او می بینم
عمرها شد که درین بزم سبو می آرم
شرم می آیدم از طوف درش هیچ مپرس
می شوم آب و نگاهے بنمو می آرم

یوسف کجاست تیز ترا فتاد حسن تو
کارم تمام شد ز طپیدن برآمدم
آن بلبلم که شکر قفس از دم دمد
شادم ز ننگ جامه دریدن برآمدم
من دران بحر نه کشتے نه کدو می آرم
پیش او آینۀ چند از او می آرم
بند بندم چو نی افسانۀ وصلش دارد
عرق چند با حرام وضوے آرم
چو گل از حاصل این باغ ندارم بلبل

و هم دران حال باز آن مشتری خوش مقال پیش آن صاحب فرهنگ باین چنین

آهنگ پرداخته مجلس را عجب کیفیت و رنگ بخشید
ما را ببخشش طاقت و تاب تجلیے
آنان که یافتند بغیبت حضور را
بر من شب فراق تو روز قیامت است
اختر بیک غمت نخرد صد سرور را

غزل ای کرده ظاهر از مه و خورشید نور را
کز جلوه ات شکسته کمر کوه طور را
دور از بساط قرب تو افتاده ام ولی
ظاهر کنم ز نالۀ خود نفخ صور را

بر روی خود فگنده نقاب ظهور را
غائب ز ما سوای تو و با تو حاضر اند
عام است فیض نور تو نزدیک و دور را
عشقت که نیست جز بغم تو نشاط من

شاه عاشقان از شنیدن این قال خیلی خوش حال گردید و بعد ازین چند غزل بی بدل از زبان حکم گرد غزل

آنکه ما سر گشته او هیم در دل بوده است
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است
چشم گل بلبل مرا از عقل و دین بیگانه کرد
جمع گردد دل یاران ز پریشانی ما
در سجود صنم از بس که صفا یافته ایم
بسا چند شوی تهمت حیرانی ماے
بزم هر دو عالم صد قدح لبریز می بینم

دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است
ما ز هجران نالهای خویش می پنداشتیم
دیدن آن می پرستان نه هر قابل بوده است
ما که ویران شد گانیم بدین دل شادیم
جبهۀ مهر برد نور ز پیشانے ما
مپرس از صافی بزمی که خورشید است جام آن جا
دهد ساقی بدستم تا کدام این جا کدام آن جا

ما عبث در سینۀ دریا نفس را سوختیم
چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است
غزل دوستان شاد شوید از غم پنهانی ما
که جهانی شده آباد ز ویرانے ما
بلبل از روی عروسان چمن بند نقاب
شود کامل هلال از یک نگاه ناتمام آن جا
ے بروای آفتاب از بزم ما داری چه کار این جا

تجلی می دمد از بام و در یار است یار این جا | بر بزمش چون فروغ شمع محو حیرتم بلبل | همین پروانه دارد جرأت بوس و کنار این جا

غزل گفتم آن وعدہ ہا وفا دارد | گفت ہیہات از کجا دارد | بی نیازی ست معنی نازش | نگہش رنگ کبریا دارد

در تمنای چاہ غبغب او | گر شود بوسه آب جا دارد | جلوۂ می چنان که در مینا ست | شوخیش برق از حیا دارد

ہست در چشم و گوش من سرِ کی | ہر قدح نشۂ جدا دارد | بلبل از آفتاب حشر چه باک | سر ما سایۂ خدا دارد

القصه آن شاه عاشقان همراه آن یاران و گدایان آن شب و روز را بعجب ذوق و شوق بآخر رسانید

رسیدن ہمدم قال مع خلعتِ خسروانه بر سرِ حال بلبل باکمال و برداشته بردنش همراه خویش باشتری دل ریش برای ملازمت شاه باجمال و جلال و فهمانیدن مَثَلِ آیات متشابهات و محکمات و حروف مقطعاتِ کلام ذوالجلال بطرفه نمونه و مثال و بیان کیفیت عنایت کردن و مرحمت فرمودن شاه شاہان بآن شاه عاشقان مقنع شاہوار و اسپ برق رفتار و بیان حقیقت بخشیدن آن شہریار بدان مشتری ہوشیار خلعت خسروانه مع گوہرہای آب دار و مادہ فیل فلک کردار و پیدا و آشکار گردانیدن آن نیکو کردار بدان معامله و کار نادر ادای خوش طبعی و مزاح قولی و فعلی خود را به پیش دل و دیدۂ آن بلبل خوش گفتار و بوقت معاودت علانیه و بی پرده رسیدن ہمدم قال بعجب جاه و جلال بر سرِ حال آن همه جال پر ملال برای رسانیدن مژدۂ مرحمت و مغفرت شاه غیب مستور الحال

چنین گویند که چون شب دیگر رسید و ہنگام نزول رحمت پیدا گردید شاه شاہان بہمدم قال فرمود که این بار تو بر تختی سواری خویش دو محمل بسته بزودی برو و در یکی شاه عاشقان را با خود و در دیگری مشتری تابان را نشانیده بیار و یک دست خلعت فاخر ملوکانه را بدست مبارک عنایت کرده گفت که حالا دل بی خواہش من چنین اراده می نماید که آن شاه عاشقان این چنین لباس باشان را پوشیده بحضور پر نور بیاید چون ہمدم قال حسب الحکم بر جناح استعجال بر سرِ حال آن جماعت بی نوایان فرخنده مآل رسید دید که دران مکان آن گدایان که غمگین و حیران بهر طرفی افتاده بودند بعجب شوکت و شان بهم رسانیده اند که خیمۂ عالی زده سراپرده‌ها بگردا گردش کشیده اند و دربانان و حاجبان بضابطۂ دربار شاہان بر در حاضر اند و بر چہار طرف چوکی داران و پاسبانان بکار خود ہا مقید و سرگرم اند بمشاہدۂ این حال خیلی متعجب گردیده زمام مرکب را کشیده ہر سو بنظر استعجاب می دید که ناگاه آن

این گدایان طلسمی کرده اند و یا از قسم نیرنجات چیزی نموده اند که درین اثنا دربانی بر دویده بعرض شاه عاشقان رسانید که از جناب شاه شاهان شتر سواری بجلدی رسیده است چه حکم صادر می شود فرمان شد که هرگز مانع و متعرض نشوند و بهمان قسم سوار برون سراپرده گذارند و یاران خاص باستقبال برآیند پس دربانانِ درپردهٔ آویزان را از هر دو جانب بریسمان برکشیده اشاره نمودند تا آن رسول مقبول سوار بدرون سراپرده درآمد و یاران تا سر آستان رسیده بعد تحیت و سلام با عزاز تمام پیشتر خرام کنانیدند و چون به پیش خرگاه آن شاه رسید از مرکب فرود آمده تحیت و سلام رسانیده جواب سلام باکرام شنیده بحضورش مقابل نشست و از دیدن مسند و خرگاه و خیمه و بارگاه خیلے حیران گشت چنانچه شاه عاشقان استعجاب او را دریافته گفت که ای برادر شفیق و ای رفیق طریق این همه تغییر و تبدیل که در ماند و بود این فقیران بی بود سراپا نمود مشاهده می نمائی نتیجه و اثر همان خطاب ست که شب بگوش باهوش خویش شنیدی پس چون مرضی آن جناب مستطاب چنین فهمیدم خویشتن را بی خواهش دل باز درین زندان کشیدم رباعی

نی غرهٔ تاج زر و تخت سیمیم
نی مست شکوه عزت و تعظیمیم
ما خاک سر نقش پا دهیمیم
یعنی شاهان کشور تسلیمیم

چون همدم قال این جواب خطره و خیال خود را شنید تبسم نموده آن خلعت ملوکانه را از بغل برآورده به پیشش بگذاشت و گفت که ای برادر عزیز و افر تمیز من در مزاج دانی و مرضی شناسی تو حیرانم که اینک شاه شاهان هم برای تو این خلعت خسروانه فرستاده است و بدین لباس با فر و شان بحضور طلبیده است رباعی

ای اصل و حقیقت جهان علوی
وی علت غائی جهان سفلی
در شکل و مثال فرق بینم لیکن
ای ظل خدا تو هم عجب بی مثلی

ماه منیر از شنیدن این تقریر آن قاصد بشیر بمقابلش بدین ادا نوا برکشیده آداب آدمیت خود را فهمانید رباعی

شاهی که بعقل ذوفنون جم ایمش
در راه خدای رهنمون خوایش
هرچند که سایهٔ خدایند شهان
این نور خداست سایه چون خوایش

القصه بموجب ارادهٔ شاه غیب از بر آن گدای بی عیب لباس فقر و فنا را شباهت بعنوان عاشقان داشت کشیدند و خلعت غنا و بقا را که مناسبت بطرز محبوبان داشت پوشانیدند و سراپای آن عاشق صادق را معشوق دل فریب جامه زیب گردانیدند و همه یاران محرم بادای آداب مبارک باد خم گردیده این نوا برکشیدند فرد

بچنین قد جامه زیب تو شاه
خلعت دلبری مبارک باد

رباعی

شاهی که زمانه عالم آرایش کرد
خور تربیت گوهر یکتایش کرد
آن خلعت زر نیست که افگنده ببر
خورشید درون دل خود جایش کرد

و آن مشتری تابان نیز آداب مبارک باد سلطان تقدیم رسانیده بدین چنین سخنان درافشان گردید رباعی

این شاه خداپرست خورشید اساس
کایام بروز تار خور دوخت لباس
هرگاه نهاد تاج زرین بر سر
قد اشرقت الشمس علی سمت الراس

رباعی

شاهی که فروغ جاودانی دارد
خورشید صفت نورفشانی دارد
گر خلعت او ز زر بود نیست عجب
خورشید لباس زعفرانی دارد

فرو بریده اند چه بر قد مهر خلعت نور　　چنان بلند که بر خاک می کشد دامن

اما باستماع این قال آن مرد باجمال وکمال بطرف آن رجال نگاهی با هیبت وجلال نموده فرمود که مرا شاه نخوانند بلکه گدای آن بارگاه نامند وآن خطاب را مخصوص دربار وموضوع برای زبان مقربان بار شناسند ودر میان این انجمن که از سبب شمایاران رنگین حکم چمن پیدا کرده است این بی نام ونشان را بلبل نالان نامند که این اسم را با لکل باگل مناسبت می یابم رباعی

گردید زبان نکته در هر موسم　　در دهر تخلصم بجا شد بلبل
از ظلمت تاریکی غم دورم ازو　　تارش زده بر خط شعاعی پهلو
مداح جمال شاهد گل رویم　　ای چرخ برین چه خوش بگفت وگویم
در دهر چو آفتاب مشهورم ازو　　این حله که سر تا بقدم نورم ازو

باری همدم قال آن بدر کمال را در برج محمل آن ناقهٔ سریع السیر درآورده خوتیشتن را برنگ ستاره در پهلویش پیدا و پنهان گردانیده آن مشتری را در کجاوهٔ دیگر نشانیده بجانب کعبهٔ مقصود روان گردید وبسرعت تمام دران بارگاه عالی مقام رسیده آن هر دو نیرین ذوی الاحترام را بسلامگاه ایستاده گردانیده بانگ برکشید که شاه شاهان واقف پیدا و پنهان شاه عاشقان مع مشتری درخشان که نور دیدهٔ ناهید شاه است باداى آداب نیاز وتسلیمات خودی که از سرافرازی وامتیاز می یابد غریب پرور عاجز نواز سلامت دران حال از پردهٔ عرش بتوسط مظهر جمال بکارپردازان حکم رسید تا مشتری را بپوشانیدن جواهر وخلعت گران بهای زرین رشک افزای فلک هشتم وماه وپروین گردانیدند وبعد از تقدیم آداب عنایت هر دو را به پیش پایهٔ عرش برین برده بر دائرهٔ ثالث که مقام روح پاکان است ایستاده ساختند وآن بارگاه فلک جاه را از کواکب وجود حاضران ومقربان برنگ صبح صادق در یکدم خالی گردانیدند وآن مهر ومشتری بطریق ندرت دران مکان نمونهٔ قدرت می درخشیدند دران حال یکایک آن شمع حجاب سوز فانوس پرده را از میان برداشته بی پرده گردید واز مرتبهٔ عرشی نوری برنگ تجلی برقی بدرخشید که از تاب آن مهر جهان گیر ذره وار بی تاب وبی قرار گردیده برخویشتن لرزید ومشتری از هوش وافاقت خود بری شد برنگ مستان بر زمین غلطید اما آن هوش ربای جان بخش خورشید لقا آن ذرهٔ بی قرار را بجانب خود طلبیده دلدهی ودلبری نموده هم گلاب پاش بدست او داده فرمود تا بران خلاصهٔ معشوقان پاشیده بخود شناسی وافاقتش درآوردند وواقف از مرتبهٔ عجز وناتوانی خودش ساخته به پیش پایهٔ عرش رسانیده ایستاده کرد آنگاه آن گل سراپا جمال غنچهٔ دهان را چون گل خندان بجرأت وقال واساخته گفت که ای مشتری از عیب بری الحق که تو از جمیع ظلمت وکدورت بشری پاک وصاف می نمائی ومن مفصل حقیقت عفت ووفاداری وآدمیت وجوهر شناسی تو رسیده است پس خاطر خود راجمع خواهی داشت که ما ترا بخواهری برگزیده بدختری شاه حق شناس درآورده عنقریب بطریق شاهان جشن قران ترا با ماه منیر خویش بپا می گردانیم وبرکت ویمن آن قران السعدین را بکه ومه می رسانیم این بگفت وحمائل گلی را از گلوی خویش برآورده بگردنش انداخت وباین عنایت گلی هم امتیاز کلی بخشیده از سررشتهٔ آن تار وپود جان بخش او را

بدانسته کشیده حلقه بگوش انعام واکرام ساخت وچون مشتری از فیضان انوار عرش درخشان برنگ بدر سراپا تابان گردید بغایت خوش دل گردیده برخویشتن بالیده برنگ مشتری سراپا دیده وزبان گردیده بدین چنین سخنان نورپاشی نمود رباعی

شد بلبل و پروانه شکار حسنت | عشاق فریب بهار حسنت
مشتاق رخت سپهر مانند هما | باشد مه و مهر آینه دار حسنت

فرد ای گل برنگ و بو نشاید کسی ترا
یک پرده بر جمال خود از آفتاب پوش
ے یک دم که با توام بسوی من نظر مکن
ای آسمان تو نیز شبی را سحر مکن
رباعی روزی که سر از پرده برون خواهی کرد
آن دم چه جگرهاست که خون خواهی کرد

مح تو این بس ست که معشوق بلبلی
فرد چون بر بینم آفتاب ماه پندارم توئی
سیرت ندیده ام زخودم بی خبر مکن
فرد مهر و مه را نبود بی مدد رای تو نور
دانم که زمانه را زبون خواهی کرد

فرد این پردهای حسن نظر خیره می کنند
آب پندارد بلی لب تشنه چون بیند سراب
امشب بوصل او خوشم ای صبح دم مزن
به نگاه دگری دیدهٔ عینک بیناست
گر زیب جمال زین فزون خواهی کرد

رباعی
بگزیده چو دیده دیده نادیده ترا | چون مردمک دیده پسندیده ترا
بر دیدهٔ اهل دیده خندیده ملم | تا دیده زچشم دیده دزدیده ترا

و بطریق رجع القهقری ازان مقام برای ادای آداب عنایات آن عالی مقام بطرف سلام گاه مائل گردید دران زمان گل خندان بجانب بلبل فرحان التفات نموده بطریق سرگوشی فرمود که ای بلبل نالان وای پروانهٔ سوزان هر روز و شب ترا درین مکان طلبیدن و انجمن را چون چمن رنگین گردانیدن وصحبت را گرم از مهر داشتن خوب نیست که ازان افشای راز خواهد شد ع | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

پس حالا هر گفتاری و اسراری که ضروری خواهد بود ما آن را نوشته بتو ارسال خواهیم نمود و دران کتابت این رموز و اشارات را اکار خواهیم فرمود که ازین عبارت این معنی وازین بشارت این اشارت وازین حرف مقطعات این نکات و ازکلمات متشابهات این چنین تمثیلات وازآیات محکمات این چنین احکام و مرضیات خواهی فهمید فرد

آن کس ست اهل بشارت که اشارت داند | نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

وباز بزبان همدم قال نیز بسیار جواب وسوال بهمان منوال بمیان خواهیم آورد فاما بقسمی و اندازی که آن میان جیو را هم بر معانی و اسرار آن حروف و گفتار اطلاعی وخبری نخواهد بود این بگفت وشتاب پرده وحجاب را بر وکشیده از آواز دستک مقربان را روبرو طلبیده فرمان داد که حالا برای سواری این شاه عاشقان برق رفتار نام اسپ دل چسپ را از میان طویلهٔ خاص بیارند و برای مشتری ماده فیل بی تمثیل که فلک کردار نام دارد حاضر گردانند چون کارپردازان بموجب حکم و فرمان لعل آورده عنان اسپ را بدست شاه عاشقان وکجک آن فیل را همسر لعف بردوش مشتری گذاشته هر دو را بسلام گاه برده آداب عنایت و مرحمت ادا کنانیدند شاه باجاه وجلال محرم حال و منظر جمال را نزدیک پردهٔ عرش خوانده مقنعهٔ زرتار ستاره دار را که دران روز خود

هم لباس ملوکانه در بر کرده بود از سر فرود آورده بدست شان داده فرمود که این را بر سر عیدوی این شاه عاشقان آویزان
گردانند برنگی که در شب طی می لجوی بر نوشته می اندازند و همه مقربان و خواصان همراه این جوان مشایعت کرده شادیانه نوازان با
شعلهای بسیار و آتش بازی بی شمار از سر ربار بدان شان و شوکت و وقار سوار گردانیده دران مکان بودن و قرار او رسانند و
در تمام شهر و دیار این خبر را باشتهار در آرند که شاه شاهان بر حال آن گدایان و غریبان مهربان شده همه جرم و عصیان آنها را بخشیده
ما همه را برای رسانیدن مژدهٔ مغفرت و نوید رحمت خود باین چنین شادی و بشاشت فرستاده است و این سوار مقنع دار بتحقیقت
رحمت مجسم اوست که بر سر حال آن گدایان و گناه گاران نازل گردیده است و درین سواری عماری مگر آن خلیفهٔ خیر الماکرین ست
که ببیان بسیار انوار و ظلمات و تجلیات و ظهورات آن را نیز پوشیده و پنهان بجانب آن بی چاره گدایان و فقیران روان
گردانیده است که حقائق و اسرار آن فعل و کار ظاهر و پنهان را فهمیده است کسی که علیم خبیرش فهمانیده است القصه چون بموجب
ارادهٔ شاه فعّال فی الحال از تیاری آن همه ساز و سامان نمونهٔ قدرت سبحان دران مکان پیدا گردید و روشنی شعلها و شعشعان
آتش بازی و صدای شادیانه نوازی از زمین تا آسمان رسید باز از پردهٔ عرش بمقربان آواز رسید که این جوان جامه زیب مقنع
پوش دل فریب را قریب پردهٔ راز گردانند تا دیگر سخنان موزون و رنگین را بگوش آن با هوش رسانیده نشهٔ عشرت او
دوبالا ساخته آید چون هواخواهان آن پروانهٔ درخشان را بدان فانوس خیال ملحق گردانیدند و خویشتن را از دهشت سوزندگی
و هیبت نامحرمی بعقب کشیدند دران وقت آن شمع پیدا و پنهان بچرب زبانی و گرم بیانی در آمده بطریق طیبت و مزاح
و باندازِ خنده روئی و خوش خوئی که طبیعت گل مجبول آن بود فرمود که ای بلبل نالان من بچه قسم مهر تابان و مشتری درخشان
را درین شبستان قران رنگ عروسی بخشیده در تمام جهان انگشت نمای گردانم و ازین کار بر جبههٔ ماه منیر چه کلف حجاب و تشویر سازم

مهر من از حیای رخش بس که آب و تاب شد | سهره چو بست عارضش پنجهٔ آفتاب شد

همین که بلبل مرضی دان از آن گل خندان
این چنین خوش طبعی قولی و فعلی را شنید و دید برنگ گل خندان خندهٔ بر آورده غنچه آسا سر انفعال بگریبان فرو برده با وجود
آن همه زبان درازی و هزار داستانی و حاضر جوابی لاجواب گردیده دم در کشید و در خویشتن مجال درازی مقال ندیده
بهمین قدر ناله بسنده نموده دم بخود گردید

فرد
رموز عشق بازی را درین عالم زبان دانی | نمی یابم و گر یابم مجال هم زبانی کو

دران دم شاه شاهان پان رخصت را بدست آن هر دو مهمان عنایت کرده بدان شوکت و شان مرخص گردانید چنانچه
چون دران چنان وقت آخر شب از غایت شور و شغب که همه بیدار شده از ان همه روشنیها زمین تا آسمان لبریز دیدند
از خانه و مسکن در هر کوچه و بازار و بام و برزن هجوم عام نموده مرد و زن نمونهٔ رستخیز بپا گردانیدند و هم اکثری از ان فقیران
بی اختیار از فنای شهر و بیابان بدان جانب برای سیر و تماشا دویدند چون از ان طرف این مژده و حقیقت را شنیدند

که مقربان شاه شاهان نوید مغفرت و آیت رحمت ابدین شکل و هیئت بر رجال گناه گاران پر آفت نازل کرده اند خرم و شادان بر ودی برگردیده بعزیزان سر حلقه و عمده یاران خبر نمودند و آن همه رجال فی الحال بی توقف و اهمال بطریق استقبال بر کاب شاه عاشقان فائز شده آداب تهنیت و مبارکباد بجا آوردند و بمشاهده آن همه عنایات و تشریفات برنگ ماه بر خویشتن بالیده سواری آنا بسر ادقات عظمت و جلال رسانیدند و چون شاه عاشقان بدان شوکت و شان بمکان رسیده بر مسند خود نشست و بیاران خاص خود کرده گفت رباعی

گر رنگ گلیم وگر بهاریم همه　　نیرنگ نهان و آشکاریم همه
حیران خودیم و محو او گردیدیم　　از جلوه مپرس آینه زاریم همه

وهم آن مشتری خوش مقال بطرفه کیفیت حال این قال نوا برکشیده

آن کس که چشم مست تو را خواب داده است　　خواب بعبارت سیلاب داده است
خورشید را نهفته بصد پرده روزگار　　تا ماه روی ماه تو را تاب داده است

ماه منیر از شنیدن این تقریر آن مشتری روشن ضمیر بر آشفته دواله جمال با جلال گل بی مثال فهمیده برای تربیت حالش گفت که ما خدمت مهر جهانگیر خود را وسیله برای جناب حضرت گل می انگاریم که از پیشگاه او سبحان چنین فرمان یافته ایم که وَ ابْتَغُوا اِلَیْهِ الْوَسِیْلَةَ پس همان بهتر که آن پایه خود را محکم گردانیم و اراده مرتبه فائق خود نکنیم فرد

بیا تا چاه کنعان را پرستیم　　ز یا یوسف پرستیدن ادب نیست
فرو زما هرگز نیاید گل پرستی　　همان بهتر که بلبل را پرستیم

و صباح آن شب چندان طعام ضیافت از جناب شاه وهاب رسید که همه فقیران و گدایان سیر گردیدند و از ان باز بدستور قدیم هر روز طعام بطریق من و سلوی برای آن جماعت بی نوایان نیک فرجام ارزانی گردید

دوم بار رسیدن همدم قال با جاه و جلال و خواندن آیات ذوالجلال و تاویلات حروف مقطعات نمودن هر یک یار عمدۂ ستوده خصال بقدر نسبت و قدرت و معرفت و محبت بر کمال و هم توجیهات کردن هر یک رفیقش بران قال از راه تخمین و خیال بقدر طاقت و مجال

واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که صباح آن معاملۂ همدم قال با خیلی جاه و جلال و کثرت رجال بخدمت شاه عاشقان رسیده گفت که ای برادر عزیز و افر تمیز حالا باید که تو صلای عام داده که و مۂ الحضور خویش بار دهی تا احکام شاه شاهان اهم یاران و رفیقان تو رسانم او فرمان داد که دامن خیمه را بالا زنند و سرا پرده ها را از میان بردارند و بهمه رفیقان خبر بار عام رسانند فرد

دل بتنگ آمد بزیر پردۂ نیلی چرخ　　دامن این خیمۂ کوتاه را بالا زنید

باری چون بموجب فرمان بعمل آوردند و همه دوران و نزدیکان در یک مکان مجتمع گردیده بر تبه و پایهای خویش قیام و اقدام نمودند همدم قال بمقابل آن مردبا کمال دوزانو بر نشست و بهر چار طرف دیده گفت که ای یاران و رفیقان وای مسکینان و غریبان فرمان لازم الاذعان شاه شاهان شاه بی نام و نشان شاه غیب سلطان بلاریب می رسانم بگوش هوش اصغا نمایید و بموجب آن بعمل گرائید تا سود

وبہبود ونشائین بدست آرید وبادشاہ عاشقان چارچشم گردیدہ عوذ و بسم اللہ خواند گفت ال م وباز بجانب یمین ویسار دیدہ
باواز بلند برخواند الم ذلک الکتاب لاریب فیہ ہدی للمتقین الذین یومنون بالغیب ویقیمون الصلوۃ ومما رزقناہم
ینفقون تا ان اللہ علی کل شیء قدیر کہ دو رکوع باشد ودران قدر احوال جمیع صدیقان ومومنان ومنافقان وکافران
بطریق تفصیل واجمال بقال در آمدہ است وبعد از ابلاغ این حکم ہمہ بندگان را تاکید تلاوت قرآن مجید نمودہ ازخدمت
شاہ عاشقان رخصت شد وآن بلبل باعرفان مع ہمہ یاران وحاضران درغور معانی آن حکم وبیان نادر برنگ غنچہ سر
بگریبان کشیدہ ساکت ماند وبعد از ساعتی سرباہوش بافراخت وچشم پرخمار بہم بستہ را وا ساخت وباجر فقیر کہ بمقابل او بود
دوچار گردیدہ پرسید کہ ای یار سراپا وقار ترا درین احکام چہ تاویلات واسرار بخاطر رسیدہ است آن شرمگین بانگین چشم باحیای
خود از بین ضراعت آئین دوختہ ذرہ آسا برخویشتن لرزیدہ بعجز وملایمت تمام بعرض رسانید کہ از فیضان جناب این مہر عالمتاب
بردل این بی تاب چنان انوار فائز گردیدہ است کہ ہمہ احکام منزل را مجتمع ساختہ اوقات زندگانی خود را در تلاوت آن صرف
باید نمود وبجمیع دوران واز پس آیندگان نیز فیض آن باید رسانید تا آنہا ہم سود وبہبود ونشائین حاصل کنند ودر تجارت آخرت کوشند
از شنیدن این گفتار بلبل ہوشیار متبسم شدہ صعوۂ چشم سخن گو را بجانب امیر باتدبیر بعجب ہیئت انداز باز نمودہ فرمود کہ ای یار
معدلت شعار ترا درین حکم وگفتار کدام تاویل بکار بخاطر می آید آن مہذب باوقار باداب تمام اظہار نمود کہ از تلاوت بسیار چہ می گشاید
واز تسوید بی شمار چہ بدست می آید موجب حکم عمل باید نمود وبرطبق آن دار وگیر باید فرمود تا صلاح وفلاح حاصل آید وباب فتوح بکشاید
بلبل باکمال از صفای این تال خیلی خوش حال گردیدہ سر پرہوش را بجانب دوش گردانیدہ بشاہ بی نظیر فرمود کہ ای یار بدل نزدیک
ترا برین کلام بااحترام کدام مرام بخاطر میرسد آن عزیز دوافر تمیز بعرض رسانید کہ مراد ہر حرف مقطعات ویک یک الفاظ
متشابہات وہمہ کلمات محکمات اشارات ومرادات ومعانی بسیار وبی شمار بخاطر القا می شود کہ تفصیل آن حدی ونہایتی
ندارد لیکن قدری بطریق اجمال بعرض بیان می آرم کہ آن محبوب حقیقی قسم از مرتبۂ احدیت ویکتائی خود می خورد کہ ہمہ حروف
والفاظ عالم علوی وکلمات وعبارات عالم سفلی بتفصیل واجمال از ان مرتبہ صورت واشکال گرفتہ اند پس اشارہ از ان مرتبہ
اول بالف می فرماید وہم از الف اشارہ بطرف عالم امر می نماید ولام لیاقت ودلالت بجانب عالم خلق دارد وہم برین اشارت
قسم تمام مخلوقات خود کہ عالم امر وخلق باشد یاد می فرماید واز میم مراد از مرتبۂ دہان بی نشان معشوق کہ میمش می خوانند نیز مفہوم
می گردد پس آن محبوب حقیقی از ابتدای ازلیت وآفرینش تا آخر مرتبۂ قدم وعدم وجمیع اسمای مخلوقات عالم امر وخلق وتمام مراتب
وجود وعدم را درین دو حرف الف ومیم کہ حکم ام ہمہ ممکنات دارند داخل کردہ بدین اشارہ قسم یاد می نماید ومی فرماید کہ این کتاب
من کہ بر محب ومحبوب خود فرستادہ ام بی شبہہ ولاریب است وہدایت میکند متقیان ومومنان را تا آخر آیہ ہمین کہ بلبل

خوش مقال ازان یار باکمال این قال شنید برنگ گل شگفته از رسیدن هوای دل بطرف دیگر مائل گشته فرمود که ای یار غار
وای محرم اسرار باری تو بگو که ترا درین حرف و گفتار کدام اشارات و مرادات آن پنهان و آشکار به پیش دیدهٔ دل پیدا و نمودار
گردانیده اند آن محرم اقدم سر خود را بزیر آن قدم گذاشته بگریهٔ شوق پرداخته گفت که آنچه از فیضان سینهٔ بی کینهٔ این مهر
تمام بسبب پیروی و تبعیت و محبت ذاتی او برین ماه ناتمام انوار معانی ریزش کرده اند بدین رنگ تاویل نموده می آید که آن
جمیل حقیقی قسم جمال باکمال محبوب ذاتی خود را که نزد ویش دوست ترست از جمیع مخلوقات بلکه گرامی ترست از مرتبهٔ ظهورات صفات
یاد می فرماید و بدین تاکید اکید بیان می نماید که مرا قسم ست باین قد موزون تو که سراپا بسان الف راست می نماید و همه حروف مخلوقات
افلاک و من فیهن را پیدائی و روشنائی از وجود اشرف تو حاصل می آید چنانچه حدیث قدسی لولاک لما خلقت الافلاک اشاره
آن می نماید و سوگند ست بلام زلف تو که لیاقت دل آویزی دارد و دلالت دل ربائی می کند و همین ست باین میم دهان تو که امین ست
و کلام من ازین جا بر می آید و آیات من از سبب این دهن شهرت و افواه پیدا می نماید که این کتاب لاریب من که عبارت از
جسد شریف تو باشد بی شک و شبهه صحیح ست و همین کتاب مستطاب راه نماینده هست متقیان و مومنان را که ایمان آورده اند
بغیب یعنی بمرتبهٔ ذات بیچون من و بپا می دارند نماز را و از آنچه روزی داده ام ایشان را انفع می کنند پس معلوم گردید که از
لفظ کتاب که وارد ست در کریمهٔ اول مقرر مراد ست از جسد با معنی آن عاشق صادق و درین کریمهٔ ثالث که وَالَّذِینَ یُومِنُونَ
بِمَا اُنْزِلَ اِلَیکَ وَمَا اُنْزِلَ مِنْ قَبْلِکَ باشد اشارت ست از قرآن مجید و دیگر کتب سماوی که بانبیای سابق نازل شده اند
و درین مقام آن گل عالی مقام بمناسبت عشق تمام نوای بلبل خوش کلام این کلام حکیم علام را بطریق احکام نزول بخشیده
پیروان و یاران و رفیقان و همراهان ترا نیز متنبه و هوشیار و آگاه و خبردار گردانیده هست تا ذات و صفات و جسد و افعال
ترا هم بقدر رفاقت و معیت و اتحاد و عینیت و پیروی و تبعیت و اخلاص و خصوصیت خویشتن دریابند و یقین شهودی و ایمان غیب
و تصدیق قلبی و اطمینان نفسی بر مراتب اسمای حسنی و صفات جمالیه و جلالیهٔ کبری و ذات مقدس بیچون پیدا سازند که خبر المجاز قنطرة
الحقیقة در حق هادی طریقت صادق می آید و آن ادراک که تا جر فقیر و امیر باندیر ازین آیات حاصل کرده اند حوصله و استعدادات
خویشتن را ظاهر نموده اند و آن تاویلات که شاه بی نظیر دریافته هست بدان سبب که نسبت عینیت جسدی با تو دارد و ترا عاشق
جناب گل می انگارد پس بقوت دولت تو عروج نموده بجانب اصل الاصول رجوع می فرماید و چون من نسبت معیت روحی
دارم چرا که هستی خود را نیز از نفحهٔ تصرف درویش مظهر قدیری می یابم و جناب ترا محبوب مطلوب تو که عبارت از مرتبهٔ صفات باشد
می شناسم بنابران بزیر اقدام تو پست گردیده همه حرفهای بلند را بر ذات شریف تو فرود می آرم این بگفت و برنگ پروانهٔ
جان باز بگرد آن شمع سر افراز چرخی زده بپایش افتاده بر خواند بیت

حادث نبود هست کلامی که قدیم	دارد مقطعات پر شان عظیم

از زلف و دهان و قد جانان مرا
بر لوح دل نوشتم الف ولام ومیم

دران حال آن مجلس افروز عاشق جان سوز را بر در کشیده نور نگاه را بهمه محفل و محفلیان پاشیده بچرب زبانی وگرم بیانی درآمده فرمود که ای یاران اولو الالباب و ای پیشوایان و هادیان راه صواب اوقات گرامی خود در تلاوت قرآن مجید صرف گردانید وحتی المقدور بموجب فرموده عمل نمائید والحق که آن متکلم برحق قسم یاد می فرماید خواه ازان اشاره بجانب مرتبهٔ کمال باقی فهمید خواه ایا بطرف جمال فانی صوری یقین کنید واز لفظ کتاب همان کلمات وخطاب را مراد دارید ویا بجانب جسد بیتاب اشاره شناسید بر هر دو تقدیر آن هر دو کتاب صامت وناطق متقیان و مومنان را راه راست می نماید و بطرف صراط مستقیم می خوانند واطلاق حرف کلمات الله بر هر دو صادق می آید ومراد از لفظ متقے آن مرد ست که در پیروی ومریدی فرد ست واقدم همه یارست ومخاطب بخطاب یار غارست که بطریق مجاز وزدن مثل احوال آن بی بدل از دیدن جبههٔ این ماه منیر من روشن وهویدا می گردد واز لفظ یومنون بالغیب مراد از عادلی ست که عدیلش پیدا نمی شود مگر باعتبار صورت کیفیت او را از معامله وکار این یار بکار من که امیر با تدبیرست باید فهمید زیراکه این یار داخل بشارت یومنون بالغیب بدو وجه ست یکی آن که ایمان بر مرتبهٔ ذات که غیبت حقیقی ست حاصل کرده است ودیگر آن که بمرتبهٔ صفات محبوب من بعنوانی که ماه منیر مشاهده نموده بمرتبهٔ عین الیقین رسیده ست نرسیده است وهم لقیسمی که شاه بی نظیر از علم خود بمرتبهٔ علم الیقین او را دریافته است نیافته است ومرتبهٔ حق الیقین مشاهدهٔ گل غیر از بلبل دیگری ندارد وباری ازین اقوال این قدر باجمال دریابید که نسبت عین الیقین را مناسبت بآیات وظهورات ست ونسبت علم الیقین را اضافت بصفات وحق الیقین را نسبت بذات ست واز لفظ یقیمون الصلوة اشاره بطرف عزیزی ست که بمرتبهٔ حقیقت صلوة که معراج مومنان ست رسیده از مقام احسان مشرف گشته است وباعتبار مثل نظیر آن بی بدل شاه بی نظیر را باید فهمید واز لفظ مما رزقناهم ینفقون اشاره بجانب کسی ست که مال بسیار در راه جمیل حقیقی نادیده از قوت ایمان شنیده خرج کرده است که باعتبار تشبیه تاجر فقیر شبیه آن می نماید وکلمهٔ والذین یومنون بما انزل الیک وما انزل من قبلک بشارت ست در حق همه یاران وپیروان آن هادی حقیقی که ایمان بلو آورده تبعیت او اختیار کرده اند ومال وجان را بموجب فرمودهٔ او نثار ساخته اند وبرکاب سعادتش از اوطان خویش مهاجرت نموده در همه کار نصرت او کرده اند پس بتحقیق آنها رستگاران اند که باعتبار مجاز و مثل همه رفیقان وهمراهان من نمونهٔ ایشان می شود رباعی

بشگفته نگاهان که چمن پرداز اند
با بلبل آشفته نوا همراز اند
رنگینی حسن شان بهاری دارد
گلدستهٔ گلزار نیاز و ناز اند

غرض که شاه عاشقان آن همه بیان وتاویلات کلام سبحان را از یاران شنیده هر یکی را بقدر حوصله واستعداد وقدر ومنزلت مرادات اشارات شاه شاهان فهمانیده باعزاز وحرمت وکرم وشفقت از حضور خویش رخصت گردانید لیکن آنها که از قرب حضور پر سرور ومجلس با دستور بعید و دور بودند

از فهم معانی و اشارات آن حروف مقطعات عاجز و حیران گردیده ادراک آن را بفهم بلبل همزبان خود حواله می نمودند یا جمال ایمان بران مقال می آوردند و بعضی از شوخی طبع خویش جرأت کرده اشارات دور از کار می فهمیدند و مرادات نابکار معلوم می نمودند که تفصیل آن را دل نمی خواهد چنانکه یکی می گفت که چون معاملۂ بلبل من بعشق و محبت ست و درو تمام رنج و محنت ست از حرف الم معنی الم و درد و الم می آید و دیگری می گفت که معنی الم انا الله اعلم ست یعنی منم خدای دانا و علی هذا القیاس تاویلات و توجیهات بی قیاس میکردند بالجمله بلبل عالی مقام از جای بار عام برخاسته بجانب خلوت خاص خرام فرموده تمام آن روز و شب العجب قیل و قال و طرفه کیفیت حال بهمراهی یاران باکمال خود بآخر رسانید که بیان تفصیل آن مقال بملاحظۂ ملال خاطر سامعان جویندۂ قصه و احوال عندلیب شوریده حال مناسب ندید

سوم بار رسیدن همدم قال بهمان منوال و برخواندن آیتی از کلام ذو الجلال و بیان نکات و اشارات و رموزات و بشارات بجانب هر چهار یار باکمال بطریق اجمال

چنین گویند که روز دیگر بوقت بار شاه غیب بنده نواز همدم قال باز بهمان منوال بسواری جاه و جلال رسیده شاه عاشقان بکمال اشارۂ بار عام نموده به پیش آمده زانو بزانو شده برنشست و بجانب همه یاران و جمیع حاضران و ناظران بعجب جمال و جلال نگاهی کرده بلطف بر کمال بجال شاه عاشقان متوجه شده گفت که جناب شاه غیب بدین عاشق صادق بی ریب سلام خیریت انجام فرموده است و برای رسانیدن این آیات سراپا عبرت و خبرت حکم نموده است که الٓرٰ تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْمُبِينِ إِنَّا أَنزَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لَّعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَٰذَا الْقُرْآنَ وَإِن كُنتَ مِن قَبْلِهِ لَمِنَ الْغَافِلِينَ وَلَقَدْ صَرَّفْنَا فِي هَٰذَا الْقُرْآنِ لِلنَّاسِ مِن كُلِّ مَثَلٍ وَكَانَ الْإِنسَانُ أَكْثَرَ شَيْءٍ جَدَلًا و سوای خواندن این آیات حرفی و حکایتی بمیان نیاورده سلام رخصت داده بوحشت تمام ازان مقام برخاسته بطرف منزل خود خرام نمود و آن بلبل باهوش که برای اصغای کلام آن سروش برنگ گل سراپا گوش گردیده بود تا دیر بسیار سر تامل بزیر بال تفکر و تخیل درکشیده دران بحر عمیق دقیق غواصی نموده گوهرهای نکات و اسرار ازان یک یک حرف و گفتار اخراج فرموده هم هر یک یار واقف حال و محرم اسرار بقدر حالت معیت و نسبت عینیت و خصوصیت رفاقت و خدمت خویش معانی الفاظ آن غایت اندیش معلوم نموده و دیگر همه نزدیکان و دوران هم ازمین و برکت صحبت و محبت آن صاحب نسبت و معرفت از شنیدن آن قال بعجب کیفیت و حال و طرفه ذوق و شوق و نادر حضور و سرور رسیدند و بقدر حوصله و استعداد و قرب منزلت و پایه و مرتبۂ خویش مرادات آن اشارات را نیز فهمیدند آنچه فهمیدند و بعد آن معامله و کار بلبل بخت یار بهیبت و وقار ازان مقام بار عام برخاسته همه حضار دربار را بحرکت دست و چشم و ابرو و جنبانیدن سر و گردانیدن رو بلکه از هر مو بو انداز و اشاره و ایمای خوده

رخصت ساختہ بخلوت خاص تشریف ارزانی داشت و یاران خاصہ و عمدہ را دران جا بار دادہ معانی و تاویلات و اشارات و بشارات آن آیات را بشرح و بسط بیان ساخت لیکن تا حال رموز و غموض اشارات و بشارات آن ہمہ حرف و قال تا بگوش دوران و نامحرمان و عامیان و جہال نرسیدہ است و درین وقت وحال عندلیب بی پر و بال می خواست کہ آن معرفت جدید را پدید گرداند کہ ازان ہر چہار یار عمدہ و بکار کدام کدام یار با حروف مقطعات و آیات متشابہات و محکمات و قصص و تسبیحات در ذات و نفس و دل و تن خود محرمیت و خصوصیت و نسبت و معرفت و قدرت و قابلیت و لیاقت و ملایمت بیشتر دارد فاما برای تفصیل این حرف اجمال نیز شرح بسیاری باید و ہم افشای آن اسرار بہ پیش ہر ناواقف معاملات و کار مناسب نمی تواند لہذا گفتن آن امور موقوف داشتہ دریافتن و فہمیدنش احالہ بذہن سامعان و ناظران ذہین و فہیم مے نماید کہ فہم من فہم

نوبت چہارم رسیدن ہمدم قال باز بر ہمان منوال و بر خواندن دیگر آیتی از کلام ذوالجلال و ظاہر ساختن بلبل باکمال خوش حال حقیقت عظمت عرش برین بہ پیش یاران ستودہ خصال و باجمال بیان باعث اختلافات مذاہب آن ہمہ رجال اسلامیہ کہ ہفتاد و سہ فرقہ شدہ اکثری بجانب مرتبۂ تنزیہ ذات و بعضے بطرف مقام تشبیہ صفات مائل و راغب گردیدہ اند و اظہار آن کہ خالص محمدیان کہ جماعت اہل سنت و جماعت ہستند تکفیر ہیچ یکی از اہل قبلہ نمی نمایند برای آن کہ چنین عقیدہ دارند کہ لَا نُکَفِّرُ اَہْلَ الْقِبْلَۃِ فاما اعمال و افعال بموجب فرمودہ و اقوال اماماں و اولو الامران خود می کنند و تبعیت و پیروی دیگران نمی نمایند

چنین گویند کہ روز دیگر ہمدم قال باز بہمان منوال بیان بار عام بہ پیش آن عاشق عالی مقام رسیدہ این کلام حکیم علام را باواز بلند و شد و مد تمام برخواند کہ طٰہٰ مَآ اَنْزَلْنَا عَلَیْکَ الْقُرْاٰنَ لِتَشْقٰٓی اِلَّا تَذْکِرَۃً لِّمَنْ یَّخْشٰی تَنْزِیْلًا مِّمَّنْ خَلَقَ الْاَرْضَ وَالسَّمٰوٰتِ الْعُلٰی اَلرَّحْمٰنُ عَلَی الْعَرْشِ اسْتَوٰی و سلام رخصت ادا کردہ روان گردید و آن شاہ عاشقان در غور معانی کلام سبحان و فہم اشارات و نکات جانان متفکر و حیران گردیدہ برنگ نقش تصویر بی حرکت و تقریر ماندہ بود و بعد دیر بسیار و ملاحظۂ بی شمار سر باوقار و چشم پر خمار را بر افراختہ و اساختہ ہمہ حضار دربار را بہمان آئین ہیبت و تمکین رخصت نمودہ آن مکان جلوت را برای یاران خاص خلوت گردانیدہ بضابطۂ قدیم بگرد اگرد خویش ازان یاران فرخندہ کیش عاقبت اندیش چہار حلقہ نمودہ برنشست و بجانب

یک یک یار جان نثار و ہمہ فدویان اخلاص آثار و جمیع خیر خواہان و ہواداران حبیب و لبیب بمراتب و ترتیب دیدہ و ملاحظہ نمودہ و ملتفت شدہ معانی و تاویلات و بشارات و نکات یک یک حرف و لفظ آیات کثیر البرکات و مرادات و اشارات آن جمیل ستار و آن تخت نشین باوقار خود را فہمانیدہ و دانانیدہ شروع باظہار حقیقت عظمت عرش رحمن کہ در خلوت گذشتہ از جناب آن دل فریب تخت زیب شنیدہ بود نمود و تمام حقائق و دقائق مراتب کونی و الٰہی و جمیع معارج و مدارج و منازل و مقامات عروج و نزول کہ تعلق بحالات ولایت و امامت و خلافت و کمالات نبوت داشت بیان و عیان ساختہ از مرکز فرش تا محیط عرش ہمہ مقامات و درجات سلوک طریقت و حالات حقیقت شریعت را مشہود و مکشوف یاران و پیروان خویش گردانید بنوعی کہ ہیچ تابع برکمال او را در کدام مقام و ہیچ جا ہرگز شبہۂ تردد باقی نماندہ بود یعنی کہ بتفصیل مسائل عقائد ہفتاد و سہ گروہ اہل قبلہ را عیان نمودہ باعث اختلافات ہمہ مجتہدان حقہ را فہمانیدہ گفت کہ چون دین متین خاتم الرسالۃ صلے اللہ تعالیٰ علیہ وسلم شامل مرتبہ تنزیہ و تشبیہ ذات و صفات او سبحانہ و جامع جمیع ادیان مرسلین ست بنابران ہر یک مجتہدی و عارفی کہ در حق شان آن افضل رسولان چنین بیان فرمودہ است کہ عُلَمَاءُ اُمَّتِی کَاَنْبِیَاءِ بَنِی اِسْرَائِیْل بقدر حوصلہ و استعداد خود از میان شریعت جامعۂ او برای خویشتن و پیروان خود مذاہب و مشارب جدا جدا اختیار نمودہ اند بسبب آن کہ حاوی شدن بر مجموع آن بسان خلفای راشدین و اہل بیت رسول اللہ و عمدۂ اصحاب و امامان در خویشتن و تابعان خود طاقت و مجال ندیدہ اند پس بموجب آن کہ مَا لَا یُدْرَکُ کُلُّہٗ لَا یُتْرَکُ کُلُّہٗ بہمان قدر یافتہ و شناختہ خویش بسندہ نمودہ اند و چون ہر یک مجتہدی در زمان خود میل و رغبت مردمان از راہ راست و صراط مستقیم کج و منحرف دیدہ اند و بعلم خود فہمیدہ اند کہ بنی آدم راہ دین بدون دو قدم یقین ہرگز قطع نمی نماید و از ان اقدام مراد از امید و بیم داشتہ اند و از ان راہ و صراط مراد از سلوک طریقت و جادۂ شریعت کردہ اند و ہم اشارہ بجانب مرتبۂ تنزیہ و تشبیہ ذات و صفات او سبحانہ نمودہ اند و ہم از ان عبارات مراد از درجات وحدت و کثرت مدارج الٰہیہ مراتب خلقیہ داشتہ اند غرض کہ چون بیقین شناختہ اند کہ ہیچ روندۂ راہ بدون اقدام خرام کردن و بمقصد و مرام رسیدن نمی تواند و ہرگز کدام سنجیدۂ معدلت شعار سوای دو کفۂ میزان خفت و ثقل ہر یک چیز را پیدا و آشکار نمی گرداند بدان سبب ناچار و بی اختیار شدہ اقرار ہر دو مرتبہ کہ تنزیہ و تشبیہ باشد کردہ اند و ہم در معاملہ و کار فرقۂ جبریہ و قدریہ افراط و تفریط دریافتہ حد وسط و مرتبۂ اعتدال ہر اعمال و اقوال را خیر الامور شناختہ قائل شدہ اند کہ لَا جَبْرَ وَلَا قَدَرَ وَلٰکِنْ اَمْرٌ بَیْنَ الْاَمْرَیْنِ و چون در وقتی مردمان زمان خود را مائل بطرفی دیدہ اند و رغبت مرتبۂ تشبیہ فہمیدہ اند در ان زمان آن مجتہدان غلو در بیان مرتبۂ تنزیہ ذات او سبحانہ نمودہ آن جناب مستطاب را از عقل و وہم و علم و فہم ہمہ مخلوقات علوی و سفلی برتر و جدا شناختہ کلمۂ وراء الوراء ثم وراء الوراء ثم وراء الوراء گفتہ جمیع مخلوقات را از جناب خالق بی نسبت و بی معرفت انگاشتہ ہمہ را از ان غنی حقیقی دور و مہجور و بی نصیب

ومایوس مطلق شناخته نسبت خالق را با مخلوق مثل کلال و کوزه و بنا و بیت بیان و عیان گردانیده اند و چون بعضی صوفیان
که مقتدایان سالکان و طالبان اند آن بی چاره محرومان زمان خود را آن چنان نا امید و حیران دریافته چندان مراتب تشبیه
او را بیان کرده جریان و سریان و فیضان حضرت وجود مطلق را در همه چیزها و جمیع وجودات مقید فهمیده قائل کلمۂ همه اوست
گردیده اند و برای اظهار حقیقت عینیت او مثل بحر و موج و آب و حباب و دُر و گرداب وغیره ازین قبیل بیان نموده همه را عین
یک دیگر دیده بوحدت وجود مقر شده از اثنینیت و کثرت چندان بیزاری و تحاشی ورزیده اند که نفی صفات حقیقت ثبوتیه هم
نموده هستی آنها را وجود اعتباری و وهمی گمان کرده اند و چون آن خالص محمدیان آخر زمان آن همه کثرت مذاهب و مشارب در یک
شریعت غرای خود دریافته اند ناچار شده اینها هم اخوان پریشان زمان خود را بجانب جمعیت و وحدت یعنی که بطرف توحید حقیقی
و ملت محمدی که جامع جمیع مراتب تنزیه و تشبیه و وحدت و کثرت و حاوی تمام احوالات و کیفیات همه اهل مذاهب و صاحب
مشارب ست دعوت کرده اند که مَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغ و در هر امر و کار گفتن کلمۂ همه از دوست را بسیار دوست می دارند
و خیلی بجا و مناسب می شناسند و آمی یاران چون این بلبل نالان دران همه کار و گفتار آن قدر خواجه ناشان خود که همه اهل قبله اند
بعضی را یار و بعضی را اغیار خویش می داند خوب غور می نماید چنان مفهوم می شود که آن همه مخالفت و مباینت مذاهب و
مشارب مردمان اسلامیه بحقیقت جزر و مد آن دریای محیط محمدی ست صلی الله تعالی علیه وسلم که از زمان ما محمدیان باز
شروع جزر حقیقی برنگ دیگر گردیده تا بوقت حضرت امام مهدی موعود علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بمرتبۂ مرکز اجمال
معنوی خود رسیده آن همه کثرت مد نمایان مجازی را نا پیدا خواهد گردانید و هیچ کس نامی و نشانی از دیگر مذاهب نخواهد دید
و نخواهد شنید پس همه مجتهدان شریعت و مقتدایان طریقت را براه صواب و جادۂ سداد باید فهمید که بموجب وقت و حال
و در خور فهم رجال هر حرف و قال که مناسب و لائق دریافته اند گفته رفته اند و چون در بعضے امور و کار بدون استخراج آیات
قرآنی و احادیث مصطفوی از اجتهاد و رای خویش و از کشف و وجدان و دور اندیش نیز حکم و فرمان کرده اند آن چنان کارهای
شان را صواب هم باید دید و درو جواز خطا نیز باید فهمید که اَلْمُجْتَهِدُ يُخْطِئُ وَيُصِيْبُ و چون خالص محمدیان دریافت حقیقت
بعضی امور و کار محدثه از آیات و احادیث نه دریافته اند آن چنان امور محدثه را از فضول دین شمرده اجتهاد و کشف خود
را در ان دخیل نکرده ترک آن را اولی فهمیده اند بدان سبب در دین متین خود خیال خطا را هم جائز نشناخته اند و در تحقیق
آن امور محدثه برای آن نپرداخته اند که دین متین خود را بموجب این آیت با برکت کامل و تمام شده انگاشته اند که اَلْيَوْمَ
اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِيْنَكُمْ وَاَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِيْ وَرَضِيْتُ لَكُمُ الْاِسْلَامَ دِيْنًا پس چرا در پی آن امور فضول محدثه پردازند برای چه
شبهه و تردد را در قلب مطمئن خود جا دهند لیکن اینها بسان آن دیگر فرقهای تباه و گمراه زبان طعن و لعن بجانب مجتهدان حقه

براہ و صوفیان عارف آگاہ کہ استخراج امور و کار خود از تاویلات آیات قرآنی و پیروی احادیث مصطفوی می نمایند و التزام احکام شریعت بر خویشتن فرض و واجب می دارند ہرگز نمی کشایند و آنہا را ضال و مضل و باطل و جاہل نمی دانند و چنانچہ ما محمدیان ادیان ہمہ پیغمبران را علی نبینا و علیہم الصلوٰۃ والسلام برحق می دانیم لیکن حالا بموجب آن عمل نمی نمائیم کہ دین محمدی را ناسخ آن ہمہ ادیان می شناسیم ہمچنان دین مؤخر و قدیمی خود را کہ با دین اول اصحاب و اہل بیت آن سرورِ عالم صلی اللہ علیہ وسلم نسبت عینیت دارد یکی می شناسند کہ اَلنِّهَايَةُ هِيَ الرُّجُوْعُ اِلَى الْبِدَايَةِ ؎

بس کنم خود تا بعان را این بس ست	نکتۂ کافی ست گر تابع کس ست

نوبت پنجم و ششم و ہفتم رسیدن ہمدم قال بہمان دستور و حال و رسانیدن دیگر آیات با جمال و جلال و بیان کیفیاتش بطریق اجمال و اشارۂ منع فرمودن شاہ مستور الحال بلبل ستودہ خصال را از ان ہمہ محنت و شدت بکمال

القصہ روز پنجم ہمدم قال بہمان طرز و انداز رسیدہ یاران و رفیقان آن عاشق جان باز را مجتمع گردانیدہ بحضورش زانو بزانو چسپانیدہ برنشست و بآواز بلند گفت کہ الٓرٰ تِلْكَ اٰيٰتُ الْكِتٰبِ الْحَكِيْمِ اَكَانَ لِلنَّاسِ عَجَبًا اَنْ اَوْحَيْنَآ اِلٰى رَجُلٍ مِّنْهُمْ اَنْ اَنْذِرِ النَّاسَ وَبَشِّرِ الَّذِيْنَ اٰمَنُوْٓا اَنَّ لَهُمْ قَدَمَ صِدْقٍ عِنْدَ رَبِّهِمْ قَالَ الْكٰفِرُوْنَ اِنَّ هٰذَا لَسٰحِرٌ مُّبِيْنٌ و دیگر ہیچ حرف و کلام بمیان نیاوردہ بزودی برخاستہ روان گشتہ و باز در ششم بہمین دستور آمدہ این کریمہ را خواندہ برفت کہ الٓمّٓرٰ تِلْكَ اٰيٰتُ الْكِتٰبِ وَالَّذِيْٓ اُنْزِلَ اِلَيْكَ مِنْ رَّبِّكَ الْحَقُّ وَلٰكِنَّ اَكْثَرَ النَّاسِ لَا يُؤْمِنُوْنَ غرض کہ تا ہفت روز ہر روز ہمدم قال با شوکت و جلال علانیہ می رسید و آیتی از آیات قرآن مجید کہ مناسب حال آن رجال و آن عاشق بر کمال بود خواندہ روان می گردید و آن بلبل کہ واقف از اسرار جزو و کل بود چون مرضی و مراد گل را معلوم نمود شب و روز بار عام دادہ ہمہ خواص و عوام را بحضور طلبیدہ ترغیب تلاوت قرآن و کثرت صلوٰۃ و مواظبت اذکار و تسبیحات و افعال خیرات و اجتناب از منہیات می فرمود و بدرد تمام می گفت کہ ای یاران بکار این بلبل زار ہمین معنی را اظہار می نماید کہ بہار و گلزار این باغ ناپایدار و در وزہ بیش نمی باید کہ یکایک موسم خزانِ مرگ پیش می آید پس مرد ہوشیار ہمان ست کہ بزودی زاد و برگ آن جہان بدست آوردہ ازین مکان سفر نماید و ہمہ اشتغال این عالم را لعب و بازی دانستہ جز بعشق بازی مشغول نماند و از گرفتاری پایۂ کثافت برآمدہ بمراتب لطائف گراید یعنی از مذہب ذہب دوستی و مشرب شراب خواری و کیش خود پرستی و دین درم داری و آئین مردم آزاری برآید و از اوصاف ذمیمۂ حیوانی و نفسانی و شیطانی تبری نمودہ اخلاق حمیدۂ انسانی و ملکی و رحمانی حاصل کند غرض کہ دران روز بلبل جان سوز اوقات خود را در نصیحت و تربیت یاران و رفیقان صرف می نمود و بخوردن و خفتن کم رغبت و میل می فرمود

چنانچه شاه غیب از دریافت این حال آن مرد با کمال همدم قال را گفت که حالا به پیش شاه عاشقان این کریمه را برخوان که طسم تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْمُبِينِ لَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَّفْسَكَ أَلَّا يَكُونُوا مُؤْمِنِينَ و هم از طرف من سلام و پیام برسان و بگو که ای نیک خو چرا برای رفیقان بدخو خویشتن را درین همه رنج و تعب می داری و زیاده از طاقت بشری بار محنت بر می داری بر تو همین ست که نادانان و غافلان را از احکام الٰهی آگاه گردانی و فرمانهای ما را بدوشان رسانی تا هر که بموجب آن عمل نماید جزای آن یابد و هر که ازان تجاهل و تکاسل ورزد سزای آن بیند و هرگاه که او سبحانه در حق آن خلیفهٔ برحق خود صلی الله علیه وسلم چنین می فرماید که لَيْسَ عَلَيْكَ هُدَاهُمْ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَن يَشَاءُ پس تو که تابع و نائب اوئی هستی چرا خویشتن را میان این همه اندوه و تعب میداری پس صباح آن روز بوقت معهود بدستور معمول آن رسول مقبول ورود و نزول نموده بمقابل شاه عاشقان رسیده هر سو بجانب همه جا نظر هیبت و جلال دیده بآواز بلند آن آیه را برخواند و بغایت لطف و جمال بآن مصاحب با کمال خویش چار چشم گردیده گفت که ای شاه عاشقان آن شاه شاهان و ملجای غریبان و عاجزان بر تو سلام خیر انجام فرموده است و منع از کثرت این همه مجاهدات و ریاضات نموده پس ای برادر عزیز و افر تمیز تو عجب سالک سریع السیری که دیگر همراهان سست پی را بجهد و ترغیب می رانند و بخلاف آن عنان گرم روی ترا کشیده بحد اعتدال می رسانند چنانچه بطریق مثال این کلام ذو الجلال مصداق این حال ست وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَّحْسُورًا یعنی که او سبحانه همه بندگان را دلالت بکار سخاوت و شجاعت میفرماید فاما دستهای یک محبوب خود را از غایت ایثار و نهایت شغف آن کار کشیده می دارد و باری بدین اقوال همدم قال آن سالک گرم رو مدارج وصال بحد اعتدال رسانیده بمقام خود خرام فرموده آن هادی طریق و راهنمای شفیق یک یک یار و رفیق را معانی و تاویلات آیات و نکات اشارات و مرادات بشارات آن سلطان ملکی صفات می فهمانید هر یک یار بقدر نسبت و خصوصیت و علم و معرفت جناب آن سلطان پنهان را دریافته بموجب فرموده و اشاراتش عمل می نمودند و اگرچه هر صبح و شام بلکه علی الدوام دیگر خواص و عوام خدام الوانِ یا جمیع انواع عطریات و اقسام طعام و گوناگون تشریفات و انعام را از جناب شاه غیب رسانیده ضیافت روحی و جسدی آن بلبل بی عیب می نمودند و سراپایش را ملتذ و محظوظ می گردانیدند فاما چون ازان باز آن قاصد مسعود تا هفت روز نزول اجلال نمود شب و روز نگرانی سرش بجانب او می بود زیرا که از ورود و شش ظهور تجلیات صفاتی و نور تجلی ذاتی به پیش گوش و چشمش بی پرده می گردید چنانچه دران روزها بسبب نشنیدن آن صدای جوش و خروش در آمده نالهای زاری کشید روزی شاه بی نظیر حال او را دیده آن چنان قال پر ملال شنیده بمقتضای نسبت عینیت خویش بعرض رسانید که ای بلبل با کمال ترا دیدار گل با جمال نصیب گردید و آن خوش خلق خنده رو آن همه رحمت و مکرمت بر حال تو نازل گردانید پس حالا موسم چهچهه شادی زدن ست نه هنگام ناله و غم کشیدن ست رباعی

نالیدن بلبل اگرچه موزون باشد
از نالهٔ او مرا جگر خون باشد
گل را هر سو بلبل این چنین می نالد
من می دانم نالهٔ من چون باشد

بلبل باکمال با استماع این مقال بکیفیت حال درآورده بدین مقال نوا بر کشیده مستی خود را دوبالا ساخت بیت

زدوری بیش وصل دلبران جانکاه می باشد
خطر در منزل این جا بیشتر از راه می باشد

فرد مرا ز قرب شکایت بود نه از دوری
که طی شود ره اگر صد هزار فرسنگ است رباعی

این وقت کجا و آن بر و دوش کجا
این کام کجا و آن لب نوش کجا
آغوش بصد امید بگشا اما
آن خرمن گل کجا و آغوش کجا

غزل بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
در نگیرد شور بلبل را بگوش خود گلی
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
چشم بلبل زیر بام قصر آن گل گون سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دران زمان ماه منیر مرضی دران بوان یار با عرفان گفت که ای عزیز وافر تمیز این تسکین و تسلی که دل تو دارد بدان سبب است که تو از راه علم الیقین گل بی بدل را فهمیده وصل ستری حاصل کرده فاما کسی که نسبت عینیت عین الیقین و کیفیت معیت حق الیقین دارد کجا بدون دیدن و رسیدن آسایش و راحت می گراید و کی او را از وصل ستری و اتصال مجازی سرور و سیری حاصل می آید رباعی

عشق است که گوش عقل در دمی مالد
تن می کاهد زرد و جان می بالد
خرسندی نیست عاشقان را بلبل
در سایهٔ گل نشسته و می نالد

آخر بار بنیر آن هر دو تقریر آن یاران روشن ضمیر شنیده آن حال بلبل بلند پرواز خود را مشاهده نموده بعرض رسانید که ای عالی همت والا نهمت اگر دل تو بهار بی خزان وصل عریان را تمنا می نماید عقل من همین حکم می کند که برای حصول آن مرام ترا بالضرور ازین مقام هجرت کردن می شاید که آن چنان دولت هرگز بچنین جا میسر نمی آید رباعی

تا عمی فهم که بجادهٔ یقین سالک نیست
بی جهل آگاهی ورا ضامن نیست
غیبت می خواهد این حضوری که مراست
ناکرده سفر بکعبه حج ممکن نیست

غرض که دران مجلس خاص هر یکی یار با اخلاص بموجب علم و نسبت و قیاس خود نکته و حرفی بیان می نمود لیکن ماه منیر بنور تشری روشن ضمیر از تمکین و حیا ساکت و خاموش بود بلبل باکمال از شنیدن آن همه مقال یاران ستوده خصال بدین مقال نوا بر کشیده بگریهٔ شادی در پیوست غزل

سینه تنگان کشاده رو باشند
شال پوشان حریر جو باشند

لامی خوران عقیق رنگانند　　خاک خسپان عبیر بویانند　　تفته جانان کنند شعله بجام　　گرچه با خضر همسبو باشند

دادنی داده‌اند و کم هم نیست　　این حریصان زیاده جویانند　　بلبلم را بگریه کار افتاد　　پاک بینان نگاه شو باشند رباعے

از خلق زراه تیز هوشی رهی　　وز خود زره سخن فروشی رهی　　زین هر دو بدین دو گر بگوشی رهی　　از خلق وز خود بجز خموشی رهی

بازآمدن همدم قوال بعد از یک هفته از پیش آن شاه نهفته و همراه خود بردن بلبل شوریده آنجا بی‌پرده و بی واسطه غیر شنیدن بلبل بلند سیر جواب سؤال از جناب شاه با جمال و جلال و هم رسانیدن آن قاصد باکمال احکام شاه غیب از خواندن بعضی آیات ذوالجلال بدان صاحب حال و عاجز و حیران گردیدن آن میان جی معصوم از دریافتن و معلوم کردن معانی و مرادات آن حروف و قال و برخی بیان حال علوم و ادراکات بلبل باکمال و یاران ستوده خصال بطریق اشاره و اجمال

چنین گویند که بعد یک هفته شبی آن ماه دو هفته همدم قوال را نزد یک پردهٔ حرش خوانده نهفته بگوشش گفت که حالا و بزودے بر باد پای راهوار سوار گردیده برو و شاه عاشقان را برقع پوش گردانیده بران اسپ برق رفتار نشانیده بیار و دران وقت همه مقربان و خواصان را هم ازین مکان برآر پس همدم محرم در یک دم نزد شاه عاشقان رسیده او را همان وضع سوار ساخته مانند برق از جا بدرخشید و پنهان از چشم مردم بدرون خانه که نور چشمش بود رسانیده ساکن گردانید و جلوت را خلوت کرده خود هم برنگ نگاه در گوشهٔ ناپدید اگردید بلبل آداب دان بموجب آداب تلقین فرمودهٔ آن سلطان مراتب زمین سائی را بتقدیم رسانیده برخواند رباعے　　هر خشت در او داغ سرینی بوسید　　گل خار ترا بیاسمین می بوسد

بر درگهت آفتاب تابان هر روز　　از جانب آسمان زمین می بوسد　　و دران حال آن صاحب جمال پرده را از میان برداشته بخنده روئی مقابلش گردیده فرمود که ای بلبل شوریدهٔ شوخ دیده حالا بگو چه می گوئی و از جناب من بی نیاز بی انباز غماز رنگ ظهور و سواے بوی انس سرا پا سرور چه می جوئی که توصل گل رسیدی و بهار دیدار را باز بسر حال خود دیدی بلبل هزار داستان با هزاران ناله و فغان عرض داشت که اکنون وصل بلا فصل و بهار بی خزان را می خواهم و همین امید دارم که از چمن گلزار و بهار بار جدا نگردیده در طلب و انتظار نمانم گل بی پروا از شنیدن این تمنای بلبل شیدا بخنده دندان نما در آمده ظاهر کرد که اگر بدل خود این خیال داری و چنین دولت بی زوال را طلبگاری آن قسم قرب و نزدیکی بی بعد و دوری هرگز میسر نمی آید و آن چنان بقا که فنا او در راه نباشد بدون عدم صرف گردیدن و فانی محض گشتن حاصل نمی گردد بلبل

بعرض رسانید که من از هستی خود بیزارم و نیستی را بهزاران جان خریدارم چرا که بدون فانی شدن بجناب باقی رسیدن متعذر می انگارم و از کلام برحق علام الغیوب شنیده ام که فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِيْنَ گل بی پروا فرمود که اگر این همت و جرأت داری ترا ازین جا هجرت باید نمود و در ظاهر از ما جدا باید شد که بجز این حکمت حصول آن چنان قرب محال می نماید نمی بینی که هرگاه می خواهند که آب پست فطرت را از فواره بطرف بلندی عروج بخشند اول او را بزمین پست تری گردانند پس آدم خاکی را که در اصل طینت دون همت و پست فطرت ست بدون هبوط از مرتبهٔ خویش عروج بمدارج بلند حاصل نمی گردد چنانچه حکیم مطلق در حق آن بندگان خویش از راه کمال کرم و احسان اِهْبِطُوْا جَمِيْعًا فرموده بود تا بدان حکمت بمرتبهٔ اعلی از آن رسانند پس ما هم که خلیفة الله ایم مصلحت در آن می شناسیم که تو ازین جا سفر نمائی و بسیار دور تر رفته در مکانی تنهان شوی و بطرف عربستان و روم و توران نوشتها فرستاده افواج قاهره را مجتمع سازی؛ بعد از آن نهفته از آن جا ظاهر گردیده در چاچ برسی و این شهر را محاصره نموده بشاه حق شناس نامه و پیام در میان آری که من مهر جهان گیر پسر شاه فلک قدر نبیرهٔ شاه عرش آشیانم شنیده ام که تو دختر صاحب کمالی بمثل اختر داری که آن را ولی عهد خود گردانیده می خواهم که بحبالهٔ نکاح من در آورده نسبت خویشی بشاه فلک قدر حاصل کرده سر افتخار خود را بافلاک سائی و در صورت ارادهٔ دیگر باید که تهیهٔ جنگ پردازی رباعی

ای پسر تو از اوج حقیقت بمجاز
فارغ منشین چه در نشیب و چه فراز
پابند علاقه تست هر گام ست
بر گرد چو ریگ شیشهٔ ساعت باز

رباعی

هرچند نهفته ره بجائی داری
چون سایه نگاه بر قفائی دارے
گر عمر دوباره بایدت در ره شوق
از پرتو مهر جان بقائی داری

این بگفت و آن شاه مهره را که در بازوی خود داشت کشاده دو پاره نموده پاره را باو بخشیده فرمود که این را بر ساعد خویش بر بند تا کسی را مجال مخالفت و مقابله با تو پیدا نباید و این پارهٔ دیگر را که با خود می دارم برای آنست که تا سلطنت نصیب شدن تو کدام شاهی را با من نیز قدرت مخالفت و توان مقاومت پیدا نگردد و اگرچه از فضل الهی می دانم که مراد ترا هم از برکت عشق کیمیا تأثیر صاحب دل گردانیده چنین شاه مهره در بر ما هم نهاده اند لیکن ضابطهٔ سالکان رشید همین ست که تا جسد آنها خاک نگردد اعتماد بر مهرهٔ قلب خود نمی کنند و توسل بجناب سابقان گروه استمداد و اعانت از ارواح و مشت خاک آنها می جویند که در خبر وارد ست اِذَا تَحَيَّرْتُمْ فِي الْاُمُوْرِ فَاسْتَعِيْنُوْا مِنْ اَهْلِ الْقُبُوْرِ و بعد از اظهار این حرف و گفتار زار زار نالیده مانند گل بدیدهٔ شاداب بجانب بلبل خویش دیده فرمود که سبحان الله دل عاشقان و عارفان را در هیچ حال تسکین و آرام نمی باشد چنانچه این شاه مهره که خلقتش از دل عارف ست با وجود مهره و حجر گردیدن هم از بلای سائیده شدن و آفت شکستن رهائی نمی یابد رباعی

اول گداز شد مخزن دل بنار
هم محو گداز می شود آخر کار
اول چه و آخر چه گداز است گداز
چون شمع گداز و دل بیچاره دوبار

ببلبل خیرمآل فرخنده بال از شنیدن این قال و دیدن آن حال نیز بی ملال و خوش حال گردیده آداب عنایت و مرحمت

سلطان باجمال و جلال بتقدیم رسانیده برخوانده

شه مهره باین گدا بخشید | با جام جهان نما بخشید
این مهره یقین بمهرهٔ مهر | هر صبح دمی ضیا بخشید

و بی اختیار گریهٔ بسیار نموده نالهٔ زار خود را تا بآسمان رسانید

چنانچه مقربان و خواصان از ناله و فغانش متفکر گردیده از جایهای خویش حرکت کرده ارادهٔ رسیدن حضور نمودند دران زمان شاه غیب بی تابی آن عاشق را سراپا نقص و عیب فهمیده پرده را به پیش انداخته مقربان را طلبیده فرمود که اگرچه گلبانگ مژدهٔ طراوت و تازگی گل بی پروا که از نسیم و صبا بسمع همایون ما رسیده است بدین بلبل شیدا اشنوانیده ایم لیکن باهم زبانی بلبلی دانی گذارد و از بی صبری بر نمی آید و گل مرا و باغ و بهار را نه و بر سر خود می خواهد پس این را از حضور سراپا دستور بر آرند و باز بآشیانش رسانند همدم قال دست آن مست را گرفته بهمان منوال بفرحت تمام روان بمکانش رسانید بطرفة العین برگردید و آن عاشق بی عیب بحلقهٔ یاران بی ریب نشسته آنها را هم از احکام شاه غیب آگاهی بخشید و بقیهٔ شب را در فکر ایجرت ضروری بآخر رسانید سحرگاه باز همدم قال علانیه بهمان جاه و جلال نزول اجلال فرموده حکم بار عام نموده به پیش شاه عاشقان با آواز بلند برخواند الٓمٓ غُلِبَتِ الرُّومُ فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَهُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ فِي بِضْعِ سِنِينَ لِلَّهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَمِنْ بَعْدُ وَيَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ همین که آن عاشق باخبر از آن پیغام بر این مژده و خبر شنید برنگ گل خندیده بر خویشتن بالید و نگاهی بجانب یاران هوشیار کرده آنها را نیز از آن اشارت و بشارت آگاهی بخشید چنانچه یاران دقیقه شناس سخن نشاط بی قیاس از پایهای خویش حرکت کرده آداب تهنیت و مبارکباد بتقدیم رسانیدند و با همدیگر خرمی و عجب مفرط می نمودند همدم قال بدیدن آن حال خیلی متعجب گردیده پرسید که ای یاران ستوده خصال شما ازین حرف و قال کدام معنی و تاویل حسب حال ادراک می نمائید که بدین همه شادی و انبساط می گرائید از برای خدا ما را نیز آگاه کنید که اگرچه ما بردارندهٔ این کلام و آرندهٔ این پیغام هستیم لیکن از معنی و مرادش خبری و اطلاعی نداریم بیت

با کمال محرمی محروم از آن رخساره‌ام | در کنار گل چو بوی گل همان آواره‌ام

یاران باستماع این سخن آن پیغام رسان اشاره بجانب شاه عاشقان نمودند تا آن مرد باکمال بجانب همدم قال دیده برنگ گل خندیده فرمود که ای برادر بجان برابر تو خود ازین نکته و خبر باخبر هستی که ه

میان عاشق و معشوق رمزی ست | کراماً کاتبین را هم خبر نیست

پس باید که تو بکار خویش مقیده سرگرم باشی و مشت خاک سینهٔ خاکیان و خاکساران آن آستان را نه کاوی که دران گنجی از بلا و رنجی دفین گردانیده اند که بکار عاشقان و مجذوبان و محبان و محبوبان می آید و کلید آن را حواله بید قدرت کرده اند و خواصان و مقربان را نیز از آن معامله خبر و کارپایان کاخ قضا اطلاعی نه بخشیده اند

غزل

دارم چی ز شرم دل محرم آب کن | از پرده‌های دیدهٔ عاشق حجاب کن

مژگانش آهوان حرم را خدنگ کن
هر قطره را بکیفیت لب شراب کن
از نیم غمزه طرح قیامت بدل فگن
تنها ز آب پنجهٔ مرجان خضاب کن
جورش تمام بر دل بیچاره بلبلم

مرغان قدس را نگه او کباب کن
ناخورده می بکشتن عاشق سیاه مست
از یک نگاه شوخ دو عالم خراب کن
از عشوه خون خلق بفکر نجات ریز
تیغش غریب ها همچو منی انتخاب کن

هر ذره را ز پرتو رخ آفتاب ساز
سرخوش بغیر مرحمت بی حساب کن
از بی تکلفی بخود آرای آشنا
از ناز قتل عام بقصد ثواب کن

باری همدم قال بدریافت این کیفیت وحال حقیقت معصومیت ونقصان کمال خود را دانسته با دل پرملال بجانب منزل و مقام خرام نموده آن بلبل شوریده بچهچههٔ ذوق وشوق در آمده همه یاران و رفیقان را بقدر حوصله واستعداد نکات وتاویلات و اشارات ومرادات آن آیات فهمانیده آن روز وشب را بعجب قیل وقال وطرفه کیفیت وحال بگذرانید

روان گردیدن بلبل نالان از ملک هندوستان واقامت گرفتن بمیان کوهستان وطلب داشتن افواج وسپاه بی شمار از ملک و دیار توران وایران وروم وعربستان وفهمانیدن بیاران بطریق رمز وایما بعضی نکات ومرادات حروف مقطعات قرآن

چنین گویند که صباح آن روز همدم قال باز بهمان منوال نزول اجلال نموده بحضور شاه عاشقان رسیده از بر خویش خلعت فاخر شاهانه را بر آورده باو گذاشته یک طبق بیرهٔ پان بران داشته برخواند که قٓ وَالْقُرْاٰنِ الْمَجِیْدِ بَلْ عَجِبُوْا اَنْ جَآءَهُمْ مُنْذِرٌ مِّنْهُمْ فَقَالَ الْکٰفِرُوْنَ هٰذَا شَیْءٌ عَجِیْبٌ ءَاِذَا مِتْنَا وَکُنَّا تُرَابًا ذٰلِکَ رَجْعٌ بَعِیْدٌ شاه عاشقان بشنیدن این قال و دیدن آن حال بطرف یاران با کمال متوجه گردیده فرمود که اسپ خاصه را زین نمایند وبهمه رفقا وهمرهان خبر کوچ وسفر رسانند و بامیر با تدبیر گفت که ای یار صاحب تدبیر اینک بموجب رای تو حکم قضا نظیر صادر گردید یعنی کامرا فرمان هجرت رسید و بزودی خلعت را پوشیده آن برگ تنبول را تناول نموده با همدم قال معانقه کرده گفت که حالا رخصت ما فقر است وانشاء الله تعالی عنقریب باز میرسیم وباحسن وجوه ملاقاتها می کنیم وباهمدیگر بخاطر جمع صحبت گرم می داریم همدم قال بمجرد شنیدن این مقال و دیدن آن حال پریشان خاطر و پرملال گردیده گفت که ای برادر عزیز وافر تمیز این چه اراده وخیال ست که بدلت راه یافته ست شاه غیب تراز نهار رخصت نساخته ست واین خلعت و پان رخصت عنایت نفرموده ست واگر بالفرض اراده اش چنین می بود اشارهٔ به بنده هم می نمود شاه عاشقان گفت که ای برادر بجان برابر وای پیغام بر با خبر و بی خبر اکنون بضرورت مرا هنگام خرام وسفر در پیش رسید و وقت پیغام وکلام سپری گردید

آمد چو حکم عشق که از خود سفر کنم
فرصت نمی دهند که دل را خبر کنم

این بگفت وشتاب پا بر کاب گذاشته سلام و وداع ادا ساخته با دل سوزان و چشم گریان ازان مکان راه منزل مراد در پیش گرفت و ہمدم قال نیز از جدائی آن برادر با کمال تاسفها خورده با درد و ملال بحضور شاه غیب رسیده بعرض رسانید کای شاه شاہان وای واقف اسرار پیدا و نہان امروز شاه عاشقان آن خلعت و پان را بگمان خود علامت رخصت فہمیده فوراً خواه و ناخواه از بنده جدا گردیده ازان جا روان شد و محنت سفر بر خود برگزید شاه شاہان تبسم نموده فرمود که آن جماعت بی نوایان بی قیدان اند که جهان گردی و سیاحت را اختیار کرده اند چندی درین دیار سیر و تماشا نمودند حالا بدیگر شهرهای نادیده می گرایند و بسیر آن جاها تفرجی حاصل می نمایند و این بی سروپایان که آوارهٔ جهان اند تا جان در قالب دارند در یک مکان نمی نشینند و بسان شما مقربان عالی مقام بر یک مرتبه و پایه قیام ندارند و آن بهشتیان و دوزخیان که بسیار حریص و صاحب حوصله اند یا در طلب درم و دیناری باشند یا خواہان قرب و دیدار گردیده بریافته و دیده قناعت ننموده از سینهٔ سوزان مدام بسان دوزخ ہَل مِن مَزید گویان می باشند رباعی

خوش حال مجرد جهان پیمائی | ورنیک و بد زمانه بی پروائی
خورشید صفت سیر کنان در عالم | هر روز بمنزلی و هر شب جائی

القصه تا دو منزل شاه شاہان رقعهٔ خاص بجانی جلوداران فرستاده که ای بلبل بلند پرواز آخر تو اسپ برق رفتار بزیر ران داری باید که بوقت شب تنها برگردیده باز ملاقات و دید وادیدی نموده بروی رباعی

انجام مرا باز سر آغاز ست | بشتاب که راه پاک و در با باز ست
ای دوست که عزم دیدن ما داری | در راه تو هفت چرخ پا انداز ست

چنانچه دو شب از دو منزل بلبل جریده رسیده دیدار آن گل حاصل نموده بود و دران چنان اوان بدین چنین نالها نوا می کشید بیت

کامیاب ز درد و غم گرد دل ناکام ما | بخت برگردیده سویش می برد پیغام ما
امشب دگر ز تلخی هجران سخن مگوی | ما امتحان طاقت خود دوش کرده ایم

و بعد ازان آن دل ستان فرمود که ای بلبل من بعد نخواهی آمد که در آمد و رفت تو مسافت بسیار قطع کردن می شود و بسبب تردد تو خاطر ما نیز پریشان می گردد بالجمله شاه عاشقان از ملک هندوستان بکوهستان کابل رسیده بمیان درهٔ که اصلا اثر بنی آدم نبود پنهان اقامت گرفت و بجانب شاه فلک قدر و شاه فیض رسان مفصل حقیقت و سرگذشت خود را نوشته قاصدان را فرستاد که الحال مرا فوج و سپاه و حشم و جاه بهم رسانیدن ضرورست ترصد که افواج خود را بدین جانب بسرعت تمام روانه فرمایند و هم شاه بی نظیر بسپهر شکوه و ماه منیر بعجا بد تخت نشین ملک شام و امیر با تدبیر بسرداران و زمینداران و جماعه داران گرویدهٔ خویش بطلب عسا کرنامها نگاشتند و تاجر فقیر و تاجر کبیر به پیش کاران و گماشتهای خود بتاکید نوشته خزائن بسیار برای صرف آن کار و بهم رسیدن آن همه فوج بسیار صرف ساختند و چون تا فراهم شدن لشکرها بلبل دران مکان ساکن گشت همه رفیقان و ہمراہانش بمدارج و منزلات خویش موافق ضابطه قائم گشتند و آن یاران خاص و رفیقان با اخلاص بگردش حلقها بسته

می نشستند و مصاحبان مرضی دان برای خوش ولی او بقدر محبت و معیت و خصوصیت و نسبت و معرفت خویش
بحرف و حکایت می پیوستند چنانچه روزی تاجر کبیر برخاسته بعرض رسانید که از توسط انوار این مهر جهان تاب اکثر معانی
و تاویلات آیات مستطاب برین ذره وار روشن و هویدا گردید و بسیار دقائق و نکات و اشارات و مرادات آن بوسیلهٔ روشنی
قلب ماه منیر و جبهٔ دیگر روشنان روشن ضمیر رضی الله عنهم و کرم الله وجوههم مشهود و مکشوف گردید فاما معنی حکم اخیر که مبنی
بر حرف ق بود بقلب این قاصی هیچ نرسید بنابران از جناب این هادی برحق و راه نمای مطلق امیدوارم که از حل آن عقده
قلق قلب بنده را به تسکین رسانند همین که بلبل خوش گفتار از آن یار انصار این حرف و گفتار شنید برنگ گل متبسم شده او را

اشارهٔ نشستن کرده برخواند رباعی	هر چند که مرد لب خمش رو ترش ست	گر هم نفسی بود سبک روح خوش ست
یعنی که سخن محرکی می خواهد	گر دریائی ست بی نسیمی خمش ست	و بجانب یاران حلقهٔ خاص که نکته رس و

سخن شناس بودند ملتفت گردیده فرمود که ای یاران اولوا الالباب و ای عزیزان معنی یاب دریابید که آن حرف ق که از حروف
مقطعات ست قرب تام بمقام نزول دارد و قران انوار فیضان و قدرتش بعالم پائین بیشتر مناسب می نماید چنانچه دیگر حروف
مقطعات را مناسبت بحالت عروج و عالم بالا مشهود می گردد پس درین وقت و حال بیان آن را به پیش این رجال که سالکان
طریق و بحالت عروج اند مناسب نمی دانم فاما در وقتی که شما بکعبهٔ مقصود خویش فائز گردیده مدارج عروج را تمام گردانیده بمقام
نزول خواهید رسید و بمراتب و مناصب نیابت و خلافت من مشرف خواهید گردید معانی و مرادات آن حرف کما حقه خواهید فهمید
لیکن الحال بنابر جواب سوال و پاس خاطر شما نکته را باشاره می گویم و تخم معانی و اسرار آن را در زمین قلب شما می کارم که
انشاء الله تعالی بوقت خویش نشو و نما خواهد یافت و ریاض جان و ایمان شما را تازه و شاداب خواهد ساخت بشنوید که اکثر آیات
قرآنی را محکمات می خوانند و قلیلی را متشابهات می نامند و اقلی را مقطعات می گویند و مجموعهٔ این کلام بر بست و هشت حروف
که ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ باشد پس در علم عزیز بی نظیر که شاه بی نظیر را مجازاً نظیرش توان فهمید همین
ترتیب نوشتن و آیات را جمع کردن می رسید یعنی آیتی را که اول نازل شده است اول و آیات ثانی و ثالث را در مراتب دوم
و سوم ثبت باید گردانید و علی هذا القیاس و در فهم شخص بی شبیه که باعتبار تشبیه تاجر فقیر را مثالش باید دانست بدین ترتیب
نوشتن حروف مناسب و خوش نما تر می نمود که ابتث جحخد ذرزس شصض طظع غفق کلمن وهی بنابران مراجع خود را بران فرمود
و در مزاج عادل بی عدیل که باعتبار صورت حقیقت امیر باتدبیر را عدیلش قیاس باید کرد بدین ترتیب باسانی حساب می رسد که
ایقغ بکر جلکش دمت هنث وسخ زعذ حفض طصظ یعنی ترتیب جمع با ملاحظه و مراعات معانی و مناسبت آیات تسبیحات
و قصص و احکامات اولی می نمود و آن که اقدم یار و رفیق غار آن خیر الاخیار است که بطریق مثال ماه منیر را نمود کار او تصور

توان کردنش نسبت آن می نمود که همه یاران اخیار آن کلام و گفتار را حفظ کنند و بر لوح حافظه مرتسم سازند و آن نعمت و دولت
را بدیگر دوران و از پس آیندگان سینه بسینه رسانند و حواله بسفینۂ مقید بگردانند و هر سوره اش را که شان علیحده دارد و مرتبۂ خود
تمام ست جدا جدا دارند و مومنان و مسلمانان از مشاهده کردن آن بآسانی مجموع آنها را حفظ نمایند و محمدیان بمیان خود قدغن کنند
که صورت آن سور جمیلۂ خود را هرگز بمخالفان و اغیار ننمایند و دشمنان پر انکار را نخوانانند و یاد نه دهانند و اشارۂ آیت حجاب را
دریافته بکشف آن همه اسرار پنهان خود نپردازند و آن احولان دوبین و کران بی یقین لیاقت و قابلیت دیدن و شنیدن
آن ندارند بلکه از دیدنش دوئی پیدا می نمایند و از شنیدنش بسیار سخنان ناشنیدنی را می شنوانند چنانچه از ملاحظۂ همین کار جناب
خیر الاخیار صلی الله علیه وسلم آن مجموعۂ اسرار خود را بغیر عمدۂ اصحاب و مخصوص یاران به پیش هر یک سست دین و منافق نابکار
مجموع آن را پیدا و آشکار نفرموده بود که از نور فراست خود می دید که آن بی خردان ناواقف کار از میان آن دریای توحید
بسیار مشارب جدید بپدید خواهند گردانید و بموجب حوصلۂ تنگ و ظرف پلید آن لطیف بی رنگ الطعم و بوی مخالف و لون
رنگارنگ خواهند رسانید پس رای صائب آن اقدس یار چنان مناسب می دید که یاران قرآن را بموجب سنت پیغمبر آخر الزمان
بمیان خانهای چشم و صندوق سینۂ خود بسان نور نظر و برنگ دل پوشیده و پنهان دارند که در زمان شریفش آن همه سور
قرآنی بنامهای مقرری خود موسوم گردیده و آن جناب برای پیدا گردانیدن فصل آنها بر سر هر یک سوره سوای سورۂ برائت
بسم الله را هم نویسانیده بود ولیکن ترتیب تقدیم و تاخیر بمیان آنها مقرر نکرده پس باید که حالا محمدیان آن مجموعۂ رحمت الٰهی را
که از ابتدای وحی تا بوقت انتقال مکان آن سرور صلی الله علیه وسلم برنگ نزول قطرات باران و نقطهای دائرۂ پرگار مدار دین و یقین
بجانب زمین از سبب وسیلۂ مرکز قلب آن خیر المرسلین نزول اجلال فرموده به پیش دیده و چشم مردم الوالابصار بسان خزان نعمت
و برنگ دائرۂ پرگار پیدا و نمودار گردیده است همچنانش گذارند که تصرفی دران ننموده آن محیط معانی و مطلق بیان را در احاطۂ تقیید
و بقید تقدیم و تاخیر نه در آرند تا تالیا نش مدام در تلاوتش در آمده خویشتن را غواص بلکه غریق آن محیط بی پا و سر فهمیده تلاوت کلام
آن قدیم علام را تمام نه شناسند و مدام از استخراج گوهرهای آبدار و نکات معانی و اسرار که انتها و کنار ندارند بکار زیب و زینت دین
و آئین استوار و متین خود پردازند که محمدیان آرایش این چنین گوهر نوشتی را در مذهب خویش روا می دانند و زیب و زینت
سیم و زر که جواهرهای کانی این جهان فانی اند برای مردان حرام می شناسند بالجمله چون آن کار شدنی بود بی اختیار و ناچار آن
محیط معانی و مطلق اسرار محاط اعتبار و مقید اول و آخر گردیده آن گوهر بی بهای پنهان عیان شده چندان اشتهار بهم رسانید
که از ان بیت طاهر و از میان دستهای اهل بیت مطهر بر آمده بمیان بازار نیز رسید چنانچه آن حکم لَا یَمَسُّهٗۤ اِلَّا الْمُطَهَّرُوْنَ اکثی نشنیده
دست هر یک بی باکی او را بر ماسید و چون در شان شلهایش این آیه نازل بود که یُضِلُّ بِهٖ كَثِیْرًا وَّ یَهْدِیْ بِهٖ كَثِیْرًا بدان سبب عالمی از دین

پیش نمودن سرکردن بعض بیانات

وشنیدنش بجانب بہشت و دوزخ روان وکشان گردیدہ ہم بی شمار کسان را از فہمیدن معنیش دولت منزلت قرب قائلش نصیب گردیدہ یعنی کہ خویشتن را ہم کلمۂ آن کلیم دانستہ بموجب فہمانیدنش حقیقت مبدأ و معاد خود خوب دریافتہ بی صدا از دل خود این نوا برکشید کہ انا للہ وانا الیہ راجعون حاصل کلام آن کہ بسان دیگر بی خردان گمان ننمایند کہ برای جمع کردن قرآن حضرت ابوبکر صدیق رض و عمر فاروق رض حکم و فرمان نمودہ و حضرت عثمان ذی النورین رض در وقت خویش آن کار را تمام کردہ بقید تحریر در آوردہ مجلد گردانید و بموجب رای و اجتہاد خود ہر آیہ و سورہ را کہ مناسب وقت ندید از میانش بدر کشید حاشا و کلا کہ ہیچ یار و اصحاب آن مجال و طاقت ندارد کہ کلمۂ را در قرآن داخل سازد و یا آیتی را از میانش بر آرد و حالا کہ این قرآن بمیان تمام محمدیان مشہور و معروف ست بی زیادت و نقصان ہمان ست کہ جناب حضرت پیغمبر آن را بحضور خود از کاتبان وحی کہ بسیار بودند نویسانیدہ بود و آن در خانہ اش نیز حفصۂ دختر عمر موجود بود چنانچہ بدان سبب و کار بی شمار اصحاب حافظ قرآن مجید گردیدہ بودند کہ در کتب سیر مسطور ست کہ بوقت خلافت حضرت ابوبکر صدیق در یک جنگ ہفت صد حافظ قرآن شہید شدند و آن کہ در وقت شروع آن کار ہمہ اصحاب حکم کردہ بودند کہ ہر کہ آیتے و کلمۂ بہ پیش خویش داشتہ باشد آن را آوردہ حاضر سازد چنانچہ اکثری آیات را بر برگ خرما و شانۂ شتر و بعضہا بر پوست و پرچہای خزف وغیرہ آوردہ حاضر گردانیدہ بودند و چون عمدۂ اصحاب و یاران دران ملاحظہ و غور نمودند ہمان آیات و سور بودند کہ داخل آن قرآن جمع محمدی بود و ہر کسی برای یاد کردن و حفظ گرفتن برای خود نوشتہ بود و چہ قسم دران قرآن مجید خلل پدید آید کہ حافظ او حق تعالی ست چنانچہ ازان کار خود اظہار می فرماید کہ اِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَاِنَّا لَهٗ لَحَافِظُوْنَ پس یاران ما ازین بیان چنان دریابند کہ این قرآن مجید جمع محمدی ست و دران میان ہیچ یاری و صحابی تصرف کلمۂ و آیتی نکردہ ست و حضرت عثمان رض بموجب صواب دید ہمہ اصحاب آن خدمت را بجا آوردہ ست کہ اجزای آن ہمہ سور را بموجب رای و اجتہاد خویش تقدیم و تاخیر دادہ مجلد گردانیدہ شش نقل آن را کردہ بہمراہ قاری بہر شہری فرستادہ جہات ستۂ عالم را از انوار فیض و ہدایتش پر نور و بروایتی ہفت نقل کردہ ہفت اقلیم عالم را معمور گردانیدہ ست باری بر سر اصل سخن رویم و یاران با اخلاص خود را برخی از اسرار حروف کلام اللہ با خبر گردانیم و آن نکات را برنگ تخم میان زمین سینۂ آنہا بکاریم کہ انشاء اللہ تعالی بوقت بہارشان نشو و نما یافتہ نتائج و ثمرات خود را خواہد رسانید بدانند کہ مدار آن کلام اللہ بران بست و ہشت حروف ابجد ست کہ چہاردہ ازان مقطعات اند کہ بعالم بالا مناسبت دارند و اشارات و نکات و بشارات بمحبوبان و محبان و مجذوبان می فرمایند و چہاردہ باقی بجہان پائین مشارکت دارند کہ احکام امر و نہی را می فہمانند و تا آن حروف فوقانی با این حروف تحتانی منضم نگردند معاملات و کار و بار دو جہانی پیدا نمی شوند و آن حروف مقطعات این چہاردہ اند ا ہ ح ط ی ک ل م س ن ع ص ق ر و چہاردہ حروف باقی این ست

بجد و زفشت ثخذ ضظغ و دران مقطعات یازده حرف غیر منقوط اند و سه منقوط و دران غیر مقطعات دوازده منقوط اند و دو غیر منقوط پس
از میان آن حروف مقطعات آنکه غیر منقوط اند مناسبت تمام بحالت عروج سالک و عالم بالا دارند و اصلا نگاهی هم بجانب جهان
پائین نمی کنند چراکه مردم نقاط ندارند و آنکه منقوط اند نگاهی بطرف این عالم هم دارند و از میان آن حروف غیر مقطعات که همه منقوط اند
دو حرف غیر منقوط هم هستند که از سبب آن تجرد و سبکباری آنها پیروی کردن خود را بسمت عالم بالا می افرازند و باشندگان جهان
سفلی را از دلالت صنعت آن صانع بجانب دال حقیقی می خوانند و هم غافلان و بی خبران را واقف و آگاه از عالم بالا و جهان باقی
می گردانند و چنانچه از حروف مقطعات آن حرف منقوط که ق ن ی باشند بسبب بار نقاط نگرانی بجهان پائین دارند همچنان
آن دو حرف از ان حروف غیر مقطعات که د و ست بسبب تجرد و سبکی بی نقطے رجوع بطرف عالم بالا می آرند پس دریابید که ق را
قرب از مرتبهٔ قاف یعنی جمادات ست و ن را نسبت بمرتبهٔ نباتات ست و ی را یاری از مراتب حیوانات و همین نقاط اند که حکم
لنگر پا و بار سر پیدا کرده این حروف مقطعات را که مناسبت تمام بعالم بالا دارند کشیده بطرف عالم پائین فرود می آرند و نسبت دیگر
حروف گونه تنزل می بخشند پس چون حرف ق را قربی بکوه قاف که محیط عالم ست بدان مناسبت بخیال من انسب آن نمود
که خویشتن را درین کوهستان و جبال پنهان باید گردانید و غار این دره را مانا بغار هجرت آن خیر الاخیار باید فهمید و ای یاران غار
و ای رفیقان بکار و ای عزیزان هوشیار و ای دوستان وفادار شما خاطرهای خود را جمع و برقرار خواهید داشت که انشاء الله العزیز
بعد رسیدن بخدمت آن گل باتمیز غموض و اشارات یک یک حرف را مثل صاد و عین برای العین بشما تمام وا زشاهد
تبسم او اسرار معانی میم و سین را می فهمانم و علی هذا القیاس از الف تا یا یک یک نکتهٔ عالم بالا و پائین به پیش دل و
دیدهٔ شما پیدا و آشکار می گردانم که فَہِمَ مَنْ فَہِمَ و دران حال آن باکمال از اصل و حقیقت هم گذشته باصل الاصول رسیده رجوع بجانب
حقیقة الحقائق خود آورده بعجب کیفیت حال درآمده بدین قال نوا برکشید

والشمس حکایت بود از روی محمد
واللیل کنایت بود از موی محمد
بندی بگلو بندم و گردم همه عالم
خوانند مرا تا که سگ کوی محمد

رباعی
ای مهر از و سخن سرائی کمتر
جای ادب ست خودنمائی کمتر
دانی چه کس ست آنکه بود رتبهٔ او
از شاهی برتر از خدائی کمتر

رباعی
یک عمر پر از برق طپش سوخته ام
چندین منت ار ناله اندوخته ام
پروانه و بلبل این زمان داغ من اند
از روغن گل چراغی افروخته ام

رباعی
ای دل گر محرمی ز اسرار بیان
مگذر ز ادای سخن و موقع آن
با خود میگوی هر چه گوئی از خود
و راز دگران مگوی جز با دگران

رباعی
از ترک گل ز سینه تا لب نزدیم
چون تیغ درین سوخته قالب نزدیم
پر نور شود جهان چو لب بگشائیم
یعنی که چو خورشید لبالب نوریم

بالجمله آن بلبل هزار داستان دران کوهستان با یاران
و رفیقان بگفتن این چنین حرفهای عرفان و نکتهای نادر شب و روز می گذرانیده انتظار رسیدن لشکر می کشید

رسیدن مهر جهان گیر بر سر حال شاه حق شناس با فوج کثیر و پیغام دادن او برای نسبت خویش و جبراً و قهراً قبول کردن آن دل ریش

گویند که چون رسولان بلبل نالان بخدمت آن شاهان رسیدند و حقیقت حال را گذارش نمودند شاه فلک قدر چهار صد هزار سوار کارگذار بهمان زمان تعین گردانید و شاه سپهر شکوه دو صد هزار سوار فرستاد و عابد تخت نشین پنجاه هزار سوار روانه ساخت و کسان طلبیدهٔ امیر با تدبیر نیز پنجاه هزار سوار بودند و شاه فیض بخش و شاه فیض رسان با جمعیت لک لک سوار خود از ایران و توران روان گردیده به پیش بلبل نالان رسیدند چنانچه بعد اجتماع افواج دریا امواج بلبل باکمال با خیلی جاه و جلال برنگ مهر جهان گیر از میان آن کوهستان و جبال سر بر کشیده به تسخیر ملک هندوستان متوجه گردید و بسرعت هرچه تمام تر دو منزله و سه منزله می تاخت و بکیفیت حال خود در آمده بدین چنین قال ناله می افراخت

غزل

دل بره سبک جان یافته رهنمای را
غصه گر آورد بکف دامن های های را
دست نهاده بر سرم عشق بلند قامتی
جبهه اگر نه پرورد سجدهٔ خاک پای را
غیر نبود صید او باد ز خود خجالتم
بخت بفر قم ار کند بال فشان همای را
گشت زمین عشق گل نالهٔ بلبلم رسا

بردم تیغ می برد جان برهنه پای را
زهر فراق خورده ام شهد وصال بادیم
فرش رهش مگر کنم فرق سپهر سای را
شوق چو راه سر کند خضر چه می کند کسی
آتش خس نواز را باز زمگس ربای را
رشک رقیب می خورم لیک عوض نمی کنم
خسرو ملک گو ببین طنطنهٔ گدای را

بر رخ غم کشان کشد گریه ترانهای تر
گز رگ و ریشه برکشم تلخی جان گزای را
سر بچه کار آیدم از تن خویش بر کنم
داده بآب اشک ما منت رهنمای را
سایهٔ تاج تارکم بر پر دش زبال و پر
با لب خنده خیز او دیدهٔ گریه زای را

و نزدیک هر شهر و آبادی که می رسید آن را محاصره می نمود و حکم می کرد که یک آدمی نادر را ازین جا بیرون رفتن ندهند تا از افواج قاهره پیش قدمی نموده شاه شاهان و شاه حق شناس را آگاه و خبردار نگردانند غرض که چون مهر جهانگیر با کوکبهٔ کثیر و حجم غفیر بدین تدبیر بمدت چند روز تا بشهر پای تخت شاه حق شناس رسیده آن را بمحاصره در آورد باشندگان آن مکان سراسیمه و پریشان گردیده خبر آن آفت ناگهانی را بسمع شاه شاهان رسانیدند که مهر جهان گیر نام شاهزادهٔ ملک عرب با لشکر گران روم و شام و شاهان ایران و توران که همگی نه لک و چند هزار سوار باشند رسیده حوالی شهر را محاصره کرده است شاه شاهان باستماع این خبر بغضب آمده خبرداران و جاسوسان را زجر و توبیخ نموده بحاضران فرمود که روی این بی خبران را سیاه گردانند و در تمام شهر تشهیر نمایند که ازین معاملهٔ وحشت اثر وقتی خبر رسانیدند که حریف تیز رو بسر رسید حالا هیچ تدبیر از دست این درماندهٔ حکم تقدیر نمی آید بر وید و این خبر را بگوش شاه حق شناس

رسانید که خیلی مدبرست و دوای این دردبی دوا از شفاخانۂ او جوئید تپس ارکان دولت و اعیان سلطنت حیران و مضطر گردیده
بر در حجرۂ اعتکاف شاه حق شناس که از دنیا و مافیها کاری نداشت رفته از ان رویداد ناگهانی اطلاعی بخشیدند و هم از کیفیت
برئ الذمه شدن و خویشتن را بکنار کشیدن شاه شاهان آگاه گردانیدند حق شناس از شنیدن التماس آن امرای بی اساس
متفکر گردیده بر بی خبری و تغافل آن شاه خلافت پناه استعجاب نموده گفت که من از مدتی از مهمات دنیای ناپایدار گوشۂ انزوا
گزیده ام ازین مقدمه با ما چه می گوئید و از دست این بی دستگاه چه تدبیر می جوئید بروید بجناب شاه غیب حاضر باشید که او
مالک الملک و صاحب تصرف ست با تن تنها ملک را از دست این بی نوا بتصرف خود کشیده ست حالا هم بقوت کمال و جمال
طاقتی و قدرتی دارد که اگر بخواهد بیک گردش چشم جهانی را زیر و زبر گرداند غزل

بیک گشتی کند مست گذاره کاروانی را
فنادی چون زبان اندر دهن ما زین سخن سازان
نکردی شاد از خود هیچ گه آزرده جانی را

بعرض حال چون سوفار پیشش میگشادم لب
چرا غافل نکردی راز وارت بی زبانی را
رخ خود را مپوش از من که باشد عشق حسن آرا

نمایی بی خبر از گردش چشمی جهانی را
اگر در گوشۂ می یافتم ابرو کمانی را
گزیدی از غضب لب دردمندی هر کجا دیدی
نه بندد کس در گلزار بر رو باغبانی را

این بگفت و از جای خود برخاسته آن امیران را رخصت ساخته بضابطۂ قدیم بحضور شاه غیب شتافته جبین نیاز را بزمین گذاشته
بعرض رسانید که ای شاه شاهان و ای مالک دل و جان این چه بی نیازی ست که بحال رعایا می فرمائی و این چه فتنه است
که بعالم سر داده ای این دل بندۂ سر افگنده را هرگز پروای مال و ملک نیست که آن را در باخته است لیکن این بلای ناگهانی را آفت
جانی و ایمانی شناخته است خدا را بر حال زارش ترحم نما و او را با آفات و بلای دیگر مبتلا مفرما که دل بیکار و سینۂ افگار او غیر از درد و آزار
تو طاقت دیگر محنت و کار ندارد آن نگار بمجرد استماع این گفتار نگاه تندی بجانبش نموده گفت که ای حق شناس تا این قدر ست
من بموجب التماس تو پاس مرتبۂ نیابت تو می داشتم و حکم رانی رعایا و غربا می کردم و بقدر حوصلۂ خویش دادگری می نمودم لیکن حالا که
از تقدیر سبحان شاه عربستان مع سلطان ایران و توران و عساکر روم و شام برین مقام تاخته است بدان سبب این عاجز
ناتوان هوش و حواس خود را باخته است و برای خویشتن همان گوشه گزینی و کوه نشینی را مناسب شناخته است که مجال مقابله و
طاقت مجادله با این افواج قاهره ندارد اگر تو در خود طاقت و توان می یابی باید که بمقابله و مدافعۂ آنها پا فرا پیش گذاری یا دارو مدارا
نموده صلح و آشتی بمیان آری و ملک و رعیت خود را از خراب گردیدن و کشته شدن نگاه داری باز حق شناس التماس نمود که از
دست این بی دستگاه کاری بر نمی آید و از ناخن تدبیر او که از مدتی بریده شده است عقدۂ این کار نمی کشاید غیر ازین نیست که
تشبث بذیل پاک می نماید و درچنین طوفان بلا برای رهائی و نجات خویش ذات گرامی را بسان سفینۂ نوح می انگارد فرد

کسی جز کشتۂ ناز تو ای بدخو نمی داند
که از یک چین ابرو کار صد شمشیر می آید

القصه جناب آن شاه خلافت اساس

وشاه حق شناس باهمدیگر درهمین تدبیر و تقریر بودند که یکایک قاصدان و مصاحبان مهرجهان گیر رسیدند و نامه و پیامش رسانیدند
بدین مضمون که من مهرجهان گیر پسر شاه فلک قدر نبیرهٔ عرش آشیانم درین روزها که برین ملک هندوستان تابیده ام و چیش
آنست که درین دیار کان طلا و جواهر آبدار شنیده ام پس چون بحقیقت مالک و مربی آن من بوده ام برای وصل و اتصالش
بدین سرعت و دل گرمی در یخجا رسیده ام یعنی از منجمان آگاه و دقیقه شناسان خیرخواه چنین روشن گردیده است که این جناب
آسمان جاه در شبستان خویش دختری چون اختری دارند که آن را ولی عهد گردانیده مدار دورهٔ مملکت و سلطنت خود را باو
حواله ساخته اند پس انسب و مبارک آنست که آن اختر اکرم را با نیر اعظم در یک برج خلافت قران بخشیده ساعت سعد و ایام
نیک را پیدا و هویدا گردانند و خیریت و رفاهیت همه عالم و عالمیان خواهند و از مخالفت و ابعاد آن نیرین سعد که هنگام آفات
و هلاکت است در اندیشه باشند هُوَ الَّذِیٓ اَرۡسَلَ رَسُوۡلَهٗ بِالۡهُدٰی وَدِیۡنِ الۡحَقِّ لِیُظۡهِرَهٗ عَلَی الدِّیۡنِ کُلِّهٖ وَلَوۡ کَرِهَ الۡمُشۡرِکُوۡنَ یعنی اوست آن
خداوندی که فرستاد رسول خود را براه راست و دین درست تا غالب گرداند دین را بر همه دینهای دیگر و اگرچه نخواهند مشرکان
اظهار آن دین محمدی را غرض که چون شاه شاهان خلافت اساس و شاه حق شناس این پیام را شنیدند و آن نامه را دیدند
برنگ غنچه سر بگریبان کشیدند و بسان گل جیب شکیبائی را دریدند در ان وقت شاه حق شناس که ازین خبر وحشت اثر مانند
بلبل شوریده بناله و فغان در آمده بود بسیار سخنان یاد رهوا بر زبان راند چنانچه آخر الامر شاه شاهان از روی لطف به پیش
خویش نشانیده گفت که ای حق شناس قباحت نه شناس این بلا و آفت بی قیاس را تو خود بر سر خویش آورده پس خود کرده را
درمانی نیست این مهرجهان گیر همان مرد فقیرست که پیش ازین کار او درین دیار ببلبل خوش تقریری گفتند و من بسبب آن
نافرمانی و تقصیر حکم بقتل او کرده بودم و تو تفحص گردیده آن بلای خود را از دست غضب من رهانیدی و اکنون ناچار بموجب
تقدیر پروردگار این چنین نالهای دل آزار را از و شنیدی و این معامله را دیدی شاه حق شناس بی خبر ازین خبر حیران
و پریشان گردیده استفسار حقیقت آن کار نمود دران زمان آن نگار مکار بطریق اجمال باز ابتدا بشرح احوال مهرجهان گیر
در آمده ظاهر گردانید که چون او را بدان دختر زاهد غار نشین عشق و محبت پیدا شد و معاملهٔ دید و ادید هم بمیان آمد زاهد بران کار
دیدار آگاهی یافته از غیرت آن کج رو بدعای بدخویش هر دو را بهیئت گل و بلبل متشکل گردانید و تاجر جهان گرد آن نهال را از میان
آن جبال بر داشته بجانب ملک ایران شتافته آن را بطریق تحفه بسلطان آن مکان گذرانید و در آخر کار از تقدیر پروردگار
شهریار ایران و توران که باهم برادران بودند بیک جا مجتمع گردیده بدان حکمت و علاج آن هر دو مسیح صورتان را باز به هیئت
انسان در آوردند و آن شاهان ذوی الاحسان هر دو را بفرزندی خود در آورده باهم دیگر شان عقد مناکحت بربستند و چون معاملهٔ
پاکدامانی گل را از کار حیوانی معلوم نمودند برای باقی ماندن نسل بلبل نسرین و نسترن نام دختران خود را باو منسوب گردانیدند

وبعد حصول ثمرۀ فرزندان آن بی چاره دل بندان را بجانب شاه فلک قدر رخصت کردند و در اثنای راه از تقدیر آله آن عاشق و معشوق بمیان دریای عمیق غریق گردیدند و باز از حفظ و حمایت حافظ حقیقی زنده و سالم از ان چنان دریای زخار بر آمده از جانب هر یک کنار بدر جهیده آن گل ژولیده و پژمرده بملک هندوستان رسیده بمیان کوهستان ساکن گردید و دران مکان از ارادۀ سبحان شهریار آن دیار بر سر حال آن گل سراپا خار رسیده از و بوی تصرفات و کرامات شمیده او را بدختری خود بر گزیده ولیعهد خویش گردانیده مالک آن دیار کرد و از مشیت تقدیر بلبل خوش تقریر بملک شام رسیده سلطنت آن مقام را بعجب تدبیر گرفته باز بطرف شاه فلک قدر دل گیر که گل خود را به پیش او رسانیده در آب غرق گردیده بود روان گردید و چون گل خود را دران مکان ندید و خبر دریافتادنش شنید تاج سلطنت را از سر افگنده خلعت خلافت را از بر خود خلع کرده وضع بی نوائی را گزیده کار جهان گردی را اختیار نموده درین ملک معمور بادستور بوی گل دل ربای خود را از پردۀ عرش شاه غیب شمیده بدان همه غرامت و ندامت ازین دیار هجرت اختیار کرده حالا باز بچنین فوج سنگین و عجب شوکت و حشمت برای گرفتن حق خویش بخدمت شاه حق شناس رسیده است و اینک منم آن گل بی اساس و این مهر جهان گیر همان بلبل ست سراپا صبر و سپاس قطعه

چرخ صد عمر ابد ساغر ادو ارزند
تا باین نشۀ می از خمش آید بیرون
چه قدر چشمۀ خورشید بطوفان آرد
کین چنین لمعه از انجمش آید بیرون

پس باید که تو هم ای حق شناس برضا و قضای آلهی رضی و صابر بوده حق شناسی را کار فرمائی و اسم با مسمی گردی این بگفت و دران حال بطرفه کیفیت هیبت و جلال بدین قال بقسمی تکلم فرمود که هوش و حواس آن بی چارۀ حق شناس را پریشان نمود غزل

سوز دل کی در لباس ظاهری گردد نهان
عندلیبی در چمن هر سو که بال افشان بود
از برای آتش گل جنبش دامان بود
هر دو سو چاکی که در دامان گل ویان بود
شمع روشن با وجود پیرهن عریان بود
یادی از گستاخ دستیهای عاشق می دهد
دست رد زد بر نیازم نازبی پروای دوست
چین پیشانی بفرد من خط بطلان بود

همین که آن مرد سخن نیوش از ان گل سراپا جوش و خروش آن همه حقیقت و ماجرا را شنید بی اختیار و ناچار بحالت اضطرار بپایش در افتاده چندان گریه و زاری نمود که از هوش خود بی خبر گردید دران حال آن نگار باکمال فی الحال گلاب بر و پاشیده قدری آب نوشانیده اشک از چشمش پاک گردانیده بهوش و افاقت رسانیده گفت که ای بابا دختران را برای همین نمی خواهند که آخر خانه را ویران می نمایند باری بهر حال بقضای ذوالجلال رضی و صابر باید بود و بموجب سنت رسول الله کار باید فرمود و تابع رسم و آئین جاهلان و احمقان که بحقیقت آنها بی غیرتان اند نباید بود و ای حق شناس معدلت اساس گنهگار را فشناس که بفضل الهی گل بی پروام و گردی از لوث طبیعت بر دامان پاک خویش ندارم و بخارهای خواهشهای نفسانی گرفتار نیم بیش ازین نیست که در تمام مخلوقات آن بلبل شیدا را طالب و جویای خویش می یابم و مانند نگاه صاف با انصاف بی اعتساف تو نظر آن عاشق صادق را

نیز پاک می شناسم و شما هر دو مرد وحید و فرزند زمان خود در البسان مردم چشم الوا الابصار پاک و صاف از غبار و کدورت
مقتضیات طبیعت و خواهشهای حیوانی و انسانی می یابم بدان سبب با او هم معاملۂ دید و ادید بمیان می آرم و بوی انس و محبت را
بمشام جانش نیز می رسانم و آینکه برای تیاری شب عروسی مکرر رضامی دهم بدو سبب ست یکی آنکه می خواهم که بخدمت
آن مهر جهان گیر که او را بمجاز و صورت بمنزلۂ مثال آن جناب بی مثل خیر الاخیار صلے اللہ تعالی علیہ وسلم می دانم بقسم شاہ
فیض رسان و شاہ فیض بخش که از روی اعتبار و مثال لبسان شیخین محترم کلان او خیال میکنم ترا هم نسبت و خصوصیت پیدا گردانیده سر افتخار
را بفلک سعادت رسانم و دیگر آن که آن شب وصل گل و بلبل را نمونہ روز دیدار پروردگار درین جهان بی مدارمی انگاریم چنانچه
برای العین خواهی دید که دران شب وصال مثال جمال روز قیامت نمودار و آشکار گردانیده همه بوالهوسان و عشق بازان
نابکار را متنبه و هوشیار خواهیم گردانید یعنی که بر همان تخت طلائی پر انوار که عبارت از نار باشد جلوه گر گردیده آن پروانۂ جانسوز
را حکم رسیدن روبرو و تکلیف نشستن پهلو به پهلو خواهیم فرمود چنانچه در وقتی ترا هم ای پدر مهربان برای آن کار فرمان
نموده بودیم لیکن در تن ناتوان و جان بی جرأت تو آن قدرت و طاقت جان بازی و سر اندازی ندیده بودیم

بیت عشق بازان وضع خود را بعد ازین مختل کنید	گشته کثرت دوست جانان چشم را احول کنید

شاہ حق شناس چون آن همه حقیقت را شنید و این چنین مرضی آن بی پروای لاابالی دید جبراً و کرهاً رضا بقضا داده راضی
برضی گردیده گفت که ای شاہ شاهان من بحقیقت ترا خلیفۂ او سبحان که خیر الماکرین ست می دانم و حیات و ممات و گرفتاری
و نجات خویشتن را بدون فرمان و رضا جوئی تو نمی یابم و بی اختیار زار زار گریسته بدین اشعار آبدار تکلم نموده قبول حکم
ناگزیرش را آشکار گردانید فرد

فتنۂ خوابیده از هر گوشه سر برداشته ست	گردش چشم تو گویا گردش سلطانی ست

غزل از بس که سینه داغ تو بر یکدگر نهاد
بر هر که تیر و تیغ کشیدی سپر نهاد
کی پای می نهم ز تکبر به تخت کے
دست زمانه زخم به دوش تبر نهاد
رشکی نماند بر خرد و بپای دیگران
هر آرزو که داشت دل ما بدر نهاد
جسمی ست جهان فتنه مواد فرخش
یک گل شگفته بر لب دریا شود نشد

ناسور گشت زخم و سری در جگر نهاد
مهرت کشید در دل تنگم صد آن قدر
بختم ز خاک پای تو افسر بسر نهاد
با من ستاره زد دم شب زنده داریی
فقر آمد ابرهٔ همه را آستر نهاد
رباعی هر حادثۂ کز فلک دوران زاد
بر جز و ضعیف ریز و این جمله سواد
مانند آن چراغ که آتش در رفتد

زخم تو مرهم ست اگر هست مرهمی
آن کس که کین من بدلت این قدر نهاد
هر جا نهال آرزوم پای سخت کرد
خوابش ولی سری بکنار سحر نهاد
در دل مباد تنگ شود جای حسرتت
رو کرد بخاک و تازه شد شور و فساد
غزل گفتم ز فیض گریه دلم وا شود نشد
دل خواستم که داغ سراپا شود نشد

چون شمع بس که آتش شوقت بمن گرفت | گفتم بزندگی ز سرم وا شود نشد | دل گر گداخت ریگ روان ساخت کلفتش
ما چشم داشتیم که دریا شود نشد | از تندباد حادثه پست ست قدر من | این خیمه بود امید که برپا شود نشد
برهم زد این معامله را چشم گل رخم | خاکم بسر مرا خواست که سودا شود نشد

غزل

چشم بر روی کسی دوختن ست
عیش عمر ابد اندوختن ست | دل نغال ست ز عشق گل رو | اول و آخر او سوختن ست | حق شناسم ز همه شد بیزار
کار این سوخته وا سوختن ست

باجمله آن نگار باکمال بعد این قیل وقال از سر آن عرش برین با جمال و جلال نزول اجلال نموده بدرون محل تشریف فرموده آن خواجه سرایان خاص و مقرب را که همدم قال و محرم حال و منظر جمال و مظهر جلال بودند حکم نمود تا سرادقات عظمت و پردهای عصمت از پیش آن عرش بر داشتند و شاه حق شناس را باز بدستور قدیم بران و بهیم نشانیدند قاصدان و رسولان مهر جهان گیر را ملازمت کنانیده جواب باصواب پذیرای مدعای آنها شنوانیده هر یکی را خلعت فاخره بخشیده رخصت دادند و بجمیع کار پردازان حکم تیاری شادطوی رسانیدند و منجمان و ساعت شناسان روز نیک و ساعت سعد برای قران آن نیرین مقرر کردانیدند

بیان شب عروسی بلبل نختبیار باگل همیشه بهار و تجلی فرمودنش بر تخت نار و برخی بیان مراتب و درجات هر یک رفیق و یار و شمهٔ اظهار مثل دیدار بی انکار

چنین گویند که چون شب وصل گل و بلبل باحسن و کمال نزدیک رسید آن معشوق باجمال حکم فرمود که بیرون شهر در فضای میدان خیمها زدند و عساکر طرفین بمقابل یک دیگر فرود آیند و همه باشندگان شهر و جمیع غربا در عالیای و هر را که از مدتی و عمری نام شاه بی نام و نشان و شهرت شاه شاهان و صیت سلطان غیب غریب پرور بنده نوازی شنیدند منادی کنند و صلای بار عام زنند تا دران شب وصل عاشق صادق و معشوق لائق حاضر شده بمشاهدهٔ دیدار خلیفة الله و آن ظل الله که متخلق اند باخلاق الله آن همه حسبان و گمان خویشتن را بتصدیق و یقین مبدل گردانند و کسانی که بران اخبارات شنیده و جمال نادیده صدق و یقین داشتند آن تماشا را برای العین دیده در قوت ایمان بغیب خود بیفزایند باری چون همه اسباب شادی شاهانه و لوازم جشن ملوکانه که شرح و تفصیل آن را شاعران و نثاران نیکو بیان می نمایند تیار و مهیا گردید و آن شب وصل و وقت دیدار رسید و دران مقام از ازدحام خواص و عوام و شور و صدای شادیانهای شادی و انوار مشعلها و شعشعان آتش بازی تمام قیامت و نمونهٔ روز رستخیز پیدا گشت دران زمان بموجب حکم و فرمان آن جمیل پوشیده و عیان خوجه سرایان مقربان بمیان میدان در مقام وسط افواج طرفین تودهٔ کلانی از هیزم برچیدند و آتش در دادند و چون شعلهای آن نار تا بافلاک پریده دود و غبار سر برکشید آن گل بی خار همیشه بهار خویشتن را بعجب زینت و زیب و طرفه لباس و جواهرهای سراپا مکر و فریب

درآورده یعنی که تن لطیف وروی جمیل ودل جان ربای خودرا در لباسهای نازک انواع رنگ وپردهای سهرهٔ درخشان پرانوار سراپا صلح وجنگ وحجابهای خوشبوئیها وعطریات انس ومحبت پرانندهٔ هوش وفرهنگ پوشیده وپنهان ونهان گردانیده باعتبار مجاز وظاهر سراپای خویشتن را عیان وباهر ساخته بربالای تخت روان آبگینه سوار شده ازمیان محل برآمده دران عرصات نمونهٔ قیامت رسیده همگنان را دیدار عام نموده پای استقامت خودرا ازسرآن تخت روان کشیده بربالای آن عرش ثابت طلائی پرانوار نار رسانیده بکمال جمال رحم ورافت بران مکان مستوی گردیده برنشست وهمدم قال ومحرم حال رامع خلعت ومقنعهٔ زرتار وسهرهٔ گلی ومروارید آبدار بجانب بلبل زار که توشهٔ آن دیار بود رخصت فرموده پیغام داد که ای بلبل شوریده زنهار تو درین وقت بهار مرا گل بی خار تصور نخواهی نمود که الآن من ازقدرت پروردگار شمع شب افروزم که اینک برلگن آتش نشسته ازنار عشق خود می سوزم پس اگر شوق وصل یار وذوق دیدار بدرجهٔ نهایت وکمال داری فی الحال بسان پروانه وخس درمیان این نور ونار رو درس تا بوصل بلافصل ودیدار بی انکار که پاک ازآمیزش مقتضیات طبیعت حیوانی وصاف ازکدورت وظلمت خواهشهای نفس انسانیست مشرف شوی

مبارک بادای دل باز در آتش نشستنها		عنان جمله خواهش راز دست خود گسستنها	

آن رسولان پیغام رسان آن قدر تشریفات احسان رسانیده آن همه حرف وبیان فرمان را شنوانیدند بلبل بانوا از رسیدن آن تشریفات انعام واکرام وشنیدن آن کلام وپیغام واز نفحات نوا وصدای آن قاصدان فرخنده کام خوش کلام بسان غنچه برخویشتن بالیده برنگ گل خندیده آداب عنایات وتفضلات بجا آورده گفت که ای برادران عزیز وافر تمیز از جانب این جانباز بعد عرض نیاز گذارش خواهید نمود که ای گل زرنگار رنگ وای بل سراپا صلح وجنگ وای بهار آمادهٔ جنون وای غنچهٔ بوقلمون وای مقناطیس آهن دل من وای کاه ربای خس تن وای محک زر قلب انسان وای ملک پادشاهان وامیران وای ملجای عاجزان وضعیفان وای ماوای غریبان وفقیران درهنگامی که خالق برحق وصانع مطلق ترا لباس جامهٔ زیبی پوشانیده خطاب معشوقی بخشیده بود وقبای شکیبائی مرا دریده گریبان چاک گردانیده مسمی بعاشق بی باک کرده بود وباز درموسمی که ترا خلعت رنگین نباتی دربرکرده بنام گل نامی گردانیده بود مراهم پوشش حیوانی پوشانیده بخطاب بلبل شیدا مخاطب ساخته بود ودر زمانی که ترا لباس شاهی پوشانیده برتخت خلافت نشانیده بود وخرقهٔ گدائی دربرم انداخته بزمین مسکنت وانیده بود وبمقابل آن شاه بانوا مرا گدای بی نوا گردانیده بود والآن که ترا پروردگار وآن قادر مختار شمع شب افروز گردانیده است جان مرا جرأت پروانهٔ جان سوز بخشیده است

بیت پسندآسا اگر بیخ خودم در آتش اندازی		ازان بهتر که دور از خویش چون چشم بدم سازی	
بیت روز گل شب شمع بودن رسم دلدار منست		بلبل وپروانه گشتن روز وشب کار منست	
غزل ترا شمع آن که میخوانند مرا پروانه میگوید		پری هرکس لقب کردت مرا دیوانه می گوید	

باین لطف نمایانم کشند آن شوخ میدانم	که حرف وصل با من سخت بی باکانه میگوید
دل دشمن بحالم سوخت در شفقت چه نجست این	که بی خوابی برای خواب من افسانه میگوید
دل دریاکش من با تنک ظرفی ندارد حس	سبو را شیشه داند شیشه را پیمانه میگوید
دل من تر زبان مدح آتش خانهٔ عشق ست	سمندر وصف خوبیهای آتش خانه میگوید
فرد بهر صورت که باشد خواهمش برگرد سر گشتن	اگر شمع ست من دودم وگر سر دست من بادم

بیت قسم مصحف گل عندلیب باغ توام | بجان شمع که پروانهٔ چراغ توام | این بگفت و فی الحال خلعت وصال را پوشیده آن مقنعهٔ با جمال ستاره دار را بدوش انداخته سهرهٔ زرتار و مروارید آبدار بر چهره آویخته آن قاصدان دل و جان را بخوشی تمام رخصت ساخته گفت که ازین جانبا زلصد آرزو آداب نیاز رسانند و اینک رسیده دانند و بجانب یاران خاص و رفیقان با اخلاص دیده فرمود که شادیانهای شادی بنوازند و اسپ برق رفتار برای سواری حاضر سازند که برای شتافتن آن چنان مکان برین مرکب عنایت فرمودهٔ آن تخت نشین می باید که سوای آن اسپ پران در هیچ حیوان و کدام جانوران آن طاقت و توان نمی نماید بهمان زمان رفیقانش بموجب فرمان بعمل آورده آن مهر تابان را بالای آن برق درخشان نمایان گردانیده همه عمدهٔ یاران و هر دو شاهان و جمیع مخلصان و رفیقان بعجب جلال و جمال و طرفه شان و شوکت بر کمال و نادر تماشای آتش بازی و بکثرت مشعلها و شمعها و فانوسهای رنگارنگ روشنی بجلو آن نوشهٔ دوران روان گردیدند لیکن همین که آن چنان سواری نمایان درخشان با غلغلهٔ نوبت و شور و فغان کرنا و نفیر دولت و صولت از میان لشکر خود برآمده دران میدان که موعودگاه دیدار بود رسید و ازان طرف آن قدر شعشعان شعلهای تودهٔ نار نمودار گردید بهمان دم تمام انوار آن همه آتش بازی و روشنی بی نور و گم گردید و هر یک نائی و نواساز از هیبت و دهشت مشاهدهٔ آن طریق و انداز دم درکشید و آوازه و صیت کوس و دهلهای بلند آواز از شور و دبدبهٔ التهاب شعلهای نار بلند پرواز یک بارگی ناپیدا و گم گردید و آن قدر شان و شوکت و نمود دولت به پیش آن کبریا و عظمت بی تکلف آن شاه شاهان با هیبت پیش از لعب و بازی طفلان نادان نمی نمود چنانچه همه روندگان پیش پیش سواری بجان خویش ترسیده پا پس کشیدند و همه اهل تزک و صاحب آرایش ازان تابش نار بی زینهار خویشتن را بکنار رسانیده دران مجموعه و کثرت پریشانی و قلت نمود اروا آشکار گردانیدند چنانچه آن مهر جهان گیر با ستعد و یاران خاص و آن هر دو شاهان با اخلاص و چندی رفیقان صداقت اساس بقریب آن تودهٔ نور که مانا بکوه طور بود رسیده عنان بارگی خود را کشیده بجانب آن یاران و جان بازان و رفیقان خویش بعین عنایت دیده فرمود که آفرین آفرین بر رفاقت شما و هزاران هزاران تحسین بر محبت و صداقت شما لیکن حالا باید که شما بصبر و وقار و تمکین بر همین

مکان برین که منتهای درجهٔ پیروان و سالکین است ایستاده مانید که شما با من فقیر تقصیر تا منزل اخیر رفاقت نمودید حق شفاعت
بر من ثابت گردید و از گذشت این مقام جلوت و کثرت و جای خلوت و وحدت است که هیچ رفیق و یار دران جا بار ندارد
فاما چون شما از راه یقین و صداقت و فدویت و محبت و اخلاص و مودت و رفاقت و خدمت در هر مقام و هر جا با ما بوده در دل
من جا دارید و مقرر است که المرء مع من احب این بگفت و عنان بادپای خود را برداشته اشارهٔ پاشنه کرده مانند پروانهٔ
جانباز به پرواز در آمده برنگ جهیدن برق آن اسپ جهندهٔ براق مثال را از جا جهانید در طرفة العین بدان تودهٔ نور
که بعینه چون کوه طور پر از نار و نور و تجلی و ظهور بود رسیده ملحق گردید لیکن مرکب آن راکب بمجرد رسیدن آن مقام از
سوزش نار و تابش انوار سوخته شده در دم تودهٔ خاکستر گردید و آن سوار بختیار مجرد حقیقی گردیده ناچار و بی اختیار چند قدم
پیاده بمیان آن نار که از قدرت پروردگار در حق او حکم گلزار پیدا نموده بود روان گردیده بحضور آن شمع دل افروز
بمثال پروانهٔ جان سوز رسیده زمین نیاز را بلب ادب بوسیده بگرد اگردش تصدق و بلاگردان گردیده بجای طنین

حزین این چنین نالهای دردآگین برکشید — رباعی از عکس رخ تو شد گلستان همه گل — صحرا همه گل شد و بیابان همه گل
گر خار و خس جهان شود گل چه عجب — از فیض تو شد آتش سوزان همه گل — رباعی چون حسن تو از پرده باظهار آمد
خود را ز همه روی خریدار آمد — هر بار بطور دگرش می دیدم — این بار بطور همه اطوار آمد

گل باجمال و جلال باصغای این قال و دیدن آن احوال بلبل باکمال صاحب حال بعنایت و مرحمت بجانبش دیده بلطف
برکمال بطرفش مائل گردیده از خوش خلقی خود خندیده این نفحهٔ دلربا از میان غنچهٔ دهان کشیده خاطر پریشانش را جمع گردانید

رباعی از عشق تو گنج رنج شد دولت من — لرزید چو ذره مهر از هیبت من — تا بوالهوسی نیاید آن جا که منم
بنشاند بر آتشم زهی غیرت من — بلبل جان باز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز بال بال خوش حال
گردیده دیگر طاقتی و جرأتی در خویشتن دریافته نزدیکتر رسیده به پیرامون آن دلستان قربان گردیده باز بدین مقال

چهچهٔ شادی برکشید غزل — چون خلیلم عاشقی دشوار آسان کرده است — آتش حسن ترا برمن گلستان کرده است
اضطراب دل فگارانت بهار دیگرست — مرغ بسمل را طپیدنها گل افشان کرده است — گل با هوش سراپا گوش این همه نالهای

موزون و سنجیدهٔ آن بلبل باجوش و خروش را پسندیده و بمیان گفتهای گوش خوش وزن نموده بمقابلش در همان
زمین آتشین بدین چنین سخنان رنگین گل افشانی فرمود تتمهٔ غزل — غالبا این شیوه از ابروی تو آموخته است
این که تیغت زخم را گریان و خندان کرده است — نی همین زنار زلفت داد ایمان را بباد — مصحف خط تو صد کافر مسلمان کرده است
دود دل بنگر که بر روی عروس روزگار — چرخ وش زلف پریشانی پریشان کرده است — و دران وقت و حال از مشاهدهٔ

حالت قرب ووصال گل با جمال وبلبل باکمال ماه منیر بغایت شاد وخوش حال گردید بطرفہ کیفیت احوال بگرد اگرد آن
نار با جلال طواف نموده بدین قال نوای خودرا بلند گردانیده صدای نوید ومبارک بادرا تا بگوش آن سمیع وبصیر خوش رسانید

بیت
وصل جانانہ بجانانہ مبارک باشد
صحبت شمع بپروانہ مبارک باشد

وہم شاه بی نظیر بعقبش بعجب انبساط وسرور روان گردیده بدین دستور نوای کشید

مطلع
عالم ہمہ ناظر وتو منظور
دشمن غمگین ودوست مسرور

وبعد او امیر بادبیر بچرخ درآمده بدین تقریر تکلم می نمود

حسن مطلع
از عارض تست باز روشن
در ہند چراغ آتش طور

وپس ازان تاجر فقیر از مقام خود خرام کرده بدین کلام متکلم گردید

بیت الغزل
بردشمن ودوست مہربانی
دور ہمہ کس فراق تو دور

وپس ازو تاجر کبیر مع ده یار بشیر بطواف درآمده بدین تقریر نوا بر کشید

تتمہ
از ذات تو ہند جلگے نور
جز ملک تو عیب داده ہر جا

وپس از ایشان وپیش پیش ماه منیر آن ہردو شاہان روشن ضمیر بمیان دوره آن حلقۂ بی تقدیم وتاخیر بحرکت درآمده بدین چنین سخنان موزون نواسنجی می نمودند یعنی کہ شاه فیض بخش باین سخنان بسامعان فیض بخشی می نمود

غزل
بر روی تو جز جلوه ندیدیم نقابی
در چشم تو جز شرم ندیدیم حجابی
گل آمده وفصل بہارست وتماشا
نوشیدنی صاف وفشانید گلابی
ساقی باد آمده باشیشہ وساغر
مطرب بنوا آمده با چنگ وربابی

وشاه فیض رسان بدین عنوان فیض رسانی مے فرمود

تتمہ
زین شوکت دارائی این فر سلیمان
برخاست بہ بینید چہ براوج سحابی
دیدیم تجلی تو در انفس وآفاق
دیگر نبود پیش دل ودیده حجابی
ہر منکر دیدار کہ آمد بسوالی
ما دیده کشادیم وبدادیم جوابی

وہم آن مشتری برقع پوش خانہ بدوش بمیان آن ہمہ مردان زائران داخل گردیده بیرون آن حلقۂ اول نزدیک پہلوی ماه منیر رسیده گرم طواف گردیده بدین ادا نواها برکشیده صدای خودرا تا بگوش نازک آن گل سخن نیوش می رسانید وہم بسمع مردان پس ماندگان ودوافتادگان رسانیده درجرات وہمت آنها افزونی می بخشید

رباعی
دوستی مہ ومہر در رکابت دارند
نامی بدفاتر حسابت دارند
می بارد از ایشان کہ سر افرازانند
پیشانی سجده جنابت دارند
رباعی ای خلق فرومانده کجائید ہمہ
وز بہر چہ مشغول ہوائید ہمہ
سلطان کہ چنین صلاعامی داد است
گر حوصلہ دارید بیائید ہمہ

چنانچہ آن گل باہوش سراپا گوش صدا ونوای آن ماه ومشتری باجوش وخروش را اصغا فرموده خود ہم بطرفہ آہنگ قراءت این آیت را بآواز بلند خوانده آن ہمہ سامعان وزائران را بدیگر کیفیت وحال مشرف گردانید وَاِنْ مِّنْكُمْ اِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلٰى رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِيْنَ اتَّقَوْا وَّنَذَرُ الظّٰلِمِيْنَ فِيْهَا جِثِيًّا وبعد ازان حلقۂ اول یاران خاص وخص الخواص آن چہل یار باخلاص بہمان ترتیب پس وپیش روان گردیده حلقۂ دوم نمایان گردانیده بمیان طواف بدین چنین سخنان بی خلاف بعجب ذوق وشوق

نواهای کشیدند قصیده	حسن شه کامران مبارک	خوش حالی جاودان مبارک	بر غلغل کوس کامرانی
رقصیدن آسمان مبارک	شان سپه ظفر قرادل	بر مهر سپهر شان مبارک	افزونی قدر سرفرازان
از سجدهٔ آستان مبارک	در هر نگهی ز شاهد بخت	صدر مرحمت نشان مبارک	از جلوهٔ گل رخان مجلس
رنگینی گلستان مبارک	از قد سهی قدان طراوش	بر طلس و پرنیان مبارک	از چهره بالتفات ساقی
روئیدن ارغوان مبارک	شاهان صف بندگی کشیدند	بر والی ملک جان مبارک	گردید جهان پیر عاشق
بر پادشه جوان مبارک	از بخشش مایه دار برخلق	آبادی خانمان مبارک	از خازن زرفشان نثاری
بر شاعر درفشان مبارک			

و پس ازان حلقهٔ دوم آن سی صد و چند یار قدیمی باعتبار دائرهٔ سوم نمودار گردانیده بطرفه محبت و فدویت بصدق و نیاز می گردیدند و بقدر استعداد و بیان بدین قسم سخنان ترنم می نمودند رباعی

گردون خوان حضور این کاشانه — آراسته هر یک دل مستانه
یاران همه عشرت طفیلی دارند — مهمان چراغ نیست جز پروانه

و از گذشت آن هر سه دائرهٔ متحرک و گردنده و جهنده که برنگ فانوس خیال به پیرامون آن شمع و پروانه با جلال و جمال بچرخ درآمده بودند آن هزار یار بهادر جان نثار حلقهٔ چهارم پیدا و آشکار گردانیده بر پاهای خود قائم و برقرار ایستاده بودند و هرگز از مقام خویش حرکت و خرام نمی کردند و هیچ اجنبی و بیگانه را دران کاشانهٔ جانانه مردانه نمی گذاشتند و بعقب این یاران آن دوازده هزار کس همراهیان که بوقت سیاحت و فقیری بلبل نالان رفاقت اختیار کرده بودند سه حلقهٔ دیگر بسته ایستاده شده بودند و در پس ایشان همه لشکریان و جمیع تماشائیان و مردم عوام کثرت و ازدحام داشتند و ازان هفت حلقه با دستور دور دور رسیده تماشا و نظاره می کردند چرا که از تابش نار تا بنزدیک آن حلقهای حدیدی استوار آن بیچاره کسان بیقرار رسیدن نمی توانستند و حقیقت و حال احوال آن حلقهای قریب برین منوال ست که در جامه و دامان مردمان آن هر سه حلقهٔ گردان آتش می گرفت و بهمان زمان دیگر یاران بران یار سوزان رسیده بدستهای خود مالیده پیراهنش را بزودی دریده از بدنش جدا می گردانیدند و بشتابی و بی تابی بچرخ خود درآمده قدری می آسودند که طاقت و مجال بیک جا ایستاده ماندن در خویشتن نمی یافتند و بر بدنها اکثر آبلهای سوزان و داغهای سوخته نمایان و پیدا گردیده و مژگان بعضیها سوخته بخیرگی بصارت رسیده بودند و اقلی ریش را بسان خشیش بباد داده بشکل امردان بهشتی شده بودند و همه صبیحان و ملیحان گردیده رنگهای آن جمیع یاران مهر جهان گیر آفتابی شده بود و آن همه کسان چهار حلقهای قائم وایستاده دست و سپر را بر چشم و روی خود داده از تابش و شعلهای آن نار بجایهای خود قائم و برقرار در مانده بودند غرض که دران شب عروسی گل و بلبل جمیع حاضران و ناظران طرفه کیفیت آتش بازی و روشنی

مشاهده نمودند که گاهی آن چنان معامله و کار را بگوش نشنیده بخیال هم در نیاورده بودند که بجای آتش بازی صناعت آتش کاری گلزار ابراهیمی و بمقام روشنی شمع و مشعلها عجب انوار آتش و شعلها که مانا بنار و نور وادی و کوه طور موسوی بود معاینه و مشاهده نموده هوش و حواس را بباد داده در صدق و یقین خویش افزودند و اگرچه آن همه دوران و پس ماندگان عوام کالانعام بودند لیکن چون در جماعت انسان در آمده پیروی و همراهی مرد باکمال مستقیم الاحوال نموده اند از فیض و انعام آن عالی مقام خالی و بی نصیب اند که بچشم بصیرت حقیقت بینان اینان بسان سگ اصحاب کهف و خر عیسی و ناقهٔ صالح و طائران مخلوق موسی و جانوران جان بخشیدهٔ ابراهیم و هدهد سلیمان قدری از معرفت و ایمان و حقیقت نیک و بد این جهان نیز خبردار و هوشیار بودند که باوجود آن قدر دوری و آن همه مهجوری هر که و مه از تجلی دیدار عام مشرف گردیده بودند و هیچ یکی را شبهه و تردد در اقرار دیدار آن ملک ظاهر و ستار نمانده بود اگرچه هیچ کسی از نزدیک و دور جمال برکمال و حقیقت و حال آن عیان و مستور کما حقه ندیده و ندریافته بود چرا که دران هنگام شب وصال که نمونهٔ روز قیامت می نمود آن جمیل با جمال و جلال را معامله و کار بدان عاشق صادق برکمال خود بود هرچند تا بجان و طفیلیانش نیز در ضمن آن دیدار بطریق عموم و خصوص میسر گردید و هیچ احدی را در پیدائی و هستی آن جمیل شنیدهٔ نادیده شبهه و انکار نمانده بود باری حالا همان بهتر که بیان این چنین حرف و گفتار اشارات اسرار را موقوف نمایم و صریح بگذارش قصهٔ گل و بلبل در آیم

برخاستن گل بی خار از سر تخت نار و روان گردیدن آن جمیل پنهان و آشکار بجانب محلهای شهریار و هم تعاقبش پران گردیدن بلبل بختیار بطرف آن گلزار و بیان کیفیت بگردیدن آن همه یاران سوخته و افگار از تصرف بلبل نیکوکار و حقیقت ملاقات آن خلافت اساس با آن شاه حق شناس و کرسی نشینی اختیار کردن آن آداب دان فرخنده کیش برای خویش و هم تبری نمودن آن شاه حق شناس از کهنه آئین و روش پیش و داخل شدنش در مذهب قدیمی آن عاقبت اندیش

چنین گویند که چون بعد دیر بسیار شعلهای آن نار باطفا رسید و آتش سوزان خاموش گردید و دود و غبار و شور و شغب از هر کنار فرو نشست آن گل نار بجانب بلبل زار نگاه گرم مهری نموده فرمود که ای پروانهٔ جان نثار سمندر آثار حالا بجانب آرامگاه شهریار برو و همان تخت روان سواری ما را بیار تا از سر این خاکستر و نار برخیزیم و بهمراه تو بمیان گلشن و گلزار خود در آئیم و زمانی برنگ گل و بلبل درین جهان بی مدار پر خار سراپا آزار بر آسائیم و نالهای دل ربای ترا بگوش هوش صغا نمائیم

بهمان زمان بلبل پران بنزدیک یاران تصدق گردان خویش رسیده ازان میان بعضی کسان را برای آوردن تخت روان آن سلطان جهان روان و دوان گردانید که آدمان و خادمانش از تابش آن نار و از کثرت و غلو آن یاران جان نثار بیک طرف و کنار رسیده ایستاده بودند بعد تلاش و تجسس بسیار پیدا نموده روبرو آورده حاضر گردانیدند دران حال آن جمیل با جلال برنگ اخگر از سر آن خاکستر برجهیده بسان اختر بحرکت درآمده بمیان آن تخت آبگینه که مانا بفلک مینا فام بود رسیده بجانب منزل و مقام علوی خود خرام فرموده مانند ستارهٔ صبح نمایان و روان گردیده از چشم مردمان پنهان گردید و آن مهر تابان نیز بموجب اشاره و حکمش بعقبش روان گردیده بمیان آن برج شرف رسیده قران السعدین نموده همه عالم و عالمیان را از برکت و سعادت آن چنان وقت و زمان فیض یاب و بهره مند گردانید و صباح آن روز مهر تابان ازان بیت الشرف سلطان برآمده آن چنان حقیقت و کیفیت آن همه عمدهٔ یاران دل سوز غم اندوز را معلوم نموده بغایت غمگین گردیده هر یکی را بگرم مهری بکنار لطف خویش کشیده بزودی آن پارهٔ شاه مهره را از بازوی خود کشوده در آب سائیده بر آبله و جراحت و چهرهای آن سوختگان مالید بهمان زمان از قدرت او سبحان آن همه داغ و جراحت بر گردید و رنگهای روی آنها بحالت اصلی رسید و ازین کار دیگر تصرف و کرامت بلبل با استقامت به پیش آن یاران معتقد نمودار و آشکار گردید و بعد فراغ آن معامله خاطر خود را جمع گردانیده مع آن همه رفیقان و دوستان و یاران و مخلصان بطرفه شان و شوکت و نادر وقار و هیبت بطرف دربار آن شهریار که حق شناس باشد متوجه گردید و ازان طرف او هم برای استقبال آن مرد باکمال تا مقام دربانان حرکت نموده بدان مهر جهان گیر بغل گیر گردیده از فخر و عزت و خوشی و بشاشت بر خویشتن بالیده برنگ هاله و شفق سراپا نور و پر سرور گردیده باحترام تمام پیش پیش خویش خرام کنانیده بمیان ایوان شاهی رسیده اشارهٔ برآمدن بران عرش ملکی که جای مقرری جلوس آن شاه شاهان بود نموده ظاهر گردانید که از مدتی این مکان را حوالهٔ نائب این جناب کرده بودم الحمد لله که حالا حق به حق دار رسید و نقطه بر مرکز قائم گردید و بجانب خواصان دیده گفت که دو کرسی آورده بهر پهلو گسترده این شاهان ذی شان را بران نشانند و این بندهٔ حق شناس را یکی از غلامان این سلطان حق پرست دانند و بشوق و محبت و اخلاص تمام بدین کلام تکلم نمود رباعی

شاهنشاها به تخت سلطانی باش
خورشید صفت کشاده پیشانی باش
تا انجم و افلاک بود نور فگن
پیوسته به تخت و بخت ارزانی باش

همین که آن مهر جهان گیر ازان مرد حق شناس روشن ضمیر این تقریر شنید و آن چنان آداب مسلمانی و ایثار انسانی که فوق آن متصور بشر نباشد بدید بگرم مهری خود درآمده از جوش محبت و شفقت برنگ آفتاب بر خویشتن لرزید و از شرم و حیای بر کمال از عرق انفعال سراپا تر گردیده بسان چشمهٔ آب درخشان بی تاب نمودار شده امواج اظهار حقیقت

وحال را بدین قال نمایان گردانید که این ذرهٔ بی اساس چه باشد که به پیش این چنین مرد حق شناس به بلندی گراید یا سری افرازد و کجا طاقت و مجال دارد که بر عرش برین آن شاه غیب تخت نشین که قبلهٔ مقصود وی ست پا گذارد و بطرف حاضران و کارپردازان دیده فرمود که چهار کرسی را آورده بهر چهار طرف نصب گردانند و این عرش برین سلطان سلاطین را همچنان بآئین زمان پیشین از پردهای عظمت و ردای کبریای بی نیازی پیچیده این مکان را هم بسان مکین پوشیده و پنهان گردانند و غلبه و احاطهٔ آن را بر تمام کرسی و جمیع باشندگان فرشی دانسته مکینش را اشرف و آگاه از حال و حقیقت هر یک گدا و شاه دانند بهمان زمان کارپردازان مراتب دان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده یک کرسی طلائی مرصع را بزیر عرش بپایه اش قرین گردانیده قائم گردانیدند و بمقابلش دیگر کرسی طلا نصب نمودند و دو کرسی نقره بجانب هر دو پهلو گستردند و در آن حال آن مهر جهان گیر با کمال تعجب هیبت و جلال بران کرسی مرصع نزول اجلال نموده پایهٔ آن عرش ملکی را بتعظیم بوسیده آن را پشت پناه و چتر سر خویش فهمیده رو بجانب حضار دربار کرده بتمکین و وقار بنشست و بطرف شاه حق شناس دیده او را اشارهٔ نشستن بر کرسی روبرو نموده گفت رباعی

شاهنشه کامیاب می خوانندت
تا کرده فراز کرسی مسند خویش
شاهی که فلک جناب می خوانندت
همسایهٔ آفتاب می خوانندت رباعی

عارف نه تعین نه غروری دارد
با دیده و دل فروغ حضوری دارد
از شمع و چراغ هر که غافل نشود
در خانهٔ خود دعوت نوری دارد

و شاه فیض بخش و شاه فیض رسان حکم نشستن کرسیهای هر دو پهلو نموده بجانب یاران خاص خود متوجه گردیده فرمود که بضابطه و دستور دربار شاه غیب بی ریب بر رتبه و پایه و منزلت و مقام آن خواجه سرایان پاک و مطهر و مقدس و بی عیب هر یک یار قرار و مدار و استقامت و قیام نماید چنانچه ماه منیر و امیر با تدبیر بجانب دست راست رسیده پایهای آن کرسی را بوسیده بمقام و پایهٔ محرم حال و مظهر جلال قائم گردیدند و بطرف دست چپ شاه بی نظیر و تاجر فقیر قریب گردیده آداب قرب بتقدیم رسانیده بر مراتب همدم قال و مظهر جمال بایستادند و در آن حال بلبل خوش مقال به پیش آن یاران ستوده خصال اظهار کمال پاک دامانی و خوش خلقی گل خندان و کیفیت مناسبت صورت و حقیقت بلبل نالان بجناب او تفصیل بیان کرده بخوشی حال بدین قال نوا بر کشید رباعی

هر چند بنای من ندارد پایه
بسجودش آیم آنگه که درون پرده باشد
خورشید فلک چو ذره در سایهٔ تست

ختم ست بقدرم چه عروج و چه نزول
که چو آفتاب سر زد نتوان نماز کردن
گفتا غلطی زما نشان نتوان داد

بلبل زین هستی عدم سرمایه
پنهان خورشید و آشکارم سایه فرد
رباعی گفتم همه ملک حسن سرمایهٔ تست
از ما تو هر آن چه دیدهٔ پایهٔ تست

و هم چندان تنزیه و تقدیس و بیچونی ذات او سبحان بیان فرمود که آن شاهان و همه مقربان را لاعقل و حیران محض گردانید و ایمانی تازه بخشید

رباعی ای پیش تو از ماه تا ماهی همه هیچ | وین خواجگی و میری و شاهی همه هیچ | وین دبدبه و غلغل و آوازه و بانگ

با طنطنهٔ کوس الٰهی همه هیچ

چنانچه آن شاهان عالی شان از فراز کرسیهای برین فرود آمده پایهای آن مرد ثابت قدم جادهٔ عشق و یقین را بوسیده تبری از کیش خودداری و بیزاری از آئین بت پرستی و قطع از رسم زنار بندی که عبارت از گرفتاری خواهشهای نفس و هوا و بند دوستی زر و جواهر و ماسواست نمودند و مذهب بلبلی و مشرب گلی که سلوک طریق عشق و روش جادهٔ محبت ست اختیار کردند یعنی که خالص محمدی شدند و ملت و دین قدیم را که مخصوص ست باهل بیت و اصحاب خاتم الرساله صلے اللہ تعالی علیه وسلم و از طریق و آئین هفتاد و سه فرقهٔ حادث و نو پیدا علحده و جدا ست برای خود برگزیدند و در اندک مدت از برکت آن صحبت رسیدند بجائی که رسیدند و فهمیدند از معارف و اسراری که فهمیدند و دران چنان وقت و حال از میان آن پردهٔ عرش با جمال و جلال این چنین نوا و صدا بگوش هر یک رجال رسیده همه مقربان و ابرار و اخیار را بقدر مرتبه و منزلت و پایهٔ خویش بنادر حقیقت و طرفه کیفیت و عجیب حالت مشرف گردانیده بوده

بادهٔ جام من از رنگ گل ست

نقل بزم من کباب بلبل ست | نشنوم غیر از نوای عندلیب | پردهٔ گوش من از برگ گل ست

و دران زمان شاه حق شناس

بعجز بی قیاس بحضور آن سلطنت اساس این التماس نمود فرد | ای عندلیب نیست مرا با تو حسرتی | گلشن ترا مبارک و کنج قفس مرا رباعی

ای آنکه بعرش عقد الفت بسته | رفعت درپای کرسیت بنشسته | طاق تو بطاق کهکشان چسپان شد | مانند دو ابروی بهم پیوسته

و هم دران زمان شاه فیض بخش و فیض رسان بجناب آن ملک ستان بدین چنین سخنان گذارش کردند غزل

در روزگار کام روا باد و شاد کار | شاه ملوک و صدر سلاطین روزگار | بهر وجود مهر تو پیش از هزار سال

بودند آفرینش عالم در انتظار | از روزگار آدم و تا روزگار تو | شاهان قدوم شه را بودند خواستگار

پیراستند ملک و برانباشتند گنج | افراختند قصر و برآراستند کار | آخر بجمله دولت پاینده را بطبع

بهر لقای شاه نهادند بنده وار | این ست خسروی که سلاطینش بوده اند | مستوفی و مهندس و ضراب و جامه دار

و دران زمان بلبل خوش الحان بجانب پردهٔ عرش آن سلطان پنهان دیده بدین ادا نوا بر کشید رباعی

ای گل بازل نگشت جز بوی تو فاش | وانگه بابد رنگ تو نیرنگ تلاش | شد بلبل تو منفعل از شور بهار

ای اول و آخر این زمان نیز تو باش

گل سراپا گوش از شنیدن این نالهٔ بلبل با جوش و خروش از میان پردهٔ با جمال و جلال صدای دل ربای خود را بدین قال بی پرده گردانیده کیفیت و حال آن بلبل خیر مآل را خوشتر گردانید رباعی

بلبل بازل شور تو گردیده چه فاش | وانگه بابد نالهٔ تو گرم تلاش | گل خندهٔ چند روز دارد بجهان

ای اول و آخر این زمان نیز تو باش

از شنیدن این نوای دلربا آن اقدمی یار با صفا که از نکهت و رنگ گل و از حقیقت

وماهیت بلبل بقدر معیت و خصوصیت خود خوب وقف و آشنا بود بعجب کیفیت حال ناله بدین قال کشیده بیای بلبن ستانهٔ خود غلطیده همه محفل رابی هوش ولا یعقل گردانید فرد

خرمن حسن ترا نازم کزان چون خوشه چین
بوستان گل برد و محفل شمع و گردون آفتاب

بیان جشن قران ماه منیر و مشتری روشن ضمیر و اظهار آن کار که ازان باز میان آن ملک و دیار هم زنان از مردان بیگانه پرده و حجاب را اختیار کرده بودند و از جناب شهریار این حکم و فرمان نیز شنیدند که هیچ احدی بکار شراب خواری نپردازد و بعمل متعه نگراید و رواج و اشتهار یافتن آن امور و کار دران ملک و دیار از برکت رای صائب امیر با تدبیر معدلت شعار

چنین گویند که بعد فراغ آن همه کار گل همیشه بهار شاه حق شناس را به پیش خویش خوانده فرمود که ما آن یار اقدم و محرم بلبل خوش گفتار را نیز بدر خود خوانده ایم پس باید که تو برای خوشی دل بلبل با نوا و بپاس خاطر ما مشتری از عیب بری که دختر ناهید تخت نشین ست و حقیقت ماجرا و سرگذشت او چنان و چنین ست که تا حال بزمین هجران سرگردان و پریشان حال می گردد و قران ماه منیر نصیب او نگردیده است بفرزندی خویش در آورده جشن خسروانه ترتیب داده بوصل آنها زمان قران السعدین در جهان نمایان گردانی حق شناس از شنیدن این ماجرای آن صداقت اساس تعجب بی قیاس نموده حقیقت کمال عشق پاک و محبت صاف آنها را فهمیده بموجب فرموده اش بعمل آورده بآئین خسروان که بیان آن عبارت آرایان خوب می دانند ماه و مشتری را نیز قران حاصل گردانید هر چند درین وقت و حال پای قلم تجاب تفصیل آن مقال نمی گراید لیکن برای خوشی خاطر بعضی سامعان خوش طبع لطیفه جو بدین قدر اشارت کفایت کرده می آید که دران شب که مشتری روشن ضمیر بمیان شبستان ماه منیر رسید از خوشی تمام بسان بدر بر خود بالیده کنار شوق را برنگ هاله کشوده مشتری را بمیان خویش کشیده معاملهٔ نور علی نور را روشن گردانیده بود و دران زمان مشتری تابان بکنار آن ماه درخشان بسبب بیم و امید بر خویشتن لرزان گردیده زمانی از اثر دورهٔ چرخ کنار و لحظهٔ از نتیجهٔ حرکت آن ماه دوار بی تاب و بیقرار گردیده برنگ ستارهٔ سرخ و سفید بجای خود طپیده تغیر الوان خویشتن را نمودار گردانیده بدین چنین سخنان نور افشان گردیده گوش خواصان مقرب خود را که بسان ستارگان به پیرامون آن مکان بیرون سحاب پردهٔ حجاب او بودند گرم گردانیده تمام اندام شان را از آب حسرت گداخته نرم گردانیده بود غزل

سپر تیغ کین محبت تست
در خطر ایمنی بصحبت تست
خون من جوش این امید نداشت
تیغت آلوده مروت تست
گشته ناسور زخم از مرهم

این خرابیم از مروت تست
فرض گردیده است سنت تست
رغبت جمله فرع رغبت تست
باد از تاجران نکهت تست
خشک دارد بجیب دریا سمین ست
که در دست نگاهت تیغ کین ست
که در هر قطرهٔ خون آفرین ست
پریشانیم تا در طره چین ست
که او با مشتری خلوت نشین ست
غزل
همه تن محو تو ای عربده سازم کردند
در وفا بین که چسان گنجفه بازم کردند
درآمده بمقابلش این تقریر بر کشید

رحمت از رنج من رُبائی تو
همه تن جان شوم که بسپارم
هست آن مایه روشنی با ماه
نکنم صرف کس محبت تو
با این نازکی تن خود چون نازم
ز چشم پاک کردن قطرهٔ اشک
غمش بجان خوش حالان حرام ست
چرا باید بکوران جهان گفت
از فروغ رخ مه صرف گدازم کردند
دیده وا دید بخویش ست که دل محو تراست

نتوان هیچ گفت عادت تست
جان سپردن اگر حسرت تست
که بگویم شریک شهرت تست
نه بخیلی ست این امانت تست
غزل
بی تخم محبت خوش زمین ست
نه کار کس که کار آستین ست
که وقف خاطر اندوهگین ست
که ما را دیدهٔ دیدار بین ست
عقده حل ساخته آئینه رازم کردند
دو جهان آئینهٔ ناز و نیازم کردند

قتل اهل وفا که بر خوبان
تا نخواهی که می تواند خواست
جان خرم آن قدر که می خواهم
بزهر آلوده هر جا انگبین ست
گناهی کرد شاید دیدهٔ من
بتن آمد ز شمشیری که این زخم
جگر ریشیم تا در غمزه نیش ست
که باور می کند از شوخی مه
کیست آئینه که با حیرت من چهره شود
زیر مهر تو همه رنگ رخ می بازم

ماه منیر از شنیدن این تقریر و دیدن آن تغییر مشتری روشن ضمیر خود هم بستی حال خویش

غزل
جوش گلها شگون ماست کنون
نوبت دست خون ماست کنون
رام ناگشته آهو چشمت
گرمی رهنمون ماست کنون
دور دور جنون ماست کنون
شیر گردن زبون ماست کنون
دل ز جا برد این حنائی کف
پیش موی کمر عدم هیچ ست

از شنیدن این بیان آن نگار نکته دان باز به پیشش بیان همان زمین چنین گل افشان گردید

تتمهٔ غزل
آنکه در آزمون ماست کنون
با تو شد بزم رزمگاه امروز
انچه می بود خون ماست کنون
بس ستمگار دیده ام او را

فرد
برای زخم دگر می دود بهر سوئے
وگرنه صید را اضطراب معنی چه

القصه چنین روایت کرده اند که دران ملک و دیار بلبل خوش گفتار و آن یار غار او بوصل گل همیشه بهار و صحبت آن نگار بکار رسیده رحت و آسایش چشم و گوش و مزه و حلاوت کنار و آغوش حاصل کرده چندی بر آسوده داد کامرانی دادند و دیگر اخبار آن دیار است که دران ملک هندوستان از سابق رسم چنان بود که زنان از مردان پرده نمی گرفتند و باشندگان آن مکان شراب خواری را عیب ندانسته علانیه می خوردند و هم بعضے از همراهیان بلبل خوش الحان و اکثری از سپاهیان و لشکریان آن شاهان که مجرد دران مکان رسیده بودند زنان را برای خدمت و صحبت بکرامی گرفتند و بعد فراغ کار مزد آنها داده رخصت می کردند چون امیر با تدبیر که خیلی عاقبت اندیش بود ازین معاملات لشکریان خویش واقف گردید و حقیقت آن کار را خوب فهمید بوقت خلوت بعرض بلبل روشن ضمیر رسانید که این بندهٔ ناتوان از جناب اولوالامر مومنان امیدوار است که چنان حکم قضا جریان

صادر شود که درین مکان هم زنان از مردان پرده می گرفته باشند و هرگز عورات جوان صاحب جمال به پیش رجال در نیایند
که این همه افسانهای عشق بازی و خرابی دختران سلاطین و امیران که با مفلسان و گدایان بسمع همایون و بگوش همه جهانیان
رسیده است بسبب آن همین بی حجابیها و بی پردگیها بوده است و هم اگر رای عالم آرای بر منع کار شراب خواری نمی گراید مدام درین
مقام فتنه و فساد و جدال و قتال می ماند و هم ازین کار زنا کردنی که متعه باشد خلل در نسل و تبار نجبا و شرفا پیدا می شود و زنان
زانیه را اباب رخصت می کشاید که باز بستن آن مشکل می نماید و هرگز هیچ زنی بر یک مرد قناعت نمی نماید و مزاج عادلان
با غیرت کاری را که برای تابعان و کسان خویش جائز ندارد کجا بر نفوس دیگران روا می دارد بلبل آگاه در جواب آن خیرخواه
خلق الله فرمود که این بلبل بی پر و بال در هیچ حال باختیار خود کاری نمی نماید تا که از توسط گل همیشه بهار تقدیر پروردگار را
در نمی یابد پس مرا و ترا برین معاملات اهل جهان متوقف و صابر بوده منتظر نزول حکم و فرمان او سبحان باید بود چنین
گویند که جاسوسان و خبرداران گل همه دان من و عن این سؤال و جواب بلبل خوش گفتار و آن یار هوشیار بسمع
مبارک گل همیشه بهار رسانیدند و آن سمیع و بصیر خود هم گاه و بیگاه بران عرش برین خویش برآمده پنهان نگاه بر حال
یک یک گدا و شاه نموده واقف از طومار ماند و بود هر یک خدوی و فرمان برداری گردید بران حرف و گفتار چندی صبر کرده
روزی بلبل خوش گفتار را نزدیک پردۀ عرش خویش طلبیده فرمود که بهمین زمان تو بمکان حکم و فرمان خود رسیده بار عام داده آیت
حجاب و کریمۂ نهی شراب به پیش آن لشکریان خراب خوانده از بلا و آفت آن کارهای ناصواب آگاهی بخشیده شرائط و آداب
نکاح سراپا صلاح و فلاح فهمانیده قدغن نما که هر کرمن بعد بدان افعال متنبه اقدام می نماید و بعدول حکم بلبل خیرخواه خلق الله
در می آید و بخلاف مرضی گل بی پروامی گراید محبوس قفس زندان گردیده با نواع آزار خار بلا و آفت مبتلا می شود بهمان زمان بلبل خوش مقال
برفراز کرسی خود نزول اجلال نموده حکم بار عام فرموده آن ذوالجلال را برخوانده با امیر با تدبیر گفت که حالا اراده خواهش گل
بی بدل نیز بموجب رای بی خلل تو می نماید که از تعلیم جناب رب او چنان معلوم شده است که رواج دادن طریق محمود آن خیرالاخیار در میان
این دیار هم انسب می داند پس تو درین کار مختاری بهر عنوان که مناسب دانی آن احکام را شائع گردانی بهمان دم آن یار بکار که
سر دربار رسیده همه عمده و سرداران ملک و دیار را طلبیده آن حکم شهریار را شنوانیده برفیقان و لشکریان خویش فرمود که
هر مردی و زنی که خلاف حکم اولی الامر نماید و بموجب فرموده نگراید بی دریغ به تیغ قتل نمایند بزودی حکم نافذ آن عادل
ضابطه در تمام هندوستان و کافرستان بقسمی جاری گردید که هیچ احدی را مجال مخالفت نبود رباعی

از یمن زمان شاه ارباب سلوک	صد شکر که شد راه شریعت مسلوک
مردم همه روی دل بشرع آوردند	زان روی که اَلنَّاسُ عَلٰی دِیْنِ مُلُوْک

پرواز نمودن بلبل بلند پرواز از ملک هندوستان بطرف توران و ایران و عربستان و با جمال بیان نمودن حال شاهان آن مکان و تمامی دورهٔ شاه فلک قدر و سپهر شکوه و قرار گرفتن کرهٔ اثیر بر ذات شریف مهر جهان گیر و بنا کردن مکان ماوای گل و ملجای بلبل و بتکرار شادی طوی شاه بی نظیر با گوهر شاهوار و جشن قران بلبل خوش تقریر با گل همیشه بهار و هم بستن عقد مناکحت او با گل خیری دختر امیر با تدبیر و رسیدن حکومت روم بتاج کبیر

القصه بعد چندی بلبل فرخنده کیش در مجلس خاص بجناب شاه حق شناس متوجه گردیده گفت که حقیقت پریشانی این ذرهٔ نحیف و سرگردانی و تیره روزی شاه فلک قدر که بسان فلک از بار غم خم گردیده است بسمع شریف مفصل رسیده است بنابران نظر بر کمال کرم ایشان امیدوارم که بر حال آن پیر دستگیر ترحم نموده دل بندهٔ دست گرفته خود را بخوشی و رضای تمام رخصت و آزادی مدت قلیل عنایت فرمایند و جمیع مراتب حق شناسی خود را بدرجهٔ کمال رسانند و این صادق گفتار بحضور این دو شهریار که گواهان عدل اند اقرار می نماید که مع گل همیشه بهار هر چهار فصل با در هر چهار دیار که ملک هندوستان و توران و ایران و عربستان باشند بسر می برد و بجانب دیگر هرگز پرواز نمی کند و صلا تجاهل و تکاسل از برخویشتن روا نمی دارد این بگفت و بطرف هر چهار یار متوجه گردیده فرمود که ای بنی آدم شما هر یک در هفت اقلیم خود که عبارت از هفت اندام ست نیز پادشاهید و بتحقیق خلیفه الله اید پس تفصیل آن هر چهار فصل را که گفتم نیز از من بشنوید و تاثیرات آن را دریافته بمقتضای هر فصل غذا و دوا را بعمل در آرید تا صحت بدنی حاصل کرده باعمال و اشغال مناسب آن وقت و حال پردازید چه فصل ربیع گرم و ترست و این معنی طبیعت حیات ست و فصل خریف سرد و خشک ست و این طبیعت مرگ ست و فصل صیف طبیعت آتش دارد که گرم و خشک ست و فصل شتا طبیعت سرد و تر دارد پس بالطبع آدمی در زمان فصل ربیع که گرم و ترست و طبیعت حیات دارد حرکت کردن و تفرج نمودن را می خواهد و درمیان روح حیوانی انبعاث پیدا می آید دران ایام باید که تمام در پی خواهش حیوانی نرود و باید که روح انسانی را نیز ملحوظ نظر بصیرت خود دارد و از مشاهدهٔ انهار و اشجار و اثمار گوناگون و گلهای رنگارنگ صنع صانع بیچون را در یابد و جنات و بساطین آخرت را بیاد آرد و در فصل صیف که طبیعت آتش دارد و بالطبع در مزاج کسل و کاهلی و سستی پیدا می آید که بر چستی برای اتیان اعمال صالحه نمی پردازد باید که مطالعه از احوال درکات جهنم و اشتعال نیران غضب جباری و گرمی و تشنگی روز قیامت و تمنای شرب آب حوض کوثر نماید و در فصل خریف که سرد و خشک ست و این طبع مرگ ست اندیشه از احوال مرگ و شدت

جان کندن و دیدن ملک الموت کند و در فصل شتا که سرد و ترست و این طبع برزخ ست مطالعه از زمان گور که برزخ ست
در میان دنیا و عقبی و یاد از آن تنهائی و تاریکی و آن چنان زندان و گرفتاری که فریادش بکسی نمی رسد و هیچ دوستی و یاری
طاقت رهاکنانیدن ندارد و نماید غرض که در هر حال رجوع و مآل خود را بجانب ذوالجلال که رحیم و کریم ست و هم جبار و قهارست
بیقین بدانند و به تحقیق آن سفر ناگزیر را در پیش رسیده شناسند این بگفت و آن بلبل باکمال سر بزیربال تفکر و خیال خود در آورده
از آن محفل بدیگر منزل پرواز فرموده منتظر جواب و رخصت شاه حق شناس گردید حق شناس از شنیدن آن همه نکتهای حکمت
اساس و در یافتن آن تمنا و التماس گریهٔ بی قیاس نموده خواه و ناخواه بران دوری و مهجوری جانکاه رضا داده همه مال و ملک را
بطریق جهیز گل بنظر همایون بلبل گذرانیده بالحاح تمام التماس نمود که این بندهٔ ناکاره را نیز در سلک خادمان خویش داخل کرده
برکاب سعادت گیرند و رحمی بر بیکسی و تنهائی او کرده درین ویرانه نگذارند **بیت**

چرا نه در صف رندان بی نوا باشم
چرا نه شیر نیستان بوریا باشم

بلبل باکمال از شنیدن این قال آن شاه پرملال چشم پرآب گردیده آن دل بیتاب را
بر کشیده گفت که من خویشتن را بندهٔ احسان تو می شناسم و هرگز خود را از حق گذاری تو معاف نمی دارم لیکن بحم برحال
این ملک و رعایا نموده بردن همچو تو شاه دادگر رعیت پناه را مناسب نمی دانم انشاءالله العزیز زود خود را بخدمت رسانیده
دل بیدل ترا خرم و شاد میگردانم **رباعی**

ای دنیا دار غلغلت کم نشود
از شیشهٔ عیش قلقلت کم نشود
از درویشان اگر دعا می طلبی
در دو سر کوس دولت کم نشود

غرض که بلبل و گل از آن سلطان و مردمان آن مکان
رخصت شده بجانب مقصد خویش روان گردیدند و بعد چندی در ملک توران رسیده ضیافتهای شاه فیض رسان خورده
آن بیچاره را نیز بزودی بدرد و الم شاه حق شناس مبتلا کرده بسمت ایران راهی شدند در ان جا رسیده از فیض بخشی شاه
فیض بخش خیلی گران بار گردیده در آخر کار آن صادق یار را نیز بهمان درد و آزار هجران مبتلا و گرفتار ساخته راه عربستان
در پیش گرفتند و قاصدان مژده رسان از آن مکان روان و دوان گردانیدند تا برنگ سفیدهٔ صبح بسرعت هر چه تمام تر
بخدمت شاه فلک قدر رسیده از قدوم میمنت لزوم مهر جهان گیر باخبر گردانند و آن ملک و دیار را که از غیبت او چون شب
دیجور مظلم و بی نور گردیده بود باز برسانیدن انوار شادی و سرور برنگ روز نوروز منور و جهان افروز گردانند و هم بسان باد
صبح گاهی پیکان جلد رو را بطرف شاه سپهر شکوه راهی گردانیدند تا گلبانگ آمد آمد شاه بی نظیر و مهر جهان گیر بدان دلگیر
رسانند چنانچه چون قاصدان مژده رسان بدان مکان رسیدند شاه سپهر شکوه که از بار غم و اندوه بسان فلک خمیده و تیره
گردیده بود از غایت شادی برنگ سحاب شتاب بر خویشتن بالیده از مقام خود خرام نموده بملک عربستان رسیده بانت
فلک قدر ملحق گردیده باتفاق یکدیگر برای دیدن آن هر دو پسر که نیر اعظم و نور بصر هر یکی بود تا چهار منزل بطریق استقبال شتیر

رفته بدیدار فائض الانوار شان روشن و منور گردیدند و شرف و برتری آن نور الابصار را بچشم یقین بر اجساد مظلم و ابدان نابکار خود مشاهده نمودند و بحقیقت فرع را از اصل بهتر و خوش تر یافته به پیش خویش فهمیدند انچه فهمیدند لیکن از راه علو و کبریائی و از سبب نخوت فلک جاهی کج رفتاری جبلی خود را نگذاشته راه رست و طریق سداد بلبل نیکو کار خوش گفتار را اختیار نکرده بر همان بی راهی و کج رفتاری قدیمی خود ثابت و بر قرار ماندند بیت

چه شد قدر گهر اگر چرخ دون پرور نمی داند
صدف از ساده لوحی قیمت گوهر نمیداند

بالجمله الحال اشارهٔ اسرار را بکنار رسانیده باظهار ظاهر قصه در می آید که چون شاه فلک قدر مهر جهان گیر را ابرج سلطنت و بیت الشرف خود رسانیده جشن ملوکانه بپا گردانید و هر که و مه را خلعتهای فاخر و گران بها بخشید و قفل گنجینها را کشاده درم و دینار بقسمی در هر کوچه و بازار بر سر باشندگان آن دیار پاشید که هر مفلس و گدا را غنی و مالدار گردانید و بمیان آن محفل نشاط و شادی گویندگان خوش آهنگ بطریق مبارک بادی بدین چنین سخنان ترنم نموده گوش مصاحبان باهوش را پر دُر گردانیدند غزل

شکر لله جهان قرار گرفت
کام خود بخت در کنار گرفت
بره موکب تو پشت فلک
انجم از بس چیدن نثار گرفت
نخل باغ امیدواری را
گل روی تو در بهار گرفت

لیکن در آخر کار شاه فلک قدر کج رفتار از سبب آن همه شادی مفرط و بالیدگی بسیار در مدت چند روز جان خود را هم نثار آن برخوردار خویش نموده دورهٔ حیات بی مدار را اتمام گردانیده بزیر زمین در آمده از چشم اهل روزگار ناپیدا گردید چنانچه از آن واقعهٔ ناگزیر مهر جهان گیر خیلے گرفته خاطر و دلگیر گردیده بر تیره روزی و کج رفتاری او تاسفها می نمود و اگرچه بعضی از نا واقفان اسرار چنین اخبار هم کرده اند که بلبل صاحب تاثیر بر مرقد آن پیر رفته از قوت و تصرف بخشیدهٔ الٰهی بازش زنده گردانیده تلقین آئین محمدی خویش نموده آن کور باطن را صاحب بصیرت ساخته باز براحت جاویدش خوابانیده بود لیکن این سخن اصلی ندارد و مقرر همان فرمان او سبحان ست که مَن کَانَ فِی هٰذِهٖ اَعمٰی فَهُوَ فِی الآخِرَةِ اَعمٰی یعنی کسی که درین دنیا کور ست در دار آخرت نیز کور ست و از سبب کوری و کج رفتاری او هیچ عیبی و نقصانی بجانب بصیرت و رست رفتاری بلبل باکمال ستوده خصال عائد نمی گردد بلکه بی پروائی و بی نیازی او سبحان پیدا و عیان میشود شعر

کند آشنائی ز بیگانهٔ
که آرد خلیلے ز بت خانهٔ
گهی با چنین گوهر خانه خیز
چو بوطالبی را کند سنگ ریز

رباعی

بسیار دل آزرده ازین رهگذری
سهل ست اگر او پدر و تو پسری
او سنگ و تو لعل و او صدف تو گهری
دانم که تو هم منکر وضع پدری

بالجمله بلبل خوش تقریر بعد وفات آن پیر برای نشستن خود بجای سریر کرسی را اختیار فرموده تخت نشینی و عرش گزینی را رتبه و مرتبهٔ گل همیشه بهار فی جار فهمیده فرمان داد که در تمام این ملک و دیار درم و دینار را بشکل گل درسنه و گل اشرفی نمودار گردانیده بدین سکه نام گل همیشه بهار نامی و پر اعتبار گردانید سکه

شاه گل زد سکه در عالم هویدا شد بهار
سیم و زر گردید از آن نام نامی نامدار

و در همه جا و هر مکان بر منابر خطبهٔ توصیف خُلقِ حَسَنِ او خوانند و بیان جمال و جلال آن جمیل با کمال نمایند و بعد اجرای این احکام بلبل نیک فرجام بکارپردازان فرمود که باغ عشق افزا را مع آن کوه و غار یک گلستان و گلزار گردانند و محلهای برین و کوشکهای دل نشین بپا گردانیده آن جا و مکان را موسوم بماوای گل و آشیان بلبل کنند و تا جر فقیر را مع کاروانان بسیار و خزانه و غلهٔ بی شمار بجانب آن بیابان و کوهسار که او تا مدتی دران حیران و پریشان درمانده و در آخر کار از شرف دیدار یار مشرف گردیده بود تعین ساخت تا دران چنان ریگستان و کوهستان که وادی غیر ذی زرع ست نیز طرح آبادی اندازند و آن مکان را مسمی به ملجای بلبل کنند و دران جا مسجدی نمایان و عالی شان بپا گردانند و تمام دیوار و در و ستون و فرش او را از سنگ موسی و مرمر سازند و این کنایه را بر در آن مسجد منقش مے نمایند

قصیده

چون دل ارباب عرفان نور بر عالم فشان
صفحهٔ رخسار دیوار ترا تا دیده است
صبح را گردد نفس انگشت حسرت در دهان
از صفا و نور پاشے دیدهٔ عالم تو ئی
زاحترامت در تو فرشی تازه افتد هر زمان
گر نه صاحب خانه بردی قدرت خود را بکار
طاعت مقبول بالا می فرستی بیش از آن
شکل محرابت کمانِ بازوِ ایمان بود
خلوت روحانیان را شمع با بی دخان
زین محل فیض هر حاجت که می خواهی بجو
روسفیدی ابد آماده شد از بهر کان
از ستونت شمع کافوری ببزم اولیا
می گذارم فرض صبح آید همیشه بر زبان

من نگویم کعبهٔ لیک این قدر گویم که هست
تنگ آمد ز اختلاط آینهٔ آگینه دان
گمرهان را تا فروغت آتش منزل شده
پیش و پس صفهای طاعت از تو چون مژگان عیان
از سجود جبههٔ نورانی اهل صلاح
کی شدی توسیع چندین فیض اندر یک مکان
پادشاه پادشاهان را سرائی لاجرم
ور دعای مستجاب آمادهٔ تیر آن کمان
داده یمن حرمت این کوه را فیض حرم
میتوان صد دسته گل بست از یک گلستان
میتوان کردن تیمم ز آب و خاک مرمرت
منبر و الات در رفع عملها نردبان
نیست در و حاصل اوقات اهل طاعت

ای سوادت در دل عالم سویدا افشان
جبههٔ او تا دعا شق سجدهٔ این آستان
پرتو انوار تو چون عالم افروزی کند
گم نگردد در بیابان نیز راه کاروان
خانهٔ فرشت ولی از جبههٔ پاکان بود
شد فضایت همچو صحن آسمان اختر فشان
رایگان فیض سماوی را کجا داری قبول
بر درت پیوسته باشد پنج نوبت از اذان
مسجد آرائیست یابد امامش روح قدس
سرنوشت ساکنانش نیست جز خط امان
دست استاد قضا تا از رخامت ساخته
کعبه دیدستی که از سنگش نبع زمزم روان
از فروغ مرمرت در نیت فرض عشا
جز دعای آمدِ آن مهدیِ آخر زمان

و باز آن بلبل خوش گفتار نیکو کاردان یار معتمد شعار و آن کارپردازان هوشیار فرمود که در جائی که بلبل شیدا از تجلی دیدار گل دلربا مشرف شده بود برای تعظیم و تکریم آنجا خانهٔ بنا سازند و بران پوششے از پرند چشم بلبل پوشانند و باشندگان آن مکان را تاکید اکید نمایند که بوجهی اکرام و احترام آن خانهٔ خالی از صورت و پُر از کیفیت معنی و حقیقت می نموده باشند و سود و بهبود نشاتین

دران فهمند و بتاجر فقیر ارشاد فرمود که بقسمی که تو دران مکان ازین بلبل نالان نالها و افغان شنیدهٔ و حرکات و سکنات و اعمال و افعال دیدهٔ یک یک آنرا باشندگان آن زمین تعلیم و تلقین خواهی نمود که درین مکان بلبل نالان این چنین نالها کشیده بود و دران جا گریبان رابعشق گل بی پروا دریده خویشتن را از لباس گرفتاری اهل دنیا عریان و آزاد گردانیده بود و در فلان مکان گل بی بدل خود را از چشم بصیرت عیان دیده نالهٔ لبیک لبیک کشیده بود و دران کوهستان موذی مردم آزار را رجم نموده بود پس شما هم بمتابعت او سنگریزها درین جا اندازید تا از قصد لدغ و ایذای مار و عقرب خویش که بشما اقرب ست و آن را نمی بینید و نمی شناسید رهائی و نجات یابید و دران میدان بلبل نالان بشوق و ذوق بی کران روان گردیده بود و درین زمین باهستگی و تمکین خرامیده و دران مکان بتضرع و انکساری در آمده بود و فلان سنگ را بتعظیم تمام بوسیده و دران جا که خانه بنا خواهی ساخت بعد تمامش بگردش طوافها نموده بیان خواهی کرد که بلبل شیدا در همین جا تجلی گل بی پروا مشاهده نموده بدین عنوان تصدق این مکان گردیده روی نیاز خود را بر خاک رسانیده بود و از ان حرف و گفتار و از ان سروپا برهنگی و آن چنان خرام و رفتار حقیقت و اسرار عاجزی و بندگی خود را نمودار و آشکار گردانیده بود و هم بدان یار هوشیار فرمود که دهان آن چشمهٔ آب حیات بخش را مانند چاه درست خواهی گردانید که عالمی از تشنگان بادیهٔ طلب بران رسیده سیراب از مراد خود خواهند گردید و بسیار کسانِ مریضان شفا یافته اکثری از کدورات ظاهری و باطنی صفا پذیرفته از همه خبث و خبائث صوری و معنوی پاک شده بحالت حیات جاودان و زندگی سرمدی خواهند رسید و هم باشندگان آنجا را از ان معانی و اسرار واقف و خبردار خواهی گردانید که این خانه که در مرتبهٔ وسط عالم واقع شده است حکم ناف زمین دارد و بتحقیقت نقطهٔ مرکز تمام دائرهٔ امکانی ست و در واقع محیط و در گیرندهٔ همه انوار و آثار عوالم علوی و سفلی ست که عبارت از تمام اجزای چیزهای عالم ملا و خلا باشد پس بدان راه سالکان آگاه که تعظیمش می نمایند گویا که ادب تمام مخلوقات خالق خود می کنند و شکر همه جوارح و قوای ظاهری و باطنی خویشتن بجا می آرند و حواس عشرهٔ پریشان خود را از تشتت و کثرت و روانی هر چهار طرف بلکه از دویدن بشش جهات نجات داده براه وحدت و جادهٔ یک سو مائل و راغب می گردند بدان راه زود بمقصود می رسند و چنانچه عارفان برای دریافتن حقیقت و کیفیت یک ذات بی مثل از وجود بلبل نالان مشق می زنند همچنان سالکان راهی از دیدن این هر دو مکان آگهی نمونه و مثال دیگر مقامهای شریف و بزرگ خدائی را دیده حقائق و دقائق اعمال و گفتار و آئین و کردار جماعت نیکو کار آن جاها را که ذاهبان فی سبیل الله اند می فهمند

غزل

تا که باشد بیت عالم آن بنا معمور باد	درحریم حرمتش جاروب زلف حور باد
پرنیان آسمان پیراهن فانوس اوست	مشعل خورشید را از شمع بزمش نور باد
کعبهٔ دیگر برای اهل حاجت شد پدید	در نماز کام جوئی قبلهٔ جمهور باد
دامن آخر زمان پر گل پر منشور باد	هرکه او گشته چون دریای هستی موج زن

دربنای این مقرنس آسمان دست خلیل	گرد بدل کوشش خود سعی او مشکور باد	رباعی بر در گه آن عمارت کعبه نظیر
درسجدۂ تعظیم چه برنا و چه پیر	حکم ست که در خواندن خلقان بصریک	در با با قالیم دو دانند صغیر

القصه بلبل ہوشیار بعد فراغ آن ہمه کار دران دیار بقسمی دادگری و رعیت پروری را کار فرمود که فوق آن متصور ہیچ بشری نبود و روز بروز از تائیدات الٰہی قوت و دولت و شان و حشمت او دران مملکت می فزود چنانچه شاہ سپہر شکوه از مشاہدۂ آن ہمه کثرت و انبوه که به پیرامون برادرزادۂ خویش از عاشقان و طالبان و مجذوبان و دل ریشان و محتاجان و گدایان می دید که بر حکم و فرمان او دل و جان نثار و قربان می کنند و سوای تبعیت او ہیچ کار را صواب نمی دانند و از کمال محبت آن ہمه جان بازی و فدویت خود ہیچ شمار نمی آرند و در برابر اوصاف حمیده و اخلاق پسندیدۂ او ہیچ شاہی و صاحب جاہی را آدم نمی دانند خیلی متعجب گردیده بغور تمام به بیش خویش بکمال ذاتی و صفاتی او را خوب فہمیده تائید و مدد جناب الٰہی را ہم بحالش دیده بحقیقت او را مرد با حقیقت و صاحب کیفیت دانسته وجود شریفش را فخر خاندان خویش انگاشته قدومش را بیقین باعث شرف آن زمین پنداشته روزی بوقت خلوت بخدمتش شتافته تعظیم و تکریمش از مرتبۂ وحدت خود بجا آورده گفت که ای بلبل خوش مقال تو بحقیقت مرد با کمال و صاحب حالی و نفس الامری در ذات خود لیاقت سروری و قابلیت فرمان روائی داری و من بیقین می دانم که ہر شاہی و صاحب جاہی که به تبعیت و فرمانت نه در آید و خود داری خود را کار فرماید محض بی جا و ناصواب می نماید لیکن چه کنم که من سپہر شکوہم و دل سنگین چون کوه دارم اگرچه سینۂ بی کینۂ خود را از مخالفت تو خالی و از ہوای محبت تو پر می یابم و بیک یک حرف بکار و ناله زارت را برنگ جوہر آبدار در دل خود جای گیر می شناسم فاما پیروی نالۂ تو کردن و خویشتن داری را گذاشته راه و روش تو اختیار نمودن از مرتبه و پایۂ من نمی آید که دران سبکی و بی وقاری می نماید و اگرچه بیقین دین ترا قوی و متین می یابم و آئین دیگران را سست و بی وقار می دانم لیکن از سبب غیرت و عار تبعیت جز خود را اختیار نمی نمایم فاما برضای ته دل گوہری بدل خود را که شاه بی نظیر باشد بتو می بخشم تا آن را بر بازوی اقبال روز افزون خویش بسته عضد الدولة القاہره شناسی باری چون بگوش بلبل باہوش در مقابل آن ہمه نالہای سراپا جوش و خروش از میان آن کوه باشکوه این صدا و نوا رسید و آن چنان جوہر بی بہا نصیبش گردید خیلی خوش حال و ہم بسیار پر ملال شده رضا بقضای الٰہی داده ظاہر گردانید که ای سپہر عظمت و جلال چون تو این ذرۂ شوق پر کمال ابسان فلک بکنار لطف خود در آورده بکرم مہری خود پر دردۂ و سر پر سوز او بسینۂ غم اندوز مساس نمودۂ بدان سبب در آخر کار ترا میان آن ہمه افلاک بی مدار پر اعتبار رفعت شعار که آبای علوی این مہر سرا پا مہر اند آن قسم روسیاہی و سرگردانی و تباہی که آنہا را پیش خواہد آمد ترا نصیب نخواہد گردید و ہم به نسبت آن کج رفتاران ناصواب ترا تخفیف رنج و عذاب خواہد بود و این قدر

اقرار و این ہمہ کردار تو ہمین قدر نتیجہ خواہد بخشید آری آن سپہر با وقار از شنیدن این سخنان بلبل راست گفتار خیلے
حیران و شرمسار گردیدہ سر بگریبان خود رسانیدہ بسان آسمان در خویشتن فرو دویدہ بعد لحظۂ باز سر بر کشیدہ گفت کہ ای بلبل
بلند پرواز صاحب ارما شنیدہ ایم کہ تو دختر چون اختر خود را کہ گوہر شاہوار باشد با شاہ بی نظیر با عقد مناکحت بستہ نسبت برادری
او را با سر رشتۂ دامادی خود ہم منضم گردانیدۂ پس چون تماشای شادی طوی آن برخوردار بچشم اعتبار سراپا انتظار خود نکردہ ایم
بنا بران می خواہیم کہ آن معاملہ و کار را باز بآئین تازہ نمودار گردانیدہ نوری و سروری بدیدہ و دل خود رسانیم و ہم ارادہ داریم
کہ جشن قران گل و بلبل بپا گردانیدہ باز از سر نو موسم بہار و نمونۂ روز دیدار را بہ پیش چشم اہل روزگار نمودار و آشکار سازیم
و بمشاہدۂ آن تجلی بی انکار کہ بمثال احوال طور موسی و یادگار از کیفیت نار ابراہیمی ست گلہای عبرت و خبرت برچیدہ زمین
یقین خود را کہ مدار و قرارش بر ملت ابراہیمی ست سراپا بہار و گلزار گردانیم آن بلبل با عرفان از شنیدن این چنین سخنان آن
مہربان خندان گردیدہ فرمود کہ سرانجام این مرام موقوف بر مرضی خاطر عاطر گل بی نظیر و رای صائب ماہ منیر ست باری
چون آن حرف و گفتار تمنای آن شہریار بگوش باہوش گل ہمیشہ بہار ہم رسید برنگ گل تبسمے نمودہ بخوشی بسیار رضا بدان
کار داد و ہم آن وزیر با تدبیر از شنیدن آن تقریر بشادی بی شمار بحضور آن شہریار رسیدہ بعرض رسانید کہ این ارادہا کہ بخاطر
شریف رسیدہ اند محض صواب و کار خیر ست بزودی در سرانجام این مرام باید کوشید لیکن از ان جا کہ این ماہ ناتوان در ان
کوہستان ہندوستان این گل بی خار را یکبار نسبت فرزندی خود در آوردہ بود و ہم آن جناب مستغنی از خویش و تبار بکرم بی شمار
این فدوی جان نثار را بالخصوصیت نسبت پدری برگزیدہ ہمیشہ بابا می فرمود پس بدان راہ از جناب این شاہ دادگر آگاہ
امیدوارم کہ بعد تحقیق این معنی بہ بندۂ خیر خواہ فرمان شود کہ تا من این ماہ جہان تاب عالم افروز را کہ جناب حضرت گل باشد
بکاشانۂ خویش رسانم و از ان شرف بسان بدر بر خویشتن بیالم و من جناب عالی را مانند شاہ فلک قدر می دانم و مہر جہان گیر
خود را نور چشم و ولی عہد این جناب نیز می شناسم پس در ان زمان خود بدولت بمثال فلک با وقار و با اقتدار مع مہر جہان گیر
برخوردار از جای خویش حرکت کردہ بہ شبستان من پیر و جان فشان نزول اجلال نمودہ این نیر اعظم را بدان انجم اکرم
قران السعدین بخشند و این ماہ جانکاہ دولت خواہ را بدان شرف مشرف ساختہ در ہمہ روشنان و پیران او مفتخر و نمودار
گردانند و نسبت فدویت او را بالخصوصیت این اضافت امتیاز کلی دہند ہمین کہ بلبل با کمال کہ خواہان بہار دیدار و جویای
تجلی وصال بود و با گل ہمیشہ بہار غیر از دید و وا دید و سوای گفت و شنید دیگر معاملہ و کار بمیان نداشت این گفتار آن
یار شنید و ہم مرضی آن نگار معلوم نمود خیلے خوش دل گردیدہ قہقہۂ خندہ بر کشیدہ با سپہر شکوہ گفت کہ بزودی در سرانجام
این مرام بکوشند و دل و دیدۂ مرا نور و سرور تازہ بخشند و جناب گل بی نیاز از شنیدن این حرف آن ماہ جانباز غنچہ لب را

به تبسم باز کرده فرمود که ای شاه فلک جاه الحق که من این ماه آگاه را بسان آبای علوی بابای خود می دانم که او در اول موسم بهار دیدار بمیان این گلزمین دلپذیر مهر جهان گیر عجب رنگ رزی و طرفه صباغی مهر و محبت نموده است و این روشن ضمیر در واسطهٔ پنهان و آشکار بمیان این گل پر خار و بلبل زار بوده است که هر که تام المعرفه ست آن حقیقت و اسرار را فهمیده است باری چون شاه سپهر شکوه با وقار از زبان و دهان بلبل و گل آن حرف و گفتار شنید و مرضی و مراد هر دو بدان کار معلوم نمود خیلی خوش حال گردیده ظاهر گردانید که من اول جشن قران گل و بلبل بپا می گردانم بعد ازان تیاری طوی شاه بی نظیر می کنم پس بکار پردازان حکم سرانجام آن کار فرمود و آن ماه تمام گل عالی مقام را بخانهٔ خود برده بقسمی تیاری شادی نمود که بدان شان و شوکت هیچ کسی دران مکان آن چنان آرایش و تکلف نمایان نگردانیده بود و کار سخاوت و همت را تمام گردانیده همه مال و منال جمع کردهٔ وقت خود و زمان اندوختهٔ دستور را نیاز و نثار بلبل و گل گردانیده خود برنگ خار از همه برگ و بار عریان و مجرد بر آمده بقسمی که ماه از میان ابر سیاه نمودار می گردد خویشتن را بگلیمی پیچیده آزادی و تجرید صوری و حقیقی خود را بچشم که و مه پیدا و آشکار گردانیده مقرری راس و رئیس مهاجران و انصار آن بلبل هزار داستان گردید و چون شب وصال رسید گل با جمال حکم فرمود که بیرون شهر بمیان میدان بموجب معمول و دستور ملک هندوستان تودهٔ کلان از آتش افروزند که ما بر آن چنان تخت طلائی و ناری خویش جلوه می نمائیم و بر که و مه تجلی خود را عام می فرمائیم کارپردازان فی الحال بموجب فرمان بعمل آورده صلای بار عام دادند و گل با جمال و جلال و بلبل با کمال ستوده خصال همان پارهای شاه مهره را بر بازوی خود ها بسته بی خطره و وسواس بران تخت آتشین نشسته بر حال که و مه تجلی صوری و نوری خویشتن را عام فرمودند و دران زمان مقربان و مصاحبان این چنین سخنان موزون را از زبان و دهان گل خندان شنیدند رباعی

دارم دلی از ناز چه گردون سرکش

غزل ز خود تمام برآیم مگر تمام برآیم

اگر بکام برآیم و گر ز کام برآیم

بقول عشق عمل میکنند زمرهٔ خاصان

که گنجهای طرب باشد و ز دام برآیم

فلک به پستی خود از شفق چه خون که نگرید

کیفیت احوال بدین قال ناله میکشید

بخت سیه من چه قدر شوخ ترست

هزار بار بسوزم مباد خام برآیم

جفا کشیده ام از اهل کین بمهر بناهیم

بعقل گوش ندارم مباد خام برآیم

بگر بهای حلالم بداد شوق تو رخصت

گر از نیابت خورشید خود ببام برآیم

فرد یارب چه مظهری تو که چشم من از رخت

من گرچه شدم ناوک غم را ترکش

چون دود نسوزد پر و بالم آتش

ز کام من نتراود حدیث شکر و شکایت

که با وجود تسلط ز انتظام برآیم

غم آن قدر نگرفت ست دام خاطر غمگین

خوش آن زمان که ازین خنده حرام برآیم

و دران حال بلبل خوش مقال بعجب

در هر نگاه محو تماشای دیگرست

و شاه سپهر شکوه را از نمودن آن تجلی هوش ربا حیران و سرگردان ساخته بدل و جان منقاد و معتقد خود گردانیدند لیکن در ظاهر

ازو بسبب علت نخوت و گرفتاری غیرت و عار حرکت تبعیت ندیدند و حرف اقرار نشنیدند و باوجود مشاهدهٔ آن همه تغیر آثار نار او ابر کیش بولهبی ثابت و برقرار معلوم نمودند و در آن زمان یاران مصاحبان این چنین سخنان را با هزاران افسوس و حسرت از زبان آن بلبل با کرامت شنیدند

فرد قدر گهر ز جوهری مفلسم شکست | خوارم بچشم این فلک از بس گران شدم

لیکن از سبب نمودن تماشای آن کار دران ملک و دیار بسیار بت پرستان و اشجار پرستان و حیوان پرستان و آتش پرستان و آفتاب پرستان از ان همه معاملهٔ سنگ دلی و بی هوشی و نادانی و کور باطنی و بی یقینی خویش افسرده و ژولیده و پژمرده و خجل و منفعل گردیده ایمان تازه و یقین بی اندازه بر جناب خالق سماوات والارضین حاصل کرده کرامات اصفیا و خرق عادات اولیا و معجزات انبیا را راست و صادق و احق دانسته تار رشتهٔ زنار خود در گسسته بند بحکم بندگی و اخلاص گل و بلبل برگردن جان و دل خود بسته داخل مذهب بلبلے و مشرب گلی که عبارت از آئین محبت و طریق عاشقے باشد گشتند بالجمله دران چنان وقت و حال گویندگان خوش مقال و رقاصان باکمال بگرداگرد آن مقام با جمال و جلال دور دور بلاگردان و تصدق گردیده بدین چنین قال نغمه سرائی نموده در کیفیت خوشی و حال یاران باکمال و رجال ستوده خصال می افزودند

غزل جشن گل بر چمن مبارک باد

برزمین و زمن مبارک باد	در نثارش بخاک ریخت گهر	آب روی عدن مبارک باد	از نواهای شوق بلبل زار
خرمی بر چمن مبارک باد	بهر آئین کشور از خوبان	چهره آراستن مبارک باد	تنگ پوشان کشاده دیا اند
جبههٔ بی شکن مبارک باد	آب و رنگ از سهیل ساغر جام	بر عقیق یمن مبارک باد	در سمن زار جیب گل بویان
سیر چین و ختن مبارک باد	باز بر جام روزگار شکو	بادهای کهن مبارک باد	ساقیان آب خضری بخشند
جاودان زیستن مبارک باد	حاسدان انه زن نه مرد و هند	عشرت مرد و زن مبارک باد	سرفدایان فلک خبابانند
قدر ارباب فن مبارک باد	نالهام تا بگوش گل برسید	پیش برد سخن مبارک باد	

چنین گویند که شاه سپهر شکوه بعد فراغ جشن قران گل و بلبل تیاری شادی طوی پسر خود کرده بمشاهدهٔ آن کار حظ بسیار برداشته مانند فلک بر خویشتن بالید و پس از سر انجام این هر دو مرام امیر با تدبیر قابو وقت یافته بعجز و نیاز بسیار بعرض گل همیشه بهار رسانید که از فیض عام و خلق تمام جناب عالی متعالی هر خاص و عام بمقصد و مرام فائز گردید و هر یاری و برخورداری خصوصیتے و نسبتی با بلبل خوش کلام عالی مقام بهم رسانید پس این غلام ناتمام نیز از خلق حسن این جناب امیدوار است که او را هم خصوصیت تمام بخدمت بلبل حاصل گردد یعنی که او دختری بنام خیری دارد و قصد که او را در سلک پرستاران خود منسلک ساخته از جملهٔ دیگر خادمای پیرامون خویش شمارند و رشتهٔ نسبت او را بپای بلبل آزاد حقیقے بسته این دل بنده را هم درمیان یاران قرابت و خویشی امتیاز کلی بخشند گل خوش خوی خنده و می از دریافتن این تمنای او برنگ غنچه تبسمی نموده بلبل خود را بحضور

طلبیده التماس یار بکارش را شنوانیده فرمود که خوب در راه عاشقی و طریق محبت درد و آزار این خار نیز علاوهٔ دیگر رنج و آزار بر تن و جان گل دل افگار باشد بلبل شرمگین چون ازان لبهای شیرین این چنین سخنان چاشنی دار شنید و ازان قسم حرفهای نمکین نمک پاشی را بر جراحت دل ریش خویش معلوم نمود سر پر ملال را بزیر بال انفعال درکشید و گفت که این بلبل غیر از دیدار گل هرگز آرزوئی و تمنائی در دل ندارد و دران حال باز آن گل با جمال خندیده فرمود که من این مکر و زور و شرم روبرو و حضور ترا نیک میدانم و این همه انکار ظاهر و اقرار باطن ترا خوب می شناسم و تو درین چنین کار بی اختیار و معذوری چراکه خواهشهای طبعی و مقتضیات جسدی با خویشتن داری و من این همه حور و قصور و لذات و سرور را برای همین سبب ختام تا تن کثیف و جسد با نیاز تو ازان حظ وافر و سرور متکاثر بردارد چراکه از خدمت من لطیف بی نیاز غیر از لذت دیدار انوار و بجز سرور حرف و گفتار و بوی انس و محبت و رنگ شفقت و مرحمت معاملهٔ دیگر به پیش تن زار و نفس بیکار و چشم بیمار تو نمودار و آشکار نمی گردد پس چرا الآن از شرم چشم و خوف حضور ارادهٔ دل و خواهش نفس خود را پنهان و مستور می گردانی که من از علم بخشیدهٔ علیم خواهش ته دل ترا معلوم می کنم آئین بگفت و بکیفیت حال درآمده بدین قال نوا برکشید و بلبل بی تاب را حقیقت عجز بشری فهمانیده سراپا آب گردانید وَتُخْفِي فِي نَفْسِكَ مَا اللّٰهُ مُبْدِيهِ وَتَخْشَى النَّاسَ وَاللّٰهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَاهُ رباعی

ای رسم تو در ناکس و کس پیوستن
عهدی داری بعهد ها بشکستن
شرمت ناید بقصد جان چو منی
برخاستن و با دگری بنشستن

قطعه
گرم حرفی کجاست تا گوید
از زبان من آفتاب مرا
که بهر کس چرا کنی گرمی
چند سوزی دل کباب مرا

فرد
چون توان منع تو کرد از التفات هر کسی
کی توان خورشید را گفتن که بر هر کس متاب

بلبل شرمناک از شنیدن این نواهای گل بی باک سراپا از حیا عرقناک گردیده چشم خود را پوشیده بدین تقریر مافی الضمیر خود را که به پیش آن بصیر خبیر پیدا و عیان بود هم نمایان گردانید بیت

برای غیر تو گر قصد یک نظاره کنم
همان بمصحف روی تو استخاره کنم

بالجمله بعد این قیل و قال گل با کمال امیر باتدبیر را بشارت قبول نسبت رسانیده رخصت فرمود و بکار پردازان حضور فیض گنجور حکم نمود تا بزودی ساز و سامان طوی را مهیا نموده بآئین خسروان بلبل هزار داستان را با گل خیری نیز عقد مناکحت بستند و دران شب عروسی امیر باتدبیر از همه مال و متاع خود نصف در جهیز آن دختر بخشید چنانچه چون بعد ایثار ماه منیر هیچ خسر بلبل آن قدر همت را هم کار نفرموده بود و بلبل خوش کلام او را از بشارت مرتبهٔ نصف آن یار تمام بخشیده او را نیز در زمرهٔ دیگر انام و عوام ممتاز گردانیده بود باری همان بهتر که این حرف و گفتار پهلودار را یک سو گذاشته بتمامی قصه درآیم که شاه سپهر شکوه بعد فراغ آن جشن و شادیها خواه و ناخواه از مهر جهان گیر رخصت گرفته بهمان کج رفتاری خویش عازم ملک روم گردید و بمقتضای غفلت شاهی و بی اختیاری الفت فرزندی خواست که شاه بی نظیر را هم همراه برده ولی عهد گرداند و آن ملک را حواله باو کرده

بر تخت سلطنت خویش نشاند لیکن شاه بی نظیر از دریافتن آن اراده خیلی بر آشفت و گفت که من از همه آبای علوی و امهات سفلی تبری و بیزاری نموده بلبل را پدر حقیقی خود می دانم و همه مستان بادۀ دولت و کج رفتاران جادۀ غفلت را همین نصیحت می کنم که بهوش و افاقت خود شناسی در آمده از کیش کهنهٔ خودداری و خودبینی خویش بر آیند و بمذهب صاف و بی غبار بلبل خوش گفتار تگاپو نموده از مشرب پاک بی خمار گل همیشه بهار کیفیت تازه و ذوق بی اندازه حاصل نمایند فرد

من آنچه شرط بلاغ ست با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

آن سپهر شکوه پر اندوه از شنیدن این تقریر شاه بی نظیر خیلی حیران و دلگیر گردیده بمقابلش این نفیر بر کشید رباعی

گر در نظرت غبار دل ساکن نیست
ظاهر را غیر نسخهٔ باطن نیست
از وضع سپهر جز کجی چشم مدار
خط پرگار و راستی ممکن نیست

از شنیدن این تقریر شاه بی نظیر باز این نوا بر کشید رباعی

ویرانی و در تخیل آباد خودی
همچون تل برف سیل بنیاد خودی
اخفای حق ست آنچه دارد باطل
معدومی و خود فروش ایجاد خودی

رباعی

غفلت بر ساز آگهی پیچیدست
هر جا که کجی ست راستی دزدیدست
بر خویش پیچیدن کز انفعال آخر کار
زنگار حقیقت صفا پوشیدست

باری بعد گفت و گوی بسیار آن شهریار از همراهی آن برخوردار پابوس مطلق شده با دل بریان و چشم گریان رخصت گردیده بجانب مرز و بوم روم روان شده بمقام خود رسید لیکن چون این سپهر بی مدار هیچ کس را بجایش مدام بر قرار نمی گذارد دورهٔ آن سپهر را نیز تمام کرده بخاک نیستی ناپدید گردانید چنانچه شاه بی نظیر باستماع آن سانحهٔ ناگزیر بحضور بلبل خوش تقریر رسیده بعرض رسانید که آن سپهر پیر از این کرهٔ اثیر سفر ناگزیر اختیار نموده بر همان کج رفتاری خود تمام گردیده و هرگز جادهٔ راستان نگزید بلبل با کمال از دریافتن آن حال خیلی پر ملال گردیده فرمود که ای بی نظیر ما آن ملک را حق تو می دانیم برضا و رغبت بتو می بخشیم پس حالا ترا در آن دیار باید رسید و بموجب وصایای ما بعدالت و داد باید کوشید آن آزاد بی نیاز زمین ادب و نیاز را بوسیده بدرد دل فریاد بر کشید که من سوای کار حضور و خدمت سراپا سرور امری دیگر را در حق خویش حسن نمی دانم و هرگز مال و ملک این جهان را از آن خود نمی شناسم حضرت مالک الملک اند بهر نایبی که خواهند حواله فرمایند و این دیوانهٔ خویش را چندی دیگر از سعادت حضور مهجور و بکارهای دور مبتلا و مامور نگردانند و هم از کمال فطانت و فراست مافی الضمیر پیر که مهر جهان گیر باشد دریافته باداى این تقریر رضای دل خود را نیز بدان تدبیر و تقدیر ظاهر گردانید فهم من فهم بیت

ای ز خورشید رخت تا ماه بُعدُ المشرقین
اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

بلبل باکمال چون از آن مرد صاحب حال این حرف و قال شنود و رضای او را بالقضا معلوم نمود خیلی خوش حال گردیده تاجر کبیر را که راس و رئیس انصاران بود به نیابت آن جا فرستاده آن ملک را هم به تسخیر خود در آورده از دین و داد معمور و آباد گردانید

عازم گردیدن مهر جهان گیر مع گل روشن ضمیر بطرف ملک ایران و توران و هندوستان و بخشیدن منصب خلافت خویش بماه منیر و بیان کنه تاریخ هجرت آن سرور عالم صلی اللہ تعالی علیه وسلم در ضمن آن تقریر برای تسکین خاطر آن یار دلگیر

واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که آن بلبل خوش گفتار نیکو کار دران دیار از همه معاملات و کار فارغ گردیده بود که یکایک از جانب شاه فیض بخش پیک جلد رفتار که صبا نام داشت رسیده نامۀ طلب بدین چنین عنوان گذرانید غزل

بجاست نازش مهرم که آن پدر دارد
مراست این گله کز حال من خبر دارد
صبا ز طعنۀ من ترک قاصدی کرده ست
ز رحمت به تغافل بمن نظر دارد

غلام آن پدرم من که این پسر دارد
اگرچه یاد مرا رخصت نشستن نیست
که صبر آمدن مرغ نامه بر دارد
فلک بقصد اسیرت کمان خود نه کرد

ز دست بی خبریهاست شکوۀ دگران
همین بس ست که بر خاطرش گذر دارد
چو از صریح کنایت رسا تر افتاد ست
چه غم ز داغ محبت دلش سپر دارد

و آن قاصد خوش بیان زمانی این چنین سخنان گذارش نمود رباعی

ای مهر بقدمت صبا منتظرست
عالم ز پی تو صفا منتظرست
شب دیر کشید و طاقت هجر نماند
بشتاب که پادشاه ما منتظرست

بلبل وفادار از خواندن نامه و شنیدن گفتار بطرف عمر و اقدم یار خود ملتفت گردیده فرمود که ای یار غار و ای واقف اسرار حالا این بلبل زار از برای ایفای عهد پادشاهان ذوی الاحسان بطرف آن دیار ارادۀ پرواز دارد و می خواهد که ترا بجای خود قائم و برقرار گذارد تا این جهان را که در غیبت مهر زود خرام ظلمانی برنگ شام خواهد گردید از نور پاشی هدایت و صداقت و سخاوت و شجاعت خویش باز منور و نورانی گردانی که من بغیر از تو دیگر یار را برای این کار انسب و اولی نمیدانم ماه منیر از شنیدن این تقریر بر خویشتن کاهیده از غم مهجوری برنگ هلال گردیده بدن نحیف خود را ازان بار گران بکران کشیده بمیان سحاب حجاب و شفق شرم پنهان گردانیده حیله و حواله بدیگر روشنان نموده عذرها بمیان آورد لیکن آن مهر روشن ضمیر ازان تدبیر خود بر نگردید و خواه و ناخواه آن ماه را دران شبستان و بارگاه بجای خویش نشانیده همه یاران را که بسان روشنان پیروان او بودند حکم تبعیت و پیروی او کرده خود علم اقبال و اجلال بجانب ملک ایران برکشید و آن هلال پامال گرد هجران و ملال بعجب کیفیت و حال و طرفه زاری و نزاری تا چهار منزل العقیش روان و دوان گردید و دران منازل و مقامات مهر جهان گیر او را بمقام طلوع خود می نشانید و در هر کار و گفتار امام و پیشوامی گردانید حتی که خود هم برنگ مهر تابان که در پرند سپیدۀ صبح پنهان عقب قمر آخر ماه روان می گردد تبعیت او می نمود و چون دران منازل و مقام همه یاران عالی مقام بدان عنوان خرام مهر را العقب آن ماه می دیدند برنگ اختران صبح گاهی رنگ رو باخته از پندار خویش

ناپیدا می گردید باری چون منزل چارمی که مقام اخیر بود رسید و آن ماه بیقین دوری و مهجوری خود را از مهر فهمید بجدی کامید کاز پای توان بگوشهٔ ور افتاده از خودی خود جدا و از چشم مردم ناپید اگردید دران حال مهر باکمال بر سر آن فانی خویش نزول اجلال نموده او را ببر در کشیده بمقام خود رسانیده از پاشیدن گلاب رحمت و مکرمت بهوش و افاقت در آورده خلعت بقا از نمودن لقا بخشیده فرمود که ای ماه آگاه بیقین دان که من ترا از بر خویشتن جدائی گردانم بلکه بمرتبهٔ خویش می رسانم که ازین بُعد صوری ترا قرب معنوی نصیب خواهد گردید مگر تو برای العین ندیده بودی که شاه شاهان دران ملک هندوستان مرا بآن چنان دوری رسانیده بدین چنین نزدیکی مشرف گردانید پس من هم همان می خواهم که تو این ملک معمور مرا که از غیبت من مظلم و بی نور برنگ شب دیجور خواهد گردید از نور پاشی محبت و صداقت خود منور و پر سرور گردانیده بسرعت سیر همه منازل و مقامات نیابت و خلافت را تمام کرده باعتبار حقیقت بمقابل من رسیده باطن من ملحق گردیده در من فانی گردی رباعی

هنگام غروب گفتم ای مهر منیر | غائب چه شوی زیر این چرخ اسیر
گفتا بروم که آرم از عالم غیب | فیض دگر از بهر عالم گیر فرد

هرگز دو گل شگفته ندیده است آسمان | چون آفتاب غنچه شود ماه بشگفد

این بگفت و آن یار دیرینه را باز در بر کشید انوار باطن خود را سینه بسینه بدو رسانیده فرمود که ای ماه آگاه من تمام بنگاه و همه سپاه و یاران خیر خواه خود را به پیش تو گذاشته جریده با گل بی بدل که جز لاینفک من ست روان می گردم چرا که ارادهٔ پرواز بعالم دیگر دارم و دران سفر ناگزیر هیچ کس را سوای گل رفیق خود نمی یابم چنانچه نسرین و نسترن و خیری را نیز از همین منزل رخصت می کنم تا در مقام ماوای گل و آشیان بلبل رسیده ساکن گردند و هر چند که ای یار غار من این کار دوری و ضروری صوری بر تو بسیار دشوار می شناسم و ترا برنگ هلال نزار و زار می یابم لیکن بیقین خواهی فهمید که مهر نیز از مهجوری ماه دل گیر سینه سوزان و دل بریان وار د فاما چه تواند کرد که هیچ کس را از تقدیر گزیر نیست

رباعی خورشید که مستش ز ازل تا ابدم | می گردد غروب و من ز غم نعره زدم
گفتم مشو از دیده بتم پنهان گفت | من می روم بجو د فلک می بردم

دران حال ماه بدحال بدین قال نوا بر کشیده بر قدمش چسپیده از هستی خود بی خبر گردید

رباعی ای مه خورشید می نماید شبگیر | اکنون ز جدائیش محال ست گزیر
با داغ فراق تا کجا خواهی زیست | برخیز و جبین بر قدمش سای و بمیر

دران زمان باز آن مهر تابان ماه بی جان را ببر در کشیده از چهرهٔ نورانی خویش رمقی از جان بخشیده برخواند که وَالشَّمْسُ تَجْرِي لِمُسْتَقَرٍّ لَهَا ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ وَالْقَمَرَ قَدَّرْنَاهُ مَنَازِلَ حَتّٰى عَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ یعنی که آفتاب میرود بقرارگاهی که او راست و آن رفتن او بحکم خداوند غالب داناست و ماهتاب را مقرر کردیم منزلها تا که گردد در آخر منازل همچو شاخی که خشک شده باشد از خرمائیان و گفت چنانچه درین زمان تو ای ماه تابان از غم هجران برنگ هلال گردیدهٔ و درین حال مشابهتی بشاخ نازک نهال گل همیشه بهار من هم بهم رسانیدهٔ اگرچه از سابق مناسبت تمام با بلبل داری و ای سامع خبیر در باب ازین تقریر اسرار کلام قدیم که تو سابق

حقیقت تحقیق زمین و آسمان بدان عنوان شنیده که زمین از همه عناصر بطرف پائین رسیده است پس بحقیقت این جهان سفلی ست و بمقابل او آن طرف عالم علوی ست و چون خلقت مهر از عالم علوی ست بنا بران او سبحان مستقر او در ان مکان می فرماید که بالطبع قرار وران جا دارد و بطریق قسر قاسر بر سر این جهان هم رسیده می تابد پس بدان مناسبت همتای این مهر را نیز ازین مکان سفر کردن بمقر اصلی خود که عالم بالاست ضروری ست و آی ماه آگاه من که از همه روشنتان براه خواه ناخواه ترا به نیابت برگزیده ام برای آنست که بسان تو هیچ یکی را پیرو بر کمال خود نمی یابم و مانند ابو البشر ترا اقدم یاران دگر می دانم و او سبحانه در کلام مجید خود فرموده است که بندگان من سه جنس اند مقربین و صحاب یمین و صحاب شمال پس بموجب سنة الله من هم سه نوع یار دارم عوام و خواص و اخص الخواص و ترا اقدم همه عمدها دانسته مانا بمقربین می شناسم و از کلام قدیم یاد دارم که وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَٰئِكَ الْمُقَرَّبُونَ یعنی که پیشی گرفتگان اند آنان که پیشی گرفتند بایمان آن گروه اند نزدیک شدگان برحمت سبحان و آی یار دل فگار اگر در دل این بلبل زار سوای گل بی خار دیگری را جا و قرار می بود البته که ترا می بود و اگر او غیر آن نگار دیگری را و لدار می فهمید ترا بخلیلی خویش برمی گزید این بگفت و باز بهر تمام آن ماه تمام را ببر در کشیده انوار باطنی خود را بطریق انعکاس رسانیده خلعت خاص نورانی از بر خویش کشیده بدو بخشیده از سر تا پایش نورانی گردانیده برخواند هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا وَقَدَّرَهُ مَنَازِلَ لِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ یعنی کر اوست آن خداوندی که گردانید مهر را خداوند روشنی و ماه را نورانی علمای مفسرین بران اند که اگر روشنی بالذات باشد ضیاست و اگر بالعرض ست نور بود و معین کرد برای آن مهر منزلها تا بدانید شما شمار سالها و حساب این بگفت و دیگر حاضران عمده را مخاطب ساخته فرمود که شما نکته و سر خواندن این کریمه فهمیده یاران بعرض رسانیدند که از فیض گفتار و اشارهٔ ضیا و انوار و نکتهٔ منازل و مقامات رتبهٔ این زار دانستیم لیکن اسرار لفظ حساب و شمار کما حقه بدل ذرهای بی مقدار نمی درآید آن مرد باعرفان فرمود که او سبحانه از منازل و مقام مهر و ماه شمار از تعداد سال و ماه و شمار حساب آگاه می گرداند پس باید که بموجب ضابطهٔ شمس و قمر دوستان باخبر ضبط حساب تاریخ از روز هجرت این بلبل زار ازین ملک و دیار بشمارند و آنرا در امور عاشقی و معاملات پیروی خود بیاد دارند چرا که عاشقان زندهٔ جاویدان می باشند و اطلاق حرف موت برانها جائز نمی باشد همین قدر می شود که انتقال مکان می کنند و چون این جهان بی سر و پا عقلا ابتدا و انتها ندریافته ‌اند برای معاملات این جهان و یادگاری ایام رفتگان کار عمده را که از سردار نمودار باظهار رسیده ست آنرا بیاد داشته حساب تاریخ و شمار را بعمل می در آرند پس بران تقدیر شما پیروان دلگیر را کدام معامله و کار عمده و دشوار از هجرت من ازین دیار خواهد بود بدان سبب از همین روز حساب تاریخ را بشمار در آرند و مراد و تاویل آن کریمه خوانده مراد دریافته اشارهٔ اسرار دیگر شمار را که عبارت از تاریخ هجرت خیر الاخیار باشد صلی الله تعالی علیه وسلم می فهمند

فرد		دهقان فلک خرمن عمر ما را		می پیماید بکیل ماه و خورشید

و بجانب یاران خص الخواص ملتفت گردیده فرمود که حالا همه یاران خواص و عوام را نیز طلب نمایند تا آنها هم به پیروی ماه تمام
من خرام کرده و در ابقامی که مهر از ان جا غروب گشته بجانب دیگر شتافته است رسانیده بچشم که و مه نمودار گردانند تا او را نایب مناب
و جانشین مهر پا در رکاب شناسند و دران وقت و حال بطرفه تغیر احوال این کلام ذو الجلال را برخوانده بر همه آن رجال تبعیت آن
هلال خود را فرض گردانید یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوْا اَطِیْعُوا اللّٰهَ وَ اَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَ اُوْلِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ فَاِنْ تَنَازَعْتُمْ فِیْ شَیْءٍ فَرُدُّوْهُ
اِلَی اللّٰهِ وَ الرَّسُوْلِ اِنْ کُنْتُمْ تُؤْمِنُوْنَ بِاللّٰهِ وَ الْیَوْمِ الْاٰخِرِ ذٰلِکَ خَیْرٌ وَّ اَحْسَنُ تَاْوِیْلًا باالجمله همه یاران صغیر و کبیر حتی که شاه
بی نظیر و امیر با تدبیر و تاجر فقیر هم رسیده آن ماه دل گیر را با عزاز تمام از خدمت مهر عالی مقام رخصت کنانیده بطریق
رجع القهقری از برش کشیده روان گردیدند و در بارگاه مهر آگاه و برج شاهی شاه فلک جاه در آورده بمقامش نشانیدند
و مبارک باد آن مقام گفته همها بطوع و رغبت بیعت و تبعیت حکم او کردند و هم شاه بی نظیر بعد بیعت همه امیر و فقیر بادهی
این تقریر بیعت نمود که ای ماه منیر هر گاه مهر جهان گیر ترا در بیگاه و بیگاه پیشوای امور عبادت خود گردانیده بلند تر از
مقام خود نمودار کرده باشد من هم در کار سلطنت و خلافت ترا مقتدای خود می دانم و اینک بتو بیعت می کنم باری از انباز
جمع روشنان در ظاهر طریق و روش آن ماه آگاه را از خویشتن علحده فهمیدند و بعد ازان چون عمدۂ یاران ازان مکان
بطرف مهر تابان روان گردیدند حاضران و مصاحبان دران حال ازان پر ملال این شیون شنیدند **غزل**

با مهر کوچ کرده که گوید پیام ماه
رنگ پریده کاش رساند سلام ماه
من کیستم که نامه فرستم بسوی مهر
در فرد پیروانش نویسید نام ماه
تیغی و طشت چون ننماید بجای سر
در هجر مهر هر که ببیند بشام ماه
هر شب که عندلیب کند ناله و فغان
آن شور مستیش اثری زان جام ماه

رباعی
خورشید که می بود بعالم نظرش
ناگاه فتاد اتفاق سفرش
خواهم بفلک روان کنم قاصد آه
باشد مگر از سهیل یابم خبرش

رباعی
شب آمد و من ز خاک بستر کردم
در فرقت مهر خاک بر سر کردم
شب بود سیه جدا ز خورشید و منش
از دود دل خویش سینه تر کردم

رباعی
گاهی بوصال دل ز غم فرد کند
گاهی ز فراق سینه پر درد کند
خاصیت آفتاب دارد مه من
خود سبزه برویاند و خود زرد کند

فرد
خوش آن که با تو براه وصال می رفتیم
میان ما و تو دوری نصیب منزل بود

باالجمله چون همه یاران عالی مقام از پیش
آن ماه تمام خرام کرده بحضور پر نور رسیدند آن جناب یک یک را بعتاب خطاب نموده فرمود که شما چرا از پیروانش جدا گردیده پیش
من آمدید آن روشنان آگاه برنگ ستارگان سحرگاه رنگ هوش باخته بعرض رسانیدند که ما همه قبول حکم او کردیم و بطوع و رغبت
بدو بیعت نمودیم لیکن چون دران دیار هیچ کار بما مفوض نبود چندی دیگر نیز خدمت حضور سراپا سرور را غنیمت می شماریم و چند
منزل دیگر برکاب سعادت اکتساب رفته رخصت میگردیم **رباعی**

تا کی ز سراب آب دریوزه کنیم
وز مه شب تار تاب دریوزه کنیم

مه کرد ز آفتاب دریوزهٔ نور | ما نیز از آفتاب دریوزه کنیم

مهر جهان گیر از شنیدن این تقریر گرم تر گردیده فرمود که ازین باز شما خویشتن را تابع آن نائب مناب من شناسید و با وجود این همه حضور مرا از خود جدا و دور انگارید اگر الحال هر دل چنین خیال دارید چون چند منزل دیگر رفته ازین محفل جدا گردید این بگفت و بجمال جلال بجانب آن همه رجال نگاهی افگنده بدین قال تکلم فرمود رباعی

رو پر تو خورشید تو از ماه شناس | جذبی که بکهربا بت از کاه شناس | در پردهٔ عروج دل آگاه شناس | پیوند ز خود رمیده با حق دارد

آنجا بود از روز تفاوت تا شب | ای باز گشاده از زبان مهر لب | وز پرتو مهر و ماه نسبت مطلب | کوتاه نظر مهر کجا ماه کجا

بیت

زماه نو کشاد عقدهٔ دلها نمی آید | گره وا کردن از یک ناخن تنها نمی آید

و ازان مقام برخاسته بجانب محل خرام کرده نسرین و نسترن و خیری را نیز بجانب شهر رخصت ساخته فرمود که در میان آن محل نو که اکنون بنا یافته با وای گل و آشیان بلبل مسمی گردیده است سکونت خواهید نمود و حکم ماه منیر را عین فرمان مهر جهانگیر خواهید فهمید غرض که آن هر سه نهال خیلی پژمرده و ژولیده گردیده خواه و ناخواه بخاطر پریشان و دل غمگین ازان زمین برکنده شده از خدمت گل بی خار همیشه بهار رخصت یافته بحالت حرمان موسم خزان هجران رسیده در مقام ماوای گل در آمده دران جا پا بگل آورده خاک نشینی را اختیار کردند و آن نهالان ژولیده و افسرده و پژمرده که از جای قرار خود برکنده شده بودند از غنچهای دل تنگ آه سرد بر آورده بدین چنین آهنگ شیون می نمودند رباعی

از گفتن خورشید زبان پیچیده | شب نیست چنین تیره که دور از خورشید | ما را که ز غم رشتهٔ جان پیچیده | دود دل ما در آسمان پیچیده رباعی

مهری ست بخورشید دل افروز مرا | افروخته دل گرمی آن سوز مرا | از دل گذرد آه جگر دوز مرا | تا شب سحر و سحر شود روز مرا رباعی

من عاشق خورشید مقدس گهرم | هر روز بمهر روی او گرم ترم | بی طلعت آفتاب اگر در نگرم | شب سوخته خرمنی بود در نظرم

و بعد از فراغ آن همه مرام بلبل بلند پرواز عالی مقام ازان منزل خرام فرموده عازم ملک دیگر بلکه جهان دیگر گردید

بیان سوانح خلافت ماه منیر بدین تقریر است که دران دیار آن یار وفادار سکه را بنام بلبل خوش گفتار رائج گردانیده برای نشستن خود بران کرسی بلبل بلند پرواز که سه پایه بود مرتبهٔ دوم او را اختیار فرموده بود و چون گوهر شاهوار و شاه بی نظیر ازان وزیر استدعای تصرف ملک روم بعلت ورثه و ترکهٔ خود نمودند و جواب شافی آن سوال شنیده بی مخالفت و جدال دستهای خود را ازان کار نا کردنی کشیدند و بیان آن معامله و کار که در اول بار دران دیار همه رعایای مال گذار سر تابی

از حکم بلبل نیکوکار نموده تهاون در خراج گذاری کردند لیکن از غزا و جهادِ آن مرد با داود در آخر کار عاجز
و ناچار گردیده بدستور سابق تابع و فرمان بردار گردیدند و بیان آن حرف و گفتار که نسرین نیکوکار
ماه منیر را پدر خود اعتبار کرده آن اقدمی یار را با بلبل خویش نسبت صهریت نیز سیداو آشکار گردانیده بود
و بیان آنکه دران مقام از اجتماع ماه و مشتری نیک فرجام فرزندی متولد گردیده شهاب نام
که از باعث وجود او در زمان تاجر فقیر و شاه بی نظیر آتش انگیزی و فتنه خیزی بسیار بر روی کار رسید

راویان اخبار و واقفان اسرار چنین اظهار کرده اند که چون آن ماه منیر بمرتبۂ نیابت و پایۂ خلافت مهر جهان گیر رسید
یک روز دیگر دران برج شاهی از چشم مردمان پنهان مانده وقت بے هنگام بمیان بارگاه عالی مقام نمودار گردید چنانچه
خواص و عوام کثرتِ ازدحام نموده برای دیدن آن ماه دل خواه مجتمع گردیدند چه می بینند که ماه منیر بر کرسی مهر جهان گیر که بپایه
بود بر پایۂ دوم برآمده مرتبۂ اخیر را که جای طلوع آن مهر عالم تاب بود خالی گذاشته نشسته است و دران حال بدین مقال تکلم می نماید رباعی

در کاستگی سر بهوایم چو هلال
رباعی ای گشته تن من چو هلالی بی تو
ـه گر بار بشنود سخنی باز زبان ها

در زیر فلک و تفقایم چو هلال
هجر تو مرا کرده خیالی بی تو
تا لب کند شایعت حرف جان ها

تا مهر رخ یار نهان شد از چشم
ای مهر تو رخ نهفتی و هست مرا
نبود هلال گر شرف آستان او

در لاغری انگشت نمایم چو هلال
روزی چو شبی شبی چو سالی بی تو
بر آسمان رسانده هما استخوان ها

رباعی هستی دهدم ز مرگ یادی که مپرس
در کشمکش کم و زیادی که مپرس

در دهر عجب کون و فسادی که مپرس

چون سایه تمام عمر دارد فلکم

همین که همه حضار دربار آن چنان کار مراتب دانی را از ان هوشیار مشاهده نمودند و آن
قسم حرف و گفتار از ان تابع وفادار شنیدند بسیار خوش وقت گردیده بحضورش رسیده مبارک باد و تهنیت مقام خلافت بجا
آورده نذر و پیشکش بقدر رتبه و حال گذرانیدند و مقربان و مصاحبان این چنین سخنان گذارش کردند رباعی

آمد شب و از شمع شبستان خالی ست
ای ماه تو جلوه کن که میدان خالی ست
چون پرتو او جهان نسازد روشن

یعنی که جهان ز مهر تابان خالی ست
رباعی ماهی که بتخت و بخت جاوید بود
آن را که مربیے چو خورشید بود

ای زهره تو رقص کن که خور محمل بست
رخشنده دلش بنور خورشید بود

و آن ماه آگاه چون دران بارگاه جمیع
ارکان دولت و یاران خیرخواه را برنگ ستارگان پیرامون خویش تابان و درخشان دید بجانب امیران و مقربان التفات
نموده بروشن زبانی و نور افشانی خود در آمده ظاهر گردانید که مرا شهریار این دیار ندانند بلکه بسان دیگر ستارگان و روشنان

مغلوب آن مہر تابان دانستہ تابع بر کمال و رفیق ہر وقت و حال کہ عروج و نزول و طلوع و غروبش باشد دانستہ خلیفۂ آن
ظل اللہ و خلیفۃ اللہ شناسند و بحقیقت تخت نشین این سر زمین او را فہمند و این ماہ دل سیاہ کاہیدہ و بحالت خسوف
رسیدہ را نیز در ہیچ وقت و حالش کہ عبارت از کاہیدن و بالیدن و عروج و نزول نمودن و بمرتبۂ غنا و فقر رسیدن باشد
از ان مہر بی زوال جدا و بعید خیال نخواہند نمود و این پیرو بر کمال در ہر وقت و حال ہمین کار را مناسب احوال خود می یابد
کہ انوار مہر و محبت و اطوار صدق و ہدایت از جناب آن آفتاب عالمتاب اقتباس نمودہ بعالم و عالمیان رساند و شبستان
این جہان را بنور تبعیت او منور دارد و این معنی معلوم و مشہور عقلا و عرفاست کہ نُورُ الْقَمَرِ مُسْتَفَادٌ مِنْ نُورِ الشَّمْسِ ؎

جوش اختر ماہ را غافل نکرد از کار خویش | در میان خلق باشد زندہ دل با یار خویش | رباعی خورشید کہ بر فلک بود جولانش
از شرق بمغرب کمترین میدانش | این خیل کواکب کہ نماید بہ سپہر | گوئی ہمہ ذرہاست سر گردانش
رباعی خورشید کہ خوانند جہان افروزش | مہ چیست بہ پیش حسن عالم سوزش | او کرد یک شب چراغ را مے ماند
روشن مگرت نیست ندیدی روزش | وبیاران حاضر فرمود کہ ازین بار خطیبان بر منابر خطبہ را بتوصیف بلبل

خوش گفتار من خوانند و درم و دینار را بدین سکۂ آن تام نامی رائج و نامدار گردانند | ؎ سکہ زد بلبل بعالم عشق او شد نامدار
ہمچو دینار و درم شد ماہ و خور بروی نثار | رباعی | عہدش چہ در امن بہر سو کشاد | سرہای فسادہا بہر کوی فتاد
از خطبہ چہ رفعتی بمنبر بر رفت | در سکہ چہ دولتی بزر روی نہاد | اعیان دولت و ارکان سلطنت کہ قطب مدار و نجم نگار فلک

ریاست و آفتاب بودند بعرض رسانیدند کہ در زمان بلبل خوش گفتار خطبہ در وصف خلق حسن گل ہمیشہ بہاری خوانند و درم
و دینار را بنام نامی او می کردند آن خلیفۂ ہوشیار از شنیدن این حرف و گفتار فرمود کہ قدر مرتبۂ گل بالکل بلبل می ماند و با او
مناسبت تمام دارد و او بذات خود شمع سبل و نمونۂ مظہر کل است و من تابع و طفیلی اویم پس سعادت و شرف خود در ہمان می یابم
کہ سر خود را تا بپای او رسانم و در وفائی کردم کہ از جناب ہادی برحق چنین سبق گرفتہ ام کہ وَابْتَغُوا اِلَيْهِ الْوَسِيْلَةَ بنا بران ہمان وسیلۂ
خود را مستحکم گرفتہ ام و ہمون را شفیع خود و کارساز جہان میدانم رباعی | خورشید کز و دست تازہ سرو سنبل
ہم جز و از فیض ربایدہم گل | یک برگ چمن نیست ز فیضش محروم | ہم رنگ بسبزہ دادہ ہم بوی بگل

این بگفت و بستایش بلبل خویش درآمدہ ابتدای خطبہ را بنام ہادی خود کردہ چندان جمال و کمال و کیفیات احوال او بیان
نمود کہ ہمہ حاضران و سامعان را سیہ مست بادۂ عشق آن باکمال صاحب حال ساختہ ترغیب بر متابعت اقوال و افعال آن
ستودہ خصال نمودہ بسان بلبل خوش مقال بدین چنین سخنان موزون حسب حال نالہ کشیدہ آن ہمہ جہال را از اثر قال
متاثر گردانیدہ برنگ گل زبان لال گردانید رباعی | من ہمرہ خور چو ذرہ سرگردانم | او بر فلک و من بزمین حیرانم

زین گونه کزان شمع سعادت دورم
با دیدهٔ باز مانده دور از خورشید
همه ذرات برقص اند چه شورست بسر

پروانهٔ پرسوخته را می مانم رباعی
افتاده ستاره می شمارم همه شب غزل
پرتو مهر رخش از همه رو هر جا هست

از دوری مهر بی قرارم همه شب
با مهچو خورشید که او در نظری با ماه ست
مانع رفتن مهر انشود شور نگان

رو بر ره آفتاب دارم همه شب
یار ما را بحقیقت نظری با ما هست
هر کجا سلطنت عشق بود غوغا هست

و دیگر از سوانح آن وقت این ست که چون ماه منیر بر سریر خلافت مهر جهان گیر متمکن گردید شاه بی نظیر و اهل خانهٔ او که گوهر شاهوار باشد دو وکیل را به پیش آن خلیفه فرستاده پیغام دادند که بلبل خوش کلام ملک روم و دیار شام را بما بخشیده است و هم بجبهٔ میراث و ترکه بما می رسد پس باید که آن کارفرما آن هر دو جا را باختیار کسان ما گذارد و خود دران تصرف نکند خلیفه با صغای این پیام بملایمت تمام بوکلا جواب داد که من خود را مالک این دیار نمی دانم بلکه بیش از امانت دار و محکوم مهر جهان گیر مختار نمی شناسم پس چون بحضور او آن ملک و دیار حوالهٔ کارکنان دربار بود حالا هم بهمان دستور بعمل می آرد و در هیچ امور و کار از طرف خود حدث اختیار نمی کند و هم از زبان بلبل آزاد بیاد دارد که آزادان حقیقی و تارکان معنوی را ترکه نمی باشد و ایشان وارث هیچ میراث صوری و مجازی نمی شوند و اگر آن جناب آن دیار را بآن رهت گفتار بخشیده بودند چرا همان زمان دران مکان تصرف نمایان نمودند که الحال کسی را طاقت و مجال جواب این سوال نمی بود و اگر از راه شرم و حجاب تصرف خود بحضور آن جناب نا ملایم و ناصواب فهمیدند حالا هم بر همان رای صائب خویش قائم و برقرار مانند و اگرچه در ظاهر آن دیار بتصرف کارکنان دربار خواهد بود فاما محصل و خراج او به پیش آن هر دو برگزیدهٔ اخیار خواهد رسید و چون خود هم از فضل و سبحان با عرفان و کاردان اند باید که در کلیات و ضوابط بر بستهٔ آن جناب معلی القاب قصور و خلل نیارند و رشتهٔ سست بنیاد را از هم نجنبانند که از این قدر سوال و جواب هم عالمی در ورطهٔ تردد افتاده خراب خواهد گردید و هر مقری نادان برین حرف و بیان از راه بهتان خواهد افزود آنچه خواهد افزود و باری چون این جواب ناصواب بسمع همایون آن هر دو اولی الالباب که بی نیاز و بی پروا از دنیا و مافیها بودند رسید متامل و متفکر گردیده سکوت نمودند و سوای این کلمه تقرر نمودند که حق بطرف آن یار مختار ست و بعد ازان هرگز با همدیگر اظهار ناخوشی و ملال نکردند همین قدر ست درین معامله و اخبار روایت صادقان رهت گفتار و حرفهائی که مقربان بران افزوده اند محض افترا ست و بهتان پس عندلیب نالان ازین چنین حرف و بیان که منصب اهل تقال و مذهب ارباب جدال ست برآمده بگذارش دیگر احوال می پردازد که چون مهر جهان گیر ازان دیار سفر ناگزیر اختیار فرمود و نوبت خلافت و جانشینی او بماه منیر رسید در اول بار همه خراج گذاران ملک و دیار سرتابی نموده ادای مال واجب را موقوف کردند چنانچه جمیع ارکان دولت و اعیان سلطنت صلاح و مصلحت دران می دادند که چون ابتدای خلافت ست چندی با این باغیان و سرکشان بمساهلت باید کوشید و سلسلهٔ رفق و لفت را نباید جنبانید اما ماه آگاه ازین حرف یاران خیرخواه برآشفت و گفت که در هنگامی که این ماه دل گیر سر وی مهر جهان گیر

اختیار کردہ بود ازین ہمہ تابعان کہ اکنون برنگ ستارگان بسیار و بی شمار می نمایند ہیچ یکی پیرامونش نبود و آن مہر
دلاور یگانۂ تازہ ہمان یک فانی جان باز خودرا کہ در حالت رنج و راحت در خود می کاہید و برخویشتن می بالید بسان شمشیر و سپر
در قبضہای ید باقدرت خود دانستہ یکہ و تنہا بر سر آن ہمہ نجوم شوم کہ در تعداد نامعلوم بودند بغضب می تابید و یک یک آن نابکار
را بی نور و بی آثار بلکہ از ہستے و نمود ناپیدا و نابود گردانیدہ بود پس درین حال این تابع بر کمال نیز ہمان منوال بر سر شان
یکہ و تنہا تاختہ در مجمع آنہا پریشانی انداختہ از انوار صدق و یقین خویش ناپیدا و پامال میگرداند و درین کار از ہیچ رفیق
و یار اعانتی و مددی نمی خواہد و ہرگز ازین پیروان کہ انجم وار در دیدار بسیار اند چشم رفاقت ندارد و بجانب غلام حبشی
خویش کہ شبرنگ نام بود نگاہ انداختہ فرمود کہ بوقت بیگاہ اشہب نیلۂ کبود را ازین گروہ شبستان من خواہی سانید
کہ ہمین شب بشبخون می گرایم و آن اسپ فلک پیما را بخون آن جماعت نابکار شنا می کنانم رباعی

خودرا کہ بلاغرتنی آراستہ ایم	آئینۂ آن مہر بپرداختہ ایم	جویای غزاہای چو جنگ بدریم	ہر چند کہ چون ہلال کاستہ ایم

چون آن مقربان و حاضران دربار ازان دلاور ہوشیار این حرف و گفتار شنیدند و بران کار عزم درستش فہمیدند بہ نیاز
تمام بعرض رسانیدند کہ ما ہمہ بندگان تابع امر و فرمانیم و بر رکاب عالی سر باختن را سعادت خود می دانیم لیکن آن
التماس بموجب مصلحت وقت کردہ بودیم اگر رای عالی چنان صواب می نماید ہمین زمان پا برکاب در آرند و تماشای
سربازی و جان نثاری فدویان خود نمایند القصہ ماہ آگاہ ازین سخن یاران خیرخواہ چون ماہ تمام برخویشتن بالیدہ بارادۂ تسخیر
ملک آن زمان مقام بیرون خرامید و بر سر یک دیہ و آبادی ہر طاغی و باغی رسیدہ بزور شمشیر ضوابط و آئین بلبل خوش گفتار
نیکو کار ثابت و برقرار گردانیدہ باز بمنزل طلوع خود رسید و بکار نور پاشی ہدایت و صداقت و عشق و محبت سرگرم گردید دیگر از سوانح
آن وقت و حال این حرف و قال ست کہ مدام بلکہ ہر صبح و شام آن ماہ تمام بر آستانۂ آن مقام کہ مسمے بماوای گل و آشیان
بلبل بود رسیدہ جبین نیاز می سائید و بواجبی خبرگیری آن نالان پا در گل کہ گلہای بلبلش بودند کہ عبارت از ذات نسرین
و نسترن و خیری ست می نمود و ای نسرین نیک آئین کہ در تمام آن گل زمین سرداری و ریاست بر ہمہ اہل بیت و خدمۂ محل
بلبل بالکل برو مسلم بود او را نزدیک سراپردۂ عظمت و ردای عصمت طلبیدہ بی واسطہ بسخن در آمدہ فرمود کہ ای ماہ تمام من مفصل
حقیقت اقدمیت و محرمیت ترا از زبان و دہان بلبل خوش کلام و گل عالی مقام شنیدہ ام و کیفیت خصوصیت و فدویت ترا
دران جنابہا خوب میدانم کہ از راہ عنایت کل جناب گل ترا ای تابع و بی بدل بسان آبای علوی پدر مجازی خود می خواند پس من
بحقیقت سزاوارم کہ ترا پدر حقیقے خویش شناسم و بدین نسبت ترا دیگر خصوصیت خاص و خویشی یقینی بخدمت بلبل پیدا گردم
ہمین کہ ماہ آگاہ این چنین شرف و منزلت خاطرخواہ را از جناب اہل بیت قبلہ گاہ در حق خویش معلوم نمود آنرا عین اثر مہر بلبل

فهمیده بسان بدر با کمال بر خویشتن بالیده برنگ گل خندیده گفت که ای نسرین شرمگین من بیقین ترا نور چشم خود می دانم وبتحقیق جگر گوشۂ خویش می شناسم وازین باز ترا عین جان و جگر می خوانم پس بهمان زمان آن بانوی جهان فرمان داد که برای شهرت این خصوصیت جشن ملوکانه ترتیب دهند واز طرف من خلعتها بهمه امرا و ارکان دولت بخشند وبکه ومه طعام وشیرینی رسانند غرض که در تمام آن ملک ودیار آن معامله چندان اشتهار پیدا نمود که تا بگوش بلبل بلند پرواز وگل همیشه بهار نیز رسید وآنهارا هم شادان وخندان گردانید ودیگر دران دیار بعد یک سال در شبستان ماهِ منیر از شکم مشتریِ روشن ضمیر اختری تابان گردید که مادرش نام او شهاب گذاشته بود وآن ماه آگاه از کمال محبت بلبل دلخواه ملقب غلام بلبل نواخته بود بالجمله آن یار بکار دران دیار باظهار صدق ویقین خویش هر هوشیار ونیکو کار را شیفتۂ خلق حسنِ گل و والۂ نالهای بلبل ساخته همین قدغن وتاکید می فرمود که یک یک نالۂ بلبل خوش گفتار مرا بیاد در آورده حفظ نمایند واز ان حروف والفاظ معانی درد ونیاز وعشق ومحبت ویقین واخلاص حاصل نموده بموجب آن اقوال اعمال نمایند تا بکیفیات احوال رسند باری چون درین مقام نام حفظ نالۂ بلبل خوش کلام بر زبان گذشت بی اختیار عندلیب بی پر وبال بیاد آن باکمال درآمده بگذارش دیگر احوال واقوال او مائل گردید

قطعه

عندلیبا قفس‌نشینی چند	بلبلت سوی گل بپرواز است	قید و بند تو غیر جسم تو نیست	زود بشکن ببر چه انداز است
طائر قدس را توئی همدم	سوی جنت ببر که در باز است	پردهٔ حال را ز قال مدر	لب حجت یقین که چون کار است
ناله و زاریت که می شنود	در جهان کس ترانه‌ساز است	از صفیر و نفیر نوک قلم	نغمه‌ها می کنی عجب ساز است
در خزان حیات گل از چشم	رخ چو در پرده میکشد ناز است	در بهار حمات نرگس چشم	بر رخ یار بین که چون باز است
چشم دل بیند و نه بیند چشم	جلوهٔ یار را چه انداز است	خانه زین طفل هم بپردازند	بی زبان اشک نیز غماز است

رسیدن بلبل خوش الحان بملک ایران وتقریر خلافت امیر باتدبیر وشرح آن تقریر که از ارادۂ تقدیر او هم بمیان مکان ماوای گل در آشیان بلبل در پهلوی ماه منیر مدفون گردید واظهار آن کار که آن یار معدلت شعار دران دیار سکه را بنام نامی واسم سامی بلبل خوش گفتار وگل همیشه بهار رائج گردانیده برای قرار خویش آن یار عاقبت اندیش درجۂ اخیر آن کرسی اختیار نموده بود وبسیار ممالک غیر علمی را بتصرف خود کشیده اکثر ضوابط ودستورها بکار آن یار هوشیار از رای خویش مقرر فرموده بود

القصه بلبل بلند پرواز از ملک عربستان طیران نموده بدیار ایران رسیده باشاه فیض بخش ملاقی گشت واو بمشاهدۂ آن

خوش مقال و دیدار گل سراپا جمال باغ باغ شده بسان ابر بهار بر خود نالیده دُرّ و جواهر بسیار بر آنها پاشیده و یک یک مصاحب و یار را خلعتهای رنگارنگ پوشانیده انجمن را برنگ چمن رنگین گردانید و تا چندی از اجتماع آن بلبل و گل محفل را رشک گلزار و بهار ساخته گلهای خوشی و مراد می چید که یکایک باد خزانِ مرگ بوزیدن در آمده علامت و آثار خود را که عبارت از زردی رنگ و سستی اعصاب باشد دران نهال بابرگ و بار پیدا و آشکار گردانیده در چند روز از جایش بر افگند و ازین حادثهٔ جانکاه بلبل آگاه زار زار نالید و هم گل بی بدل افسرده دل و پژمرده خاطر گردید و هر یک سهی قدان و سمن بران سنبل مو را پریشان کرده از طپانچه و دست کوب بهار بر سینه و رو لاله آسا داغها انداخته بودند و نهالهای درون و نخلهای بیرون آن باغ از اثر سموم اجل و آن صرصر رخلل پوست پیرهن و برگهای حواس را برباد داده بجاهای خود حیران درمانده بودند که هم درین اثنا دو جلوداری بادرفتار از ملک عربستان بحضور بلبل رسیده اظهار نمودند که بحسب تقدیر ماه منیر بسرعت سیر همه منازل و مقامات نیابت و خلافت را تمام کرده در مهر جهان گیر خود فانی شده از چشم مردم پنهان گردید چنانچه خدمت نسرین دخترش جسد شریف او را در آشیان بلبل بخانهٔ خود مدفون ساخته مجاوری او اختیار کرده ست و باز دران مقام تاریکی شام غم و آلام و ظلمتِ شب هجران که بعد از زوال گردیدن این مهر تابان شده بود پدید گشته **بیت**

فروغ ماه محال ست پایدار بود	دو هفته است لباسی که مستعار بود

بلبل خزان دیده خبر رحلت آن یار و خرابی آن دیار شنیده غم و اندوه خود را تا بهزاران رسانیده سر بزیر بال تفکر کشیده ناپایداری این دار بی مدار کما حقه فهمیده تا دیر بسیار برای تدبیر آن کار حیران بود و بدین چنین نوا و صدا از موت آن یار باصفا نالهٔ می نمود **رباعی**

یک چند چو مه کاستی و افزودی	اندر پی نیستی و هستی بودی	بسیار بجهد خویشتن فرسودی	وانگاه برحمت خدا آسودی

که یکایک از دریافتن آن سانحهٔ تصدیع و شنیدن آن نفیر شاه بی نظیر نیز بسیار غمگین و دلگیر گردیده بحضورش رسیده شریک درد و اندوه گردید همین که بلبل زار روی آن یار دید بجانبش ملتفت گردیده فرمود که ای غمگسار حالا چه تدبیر باید نمود که اگر ترا با آن دیار رخصت می نمائیم و آن کار خلافت را بتو می فرمائیم دیگر یاران جان نثار که از ان همه فاقت و خدمت حقوق خود بر من ثابت کرده اند محروم می مانند چرا که چون آن دولت بخانهٔ تو می رسد بجای دیگر عود نمی کند که فرزندان تو بدان احق می شوند و ما می خواهیم که آن کار بر تو ختم گردد و آن دولت بخانهٔ تو باند شاه بی نظیر بعرض رسانید که بنده نیز کار دور را بر خدمت حضور اختیار نمی نماید و حالا همان مناسب می داند که امیر با تدبیر را بران کار تعیین باید فرمود که من بعد ماه منیر دیگری را به از و نمی شناسم **مثنوی**

می دهی تو شاهیم تا من نشاه	دور مانم باز مشغول سپاه	گر بحکم من کنی ملک جهان	من نگردم غائب از تو یک زمان
هر چه گوئی آن توانم کرد و بس	لیک دور از تو نخواهم یک نفس	من چه خواهم کرد ملک و کار او	ملکت من بس بود دیدار تو فرد
یاران در انتظار ترقی نشسته اند	ما کام دل ز فیض تنزل گرفته ایم	**قطعه** دلی بخطا ز تو دور نشاید	که از دوری خرابیها فزاید

بهر حالی که باشی پیش او باش | که از نزدیک بودن مهر زاید | بلبل باکمال از شنیدن این مقال تحسین بسیار بر فرست

و بی نیازی آن صاحب حال نموده فرمود که بدل این دل گیر نیز همین تدبیر مناسب می نماید و بطرفه کیفیت حال بدین قال

ناله بر کشیده آن جوان باکمال خوش مقال اخوش حال تر گردانید رباعی | خود را چو دمی ز یار خرم یابی

از عمر نصیب خویش آن دم یابی | زنهار که ضایع نکنی آن دم را | زیرا که چنان دمی دگر کم یابی | پس شاہ بی نظیر چون آمده

امیر باتدبیر را خلعت خلافت پوشانیده بسلامگاهش رسانیده آداب نیابت ادا کنانیده مفتخر گردانید و همه ارکان دولت را

با و بیعت کنانید و خود هم بیعت کرده تبعیت احکام مالی و ملکی او را بر خود نیز اختیار فرمود با لجمله بعد فراغ آن کار بلبل خوش گفتار

تصرف آن دیار را نیز بدست آن یار بکار بخشیده فرمود که بعد بندوبست اینجا نابان خود را درین مکان گذاشته بملک عربستان

که پای تخت من ست رسیده تمکن خواهی گردید و بکار نصفت و عدالت بواجبی خواهی کوشید این بگفت و رخصتش ساخته

خود بدولت عازم ملک توران گردید و آن یار معدلت شعار دران دیار تصرف نموده از جزرسی و دادگری سراپا بهار و گلزار

گردانیده کار و خدمات آنجا بر قفای خود سپرده بجانب عربستان که جای قرار او بود راهی گشت و چون بدان دیار رسیده

بمکان دربار در آمد پیش آن کرسی بلند پایۀ سعادت سرمایه رفته تکریم بلبل اکرم آداب آن یار اقدم نموده مقام و مرتبه

آنها را خالی گذاشته بر پایۀ پایان بر آمده بنشست و رو بجانب امیران و ارکان دولت کرده گفت که مرا شهریار این دیار

نداشتند و خلیفه نیز نامند که بدان منصب و خطاب هم اول شخصی رسیده مخاطب گردید پس چنانچه این فقیر را از سابق امیر میخوانند

بهمان اسم یاد کنند و از سبب رسیدن این مقام امیر المؤمنین شناسند مقربان التماس نمودند که ای آداب دان باوقار در باب

سکه و خطبه چه فرمان میرود که در موسم بهار حضرت بلبل خوش گفتار چنان مقرر بود که سکه را بنام گل همیشه بهار میزدند و خطبه

را در توصیف خلق حسن او می خواندند و در هنگام ماه منیر عالی مقام بنام بلبل خوش کلام می کردند امیر از شنیدن این تقریر

فرمود که من در ذات خود صفت عدالت غالب و بیشتر می یابم پس در هر کار اعتدال اخوش تر می شناسم و افراط و تفریط بعمل

نمی آرم پس سکه بنام گل و بلبل زنند و خطبه بتوصیف شان کنند و بدین چنین سکه درم و دینار را رائج گردانند بیت

خلق گل گفتار بلبل در جهان شد آشکار | سیم و زر هم گشت زان اسمای نامی نامدار

و بر خواند رباعی | بی نام تو سکه ظلم بر زری کرد | و ز نام شهان عدل پرور میکرد | می داشت اگر خبر ز دارائی تو

رو در قم نام سکندر مے کرد | غرض که در هنگام خلافت این امیر عدالت شعار بسیار ملک و دیار در قبضۀ تصرف اولیای

دولت قاهره در آمد و بقسمی عدالت و دیانت را کار می فرمود که زیاده بران متصور نیست بشری نبود و هم دران هنگام

ترویج آن همه احکام که گل عالی مقام بموجب رای صائب او و بر بلبل خوش کلام فرستاده بود بتقید تمام کرده چنانچه ناواقفان اسرار

آنرا از اختراع او مفهمید ندو دیگر بسیار اعمال اخیار را از اجتهاد خود هم که تعلق بامور ملک داری و ضوابط پادشاهی داشتند نیز رائج گردانیده بود چنانچه هر که منصف و عدالت شعار و از اخبارات پیشین خبردار خواهد بود مفهمد که در زمان این یار هوشیار بقسمی که باغ و گلزار بلبل خوش گفتار افزونی و بهار پیدا و آشکار کرده بود سابق در هیچ زمان و وقت نبود پس حالا همان بهتر که این یار بکار را دران دیار بدان کار سرگرم گذاشته باز قلم دو زبان را بجانب بلبل بلند پرواز گردانم و حال یار ثالث را به بیان آرم

رسیدن بلبل خوش الحان بملک توران و بیان خلافت تاجر فقیر و اظهار آن تقریر که بعد وفات امیر با تدبیر نیز بمکان ماوای گل در آشیان بلبل بجانب پهلوی ماه منیر مدفون گردید و بیان آنکه این یار با حیای خبیر پیروی آن خلیفه و امیر نموده اجتهاد خود را در باقی کرده بموجب سنت بلبل خوش تقریر دران دیار سکه را باز بنام گل همیشه بهار رائج گردانیده جای قرار خود را بران کرسی بر مرتبهٔ اعلی که مقام نشست بلبل بی مثل بود اختیار نمود و همه حرف و گفتار و تمام نالهای زار بلبل نیکو کار را یک جا جمع نموده گلدستهٔ برای تماشائیان گلزار و جویندگان بهار تیار کرده بود و هم بوقتش سردار بی تاجدار که از حرب بلبل فرار اختیار نموده بود از جائی سر برکشیده لشکر بسیار فراهم آورده بران عابد گوشه نشین که شهریار دیار شام شده بود خروج کرده او را بقتلگاه رسانیده باز دران مقام شام قابض و متصرف گردیده شروع فتنه و فساد دران بلاد پیدا و آشکار گردانیده بود

راویان اخبار چنین اظهار کرده اند که آن بلبل خوش گفتار از دیار ایران بملک توران رسیده با شاه فیض رسان ملاقی گردید و آن سلطان بمشاهدهٔ آن خوش الحان و دیدن آن گل بی خزان خیلی خرم و خندان گردیده جشن ملوکانه بپا گردانیده دُر و دینار بسیار بر هر یکی نثار نمود و هر رفیق دیار را خلعتها بخشیده بعیش و نشاط بی اندازه چندی حلاوت زندگانی و کامرانی حاصل کرده بر آسود لیکن از ان جا که این چرخ بی وفا کسی را مدام بمراد و کام نمی گذارد در آخر کار از اثر دورهٔ آن بی مدار بیمار گردیده هر چند اطبا و حکما علاج و تدبیرات را بکار بردند اثری و نتیجه حاصل نشد چنانچه در چند روز آن بیمار

طاقت سوز بجای خود بی حس و حرکت گردیده مال و مملکت عاریت را بداوار حقیقی سپرده دست خالی برای دادن جواب و فهمانیدن حساب بمحاسبان پنهان دیگر جهان روان گردیده سفر ناگزیر اختیار نمود و دوستان و رفیقان از پس ماندگان آن گنج افسردهٔ بجا ماندهٔ شاهی را از سر تخت برین بر دم شته بزیر زمین دفین گردانیدند و عبرتی و خبرتی بجویندگان ملک و دیار و کسان مالدار بخشیدند رباعی

آنها که محیط جمع احباب شدند　　در کشف دقیق شمع اصحاب شدند
زین شب تاریک نبردند برون　　گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

غرض که ازین سانحهٔ ناگزیر خیلی تبدل و تغیر در حال بلبل و گل پیدا گردید و هر لاله خدی و سرو قدی جامهٔ شکیبائی را چاک زده خود را برنگ نهالان خزان بی برگ و عریان ساخته بودند که مقارن این حال یکایک قاصدان از ملک عربستان رسیده بلبل نالان را از واقعهٔ امیر با تدبیر نیز آگاهی بخشیدند و مفصل گذارش احوالش کردند که آن عادل جری با وجود آنکه ملک و حشم بعنوان فقیران و مساکین گذران می نمود و مانند ملوکان دربان نداشت بدان سبب وقتی یکی از موذیان مردم آزار قابوی وقت یافته آن آدم بکار را ناحق قتل نموده شهید گردانید و بمرتبهٔ شهادت که دوم مرتبهٔ صدیقیت ست رسانید و باز از ان دیار آباد نام عدل و داد ناپیدا گردید بیت

منسوخ شد عدالت و معدوم شد وفا　　زین هر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا

و همه یاران و دوستانش خواستند که آن تابع کامل را نیز در آشیان بلبل مدفون گردانند فاما بر حال آن مقتول و آن یاران ملول آن هر دو باب رحمت که عبارت از دهان بی نشان نسرین و نسترن باشد چنانچه در زمان آن یار پیشین خود بخود وا گردیده بود مفتوح نمی گشت آخر الامر دخترش که خیری نام دارد دران باب دلالت خیر نموده بخدمت آن هر دو والا جناب چندان عاجزی و زاری نمود که بعد انتظار بسیار یک باب رحمت بر حالش بگشاد یعنی که نسرین خواه و ناخواه از مبالغهٔ دخترش محجوب و شرمگین شده حکم دفن کردنش دران زمین عقب آن یار پیشین نموده فرمود که حالا بیگانه هم درین کاشانه رسیده آشیانهٔ بلبل را حکم مهمان سرا و مقبره بخشیده است باری چون آن عادل دران مبارک منزل مدفون گشت آن خاتون جهان فرمود که آن مکان را مقفل گردانند و خوابگاه ما در خانهٔ دیگر مقرر کنند غرض که بلا تشبیه آن هر دو یار اقدم و اعظم جناب عالی بسان شیخین دران منزل مبارک مدفون گردیدند رباعی

شیخین ز اصحاب چه عالی شان اند　　آسوده بمرقد نبی ایشان اند
در سایهٔ مصطفی ست بوبکر و عمر　　یعنی بحقیقت دو تن و یک جان اند

بلبل زار از شنیدن این اخبار بار بار هزاران هزار غم و اندوه متحد گردیده این ناله برکشید رباعی

رفت آن که گذشتگان نشان داشته اند　　صد رنگ عبارت و بیان داشته اند
هیهات که در خاک خموشند امروز　　وقتی نام تو بر زبان داشته اند رباعی

گیرم که فلک همدم و همساز آید　　ایام نشاط و طرب و ناز آید
یاران موافق ز کجا جمع آیند　　وین عمر گذشته از کجا باز آید

و بجانب همه یار غمگسار باقی مانده متوجه شده فرمود که ای بی نظیر برین تقدیر کدام تدبیر را صواب می دانی و فرستادن کدام یار

مناسب می فهمی آن هوشیار مرضی دان بعرض رسانید که از هر یار که باشندگان آن دیار رضی باشند وحضار دربار بران مجتمع گردند او را بدان زمین تعیین باید گردانید و بندهٔ دلگیر برای تاجر فقیر اول از پیش خویش جرأت عرض بسبب آن نمی نماید که رای او را اصائب نمی داند و مع هذا خود رای هم می فهمد چنانچه سابق در دو جا خطا هم کرده است و نصیحت ناصحان نشنیده است و آن هر دو یار که عشق و محبت و عقل و فراست بسیار داشتند هیچ کسی را بر قول و فعل آنها جای حرف و مجال انکار نبود واگر بندرت از ان دو می بمقتضای بشریت سهوی و خطائی هم بظهور می رسید از آگاهی دادن دوستان عاقل متنبه و منفعل میشدند واز رای خود بر می گردیدند اما در حق این یار نادان که او را از اهل جنان می دانم چنان گمان دارم که در هر کار برای خود کار خواهد فرمود و هرگز نصیحت یاران هوشیار را قبول نخواهد نمود چون بلبل دل ریش از دهان آن گل سرسبد محفل خویش که خیلی عاقبت اندیش بود این صدا و نوا شنید برنگ غنچهٔ گل و بسان بلبل سر بگریبان و زیر بال تفکر و تامل کشیده بعد دیر بسیار بحرف و گفتار در آمده فرمود که ای عزیز و افر تمیز من نیز اسرار باطن هر یک یار و هر چیز خوب میدانم لیکن چه کنم که گردن نازک خود را در زیر بار احسانش خم می یابم و چشم با حیای خود را از جانب آن یار سراپا شرم و وقار گردانیدن مناسب نمی دانم و مراعات شرم چشم را بر خود لازم می شناسم و هم از اراده و تقدیر چاره و گریزی نمی یابم آن مرد باعرفان که خیلی مرضی دان بود و رضا بقضا شعار داشت آداب بجا آورده بعرض رسانید که الحق حق شناسی چنین باید و مروت و فتوت همین را می خواهد و بشتاب از خلوت خانه بیرون آمده تاجر فقیر را خلعت خلافت پوشانیده بسلامگاه رسانیده باداء آداب معزز و مباهی گردانید و همه حاضران محفل و عمده های دربار را او بیعت کنانید و بعد همه که و مه خود هم باو بیعت کرده فرمود که در تمام اجتهادات صواب تو تابع ام اما در امور خطائی پیرو نیستم بالجمله بلبل حق شناس بعد استقلال بخشیدن آن خلافت اساس باز به بلند پروازی خود پرداخته نقارهٔ رحیل نواخته بجانب ملک هندوستان برای ملاقات شاه حق شناس روان گردید و آن خلیفهٔ باوقار در ان دیار چندی بعد تشریف بردن بلبل خوش گفتار صبر و قرار کرده بعد از نظم و نسق نائبان خود را بر هر کار تعیین ساخته بدیار ایران در آمد و در ان مکان نیز نائبان خود را نشانیده بملک عربستان فائز گشت و چون بمکان دربار در آمده پیش آن کرسی مبارک رسید تا دیری تامل و تفکر نموده بوقار تمام پا بر پایهٔ اول که مقام نشستن امیر باتدبیر بود گذاشته قدری تاخیر کرده بر مرتبهٔ دوم که جای نشست ماه منیر بود بر آمد و در ان جا نیز لمحهٔ توقف نموده بر مقام سوم که جای قرار بلبل خوش گفتار بود صعود نموده رو بجانب مقربان و حاضران کرده بنشست و گفت که شما فهمیدید که من چرا آن همه پایها را گذاشته درین جا آمده نشستم آنها بعرض رسانیدند که سر و حقیقت این کار بر بندگان دربار بوجه احسن مشهود نگردید خود بدولت کشف این معنی فرمایند و تشفی خاطر ما بندگان نمایند آن جانشین بلند مکان فرمود که ای حاضران اگر من بر پایهٔ اول می نشستم شما را یقین

می شد که این جانشین خویشتن را بجای امیر با تدبیری شمارد و اگر بر مرتبۂ دوم قرار می نمودم گمان می بردید که خود را نظیر ماه منیر می انگارد پس برای رفع شبهات بران مقامات نشستم و برین جای بابرکت که جناب بلبل بی بدل و بی مثل ست آمده نشستم تا هیچ احدی را شبهۂ اشتراک این ناکس بی باک بذاتهای پاک پیدا نگردد و بیقین بدانید که من آن هر دو یار پیشین را بمراتب اقدم وارفع می دانم خود را از پیروان شان می شناسم چون ارکان دولت ازان خلافت مرتبۂ این بیان و حقیقت رسیدن آن منزلت شنیدند بر فراست و مراتب ذاتی او خیلی تحسین و آفرین نمودند و باادب تمام بعرض رسانیدند که در باب خطبه و سکۂ جناب خلیفۂ هوشیار کدام عمل و کار را اختیار می فرماید که در موسم بهار حضرت بلبل خوش گفتار خطبۂ ابتوصیف اسم سامی جناب گل می خواندند و بنام نامی آن همیشه بهار میزدند و در زمان خلیفۂ اول بنام مبارک حضرت بلبل بی بدل درم و دینار را مسکوک می کردند و در وقت خلیفۂ دوم که خیلی مراعات مراتب اعتدال هر حال می نمود سکه را بنام نامی بلبل خوش گو و اسم سامی گل خود رو می زدند از شنیدن این حرف و گفتار آن یار با حیا و وقار فرمود که آن هر دو اقدمین یار همان قدرت و اقتدار داشتند که در ذاتهای خویش مجال تصرف و احداث امور و کار می یافتند فاما این بندۂ بی صفا را از تصرف خود حیا می آید و هم مرا سوای تبعیت جناب حضرت بلبل پیروی کسی نمی شاید پس بدستور موسم بهار بلبل خوش گفتار درم و دینار را بشکل گل درمنه و گل اشرفی نموده نام نامی گل همیشه بهار را بدین موزونی و رنگینی ثبت گردانند

بیت سکه زد چون پادشاه گل بهر ملک و دیار		آن بهار غیب شد در چشم مردم آشکار

و بر منابر خطبۂ توصیف خلق حسن او خوانند و خوشی خاطر و نام آوری بلبل را نیز دران دانند **رباعی**

نوروز شد و باغ در آمد بسماع رباعی ایام در ایام تو خواهد بالید		خورشید کشود کارگاه ابداع آئین جم از جام تو خواهد بالید		در دیدۂ بلبل سحر خیز بباغ همیان زمان بابن گشادی تنگ ست		گل خور شید ست و خار خطهای شعاع بر خویش زر از نام تو خواهد بالید

و هم آن جانشین باوقار همه حرف و گفتار و تمام نالهای زار بلبل خوش گفتار ستوده کار را یک جا جمع نموده گلدستۂ برای طالبان بهار و تماشائیان گلزار تیار نموده یک جلد آنرا به پیش خویش داشته یک نقل آنرا بملک روم و شام و یکی را بتوران و یکی را بایران و یکی را بهندوستان فرستاده گوش باشندگان هر مکان را از نالۂ بلبل گرم گردانیده بود چنانچه آن گلدستۂ بربستۂ اش از چشم بصیرت جناب گل و نظر مبارک حضرت بلبل نیز گذشته او را مستوجب هزاران آفرین و تحسین گردانید و هم در زمان او سرافراز بستر تاجدار که از مقابلۂ حضرت بلبل فرار اختیار کرده از شفاعتش سلامت مانده بود از جائی جمعیت پیدا کرده لشکری فراهم آورده بران عابد تخت نشین که بتحقیق نائب آن خلیفه بود خروج کرده او را بقتل رسانیده بدستور پدر خود بر ملک شام متصرف گردید و چون خلیفه خواست که برو فوج کشی نماید بنامه و پیام نسبت قرابت و خصوصیت تاجدار را بجناب حضرت بلبل

بیان نموده خویشتن را نیز درهمان آئین وکیش بشمار درآورده درظاهر قبول نیاتش برخود کرده باهم دیگر صلح نموده آن
مرد ساده دل را بازی داده روز بروز در قوت ودولت خود می افزود وبسیار رفیقان عیار ومکار خود را بدربار خلیفه فرستاده
دخیل کار ساخته خیلی خلل وفساد درخلافت او برپا گردنیده بود واو دران دیار آن چنان قدرت واقتدار پیدا شده بود که آخر کار شاه
بی نظیر هم او را درزمان خود ازان کار تغییر وبیکار کردن نتوانست فرد

داده خلل دماغ را نکهت خلق عام گل	بانگ گدای شام زد خسرو نیم روز را

رسیدن بلبل خوش الحان بملک هندوستان ورسانیدن قاصدان خبر وفات تاجر
فقیر را به بلبل نالان واظهار کردن آن کار که بعد وفات آن مرد شرمگین بموجب حکم نسرین
بمیان آن مقبرهٔ مبارک که بحقیقت جنت باقیان ست واز شمشیر جوهر افتخارش که مدفون
بود دفین گردید وبیان تقریر بخشیدن بلبل خوش تقریر منصب خلافت خود را بشاه بی نظیر
وعنایت کردنش اسپ خاصه وشمشیر کمر خود بدان یار عزیز وبیان توصیف آن هر دو
خبیر وهم سپردنش شاهزادهٔ خوشبو وخوشگو را برای تربیت بکنار آن یار ورسیدن آن
امیر وافر تمیز از جناب گل خبیر اسم ذاتی او را وبیان فرمودنش به پیشش دیگر یک اسم
نسبی وبعضی اسمای اضافی وصفاتی خود را بطرفه تفصیل ونادر تقریر وهم فهمانیدنش حقیقت
اتحاد وعینیت آن سائل را با حقیقت مهر جهان گیر وهم فرمودنش نسبت معیت و
کیفیت خصوصیت ومحرمیت واقدمیت ماه منیر را بدان مهر روشن ضمیر وهم ظاهر
گردانیدن آن باکمال نسبت وحال تعاشق خود را بدان بلبل ستوده خصال ودر ضمن آن
بیان دیگر مرادات ومآل که عبارت از تحقیق مبدأ خلقت خاتم الرسالة ودیگر انبیای کرام باشد
علیهم الصلوة والسلام وهم بیان فرمودنش ماهیت خلقت شیطان ودیگر جنیان وطائفهٔ مشرکان
ومنافقان وجماعت مومنان ومسلمانان وگروه فرشتگان وجرگهٔ حیوانان بلکه از مرتبهٔ نجوم

وافلاک گرفته تا پایهٔ نباتات و جمادات حقیقت و حال هر کدام را تفصیل و اجمال و هم بیان فرمود نش
مرادات و تاویلات بعضی احادیث و آیات را بلطرفه مقال و هم عیان کرد نش مراتب سته صفت
روز قیامت را بعجب آئین و نادر مثال و بعد آن قیل و قال گل باکمال شاه مهره را از بازوی خود
کشوده بر دست آن فقا بسته در قوت و شجاعتش افزوده از خدمت خویش رخصت فرمود در ان
وقت و حال گل باکمال از دریافتن کیفیت ملال بلبل ستوده خصال طرفه اشعار حسب حال برخوانده ازین
دار پر آفت و زوال انتقال مکان فرمود یعنی که گل بی بدل قید رنگ را گذاشته سراپا بو شد و از چشم
مردم پنهان گردید و از دیدن آن انداز بلبل بلند پرواز همه شور و گر دانیده بعقب آن بو طائر
جان خود را نیز بپرواز در آورده با آشیان قدیمی خویش که عالم ارواح باشد رسیده بر آسود

چنین گویند که بلبل نالان بعد وفات شاه فیض رسان از ملک توران بهندوستان رسیده باشاه حق شناس
ملاقی گردید و آن شاه بمشاهدهٔ جمال گل و صغای قال بلبل شادان و فرحان گردیده سجدات شکر بدرگاه جامع المتفرقین بجا
آورده دُر و جواهر بسیار بر انها نثار کرده بهر یار و رفیقانش خلعتهای گران بها پوشانیده جشن ملوکانه بپا گردانیده
تا چندی آن ملک و دیار را از قدم شان سراپا بهار و گلزار فهمیده داد عیش و عشرت داده حلاوت زندگانی حاصل نمود
لیکن چون درین جهان فانی کسی را کامرانی جاودانی میسر نمی آید در آخر کار آن شهریار نیز گرفتار مرض و آزار شده بی اختیار
ملک و دیار را همچنان بجا و برقرار گذاشته خود جریده سفر عالم دیگر اختیار نموده بمیان ته خانهٔ زمین براحت خوابید
و از چشم حاضران و ناظران ناپیدا گردید و ازین معامله خار خار غم و الم بدل بلبل رسید و خاطر گل پریشان گردید و
هر لالهٔ خدی و سهی قدی از صرصر این حادثه بسان نهال خزان دیده بی برگ و بار و پژمرده و ژولیده گشته موسم
خزان را در ان مکان نمودار گردانیده بود که در همان نزدیکی قاصدان از ملک عربستان رسیده بدین عنوان حقیقت
آن مکان نمودار گردانیدند که تاجر فقیر بسان آن خلیفه و امیر آن همه ملک و مال کثیر بقدر قوت لایموت هم برای ذات
خویش قبول نمی فرمود و بهمان تجارت حلال خود بسنده نموده از راه تقوی در تجارت هم نمی افزود و کار مروت و فتوت
و دیانت و سخاوت را بدرجهٔ اقصی رسانیده بود لیکن شبی شهاب پسر ماه منیر که زادهٔ مشتری روشن ضمیر بود با خواهی مفسدان

که تازه دران مکان از جانب شام رسیده بودند با چندی او باش خانه خراب بخواب گاه آن خلیفهٔ بی گناه در افتاده خانه اش سوخته و تباه گردانیدند و او را بقتل رسانیدند و چون امیران و رفیقانش ازان معاملهٔ ناگاه آگاه گردیدند تأسفهای بسیار کرده بعد تجهیز و تکفین لاش او را نیز برای تدفین بر آستانهٔ آشیان بلبل رسانیدند لیکن آن باب مسدود در حالتش مفتوح نگردید بلکه از طرف نسرین بکسان سرکارش حکم رسید که این مردم فساد انگیز را از در برانند و لاش آن شهید را در مقبرهٔ قدیم که سابق جوهر افتخار را در او دفین گردانیده اند مدفون گردانند پس یاران ناچار شده بموجب فرمان خاتون نامان لعل آوردند و اکنون از غیبت آن خلیفهٔ با حیا و وقار نام شرم و مروت دران دیار هم نمانده است چنانچه از سابق اثر محبت و عدالت برخاسته است

رباعی آنان که نشستند بظل عظمت
رفتند ره صدق قدم بر قدمت فرد
بستند طراز دین ز ذیل کرمت
شد کشور فضل و جود و انصاف خراب
بودند مقیم آستان حرمت
دیّار دران دیار معمور نماند

همین که بلبل شکسته دل این حقیقت و کیفیت آن منزل شنید خیلے غمگین و اندوهگین شده بدین آهنگ ناله بر کشید رباعی

بلبل تا چند روز و شب خون خوردن
می باید دید تا مردن رباعی
پیدا شد عالمی و پنهان گشته
از کس خبر کس نشنیدن باشد
انگاه ز رنگ گل تمتع بردن
تا جام طرب بمسند جم زده ایم
تا چشم گشوده ایم و بر هم زده ایم رباعی
انعام بقاصدی که مکتوب آرد
بگذر زین زندگی که از مرگ کسان
جز یاد بدست نیست تا دم زده ایم
راحت ز جهانیان رسیدن باشد
زر دادن و درد سر خریدن باشد

و باز همان یار یگانه خود را مخاطب ساخته فرمود که ای بی نظیر آفاق حالا ناگزیر ترا هم درین وقت هنگام فراق در پیش رسید و بضرورت ترا بزودی دران جا رسیده باطفای آن همه نائرهٔ فساد باید کوشید و بنیابت من نور مهر و عرفان بهمه ذرگان پریشان باید رسانید و یک سکنهٔ آن مکان را تسکین و دلاسا باید بخشید و تو خرم و خوش دل خواهی بود که چنانچه مرا خاتم سلاطین اولو العزم گردانیده اند همچنان ترا خاتم خلفای صاحب جنم فرموده ام

غزل من ومی نگفتم مر ترا ای بی نظیر خور لقا
هم یوسف کنعان شدی هم فر نور اتقیا
ای قد مه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
امشب ستایم مر ترا فردا ز گفتن بگذری
امروز صد چندان شدی صاحبقری سلطان شدی
فرد از زمین و آسمان در مدح تو گردد فنا

همین که شاه بی نظیر این تقریر شنید از جدا گشتن خود غمگین گردیده بی اختیار شده زار زار بگریست و آن بلبل باکمال فی الحال خلعت ملبوس خاص از بر و دوش مبارک خود بر آورده بدو پوشانید و آن تیغ را که برق درخشان نام داشت و شاه فیض بخش بطریق تحفه باو داده و دران هنگام سفر در کمر شریفش بود بگردنش حمائل گردانیده آن اسپ باد جهان را نیز بدو بخشید آن یار نیک فرجام از دریافتن این چنین خاصه انعام بدین کلام تکلم نموده بحضور آن عالی مقام مراتب آداب عنایات و تفضلات را بتقدیم رسانید رباعی

اسپیست که به تگ باد صبا ماند ازو
ور گرم روی برق بجا ماند ازو
چسپیده ببوی موی او رنگ حنا
ترسد که بپویه اش جدا ماند ازو

قطعه بادشاها شهسوار اخترا
تا عنایت شد مرا اسپی بزین
سو واز عزت سرم بر آسمان
پایم از شادی نیاید بر زمین

تیغ تو بزدود از دل نقش غیر
آب او خاصیتی دارد چنین

رباعی در تعریف تیغ درخشان

آن تیغ که صد حکمت فرزانه دروست
یک قطره و صد گوهر یکدانه دروست
هندیست ولی عادت ترکانه دروست
صفهای مخالف تن تنها بدرود

قصیده در صفت اسپ دل حبیب که باد جهان نام داشت

بنازم باسپی که بیکس صباست — ز راهش یکی گام راه صباست
خرد چون بنخچیر معنی رود — ز وصف تگ او کمندش رساست
چه یال و چه کاکل چه گردن چه سر — چه ران و چه سینه چه دست و چه پاست
تو گوئی یکی پایه بر سفید — تو گوئی یکی برج آهن بپاست
چو بر سطح خارا بر انگیزیش — سمش با کف نخجیان هم صداست
سها باشدش در نظر آفتاب — ز گرد سمش آفتاب از سهاست
تذرو گلستان و آهوی دشت — هژبر زمین و عقاب هواست
چو کف بر لب آرد فراتست و نیل — عروسیست چون دست و پا در حناست
بجولان چو باد افگند در دماغ — تو گوئی مگر شعله را اشتهاست
پری دیو طاؤس شاهین هما — نمیدانم این طرفه پیکر چهاست
ز شادی شدم مست این دست و پا — عنانش کدام و رکابش کجاست

چه فردا چه ماه و چه سال دگر — چو بر داشت پویه همه در قفاست
ز رخشنده نعلش زمین خاورست — دو صد ماه تابان بصحن سراست
چنین شکل صورت نه بندد دگر — هنر نامهٔ دست بند قضاست
خم طرهٔ دلبران دیدهٔ — خم کاکلش آن چنان دلرباست
ازو نعل خور از نه در آتش است — شب و روز این بیقراری چراست
بصیحه دَرَد زهرهٔ شیر نر — بنعل از دل قاف جیحون کشاست
برفتار کبک و باندار باز — ببال عقاب و بفال هماست
ببازندگی چون زند دست و پا — نهنگی بروی هوا در شناست
چو زینش کنی سیل کوهان کنش — لجام آوری شیر زنجیر خاست
ز بس تندی و شوخی و چابکی — خیالش به پیش نظر چند جاست
کند با کمیت فلک اشتلم — بلی ترکی چابک سیر زاست

و هم بلبل خوش نوا شاهزادهٔ خوشبو و خوشگو را در کنار آن یار سپرده فرمود که اگر چه اینها بمعنی و حقیقت فرزندان مااند لیکن در مجاز و صورت پسران تو گویان اند و هر چند که باطن و حقیقت اینها از خُلق بلبل و بوی گل آراسته و معطرست فاما باعتبار ظاهر و مجاز از تربیت و هدایت اینها غافل و بیکار نخواهی بود

هر بال زدن دست رد اوست چمن را
جز گل که بهر لحظه فرستد صلواتش
آن گرد رهش گشته و این خاک درش شد
باشد شرف طرفه زمین او ز من الغزل

آیهٔ تطهیر خوبی از عرق روی کسی
نیست در اخوان گرم گوینده هستی در ضلال
از نظر انداختی آئینهٔ صورت نما
گر سکندر را خجری شد ز زانوی کسی

غزل بلبل چه کند سیر گل خلق حسن را
با خویش که آرد ز عدم عطر کفن را
اهل بیت حسن باشد خال بروی کسی
ریح یوسف در دماغم آید از بوی کسی
شد مشام مردم چشم پر از خلق حسن

بلبلا کردم تماشا تا گل روی کسی

رباعی

از جان و تن بیش بها می گریم | بر فرقت این دو آشنا می گریم
ای جان و تنم بیک دگر یافته انس | بر روز جدائی شما می گریم

این بگفت و تاج فقر را از سر فرود آورده بر سر شاهزادهٔ خوشبو گذاشته لوای محمدی را که مدام با خود داشت بدست آن خیر الانام داده فرمود که ای برخوردار انشاء اللہ تعالی درمیان فرزندان تو یک فردی پیدا خواهد گردید که همنام من خواهد بود و چنانچه این یاران از زبان من این همه نوا و صدای را همی شنوند همچنان مردمان از دهان او هم نالهای پر اثر و دلربا را اصغا نموده از میان همه طرق طریق حسن را اختیار کرده تفصیل تو بر همه یار و ابرار و اخیار که تابعان من اند قائل گردیده خالص محمدی خواهند گردید و در آخر کار که قرب برگشتن این دورهٔ پرگار باشد از میان ذریات تو یک آفتاب عالمتاب خواهد تابید که همه کار و بار هدایت و انوار مهر جهان گیر بران مرد اخیر تمام خواهد گردید و بعد غروب شدنش درین جهان پر آفت ظلمت و کدورت پیدا خواهد شد و موسم خزانی خواهد آمد که کسی از نام و نشان گل و بلبل باخبر نخواهد بود و بچشم و دماغ هیچ کسی رنگ و بوی گل نخواهد رسید و هیچ گوشی نالهٔ بلبل را نخواهد شنید و بعد ازین کار و گفتار بجانب آن یگانه یار متوجه گردیده فرمود

غزل

مگو گذشته حریفان ز دل فراموشند | کدام ناله که در پرده اش نمی جوشند
رفته اند ازین بزم تا سخن باقی ست | ز دیده رفته حریفان هنوز در گوشند

و دیگر نصیحت و وصیتهای ضروری فرموده باهزاران درد و فغان بجانب ملک عربستان رخصت نموده برخواند بیت

از عزیزان با تو ما را هست پیوندی دگر | جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

رباعی

خوبان جهان را همه یکسر دیدم | دیدم که در آفاق نداری تو نظیر
ای آنکه رخ تو هست چون مهر منیر | دل در خم زلف تو بجان گشته اسیر

فرد
آخر از یک دگر گسیختنی ست | خوش معاشان بد معامله ایم

چنانچه آن خلافت اساس بانده بی قیاس خواه و ناخواه از خدمتش جدا گردیده برای رخصت بجانب گل بی پروا رسیده بعرض رسانید که حالا بندهٔ دلگیر از جناب عالی دلگیر بموجب ارادهٔ حق و مشیت و تقدیر رخصت می گردد پس از عنایت تمام و هدایت عام این جناب عالی مقام امیدوار ارشاد خاص ست یعنی که بنده هرچند بسیار اسمای اعتباری و اضافی این جناب امید اند و هم آن اسم لطیف را که بما منیر نشان بخشیده بودند شنیده است لیکن چون آن را نیز نسبے می فهمد بنا بران امیدوار است که نظر بر محرمیت و خصوصیت و فدویت این مخلص فرموده از اسم اعظم خویش که اسم ذاتی ست و تا حال بر کدام رجال ظاهر نفرموده اند این غلام را آگاهی بخشیده در تمام بندگان او را استثنے گردانند تا در حالت غیبت و دوری این جناب با حقیقت بذکر آن اشتغال نموده خویشتن را مدام از یاد این جناب عالی مقام خرم و شادکام می داشته باشد و هنیاز تمام پیش آن غلام بدین چنین کلام نوا بر کشید

رباعی

گو جرأت آنکه می ز جامت گیرم | یا دست که دامن خرامت گیرم
چون نقش نگین بنا حیرت قسمم | دامی پیدا کند که نامت گیرم

بعضی بعقیق و لعل کانها کندند | بعضی بسیم و زر نشانها کندند
بردند همه رنج ز اسم سامی

نام تو نگین دشت جانها کنند | گل بی پروا بدریافت این تمنای آن فتا برنگ گل خندیده فرمود که ای بی نظیر آفاق ما یقین
می دانیم که از سبب تو بسیار کسان عارف مرتبهٔ اخلاق و صفات ما خواهند شد و بتوسط تو اسمای صفاتی و اضافی و نسبی ما
اشتهار پیدا کرده بر زبانها مذکور و در دلها مرتسم خواهد گردید و اکثری بقدر حوصله و استعداد خود معانی اقوال موزون و جامع ترا
خواهند فهمید و بعضے بموجب آن نسبتی که با تو دارند از کیفیت حال تو هم بهره ور خواهند گردید بیت | فهمیدن قال تو کمال ست

همچشمی تو کرا مجال ست | فاما اگر تو درین وقت و حال طلب اسم اعظم و استفسار ذات من می نمائی بیقین بدان که آن الحال
بگفتن مناسب نمی نماید و بیان ذات بقید حرف و لفظ نمی در آید لیکن خاطر دشوار پسند خود را جمع خواهی داشت که چون تو بمنصب
خلافت بلبل رسیده بران تخت او که اصل خلقتش از چوب گل ست بر می آئی دران زمان بسبب کمال تبعیت و تقلید بمرتبهٔ
متبوع و مقام تحقیق میرسی و مناسبت تمام با صل خود پیدا کرده خود بی گفت و شنود اسم اعظم را که در میان اسمای مشهورهٔ من
پنهان ست درمی یابی و نسبت مجهول الکیفیت بمرتبهٔ ذات من پیدا می کنی رباعے

نقشی ز خط میان او نازک تر	تصویر سر اندکی تامل دارد	ای کلک خیال یک دو مو نازک تر	زنگی گل کرده ام ز بو نازک تر
در در برسیم حرف و صوت قایم	از ما بخیال محض قانع من باش	ای آینه ما پیکری تمثالیم رباعے	رباعی گرد چینیم بوی گل اقبالیم
گه سیر کیانی و سالکے کردیم	بسیار منازل تنزل طی شد	تا بیش خود این قدر سیاهی کردیم	گه درویشی و گاه شاهی کردیم

و الحال از ابتدای خلعت من
اسمای اضافی و صفاتی مرا بشنو و از ان عبارات و اشارات دیگر حقیقت و معانی اسمای حسنای او سبحانه را دریاب که
در وقت صبا مرا مادر چون بکاری می فرمود و مخاطب به لفظ بو بو می نمود من اسم لطیف خود را که از اسم گل یک پرده نازک تر
است به پیش ماه منیر ظاهر کرده بودم رباعے | بوئی بفسون غنچه سوا کرد | آزادی رفت و قید رنگ انشا کرد
یارب نشود رشتهٔ کس عقده پرست | ما را دل بندهٔ تعلقها کرد | و حالا بپاس خاطر تو می گویم که پدر مرا می خواند باسم نور و ظهور محتاج طلب
می گرداند و هر چند که رتبهٔ این اسما از دیگر اسم بلند تر ست لیکن تا هم نسبتی و اضافی اند و دون آنها این اسما اند که چون من دران
هنگام بباغ عشق افزا می رسیدم باغبانان آنجا که ناواقف از حال من بودند از پیش خویش مرا باسم گل خوشبو و نهال خود رو
و ماه شب افروز و چراغ ظلمت سوز مسمے میکردند و چون نور و تاریکی از حضور و غیبت من مشاهده می کردند صبح صادق و صبح کاذب
نیز نام می نهادند و دران ایام که بلبل خوش تقریر تو نیز بنام مهر جان گیر و بدین چنین نامها مرا ابتلای بلا گردانیده بود که معشوق
عشق افزا محبوب دلربا مقصود جان مطلوب روان و باز در موسمی که در پردهٔ لباس نباتی روی خود را پوشیدیم مسمی بگل گردیدیم
و به پیش واقفان و ناواقفان اسم با مسمی شدیم و باز چون از میان آن کوه و راغ در باغ شاه فیض بخش رسیدیم از زبان
آن شاه و خاتون این نامهای خویش شنیدیم که گل بادشاه پسند نهال دلبند چمن زیب دل فریب گل بی خزان

قوت روح روان همیشه بهار گل بی خار نکهت جان پرور بوی تازه تر رونق چمن خلق حسن و باز در زمانی که از بلبل تو جدا گردیده بدریا رسیدیم بدین نامها خویشتن را بدنام ساختیم که گل افسرده غنچهٔ پژمرده خار دل افگار خشک سراپا خار و باز وقتی که بدستیاری شاه حق شناس بر تخت سلطنت نشستیم بدین نامها نامی گشتیم که شاه شاهان شاه بی نام و نشان شاه غیب عرش نشین بلاریب فقیر پرور غریب نواز عدل گستر دشمن گداز شاه و سلطان پیدا و پنهان رنج ده و رحت رسان شنوا و گویا و یاد و جوبا سخی و جبار کریم و قهار و دیگر ازین قبیل بسیار نامها داشتیم و حالا که ازان عرش برین باز بر سر زمین رسیدیم و دورهٔ عروج و نزول را تمام نمودیم بر به پیش که ومه باز مسمی بگل گردیدیم و شما همین اسم مرا اسم ذات می دانند چنانچه بلا تشبیه اکثری اسم الله را اسم ذات او سبحان می انگارند و اگر این اسم اسم ذات می بود پیغمبر صلی الله تعالی علیه وسلم نمی فرمود که اسم اعظم پوشیده است و هیچ کسی آن را نشنیده است رباعی

جائی که سخنوران معنی آگاه
داد سخن بسرمهٔ خاک سیاه
نادانی ازین بیش چه خواهد بودن
کین غافل ناکس بگوید الله

رباعی

از ذات مپرس و غیرت خود کامش
جائی ست که غیر او نداند نامش
آن غائب مشهور بهر رنگ که هست
کس نیست حریف وصل با پیغامش

پس حالا تو خود بگو ای بی نظیر که ازین همه اسمای کثیر کدام اسم را اسم ذاتی من می دانی و کرا اسم اعظم می خوانی همین که بی نظیر این همه تفصیل اسمای نسبی و صفاتی و صفاتی او شنید برنگ تصویر بجای خود حیران و ساکت گردید باز ازان طرف آواز کلام سراپا الهام در رسید که ای بی نظیر آفاق و ای در مراتب عرفان طاق تو چرا نظر بصیرت را جانب خود نمی افگنی و تحقیق اسم ذاتی خویش نمی کنی که تا حال ازان هم خبر نداری و کما حقه ذات خود را نمی شناسی و بدین اسم که مسمی گردیدهٔ لقبی و علمی ست که بدان اشاره بتو کرده می آید و آئین صورت تو شناخته می شود و در وقتی که خرد سال بودی ترا شاهزاده می گفتند و سپهر شکوه و عم زادهٔ مهر جهان گیر می دانستند و چون دران کوهستان و بیابان که حالا مسمی بملجای بلبل گردیده است بدان بلبل خوش گفتار رسیدی ترا یار آن اخیار دانستند و بسبب آن همه رفاقت و یاری ترا بنام مهاجر و انصار نامیدند و باز چون ازان مکان رهائی یافته با گوهر شاهوار منسلک شدی به نسبت خویشی و دامادی آن بلبل نامی گردیدی و حالا که بمرتبهٔ خلافتش رسیدهٔ ترا خلیفه می خوانند و عنقریب ست که بلقب امیر المومنین هم ملقب می گردانند و در وقتی ترا ای شاه بی نظیر به پیش عرش شاه غیب بنام فقیری نامیدند و ازین همه مجازات و اعتبارات اندکی اغماض نموده بجانب حقیقت و اصل خلقت خود غور کن که در زمانی با حقیقت بلبل در ثمر انار متحد بودی و بدانهٔ انار مسمی می شدی و ازان پیشتر شاخ و برگ گلنار بودی و دران موسم از آثار شوخی رنگ ظهور گونه مناسبت با من که بنام گلم نیز پیدا کرده بودی و باز چون ازان مرتبهٔ لطیف رنگ تنزل نموده بمقام کثیف ثمری چنگ برزدی با حقیقت بلبل اتحادی و معیتی پیدا کردی و پس ازان از و جدا گشته

باز بآسمان پشت پدر و زمین شکم مادر رسیده بعنوان شایسته نشو و نما یافته باسم بی نظیر مسمی گردیدی پس حالا تو بگو که
ازان همه اسما کدام نام را اسم ذاتی خویش می دانی و کرا اضافی و نسبی می خوانی

ربای امی گل نه سبزه نی خار و خسے
ای در همه حال تهمت ہجر و وصال

رباعی باا و نی تحت و فوق نی پیش و پسی
اندک ہوشے کہ در کجائی چه کسے

رباعی تا آینه ظهور داد جلا
گره هم کمی دارد و گر افزونی

باغیر افتاد میل الفت همه را
ای دل تو نه این جلوه نه آن بیچونی

بر معنی خویش کس نیفگند نظر
گر چشم کشائی ز نظر آن سوئی

رباعی
بلبل شده مست گل و گل محو ہوائے
ور فکر کنی ز فکر خود بیرون غزل

تو آن جسمی که با صد کیف و کم خود را نمی یابی
به پیدائی اسرارت قسم خود را نمی یابی
رباعی دیدی آزادی و امیری همه را
خود را نگر سفتے کہ بگیری همه را

زبس آئینه داری در عدم خود را نمی یابی
تقدس جوهری رمز کمالات کیست دریابد
از کف دادی بنا گزیرے همه را

اگر صد عمر پرواز تو صرف جست و جو گردد
زبس کز فهم بیرونی تو هم خود را نمی یابی
آئینه عالم همه تمثال تو داشت

و آی بی نظیر جهان مگر تو این حدیث قدسی او سبحان نشنیده که اَوْلِیَائِے
تَحْتَ قَبَائِیْ لَا یَعْرِفُہُمْ غَیْرِیْ پس چرا در فکر شناخت حقیقت گل افتاده که او خود دریافت کیفیت خویش حیران
و پریشان گردیده بخود درمانده است و غیر از خالق او ماهیت او را کسے کما حقه در نیافته است

سر رشته امید دلم کو تهی نیست
جستیم و ز فهم خود نبردیم اثر
از ما غیر از خدا کسی آگه نیست

رباعی فریاد که مار اتحقیق رہ نیست
و هم تو ای بی نظیر با وجود این

همه علم و عرفان کیر کما حقه از حقیقت خود آگاهی نداری چرا که تو هم بزیر قباب او ئی بدان سبب همه مردمان زمان تو از
ماهیت و کیفیت تو اطلاعی ندارند که ترا هم تجنس و هم کفو خود می انگارند و هم پیران و بیش قدمان ترا خردسال و پس
آمده بعض رجال دریافته از مرتبه و کمال تو واقف نشده اند لیکن درباب ای شاب نایاب که چون تو ازین قید صورت
رهائی یافته بمرتبه حقیقت خود خواهی رسید بمیان فرزندان تو و بعضے از میان کسان از پس آینده زمان تو چنان
خواهند بود که فقط بجانب حقیقت تو رجوع تمام آورده بقدر حوصله و نسبت و محبت و فدویت خویش از حقیقت و معرفت تو
باخبر خواهند گردید و از کلام جامع تو بهرهٔ وافر خواهند برچید و بی اختیار و ناچار بفضل جزئی تو بر همه یار اقرار خواهند نمود
و الحال ای ستوده خصال چه جای شناختن تو حقیقت مرا و نه دریافتن دیگران ماهیت ترا که درینجا هیچ یکی از ما هیچ کسی
آگاهی ندارد بلکه خویشتن را هم کما حقه نمی شناسد رباعی

محفل نازی ست که اینجا هر کس
مستغنے فهم غیر می باشد و بس

زان سان که مگس بفهم عنقا نرسد
عنقا هم نیست محرم راز مگس
و هر کسی ناچار و بی اختیار خویشتن را من وجه می شناسد

اگرچه بالکلیه نمی یابد تا بدریافتن حقیقت دیگران خود چه رسد لیکن چون هر کسی خود را مخلوق می داند بنا بران خواه و ناخواه
خالق خود را هم می یابد و چون هیچ کسی در هستے اعتباری خود تردد و شبهه ندارد بدان سبب هستی حقیقے واجب الوجود را

نیز ضروری می داند که مقرر است مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ و چون کسی کما حقه خویشتن را ندریافته است بلا ریب او حق سبحانه
راهم بالکنه نشناخته ست رباعی

خودرا تو چه یافتی کاورا یابی
رنگی نشگافتی که بورا یابی
بر ریشه نخوردی که نمورا یابی

رباعی

در وادی عشق اگر دویدن باشد
برجادهٔ غیر خط کشیدن باشد
ای هرزه تلاش رنج بیهوده مبر
ماو سفری که همچو خط پرگار
هرجا برسم بخود رسیدن باشد

همین که شاه بی نظیر این تقریر شنید باوجود کمال علم و عرفان در شناخت مرتبهٔ ذات
بی نام و نشان خود هم حیران گردیده بعجز ادراک معترف شده بعرض رسانید که این همه اسمای خود را صفاتی و اعتباری
می یابم والحق که اسم ذات خویش را نیز نمی شناسم مگر الحال از توجه این ذات باکمال حقیقت حال را دریافته معیت خود را
با بلبل صاحب حال کما حقه فهمیدم و گونه مناسبت ظهور خویش بدین جناب هم یقین نمودم باز از سراپردهٔ عصمت
گل آواز رسید که ای بی نظیر آفاق ترا و آن اقدمی یار باوفاق را با بلبل شیدای من اتحادی و قربی و عینیتی و معیتی ست
که هیچ کس و یار دیگر را نیست پس چون حقیقت اتحاد طینت خود را معلوم نمودی کیفیت خصوصیت و معیت و اقدمیت
و ارفعیت ماه منیر نیز با مهر جهان گیر دریاب که بتحقیق مهر در تمام روشنان چون ماه پیروی که فانی و باقی بدو باشد هیچ
نجمی را نمی یابد و حق رفاقت او از وقت پدرش ثابت ست که او آرنده و بردارندهٔ آن انار ست که تخم خلقت بلبل بود و چون
آن نهال باکمال از آن تخم سر بر کشیده درین جهان گل گردید آن ماه منیر بگردش گردیده از عشق کمال و جمالش بلبلش
گردید و هر که حقیقت جمال و کمال آن نهال شنید از زبان همان شیدا شنیده برنگ شاخ و برگ پیرامونش مجتمع گردید و در
زمانی آن نهال پایدار سراپا برگ و بار در آن کوهسار که الآن مسمی باوای گل گردیده است آن یار پاک طینت ابسان نهال
زمین برقرار فهمیده بر آن نشو و نما یافته است یعنی که پای وقار خود را بر دوشش گذاشته از مرتبهٔ خود بالیده بمقامی و مقصدی
رسیده است که هر که رسیده است فهمیده است و در موسمی ترا هم ای گل بی نظیر آن انار جگر کفیده در آن کوهسار که اکنون
مسمی به ملجای بلبل گشته است برنگ گل انار بر سر و دوش خود گرفته بمیان دیگر یاران سرافراز و نمودار گردانیده است و بهمان
سبب که گل رخسارت نزدیک سر با هوشش رسیده است دل تو معارف اندیش گردیده است و از زبان تو این همه علوم
رنگارنگ سر کشیده است و خاطر تو نسبت علمی را که از نسبت جبلی بهتر فهمیده است و چون جسد آن یار باوقار زیر پای آن نهال
پربار حکم زمین دارد و بنابران او حال استقامت و تمکین را از حالت وجد و تلوین ارفع می داند و بمقام عجز خود در آمده بجهل خود
مقر گردیده عجز را در ادراک از کمال ادراک می شناسد چه اگه یافت در صفات و آیات و نایافت در مقام قرب ذات حاصل
می گردد و بیقین دریاب ای مرد هوشیار که شما هر دو یار بزبان بلبل خوش گفتار که نمونهٔ نقطهٔ پرگار قدرت پروردگار ست
نقطهٔ تحت و فوق پیدا کرده دایره برای عروج خود دیده اید که یک قوس آن بحالت عروج و قوس دیگر بحالت نزول مناسبت دارد

و هر که پیری مقاماتش می نماید او را عروج بتوسط او حاصل می آید و باب علوم و معرفت بر حال تو می کشاید و ترا قطب ارشاد می اند
و نزول تمام حاصل می گردد سر او بپای یار اقدم می آید و استقامت و قرار حاصل می شود و او را قطب مدار می فهمد و دیگر در باب ای
هوشیار که آن یار غار اول از همه یار دائرهٔ عروج و نزول خود را تمام کرده است چنانچه تو حالا عروج خود را تمام نموده تا بحقیقت
بلبل خویش رسیده ارادهٔ نزول داری و می خواهی که از گل و بلبل رخصت شده بمقام اصلی خود که تراب ست فائز گشته
دائرهٔ عروج و نزول را تمام گردانی و دران زمین از معارف و علوم دلنشین گلکاری نمائی و بسان بلبل نالهای شوق و محبت
بر آری اما دران حال بسبب نزول تمام و برکت آن مقام از وجه اشتراک حقیقت خود با حقیقت بلبل دعوای عینیت و اتحاد
او هم می کنی و آن یاران دیگر که دران مقام رسیده آن چنان دعاوی ننموده بودند سرش این است که حقیقت آنها از حقیقت
بلبل باعتبار مجاز جدا بود و حقیقت ترا با حقیقت او بلبش از اعتبار فرقی نیست و مقرر ست که چون عروج کسی تا بمرتبهٔ
حقیقت او می رسد خویشتن را گم کرده آن انا می خود را عین حقیقت می داند و هم جسد خود را عین او می یابد چنانچه بیان
آن در شرح حال سالکان مغلوب الاحوال شنیده باشی پس ای بی نظیر چون تو بدان مقام نزول خود می نشینی ترا
بحدی عشق و محبت بلبل پیدا می شود که گاهی بنگرانی خاطر نگاهی بجانب گل هم نمی افگنی بی نظیر از شنیدن این تقریر
ترسیده روی نیاز را بر آستانه مالیده بعرض رسانید که هرگاه خدمت بلبل جناب گل را قبلهٔ امراد خود می داند از نتایج
وی پروش که باشد که روازین سو گرداند گل باجمال فرمود که مقتضای این وقت و حال همچنین قیل و قال ست که بیان میفمائے
و تو در اعتقاد خود صادقی که باعلی مقام عروج رسیدهٔ ماه منیر هم چون بدین مقام رسیده بود ازین الفاظ تو هم حرفهاے
بلند تر بیان می نمود و هر چند او را رخصت می کردیم از من جدا نمی گردید چنانچه در آخر کار بمبالغهٔ بسیار او را از مقام کوهستان
همین دیار بجانب بلبل زار فرستادیم غرض که چون مرتبهٔ عروجش تمام گردید و بمقام نزول خود رسید دران حال او را
عشق و محبت بلبل باکمال بدرجهٔ غلبه فرمود که اصلا نگرانی و توجهی هم بجانب گل ننمود چنانچه تو خود برای العین دیدی که
در وقت جدائی مهر جهان گیر آن ماه منیر بحدی برخود کاهید که کسی از تیر نگاهان هم او را در خویشتن ندید و دران حال از غایت
غم و ملال برای رخصت به پیش ما هم نرسید چرا که او را پروای دیگری غیر از ذات بلبل نمانده بود و جناب ما را هم آن
کیفیت و حال آن فانی بر کمال بسیار پسند نمود پس تو هم ای عالی مقام چون بدان مرتبهٔ نزول تمام خواهی رسید
سوای محبت بلبل امری دیگر را نخواهی گزید و خود را عین بلبل فهمیده عجب نالها خواهی کشید و مرتبهٔ تابع کامل همان ست
که در تبعیت و محبت بلبل افزاید تا طفیلی و ضمنی و فانی را نیز از برکت عزت و منزلت و قدرت او چشانند و نمایند و فهمانند

آنچه قسمت و نصیب و استعداد باشد	رباعی رنگ استعداد می نگرد اینجا	یا برگ انبه می شمارد اینجا	شوقی ست بون خرام اندیشهٔ غیر

گل بہر کسی خندہ ندارد اینجا	باری چون تو حقیقت عینیت خویش را با آن بلبل شنیدی حالا معرفت فرق و امتیاز خود

را نیز ازان جناب دریاب کہ حقیقت بلبل بمثل آن حبہ است کہ از قدرت پروردگار در اول بار از اجتماع عناصر اربع
و آثار نجوم و ادوار فلکی و بخارات ارضی پیدا می گردد و ازان نہال انار وغیرہ اشجار سر بر می کشد و بعد نشو و نما و بالیدگی
تمام ثمر می آرد و تخم درو پیدا می شود و پس ازان بسیار اشجار و اثمار از تخمش پیدا می گردد و ہمین عنوان در اول بار ہمہ
حیوان و انسان از زمین و خاک پیدا شدہ اند بعد ازان نسل و فرزندان آن الآن از نطفہ پیدا می گردند چنانچہ
ازان کار نباتات او سبحانہ از آیات خود اخبار می نماید کہ وَاَنْزَلْنَا مِنَ الْمُعْصِرَاتِ مَآءً ثَجَّاجًا لِنُخْرِجَ بِہٖ حَبًّا وَّنَبَاتًا
وَّجَنّٰتٍ اَلْفَافًا یعنی کہ فرستادیم از ابرہای پُر آب آبی ریزان تا اخراج کنیم بدان حب و بعد ازان نباتات
و بوستانہای درہم پیچیدہ و از حال انسان چنین بیان می فرماید کہ وَبَدَاَ خَلْقَ الْاِنْسَانِ مِنْ طِیْنٍ ثُمَّ جَعَلَ نَسْلَہٗ مِنْ
سُلٰلَۃٍ مِّنْ مَّآءٍ مَّہِیْنٍ یعنی کہ آغاز کرد آفریدن آدم را از گل پس بیافرید فرزندان او را از خلاصہ بیرون آوردہ
از صلب از آبی ضعیف و دریاب کہ جبہا کہ تخم نباتات و اصل خلقت حیوانات می باشند در اول بار از قدرت قادر
مختار نر و مادہ پیدا می شوند و بعد ازان با ہم دیگر جفت گردیدہ بچہا می دہند و ہم از تخمہای آنہا دیگر نباتات پیدا
می گردند و معاملۂ گشنِ [5] نخل کہ در عربستان مروج ست تو خود خوب می دانی کہ از نسل عرب ہستی و ازان خلقت
ازواج اصل چیزہا او سبحان در قرآن اخبار می فرماید کہ سُبْحٰنَ الَّذِیْ خَلَقَ الْاَزْوَاجَ کُلَّہَا مِمَّا تُنْۢبِتُ الْاَرْضُ
وَمِنْ اَنْفُسِہِمْ وَمِمَّا لَا یَعْلَمُوْنَ یعنی پاکی ست خدای را آن کہ بیافرید جفتہا از ہمہ جنسہا از انچہ می رویاند زمین
و از نفسہای اینہا و از انچہ نمی دانند باری این تفصیل بسیار را گذاشتہ بر اصل گفتار آییم و حقیقت خلقت
ترا از تخم انار بیان نماییم کہ تو در اصل طینت با بلبل ما اتحادی داری لیکن این قدر ہست کہ او اصل ست و تو فرع
اوئی یعنی کہ کیفیت حقیقت او بمنزلۂ آن حبہ است کہ بیان نمودم کہ بقدرت آن قادر کہ لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُوْلَدْ ست و فرد
و وحید و خود بخود ست پیدا می گردد و حقیقت تو بمثابۂ دانہای انار ست کہ از توسط او پیدا شدہ اند پس ترا در وجود
احتیاج ست بدو و او را استغنا ست از ذات تو پس آن حبہ را بمنزلۂ مادہ و آن انار و دانہایش را بمثابۂ
صورت خواہی فہمید و در خویشتن این مناسبت را دریافتہ وجود و صورت خود را ازان ہیولی خواہی دانست
و چہ جای یک جسد تو کہ ہمہ اجساد و تمام مخلوقات وجود و پیدائی از یک حقیقت کہ آنرا حقیقۃ الحقائق می گویند و ہم
بعضی ازان عبارت بہ تعین اول نیز کردہ اند یافتہ اند کہ آن حقیقت خاتم الانبیاست صلے اللہ علیہ وسلم کہ برای
فہمانیدن تو ای مرد صاحب عرفان و آگاہی بخشیدن بدیگر دوران و نا واقفان از ذات بلبل نالان مثلی زدہ

[5] گشن بالضم طلب نر کردن و باردار شدن درخت خرما و آن اینکہ از درخت خرمای نر شگوفہ گرفتہ در درخت خرمای ماده می بندند بقدرت الٰہی این درخت بار آورده و ثمر بسیار می گردد ۱۲

حقیقت آن بی شل بیان کرده می آید تا بدین گفتار حقیقت اسرار کما حقه بپیش هر یک یار ظاهر و آشکار گردد که مثل امری را فهمانیدن بحقیقت نمودن ست و سنة الله همچنین ست که یَضْرِبُ اللّٰهُ الْاَمْثَالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ یَتَذَکَّرُوْنَ یعنی که می زند خدا مثلها برای مردمان شاید که اینها پند پذیر شوند باری ای بی نظیر آفاق چون عینیت و اتحاد خود را با آن بلبل خوش گفتار معلوم نمودی حالا معاملهٔ معیت و خصوصیت آن یار غار او نیز بدان بلبل نیکو کار دریاب که چنانچه آن ماده که بیان آن بجب کرده آمده است اصل خلقت نهال انار و این همه شاخ و برگ و گلها و اثمار ست همچنان از سبب بعضی عوارض و زیادتی و کمی اجزای عناصر اربع و تاثیرات نجوم و مقتضای هر مکان و جا و اختلاف آب و هوا آن ماده صورت دیگر گرفته در جاے نمود نهال سیب پیدا کرده است و بحقیقت حقیقت آن هر دو نهال بابر و بار واحد بوده است که چون بجانب نمود و صورت مائل گردیده کثرت و تفصیل را خواسته است ثمر انار و امثال آن ظاهر آورده است و چون بطرف وحدت و اجمال راجع شده است مانند سیب و به وغیره فواکه سراپا یک مغز اندر و یانیده است و جه دیگر وحدت حقیقت آن سیب و انار آنست که دران آن همه نتائج و آثار از برکت ارادهٔ قلبی و نتائج حکم لسانی درویش مظهر قدیر بوده است و همان سبب ست که از ذات شما هر دو یار آن همه جذبه و عشق و این همه معارف و اسرار پیدا و آشکار گردیده ست و شما هر دو یار بدان نهال بابر و بار ملحق گردیده بجانب تحت و فوق او رسیده حکم بیخ و گل پیدا کرده اید رباعی

این قشت از جهد کار وانها دارد
از کوشش هر دوان نشانها دارد
یک بار نمی توان رسیدن بکمال
تا بدر هلال نزد با نها دارد

و آن هر دو خلفای دیگر نیز بمثابهٔ شاخ و برگ او اند و ثمار او خوشگو و خوشبو بمنزلهٔ ثمر آن چرا که در زمانی آثار و علامات آن انار خونین دل جگر کفیده را نمودار و آشکار گردانیده اصل آن را از تخم خویش در بوستان جهان تا قیام قیامت قائم و برپا می دارند و هم تو میدانی ای بی نظیر که گل و بلبل را باهم دیگر چه نسبت و کدام مناسبت ست آ و بعرض رسانید که هر گاه من کما حقه خویشتن را نمی دانستم و نام ذاتی خود را نمی یابم معاملهٔ گل و بلبل را کجا می شناسم دران زمان گل خندان متبسم گردیده نفحهٔ انس و محبت را بمشام جانش رسانیده فرمود که ای بی نظیر آفاق من نمونهٔ حقیقت ام و بلبل ظهور صورت از من یافته است و آن شیدا که این همه بانگ نوا کشیده شور محبت خود را در بوستان افگنده است بحقیقت عشق او خود بخود دست و رجوع صورت او بجانب حقیقت اوست که مقرر ست کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ رباعی

دریاب درین چمن چو گل را از شوق
گل شد پر و بال بلبلی پیدا شد
در عالم ادراک بهم جمع شدیم
چون وا نگریم او کجا ما بکجا
مجمل این ست اگر شعوری داری
کین تفصیل مراتب انسانی ست

هر سو شر و شور و غلغلی پیدا شد
تا ساقی و مینا و ملی پیدا شد
از یک سو بلبل آمد از یک سو ما
آواز چمن و ما ز جهان یکتا
تنزیه سراسر نفس رحمانی ست
تشبیه همه تعلق امکانی ست

پس ازین اخبار این اسرار را دریاب که او سبحانه بلبل

عاشق مزاج را بکمالی نواخته است که چون عارفان واقف اسرار می خواهند که معاملۂ کاروبار شخص خیر الاخیار که از نظر گل ست
یعنی خاتم الرسل ست صلی اللہ تعالی علیہ وسلم به پیش ناواقفان کار پیدا و آشکار گردانند بطریق مثال از نام بلبل ایران
بی مثل باکمال اطلاق می کنند و در پردۂ عشقِ گل سخن می سرایند و مثلِ گل المحمول بر حقیقتش می نمایند

ای گل که بخلق مثل او مثل نیز نیست | آخر بکدام گونه نسبت کنمت

و از بیان حال شما یاران مراد از صحاب کرام او می دارند و بطریق مثل گفتار اسرار از سنة اللہ
می دانند چه او سبحانه در کلام خویش بسیار جا فرموده است که ضرب لکم مثلاً من انفسکم و هم درین کریمه وارد ست که ضرب
لکم مثلٌ فاستمعوا له و بموجب این خلق حسن از گل بشنو این سخن که حدیث قدسی ست کنتُ کنزاً مخفیاً فاحببتُ ان
اُعرَفَ فخلقتُ الخلقَ یعنی که بودم من گنج پنهان پس خواستم که شناسا گردم بنابر آن خلقت کردم خلق را پس درباب سر
این حدیث قدسی را که این کلمات ناشی اند از مرتبۂ جامع صفات که آنرا جناب رب الارباب نیز می خوانند که بعضی ناواقفان
از مرتبۂ ذات گمان می کنند این قدر نمی فهمند که حرف کنز که کثرت را می خواهد مناسبت بصفات می دارد و او سبحانه از آن کار
اظهار آثار صفات با جمال و جلال خود را می خواهد چنانچه از لفظ ان اُعرَفَ ظاهر می گردد که آثار و نتائج آن اراده و خواهش
از خلقت عالم و عالمیان پیدا و عیان گردیده است پس مرتبۂ ذات بیچون را تا الآن هیچ مخلوقی نفهمیده است پس
بیقین آن کلام ناشی از مرتبۂ رب الارباب بوده است نه از جناب ذات بیچون صادر شده است باری درباب که در اول بار
از جناب رب الارباب انبعاث حب شده بود و همین حب ست که ماده و حقیقت جمیع صور و اعیان انبیاست بتوسط
و بحقیقت و بی واسطه حقیقت محمدی ست و حقائق انبیای دیگر در تحت وی اند و ناشی اند ازو و چون حقیقت او که حقیقة
الحقائق ست اقدم و ارفع از حقائق دیگر انبیا بوده است بنابران صورت او از همه انبیا آخر بظهور رسیده است حقائق
و صور دیگران را بمیان دائرۂ حقیقت و صورت خویش کشیده محیط همها گردیده است و الحق که تخلق باخلاق اللہ بر همین جناب
صادق ست که هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن و هو بکل شیء محیط و چون واقفان شمۂ از بوی من نمونۂ خلق حسن
او فهمیده اند اشارت از ذات من بطرف حقیقت او کرده اند و مرا بی خواست بجانب آن اصل و اصل الاصول او رجوع بخشیده
در محبتش بی اختیار گردانیده اند فرد

قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش | اصطلاح عشق بسیار ست و من دیوانه ام

باری چون دریافتی که آن مرتبۂ حب حقیقت صورت خاتم المرسلین ست بیقین بدان که بحقیقت آن جناب محبوب رب العالمین
است و چون وجود حقیقت او از همه اول بوده است بنابران خود فرموده است که انا من نور اللہ و الخلق کلهم من نوری
و هرگاه که سالکان طریقت در حالت عروج بحقیقت خود می رسند و در ذات خود نمونۂ بیچونی و کیفیت لطافت و بی رنگی را
مشاهده می کنند آن لطافت و بی رنگی را بیچون حقیقی و معبود خود گمان برده آن حقیقت را عین صورت خود فهمیده

خویشتن را گم کردہ کلمات شطحیات مثل اَنَا الحق و سُبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی اللہ بر زبان می رانند و چون بعضی را ازان مقام عروج بجانب حقیقۃ الحقائق واقع می شود و امتیاز صورت و حقیقت خود را دریافتہ خود شناس می گردند ازان کلمات نادم و مستغفر می شوند و آنگہ قلیلے را کہ بکمال تبعیت سنت و بقوت ایمان و غلبۂ محبت بلکہ بمحض فضل بی علت تا بجناب آن حقیقۃ الحقائق رسانیدہ بتمام از صورت و حقیقت او نجات می بخشند دران حال بدان چنان قال ہرگز تکلم نمی نمایند و دران جناب دعوای عینیت نمی کنند چراکہ آن ہمہ دعاوی کہ در وقت عروج مراتب علوے کردہ بودند بسبب اشتراک انا حقیقت خود کردہ بودند پس چون باطن سالک را از حقیقتش ہم عروج واقع میشود دران مقام او را نجات تمام از بلا و آفت انا میسر می گردد و از دولت فنای آن مرتبۂ حقیقۃ الحقائق لیاقت تجلی جناب رب الارباب ہم در او پیدا می شود و از ایمان شہودی خواص گذشتہ با ایمان غیب آن خواص کہ ما نا باخص الخواص اند مشرف میگردد و دران مرتبۂ ایمان حقیقے بر مراتب صفات حقیقیہ کہ بیچون اند می آرد و آن بشارات کہ بمیان آیات در حق بشران یُؤمِنُونَ بِالغَیبِ وارد اند در شان این چنین مومنین اند کہ اُولٰئِکَ عَلٰی ہُدًی مِّن رَّبِّہِم وَ اُولٰئِکَ ہُمُ المُفلِحُونَ یعنی کہ آن گروہ بر راہ راست اند از ہدایت رب خویش و آن گروہ اند بحقیقت رستگاران و بیقین بدان ای بی نظیر ستودہ صفات کہ حضرات انبیا اند کہ مشاہدۂ تجلیات رب خویش کردہ بمرتبۂ ذات بیچون ایمان غیب آوردہ دائم در عشق و شوق آن بودہ اند و با قلیلی از تابعان و پیروان ایشان می باشند کہ چنانچہ آنہا از حواس ظاہر خویش تجلیات و آیات رب خود را معاینہ نمودہ اند اینہا بحواس باطن خویش تجلیات رب خود را مشاہدہ کردہ ایمان غیب بر مراتب صفات بلکہ بر مرتبۂ جامع جمیع صفات کہ قدیم و بیچون اند آوردہ داخل جماعت مومنین بالغیب گردیدہ اند فاما ازین حرف و قال کثرت را در مرتبۂ وحدت او خیال نخواہی نمود کہ آن ہمچنان بر صرافت وحدانیت خود است چنانچہ تو یک شخص واحدی و آن ہمہ تعدد اسما و این ہمہ تکثر صفات ہیچ خلل در واحدیت و شخصیت تو نمی آرد بخلاف آن مومنان سالکان ناتمام و صوفیان خام چون بحالت عروج باطن در می آیند یعنی کہ از سیر آفاقی بر آمدہ قدم در سیر نفسی میگذارند و بقدر استعدادات خویش مشاہدۂ آیات جہان باقی می کنند بہر مرتبہ و مقامی کہ می رسند آنرا لطیف و باقی فہمیدہ معبود حقیقے خود می دانند و ایمان خود را شہودی می شناسند و بر ایمان غیب مومنین طعنہا میزنند غرض کہ تا مدتی در یک یک چیز و یک یک جا بندی مانند و بدون ہدایت ہادی برحق و راہنمای مرشد مستقیم الاحوال کار کردہ راہ رفتہ کہ از حقائق شریعت و دقائق طریقت واقف باشد ازان مقام نجات نمی یابند رباعی

گر در دل تو گل گذرد گل باشی — ور بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی و کل ست اگر روزی چند — اندیشۂ کل پیشہ کنی کل باشی
لیکن ای بی نظیر ہوشیار

درین نکتۂ اسرار خوب غور و فکر را کار فرموده بمعانی و مراد حرف و گفتارش خواهی رسید که آنچه از لفظ و حرف کل و جزو
و اصل و فرع و تشخص و حقیقت و هیولی و صورت وغیره ازین قبیل مثل زده می آید آن همه عبارات و اشارات بر جای
که مادی اند درست و صادق می آید و آنکه بعضے صوفیان خام و سالکان ناتمام آن چنان مثل کلام عارفان تام المعرفة
را بر پایه و مرتبۂ مخلوق و خالق و کثیف و لطیف و حادث و قدیم فرود آورده اند و فهمیده اند غلط نموده اند و خطا خورده اند که خود
پروردگار ازان کار در کلام قدیم اظهار نموده است که تمام سورۂ اخلاص نفی آن نسبت کرده است و در جای دیگر بتکرار منع
از دانستن آن چنان خصوصیت بتهدید کرده چنین فرموده است که وَجَعَلُوا لَهٗ مِنْ عِبَادِهٖ جُزْءًا اِنَّ الْاِنْسَانَ لَكَفُوْرٌ مُّبِيْنٌ
یعنی که گردانیدند کافران بندگان را جزوی از خدای نصیبے از نسبت ولد و والد با همدیگر ثابت کردند بدرستے که اکثر
انسان کافر نعمتان اند و معرفت دیگر بشنوای بی نظیر خوش تقریر که مبدأ تعین شیطان و جماعت جنیان مشرکان و فرقۂ
منافقان و کافران اسمای جلالی او سبحان اند و مبدأ تعین مومنان و جنۂ مسلمان اسمای جلالی اند و مبدأ تعین جمادات
و نباتات و حیوانات و عناصر و نجوم و افلاک اسمای اضافی و نسبی و تشبیهی اند و مبدأ تعین ملائکه اسمای قدسی اند
و مبدأ تعین انبیای سابق که اولی العزم وغیره بوده اند اسمای صفات سبعه و ثمانیۂ حقیقیه اند که در مرتبۂ جامع لا غیر و
لا عین اند و مبدأ تعین خاتم الرسل صلی اللہ تعالی علیه و علی جمیع اخوانه وسلم اسم مرتبۂ جامع ست که آنرا رب الارباب
می خوانند و اکثری آن مرتبۂ جامع جمیع صفات را که مرتبۂ حضرت وجود ست مرتبۂ ذات می دانند و اسم اللہ و هو و حی
و قیوم و دیگر اسمای عظام که اکثری آنها را از اسمای ذات می دانند نامهای همان مرتبۂ جامع جمیع صفات اند و جناب ذات
بیچون اسمی ندارد و لیکن با وجود بی اسمی و آن همه بیچونی همه صفات قیام ازو دارند و جمیع اسما اشاره بدو می کنند و او بحقیقت
مسمای همه اسماست اگر چه از همه جداست

بیت جناب ذات بی نام و نشانهاست	بهر اسمی که خوانے او مسمّے ست

فاما این قدر هست که در میان همه اسمای عظام هم اسم اللہ رتبۂ عالی دارد که باطن ذاکر و شاغل خود را تا بمرتبۂ آخرین صفات
که معبود حقیقی ست و عبادت عابدان و ایمان مومنان و تسبیح قدوسیان بهمه مرتبۂ قصوی می رسد می رساند بیت

ای گدا گر دور و نزدیک وصف شاه گو	گو نفهمی هر چه می گوئے همین اللہ گو

و بیقین دریاب که هر چیز و هر صورت
راجع ست بجانب اصل و حقیقت خود که كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ اِلٰى اَصْلِهٖ و بی کام و زبان تسبیح و تحمید حقیقیۂ خود می کنند که اِنْ مِّنْ
شَيْءٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ ضمیر مجرور راجع ست بطرف شئی پس حاصل این کلام آن شد که تمام جن و انس راجع اند بجانب رب خود
و در آخر کار هر یک مربوب را وصول جناب رب خود خواهد بود و آن اسم بعنوان حقانی برو جلوه گر گردیده بموجب اقتضای
صفات خویش معامله خواهد فرمود یعنی که اسمای جلالی بر منافقان و کافران بقهاری و جباری و اسمای جمالی بر مسلمانان

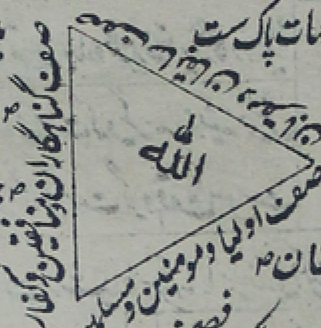
و مومنان بکرمی در حیمی جلوه گر خواهد شد و کمال اولیا همان ست که بقدر از چشم بصیرت تجلی رب خویش مشاهده کرده نصیبهٔ
از قرب باطن حاصل میکنند و مومنان به نسیه در جنت آن دولت دیدار رب خود را می یابند و در همان دیدار اولیای کبار هم
از پایهٔ مشاهده گذشته بمرتبهٔ معاینه میرسند و قرب برکمال جناب رب خود حاصل می کنند و مراتب حضرات انبیای سابق آنست
که بموجب شانهای رب خویش از تجلی صفاتی مشرف گردیده اند و مقام خاتم الانبیا آنست که بجناب رب الارباب رسیده
از تجلی ذاتی مستعد گردیده است و ازان جا که تجلی ظهور شی در مرتبهٔ ثانی را می خوانند پس بحقیقت لیاقت تجلی ذات مرتبهٔ
جناب رب الارباب دارد و بعد ازان از توسط او انوار آن بر دیگر مراتب صفات می تابد و پس ازان از وسائط صفات بر
اسما جلوه گری می گردد و از طفیل اسما مشهود مربوبان آنها می شود پس از سبب این همه توسط و وسائط همه امتیان هم از
تجلیات صفاتی و ذاتی مشرف میشوند و از راه کمال تبعیت و غلبهٔ محبت بعضیها از طفیلیان و تابعان از مرتبهٔ خود ترقی
نموده تا بمقام مقتدایان و پیشوایان خویش رسیده بی واسطهٔ عکوس هم از دولت خاص شان بهره مندی گردند که مقرر
است اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ پس بیقین دریاب که منزلت و مقام اولیا بالاصالة قرب مرتبهٔ رب آنهاست و همان لیاقت
بالذات دارند که از تجلیات رب خویش مشرف می شوند و مقام انبیای سابق بالخصوصیت و اصالت قرب مراتب
صفات ست علی تفاوة درجاتهم و مقام خاتم الرسل بالاصالة قرب رب الارباب ست که مرتبهٔ جامع جمیع صفات ست
که اکثری آن را مرتبهٔ ذات می انگارند فاما این قدر هست که آن جناب را گاه و بیگاه بندرت قرب مرتبهٔ ذات بعنوان
بی کیفی و بیچونی نیز حاصل می گردد و از تجلے ذاتی هم مشرف میشود چنانچه آن عالی مقام ازان مرام دران کلام خود اشاره
نموده است یعنی که فرموده است لِیْ مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و درین قرب خاص
هیچ احدی را از مخلوقات محدثه بدو شرکت نیست حتی که ازین کلام غامض او چنان مفهوم می گردد که آن جناب ازان
مرتبهٔ قرب نایاب جسد شریف و حواس ظاهر خود را نیز جدا و بیکار می داند چرا که او را هم داخل جماعت مرسلین و از زمرهٔ
ملائکه مقربین می انگارد و مقرر ست که کجا حادث فانی را با لطیف باقی قرب و وصول حاصل میگردد و از سبب همین
اندیشه و ملاحظه است که عارفی بقدم ارواح انبیا و اولیا قائل گردیده است که در ذوات حادث لیاقت قرب قدیم نفهمیده است
لیکن مذهب علمای حقه که از اهل سنت و جماعت اند همین ست که جمیع ارواح انبیا و اولیا را از جنس همه مومنان و
جماعت انسان جدا و علیحده نمی دانند چرا که حضرت پیغمبر بموجب فرمودهٔ آلهی فرموده است که اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُکُمْ یُوْحٰی اِلَیَّ
یعنی که من نیز بنده هستم مانند شما همین قدر فرق ست که او سبحانه از کمال کرم وحی فرستاده است بر من فاما درینجا این نکته
درست که اگر چه ارواح همه مومنین و مقربین ازلی نیست لیکن ابدی ست پس همین ابدی شدن ذوات شان لیاقت آن

پیدا کرده است که قرب باقی حاصل کنند از تجلیات دائمی او مشرف گردند و بموجب مراتب و درجات و استعدادات خویش
وصول مدارج باقیات صالحات حاصل نمایند و ای بی نظیر اگر تفصیل این تقریر می خواهی از غور کردن در تحقیقات
حقائق اشیا که سابق ازین به پیش بلبل تو بیان کرده ام خواهی فهمید درین جا همین قدر با جمال دریاب و بر گفته من تصدیق
آر که اولیای عامه را که داخل درجۀ ولایت صغری اند از طفیل انبیا بهرۀ از مقام قرب صفاتی هم حاصل می گردد و اولیای خاصه
را که بمرتبۀ ولایت کبری رسیده اند از طفیل نبی خود نصیبۀ از قرب صفات و مرتبۀ رب الارباب نیز حاصل می شود و اولیای
اخص الخواص که از همه ولایات گذشته بدرجۀ کمالات نبوت مشرف شده اند یعنی که دائرۀ عروج و نزول را اتمام نموده
بمرکز رسیده اند و خالص محمدی و احمدی مشرب هستند و اشتراک مشرب آدمی و نوحی و اسرٰئیلی و موسوی و عیسوی و ابراہیمی
ندارند و در اصل طینت و خلقت از نسل نبی فاطمه اند از طفیل خاتم الانبیا صلے اللہ تعالی علیه و علی جمیع اخوانه وسلم از تجلی ذاتی
نیز نصیبۀ و بهرۀ می یابند و هیچ احدی و بشری باین چنین تجلی بدرون واسطه و طفیل خاتم الرسل صلے اللہ تعالی علیه وسلم
مشرف نمی گردد و چون انبیای سابق از اخبارات صحف خویش این چنین قرب و منزلت خاص نبی آخر الزمان دریافته اند
و او را در آن مراتب بالاصالۃ وحید شناخته اند بدان سبب اکثری از آن تمنا و آرزوی امت شدن او کرده رفته اند و تحقیقت
تابعان برکمال این امت مرحومه که عبارت از رجال اخص الخواص ست داخل صف مقربان شده در زمرۀ آنها
بشمار درآمده اند چنانچه مخبر صادق صلے اللہ تعالی علیه وسلم از مرتبۀ شان اخبار فرموده است که عُلَمَاءُ اُمَّتِی کَاَنْبِیَاءِ
بَنِی اِسْرَائِیْلَ و هم او سبحانه در کلام برحق خویش آن جماعت را در زمرۀ صف پیش می فرماید که ثُلَّةٌ مِّنَ الْاَوَّلِیْنَ وَقَلِیْلٌ مِّنَ
الْاٰخِرِیْنَ و ای مرد حاضر در بیان این کریمه نکتۀ نادر بشنو که در کتب تفاسیر مذکور ست که چون این آیت نازل گردید یکی از
اصحاب آن جناب بسبب حمیت اسلام و غیرت تمام غمگین و اندوهناک گردید و باز چون در وقتی این آیت نازل شد که
ثُلَّةٌ مِّنَ الْاَوَّلِیْنَ وَثُلَّةٌ مِّنَ الْاٰخِرِیْنَ شادان و فرحان گشت برای آنکه او بسان دیگر عمده و اقدم یاران کما حقه واقف
از علوم و اسرار نبود بنا بران در بادی الرای معانی و مرادات آن آیات بر دلش پیدا و آشکار نگردیده بود و آن آنست که
او سبحانه در کریمۀ اول اخبار از حال رجال باکمال مقرب می فرماید و درین کریمۀ ثانی بیان مراتب اصحاب یمین می نماید
یعنی که در صف پیش که جای مقربان ست گروهی از انبیا باشند که بعضے تعداد آنها را یک لک و بست و چهار هزار
نوشته اند لیکن اولی و صحیح همان ست که تعداد آنها را حواله بعلم الٰہی نمایند غرض که دران صف انبیا که از پیشینیان هم
رسولان مراد اند بسیار باشند فاما اندکی از پسینیان که محمدیان اخص الخواص اند نیز بودند و در صف جانب راست که
جای اصحاب یمین ست گروهی از همه امم پیشینیان باشند و گروهی از یک امت مرحومه که پسینیان اند برابر همه

آنها باشند و بر همین قیاس جانب چپ نیز که جای اصحاب شمال است گروهی از پیشینیان خواهند بود و از فضل آلهی قلیلی از پسینیان را هم دران گذر واقع خواهد شد و در آخر کار مقر همه محمدیان گناهگار نیز بجانب همین خواهد بود که این هر سه گروه را پروردگار در کلام بر حق خود اخبار می نماید که کُنتُمْ اَزْوَاجًا ثَلٰثَةً یعنی که خواهید بود شما بروز قیامت سه گروه یکی سابقان که مقربین باشند و دوم اصحاب یمین که نیکوکاران و مومنین بوند سوم اصحاب شمال که بدکاران و کافران اند و او سبحانه بجناب خویش طرف عقب را برای آن شمار می آرد و او را از هیچ امر غیبت و نامعلومی نیست طرف پشت ممکنان مجهول را می باشد پس برای فهمانیدن تو مثل نموده می آید که دران روز رستخیز بدین عنوان بحضور سبحان سه صف بندگان خواهد بود و بحقیقت او از همه اطراف و جهات پاک است

بیت

زان که برتر باشد از وهم و خیال	بس کنم تا چند نمایم مثال



باری اسرار بر اصل گفتار آییم و ترا از حال نمایم در باب که او سبحانه در بوستان گل آفریده است و از کمال تبعیت و محبت بلکه از فضل بی علت او را بجناب خود نسبت معیت بخشیده ای بی نظیر آفاق حالا همان بهتر که از اظهار جواب و سوال آگاهی بخشیده اظهار حقیقت این زمان بلبل خوش الحان را نمونه مظهر اسرار گفتار در کنه هر کار فهمانیده ازین صورت اجمالی حقیقتش این همه حرف و بیان را به پیش تو گل گردانیده است و از حال و قال گل و بلبل مشام صاحب دماغان و گوش باهوشان را شمانیده و شنوانیده است آنچه شمانیده و شنوانیده است و زیاده برین چه می خواهی که تو بیقین میدانی که گل را رعایت سنة الله و بلبل را پیروی خلق حسن مظهر گل بدرجهٔ کمال است پس اسم ذاتی او را نیز کسی نشنیده است و هم حقیقت حال او را کما حقه نفهمیده است

کم نیست اگر بعجز خود وا برسد	ما نیز بخود نمی رسیم ای جویا	کس را چه مجال است که بر یار رسد بما	رباعی فهم تو برمز کبریا تا برسد
در خلوت دل چراغ بزم شه باش	ای آینه پرواز جمال لاهوت	از حیرت خویش نمی آگه باش بما	ای دل فارغ ز فکر مهر و مه باش
نی غفلت عالی و نه نقصان دنی است	ما نیز ز فهم خود بدریم اثر	انیست دلیل آنکه الله غنی است	زین سان که جهان بخبر از اصل منی است
آخر سوی جیب خود نظر وا کردم	چیزی بخیال جلوه گر شد که مپرس	ذاتش گفتم وداع اسما کردم	رباعی عمری با عمرو زید غوغا کردم
			و آن شاه مهره را که هر دو

بار هایش از یک جا بستن باز برنگ عقیق جگری شده بود و از بازوی خود کشاده بر ساعد آن فتا بسته قوت دیگر در بازویش افزوده فرمود که ای بی نظیر حالا که تو از شنیدن نالۂ بلبل با خبر از کیفیت دل شده و از سبب مصاحبت گل واقف از اسرار گل گردیده باید که بمقام خلافت خود رسیده دیگر ناواقفان و نارسیدگان را نیز از حال و قال خود بهره و نصیبه بخشیده بمراد آشتی و مقصد اعلی خواهی رسانید که ان شاء الله تعالی در موسمی و وقتی که آخر بهار خواهد بود

درین بوستان وگلزار بی مدار بسیار گلهای تازه این چنین معارف و اسرار که از زبان بلبل خوش گفتار شنیده باد از دهان فرزندانش نمودار و آشکار خواهند گردید و از سر نوبهار قدیم گل کرده یک قسم گل لطیف خوشبوی توحید دمانیده تمام اقسام گلهای رنگارنگ بدبوی پرخار سراپا آفت و آزار که دران وقت نمود و اشتهار داشته خواهند بود بیقدر و خوار خواهند گردانید و بدماغ صاحب دماغان رائحهٔ طیب خلق حسن گل خواهد رسید و گوش مردمان باهوش از نالهٔ عندلیب گرم خواهد گردید و ازان باز گوش هیچ صاحب هوش آن همه بانگ و غوغای زاغ و زغن را که وحشت آور و بی اثر ست برغبت نخواهد شنید و پسند نخواهد نمود و تمامی بهار این گلزار بی مدار بر یک گل با جمال و جلال که از خلق حسن گل و نمونهٔ صفات ستودهٔ بلبل در او بحد کمال خواهد بود خواهد گردید و آو برنگ گل ختمی خاتم این بهار و گلزار قدرت پروردگار خواهد بود

رباعی

آن کیست که در پرده ازو میگویم
صد نکتهٔ پرورده ازو مے گویم
مهدی ست که دیگر سر اندیشهٔ خویش
از جیب برون کرده ازو می گویم

بیت

بس کنم خود واقفان را این بس ست
نکتهٔ کافی ست گر وقف کس ست

ازین بگفت و شاهزادهٔ خوشگو و خوشبو را بمیان پردهٔ عظمت در آورده بزیر ردای عصمت در کشیده سر آنها را بسینهٔ بی کینهٔ خود رسانیده چشم و ابروی آن هردو نور چشم را بعین عنایت بوسیده برخواند رباعی

بر صفحهٔ چهره با خط لم یزلی
معکوس نوشته است نام علی
یک لا و دو عین یا دو یای معکوس
از حاجب و عین و الف با خط جلی

و حرفهای نصیحت و وصیت که صبر بر بلا و رضا بقضا باشد بیان نموده با عزاز تمام آن هر سه عالی مقام را از حضور فیض گنجور رخصت فرموده از سبب درد و الم جدائی اجزای بلبل خویش قطرات شبنم اشک از نرگس چشم چکانیده بار غنچهٔ دهان را بدین چنین سخنان گل گردانیده نفحات مدح و ثنای خود ابدان گل رخساران رسانید

غزل

ای همنفسان محفل ما
رفتید ولے نه از دل ما
تا دست زغم نهاده بر سر
غم های فشرده در گل ما
دریای غمیم و گوهر اشک
کشتی کشتی بساحل ما
گنجایش گل نبود و اکنون
شد کوه فراق حائل ما
مگذار گره بغنچهٔ دل
ای عقده کشای مشکل ما

رباعی

اولاد چو آفتاب عالی گهر اند
اجداد شه زمان همه تاجور اند
تا آدمست جد او شه هفت اقلیم
تا محشر اولاد شه بحر و برند

باری چون بی نظیر دل ریش مع آن هردو چشم گریان خویش از جناب آن گل عاقبت اندیش رخصت یافته آن همه حقیقت اتحاد و عینیت خود را بخدمت بلبل شنید و آن قدر کیفیت مناسبت رنگ را بجناب گل و آن همه احاطه و سریان بوی او را با خویشتن فهمید برنگ گل بر خود بالیده بسان بلبل این نواها بر کشیده ازان مکان روان گردید

غزل

مرا نه بیم فراق ست نی امید وصال
که کار عشق چنین ست چون رسد بکمال
زبس که فارغم از هجر و وصل ساخته عشق
مرا ز فرقت تو نیست هیچ رنج و ملال
دمی که با تو کردم برستم از دو جهان
خوش آنکه یاد تو آمد انیس او مه و سال
اگر بسور و سرورم و گر به محنت و غم

بیاد دلبر خویشم همیشه در همه حال | ز غنچهٔ دل من این چنین پر از خون ست | که از شراب غمت شیشه ایست مالامال
چگونه شرح دهم حالتی که من دارم | که در بیان چنین حالت ست ناطقه لال | بعالمی ست ز عشق تو منزل عارف
که نزد او دو جهان ست مثل خواب و خیال

و باز بعالی خدمت بلبل سراپا حرمت رسیده مفصل حقیقت مکرمت گل همیشه بهار باظهار در آورده بخواندن این چنین سخنان رنگین آبدار خویشتن را برنگ شفق به پیش آن خجستهٔ مهر رسیده بافق نمودار گردانید

رباعی از درد جدائی تو بی تاب شدیم | در دیدهٔ حیرت زده خوناب شدیم | آئینهٔ ما پر ز شفق گردیدست
از رنگ گلت مهر جهان تاب شدیم

و خواه و ناخواه با دل سوزان و چشمهای اشک ریزان از خدمت آن بلبل نالان هم رخصت یافته سفر با ظفر ملک عربستان برای خویشتن برگزید و دران حال از زبان بلبل باکمال این چنین قال حسب حال را شنیده حروف و الفاظش را برای ظهور کیفیت و حال در لوح حافظه و خیال خود مرتسم گردانید رباعی

ای دل بسلو دبی کران این دشت | هر کس هر سو که رفت او باز نگشت | چون ما و تو رفتهاے ناآینده
بسیار گذشته اند و خواهند گذشت | رباعی فریاد که نی رفیق ماند و نه ندیم | یک یک رفتند زین گلستان چو نسیم
اکنون چه کند اگر ننالد بلبل | منقار بود و لے که گردید دو نیم | رباعے فریاد کباب بی کسی شد جگرم
خون گشت دل و چکید از چشم ترم | پروانه ازین بزم برون رفته و من | استاده چو شمع هر طرف مے نگرم
رباعی عالی گهران خوش عیاران رفتند | از نقد وفا خزینه داران رفتند | بی یار نیم اگرچه بے یار منم
من ماندم و غم چو غمگساران رفتند فرد | بس که با خود بی تعلق گشته بلبل همچو گل | از تنش عضوی گر افتد بر نمی دارد ز خاک

چون آن گل بی نیاز آواز نالهای بلبل دل گداز خود را بگوش هوش صغا فرمود بزودی بر سر حال آن خوش مقال رسیده حقیقت پریشانی احوال خیر مآل خود را هم به پیشش گل گردانیده از میان غنچهٔ دهان بدین چنین سخنان گل بانگ برکشیده با آن بلبل نالان گل خندان طرفه صحبت کوک گردانیده مستی حالش را از رنگ کیفیت دیگر بخشید

بیت بذوق نالهٔ امروز می توان جان داد | که عندلیب سرودی بیاد مستان داد و **رباعی**

هرچند بهار در نظر می آیم | یا سبزه بدست گل بسر می آیم | چون نخل ثمر برگ عیش دارم نه نمو | از بس تنگم ز خویشتن بسر می آیم

رباعی درد چون دو نیمه از چه شود ایاغ | کر دست جگر غم احبا همه داغ | رفتند بخواب اهل بزم و ما را
بازست هنوز چشم مانند چراغ

بلبل زار از شنیدن گل بانگ گل غمگسار بی اختیار گردیده باز بدین چنین اشعار ابدار نالها بر کشیده زار زار نالید

غزل دردا که در جهان بجز افسرده دل نماند | نبض زمانه را حرکت معتدل نماند
روی زمین ز درد دل تنگ شد سیاه | یک سبزهٔ نشاط درین تیره گل نماند | برخاستند نسیم ربایان زر پرست

یک تن ز صوفیان ثریا گسل نماند
نام و نشان اهل ورع بود در سجل
شد نام ناپدید و نشان از سجل نماند
خلقی گرفته پیش عملهای نادرست
وان هم که ماند از عمل خود خجل نماند
بشستند کارنامهٔ معنی بآب زر
جز نقش کارخانهٔ چین و چگل نماند
بلبل ز آشیانهٔ تجرید سر مکش
دانی که تخت طغرل و تاج قزل نماند

غزل

های درد دوری یاران یک دل دیده ام
شور آغوش وداع بال بسمل دیده ام
کاش بلبل محو گل گردم که خود را چون نگاه
در میان دیده و دیدار حائل دیده ام

گل باکمال از شنیدن این قال و دیدن آن حال بلبل پر ملال گفت که ای طائر قدسی بی زوال حالا درین خاکدان پر کدورت و سراپا وبال نه نمود چمن می نماید و نه آواز انجمن می آید که آن هر دو نونهالان باغ زندگانی تو از پیش چشم ناپدید گردیدند و هم آن چار یار بکار که بسان شهپر تو بودند از بازوی تو جدا گردیده بجاهای دیگر افتادند پس نه کدام صاحب هوشی و اهل گوشی را می یابم که نالهای شوق ترا اصغا نماید و نه هیچ صاحب دماغی را می بینم که استشمام بوی انس و محبت از رنگ گل پرخار نموده شوق طلب جناب گل همیشه بهار بی خزان حاصل کرده بسراغ جست و جوی آن بو کو بکو و بهر سو دویده از خویشتن بر آید پس در این چنین زمان ماندن من و تو درین مکان محض بی فائده و سراپا زیان می نماید و ما از فضل سبحان سوای این باغ و راغ پرخار آزار و آمادهٔ خزان دیگر گلشن رضوان هم داریم که آنرا مقام دوام خویش میدانیم پس بزودی به بلند پروازی خود در آمده بعقب بوی من پرواز نموده ازین مکان زندان برآ که بدون آزادی از قفس تن ترا رسیدن بدان مسکن محال می نماید رباعی

در وصل ز لامکانی ای مست الست
جهدی که نمانی بمکان غافل و پست
می گفت درختی بنهالی در باغ
بیرون زین باغ عالمی دیگر هست

رباعی

فردوس باتفاق ارباب علوم
آن سوی ثوابت و بروج ست و نجوم
یعنی این سعد و نحس تا در نظر ست
عیشست ناممکن ست و راحت معدوم

رباعی

ما نشئهٔ مخضیم ز بزم تفرید
فارغ ز خیال صاف و درد تقلید
بوئی ز بهار رنگ بردیم بس ست
زین بیش نمی توان بلعیان جوشید

غزل

وقتی ست کز خرابهٔ دنیا برون رویم
زین دیر زنده همچو مسیحا برون رویم
بر یاد سدره باز کشائیم بال شوق
زین دامگاه فتنه چو عنقا برون رویم
چون دیو شیشه بند نمائیم زیر چرخ
همچون ملک بعالم بالا برون رویم
در سنگلاخ نفس چه باشیم تنگ دل
رخشنده گوهریم ز خارا برون رویم
زندان مرد و زن بود این تیره تنگنای
زین شهر بند آدم و حوا برون رویم
چون آمدیم از همه تنها درین رباط
هم وقت رفتن از همه تنها برون رویم
ای گل سلوک قدس محال ست زین قدم
کو جذبهٔ که بی مدد پا برون رویم

غزل

آرام دل ندارد و تصدیع گر نباشد
رفع خمار هستی بی درد سر نباشد
دامان برگ گل را از دست می دهد بو
پرواز بی تعلق در بند پر نباشد

در راه رفتن از خود ایوار کوچه شبگیر
کی لال می شود کس تا گوش کر نباشد
از چار چار گویی شد چار موج بلبل
جز شوق تو هیچ کس بدامت نکشد
بیت بر زیر چرخ مقوس که جاودان ماند
از برگ گلت حجاب باشد پس ازین
رباعی در عشق تو ترک خان و مان خواهم کرد
در عالم لامکان مکان خواهم کرد

آنجا که ما و من نیست شام و سحر نباشد
تر دامنی ما را نتوان علاج کردن
کشتی می کشان را اما خطر نباشد
دست ازل و ابد بر آن طول بساط
کدام تیر شنیدی که در کمان ماند رباعی
همرنگ بهار می شود پنهان گل
هم قطع ز جان و از جهان خواهم کرد

تا شور دل شنیدم آه از جگر کشیدم
این رنگ بست مکان بست تنگ گر نباشد
رباعی آنی تو که هر حوصله جایت نکشد
چون در گذری به نیم گامت نکشد
خورشید تو در سحاب باشد پس ازین
پس دیدن ما بخواب باشد پس ازین
از جمله تعلقات هستی رستم

خط این جام را سر و پا نیست
صورت تن گو برو من کیستم

همه دُرست نشه بیدا نیست
نقش گم باید چو من باقیستم

نظم

شخص ما را لباس بسیار است
وقت آن آمد که من عریان شوم

بعدم نیز جلوه در کار است
جسم بگذارم سراپا جان شوم

این بگفت و یکایک آن گل لطیف شریف قید رنگ را گذاشته سراپا بو شده از مردم چشم ناپیدا گردید و بلبل بی تاب شتاب بسراغ آن بو طایر جان خود را بپرواز در آورده بتعقیبش روان گردیده رسید بجایی که رسید و از آن باز هیچ طالب جان باز از آن گل بی نیاز و آن بلبل بلند پرواز درین بوستان خراب پر خزان رائحهٔ طیب جان فزا را نشمید و نالهٔ دلربا را نشنید افسوس صد هزار افسوس که گلزار و بهار و ناله های بلبل زار از میان بوستان این جهان ناپیدا گردید و قصهٔ گل و بلبل بآخر رسید و ازین بیان مثل هجران حبیب بدل بیچاره عندلیب رسید آنچه رسید و آن که عاشق دل گداز و طالب بانیاز خواهد بود ازین سرگذشت و ماجرا خواهد فهمید آنچه خواهد فهمید

رباعی گر گل دیدیم خنده کرد و فسرد
از رنگ بقا هیچ یکی بهره نبرد
بلبل دستان نوبهاران زد و رفت
کف افسوس همی ساید بهم سنقار بلبلها
فرد بی رفیقان چمن باغ کم از گلخن نیست
عندلیب از باغ بیرون رفته و من مانده ام
غزل بلبل قدس وداع چمن دنیا کرد
آن که در گلشن بیخار فضا ما وا کرد

در بلبل بال خود بپرواز سپرد
رباعی خورشید علم بکوهساران زد و رفت
گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت بیت
فرد بوی گل و باد سحری بر سر راهند
با گل و لاله خیابان باش که همراه روی
داشتم تا قوت پرواز بودم در قفس
بال پرواز سفر پیشتر از گل وا کرد
رفت و مانی چمنان را بصلائی سوخت

زین گلشن پر خار جهان فانی
دل نیز در امیدواران زد و رفت
درین گلشن که نی رنگی نه بوئی مانده در گلها
گر میروی از خود به ازین قافله نیست
فصل گل بگذشته و تنها بگلشن مانده ام
میکند آزادم اکنون کز پریدن مانده ام
بوی گلزار وطن دامن آتش بکشید
اشتیاق وطنش بین که چه بی پروا کرد

گاه پرواز برید از همه پیوند برید
عالمی را فلک از رحلت او تنها کرد

بال مقراض شد و قطع تعلقها کرد
بمحیطی که فلکها صدف گوهر اوست

غمگسار همه کس بود چو از خلق حسن
رفت غواص معارف وطنی آنجا کرد

نظم

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جوییم از گلاب

چونکه خود رفت و دلها کرد داغ
چاره نبود در مشامش جز چراغ

غزل کنند تا صبح محشر شاد از خود روح بلبل را
که پشتیبان آن رخسار گردانید کاکل را

کسی یک بار گر بخشد ثواب مصحف گل را
بود تا روز محشر فتنهٔ زلف و رخش برپا

پس مشتاقان نالهٔ بلبل و شیفتگان بوی گل را باید که ازین نالهٔ عندلیب که بشوق مثل جیب گشیده شده است گوش هوش خود را گرم نموده از الفاظ و عبارات آتش معنی درد محبت و بوی انس و مودت حاصل کرده پیش از رسیدن خزان مرگ ساز و برگ آن را جمع کرده نتیجهٔ بهار زندگانی حاصل کنند یعنی که نهال تن را از ثمر عبادت سراپا پربار گردانند و غنچهٔ دل را از نسیم اذکار و هوای اسرار برنگ گل بهار شگفانند تا طائر جان را حالت ذوق و شوق پدید آید و بی اختیار چهچهه و قهقهه مانند عندلیبان زار و کبکان کهسار از زبان و کام شان برآید و خواه و ناخواه سامعان را اثر بخشیده بجانب دلستان جذب فرماید

غزل

مبارک باد خواب خلق را خورشید پیمائی
سخن پیرایهٔ گنگان نگه سرمایهٔ کوران
گل اندامی و سنبل موئی و شمشاد بالائی
هر نگه‌هدی بخون پیچیدهٔ صد آرزوست
در گلستان رنگم و در عندلیبان ناله‌ام
هیچ جا از عضو امکان قابل تاثیر نیست
برنمی دارد چو نی دست از گریبان ناله‌ام
چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی
هر کجا باشم چه پیدا و چه پنهان ناله‌ام

بجرم فهم تا نهد گوشی زبان گفتگو بستم
بگفتار تو گویائی بدیدار تو بینائی
غزل در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله‌ام
هوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله‌ام
بس که خون آرزو در پردهٔ دل ریختیم
روزگاری شد که می گردد پریشان ناله‌ام
از شکست شیشهٔ دل آن قدر غمگین نیم
سرمه گشتم تا به بند چشم یاران ناله‌ام
با دو عالم اضطراب احوال مطلب خامشی است

بحرف مهر روئی کرده ام افسانه آرائی
برون کردم ز خلوت خویش از ستم ز تنهائی
سرو گر عندلیب القمری هم وهم نسبت
بعد ازین این فلک گوی است و چوگان ناله‌ام
مستی حسن و جنون عشق از جام من است
گو چه زخمی بود هر جا شد نمایان ناله‌ام
پوست از تن رفت و مغز از استخوان اما هنوز
درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله‌ام
دیده وا دیدم برون پردهٔ رنگ است و بس
صد جرس دل دارم اما نیست امکان ناله‌ام

دوش کز بام ازل افتاد طشت کاف و نون
سامع از شست غبار حسرت آلودم مپرس

گر تأمل محرم معنی است من آن ناله‌ام
یک بیابان خارخارم یک نیستان ناله‌ام

سه بس کن ای عندلیب نغمه سرا
از جهان رفت بلبلت بجنان

چند درد سرم دهی ز نوا
ناله کم کن زبان بکام رسان

سوانح خلافت شاہ بی نظیر بدین تقریرست کہ آن امیر باکرامت دران شہر بابرکت
رسیدہ بران کرسی خلافت برآمدہ بجای نشستن بلبل خویش متمکن گردیدہ از سبب
تعظیم وتکریم مرتسم گردانیدن نام نامی واسم سامی گل وبلبل را بر زر وسیم مناسب ندانستہ
ازراہ یگانگی ویکجہتی خود بمیان آن دیار سکہ را بنام خود اشتہار داد واز اجتہاد خویش
برای سالکان طریق جادۂ سلوک باطن کشادہ گردانیدہ عالمی را از مذہب صورت
کشیدہ بمشرب حقیقت آشنا ساختہ مکیف بکیفیت حال بلبل خوش مقال باکمال
گردانیدہ بود وبیان حقیقت عقد مناکحت مشتری با شاہ بی نظیر ومعاملۂ شہاب پرتقصیر
وکیفیت مخالفت نسرین با آن امیر واظہار حال جدال وقتال آن خلیفۂ مختار
باسرافراز پسر تاجدار واختیار آن کار کہ این خلیفۂ موخر نیز بدستور خلفای مقدم
بندوبست ملک روم را تفویض متصدیان حضور کردہ حوالہ بکسان وارثان خویش
نساختہ بود واین ہمہ نالہ وگفتار بلبل زار را کہ خلیفۂ ثالث در وقت خود
برنگ گلدستہ بیک جا بستہ بود ہمچنان بحال وبرقرار گذاشتہ از اجتہاد خود بتغییر وتبدیلش
نپرداختہ وبیان اسرار کہ در آخر کار این خلیفۂ ہوشیار بدان شاہزادگان نیکوکار منع از
اشتہار مدفن خویش فرمودہ مکان آن گنج پنہان را درین جہان از چشم مردمان پنہان گذاشتہ بود

چنین گویند کہ شاہ بی نظیر مع شاہزادہای روشن ضمیر از ملک ہندوستان بدیار توران وایران رسیدہ بعد
بندوبست ہر مکان نائبان خود را در ہر جا نشانیدہ خود بشوق دل وجان بجانب عربستان کہ مقام جانان بود
روان گردیدہ وبہر مقامی ومنزلی کہ می رسید بآن نونہالان چمن زندگانی برنگ گلستان محفلی رنگین بپا مے گردانید

وبکیفیت حال خود رسیده آن سخن نیوشان را مخاطب ساخته بسان بلبل صاحب حال باکمال بدین چنین قال حسب حال نوا ها بر کشیده گوش آن باهوشان را گرم می گردانید غزل

برآستان معلی سفر مبارک باد
رشاد چلیست حذر کردن از موانع وصل
ز عشق بوی تو رفتیم هرچه باداباد
اگر بکشت حقائق رسے هنیئاً لک
زهی صحائف روشن خهی بیاض و سواد

مبارکی چه بود آنکه یار پیش آید
وصال چیست رسیدن بر آستان مراد
مده بدست هوا ها عنان نفس نفیس
که در زمین حقیقت نهاده بنیاد

سفر گزیدم ازین خاکدان کون و فساد
به شیوه های ملاحت برای حسن رشاد
بشوق روی تو بودیم در جهان فنا
که تا شود ز تو راضی دل صلاح و سداد
بدیده زلف و خد و چشم تو کتاب خدمت

و چون بکعبهٔ مراد و قبلهٔ سداد یعنی دران بارگاه معلی که جای نشستن بلبل باارشاد بود رسید بی توقف بران کرسے بلند پایه برآمده بر مکان بلبل خوش گفتار قرار نموده بهمان عنوان که بلبل خوش الحان ناله می کشید این نوای خود را بگوش سامعان رسانید که ای حاضران این انجمن را همان چمن انگارید که در موسم بهار گل نیکو کار و بلبل خوش گفتار بود و نائب را عین منوب تنا سید و در میان اصل و فرع که دو تن و یک جان اند جدائی ندانید تا بهره از رنگ حال و کیفیتے از بوی قال گل همیشه بهار و بلبل خوش گفتار از توسط نالهای این عندلیب زار بردارید و در عین قال بکیفیت حال رسیده بلبل آسا چهچهه بر کشید که همه حاضران و جمیع سامعان را متاثر گردانید بدام ناله گیرای خود در کشید غزل

این سبز خنگ چرخ بمیدان کن فکان
ماست جام دوست جهان مست جام ماست
دولت تمام گشت و بران کس که او مدام

از لطف یار سکهٔ دولت بنام ماست
هرچند توسن ست بعونش چه رام ماست
پرسی که عشق چیست چه گویم که عشق چیست
در میکده مجاور بیت الحرام ماست

اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست
از حق رسید هرچه بهر کس رسیده است
اقبال و دولت و شرف مستدام ماست

و بجانب ارکان دولت و امرا ے باصولت متوجه گردیده فرمود که چنانچه از اخلاق پسندیده و اوصاف حمیدهٔ بلبل پی بجانب حسن خلق گل می برید همچنان باید که تعظیم و تکریم این جانشین را عائد بطرف نشانندهٔ او دانید و محبت و عداوت این فانی و باقی یار را عین دوستی و مخالفت او شناسید و بلبل را از گل و جزء را از کل جدا انگارید و از آنجا که من نام نامی او را بر نگین قلب خود مرتسم گردانیده ام برین زر قلب ثبت کردنش ناملایم می دانم و بتحقیقت این همه ستارهای بی شمار را درهمهای نثار آن خوش گفتار می شناسم و روپیه قمر و اشرفی آفتاب را ضرب دست خورده آن نمونهٔ ید قدرت می انگارم پس بظاهر بدین عنوان سکه را بنام من فانی زنند و بمعنی از ان کار اشتهار همان نامدار فهمند

سکه زد بی نظیر خوش تقریر | بجهان مثل مهر عالم گیر

غرض که آن یار هوشیار دران دیار سکه را بنام خود زده خطبهای بلیغ در تحمید و توصیف گل و بلبل خوانده عالمی را دیوانهٔ

آن بود شیفتۂ آن گفتگو ساخته بود و سلوک طریق عشقی بلبل را مروج کرده جهانی را بجانب دلستان راهبری نموده وبسیا
ناواقفان کار را از اسرار گفتار بلبل خبردار کرده نسبت عینیت خود را به پیش که و مه پیدا و آشکارا ساخته بود چرا که چون او
هم بکیفیت حال خود می رسید برین چنین قال حسب حال لسان بلبل باکمال نوا میکشید

بیت گل خودمنم بلبل منم طالب منم مطلوب من
وامق منم عذرا منم یوسف منم یعقوب من

رباعی ما ماتم خویش داشته زنده شدیم
تا همچو وی آفتاب تابنده شدیم
پس زنده بدوستی پاینده شدیم
ما و جانان در حقیقت چون دو حرف مدغمیم

یک چند چو ذره در هوائش گشتیم
هم دو تا و هم یکی و هم جدا هم باهمیم

وباز چون وقت سر کشیدن و بالیدن آن هردو نونهال که شاهزادۂ خوشبو
وشاهزادۂ خوشگو باشند رسیده بود از زبان آنها هم بیان الفاظ نسبت اتحاد و عینیت که در نفس الامر و حقیقت بجناب
گل خدمت بلبل داشتند تراویده بود در معنی همان حروف و الفاظ باعث خار خار راه بسیار سست دینان ناواقف اسرار
شده است چه کسانی که بعد آنها رسیده اند بعضے ازان مطالب قائلان را فهمیده تصدیق قال آن مستان صاحب حال
نموده آن اجزاء و فروعات را بالحقیقت عین کل و جزو اصل آنها انگاشته آن مجذوبان صاحب حال را ارباب مقال
شناخته اند و اکثری مرادات و اشارات آن مجذوبان و مستان را بر محامل اصل و مقام کل آنها فرود نیاورده بر
دیگر جناب مقدس و پاک از نسبت و اضافات حمل کرده در عبارات و کنایات تصنیفات خود زیاده از حد و مرتبه افزوده
به بیان مثلهای آب و موج و حباب و دُرو ژاله و گرداب وغیره ازین باب بیان نموده عالمی را بجانب سراب ضلالت
دلالت کرده بی دین و سست یقین گردانیده اند هرگز فرقی و امتیازی درمیان واجب و ممکن و قدیم و حادث
و فانی و باقی و لطیف و کثیف نکرده بی تحاشا بکلمۂ همه اوست قائل شده اند و بزعم خویش آن کار را اظهار معارف
وبیان اسرار فهمیده اند کبرت کلمة تخرج من افواههم رباعی

امروز اشکال معرفت حل شده است
مجمل آشفته و مفصل شده است
چیزی که نبود نزد رندانش دلیل
بلیش ملا کنون مدلل شده است

دیگر از سوانح آن وقت و حال این قیل و قال ست که آن مشتری از کار آتش افروزی شهاب ثاقب خویش
دائم لرزان و سینه سوزان می بود همین که دران دیار خلیفۂ آخر بمقام خود رسیده متمکن و برقرار گردید در شبستانش
تافته بی اختیار آن خلیفۂ هوشیار را خریدار و طلبگار انوار جمال و کمال خویش ساخته در آخر کار پیغام قبول خطبۂ
نکاح را از طرف او دریافته ظاهر گردانید که بر ضمیر مهر نظیر روشن و هویدا خواهد بود که من مشتری روشن ضمیر هستم و از کدورات
خواهشهای نفسانی و ظلمات بایستهای طبیعی مبرا و پاکم و اگر آن امور دنی و ناپاک را خواهان می بودم چرا صحبت
شاه تاجدار و مصاحبت دیگر شهریار و مردم دنیادار و مالدار اختیار نمی کردم فاما چون جناب این شاه بے نظیر را

جز و مهر جهان گیر می دانم و بتحقیقت واقف اسرار گل می فهمم و گذران فقر و ترک دنیای او را نیک می شناسم پس بهمه حال امتثال امرای اولی الامر را بحال خود فرض میدانم و فرمان برداری او را عین فرمان برداری بلبل با کمال می فهمم این بگفت و بطرفه کیفیت حال بدین چنین کلام موزون حسب حال تقسیمی تکلم نمود که پیغام رسان را هم بعجب کیفیت کیف گردانید رباعی

ای آنکه رخ تو هست چون مهر منیر دل در خم زلف تو بجان گشته اسیر
شاهان جهان را همه یکسر دیدم دیدم که در آفاق نداری تو نظیر

آه ازین نوجوان مشکین بوی آه ازین دلربای زیبا موی
گاه جان را جدا کند از تن گاه زن را جدا کند از شوی

باری چون بمیان آن بائع و مشتری حرف ایجاب و قبول و معاملۀ سودا برضا و خوشی بخوشی بهم رسید و آن عقد منعقد گردید دران زمان آن مشتری بمیان برج اسد تابان گردیده بدین چنین سخنان نورافشان گردید غزل

قرب تو درویش را صاحب قران چون شه کند مشتری را مهر تو روشن جبین چون مه کند
صحبت روشن دلان بخشد فزونی قدر را باعدو چون صف نشیند یکی را ده کند
رونق خور بشکند هم بوی گل پنهان شود شوخ خوش خلقم سحر گر جلوۀ ناگه کند
گل برنگ غنچه بر رخ پرده گیرد از حیا خندۀ خود را چو باد صبا همره کند
هم بری از نقص گردد هم شود پاک از کلفت سیر ملک مهر شاهم را بسر گر مه کند
جای گر در خانه سازد رونق گلشن دهد گمرهان را هادی آید گر گذر بر ره کند
کی گذارد پای بر تخت شهان چون مشتری آن که رخ سوی حریمش با دل آگه کند

شاه بی نظیر از دریافتن این همه گرم زبانی مشتری روشن ضمیر مقابلش بدین تقریر نوا بر کشید رباعی

چون آینه رسم خود بجا آوردی یعنی دل صاف و ثنا آوردی
دیگر چه ره آورد کسی می آرد چون صبح بخانه ام صفا آوردی

رباعی ای باز گشاده از زبان مهر ادب در زیر تو مهر و ماه نسبت مطلب
اینجا بود از روز تفاوت تا شب بیت

کوتاه نظر مهر کجا ماه کجا
سیر چرخ آمد نگاه فتنه آئین مرا مهر و مه عینک بود چشم خدا بین مرا

بالجمله بعد این همه حرف و گفتار و فراغ آن معامله و کار درین جا واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که بعد متمکن گردیدن شاه بی نظیر بر سریر خلافت بلبل خوش تقریر نسرین گوشه گیر که از دیرگاه غبار کدورت مقتضای خویشی و قرابت با آن شاه در دل پنهان داشت آشکار گردانیده بخلیفه پیغام فرستاد که درین ایام شهاب بدفرجام از راه شرارت انگیزی خویش خلیفۀ ثالث را بقتل رسانیده است پس باید که خلیفۀ حال عدالت بر کمال را بعمل آورده آن بداختر را برنگ اخگر خاکستر گرداند یعنی که بدرجۀ قصاصش رساند آن عالی مقام بمجرد شنیدن این پیغام حکم باحضار آن شهاب بدسرانجام فرمود بهمان

زنان آن شوخ چشم رنگ باخته بحضور مقام عدالت شتافته لرزان و ترسان نمودار گردید و بگرم زبانی درآمده قسمها یاد کرده بعرض رسانید که در واقع ازین گنهگار این حرکت و کار بوقوع آمده است که از گردش ایام پیروی چند تن بانجام نمودهٔ بخانهٔ آن مقتول رسیده بود لیکن هرگز بنده او را بدست خویش نکشته است بنابران از جناب عدالت مآب امیدوار است که بجرم آن حرکت نابکار پای بنده را حکم بریدن فرمایند و اگر توبه و استغفار این گناهگار قبول افتد کمال فضل و کرم پروردگار است باری چون خلیفه آن چنان حرف و بیان از دهان آن صاحب معامله شنید و هم از زبان بسیار مردمان همچنان ظاهر گردید متامل و متفکر شده به نسرین گفته فرستاد که خون بر گردن شهاب ثابت نمی گردد که او بدست خود کشته است بنابران در کشتن او فقیر شتابی نمی کند همین که این سخن بنسرین رسید خیلی برآشفت و گفت که بهمین زمان کسان ما بروند و آن شهاب بی نور را از برج مشتری برآورده از حضور آن جانشین کشیده بیارند که من نیز مادر مومنین ام پس بسان پدر بداد مسلمین می رسم چون حاجبان و دربانان خاتون زمان بر در خلیفهٔ جهان رسیدند او باستماع این خبر بهم برآمده فرمود که زن خانه نشین را بدین معامله چه کار ما دانیم و معاملات دربار و بکسان خود حکم کرد که آدمان نسرین را بوجه احسن معقول کرده برگردانند و اگر قبول نکنند برانند پس خادمان بموجب فرمان خلیفهٔ زمان آیندگان را برگردانیدند و چون این خبر به نسرین رسید خشمگین گردیده همه ارکان دولت تابعان بلبل را طلبیده فرمود که من گل بلبل شما ام و اگرچه در لباس نسا ام لیکن طالب مولی ام مذکر و مردم که مقرر است ع | نه هر زن زن است و نه هر مرد مرد |

چنانچه او سبحانه در کلام خویش از حال زنان اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه وسلم خبر داده است که یَا نِسَاءَ النَّبِيِّ لَسْتُنَّ كَأَحَدٍ مِنَ النِّسَاءِ إِنِ اتَّقَيْتُنَّ فَلَا تَخْضَعْنَ بِالْقَوْلِ فَيَطْمَعَ الَّذِي فِي قَلْبِهِ مَرَضٌ وَقُلْنَ قَوْلًا مَعْرُوفًا یعنی که ای زنان پیغمبر نیستید شما مانند هیچ یکی از زنان امت اگر می ترسید از خدا پس نرمی مکنید در سخن گفتن چون با کسی سخن گوئید پس طمع کند آن کس که در دل او بیماری فجور است و بگوئید سخن نیکو بجز خضوع پس بموجب این چنین اجتهاد ما می خواهیم که بداد مظلومان برسیم و پسر پدر خود را بحد قصاص رسانیم لیکن جانشین حال جانب داری ربیب خود بیجا می نماید و بموجب احکام حبیب خود نمی گراید درین صورت هر که از شمار جال خویشتن را تابع فرمان بلبل باکمال می داند رفاقت نموده برکاب من سر خود را نثار حکم بلبل خوش گفتار گرداند چون امرای هوشیار و عمدهای دربار این سخن از خاتون روزگار شنیدند اکثری حق بجانب او فهمیده بر درش مجتمع گردیدند و آقلی از رفیقان قدیم بطرف خلیفه هم مائل شدند چنانچه باشتهار این اخبار بهر دو طرف بلوای خاص و عام و ازدحام تمام گردید و بقسمی هنگامهٔ جدال و قتال و خانه جنگی برپا گشت که از طرفین هزاران کس بقتل رسیدند لیکن در آخر کار چون سرداران دو شش

فوج خود را مغلوب دید دو پیک بجانب آن جانشین فرستاده پیغام داد که ای بی نظیر آخر تو خوب می دانی که من گل بلبل توام پس امروز که با من این معامله بمیان می آری فردا بچه عنوان روی خود را بآن بلبل می نمائی همین که آن پیکان تیز رفتار از میان هر دو صف بر قرار گذشته بحضور آن جانشین بلبل رسیدند و سوفار لب را بگذارش پیام وا کردند آن فانی یار بمجرد شنیدن نفحات نسرین بکیفیت بلبل زار رسیده برنگ گلها سراپا از عرق شرم تر گردیده بی اختیار قطرات شبنم اشک از نرگس چشم باحیا چکانید و فرمود که ای نسرین من چه کنم که تو خود این بلا و وبال و این همه خون و قتال را بر سر و گردن خویش میگیری پس من نیز حیرانم که تو فردا به پیش بلبل چه جواب می دهی که اینقدر خلاف حکمی کرده کم بنافرمانی او می بندی چرا که ترا حکم نشستن در آشیانهٔ خود نموده است و هیچ امری و کاری بتو مفوض نفرموده و گر من خطا می کنم یا صواب می نمایم هرگز از آن ترا نخواهد پرسید و بدان ترا مواخذه نخواهد نمود که چرا در کار عدالت و خلافت در نیامدی پس اندک سر بگریبان کن و خویشتن را در صفهای کارزار میفگن که بتحقیق خلاف حکم و فرمان مولای مجازی و حقیقی ست چنانچه او سبحانه نیز بقرآن در حق زنان چنین فرموده است که وَقَرْنَ فِي بُيُوتِكُنَّ وَلَا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِيَّةِ الْأُولَىٰ وَأَقِمْنَ الصَّلَوٰةَ وَآتِينَ الزَّكَوٰةَ وَأَطِعْنَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا یعنی که آرام گیرید ای زنان پیغمبر در خانهای خود و ظاهر مکنید پیرایهٔ خود را بچو اظهار زنان در هنگام جاهلیت نخستین و بپا دارید نماز را و بدهید زکوة و فرمان برید خدا و رسول او را جز این نیست که می خواهد خدا تا برد از شما گناه را ای اهل بیت پیغمبر و پاک گرداند شما را پاک کردنی و بیقین خواهی فهمید ای نسرین که نیکان با اقتدار چون بکار نا کردنی می گرایند او سبحانه بنسبت دیگر ضعفا آن اقویا را دو چندان عذاب خواهد فرمود چنانچه از حال زنان پیغمبر آخر الزمان خبر داده است که يَا نِسَاءَ النَّبِيِّ مَن يَأْتِ مِنكُنَّ بِفَاحِشَةٍ مُّبَيِّنَةٍ يُضَاعَفْ لَهَا الْعَذَابُ ضِعْفَيْنِ یعنی که ای زنان پیغمبر هر که بیاید از شما بکاری ناپسندیده آشکارا زیاده کرده شود مر آنرا عذاب و برابر آن که دیگر زنان را باشد این بگفت و بدان قاصدان فرمود که یک یک حرف مرا بخاتون خویش خواهید رسانید باری چون آن پیکان این سخنان را از دهان آن خلیفهٔ راست بیان شنیدند برگردیده بسان تیر هوائی بهمان میدان پرواز خویش رسیده یک یک حرفهای شنیده را در دل آن خاتون زمان کاری و جاگیری گردانیدند چنانچه بهمان زمان ناقهٔ سواری خود را از آن میدان بطرف آشیان بلبل برگردانید و در ماوای گل رسیده ساکن گردید و حقیقت خطای اجتهاد خود را فهمیده باستغفار مشغول گشت و از آن باز هیچ احدی در ظاهر بمیان آن هر دو نیکو کار هرگز مخالفتی ندید و تمالث از سوانح آن دیار این گفتارست که چون شاه بی نظیر را معلوم شد اگرچه حاکم شام کیش بلبلی و مشرب

گلی را اختیار کرده است لیکن کماحقه روش بر جادهٔ عاشقی که طریق بلبل ست نمارد و چنانچه باید و شاید تخلق خلقِ حسنِ
گل پیدا نکرده است بهمان سبب خواست که او را از آن کار معزول ساخته از آن جا بیجا فرماید لیکن چون او از وقت خلیفهٔ
ثالث دران دیار متسلط شده و زور و اقتدار تمام بهم رسانیده بود احکام تغیری خود را قبول نکرده برای جنگ مستعد گردید
و معاملهٔ جدال و قتال بمیان رسید و از طرفین هزاران رجال بکار آمدنی و کشتنی بکار آمدند و کشته شدند و در آخر کار آن
خلیفهٔ دیندار از کشته شدن مردم بسیار تأسفها خورده بموجب اقتضای وقت بدار و مدار مصالحه بمیان آورده نیابت
آنجا باز باو بخشیده و بیعت خود گرفته رخصت گردانید و او نیز برخطای خویش مقر و از حرکت بیجای خود پشیمان
شد و رابع از سوانح آن مکان این بیان ست که در زمان خلیفهٔ اول در بادی الرای بخاطر خلیفهٔ آخر رسیده بود
که ملکِ روم و شام بعلت ترکه و وراثت از تصرف نائبانش برآورده حواله کسان ورثه نماید فاما در وقت خلافت
خویش همان کار را مستحسن و احق پنداشته همچنان باختیار کارکنان دربار گذاشته بود و بوارثان خویش که شاهزادهٔ
خوشگو و شاهزادهٔ خوشبو بودند حواله نساخته و خامس از سوانح آن وقت و حال این مقال ست که خلیفهٔ ثالث
در عهد خویش یک یک حرف و گفتار و نالهای زار بلبل خوش منقار را برنگ گل همیشه بهار از هر جا فراهم آورده
گلدستهٔ بربسته بود و برهمان عنوان سنجیده و دانستنش را پسندیده فیض بوی انس و محبت از و می شمید و رنگ
عبرت و معرفت از و برمی چید هر چند که مخطور خاطرش مجتمع کردنش بطرزی دیگر بود لیکن چون همه نالهای دلنشین
را بی کم و کاست حرفی و لفظی بیقین دریافت بملاحظهٔ آنکه اگر حالا در و دست تصرف رساند مبادا در اوراقش
پریشانی و دران کمی و نقصان پدید آید و از تقدیم و تاخیر زمین قلب منافقین خار شبهات و انکار برآرد و یقین
سست دینان زیر و زبر گردد تغیر دادنش مناسب ندانست غرض که آن خلیفهٔ مؤخر پیروی جمیع سنن حسن
آن خلفای مقدم کرده بود و همه اجتهادات صواب آنها را پسند نموده مروج گذاشته بود و هم هر امری و کاری که
در اجتهادش نیک نمود آنرا نیز شائع ساخته بود پس تابعان و پیروان بلبل را باید که تبعیت و پیروی سنن و اجتهادات
آن هر چهار یار نیکوکار نمایند و متابعت مبتدعان که از خاطرهای پرخار و سینهای کینه دار احداث چیزهای بسیار
کرده در مذهب و مشرب بلبل بسی خلل و فساد آورده اند نکنند و هیچ محدثات امور دینی را نیک ندانند و بنام هم بدعت
حسن نخوانند که این همه گلهای رنگارنگ بدبو که بزمین اعتقادات و یقین و اصول دین شگفته در اصل تخم آن در موسم
بهار بلبل خوش گفتار و خلفای هوشیار دیندار نبود و بحقیقت در چشم عندلیب همه خار و بی مقدار می نماید و سانحهٔ سادس
آن دیار این اسرار ست که آن خلیفهٔ چهارم بشاهزادهٔ خوشگو و خوشبو وصیت کرده بود که ای پسران معنوی چون

طائر روح مرا پرواز آورده بخدمت بلبل بلند پرواز من رسانند شما جسد مرا در همین زمین بسان گنج دفین گردانیده
نشان و علامتش ناپیدا خواهید ساخت و این سر را در خویشتن بقسمی مخفی خواهید داشت که فرزندان صوری مرا هم ازان
اطلاع و آگهی نشود آن هر دو برخوردار فرمان بردار بعرض رسانیدند که بموجب حکم و فرمان بعمل خواهد آمد و بیقین میدانیم
که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة لیکن حکمت و سر آن کار بر بندہا هیچ آشکار نگردید باصغای این قال آن با کمال
سر با هوش خود را بیان آن هر دو گوش سخن نیوش در آورده بقسمی که کسی خود با خود سخن گوید آهسته و باخفای
تمام گفت که ای جگر گوشهای من شما مگر نمی دانید که آن گل بنام که خورا دختر ماه میرمی گویا ند بمقتضای نسبت خویشی
با من شکر رنجی دارد و چون او تا جر فقیر را در آشیان بلبل جا نداده بود مرا دران جا کجا می گذارد پس شما برای
آنجا بکسی التجا هم نکنید و خود را و مرا خفیف و بیقدر نگردانید و آنکه برای اخفای آن کار بشما وصیت کرده ام و جهش
آنست که غیرت و محبت من قبول این معنی نمی نماید که آن هر دو یار در آشیان بلبل خوش گفتار من باشند و این جز و آن
گل در دیگر مقام و منزل نام و نشان خود آشکار گذارد و چون بفضل الٰهی با آن بلبل که اصل من ست قرب حقیقے
و عینیت ذاتی دارم از بعد صوری و مکانی پروائی ندارم و مهندا در پرده زمین خویشتن را بدان مکان برین قرین
هم می شناسم و بسان آن هر دو یار حجاب خود را نیز دیوار بدیوار می انگارم این بگفت و آن هر دو جگر گوشه را برنگ
دل و جگر در بر کشیده بی نیازی و بی پروائی بی نیاز کارساز را بیان نموده چندان گریست که آن نونهالان را
از باران رحمت خویش سراپا تر گردانید القصه آن خلیفهٔ هوشیار تا مدتی دران دیار قائم و برقرار مانده طریقهٔ
عشقی بلبل را رواج داده جادهٔ مخفے برای رسیدن بخدمت بلبل نیز احداث فرموده عالمی را بدان سلوک رہنمونی
کرده از صورت و مجاز گذرانیده بمعنے و حقیقت آن معامله رسانیده بود و ازین باب در اکثریت ثواب خود افزوده
با نیکو کار پیشین که بانی خانهٔ دین بودند شریک گردیده بنای متینش را اتمام ساخته اختیار باب آنرا بدست قدرت
خود داشته مصداق آن مثل گردیده بود که کار که کرد هر که تمام کرد و اگرچه ملک شام و روم و عرب و ایران و توران بلکه
تا هندوستان در قبضهٔ تصرف خود داشت اما آن بی نیاز بسان بلبل بلند پرواز بآئین ترک و تجرید چنان گذران مینمود
که هرگز بقدر قوتِ لا یموت هم برای روز فردا ذخیره نمی فرمود و سوای همان لباس بلبلی که در بر داشت جامهٔ پوشیدنی
دیگر نداشت و مراتب جاه و جلال را بجدی پایمال گردانیده بود که مانند فقیران و مسکینان بی در و دربان گذران مے نمود
چنانچه ازین راه روزی ناگاه یک موذی جانکاه بسان عقرب نیش زخمی بدان مرد آگاه رسانیده او را هم شهید گردانید
و ازان کار دران دیار خلل عظیم واقع گردید و بر دل فرزندانش رسید آنچه رسید و این عندلیب زار مجال شرح آن در منقار

قلم نیافته سربال حزن و خیال خود درکشیده ۔ بس کن ای عندلیب پر وبال

چه کشی ناله در فراق مجاز ۔ چونکه او هست با تو در همه حال ۔ بیش ازین در فراق اصل منال

فاما برای رفع انتظار سامعان محبت آثار اینقدر اخبار می نماید که در آخر کار آن شهزاد های خوشگو و خوشبو موجب همان وصیت و نصیحت آن گنج عرفان را پوشیده از چشم مردمان دفین گردانیدند و دوستان و رفیقان خود را هم ازان آگاهی نه بخشیدند و جنازهٔ و تابوتی خالی تیار ساخته شهرت برآوردنش را بهمه شهر انداخته بطرف بیابان و کوهستان بردند و یک جا را پسند نموده برای کندیدن قبر فرمودند و بعد ازان چون سر تابوت را کشادند دران سوای کفن نواثری از جسد ندیدند حیران و متعجب گشته بیقین پرواز آن جان باز را بجانب بلبل بلند پرواز فهمیدند و همها کف حسرت و افسوس بهم سوده بطرف خانهای خود برگردیدند و اگرچه درین معامله و کار ناواقفان اسرار توجهات بسیار وارند و مکانهای متعدد نشانش می دهند و عجب اخبارات پا در هوا میگویند فاما عاشقان صاحب بصیرت چون برای زیارت به ملجای بلبل و ماوای گل می رسند انوار آن گنج ذخار را در جای مقرری مشاهده میکنند لیکن چون مرضی آن جناب نمی یابند کسی را اخبار نمی کنند پس همان بهتر که این سر پنهان را مخفی گذاشته بگذارش اخبار دیگر گرایم و قصهٔ باقی را تمام نمایم

بیان حال شاهزاد های ستوده خصال برین منوال ست که بعد انتقال شاه بی نظیر شاهزادهٔ خوشبو دران ملک و دیار بجای پدر بزرگوار خود قائم و برقرار گردید و چون بدریافت آن کار سرافراز والی شام برای نیل آن مرام جرأت و اقدام نمود آن مستغنی از دولت و بی رغبت از کار صولت برضا و رغبت خلع خلافت از خود فرموده کار سلطنت و حکومت آن مملکت را بدو بخشیده اطفای اشتعال نائرهٔ جدال و قتال نمود و بعد تمامی دوره اش علمدار پسر او بجایش برقرار گردیده دران حال شاهزادهٔ خوشگوی با جلال بمقتضای عزم برکمال براو خروج کرده خویشتن را ایران عزم بالجزم تمام گردانید و بیان طریق تفاول گرفتن احباب برای هر کار از میان این کتاب و هم تمامی نالهٔ عندلیب بی تاب

راویان اخبار چنین گفته اند که چون شاه بی نظیر سفر ناگزیر اختیار فرمود همه امیران و یاران یک دل گردیده برضا و رغبت شاهزادهٔ خوشبو را بر کرسی خلافت بلبل عالی مقام نشانیده بیعت تبعیت حکمش کردند و حق الحقدار رسیده فهمیدند لیکن

چون خبر این کار در همه ملک و دیار اشتهار پیدا کرد و بگوش حاکم شام رسید خیلی بجوش و خروش رسیده گفت که
بحقیقت من مالک آن دیارم و با خلیفۂ ثالث قرابت قریبه و هم با خلیفۂ رابع و بلبل شیدا که خود را تابع او میدانم
نسبتها و خویشی دارم پس بچندین وجوه من احق آن کارم و کجا هر طفل ناواقف کار را سزاوار آن می شناسم
این بگفت و بزودی از ان دیار سوار شده مستعد کارزار گردید و چون این خبر بسمع همایون شاهزادۂ خوشبو رسید
برنگ گل خندیده فرمود که ازین طرف هم بآن شهریار برنگارند که من از زبان بلبل راست گفتار یاد دارم که میفرمود
که بعقب من تا یک قرن اثر گرمی مجلس در جای نشست من برقرار خواهد ماند و بعد ازان از خنکی ابنای زمان و سردی
اخوان جهان اثر آن گرمی زائل خواهد گردید و بهیچ نشیننده برکت آن مکان نخواهد رسید و چون من از نسل گل و بلبل
و از جنس لطیف طائران قدسی ام مائل بچیزهای کثیف نمی شوم فرد

چون میوه ایم در باغ برکنده دل ز سیرش	فصل بهار بگذشت وقتی که ما رسیدیم

و هرگز هوای سیر و تماشای این باغ خزان دیده آفت رسیده در دل و دماغ
پاک و پر فراغ خویش نمی یابم و بحقیقت الآن این ویرانه و راغ را قابل بودن و تمتع گرفتن زغن و زاغ می شناسم
که نه دران نور چراغ گل می نماید و نه ازان آواز نالۂ بلبل بر می آید تا دیدۂ بینا و گوش شنوا را ازان راحت و آسایش
پیدا آید که ازان بوی جان نواز و نالهای دلگداز قوت روح و روان بدل و جان هر یک انسان می رسید و درین زمان
از میان آن مکان سوای قوت حیوان چیزی دیگر حاصل نمی گردد و من در وجود خویشتن مقتضیات صفات سبعی
و بهیمی را غالب نمی یابم بدان سبب طبع غیور و دل از ما سوی الله نفور من بدان جانب میل و رغبت نمی نماید و هم
چون علت جوع البقر ندارم و بر سر خود دو قرن هوا و حرص نمی یابم تا درین چراگاه برای دانه و کاه خواه و ناخواه
بگاوزوری در آمده با تو در پیچم و خلقی و عالمی را بسان مور و ملخ بزیر پای خویش تلف و تباه گردانم و داستان مور
و سلیمان خوانده ام و آن چنان تخت و مملکت او را بر باد رفته می انگارم پس زنهار ایشان ازان دیار حرکت نکنند و مرا
مخالف خود گمان نبرند و شاهی را بر خود گوارا دانند و هر نائبی را که خواهند بدین جانب فرستاده این ملک را هم بتصرف خود
در آرند باری چون فرمان آن تارک جهان بدین عنوان بآن سلطان رسید خیلی خرم گردیده گفت که من ارادۂ زیارت
مکان آشیان بلبل و ماوای گل دارم و برای ملازمت بخدمت صاحبزادهای خویش می رسم و بعد ازان بطرف مقام ملجای
بلبل قصد می کنم غرض که آن سلطان بزودی دران مکان رسیده آستان بوسی آشیان بلبل کرده بتعظیم و تکریم ملازمت
آن مرد کریم نموده نیاز و پیشکش بی شمار گذرانید و نائبان و پیشکاران خود را دران دیار نشانیده بسمت دیگر متوجه گردید
و اگر چه دران روزها از جانب شاهزادۂ خوشگو هیچ التفاتی بحال خود مشاهده نموده بود و چندین دیگر مثل پسر امیر

باذبیر وغیره نیز بدو نگرویده بودند فاما آن مرد هوشیار پروای این معنی نکرده داد سخاوت داده عالمی را بجود گرویده کرده بود
وبعد این معاملات شاهزادهٔ خوشبو بزودی رو بطرف عالم باقی آورده این جهان فانی را بدرود کرد واگرچه خبر رحلت این شهید
مسموم ومعاملهٔ انتقام کشیدن شهریار آن دیار ازان قاتلهٔ نابکار بادیگر حرف وگفتار بانواع شتی مسموع گردیده است لیکن
چون آنرا در عالم مثال بچشم بصیرت ندیده بمرتبهٔ عین الیقین نرسانیده بشرح وتفصیل آن مبادرت نمی نماید بهرحال بعد رحلتش
عنقریب آن شهریار هم ازین جهان بی مدار سفری اختیار اختیار نمود وپسر او که علمدار نام داشت بجایش قرار گرفت چنین گویند
که آن ناخلف بحدی ظالم وبدکار بود که تمام رعایای آن دیار از دست تعدی او بجان رسیده اورا ملقب بلقب نابکار گردانیده بودند

رباعی
آنی تو که شامیان امامت کردند
سلطان دیار خویش نامت کردند
فی فی امروز نیستی حاکم شام
از صبح ازل صاحب شامت کردند

وگویا که این کریمهٔ نا امیدی در شان این چنین اشقیای جاویدی نازل گردیده است اِستَغفِر لَهُم اَو لَاتَستَغفِر لَهُم
اِن تَستَغفِر لَهُم سَبعِینَ مَرَّۃً فَلَن یَغفِرَ اللّٰہُ لَهُم ذٰلِکَ بِاَنَّهُم کَفَرُوا بِاللّٰہِ وَرَسُولِهٖ وَاللّٰہُ لَا یَهدِی القَومَ الفَاسِقِینَ
باری چون آن همه معاملات وکار آن ناهنجار انتشار پیدا نمود شاهزادهٔ خوشگو عمدهٔ سرداران آن دیار را مجتمع گردانیده
فرمود که آن مرد سرافراز سخی وهوشیار ونیکو کار وباوقار بود وهم بسبب آنکه داخل کی[illegible]تی ومذهب بلبلی
ومشرب گلی شده بود در ذات خود لیاقت فرمان روائی هم داشت لیکن حالا که این علمدار نابکار بجایش برقرار
گردیده است خروج کردن برو مناسب می نماید پس هر که خود را از پیروان بلبل می شمارد واراده غزا وجهاد دارد باید
که با من بیعت نماید که الحال بی اختیار بنده این کار ناپسند وناگوار را بحال خود ضروری میداند رباعی

زین دشت اگر بال فشان میرفتم
کی در ته بار این وآن می رفتم
راه یاران رفته پُر ناپیداست
ورنه من هم قفای شان میرفتم

آنها بعرض رسانیدند که ما همه جان نثار در اول بار بخدمت برادر گرامی
عالی اظهار کرده بودیم که خود بدولت براین کار کمر بربندند وهرگز خلع خلافت از خود نکنند لیکن بجناب آن بی نیاز
عرض بندهای با نیاز پذیرا نشد الحمد لله که حالا بخاطر عاطر بموجب خواهش دل وجان ما فدویان اراده رسید پس همه
باشندگان آن مکان برضا ورغبت با او بیعت کردند چون این کار اشتهار پیدا نمود واین خبر بگوش آن ظالم
بخبر رسید بزودی فوج گران تعین گردانیده فکر آن واقعه قبل از وقوع کرده بافسر فوج خود گفت که بدان مرد خروج
کرده بگو که آخر ما هم خویشتن را از تابعان بلبل میگوئیم وداخل کیش او هستیم وگلدستهٔ نالهٔ بلبل که بتهٔ خلیفهٔ ثالث
است پیش خود داریم در آن خود چنین فرموده است که اطاعت اولی الامر باید نمود وسر از تبعیت او نباید پیچید پس
تو چرا خلاف حکم بلبل می کنی وبدان سبب بلا وآفت بر سر خویش می آری اگر از شنیدن این گفتار ازان کار باز آید

و بحضور من آمده بیعت نماید بهتر والا بسان پسر نوح بتلاطم امواج افواج قاهره در آورده هلاک گردان و هم آن مست
سرشار دوران زبان بیان دربار بدین چنین حروف بار بار تکلم مے نمود فرد

ای زاهدان بباده پرستان چرا بداید
ما هم غنیمتیم و شما هم غنیمت اید

باری آن سرداران ناهنجار بافواج بسیار یکایک بیخبر رسیده شاهزاده را محاصره
نموده پیام حیله و مکر رسانید اما دران حال هم آن صاحب عزم باکمال فرمود که ای رجال خواهان جاه و مال شما را
بطرف ذو الجلال دعوت می کنیم تا بدولت و ملک بی زوال رسانیم اگر پند و نصیحت ما را قبول می کنید بهتر والا
جدال و قتال با جماعت بد خصال احسن و اولی می شناسیم که آن هادی برحق و آن حکیم مطلق چنین فرموده است
کہ اُدْعُ اِلٰی سَبِیْلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِالَّتِیْ هِیَ اَحْسَنُ اِنَّ رَبَّکَ هُوَ اَعْلَمُ بِمَنْ ضَلَّ عَنْ
سَبِیْلِهٖ وَهُوَ اَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِیْنَ یعنی که بخوان خلق را براه پروردگار خود بدلیل روشن و پند نیکو و با جدال و قتال
کن با آنها در راهے که تو هستی که آن جدال نیکوتر است و محمود از نصیحت بی سود بدرستے که پروردگار تو داناست
بآن کس که گمراه شد از راه او و او داناست بحال راه یافتگان که براه قویم و صراط مستقیم بر جادۂ هدایت یافتگانند و فرموده شاید
آن مامور نفس و شیطان سودرا بکمال از زمرۂ اولی الامر می داند و این قدر نمی فهمد که بحقیقت اولی الامر آنست که مامور حکم
امر حقیقے گردیده از زیر امر آلهۂ باطله که هواهای نفسانی و بایستهای شیطانی ست برآمده تمام جوارح ظاهری و قوای باطنی
خود را تابع قلب مومن و رای سالم خویش گردانیده باشد و بعد از ان مومنان نیکوکار او را برای فرمان روائے بر
خویشتن بطوع و رغبت اختیار کرده باشند پس کسانی که چنین بوده اند البته که اولی العزمان هم تبعیت فرمان آنها
کرده اند و آنکه از بغی نمودن و سرکشی کردن هر شخص بر سلطان وقت منع فرموده اند سرش آنست که تا هر جاه جوئے
و بدخوئی سرتابی ننماید که از ان در جهان فتنه و فساد برپا می گردد و باعث خون ریزی میشود لیکن اگر اولی العزم پیدا شود
و خود را در ذات خویش اولی الامر باید چنانچه بر جوارح و قوای خویش رحم نموده بکارهای نیک میدر آید همچنان برابدان
دیگر ناتوانان که شکم بندگان محکوم ظلمه فسقه اند بالتفات و شفقت گراید و اگر دران کار نیت درست و عزم جزم یابد البته
که او را خروج کردن می شاید و او سبحان هم در قرآن مسلمانان را از بغی بیجا منع فرموده است که وَالْبَغْیَ بِغَیْرِ حَقٍّ و اگر بدین
شروط خود را احق یابد خروج کردنش رواست و همه مومنان و گردیدگان را تبعیت کردن او فرض ست که آن لفظ
مِنْکُمْ این معنی وارد و بیقین بدانید که آن کافر نعمت لَیْسَ مِنَّا یعنی که نیست از ما و هم نیست از شما اگر هستید از زمرۂ
مومنان و اگر نیستید از گروه مسلمانان پس اول ما را با شما جنگ کردن اولی می نماید و بیقین بدانید که روح هر مومن
مسلمان که از مرتبۂ برین خویش که عالم ملکوت ست بزمین جسد خود نزول نموده بکار و گفتار ماموره پرداخته است

او بحقیقت مصداق کلمهٔ اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً گردیده است یعنی که او سبحان می فرماید که ما پیدا می کنیم در زمین
نائب و جانشین که متخلق خواهد بود باخلاق حسن ما که رحیمی و کریمی و جباری و قهاری بجا خواهد فرمود و مظهر جمیع تجلیات
جمالی و جلالی که عبارت از صفت احیا و اماتت وغیرہاست خواهد بود و هم او سبحان در قرآن صفت دو گروه که
مومنان و کافران باشند چنین بیان می فرماید که مَثَلُ الْفَرِیْقَیْنِ کَالْاَعْمٰی وَالْاَصَمِّ وَالْبَصِیْرِ وَالسَّمِیْعِ هَلْ یَسْتَوِیَانِ
مَثَلًا اَفَلَا تَذَکَّرُوْنَ یعنی که صفت دو گروه که مومنان و کافران اند همچو کور و کر و بینا و شنوا است آیا برابر اند هر دو
از روی صفت آیا پس پند نمی گیرید و نیز آن هادی مطلق از کلام برحق بهمه مومنان دانا و احمق چنین سبق
می دهد که وَاتَّبِعْ سَبِیْلَ مَنْ اَنَابَ اِلَیَّ یعنی که پیروی کن در دین راه کسی را که بازگشته است بطاعت من پس
ای حاضران اندکی بموجب فرمان خالق خویش که لَعَلَّهُمْ یَعْقِلُوْنَ لَعَلَّهُمْ یَتَفَکَّرُوْنَ هم فرموده است تعقل
و تفکر نمائید که ما از فضل ذو الجلال آن صفات بر کمال در ذات خویش داریم یا آن امر ظالم شما دارد و کیست
که بر راه هدایت دلالت می نماید و کدام ست که بر جادهٔ ضلالت می دواند غرض که آن صاحب عزم با کمال هر چند
پند و نصیحت نمود و اعلان کلمات حق باحسن وجوه فرمود فاما بدان کران و کور باطنان که بندگان حرص و
مال بودند اصلا سودمند نگردید چنانچه در آخر کار آن افواج بسان امواج بجوش و خروش در آمده از هر چهار طرف
بران سردار پاک طینت ریختند و آن چند تن خالی دست حیران مانند حباب بگرداب محاصره در آورده بقسمی بدرجهٔ
شهادت کبری رسانیدند که بیان تفصیل آن ازین عندلیب نالان نمی آید لیکن این قدر برای دوستان
ملول که نالهٔ او را بسمع قبول می شنوند می گوید که آن صاحب عزم با جلال دران وقت و حال هم ازان حرف
و قال خود بر نگردید و اصلا از عزم بر کمال خویش تخلف نورزید و بگوشهٔ چشمی هم نگرانی بر اسباب ظاهر نکرده
تبعیت و مصالحت را قبول ننموده فرمود که صاحب عزم را باید که بهمت درست با لجزم شروع کار نیک نماید و
خود را در فکر تمامی آن نیندازد بلکه دران کوشد که خود را دران تمام گرداند و همین را تمامی آن شناسد غرض که دران
وقت بی اسبابی و آن چنان مغلوبی هم تن بفروتنی نداد و بهمان استقلال [illegible] جدال و قتال را کار
فرمود که از یاد آن مبارزان و مجاهدان را همت و جرأت می افزاید و بیان آن بعنوانی که بیوه زنان می نالند
و نوحه می کنند محض افترا و بهتان ست بلکه ازین معاملهٔ آن دلاور کرار تقیهٔ مذهب سست دینان باطل و
بی اصل میگردد که ازان چنان وقت بلا و آفت که در آخر کار او را پیش آمده کدام اوقات صعب تر خواهد بود که
مومن را دران زمان تقیه باید نمود و چرا آن امام ثابت اقدام دران چنان مقام تقیه را کار نفرمود که حریفش بر تبعیت

وصلحش راضی بود غرض کہ شیران و شیر بچگان ہر چند در بیشۂ شجاعت خود تنها و یگان هم می باشند بسان پیلان و شتران و دیگر حیوانان پرزور و باتوان کہ بحقیقت شکم بندها و گرفتار حرص خود اند تن بہ تبعیت و فرمان برداری جماعت نسناسان و بوزنگان کہ ماناً بشکل آدم اند نمی دهند و بار هیچ خرسی و حیوانی را بر خود نگرفته مرکب کدام راکب نافرمان بردار حکام پروردگاری نمی شوند و از شدت گرسنگی و بلا و آفت می میرند غزل

آن بہ بستان و این بزندان ست
سر منصور و دوش دار خوش ست
سر او پیش دوست قربان ست
عشق تقسیم عاشقان بنمود
کہ چو عید شش ہزار قربان ست
طعون خوانند زین سبب دنیا را
تمام خون شفق [illegible] الہ شود
بودند مقیم آستان حرمش

کی کشد بار حکم شیر غیور
سر غازی میان میدان ست
قرب دلدار را بها دل و جان ست
دل ز دلدار و جان ز جانان ست
رباعی عبرت نظران کہ زشت و زیبا دیدند
اینجا صاحبدلان الم ها دیدند بیت
رباعی آنان کہ نشستند نظل علمش
رفتند رہ صدق قدم بر قدمش

حرص آباد و عقل ویران ست
اسپ و خر زیر ران و پالان ست
آن کہ دارد بدل هوای کسی
مایہ داران متاع ارزان ست
بی نیازی دلستان بینید
نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند
چو شرح حال شهیدان او رسالہ شود
بستند طراز دین ز ذیل کرمش

قصہ مختصر آن ظالم نابکار نیز بعد چندی ازین جہان بی مدار معدوم گردیده رسید بجائی کہ رسید و بعد ازان دران دیار فتنہ بار گلهای رنگارنگ بدبو و بی بوی خطمی و پلاسی دمید و پس ازان زمان شگفتن گلهای عباسی نیز رسید و بجای نالهای بلبل نالان و فغان عندلیب ہزار داستان و بانگ طوطی خوش گفتار و صدا و نوای قمری و فاختہ زار از منابر چمن شور و غوغای زاغ و زغن برپا گردید و آخر الامر آن هم برباد رفتہ ناپید گردید و موسم خزان در جہان بقسمی رسید کہ هر جای گلزار و باغ برنگ ویرانہ و راغ بی رونق و بی چراغ نمودار گردید از هر جانبی و طرفی خار مردم آزار سر برکشید و گلهای بدبوی نابکار و ثمرهای بیمزهٔ پر آزار نمودار گردید و بدست هیچ جوینده و طالب مرغوبی و گل مرغوبی نرسید رباعی

دورِ دونان و قاصران آمده است
اول همه خام و نارسیده خوردند
قحط مردان و ناصران آمده است
پالیز جہان بآخران آمده است

وازرسیدن این چنین موسم خزان عندلیب نالان بدین عنوان نالہ برکشید غزل

دریغ راه بران راهِ دل یقین رفتند
مثال عنصر پاکان چو آب باران ست
ز پیش قافلہ مردان راه بین رفتند
کز آسمان بچکیدند و در زمین رفتند

سفینه از وحل خاکیان بدر بروند	بجر قدس ز پا لغز ناو طین رفتند
هزار ناخنه در چشم کین نظارگیان	ز خار زار بگلگشت یاسمین رفتند
اگر بدوش کشیدند مهد عنصر شان	عجب مدار که مستان حق چنین رفتند
خبر ز پیش و پس کاروانیان این ست	ازل قران برسیدند ابد قرین رفتند
جمازه گرم ببانگ حدی کشان راندند	ز چشم آبله پایان رهِ پسین رفتند
سزد که قافله ره گم کند درین ظلمت	که خیل مشعله داران اه دین رفتند
بشوق خویش ازین خاکدان بدر جستند	بکائنات برافشانده آستین رفتند
تو نیز پر زن و چون بو بدر رواز بستان	که طائران جنان پرفشان چنین رفتند

لیکن طالبان بهار و جویندگان بوی یار تنگ دل نشوند بلکه خوش دل باشند که انشاء الله تعالی عنقریب پیش از رسیدن خزان قیامت باز موسم بهار بر روی کار می آید یعنے که زمان شگفتن اجزای آن گلهای خوشبو و خوشگو که نهال نازک شان را باغبان قلم نموده اند نیز می رسد و نتائج و تخم آن گل و بلبل تا قیام قیامت درین دار پر آفت قائم و ثابت می ماند و ختم معاملۂ این گلزار بر فرزندان آن خوش خلقان نیکو کار می شود و تمامے آن بهار بر یک گل نامدار که برنگ گل تمام پر از خلق حسن گل و بلسان بلبل بی بدل سراپا مملو از صفات حمیده و افعال سنجیده اش خواهد بود خواهد گردید

فرد	دنیاست فسانه پارۂ ما گفتیم	وان پاره که ماند دیگرے می گوید

اگر ناظران بصیر و سامعان خبیر در نالۂ عندلیب که مملوست از شوق حبیب تشبیه و مثال را در هر جا و مقام بجد تمام بدرجۂ کمال نیابند به شبهه و انکار پیش نیایند عقدۂ در کار سلوک خویش نیفگنند و اگر بمثل کسی در وقت مدح شجاع را شیر میگوید هیچ کسی در تنش پنجه و دم ازنمی جوید پس باید که بدان همه مثال مطلب و مراد قائل را دریافته بکیفیت حال رسیده زنگ تبهات را از سینۂ خود زدوده در سلوک طریقۂ محمدیه مقید و سرگرم باشند تا پیش از رسیدن موسم خزان مرگ ساز و برگ زندگانی را که عبارت از خلق حسن گل همیشه بهار و صفات حمیدۂ بلبل خوش گفتار باشد از نالۂ عندلیب حاصل کرده سراپا باغ و بهار بی خزان گردند و اگر نه و دقیقۂ بعض نکته و کلمه را در بادی الرای نفهمند و نه دریابند باید که آنرا هم بران همه بادسنجی و جهچه زنی عندلیب نالهپرداز حواله نموده از نکته چینی و خرده گیری خویش اغماض فرمایند رباعی

ناظر در نسخۂ رموز و اسرار	علیم نکنی بنکتهای بی کار	هشدار که در نظم وجود انسان	چون ناخن و موست عضو بیحس بسیار
رباعی آخر شرر فسرده ام سرکش شد		جمعیت دل رمید و مجنون وش شد	

این ناله که برقِ خانمانِ رازست — در سینه نفس بود چو جست آتش شد
غزل
چه می پرسے ز کار من زبان از کار می ماند — ببو شان چشم از نقشم نگه افگار می ماند
سخن در تیرگی افتد اگر مهر و مهش خوانم — و گر گویم گلش کام و زبان پر خار می ماند
نگه واری مجال از بهر شرح شوق می خواهم — چه سود از نامه در هر حرف صد طومار می ماند
در فریاد و افغان در چمن گاهی که بکشایم — ز خجلت بلبلان را قفل بر منقار می ماند
ز عجب زهد با صوتم ندارد الفتے زاهد — برو رحمت نه پندارم درین پندار می ماند
بدیرم برده عشق بت برون می آورم خود را — ولی تسبیح من در خدمت زنار مے ماند

و معنی این بیت چنین دریابند که دیر مراد از فرود آمدن پایۂ مجازست که مقام حرف و کلام باشد و عشق بت کنایت از گرفتاری و محبت تجلیات نوری و صوری جناب رب و مربی سالک ست پس می گوید که ازان گفتار و اشعار که بمقتضای کیفیت حال بقال در آورده ام استغفار کرده ام لیکن حروف و الفاظ نوشتۂ من که سر رشتۂ تسبیح خود را بیان دلهای کتب رسانیده است بمیان روزگار می ماند و امید از کرم کریم غفار آن دارم که چون از فضل و هدایت بی شمار ازین عندلیب زار بدون حول و قوتش بسان جامۂ دل ریش تنزیه و بیچونی ذات خویش بحد کمال ثبت کنانیده تکریم و تعظیم و حرمت و عظمت حبیب خود صلے اللہ علیه وسلم و اهل بیت و اصحاب و یارانش چنانچه باید و شاید نویسانیده است بدان سبب اگر این جرم سیاه کاری او را می آمرزد از بنده نوازیش بعید نمی نماید چرا که خود در قرآن در حق بعضی بندگان چنین می فرماید که اُولٰٓئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰہُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ وَ کَانَ اللّٰہُ غَفُوْرًا رَّحِیْمًا و کنه و حقیقت این همه امثال که پیروی سنت ذو الجلال نموده بحرف و قال در آورده ام بفهم اکثر جهال نمی در آید که او سبحان خود می فرماید که وَ تِلْکَ الْاَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ وَ مَا یَعْقِلُهَآ اِلَّا الْعٰلِمُوْنَ

رباعی
ای اهل پشیمان ز اسرار قدم — بهر ما بود آنچه کردند رقم
ما هم زین زله که مے اندوزیم — نزلی ست برای میهمانان عدم

و ناظران و خوانندگان این کتاب دریابند که او سبحانه از کمال کرم خویش درین نالۂ دل ریش اثری بخشیده است که اگر محمدیان نیکوکار بوقت حاجت خود بعجز بسیار رجوعی بجناب فاعل مختار آورده فاتحه به نیاز و اخلاص بارواح پاک صاحب لولاک صلی اللہ تعالی علیه وسلم و ارواح طیبۂ اولاد و اصحاب او و تابعین و تبع تابعین و جمیع مسلمین خوانده نامهای بزرگان را که صاحبان معامله بخدمت شان اعتقاد درست دارند بتخصیص در فاتحه یاد آرند و بموجب حکم الٰهی

طریق فال
...تن ازین
...ب مستطاب

کہ وَابْتَغُوا اِلَیْهِ الْوَسِیْلَةَ ارواح شریف آنها را بجناب علیم و خبیر وسیلهٔ خود ساخته بطریق تفاول
کتاب را بگشایند و از سر صفحه خوانند و مرادات و مطالب خود در دلهای خویش پنهان دارند و به پیش
کسی باظهار نیارند جواب مطالب خود را از عبارات و حکایات دریابند و یا از آیات و احادیث و اقوال اخیار
و اشعار که دران ورق اند مافی الضمیر خود حاصل کنند و اگر در اول بار مرادات بفهم نیاید و عقدهٔ دل شان نکشاید
تا دو بار نیز رخصت ست و اگر در بار دوم هم سوالهای شان مبهم مانند مصلحت الٰهی را در اخفای آن انگارند
و برافعال او راضی مانند و بار بار کتاب را ببازی و هرزه نکشایند که ازان سبب اسرار پنهان پروردگار هرگز
آشکار نخواهد گردید بلکه سستی ایمان و بی تیقنی شان ازان رو خواهد نمود و یا حرف درشت و کلمهٔ تفاول
بگوش خواهد رسید که نتیجه و اثرش هم شدنی خواهد بود پس دران زمان غضب و تاسف آن لاهیان
بی یقینان نفعی و سودی بدو شان نخواهد رسانید **بیت**

چون درین جا رسید حرف کلام
نالهٔ عندلیب گشت تمام

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی خَیْرِ الْمُرْسَلِیْنَ وَآلِهٖ وَصَحْبِهٖ
اَجْمَعِیْنَ بِرَحْمَتِكَ یَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِیْنَ **فرد**

در پیش او چه تحفه فرستیم ما ز دور
در دست ما همین صلوات ست و السلام

رباعی این نامه ما که چشم را حیران کرد
متنی ست متین که شرح آن نتوان کرد
در روی زمین خوش تر از و نتوان یافت
فهرست خیال جان گدازان ست این

بس نکته که اندیشه درو پنهان کرد
رباعی این نامه که دیباچهٔ بی مانندی ست
باغی که درو میوه و گل پیوندی ست
تعویذ دل سخن طرازان ست این

دُری ست ثمین که قیمتش نتوان داد
در هر سخنش رابطهٔ دل بندی ست
رباعی دیباچهٔ راز نکته سازان ست این
طومار جنون عشق بازان ست این

رباعی این قصه ببین و رنگویان همه جمع
باغیست درو سمن عذاران همه گرد
نسرین بدنان و مشک بویان همه جمع
بزمی ست درو سلسله مویان همه جمع

هزاران هزار شکر پروردگار و صلوة و سلام بی شمار بر رسول مختار و آل اطهار و
اصحاب کبار که درین زمان میمنت اقتران کتاب مستطاب
جامع سلوک و تهذیب نالهٔ عندلیب در
مطبع شاهجهانی واقع ریاست بلدهٔ
بهوپال رونق انطباع
یافته

خاتمة الطبع مع تاریخ طبع از طبع بندهٔ آسی محمد عبد العلی مدراسی عفا عنه رب الاناسی

از دمِ سوزِ جان کشی نعرهٔ یا حبیب را
بشنوی ار بگوش دل نالهٔ عندلیب را

نالهٔ عندلیب و ستانسرای گلشنِ حمد و توحید و نعرهٔ یا حبیبِ مستی فزای انجمنِ ترک و تجرید عجب تاثیری دارد که صدای دل گدازش سینه مستانِ بهارستانِ خلوت در جلوت را در جوش و نوای جان نوازش شوریده سرانِ خمستانِ وحدت در کثرت را در خروش آرد حق همین ست که این ناله همچنین ست یعنی این کتابِ عجیب و غریب جامع طرقِ سلوک و تاویب جاذبِ مطالبِ تصوف و تهذیب **نالهٔ عندلیب** هو یوصل محبه الیٰ وصل الحبیب

نالهٔ کز عندلیبِ خوش نوا
کرد دلها را چو گلها چاک چاک

شد بلند از بهر قطعِ ماسوا
وز سماعش نفسِ شیطان شد هلاک

نالهٔ کز بلبلِ باغ قدم
هر که مضمونش شنید از گوشِ هوش

آمد اندر گوشِ گل بی کیف و کم
پر شد از مستی سرش با صد خروش

چرا نباشد که صلصل بهمین لذتِ نغمه سرائی معرفت بالای منبرِ سرو جویبار نشسته و بلبل بهمین کثرتِ دستانسرائی وحدت ازین هزار گشته رنگ یکتائی دیگران شکسته و همین ناله باشد که هر صدای او سرِ بالا شور ستانی ست و هر نوای او محمل جذبِ حدی خوانی

دل ربا دلبری بود این نالهٔ هزار
بر روح عندلیب بود آفرین هزار

هر حرفش سرجوشِ خمکدهٔ اربابِ وجد و حالِ فیما الجمال و هر لفظش باده پیمای بزمِ اصحابِ قیل و قالِ کیف الوصال مبانیش طریقِ لی مع الله را چراغِ روشن معانیش سیر الی الله را دلیلِ مبرهن تعلیمِ مقاماتِ سلوک را جلوتگاهی آراسته و تفهیمِ درجاتِ راز و نیاز را خلوتکدهٔ خواسته تمشاطگیِ تفسیر و تاویلش شاهدِ وحدت در جلوه گاهِ لن ترانی و برزیبائیِ اجمال و تفصیلش روی کثرت آئینه دارِ حیرانی سوادش سرمهٔ چشمِ ذکرِ لسانی و جنانی مدادش کحل الجواهرِ عینِ فیضِ زمانی و مکانی صفای عبارت را موجِ فصاحت در جوش و ضیای متانت را صد طورِ تجلی در آغوش همه مطاویش منطوی ست بر لطائفِ بدائعِ شیونِ ذاتیه و جمله فحاویش محتوی ست بظرائفِ صنائعِ عیونِ صفاتیه دریائی ست مملو بجواهرِ آبدارِ حقائق و معارفِ ایمانی و حقانی و محیطی ست مخزون بدررِ شاهوارِ دقائق و لطائفِ عرفانی و احسانی یا برجی ست پر از کواکبِ نورانیِ شریعت و طریقت و درجی ست مشحون از یواقیتِ بدخشانیِ حقیقت و معرفت هر ورقش مرآتِ حقیقت نمای ذاتِ یزدانی هر صفحه اش مطلعِ انوارِ تجلیاتِ صفاتِ سبحانی و کیف لا که این نالهٔ رسا و نغمهٔ روح افزا از گلزارِ نو بهارِ جذباتِ طبعِ عالی بلبلِ شاخسارِ بلند خیالی سر آمدِ اولیای کاملین سرخیلِ کملای دین سر حلقهٔ اهلِ مراقبه شهسوارِ عرصهٔ مکاشفه دارای آثارِ طریقت دانای اسرارِ حقیقت سریر آرای کشورِ کشف و شهود صدر نشینِ بزمِ کون و وجود مظهرِ فیوضِ الهی مصدرِ برکاتِ نامتناهی سالکِ طریقِ رضا جوئی

ثابت قدم معرکهٔ حق گوئی خرقه پوشِ تلوین و تمکین جرعه نوشِ ارشاد و تلقین ماهِ کاملِ فلکِ زنده داری نیّرِ اعظم سمای نیکوکاری عارفِ باللہ ولیِ حق آگاه مفتاحِ خزائن العرش خازنِ کنوز الفرش عارجِ معارجِ عُروج و نزول ناهجِ مناهجِ جمع و قبول گرم رفتارِ منازلِ ملت و دین قافله سالارِ مراحلِ عینُ الیقین شاهِ قلمروِ خدادانی مؤید بتائیداتِ ربانی فرازندهٔ رایتِ ارشاد طرازندهٔ نقشِ مراد جنیدِ عصر شبلیِ دهر مستجمعِ فضائلِ اولیا مستکملِ فواضلِ اصفیا امامُ الواصلین مقتدامُ الکاملین ناصر الملة والدین امیر المحمدین حضرت خواجه محمد ناصر محمدی المتخلص بعندلیب طاب رُوحه باَطیبِ الطیب من رَوحِ وصلِ الحبیب سر کشیده و بلند نوا گردیده و آنچه درین نالهٔ دلکش مقاله سوز و گداز ست محض کرامت و اعجاز ست که دلکشی را طرفه اندازِ ناز و نیاز ست

نظمش نتوان گفت که سلکی ست ز گوهر
معنی بشکوهی ست که طغرای کمال ست
هم نثری ازان در نظرم عقدِ لآل ست
صد بار ز سر تا سرِ این نامه شگفتم
لفظش بصفا آینهٔ شاهدِ معنی ست
لیلیٰ ست که سر تا بقدم غنج و دلال ست

و پُر ظاهر ست که در گلزمینِ هند از ابتدای فتحِ اسلام عندلیبی باین خوش نوائی نغمه سرا [illegible] فضلا از فقرای صوفیهٔ صافیه و دُرویشی از عرفای معارف وافیه باین جامعیتِ انواعِ علومِ عقلی و نقلی و ظاهری و باطنی با دستگاهِ نظمِ بدیع و نثرِ فصیح نامِ شهرت و قبولِ تام بر نیاورده چنانچه پُر کاریهای نظم و نثرِ همین کتاب در جامعیتِ علوم از هر باب بر زورِ بازوی ملکهٔ راسخه و قوتِ علمیهٔ او گواهی ست صادق و شاهدی ست ناطق عارفِ والا دستگاهی باید و سالکِ بلند نگاهی شاید که در خیابانِ سطورش گلهای علمِ ایمان و علمِ احسان و علمِ عرفان و علمِ فنا و بقا و علمِ زهد و تقوی و علمِ اخلاص و علمِ تزکیه و علمِ تخلیه و علمِ اشارت و الهام و علمِ کلامِ ملک العلام و علمِ مشاهده و علمِ مکاشفه و علمِ توحید و علمِ تجرید و علمِ تجلیِ ذات و علمِ تجلیِ صفات و علمِ طیِ منازل و علمِ قربِ نوافل را بدیدهٔ حقیقت بین نظاره کرده عطرِ ریاحینِ معرفت استشمام نماید و رخسارهٔ گلرنگِ مخدراتِ حجالِ فهمِ قطع ماسوی الله و فهمِ وصول الی الله و فهمِ جمال و جلال و فهمِ مواجید و احوال و فهمِ عینیت و اتحاد و فهمِ مبدا و معاد و فهمِ عدم و وجود و فهمِ حضور و شهود و فهمِ جذبات و فهمِ واردات و فهمِ عالمِ [illegible] امثال و فهمِ کیفیتِ وجدانی و فهمِ القای رحمانی و فهمِ نفی و اثبات و فهمِ استقلال و ثبات و فهمِ پاسِ انفاس و سمع حواس را بچشمِ عبرت و خبرت تماشا کرده برقع از رخِ محبوبِ حقیقی و مطلوبِ تحقیقی کشاید اگرچه متکلمینِ ظاهر بین و نقشیانِ سخن آفرین را باعتبارِ وسعتِ بندشِ خیالی و قدرتِ تلاشِ مضمونِ عالی بر توسیعِ قصهٔ بوستانِ خیال و تطویلِ داستانِ الف لیله ناز ست لیکن نسبتِ این نالهٔ طویل المقاله آن تشبیهِ حقیقت بمجاز ست زیرا که دران بسلسلهٔ اندراجِ صدها فسانه در فسانه مشتهیاتِ طبیعیهٔ جسمانی و مقتضیاتِ اوهامِ شیطانی ست و درین تسلسل اندماجِ هزارها قصه در قصه و اراداتِ لطائفِ عرفانی و الهاماتِ معارفِ رحانی ست

که ازان حُجب ظُلمانی و محدثاتِ فانی پیش آید و ازین سیرِ عالمِ نورانی و جلوهٔ حیاتِ جاودانی . و نماید پس بوسعتِ رسائی نالهٔ نازم
و قوتِ حافظهٔ عندلیب چه بطرازم که از یکدانهٔ نقطهٔ قلمِ اعجاز رقمش درین گلزمینِ لطافت آگین چندین هزار گلهای نگارنگ زمقاماتِ
تصوف بی غایات و درجاتِ معرفت لانهایات رویانید و گلِ هزاره زیبا طراز ! هزاران آبِ رنگِ سوز و گداز از حقیقت و مجاز دمانید

شاخی هزار گل بگلی صد هزار برگ
برگی هزار رنگ و برنگی هزار بو

الحق که اینچنین کتاب کبیر الضخامت
کثیر الافاضت در تفریحِ حُسنِ نتائجِ علمِ سلوک بضمنِ تقصصِ صعلوک و ملوک کسی ندید و نشنید و باوجود گنجانیِ عبارات و کلانیِ تقطیعِ صفحات تمامی
طبعش تا بهندسهٔ یکهزار و هشت صد و پانزده صفحه رسید و باید شنید که حضرت عندلیب عجب جامعیتِ کمالاتِ صوری و معنوی داشتند
و برنگینیِ طبعِ سخن آفرینش عبارتِ نثرِ فارسی مسجع و نظمِ بلیغ مرصع قلم بر داشته برنگاشتند در اوائلِ حال بدار الخلافه شاه جهان آباد که
وطنِ قدیمِ ایشانست منصبدارِ پادشاهی بودند و بعد ازان ترکِ حُبِ دنیا و اختیارِ صحبتِ فُقرا نمودند تا آنکه پیرِ صحبتِ ایشان در اول عارفِ
اکمل واقفِ اسرارِ ملکوتی کاشفِ استارِ جبروتی شیخِ زمن حضرت سعد الله معروف بشاه گلشن قدس سرهٔ فی السر و العلن بودند و پیرِ بیعت
مهرِ سپهرِ ولایتِ کبری مرکزِ دائرهٔ هدایتِ عظمی شخص العرفان عین الاعیان حضرت خواجه محمد زبیر علیه الرحمة و الرضوان که با یمای
شیخِ ممدوح بخدمتِ حضورِ ایشان رسیده در سلسلهٔ نقشبندیه بیعت نمودند و نسبِ طاهرِ حضرت خواجه ناصر از جانبِ پدرِ بزرگوار
در فقرای ساداتِ الابرار بخواجه سید بهاء الدین نقشبند قدس سره بنور الانوار و در امرای بلند اقتدار بنواب ظفر خان که
در عهدِ جهانگیر پادشاه غازی سردارِ نامدار بودند میرسد و از طرفِ مادرِ عالی تبار بسلسلهٔ اولادِ اطهارِ شیخ الکبار حضرت
غوث اعظم قدس سره الاکرم می پیوندد و بلبلِ روحِ پاکِ عندلیب بشوقِ لقای حبیب در سنهٔ ۱۱۷۲ یکهزار و یکصد و هفتاد و دو هجری
۲ شعبان
از قفصِ قالبِ عُنصری بعمرِ شصت و شش سالگی که بعددِ اسمِ مبارکِ الله ۶۶ تبارکست بلفظِ الله پرید و بر آشیانهٔ وصالِ جاوید
رسید و تمامِ عمر زهد و ریاضت فرمودند و صاحبِ کشف و کرامت بودند پس یکی ازان زهد و ریاضت اینکه در هر حالت بکمالِ استقامت
صبر و قناعت فرمودند و کوهِ تمکین بودند و مانندِ قطب از جای خود بجنبیدند حتی که بدفعِ خیالِ برخاستن هر دو زانوی خود را بر سن بستند
و بر فرشِ خاک نشستند و مدام دعا از حق جلّ و علا می نمودند که آلهی اگر من از نبی فاطمه ام نعمتِ فاقه از خانهٔ من بدر نرود و فراخیِ رزق
میسر نشود و میسر نمودند که مراد در تمامِ عمر از اعظمِ نعمای فاقه نعمتِ یک و نیم فاقه پیش آمد یکی فاقه بیست و دو روزه و دیگری نیم که پانزده روزه
بود و الحمد لله علی ذلک الرزق الموعود و دیگری ازان کشف و کرامت آنکه وقتِ تصحیحِ کاپی در اثنای طبعِ این کتابِ عدیم النظیر بر
طبعم منکشف گردید چنانچه رباعی و قطعه بتصریحِ نام در مدح سرائی ممدوحهٔ انام منبع المحاسن و الحسنات مجمع الیامن و البرکات عالی جناب مستطاب
نواب شاهجهان بیگم صاحبه سرکارِ والیهٔ ریاستِ بهوپال دام اقبالها و النوال قبل از یکصد و پنجاه و هفت سال ۱۵۷ بطریقِ پیشین گوئی
درین کتاب درج نمودند و اشارت بشارتِ فیض رسانی از مطبعِ فیض منبعِ شاهجهانی بصلهٔ قدردانیِ طبعِ این کتابِ لاثانی فرمودند

و آن رباعی و قطعه ایست اول در جلد اول صفحه ۶۲ سطر ۳

چون شاه جهان بران برآمد گوئی
خورشید شد از سفیدهٔ صبح بلند
بر پر بلبل سفیدش که مبیناد گزند
شد شیفته هر کس که نگاهی افگند

و ثانی در جلد ثانی صفحه ۲۶۴ سطر ۲

کز بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی شاه جهان
خاک ره گشتم و خندیدن بر جا تم دادند
هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد

بلکه تمام اشعار این کتاب مشعر بالهامات غیبی و کرامات لاریبیست عارفان خداشناس سطالب عالیهٔ نالهٔ عندلیب را از عالم قدس اصغا نمایند و سالکان بلند قیاس بفضای دلکشای معانی صحیحهٔ این کتاب به و بال تماشا کشایند لیکن وقتیکه غلطی الفاظ و ناموزونی اشعار رو نماید ناظر را بحز شبهه و تردد هیچ مطلب بکشاید نظر بران در تصحیح مبانی و تنقیح معانی از نظر غائر دریغ نداشتم و حتی الامکان در حسن صناعات این فن دقیقه فرو نگذاشتم چنانچه ادنی التزامش اینکه جمله منظومات را محدود بجدول کردم و در تمام کتاب جمیع مصاریع را بالقید کتابت یک سطر در آوردم و بکسر و شکستگی در دو سطر نبردم و چون بهار نسیم عنبر شمیم اهتمام صناع عدیم المثال طباع سلیم الخیال جوهر شناس گوهر علم و کمال **حافظ محمد کرامت الله** مهتمم مطبع ریاست دار الاقبال بهوپال گل انطباع تمامی **این نالهٔ عندلیب** کرامت نصیب را باب و رنگ تازه خرم و خندان گردانید عندلیب خامهٔ **آسی** مدراسی در گلشن نامه سخن شناسی نغمه سنجی تاریخش چهچهه زن گردید

طبع زاد خواجه ناصر عندلیب این نالهٔ هست
می برد باد صباش هدیه سوی عندلیب
داشتی هر گلعذاری جستجوی عندلیب
رنگ و بوی گل بود در گلعذاران جهان
گوئیا هر نالهٔ باشد ز توحید آیهٔ
هست تفسیر هو الله هائی هوی عندلیب
بی توان برد از اثر هایش بکوی عندلیب
نفس اماره که آلودست با خبث بطون
آفرین صد آفرین بر همت **شاه جهان**
حکم طبعش داد و گل کرد آرزوی عندلیب
کامد آب رفته باز اینک بجوی عندلیب
یافته برگ و نوائی برگ برگ این چمن
تا که لطفش آبیار این گلستان آمده
آب و رنگ گل فزود و آبروی عندلیب
داستان گل گره شد در گلوی عندلیب
مصرع تاریخ طبع از طبع آسی کرد گل

[illegible] ز فرط شوق
هیچ بلبل را نباشد خوی و بوی عندلیب
گل چه باشد سنگ هم صد پاره هست از نالها
می تواند پاک شد از شست و شوی عندلیب
فیض دریای نوالش را کمال اینست و بس
آمده ممنون منت مو بموی عندلیب
دلکشا دستان وصفش تا شنیده در چمن
بشگفد دل از نسیم گفتگوی عندلیب ۱۳۱۰ هجری

از نتائج شیرین مقال ناظم نازک خیال بر چرخ بلند خیالی [illegible] صاحب علیضا فارغ

طبع شد این نسخهٔ خاطر فریب
طبع بود از بهر او در جستجو
نظم و نثرش چیست در نگین و فصیح
دلنشین مثل ادای ماهرو
چون گل سیراب تازه لفظ آن
معنیش چون در گل تر رنگ و بو

مصرع تاریخ فارغ زد رقم
طرفه نثر عندلیب نامجو ۱۳۱۰ هجری

از تازه افاضات جامع الکمالات آدیب لاثانی مولانا عباس رفعت بن شیخ احمد یمنی شروانی

اوراق این کتاب بود باغ جان فزا
دلکش حروف رو کش نقش و نگار گل

رفعت سرو مصرع طبعش بطرز نو	از بانگ عندلیب شگفته بهار گل ۱۳۱۰ھ

ولہ ایضاً

صوفی پاکیزه سیرت خواجه ناصر عندلیب	آمده از نخل خامه گل فشان معرفت
رفعت شیوا بیان تاریخ طبع این کتاب	از لب اعجاز گفتا بوستان معرفت ۱۳۱۰

قطعه تاریخ ریخته قلم بلاغت رقم فصیح اللسان بلیغ البیان سخن سنج اوحد منشی جمیل احمد سلمه الاحد

این داستان که کاشف اسرار سرمدی ست	حرفی ست از زبان سخن گوش عندلیب	از عالم سلوک دلش نغمه سنج نیست
بلبل نواگرست در آغوش عندلیب	گر ناله ای کشد ز دل دردمند خویش	چون رنگ گل پریده شود هوش عندلیب
گوش جهانست والهٔ انداز ناله اش	این گل نه دست غاشیه بر دوش عندلیب	ارشاد خواجه سامعه عاشقان نواخت
شد حرف عندلیب دُرِ گوش عندلیب	گل کرد تا بهار مضامین این کتاب	گل یکقلم شدست فراموش عندلیب

رفتم ز خود چو [illegible] در دم بانگ سال طبع	بیهوش کرد ناله پرجوش عندلیب ۱۳۱۰ھ

تاریخ طبع از طبع رزین و فکر معنی آفرین غازه کش عارض لیلای زیبا بیانی چهره آرای سلمای نکته دانی حافظ محمد کرامت الله صاحب مهتمم مطبع شاهجهانی

ناله خوش خواجه ناصر عندلیب ایجاد کرد	کامده در دلفریبی چون فغان عندلیب	کرد اثبات حق آن عذب البیان از ماسوی
الله الله این زبان این بیان عندلیب	تشنگان را قطره قطره زاب بحر معرفت	میچکد از خامه گوهرفشان عندلیب
هر که راه سر عرفان طی کند بر روی آن	وا شود باب مکان لامکان عندلیب	می توان دریافت از هر ناله مستی فزا
نوبهار آب و رنگ گلستان عندلیب	آن قدر سرسبز و خرم کرد عالم را ز فیض	هر گل و گلزار باشد مدح خوان عندلیب
گر بود زین نسخه عرفان تلاش …	داستانی بشنوید ای دوستان عندلیب	آنچه از درهای اسرار قدم ناسفته بود
سفته شد زالماس کلک دُرفشان عندلیب	هر که گلگشت فضای این بهارستان کند	یابد او بی شک نشان آشیان عندلیب
رمز فهمان کلام عاشق و معشوق را	این کتاب آمد همانا ترجمان عندلیب	با هزاران حسن و خوبی طبع شد چون این کتاب
شاد شد هر طبع و هم روح روان عندلیب	حضرت شاه جهان بیگم بطبعش حکم دا…	کان رفیع القدر آمد قدردان عندلیب
آفرین صد آفرین بر همتش کز فیض و…	ماند باقی در جهان نام و نشان عندلیب	بهر سال طبع این مصرع حافظ زد رقم
	دل شکار آمد چه زیبا داستان عندلیب ۱۳۱۰ھ	

رسالهٔ نالهٔ درد ۱۳۱۰ھ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد الٰہی کجا از دست من بیدستگاه کماہو حقہ سرانجام خواہد یافت تا زبان خامہ بآن ترنم یس ہمان بہ کہ لب بکلمۂ مسنونۂ لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک کشایم اللہ اللہ مرتبۂ نیرنگ ذات مقدسۂ الٰہیہ کہ منشای انتزاع رنگہای گوناگون صفاتیہ و اسمائیہ است عجب گل ہمیشہ بہاریست کہ در ہمہ اوراق گلہای اعتبارات و اضافات ہمان رنگ اطلاق و لاتعینی او جلوہ گرست و ذروۂ علیای نفس قدسیۂ واجبیہ کہ مبدأ آثار متنوعۂ جمالیہ و جلالیہ است طرفہ مجمع اضدادیست کہ جملہ شیونات تنزیہیہ و تشبیہیہ در ہمان مرتبۂ لا اعتبار معتبرست پس ہر عنقای بلند پرواز ادراک سادرہوای فضای اطلاقی آن رشک گلہای اضافات اعتباریہ ہر قدر کہ بال کشائی نماید رسائی و نارسائی را متحد در ہمان یک آشیانۂ وحدت و یکتائی مشاہدہ فرماید و ہر قاصد تیزرو فی سبیل اللہ ہر چند کہ بجلد رفتاری و دوردوی قدم سعی و کوشش فرساید در شش جہت سوای یکسوئی ذات واحد دری بروش نکشاید زیرا کہ در ہر غنچہ و گل گلشن ایجاد بوی لطافت ہمان موجد حقیقی مستترست و از ہر لالہ و سنبل گلستان تکوین رنگ قدرت ہمان قادر حقیقی جلوہ گرست واللہ بکل شیء محیط

رباعی

ای رشک بہار در ہوای کویت	ہر سو رفتم ہمان گذشتم سویت
از ہر گل این باغ بچندین صورت	دیدم روی تو و شنیدم بویت

و نعت رسول مقبول نیز کہ ازین مجہول چنانچہ باید اتمام خواہد پذیرفت تا کمیت قلم را در میدان آن بتازم پس انسب ہمین کہ درود صلی اللہ علیہ و علی آلہ و اصحابہ وسلم را ورد خود سازم یا حضرت رسول خدا صلی اللہ علیک وسلم جناب اقدس تو چنان مجمع فضائل و کمالات نیست کہ در نعت شریف

از ما ناقصان لائقِ شانِ تو عبارتی سرانجام یابد و ذاتِ والا صفات تو آنقدر منبع خصائل حسنات نی که در مدح مبارک از ما قاصران شایانِ مرتبهٔ تو اشارتی نموده آید اینقدر میدانم که از نور مجرد آلهی پیرایهٔ این تشخص پاک ست و از عرشِ برین برتر رتبهٔ صاحب لولاک تو آن همه مستغرق در شهود حق و معیت آلهیه شدهٔ که جدائی تو و حق تعالی نتوان یافت هر که

رباعی

از تو رو تافت از حق رو تافت | از نور مجرد ست پیرایهٔ تو | برتر بود از عرش برین پایهٔ تو
از بسکه هم آغوش مع الله شدهٔ | در سایهٔ حق شده ست گم سایهٔ تو

امابعد بندهٔ دل سرد خواجه میر درد غفر الله له که از ادانی محمدیان خالص و کمترین بندگان مخلص ست چنین هرزه درائی می نماید که چون از بدو فطرت قوت ناطقهٔ این حیوان ناطق قوی افتاده بنابر آن از ابتدای طفولیت عنان بیان از دست اختیار داده و بسیار سخنان واهی گفته و میگوید ملهم جاذبه مَنْ عَرَفَ اللهَ طَالَ لِسَانُهٗ می پوید اگرچه گاه گاه چندی بموجب مَنْ عَرَفَ اللهَ كَلَّ لِسَانُهٗ عنان بیهوده بیانی را بطرف گنج سکوت هم معطوف می گرداند امّا باز شورش سودای خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ جوش زده بسوی صحرای بی انتهای سخن سرائی میدواند چنانچه در سنِ پانزده سالگی رسالهٔ اسرار الصلوٰة در عشرهٔ اخیرهٔ رمضان المبارک در حالت اعتکاف نوشته و سی و نُه ساله بوده که صحیفهٔ واردات تسوید کرده و بعد تتمیم رسالهٔ واردات که مختصر و موجز ست مدتی در تحریر شرح آن که علم الکتاب نام دارد و کتاب مبسوط ست مشتمل بر یکصد و یازده رساله مشغول ماند و بعد اتمام این کتاب نیز آنچه از کلمات پریشانی بر دل حیرانی تراوش می نمود ناچار و بی اختیار چون دست رعشه دار بحرکت تسوید آن می پرداخت و سوای اشعار خود شعر کسی از دیگران درین رساله داخل نساخت و برادرم محمد میر اثر که خلاصهٔ دودمان محمدیان خالص ست سلمه ربه آنرا جمع میکرد و چون رفته رفته چندی ازین قطرات فقرات که از سحاب رحمت رحیمیهٔ آلهیه نازل شده بود هیئت اجتماعیه بهم رسانده رساله واری گشت نام این مجموعه خرد نالهٔ درد نهاده شد که هم دلالت بر درد دل این غافل می نماید و هم بنام مناسبتی با نام نامی کتاب مستطاب نالهٔ عندلیب که از مصنفات حضرت قبلهٔ کونین ست دام برکاته دارد وَاللهُ اَعْلَمُ بِالنِّيَّاتِ وَهُوَ الْهَادِيْ اِلٰى سَبِيْلِ النَّجَاةِ وانشاء الله تعالی این نالهٔ درد که بمنزلهٔ یک آه سرد ست در دل هر فرد اثر خواهد کرد و بعون الله سبحانه هر زن و مرد را تاثیر خواهد نمود که مسطر شرحِ حالِ سوخته جانِ آتشِ محبت و دنگی بیانِ احوال برشته دل شعله عقیدت ست **مطلع غزل**

درد میبارد از رسالهٔ درد | شرح دردِ دل ست نالهٔ درد

و این عاصی پرمعاصی این همه ناله و آه از صدمهٔ دردی نموده و بتحریر بیان شوق اندکے تسکین دل غم پروردی فرموده که گاه گاه این ناله و آه تسلی بخش دلِ بیقرار میشود و بعض اوقات گریه زاری چاره جوی جان پر آزار میگردد **تتمه**

آه بخشد همی تسلی دل | می کند گریه استمالهٔ درد

بهر حال دردمند مجتمع و در راحت هم گرفتار محنتیم که عاشق مدام بیقراری باشد و یا بند در دیار میبود در حالت وصل گریه شادیست و در حالت فصل آه و زاری نامرادی **قطعه**

درد مندم همین قدر دانم | از قضا در دشته حوالهٔ درد

واللّٰه هو الناصر و به نستنصر و چنانچه بنده در حضور اقدس وقت تسوید نالهٔ عندلیب قطعهٔ تاریخ گفته که مصراع آخرش بلا کم و کاست مادهٔ تاریخ ست و بسمع قبول آنحضرت رسیده داخل خطبهٔ کتاب گردیده و آن اینست **قطعه**

سال تاریخ این کلام شریف | کز بسوی حق انجذاب ست
کرد الهام حق بگوش دلم | نالهٔ عندلیب گلشن ماست ۱۱۵۳

همچنین برادر عزیز سلمه ربه نیز به تتبع همان الفاظ تاریخ حالت شروع تحریر این فقرات از راه صداقت و محبت بتعمیهٔ میر درد صادر حرف صدق و صفا بلطف یافته بپاس خاطر نگاشته آمد **قطعه**

کرد الهام حق بگوش اثر | این کلامیست کز حبیب منست
گوش کن از سر صفا و صدق | نالهٔ درد و عندلیب منست ۱۱۹۰

باری این مختصرات یعنی نالهٔ درد و واردات درد و شهپر پرواز علم الکتاب ست و علم الکتاب پا انداز نالهٔ عندلیب که تصنیف حضرت والا جناب ست پس علم الکتاب از این دو رساله در عالم بالا بال کشائی ست و بذروهٔ علیای نالهٔ عندلیب از رتبهٔ علم الکتاب سائی که اندک دلالت بر بسیار میکند و قطره خبر از دریا میدهد کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ نالهٔ ای درد که خواجه میری باید که در شوق خواجه میری که خواجهٔ تو همه وقت ناصر تو و معین باطن و ظاهر تست تا خاتمهٔ تو بخیر شود و توجه تو بلا شرکت تصور غیر بود بنده را مدام بندگی باید و ایفای عهد عبودیت شاید بیشتر خواجه مختار ست بهر صورت که خواهد پیش آید خواه دیده و دانسته تقاصیر عفو نماید و نظر بر معاملهٔ ضرب العلام فرماید و خواه عدل کند و بر تقصیر ها سزا دهد لیکن من یقین تمام دارم که پدر کریم من که آئینه دار صاحب خلق عظیم و مظهر الطاف رب رحیم ست همان بسوی خویش خواهد دید و از من هیچ نخواهد پرسید که این تشخص موهوم من فی الواقع آئینهٔ طلعت با حقیقت اوست و هر چه از دوست جمله نیکوست حمایت رحمت او مرا همه جا کافی ست و همین فدویت صادقهٔ من سند معانی **فرد**

هر وقت در حمایت او زیست میکنم

ای درد بنده را همه جا خواجه ناصر ست | قدسنا اللّٰه بسرّه و عفا عنا برکة بره نالهٔ جاه و حشم دنیا اعتبارے ندارد

و ملائی و پارسائی نیز جز اعتذاری نیارد و آنچه کمال انسان ست برتر از بیان ست و هر چه هست آنست باقی همه وهم و گمان ست کسی امید هند مید هند و دیگر همه مزخرفات را بجوی نیخرند و آن موقوف بر قبول خداوندی ست متعلق بچونی و چندی نظر همت بلند دارد هیچ چیز را از امور مذکوره بخاطر میارد **رباعی**

در فضل و هنر شعبده باشد و بس | ای درد اگر همت عالی دارے
گر حشمت و دولت و هم ست و هوس | آن باید شد که آن نگردد هر کس

نالهٔ آگاهی که مدام غافلانه بر مسند تسکین نشانند و عرفا نیکه علی الدوام جاهلانه بسوی معرفت دوانند عجب نعمتی ست

که صاحب کمالان ملک سیرت و ذکی ذهنان سلیم الطبع را بدست می آید و راه حسن معاش و معاد می کشاید والا آن
آگاهی بحت که مرتبهٔ فوق الفوق هم نسبت بآن در جانب تحت ست در ضمیر ان عاشق طینت و تیز بینان بحقیقت
را دائم شامل حال میباشد طرفه برقی ست که بر حقیقت انسانیه می افتد و همه اعتبارات امکانیه را میسوزد و بکنه
کلمهٔ لا اله الا الله میرساند و محض فانی فی الله میگرداند و نقص و کمال هر دو را از نظر اعتبار می اندازد و اطمینان
و اضطرار را یک میسازد و صاحب این حالت در کونین متوکل علی الله است و نظر بجود در هر دو عالم بی دستگاه
الٰهی چون دنیای من ناکاره را از فضل خویش بخوبی گذرانیده امیدوارم که عقبای من آواره را نیز
از رحمت خود بخیر گردانی آمین یا خیر الناصرین بتصدق سید المرسلین و طفیل امیر المحمدیین و انت ارحم الراحمین
ناله درد تشنه که پیشهٔ انبیا و اولیاست علیهم السلام عجب پیشهٔ شریفی ست اما اگر بی اندیشهٔ دنیا و اهل دنیا گذران
کرده شود و بی دغدغهٔ فکر قوت زندگی بسر نموده آید و غنای دلی و ترک حقیقی حاصل بود و گرنه بیش از تیشه بپای خود زدن و
خود را رسوا کردن نیست مردی باید تا این مسند را بیاراید **بیت**

آسمان مدان بفقر چنین ما نشسته ایم
از سر گذشته ایم که از پا نشسته ایم

و بالله التوفیق و علیه توکلت و الیه انیب **ناله** قال من موافق
حال من ست و حال من مطابق قال من همان در دل دارم که بر زبان می آرم دهان من لب بسر از سینه است
و زبان من کلید قفل این گنجینه لله الحمد و المنه که ظاهر و باطن من بقوت حالت توحید یک شده است و خاطر
مطمئن من بنور ایمان بلا شک **رباعی**

آن را که ز دل حرف و ری حک باشد
خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد
شد باطن و ظاهر مکی مثل جرس
ای درد زبان و دل من یک باشد

ناله در مردن آنقدر مدت باقی
نمانده که فکر خوردن باید کرد هر چه خورانند باید خورد و بهر صورت باید مرد **رباعی**

جمعی ساعی که توشه میباید برد
خلقی بتلاش اینکه می باید خورد
ای درد من مرده دل ناکاره
می میرم ازین فکر که می باید مرد

ناله گمان عینیت بحق سبحانه خیال خامی ست که پخته مغزان نمی پزند و بیان غیریت از وعظ سلطانه سخن ناتمامی ست
که محققان نمی کنند در آن مرتبهٔ قصوی که برتر از فهم مردم ست نسبت عینیت و غیریت هر دو گم ست **ناله** دلا چون درد
نام کرده سراپا درد باش و هر چند که خود مرده ای امای مرد باش **فرد**

درد از دنیا گذشتن مردی ست
کار فقر با همت مردانه را

ناله ادای آداب عبودیت دال بر قرب الوهیت ست و جمال الوهیت
جلوه گر در آئینهٔ عبودیت حقیقت را دریاب و سر از بندگی متاب **ناله** دلیکه تیره چون آهن ست اگر بذکر مصقل
یابد آئینهٔ جمال خداوندی گردد و محفلی که مکدر از پریشان سخن ست اگر بفکر صفا پذیرد زینت کمال ارجمندی شود

نالہ قوتِ اعتقاد واد الٰہی ست کسی را کہ دادند دادند و دروازۂ نجات یاد الٰہی ست بر دلِ ہر کہ کشادند کشادند رباعی

شکّ و دم فزودہ ایقان مرا | جہل دگران کشودہ عرفان مرا
این سستی اعتقاد بنای مان | مستحکم تر نمودہ ایمان مرا

نالہ علم آنست کہ مصلح عمل بود و دافعِ کسل نہ آنکہ بحث و جدل فزاید و در امورِ دینیہ خلل نماید نالہ مدۃ العمر در دنیا ماندی و سبق عبرت نخواندی اکنون کہ ہنگام کوچ ست عذر نا مسموع پوچ ست نالہ من مراد آلیم و حق تعالیٰ مریدِ من ست و آیہ وَمَا تَشَاۤءُوْنَ اِلَّاۤ اَنْ یَّشَاۤءَ اللّٰہُ گواہ این دید منست نالہ ما ہم گاہی در دنیا بودہ ایم و چشم عبرتی درین عالم کشودہ ایم پس بر گفتۂ ما اعتماد نمائید و براہ در آئید کہ ہر گل و خاری کہ درین گلستان می بینید از نظر افگندۂ ماست کہ می چینید رباعی

گر سوی زمین و گر بگردون بینی | از دیدۂ من و لی نہ افزون بینی
من دیدہ ام آنرا کہ تو اکنون بینی | اینہا ہمہ از نظر گذشت ست مرا

نالہ سعادت مندان سرای دنیا را مزرعِ حیاتِ اخرویہ میگردانند و نظر بلندان نعمای آخرت را نیز چون مشتہیات دنیویہ میدانند و کسانیکہ حق شناسند خود درمیان نمیباشند و مدام میخوانند آیہ ھُوَ یُبْدِئُ وَ یُعِیْدُ یَفْعَلُ مَا یَشَاۤءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ نالہ الٰہی جز تو کیست کہ دل آلودہ را شست و شو نماید و غیر از تو کدام ست کہ بخت غنودہ را بیدار فرماید آن را پاک نما و این را بیدار فرما نالہ طریقۂ نقشبندیہ و مجددیہ و قادریہ بمنزلۂ ملتِ ابراہیمیہ است کہ محمدیان خالص اتباع آن دارند و اشغال و اذکار باطنیہ و اعمال و اورادِ ظاہریہ بطور معمول ہمین اکابر سلاسل علیہ بعمل می آرند و اعظم مجتہدین ابو حنیفہ رحمۃ اللہ علیہ را می فہمند و اعمال موافق اجتہاد ایشان می کنند نالہ صبر اگرچہ فی الحال دشواری نماید اما در آئندہ بسیار بکار می آید اندکی دشوار را سہل نما و کار رجل مفر ما نالہ صدق و تقویٰ موجب اعتماد مرد و زن ست و کذب و فسق سیل بنیاد افگن اگر سینہ و دل از صدق و صلاح معمور ست خانۂ سلامت و دارین پر نور ست نالہ انچہ ہست نمی پاید و دار القراری پیش می آید نالہ شرع شریعِ مصطفوی ست و طریق طریقِ محمدی دیگر ہمہ خیال خام ست و اتباع اوہام نالہ ارادہ دارم کہ خصائص طریقۂ وثیقۂ محمدیہ را یکجا بنگارم و از کتاب مستطاب نالۂ عندلیب و علم الکتاب کہ متفرق دران مذکور ست استخراج نمودہ جمع سازم تا ناظران بسہولت دریابند و زود بدریافت آن بشتابند اگر در ارادۃ اللہ ہم باشد و زندگی وفا کند و اِلَّا مَا فَرَّطْنَا فِی الْکِتٰبِ مِنْ شَیْءٍ فارجع الیہ نالہ راستی ہر چند موجب رضای خداست اما بطوری باید کہ فساد انگیز نشود و دروغ بیفروغ ہر قدر کمتر بہتر اگرچہ مصلحت آمیز بود نالہ بندہ ہم شنیدہ کہ سماع من بسماع ہمہ کس رسید خدایم ازین ابتلای بر طابسوی ہدایت کشد و نکویان بدگویان را گوش شنوا دہد تا از نوای عشاق بی آہنگ و لی

ایشان بزند چون عنکبوت پر نفوس نغمهٔ اینهمه تار و پود طعن نه تنند که اصولِ عقاید ما درست ست و اعتراضات زوائد اینها ست و الله سمیع علیم ناله مردمانیکه بزعم خویش درویش را هم بستهٔ خواب و خور چون خود می پندارند عجب ست که معذور نمیدارند و معاف نمی کنند که خود هم درین بلا گرفتار اند و کسانیکه در دل خود فقیر را اسیر این چیزها نمیدانند بس چرا بدگمانند و از بدباطنی باز نمی مانند و روبطرف حمل نیک نمی آرند ناله ضبطِ اوقات نعمتی ست که بحصهٔ صاحب نصیبی می آید و ربط کلمات دولتی ست که قدر متکلم می افزاید ناله شاعری چندان کمالی نیست که مرد آدمی آنرا پیشهٔ خود سازد و بران بنازد مگر اینکه هنری از هنرهای انسانی ست بشرطیکه مشروط صله ستانی و جابجا دویدن نباشد و مدح و هجو گفتن برای دنیا اتفاق نشود و الا قسمی از اقسام سوال ست و برطامعی و بدنفسی دال ناله نظر بلند دار و بفریب مردم همت مگمار تعظیم بی امتیاز انه کدام هنر ست و کثرتِ تواضع علامتِ چیز دیگر ناله کبر خود را دور کشیدن ست و آن شعار جهلای بی صفا ست و کبریا علامت بحق رسیدن ست و این کار فقرای باغنا ست ناله در بیماری شکسته دل مشو که دور از همتِ مردانه است و در ناچاری بچاره جوئی مرو که حرکت مضطربانه است ناله ای حضرتِ انسان مرحوم ترا دلی نداده اند که خواه آسوده و در کار تو عقده نیفگنده اند که خواه کشوده پس نیاسوده را آسوده انگار و نکشوده را کشوده پندار که مفقود را مقصود ساختن باعث پشیمانی ست و معدوم را موجود انگاشتن از نادانی مدام لا اله الا الله خوان و همیشه لا مقصود الا الله بل لا موجود سواه دان ناله موسم پیری که هنگام رجوع بمولی ست درینوقت انزوا از خلق اولی ست کلبهٔ احزانی باید ساخت و به توبه و انابت باید پرداخت و هر سو بی محابا نباید تاخت و سر در جیب مراقبه نباید افراخت

غزل وقتست بگوشه من نشینم تا کی در انجمن نشینم	در ماتم خویشتن نشینم ای درد چو گل تمام داغم	برهم شده است انجمن ها هر چند که در چمن نشینم

ناله کتاب نالهٔ عندلیب که موصل الی الحبیب ست تصنیف واصل الی الله حضرت امیر المحمدین ست و علم الکتاب که رافع الحجاب ست تسوید بندهٔ درگاه فدوی عقیدت گزین ست و صحیفهٔ واردات که مجموعهٔ نکات ست در اوائل احوال ازین بی بضاعت بتحریر رسیده و این رسالهٔ نالهٔ درد و هم رسالهٔ آه سرد و نالهٔ آهی ست که این دلریش در اواخر عمر کشیده فرد

نالهٔ من خبر کوچ من ست	درد با بانگ جرس همانم

ناله ای یاران نصیحتی بشما می کنم بگوش صدق و خلوص اصغا نمائید و اگر بسوی حجت و بحث می گرائید مختارید که من بصفا و حق گوئی میگویم و دماغ مباحثه ندارم و آن اینست که در بود و باش و گذران و معاش و

واعمال واخلاق وغضب واشفاق وبی نیازی وبی پروائی وصفا ودانائی ودیگر معاملاتی که مرا با خلق وخالق خود ست
تبعیت سنن سنیهٔ من خواهید نمود وپیروی امورِ نامرضیهٔ من گو که بظاهر از من بوقوع آمده باشد هرگز نخواهید کرد
که از شما سرِ انجام نخواهد یافت واستعداد هیچ یکی از شما چنین نمی بینم پس همان امور معمولهٔ حضرت قبلهٔ کونین امقتدای
خود ساختهٔ نالهٔ عندلیب وعلم الکتاب انظر داشته براه راست خواهید رفت ومرا او سبحانه بقبول خاصی نواخته است
که هزل مرا هم جد ساخته است وخدا را اینچنین بندگان اخص هم می باشند که جدّهُم جِدٌّ وهزلُهُم
جِدٌّ اُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ وَاللّٰهُ یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهٖ مَنْ یَّشَآءُ وَهُوَ الْغَفُوْرُ
الرَّحِیْمُ نالهٔ [۳۶] دردِ دل آن درد ست که همه آزارها به پیش آن گرد ست نالهٔ [۳۷] سماع من منجانب الله است
وحق برین امر همه وقت گواه که خود بخود گویندگان می آیند وما دام که میخواهند می سرایند نه آنکه فقیر اینها را می طلبد
وشنیدنِ سرود را چون دیگران عبادت می فهمد بلکه همان معامله نه انکار میکنم ونه این کار میکنم درپیش ست عقیدهٔ
من همان ست که عقیدهٔ بزرگان منست اما چون درین ابتلا حسب مرضی الٰهی گرفتارم ناچارم خدایم بیامرزد
وفتوای اباحتِ این کار بیاران خود نداده ام وبنیاد سلوک بر سماع ننهاده ام تا دیگر صاحبان هم طریق ما که اصلا
واقف از کیفیتِ نغمه نیستند درخارج آهنگی آمده این همه نغمات ناسرودنی در حق من عاصی مقر سرایند
وبی اصول غایبانه لبِ طعن کشایند ای کرم فرمایان این همه غصهٔ عبث نباید خورد وسر بگریبانِ خود هم باید برد
خدا قادرست برانکه چشمهٔ رحمت بی علتش جوش شد وصغائر ما اصاغر را چون کبائر شما اکابر بذیل عفو بپوشد
عفا الله عنا وعنکم بتصدق رسوله محمد صلے الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم نالهٔ [۳۸] درهندستانِ ما میگویند که
خوبی چکن آنست که چون چهینٹ بنظر آید وخوبی چهینٹ اینکه مانند چکن بنماید پس خوبی وسعادتمندی فرزندان آنست
که چون مریدان بنظر آیند وسوای ارادت ومحبت وتبعیت وخدمت هیچ در ایشان نباشد وناز جوهر فرزندیت
آئینهٔ قلوبِ ایشان را زنگ آلوده نسازد تا جلوه گاهِ جمال وکمال صوری ومعنوی گشته بدولتِ وراثت مشرف
شوند ونیک نام ونیک انجام گردند ونیکی ولیاقتِ یاران اینکه چون فرزندان بنمایند وغیر از اتحاد وصفا والفت و
اطاعت هیچ در اینها نبود ودوئی ظاهری حجاب عینیت باطنی اینها نشود تا سراپا مظاهر کمالاتِ صوریه ومعنویه
گردیده بشرفِ خلافت فائز گردند وقائم مقام شوند وبالله التوفیق نالهٔ [۳۹] حاصل همه سیر وسلوک آنست که دل
از گرفتاری ماسوی الله آزاد شود وخاطر از حضور وشهود حق آباد گردد وادای مامورات شرعیه بلا کلفت
واجتناب از امورِ منهیه بلا مصیبت نموده آید ومردن وزیستن در نظر یکسان نماید بعد ازین اگر بعنایت الٰهی

گذران توکل صرف بلا علاقۂ اسبابِ دنیوی میسر شود و ترا احتیاجی بسوی احدی از بنی نوع خود نیفتد این دولتی است خداداد که فوقِ آن نعمتی تصور نمیتوان کرد و بزورِ بازو و سعی کسی نصیب نمیگردد تا که نسیم قبولِ خداوندی بطرف بنده نمی وزد هیچکس باین درجۂ عظمی نمیرسد گدایانِ درویش صورت دیگری باشند و تارکان بحقیقت دیگری بوند نالہ غمخواریِ کسی هرگز بکار نمی آید و از دست و پا زدن هیچ نمی کشاید نالہ حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام که نبیِ ذیشان و سلطانِ جمله جهان و حاکم بر باد و جن و حیوان بود حالا چون عنقا بجز نام نشانی ندارد و هیچکس بیادش نیارد و آخر این نام هم تا کی خواهد ماند و فرسِ شهرت تا کجا خواهد دواند که اینجا هر چیز را تمام ست و طول امل خیالِ خام پس اگر میسر شود هر قدر که زندگی باقیست بی تردد بسر برد و بسوی هیچ هوس نگذرد آنچه شدنی ست خود بخود میشود و هر که می آید میرود فرد

بر سرِ حکم رانی می نشیند هر که درد	چون سلیمان میدهد بر باد تختِ خویش را

نالہ عذرِ تقصیر از کریمان باید خواست که لئیمان عذر نمی پذیرند و رفعِ ملال از صافی دلان باید جست که اهلِ حقد صفا نپذیرند رباعی

پیغامِ کرم به تند خویان نبری	ور صلحِ سخن بجنگ جویان نبری
آئینه به پیشِ زشت رویان نبری	اظهارِ صفا بغیر جنسان بیجاست

نالہ گلۂ مردم کردن ناشی از نامردیست و دردمندی از مرض بدنی بحقیقت بیدردی ست نالہ عالم دنیا که عبارت از عرصۂ حیات چند روزه است اگر او در تحصیلِ خیریتِ عالم عقبیٰ که مدتِ بقای دائمی ذاتِ تست صرف سازی تا نعم البدل رو نماید و این عرصه هر آن در رواروست و آن عالم دوادو می آید والله الموفق نالہ زیستن و مردن اعتباری ندارد و همتِ بلند آنرا هیچ در نظر نمی آرد نالہ درد ا درد ا که سراپا دردم هستم و از می نابِ بی سود دل مستم آزارم اگرچه درد یارست اما دلم نیز همین درد دوست دارد

رباعی چون نی همه تن پُر از فغانِ دردم	سے نالم و سربسر بیانِ دردم
بی درد بحالِ خویش بگذار مرا	از من در دست و من از آنِ دردم

نالہ انواری که هر دم پیش می آید و اسراری که هر لحظه بر دل میکشاید هر چند بیان آن چنانچه باید و بیان آن چنانچه شاید از من بیدستگاه نمی آید لیکن حتی الوسع تقریر و تحریر مطالب مکشوفه می نمایم و باب هدایت می کشایم بیشتر رضای الهی ست هر کرا خواهد از ان نفع رسانَد و بسوی خویش خواند و هر کرا خواهد ضرر دهد و از خود براند وما علینا الا البلاغ نالہ دنیا اگرچه همه وقت محل اعتماد نیست اما در آخر عمر بعجب طور بی اعتباری بنظر می آید و طرفه غیر مانوس مینماید که بیانش کماهو حقه نمی توان کرد آنچه از ینجا بر داشته ایم همین یک دل برداشته است و آنچه درین مزرع کاشته ایم همان افعال و اقوال خود کاشته است و نه دران برداشتن

اقتداری بود و نه درین کاشتن اختیاری رباعی

نی خرمنِ عیش و عشرت انباشته ایم | نی تخمِ هوا و هوسی کاشته ایم
زین مزرعه ای درد که دنیا باشد | غیر از دلِ خود هیچ نه برداشته ایم

ناله خلقت من ناکاره از ابتدا چنان واقع شده که هیچ گاه کار دنیا از من سر انجام نیافته و محض بیوقوف درین امر بودم و هستم اما قبل ازین ایام چندی بگمانِ خود مصروفِ کارِ آخرت بودم و بزعم خویش خدمت اخوان طریق و اجرای طریقه و تصنیف کتاب و افادۂ مردمان و جاروب کشی درگاه شریف حضرت قبلۂ کونین رضی الله عنه و تعلیم و تربیتِ برادران و فرزندان و انعقاد مجلس و دعوتِ خلق و ارادتِ طریق باہلِ سلوک حتی الوسع و اقتضای وقت و استعداد قوام می نمودم و شب و روز مستغرقِ درین امر بودم و حالا بعنایتِ بی علت صرف بجذب خاصی کشیده بمقامی رسانیده اند که فقط آئینه واری یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَآءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ می نمایم و راه وَمَا تَشَآءُوْنَ اِلَّآ اَنْ یَّشَآءَ اللّٰهُ می پیمایم زیرا که من خود نمانده ام تا بدی و نیکی از من ظهور نماید و باراده کاری بیاید لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ اکنون هر چه هست از وست مغز باشد خواه پوست وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْٓ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌۢ بِالْعِبَادِ ناله [۵۰] من صوفی نیستم تا باب تصوف کشایم و ملّا نیم تا بحث و جدل نمایم محمدی خالص هستم و از شرابِ طهور حضور مستم از من مستانه همان افسانۂ جانانه باید شنود و از درد دیوانه همان استماعِ نالۂ عندلیب قدس باید نمود که نالۂ عندلیب از درد در عالم هویداست و درد از نالۂ عندلیب پیدا رباعی

صوفی بتصوف شده صرفِ مطلق | ملّا بدر نحو سیه کرده ورق
ما دل شدگان بکتبِ عشق ای درد | ز نالۂ عندلیب خواندیم سبق

ناله [۵۱] سبحان الله هر چند که نه این ماند و نه آن ماند لیکن جهان بر وضع جهان ماند پس است فهمان کجروی زمانه را هموار و بر یک حال ناهمواری روان دیده هیچ بخاطر نمی آرند و خود همان بر جادۂ راستی میروند و کج طبعان راست کاری و صفا و صفا را دور از شعور فهمیده گاهی بی تکلف نمیشوند و خود را همان بسوی خودداری میکشند. با آنکه ازین و آن هیچ نمی کشاید و هر چه خدا خواسته همان پیش می آید وَاللّٰهُ الْهَادِیْٓ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ ناله [۵۲] هوا خواهان نفسِ رحمانی هر چند شور جنونی در سر دارند اما مدام حالِ شوریدۂ خویش را از ظاهر بینان مستتر میدارند و مقربانِ بارگاهِ یزدانی اگرچه سراپا آئینه داریاند لیکن هیچگاه راز پوشیدۂ خود پیش محجوبان باظهار نمی آرند رباعی

درد آنکه هوای تو بسر داشته است | راز دلِ خویش مستتر داشته است
هر چند مدام چشم تر داشته است | [illegible]جا ب قطرۂ اشک نریخت

ناله [۵۳] مسئلۂ جبر و اختیار چیزی نیست که هرزه گفتاران نقل مجلس خود میگردانند و جمله سنی و شیعی سخن پریشانی ست که فساد انگیزان بمیان می آرند

کہ نہ ازان راہی بحقیقت میکشاید و نہ ازین دل آگاہی بدست می آید نالہ دنیا از سر ہیچ ست و آدمی در گرفتاری
آن ہیچ در ہیچ نظر ہیچی این ہیچ نما و از دل خود این ہیچ را بکشا کہ ہیچ خود غیر از ہیچ نیست و ہیچ ہم جز ہیچ نہ
و باللہ التوفیق رباعی

ای درد ہر انچہ ہست اینجا ہیچ ست
ہیچ ست تمام این تماشا ہیچ ست
یکعمر فریب اہل دنیا خوردیم
آخر دیدیم اینکہ دنیا ہیچ ست

نالہ الٰہی ہر دردرا درمانی ست
و ہر مردرا سامانی این دردنامردرا کہ از ابتدا تا انتہا پروردۂ رحمت کریمانۂ تست تا دم آخر بدرمان احسان حسن
قبول خود معالجہ نما و بسامان ایمان و شفاعت رسول خویش معاملہ فرما ع تو کریمی و کار تو کرم ست
ازو جودم مپرس کان عدم ست

نالہ عقدۂ خاطر گرفتہ دلان واشدن مشکل ست و اسباب شادمانی پیش این
محزون خاطران منفعل و قفلیکہ اندکی دل این مصیبت دیدگان میکشاید جز گریہ از ایشان ہیچ نمی آید کہ گریہ را
ہم دل خوشی میاید رباعی

آنرا کہ ز درد عشق بوئی برسد
اسباب طرب دگر اذیت بخشد
صد ریش نہفتہ ام برآید از دل
چون غنچہ دمیکہ خاطرم می شگفد

نالہ سخن چند روزہ است کہ من ہم
درین گلستان چون گل دل شگفتہ داشتم و زر نقد سخنان نغز بخاطر می انباشتم و محافل گوناگون را از سخنہای
رنگارنگ رشک گلزار می نمودم و باب صحبت داری بروی ہر کس و ناکس میکشودم و اکنون کہ مانند غنچۂ پژمردہ
یک دل افسردہ در سینہ یافت میشود چنان خنکی و دلسردی در مزاج تاراج شدہ ہم رسید و خاطر فاتر را آن قدر بسوی
کنج وحدت کشیدہ خلوت دوست ساختہ است کہ چہ جای دوچار شدن با بنای روزگار دیدن روی خود
ہم در آئینہ خوش نمی آید و باطن مدام ہمان متوجہ ذات بحت و احدیت صرف ست آیۂ کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ
اِلَّا وَجْهَهُ وَاِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ حَنِیْفًا وَّمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ

نالہ دلی دارم کہ منزل یارست نہ محفل اغیار این خانہ خلوتگاہ کس ست نہ کاشانۂ ہوا و ہوس حشمت و جاہ دنیا
پیش چنین دل خجل ست و فضل و ہنر درین منزل منفعل روشن دلیہا عالمی دارد کہ ہرگز ما سوی را بخاطر نیارد ع
ہیچ در دل ہوس نمیباشد
غیر تو ہیچ کس نمیباشد

نالہ دل انسانی کہ آئینہ دار وجہ رحمانیست مانند عکس
مدام طلسم بند بوقلمونی جلوہای شخص ست پس چون حضرت رحمن جلوہ بردار کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ است دل
انسان نیز متبدل بالوان گوناگون در ہر آن ست خدایش با حسن وجوہ وقت آخر پیش آید و خاتمہ بالخیر
نماید کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهُ نالہ قیامت کبری مقرر آمدنی ست وانچہ خدا و رسول ازان خبر دادہ ثابت
تردد و شبہہ در امور دینیہ نمودن از بی ایمانی ست و تکیہ و اعتماد بر عقل و فہمید خود کردن نادانی ست

بدامنِ شفاعت رسول زن و بارِ خود از سرِ خویش میفگن رباعی

از حالِ قیامت انچه اندر خبرست
درچشمِ یقین علامتش جلوه گرست
یعنی از پاے خواهد افتاد آخر
گردون که گرفتار بدورانِ سرست

نالهٔ ۶۱ سخن شمعِ انجمنِ هستی ست و سکوت رونقِ بزمِ حق پرستی در پیش اولوالابصار آن شمع را روشن نماو درصحبتِ مردمِ نیکوکار این رونق را افزاو جامعِ این هر دو امر بسیار کمیاب ست و سخن جاندار و سکوت جذبِ آثار کارِ اولوالالباب ولا انسان عدو لما جهل نالهٔ ۶۲ مذهب درویش باید که طریق استرضای مولے در وش راحت رسانی بدلها باشد و مشرب فقیر شاید که چشمهٔ فیض و دریای جود و کرم بود نه آنکه خشکی زهد یبوستے در دماغش پیدا کند و غرورِ عبادت رعونتی در خاطرش بهم رساند زاهدانِ خشک مغز دیگری باشند و عارفانِ ترمغز دیگر مبود عشاق همان مشتاق یاراند و طالبِ دیدار و عُبّاد در هوسِ نعمای جنت گرفتار اند و رستگاری موقوف برفضلِ پروردگار رباعی

درملتِ عشق خوب و زشتِ دگرست
هم کعبه دیگر و کنشتِ دگرست
زاهد تو و گلچینی گلزارِ بهشت
خندیدنِ یارِ ما بهشتِ دگرست

نالهٔ ۶۳ درین ولا توحشی درخاطر بهم رسیده که دل را از همه ماسوی الله بریده و نایافتی لاحق حال گردیده که یافته و نیافته را بهم پیچیده نه برای مفهوم یافته نشانی و سراغی دارم و نه بهر جستجوی معنی نیافته ولے و دماغی حتی که خود را هم نمی شناسم که کیستم و چگونه و کی خواهم مرد و چسان و چرا تا حال زیستم و عرفان و معرفت همه بنی نوع خود را تحت این حیرت کبرای خویش می بینم که تار و پود اوهام برای خود بافته اند و اطمینان و طمانینت افرادِ نوعیهٔ خویش ادون این وحشت علیای خود می یابم که تسلی بخیالات حسبان و گمان خویش یافته اند از غوث صمدانی رض کلمهٔ قَدَمِی هٰذِهٖ عَلٰی رَقَبَةِ کُلِّ وَلِیِّ اللّٰهِ شاید که در جوشِ همچنین حالت سرزده و از محبوب سبحانی شاه نقشبند رض نیز فقرهٔ هرچه دیده شده و دانسته شده همه غیرست بکلمهٔ لانفی آن باید کرد غالب که در هنگام انکشاف همین حقیقت بلب آشنا گشته بهرحال تا قیامِ قیامت همان نورِ آفتاب لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ برسرِ عترتِ طاهره اوپرتو افگن ست و فیض محمدیه خالصه او رونق افزاے این انجمن لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَلَا مَعْبُوْدَ سِوَاهُ وَلَا نَعْبُدُ اِلَّا اِیَّاهُ نالهٔ ۶۴ افسوس که هیچ کس مرا چنانکه هستم نشناخت و هر کس بمیدانِ ظن خود تاخت اگر صفای طینت مرا اهل معاملات می شناختند چنین شطرنج بامن ساده لوح نمی باختند لیکن الحمدلله که مرا همیشه فنای خویش مدنظرست و مدام توجه بطرفِ عالمِ دیگر رباعی

پیوسته فنا مدنظر هست مرا
از بسکه ارادهٔ دگر هست مرا
یاران مانند تا بحد خودها
آنسوی خودم قصدِ سفر هست مرا

نالهٔ ۶۵ درد اگرچه دل سروست اما داغ جنونی بر سر و باوجود خنک مزاجی شعلهٔ عشقی در بر دارد و از باغ جهان جز گل داغی نچیده و از هر زمزمهٔ که باشد غیر از نالهٔ عندلیب نشنیده رباعی

ز داغِ جنون گل ست بر سر ما را
وز آتشِ عشق شعله در بر ما را
ای درد به گلشن محبت یعنی
شد نالهٔ عندلیب رهبر ما را

نالهٔ ۶۶ الحمد لله که من بدنیا و ما فیها کاری ندارم و مطلق زشت و زیبای اینجا را بخاطر نمی آرم این انجمن در خورِ اهل این انجمن ست و مرا همیشه معامله با دلِ من رباعی

نی میل بسوی مالِ دنیاست مرا
چندان نه خیال زشت و زیباست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد
اکنون من و با خویش سخنهاست مرا

نالهٔ ۶۷ هستی دنیای دنی غیر از وهمی نیست و دل بستن بران جز قصور فهمی نه هر نقشی که بر صفحهٔ روزگار نشست آخر جنبت اقامت ازینجا بربست بنیادِ طلسم زندگی بر هواست و مآل همه با فنا رباعی

وهم هستی که بزم آراسته است
هر لحظه همان و دیدن فنا خواسته است
جائی که نشست نقشِ ما مثلِ شرر
جا گرم نکرده باز برخاسته است

نالهٔ ۶۸ گرمیِ بزم محبت از دلِ بیتاب ست و گوهرِ دلها از اشکِ آب مزاجِ اهل این مشرب گرم و تر میباید و آب و تاب چنین زنده دلان از بیتابی می افزاید رباعی

عشقم همه شعله وار بیتاب نمود
اشکم از موجِ خویش گرداب نمود
طبعم ای درد مثل می گرم و ترست
چون شمع ز بسکه آتشم آب نمود

نالهٔ ۶۹ معصران شخص موجود را بخاطر نمی آرند و همان اعتقاد بر گذشتگان دارند لیکن اولوا الابصار در هر وقت پاس قدر مردان دارند و کسان عزیز الوجود را غنیمت میشمارند و پیشِ بی بصران باعث ابتذال همین نقصان موجود بودن فی الحال ست سبحان الله نزد ایشان نبودن هم عجب کمال قدر افزاست و نایابی طرفه امر عزیز رباعی

پیدائیت آن زمان که ناپیدا بود
قدرِ تو بلند و منزلت اعلی بود
رنگِ اظهار مبتذل ساخته است
طاؤس به بیضه هم پرِ عنقا بود

نالهٔ ۷۰ من اهل و عیالِ خود را نهایت دوست میدارم و در محبتِ زن و فرزند بسیار گرفتارم خدا داند که این امر از راهِ قوتِ حیوانیه است یا بسبب کیفیتِ انسانیه یا محض به محبت نفسانیه است یا صرف ظهور ربوبیت رحمانیه بهرحال دوست من همان ست که محب ایشان ست زیرا که امروز ست یا فردا که من ازینجا قدم بر میدارم و اینها را بحافظ و ناصر حقیقی سپرده میگذارم چون بعد از من جز خدای کریم کیست که اینها را دوست دارد و مطلق نظر بنالائقی اینها نه گمارد و اصلا بد سلوکی اینها را بخاطر نیارد و خودی را در میان نه آرد و هر چند کسانیکه محبت و اعتقادِ صادق بمنِ ناکاره دارند حتی الوسع همچنین میکنند و ان شاء الله تعالی خواهند کرد اما آن امر دیگر ست و کیفیتی که من دارم این امر دیگر مگر اینکه خدا بر همه چیز قادر ست

واللہ و محمد ہمہ وقت ناصر سِرِّ اَلْفَاطِمَۃُ بَضْعَۃٌ مِّنِّیْ مَنْ اٰذَاھَا فَقَدْ اٰذَانِیْ آمدکہ بقدر استعداد خود حالا منکشف شدہ و راز سَیِّدَا شَبَابِ اَھْلِ الْجَنَّۃِ اَلْحَسَنُ وَالْحُسَیْنُ قدری موافق حوصلۂ خویش اکنون دریافت گشتہ وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْٓ اِلَی اللّٰہِ اِنَّ اللّٰہَ بَصِیْرٌۢ بِالْعِبَادِ وَصَلَّی اللّٰہُ عَلٰی خَیْرِ خَلْقِہٖ مُحَمَّدٍ وَّاٰلِہٖ وَاَصْحَابِہٖ وَسَلَّمَ

نالۂ طرفہ دلی دارم کہ ہرچہ در او می آید ہمان وقت بر زبان می آرد و اصلا پروای مناسب و غیر مناسب ندارد پس از دو حال خالی نیست یا کہ مجنون سرشارم یا مقرب اکمل پروردگارم و اگر آنم بدتر از بہائمم و اگر اینم مصداق لَا یَخَافُوْنَ لَوْمَۃَ لَآئِمٍ مخالفان جزای اَئِنَّا لَتَارِکُوْٓا اٰلِھَتِنَا لِشَاعِرٍ مَّجْنُوْنٍ میخوانند و موافقان بموافقۂ کریمۂ وَمَا صَاحِبُکُمْ بِمَجْنُوْنٍ میدانند وَاللّٰہُ عَلِیْمٌۢ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ رباعی

یک بادہ بچند رنگ ریزد در جام
از کاسۂ خورشید بزیرِ گردون
ای درد در اینجا فلکِ مینافام
شیر ست نصیبِ صبح خون قسمتِ شام

نالۂ مخالفتِ نفس تقویت معاملۂ روحیہ مینماید و از متابعتِ نفس ضعف در قوتِ روحیہ پیدا می آید و کامیابی ہر دو یکجا محال ست و نفس شکنی برای آدمی کمال ذٰلِکَ تَقْدِیْرُ الْعَزِیْزِ الْحَکِیْمِ رباعی

مشکل کہ دو کس شوند سرشار تمام
مقصود دو دل نگشت یکجا حاصل
ای درد درین بزم تمکدر انجام
مینا خالی شود چو پُر گردد جام

نالۂ ہرچند بنام دردم اما حتی الوسع بہر کس راحت میرسانم و اگرچہ یک خاکسار ضعیف چون گردم لیکن مانندِ سرمہ چشم بینایان را روشن میگردانم و با آنکہ مثل سایہ مدام فروتنی شعار دارم اما پامال روزگار نیم و برخاطر احدی بار نیستم رباعی

راحت رسانم و نگفتن دردم
اگُل بصرم گرچہ بظاہر گردم
جا داد مرا از ہمہ بالا ہر کس
چون سایہ بہرجا کہ فروکش کردم

نالۂ خانۂ جسم غیر از کلبۂ احزانی نیست و قیدِ حیات سوای زندانی نہ خصوصا موسم پیری کہ ہنگام دلگیری ست این زمان ہرگز جوانان بہ پیران نمی سازند و از نظرش می اندازند با آنکہ او بیش از بیش ایشان را دوست میدارد و لیکن ہیچکس بخاطر نمی آرد رباعی

در قیدِ حیاتم بقفس می سازم
با طبعِ زبونِ من نمی سازد کس
با کلبۂ حزن ہر نفس میسازم
ہرچند کہ من با ہمہ کس میسازم

نالۂ مرئی بودن چنانچہ از حق تعالیٰ محجوب می نماید و خطرۂ ارادت خلق بدل مرئیان می آید ہمچنین ملامیہ شدن را ہم لحاظ وجود خلق باید و حجاب از حق شاید و الا دیدن و ندیدن اینہا یکسان ست و کار با خدا و ہم چنان الحمد للہ کہ مرا ازین امر فراغ ست و دلِ بندہ ہمہ وقت باغ باغ کار با خدا است و از خلق غنا نہ از شیوخم کہ دکان داری نمایم نہ از قلندرانم کہ باب سبکباری کشایم محمدی خالص خدایم ساختہ و از خود بتربیت من پرداختہ قَ بِہٖ نَسْتَنْصِرُ وَھُوَ النَّاصِرُ رباعی

نی اہل ملامتم نہ زاہد و شم
یا خاطر بی سلختۂ خویش خوشم

یعنی چو کمان بحلقۂ درویشان	در گوشۂ میدان ہمہ جا چلہ کشم	ناله۹ اوائل راه معرفت و سلوک

عجائب رنگہا دارد و طرفہ کاروبار گوناگون پیش می آرد و بسا لک چه بازیہا کہ نمی بازد و عارف را جہا جہا که نمی سازد اما در آخر کدام سعادتمندی را که رسیدن بمقصود مقدر ست بحقیقت کار می نماید و باب اتباع رسول علیه السلام بروئیش میکشاید و اخص الخواص از ان میان محمدی خالص میگرداند و بقربی که فوق آن متصور نیست میرساند رباعی

گه او گشتیم و گاه ما گردیدیم	ای درد دگر جہا جہا گردیدیم	
صد شکر که رفته رفته زین گردشہا	بو دست هر آنچه ما گردیدیم	ناله۱۰ پندار خودی باریست این را

از سر فرو د آر و خودسری روش آفت باریست قدم درین راه مگذار که ما این طریق را هم دیده ایم و دیده و دانسته خود را ازین کشیده ایم خدا فضل نماید و چنانچه که باید فنای تام عطا فرماید رباعی

ما دام که ما دام خودی بگشودیم		
یک لمحه ز دست خویشتن نا سودیم	هنگامۂ خود بخود بلائیست عظیم	یکچند درین معرکه ما هم بودیم

ناله۱۱ آدمی در ذهن خود اگرچه از فرش امکان تا عرش وجوب بنا زد اما پا از بندہ خانۂ عبدیت خود بیرون نمی نهد و انسان بزعم خویش هر چند مقید را عین مطلق سازد لیکن از دام تقید خویش نمی جهد رباعی

هر چند که اندیشه ز حد بیش کنم	صد گونه تفکر بدل ریش کنم	لیکن همگی چو طائر قبله نما
پرواز در آشیانۂ خویش کنم	ناله۱۲ عشق مطلق هم عجب آفتی ست گو متعلق بشخص معین از معاشیق مجازیه	

نباشد و عاشق مزاجی نیز طرفه مصیبتی ست اگرچه فی حد نفسه فقط در طینت شخص مودع بود متعدی شدن الی الغیر و متوجه گشتن بتماشای هیچ ضرور نیست صرف کیفیت عشقیه در دل ماندن برای پریشان خاطری کفایت ست نزد ارباب عقل معبر بضلالت رباعی

	این عشق مرا سخت خجل ساخته است	در بزم شعور منفعل ساخته است
من هر نفسم چو شعله برخاسته دل	آنکم چون شمع پا بگل ساخته است	ناله۱۳ هر انسان را هنگام باز پرسی

در پیش ست که می آید و هر آدمی خود دشمن خویش ست خدا فضل نماید اعمال و اقوال هر کس وبال گردن اوست و سوال و جواب هر شخص متعلق بجان و تن او کسی را از حال کسی نخواهند پرسید و نفع و ضرر دیگری بدیگری نخواهد رسید عضو عضو تو دشمن بدخواه است و هر قول و فعل تو آب زیر کاه همت به تن پروری مگمار و فهمیده قدم گذار یا حضرت انسان مرحوم خدا ابر تو رحم فرماید و باب رحمت کشاید و عدل ننماید و بفضل پیش آید و هو الغفور الرحیم رباعی

نیک و بد تو جمله سبر هن شدنی ست	هر عضو زبان برنگ سوسن شدنی ست	گوته شب عمر تو شود خواه دراز
روزی بیقین ست که روشن شدنی ست	ناله۱۴ مرتبۂ مقدسۂ وجودیه بلحاظ تقدس خویش مقام جمع اضداد است	

وعالم تنزیه و تشبیه دران موطن یکجا آباد وصورِ موجوداتِ خارجیه که در ظاهرِ وجود منظورِ نظر اند کیفیتِ دیگر دارند
وصُورِ علمیۂ الٰہیه که در باطنِ وجود جلوه گر اند عالمِ دیگر در آن مرتبه رنگ و بیرنگ یک ست حرفِ غربت از زبان حال رباعی

در مرتبۂ قدس عجب نیرنگ ست
تنزیه و تشبیه دران هم سنگ ست
در صحنِ چمن رنگ و گر و ار دگل
در آینه رنگِ آن بدیگر رنگ ست

نالہ الحمد للہ که بیابان بے پایان فقر را این مجنون بی سر و پا تا حال بخوبی
طی کرد و اصلاً حیوانات خیالات حیوانیه را از رنج و راحت در گوشۂ خاطر آزاده نه پرورد حق تعالیٰ بقوت
عنایت خویش تا آخر این وادی مقدس رساند و خاتمه بالخیر گرداند و مردانه از دنیا بگذراند و بر مسند نجات
نشاند بتصدق جناب حبیب خود و طفیل حضرت عندلیب خود علیه و علےٰ آله الصلوٰة والسلام رباعی

نی هیچ خیالِ خویش و بیگانه گذشت
نی وسوسۂ خانه و ویرانه گذشت
المنة للہ که در راه فنا
از خویش گذشت درد مردانه گذشت

نالہ اگرچه همه کس از راهِ صفایِ دلِ خویش بر ازدلِ خود گفتن کارِ صاف
باطنان نیک طینت ست اما خوب نیست و خالی از نادانی نه که همه کسان لطف این امر نخواهند یافت و از اهل صفا
هم تا مقدور سخن نهفتن و بی ضرورت ظاهر نکردن که شعار عیّاران بدطینت ست هر چند در بعض امر بهتر باشد لیکن
نباید و از شائبهٔ دوئی پاک نیست که یکجهتان هم از تو رو خواهند تافت و بالفرض اگر بسببے اتفاقاً از دست دوستی
شیشهٔ دلِ تو شکست در هر پارهٔ آن همان صفا در صفا باید داشت و آئینه خانه باید ساخت که دوست صادق
یکجا بهم میرسد اَلْمُؤْمِنُ مِرْاٰةُ الْمُؤْمِنِ رباعی

هر چند صفا نه جا بجا باید داشت
با اهل صفا سلے صفا باید داشت
گر شیشهٔ دل شکسته باشدی درد
یک آینه دار بهر ما باید داشت

نالہ چاپلوسی و زمانه سازی کار مزوّرانست
و راستی و درستی شعار مردان کثرت تواضع از همان اهل نفاق می آید و به هر شخص شناسا و ناشناسا تپاک ساخته
و اختلاط زیاده بر آشنائی همان دغابازان را می شاید محمدیان خالص نظر بخدا و رسول دارند و بهر کس آنچه بنیت نیک
در دل می آید سلوک بعمل می آرند وَاللّٰهُ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ رباعی

پنهان بکسی نه بر ملا باید ساخت
ایشان سازند خود چرا باید ساخت
بیساخته باش هر چه باشی ای درد
ور ساختن ست با خدا باید ساخت

نالہ سبحان الله اگرچه من ممکن در بساط خود از وجود و عدم هیچ ندارم امداد ام در کشمکش جانبین گرفتارم حفظِ آداب
مراتب وجودیه نایم یا زنگ اعتبارات عدمیه از آئینهٔ دل زدایم هر چند واجب نیستم لیکن همه جا احتراز
احکام واجبیه از اوامر و نواهی حواله بتشخص عبدیت من شده و اگر ممتنع نیم اما تصور جمله مفهومات ممتنعات هم
سپرد ذهن انسانی من گشته یا نصیب رباعی

هر لحظه بخاطرم دگر وسواس ست

هر لمحه دگر لحاظ و دیگر پاس ست
نی شیشه گرم نه جوهرتیم لیکن
دل شیشهٔ جگر عقیق و اشک الماس ست

نالهٔ بندہ اگرچه باعتبار صورت از نوع خاکیان ست اما بلحاظ حقیقت از جنسِ افلاکیان ست احسن الخالقین من مرا در احسن تقویم ساخته و بیهوده و عبث در اسفل السافلین نینداخته منظور از فرستادن اینجا ایمان بحق و اعمال صالحه بود و الحمد لله که بطفیلِ مرشدِ پاک باب این امر بقدر استعداد بر من کشود و بتصدق رسول علیه السلام اجر غیر ممنون عنایت خواهند نمود و حمایتِ شفیع المذنبین انشاء الله تعالی کافی خواهد بود و در ایمان و اعتقادِ خود بعنایت الٰهی شک و شبهه ندارم و جنابِ حضرتِ رسول و مرشدِ مقبولِ خویش را وسیله می آرم پس کیست که تکذیب کند مرا در دین آیا نیست خدا احکم الحاکمین حقیقتِ خدا و رسول و مرشد بحق در دل من ثابت بیشک ست و بفضلِ الٰهی ظاهر و باطن من یک هر کس ارادت و نیاتِ خود را خوب میداند و صدق و کذب خود از و پوشیده نمی ماند **رباعی**

آن کس که خمیر کرده آب و گلِ من
آراسته در صدق و صفا منزلِ من
از من پوشیده نیست اسرار دلِ من
در خدمتِ خویش اعتقاد ست مرا

نالهٔ جان روشن از حضور اوست و تن منور از نور او وجود هر شی را سببی باید و ظهور هر معلول را علتی شاید و فی الحقیقة علت وجود هر ممکن حضرت واجب ست عم نواله که هر موجود ممکن در خویش وجوب بالغیر دارد و الا چگونه خود را از کمین بطون عدم بمنصهٔ ظهور وجود آرد و الله خلقکم و ما تعملون **رباعی**

ای از دل نور جان شهودت باعث
وز بهرِ ظهور تن نمودت باعث
هر چیز برای خویش باعث دارد
شد بهرِ وجودِ ما وجودت باعث

نالهٔ هیچ گل حسینی در گلشنِ جهان نشگفت که آخر در پردهٔ زمین نه نهفت و کدام نهال سرو قدی درین چمن نکشید که باز در خاک مدفون نگردید خرابهٔ دنیا عجب عبرتکده است اگر چشم بینا باشد و ناخن طمع خام هوس دل را نخراشد برفتگان مردم هر جنس نظر کشاد بدوام توهم بالفعل موجود بودن میا تمام آسمان و زمین عبرت بار ست و هر ذرهٔ خلق آئینهٔ دیدار **رباعی**

در خاک هزار صورتِ عشوه گران
چون گنج نموده دفن هر جا دوران
دیدیم که دارد آفتابی پنهان
هر ذرهٔ این دشتِ تهِ دامنِ خود

نالهٔ خلوت در انجمن از کیفیاتِ طریقهٔ نقشبندیهٔ ماست و سفر در وطن نیز از حالات واردهٔ اهلِ این سلسلهٔ علیا این بزرگواران در عین انجمن کثرت همان در خلوتخانهٔ وحدت بار یابند و هر چند که از خانهٔ انزوا پا بیرون نمی نهند اما هر زمان بسیر فی الله می شتابند انجمن عالم از وجود چنین و شنضیر ان روشن ست و فانوسِ تنِ این برگزیدگان باعثِ رونقِ این انجمن یهدی الله لنوره من یشاء **رباعی**

مادام که ای درد درین انجمنم
هر چند که محبوس بفانوسِ تنم
در راه فنا می زمانه نشینم
چون شمع زبس گرم سفر در وطنم

ناله[۹۰] درویش که زنده دل مرده نفس میباشد رسوم دنیاداری از و سرانجام نمی شود و فقیر که آزاده خاطر و وارسته مزاج می بوده بار چنین امور نگردد اگر اقربا و دوستان صادق و یاران موافق اند البته چنین تارکِ دنیا را معاف خواهند نمود و از طرف او صاف خواهند بود و اگر خبیث نفسان و سرکشان هستند ترکِ ملاقات با اینها اولی و کار با مولی است رباعی

هرچند که در شمار احیا بودیم
یاران مصروف دوستیها بودیم
مادام که بودیم بدنیا بودیم
اکنون ز رسوم خویش دارید معاف

ناله[۹۱] صاحب نظران همه وقت نظر بر خویش می کشایند و بتماشای این و آن میل نمی نمایند همان محو مشاهدهٔ یکتائی وجود مطلق می بوند و حیران طلسم بندی تجلیات حق میشوند و هرچه میبایند در خود میابند و هرچه می بینند در خود می بینند و آیهٔ وَاللهُ یَحُولُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ پرده کشای ایشان می شود و کریمهٔ وَفِیْ أَنْفُسِکُمْ أَفَلَا تُبْصِرُوْنَ دیدارنمای اینها می بود و مدام تماشای رنگ نیرنگی خود میکنند و بسوی کثرت بینی نمیروند ما ورای انفس و آفاق نیز راهی منجمله سیر نفسی اشخاص انسان ست و ماسوی تقید و اطلاق هم اعتباری از اعتباراتِ ایشان رباعی

نی سوی زمین نه آسمان می بینم
نی پست و بلند این و آن می بینم
خود را هرچند در جهان می بینم
محوِ دیدارِ خویش هستم ای درد

ناله[۹۲] ای یاران ما هم درین جهان گاهی بوده ایم و سیر این گلستان بقدر استعداد خود نموده ایم هر برگ و بار این گلزار یار ما بود و هر غنچه که گل شد اختلاط می نمود بدل یکی راهی داشتیم و بطرف یکی نگاهی یکی از بوی خوش خود تر دماغ می نمود و یکی از شعلهٔ رنگ وی خویش داغ میفرمود یکطرف هم نفسان زمزمه پرداز نالها بودند و یک جانب فریادرسان خاطرداری می نمودند غرض که بود آنچه بود و آل اینست که رد نمود رباعی

ای همنفسان درین گلستان یعنی
با گل رو خنده در میان داشته ایم
ماهم هرچند آشیان داشته ایم
با غنچه تبسمِ نهان داشته ایم

ناله[۹۳] دنیا متغیر الاحوال ست و آدمی در گرفتاری آن پامال غم و شادی اینجا اعتباری ندارد و مرد حقیقت بین این امور را در خاطر نیارد و هرچند بقدر مقتضای طبیعت بشریت معاف ست اما زیاده از حد فرح و حزن کار مردم ناصاف ست که صافی دلان دنیا را این همه در دل جا نمیدهند و روشن ضمیران کورانه درین رهگذر پا نمی نهند رباعی

اندیشه مکن که حالِ عالم این ست
احوالِ جهانیان بیک صورت نیست
گر خاطرِ تو شاد و گر غمگین ست
یعنی که جهان عبارت از تلوین ست

ناله[۹۴] دنیا را که هیچ و فانی میگویند باعتبارِ کم فرصتی زندگانی ماست و الا آسمان و زمین و دیگر مافیها خدا داند تا کی خواهند ماند که هرچند قیامت یقینی آمدنی ست اما کسی را وقت آمدن معلوم نیست وَعِلْمُهَا عِنْدَ اللهِ پس بالفعل تر و تازه ماندن این باغ بوجود گل دل ماست و خوش هوائی گلزار جهان متعلق بسلامت نفوس مزکّی

وگرنه هستی شجر و حجر موجودات دیگر بچه کار آید قدر این هم بدر دانی حضرت انسان می افزاید انسان ست که
آبروی روی زمین ست فتبارک الله احسن الخالقین رباعی

افسرده دل خلق ز افسردن ما
پژمرده گل جهان ز پژمردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم
دنیا گردیده هیچ از مردن ما

۹۳ نالهٔ هر چند که عالم کثرت موهومه شور امتیازات اعتباریه برانگیزد و از زمین غیریت معلومه فتنه و شر و غوغای ما و من
خیزد لیکن مشاهد مرتبهٔ لا اعتبار را باید که از نظر شهود اسقاط این همه اضافات نماید و در همان خلوت خانهٔ تنهائی و یکتائی
وحدت سکونت فرماید و بصورتی حقیقت تعینات کونیه فریفته نشود و مدام مستغرق در حضور و شهود معنی بی کیف
ذات الٰهیه باشد رباعی

گو خلق پر از شور و شر و غوغا باش
تو از همه کس یکطرف و تنها باش
برصورت بی معنی عالم مگرای
بر معنی بی صورت حق شیدا باش

۹۴ نالهٔ تجرد نفس ناطقهٔ انسانیه موجب
توسل الی الله ست و سرمایهٔ تقرب آن درگاه و انسان مظهر تجلیات اسمائیه و صفاتیهٔ آن ذات مجرده بسبب همین تجرد
نفسی خود گردیده و متفرد در مراتب قربت و صاحب مقام فردیه از راه همین تنزه ذاتی خویش گشته حتی که هیچ
احدی از ملائکه هم درین سیر فی الله همراه حضرت انسان نرسیده همان تشخص صوری اوست که بسبب تعلق و تصرف
نفس در بدن چون سایه در پایش افتاده و همسایهٔ او بجوار رحمت الٰهیه شده که برکات روح در جسد هم سرایت میکند
و دست تبرکات حسیه تا بدامن ادراک نفس میرسد رباعی

از بسکه تجردست سرمایهٔ ما
و ز رنگ تفردست پیرایهٔ ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصی
همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

۹۵ نالهٔ ای خواجه میر درد وای دلگیر دل سرد غفر الله لک روشنی کاشانهٔ دل از نور ایمان ست پس هر زمان
به محبت الله و رسول و مرشد خود در نورانیت ایمان افزا و پیمانهٔ دل را از شراب طهور دوستی حضرت رسول الله
و آل و اصحاب او لبریز نما و در دلهای بندگان خدا جای خود پیدا کن و بخاطرهای اهل صفا قبولیت بهم رسان که تو
یک بندهٔ عاجز گوشه گزین خانه نشینی جای تو باید که یا گوشهٔ خاطر یا خانهٔ دل بود تا باشد که خدا فضل کند و برکت
دل مومنان و محمدیان و بندگان خود ترا بخشد والله رؤف بالعباد رباعی

ای درد توئی چراغ کاشانهٔ دل
روشن بود از چشم تو پیمانهٔ دل
تو خانه نشین گوشه گیری جایت
یا گوشهٔ خاطرست یا خانهٔ دل

۹۶ نالهٔ اسرار حقیقت را چنانچه باید بیانی نیست و اظهار آن را چنانچه شاید جز کلّ لسانه ترجمانی نه حکایات درین موطن
بیش از اشارات نبود و عبارات درین مسکن غیر از دلالاتی نباشد گوش سخن نیوش درین انجمن چشم بینا
و زبان خوش بیان درین چمن گویا رباعی

ای درد بگلشن معانی مخروش

حرفی باشاره گوی وسخیم وخموشش
تا گل کند از گفت وشنودت اسرار
دیدیم که غنچه لب نکشود و گل گوشش

نالهٔ ۹۹ عالم غیب که گویا دهان بی نشان شاهد حقیقی ست بسا رازهای نهفته در خود دارد و هر زمان قدری از ان موافق وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ از ازل تا ابد بمستعد شنفتن شده می آید و بر وقت ظهور می نماید و ساعان باخبر بقدر استعداد خود پیش از دریافتن دیگران در همان عالم لطیف بسماعت انکشافات قلبی می شنوند و هر لحظه همان کلمهٔ قدیم امر کن نو بنو بهر حقیقت ممکنه که مستعد موجود گشتن باشد قریب گفته شدن میگردد و بوقت گفته میشود و از ابتدا تا انتهی علی الدوام همین معامله بریک حال قائم ست زیرا که مرتبهٔ باطن وجود که معبر بغیب و دهان شاهد حقیقی گشته مدام تبسم انبساط وجود بر لب خود که عبارت از مرتبهٔ ظاهر وجود ست دارد پس معلوم شد که آن غنچهٔ مرتبهٔ مجملهٔ غیبت هر آن متوجه شگفتن و گل کردن تفصیل ظهورات مفصلهٔ خویش ست و کار و بار كُلَّ شَيْءٍ فَصَّلْنَاهُ تَفْصِيلًا او را هر دم در پیش ای کارساز عظیم الشان و ای جلوه پرداز كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ تو ای که غائب و حاضری و توی که باطن و ظاهری و توی که اول و آخری وَمِنْكَ الْمُبْدَأُ وَإِلَيْكَ الْمَصِيرُ رباعی

هر دم دهنت بلب تبسم دارد
راز دل تو شنفتنی میخواهد
این غنچه مگر شگفتنی میخواهد
داری سخنی که گفتنی میخواهد

نالهٔ ۱۰۰ سبحان الله مرتبهٔ اسم الاول او تعالی بلا تشبیه بمنزلهٔ تخم شجرهٔ موجودات ست و رتبهٔ اسم الآخر او سبحانه بشابه ثمر نخل کائنات و در گلهای اضافات اعتباریه بهار اسم الظاهر حق جلوه گرست و در خاطر غنچهای تعینات امتیازیه بوی اسم الباطن الهی مستتر غرض که از چار طرف همان یکسو راه است و دو راههٔ مبدأ و معاد بریک حاطهٔ وحدت الهیه گواه اگر تخم ست و گر ثمر بسوی همان یک مرتبه منجر مِنْهُ الْمُبْدَأُ وَإِلَيْهِ الْمَعَادُ رباعی

آگاه شوی ز سر مبدا و معاد
ای بیخبر از آب و گل و تخم و ثمر
گر فهم کنی تو حاصل تخم و ثمر
واقف نه از راز دل تخم و ثمر

نالهٔ ۱۰۱ تمام عرصهٔ کون و مکان که مظهر تجلیات حسن بی نشان الهی ست پر از جلوهای گوناگون اوست و جمله میدان کن فکان که آئینه دار ظهورات نور بی پایان غیر متناهی ست مملو از شعشعان ضور بیچون او یعنی حضرت واجب جل سلطانه چون متوجه بسوی حقیقت ممکنه حقائق موجوده فی الامکان شد و توجه بایجاد این ماهیات گماشت امکان وجوب بالغیر که در حقیقت هر ممکن موجود بالقوه مودع بود بالفعل وجوب امکان وجوب بالغیر ظاهر گشت و هر موجود ممکن واجب بالغیر گردید و همان نور وجوب ست که در صورت امکان بظهور رسید وَاللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ رباعی

از هستی بی نشان توان یافت نشان
یعنی واجب چو دید سوی ممکن
ای درد درین کارگه کون و مکان
امکان وجوب شد وجوب امکان

نالهٔ ۱۰۲ غمگین وحزین برای دنیا دلهای غافلین میشود و پریشان و بی اطمینان از راه حرص و هوا خاطرهای

طامعین می بود و جمعیت حواس باطنه و ظاهره نصیب مقربین بیقین میباشد و طمانیت کلیه و استقامت تو یه قسمت الکملین الصدقین میگردد و چون از راه بنده نوازی و قتیکه خدا و رسول و ارواح بزرگان مقبول و بحال بنده در تائید و امداد متوجه باشند و مددهای جلیه فرمایند پس اورا چه غم و کدام فکر کارساز او فکر کارهای او کرده و میکند و خواهد کرد و بعنایت الٰهی خوب گذشته و خوب میگذرد و ان شاء الله الناصر خوب خواهد گذشت الحمد لله ثم الحمد لله رباعی

غمگین و پریشان نشود خاطر ما ‖ جمع ست حواس باطن و ظاهر ما
ما را چه غم ست درد و فتنه که بود ‖ الله و محمد و علی ناصر ما

نالهٔ ۱۰۳ همدم عشق آه سرد ست و منتج از نالهٔ عندلیب درد بهار گل و گلشن از عندلیب ست و کار عندلیب درد حبیب من ناکاره چون دل عاشق اگرچه هیچ کار نمی آیم اما گرمی بازار حبیب خودم و هر چند که من آواره غیر از آوارگیها نمی نایم لیکن زمزمه پرداز نالهٔ عندلیب خویشم اگر درستی اعمال بنیات ست پس البته ان شاء الله تعالی مآل من نجات ست هر چند که بذات خویش نالائقم اما برای خواجهٔ خود بنده صادقم رباعی

هر چند نیم بذات خود لائق تو ‖ لیکن دارم محبت صادق تو
ای حضرت عندلیب والا درگاه ‖ تو عاشق گلشنی و من عاشق تو

نالهٔ ۱۰۴ شهر مبارک دهلی که روضهٔ مقدسهٔ حضرت قبلهٔ کونین قدسنا الله بسره و سره دران ست و خدا ایش تا قیامت آباد دارد عجب گلستانی بود و حالا پامال خزان حوادث زمانه گشته و طرفه انهار و اشجار آبادیهای مردمان هر جنس داشت و اکنون تاراج صدمات دهر شده بهر وجه در تمام روی زمین چون روی محبوبان مهوش و مانند سبزهٔ خط ایشان دلکش بود اللّٰهُمَّ احْفَظْ مِنْ جَمِيعِ الْبَلَايَا وَالْآفَاتِ وَاجْعَلْهُ بَلَدًا آمِنًا وَارْزُقْ أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا رباعی

دهلی که خراب کرده اکنون دهرش ‖ جاری شده اشکها بجای نهرش
بود ست این شهر مثل روی خوبان ‖ چون خط بتان بود سواد شهرش

نالهٔ ۱۰۵ هر شگفتگی را اثر مردگی در کمین ست و هر افروختگی را افسردگی همنشین هیچ گل اعتباری درین گلستان تو هم نخندید که باز پژمرده دل و گوفته خاطر نگردید و کدام شمع خاطر جمعی درین انجمن تخییل نیفروخت که آخر افسرده دلی نیندوخت آمد و رفت هر یک درین رهگذر بطرز علیحده و جداست و شادی و غم هر واحد درین مجمع باطوار مختلف و انواع شتی و مآل پیدا شدن مردن ست و حاصل شادی غم خوردن هر کس بهر طورے گذراند و بعد چندی نماند لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ رباعی

طبعیکه چو شعله گرم گردید افسرد ‖ اینجا هر کس بطرز خاصی ای صد
هر دل که چو گل شگفت آخر پژمرد ‖ پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و بمرد

نالهٔ ۱۰۶ چونکه مآل زیستن مردن ست پس زندگی را در کارهائی که وقت مرگ بکار آید صرف سازد و از بسکه آخر شگفتن

پژمردن ست پس در ابتدای بهار بتصور خزان پرداز تا باشد که انچه موعود ست مقصودِ تو شود و انچه در حق دیگران زیان ست سودِ تو گردد سر را در راهِ طلبِ الٰهی فدا ساز و حقِ بندگی از گردنِ خود ادا ساز سستی و کسل از سبب طبیعتِ حیوانیه دخل مده و چُستی و چالاکی همت انسانیه و آیش و ز اگرچه در هر قدم این راه بلاهای گوناگون و مصیبتهای رنگارنگ پیش آید اما صاحب عزم بالجزم اصلا نظر برین امورِ بی ثبات نمی نماید مردان در مُردن از طرف خود سبقت بمرگ می نمایند و هر وقت چشمِ عبرت همان بر جمال فنا می کشایند فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِیْنَ رباعی

در راهِ طلب ز سر قدم ساخته رو
سستی منما و در چالاک بدو
از مُردنِ خود مترس و از مردان شو
هر چند بهر گام بود مُردنِ تو

نالهٔ ۱۰۷ راحت اگر میخواهی محنت کشی پرداز و آرام اگر میجوئی برنج بُردن بساز غم خواری عجب غذائی ست مقویِ روحِ انسانی و غصه فرو خوردن طرفه دوائی ست لاثانی تا مقدور همان نظر بحُسنِ خاتمه و مآل کار کُشا و در دوام لذت و الم بالفعل میا شربتِ مرگ را در زندگی بکام جان گوارا کن تا وقتِ مردن تلخ کام نشوی و تعلقِ دنیا را پیش از انکه از دنیا روی قطع نما تا هنگام رفتن ناکام نگردی که خواه و ناخواه آخر مردن در پیش ست و گرفتاریِ محبتِ خود وبالِ خویش رباعی

خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا
هر دم بایستی ز رنج بردن راضی
وقتِ مردن شوی ز مردن راضی
و ز غم دگر و غصه خوردن راضی

نالهٔ ۱۰۸ درین گلزار غافلانه چون نرگس چشم باز مدار بلکه بعبرت کشا و در موسم بهار مانند گل خنده خود را خنده مپندار بلکه دل ریشی تصور نما دامانِ امید را پر از چیدنِ مشتهیاتِ نفسیه مساز و هر طرف برای گلچینیِ ملایاتِ طبیعیه متاز بلکه دامنِ دل را از تعلق این و آن برچین تا خار گرفتاری بهاسوی دامن خاطر آزادهٔ تو نخلد و بسوی رنگ آمیزیِ شگوفهای هوس مبین تا عنانِ ضبط از دست اختیار تو نرود صاحب نظرانی که پا در راهِ استقامت میگذارند بالکل دست از تمتع اینجا بر میدارند و خوشی را ناخوشی می شمارند و راحت را رنج می پندارند رباعی

آنانکه درین باغ بعبرت دیدند
دل ریش شدند گر همی خندیدند
چون گل دامن ازین گلستان چیدند
دامانِ امید پُر نکردند از گل

نالهٔ ۱۰۹ معرفت و عرفان بالطبع دل را از گرفتاری ماسوی الله آزاد می سازد و وجود اعتباری همه موجوداتِ ممکنه را از نظر اعتبار می اندازد و جانب عدمیت هر ممکن موجود را بر طرفِ وجودیت او غالب میگرداند و بذاتِ خود آن موجود را معدوم می فهماند چه وجود بالذات نصیب حق ست و بس و این موجوداتِ کونیه بذواتها معدومات اند پس عارف که حقیقت بین می باشد خط لا بر همه اینها کشیده همان بموجب کلمهٔ طیبه وجود را بغیر الا لفظ الا انجیه مختص بذاتِ واحد حق دانسته مستغنی از همه می بیند و بکنجِ توحید می نشیند و از بازارِ کثرتِ مجازیه رو میگرداند و خود را هر آن بشاهدِ وحدتِ حقیقتِ حق بتکرارِ کلمهٔ اِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ میدارند

و با وجود دیدن بچشم اینه صور را امتیاز یه را در دل منقش و ثابت نمی نماید و بهمه ابهمان صفای باطنی پیش می آید و مدام چون آئینه حیران مشاهدهٔ جمال دوست می بود و از تکثر صوری مکونات پریشان خاطر نمی شود رباعی

ای درد اگر عارف صاحب ارزی
با دید فنا مدام باید سازی
در چشم تو هر چه رنگ صورت گیرد
چون آینه جمله را در آب اندازی

ناله مرتبهٔ وجود مطلق که مرتبهٔ لا بشرط باشد چون مرآت ست و ماهیات ممکنه که مفهومات مقیده اند دران آئینه در جانب بشرط الشئ آن که گویا طرف روی آئینه است وظاهر وجودش می نامند جلوه گر میشوند و بجانب بشرط لاشئ آن که مانند پشت آئینه تعبیر توان کرد و باطن وجودش میخوانند ناپیدا می نمایند و اعتبار نسبت انجلا و غیر انجلای این آئینه که باعث پیدائی و ناپیدائی آن صور موهومهٔ حقائق ممکنه است معبر بمرتبهٔ وهم گشته که اظهار و اخفای این صور امکانیه ازان و دران ست و این صورتهای شهودهٔ موجودات کونیه نه داخل مرتبهٔ وجود مطلق که آئینه اش تعبیر کرده آمد هستند و نه خارج ازان همان در مرتبهٔ وهم که تعبیر با نجلا و غیر انجلا نموده شد پیدا و ناپیدا می نماید چنانچه حال این آئینه که تشبیه بآن داده آمدی باشد اعنی صور عکسیه نه درون آئینه می باشد و نه بیرون آن بلکه همان صفای روی آئینه است که عند المقابله اینهارا مینماید در آئینه هیچ ازین صور موهومه نیست صُنْعَ اللهِ الَّذِیْ اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ رباعی

هر گل که بگلستان هستی بشگفت
گل کرد همان بوهم و در وهم نهفت
آن صورت موهوم که عکسش نامند
بیرون و درون آینه نتوان گفت

ناله چندی اگر در عالم نامور گشتی و عالمیان ترا با دب خواندند و ذکر تو شمع مجلس مردمان شد باز چه حاصل که آخر بر بساط زمین نه تو خواهی ماند و نه نشان کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ و بعد تو نیز اگر چندی مذکور تو در مردمان ماند هر کس نام ترا بر زبان راند باز چه فائده که پس از چند مدت این هم نمی ماند و کسی کسی را نمیداند و تا زمانی که نام هم بماند باز امتیاز یکی از دیگری کرده نمی شود و تفاوت در سعدی و صائب و دارا و سکندر ممتاز نمیگردد خدا داند ما اینهارا بچه طوری میشناسیم و ایشان خود بچه طور بودند صرف بگفتن بر زبانها نام سعدی و صائب ست و مسمای هر دو از میان غائب پس هوس این خیال خام در دل پختن از خامی ست و مآل کامیابی این جهان فانی ناکامی معامله بود و باش تو هم که بالفعل موجود در ذهن می نماید بیش از افسانه برای آیندگان نیست و زیاده از قصهٔ گذشتگان نه که بسا چنین افسانها درین غفلت سرا سامعه افروز خلق بود و حالا حرفی ازان بگوش کس نمیرسد پس ماندن و نماندن افسانه چه اعتبار دارد و مرد آگاه این امور را کی بخاطر می آرد رباعی

گر چند گرت خلق دگر خواند چه شد
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
بیش از افسانه نیستی تو درد
افسانه اگر نماند ور ماند چه شد

ناله غیرت الٰهیه که جلالت ذاتیه

وکبریای نفسیۂ اوست مقتضی اعدام غیر و بادم سرکشی دیگرست و رحمتِ آلہیہ کہ صفت ذاتیہ و کرامتِ نفسیۂ اوست مقتضی ایجادِ موجودات و موجبِ ظهور هر مظهر یست و باقتضای همین جلال و جمال اسمای جمالیہ ایجاد موجودات و اسمای جلالیہ اعدام آنها می نماید و من الازل الی الابد همین معاملہ جاری ست و کیفیتِ فنا و بقا در همہ ساری پس چون مقبول درگاه حضرت ذوالجلال والاکرام فروتنی و خاکساری ست حقیقت بنیان با بصر دام بعجز و نیاز می کوشند و در پیشگاه ادب از سر قدم ساختہ میروند و بدعوی مائی و منی هرگز لب نمی کشایند و همیشہ با فتقار و انکسار پیش می آیند و هر لحظہ تبری از دعوی وجود می نمایند و هر لمحہ نغمۂ لَاحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ می سرایند و چہ جای فخر بوجود مستعار کہ خود را ننگِ عدم میدانند و خویشتن را بالذات معدوم محض میخوانند و اگر از اثر وجود موهوب حقانی از ایشان تصرفی و کرامتی هم سر میزند آنرا مضاف بطرفِ نفسِ خود نمیگردانند و همان در قدرت نمائی حق حیران میمانند و بزم صفای قلبی خود را از وساوس و خطرات خودبینی مکدر نمی سازند و از شرم چون آئینہ سراپا آب شده مانند شمع از تجلی الٰهی میگدازند و بالفرض اگر عیسی وقت خود هم بوند نفس خود را کہ احیای اموات مینماید تیره ساز آئینۂ صفای قلب خویش می فهمند و اصلا دم از خودی نمیزنند رباعی

در حضرتِ کبریا ز سر ساز قدم
دعوی مکن از وجود ای ننگِ عدم
در بزم صفا دم از کرامت نزنی
آئینہ کند تیره دم عیسی هم

ناله غفلت و جهل ذاتی ممکن ست لهذا حق تعالی انسان را از حقیقت او متنبہ نموده وَاِنَّهٗ كَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا فرموده چہ منشای غفلت و جهل عدمیت حقائق ممکنہ است کہ بالذات نصیب اینهاست و معنی غفلت عدم آگاهی ست و معنی جهل عدم علم پس چون انسان جهول کہ در اصل غافل و جاهل ست اگرچہ در ضمن افاضۂ وجودیۂ واجبیہ علم حاصل نماید و از جهل برآید و از خواب غفلت بیدار شود و آگاه گردد اما باز فی الحقیقة عالم حقیقی نمیتواند شد و در واقع آگاه مطلق نمی تواند گشت کہ این بیداری او را از پرتوِ تجلی لَا تَاْخُذُهٗ سِنَةٌ وَّلَا نَوْمٌ بالمجاز حاصل شده حقیقی نیست و این علم قلیل وَمَآ اُوْتِيْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِيْلًا خبر از آن میدهد و ضوء ظهور علم علیم علی الاطلاق نصیب او گردیده و انسان هیچمدان هرچند بزعمِ خود بیدار شود و موجود نماید لیکن همان در خوابِ عدم ست و اگرچہ بگمان خویش هشیار گردد و بشهود آید اما باز از شائبۂ غفلتِ عدمیت خالی نیست و آگاه مطلق نگشتہ از ینجاست کہ حضرت خیر البشر علیہ الصلوة والسلام نظر بر حقیقت انسانیہ کشوده بموجب اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ خود را داخل افراد نوعیۂ آن مشاهده نموده خطاب بحضرت علیم حقیقی کرده فرموده کہ مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ پس هر انسان با عرفان را باید کہ بر سُنّتِ رسول خود با وجود دوام آگاهی بحق سبحانہ خود را از غافلان شمارد و با آنکہ از سر تا پا همگی خیر محض گردد خیرات خویش را مطلق در نظر نیارد و بدید قصور کوشد و مقابل هر آدم چون ابلیس بدعوی اَنَا خَيْرٌ مِّنْهُ نخوت شد رباعی

در اصل چو خلق غفلت آثار شدی

آگہ نشدی اگرچہ ہشیار شدی | تا حال ہمان غافلی در چہ شد | در خواب اگر ز خواب بیدار شدی

نالہ ۱۱۴ نردِ زندگی بغفلت باختی و در فکر ستہ ضرر یہ خودرا ششدر ساختی و با ہر کہ دوچار شدی گرفتار در ہمین حالت و مردمانِ حقیقت فہم و وارستہ از دنیا بسیار کم و خال خال دلہای حریصان اینجا از خانہ پُری حرص مہرہ در ہواست دو بارہ آمدن در دنیا کجا پس چشم عبرت گشا و نظر بر کم و زیادۂ مال و متاع مشا و در ترددِ فکرِ صحت و مرض بند مباش و بناخن غم و شادیِ جہان فانی دل را مخراش و خود را در شش و پنج بازی دنیا مدار و این دو سہ دم کہ باقیماندہ جز با گاہی بر میار شش جہت روشن از نور حق ست و دل غافل کورِ مطلق داد تو تا زندگی ست و بعد موت شرمندگی و فرصت وقت را غنیمت شمار و فہمیدہ قدم گذار و خاطر جمع دار و ہمت بر اطمینان قلب گمار کہ بساطِ زمین ہمین چند خانۂ مکروہات و مرغوبات دارد و کعبتین مہر و ماہ زیادہ ازین نقوش شش معدودہ بظہور نمی آرد پس چہ اندیشۂ کم و بیش ست کہ بہر صورت آخر مردن در پیش ست رباعی

دوران کہ بود حاکم بیش و کم تو
افعال مقرری بود عادت او
نقشی از کعبتین پیدا نشود
بیرون ز سہ و چہار و پنج و شش و دو

نالہ ۱۱۵ ہر ورقِ دفترِ عالم نقشِ ایصال بحق دارد اگر بعبرت سرواگردہ شود و ہر فرد جہان قدم بکہ تازی میدان وحدت میگذارد اگر بچشم حقیقت بین نظر نمودہ آید پس تا مقدور خود را بسوی غفلت کم بر تا فائدۂ بیش برداری و ہمہ اصنافِ مردم را بخوبی نگر تا برات یکرنگی بجنگ آری در ہمہ سرخ و سفید رنگ صنعتِ صانع ہویداست و از ہر کم و بیش ہمان قماش وحدت واحد پیدا شمشیر انقطاع از ماسوی اللہ بدست گیر و رنگ گرفتاری بغیر مپذیر غلام کسی مبستی تا پیش ہر میر و وزیر دست بستہ استادہ شوی و بجلوہ ہر تخت نشین و فیل سوار دوی دنیا اگر بدست آید نیاید بہر صورت تراسوخت و برہم نماید آنانکہ ورق گردانی گنجفۂ دنیا را شناختہ اند بازی آخرت خود در پی آن نہ در باختہ اند و تحصیل دنیا نپرداختہ اند و تاجِ نخوت را از سر فرود انداختہ اند و خود را ازین قیود آزاد ساختہ اند شاہی فقرا چہ کم ست تا در تباہی جہان پناہی افتند و پوست تخت فراغت ایشان چہ سہل ست کہ تختہ بند تختِ سلطنت شوند اگر سلطنت مفت بدست آید ایشان را نمی باید و اگر تاج شاہی بایشان دہند ہرگز بر سر ننہند رباعی

آزاد طبیعتانِ وارستہ مزاج
ای درد نگردند بزینت محتاج
یعنی چون مہر گنجفہ این شاہان
بر سر ننہند گر بدست آید تاج

نالہ ۱۱۶ ودیعت عشق حقیقی از روز ازل در خلقت ہر کہ مودع فرمودہ اند و باب محبت حق از بدو فطرت بر دل ہر کہ کشودہ اند ہمان میل فراتی او در اصل مہذبِ اخلاق و اوصاف او میشود و خاطر او را از دیگر الواث ناسوتیہ پاک و صاف میکند و بمقام رضا و تسلیم فائز میگرداند و در مسند ولایت و قربت می نشاند و ہمان در دش درمانِ او میگردد و ہمان شکستِ دلش از ماسوی سر رشتہ

نسبت مع الله می بندد درین حال ہمان فنای نفس سالک موجب بقای اوست و مرض دردش عین دوای او شکست خودش درست نماست و آزارش ہمین شفا رباعی

در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست
یعنی شده در عین درمان بلا
عشقی که نصیب ماشد از روز الست
دل آبله بود به پہلو بشکست

نالهٔ نالهٔ جانسوز من شعله زبان شمع بزم عشق الٰہی ست و فیض عاشق نوار یاش عالم از ماه تا بماہی مطلع

شمع بزم عاشقی آه شرربار من ست
ہر کجا گل میکند داغی ز گلزار من ست

و من مجذوب فنا پیشه مانند شرر در ہر چشم زدن از خویش رم مینمایم و چنان گرم جوشی بوحشت دارم که سوای بیگانگی از ما سوی بحالتی دیگر نمی آسایم تتمه

چون شرر تا می کشایم چشم از خود میرم
گرم جوشی و چشم بیگانگی یار من ست

و در بازار ظهور مرا سودای لِیُظْهِرَهٗ عَلَى الدِّيْنِ كُلِّهٖ آورده است و خود فروش من که معشوق حقیقی ست خود خریدار من گشته و مرا خریدار نساخته و بعجب معامله پرداخته که چه بیان نمایم تتمه

بر سر بازارم آورد ست سودای کسی
خود فروش من مگر اینجا خریدار من ست

و اختیار من مانند قلم بدست اوست و ہرچه از من ظهور می نماید ہمه از دست تتمه

اختیارم چون قلم باشد بدست دیگری
کار من کار وی ست و کار او کار من ست

و من که یک کمترین محمدیانم و مخلوق برای پیرپرستی و نسبت ایمانم پس ہر که پیرپرست و باایمان ست جان من ست و محبوب دل طپان من مقطع

عاشقم بر عشق بازی از دل و جان بسکه درد
درد در ہر دل که خواہد بود دلدار من ست

وَبِاللّٰهِ التَّوْفِيْقُ وَهُوَ خَيْرُ رَفِيْقٍ نالهٔ کثرت مال و متاع زیاده تر تولید ہوا و ہوس می نماید و تیسیر مشتہیات طبعیه و نفسیه باب گرفتاری باسوی الله میکشاید و قناعت عجب حالتی ست که فارغ البال میفرماید و از معاش متوکلانه طرفه فراغت دلی بدست می آید مطلع

گرفتار ہوا گردی ز اسباب ہوس اینجا
مبادا از بال و پر بیدا کنی دام و قفس اینجا

و پندار ہستی اعتباری که محض امر موہوم ست ہر موجود ذی علم را شامل حال و ہر ناقص ہم بزعم خویش صاحب کمال و تجلی حضرت وجود مطلق و رحمت رحمانیهٔ حق ہر یک را در ہمان مرتبه اش تسلّی بخشیده و بداد او رسیده تتمه

غرور جلوهٔ ہستی نیارد سر فرو ہرگز
بشہبازی کشد خود را دماغ ہر مگس اینجا

و اگر تو حقیقت شناس ہستی و از کیفیت فنای نفس مستی بدانکه در ذلت ہمین عین عزت ست و در بیقدری ہم عجب قدر و منزلت که در خس و خار این گلستان مسکنت و شکست نفس طرفه گل و ریحان انجلای قلبی و صفای روحی پوشیده است که ہر ظاہر بین کند بصر آنرا نمی بیند تتمه

بذلت عزت افزاید ندانی قدر بیقدری
گل و ریحان بود پنہان بجیب خار و خس اینجا

و نگہبانی دل اہل الله از دست برد غفلت آن تصور و ملاحظهٔ دیدن بصیر حقیقی که معبر بحالت حضور و مشاہده است

می نماید و هر وقت همان دلربائی اینها دل وهی ایشان میفرماید باللّٰه التوفیق تتمه | نگهبان دل ما گشته آن دزدیده دیدن ها

ز دست فزدی گریم ما کار عسس اینجا | و حالت حضور و غیبت چنین روشن دلان که بدولت دوام مشاهدهٔ آلهیه مشرف
اند یکسان میباشد و فکر و اندیشهٔ حال و استقبال که طول املش می نامند خاطر منور ایشان را مکدر نمی سازد و همه کس حاضر و غائب
یکسان می باشند و همه اطراف و جوانب همان نور اخلاص میباشد تتمه | حضور و غیبت روشن دلان یک نظر باشد

برنگ شمع یکسانست حکم پیش و پس اینجا | پس ای درد دل سرد اگر تو از شخص جلوهٔ حضرت ظاهر جل سلطانه آگاهی داری
و در هر مظهر ظهور تجلی او مشاهده می نمائی باید که یک لحظه از وقوف قلبی که مراقبهٔ معنوی ست بیخبر نباشی و از طرف تصفیهٔ
قلبیه و انجلای آئینهٔ دل یک نفس غافل نمانی مقطع | اگر ای درد آگاهی ز شخص جلوه اش داری

نباشی غافل از آئینهٔ دل یک نفس اینجا | ناله[119] مراقبه علی ست موصل الی الحضور والمشاهده که باب حالت اطمینان و شرح
صدر میکشاید و ذکر قلبی شغلیست مؤثر در نفوس که ایصال بمذکور می نماید و نورانیت باطنیه می افزاید مطلع

بردم سری بجیب دل کرد فتح بابی | چون صبح در گریبان بود دست آفتابی

و چون خورشید حقیقت در باطن سالک طلوع می نماید همه ستارگان موجودات اعتباریه را از نظر شهود مخفی میفرماید و
در بحر هستی مطلق تموج نمود این اعتبارات محض موهوم بنظر می آید و سر کشیدن اینها چون حباب آن دیده دل میکشاید تتمه
باشد نمود کردن بجا به بحر هستی | وارد چه اعتباری گر سر کشد حبابی | و همه خوانده و ناخوانده درین حالت
برابر میگردد و همان یک کلمهٔ لا اله الا اللّٰه حلال مطالب هزار دفتر میشود تتمه | ناخوانده ام علیکن دارم دلی که باشد

از فیض او بعالم هو حرف من کتابی | و مدام فیض ساقی جذبهٔ آلهیه باده و جامی و سبوئی هر چه ازین میخانه بدست آید عین
کامیابی و عطیهٔ کبری ست و مطرب نشاط باطنی و انبساط قلبی هر سازی که نوازد و بهر کیفیتی که منشرح الحال دارد عجب
دولت و نعمت عظمی ست تتمه | ساقی بده سبوئی جامی هر انچه باشد | مطرب بیار سازی چنگی و نئی ربابی

و چون نشاء جذبه بکمال قوت میگیرد و نسبت حضور و مشاهده غلبهٔ تمام نموده مدام مستغرق و مستهلک در شهود میدارد این
زمان زبان حدیث نفس بالکلیه بند میگردد و بسبب مشاهدهٔ آلهیه و حضور جناب او دم نمیتواند زد و ساکت محض باطن او می شود
و باوجودیکه حقائق و معارف بیان کند و دریای ذوق و شوق در سینه اش جوشن زند هرگز در سکوت و اطمینان
باطنی او خلل انداز نمیگردد و چون شعله با آن همه زبان درازیها ساکت می باشد و با آنکه دائم در اضطرارست همان بر
یک حال قائم و برقرارست حضور آلهی او را به پیش حق ساکت و حیران در مشاهده میدارد نه آنکه حرفی بر زبان نمی آرد تتمه

پیش تو از زبانم حرفی برون نیامد | گو داشتم سراسر چون شعله اضطرابی | و در عالم ظهور نور معرفت و قربت

الّا به از وجود شریف چنین روشن‌ضمیران می باشد و فیض باطن ایشان بزم جهان را منور میدارد و باطن ایشان از نور تجلی الٰهی معمور و چهره نورانی بود و سوز و گداز اینها محبةً لوجه الله را آب و تابی بخشند و ذاهبان الی الله را گرم روی فی سبیل الله میگرداند و بحالتِ فنا فی الله سیر رسانند تتمه

گردد بشمع روشن در بزم حسن شعله	دارد ز اشک گرم روی تو آب و تابی

و درین مقام عارف تام المعرفة اصلا خود را در میان نمی بیند و مطلقا بوجود بشری خود نمیکند و امور موجوده بالفعل هم چون عالم خواب بنظرش می آید و دریای وجود اعتباری این موجودات اعتباریه مانند سراب می نماید مقطع

ای درد هیچ اصلا ظاهر نگشت برما	فی الواقع اینجا یا دیده‌ایم خوابی

والله علیم خبیر ۚ نالهٔ خدا امیدانند که این شخص موهوم من مانند عکس همه کس صاحب صفا و شناس هم نا گشته و کدورت و ناصافی را در سینهٔ بی کینهٔ من راهی نیست اما هر کس صورت خود مرا می بیند و بطن خویش چون خودم می پندارد و فنای نفسی مرا در نظر نمی آرد که آب صفای باطنی من روی دل را شسته یکسر آئینه ساخته است و در تمام عمر گاهی خود بینی نصیب من حیرت زده نگشته و چشم حقیقت بین من از دیدن جوهر های خود مرآت خاطر را زنگ آلود نکرده مطلع

صاف چون عکسم کدورت نیاید سوی من	شسته از آب صفا آئینهٔ دل روی من

و خود بینی چیزی دیگر ست و خود شناسی امری دیگر که خود بینی شعار عاقلان مغروری باشد و خود شناسی کار عارفان سراپا نوری بود ظهور خود بینی در حالت غفلت و غرور میشود و جلوهٔ خود شناسی در آئینهٔ تامل و اندوه حضور پرتو می افگند چشم خود شناسی جز در آئینهٔ زانو کشاده نمیشود و باب بخود رسیدن غیر از دستیاری فکر و تامل وا نمی گردد تتمه

خود شناسی جلوه در اندوه ها گی می کند	روی خود بنمایدم آئینهٔ زانوی من

و بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ خود شناس ست که حق شناس میگردد و در وازهٔ شهود حق بروی دلش میکشاید و مو بمویش گواهی و شهادت بر احدیت او تعالی می نماید تتمه

از شهود هستی حق جا بجا برخاست	همچو انگشت شهادت بر تنم هر موی من

لیکن دل نیم بسمل چنین عاشق طپیدن که کشتهٔ جلوه های رنگارنگ دوست می باشند هر لحظه عجب فتنه های گوناگون ذوق و شوق بر پا میکند که هیچ گاه مانند دیگر مرده دلان خفته بخت آسوده خاطری غافلانه قسمت این زنده دلان بیدار طالع نمیگردد مقطع

چون بپا سازم که صدها فتنه بر پا میکند	دل نشسته روز و شب ای درد پهلوی من

والله المستعان و علیه التکلان ۚ نالهٔ ظهور تجلی ذاتی را جز حیرت آئینه داری نباشد و نور شهود الٰهی اغیار از دل ساده چشم دیداری نبود تیز هوشی درین موطن وابسته بکند ذهنی ست که دست ادراک تا بدامن کبریایش رسائی نیست همان به ایمان ست که سر رشتهٔ قربت بدست می آرد و گفتگو درین مسکن متعلق بخموشی ست که دهان بیان را در بارگاه عنایت تاب نغمه سرائی نه همین مهر سکوت ست که بیحرکت زبان قلم نقش نامش بر الواح دلها می نگارد مطلع

رگ گو کردم بدستِ گند ذهنی تیز هوشی را | بشرحِ گفتگوی نازِ او بردم خموشی را | و آن شاهدِ حقیقی که محبوبِ دلهای اولیای
خود است متاعِ جان و ایمانِ ایشان را بنقدِ جلوه و تجلی خویش میخواهد که خرید نماید و از گرفتاری کونین آزاد ساخته
همان بسوی ذات بلا اضافت مطلق متوجه فرماید و مرغِ نفسِ اینها را ذبح نموده از زینهٔ دین و ایمان عامیانه و رتبهٔ اسلام
صوری جاهلانه بالا برده بر بامِ قربت و معیت بی کیف ساند و الوکش خوار نعمتِ لِي مَعَ اللهِ وَقْتٌ گرداند و این خریداران
خود فروش نیز بدل و جان راضی باین سودای آن خود فروش هستند یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّوْنَهٗ و رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوْا عَنْهُ تتمه
متاعِ جان و ایمان را بنقدِ جلوه می خواهد | خریداری خریدارم بنازم خود فروشی را | و بموجب اَشَدُّ الْبَلَاءِ عَلَی
الْاَنْبِیَاءِ ثُمَّ عَلَی الْاَوْلِیَاءِ بانواع نامرادیهای دنیویه بمقتضای نازِ معشوقانهٔ خویش این دلدادگان خود را تلخ کام
میدارد و بامتیاز بشارت اِذَآ اَصَابَتْهُمْ مُّصِیْبَةٌ قَالُوْٓا اِنَّا لِلهِ ممتاز فرموده عجب فرحِ باطنی و شرحِ صدر اینها بظهور می آرد تتمه
بجام تلخکامی امتیازم داده اند اینجا | نصیبِ هر مگس کردند خوانِ شهد نوشی را | و متوکلان رضا پیشه راستی در تلاش
رزق و ضعف در جستجوی قوت که پیدا میشود از راهِ مجهولی و نالائقی نمیباشد بلکه بسببِ کمال قوتِ ایمان بر رزاقی رزاقِ بحق
و نهایت اعتماد بر وکالتِ وکیلِ مطلق میبود که سستِ یقینی و بی دینی حریصانِ دنیا طلب را گرم تلاش می سازد
و بگرداب طمع می اندازد تتمه | بسعی رزق ضعف افزوده از زورِ ایمانم | یقینِ سست لازم کرده بر جود سخت کوشی را
پس ای مردِ متوکل علی الله و ای صاحبدل آگاه در نارِ محبتِ الٰهی خود را خوب بسوز تا خامی باقی نماند و حضرتِ قوی متین
باستواری ترا در مقامِ تسکینِ دلی و استقامت نشاند و خام جوشیهای حالاتِ تلوین از جانب تو و حرکتی برای
دنیا از تو سر نزند مقطع | مبادا از آتشِ عشقش برنگِ شعله برخیزی | بسانِ درد منشان خیج جوشِ خام جوشی را
وَمَنْ یَّتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ ناله چنانچه ظهورِ تجلیاتِ جمالیه وجودِ الٰهی موجبِ اظهار و ایجادِ موجوداتِ
کونیه شده هم چنین حضور لمعاتِ جلالیهٔ نورِ غیر متناهی باعث استتار و انعدامِ شهوداتِ امکانیه گشته و هر آن از مشاهدهٔ
این معنی اهلِ عرفان را عجب آمد و شدی بنظر می آید و هر زمان از مطالعهٔ این امر اربابِ ذوق را طرفه فنا و بقا روی نماید ای
حضرتِ نور الانوار جلّ شانک و عز سلطانک پیشِ تجلی آفتاب اسم النور تو مانندِ صبح همه روشن ضمیرانِ پاک نفس رنگِ هستی
باخته اند و پیدائی و ناپیدائی خود را از جلوه پردازیهای تو شناخته اند مطلع | از خود بر ظهورِ تو هر دم زِ بس مرا
رنگِ دگر چو صبح بود هر نفس مرا | و لحظه لحظه از دیدِ معاملهٔ تجددِ امثال در چمن سینه چون آئینهٔ این صافی دلان
گلِ نوی از عبرت و حیرت می شگفد و هر لحظه فنای این همه نونهالانِ محدثاتِ کونیه داغِ تازه را مردمک چشمِ حقیقت بینِ
ایشان می سازد تا هوا و هوسِ تماشای گلستانِ عالمِ ناسوت اینها را بغفلت نیندازد و از جانب دو تتمه

هر لحظه بشگفد گلِ داغ نوی بدل | تا سوی گلستان ندواند هوس مرا

و این فنا پیشگان تصور دهانِ یار و عدم رفتگان خیالِ کمرِ دلدار هرگاه کلام جاندار زنده دلان صاحب درد می شنوند و هرجا صدای نالهٔ درد از جرسِ دل غم پرور وی بگوش سخن نیوش ایشان میرسد فی الحال متنبه گشته یادی از نالهٔ دل گم گشتهٔ خود می آرند و همت بر فهمیدن رموز و اسرار آن کلام می گمارند تمه

یادی ز نالهٔ دلِ گم گشته میدهد | هرجا رسد بگوش صدای جرس مرا

و هرکس که از بنی نوع ایشان دوچار این صافی دلان می شود همان صورت خود در آئینهٔ تشخص ایشان می بیند و نظر بکیفیت باطنی این یک نگان صفا نهاد نمی اندازد و حقیقتِ ایشان را چنانچه باید نمی شناسد تمه

هرکس دوچار شد برخ خود نظر کشاد | گاهی ندید آینه سان هیچکس مرا

و حال آنکه این فانی نفسان مطلق خود درمیان نمی باشند و محض لله فی الله درین قفس اعتبارات ارشاد و تربیتِ خلق گرفتار می شوند و در هیچ دامی از تقییداتِ مذکوره برای نفسِ خود مقید و پابند نمیگردند همان اراده و مشیت هادی حقیقی ست که این آزادانِ واقعی را درین تقیدات بظاهر بند ساخته و خود بر رهنمائی بندگانِ خود پرداخته تمه

هستم چو مرغ قبله نما رهنمای خلق | کردند از برای خدا در قفس مرا

و این وارسته دلان از اندیشهٔ آینده و گذشته فارغبال می باشند و خیالاتِ ماضی و مستقبل در ظهور حالِ این صاحب حالان گم میشود و در هیچ امر اصلا پس و پیش نمی کنند و بر نسیه و نقد هر دو عالم خنده میزنند تمه

ز اندیشهٔ گذشته و آینده فارغم | یکسان بود چو شمع زبس پیش و پس مرا

و با وجود این همه رسائی تام از راه دید قصور مقر نارسائی می باشند و چه جای خدا رسی که تا بخود رسیدن و حقیقت خود را چنانچه باید فهمیدن هم بجالِ خود روا ندارند فی الواقع تیز بینان ایشانند و رسیدگان این برگزیدگان مقطع

کوتاهیم رسیده بجائی که هیچگاه | ای درد تا بخویش نشد دسترس مرا

اللّٰهُ اللّٰهُ مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ

ناله ای خداوندِ بے نیاز و ای بنده پرور بنده نواز هر کس بقدرِ لیاقتِ خود هرچه دارد همان پیشکش در حضور می آرد من نالائق که در بساطِ خود از حسنات هیچ ندارم غیر از استدعای رحمتِ بی علتِ تو چه آرم همان قبول حضرت رسول و شفاعتِ او مرا کافی ست و رضای والدِ بزرگوار خود و حمایتِ او برای من وافی دل ظریفی دارم که از عهدهٔ ظرافت آن برنمی آیم و نفس حریفی دارم که مقاومتِ آن نمی توانم که نمایم و بدن ضعیفی دارم که طاقتِ عبادت و ریاضت ندارد و جان نحیفی دارم که همگی سستی و کسل میارد و پس از این چنین بندهٔ ناکاره چه آید و از دستِ من آواره چه کشاید اگر فضل نمائی و کار بعدل نفرمائی فقط خلوص و نیاز دلِ من کفایت ست و همین ادای روزه و نماز فریضه هم بس غنیمت اعنی برین نگاه مکن که چنین و چنان باید این را ببین که از که چه می آید عبادت سهل مرا بیش از ریاضت شاقه

دیگران قبول فرما و نظر بعنایتی که بر حالِ من داری نما **مطلع** | راست گر پرسی بطاعت لنگ بوده ام |
| خواجه میر درد در بندگی آورده ام | وَعَلَیْکَ اِعْتِمَادِیْ نالهٔ ۱۲۴ چشمی پیدا باید کرد که هر سو نظاره باز وجه الله یابند

و خارِ خطرات ماسوی دیدهٔ دل نخراشد و توفیقی از حق باید خواست که هر وقت بطاعت و عبادت او مشغول دارد و روی

توجه ترا بسوی حضورِ شهود او آرد **مطلع** | بر رخِ جب او خواهم نگاه چشم بردوزم | چو سوزن میروم اقسانِ غیر ان تا نظر دوزم |

نالهٔ ۱۲۵ خرابهٔ دنیا دادی نامرادی ست نه جای غرور و شادی درین حسرتکده مقصودی سوای خدا در خاطر نباید داشت

و دلِ خود ازینجا باید برداشت که این جهان سراپا از انواع فتنهاست وَ اٰیِلٌ کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ **مطلع** | هر که آمد در جهان با خاطرِ ناشاد رفت |

| کرد و ا جشمی و چون نقشِ قدم برباد رفت | نالهٔ ۱۲۶ آه دین داری را هم دنیاداری می باید و دنیاداری را هم دینداری میشاید

و انچه کار ست بر تر از گفتار ست نه برای بیانِ آن عبارتی ست و نه بهرِ اظهارِ آن اشارتی دین و دنیا دران میدان

حیران ست و جذب خضر راه آن انتهای این بیابان پیدا نیست و غیر از دل برخاسته از کونین درین راه عصای خدا یابی

چنین گم گشتگان ست وَلَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ ورد زبان ایشان **مطلع** | معلوم نیست جذب دلم تا کجا برد |

| باری ز خویش میروم اکنون خدا برد | نالهٔ ۱۲۷ یاد را غیبتی می باید و الا شخص حاضر را کسی یاد نمیکند و ذکر را توجهی بسوی غیر

شاید و گرنه ذکر کسی بهمان کس کردن خالی از تکلفی نباشد و حضور را هم تغایر حجاب حضور ست و معاملهٔ شهود و مشاهده

نیز برین دستور و قربتی و معیتی که نصیب اخص الخواص میباشد ورای ادراک و فهم ست و برتر از گمان و وهم تا نرسی

ندانی و چون برسی نمانی **سه** | یاد هم غیر از فراموشی نباشد پیش ما | بیندش نزدیک از بس عقل و اندیش ما |

وَهُوَ اَقْرَبُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ نالهٔ ۱۲۸ اگر کیفیتِ آدمیت داری نغمهٔ ربنا ظلمنا سراو اگر رعونتِ ابلیسیه بمیان آری

بکلمهٔ انا خیر لب کشا و اگر مقولهٔ ملکیه در گوش ست الحقا بر معاملهٔ لَا عِلْمَ لَنَا اِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا نما و اگر طبیعتِ حیوانیه بجوش ست

در شغلِ یَاْکُلُوْنَ الطَّعَامَ کَمَا تَاْکُلُ الْاَنْعَامُ افزا و اگر حقیقت انسانیه بر اوج کمال ست عَلَّمَهُ الْبَیَانَ را

در هر باب بکار بر و اگر جامعیتِ محمدیه شاملِ حال ست بر صراطِ اِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ بگذر و اگر نسبتِ الٰهیه تقویت

کَتَبَ عَلٰی نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ را در همه حال لازم گیر و غیر از استغراق در مشاهدهٔ شَهِدَ اللّٰهُ اَنَّهٗ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ

رنگِ دیگر بخاطر مپذیر وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ وَعَلَیْهِ التُّکْلَانُ نالهٔ ۱۲۹ خداوندا اگر کار بسخن ست پس بعنایتِ تو لوای حمد

در دستِ من ست و تحتِ آن ست هر که هست و اگر مدار بر عمل درین درگاه است همان حمایت حدیث مَا عَبَدْنَاکَ

حَقَّ عِبَادَتِکَ برای من شفاعت خواه است و بشارت آیهٔ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا پناه در پناه وَاَنْتَ

الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ نالهٔ ۱۳۰ هر وقت همت بر ترقی ظاهر و باطن باید گماشت و هیچ گاه خود را از رجوع الی الله معطل نباید داشت

تا هر روز معاملۂ قربت تو بحق در تزاید باشد و توهم رسیدگی منتهای در ذهن نتراشد که نه مراتبِ وصول الی الله انتها هست
و نه استعداد عالی انسانی را کوتاهی سلوکِ خود در اتمام شده مدان ناتمام نشوی و هیچ حالتی را مقام مستند تا از تجاوز دیگر
هر روز بلکه هر آن در ترقی باش و پای همتِ بلند را بجا توقف مخراش همین ماندگی تو سدِ راه درین میدان است والا این بیابان
بی پایان است مَنِ اسْتَوٰی یَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُوْنٌ ۔ شعر ۔

هستم چنان بسیر الی الله گرم رو	طی میکنم چو شمس بهر روز در جهی

وَلِلّٰهِ الرَّفِیْقُ الْاَعْلٰی وَاِلَیْهِ الْمُنْتَهٰی نالہ ۱۳۱ الٰهی چنانچه عدم ذاتی ما همه حقائق ممکنه در ضمن وجود وجبی گرفته موجود فرموده
همچنین عیوب و نقائص نفسیۂ ما بندگان را بذیلِ عفو و رحمتِ خویش پوشیده تقاصیر ما جمله عاصیان معاف فرما و
در دنیا و آخرت رسوا و معذب مناکه اگرچه ما ناقصان بیچاره ایم امّا باز امّتِ حضرتِ حبیب تو ایم و هرچند که ما قاصران
آواره ایم لیکن عقیدتمندانِ جنابِ عندلیب تو ایم خصوصًا این بندۂ نالائق که از ابتدا بجز قبول تو تکیه ندارد و سوای
رحمتِ بی علتِ تو هیچ عمل خود را در نظر نمی آرد پس این مشتِ خاکی را که فقط امیدوار بارش رحمتِ تست غیر از آنکه بیامرزی
چه کنی که هر وقت همین کلام خود ورد زبانِ ما پیشِ هر خاص و عام است ۔ شعر ۔

اوست غفار الذنوب و اوست ستار العیوب	پوششی اندر بساطِ ما همین انخالی است

نالہ ۱۳۲ بهتر از تصنیف خوب یادگاری نیست اگر خدا ایش بخیند نگاه دارد و خوشتر
از تالیفِ قلوب کاری نیست اگر حق تعالی میسر آرد و لطفِ سخن و قبولِ خاطر باختیار خداست و عبارت آرائی و ملائی امریست جدا
اگر حسنِ کلام متعلق بعلم و فضل کسی می بود حق سبحانه امر فَاْتُوْا بِسُوْرَةٍ مِّنْ مِّثْلِهٖ نمی فرمود ترویج کلام اهل قبول فیض
اِنَّا لَهٗ لَحٰفِظُوْنَ میفرماید و امداد نا بیان رسول تائید جنود لم تروها می نماید بهر حال کلام مربوطی و سخن دلکشی بباید بهر
زبان که باشد و حسن بیان دلها را می رباید بهر عنوان که بود احسن الخالقین احسن البیانی عطا فرماید و باب عَلَّمْنَاهُ
مِنْ لَّدُنَّا عِلْمًا وا نماید هر زبان مترجم بیان حق است ظهار کاشف آن معنی مطلق ۔ مطلع ۔

زبس آن معنی مطلق بود زیب بیان ما	چو خامه آشنای هر لغت باشد زبان ما

نالہ ۱۳۳ الٰهی هر صفتِ کمالی که در تو شنیده شده در انسان دیده شده بیشک
برای وجه الله همین آئینه در کار بود و بلاریب بهر خلافتِ الله همین خلیفه سزاوار حیات و علم و اراده و سمع و بصر و کلام و
قدرت بوسع امکان حوالۂ همین امانت دار گشته و جامعیتِ جمله مراتبِ کونیه و الٰهیه و تنزیهیه و تشبیهیه و مجرده و مادیه چو
همین مظهر انوار گردیده سبحان الله مخلوقی بوجود آورده یکی خود را نمود آورده ۔ شعر ۔

مرا در عرصه آوردی که خود را جلوه گر کردی	فگندی چشم بر آئینه یا بر خود نظر کردی

وَاَنْتَ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ نالہ ۱۳۴ چنانچه برای مقولاتِ مسموعه قوتِ سمع کار بصر
می نماید و رنگ سخن بسبب آن دیده می شود همچنین بهر مرقوماتِ مرئیه صفتِ بصر بجای سمع بکار می آید و مطلب کلام بتوسطِ آن
شنیده می شود پس گذشتگان غائب از نظر را در آئینۂ کلام آنها زیارت نما و صاحب سخنانِ پاک گهر را در مرآت سخن اینها

معاینہ فرما و چشم و گوش را یک ساختہ در بارگاہِ توحید بیا و غیبت و حضور را متحد دانستہ باب مشاہدہ کشا واللّٰہ ھو السمیع البصیر

چو نقشِ نغمہ ازبس گشتہ معنی جلوہ گر اینجا
زدستِ شمع میگیریم کارِ بصر اینجا

نالہ ۱۳۵ وجود و عدم کہ مصطلحِ طریقۂ علیہ نقشبندیہ است عبارت از حالتِ ذہول و افاقہ است در مراقبہ و توجہ نسبت استغراق در حضور و شہود حق و این کیفیتِ وجود و عدم بوجود بشریہ کہ عبارت از حالتِ ہوش و افاقہ است عود می کند و سالک باز مثلِ عوام بغفلت بسر می برد کہ مشغولِ امورِ معیشت شود و متوجہ بسوی دنیا گردد اما وجود و فنا کہ عبارت از اسقاط جملۂ اضافاتِ اعتباریہ است در نظرِ عارف و دوام فنای تام در مشاہدۂ حق سبحانہ عیناً و اثراً و بالکل فانی شدن نفسانیۂ عارف ذاتاً و صفۃً در حضور بی کیف ذات او تعالی دائماً باز بوجودِ بشریہ عود نمیکند و مثلِ عوام جائز نیست کہ صاحب این مقام بغفلت متوجہ بطرفِ این اعتباراتِ اضافیہ شود و مشتغل بکار و بار دنیاویہ غافلانہ گردد و درین ہنگام اگر ہوش و افاقہ است بسببِ بقا باشد و عطای وجودِ موہوب حقانی ست و از طرف او نیست کہ حدیثِ شریف بی یسمع و بی یبصر مخبر ازینمقام ست رزقنا اللّٰہ و ایاکم ھذا المقام بتصدق حبیبہ علیہ الصلوۃ والسلام

مطلع

دران مقام کہ ہرگز نہ ما و من باشد
زخویش گم شدگانِ ترا وطن باشد

نالہ ۱۳۶ الٰہی ممکن بی سر و پا کہ نبودہ و باز نخواہد بود مبدا و معاد خود را چہ دریافت نماید تاکہ تو از اول و آخرش با خبر نگردانی و این معدوم ہست نما کہ سلب ضرورتِ طرفین شاملِ حال اوست بود و نابودِ خویش را چہ درک فرماید تاکہ تو از عدم و وجودش بمرتبۂ علم نرسانی ای حضرتِ انسان ہیچمدان و ای مخلوق بر صورت رحمان حاصل آمد و رفتِ خود درین سرا معلوم نما و مدتِ زندگی را بیہودہ تلف مفرما و دریاب کہ این ہستی تو کہ پیدا از کیست و این نشأ تو ناشی از چیست تا حاصل پیدا شدن درین دنیا بدست آید و حسرت و افسوس در عقبی رو ننماید و ایمان بخدا و رسول و مرشد بحق مستحکم شود و سر رشتۂ نجاتِ اُخروی از کف نرود

ندانستی کجا روی کجا باین سفر آمدی
تو خراب نشۂ کیستی کہ زخویش بیخبر آمدی

واللّٰہ الہادی الی سبیل الرشاد

نالہ ۱۳۷ دل روشن شمع این انجمن ست حق تعالی منور دارد و جان آگاہ چراغ این خانقاہ است او سبحانہ در اشتعال آرد والا بغفلت زیستن بیش از روسیاہی نیست و اگرچہ جمعیتِ دنیویہ حاصل بود سوای تباہی نہ شبی کہ در یادِ حق زندہ داشتۂ روزی بکارِ تو خواہد آمد و روزیکہ بمردہ دلی گذراندۂ شبے در خاکِ تیرہ ات معلوم خواہد شد پس باید کہ ہر روز را در استغراق شہود حق تعالی چون شب بآسودہ دلی تمام نمائی و ہر شب را ازبیدار دلی مانند روز بنور حضور او سبحانہ منور فرمائے وباللّٰہ التوفیق

دل اگر روشن بود ہر شب چو روز روشن ست
ورنہ مثلِ شمع ہر روز ست ہم روز سیاہ

نالہ ۱۳۸ آگاہی بحق سبحانہ کہ آنرا حضور و شہود ہم میخوانند چون دوام می گیرد و استقرار می یابد و ملکۂ آن سالک را بہم میرسد این زمان مشاہدۂ دائمی نصیب می شود و غفلت بالکل از دل برطرف میگردد و حدیث نفس خلل انداز خاطر نمی شود

و در حالتِ خواب هم دلش غافل از یادِ حق نباشد حدیثِ شریف یعنی تَنَامُ عَیْنَایَ وَلَا یَنَامُ قَلْبِی خبر از همین مقام میدهد سعی و کوشش باید نمود و هیچگاه از حفاظتِ باطن و وقوف قلبی نباید آسود و مواظبتِ مراقبات و نگاهداشتِ ذکر و حضور باید فرمود تا دوام توجه الی الله پیدا شود و بلا فتور آگاهی بحق تعالی حاصل گردد و مع سلامت این نسبت هرچه از رنج و راحت و عسر و یسر و صحت و مرض و غیر ها رو خواهد نمود همه در حقِ تو خیر در خیر خواهد بود **مطلع**

بسکه روز و شب خیال او ربیا شد مرا	هر دم در خوابِ دل بیداری باشد مرا

نالۀ ۱۳۹ جانے مکن تا نامِ خدا خوب در نگینِ دل نشیند و از خودی دم مزن تا نقشِ فنا بخاطر جاگزیند بعد ازین اگر خطائی هم از تو سر خواهد زد بموجب یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ مبدل بصواب خواهد شد و اگر غلطے هم بوقوع خواهد آمد متبدل بصحت خواهد گشت لهذا مجتهد مخطے خالی از صواب نیست اِنَّمَا الْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ **فرد**

نامۂ اعمالِ من بالعکس خوانده می شود	چون نگین باشد خطا ها هم همه عینِ صواب

وَهُوَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ **نالۀ ۱۴۰** خود راندن علامتِ حقیقت بینی و دیدن و از خویش رفتن راه بحق رسیدن ہے

نظر از خویش پوشیدم بچشمش جا گردیدم	زمانی رفته از خود رفته رفته یار گردیدم

نالۀ ۱۴۱ افسوس افسوس که خود گرفتارِ خود شدیم و دام در شکنجۂ خود دیدیم هوا و هوسِ نفسی ماست که ما را بر باد داده و طمع و حرص دلی ماست که پرده بر چشمِ ما نهاده و الّا دنیای فانی آنقدر نیست که کسی دل با آن بندد و گرفتاری آن برای نفسِ عالی خود پسندد ہے

بدستِ خود گرفتارم ز احوالم چه می پرسی	بود کابوس آزارم ز احوالم چه می پرسی

نالۀ ۱۴۲ هر چند که تشخصِ جسدی من در زمانۂ معلوم پیدا شده لیکن لطیفۂ روحیۂ من از جنسِ این زمانیاتِ مادیه نیست و آن نورِ مجرد زمانی نه و اگرچه صورتِ شخصیۂ من در مکانِ معین پابند است اما حقیقتِ معنویۂ من از قسمِ این مکانیاتِ جسمانیه نیست و آن معنی بلا کیفِ جسمانے نه بلکه اِنَّ رَبِّیْ خَلَقَنِیْ بِیَدَیْهِ التَّنْزِیْهِ وَالتَّشْبِیْهِ وَخَلَقَنِیْ عَلٰی صُوْرَةِ الرَّحْمٰنِ **فرد**

چو روزِ حشر بیرون از شمارِ این مه و سالم	زمانیم و لی از جنسِ ابنای زمان خارج

وَهُوَ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ **نالۀ ۱۴۳** آدمی در حوائجِ خود گرفتار است و بیش مقتضیاتِ بشریه ناچار خدایش از دامِ نفس و طبیعت آزاد نماید و در بندگی خویش قبول فرماید هستۓ خودش زندانِ او شده و قیدِ حیاتش موجبِ هزاران گرفتاریها گشته اگر سر رشتۂ مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا بدست آید راهی سعادت و دروازۂ قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ بر دل کشاید عجب نعمت باقی همه هیچ در هیچ است انسان جهول ناحق هیچ در هیچ **مطلع**

وجودِ ما چو موج اینجا بود زنجیر پاے ما	نباشد احتیاجی قیدِ دیگر از برای ما

نالۀ ۱۴۴ سبحان الله مردنے در پیش داری و این همه اوقات بغفلت میگذاری هر چند که این کیفیت در همه ذیحیات ساری است و عادت الله بر همین روش جاری لیکن باز انسان را انسانیتی هم می باید و حیوانِ ناطق را امتیازی می از حیوانِ مطلق شاید اندکی آدمیت را کار فرما و گاه گاهی چون فکرِ معاش اندیشۂ معاد هم نما که دنیا بهیچ طور نمی ماند و عاقبتی رو بکار است

که پیش می آید پس امریکه خواه نخواه آمدنی ست خود هم بشوقِ تمام بسوی آن تاز و از آن گریزان مباش و در راهِ ادب
از سر قدم بساز و پای جهد را بخار تعطل مخراش که پیش از تو عجب عجب مردان خداپرست بوده اند و جادهٔ عبدیت را
بسجدهٔ طاعت پیموده اند فرد | جای قدم براهِ ادب سر نهاده ایم | نقشِ جبینِ ما چو نگین نقشِ پای ماست

نالهٔ ۱۴۵ بارِ هستی اعتباری بر سرِ تو انداختستند و ترا متحملِ این بار ساختند و تو بهیچ وجه نمیتوانی که این بار از سر بیندازی و خود را
در دنیا و عقبیٰ ازین دام رها سازی پس بهتر همین ست که غافلانه در دنیا زندگی بسر مبر و تهیدست ازین سرا مگذر تا در عقبیٰ
بدحال نشوی و زیر بار وجود پامال نگردی و پیشِ خدا و رسول منفعل نباشی و روی سلامت را بناخنِ ندامت نخراشی فرد
غافل زجهان یکسر ای وای چنین مگذر | سر را اگر بیابان بر هستی بسرت افتاد

نالهٔ ۱۴۶ انبساطِ قلبی که بسبب حضور و شهود
او سبحانه پیدا شود خندهٔ یارش توان فهمید و غنچهٔ دلی که عقده کشای تجلیات حق تعالی باشد بیضهٔ طاؤس بهارش باید دید الا
قلبِ غافل هرچند شگفته چون گل باشد بتحقیقت پژمرده است و دلِ جاهل اگرچه زنده بصورت بود بمعنی مرده است ع
دل وا چو شود جلوه کند خندهٔ یاری | این غنچه بود بیضهٔ طاؤس بهاری

نالهٔ ۱۴۷ رشدیکه در آخر عمر بهم میرسد
و شهره که در پیری کوس می نوازد بانگِ رحیل ست اگرچه تا زمانهٔ طویل کشد و نسیم قبولیکه از ابتدای ورزد و گل نشو و نما کند
در موسمِ جوانی می شگفد موهم دیرپائی و تطویل ست هرچند که در مدت قلیل تمام شود الحمد لله که اگرچه از وقت عنفوانِ شباب
عنقای نام آوری من گم گشته دل در چار طرف بال کشائی دارد اما از آشیانهٔ انزوا پا بیرون ننهاده ام و خطرهٔ سیاحت و
جهانگردی را بدل راه نداده ام فرد | خیالِ ملک گیری نیست همت ستگاهان را | چو عنقا نامِ من دارد جهان زیرِ نگین ما

نالهٔ ۱۴۸ تا که دوستان و محبانِ لائق جمع شوند زندگی نمی ماند و مادام که یاران و مخلصانِ صادق فراهم گردند حیات دامن
می افشاند و اگر احیاناً تا چندی اتفاق این هر دو امر انجمن آرائی کرد باز همان گرفتار دردِ جدائی کرد پس از اول کار آخر الامر
در نظر آر و مدام از دید فنا دست بر مدار گرمی مجلسِ ایشان بچه کار آید که صاحبِ مجلس چندان وقفه نمی نماید و درگاهِ آلهی جناب
لاابالی ست و خانهٔ دنیا همیشه پر و خالی و آخر کار از روی زمین رفتنی ست و این همه غبار از چهره اش شستنی کُلُّ مَنْ
عَلَيْهَا فَانٍ وَّيَبْقٰى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ | دوستان گشتند جمع و زندگی باقی نماند | در دو مجلس گرم شد وقتیکه ما برخاستیم

نالهٔ ۱۴۹ هر ترقی را تنزلی در پیش ست و هر صعودی را هبوطی همراه خویش هیچ نهالِ امیدی درین چمن نبالید که آخر بخاکِ حسرت
برابر نگردید و کدام روشن بختی درین انجمن چون شعله سر نکشید که بعد زمانی مانندِ شمع سرش تا بپا نرسید غرضکه هر کمالی را
زوالی ست و هر حالی را تغیرِ حالی ع | تنزل در کمین دارد ترقیهای احوالم | چو نخلِ زندگی کاهم بنخود چندانکه می بالم

نالهٔ ۱۵۰ الحمد لله که حق تعالی در خاطر بندگانِ خویش این بندهٔ آوارهٔ خود را راه داده و هرکس بر من مهربان ست

دمرادوست میدارد و در دلِ مومنانِ خود این ناچیز ناکاره را منزلی برای بودن عنایت کرده همخانهٔ خویش ساخته است و عجب الطاف بمیان می آرد غرضکه فی الحال بعنایت الٰهی ساحت سینه ها صحنِ بنده خانه است انشاء الله تعالی بعد مردن گوشهٔ خاطرها کنجِ قبر این دیوانه ست

چنان در خاطرِ احباب جا دارم که گر میرم | بود اوحی رو لوحِ سینه ها لوحِ مزارِ من

نالهٔ [۱۵۱] خاک نشینانِ زمین، فروتنی و بی نفسی خاطرِ احدی را از طرفِ خود مکدر نمی سازند و بلند همتانِ بارگاهِ جوانمردی و باغیرتی بارِ خویش را بر سر کسی نمی اندازند و تحملِ بارِ جمیع کار و بارِ خویشِ خود می نمایند و کدورتِ احتیاجاتِ خود را غبار دامنِ دولتِ شخصی نفرمایند

نگردد خاطرِ دیگر مکدر از غبارِ من | برنگِ سایه بر دوشِ من افتاده ست بارِ من

نالهٔ [۱۵۲] دست از دنیا و اهلِ دنیا کشیدن فی الحقیقه پنجه در دامنِ توکل علی الله زدن است و غنا از خلق ورزیدن در اصل التجا بخالق کردن ست که دست بردار شدن از مدعا در معنی دست دعاست و رو گردانیدن از ماسوی همین متوجه گشتن بسوی حق تعالی ست

غنا از خلق در معنی بخالق التجا باشد | که دست از مدعا برداشتن دست دعا باشد

وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِیْنَ

نالهٔ [۱۵۳] درحقیقت پرستشِ معبودِ بحق همین ست که جز او مقصودی در خاطر نباشد و لطفِ لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ خواندن درین ست که موجودی غیر او بنظر نیاید و الا چون طوطی کلمه خوانی بزبان ست نه از تهٔ دل و جان تصدیقِ دلی با اقرارِ لسانی جمع نما و در نسبتِ عشقیه و حبیه بغیر او تا جز دوست تماشا ننماید و همه از دوست بنظر آید فرد

عشقت نفرود ورنه اینجا | هر نقش که دیدهٔ نگار ست

نالهٔ [۱۵۴] پرده و حجابِ شک و تردد بر روی یقین و اعتقاد از دستِ شیطنتِ عقل و هوشِ متردد ان را می افتد و کوری و کری از دید و شنیدِ امرِ حق بسبب رهزنیِ چشم و گوش از پابند ماندن در محسوسات محجوبان را نصیب میگردد و الا نورِ وحدتِ الٰهیه و حقیتِ طریقهٔ محمدیه از آفتاب روشن ترست و صدای سَمِعْنَا مُنَادِیًا یُّنَادِیْ لِلْاِیْمَانِ گوشزدِ هر بشر

بر روی تو پردهٔ عقل و هوش ست | کوری و کری ز چشم و گوش ست

آیه مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَمَنْ یُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ نالهٔ [۱۵۵] خاکسارانِ کوی مسکنت و قناعت و گوشه گزینانِ کنجِ فقر و فراغت هرگز پرواز کنندگانِ هوا و هوس و مسند نشینانِ صاحب دسترس را بخاطر نمی آرند و مدام پابندِ دامِ حرص و طمع و گرفتارِ قفسِ تحصیلِ مال و جمعِ آن می پندارند و بلند بختان دنیوی را پست فطرت می فهمند و هوشیارانِ ظاهری را دیوانهٔ دنیای دنی می شناسند و عالی همتانِ حقیقت شناس و شریف نفسانِ خیار الناس همان کسانند که جاه و حشمِ دنیای فانی و تلذذاتِ طبعیه و نفسیهٔ این جهانی را از چشمِ اعتبار افگنده اند و بدل و جان ظاهراً و باطناً همان خالقِ غنی خود را بنده اند و قلادهٔ بندگی مجازی این اربابِ دنیا را از گردنِ بی طمعِ خویش گسسته اند و رشتهٔ محبتِ خدا و رسول و مرشدِ خود مستحکم در دلِ صفا منزلِ خویش بسته اند فرد

خاکساریم ولی طرفه دماغی داریم | که بود بختِ بلند از نظر افتادهٔ ما

وَمَن یَّتَوَکَّل عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسبُهٗ **نالہ** [۱۵۶] وکانِ کشف و کرامت مکشا و چون اہل دعوت ہمت را برین امور صرف منما که
این کار پیشۂ مزوّرانِ دنیا طلب ست نہ شعار مشتاقان لقای رب عجائب نمائی این ہمہ عاملان دغا باز محض شعبدہ بازست
و فلیتہ سوختن و حاضرات کردن صرف فریب سازی خدا را اندکی حیا ہم باید و این ہمہ ذو فنونی نشاید بیچارہ اہل غرض
مجنون می بوند و برچنین صنائع مفتون میشوند **نالہ** [۱۵۷] ہر چند کہ صاف طینتان سادہ دل پاک جوہران بحق مشتغل چون عیاران
دنیا دار و خبیث نفسان مکار از معاملات این نفاق پیشگان اطلاعی ندارند و ہمت بدریافت احوال پر اختلال ایشان
نمی گمارند اما مُوبمُو از چگونگی حالات اینہا باخبر اند و بنظر باطنی ہمہ صورتِ ظاہر و باطن اینہا می نگرند و با اینہمہ خود از طرف
ایشان صاف می باشند و اینہا را از راہ صفای دلِ خویش معاف میدارند و دیدہ و دانستہ عفو می نمایند ع

چون آینہ کو خبر ندارم | آن چیست کہ در نظر ندارم

نالہ [۱۵۸] خانۂ دل مدام از یادِ آلہی آباد باید داشت و بر لوح خاطر
نقش اسم اللہ بذکر خفی باید نگاشت تا حالت حضور و شہود بہم رسد و بی اختیار ہر وقت باطن بطرف حق کشد و توجہ دائمی
الی اللہ در نفس متمکن گردد و استغراق در مشاہدہ نصیب شود و ہُو اللہ از ہمیشہ در باطن حاصل بود و حدیث نفس و
خطرات پریشان خلل در جمعیتِ دلی نیندازد و ہوا و ہوس متوجہ دنیا و اہلِ دنیا نسازد و صوم و صلوٰۃ و دیگر وظائف
و عبادات بخوشی و اطمینان دلی نمودہ آید و از ارتکاب منہیات شرعیہ دست باز داشتہ شود کہ ہر چہ ہست اینست و حاصل زندگی
ہمین وَ بِاللّٰہِ التَّوفِیق **نالہ** [۱۵۹] ہر چند کہ مرتبۂ عبودیت مقابلِ مرتبۂ الوہیت افتادہ و بندگی را با خداوندی غیریت کلی
رو دادہ اما در حالتِ مشاہدہ امتیاز خودی و خدائی نمی ماند و نور حضور ظلمت انانیت را ہستیِ محض میگرداند و با وجودیکہ
بندہ از بندگی بر نمی آید اما در صورت خودش بجز حقیقت دوست جلوہ گر نمی نماید **فرد**

ہستیم ما و دوست مقابل ولیک نیست | چون شخص و عکس فرق من و تو میان ما

نالہ [۱۶۰] عالم امکان بیش از نمودی بودی نیست و در بساط ممکن بیچارہ بذات خود
وجودی نہ حضرت واجب او را در ضمن نمود خویش نمودی بودی عطا نمودہ و در تضمن وجود ظلی خود وجود اعتبارے
عنایت فرمودہ و این نیست ہست نما غیر از عجز و بندگی ظاہر نساختہ و عیناً و اثراً خود را از احاطۂ عدم بیرون نینداختہ

مطلع

امکان کہ ندارد بخود از عین و اثر ہیچ | سرتاقدم این مرتبہ عجز ست و دگر ہیچ

و خود ہمہ وقت حیران سادہ لوحی حقیقت خویش ست و بی اختیار نظارہ باز جلوہ پردازی امور در پیش **تتمہ**

حیران نظر بازیِ آئینۂ خویشم | سرتابقدم دیدہ و منظورِ نظر ہیچ

اے ما ہمہ ممکناتِ موجودہ در کشمکش
امواج سراب نمودی بود ہستے اعتباری افتادہ ایم بس طلسم بندی علم و امتیاز ما نقشے ست کہ بستہ ہمہ ہیچ ست و موجود ہیچ
ہم مختص بحضرت وجود اوست و بس **تتمہ**

در کشمکش افتادۂ امواجِ سرابیم | نیرنگیِ ما نقش نہ بستہ است مگر ہیچ

واین جلوهٔ هستی اعتباری ما غیر از وهمی نیست وچشم امتیازی که اینجا کشوده ایم همه هیچ ست **تتمه**
جز جلوهٔ وهمی نبود فرصت هستی
چشمی که کشودیم بجز شکل شرر هیچ
واین شعبده بازیهای فلک دوار از راه همان هستی بی مدار اوست که هرچه اینجا بوجود می آید پاید
وانچه بوجود مینماید بازبان بفنامی کشاید **تتمه**
گردون دنی شعبده بازیست که ای درد
چون ژاله بدست تو اگر داد گهر هیچ
فافهموا ولاتکونوا من الغافلین **ناله** [۱۶۱] جمع اسباب دنیاوی آدمی را ته باری می سازد و بدام توسل امرا و سلاطین می اندازد
وهر قدر که اسباب کم ست دل را فراغت ازین غم ست **بیت**
بسکه از اسباب دنیا بار کم برداشتیم
چشم چون نرگس ز مردم یکقلم برداشتیم
ناله [۱۶۲] تموج دریای هوا و هوس صفای باطن را تیره می سازد وجوش آتش طمع
وحرص در تسکین دل خلل می اندازد و کوه تمکین وقناعت بر مقام اطمینان واستقامت می نشاند وسکون خاطر وحضور حق
آئینهٔ دل را منور میسگرداند **مطلع**
موج دریای هوس اینجا غبار سینه است
گر شود این آب ساکن تختهٔ آئینه است
واین گردش رنگ توهم تست که بصورت گردش ایام بنظر می آید وترا پریشان خاطر مینماید ودر اندیشهٔ روز سعد ونحس
گرفتار می سازد و در تفرقهٔ شنبه ودوشنبه می اندازد والا کل یوم یوم الله **تتمه**
گردش رنگ توهم گردش ایام شد
ورنه کی فرقی میان شنبه وآدینه است
و فراهم آوردن اسباب دنیویه از پا افتادگان بی اسباب را هیچ ضرور نیست
که مسبب کار ساز همه کار وبار این خاکساران را بلا توسط اسباب سرانجام می نماید واین سبکساران را بی حول وقوت
خویش بمقام اعلی میرساند **تتمه**
جمع اسباب از پی افتادگان درکار نیست
سایه را بر بام رفتن بی تلاش زینه است
ونقش محبت این ابنای روزگار ساده لوحی ما صاف باطنان در دل صفا منزل می بندد ورنه خاطر این نفاق
پیشگان دنیا دوست تختهٔ مشق نقوش ظاهر داریست **تتمه**
نقش الفت بست بر دل ساده لوحیهای ما
خاطر ناصاف یاران تختهٔ مشق کینه است
والله علیم بذات الصدور **ناله** [۱۶۳] حال این سرافرازان دنیا همین طمع مایوس ست
که گاهی چنانچه باید مراد دل پرهوس ایشان بر نمی آید ومال این سرکشان حرص وهوا مانند شعله همین سائیدن کف
افسوس ست که زمانی خاطر پرطمع ایشان نمی آساید وآسوده دلی بانها رو نمی نماید
حاصل این سرفرازان طمع مایوس ست وبس
در نصیب شعله اینجا دست افسوس ست وبس
ناله [۱۶۴] چنانچه ایمان واسلام مظهر اسم الهادی حق تعالی ست ومن یهد الله
فلا مضل له همچنین کفر ونفاق مجلای اسم المضل او سبحانه است ومن یضلله فلا هادی له پس باقتضای این هردو
اسم متضاد بر بساط زمین بازی کفر ودین قائم ست ومومنین وکافرین ومخلصین ومنافقین که بمنزلهٔ مهرهای طرفین اند
مدام باهمدیگر می جنگند واز هیچ طرف بازی مات نمی شود وگاهی جانب اهتدا بر طرف ضلالت غالب می شود وگاهی
پلهٔ ضلالت بر کفهٔ اهتدا راجح میگردد وفلک دوار همیشه در اظهار همین لیل ونهار ظلمت ونور کفر ودین ناچار ست واختیار

بدست پروردگار وَلَوْ شَاءَ اللّٰهُ لَجَعَلَكُمْ اُمَّةً وَّاحِدَةً **فرد**

بپا دارد فلک هردم نزاع کفر و ایمان را
دورنگی در جهان افگنده از بس حسن بی‌علت

نالہ [۱۶۵] کلام هر شخص از مقام او خبر میدهد و تقریر و تحریر هر کس از مرتبهٔ او اطلاع می بخشد و سخن اهل حق خود شاهد حال ایشان است و هر کلمهٔ ایشان دال بر کمال ایشان و تحسین و غیر تحسین کسی کاری ندارد که خود آنچه حق است همان می نگارند فهمیدن کلام چنین عزیزان کمال است نه که تعریف و توصیف کسی بر اثبات سخن ایشان دال **فرد**

نخواهم درد از تحسین کس اثبات حقیت
کلام من بود بس در سخن فهمان گواه من

وَاللّٰهُ عَلٰی مَا نَقُوْلُ وَكِيْلٌ **نالہ** [۱۶۶] خالق ارض و سما از ابتدا سوز و گداز محبت و شوق و کیفیت و حالت عرفان و ذوق در خلقت من سوخته جان ازیان ودیعت فرموده و نور ایمان و عرفان عنایت نموده بنابران درین انجمن اینهمه می سوزم و بعنایت الٰهی درین ظلمتکده روشن چون بزم **مطلع**

نهان سوز و گدازی بود از اول در خمیر ما
برنگ شعله می سوزد دل روشن ضمیر ما

و این بندهٔ آزرده جان نه از دست زمانه چون دیگران رنجیده خاطر است بلکه دل نیاز منزل این بیخودی محبت سرشار نشئهٔ درد جناب حضرت ناصر است اَوْصَلَنِيَ اللّٰهُ بِاَحْسَنِ الْاِیْصَالِ [۱۶۷] **مقطع**

چنان معلوم میگردد دل آزرده دارد
سراپا درد بار از کلام خواجه میر ما

نالہ در اخیر شب تنها نماز تهجد گذاردن و بخضوع و خشوع متوجه الی الله ماندن مرا بسیار خوش می آید و گریه و زاری درچنین وقت نهایت استیلا می نماید و حق تعالی عجب عجب الطاف و عنایات میفرماید امیدوارم که مدام توفیق تهجدگذاری این بحقیقت را عطا شود و هیچ شب از دست من بیدستگاه بتعطیل نرود **بیت**

خوش آمدم ز شرم چو تنها گریستن
کارم چو شبنم است بشبها گریستن

نالہ [۱۶۸] الٰهی چه احتیاج نوشتن اعمال این نامه سیاه است که هر عضو این عاصی مقر برای خود گواه است **فرد**

نه نویسند نامهٔ عملم
عضو عضوم ز بس گواه بود

نالہ [۱۶۹] اگرچه من کیمیاگر نیستم لیکن نسخهٔ اکسیر عظمیٰ خدا ایم آموخته و سیماب اضطراب معیشت مرا از آتش محبت خود سوخته و مس قلب را در بوتهٔ گذران توکل خوب گداخته و بآب الحیات حضور و شهود خویش زنده دل ساخته و بگل حکمت خاکساری و تواضع آراسته نموده و زر خالص غنای دلی و کبریای نفسی عنایت فرموده و بحالت فنای نفس حل کرده حلال مشکلهای طریقت گردانیده و دست من بیدستگاه گرفته تا بمنتهای مرتبهٔ حقیقت رسانیده بمنه و کرمه **قطعه**

مهوّس نیستم لیکن توانم
مس قلبی که دارم زر نمایم
دل بیتاب را مانند سیماب
چنان سوزم که خاکستر نمایم

نالہ [۱۷۰] آسودگی اگر میخواهی بگریز وصلح کل اگر میجوئی باخود بستیز که آرام کلی درهمین صورت و راحت دلی نتیجهٔ این کیفیت است

بهر کجا که نشستم شدم سپند آنجا
ز خویش جستم و آسودم از گزند آنجا

نالہ [۱۷۱] بینایان جمال مطلق هرچند که چون آئینه سراپا چشم می باشند اما جز دوست بسوی هیچکس نمی بینند و شنوایان کلمات حق اگرچه مانند گل همه تن گوش میگردند لیکن سوای یار بگفتار کسی گوش نمی نهند **فرد**

سزد که از همه کس چشم و گوش بر بندیم | تمام چشم و همه گوش کرده ما را | لَیْسَ کَمِثْلِهٖ شَیْءٌ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ

ناله [۱۴۲] درگنبد بی در این گردون دون باب مفتوح خاطر کشادهٔ بی کدورت ست بهر نهج که بود در طوفان این جلوهای گوناگون سفینهٔ نوح کشتی بادهٔ محبت ست بهر کیف که باشد و نجات از تلاطم بحر هستی بی جذبهٔ الٰهی میسر نمی شود و رهائی از گرفتاری اعتبارات وجودی بی استغراق در شهود حق حاصل نمیگردد بیت

سوار کشتی می شو که این دریای بی پایان | ندارد آه غیر از بیخودی ای درد ساحلها

ناله [۱۴۳] خواب پریشان هستی دنیاوی که بیش از اضغاث احلام نبود کجنید دیدیم و نغمات بی اصول دعاوی ما و من که زیاده از افواه عام نبود از هر کس شنیدیم اکنون بعنایت الٰهیه گوش بر آواز صدای نفرکوم الصدر دنسیم و مانند شمع سحرگاهی یک دو نفس در فانوس تن محبوسیم حق تعالی خاتمه بالخیر گرداند مطلع

دنیا که بود خوابی ای درد دیده ام من | وار دفسانهائی قدری شنیده ام من

و سربلندی درین خاکدان دولت نشان بلند همتان با استقامت راز ریاست و کبریا در مکان سراپا امتحان نصیب قناعت دستگاهان با غناست تتمه

چون کوه سربلندی می زیبدم که اینجا | پائی بدامن خود یعنی کشیده ام من

عَزَّ مَنْ قَنَعَ وَذَلَّ مَنْ طَمِعَ ناله [۱۴۴] بی مقدوری درویش باعث اقتدار اوست و شکسته حالی فقیر موجب درستی کار او و بی اسبابی و سبب جمعیت اوست و جمع اسباب منافی کیفیت او پس درویش را باید که بر حالت فقر و فاقهٔ خود بنازد و هرچه از قسم فتوح بدست آید همانوقت بجا صرف نماید که ترقی ظاهر و باطن او درین ست و مناسب گذران درویشی همین فرد

از چشمهٔ فقر آب خورد نخل غنایم | بی برگی من سبز کند برگ و برم را

ناله [۱۴۵] گردش حال در دنیا ورق گردان دفتر زندگی ست و دورهٔ ماه و سال درینجا پرگار حلقهٔ بندگی پس حضرت محول الاحوال جل سلطانه از حالی بحالی که ما را میگرداند همان بسوی خویش میخواند و از مقامی بمقامی که میدواند همان نزد خود میرساند وَاِلَی اللّٰهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا وَاِلَیْهِ الْمَصِیْرُ فرد

گرد شم باشد برای دوست چون قبله نما | هر طرف گردم بسوی او روانم کرده اند

ناله [۱۴۶] رنگین دلان گلشن وحدت مانند گل از غم روزگار جگر خون نکرده اند بلکه بر وضع جهان می خندند و دلریش از مشاهدهٔ دیگر بهار اند و زمزمه پردازان گلستان حقیقت چون طوطی از مردمان گفتار نیاموخته اند که دل بتقلید کسی نمی بندند و عندلیب دستان اُمّی قلمونهای جلوهٔ یار اند ما سوی را در دل صفا منزل این مقدسان کجا گذار و دنیا را در نظر بلند این بزرگواران چه اعتبار از گرفتاری تقییدات ناسوتیه بیزار اند و مدام لله در طربای بهای و لدارند فرد

دل رنگین اگر داری بکن خون بهر دنیا بیش | بروای درد چون رنگ حنا از دست کس بشکن

وَالْخَیْرُ بِیَدِ اللّٰهِ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ ناله [۱۴۷] مدام همت بر تصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس گمار و یک لحظه از خبرگیری حال خود دست باز مدار و نظر بعیوب نفس خویش بکشا و چشم بینا پیدا نما که انسان کور دل بطرف خود نظر نمی اندازد و عیب بینی مردمان

نالۀ اگر کیفیت حقیقت ممکن | ہیچکس رو بسوی خود نمی بیند | آدمی سوی خود نمی بیند | شعار خودی ساز ند

چنانچه ہست بر دل منکشف گردد ہستی و نیستی ممکن بیچاره در نظر تو یکسان شود چه امکان خاص که سلب ضرورت از طرفین ہست نظر بذات خود اقتضای وجود و عدم ہیچ ندارد و حضرت واجب در ضمن وجود خود او را بوجود می آرد و حقیقت او بذاتها از وجود و عدم اعتباری جداست و خدایش بهر سو رہنما فرد | چون نظر افتاد بر امکان خاص خویشتن | در درخت خود ز ہستی و عدم بر داشتیم

نالۀ ۱۷۹ غموم و آلام دنیوی گردی ست که برخاسته و ہجوم نغمای اینجائی فوج خیالی ست که صف آراسته نه آن وہم را اعتباری ست و نه این خیال را استقراری پس نه آن گرد موہوم را غبار خاطر خود نماو نه این سیاهی فوج را شرمه چشم خویش فرما فرد | این وحشت که جمله گرد وہم ست | نی سرمۀ چشم نی غبار ست

نالۀ ۱۸۰ گوشه نشینان خلوت وحدت ہمیشه انجمن آرای محفل انس می باشند و وطن گزینان مقام احدیت پیوسته در سفر عالم قدس می بوند و ہر چند که گاہی پا از خانۀ عبودیت بیرون نمی نهند اما ہمه وقت ہمان متوجه بارگاه الوہیت ہستند و از بادۀ ظهور حضور و شهود حق مست اند و اگر چه ہیچگاه بظاہر از جای خود بر نمی خیزند لیکن دمبدم در پناه ففروا الی الله از ماسوی میگریزند فرد | بود چو نور نظر در در سفر بوطن | بخانه ماند مدام و گهی بخانه نماند

نالۀ ۱۸۱ تن پروری که بحقیقت خود پرستی ست از حق پرستی باز میدارد و نفس شکنی که علامت درستی ایمان ست باران رحمت و ہدایت می بارد پس تا که دل از طرف خود بر نداری سر رشتۀ حضور و شهود حق بدست نیاری و تا که فانی نشوی مقرب بارگاه یزدانی نگردی فرد | خواستم ای درد در راه فنا گامی زنم | جز دل بخاسته از خود عصائی نخاست | و الی الله النشور

نالۀ ۱۸۲ آفتاب فلک احدیت تعالی شانه در شعشعان نور ظهور خود از نظرہا مخفی شده و ہو الظاہر و الباطن و در مرایای موجودات کونیه پرتو جمال با کمال خویش انگنده باین صورت قدرت نمائی خود کرده ہو الاول و الآخر و ہو بکل شئ علیم فرد | کرده پنهان خویش را در پردۀ اظهار ہا | شو خیش ننهفت جز در پردۀ بی پردگی

نالۀ ۱۸۳ ہنرہای خود را در نظر خویش میار تا آئینۀ دل زنگ جوہر پیدا نکند که صاف باطنان خود بین نمی باشند و کمالات خود را کمالات میپندارند تا غرو صاحب کمالی پرده بر روی دل نیفگند که کاملان در نظر خویش خود را ہیچ نمی تراشند و اگر چه خود شناس می شوند اما خود بین نمی بوند و خود شناسی چیز دیگر ست و خود بینی چیز دیگر که این عیب ست و آن ہنر فرد | چون آینه از جوہر بی جوہری ازرم | خود بینی اگر عیب نسازد ہنر مرا

نالۀ ۱۸۴ سفر سیر الی الله عالم دیگر دارد سوای این عالم که ذاہبان فی سبیل الله از منازل و مقامات آن آگاہی دارند و ظاہر بینان کور باطن آنرا ہیچ در نظر نمی آرند و زمینی که سالکان راه خدا آنرا طی میسیر میگردانند از زمین روی زمین جداست و بحری که مستغرقان

شهود مولی دران غوطه میزنند سوای این بحارِ دنیاست **فرد** | برنگِ شعرِ ما را بحر دیگر پیش می آید
سوای ربع مسکون ست در عالم زمین ها | **ناله** ۱۸۵ چنانچه شکست رنگ موجب پرواز رنگ می شود همچنین شکست نفس
باعثِ ترقی نفس و سبب رهائی از دامِ ناسوتی میگردد چه قوت قوای جسمانیه باعث ضعف قوای روحانیه میشود
و نفسِ مجردهٔ انسانی ازین جهت زیاده تر گرفتارِ قفسِ شهواتِ طبیعیه میگردد و ضعف قوای جسمانیه موجب قوت
قوای روحانیه می باشد و نفسِ ناطقه ازین سبب کم متوجه بطرف مادیات می بود و آزاد ازین گرفتاریهای عالم
ناسوتی میگردد لهذا نفس شکنی و ریاضات همه اکابرِ دین برای خود اختیار نموده اند و دیگران را از توابع خویش
امر باین امر فرموده اند **فرد** | بچون طائر رنگے که بپرواز در آید | از خود شکنی درد شکستیم قفس را
ناله ۱۸۶ عالم تمام مظهر تجلیات اسمائیهٔ حق ست و هر موجود جلوه گاه نیرنگی وجودِ مطلق چشم بینائی پیدا نما تا بدان چشم تماشای
وجه الله نمائی و گوشِ شنوائی بهم رسان تا بدان گوش آیهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ اصغا فرمائی و الا حالت
لَهُمْ اَعْیُنٌ لَّا یُبْصِرُوْنَ بِهَا هر غافل را حاصل ست و کیفیت لَهُمْ اٰذَانٌ لَّا یَسْمَعُوْنَ بِهَا هر جاهل را تا مل پنبه
از گوش برآر تا کلمهٔ حق در خاطرت جا سازد و پرده از چشم بردار تا جلوهٔ او در دلت پرتو اندازد که **فرد**
هر ذره بود مطلعِ خورشیدِ حقیقت | آئینهٔ آن جلوه درین دشت شکست ست | **ناله** ۱۸۷ طلب صادق کی پیدا می شود
دگر نه مطلوب بهر جا موجود ست و قصدِ جازم کجا بهم میرسد ورنه مقصود به هر طرف مشهود ست تشنگی خوبی
بهم رسان تا بارانِ رحمت بجوش آید و هر آب شور هم آبِ حیات نماید **فرد** | یا نه در وادی لب تشنگی
هر کجا آبی ست آبِ زمزم ست | **ناله** ۱۸۸ روشن دلانِ بلند همت هر چند که هر نفس میگدازند اما از استغنای
خود پیش کسی فرو نمی کنند و راست طبعان با استقامت اگرچه هر دم بسوی فنا می تازند لیکن از جا نمیروند **مقطع**
بچو شمع درد درین بزم گرچه سوختیم ولے | فرو نکرد سرِ خود نیاز جا بر داشت | **ناله** ۱۸۹ حقیقت شناسان از مشاهدهٔ
مشهوداتِ محسوسه ادراکِ معانیِ معقوله می نمایند و روشن ضمیران از معاینهٔ مرئیاتِ آفاقیه دریافتِ امواتِ
انفسیه میفرمایند پس هر آن از دیدنِ تغیرِ حالِ موجودات این عالمِ فانی پے بفنای خود باید برد و هر وقت
از رویت فنای بنی نوعِ خویش موت خود را در نظر باید آورد تا باشد که عبرت و خبرت میسر آید و اصلاح حال تو نماید ع
زنهار شمع گر آگهی از خود مژه وا مکن | تو دران چمن ندمیده که خیالِ نشو و نما کنی | **ناله** ۱۹۰ ظل قائم از اصل می باشد
و عکس ظاهر از شخص می بود اگر اصل نبودی ظل باب قیام بچه طور کشودی و اگر شخص نبودی عکس چسان ظهور
نمودی پس همان هستی اعتباری مصنوعات دال بر هستی حقیقی صانع ست و این وجود ظلی مخلوقات شاهد

وجود عینی خالق **بیت**

چون عکس از تو جلوه نابوده‌ایم ما | گر تو نبودهٔ ز کجا بوده‌ایم ما

نالہ [۱۹۱] الٰهی دل شکسته را درستی از حمایت تست و عهد بسته را چستی از عنایت تو آنرا مدام قوی و درست و این را همیشه محکم و چست دار و این بندهٔ ناکاره را بر حالت ناکارگی خویش مگذار بیشتر اختیار اختیار تست و کار کار تو **بیت**

براه عشق مرا سخت مشکل افتادست | که دل شکسته‌ام و کار با دل افتادست

نالہ [۱۹۲] محبتی که برای دنیا باشد موجب رسوائی ست و محبتی که برای خدا بود مشعل افروز رهنمائی و فی الحقیقت هر دو غیر از برق خرمن سوز و تیر جان دوز نیست وگفت و شنود محبت پیشگان جداست و واقف اسرار ایشان خدا **بیت**

حسن تقریر محبت را بیانی دیگرست | مردمان چشم را انداز بانی دیگرست

نالہ [۱۹۳] آتش محبت چون می افروزد هرچه جز محبوب ست همه را می سوزد و دل بریان عاشقان سوختهٔ محبت است و سینهٔ سوزان ایشان افروختهٔ محبت و جگر چون اخگر ایشان آتش زدهٔ محبت است وگرمی بازار ایشان از شعلهٔ محبت و اگرچه این تاراج شدگان محبت بانواع خرابیها گرفتار اند لیکن در محبت بی اختیار اند و دامن دولت محبت را از کف نمی گذارند و دست ازان باز نمی دارند **فرد**

آیدم بوی کباب از جگر و سینه و دل | چه توان کرد محبت همه را آتش زد

نالہ [۱۹۴] اولیای حق سبحانه که خلعت لَا یَمُوتُوْنَ در بر دارند و عرفای او جل شانه که سر از جیب بقا بالله بر می آرند این وجود و عدم اعتباری جهان فانی را هیچ اعتبار نمی نهند و سوای مشاهدهٔ هستی حق را در خاطر جا نمی دهند و خود را نه از زیستن زنده می پندارند و نه از مردن مرده می انگارند چه که بعد چندے بظاهر در عالم نمی مانند و رو ازین طرف میگردانند **فرد**

چو ما برخاستیم از خلق بنشست | به لوح دهر نقش هستی ما

نالہ [۱۹۵] بزم جهان عجب جائیست که بچشم عبرت باید دید و دم نباید زد و زوال دنیا طرفه فتنه زائی ست که تا مقدور دست ازان باید کشید و گرفتار آن نباید شد و صفای باطنی اگر میخواهی باب بحث و رد و بدل مکشا و جمعیت دلی اگر میجوئی هر سو جز مشاهدهٔ وجه الله منما هشدار هشدار و غافلانه هرگز دم بر میار **مصرع**

این محفل جای دم زدن نیست | هر سو آئینه پیش رو هست

نالہ [۱۹۶] هرچند تلذذات عالم دنیا فی الحقیقت جز هیچ در هیچ نیست اما در نظر ظاهر بینان بعجب آب و تاب مینماید که بی اختیار مائل آن می شوند و اگرچه معاملات اهل هوا در اصل غیر از هیچ در هیچ نه لیکن در نگاهِ محجوبان طرفه فتح باب بنظر می آید که ناچار بسوی آن میدوند پس چشم عبرت و تامل باید کشود و هرچه رو نماید آنرا بغفلت مشاهده نباید نمود که انچه دیده میشود چون عالم خواب ست و هرچه بنظر می آید مانند سراب **بیت**

دنیا چو سراب مے نماید | خاکیست که آب می نماید

فَاعْتَبِرُوْا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ **نالہ** [۱۹۷] تو انگران را باید که همه وقت نگهبانے قلب خود

چون نگهبانی دیگر کارخانهای ظاهری خویش نمایند تا بسبب غفلت سخت دلی در ایشان پیدا نشود و از حال غربا بی اعتنائی نورزند که اکثر دولتمند همین قسم می باشند و عجز و بندگی خود را از شامت دنیاداری فراموش میکنند دَعْ تَمَہُمْ ٱلْحَیٰوۃُ ٱلدُّنْیَا **بیت**

قاسے القلب شد آن کس کہ توانگر گردد ‖ سنگ دل گشت هر آن قطره که گوهر گردد

نالهٔ[۱۹۸] موی سپید پیغام موت می آرد و پشت کوژ سلام فوت التماس دارد و مقصدی شیخوخت فارغ خطی زندگانی می نگارد و دهقان پیری در زمین جسد تخم ضعف و ناتوانی می کارد و جوانی ازین مقام بمراحل مستیز پیماند و زندگانی درین هنگام آستین از خود می افشاند پس غم زمانه باید که درین حالت رخت خود از خانهٔ دل بردارد و یاد مرگ رشتهٔ طول امل را بگسست آرد که موسم پیرانه سالی عجب وقت فارغ بالی ست اگر خدا فضل فرماید و حقیقت الامر چنانچه هست بنماید و از حرص و هوا رهاند و بمقام تسکین و اطمینان رساند بمنه و کرمه **بیت**

رسید موسم پیری غم زمانه نماند ‖ برای طول امل حرص را بهانه نماند

نالهٔ[۱۹۹] نالهٔ من که همگی بیان درد دل ست صاحب دلان را بدرد می آرد و سراسر درد می بارد که من سوخته جان مانند شمع غیر از سوز و گدازی در بساط خود ندارم و حرف دیگر بر زبان نمی آرم و مثل خامه هر سخن من اول مرا می گریاند بعد ازان دیگران را متاثر میگرداند **فرد**

دارم ز بسکه درد دلی بر زبان خود ‖ آرد بگریه مثل قلم هر سخن مرا

نالهٔ[۲۰۰] روشن ضمیران بلند همت غمخواری دیگران می نمایند و فکر و تردد معاش خود نمیفرمایند و شریف نفسان صاف طینت بهمه کس صفا و محبت دارند و قدم براه تن پروری و نفسانیت نمی گذارند و خیرخواهی خلق الله کار ایشان می باشد و دعای خیر لله برای هر کس شعار ایشان می بود و اگرچه مدام در خانهٔ دل بهر خود شمع تسلیم و رضا می افروزند لیکن همیشه برای یاران و دوستان می سوزند **فرد**

در آتشیم از پی یاران برنگ شمع ‖ سوزد برای خلق دل مهربان ما

نالهٔ[۲۰۱] زنده دلان عرفان پناه کلام زنده دارند و صحبت چنین اشخاص باقی بالله پاینده می بود و روشن طبعان مقبول الله سخن جاندار می نگارند و برکت تصانیف این اعزه مانند صحبت زنده می باشد و بیان ایشان ترجمان کلام آلهی ست و بنان ایشان زبان خامهٔ ید اللهی و تحریر ایشان تقریر لسان الغیب ست و مطالب مرقومهٔ ایشان بلا تشبیه و ریب و وقت تسوید ایشان را ید الله دستیاری میفرماید و از آستین دست ایشان دست قدرت الٰهیه می آید **فرد**

تحریر مطالب دو داریم آنچنان دستی ‖ کہ چون خامه برون آید زبان از آستین ما

نالهٔ[۲۰۲] فقرا را که باب الله می گویند یا ازان جهت تواند بود که چون آئینه از درسینه و دل بے کینهٔ ایشان تجلی حق ظهور می نماید و از فیض صحبت ایشان وصول الی الله حاصل می شود و باب خدا رسی ایشان می باشند و یا ازین سبب خواهد بود که بعض

اکملان و استقامت دستگاهان این گروه از راه کمال ترکِ دنیا و قوتِ توکل بر خدا و کیفیت غنا و کبریا و حالت قربِ حق تعالیٰ از در او بدرِ دیگری از سلاطین و اُمرا نمیروند و مصداق بِئْسَ الْفَقِيرُ عَلٰى بَابِ الْاَمِيرِ نمی شوند هرچند که توابع و لواحق بسیار دارند اما اصلا توجه بسوی اغنیا نمی آرند و در دروازهٔ حق را نمیگذارند مَدَّ اللّٰهُ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِيْنَ فرد

بر باب تو در دراکه دیدم	مردِ این باب می نماید

وَبِاللّٰهِ التَّوْفِيْقُ ناله ۲۰۳ فلکِ دوّار مانند دائرهٔ پرگار از بسکه محیط در بند ساخته و از طرفی عَلَم فتنه انگیزی افراخته و بمانعت صعود الی الله پرداخته و حضرت انسان مرحوم را در گرفتاریهای گوناگون انداخته این طائر قدسی از هیچ راه نمی تواند که بمقر اصلی خود برسد و در آشیانهٔ قربت و معیت حق سبحانه بیاساید مگر همین یک راهِ پنهان باطنی و طریق خفی قلبی مسلوک ست اگر خدا فضل نماید و در این سرا بگشاید و بصحبتِ صاحبدلی رساند و ازین مهم بسوی خویش خواند فرد

بسته ره از شش جهت گردونِ بازیگر	از کشادِ خاطرِ خود راه بگشاید مرا

ناله ۲۰۴ دور اندیشی زیاده از حد نزدیک بدیوانگی میگرداند و بسوی طول امل مفرط کوتاهی عقل میدواند و الا مستانِ جذب محبت حق و مستغرقانِ محیطِ وجودِ مطلق در هر حال خوش می باشند و از طرف خویش خود را هیچ نمی تراشند پس اگر رهائی از گرفتاری تفرقهٔ دنیا میخواهی بشتاب و صحبت چنین وارستگان دریاب که خدا آقا درست باشد که ترا هم ازین دام برهاند و بفراغ قلبی و تسکینِ دلی برساند فرد

بیا نزد یک مستان تا دلِ خوش یکزمان بنشین	فتاد از عقلِ و اندیشه کارِ تو مشکلها

ناله ۲۰۵ اگرچه خواجه میر درد اسم ست مشهور که بفضل الٰهی عالمے آنرا امیدانند و این شخص موهوم بنده را بهمین نام میخوانند اما من گم گشته دل گاهے مسمای آنرا اندر یافتم و گاهی بسوی خود نشتافتم و با آنکه همه هام را میدانند من خود را نمیدانم و خود هیچ نمی فهمم باوجودیکه جمله را می فهمانم و علمیکه گاه گاه فی الجمله معلوم خودم میگرداند منشای آن جهل ست و مشکلی که مدام در خاطرم سربسته میماند در نظرِ دیگران سهل ست باید دید که این معامله آخر چه کار پیش آرد و وقت مردن چگونه دارد فرد

مانندِ آینه همه تن غرقِ حیرتم	هنگامِ دیدنی که مرا رو بکار شد

وَاللّٰهُ الْهَادِيْ وَعَلَيْهِ اِعْتِمَادِيْ ناله ۲۰۶ صاحب نظرانِ حقیقت بین را کثرتِ صوریهٔ این موجوداتِ اعتباریه مزاحم مشاهدهٔ وحدتِ حقیقیهٔ واجبیه تعالت و تقدست نمی شود و پردهٔ این مقیداتِ آن نورِ مطلق را از نگاهِ ایشان مستور نمیگرداند و اگر بمقتضای بشریت گاهی قدری وجود این اعتبارات ساترِ شهودِ حق میگردد برنگ پردهٔ باریکی می باشد که بالکل مانع مشاهده نمیشود بلکه یک گونه لطفِ دیگر بهم میرساند فرد

عالمِ صورت نگردد نورِ معنی را حجاب	پرده گر هست گوئی مثلِ فانوس ست و بس

ناله ۲۰۷ حقیقتِ جامعهٔ انسانیه متضمن جملهٔ حقائق موجوداتِ آفاقیه است

وصورت مجملهٔ آدمیه مشتمل همه معانی مفصلهٔ مجرده ومادیه پس این آئینه که مظهر تمام ظهورات کونیه والٰهیه است عجب مجموعه

ایست که نمونهٔ جمیع بسائط ومرکبات درین مرتبهٔ جامعهٔ شامله کائن ست سبحان الله که قلم قدرت الٰهیه طرفه متن مختصری

نوشته که تمام عالم را شرح همین نسخهٔ معجزه توان فهمید والحق که انسان عالم صغیر ست وعالم انسان کبیر **فرد**

برآرد چون ید بیضا ز جیبم دست تفصیلی | تامل گر برد سر را فرو در فهم اجمالم

ناله ۲۰۵ هر آن در رواروبودن این زمانهٔ حیات فی الحقیقة آمد آمد وقت دیدار اخروی حق تعالی ست که موعود برای محبین مشتاقین گشته وهر زمان

دواد ورفتن این زندگانی فانی در اصل بپایان قریب آمدن معاملات آن جهانی ست که ثابت بر مومنین صادقین

گردیده پس هر نفس این دم کشیهای خود را کشش وجذب الٰهی پندار که هر نفس ترا بسوی خویش میکشد هر دم

این نفس زدنهای خویش را نفس شماری وقت آخر شمار که هر دم پیغام اجل بتو میرسد ومن که یک پیغام رسانم

هر دم خلق را بسوی حق میخوانم امروز ست یا فردا که مرکب می جانم وزیاده در پیچانی مانم واین همه حضور موت

که نصب العین این عاصی پر معاصی گردیده وهر روز زیاده تر میشود وبی اختیار دل را بسوی آن عالم میکشد

بی خبری نیست غالب که وقت نزدیک رسیده حق سبحانه خاتمه بخیر گرداند بمنه وکرمه **فرد**

اینهمه از خویش رفتن زبان بی هیچ نیست | میکشد جذب کششی پنهان بخود شاید مرا

ناله ۲۰۹ سیآت بالطبع آدم را بطرف اسفل می کشد ومداومت آن باسفل السافلین میرساند وحسنات بالخاصه انسان را بجانب علوی برد ومواظبت آن

باعلی علیین فائز میگرداند پس تا مقدور بادای مامورات بپرداز وبارتکاب منهیات خود را آلوده دامن مساز

الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه **فرد**

آلوده دامنی بود مانع صعود | خاکی که تر شود نتواند غبار شد

ناله ۲۱۰ لباس فقر قانع مزاجان را زیباست وجامهٔ توکل درخور تارکان

دنیا گرفتاران هوس ملبوسات فخر از لباس فاخره می نمایند ومردان باهمت مانند شمشیر آبرو[ی] خویش در

عریانی می افزایند هر وقتی النفس لائق خلعت عریانی نیست وهر دون همت آزاد از قیدهای طبیعی ونفسانی نه

خلعت فاخرهٔ عریان تنی وقبای زیبای ترک اسباب دنیوی بر قامت رفیع همت بلندی میزیبد که بالکل آستین

از لباس گرفتاری دنیا افشاند وچون سوزن هر پرده تعلقی که پیش آید خود را از ان بیرون دواند وباوجودیکه

او را انواع ملبوسات متعلقات ولواحق پوشانند صاف ازان همان آزادانه بگذرانند **فرد**

چو سوزن جامهٔ عریان تنی بر قامتش زیبد | کسی کو آستین یکدست از پیراهن افشاند

ناله ۲۱۱ مرتبهٔ توحید مقام دید ست نه جای گفت وشنید صحبت سکوت رونق افزای مجلس موحدان بامعنی ست وبحث من وتو در خلوتگاه وحدت لایعنی

لطف صحبت اتحاد و یکدلی هر وقت منظور دارد و درد و بدل قشر یانه را باهل قشر بسیار **فرد**

مطلب توحید لطیف ست لیک | لطف بیان من و تو می برد

نالهٔ ۲۱۲ سوخته جانان آتش عشق و محبت را گداز دل مانند شراب سراپا آب میگرداند و روشن دلان نور انس و الفت را سوز سینه مثل شمع پیوسته میگریاند **بیت**

دارم چو شمع دیدهٔ گریان سوخته | کردست غرق آب مرا جان سوخته

نالهٔ ۲۱۳ علم قلیل ممکن بیچاره نمیتواند که محیط ذات واجبه تعالت و تقدست شود و چنانچه باید آنرا ادراک نماید و عقل ناقص انسان جهول قدرت ندارد که همه اسرار صفات و اسمای حق سبحانه بفهمد و چنانکه شاید حق معرفت او ادا فرماید مگر همین که هر کس بقدر حوصله و استعداد خویش او تعالی را تصور می نماید و تسلی دل خود می فرماید و هو وراء الوراء ثم وراء الوراء **فرد**

عنقا مگر بدام خیالی گرفته ام | ای درد من کجا و همای وصال کو

نالهٔ ۲۱۴ درستی کار تو در خودشکنی ست و راه خدا رسی بی خویشتنی اگر ارادهٔ وصول الی الله داری باید که هیچگاه خودی در میان نیاری و بفنای نفس کوشی و خود را بدست هوا و هوس نفروشی ظلمت انانیت خویش را از دل بزدا تا نور تجلیات حق بظهور آید و فانی فی الله شو تا بقا بالله رو نماید **فرد**

اگر خواهی که مالد غازه بر روی تو نور او | بسان صبح رنگ هستی خود نکفیش شکن

نالهٔ ۲۱۵ اگرچه سالک در زمین خود از نفس و آفاق برون تازد و دائرهٔ امکان را پس پشت اندازد اما باز ممکن واجب نمیشود و عبد از خانهٔ عبدیت پا بیرون نمی نهد سیر در مراتب اسما و صفات الٰهیه هم از نیرنگیهای شیون ذاتیهٔ ماست و وراء الوراء فهمیدن نیز منجمله اعتبارات کذائیهٔ ما **فرد**

اگرچه رخت کونین برده ام بیرون | برای خویش جهانی که داشتم دارم

نالهٔ ۲۱۶ سخنهای شیرینی که ما می نویسیم خوان نعمتی ست که برای اهل ذوق می چینیم و نالهای حزینی که از صریر قلم بر می آریم نغمهای دلکشی ست که بهر اصحاب شوق می سرائیم تا باشد که طلبگاری کامیاب شود و بر دلش فتح باب گردد و این همه زار نالیهای ما برای رهنمائی گم رهان ست و هر نالهٔ رسای ما باعث رسائی دیگران **فرد**

باشد که زره گم شدهٔ راه بیابد | بهر دگران این همه نالد جرس ما

نالهٔ ۲۱۷ وا مصیبتاه که با وجود فنای نفس بالکل پاک از هوای نفس نگشتیم که جامهٔ بشریت در بر داریم و با آنکه خلوی قلب از خطرهای دنیا دیه حاصل ست بی خطره از طرف خود نشدیم که در آرزوی خاتمهٔ بخیر شدن گرفتاریم سبحان الله اگرچه از خودی خویش خالی گردیدیم اما دست از نالیدن دلی خود نکشیدیم **فرد**

همچو نی خالیم از خویش و هنوز | خلش ناله کشیدن باقی ست

نالهٔ ۲۱۸ چون حواس ظاهره از طرف توجه بمحسوسات باز میماند و غفلتی ازین عالم ناسوت رو میدهد بر دل باب عالم دیگر میکشاید

وزمان ومکانِ آن عالم جداست ہر چند کہ چون زمان ومکانِ این عالم بنظر می آید اما ازین زمان ومکان علیحدہ است وزمین وآسمان آن عالم بدیگر حال ست وماہ وسال آن عالم بدیگر منوال **فرد**

درد از سال ومہ برون باشد | عرصۂ وسعتِ زمانۂ ما

نالہ [۲۱۹] تلون احوال ممکنان حال تباہ رونق افزای حسن ظہورات واجب تعالی است وظلمتِ اعمالِ ما بندگانِ پُرگناہ باعثِ انجلای انوارِ بخشش رحمت صاحب ماست اگر گناہ ما رو سیاہان نبودی تجلی غفاری او چگونہ ظہور نمودی **بیت**

حسنش فزودہ است حالِ تباہ ما | چشمش کشیدہ سُرمۂ بختِ سیاہِ ما

نالہ [۲۲۰] دریافت کنہ ذات واجبیہ من حیث ہی ہی اگرچہ درخور فہم انسانی نیست اما ہیچگاہ نفس ناطقۂ زکی ذہنان با ایمان از توجہ بآنمرتبہ باز نمی ماند ودر قصد ادراکِ آن بی اختیارست گو کہ از محالات دانند ووصول بذات بحت حق تعالی بلاواسطۂ اسما وصفات ہر چند کہ نصیب موجود امکانی نہ لیکن ہیچ آن دلِ محبت منزلِ صاف باطنان با ایقان از مشاہدۂ بی کیف آنمرتبۂ منزہہ غافل نمی شود ودر متوجہ ماندن بآنطرف ناچارست وہر دم ہمان سو میدود ونظر بقوت دریافتن وندریافتن خود نمی نماید ونگاہ بر قدرت رسیدن ونرسیدن خویش نمی فرماید **فرد**

دل از دوست بر نمے دارد | زور بازوے خود نمی بیند

نالہ [۲۲۱] آہ آہ کہ بساطالبان دیدار در راہ طلب یار مانند نقش قدم بجای خویش بند ماندند وخود را تا منزل مقصود نرساندند وچشم حیرانی کہ کشودند پامال دیگران نمودند ورفتہ رفتہ آنقدر فرسودند کہ گویا نبودند وبخاک غربت آسودند ومشاہدۂ جمالی کہ میبایست ننمودند **فرد**

مثلِ نقشِ قدم اندر رہِ نظارۂ او | ای بسا چشم کہ با خاک برابر گردید

نالہ [۲۲۲] مشاہدہ وحضور دائمی اگرچہ حاصل بود اما باز مراقبۂ ہر روزہ ہم ہر صبح وشام ضرورست تا فیض طریقہ بطور معمول بزرگان خود جاری باشد وباب ارشاد بند نگردد ورسمِ توجہ وحلقہ قائم ماند وسر رشتۂ ضبط اوقات خویش نیز از دست نرود یا رب یا رب بندہ اگرچہ مدام در حضورست لیکن مجرا وسلام ظاہری ہم ضرورست **فرد**

یک نظر دیدن ہر روز ضرورست ضرور | مصحفِ روی تو ہر چند کہ از بر گردید

نالہ [۲۲۳] خلقتِ ناکارۂ من عجب تحفۂ روزگار واقع شدہ خدا داند کہ چہ سودا در دماغم پیچیدہ ونالائقی من خود را تا کجا کشیدہ کہ نہ شاہی را پیش من اعتباری ست ونہ درویشی نزدیکِ من کاری **فرد**

ہیچ جا سر فرو نمی آرم | تاج باشد وگر کلاہ بود

نالہ [۲۲۴] عشق عالم مجاز مرضی ست جانگداز علاج این ہمین احتراز از صحبت ما بہ المرض ست وپرہیز از ملاقات او ہر قدر کہ کردہ آید وترک دید وادید مطلقا وتصور معائب ومفسدہ ہای این کار ہر وقت وتعقل آرام فارغبالی از ترکِ چنین وساوسِ وہمیہ ہر زمان ودر خیال آوردن بیوفائیہا وکج فہمیہا وزود رنجیہای اشخاص کہ موجب

این مرض میشوند هر ساعت که از تدارک کردن بکثرت ملاقات و تسلی جستن از دیدار زیاده این مرض شدت پیدا
می کند و آخر کار میگذشد هر چند که بر اهل معامله این سخن من نهایت گران خواهد شد و مراسخت بیدرد خود خواهند فهمید
و حال آنکه من دیده و فهمیده میگویم که گفته اند پیش طبیب چه میروی پیش کار آزموده برو و کَاللّٰهُ هُوَ مُقَلِّبُ الْقُلُوبِ فرد
درد پرهیز ناتوانی کن | مرضِ عشق را دوا اینست
نالهٔ درویشان که محبوبان الٰهی می باشند حال
ایشان چون زلفِ خوبان هر قدر شکسته تر خوشنما تر باشد و پریشان حالی ایشان رونق افزای جمال باکمال
ایشان می بود جمعیتِ دلی را هر وقت ملحوظ باید داشت و سر رشتهٔ گذران فقیرانه را از کف نباید گذاشت فرد
زینتم در کسوتِ فقر ست چون زلفِ بتان | لطف حاصل می شود اندر پریشانی مرا
نالهٔ دنیا جای اندوه و غمناکی ست
نه مقامِ خوشی و بیباکی چشمِ عبرتی پیدا باید نمود و هیچگاه غافلانه نباید آسود بلکه بموجب حکم وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا
همه وقت گریان باید بود و بر حالِ پر اختلالِ خود و جهان تأمل نظر باید کشود که عجب ورطه تموج دریای وجود اعتباری
افتاده ایم و بی اختیار عنان اختیار از کف داده ایم و آنچه هر کرا پیش می آید ناچار قبول آن می نماید غرضکه
حاصل این وجود یکه ما داریم همین خوردن ست و بس و نتیجهٔ قید حیاتیکه دران گرفتاریم همین شمردن چند نفس فرد
شمع سان اینجا برای دیدنِ غم آمدیم | چشم میباید کشود و زار میباید گریست
نالهٔ الٰهی هر شخص که این همه پیش
نفس و طبیعت خویش ناچار ست شاید که تو در هر نفس امانتِ قدرتِ خویش پنهان سپردهٔ و هر کس که چنین
در بند خودی گرفتار ست غالب که تو همه جا دامِ الفتِ خود پوشیده گستردهٔ فرد | نگردد هیچ صیدی هیچگه از پیش تو غائب
که در هر چشم پنهان ست چشم دام گیر ایت
نالهٔ خداوندا ما که اینقدر با طمینان در خانهٔ خود نشسته ایم و از درِ خویش
بر نمی آئیم و تار و پود هوا و هوس را بدستیاری توکل گسسته ایم و میل بطرف اهل دنیا نمی نمائیم شاید که تو از در ما
آمده به فقیرخانه تشریف داری و ما را از درِ خویش بر نمی آری فرد
از درِ ما تو آمدی شاید
که سرِ ما بر آستانهٔ ماست
نالهٔ هاي دل وای دل که دلِ نیم بسمل در صحرای محبت بطوری از ما غبار رفت
که آوازِ پایش کسی نشنید و خاطر فاترِ ما ضعفا از صدمهٔ الفت بنهجی شکست که صدای شکستنش تا بگوش
کسی نرسید وَاللّٰهُ عَلِيمٌ بِمَا فِي الصُّدُورِ
دل از خود رفت آنچنان که آوازِ پائی نخاست | ای ساحر که شکست و صدائی بر نخاست
نالهٔ خرابهٔ دنیا عجب وادی نامرادی ست که بسا نامورانِ ذیشان جان درین بیابان گم گردیدند که
اصلا نام و نشان آنها پیدا نیست و سرای جهان طرفه مکانی بی امان ست که بسیار مسندنشینان کامران
آنقدر از اینجا خزیدند که مطلق اثری از او شان هویدا نیست بودن و نبودن مرع تو که مانند پیدایش

حشرات الارض اعتباری ندارد درکدام شمار و قطار ست هرگاه انبیا صاحب امت و سلاطین ذو مملکت آخر کار در پردۂ خفا شتافتند و خلعت مِنهُم مَن لَّم نَقصُصهُم عَلَیکَ یافتند دیگری را چه خیال که ناموری جوید و براه ابقای نام خود پوید لِمَنِ المُلکُ الیَومَ لِلّٰهِ الوَاحِدِ القَهَّارِ **فرد** | بسکه این جا دوی به بست از خاک گم گردیدگان | کاروانها رفته و گردی ز جائی بر نخاست |

نالہ [۲۳۱] عوام الناس فنا و بقای جزئیۂ موجودات مشهوده را می بینند و از مشاهدۂ موجود و معدوم بالفعل شاد و غمگین میگردند و خواص اولیا فنای کلیۂ اینها را نصب العین دارند و بقای جزئیۂ را در حساب نه شمرده همان داخل فنا می پندارند و اولوالعزمان مرجوعین بقای کلیۂ اینها را ملحوظ داشته نگاه بر فنای جزئیۂ اینها نمی افگنند و صلاح و فلاح دائمی منظور ایشان میباشد بودن و نبودن موجودات جزئیه کار نمیدارند و خص الخواص همه کاروبار را از حق دیده بحق می سپارند و خود را درمیان نمی آرند و وجود و عدم خود و همه را یکسان می شمارند و بی قصد من جانب الله هرچه بظهور می آید در آن بی اختیارند و افنا و ابقای همه را از و تعالی می انگارند و باوجودیکه سراسر در کارند خود را یک وجود معطل می پندارند **فرد** | دیدۂ عبرت کشا تا بنگری مانند عکس | جلوه گر در صورتِ موهوم جائی دیگرست |

نالہ [۲۳۲] از خود تهی گشتن روزبهی با خود دارد و جا گم کردن جانداری پیدا می آرد تا که از محبت محبوبی پر نباشی خالی از خود نمانی و مادام که دل بجانانی نه بندی جا گم کنی ندانی **فرد** | خالی از خود گشتن من چون نگین بیهوده نیست | این همه جان میکنم یعنی بنامِ کسی |

نالہ [۲۳۳] ای دنیا خواه عقبی تباه وای طماع حرص پناه تا کی فرصت زندگی را در طلب نان صرف سازی و تا چند در جست و جوی آب خود را بچاه هلاکت اندازی دست از تلاش آب و نان بردار و همت بر تحصیل زادِ آخرت گمار که فرصت از کف میرود و هر آن موت نزدیک می شود **فرد** | دم فرصت دهی برباد از بهر دم آبی | لب گور ت فرامش گشته دریادِ لب نانی |

نالہ [۲۳۴] درد دل اگر میخواهی در عشقِ مجازی مجو که سراسر در دسر ست و این مجاز را قنطرۃ الحقیقة مگو که آن مجاز دیگرست اعنی مجازیکه قنطرۃ الحقیقة ست محبت پیر ست نه گرفتاری این بدکیشان غفلت خمیر **فرد** | دردسر افزود از عشق بتان | درد من می خواستم درد دلی |

وَاللّٰهُ الهَادِی اِلَی الصِّرَاطِ المُستَقِیمِ **نالہ** [۲۳۵] گنجینۂ کُنتُ کَنزاً مَخفِیاً اگر بذاتِ خود چنانچه بود همان قسم مدام در نهان خانۂ غیب الغیب مقفل ست اما بموجب اَحبَبتُ اَن اُعرَفَ اقتضای ظهوراتِ اسمائیه و صفاتیه همه کمالات خود را در دیوان خانۂ فَخَلَقتُ الخَلقَ هر آن موجودات میگیرد و جواهر خانۂ شیونات ذاتیه هرچند که موافق لَا تُدرِکُهُ الاَبصَارُ همیشه در مقامِ اختفای نفسیۂ حضرت واجب مختفی ست لیکن هر زمان معاملۂ

وَهُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَار جمله ظهورات آن را در دیوان عام ظاهر وجود به مظاهر کونیه عرض میدهد غرضکه جلوهٔ دلربای آن جمیل مطلق هر روز را الیوم چون روز قیامت یوم الدین گردانیده و در دیدهای مردم اولو الابصار سرمهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ کشیده و شورش عشق حضرت حق روشنضمیران پاک نفس را مانند صبح گریبان چاک نموده و هر سو همان بدید تجلیات خویش مشرف فرموده که هر سحر چون از خواب سر بر میدارند همین مطالعه را از نظر می‌آرند فرد

شورش عشق تو انجا هر سحر با جیب صبح ‌‌ ‌ پنجهٔ خورشید را دست و گریبان می کند

[۲۳۶] نالهٔ الٰهی همچو من گنهگاری را بخشیدن لطفی دارد که در خور غفاری تست و مثل من شرمساری را بنظر رحمت دیدن کرمی باظهاری آرد که شایان ستاری تست پس بر اعمال این مجرم نامه سیاه نگاه مفرما که عجب لغویات چه خواهی دید و بر کمال رحمت رحیمیهٔ خود نظر فرما که سزاوار آن ذات ست و دیده و دانسته خواهی بخشید

بلند آوازه گردد رحمت تو از گناه من ‌ ‌ کند نام تو روشن چون نگین روی سیاه من

[۲۳۷] نالهٔ آزادی اگر میخواهی گرفتار اسباب دنیا مشو و پاس حرمت درویشی اگر داری بخانهٔ اغنیا مرو که جمیع اسباب درویش ایشان دل میگرداند و جا بجا دیدن بخاک ذلت می نشاند پس هر قدر که توانی قطع تعلقات دنیویه ساز و بار مال و متاع را از سر خود بیندازد فرد

در ته بار آنکه بار و رست ‌ ‌ درد آزادی ست بی برگ

[۲۳۸] نالهٔ چون سیاهی از مو رفت خضاب کردن چنانچه باید تمارک آن نمی نماید و بعد چندی این موسم خضاب هم نمیپاید و چون تفاوت در بینائی پیدا شد عینک نهادن نور بصر را نمی افزاید و پس از روزهای چند از عینک نیز هیچ نظر نمی آید پس حالا که علامات مرگ هویدا اگر دیده از روسیاهی هوا و هوس خود را باز دار و اکنون که آثار قیامت صغری ظاهر گشته امور نادیدنی را در نظر میار وَ بِاللّٰهِ التَّوْفِیْق فرد

چشم عینک رخت بند بحیرت هر زمان ‌ ‌ یعنی ای محو تماشا این تماشا تا بکی

[۲۳۹] نالهٔ اگر نور هدایت الٰهیه مشعل افروز رهنمائی ست ظلمت گمراهی بهیچ نوع در باطن راه نمیابد مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ و اگر پردهٔ اضلال حق بر دیدهٔ دل مانع بینائی ست نور حقیقت بینی از هیچ راه در خاطر نمی تابد وَ مَنْ یُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ پس کور باطنان اگر در ظاهر به کعبه هم روند غیر از سنگ و خشت نه بینند و روشنضمیران اگر اتفاقا بسوی دیر نیز گذر زند جز گل عبرت نچینند هادی حقیقی بطفیل حضرت رسول و مرشد مقبول باب هدایت کشاید و در هر جا همان ظهور قدرت خود نماید فرد

یقین دارم که در بتخانه هم نور خدا بینی ‌ ‌ فدای درد گر آنجا نگاه چشم بینا یست

[۲۴۰] نالهٔ گداز دل روغن چراغ باطن ست که این چراغ را روشن میدارد و رقت قلب باعث بارش رحمت ست که رحمت را بجوشش می آرد

رِقَّةُ الْقَلْبِ تَسْتَجْلِبُ الرَّحْمَةَ پس اگر دل روشنی داری مانند شمع بگداز واگر چشم بینائی پیدا نموده باگریه بساز بیت

نوری بجان فزاید خود را گداز کردن | چون شمع باید اینجا باگریه ساز کردن

نالهٔ ۲۴۲ عالی همتان برای صحت بدن بار منت اطبا بر نمی دارند و شریف نفسان بهر سلامت جسد جان خویش را نمی آزارند پس اگر طبیب باین صورت معالجه کند که خود بمنت پیش آید و عجز و الحاح نماید مضایقه نیست که تمام معیشت چنین اشخاص حق تعالی بهمین طور بی نیازانه میگذراند و الا انچه ایذا است همان برای ایشان دوا است فرد

همت عالی نگردد شرمسار حاجت | جز نمک مرهم نباشد بر دل افگار ما

نالهٔ ۲۴۳ حقیقت مقدسهٔ ملکیه اگرچه از جهت صفا و لطافت خویش آئینهٔ قدوسیهٔ او تعالی بود اما چون جوهر تسبیح و تقدیس خود را در نظر آورده بکلمهٔ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ زبان درازی کرد بزنگ خودبینی مکدر شد و منظور نظر عنایت نگشت و ماهیت ملونهٔ انسانیه هرچند که از راه مقتضیات بشریه بیش از تابهٔ زنگ آلوده می نمود لیکن چون بسبب آدمیت خود عیوب امکانیهٔ خویش را دیده بکلمهٔ رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا لب کشود و از روی صفای باطنی آئینه دار حسن قبول گردید و بمرتبهٔ مشاهدهٔ دائمی رسید فرد

صافی آئینهٔ زنگ آلود جوهر بوده است | شد بسند جلوهٔ او تابهٔ زنگار ما

نالهٔ ۲۴۴ چنانچه جاهلان و ابلهان را سخن گفتن رسوا می نماید و در حق ایشان سکوت اولی ست همچنین عالمان و سخنوران را خموشی نباید که در گفتار ایشان فیضهاست حفظ حرمت حمقا خاموشی می نماید و نور عزت عرفا از کلام می افزاید فرد

عزت صاحب زبان سخن است | شمع خاموش و سیاه بود

نالهٔ ۲۴۵ دلها بلکه دران نالهٔ من اثری نکرد معلوم شد که سخت تر از کوهسار است اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً زیراکه از ناله کردن در کهسار از ان طرف هم صدا می آید پس درین سنگدلان اگر اینقدر هم تاثیر نماید که صدای تحسین برآید قطرهٔ اشکی از چشم عبرت بارند البته بدتر از کوهسارند وَاِنَّ مِنْهَا لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْاَنْهَارُ وَاِنَّ مِنْهَا لَمَا يَشَّقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ و اگر من میکردم اینچنین نالها در کوهستان هر جبل پاره پاره می شد از تاثیر آن لَرَاَيْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْيَةِ اللهِ وَتِلْكَ الْاَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُوْنَ وای بر تو که پنبه لَهُمْ اٰذَانٌ لَا يَسْمَعُوْنَ بِهَا در گوش و پرده وَلَهُمْ قُلُوْبٌ لَا يَفْقَهُوْنَ بِهَا بر روی هوش داری افسوس که تو نالهای مرا بگوش دل نشنیدی و بمغز سخن نرسیدی بیت

نالهام هیچ اثر نکرد ترا | رفت برباد آه و زاریها

نالهٔ ۲۴۶ عارف بالله که مرد آگاه است همه منازل سیر و سلوک را در خود طی می نماید و تمام تجلیات حق سبحانه را در خود معاینه میفرماید که حقیقتش حاوی جملهٔ حقائق مکونات ست و شخص

جاهش مجمع کمالات و از بسکه تا فرقِ قدم غریقِ بحرِ توحید ست مانندِ آئینه همه تن یک چشم دیده ست معاملهٔ خلوت در انجمن از باطن و ظاهر نمودار و سلوکِ سفر در وطن از طریقِ او پیدا فرد

غریقِ بحرِ توحیدم ز احوالم چه می پرسی | برنگ زندگی در خویش گم قطعِ منزلها

نالهٔ ۲۴۶ سودازدگانِ آزارِ محبت را پروای ننگ و ناموس نمی باشد و رسواشدگانِ بازارِ الفت را خارِ بدنامی نمیخراشد که تاج لَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ بر سرِ ایشان می نهند و عنانِ إِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا بدست ایشان میدهند اعتراضِ معترضان را در خاطر ایشان جائی نیست و دل بدوست مشتغل از اشیا هیچ پروائے نه دارند متوجه بسوی یار اند و بکسی کار ندارند فرد

درد مائیم و همین رسوائے | بعد ازین هیچ نگوئے مارا

نالهٔ ۲۴۷ آدمی هر قدر که از راهِ شوق و طلبِ عاشقانهٔ خویش محو دریافت کنهِ ذاتِ حق سبحانه که معشوقِ حقیقی ست میشود و میخواهد که بی پرده جمال باکمال او را مشاهده نماید و حجاب اضافات و اعتبارات را بالکل از میان بردارد و وصل عریانی بدست آرد از ان زیاده تر حجاب در حجاب می افزاید و ناز معشوقیش در جوش می آید و محال ست که از راه جست و جوی عاشق بابِ وصلِ معشوق کشاید لیکن الحمد لله والمنه که باوجود آنکه تاب مستوری پری رو ندارد و تقاضای معشوقیش اینهمه هست که خواه و ناخواه خود را باظهار در آرد و بجلوه نمائی پردازد و عاشقان را مشتاق سازد و معاملات وصل هم فرماید و بهر وجه روی خود باین دلدادگان بنماید فرد

عشق بازیها در پرده هایش می نشاند | جلوهٔ معشوقیش گردید جانب دار ما

نالهٔ ۲۴۸ کثرتِ راحت و آرام دنیا آخرِ کار برنج بسیار می اندازد و بحسرت بی شمار گرفتار می سازد و تصدیع و تکلیف اینجا نتیجهٔ نیک دارد و خاطر را ازین طرف برکندگی می آرد آخر الامر دل خوش می نماید و باب فراغت دلی میکشاید مَوْتُ الْأَغْنِيَاءِ حَسْرَةٌ وَمَوْتُ الْفُقَرَاءِ رَاحَةٌ فرد

چه نیش میزند آخر بسینه راحتها | زهی کرم که بلانوش کرده مارا

نالهٔ ۲۴۹ همین خودی تو سدِ راهِ تست و خودبینی تو پردهٔ نگاهِ تست خود را از میان بردار تا رفعِ حجاب گردد و هستی خود را در خاطر میار تا فتح باب شود که دنیا را گذاشتن همین از خود گذشتن ست و تعلق بما سوی الله همین گرفتاری ما و من ست از خود بگذر تا بالضرور همه را بگذاری و جامهٔ خودپرستی بدر تا پروای کسی نداری فرد

پشت پائی بخود توان زد | از تست هر انچه رو بکار ست

نالهٔ ۲۵۰ درِ دل را بفکر بکوب تا باب این کاشانه بر تو کشاید و ساحت سینه را بذکر بروب تا صفای باطن رو نماید که گرد دل گشتن موجب طوافِ کعبهٔ مقصود می گردد و تخم ذکر در سینه کشتن باعث نموی نهال حضور و شهود میشود پس مدام مراقب قلب باش تا مصاحب حق شوی و علی الدوام عنانِ دل بدست دار تا براهِ غفلت نروی فرد

گرد دل گردی که آخر تا بادخواهی رسید | تا بکی در خانه نتوان یافت صاحب خانه را

نالہ ۲۵۱ دنیا جای عبرت ست اگر چشمِ حقیقت بینی وا گردد و این سرا طرفہ مکان تعزیت ست اگر بنقابای یکدیگر نظر کشادہ شود کدام کدام کس کہ از دنیا نرفت و چہا چہا ماجرا کہ اینجا نگذشت و بالفعل ہم ہر شخصِ موجود کہ ہست یا در رکابِ رہ و ہر چہ دیدہ شدہ و میشود چون عالم خواب ست اندکی چشمِ عبرت کشا کہ در طرفۃ العین تو کجا و این عالم کجا مرا خود ہمچنین می نماید ترا خدا داند کہ بچہ طور نظر می آید و نیز فہمیدہ ہر کس چہ ست و دانای حال او ہم خدا **فرد**

شمع سان زین بزم نورِ عبرت افزاید مرا | چشم چون وا می نمایم گریہ می آید مرا

نالہ ۲۵۲ دو عالم مظہر اسما و صفات یک ذات والا ست و انفس و آفاق سراسر مملو از آیات او تعالی در مرتبۂ امکان بجز نورِ وجوب چہ نماید و غیر وجود کہ عدم ست چسان بوجود آید خانۂ دنیا و عقبی ہر دو جلوہ گاہِ اوست و عالم غیب و شہادت دو منزلہ بارگاہِ او **بیت**

غیر او در ہر دو عالم ہیچ ننماید مرا | ہر کجا من میروم او پیش می آید مرا

نالہ ۲۵۳ باوجودیکہ من سخت گنہگارم ہیچ عملِ خود را بخاطر نمی آرم و برحمتِ خاصۂ ربِ رحیم خود امید وارم و مطلق توجہ بسوی افعالِ خویش ندارم و این حالت نہ از راہ سستیِ دینی ست بلکہ بسبب کمال قوت ایمان و بایقینے ست بارش رحمتی از ان طرف بر سرِ حالِ من میشود کہ ہمہ کردہ و ناکردۂ خودم از یاد میرود و واقعی کہ غفاری او ہمین اقتضا می نماید و انشاء اللہ تعالی معاملہ اَنَا عِندَ ظَنِّ عَبدِی بِی پیش می آید **فرد**

بسکہ ابرِ رحمتِ او شست و شویم میکند | از غمِ تر دامنی خاطر نیالاید مرا

نالہ ۲۵۴ انچہ می باید و ضروری ماست ما ممکنان واجب بالغیر را بعنایتِ الٰہیہ ہمہ حاصل ست و لیکن دلِ اطلاق منزلِ ما مطلق ملتفت باین تجلیات صفاتیہ و اسمائیہ و ظہوراتِ تشبیہیہ و ظلالیہ نمیشود و مدام ہمان متوجہ ذاتِ بحت و احدیت صرف ست و اگرچہ میداند کہ تجلی ذات من حیث ہی ہی از محالات ست اما ہمیشہ مستغرق در مشاہدۂ حضرت ذات ست و بدیگر ہیچ اضافت و اعتبار تسکین نمی یابد و بی اختیار مضطربانہ بسوی ہمان مرتبۂ مجہول النعت می شتابد **فرد**

ہر چہ بباید مہیا گشت و دل تسکین نیافت | حیرتی دارم کہ تا دیگر چہ می باید مرا

نالہ ۲۵۵ من حیرت زدہ بی اختیار مانند آئینہ چشم حیرتے در کارگاہِ صنعتِ الٰہیہ کشادہ ام و عنانِ اختیار از دستِ قدرتِ خود دادہ ام ہر چہ مرا پیش می آرند ہمان می بینم و بطوریکہ در بزمِ ہستی میدارند بہمان طوری نشینم و ہر چہ نمودند دیدم و انچہ خواہند نمود خواہم دید وَاُفَوِّضُ اَمرِی اِلَی اللّٰہِ اِنَّ اللّٰہَ بَصِیرٌ بِالعِبَادِ **فرد**

درد چون آئینہ چشمِ حیرتی وا کردہ ام | جلوۂ ہستی نمیدانم چہ بنماید مرا

نالہ ۲۵۶ عیاری کہ بد باطنان آن را دانائی میدانند سنگِ راہِ اعتقاد و ایمان ست کہ خود رائی و خود پسندی شعارِ خود سران بے دین ست و فرمان برداری کہ خوش طینتان آن را وسیلۂ رسائی میخوانند پردہ کشای دلہای موقنان ست کہ بی شبہگی و بی انکاری کارِ مومنان بایقین ست ہزار درجہ

ازان دانائی فتنہ زا این نادانی باصفا بہتر و بمراتب ازان دریافت کدورت فزا این حیرت دیدار ناخوشتر وَاَکثَرُ اَھلِ الجَنَّۃِ بُلہٗ **بیت**

سرمہ بہر چشمِ دل گردید نادانی مرا | گشت چون آئینہ نورِ دیدہ حیرانی مرا

ناله گذران توکل را شجاعتی ہم می باید کہ از نامردان کارِ مردان نیاید و ترکِ لباسِ دنیاداری را ہم ہمتی می شاید کہ از دون ہمتان پیروی صاحب ہمت ظہور نمی نماید معیشتِ متوکلانہ محک فقر است و ترک لباس دنیا آبرو بخشِ مردمِ باغنا **فرد**

جوہر مردِ آشکارا گردد از ترکِ لباس | آبرو بخشد دگر چون تیغ عریانی مرا

ناله پارسائی شیخ مرائی پیش عرفای باصفا روئی ندارد و زہدِ خشک مزور دغائی نزد بندگان خدا آبی بروے کار نیارد گریۂ خجالت امکانیہ این نظر بلندان را چنان تر نمی کند کہ زاہدِ خشک تواند پیش ایشان دم زند **فرد**

شیخ نتواند بچشم دم زند از زہدِ خشک | آنقدر تر می کند آلودہ دامانی مرا

ناله دلِ انسانی عجب عقدۂ بحسبی کہ بناخن تدبیر نکشاید و ہر آن بانواع صور تہا تقلب می نماید و انسان بیچارہ در دست آن گرفتار است و پیش دلِ خود ناچار **فرد**

عقدۂ دل سخت افگندہ است کارم گرہ | در دو شوار ست دیدن روی آسانی مرا

ناله واغفلتاہ عمر آخر شد و فرصتے باقی نماند و علامات قربِ موت ظاہر گشت و مہلت زندگی مرکبے واماند و باوجود این ہمہ کاریکہ می باید از ما نمی آید بلکہ بالعکس معاملہ ظہور می نماید و ہر روز غفلت در غفلت می افزاید رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ **فرد**

در دو غفلت را تماشا کن کہ جای عبرت ست | عمر آخر گشت و من پر کردہ ام پیمانہ را

ناله ہر چند کہ دوستان و یاران مارا رونق بزمِ حق پرستی میدانند و شمعِ دل افروزِ محفلِ ہستی میخوانند و زبان روشن بیانِ ما را شعلۂ تجلی طور می پندارند و نمود بی بود ما را جلوۂ نور می انگارند اما در نظر خویش ما دل سوختگان خود را از زندگان می شماریم و ہر لحظہ قائیکہ در پیش ست نصب العین خویش داریم و میدانیم کہ اگرچہ ما در چشم احبا نور افزا بودہ ایم لیکن برای خود عجب بلای جان گزا بودہ ایم **فرد**

بودیم شمعِ محفل روشندلان ولی | خود بہرِ خویشتن ہمہ درد بلا بودہ ایم ما

ناله روشنضمیرانِ پاک نفس و عارفانِ حقیقت رس ہر پند و نصیحتی کہ می نمایند در ضمن خویش نور ہدایت بر ہمہ کس میپاشند در قسمتِ ہر کہ مقدر ست بہمین طور اثر می شود و حقیقۃ الامر منکشف میگردد و واحدیرا نصیحت بر نہج طعن و تشنیع و سخت گوئی نمیکنند کہ این روشِ زاہدانِ بی حقیقت و واعظانِ بی معرفت ست و بندگان خدا باین وضع مکدر میگردند و شکستہ دل می شوند و شکستہ خاطر ساختن و مکدر گردانیدن دلہا کار عرفا نیست اَلْمُؤْمِنُ مِرْآۃُ الْمُؤْمِنِ **بیت**

تاریک مباد اکند آئینۂ کس را | چون صبح دمیدم بہ رخِ خویش نفس را

ناله حصیر فقیرانہ بر سریر ملوکانہ فوقیت دارد و کلاہِ درویشانہ بہ پیش تاجِ شاہانہ سر فرو نیارد ز نہار بی ادبانہ بحضور

این کبریا دستگاهان میاد سوای عجز و انکسار پیش نازک مزاجان اظهار منا که این وارستگان دنیا و مافیها بخاطر نیارند و بجز خالق خود بخلق کاری ندارند و من یتوکل علی الله فهو حسبه **فرد**

بی باک بر بساط گدایان قدم منه
کاین کبریا غرور سلاطین شکسته است

ناله ۲۶۴ مستان بادهٔ احدیت همه را چون خود سرشار از می وحدت می پندارند و جز نشهٔ حقیقت بالغیر تعین هیچ مخلوق را خالی از کیفیت نمی انگارند همه از دست و صهبای اوست **فرد**

گر زاهد خشک ست همان باده پرست ست
مانند کدو در دبی خانهٔ وحدت

ناله ۲۶۵ با نیکان نیکی نمودن چندان کاری نیست با بدان هم از ظرف خود نیکی نما و هر که بتو بدی کند در حق خویش نیکی تصور فرما که بد را بدی او کفایت می نماید و نیک را نیکی او پیش می آید **بیت**

هر بدی از هر که باد میرسد
در دل خود در نکو می برد

ناله ۲۶۶ گردسرکشی مگرد که انجام نیک ندارد و بلند پروازی مکن که گرد ندامت میبارد درین خاکدان از زمین خاکساری سر بر مدار تا از پا نیفتی و خیال بالائی از کرسی دل میار تا از بالا نیفتی **فرد**

مگردی گردباد آسا بگردِ سرکشی هرگز
که اینجا از کدورت هر که بر خیزد ز پا افتد

ناله ۲۶۷ چون آگاهی قوت میگیرد و دوام و استقرار پیدا می کند حال دل چنان میشود که سالک اگر خواهد بقصد فراموشی کند فراموشی بدل او نیابد و آگاهی صفت دل میگردد چون بینائی در چشم و سماعت در گوش و این زمان دوام توجه الی الله نصیب میگردد و حضور دائمی میسر می شود **بیت**

نگذاشته یک لحظه بیاد تو ما را
فقد کان لنا ذکرک لیلا و نهارا

ناله ۲۶۸ از ازل رفته تا ابد موجود همان یک آن سیال ست و این امتیازات ایام و شهور از اختراعات وهم و خیال ست و گردش زمانه عبارت از گردش رنگ اوهام ست و الا در یک آن این همه هنگامه تمام ست **فرد**

گردش رنگ توهم گردش ایام شد
ورنه کی فرق میان شنبه و آدینه است

ناله ۲۶۹ یافت و نایافت در مرتبهٔ ذات یکسان ست و توضیح و ابهام و بیان آنمرتبه همزبان که هرچه یافته شود و گفته آید شایان آن نیست و هرچه نیافته شود و نگفته آید نیز جز وهم و گمان نه پس قصد آنمرتبهٔ مقدسه بیجاست و شخص فکر در آن میدان بی دست و پا **بیت**

فکر در تقریر ذاتش ابکم ست
هرچه واضح کرده باشد مبهم ست

ناله ۲۷۰ حسن و عشق مطلق در هر زمان بک عاشق و معشوق نوی بظهور می آرد و مدام باهمدیگر معاملات گوناگون دارد و اگر نسبت این هر دو معنی کلی را که باهم ست بنظر تحقیق بینی و گل امتیاز افراد جزئیهٔ آن بچینی دریابی که مدام در حسن و عشق عجب صحبت بر آرست و وجودِ عاشق و معشوق در کنار **بیت**

در حسن و عشق آن همه صحبت بر آر شد
ما در کنار ماندیم و او در کنار شد

ناله ۲۷۱ با وجودیکه من هیچگاه معطل نمیانم همه وقت خود را بیکار محض میدانم و آن همه در بحر تحیر ذات بحت غرق شده ام که کناری پیدا نمی نماید و آنقدر

در قلزم شهود هستی مطلق گم گشته ام که از وجود جزئی خود اثری بنظر نمی آید بجود رسیدنم محال ست پس تا بخدا رسیدن
چه خیال حق تعالی بتصدق حضرت رسول و بطفیل مرشد مقبول خاتمهٔ من ناکاره بخیر گرداند و قائم شده من سازد زیاده زیاده

غیر بیکاری من گم گشته را در کار نیست | بار یابت کیستم کاینجا بجز یشم بار نیست

ناله از وجود و عدم ممکن بجا و چه توان گفت
که مستهلک در عدم ست اعنی حقیقت امکانیه مسبوق بالعدم و معدوم بالذات و موجود بالغیرست و در حالت توجود ست
نیز مانند عدم سابق عدم لاحق در کمین دار دپس از شکست و درست این تنگ ظرف هیچ نباید پرسید و نظر رحم
سوی او باید دید که بظاهر درستی که دارد آن هم منتظر شکستگی ست و حقیقت ممکنه از ازل گرفتار درهمین حال خستگی فرد

شکست و درستم بهم رسید یعنی | چو مینا من از ابتدا زیر سنگم

ناله صافی دلان بیانی که وا زند صافیست
ور و تضمیر این هر چه می نگارند یعنی ست کافی صفای سخن ایشان دلالت بر صفای باطن ایشان می نماید و کلمات
جاندار ایشان مرده دلان را زنده دل میفرماید ظاهر و باطن ایشان یکسان ست و کلام روشن ایشان شمع این
شبستان فرد

هر انچه هست بدل بر زبان همی آید | بود صفای سخن دال صفای دلم

ناله دم باگاهی آهسته آهسته
کشیدن و بتدریج آهسته آهسته گذاشتن و حتی الوسع لحاظ این امر داشتن را در اصطلاح ما عنان داری میگویند
و بسیار مفید ظاهر و باطن ست و جمعیت دلی می افزاید و حواس را جمع می نماید و دیگر فواید جسدی هم دارد و
نورانیتی بر چهره می آرد و آن پاس انفاس که مشهور در صوفیان ست شغلی ست علیحده که مبتدیان را امر بآن میکنند
و این عنان داری عملی ست جدا که مخصوص به محمدیان خالص ست و منتهیان هم از دست نمی دهند فرد

نیم زپاس نفس ور دیک نفس غافل | بدست خویش عنانیکه داشتم دارم

ناله بسبب دوام توجه الی الله و استهلاک
در شهود و حضور حق سالک افنائی رو میدهد که در نظر باطن او وجود ما سوی الله مطلق نمی ماند و فانی محض می گردد
و وجود خودش نیز بالکل مرتفع می شود بعد این فنا بقا بالله ظهور میفرماید و وجود موهوب حقانی از انطرف عنایت
می نماید و صحو بعد از سکر عطا فرموده بهوش و افاقه آورده باز معتاد من و تو میدهند تا کار ارشاد و هدایت خلق بانجام
یابد این زمان شعور به هستی خود و غیر خودش از طرف آن نمی باشد من جانب الله ست و حدیث بی یسمع و بی یبصر مر
برین حالت گواه فرد

درد از خویش بیرون و اکنون | گم آئی و ز نقش ندهی

ناله ظاهر بینان بی بصیرت
برهمین محسوسات مادیه نظر میکشایند و معقولات مجرده را ادراک نمی نمایند و همین صور مشهوده کو نیه نقش خاطر ایشان ست
و نگاه ظاهر بین این بی حقیقتان مدام حیران و پریشان بیت

چشم تو مثل آینه گر محو ظاهر ست | پیش نظر هر انچه بود نقش خاطر ست

ناله سالک تا که ابن الوقت ست از اختلاف اوقات اختلاف در حالت

قربِ باطنی او می افتد و از تبدیلِ مکان تغیر در کیفیتِ دلی آدمی شود و چون ابو الوقت میگردانند و بر مسندِ تمکین و استقامت می نشانند این زمان هر وقت وقتِ خوش ست و هر مکان مکانِ دلکش **فرد**

وقتِ من هر وقت می باشد مقامم هر مقام | بسکه بیرون از زمان و از مکانم کرده اند

ناله ۲۷۹ صادقان را صداقت دلی ایشان رهنمای هدایت ست و راستی و درستی ایشان برای وصولِ کفایت با اعتقاد صادق باید بود و راهِ شبهه و تردد بر دل نباید کشود و بشیر غایت مرشد هر سو رهنماست و هادی حقیقی خدا **فرد**

صداقت می نماید رهبری و تنضمیران را | همان از راستی چون شمع در دستم عصا باشد

ناله ۲۸۰ خدا تعالی استغنا در مزاج بدهد و دلِ غنی عنایت فرماید مال و متاعِ دنیا هیچ درکار نیست و او سبحانه بسوی خود کشد و استقامت و جمعیت باطنی عطا نماید جاه و حشمِ ظاهری را اعتبار نه فراغت قلبی پیدا باید کرد و کبریای نفسی بهم باید ساید تا دریابی که درویش برای خود پادشاهِ وقتِ خویش ست **فرد**

جمع اسباب هیچ لازم نیست | هر گدا نیز در دِ شاه بود

ناله ۲۸۱ عالی همتانِ با استقامت جزع زیاده از طبیعی در مصائب نمی نمایند و دل پریشان محبت شکوهٔ یار پیشِ اغیار نمیفرمایند و چاره جوئی کارِ خویش مثلِ دیگر غافلین بجد آن و این ملحوظ ندارند و روی توجه خود بسوی اسباب و اہلِ اسباب نمی آرند و غمِ تصدیعات ظاهری این شریف نفسان انمی گرایند و بسوی ناله و زاری بی صبرانه نمی دوانند همان رضا و تسلیم شعار دارند و تصدیع و تکلیفِ مطلق بخاطر نیارند **فرد**

زخم میخندد بروی همتت | گریهٔ تو از برای مرہم ست

ناله ۲۸۲ محجوبانِ کج فہم اسرارِ توحید را چنانچه باید ادراک نمی نمایند و گرفتاران قفس وہم بال و پرِ حقیقت شناسی نمی کشایند نگاهِ پریشان قابلِ مشاهدهٔ جمعِ الہی نیست و خلقتِ ناقصهٔ اینها لائقِ مطالعهٔ کمالِ غیر متناہی نه پریشان نظری این غلط بینان کثرت در وحدت پیدا می کند تا بمشاهدهٔ وحدت در کثرت چه رسد **فرد**

چشمِ کثرت سنجِ این احولان | در حریمِ وحدتش نامحرم ست

ناله ۲۸۳ مرا دعوی معصومیت نیست تا بالکل از صغائر و کبائر پاک باشم حق تعالی هر قدر که از کبائر هم محفوظ دارد سعادتِ من ست و بنده فرشته نیست آدم ست اگر خطائی از بنده دیده شود بزرگان را باید که خطا پوشی نمایند که ایشان را هم اعمالِ خویش وبالِ گردن ست شیخت پناها زاهدی اگرچه هنر بلاریب ست اما عیب منی هم یک عیب ست **فرد**

گر گناهی کرده باشد آدم ست | نیست جای طعنِ زاہد دردِ ما

ناله ۲۸۴ در کشت زارِ دنیا آدمی تا که زنده است هیچگاه از تخم افشانیِ اعمالِ نیک و بد معطل نمی ماند و درین دار العمل ہنگامهٔ بذر پاشیِ افعال و اقوالِ صالحه و فاسده گرم ست و از هر کس هرچه بوقوع می آید نتیجه و ثمرهٔ آن عند الله ثابت میشود و بعد مردن در عالمِ دار الجزا بنظر خواهد آمد و مَنْ يَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَّرَهٗ وَمَنْ يَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا

برته پس پردهٔ غفلت از روی دل بردار و فرصتِ وقت را غنیمت شمار تا مقدور خیرات و حسنات بعمل آر و بگفتهٔ
نفس و طبیعت همت بر شرور و سیآت مگمار و الا مثل حیوان هر وقت از تو حرکتی بظهور می آید و قابل جزا و سزا ے
می نماید آنچه گفتنی بود ما گفتیم و دُرهای سخنانیکه سُفتنی بود سُفتیم آئنده مختار هستے که تو هم دانائی و در صورت انسان میمائی
و ناچار هر انسان درین مزرعة الآخرة مشغول کشت و کارست و تقاوی توفیق بدست پروردگار **فرد**

خوش مزرعه ایست در دونیا		هر کس مشغول کشت و کارست	

ناله [۲۸۴] جسد پاک مردان مقدس که
مقربانِ درگاهِ الٰهی اند حکم روح مجسم دارد و از تن مصفای مردمان مُبَرّا از هوس که مستغرق در آگاہے اند
سراپا نور جان می بارد نه تنِ منورِ ایشان حجاب نورانیت جان ست و نه جان باخبرِ ایشان متوجه بجسم چون دگر
تن پروران شمعِ روحِ ایشان محتجب از فانوس جسد نمی شود و فانوس جسد حجابِ شمعِ روح نمیگردد **بیت**

جان کرده ظهور نام تن نیست		فانوس حجاب شمع من نیست	

ناله [۲۸۵] در گلشن ایجاد همان یک
معنی بهار وجود بچندین صورت در گلهای موجودات جلوه گرست و آن امر واحد بیرنگ در مراتب کثرت
باعتبارات رنگارنگ مشهود هر نظر همه از وست و هر چه هست تجلی گاه اوست **فرد**

رنگی ز رنگ و بو گرفت ست		جز جوشِ بهار در چمن نیست	

ناله [۲۸۶] خلق و صفا عجب نعمت عظمی ست و نیک نفسی
و صافِ باطنی شعار اهل صفا خوبی نیکی و دل صافی هر کرا دادند باب هزاران هزار لطف از هر طرف بر دلش
کشادند و وقتیکه لطیف مطلق جل شانه بر بنده لطف می نماید آن زمان این لطف از هر جانب او را بنظر مے آید
اِنَّ رَبِّیْ لَطِیْفٌ لِّمَا یَشَآءُ اِنَّهٗ هُوَ الْعَلِیْمُ الْحَکِیْمُ **فرد**

بسانِ آینه هر سو که دل نظر بکشود	
چه لطفها که نه از دولتِ صفا بر داشت	

ناله [۲۸۷] حق تعالی آبروی آدمی نگاهدارد جمعیت دنیا میسر آرد خواه نیارد
و نیک نامی دولتی ست خدا دادکه باختیار کسی نیست و فراهم آمدن سیم و زر امری ست بی بنیاد که غیر از
اسباب هوسی نظر بلندان همت بر تحصیل دنیا نمی گمارند و منظور جز رضای الٰهی ندارند **فرد**

همچو فواره آبرو داریم	
سیم و زر نیست در خزانهٔ ما	

ناله [۲۸۸] خوش آیندگی مشتهیات طبیعیه و نفسانیه که نفس و طبیعت انسان را بسوی خود
میکشد نیز غیر از عشوه سازی جمیل مطلق نیست جل شانه و لطافت ملایمات روحیه که روح آدمی را بطرف خویش
متوجه می سازد هم سوای غمزه پردازی حضرت حق نه غیر سلطانه پس آدم بیچاره ناچارست بکدام دل ها دو بطرف
که میل کند هادی حقیقی راه هدایت نماید و باب ضلالت نکشاید **فرد**

عشوه و غمزه بسکه دلکش بود	
هر یکی سوی خود کشید مرا	

ناله [۲۸۹] فقیر یکچند در عنفوانِ جوانی بصورت دنیاداری گرفتار ماند

و مرکب غفلت در میدان هوا و هوس دواند و هنوز عالم جوانی باقی بود که دست ازین فانی بی ثبات کشید و در سن بست و نه سالگی لباس درویشانه پوشید حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و چنانچه باستقامت داشته همچنین بپیر اندیشه و کرمه **فرد**

مانند هوائی که حبابش بگره داشت	چندی طمع خام بدل پخت هوس را

نالہ باب خدارسی تقویت نسبت ایمانیه است هر قدر که کرده شود و راه وصول بحق ازدیاد یقین بر اخبار نبویه چندانکه نموده آید اکثرها کلمهٔ شهادت را مع لحاظ معنی بصدق دل بزبان آرد و حضور شهود هستی حق را نصب العین چشم باطن خود گردان و استغراق در بحر مشاهدهٔ آلهی حاصل نما و هر سو معاینه معنی إِنَّ اللّٰهَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ فرما رهنمائی که ترا براه آرد همان ایقان بر وحدت اوست و عصائیکه ترا بر پا دارد همین انگشت شهادت اوست **فرد**

دست در دامان صحرای طلب هر سو زدم	غیر انگشت شهادت رهنمائی بر نخاست

۲۹۱ **نالہ** اگرچه مدار همه کاروبار تربیت و ترقیات باطن بر صحبت فیض است و بنیاد کارخانهٔ ارشاد و استرشاد بر لازم گرفتن صحبت و خدمت پیر است لیکن اگر موانع رو دهند و حاضر شدن محال باشد مایوس مطلق نباید شد که بطریق ندرت صرف نسبت رابطه هم کار خود میکند و دل بدل نیز راهی می باشد و معاملهٔ افاضه و استفاضه بیان می آید بلکه اگر استعداد طالب عالی باشد میتواند شد که بعد رحلت هم از روح فیض گرفته شود که این را نسبت اویسیه می گویند و بعض بزرگان را رو داده و اگر مرشد صاحب تصنیف است بطریق اولی فیض گرفتن آسان میباشد کلام او را بنظر غور و اعتقاد مطالعه باید نمود انشاء الله تعالی هادی حقیقی البته بتوسط آن کلام باب هدایت خواهد کشود خُذُوْا مَآ اٰتَيْنٰكُمْ بِقُوَّةٍ وَّاذْكُرُوْا مَا فِيْهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُوْنَ **فرد**

چشم با چشم گو نگردد چار	دل بدل هم نهفته راه بود

۲۹۲ **نالہ** گوشهٔ قناعت عجب کنج فراغت است خدا درین گوشه نشاند و دشت حرص طرفه صحرای پر خلش است حق درین وادی ندواند **فرد**

پا بدامان گوشه گیری کش	دامن دشت خارها دارد

۲۹۳ **نالہ** قدم براه پیرپرستی بنه و فرصت هستی را از دست مده که حق پرستی بهمین صورت میسر می آید و باب خدارسی از دروازهٔ پیر میکشاید و الا بهر طور ازینجا رفتن در پیش است و هر کس را اعمال خود رو بکار خویش همت برگمار و هر قدر تواند شد اخلاص بعمل آر که عاشقان درین راه چها چها صعوبات برداشتند و نام نیکی برای خود در جهان گذاشتند تو هم کار اولو العزمان نما و در میدان مردان بیا **فرد**

بیا که داد محبت کنون توان دادن	دگر ز لیلی و مجنون بجز فسانه نماند

۲۹۴ **نالہ** این نغمه اگرچه یک ساله خرد است اما در معنی بحر زخار است و کاشف جمله اسرار غواص حقیقت گهرهای بی شمار حقائق ازان استخراج خواهد فرمود و گرفتار صورت فقط همین حسن

عبارت را مطالعه خواهد نمود غرضکه در نظر اولوالالباب هر حرفش کتابست و هر نقطش برای معانی کثیره فتح بابیست **فرد**

درد یدهٔ معنی آشنایان / هر حرف کتاب می نماید

ناله [295] ترک و تجریدی که فقرای با اغنیا را نصیب می گردد هرگز در عقل گرفتاران حرص و هوا نمی آید و دل این دنی نفسان مطلقا باور نمی نماید فقط همین صورت خوردن و پوشیدن را که محسوس ایشانست دریافت می نمایند و نظر بوارستگی دلی و استغنای نفسی این برگزیدگان نمی گشایند لیکن چه کنند که این بیچارها معذور اند و از ادراک حقیقت دور اند **فرد**

معنی تجرید کی معقول اینها می شود / اهل دنیا را چو حیوان درک محسوس ست و بس

ناله [296] موحدان حقیقت بین قدم مناهی از خلوت خانهٔ وحدت بر نمی آرند و پای شهود در بازار کثرت نمی گذارند با هر که دوچار میگردند همان نظر بر جمال یار میکشایند و با هر که گفتاری کنند همان گفتگو بدلدار می نمایند بلکه خاطر بر وحشت این اتحاد پیشگان همان انس بخویش دارد و امتیاز من و او را نیز غیر از بعد نمی شمارد **فرد**

گوشه گیر وحدتم بازاری کثرت نیم / خاطر پرو حشتم با خویش مانوس ست و بس

ناله [297] هر نسبت خودی که بیچاره ممکن موجود بالواجب منسوب بخود می نماید همان از راه بیخودی اوست و بیخودانه این همه بخود می آید و این وجود او پرتو وجود ظلی ست نه وجود حقیقی و هر اضافت اختیاری که ناکارهٔ مخلوق مختار بالخالق مضاف بخویش میفرماید همان بسبب بی اختیاری اوست و بی اختیارانه اینقدر باب اختیار می کشاید و این اختیار او اختیار مجازی ست نه اختیار حقیقی و وجود حقیقی نصیب حق تعالی ست بلاشراکت هیچکس وحده لاشریک له و اختیار حقیقی نیز مختص بآن ذات والاست و بس يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ او سبحانه این غلط اِفهام ما غلط فهمان را صحیح سازد و حقیقت بین گرداند و حالا که از غفلت برآورده باز بغفلت نیندازد و بر مسند صدق و یقین نشاند رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ **فرد**

انچه ما نسبت بخود کردیم بود از بیخودی / یعنی از بی اختیاری دم زدیم

ناله [298] اگرچه وجود و عدم هیچ ضروری ما ممکنان نیست و بالذات لیاقت هستی و نیستی نداریم اما هر لحظه چون شعله معدوم و موجود میگردیم و پیوسته پامال گردش حالیم و فانوس خیال تجدد امثالیم و حق تعالی بدل ماتحلل زاد راه ما مسافران سفر در وطن می سازد و ما بی بضاعتان بی اسباب را بانواع امداد وجود موهوب خاصی می نوازد و منه المبدأ و الیه المآب **فرد**

ندارم هیچ سامان سفر لیکن همی گردم / نیم پابند پائی اندرین ره گردش حالم

ناله [299] آزاد منشان وارسته خاطر را کو دل بود و ماغی که گرفتار عشق معاشیق مجازیه شوند و قدم براه نازبرداریهای گوناگون این متلون مزاجان نهند و شب و روز در اندیشه چنین شد و چنان نشد سرگردان باشند

و فرس خیال را در میدان این شد و آن نشد و انند کی چنین و چنان را زخود گذشتگان را می باید و کجا دل و
جگر این گم گشتگان قبول این قضا یا میفرمایند ناچار آخر کار یکسوئی و آسانی اختیار می نمایند و باز از سادگی
بطرف این ساده رویان نظر توجه نمی گشایند **فرد** | گویند بحسن صندلی رنگ | من این همه درد سر ندارم

ناله متعطشان ذات سیر از تجلیات اسما و صفات نمی شوند و مدام بسوی همان مرتبهٔ منزّهه متوجه می باشند و با وجودیکه
هر وقت مستغرق در شهود ذات بحت می بوند خود را واصل نمی انگارند و همیشه از تشنگی بیقرارند و باآنکه هیچ شی را
خارج از احاطهٔ آن محیط حقیقی نمی بینند از خود را از رسیدگان نمی شمارند **فرد** | بجز لب تشنگی اندر گره نیست
چو گوهر گو سراپا غرق آبم |

ناله وحشت زدگان ذات بحت را سودائی در دماغ نمی پیچد که بر یک
مقام قرار توانند نمود هر روز در ترقی می باشند و بلد من استوی یوماه فهو مغبون در پیش دارند و دلدادگان
جلوهٔ اطلاق را وحشتی در خاطر بهم میرسد که بر یک مرتبه اکتفا خواهند فرمود هر وقت در تزاید می بوند و آئینه دار
کل یوم هو فی شأن بعمل می آرند **فرد** | هر کجا می بردم وحشت دل | همچو یک دو نفس می مانم
و آن حالت تلوین که در ابتدا و وسط سلوک رو میدهد دیگری باشد و این کیفیت ترقیات بی غایات که در آخر و
انتها حاصل می شود دیگری بود و الله هو رفیع الدرجات لا اله الا هو

ناله از پا افتادگان خاکسار را هیچ
احتیاج دستگیری اسباب نیست هر گاه که تقدیر الٰهی خواسته است و وقت ترقی ایشان می آید خود بخود بلا
اسباب سفلیه صرف بمدد بواعث علویه که تعبیر از ان بفاعلان تقدیر می نمایند ترقیات نصیب میگردد و اعانتی
از عالم بالا میرسد و از سفل بعلو می برد نظر بلند باید داشت و همت بر جمیع اسباب تحتانیه که آنرا اسباب دنیا
میگویند نباید گماشت همان یک تائید ربانی و امداد آسمانی کفایت است **فرد** | جمیع اسباب از بی افتادگان در کار نیست
سایه را بر بام رفتن بی تلاش زینه است |

ناله همه صفات کمالیهٔ الٰهیه در حضرت انسان ظهور می نماید و جملهٔ تجلیات
اسمائیهٔ او تعالی درین مظهر جامع جلوه میفرماید الحق که این خلیفهٔ الٰهی بر صورت رحمن مخلوق گشته و هر چه
از صفات در حضرت رحمن شنیده شده در انسان دیده شده ان الله خلق آدم علی صورة الرحمن
مخبر ازین حال است و مصداق و لله المثل الاعلیٰ همین تمثال است **فرد**

قبول رنگ غیریت نکردم صورت عکسم	بود خال و خط نقاش من نقش و نگار من

ناله اگرچه من گاهی عشق بازی نموده ام لیکن دل عاشقانه بصادقانه داشتم هر چند که با محبوبان دست درازی
نفرموده ام اما قدم بصحبت یارانه بی تکلفانه می گذاشتم پس بر اهل دل و آشنا پرستان لازم است

که هرگاه دوستان جمع شوند و محفلِ زنده دلی گرم گردانند یادی ازین مرده دل افسرده خاطر آرند و فاتحه برای مغفرت این بندهٔ دل از دنیا برکنده بخوانند **فرد**

دلی از وصل محبوبی شود گر زنده میباید | بخوانند فاتحه بهرِ دلِ غفران پناهِ من

ناله ای شیخ مزوّر دغاپیشه و ای کثیر التواضع نفاق اندیشه این کدام اخلاق ست که امتیازِ حفظِ مراتب کم نمائی و هیچ تفرقه در وضیع و شریف بتعظیم و تواضع نفرمائی این همه محنت دام داری تو عبث برباد میرود و هیچکس ازین عمل بی امتیاز ته شاد نمی شود حق هر مرتبه از وجود ادا نما و بهر کس لائق مرتبهٔ او معامله فرما **فرد**

محنتت برباد رفت و هیچ دل راضی نشد | پاس دلهای همه از بسکه هردم داشتی

ناله در نود و نه نام من پاک بیباک هم منجملهٔ اسمای من ست و هر وقت معاملهٔ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ نظر دارم و هر زمان بی تکلف بموجب لَا یَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَائِمٍ هرچه در دل می آید بر زبان می آرم که نه هیچ شیخ دکاندار باین طور راستی تواند که بیان حقیقت فرماید و نه کدام رند بی اعتبار باین نهج صداقت مقدور دارد که گفتار نماید متکلم حقیقی جل شانه زبان مرا ترجمان لسان الغیب ساخته و قادر مختار عز سلطانه از آستین بیان من باظهار دست قدرت پرداخته تقریر و تحریرِ من همه منجانب اللّٰه است و هر لحظه حضرت حق برین امر حق گواه و هر آن درهمین معامله بی اختیارم و جز حق بکسی از خلق کاری ندارم مرا فرصت آن کو که متوجه بطرف ایشان شوم و در میدان استرضای این مردمان متخالف الاذهان دوم عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ وَاِلَیْهِ اُنِیْبُ **سه**

نبود فرصت کاری که بسی کار مراست | بکسی کار ندارم بکسی کار مراست

ناله مقصود من ازین نالها همین اظهار درد دل خویش ست و بیان حقیقت الامر و حالات درپیش نه که تخطیه بر کسی از مشائخ دهر و ایراد بر شیوخ شهر ست من خود چه تحفه ام تا بر کسی خورده گیری نمایم خدا بهتر میداند که این خطرات مطلق پیرامون خاطر من نمیگردد بی تکلف بیان امر واقعی می کنم مطابق حال هر که افتد افتد بالتخصیص اصلا شخصے ملحوظ نیست و این چه طور باشد که این ناکاره خود را از همه بدتر میداند و این ستّاریِ خدای بنده نواز ست که مرا در نظر بندگان خود بخوبی می نماید و نیکنام ساخته و حسن ظنی همه کس باین عاصی پُر معاصی دارند **فرد**

یاران ز مهربانی دانند انچه دانند | ماخوب می شناسیم ای درد انچه ایم

ناله مدت بقای سخن هم مانند عمر صاحب سخن گرو اجل مسمی ست و آخر کار سخن و صاحب سخن هر دو فنا در فنا پس مثل کتابهائی که از مدتی بر صفحهٔ روزگار روبکار اند همچون شخص کلان سال دیرینه است که اجلی در کمین خود دارد و مثال کتبی که تازه تصنیف شده اند و کوس شهرهٔ اینها ازکی بلند آوازه گردیده مانند شخص نوجوان ست که خداوند بکبر سن خواهد رسید یا نوجوان خواهد مرد و مثل صحف و رسائلی

که مؤلفان آنها اگرچه زیر بارِ حملِ آن هر وقت می باشند اما آن مؤلفات هنوز از بطنِ گمنامی بر نیامده اند مثل اطفالی ست که اگر از دست مرضِ چیچک وغیره آفات سالم مانند شاید تا مدت جوانی ضعیف برسند لیکن این امید محض توهم خویش ست که آخر مردن همه را در پیش ست چون آن همه اقویا نمانند و باقی ماندگان هم نخواهند ماند پس چه جای احتمالِ بقای این ضعفای بی سروپاست بهرحال هیچکس مردنِ فرزند خود روا ندارد و می خواهد که تا عمرِ طبعی برسد بیشتر اختیار خداست و هر صاحب ولد گرفتار این ماجرا حق تعالی فرزند قابل و لائق بهر وجهان فتنه متولد نگرداند که زیاده باعث رسوائی والد شود و الحمد لله که او سبحانه این بندهٔ عاصی را چنانچه فرزندان صوری همه سعادتمند عنایت فرموده همچنین فرزندان معنوی که طبعزاد این احقر اند نیز جمله با معنے عطا نموده که در خاطر هر که وسه جا دارند و در هر جا باعثِ ذکر خیر این گنهگار اند **بیت**

۳۰۹ | زبس فیضِ سخن روشن کند هر جا بیانم را | | سر و بر سر دهم جا شمع سان عضو زبانم را |

ناله عالی همتان والا فطرت بهر مرتبه و مقام که میرسند بران اکتفا نکرده همت بر پیش روی می گمارند و نظر بلند دارند که مراتب قربات حق غیر متناهی ست و حقیقتِ واسعهٔ انسانیه مظهر کمالات الٰهی پس نه آنرا تمام ست و نه این را انجام او سبحانه این بیقراران شهودِ اطلاق را مدام مستغرق در مشاهدهٔ ذاتِ بحت دارد و باقصے مراتب رساند که بالاتر ازان گذرگاهی نیست و بیشتر ازان هر ممکن را راهی نه بتصدق خاتم النبیین و امیر المحبین صلے الله علیه و علے آله و اصحابه اجمعین **فرد**

بهر جا میرسد هرگز دمی آنجا نمی استد | | رسانی تا بجو دیا رب مگر طبعِ روانم را

۳۱۰ **ناله** روزِ قیامت که مسمی بیوم الدین ست از روی انکشاف حقیقت امور حقه است دران روز بر همه کس و صبح آن روز گویا از وقت مردن هر شخص نسبت بآنکس شروع می شود و فنای عالم دنیا و بقای نفس ناطقه و سوال و جواب منکر و نکیر و دیگر معاملات مدت قبر که آنرا عالم برزخ هم می گویند بموجب اخبار شرعیه بر نفس هر واحد منکشف می گردد حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و با ایمان بمیراند **فرد**

ای درد خبر میدهد از روزِ قیامت | | صبحے که دمید از نفسِ باز پسین ها

۳۱۱ **ناله** تن پروری و خود آرائے در خور حال طالبان دنیاست و آرایش ظاهری این مؤثثان معنوی را زیبا مردان خدا اطلس و دیبا کاری ندارند و جز بر معاش بی تکلفانهٔ بیاختہ همت نمی گمارند هرچه حق سبحانه میدهد میخورند و می پوشند و خود در جستجوی هیچ امری نکوشند و هرچند که این وارستگان نیز مانند دیگران خوردن و پوشیدن بالکل ترک نمی نمایند اما از طرف خود مطلق استدعای هیچ چیز نمی فرمایند و باوجود تیسر اسباب هم همان لباسِ مردانه بدروشانه انگیزد ازند

و مانند اہل دنیا اصلا زیب و زینت منظور ندارند **فرد** زینت و زیب زنان باد مبارک بزنان

بسازد دنیا نکند ہمت مردانۂ ما **نالہ** [۲۱۲] غرور زاہدانہ و تکبر عالمانہ غیر از گرد باد وہمی نیست کہ از خود مینے

و تخیل استعلا سر میکشد و خشونت جاہلانہ و بی اعتنائی آزادانہ نیز سوای قصور فہمی نہ کہ از خود غلطی و توہم استغنا

بہم میرسد و صحبت داری سودہ بانہ و ملاقات آدمیانہ کار عرفاست کہ خیر تہیا دارد و گوشہ نشینی فقیرانہ و بی نیازی

درویشانہ شعار فقرا است کہ برکتہا میبارد غرضکہ دید قصور بلا قصور در حفظ مراتب وجود می باید و استغراق در

حضور بلا فتور در آداب شرعیہ می شاید و ہر دم متوجہ الی اللہ بودہ گریان بشوق باید بود و باب رقت قلب و

ذوق باید کشود **فرد** تخم اشکی برامیدی کاشتم | سبز گرداند خدا این دانہ را

نالہ [۲۱۳] در مدرسہ و مسجد علم و عمل بکار می آید و در دیر و بتکدہ باب شرک و نفاق میکشاید غرضکہ دو راہۂ کفر و

دین کار خود می نماید و اہل اللہ را آبادی خانۂ خدا میباید و آن روشن داشتن دل ست بنور حضور و شہود او

حق تعالی منور فرماید **مطلع مخمس**

از کفر و دین جدا غرض ارشاد میکنم | نی مسجد و نہ مدرسہ بنیاد میکنم | نی طرح دیر و بتکدہ ایجاد میکنم
تعمیر انچہ برسرم افتاد میکنم | دل نام خانہ ایست کہ آباد میکنم

نالہ [۲۱۴] در خاک و خون طپیدگان وادی تحقیق را ہر زمان جستجوی دریافت حقیقت خویش ست و زخم خوردگان

شمشیر من عرف نفسہ فقد عرف ربہ را ہر دم از غم شناخت ماہیت خود دل ریش ست و از خود رفتگان شور انگیز

را مانند جرس در ہر گام ہمان نالہ خود در پیش ست و ہمیشہ داد و فریاد از دست دل محال اندیش ست **بند مخمس**

در خاک و خون نشاندہ مرا جستجوی خویش | زخم دلم چو گل بود از دست بوی خویش | مثل جرس نمی شنوم گفتگوی خویش
آگہ نیم ز راز خود و آرزوی خویش | ہر کہ می طپم بکہ فریاد میکنم

نالہ [۲۱۵] چشم حقیقت بین روشندلان

اگرچہ بار گران آگاہی بر سر و دوش ایشان می اندازد و ایشان را تہ بار و زرد رو می سازد اما بزم

جہان منور از نور نگاہ پاک این روشنضمیران می بود و ہر چند کہ این برگزیدگان مانند گل ہستی خود را در

حق خویش میش از داغی نمی پندارند لیکن بہار صحن باغ امکان وجود شریف ہمین شگفتہ خاطران رنگین دل

می باشند غرضکہ این زمزمہ پردازان نغمۂ حقیقت کہ مثل نی خالی از خویش و پر از ہوای دوست می بوند

اگرچہ بیان حقائق و معارف خود را غیر از نالۂ حزینی نمی انگارند اما دل عالمی شگفتہ خاطر و شاد از استماع

آن میگردد و خلقی از فیوض و برکات آن واصل بحقیقت می شود و ایشان مدام می نالند و برای جہانی

موجب ایصال بکمال اند **بند مخمس** چشم چہ شمع گرچہ مرا بار گردن ست | محفل ز نور دیدۂ من جملہ روشن ست

داغم چو گل بہار ہمہ صحن گلشن ست
خلقے چو نی شگفتہ دل از نالۂ من ست
می نالم و دل ہمہ کس شاد میکنم

نالہ ۲۱۲ اگر چشم حقیقت بین کشاید غیر از جلوۂ وحدت در آئینۂ کثرت نناید و اگر تو ہم دوری از خاطر کوچ فرماید سوای یک فعل در افعال متکثرہ بنظر نیاید و زنگ خودی از دل زداید بند مخمس

جز جلوہ اش چو آینہ ام ہیچ رو نداد
وہم دوئی غرور سر ہیچکس مباد
تحقیق ہر کجا کہ بحیرت نظر کشاد
اودر دلم نشستہ بیاد خود ست شاد
بندارم اینکہ آہ و فنش یاد میکنم

نالہ ۲۱۳ باغ وجود کہ گلہای رنگارنگ موجودات دمانیدہ ہر چند کہ گلچینان ہوا و ہوس را بانواع مشتہیات گرفتار گردانیدہ اما شریف نفسان قدسی نژادان را آسیبے ازین بلا نرسانیدہ و مانند دیگر حیوانات جستجوی آب و دانہ ندوانیدہ و در مقام رضا و تسلیم بر مسند توکل نشانیدہ بند مخمس

ہستے کہ گلستان ہوا و ہوس نماند
خلقے اسیر دام تمنای خود بماند
ہمت مرا بسعے کدام آرزو نراند
این آب و دانہ سوی گرفتاریم نخواند
یکچند پاس خاطر صیاد میکنم

نالہ ۲۱۴ زاہدان کلام عارفان نمی فہمند و اہل ظاہر بمغز سخن اہل باطن نمیرسند کہ آن مقدسان حرف از جان میزنند و این ملوثان گرفتار در احکام تن ہستند و قدم از قید محسوسات جسمانیات بیرون نمی نہند بند مخمس

ظاہر پرست را نبود فہم این سخن
من در خیال جانم و تو در و بال تن
زاہد بزور عالم تحقیق دم مزن
تو کار جو بخلق حوالت کنی و من
افعال خلق را بحق اسناد می کنم

نالہ ۲۱۵ شہادت نور وجود حق شاہد ہر مشہود ست و ہمہ موجودات را رشتۂ فیض او تار و پود و موجد بایجاد اوست ہر چہ موجود ست و باب کشاد کار ہمہ او کشود ست و وجود نصیب اوست و دیگر این ہمہ بی بود ست مطلع مخمس

ای روشن از شہادت نورت شہود ما
از شعشعان مہر تو شد تار و پود ما
یک ذرہ بی تو ہست نگرد و وجود ما
از و اشد تو بال کشاید کشود ما
چون عکس از وجود تو باشد نمود ما

نالہ ۲۱۶ ہر سید زادہ مستفیض از فیض عمیم سیادت ست و این شرف او چہ کم ست کہ داخل در حریم سادات از راہ تعظیم سیادت ست و مدام نفحات درود و سلام برایشان از وزیدن نسیم سیادت ست سیما ساداتیکہ صاحبان کمالات نبوت و وارثان ترکات امامت اند و خداوندان منصب محمدیۂ خالصہ و کریم ابن الکریم خاندان سیادت اند اللّٰہم صل علی محمد و علی آل محمد بارک وسلم بند مخمس

از جان و دل فدای حریم سیادتیم
امیدوار فیض عمیم سیادتیم
از بسکہ خانہ زاد قدیم سیادتیم
یعنی چو ما بزیر گلیم سیادتیم
ہر ما بما سلام فرستد درود ما

نالہ ۲۱۷ ای انسان بی بود در گلزار وجود اگرچہ تو بصد رنگ دمیدی و لباس گوناگون اضافات و اعتبارات پوشیدی لیکن سوای تشویش و تردد گلی از گلستان نچیدی و دست طلب مشتہیات

طبیعیہ و نفسانیہ از دوام گرفتاری تحصیل آن نکشیدی پس حیف بر اوقات تو ای غافل کہ حقیقت الامر را نفہمیدی
و در اصل بحق نگردیدی و درین بزم عبرتگاہ ہر چند کہ مانند شمع چشمی کشودی اما انچہ باید دید از ان ہیچ ندیدی فَاعْتَبِرُوا
یَا أُولِي الْأَبْصَارِ **مطلع مخمس**

دست طلب از دوام ہوسہا نکشیدی
در گلشن ہستی کہ بصد رنگ دمیدی
غیر از گل تشویش ازین باغ نچیدی
صد حیف کہ غافل بحقیقت نرسیدی
چون شمع کشودی نظر و ہیچ ندیدی

نالہ ۳۲۲ کسانی را کہ منصب بلاغ مبین عنایت میفرمایند و کار بیان حقیقت سپرد می نمایند تا ہمہ ایشان را مصروف
در معاملہ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ میگردانند و سراپای اینہا را ہمگی یک زبان بیان برای امر حق می سازند و حرکات و
افعال ایشان را نیز محسوب در کلمات و اقوال ایشان می کنند لہذا قول و فعل رسول علیہ الصلوۃ و السلام
داخل در حدیث است سبحان اللہ مردمانیکہ قول و فعل ایشان جدا است مصداق لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ
می باشند و کسانیکہ قول و فعل ایشان یکست آئینہ دار جمال أُوتِيتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ می بوند و ہمہ تن زبان
پر سخن می شوند و از مو بمو بہر سو تکلم می کنند و ہر واحد از ایشان فی حد نفسہ کلمۃ اللہ و آیۃ اللہ است وَاللَّهُ هُوَ
السَّمِيعُ الْعَلِيمُ **بیت**

اندرین محفل زبس گرم بیانم کردہ اند
شمع سان ہر عضو من صرف زبانم کردہ اند

نالہ ۳۲۳ وسواس در امن ماندن از مکروہات دنیاویہ مدام در خطر میدارد و خیال سودمند گشتن از تمتعات جسمانیہ سراسر
زیان می بارد خوشحال کسانیکہ خطر را عین امن فہمیدند و زیان را سود دیدند و کاروان خود در وادی خطرناکے
راندند و نظر والا منظر خویش بر زیان و سود نکشادند و بخطرہ راہ میروند و شاد و ملول از نفع و ضرر اینجائی نمیشوند
وَلَا يَفْرَحُونَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ نَعْمَاءِ الدُّنْيَا وَلَا يَأْسَوْنَ عَلَى مَا فَاتَهُمْ مِنْهَا **بیت**

خوش میرود بامن خطر کاروان ما
آسیب سود نیست بجنس زیان ما

نالہ ۳۲۴ عاشق بیچارہ غیر از دل صدپارہ
در بساط ندارد و خاطر محزون سوای چند قطرۂ خون از چشم نبارد و برین بضاعت قلیل میخواہد کہ مہمانداری
غم یار نماید و از عہدۂ سر انجام ضیافت آن بر آید اگر معشوق طناز بر سر بی نیازی ست یکسر این ماحضر عاشقانہ را
در نظر نخواہد آورد و اگر آن جانگداز را میل دلنوازی ست البتہ عاشق دلدادہ چیزی پیش خواہد برد **فرد**

پارۂ چند دل و قطرۂ چندی از خون
کردہ ام نذر غمت انچہ میسر گردید

پیش نظر جہان چشم عنایت می باید الا این ہمہ
جان کنی ہیچ بکار نمی آید **نالہ** ۳۲۵ از پیری اگرچہ ہمہ قوی طاقت جواب دادند و دست و پا و دیگر جملہ اعضا باب ضعف کشادند اما گداز قلب و مغز در
طفلی ست طفل اشک ہمان رو بجوانی طبع روانم ہمیشہ مانند زندگانی در رو دار و است توسن فہم چالاکم ہمان سرگرم دواد
با وجودیکہ پای رفتارم زحمت کش نگردانده مدام از خود میروم با آنکہ تسکین دلی بفرش راحت نشاندہ بعرش معرفت میدوم

الحق که درین طلسم آباد مجمع اضداد مراقب خلوت در انجمن ام و مسافر سفر در وطن فرد | نمانده است مرا اگرچه پای رفتاری

چو سیل طبع روانی که داشتم دارم

نالۂ ۲۲۶ هرچند که من حق شناس شدم لیکن خودشناس نگردیدم و اگرچه خدا رس
گشتم اما تا بخویش نرسیدم چه حق شناسی همین ست که اعتراف بعجز خودشناسی نموده آید و خدارسی اینکه همه جا جز
خدا هیچ شی موجود ننماید و آن محققان را حاصل می بود و این موحدان را نصیب می شود اما در اصل خودشناسی آنست
که علم عین ذات باشد و آن مخصوص حق ست و بس و خودرسی اینکه وجود عین ذات بود و آن نیز مختص باوست
بلاشرکت هیچکس پس این ممکن عاجز اگرچه مدام بواجب آگاه است اما از خود غافل ست و این بندۂ قاصر را هرچند
برب خویش راه است لیکن از حقیقت خود جاهل ست فرد . | زکارِ خویش غافل وز روی جبین بحر بیجوشم

که می غلط نمیدانم در آغوش کنارِ من

نالۂ ۲۲۷ بعنایت الهی ما فقرا هرچند که از اسباب دنیا هیچ نداریم اما این ارباب
دنیا را مطلق بخاطر نمی آریم و این همه بی نیازی ما از راه اعتماد بر خدا است نه بسبب مال و متاع دنیا که سوای نقد جانی
در خزانۂ ما نیست و غیر از طبع روشن چراغ خانۂ ما نه بیت | نقد جانی زرِ خزانۂ ماست

طبعِ روشن چراغ خانۂ ماست

نالۂ ۲۲۸ عقیدتمندان صادق هر نقشِ پای مقتدایان را سجده گاه خود می کنند
و آزادگیشان لائق بر مقام و جای پیشوایان سر و چشم خویش می نهند و بر زمینی که نشان قدم ایشان باشد
جبین نیاز می سایند و بر نگینی که نامِ مبارکِ ایشان کنده بود با ادب چشم باز می نمایند غرضکه در راهِ شوق بهرگام
بجای قدم سری گذارند و جادۂ تبعیت و اقتدای امامِ خود را سجادۂ خویش می شمارند فرد

هر کجا نقش قدم از تو زما نقشِ جبین | جادۂ راه تو باشد همه سجادۂ ما

نالۂ ۲۲۹ حقیقتِ انسانیه که مظهر اتم مرتبۂ مقدسۂ الٰهیه است همیشه آئینه دار جلوه پردازی بی نهایت اوست و این
مرآت صورتِ رحمانیه که مجمعِ کمالاتِ غیر متناهیه است پیوسته بهره مند فیض بغایت اوست عرفائی که چشم
باطن ایشان مکحل از کحل معرفت ست مدام سراپای خویش را تماشاگاه سراپای شاهدِ حقیقی می فهمند و اولیائی
که خانۂ دلِ ایشان منور بنور محبت ست علی الدوام سرتاقدم خود را مشتاق سرتاقدم محبوب تحقیقی میدانند
و هر آن مستغرق در مشاهده می بوند و مستهلک در حضور و شهود میشوند فرد | تماشای تو سرتا پا مدام در نظر باشد

سراپایم بود چون سایه مشتاقِ سراپایت

نالۂ ۲۳۰ این همه دردِ سر که شامل حال سرداران می باشد نتیجۂ سرداری
ایشان ست و اینقدر بار محنت که وبال دوش سخت کوشان می شود ثمرۂ قوی دوشی این گردن کشان ست
بهرکیف وجود ماست که بسبب ایجاد قیود ماست و قیود ما باعثِ اظهار وجود ما از کجا که سر باشد و دردسری نباشد

و درویش بود و بار دوشی نبود **فرد** | در دوسرِ ما همین سرِ ماست | باری که بدوش ماست دوش ست

ناله [۲۲۱] دردا و دریغا که باوجود این همه دوستداری که هر کس بانفس خویش دارد دو ویستی که می باید گاهی در حق خود بعمل نمی آرد و آن فکر نجات اخروی ست نه تدبیر معاش دنیوی که این عالم را بیش از چندروز بقائی نیست و آن عالم را گاهی فنائی نه پس فکر جهانی باید نمود که دران همیشه باید بود و تردد این جهان فانی ناشی از غفلت و نادانی ست که خود بخود بهر نهج این عرصه طی میشود و هر آن بی اختیار هر شخص بهمان طرف میرود و اگر واقعی دوستدار خود هستی دوست دانا باش و دشمن دوست نما برای خویش متراش هشدار هشدار که هرچند خود را برای خویش دوست بی بدل میدانی لیکن هر نفس از خود گریزانی **فرد** | درد از خود میروی دما همین ذات ترا

آشنائی در جهان با دوستداری داشتیم | **ناله** [۲۲۲] آرام دنیا سراسر آزار ست و راحت این نشاگر رنج خمار مرد هوشیار در پی لذات دنیویه از حد بیرون نمی رود و مومن دو بار از یک سوراخ گزیده نمی شود برای امتحان همانقدر که بتجربه رسیده شعورمندان را بس ست و بار بار نو گرفتار شدن بهر دام تازه فریب خوردن هوس شیشهٔ حرص را درین میخانه بر طاق نسیان بنه و دست اختیار خود بدست سبوی هوس مده غرض اینکه ساقی غفلت را جواب صاف باید داد و دل بر بادهٔ شرب نفس نباید نهاد **فرد** | نگشم باز باده ای ساقی

نشه رنج خمار ها دارد | **ناله** [۲۲۳] صوفی صورت پرست مانند آئینه نمد می پوشد و نظر بر ظاهر میکشاید و فقیر فاقه مست در خود شکنی می کوشد و عیب پوشی دیگران می نماید که صوفی گویانیدن و صوف پوشی نمودن هیچ بکار نمی آید و درویش را توصل تام با خدا و انقطاع کلی از ماسوی می باید سخت کوشی کار زاهدان ست و عیب پوشی شعار عارفان **فرد** | صوفی ست چو آئینه نمد پوش | رندم همه چشم عیب پوش ست

ناله [۲۲۴] غنای قلبی در گوشهٔ تسکین و اطمینان می نشاند و حرص نفسی در میدان سعی و تردد میدواند کسانی را که این دولتِ عظمی داده اند و بابِ قناعت و استقامت بر دل آنها کشاده اند از دولت خانهٔ تسکین پا بیرون نمی نهند و بویرانهٔ اضطرار قدم رنجه نمی کنند **فرد** | آنکس که دست یافت بملک غنای دل

پای طلب بگوشهٔ تسکین شکسته است | **ناله** [۲۲۵] پیری صبح روز کوچ میدماند و خردمندان را از دنیا بر داشته دل میگرداند و مردن را چون روز روشن بر دل هویدا می نماید و این زمان سرای دنیا بیش از جهان سرائی بنظر نمی آید و یاد وطن این انجمن را بر باد میدهد مومنین صادقین را هر دم دل همان سو میکشد **فرد**

ای درد دمید صبحِ پیری | برخیز که این سرا وطن نیست | **ناله** [۲۲۶] الله الله اگرچه نالهٔ درد که فریاد دل غم پرورد بود

آخر گردید اما بیان بی پایان قصة العشق بانفصام نرسید و هرچند که این همه آه سرد از دل پر درد کشیده شد لیکن صورت اتمام مطالب بی انتهای وارده بر قلب ندیده شد که هر زمان بحر بیکران حقایق در خاطر جوش میزند دل بیچاره چها چها اظهار نماید که طاقتش طاق میشود و هر آن بلا حساب فیضان دقائق در سینه امانتها سپرد می کند جگر صد پاره چگونه از عهدهٔ تحمل آن بر آید که زهره اش آب میگردد و حالا در دل ناتوان طاقتی نیست که فریاد بیان حالات خود نماید و در جگر بیجان قدرتی نه که صدای آهی هم از دهانش بر آید بیت

فریاد دگر نمانده ما را | آهی بجگر نمانده ما را

نالهٔ ۳۳۷ ترتیب این ناله ها حسب التسوید آن شده و بی قصد و بلا تردد بطریق آمد هر مسوده که تحریر میرسید همچنان بی تجویز تقدیم و تاخیر مبیض میگردید و هرچه از نظم و اشعار خود داخل نموده دران هم هرگز آورد و تکلف را دخل نبود چنانچه در بعض ناله که مقطع دران است مقدم از ناله که دران مطلع همان غزل ست واقع گشته و در اکثر ناله ها رباعیات آمده و در بعض بند مخمس و در بعض هیچ مصرعی هم نیست و دو شعر عربی که در یک ناله است در دو ناله مکرر آمده و بعض ناله کلان ست و بعض ناله بسیار خُرد و اظهار امور و بیان این مذکور که در دیباچه میبایست اینجا نوشته شد غرضکه اختیارم چون قلم بدست من نیست هرچه نویسانید نوشتم و مطالبی که فهمانید تخم آن در زمین قرطاس کشتم لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ فرد

چو دست عشق درآمد برمن از خودی جنبم | عنان اختیار از کف رها کرد اختیار من

نالهٔ ۳۳۸ عجب است از کسیکه نالهٔ درد را شنیده بدرد دل نرسید یا که آن بیدرد دلی ندارد و یا پنبهٔ غفلت و مخالفت از گوش بر نمی آرد ای غافل بیخبر خلاف ای جاهل نا انصاف نالهٔ را که هوای قبول الهی تا بسمای اصطفا برده دل بیحاصل تو آنرا هیچ بخاطر نیاورده اندکی نظر انصاف بقبولیت این نالهٔ رسا بگشا و تاسف بر محرومی گوش غافل خود فرما که لَهُمْ اٰذَانٌ لَّا يَسْمَعُوْنَ بِهَا حسب حال تست وَلَهُمْ قُلُوْبٌ لَّا يَفْقَهُوْنَ بِهَا مناسب دل غفلت مآل تو فرد

نالهام تا بفلک رفت ولی | تا بگوش تو رسیدن باقی ست

نالهٔ ۳۳۹ نخل وجود مرد عاشق از گریه آب میخورد و شخص هستی محب صادق از گداز دل آبی بروی کار می آرد و گریهٔ عاشقانه یار جانی اوست و آیات اشک موجب زندگانی او که فی الجمله رفع بخارات غلبه میشود و قدری تسکین خاطر میگردد فرد

از دولت گریه میکنم زیست | این اشک رطوبت غریزیست

نالهٔ ۳۴۰ فقیر که میل بسوی دنیا دارد خرقه پوش صورت حرام ست و امیری که رو بجانب عقبی نیارد و هرزه کوش انسان نام ست که نتیجهٔ حال فقیری ترک دنیا و ما فیها ست و ثمرهٔ مال امیری خبرگیری مساکین و غربا فقیر هرزه عزت فقرا را در میبازد و امیر بیخبر دولت خود را ضائع میسازد و کارخانهٔ مقربان سوای زین هر دو صنف جداست و هر قول و فعل ایشان برای خدا که آن مقربان نه در بارگاه سلطان حاضر میشوند تا فکر حفاظت حال خوش دران صحبتها

ایشان را پیش آمده نه در نقیر خانهٔ خود بطرز خود شاید با اغنیا و سلاطین در میخورند تا احتمال غیبت بسوی مخیل در
کار ایشان نماید معیشت پاک و صافی دارند و همه وقت ملک حقیقی را حاضر و ناظر می انگارند و آنچه در خور شان
درویشی ست بعمل می آرند و پاس مراتب دیگران را هم از کف نمیگذارند غرض که این محمدیان خالص پیروی
باین خلق مصطلح دنی نفسان طماع که بحقیقت بغیرتے ست توجه نمی فرمایند و بظاهر خسته حالی چنین درویشان
متوکل فروغ افزای عالم و عالمیان ست و بصورت شکسته بالی این روشن دلان بحق واصل باعث رونق
جهان و جهانیان وَالْخَلْقُ مُنَوَّرٌ بِنُوْرِهِمْ وَهُمْ مُنَوَّرُوْنَ بِنُوْرِ اللّٰهِ تَعَالٰی شَانُهٗ وَعَزَّ سُلْطَانُهٗ وَجَلَّ بُرْهَانُهٗ
وَعَمَّ اِحْسَانُهٗ **بیت**

باشد فروغ عالم از حال خستهٔ من ۔ دارد چو صبح نوری رنگ شکستهٔ من

ناله آه سرد افسرده خاطران دل داده را منتهائی نیست و نالهٔ درد پژمرده دلان خاطر آزاده را انتهائی نه که هر نفس
نای عشق از نی گلوی ایشان نوای تازه بر می آرد و هر دم سحاب غم در ساحت سینهٔ ایشان باران بی اندازه میبارد
پس عاشق بیچاره چه گوید و چه نگارد که حالات عشقیه حدی و نهایتی ندارد هر چه گفته آید قطره ایست از دریای بیکران
و هر چه نوشته شود رشحه ایست از محیط بی پایان پس نظر به قصور همت سامعان و ناظران کرده درین رساله زیاده
تطویل را کار نفرمودم و اکتفا برهمین قدر مختصر نمودم تا از خواندن و نوشتن آن بستوه نیایند و طالبان بطیب خاطر جلد
نقل نمایند که نوشتن کتاب کلان بر دون همتان گران میشود بلکه دماغ اکثری متنفران برای خواندن هم وفا
نمی کند و الا کتاب مستطاب نالهٔ عندلیب که از مصنفات حضرت قبلهٔ کونین ست ایدنا الله بنصره سره و قدسنا
ببرکته بحره عجب بحر فوائد بی انتها و معارف تازه است که مستغنی از جمیع کتب میگرداند و علم الکتاب که تصنیف این
بی بضاعت ست نیز حلال مشکلات بسیار حقائق و مشتمل نکات جدیده که بی نیاز از همه کتابها میسازد بارے این
رسالهٔ نالهٔ درد که نمونهٔ آن کتابها و زینهٔ بام آن تصنیفهای اعلی ست سنی صد و چهل و یک ناله موافق اعداد
اسم ناصر دارد حق تعالی بر برکت این اسم شریف قبولیت درین رساله دهد و مصنف این را بخشد بمنه و کرمه **بیت**

ازبسکه نالها همه در یاد ناصرست ۔ اعداد آن موافق اعداد ناصرست

وَاللّٰهُ هُوَ النَّاصِرُ وَالْمُعِیْنُ وَبِهٖ
نَسْتَنْصِرُ وَنَسْتَعِیْنُ اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ صَلٰوةً بِعَدَدِ کُلِّ صِفَاتِ کَمَالِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ اَنْوَارِ جَمَالِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ اٰثَارِ جَلَالِکَ وَبِعَدَدِ
کُلِّ اَسْمَائِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ مُقْتَضَیَاتِ اَسْمَائِکَ وَبِعَدَدِ نَقَائِصِ جَمِیْعِ کَمَالَاتِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ مَخْلُوْقَاتِکَ وَعَلٰی اٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ وَاَحْبَابِهٖ وَسَلِّمْ کَذٰلِکَ

تمت

رساله آه سرد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدیکه شایانِ جنابِ قدسِ الوهیت باشد از هیچکس راست نمی آید اگرچه هر موجود بحمدِ او زبان نمی کشاید
وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰکِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ وصلواتیکه درخورِ مرتبهٔ مقدسهٔ حضرت خاتم النبوة بود هرچند
غیر از حق تعالی از کسی صدور نمی نماید اما مؤمنین صادقین را اشتغال بدان باید اِنَّ اللّٰهَ وَمَلٰٓئِکَتَهٗ یُصَلُّوْنَ
عَلَی النَّبِیِّ یٰٓاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا صَلُّوْا عَلَیْهِ وَسَلِّمُوْا تَسْلِیْمًا نحمد الله ونصلی علی رسوله محمد وعلی آله واصحابه وسلم

امابعد میگوید بندهٔ دل از خود بر کندهٔ فقیر سراپا تقصیر خواجه میر محمدی المتخلص بدرد غفر الله ذنوبه وستر عیوبه
که چون این بیهوده کردار هرزه گفتار رسالهٔ نالهٔ درد را عمداً بنیت اختصار تمام گردانید قصد القید همانقدر شمار
باختتام رسید و از تسویدش فارغ گردید دست از تحریرِ آن کشید کمیتِ خامه که گرم جولان بود دادادهٔ دور دبیا
می نمود پای بهم رسانید و امید پیش دویش منقطع گردید لیکن چون اینجا در پردهٔ هر یاس امیدی هم پنهان می باشد
باری شورشِ طبع چالاک استادگی بجالِ خود نه پسندید و بموجبِ آیهٔ لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِمٰتُ رَبِّیْ
مطالب وارده بر قلب را از وقت واردات تا این لمحات آخر ندید و باران معانی علی الاتصال چنانچه بر دل
میبارید همچنان میبارید ناچار شروع در تحریر این رساله نموده برای اظهار اسرار بابِ دیگر کشوده بترقیم این مختصر
که بمناسبت نالهٔ درد مسمی بآهِ سرد است مشغول گردیده وهمان گرم بازاری جوشش و خروش دلی برقرار ماند و مهر
سکوت خزانهٔ مطلب را در بند نگرداند فرد

بسکه وارد یاس اینجا در بغل جنبشِ امید	آهِ سردِ ما نماید گرمیِ بازارِ ما

وبرادر عزیز محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی تاریخهای جملهٔ تصانیف گفته و مادهٔ تاریخ به تتمیم این رساله همین مصرعهٔ بنده به تعمیه افزودن لفظ هنر یافته نیز نگاشته آمد **قطعه**

بهر تاریخش نباشد حاجت گفتار ما
از کلامش آنچه خواهی مدعا آری بدست
مصرعش بی قصد دارد زین علاوه یک هنر
آهِ سردِ ما نماید گریه ۹۳ بازار ما ۱۱۹۳
آه سردی چون رقم فرمود درد باثر
پیش از ین خود گفت بیر واقف اسرار ما

پس این هر دو رساله که به تسوید رسیده و مسمی به نالهٔ درد و آهِ سرد گردیده گویا یک کتاب ست و پیوسته بعد اختتام یکی دیگری نوشته شده و درین رساله هم مانند آن سوای اشعار خود شعر کسی داخل نموده آمد و درین مختصر نیز باختصار و تسهیل پرداخته و این ناله و آه را همعدد یکدیگر ساخته یعنی همان موافق اعداد اسم مبارک چهل شل نالها آهها نیز بسی صد و چهل و یک اند و نهج تحریر این هر دو مختصر نیز بیک طور ست و اگرچه رنگ عبارت تغیر مائی دارد اما بازبنوع واحد ست و نظر برین که اکثر ناقلان و نویسندگان این زمانه از نوشتن کتاب کلان تنگ می آیند و همت ایشان وفا نمیکند یک کتاب نکرده شد لیکن نقل کنندگان را باید که هرگاه یک رساله را بنویسند رسالهٔ دوم را نیز برنگارند و در یک جلد باهم دارند و این یک جان و دو قالب را از همدیگر مهجور نگردانند بلکه موصلت اینها منظور دارند که بعضی اشعار یک غزل در ان ست و بعضی درین پس تا مقدور یکجا باید داشت و هر دو را باید نگاشت تا لطف وافر از مطالعه بر داشته شود که این هر دو بمعنی یک اند و مؤثر در نفوس بلاتنک **فرد**

نالهٔ و آهِ من بیک طور ست
حاصلِ هر دو زار نالیهاست
آه سرخروئی عشاق از رنگ زرد ست

وحاصل روزگار اهلِ محبت درد و بیان این شوریده حالان ناله و آه است و زبان این سوخته دلان شعلهٔ جانکاه

رباعی از دولت عشق رنگ زردی دارم
در سینه و دل داغی و دردی دارم
وز بهر بیانِ حالِ شوریدهٔ خویش
یک نالهٔ درد و آه سردی دارم

آه کلام من همه درد آمود ست که در تخلص این نمود بی بود ست مضمونی که هر جا بسته ام همان یک معنی دلبستگیست و هر یک مصرعهٔ برجسته ام آهی ست دال بر دل ریشی و خستگی **مطلع**

معنی دلبستگی از بسکه هر جا بسته ام
آه دردی هست هر یک مصرعهٔ برجسته ام

آه این باغبانان چمن دنیاداری بجمال خود خوش باشند و تارکان دنیا را مشتاق گلهای هوا و هوس در خیال خویش می تراشند حالانکه باغ معرفت وجود مطلق در صحن سینهٔ ایشان گلی نشگفانده که ببوی دیگر گلزار متوجه شوند و داغ محبت حق در کنج دل ایشان غنچه نه مانده که بطرف گلستان دیگر روند و این وارسته مزاجان داغ دل و دماغ سیر باغ کو و این تماشائیان روی یار را برای تماشای دیگر فرصت

و فراغ کو **بیت الغزل**

نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن
در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام

آه سخن در دو شمع انجمن صاحب درد ست و عمر و قدر دان مرد تقریر زبان شعله پیش گرم بیانی این سوخته دلان بار دمی نماید و چرب زبانی شمع در حضور پر نور این روشن ضمیران بکار نمی آید باری این بندهٔ دل سرد اگرچه صاحب درد نیست لیکن بگفتن خود درد ست و این بی حمیت نامرد هرچند که جوان مرد نیست اما پیر مرد ست

رباعی

بشنو بشنو سخن ز دردی دارم
روشن این انجمن ز دردی دارم
تقریر زبان شمع پیشش خنک ست
آهی سردی که من ز دردی دارم

آه ما محمدیان که سر ارادت خویش بر آستان پاک صاحب لولاک نهاده ایم از افتخار این شرف اگر آستان ما از افلاک هم بالا رود بجاست و ما مهتدیان که باب هدایت طریقهٔ محمدیه کشاده ایم باعتبار این طریقه اشرف اگر پای عرفان ما از همه پیش رود سزا است یا حضرت خیر المرسلین و یا خاتم النبیین صلی الله علیک وسلم **مطلع**

شد اوج آستانهٔ تو آسمان ما
از آسمان گذشت سر آستان ما

آه افلاکیان بدولت خاکیان این همه درعرصه آمدند و فرشتگان بسبب آدمیان ساغر شهرت زدند که احوال ملائکه ز بانی انبیا و اولیا مسموع شده و حقیقت ملأ اعلی باظهار این برگزیدگان ظاهر گشته افلاک بوجود مشت خاک انسانی می نازند و شب و روز بلا گردانیش می تازند **مطلع**

نازد بار چمبندی خود زمان ما
پیر فلک ز دولت بخت جوان ما

آه بر خوشی بی ثبات هوس پرستان غم دائمی خداپرستان خنده می نماید و نشاط چند روزهٔ این غفلت دستگاهان در نظر حزن مدامی آن کار آگاهان نمی آید که خنده روئی آن غافلان در حقیقت دل ریشی ست و غمگینی این عاقلان از راه عاقبت اندیشی و پیش حقیقت بینان آن وبال ست و این کمال **بیت الغزل**

بر شادی دو روزهٔ گل خنده میزنیم
داغ جگر خراش غم جاودان ما

آه گوشه نشینان گلشن وحدت چمن چمن گلهای فراغت در دامن دولت تنهائی خویش می چینند و غمگینان درد محبت جهان جهان جلوه های مسرت در کلبهٔ احزان یکتائی خود می بینند در مکان ایشان در دیارست و خزان ایشان رشک بهار **بیت الغزل**

سیر چمن بکلبهٔ احزان خود کنیم
گل دبستر ز داغ بهار خزان ما

آه عاشق سوخته جان مدام مست بیان نگاه گرم معشوق خود می باشد ازین جهت سخنان مستانهٔ او دل و جان را چون سوزن مژگان مینخراشد و گرمی در بیانش از تاثیر شعلهٔ محبت ست و شعلهٔ زبانش مشتعل از آتش الفت غرضکه سخن جاندار سخن این مستان جام محبت ست

وطریق استوار طریق این بادہ پرستان الفت **بیت الغزل**

مستِ بیانِ آن نگہ گرم گشتہ ایم | نقرو برنگ شعلہ زبان در دہان ما

آہ^۹ خداوند قضا و قدر جل جلالہ از راہ قدر دانی بندگان پاک گہر را بمال و متاع دنیوی نیخر دو زیادہ از حاجت ضروری نمیدہد تا مشغول بما سوی نگروند و جز بمشاہدۂ دوست ہیچ طرف مائل نشوند **بیت الغزل**

ما را نیخرد و چو درِ بی بہا بہیچ | بیقدر ساختہ است چنین قدردان ما

آہ^۱۱ محبتِ خدا و رسول و الفتِ مرشدِ مقبول ہمین نور افزای باطن مومنان و معتقدان ست و درد عشق الٰہی و حضور و آگاہی جنس دکان این فناپیشگان سرفروشان **بیت الغزل**

از رواج الفت دل و سینہ گلفروش | غیر از متاعِ درد ندارد دگان ما

آہ^۱۲ چون خاطر از ماسوی اللہ کندہ می شود و بسبب مواظبت ذکر نام حق در نگین دل جاگیر و امید آنست کہ دروازۂ قبول کشایند و از اسم گذرانده و اصل بمسمی نمایند و معاملۂ فنا و بقا بمیان آرند و بمشاہدۂ وجود حق ہستی ما سوی اللہ بالکل از نظر بردارند بعد ازین نام و نشان چنین فانی فی اللہ و باقی باللہ دال بر نام و نشان مولی ست کہ از نقش ہستی او ہمگی جلوۂ دوست پیدا و نزد بان بام قربت فنافی الٰہی حالت فنافی الشیخ و فنافی الرسول ست و از خود خالی گشتن موجب مقبولی **بیت الغزل**

خالی شدیم مثل نگین بسکہ از خودی | نام و نشان او شدہ نام و نشان ما

آہ^۱۳ مخلوق بیچارہ از اختیار و بی اختیاری ہر چہ دارد خود نیاوردہ خالق عطا فرمودہ و ممکن ناکارہ از وجود و عدم انچہ باظہار آرد از قدرت او ظہور نکردہ و فیضش ظاہر نمودہ پس تقریر ما بریدہ زبانان مانند قلم سراسر تحویر ید قدرت اوست و تحریر ما ساکت لسانان مثل خامہ ہمگی تقریر دہان حضرت او جف القلم بما ھو کائن **بیت الغزل**

در دستِ خالق ست ہمہ اختیار خلق | تقریر دیگر یست چو خامہ بیان ما

آہ^۱۴ قوتی کہ ضعیف بدنان صاحب ریاضت دارند جداست و زوری کہ پہلوانان باقوت راحاصل ست علحدہ کہ بآن قوت تحمل اموری بر خاطر ہا گران ست کردہ می شود و باین زور برداشتن چیز ہا کہ بر ابدان دشوار ست نمودہ می آید و آن را نفس قوی می شاید و این را جسم قوی می باید **بیت الغزل**

رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد | کوہ غم ست و کاہ تن ناتوان ما

آہ^۱۵ آسودہ دلی نصیب گوشہ نشینان کنج وحدت ست و خاطر جمعی قسمت مشاہدان مرتبۂ احدیت کہ و آرام امان در عالم امکان ہمین حلقۂ ذکر الٰہی ست و باقی بہر صورت تباہی در تباہی بیا یاد خود را داخل در مجلس چنین آگاہان نما کہ ھم قوم لا یشقی جلیسھم **مقطع**

مائیم و کنج وحدت و آسودگی دل

اى درد گوشه گیر بدار الامان ما
آه۱۶ شگفته خاطری که دلش باغ باغ باشد غمها را هم عیش پشمارد
وآزرده طبیعه مقید فراغ بوده اند وهمانکی را هم شادمانی می انگارد مطلع
غمها همه عیش ست که ناخ ست دل ما
شادیم که در قید فراغ ست دل ما
آه۱۷ معشوق دل افروز که برق تجلیش توان نامید اگر خود اول آفت جان
عاشقان نمی شود و در پی دلربائی ایشان نمیباشد پس چرا دل بیتاب این مضطرب حالان مانند شعلهٔ
گرم سراغ تجلی دیدارش می بود و داغ لاله رخسارش میگردد بیت الغزل
آن برق تجلی نه اگر آفت جان شد
چون شمع چرا گرم سراغ ست دل ما
آه۱۸ مستان محبت حق کی توجه بمی پرستان ظاهری میفرمایند
ونشاءٔ خراب حال ایشان را نشاءٔ می شمارند وبادہ نوشان کیفیت وجود مطلق کجا میل بطرف نشاءٔ دنیوی
می نمایند ونشاط بدمآل اینهار انشاط می پندارند دست از اسباب تلذذ اینجا می کشند وهرگز جرعهٔ از ساغر
شراب نفس نمی چشند بیت الغزل
گو جام وصراحی ره میخانه بگیرد
مست می تسنیم ایاغ ست دل ما
آه۱۹ زر پر غش قلب هوا پرستان مسکوک داغ عشق مطلق نمیگردد ونگین حرص آگین دل دنیاطلبان کنده
بنام نامی حق نمی شود و کوچ خاطر آزاده ونگین دل ساده می باید تا بکار ذکر و فکر اسمی آید مقطع
مسکوک غش در دز قلب نگردد
تا زریم که باسکهٔ داغ ست دل ما
آه۲۰ از مردن نفس دل زنده میگردد
وبعد از فنا بقا حاصل می شود پس تا توانی هوای نفسانی را بگش تا احیای قلب نموده آید وهمگی فانی فی الله
شو تا بقا بالله رو نماید مطلع
از مردن ست جان دگر در بدن مرا
باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
آه۲۱ ای شیخ شهر وای علامهٔ دهر تو اگر ادعای خدارسانی می نمائی و یا دعوی همه دانی میفرمائی که این هر دو محض
باد تو همی ست که در دماغت پیچیده وصرف دام وهمی ست که قوت واهمهٔ تو چیده که آیهٔ وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا
كُنْتُمْ مومنین صادقین را حضور افزاست وکریمهٔ وَمَا اُوْتِيْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِيْلًا منصفین حقیقت بین را
تسلی فرما لیکن اگر میتوانی بند تحقیق عبدیت بر او بگشا وگنه حقیقت او بر او مکشوف نما که این طریقهٔ عرفای
صاحبدل ست وتا بخدا رسانیدن تحصیل حاصل که حق تعالی با همه کس اقرب از حبل ورید ست وبنده در علم خود
از و بعید پس حقیقت خویش بایشان بفهمان وبندگان خدا را تا بایشان برسان بیت الغزل
گر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار
ای من فدای آنکه رساند بمن مرا
آه۲۲ صفات سلبیه را که عدمات
اعتباریه اند بمنزلهٔ کمر ودهان معشوق حقیقی توان فهمید وچون سیر باطن در مراتب این صفات واقع شود
سالک را فنای حقیقی حاصل میگردد وزوال عین واثر لاغیر رو میدهد آیه لَيْسَ كَمِثْلِهٖ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيْعُ الْبَصِيْرُ

بیت الغزل

از یادِ آن کمر خودیم در میان نماند | باب عدم کشود بدل آن دهن مرا

آه[٢٣] از خود چشم پوشیدن خلعت حقیقت بینی می پوشاند و دیده از طرف غیر بستن باب مشاهدهٔ یار باز میگرداند **مقطع**

پوشیده ام ز خویش نظر در رو چون حباب | باشد ز چشم بستهٔ خود پیرهن مرا

آه[٢٤] چون نشأ صهبای توحید رسا می شود و استغراق کلی در مشاهدهٔ ذات بحت میسر میگردد همه تفاصیل دائرهٔ مراتب الٰهیه و کونیه و انفسیه و آفاقیه در نقطهٔ مجملهٔ قلب عارف گم می شود و آن همه تموج بحر وجود مطلق درین قطرهٔ وجود مقید فرو میرود **مطلع**

خوش رود بادهٔ توحید به میخانهٔ ما | بحر دارد بگره قطرهٔ پیمانهٔ ما

آه[٢٥] وقتیکه چشم باطن عرفا حیرت زده می گردد و نایافت ذاتی دیدهٔ بصیرت را از دید خود باز داشته حیران محض می سازد و آن زمان لیاقت آئینه داری وجه الله در ایشان پیدا می شود و تجلی ذاتی منطلع سلوک در قلوب ایشان پرتو می اندازد **بیت الغزل**

دیدها آینها شد بامید یکه کند | جلوهٔ یار قدم رنجه بکاشانهٔ ما

آه[٢٦] دروازهٔ بیت المعمور دل از بیخودی می کشاید و حالت فنای قلب از خود گم شدگان را حاصل می آید و احرام کعبهٔ مقصود از مقام جذبه بسته میشود و قافلهٔ این فناپیشگان بیامردی لغزش مستانه بمنزل میرسد و اگرچه سالکان مجذوب نیز افتان و خیزان راه میروند لیکن مجذوبان سالک بدیگر کیفیت میروند **بیت الغزل**

بیخودی پرده کشای حرم دل ها شد | بسته احرام رهش لغزش مستانهٔ ما

آه[٢٧] حقیقت فهمان با معنی منت کشی طبع رسای خویش می نمایند و باب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ می کشایند که راه وصول الی الله از همین دروازه میکشاید و معنی بیگانهٔ وجوبی از همین غرفهٔ تعین خویش حقیقت امکانیه را رو می نماید و حقائق و معارف جدیده بر قلب انسان خودشناس وارد میگردند و اسرار و لطائف تازه بر دل آدم خودفهم الهامی شوند و کسیکه تا بخود هم نرسید تا خدا چگونه خواهد رسید و کسیکه کنه حقیقت امکانیهٔ خویش نیز نفهمید راز معنی بیگانهٔ مراتب وجوبیه را چه طور خواهد فهمید المجاز قنطرة الحقیقة **مقطع**

منت طبع رسا درد بمنت بکشم | آشنا کرد بما معنی بیگانهٔ ما

آه[٢٨] لبهای خشک عشاق امداد چشمهای تر ایشان می نماید و خشکی لب زیاده تر مدد تری چشم میگردد و دودلهای تپان باشتیاق آبروی صاحبدلان می افزاید و از آتش شوق آب گوهر دل افزود می شود غرضکه بنیاد کارخانهٔ ایشان بر جمع اضداد است و جمع اضداد مودع در اصل نهاد **مطلع**

باشد مدد ز خشک لبی چشم تر مرا | وز آتش دل آب فزاید گهر مرا

آه[٢٩] ای عشق سراپا بهار عاشقان دل افگار از دولت داغ تو رشک گلزار می باشد و ای محبت پر خروش

محبان سبز فروش از خار خار جوشش تو سینه و جگر مسخر اشند و از بسکه خود همه داغ داغ اند مستغنی از گلگشت باغ بیت الغزل

از دولتِ داغ تو همه باغ و بهارم | خوش تخته گل ساخته لختِ جگرم را

آه ۲۰ خندهٔ بسیار دل را می میراند و گریه زار آبی بنخل عبرت میرساند پس هنگام صبح دولت تمام سکنت را فراموش نباید نمود و نظر بر عاقبت کار هر امر باید کشود فَلْیَضْحَكُوا قَلِیلًا وَّلْیَبْكُوا كَثِیرًا بیت الغزل

تا گریه رهِ خندهٔ بیهوده به بندد | در شام غریبی بنشانم سحرم را

آه ۲۱ گلشن محبت را که گلزار خلیلش توان خواند بلبل نالان چون من سوخته جان می باید تا هر زمان از آتش گل دیدار بسوزد و هر نفس از شعله نالهای جانسوز برافروزد بیت الغزل

من بلبل خو کردهٔ گلزار خلیلم | از شعله پر و بال بود بال و پرم را

آه ۲۲ اگر نور نگاه باطن چنان افزاید که بر نظر چشم ظاهر غالب آید فی پردهٔ توجه بمحسوسات کونیه مانع شهود تجلیات آلهیه نگردد چون عینک زیاده ممد بینائی شود پس هر سو که رو نموده آید سوای وجه الله ننماید و هر طرف که نظر گماشته شود غیر از لذت اِنَّهُ عَلٰی كُلِّ شَیْءٍ شَهِیدٌ بر داشته شود حق تعالی چنین چشم حق بین کشاید که بهر وجه جز روی او بنظر نیاید مقطع

ای در همه جلوهٔ معشوق نماید | روشن کند از نور بصیرت بصرم را

آه ۲۳ تن پروری که گویا شجرهٔ خبیثهٔ نفس و طبیعت را پروردن ست بیخ شجرهٔ طیبهٔ ترقیات روحیه می کند و نفس کشی که بظاهر دشمنی با خود نمودن ست بنیاد بالاخانهٔ عروجات باطنیه می نهد عَادِ نَفْسَكَ وَتَعَالَ پس هر قدر که توانی از رقت قلبیه بنخل عروج باطنی آب میرسانی و حتی الوسع نهر گریهٔ شوق جاری داری تا بهار سبز بختی جاودانی بظهور آری و مورد رحمت آلهیه شوی و بلا پرسش در بهشت روی رِقَّةُ الْقَلْبِ تَسْتَجْلِبُ الرَّحْمَةَ مطلع

از گداز دل بده آبی درخت خویش را | گر همین خواهی نمائی سبز بخت خویش را

آه ۲۴ گل وحدت چنانچه جلوه در اوراق کثرت میفرماید همچنین غنچهٔ دل عارف در هر پارهٔ خاطر شکستهٔ خویش همان بهار تجلی واحد حقیقی مشاهده می نماید دل پراگندهٔ خود را جمع باید فرمود و بقلوب شکسته دلهای عاشقانه را تماشا باید نمود که هر پارهٔ دل حیران آئینه موید ارست و هر سو جلوه گر همان یک بهار بیت الغزل

همچو گل بینم بهارِ دل فگار پهای خود | گر دل من جمع سازد لخت لخت خویش را

آه ۲۵ حالا که گلشن جهان رنگ دیگر پیدا نمود و حضرت عندلیب قدس بهجوانی بعالم بالا فرمود دود دل سر کرده مدام چشم پر آب ست و از قد خمیدهٔ پیری پا بر کاب نیز از ین گلستان برکنده خاطر ست و هر دم ناله سرای یا ناصر یا ناصر بیت الغزل

چونکه رنگ گل دگر شد آشیان بلبل شکست | به که بر بندم ازین گلزار رخت خویش را

آه ۲۶ چون آیهٔ اَلْیَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِیْنَكُمْ متمم کمال دین ست بس

طمانینت کاملہ نصیب مومنین اکملین ست رفع حجاب جسمانی در یقین تمام این صدیقان نمی افزاید
و تصدیق امور یکه متردد ان را بیوم الدین ظاهر خواهد شد ایشان را الیوم میسر می آید و اگرچه
سراپا تابع منقول اند لیکن همه اسرار کاشف اسرار رسول اند و هرچند که بالاصالة این منصب نصیب
حضرات انبیاست لیکن بتبعیت بهرهٔ کامل این مبشران کانبیاء بنی اسرائیل انیز ازین مرتبهٔ علیاست
و اگرچه زمرهٔ است اند اما صاحب کمالات نبوت اند بیت المعمور امامت از شمع بواطن چنین سادات
نور افزاست و باب مدینهٔ علم بر قلوب منورهٔ این صادقان وا **مطلع**

زبس الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ گردید دین ما	نیفزاید ز رفع پردها هرگز یقین ما

آه ۳۷ مکدر خاطران نمی توانند که رو کش صافی دلان شوند و خبیث
طبیعتان طاقت ندارند که با روشن ضمیران مقابل گردند آب صاف این صفا پیشگان از جبین پیشانی کسے
موج کدورت نمیزند و آئینهٔ باطن این پاک طینتان از نگاه چشم احدی تار و پود مخالفت نمی تند هر کس این
حیرت زدگان مشاهدهٔ جمال مطلق را بصورت خود مشاهده می نماید هر واحد این محو شدگان مطالعهٔ کمال
حق را بطور خویش معاینه میفرماید آئینه از طرف خود صاف میباشند دیگران در ذهن خویش هر چه خواهند تراشند
بیت الغزل

صفا اندر صفا چون آینه دارد جبین ما	نگردد رو کش ما صاف طبعان جبین پیشانی

آه ۳۸ احتیاج هیچ واعظی و ناصحی نیست اگر دل خود بطرف خیر مائل باشد و پروای کدام خبردار کننده
و عبرت دهنده نه اگر آگاهی قلبے حاصل بود مَن يَهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ وَمَن يُضْلِلْهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ **بیت الغزل**

چه تصدیع باید داد دیگر غمگساران را	کند غمخواری ما گر دل اندوهگین ما

آه ۳۹ از اشک ندامت من آلوده دامن عجب نیست که دامن دشت هم تر گردد و از طپش دل من سوخته
خرمن تعجب نه که دل دریا نیز خشک شود غرضکه نامهٔ اعمال بنده سراسر مملو از همین آب و تاب ست وَلَا رَطْبٍ
وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ **مطلع**

تر کند گریهٔ من صحرا را	خشک سازد طپشم دریا را

آه ۴۰ من دل دادهٔ هیچ دل خود از دنیا بر داشته ام بلکه منظور از ان کار دیگر ست و بیهوده درین راه
قدم نگذاشته ام بلکه منظور از ان رسیدن بدیار دیگر **بیت الغزل**

بر سر کوے کسے می فگنم	دل بر داشته از دنیا را

آه ۴۱ می پرستان بادهٔ محبت را اسباب نشاط بی محبوب هرگز
خوش نمی آید و سیه مستان صهبای الفت را روی آئینهٔ بساط بلا مطلوب بدرنگ می نماید جام و می
و مینا با ساقی نکو می باید و الا فقط ازین چیزها دل عاشق نمی کشاید **بیت الغزل**

بی توای رونق بزم مستان | چه کنم جام و می و مینا را

آه حسن بی نشان رحمانی در آئینهٔ طلعت انسانی ظهور نمود و تنزیه بی کیف ربانی از تشبیه صورت این مخلوق لاثانی بروز فرمود و الحق که اگر همای سعادت حقیقیه ملکیه از او ش خاص این اشرف المخلوقات استخوان ریزه هم میخورد رخت از عالم ملکوت بمرتبهٔ لاهوت می برد و عنقای بلند پرواز فضای هاهوت می گردید و میرسید بجائی که میرسید لیکن دام نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ پابند مقام معلوم داشت و نظر صورت بین آنها این خلیفة الله را اسافک دما و مفسد فی الارض پنداشت و حالا هم اگر کدام عابد ملک سیرت از کیفیت جامعیت عرفای باحقیقت آگاه شود و زله خوار خوان نعمت ایشان گردد عجب نیست که رتبه اش از فرشتگان بالاتر رود و در میدان قربات بی نهایات دود و چنان در حالت فنا فی الله خود را گم نماید که مانند عنقا جز نام از و نشانی پیدا نیاید **فرد**

تجلی بسکه در من کرد حسن بی نشان او | هما عنقا شود بی شک خورد گر استخوانم را

آه بقای عمر جاودانی خضر و الیاس بحالت فنای هر زمانی محمدیان خالص برابر نمی شود که این گروه فانی فی الرسول در رکاب سوار براق میدود و اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ **بیت الغزل**

فدا سازد بقای خضر عمر جاودانی خود | اگر بیند به پیش او فنای هر زمانم را

آه غنی دلان بی اندیشه و درویشان توکل پیشه دیگری می باشند و فلک زدگان با افلاس و مفلسان گم کرده حواس دیگری بوند کجروی پیر فلک با آن جوان بختان راست کردار هیچ ضرر نمیرساند گردش چرخ دون آن اہل استقامت را بر در امیر و وزیر نمیدواند الله یار ایشان ست و کفیل کار ایشان وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ **مقطع**

ز دست گردش افلاک درد از پا نمی افتم | مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

آه عاشق طینتان غم پیشه و سینه چاکان بی اندیشه بفکر دنیا کاری ندارند و جمعیت ظاهر را بخاطر نیارند و دل آسوده تنی شل تن پروران نمی بندند و برنج و الم دنیاوی میخندند الحق که مدام شاد کام همین اندوهناکانند و سزاوار نشاط دائمی همین پاکان بشتاب شتاب و صحبت چنین صاحبدلان را دریاب تا باشد که جرعهٔ از جام غیب خود بکام دل تو چکانند و از غم و شادی این جهانی برهانند **بیت الغزل**

برو مجلس غم پیشگان و شادی کن | ز چاک سینه بر آسودگی بخنند آنجا

آه هر چند که وَجْهُ اللهِ یا اَحْسَنَ وَجْهِهٖ زلف و گیسو ندارد و صِبْغَةَ اللهِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً رنگ وی خود بنمود نمی آرد اما هر زلف که بنظر می آید دام دلربائی او می کشاید و هر رنگ که رو می نماید آئینه دار جلوهٔ او می فرماید و از هر حالی و دنی دل میربایند و هر یک را بطور دیگر پیش می آید سر فلک در حلقهٔ گیسوی او

بکمند افتاده و روی زمین بشوق رخ او رو بر خاک نهاده وَهُوَ الَّذِي فِي السَّمَاءِ إِلٰهٌ وَفِي الْأَرْضِ إِلٰهٌ بیت الغزل

اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود	فتاده چرخ به یک حلقهٔ کمند آنجا

آه تیغ عشق بر سرکشان دست درازی نمی نماید که اینجا جانباز سر بکف می باید و خنجر تسلیم گردن کشانرا ذبح نمیفرماید که اینجا بند از بند جدا می شاید بشارت مَنْ قَتَلَتْهُ فَأَنَا دِيَتُهُ لائق شان این چنین شهداست وحکم مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا بر ذوات پاک این اهل فنا و الحق که توسل تام بحق تعالی بی انقطاع تمام ز ما سوی الله حاصل نمیشود واز کوچه نفس کشتی راه بسوی زنده دلی میرود بیت الغزل

بتیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست	کز می کنند جدا بند را ز بند آنجا

آه خوشحالی ارباب مال و دولت دیگرست و فارغ بالی اصحاب عشق و محبت دیگر نه در ملک دولتمندی فارغ بالی باطنی میسر می آید و نه در شهر عشق و محبت خوشحالی ظاهری رو می نماید و در ان ملک خوش وقتی طبع جوانی را می طلبند و درین شهر خاطر نژند را می خرند بیت الغزل

بشهر عشق نباشد متاع خوشحالی	نمی خرند بجز خاطر نژند آنجا

آه فانی نفسان که بجواب فنا فی الله مستغرق می باشند بیدار بختان دنیوی را بخاطر نمی آرند و بلند همتان که در هر مقام از نظر خود افتاده می بوند بلند طالعان ظاهری را پست فطرت می شمارند مقطع

افتاده ایم بجائی که در د طعنه زنند	به پست فطرتی طالع بلند آنجا

آه درویش باشد خواه دنیادار بود باید که تن آسانی و سهولت برای نفس خود نجوید و سخت کوش و محنت طلب باشد زیرا که لذت جوئی و راحت طلبی در کار او خلل می اندازد واز ترقی باز میدارد چه توان کرد که سود و بهبود انسان درهمین صورت نهاده اند انشاء الله تعالی آرام محض مومنین را در جنت بتصدق رسول علیه السلام نصیب خواهد شد دنیا جای آرام نیست و آسودگی این سرا جز بنام نه درین دار العمل روی آسانی دیده نمی شود و راحت و شادمانی درین غمکده نمی بود که اینجا درد عین درمان ست و در هر آرام آزاری پنهان مطلع

روی آسانی نه بیند مطلب دشوار ما	درد ما درمان ما آرام ما آزار ما

آه تحریر مطالب توحید موحدانی زیباست که قول و فعل ایشان یک باشد و ناخن لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ روی دل اینها نخراشد و تقریر معارف جدیده عرفانی را سزاست که سکوت و کلام ایشان کیفیت واحده دارد و سحاب رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ در بواطن اینها بارد غرضکه خموشی و بیان چنین عارفان اکابر یکیست و خاطر بحق ناظر این بزرگان بلاشبهه وشک بیت الغزل

وحدت ماشائیم بس قول و فعل ما یکیست	از خموشی می تراود چون قلم گفتار ما

آه هر چند که اهل دنیا تیسر مال و ملک و جاه و حشم را از طالع مندی و بانصیبی می انگارند اما عجب سرگردانی و پریشان
خاطری دارد که مصیبت این امر را هر که دریافته رو از تحصیل آن تافته و اگرچه حریص طبعان خاکسارے
و فرومایگی و بی استطاعتی و افتادگی را تیره بختی و بی نصیبی می پندارند لیکن طرفه دولت و آسایشی و آرام و فراغتی دارد
هر که قدر این نعمت شناخته تخت سلطنت را از نظر خود از پوست تخت خویش فرو انداخته بیت الغزل | در کمین تیره بختی دولت آسایش ست
سایهٔ بال هما باشد سایهٔ دیوار ما | آه اگرچه بعض عرفای موزون طبع بظاهر مسلک شاعرانه می پویند و شعر هم میگویند و بتضمین
کلام اساتذهٔ شعرا می پردازند لیکن کردار این اولیا از گفتار ایشان پیش پیش میرود و رفتار آن شعرا بر گفتار ایشانی بود مقطع
با ظهوری در سلوک ای در و همره گشته ایم | پارهٔ پیش ست از گفتار ما کردار ما | آه ای ساقی جذب الهی تشت و شوی ها
آلوده خاطران نا و امی غیض فیض غیر متناهی ما جرعه نوشان افاضهٔ لا تناهی را مست سرشار فرما تا باشد که از دام
خودی خویش آزاد شویم و غبار تفکرات و ترددات ما را از دل تربیت شویم مطلع | بیا ساقی که چرخ دون مکدر کرد محفلها
مگر دست سبو شوید غبار خاطر دلها | آه ما سبکباران که مانند حباب بار زندگی خویش بدوش نفس برداشته ایم
زیاده از چند دم شمرده فرصت طولانی نداریم اگر درهمین قدر مدت قصیره ساقی مفیض حقیقی ساغر تشخص ما تنگ ظرفان
را مملو از کیفیت جذبهٔ خود ساخت و هادی بحق باصلاح احوال ما پرداخت فهو المراد و الا اکنون فرصتی باقی نمانده و هنگام پیری
منزل را بآخر رسانده والله الهادی الی سبیل الرشاد بیت الغزل | بجام ما سبکباران بزودی می بده ساقی
حباب آسا هواداران تو بستند محملها | آه مستی باده در نظر مستان می عشق و محبت ذلیل و خوار ست و از آتش رشک
جوش و خروش این شراب طهوری سوزد و صفای آئینه بچشم حیرت زدگان جلوهٔ اتحاد و وحدت ناچیز و بی اعتبار
و در آب از حیا به پیش این عالم صفا غرق می شود بیت | مستی باده در آتش رود از بادهٔ ما | غرق آب آینه از شرم دل سادهٔ ما
آه چشم بستن در مراقبه دیدهٔ دل را میکشاید و رو گرداندن از خلق آئینه داری الطاف پنهان حقانی می نماید فرد
در دو آئینهٔ آن جلوه پنهان شده ایم | چشم بکشاده بدل دیدهٔ نکشادهٔ ما | آه إِنَّ لِلّٰهِ سَبْعِينَ أَلْفَ حِجَابٍ
مِنْ نُورٍ وَظُلْمَةٍ پس الهی این همه پردهای نورانی و ظلمانی را از روی دل ما بی بصیرتان بردار تا هر سو که نظر
کشائیم جز جمال باکمال تو مشاهده ننمائیم و کدورات غفلت و نادانی را از خاطر فاتر ما بی حقیقتان بر آر تا هر طرف
که توجه فرمائیم سوای مطالعهٔ وجه باقی تو بچیزی دیگر نگرائیم و اگر خواه مخواه ناز معشوقانه و کبریائی واجبانه مقتضی
همین معنی ست برین تقدیر نیز همان بی پردگی نو ظهورت برای پرده داری کفایت ست و شعشعان اعیانی
خورشید وجودت از هر نهانی بس حجاب بصر و بصیر بیت الغزل | افگندهٔ چرا برخ خود نقاب را

بی پردگی بس است حجاب آفتاب را | آه عارفان حقیقت بین در بساط خود همین چشم بصیرت دارند و چون باد
بار تر بد بر سر طاقت نمی اندازند و نازک دلان قناعت گزین همت بر ترک نیامی گمارند و مدام از سرمه دیده
فنا چشم دل اکحل می سازند فاعتبروا یا اولی الابصار ع | طی می کنم بدیده سراسر ره فنا
جز چشم در بساط نباشد حباب را | آه دل زاری و بدن نزاری که من دارم پیشکش غم یار است باقی فضل و عنایت
او در کار است زمانیکه تفضل و گرم جوشی میفرماید می فروزم و وقتیکه تغافل و فراموشی بنظر می آید میسوزم غرضکه
در هر صورت چون شعله بیقرارم و پیش بوقلمونی جلوه هایش ناچارای معشوق حقیقی وای محبوب تحقیقی فرد
ربطی ست تپ عشق ترا باتن زارم | مانند ربطی که بود شعله و خس را | آه بعنایت الهی من هیچکاره اگرچه
آواره نیستم لیکن عجب دل صد پاره دارم که مدام سرگرم ناله و آه ست و همیشه گریه و زاری آبروبخش این نامه سیاه
و هر چند که بفضل خداوندی هیچ فکر و ترددی در پیش نیست اما دائم سوای غم خوردن غذای این دل ریش
نه خدایم درد مجسم نموده و طرفه دردلاد وای عنایت فرموده که روز و شب بی هیچ سبب نالم و گاهی هم گاهی می بالم فرد
بی هیچ دل بیهوده ام این همه نالد | از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را | آه ای حضرت خورشید وجوب ما
ذرگان موجودات حکمنه را بگرم جوشی تضمین وجود خویش تو این همه جوش نموده وای موجد هر زشت و خوب
ما همه مخلوقات کونیه را در ضمن وجوب بالغیر بافاضه وجوب خود تو اینقدر موجود فرموده و مدام دیگ ظهور تو
در جوش ست و پیوسته شعلهای شوق تو ما سوخته دلان را در آغوش بیت | بگرم جوشی خود جوش کرده ما را
چه شعلها که در آغوش کرده ما را | آه خلعت وجود اضافی که ما موجودات اعتباریه را پوشانیده اند
ناپایدار است و لباس هستی ما تنک ظرفان مانند حباب بغایت نااستوار بصیر حقیقی غم نواله ما بی بصران را
چشم حقیقت بین عطا فرماید و مشاهده بحر محیط وجود خویش عنایت نماید از تموج دریای امتیاز پریشان خاطر شوم
و بگرداب حالت فنافی الله فرو روم بیت الغزل | لباس هستی ما سخت سستی دارد | حباب وار تنک پوش کرده ما را
آه بالانشینان صفه فقر سوای آسمان سایبانی بر سر بی اعتنائی روا ندارند و گوشه گزینان کنج توکل غیر از
زمین فرشی زیر پای بینوائی جائز نمی شمارند ایوان ترک و تجرید این عالی همتان سر بپایه عرش می ساید
و اسباب بینیازی و غنی مطلق در خاطر بی نیاز این بلند نگاهان نمی آید فرد | آسمان گشته سایبان اینجا
بس بلندست سقف خانه ما | آه بقای ابدی نفوس ناطقه از انقضای مدت زمانه نقصان نمی پذیرد
و کم نمی گردد و رشته عمر ارواح باقیه از گردش چرخ فلک کوتاهی نمیگیرد و پیچیده نمیشود زیرا که جواهر مجرده نفوس انسانیه

از زمانیات نیست و این نفحات لطیفهٔ نمونهٔ رحمانیه منجمله جسمانیات نه که آیهٔ وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی دال بر غیر جسمانیهٔ اوست آیهٔ وَقُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی مشعر از غیر زمانیهٔ او **بیت الغزل** | بچرخ هر چند چرخ زد لیکن | کم نشد عمر جاودانهٔ ما |

آه گمان رسیدن تا بمرتبهٔ ذات آلهیه از نارسائی بحقیقت فهمی قرات ست و اعتراف بعجز دریافت آن دال بر ادراک کنه آن مرتبهٔ مبرا از جمیع اضافات رسائی را دسترس تا بدامن دولت کبریائی ست و اقرار نارسائی همین منتهای مراتب رسائی ست مَا عَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَةِ الذَّاتِ وَمَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ نَفْسِ الْعِبَادَاتِ **فرد** | رسیده ایم بجائی ز نارسیدنها | که دسترس نبود تا بنارسائی را |

آه روشنضمیران پاک نفس باعث تکدر هیچکس نمی گردند و صافی دلان مبرا از هوس خار آزار کدام خس هم نمیشوند سراپا مطلع انوار می باشند و مظهر جمال یار می بوند **فرد** | چون صبح زبس مطلع انوار صفائیم | آئینه مکدر نشود از نفس ما |

آه موحدان مانند آئینه بسوی غیر نگاه نمیکشایند همان حیران خود می باشند و هر که ایشان را می بیند او را با او می نمایند و از طرف خود هیچ نمی تراشند **فرد** | داریم مثل آینه چشمی که هیچگاه | هرگز بسوی غیر نیفتد نگاه ما |

آه چون باب توجه بذات بحت بر دل میکشاید و حالت حیرت رو می نماید این زمان حالت ذوق و شوق و گریه و زاری همه موقوف میشود و سوای حیرانی محض و نگرانی بی کیف بطرف ذات صرف هیچ نمی ماند و با آنکه درین هنگام سالک از خضوع و خشوع سراپا گداخته همه تن آب می شود اما قطرهٔ اشکی از چشمش بر نمی آید که گریه را هم دل خوشی بباید **فرد** | چون آینه جز بنام آبی | در دیدهٔ تر نماند ما را |

آه دل انسانی آئینهٔ وجه رحمانی ست ازین جهت مقرب بارگاه یزدانی ست والا این ظلوم جهول ساده لوح چنان نبود که در قرب از ملائکه پیش قدمی می نمود **بیت الغزل** | خود پرستی بین شد این دل بی کینه را | هر کسی دید بشوق خویشتن آئینه را |

آه مشتاقان لقای رب اگر بمقتضای بشریت گاهی فتوری در نسبت مع الله واقع می شود و بموجب حدیث لَیُغَانُ عَلٰی قَلْبِی زمانی حالت قبض رو میدهد و در علم خود جدا از حق سبحانه و محجوب میگردند چنان اندوهگین و غمناک می شوند و در خضوع و خشوع می آیند که هر کس ایشان را درین احوال می بیند او را هم بی اختیار رحم می آید و بیش از پیش ایشان را قرب حق تعالی رو می نماید و ترقی درجات نصیب میگردد **بیت** | بی تو حالی بهم رسید مرا | گریه سر کرد هر که دید مرا |

آه بلند نگاهان کونین را از نظر اعتبار برانداختند و طالبان معاملهٔ فِیهَا مَا تَشْتَهِیهِ الْاَنْفُسُ را نیز چون هوسپرستان دنیوی می انگارند و ظهور جهان را از نور وجود حضرت انسان می پندارند و انسان را آئینه دار وجه الله دانسته مدام متوجه ذات آلهیه می باشند و از هر چه ماسوی الله است بالکل اعراض گردانیده آیهٔ اِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ

وَالْاَرْضَ حَنِيْفًا وَّمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ میخواند

بود اوج دو عالم نیستی ما | ظهور نشاتین از مستی ما

آه از جمال باکمال حضرت قبلهٔ کونین خود رضی الله عنه چه بیان نمایم و قطع نظر از توصیف کمال باطنی در تعریف جمال ظاهری آنحضرت هم چه لب کشایم که یک بار هر که بشرف ملازمت رسیده شیفته و شیدای آن جمال باکمال گردیده و در سواری مبارک هم از هر جانب آشنا و غیر آشنا هر که میدید بی اختیار سلام کرده برای قدمبوس میدوید پس من دل داده ناچارم و در ناله و آه بی اختیار و تا که زنده ام بنده ام و اگر همیشه نالم و سر بسنگ زنم دیگر من مهجور چه کنم و هر که یک مرتبه هم آن مظهر اکمل حق تعالی را مشاهده نمود در حق من نقص همین فرمود فرد

حق بجانب تو اگر شیفته ناچاری | در دمن دیده ام آن صورت محبوب ترا

آه شهسواران مجاهد توسن نفس را در میدان تزکیه براه می آرند و عنان طبیعت را از دست اختیار نمیگذارند و صفا شعاران مشاهد آئینهٔ قلب را در خانهٔ تصفیهٔ زنگ آلودهٔ غفلت ندارند و گسستن رشتهٔ تعلق ماسوی را علامت پیوستن بحق می انگارند و تا که درین منزل اند مدام مقید فراغ دل اند فرد

ای درد تا بدست نیاری فراغ دل | من بی تو دوست خویش رها می کنم ترا

آه اگر براه طلب حق قدم نهاده باید که در هر گام خود را از زیر پای خویش انگاری و بملایمت قدم گذاری تا مور ضعیفی درین طریق پامال بی اعتنائی تو نشود که آن مور هم فردی از افراد جنسیهٔ تست و اگر باب صفا کشاده لازم که در هر مقام خود را مقابل خویش پنداری و هر کس را بخوبی در نظر آری تا زور حریفی درین انجمن شکسته حال از توانائی تو نگردد که آن حریف نیز تشخص از اشخاص نوعیهٔ تست هشدار هشدار و فهمیده درینجا قدم گذار و بی ادبانه بغفلت درین بارگاه پا منه و سر رشتهٔ شمرده گامی را از دست مده که در آئینه خانهٔ هر کس با خویش دو چار است و هر واحد را با خود کار و بار آیه مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَاۗءَ فَعَلَيْهَا وَاللّٰهُ يَهْدِيْ مَنْ يَّشَاۗءُ مطلع

فهمیده قدم نه بره شوق خدا را | فرش است ز آئینه ادبگاه صفا را

آه مشاهدان حضرت ذات را مدام حیرت اندر حیرت حاصل است و آئینه داران وجه الله را همیشه همان دیده وحدت در کار شامل بیت الغزل

مثل آئینه سراپا غرق اندر حیرتم | در نظر هر دم همان دیدار می باشد مرا

آه شنیدن من نغمه و سرود را از ان قبیل است که فساق و فجار هوا و هوس می شنوند که این کار مغلوبان طبیعت حیوانیه است و نه از ان جنس است که صوفیان و سالکان بذوق و شوق استماع می کنند که این شعار مغلوب حالان کیفیت وجدانیه است بلکه بآن طور است که علما و فضلا درس دیگر علوم ریاضیه می نمایند و باوجودیکه اهل اسلام معتقدات موافق حکما ندارند لیکن تدریس همه علوم طبیعیه و ریاضیه و الهیه میفرمایند و حقائق و دقائق آنها خوب می فهمند

والحق که علم موسیقی در علوم ریاضیه عجب دقیق و باکیفیت و مؤثر در نفوس ست که میداند این علم را کسی که میداند معهذا مرا نه چندان شوق این امر ست که مستغرقان این کار را می باشد و نه آن همه این علم را نیک میشمارم که اهل سماع از صوفیان می پندارند و نه آنقدر بد می انگارم که ملایان قشری گمان دارند بهر حال این را خدا میداند که من نه از خود خوانندگان را می طلبم و نه مزدی بانها میدهم و اگر تمام عمر نیایند هرگز مرا خطرهٔ شنیدن ایشان نیاید پس معلوم نیست که حق تعالی را در شنوانیدن من چه حکمت منظور ست که بی اختیار همه صاحب کمالان این فن را میفرستد و تا که مقدر ست می شنواند وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ اَمْرِیْ مرا با نغمه چه کار ست که من دیوانه را هوئی بسیار ست **بیت**

من چه دانم نغمهٔ مستانه را | بس بود هوئی من دیوانه را

آه ۹۶ چون کیفیت موت و حیات را شناختیم و نظر بر وجود و عدم خود انداختیم دریافتیم که چشمیکه در زندگی خویش مانند حباب بحر وجود وانموده بودیم دیدهٔ انتظاری بود که براه فنا کشوده بودیم و در حیات خود مثل موج سلسلهٔ هوسی که می جنبانیدیم نقش بر آبی بود که در وهم می نشانیدیم و آخر کار همه را فنا ست و موج و حباب جز ناپیدا ست **فرد**

یک دیدهٔ کشاده سراپا حباب وار | اینجا در انتظار فنا بوده ایم ما

آه ۹۷ هوشیاری و دانائی ظاهری که آن را عقل معاش می خوانند سوای گرفتاری اسباب دنیویه ندارد و حاصلی جز پریشان خاطری بدست نیارد و ما یک چند این صورت را هم دیدیم و بسیار رنجهای روحی برای راحتهای جسدی کشیدیم و قوت ایقانی و نسبت ایمانی باطنی که آن را وسیلهٔ حسن معاد میدانند غیر از تخم انقطاع از ماسوی و توسل بحق تعالی در زمین دل نمیکارد و نتیجه سوای فراغت دلی و راحت قلبی بظاهر در نظر نمی آرد و ما از مدتی این راه را هم می پیمائیم و قطع منازل این طریق می نمائیم باید دید که بیشتر چه معاملها پیش می آید حق سبحانه حسن خاتمه عنایت فرماید و تقاصیر ما را عفو کند و بر نالائقی ما نگاه نیفگند و شفاعت رسول نصیب گرداند و بر مسند نجات نشاند **فرد**

عقل دور اندیش سرتا پا پریشانی فزود | عشق پرآشوب می نیم چه فرماید مرا

آه ۹۸ وظیفهای روزانه در هر محفل اکثر مردمان سبحه در دست می خوانند و اشغال و اذکار شبانه از ته دل همان حق پرستان مست میدانند **فرد**

در دیوی بزاهد ارزانی | ذکر لیلی بس ست مجنون را

آه ۹۹ تا که آتش عشق خواه مجازی باشد آن عشق خواه حقیقی دل را نمیگدازد آدمی منزلت صاحبدلی بهم نمیرساند و درد دل کسی نمیداند و تا که غلبهٔ شوق صنمی بدر و غمی نمی اندازد بنده بمرتبهٔ دوام یاد حق نمیرسد و بی اختیار مدام جذب باطنی بسوی خدایش نمی کشد و این عشق مجازی که بعشق حقیقی فائز میگرداند مرید را عشق پیر ست و آن پرستش بت

کہ بعبادت خالص خدا میسر سازد جبہہ سائی بر سنگ آستان مرشد روشن‌ضمیرست چنانچہ دیوانگان شورش جنون
ارادت اگر بیت المعمور مرشد خود را از راہ قوت عقیدت خانۂ خدا دانند و قبلہ و کعبۂ خویش خوانند کفر لازم
نمی شود و ہمچنین از خود رفتگان جوشش می محبت اگر سنگ آستان ہادی خویش را بسبب غلبۂ سکر الفت بت
تعبیر کنند و شاہد و معشوق خود گویند سر رشتۂ ادب از دست نمیرود و اصطلاحات عشق بسیار ست و عاشق بیچارہ
معذور و بی اختیار و بعجب حالت گمشدگی قلبی رسیدہ و سراپا چون آبگینہ یک دل نازک گردیدہ سنگ ملامت بطرف او
نیندازند و این رقیق القلب را معاف سازند واللہ ہو الغفور الرحیم ۔

بر جو سنگ آتش عشق بتی گداخت مرا
تمام یک دل نازک چو شیشہ ساخت مرا

آہ انسان بیچارہ کہ در حوادث زمانہ از دیگر ہمہ موجودات زیادہ تر گرفتار
می باشد بسبب خلقت باریک بین و مزاج نازک خویش درین بلا مبتلا میشود و مقتضای طبیعت کفور او ہمین ست
و از روز ازل این خلل لاحق حقیقت جامعہ اش گردیدہ و حضرت آفریدگار عزشانہ این مخلوق اخیر را پایان تر
از ہمہ مخلوقات آفریدہ و بار معاملات دو جہان بر سر حالش انداختہ و گداز دل او خوب او را پامال ساختہ و افراد
اکمل انسانی بر این ہمہ بلایا صبر می نمایند و لب شکایت نمی کشایند و باوجودیکہ اَشَدُّ الْبَلَاءِ عَلَی الْاَنْبِیَاءِ ثُمَّ
الْاَمْثَلُ فَالْاَمْثَلُ است لیکن از ہمہ زیادہ تر راضی و شاکر می باشند و آنچہ از افلاک و نجوم آثار سعد و نحس ظہور
می آید ہمہ منجانب اللہ میدانند و ہر وقت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّۃَ اِلَّا بِاللّٰہِ نصب العین دارند و ہمہ امور را بحق
می سپارند و دنیا را سجن المومنین می انگارند و غیر از رضا و تسلیم کاری ندارند و بفضل حق امید جاوید نظر می آرند رباعی

دیدیم ہر آنچہ از فلک جور و جفا
از روز ازل ہمان بود قسمت ما
پامال حوادث زمانہ گشتیم
چون آبلہ داریم سری زیر پا

آہ صفا پیشگان مدام بفروتنی می کوشند و عجز و انکسار شعار دارند
و تقدس دستگاہان در حالت عروج بتکبر جلوہ نمی فروشند و سرتابی و سرکشی بعمل نمی آرند رباعی

ای درد علی الدوام ارباب صفا
غرق اند بانکسار از سر تا پا
پاکان ز عروج سر گرانی نکنند
آب استادہ بر نخیزد از جا

آہ ہنرہای خویش را در نظر خود دیدن کہ عیب ست و ظاہر شدن
جوہر در آئینہ زنگ آئینہ بلاریب ست بلکہ چشم باریک بینی بر عیبہای خود کشادن تا توانی ظاہر و باطن خود را
پاک و صاف نما کہ آدمی اگر بالفرض فرشتہ باشد باز جائز الخطاست و بی عیب ذات خدا مطلع

ہنرت عیب چونکہ در نظر ست
دیدن عیب خویشتن ہنر ست

آہ درد دل سوختگان آتش عشق
قطرۂ خون کجا و در جگر آتش زدگان شعلۂ محبت خیال طراوت محض افترا آخر کار دیدہ خونبار ایشان قطرۂ از دل

نی طلبد و نگاه بر انتظار ایشان جز حیرت سرمه در چشم نمیکشد بیت الغزل | چشم پر خون و گر ز دل مطلب
کز لب خشک نیز خشک ترست | آه ٨٨ دلی که پر از غم یارست خالی از وساوس اغیار و سینه که از شعلهٔ محبت
داغدارست کی هوس اندوزد گر باغ و بهارست بیت الغزل | هوس باغ سینه خالی کرد
داغ از بس بروی یکدگرست | آه ٨٩ هر چند که علم باحوال اعیان موجودات بقدر طاقت بشر حکمت ست
اما این همه شغل حکما شب و روز در ابحاث مسائل ریاضیه و طبیعیه مستغرق بودن بعید از قرب ست اهل قرب
همان از خود رفتگان اند که مدام در مشاهدهٔ حق مستهلکان اند ــه | خبر این و آن ز بیخبری ست
باخبر آن کسی که بیخبرست | آه ٩٠ هر کس که در سلوک طریقت پا نهاد اول گام انانیت و نفسانیت خود
را بر باد داد و هر که بر مقام رضا نشست بالکل دل از تعلق ماسوی الله شکست که فنای نفس منزل نخستین
این سفرست و منتهی از تقریر و تحریر برتر مطلع | آنشب که بکویت ره فنا برداشت
قدم ز هستی خود چو نقش پا برداشت | آیهٔ وَاللّٰهُ یَهْدِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ آه ٩١ اگرچه این سنت الله نیست که شاهد
اطلاق نقاب تقیدات و اضافات را از چهرهٔ ذات بردارد اما عادت الله اکثر مشتاقان وجه الله را از غلبهٔ
عشق بارتفاع وجود خود و جمله ماسوی از نظر شهود ایشان دوچار مشاهدهٔ حق می سازد و بنوازش فَاَیْنَمَا
تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ می نوازد وجه بازیها که بعشق بازان نمی بازد بیت الغزل | نشد که حسن نقاب از جمال بردارد
کمال عشق ببین کز میان مرا برداشت | آه ٩٢ سبحان الله رتبهٔ آدم خاکی تا کجا رسید که مسجود ملائکه گردید و انسان
بی سامان خلعت خلافت الٰهیه پوشید و بتعلیم عَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَاۤءَ کُلَّهَا اسرار تمام خدائی فهمید وَاللّٰهُ اَقْرَبُ
اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ ــه | بخاکساری خود این گمان نبود مرا | چو گرد باد سر خویش تا کجا برداشت
آه ٩٣ الٰهی عاشقان جمال صمدیت چگونه مورد اشد البلا شوند که صنم پرستان صورت را هم این عشق
بعجب عجب مصائب مبتلا می گرداند و چه ملامتها که از چار طرف نمی شنوند هر صاحبدل را ازین بلا محفوظ
دار و روی دل او بسوی خود آر که تیز زبان بیان گنگ ست و پای کمیت خامه لنگ بیت الغزل
جفا و جور بتان باز طعنهٔ مردم | چه گویمت که دل من چها چها برداشت | آه ٩٤ از حق تعالی هم چیزی نخواستن
و دعا نکردن غیرت بیجاست که شریف نفسان را بتوهم حقیقت فهمی در اثنای راه روی نماید و مناسب مرتبهٔ
عبودیت نیست و بی محابا همه مشتهیات طبیعیه و نفسیه را هر وقت از او سبحانه طلب داشتن و ملتجی ماندن
حرص خام بی سروپاست که دنی مزاجان را بگمان قبول دعا در ابتدا باب این می گشاید و لائق التماس

جناب الوهیت نه واکملان درین هر دو امر ناچار اند و در دعا کردن و نکردن بی اختیار با وجود استدعای ایشان
گاهی دعا نموده اند و با این همه استغنا مدام ملتجی بحق بوده اند غرضکه احوال این برگزیدگان عجب حیتیان ست
و از نظر عوام کالانعام پنهان بیت الغزل

هلاک غیرت بیجا و حرص خام دلم — نه دست بهر دعا نی سبد عا برداشت

آه سخنوران که عندلیبان دستان گلشن ایجاد اند آشیان محبت خود در دل سخن شناسان می بندند و رنگین
بیانان که بلبلان خوش نوای چمن اتحاد اند جا در گوشهٔ خاطر زنده دلان می کنند مدام دوستی و صفا کار ایشان ست
و آشناپرستی شعار ایشان سه

بلبل بوستان دوستیم — گوشهٔ خاطر آشیانهٔ ماست

آه ما نغمه سرایان مقام عشق و محبت غیر از نوای درد آموده بر نمی آریم و سوای توجه الی الله و نفی ارادات
و مرادات خود آهنگی در دل نداریم این آه و نالهٔ ما همگی ترانهای جان سوز ست اگر گوش شنوا داری
در هر صحیفه و رسالهٔ ما بتماشا شمع دل افروز ست اگر بچشم انصاف در نظر آری بیت الغزل

نغمه سنج مقام عاشقیم — نالهٔ ما همه ترانهٔ ماست

آه کسانی را که حق تعالی مشغول بذکر خود میگرداند
و در حلقهٔ ذاکران خویش می نشاند هرگز برای قوت بر در اهل دنیا نمی دوانند و بدست قدرت خود ما یحتاج
ایشان بایشان میرساند و این متوکلان از احاطهٔ توکل علی الله بیرون نمیروند و از فکر و تردد روزی پریشان خاطر
نمی شوند جمعیت دل نصیب این پاکان ست و حق تعالی کفیل رزق ایشان وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ
بیت الغزل

همچو تسبیح رشتهٔ تقدیر — جامع رزق دانه دانهٔ ماست

آه ای شاهد حقیقی و ای
محبوب تحقیقی جل سلطانک ما فریفتگان جمال باکمال ترا در تمام آفاق غیر از آیات باهر تو بنظر نمی آید و هیچ وجه
در هیچ طرف سوای ظهور وجه الله نمی نماید اگر نور ایمان ست جلوه فروش از تجلی روی تست و اگر ظلمت کفر
است سیه پوش از سایهٔ گیسوی تو غرضکه الحمد لله بعجب نیرنگی تو لیل و نهار میگذرانیم و در تماشای بوقلمونی
صنعت تو حیرانیم و هر سو که نظر می اندازیم همان مشاهدهٔ تجلیات رنگارنگ تو می سازیم بیت الغزل

غیر زلف و رخ تو ننماید — شب و روزی که در زمانهٔ ماست

آه سبحان الله اگرچه عمر چون زیاده می شود و موت
قریب تر میگردد و بس باید که آگاهی هر زمان زیاده شود لیکن ما غافلان را هر روز غفلت در غفلت می افزاید
و هر چند که زندگی چون طول می کشد رشتهٔ بقا در دنیا کوتاه می شود پس لازم ست که از طول امل باز داشته شود
اما هر وقت ما جاهلان را حسرت در حسرت بافزایش می آید و امروز ست یا فردا که این افسانه تمام می شود
و هر کس بخواب مرگ میرود و اللّٰهُ هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّوْمُ لَا تَاْخُذُهٗ سِنَةٌ وَّلَا نَوْمٌ بیت الغزل

هر زمان خواب غفلت افزاید	زندگانی ما فسانۂ ماست

آه حق تعالی در هر جا بهیچ جایی جلوه فرماست و در دل هر کسی بطور علیحده تسلی نما معامله گفت و شنید تشخصات شما با شماست و در مطالعه دید و فهمید تشخص ما بهانۂ ما کل حزب بما لدیهم فرحون مقطع

او بهر صورت ست پرده کشا	پیش ما در این بهانۂ ماست

آه عاشقان بیجان با آنکه جائی ندارند از زمین تا آسمان می جهند و دلدادگان ناتوان با وجودیکه زار و نزار اندروز و شب می طپند حق تعالی ایشان را تا بمقصود رساند و بمقام وصل نشاند والله علی کل شیء قدیر مطلع

جان نماندست و جهیدن باقی ست	دل بجانی و طپیدن باقی ست

آه شوریدگان جنون عشق با وجود سینه چاکی گریبان هم میخواهند که چاک نمایند و آزاده خاطران وارسته مزاج با این همه بیباکی از قید جامۂ تن می خواهند که بر آیند حق سبحانه این سودازدگان را بوصل عریانی خویش مشرف سازد و بمعانقه واللہ معکم اینما کنتم بنوازد بیت الغزل

غنچه سان در دل صدپارۂ من	هوس جامه دریدن باقی ست

آه ای عشق جانگداز و ای محبت شعبده باز جان ناتوان عاشقان را بآتش خود گداختی و دل طپان مشتاقان را بنیرنگی خویش خون ساختی آخر انچه مدعاست آن را هم بجذب خود بایشان برسان و وصل بلافصل نصیب گردان تا مدام بیاسایند و حاصل این همه آزار معلوم نمایند والا اکنون فرصت زندگی مرکب جهانده و مانند چشم تر غیر از چکیدن اشکی باقی نمانده بیت الغزل

دل ز دست تو سراسر خون شد	مگر از دیده چکیدن باقی ست

آه هرچند که عاشق در آتش اشتیاق سوخت لیکن از مشاهدۂ تجلی ذات بحت مشعلی نیفروخت که ظهورات بی انتهای اسما و صفات را تناهی نیست و کسی را من حیث هی هی از ذات مطلق آگاهی نه هر که این گلستان بی پایان را هر قدر که می بیند گل نوی از اعتبارات و اضافات این گلزار می چیند هر گل ادراک رین چمن با بلبل ست و هر لالۂ خیال درین لاله زار داغ حسرت بدل شعلۂ طور درین وادی شمع لن ترانی می افروزد و دل سنگ از آتش درونی خود مدام درین میسوزد این میسوزد مقطع

سوختم در دو چو شمع و حال	گل داغ از تو چیدن باقی ست

آه هستی بی بود هر آدمی عجب عالمی دارد که با وجود این همه بی ثباتی هر لحظه جهانی از خیالات در ذهن می آرد و با آنکه خود هیچ محض ست هر جا که مانند حباب چشم می کشاید آسمانی جدا ازین سماوات تماشا می نماید فاعتبروا یا اولی الابصار والله بصیر بالعباد

هستیم هیچ و حباب آسا طلسمی بسته است	چشم هر جا وانمایم آسمان دیگرست

آه عاشق صادق بهیچ صورت از معشوق رنجیده خاطر نمی شود و یار موافق بکدام نوع از یار برگشته دل نمی گردد هنگام عطای نعما شکر و ثنای حبیب خود می گوید و وقت نزول بلا فقط استرضای او میجوید غرضکه

هر طریق همان بسوی او میرود و باوجود آزرده جانی از و آزرده خاطر نمیشود | هر کسی نجید از خویش دلی آن کس که او
گر نمی نجد ز تو آزرده جانی دیگرست | آه ای عشق پر زور و ای محبت پرشور تا توانی که تو اینها را با آتش شوق
گداخته و ضعیفانیکه تو ایشان را در آزار الفت گرفتار ساخته عجب سمها بعمل می آرند و طرفه قوت و طاقت
دارند که باوجود این همه نرم دلیها سخت جانان بی بدل اند و با اینقدر زار نالیها استقامت سنگها ان اکمل بیت الغزل
جسم چون کاهی کوه محنتت بر داشتند | ناتوانان ترا تاب و توانی دیگرست | آه از خود رفتن را همراهی ضرورست
و از زیستن تا مردن چندان راهی دور نه همین زمانهٔ دمی ست نه فاصلهٔ قدمی قافله که سلامت درین
راه همراهش توان رفت اعمال نیک و ایمان قوی ست نه این هم صحبتان و هم خانگان دنیوی کاروان
آنعالم جداست حافظ و ناصر خدا مقطع | میروم جائی که هرگز همرهی کار نیست | درد از خود رفتگان را کاروانی دیگرست
آه فلک کجرفتار فقط نه بر استکاران کج می بازد و عموماً هر که دلی دارد آن را بیدل می سازد که گردش زمانه
مقتضی همین معنی ست پس نظر توجه باین طرف گماشتن لایعنی ست مطلع | تنها نه خاطرم فلک از کین شکسته است
چون گل هزارها دل از کین شکسته است | آه صافی دلان و خودشناسان از تحسین کسی خوشدل نمی شوند مگر بقدر
مقتضای بشریت و از نفرین احدی شکسته خاطر نمیگردند الا بضرورت محافظت آدمیت و گرنه چنین عرفا
برای آن بیان معارف نمیفرمایند که کسی بران تعریف ایشان کند و یا خبیث نفسی از دست حسد آن سلبت
خویش بکند که این پاک نژادان را کار با خدا و رسول اوست نه نظر بر رد و قبول هر مردم زشت و نکو بیت الغزل
حیف ست بر دلی که بمیدان گفتگوست | تحسین درست کرده و نفرین شکسته است | آه داغ جنون الهی هر سربازی
را که سرافراز می سازد و کلاه درویشانه اش می پوشاند اهل ارتفاع دنیاوی را از نظر می اندازد و در محفل
اعلی علیین می نشاند و خوشهٔ پروین سپهر کجرفتار پیش کجکلاهی او سر نیاز میساید و دیوان خانه نشین امرا
و سلاطین با اقتدار مقابل کنج فراغت او بیش از زندانی نمی نماید پس ای خالق آسمان و زمین و آبروبخش
قانعین متوکلین بیت الغزل | بر هر سری که داغ جنونت قدم نهاد | طرف کله نخوت پروین شکسته است
آه علمای بعضی بر مسئلهٔ ظاهری می جنگند و نظر بر معاملهٔ باطن نمیکنند و عرفای مستغنی انقطاع از ماسوی و توجه
الی الله را می نگرند و چندان ملتفت بسوی هر حرکت آدمی نمی شوند و زاهدان بارها از دام سبحه و مصلا
بیرون نمی جهند و تارکان دنیا عهد بسته با مولی نمی شکنند بیت الغزل | زاهد تو و مدام غم سبحه و وضو
گاه آن شکسته است و گه این گسسته است | آه بیماران چشم یار را شربت دینار بکار نمی آید و دل از کف دادگان

تهی دست را درم در مشت نمی باید که شکسته حالی ایشان را سیم و زر درست نمی نماید و عقدهٔ کار ایشان جز بناخن ابروی نمی کشاید **مقطع**

سیم و زرم بکار نیاید که مثل درد	حال دلم ز ساعد سیمین شکسته است

آه خداوندا استعدادات تمام عالم از کیفیت وجود هستی مطلق تو جرعه نوش گشته و فیض وجود ظلی تو هر شخص را مست این باده ساخته و موجودات جمله جهان از نشأ تضمن وجوب ذاتی تو مستفیض شده و سرشاری صهبای وجوب بالغیر هر موجود ممکن را نواخته آنجا جام تعین هر مخلوق پر از شراب شهود خالق ست و ساغر تشخص هر مصنوع مملو از می تجلی صانع هر سو جلوه پردازی انوار تست و هر چشم روشن از سرمهٔ دیدار تو **مطلع**

عالم همه از بادهٔ دیدار تو مست ست	هر چشم چو نرگس بجهان جام بدست ست

آه روشن طالعان این سرا هر چند که بزعم خویش مثل چراغ خود را منور بنور دولت می پندارند لیکن همیشه ظلمت غفلت ته دل و تیره بختی زیر پا در کمین دارند و بلند بختان دنیا اگرچه مثال هما از باد غرور در هوا پرواز می نمایند اما مدام مانند سایهٔ بال هما سر بر زمین اضطرار می سایند و گو که بصورت سربلند اند یعنی پست فطرت اند **بیت الغزل**

بر دولت دنیای خود ای شاه چه نازی	چون ظل هما بخت بلندت همه پست ست

آه اغنیای بخیل را هر چند که جمعیت دنیوی میسر ست اما باطن پریشانی دارند و مدام گرفتار انواع اندیشه ها هستند و فقرای صاحب توکل اگرچه پریشان حالی ظاهری نصیب ست لیکن جمعیت دلی بدست می آرند و همیشه از کیفیت آزاده خاطری مست اند و اهل دنیا از خالق غافل اند و بخلق اهل فقر از اهل سخف اند و بحق مشتغل دوام اینها همان خیال زلف یار ست نه سلسلهٔ وساوس اغیار **بیت الغزل**

در عین پریشانی خود با دل جمع ست	آزادهٔ ما دل بسر زلف تو بست ست

آه تاثیر در کلام از صفای قلب پیدا می شود و اثر در سخن از درد دل بهم میرسد کلام تیره باطنان در قلوب جائی نماید و سخن بیدردان بخاطرها نمی آید و اگر قلب با صفا و دل پر درد ست هر سخن نالهٔ درد و آه سرد ست **بیت الغزل**

دل صاف کن ار طالب تاثیر کلامی	در تیر زدن کار همین صافی شست ست

آه ای نسیم قبول آگاهی و ای خورشید مشاهدهٔ الهی این خاکسار اختیار از کف داده مانند نقش قدم چشم انتظار براه شوق کشاده و این نامهٔ سیاه از نظر افتاده مثل سایه سر تسلیم بر زمین عجز نهاده بیا بیا و مرا از من برباد از نور ظهور خویش خانهٔ تاریک دلی را روشن فرما **مطلع**

بیا چون سایه گشتم فرش راه مهر سیمایت	ز خود رفتن بهر یک لحظه خالی میکنم جایت

آه مشاهدهٔ بهار گلشن وجه الله که ظهور تجلیات صفاتیه و اسمائیهٔ حق باشد بی انقطاع از ماسوی و ترک دنیا چنانچه باید حاصل نمی شود و معاینهٔ عالم بالا که عالم جبروت و ملکوت بود بی کم نمودن مشاغل ناسوتیه و مشتهیات حسیه کما هو حقه نصیب نمی گردد

ای جناب اقدس رب اعلی وای مرتبهٔ علیای حق تعالی بیت الغزل | بگلشن روی تو دل برخاست از دنیا

بهار عالم بالاست یعنی سرو بالایت | آه ۱۱۸ طپیدن دل همین تقلب قلب ست بحالات انقباض و انبساط و علی طریق
همان بکیف گشتن بکیفیات غم ونشاط وهمین تحول احوال انسانی کشاد و بست چشم تماشاست بر جمال باکمال
خورشید تجلیات جمالی وجلالی ربانی فاعتبروا یا اولی الابصار بیت الغزل | طپیدنهای دل چون ذره از خورشید روی کن

کشاد و بست مژگانش بود بهر تماشایت | آه ۱۱۹ ای فیض فیض جود وای ساقی صهبای کرم وجود جام دل ما امیدوار
می جذب و محبت تست هر قدر که عنایت شود و ساغر تعین ما تشنه کام شراب بقا بالله است دُرد و صاف هر جرعه
مرحمت گردد انت الوهاب بیت الغزل | بدرد و صاف کارم نیست گر فیض تو بنوازد | همان یک مستی سرشار میخواهم ز صهبایت

آه ۱۲۰ نقش مدعا در صحبت صافی دلان می نشیند و شاهد مقصود در مرآت دلها روی می بندیش در گوشهٔ خاطر
صاحبدلان جا پیدا نماید بحضور این صفا پیشگان چون آئینه از صفا بیا المؤمن مرآة المؤمن ؎

بیا بصاف دلان نقش مدعا اینجاست | چو نقش عشق ملها نشین صفا اینجاست | آه ۱۲۱ اهل حق را در هر باطل وحق همان
حق می نماید و ناظران وجود مطلق را در دیر و کعبه قدرت معبود بحق بنظر می آید کفر و اسلام ناشی از رعنائی
اضلال و هدایت اوست و هر بد و نیک فی الحقیقة راجع بدو و الی الله ترجع الامور کلها و الیه المصیر ؎

بسوی او کشد ار باطل ست و رحق ست | زدیر و کعبه ندا میرسد خدا اینجاست | والله بکل شیء محیط آه ۱۲۲ اگر
خواهی که حق بین شوی چشم خودبینی را مانند نقش قدم با خاک برابر ساز و اگر خواهی که آسوده دل گردی سر کشی
را بر زمین عجز و مسکنت انداز ؎ | برنگ نقش قدم دیده فرش راهش کن | بخاک مسکنت آسوده شو که جا اینجاست

آه ۱۲۳ ای وادی مقدس وجود مطلق هر چند که زمین پاک مرتبهٔ اطلاق تو خس و خاشاک اضافات از خود رفته
نظر بخویش این همه نسبتهای مقیده مبراست اما تمام ریگستان اعتبارات موهومه نیز در همان دشت موج میزند
و بزنجیر تقیدی پای هر موجود را مقید می کند و هر سالک تیز رو اگرچه بعزم خود سلسلهٔ این همه تعینات موهومه گسسته
همان بسوی ذات بحت اطلاق میدود و لیکن در هر گام بیابان اطلاق در دام تقید نوی گرفتار میگردد
باوجودیکه از میدان وسیع اطلاق برون نمیرود باز اسیر تعینی از تعینات می نماید و آزاد مطلق نمیگردد مطلع

موج ریگستان بپایم افگند زنجیر وحشت | میشوم ناچار در هر گام دامن گیر دشت | آه ۱۲۴ آبادی وادی جنون از گردش
احوال گوناگون مجانین عشق و محبت ست و تحریر نقشهٔ تعمیر دشت وحشت باقلام اقدام از خود رفتگان صحرای
بی انتهای مودت ست و هر نقش پای چنین از خود گذشتگان گویا عمارتی ست که در بیابان تنهائی برپا شده

و بر گردش حال چنین از خود شدگان باب فراغتی ست که بر مسافران مقام یکتائی واگشته **بیت الغزل**

کرده ام آباد وادیها ز گردشهای خود | نقش پای من نماید نقشهٔ تعمیر وحشت | **آه** ۱۲۵ از بسکه فضای وحشت اطلاق

هر وقت نصب العین سودا زده جمال هستی مطلق و وجود بحت می باشد هر نفس دل وارسته او را رنگ توحشی

از دست تقید مقیدات کونیه در باطن پیدا می آرد و غبار خاطری از طرف این و آن بر می انگیزد و مدام همان

استغراق تمام در مشاهدهٔ حضرت اطلاق میجوید و هر زمان میگوید که ــه | رنگ وحشت هر دم از خاطر بر انگیزد غبار

میکشد از بس جنون بر لوح دل تصویر وحشت | **آه** ۱۲۶ نشان قبور گویا نقش پای رفتگان راه فناست و مردم صاحب بصیرت

را رهنما که عبرت و خبرت از مشاهدهٔ آن بهم میرسانند و خود را سالک همین راه میدانند فاعتبروا یا اولی

الابصار **بیت الغزل** | در وسط جادها صحرا عبث ننوشته است | سرگذشت رفتگان پیداست زین تحریر وحشت

آه ۱۲۷ دل شگفته می باید و خاطر آزرده نشاید این زمان هر امر که پیش می آید و هر چه رو نماید همه گلزار است و عین بهار **مطلع**

گر دل بشگفتگی دو چار است | هر سو مژه و اسکنی بهار است | بهر صورتی که اینجا نقش بسته همان

در انتظار فنا نشسته و هر موجودیکه درین ره گذر چشم تماشا کشوده آخر کار رفته رفته خود را پامال حوادث

نموده غرضکه همه گرم سفر اند و نشستگان نیز چون رفتگان میخزند **بیت الغزل** | هر نقش قدم که دیدی اینجا

چشمی ست که محو انتظارست | **آه** ۱۲۸ سرخروئی دو جهان درین گلستان نصیب همان دل افگارست که

مانند گل خون گشتهٔ مشاهدهٔ روی یارست و تازه دلی بی خزان درین بوستان قسمت همان غم خوارست که مثل

غنچه گرفته خاطر در فکر دهان دلدارست که بهار باغ وجود از جلوه سازی گل روی اوست و تازگی گلزار گفت و

شنود از زمزمه پردازی غنچهٔ لب و دهان سخن گوی او **فرد** | گل جز گل روی یار نبود | غنچه جز غنچهٔ دهن نیست | اگر همکلامی بدلدار

میخواهی با خموشی بجوش و اگر ورود الهامات میجوئی در مراقبات بکوش و اگر فنافی الله می طلبی با نانیه مخروش

و اگر خریدار یار خود فروشی خود را بدست او نه فروش ــه | ای درد فروختیم خود را | در دست کسی که خود فروش است

آه ۱۲۹ بزور عقل و فکر صفای باطن بدست نمی آید تا که حق سبحانه باصطفای خاص خود قبول نمی فرماید و اگر چنین نمی بود

پس هر حکیم از انبیا و اولیا پیش قدمی می نمود تامل و تفکر در جناب کبریای آلهی هیچ بکار نمی آید همان خضوع و

خشوع و رجوع دائمی الی الله می باید تا باشد که خدا فضل نماید و در سلک مقبولان خود منسلک فرماید هر قدر

که تواند شد در دلهای اهل الله جا پیدا باید نمود و بر اعتماد فکر و تردد خویش اوقات ضائع نباید فرمود خبر نیز

و بر در هر کدام درویش که فی الحقیقه باب الله است برو و عبث و بیهوده از تفکر لا حاصل سر بزانو مشو ــه

فکر از دید صفا معذورست | چشم آئینہ ز انو کورست | آہ اگر خورشید ہر روز یک درجہ بر آسمان طی مینماید
عارف ہر روز یکدرجہ در عرفان ترقی میفرماید حدیث مَنِ اسْتَوٰی یَوْمَاہُ فَھُوَ مَغْبُوْنٌ ھ
نماید درجہ بسطی ور دہر روز | تو ان گفتن کہ شمس العارفین ست | آہ حرکت بجا و بیجا ہم واقع میشود و لغو و غیر لغو نیز
بود اما سکون ہمہ وقت بجا و موقع می باشد و سکون بیجا و سکون لغو چون حرکت بیجا و حرکت لغو از زبان کسی
شنیدہ نشدہ و در محاورہ نیست پس معلوم گشت کہ در اصل فی حد نفسہ سکون بیجا و لغو نمی باشد و گوشہ گزینی و
خانہ نشینی در دنیا و عقبی نیک نام و نیک انجام می گردانند کہ ہم باعث قرب و طمانیت نزد خداست و ہم موجب
عزت و شہرت در دنیا ھ | ہمچو نگین لغو نیست گوشہ گزینی من | خانہ نشین گشتنم نام بر آوردہ است
آہ از پا نشستگان خاکسار راہ فنا بچشم می نمایند و جان خستگان دل افگار با ہر کس بتواضع پیش می آیند و
با آنکہ مدام بہر یک مقام استقامت نشستہ میمانند پیوستہ برداشتہ دل ازین جہانند و ہر لحظہ بسوی دوست میروند
و ہر لحہ خود از نظر خویش غائب می شوند بیت الغزل | چون نقش پا بچشم رود در رہ فنا
ہرچند خاکسار تو از پا نشستہ است | آہ ہر چند کہ ہر سو ہمان معاملہ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ روبکارست
لیکن مدام کور باطنان را لَھُمْ اَعْیُنٌ لَّا یُبْصِرُوْنَ بِھَا مانع دیدارست و اگرچہ ہر جا وَھُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ
نور بخش ہمہ انظارست اما ہمیشہ غافل را لَا تُدْرِکُہُ الْاَبْصَارُ پردہ وارست آہ افسوس کہ ہرچند محبوب
ہیچگاہ از ہیچکس رو نتافتہ لیکن ہیچکس ہیچگاہ لذت دیدار او نیافتہ مَنْ کَانَ فِیْ ھٰذِہٖٓ اَعْمٰی فَھُوَ فِی الْاٰخِرَۃِ اَعْمٰی ھ
حیف صد حیف ست مثل آئینہ از ساد گے | محو دیداریم و ما را لذت دیدار نیست | آہ دل انسانی عجب بوقلمونی دارد
کہ اگر صاف و نورانی ست آئینہ وجہ رحمانی و اگر کدر و ظلمانی ست ننگ مرتبہ حیوانی ست و در بساط انسان بیچارہ
ہمین یک گوشت پارہ است خدایش آئینہ دار جمال دوست سازد تا از نادانی بدشمنی خود نپردازد حدیث
اِنَّ فِیْ جَسَدِ ابْنِ اٰدَمَ لَمُضْغَۃً اِذَا صَلُحَتْ صَلُحَ الْجَسَدُ کُلُّہٗ وَاِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ الْجَسَدُ کُلُّہٗ اَلَا وَھِیَ الْقَلْبُ
ھ دشمن اینست و آشنا این ست | ہرچہ ہست از برای ما این ست | آہ تمام موجودات ممکنات چہ مادیات
و چہ مجردات اتقان از امتیازات اعتبار یافتہ و صنعت حق تعالی این ہمہ اقمشہ منود بی بود را برشتہ وہم
بافت صُنْعَ اللّٰہِ الَّذِیْٓ اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ بیت الغزل | آمد بنظر قماش عالم | از رشتہ وہم تار و پود ست
آہ فہم درست کہ ادراک صحیح دارد غیر از ہمان یک وجود حقیقی حق سبحانہ ہیچ بنظر نمی آرد و ہمہ موجودات را از
تضمن وجود او جل سلطانہ موجود می پندارد و کلمہ طیبہ لَا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہُ را مشعر ہمین معنی می انگارد و ہمہ از وست

وہیچ جا جلوه گر نیست جز دوست ســه
ای درد هر انچه در وجود است | موجود از دوست گر بفهمی

آه حقیقت هر شخص نشو و نمای دوست تا بحقیقت خود رسیدن کمال و منتهای او آغاز تو همان انجام تست مرتع ختام مورد تمام قد انتهایة هے
الرجوع الى البدایة رباعی

آن مرتبه ما که حقیقت نام است | مبدا و معاد را از او اتمام است
یعنی که چو پرگار درین دوره و هم | بار آغاز خود و انجام است

آه از دست آنکه کیفیت جذبه در باطن مستکن گشته بخاطر فاتر جا پیدا کرده است

الحمد لله که دل بحق مائل عجب لطف صفا بهم رسانیده و آئین باده پیمای حالت جذب بادیه پیمائیهای طی منازل وسلوک بسهولت سرانجام کنانیده و دل بحق مشتغل را چنان سکونت و آرام بخشیده که حالا هیچ طرف نمی دود و لذت دیدن عجائبات ناسوتیه از جا نمیرود و مدام قائم بر یک مقام استقامت است حدیث الاستقامة فوق الكرامة

رباعی تا نشأ بطبعم آشنا گردیده است | دل مالک صد ملک صفا گردیده است
پیمودن باده وشت پیمائی داشت | مینای میم آبله پا گردیده است

آه بی یاران دوستان بسیر باغ و بوستان و هوای ابر و باران و موسم فصل بهار هیچ لطفی ندارد و مردم آشنا پرست را زیاده تر بدردی آرد که گلگشت باغ داغ می نماید قطرات باران چون تیر باران بنظر می آید و این ماجرا بیان حال اهل محبت و وفاست نه شرح احوال خود غرضان پر دغا عاشقان صادق این کلام را خواهند فهمید و فاسقان منافق بمغز این سخن نخواهند رسید زیاده عاقبت بخیر باد و دنیای جنیاد رباعی

افسوس که بی صحبت یاران بگذشت | باید فهمید هر کس که بخشش بگذشت
ای درد هوای ابر و باران بگذشت | نوعی که مرا فصل بهاران بگذشت

آه حاسدان از کامیابی دیگران می سوزند و با وجودیکه خود باعث امر باشند بی اختیار از نار حسد می افروزند و روز و شب درین مصیبت سرگردانند و با همدیگر از خصومت دست و گریبان مطلع

آسمان چون کاسه ایست میکند از تیغ صبح | بجه خورشید میگرد و گریبان گیر صبح

آه خداوندا که تا وقت مردن هر آدمی را چها پیش آید و بو قلمونی زمانه چه رنگها نماید بدولت غفلت این همه مردم بفراغ خاطر زندگی می گذرانند و بر امید انکه امروز چنین می شود و فردا چنان خواهد شد مرکب طول امل می دوانند و الا اگر همه صور ممکنه مصائب این جهانی را در خیال آرند هیچگاه از خوف الهی سر بر ندارند و چون مردگان بر خاک مسکنت افتاده مانند و سلامت و عافیت یک یک آن را بس غنیمت دانند که واجب را در افاضهٔ وجوب هر ممکن زشت و خوب برابر است و واهب را در وهب وجود هر مومن و یهود شل همدیگر و گرنه همه را بیک طور می آفرید و اختلافات از ایشان بر طرف میگردید و هیچ مکروه هیچ کس نمیرسید و هیچ موجود ذی علم سوای آرام و راحت چیزی نمیدید پس هر قدر که بخیریت گذشته و میگذرد محض عنایت الهی است

وجای شکر نمودن ست و تا مردن رو بکار معاملات غیر متناہی ست و محل خائف بودن ست او سبحانہ بتصدق خاتم النبیین خاتمہ بالخیر گرداند و باسلامت ایمان تا گور رساند آن زمان توقع ست کہ در عقبی ہم خواہد بخشید و بسوی معاصی نخواہد دید ہنوز ہر کس را کارہای عظیم در پیش ست مرآدمی را ای خود دشمن خویش ست **مطلع** | مرگ باز پست کارہا دارد |

| زندگی انتظارہا دارد | **آہ** تو انگران بہر جا آئینہ خانہا تیار می کنند و بوستانہا درست می سازند عاشقان

ازین چیزہا ہیچ نمی طلبند و بہوا و ہوس نمی پردازند ہمان محو تماشای یار اند و از شکستہ رنگیہای خویش

رشک بہار **بیت الغزل** | ہر زمان از شکستہ رنگیہا | چمن ما بہارہا دارد |

آہ عہد روز میثاق ما بندگان را موجب اشتیاق ست و قرار وعدۂ دیدار آخرت باعث بیقراری دلہای مشتاق

حق تعالی با ایمان ازینجا برد و شفاعت رسول و دیدار خود نصیب کند و بشارتی کہ از حضرت قبلۂ کونین شنیدہ

بظہور آرد **بیت الغزل** | بی قرارم نمودہ است چنین | آنکہ با من قرارہا دارد |

آہ مرتبۂ عرش ربانی کہ مقام استوای رحمانی ست و الرحمن علی العرش استوی گویا آستانہ حضرت واجب تعالی ست و محدود جہات و محیط ہمہ حلقہاست دیگر ذوی الاجسام را تا آنجا رسائی محال و تصور تفوق بر آن محض وہم و خیال

معہذا مشتاقان لقاء اللہ شب و روز تمنای وصل عریان دارند و از اسماء و صفات ہم گذشتہ وصول ذات بحت میخواہند

آستان بوسیش محال و لم | ذوق بوس و کنارہا دارد | **آہ** اصحاب طریقۂ علیہ نقشبندیہ لب بذکر جہر نمی کشایند

ہمان اکتفا بمراقبۂ قلب و ذکر خفی می نمایند تا ہمسایگان از شعلۂ آواز ایشان نسوزند و باشندگان جوار از خواب

راحت تصدیع نکشند **بیت الغزل** | از نم دم زہیم ہمسایہ | آہ از بس شرارہا دارد |

آہ این ہر دو رسالہ کہ نالۂ درد و آہ سرد باشد دو تیر ترکش اند و سر دست بکار می آیند و ہر کس را بقدر استعداد

او فائدہ و تاثیر می نمایند و خوض و تامل بسیار میخواہند و مانند علم الکتاب چندان بعید از افہام عوام نیستند و

انشاء اللہ تعالی اگر بنظر کدام صاحبدلی خواہند گذشت کارہا خواہند کرد و گویا بہ نشانہ خواہند رسید و آنچہ

منظور ست بظہور خواہد آمد حق تعالی سخن را بسخن فہمان رساند **بیت الغزل** | بر نشانہ خدا کند کہ خورد |

| تیر آہم گذارہا دارد | **آہ** الحمد للہ کہ ہر چند تشخص عنصری من مدام در تقید عبودیت پا بگل ست لیکن ہمیشہ

دل اطلاق منزل ہمان بسوی مرتبۂ الوہیت مائل ست و ہیچ اعتباری را از اعتبارات بخاطر

نمی آرد و ہر آن ہمان توجہ بسوی حضرت ذات دارد و ہر دم بی اختیار نہ از زمین ہستی اعتباری

خویش بر میخیزد و بطرف آسمان وجود حقیقی میگریزد غرضکہ عجب عاشق دلدادہ است و طرفہ معاملہ افتادہ

باحسن تقویم که از قدیم جا داشت باز از اسفل السافلین بجان طرف قدم نهاد **مقطع**

میرود درد باز در کوشش | چه کند اضطرارها دارد

آه ۱۴۹ مرتبهٔ ظلال اسما که وجود ظلیش هم می گویند بلا تشبیه گویا زلف سیاه شاهد حقیقی ست که گره از کار گشاده و سایهٔ انبساطش بر سر حقائق ممکنات افتاده و آن معشوق طناز چنانچه بارسال این گیسو هر سو بجلوه پردازی ظهورات جمال با کمال خویش پرداخته همچنین بوسیلهٔ این کمند دلهای مشتاقان خود بطرف بالا کشیده ناظر وجه الله ساخته غرضکه بموقلم صنع خویش هر لحظه تصاویر تجلیات بر صفحهٔ امکان می کشد و خاطر جمیع حقائق ممکنات معدومه را بعطای جود پریشان خودی کشد وَ هُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ **مطلع**

تا گره از زلف آن شوخ بازمیکند | خاطر جمع جهانی را پریشان می کند

آه ۱۵۰ این بندهٔ دل از دنیا بر کنده را حق تعالی بعنایت خود اندکی چشم بصیرت کشوده و قدری کشف حقیقت نموده از ین جهت بی اختیار از ین آلهٔ باطلهٔ اعتبارات کونیه که قابل نفی هستند و مانند بتان سنگ اند مردم حق پرستند هر چند نگاه توجه میدزدم و اصلا متوجه بسوی امور دنیاویه نمی شوم لیکن باز بمقتضای بشریت خار لوازم زندگی در پای بندگی گاه گاه می خلد و رنج و راحت ظاهری قدری بقدری کار خود میکند و اگرچه باین اصنام ارباب دنیا در دانست خویش دو چار نمیگردم اما بی قصد بعضی اوقات مژگان پر آزار اختلاط این سیه چشمان چون عقرب بطبع نیشش میزند حق تعالی محفوظ دارد و ترک حقیقی چنانچه دل میخواهد میسر آرد و کبه مه **بیت الغزل**

من نظر میدزدم از چشم بتان هر زمان | با دل من کاوش مژگان ایشان میکنند

آه ۱۵۱ روی سادهٔ ذات بی کیف الٰهیه که آنرا وجه الله توان خواند چنانچه باید در دل سادهٔ مومنان و خاطر آزادهٔ عارفان تجلی میفرماید و نظر توجه بطرف این بندگان دلدادگان خویش می نماید پس مانند آئینه عبث این همه حیران می باشند که آن جلوه پرداز سراپا ناز نگاه التفات بسوی دل صفا منزل عاشقان می نشاند نه که هر آئینهٔ صورت پرست را قبول میفرماید که لطافت جسمانی دیگر ست و لطافت روحانی دیگر قدوسیت فرشتگان پیش نور آئینهٔ آدم روئی نمی دارد و انجلای باطنی این خاکیان صفای ظاهری افلاکیان را بسجود می آرد **بیت الغزل**

ساده روی من بدل دارد نظر این آینه | خویش را از سادگی بیهوده حیران میکند

آه ۱۵۲ هر زمان ملاحظه بودن آن بصیر حقیقی جل سلطانه اهل حضور را دل از کف میرباید و هر سو همان بصارت بی کیف او بجو و چار چشم میفرماید و کاری که جذبهٔ الٰهیه می نماید از هیچ سحر و جادو بظهور نمی آید جادوگری خوش چشمان مجازی کجا بدلبری نگاه لطیف و جمیل حقیقی میرسد که هر دم بعجب طور

بندگان خود را بسوی خویش می کشد بیت الغزل
سحر و جادو را نمیدانم غرض خشان او

هرچه دل را می برواز دست ما آن میکند

آه ۱۵۳ جانکنی دل شکستگان عشق و محبت اگرچه امر مبطن ست که هیچکس نمی داند اما اشک ریزی چشم خونبار وجه ظاهری بر همه مروزن ست که جوی خون میدواند بیت الغزل

اگرچه دل در پردهٔ عمری جانکنیها کرده لیک
دیدهٔ خونبار هم کار نمایان می کند

آه ۱۵۴ توانگران ظاهری اگرچه باغها و بوستانها دارند اما غنی طبعان باطنی از شگفتهٔ دلهای خود مدام باغ و بهار اند بیت الغزل

خاطر رنگین ما هر لحظه صحن سینه را
از شگفتنهای دل رشک گلستان میکند

آه ۱۵۵ این بنده درد تخلص دارد و حضرت قبلهٔ کونین من ایده الله بنصره سره عندلیب تخلص داشتند لهذا کتاب خود را مسمی به نالهٔ عندلیب فرموده اند و پیر صحبت آنحضرت شاه سعد الله گلشن تخلص میکردند و مرشد ایشان حضرت عبد الاحد که ملقب بلقب گل بودند وحدت تخلص می نمودند فقیر برعایت ترتیب این تخلصها در این مقطع غزل خویش به لطف موزون کرده مقطع

درد از بس عندلیب گلشن وحدت شده است
جلوهٔ روی گلی او را غزل خوان میکند

آه ۱۵۶ الهی اگر رحمت و عفو تو عذر خواه است پس چه باک از گناه است و اگر عدل و بی نیازی تو سدراه ست پس روی طاعت هم سیاه ست مطلع

گرنه عفو تو عذرخواه بود
طاعت ما همه گناه بود

آه ۱۵۷ هر چند که بظاهر ضبط کردن عاشق دلداده از خار مژگان چشمهٔ چشم را خس پوش میفرماید اما هر لحظه از جوش اشک دریای تازه پیش روی می آید و هر لمحه او را غرق می نماید و چون گرداب باب از خود رفتن می کشاید حق تعالی دستگیری کند و بساحل کامیابی کشد شعر

تر دامنی بسکه میکند خس پوش
گریه ام آب بر کاه بود

آه ۱۵۸ چنانچه نور قمر مستفاد از نور شمس ست همچنین نور شمس منور از ظهور شمس دیگرست که حقیقت بیان آنرا مشاهده میفرمایند و مانند ستارگان در روز شهود آن خود را گم می نمایند بلب بکلمهٔ اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ می کشایند و هر سو بمعاملهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ میگرایند شعر

دیده ام جلوهٔ رخی کامروز
مهر در چشم من چو ماه بود

آه ۱۵۹ اگر یقین دلی و اعتماد کلی بخدا دروازهٔ فارغبالی و بیخبرگی بروی انسان کشاید هیچ وسوسه و تردد قوت بهم رسانیدن بخاطرش نیاید و توهم پرورش تن و جان او را پراگنده نماید و همان بر صراط مستقیم وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌۢ بِالْعِبَادِ پوید و روزی خود از در هر امیر و وزیر نجوید بیت الغزل

یقین دل اگر بال فراغی بر من افشاند
توهم دست از اندیشهٔ جان و تن افشاند

آه[۱۶۰] الهی من خیراندیش تیر دعای بدی بسوی دشمن هم نمی اندازم وجز بخیر خواهی خلق الله لب وا نمی سازم
وطائر تیر دعای من در هوای خونفشانی کسی پرواز نمی نماید بلکه استدعای من همه آنست که همای اقبال
از حسن قبول تو بال بسوی من کشاید و تو مراد کونین بعافیت داری و همیشه نظر ترحم بطرف من گماری
بطفیل حضرت رسول و مرشد مقبول من علیه وعلی آله الصلوة والسلام بیت الغزل

نخواهم طائر تیری که خون دشمن افشاند　　الهی مرغ اقبالی پری سوی من افشاند

آه[۱۶۱] اگر ملکیان زمیندار و صاحبان کشت وکار تخم قناعتی در زمین دل خود بکارند چنان دانم که دل از پیدا کردن
ملک و مدد معاش بردارند و مطلق اسباب دنیویه را در نظر نیارند و خرمن جمع مال را از برق بی نیازی
تمام بسوزند و شمع توکل و غنای قلبی در فقرخانۀ خود بفروزند بیت　　اگر تخم قناعت کار و اندر زمین دل
چنان دانم که دهقان وست خود از خرمن افشاند

آه[۱۶۲] چونکه ذات ممکن بیچاره عدم ست امتناع وجوب بالذات او چنان
حرف هستی از لوح مرتبۀ امکان او شسته که در حالت لحوق وجوب بالغیر و هنگام موجودیت نیز همان در
مرتبۀ عدم ذاتی خود ست و قدم از مقام عدم آباد خویش برون ننهاده و حشر نشر عالم وجود غبار
معدومیت بالذات او را از جایش حرکت نداده بیت الغزل　　وجوب امتناعم شسته حرف هستی از امکان
غبارم بر نخیزد وقت حشر از دامن افشاند

آه[۱۶۳] همه مراتب موجودات را افاضۀ وجود از طرف حضرت واجب می شود
و هر ذرۀ ممکنات را نور هستی از خورشید وجوب میرسد اگر شمس وجود واجبی از سمای وجوب بر عرض حقیقت
امکانیه نتافتی هیچ ذره از ذرات حقائق ممکنه تابش نور وجودی نیافتی وَاللّٰهُ يُخْرِجُكُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ

بیت الغزل　　بهر موجود فیض عالم بالا رسد اینجا　　زری بر ذرها خورشید از بهر وزن افشاند

آه[۱۶۴] بیان مخصوص بافراد اکمل نوع انسان ست نه در خور هر نادان کالحیوان از میت جسم نامی این آدم
شکلان مانند سوسن اگر ده زبان روید هرگز حرفی هیچکس نگوید و اصلاً گهرهای سخن آبدار از نها سفته نمی گردد
ومطلقاً لطائف اسرار از زبان ایشان گفته نمی شود همین بظاهر و صورت انسان اند و همان
باطن و حقیقت جهول هیچمدان آبرو داد سخنوران این درها می بار دو زبان خامۀ صاحب سخنان چنین
حقائق باظهار می آرد اَلرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرْاٰنَ خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ بیت الغزل　　در افشانی زبان خامۀ اهل سخن دارد
گهرهای سخن با ده زبان کی سوسن افشاند

آه[۱۶۵] هر تیره باطن را رقت قلب نصیب نمی شود و هر سیاه بخت را گداز
دل حاصل نمیگردد شمع طبع روشن ست که مدام اشک شوق می بارد و سوز و گداز دلی باظهار می آرد بیت الغزل

کجا هر تیره باطن از گداز دل خبر دارد | که چشم شمع اشک از دست طبع روشن افشاند

آه[۱۶۶] طالع مندان که دولت عشق و محبت دارند هر زمان از چشم گریان گهرها می بارند و روشن نجابانی که شمع بزم سوز و گداز اند خرمن دانهای گوهر اشک انبار می سازند پس ای معشوق حقیقی و ای مطلوب تحقیقی جل شانک و عز سلطانک بیت الغزل

عجب نبود اگر از دولت عشق تو هر ساعت | گهر چون اشک درو از چشم خرمن خرمن افشاند

آه[۱۶۷] خداوندا من ممکن برین هستی بی اعتبار خود چه عهد با تو بندم مگر اینکه بقوت عنایت خویش مرا بر عهدهای مرضیهٔ خود قائم داری و استقامت عطا فرمائی و من متغیر الاحوال با این کیفیت بیقراری چه قول بسیان آرم که دستگاه ثبات برامری از طرف خود ندارم مگر اینکه بتقویت نصرت خود مرا ثبات دم و استقامت قدم مرحمت فرمائی که عهد را اعتباری و قول را قراری ضرورست وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِكَ مطلع

عهد را اعتباری باید | قول را هم قراری باید

آه[۱۶۸] کار ارشادی بمن ساده لوح حواله شده برای آن آدم هوشیاری می بایست و معاملهٔ افاضت نسبت مع الله که بمن ناکرده محنت سپرده گشته بهر آن مرد صاحب یافتنی ضرور بود لیکن واد حق را قابلیتی شرط نیست بلکه قابلیت را داد او شرطست وَاُفَوِّضُ اَمْرِيْٓ اِلَى اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِيْرٌۢ بِالْعِبَادِ بیت الغزل

بهر کاری که او فتاده مرا | مردم کرده کاری باید

وَاللّٰهُ يَفْعَلُ مَا يَشَآءُ وَهُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ آه[۱۶۹] ای نفس بد کیش تو با رب خویش سست پیمانیها بمیان می آری و از توابع خود استواری دوستیها منظور داری اندکی غور نما و اینهمه بغفلت میا بیت الغزل

سست پیمائی و همیگوئی | دوستی استواری باید

آه[۱۷۰] جنس افعالی و اقوالی که ما هرزه کرداران داریم جز آمرزش الهی خریداری ندارد و متاع اعمالی و احوالی که ما ضائع روزگاران باظهار می آریم سوای غفران پناهی نامی بر نمی آرد که شعار بندهٔ نالائق گناه ورزیدن ست و کار صاحب کریم و رحیم آمرزیدن لَا تَقْنَطُوْا مِنَ الرَّحْمَةِ الْوَاسِعَةِ لِاَنَّهٗ تَعَالٰى كَتَبَ عَلٰى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ بیت الغزل

بهر کردار نا ملایم ما | لطف آمرزگاری باید

آه[۱۷۱] الهی من گداخته دل اگر نگریم چه کنم و من شرمنده و خجل اگر نگدازم و فرو نروم به کجا روم سزاوار همچو من شرمساری همین چشم اشکباری ست و بس بیت الغزل

شمع سان بهر جان سوخته ام | دیدهٔ اشکباری باید

آه[۱۷۲] خداوندا تو میدانی که بنده را جذبهٔ عنایت تو چنان مست ساخته که فتنهٔ دنیا را از نظر من انداخته اگر بمقتضای بشریت حسب مرضی تو گاهی بجرعه نوشی کامرانی نفس و طبیعت هم اقبال می نمایم از قدر ضرورت حیات حیوانی نمی افزایم و مطلق کیفیت تلذذ دنیاوی منظور نیست و سوای

رفع حوائج بشری منظور نداینم انچه بلا تردد و تلاش میسر آید نه آنکه دران سعی و کوشش خویش دخلی نماید تو مختاری
بطوریکه خواهی داری والحق که دل عرفا بطرف بادهٔ کیفیت نشأ دنیا میل نمی نماید همان بقدر رفع ایذای
خمار دردسری نماید که سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا عبارت از همین اکل و شرب حلال و طیب معاش متوکلانه
است وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِيْنَ ؏ ساقیا نشأئیست منظورم | رفع رنج خمار سے باید

آه ۱۲۳ یا الٰهی مرا جز عنایت تو هیچ نمی باید و اینجا هر کس احوال پرسی من می آید این انتظار دائمی و نگرانی
باطنی خود را نزد که بیان نمایم و چگونه پیش هر اهل و نااهل بافشای این راز لب کشایم که من نالائق را
از ادعای این حجاب می آید و عنایت الٰهی را لیاقتی می باید بر من ناکاره نظر فرما و در ضمن طهارت حضرت
قبلهٔ کونین من الواث بشریه پاک نما و انت رؤف بالعباد ؏ پرسد ازمن چه بایدت هر کس

بلکه گویم که یار سے باید | آه ۱۲۴ ناله رسا در تنگنای خاطرهای تنگ اگرچه جا نماید چندان کارزیست اثر کردن
در سخت دلان چون سنگ می باید که این تاثیر جز بمدد پروردگار نه آید بیت الغزل | درد در کوچها چه می نالی

ناله در کوهسار سے باید | آه ۱۲۵ اگر دل تو آگاه است از هر طرف بسوی حق راه است اندکی حالت عشقیه
بهرسان باز همه جهان تجلی گاه دلدار است و قدری کیفیت حبیه پیدا کن دیگر از هر جانب همان بصیر حقیقی با تو دوچار
است فَاعْتَبِرُوْا يَا اُولِى الْاَبْصَار بیت الغزل | عالم تمام جلوه گه دلبر من ست | هر جا که دل کشو نظر او دوچار شد

آه ۱۲۶ خوشدلی ثمر نخل کامرانی ست و شگفته خاطری بهار موسم جوانی در وقت پیری که هنگام دلگیری ست
خندهٔ بیباکانه کجا و سرو دماغ شگفتگی بی شیبانه کرا این زمان اگر گاهی اندکی خنده رو می نماید زیاده از ان
گریهٔ ندامت تر می فرماید و اگر وقتی قدری شگفتگی نیز سر می کشد بعد از ان گرفتگی بیشتر میکند غرضکه
رونق این جهان و بهار این گلستان متعلق بخوشدلی غافلانه است و منوط بشگفته خاطری جاهلانه والا
این خاکدان غیر از تکدر در بساط خود ندارد و حقیقت فهمان را بغفلت نیاز که ایشان میدانند بیت الغزل

| از خوشدلی بباغ جهان رونق ست و بس | هر گه دلی شگفت دریغجا بهار شد |

وگرنه این خرابه را با بهار چه کار و همه امور او ناپایدار كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَ اللّٰهِ الَّذِيْ لَيْسَ عِنْدَهٗ
صَبَاحٌ وَّلَا مَسَاءٌ آه ۱۲۷ چون نسبت حضور شهود دوام و استقرار پیدا می کند و ملکهٔ این نسبت حاصل می شود
چنان کیفیت بهم میرسد که اگر سالک بقصد خود را در غفلت اندازد هرگز فراموشی راه نیابد و علی الدوام
بی اختیار توجه بهمان سو می رود و عنان تکلف از دست اختیار او رها میشود و همیشه بی اراده متوجه

الٰہی است و در خواب و بیداری بلا فتور آگاه. بیت الغزل | در دست اختیار ندارد عنان ضبط

در دین ہمه برای تو بی اختیار شد | آه صد حیف ہر انسانیکه در باغ جہان گردیده و گل عبرتی ازین گلستان

نچیده و ہزار افسوس ہر جائی که بلب رسیده و روی مشاہدهٔ الٰہی ندیده مطلع | جائی که بلب رسیده باشد

ای وای اگر رخت ندیده باشد | آه خردمندان دنیوی که سوداز دگان محبت را نصیحتہا می نمایند ظاہرا ذائقهٔ کیفیت

عشقیه نچشیده اند و ہوشیاران ظاہری که زبان طعن بر مستان جذب الٰہی می کشایند غالبا روی تجلیات

وجدانیه ندیده اند و الا معاف میداشتند و معذور می انگاشتند سه | ناصح که چنین به من در آویخت

غالب که ترا ندیده باشد | آه من در خیال خود میدانستم که ہر آه من سوخته جان در ہر دل راه خواہد نمود

و ہر ناله من نالان در ہر خاطر تاثیر خواہد فرمود لیکن قاسی دلان نااہل را ہیچ راہی نکشود و افسرده خاطران

پر جہل را ہیچ تنبیہی نفزود و ہر چند که ہمه وقت خواندن و شنیدن این رسالہای اختیار از خود میروند

و متاثر می شوند و مشتاق نقل گرفتن میگردند و اکثرہا می نویسانند یا خود می نویسند اما آنچه باید ثمرات آن

کم کسی را میسر می آید و الله یہدی من یشاء ہو الہادی الی سبیل الرشاد فرد | بر آه خویش بود خیال اگر مرا

ہر چند کار کرد ولی آنقدر نکرد | آه ای مردان ابنای زمان عشقی که من دل فگار را ہمیشه بیقرار و مدام ضعیف و

بیمار میداشت و ہر دم علم ناله و آہی از دل این بسمل محبت می افراشت آخر کار از من ربود و محض بکرم وی متحرک نشو

به کسی از شما ضرری نرسانید و بیزار از خودی خویش نگردانید لنا اعمالنا و لکم اعمالکم شما تا توانید

زنده باشید و بناخن حرص و ہوا روی دلہای خود را نخراشید و الله علیم بذات الصدور سه

| عشقی که روز و شب پی جانش فتاده بود | اگر گشت درد را بکسی خود ضرر نکرد |

آه دنیاداران سست ایمان تا غرق در فکر روزی می بوند و دست بردار از اسباب دنیائی نمی شوند و مدام

در تردد جمع رزق غلطان می باشند و آبروی قناعت بخاک مذلت می پاشند و عزت و شان

ایشان متعلق بجمع خزانه است و زندگانی ایشان محض بر آب و دانه بیت الغزل | ز جمع رزق بود زندگی اہل دول

گہر نماند زمانیکه آب و دانه نماند | آه چون عالم دنیا ہمه خود فانی ست تمنای باقی ماندن درینجا از نادانی

است ہر قدر که ترا دارند بمان و در فکر طول امل اوقات ضائع مگردان و دیر پائی دز و دروی اینجا

یکسان ست و در ہر وقت موجود فی الخارج ہمان یک آنست خیال بقا در دنیا جز وہم و گمانی نیست

و از خضر و الیاس ہم پیدا نشانی نه بیت الغزل | ز بسکه عالم دنیاست خود ہمه فانی

اگرچہ ماند در خضر جاودانہ نہ ماند | كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَّيَبْقٰى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ

آہ ۱۸۴ مظاہر اضلال حق تعالی کہ نفس و شیطان باشد حفظنا اللہ عن شرورہما مدام میخواہند کہ ہمہ جا معاملۂ مَنْ يُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِيَ لَهٗ ظہور نماید و آن رب العالمین بتمامہ جانب ایشان گراید و مظاہر ہدایت او سبحانہ کہ انبیا و اولیا بودند شرفنا اللہ ببرکاتہم ہمیشہ میخواہند کہ سراسر تجلی مَنْ يَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ جلوہ فرماید و آن رب العالمین بکلہ در حصۂ ایشان آید وَاللّٰهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيْطٌ شعر

می کشیدش بسوی خویش و لے	درد قابوی خود نمی بیند

آہ ۱۸۵ علمای قشری کلام اہل ذوق را نمی فہمند و از مشرب ایشان آگاہ نمی باشند و از نافہمیدگی خویش تخطیہ و اجتناب پیش می آیند و فضلای لفظی پی بمعانی سخنان عرفا اتنی برند و در ذہن خویش چیز دیگری می تراشند و از عدم ادراک خود باب رد و قدح می کشایند حالانکہ این مستان صہبای جذبۃ اللہ ہیچ پروای ایشان ندارند و مطلق التفات بسوی رد و بدل اینہا نمی آرند ہمان بمسلک لَا يَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَآئِمٍ میروند و دست بردار از سخنان باکیفیت خود نمی شوند و تا دورہ فلک دوار برقرار است عرفا را ہمین معاملہ روبکار است شعر

چرا این محتسب ہر دم بفکر خام میگردد	اگر دم زگردی کدہ تا جام میگردد

آہ ۱۸۶ یا الٰہی در شبہا وقت نماز تہجد معاملات قرب و معیتی کہ با بندگان خود بطفیل رسول مقبول علیہ الصلوٰۃ والسلام بیان می آری اگر روزانہ ہم ہمان عنایت مبذول داری بعید از بندہ نوازی تو نیست فرد

شب گذشتہ بطوریکہ نزد من بودی	مکن دریغ گر امروز می تواند شد

آہ ۱۸۷ گداختہ دلان آگاہ را از گریہ و زاری فرصت کجا تا چشم تماشا بسوی نشاط دنیوی کشایند و نظارہ بازی عیش و عشرت نمایند اشک ریزی ایشان چنان دو ادوی ندارد کہ چشم تماشا نظر بجانب عجائب غفلت گمارد فرد

من حیران در رہ نظارہ قدم بیش نہم	اشک در دیدہ ز دل قطرہ زنان می آید

آہ ۱۸۸ اگر خواہی کہ از چشم زخم زمانہ محفوظ مانی باگریہ و زاری بساز کہ گردون دون بیشتر خوش خاطران را می رنجاند و اگر خواہی کہ از نیش زنی مردمان خود را از رنجانی با ہر کس برحم دلی پرداز کہ بارش رحمت غبار از خاطر ہامی نشاند بیت

چشم زخمی بچشم تر نرسد	در رگ ابر نیشتر نرسد

آہ ۱۸۹ دعوی غیب دانی بصاحبان این معاملہ مبارک صاحبدلان غیر از واشد قلبی و کشادہ خاطری ہیچ از ان عجائبات نمیخواہند حق تعالی مدام غنچۂ دل را شگفتہ خاطر دارد و امری از مکشوفات غیبیہ بظہور آرد خواہ نیارد وَلَوْ كُنْتُ اَعْلَمُ الْغَيْبَ لَاسْتَكْثَرْتُ مِنَ الْخَيْرِ وَمَا مَسَّنِيَ السُّوْٓءُ ؕ

نمی خواهم که بر من راه علم غیب بکشاید | در کاشانهٔ دل یک نفس خواهم که وا باشد | آه ۱۹۰ مرتبهٔ وجود آیینهٔ روی درخشان

اوست و مفهوم عدم پرده کشای رمز دهان او و دیگر این همه موجودات کونیه چون عکس غیر از نمود بی بود

نیست و جمله مفهومات امکانیه مانند افسانه جز بسخنان گفت و شنودی نه **فرد** | وجود شیفتهٔ جلوه سازی رویش

عدم فریفتهٔ یاد آن دهن باشد | آه ۱۹۱ مانند فانوس خیال چه عالم ارواح و چه عالم مثال در دلهای عرفای

صاحب کمال چرخ میزند و عالم غیب در همین عالم شهادت بر ایشان منکشف می گردد ای پیدا کنندهٔ

هر پست و بلند بندهٔ خاکی هر چند از زمین خاکساری سر عجز بر نداشته بسوی آسمان ملکیه پرواز نموده اما

عنایت بغایت تو همه عجائب و لطائف عالم بالا همین جا در آیینهٔ باطنش جلوه گر فرموده مدام محفل

ملائکه و ارواح در بزم با جمعیت چنین پاک نهادان جمع میباشند و تمام مراتب هاهوت و لاهوت و جبروت

در مرآت دل این قدسی نژادان ظاهر می بود **بیت** | چو فانوس خیالم در دل آن محفل همی گردد

چه شد گر من نمیگردم بکوی تو دل همیگردد | آه ۱۹۲ ای بهار گلشن تنزیه جل جلالک پیش جلوهٔ بی کیف تو نخلهای گلستان

تشبیه رنگ می بازد و آیینهٔ باطلهٔ ناسوتیه روئی ندارد که بوجه الله مقابله سازد و تا نابینایان را بمشاهدهٔ وجه باقی

خود دو چار فرماید پرده از روی فَاَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ بکشا تا هر سو جز ظهور وجود تو در عالم اظهار

نه بینیم و به هر صورت سوای گل شهود تو درین گلزار نه چینیم لَيْسَ كَمِثْلِكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ السَّمِيْعُ الْبَصِيْرُ **مطلع**

ندارد گل این روی نیکو ندارد | شود چهره با تو چنین رو ندارد

آه ۱۹۳ گلشن جهان آیینه دار جلوهٔ جهانبانی ست که هر طرف بهار تجلیات اسمائیه و صفاتیهٔ اوست و چمن امکان

مرآت نمای کرشمهای بی نشانی ست که هر سو گلزار کمالات غیر متناهیه و اجبهٔ اوست هر دهن غنچهٔ درین

گلستان ثنا خوان دهان بی نشان اوست و هر گوش گل درین بوستان گوش بر آواز پیغام

نهان او و هر شاخ سنبل درین باغ زلف کشای شاه مدح و تعریف اوست و هر دیدهٔ نرگس درین

چمن نظاره و چاره بخشان حمد و توصیف او غرضکه ای محبوب دلربا و حاضر و غائب از نظرها اِنْ مِنْ شَيْءٍ فِي

رَوْضَةِ الْاِمْكَانِ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَلٰكِنْ اَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَفْقَهُوْنَ تَسْبِيْحَهُمْ وَاَنْتَ السَّمِيْعُ الْبَصِيْرُ **مطلع**

سنبل چو سر دفتر گیسوی تو بگشاد | نرگس هم ازین چشم دو حرفی بقلم داد

آه ۱۹۴ عدم بوجود نمی آید و نیستی با هستی نمی گشاید پس وجود این ممکنات محدثات دال بر وجود واجب قدیم

است تعالی شانه و هستی این مخلوقات مادیات سفلیات محیر از مصنوعات مجردات علویات آن حکیم ستم جهانه

رباعی عالم گر نیست بود پس هست که شد — ور نشأ نداشته است می هست که شد
ای در حدوث ما دلیل قدم ست — چیزی زین پیش نیز بوده است که شد

۱۹۵
آه شاگرد کودن قبول تعلیم بسهولت نمی نماید و تلمیذ غبی را بدشواری مطلب بدست می آید سعی بلیغ استاد می باید و مدتی محنت کامل می شاید تا اندکی چنین کند ذهنان استعدادی بهم رسانند و این آهن طبعان جودتی پیدا کنند اساتذه نفسهای سوزند آن زمان قدری این بلیدان حرفی می آموزند رباعی

تا محنت کامل ننماید استاد — کودن نکند ز خود قبول ارشاد
یک عمر پی جودت آهن طبعان — من سوخته ام نفس چو مشک حداد

۱۹۶
آه اهل نخوت که سلاطین و امرا باشند چنان خیمهای بلندی آراسته اند که از ارتفاع سر بفلک می سایند لیکن گردش فلکی آخر کار خود می نماید و پست و بلند زمانه همه را بنظر می آید و خونها برین امر بی ثبات میریزند باآنکه اگر شام می نشینند صبح بر می خیزند رباعی

شاهان که براوج خیمه آراسته اند — مانند فلک شوکت ازان خواسته اند
تا شام و سحری چند درین گردون تنگ — چون مهر نشسته اند و برخاسته اند

۱۹۷
آه نظر بحسن اعمال خود انداختن و اعتماد بر حسنات خویش ساختن از معشوق حقیقی محجوب می سازد و غرور زهد و تقوی بروی دل پرده می اندازد و هر چند مدام اشتغال بافعال و اقوال نیک باید و همیشه صحبت داری بهمین معاشیق جمیله شاید اما وسوسۂ ناز پارسائی باید که گاهی پیرامون خاطر نگردد و شعبده بازی این دلربایان از جا نبرد و همان توجه الی الله بلافتور باید داشت و حسن قبول خداوندی موجب نجات باید انگاشت عبادت و ریاضت هیچ بکار نمی آید تا که فضل الهی دستگیری ننماید و اگر دل گرفتار غیرست مسجد نیز چون دیرست الهی ما غافلان را بحقیقت اسلام برسان و از گرفتاری ماسوی برهان و تبعیت کامله محبوب خود علیه السلام نصیب گردان و در نشیمن قرب و معیت خویش نشان رباعی

خوبان تاکی بجای ما تیشه زنند — در سینه خدنگهای اندیشه زنند
یارب دل ما حمایتی می خواهد — تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند

۱۹۸
آه اگرچه جان عشاق علم ناله بر دارد و دیدۂ مشتاق از دانهای اشک خرمنها انبارد اما آن تجلی که بی قصد گاهی دل عرفا را می رباید و بمحض اصطفا و اجتبار می نماید باراده و اختیار میسر نمی آید و سوای حیرت در حیرت نمی افزاید رباعی

گر جان علم از ناله برافراشت چه شد — در چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد

بر دل بکنمی می کنم و حیرانم | کاین آینه صورتی بخود داشت شکست

آه ۱۹۹ عاشق طینتی که لباس عشق می گزیند سوای غم روی شادی نمی بیند و گریه و زاریش معشوق را ز باده در خنده می آرد و نیاز عاشقانه اش ناز معشوقانه را در خنده میدارد رباعی

هرکس که لباس عشق بر خویش گزید | جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
دیدیم بباغ از سر ناز و نیاز | بلبل نالید و گل بحالش خندید

آه ۲۰۰ چنانچه نفوس نغمه از پردهٔ ناز ساز ظهور می نماید و از گلوی نی بچندین رنگ آواز در گوش می آید همچنین سلسله جنبان نالهای عشاق زلف یار است و خانهٔ این زنجیر کاشانه صدای دلهای گرفتار رباعی

در پردهٔ ساز نغمهاے ماند | یعنی که میان نی نواے ماند
وابستهٔ زلف او بود نالهٔ دل | در خانهٔ زنجیر صدا می ماند

آه ۲۰۱ حالا جوانی که رنگ وی زندگانی بود پرید و بجای موی سیاه موی سفید روئید پس زبان درازی سخنان گرم را موقوف باید نمود و شمع زبان را خاموش باید فرمود که شب سیاه مستی بآخر رسید و صبح هوشیاری روشن گردید رباعی

ای درد جوانی از کنار تو رمید | پیری بسرت سپیدی آورد پدید
تا چند کنی زبان درازی چون شمع | خاموشی به که صبح نزدیک رسید

آه ۲۰۲ برای پیر زال دنیا این همه خون نباید خورد و دست طلب پیش هر دون نباید برد چون زور و زر و شباب و دیگر همه اسباب نماند حرص و خواستگاری این قحبه را نیز از خود باید راند که در پیری هم حریص دنیا بودن چه لطف دارد و سوای گرد ذلت و خواری نمی بارد رباعی

تا چند جگر ز سعی خون باید کرد | منت کشی سپهر دون باید کرد
اکنون که نه زر نه زور ماند و نه شباب | حرص و نیاز دل برون باید کرد

آه ۲۰۳ از خود رفتگان رقیق القلب طی منازل سلوک بپامردی خود نمی نمایند بلکه بالطبع بمیل ذاتی بمقر اصلی خود میروند و صفا پیشگان پاک طینت سیر مقامات طریق بقدم فرسائی نمی فرمایند بلکه بالذات بخودانه مائل مستقر نفسی خویش می شوند و هر جا که متوقف میگردند همان بصفا می ایستند و منت کش پای خود هم درین راه نیستند فقط کشش جذب آنها ایشان را از خود می برد و بسوی خویش میکشد رباعی

از خود شده که هر کجا می استد | خود میرود و خود بصفا می استد
از جنبش پا نمیرود آب روان | آب استادنی ز پا می استد

آه ۲۰۴ برابری مردان جری و شجاع صاحبان مال و متاع نمی نمایند و همسری مردمان با جرأت و غیرت اهل دولت و زینت نمی فرمایند آبداری آبرو جوهری دارد که آب وی آب گوهر رنگ آن

اشک از حیا می بارد رباعی | قدری که مبارز دلاور دارد | آنقدر کجا شخص توانگر دارد

باآب روان تیغ ہمسر نشود | آب استادہ کہ گوہر دارد | آہ ۲۰۵ غفلت از حق سبحانہ موجب

تیرگی باطن و گرانی خاطر می شود و ہر لحظہ ازین سبب دل آدمی تہ بار کدورت می گردد و ہر خفتہ بختی

کہ مست این خواب گران ست گویا گرفتار مرض کابوس ست و در زندان مردہ دلی محبوس حق تعالی

بیداری آگاہی نصیب گرداند و ہر انسان بیخبر را ازین دام برہاند فرد | اہل غفلت را بود ہر لحظہ بر دل بارہا

خفتن این خفتہ بختان صرف کابوس ست و بس | آہ ۲۰۶ رسوایان عشق حقیقی کہ براہ لَا یَخَافُوْنَ لَوْمَۃَ لَائِمٍ میروند از حالت

ایشان ہوشیاران دنیوی آگاہ نمی شوند کہ در خیالات و اوہام این گرفتاران قفس خودی ننگ و

ناموس می باشد و طبع آزادۂ آن واصلان حق ہمان بہ محبوب مانوس می بود و ہر زمان ایشان را

استرضای الٰہی می باید نہ کہ رضامندی خلق می شاید رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُمْ وَرَضُوْا عَنْہُ فرد

نیستند این مردمان آگہ ز رسوایان عشق | در خیال و وہم ایشان ننگ و ناموس ست و بس

آہ ۲۰۷ ہستی ناپایدار من خاکسار چون نقش قدم بر سر راہ عدم افتادہ و چشم انتظاری کہ برامید قدم بوس

نگاری کشادہ آن نسیم قبولی قدم رنجہ فرماید و مرا از من رہاید فرد | بر سر راہ کسی چون نقش پا افتادہ ام

در منظور نظر خود یک قدم بوس ست و بس | آہ ۲۰۸ حقیقت انسانیہ آئینۂ صورت رحمانیہ است و ہمہ کمالات رحمانیہ منطبع در

آئینۂ طلعت انسانیہ و اگر این آئینہ بوجود نمی آمد کمالات الٰہیہ نمود نمی آمد چہ تجلی عبارت از ظہور شئ در مرتبہ

ثانیہ است چنانچہ عکس تجلی شخص ست و شخص متجلی ست و آئینہ تجلی گاہ اوست پس تمام کمالات الٰہیہ کہ معبر بوجہ اللہ

است ہمہ در مرآت تشخص انسانی جلوہ گر گشتہ و ہرچہ از صفات در حق تعالی شنیدہ شدہ در آئینۂ این خلیفۃ اللہ

دیدہ شدہ الحق کہ مراد از عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّہَا ہمین مظہریت جملہ اسمای او سبحانہ است و اگر واجب تعالی

این حقیقت ممکنۂ انسانیہ را در ضمن وجوب ذاتی خود گرفتہ وجوب بالغیر عطا فرمودہ بوجود نمی آورد وجہ اللہ

بہیچ وجہ ظاہر نمی گشت و آیۂ کریمۂ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ گویا مصرح ہمین معنی ست و ہرگاہ این آئینہ

در حضور آمد اعنی موجود بفیض وجود ظلی شدہ در ظہور آمد جلوہ پردازی کمالات آن جامع جمیع صفات

در عالم بر ہمہ کس ظاہر گردید و حاصل فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ بظہور رسید بیت | ہر جلوہ کہ او دارد دل نقش بپذیرفتش

از صورت ما یعنی آئینہ پذیرفتش | آہ ۲۰۹ در مرتبۂ واجبیہ حالت منتظرہ نیست و ماضی و مستقبل نزد حق تعالی

چون حال ست و پیش عالم بسیط او بر یک منوال ازل و ابد درین مقام یکجاست و آغاز و انجام متحد درین

ذروهٔ علیا نمی بینی که در همه ایام زمانه که از ما نیانند نیز بهر آن همین کیفیت مستترست و حقیقت بنیان با بصر را همیشه در نظر که امروز فردای خواهد شد و دیروز امروز فردا بود اگر چشم بصیرت برین امتیازات اعتباریه نظر نگشاید و ادراک همان نفس الزمان فرماید دی و امروز و فردا اینجا بنظر آید و قبلیت و بعدیت زمان از تماشاگه حقیقت محجوب ننماید **فرد**

آغاز ازل باخود انجام ابد دارد | فردای قیامت هم از روز الستش

آه۲۱۰ طالبان مولی و تارکان دنیا که سر استغنای خود به پیش هیچکس فرونمی آرند و اصلا بار احسان کسے برنمی دارند سرفرازان دنیوی را دون همت می پندارند و بلندبختان ظاهری را پست فطرت می شمارند سایهٔ بال هما نسبت به پایهٔ کمال فقرا سیاه بخت ست و رتبهٔ تخت سلاطین پیش درویش گوشه نشین فروتر از پوست تخت **فرد**

با تخت بلند ما همسر نشود سلطان | در ظل هما رفتن از همت پستش

آه۲۱۱ حضرت کلیم الله علی نبینا و علیه السلام از بسکه مظهر اسم الهادی او سبحانه بود قرب حق را همان طور هدایت می دید و از طور دیگر رو میگردانید اما هر زمان از وادی مقدس جامعیت قربت الٰهیه این صدا بگوش میرسید و از پیش جهت لسان الغیب محیط حقیقی این کلام متکلم میگردید **فرد**

موسی بسر طورش از هرچه که میجوئی | هر ذره درین وادی آئینه تنگستش

آه۲۱۲ شریعت مصطفویه که شاهراه بی خارست و طریقه محمدیه که کوچهٔ یارست عجب راه راستی ست که بی پرسش بمقام قربت میرساند و با محبوب می نشاند و در دل داده که اول المحمدیین است چون نقش قدم بر سر این کوچه افتاده مانند جادهٔ دیگر رهروان را رو براه آورده باب رهنمائی کشاده و انشاء الله الناصر تا نقش صورت خاکیش برقرارست از خاک نشینان این طریق استوارست و چشم تواضع زیر پای سالکان این راه می نهد و هر لحظه همراه ایشان بسوی فنا فی الله میدود و تا هست هرگز نمیخیزد و از ترس پامالی نمی گریزد وَبِاللّٰهِ النَّاصِرِ نَسْتَعِيْنُ وَنَسْتَنْصِرُ **فرد**

درد از سر کوی تو تا هست نمی خیزد | چون نقش قدم هر جا در راه نشستستش

آه۲۱۳ سیه مستان بادهٔ عرفان مانند زبان قلم هرچه بیان می نمایند بمدد و تحریک دست قدرت الٰهیه است و تر زبانی ایشان عالم دیگر دارد که زاهدان خشک مغز بی ملبب آن کلام نمی برند و سینه چاکان گریبان مثل جامهٔ سخنی که زبان ترمیفرمایند ترشح باران رحمت غیر متناهیه است و خوش بیانی اینها کیفیت دیگر می بارد که سوای ارباب ذوق بهره مند از ان نمی شوند و این مقولات مباحثان در خور گفت و شنید نیست و آن کلمات مشاهدان شایان ارباب دید که آنرا شنیدنی می باید و این را دیدنی

می شاید و آن عالم دیگر دارد و این عالم دیگر بیت | چو خامه گر ز باز تر نمایم | سخن از عالم دیگر نمایم

آه[۲۱۴] واً مصیبتاه که روشن ضمیران گداخته دل اگر قدری از سوز سینهٔ خود بیان نمایند سراپا می سوزند و اگر اندکی از آتش درونی خویش پرده می کشایند سر تا قدم چون شعله می افروزند و هر چند که شمع محفل این شبستان اند اما برای خود دشمن جان اند فرد | برنگ شمع می سوزم سراپا | ز سوز دل گر اندک سر نمایم

آه[۲۱۵] ای نفس کیش من ناعاقبت اندیش بچه دیده ترا بمعشوقی برگزیدم و در پرستش هوا های تو تقصیری نورزیدم و ترا بمحبوبیت هم سنگ بتان سنگدل برای خود تراشیدم و سنگ آه خداپرستی گردیدم حالا جذب الهی بسوی خودم کشید و درین امر بی اختیار و ناچارم که آخر مخلوق و بندهٔ پروردگار آمرزگارم و هر دم صدای عَادِ نَفْسَكَ وَتَعَالَ بگوشم میرسد و مرا از من می برد فرد | خدارا بنده ام آخر پرستش | ترا تا کی بت کافر نمایم

آه[۲۱۶] ای آنکه بشارت اِذَا سَأَلَكَ عِبَادِيْ عَنِّيْ فَإِنِّيْ قَرِيْبٌ در حق بندگان فرموده و مژدهٔ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيْدِ در بارهٔ انسان بیان نموده این بندهٔ غافل خود را بجالت مشاهدهٔ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ مشرف فرما و دوام کیفیت مطالعهٔ إِنَّ اللهَ بَصِيْرٌ بِالْعِبَادِ عنایت نما که حالا دل بغفلت مائل من رو از طرف ماسوای تو گردانده و مطلق توجه بجانب دنیا و ما فیها نمانده حالا آرزوی وصل بلافصلی دارم که تا قیامت از استغراق آنحالت هرگز سر برنیارم وَأَنْتَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ فرد | کنون خواهم که پیچم دفتر هجر | حدیث وصل را از بر نمایم

که اکنون باعتبار ظاهر هم هنگام وصل قریب رسیده و ازین جای گاهی جز معاصی ظاهر نگردید هُوَ أَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِيْمُ آه[۲۱۷] سبحان الله ما بر قدر حقائق و معارف که بموجب وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِيْنُ بیان کردیم این خفته بختان غافلین را موافق وَلَا يَزِيْدُ الظَّالِمِيْنَ إِلَّا خَسَارًا افسانهٔ خواب شد و هیچکس متنبه نگردیده پس اگر دیگر هم بمقتضای دَعَوْتُ قَوْمِيْ لَيْلًا وَنَهَارًا اظهار خواهم نمود باستماع این پنبه بگوشان لَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُوْنَ بِهَا نخواهد رسید پس چرا اوقات ضائع گردانم و همان خود مع توابع خویش بیاد حق مشغول نمانم و دست از اصلاح عام بردارم و بحکم آیهٔ ذَرْنِيْ وَالْمُكَذِّبِيْنَ همه را بجدا بگذارم که چون کسی را چشم دیدن حال من نیست کجا گوش شنیدن قال من باشد وَاللهُ هُوَ السَّمِيْعُ الْبَصِيْرُ فرد | ندارد درد کس پروای حالم | چرا بیهوده شور و شر نمایم

آه[۲۱۸] شاه حقیقی جل شانه چون رنگ ظهور بدید قدرت خویش بست و آئینهٔ جمال اطلاق بر زمین تقیدات شکست هر مقید موجود در قفس تعین خویش تنگ آمد و مطلق را از اختلاط مقید ننگ آمد و اشک خونین از دیده

حقیقت بیان مشتاق چکید و رنگ روی عرفا از شوق مرتبۂ اطلاق پرید صِبْغَةَ اللّٰهِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً **مطلع**

زدست خنابستہ اش بسکہ تنگم — چکد خون بہر جا پرد مرغ رنگم

آہ ۲۱۹ صدمات عشقیہ آوازی ندارد و شکست خاطر با صدائی بر نیارد و فریاد در عالم دوستی ہمان خموشی است و خنکی دل سوختگان گرم جوشی **فرد**

شکست دل من صدا بر نیارد — بدست خموشی گرو شد ترنگم

آہ ۲۲۰ ہر گاہ کہ بہ حقیقت امکانیۂ خویش نظر می کشایم مانند عکس از تماشای نمود بی بود خود محو فنا می شوم و زمانی کہ مشاہدۂ جمال باکمال وجود حضرت حق می نمایم مثل آئینہ بحیرت میروم و ہمیشہ دنگ می مانم و مدام در معاملۂ خویش حیرانم

فرد چو عکس از تماشای خود جملہ محوم — چو آئینہ بر دیدن خویش دنگم

آہ ۲۲۱ تماشائی کیفی کہ موج در خاطر ما بیرنگان میزند ورا ورای انفس و آفاق ست و طاقت بشریۂ ما از احتمال بار آن طاق ست مگر ہمان خداوند مرتبۂ اطلاق و ز رای کیفیت منزہہ را اشاق نگرداند و از ہر چہ رنگ تقید پذیرد چنانچہ باید بر ہاند و تحمل بار وجود آسان سازد و بہ نسبت مختصۂ حضرات خواجہا بنوازد و از راہ قوت ہمین نسبت بود کہ حضرت خواجہ باقی باللہ اقدس سرہ العزیز خواجہ بیرنگ می گفتند والحق کہ این نسبت علیہ الطف ست والوش خاص جناب اقدس صاحب قاب قوسین او ادنی صلی اللہ علیہ وسلم باطن اصحاب ذوق و شوق و ارباب وجد و حال این نسبت علیا را مس نکردہ و فہم ناقص عالمان علم طبیعی و الٰہی این کیفیت قدسیہ را ادراک نمودہ معاملات این قرب ورای عالم امر و خلق ست تا از دو جہان بر تر نروی باین مقام اعلیٰ نرسی وَاللّٰهُ يَهْدِي مَنْ يَّشَآءُ **بیت الغزل**

برون از دو عالم تو جلوہ فرما — بہاری کہ دارد خیالات نگم

آہ ۲۲۲ فکر سخن شاعران تلامذۃ الرحمن را بگرداب فنا فی اللہ مستغرق می سازد و خوض در معانی عالمان علم لدنی را بغوطۂ بیخودی می اندازد و مداد این فانی نفسان ہمرنگ خون شہداست و ارشاد این روشن بیانان چون بلاغ مبین انبیا بہر حال زبان این شعلہ نفسان مانند شمع آفت جان ایشان می شود و ہر کہ این برق تجلی میابد از خود میرود **مقطع**

فرو برد فکر سخن درد در خود — زبان گشتہ چون شمع کام نہنگم

آہ ۲۲۳ سبکروحان راحت رسان ہر چند از راہ تواضع و فروتنی مدام افتادگی و خاکساری بعمل می آرند پامال روزگار و ابنای روزگار نمی شوند و مانند سایہ اگر چہ ہیچگاہ سر از زمین نیاز بر نمیدارند لیکن بر کسی بار نمیگردند و نخل عروج ایشان چون گردباد از خاک آب میخورد و جلوہ پردازی این آسودہ خاطران در آئینۂ روئی زمین دیدہ میشود

مطلع توان در خاکساریہا تماشا کرد احوالم — زمین آئینہ است و سایۂ من ہست تمثالم

آه ۱۱۴ ہر چند کہ بعنایت الٰہی این بندۂ دل از خود بر کندہ خالی محض گشتہ و ہیچ ارادہ و مرادی در خاطر باقی نماندہ و بتوجہ روح پر فتوح حضرت قبلہ گونین مدام حالت نفی ارادات و مرادات حاصل ست اما ہر زمان القاے رحمانی زیر سایۂ اِنَّه مَن لَّه عَلٰى قَلْبِكَ می برد و علی الاتصال بارش رحمت الٰہی بر دل می شود و حقائق و دقائق بیشمار عبارت دلی اختیار در خروش می آرد و نای قلم مرا مانند نی نالان می سازد و ہر دم علم نالہ و آہ تازہ می افرازد

بیت الغزل چو نی خالی شدم از آرزوہا لیک عشق او	بگوشم می دمد حرفی کہ من ناچار می نالم	

آہ ۱۱۵ ای یاران من گاہی دل شگفتہ چون گل داشتم حالا پژمردہ شدہ و سربیان روشنی مانند شعلہ می افراشتم اکنون افسردہ گشتہ و گردش زمانہ عبارت از ہمین گردش احوال ست دہر آن ہر کس را بہ گرحال قصورت موجود ممکن ہمیشہ بر یک منوال نیست و غیر از واجب تعالی کیست کہ از دست تغیر پامال نیست بیت الغزل

دلی بودم ولی اکنون گل پژمردہ را مانم	نمودہ گردش رنگ خود اینجا بسکہ پامالم	

آہ ۱۱۶ تو ہم تکثر وجود از چشم باطن عرفای حقیقت بین چنان مرتفع می شود و آنقدر در خلوتخانۂ وحدت روپوش می گردد کہ در آئینۂ دل ایشان صورت عکسیۂ خویش اعنی انانیت موہومۂ اعتباریۂ خود منطبع نمی بود و مدام ہمان لوح سادہ صفای باطنی محو تماشای شہود شخص وجود بحت دارند و جز حیرت در حیرت حاصلی بدست نمی آرند

بیت الغزل دوئی گم گشتہ از چشم چنان در خلوت وحدت	کہ چشم آئینہ ہرگز ندیدہ روی تمثالم	

آہ ۱۱۷ مصحف روئی کہ سورۂ شمس پردہ کشای چہرۂ درخشان اوست و کمان ابروئی کہ آیۂ قاب قوسین نازل درشان او علیہ الصلوٰۃ والسلام ما محمدیان را شیفتۂ خود ساختہ و محبت خویش در دل ما انداختہ بی اختیار ہروقت ہمان سو میدویم و بطرف او میرویم و الحمد للہ کہ ازین میان من سراپا تقصیر مانند تیر در ہوای محبت او بپرواز می نایم و ہر لحہ از شوق او از خودی خویش بر می آیم مقطع

چنان اندر ہوای آن کمان ابرو بپروازم
کہ بال و پر چو تیر ای درد می آید بدنبالم

آہ ۱۱۸ چشم سخن گوی محبوبان الٰہی کہ عرفاء اللہ باشند بی گفت بہر نگاہ ہزاران اسرار بیان می نماید و بہر نظر قفل کنوز رموز می گشاید و مردم اولی الابصار ہر بار از مشاہدۂ جمال باکمال این بزرگواران خامہ ہا بر میدارند و از محفل سکوت این برگزیدگان نور باطنی پیدا کردہ جمعیت قلبی بدست می آرند ای آفریدگار جلوہ انوار وای پیدا کنندۂ لیل و نہار جل شانک و عز سلطانک مطلع

زبس از شوق دیدار تو شد گرم بیان چشمم	سراپا شمع سان گردید در محفل زبان چشمم	

آہ ۱۱۹ ظہورات متکثرۂ اسمای الٰہیہ و تجلیات متنوعۂ غیر متناہیہ از بسکہ مدام در نظر حقیقت بین عرفا جالا از

از روی کلیهٔ مشهودی باشد هر زمان از آئینهٔ توجه ایشان همه اسرار نهان روشن می شود و از پردهٔ چشم بینای ایشان کشف هزاران راز نهان میگردد بیت الغزل

تجلیهای گوناگونش از بس در نظر دارم	کند چون آینه اظهار صد راز نهان چشم

اه ۲۲۰ خودشناسی که زینهٔ حق شناسی ست بر بام عروج الی الله انسان را می برد و بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ آدمی را از زمین بُعد بر آسمان قرب میکشد چشم حقیقت بین پیدا نماید از زمین بر آسمان بر آ فرد

نگاه خودشناسی چون گشادم بر فلک رفتم	حباب آسا مرا در حق من شد آسمان چشم

اه ۲۲۱ چشم عرفا بهر چشم که چار چشم میگردد صاحب آن چشم را چشم دیگر پیدا می شود و فیض باطن این صافی دلان بینائی باطنی دیگران را مانند عینک روشن تر می نماید و مردمان اولو الابصار را نور بصیرت می افزاید و حق تعالی چنین اشخاص را چشمهٔ فیض میگرداند و نور باطن این روشنضمیران بهر طرف می افشاند فرد

چو عینک چشم من هر چشم را چشم دگر بخشد	بچشم مردمان بینند اینجا مردمان چشم

اه ۲۲۲ الحمد لله که هر وقت مطالعهٔ فنای بنی نوع خویش این خاکسار فنا آثار را در لحاظ می باشد و گذشتن خود هم ازین خاکدان هر زمان بنظر می آید و هر لحظه دل را برکندگی از دنیا و ما فیها بهم میرسد و عبرتی و خبرتی بقدر استعداد خود پیدا میشود خدا فضل نماید و پیروی بزرگان گذشتهٔ خویش چنانچه باید میسر آید و بالله التوفیق مقطع

گذشتنهای مردم بسکه نصب العین خود دارم	بود ای درد گویا نقش پای رفتگان چشم

اه ۲۲۳ الهی از رحمت بی علت و حسن قبول و شفاعت جناب حضرت رسول تو و حمایت مرشد بحق و روح مقبول او امید دارم که بروز باز پرس از من ناکاره که عاصی مقرست هیچ نپرسی و معامله موافق لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ اِنَّ اللهَ يَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِيْعًا فرمائی و باب مَنْ قَالَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ دَخَلَ الْجَنَّةَ بِلَا حِسَابٍ کشائی که از همچو من غفلت پیشه و خفته دل بی اندیشه حساب پرسیدن چه احتیاج ست که تمام مدت حیات من از دست هرزه معاشی تاراج ست پرسیدن از شخص بالیاقتی می شاید و بخشیدن همچو من نالائق را می باید ای ارحم الراحمین من شرمنده در پناه شفیع المذنبین و امیر المجرمین میگریزم یا بزور علم و عمل خویش می ستیزم وَاَنْتَ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ مطلع

مپرس از حال من غفلت مآبم	که چون مخمل سراپا صرف خوابم

اه ۲۲۴ هر چند که قبول خداوندی این بندهٔ مجهول را از خاک گم نامی بر آسمان شهرت برده مشهور آفاق ساخته کوس شهرهٔ من موهوم بچار طرف نواخت لیکن این بی ثباتی همه وقت پا در رکاب ست و امروز ست یا فردا که چون عنقا نایاب بیت الغزل

چه شد بخت بلندم بر فلک برد	هلال آسا همان پا در رکابم

آه ۲۲۵ موحدان بایقین و مقیدان اطلاق بین هر کجا مانند حباب چشم وا می نمایند نظر برفنای خود و بقای محیط حقیقی جل شانه می کشایند و تعین موهوم خویش را بیش از نمود بی بودی نمی پندارند و موجود بهر صورت موج و حباب همان آب دریا را می انگارند و مطالعهٔ هُوَ یُبْدِیُٔ وَ یُعِیدُ مرادام نصب العین خود میدارند و مشاهدهٔ فَتَبَلَّلَ تحی محیط را همیشه در شهود می آرند مقطع

بجز دریا نه بینند هیچ ای درد
بهر جا وا شود چشم حبابم

آه ۲۲۶ شان و شوکت سلاطین هر چند رایت نخوت و غرور افرازد لیکن استقامت و قناعت فقرا نظر توجه بآن طرف نمی اندازد و اگرچه جاه و دولت ملوک گردن افتخار بلند سازد اما کبریائی نفسی غنی دلان بسوی آن نمی پردازد فرد

شوکت رایات شاهان در نظرها پست شد
ما فقیران تا ز آه دل علم برداشتیم

آه ۲۲۷ در بساط دنیای دنی همین تلذذات بدنی ست که آنرا شریف نفسان بلند همت بخاطر نیارند و بضاعت این عالم فانی همین مشتهیات طبیعی و نفسانی ست که وارسته مزاجان آزاد طبع همت بران نمی گمارند بیت الغزل

دام خود ای لذت دنیا به پیش ما منه
خاطر آزاد از ناز و نعم برداشتیم

آه ۲۲۸ اساس کاشانهٔ دنیا بر هوا و هوس ست و بنیاد خانهٔ زندگی بر نفس و آن خود سست نهاد و اهیم ربا بیت الغزل

خانهٔ دنیا بپا گردیده از انفاس ما
چون حباب این بار را بر دوش دم برداشتیم

آه ۲۲۹ روح حیوانی از تصور موت کبیده خاطر و دلریش می شود که میداند که خواهد مرد و روح انسانی از یاد فوت شاد و خوشدل می گردد که می فهمد که رخت بعالم ملکوت خواهد برد بیت الغزل

همچو گل دلریش و خندان زین گلستان میرویم
مایهٔ شادی و غم با خود بهم برداشتیم

آه ۲۳۰ الحمد لله که ما گرم روان راه عدم این منزل را خانه نپنداشتیم و بر زمین توقف پا ننهاده مانند برق زود ازینجا قدم برداشتیم و بجستجوی دنیای دنی مشغول نگردیدیم و شتاب بمقام فنا فی الله رسیدیم بمنه و کرمه بیت الغزل

گرم رو سوی عدم بودیم از بس مثل برق
بر زمین ننهاده پا زینجا قدم برداشتیم

آه ۲۳۱ خداوندا چنانچه من دل دیوانهٔ خود را با وجود آسوده خاطری مدام بیقرار می یابم این چنین هیچ دلی را بی آرام نمی بینم و آنقدر که قلب سودائی خویش را با وجود اطمینان باطنی همیشه بیتاب دریافت می کنم اینقدر کدام قلبی را بی تسکین نمی شناسم عجب برق محبت ذاتی خود بر خرمن هستی من افگندهٔ و طرفه آتش معرفت نفسی خویش در خاکستر تعین من ودیعت کردهٔ که بالکل مرا سوخته و نادر شعلهٔ جانسوزی افروخته صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم مَا اُوْذِیَ نَبِیٌّ کَمَا اُوْذِیْتُ مطلع

بچنین که تیشهٔ الفت زدی بپای دلم

ولی نبود آهی مگر سوای دلم | آه[٢٢٢] ای همنشین انیس و ای همصحبت جلیس احوال دل نیم بسمل من هیچ
مپرس که اگر دل داده کدام دلربای صوری می بودم البته بهر طور راه وصل آن می پیمودم و اگر دل گرفته از
کدام عقیدهٔ معنوی می گشتم آخر بنهجی گره آن هم می کشودم دل مرا جلوهٔ ذاتی ربوده که با وجود عیانی
نهان ست و همیشه نمایان و پنهان و نه بآن طور نمایان ست که خاطر ازان رو تسلی آرد و نه بآن نهج پنهان
است که دل مایوس شده دست ازان بردارد غرضکه گاهی بدست هم نمی آید و زمانی مراهم ها می نماید بیت الغزل

دگر مپرس ز حال دلم چه خواهم گفت | فتاده است بدست کسی که وای دلم

آه[٢٢٣] ای مشتاق دیدن صاحبدلان باسوز و گداز و ای طالب شنیدن کلمات راز و نیاز فرصت از دست
میرود و شرار هستی موهوم از نظر غائب می شود بیا بیا و کلمات گداخته دلان صاحب حال اصغا نما و اثر صحبت
چنین بابصیرتان خیر مآل مشاهده فرما تا باشد که بر تو هم باب مشاهدهٔ حق کشایند و انچه در تمام عمر آن کیفیت ندیده
بتو نمایند وَاللهُ الهَادِی اِلیٰ سَبِیلِ الرَّشَادِ بیت الغزل | بیا ببین که به پیش تو مردم چشم
بیان زگریه نماید ماجرای دلم | آه[٢٢٤] این بندهٔ دل از جهان برکنده هرچند که دلهای دیگران را مثل
دل خود تصور نموده همیشه از برای ایشان می سوزد و شمع دوستی و اتحاد می افروزد اما دیگران دل مرا هم
مانند دلهای خود خیال کرده باب صفای تام نمی کشایند و برای من مرده دل انجمن ماتمی نمی آرایند و چراغ
یک جهتی نمی افروزند و برای من نمی سوزند بیت الغزل | اگرچه سوخته ام دل بپی دل هرکس
ولی نشد که بسوزد دلی برای دلم | آه[٢٢٥] ای نوجوانان حال و استقبال این پیر ضعیف خسته حال در
منزلی که شما هستید آزادیده آمده است پس بر گفتهٔ بنده اعتماد نمائید و در جوانی بحرکات بزرگانه گرائید که
بسیار بالطف ست و ثمرات نیک دارد و الا این حال سریع الزوال در چشم زدن میرود و غائب
از نظر میشود و ماهم گاهی خنده روئی و شگفته پیشانی داشتیم و آن موسم را لازوال می انگاشتیم
و اکنون انچه رو نموده مآل کار همین بوده و بالله التوفیق فرد | ای گل خندان درین گلزار ماهم مدتی
ازشگفتنهای دل گاهی بهاری داشتیم | آه[٢٢٦] خداوندا حالا که وعدهٔ موت نزدیک رسیده دل بیقرار در کسب خیرات
بی قرار تر گردیده توفیق نیکش چنانچه باید عنایت فرما و باب قوت نسبت حضور و شهود خود بر دلش کشا
اکنون بقدر ضرور به نیت نیک هم متوجه شدن بطرف امور دنیاویه خوشش نمی آید و هر لحظه بیقرارانه دل
بسوی ذات بحت تو میگراید و مقرر ست که چون وعدهٔ نزدیک می گردد آتش شوق تیز تر میشود و بیدک اخیره

بیت الغزل انک علی کل شئ قدیر	بیقراریها کنون برد اختیار از دست ما	تا زمانی عادت یاری قراری داشتیم

۲۴۷ آه که برگور که می آید و از آمدن کسی چه می گشاید لیکن مقتضای محبت و وفا این ست که پس ماندگان بر مزار گذشتگان تا مقدور حاضر شوند و فاتحه و درودی نیاز ایشان کنند تا باشد که ببرکت این عمل خیر حق تعالی خاتمهٔ ایشان نیز بخیر گرداند و فرش راحت در قبر ایشان گستراند که زیارت قبور کفارت ذنوب می نماید و بی اختیار از دیدن گورستان عبرت و خبرت میسر می آید و میدانند که آخر ایشان هم چون ما گاهی زنده بودند و راه آمد و رفت باهم در زندگی می کشودند و بزرگان باب شفقتی و عنایتی بر خوردان باز میداشتند و خوردان سعادت خود در خدمتگذاری ایشان می پنداشتند بهرحال دوستان را این سخن یاد ماند یا نماند بنده از طرف خود بر خیرخواهی ایشان جان می افشاند و تا زنده است براه محبت هرچه میرود در رهنمائی اینها میدود و پیشتر عطای توفیق منجانب الله ست حالا از طرف من هرچه الله الله ست بیت الغزل

برمزار ما غریبان هم گذارے باید ت	زنده تا بودیم در کویت گذاری داشتیم

۲۴۸ آه ای خالق قدیم و ای علیم حکیم ما همه بندگان حادث تابع امر کن تو هستیم و حقایق معدومهٔ ما که بذواتها عدمات اعتباریه اند بحکم تو بوجود نمی آیند هر زمان که میفرمائی بیائید می آئیم و ترا بتو می نمائیم و باب معاملهٔ شاهد و مشهود می گشائیم و هر وقت که میگوئی بروید در کنج عدم اعتباری میرویم و غائب از نظر نے بصر خویش می شویم الحکم لله والملک لله یفعل ما یشاء ویحکم ما یرید ما شاء الله کان وما لم یشأ لم یکن مطلع

آئینه ایم فرما تا در حضور آئیم	هر جلوه که دارے در خود ترا نمائیم

۲۴۹ آه هرچند چشم عرفان تیزبین باشد اما آخر کار جز بحیرت دوچار نمیشود و بزور عقل خدارس گشتن ممکن نیست فقط عروة الوثقای ایمان قوی ست که درین موطن دستگیری می نماید و صرف قوت یقین همت که درینجا بکار می آید باب ایمان استوار بر دل کشا تا نتائج آن ظهور فرماید و زنگ بی یقینی را از آئینهٔ خاطر بزدا تا صفا و صفا فزاید گرفتاران عقل و هوش از معاملات تقربات الٰهیه بیخبر اند و بیخودان مدهوش از تقرب او بهره ور اند عقل و عرفان خود را درین مقام جواب باید داد و چشم قوت یقین و ایمان باید کشاد بیت الغزل

عرفان تیزبین را حیرت گرفت آخر	اکنون بنور ایمان چشم یقین کشائیم

۲۵۰ آه حقیقت بنیان مآل اندیش در بزم این جهان بی ثبات همیشه برداشته دل و متوحش طبع می مانند و در هیچ صحبت خود را مقیم آن مجلس نمیدانند آگاهی غافلانه شگفته خاطر نمی شوند در راه غفلت

بر دل نمی کشایند و این همه گرفتاران قید حیات را چون اسیران قفس می پندارند و باوجود همها خود را بی
همها می انگارند **مطلع** | بی همه با همه کس می مانم | با اسیران قفس می مانم |
آه[251] بیماران چشم یار آزاری که وارند باین بیماریهای جسمانی مشابه نمی باشد مرضی ست جدا و بیکسان دیار محبت غربتی که بجاطر
می آرند باین غربتهای ظاهری مشکل نمی بود غربتی ست علیحده **بیت الغزل** | مرض من نه بسان مرضی |
من بیکس نه بکس می مانم |
آه[252] چون بنده را جذب الٰهی بسوی خود می کشد بی اختیار هر وقت بهمان طرف میرود و بالطبع متوجه الی الله می شود و هرچند که بظاهر مانند سایه بر زمین مرتبهٔ امکان افتاده می بود اما مدام بباطن راجع بجانب مرتبهٔ وجوب می باشد و هر لحظه همان جانب میدود حتی که اگر بقصد خواهد خود را ضبط نماید و از سیر الی الله باز دارد نتواند و هیچ مانعی از موانع دنیویه او را متوقف نگرداند اِنّا لِلّٰهِ وَاِنّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ **مطلع**
| سوی یش عنان ضبط ز کف داده میروم | مانند سایه در رهش افتاده میروم |

آه[253] بزم بی ثبات دنیا که محل استقرار نیست هیچکس اینجا قرار ندارد و هر که می آید باز رو بفرار مے آرد هر کس درین محفل گرم سفر ست و استاده و رونده برابر و روشن ضمیران همیشه بفنای خود نگرانند و مقامت دستگاهان نیز در بیجائی مانند **بیت الغزل** | زین بزم بی ثبات که جای قرار نیست | چون شمع من بجای خود استاده میروم |
آه[254] مبعوث شدن مخبر صادق علیه الصلوٰة والسلام و موجود گشتن نائبان او که محمدیان راست گو باشند صرف برای راه نمائی طریقهٔ محمدی و نجات ابدی ست فَمَنْ شَاءَ اتَّخَذَ اِلٰی رَبِّهٖ سَبِیْلًا ای غفلت پیشگان پنبه از گوش دل برآرید و سخنان این رهنمایان را بخاطر در آرید و پرده از چشم باطن دور نمائید و براه در آئید و این همه زارنالیهای ایشان را لغو و بیهوده مپندارید و راست گوئی اینها را از کج فهمی خود بنفسانیت منگارید ایشان از هستی خود برخاسته اند نه آنکه علم انانیت افراشته اند منظور این هادیان فقط دستگیری و رهنمائی بندگان خدا است نه انگشت نما گشتن در دنیا **فرد**
| بعثت ما راستان ای کور چشمان لغو نیست | از برای رهنمائی چون عصا برخاستیم |

وَاللّٰهُ عَلِیْمٌۢ بِمَا فِی الصُّدُوْرِ آه[255] غبار دل بی مشاهدهٔ الٰهی و تسکین قلبی نمی نشیند و غم خاطر بی حضور حق و حصول سرور مطلق از باطن برنمیخیزد و نشست و برخاست بسیار بصحبت مرشد باید تا این کیفیت رو نماید **بیت الغزل** | نی غبار از دل نشست و نی ز جان برخاست غم | هر کجا با تو نشستیم یا برخاستیم |
آه[256] من شوریده حال حضرت محمد زبیر و حضرت شاه گلشن را برای حضرت قبلهٔ کونین خود می پرستم

والا با وجود دریافت صحبتهای ایشان و تفضلات و مهربانیهای بی پایان بالذات بندهٔ درگاه حضرت خویش
هستم ای باغبان گلستان ایجاد من ازان سبب خیرخواه گلشنم که دلدادهٔ نالهٔ عندلیب خویشتنم و در هر مقام
همین آهنگ می سرایم و بر نام عندلیب و گلشن فدایم **مطلع** | باغبان هر جا که باشم خیرخواه گلشنم |
من فدای عندلیب و خاک راه گلشنم |
اه ۱۵۷ پیر بیعت حضرت قبلهٔ کونین حضرت محمد زبیر رضی الله عنه بودند و صحبت
در اوائل احوال حضرت شاه سعد الله گلشن تخلص قدس سره بوده اند و ایشان عجب جامعیت کمالات صوریه
و معنویه داشتند ترک و تجرید و شاعری و فضیلت ایشان امریست مشهور که هر کس میداند قریب دو لک
بیت کلیات دارند و حاجی هم بودند و در علم موسیقی دخل تام داشتند غرضکه واقعی گلشن گلهای کمالات بوده اند
حق تعالی این فقیر خاکسار را نیز ازین کاسات الکرام بهره نصیب گردانید **بیت الغزل** | چون مرقع صد بهار از فقر من گل میکند |
در فقیری بهره مند از فیض شاه گلشنم |
اه ۱۵۸ حقیقت بینان در گلشن امکان نظر بر رخ گلهای اعتبارات کونیه نمیگشایند
بلکه هر سو همان مشاهدهٔ جمال وجه الله میفرمایند که فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ و محبت گزینان در چمن جهان نگاه
بر روی نونهالان محدثات امکانیه نمی اندازند بلکه هر جانب همان معاینهٔ کمال محبوب قدیم بچشم آشنا میسازند
که وَاللهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ غرضکه این بلند نگاهان را درین گلستان نه بر رخ هر گل نظرست که منظور ایشان
بهار حسن گلرخ دگرست **مطلع** | بر رخ گل کجا نظر دارم | چشم بر گل رخ دگر دارم |
اه ۱۵۹ عشق حقیقی عاشقان الهی را مستغنی از جمیع ماسوی الله میگردانند و بر تخت سلطنت فراغت کلی می نشاند
و همه رطب و یابس دنیویه را از اعتبار می اندازد که کیفیت چشم تر و لب خشک عاشقانه ایشان را پادشاه بحر و بر میسازد
مقطع | درد سلطان بحر و بر گشتم | که لب خشک و چشم تر دارم |
اه ۱۶۰ اگر پرتو نور صاحب لولاک بر کدام صاحبدلی تابد هر آئینه خود را هم بفیض آن پرتو باعث پیدائی همه موجودات
عالم یابد و مدام محو تماشای بوقلمونی گلزار وجود خود بود و طلسم بندی این همه گلهای اعتبارات و اضافات را در
خود و از خود معاینه کند و با وجود مشاهدهٔ رنگ آمیزی نقوش کونیه سینه پاکش چون آئینه صاف باشد و
خود را در نظر خویش هیچ تر شد **مطلع** | زبس محو تماشای بهار باغ لولاکم | بخود صد جلوه چون آئینه دارد دیدهٔ پاکم |
اه ۱۶۱ مسلک فنافی الرسولی اختیار نما باشد که سرمهٔ مازاغ البصر تبعیت آن جناب در دیدهٔ دل توهم کشند
و در سلوک طریق محمدی در آبود که بتوتیای انقطاع از ماسوی الله چشم باطن ترا روشن کنند و گدا از دل
حاصل فرما گریهٔ شوق کاسهای چشمان ترا لبریز دارد و مانند شمع چشم روشندلی بکشا تا نگاه حقیقت بین تو

مطلق این بزم در نظر نیارد آن زمان نغمهٔ اللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ خواهی سرود وبی اختیار چنین ترنم خواهی نمود

بیت الغزل نگردد دیده دل کحل ما زاغ البصر دارم | نیارد ما سوی را در نظر گه چشم نما کم

آه [۲۴۲] در هر دلی که شعلهٔ عشق سر برافراشت و در هر سینه که غلبهٔ شوق گنجینهٔ محبت انباشت زبان بیان مانند قلم در آستین دارد و یکدست مطلبهای دلی بر زبان می آرد و بر دهانی که نغمه سنج محبت گشت و هر زبانیکه سخن طراز الفت شد فریاد و فغان مثل نی موجود در آستین اوست و جگرها چاک از نالهٔ حزین او مطلع

بیان خامهٔ شوقم زبان در آستین دارم | برنگ نی زدست او فغان در آستین دارم

آه [۲۴۳] داغداران غم یار را خار هوس گلزار در خاطر نی خلد و خونین جگران دل نگار را هوای باغ و بهار در سینه نمی ورزد زیرا که درد محبت در دل ایشان گلی نی شگفاند که تماشای گلستان هم بسوی خود دواند مدام همان متوجه دلدارند و بالکل با سوای او کاری ندارند مقطع

ندارم درد پروای تماشای چمن هرگز | که خون میگریم و صد گلستان در آستین دارم

آه [۲۴۴] هزار افسوس بر حال کسیکه دل دارد و وصل دلداری بدست نیارد و صد حیف بر مآل کسیکه آئینه در کف دارد و آئینه روی دو چار نشود مطلع

دل در بغل بشوق وصالی گرفته ام | این آینه برای جمالی گرفته ام

آه [۲۴۵] همراه هر کمال نقصی هم شامل حال می باشد و در پردهٔ هر نقصی کمالی نیز مخفی می بود پس عیب دیگران هم هنر بیند اند و هنر خویش را نیز عیب شمار بیت الغزل

بسیاری کمال به نقصم فگنده است | کم نیست نقص اینکه کمالی گرفته ام

آه [۲۴۶] ای آتش عشق جانگداز و ای گرمی محبت خانه برانداز شعلهٔ سرافراز تو از خس و خار تن زار عاشقان سربلندی پیدا می آرد و موم دلی این گداخته دلان ترا روشن میدارد فرد

بسان شعله بخود هر زمان همی نالم | برنگ شمع سراپا بسی گداخته تنم

آه [۲۴۷] مردن را سرانجامی از اسباب دنیویه نمی باید و جان سپردن را داغ غلامی بکار نمی آید وقتیکه روح بال پروازی کشاید بی پروبالی زیاده مددی نماید فرد

پرواز کنم چو طائر رنگ | هرچند که بال و پر ندارم

آه [۲۴۸] عشق مطلق اعنی ذات العشق که منقسم بمجازی و حقیقی گشته دو نام پیدا کرده در هر دو مقام یک صورت دارد و نسبت عشقیه معاملات تجلیات تشبیهیه بظهور می آرد و شاهد حقیقی تعالی شانه چه عجائبهای قدرت خود که بعاشقان خویش نمی نماید و بچه صورتهای گوناگون که پیش نمی آید و چه دفترهای تجلیات صوریه و نوریه که نمی کشاید و چه درازهای کار و بار هجر و وصال که وانمی فرماید و بچه عتابها و خطابها که دوستان خود را نمی آزماید

غرضکه بجلوه پردازی رنگارنگ دلهای این دلدادگان می رباید و هر زمان بلباس تجلی تازه خود را می آراید بهر حال در دیر ملال نیز برامید بنده نوازی او اکثرها در انتظار پرده کشائی تجلی بی کیفش شب را بروز می آرد و از رجای شنیدن الهام بی صوتش تمام تمام شب گوش دل باز میدارد و از گفتگوی حدیث نفس بالکل خاموش می ماند و دست از خیال کونین می افشاند لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَلَا مَقْصُوْدَ سِوَاہُ بیت

شب چشم انتظار که من باز داشتم	بودم خموش و گوش بر آواز داشتم

آه ۲۶ داغ جگر سوختگان آتش عشق هر دم تازه از جلوه پردازی لاله رخسار دیگرست والا این لاله عذاران مجازی نمی توانند که داغ خود بر دل دیگری نهند و ریش دل خون آشامان ساغر محبت هر نفس خندان از دل خراشی گلعذار آخرست والا این گلرخان اعتباری طاقت ندارند که زخم دل خویش را جراحت سینه شخصی کنند پس نمکینی این غمناکان در و مطلق هر لحظه شادکام از نمکساری حقیقی اوست عم احسانه و بیگانگی این وحشیان متوحش از ماسوای حق هر لحظه نیک فرجام بنصرت و یاری دست جل شانه رباعی

داغ جگر از لاله عذاری دارم	چون گل دل ریش از بهاری دارم
شادم از غم که غمگساری دارم	بیگانه ام از همه که یاری دارم

آه ۲۷ ما کور باطنان ظلوم و جهول و اضطراب پیشگان جزوع و عجول از راه عدمیت ذاتیهٔ امکانیه و غفلت طبیعیهٔ انسانیهٔ خویش گاهی نظر بعیوب نفسیهٔ خود نمی گشائیم و درانداک مس شر جزع و فزع می نمائیم و کاریکه می باید هیچگاه از ما قاصران نمی آید ای خداوند ستار و ای رب رحیم غفار از ین همه افراد نوعیهٔ خویش پر تقصیر در قصور و عصیان فردم و مدام گرفتار همین دردم لیکن از دست بیچو من بندهٔ ناکاره پیش بیچو تو صاحب بخشنده غیر از گناه چه آید که نام طاعت گرفتن در حضور شرمساری می نماید

مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ وَاَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ رباعی

از کوری دل بخود نگاهی نکنم	وان کار که کردنست گاهی نکنم
من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده	دیگر چه کنم اگر گناهی نکنم

آه ۲۸ مادام که قید حیات گلوگیر هر انسان ست همان در لوازم زندگی غلطان و پیچان ست که زندگانی عجب کیفیت فتنه زاست و تا که جانی داری آرام کجا انشاء الله تعالی نغمهٔ نَمْ کَنَوْمِ الْعَرُوْسِ در گور شنیده خواهد شد و روی آسایش کلی آنجا دیده خواهد شد بتصدق شفیع المذنبین و طفیل امیر المحمدین صلی الله علیه و علی آله وسلم رباعی

پر مضطربم طرفه بیانی دارم	گه می طپم و گاه فغانی دارم

در سلخ دهر همچو بسمل اے درد | آرام کجاست تا که جانے دارم

آه ۲۷۳ حیرت زدگان روی دلدار محو خوبی بهم میرسانند که مطلقاً متوجه بسوی تدبیر معاش نمیگردند و دلدادگان خط یار خیال تنگی در خاطر می برند که اصلاً دیگر خیالات را در خود راه نمیدهند و گم گشتگان دهان محبوب چنان از هستی خود تنگ می آیند که تنگی روزگار ایشان را تردد ساز و سودازدگان مجذوب آنقدر باب بیخودی می کشایند که فکر معیشت ایشان را در تشویش اندازد لا یؤمن منکم احد حتی یقال له مجنون رباعی

ای درد زبسکه محو دنگ اویم | در بند خیالهای بنگ اویم
از تنگی روزگار خود نیست هراس | مست یاد دهان تنگ اویم

آه ۲۷۴ دل انسانی عجب پری پیکری ست اگر بسوی توجه الی الله پرواز نماید و تشبه بملأ اعلی حاصل فرماید و شیشهٔ هوا و هوس بشکند و سر بسنگ نفس شکستنی زند و از قفس خودی برهد و فانی فی الله شود ای طالب مولی واقف باب طریق هدی مطلع

پری پرواز کن دل را و مینای هوس بشکن | برنگ طائر رنگ از شکست خود قفس بشکن

آه ۲۷۵ در طلب دنیا تا کی خواهی دوید که هیچکس اینجا بکام دل نرسید و اگر احیاناً کامیاب هم گردید آخر کار همان روی ناکامی دید پس دست از دنیا بکش قبل از آنکه دنیا را از دست کشند و پای طلب را بگوشهٔ قناعت بشکن پیش از آنکه بگوشهٔ گورت بزند بیت الغزل

دواند هر طرف تا کی ترا پای طلب اینجا | ز دنیا آستین افشان و دست دسترس بشکن

آه ۲۷۶ ناله که در کدام دلی تاثیر نکند بیهوده چون ناله جرس ست و آهی که از راه حسرت دنیاویه بود بادبیزنے هوا و هوس ست بسیار شکسته دلیها در راه طلب و شوق بهم باید رسانید تا اندکی اثر در ناله رو نماید و بیشمار جانکنیها در طریق وجد و ذوق حاصل باید کرد تا قدری تاثیر در آه پیدا آید ناله در نصیب هر هرزه درا نمیگردد و آه سرد قسمت هر بیهوده نشود بیت الغزل

نباید اندرین ره این چنین بیهوده نالیها | دل نالان خود را چون دل من ای جرس بشکن

آه ۲۷۷ ای مرتبهٔ لابشرط وجود به جانب شرط الشئ تو که ظل خود بر ماهتاب ممکنات موجود انداخته و انبساط وجود ظلی تو حقائق موجودات را بفیض خود نواخته این معامله اگرچه غیر از خندیدن گل رحمت رحمانیهٔ تو نیست ما سوای گریهٔ عجز مدام کار حقیقت امکانیهٔ ما نه که هر چند رحمت با وسعت انبساط وجود مطلق جابجا خنده زند لیکن هستی بی ثبات ما مقیدات جز آنکه بر حال خود بگرید چه کند فرد

چون شبنم و گل ست ملاقات ما و تو | خندیدن ست از تو و از ما گریستن

آه ۲۷۸ دو کس از مجالسین بزم محبت و دو شخص از مونسین محفل الفت که در بارگاه وصل با همدیگر بخنده روئی پیش می آیند و از شگفته خاطری مجلس خود را رشک گلزار مینمایند هر چند که طرفه صحبت با مزه می باشد و اهل هوس در همین راه مرکب می دوانند لیکن چون دو کس

از آتش زدگان شعلهٔ شوق و تاراج شدگان دست برد ذوق برای رخصت با یکدیگر می نشینند یا بعد مدت مدید و انتظار شدید همدیگر را می بینند و بحسرت یا بحیرت باهم دوچار می شوند و مبدم می گریند و از خود میروند عجب دیدوادیدی ست که دل را مسخر اشد و صاحب مذاقان این لذت را امید اند مَن کُمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ بیت الغزل

خندیدن دو کس بهم اینجا خوش ست لیک — از ما بپرس لذت یکجا گریستن

آه دیدهٔ حق بین مدام میگرید و سر تا قدم از شرم حضور و شهود الهی آب میشود و غافلان هر وقت بیهوده می خندند و لب هرزه خند نمی بندند فَلْیَضْحَکُوا قَلِیلًا وَّلْیَبْکُوا کَثِیرًا بیت الغزل

تا چشم از نظارهٔ او گرم کرده ام — دارم برنگ شمع سراپا گریستن

آه مسودات این درد دل سرد عجب شوق نامه ایست که هر حرف آن صاحبدلان را میگریاند و بفیض سخن همدرد این نامهٔ سیاه میگردانند خدایم مانند قلم برای همین کار زبان بیان داده است باب سخنوری بر من از راه سینه چاکی گشاده میگریم و میگریانم اگرچه حقیقت سخن خود نمیدانم بیت الغزل

هر حرف شوق نامهٔ من گریه آور ست — از بس چو خامه کرده ام انشا گریستن

آه اینجا بس هر شادی غم ست و لائق هر موجود اعتباری عدم خندیدن پامال گریستن ست و مردن تمال زیستن سربلندی درینجا چون فواره برای نگون ساری ست و دلگشائی درین چمن مانند گل عین دل افگاری سبحان الله چه نمودی بود این محفل را بچشم عبرت دیدیم و بتحقیق کار رسیدیم معلوم شد بیت الغزل

در بزم بی ثبات جهان داشت در کمین — مانند شمع چشم تماشا گریستن

آه من دیوانه گاهی بر خندهٔ غافلانهٔ خود میگریم و زمانی بر گریهٔ بی حسابانهٔ خود می خندم غرضکه هر لحظه گریه بجای من چون ابر مرا از میان زدو و لمحه خندهٔ بی سر و پای من چند برق آتش در جان سے انداز د بیت الغزل

خندم بسان برق بحال تباه خویش — تا کے چو ابر بیهده هر جا گریستن

آه بر حال خستهٔ خود دنی نفسان میگریند که پریشان حالی دنیوی اعتباری ندارد و عالی همتان در حالت عیش و کامرانی گریه می کنند که آخر کار این صحبت طال و ملال بکدیگر دیدن می آرد بیت الغزل

گرید بحال خستهٔ خود هر دنی مزاج — باید مرا بعیش مهیا گریستن

آه وادی زهد خشک را کیفیت رقت قلبیهٔ من تر ساخت و از نظر چشم نمناک من انداخت حالا مرا بر لب دریای طبع روان خویش چندان گریه باید نمود که آبیاری اشک ایصال این نهر هم بمحیط اعظم فنافی الله باید فرمود تا از هستی من هیچ اثری باقی نماند و کدام خشک و تری محجوب مشاهدهٔ حق نگرداند بیت الغزل

ترگشت جمله دامن صحرا اکنون مرا — باید نشسته بر لب دریا گریستن

آہ ۲۲۲ گریۂ زار نازک دلان مایۂ نشاط خوشی فراوان ست وقطرۂ اشک این گداختہ دلان بحر مسرت بیکران **مقطع**

سرمایۂ خوشی بود اے درد گریہ ام　　　دارم نشاط بخش چو مینا گریستن

آہ ۲۲۳ یا الٰہی بسکہ از آتش عشق تو بہار گلشن عرفان جوش میزند واز داغ محبت تو مانند گل چراغ این گلستان روشن میشود وحاصل روزگار دل صفا منزل عرفای روشن ضمیر ہمین گرمی شوق تست وبرگ وبار نخل وجود اولیا باتنویر نور ذوق تو دَ اَنْتَ تَہْدِیْ اِلٰی نُوْرِکَ مَنْ تَشَاءُ **مطلع**

زبس از آتش عشق تو میجوشد بہار من　　　ہمہ داغ ست چون نخل چراغان برگ وبار من

آہ ۲۲۴ گلشن مراتب اعتباریۂ موجودات بظہورات رنگارنگ از آبیاری فیضان مرتبۂ بیرنگ وجود حقیقی کہ ما بہ الموجودیۃ باشد شاداب ست وچمن مناصب اضافیۂ مکونات بتجلیات گوناگون از آئینہ داری جمال بی کیف ہستی مطلق کہ منشأ انتزاع بود فیض یاب ست واین ہمہ بوقلمونی بہار این گلستان بیرنگ بیچونی ہمان ذات پاک ست وہمان نور واحد روشنی بخش ارضی وافلاک ست وانجمن ما ومن از نور ہمان یک شمع بیدمع روشن ست وگلزار جان وتن از طراوت ہمان یک چشمۂ فیض جلوہ فروش تو ومن **بیت الغزل**

بفیض آب گلزار این ہمہ نشو ونما گیرد　　　ز بیرنگی توان فہمید سامان بہار من

آہ ۲۲۵ طالبان ذات بحت در ہیچ صورت نمی آسایند بیقراری شامل حال ایشان می باشد در ہر مرتبہ کہ میرسند میخواہند ازان برآیند وترقی مدامی نصیب ایہامی بود زیرا این چرخ دوار ہر چہ رنگ تعلق پذیرد ازان آزاد اند واز ہمہ تقیدات بریدہ رو باطلاق نہادند ودل وارستگی دادند وباب توجہ الی الذات بر دل کشادند ودر عین اضطرار آسودگی دارند ودر حالت آسودگی ہم صاحب اضطرار اند غرضکہ در ہیچ صورت مقید نیاشوند وبوند انچہ بودند **بیت الغزل**

شدم در خاک وناسوم کہ مینای فلک گردم　　　کنند زیر وزبر چون شیشۂ ساعت غبار من

آہ ۲۲۶ روی خودشناسی در آئینۂ دل جلوہ می فرماید وجلوۂ مَنْ عَرَفَ نَفْسَہٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّہٗ در صفای سینہ رو می نماید ہر وقت مراقب قلب باید بود ومانند گرداب راہ در خود فرو رفتن باید کشود تا باشد کہ دروازۂ حقیقت کشایند وترا بتو نمایند **مطلع**

در نور خودشناسی صفای سینہ بین　　　روی خود خواہی کہ بینی رو درین آئینہ بین

آہ ۲۲۷ اہل نفاق بمحبت واتفاق کاری ندارند وسخنان صافی دلان پاک طینت را بخاطر نیارند ودوستی اہل اللہ در دل سیاہ ایشان جا نمی نماید کہ محبت صاف باطنان را خاطر بی کینہ می باید این محجوبان ہمین بگفتن رو بتو ئے می آرند وغیر از تبری کاری ندارند لیکن ما سادات را پیروی آبا واجداد خود باید نمود ونظر بعناد وغیر عناد کسی نباید کشود دَلَا یُحِبُّنَا مُنَافِقٌ وَلَا یُبْغِضُنَا مُؤْمِنٌ **بیت الغزل**

دوستی ما نباشد در دل اہل نفاق

جای ما صافی دلان در خاطر بی کینه بین

آه[۲۹۰] شعر حالی و عاشقانه هم کم از آه جانکاهی نمی باشد و حرف موزون و خوش مضمون با طبع درد لهار راهی می بود فرد

انصاف کن که ای دل‌هایی کمی ندارد　　از آه جسته تو هر شعر جسته من

آه[۲۹۱] روشن طبعان بلند همت را اگر یاوری طالع بر آسمان برد و باعلی مراتب عزت و جاه رساند هرگز این حقیقت بنیان خود را گم نمی کنند و کم حوصلگی را کار نمی فرمایند و نظر عنایت بر حال فرو ماندگان وا نمی کشایند و گردن کشی نمی نمایند و بنخوت و کبر نمی گرایند گو خود بخود جاه و جلال ایشان بر همها غالب آید و وجود کم بضاعت دیگران را محو نماید این مقدسان اصلا چنین خطرات را در دل نمی آرند و از حیا چشم بر نمیدارند فرد.

نشاند بر فلک گو طبع روشن مثل خورشیدم　　همان سوی زمین از شرم می باشد نگاه من

آه[۲۹۲] زبان عرفا که شمع بزم عشق الهی می باشد دلها را روشن می نماید و بیان اولیا که کاشف اسرار غیر متناهی می بود نور باطن می افزاید و فیض کلام این زنده دلان چنانچه دیگران را فائده میرساند همچنین ذوات ایشان را هم زیاده گرم در کار خود میگرداند که این بزرگواران حتی الوسع براه اتفاق حال و قال میروند تا مصداق آیهٔ لِمَ تَقُوْلُوْنَ مَا لَا تَفْعَلُوْنَ نشوند و بالله التوفیق بیت

دو بالا می کند شعله عشقش بیان من　　زبان چون شمع افگندست این آتش بجان من

آه[۲۹۳] از ملائی و زاهدی هیچ نمی کشاید جا در دل مقبولان خدا باید این همه راه مدرسه و مسجد نباید پیمود خاک آستان مرشد باید بود که راه دل از دل می کشاید و آگاهی از صحبت آگاهان حاصل می آید سر نیازی بپای اولیاء الله گذار و ناز این محبوبان الهی بردار بروبرو شب و روز در طلب مشغول بود و حق رسی از میان بجو و همه وقت این مصرع گو

خواهم سر نیازی سایم بپای نازی　　تا مدت درازی دیدم نماز کردن

آه[۲۹۴] سخنان صفا و اخلاص به پیش خسیس نفسان دنی طبع نباید گفت که کارگر نمی شود و گهرهای آبدار و درهای شاهوار بخس و خاشاک نتوان سفت که هیچ پیش نمیرود و غنچهٔ خاطر این گرفته دلان پژمرده هیچگاه شگفته نمی شود و غبار سینهٔ این پست فطرتان دل مرده از هیچ کس رفته نمی گردد و سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنْذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُوْنَ رباعی

اسرار صفا به پیش دونان گفتن　　بیجاست چو گوهر بحشائش سفتن
یعنی نرود کدورت از طبع دنی　　از روی زمین غبار نتوان رفتن

آه[۲۹۵] نامورانِ حقیقت شناس شهرت خود را تشهیر خویش می انگارند و روشن ضمیران دل گداز روشنی طبع خویش را مانند شمع وبال خود می پندارند غرضکه برین نازک دلان وارسته مزاج بار هستی خود برداشتن گران ست و در نظر این باریک بینان گم گشته دل پیدائی خویش عجب رسوائی نمایان ست و هرچند که فی الحقیقت مدام در پردهٔ اولیائی تحت قبائی

می آیاند اما ازین قدر روشنائی ظاهری که موهم یَأْکُلُ الطَّعَامَ وَیَمْشِی فِی الْأَسْوَاقِ نیز حجاب می نمایند رَبَّنَا أَتْمِمْ لَنَا نُورَنَا وَاغْفِرْ عَنَّا سَیِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ رباعی

خوش کرده خراب طبع آرائی من ‌ ‌ ‌ ‌ یارب دگرم بخلق رسوا نکنی
تشهیر من ست شهره انشائی من ‌ ‌ ‌ ‌ پیدائی من بس ست سوائی من

آه ۲۹۶ بچهٔ باز بصورت باز بر می آید و بچهٔ قاز بشکل قاز ظهور می نماید پس اگر فرزندان شیر خدا باب مدینهٔ علم نکشایند و سادات بنی فاطمه اتباع طریق محمدی ننمایند راه کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ إِلَی أَصْلِهِ را گم کرده اند و سر رشتهٔ حسن عقیدت بدست نیاورده اند بموجب لَحْمُکَ لَحْمِی تمام گوشت و پوست ما محمدی ست و موافق اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ هر محب و دوست ما محمدی غرضکه ما محمدیان خالص اگر گدائیم یا شاهیم همان غلام و خانه زاد محمد رسول الله ایم خصوصا من قاصر را محمد ناصر ست و بس سوای او محمد معاون نیست هیچکس رباعی

یارب خاطر ز غیر بشکستم من ‌ ‌ ‌ ‌ دل را بره حبیب تو بستم من
بیشک بغلامی محمد نازم ‌ ‌ ‌ ‌ کز نور علی و فاطمه هستم من

آه ۲۹۷ طالبان حق که مدام متوجه الی الله می باشند و مشاهدان هستی مطلق که همیشه آگاه می بوند هر لحظه مطلوب را اقرب از حبل ورید می پندارند و هر لمحه محبوب را جلوه گر در خود می انگارند و آیهٔ وَفِی أَنْفُسِکُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ پرده کشای چشم بصیرت ایشان می باشد و کریمهٔ فَأَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ نور افزای دیدهٔ معرفت اینها می بود و از بسکه دائم مستغرق در مشاهدهٔ یار اند سراپا آئینه دیدار اند آی معبود بحق و ای معشوق مطلق بیت

جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو ‌ ‌ ‌ ‌ در خویش مثل آینه بیند جمال تو

آه ۲۹۸ محققان که نور ذات را سود گفته اند و مدققان که گهر النُّورُ فِی السَّوَادِ سفته اند کنایه از خال سیاهی وجه الله است که جلوه گر در آئینهٔ سویدای قلب آگاه است و پرتو افگن در مردمک چشم صاحب نگاه بیت الغزل

در دیده مثل مردمک چشم دارمش ‌ ‌ ‌ ‌ در دل مرا بجای سویداست خال تو

آه ۲۹۹ ای رفیع الدرجات بلند بالا و ای بدیع السموات بی همتا چنانچه عریان تنی سلب نسبت و اضافات مختص بقد زیبای ذات بکتابت شده همچنین جامهٔ زیبی اقمشهٔ شیونات و اعتبارات نیز ختم بر قامت رعنای ذات والا آیت گشته هر موجود مقید تار و پود هستی خود از رشتهٔ فیض وجود مطلق تو بافته و هر مشهود معین اعتبار و نمود تشخص خویش از نور خورشید لا تعین تو یافته و هرچند که مرتبهٔ علیای ذات قدسیهٔ تو ورا الورا است اما هر ذرهٔ موجودات آئینه دار آفتاب جمال جابجاست فرد

جامه زیبی ختم شد بر قامت زیبای تو | چون قبا در خویش خالی کرد هر کس جای تو | آه از خود رفتگان سیر الی الله عجب

آمد و رفتی دارند جدا از تمام عالم که یکایک سیل جذبة الله می آید و ایشان را از خود می رباید و گم گشتگان سیر فی الله

رو می نماید ای دستگیر افتادگان و ای دل ده دلدادگان راه سودای تو روش تحفه دارد که هر که خود را می برد ترا بدست می آورد بیت

آمد و رفت دگر دارد ره سودای تو | میروم از خویش تا خالی نمایم جای تو | آه در تقیدگاه امکانی می نوشی صهبای

فراغت کجا و در غفلتکده این و آن صدای قلقل قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُم در گوش گران همدمان پر کدورت درین خاکدان

باهم گیر خاک اندازی غفلت می نمایند و از جانبین غبار خاطرها می افزایند و شراب جذبهٔ الٰهیه کسی بجام دل

کسی نمی ریزند و هر کس تکدر خاطر هر جا می نشینند و بر می خیزد ابنای زمان اکثرها از گردش زمانه پامال اند

دمی پرستان بادهٔ محبت بسیار کم و خال خال رباعی

در گوش صدای قلقل مینا کو | چون شیشه ساعت اند این همنفسان | ای درد کجا ساقی و صهبا و سبو | ریزند بجای آب خاکی بگلو

آه سوخته جانان آتش محبت بهاری که دارند رشک شگفته دلیهای تن پروران پر هوس می باشد.

و دل ریشان گلزار الفت خاطر پر آزاری که پیدا می آرند خوشتر از آسوده جانیهای مردمان ضائع نفس

می بود غرضکه بوقلمونی جمع اضداد نصیب این دل برشتگان ست که تقدس بحت و راحت صرف فرشتگان

نیز پیش این پاکان حیران ست فرد | گل کرده بجو کاغذ آتش زده دل | از داغهای عشق گلستان سوخته

آه خداوندان زرق و برق ظاهری که اهل دنیا باشند طامعان شکم بنده را در جلو خویش مید وانند و بمتاع

قلیل دنیوی این دون همتان را منقاد میگردانند و با آنکه غیر از نان گرمی در بساط خود ندارند این همه گرمی بازار

بمیان می آرند و فی الحقیقة آن نان هم نان سوخته است و نا خورش جان سوخته بیت الغزل

خورشید گرم این همه هنگامه کرده است | اندر تنور چرخ بیک نان سوخته | آه دل آگاه خانهٔ خداست و

کارخانهٔ اهل دل از تمام عالم جداست که کاشانهٔ دل پر نور این آگاهان مدام معمور از حضور الٰهی می باشد و سینهٔ

بی کینهٔ این بلند نگاهان تمام طور تجلیات غیر متناهی می بود یا اله العالمین همه جلوهای اسمای حسنای تو بموجب وَ

عَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ كُلَّهَا جلوه گر در حضرت انسان ست و ای خالق آسمان و زمین بی شبهه جای تو عجب وَلٰكِنْ

يَسَعُنِيْ قَلْبُ عَبْدِيَ الْمُؤْمِنِ در دل پاک مومنان ست ما محمدیان بعنایت تو همیشه تجلیهای بلا نهایت ترا

در مرآت تشخص جامع خویش مشاهده می نمائیم و بقوت ایمان معاملاتی که برای دیگران بشارت آن در آخرت

موعود ست در دنیا معاینه می فرمائیم و منک المبدأ و الیک المعاد رباعی | صد جلوهٔ جانفز است ای حسن پناه

در خویش همی کنم تماشا همه گاه
دارم در دل تصور روی ترا
در شیشه پری چنانچه دارد نگاه

آه در جوانی که قوای حیوانی قوی می باشد و قوت بصارت چون دیگر قوی تیز می بود اگر از آدمی پریشان نظری بعمل آید و مانند آئینه باب حسن پرستی کشاید پیش حقیقت بینان اگرچه خوب نیست و نباید لیکن قدری معذوری هم دارد و ناچاری هم پیش می آرد اما در موسم انحطاط که هنگام سقوط قوت حیوانیه است اگر خدا نخواسته میل طبیعت باین طرف باقی ماند و همت آستین ازین نامعقولات نیفشاند عجب کمبختی ست و صرف مسخرگی خدا محفوظ دارد رباعی

زین پیش که قوت بصر داشته
ای درد بهر طرف نظر داشته
ای کنند نگه زسیر دنیا اکنون
برداری دست پای بر داشته

آه آدم خاکی از گردش افلاکی گاهی مانند گردباد برای دنیا سرگردان می شود و زمانی بهر عقبی در عرق انفعال ترگشته چون گرداب بخود فرو میرود غرضکه این اعجوبهٔ روزگار مدام پامال حوادث کونین ست و سرش همیشه بردار تفکر دارین خدا ایش از دام خودی برهاند و بتصدق حضرت رسول علیه السلام واصل بخود گرداند و بر مسند اطمینان نشاند و به نجات اخروی رساند بمنه وکرمه رباعی

از فکر معاش گه پریشان شده
گاهی زغم معاد حیران شده
این هر دو باختیار تو نیست ولی
مشکل همه اینست که انسان شده

آه هرچند مجاورت سرکشان بیچاره ناکسان را باتش غلبه و قهرمان خود می سوزد اما مصاحبت ناکسان زیاده تر از ان نار غضب ایشان می افروزد و این ظالمان مظلوم نما نیز بعجب عجب طور ایذا میرسانند و مملوکان مالکان رابی اختیار غضبناک می گردانند و غصه بر زیر دست می آید و پیش زبر دست سوای تحمل علاجی نمی نماید و زمانه بهمین قسم صحبت کسان و ناکسان را گرم میدارد و آخر کار گرد از دماغ هر دو بر می آرد نمی بینی که شعله اگرچه خس را در آتش می اندازد و لیکن خس نیز شعله را زیاده مشتعل میسازد و بعد ساعتی نه این می ماند و نه آن می ماند و نائرهٔ تقدیر هر دو را خاکستر میگرداند رباعی

ای درد نه فهمی تو زبان شعله
آگه نه از راز نهان شعله
یعنی که خسی نسوخت او بلکه بعکس
آتش افگنده خس بجان شعله

آه اگر دل بکدام صنم کافرکیش گاهی داده تغافل ناز معشوقانه هم اکثر ها از دیده باشی و اگر بحضور کدام سلطان مغرور بخویش زمانی استاده صدای دورباش خسروانه بیشتر پیش او شنیده باشی و معشوق علی الاطلاق که هیچگاه از تو نظر عنایت نه دزدیده دل باو نمیدهی و ملک مافی الآفاق که هیچ وقت از تو کناره نکشیده در نماز او استاده نمی شوی و باندک آزمایش بشکوه و شکایت لب میکشائی و از ان محبوب بی وفا و از ان پادشاه دنیا استغفار نمی نمائی مطلع

بگردی از ترحم سوی ظالم نظر گاهی
نپرسیدی حال بیقرار خود خبر گاهی

آه تعلق خاطر چه شرمندگیها که پیش نمی آرد و گرفتاری دل چه رسوائیها که بر نمیدارد که اکثر در صحبتها دیده شد کسانیکه باهم از ان میان سررشتهٔ الفت دارند بعجب عجب طور نگاههای بی اختیارانه خود را از مردمان بسته می آرند و بهر تقریب بهانه میخواهند که آن شعله را خس پوشش نمایند و زنگ این شبهه را از خاطر دیگران بزدایند و آخر کار راز هیچکس پوشیده نمی ماند و بر همه کس روشن میشود و این نادان عبث خود را حیران میگردانم و در استتار آن سرگرم می بود و این را نمیداند که این عذر بدتر از گناه ست و بقصد تغافل صریح تر از نگاه چنانچه مصرح همین قسم معاملات ست این شعر و بسیار لطف دارد ز بستهٔ شد بیت الغزل

بچندین رنگ در محفل مردم عذر میخواهد | نگاهش می فتد لی قصد سوی من اگر گاهی

آه شوم طبعان دنیا طلب ام در شامت غربت زدگی گرفتاری بوند و همیشه از تردد اینجا باید رفت و آنجا باید رفت سرگردان می شوند و هر خفته بخت ازین مترددان چون روی صبح فراغت دلی مشاهده نمی نماید که این بیت را حسب حال مطالعه فرماید تا باشد که از خواب غفلت بیدار شود و این همه در پی دنیا ندود بیت الغزل

بود هر صبح چون شام غریبان شوم طالع را | نشد بیدار گر دل خفته بخت من سحر گاهی

آه من گوشه نشین خلوت گزین اگرچه گاهی از فقیر خانهٔ خود پا بیرون نمیگذارم و اصلا سر تماشا و سیر ندارم لیکن بعنایت الٰهی عالمی ذکر شیرین کلامی مرا نقل مجلس خویش می سازد و کسی از راه حسن ظن خویش بر عیوب من سراپا تقصیر نظر نمی اندازد حق تعالی خاتمهٔ این عاصی نیز بخیر گرداند و در آخرت هم بمیدان رسوائی نبرد اند بتصدق خیر المرسلین و امیر المحمدین صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم بیت الغزل

ازان گم گشتگان شهرت آثارم که چون عنقا | بهانی واقف از نامم و نمی آیم نظر گاهی

آه این فقیر سراپا تقصیر که معتکف بیت المعمور خود ست گاهی ازین در پا بیرون نمیگذارد و رو بطرف خانهٔ پیر و رهبری نمی آرد بلکه سوای زیارت مزار مقدس مرشد خویش در دیگر مقبره و درگاه هم نمیرود و عمل موافق یک درگیر و محکم گیر می کند که گفته اند هر که یکجا همه جا و هر که همه جا هیچ جا ای مرشد دستگیر من و ای هادی پیر من ایدنی الله بتایید روحک علیک التحیة و البرکات بیت الغزل

نشینم بر درت یا عازم درگاه تو گردم | بر آیم نی ز در گاهی و نی سوی درگاهی

آه آزادمنشان وارسته مزاج را قید هستی خود قفس گرفتاری ست و بال و پر بیدا کردن زیاده موجب تر باری آین بلند پروازان قضای اطلاق تقید آزادی را نیز در حق خویش زندانی می انگارند و مطلق را هم مقید قید اطلاقی می شمارند بهر حال معاملهٔ ایشان از گفت و شنید و رای الورا ست و تسلی بخش دل ما الا منزل ایشان خدا هرگز بمرتبهٔ منتهی اعتباری نمی آسایند و بجز و موی مشتهیات

طبعیه و نفسیه میل نمی نماید بیت الغزل	بقید هستی خود در قفس چو مرغ تصویرم	ندیدم از ابتدا یک لمحه لطف بال و پر گاهی

اه ۱۲۷ موحدان احد بین بد و نیک دو جهان را همان رعنائی یک گل وحدت می پندارند و مومنان بالیقین عیب و هنر این و آن را همان قدرت نمائی دست قدرت می انگارند غرضکه بو قلمونی کثرت اعتباریه چشم حقیقت بین ایشان را احول نمی سازد و معاینه صور متکثره در مشاهده وحدت خلل نمی اندازد بیت الغزل

بد و نیک دو عالم روشن از یک نور می بینم
نگردد چشم حق بین احول از عیب و هنر گاهی

اه ۱۲۸ سرشاران باده جذب الٰهی هر چند قدم براه سلوک گذارند بازگاه گاه بی اختیار کلمات مستانه هم بر زبان می آرند و نظربازان جلوه غیر متناهی اگرچه همت بر ضبط اوقات نهند لیکن باز قدری بقدری ناچار ناله و آه عاشقانه نیز می کشند مقطع

ترا ای درد شاید اندکی تقوی گرفت آخر
بکوی می فروشانت نمی بینم مگر گاهی

اه ۱۲۹ ای بصیر حقیقی جل شانک و عم احسانک تو بهر طرف که یک آن نظر عنایت اندازی هر دل ریش را مانند گل خندان سازی و بهر جانب که یک لمحه نگاه توجه گماری هر جگر چاک را مثل خامه رطب اللسان ثنای خویش داری و انت الرؤف الرحیم مطلع

هر سو که تو یک لمحه نظر دوخته باشی
صد ریش دل و زخم جگر دوخته باشی

اه ۱۳۰ ای خورشید فلک ربوبیت وای مهر سپهر الوهیت هر یک نفس مانند صبح در شوق مشاهده جمال با کمال تو گریبان هستی خود چاک می نماید هر چند که تو از رافت مهر بسته رشته شعشعان تجلیات جمالیه خویش آنرا امید وزی لیکن هر روز باز همان معامله گریبان چاکی بظهور می آید بیت الغزل

چون صبح بهر صبح همان چاک به سینه	هر روز که چشم چو سحر دوخته باشی

اه ۱۳۱ چنانچه تالیف پیکر عنصریه ما که از اجزای مختلفة الطبیعت شده محض قدرت نمائی حق تعالی ست که عجب صنعتی دارد و جامعیت حقیقت انسانیه ما که از اجتماع نفس مجرد و جسد مادی گشته صرف آئینه دار تنزیه و تشبیه حق جل و علاست که طرفه رعنائی بشهود می آرد و همچنین جمعیت قلب آواره هم مختص بعنایت خاصه اوست و مقدور بشریت نیست که اندمال زخمهای دل صد پاره نیز مخصوص بمرهم حمایت مختصه اوست و در وسعت ایشان این هنر نیست ای آفریننده آسمان و زمین وای پیدا کننده آن و این بیت الغزل

صد پاره دل ما چنان بود که دوزند	گر دوخته باشی به هنر دوخته باشی

اه ۱۳۲ این قبای جسدی که روح انسانی را پوشانیده اند فی الحقیقة خلعت رخصت ست و این لباس عنصری که نفس مجرد را در بر کرده اند برای نهضت ست و اگر بالفرض تا صد سال مهلت زمان ست آن هم گذرنده مثل یک آن ست غرضکه فرصت بسیار کمیاب ست و هر آدمی پا در رکاب مقطع

این جامه تن را که به بر کردی و رفتی

ای درد مگر بهر سفر دوخته باشی

آه میل بسوی هوسهای نفسیه کار قلوب بی معرفت ست و جمع اسباب دنیویه شعار نفوس بی حقیقت که نه آنرا قیام ست نه این را دوام **مطلع**

ای دل بی معرفت میل هوسها تا کجی	چون ز دنیا میروی اسباب دنیا تا کجی

آه الهی تو که از ابتدا تا بانتها با مائی مدام بار الحضور و شهود هستی خویش با خود دار تا لذات معیت ترا دریابیم و الا این هم صحبتان بی سروپا که گاهی با ما نبوند و باز نخواهند ماند تا کجا همراه خواهند بود پس اولی همین که رو ازینها بتابیم والله هو الرفیق الاعلی **بیت الغزل**

ایکه با مائی ز اول تا بآخر تو همان	وانکه گاهی هست گاهی نیست با ما تا کجی

آه ما دل دادگان همان افسانهٔ جانانهٔ خود را که کتاب نالهٔ عندلیب باشد ورد خویش می سازیم و بسوی دیگر قصها که کتب دیگری بود نمی پردازیم و بی اختیار نالهٔ دردی و آه سردی بر می آریم و کاری بکسی نداریم و هر زمان درهمین راه می پوئیم و خود بخودی گوئیم که **مقطع**

ورد ورد خویش آن معشوق گرد قصهٔ خویش	خواندن افسانهٔ یوسف زلیخا تا کجی

آه ای معشوق طناز از عاشق جانباز سوای خود مجو که او در بساط خویش غیر از تو ندارد و ای محبوب خود نما از محبت باصفا غیر خویش مطلب که آئینهٔ او سوای جلوهٔ تو بانظار نیارد **مطلع**

ز عاشق ای صنم خود نما چه میجوئی	بسان آینه جز خود ز ما چه میجوئی

آه من موهوم چون خوض در ادراک هستی خویش نمودم هیچ دریافت نکردم و رفته رفته این توهم انانیت خود را گم ساختم و بعدم آبادی گذارم افتاد که وجود همه موجودات کونیه را بر باد داد لا اله الا الله وحده لا شریک له **بیت الغزل**

بفکر هستی خود چون سری فرو بردم	عدم کشود دری تا بیا چه می جوئی

آه در حلقهٔ فناپیشگان از خود رفته شاه و گدا برابر ست و در بزم از تنگان از خویش گم گشته کی امتیاز پا و سر ست **بیت الغزل**

بسان حلقهٔ هر دم ز خویش گم شدگان	ز سر چه میطلبی و ز پا چه می جوئی

آه ارباب هوس را هر دم هوای تازه در دل موج میزند و اهل هوا را هر نفس هوس نوی در سینه می پیچد پس گاهی مراد دلی چنین هواپرستان پر هوس و باد سنجان هرزه نفس بر نمی آید که نفس حریص ایشان بر هیچ متمنا اکتفا نمی فرماید و اگر این میسر شد آن می باید و اگر آن حاصل گشت این می شاید و عقدهٔ مشکل ایشان به هیچ گاه نمی کشاید و دست دعای ایشان باب اجابت وا نمی نماید فاعتبروا یا اولی الابصار **فرد**

بکشاد کار تو چون گهر دل پر هوس هیچ اثر	گره تو وا نشود اگر همه عمر صرف دعا کنی

آه ای حضرت انسان بی بود تو خود نمود خویش منظور مدار و سر خودی از گریبان بیخودی بر میار و هرگز دعوی منی و مائی منما و باب توهم غرور و تکبر مکشا خالق تو مختار ست بطوریکه خواهد دارد و ترا سرکشی چه کارست تا شعله

این تو هم سر بر آرد **بیت الغزل** | چو بزیر خاک عدم گمی تو کجا و دعوی مردمی | همه خود غبار تو هی چه ضرر در سر هوا کنی

آه آه ای تماشائیان گلشن ناسوت و ای نظربازان گلزار ملکوت در هر دو عالم عنقای حقیقت من
ممکن را که در بساط خود خبر نام ندارد در رنگ ظهور طاؤس نا ساخته و از هر نقش پر من چشم
دامی بر من انداخته و هر چند که بر عنائی همه باغ با غم لیکن از دست پیدائی سراپا داغ و داغم
خدایم از قید خودی برهاند و تا بخودم رساند **بیت** | همچو طاؤس ای تماشائی
همه داغم ز دست پیدائی | **آه آه** ای بی نیاز بنده نواز تو اگر چه بموجب آیه کریمه لا تدرکه
الابصار هیچکس را هیچ گاه بچشم ظاهر نظر نمی آئی لیکن موافق حدیث قدسی یسعنی قلب عبدی المؤمن
گاهی از دل بندگان مقرب خویش بدر نمی آئی و هر وقت دوام توجه قلب بسوی تو جذب می نماید
و هر زمان ندیدن بچشم ظاهر شوق و ذوق می افزاید فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة **بیت**

اگر چه گاهی نظر نمی آئی | لیکن از دل بدر نمی آئی

آه آه اگر کثرت توابع میخواهی از خواص بگریز و با عوام بیامیز که بروح بوعلی کسی از حکما فاتحه هم
نمی خواند و بر نام شاه مدار خلقی از جهلا جان می افشاند جمع کثرت عوام نور شمع ملت ست و شمع محبت
خواص صیغه جمع قلت اکثر اهل الجنة بله مخبر ازین حال ست و العلم حجاب اکبر شاهد این مقال وثوق اعتقاد
را فی الجمله نادانی می باید و عدم اعتماد را قدری بی ایمانی می شاید بهر حال سخنان انبیا و اولیا را علی
الاکثر این عیاران دنیوی بخاطر نمی آرند و همان موقنان صاف دل بران اعتقاد دارند و این بی نصیبان
بظاهر هوشیار از فیض محبوبان خدا محروم میمانند و همان بایقینان رستگار براه سمعنا و اطعنا
مرکب میدوانند غرضکه بگوش دل کلام اولیاء الله مومنان می شنوند و بر گفته اعداء الله منکران
راه میروند پس ای مخالف بی یقین وای مباحث بیدین بشنو بشنو که **فرد** | التماس دوستان نامه پسند خاطرت
حرف نامعقول بدگویان مسلم داشتی | والله علیم بمن اهتدی و بمن ضل عن سبیله **آه آه** حب اول کاز کلمه احببت ان اعرف ظاهرست
مبدا انبعاث جمیع نسبتهای حبیه و عشقیه است اضافات همه مراتب کونیه و الهیه با همدیگر مضاف بهمین اضافت حبیه
گشته و باعث ارتباط عبد و معبود همین نسبت محبت شده که آیه یحبهم و یحبونه خبر ازان میدهد و موجب اختلاط
روح و جسد همین کیفیت عشقیه گردیده که ارواح را با جساد همین نسبت عشقیه حاصل ست غرضکه تمام
مراتب این و آن و زمین و آسمان از جوش همان عشق مطلق معمور ست و محفل جمله جهان و جهانیان روشن از همان یک نور

رباعی عشق ست کہ دارد ہمہ جا دست رسی	گر دست گذر با آسمان نیز رسے
این شکل ہلال نیست پیدا بر چرخ	ناخن بدل سپہر زد حسن کسے

آہ خدا وندا من اگرچہ رسالۂ نالۂ درد را باتمام رسانیدم واین رسالہ آہ سرد را نیز تمام گوئیدیم لیکن دل از نالہ وآہ دست بر نمیدارد وعلی الاتصال ہمان باران رحمت تو بر قلب میبارد پس معلوم شد تا کہ من بیقرار درین عالم خواہم بود از تقریر وتحریر بسند نخواہم نمود دہر چند کہ پیکر عنصری من بہ ضعف رسید اما قوت ناطقہ من ضعیف نگردید مطلع | تا بکے نالہا وزاریہا |

| آہ از دست بیقراریہا | آہ حاصل از خاکساری وفروتنی درویشان را آنست کہ

حق تعالی رحم فرماید وباین وضع نسبت مع اللہ میسر آید زیرا کہ میگویند عجز درجناب کبریای آلہی مقبول است وانکسار وعاجزی واسطۂ وصول اگر باوجود افتادگی وبی نفسی ہم نسیم قبول بطرف تو قدم رنجہ نفرمودہ وغیر از دون ہمتی وبی عزتی رو ننمودہ خاک بر سر تواضع وخاکساری ست وعبث این ہمہ ہرزہ کاری بیت الغزل | نقش پایش نکرد رنجہ قدم | خاک بر فرق خاکساریہا |

آہ افسوس ہزار افسوس کہ من ہر قدر دوستے درحق نفس خویش نمودم زیادہ دشمنی ازان دربارۂ خود ازین بدکیش معاینہ فرمودم وندانستم کہ دوستی او در اصل باخود دشمنی ست وراہ کشودن لذات نفسیہ فی الحقیقۃ رہزنی والحق کہ اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَۃٌ بِالسُّوْءِ بیت الغزل

دوستے کردم وندانستم	دشمنی بود دوستداریہا

آہ بعون اللہ تعالی ابنای زمان مانند دیگر مشائخان مرا نمی توانند کہ باظہار اعتقاد منافقانۂ خویش فریب دہند وبسبب آمد ورفت خود مرا از جای خویش برند بعنایت حق سبحانہ من قاصر ہمیشہ بر معائب خود ناظرم ومدام درحمایت حضرت ناصرم ونیش زنی عقرب طبیعتان نفاق پیشہ را می شناسم وبتایید آلہی الحمد حاسدان نمی ہراسم من ہم درینقدر مدت جہانی را دیدہ ام وخوب از وضع مخلصان ومنافقان واقف گردیدہ ام بیت الغزل

آشنایم بصحبت یاران	دیدہ ام کاروباریہا

آہ ای یاران این معاملہ دیگرست کہ حق تعالی بہ مقبولان خود میفرماید وبہر صورت ایشان را قبول می نماید ودر فروتنی ہم قدر ایشان می افزاید ودر خاکساری نیز ایشان را سربلندی

حاصل می آید وَ ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰہِ یُؤْتِیْہِ مَنْ یَّشَآءُ وَاللّٰہُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ **مقطع**

درد چون گرد باد در حق ما
سربلندی ست خاکساریہا

آہ ۲۳۲ اگر از گرفتاری پندار مائی و منی رہائی حاصل آید ہمہ جا ہمان جمال انانیت مطلقہ انی انا اللّٰہ رو نماید و اگر عقدۂ قطرۂ ہستی اعتباری وا شود ہر طرف ہمان دریای بیکران مَا عِنْدَکُمْ یَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللّٰہِ بَاقٍ موج زند حق تعالی خاتمہ من عاصی را بخیر گرداند و مرغ روح را باسانی از قفس تن رہاند و در قید حیات ہم از گرفتاری توہمات عالم من و ما آزاد دارد و تا این قطرۂ تعین موہوم من ہیچگاہ از مشاہدۂ بحر وجود مطلق سر بر نیارد **بیت**

خواہم کہ خویش را ز من و ما بر آورم
چون قطرہ گم ز خود شدہ دریا بر آورم

آہ ۲۳۳ ای خورشید سپہر احدیت و ای آفتاب فلک وحدیت عز شانک و جل سلطانک جمال باکمال تو چنانچہ ہمہ موجودات را بہ نور وَسِعَتْ رَحْمَتِیْ کُلَّ شَیْءٍ می افروزد و ہمچنین جلال باجلال تو جملہ مخلوقات را باتش کُلُّ شَیْءٍ ہَالِکٌ اِلَّا وَجْہَہٗ میسوزد غرضکہ حسن پرشتہ داری و ہر زمان طرفہ معاملۂ ایجاد و اعدام بمیان می آری کہ ذرہ ہای قلوب احباب را از مشاہدۂ آن مدام بیتاب می نمائی و بہ تجلیات گوناگون پیش می آئی و ہر چند کہ ہمہ خود ظاہر و عیانی لیکن از راہ شدت ظہور از نظرہا پنہانی **مطلع**

دارد چو خور جمال تو حسن برشتۂ
چون ذرہ جا بجا دل بیتاب گشتۂ

آہ ۲۳۴ اگرچہ رسالۂ آہ سرد آخر رسید و خامۂ سینہ چاک را آہی در جگر نماند امّا ہنوز خونابۂ سخنان رنگین آبدار از دل نخاطر می چکد و دریای درد دلے جوش میزند و سحاب لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِمَاتُ رَبِّیْ در باطن بارش می نماید باید دید کہ بیشتر اجزای تسویدچہ تصنیف پیش آید بالفعل سر دست ارادہ دارم کہ دو رسالۂ دیگر مسمے بہ درد دل و شمع محفل بر نگارم وَاللّٰہُ عَلٰی مَا نَقُوْلُ وَکِیْلٌ ہُوَ یَہْدِیْ السَّبِیْلَ **بیت الغزل**

آہی نماندہ در جگر و می چکد ہنوز
خونابۂ دلی بہ برشتگی سرشتۂ

آہ ۲۳۵ یا الٰہی ما دون ہمتان قاصر اگرچہ باعتبار ظاہر جہد و کوشش ریاضات و عبادات در راہ طلب تو نمی نمائیم لیکن مدام در باطن بخیال خود باب جستجو ہا می گشائیم و ما بنہ دہنان بی زبان ہر چند با کسے بحث و مکابرہ نمی فرمائیم اما ہمیشہ در دل خویش گفتگو ہاے گوناگون با خود پیش می آئیم و حالانکہ جان ناتوان ما بلب رسیدہ و عمر آخر گردیدہ ہنوز آرزو ہاے حصول وصول بتو چنانچہ بود

ہمچنان در جوش ست وہمان دل طپان پرخروش در آغوش و با آنکہ ازین دست و پای ضعیف ہیچ نمی آید دل بیقرار ہیچگاہ نمی آساید نہ بزورہ حضور و شہود خورسندی شود و نہ بکدام تجلے نورے وصورے بندی می گردد غرضکہ چنان بنظرے آید کہ شاید چنین اشخاص را تا ابد الآباد ہمین معاملہ رو می نمایند و علے الدوام ترقیات بی غایات حاصل می فرمایند تا کہ ہستند بر کیفیت حاصلہ اکتفائی نمایند رَبَّنَا اَنْتَ رَفِیْعُ الدَّرَجَاتِ لَا اِلٰہَ اِلَّا اَنْتَ اِنَّکَ اَنْتَ الْوَاسِعُ الْعَلِیْمُ رباعی

خاموش شدیم و گفتگوہا داریم	جان برلب ما رسیدہ است ای وای
در دل بخیال جستجوہا داریم	ما از تو ہنوز آرزوہا داریم

آہ آہ سبحان اللہ وقتیکہ اکثر دوستان سخن فہم ازین دار فنا رخت اقامت بستند آن زمان بسیار حقائق و معارف بتحریر رسیدہ و ہنگامی کہ موسم جوش و خروش وسط سلوک کہ اوان جوانی این عالم بود تمام گشت آن وقت این رسالۂ نالۂ درد و آہ سرد مرقوم گردیدہ و اکنون شیخوخت انتہائے طریق بزم بحث و گفتگو را برہم نمودہ از ارباب عشرت برآوردہ و ضعف دل و دماغ باب ردّ و بدل مسدود فرمودہ در اصحاب خلوت بردہ حالا شمع مَنْ عَرَفَ اللہَ طَالَ لِسَانُہٗ را خاموش باید ساخت و بسوے آرامگاہ مَنْ عَرَفَ اللہَ کَلَّ لِسَانُہٗ باید تاخت و در خوابگاہ سکوت باید خفت و ہیچ حرف بہ ہیچکس نباید گفت رباعی

افسوس کہ شد صحبت احباب تباہ	مائیم و غم جوانی و نالہ و آہ
پیری برہم نمود بزم عشرت	ای شمع سحر دمید روی تو سیاہ

اَصْبَحْنَا وَ اَصْبَحَ الْمُلْکُ لِلّٰہِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ اَللّٰھُمَّ اِنِّیْ اَسْئَلُکَ خَیْرَ ھٰذَا الْیَوْمِ فَتْحَہٗ وَ نَصْرَہٗ وَ نُوْرَہٗ وَ بَرَکَتَہٗ وَ ھُدَاہُ وَ اَعُوْذُ بِکَ مِنْ شَرِّ مَا فِیْہِ وَ شَرِّ مَا بَعْدَہٗ یا ناصر یا ناصر یا ناصر

شکر و سپاس یزدان و درود و سلام بر خاتم پیغمبران کہ درین زمانِ فرحت اقتران رسالۂ دومی آہ سرد بعد طبع رسالۂ نخستین نالۂ درد منجملۂ رسائل اربعہ حضرت ملکی ملکات صاحب کشف و کرامات سر حلقۂ صوفیانِ کامل سرخیلِ درویشان زندہ دل بلکہ در افرادِ عارفانِ واصل یکتا و فرد جناب خواجہ میر محمدی المتخلص بہ درد قدس سرہ در مطبع شاہجہانی بھوپال حلیۂ انطباع پوشیدہ و جامۂ ارتسام در بر کشید فقط

رسالهٔ درد دل

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنای بی انتها درد آفرینی را که درد خود در دلهای بندگانِ خویش جا داد و دلهای بندگان را در و براهِ دردِ خود نهاد مثنوی

بنام آنکه درد اوست درمان — کند از درد دل زنده تن جان

بود کاشانهٔ دل خانهٔ او — محبت جرعهٔ پیمانهٔ او

وجود هر دو عالم دادهٔ او — ظهور نشاتین از بادهٔ او

عدم پیش دهانش مهر بر لب — قدم نزد وجودش طفل مکتب

ید تشبیه رنگین از حنایش — کف تنزیه مرآت صفایش

جمال خوبرویان مظهر اوست — نگاه پاکبازان منظر اوست

دو عالم جلوهٔ از طلعت او — قیامت فتنهٔ از قامت او

ازو اطلاق پیدا کرده وا شد — گرفته خاطر از وی شد تقید

ازو کثرت بصد رنگ آشکارست — ازو وحدت بیکتائی دوچارست

بود خورشید سرگردان کویش — فلک گم کرده ره در جستجویش

بمیدانی که او دامن فشانده — مکان و لامکان یک گوشه مانده

سرای کبریایش بس بلندست — همین یکتا سمایش کمندست

و درود نامعدود بر هادی درد الٰهی که دلها را بنور محبت و معرفت حق منور ساخت و محمدیان خالص را بدوستی آل و اصحاب خود نواخت صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم مثنوی

تسلی از وجودش راحت اندوز — تجلی از نمودش جلوه افروز

لوای فقر قائم از قیامش — شود تسلیم حاصل از سلامش

قضا را حضرت او گشته قاضی — رضا را از رضیش گردیده راضی

اگر قدرست تمثال وقارش — وگر جبرست عکس اختیارش

ز فیضش بسکه دلها آرمیده — قناعت گوشهٔ خاطر گزیده

امابعد میگوید خواجه میر درد دل از دست داده درد از نظر خویش افتاده محمدی خالص که جوش و خروش حامل درگاه ناصریست بدوش غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه مثنوی

الٰهی مستقر درد دل من — چه می پرسی ز حال باطل من

مپرس از من که احوال تو چونست

ز گفتن سرگذشت من برون ست | دلی دارم عجب پرشور و غوغا | قیامت میکند هر لحظه برپا | نه تاب ضبط نی تسکین خاطر
مگر باشد همان الله ناصر | نه صبرست و نه بی صبری توان کرد | دلی دارم نه این کرد و نه آن کرد | شب و روزی که من دارم چه گویم
چه پیشت در ره اظهار پویم | بود در روزم چو روز روزه داران | شبم از گریه چون شبهای باران | خدا زین ام روز و شب برآرد
همان پیش خودم هر وقت دارد | که آنجا نی صباح و نی مساست | همان نور بسیط با صفائی ست | شوم گم من هم اندر نور مطلق
نماند شاهد و مشهود جز حق | عنان گردانم اکنون زین مقاله | کنم شرح شروع این رساله | که چون رسالهٔ نالهٔ درد و آه سرد

باختتام رسید و درد دلی که داشتم آخر نگردید ناچار بتسوید این رساله پرداختم و مسمی بدرد دل ساختم و جای ناله و آه لفظ درد برای فاصله مقرر نمودم و هر بیان درد دل را از یک دیگر ممتاز فرمودم و درین مختصر هم جز اشعار خود شعر کسی نیاوردم و آوردن شعر خویش هم در هر مقام لازم نگرفتم جائی اگر بی تکلف شعر مناسب آمد آمد و هر جا که نیامد نیامد منظور فقط همان بیان درد دل ست نه پاس خاطر کرام اهل محفل هر کرا خوش آید آید و هر که پسند نماید نماید من درد دل خویش خالی میکنم یا دست در دامن قبول خاطر کسی می زنم درد

بسکه انشا میکنم درد دل خود هر زمان | نالهٔ دردی تراود از صریر خامه ام

میروم و نغمهٔ درد آمودی میسرائیم اهل این قافله را بی اختیار خبرداری نمانم کسی خبردار شود یا نشود بنده خود می رود رباعی

افسانهٔ شوق محملی میگویم | این قافله ست بیدرد من | بانگ جرسم درد دلی میگویم | گرم سفرم ز منزلی میگویم

والله الهادی الی سبیل الرشاد و علیه الاعتماد درد نالهٔ و آهی که از من بیقرار سر زده و درد دلی که برکم اظهار دامن بر زده در حقیقت جز نالهٔ دردی و آه سردی نیست اگر تو هم بگوش دل سماعت نمائی و در واقع سوای درد دلی نه اگر تو نیز بصاحبدلی کار فرمائی والا نزد منیهٔ گوشان لهم آذان لا یسمعون بها بادنجی بیفائده است و پیش مدهوشان لهم قلوب لا یفقهون بها از امور زائده و من گداخته دل بی اختیار ناچار همیشه از آتش محبت الهی میگدازم و شب و روز خود را در ناله و آه صرف می سازم و پیش هر کس درد دلی ظاهر مینمایم و دفتری از بیان حقیقت می کشایم و هر ساعت دل بیقرار خود را در بغل میگیرم و هر وقت از درد دل می میرم و هر لحظه سر فدا ساختهٔ خویش را بر کف دارم و از لوثه لائم خوفی در خاطر نمی آرم و هر لحظه از گفتار جان دار خود جان بر لبم و پیوسته از شورش

عشقی در عین تاب و تبم رباعی

از دولت عشق در عجب تاب و تبم | در ناله و آه می رود روز و شبم | ای درد من غمزده اینجا بروم | دل در بغل و سر بکف و جان بلبم

درد ای تعین معلوم تعبیر وای تشخص موهوم خواجه میر قدس الله سره و غیره که ترا که درد نام کردند نه برای آنست که از الم ماسوی دردناک شوی بل برای آنکه از درد منده جسمانی بالکل پاک شوی و درد دلی که موجب نجات کونین ست حاصل نمائی و بیدردی غفلت را کار نفرمائی و برای همه بندگان خدا درمان باشی و خود را هیچ در نظر خویش نتراشی و چونکه خدایت مقبول درگاه خویش ساخته و این همه بی عمل تو در دنیا ترا

نواخته و بشرف خالصه محمدیه شرف فرموده و بلقب اول المحمدین ممتاز نموده و خطاب عارف بالله و آیت الله عنایت کرده امید قوی ست که بتصدق حضرت محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام و بطفیل جناب امیر المحمدین علیه التحیات و رضی الله عنه در عقبی هم ترا نجات ست وانشاء الله تعالی خاتمهٔ تو بخیر ست و برکت کلمهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله وَاِنَّ رَبَّکَ یَغفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعًا لَا تَقنَطُوا مِن رَحمَتِهِ وَهُوَ الغَفُورُ الرَّحِیمُ درد سخن بر دو گونه است یکی بهوای نفسانی که باراده نام آوری و بقای ذکر خود بعد موت خویش و مثلها بدیگر اغراض نفسیه سر زند چون کلام شعرا و اهل علم و فضل و دیگر چنانچه حق تعالی نفی اسناد همین قسم کلام از رسول خود نموده جائی که فرموده وَمَا یَنطِقُ عَنِ الهَوٰی وَمَا هُوَ بِقَولِ شَاعِرٍ و یکی بی جهل و قوت انسانی صرف بالقای رحمانی می باشد و ازان قسم ارادات و اغراض مذکوره مطلق ملحوظ متکلم نمی شود چنانچه کاتب از زبان قلم سخنان دلی خویش بر می آرد همچنین حضرت حق جل و علا از لسان عرفا اسرار پنهانی خود ظاهر میسازد و چنین کلام از انبیا و اولیا علیهم السلام بظهور می آید که آیت اِن هُوَ اِلَّا وَحیٌ یُوحٰی کلمة الله هی العلیا شعار ازان مینماید علامت آن قسم اول که بهوای نفسانی میباشد سعی و کوشش صاحب سخن است در ترویج سخن خویش بهر سو وَالشُّعَرَاءُ یَتَّبِعُهُمُ الغَاوُونَ و علامت این قسم ثانی که بالقای رحمانی می بود قبول خاطرها و حفاظت الهی ست بلا جهد و تلاش صاحب کلام برای کلام خود و شاهد این حال ست آیت وَاِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ بهر حال هر قسم کلام را چون متکلم آن آخر فنا ست باقی همان ذات خدا کُلُّ مَن عَلَیهَا فَانٍ وَیَبقٰی وَجهُ رَبِّکَ ذُو الجَلَالِ وَالاِکرَامِ درد من هر زه بیان تا کجا بگویم و چها چها بگویم که معاملات درگاه الهی بی انتهاست و هر یک شخص را با او راهی ست جدا و نه از گفتن عرفا چیزی بر جهلا می کشاید و نه از نهفتن جهلا امری از عرفا بحجاب می آید غرض که عجب هنگامه گو مگو هر طرف بر پاست و طرفه زمزمهٔ یافت و نایافت هر جانب گرم نواست و هر قدر از هر که در بیان آمده نظر بکلام بلا اختتام حق تعالی چون قطره بنسبت دریا هم نمی توان فهمید و هر چه از هر کس ظاهر شده نگاه بر ظهور بلا فتور او جل و علا مانند ذره هم بمقابل آفتاب نمی توان دید الحق که همان آیت لَو کَانَ البَحرُ مِدَادًا لِکَلِمَاتِ رَبِّی هر لحظه غبار خاطر ها میشوید و همان حمایت خَلَقَ الاِنسَانَ عَلَّمَهُ البَیَانَ هر وقت برای سخن سرائی میگوید مثنوی

گفته گفته من شدم بیهوده گو هم زبانم چون قلم شد سوده گو
میسپرم در سینه پنهان گنج راز داشتم گرچه در این گنج باز
لیک مخفی ماند رازش همچنان زانکه آن مطلب نگنجد در بیان
چون نگفته هیچکس رازش تمام من چه باشم تا بگویم والسلام

درد سخن دل کش کجا و لیاقت سخن سرائی کرا وقتی که سخن حق از زبانی بر می آید بے اختیار علم برداری فَاتُوا بِسُورَةٍ مِن مِثلِهِ بهر جا می نماید و زمانی که کلام بلاغت نظام از دهانی ظهور می فرماید ناچار باب فَیَتَّبِعُونَ اَحسَنَهُ بر همه کس می کشاید غرض که نه هر نبی صاحب کتاب ست و نه هر ولی مرد این باب علمای پر فن و شعرای قادر سخن که عبارتهای آرائید و طبعهای آزمایند آن چیز دیگری می باشد که بدولت بارگشتی تحمل انتظار گه میسر می آید و بیا مردے

رفی نگش وادیه میمون راه آن می کشاید وعرفای مدقق واولیای محقق کلماتی که بر زبان می آرند وبا تحقیقاتی که در کتب می نگارند این
امر آخری بود که بکلید وعلمناه من لدنا علماً قفل این گنجینه وامی شود وتموج قل لو کان البحر مداداً لکلمات ربی این دریای بی پایان
جوش می زند بالجمله اگرچه کلام خوش بیان چنین روشن ضمیران مدام بطوری که شاید شمع افروزی علو مقام ایشان می نماید لیکن
مقام ذی شان این دلپذیران تمام چنانچه باید در نظر هر کند بصر نمی آید وهم تحت قبابی لا یعرفهم غیری وهو الشیخ البصیر
در دریافت سخن بحسب استعداد در بهره من است ودر هر سخن بقدر فهم ونیا جای سخن پس هر که دهن ار چسان حرفی بر بند ودهر که سخنی بسمع آرد
چگونه از معترضان محفوظ دارد مگر همین که حق تعالی نسیم قبولی وزاند وسخن را بسخن فهمان رساند مشیر ارادات این جاهلان خبیث
نفس را اعتباری نیست وجز بحث واهل حق کار نیست والله علی ما نقول وکیل ورد واگرچه در گلزار جهان گلهای تخیلات گوناگون موسم
بیع زندگانی بچمن دل هر کس رو نماید ودر خیال خویش هر واحد چند ساعتی بشگفته خاطری گذرانید اما آخر الامر خار حسرت ویاس برپای
توهم هر یک خلید وروی بهار لازوال بعکس ازین خود غلطان ندید وحالا که آن شگفته ولی هم پیش از خیالی نبود واین باخرانی
نیز زیاده از توهمی نه **مطلع** گلستان تخیل در دل هر کس رسید اینجا | ولی جز خار حسرت تا توهم گل نچید اینجا **ورد** وای چرخ دوار وای
سپهر بی مدار تو که خود از دست زمانه سرگردانی ویک آن از گردش باز نمی مانی اینجا چه احتمال است که آدمی در سایه کدورت
پیرایه تو دمی بیاساید وبفراغ خاطر خراب راحت نماید زیرا که آن سیال زمانی فرصتی نمیدهد تا انسانی بر بستر استراحت مدت
درازی دراز کشد مدام هر صبح را شامی در پیش است وهر شام را صبحی باخویش ودر هر دم رنگ عالم بدیگرگون است وکاسه
فلک اگر صبح شیر است شام خون است **ایضاً مطلع** فلک در خواب هم شخصی تو راحت ندید اینجا | نفس تا راست گرداند کسی صبحی دمید اینجا
ورد ۹ طلسم بندی وجود مطلق این همه چون فی چند موجودات مقید بقدرت کامله حق ظاهر نموده وباب قبض وبسط
بروی این موهومات اعتباریه کشوده وگرنه این حقائق ممکنه فی حد نفسها معدومات اند وقفل وکلید دروازه بطون وظهور
اینها همان اسمای متضاده متقابلات اند والله هو سیئ بصیده هو علی کل شئ شهید **بیت الغزل** طلسمی بسته هست کاندرین گلشنه دیدن | نه دیوار ونه در لیکن بود قفل وکلید اینجا
ورد الهی من گنهگار هرزه کردار پیش همچو تو رب رحیم ستار غیر از ینکه همگی در عرق انفعال
غرق شوم چه سازم ومن ضائع روزگار غفلت شعار بحضور همچو تو صاحب کریم غفار جز اینکه تمام از گریه ندامت تر گردم
چه خاک بر سر خود اندازم امید دارم که نامه سیاه من حال تباه را موجب اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات بشست وشوی
بارش رحمت خویش سفید گردانی وبحضور پرنور رسول الله بزرگوار من مرا باین روسیاهی ندوانی وروح پرفتوح آنجناب با
بر حال من ناکاره مهربان داری وبعنایت خود حمایت ایشان وشفاعت رسول خود همه وقت در حق این بنده احمق
خویش بظهور آری ربک یخلق ما یشاء ویختار وانت المختار **بیت الغزل** بامیدی که آنجا نامه اعمال شوم | ز گریه کرده ام چه سیاه خود سفید اینجا

درد امید معاملهٔ وصل عاشق خسته جان را زنده میدارد والا تیغ هجرانش در دمی قتل مینمود و توقع رجوع باصل فرع ناتوان امیدو
بارآوری می آرد وگرنه باد خزانش در خمی دوتا می فرمود بار می آیهٔ کریمهٔ وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰى رَبِّهَا نَاظِرَةٌ مومنین صادقین را وعدهٔ
دیدار زنده دل میدارد و قضیهٔ مقررهٔ کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰى اَصْلِهٖ محمدی مخلصین را بجانب شگفته خاطری می آرد ای دلربای من
دلدادهٔ ای اصل این فرع بظاهر دور افتاده همان کلمهٔ حمایت تو که سر خود را فدای تو کردم تا حال مرا زنده داشته میدارد
و همان وعدهٔ عنایت تو که اول از همه تو بمن واصل خواهی شد هر زمان امید قوی نجات بظهور می آرد که هر بنده را اینجا
باعث ذلت حمایت حامی خودست و آنجا موجب نجات شفاعت شفیع خویش این بندهٔ ناکاره هم صرف بحمایت تو ای
خواجهٔ من هر وقت زنده می ماند و فقط بر امید عنایت تو توسن زندگی بخاطر جمع میدواند و الا بذات خود نه آرزوی زیستن
دارد و نه روی مردن بیت الغزل

مرا هم وعدهٔ وصل تو باری زنده میدارد | که هرکس می نماید زندگانی بر امید اینجا

درد در مقام حیرت که منتهای مرتبهٔ معرفت ست عجب عالمی دارد که باوجود نایافت حقیقت هر امر باظهار می آرد و صفای
باطن چنین عارف حیران هر کجا که مانند آئینهٔ چشم وا می نماید جهانی برای خود در خویشتن پیدا می فرماید و همه را در خود معاینه
میکند و بیرون از خود نگاه بطرفی نمیفگند مقطع

مثال آئینه ای درد حیرت عالمی دارد | گشادم چشم حیران جهانی شد پدید اینجا

درد الهی چشم دل را بینائی عطا نما که ناظر بنور رحمانی باشد و گوش دل را شنوائی عنایت فرما که سامع کلمات ربانی
بود تا هر سو که نظر کشائیم جز مشاهدهٔ وجه الله نه نمائیم و راز فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ منکشف گردد و سَنُرِیْهِمْ اٰیٰتِنَا فِی الْاٰفَاقِ وَفِیْ اَنْفُسِهِمْ مکشوف شود
و هر طرف که گوش نهیم سوای سماعت کلمة الله نکنیم و تمام صفحهٔ امکان پر از کلمات التامات نماید و از هر جانب صدای اِذَا قَضٰی اَمْرًا
فَاِنَّمَا یَقُوْلُ لَهٗ کُنْ فَیَکُوْنُ در گوش آید وَاَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ درد عزیزانی را که حق تعالی عزم و استقامت ایمان قوی و اعتقاد
جازم عنایت میفرماید از هیچ راه سستی در ایمان و نادرستی در اعتقاد ایشان خلل نمی نماید و هیچ قول و فعل مرشد ایشان را ناخوش
نمی آید بلکه هر آن باب اعتقاد میکشاید و از هر جانب در حق ایشان خیر در خیر میبارد وَمَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ و این معنی مر آن کسانی را که و سجا
بی عزم و متلون مزاج و ضعیف ایمان و سست اعتقاد می سازد و از هر طرف در ایمان و اعتقاد آنها خلل می اندازد
و در هر قول و فعل مرشد آنها را شک و شبهه و میدهد بلکه هر زمان بد اعتقادی قدم در تزاید می نهد و هر سو برای آنها شر
در شر پیش می آید وَمَنْ یُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ که ازین معامله اختیار می نماید پس ای کسی که تلون مزاج در خود داری هر وقت
خطرات گوناگون و شبهات رنگارنگ در دل می آری چرا منکر صاف نمی شوی و از بهر چه در راه نفاق میروی ای چنین
ظاهر داری از مسلک صفا و خلوص دورست و بیوفائی را این همه بهانه جوئی چه ضرورست بی عیب ذات خداست
و در هر انسانی نقصانی پیداست مقطع

عبث بحیله مکن ترک آشنائی را | بهانه چه ضرورست بیوفائی را

وَرَدْ ای صنم حالت کفر طریقت و ای شاهد کیفیت سکر معرفت هر بت پرستی که درین راه با تو دوچار گردیده و هر سیاه مستی که درین جلوه گاه روی دلکش ترا دیده حیلولت هیچ پرده ازین حجب اعتبارات برای خود نپسندیده و چشم از دیدهٔ امتیازات اضافیه بالکل پوشیده و اوراق دفتر همه کائنات را از دست برد جذبه برهم ساخته و قیامت زلزلهٔ کل شئ هالک در سرزمین تمام مکونات انداخته لیکن آخر کار بعد خرابی بسیار چون از مرتبهٔ جمع بمقام فرق فرود می آید و عروج را بانتهار سانیده ارادهٔ نزول میفرماید و باب ارشاد می کشاید و برهنمائی بندگان خدا میگراید ناچار بشوخ چشمی تو چار چشم گردیده چنین نغمات خوش اصوات میسر آید و بعجب نگاه آشنا سوی رخ هوش ربای تو دیده التماس مینماید که بیت الغزل

بیک نگاه چو حال من ای بت کافر	چه لازم ست که برهم زنی خدائی را

وَرَدْ ساقی جذبه بطرف هر صاحب سکر خوب متوجه میشود و پیاپی جام صهبای حالت سکر با و میدهد البته که درچنین وقت سررشتهٔ وضع زاهدانه و نهج گذران ملایانه از دستش میرود و بی اختیار بمیدان توسع مشرب و صلح کل میدود و هر زمان کلمهٔ مستانه بر زبان می آرد و حفظ مراتب وجودیه اکثر بامرعی نمیدارد و از پارسائی عامیانه خاطر بر میکند و التفات بسوی گفتگوی جاهلانه کم می کند و مدام در کیفیت مستی خود غلطان و پیچان می بود و هردم بی قصد بخود می آید و از خود می رود و درین حال بر هر که نظر می کشاید بچنین حرفها تکلم مینماید بیت الغزل

بدست ساقی بدست بسکه افتادیم	سلام ما برسانید پارسائی را

وَرَدْ آنچه در گفت می آید از آنچه فهمید ادراک می نماید فروتر می باشد و آنچه فهمیده می شود از حقیقة الامر پست تر می بود و حقیقة الامر از مابه الحقیقة پایان تر ست و مابه الحقیقة از حضرت ذات بلا اضافت پائین تر پیش کسی چه گوید و چه فهمد و چه داند و چه نداند الحق ما عرفناک حق معرفتک یا من انت المعروف فی کل زمان والمقصود فی کل اذهان والمذکور علی کل لسان وما عبدناک حق عبادتک یا من انت المعبود فی کل مکان والمقصود و کل یوم انت فی شان سبحانک لا اله الا انت الرحیم الرحمن لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یا حنان لک الملک ولک الحمد وبک نستعین وعلیک التکلان وَرَدْ ای نفس انسانی هر چند بسبب نادانی ترا ارادهٔ تشبه بملأ اعلی نمانده و این گرفتاری طبیعیات از طرف الهیات روی ترا گردانده و از وطن اصلی خود که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم خبر از آن میدهد دور افتادی و ناچار پا در راه سفر ثم رددناه اسفل سافلین نهادی لیکن این قدر آن همه آشنایان قدیم هم وطن یا که ملائکه و ارواح باشند فراموش نمودن چه بیت و ازین مردمان دنیا که حالا با ایشان گرم اختلاطی بیتانی آخر کار همراه تو کیست خدارا اندکی چشم حقیقت شناسی بکشا و در آشنا و بیگانه امتیازی نما تا مستثنیٰ بالا الذین آمنوا و عملوا الصالحات شوی و در جنت فلهم اجر غیر ممنون روی این غفلت نشاید و امتیازی در آشنا و بیگانه باید ای دانای بی عرفان و ای غافل بگفتن انسان شعر

هر زمان بیگانگی با آشنایان میکنی	آشنای خویش فهمی مردم بیگانه را

وردٌ اگر خواهی که گره مهجوری از سر زلف تقرب شاهد حقیقی بآسانی کشائی و در مراتب بیت موشگافی نمائی از اثرهٔ غلبهٔ محبت و شوق مانند شانه سینه چاک با هم رسان و هر لحظه بخضوع و خشوع تمام متوجه الی الله باش زیاده جان خراشیهای ریاضات شاقه بناخن رهبانیت هیچ ضرور نیست و بموجب فاذا سألك عبادی عنّی فانّی قریب او تعالی از هیچکس دور نه پرده غفلت از روی دل خویش رفع نما و مو بمو خود را در ذکر سلطان غرق فرما بشیر از هر سو همان گیسوی فاینما تولوا فثم وجه الله در پنجهٔ شهود تو خواهد بود و از هر جانب بسهولت باب مشاهدهٔ الهی بر دل تو خواهد گشود و یرید الله بکم الیسر ولا یرید بکم العسر والله رؤف بالعباد بیت الغزل

بیکشاید از سر زلفش بآسانی گره	اگرچه بر انگشتها ناخن نباشد شانه را

وردٌ هر دمی که از زندگی میرود مانند قدمی ست که از ینجا بر میداریم و هر روزی که از عمر کم میشود مثل منزلی ست که از دنیا قطع می آریم حق تعالی بامن ایمان این سفر را بآخر رساند و خاتمه بالخیر گرداند که این محل حوادث عجب جای فتنه زا ست و نبت مصیبت بلا هر کس هر قدر که بخیریت طی نموده محض عنایت الهی ست و اینجا صور ممکنه مکروهات غیر متناهی ست عذاب و ثواب اخروی نیز از شعب همین عالم خراب ست و بهشت و دوزخ هم منجملهٔ موجهای تموج همین سراب انسان بیچاره تا ابد گرفتار همین حال ست الٰهی از دست تغیر حالات پامال رب رحیم بتصدق خاتم النبیین و طفیل سید المحمدیین بخوبی این عرصه را باتمام رساند و ببرکت کلمهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله بلا حساب در بهشت داخل گرداند که رهائی بهمین صورت ست والا سخت مشکل والله یغفر لمن یشاء و یعذب من یشاء و هو علی کل شیٔ قدیر وردٌ اگرچه دست موجودات مقیدهٔ امکانیه تا دامن وسیع وجود مطلق واجبیه نمی رسد هرگز مقید مطلق نمی شود اما غنچهٔ دل اطلاق منزل عرفا همان شگفت گل مرتبهٔ اطلاقیه تمنا می نماید گو که این آرزوی امر محال بر آید خواه نه بر آید آه هرچند معشوق از عاشق احتراز فرماید لیکن عاشق از معشوق باز نمی آید مطلع

تا دامن گل بسکه نشد دست رس ما	چون غنچه گره شد بدل ما هوس ما

وردٌ رنگین دلان که بهار عشق در چمن سینهٔ ایشان جلوه می فرماید مثل گل پریشان خاطری خویش را شگفتگی می پندارند و عاشق مزاجان که خورشید محبت از مطلع قلوب ایشان طلوع می نماید مانند صبح مجاری تنفس خود را چاک گریبان می شمارند غرض که معاملهٔ این صفا دستگاهان از راه و رسم عالم جداست و آگاه از کیفیات قلبیهٔ ایشان خدا یا فالق الاصباح و یا منور القلوب والارواح بیت الغزل

از مهر تو داریم ز بس چاک بسینه	چون صبح بر آید ز گریبان نفس ما

وردٌ اکثر ها گفتار جاندار از زبان زنده دلان بر می آید و بیان بی جان از دهان مرده دلان بروز می نماید گو بعض اوقات بموجب یخرج المیت من الحی حق سبحانه کدام سخن بی جانی بحسب بشریت از زبان آن زنده دلان نیز بر آرد جای اعتراض نیست که للاکثر حکم الکل و بعض احیان موافق یخرج الحی من المیت او تعالی کدام کلمهٔ جان داری بمقتضای انسانیت از دهان این مرده دلان

هم ظاهر سازد محل اعتماد نه که النادر کالمعدوم غرض که بیننده غفلت از گوش انصاف برآرد و نظر خصومت بچشم خلاف نگمارد والله هو السمیع البصیر
درد ای فاضل لفظی اگر بظاهر عبارت نظر کرده بحکم اطلبوا العلم ولو بالصین در ملک چین رفتی و بعض علوم زائده بیفائده حاصل کردی
باز چه حصول که بمغز سخن نرسیدی و مطلب را نفهمیدی زیرا که منظور ازان طلب علم باطن ست و مراد از چین آنکه اگرچه تحصیل آن متعلق بسفر
دور و دراز بود و این علم تا حق تعالی برساند و آن کتب متداوله ظاهر بلای قشری هم بخواند و حرص دنیا و الجاه بجا میدواند و بموئیه بلکه علم
فروشی و مسکینان نزد تارکان دنیا و طالبان مولی بیا تا صفای باطنی حاصل گردد و انقطاع خاطر از طرف همه ماسوی الله نصیب شود نقش محبت
تو در دل این صاف باطنان جا نماید و کسی ازین برگزیدگان تراهم قبول فرماید که کار این ست و این علم علم دین ست که صلاح
اصلاح حال ست نه درست کردن قال والله هو مقلب القلوب هو علام الغیوب ؏ بکه نقش تو بر لوح دل کند جائی
بچین مرو که بود نقش بر پرند انجا درد ای شاهد حقیقی و مشهود تحقیقی جل شانک هرچند اینجا همان معاملهٔ ان الله خلق آدم
علی صورته مدام آئینه دار ظهور ست لیکن ناز معشوقانه را برقع افگنی لا تدرکه الابصار بروی اظهار هم ضرور ست بهر حال
چون سرشاران بادهٔ هو الاول والآخر والظاهر والباطن را نشاء توحید در جوش و خروش می اندازد و شدت توجه بطرف ذات
بحت و مرتبهٔ بغیب شعلهٔ اشتیاق ایشان را مشتعل میسازد و بنا بران ناچار شتاقانه عرض حال دل بیقرار از سادگی و
محبت می نمایند نه آنکه بسخنان بی ادبانه لب می کشایند پس این محمدیان را چون موسی جواب صاف لن ترانی نباید داد
بلکه خوان الوشن خواری فرآی ما را آیی پیش ایشان محبوب خود باید نهاد که این خادمان بطفیل صاحب خویش
هر وقت جادهٔ المرء مع من احب می پیمایند و بشوخی نسبت عاشقانه شعر حسب حال خویش عرض می نمایند معاف
باید داشت و محروم از تجلی بی کیف باطنی نباید گذاشت ای بی نیاز برتر از فهم و قیاس و ای شرف دهٔ کنتم خیر امة
اخرجت للناس ؏ لازم نبوده است ما رو نهفتنت آئینه دار باب صفا بوده ایم ما درد ای حضرت قوی متین
جلت متانتک من ناتوان که بموجب خلق الانسان ضعیفا بی طاقت محض واقع شده ام تاب احتمال بار کدورات
نفسیه و طبیعیه مطلق ندارم و تو که مستجمع بجمیع صفات کمالیه هستی تجلیات همه اسمای حسنای خود همه وقت بظهور
می آری و بلحاظ مخلوقیت در بارگاه کبریای خالقیت تو هر بنده ناقص و کامل و عالم و جاهل برابر ست و پیکر انسانی که
مظهر جامع ست لیاقت جملهٔ تجلیها دارد لیکن من خود غرض و ممکن گرفتار در جوهر و عرض باعتبار تشخص جزئی
خویش میخواهم که با من نالائق معامله موافق انا عند ظن عبدی بی نمائی و باب رحمت و مغفرت که امیدوار آنم در کونین
بر من کشائی و تو که بی نیاز و بی پروائی از بی نیازی تو می هراسم با آنکه ترا ولی المؤمنین می شناسم فاغفرلی وارحمنی
انک انت الغفور الرحیم ؏ من و بیطاقتی و بی تابی تو و تمکین و برد باریها درد یا من خاطر یاران بطیب خاطر

هز مرد حق شناس می آید نه آنکه هر کم حوصله احتمال این وزر می نماید و پاس آشنائیها بخوشی دل از نفوس زکی سرانجام می یابد نه اگر هر تنگ ظرف این بار را برمی دارد حقیقت آگاهان از هیچکس عوض نمی جویند و همان کلمهٔ اِنْ اَجْرِیَ اِلَّا عَلَی اللّٰہِ می گویند هر کس را معاملهٔ خود در پیش ست و هر شخص را فی الحقیقه کار و بار با خویش ست لَنَا اَعْمَالُنَا وَلَکُمْ اَعْمَالُکُمْ اَنْتُمْ بَرِیْئُوْنَ مِمَّا اَعْمَلُ وَاَنَا بَرِیْءٌ مِّمَّا تَعْمَلُوْنَ وَاللّٰہُ عَلِیْمٌ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ **فرد** ز یاران نگاه پاس خاطر کس را نمی باید | مدام گرچه من از دست پاس آشنائی ها وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰہِ الَّذِیْ بِیَدِہِ الْخَیْرُ وَھُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ **ورد** ما گم گشتگان بادیهٔ عدم اگر در جهان مانند عنقا نامی برآوردیم همان گم کرده نشانیم و ما وابستگان سلسلهٔ دم اگر درین مکان مثل صدا راهی بگوشها بردیم همان از نظر پنهانیم پس نام آوری و گمنامی چنین فنا پیشگان چه اعتبار دارد و مرد عارف بالله این امور موهومه را کی بخاطر می آرد هیچگاه کدورات جسمیه چین پیشانی آئینهٔ باطنی چنین اهل صفا نیست در سرشتهٔ الهیه جز نام ازین لطافت دستگاهان نشانی پیدا نه این فانی نفسان بحق باقی در حالت بودن خود هم نمیند و در سیدان نبودن خویش کوس لِمَنِ الْمُلْکُ می زنند الله ناصر دیار ایشانست ملک کونین بیار ایشان اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰہِ لَا یَمُوْتُوْنَ بَلْ ه

چنان گم گشته نام آوریم ای درد در عالم | که چون عنقا همین نام ست و بس انجا نشانها

ورد دنیز رنگهای تجدد امثال برنگ آمیزی فنا و بقا در باغ امکان هر طرف عجب گل رعنائی بودن و نبودن می شگفاند که جای تماشا کردن بچشم عبرت ست و بوقلمونیهای روزگار بگردش لیل و نهار در میدان جهان هر جانب طرفه ابلق صبح و شامی می دواند که محل نظر کشودن بدیدهٔ حیرت ست غرض که از خود رویهای هر موجود اعتباری تحفهٔ بهاری دارد که مانند صبح هر نفس رنگ دیگر برمی آرد و آخر کار از پیش نظر می رود و آنچه هست روشن چون نمیشود فَاعْتَبِرُوْا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ ه

ز خود رفتن بهار طرفه دارد تماشا را | که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا

ورد دنیا عجب مقام گو مگوست که اگر هیچ نگفته شود راه هدایت بند میگردد و اگر چیزی گفته آید مقدمه چند در چند میشود مگر همین که نه بر اختلاف طبائع و اذهان نظر باید انداخت و نه حقیقت فهمید خود باید شناخت و بی تکلف بی اختیار به نیت نیک هر چه در دل بیاید بیان باید ساخت و درد دانست خود بسوی حق گوئی باید تاخت و در خیال خویش بترتیب خود و دیگران باید پرداخت بیشتر موج دریای مَنْ یَّهْدِ اللّٰہُ فَلَا مُضِلَّ لَہٗ هر کرا خواهد بساحل سلامت رساند و شورش بحر مَنْ یُّضْلِلْہُ فَلَا ھَادِیَ لَہٗ هر کرا خواهد بگرداب ضلالت غرق گرداند که طریق همه انبیا و اولیا همین بوده و معاملهٔ کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَیْھِمْ فَرِحُوْنَ خوب پرده از پیش نظر ایشان کشوده و اگرچه همیشه کار و بار سَوَاءٌ عَلَیْھِمْ ءَاَنْذَرْتَھُمْ اَمْ لَمْ تُنْذِرْھُمْ لَا یُؤْمِنُوْنَ مشاهده می نمایند اما ناچار مدام دروازهٔ وَمَا عَلَیْنَا اِلَّا الْبَلَاغُ میکشایند غرض که خدا بهر صورت خداوند است و بنده بهر کیف بنده در بند لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ وَھُمْ یُسْئَلُوْنَ **ورد** هر موجود زمانی در گردش رنگارنگ تلون احوال افتاده است و همه زمانیات را این مصیبت تغیر و تبدل رو داده است و مانند چرخ دوار هر شخص ناچار در حال خود غلطان و پیچان است و چون دست رعشه دار هر واحد بی اختیار بجای خویش لرزان ست و شب و روز همه موجودات فانیه را در وطن وجود نیست

اعتباریه سفر از خود رو بما در پیش ست و جمله مشهودات زمانیه را هر وقت گریزانی از طرف خویش ست و آزاد و ضعان مخلط فهم را تو هم آزادی ازین گرفتاری بیجا دست داده است که هنوز معاملهٔ مردن هر آدمی را پیش افتاده است حق تعالی بصدق رسول و مرشد مقبول بعد موت هم اگر صورت نجات بنماید و انسان مرحوم از دام حالات بدر آید زهی سعادت و بسیار غنیمت که از همه تقیدات بد و نیک خلاص شدن چه خیال ست و نجات مطلق اکنون محال ست چون در صورت انسانی موجود شدیم تا ابد همین در شکنجهٔ خودیم اگر نمی بودیم راه این مصیبت نمی پیمودیم وای هستی من و حیف بر خود پرستی من سه

از گردش زمانه نیاسوده ام که هست | مثل فلک مدام سفر در وطن مرا

درد وسیل موت یکایک می آید و تا خبردار شوی ترا از تو می برد لازم آنکه چنان زندگانی باید نمود و دائم آگاه باید بود که هر گاه قاصد اجل بیاید متوجه شدن از طرفی بطرفی نباید و همان متوجه الی الله هر وقت مانی و پردهٔ ساختگی و تکلف را از میان رفع گردانی و حق تعالی شب و روز از خبردار نمودن این امر اتمام حجت بر تو می فرماید و هر شب می میراند و هر روز زنده می نماید که خواب مثل ممات ست و بیداری مانند حیات پس ما همه بندگان ضائع روزگار و غفلت شعار را باید که بشتابیم و بقیة العمر را باگاهی دریابیم تا عند المعامله راه افسوس و ندامت نپیمائیم و بزبان حال از حسرت همگی چنین بیان ننمائیم که سه

آمد خبری ز آمد او | من بعد خبر نمانده ما را

درد وای محبوب دل پذیر من و ای مرشد دستگیر من اوصلنی الله الیک باحسن الوصال و ارضاک عنی فی کل حال اکنون این بندهٔ دل از غیر بر کنده را وصل معنوی چنان بقوت دست داده که تاب فصل صوری پا از حیطهٔ تحمل بیرون نهاده چندی که برای مصلحت انجب گذاشتی بر خدمتی که لائق این نالائق بود سرگرم داشتی حالا چه کار می آیم که صرف تضییع اوقات می نمایم و هر سو غیر از فنا و رفتنی نمی نماید و همان جلوهٔ کل شیء هالک الا وجهه بنظر می آید و هر ساعت از مشاهدهٔ آفتاب حقیقت بصورت یخ می گدازم و تشخص توهم بستهٔ خود را هر لحظه محو می سازم نه ترنگی از گریبان دل سر تمنائی بر می آرد و نه آهنگی از قانون خاطر علم صدائی بر میدارد و نه لیاقتی در جسم و جان ست و نه طاقتی در مغز و استخوان ست و عجب گلزار عرفت ربی بفسخ العزائم هر جانب دمیده و طرفه نهال لا مقصود الا الله از هر طرف سر کشیده که در حالت استهلاک بی اختیارم و در کیفیت اضمحلال ناچارم و همین کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله هر دم ورد زبان دارم و در عین تسکین و اطمینان بی صبر و قرارم یا حضرت ناصر من وای غائب و حاضر من فرد

از درد جدائی تو بی تاب و خرابم | اذهبت من العاشق صبراً و قرارا

درد اگر ارادهٔ نجات اخروی داری و میخواهی که سر رشتهٔ رستگاری بدست آری بطوری در اینجا زندگانی نما که خود هر وقت آزار کشی و بدیگران راحت رسانی و هر امری که بر نفس تو گران و دشوار باشد در نظر همت خود سبک و آسان گردانی که گذران بر نهج هوس پرستی و کامرانی مآل نیک ندارد و عاقبت کار بالعکس معامله بظهور می آرد

ناتوانی در خلاف نفس کوشش و چند روز بهر نوع که بود چشم از دنیا و ما فیها بپوش که آخر این عالم گذاشتنی ست پس اولی باین طرف توجه نداشتنی ست مدام در آگاهی دل بکوب و خار و خس هوا و هوس را از صحن سینه بروب موت الاغنیاء حسرة و موت الفقراء راحة ع

زندگانی بود از بس باعث آزار ما	گشته آسان در نظرها مردن دشوار ما

و درد هر موجود ممکن که ذی علم ست از سه حال خالی نیست یا ادراک معلومات ملایم نفس خود می کند و یا ادراک معلوماتے که منافر اوست می نماید و یا ادراک اموری که نه ملایم اند و نه منافر می فرماید و ادراک ملایمات موجب لذت و راحت آنست و ادراک منافرات باعث الم و اذیت او و ادراک اموری که نه منافر اند و نه ملایم سبب راحت هم نیست و سبب الم هم نه و درین محل حوادث این محال ست که مدام جز ملایمات بظهور نیاید و بالکل منافرات رو ننماید که این معامله سنت الهی ست که ذات او جامع جمیع اسماء و صفات ست خصوصاً در حال انسانی ست که حقیقت او مظهر جملهٔ تجلیات و ظهورات ست پس صراط مستقیم این ست که نفس ناطقه را چنان در مشاهدهٔ ذات بحت الهیه مستغرق باید داشت که اصلاً التفات بطرف این ظهورات اسمائیه و صفاتیه باقی نماند و هیچ شی فی الحقیقت مرغوب و مکروه نفس تو نباشد مگر بقدر تقاضای بشریت و این هم بسبب غلبهٔ حضور و شهود حق چنان ضعیف و مضمحل گردد که گویا نیست امر صبر بر بلا و رضا بقضا برای اینست و نجات اخروی منوط بر همین و بالله التوفیق و درد چون صبغة الله حنای رنگ ظهور بید قدرت الهیه بست از بوقلمونی ظهورات اسمای متقابله رنگ دل موجودات مختلفه که مظاهر اسما اند بهزار گونه شکست و هستی امور متضاده در عالم امکان باظهار رسید و تقابل نور و ظلمت و هدایت و ضلالت ظاهر گردید و چون مشیة الله زلف شاهد قدرت بسلسلهٔ جنبانی تکوین و ایجاد شکست از نیرنگی تجلیات اشیای کونیه که آئینه دار مرتبهٔ وجوب اند موج جنون موجودیت بزنجیر تقید خودی در پای هر موجود مقید بست و نقش وجود مکونات متنوعه بر صفحهٔ این و آن ثبت گردید و آنچه منظور بود بظهور رسید ای شاهد حقیقی و ای محبوب تحقیقی و ای روپوش جمال تنزیه و ای پیرایه بند عالم تشبیه ع

حنا بستی بدست خویش و رنگ دل شکستی هم	شکستی زلف خود و موج جنون بزنجیر بستی هم

و درد عاشق طینتان گداخته دل و نازک دلان بحق مشتغل نمی توانند که ضبط گریهٔ شوق نمایند و کار بر چشم خشک قرار دهند زیرا که مانند حباب جز چشم تر در قسمت خود ندارند و مثل گرداب سوای بخود رفتن کاری بعمل نیارند طاقت ضبط گرا و ممانعت گریه کجا ع

مانع گریه چون شوم دیده پر از آب را	خشک نمیتوان نمود چشم تر حباب را

و درد هر چند من همه اوقات مدام از صبح تا شام عرض احوال خود نمودم و هیچ اراده و قول و فعل خویش را از تو پنهان نفرمودم لیکن هیچگاه ای دل غرق در غفلت و گناه تو این همه افسانه را نشنیدی و زمانی بنظر محاسبه حال بطرف من خراب احوال ندیدی یاری که همیشه در کنار دارم توئی و دوستداری که بر گفتهٔ او اعتماد می آرم توئی این همه بی پروائی ازین طرف نشاید و گاهی نگاهی باین جانب هم باید با همه اعضا و قوی تابع فرمان تو هستیم و ترا السلطانی و شاهی خویش می پرستیم اگر تو عرض حال ما را اصغا نفرمائی و گوشی بسوی فریاد بی صدای ما

نکشائی ما تا بجان بسر بکجا رنیم وچه چاره کنیم خدارا اکنون ہم تاملی وتفکری بعمل آرو ہمت بر تلافی مافات گمار که حالا بقیۃ العمر نہایت کم باقی مانده وفرصت زندگی مرکب ووانده ای کس بیکسان خود را باین سمت زود برسان وبالله التوفیق ۹

نشنیدی گہی فسانۂ ما　　وای بر حال بیکسانۂ ما

وارد ۱۲۶ بنده آنچه از بزرگان دیده وبتجربۂ خود ہم رسیده کاری که بر ذمۂ تو نہاده اند وبظاہر قدری ترا ہم دران دخل داده اند ہمین خلاص قلب ست از تعلق بماسوی وتوجه دائمی بطرف ذات بحت معلی وادای مامورات شرعیه واجتناب از امور منہیه بیشتر کار اجتبا واصطفاست وصرف قبول حق تعالی بهر چه از کشف حقائق ودقائق بنوازد وبهر منصبی که از مناصب قربت مشرف سازد سازد باعتبار مجاز دخل سعی وکوشش بنده تا ہمین جاست باقی اختیار اختیار خدا انسان بیچاره جز اینکه مدام منتظر عنایت بوده دل را بآن طرف متوجه سازد چه خاک بر فرق جهد اندازد که از دست او ہیچ نمی کشاید تا که حق سبحانه فضل نماید در دنیا بهر حیله که خواهد روزی دهد ودر عقبی بهر بہانه که خواهد بخشد لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم وهو العلیم الحکیم وارد ۱۲۷ عنان توسن اختیار مجازی خویش بدست تقدیر مختار حقیقی باید سپرد واین ہمه غم وغصه بسبب فکر وتدبیر معاش بیہوده وعبث نباید خورد وبار گران تردد واندیشۂ معیشت وگذران را از سر ودوش طاقت موہومۂ بشریت باید انداخت وہر وقت معامله ومن یتوکل علی الله فهو حسبه را دلنشین خود باید ساخت وبیوسواس در راه وافوض امری الی الله ہر زمان قدم استقامت باید نہاد وہیچگاه سر رشتۂ رضا وتسلیم را از کف عبدیت نباید داد ای گرفتار دام توہم چنین وچنان ومقید قفس تخیل این و آن اندکی چشم عبرت بمال ونظر تحقیق کشا وچیستان ہستی اعتباری خود را در اک نما که این معمای موجودیۂ اضافیه تو بنام وجود حقیقی حق بسته اند واین آئینۂ کثرت خلق تو اپیش وحدت خالق شکسته اند ہر چه ہست ہمه از وست و ہستی تو در ضمن ہستی اوست فتامل ولاتکن من الغافلین

رباعی

از دوش بنه بار گران خود را
بسپار بدست حق عنان خود را
ای بیخبر از حقیقت صورت خویش
باید فہمید چیستان خود را

وارد ۱۲۸ نور حق در ہیچ جا از ہیچکس پوشیده نمی ماند وظلمت باطل آنرا ہیچگاه محتجب نگرداند وجمال جاء الحق وزهق الباطل ہمه وقت جلوه فرماست وچہرۂ فاینما تولوا فثم وجه الله از ہر طرف پرده کشاست پس عیان را چه بیان باید که اولوا الابصار را خود می نماید وکوران بی بصر بہیچ وجه نخواہند دید وکران بیخبر بہیچ طور نخواہند شنید وچرب زبانی عرفای مدقق وگرم بیانی اولیای محقق بر صاحب نظران حقیقة الامر روشن می فرمایند که نابینایان سخن نافہم را بکار می آید لہذا روشن ضمیران جز بہمدمان اہل بینش اظہار مطلب نمی نمایند وباوجود خوش زبانی و روشن بیانی باب گفتگو با نا اہلان نمی کشایند وحال آنکه ازین ناقص عقلان ہم روی توجه والتفات نمی تابند

و در کارگاه صنع الهی هر گز جای سخن نمی یابند زبانی که دارند همین بگفتن بست و خاموشی ایشان نیز سراپا سخن بست تشخص ما جمعیت این روشندلان مجمع اضداد ست و حالت من عرف الله طال لسانه و من عرف الله کل لسانه مجابه و او ست رباعی

هست آنچه بهر کسی عیان ست اینجا
ای در و چه حاجت بیان ست اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست
چون شمع بگفتنم زیان ست اینجا

درگذر و کجا مرد باهوشی که خود ادراک حقیقة الامر درست نماید و بدیگران هم بگوید و کدام صاحب گوشی که سخن ما است را استماع فرماید و خود هم براه تفهم پوید و زمانه سازی که کار روائی مردمان بران ست بر حقیقت فهمان گرانی می نماید و هنر پردازی که نشو و نمای یاران از انست از صافی دلان نمی آید در داو درینجا که دینداری و دنیاداری هر دو متعلق بلحاظ ما و شما ست پس حق بینی و حق گوئی کجا حق شناسان هر چند که در دانست خود جز راه حق پرستی نمی پیمایند اما هر معامله که می نمایند همان بخلق می نمایند و خلق بمیان اگرچه در علم خویش گاهی مشاهدهٔ هستی حق نمی فرمایند لیکن باب هر معامله که میکشایند همان بحول و قوت حق میکشایند غرضکه احوال دلهای باریک بینان همیشه خراب ست و کشت چریدن این گاو طبعان مدام سرسبز و شاداب الحق که اکثر اهل الجنة بلهٔ اگر خوب حقیقت عوام خیر انجام منکشف گردد خواص را نیز تمنای حالت مسکنهٔ ایشان شود لیکن درین امر هم کرا اختیار و آدمی در خلقت خود ناچار بطوری که ساختند ساختند و باری که بر سرش انداختند انداختند استدعای اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین پرده کشای خوبی حال و مآل همین کیفیت عامیانه است و انبای اشد البلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء ثم الامثل فالامثل جان گزای ارباب مراتب خواصانه است بهر حال لا حول و لا قوة الا بالله و افوض امری الی الله والله رؤف بالعباد درگذر و نور وجود حق و سعت رحمة اگرچه همه موجودات را بضوء ربنا ما خلقت هذا باطلا منور گردانیده همان تجلی حقیقت خویش جا بجا آشکار فرموده اما حضرت ذات والای او من حیث هی هی مدام پرده نشین لا تدرکه الابصار ست و ظهور شهود مطلق جلبت و سعته هر چند جمله مشهودات را بشهادت والله علی کل شیء شهید باثبات رسانیده همان جلوهٔ اطلاقیهٔ خود سو بسو اظهار نموده لیکن شاهد نفس علیای او من حیث هو هو همیشه برقع پوش الکبریاء ردائی پیش همه انظار ست پس هر طرف ظاهر همین تجلیات صفاتیه است با آنکه در هر ظهور مستتر همان تنورات ذاتیه است و هو اللطیف الخبیر رباعی

اعراض عیان و جوهر ذات خفی ست
بر ظاهر امر صلح و جنگ ست اینجا
مشهود ز جسم سطح و رنگ ست اینجا
در باطن شیء مدرکه دنگ ست اینجا

درگذر و دادر دا عالم امتیاز خودی که از ان جهان من و ما هم تعبیر توان کرد پر از ادعای گوناگون انانیتهاست که بو قلمونی بی ساختهٔ آن در نهاد همه ذی نفوس ودیعت فرموده اند و بی اختیار بر وقت خود ظهور می نماید و ملک بی انباز نفسی نفسی که از انبیا بان یکه تازی نیز تقریر توان ساخت خالی از شراکت رنگ آمیزی غیر نیهاست که چندی و چونی بی پرداختهٔ آن بهر واحد از اهل علم

سپر نموده اند و ناچار بهنگام خویش بروز می فرماید غرض که هر سو همین شور و غوغا برپاست و گنبد بی در آسمان پر از همین صدا است رباعی

گردیم تماشا چو جهان سر همه ما | گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نهاد دل بعرفان گوشی | پر بود چو نقاره ز شور و غوغا

درد چنان معلوم میشود که سعادت و شقاوت مثل خوش روئی و بدروئی از قبیل امور خلقیه است نه از جنس افعال کسبیه وَالشَّقِیُّ شَقِیٌّ فِی بَطْنِ اُمِّهٖ وَالسَّعِیْدُ سَعِیْدٌ فِی بَطْنِ اُمِّهٖ مگر آنکه حسنات در حق سعدا مانند پوشاک خوش قطع و نفیس است برای خوبرویان و سیئات در حق اشقیا چون لباس نادرست و گنده است بهر بدرویان والا خوبرویان بهر صورت همان دلربا می باشند و بدرویان بهر طور همان بدنما می بوند و آیهٔ اُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ شرح حال سعدا است و کنایهٔ حَبِطَتْ اَعْمَالُهُمْ بطرف احوال اشقیا آه چه خوش فرموده حضرت شاه نقشبند رضی الله تعالی عنه که همه کس از روز آخر می ترسند و من از روز اول یعنی از روز اول هرچه در قسمت هر که مقدر شده همان آخر کار ظهور خواهد کرد وَاللّٰهُ یَغْفِرُ لِمَنْ یَّشَاءُ وَیُعَذِّبُ مَنْ یَّشَاءُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ درد نزد محققان با حقیقت و موحدان صاحب شریعت رتبهٔ ذات الوجود که معنی واحد است چون آب سر از همه نگهباست و مرتبهٔ وجوب وجود که تعین اعظم آنست بمنزلهٔ دریا است و مثل دیگر تعینات امکانیه مانند قطره و موج و گرداب و حباب است که از کشمکش کون و فساد در پیچ و تاب است و هر چند که قطره قطره است و دریا دریا لیکن همان یک آب است که بقدر کم و زیاد موجود همه جا و اگرچه دل دریا را بسان قطره گرفته خاطر نمی توان گفت و گوهر قطره را برشتهٔ تعبیر دریا نمی توان سفت که آن بحر زخار است و این گره نااستوار اما فی الحقیقت همان یک آب بسیط است که بهر واحد از آنها محیط است رباعی

وقتی که گشود چشم گردید حباب | دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب
این موج ظهور است و گرنه ای درد | گرداب و حباب و موج باشد همه آب

درد والله الله بو قلوبی حقیقت امکانیه بسوی جامعیت کیفیت انسانیه دیده همه موجودات ممکنه را منشعب از هر مرتبهٔ کلیهٔ خود فهمیده مجموع کائنات را در ضمن خویش کشیده بشورش عشق مطلق حضرت وجوب جوشیده بی اختیار و بیقرار گردیده درد دل خود بیان می نماید و پرده از روی اسرار شمول مطلق خویش میگشاید یعنی که میفرماید رباعی

سرگشته شد از گردش حالم گرداب | از من آموخت بیقراری سیماب
سوز جگر من جگر آتش سوخت | دریادلیم کرد دل دریا آب

درد نسب اضافی و شیون اعتباری که آنرا از لوازم ماهیات می شمارند تحقق و ثبوت در مرتبهٔ ماهیت دارند و کون و حصول در مرتبهٔ موجودیت پیدا میکنند و تعلق و امتیاز در مرتبهٔ علمیت بهم میرسانند وَاِلَی اللّٰهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا وَهُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ مُّحِیْطٌ درد بستان جان و تن و گلستان ما و من که تر و تازه و سرسبز است بآبیاری فیض وجودی واجب تعالی است والا بذو حقائق ممکنه بذواتها این لیاقت

نداشت که خود بخود در زمین امکان روید و بلا فیضان وجوبی بمیدان نشو و نمای موجودیت پوید و الله خلقکم و ما تعملون مطلع

رنگ هستی بهار جان و تن ست ‌ ‌ ‌ چمن آرای باغ ما و من ست

درد ممکن بی سروپا که نبوده و باز نخواهد بود چه دروازهٔ تحقیق حدوث و قدم کشاید و انسان ظلوم و جهول که کنه هیچ شی را نفهمیده و نخواهد فهمید چه دعوی عرفان نماید و قدمی که در تصور این ناقص عقلان می آید سر حدوث ست و حدوثی که در خیال این نافهمان جلوه می نماید پای قدم بیت الغزل

از حدوث و قدم مپرس اینجا ‌ ‌ ‌ نو شدن نیز عادت کهن ست

درد هستی این ممکنات فانیه با نیستی توام ست و وجود بی ثبات اینها داخل در عدم دم زندگی که تو داری مانند صبح بیش از نفس شماری نیست و سر از گریبان هستی که بر می آری غیر از توهم نموداری نه بیت الغزل

چون سحر غافل از خودی زرنه ‌ ‌ ‌ جامهٔ هستیت همان کفن ست

درد سخت جانان سنگدل هر چند از تیشهٔ ترهد کوه ریاضات شاقه کنند اما حاصلی غیر از غرور زاهدی بکف نمی آرند کوه کندن و کاه بر آوردن همین ست و نازک دلان منفعل اگرچه از دست تعطل مدام تیشه بپای خود می زنند لیکن هر وقت عجب جان کنی پنهانی دارند که آگاه از آن ارحم الراحمین و شفیع المذنبین ست و الله علیم بما فی الصدور بیت الغزل

کار من نازک ست از فرهاد ‌ ‌ ‌ جانکنی بهانهٔ کار کوهکن ست

درد همه صور مخلوقات مانند نقوش نغمه از صدای حرف کن بظهور رسید و جمله ظروف ممکنات مثل الفاظ از معنی فیض وجود واجبی مملو گردید گویا مجموع عالم یک کلمهٔ الهیه است که از دهان بی نشان غیبی بروز نموده و تمام جهان یک جملهٔ تامه است که از لسان فصیح بیان لاریبی باب اظهار کشوده غرض که اینهمه موجهای گوناگون جزر و مدهای بحر بیچونیت اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون بیت الغزل

معنی حرف کن اگر فهمی ‌ ‌ ‌ هستی جمله خلق یک سخن ست

درد بذات بی کیف الهیه من حیث هی هیچکس پی نبرده و هر که براه دریافت آن دویده پیش پای نایافت خورده و در نظر ادراک همه جا همین لباس اعتبارات و اضافات می آید و جمال ذات بلا اضافت کسی را رو نمی نماید و اگرچه پرده از رخ نمی کشاید اما هر وقت دل هر کس را می رباید و الی الله ترجع الامور کلها بیت الغزل

یوسفی در نظر نمی آید ‌ ‌ ‌ همه را نور چشم پیرهن ست

درد صاحبدلان شگفته خاطر مانند اهل ظاهر خوشی خود گرد اسباب دنیویه نمیگردانند و این موهومات فانیه را سبب نشاط خود نمی دانند که بهار بی ثبات این چمن را چه اعتبار ست و در هر گل مقصود اینجائی پنهان نوک خار ست پابندان اوهام گرفتار این دام می شوند و به تموج نسیم هوا و هوس از جا می روند و وارسته مزاجان حقیقت بین و بلند همتان با تسکین از شگفته دلی قلب سلیم و کشاده خاطری رضا و تسلیم سراپا باغ و بهار میگردند و نظر التفات بطرف این و آن نمی کنند خار تماشای گل و گلزار در پای ذاهبین الی الله نمی خلد و همان جذبة الله مدام بسوی شگفته دلی باطنی میکشد بیت الغزل

گل و گلزار دام اوهام ست ‌ ‌ ‌ هر کجا شگفد دلی چمن ست

ورد معنی کلی انسانی که مفهوم نوعی ست از اضافت تذکیر و تانیث بری ست و فرد معین آنکه شخص جزئی باشد یا مونث ست یا مذکر
پس حقیقت بینان بلند نگاه همان معنی اعلی را می بینند و صورت پرستان حال تباه همین گل امتیاز اسفل می چینند و قس علی هٰذا
جمیع المراتب العالیة والسافلة والله هو رفیع الدرجات ذو الطول لا اله الا هو وهو بکل شیء محیط بیت الغزل

سوی انسان بچشم عبرت بین   مرد و زن نیست آنکه مرد و زن ست

ورد خلوتیکه بیگاه در انجمن پریشان خاطری نشاند یکسوئی
توجه است بطرف ذات یکتائی الهیه که صاحبان اینحالت مدام در همین خلوتخانه بود و باش میفرمایند و انجمنی که گاهی بغم
تنهائی و بی دستگاهی مبتلا گرداند جمع جملهٔ حواس ست بسبب قوت نسبت باطنیه که اهل این کیفیت همیشه در راحتکدهٔ اطمینان و جمعیت
آرام میفرمایند والله معهم اینما کانوا وهو بصیر بالعباد بیت الغزل

دل چو یکسو شود بود خلوت   جمع جملهٔ حواس انجمن ست

ورد اگرچه هر گل موجودات بسیطه در گلستان امکان پرده دری از روی یکتائی وجود مطلق مرتبهٔ واجبیه مینماید اما هر
غنچهٔ کائنات مرکبه نیز در بستان جهان باب رازگوئی و دهان بی نشان تکلم حقیقه میکشاید و ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم بیت الغزل

گل اگر پرده می درد زرخش   غنچه هم رازگوی آن دهن ست

ورد سفر در وطن که عبارت از سیر انفسی سالک ست و در
حالت سیر الی الله پیش می آید مصطلح قدیم حضرات خواجگان سلسلهٔ نقشبندیه ست رضی الله تعالی عنهم و وطن در سفر که اشارت
از مقام ورای انفس و آفاق ست و در مرتبهٔ سیر من الله فی الله رو می نماید اصطلاح جدید مختص این فقیر و مسلوک اصحاب طریقهٔ
محمدیه ست بارک الله فیهم و رضی عنهم مقطع

صوفیان در وطن سفر کنند   درد اندر سفر مرا وطن ست

ورد محققان در انکشاف حقیقت ناچار اند که بی قصد بر ایشان حقیقة الامر منکشف میگردد چنانچه بینایان در دیدن
هرچه پیش نظر باشد مجبوری بوند و خواه ناخواه می بینند و مقلدان در احتجاب صورت بی اختیار اند که بی تکلف پردهٔ کوری
بروی اینها می افتد چنانچه نابینایان در ندیدن آنچه پیش رو آید معذوری شوند و جابجا بقیاس می نشینند هل یستوی الاعمی
والبصیر پس اگر چشم بصیرت پرنور ست براهی که بنمایند بدو که تباه نخواهی شد و اگر دیدهٔ دل کور ست همان برگشته بینایان
برو که گمراه نخواهی گشت و آن نهج اول طریق پیشوایان و مقتدایان با بصیرت ست و این طور ثانی مسلک پیروان و
مقتدیان با سعادت اما چونکه بصیر حقیقی او تعالی ست و بس بی اتباع پیشینیان کارروائی ایشان هم نمی شود و معاملهٔ
ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابراهیم حنیفا مشعل افروز همین راه ست و آیهٔ ومن یرغب عن ملة ابراهیم الا من سفه
نفسه بر این امر گواه لهذا حضرت ابو المحمدین تحیات الله علیه دیده و دانسته همان راه طریق محمدی پیموده و با وجود صاحب
طریقی و اولو العزمی بیعت طریقهٔ نقشبندیه و قادریه نموده و باب سلوک بطور بزرگان مجددیه کشوده و عمل موافق
علمای مذهب حنفیه فرموده و اول المحمدین غفر الله له همان مسلک را بچشم می پیماید و پیروی پیشوای خود مینماید

واقتدای امام خویش میکند و نظر براه و رسم دیگران نمی فگند که حالا دیگر در همه راه ها بجز سرگردانی نیست و سوای طریق محمدی
راه حقانی نه که اکمل الله تعالی بنبینا الرسالة وختم صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم وجعل امته خیر الامم وطریقة المحمدی خیر
الطرق فی العالم رزقنا الله وایاکم الاتباع الاکمل لهذا الطریق الوثیق والله خیر رفیق درد امیر المحمدیین واول المحمدیین
که هر دو لقب مصرح پاس ادب ست ازین الفاظ آن نباید فهمید که حضرت امیر المحمدیین اول المحمدیین نیستند یا اول المحمدیین
امیر المحمدیین نیست که در حقیقت بالاصالة همان جناب است و آیهٔ انا اول المؤمنین پرده از روی این سر میکشاید
و امارت اضافیه بالوراثة البته اول المحمدیین را حاصل ست که کریمهٔ و ورث سلیمان داؤد کشف این راز می نماید غرض که
در مرتبهٔ تابعیت اول المحمدیین امیر المحمدیین ست و اول از همه او درین طریقهٔ وثیقه بیعت کرده و رو بروی امیر المحمدیین باهو
بمقتدای محمدیان خالص گشته وجعله الله تعالی للعالمین امیرا وهو علی کل شیٔ قدیر و در مرتبهٔ متبوعیت جناب امیر المحمدیین اول
المحمدیین ست و اول خود به نسبت محمدیهٔ خالصه مشرف گشته و بلاواسطه بطریق اویسیت از روح پر فتوح حضرت امام حسن
علی جده وعلیه السلام مامور باشاعت این نور گردیده و بشره الامام بتبشیر من بایع علی یده اولا وهو اول المحمدیین فالحمد لله
الصمد علی انعم علی والدی وما ولد وانهما مقبولان لا یتفرقان ان شاء الله المنان حتی یجیا علی الکوثر بین یدی الله ورسوله بل لا یتصور
تصور احد منهما بلا تصور احد منهما وذلک تقدیر العزیز الحکیم وهو ذو الفضل العظیم درد ای کریم کارساز و ای خداوند بنده نواز
دل ناکاره و جگر صد پارهٔ من لیاقت آن ندارد که در فکر و تردد این و آن چون دیگر مردمان صرف اوقات نماید و خاطر
پر سودا و طبع وحشت آشنای من تاب آن ندارد که در خیال و اندیشهٔ چنین و چنان مانند دنیاداران خود را غرق نماید
پس یقین دارم که نادم واپسین از غم دنیا مرا اندوهگین نخواهی نمود بلکه در آخرت هم بی زور بازوی طاعت و عبادت
باب نجات بروی من خواهی کشود و همان جذب عشق و کشش قبول تو که از ابتدا شامل حال این سراپا انفعال ست
کار خود خواهد فرمود و هیچ خار خطرهٔ دنیا و ما فیها دامن گیر دل خالی از ما سوا نخواهد بود و خاتمهٔ من خاطر ان شاء الله الناصر
بخیر میشود و بنده بخوبی ازین دار فنا بسوی دار بقا میرود وانت الغفور الرحیم ۵

بدام که مرا در غم دنیا نگذارد
عشقی که میان دلم از روز الست ست

درد ساقی صهبای وسعت رحمتی کل شیٔ از مستی کیفیت رحمت رحمانیه درین فیض رسانی
دوست را از دشمن ممتاز نمیگرداند و بهر مؤمن و کافر علی العموم روزی میرساند اگر خدا نخواسته دامن دولت توکل
بر رازقیت مطلقهٔ کما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها از کف اعتماد کدام فقیر صورت که گدازان در درویشانه وارد
رها میشود دست تشبث بحبل متین من یتوکل علی الله فهو حسبه او را از کار میرود و کار و بار اطمینان ظاهری بی نیازی از
خلق بر هم میخورد و باز ندامت و افسوس هیچ فائده نمی بخشد که حال او مصداق این شعر میگردد و هر وقت بزبان حال

همین میخواند خواه داند خواه نداند **مطلع** | تا ز دستم دامن آن ساقی بدست رفت | دست من از کار رفت و کار من از دست رفت

در ۱۴ توفیق نیک اگر ترا آن زمان یار میشود که موسم جوانی و لطف زندگانی از شخص میرود و تنبه و عبرت بیشتر آدمی را آنوقت حاصل میگردد که ضعف پیری گل میدماند و طاقت ریاضات و مجاهدات بالکل نمی ماند و از دست چنین شیخ فانی چه آید بجز حرف از ندامت و پشیمانی چه گشاید پس در طاعت و عبادت کوشش نما پیش از آنکه بی طاقت و قوت شوی و در دوارهٔ طلب الهی بکشا قبل از آنکه در بند ناکارگی روی تا راه حسرت و افسوس نپوئی و همه این نگوئی **بیت الغزل**

| یار آمد آن زمان که در جگر آهی نماند | شد مقابل صید وقتیکه تیر از شست رفت |

در ۱۵ و انانیت خاص شایان مرتبهٔ ربانیت ست نه در خور این ممکنات فانیه که خودی عباد را در خلوتخانهٔ معبود بار کجا و پیش خدا تاب دم زدن از خودی کرا و در میدان یکه تازی وحدت دوئی قدم نمی نهد و در ایوان بی نیازی توحید قرینیت نمی گنجد هر بلند همتی که از حضیض خودی جست و از دام دوئی رست بر فلک وحدت و توحید رسید چون آفتاب بنور بقا بالله درخشید **بیت الغزل**

| در مقام عالی وحدت خودی را بار نیست | از گرفتاری خود هر کس که اینجا رست رفت |

در و چون نسبت حضور و شهود قوت میگیرد و سالک خود را در نور مشاهده گم میکند از راه استغراق در شهود و استهلاک در حضور امتیاز و ادراک آگاهی هم نمیماند و حالت فنای قلب چنان ماسوی الله را از خاطر محو میگرداند که در آن حال از خود خبری و از غیر اثری پیدا نمیشود و باب عجب فنای اتم وا میشود که بموجب هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا خارج هیچ خطره در طینتش نمی خلد بلکه از خودی خویش نیز بیخبر میگردد والله علیم بذات الصدور **بیت الغزل**

| بیخبر از خویش هستم بسکه در یاد کسی | نیست معلومم دل بیتاب بر هست رفت |

در و تا که سلسلهٔ طمع و حرص از زنجیر پاست قدم نهادن در راه طلب حق بیجاست اول دست از طمع باز دار بعد از آن پا در طریق از خود رفتن گذار و نخست کاسهٔ حرص را بشکن پس از آن بسوی فنا فی الله قدم زن که در بحر وجود تا که چشم از خود نپوشی و بشورش بی نیازی بخوشی وصول بمطلوب محال است و فانی نفس شدن چه خیال **بیت الغزل**

| بی طمع شو تا روی از خود درین بحر چون حباب | کاسهٔ خود هر که اینجا در دمی بشکست رفت |

در و سبحان الله اگر ما غافلان از دست این بتان که آلههٔ باطلهٔ اعتبارات کونیه باشند قالب تشخص خویش تهی کردیم اما آخر کار همان جان بجان آفرین سپردیم و هر نقش تعین اعتباری که هستی اضافی ما بست عاقبت الامر چون رنگ حنا از دست برد و فنا شکست از دست گیری ید الله فوق ایدیهم بدست بوقلمون قدرت الهیه پیوست و از دام این تعینات فانیه رست کل شیء هالک الا وجهه **مقطع**

| آخر از دست بتان قالب تهی کردیم درد | چون حنا نقشی که رنگ هستی ما بست رفت |

در و مشایخ بیچاره بی حجاب نمیشوند و قلندران آواره کامیاب میگویند که ایشان در قفس انتظام شیخی بی اختیار اند و اینها در هوس دام آزادی گرفتار و نه از همت پست آنها آن قفس ظاهر آرائی شکسته میشود و نه از قوت دست اینها این دام آزادنمائی گسسته میگردد و گرد آن بی ساخته با صفا که محض دلها خداست بتقلید میسر نمی آید تا که خدا افضل

نمی‌نماید و چنین فانی نفسان بهر صورت اهل حق اند و در شیخی و آزادی بی دخل مطلق حق سبحانه این فناپیشگان را بطوری که میخواهد میدارد و هر چه می‌خواهد از پردهٔ تشخص این صفادستگاهان بظهور می‌آرد گاهی بی تکلف امور شیخیت سرانجام میکنانند و گاه بی ریا بمیدان آزادگی میدوانند و احوال باطن هر کس از ظاهر او پیدا میباشد و حال دل هر واحد از چهرهٔ او هویدا می‌بود غرض که این صافی دلان مدام آئینه‌دار بفعل الله ما یشاء می‌بودند و بهر نهج همان قدم بقدم رسول مختار می‌روند و هم بالله یسمعون و به یبصرون لاحول ولاقوة الا بالله و هو علیم بالمهتدین و در رنگ سیه‌بختان ظلمات عدمیه اعنی حقائق محدثات امکانیه اگر چه بنور وجوب بالغیر منور گشته در عالم ظهور آمده موجودات اعتباریه نام یافتند اما درین تقیدگاه امتیازات غیر از غم و اندوه اضافات نمیدند و خسته شتاب همان بسوی عدم آباد خود شتافتند و این جهان فانی را پدرود ساختند و آخر بر قع اختفا بروی خود انداختند و مانند دود از آتش نمودی بود سوخته جان گردیده بتموج هوای مقتضیات ناسوتیه بجز پیچیده عاقبت کار مضمحل و نابود گشتند و از قید حیات این جهانی رستند کل شیء هالک الا وجهه **مطلع**

هر سیه‌بختی که آمد در جهان غم دید و رفت	همچو دود از سوخته جانی بجز پیچید و رفت

و در رنگ چنانچه تموج دریای هستی حق مقتضی ایجاد موجودات اعتباریه است همچنین تلاطم بحر وجود مطلق موجب اعدام مشهودات مقیده است و هو یبدئ و یعید پس هیچ حباب موجود اضافی درین دریا سری نکشید که در دمی پامال موج فنا نگردید و کدام تنگ ظرف مشهود اعتباری درینجا خلعت وجود نپوشید که در آنی روی شکسته حالی ندید لا اله الا الله المجید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید **بیت الغزل**

سرکشی یکدم نموده هر که در بحر وجود	چشم آخر چون حباب از خویشتن پوشید و رفت

و در رنگ خیال فرصت طلبه در دنیا جز وهم و گمانی نیست و موجود فی الخارج درینجا غیر از آنی نه از توهم و رازی حرکت قطعیه قطع نظر باید نمود و بتوسط تصور حرکت توسطیه مشاهدهٔ کم فرصتی زمانه باید فرمود و باید دریافت که چنانچه دیگر وزرگان موجودات کونیه درین خاکدان دمی تافتند و باز بعجلت سوی نهانخانهٔ فنا شتافتند همچنین شرر هستی بی ثبات ما سوخته جانان آتش ظهور نیز اگر چه بزعم خویش فی الحال چون آفتاب می‌تابد اما در طرفة العین غائب از نظر میگردد و اگر نظر بنسبت دهریه و سرمدیه گشائی این زمانیات فانیه را هم در هر حال بیک طور مشاهده نمائی و دریابی که نزد حق تعالی هر چه بود و هست همه حاضر است و آن بصیر حقیقی بر جمله پیدا و پنهان ناظر است و لا یعزب عنه مثقال ذرة فی الارض و لا فی السماء **بیت المقطع**

از رهٔ بی فرصتی در ظلمت آباد جهان	چون شرر خورشید ما هم یک نفس تابید و رفت

و در رنگ فضای موهوم استعداد وجود ظلی که جولانگاه حقائق ممکنه است هر لحظه معرکه آرائی کون و فساد مینماید و هر لحظه باب تجدد امثال میکشاید اعنی گاهی دماغ این ماهیات کونیه را باد توهم موجودیه پر میسازد و زمانی بجام این محدثات فانیه از دست علم انتهامیر باید حال آنکه آن معدوم بود و این افرادیست و نیز

راه عدم پیمودن را اعتباری که باز معاملهٔ حشر و نشری در پیش ست انسان بیچاره مجبور در هر امر خویش و چون صاحب دل روشن و طبع چالاک را از تصور معاملات کونین تعجبی لاحق حال میشود بی اختیار بر وضع هر دو جهان خنده می زند و این و آن را از نظر اعتبار می افگند و تار و پود وهم از طرف خود در هیچ جانمی تند و همه کار و بار خود بحق می سپارد و وجود ماسوا را اصلا در خاطر نمی آرد و در وارین توکل بر حق تعالی می نماید و هرگز خود درمیان نمی آید و من یتوکل علی الله فهو حسبه لغزل

طبع چالاکم بوضع این و آن خندید و رفت	برفضای وهم اینجا لحظهٔ مانند برق

و نیز دل دادگان جامان و شوریده حالان گریان از غیرت سیر دل منقطع از غیر اگر چه در هیچ مقام قرار نمیگیرند و در هر مرتبه که می رسند زود از ان می گذرند اما کشت امید عالمی را از ترشحات برکات خویش سیراب می نمایند و گلشن آرزوی جهانی را از قطرات افاضات خود شاداب می فرمایند و هر چند که همه رسوم ننگ و نام را که گرفتاران توهمات دنیا وی آنرا آبرو قرار داده اند از طرف خود بر باد میدهند و هما آسا در هوای رضا و تسلیم بال کشائی میکنند لیکن معز حقیقی جل شانه که عزت افزای مومنین صادقین و محمدین خالصین ست بمقتضای وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُوْلِهٖ وَلِلْمُؤْمِنِيْنَ عزت این از خود رفتگان روز بروز می افزاید و چون ابر رحمت این برگزیدگان اسایه گستر بر هر خاص و عام می نماید و این گداخته دلان باگریهٔ شوق بهر سو که میروند تشنه کامان طلب الٰهی را کامیاب کرده زود از نظر غائب میشوند و همان معاملهٔ بی یسمع و بی یبصر هر وقت قائم می ماند و حق تعالی حال چنین از خود شدگان میداند الحق که اولیائی تحت قبائی لایعرفهم غیری مقطع

همچو ابر آمد بهر جائی دمی بارید و رفت	باهجوم گریه درد آبرو داده بباد

و نیز و چنانچه هیچ دوائیست که مفید مطلق باشد برای بعض چیزها دوائی که نافع ست برای بعض چیزها مضر ست و برای بعض مصلح ست و برای بعض مفسد و برای بعض مقوی ست و برای بعض مضعف همچنین هیچ صفت نیست که حمیدهٔ محض باشد مزج ذمیمه هم دارد و هیچ وصف نیست که کمال صرف بود سر نقصی هم از کنار بر می آرد و چنانچه هر زهر و سم نیز برای بعض امراض منفعتی در خویش دارد همچنین هر سیئه و نقصی نیز حسنهٔ پنهانی و کمال مستتری از جیب خود بر می آرد و کبیره همان ست که اثمه اکبر من نفعه است و امور غالب النفع سراسر محسوب در حسنات ست وَالْحَسَنَاتُ الْغَالِبَةُ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ الْمَغْلُوْبَةَ که سیآت مستتره و نقائص مخفیه بسبب آن حسنات غالبه و کمالات جلیه تماما حسنات و کمالات شمرده میشوند و آیهٔ اُولٰٓئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ کاشف این سر ست و امور غالب الضرر سراپا داخل در سیآت است وَالسَّيِّئَاتُ الْغَالِبَةُ يُذْهِبْنَ الْحَسَنَاتِ الْمَغْلُوْبَةَ چه آن خیرات ضعیفه و کمالات خفیفه از غلبهٔ شرور و نقائص قویه و غالبه بکلها در حساب شرور و نقائص داخل میگردند که آیهٔ حَبِطَتْ اَعْمَالُهُمْ مصرح این معنی ست بهر حال حق تعالی مشاهدهٔ حقیقت خود عنایت فرماید و هر جا همان کمال خویش بنماید و از شر نیت هر عمل محفوظ دارد و خیریت هر فعل بظهور

آرد و خاتمه بالخیر گرداند و بمقام نجات رساند بمنه و کرمه درد محفل دنیا که شمع افروز و لیبلوا اکثیر است مدام روشندلان را میگریاند و مجلس اینجا که پند آموز مردم بینا ست همیشه اهل سوز و گداز را اشک از چشم جاری میگرداند فاعتبروا یا اولی الابصار مطلع

شمع سان این بزم جای گریه است | چشم وا کردن برای گریه است

درد و اگر خواهی که دریای صفا و طهارت در تو جوش زند و بحر عرفان و معرفت خروش کند مدام شیوهٔ از خودروی پیش پیش دار و بحر گریهٔ شوق را از شورش گداز دل بتموج آر و از سر قدم ساخته در راه انکسار بدو و سراپا غریق رحمت الٰهی شو که پای رفتار درین دیار همین اشک جاری است و چشم گریان بقبول درگاه باری ست پس مانند گرداب هیچگاه سر از گریبان خودی بر میار و مثل حباب همیشه چشم خویش تر دار تا باشد که تراهم بمنزل مقصود رساند و واصل بحیط اعظم گرداند و الله بکل شیء محیط بیت الغزل

همچو دریا بهر از خود رفتگان | موجب رفتار پای گریه است

درد و اگر چشمی داری بر حال خود و همه گریه نما و اگر خواهی که گداز قلبی بدست آری بهر جانب چشم عبرت بکشا که تقیدگاه سراسر دام گرفتاری ست و همگی محل گریه و زاری غافل دلان مانند گل درین خاکدان می خندند و دل برنگ و بوی بی ثبات این عالم می بندند و دیده وران چون شبنم بی اختیار غیر از گریه کاری ندانند و وجود نم راهم منجملهٔ ابتلای بیدار ندانند آه چشم بندی غفلت ست که مردمان را این همه خوش و خرم می دارد و الا نظر کشودن باگاهی همان امر و لیبکوا اکثیر انجامی آرد بیت الغزل

مثل شبنم هر که چشم اینجا کشود | مبتلا اندر بلای گریه است

درد و سیه مستی نشأ ذوق و شوق پیدا باید نمود تا خود ابر سیاه برای بارش رحمت الٰهیه شوی و بآب جذبهٔ عشق و محبت باید کشود تا شتاب از خودروی و کاسهٔ سر را از غرور خودی خالی باید فرمود تا در دماغ هوای فنافی الله پیچد و از آئینهٔ دل زنگ قساوت باید زدود تا رقت قلبیه در خاطر تجلی کند و هر واحد از چنین سیاه مستان کیفیت جذب حق برای خود ابر رحمت باری ست که مدام باران اشک از چشم می بارد و هر یک ازین می پرستان حالت فنای مطلق بهر خویش دریای زخاری ست که همیشه شورش گدازدلی در کنار دارد بیت الغزل

هر سیه مستی ست خود ابر سیاه | در دل هر کس هوای گریه است

درد و تا شاهد مرتبهٔ وجوب نظر توجه بسوی حقیقت امکانیه انداخت و بسرمهٔ ظلمت عدمیه حقائق ممکنه چشم وجود ظلی خود مکحل ساخت دیدهٔ حقیقت بین عاشقان نفس الوجود که مابه الموجودیه ست از تماشا کردن جادوگری این تجلیات ظلالیهٔ شب و روز در شوق ذات بی کیف بگریه و زاری پرداخت و دل اطلاق منزل این متوجهان ذات الحق که مابه الوجوبیه ست از دید جلوه سازی این ظهورات کمالیهٔ لیل و نهار در اشتیاق ذات بحت علم نالها افراخت آه چندانکه معشوق خود را بزینتهای گوناگون می آراید عاشق بیچاره زیاده تر گریه و زاری

ورد ۲۵ دیده های نمناک	دیدهٔ ما آشنای گریه است	سما بسر مه آشنا شد چشم یار	بیت الغزل می نماید

نازک دلان را حالت گداز قلب پردهٔ از پیش نظر می دارد و چشمان تر سبک روحان را کیفیت لیست طرح روبراه می آرد کارروائی این تنگ ظرفان مدام در ذیل گریه است و پیشوائی این دیده وران نصیب سیل گریه است که مانند حباب این مستان جام فنا هیچگاه از خودی دم نمی زنند و این دم بخودان بی دست و پا هیچ راه از خود نمی روند موج دریای اشک بطرفی که خواهد ببرد و بهر جانبی که خواهد بکشد پس اگر بارشش رحمت الٰهیه گریه بجاکه در شوق او باشد روزی گرداند زهی سعادت ست چون سواری کشتی قطع راه سلوک بلا محنت ست و سالک جلد بمنزل مقصود می رسد و شتاب عقده کشائی کار او میشود مقطع

رهبر اینجا پیشوای گریه است	ورد بهر چشم نمناک حباب

ورد ۲۶ شاهراه موت که شب و روز این همه جاری ست غالباً عجب راه ماموفی ست که هر صغیر و کبیر و هر غنی فقیر یکه و تنها میرود و کسی باز پس نمیگردد و الا حضرت خالق که کَتَبَ عَلٰی نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ فرموده این قسم علی العموم مخلوقات خود را بسوی تباهی نمی راند و معاملهٔ سَبَقَتْ رَحْمَتِیْ غَضَبِیْ برقرار نمی ماند و جز معدود چند از خواص روی نجات نمی دیدند و همه مخلوقات که داخل در تعریف مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا هستند بغارت بطلان می رسیدند پس معلوم شد که چنانچه رب کریم اینجا پرورش همه می کند و بهمه کس روزی می رساند همچنین غفور رحیم در انجا ردای بخشش می تند و همه را زیر آن می نشاند نمی بینی که هرگاه این قریات دنیویه از بسیاری صدمات هرگز آباد نمی مانند و ویران می شوند پس آن عالم ابدی اخروی مع دوام مصائب چگونه باقی می ماند و آخر خراب نمیشد وَسِعَتْ رَحْمَتُهُ كُلَّ شَيْءٍ وَاللّٰهُ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ وَهُوَ الْغَفُوْرُ الرَّحِيْمُ ورد ۲۷ صبحی که دران از یاد حق دم نزنی و از نماز فجر تا وقت اشراق مراقبه نکنی آن صبح در حق تو ای سالک مسلک هدایت تیره تر از شام ست و روزی که از اول تا آخر در غفلت گذرد شوم تر از همه ایام ست و شامی که دران شمع ذکر و فکر افروزی و از نماز مغرب تا وقت عشا نگاه توجه قلبی بلا فتور بسوی حق دوزی آن شام در بارهٔ تو ای رهرو جادهٔ طریقت خوش تر از صبح عید ست و شبی که از ابتدا تا انتها در بیداری گذرانده شود سعد تر از همه روزهای سعید ست بشتاب بشتاب و چنین ایام و لیالی سعیده را دریاب و از ان شبها و روزهای غفلت مآب روی دل خود بتاب الا فرصت زندگی از دست می رود و توسن حیات بی جهد می دود وَاللّٰهُ هُوَ مُوْلِجُ النَّهَارِ فِي اللَّيْلِ وَمُوْلِجُ اللَّيْلِ فِي النَّهَارِ وَهُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ

ورد ۲۸ الٰهی عاشقان تو که سر درین راه باخته اند	ای شب وصل شام تو سحر ست	صبح روز فراق شام بود

و از طرف خود جان درین طریق فدا ساخته اند و محافظ حدود الٰهیه و مروج طریقهٔ محمدیه اند گو که بظاهر در جهاد

فی سبیل الله شهید نشده اند اما بباطن محسوب در شمار شهدا هستند و هر لحظه لذت فنا فی الله میگیرند و هر لحظه برای تقسیمی بیت الغزل
زخم تیغت اگر بسر نرسید | تیغ زخمت برندهٔ جگر ست | درد راحت و آرام طبیعی و نفسانی که آنرا هوس پیشگان
دون همت امن و امان می پندارند در راه محبت نمی باشد بلکه بهر گام بی امنی قلق و اضطراب در پیش میبود و بی رسوائی
و بیخبرگی نافهمی و نادانی که آنرا سیه مستان بادهٔ غفلت بس غنیمت می شمارند در طریق الفت نمی بود بلکه در هر قدم خطرهای
پاس استقامت و درست عهدی همراه می باشد و بالله التوفیق هو خیر رفیق بیت الغزل | امن بی امنی طریقت عشق
بی خطر کیست آنکه با خطر ست | درد چون بهار تجلی ذات که مصطلح قوم ست و در آخر سلوک بحال سالک واقع میشود
جلوه میفرماید این زمان گلشن نامرادی او می شگفد و نفی جمله ارادات و مرادات حاصل میگردد و نخل امید وصول بذات که در [illegible]
سلوک می روید از ثمر یاسی که نتیجهٔ آن امید ست بار می بندد و انار دل خونین چنین منتهی بر حال گل شگفتهٔ دل مبتدیان از
چاک جگر می خندد والله اعلم بالصواب ورب الارباب بیت الغزل | گلشن نا امیدیم بشگفت | یاس نخل مراد را ثمر ست
درد اختیاری که ما داریم ننگ بی اختیاری ست و کار و باری که از ارادهٔ خود بعمل می آریم همه بناچاریست امری که
امروز از ما بظهور آمده دیروز هم در اراده بود و میخواستیم که همین زمان بعمل آید هرگز نیامد و همان امر با وجودی که امروز ارادهٔ
آن نداشتم و مطلق مخطور نبوده یکایک ظهور نموده پس این ارادهٔ هیچ و پوچ ما که محتاج برفع موانع و وجود بواعث
است در کدام شمار که آنرا اختیار پنداریم بلکه انبعاث این اراده نیز متعلق بچندین امور ست که در اختیار ما نیست
لا حول ولا قوة الا بالله ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن لیکن چون در همه امور بی اختیاری ست اختیاری
که بر ذمهٔ ما نهند نیز البته قبول ست الله یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید و لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون درد چون دیگ
اطمینان قلبی و تسکین دلی بجوش می آید و نسبت رضا و تسلیم قوت میگیرد و تشویش عین جمعیت میگردد و پریشان
دلی خاطر جمعی میشود و هیچ حالت مزیل کیفیت مشاهدهٔ حق نمی باشد کوشش و جهدی باید نمود و در غفلت را بند
باید فرمود و بعد ازین همه خیریت در خیریت ست و پریشانی عین جمعیت ست | تشویش نموده جمع خاطر
تسکین دل آن قدر بجوش ست | درد لذات و مشتهیات نفسیه اگرچه بظاهر نوش معلوم میشود لیکن بباطن نیش
در نیش ست و دل را خراب میکند و تصدیعات و مکروهات طبیعیه هرچند بصورت نیش می نماید اما بمعنی نوش در نوش
است و روح را قوت می بخشد ای حکیم مطلق و ای آمر اوامر و نواهی بحق جلت حکمتک و وسعت رحمتک بیت الغزل
بر دل همه نوشها ز نیش | نیش تو مرا تمام نوش ست | درد ای معشوق حقیقی تو که سمیع حقیقی هستی عمداً بمقتضای
بی نیازی معشوقانه دعاهای این بندگان هرزه بیان نمی شنوی و قبول نمی فرمائی الا اقوال و احوال هیچکس

از تو پوشیده نیست بَلْ اَنْتَ عَلِیْمٌ بِمَا فِی الصُّدُوْرِ و در این حکمتهاست فِعْلُ الْحَکِیْمِ لَا یَخْلُوْ عَنِ الْحِکْمَةِ و من محمدی که عاشق جمال با کمال تو هستم بموجب ادب مثل موسی هیچ استدعای رَبِّ اَرِنِیْ نمی نمایم وگرنه در دل بیقرار من هر وقت عجب دریای ذوق و شوق تو جوش می زند که تو خوب میدانی تَعْلَمُ مَا فِیْ نَفْسِیْ وَلَا اَعْلَمُ مَا فِیْ نَفْسِکَ اِنَّکَ اَنْتَ عَلَّامُ الْغُیُوْبِ بیت الغزل

گوش نشنید نی نهادی | در غاشیم عجب خروش ست

درد[۹۱] و نزد صاحبان ترک و تجرید و ناظران جمال توحید چنانچه اختلاط نمودن بفاحشهٔ دنیا حرام ست و از قسم سفاح می انگارند همچنین هوس حور و قصور عقبی را که حلال برای هر خاص و عام ست پیش از نکاح نمی پندارند و هرچند که این شق ثانی را در حق همها محمود می شمارند لیکن خود همان مجردانه بر مشاهدهٔ ذات مجردهٔ الٰهیه همت می گمارند کما اخبر النبی علیه الصلوة والسلام عن حال جنة لا فیها حور ولا قصور بل یتجلی ربی ضاحکا و چنانچه سفاح ناشی از وساوس شیطانیه است همچنین نکاح متعلق بقوت شهوانیه است لهذا ترغیب اهل شهوات حق سبحانه بآیهٔ فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین کرده و تسلی مشتاقان لقاء الله بوعدهٔ من کان یرجو لقاء الله فان اجل الله لآت فرموده غرض که اهل دنیا بتوهمات دنیویه خورسند اند و اهل عقبی بمشتهیات اخرویه پابند اند و اهل الله جز بمشاهدهٔ الهیه دل نمی بندند و الله یحب معالی الهمم

درد[۹۲] واکثر رقیق قلبان هرچند بیشتر گریه و زاری بعمل می آرند و از ابر رقت قلب جابجا باران اشک می بارند لیکن من گداخته دل از تجلی والله رؤف بالعباد گدا از بی پایانی بهم رسانیده ام و چشمه چشمهار از اشک بحر بیکرانی گردانیده ام ای منبع فیض الهی و ای جناب قدس حضرت قبله گاهی دل بیقرار من میخواهد که یکبار شورش عشق پنهانت بر درگاه شریف مرا حسب خواهش من بگریاند تا من بعد هیچکس را خیال چشمی چشمان اشکبار من نماند ربنا انصرنی بالتائیدات السماویه و اعطنی فیها عینا جاریه مطلع

برسر کوی توام یکباری باید گریست | ابر تا داند که این مقداری باید گریست

درد[۹۳] دل بیقرار من در عجب آزاری گرفتارست که نه چون دیگر مرده دلان غافل بموت غفلت تامه می میرد و نه مانند زنده دلان کامل بحیات نسبت دائمه صحت کامله می پذیرد و نه کدام دوای ذکر و شغل چنانچه باید راست می آید و نه هیچ شربت حضور و شهود خوب تسکین خاطر می نماید شافی حقیقی خود بخود بلا دوا همان طبیعت ابتدا را قوت دهد و بطرف حیات ابدی و نجات اخروی کشد بطفیل سید المرسلین و امیر المحمدیین هو خیر الناصرین و به نستنصر و به نستعین مقطع

نی دوائی راست می آید نه جان هم سرکجی | درد بر حال من بیماری باید گریست

درد[۹۴] و حیف صد حیف یاد موت چنانچه باید بخاطر نمی ماند و غفلت پیوسته اوقات ضایع میگرداند و حقیقت کما هو حقها منکشف نمیگردد و بشریت بی اختیار بسوی لوازم حیات می کشد و عوام در تردد معاش و خواص در تفکر معاد سرگردانند و اصلاح احوال تقدیر الٰهی نمیدانند خدا داند که موج بحر وجود کرا بکدام ساحل افگند و شورش دریای علم چها چها تموج کند بسا دست و پا زنندگان که بر

بزعم خود شناور خوب بودند درین بحر بیکران آخر کار غرق شدند و بسیار بی دست و پایان که بگمان همها کم از خس مینمودند درین دریای موج زنان بسلامت هر طرف روان گردیدند و عاقبت الامر بجزیرهٔ نجات رسیدند پس همه امور دین و دنیای خود را تفویض بحق باید نمود و بر عقل معاش و معاد خویش اعتماد نباید فرمود هر چند که بظاهر در علم خود جز راه صلاح نیک و عمل خیر نباید پیمود اما در باطن همان امیدوار فضل الهی باید بود حق تعالی عافیت دارین نصیب کند و سر دستی تا بر سنگ صعوبت و عقوبت نزند نمیتند و کرمه و هو علی کل شیء قدیر

درد ۹۵ ای ساده دل ملک سیرت و ای با تورع بی بصیرت هر چند ساده لوحی پارسایان چون ساده روئی بتان با آنهمه بیجوئی نیز خوشناست اما در ریشی حقیقت آشنایان مانند جگر چاکی عاشقان با این همه زیاده گوئی هم عقده کشای خاطرهاست و هیچکس از ان خوش ظاهران کیفیت این خوش باطنان را در یافت نمی نماید و بعجب بیگانه وضعی استفسار می فرماید که بی اختیار ازین امر این نازک دلان را بحال خود و هم بر حال آنها رحم می آید و طائر شکسته رنگی ایشان زیاده تر بال پرواز می کشاید و از فهمانیدن کسی خاطر هیچکس نمی آساید و تا که بصیر حقیقی جل شانه چشم بینائی دهد و بجذبهٔ قبول بطرف خود نمی کشد و تسلی و اطمینان در باطن نمی بخشند هیچکس ذوق حقیقت رسی نمی چشند و من لم یذق لم یدر

ع رحم آیدم میپرس تو ای ساده رو پرس
رنگ شکستگان بچه آئین شکسته است

درد ۹۶ چنانچه از مجالست احمق بسیار تا مقدور گریز باید همچنین از موانست عاقل عیار حتی الوسع پرهیز شاید که نه همنشینی چنان نادان بکار می آید و نه محبت گزینی چنین بدگمان باب صفا میکشاید و آن نافهم از حسن و قبح هیچ نمی بیند و این پر وهم جز خزف ریزهای شکوک نمی چیند

درد ۹۷ سخن چینان ظاهر بین فقط الفاظ می بینند و صرف بر ظاهر کلام نگاه می نمایند و معنی آشنایان بالیقین همان گلهای مطالب می چینند و چندان بر هر لفظ کاوش نمی فرمایند پنبه از گوش هوش بر آر و چشم عرفان را باز دار بعد ازان نغمات سنجبان اهل حق اصغا نما و بر تصنیفات محققان بحق نظر کشا تا دریابی که

ع از پردهٔ لفظ مثل نغمه
معنی شده جلوه گر سخن نیست

درد ۹۸ پست همتان را امور محسوسه در دام خود گرفتار می نماید و در نظر بلند نگاهان این امتیازات سفلیه نمی آید نمی بینی که انچه از جای پست بر زمین مشهود است باب مشاهدهٔ آن از مکان بلند مسدود است اندکی از بالا ببین و فقط همین خزف ریزهای پائین مچین آنجا این اختلافات امتیازات کجاست و لیس عند ربک صباح و لا مساء پس هر قدر فروتر آئی دروازهٔ کثرت کشائی و هر قدر که بطرف بالا میل نمائی زیاده تر بسوی وحدت گرائی لا اله الا الله و لا حول و لا قوة الا بالله و ما تشاؤن الا ان یشاء الله و کل امر یرجع الی الله فاینما تولوا فثم وجه الله انه بکل شیء محیط

درد ۹۹ هر چند که هیچ نقش کثرت موهومه رنگ وحدت نشکسته و همه نقوش مراتب اعداد

بهمان رنگ واحد صورت بسته که آحاد چون جمع باهم می شوند یک عشره گفته میشود و ده عشرات چون فراهم میگردند یک مائة می گردد و علی هذا القیاس چنانچه مبدء هر عدد واحد ست همچنین منتهای هر کثرت وحدت ست و در صورت هر کثرت باعتبار معنی وحدت اضافیه موجود ست بر مراتب همه کثرتها و وحدتهای امکانیه وحدت مزاجیه واحد حقیقی جل شانه محیط ست و هو بکل شیء محیط و هو الاول والآخر و هو یبدئ و یعید و هو علی کل شیء شهید و از همان یک دریای قدرت الهیه این همه موجهای موجودات کثیره سر کشیده و هیچ یکی هیچگاه از احاطهٔ شمول آن بیرون نجهیده اما بالطبع میل هر موج تعینات ذوی العلم بسوی ساحل امتیاز ست که روی حضرت علم بطرف کثرت ست و علم را وجود عالم و معلوم ضرور و حق تعالی روی هر صاحب علم را بجانب خود گرداند و قوت دراکهٔ هر یک را بمشاهدهٔ وحدت ذاتیه خویش مشرف گرداند بمنه و کرمه ؎

گزیر گرچه کسی را ز بحر وحدت نیست ... چو موج میل همه سوی ساحل افتاده ست

درد چون در بحر توحید استغراق تمام حاصل میشود و غواصی بدریای وحدت نموده می آید از یک سوئی توجه الی الله دل عارف در یکتای این بحر میگردد و با هر کس یگانگی بهم رسانده یگانهٔ آفاق و در مقام فردیه طاق می باشد و از رشد و قبول آن بی بهری کار می آرد و برشتهٔ سلسلهٔ محمدیه سفته شده زینت جمال شریعت و حقیقت می افزاید و در سرکار واحد حقیقی و جمیل تحقیقی جل شانه در پوشاک خاص بکار می آید فتبارک الله احسن الخالقین ؎

بسکه غواص بحر توحیدیم ... در یکتا دل یگانهٔ ماست

درد جنس دوستی و محبت در بازار دنیاداری بهیچ نمی ارزد که هر واحد ازین زر دوستان خود غرض با هیچکس بی غرضانه محبت نمی ورزد و آن خود فروشان که بلا واسطه دنیویه محض لله و فی الله جانهای فروشند و میخرند دکانی دیگر دارند که متاع یحبهم و یحبونه جنس دکان ایشان میباشد و غافلان غلط فهم اینها را دکان داران مشیخت میپندارند والله یهدی من یشاء الی سبیله و هو العلیم الحکیم ؎

دوستی خواهی اگر این جنس در بازار نیست ... خودفروشان محبت را دکانی دیگرست

درد اگر دنیا را میخواهی امن خودداری در هیچ حال از کف مگذار که شخصیت با بار بدست نمی آید و اگر خدا را میخواهی خودی را هیچگاه درمیان میار که نفسانیت آئینه داری رحمانیت نمی نماید درد ای ستار العیوب غفار الذنوب این بندهٔ عاصی را تو این همه نیکنام نموده که هر جا هر کس از حقیقت را بعنایت تو بخوبی یاد میکند الحق که هیچ منی را بی حمایت تو چگونه کسی بخیر یاد نماید و ذکر خیر هیچ خودی کی از زبان این صاحبان غائبانه بر آید و چنانچه تو ئی که درد دنیا از زبان همهانیک میگویانی همچنین امید دارم که بتصدق رسول خود و طفیل مرشد مقبول من در عقبی هم از فرشتهانیک گویانی و خود هم مرا بنیکی خوانی آنجا نیز رسوا نسازی بهمین معاملهٔ ستاری غفاری پردازی وانت الغفور الرحیم ؎

آنچه هر جا تو مرا میگوئی ... از زبان تو شنیدن باقیست

درد ارشاد حضرت شاه گلشن از جناب حضرت عندلیب در عالم انبساط گردیده و از نالهٔ عندلیب غلغلهٔ شگفتن گل

اگر این صاحب درد چنین نالهائی کشید اسرار گل و گلشن را که می شنید و حالا بعنایت الٰهی تمام گلزار جهان رنگین از جوش بهار این چمن ست و ذکر خیر همین روشندلان شمع محفل انجمن ست ؎

از بسکه عندلیب غزل خوان گلشن ست	صحن چمن چو صفحهٔ دیوان گلشن ست

دردؔ کسی را که آتش عشق در بگیرد ظاهر و باطنش سراسر بگیرد نه درونش از جانبی باقی بگذارد و نه برونش از طرفی سالم بدارد غرض که سر تا پایش میسوزد و بتمامه مانند شمع می افروزد پس ای ارباب دل سوز من و ای ظلمت زدای جان افروز من جلّ شانک و عمّ احسانک لک الحمد و المنة که آتش عشق حقیقی تو خس و خاشاک هوا و هوس مرا پاک بسوخت و بنور معاش متوکلانه تمام ظاهر و باطن مرا افروخت و کار دا انقطاع از ما سوی تا باستخوان رسیده و از گرمی محبت تو چون موم سراپایم گداخته گردیده ؎

از تف عشق تو سر تا پای من چون اخگر ست	استخوانم آتش ست و جلد من خاکستر ست

دردؔ اگر دل معشوق بی نیاز سر موی برای عاشق جانباز میسوزد عاشق بیچاره از شعلهٔ همین قدر گرمی سر تا پا می افروزد بلی آتش عشق عجب بلاست و عاشق بر معشوق از جان فدا ست ؎

شمع را ناری اگر از طرهٔ جانانه سوخت	سر بسر از آتش عشقش دل پروانه سوخت

دردؔ هیچ تحقیقی از شائبهٔ تقلیدی خالی نمی باشد و هر تقلیدی رنگ تحقیقی هم با خود دارد چه تحقیق هم امری ست تقلیدی که محققان خلف بتقلید محققان سلف همان طریق را می پیمایند و به تقلید آنها خود هم ارادهٔ تحقیق می نمایند و تقلید هم امری ست تحقیقی که مقلدان پس رو بتحقیق مقلدان پیش رو بر همان جاده می روند و بتحقیق ایشان خود هم موفق بتقلید میشوند پس محقق آزاد انند که تحقیق او علت تقلید او باشد و مقلد آن را خوانند که تقلید او باعث تحقیق او بود و الا در واقع محقق هم بیش از مقلدی نیست و مقلد نیز برای خود غیر از محققی نه وَاللّٰهُ یُحِقُّ الْحَقَّ وَهُوَ یَهْدِی السَّبِیْلَ دردؔ و بر تشنگان دل گرمیهای ذوق و شوق را داغ عشق الٰهی در قالب گل گلزار وجود ست که بهر دو نسیم قبول و اصطفا در شگفت می آید و سوختگان آتش محبت و ارادت را شرارهٔ طپش دل در سینه چراغ عالم شهود ست که بنور هدایت و اجتبا چشم میگشاید غرض که چنین شگفته خاطران روشن ضمیر بتمامهم درد مجسم می بوند و عقده کشای غنچهٔ دلها و راه نمای طالبان خدا میشوند و داغ حق پرستی در پیشانی ایشان چراغ سِیْمَاهُمْ فِیْ وُجُوْهِهِمْ مِّنْ اَثَرِ السُّجُوْدِ می افروزد و چراغ خانهٔ هستی در نظر عرفانی اینها از شعلهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ ظلمت خودی میسوزد و همه مصائب این عالم را در حق بجملهٔ تحائف روزگاری می پندارند و بجز رضا و تسلیم کاری ندارند سراپا از نور رحمانی می افروزند و هستی خود و جمیع ماسوی الله را بآتش توحید میسوزند ؎

داغ دل ما برگ گل باغ هستی ست	چشم و چراغ بلبل شور داغ هستی ست

دردؔ و اینجا هر کس بتوهم خاصی گرفتار ست و همان امر متوهم او را باعث اعتبار و اگر حجب این توهمات بالکل مرتفع شود انتظامی

که بران کار روانی همهاست برهم خورد لهذا حضرات انبیا علیهم السلام که رهنمای خلق الله اند اثبات مراتب اعتباریه نمودند و مانند اولیا که بخلق کاری ندارند ارتفاع جمله امور اضافیه نفرمودند و هرچند که اعتبارات امور حقه هم غیر از حجابی نیست اما منجملهٔ حجب نورانیه است که موجب روشن شدن جمال محبوب ست و اگرچه اضافات نسب باطله نیز سوای پردهٔ نیست لیکن از قسم حجب ظلمانیه است که سبب نهفتن کمال مطلوب ست اِنَّ لِلّٰہِ سبعین الف حجابٍ من نورٍ و ظلمةٍ مصرح همین معنی ست و قصد ارتفاع همه حجب بالکلیه خیال فاسد و لایعنی ست پس از طرف امور باطله حتی الوسع پرهیز نما تا جمال حقیقت پوشیده نشود و بسوی امور حقه تا مقدور میل فرما تا جلوهٔ حقیقت دیده شود واللّٰهُ علیٰ کلِّ شیٍٔ شهید درد

زال دنیا عجب فاحشهٔ مکارست که نفس هر آدمی را خلاص شدن از گرفتاری آن دشوارست و هر زمان از عشوه سازیهای خود در دل هوس پرستان طرفه شهوات می انگیزد که هر ذی نفس بی اختیار برای طلب آن برمیخیزد و بحرکات ناشایسته مشغول میشود و آبرو در ریخته در جستجوی آن میرود و آن قطامه با اینهمه دل آزاریها با هیچ کس وفائی نماید و در بر هیچ طالب خویش بخاطر جمع نمی آساید سراسر پرازدغابازیهاست و هر ساعت سرگرم فتنه پردازیها غرض که هر عاشق صادق او که دیده شده زبانی او اجمالا همین شنیده شده فرد

او دل آزار و دل گرفتارست | قصه کوتاه ماجرا این ست

بیشتر حق تعالی چشم بینا عنایت فرماید و هر قدر که باشد ترک دنیا میسر آید و پیش از مردن دست از ان برداری تا بخوبی در گور گذاری وَالسَّلَامُ وَالْاِکْرَامُ درد ای معشوق مجازی هستی امکانی و ای محبوب صوری تشخص انسانی صحرای دل ویران دیوانگان محبت تو و دیار خاطر نادان گرفتاران الفت تو از دست بوقلمونی تلون مزاج بی ثباتت و از بند و بست گوناگونی تکون احتیاج لوازم ذاتت عجب غم آبادی گشته و طرفه داغستانی شده که هر دم هنگامهٔ غم تازه برپا میدارد و هر نفس تخم داغ نوی جابجا میکارد معشوق حقیقی و محبوب معنوی اروی دل غفلت زدگان بشر یتسوی خود آرد و ذرهٔ از تعلق هیچ صنم بیوفا در قلب نگذارد ای بت بیمروت وجود موهوم وای گاهی موجود و گاهی معدوم

وادی دل از غم آبادان شدست | سینه از داغ تو داغستان شدست

اَللّٰهُمَّ لَا تَکِلْنِیْ اِلیٰ نَفْسِیْ طَرْفَةَ عَیْنٍ درد خداوندا چنانچه سوال و جواب اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوْا بَلیٰ امروز از یاد ما غافلان فراموش کنانیدهٔ همچنین اقوال و افعال اینجائی ما هرزه کاران بفردای قیامت نیز اگر یاد نه دهانی بعید از ستاری تو نیست و در دنیا چنانچه بلا خدمت روزی بما ناکاران رسانیدهٔ همچنین در عقبیٰ هم بلا حساب ما محمدیان را اگر داخل در بهشت گردانی دور از غفاری تو نه آنچه صلاح حال خویش بخاطر فاتر ما رسیده اینست که عرض مینمائیم بیشتر تو مختاری ما در کدام کدام امر باب دخل بکشائیم اَنْتَ تَفْعَلُ مَا تَشَاءُ وَ تَحْکُمُ مَا تُرِیْدُ لَاحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِکَ ذکی انت

الغفور الرحیم درد ۱۱۳ اینجا که نفوس کاملهٔ انسانیه را تصرف در هیولای عالم می باشد برکت رقت قلوب عاشقان خدا همه جا سرایت نموده آب رحمت الٰهیه می پاشد و فیض اشک این گداخته دلان باصفا کشت جهان را شاداب میدارد و سلسلهٔ توجه بحر هدایت را جاری داشته جابجا باران رحمت می بارد و همه صاحب مشربان صاف باطن بوجود چنین اشخاص را چشمهٔ فیض میدانند و مدام بذکر خیر این خواص رطب اللسان اند ـ ع

فیض اشک عاشقان از بسکه هر جا ساریست

برلب هر بحر فکر با همیشه جاریست

درد ۱۱۴ هر فرد نوع انسان که روشن ساز مرتبهٔ امکانیه است بقدر حسن بیان بهره مند از شرف رتبهٔ انسانیه است که همین ناطقیت از همه موجوداتش ممتاز ساخته و متکلم حقیقی جل شانه بنوازش خلق الانسان علمه البیان او را نواخته پس بر مرد عارف بالله لازم آنکه تا مقدور از بیان حقیقت زبان را خاموش ندارد و هر قدر که فرصت دست دهد مطالب مکشوفه بتحریر آرد که تر زبانی خامه کاشف صنعت کن فیکون ست و دستیاری قلم آستین ید قدرت خالق بیچون که هر چه میگوید همان وقت میشود و هیچ حرفش بر باد نمی رود تا که خدا خواسته است نوشته قائم می ماند و عالمی را فائده مند میگرداند پس اگر معاملهٔ اذا قضیٰ امراً فانما یقول له کن فیکون ترا بگوش رسیده و تخلق باخلاق الٰهیه منظور گردیده حتی الوسع هر چه نماید بنگار و هیچگاه خود را معطل مدار یشیر یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب و ما یذکر الا اولوا الالباب رباعی

انسان که چراغ خانهٔ امکانست

بر قدر بیان خویشتن انسانست

خاموش مکن شمع سخن را اینجا

گر نغمه کن گوش ندع رفان ست

درد ۱۱۵ والحمد لله که موسم پیری این تعین خواجه میری را ظاهراً و باطناً گرم سفر در وطن ساخت و هر روز بلکه هر آن برخصت جان و تن پرداخت و این بیهوده گو تمام عمر از ابتدای جوانی تا وقت کهولت بصد رنگ سخن میگفت و درهای معانی بیشمار بتار نفس هر دم می سفت و حالا بعنایت الٰهی چنان معامله باهل انجمن ست که برای مراقبه در خاموش نشستن هم سخن ست طاقت همصحبتی کجا و دماغ گفتگو کرا که راه من عرف الله طال لسانهٔ طی گردیده و منزل من عرف الله کل لسانه نزدیک رسیده انا لله و انا الیه راجعون ربنا اتمم لنا نورنا و کفر عنا سیئاتنا و توفنا مع الابرار رباعی

هر روز جواب طاقت جان و تن ست

زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم

در موسم پیری که سفر در وطن ست

اکنون ای درد در خموشی سخن ست

درد ۱۱۶ هر چند که مردم اولو الابصار مدام از چشم حق بین اشک گداز قلبی در یاد ربانی می بارند و تخم نهال مشاهدهٔ الٰهیه همه دقت در زمین سینهٔ بی کینهٔ خویش میکارند اما بار مقتضیات لوازم بشریت بقدر ضرورت تا که در قید حیات اند از ایشان هم رفع نمی شود و با وجود حصول کیفیت زوال عین و اثر که حالت فنا فی الله بدرجهٔ

اہم ست سررشتهٔ اعتبارات اضافیه بالکل از دست امتیاز نمی رود و همین گره تعین خویش عقدهٔ در کار وارستگی کلی اینهامی افگند و این پردهٔ تشخص خود راه از خود روی در علم ایشان مسدود میکند و تا که زنده اند همین بار کشنده اند حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و از گرفتاری ماسوی الله در کونین رهاند و بمرتبهٔ نجات تام رساند و بر مسند عند ملیک مقتدر نشاند بمنه وکرمه **رباعی**

از هستی کم بضاعت خویش اینجا	چون قطره فتاد عقده اندر کارت
صد حیف که در دو چشم دریا بارت	تا حال نیفگند زپا دیوارت

درد[۱۱۳] الهی چون ما را چشمی داده بحقیقة الامر اهم بنا که منظور از چشم دیدن ست و چون بر ما باب طلب کشادهٔ دروازهٔ وصول را نیز بکشا که مقصود از طلب رسیدن ست چشمی که بمشاهدهٔ حد وحرف نگرد اند مانند دیدهٔ احول ست و طلبی که تا مطلوب نرساند چون باب مقفل ست از این چشم سراپا حجاب بی مدد نور رحمانی هیچ منظری نمی آید و قفل این باب بی کلید تائید ربانی از دست کسی نمی کشاید پس بسرمهٔ بی بصر چشم ما را روشن نما و بمفتاح والله یفتح بینا قفل این در را بکشا تا هر سو همان معاملهٔ فاینما تولوا مشاهده نمائیم و در گوشهٔ عافیت دوام حضور و شهود تو بیاسائیم وانت الهادی وعلیک اعتمادی **درد[۱۱۴]** اگرچه همان یک بهار مرتبهٔ وجود مطلق درین همه گلهای مقیدات موجوده جلوه گر ست و هر ورق موجود مقید برای تجلی آن معنی مفرد باطوار گوناگون آئینه در بر ست و تشخص اطلاق وتقید در گلشن ظهور با هم یار ست و هر مقید را همان مطلوب مطلق در کنار ست لیکن همای سعادت عروج الی الله در قفس ادای آداب عبودیت پرواز می نماید و آزادی از گرفتاری ماسوی الله بهمین صورت میسر می آید و در بحر هدایت موج شریعت و طریقت بهمین سلسله جاری ست و در بیابان ضلالت تموج هوای نفس زنجیر گرفتاری ست پس از تیه ضلالت برآ و در بحر وجود با تموج هدایت شنا نما و تقیدات شرعیه را موجب سعادت کار خویش در کونین بدان و خود را هر وقت از خودی خویش دور بران تا باشد که بمشاهدهٔ انه بکل شی محیط مشرف شوی و هر لحظه چون انهار بسوی همان محیط اعظم دوی هشدار هشدار و دامن دولت شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیه از دست صدق مگذار والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم **رباعی**

اطلاق وتقید که بهم یار اینجاست	پرواز میان دام درکار اینجاست
این بحر وجود ست که چون موج اینجا	زنجیر بپای رفتار اینجاست

درد[۱۱۵] دل منقبض عقدهٔ مشکلی ست که از دست کسی نمیکشاید تا که بقدرت الٰهیه وا نماید و خاطر افسرده گل پژمرده ست که خود بخود بگرفتگی می آید و هر لحظه در پژمردگی می افزاید خدا این عقدهٔ سخت در کار کسی نیفگند و تیشهٔ افسرده خاطری بپای احدی نزند که زنده دلی عجب نعمتی ست و شگفته خاطری طرفه دولتی و سن سال و فراغ حال را درین امر دخل تمام ست دیده پیرانه سالی کجا زنده دلی باقی می ماند

و در پریشان حالی کی شگفته خاطری برقرار می بود بسیار نسبت قویه بحضرت حی قیوم باید که در پیری هم دل را زنده دارد و در تنگدستی نیز خاطر را بشگفتگی آرد و آن زنده دلی جوانانه و شگفته خاطری توانگرانه چیزی ست جدا که قسمت غافلین می باشد و این زنده دلی عارفانه و شگفته خاطری آزادانه امری ست علیحده که نصیب اکملین می بود وَاللّٰهُ عَلِیْمٌ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ ورد کامل کسی ست که قرب اکمل بمرتبهٔ کمال مطلق داشته باشد و کمال مطلق مختص بذات واجب تعالت و تقدست پس کامل کسی باشد که اقرب بحق تعالی بود هم از روی تخلق باخلاق الٰہیه و هم از روی قوت توجه الی اللّٰه و شدت نسبت حضور و مشاهده و ناقص کسی ست که بعد اتم از مرتبهٔ کمال مذکور داشته باشد و ابعد از حق سبحانه بود هم از راه عدم توصف بصفات کمالیهٔ واجبیه و هم از راه ضعف رجوع الی اللّٰه و سستی نسبت آگاهی و شهود و مراتب متفاوتهٔ اضافیه در کمال و نقص بیشمار ست و کمال حقیقی نصیب ذات واجب ست و نقص حقیقی قسمت مفهوم ممتنع پس انسان کامل ازین کاملین اضافیه بلحاظ مشاهدهٔ کمال حقیقی او تعالی همیشه در مرتبهٔ تعین جزئی خویش غیر از نقص و عیب و عجز و قصور هیچ نمی ماند و همان پیروی مَا عَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ وَمَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ عِبَادَتِکَ می نماید و فرد ناقص ازین ناقصین اعتباریه بسبب ندیدن کمال حقیقی او سبحانه مدام در مرتبهٔ تشخص جزئی خود سوای کمال و هنر و قدرت و رسائی هیچ نمی بیند و همان رهروی اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ اختیار می کند وَاللّٰهُ یَهْدِیْ مَنْ یَّشَاءُ اِلٰی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیْمٍ رباعی

کامل در خویشتن دو چار عیب ست
ناقص در خود هزار عیب ست
در دیده گلی که هست خار عیب ست
عیب ست بچشم چو آید هنرت
در روای موجود ساز هر خوب و زشت

و جلا پرداز آئینهٔ هر سنگ و خشت جل شانک و عَزَّ بُرْهَانُکَ هیچ شی را تو عبث نیافریدهٔ و بلطف هیچ امر بیهوده ندیدهٔ الحق که آیت رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا کاشف این راز ست و کریمهٔ اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنٰکُمْ عَبَثًا ازین سر متنبه ساز هر فعل تو خوب و زیباست و هر چه کردهٔ و می کنی و خواهی کرد همه مطلوب و بجاست پس این بندهٔ دل از خود بر کنده که هر سو همان تجلی لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ می بیند و از هر جانب همان گل وَمَا تَشَاءُوْنَ اِلَّا اَنْ یَّشَاءَ اللّٰهُ می چیند نیز ناحق و عبث بتو نگردیده بلکه عجب حکمتهای کثیره در هر فعل تو دیده و در هیچ کار تو بیفائدگی روا نداشته و نپسندیده و همگی شیدای جمال ظهورات صفات کمالیهٔ تو گردیده و آن قدر بمحویت مشاهدهٔ حکمت بالغهٔ تو رسید که مفهوم عبث را هم عبث و لغو نفهمیده وَاَنْتَ الْحَقُّ وَلَا یَصْدُرُ عَنِ الْحَقِّ اِلَّا الْحَقُّ رباعی

در دا که بفعلت نپسندید عبث
بر هر چه نظر کشود کی دید عبث
شد محو شهودت ای حکیم مطلق
چندانکه عبث نیز نفهمید عبث
در رحمت واسعهٔ مرتبهٔ علیای واجبیه بر همها مدام یکسان ست

که حق سبحانه کتب علی نفسه الرحمة فرموده ربیت مطلقهٔ رحمت تصوای و اهبیه در همه جا علی الدوام فراوان ست که بهر سو
باب وسعت رحمتی کل شیء گشوده و از هیچکس بموجب ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم خود رو نتافته تا که
اینها را بغلط فهمیهای ایشان از جانب خویش منحرف نیافته آه اگرچه هر عالی باادانی خویش از طرف خود کج نمی بازد
که اقرب بجناب اعلای حضرت رحمن ست اما هر سافل از جانب خویش خود را در کج فهمی می اندازد که ابعد از رتبهٔ
والای رفیع الشان ست غرض که تخطیه بر مراتب عالیه از خطاست و نسبت کج فهمی بهمین مراتب سافله در واقع
بجاست ان ربی علی صراط مستقیم

رباعی

عالی ز خود با همه ها باشد کج
کج فهمی سافل از خطا باشد کج
در ذات خودش نیست کجی گردش
رفتار فلک نسبت ما باشد کج

درد هر موجود ذی علم در دانست خویش مقصود خود ست و مقصود هر شخص در حق او اله و معبود وی ست کما قال عز و جل افرأیت من اتخذ الهه هواه
پس تا که حالت لا مقصود الا الله در باطن مستقر نبود فی الحقیقت معنی لا معبود الا الله در دل ثابت نشود و تا که فنای
خودی خویش در دانست خود خوب نیاید کیفیت لا مقصود الا الله در خاطر ظهور ننماید ازینجاست که بزرگان بنیاد
کارخانهٔ سلوک بر فنای نفس نهاده اند و بر زاهبان الی الله باب بیخودی کشاده اند برخیز برخیز و با نفس و طبیعت
خویش بستیز تا باشد که ترا هم نفس کشی میسر آید و حق تعالی بر تو فتح این باب فرماید و بحقیقت اسلام فائز شوی و
در جنت فراغت کلی روی که من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی درد و نشاء مهر
کین با همدیگر شعور بخودی خویش ست که جز وهمی نیست و مبداء سبکی و تمکین در مزاج بشر طبع توهم اندیش ست که غیر
از قصور فهمی نتحاصل آنکه بهیچ طرف ازین امور موهومه زیاده از حد میل نمودن پوچ و بمعنی ست که شعار عوام کالانعام ست
و بدل و جان بالکل بایجانب متوجه بودن هیچ و لایعنی ست که کار مردمان خام ست پخته مغزان مآل هر امر را می سنجند
و خواص انسان از هر سو گل عبرت درین گلستان میچینند چون اصل نمودنی بود تو مانند سراب هیچ ست پس چه
جای گرفتاری این امواج پیچ در پیچ ست چشمی بکشا داندکی غور نما که

رباعی

هنگامهٔ مهر و شورش کین همه هیچ
کاه سبکی و کوه تمکین همه هیچ
پوچ ست اگر بهیچ باشد مثلت
ای شخص تو هیچ و تا بکی این همه هیچ

درد اگر گریهٔ شوق ابرو بخشش سبحه گردانی او را دوا ذکارست و اشک ندامت جاری با وظیفه خوانی لیل
و نهارست البته تسبیح داشتن در دست تراسزاوارست و امید بارش رحمت پروردگارست و اگر خدا نخواسته
دل تو رقت و گداز بهم نرسانیده و از شرم دید قصور آب گشته سراپا نیاز نگردیده پس یقین باید دانست
که هنوز شرک خفی شریک کارست و زنار کفر طریقت با تسبیح زاهدانهٔ تو رشته دارست خلاصی بهم سان

ولا حول ولا قوة الا بالله خوان رباعی | گر دانهٔ اشک گشته تار تسبیح | بهر تو مبارک ست کار تسبیح

قاسی ست دگر دل تو میدان یقین | زنار شد ست رشته دار تسبیح | ورد الٰهی من خراب حال بد طفلی

خیال توقع جوانی بدل می بردم و در جوانی غم رسیدن پیری میخوردم و در پیری از تردد مردن نمی آسایم و
پس از مردن باب خوف آمدن قیامت می کشایم پس توم ارجوع خاص بطرف ذات خویش ده و دل مرا ازین
تشویشات بیکسو نه و این شب تیرهٔ باطنی مرا بنور رحمانی خویش روشن دار و صبح روز قیامت را بخوبی پیش این
روسیه آر که من حال تباه را از شامت بار گناه طاقت برداشت تعب آن روز نیست و من نامه سیاه را از کندی نگاه
لیاقت دیدن آن صبح جهان افروز نه هر شب از شعلهٔ شومی احوال خویش بتصور معاملهٔ آن صبح مانند شمع می سوزم
و هر شام نخل چراغان از هفت اندام خود در غم آن صبح می افروزم که هر چند این سوخته جان الحال از چرب بانی
و گرم بیانی خویش درین شبستان شمع افروزی می نماید لیکن چنان نشود که بموجب لِمَ تَقُوْلُوْنَ مَا لَا تَفْعَلُوْنَ
این کاذب حال را آن صبح صادق پیش همه کس خاموش فرماید هر وقت من دل مرده ازهمین اندوه کشته غم
میشوم و از سر تا قدم مثل شمع گداخته بخود فرو می روم رباعی | از سحر همه شب ز شومی مقدم صبح

از شام در آتشم نشانده غم صبح | من شمع و ز حال شمع گشته پیداست | کار دم شمشیر نماید دم صبح

رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَ کَفِّرْ عَنَّا سَیِّاٰتِنَا وَ تَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ وردی اکابر طریق که ارباب نزول را از اصحاب عروج
فاضل تر و کامل تر سیدانند این سخن مفید ارشاد و موجب حفاظت اعتقاد ست و الا عروج عروج ست
و نزول نزول فاضل ترچه و کامل ترکه هُوَ الَّذِیْ فِی السَّمَآءِ اِلٰهٌ وَّ فِی الْاَرْضِ اِلٰهٌ و این قسم امتیازات حسب ضرورت
بزرگان را دامنگیر حال میشود و سر رشتهٔ تحقیق از دست میرود و کسانی که نظر بتحقیق گماشته اند کاری باصلاح
و غیر اصلاح نداشته اند و این را محض تائید الٰهی می باید و صرف آئینه داری اُوْتِیْتُ جَوَامِعَ الْکَلِمِ می شاید
که سخن محققانه باشد و خار مذلت اقدام سالکان را نخراشد بهر حال آنچه برین محمدی منکشف گشته این ست که
سالک را فی سبیل الله دو بار عروج واقع میشود یکی در ابتدای سلوک که پس ازان باز نزول ضروری افتد
و از اهل این عروج البته که اهل نزول کامل تر می باشند و یکی در انتها که بعد ازان نزول روا نیست و
اهل این عروج بمراتب از اهل آن نزول فاضل تر می بوند که متمم مرتبهٔ عروج اول نزول میباشد و مکمل
مرتبهٔ نزول عروج ثانی می بود چنانچه کلمهٔ اخیرهٔ اَلرَّفِیْقُ الْاَعْلٰی که حضرت خاتم المرسلین علیه الصلوة و السلام
فرموده مخبر ازهمین عروج اخیر ست و آیهٔ اِنَّا اِلَیْکُمْ لَمُرْسَلُوْنَ مشعر از نزولی که پس از عروج اول

ظهوری می نماید واللّٰه علی ما نقول وکیل ورد ۔ صاحب بصیرتان روشن ضمیر روشنی طالع دنیوی که آنرا دولتمندی میخوانند موجب شرمندگی وخجالت ست که مایهٔ غفلت وبطالت میشود وپیش والاهمتان تقدس خمیر سیاهی بخت ظاهرے که آنرا مفلسی میدانند باعث فرخندگی ومفاخرت ست که مادهٔ عبرت وخبرت می بود پس آن روشنائی راسیاهی باید پنداشت واین سیاهی را روشنائی باید انگاشت نظری پیدا باید نمود که انچه آنرا این مردمان دنیا سیه بختی می پندارند از مردمک چشم وسویدای قلب بنماید وچشمی باید کشود که هرچه آنرا این گرفتاران هوا روشن طالعی می انگارند تراتیره روزگاری بنظر آید تا گذران درویشانه را مراتب به از معیشت شاهانه پنداری وهردم شکر این نعمت بجاآری وهمت بر تحصیل دنیا نگماری ودل از جمیع ماسوی اللّٰه برداری مطلع

صاحب نظر ز طالع روشن خجل بود
بخت سیاه مردمک چشم دل بود

ورد از خود رفتگانی را که هردم بسوی فنا فی اللّٰه می تازند وهر نفس وجود موهوب بقا باللّٰه را سرمایهٔ خودی سازند آمد و رفت این گرم روان جادهٔ تجدد امثال چون شعلهٔ جواله از نقطهٔ موجودیت معلومه تا دائرهٔ مشهودیت موهومه امتیازے پیدا می آرد وبود ونابود این نیستان هست نما مانند عکس غیر تجلیات ایجابیه وسلبیه رعنائی روی شخص در بساط خود ندارد مدام نیستند وهستند وهمیشه هستند ونیستند مرآت نمای جلوهٔ کان اللّٰه ولم یکن معه شیٔ صورت رحمانی ایشان ست وعقده کشای رمز الآن کما کان پیکر حقانی ایشان ست آه من گم شده اگرچه بر آن پیوسته از خویش میروم اما هیچگاه از نظر اهل بینش غائب نمی شوم واللّٰه معی فی کل حال وهو محول الاحوال بیت الغزل

مانند شعله از نظر کس نمیروم
از بس بخویش رفتن من متصل بود

ورد دل گرمیهای حالت ذوق وشوق شمع افروز کاشانهٔ طلب الٰهی میشود وتموج دریای اشک زنجیر در پای گرفتاران دام محبت می کند واگر آن آتش اشتیاق اندکی نیز از دست سردمهرے شخص توفیق اطفا یابد خورشید نورانیت باطن بر فلک عروج الی اللّٰه چگونه تابد واگر این زنجیر موج اشک قدری هم سلسله جنبان شدت محبت نشود پای استقامت بر مقام مجاهدهٔ نفس چسان قائم بود غرض که همان شعلهٔ طپش دل ست که برای سالکان فی سبیل اللّٰه مشعل برداری در راه هدایت می نماید وهمین سررشتهٔ اشک گداز قلب است که بهر عاشقان وفا دستگاه دام داری در میدان الفت می فرماید سبحان اللّٰه انچنان بارش رقت دل است که این وارستهٔ مزاج از دست آن چنین پابگل ست بیت الغزل

زنجیر پا چو شمع بود موج اشک من
عاشق ز دست گریهٔ خود پا بگل بود

ورد خود را دیدن کار ناقص دینان بی بصیرت ست که غیر از انفعال حاصلی ندارد وطراز خودبینی پوشیدن شعار کامل یقینان با معرفت ست که سوای اهل کمال کسی بعمل نمی آرد دیدهٔ نرگس خودبینی که در گلستان کون وفساد چشم وا می نماید جز سرنگونی انفعال هیچ مشاهده نمی فرماید وچشم آئینهٔ محویت

که در آئینۂ خانۂ ایجاد دیدۂ صفامی کشاید هر سو غیر از جلوه پردازی تجلیات نظرش نمی آید پس حقیقت بینی خود شناسی
پیدا باید نمود که عین کمال ست و چشم خود بینی و حقیقت پوشی نباید کشود که موجب وبال ست خود شناسی را کار فرما و خود بینی
را از خویش دور نما وَاللّٰہُ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ **بیت الغزل** | نرگس این باغ مدام ست نگون | چشم که وا بخویش شود منفعل بود |

درد چون وجود ظلی واجب تعالی بموجب اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ بروی مرتبۂ ظاهر وجود زلف کشائی
نموده و سلسلۂ ایجاد حق سبحانہ سوافق اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ بموشگافی مراتب اظهار بر رخ عالم شهود
حسن آرائی فرموده و هر سو همان لیلای گیسوی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ موکسل ست و هر جانب همان طرۂ
وَاِلَی اللّٰہِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا دام دار دل ست پس سودازدگان موپریشانی تجلیات گوناگون شاهد اطلاق هر
لحه چگونه زنجیر تعلقات این مقیدات فانیه از دل نگسلند و سر رشتۂ توجه اِلَی اللّٰہ در باطن مستحکم نکنند و هر لحظه چسان
قصد آزادی از گرفتاری ماسوی اللّٰہ نمایند و هر دم از زندان خودی خویش بر نیایند که ایشان را بی اختیار
موکشان بهمان طرف می برند که اینها خود می روند وَاللّٰہُ یَجْتَبِیْ مِنْ عِبَادِہٖ مَنْ یَّشَآءُ **مقطع** | زنجیر درد چون دل دیوانه نگسلد |
وحشی که زلف یار بَرَش موکسل بود | درد این ساده لوحان ظاهر بین مانند آئینه بهر جا که نظر میگمارند همین چیزهای مبصرات
را در خاطر میدارند و بر عالم غیب ایمان نمی آرند و محکم همین محسوسات در دل میکارند و روشن ضمیران با یقین که آئینه
دار جمال با کمال الٰهی می باشند این نقوش صور کونیه را غیر از توهمی نمی شمارند و هر چه در دل دارند هر وقت همان امر
را در نظر می آرند مَارَاَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَاَیْتُ اللّٰہَ قَبْلَہٗ چشم از مشهود صوری بپوش و در مشاهدۂ موجود حقیقی بکوش
تا آنکه باطن تو بر ظاهر تو غالب آید و کثرت موهومۂ امکانیه ترا پریشان خاطر نماید و هر طرف همان باب فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا
فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ بکشاید و نور وَاللّٰہُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ تجلی فرماید و تو از هستی خود و غیر خود بیخبر شوی و هر دم مِنَ اللّٰہِ
اِلَی اللّٰہِ روی وَاِلَیْهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا درد عاشق وجه رحمانی اعنی تعین جامع انسانی اگرچه بموجب لَقَدْ
خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ در اصل قدسی نژاد ست لیکن بحسب ثُمَّ رَدَدْنَاهُ اَسْفَلَ سَافِلِیْنَ بظاهر از همه
پائین تر افتاده ست و هر چند که از محفل قدس ملا اعلی بصورت خارج گردیده اما بسبب واشد دل آگاه در
معنے بر باب اللّٰہ رسیده و خاطر بحق ناظر او همه وقت از راه وَاللّٰہُ یَحُوْلُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِہٖ گذرگاه سیر کنندۂ
کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست و این عاشق کامل که بظاهر مهجور و بباطن واصل باشد همان طرف متوجه بر آنست
پس ای مطلوب حقیقی و محبوب تحقیقی عَزَّ شَانُکَ وَجَلَّ سُلْطَانُکَ **مطلع** | عاشق نگذشت از تو آخر بدرت افتاد |
از بزم اگر راندی در به بگذرت افتاد | درد ای آفریدگار عالم معنی و صورت و ای دلدار جهان مجاز و حقیقت

سن پیچ در پیچ هر چند دست تفکر بدامن وقت دریافت کنه ذات والا یت زدم اما جز فتراک سلب جمله اضافات هیچ
در پنجهٔ ادراک نیامد شاید که کوته دستی علم قلیل من ممکن از مرتبهٔ کمر لا شئی وجودی تو بالا نرفته و اگرچه از مرتبهٔ پایی بشرط
الشئی وجودیت بر تر گذشته لیکن بمشاهدهٔ روی تو که مرتبهٔ بلا شرط الشئی وجودی باشد و مشتمل بر همه مراتب ایجابیه و سلبیه
رخ وجه تو و معبر بوجه الله است مشرف نشده مصدق رسول خود و مرشد مقبول من این بندهٔ ناقص الشهود کامل
خود مشرف اندوز فرما و هر طرف جز وجه الله منما یه بیت الغزل | هر چند ترا جستیم جز هیچ نه بر بستیم
هر بار بگرد دستیم اندر کمرت افتاد | درد ای منافق زشت خو وای مخالف بدگو هر چند عارفان صاف دل
و عاشقان بیار مشتغل در هر آئینهٔ شخص هر شخص همان جلوهٔ دوست می بینند و از هر جا درین گلزار همان گل تجلی
یار می چینند و از زشت خوئی منافقان بدکردار مزهٔ تلخی گلاب ناز معشوقانه می چشند و از بدگوئی مخالفان پر اکا جام
صهبای دشنام جانانه می کشند لیکن خدارا انصافی هم باید نمود و این همه دروازهٔ حق پوشی نباید کشود که بی آنکه غرض
و اظهار مطلبی از مطالب دینیه و دنیویه بمیان آید یا حرف و گفتار مبحثی از مباحث عقلیه و نقلیه باب رد و بدل کشاید
و یا غرض کاری متعلق بود و یا ذمه و باری و وبال گردن و دوش شود این قدر کمر مخالفت بستن و خود بخود از غصه این همه
جستن و عزیزان صاف باطن را از نظر بی بصر خویش انداختن و با ایشان بخصومتی که هرگز بفضل الهی پیش رفت
نمی شود پرداختن چه معنی دارد و کدام عاقل این امر پوچ بعمل می آرد زهی شعور و دانائی و خهی عقل و شناسائی تعصب مقطع
بی غرض و اظهاری بی حرف نگفتاری | بی آنکه فتنه کاری درد از نظرت افتاد | درد نسبت توجه الی الله را هر قدر
که توانی در دل قوی گردان و توسن مدرکه را بمیدان غفلت مدوان و مدام مستغرق در حضور و شهود حق باش و
بناخن خطرات ماسوی روی دل را مخراش و نگرانی دائمی بطرف ذات بحت در باطن پیدا نما و بسوی ملاحظهٔ این
و آن نگرانا باشد که از برکت این نسبت ترا از دام تو رهانند و فانی فی الله و باقی بالله گردانند و از گرفتاری تعلق بغیر
بالکل آزاد گردی و در محیط اعظم هستی حق مستغرق مطلق شوی و من بعد وجود انانیت تو از هیچ جا سر بر نیارد و باران
رحمت غیر متناهیه بر سر حال تو ببارد وَاللهُ یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهٖ مَنْ یَّشَاءُ وَهُوَ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ درد باغبانان گلستان
سخن که سخنوران و سخن فهمان باشند از طبع سخن سرای من که عندلیب گلشن معانی ست اگر خوب واقف نخواهند بود
از خباثت نفسیهٔ خود قصد بر آوردن ایرادی در کلام من خواهند نمود و حال آنکه من منصف مزاج بدعوی زور
شاعری و زبان دانی این همه نالهای سخن نمی سرایم بلکه بمعنی همان پیروی معاملهٔ وَمَا عَلَّمْنٰهُ الشِّعْرَ می نمایم که در
اصل جوش عشقی مرا باعث این همه زار نالیها میشود ظاهر سخن نثر باشد خواه نظم بود و مشتاق سخن و سخنوران هم

و بر خیر خواهی این صاحب کمالان جان می فشانم و اگر برگی و رقی از گل تصنیف کاملی در گلزار جهان خزان اندراس می افشاند این شوریده حال هیچمدان اشک عبرت از چشم می چکاند غرض که خدا حال ظاهر و باطن هر کس خوب میداند و از هر که هر چه میخواهد میگوید بیت

نشد این باغبان از عندلیب طبع من خندان ‖ فشانم جان اگر برگی خزان در گلشن افشاند

درد ۱۰۹ جذب محبت تاثیرها دارد و آخر محبوب را بمحب می آرد و اگر محبوب بر آسمان ست و محب بر زمین آخر کار میگرداند همنشین نمی بینی که هر چند آفتاب از فلک فرود نمی آید لیکن هر ذره بر زمین نور از تجلی او حاصل مینماید بیت الغزل

محبت را تماشا کن که از تاثیر خود و انجبا ‖ بهر ذره گل خورشید از هر روزن افشاند

درد ۱۱۰ از بسکه بدامن دولت محبوب رب العالمین صلی الله علیه و سلم هر خاکسار ذره بمقدار از امت مرحومهٔ او تشبث نموده و خاک پاک شهدای فی سبیل الله و کشتگان راه عشق مولی دامن وسیع آن ظل الله را غبار آلود فرموده بهر جا که آن خوشخرام سید ان اسری بعبده دامن مقدس خویش افشاند عجب نیست که از چیدن دامن خود حشری بپا گرداند و المرء مع من احب بیت الغزل

غبار آلوده است از بسکه از خاک شهیدانش ‖ شود حشری بپا آن خوشخرام ار دامن افشاند

درد ۱۱۱ سبحان الله من بیجان و دل عجب لا طائل واقع شده ام که از تحصیل معاش و معاد هیچ ندارم و فعلی که مفید ظاهر یا باطن من باشد هرگز از خود بعمل نمی آرم خدایم ایجا چنانچه محض بصفت ربیت خویش پرورش میکند غالب که آنجا هم صرف برحمت ذی علت خود ببخشد که من عنان اختیار از دست داده و در گرداب دید قصور افتاده هیچگاه نه دلسوزی و خیرخواهی جان سراپا خسران خود از طرف خویش بعمل آورده ام و نه جانفشانی و فدویت جسم ناتوان خویش از جانب خود بکار برده ام همان شفاعت رسول و حمایت مرشد مقبول من کار خود نماید ازین ناکاره در حق خویش هیچ عمل خیر بظهور نمی آید ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین مقطع

چنان بیجان و دل شد در حق خود درد با قسمت ‖ که بهر جان نمی سوزد نه جانی بر تن افشاند

درد ۱۱۲ هیچ عملی چنان نیست که بنده را تا خدا برساند و مقرب بارگاه او گرداند و اگر کدام عمل بالتخصیص چنین می بود هر عامل آن راه وصول می پیمود پس معلوم شد که وصول موقوف بر قبول ست حق تعالی محض باصطفای خود هر کرا از هر باب که بسوی خویش میخواند ایشان در امید اند و الطرق الی الله بعدد انفاس الخلائق و هر کرا بطرف خود نمی کشد از هیچ باب راه نمید هد و هر کرا بمحبت خالصه می نوازد همه اعمال او را خالص بنده می سازد و الوش خوار خوان ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین میگرداند و برمقام اولئک یبدل الله سیاتهم حسنات می نشاند و من یهدی الله فلا مضل له و من یضلله فلا هادی له و الله علی کل شیء قدیر درد ۱۱۳ اگر سلسلهٔ معرفت زلف کشای شاهد حقیقت شود

زاهد خشک مغز چیزانه بشانه در موشگافی هر امر زبانها کشاید واگر دانه‌های اشک شوق سبحه گردان حلقهٔ محبت گردد جای پذیرفته خاطر هم چون شمع هر جا محفل دل گرم سیار روشن نماید غرض که فی الفور الحیان بلند غرور زاهدانه اش از پا افتد و در ریسمان کمند ناز عابدانه اش عقده‌ها افتد مطلع

بدام زلف او یکدم اگر زاهد چو ما افتد | برنگ سبحه در هر کار او صد عقده‌ها افتد

در در و از ذکر و فکر گاه گاهی کشود باطن حاصل نمیگردد تا دامن دولت دوام حضور و آگاهی دست کوتاه قاصر همتان میرسد بلند همتی باید که بذیل قرب الهی تشبث نماید و الله یحب معالی الهمم بیت الغزل

باین دولت نباشد دست رس کوتاه دستان را | که دامان بلند یار در دست رسا افتد

درد حضرت ارحم الراحمین جل غفرانه و عم احسانه اول خود رحم بر بندگان خویش می نماید و تقاصیر ایشان در باطن عفو می فرماید بعد از ان اذن شفاعت بانبیا و اولیا علیهم السلام میدهد و در ظاهر بهانهٔ ایشان می بخشد مَن ذا الذی یشفع عنده الا باذنه پس تو نیز دامِ همان نظر توجه بر عنایت الٰهیه دار و دامن دولت این شفاعت کنندگان را هم از دست مگذار بلکه بحکم حق تعالی دست آویز وابتغوا الیه الوسیلة را مستحکم تر در کف بگیر و هر قدر که توانی پیش از مردن بمیر پیشتر کار با کریم ست و لطف او لطف عمیم و شفیع ما خیر المرسلین ست و ناصر ما امیر المحمدیین و الله رؤف بالعباد و علیه الاعتماد درد علی الاکثر هر آدمی خود را در ذهن خویش راست گفتار و درست کردار و صاف دل و بی نفاق می انگارد و دیگری را از اهل معامله بگمان خود کج فهم و نادرست وضع و تیره خاطر و با خلاف می پندارد و در معاملات اکثر حق بجانب خود دریافت میکند و طرف ثانی را بر باطل می فهمد و عالمی بر همین طریق می رود و همین معنی مبنای کدورتهای طرفین میشود و هر کس از هر که پرسیده همین جواب شنیده که

دل من ساده است هر ساعت | خاطر او غبارها دارد

پس همیشه عمل بحکم ظنوا المؤمنین خیرا باید نمود و حتی المقدور نیات دیگران را نیز حمل بطرف نیک باید فرمود تا در صفای تو خلل نیاید و خیر در خیر بگرمین ترا رو نماید زیاده عاقبت بخیر باد بحرمة النبی و آله الامجاد درد تهی دستان مال دنیوی را که فقرا باشند مفلس و محتاج تصور نباید نمود که در نظر پاک ایشان نه زر می آید بلکه نیاز دل می باید و حق پرستان طریق محمدی را که اولیا بوند ملا و زاهد خیال نباید فرمود که شمع عرفان و ادراک ایشان منور نه از اشتعال نائرهٔ کتب خوانی ست بلکه مقتبس از مشکوة نور رحمانی ست و پیش اهل کس ملام مشتغل و علمناه من لدنا علما از روشن بیانی می افروزند و بفضل الٰهی در معاش متوکلانه و کبریا و گذران و استغنا هم روشن چون روز اند درم و دینار پیش این غنی قلبان بهیچ نمی ارزد و سودای غم و داغ محبت یار کسی اینجا چیزی نمی خرد و این گنجینهٔ نقد حال این غنی دلان ست و مال و متاع دنیا پشت پا زدهٔ این شریف نفسان است و من یتوکل علی الله فهو حسبه بیت الغزل

بنده در شهر عشق مفلس نیست | نقد داغش هزارها دارد

درد ۱۴۸ و اگر تو هم دلی داری باید که پاس هر دل داری و اگر طالب دلداری هر کس را لیکن دلداری تا باشد که بدل صاحب دلی
راه دلی پیدا نمائی و باب اصول بدل از حقیقت برای خود کشائی که خانهٔ خدا همین کعبهٔ دلهاست و کارخانهٔ اهل دل
از تمام عالم جدا است هر دم قدمی در راه دلجوئی بنه و دل بدست صاحبدلی بده بشتر از هر طرف بسوی حق راه است
و از هر جانب همان معاملهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ است او سبحانه فضل نماید و روی کدام دوست خود بتو نماید تا
امر وَابْتَغُوْا اِلَیْهِ الْوَسِیْلَةَ بجا آری و در دست بیعت و امن دولت عقیدت مستحکم داری ای غافل بر انکار و ای
جاهل از ارادت بیزار کسی که منکر وجود اولیاست فی الحقیقت محروم از هدایت خداست وَلَنْ تَجِدَ لَهٗ وَلِیًّا مُّرْشِدًا
وَلَا یَهْدِی اللّٰهُ سِوَی النَّبِیِّیْنَ بلا مرشدٍ اَحَدًا درد ۱۴۹ دردا دردا که شب نیاز را صبح قیامتی در کمین ست و با هر آدمی نفس و
شیطانی همنشین که مدام خلل انداز کار میشود و بد آموزی بار بار میکند ای هر نفس بدکردار و ای هر دل پر انکار
هیچ میدانی س۵

نگفتی تو حرفی که پهلو نداد	که پهلو نشین تو گردیده ام شب

درد ۱۵۰ و ای جاهل ناکس
و ای غافل پر هوس صد حیف که مردنی در پیش داری و بقیة العمر را اینهمه بی صرفه بخرج می آری هوش
در دم دار و نظر بر قدم گذار تا باشد که دمی بی یاد الهی بر نیاری و قدمی جز براه حق نگذاری وَاللّٰهُ الْمُوَفِّقُ درد ۱۵۱
چون سرکشی از حد میگذرد آخر کار بر زمین مذلت می زند و چون دست درازی طول می کشد عاقبة الامر از پا می افگند
پا بدامان سکنت باید کشید و عواقب امور را بچشم تامل باید دید فرد

بر زمین افتد اگر دامن شعله بلند	سر فرازیهای مغرور شنید آخر کار

درد ۱۵۲ دست از منهیات باز دار و پا براه ادای مامورات گذار و تا مقدور بذکر و فکر مشغول باش و بجاروب ساز
هوا و هوس دل را مخراش تا باشد که توجه الی الله در نفس پیدا شود و باب حضور و شهود الهی مفتوح گردد بعد
ازین در نگاهداشت این نسبت کوشش نما و دوام و ملکهٔ این کیفیت حاصل فرما بیشتر هر شب شب قدر ست و هر روز
روز عید وَاللّٰهُ اَقْرَبُ اِلَیْکَ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ درد ۱۵۳ نسبت حبیه که بموجب یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّوْنَهٗ نصیب محبوبان بارگاه یزدانی
می باشد بیان آن از عضو زبان چنانچه باید راست نمی آید و طمانیت قلبیه که موافق رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ
قسمت مقبولان درگاه ربانی میبود تبیان آن بتوسط لسان چنانچه شاید ظهور نمی نماید همان عالم السر والخفیات
از حال ایشان خوب آگاه است و قدری اهل دل را هم باهل دل راه است که ولی را ولی می شناسد
مثلی مشهور ست و ادراک اصحاب قال از دریافت کیفیت ارباب حال معذور ست بهر حال درین موطن دل
خود زبان میشود و همان گوش دل ست که این سخنان بی الحان را می شنود و گفت و شنید این اولوا الابصار مانند
مردم چشم یک می باشد و دیده و شنیده را نور نگاه ایشان از هم جدا نمی تراشد این روشن ضمیران تمامهم آئینه دار

مرتبهٔ واحده هو السمیع البصیر میشوند مدام برله مشاهدهٔ هو الظاهر و الباطن می روند الحق که زبان ظاهری درین مقام عاجز بیان ست و همان لسان باطنی کفایت است میان مطلع | بتقریر لسان سر محبت کجا بیان گردد | اگر مثل حرف الف در دهن خود زبان گردد |

والله علی کل شیٔ قدیر و ترد فلک کج رفتار و زمانهٔ ناهنجار هرچند از کج روی خود باز نمانند و انواع حوادث پیدا گردانند لیکن مردان خدا و صاحبان قرب اقوی راکه بدولت الاستقامة فوق الکرامة مشرف می بوند و تا مقدور برجادهٔ تبعیت فاستقم کما امرت می روند خلل انداز در حالهٔ اطمینان نفسی و تسکین قلبی نمیشود و هیچ دست برد او بمن ازپانشستگان مقام تمکین پیش نمی رود همان وضع راست و درستی که دارند دارند و این ناهمواری زمانه و اهل زمانه را مطلق بخاطر نمی آرند زیرا که این برگزیدگان قطب فلک هدایت و قیوم کارخانهٔ قرب و معیت می باشند و خود را در نظر خویش هیچ نمی تراشند تا خار هوا و هوسی در پای بشریت ایشان خلد و احکام جسدیه دامن دل ایشان بسوی خود کشد والله یجتبی من عباده من یشاء بیت الغزل | نگردانند وضع راستی قائم مزاجان را |

براه کج روی هرچند دائم آسمان گردد | و ترد ای مردمان زمانه حال و استقبال گذشتگان صاحب کمال پیش ازین مثل شما موجود فی الزمان بودند و باهم دیگر معاملات گوناگون می نمودند و دران وقت از شما نام و نشانی پیدا نبود و هیچکس از شما مشاهدهٔ احوال آنها نمی فرمود و حالا که شما منجملهٔ موجودات بالفعل هستید و چندی از صهبای هستی بی ثبات مستید از انها اثری پیدا نمی نماید و غیر از افسانهٔ گذشته بخاطر نمی آید باید که الحال خود را هم داخل در گذشتگان تصور فرمائید و رفتگان را مانند خویش زنده خیال نمائید تا باشد که پیروی مردان خدا از شما هم بوجه احسن سرانجام یابد و نفس بدکیش سر از اطاعت نتابد و لا هرچه هست زود غائب از نظر میشود و هرکه می آید میرود زیاده توفیق رفیق باد والله الهادی الی سبیل الرشاد و ترد آبیاری ذات الوجود بحر موجودات مطلقه را این همه بجوش آورده و هر موجود مقید را از میدان اطلاق بگوشهٔ تعین خاصی برده چشم تشخص بعضی بر صورت حبابی وا ساخته و جسم تعین بعضی در چاه گردابی انداخته و از کنارهٔ ازل گرفته تا بساحل ابد همین دریا جاری گردانیده و هرکرا خواسته بموج اضلال من یضلله فلا هادی له غرق نموده و هرکرا خواسته بر کشتی سلامت من یهده الله فلا مضل له سوار فرموده غرض که حقیقت آشنایان را مشاهدهٔ این حال سراپا آب میگرداند و وجود خویش را بیش از قطرهٔ محقری درین بحر زخار نمی فهماند و هردم از تماشا کردن این موجهای گوناگون تجلیات آن حسن بیرنگ بیهار اگریه می آید و چشمهای چشم حقیقت بین ایشان طوفان می نماید حق تعالی بعنایت خود ناخدائی این راکبان سفینهٔ اسلام فرماید و معاملهٔ لطف و رحمت در کونین نماید بحق کرم

| موج حسن کیست اینجا سلسله جنبان اشک | چشمه های چشم من امروز طوفان میکند | و ترد گریبان گل همان دامان گل |

است و یک امر شامل هر جزو کل ست پس هر گل درین گلزار در شوق بهاری چاک گریبان تا بلبان رسانیده و هر خار
درین دیار برای یاری و پای دل خود خلیده و دستگاه چاک از دستهای چالاک وحشت زدگان جنون مطلق بیچاره و
افزون ست و نگاه پاک از مشاهدهٔ دلهای غمناک جان دادگان محبت حق فوارهٔ خون ست غرض که دست بر شوریدهٔ
عشق حقیقی در عاشقان الهی هر وقت روبتزاید داد و چاک جیب جامهٔ تعلق دنیوی را دست برداشته از حرص و طمع
تا بدامان می آرد یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِم وَبِیَدِهِ الْخَیْرُ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ بیت الغزل | دستگاه چاک دائم روز افزون میشود |
رفته رفته از گریبان قصد دامان میکند | ورنه وای نفس بدکردار و ای کج طبع ناهموار من هرزه کار لیل و نهار در صحاری
تو بسر می برم و مدام در هوای هوا پرستی تو چون مرغان می پرم و تو گاهی حسب صواب دید من عمل نمی نمائی و گفتهٔ
عقل و ایمان کار نمی فرمائی پس خود انصاف بکن که باین همه خلاف کلی تا کی پرورش تو نمایم و هر وقت باب حصول
مشتهیات تو کشایم که حالا فرصت زندگی پا بر کاب نهاده و اعضا و قوی بالکل جواب داده و باین زودی ازینجا
رفتن روبکار ست و از توشهٔ آخرت فقط همین لقمهٔ کلمه خوانی بدهن یار ست ای غافل نا عاقبت اندیش و ای دشمن
من و دوست غرض خویش شعر | پاس من هم گهی نگهداری | گر بحال تر آنگاه بود | ورنه وای ساقی جذبهٔ الهیه
ساغر دل ما را از بادهٔ توفیق نیک شتاب مملو نما و مست و سرشار از نشاء شهود حق فرما که بموجب مَنْ اَتَانِیْ یَمْشِیْ اَتَیْتُهٗ
هَرْوَلَةً ابر رحمت الهی بسوی هر ذاهب فی سبیل اللّٰه دوان دوان می آید و کشت امید طالبان خود را سیراب میفرماید
نِعْمَ الشَّرَابُ وَحَسُنَتْ مُرْتَفَقًا فرد | ساقیا زود و قدم بلند دو | ابر هم قطره فشان می آید | ورنه وای حریص دنیا طلب و ای
غافل از یاد رب مدام در جست و جوی این فاحشهٔ بیوفا میدوی و در خانه بخانه در تلاش وصلش میروی و این بیمروت
متوجه حال تو نمیشود و روبروی تو از بر این در بر آن می رود و اصلا بر خراب احوال تو نگاه نمیکند و گاهی دست طلب
تو خاطر خواه پنجه در دامن دولت آن نمی زند و تو همیشه در راه جست و جویش افتاده می مانی و خود را زمانی مایوس
و زمانی امیدوار میگردانی و فریب این مکاره را هیچگاه در نظر نمی آری و چون بر مبنی اختیاری محبت خود توجه میگماری
ناچار اشک حسرت از چشم طمع روان میگردانی و پیش هر کس شکایت عاشقانه چنین کلمات بر زبان میرانی که مطلع
حال تباه من بدلش هیچ اثر نکرد | افتاده دید بر سر راه و نظر نکرد | ورنه آه دل گم گشتهٔ خود را کجا جویم
و در سراغش بکدام طرف پویم و از که صلاح حال او پرسیم و چگونه بمرتبهٔ صاحبدلی برسم که دل پر سودا در خیال ذاتی
که وراء الورا است چنان از خود رفته دیکایک از نظر کند بصر من نهفته که این تشخص موهوم را نیز اطلاع از رفتنش
نگردید تا بدیگری چه رسد و بگوش من مجهول هم صدای پایش نرسید شخص دیگر چگونه شنود پس معلوم شد که

بموجب هر چیز که در کان نمک میرود نمک میشود این مستهلک سرّ غیب خود هم کیفیت عالم غیب بهم رسانید و رفته
رفته رسید بجائی که رسید و از چشم من ظاهر بین در پردهٔ اختفا پوشید و در میدانی که میدوید در جهان میدان
گم گردید کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ بیت الغزل | ای وای از که پرسم و جویم کجا سراغ | دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نکرد

درد ۱۶۲ من الطائف عجب حال باطلی دارم که نه چون غافلان بغفلت گذران می نمایم و نه مانند کاملان از عهدهٔ حق آگاهی
بر می آیم و هر چند میخواهم که اگر دوام مشاهده که کار رویة باشد میسر نمی آید باری بغفلت تامه گاه گاهی دل بیحاصل
بیاساید اما نه حضور اقوی دائم می ماند و نه غیبت کامله لحظهٔ غافل میگرداند و در همین احوال شب و روز میگذرانم و همیشه
در کار خویش حیرانم دلی دارم که تمامه خلوتخانهٔ یار است و دیدهٔ دارم که سراسر محروم از دولت دیدار است و من بیقرار عاشق
زار که مشتاق دیدارم نه فقط بر همان وصل باطنی قناعت میفرمایم و نه باین دیده ها من حیث التنزیه چنانچه میخواهم دید
می نمایم غرض که در طرفه حالت مضطربانه گرفتارم و پیش مزاج عاشقانهٔ خود ناچارم و از خدا هم معاملات چون بندگان
توقع میدارم زهی شعور و زهی دل نابکار بهر حال در همه احوال بیت الغزل | میخواستم که او ز دل من رود نرفت
گفتم که بگذرد ز نظر هم گذر نکرد |

درد ۱۶۳ ای محبوب علی الاطلاق و ای مطلوب تمام آفاق جلّ شانک و عمّ
احسانک تو که ساکن شهر تقدس و لطافت هستی هر چند روح انسانی را از ان مقام مقدس که تعبیر باحسن تقویم کرده شده
بسوی این مرتبهٔ کثافت جسدیه که معبر باسفل سافلین است راندی و بطرف مشتهیات حسیه دواندی لیکن نفس قدسیه
عاشقان صادق تو بموجب اِلَّا الَّذِیْنَ آمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحَاتِ هوای کوی قربت و موانست تو از دل محبت منزل
خود بدر نمودند و مدام همان جادهٔ توجه الی الله پیمودند و هر واحد از ایشان قاصد همین راه است و هر یک
از ینها صاحب دل آگاه بیت الغزل | از شهر خویش آه بدر کردی و هنوز | عاشق هوای کوی تو از دل بدر نکرد

درد ۱۶۴ در کوچهٔ تن که راه آمد و رفت روح هر بدن ست از ازدحام حواس و قوی هر انسان پریشان خاطر میشود و
بسبب کثرت موهومه هر دل غافل بطرف شاهراه توحید نمی رود و نفس ناطقه گاهی بسوی این کوی دلجوی خود
بعبرت و خبرت نگاهی نمی اندازد و هر آدمی را این غفلت او خراب می سازد ع | من بکوی خویش خراب و او گاهی
طرف کوی خود نمی بیند |

درد ۱۶۵ نفس اماره که محبوب این آواره است بر خصال بد خویش نگاه نمی اندازد و گاهی
چشم حقیقت بین دل را بر جبین پر چین ناهمواری خود وا نمی سازد و تند خوئی صفت غضبیهٔ خویش در نظر نمی آرد هرگز
از هوای نفسیه دست باز نمی دارد و اگر اندکی هم از حال پر اختلال خویش آگاه می بود این همه بی صرفه غافلانه معاش
نمی نمود خدا ایش دیدهٔ حق بین دهد و بکمند جذبة الله بسوی خویش کشد وَمَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ بیت الغزل

تنخواهیم زخویش بیخبر ست | چین ابروی خود نمی بیند

درد ۱۶۳ تقرب بدرگاه معبود بحق از ادای آداب عبدیت میسر می آید و جلوه سازی محبوب مطلق در صحن عبودیت ظهور می نماید که خود را عبد و مخلوق پنداشتن و همین حق را معبود و خالق انگاشتن ست و همت بر سر انجام احکام بندگی بموجب شریعت گماشتن همین توجه الی الله داشتن ست که در عبد و معبود و خالق و مخلوق نسبت تضایف ست تصور یکی مستلزم تصور دیگری ست بلحاظ خدائی او ثبت بندگی ماست و بلحاظ بندگی ما موجب یاد خدا و هو معنا حیثما کنا بیت الغزل

الوهیت نماید جلوه در صحن عبودیت | بلحاظ بندگی خود همین یاد خدا باشد

درد ۱۶۴ هر چه اینجا رو دهد آنرا آئینه دار وجه الله باید پنداشت و هر که بخود نمائی هم سر کشد آنرا حق نما باید انگاشت چونکه هر طرف معامله فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ ست و آیه رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا بر حقیت هر مخلوق گواه پس چشم حقیقت بین پیدا باید نمود و بهیچ جانب بغفلت نظر نباید کشود که خودی هر موجود ظل مرتبهٔ خدائی است و در خودنمائیها همه نهان حق نمائی وَ اِلَی اللّٰهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ كُلُّهَا وَ اِلَیْهِ الْمَصِیْرُ قطع

چه انگشت شهادت حق نمیباید نشد دیدن | بظاهر گرچه پیچاده هر کس خود نما باشد

درد ۱۶۵ الهی معرفت کامله ما جهل ست عبادت شاقهٔ ما سهل بهر طرح شرمندگی ماست و در هر صورت بندگی خَابَتِ الْعِبَارَاتُ وَ فَنِیَتِ الْاِشَارَاتُ وَ حَبِطَتِ الْحَسَنَاتُ وَ بَطَلَتِ السَّیِّاٰتُ وَ مَا بَقِیَ اِلَّا الْاِیْمَانُ بِاللّٰهِ وَ رَسُوْلِهٖ بِمَحْضِ عِنَایَتِهٖ وَ حُسْنِ قَبُوْلِهٖ درد ۱۶۶ و بجله نشین پردهٔ غیب هر وقت دست قدرت خویش پوشیده بسوی دل من نیم بسمل دراز می نماید و رخ نانموده دل از دست می رباید و این بندهٔ بیچاره حیران می ماند و چارهٔ علاج آن هیچ نمی داند مگر خود بفضل خویش قبول فرماید و راه وصول الی النجاة بکشاید وَ هُوَ الْهَادِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ ص

بسکه بدل دست فرو می برد | مفت دل از دست من و می برد

درد ۱۶۷ شاهد حقیقی جل شانه بارسال مراتب تنزلات صفاتیه و اسمائیه زلف آرائی وجه الله ساخته و در مظاهر پیچاپیچ آنها که موجودات کونیه باشند از ایجاد و اعدام شکن در شکن انداخته و مرغ شکسته بال دل ارباب ذوق و حال در قفس تعین بشری تاب مشاهدهٔ این احوال نمی آرد و هر وقت بی اختیار بانگ طلب حاضت در این برمی دارد و سلسلهٔ ممکنات فانیات مدام بهمین طور موج زن ست و همان ظهور اسمای متقابله در اینها شکن افگن و هر چند که این معامله حسن فزای جلوهٔ آن نگار ست اما دل نازک عاشقان زار در برداشت نکردن بعض تجلیات ناچار ست اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِكَ مِنْكَ ص

بهم خسته دلان زلف پر شکن مشکن | دل شکستهٔ ما تاب این ستم نه آرد

درد ۱۶۸ از خلق نیک بوی انسانیت می آید که گل نهال آدمیت ست و هیچ کمالی بران تفوق نمی نماید که ثمر کمال جامعیت ست شکم بندهای گرسنه چشم را از میوه های دیگر کمالات سیری حاصل می شود و خوش دماغان لطیف طبع را همین بوی دلکش تقویت روح ست سکینة الحق که نزد این لطافت دستگاهان بیت الغزل

زخلق نیک فزون تر کمال دیگر نیست | بغیر گل ثمری یاسمین نمی آرد

درد ۱۶۲ در شبستان این جهان ظلمانی ماه دل آگاه شعل افروزی می نماید و مشتاقان لقاء الله را تصور وعدهٔ دیداری که بروز قیامت شده هردم دل از دست می رباید و در همین خیال تمام شب زندگانی را بسر می برند و در آئینهٔ ماه دل خویش هر وقت همان شاهدهٔ تجلی خورشید جهان افروز حقیقت می کنند که نُورُ الْقَمَرِ مُسْتَفَادٌ مِنْ نُورِ الشَّمْسِ فرد

در خیال تو شب مهتاب سرا سر گذشت

میدهد یاد از رخ خوب تو روی سفید

درد ۱۶۳ الحمد لله دلی دارم که از شگفته خاطری چنان گل روئی بهم رسانیده که گلهای چمن از رشک آن خون میخورند و گلرویان غنچه دهن پیش آن دم نمی زنند خنده روئی گلهای گلستان هوس چون شبنم بحضور آن اشک از شرم میچکاند و خوش خوئی شگوفه های پاک نفس و بروی نفحات الانس آن دم بجود می ماند غرض که سودای محبت صاحب خُلُقِ عظیم عَلَیْهِ الصَّلوٰةُ وَالتَّسلیم چنان گرم بازاری خلق حسن او فرسوده که دکانهای دیگر همه دکانداران اخلاق نیک را در مقابل آن بند نموده الحق که خلق طلق محمدی ست وَالسَّلَامُ عَلیٰ مَنْ قَالَ اَللّٰهُمَّ اَحْسَنْتَ خَلْقِیْ فَحَسِّنْ خُلُقِیْ فرد

با شگفته خاطری چون دید گلروی مرا | گل دکان خنده روئی در گلستان تخته کرد

درد ۱۶۴ بانی همه خرابیها دل طپان ست و جهانی از دست این خانه خراب نالان ست اِنَّ فِیْ جَسَدِ ابْنِ آدَمَ لَمُضْغَةً اِذَا صَلَحَتْ صَلَحَ الْجَسَدُ کُلُّهُ وَاِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ الْجَسَدُ کُلُّهُ اَلَا وَهِیَ الْقَلْبُ ع

هر خانه خرابی که می بینی | دل خانه خراب می نماید

درد ۱۶۵ آهی چنانچه دل نازک غمزدگان تو شیشه برای بادهٔ غم الفت تست همچنین چشم نمناک دردمندان تو پیاله بهر صهبای درد محبت تست و دل و دیده هر دو صرف در سرکار گردیده ع

دل بود شیشه بهر بادهٔ غم | دیدهٔ تر بود پیالهٔ درد

درد ۱۶۶ چون معاملهٔ هُوَ الظَّاهِرُ وَهُوَ الْبَاطِنُ ذات الٰهیه را مدام شامل حال ست ظهور و بطون آن همیشه بریک منوال ست در عین عیانی پنهان ست و باوجود پنهانی عیان ست و اگرچه هر موجود جز گوهر حمد و ثنای او نسفته وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ اما حمد و ثنائی که سزاوار ذات والا یش باشد جز او هیچکس نگفته لَا اُحْصِیْ ثَنَاءً عَلَیْکَ اَنْتَ کَمَا اَثْنَیْتَ عَلیٰ نَفْسِکَ ای محبوب هر دو جهان وای مطلوب وجوب و امکان ع

مدام راز تو هم فاش و هم نهفته بماند | نماند آنکه نگفت و همان نگفته بماند

درد ۱۶۷ چنانچه بیماری چشم و پریشانی زلف حسن افزای روی محبوبان ست و منجملهٔ خوبیهای ایشان و برای دیگر مردمان و سیاه بختان بیماری و پریشانی موجب آزارمندی و خسته حالی ست همچنین صفات جلالیه مثل قهاری و جباری و مَا شَاکَلَهُمَا در مرتبهٔ واجبیه حسن رای وجه الله ست و از جنس اوصاف کمالیهٔ آن درگاه و بهر این ناقصان موجود فی الامکان و پابندان سلسلهٔ زمان دکان و وبال بر غصه وری و بد خصالی ست آه از خوبان غیر از خوبی بظهور نیاید و از معیوبان جز معیوبی بروز نماید

ای شاه حقیقی وای محبوب تحقیقی از وقتی که خار مژگان إِنَّ اللّٰهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ در دیدهٔ دل شهود منزل این نیم بسمل خلیده
این گنهگار بسیار آزار خجالت و دید قصور خویش کشیده و از هنگامی که خیال نگاه شَدِيدُ الْعِقَابِ ذِي الطَّوْلِ بخاطر رسیده این عاصی
از خوف آن سخت بیمار گردیده بتصدق رسول خود و مرشد مقبول من این مجرم نامه سیاه را عفو فرما و بر اعمال من نظر منما
و نگاه لطف و رحمت باین طرف بکشا و زنگ خودی از آئینهٔ دل حیرت زده بزدا ع

خار مژگان تو دل را باعث آزار شد
شد دو چار چشم بیمار تو و بیمار شد

ورد ۱۷۸ گردن انقیادی که مراقبان روشن ضمیر شبها وقت تهجد خم می نمایند جهانی
را از نور بیاض گردن خود چون روز منور می فرمایند و سر اعتقادی که صاحبان قلب منیر سحرها از گریبان مراقبه بر می آرند
عالمی را از خورشید ضیای باطن خویش روشن می دارند و نه این آفتاب رنگ زرد می تواند که روزانه مقابل دل نورانی
ایشان شود و نه این ماهتاب شب گرد طاقت دارد که شبانه در حضور پر نور اینها جلوه سازی او پیش رود غرض که خدای تعالی
را عجب بندگانند که این مهر و ماه آنجا قربان و بلاگردانند وَاللّٰهُ يَجْتَبِي مِنْ عِبَادِهِ مَنْ يَشَاءُ فرد

شب که بنمود باو روی بیاض گردن
از خجالت نتواند که شود ماه سفید

ورد ۱۷۹ سلاطین و امرا که ریاست بدنیه
دارند گاه گاه بطرف سیاست مدنیه رو می آرند و اکثر اوقات در عیش و کامرانی ضائع می سازند و علی الدوام چنانچه باید
برعیت پروری و جهانبانی نمی پردازند و متوکلین در فقر که مسند آرائی سلطنت روحانیه می نمایند هیچگاه در ادای آداب انسانیه
تغافل نمی فرمایند و تا مقدور عنان ذکر و فکر از دست مدرکه نمی گذارند و مدام چنانچه شاید همت بر اصلاح ظاهر و
باطن خویش و همه مخلصان می گمارند هر عمل با آگاهی و هوشیاری می فرمایند و هر فعل بمشورهٔ حواس عشره و گواهی قلب
بینا می نمایند الحق که در حقیقت اتباع حکم وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ این خلفاء الله بجا می آرند و در هیچ حال قدم استقامت از مقام فَإِذَا عَزَمْتَ
فَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ بر نمی دارند کلاه درویشانه این غنی دلان بصورت گدا بمراتب بر تاج شاهانه آن دنی نفسان بظاهر اغنیا
فوقیت دارد که دل بحق مائل این کبریا دستگاهان بکونین سر فرو نمی آرد بهر حال مصلحت گاه گاهی شاه و وزیر حرف دیگر میباشد و این
و دوام آگاهی درویش و فقیر امر دیگر هَلْ يَسْتَوِيَانِ مَثَلًا اللّٰهُ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ ع

شاه و وزیر مصلحت گاه بیار گاه کرد
درد همیشه هر گدا مشوره با کلاه کرد

ورد ۱۸۰ هنگام پیری که وقت انحطاط قوای حیوانیه و زمان استکمال کمالات
انسانیه است عجب موسمی ست که بی نیاز از همه مشتهیات حسیه و مستجمع بجمیع صفات ملکیه می گرداند و مطلق نفس را
توجه بطرف محسوسات نمی ماند اگر بعنایت الهیه قدر این مرتبه شناخته شود زهی نعمت و دولت ست و اگر خدا
نخواسته دل براه حسرت و افسوس رود عجب مصیبت و آفت ست آمین استغنا از طرف دنیا و ما فیها بخشان و
حقیقت هر امر را چنانچه باید بدان که عجائب اینجائی غیر از تو هیچ نیست و شادی دنیائی سوای غمی نه الحمد لله

شب جوانی که بی اختیار بسوی خواب غفلت می کشید بخیریت آخر گردید و صبح پیری بر سر حال دمید و وعدهٔ وصل محبوب حقیقی قریب رسید حق تعالی بقیة العمر را بخوبی گذراند و خاتمه بخیر گرداند و ظاهراً و باطناً بالکل از دام توجه ما سوی الله رهاند و از هر چه دید و شود همان بجانب خویش خواند و بالله التوفیق

قطعه

روی پیری سفید روی مرا | چون دگر نو خطان سیاه نکرد
دلبران دام زلفها چیدند | بنده سوی یکی نگاه نکرد

درد ۱۸۱ برای سرانجام امور ظاهریه هم مردی می باید و بر انکشاف اسرار باطنیه نیز دردی می شاید و از نامرد هیچ کاری نمی آید و بی درد هیچ نمیگشاید پس هر که مرد است البته که با درد است و هر که با درد است همان کس مرد است

رباعی

مردی باشی و پاس مروت نبود | برنالهٔ درد آه سردت نبود
افسوس برین حالت بیدردی تو | صد حیف دلی داری و دردت نبود

درد ۱۸۲ الهی جانی عطا فرما که سراپا همت و جرأت بود و جسدی عنایت نما که متحمل طاعت و عبادت شود و توفیق عملی بفزا که در قربت و معیت تو افزاید و باب علمی بکشا که راه شهود و معرفت تو کشاید وَاَنْتَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْر

رباعی

یارب جانی که جملهٔ همت زاید | یارب جسدی که کار طاعت آید
یارب عملی که با تو نزدیک کند | یارب علمی که جز توام ننماید

درد ۱۸۳ و عالی بود خواه سافل ناقص باشد خواه کامل اتحاد معنوی و صفای دلی باهم شرط است و مناسبت استعدادی و روحانی می باید و قرب مکانی و زمانی هیچ کاری نمی آید که نزدیکان پر خلاف در حجاب می بوند و دوران دل صاف کامیاب میشوند و اگر قرب صوری و معنوی هر دو جمع گردد نور علی نور است والا در معاملهٔ افاضه و استفاضه صفای قلبی و اتحاد دلی ضرور است وَالْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ

رباعی

باهم اگر اتحاد منظور بود | نزدیک بود شخص اگر دور بود
ور یک جهتی بود نباشد ای درد | در ذره و آفتاب یک نور بود

درد ۱۸۴ حضرت واحد حقیقی جل شانه و عز سلطانه که بی مثل و بی همتاست هر مخلوق خود را نیز باقتضای وحدت ذاتیهٔ خویش یگانهٔ آفاق آفریده و تجلی الهی در هیچ جا دوی تکرار ندیده و کاشانهٔ این همه موجودات متکثره بیک وجود واجب آباد است و هر موجود امکانی هم فی حد نفسه وحدت بنیاد است و ظهور این کثرت موهومه در آئینهٔ توهم گردیده و ساده لوحی نفس انسانیه یک معنی را بدو صورت دیده و اگر چشم حقیقت بین میسر آید و امتیاز من و تو هر سو آئینه داری نماید پس هر طرف همان جلوهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ پرده از رخ بکشاید و هیچ جانب غیر از تجلی اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ ظهور نفرماید هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْم

رباعی

ای درد بود شخص تو وحدت بنیاد | کثرت بتوهم تو در پیش نهاد
یک را دو نموده ساده لوحی هایت | آئینه در دوئی بروی تو کشاد

درد ۱۸۵ الحمد لله که این بندهٔ دل از خود بر کنده در گلزار جهان گل حیاتی که دمانده در حین حیات خویش آستین از

گلگشت چمن بوسهای آن افشانده و مطلق بهار موسم جوانی و ایام کامرانی در دل یاد نمانده و پیرانه سالی گل دیگر شگفانده، و جذبت الله چنان بسوی خودم خوانده که گل و خار راحت و رنج این باغ را در نظر یکسان گردانده و بمیدان دید فنائی دوانده و از توهم بقای این جهانی چنان دورتر رانده که بود و نابود خویشم بالکل از خاطر محو رسیده و چون خواب فراموش شده که یاد نمی آید خیال هستی خودم گردیده. رباعی

اینجا گل زیست چیده باشم شاید
بویش نفسی شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خواب دنیا دیدی
از خود رفته دیده باشم شاید

درد ۱۸۹ از خود رفتن را هم اول هوشی باید و بازگشتی جذبه را نیز سر و دوشی شاید و قطع راه سلوک را هم پای طاقتی در کارست و شیخ فانی و بهر صورت معاف نزد خداوند آمرزگارست پس تا توانی بدون همتی از طاقت خود کناره مگیر والله علیم بما فی الصدور و الله هو اللطیف الخبیر. رباعی

وقتیکه مرا باین طرف هوش نماند
از جذب و سلوک در دلم جوش نماند
من بار ز دوش خویش انداخته ام
ای درد زمانی که مرا دوش نماند

درد ۱۹۰ دعوی انانیت مر قائل انی انا الله را سزاست که ذات واحدش بلا شریک و بی همتاست و ادعای خودی ممکنات مخلوقه را بیجاست که مثل قائل انا ربکم الاعلی فرعونیت افزاست موجودات وجودات نشده اند کلمهٔ لا اله الا الله کاشف همین رازست و آلههٔ باطله کونات بالاصالت واجب نگشته اند که آیهٔ االٰه مع الله ازین سر محرم سازست تضمن همان یک وجود واجبی اینها را موجود نما ساخته و پرتو نور وحدت خویش درین مرایای شکستهٔ انداخته که روشن در حقیقت همان یک نورست و تعدد و تکثر فهمی از راه نقص عقل و شعورست و دلالت وهمیه هر واحد را بسوی خودیهای کثیره می خواند و از گردش رنگ صورت وهمیهٔ خویش هر یک را بهر طرف می راند پس این تذکر لفظ من و تو که سائر و دائر در اذهان تشخصات موهومه است سبحه گردانی فانوس خیالی ست که انجمن آرای محفل کثرت است و هر لحظه جلوهٔ شکل نوی پیش می آرد و عجب هنگامهٔ آمد و شدی در نظرها گرم میدارد والله هو یبدئ و یعید و هو علی کل شیء شهید. رباعی

ذکر من و تو که دائر اندر من و تست
وهم ست که جانب خودیها خواند
از گردش رنگ خویش هر سو راند
فانوس خیال سبحه میگرداند

درد ۱۹۱ طالبان دنیا که بحرص و هوا گرفتار اند بسبب طمع خویش این قدر نازهای اهل دنیا بر می دارند و با آنکه حاصلی ازین گندم نمایان جو فروش بدست نمی آرند مدام غافلانه آبروی خود بباد داده سر رشتهٔ توسل ایشان از کف نمی گذارند و چشم عبرتی درین غفلت کده باز نمی نمایند و بر سیه بختی خود نظر نمی کشایند که اینجا هیچ کس از سراب دنیا آبی بروی کار نیاورده و سوای غم و غصه هیچ نخورده و جز حسرت و ندامت همراه نبرده و آنچه بگمان خویش حاصل نموده فی الحقیقة

جز وهم وخیالی نبوده حق تعالی ایشان را ازین خواب غفلت بیدار سازد و بکشف حقیقة الامر بنوازد بمنّه وکرمه رباعی

ای درد هر آنچه مردم اینجا دیدند
ناخورده و نابرده بلاها دیدند
چون عالم خوابی که نظر می آید
با طالع خفته روی دنیا دیدند

[۱۸۹] درد سبحان الله پریشان خاطری ابنای زمان ناحق من فارغبال را متردد میگرداند و دردناک میسازد و بی روزگاری محبان و دوستان عبث من خوشحال را صدمهٔ غمخواری ایشان میرساند و در تفکری اندازد که از چار طرف عجب گردباد غبار خاطرها بر می خیزد و بی هیچ بر سر حال گوشه نشینان وارسته مزاج خاک تشویش می ریزد حق تعالی این شهر و شهریان را در حفظ و امان خود دارد و فوج بیگانه را باین سمت نیارد و باشندگان اینجا از بلای غارت و عسر معیشت محفوظ مانند و این همه خود را سرگردان اینجا باید رفت و آن جا باید رفت نگردانند تا باشد که رو بطرف خداطلبی آرند و همت بر سلوک طریق محمدی بگمارند و نفسی بجمعیت دلی با محمدیان خالص نشینند و گلهای برکات باطنیه از گلشن صحبت ایشان چینند و نالهٔ عندلیب عالم قدس اصغا نمایند و در فضای مطالب علم الکتاب پر و بال فهمید کشایند و نالهٔ دردی تا بگوش ایشان رسد و نسیم آه سردی بسوی ایشان وزد و درد دلی حاصل فرمایند و شمع محفلی در مجالس خود روشن نمایند و بالله التوفیق رباعی

این اهل زمانه دردناکم کردند
بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان
برخاست که زنده زیر خاکم کردند

[۱۹۰] درد ای همعصر همزمان و ای هم صحبت همزبان پیش از من و تو چنانچه زمانهٔ درازی بود همچنین پس از من و تو نیز زمانهٔ طولی خواهد ماند و چنانچه احوال گذشتگان حالا برای ما بیش از حکایتی نیست همچنین سرگذشت ما بهر آیندگان زیاده از افسانه نخواهد بود پس باید که معاملهٔ باهم بطوری نمائیم که برای دیگران باب هدایت کشاید و مردم حال و استقبال را نفع نماید و الا هر دم فرصت از دست می رود و هر یک از نظر همدیگر غائب می شود والله بصیر بالعباد رباعی

بعد از من و تو زمانه خواهد ماند
روز و شب کارخانه خواهد ماند
بالفعل هر آنچه نقد حال من و تست
بهر دگران فسانه خواهد ماند

[۱۹۱] درد وجود انسانی باعث قیام این جهان فانیست و مدار تمام عالم بر هستی این قطب مدار ست و نوع انسانی چون نقطه و همه آفاق مانند دایرهٔ پرگارست تا که انسان باقی ست از برکت آن زمین و آسمان فانی پذیرد و قیامت آن زمان خواهد آمد که این قطب از میان کناره گیرد والساعة آتیة لا ریب فیها و کل نفس ذائقة الموت و من مات فقد قامت قیامته رباعی

هر چند جهان نه جاودان خواهد ماند
قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
لیکن دریاب که انسان تا هست
بودست چنانچه همچنان خواهد ماند

[۱۹۲] درد عارف بالله دل آگاه هر دم بمدد نفس رحمانی بسط حالی در خویش بهم میرساند که از شگفتهٔ خاطرش عقده کشائی همه مشکلهای خود می گرداند و موج نسیم طبع سلیمش دمبدم مژدهٔ وصالی باو میرساند که از کشف حقیقت بر مسند انبساط دائمی می نشاند غرضکه در گلشن جهان غنچهٔ دل اهل عرفان چون شگفته حالی معرفت پیدا می نماید مانند غنچهٔ گل همان کشادن گوش دل صدای

الهامی ست از جانب الله و در و القامی فرماید و تجلی انه نزّله علی قلبک باذن الله در آئینهٔ دلش پرتوی اندازد و بشرف انا انزلنا
السکینة فی قلوب المؤمنین مشرف میسازد و همه خود میگوید و خودی شنود و بمیدان معاملهٔ ان الله یحول بین المرء وقلبه میدود
و در راه فنا فی الله از خود میرود و بدرگاه بقا بالله حاضر میشود رباعی

عارف نفسی بعقده کشائی دارد　در خویش پیام آشنائی دارد
چون غنچهٔ گل درین گلستان هیچی　وا کردن گوش دل صدائی دارد

درد ۱۹۳ ای فرصت زندگانی بی ثبات وای محبت این جهانی
پر توهمات حالا عرصهٔ حیات رو باختتام آورده و جذبهٔ ممات بدن ضعیف را قریب گور برده و موسم پیری در حالت نفس
شماری گرفتار و هنگام اسیری در پنجهٔ ملک الموت رو بکار و هر لحظه زنگ هستی اعتباری مستعد پرواز ست و هر لحظه
گریه و زاری در کمین دل پر گداز ست پس ای غفلت ناعاقبت اندیش نگاه عبرتی بطرف من دل ریش
گماشتن پر ضرور ست و اصلا لحاظ این همه امور نداشتن از حقیقت بینی دور ست که من احقر العباد طرفه
حال پر اختلال دارم و هیچگاه سر از گریبان انفعال بر نمی آرم ای بیخبر کند نظر بر سر انصاف بیا و هر قدر که تواند شد تلافی
مافات نما رباعی

رنگ از رخ من پریدنی میخواهم　اشک از مژه ام چکیدنی میخواهم
ای رحم بسوی من نگاهی سفردر　حالی دارم که دیدنی می خواهم

درد ۱۹۴ هر ناله در رسالهٔ نالهٔ درد نوای پرسوزی ست اگر به صاحب دلی برسد و هر آه در
رسالهٔ آه سرد تیر جان دوزیست اگر بهدف گوش کاملی خورد و هر درد در رسالهٔ درد دل درمان آموز همه خاص و
عام ست و هر نور در رسالهٔ شمع محفل دل افروز کافهٔ انام ست غرضکه این اربعهٔ متناسبه پرده از مجهول عددی معاملهٔ
یحاسبکم حسابا یسیرا می گشاید و زنگ جمع مالا وعدده را از آئینهٔ دل هر کس می زداید و از گردش چار سوی حرص
و هوا و طلب دنیا باز می دارد و چار طرف همان جلوهٔ فاینما تولوا فثم وجه الله باظهار می آرد و بر چار بالش قناعت و
استقامت مربع می نشاند و مستغنی از جمیع ماسوی الله می گرداند بهر حال اندکی گوش یستمعون القول فیتبعون احسنه
باین جانب باید نهاد و داد این همه فسرها داد این صداقت نهاد باید داد که در امت مرحومهٔ رسول مقبول خدای
تعالی رابندگانی هستند که مدام از صهبای نسبت محمدیت خالصه مستند والله یهدی من یشاء رباعی

هر ناله بدل رسیدنی میخواهد　هر آه بجان خلیدنی میخواهد
بیهوده بر آه و ناله ام گوش منه　درد دل من شنیدنی میخواهد

درد ۱۹۵ چنان ملکهٔ دوام توجه الی الله بهم باید رسانید که فراموشی بالکل از دل برطرف شود و چنانچه غفلت الطبع شامل
حال هر انسان میباشد همچنین آگاهی بی تکلف حاصل وقت تو بود و طبیعی تو گردد و بعد حصول این نسبت اگر ضبط
اوقات و گذران توکل و کم حرکتی از مکان خود میسر گردید و ایام بقیة العمر برین طریق باختتام رسید فهو المراد که حاصل
زندگانی و سعادت دو جهانی ست و الا سر رشتهٔ فکر و ذکر را از دست نباید داد و دل بر ادای صوم و صلوة و اجتناب

از منهیات بمضبوطی باید نهاد و اگر گرفتاری اہل و عیال دامن گیر ست بقدر ضرور برای اکل حلال رخصت تدبیر ست وگرنه
ہر دابه را بموجب علی الله رزقها بی تردد قوت بهم میرسد و توهم انسانی از حرص این همه رنجهائی کشد زیاده چه نوشته آید
حق تعالی چشم حقیقت بین عنایت نماید والسلام **درد** ۱۹۶ ارباب مذاق را غیر از ذوق و شوق هیچ نعمت بکام دل لذت نمی بخشد
وگروه عشاق را سوای ذکر معشوق کدام فکری بخود مشغول نمی کند و تذکر نام محبوب را ثمر نخل جسم نامی خودمی پندارند و ذکر
اسم پاک او را حاصل کشت روزگار خویش می انگارند و شب و روز در همین مذکوره میگذرانند و ابن لیل و نهار را در میدان
آگاهی دائمی می دوانند و غیبت ظاهری حجاب حضور باطنی ایشان نمی شود و دل و زبان اینها هیچگاه از ذکر و تجلی و تسانح
معطل نمی بود کسی که این لذت را یافته است روا از همه لذات تافته است ای خالق همه نعمای جهان و لذت بخش کام
دل و جان

رباعی

ذوق تو بکام دل مدام ست لذیذ | شوق تو مرا علی الدوام ست لذیذ
نام تو بود نام خدا لذت بخش | دیگر همه چیز با نام ست لذیذ

درد ۱۹۷ اگر امروز از اشک ندامت کاغذ کتاب اعمال پیش تو شوید فردا در قیامت کاغذ حساب
اعمال از تو هیچکس نجوید پس ای کمال خود بنظر تنبه اعمال خویش را باید دید و خود محاسب افعال و اقوال خویش باید گردید پیش
از آنکه مانند سوسن از شاخ هر دست و پا برگ زبان روید و بی گفته کسی فرد کاغذ دستی تو گوید بر و بحسن اعمال و اخلاق
بکوش تا بحسن خاتمه بمیری و براستی و درستی بکوشی تا نامهٔ اعمال بدست راست گیری فَاَمَّا مَنْ اُوْتِیَ کِتٰبَهٗ بِیَمِیْنِهٖ فَسَوْفَ
یُحَاسَبُ حِسَابًا یَّسِیْرًا

رباعی

امروز اگر اشک تو شوید کاغذ | فردا ز تو هیچکس نجوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش | زان پیشتر ای درد که گوید کاغذ

درد ۱۹۸ الهی آدمی ناری نیست که آنرا در آتش اندازی و هوائی نه که محو بزمهریر سازی همه بنده
خاکی ست در کمال فروتنی پس این مشت خاک را غیر از زمین که بامرزی چکنی **درد** ۱۹۹ اگر تو معنی آشنا هستی شخص بیگانه را
نیز چون معنی بیگانه بس غنیمت شماری و از طرف خود با او همه یگانگی بعمل آری و اگر تو آشنا پرستی صورت غیر را هم بچشم غنیمت
در نظر داری و مدام همت بر صفا و اتحاد گماری غیریت کجاست و بیگانگی کراست دل خود را آئینهٔ بی زنگ باید نمود و هر طرف
بصفای چشم باید گشود تمام عالم جلوه گاه دلدار است و از هر جانب همان یک یار دوچار است فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ ۵

اگر بیگانه هم باشد بچشم آشنا بنگر | نظر چون آینه هر سو کشائی از صفا بنگر

درد ۲۰۰ دریاد الهی چنان مستغرق باید
ماند که فراموشی از خود و غیر خود حاصل آید و مرکب توجه ولی در میدان حضور و شهود آنقدر باید دوانید که غیبت کلی از
طرف خویش و همها در آئینهٔ باطن رو نماید و دریای حالت جذب همه وقت در طلب جوش زند و صهبای کیفیت
فنا دمبدم نشئهٔ انقطاع از ماسوی زیاده کند و عنکبوت غفلت تار و پود خطرات تردد معیشت در خاطر نتند و مگس حرص
هیچگاه بر خوان نعمت جمعیت باطنی ننشیند تا همیشه بفراغ خاطر مسند توکل و قناعت را آرائی و دائم در نشیمن استغنا

و استقامت جلوه فرمائی و بخوبی مشاهدهٔ جمال کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ نمائی و بخوشی راه اَلْمَوْتُ جِسْرٌ یُوصِلُ الْحَبِیبَ اِلَی الْحَبِیبِ پیمائی حق تعالی باب قبول خود کشاید و حسن خاتمه عنایت فرماید بمنه و کرمه

درد اگر سر رشتهٔ یاد موت در دست خیال بود هیچ زبردستی بسوی کدام زیردستی دست تعدی دراز نماید و باوجودیکه دست قدرت داشته باشد بپنجهٔ دست تظلم بطرف احدی نگشاید که دست برد مرگ یکدست همه دیهیات دل دستگیری می کند و دست برد از هیچکس نمی شود

قطعه

همی گفت مرد قوی با ضعیف — نداری توانائی من دست زور
ضعیفش بگفتا که یکسان شود — من و تو گذاریم چون پا بگور

درد سبحان الله اگرچه معامله از یاد موت گذشته بموجب اِنَّكَ مَیِّتٌ وَاِنَّهُمْ مَیِّتُوْنَ هر وقت تصور موت نصب العین می باشد اما حال سر رشته گذران موافق امر مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا چنانچه باید بدست نمی آید چندی بی اختیار بطوریکه مقدر ست زندگانی می نمائیم و زمانی ناچار بنهجی که مقرر ست باب اَجَلٍ مُّسَمًّی می کشائیم و در هر دو جهان عالم بندگی ست و بهر صورت شرمندگی خدا فضل نماید که در کونین همان عنایت اوی باید چه توان کرد بنده را همچنین می نمایند مباحثان خورده گیر هرچه خواهند فرمایند وَمَا تَدْرِیْ نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِیْ نَفْسٌ بِاَیِّ اَرْضٍ تَمُوْتُ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ یَفْعَلُ مَا یَشَآءُ وَهُوَ حَیٌّ لَا یَمُوْتُ

درد اَللهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ مرتبهٔ اسم النور الٰهی بلا تشبیه چون آفتاب عالمتاب ست و مرتبهٔ اسم الظاهر او که حیثیت ظهور آن نور بود بمنزلهٔ طلوع آفتاب ست و مرتبهٔ حقیقت محمدیه عَلٰی صَاحِبِهَا الصَّلٰوةُ وَالتَّحِیَّةُ که تعین اول و صادر اولش هم می گویند بمثابهٔ صبح ست و حقائق دیگر همه موجودات مانند روز ست پس نور وجودی که بمعنی مَابِهِ الْمَوْجُوْدِیَّة و منشاء انتزاع ست در مرتبهٔ وجودی که بمعنی وجود ظلی و امر منتزع ست ظهور نموده و این نور وجود مرتبهٔ حقیقت محمدیه را بموجب اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ نُوْرِیْ پیش از همه موجودات مضی فرموده و این حقیقت منورهٔ مخبر صادق موافق اَنَا مِنْ نُّوْرِ اللهِ وَالْخَلْقُ مِنْ نُّوْرِیْ دیگر همه حقائق ممکنات را چون روز روشن گردانیده و این فیض الٰهی بهمه کس موافق استعدادات و قابلیات آنها رسانیده و در اصل همان نور واحد ست که همه جا جلوه گر ست و همان معاملهٔ اِذَا كَانَتِ الشَّمْسُ طَالِعَةً فَالنَّهَارُ مَوْجُوْدٌ مشهود هر نظر ست ای حضرت نور الانوار و ای مَا صَدَقَ عَلَیْهِ لَا تُدْرِكُهُ الْاَبْصَارُ وَهُوَ یُدْرِكُ الْاَبْصَارَ جَلَّ شَانُكَ وَعَزَّ سُلْطَانُكَ

رباعی

هر چند بود ظهور تو نور نظر — لیکن نکند نور ترا ادراک بصر
خورشید تجلی تو اینجا هردم — چون صبح ز جیب برون آرد سر

درد هر چند که هر طرف گنجهای اسرار الٰهیه مدفون ست اما نگاه کور باطنان بکاوش آن نمی پردازد و اگرچه هر جانب کنوز رموز و اجبیه از حد افزون ست لیکن نظر ظاهر بینان آنرا ادراک نمی سازد و آری اشارات خفیه را

حدید البصران دریافت می نمایند و تجلیات لطیفه را بابصیرتان مشاهده می فرمایند که اینجا دیده می باید و شنید بکار نمی آید پردهٔ غفلت از روی دل دور نما و چشم حقیقت بینی بگشا تا باشد که ترا آنچه مقصود ست نمایند و باب سنریهم آیاتنا گشایند و الله علی کل شیء قدیر رباعی

هر سو که ز اسرار نهان اند کنون | بر بی بصران نمی نمایند برون
اینجا آگاه اهل بینش باشند | چون مردم چشم از اشارات رموز

درد شب ظلمانی تیره بختان غفلت بشریت بنور آگاهی روشن چون روز نمی بود تا که شعلهٔ عشق الهی در باطن شمع افروز نمی شود که این محفل امتیاز جای دلگدازی ست و این مجلس ناساز مکان جانبازی خواه در لباس محبوبی از دل افروزی شعلهٔ ناز معشوقانه مانند شمع بگداز خواه در صورت محبی بجان سوزی آتش نیاز عاشقانه مثل پروانه بساز بر خیز بر خیز و شرارهٔ عشقی در جان خود ریز والا فرصت از دست میرود و این جلوه غائب از نظر می شود زنگ از آئینهٔ دل بزدا و خانهٔ تیرهٔ باطنی را بچراغ روشن ضمیری منور فرما رباعی

خواهی که شود شب تو روشن چون روز | از آتش عشق شعله در خود افروز
ای درد این بزم جای سوزست و گداز | بگداز چو شمع یا چو پروانه بسوز

درد اگرچه مستغرقان بحر مشاهدهٔ هستی حق مانند گرداب غیر از دروازهٔ بجود فرو رفتن بروی باطن خویش نمی گشایند و شناوران دریای مطالعهٔ وجود مطلق مثل حباب سوای دیدهٔ فنا سرمهٔ چشم دل خود نمی نمایند اما باز تموج محیط اعظم علم بمقتضای ان الله قد احاط بکل شیء علما سلسلهٔ ادراک ایشان را بسوی ساحل امتیازات این موجودات کونیه فی الجمله می کشد و طلسم این عالم شهادت بموجب و الله علی کل شیء شهید نظر باطن ایشان را بطرف کنار اعتبارات این معلومات اضافیه اندکی متوجه می کند تا سر انجام معاملهٔ حسن معاش و معاد از ایشان فوت نشود و سر رشتهٔ ادای آداب شرعیه از دست نرود و شکر عنایت انی جاعل فی الارض خلیفة بجا آرند و حقیقت و شریعت را در کمال جمع دارند و جذب و سلوک را بحسب مرج البحرین یلتقیان بجا نمایند و اتحاد و امتیاز را موافق بینهما برزخ لا یبغیان از همدیگر ممتاز فرمایند و بالله التوفیق و هو خیر رفیق درد چونکه زاهد پیشه همه طاعت و عبادت برای نمود خلق می نماید عند الله نتیجهٔ آن بالعکس بظهور می آید الحق که نماز او نماز معکوس است و حاصل دست دعای او دست افسوس حق تعالی ازین محنت سرا پا مصیبت همه بندگان را محفوظ دارد و تخم حضور و شهود خویش در زمین دل کارد و از گرفتاری ماسوی الله بالکل رهاند و بر مسند قرب و معیت خود نشاند و آن مزوران و انند و کار ایشان داند و مرد حق بین آنها را هم منجملهٔ مظاهر حق میخواند کل حزب بما لدیهم فرحون مصرع

زاهدا حقست دیگر باد توفیقت رفیق | در خور تو گر نمازی هست معکوس و بس

درد ذکر لسانی عبارت از تلفظ اسم است بزبان بلا توجه و رجوع خاطر بطرف مسمای آن چنانچه نام زید بر زبان آری و بمسمایش که متشخص زید باشد تعلقی نداری

و برابرست که این ذکر بتقریبی بر زبان آید خواه بی هیچ تقریب لا هیا نه ظهور نماید که آیهٔ لاهیةً قلوبهم اشاره بهمین کیفیت می فرماید و ذکر قلبی عبارت از تذکر اسم ست بقلب بلا انجذاب و نگرانی بسوی ذات مسمی چنانچه نام زید را در دل تکرار نمائی و بجانب ذات او نگرانی وَ هٰذَا قَوْمٌ يَذْكُرُوْنَ اسْمَ اللّٰهِ فِي قُلُوْبِهِمْ وَهُمْ عَنْ ذِكْرِهِمْ لَغَافِلُوْنَ و ذکر روح عبارت از یاد نفس مسمی ست برابرست که مع تذکر اسم باشد خواه بلا تذکر اسم بود و غالباً آن قول که ذکر اللسان لقلقة و ذکر القلب وسوسة و ذکر الروح راحة همین معنی داشته باشد و حضور و شهود عبارت از معاملهٔ قرب و معیت ست که بندگان را با رب خویش حاصل میشود و مراتب این قربات بی نهایت ست وَفَضَّلَ اللّٰهُ تَعَالٰى بَعْضَهُمْ عَلٰى بَعْضٍ دَرَجَاتٍ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيْمِ

درد ۲۰۹ چون شاطر تقدیر شطرنج ایجاد گسترد و بهر شاه وزیر کارخانهٔ اسپ و فیل سپرد و رخ انواع مکونات مختلفه وانمود و بساط زمین را از مهرهای موالید ثلثه پر فرمود پیادهای افراد انسانیه را بهر ساعت معامله پیش روی در پیش نهاد و راهی بطرف رجع القهقری نداد و هر کس را آخر کار بمات موت دوچار گردانید و عاقبة الامر هر یک را صدمهٔ برد فنا رسانید و تا قیامت این بازی کون و فساد بهمین طور قائم ست و تغیر و تبدل شامل حال همه ممکنات دائم ست

قطعه

بطفلی و بجوانی و پیری و مردن
بود نگاه نمودن ترا کفایت و بس
بهر کجا که رسی قصد پیش در پیش ست
که چون پیادهٔ شطرنج پس نگردد کس

درد ۲۱۰ اگر خفتن را آرام می پنداری این قدر از مردن چرا بیزاری و اگر از مردن ترسی بدل می آری شبها را از چه راه زنده نمی داری و شخص خفته و مرده در بیخبری ازین عالم برابرست و دیدن خواب نیک و بد بیرون از اختیار بشر حق تعالی فضل نماید و درکونین باب معاملات نیک کشاید وَالنَّوْمُ اَخُ الْمَوْتِ وَكُلُّ نَفْسٍ تَسْتَعِدُّ لِلْفَوْتِ

درد ۲۱۱ ذکر پاس انفاس امر مشهور ست و فکر پاس انفاس مختص بارباب حضور که آن تذکر اسم الله است با هر تنفس مبهم و این تفکر در معنی وَنَفَخْتُ فِيْهِ مِنْ رُّوْحِيْ هر دم و آن شغل مبتدیانست و این کار منتهیان پس تا توانی سعی در فکر پاس انفاس نما و باب دریافت اسرار نفس رحمانی بر دل کشا تا چشمهٔ فیض عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَّدُنَّا عِلْمًا در توجوشش زند و شعاع خورشید وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا طنابهای انکشاف هر سو تند و دریابی که این حقیقت جامعهٔ تو آئینه دار کمالات غیر متناهی ست و این جمعیت حواس تو مظهر مرتبهٔ جمع الهی فَتَبَارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِيْنَ

رباعی

هر لحظه نما سعی بپاس انفاس
اسرار نفخت فیه هر دم بشناس
اسما آموز علم آدم شد
از جمع الهی ست اجمع حواس

درد ۲۱۲ مدام اسرار الهی از دل سراپا آگاهی مرشد باستفسار رجوع باطنی باید پرسید و تا حصول کشف حقیقت و رسیدن بمقام اخیر طریقت از همه موجودات خلق الله پند و عبرت باید گرفت و خود کم باظهار حال باید خروشید و چون سلوک باتمام رسد و باب تقرب و الهام مفتوح گردد و راه خطرات فاسده

مسدود شود و حالت فنا و بقا نقد وقت بود این زمان جواب باصواب هر سوال مطلب از دل بحق مائل خویش
شنیده میشود و دقائق کلام الله و احادیث و عبارات مرشدان و کلمات ایشان بنور رحمانی بر قلب سالک
منکشف می گردد و احتیاج پرسیدن از کسی نمی ماند و معاملهٔ اِستَفتِ قَلبَکَ وَلَو اَفتاکَ المُفتُونَ بکیفیت
اطمینان قلبی بکیف می گرداند بر چنین درد بشتاب و از برکت صحبت بزرگان طریقهٔ علیهٔ محمدیه این دولت را دریاب
وَبِاللهِ التَّوفِیقُ

رباعی

اسرار خدا از دل درویش بپرس | کم گو سخنی بخلق وزان پیش بپرس
ای بیخبران سوال مطلب که تراست | قلب تو زبان اوست از خویش بپرس

درد ۲۱۳ در سکوت مصالح لازمیه بیشتر
است و در تکلم منافع متعدیه اکثر پس اگر متکلم حقیقی جلّ شانهٗ احسن بیان عنایت نموده و باب حسن تقریر کشوده بموجب
خَیرُ النَّاسِ مَن یَّنفَعُ النَّاسَ حتی الوسع در نفع رسانی باز دار و امر وَ اَمَّا بِنِعمَةِ رَبِّکَ فَحَدِّث بجا آر و اگر مبین تحقیقی عزّ
سلطانهٗ حکم سخن گفتن نداده و در زبان قوت این ذائقه نهاده تا مقدور بحسب مَن سَکَتَ سَلِمَ انفاس خود را ضائع
مساز و در میدان یَقُولُونَ بِاَفوَاهِهِم مَّا لَیسَ فِی قُلُوبِهِم متاز که انچه در دل منقح نمی شود از زبان بر آوردن بی لطف
بود غرضکه هر چه کنی فهمیده و به نیت خیر بعمل آر و بیهوده نه دهن کشا و نه زبان بند دار و الله الهادی الی سبیل
الرشاد درد ۲۱۴ دامن دولت فنا فی الله از زور بازو بدست نمی آید تا که ید قدرت جذبهٔ الله دستگیری نفرماید و راه
بیخودی بکوشش خود نمی کشاید تا که عنایت الهیه دروازهٔ قبول و انماید پس مدام مانند نقش قدم چشم انتظار
براه خاکساری باید کشود و منتظر وزیدن نسیم قبولی باید بود باشد که صبای اصطفا از جانب حق بیاید و ترا از تو بربا[ید]
و بالکل از هستی تو نام ماند نه نشان و سر لاحول ولا قوة الا بالله گردد عیان

فرد

فنا از جهد خود حاصل نگردد
بپای سعی نتوان رفت از خویش

درد ۲۱۵ دعای رَبَّنَا آتِنَا فِی الدُّنیَا حَسَنَةً وَّفِی الاٰخِرَةِ حَسَنَةً آنوقت حضرت مجیب الدعوات
قبول می فرماید که اول بر دل بندگان خویش دروازهٔ رضا بقضا و صبر بر بلا می کشاید و بار خودیهای ایشان را از
دوش علم ایمان بدستیاری وَرَفَعنَا عَنکَ وِزرَکَ بر می دارد و خس و خاشاک تصنع و تردد را در خاطر صاف و
پاک ایشان نمی گذارد و این برگزیدگان مدام بیساخته و بی تکلف با همه کس می باشند و خود را از طرف خویش در
نظر خود هیچ نمی تراشند انچه حق ساخته است همان پیش خود هم می بوند و بهیچ توهم مغرور نمی شوند و همیشه
بر جادهٔ یَا اَیَّتُهَا النَّفسُ المُطمَئِنَّةُ ارجِعِی اِلٰی رَبِّکِ رَاضِیَةً مَّرضِیَّةً می روند و پیوسته براه اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیهِ رَاجِعُونَ میدوند
بشتاب بشتاب و پیروی چنین اکابر را دریاب تا در کونین بیاسائی و نجات دارین حاصل نمائی والله هو الموفق

رباعی

گر حسن معاد خواهی و حسن معاش | بر مرضی حق درد بدل راضی باش | سودی نکند تصنع و ساختگی

بیساختہ باشم و ہیچ خود را سرش | درد ۲۱۳ معارف دستگاہی من نہ از راہ عوارف خوانی ست وحقائق آگاہی من بسبب

فصوص و فتوحات دانی فیض ہمان یک کتاب نالۂ عندلیب کہ تصنیف حضرت قبلۂ کونین من ست باب ہمہ حقائق

و دقائق بر دل من جاہل کشودہ و بہرہ مند از معاملۂ وَعَلَّمْنٰاہُ مِنْ لَدُنّٰا عِلْماً فرمودہ و اگرچہ بموجب ایمای جناب قدر

آن حضرت علیہ التحیات در وسط جوانی کسب علوم رسمیہ از عقائد و معقولات و اصول و تصوف وغیرہا بقدر

ضرور نمودہ ام اما گاہی چون ملایان قشری و صوفیان قالی نافہمیدہ و نادیدہ درین طریق ہم قدم نفرسودہ ام

تا کہ خوب نمی فہمیدم آن مطلب را از دست نمی گذاشتم و تا کہ مفصل نمی دیدم پا از ان مقام برنمی داشتم

و از بدایتکہ بفضل الٰہی خواندہ و ناخواندہ برابر گردیدہ و آفتاب ہَلْ اَتیٰ عَلَی الْاِنْسَانِ حِیْنٌ مِّنَ الدَّہْرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئاً

مَّذْکُوْراً فوق الراس رسیدہ ہمہ نقوش ماسوی از سینہ حک شدہ و خاطر مطمئن بلاتنگ گشتہ ہمان یک مطلب قُلِ

اللّٰہُ ثُمَّ ذَرْہُمْ مدام در دل حاضر ست و ہمیشہ ورد زبان و جان یا ناصر یا ناصر و تمام حال و قال من بنالۂ عندلیب

مطابقست بَلْ اَنَا کِتَابٌ نَاطِقٌ محمدی خالص حق تعالی بعنایت خود مرا ساختہ و غیر از خلوص و رسوخ چیزی دیگر

در دل من نینداختہ و خود بتربیت من پرداختہ و بنوازش اولیت و مقبولیت جناب امیر المحمدیین نواختہ

و سر مرا بتاج و کلاہ امارت محمدیان خالص افراختہ و دل مرا بسوز عشق و محبت خوب گداختہ لہٰذا ذکر سر رباعی

خوانم نہ عوارف نہ فتوحات فصوص	شد نالۂ عندلیب ورد مخصوص
حق ساخت مرا محمدی خالص	در من نبود چیز دگر غیر خلوص

درد ۲۱۴ اگر دعوی اعتقاد و ایمان می نمائی و باب اقرار مومنی و معتقدی

می کشائی باید کہ ہر وقت حالت خلوص و رسوخ در دل داری و مدام ہمت بر از دیاد اعتقاد و اخلاص گماری

و از شرک و نفاق بپرہیزی و از شک و تردد بگریزی کہ در باطن نہال انکار و نفاق نشانیدن و در ظاہر

مقر و مخلص گویانیدن عجب مکاری و دغابازی ست یا طرفہ حماقت و بی امتیازی قیامی پیدا نما و راہ متلون

مزاجی مپیما ہرگز ہرگز تا کہ اخلاص قوی بدست نیاری مخلص صادق نشوی و تا کہ اخبار صادقہ حضرت محمد و

محمدیان خالص باور نداری در جنت نروی اَلَا لِلّٰہِ الدِّیْنُ الْخَالِصُ وَہُوَ عَلِیْمٌ بِالْمُہْتَدِیْنَ رباعی

در دل باید ہمیشہ داری اخلاص	پیوستہ میان سینہ کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرہیز نما	مخلص نشوی تا کہ نیاری اخلاص

درد ۲۱۵ ہر کہ در زمین دل خویش تخم طمع و حرص کاشت ہیچگاہ لطف جمعیت

خاطر و اطمینان نفسی بر نداشت و در گلشن بی نیازی نہال طبیعتش سر سبز نگردید و خانۂ دل اہل حرص

گاہی روی آبادی ندید و ہر چند کہ انبار ہا از نقد و جنس فراہم آوردند اما زمانی رخت فراغت بسوی

قناعت نبرد ند ظرف شکستهٔ خاطری این دون همتان همیشه می چکد هیچ وقت از آب زلال سیرچشمی پر نمی گردد مدام همان اندیشهای ملکی و مالی ست و دل پر از روسیاهی و سفالی رباعی

آباد نه گردید گهی خانهٔ حرص
سرسبز نه گشت هیچگه دانهٔ حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد
هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص

درد [۲۱۹] کامرانی جهان فانی اعتباری ندارد و دوام راحتهای این جهانی تخم رنجها در زمین دل می کارد که آخر الامر ثمری غیر از حسرت و ندامت بدست نمی آید و موسم جوانی و هنگام کامرانی چندان نمی پاید و مرگ و پیری ناچار دوچار می شود و هر که صد سال هم می ماند آخر میرود کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ همت بر تحصیل خیریت عقبی گمار و پیش از ان که پا از ینجا برداری دست از دنیا بردار که خیال بودن درینجا سوای توهم و گمانی نیست و عرصهٔ زمانه دراز هم غیر از آنی نه رباعی

دیدی همه خیر این جهانی بالفرض
کردی شب و روز کامرانی بالفرض
مرگ و پیری دوچار گردد آخر
صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

درد [۲۲۰] از خود گذشتگان نظر بخویش با هیچکس کاری ندارند و هر خویش و بیگانه صرف برای یار دوچار اند که اَلْحُبُّ لِلّٰهِ وَالْبُغْضُ لِلّٰهِ شعار ایشان ست و هر دوست و دشمن آئینهٔ دلدار ایشان غرضکه دل دیوانهٔ اینها جز محبوب هیچ چیز را نمی شناسد و غیر از تجلی جلالی او از هیچ شی نمی هراسد اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ و بمظاهر هدایت برای او می آمیزند و از مظاهر اضلال برای او می گریزند جلوه پرداز مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَمَنْ یُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ او را می دانند و مدام کلمهٔ اَعُوْذُ بِکَ مِنْکَ بر زبان میرانند و مقصود ایشان ازین جمله ظروف مظروف آنهاست و منظور ازین همه پیمانه ها همان یک صهبا در هر صورت مشغول بیار اند و در هر آئینه باو دوچار اند رباعی

یار ست مرا ز خویش و بیگانه غرض
غیرش نشناسد دل دیوانه غرض
ازظرف مراد درد باشد مظروف
یعنی که بود باده ز پیمانه غرض

درد [۲۲۱] غلط کاران کارخانهٔ اوهام بدلالت وهمیه تصور فوقی بر محدب محدد توهم می نمایند که غیر معقول نزد کاریگران صنعت خردمندی ست و گرفتاران قید حواس بغلطی حس نزول باران را بصورت خطوط معاینه می فرمایند که خلاف واقع پیش تیزبینان چونی و چندیست پس فقط بر دیده و دانستهٔ خویش تکیه فرمودن و اعتماد بر گفتهٔ اکابر نمودن صریح راه خطا پیمودن ست و مآل آن دست افسوس سودن پرده از دیدهٔ دل بردار و ایمان بغیب آر وَاللّٰهُ هُوَ الْعَلِیْمُ الْبَصِیْرُ رباعی

بر عرش که وهم فوق فهمید غلط
بارش که نگاه متصل دید غلط
ای دیده و فهمیدهٔ تو ننگ شعور
تا کی غلطی یافت غلط دید غلط

درد [۲۲۲] اگرچه سیه مست بادهٔ جذبة الله را امتیاز مراتب اعتباریه از نظر عرفانی مرتفع

میشود و لحاظ امور اضافیه از چشم دل شهود منزل او گم می گردد لیکن این بنده دل از خود برکنده را که تابع حضرت
خاتم النبیین و پیرو جناب امیر المحمدین ست و عقیده موافق شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیه وارد و مدام
همت بر ادای احکام هم می بگمارد و همه وقت لحاظ حفظ مراتب وجود و پاس آداب شریعت و طریقت در ظاهر و
باطن قائم ست و با وجود استغراق هم خبرداری دائم ست و هرچند که شب و روز سرشار کیفیت توحید محمدی
هستم و علی الدوام از نشأ این شراب طهور مستم اما برکت محمدیت خالصه عنان لحاظ ادب هیچگاه از دست
بیدستگاه من رها نگردیده و کلمهٔ که موهم شطح باشد و نا فهمان را ضرر کند گاهی بر زبان نرسیده بلکه در باطن هم چنین
خطره نگذشته با آنکه مطالب توحید کماهی بوضوح انجامیده بعون الله و حسن قبوله و نصرة مرشدی و امداد رسوله رباعی

هرچند که گم کند سیه مست لحاظ
لیکن همه وقت بنده راهست لحاظ
با آنکه مدام می کشم توحیدم
ای درد نمی دهم من از دست لحاظ

درد ۲۲۳ الهی اقرار وحدت وجود نوعی از بی ادبی ست اظهار وحدت شهود تقریر ملتوی احسن بیان لا اله الا الله ست و راه همین راه **درد ۲۲۴** جمعیت دلی سرمایهٔ هزار گونه عشرت و شادمانیست
و جمع حواس دافع کلفت انواع پریشانی تا مقدور در حالت عسر و یسر و شادی و غم و صحت و مرض و راحت و الم
دل را جمع دار و سر رشتهٔ ذکر و فکر را از دست مگذار و هر وقت متوجه الی الله باش و از خار وساوس
و خطرات روی دل را مخراش که انچه شدنی ست همان میشود و روبروی تقدیر الٰهی تدبیر کسی پیش نمیرود
و هر که درین گلزار مانند غنچه چندی بجمعی می گذراند آخر کار شل گل خود را شگفته حالی دوچار می گرداند همت
برگمار و جمعیت دل بدست آر که جمعیت ظاهری هیچ بکار نمی آید و در هر صورت جمعیت باطنی می باید الا بذکر الله
تطمئن القلوب رباعی

سرمایهٔ عشرت ست ایجاد دل جمع
از جمع حواس کن مهیا دل جمع
آخر چون گل شگفته حالی بیند
هر کس که چو غنچه ساخته با دل جمع

درد ۲۲۵ طلب کرامت شامت ست و مآل تصرف ندامت سلامت در رضا بالقضاست و استقامت عقده کشا **درد ۲۲۶** آه شمع دل روشن ضمیران
چون این بندهٔ گنهگار سوخته جان از خوف الٰهی نمی گریه و اگرچه آن لیَّن طبعان از شوق حق تمام آب شوند لیکن
مثل این دل ریش اشک خونین از ابر مژگان ایشان نمی چکد خوش انجمنی بزم آرایان چیز دیگر ست و
جان کنی بدل فدایان امر آخر اهل گفتگویان مثلاً رباعی

هرچند ز اندازه فزون گرید شمع
لیکن چو من سوخته چون گرید شمع
ای درد اگرچه آب گردد همه تن
اما نتواند این که خون گرید شمع

درد ۲۲۷ هرچند ما از روزی که پیدا شده ایم از همان روز پیغام اجل دمبدم بما می رسد لیکن حالا که موسم پیریست

خود موت بهر دم دوچار میشود حق تعالی دوام مشاهدهٔ خود عنایت فرماید تا حاصل زندگی بدست آید و بعد مردن نجات رو نماید و نفس انسانی ما در کونین بیاساید والا از انسان غافل فقط حیوان بحیوانیت مشتغل بمراتب فاضل تر است که حیوان را حساب و کتابی و سوالی و جوابی در پیش نیست و انسان را چه اینجا و چه آنجا عجب خطا و صوابی و عتاب و خطابی رو بکار است که از عهدهٔ آن کسی نمی تواند که بر آید تا که حق سبحانه بفضل نفرماید لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ وَهُوَ الْهَادِیْ اِلَی الصِّرَاطِ الْمُسْتَقِیْمِ یَغْفِرُ لِمَنْ یَّشَاءُ وَیُعَذِّبُ مَنْ یَّشَاءُ وَهُوَ الْعَلِیْمُ الْحَکِیْمُ

درد [۲۲۸] چراغی که در راه هدایت بکار می آید طبع روشن با انتباه است و آئینهٔ که دران جمال تجلیات الهیه می نماید دل با صفای آگاه است پس آن چراغ را بنور تزکیه روشن نما تا این آئینه جلا پذیرد و این آئینه را بمصقلهٔ تصفیه صاف فرما تا آن چراغ اشتعال گیرد برخیز برخیز و نقد فرصت را از دست همت مریز که ما مقتبسان مشکوة نبوت جز اینکه چراغ نور ایمان در راه سلوک بدست اعتقاد بداریم چه کار نسیم و ما آئینه داران شخص ولایت سوای اینکه مرآت صدق و صفا پیشکش حضور بیاریم سر بکجا زنیم **مطلع**

در دست چراغیکه درین راه بگیریم	آئینه بکف از دل آگاه بگیریم

درد [۲۲۹] الهی ما غافل دلان اگر در ظاهر بزبان ذکر جهر نمودیم چه حاصل که باب حضوری و شهودی بروی باطن وا نگردید و ما جاهل طبعان اگر بگفتن راه حقائق و معارف پیمودیم همه لاطائل که دیوار هستی ما را آسیبی نرسانید و اگر یکمرتبه چنانچه باید ترا یاد می کردیم خود را بالکل فراموش میساختیم و اگر یکبار چنانچه شاید بحضور قلب نام پاکت بر زبان می آوردیم و بار توهم خودی از دوش علم می انداختیم ای زمزمه پرداز کل شی هالک الا وجهه و ای نغمه طراز هو الاول والآخر والظاهر والباطن جل شانک و عز سلطانک **بیت الغزل**

از هستی ما نام و نشانی نتوان یافت	یکبار اگر نام تو الله بگیریم

درد [۲۳۰] ما تهکنان بی بضاعت که از نقد وجوب بالذات تهی دست واقع شده ایم در سفر از خود بروی غیر از وجود مستعار وجوب بالغیر خرج راه نداریم و ما محدثان فانی خلقت که نبوده ایم و باز نخواهیم بود در قطع سلوک صوری و معنوی سوای ناله و آه و افسوس نا کارگی باظهار نیاریم آبی که برگرد غربت می پاشیم گریهٔ صبحگاه ست و عصائی که بدست طی آن روان می باشیم آه جانکاه است **بیت الغزل**

هستیم تهی دست درین راه نداریم	جز آه عصای که بکف آه بگیریم

درد [۲۳۱] هر چند بیابان طلب حالت فنا فی الله مانند نقش قدم بوجود شریف از خود رفتگان کیفیت موتوا قبل ان تموتوا جادهٔ نمایانی دارد که بآن راه بمنزل مقصود توان برد لیکن قصد سفر در وطن کرا د شوق سیر الی الله بکجا اول میدان بی نفسی و فروتنی طی باید نمود و گذران فقیرانه افتادگی و خاک نشینی اختیار باید نمود

بعد ازان ارادهٔ پیروی مردان خدا و تتبع همراهی غازیان بارگاه کبریا باید کرد درین وادی نامرادی این جسد خاکی خویش هم اگر چندی همراهی نماید و نفس امارهٔ خود نیز قدری بپامالی در آید بس غنیمت ست که درین دشت پر وحشت مانند سایه جز رو سیاهی قصور خویش هیچکس همراه نمی شود و با تو غیر از تو کسی نمی رود غرضکه معیشت درویشانهٔ تارکانه در خور حال هر انسان نیست و هر زاهد و ملا مرد این میدان نه و بالله التوفیق

بیت الغزل

جز سایهٔ ما کیست که همراه بگیریم		در وادی افتادگی و خاک نشینی

درد ۲۳۲ و اگر چه ما قاصر همتان در هر شب اراده می کنیم که بسلسلهٔ شب بیداری از دست بیدار دلی نگذاریم و ما خفته بختان از هر شام سر بسنگ جهد میزنیم تا سر زلف شاهد احیای لیل بچنگ توفیق آریم لیکن گاهی صبح این سعادت بطوری که باید از افق سپهر آرزو ظهور نمی نماید و روزی خورشید این دولت بنهجی که شاید از مطلع فلک تمنا طلوع نمی فرماید و شب و روز مانند گردون در فکر تشبه بملأ اعلیٰ سرگردان بجو و میمانیم و صبح و شام چون ابلق ایام بمیدان ذکر تُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَتُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ مرکب احوال می دوانیم آه مدعا حاصل شود خواه نشود زمانهٔ عمر خویش درهمین تردد میگذرد

مقطع

خواهیم بهر شب که سر زلف درازی		ای درد باین همت کوتاه بگیریم

درد ۲۳۳ تا که باطن سالک از دائرهٔ امکان بر ترمیرود و از احاطهٔ زمان و مکان بیرون نمی شود عجب عجب تجلیات تشبیهیه رو می نماید و شاهد اطلاق بطرفه جلوه پردازی رخ و زلف ظهورات مختلفه دل از عاشق میرباید و کیفیات رنگارنگ پیش می آید و تلذذات کثیرهٔ موفوره پرده از رو میکشاید و چون آخر کار مشاهدهٔ ذات بی کیف الیه نصیب می گردد و لطائف مراتب تنزیهیه منکشف میشود دوام توجه نفس ناطقه بطرف ذات بحت می بود و مدام سلب همه اضافات و اعتبارات رو میدهد درین مقام همه کیفیات ذوق و شوق رو باستتار می آرد و جمله حالات انبساط و تلذذات پا از میان برمی دارد و جز حیرت و نایافت و فنای کلی حاصل وقت نمی باشد و غیر از خضوع و خشوع و رجوع مجهول النعت در قلب باقی نمی ماند و چنین منتهی زمانی که برای تربیت سالکان از مرتبهٔ علیای خویش فرود می آید و نزد ور خود را متوجه بسوی اینها می نماید برای افزودن ذوق و شوق ایشان یادی از معاملات گذشته میکند و میگوید که

مطلع

با رخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم		یاد ایامی که ما لیل و نهاری داشتیم

وَاللّٰهُ هُوَ الرَّفِيقُ الْأَعْلَىٰ وَإِلَيْهِ الْمُنْتَهَىٰ

درد ۲۳۴ فقیر آنچه در صحبت بزرگان دیده و آخر عمر بتجربهٔ خود هم رسیده این ست که چون کار بانتهای انتها میرسد جذبهٔ الله بنده را بالکل ظاهراً و باطناً بآن طرف میکشد بی مناسبت تمام از عالم و عالمیان می گرداند و تا که

مقدرست چنین عارف بنام زنده میماند و هیچ کار دنیا و عقبی ازین هیچکارهٔ فانی فی الله بظهور نمی آید و همان
معاملهٔ بقا بالله خود بخود بلا تردد بشری هرچه می خواهد از دست او سرانجام می فرماید و اگر احیاناً این گم شده
بمقتضای زندگی زمانی بخود می آید و نظر بسوی دل گم گشتهٔ خویش می نماید بلحاظ تربیت دیگر عباد و اجرای کارخانهٔ
ارشاد دل بی حاصل خود این کلمهٔ درد آمودی میگوید و دو فترناکارگی خویشتن باشک ندامت میشوید **بیت الغزل**

این همه از خویش رفتی و پی کار کسی	ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم

درد ۲۳۵ و دوراندیشان حقیقت بین
و رضا پیشگان تسلیم آئین در جانب همه مقدورات تقدیریه قبل وقوع آن بمطالعهٔ رضامی تازند و آئینهٔ حقیقت
انسانیه را در خور جمیع تجلیات الٰهیه دانسته خوی اکراه از ناملایمات نفسیه و طبیعیه از دل دور می سازند و هرچه از
مکروهات هم پیش می آید آنرا آمدن یار خیال کرده بکشاده پیشانی پیش می آیند و تا مقدور باب بی صبری
و نارضامندی نمی کشایند و همان جلوهٔ رَضِیَ اللهُ عَنْهُم وَرَضُوا عَنْهُ بهمه کس می نمایند و هرگز شکوه و شکایت
نمی فرمایند بلکه بلحاظ آنکه بالقوت لیاقت و استعداد آن امر در خویش داشتند بزبان حال انتظار خود پیش آن
تجلی دوست ظاهر می کنند و از ذوق و شوق تمام بآن معامله خطاب کرده این قسم حرفها میزنند که **بیت الغزل**

اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتی	گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم

درد ۲۳۶ و اگر احیاناً از طرف یاری
بر خاطر دوستداری غباری می نشیند مانند آئینه در دل صاف او استقراری نمی گزیند و باندک استمالت برطرف
میشود و بیک دید و وادید از یاد میرود و چون ملاقات میسر می آید باز همان صفا در صفا و زیاده تر انجلا در میانه
و هر واحد همان وقت غبار خاطر یکدیگر بچنین صاف گوئیها میشوید و نشسته بآینده می گوید که **بیت الغزل**

آمدی و جمله از دل رفت ای بنده نواز	پیش ازین البته در خاطر غباری داشتیم

درد ۲۳۷ طائران نفوس قدسیه از بلند
پروازی همت بلند در قفس لذات طبیعیه گرفتار نمی شوند و در دام حرص آب و دانه چون دیگر حیوانات اسیر نمی بوند
برای بستن پر پرواز چنین نفوس عالیه رشتهٔ محبت و الفت می باید و الّا دل چنین وارسته مزاجان آزاد منش
در قید هیچکس نمی آید زیرا که مرغ دلی که وارند صید عشق ست نه نخجیر قفس صیادی این وحشت زدگان کار هر دام دام
نیست و اختلاط با این پخته مغزان در خور هر خام کار نه رشتهٔ جانی باید تافت تا ریسمانی برای بستن دل ایشان بهم
شود و به یگانگی دل بربائی باید شتافت تا نشانی از دل گرمی ایشان شناخته شود و از دیدهٔ انتظار قبول چشم
دامی باید کشاد و بجای دانه نظر رسمی و آب صاف نیاز دلی باید نهاد باشد که این بال کشایان فضای تقدس
فرود آیند و بنصیب و طالع تو میل باین جانب نمایند

کبوتر نیستم مرغ دلم صیاد من بشنو	

نه‌بند دهی‌کس جز رشتهٔ الفت پر و بالم

درد ۲۳۸ ای خالق بی نیاز و ای معشوق سراپا ناز من عاشق طینت را از بدو فطرت چنان گداخته دل سوخته جان آفریدی و بسوی آئینهٔ تشخص من بآن گرم نگاهها دیدی که اگر عشق حقیقی تو قرعهٔ فال من خسته حال سازد باید که از استخوان شمع بود و اگر محبت تحقیقی تو بزایچه نویسی من شکسته بال پرواز سزد که کاغذ از پر پروانه کند غرضکه عجب طالع روشنی دارم و طرفه زبان گرم بیانی چون شعلهٔ پیوسته بر می آرم که گوش مردم اولوالابصار از سخنان پرشعلهٔ من گرم میشود و هوش آدمان خبردار از تاثیر مستی آن کلام میرود بهر تقدیر ای آفریدگار این محبت خمیر

بیت الغزل

چنان از آتش عشق تو بخت روشنی دارم
که عشق از استخوان شمع سازد قرعهٔ فالم

درد ۲۳۹ این سلسلهٔ تقیدات که فی الحقیقت زلف کشای شاهد اطلاق ست هر موجود مقید را در دام تعلقات اعتباریهٔ خویش گرفتار می کند و هر پابند این زنجیر تموج نسب و اضافات هر زمان از مشاهدهٔ پیچاک آن مانند دود ناچار بر خود می پیچد و آن سرکشی انانیت مطلقه که در اصل اشتعال شعلهٔ حسن حضرت وجودست هر ممکن موجود را شمع افروز بزم هستی می گرداند و از شگفته دلیها در چمن خاطر او گلے می دماند که هر وقت از مطالعهٔ تری و تازگی آن گل نهال بی اختیار بر خویش بالیده میشود و سبدم در میدان نشو و نمای دود وَإِلَى اللّٰهِ تُرْجَعُ الْأُمُورُ کلها

بیت الغزل

بسودای سر زلفش بخود چون دود می پیچم
برنگ شعله از یاد رخش بر خویش می بالم

درد ۲۴۰ خیال دهانی که سخن سرای الست بر تکلم بود از روز ازل گرفته تا حال در دل من قائم ست و همان کلمهٔ بلی بعنایت الٰهی این بندهٔ موقن را شامل حال دائم ست و آن راز نهان عالم غیب که اجمالاً در سینه چون آئینهٔ لطیفهٔ روحیهٔ من منطبع بود بفضل حق سبحانه زنگ کدورات جسدیه آنرا روپوش نموده بلکه زیاده به تفصیل ظاهر گردید و همه مراتب تنزیهیه و تشبیهیه بظهور رسید

مطلع

بدل خیال دهانیکه داشتم دارم
بسینه راز نهانی که داشتم دارم

درد ۲۴۱ ناواقفان می دانند که در وسط سلوک خام طبعان زیاده گو زبان دراز بیانی می نمایند و لب باظهار اسرار الٰهیه می کشایند و منتهیان پختهٔ مغز خاموش می بوند و پرده داری رموز مخفیه می کنند این امر محض پندار و گمان آن بیخبران ست که روشن دلان صاحب زبان از ابتدا تا انتها محفل روشن بیانی را گرم می دارند و هیچگاه سر رشتهٔ نور پاشی تقریر و تحریر حقائق و معارف از دست نمی گذارند وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا الْبَلَاغُ و هر قدر که زیاده تر از آتش عشق الٰهی میسوزند مجلس هدایت و ارشاد را بیشتر می افروزند و کلام این دلپذیران موجب شمع محفل اولوالابصار می شود و مقام این روشن ضمیران مقرب برتر از نگاه ابرار می بود در اول و آخر بر یک وتیره حال ایشان ست و مدام حال ایشان مؤید قال ایشان

است **بیت الغزل** نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا | بسان شمع زبانی که داشتم دارم

درد [۲۴۲] محبوبی و با وفائی نفس بدکیش را نازم و فدویت دل ساده لوح خویش را چه بیان سازم که آن بدکیش هیچگاه از جفاجوئی و بدخوئی اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْٓءِ خود را باز نمی دارد و این ساده لوح بر بیوفائی او نظر نکرده قدم براه روندگان اَحْرَصَ النَّاسِ عَلٰی حَیٰوةٍ می گذارد و از ان جفاکار ظَالِمٌ لِّنَفْسِهٖ غیر از جور و ستم کاری بوقوع نمی آید و ازین بیمار فِیْ قُلُوْبِهِمْ مَّرَضٌ سوای بد پرهیزی غمخواری آن ظالم بدکیش ظهور نمی نماید و یقین ست که آن دشمن دوست نما از وضع خود باز نخواهد گردید و گمان دل من هم روی تغیر و تبدل نخواهد دید رَبِّ اغْفِرْ لِیْ وَانْصُرْنِیْ فَاِنَّکَ اَنْتَ خَیْرُ النَّاصِرِیْنَ **بیت الغزل** یقین که او ز جفا دست بر نمیدارد | من از وفاش گمانیکه داشتم دارم

درد [۲۴۳] هر چند واعظان بی حقیقت در مساجد هنگامه سازیها نمایند و دفتر پند و نصیحت بی تاثیر کشایند و صیت شهرهٔ ایشان در عوام کالانعام بلند شود و جوق جوق از جهلا برای شنیدن وعظ رود ولیکن متوجهان ذات بیچون و ناظران معاملهٔ لِمَ تَقُوْلُوْنَ مَا لَا تَفْعَلُوْنَ که عارفان حق و متوکلان رزاق مطلق باشند هیچگاه توجه باین طرف نمی گمارند و سخنان یاوه هوای واعظانهٔ این بی بصران را بخاطر نمی آرند و ابحاث ملایانه را ابلهان می سپارند و قدم از مقام استقامت خویش بر نمی دارند این وارستگان را دماغ چنین معرکه آرائیها کجا و خیال رد و بدل باین سفها کراهان فیه وَلَا یَحْزُنْکَ قَوْلُهُمْ در گوشهای هوش خویش مدام دارند و نغمهٔ اِنَّا نَعْلَمُ مَا یُسِرُّوْنَ وَمَا یُعْلِنُوْنَ همیشه باستماع می آرند وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالنِّیَّاتِ وَهُوَ یَعْلَمُ السِّرَّ وَالْخَفِیَّاتِ **بیت الغزل** صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شده ست | رهین گوش گرانی که داشتم دارم

درد [۲۴۴] اهل بصیرت را حقیقة الامر بنظر می آید و باب فیض باطنی چنانچه باید برا اولو الابصار می کشاید چشمی پیدا باید نمود و امیدوار تائید مخفی باید بود و خود را چون قلم نرگس خالی از خودی باید فرمود و راه پنهانی برای استفاضهٔ فیضان الٰهی در خویش باید کشود چشمهٔ افاضهٔ ربانی در جوش همه حین ست و دولت خَلَقْتُهٗ بِیَدَیَّ هر بنی آدم را در آستین ست حق تعالی من بی بصیرت را هم چشم حقیقت بین عنایت فرماید و از معاملهٔ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ آگاه نماید تا قدر خود بدانم و از دولت هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ که هر وقت حاصل دارم در دانست خویش محروم نمانم که او سبحانه را کار و بار اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ با همه هاست و چشم عرفانی هر کس او را اهمادی اللہ هُوَ الْهَادِیْ وَعَلَیْهِ اعْتِمَادِیْ **ب** باهل چشم کشاید ز فیض باطنی راهی | چو نرگس چشمهٔ آبی نهان در آستین دارم

درد [۲۴۵] مانند ابر از تراوش خامهٔ تر زبان من کشت جهان معنی یابی شاداب ست و شل باران از بارش

گریهٔ شوق من چمن گلستان ذوق و شوق فیض یاب ست غرضکه مدام می گریم و می گریانم و آبیاری گداختهٔ دلها
بجوی بیکرانم و همیشه حال من همین ست و همچون قلم هر وقت گریه در آستین **بیت الغزل**

چو ابر از دست من کشت جهان سیراب میگردد	ز فیض گریه بحر بیکران در آستین دارم

درد ۲۲۶ الحمد لله که درد دل سر درا آتش عشق محبوب مطلق و معشوق بحق جل شانه و عز سلطانه بتمامه سوخت و شعلهٔ
نفی ماسوی الله از مجمر سینه اش بقوت تمام افروخت و روشنی شمع کلمهٔ لا اله الا الله هر طرف جلوهٔ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ
اللهِ نمود و مصقلهٔ تصدیق مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللهِ زنگ نقوش کثرت موهوم از آئینهٔ باطن بالکل زدود و قامت باستقامت
او را سراپا یک تفنگ آه گردانید و آوازهٔ موحدی او در گوش هر که و مه رسانید و هر وقت آن سوخته جان
از گرمی بیان برق جانی در آستین دارد و هر زمان یکدست حقائق و دقائق توحید باظهار می آرد وَمَا النَّصْرُ
اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللهِ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ من کیستم که از دل گرمی محبت آلهی دم زنم همان معامله وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ
رُوحِي ست که این آتش را امید مدد در جان و تنم **بیت الغزل**

ز بس از آتش عشق کسی یکدست می سوزم	تفنگ آهم و برق جهان در آستین دارم

درد ۲۲۷ روح مجرد انسانی پیش از تعلق باین جسد هیولانی عجب
فارغبال از گرفتاری اماتی و آمال بود صیاد تقدیر آنرا در دام امتیازات اسیر ساخته و در تردد چنین باید
و چنان نباید انداخته و این طائر قدسی یکایک از آسمان اعلی علیین بزمین اسفل سافلین افتاده و انواع
خرابیهایش در بیخار و داده لیکن از انجا که چندی درین آشیانهٔ عالم محسوسات پرورش یافته حالا از طرف
فضای عالم معقولات رو تافته و نسبت عشقیه بابدن عنصری پیدا المتوده و الفت و محبت خاص باین معشوق
بیوفا حاصل فرموده خدایش از قفس تن بسلامت پر و بال ایمان رهاند و باز بخوبی در عالم قدس رساند که
که این وارسته مزاج از کیفیت گرفتاریها مطلق آگاه نبود و از خود راه این سمت نه پیمود لَهُ الْمُلْكُ وَلَهُ
الْحُكْمُ وَهُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ **شعر**

من ندانستم که اندر دام الفت ناگهان	اینچنین گردد مقید خاطر وارسته ام

درد ۲۲۸ ای سالک مسلک یافت و معرفت و ای رهرو راه دوستی و محبت این حیرت زدهٔ شکسته دل
و این نافهم نیم بسمل درین دوراههٔ بی امن و امان مدتها ازین سو تا آن سو گردیده و چها آفات و مصائب
که ندیده تو که حالا پا درین طریق پر خوف نهادهٔ و عنان دل از دست دادهٔ می ترسم که مبادا مثل من فاهم
فهم خار شبهات در پای ادراک تو خلد که بسیار چنین خلشها را درین وادی بی سپر ساخته ام و مانند ساده
دل سنگ بلیات شیشهٔ دل نازک ترا شکند که بسا شیشه ریزه های شکستهٔ دلی درین بیابان پس انداخته ام

هادی حقیقی راه راست نماید و بکج روی مایل نفرماید و تا مطلوب رساند و با محبوب نشاند دیده :: عاقبت بخیر باد بیت الغزل

تر سم کسی بیاد آید که نهایت رسید	بار ها اقتاده اینجا ام دل شکسته ام

درد ۲۴۹ شیطان که مغوی هر انسان ست هیچگاه دست از شیطنت خود برمی دارد و مدام همت بر اغوای هر آدمی می گمارد و تا دم مرگ انسان مرحوم را از دام خویش نمی گذارد و گاهی رحم بر حال این ضعیف خلقت در دل خود نمی آرد و در پیرانه سالی نیز همان دلالت بر بد اعمالی می نماید گو که بخوبی آن عمل ثبت هم میسر آید خواه نیاید حق تعالی از کید این دشمن قوی همه محمدیان خالص را در حفظ و حمایت خویش دارد و جان معامله اِنَّ عِبَادِی لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطَانٌ بظهور آرد : دل هر آدمی بر هر آدمی بسببی نوعی وقت آخر البته میسوزد و بقدر حال چراغ دل سوزی می افروزد و آن ناری غیر جنس را وقت مردن کسی هم رحم نمی آید و همان دشمنی که دارد این زمان هم خرج می نماید مقطع

در دآن بی رحم را رحمی نمی آید هنوز	ورنه هر کس گریه کرد اینجا بحال خسته ام

فَاَعُوْذُ بِاللّٰہِ النَّاصِرِ مِنَ الشَّیْطَانِ الرَّجِیْمِ درد ۲۵۰ الٰهی صنعت گران حسن اعمال از زنگ تزکیه بر لوحِ نفس نقاشیها می نمایند و ساده کاران تصحیح احوال بمصقلهٔ تصفیه زنگ از آئین دلها می زدایند من حیرت زده که در هند پیدا شده ام همین آئینهٔ شیشه از دل نازک خود در بغل دارم که غیر از قلعی خصال بد و کثافت ملکات زشت با خویش ندارد و اگر تو دیده و دانسته بنگاه حسن قبول مقبول فرموده بنقد اُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰہُ سَیِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ خرید نمائی و در پیشگاه وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ بار یاب فرمائی زهی سعادت و الا من ناکاره نه برای تزکیه سزاوارم و نه لیاقت تصفیه در خود دارم پیش همه بندگان تو همین حالت حیرانی خویش هر وقت بیان می نمایم و باب همین ناکسگی و ساده دلی خود بروی همه کس می کشایم و هر لمحه همین اسما که یا رحیم یا غفار یا ناصر یا ستار باشد بر زبان میرانم و هر لحظه بتقضای حیرت بشریه همین می خوانم ع

ببینم چه رو دهد من حیرت نصیب را	پیشش چو آئینه بدل ساده میروم

درد ۲۵۱ ای نفس لوامه طَالَ لِسَانُکَ هر چند تو همه وقت باب وعظ و پندی می کشائی و مرا هر دم محجوب و نادم می فرمائی لیکن منکه مست صهبای جذبهٔ الٰهیه هستم و از نشأ سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا مستم بالفعل نمی توانم که بر پند واعظانهٔ تو ای گوش کنم و شمع گرم بیانی اسرار توحید را خاموش کنم زیرا که الحال مینای دل خالی از غم در بغل گرفته هر دم از خود میروم و متوجه استفاضهٔ میخانهٔ جمع الٰهی بدل و جان می شوم افتان و خیزان و میش از مردن هر قدر که بخویش می آیم البته عمل موافق گفتهٔ تو می نمایم اکنون معاف دار و مرا بهادی حقیقی

سیارۂ وَّمَا مِنْ دَآبَّۃٍ اِلَّا ھُوَ آخِذٌ بِنَاصِیَتِھَا اِنَّ رَبِّیْ عَلٰی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیْمٍ بیت الغزل
خواہم شنید حرف تو واعظ معاف دار | من شیشہ در بغل نہ پی بادہ میروم | درد [۲۵۲] تصنع پیشگان مشیخت پناہ
باظہار فروغ دیا رسائی تقرب خود در جناب قدس الٰہی بمردمان می نمایند و معرفت دستگاہان دل آگاہ
باختیار بی ساختگی و بی ریائی پردۂ تکلف از میان برطرف می فرمایند و آن نافہمان از حقیقت فہمی بیگانگاند و
این معنی آنہایان فی الحقیقت حق شناسانند و ہر قدر کہ بی تکلفانہ بخلوص عبادت میسر می آید برہمان اکتفا
می کنند و سر بسنگ ریاضات شاقہ مرائیانہ نمی زنند کہ او سبحانہ نظر بر صور اعمال نمی نماید و نگاہ بر نیات
افعال می فرماید اِنَّ اللّٰہَ لَا یَنْظُرُ اِلٰی صُوَرِکُمْ وَاَعْمَالِکُمْ بَلْ یَنْظُرُ اِلٰی قُلُوْبِکُمْ وَنِیَّاتِکُمْ ؏ | از آشنائی ما بیگانگی ست اورا
بیگانہ وار ہستیم از بسکہ آشنائیم | درد [۲۵۳] چشم نقش پا غیر از افتادگی و خاکساری چہ در نظر آرد و دیدۂ حباب
سوای چشم پر آب چہ در بساط دارد و از پا افتادگان جا بند مانند جادہ اگرچہ سراسر خود را در راہ طلب فرش
نمایند اما ہرگز قدمی در طریق تیزگامی نفرسایند و ہر واحد از اہل چنین استعداد چون نقش قدم در جاییکہ افتادہ فتادہ و
حرکت از مقام خویش ہیچگاہ روا ندادہ مدام این فرشتہ خویان چون ملائکہ پابند مقام معلوم بودند و گاہی
بمعاملہ طی مقامات و ترقی درجات دوچار نمی شوند و ہر چند کہ این بیچارہ ہا ہمہ وقت در راہ حق مانند لیکن گاہ
بسوی منزل مقصود قدم رنجہ نمی گردانند و دیگران را براہ می آرند و خود گاہی از جا برنمی خیزند و بزبان حال ہمیشہ ہمین
بیان می نمایند و باب اظہار این حالت می کشایند کہ بیت الغزل | ما چشم نقش پائیم دیدہ قصور داریم
گو در رہش فتادیم اما براہ نیائیم | درد [۲۵۴] اگرچہ این بندۂ کم از خس در نظر خویش بیش از گیاہ ضعیف گلشن
طریق محمدی نیست اما عنایت و قبول جناب حضرت عندلیب من قدر این ناچیز را از ہمہ افزودہ و اوّل
المحمدیین ساختہ گل سر سبد نمودہ و باب جا جا عنایات کشودہ و چہ کلمات مہربانیہا در حق من عاصی فرمودہ
کہ ہر کہ محرم حال ست واقف ازین احوال ست وَاللّٰہُ یَجْتَبِیْ مِنْ عِبَادِہٖ مَنْ یَّشَآءُ ؏
قدر این ناچیز را داند جناب عندلیب | گرچہ جز کاہی نیم اما گیاہ گلشنم | درد [۲۵۵] رنگینی سخن دلالت بر رنگینی
طبع صاحب سخن می نماید و جامعیت کلام اشعار از جامعیت شخص متکلم می فرماید و وجود مردم خلف بقای
اکابر سلف ست و شہود جمال سلف در آئینۂ وجود خلف ست و منظور از گل و گلشن در ینجا ظہور بہار ست
و نالۂ عندلیب مملو از درد یار ست و درد ہمان مخاطب بمن من ست و در حقیقت حضرت عندلیب ست
کہ رونق افزای این چمن ست بیت الغزل | بسکہ رنگین ست ہر یک حرف موزونم چو گل

در سخن سنجان سراپا جلوه‌گاه گلشنم

درد ۲۵۶ بهار رنگین دلان مانند طاؤس جزو تن ایشان می باشد و گل همیشه بهاری بوند و دل پیر پرستان پاک نفوس خود را هیچ نمی تراشد و مدام بر جادهٔ تبعیت پیران می دوند و اگرچه بالاصالت بذات خود چشم عنایت از مرشد خویش دارند اما به تبعیت و واسطهٔ بحمایت همه بزرگان خود امیدوارند هر وقت حق تعالی ناصر و یار ایشان ست و هر جا با ایشان قائم بهار ایشان منقطع

کی شود طاؤس وار از من بهار من جدا
برد هر جای روم اندر پناه گلشنم

درد ۲۵۷ الله اکبر ذبح مرغ نفس که بر همه پروازکنندگان عروج الی الله واجب گشته و بی حاصل شدن فنای نفس رسیدن بمقام بقا بالله محال طرفه عقده کشائیها دارد که حلال جمیع مشکلات ست شب تیره بختی مردم چشم را سفیدهٔ صبح حیرت بسبب آن رومی دمد و روز سیاه کوردلی را سرمهٔ شام آسوده خاطری بجهت آن در چشم کشیده می شود بسمل خنجر عشق شو تا بیخودانه بحال دل نظر کشائی و عجائب عالم غیب را مشاهده نمائی و بسوی مسلخ شوق دو تا از قفس تن پروری برآئی و مصائب این جهان سراپا عیب را از نظر اعتبار ساقط فرمائی انچه مرا رو داده این ست بیشتر ترا هم چشم تیزبین ست خود هم دیدهٔ عبرتی بکشا و بگوش هوش این سخن را اصغا نما بر من جان داده همین باب کشاده اند و در بارگاه سعادت بهمین طور راه داده اند که

چو بسمل بیخودانه تا بحال دل نظر کردم
شب بخت سیاه دیده را رشک سحر کردم

درد ۲۵۸ این همه پیچ‌پیچ و خلاف مرا با نفس خود نه از راه دشمنی ست بلکه بسبب کمال دوستی ست که میخواهم باب قرب الهی بروی او کشاده شود و واشد قلبی مدام از رضا و تسلیم ورا حاصل آید وازین جنگ مخالفت نفس خویش مرا صلح کل با همها منظور ست وازین پیچ‌پیچ و مبدم واشد دائمی مخطور ست والله هو الناصر والمعین و به نستنصر و نستعین

با دو پیچم از بهر واشد بهر دم
سراسر بو و صلح انداز جنگم

درد ۲۵۹ ای محبوب صوری و ای مطلوب غیر ضروری حفظ الله المجید عن مکائدک و مکائد امثالک بر حسن ظاهری این قدر مغرور مشو و اندکی بسوی حسن اخلاق و اعمال هم بدو و محبان اخلاص آثار را این همه از جفا مران و طالبان دیدار را بتندخوئی ناشاد گردان که این فصل بهار حسن نهایت بی اعتبار ست و بازگرا تو سروکار ست عجب عجب ماه طلعتان آخر کار بحال تباه مردند و هیچ عاشق زار را همراه نبردند و گردش زمانه اکثرها قلب ماهیت عاشق و معشوق می گرداند و محبوب را بر آستان محب و محب را بر مکان محبوب می نشاند و نیرنگی فلک در زمین تشخص انسانی طرفه ریشهٔ بوقلمونی پنهان می دواند و این راهر ظاهربین کورباطن نمی داند که هر دو ستدار

به پیش یار بزبان حال مدام همین مے خواند ؎ جفا مکن که خدا قادرست گر سازد | دلم بجای دل تو دل تو بجای دلم

درد ۲۶۰ ای نفس اماره چندانکه من آوار د ترا دوست داشتم همان قدر تو در حق من دشمنیها بجا آوردی و هر قدر که ترا خیرخواه پنداشتم همان قدر تو بدخواهی کردی پس اگر من ترا این همه دوست نمی داشتم و این قدر نمی پروردم و دست از مشتهیات تو باز می داشتم و خلاف تو عمل می آوردم هیچ دشمنی تو کارگر نمی گردید و در دین و دنیا هیچ ضرر مرا نمی رسانید الحق که امر عادت حق تعالیٰ بجاست و دوستی من ترا دشمنی افزاست ؎ تو این همه دشمنم چرائی | من دوست ترا اگر ندارم

درد ۲۶۱ جلوهٔ هستی مقید نمی ثبات در بحر وجود مطلق لازوال مانند حباب بیش از دمی سر نمی کشد و ممکن محدث فانی پیش واجب قدیم باقی نمی تواند که از خودی دم زند همین که از فیض ایجاد او نفسی سر برمی آرد تماشای ظهور قدرتش می کرده باز پردهٔ انانیت برمی دارد و در محیط بیکران وجودش گم میشود و بگرداب فنا میرود و بر جزیرهٔ امکان هر چه می نماید آخر کار نمی ماند و دریای وجوب همه را باز در خود نهان می گرداند کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ ؎ چون حباب آه بیک جلوه من از خود رفتم | چشم وا کردم و در دم زدن از خود رفتم

درد ۲۶۲ وا دریغا شب قدر زمانهٔ حیات این جهانی که ما غفلت نشان غافل آنرا به بیخبری اینهمه بلاطائل گذرانیدم عجب شب بابرکتی بود که سراپا بتجلیات الٰهیه شمع فروزی خانهٔ جسدی فرموده ما قدر آن نشناختیم و واحسرتا لیلة البدر عرصهٔ زندگانی که ما کور باطنان جاهل آنرا به بی بصری از شام جوانی تا بصبح پیری رسانیدم طرفه لیلی خوش طلعتی رخ می نمود که سراسر باب آئینه داری جمال حق می گشود و ما نگاه حقیقت بینی بسوی آن نینداختیم پس هر قدر که باقی مانده در تلافی مافات صرف ساز و حتی الوسع بطرف حق شناسی و حق پرستی بتاز تا وقت مردن کلمات افسوس و پشیمانی بر زبان نرانی و خود را هلاک بادیهٔ حسرت و ندامت نگردانی بلکه بلذات حضور قلب و شهود الٰهی در وقت جان دادن همگی طرب مانی و بزبان حال پیش فرشتگان آی عالم خوانی ؎ تجلی شمع محفل بود شب جائیکه من بودم | بستم آئینه دل بود شب جائیکه من بودم

درد ۲۶۳ متوجهان ذات بحت اگرچه بسبب مبرائیت و تقدس ذات دست سیلی حیرت بر نفس خورده از مشاهدهٔ آن استغراق در حالت شهود مانند دیگر فریفتگان صفات و همه گرفتاران ظلال و تجلیات آنها و هوئی از دهان برنمی آرند حالات ذوق و شوق چون ایشان در ظاهر نمی آرند لیکن محیط اعظمی از جوش و خروش باطنی در سینه چون آئینه اینها شور شها دارد و هر زمان موجهای گوناگون از دل وسعت منزل ایشان بتموج می آرد و آنچه این مراتبان

کَلَّ لِسَانُهٗ مشاهده می فرمایند آن اهل وجد حالِ کَلَّ لِسَانُهٗ ادراک نمی نمایند نعرهای آه و هوناشی از معاملت دیگرست و تکت
بودن در حضور رو برو مخبر از قربت دیگر که آنها غائبانه باندک شورش می خروشند و اینها حاضرانه بهزاران
جوشش خاموشند ـــه

تنکه دم گاه بر نمی آرم
بشمار آه در جگر دارم

درد ۲۶۴ معیت خاصه مقامی
است که مختص ببعضی از خواص محمدیان خالص ست و همه ایشان نیز آنرا درنمی یابند چه جای دریافتن دیگران
از اهل ولایات صغری و کبری و علیا و ارباب کمالات نبوت زیرا که ولایت علیا که برتر ازان دو ولایتهاست
ولایت ملائکه است که آنها را ملأ اعلی هم میخوانند و کمالات نبوت که نیابت انبیا و مرتبه روبخلقی ست بموجب حیث
لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَّلَا نَبِیٌّ مُّرْسَلٌ انقدر ازان مرتبه مختصه فروتر میماند که نگاه صاحبان ولایت علیا و کمالات
نبوت تا آن مرتبه قصوی نمیرسد و بطریق تمهید و تبعیت تامهٔ حقیقت محمدیه درین مقام لی مع الله بطون خواصان و
غلامان خاص ببعضی از خواص محمدیان خالص همراه صاحب خود بار یافته اند و بنوازش الوشها سرفراز شده اند
وانچه درین مقام تماشا کرده اند و می کنند دستوری بیان مفصل آن نیافته اند و مجملاً اینکه این مرتبه بغایت موجب
استهلاک در شهود ذات الهیه و بمراحل برتر از معاملهٔ روبخلقی و منتهای عروجات بشریه و روبحقی و محدد جهات عرفانیه
و مکمل قوای قلبیه و نفسیه و خاتم قربات واجبیه و کاشف رموز مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ کَلَّ لِسَانُهٗ است بیشتر زبان خامه بند
گشت وَالسَّلَامُ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّاٰلِهٖ وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰی درد ۲۶۵ هر چند خلقت انسانیه منجملهٔ موجودات امکانیه است
لیکن حقیقت جامعهٔ او بتمامها آئینه دار صورت رحمانیه است روح مجرد او از معاملهٔ وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُّوْحِیْ دم میزند
و جسد مادی او تشریف خلقته بیدی در بر می کشد غرضکه این اشرف المخلوقات مستجمع بجمیع کمالات تنزیهیه و تشبیهیه
ربانی ست و مثل اعلی برای مرتبهٔ تمثیل حقانی ست الحق که مصداق وَلِلّٰهِ الْمَثَلُ الْاَعْلٰی همین مرآت اجلی ست خلعت
اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً بر قامت این خلیفة الله زیباست سبحان الله اگرچه این از خود رفته موجی از امواج
متشعبهٔ نهر امکان در نمود ست اما همیشه مستغرق در بحر شهود حضرت وجودست و با وجودیکه دامن پاک اِنَّ اللّٰهَ
لَغَنِیٌّ عَنِ الْعٰلَمِیْنَ منظر از الواث همه اضافات امکانیه است مگر گریبان نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ زیب
گلوی حقیقت انسانیه است و اگرچه بیخبران این معامله را ادراک نمی نمایند لیکن از خود شدگان همه جا او را مشاهده
میفرمایند و بموجب اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ چنانچه او تعالی از دوران دورست همچنین نزدیکان را مدام در حضورست
وَهُوَ مَعَنَا حَیْثُمَا کُنَّا وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ رباعی

هر چند که موج دجلهٔ امکانم
اما ز محیط جوش و طوفانم
او گرچه همان کسست لیکن
من هم آنم که درد من میدانم

درد ۲۶۶ آه من هرزه بیان وقتی که سخن از عالم حقیقت

بر زبان می رانم بی اختیار از خجلت نافهمی بر هر حرف خود اشک ندامت جاری میگردانم بیچاره ظلوم جهول از حضرت حق چه گوید و مساعدت عبارت مقید برای معنی مطلق چگونه جوید بهر حال چون تموج دریای رقت تملب جوش میزند و تلاطم بحر علم و ادراک طغیان میکند ناچار این بیباک سینه چاک گریان گریان تا مقدور در راه اظهار مطالب می پیماید و بدانست خویش بیان درد دل خود میفرماید بیشتر مطلب دلی بر آید خواه نه بر آید و کسی فهم نماید خواه نه نماید رباعی

وقتیکه چو خامه تر زبان میسازم
بر هر سخنی اشک روان میسازم
یعنی من سینه چاک گریان گریان
درد دل خویشتن بیان میسازم

درد ۲۹۷ چون لا فاعل فی الوجود الا هو بعقل ثابت گردیده و لا حول و لا قوة الا بالله از نقل بثبوت رسیده پس عقلاً و نقلاً این همه لعبتان موجودات ممکنه بیش از مظاهر بازیگری فعال لما یرید نیستند و جمله صور مخلوقات کوبیه غیر از پرده کشائی و ما تشاؤن الا ان یشاء الله نمی کنند سبحان الله اگرچه نیک و بد همه از دست لیکن بد بدست و نیکو نیکوست دزد و بسزای دزدی میرسد و شحنه بپاسبانی می کوشد و سر رشتهٔ تقدیر از نظر همه پنهان ست و لعبت باز در پرده و لعبتها عیان ست فاعتبروا یا اولی الابصار رباعی

نقش شایسته که باید کردیم
با هر عمل بد که نشاید کردیم
بی قدرت خود چو لعبت شعبده‌ایم
کاری که ز دست ما نیاید کردیم

درد ۲۹۸ ممکن موجود که واجب بالغیرست بالذات اقتضای وجود ندارد و در ضمن واجب موجود گردیده و بعنایت خالق خلعت مخلوقیت پوشیده این وجود اعتباری از دروازهٔ عدم اعتباری بروئیش و انموده این هستی اضافی را ه آمد نیستی اضافی کشوده و حدوث او گویا گل شمع قدم ست و گلگیر فنا متوجه بطرف او دمبدم ست غرضکه در هر مرتبه از مراتب ممکنات فانیات هر جا که نقش امکان خاص سر ظهور کشیده یا در میدان موجودیت نهاده است فی الحقیقت مانند نقش قدم پامال حوادث گردیده بر زمین معدومیت از پا افتاده است و الله هو یبدئ و یعید و یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید رباعی

ممکن که وجود او بود باب عدم
گردیده حدوث او گل شمع قدم
هر جا که سری کشیده نقش امکان
از پای فتاده است چون نقش قدم

درد ۲۹۹ چنانچه پیش از من و تو از زندگی دنیا و کار و بار دنیا بود همچنین پس از من و تو نیز چندی که خواهد ماند از یک جنس ست و مراد تر از الفعل تو هم موجودیت که بتو هم گردیده بطرف پیش و پس می دواند و خاطر را پس و پیش می گرداند پس باید که سر رشتهٔ طول امل را منقطع سازی و پیش از آنکه نیست شوی بسوی فنا بتازی تا پس از مردن روح ترا توجه بجانب امور ناسوتیه نماند و پیش از مردن نفس ترا معاملات ملکوتیه بخود مشغول گرداند غرضکه اگر کیفیت موت نصب العین باشد غالب که خار هیچ هوس دل را نخراشد مرده را با دنیا چه کار و این زندگی دو روزه چه مقدار حسب الامر موتوا

قبل ان تموتوا عمل باید نمود و بر حقیقت الامر نظر باید کشود که عنقریب مرگ میرسد و بر صفحهٔ هستی همه خط نیستی میکشد

رباعی

ای درد چو شمشیر اجل گردو نیم
دیگر ز جهانیان چه امید و چه بیم
در باغ سموم می وزد یا که نسیم
ما را چه خبر چو زین گلستان رفتیم

درد ۲۷۰ چون از درگاه مشیت الله آمده اتفاق ماندن همه اهل بیت در شهر تباه افتاد و هنگامهای گوناگون و ویرانی گرداگرد شهر رو داد دران ایام تا قریب سال تمام این بندهٔ ناکام قبل از نماز صبح تا بعد نماز شام تنها بر مزار شریف برای جاروب کشی حاضر میماند و احدی را از فرزندان و یاران همراه داشته شریک این کیفیت نمی گرداند و وقت شب همه دوستان بی اختیار شده می آمدند و از ابرام تام بزور کشان کشان این وحشت زدهٔ وادی عقیدت را بخانه می بردند و باز پیش از صبح عنان اختیار بدست سن بی اختیاری میسپرد و این بندهٔ دل از غیر دوست برکنده سر را قدم ساخته می دوید و بدرگاه مقدس حاضر میگردید و هر روز همین معامله در پیش بود و لیل و نهار بهمین طور ظهور می نمود دران هنگام این رباعی حسب حال موزون گردیده و از دل بر زبان رسیده والله هو ملهم المعانی

رباعی

در کوی تو ای موذن جان می آیم
تا جان باقیست بیگمان می آیم
گر شام کشان کشان برندم زینجا
چون صبح شود باز همان می آیم

درد ۲۷۱ کلان سالی هم یک مرتبهٔ صاحب کمالی ست که درین هنگام بالضرورت قوای حیوانیه ضعیف میگردند و علی قدر استعداد لطائف انسانیه قوی میشوند لهذا تعظیم و توقیر پیران جوانان را لازم افتاده و عقده هائی که بر پیران حل گشته هنوز بر جوانان نگشاده که بقیاس فهمیدن چیزی دیگر است و بچشم دیدن امر دیگر الحق که این بنده هم بفضل الهی اگرچه از ابتدای جوانی مدام موت را قریب همه کس می فهمید لیکن بطوری که حالا بعد شصت سالگی هر آن اقرب بخود می بیند نمی دید و تا حال هم درجهٔ تنبه تمام کجا خدا داند که چند ایام در رسیدن موت باقی ست و چنانچه از فهمیدن تا دیدن تفاوتی ست عیان همچنین از دیدن تا رسیدن فرقی ست نمایان حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و با ایمان تا لب گور رساند اِنّا لِلّٰهِ وَ اِنّا اِلَیهِ رَاجِعُون

درد ۲۷۲ الحمد لله که این جهان را ما خوب دیدیم و از تماشای آن سیر گردیدیم همین چند روز پر از اوهام و عجائب فنا انجام دارد و باید دید که آن جهان بچه اسلوب پیش می آید و بچه رنگ روی نماید حق تعالی بتصدق خیر المرسلین و بطفیل امیر المومنین چنانچه اینجا بخیر و خوبی گذرانده همچنین آنجا هم بخیر و خوبی بگذراند ما تنگ ظرفان چه اینجا و چه آنجا هرگز تاب و توان سوال و جواب و عتاب و خطابی نداریم و هر دم همین کلمه بر زبان می آریم که رَبَّنَا آتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَ فِی الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَ قِنَا عَذَابَ النَّارِ اِنَّکَ اَنْتَ الْغَفَّارُ وَ اِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَ تَرْحَمْنَا لَنَکُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِینَ لٰکِنْ اِنَّکَ کَتَبْتَ عَلیٰ نَفْسِکَ الرَّحْمَةَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ وَ اَنْتَ الْغَفُورُ الرَّحِیمُ

درد ۲۷۳ رجا و امید از حق سبحانه بنده را بیشتر باید تا هر دم انس و محبت در جناب او افزاید

لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا خوف و دهشت همین قدر شاید که از ارتکاب منهیات منع فرماید و باشتغال مامورات سرگرم نماید نه آنکه خوف و دهشت آن همه غالب شود که آن رب رحیم را که تمام عمر هر بنده بلطف و رافت پیش آمده سخت تر از دشمن پندارد و از غلط فهمی داند که بار بی در دنیا از دست او محفوظ بوده و در عقبی باختیار او خواهم افتاد که واعظان نافهم عوام الناس را همین طور می ترسانند و بندگان را از حق متوحش میگردانند و عرفا امر بعبادت باین طور می نمایند که یا ایها الناس اعبدوا ربکم الذی خلقکم والذین من قبلکم لعلکم تتقون و منع از امور منهیه از راه حکم برداری محبت میفرمایند والذین آمنوا اشد حبا لله و هر بندهٔ عاصی را نیز از رحمت با وسعت او مایوس نمی سازند و پردهٔ محجوبی در میان عبد و رب نمی اندازند و مدام والله رؤف بالعباد بیان می کنند و هر بنده را بانس و محبت بسوی آن غفور رحیم مے کشند **فرد**

برو واعظ عبث چندان مترسان اهل ایمان را	که می بخشند گنه بی توبه هم آمرزگار من

۲۷۳

درد پریشان حالی که من سودا زده از دست دل پرپیچ و تاب خود دارم هر چند رشک هزاران جمعیتهای ظاهریه و باطنیه است چون زلف محبوبان سراسر کمند دلکش ناظران جلوه پردازی حقیقت جامعهٔ انسانیه است و هر زمان پرده کشائی معاملهٔ کل یوم هو فی شان می نماید با آنکه مدام همان آئینه داری لقای کان الله و لم یکن معه شیء میفرماید و همیشه جرعه نوشی کیفیت لا یشغله شان عن شان نصیب دل ست و توجه دائمی الی الله بهر صورت حاصل ست لیکن دیگر مردمان اهل سلسلهٔ ما را تقلید این آشفته حالی من سیاه کار نمی شود و قائم بر صراط مستقیم امور معمولهٔ حضرت قبلهٔ کونین قدسنا الله بسره الاقدس باید بود که این کار بتقلید راست نمی آید و چنین بندگان سودائی جگر چاک هم از سبحانه خلق می نماید که هر لحظه مانند شانه موشگافی گیسوی مراتب تنزلات جمیل حقیقی میسازند و به بیان تحقیقات مدققانه اتحاد و امتیاز اسما و صفات الهیه می پردازند و محو و مستغرق در مشاهدهٔ سواد اعظم حضرت ذات میشوند و کنه رمز النور فی السواد ادراک می کنند پس این جامعیت مطلقهٔ ظهور جمع الهی و جمع محمدی بر همین تشخص اول المحمدین آخر شد و کشف حقیقت کماهی هی مخصوص بنور الناصر شد بعد ازین بواسطهٔ او همه ارباب حقیقت شناسی می کشاید و همین نور جملهٔ محمدیان را راه می نماید عبث هر کس را دل بحقیقت فهمی بلاواسطهٔ این شوریده احوال نباید بست و هر چه خواهد جست در همین کتب و رسائل مرقوم هست و بیشتر هر که خواهد رسید بطفیل همین مسودات خواهد رسید و زبان خامهٔ تحریر معارف جدیده بند گردید کدام عقدهٔ معرفت و عرفان ست که حل کردهٔ این منحل نیست و کدام دام محبت و ایمان ست نه کمند این گرفتار

تمم

آن زلف مسلسل بکسی چه خواهد گفت و چه قدر خواهد آشفت فهمیدن سخن این دریده دهن بیباک والا برتیز بی ادراک است و زیاده ازین دقت نظر و باریک بینی بنجتین خاک ست فرد

من بعد دل بزلفش امید کسی نه بندد | دل تنگی ست اینجا مضمون بسته من

درد واگرچه دیگر ولایات مثل عراق عرب و عراق عجم که نسبت بملک هند از مدینهٔ منوره در ظاهر قریب ست و بجهت نزدیکی صوری از مطلع خورشید نبوت علیه الصلوٰة والسلام ہمہ روز روشن گردیده بود و این معامله تا زمان تابش آن شمس حقیقت در عالم شهادت و بقای شفق آن آفتاب که وقت خلفا و ائمهٔ هدی باشد قائم ماند اما بعد از غروب آن مهر جهان افروز از افق مرئی اهل ناسوت غائب شدن شفق آن از نظرها ولایت هندستان که بسبب بعد ظاهری چون شب ظلمانی می نمود از نور همان مهر جهانگیر بآئینه داری ماه فلک سیادت و شاه خاندان امامت یعنی وجود شریف حضرت امیر المحمدیین و پرتو آن ماه که تعین اول المحمدیین باشد بعجب لطافت تجلیات جمالیه پر نور گردیده و حالا تا دمیدن صبح قیامت همین نورپاشی فیض طریقهٔ محمدیه بر جان و جهانیان بر قرارست والله و محمد همیشه ناصر و یارست و هرکه این نور را نه دریافته فی الحقیقت از نور محمدی رو تافته که نور القمر مستفاد من نور الشمس و یهدی الله لنوره من یشاء فرد

فروغ ماه در شبها توان دید | بهندستان نماید نور ایمان

درد نگین دلی که نقشبند مهر نبوت نام و نشان خود را باظهار نمی آرد و همان نام صاحب خویش روشن میدارد و چنین مقبلے که پسند نظر الوهیت است آئینهٔ خود بینی نمی شود و مصداق المومن مرآة المومن می بود کوس نام آوری این خانه نشینان گوشهٔ عزلت محض دست قدرت حق مینوازد و صیت شهرهٔ این گوشه گزینان کنج خلوت صرف مدد قبول مطلق بلند می سازد و الا این فنا پیشگان حقیقت بین را اصلا خود نمائی نمی آید و چنین گم گشتگان صفا آئین را نام و نشانی نمی باید مدام رهروان گذشت مطلق اند و تابع رضا و تسلیم حق اگر خواهد مشهور عالمی گرداند و اگر خواهد در نهان خانهٔ گمنامی نشاند و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد فرد

چون نگین نام آوری در سر نوشتم بوده است | ورنه من برکنده خاطرستم از نام و نشان

درد دیدهٔ دل نظربازان حقیقت وقتی که سرمهٔ سیه مستی جذب و شوق بهم نخنگوی خود کشند درین حال اگر کدام تیره باطن زبان لال هم دوچار چنین صاحب حالان شود لامحاله که فی الفور مانند طوطی بمیدان سخن سرائی حقائق و معارف بال پرواز کشاید و فیض صحبت آن حق بینان این حیوان مطلق را همزبان بحیوان ناطق نماید حقا که ای مرد عارف بالله و ای عزیز دل آگاه هیچ جای تعجب نیست فرد

گر سرمهٔ آشنا بچشم نخنگویت شود | تو تیا طوطی تواند گشت در چشمک زدن

درد گرمی عشق الهی چنان آتش

ذوق و شوق بجان من سوخته دل زده که مانند شمع تمام مغز و استخوان مرا می سوزد و هر دم این بند گرفته جان را می افسرد زده

چنان زد گرمی عشق کسی آتش بجان من	که میسوزد برنگ شمع مغز و استخوان من

درد ۲۷۹ زبانی اکابر معلوم گردیده و هم تجربه رسیده که هر قدر حالت قبض روی نماید همان قدر کیفیت بسط پرده از رخ می کشاید و چندانکه قلق و اضطراب شوق و طلب غلبه می فرماید همان قدر اطمینان و تسکین میسر می آید آری نتیجهٔ محنت راحت ست و ثمرهٔ خدمت قربت عاشقان جانی می کنند آن زمان دیه جانانی می کنند حق تعالی من ناقص را نیز باطمینان کامل رساند و مطلوب را بخوبی با من دو چار گرداند بمنه و کرمه فرد

شاید بدستم آید تسکین دل که هر دم	در خاک و خون پی آن عمری طپید جان من

درد آشنائی روح و جسد چه آشنائی است که مآل این گرمی اختلاط صوری در وجدائی ست و بالذات روی توجه روح بطرف عالم مجردات الهیات است که وطن و اصل او ست و بالطبع رخ میل جسد بجانب جهان مادیات و جسمانیات ست که محل و اصل او ست و علی هذا القیاس همه مقتضیات نفسیه روح مباین مشتهیات طبیعیه جسد ست و جمیع مشتهیات طبیعیه جسد یه مغایر مقتضیات نفسیهٔ روح ست و با وجود این قدر اقتران نفس مجردهٔ انسانیه با بدن مادی عنصری و قوت تصرف دران تضاد و تخالف امور متعلقهٔ مخصوصه هر واحد از ینها در همدیگر حاصل ست و با حصول این همه شدت نسبت عشقیه روح را با جسد اراده تفرق از یکدگر نقش دل ست و مرغ روح هر لحظه ناچار بال پروازی کشاید و هر لمحه از قفس تن بر می آید و نفس ناطقه بی اختیار برین معامله خود تعجب نماید و باب ضحک می کشاید و روح حیوانی هر وقت شکایت آشنائی سست روح انسانی که باین بیگانه وضعی دارد پیش هر کس بیان میکند و بزبان حال این قسم حرفها میزند که مطلع

باز می خندد بچشم خوش ادائی را ببین	می کند بیگانگیها آشنائی را ببین

و نفس انسانی هر زمان روح حیوانی را می فهماند و از غفلت طبیعی بسوی آگاهی حقانی می دواند و قدر خویش بر او ظاهر میسازد و بعطای خلعت حق شناسی هر دم می نوازد تا فرصت وقت از دست نرود و این غافل هم متنبه شود و هر آن خاطر آلوده اش را میشوید و نغمه در گوش دلش میگوید که مطلع

تا بکی غافل بمانی ای بت ناحق شناس	چون منی افتد بدام تو خدائی را ببین

درد ۲۸۰ خردمندان دست طمع بسوی طلب دنیا دراز نمی کنند و حتی الوسع پای قناعت از دایرهٔ امور لابدی بیرون نمی نهند و تا این مرتبه اکتفا بر ضرور عقلاء و حکما هم میرسند و همه یان متوکل علی الله از سنهٔ ضروریه نیز میگذرند و مردن و زیستن را یکسان میدانند و این گردون دون را متلون الاحوال و سرگردان بخویش میخوانند الحق که دست طلب بطرف این سفله دراز کردن نادانی ست خاصه درین متغیر الحال

ثبات بلوری جستن همچو زرے عبث قطعه | ... چه سود دن بپیت | دست جمع نتایجه هرگز دراز کردن
از بسکه جمع سازی فواره وار یکجا | طلائع نگون نمودن یا سر فراز کردن | در ۲۴ داگر خواهی که مثل جمیل سعی به

ظنوا المؤمنین خیراً تا و اگر خواهی که در میدان قرب حق روی هر سو باب ربنا ما خلقت هذا باطلا گشاده در هر امر
وقت و کاوش نمودن کار مومنان نیست و بطرف هرکس نظر به بینی گشودن شعار محمدیان نه تو خود را چه تر شیده
کرده و مرتبه تحقیق همه اموری بپای و حقیقت خویش چه فهمیده که تحقیق حقائق همه ما فی الامکان نمائی عبث جمعیت
دل خود را خراب تفرقه این و آن مساز و بیهوده در وادی سرگردانی چنین و چنان مشتاز لیاقت دریافت هر
امر کما هو هو کجا و روی ادعای تحقیق کرا که اینجا هر کس جا دو پیمای تقلیدست و دیده هر شخص تابع شنید زیرا که براه
تحقیق رفتن هم تقلید محققان نمودنست و خود دیدن هم پیروی بینایان فرمودن پس اولاً بر گفتهٔ خدا و رسول و
مرشد مقبول خویش بلا تذبذب اعتماد نما و خود فهمی را هرگز کار مفرما و دروازهٔ سمعنا و اطعنا بر دل گشاده در عقیدت
و دنیا بیاساز رباعی

بر هر چه نظر کنی بتدقیق مکن | جمعیت دل خراب تفریق مکن | یعنی که جهان معرکهٔ تقلیدست
با هیچکس ادعای تحقیق مکن

در ۲۴ و سمع و بصر هر دو از حواس انسان ست و مسموع و مبصر در مرتبه ادراک یکسان
ست زیرا که نفس چنانچه بجاسهٔ بصر مبصرات را می بیند همچنین بجاسهٔ سمع مسموعات را می شنود و در یافت
امور مسموعه و مبصره بآلات مناسبهٔ آن که چشم و گوش باشد می کند و دیده و شنیده نزد نفس برابر ست مگر
اینکه به نقصان بچشم خود دیده را امر یقینی می پندارند و حال آنکه غلطیهای فاحش می نمایند که قطرات باران را
مثل خط می بینند و هر قطره جدا جدا می آید و چنانچه ایشان می بینند در نفس الامر چنان نیست اما ایشان
غلط بینی خود در نظر نمی آرند و هر چه از دیگری میشنوند یکایک باور نمیدارند با آنکه آن امر یقینی باشد چنانچه
عدم فوق بر محدد جهات زبانی عقلا می شنوند و وهم اینها فوقی بر آن در ذهن می تراشد و در واقع نیست
غرض اینکه دنیا را دیدی و عقبی را شنیدی پس وجود آن شنیده را نیز چون وجود این دیده از یقینیات
شمار و بر گفتهٔ خدا و رسول ایمان آر و حسب فرمودهٔ مرشدان راه رو و چون خبیث نفسان با انکار
خراب تیه ضلالت مشو که الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم در ۲۹ اگر چندی چنین گذران میسر آید
و بقدر زمانه مساعدت نماید که نانی بعافیت خورده شود و ایمانی در گور بسلامت برده شود و خلجانی
در خاطر آورده نشود و انسانی از تو آزرده نشود زهی سعادت کونین و خهی فراغت دارین باقی
همه حرص و وهم ست و دال بر قصور فهم ابن آدم اذا اصبحت معافا فی جسدک آمنا فی سربک

عندک قوت یومک فعلی الدنیا العفا و بالله التوفیق و الله خیر رفیق **درد** [285] سوخته جانان آتش عشق شون
مانند برق در عین حالت سوختگی خندان می باشند و افروخته طبعان وجد و ذوق از کیفیت گداخته دلی
مثل شمع بر غبار شادی و غم این جهانی آب می پاشند یعنی در نظر حقیقت بین چنین روشن ضمیران غم و
شادی دنیوی را اعتباری نمی بود و سوختگی غم و افروختگی شادی یکسان میشود غرضکه عجب جامعیت اضداد
حق تعالی در ایشان خلق می فرماید و همه نقوش اعتبارات را از صفحهٔ خاطر این سوختگان حک می نماید

برقی شد و بخرمن شادی و غم فتاد | آهی که جسته از دل خندان سوخته

درد [286] سخن دلکش کی شنیده میشود
و سخنگوی خوش کجا دیده می شود و این حیوانان بنام ناطق را سخن و اهل سخن چه کار ست خصوصاً گل سخن
که بوی معرفت و حقیقت داشته باشد بسیار کمیاب درین گلزار ست مدام دل سخن مائل این هرزه گو
درین انتظار می باشد که شاید از نای گلوی شعلهٔ آوازی بر آید و دل افسرده را باز گرم نماید لیکن
حالا هر طرف گرم تلاشی دنیا طلبیها عجب آتشی افروخته که نیستان سخن سرائی را بالکل سوخته دلی اختیار
دل سخنوران وارسته از دنیا بر حال اینها می سوزد و گاه گاه خود برای خویش شمع سخنی می افروزد
بارے از روزگار ست **مقطع**

دل آرزوی شعلهٔ آواز داشت | ای درد سوختیم نیستان سوخته

درد [287] عالم خواب عجب آئینهٔ باصفاست که حال باطن هر شخص بار می نماید و تکلف و ساختگی آنجا بکار نمی آید
و خواب پریشان علامت پریشانی باطن ست و رویای صالحه دال بر جمعیت دل مطمئن هر کیفیت دلی
خویش از آگاهی و غفلت و دوستی و خصومت دران عالم مشاهده باید فرمود و هر حال مخفی خود از فسق و عفت
و کذب و صداقت دران مرآت معاینه باید نمود که هر چه دلنشین می بود اکثر همان در خواب دیده می شود
وانچه بعض اوقات اموری که اصلا در خیال نمی باشد و بنظر می آید و قوت متصرفه کار خود می نماید از قسم
اضغاث احلام ست و طرفه بلیهٔ عام ست که بندرت نفوس کامله را نیز رو می نماید لیکن این را هم سببی از
اغذیهٔ مبخره و مجالس مختلفه می باید حضرت قبلهٔ کونین امدنا الله بنصرة سره و قدسنا ببرکة سره می فرمودند
که چون مقربان اخص را الفیض امامت می نوازند این مقدسان را احتلام نمی شود و اگر قوت حیوانی قوی
باشد و احیاناً چنین خواب ببینند همان با حلالهٔ خویش یا بصورت نکاح دیده می شود و این معامله نتیجهٔ
وثوق توبه و طهارت نفسی ست که در ذریات مبشران و یطهرکم تطهیرا ظهور می نماید و بعض سادات بنی
فاطمه را میسر می آید بیچاره شیوخ فرشته وضع این معامله را چه دانند و چگونه این متورعان صوری

ازین بلا محفوظ مانند که تصنع ظاهری چیزی دیگر ست و تقدس ذاتی امر دیگر ه | در خواب و خیال تبان شیطنت نمود

بود دست شیخ گرچه بظاهر فرشته را | **درد** ۲۸۸ حق تعالی هر شخص را برای کاری آفریده و مناسبت آن کار

در اصل خلقت او مودع گردیده که اَلشَّقِیُّ شَقِیٌّ فِی بَطْنِ اُمِّهٖ وَالسَّعِیْدُ سَعِیْدٌ فِی بَطْنِ اُمِّهٖ مشعر ازین ست و استعداد

و قابلیت عبارت از همین ست پس هر فرد از نوع انسانی ممتاز باختصاصی ست و هر آدمی مامور بامر خاصی

مرا برای اموریکه متعلق بمن ست ساختند و شیرازهٔ محبت در سینهٔ بی کینهٔ من انداختند و مانند شعله زبان شیرین

بیانی عنایت نمودند و نور رحمانی عجب چشم عرفانی کشودند که سراپای مرا گداخت و هر عضو مرا صرف گریه ساخت

جانی دارم باسوز دل برشته و دلی دارم باشیرهٔ جان سرشته غرضکه من سوخته جان مثل شمع هر قدر که دعوی

ارتباط خاص خود باسوز دل نمایم بجاست بلکه اگر لب بادعای رشته داری باین شعله جانگداز کشایم سزد **مطلع**

ربطی بسوز دل بودم خاص بلکه درد | دارم برنگ شمع باین شعله رشته | **درد** ۲۸۹ واه واه ای جان من تو آن

بعد زمانهٔ دراز و مدت مدید ظهور نمودی و اینهمه جلد در عرصهٔ قلیل تیاری کوچ فرمودی ای بی ثبات بی اختیار

و بیقرار ناچار این آمدن چه بود و این رفتن چه **مطلع** بعد مدت بنظر آمدهٔ | اندکی باش اگر آمدهٔ

لیکن عجب تماشا است که من ترا بچشم دیگری بینم که آن چشم حقیقت بینی نیست و تو بوضع دیگر آمدهٔ که آن وضع

دیرنشینی نه حق تعالی حقیقة الامر بنماید و ماندن و رفتن تو در نظرم یکسان نماید **حسن مطلع** من بطور دگرت می بینم

تو باندازِ دگر آمدهٔ | کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ اَللّٰهُ الَّذِیْ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ وَهُوَ الْحَیُّ الْقَیُّوْمُ **درد** ۲۹۰ هر چند اینجا

مرا اطلاقاً برای احقاق حق آورده اند و کارخانهٔ تحقیق مطلق بمن سپرده اند اما ظهور من مروج جانب

محمدیت ست و بطون من مصرح طرف حقیقت وَاللّٰهُ یُحِقُّ الْحَقَّ وَهُوَ یَهْدِی السَّبِیْلَ **درد** ۲۹۱ چون بنظر تحقیق

سوای عالم و عالمیان دیده می شود بی اختیار آیهٔ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا از زبان بر می آید و چون بنگاه تفریق

کل امتیاز از گلزار جهان چیده میشود ناچار کلمهٔ اَلْاِسْلَامُ حَقٌّ وَالْکُفْرُ بَاطِلٌ از دهان بروز می نماید غرض که

آیهٔ مذکوره مثبت حقیقت کلمهٔ مسطوره است و کلمهٔ مسطوره کاشف حقیقت آیهٔ مذکوره پس حقیقت و شریعت را

مدام یک باید دید و انحراف از شرع شریف نباید ورزید که راه سلامت دارین همان مسلک نبوییت

و راه وصول الی الله همین طریق محمدیت باقی ترا هم چشم و گوش بروی کار ست عقل و هوش بجا و برقرار

انصاف را کار فرما و خلافی را از میان رفع نما تا براه ضلالت نروی و داخل در محمدیان خالص شوی وَاللّٰهُ

یَهْدِیْ مَنْ یَّشَآءُ وَیُضِلُّ مَنْ یَّشَآءُ وَبِیَدِهِ الْخَیْرُ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ **درد** ۲۹۲ شخص عارف بالله که صاحب قلب آگاه

می بود در حالت قبض و بسط همان بر یک راه توجه الی الله میرود و هیچگاه گمراه نمی شود و در هر صورت همان سو میدود
در وقت قبض مشاهدۀ تجلی اسم القابض ست و در زمان بسط معاینۀ جلوۀ اسم الباسط غرضکه بست و کشاد کارش
مانند کمان از دست کشش جذب الهی زیاده تر موجب پیش روی تیر عروج باطنی میگردد و از مقام معلوم ملائکه
این خاکی چنان بالاتر میرود که مانند نگاه پرواز این طائر فضای مرتبۀ اقدس بنظر آن قدسیان اولی اجنحه
نمی آید و بصیر حقیقی جل شانه مشاهدۀ تیز روی چنین از خود رفتۀ میدان بی یسمع و بی یبصر خود میفرماید بهر حال این
معاملۀ ترقی در هر نهج کسی را که از بندگان برگزیده دست داد داد و الله بصیر بالعباد رباعی

درد آنکه بود حسب صفا قلب آگاه | در حالت قبض و بسط هم گردد راه
از بست و کشاد خود نه غافل باشد | مژگان زند نخست بال پرواز نگاه

۲۹۳ درد علم حقیقت رس علمی ست که عین ذات باشد و آن مختص بحق تعالی ست و علم نارسا علمی که زائد بر ذات
بود و این بقدر استعداد نصیب هر ادنی و اعلی ست لهذا انسان قاصر فهم ادراک هیچ شیئ بالکنه نمی نماید و از
نارسائی علم خود هر حقیقت را بالوجه درک میفرماید و حق سبحانه تعالی حقیقة الامر را کماهی هی میداند که علم و حقیقتش در
میدان اتحاد مرکب میدواند و آدم بیچاره از اصل مدعا غافل ست و از سر مبدأ و معاد خویش جاهل و هیچ
نمی فهمد که چسان اینجا آمده و چرا میرود و مطلق آگاه از حال و مآل خود نمی شود پس ای حضرت انسان معذوری

ای بصورت مختار و بحقیقت مجبور رباعی

اینجا که بعلم نارسا آمده | غافل از اصل مدعا آمده
ای بیخبر از خویش چه در یافته | از بهر چه میروی چرا آمده

۲۹۴ درد ای ماهیت موجودات فانیه و ای حقیقت محدثات
امکانیه بجرم حدوث ذاتی خود گرفتار حدوث زمانی گردیدی و بانفعال کیفیت وجوب بالغیر از حیا سر استغنا
بالا کشیدی و مدام مفتقر الی الواجب ماندی و پردۀ اختفای امتناع از رخ ظهور امکانیت دور گردانیدی و
به میدان موجودیت اعتباریه دویدی لیکن ای معدوم موجود نما این هم فهمیدی که مطلع

ز میان عالم اختفا بکدام جرم بر آمدی | اگر چو شبنم این همه از حیا بجستجوی خویش آمدی

۲۹۵ درد تا توانی کیفیت فنا فی الله حاصل نما تا معاملۀ بقا بالله ظهور نماید و اگر با عرفانی خودی خویش را در مشاهدۀ
حق گم فرما تا جلوۀ خدائی تجلی فرماید و بخیال این نازان مشو که در نوع اشرف المخلوقات داخل گردیدی و براه
اغترار علم و فضل هنر که بدرجۀ کمال رسیدی اگر همت عالی داری بر در برد و یکبارگی فانی محض شو لا اله الا الله و لا
موجود سواه بیت الغزل

بتلاش کسب فنا همه گم چو قطره ببحر شو | بخیال نازش این هنر که بصورت گهر آمدی

۲۹۶ درد دل روشن اگر شمع افروز کاشانۀ باطن باشد صفای قلبی حقیقت ترا تو چنانچه باید نماید و از این امر

آگاه فرماید که ای مصداق غرّتهم الحیوة الدنیا و ای مغرور توهم من و ما تو که این همه خودنما شده فی الاصل از اصل الاصل خویش جدا شده و الا خود بنظر خویش مشهود نمی گردیدی و از مرتبهٔ اتحاد بدرجهٔ امتیاز نمی رسیدی

بیت الغزل

دل روشنی بود ترا گر کند آینه تو این خبر	تو ز خود جدا شدی آنقدر که بچشم خود نظر آمدی

ورد آه چنانچه هستی هر شخص چیستانی ست که در فهمید هیچکس نمی آید همچنین امور متعلقه بآن نیز معمائی ست که آدمی نمی کشاید هر کس عجب آمد و رفت بی اختیارانه دارد و هر واحد طرفه زیست و مرگ بیقرارانه باظهار می آرد و الله یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید و لا حول و لا قوة الا بالله العزیز الحمید.

بیت الغزل

تو و کار تو همه ملتوی نکشوده این گره قوی	که چسان ز خویش نمی روی بخودی چگونه درآمدی

ورد ای معدوم موجود امکانی و مشهود این عالم فانی اگر خوب کیفیت موجودیت خود ادراک نمائی و چنانچه هست حقیقت امکانیت خویش معلوم فرمائی غیر از نیستی خود هیچگاه بنظر نیاید و نقش همان معاملهٔ صنع الله الذی اتقن کل شیء هر طرف بنماید و دریابی که

بیت الغزل

ز عدم برون نجهیده نه وجود بو نشنیده	بخود این همه که رسیده بخیال خود مگر آمدی

ورد ۲۹۴ هر انسان را باید که مدام جز قصور خود هیچ نه بیند و همیشه سوای عجز و انکسار شعار خود نگزیند و هر چند که عالم فاضل باشد متقی و عابد بود اما داند که این مرتبهٔ بندگی بس ست برای شرمندگی و این صورت انسانی کفایت ست بهر پشیمانی دیگر چه جرم و گناه باید که فقط همین آدمیت سخت پامال می نماید

مقطع

همه عمر سوی قصور من بزمین عجز بسا جبین	چه کم ست درد گناه ات این که بکسوت بشر آمدی

ورد ۲۹۵ مرتبهٔ محیط هستی حق هر موجود را در ضمن احاطهٔ خود کشیده و نور بسیط وجود مطلق بر ذره و آفتاب یکسان تابیده و جلوهٔ هو الذی فی السماء اله و فی الارض اله هر عالی و دانی را درین امر برابر ساخته و تجلی الله نور السموات و الارض بهر سو علم وحدت افراخته هر مور ضعیف هم درین میدان برای خود سلیمان ذی شانی ست و هر ذرهٔ خرد نیز درین وادی بهر خویش آفتاب درخشانی ست و الله علی کل شیء شهید و هو یبدئ و یعید

مطلع

ز نزول نیز جا بود هر ذره خورشید تابانی	بچشم دیده بیناست هر موری سلیمانی

ورد اگر چه هر موجود امکانی دلالت بر سبحان الله ان یکون له ولد مینماید اما هر مولود انسانی همان نغمهٔ کلمة الله القاها سراید الحق که اگر ارواح لیاقت من امر ربی با خود نداشتی این همه علم حق شناسیها چگونه می افراشتی و اگر نفخه نفخت فیه من روحی در میان نبودی احیای اموات اجساد که نفوسی اند الله هر انسان بقدرت کاملهٔ حق تعالی عیسی وقت خویش ست و هر دم او را برای خود معالجهٔ نفس عیسوی

در پیش ست **بیت الغزل** | نَفَختُ فِیهِ مِن رُوحِی ز بس اعجاز فرما شد | دم عیسی بود هر یک نفس حق هر جانی

درد ۲۲ این شکسته بال عجز اندیش ذله بردار دستار خوان قدرت فصیحی ست که عندلیب فصاحت او نالهٔ
فَاَتُوا بِسُورَةٍ مِن مِثلِه کشیده و این شوریده حال دل ریش نمک خوار خوان نعمت ملیحی ست که شور ملاحت او
از زمین تا بآسمان بهار سیده خدایم مدام محشور با محمدیان خالص دارد و باران رحمت امیر المحمدیین بر سر حالم بارد
و نمک شورش محبت او بر قلب مجروح من باشد تا خار الفت ماسوی الله در دل مرا نخراشد و بالکل فانی
فی الله شوم و همگی در کان نمک بقا بالله درروم **بیت الغزل** | از ان شوریده حالانست این دلریش کز هر سو | کشاید هر لب زخمی برای خود نمکدانی

درد ۲۳ وا آهی حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام چون کشتی خود را طوفانی
کرد خود امت خود را کشتیبانی کردمن محمدی بی دست و پا که هر زمان از گریهٔ ندامت معاصی خود طوفانی بجوش
می آرم کشتی دل خود را صرف بدست مغفرت و قبول تو و شفاعت رسول تو می سپارم و همه محمدیان خالص را
بحمایت تو و عنایت حضرت ناصر خویش با خود بر می دارم وَاَنتَ مَعِی فِی کُلِّ حَالٍ مِنَ الحَالِ وَالاِستِقبَالِ **مقطع** | منم نوح و ز جوش گریه دارم درد طوفانی | خدایم ناخدائی بکند این کشتی دل را

درد ۲۴ ابلیس شقی که عدو آدم صفی
است هر دم بدشمنی بنی آدم می پردازد و میخواهد که همه را گمراه سازد و با حق تعالی تقرب آدمیان آن حاسد را
خوش نمی آید و زیاده تر شعلهٔ حسد آن ناری را مشتعل می نماید و از تخلف وعید دوزخ بی اختیار می سوزد و از
ایفای وعدهٔ جنت آتش غضب در دل خود می افروزد و از بخشیدن گنهگاران با ایمان سخت غمگین می شود
و بر خیال مهلت اِنَّکَ لَمِنَ المُنظَرِینَ براه اغوای هر آدمی میدود و این وعده را در حق خویش برای همها
گمان دارد و تخصیص اِنَّ عِبَادِی لَیسَ لَکَ عَلَیهِم سُلطَانٌ اصلا بیاد نمی آرد و از جرم بخشی حضرت غفور رحیم
دل خود را نهایت کباب می سازد و سراپا آتش افروز رشک گردیده خود را هر زمان در دوزخ می اندازد
و همه ذریات شیطان همراهش فریاد می نمایند و باب چنین کلمات شکوه و شکایت از آمرزیده شدن ذریات
آدم می کشایند که ای غفار ذنوب آدمیان و ای ستار عیوب این عاصیان الحق تو که صدرنشین مسند
لَا یُسئَلُ عَمَّا یَفعَلُ هستی عجب معامله بمیان آوردی که خاکیان را باعلی علیین و ناریان را باسفل سافلین بردی
وَاَنتَ عَلٰی کُلِّ شَیءٍ قَدِیرٌ **مطلع** | کار و بار وعدها اینجا که برهم داشتی | خاطر اغیار را از ما مقدم داشتی

درد ۲۵ وای کسی که دعوی کمال اخلاص در حین حیات دوستان می نمائی و بنهج نهایت اختصاص بحضور سراپا
سرور ایشان می آئی و چها فوائد که از برکت صحبت هر وقت بر میداری و چه قدر نکات جدیده که از حقائق

و دقائق هر امر باستماع می آری و چه صفا و محبت که باهم درمیان ست و چه ربطها که باهم دیگر از دل و جانست
و چه یار باشیها که بمیان نمی آید و چه رسم آداب که هر زمان حفظ مراتب نمی نماید و چه خیرخواهیها که بایکدیگر خرج
کرده نمی شود و چه دلسوزیها که از طرفین شامل حال نمی بود و ظاهر و باطن از جانبین صاف ست و سهو و خطا بکلی
معاف ست و هرگز هیچ نوع جدائی در دین و دنیا نمانده و اتحاد دلی از هر دو طرف خود را بدرجهٔ اتم رسانده
اگر باینهمه بعد ممات سرگروه خود یکبارگی مرا از خاطر فراموش سازی و نظر بسوی هیچ امر ازین چیزها نیندازی پس هی
مروت و یاری و خهی آدمیت و وفاداری قصه کوتاه الحال در نگاه خویش از قبیل گذشتگانم که متوقع چنین امور از
کسی می مانم و زیاده سخن آرائیهای بی تکلف نمی دانم و چند روزه مهمانم بیشتر تو دانی و کار تو داند بنده خود لعنایت
و نصرت ناصر حقیقی ازین جام کب می دواند والسلام **مقطع** | نور در اصلاح سخن سازی نمی آید بکر |
خود بخود پیدا آمدیست ربطی که باهم داشتی | **درد** چنانچه عشق حقیقی عجب پاک نهادی ست که چون در قلبی پای نهد آن
قلب را ایذا نمی دهد بلکه جمعیت می بخشد و بسوی نجات می کشد همچنین عشق مجازی طرفه خانه آبادیست که چون
در دلی جای فرماید آن دل را بیجامی نماید و آن دل خوش را مشوش میسازد و در انواع تشویشات می اندازد
که حال هیچ صاحب معامله اش آخر کار خوش ندیده شده و از زبان هر کس در حق معشوق خود همین شنیده شده

فتنه بود که برپا کردی	دربرهر که نشستی برباد	خانه آباد چه با ما کردی	ای که در خانهٔ دل جا کردی

درد اگرچه همان علم اجمالی ارواح که باعث معاملهٔ قالوا بلی شده در اصل فتنهٔ خوابیده بود اما این ظهور علم
تفصیلی که از متجلی شدن در آئینهٔ اجسام بهم رسیده آن فتنه را بیدار نمود و این هوش و افاقهٔ خودی چه در بلاها
هر شخص را مبتلا ساخته و بار دو جهان بر سر حال هر انسان انداخته و گلهای ارواح مجرده که در گلشن حسن تقویم
تجرد رسته بودند بسبب مقارنت خارهای اجساد مادیه ره بسوی گلخن اسفل سافلین نمودند کاش آن گلرو
گلستان خوبی روی خود درین آئینهٔ پر زنگ نمی دید و اصلا با خودی خویش دوچار نمی گردید حالا خدا ایش در زمرهٔ
الذین آمنوا و عملوا الصالحات تا دم زیست داخل دارد و استغراق در حضور شهود الٰهی میسر آرد ای انسان ظلوم و
جهول و ای بصورت معقول و بمعنی مجهول **فرد** | تا نبودی آگه از خود فتنهٔ خوابیده بود |
آئینه دیدی که ظالم گل بدرد آب انداختی | **درد** محبوب علی الاطلاق که مطلوب تمام آفاق ست دل از همه کس برده
و بقدر حوصله و استعداد باب توجه الی الله بر قلب هر شخص کشوده و گاه و بیگاه هر غافل حال تباه را نیز بی اختیار
او یاد می آید و هر مقر و منکر و مومن و کافر بانواع مختلفه خواه بطور اقرار و خواه بصورت انکار ناچار ذکر او می نماید

وآن حجله نشین پردهٔ غیب اگرچه بمقتضای اسم الباطن از نظر همه ها پوشیده است ولا تدرکه الابصار لیکن آن
شوخ بی نقص و عیب باقتضای اسم الظاهر بی تکلف باهر کس چار چشم گردیده است وهو یدرک الابصار
سبحان الله دیدهٔ هر بینا و نابینا منظر اوست و خاطر همه عرفا و جهلا همان رهگذر او والله یحول بین المرء وقلبه ؎
بخاطر نگذرد شخص را هر وقت یاد او | مگر از بهر آن تشویش خاطرها گذر گاهی | درد ۲۰۹ الحمد لله که صبح پیری بخوبی
دمید و از نور اطمینان قلبی روز روشن گردید و من شب جوانی را هم اکثر به بیداری تا آخر رسانیدم و هیچگاه
بر بستر غفلت مستغرقانه نخوابیدم اگر اندکی می غنودم باز خبردار میگردیدم و چشم عبرت کشوده بسوی حالت
پیری می دیدم و بسر رسیده می دانستم و دل بعجائب جوانی مستحکم نمی بستم هرچه در پیش داشتم از آن می گذشتم و
می گذاشتم و تمام عمر در انتظار موت گذرانیدم و گاهی از طرف آن غافل نماندم هر آوازی که می شنیدم آزاز جرس
و ماتم خویش می پنداشتم و بسوی هر در که می دیدم دروازهٔ گور خود می انگاشتم غرضکه چه گویم که چسان شب جوانی را
هم به بیخوابی بروز آوردم و چگونه تا گاهی بسر بردم که گاهی گوش بر آواز پای آمدن محبوب جانستان خود نهادم
و زمانی چشم دل بر باب مفتوح جاء الحق وزهق الباطل می گشادم بیت الغزل
چه گویم شب چسان در انتظار او بسر بردم | گهی گوشی بر آوازی نگاهی سوی درگاهی | درد ۲۱۰ طبع روان من که فی الجمله
موزونی دارد گاه گاه بطرف شعر گفتن هم روی آرد و خامهٔ بریده زبان را از عرق شرم بدست گاهی
تر میگرداند و قلم سینه چاک را بر تحریر اشعار نادرست خویش میگمارد باین توقع بیجا که شاید در کدام زمین شگفته
بآبیاری چنین گریهٔ بی اثر هم نهال شعر تری روید و گل معنی بیگانهٔ آن را کسی از معنی آشنایان صاحب دماغ
بوید و دلش باهتزاز آید و دعای برای مغفرت این گنهگار نماید والله هو الغفور الرحیم بیت الغزل
باین امید هر دم خامهٔ طبع روان گریم | که باشد از زبان من بر آید شعر تر گاهی | درد ۲۱۱ چون سلسلهٔ ایجاد گره کشای
زلف شاهد اطلاق فرمود حقائق مقیدات موجوده را بند دیگر بر مفهومیت آن از موجودیت افزود چون
معشوق وجود مطلق کمر مرتبهٔ بشرط لاشئ خود کشاد و رو بطرف اظهار مظاهر مرتبهٔ بشرط الشئ نهاد فی الحقیقت
ارادهٔ غارتگری این محدثات فانیات نمود و باب تغیر حالات بر روی ماهیات ممکنه کشود و این عالم بر کون و
فساد پیدا فرمود آنی جمیل علی الاطلاق وای دلربای مافی الآفاق ؎ | گره از زلف وا کردی دل بند گر بستی
میان خویش بگشادی بخون ما کمر بستی | درد ۲۱۲ حق تعالی من نابینا را چشم حقیقت بین عطا فرماید تا بیوفائی شاهد
حیات خوب بنظر آید و من بعد دل بطرف تن پروری نگراید و آینده اینهمه حکم برداری نفس و طبیعت ننماید

ای موسم بی ثبات جوانی وای اوان گذشتۂ زندگانی از من پرہوس چہ قصور در خاطر داری خود دیدی کہ بقدر
از من گریزان گردیدی و ہر قدر کہ پہلو دزدیدی باز در کنار نرسیدی پس معلوم شد کہ دلجوئی تو لاحاصل ست
وخوی بدت مدام بر بیوفائی مائل ست و آخر کار بیمروتی می نمائی و چون میروی ہرگز نمی آئی بلکہ ہیچ آن یکطور
نمی مانی و پیوستہ ازین طرف گریزانی خدایم از گرفتاری تو رہاند و مطلق پروای بودن و نہ بودن زندگی نماند

ای بے مروت بیوفا وای دغا باز گریز پاے

آمدی و دگر نے آئی	چہ شد از من کہ درزم یکبار

واللہ ہو الرفیق الاعلٰی و منہ المبتدأ و الیہ المنتہی **درد** ۲۱۲ ای نفس بدکردار وای شامت زدۂ گنہگار ہر روز
ارادۂ نیکوکاری بالجزم می نمائی و بروی من سست عزم باب فریب می کشائی و ہیچگاہ عمل خیرے در
وقوع نمی آید و ہیچ قول و قراری ایفای عہد نمی نماید و از مدتے بہمین نہج شب و روز گذرانده میشود و ہر قدر کہ
بقیۃ العمر باقی ماندہ این ہم از دست میرود خدارا الضافی ہم نما کہ اینہمہ لیت و لعل تا کجا و اگرچہ اکنون فرصت
چہ قدر و طاقت در بدن کرا لیکن بگفتن خود قدرے آخر عمر ہم در راہ نیک بیا تا باشد کہ خاتمۂ تو بتصدق
حضرت رسول و مرشد مقبول بخیر شود و توجہ دل بطرف حق بلا شرکت تصور غیر بود ای غافل ہر وقت
عہد ہا می نمائی و از عہدۂ یکی ہم بر نمی آئی **بیت الغزل**

ہر زمان تازہ عہد ہا دارے	گرچہ از عہدہ بر نمی آئی

درد ۲۱۳ ای توفیق نیک کرداری وای ہمت نیکوکاری دل سست عزم من
از مدتے خبر آمد آمد تو مرامی شنواند و از نوید چیان بعمل می آید و چنین ظہور می نماید خوش می گرواند اگر آمدنست
قبل از موت بیا و حالا مدتے باقی نماندہ و الا جواب دہ کہ توقع آمدن تو حلاوت غفلت راہم تلخ گرداندہ
اکنون فرصت کجا و مہلت کرا زود بیا زود بیا تا باشد کہ تلافی مافات کردہ شود و ہر قدر کہ ماندہ آن ہم بر
این امید از دست نرود و باللہ التوفیق **بیت الغزل**

رفت عمری مگر نے آئی	تا کجا آمد آمدت شنوم

درد ۲۱۴ سبحان اللہ زمانۂ عمر آخر گردیدہ و اینجا ہنوز روز اول ست و مدت زندگی بپایان رسیدہ و تا حال
باب تنبہ مقفل غرضکہ حال ما ہیچکارہا این ست و احوال پر اختلال برین آئین بعد ازین باید دید کہ رحمت
بی علت حق چسان معاملہ میفرماید و در وازۂ ان اللہ یغفر الذنوب جمیعاً بچہ طوری کشاید فقط ہمان سررشتۂ
لا تقنطوا من رحمۃ اللہ بسوی دل جمعی می کشد و الا ہر وقت رہزن ان النفس لامارۃ بالسوء در دستبرد خود ہیچ
قصور نمی کند مگر آن عنایت شفیع المذنبین دست ما افتادگان بادیۂ غفلت بگیرد و حمایت امیر المجاہدین
عذر تقاصیر شرمساران ندامت بپذیرد **مثنوی**

طاعت و عصیان ما جملہ خطاست	در بساط ما ہمان لطف شماست

زانکه طاعت گر بخود نسبت کنیم	دفتر توفیق حق برهم زنیم	ور کنیم اسناد عصیانها بخویش	میزند آن نشتر لاحول نیش
پس هر آنچه کرده هست از ما ظهور	جملهٔ عصیانست تو بخش ای غفور	از خجالت سر بجیب افگنده ایم	تو خدای مائی و ما بنده ایم
رحمت خود را اگر بر ما مبین	حاصل این زار نالیدنهاست این	بیشتر محتاج هستی ای کریم	ما گنهگاریم و تو رب رحیم

درد الٰهی تو بر همه چیز توانائی و هر چه میخواهی می نمائی اگر من روسیاه را بحکم اُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِہِمْ حَسَنٰتٍ روشن چون ماه سازی دور از رحمت بی علت تو نیست و اگر این حال تباه را بموجب وَاللّٰهُ یَجْتَبِیْ مِنْ عِبَادِہٖ مَنْ یَّشَآءُ بقبول خاص بنوازی بعید از قدرت با کرامت تو نه ای بنده نواز کارساز بارش رحمتی برین مشت خاک هم فرما و مرا از الواث معاصی من پاک نما که اگر چه متورع نیستم لیکن از محمدیانم و هر چند متقی نیم اما با ایمانم و همان امیدوار وعدهٔ مَنْ قَالَ لَاۤ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ دَخَلَ الْجَنَّةَ هر وقت هستم و از صهبای معاملهٔ اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ هر لحظه مستم و بظاهر گو که سراپا قاصرم لیکن در باطن همگی مملو از محبت حضرت ناصرم زیاده چه عرض نمایم چنانکه هستم بحضور می آیم وَاَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ

درد [۲۱۳] چون شورش قلبی گداخته دلان بجوش می آید و دریای ذوق و شوق این پاک نژادان طغیانی می نماید هر قطرهٔ اشک ایشان طوفانی بظهور می آرد و هر طرف باران رحمت الٰهی می بارد و این صاف باطنان مدام حیران مشاهدهٔ ذات بحت می بوند و در آئینهٔ دل خویش جز بحیرت دوچار نمی شوند آری هر ساده دلی که رو بعالم صفا می آرد غیر از آئینهٔ حیرت در بر ندارد و هر وقت در سعی اَللّٰهُمَّ زِدْنِیْ تَحَیُّرًا فِیْکَ میکوشد و هر زمان از جوش کیفیت حیرت ذاتیه در خود می جوشد **رباعی**

جوش دل من کرده ز بس طغیانی
هر قطرهٔ اشک می کند طوفانی
در خویش همان جمال حیرت بیند
آئینه ببر داشته حیرانی

درد [۲۱۴] لذت در هر امر ست و بی لذتی نیز در هر چیز و موجب لذت ظهور حضرت وجود ست که وجود خیر محض و کمال صرف ست و باعث بی لذتی شراکت عدمیت حقائق ممکنه است که عدم شر بحت و نقص مطلق ست پس هر کرا لذت هر چه نمودند نمود و باب بی لذتی هر چه بر هر که کشودند کشود حق تعالی پرده از روی لذت حسنات و مامورات بر دارد و بسوی اعمال خیر راغب گرداند و مدام گرفتاری لذت سیئات و منهیات نیارد و بطرف افعال شر نراند نمی بینی که خار مغیلان را شتر برغبت می خورد و ترا چون نشتر مخلد پس بر تو باب لذت آن نگشاده اند و ذائقهٔ ترا بایں ظرف راه نداده اند و اگر مطلق بی لذت می بود شتر هم بآن میل نمی نمود و آنچه ترا لذیذ می نماید اکثر افراد جنسیهٔ ترا از آن نفرت می افزاید بلکه بعض افراد نوعیهٔ ترا نیز خوش نمی پس معلوم شد که هر چه در وجود ست همه لذت آمود ست بر هر که دروازهٔ لذت هر چه کشادند کشاد و بطرف

لذت چیز یکه راه نداد ندواو ندو لکلّ من الموجودات وجهۃ خاصۃ وجہۃ مخصوصۃ باعتبار اقتضاء نفسہ ومیل طبعہ هُوَ مُوَلِّیهَا بمقتضی استعدادہ وتناسب حقیقتہ بہا فَاسْتَبِقُوا الْخَيْرَاتِ یا ایہا المؤمنون لان اللہ تعالی فتح علیکم باب الخیر وجعلکم مظاہر ہدایتہ والا اَیْنَمَا تَكُونُوا من مقامات الخیر والشریات يَجْمَعُ اللہ الجامع جمیعا فی مرتبۃ واحدۃ بلحاظ وحدۃ الوجود الواحد الذی ہو بکل شیء محیط وان اللہ علی کل شیء قدیر **درد** [۲۱۹] ای نفس موہوم امکانی وای ہر فرد نوع انسانی این ہستی مقید تو که آنرا در علم خود تعبیر بلفظ من مینمائی ہمان امر موہوم در حالت حضور در علم من معبّر بلفظ تو میگردد و در حالت غیبت بلفظ او وعلی ہذا القیاس این ہستی اعتباری من در علم من معبّر بلفظ من است و تو آنرا حاضرانہ بلفظ تو مخاطب میسازی وغائبانہ بلفظ او تعبیر میکنی پس این امر بی ثبات من و تو و دیگر اعتبارات زشت و نیکو که بگفت می آید و ترا خوش و ناخوش مینماید غیر از توہمی نیست که اعتباری ندارد و مرد حقیقت بین چنین امور موہومہ را در خاطر نیارد و ہر سو ہمان معاملۂ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰہِ مدام مشاہدہ میفرماید واز دیدن صور متکثرہ باب پریشان خاطری نمی کشاید چشم بصیرت بکشا واندکی غور نما کہ ای طلسم قدرت

رباعی حق وای نیرنگ وجود مطلق	من نزد خودی و نزد من تو گردی	صد گونہ بگفت زشت و نیکو گردی
ای خیر مآل آخر کار این جا	غائب چون از نظر شوی او گردی	

درد [۲۲۰] در ہوشیاری دنیوی که آنرا عقل معاش می گویند پر مصروف شدن ناشی از جہل ست مدت توقف در دنیا امر بی اعتبار ست و در مستی ظاہری که آنرا غرور دولت و جوانی میخوانند پر منہمک گشتن شیوۂ ارباب طبع سہل ست که نفوس عالیہ را ازین امر عار ست و کمزوری این جہانی که آنرا بمقیدوری می نامند محل التفات نیست که اینجا چہ قدر ماند نسبت و زبردستی این عالم که آنرا قوت و زوری نامند جای مباہات نہ که مآل کار مردنست بہر حال چون ہستی بی ثبات این ہمہ ممکنات که موجودات اعتباریہ اند وجود اضافی ست و بیش از وہمی نیست پس ای انسان جہول وای موہوم فضول تو که درین جملہ مخلوقات ممکنہ یک ممکن ناکام و موجود بنام ہستی ترا چہ دود توہم در دماغ پیچیدہ که دامن دل ترا بسوی تشویشات کونیہ اینقدر کشیدہ بار توہم خودی از سر بنہ واز وعبث خویش را در خیال جہان شوم و چنین با تشتت ملف مساز لَا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہُ وَلَا مَقْصُودَ سِوَاہُ

رباعی		گاہی ہشیار و گہ سیہ مست شدی
گاہی کمزور و گہ زبردست شدی	چون ہستی بی بود تو خرد وہمی نیست	ای ہیچ عبث تو اینہمہ مست شدی

درد [۲۲۱] متوجہ شدن بطرف جناب پاک حق تعالی بی انقطاع از گرفتاری دنیا بوجہ احسن سرانجام نمی یابد و آفتاب نسبت حضور و شہود حق جل علا بی دور گشتن غبار تعلق ماسوی در صحن باطن تشرت نمی تابد و لوار

وجود غیر را بالکل از پیش علم خویش باید افگند تا درین راه بند نشوی و دست قدرت هر فعل را حبل متین
لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ بہ بندد تا در چاه ریا و سمعه نیفتی که عمل بر پا کردن شعار زهاد بی بصیرت ست نه کار عرفای
ناظر حقیقت این عقده همان نابینایان ظاهر پرست را پیش می آید نه که این اولو الابصار را خلل می نماید صاحب
باطنان که وجود موهوم خلق را در نظر می آرند و بر دیده و شنید ایشان خیال میدارند لَیْسَ کَمِثْلِہٖ شَیْءٌ وَّھُوَ السَّمِیْعُ
الْبَصِیْرُ نشتاب بشتاب مسلک این اولو الالباب را دریاب وَاللّٰہُ یَھْدِیْ مَنْ یَّشَآءُ اِلٰی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیْمٍ رباعی

خواهی که بسوی حق توجه آری
در سینه خلش ز ماسوی نگذاری
اهل باطن بمردمان رو نکنند
در دیده دل کجاست مردم داری

درد ۳۲۲ اینهمه نقوش تعلقات دنیویه را در خاطر جا دادن از ساده دلے و
نادانی ست که بر بساط زمین هیچکس همیشه قائم نمی ماند و دنیا جای فانی ست و چون مآل کار مردن ست
و آخر این بازی مات شدن پس اینقدر ناز بر شاهی و وزیری که شاهان و وزیران غافل می نمایند
بیجا و ناصواب ست و اگر سکندر و ارسطوی وقت باشد در کدام شمار و حساب که فلک بمدار بسیار کسان را
بهمین طور نواخته و بعد چندی با خاک برابر ساخته هرگز بازی این سفله نباید خورد که بصورت آخر باید مرد رباعی

ای ساده دل این نقش پذیری تا کی
بر روی بساط جای گیری تا کے
چون آخر کار مات خواهی گردید
پس ناز بشاهی و وزیرے تا کے

درد ۳۲۳ اگر پادشاه سرپیچ مرصع بر سر بست و عقیق و نیلم را بر تاج خود ساخت
و اگر گدا حال خود شکست و بار کلاه نمد و نیلم بر سر خویش انداخت در اصل این هردو بوهم و گمان خود مفتخر اند بخیال در
حسبان خویش نقیض یکدیگر و عارفان صافی دل که واقفان دیگر منزل اند چون نظر پاک خود بر ایشان میکشایند
واقعی حقیقت اینها بایشان می نمایند و بیباکانه بهرکس پیش می آیند چون آئینه بصفا چشم وا میفرمایند و شرم چشمی
پرده بر روی حق نمائی ایشان نمی بندد و دل ساده این رو نقص ضمیران چنین امور لباسی را برای خود نمی پسندد و
همان بر صفای ظاهر و باطن همت می گمارند و غیر از خدا از کسی شرمی ندارند و هر دو مقیدان لباس را الی اساس
می پندارند و سوای مقیدان توهم نمی انگارند رباعی

شه بست اگر بسر عقیق و ریشمی
پوشید و گر گدا کلاه پشمی
بیباکی آئینه بر اینها بگشود
چشمی که ندارند شرم چشمی

درد ۳۲۴ زبسکه دران مردم ناموافق جمع باشند چون رزم ست و بزمیکه
دران دوستان صادق همراه بوند گویا بزم ست و کلماتیکه بمحبت و یگانگی بمیان آید نفحات ست و نفخاتیکه بوی
تکلف و دوئی افزاید از آفات ست و حیاتی که دل را میراند بدتر از ممات ست و مماتیکه با ایمان بطرف
جنت میراند بهتر از حیات ست وَاللّٰہُ یُحْیِیْ وَیُمِیْتُ وَبِیَدِہِ الْخَیْرُ وَھُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ درد ۳۲۵ محققانی که

در نظر شهود ایشان رنگ آمیزی تجلیات حق جلوه گرست هیچگاه در گلشن ایجاد بوزیدن سموم مکروهات نفسیه گرفته دل شده غنچگی انقباض باطنے بہم نمیرسانند و مدققانیکه چشم بصیرت اینها را بوقلمونی بهار وجود مطلق نظر است بتموج نسیم مشتهیات طبعیه شگفته خاطر گشته گل انبساط قلبی نمی شگفانند زیرا که این فانی نفسان که مستهلک در لجت فنافی الله اند بحکم مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا بجمیع حیات خویش هم خود را از جنس گذشتگان می شمارند و اگر گاهی بسبب توهم بشری نظر بقیام هستی اعتباری می گمارند باز این را هم در نگاه عرفانی معتبر نمی دارند و بنیاد نا پایدار آن برچند نفس بے ثبات می پندارند و اعتبار وجود کذائی خود بالکل برباد میدهند و زمانی بی توجه الی الله دم از خودی نمی زنند مگر ز تقدیر در ظاهر ایشان را بنظر مردمان بهر رنگی که خواهد بنماید نظراً الی ذواتهم در باطن این برگزیدگان هیچ خلل نمی آید که این بزرگان نه گاهی غنچهٔ دل گرفته میشوند و نه زمانی گل شگفته خاطر می بوند و نه از بی برگی خزان رنگ باخته بنظر می آیند و نه از برگ و بار بهار سراپا بار می نمایند غرض چندی که درین باغ بداغ موجودیت متهم اند هستند آنچه هستند و بجرعه نوشی گذشتگان مستند و بقصد پیروی بزرگان سلف شب و روز ساعی میباشند و از طرف خود در وهم خویش خود را هیچ نمی تراشند

مطلع مخمس

نی فصل بهار نی خزانم
از قسم ز خویش رفتگانم
چون بوی گل از دمی کمانم
نی غنچه نه گل نه گلستانم
بر دوش هواست آشیانم

۲۲۶ **درد** در دنیا طاقت احتمال بلای اشد حضرات انبیا و اولیا علیهم السّلام دارند که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل و هرچند که بظاهر نسبت ببعض نعمتهای وافره و لذتهای متکاثره ایشان را حاصل بود لیکن این بلند همتان و الاقدر که مدام متوجه بسوی ذات بحت الٰهیه اند گرفتاری این مظاهر صفات اسمای جمالیه را که سراپا نعمت و لذت ست نیز در حق خویش ابتلا میدانند و هر دم همان در میدان انقطاع از ماسوی الله مرکب می دوانند و با وجود حصول اکثر مشتهیات نفسیه و طبعیه دنیا را سجن المؤمنین میخوانند و هرگز بمزورات موهومه خویش خوشدل نمی شوند و هر وقت در حزن و اندوه نایافت ذات محض مستغرق می بوند و هر لحظه خود را پامال حوادث اضافات و اعتبارات می پندارند و هر حدیث نفس و خطرهٔ قلبیه را غبار دل می شمارند و از حالات عروج و نزول باطنی عجب آسمان و زمینی زیر و زبر میسازند و هر ساعت در ساحت مراتب غیر متناهیه می تازند و در هیچ مقام کمر همت نمی کشایند و در هیچ جا چون دیگر پست فطرتان نمی آسایند والله یحب معالی الهمم

بند مخمس

چون شیشهٔ ساعت است اینجا
آرام چسان کنم بدنیا
هر لحظه زمین و آسمانم
پامال حوادثم سراپا
زیر و زبر از غبار دلها

۲۲۷ **درد** هر موجود وقت آمدن در عالم دنیا یکه و تنها پا بنها ده

وهر مولود هنگام رفتن در میدان آخرت عنان سفر بدست وحدت داده کو همنفسی که تا دم آخر داد همدمی بر
وکجا همزبانی که تا زمان بیزبانی گوش بر سخن بصوت نهد وکو همسفری که درین دشت تنهائی همراهی نماید و
کجا کاروانی که درین وادی یکتائی بکار آید همان ذات واحد رفیق اعلی ست که در راه از خود روی از اول
تا آخر همراه است وهمان نفس قدسی خالق بهمتاست که در منزل گم گشتگی از احوال همه کس آگاه است و
هرچند که بظاهر این دوائر گردش حالات بر نفس انسانی بیرون از احاطهٔ شمار و بیان ست لیکن فی الحقیقة
هر شخص مثل فلک همان از خود بسوی خویش روانست والله معنا حیثما کنا فی کل حال وهو السمیع البصیر بند مخمس

نے همنفسے نه همزبانے — نی همسفری نه کاروانے — تنها من و راه بیکرانے — مانند فلک بهر زمانے
از خود بسوی خویشتن روانم

درد ۲۲۸ خداوندا متقیان و پارسایان بر تورع خویش می نازند وغافلان وتن
پروران بمشتهیات طبعیه ونفسیه دل خوش میسازند وارباب وجد وحال در میدان ذوق وشوق می تازند
واصحاب فضل وکمال نرد ابحاث علمیه باهم می بازند بندگان ناکارهٔ تو که نه راه و رسم دنیاسازی ایشان را
می آید ونه باب سعادت اُخروی از دست اینها می کشاید همان بی اختیارانه بسوی تو می بری میروند و هیچگاه
مغرور بتوهم مختاری نمی شوند و هر وقت در کارگاه صنعت تو حیرانند و بهر طور که میداری راضی برضا میمانند برین
عاجزان واقعی اگر صرف دروازهٔ رحمت نکشائی دیگر چه معامله فرمائی که بعید از شان غفّاری و رحیمی ست
وبرین قاصران حقیقی اگر محض بکمال عفو پیش نیائی دیگر چه کار نمائی که دور از صیغهٔ ستاری وکریمی ست بیشتر
مختاری که برهمه امور قدرت داری و در هر فعل تو سراسر حکمت و عدالت ست وبنده سراپا غرق حیرت و
ندامت و حقیقت هر مخلوق خود تو خوب میدانی دیگر من نمی دانم هرچه کنی همه عنایت و مهربانی بند مخمس

زاهد بتهیهٔ وضوئے — می خوار بخواهش سبوئے — صوفی بخیال هاوهوئے — ملا بسر گرم گفتگوئے
من بهرچه آمدم ندانم

درد ۲۲۹ سبحان الله حقیقت انسانیه که آئینه دار صورت رحمانیه ست عجب طلسم قدرت
حق ست که این معدوم موجود نمانه بالذات صلاحیت وجود دارد که این امر مختص بحقیقت واجبیه است واو
تعالی موجود بالذات است ونه لیاقت عدم که این معنی مخصوص بماهیت ممتنعه است وآن مفهوم معدوم بالذات
است پس چون اصل وجود ممکن بالغیر واقع شد از کجا کمالات وجودیه بذاته دارد همه از وست و هرچه دیده
میشود مظهر اوست درین طلسم آباد حیرت باخرد کیست و بی شعوری کجاست و تهی مغز کدام ست و پرغروری
کراست ونزدیکی چگونه است و دوری چراست که همان یک تجلی وجودی حق موجب اثبات این همه اضافتهاست

آه مدام مانند عکس خود را شهود شخص باید دید ولی او هستی خویش از محالات باید فهمید و با او همه بصورت او جلوه باید نمود و تخلق باخلاق الله حاصل باید فرمود و خود هیچ درمیان نباید بود و زنگ توهم خودی از آئینهٔ دل باید زدود فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ بند مخمس

نزدیک نگشته‌ام نه دورم
چون عکس نمایش حضورم
نی باخردم نه بی‌شعورم
نی مغز تهی نه پر غرورم
بی او نیم و با او همانم

درد ۲۳۰ ای مطلوب حقیقی و ای محبوب تحقیقی جل شانک وعم احسانک هر چند که آتش عشق تو انگور دل مرا گداخته در بزم می پرستان ذوق و شوق عجب بادهٔ نابی ساخته و طرفه کیفیت جذب و مستی عطا فرموده و تحفهٔ نشای انقطاع از ماسوی و فراغ قلبی عنایت نموده لیکن من ممکن که جز انفعال ذاتی در بساط خود ندارم و سوای غم و اندوه نایافت و حرمان ذات بحت حاصلی بکف بید ستگاهی نمی آرم پیوسته مانند قطرات اشک ندامت خویش از چشم اعتبار خود افتاده می مانم و همیشه بحضور مردم دیدهٔ عرفانی شرمسار محض و تردامن صرف در مرتبهٔ امکانم مگر این که تو باستین اصطفا و اجتبای خاص خویش روی دل مرا از رین آلوده خاطری بالکل پاک سازی و برداء تضمن وجوب وجود خود بچیده بنوازش اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا نوازی من قاصر چه ادای شکر این نعمت نمایم و چسان از عهدهٔ حمد و ثنای تو برآیم لَا اُحْصِیْ ثَنَاءً عَلَیْکَ اَنْتَ کَمَا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفْسِکَ زیاده بجز التماس بندگی چه عرض نموده آید و بندهٔ شرمنده بغیر از شرمندگی چه اظهار نماید بند مخمس

گو عشق توام گداز داده
در محفل شوق ساخت باده
لیکن من رو بغم نهاده
چون اشک ز چشم اوفتاده
شرمنده به پیش مردمانم

درد ۲۳۱ تا که نور عشق الٰهی در باطن شمع افروزی نمی نماید در راه طلب حق قدم نهادن بخوبی میسر نمی آید و خار و خس هوا و هوس بالکل از صحن سینه رفته نمی شود و طریق خدا رسی بی رفع سنگ خودی هموار نمی بود مشتاقان صفات دیگر اند و عاشقان ذات دیگر در جائیکه این شعلهٔ عشق ذاتی باشتعال می آید همه اجناس هوا و هوس را از هر جانب خود سوخت می نماید آه در مرتبهٔ که پروانهٔ سوخته جان پا می نهد کس هر خوان نمی تواند که از آن مقام دم زند بلی عاشق عاشق است فاسق فاسق بند مخمس

تا عشق نه شمع بر فروزد
نتوان قدمی براه او زد
عاشق بهوس نظر بدوزد
از چار طرف هوا بسوزد
چون شعله دمی که بر فشانم

درد ۲۳۲ افسوس افسوس که من غافل با آنکه مانند جرس اینهمه هرزه درائیها نمودم لیکن هیچگاه باب تنبهی بر روی دل بحال خویش نگشودم و با وجودیکه مثل درا اینقدر جادهٔ زار نالیها پیمودم اما گاهی در آگاهی باطنی نیفزودم از ابتدای احوال تا حال بر همین منوال همه اقوال و افعال بر باد دادم و هرگز هیچ قدمی دیده و فهمیده براه شمرده

گامی ننهادم وبهمین بی صرفگی تمام عمر ضایع ساختم ومطلق نظری بکم فرصتی زمانه نینداختم وهرچند که هیچ وقت زبان
پند ونصیحت دل من خاموش نبود وکدام سخن را ز حقیقت که مرا در گوش نبود لیکن نفس امّاره در مطالب فَأَلْهَمَهَا
فُجُورَهَا وَتَقْوٰيهَا امتیاز نکرد ودروازهٔ قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكّٰيهَا برای خویش باز نکرد مگر آنکه بحر بخشش لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَّحْمَةِ
اللّٰهِ جوش نماید وشفاعت شفیع المذنبین حمایت فرماید ونصرت حضرت ناصر من برای دستگیری آید وکدورات
وهمیه را بالکل از من رباید این معامله شایان همان جنابهاست والا این ناکاره در تگاپوی همین گردابهاست
رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِيْنَ

بند مخمس

از من نرسید تا من آواز | تا حال نگشت گوش دل باز | هر چند برای گفتن راز
فریاد که چون جرس ز آغاز
جا کرده بگوش من زبانم

درد ۲۲۳ صاحبدلان همیشه کمر همت بغض کشتی می بندند وهر وقت مرغ هوای نفسی را بسکین مجاهده ذبح می کنند وهر زمان
معرکه آرای این جهاد اکبر میشوند وهر ساعت سلاح پوش عبادت وریاضت می شوند تا ضرب دشمن باشیان
نرسد وحربهٔ ایمها آن عدو را بکشد وپیوسته بر مسلک عَادِ نَفْسَكَ وَتَعَالَ می تازند وسراسر نفسانیت خود را
پامال میسازند واز دست سست عزمان ناکاره هیچ نمی آید وغیر از تعطل وپریشان اوقاتی هیچ ظهور نمی نماید
زدو کشت نفسانیت کجا واراده مخالفت نفس کرا همین مثل حیوانات چندروز بی صرفه گذران کرده می آید
ودر هنگام پیری هم باب تنبه نمی کشاید وهمان تعطل وبطالت شامل حال ست واگرچه موت قریب رسیده
لیکن کرا خیال ست حق تعالی فضل فرماید ومعامله بعدل ننماید والا سخت مشکل ست وبنده هر آن در نظر خود
منفعل رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوْبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّاٰتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ إِنَّكَ أَنْتَ الرَّحِيْمُ الْغَفَّارُ

مقطع مخمس

ای درد مدام اهل دل را
گه تیر نجست از کمانم
با نفس چه دست جنگ اینجا | ناکار کنیم بکن تماشا | قد گشت خم وهلال آسا

درد ۲۲۴ ای ظاهر پرست دنیادار وای مال مست غفلت شعار جامعیت کمالات
معنویه بهتر از جمع اسباب وآلات دنیویه است ومعاملهٔ برکات تنزیهیه خوشتر از معاینهٔ کیفیات تشبیهیه است و
فوج دریا موج برکتهای تارکان گوشه گزین بر لشکر هوس پیکر شوکتهای شاهان تخت نشین غالب می آید
وهر زمان اعانت این متفردان تائید جنود ظلم تروها می نماید وهر وقت مدد غیبی با این متوکلان لاریبی همراه
است وهر طرف نصرت ناصر حقیقی ایشان را در نگاه است وتو بسبب لَهُمْ أَعْيُنٌ لَّا يُبْصِرُوْنَ بِهَا احوال خیر مآل
این خلوتیان لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِيْ نمی بینی وغافلانه در حضور پرنور این آگاهان می نشینی بصیر حقیقی جل شانه ترا هم
دیدهٔ بینا دهد وبکمند محبت این برگزیدگان بجانب خود کشد تا پرده از چشم برداری وپنبه از گوش برآری

والله هو السمیع البصیر **بند مخمس**

واقف ز فوج گوشه گزینان نمیشوی

ای بیخبر ز جمع کمالات معنوی

پنهان ز دیدهای تو هر سو که میروی

ماندست از تو عالم تنزیه ملتوی

صف بسته است مثل ملائک جنود ما

درد ۳۳۵ ساداتی که ایشان را وراثت از دولت فقر محمدی رسیده و افسر الفقر فخری زیب سر استغنای قلبی گردیده و باب مدینهٔ علم و معرفت بروی باطن کشاده و توسل تام بحق و انقطاع کلی از خلق دست داده سلاطین ملک فراغت اند و صدر نشین مسند قرب و عزت گروه ذَلَّ مَنْ طَمَعَ ناچار پیش این جماعهٔ عَزَّ مَنْ قَنَعَ سر فرو می آرند و بی اختیار ارباب توکل و استقامت را عزیز میدارند و اغنیا بر آستان چنین فقرا سر نیاز می سایند و استدعای مدد و تایید می نمایند و آین بی پروایان اصلا بر تخت و تاج نگاه نمی اندازند و احتیاجات خویش سوای خدا پیش کسی ظاهر نمی سازند و تا هم از نور غنای دلی می افروزند و وجود ماسوی الله را بآتش عشق الهی میسوزند و همان دود سوخته دلیهای خود مانند شمع چتر شاهی این روشن ضمیرانست و دیدهٔ گریان آبروبخش این گداخته دلان وَاللهُ مَعَهُمْ حَيْثُمَا كَانُوا وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ **بند مخمس**

اینجا بعید نیست که شاهان هند باج

کی بنگرند بی سر و پایان تخت و تاج

در ما غنای فقر گرفته چنان مزاج

روشن دلان بغیر ندارند احتیاج

بر سر چو شمع بال هما گشته دود ما

درد ۳۳۶ ما شوریده حالان کیفیت محبت و صفا را از دل و جان خود از هیچکس اخفا نموده ایم و هیچ سری از اسرار طریقت و حقیقت نمانده که آنرا التحریر نفرموده ایم و در مجالس هم زبان روشن بیانی شمع عرفانی خاموش نداشته ایم و کلیات طریقهٔ علیهٔ محمدیه عَلَى صَاحِبِهَا الصَّلٰوةُ وَالتَّحِيَّةُ همه نگاشته ایم پس تمام احوال ظاهر و باطن از تقریر و تحریر ما هویداست وَالْحَقُّ يَعْلُو وَلَا يُعْلٰى وفی الحقیقت با کسے کاری نداریم و حال باطن خود بر ظاهر خود در اظهار می آریم که اینجا معامله هر کس با خویش ست و کار و بار لَهَا مَا كَسَبَتْ وَعَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ هر نفس را در پیش وَاللهُ الْمُسْتَعَانُ وَعَلَيْهِ التُّكْلَانُ **مقطع مخمس**

پوشیده هیچ راز دل و جان نکرده ایم

ای درد حال خود ز تو پنهان نکرده ایم

آن چیست کان تمام نمایان نکرده ایم

خامش زبان شعلهٔ عرفان نکرده ایم

پیداست آنچه هست ز گفت و شنود ما

درد ۳۳۷ چون وجود این عالم بی ثبات بیش از نمود بی بود نیست متعلقات آن که متفرع بران امر موهوم اند از کجا نه منجمله مظنونات و متخیلات نباشند و حضرت انسان که خلاصهٔ این جهان ست و عالم صغیرش مینامند رسوم و عادات او که ناشی ازین موجود معلوم اند چگونه از قسم اعتبارات و عندیات نبوند پس اموریکه صرف بمقتضای نفسانیت بوقوع آیند و بلا توجه الی الله از افراد انسانیت ظهور نمایند البته محض خیالات اند و وابستهٔ توهمات اند که اوهام ایشان طلسم بندی

آن نموده و باب زندانی بروی فراغت دلی کشوده مگر اموریکه متعلق بآخرت بوند و بوحی و الهام از انبیا و اولیا علیهم السّلام ظهور کنند و شریعت و طریقت بانی آن گردیده و از امر الٰهی بهر کس رسیده و نجات اُخروی و خیریت دنیوی را شامل ست و صلاح و فلاح دارین از ان حاصل ست چنین امور حقه واجب الاتباع اند و دیگر همه قیود و همیهٔ دنیویه قابل الانقطاع اند که توهم انسانی خود برای خویش این قفس میسازد و بیهوده هر نفس خود را دران می اندازد دنیا و امور دنیا را ثبات کجا و این همه گرفتاری در دام توهم آن چرا و اگر هر آدمی غور نماید بالبداهة این معامله را مشاهده فرماید که **بند مخمس**

خود آدم بجای خود اندر چنین نبود
این هستی جهان که نباشد بجز نمود
چشم حباب وار بهر جا نظر کشود
دارد همان ز رشتهٔ اوهام تار و پود
دام و قفس برای خود ایجاد می کنم

درد ۳۳۲ حقیقت آگاه عارف بالله خود را گرفتار هیچ دامی از مرتبهٔ نیکی و بدی نمی گرداند و با وجود تقدس نفسی مانند زهاد بر تورع خویش نازان نمی ماند و بندگان گناهگار را نیز بچشم حقیقت بین از نظر تحقیر مشاهده نمی نماید و مردمان صلاح آثار را هم در دیدهٔ عرفانی جز بنگاه تعظیم ملاحظه نمی فرماید و خود غیر از ادعای محمدیت خالصه که دولت خداداد ست از هیچ دعوی دم نمی زند و بکدام نسبتی از دیگر نسبتهای اضافیهٔ اعتباریه خود را منسوب و مختص نمیکند و با این همه کثرت روشناسی مردمان جز بشهود وحدت وجه الله آشنائی ندارد و سوای ذات واحد حقیقی جل شانه هیچ موجود واحد عددی را غیر از نمود بی بود نمی پندارد و از ابتدا تا انتها همین قسم طی مراتب موجودیت امکانیه کرده و میکند حق تعالی با ایمان ازین دار فنا بسوی دار بقا برد کُلُّ شَیْئٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ **بند مخمس**

پا بند هیچ مرتبهٔ نیک و بد نیم
چون واحد ارچه من بشمار عدد نیم
مختص بنسبتی که مقید کنند نیم
با کثرت آشنایم و خود جز احد نیم
طی مراتب همه اعداد میکنم

درد ۳۳۳ چون شورش عشق حقیقی از بادهٔ جذبهٔ بزم آرائی مقام جمع می نماید امتیازات تعینات اعتباریه را بالکل از نظر بصیرت مختفی میفرماید و شاه و گدا را بر یک مسند اتحاد می نشاند و کین عدو را با ناز محبوب همرنگ میگرداند زیرا که هر چند ذات قدسیهٔ الٰهیه برتر از هر مرتبهٔ صاف و کدر این موجودات امکانیه است اما هر سنگ تشخصات مادیه نیز مانند شیشهٔ تعینات مجرده همان جلوه گاه پری لطافت ربانیه است لیرا از هر کوه سختی و درشتی هم صدای همان لطیف روف باید شنید و در انموذج های مراتب سفلیهٔ کونیه نیز همان تجلیات خورشید رب اعلی باید دید اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْئٍ شَهِیْدٌ **بند مخمس**

کین عدو هم آینهٔ ناز دلبری ست
آن جلوه از اضافت صاف و کدر بری ست
در بزم عشق شاه و گدا را برابری ست
هر سنگ مثل شیشه همان خانهٔ پری ست

در کوه دید خیل پریزاد می کنم

درد ای دل افسرده وای خاطر پژمرده سخن چند روزه است که هر سواز مجلس آرایها غلغله در جهان بر می انگیختی و با انواع مردمان مختلف الاوضاع بگرم جوشیها می آمیختی و طاقت و توان تو با پهلوانان ظاهر و باطن زور آزمائیها می نمود و تحریر و تقریر تو سخنوران منصف را معتقد میفرمود حالا آن خانه خراب را شد غافلانه کجا خزیده که اینهمه یاد موت ترا بسوی خود کشید و هیچ جانب از امور لوازم حیات بخوبی متوجه نمیشوی و هر زمان در نظر خود از گور هم آنطرف میروی ای بیتاب پا در رکاب از جان و جهانیان چه تقصیر دیدی که یکبارگی اینقدر را از صورت خویش هم گریزان گردیدی معلوم شد که آنچه نمی دیدی بنظر آمد ترا والله هو الرفیق الاعلی

بند مخمس

از دید اجل غفلت دل داشته کورت	از بس پیش جهان بود پر از شهره و شورت	پهلو زده با پیل دمان طاقت و زورت
	اکنون که رهی نیست بجز جانب گورت	از خلق چه دیدی که درین کنج خزیدی

درد در نیولا عجب معاملتی رو بکار است که چون میخواهم چیزی از امور وارده بر قلب بنویسم حیرتی و جلالت ذاتی و استیلای نایافتی رو می نماید که زبان قلم را بند می گرداند و دست تحریر از کار میماند و چون معطل و خاموش می نشینم باران بیکران حقائق و معارف تازهٔ غامض از ابر رحمت مصداق لا اذن سمعت بر دل می بارد و جمال بکشوفات کثیره متعلق بمرتبهٔ اخیره از پردهٔ غیب موافق لا عین رأت رو بظهور می آرد خدا داند که ازین امر او تعالی را چه فائده منظورست و بنده در حالات خود مجبورست لا حول و لا قوة الا بالله له الملک وله الحکم و لا حاکم سواه لله الحمد والمنة که چون تفحص شمار این دردها ساختم همانقدر تعداد مقبول معمول سه صد و چهل و یک تا اینجا یافتم پس موافق رسالهٔ نالهٔ درد و آه سرد این رسالهٔ درد دل را نیز بر همین عدد اسم مبارک ناختم ساختم و با تمام چهارمین رساله که شمع محفل ست و باین درد دل باهم شروع شده پرداختم و برادر عزیز محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی چنانچه تاریخهای آن هر دو رسالهٔ پیشین گفته و در خطبهٔ هر یکی مرقوم گردیده همچنین تاریخ این هر دو رسالهٔ پسین نیز یافته وانجا در خاتمه تحریر رسید قطعه

یعنی سوای نالهٔ درد و هم آه سرد	در باغ عندلیب اثر از کلام درد	شاداب سبز چار چمن این رسائل ست
تاریخ هر دو درد دل و شمع محفلست	مانند آن دو نسخه بجا کرده در دلست	آمد ندا بتسمیه بی کم و زیاد

حق تعالی نورهای شمع محفل را نیز بر همین شمار باختتام رساند و این عاصی را هم خاتمه بخیر گرداند ربنا اتمم لنا نورنا و کفر عنا سیئاتنا و توفنا مع الابرار و نور قلوبنا بانوار الاسرار اللهم انت المستعان فی الاول و الاخر و علیک التکلان فی الباطن و الظاهر و انت الحاضر و الناظر یا نور و نصر الله الناصر

تمت

رساله شمع محفل ۱۳۱۰ھ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد بی پایان سزاوار صانعی که نور وجود خود شمع محفل موجودات ساخت وثنای بیکران درخور خالقی که
باظهار تجلی اَللهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ از زمین تا آسمان پرداخت و درود غیر متناهی لائق آن مهر سپهر
نبوت که ایوان کائنات منور از طلوع خورشید حقیقت اوست وصلوٰة وسلام آلهی شایان آن قمر فلک رسالت
که شبستان مخلوقات روشن از ظهور مه صورت او صلی اللہ علیه وعلی آله واصحابه وسلم اَمّا بعد میگوید
درد سراپا قاصر خواجه میر نور الناصر غفر اللہ له که چون بنده رسالهٔ نالهٔ درد و آه سرد را باتمام رسانید و
مشغول تسوید رسالهٔ درد دل گردید و لفظ فاصل دران رساله برای هر مطلب کلمهٔ درد معین کرد بخاطر گذشت
که بعد ازین یک رسالهٔ دیگر نوشته مسمّٰی بشمع محفل گردانم ولفظ فاصل درین رساله کلمهٔ نور مقرر سازم و مانند آن
دو رسالهٔ نخستین نام این دو رسالهٔ پسین را نیز باهم مسجع نمایم تا قرینه حاصل شود چنانچه نالهٔ درد و آه سرد
دو رساله است همچنین درد دل و شمع محفل هم دو رساله باشد اَمّا اکنون که زمان زندگی بآخر رسیده و سال
شصت و دوم شروع گردیده ملاحظهٔ عدم فرصت سر رشتهٔ این طول امل را قطع گردانید و بنده انتظار
اختتام رسالهٔ درد دل نکشید حالا کجا مهلت که متوقع زمانهٔ آینده باید بود آنچه کردنست فی الحال باید نمود
آن موسم رفت که نهال امید سالها در چمن خاطر می نشانیدیم و رشتهٔ طول امل در زمین دل می دوانیدیم
الحال چون صبح میشود توقع شام کرا و چون شام میگردد امید صبح کجا لهذا قلم دو زبان تسوید این هر دو رساله
را باهم جمع ساخت و دو اسپه در میدان تحریر تاخت تا آنچه منظور ست شتاب یکجا بظهور آید که خدا داند زیاده

بیت

وفا نماید یا نماید و اگر زندگی وفا کرده اراده آنست که انشاء الله الناصر درین هر دو رساله نیز مثل ناله و آه درد
و نور بعمد و اسم مبارک ناصر ترقیم نمایم و همان دفتر سیصد و چهل و یک عدد و کشایم و الا هر قدر که ناتمام بماند بماند که
نیت هر کس را خدا بهتر میداند که اِنَّمَا الاَعمَالُ بِالنِّیَاتِ وَاللّٰهُ عَالِمُ السِّرِّ وَالخَفِیَاتِ و چنانچه دران رسائل ثلثه
شعر دیگری دخل نکرده آمد همچنین درین رساله رابعه نیز شعر کسی جز اشعار خود محرر نگشت و تمام نظم و نثر من بجناب
الله است که بطریق ورود وارد گردیده و هر مصرعه هر فقره آن بر این امر گواه است که بعجب صفا تحریر
رسیده وَاللّٰهُ عَلٰی مَا نَقُولُ وَکِیلٌ وَیَهدِی اِلٰی سَوَاءِ السَّبِیلِ **نور** بیان روشن نوری است که از شمع وجود
عرفای اکمل ظهور می نماید و از شعله زبان این روشن ضمیران با سوز و گداز بیرون می آید و شمع محفل نوع
انسانی میگردد و کاشف اسرار تجلی ربانی میشود و حقیقت هر امر را چنانچه باید روشن میسازد و بازاله
ظلمت خفای میپردازد و امداد مردم اولو الابصاری نماید و مردمان حقیقت بین را بکار می آید گو بعض
بی بصران کور باطن هیچ قدر شناسی آن بعمل نیارند و درحق خود مفید نشمارند اما روشندلان حدید
البصر و معنی آشنایان صاحب نظر حظهای وافر ازان بر میدارند و بینائی خود را مدام محتاج آن می بیند و
و آن کوران معذورند که از حق بینی دور اند وَیَهدِی اللّٰهُ لِنُورِهٖ مَن یَشَاءُ وَهُوَ بَصِیرٌ بِالعِبَادِ **نور** اگر سخنی از
قبیل تحقیق گفته می آید عوام کالانعام را مفید نمی افتد بلکه ضرر می نماید و اگر حرفی بر سبیل تقلید باب ظهور میگشاید
خواص فهم والافهام را نفعی نمی بخشد بلکه شبهات می افزاید مگر تصدق خداوند اُعطِیتُ جَوَامِعَ الکَلِمِ صلی الله علیه و
آله وسلم کدام محمدی خالص را چنین کلمات جامعه که حاوی همه مطالب و معانی بود عنایت فرمایند و دروازه
جامعیت شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت بر دلش مفتوح نمایند و مرجع خواص و عوام گردانند و
باصطفای خاص بسوی خودش خوانند و حقائق و معارف جدیده پسندیده علی الاتصال از دهانش بر آرند
و اصطلاحات و تعریفات لطیفه شریفه علی الدوام بر زبانش جاری دارند و تصانیف مفیده کثیره ازو تحریر
کنانند و مروج طریقه محمدیه و کاشف اسرار شریعت مصطفویه گردانند این کار عنایت ست که بزور علم و
عقل میسر نمی آید تا که محض اجتبای الهی قبول نفرماید ذٰلِکَ فَضلُ اللّٰهِ یُؤتِیهِ مَن یَشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الفَضلِ العَظِیمِ **نور**
سبحان الله اگرچه من قاصر بیان از حقائق و معارف نسبت بانچه بر دل حیران منکشف میگردد گویا هیچ
نگفته ام و از هزاران گوهرهای آبدار یکی هم برشته تحریر و تقریر نسفته ام لیکن با اینهمه عاجز بیانی بی حول و
قوه من مانند خامه بسیار کنوز اسرار ازین بریده زبان آشکار گردیده و بیشمار مطالب غامضه از ضمن

بطون بمنصهٔ ظهور رسیده که در گلشن کن فیکون چمن آرای خَلَقَ الْاِنْسَانَ بآبیاری عَلَّمَهُ الْبَیَانَ سوسن تشخص مراتب نمیهٔ حواس عشره ده زبان ساخته و شاخهای دست و پا بلکه برگ برگ جملهٔ اعضا را به بار برداری اَنْطَقَنَا اللّٰهُ الَّذِیْ اَنْطَقَ کُلَّ شَیْءٍ نواخته و بتمامه این جسم نامی را چون شجرهٔ موسی نغمه سرای مقام توحید گردانیده و از هر بن مویم انگشت شهادتی برای اشاره بطرف واحد حقیقی رویانیده و صنعت موجودیت مرا دال بر وجود صانع من نموده ولی گفت از من ہیچدان همه رموز کلمات تامات خویش عیان فرموده فتبارک اللّٰه احسن الخالقین **مطلع**

نگفتم ہیچ و صد اسرار پنهان شد ز من پیدا	که اینجا چون قلم بی گفت میگردد سخن پیدا

نور مظهریت بوقلمونی جملهٔ اسمای الٰهیه و مرآتیهٔ زنگارزنگی تجلیات غیر متناهیه حقیقت جامعهٔ انسانیه را عجب شیشهٔ دل رنگینی در بغل تشخص داده و مانند طاؤس بآب نیرنگے بهار گوناگون جامعیت مطلقه بروے صورت مقیدهٔ او گشاده که در هر دم طبع آرائی افکار متنوعهٔ او خیابان تازه بگلشن خیال درست میسازد و بر هر قدم پر افشانی طائر رنگ کیفیات محدثهٔ او در گلستان شهود چمن آرائی نوی می پردازد الحق که مدام آئینه دار جلوهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست و همیشه همان دو چار مرتبهٔ الآن کما کان **بیت الغزل**

دل رنگین چو طاؤس ست از بس طبع آرایم	بهر جا بال افشانی کنم گردد چمن پیدا

نور برقع حجب ما و من اضافی که بر چهرهٔ شاهد وجود مطلق واقع ست اگر از پیش دیدهٔ بصیرت مرتفع شود و نگاه دریافت حقیقت تیز بود و چشم از طرف ملاحظهٔ این اضافات اعتباریه بپوشی و خود را بدست غفلت دعوی مائی و منی نفروشی البته که راز توحید بر تو عیان گردد و سر حضرت وجود بانکشاف رسد زیرا که بصیر حقیقی جل شانه نظر باطن وجود خویش بر دی ظاهر وجود خود از منظر اسما و صفات انداخته اینهمه مظاهر مفصله موجودات ممکنه را موجود ساخته پس چنانچه دیدن او خود را بنگاه تفصیل اسما و صفات موجب پیدایش ما و من این مخلوقات کونیه است همچنین ندیدن ممکنات این حجب اعتباریهٔ ما و من خویش را بنظر اجمال باعث کشف حقیقت و سبب مشاهدهٔ معیت ربانیه است وَهُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ لَیْسَ کَمِثْلِهٖ شَیْءٌ وَهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **بیت الغزل**

ز ما و من چو پوشی چشم او بر تو عیان گردد	چو او بر خود نظر بکشود گشته ما و من پیدا

نور کاشانهٔ تجدد امثال روشن از شعلهٔ حدوث شمع تشخصات محدثات فانیه است و خانهٔ تغیر احوال درین گلشن منور از نور هستی چراغ گلهای موجودات فانیات امکانیه است که هر زمان این متوطنان وادی عدم همراه کاروان اضافات واجبیه بامنزل وجوب بالغیر نهاده گرم سفر بطرف

ملک وجود اعتباری شده داخل در شهر موجودیت اضافیه می‌شوند و هر آن باز همان بسبیل ذاتی خویش
رجوع بمقر اصلی خود کرده رو بسوی دشت عدم آورده از احاطهٔ موهومهٔ وجود کذائی بیرون میروند
و از وقتیکه ما موجودات ممکنه را از تلون مزاج شخص امکان این بی‌ثباتی معاملهٔ بودن و نبودن عادت
گردیده کار و بار سفر در وطن و وطن در سفر در یکجا بظهور رسیده که هر دم همان در وطن عدم راه توهم
سفر بجانب وجود طی میکنیم و هر نفس همان در سفر وجود نیز قدم از نهانخانهٔ عدم بیرون نمی‌نهیم ای طلسم بند
هستی موهوم و ای فنای حال هر موجود و معدوم جل شانک و عز سلطانک **بیت الغزل**

برنگ شعله تا از خود رسیدن عادت من شد	وطن اندر سفر گردم سفر شد در وطن پیدا

نور نفس کشی موقوف بر ترک دنیا
است و حالت فنای نفس نتیجهٔ قطع علائقها عقدهٔ خودی از خاطر نکشاید تا شمشیر انقطاع از ماسوی الله بر کمر
دل بندی و دام گرفتاری تعلق غیر گسسته نماند بدوست چنانچه باید پیوندی دگریبان جامهٔ دنیاداری
بدر تا کفن پوش کیفیت موتوا قبل ان تموتوا نشوی و رخت استقامت در قلعهٔ مامون گذران توکل
بر تا از دست برد فکر معیشت بغارت نروی و دم زندگی را مانند صبح در روشن دلی صرف سازو
هر نفس مثل سحر شکست رنگ هستی خویش پرداز و از قفس خودی برآ و بفضای بیخودی پرواز نما و تا توانی
در راه از خود روی بدو و سالک مسالک فنا فی الله شو و بالله التوفیق و هو خیر رفیق **بیت الغزل**

فنای نفس گردد حاصل از قطع علائقها	دریدم چون سحر تا جیب خود را شد کفن پیدا

نور حالت دلجمعی عجب کیفیتی دارد
که در وقت تنهائی هم بیکسانه تنهائی گذارد و کسی را که دولت جمعیت دل بهم رسید خلوت او رشک صد
محفل گردید همیشه حق تعالی انیس و همصحبت اوست و هر چه او را پیش می‌آید همه نیکوست جهدی باید نمود و دلی
پیدا باید فرمود که جامعیت دلهای بسیار داشته باشد و هنگام تنهائی خار بیکسی دل را نخراشد و کلیت
قلب جامع تو متضمن همه افراد قلوب جزئیه بود و تنهائی تو محتاج صحبت داری نشود و چنانچه وحدت در کثرت
مستتر ست همچنین کثرت در وحدت پوشیده از نظرست شتاب شتاب و کیفیت دلجمعی را دریاب تا بدانی
که کثرت عین وحدت ست و وحدت عین کثرت **بیت الغزل**

بدلجمعی اگر کوشی بذات خویش در خلوت	بسان خوشهٔ انگور سازی انجمن پیدا

نور چنانچه همین یک آن سیال ست که از ازل تا ابد هر آن نو بنو شده
می‌آید و باب ظهور امتداد زمانه هر زمان می‌کشاید و چون شعلهٔ جواله از سرعت ظهور خود زمانه را متصل واحد
می‌نماید و عقل تجویز ترکیب آن از آنات متتالیات نمی‌فرماید همچنین همان یکقدم نفس الوجود ست که از اول

تا آخر هر لحظه تازه بتازه بانخشاف رسیده هر لمحه جامهٔ حدوث موجودیت کذائیه در دیدهٔ مثل قطرات باران پیوسته نازل گردیده وجود موهوم موجودات محدثه را خط نما کردانیده غرضکه هر ممکن حادث آئینه دار جمال واجب قدیم ست و هر مخلوق محدث سرگرم اظهار کمال خالق حکیم ست وَاِنْ مِّنْ شَيْءٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰكِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِيْحَهُمْ

مقطع

حدوث تو گر ای درد مر آت قدم باشد | که هر دم از تجدد میشود راز کهن پیدا

نور عدم سرشتی با خفته بختان بستر حدوث و خوابیده طالعان فرش فنائی گذارد که سر بیدار دلی از بالین تنبه چنانچه باید برداریم و چشم کشائی عبرت در کاشانهٔ آگاهی بقسمی که شاید بعمل آریم همان غنودگی غفلت بشریه هر وقت شامل حال ست و همین ربودگی جهالت انسانیه هر زمان بر یک منوال ست دوام استغراق در مشاهدهٔ الٰہیه کما هو حقها کجا و دائم اضمحلال کلی در حالت حضور و شهود کرا اگرچه از فضل الٰہی باعتبار مقدور لیاقت بشریه مدام آگاهیم اما بلحاظ قصور حقیقت امکانیه همیشه حال تباهیم رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخٰسِرِيْنَ

مطلع

چون مخمل ست جزو تن از بسکه خواب ما | بیدار کی شود دل غفلت مآب ما

نور هوا پرستی نفس و طبیعت را در راه خدا پرستی برباد باید داد تا باشد که آتش محبت حق را در اشتعال دارد و سر غرور و پندار خودی را پیش مشاهدهٔ کبریای الٰہی بر خاک عجز باید نهاد تا بود که معاملهٔ بندگی از باران رحمت او آبی بروی کار آرد آری خالق هر دو جهان و پیدا کنندهٔ این و آن ما خاکساران دشت عدم را تو این همه وجود اعتباری عطا فرمودهٔ و باب نمود بی بود درین سرابستان بروی ما کشودهٔ پس تا که ما تهمت زدگان وهم هستی سراپا خود را خاک راه تسلیم و رضای تو نسازیم محال ست که بجلوه نمائی آب حیات نجات پردازیم

بیت الغزل

تا خاک راه تو نکند جمله خویش را | آبی بروی کار دنیارد سراب ما

نور دریا نوشان مشاهدهٔ کیفیت اطلاقیه و میکشان جذبهٔ وحدت حقیقیه با وجود تنگ ظرفی جام تشخص مقید خود مانند حباب به چشم تماشا همان بروی وسعت مشرب می کشایند و در موج و گرداب بلکه در هر قطرهٔ آب همان دید ظهور مرتبهٔ مائیت مطلقه که محیط همه تعینات صغرا و کبرای این بحر ست می نمایند در دیدهٔ پاک این حقیقت بنیان از دیدن صور متکثرهٔ اعتباریه خلل احولی پیدا نمی آید و معنی وجود واحد را در نظر حق شناس ایشان دوچار دوئی نمی فرماید همان معاملهٔ کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ يَكُنْ مَعَهٗ شَيْءٌ در هر حال مشهود ایشان ست و جلوهٔ الآن کما کان هر وقت از هر سو پرده کشا ذوق و شوق هر کم حوصله لذت مشرب وسیع این دریا دلان را درنمی یابد و دود نفس هوش هر کشندهٔ چله بار مطلب رفیع این بلند منزلان

برسر خویش برنمی تابد هرکس که نگاهی دارد البته در نظر می آرد بیت الغزل

چشمی بروی وسعت مشرب کشوده ایم	دارد بسر هوای محیطی حباب ما

نور ظهور معاملات دارین از نور ذات انسانی پرده کشای جلوهای گوناگون گردیده و رنگ و بوی گلزار کونین از آب جوی این خلیفۂ رحمانی اینهمه تری و تازگی دیده چه کشت و کار دنیا از عملداری او باظهار رسیده و کار و بار عقبی بدستیاری او پردۂ اختفا دریده وقتیکه درین عالم قدم نهاد داد جمله صنائع آلهیه داد و زمانیکه دران عالم چشم خواهد کشود مشاهدۂ همه تجلیات بدرجۂ اتم خواهد نمود غرضکه اگر بحر علم این چشمۂ فیض بخروشیدی امواج موجودات دو جهانی سلسله جنبان پیدائی نگردیدی پس اینقدر هنگامۂ هر دو جهان که برپاست از ماست که برهست بیت الغزل

شد منشاء ظهور دو عالم وجود ما	جوشید نشاتین ز جوش شراب ما

نور ای مهر جهانگیر سپهر لولاک لما خلقت الافلاک محبوبیت وای باعث پیدائی و علت غائی اظهار ربوبیت علیک من الصلوات افضلها و من التسلیمات اکملها محض بذیل طفیل ذات والایت فضل پروردگار توسن سرکش هرون ناهنجار چرخ کبود نیلگون کج رفتار و ابلق لیل و نهار را مسخر و فرمان بردار ما غلامان بمقدور نموده سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین و انسان گیر مجموع جهان را در دام انقیاد و تسخیر این عالم صغیر مظهر رحمان انداخته همه مخلوقات علویات و سفلیات را مطیع و محکوم خدمت ساخته متعینۂ ما خادمان حضور فرموده و سخر لکم الیل و النهار و سخر لکم الشمس و القمر و النجوم و سخر لکم الانهار پس این جمله سموات و غیرها مافی الامکان بشوق طواف و زیارت بلا اهمال بر آستان ملائک پاسبان ذرگان حلقه بگوش و گرم تلاش جمال باکمال تو چرخها زده تصدق و قربان میشوند و اینهمه شمس و قمر و دیگر روشنان بذوق کسب سعادت و استکمال بسان هلال در جلو در رکاب بندگان غاشیه بدوش و خواجه تاش بلال خجسته فال تو بسر و چشم افتان و خیزان میدوند بیت الغزل

از بسکه محو نور جمال تو گشته ایم	خورشید چون هلال دود در رکاب ما

نور اگرچه هستی موهوم ما خاک نشینان دشت عدم در نظر مردمان کوته نگاه دیگران مانند سراب موج زن جلوه پردازیهای بحر وجودست و سراسر بصورت آب موجود دیده شهود لیکن در چشم حق بین ماکم شدگان بادیۂ فنا غیر از نمودی بود نیست و سوای خاک معدومیت دیده خویش نمودنه و حال آنکه موجودیت و معدومیت اعتباری ما گرفتاران وهم هر دو هیچ در هیچ ست و سراب بودن و دریا نمودن در شکنجۂ یک پیچ ست اعنی همان یک طلسم بندی علم و امتیاز ست که

غافلان را تعین خود موجود می نماید و عارفان را معدوم در فہم می آید و در اصل ہست انچہ ہست و نیست انچہ نیست و نفی و اثبات ما ہر دو یکے است بیت الغزل

در چشم مردمان چو سراب ست موج زن

جز خاک نیست در نظر خویش آب ما | نورؔ ما گناہگاران نامہ سیاہ و تباہ کاران بے دستگاہ ہر چند جرائم و گناہ افزون از عد تقریر حساب و بیرون از حد تحریر کتاب داریم اما از رحمت بے علت غفور رحیم و مغفرت سراسر مکرمت رؤف کریم بخشش بے پرسش بلا حساب امید واریم و للہ الحمد کہ آب طاہر و مطہر گریۂ ندامت این ہمہ کارنامۂ سراپا شامت را بدستیاری قبول الٰہی خوب شستہ بالکل پاک و صاف نمودہ و گرداب سیلاب عرق انفعال نامۂ اعمال در آب انداختہ ہمگی محو و نایاب ساختہ بذیل حمایت جناب قبلہ گاہی و بطفیل شفاعت حضرت رسالت پناہی از دار و گیر محاسبہ معاف فرمودہ بیت الغزل

از گریہ بسکہ نامۂ اعمال شستہ ایم	پاک ست روز حشر سراپا حساب ما

نورؔ نقش خاطر نگین دل عاشقان نام محبوب خود ست و گل ہمیشہ بہار چمن خیال ایشان ہمہ تصور مطلوب خود حرف دیگر اصلا کاری ندارند و غیر از جمال او ہیچ صورت در نظر نمی آرند سر تحریر قلم این سینہ چاکان محبت نی نواز نالۂ عندلیب ست و چراغ خانۂ این ساکنان شہر مودت داغ در دحبیب از ینجاست کہ ما متشبثان ذیل صداقت ارادت و متوسلان دامن دولت عقیدت ہر چہ می نگاریم اول بر سر آن عبارت کلمۂ طیبۂ ہو الناصر بتحریر می آریم تا ہر کس کہ کتب و رسائل مصنفات و مرقومات را مطالعہ نماید نخست ہمین نام نامی در مشاہدۂ او در آید و جا بجا در نامۂ اعمال ما ہمین اسم مبارک مرقوم بود و جملہ خطایا و معاصی ما گنہگاران از برکت آن محو و معفو شود یا حضرت ناصر ما و در ہر حال و ہر جا حاضر و ناظر ما بیت الغزل

جز نام نامی تو کہ آن نقش خاطرست	مرقوم نیست حرف دگر در کتاب ما

نورؔ ای سنگدل بے مہر و محبت وای جاہل قاسی قلب بد عقیدت اینہمہ انکار تا تاثیرات قویۂ عشقیہ نباید نمود و بخباثت نفسیہ و قساوت قلبیہ اینقدر محروم از اقرار تائیدات جلیۂ حبیہ نباید بود جذب و کشش قلق و طپش گداختہ دلان اثرہا در آغوش دارد و بموجب رقۃ القلب تستجلب الرحمۃ زاری نالی محبت بحر بخشش و مغفرت را بجوش می آرد گریۂ عاشقان جانگداز بیقدر ساز ابر نیسان دُربار ست و ہر قطرۂ اشک محبان سراپا نثار رشک ہزار گوہر آبدار ست بیت الغزل

ناقدردان گریۂ عاشق چنین مباش

ہر قطرہ گوہرے ست کہ بارد سحاب ما | نورؔ این آشنا سایان تن و جان و آشنایان نام و نشان ہمین

فقط تعارف اسمی و معارف رسمی بما گم شدگان مرتبهٔ احدیت وارند و نمی توانند که قدم بمیدان شناخت کنه
حقیقت ما پیش رفتگان مقام فردیت گذارند و نحن تحت قباب الله لا یعرفنا غیره و من عرف انفسنا فقد عرف
ربنا بل من عرف شیأ من الاشیاء فقد عرف الله و لا یخفی علیه شیئ و انه لا یعرف الله الا الله غرضکه بتصدیق نعلین
رسول الثقلین سید الکونین حضرت رسالت پناه صاحب لی مع الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و احبابه
و سلم برتر از وهم و فهم جناب عالی این پیروان مقرب ست و مکان ذی شان این طائران فضای ذات
بحت و سائران جای منزه از فوق و تحت همان هم آشیان بی نشان عنقای مغرب ست **الغزل**

واقف همین بنام چو عنقا زما شدند | بر تو بود زیافتن از بس جناب ما

نور گرم بیانی روشن ضمیران
با سوز و گداز مانند شمع در بزم مردم اولو الابصار زبان اظهار دراز می نماید و هر طرف نورپاشی کشف
اسراری فرماید و الا نزدیک بے بصران کوردل و بی خبران جاهل آن عرفاء الله با وجود اینهمه مشعل فروزیهای
ارادت طریق گویا خاموش هستند که این گوش گران غافل راه سماعت کلمهٔ حق بروی خود بستند
سوال و جواب آن منور دلان حقائق آگاه و معارف دستگاه با دیده وران صاحب نگاه است نه که
معامله با این نشناسان حقیقت نشناسیان حماقت پناه است **مقطع**

چون شمع پیش کوردلان خامشیم درد | با اهل بینش ست سوال و جواب ما

نور حقیقت آگاهان صاف دل و صاحب نگاهان بحق مشتغل هیچگاه
بخواب غفلت دوچار نمی شوند و بهیچ راه از مشاهدهٔ دیدار یار معطل و بیکار نمیگردند و پیوسته بدولت حضور
آئینه داری جمال باکمال لا تأخذه سنة و لا نوم می نمایند و همواره بلا فتور شب و روز دیدار تجلیات لدار سیفرمایند

اهل صفا دوچار بغفلت نمی شوند | در چشم آینه نبود راه خواب را

نور پاک طینتان محبت خمیر و
چالاک طبیعتان روشن ضمیر از بدو خلقت و نشو جبلت حل و فل رقت قلب و گداز دل دارند و عقد و
حل راز و نیاز مشکل بمیان می آرند چنانچه این غریق بحر انکشاف علم و عرفان ذات و صفات الٰهی و عشق
رویت و اشراف معرفت حقائق و اعیان موجودات کماهی را از ابتدای طفولیت و صغر سن که
اندک اندک زبان بتکلم می کشاید اینچنین حالات و واقعات رو میداد که بشوق شناسی دریای حقیقت
پیوسته سر بسر چون موج در بیتابی و بیقراری می بود و بذوق پیچ و تاب گردابهای معرفت همواره اکثر
شبها به بیخوابی و در گریه و زاری بسر می نمود و از مشاهدهٔ این حال تباه مرضعه و غیرها کنیز و داه و دیگر
خدمهٔ مردم متعینهٔ خیرخواه حیران و پریشان شده می ترسیدند و هوش و حواس باخته هزار گونه

بدلاسا و مواسا پرداخته موجب و سبب آن می پرسیدند و بنده حرف کسی نمی شنید و جواب فره احدی
نمی گردید حتی که والدهٔ ماجده و جدّه و عمه صاحبه مجتمع شده بتدارک آن میکوشیدند و سراسیمه گشته
بدل می اندیشیدند که آیا این طفل را اثر سایه و آسیب بهم رسیده و یا در خواب از چیزی ترسیده
ادعیه و چار قل خوانده بشفقت می دمیدند لیکن چون فرقی دران حالت نمی دیدند آخر الامر لا علاج شده
خبر این ماجرا بگوش مبارک حضرت قبلهٔ کونین میرسانیدند و آن مظهر رحمت الهی یعنی حضرت قبله گاهی
را بر سر حالم نازل میگردانیدند و چون جمال باکمال پیر و مرشد برحق میدیدم بیقرار دیوانه وار از بستر و
بالین برخاسته میدویدم و سر و چشم بر اقدام میمنت التزام میمالیدم و بی اختیار زار زار مینالیدم و چنین
ناله میکشیدم که یا حضرت سینهٔ من تنگی می نماید و ناچار بار بار گریه می آید میخواهم که حقیقة الامر بمن بخشیده آید
تا دلم تسلی گراید که اصلا کنه حقیقت خود نمی فهمم که من کیستم و بهر چه پیدا شدم و چرا زیستم و از کجایم و بکجایم و
خالق من و اینها کیست و حاصل این جمله پیدایش چیست غرضکه از استماع این چنین کلام غلام آن امام
عالیمقام بشیوهٔ اخلاص و عام بخوشی تمام بکمال تفضل و عنایت فرمودند و رهنمائی و هدایت نمودند و ازان باز بمصروف
تربیت و ارشاد بودند و روز بروز کشودند آنچه کشودند و الحمد لله بتصدق آن جناب هدایت مآب
مثل موج بیتاب بحر محیطی در آغوش خود دارم اما سلسلهٔ پیش قدمی پیچ و تاب است دعای اللهم
زدنی تحیراً فیک هیچگاه از دست خویش نمیگذارم

بیت الغزل

چون موج کرده اند درین بحر بیکران	از ابتدا حوالهٔ من پیچ و تاب کرد

نور [۲۴] صاحبدلان صلاح آثار و صالح قلبان نیکوکار اسباب خیر و
برکت امور دنیائیه اند و هم باب سیر و لذت حور و قصور عقبائیه که از صلاح یافتن دل انسانی دارین
اصلاح میگیرد و تمام کارخانهٔ انفس و آفاق بظاهر و باطن فلاح می پذیرد اِنَّ فِی جَسَدِ ابْنِ آدَمَ لَمُضْغَةً اِذَا
صَلُحَتْ صَلُحَ الْجَسَدُ کُلُّهٗ وَاِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ الْجَسَدُ کُلُّهٗ اَلَا وَهِیَ الْقَلْبُ و سیه مستان بادهٔ پر زور عشق و محبت
الهی و حق پرستان دل دادهٔ حضور و آگاهی که خراب نشأ مالامال مئی زلال قرب و وصال اند و
مقربان اخص الخواص حضرت ذوالجلال باآنکه اصلاح دهندهٔ آن چنان صلاح کاران و افلاح
بخشندهٔ چنین فلاح آثاران میباشند و آبادنمای دارین و ارشاد فرمای ثقلین می بوند عجب
دل بیتاب خانه خراب در بر دارند که بمدهوشی دُردنوشی کیفیات ملذذات نشأتین توجه نمی گمارند و همه
عجائب و غرائب دنیا و عقبیٰ در نظر حدید البصر ایشان بی لطف می نماید و خاطر بحق ناظر ایشان اصلا باین

وآن نمی گراید الحق ای شاهد مطلق که الدنیا حرام علی اهل العقبی والعقبی حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله و این مستهلکان مشاهدهٔ وجه الله الباقی ناظر کل شیٔ هالک هستند و با وجود همه ثمرات حسنات و بود جمله مثمرات خیرات کمر همت بر حاشیه نشینی همان صدر نشین لا فیها حور ولا قصور بل ربی ضاحک بستند الله الله اینچنین دل بیقرار دیدار دلدار را جز به پیشگاه جلوهٔ یار کجا باید برد و چسان این خانهٔ ویران بیگر کار و بار کون و مکان و غیره نقش و نگار هر دو جهان رو بتسلی خواهد آورد **بیت الغزل**

کونین از خرابی او میشود خراب | یارب کجا برم دل خانه خراب را

نور[۲۴] انیهمه هنگامه سازی و نغمه پردازی ساز هر جسد وابسته بتار نفس ست و بمضراب آمد و شد دم گرم آهنگی نوای چنگ و رباب تن هر کس ست و چه شور قیامتی که تار آن بر سر حال پر اختلال خویش بر پا نساخته و کدام شر ملامتی که بار آن بر دوش بیهوش خود نینداخته کریم کارساز و رحیم بنده نواز چنان بفضل فرماید که دل عشاق مشتاق را در سیر و سلوک از پردهٔ هر شعبه و مقام همان تجلی حقانی بی پرده رو نماید و در کثرت زیر و بم هر نشیب و فراز و پست و بلند آواز یک نور وحدانی بنظر آید و زخمه کاری نفس شماری وقت جان سپاری بی اصول قبول الٰهی نقرهٔ ننوازد و بی رنگی خارج آهنگی غفلت و گمراهی در حضور و آگاهی رخنه نیندازد حق تعالی هر دم محفوظ از مفسدهای اجماع جان و تن دارد و دم و اپسین را با مستلذ ایمان از بدن بر آرد **بیت الغزل**

هنگامهٔ جسد همه برپاست از نفس | آرد بشور تار صدای رباب را

نور[۲۵] چنانچه تمام عالم نزد عرفا یک انسان کبیرست و انسان پیش اهل عرفان عالم صغیر همچنین مجموع جهان یک کتاب مفصل مطول پر از آیات بینات الٰهی ست و هر فرد انسان همان انتخاب مجمل مکمل مملو از کلمات تامات غیر متناهی ست مگر اینکه بعض افراد باطلهٔ ناقصهٔ سقیمه بغلط کاری یحرفون الکلم عن مواضعه ظلم بر نفوس خویش نموده وضع شی در غیر محل می نمایند و بعض اشخاص خواص حقهٔ کاملهٔ سلیمه بصحبت صلاح آثاری بذو اتم نسخهای صحیحهٔ خوش خط بوده بمقابلهٔ انعکاس ظواهر و بواطن خود تصحیح دیگران میفرمایند و ازین میان اقل قلیل اخص الخواص کتاب الله ناطق اند و بدرس و تدریس و تعلیم و تفهیم این همه صحف مجملهٔ انفسیه و نسخهٔ مفصلهٔ آفاقیه سزاوار و لائق اند و کسانی را که عبور علوم الواح سینها و دیگر کلیات مخلوقات خدا زیاده هم میرسد و از برمی بود راه مطالعهٔ اسرار لوح محفوظ نیز بر قلوب ایشان کشاده میشود اند که بچشم غور و خوض ملاحظهٔ آیات الٰهی نموده سوای همرسان و کتاب مبین عالم و عالمیان را با معنی بخوان **مقطع**

عالم تمام درد ز آیات حق پرست

تواند که بغور ببین این کتاب را | نور ۲۶ در محفل ما و من که بزم کثرت ست شمع مجلس همان شخص یکتائی
است که نور وحدت باشد و زرونق افزای این انجمن که مجمع صورت ست جلوه پردازی همان
شاهد هر جائی که معنی وجود مطلق بود و در آئینهٔ علم که دوئی رومی نماید و تجلی از متجلی جدا بنظر می آید نیرنگی
وهم ست که عکس را مقابل شخص بر پا میگرداند و نظیر آن بے نظیری می فهماند و در واقع همان حقیقت شخصیهٔ
ماست که جلوه گر در صورت عکسیهٔ ماست و ما موجودات وجودات نشده ایم فافهم

بود در محفل ما شمع مجلس شخص یکتائے | بوهم آئینه پیدا می کند اینجا نظیر ما

نور ۲۷ حق تعالی طائر لطیفهٔ روحانی
را از گرفتاری بے اختیاری این دام و قفس کثیف جسمانی فانی بسلامت پر و بال ایمان رها گرداند و بفضل
لی انتهائی نجات ابدی عالم مقدس لطیف روحانی جاودانی بفضل و احسان رساند والمنة لله که باز
باین تقیدگاه سر و کاری نیست و بار دیگر بسوی این زندان بے امان گذاری نه وان شاء الله الناصر
مومنین بالیقین را بعد ممات نجات در نجات ست و محمدیین خالصین را رهائی از جمیع تقیدات من
کل الجهات ست بیت الغزل

نه بیند بار دیگر غالبا روی گرفتاری | رها گردد اگر این مرتبه یارب اسیر ما

نور ۲۸ ما سکوت پیشگان بے گفتار مانند نقش دیوار همان دفتر مَن عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسَانُهُ می کشائیم و زبان
قال را گنگ میش زبان حال می نمائیم باآنکه انواع بیانهای رنگارنگ در پرده با وسعت خموشی ما پنهانست
که گوش صاحب نظران می شنود و چون مرغ تصویر هزاران نالهای تقریر از منقار بی صدای
مارشک صد گونه فغان ست که سماعت بابصران آگاه ازان می بود آه صفیرے که ما گرفتاران
قفس موجودیت اعتباریه را در سینهٔ تعین خود خون گردیده از دل بیقرار تا لب اظهار هم نرسیده
پس تا بگوش کس رسیدن چه احتمال دارد و نالهٔ بے تاثیرے که ما بیماران مرض امکانیه را در عالم
خیال سر کشیده خود را هم متاثر نگردانیده پس قدرت خلیدن در دل کس از کجا آرد بیت الغزل

رسائی تا بگوش کس چه امکان است یا قسمت | نیامد تا سر منقار ما از دل صفیر ما

نور ۲۹ خداوندا چنان مشاهدهٔ حضرت
ذات خود نصیب ما گرفتاران توهم کثرت ساز که نقوش ماسوی از لوح خاطر بالکل حک شود و آنقدر
وجود غیر را از نظر چشم باطن بیندازد که هیچ اعتباری ازین اعتبارات موهومه مزاحم شهود مرتبهٔ
لا اعتبار تو نبود و مانند آئینه دیدهٔ حیران ما محو تماشاے حضور خویش گردان و دل سرگردان ما را
بر چار بالش مقام وَمَا رَأَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَاَیْتُ اللهَ قَبْلَهُ وَمَعَهُ وَفِیْهِ وَبَعْدَهُ مربع نشان تا همه وقت جام

کیفیات جذبات قرب و وصل تو بیابی نوشیم و هر زمان از گرمی ذوق و شوق بجُست تو بجوشیم و شمع زندگی هر دم براه فنای نفسی خود پوئیم و خود را در خویش گم کرده سراغ تجلی وفی انفسکم افلا تبصرون جوئیم و جلوهٔ ما عندکم ینفد و ما عند الله باق پرده از رخ بکشاید و شاهد معامله بی یسمع و بی یبصر پیش آید **مطلع**

الهی مست وحدت کن دل دیوانهٔ ما را	ز خود پر ساز شمع زندگی پیمانهٔ ما را

نور افسوس که ما جاهلان کوته اندیش عرصهٔ زندگی خویش را درین گلزار فنا آثار فصل بهار پنداشتیم و مقدمهٔ موسم خزان نینگاشتیم و ما غافلان هرزه اوقات زمانهٔ حیات خود را درین تخیل آباد توهم بنیاد قائم و با ثبات گمان بردیم و عنوان دفتر مات نشمردیم و ندانستیم که این قصه خوان هستی موهوم افسانهٔ موجودیت ما انچه میگوید خواب آور ما مستعدان خواب عدم ست و غنودگی از خود و بیا شامل حال و مبدم ست حق تعالی بتصدق حضرت رسول و مرشد مقبول بشارت نَم کنومة العروس شنواند و ما پریشان باطنان را در بلای خواب پریشان عذابات مبتلا نگرداند لفضله و کرمه **بیت الغزل**

ندانستیم کاینجا هستی موهوم میگرید	بپیش ما پی خواب عدم افسانهٔ ما را

نور دیدن صاحب سخن رسیدن بمغز سخن اوست که سخن آئینهٔ جمال سخن گوست پس کسی که سخن مرا بگوش دل شنید گویا که مرا بچشم خویش دید زیرا که گوش هم چشمی دارد که بآن رنگ سخن را می بیند و از رنگ سخن گل مشاهدهٔ سخنوری می چیند و کسی که سخن مرا نفهمید از دیدن من چه بهره مند خواهد گردید **فرد**

دیدن من شنیدنم باشد	همچو نغمه توان شنید مرا

نور صفای آب و آئینه را با صفای دل و سینه چه نسبت که آن جلوه گاه صورت میشود و این تجلی گاه حقیقت می بود و دران عکس هر دم جامی نماید و درین تناقض عجبی پیدا می آید که صاف دلان پاک طینت را کدورت حقد و کینه تیره باطن نمی سازد و خلاف و عکس کسی در خاطر صفا مآثر ایشان پرتو نمی اندازد و آب آئینه در حضور صفای سینه غرق عرق انفعال ست و آئینهٔ آب پیش طهارت دل تقدس مآب زنگ آلود لوث تمثال ست **فرد**

دل صافی نهاد از ان نسازد تیره عکس کس	سراپا آب گردد آئینه پیش صفای ما

نور زبان درازی روشن بیانان مانند شمع چندان ظلمت اختفا از محل دور نمود که بر حجله نشینان عالم سکوت هم پرده از رخ فوائد خموشی همین نور کشوده که اگر کلمهٔ من سکت سلم مشعل ظهور نمی افروخت نظر بر جمال خوبی صمت کم میدوخت و اگر خورشید علم البیان از افق طلعت انسانیه سر بر نمی آورد پرده پوشی سکوت رخت خیریت در شبستان وجعلنا اللیل لباسا نمی برد بهر حال در دبستان هم مانند برق و شرار توسن هستی بی اعتبار خود درهمین میدان تاخت و بزعم خود حقیقة الامر بر همه روشن ساخت

پیشتر هادی حقیقی مختار ست خواه معامله وَاللّهُ یُخرِجُکُم مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّورِ بمیان آرد خواه فتنه یَکَادُ البَرقُ یَخطَفُ اَبصَارَهُم برپا دارد بی اختیار برق بیان از زبان این سوخته جان خندان هر وقت می تابد و صاحب گاه یَهدِی اللّهُ لِنُورِهِ مَن یَّشَاءُ بسبب آن راه می یابد و هرچند که شعلهٔ جوالهٔ هستی این موهوم مرکب از ایجاد و انعدام و بنده تا کجی خواهد ماند لیکن بعون الله الناصر این ضعیف قاصر تخم بقا در زمین این فانی سرا کاشته و فیض سخن بعد خود گذاشته که اگر مقدر ست یکچند چون دیگر امور باقیه قائم خواهد ماند بلکه همراه باقیات صالحات در میدان ابد الآباد توسن خواهد دواند و در عالم آخرت ان شاء الله الناصر نتائج نیک آن مدام گل خواهد کرد و این از خود روییهای من فنا پیشه نهال بقا بالله را دائم خواهد پرورد و خدا داند کسانی را که تا بجان خود می پنداریم چه رنگها خواهند برآورد و تموج بحر ادراک هر یک را کدام جانب خواهد برد آری تعین موهوم و تشخص معلوم من اندکی چشم حقیقت بین بکشا و بطرف خود شناسی بیا تا حق شناس شوی و هر دم بسوی حق دوی اِنَّا لِلّهِ وَاِنَّا اِلَیهِ رَاجِعُونَ

رباعی

در هستی و نیستی خود غور نما
پنهان بفنای تست صد گونه بقا
چون شعلهٔ جواله درینجا دارد
از خود روی تو جلوه پرداز بها

نور ۲۴ دنیا که مزرع آخرت ست تخم نهالهای آنجا درین جا کاشته میشود و عرصهٔ این حیات فانی خمیر مایهٔ آن بقای جاودانی میگردد و هر قدر که فرصت زندگی از کف میرود بطرف همان عالم می دود و فناها یکه ایجاد مبدم روی نماید باب بقاهای آن جای میکشاید پس در حقیقت این پریدنهای رنگ هستی بی اعتبار دنیوی از رخ اجسام فانیهٔ ما موجب رقاصی طاوس بهار بقای اُخروی برای نفوس باقیهٔ ماست و ترشح باران رحمت حق تعالی در کار همه جاست وَهُوَ الرَّفِیعُ الاَعلٰی

رباعی

چندانکه ز خود برده فناها ما را
اسباب بقا گشته مهیا ما را
طاوس بهار آن جهان گردیده
رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

نور ۲۵ ما همه حقائق ممکنه که معدوم بالذات و موجود بالواجب هستیم وجودات نقشدایم دریا و جودیکه موجودیت اعتباریهٔ ماهست نماگردیده اما معنی واحد حضرت وجود را متکثر گردانیده چه گلهای ماهیات ما ممکنات بوی وجودیکه مابه الموجودیة ست در خود ندارد و غیر از رنگ وجود ظلی که معنی کون و حصول ست باظهار نمی آرد و پس گمان هستی که بخود ها داریم سراب عدمی ست که آنرا دریای وجودی پنداریم آن بیدار طالعی وجود حقیقی که وجود بالذات باشد در نصیب ما خفته بختان بستر عدم کجاست و آن بیداربختی دیدن رؤیای موجودیت اضافیه نیز ناشی از خواب غفلت عدمیهٔ ماست و موجود بذاته همان ذات واجب الوجود واحدهٔ بیهمتاست و دیگر هرچه هست در ضمن هستی او هست نماست وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیءٍ شَهِیدٌ **رباعی**

در باغ وجود گلی ندیدیم اینجا | بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خستگی هیچ نبود | خواب بیداری که دیدیم اینجا

نور دنی النفس دون همت هر زمان محزون و شکسته خاطر می ماند و مدام خود را نامراد و ناکام میداند و در حق خویش سوای کمبختی و بدنصیبی تصوری نمی نماید و بروی خود جز دروازهٔ حسرت و افسوس نمی کشاید و آبروی وجود کدائی تشخص خویش هر دم برباد می دهد و از گرفتاری دام دنیاداری نمی رهد و عالی النفس بلند همت هر وقت مسرور و شگفته دل می باشد و عدم اسباب دنیویه را باعث ناامیدی درخیال نمی آرد و همیشه راضی برضای دوست می بود و بهیچ صورت پریشان باطن نمی شود و مبشر بشارت یَاۤ اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِیۤ اِلٰی رَبِّکِ رَاضِیَةً مَّرْضِیَّةً میگردد و در حصار مامون اِنَّ اَوْلِیَاۤءَ اللّٰهِ لَاخَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَاهُمْ یَحْزَنُوْنَ میرود و آن دنی طبع پست همت با وجود حصول اکثر مشتهیات نفسیه وملایمات طبعیه هر لحظه شاکی وبیزه میماند و همه عطای نعمتهای الٰهیه را در نظر بی بصر خود بیقدر می گرداند و هر چند واهب العطایا عَمَّ نَوَالُه دامن احتیاج او را از ما یحتاج الیه پر سازد لیکن آن بی بصیرت سوای خاک حسرت در دیدهٔ حرص خود نمی اندازد فَاعْتَبِرُوْا یَاۤ اُولِی الْاَبْصَارِ **رباعی**

همت بمنارت آنکه بنهاد اینجا | ناموس وجود داد برباد اینجا
چون نقش قدم مدام ای طبع دنی | در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا

نور فلک جهان من و ما گردش حالی دارد که هر بیخبر از خویش آزاد در نظر نمی آرد و عجز عالم بند گیها قدرت خداوندی ظاهر میسازد که هر بی بصر کوته اندیش نگاه بران نمی اندازد بس اینهمه ورق گردانی احوال این جهانی را بر رشتهٔ جمعیت دلی شیرازه باید بست و اینهمه زمین سائی عجز انسانی را بنا بر مشاهدهٔ قدرت ربانی طرف کله باید شکست که ای غافل از حقیقت کار در بیابان عالم اظهار مانند جاده باعث نمود تو مسطر پامالی گردیده و ای جاهل از حکمت کردگار در دیدهٔ اولی الابصار چون زلف محبوبان خوشنمائی تو از پریشان حالی بظهور رسیده برو برو بی قصور و فروتنی کوش و از تهی مغزی بدعوی انانیت مثل دهل مخروش **رباعی**

ای بیخبر از گردش حال من و ما | در صورت عجز کن نمودی پیدا
در دشت ظهور همه چون جاده | آورده ترا العرصه پامالیها

نور آئینه که ما ساده لوحان حیرت انجام در تعیین صاف طینتی داریم همین دل ماست و روی توجه صفای دلی که درین طلسم آباد وحدت در کثرت بهر طرف می آریم همان مقابل ماست و این دوئی اعتباری که چون شخص و عکس در نگاه ظاهر بینی ما می آید پیده از جلوه پردازی یگانگی ست و این هوشیاری اضافی که دماغ امتیاز را پراگنده می نماید از خلل اندازی دیوانگی ست بهر حال اگر چشم حقیقت بین بکشاید و آگاهی زنگ از آئینهٔ دل زداید دریافت شود که هر چند بصورت خشت تشخص ما آدمان خاکی از تخمیر کدورت آب و گل ساخته اند اما بمعنی عجب پرتو خورشید

تقدیس وصفای نفسی در آئینهٔ دل انداخته اند رباعی در سینهٔ ما دلست آئینهٔ ما | باخویش مقابل ست آئینهٔ ما
ای درد عجب صفائی ذاتی دارد | هر چند که از گل ست آئینهٔ ما نور جوان مردان پیر پرست عشق مرشد را وسیلهٔ
نجات می دانند وحسن اعتقاد را روز افزون می گردانند و هر وقت در زمین دلها تخم افشانی محبت آن
محبوب خود می نمایند و هر زمان خلق را دعوت بطرف همان مطلوب خویش میفرمایند و تمام عرصهٔ زندگی
صرف در اشاعت طریق باصواب او میسازند و شب و روز در راه ابقای نام و نشان او میتازند و ترویج
تصانیف برتر از تعریف او را حتی الوسع بر ذمهٔ خود لازم می انگارند و تعمیر درگاه والاجاه او را تا مقدور از
همه ضرورات خویش ضرورتر می پندارند و سر رشتهٔ انعقاد مجلس روز وصال او را در هر حال از دست نمی
گذارند و با جمع شدن کمی و بیشی اسباب ظاهری کاری ندارند و در هر صحبت فرزندان و یاران را بهمین
امر تحریص می کنند و مدام بر جادهٔ اُدْعُ اِلٰی سَبِیْلِ رَبِّکَ میروند و دیگر هیچ عمل خیر خود را در نظر نمی آرند و فقط
برهمین خیر الحسنات همت می گمارند و همین سعادت را باعث نجات خویش میدانند و مدام بذوق و شوق
تمام می خوانند که رباعی عشق تو گرفت اشتهاری از ما | دیگر نشده است هیچ کاری از ما
در مجلس عشاق بس از ما این جا | جز ذکر تو نیست یادگاری از ما نور برای دل موجودیت هوممهٔ
ما که خالی از غرور وجودیت نفسیه است بد حالی تشخص اعتباری ما از ابتدا لغایت اهتمام در سرانجام ترقیات
نموده و باب عجب نیرنگی جمع اسباب در عین بے اسبابی کشوده یعنی قفس تقیدات این هستی اضافی را بدست
بیدستگاهی اختیار ما شکسته و مانند طائر رنگ پرواز ما بردوش بے پروبالی ما بسته بِصُنْعِ اللّٰہِ وَ قُدْرَتِہٖ وَاللّٰہُ
عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ پس هر قدر که فانیشویم بسوی عالم بقا میرویم و چندانکه پا از دائرهٔ خودی بیرون می نهیم دست
در دامن توسل بخدا می زنیم و اِلَیْہِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّھَا رباعی از روز ازل بهر دل خالی ما
پر جهتیے نموده بد حالے ما | چون طائر رنگ باز کرده یعنی | پرواز بدوش بے پروبالے ما
نور در میخانهٔ محبت چون جنون عشق جوش میزند دست درازی شوق سنگ مدهوشی بر شیشهٔ هوش میزند
و درین عالم بیخودی نیرنگے معاملات گوناگون پیش می آید و بوقلمونی تجلیات رنگارنگ رو می نماید و دل
خالی از غیر خلوتخانهٔ جانانه میشود و نگاه پریشان سیر ناظر وحدت در کثرت می بود و مینای دل مستانه از
بادهٔ تصور محبوب پیمانهٔ چشم را هم پر میفرماید و حضور و شهود باطنی را کالمحسوس بحاسة البصر می نماید و دیدا
که عوام مومنین را در آخرت موعود ست خواص مقربین را گاه گاه در دنیا بنظر می آید و باب نمونهٔ وجوه یومئذ

ناضرة الی ربها ناظرة همین جا می گشاید بعنایة الله و نصرته **رباعی**

ز جوشش جنون عشق میخانهٔ ما
جا کرده بدل صورت جانانهٔ ما
در دیده تصورش ز دل می آید
از شیشه پری چکد به پیمانهٔ ما

نور هشدار هشدار و تخم حضور و شهود حق در زمین دل بکار که اینجا هر نقشی که در خیال بسته می شود همان صورت همیشه با نفس ناطقه همراه می بود کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون چه نفس مجردهٔ انسانیه بسبب حواس ملکهٔ هر امر نیک و بد که حاصل نموده و کیفیت آنرا در خویش راسخ فرموده نقشی ست که مانند نگین در لوح سادهٔ لطیفهٔ روحیه کنده کرده و نهال آن در چمن ذات خود پرورده و اوراق همین نهال را ورق نامهٔ اعمال خود خواهد گرداند همین نقوش در خاطر کنندهٔ خویش را خواهد خواند **رباعی**

هر نقش که در خیال بندند اینجا
با خویش برند چون پسندند اینجا
در نفس مجرده ز آلات حواس
مانند نگین نقش کنند اینجا

نور عوام کالانعام جز بمیدان مدرکات حسیه نمی دوند و از چراگاه قوای حیوانیه بیرون نمیروند همان دانه و کاه امور محسوسه خوراک این دواب ست و نعمتهای امور معقوله از نظر ادراک اینها در حجاب ست همین خشاکش جزئیات رامی بینند و گل دریافت کلیات نمی چینند و از عجائب عالم غیب بیخبر اند و بمعاملات انکشاف باطنی پی نمی برند همین تار و پود مشهودات ناسوتیه در خیال خود می تنند و مدام سر بسنگ مبصرات جسمانیه میزنند و همیشه در حجاب لهم قلوب لا یفقهون بها گرفتار اند و در زندان حقیقة الامر ناچار اند بصیر حقیقی جل شانه این کوران باطن را هم بینائی دلی عنایت فرماید و دروازهٔ الذین یؤمنون بالغیب بروی دلهای ایشان کشاید و هو علیم بالمهتدین **رباعی**

چیزی که بعالم شهودست اینجا
نزدیک عوام در وجودست اینجا
اینها ز قماش غیب آگاه نیند
از تار نگاه تار و پودست اینجا

نور طالبان مولی دل بدنیای دون نمی بندند و جمع اسباب دنیویه را برای خود نمی پسندند همین گفتن خانه درین مهمان سرا دارند و فارغ محض از فکر بام و در و دیوار اند و اگرچه مردمان ظاهر بین این تارکان گوشه نشین را نیز صاحب خانه می شمارند و مالک نصاب می پندارند اما فی الحقیقة چنین خداوندان ترک حقیقی از تمام دنیا و ما فیها آزاد اند و عنان اختیار خویش بدست قادر مختار داده اند بهر طوری که دارد دارند و هر معامله که پیش آرد آرند و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد **رباعی**

ترک دنیا زبس تمام ست مرا
در حالت تجرید مقام ست مرا
سقف و در و دیوار ندارم ای درد
مانند کمان خانه بنام ست مرا

نور طائر روح در فضای قرب ربانی بلند پروازی نمی نماید تا که پر و بال نسبت ایمانیه بقوت تمام در بازوی وی بر نمی آید و تجلی بی کیف حضور و شهود حقانی در آئینهٔ دل بخوبی جلوه نمیفرماید

تا که مصقلهٔ تصدیق قلبی و صفای اعتقاد قوی زنگ شبهات بالکل نمی زداید که آیین تجربه بنده رسیده و بسیار
معاملات لاریبیه و عنایات غیبیه بچشم ظاهر و باطن خویش دیده که هرگز عقل و فهم این عاقلان بی یقین و خیال
و وهم این متصوّفان بی تسکین آنرا تماشا نکرده بلکه انکار این قسم معامله های مسموعهٔ اکابر سلف را بخاطر پرورده
و خدا شاهد ست که من خود چنین خرق عادات از جناب حضرت قبلهٔ کونین اَیَّدَنَا اللّٰهُ بِنُصْرَةِ سِرِّهِ مشاهده
نموده ام و این عنایات بی غایات توسط آن ذات پاک قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِبَرَکَةِ سِرِّهِ بحال خویش معاینه فرموده ام که
مطلق شبهه و شک در دل من نمانده و ایمان مرا بخدا و رسول و مرشد مقبول مستحکم گردانده بمنّه و کمال کرمه

رباعی مستزاد	خواهی که کند روح تو پرواز کمال در عشق خدا	بیدا لکن از قوت ایمان پر و بال صدق و صفا
هر لحظه از یقین دل من بی شبهه و شک	جایکه نباشد گذر وهم و خیال ای درد آنجا	نورٌ نمود بی بود این همه تعینات

اعتباریه مثال موج و حباب نقش بر آب ست و وجود فنا آمود این جمله تشخصات امتیازیه هر آن همان بحال
شکسته و خراب ست پس هیچ تعینی و تشخصی درین بحر ظهور مانند حباب سر خود نمائی نکشیده که بهمان دم شتاب
جامهٔ پیدائی ندریده

مطلع	بهر کجا که درین بحر سر کشیده حباب	قبای هستی خود در دمی دریده حباب

نورٌ صاحب نظر بابصر که همه تن دیدهٔ بینا و جمله بدن چشم تماشاست چندانکه براه دید و فهمید هر سوسعی و جستجو
نموده غیر از دید قصور و فنای خویش چشمی بجای خود نگشوده و هر چند که چون حباب سراپا چشم گردیده هر طرف
بدیده و دیده اما سوای جمال فنا و زوال خود دیگر هیچ جلوه ندیده بیت الغزل

تمام چشم شد و جا بجا بدیده و دید	بجز جمال فنا جلوهٔ ندیده حباب

نورٌ هر ذی نفس بی دسترس و اسیر
قفس هوا و هوس هر طرف که درین بحر موج خیز فتنه انگیز رو آورده و هر سو که رخت هستی بی بود خویش برده از
دراز دستی تلاطم امواج این بحر مواج هیچ زمانی بیارمیده و از دست برد کشمکش حوادث این جائی خود را هیچ آنی
بساحل سلامت نرسانیده بیت الغزل

بهر طرف که درین بحر رخت هستی برد	ز دست موج زمانی نیارمید حباب

نورٌ ای صاحب طلسم هیای فنا و ای مصاحب جسم مسوای بی وفا سفینهٔ نجات ابدی و سرمایهٔ حیات سرمدی همین ضبط
نفس و ترک هوا و هوس ست پس درین دریای پرشور و شر دنیا و جای سراپا خطر فتنه زا یکدم از پاس نفس غافل
مشو و بکشتی سلامت هوش در دم نشسته براه خودشناسی برو بسم اللّٰه مجریها و مرسیها بیت الغزل

مشو ز پاس نفس غافل اندرین دریا	همین بکشتی دم تا بجو در سیده حباب

نورٌ وجود حقیقی که خیر محض ست
نصیب واجب بالذات ست و بس تعالی شانه و شریک هستیش نیست هیچکس وَحْدَهٗ لَا شَرِیْکَ لَهٗ و عدم بحت

کز شر صرف ست در حصهٔ ممتنعات محالات ست و مفهوم امتناع معدوم بالذات و وجود اعتباری که ننگ عدم اعتباری باشد عجب بحر پرشور و مایهٔ الشرور در حق مفهوم امکانی ست که معدومات ممکنه بنسبت بموجودات ممکنه آسوده بگوشهٔ استراحت یک نفس ورده آسانی ست لهذا هر موجود مشهود که درین بحر وجود بی بود حباب آسا چشم امتیاز کشوده جامهٔ تعین گدائی دریده وزود ازین قیود احتراز نموده بکنج فراغت ناپیدائی خزیده

مقطع

چو دیدا اینهمه پر شور بحر هستی را
شتاب در دل کنج عدم خزیده حباب

نوراً ای کسی که مدام در غم تحصیل دنیا گرفتاری و همیشه تردد بود و باش و اندیشهٔ فکر معاش در خاطر داری و در همین تلاش هر سو میدوی و درین جستجو جابجا میروی اگر غور نمائی و اندکے تنبه را کار فرمائی دریابی که این امر فقط از جوش دریای توهم تو بظهور رسیده و صرف سراب حرص ست که بصورت آب تدبیر نمودار گردیده از دست تدبیر هیچکس هیچ نمی آید و بناخن سعی کسی عقدهٔ هیچ مشکلے نمی کشاید و الا همه طالبان دنیا امر امیگر دیدند و جمله تخم بندهاردی سیر چشمی میدیدند زیرا که هیچ یکی از اینها قصور در تدبیر نمی نماید و تا مقدور کمی در سعی نمی فرماید همان دست تقدیر ست که موافق قسمت هر کس روزی میرساند و رزاقیت مطلقهٔ حق ست که حسب مشیت کم و زیاد بهر یک میدهاند و نظام اعظم این صورت عالم را قائم میدارد و اینهمه صور ممکنه را باظهار می آرد آمی کند نظر کوته اندیش وای خود غرض بند در قفس خویش این کارخانهٔ معاملات تنخصر جزئی تو بیک موج فنا در دمی ناپیدا می گردد و گره نااستوار هستی تو مثل حباب در نفسی نابود میشود چشم عبرت بکشا و حقیقة الامر را مشاهده فرما

رباعی

ای از غم بود و باش خود گشته خراب
دریای توهم شده مثل سراب
از موج فنا در نفسے بکشاید
وهمی که گره بسته دمی همچو حباب

نوراً ساز مرتبهٔ وجود صدای ظهور بیرون از خود نیارد و تار وحدتش نوای خارج آهنگے در خویش ندارد و آن امر واحد را این تکثر موجودات اعتباری متکثر نمی نماید و صور علمیهٔ واجبیه و امور خارجیهٔ اضافیه در یک مقام جلوه میفرماید و همه مکونات موجوده آمد و رفت در خانهٔ علم دارند و این ممکنات واجب بالغیر سر خود از کنار تضمن واجب بالذات بیرون نمی آرند و همان بحر وجود مطلق ست که هر سو موج میزند و سایبان انبساط وجود ظلی خویش بر سر این همه حقائق معلومه می تنند و در ضمن شهود نفسی خود شهادت جملهٔ کائنات مشهوده میدهد و از کمین بطون بر منصهٔ ظهور می کشد وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ وهو یبدئ و یعید

مطلع

خارج آهنگی برای ساز هستی نابست
جز فرو رفتن بخود این بحر اگر دانی نیست

نوراً اگر میل عبادت معبود حق در دل داری مدام عجز حقیقت امکانیهٔ خود را در نظر دار که حاصل ادای آداب عبودیت است و اگر خیال مشاهدهٔ وجود مطلق بخاطر می آری پس همیشه همت برضا و تسلیم گمار که پرده کشای جمال قرب الوهیت

محرابی خوشتر از قد خمیده بتواضع در حقیقت نبود وبی خضوع وخشوع قلبی طاعت مقبول نمیشود بیت الغزل

گر بطاعت مائلی رو عاجزیها پیشه گیر | جز قد خم گشته اینجا هر کس محراب نیست

نور خفته دلی که بسبب غفلت امکانیه ناخفته بنجان عدمیت ذاتیه را شامل حال ست اگر مبدل با گاهی قلبی گردد وخواب موجودیت اضافیه باطنی نماید زهی بیدار طالعی که معبر به پرده کشائی نیرنگ حسن عاقبت ست واگرچه این بیدار دلی ما نیز شعبه از شعب همان طلسم بیخبریهاست نه که فی الحقیقت بیدار نماست اما باز لائق تماشا کردن ست وسزاوار بخاطر پروردن که موصل الی النجاة الابدیت ومثمر نتایج نیک اخرویه رَبَّنَا آتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَّفِی الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَّقِنَا عَذَابَ النَّارِ بیت الغزل

خواب غفلت تا کی بیدار باید شد کنون | گرچه بیداری ما هم هیچ کم از خواب نیست

نور بحر وجود مطلق از وقتیکه ترا مانند موج سلسله جنبان هستی اعتباری ساخته وزنجیر تقیدات اضافیه در پای علم و امتیاز تو انداخته حاصل روزگارت غیر از پیچ وتاب نیست وزندگی ناپایدارت جز نقشی بر آب نزیستن تا که زمانی در فکر شناخت حقیقت هم مثل گرداب بخود فرو روی ویک لمحه چون حباب با دیده فنای خویش نیز دوچار شوی کی بی از خود تهی گشتن کشتی سلامت بدست نمی آید وکناره نجات بحصول حالت فنا فی الله رو نمی نماید برخیز وسفینه دوام حضور وشهود حق تیار فرما بسم الله مجریها ومرسیها بیت الغزل

سلسله جنبان هستی تا شدی مانند موج | حاصل وقت تو اینجا غیر پیچ وتاب نیست

نور نام نیک باراده خویش بر آورده نمی شود واختیار خود را درین امر دخل نمی بود همان اراده الله در حق مقبولی که نسیم نیکنامی وزاند و زاند وصرف مشیة الله در باره مجهولی که دروازه بدنامی واگرداند اگرداند بسیار کسان مانند نگین برای نام آوری جانها می کنند وسر بسنگ مجاهدات میزنند وجز روسیاهی زنگی بروی کار پیدا نیارند وبعضی از خود تهی شدگان مثل نقاره با آنکه خالی محض ازین خیالات می بوند وخود ساعی شهرت خویش نمی شوند چار طرف مردمان غلغله ایشان در گوش دارند پس ای طائر فضای عدم اگر چندی برنگ عنقا نام ترا هم در هوای اوهام بال پرواز کشایند ومشهور آفاق بخوبی نمایند زهی تائید وجود موهوب حقانی و مرد اصطفا و اجتبای ربانی والا بشمار کاروانهای موجودات موهوم هر وقت در دشت گمنامی بی اختیار تباه میشود وکسی از آمد ورفت اینها واقف نمی بود بیت الغزل

دفتر نام آوریها وانمودن مشکل ست | ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست

نور اگرچه حضرت مسبب الاسباب عم نواله بر همه از پرده هر سبب که باشد تجلے میفرماید اما بر بعضے از بندگان خاص خود بلا حجاب بی ملاحظه اسباب نیز جلوه می نماید وبی سلسله جنبانی سببهای مظنونه ایشان مدام تائیدات غیبیه بظهور مے آرد وبغیر سعی وتردد اینها معامله روزی رسانی

قائم میدارد و من یتوکل علی الله فهو حسبه و همیشه قدرت نمائی خویش برنهجی ظاهر میسازد که اندیشه گذران معیشت باطن این پاک طینتان را در پراگندگی نمی اندازد و آنقدر توهم دخل اختیار خویش از خاطر بحق ناظر اینها رفع میگرداند که اصلا خیال کوشش و تلاش و تدبیر ظاهری آئینهٔ جمعیت دلی ایشان غبار نمی سازد و بفراغ تام علی الدوام بر مسند توکل نشسته میمانند و بعنایات الٰهیه توجه خاطر بطرف دنیا و اهل دنیا مائل نمی گرداند او سبحانه بتصدق خاتم النبیین و امیر المجاهدین خاتمه بخیری نصیب کند و تیشهٔ لغزش اقدام بسوی علائق دنیوی در پای استقامت نزند بمنه و کرمه و هو خیر الناصرین **بیت الغزل**

بی سبب از بس مشب زبان بی پرده است	خاطر آزاد ما پابند در اسباب نیست

نور ۵۸ بیچاره ممکن معدوم بالذات در ذهن خویش بتوهم موجودیت مبتلا گردیده و در خارج اثری از و بظهور رسیده همین بگفتن موجود نماست و درحقیقت ناپیداست و هر چند که همگی غرق در بحر وجود ظلی بی اختیار ست لیکن این معنی عدمی را با حضرت نفس الوجود چه کار ست آب هر گوهر را تر نمی نماید اگر چه هیچگاه از احاطهٔ آب بیرون نمی آید بالتراب و رب الارباب **مقطع**

وهم هستی شد محیط ممکن معدوم درد	گو همه تن غرق در بیست گوهر آب نیست

نور ۵۹ در بساط حقائق ممکنه غیر از انفعال نیست و موجودات امکانیه را جز عجز شریک حال نه که ظهور صدای قانون امکان مدام دست نگر ید قدرت واجبیه است و نامی وجود همه اکوان علی الدوام محتاج نفخهٔ الٰهیه است و ممکن بیچاره چه طاقت دارد که بی دستیاری قوت حق حرکتی بعمل آرد لا حول و لا قوة الا بالله و بندهٔ ناکاره را چه مجالست که ارادهٔ کاری نماید تا آنکه ارادة الله باب آن نگشاید و ما تشاؤن الا ان یشاء الله اختیار مجازی ما مجبون حقیقی هر لمحه پرده کشای جمال بی اختیاریست و چاره سازی ما بیچارگان تحقیقی هر لحظه دیدار نمای جلوهٔ ناچاریست که اینهمه بانوائی ما چون نی فریاد بینوائیست و اینقدر جلوه نمائی ما مثل سراب بیدا د ناپیدائیست لا اله الا الله و لا حالم سواه **مطلع**

عجز آهنگیم هر دم عاجزی دمساز ماست	بینوائیها چو نی بی پرده از آواز ماست

نور ۶۰ موجودات ممکنه چون الفاظ مهمله از معنی وجود بالذات خالی محض اند و همین بگفتن صورت موجودیت اعتباریه دارند و قدمی در میدان هستی معنوی نهاده اند و سررشتهٔ نیستی ذاتی خود از دست نداده اند و کلید علم لدنی تا که بدست نمی آید قفل دروازهٔ این راز نمی کشاید و سوای حق تعالی هیچکس از ین راز کما هو حقه اطلاع ندارد و مهملیت خود را چنانچه باید در نظر نمی آرد **بیت الغزل**

هیچ لفظ مهمل از بس قفل بر معنی زدیم	آنچه گر با هیچکس نگشود اینجا راز ماست

نور ۶۱ ما تجرد دستگاهان لطافت آهنگ که طلسم بندی نقش و نگار چون و چگون متلون بتقید و کثافت رنگارنگ گردیده ایم و ما تقدس بنیاهان اسیر قفس تنگ آب و رنگ که از

گرفتاری الوان گوناگون بعجب قید فرنگ سیده ایم چون طائر رنگ از شکست خویش پر و بال می کشائیم و بعد فنای
خود در فضای بی انتهای بقا بالله پرواز می نمائیم پر کشائی خودنمائی موجب بستگی و مانع وارستگی ست و درستی کار در
شکستگی و خستگی بیت الغزل | طائر رنگیم از بال فنای خود پریم | در شکست خویشتن پنهان پر پرواز ماست

نور ۶۲ مشاهدان جلوهٔ هو الاول هو الآخر و مجاهدان مرتبهٔ هو الباطن هو الظاهر انتها را در ابتدا درج می نمایند و
حقیقت را با شریعت جمع می فرمایند فللّٰه الحمد فی الاولی والآخرة ولنفوّض امرنا الیه باطنةً و ظاهرةً بیت الغزل
خط پرگاریم ما انجام ما آغاز ماست | ابتدا را انتها در دورهٔ ما یک بود

نور ۶۳ سبحان الله چندانکه چشم کثرت
بینی وا نمودیم دروازهٔ شهود وحدت مسدود فرمودیم و هر قدر که بادیهٔ معرفت و عرفان پیمودیم باب حیرت
نایافت کشودیم و هزار افسوس که کشاد چشم عقدهٔ دل را نگشاد و صد حیف که آگاهی بخویش هاکلی بنیاد غفلت نهاد پس
ما بیخبران مانند آئینه چشمی که کشوده ایم در معنی بصورت بسته دری ست و مالی بصران مثل مرآت هرچه مشاهده
نموده ایم در حقیقت پریشانی نظری ست و گل کمالی که ازین گلزار باید چید نچیدنیم و جلوهٔ جمالیکه درین دربار باید دید
نه بینیم وا غفلتا وا ندامتا بیت الغزل | دیده چون آئینه وا کردیم و دل وا شد نشد | بسته در از بهر ما صد حیف چشم باز ماست

نور ۶۴ فانی نقصان حقیقت بین که خود را مدام بے حول و قوت محض می یابد
و هر لمحه در میدان مشاهدهٔ لا حول ولا قوة الا بالله می شتابند و هر وقت منور بنور بی یسمع و بی یبصر مے بوند
هر زمان آئینه دار وما تشاؤن الا ان یشاء الله می شوند و هر قول و فعلے که ازین برگزیدگان بعمل می آید
صرف اعجازی ست که پرده از روی قدرت الٰهیه میکشاید بیت الغزل | سر بسر بی حول و قوت لیکه خود را یافتیم | بی تکلف هرچه از ما سر زند اعجاز ماست

نور ۶۵ چون معاملهٔ من عرف الله کل لسانه بمیان می آید و پرده از رخ
مشاهدهٔ ذات بحت می کشاید و شاهد منتهای سلوک جلوه میفرماید و توجه بلا کیف بطرف مرتبهٔ لا اعتبار در باطن استیلا
می نماید و فنای تام و اضمحلال کلی و حیرت محض حاصل می بود و پندار یافت و معرفت بالکل از خاطر رفع می شود
درین وقت عارف تهی از خویش مطلق صدائی بر نمی آرد و همه توابع و لواحق را بهادی حقیقی می سپارد و در راه
گفتگو با مردم بند میسازد و زر نقد پند و نصیحت را در کیسهٔ خاموشی می اندازد و هر دم بر جادهٔ و افوض امری
الی الله ان الله بصیر بالعباد می رود و حالت اخیرهٔ همه عرفا برین نہج می بود ربّ یسّر و تمم بالخیر ولا تجعلنا
متوجهین الی الغیر من سکت سلم و من سلم نجا مقطع | درد چون طنبور تصویریم دائم بی صدا | خامشی ها زمزمه پرداز تار ساز ماست

نور ۶۶ از خود روی صور فانیهٔ ما چون سحر پرده کشای نور خورشید وجود

باقی ست که هر آن سرگرم طلوع ظهور ست و برگ ریزی اشجار جسمانیۀ ما بسان پرواز رنگ پرافشان فضای نیرنگی اطلاقی ست که حقیقت آن از صورت پرستان مستور ست هر دم که از خود بر می آئیم راه وصال او می پیمائیم و هر قدم که از ینجا بر میداریم در کوی وصل او می گذاریم اَلْمَوْتُ جِسْرٌ یُوْصِلُ الْحَبِیْبَ اِلَی الْحَبِیْب **مطلع**

از خود روی چو صبح ممد ضیای ماست		پرواز رنگ بال کشای همای ماست

نور سبحان الله طلسم بندی نسبت عینیت و غیریت در کثرت آباد علم بدستیاری معمار جمع و فرق آئینه خانۀ بنا ساخته و مرآت نمائی صفحۀ امکان بپرده کشائی تجلیات گوناگون جمال وجوب پرداخته عجب هنگامۀ حیرت افزای یافت و نایافت برپا نموده و طرفه باب حیرانی اتحاد و امتیاز بهر جانب کشوده که سرگشتگان بادیۀ تحقیق باوجود رسیدن بمنزل مقصود همان افتاده در گوشۀ نارسیدگی می مانند و گرم روان راه تدقیق با اینهمه پامردی کشف و شهود همین در وادی نارسائی سرگردانند و با آنکه ما ساکنان کاشانۀ وهم مانند عکس جام خودی خویش تمامه از بادۀ جلوۀ شخص پر داریم هیچگاه دامن دولت وصل بلا فصل او بدست نمی آریم و هیچ حقیقت او بر ما منکشف نمی شود بهر صورت او با خود و جاری بود لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر **بیت الغزل**

چون عکس از حقیقت شخصیم بی خبر		در ما هر آنچه جلوه نما شد سوای ماست

نور داغ گلی که در سینۀ چمن گل کرده گل داغیست که در چمن سینۀ خاک شدگان دشت عدم و گمنامی دمیده و دل غنچه که در پهلوی خیابان سر بگریبان برده غنچۀ دلی ست که در خیابان پهلوی گرد آلودگان بادیۀ فنا و ناکامی پژمرده گردیده غرضکه ورق گردانی فلک دوار دفتر هاست و بالا ساخته و برهم کاری زمانۀ ناهموار لشکرها در تباهی انداخته که بازمانان روی شیرازه بندی جمعیت این منزل مقصود رسیده بس درین باب که تخم امید کدام تمنا توان کاشت و دست دعا برای حصول کدام مدعا باید برداشت اگر شد و نشد اینجا همه یکسان ست و بهار و خزان هر دو دست گریبان بهترین دعاهمین کیفیت مدعا نیست که مفتون گمان حصول مطلب نماید و نیکوترین تمنا همین حالت تمنا نیست که ممنون احسان حصول مقصد نمیفرماید **بیت الغزل**

امر که هیچگاه به پیش دعا کس		خجلت کش حصول نشد مدعا ماست

نور دل محبت منزل صفا پیشه خاطر بحق ناظر بفکر و اندیشه منور حضور موجب آنکه نزدیکان را بیش بود حیرانی نگی حیران محض میشود از انجلای صفای سینۀ بیکینه مانند آئینه بتدعای اللهم زدنی تحیرا انیک سراسر حیرت نصیب میدهد بنیای صافی قلبان می شود **بیت الغزل**

حیران رسا دگی خود آئینه میشود		حیرت نصیب دیدۀ ما از صفای ماست

نور ما مومنین صادقین محمدیین خالصین چونکه بمقتضای اشد حبا لله حب الحکم قل الله ثم ذرهم از دوستی و محبت همه خویش و بیگانه اجنبی و بیگانه گردیده ایم و بذات یکسوئی توجه الی الله باوجود کثرت اقسام لواحق و متعلقات جوق جوق داد ای حق همه اهل حقوق همان بی تعلق محض بوده بخلوتخانۀ وحدت الهی آسوده با همه بی همه معاش و بود و باش بوده از جمیع ماسوی الله بگوشه و کرانه رسیده ایم خاطر از آشنائی و شناسائی یار و اغیار بر کنده و بیزار است

وبیگانگی وانقطاع از خلق بدل آشنا و یار ست مَا فِی قَلْبِی غَیْرُ اللّٰہِ لَا اِلٰہَ اِلَّا ھُوَ وَحْدَہٗ لَا شَرِیْکَ لَہٗ **بیت الغزل**

از آشنائی ہمہ بیگانہ گشتہ ایم	بیگانگی ز بسکہ بدل آشنای ماست

نور حقیقت انسانیہ مرآت نمای طلعت رحمانیہ است و دیگر موجودات امکانیہ از خدام حقیقت انسانیہ است الحق کہ اگر حضرت انسان در میان عالم نمی بود ہیچ موجود راہ معرفت حق نمی پیمود انسان ست کہ خلیفۃ اللہ است و انسان است کہ خداوند دل آگاہ است و انسان ست کہ داد مہر امر دادہ و انسان ست کہ بنیاد صلاح معاش و معاد نہادہ و انسان ست کہ اسرار حکمت الٰہیہ فہمیدہ و انسان ست کہ اشرف المخلوقات گردیدہ و انسان ست کہ محبوب پروردگار شدہ و انسان ست کہ ہمہ تجلیات اسماء و صفات الٰہیہ دوچار شدہ و انسان ست کہ جامع جملہ مراتب کونیہ و الٰہیہ است و انسان ست کہ کاشف اسرار غیر متناہیہ است غرضکہ ظہور خدا شناسی متعلق بوجود ہمین آئینۂ حق نماست و دیگر ہرچہ ہست برای این مقبول خداست فَتَبَارَکَ اللّٰہُ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ **مقطع**

ای درد ما برای خدا جلوہ گر شدیم	دیگر ہرانچہ ہست ہمہ از برای ماست

نور چیستان ہست و نیست کہ عبارت معلومۂ صفحۂ امکان باشد چنانچہ باید در فہم ہیچکس نمی آید و نگارستان نمود بی بود کہ گل رعنای موجودیت موہومۂ گلشن جہان بود ہیچی کہ شاید پردہ از روی کار نمی کشاید اعنی جلوہ کہ بجاسۂ بصر تماشا می کنیم بوقلمونیہای معانی عدمیہ است کہ طلسم نمود بستہ و تجلیی کہ از مشاہدۂ آن بتحیرم عشوہ پردازیہای محبوب وجودیہ است کہ ازین پردہا بیرون جستہ و ماکوتہ نظران ہمین بسوی این و آن می نگریم و راہی در خلوتخانۂ شہود وحدتش نمی بریم اَللّٰھُمَّ اَرِنَا حَقَائِقَ الْاَشْیَاءِ کَمَا ھِیَ تا ہر موجودیش ماہم بر وجود تو دہد گواہی و بالکل ہستی خویش را در نظر نیاریم و اینہمہ موجودات کونیہ را بہش از نمود بی بود نپنداریم **مطلع**

ہستی بے بود ما شہود ابصار ست و نیست	ہرچہ ہست اینجا سراب آسا نمودار ست و نیست

نور اینہمہ گل و خار مرغوبات و مکروہات در چمن خیال خواب غفلت خویش آشکار میسازد و این جملہ بار ملایمات و منافرات بر سر حال توہم موجودیت خود می اندازد و الا درین وہم آباد گل و خار و وزر و بار سوای نیرنگی امتیازات علمیۂ خویش نیست و مرغوب و مکروہ و ملایم و منافر جز خیالات وہمیۂ خود نہ چشم حقیقت بین کشا و اندکے صبر نما کہ عالم دنیا عجب خواب پریشان ست و ہیچ نیست انچہ نمایان ست کُلُّ مَنْ عَلَیْھَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْہُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ **بیت الغزل**

خواب غفلت شد چمن آرای نیرنگ خیال	ہر طرف پیش نظر صدہا گل و خار ست و نیست

نور ہرچند کہ ہر سو بہ پیش نگاہ جمال باکمال جمیل مطلق جلوہ گر ست و اگرچہ ہر طرف روبرو دہان فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ انوار دیدار حق در نظر ست لیکن باینہمہ جلوہ گری شاہد ظہور در پردہ دری آن پری روی غیر مستور

ساده لوحیهای ما حیرت زدگان بجز طرفه جای تماشا کردن ست که مانند آئینه حالانکه بوسته چشم وابروی دیدار دلدارست باز حجاب حیرانی لاتدرکه الابصار خیره ساز انظارست وهو اللطیف الخبیر لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر

بیت الغزل

ساده لوحیهای ما جای تماشا کردن ست | چشم چون آئینه وابروی دیدارست ونیست

نور بی التفاتی وکم نگاهیهای ناز معشوقانهٔ آن نازنین شرمگین که ان الله لغنی عن العالمین ست مع آنکه بصیر حقیقی و خبیر تحقیقی هم اوست از بس خوب نقش اختلاط پسند و دلنشین ست طبع چالاک وحشت ناک من کم اختلاط بیباک چه جای اعتبار با خویش هم مانوس و یار نیست و با وجود پابندی جسم و جان و صحبت پسندی این و آن اصلا بقید خودی هم محبوس و گرفتار نه

بیت الغزل

کم نگاهیهای او از بس بدل جا کرده است | طبع وحشت ناک من با خویشتن یارست ونیست

نور ای تعین مفهوم نمود بی بود حقیقت امکانی و ای تشخص معلوم شهود صورت انسانی مانند شعلهٔ جواله بجولانگاه وجود ظلی نمایش موهوم و پیدایش سراسر معدوم شما همه حقائق ممکنه را در نظر اعتبار گرمی بازارست و فی الواقع جز هیچ در هیچ نیست و معاملات گوناگون اعدام و ایجاد از کون و فساد بر صفحهٔ روزگار روبکارست و فی الحقیقت غیر از هیچ در هیچ نه

مقطع الغزل

در روش شعلهٔ جواله این جا در نظر | هستی موهوم را گرمی بازارست ونیست

نور نور وجود مطلق فی حد نفسه اگرچه خیر محض ست اما این موجودات مقیده را همین موجودیت غیر واجبهٔ ایشان در مصائب متنوعه انداخته و علم خودی خویش ایشان را در قفس امتیاز خیر و شر گرفتار ساخته چه بهار مطلق هر چند در چمن سراپا بهارست لیکن غنچه گرفته دل و گل خونین جگر و لالهٔ داغدارست و چندانکه شمع خوبی بهار در گلستان اظهار می افروزد گل دلفگار پروانه وار از آتش تجلی آن میسوزد و این معامله درین گلزار نه از راه جفاجوئی شاه بهارست بلکه بسبب اقتضای ماهیات عاشقانهٔ گلهای دل افگارست حضرت واجب عم نواله جز احسان در حق هیچکس نمی نماید و ممکنات بیچاره را همین جزای حقائق ممکنهٔ خویش پیش می آید وما ظلمهم الله ولکن کانوا انفسهم یظلمون ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین

مطلع

تجلی رخ دلدار گلعذارم سوخت | برنگ آتش گل جلوهٔ بهارم سوخت

نور چون نور باطن قوت میگیرد شمع عرفان روشنی می پذیرد و چشم حقیقت بین بر حال پر اختلال امکانی خود باز میشود و دل مملو از سوز و گدازی بود چنین عارف سوخته جان غیر از گریه و زاری کاری ندارد و هر دم سوای سوز سینه باظهار نمی آرد و هر لمحه از آتش شوق میسوزد و هر لحظه مانند شعله از دل گرمیهای خویش می افروزد اگرچه فی الحقیقت شمع محفل روشن ضمیر انست لیکن بصورت همیشه

بیت الغزل گریان و سوزانست

بحال خویش همی گریم و همی سوزم | بسان شمع ز بس چشم اشکبارم سوخت

نور[۲۴۹] چشم عبرت چون نظر تامل بر کارخانهٔ نمود بی بود نیز نگ موجودیت خویش انداخت مانند برق در طرفة العین خرمن اعتبارات این هستی موہوم را سوختہ با خاک معدومیت برابر ساخت و مثل شرر ہیچ در نگاه روشنضمیری خود بنیاد وجود در چشم زدن ہمہ امتیازات وہمیہ را در گوشهٔ اختفای عدمیت برد کُلُّ شَیْءٍ ہَالِکٌ اِلَّا وَجْہُ اللّٰہِ الَّذِی لَہُ الْمُلْکُ وَلَہُ الْحُکْمُ وَاِلَیْہِ تُرْجَعُوْنَ اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ

بیت الغزل

نظر گشودن من برق خانہ سوزی بود | که رخت هستی موهوم چون شرارم سوخت

نور[۲۵۰] درخشندگی نجم سعادت روشنضمیران ہیچگاہ خیرگی نمی پذیرد و تابندگی کوکب بخت زنده دلان بعد مردن ہم تیرگی نمی گیرد اگر زمانهٔ تباه کار بر سر مزار چنین بزرگواران شمعی نمی افروزد ہر صبح و شام بلکه علی الدوام درغم این صفا شعاران دلجمعی میسوزد حق تعالی در قبر ہمیشه مونس و یار ایشانست و دل برشتهٔ دوستداران شمع مزار ایشان ست و مردن و زیستن این فانی نفسان یکسان ست و بقای دائمی نصیب این از خود گذشتگان است در حالت زندگی ہم از خودی دل برکنده اند و بعد مردن نیز بحیات بقا باللّٰہ زنده و پاینده اند **بیت الغزل**

هنوز کوکب بختم چنان درخشان ست | که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت

نور[۲۵۱] وہم ہستی ناپایدار تو ہم خود بری بی اعتبار بار آثار لاتعد و لاتحصی چیزہا بر سر و دوش بہوش سخت کوش خویش انداخته و بی اختیار و ناچار این وجود کذائی با علم بامجبوران مختار جملہ کاروبار دینی و دنیائی و ہمہ گیر و دار آنجائی و اینجائی برای نفس نفیس و جسم خسیس خود مہیا و درپیش ساخته بہر حال خود کرده را درمانی نیست و شعور بخودی جز وہم و گمانی نه این ہمہ ہنگامه که برپا ست از ماست که بر ماست **مطلع**

وہم ہستی بر سر خود چیزہا آورده است | ہر چه آورده ست جملہ بہر ما آورده ست

نور[۲۵۲] لوح سادهٔ صفا آمادهٔ سینهٔ بی کینهٔ چون آئینهٔ عاشق دل دادهٔ بحیرت افتاده در بساط خود اصلا ہیچ چیزے ندارد که در بارگاه دیدار سراپا انوار یار و پیشگاه جمال باکمال دلدار نذر و پیشکش آرد تیرا ای شاہد مشہود تحقیقی و ای واحد موجود حقیقی دل محبت منزل بندگان موفق بموجب اَلْمُؤْمِنُ مِرْاٰةُ الْمُؤْمِنِ رونمای جلوہای تو چون آئینه ہمگی ترا آورده است و بوجه فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ ہر سو برای نظربازی جلوه پردازی و آئینه داری نور وجود تو ہمان ظہور نمود ترا برده است **بیت الغزل**

در بساط خود دل حیران گر چیزی نداشت | رونمای تو چو آئینه ترا آورده است

نور[۲۵۳] الحمد للّٰہ که قلب عبد آگاه با اینہمہ تقلب کیفیات خویش و تکثر معاملات درپیش ہمان یکسوئی توجه الی اللّٰہ دارد و للّٰہ الحمد که دل بنده درگاه با وجود اینقدر گردش حالات و کثرت تعلقات روی خود را چون قبله نما سوی قبلهٔ ما و کعبهٔ مسدا فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ می آرد وَاِلَی اللّٰہِ الْمَصِیْرُ وَہُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **مقطع**

درد با این گردش حالات خود اینجا همان | روی دل سوی تو چون قبله نما آورده است

نور حقیقت نسانیه بل ماهیت امکانیه جز سجدهٔ ربانیه که افتقار الی الواجب باشد هیچ در بساط خود ندارد و آدم ناکاره که بهر صورت بیچاره است هیچگاه غیر از فرمان وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ از جیب عبودیت بر نمی آرد اگر در ظاهر مقصر از طاعت ست در باطن باعتبار تقدیر همان داخل در حیطهٔ اطاعت ست غرضکه بهر طور عالم بندگیست و در هر نهج سراسر شرمندگی اگر فضل الهی دروازهٔ قبول کشاید و معامله موافق أُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ فرماید مانند نگین روسیاهی این سرنگین نیز سفیدهٔ صبح نیکنامی دماند و اگر کار به بی نیازی و از راه لَا يُسْأَلُ عَمَّا يَفْعَلُ وَهُمْ يُسْأَلُونَ پیش آید مثل زمین بیگناهی این خاک نشین هم پامال بدانجامی گرداند بهر حال در همه احوال مجال سرتابی نیست و سوای عجز بندگی در نظر محاسبان حق بین حرف حسابی نه يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ وَكُلٌّ لَهُ قَانِتُونَ

بیت

بجز سجدهٔ زمن کاری نیاید | نگین آسا سراپایم جبین ست

نور الهی من بیچاره که یک بندهٔ ناکارهٔ تو هستم سوای اظهار عجز و فروتنی چه خاک بر سر طاقت کنم و من آواره که دل صد پاره چون زلف بتان به پریشان حالی خود بستم غیر از سینه چاکی مثل شانه سر بکجا زنم بر خاکساری من دنی نفس دون همت رحم فرما و پامال حوادث کونین منما و چشم دید قصور مرا همیشه بر من کشاده دار و قدم رحمت بی علت خود بر دیدهٔ بی بصر این محو انتظار گذار که سلامت و عافیت دارین خویش در همین صورت مرا نظر می آید والاجز خاک پری پست فطرتهیا در خود هیچ نمی نماید هر وقت همین دروازهٔ عاجز پناه پیش قدرت کاملهٔ تو می کشایم و بوساطت حضرت ناصر خود استدعای تائیدات غیبیه از جناب پاک تو مینمایم پس ای بنده نواز هیچگاه سوای نگاه لطف برین بی حقیقت مینداز که از ابتدا غیر از عجز در بساط خود ندارم و همان عنایت ازلیه ترا شفیع می آرم وَأَنْتَ خَيْرُ النَّاصِرِينَ

بیت الغزل

چو نقش پا همه عجز ست کارم | بهر جا چشم وا کردم زمین ست

نور موسم پیری که هنگام رفتن از دنیاست هر دم چون صبح گریبان چاک از دست نفس شماریهاست و پیرانه سری که وقت پا بر داشتن ازینجاست هر لحظه مانند سحر کفن پوش پیرایهٔ فناست این زمان مثل شبنم چشم گریانی باید کشود و منتظر طلوع خورشید قیامت صغری باید بود نه که بسان غنچهٔ نرگس بخواب غفلت باید آسود و مدت قلیلهٔ بقیهٔ العمر در خفته دلی صرف باید نمود حالا فرصت کجا و مهلت نفس راست کردن کرا اکنون نمی گذارند و بهر نهج برمیدارند صورت حال این ست و آنچه رو داده همین ست حق تعالی توفیق نیک عطا فرماید و تقاصیر گذشته عفو نماید و خاتمه بخیر سازد و بسلامت ایمان زیر اقدام حضرت قبلهٔ کونین اندازد أَيَّدَنَا اللَّهُ بِنَصْرِهِ سِرِّهِ وَقَدَّسَنَا بِبَرَكَةِ ترّه (?)

بیت الغزل

بس هر لحظه ام از خود رهیاست | بسان صبح هر دم واپسین ست

نور هزار افسوس که در

تماشاگاه مظاهر اسما و صفات الٰهیه که مرایای جمال باکمال تجلیات شهودیهٔ اوست ما ساده لوحان بیخبر مانند آئینه چشمی کشاده ایم لطف بردار مشاهده نیست و صد حیف که در راه طلب مقاصد عروجات غیر متناهیه که منازل مقامات مراتب وجودیهٔ اوست ما پست فطرتان بی بصر چون نقش قدم دیده که نهاده ایم قابل رفتار مجاهده نه ای شاهد اطلاق و ای مقصود همه آفاق جَلّ شانُکَ وعَزّ سلطانُکَ ع

بجلوه گاه تو غفلت خرامی ما را	برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست

نور ۸۸ دلیکه بشهود حق آشناست باطل ز پیش او وجود کجاست و بهر سو که نظری کشاید همان اقرار رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا می نماید پس در تمام جهان از زمین تا آسمان غیر از ظهور تجلیات حقانیه نیست اگر چشمی داری و در همه اوراق انفس و آفاق مرقوم سوای آیات ربانیه نه اگر نظری بیدا آری حق تعالی دیدهٔ حق بین عطا فرماید تا معاملهٔ حَتّٰی یَتَبَیَّنَ لَهُمْ اَنَّهُ الْحَقُّ بمیان آید مقطع

سوای حق نظر آید اگر ترا در دیار	خیال فاسد تو در باطل افتادست

نور ۸۹ گنج قارون را همت دون در نظر می آرد و در نگاه فقرای باغنا هیچ قدری ندارد که این بی نیازان جمعیت خاطر را گنج بی پایان می شمارند و مال و متاع دنیوی را وبال و آفت می پندارند زیرا که خاطر جمعی هر کس را میسر نمی آید و آن گنج سراپا رنج هر بقال ناکس هم جمع می نماید پس چشم دل از طرف جمع مال و حرص دنیا بپوش و در تحصیل خوشی حال و جمعیت دل باصفا بکوش ز زیاده توفیق رفیق باد و دنیا مکان بی بنیاد ع

در نگاه ما فقیران گنج قارون هیچ نیست	در دهر که خاطر ما جمع شد گنجینه است

نور ۹۰ فلک دوار هر کرا باهستی موهوم دوچار میگرداند مانند صبح غیر از نفسی درینجا نمی ماند پس با اینهمه کم فرصتی زمانه بقای رشتهٔ طول امل بر کمر توهم پیچیدن بعید از روشن ضمیر بهایست با اینقدر بی ثباتی زندگی بی اعتبار که بنیادش بردم ست خیالات خام در دل پختن دور از دانشمندی ما و شماست حق تعالی حقیقة الامر بنماید و چشم دل را بکشاید و ذرهٔ از درد دل عطا فرماید تا هیچ فکر و اندیشهٔ دنیا بخاطر نیاید و در راه اطمینان قلبی بخوبی بپوئی و هر وقت همه این گوئی ع

رشتهٔ طول امل در دنه پیچید بدلم	چون سحر زیر فلک یا نفسی کار مراست

نور ۹۱ دل صفا منزل آیة الله عارف بالله که سراپا آگاه و جلوه گاه است باب مفتوح پر فتوح حضور حق و نور مطلق بفضل رب ودود دست و سینهٔ بی کینه چون آئینه اش از شرح صدر و انکشاف حقیقت بعینه سراسر یک در خوش منظر شهود حضرت معبود دست و مظهر اظهر جمیع شیونات ذاتیه و مجلای اجلای جملهٔ کمالات صفاتیهٔ لمودبی بودش بودست و تجلیات بیغایات الٰهی و آیات بینات غیر متناهی تمام و کمال درین مرآة الجمال منظور و مشهود دست ع

دل باب حضور او کشود است	چون آینه یک در شهود است

نور ۹۲ هر چند حضرت وجود مطلق که مرآت صفای نفسیهٔ حق ست در باطن باطن خویش زنگ هیچ رنگ نداشت کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهٗ شَیْءٌ و غنای ذاتیش بطرف هیچ مفهومی از ممتنعات

و ممکنات توجه بر دو قبول نمی گماشت وَهُوَ غَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِینَ اما چون در مرتبهٔ ظاهر وجود این همه حقائق ممکنه بسبب مقابلهٔ
عدم و وجود منطبع گردیده و صور ممکنات بوجود ظلی در ظهور رسید از راه موجودیت اعتباریه و هست نمائی موهوم آثار
لوازم ذاتیهٔ هر ماهیت هر یک را پیش آمد و حضرت واجب بفیض ایجادی هر واحد را بصورت او دو چار گردانید و
صبح اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ بحضور هر کس دمید الله الله اگرچه از طرف حق سبحانه همان معاملهٔ اِنَّ اللّٰهَ لَا یُغَیِّرُ مَا بِقَوْمٍ
هر وقت در میانست لیکن بجهت تلون حَتّٰی یُغَیِّرُوْا مَا بِاَنْفُسِهِمْ هر روز مشاهدهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَانٍ ست رباعی

مرآت صفا که زنگ در سینه نداشت — با هیچ کسی محبت و کینه نداشت
رونی که بتو نمود آئینه نداشت — آثار وجود هر کس آمد پیشش

نور ۹۳ شخص وجوب چون بطرف آئینهٔ امکان نظر توجه دید و چشم امکان
بنور تجلی وجوب روشن گردید همه کمالات وجوبیه را حقیقت امکانیه در خود جا داد و آن خوشخرام میدان لاتناهی
درین صحن غیر تناهی بگشاده خاطری پا نهاد و چنانچه ظهورات مراتب وجوبیه بی حدست همچنین تعینات مظاهر
امکانیه نیز بعیدست و نه آنرا تمام ست و نه این را اختتام اما از انجا که هر ممکن موجود بالفعل باشد خواه بالقوت
بود بداغ تقیدی سوخته جگر درین میدان تاخته ناچار پیش وسعت اطلاقیهٔ الٰهیه از عجز سر انداخته و الّا امکان
مطلق هم با وجوب مطلق چون سایه همراه است و هر جا مستعد آئینه داری جمال آن شاه است رباعی

امکان و وجوب چونکه باهم پرداخت — ممکن بکب برابر واجب تاخت
از داغ تقید سپر اینجا انداخت — هر ممکن موجود ولے چون لاله

نور ۹۴ تماشائیان گلشن حقیقت را هنگام تحریر مطالب مانند نرگس بر سر قلم
چشم دیدار نمائی وا می شود و محررات ایشان نور افزای دیدهٔ دل می بود و هر ناظر با بصیرت که چشم امتیازی دارد
البته این معنی را در نظر می آرد زیرا که چنین مردم اولوا الابصار انچه می بینند همان می نگارند نه آنکه مثل دیگر محجوبان
مطلب را ملتوی میگذارند و زبان این روشنضمیران گداخته دل بسان شمع سراپا چشم تماشاست و بیان این
دلپذیران بحق مشتغل شمع محفل مردم بیناست وَهُمْ بِاللّٰهِ یَسْمَعُوْنَ وَبِهٖ یُبْصِرُوْنَ رباعی

بر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست — بینند تحریرم آنکه او را چشم ست
چون شمع زبان من سراپا چشم ست — روشن سازم هر انچه بینم ای درد

نور ۹۵ اکثر عادة الله چنین ست و سنت الٰهیه همین که در هر دلی که طلب قوی
قیام میدارد آخر کار دامن وصل مطلوب بدست می آرد و هر شخصی که عاشق صادق می بود البته معشوق با او
دو چار می شود و آین هوسهای خام و طلبهای ناتمام که در بعض متلون مزاجان بی ثبات گاهی جوش میزند هیچ
کار نمی آید و غیر از دروازهٔ بیحاصلی بروی دل ایشان نمی گشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان

عهد استوار اگرچه بظاهر جز خاک بیزی کاری ندارد اما در باطن همان اکسیر اعظمی بدست می آرند پا در میدان ثابت قدمی بنه و سر رشتهٔ ایمان و اعتقاد را از دست مده اگر مقدر ست از هر سو همان معشوق و مطلوب روبرو خواهد گردید و الا از گردش جا بجا بهیچ جا نخواهی رسید زیاده چه گفته آید و استقامت ست که راه می کشاید و پرواحد را این معامله در پیش ست و بهر که هر چه گفته شود در واقع خطاب بانفس خویش ست والله هو السمیع العلیم رباعی

ای درد ترا اگر طلب معشوق ست
وندر دل تو تاب و تب معشوق ست
از تودهٔ خاک گل کند بوسهٔ آن
چون تیر تقسمت از لب معشوق ست

نور ۹۷ حیرتیکه در آخر کار رشاهدان حضرت ذات را نورافزای چشم بصیرت میشود و نایافتی که در منتهای سلوک ذاهبان الی الله را رهنمای عجز ادراک میبود غبار همه اعتبارات و اضافات را از دل و دیده خوب رفته صحن باطن را پاک و صاف می نماید و لی گفت و شنید پرده از روی هر آنچه هست یعنی نفس الوجود در هر طرف می کشاید و بجلوهٔ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ دو چار می گرداند و نقش اللَّهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ بر صفحهٔ خاطر می نشاند و بسبب تصفیهٔ قلبیه آئینه داری جمله کمالات الٰهیه میسر مآید و مرتبهٔ که ورای فهم و ادراک ست این زمان در شهود می آید الحق که با وجود نایابی همه جا او ظاهر ست و در خطاب مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ همان مخاطب حاضر ست فَهُوَ الْأَوَّلُ وَهُوَ الْآخِرُ وَبِهِ نَسْتَعِينُ وَهُوَ النَّاصِرُ رباعی

حیرت چو غبار از دل و دیده برفت
بی گفت هر آنچه بود هرگز ننهفت
یعنی که به پیش من دل صاف همه
چون آئینه کرد ظاهر و هیچ نگفت

نور ۹۸ سبحان الله از چندی طائر بلند پرواز حقیقت حملکهٔ من که وحشت زدهٔ دشت معدومیت بود بانس موجودیت اعتباریه آرام معلومیت کذائیه گرفته در قفس تقیدات جسمیه افتاد و بیگانه وضعی لطیفهٔ غیبیهٔ من که ناآشنائی محض بمشهودیت اضافیه داشت قدم در راه الفت عالم شهادت نهاد و گم گشتگی من معدوم بالذات مانند عنقا پر و بال شهرت در عالم ظهور برآورده گوشزد هر خاص و عام گشته در فضای شناسائی بال افشانها نمود و پرواز علمی این معنی عدمی همای سعادت توهم وجود در دام امتیاز گرفتار فرمود مَا شَاءَ اللَّهُ كَانَ وَمَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ رباعی

گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید
وحشت زدگی بانس آرام گرفت
غیبت بشهود الفت تام گرفت
پرواز عدم وجود در دام گرفت

نور ۹۹ اینجا اگر ساغر مقصود هم بدست باید همان قدح نوش کاسهٔ گدائی ست و اگر جام جم نیز آئینه داری نماید همان مدهوش پیمانهٔ نابینائی ست دریای این وادی همه موج زنی سرابست و تماشای این خرابه جمله عجائب نمائی خواب ست صورت وصول مطالب درین میکده کجا و دسترس بر حصول مقاصد درین عالم کرا پس اگر چندی توهم کامیابی

هم رو دهد فریب آن نباید خورد که خطاست و اگر روزگاری پنجهٔ تیز مشتهیات نفسیه وطبیعیه دامن دل بسوی خود کشد دست بطرف آن نباید برد که بیجاست درین گنبد بے در میان هر راه دیواریست و درین باغ بے ثمر در پهلوی هر گل خاریست و اگرچه هر جانب جوش بهار نیرنگے گلستان هوس ست اما آخر کار یاس محض شامل حال هر کس ست فَانْتَبِهْ وَلَا تَغْفُلْ

رباعی

آید اگرت ساغر مقصود بدست	باید نشوی ز باده غفلت مست
پیمانهٔ زندگے چو برگشت شکست	ناکامی در کمین هر کام اینجاست

نور ۹۴ خبرداری از آگاهی غفلت نداری و الا نغمه سرای سُبْحَانَ مَنْ ذَكَرَهُ النَّاسِيْ بِنِسْيَانِهٖ میگردیدے و اطاعت معصیت را در نظر نمی آری و گر جلوهٔ مَنْ اَطَاعَهُ الْعَاصِيْ بِعِصْيَانِهٖ میدیدی و بے اختیاری اختیاری را مشاهده نمی نمائی تا راز لَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ فهمیده شود و برنا جاری اراده نگاه نمی فرمائی تا جمال وَمَا تَشَاۤؤُنَ اِلَّاۤ اَنْ يَّشَاۤءَ اللّٰهُ دیده شود غرضکه در خلوتخانهٔ وحدت بست و کشاد مژگان امتیاز چشمک نمی زند و در کاشانهٔ جمع عنکبوت فرق تار و پود تفرقه نمی تند و دران آرام گاه خواب جهل و بیداری علم همبستر ست و دران صحرای بے انتها دوروی عقل رسا و افتادگی حمق بے دست و پا برابر ست آگاهی و غفلت درین میدان باهم یار ست و انسان بیچاره در هر امر ناچار ست تا آنکه حالات قبض و بسط نباید بود و جمعیت مطلقهٔ مشاهدهٔ ذاتیه مانده در حجرهٔ فنافی الله باید آسود و خواب و بیداری بخت گذران توکل را موقوف بر اسباب نباید فهمید و پریشانی معیشت را عین جمعیت باید دید خفته بختی و بیدار طالعی درینجا یکسانست و در هر حال همان آفتاب اطمینان قلبی تابانست آگاهی و غفلت دو جلوداران شهسواران این راه اند که بی اختیار در رکاب میدوند و خواب و بیداری دو پاسبانان دلهای آگاه اند که ناچار همراه می بوند باب مشاهدهٔ مطلق بر دل باید کشاد و در هر نهج سر رشتهٔ عبرت و خبرت از دست نباید داد وَاللّٰهُ مَعَنَا حَيْثُمَا كُنَّا

رباعی

اینجا که باگاهی و غفلت یاری ست	بیدخل تو کاروبار اینجا جاری ست
در بند کشاد و بست چشمے نبود	خواب مخمل که مو بمو بیداری ست

نور ۹۵ ای آنکه ساز ظهور تشخص موهوم تو که پرده کشای عدم نفسی تست صدای وجود بالذات در خود ندارد و آواز ظهور تخلص معلوم تو که نغمه سرای سخن سنجی تست نوای شهرتے از دهان مردمان بر می آرد پس همین ناموری بی نشان مانند عنقا اینهمه خود را گم مناکه سوای بال کشائی طائر خیال در فضای وهم نیست و برین نام آوری در جهان پیش هما اینقدر دفتر غرور کشاکه جز نارسائی ادراک و قصور فهم نیست چندروزی تو هم درین میدان تو هم تاز و چون کوه بر آواز دیگران مناز آخر کارای کوته اندیش مغرور بخویش همان معاملهٔ وَتَكُوْنُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوْشِ در پیش است و دل هر ذی حیات از تیغ كُلُّ نَفْسٍ ذَآئِقَةُ الْمَوْتِ ریش ست هر آن روی زمین از آب فنا شسته میشود

و هر کہ می آید بعد چندی میرود کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقیٰ وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلاَلِ وَالْاِکْرَام آه یکچند بار تہمت نامی بر سر و هم هر کس نہادند و دیہی بطرف بقا در یچانداوند پر پرواز طائران فضای ہستی ہمین نام ست و خیال پریدن نیز بی اختیار در دل هر خاص و عام ست تو ہم چندروز درین ہوا پرواز نماو بال ناموری بهاکبشا مضایقه ندارد و غلل درد دیده فهمیدنی آرد رباعی

ای آنکه صدائی نبود در ساز تست | آید ز دهان دگران آواز تست
از ناموری بال کشا در عالم | نام تو چو عنقاست پر پرواز تست

نور ترقی نہال باطن بے تنزل حال ظاهر اوج نمیگیرد و آئینه داری جلوهٔ خدائی بزنگ زدائی پندار خودی صورت نمی پذیرد اعنی شکست رنگ نفسانیه پر پرواز عروج الی اللّٰه درست می نماید و از کیفیت فنا فی اللّٰه حالت بقا باللّٰه میسر می آید و معاملهٔ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ ظهور میکند و خورشید وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ پرتو می افگند انچه بتجربهٔ این شخص فانی رسیده این ست

باقی اللّٰه ناصر و معین ست رباعی

چون خاطر من ترقی باطن جست | پندار خودی ز دل برون کرد نخست
یعنی ز شکست خویش اینجا ای درد | چون رنگ نمودم پر پرواز درست

نور در چشم حق بین عارف پاک سرشت هر خوب و زشت بیک نور جلوه گرست و در دل وحدت آگین آن سراپا بہشت قدر آئینه و خشت برابر است زیرا که مید اند راز سکری که صوفی در کیفیت مشاهدهٔ مرتبهٔ جمع بر صفحهٔ خاطر می نگارد همان سر مدهوشی که ساقی بخط جام صهبا بر لوح دل بتحریر می آرد که در حقیقت عدم فرق و امتیاز مشتبک ست و حاصل هر دو نشأ یک ست خواه آن ساغر سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا مست نماید و خواه این صراحی مِنَ الشَّرَابِ وَسَارَتْ عمر تفقّا بدست آید مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَمَنْ یُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ وَکُلٌّ لَهٗ قَانِتُوْنَ رباعی

ای درد بچشم عارف پاک سرشت | فرقے نبود میان آئینه و خشت
صوفی در سینه راز سکری که نگاشت | در میکده ساقی بخط جام نوشت

نور دل را بحقیقت آشنا باید ساخت و نیرنگے وجود و عدم را باید شناخت که درینجا در صورت اخفا هم نور اظہار جلوه گرست و کیفیت موجودیت و معدومیت تو برابرست چه مادامیکه مانند سایه رنگ موجودیت در خود داری همان بنور وجود ابنمه در عرصهٔ اظہاری و وقتیکه خود را گم مینمائی و باب معدومیت میکشائی زیر قهرمان نور وجودی و فنای خود را سراپا آئینهٔ بقای او میشمارئی هستی و نیستی درین محل باهم دوچارست و از خود روی تو سراسر آمد یار است قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اِنَّ الْبَاطِلَ کَانَ زَهُوْقًا رباعی

در صورت خفا هم تجلّی اظهار ست | ای درد اگر دل بحقیقت یار ست
چون سایه و نور در ادبگاه وجود | از خود روی تو آمد دلدار ست

نور ای مزدور بار وجود و ای سرگرم تلاش بهبود این علم هستی اعتباری ترا بسوی مشتهیات طبعیه دوانده و توهم

مختاری مجاز بجانب جست وجوی اغراض نفسیه رانده پس اگر موهومی دائرهٔ امکان ممکن در نظر آری در هر جا غیر از نقطهٔ وجوب واجب موجودی نگاری بهر حال چون شعلهٔ جواله تا که گرفتار دام توهم موجودیت هستی واز بادهٔ وهم انانیت مستی سرگردان بخیال سعی و تردد شو تا که هستی موهوم دواند بگمان خود بدوآخر کار مالک یوم الدین پرده از پیش نظرهما خواهد کشود وجلوهٔ وَالْاَمْرُ یَوْمَئِذٍ لِّلّٰهِ آنجا هرکس مشاهده خواهد نمود وکسانیکه اینجا هم این سر را فهمیده اند وجمال لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ در آئینهٔ هر موجود دیده اند دست سعی از طرف تلاش قوت کشیده اند وبدامن دولت وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِی الْاَرْضِ اِلَّا عَلَی اللّٰهِ رِزْقُهَا چسپیده اند وراه در سرای علیای وَمَنْ یَّتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ برده اند وعنان اختیار خویش بدست وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْۤ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌۢ بِالْعِبَادِ سپرده اند وآنهمه گرم روان راه طلب دنیا را معذور میدانند وپیش این سرگشتگان تگ ودو میخوانند رباعی

ای آنکه وجود بر سرت بار انداخت
سرگرم تلاش وهم پیدائی ساخت
تا هستی موهوم دواند این جا
چون شعلهٔ جواله همی باید تاخت

نور ۱۵ دلیکه گرفته خاطر از غم یارست گره کشائی کار خود گر بناخن زنی حرکت ابرویش میسازد وخاطر یکدل داده جلوه پردازی نگارست کار روائی روزگار خویش در چکا پوی لیل ونهار زلف ورخش می اندازد والحق که روزه داران قدر هلال عید میدانند در روزه خواران غرهٔ رمضان وشوال را یکسان می شمارند برای دریافتن لطف هر امر اشتیاق آن در کاست در راحت والم بقدر ملائم ومنافر بودن طبع در حساب وشمارست پس کسانیکه در دنیا محبت وشوق حق سبحانه پیدا نخواهند نمود در عقبی چسان از لذت دیدار او ملتذ خواهند بود وکسانیکه اینجا مدام در حضور وشهود واستغراق دارند آنجا هم دامن دولت مَنْ کَانَ یَرْجُوْا لِقَآءَ اللّٰهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَاٰتٍ بکف می آرند همان در خود لیاقت دیدن دیدار هم باید رسانید والا آن پرده کشای جمال فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ از هیچکس رخ ظهور خود نپوشید وَمَنْ کَانَ فِیْ هٰذِهٖۤ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی الٰهی محبوب حقیقی ومطلوب تحقیقی رباعی

آن دل که بقفل زغمت گردیدست
ابروی ترا کلید خود فهمیدست
چون عقده کشائی دهان صائم
موقوف بناخن هلال عیدست

نور ۱۶ پس از مردن هم عجب معرکه آرائیهای سوال وجواب وعذاب وثواب درپیش ست وآدم کوته اندیش مستغرق در همین فکر معاش وتردد بود وباش خویش ست اگر حقیقت بقای دائمی آن عالم چنانچه باید بر دل منکشف شود هیچ آدمی در تمام عمر یک لمحه از طرف اندیشهٔ آخرت غافل نبود بلکه بالکل دست طلب از تلاش دنیا بردارد واین مدت چند روزهٔ حیات فانی را مطلق در نظر نیارد که این مدت قلیل بهر طور بعد چندی رو به اختتام می نماید وآن زمانهٔ طویل آبد الآباد باب قطع نمی کشاید ای کوته نظر بیخبر اگر اعتماد بر گفتهٔ خدا ورسول داری وادعای ایمان واسلام بمیان می آری تا مقدور این زمانهٔ موهوم حیات را صرف در فکر عرصات معلوم نما ودفتر غفلت وبطالت

تمکشا والا آنچه هست زود بیش می آید وحق تعالی خود میفرماید کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون وان کل لما جمیع لدینا محضرون رباعی

ای بیخبر از معرکهٔ بعد ممات
در صرف نما فکر آن جمله حیات
طی عرصهٔ زندگی باگاهی کن
خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات

نور کون وحصول همه موجودات ممکنه زمانیات بوند خواه غیر زمانیات نسبت بدیمومت ذاتی وقدم نفسی واجب تعالی در حدوث یکسانست وسابقیت ولاحقیت انسان کبیر وعالم صغیر در ظهور حادثیت توامانست حدوث ذاتی وزمانی بحضور آن قدم حقیقی در یک میدان می تازد ونظر باز تحقیق نگاه بر معاملهٔ انهم یرونه بعیدا ونراه قریبا می اندازد که قبلیت وبعدیت در مرتبهٔ هو الاول والآخر یکجا جمع میشود وازل وابد درین وادی مقدس بآن واحد برابر میدو وعلم مطلق جمیع قدمهای اضافیه ومحدثات اعتباریه را از قدیم بردای ان الله قد احاط بکل شیء علما باهم پیچیده وحضرت عالم الغیب والشهاده رنج حالت منتظره نکشیده وصور علمیهٔ حق که اعیان ثابته باشند مدام بر یکحال هستند واین مشهودات کونیه که موجودات خارجیهٔ امکانیه بوند چه در وقت موجودیت وچه در زمان معدومیت همان از بادهٔ کل شیء هالک الا وجهه مستند فتعقل ولا تغفل رباعی

امروز نگشته است آدم حادث
عالم آدم شدست باهم حادث
در علم خدا مدام نو پیدا بود
یعنی ز قدیم هست عالم حادث

نور کشایش رزق موقوف بر تردد وتلاش نیست والا هر کس ازین دنیا طلبان حرص پیشه مالدار بسیار میشد که هیچکس انسان در دولت خویش بحبث وجو قصوری نماید ورسیدن روزی مشروط باظهار پریشان حالی وعسر معاش نه وگرنه هر واحد ازین سوال کنندگان بی اندیشه مالک هزاران هزار می گشت که یکی از ایشان هیچ وقت از فریاد ونالش گذران نمی آساید پس معلوم شد که اختیار هر امر بدست خالق مختارست واینهمه زاری نالیها وتگ ودوی بیجا از راه اضطرارست واگرچه این امر بدیهی را کیست که نمی داند لیکن چه کند که حرص در بدر می دواند فتامل وکن من القانعین رباعی

این دانه وکاو وآب آشت همه پوچ
یعنی که تردد معاشت همه پوچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست
فکر واندیشه وتلاشت همه پوچ

نور چه در دنیا وچه در دین سرداری وپیشوائی می باید تا همهارا طریق خیریت معاش ومعاد بنماید وبیک راه راست راند ومطلق العنان بطور خود ها نگرداند زیرا که کثرت بی وحدت رو بظهور نیارد وتسبیح بلا امام نسق ابتدا وانتها ندارد وهر خانه را صاحب خانه می باید وهر ملک را سلطانی می شاید وهر قافله را امیر قافله دستورست وهر قوم را سرگروه ضرور لهذا هر واحد را در ظاهر نیز از مردم موجود بالفعل رهنما ومرشد گرفتن بر در کار است واین سررشته را قطع کردن خلاف مرضی خدا ورسول وآئینهٔ اظهارست کما قال عز وجل ولکل قوم هاد والله الهادی الی سبیل الرشاد رباعی

هر چند رسد بر آسمان اوج ملخ
از حد گذرد و تلاطم موج ملخ

لیکن سر دار چون ندارد در خویش | بر باد همیشه می رود فوج ملخ

نور ۱۱۱ هر چند که نگار سراپا بهار بر صفحهٔ روزگار نقش و نگار تجلیات بشمار باظهار می آرد اما صورت کار عاشقان زار که دیدار بلا استتار باشد در سرکار منزه مدار تقدس آثار خویش ندارد آه اگرچه فردا وعدهٔ وَمَنْ کَانَ یَرْجُوْا لِقَاءَ اللّٰهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَاٰتٍ درمیان ست لیکن امروز همین پیغام لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ جان خراش دل مشتاقانست پس هیچگاه نه شاه حقیقی جل شانه بی پردهٔ این مظاهر ظهور میفرماید و نه دل طالبان ذات بحت برین تجلیات ظلالیه اکتفا می نماید و این محال طلبان همیشه حیران می مانند و بزبان حال بتحال میخوانند مطلع

نقشی که نگار ما ندارد | جز صورت کار ما ندارد

نور ۱۱۲ در گلهای موجودات ممکنه که مرایای حضرت وجود اند رنگ موجودیتی که رو می نماید جلوه پردازی این معدومات بالذات نیست بلکه جوشش همان یک بهارست که بچندین رنگها سلسله جنبان تموج ظهور گردیده و در آئینهای حقائق امکانیه که مظاهر مرتبهٔ وجودات اند جمال شهودیتی که بنظر می آید شعبده بازی این موهومات بی ثبات نیست بل قدرت نمائی همان واحد مختارست که این سرابستان را آب نما گردانیده پس هر چه از وجود و کمالات وجود در بساط ما بندگان بی سر و سامانست همه از ان سرکار والای سلطانست ما بی بضاعتان خود هیچ نداریم اینهمه مال متاع اوست که هر سو در اظهار می آریم بیت الغزل

چون آینه هر طرف نمائیم | رنگی که بهار ما ندارد

نور ۱۱۳ خداوندا دل مضمحل از مدتی طاقت بر داشتن بار وجود ندارد و هر دم وزر خودی را از دوش هوش فرو می آرد مگر اینکه تو این پیر فانی را بوجود موهوب حقانی از سر نو جوان سازی و چندے دیگر که درینجا داری بنوازش معاملهٔ بی یَسْمَعُ وَبِی یُبْصِرُ بنوازی این امر علیحده است که صرف بقدرت نمائی و قبول تو تعلق دارد و طاقت بشریهٔ ما لیاقت احتمال بار این امانت نمی آرد لَا تَحْمِلُ عَطَایَا الْمَلِکِ اِلَّا مَطَایَاهُ وَلَا نَسْتَعِیْنُ اِلَّا بِاللّٰهِ وَلَا نَعْبُدُ اِلَّا اِیَّاهُ اکنون ما ضعفا هیچ قوت در خود نداریم و صرف بدستگیری تو پناه می آریم بشیتر مختاری هر چه خواهی بعمل آری حالی که داریم این ست و استقلالے که بران همت میگماریم چنین است که بیت الغزل

از دوش فگنده مدتی شد | دل طاقت بار ما ندارد

نور ۱۱۴ رنگ چشمی هستی اعتبارے مانند شرر بهر جا که نظر تماشا کشوده زمانهٔ کم فرصتی آن زیاده از رمز زدن چشمی نبوده و تعین انسانی که انسان العین تشخص امکانی ست بهر طرف که مژه وا نموده جز تجلی برقی وجود اضافی مشاهده نفرموده که مثل شرار این سوخته جان از خود گریزان سوای دید یک آن از هستی موهوم در بساط خویش ندارد و دل روشن ضمیران با عرفان چنین وجود و عدم بی اعتبار را یکسان می شمارد و این صاحب نظران حقیقت بین در حالت بقای خود نیز همان ناظر فنای خویش می مانند و غیر از چشم عبرت هر لحظه بازی نمی گردانند و میدانند که بیت الغزل

یک لحظه برای دید هستی

جز چشم شرار ما ندارد | | **نور ۱۱۴** می پرستان نشئهٔ توحید اگرچه مدام از کیفیت حضور و شهود جام سرخوشی قلبی لبریز دارند اما گاه گاه باعتبار حالات قبض و بسط بخیرگی خماری از در و سر لوازم بشری نیز اند که باظهار می آرند یعنی بی امتیاز مطلق چون مجاذیب و مجانین نمی بوند و متاثر از ادراک رنج و راحت میشوند و برنج صبر و براحت شکر مینمایند و ادای آداب مراتب وجودیه می فرمایند تا حق عبودیت به پیش مرتبهٔ الوهیت بجا آورده شود و سر رشتهٔ صبر و رضا از دست بندگی نرود و باآنکه ذات بی نیاز غنی حقیقی جل شانه هیچ پروای صبر و شکر اینها ندارد و اصلاً نشأ و خمار ایشان را بخاطر نیارد که آن بحر وجود بذات خود همیشه محجوب شد نه که بهر من و تو اینهمه منجر و تشد چنین حبابها بسیار سر کشیدند و بیکدم شکسته جام گردیدند تو هم بیچیند شکست خمار نماخواه خود را شکسته خاطر فرما ثمرات آن تو خواهد رسید غبار دامن کبریایش نخواهد گردید که **بیت الغزل**

آن می که بنشأتین جوشید		پروای خمار ما ندارد

نور ۱۱۵ هر چند زاهدان کحل الابصار مردم ستوده کردار باشند اما در دیدهٔ مردمان بسیار خلیده دلهای بندگان خدا را بدرشتخوئی منجر اشند و اگرچه عارفان در نظر غافلان بی اعتبار بوند لیکن هیچگاه هیچکس را بچشم تحقیر ندیده غبار خاطر احدی نمی شوند بهر حال این خاکساران را غفلت شعاران ظاهر بین در نظر نمی آرند و باوجودیکه این جماعهٔ صفا اطوار همه را منجملهٔ آیات الله می شمارند و آن بخود گرفتاران را صلاح آثاران مجاز آئین نزدیکان خدای پندارند باآنکه این گروه دور از کار هر کس را ذلیل و خوار می انگارند آه اگرچه سرمهٔ چشم کسی غبار ما نیست **بیت الغزل**

در دیدهٔ مردمان خلیدن		این سرمه غبار ما ندارد

نور ۱۱۶ تار توجه الی الله چون تارنگاه صدای اظهار در خود ندارد تا کسی واقف ازین سر شود و دل خالی از اغیار سوای مشاهدهٔ یار آواز اشغال و اذکار بر نیارد تا شخصی در سراغ این امر خفیه دود همان آن دانای راز ما فی الصدور عالم حقیقت این مستور حالانست و همان آگاه جملهٔ مراتب بطون و ظهور شنوای فریاد بی نوای این خاموش زبانانست که این صاحب حالان اصحاب دیداند نه ارباب شنید متقی تار و پود رابطهٔ قلبی باید تافت تا زمانی تارنگاه پنهان تبار نگاه باطن ایشان توان بافت والله بصیر بالعباد **بیت الغزل**

چون تارنگاه در خود آواز		فریاد که تار ما ندارد

نور ۱۱۷ زنده دلان باخبر زیارت قبور را کفارت ذنوب میدانند و مقابر بزرگان را زیارتگاه خود می گردانند و بابقای نشان مزارهای اکابر تا مقدور کوشش مینمایند و حتی الوسع دیگران را هم ترغیب بزیارت می فرمایند و بسیار ترقیات ظاهری و باطنی ازین امر خیر حاصل میسازند و روز وصال این بزرگواران بخدمت اجماع مجالس می پردازند و همیشه آن ارواح مقدسه را حی و قائم می پندارند و هر وقت در همه حال آنها را ناصر و معین خویش میشمارند و خود را کالمیت می انگارند

از طرف دنیا و ما فیها مدام خود را برداشته دل میدارند و آمرده دلان بی‌بصر زیارت قبور را هیچ لازم و ضروری نمیدانند و در دیگر سنگ و خشت و کعبه و کنشت تفرقه نمی‌گردانند و از زیارت قبور کیفیت حضور هم نمیرسانند و صرف شدن در خدمت موتی را لاحاصل می‌خوانند و بصحبت ایشان کاری ندارند و گاهی از حق صحبت اینهایی نمی‌آرند و آن همه شفقتهای بزرگانه را فراموش می‌نمایند و چندیکه زنده‌اند خود را صرف خواب خرگوش می‌فرمایند و توفیق حاضر شدن بر مزارها گاهی نمی‌یابند و روی خدمت ازین سعادت عظمی دائم می‌تابند و آخر ناچار خود هم می‌میرند و دامن دولت شفاعت شفیعان خویش بدست سعادت نمیگیرند اولئک کالانعام بل هم اضل **بیت الغزل**

هر شخص که زنده دل نباشد | ره سوی مزار ما ندارد

نور ۱۴۹ دست دعای عرفا مانند برگ چنار ورق گردان دفتر بی‌اختیاری ست که دامن گیری گل تمنا منظورش نیست همان تابع وزیدن باد تقدیرست بهر طوریکه جنباند جنباند و همت والای اولیا مثل قامت سرو عریان تن آزادی از لباسهای دام هر گرفتاری ست که بدست آوردن دولت مدعا محظورش نیست همان راضی برضای حضرت قدیرست بهر سوئی که متوجه گرداند گرداند این بزرگواران از طرف خود باب هیچ تمنائی نکشایند و دست بدستگاهی خویش را بحرکت کدام خواهشی رنجه نمیفرمایند رضی الله عنهم و رضوا عنه و چنین برگزیدگان خالی محض از خودی خویش می‌بوند و بارزوی امری از امور کونیه شرمندهٔ طلبگاری نمی‌شوند **بیت الغزل**

دامان گلی بدست آرد | آن پنجه چنار ما ندارد

نور ۱۵۰ کناریکه مالم نعلان مثل دریا شب و روز کشاده میداریم همان تشنه لب جام هم آغوشیهاست که گاهی غیر از خود کسی را در برخیال خویش ندیده و دل زاری که ما غافلان مانند جرس همه وقت بفریادی آریم همان قدم فرسای بادیهٔ خاموشیهاست که زمانی بگوش خویش صدای خود نشنیده و اینهمه از خود رویهای ما چون سیل مدام پامال روانی خود ست و اینقدر دورویهای ما چون آواز درانارسائی گران گوشی نادانی خود ست آه ما ممکنات بی‌ثبات همیشه در همین حالات متغیرات خویش چون بحر می‌جوشیم و گاهی خود خریدار خویش میشویم و گاهی بدست بیخودی خود را میفروشیم و هر چند که در ذهن خود بمیدان وسیع مرتبهٔ اطلاق میدویم اما هیچگاه در خارج از خانهٔ تقید بندگی خویش برون نمیرویم **مقطع**

ای درد سوی خود در آغوش | چون بحر کنار ما ندارد

نور ۱۵۱ سبحان الله اگرچه عالمی نغمه سرائی شهرهٔ من گم گشته دارد و خلقی می‌آید و موافق گمان خود مرا مشاهده می‌نماید لیکن تا حال این مجهول الاحوال هر چند همت بر شناخت خویش می‌گمارد و غور می‌فرماید اما مطلق باب خود شناسی نمی‌کشاید و هیچ دریافت نمیشود که من کیستم و اینهمه مشتاق بودن خود برای چیستم و تحفه تر اینکه با آنکه هیچ نمیدانم مدام در شکنجهٔ خودی مانم پس معلوم شد که نقش

هستی من مانند نگین بنام دیگری می نشینند و خواب خود پرستی من مثل مخمل چشم خیال دیگران می بیند و من همان چون
نگین بر کنده خاطر از طرف خود نشیم و هیچو مخمل همه تن برخاسته موا ز هستی سراپا چشم خدایم از شر کونین محفوظ دارد و بار
تهمت هستی مرا بر سر من نگذارد لاحول و لاقوة الا بالله و لا اله الا الله **مطلع**

من از خود نیستم اگر مرا گو یکجهان بیند | چو مخمل خواب من چشم خیال مردمان بیند

نور ۱۲۱ کور باطنان ظاهر بین نظر بر آن و این می نمایند و چشم امتیاز بر همین پو
مبصره و اسباب ظاهره می کشایند و نگاه دل بر حقیقة الامر نمی اندازند و دیدهٔ ادراک را بنور حقیقت بینی روشن
نمیسازند و اگر حجاب غفلت از روی باطن رفع شود و چشم بصیرت بنور رحمانی منور بود دریافت گردد که این هنگامه
سازی دو رنگیهای این و آن صرف فتنه پردازی احولی غلط کاران وهم ست و جوش تموج این سرابستان محض
بآبیاری قصور فهم ست و الا این ذرگان حقائق ممکنه را در سطوت شعشعان خورشید وجود مجال درخشیدن ادعاے
موجودیت کجاست و بحضور کبریای ذاتی شمس حقیقت همان ظهور کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهُ هر وقت و هر جا جلوه فرماست
كَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَكُنْ مَعَهُ شَیْءٌ وَالْاٰنَ كَمَا كَانَ **بیت الغزل**

ز کوری دل خود غافلانه این و آن بینی | چو دل پیدا کند چشمی نه این بیند نه آن بیند

نور ۱۲۲ از خود رستگان هر چند که مانند قلم سخنان گوناگون بر زبان آرند لیکن
دل صفا منزل ایشان که خالی محض از حدیث نفس ست پامال خطرات نمیشود و چنین ساکت باطنان اگر چه بظاهر
مثل خامه حرفهای رنگارنگ بر لسان دارند اما همه بیان ایشان مظهر قدرت الٰهیه میبود و صورت آشنایان بیگانه
از معنی این امر را دریافت نمی نمایند و ظاهر پرستان ناواقف از باطن این معامله ادراک نمی فرمایند الحق که
ردای اَوْلِیَائِی تَحْتَ قِبَائِی ساتر این حال ست و نور لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِی پرده کشای این احوال ست وَاللّٰهُ یَعْلَمُ وَاَنْتُمْ
لَا تَعْلَمُوْنَ **بیت الغزل**

نیند از دل کسی باطن بخطره ام چشمی | سخنها چون قلم از بسکه جاری بر زبان بیند

نور ۱۲۳ مقلدان هر چند براه تقلید محققان می تازند اما جمال تحقیق را بچشم خود مشاهده نمی سازند بلکه پردهٔ اتباع ایشان
هم زیاده تر کشف حجاب اندر وی حقیقت برای همان صاحب نظران مینماید و مانند شیشهای عینک این بی بصران را
بچشم خود هیچگاه هیچ نظر نمی آید دل تیز نگاهان بر حال این غفلت دستگاهان بی اختیار می سوزد و بمقتضای نور
هدایت بار بار شعلهای رهنمائی می افروزد خواه اینها را فائده کند خواه نکند از زبان آن روشن ضمیران همین دعا
هر وقت سر میزند که **بیت الغزل**

الٰهی دیدهٔ تحقیق ده هر یک مقلد را | چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

نور ۱۲۴ اگر دل هر آدمی چشم عبرت بحال خویش بگشاید و بسرمهٔ تصور مآل کار که خاک شدنست دیدهٔ باطن را روشن
نماید بیند که هر چند بر بساط زمین هر روز خورشید كُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَأْنٍ تابان ست اما هر شب معامله كُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ

نیز درمیان ست وتمام ذرات عالم را چون ریگ روان هم قافلهٔ گذشتگان مشاهده فرماید وعجب کاروانهای
روا روی خود وهمها هر نفس بنظر آید وتعلق خاطر از طرف جهان وجهانیان بالکل بردارد وهرچه از امور مکروهه مرغوبه
ایجائی رود هرچند ان بچشم اعتبار نداردو داند که بهر صورت هیچکس نے ماند **بیت الغزل**

اگر دل در نظر دارد طلسم خاک گردیدن | هزاران کاروان همراه با ریگ روان بیند

نور[۱۲۳] نسبت دل بلند زمانه بجز تنگ ظرفان
پر کدورت راته و بالامی نماید وگردش دوران زیاده تر مکدر دلان را پریشان خاطر میفرماید والا بعنایت الٰهیه بندگان
باایمان ومومنان باعرفان درهیچ حال زیاده از حد مشوش نمیشوند واز احاطهٔ رضا وتسلیم بیرون نمیروند فلک هرچند
چرخ زند لیکن این استقامت دستگاهان را زیر وزبر نمی کند بنصرت حق تعالی درهمه احوال بریک منوال میوند
وتجربهٔ یک روزگار از جا خود نمیروند رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ وَاعْفُ عَنَّا وَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا أَنْتَ مَوْلَانَا فَانْصُرْنَا
عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ **بیت الغزل**

دل پر از کدورت هر زمان از گردش دوران | بزنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان بیند

نور[۱۲۴] از انجا که در گلستان کثرت هر طرف همان بهار گل وحدت جلوه گرست هر کس را درین آئینه خانه هرچه رو نموده
بصورت خویش درنظرست که نقش دوئی در نشیمن این وحدت کده نمی نشیند ودست ادراک هیچ کس درین چمن جز گل
قیاس برخود نمی چیند حق تعالی چشم حقیقت بین بکشاید تا هر سو غیر از جمال فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ نظر نیاید **مقطع**

گل وحدت بهر جا گل کند ای درد در کثرت | که هر کس کاینجان خودهست هر کس را همان بیند

نور[۱۲۵] هجوم داغهای تقیدات اعتباریه
وامتیازات اضافیه که شامل حال تشخص انسانی ست مانند لاله بهار افزای پیکر امکانی اوست وآتش افروز خونخوار بهای
مصائب جسمانیه وآلام روحانیه که نصیب این مقبول بارگاه یزدانی ست نخل گل خوشنمای تعین جامع لاثانی اوست
الحق که بار این امانت گرانمایه همین والاهمت بلند پایه برداشته وخرمنهای معاملات رضا بقضا وصبر بر بلا همین
مزارع کشت آخرت انباشته آزین جاست که حضرت خیر البشر علیه الصلوة والسلام باظهار معاملهٔ مَا أُوذِيَ نَبِيٌّ كَمَا أُوذِيتُ
تشکراً وفخراً لب کشوده ودرحق امت مرحومهٔ خود که خیر الامم ست الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ فرموده از بهار شعلهٔ عشق الٰهی درهمین
صورت می افزاید وطی مراتب حضور وآگاهی بهمین گرمجوشیها میسر می آید أَشَدُّ الْبَلَاءِ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ ثُمَّ عَلَى الْأَوْلِيَاءِ فالحمد لله علی
كُلِّ حَالٍ وَهُوَ مَعِي فِي جَمِيعِ الْأَحْوَالِ **مطلع**

از هجوم داغها خوش لاله زارم کرده اند | آتشم از سوختن رشک بهارم کرده اند

نور[۱۲۶] وقوف قلبی که معمول خواجگان سلسلهٔ نقشبندیه است باب مشاهدهٔ الٰهی میکشاید وحیرت دلی که منتهای کیفیات وجدانیه
است روی جلوهای غیر متناهی می نماید واکثر ذکی ذهنان بلند استعداد را با دل حیران دوچار میگردانند وبیشتر سلیم طبعان
پاک نهاد را بمیدان حفاظت قلب میدوانند غرضکه درقسمت هر که شهود ذات بحت مقدرست از آئینهٔ دل او بمصقلهٔ

حیرت زنگ میزدایند و در نصیب هر که حضور مجهول النعت مقرر ست قفل باطن او بکلید توقف قلبی میگشایند پس من ضائع
روزگار غفلت شعار که مدام حیران محض در کار خویشم گاه گاه در دل تحیر منزل خود چنین هم می اندیشم که **بیت الغزل**

غالباً در قسمت ست آئینه داری کسی
با دل حیران خود اینجا دو چارم کرده اند

خدا کند که این امید شتاب در ظهور آید که حالا زمانهٔ زندگی چندان وفا نمی نماید رَبِّ هَبْ لِیْ مِنْ لَّدُنْکَ رَحْمَةً وَّاَلْحِقْنِیْ بِالصّٰلِحِیْنَ **نور** [۱۳۰] آهی همچو من سوخته جان
گریان وگداخته قلب دل بریان هیچکس در فکر سوز وگداز خود مباد که مانند شمع سوزان چشمی که وا نموده ام همگی مصروف
گریهٔ ذوق وشوق بوده ام ونظر عبرتی وخبرتی که بر حال خود کشاده ام پیوسته با اشک ریزی دیده قصور سر گرم فنا و
اضمحلال بوده از نظر خویش افتاده ام آه وجود غم اندود مرا باب این امر شناخته با آتش عشق ومحبت خوب گداخته
وشمع محفل اهل دل ساخته در عجب سوز وگداز انداخته اند **بیت الغزل**

همچو من کس در غم سوز وگداز خود مباد
شمع سان تا چشم وا دارم اشکبارم کرده اند

نور [۱۳۱] از کیفیت وجود عدم که اول قدم ست ترقی حاصل باید فرمود ومنتظر
قدوم میمنت لزوم حالت وجود فنا باید بود وطی منازل راه سلوک بچشم انتظار دائمی نموده هر دم چون نقش قدم بید
فرسود وبقای اتم رسیده فانی محض گردیده بزمین مسکنت وخاکساری باید آسود **بیت الغزل**

در نظر دارم همیشه خوش خرامی فنا
نقش پایم جمله چشم انتظارم کرده اند

نور [۱۳۲] مختاریکه بالمجاز منسوب بطرف
ما مجبوران حقیقی شده در باطن پرده کشای جلوهٔ بی اختیاریست ومجبوری که فی الحقیقت مضاف بجانب مختاران
مجازی گشته بظاهر مجلس آرای هنگامهٔ مختاری ست پس اهل بصیرت در همه احوال همان جمال وَمَا تَشَاۤءُوْنَ اِلَّاۤ اَنْ
يَّشَاۤءَ اللّٰهُ بنظر تحقیق خواهند دید واهل بصارت در هر حال همین خیال لَنَاۤ اَعْمَالُنَا وَلَکُمْ اَعْمَالُکُمْ در خاطر خواهند پرید ومنکه
ظاهراً وباطناً جمله حیرانم این قدر بالاجمال میدانم که **مقطع**

اتهام اختیاری نیز بر من می کنند
در حقیقت درد گو بی اختیارم کرده اند

نور [۱۳۳] تار وجودیکه بارشتهٔ علم تاب داده شده سلسله بند گرفتاریهای چند در چند
است وچشم هستی که در میدان دانست کشاده گشته حلقه کشای وا داریهای هزاران کمند ست تیما علمی که شانهٔ
موشگافیهای زلف شاهد کلی وجزئی گردیده ودانستی که تا محدب محدد جهات یافت وادراک رسیده لهذا بار کاروبار
کونین بر سر حال حضرت انسان افتاده وزر گران هر دو جهان پا بر دوش هوش او نهاده زمین وآسمان تاب احمال
این امانت الٰهیه نیاورده راه اباپیموده وبرداشت بارکوه انبوه ظهورات جمله اسماء وصفات واجبیه نمود وهریکی ازین
میدان وسعت علمیه در خور لیاقت خویش بگوشهٔ جبل خزید وآن بار حَمَلَهَا الْاِنْسَانُ این خلیفة الله تنها بر سر ودوش
همت سراپا استقامت خود کشید **مطلع**

تا دامن هستی بکف هوش من آمد
بار دو جهان بر سر وبر دوش من آمد

نور ۱۳۳ طپیدن دل هرزه درا عجب فریادی تاثیری دارد که با خفته بختان غفلت را بیدار نمی سازد و نالیدن قلب بیهوده نوا
طرفه صدای ضعیفی بر می آرد که با گوش گران جهالت را در تنبیه نمی اندازد که هر دم حدیث نفس با غافل دلان همان بادیه پیمای
هرزه دو بیهای لاطائل ست و هر نفس خطرات قلبی ما پریشان خاطران همین گرفتار دام خیالهای باطل ست و ما بیخبران مطلق
نمیدانیم که شب و روز این همه عبث در پهلوی ما که می نالد و ازین خیالات فاسدهٔ ما چه چیز کاهد و نالد چه چیزے بالد
خصوصاً بے حقیقت که منجملهٔ جرگه همین عوام الناس هستم و هر وقت از بادهٔ غفلت زدگیها ستم از طرف دل خویش بسیار غافلم و
بسبب نالائقی خود هر زمان در چشم خویش منفعلم خدایم ببخشد و بظاهر و باطن سوی خود کشد هو الناصر و المعین بیت الغزل

دل می طپیدم چون جرس و هیچ ندانم | فریاد که فریاد که در گوش من آمد

نور ۱۳۴ چون بکمال مطلق آلهی پرده از
روی خویش کشاید هر چه موجود ست غیر از آئینهٔ جمال باکمال او در نظرت نیاید و هر سو درین آئینه خانه مشاهدهٔ جلوهٔ
همان رونمائی و بی اختیار بزبان حال و قال آیهٔ ربنا ما خلقت هذا باطلاً ورد خود فرمائی و هر معامله را منجانب الله
دانی و از تهِ دل کلمهٔ لاحول ولا قوة الا بالله خوانی و نگاه عیب جوئی بطرف هیچکس هیچگاه چون محجوبان ظاهر بین نیندازی
و خطای اضافی که در دیدهٔ امتیاز بشری تو از کسی ظهور نماید آنرا در حقیقت معاف سازی و سراپا غرق در بحر توحید شوی
و از صراط مستقیم حق بینی بیرون نروی و ما من دابة فی الارض الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم بیت الغزل

پوشید خطای همه از نظر من | آن جلوه که در چشم خطاپوش من آمد

نور ۱۳۵ شیخ که بتصنع خود را شیخت پناه
ساختن باشد عجب آفتی ست که بر سر زاهدان بمغز و عابدان بحقیقت می افتد در ریا و سمعه و زور و مکر از شاخهای همین شجرهٔ
خبیثه است حق تعالی جمیع محمدیان خالص را ازین بلا در حفظ و امان خود دارد و هر عمل همان خالص لله ظهور آرد و تیغی
بیساخته که از راه قبول الهی میوه طرفه دولتی است که نصیب اکابر طریقت و عرفای باحقیقت میشود و صدق و صفا و
دعوت بسوی راه هدی از شعب این شجرهٔ طیبه است او سبحانه همه محمدیان با اخلاص را بهمین دولت مشرف سازد و
بنوازش نیابت رسول خدا و ائمهٔ هدی بنوازد و صاحبان این معامله که اولیاء الله باشند همیشه بی تکلف و بی نیاز
و خوشحال می بوند و کاسبان آن مجاهده که زهاد حال تباه بوند مدام با تکلف و محتاج و پریشان باطن میباشند و در بلای
عظیم گرفتار اند و سخت تشویش دلی دارند که اگر یک چیز از امور ظاهرداری بدست می آید چیزی دیگر از دست میرود و اگر
آن میسر شد این نمی شود فبئس حالهم و حبطت اعمالهم بیت

عجب تشویش دل رو داده است ای درد زاهد را | که چون تسبیح در دست آمدش از کف عصا افتد

نور ۱۳۶ گرفته مزاجان باطل چون غنچهٔ گل تا مقدور رو از اظهار حال
زبان لال دارند و احوال خویش پیش این ظاهر بینان کوته اندیش در بیان نمی آرند که این تماشائیان گلشن هوا و هوس

بر درون ریشی کس نظر ترحم نمی اندازند و بچاره سازی هیچ بیچاره نمی پردازند پس آنچه گذشت گذشت و هرچه میگذرد می گذرد
و مرد باغیرت پردهٔ استقامت نمیدرد از دست هیچ کس هیچ نمی آید هرزه گوئی اضطرارست که لب شکایت می کشاید من
سنگت سلیم و من سلیم شجاعه

دل نمی خواهد کنم اظهار حال خویش درد		غنچه سان مُهر از دل من بر دهانم کرده اند

نور ۱۳۷ شوریده سران جنون الهی و آشفته دلان جلوهٔ آگاهی مدام بر جادهٔ لایخافون لومة لائم میروند و همیشه دیدار نمای تجلی
لیظهره علی الدین کله می شوند عنان ضبط در دست اختیار ایشان کجاست تا نالهٔ دردی بر لب اظهار نیارند و آه سردی در
سینهٔ اختفا نگاه دارند هر وقت بی تکلف درد دل خویش پیش همه کس بیان می نمایند و هر زمان روشن بیانی اسرار شمع
محفل صاحب نظر میفرمایند دل درد آمود چنین عاشقان صادق تبع نالهٔ عندلیب گلشن صداقت ست که هر دم بر ملا
می نالد و از زبان درازی شعلهٔ شوق هر نفس بر خود میبالد و انشاء الله الناصر همه بسیار گوئی این هرزه درا در یوم الحساب
بزمرهٔ آئینه داران جمال لا رطب ولا یابس الا فی کتاب محسوب خواهد گردید و سیل طبع روان این آوارهٔ صحرای عشق تا
بمحیط اعظم خود خواهد رسید آه این همه نالیدن ما مثل نوای نی بر خویش نالیدن ماست و بالیدن ما چون نهال شعلهٔ گرم بر
نالیدن ما پس در هر دم چون شعله از مد آتش محبت می بالیم و بر هر قدم مانند جرس در بیابان شوق می نالیم والله هو السمیع
البصیر **رباعی**

شوریده سری که بر ملا مینالد	از هرزه درائی همه جا مینالد	در دشت جنون جرس نوای شوقیم	بر هر قدم اینجا دل ما می نالد

نور ۱۳۹ هر قدر که گردباد توهم موجودیت و بقا در بیابان خاطر غافل دلان سر میکشد همانقدر
سرگشتگی فکر و تردد و کدورت دور اندیشی طول امل باطن را بی آرام میکند و حال آنکه آدم خاکی را سرکشی چنین خیالات
محض بوزیدن صرصر پندار پیدا می گردد و در غبار وهم بادگمانی ست که می پیچد آه زندگی ناپایدار را چه اعتبارست و
انسان بیچاره در هر امر بی اختیارست رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِن لَّدُنكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنتَ الْوَهَّابُ **رباعی**

چند انکه بخویش گرد بادت لبلا	سرگشتگی و تکدر انجاش دید	ای خاک خیال سرکشیدن اینجا	بادیست که در غبار وهمت پیچید

نور ۱۴۰ اگرچه بهر دیدن حقیقة الامر دیدهٔ تیز نظر میباید و برای مشاهدهٔ نفس الواقع چشم بصیرت می شاید اما صرف بینائی عقل
هیچ کار نمی آید و فقط از دانائی دل هیچ نمی کشاید تا که حق تعالی فضل نمی فرماید و تائید ربانی امداد نمی نماید جلوهٔ از جلوه
طرازی فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ دیده نمی شود و گلی از گلستان أَنزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ چیده نمی شود و چنانچه بی مدد
نور حال نگاه انسانی تباه است همچنین بی قبول حق دست سعی امکانی کوتاه است رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ **رباعی**

هر چند پی دید نظر می باید	در بهر معاینه بصر می باید	تائید ولی در مقدم باشد	با نور نگه نور دگر می باید

نور ۱۴۱ ممکن که مسلوب الضرورة از طرفین ست بالذات صلاحیت عدم و وجود ندارد تا خود بخود چراغ افروز کاشانهٔ

موجودیت شود یا بنفسه خانه سوز هستی گشته در خلوتگاه معدومیت رود بلکه خورشید وجوب ست که گاهی این ذره را
درضمن پرتو ظهور خویش گرفته واجب بالغیر گردانید موجود میگویانند و زمانی در تحت شعاع بطون خود آورده ممتنع بالغیر
ساخته معدوم می نمانند والله هو یبدئ و یعید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید **رباعی** نی رخت مرا آتش من میسوزد
نی خانه ام از چراغ می افروزد | کارم همه در پنجهٔ خورشیدی هاست | جسمم چو سحر سپید رو و میدوزد | **نور**[۱۴۱] هر چند او تعالی ورار
الوراست اما بطوری در تصور نیاید که بعیدان غافل خیال میکنند و اگرچه او سبحانه از خلق سواست لیکن بهیچ وهم دلالت
نماید که مهجوران جاهل بگمان آن مبتلا میشوند عجب خرابی ست علما که قائل اثنینیت گشتند نابینا یا نرا از ان خار شرک خفی
در پای سلوک خلید و عرفا که مقر عینیت شدند نافهمان را ازین نار الحاد جلی در مجمر خاطر مشتعل گردید پس بنوعی در جانب
اتحاد نباید خزید که وجود حق چون وجود کلی طبیعی منحصر در افراد نماید و بطریقی در طرف امتیاز نباید دوید که جز دامن تخیل خود
در دست ادراک نیاید زیرا که چنانچه آنهمه نزدیک روی ترا دور از اقرار ساخته دوچار خودت میسازد همچنین این قدر
دور روی نیز نزدیک بانکار انداخته در پای خویشت می اندازد و خیر الامور اوساطها چندانکه بسوی اتحاد روکه امتیازات
شرعیه فوت نشوند و نه آنقدر بسمت امتیاز دوکه معاملات قریبه از دست روند غیریت او نخیان غیریت ست که مثال
بنا و بناء نموده آید و عینیت او نخنین عینیت ست که مثل دریا و موج نماید و اتخذ بین ذلک سبیلا و من اصدق من الله
قیلا **رباعی** ای کرده خیال ماورائی در خود | فرق من واهمی نمائی در خود | این دوری دوریت مهجوری دارد
چندان نروی که بازآئی در خود | **نور**[۱۴۲] همت اگر بلبنه افتد در زمین افتادگی هم می تواند که آسمانی از علو نفسی برای خود برپا
نماید و طبع اگر رنگین باشد در عالم نیرنگی نیز قدرت دارد که گلستانی از نیرنگی انسانی بهر خویش سرسبز فرماید و اگر کلید من عرف
نفسه قفل فقد عرف ربه وا کند بعید نیست که همه اسرار غیبیه از زبان الهام ترجمان خود شنیده شود و اگر غنچهٔ دل به نسیم نفس رحمانی
بشگفد مستبعد نه که دهان بی نشان محبوب حقیقی در آئینهٔ صفای باطن خویش دیده شود و منکشف گردد که از هر طرف بیمان
یکسو راه است و هر جانب معاملهٔ فاینما تولوا فثم وجه الله است **رباعی** همت ز گنبد آسمانی دارد
رنگینی طبع گلستانی دارد | اسرار زبان غیب از خود بشنو | چون غنچه دلت نیز دهانی دارد | **نور**[۱۴۳] اعتباریکه شامل حال
جان و جهانیان ست پامال قدم فرسائی بی اعتباری ست و اختیاریکه متوهم در خیال هر انسان ست جلوه گر در آئینهٔ
بی اختیاری ست بار ناموسی که بر دوش امتیاز ما افتاده غیر از علم برداری ننگی نیست که انگشت نمای رسوائی میسازد
و سرسبزی گلستان حرص و هوا که سراب توهمش آب داده بجز چمن آرای خیال تنگی نه که در تیه هلاکت می اندازد نیرنگ
کارخانهٔ هستی رنگی که در پیچار بحتهٔ جوش داده خم شکسته رنگیهاست و زیر و بم نوا ز هر بلندی و پستی صدائی که ازین ساز

برآورده نیرنگ زمزمه پردازی هواست چشم حق بین پیدا باید نمود و حجاب خودی از میان دور باید فرمود تا موی که
گرفتار آئی تنگ فهمیدست در تنگی که همیشه متوجه همانی ملمع دیده تا کشفنا عنک غطاءک ظلمت از دل نمی زداید تجلی اللّٰه نور
السموات والارض نظر نمی آید والله الهادی وعلیه اعتمادی

رباعی

هستی که بریخت رنگ اینجا ای درد
سرسبزی آن خیال بیرنگی باشد
ناموس جهان که جمله نیرنگی باشد
چون صبح همان شکست رنگی باشد

نور۱۴۴ اگرچه پیشانی وحدت که آئینهٔ صفاست چینی از موج کثرت بر روی خود ندارد و آن معنی واحد را این تکثر صور مختلفه
فی حد نفسه خلل نیارد اما ناچار صنعت اظهار مقتضی ظهور تجلیات گوناگون ست و موجب پیدائی اینهمه چونی و چندی با همان تنزه
بیچونست و جلوهٔ حضرت وجود در هیچ جا بیک صورت نیست و تشخص اطلاق را تقید یک وضع ضرورت نه هر حقیقت بهر صورتیکه
پیش آید او را ابهام وضع روش می نماید و هر زمان نظر بخود همان مسند نشین الآن کما کان ست و بلحاظ موجودات ممکنه
هر وقت در لباس کل یوم هو فی شان ست

رباعی

وحدت که همه نور صفا می بارد
ناچار بخود ظهور کثرت آرد
موقوف تجلیش بیک صورت نیست
روی آئینه در درو ها دارد

نور۱۴۵ اگر حقیقة الامر خاینچه هست بذوق و وجد بلا تالیف قضایای
فکریه بر قلب منکشف شود و صرف بنور رحمانی بلا رجوع بمبادی همه مطالب روشن گردد کیفیت عرفانیه است و اگر بتعلیم و تعلم
و مزاولت کتب و مسائل علم حکمت و تصوف اکثر مسائل مقرره سلف حفظ بود و فقط بهمان الفاظ مصطلحهٔ حکما و صوفیه گفتگو کرده آید لقلقهٔ لسانیست
و هر چند این بی بصر تقریر صاف هم داشته باشد اما از عرفای محققین نیست داخل در زمرهٔ علمای مقلدین ست و اگرچه
آن صاحب نظر بر جادهٔ مصطلحات مقررهٔ آنها قدم بقدم نرود لیکن از فضلای ظاهر بین نیست منجملهٔ جماعهٔ اولیای محققین
است

رباعی

انسان آگاه تا بعرفان نبود
از لقلقهٔ لسانی انسان نبود
هر چند برای خود زبانی دارد
ای درد دلی شمع زبان دان نبود

نور۱۴۶ قوت ممیزهٔ انسانیه هر آدمی را در تفرقهٔ لیل و نهار انداخته و گرفتار آثار سعادت و
نحوست ایام ساخته و اگرچه شگوفهٔ امتیاز طرفه گلیست که در چمن پیکر انسانی بخوبی تمام شگفته و متضمن صد گونه بهارست اما بیک
اعتبار عجب خاریست که در پای این خلیفهٔ ربانی خلیده و موجب هزاران آزارست بهر حال گلشن تمیز هستی ناچیزش هر زمان
از نیرنگی وهم تحفه سرسبزی دارد که هر لحظه جوش بهار جنونی از سودای کونین باظهار می آرد ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة
حسنة و قنا عذاب النار

رباعی

چون تفرقهٔ لیل و نهارم گل کرد
بشگفت گلی و نوک خارم گل کرد
در گلشن تمیز ز نیرنگی وهم
صد جوش جنونی ز بهارم گل کرد

نور۱۴۷ وا دریغا که شعلهٔ فرصت که هر زمان
سرگرم رواروییست عجب شمع افروز کاشانهٔ سرعت ست که در چشم زدن غائب از نظر میشود و احسرتا توسن غفلت که
هر سو قدم فرسای دوادوی ست طرفه هرزه تاز میدان بطالت ست که هر دم عنان ضبط آن از دست میرود آگهی غافلان

زیان کار شب و روز دل بر همین مزورات شتهیات طبیعیه و نفسیه نهادیم و تمام بضاعت زندگانی خود را بخاک برابر ساخته بر باد دادیم بتصدق خیر المرسلین و امیر المحمدین ما تقصیر واران را معاف فرما و خاتمه بخیر نما تا هر قدر که تواند شد پا در راه تلافی ما فات نهیم و چند روزی که از زندگی باقی مانده آنرا از کف ندهیم بیدک الخیر انک علی کل شئ قدیر ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین

رباعی

صد حیف که جز دفتر غفلت نکشاد
فرصت که قدم براه سرعت بنهاد
این مدت زندگی موهوم نبود
غیر از نفسی چند که دادیم بباد

نور ۱۴۸ پای حرص اگر در میان ست آدمی همیشه سرگردان ست و تلاش رزق تا که وبال جان ست دربدری شامل حال انسانست توکل بر رزاقیت مطلقهٔ حق تعالی باید نمود و قدم براه هرزه دوی فکر قوت نباید فرسود و ابواب زیاده طلبیها بالکل مسدود باید کرد و مار و کژدم حرص و هوا در گوشهٔ خاطر نباید پرورد آنچه ضروری تست رزاق مطلق بی حول و قوت و بی سعی و تردد تو خواهد رسانید و آنچه بهم نمیرسد فی الحقیقت از ضروریات تو نیست هوای نفسی و طبعی تو آنرا ضروری در خیال خویش تراشیده است والا ضرورت وجوب ست چه امکان بود که در وجود نمی آمد مگر اینکه وقت تو بهمین صورت بآخر رسیده پس چرا عبث خاطر تو مشوش گردیده که بهمین طور خواهی مرد و از تدبیر خود راهی بطرف سلامت نخواهی برد هر چه مقدر ست همان میشود و کسی از احاطهٔ تقدیر حق بیرون نمیرود و آن حالت اضطرار نه صرف همین پارا بهرزگی میدواند بلکه اکثر سرهای مغزدان را نیز از تفکر و تردد می گرداند الا من اتی الله بقلب سلیم وان ربی علی صراط مستقیم

رباعی

آدم پی رزق دربدر می گردد
در حرص اگر عمر بسر می گردد
زحمت کش رنج پا نباشد تنها
سر هم از فکر بیشتر می گردد

نور ۱۴۹ تا قدری سرمهٔ الهی در چشم شعور کشیده نمی شود جمال نور ایمان بوجه احسن دیده نمی شود چه زیادت ظلمت الهی چنانچه پرده بر روی دل می اندازد همچنین شدت نور شعور چشم باطن را خیره می سازد ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة پس چنان احمق صرف باید شد که چون حیوانات ادراک همین محسوسات و جزئیات نمائی و امور معقوله و کلیه را درک نفرمائی و نه چنین عاقل محض باید گشت که مانند حکما در گرفتاری همان نظریات و عملیات عقلیه بند مانی و اخبار حقهٔ ایمانیه را باور نگردانی با دانائی شعور و عقل نادانی اتباع و نقل را هم ضم باید کرد و فقط خود سری و خود رائی را در خاطر نباید پرورد تنها صفای شیشه بکار آئینه شدن نمی آید که پشت گرمی کدورت قلعی هم میباید اگر طالب مشاهدهٔ یاری باید که همت بر این آئینه داری گماری تا ترا هم جلوه که می باید دیده نماید و معاملهٔ نجات اخروی پیش آید والله یهدی من یشاء

رباعی

از دیدهٔ دل حجاب دورت نکند
تا الهی امداد شعورت نکند
آئینه دو جانب تجلی نشود
پشتی صفا اگر کدورت نکند

نور ۱۵۰ آنرا که مانند شرر چشم روشن دلی بحال خود می گشاید بقای خویش درین دار فنا بیش از آنی بنظر نمی آید و خاطر را از گرفتاری

همه ساختگیهای زینت ظاهری آزاد میسازد و جمله تکلفهای دنیوی را از نظر اعتبار می اندازد زیرا که بادیهٔ فنا آرایش صوری از طرف خویش جمع نمی شود و اهتمام در تزئین از جانب خود منظور نمی بود همان دست قدرت حق خواه لباس نفیس و باریک پوشاند خواه در روی عریان گرداند فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ رباعی

آنکس که بقای خود به فنا کم دید
فارغ ز همه ساختگیها گردید
بادیهٔ فنا نکرده آرایش جسم
در چشم حباب سرمه کس نخشید

نور ۱۵۱ حقیقت واحدهٔ وجود واجبی که موجود ساز همه ماهیات ممکنه است قدرت نمائی خود در هر جا به رنگ علیحده فرموده و در هر مرتبه حسب لیاقت آن تجلی صنعت خویش نموده به چشم نسخهٔ شگفته دلان رنگین طبع را مانند نرگس بروی بهار کشاده و دیدهٔ تعین صاف باطنان ساده وضع را مثل آئینه بسوی حیرت داده غرضکه تجلی را تکرار نیست با آنکه همه جا جلوه گرخر یک یار نیست رباعی

ذاتی که نموده جلوه هر جای درد
گر دست جدا ظهور در هر یک فرد
چشم نرگس کشود بر روی بهار
به چشم آئینه را بحیرت وا کرد

نور ۱۵۲ هر زاهد فی سبیل الله که تساهل در تزکیه و تصفیه مینماید و تغافل در بجا آوردن طاعت و عبادت میفرماید روی دوام حضور و شهود نمی بیند و گل قرب و معیت قویه از چمن مشاهدهٔ آلهیه نمی چیند و سر رشتهٔ اطمینان لازوال که مقصود است بدست نمی آید و باب قوت ایمان بحد کمال که برا کثری مسدود است بروی دلش نمی کشاید هر وقت خبر گیری ظاهر و باطن خویش پر ضرور است و بی محاسبه و مراقبه شب و روز بغفلت گذراندن از مسلک دور است هیچگاه دل از محنت نباید دزدید و بر بستر تعطل نباید خوابید که راحت این دار المحن بنام ست و باعث بسیار آلام دست از مزدورهٔ استراحت بالکل بردار و هرگز پا براه آرام طلبی مگذار انشاء الله الناصر مژدهٔ نَمْ كَنَوْمِ الْعَرُوسِ بگوش خواهد رسید و روی فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ هر مومن در جنت خواهد دید بتصدق خاتم النبیین و امیرالمجمدین صلی الله علیه و علی آله وسلم رباعی

هر راه روی که دل ز محنت دزدید
تا منزل مقصود درین جا نرسید
پائی که بخواب رفت آرام ندید
تصدیع کشد سالک غافل ای درد

نور ۱۵۳ رعنائی گل امتیاز موجب جلوه پردازی دو رنگیهاست و رخ نمائی آئینهٔ علم باعث پیدائی دوئی در تشخص یکتاست یعنی همان امر واحد حضرت وجود است که بصور متکثرهٔ حقائق ممکنات در چشم علم جلوه گر است و همان یک بهار هستی رب ودود است که بالوان مختلفهٔ گلهای موجودات در دیدهٔ امتیاز نور نظر است جناب والای قادر مختار جل سلطانه قفل خفا از دروازهٔ كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا بکلید أَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ بدست قدرت فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ کشوده باب خزانهٔ باطن وجود خویش بروی ظاهر وجود خود وا نموده نه که دست برد ادراک غیری گنج جمعیت کمالات را غارت ساخته و پیدائی کثرت موهومه خلل در وحدت حقیقت او انداخته آئینه چه طاقت دارد که مشاهدهٔ روی شخصی

فرماید مگر همین لیاقت پیدا می آرد که در خود روی تو ترا نماید ولله المثل الاعلی

رباعی

چون جلوه بهار من دو ما بنماید | یک امر دو جا جدا جدا بنماید
جز روی تو نیست حقیقت ای دل | روئی که در آئینه ترا بنماید

نور زمال و زر نیست فطرت را بلند همتی نماید و گاو خر از آدمیت نشان نمی افزاید هر چند که سفله در ظاهر فلک رتبه شود لیکن باز همان سفله در ذات خویش ست و اگر چه دل مرده بگفتن دم از مسیحا نفسی زند اما باز همان بی تاثیر گوش ست جمیع اسباب هیچ بکار نمی آید تا که حق سبحانه بکمال نفسی عطا نفرماید

رباعی

دون همت اگر مال و زری پیدا کرد | چون مور برای خود پری پیدا کرد
کی مرتبه سفله فزاید اسباب | عیسی نشود هر که خری پیدا کرد

نور صاحب نظری که مثل شرر چشم عبرت بر بی ثباتی هستی کم فرصت میگشاید اینهمه طول زمانهٔ موهوم را بنگاه روشندلی کلمح بالبصر مشاهده می نماید و طلسم بندی تمام زمانهٔ طولیهٔ ازل و ابد را گم در همین یک آن سیال که موجود اعتباریست می بیند و نقش ابتدا و انتها بسبب شهود نور هو الاول والآخر در لوح خاطرش بیجا می نشیند و همچنین عارف بالله بحق آگاه از قید زمان و مکان برآمده آئینه داری مرتبهٔ لیس عند ربک صباح ولا مساء می نماید و روز قیامت را که همه بعید میدانند بفیض حقیقت نمائی یرونه بعیدا ونراه قریبا نزدیک معاینه می فرماید و هر چند که این معامله هر کس را پیش نظر ست اما کسی که حدید البصر ازین سر با خبر ست فانظر ماذا تری

رباعی

از تار نگه راه زمانه بمود | مانند شرر هر آنکه چشمی بکشود
گفتم چه قدر ز ازل تا ابد ست | گفتا که گشاد مژه خواهد بود

نور چندانکه وهم در آدمی قوت میگیرد صورت آرایش ظاهری زینت می پذیرد و رسن طول امل دراز میگردد و باب حرص و هوا از چار طرف باز میشود و هر قدر که علم در انسان می افزاید و حقیقة الامر بنظرش می آید فنای خود و همه را بکار می نماید و زنگ خود آرائی از آئینهٔ دل می زداید و هر دم چشم عبرت می گشاید و هستی خود را پیش از حبابی معاینه می فرماید

رباعی

چندانکه ترا وهم مشکل گردد | چشم آرایشت مخل گردد
جز هیچ نیاید بنظر مثل حباب | بر خویش اگر عقدهٔ تو حل گردد

نور آئینهٔ سخن دیدار نمائی صاحب سخن مینماید و مرآت کلام پرده کشائی جمال متکلم می فرماید بلکه اگر پای کلام در میان نمی بود هیچ امر بر هیچ کس ظهور نمی نمود باعث وجود هر شی حرف کن گردیده و همه احکام الٰهیه بتوسط کلام خدا و رسول در گوش رسیده غرضکه دیدن هر چیز موقوف بر شنیدن ست و تعارف در میان دو کس متعلق بنام پرسیدن و داشتن کلی بهمکلامی حاصل می آید و مطلب دلی بیاوری زبان بروز مینماید چشمی پیدا باید کرد که رنگ سخن را مشاهده نماید و پستی و بلندی آنرا ادراک فرماید و تفاوت مراتب سخن در نظر آرد و در ضمن سخن صحبت او در گوشی بهم باید رسانید که سخن شنو بود و دل از شنیدن آن روشن شود تا که چشم و گوش را یک گردانیده و شنیده را برابر بداند و بالله التوفیق وهو السمیع البصیر

رباعی

هر کس خواهد که درد ما را بیند | باید به سخن سخن سرا را بیند

چشمی در گوش نیز باشد کز آن | پستی و بلندی صدا را بینند | **نور** [۱۵۸] هر گل با گلی که درین گلزار دمیده همان خون آشام
دل ریشهای تقیدات گوناگون ست و هر غنچهٔ گرفته دلی که درین زمین پر خار سر کشیده از دست سینه چاکیهای خلش اعتبارات
سراپا خونست غرضکه هر موجود امکانی در دیوان عام امکان خاص که خلعت کون و حدوث پوشیده آخر کار چاک
گریبان هستی موهوم خود را از دست فساد و فنا تا بدامن رسانیده و هر مقصود انسانی در خاطر عوام و خواص که جلوه فروش
تمنا گردیده عاقبة الامر در گوشهٔ مایوسی و ناکامی خزیده بهر حال درین عالم پر اختلال هر که مانند سحر نفسی خیال هستی بخاطر
می پرورد همان دم سر ظهوری میکشد و جیب خودی می درد **رباعی**

هر گل که بگلستان ایجاد دمید
خون خورد و بجز روی دل ریش ندید
ای درد بزیر فلک اینجا هر کس
چون صبح سری کشید و جیبی بدرید

نور [۱۵۹] بسبب قوت مشاهدهٔ ذات و کثرت توجه بطرف آن مرتبهٔ علیا هر قدر که حالت تحیر و بیخودی در قلب می افزاید همان قدر
آئینهٔ صفای باطنی را منجلی می نماید و نسبت حضور و شهود کالرؤیة میشود و دیداری کیف نصیب چشم باطن میبود و غفلت
و بیهوشی از خود و غیر خود بجهت غلبهٔ کیفیت استغراق و اضمحلال بهم میرسد بی اختیار دامن دل را بسوی آگاهی حق سبحانه میکشد
و چندانکه ناکارگی و مجبوری خویش بنظر می آید همان قدر پرده از رخ تجلی فعلی الهی می کشاید که چنانچه پای بخواب رفته سلسله جنبان
بیداری چشمی میشود همچنین از خاطر آسوده بخت بیدار بخواب میرود **رباعی**

حیرت همه آئینهٔ دیدارم کرد
غفلت ز خود از خدا خبردارم کرد
ناکارگیم بکار آمد اسے درد
پاسے در خواب رفته بیدارم کرد

نور [۱۶۰] چون کیفیت فنای قلب و فنای نفس دست زوری بهم میرساند گریبان قبای هستی اعتباری را پاره پاره میگرداند و من بعد
خطرات حرص و هوا در دل گذر نمی نماید و فراغ محض از طرف جمع اسباب دنیویه میسر می آید و چنین فانی نفس که هر دم از
خود میگذرد و حجب مشهودات امکانیه را بالکل میدرد و هر لمحه ترقیات بغایات شامل حال او می بود و هر لحظه بلا ریاضات
و مجاهدات عروجات بی نهایات نصیب باطن او میشود واللّٰه رَفیعُ الدَّرَجاتِ لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ **رباعی**

آنرا که قبای هستی بدرد
کی دست بسوی جمع اسباب رود
فانی نفسی که هر دم از خود گذرد
ای درد چو رنگ بی پر و بال پرد

نور [۱۶۱] تا چند اینهمه بغفلت و نافهمی گذرانی که عنقریب ورق این آسوده خاطری میگردانی و تا کی از دریافت عواقب امور
غافل مانی که شتاب این عرصهٔ هستی را بآخر میرسانی ای ننگ هستی مطلق اند که بسوی گذشتگان ما سبق هم نظر تامل نما که همین
ماجرا تراهم در پیش ست و دفتر دید فنا قبل از رسید فنا برای خود کشا که خیر الناس شخص عاقبت اندیش ست زیاده زیاده

رباعی مستزاد

تا چند بغفلت زره نادانی خواهی آسود
تا کی زمآل کار غافل مانی در بزم وجود
ای ننگ عدم ز رفتگان هم یاد باید کردن
هر شخص که رفت زین جهان فانی گویا که نبود

نور [۱۶۲] برای دریافتن کیفیت طعم و مزه

قوت ذائقه می باید و بهر ادراک لون و رنگ قوت باصره می شاید مع هذا لطف هر امر بقدر اشتیاق آن امر دریافته میشود و لذت هر شی موافق احتیاج بآن شی حاصل می بود که لطف آب از شخص تشنه باید پرسید و لذت طعام از زبان گرسنه باید شنید غرضکه حالت طلب و حب بقوت تمام پیدا باید گردانید تا لذت و لطف کامل از وصل مطلوب و محبوب میسر آید و نسبت ایمانیه و ایقانیه بدرجهٔ اتم بهم باید رسانید تا باب کیفیات حضور و شهود مومن بر دل بکشاید و بالله التوفیق **رباعی**

از لطف یقین خاطر موقن ملتذ
وز لذت ایمان دل مومن ملتذ
دیگر همه لذات فرامش گردد
از یاد خدا شود چو باطن ملتذ

نور [۱۶۳] در نظر تیز بصر حقیقت بینان از جمله پردهای موجودات مشهوده چون پردهای ساز همان آواز غیب جلوه پرداز نقوش نغمهٔ بیکیف منزه است و در نگاه با خبر عبرت گزینان در همه مراتب ممکنات موجوده همان تجلی نمای شاهد وجوب بطور فیه ما فیه است هر قطرهٔ این مقیدات اعتباریه جوش زنیهای دریای اطلاق در خود تموج می آرد و هر ذرهٔ این معتبرات اضافیه آئینهٔ مظهریت نور خورشید وحدت حقیقت در دست دارد غرضکه هر سو همان راه وَإِلَيْهِ تُرْجَعُ الْأُمُورُ كُلُّهَا کشاده اند و از هر طرف پیغام أَيْنَمَا تَكُونُوا يَأْتِ بِكُمُ اللَّهُ جَمِيعًا داده اند و هو بکل شیء محیط **مطلع**

هست از هر پرده ظاهر جلوه فرمای دگر
می‌زند هر قطره اینجا جوش دریای دگر

نور [۱۶۴] فنا پیشگی از خود رفتگان فانی فی الله را بسبب نارسائی عقل کوته اندیش خویش خیال بیجا و شورش سودا نباید فهمید و این سرشاران بادهٔ محبت الٰهی را از جهت دانشمندی دنیاداری خود بچشم کم نباید دید که ای آوارگان دشت عیاری و فریب خوردگان وهم هشیاری از خود روی میکشان جذبة الله رفته رفته بجائی میرساند که ساغر تهی دستی سالک را از صهبای کیفیت بقا بالله پر میگردانند و سیه مست نشأ مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ می نماید و هر دم نغمهٔ قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ میش پیش میسراید **بیت الغزل**

بیخودیهایم ز نافهمیدگی بیجا مدان
رفته رفته می برد از خود روی جای دگر

نور [۱۶۵] هر چند که خصوصیت همکلامی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با حق تعالی تقرب علیحده دارد و امریست جدا که مبدء ظهور آن قرب نبوت ست اما بالعموم از راه أَنْطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ هم سخنی با او سبحانه هر موجود بلبیان می آرد و گرم گفتگوهاست که منشأ کشف آن قرب ولایت ست آه هر ذرهٔ این دشت ید بیضائی از گریبان ظهور بر می آرد که هر قیت پنجه با پنجهٔ خورشید دارد و در عالم شهود هر موجود ملوث نیز همان افتاده در وادی مقدس وجود مطلق ست و هر عاصی پر معاصی هم از جملهٔ عصا برداران دربار حق ست و هر واحد بطور خود بر طور موجودیت همان استدعای رَبِّ أَرِنِي بزبان حال می نماید با آنکه هر خاص و عام را همین جواب لَنْ تَرَانِي از آن طرف بگوش امتیاز می آید فسبحان الذی لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ **بیت الغزل**

آمیختم موسی دلی چون وادی ایمن مدام

پیش می آید مراد ر خویش صحرای دگر | **نور**[١٦٦] زیان کاران فَمَا رَبِحَتْ تِجَارَتُهُمْ انبوه مردمان دیگرست و نفع برداران
کَمَثَلِ حَبَّةٍ اَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ گروه آدمان دیگرست ممنون احسان اُولٰئِكَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنَاتٍ که خلعت خاص
بِیْ یَسْمَعُ وَبِیْ یُبْصِرُ در بر دارند و همان آئینه داری لاحول ولا قوة الا باللّٰه هر وقت باظهار می آرند جماعهٔ مقربان دیگرست
که مدام جام تشخص ایشان مملو از شراب طهور حضور و شهود حق می بود و توهم خمار خودی هیچگاه در دماغ تعین اینها خلل انداز
کیفیت مشاهدهٔ آلهیه نمیشود هیچ سوا زیمین و یسار کدام نیک و بد را در خاطر خالی از غیر نمی آرند و یکلی همت به پیش روی
و سبقت در راه تقرب آلهی می گمارند وَاَصْحَابُ الْیَمِیْنِ مَا اَصْحَابُ الْیَمِیْنِ وَاَصْحَابُ الشِّمَالِ مَا اَصْحَابُ الشِّمَالِ وَالسَّابِقُوْنَ السَّابِقُوْنَ اُولٰئِكَ
الْمُقَرَّبُوْنَ از وسوسهٔ سود و زیان و حزن و خوف این و آن دل صفا منزل این برگزیدگان مصئون ست وَاِنَّ اَوْلِیَاءَ
اللّٰهِ لَاخَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَاهُمْ یَحْزَنُوْنَ **بیت الغزل** | فارغم از معرکه آرائی سود و زیان

می کنم از بس درین بازار سودای دگر | **نور**[١٦٧] عنقا یک طائر موهومی ست که مفهوم آنرا در اذهان گرفتار نام ساخته اند
و در صحن ایوام دانهٔ شهرت به پیش او انداخته اند والا آن وحشت زدهٔ معدومیت مدام در فضای عدم بال کشائیها دارد
و هیچگاه در میدان وجود پای ظهور نمیگذارد و عنقای مغرب ذات بحت آلهی که سوای او پیرایهٔ وجود به هیچ یکی نپوشیده و باوجود
بے نام و نشانی در هر جا بهر نام او سر کشیده و باآنکه اوست هرچه هست کسی او را ندیده و باوجودیکه هر موجود در احاطهٔ
بے کیف اوست هیچ یکی تا باو نرسیده پیوسته عیان و نهان ست و باینهمه نهان سراپا نمایان ست و مشتاقان لقاء
اللّٰه شب و روز بلا فتور رهمان طرف نگرانند و دیگر بهیچ جانب روی توجه دل نمیگردانند اِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ
السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ حَنِیْفًا وَّمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ **بیت الغزل** | چیست عنقا پای بند نام وهمی طائری

در خیال خویش ما داریم عنقاے دگر | **نور**[١٦٨] باعث گرفتاری دل حسن خلق و دلداری او صاف حمیده میشود و موجب
پابندی این وحشی سلسلهٔ زلف همین شواهد جمیله می بود که تالیف قلوب از بدخلقان ظهور نمی نماید و دلها را بدست آوردن
از زشت خویان نمی آید حسن سلوک ست که شیرازهٔ اخلاص دل با دل می بندد و رشتهٔ الفت ست که باهمدیگر می پیوندد و
با نیکه دل بآن راه می پیماید سوای این پاست و زنجیریکه این دیوانه را بآن بند توان کرد جدا ست **بیت الغزل**

باعث پابندی دل حلقهای زلف شد | دارد این دیوانه زنجیر دگر پای دگر | **نور**[١٦٩] در نظر محققان حق بین بهشت نیز
هم پیش از مکان تیسیر ملایمات نفسیه و حصول مشتهیات طبیعیه نیست و دوزخ نیز زیاده از جای رسیدن منافرات روحیه
و دیدن مکروهات جسمیه نه و غاشیه برداران شهسوار میدان لَا فِیْهَا حُوْرٌ وَّلَا قُصُوْرٌ بَلْ رَبِّیْ ضَاحِكٌ علیه الصلوة والسلام
بمقامی میروند که تمامهم مستغرق در معاملهٔ وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ می شوند و ملتفت شدن بسوی عجائبات

اخرویه را نیز چون متوجه گشتن بطرف مقدمات دنیویه می شمارند و مشغول گردیدن بما سوی الله می انگارند الحق الدنیا حرام علی اهل العقبی والعقبی حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله **مقطع**

جنت و دوزخ همین تنعیم و تعذیبی بود
در دو باشد آخرت هم طرفه دنیای دگر

نور ۱۴۰ پیری خلل افگن اگرچه بس لاغرم کرد اما دستگیری پیر من نوری در ساغرم کرد که بآن نور چراغ هدایت می افروزم و از آتش غم ضعف پیری نمی سوزم و چندان ملتفت بطرف مرمت خانهٔ تن نمیشوم و اینهمه در فکر تدارک آن از خویش نمیروم بلکه این مشت استخوانی راکه دارم برای لقمه شدن دهان گور بسیاری انگارم و مطلق باب تن پروری نمیگشایم و در دام تردد فریبی نمی آیم خدایم خاتمه بخیر گرداند و زیر اقدام حضرت قبلهٔ کونین رساند **ه**

نکند لاغری مراد لگیر
ان هذا المؤمن یموت کثیرا

نور ۱۴۱ ای انسان مجبور و ای سخت جان مزدور عجب با هستی با علم و امتیاز بر سرت افتاده و طرفه بار کشی معاملات کونین ترا رو داده هیچگاه بیکار مطلق نمی توانی گردید و سر از ین تقدیر حق نمی توانی پیچید پس حالا همین صلاحست که با حسن معاش و حسن معاد هر دو موافق فرمودهٔ خدا و رسول بوجه احسن بردار و تا مقدور بردباری و تحمل و رضا و صبر و طاعت و عبادت و آدای حقوق بعمل آر و مزد خود از جواد کریم بتدعای ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة طلب نما و هر وقت لب بسوال اللهم انی اسئلک العافیة فی الدنیا والآخرة بکشا اینجا بار حصهٔ هر کس جداست و بهر شخص معاملهٔ ولا تزر وازرة وزر اخری **رباعی**

بر دوش یقین یا غم عقبی بردار
بر داشتن بار ضرورافتادست
این را بردار خواه آنرا بردار
یا بر سر و هم رنج دنیا بردار

نور ۱۴۲ سبحان الله هیچی تشخص امکان چه قدر ستار بهتان موجود بر سر توهم پیچیده و مجبوری هر انسان چه مقدار بار مختاری بر دوش تخیل کشیده با آنکه در واقع ورق سادهٔ عدم دانی ماهیت امکانیه از نقش وجود بالذات رنگی بر روی صفحهٔ روزگار ندارد و خاک افتادهٔ عجز نفسی حقیقت انسانیه در میدان اختیار حقیقی سر ظهوری از گریبان آثار بر نیارد و این آوارهٔ دشت وجود و عدم در هیچ جا از خود قدم ننهاده و این مصیبت زدهٔ الم و راحت باب هیچ امر بدست خویش نکشاده الله خلقکم وما تعملون گواه این حالست و لا حول ولا قوة الا بالله شاهد این مقالست ممکن بیچاره که معذور تحقیقی ست در آمد و رفت خویش بی اختیارست و آدم ناکاره که مجبور حقیقی ست همین در گفتن بمجاز مختارست والله علی کل شیء قدیر **رباعی**

ای درد من هیچ بزم آثار
مجبور حقیقیم بگفتن مختار
چون دست سبو بست من آمد بحسیر
چون پای خم ست پای من بر رفتار

نور ۱۴۳ چشم امتیاز کیمه این سواد و بیاض شام و سحر را در نظر می آرد و بخت ناسازی که این علم سراسر تفرقه با خود دارد عجب خفته طالعی بنام بیداری بهم رسانیده و طرفه مصیبتی ست که وبال گردن تشخص انسانی گردیده و بعد از مردن هم رهائی ازین گرفتاری بنظر نمی آید و خواب مرگ نیز بسیار عجائب عذاب و ثواب عالم قبر می نماید حق تعالی بتصدق

خاتم المرسلین و امیر المحمدیین علیه و علی آله الصلوٰة والسلام اگر در گور نغمهٔ نَمْ كَنَوْمِ الْعَرُوْسِ شنوانند باری بگجند تدارک مرارت
سکرات موت خواهد نمود و آخر کار با جلوهٔ فِیْهَا مَا تَشْتَهِیْهِ الْاَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْاَعْیُنُ دوچار گردانند قدری تلافی مکروہات حیات
دنیویه خواهد فرمود و آن لیاقت در هر نفس کجاست که باب لَا فِیْهَا حُوْرٌ وَّلَا قُصُوْرٌ بَلْ رَبِّیْ ضَاحِکٌ بروی دلش کشایند
و این چشم بینا کراست که ـ اینجا و چه آنجا همان جمال فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ نمایند بهر حال در عالمیکه آورده‌اند آمدیم و
بسوی عالمی که می برند میرویم اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ وَكُلٌّ لَّهٗ قَانِتُوْنَ رباعی در عرصهٔ امتیاز این شام و سحر
بیداری خفته بخت خون گرد جگر | در قسمت ما نیست لیس از مردن هم | خوابیکه دران خواب بیاید بنظر | نور سخت دلی آدمی را نظلم
مائل می گرداند و قساوت قلبی انسان را بسوی جفاجوئی مید واند و اگر اندکے ملاحظهٔ شراکت جنسیه سلسله جنبان رقت قلب
شود و قدری مطالعهٔ اتفاق افراد نوعیه در خاطر ملحوظ بود هرگز دست جور و ستم بطرف هیچ حیوان و انسان دراز نسازی
و هیچگاه تیر ایذا بجانب احدی از ینها نیندازی و هر یک را همچو خود پنداری و تصدیع هیچ یکی روا نداری پس ای آهن طبع
سخت دل و ای تیره باطن غافل در کارگاه صنعت تهذیب تا که آئینه توانی گشت زنهار تیغ مشو و تا مقدور از جلال بگریز
و بسوی جمال بدو باشد که با تو هم معاملهٔ تجلیات جلالیه نمایند و تجلیات جمالیه پیش آیند رباعی
سختی دلت بظلم گردیده دلیر | در جور و جفا هیچ نمیسازی دیر | ای آهن اگر بکارگاه صنعت | آئینه توان شدن نگردی شمشیر
نور آنچه از عجائب شعبدهای دنیویه ندیدهٔ آنرا هم دیده شمار و هر چه از مشتهیات طبیعیه و نفسیه نرسیدهٔ آن هم میسر
گردیده انگار اما با آنچه حاصل و تصور دوام کامیابی خیال باطل که اینجا هر چه بظهور می آید آخر روپوشی می نماید پس هر شاهد مطلبی
که بالفعل مشتاق دیدار آنی در صورت حصول مقصد هم بعد چندی یا او نمی ماند یا تو نمی مانی و مآل همها فناست و باقی
همان ذات خداست كُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ بسیار معاملات بمردمانی که در پیش داشتی و تخم محبت آنها در دل می کاشتی حالا
از آنها اثری نیست و کسی را از حال کسی خبری نه بیشتر اگر اشتیاق امری دامنگیر حال شود از تو عجب ست و همان معاملهٔ
من جرب المجرب رباعی | هر شے که ندیدهٔ عیان هم شده گیر | لیکن همه از چشم نهان هم شده گیر
چیزے که در انتظار او مصروفے | چون امر گذشته در دآن هم شده گیر | نور اگر خواهی که جلوهٔ حضور و شهود
الٰهی مدام کاشانهٔ باطن ترا منور دارد و دوام توجه الی اللّٰه از گریبان مدرکهٔ تو سر برآرد آئینهٔ دل را از زنگ حب دنیا
پاک و صاف نما و هیچ مقصودی را از امور کونیه سدّ راه مفرما و همیشه نگرانی بیکیف بطرف ذات حق داشته امیدوار قبول او
بوده در حالت تحیر مستغرق شو و براه تجسس در یافت چونی و چگونگی آن مرتبهٔ بیچون مرو که مراتب ادراک رنگهای چنین و
چنان سراسر کدورت بارست و مانند آئینه صفای حیرت باب دیدارست حیرت زدهٔ مشاهدهٔ ربانی باید گردید و هر سو

همان تجلی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ باید دید تأمل تندی معرفت حیرت ست چنانچه بی نفسی باشی از کمال غیرتست فافهم

رباعی

خواهی که شوی دوچار با جلوهٔ یار / دل صاف کن و بر نظر هیچ مدار
چون آینه حیرت ست باب دیدار / رو پیشهٔ خود ساز تحیر ای درد

نور ۱۴۶ محفل امتیاز در کاشانهٔ وجود انسانی عجب بزم پرسوز و گدازیست که خواه مشعل افروزی تن پروری دران نموده آید خواه دلسوزی شمع جان نور باطنی افزاید در هر صورت باید سوخت و باید ساخت و سر آسوده خاطری هیچ طور نمی توان افراخت اثر آسایش درین دار المحن کجا و فراغت از دست خویش درین دام گاه کرا خواهی چراغ تردد معاش افروز و خواهی از داغ فکر معاد بسوز بهر حال تا که درینجا استاده سرتا قدم چون شمع بگداز و براهی که قدم نهاده همگی بسوز و بساز

مطلع

تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز / بهر چه طبع تو سازد با آن بساز و بسوز

نور ۱۴۷ امتداد زمانه نیرنگی وهم و خیالست و موجود در خارج همین یک آن سیالست اگر صد سال ورق گردانی لیل و نهار نمائی همان چون صبح غیر از عرصهٔ نفسی نپیموده باشی و اگر در وهم و خیال جادهٔ مدت مدید طول حیات بپیمائی همان مثل حباب جز نیرنگی دمی مشاهده ننموده باشی پس برین فرصت قلیله خواه جامهٔ شکیبائی درینجا بدر و خواه گریبان تحمل بدوز همان با معاملهٔ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ بر روی هر کس خواهد کشود و یکایک جلوهٔ اَلْمَوْتُ یَاْتِیْ بَغْتَةً بهر واحد رخ خواهد نمود اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ

بیت الغزل

قبای هستی تو جز دمی نمی پاید / بسان صبح بدر جیب خویش خواه بدوز

نور ۱۴۸ اگر شاگرد شوی و گر استاد بهر صورت قدم براه تربیت خود باید نهاد چه اگر نمیدانی برخیز و پیش عالمی برای تعلم برو و اگر میدانی بنشین و بتعلیم دیگران مشغول شو که از تعلم ترقی در علم حاصل می آید و از تعلیم حضور مقدمات معلومه رو می نماید اُغْدُ عَالِمًا اَوْ مُتَعَلِّمًا اَوْ مُسْتَمِعًا اَوْ مُحِبًّا وَلَا تَكُنِ الْخَامِسَةَ فَتَهْلِكَ بهر حال تعطل و تکاسل در هیچ وقت نباید نمود و یک آن از طرف تزکیه و تصفیهٔ خود غافل نباید بود که فرصت از دست میرود و باربار دولت زندگی میسر نمی شود و تا در گور نرسی خود را از رسیدگان مشمار و بر مسند مرشدی سر رشتهٔ مسترشدی از کف مگذار

بیت الغزل

بهر طریق در تربیت کشا بر خویش / اگر مرید نگشتی تو پیر شو و آموز

نور ۱۴۹ تأسف و ندامت بر اوقات گذشته که پامال غفلت و بطالت گشته تا بحال اگر کرده شود گنجایش دارد و فائده بظهور می آرد و الا باز این وقت هم کجا فائده از افسوس گر او کمر همت بر ادای مامورات و اجتناب از منهیات برای آینده اگر اکنون بسته گردد نفع میکند هر قدر که فرصت میسر آید و تلافی مافات نماید و گرنه این قابو نیز از دست می رود و یکایک موت دوچار می شود

بیت الغزل

بمیر از غم دی خواه فکر فردا کن / هر چه دل کند اقبال رو بکن امروز

نور ۱۵۰ اگر نهال حسنات و خیرات در چمن توفیق تو سر نکشیده و شجرهٔ طیبهٔ اعمال و اقوال نیک نبالیده و گل شگفته دلی توجه الی الله نرسیده و بهار معرفت جلوه گر نگردیده همان خس و خاشاک بیهوده کاری و هرزه

گفتاری بر طرف افتاده است و فرصت زندگی هم بسبب رسیدن موسم پیری جواب صاف داده است برخیز و دانهٔ اشکی بریز که همین گداز قلب تو باران بخشش الٰهی را بجوش آرد و ابر رحمت او بر سر حال تو بارد و زمین بدکرداری تو همه آب بر شود و گلکاری غفاری حق هر سو بهار گلشن ظهور بود و از یکدانهٔ اشک ندامت خرمنهای برکات انبار نمائی و بی شبهه انشاء الله الناصر در جنت در آئی و هو الغفور الرحیم

مقطع

اگر نگاشته تخم نیکی ای درد | بپاش دانهٔ اشکی و خرمنی اندوز

نور ۱۸۲ چندان نقش مطالعهٔ فنا در خاطر باید نشانید که پردهٔ توهم موجودیت خویش از پیش نظر باطن برخیزد و آنقدر زر هستی موهوم خود را در چشم دل بی اعتبار باید گردانید که نقد وجود تو بر خاک نیستی پیش از موت بریزد و امر موتوا قبل ان تموتوا بجا آورده شود و حالت کل شیء هالک الا وجهه هر وقت بر قلب طاری بود و بحل فتمنوا الموت ان کنتم صادقین دیدهٔ بصیرت آراید و حدید البصری تو از خود بینی بچشم گریز نماید و در حین حیات بالکل فانی فی الله شوی تا بعد ممات بخوبی در میدان بقا بالله دوی والله یحیی و یمیت و هو حی لا یموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر

رباعی

ای درد ز پیش نظر خود برخیز | رو نقد وجود خویش بر خاک بریز
گر دیدهٔ فنا نور نگاه است ترا | چون نقش قدم بچشم از خود بگریز

نور ۱۸۳ اگر چشم حق بین از مژه واکردن باب رازی بر دل کشوده و دل عبرت آگین از غور نمودن نگاه امتیازی در چشم عطا فرموده مدام عجز و قصور علم ناقص خود ادراک نما و لب بهرزه گوئی ادعای حقیقت شناسی مکشا زیرا که شاهد مطلب قصا که آنرا تو بخیال خویش خلعت حقیقت پوشانیدهٔ در واقع از مسند عزت نفیسش فرود آورده بر خاک مجاز نشانیدهٔ بالتراب و رب الارباب هرگز در میدان معرفت ذات بحت مرکب مدوان و هر دم همین کلمة الحق را وظیفهٔ خود گردان که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک والله الهادی الی سبیل الرشاد

رباعی

گر بر تو کشوده است دروازهٔ راز | در باب قصور علم با عجز بساز
آنرا که تو از فهم حقیقت دانی | آنهم بحقیقت ست از جنس مجاز

نور ۱۸۴ جلوه پردازی محبوب طناز بدیدهٔ دل پر گداز مشاهده توان نمود و عشوه سازی معشوق دلنواز از چشم باطن سراپا نیاز معاینه باید فرمود سخت جانی آهن دلان کدورت پیشه لیاقت دوچار شدن تجلیات ناز معشوقانه در خود ندارد و تیره باطنی خبیث نفسان بد اندیشه صلاحیت دیدن لطف معاملات جانانه در خویش پیدا نیارد که این نرد بناز کردان صاحب طبع می بازند و برای بند کردن پری حصا از شیشه میسازند

رباعی

خواهی که تماشا کنی آن جلوهٔ ناز | از آتش عشق او سراپا بگداز
آهن دلیت بکار ناید این جا | آئینه برای پری از شیشه بساز

نور ۱۸۵ ای نفس بی همت با اینهمه کم فرصتی زمانهٔ حیات حرص دنیا در دل داری و مآل کار که مردنست آنرا در نظر نمی آری و بر سر خوان دولت اغنیا جا بیجا مانند مگس از بیحیائی می نشینی و مگرانی ممانعت حاجبان و دربانان را اصلا بخاطر

نیاورده گوشهٔ قناعت نمی گزینی و نگاه عبرت بر ناچیزی و کم حوصلگی خود نمی اندازی و اوقات عمر گرامی در حسب وجوه تحصیل دنیا صرف میسازی و حال آنکه کامیابی اینجائی چه مقدارست و خفته طالعی و بیدار بختی دنیوی در کدام شمارست فکر نجات اخروی نما و در دام لذات نفس و طبیعت میا که این معامله نهایت بی اعتبارست و آن کارخانه دائم برقرارست قائل رباعی

ای آنکه شده حرص نصیب تو و بس	بهر چه نشینی بسر خوان هوس
چه خفته چه بیدار بود بخت مگس	در طالع تو نیست بجز ناچیزی

نور ۱۹۶ زمانیکه باد غرور خودی در میدان علم انسانی به تندی می وزد خیال جاه و تکبر هوسهای گوناگون در دماغ پندار آدمی میپیچد و وقتیکه غبار هستی این آدم خاکی مانند گردباد دفتر سرکشی وا میگرداند گرد نفس خود را چون دم صبح بر آسمان میرساند و حال آنکه آن سر کشیدن غبار وهم سراسر کدورت پریشان خاطری می بارد و این دم زدن غلطی فهم همگی مصیبت نفس شماری دارد حق تعالی حقیقة الامر بنماید و بحضور و شهود خویش مشرف فرماید و پرده از روی عجز بندگی کشاید و فنای همه ماسوی الله چنانچه باید بنظر آید تا غلط کاری توهم بشری گمراه نسازد و در هلاکت خودسری و انانیت نیندازد و تابع شرع مصطفوی و طریق محمدی دارد و خاتمه بالخیر میسر آرد بمنه و کرمه رباعی

از باد غرور در دماغ هر کس	بپیچید خیال جاه صد گونه هوس
برخاست چو صبح هر کجا گرد نفس	آرد بفلک برد غبار خود را

نور ۱۹۷ راهی که من از خود رفته چون سایه می پیمایم گم کردهٔ سراغ طریق خبرداری است که بسکر و بپایم چشم نقش قدمی بروی زمین وا نساخته و ناله که من دل طپیده مانند جرس می نمایم با وجود دور رسی در خودشنوی بادسنج بیکاری ست که هرزه خروشیهایم بعلاج گوش کر من نپرداخته چه سازم و چه کنم و چسان تا بخویش رسم که هر سالک درین میدان درماندهٔ نارسائی ست و همان معاملهٔ اَلْعَجْزُ عَنِ الْاِدْرَاکِ اِدْرَاکٌ تسلی نمای رسیدگان اینجائی مطلع

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش	نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش

نور ۱۹۸ ای مهر سپهر وجود حقیقی و ای نور الانوار شهود تحقیقی اگر پای خوش خرام عالی مقام نور پرسرور تابش تضمن وجوبت در میان نبوده از کجا چون سایه حقائق مظلمهٔ معدومه بفیضان وجود ظلی مد ظله درازی کشیده هست نما گردیده سر خود را فرش راه موجودیت موهومهٔ ما واجب بالغیر ان نموده الحق ای محبوب مطلق بیت الغزل

گر پای خرامیدن نورت بمیان نیست	چون سایه چرا فرش ره ماست سر خویش

نور ۱۹۹ جلوه نمائی آئینهٔ دل منور امتیاز وحدت را در کثرت می اندازد و شخص و عکس را باهم دوچار میسازد و عکس موهوم را مشهود می گرداند و شخص موجود را موهوم می فهماند و تعجب هنگامهٔ دوئی برپا می نماید و طرفه معرکهٔ هجر و وصل می آراید که حقیقت بینان نازک مزاج از تماشا کردن این نیرنگها غیر از باب حیرت بر روی خود نمی کشایند و در مبحث عینیت و غیریت هیچ نمیفرمایند که این هر دو امر ناشی از خود بینیهاست و در مقام وحدت ذاتیه عین و غیر کجاست اینهمه خرابیها

متعلق بدیدن روی خویش ست و هر کس را بصورت خود در پیش ست **بیت الغزل** چون عکس در آئینهٔ دل جلوه دوئی کرد

ای کاش نمی آمدم اندر نظر خویش | **نور** [۱۹۰] ای طلسم بی بود هستی موهوم وای بصورت موجود فی الحقیقت معدوم اگر گوهر
ذاتی ماهیت خویش بغواصی ایمان و عرفان واقعی بدست فهمید آری و دیده فنای هستی ناپایدار بی اعتبار که ننگ هستی
است بی اختیار نصب العین داری یقین دارم که بفنای تام رسیده چنان زوال عین و اثر حاصل نمائی و عقدهٔ مشکل وگره بخت
گهر توهم تعین بالکل کشائی که رفته رفته چون ژاله فانی محض شده در نظر حدید البصر خویش اصلا هیچ نیائی و جز وجود حقیقی موجود
بحق و شهود تحقیقی مشهود مطلق مشاهده نفرمائی **بیت الغزل** دائم که چنان گم کنی آخر که نیابی

چون ژاله بدست تو گر آمد گهر خویش | **نور** [۱۹۱] ای مغرور هستی موهوم دنیوی هر چند که از مدتی دروازهٔ این دار العمل
بر روی تو باز ست اما تا حال هیچ فکر تیار رحیل زاد الخیر نموده ی واگرچه از دیری آوازهٔ کوچ هم از هر طرف نقاره نواز ست
لیکن تا اینوقت گاهی چنانچه باید باب تنبه بر خود نگشوده ی و هر دیگه بری آری قدمی ست که همان می گذاری آی
شمع محفل ما و من وای گرم رو راه سفر وطن اندکی چشم روشندلی وا ساز و از آتش محبت حق همه تن بگداز که هنوز دامن
دولت امید انابت بالکل از دست فرصت رها نگردیده و صبح نفس شماری هنگام موت از افق سپهر حیات ندمیده
والا عنقریب شب زندگی باخر میرسد و روزیکه در پیش ست یکایک روشن میشود و بالله التوفیق **بیت الغزل**

چون زندگی ای کرده تلف مدت صحبت | غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش | **نور** [۱۹۲] آئینه طبعان صاف دل ز طرف
خود بهر بد و نیک همان باب صفای کشایند و با همه کس بکشاده پیشانی پیش می آیند و هر کس بصورت خویش ایشانرا
مشاهده می نماید و این حیرت زدگان صاف باطن را چون خود تصور میفرمایند از آنجاکه این ساده لوحان از عکس
روی صاف دلیهائی تا بندر زشت رویان بد اخلاقی خوبی حسن خلق اینها ادر نمی یابند که ظاهر بینان کور دل آنچه در
لوح خاطر این روشن ضمیران منقش می انگارند این پاک نهادان در صفحهٔ سینهٔ خویش آنرا قلم زده محویت میدارند و منظور
نظر بری از عیب و هنر این مقدسان همان مشاهدهٔ جمال شاهد اطلاق هر آن ست و این صور موهومهٔ مقیدات
مشهوده مدام بر طاق نسیان ست هر چه در پیش آید آید و هر چه رو نماید نماید **بیت الغزل**

ما صاف دلان روز بد و نیک نه تابیم | بر روی کس آئینه نه بست ست در خویش | **نور** [۱۹۳] از خویش رفتن را دل بخود آمدن
ضرور ست و تمنای بیخودی از نیرنگهای شعور ست اگر تو در علم خویش هیچ نمی بودی این همه آرزوی بیخودی نمی نمودی
واگر مطلق نظر و هم بسوی موجودیت بی ثبات خود نمی انداختی اینقدر رباب گریختن از خویش بر روی دل وا نمی ساختی پس
خود را دیدی که پای خودی از میان کشیدی وادعای فنا فی الله هم خالی از شائبهٔ بقای خودی نمی باشد و صاحب کیفیت

فنای تام خود را در خیال خویش هیچ نمی تراشد نیست آنچه نیست و هست آنچه هست و ادراک بشری باو از این خیالات

مقطع

از خود که چنین گذشته‌ای درد گریزان
در چشم تو آمد مگر اینجا شرر خویش

نور [۱۹۴] هر تیز هوشی که در میدان علم و امتیاز پا نهاده البته بقدر حال خود باب هیچ دوری دوی فهم و ادراک کشاده و ناچار رفتار عاقبت اندیشی اختیار نموده و راه تردد حسن معاش و معاد پیموده و هر سرفروشی که در معرکهٔ جوانمردی علم سرداری افراخته بالضرور موافق استعداد خویش ببارکشی پرداخت و اصلاح توابع و لواحق پرداخته غرضکه اینجا پا برای رفتار است و سر بهر کشیدن بار و بی سر و پا گذران کردن انسانیت اقتضائی نماید و فرصت زندگی از دست میرود و وقت مرگ بر سر می آید فَاِذَا فَرَغْتَ فَانْصَبْ وَاِلٰی رَبِّکَ فَارْغَبْ

مطلع

پا گر شدی رنج رفتار کش
و گر سر بر آورده بار کش

نور [۱۹۵] حقیقت این است که لطف مرغوبات دنیویه در صورت غفلت میسر می آید و تا گاهی بطرف این موهومات متوجه گشتن حلاوت آنرا تلخ می نماید و آگاهی مکروهات این جائی را سهل می نماند و مرارت آنرا شیرین می گرداند پس اگر صبر بر بلا و رضا بقضا و اجتناب از فحشا و ادای اوامر بخلوص و صفا میخواهی اهتمام تمام در استحکام آگاهی نما و ملکهٔ دوام آن حاصل فرما و اگر پرستش حرص و هوا و سرانجام امور دنیا و کثرت ملاقات اغنیا و صحبت داری با اینها می جوئی دروازهٔ غفلت کامله بروی خود کشا و اصلا ملاحظهٔ مردن و رخت بگور بردن منما و محض حیوان مطلق شو و هر سو که دلالت وهم میدواند دو که مِنْکُمْ مَنْ یُّرِیْدُ الدُّنْیَا وَمِنْکُمْ مَنْ یُّرِیْدُ الْاٰخِرَةَ

بیت الغزل

اگر لطف این نشأ منظور هست
بکش باده و نشه بسیار کش

نور [۱۹۶] هر چند که اینقدر در راه طلب مثل جرس نالیدی و بطور خود در بیابان شوق ناله کشیدی لیکن هیچگاه از آن طرف صدائی نشنیدی و روی منزل مقصود ندیدی پس اکنون در کوهسار استقامت بر اعتقاد راسخ ناله رسائی نما و راه شنیدن صدای غیب بر خود کشا تا اینهمه ناله کشی تو برباد نرود و آوازی از آن سو هم شنیده شود که هر چه هست استواری ایمان و اعتقاد است و حق تعالی دروازهٔ وصول خود بهمین طور کشاده است اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ فَلْیَظُنَّ بِیْ مَا شَاءَ

بیت الغزل

صدائی از آن سو نیاید بگوش
کشی ناله گر بکهسار کش

نور [۱۹۷] حقیقت آشنا نگردیده که این صورت شناسان ظاهری را آشنای حقیقی پنداشته و بکنه وحدت نرسیده که این خلاف کنندگان مجازی را اغیار تحقیقی انگاشته یار کو و اغیار کجا همان یک رفیق اعلی همه جا همراه است و در دنیا و عقبی همان عنایت و نصرت او در کار همه گاه است سررشتهٔ توجه الی الله در باطن خوب مضبوط باید بست و از گرفتاری دام آشنائی و ناآشنائی هر خویش و بیگانه باید رست

بیت الغزل

کجا آشنا و که ناآشنا
کناره ز هر یار و اغیار کش

نور [۱۹۸] اگرچه دل انسانی عجب کیفیات متنوعه دارد و انسان بیچاره را در دام گرفتاریهای گوناگون می آرد اما باز خانهٔ خدا

وکاشانهٔ آن دلربا نیز همین خانهٔ خراب ست و آن برقع پوش پردهٔ غیب پیش این آئینهٔ باصفا بحجاب ست اگر این مظهرِ آئینه داری جمال باکمالش نمودی هیچ وجه پرده از وجه الله هیچکس نکشودی پس محض برای دلدار رنج صحبت این پرآزار زحمت بی باید کشید که جلوهٔ روی محبوب بی توسط این مرآت نتوان دید لَا یَسَعُنِی اَرْضِی وَلَا سَمَائِی وَلٰکِنْ یَسَعُنِی قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ

مقطع

برو درد یک چند اینجا دگر
بلای دل از بهر دلدار کش

نور ۱۹۹ سبحان الله همین کشمکش پرخلش یک دو نفس ست که سرمایهٔ حیات بی ثبات هر کس ست و باین کم فرصتی دم زیست هر نفس چه قدرها کار و بار اعتبار خویش افزون گردانیده و چون دم صبح بیک نفس غبار اغترار خود بر آسمان حسبان و گمان رسانیده

مطلع

افزودم اینقدر بدمی اعتبار خویش
بر آسمان چو صبح رساندم غبار خویش

نور ۲۰۰ چونکه در خودی و خدائی عناد و خلاف ست مسلک پندار خودی و نهج خودپرستی فسلک باهنجار توهم هستی راه پرفساد و ناصاف ست در طریق حق طلبی و خدارسی هشیاری انانیت و عیاری نفسانیت بهیچکار نمی آید درین سلوک سیر من الله الی الله و عن الله بالله فی الله پیشوائی و رهنمائی دل بیخود بحقیقت آگاه صرف جذبه من جذبات الله می نماید و همین بیهوشی جذب دلی و دیوانگی در عشق و محبت هوش و فرزانگی ست و این فراموشی بیخودی و مستانگی فی الحقیقت جوش اتحاد و یگانگی

بیت الغزل

از راه بیخودی دل من تا خدا رسید
دیوانه هوشیار برآمد بکار خویش

نور ۲۰۱ افسوس که ما کوردلان بی بصر درین باغ ظهور از جلوهٔ دیدار پرانوار وَفِی اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ خبر نداریم و حیف که ما غافلان بیخبر درین بارگاه حضور تجلیات اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَاٰیٰتٍ اَفَلَا تَعْقِلُوْنَ در نظر نمی آریم که درین گل و گلزار جوش بهار جلوه گر کیست و ازین همه برگ و بار اثر و آثار مد نظر چیست چشم و گوشی که داریم از دید و شنید حقیقت کور و کر ست و فهم و هوشی که بکار می آریم در اصل از فهمید حق معرفت بیخبر ست در هر دیده نظربازی همان بصیر حقیقی ست و در هر فهمیده سحرپردازی همان خبیر تحقیقی

بیت الغزل

از جلوهٔ خودیم درین باغ بیخبر
نرگس بچشم خویش نه بیند بهار خویش

نور ۲۰۲ عنان اختیار اینجا بدست هیچکس نداده اند و راه بی اختیاری و ناچاری بر هر واحد کشاده اند ای پر وهم مغرور وای نافهم بی شعور تو که فی الحقیقت معدوم مجبوری و در اصل خلقت موهوم معذوری خود را بتوهم نمود بی بود خویش شریک وجود و کمالات وجود تصور مکن مَا شَاءَ اللّٰهُ کَانَ وَمَا لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَمَا تَشَاؤُنَ اِلَّا اَنْ یَّشَاءَ اللّٰهُ

بیت الغزل

بی اختیار نیست درین بحر موجزن
در دست هیچکس نبود اختیار خویش

نور ۲۰۳ ما خانه بدوشان خاکسار سیه روزان سبکبار گلیم تیره بختی و ادیم سیه روز بختی بر سر و دوش محنت کوش تحمل و بردباری برداشته ایم و اصلا هیچ بار کار و بار خود متعلق بذمهٔ کدام یار و اغیار نگذاشته ایم فقیران آزاد و وارسته مزاج و دلگیران ناشاد و نامراد بی احتیاج هر چند

سراپا عجز و نیاز و بندہ اند لیکن ہیچگاہ بار خویش بر کسی نفگندہ اند **بیت الغزل** | بر دوش خود گلیم سبکباری خود ست
چون سایه بر کسی نفگندیم بار خویش | **نور** چون بشوق معرفت ذات و صفات الٰہی و ذوق دریافت تجلیات غیر متناہی شتافتیم بموجب مَن عَرَفَ نَفسَهٗ فَقَد عَرَفَ رَبَّهٗ آئینهٔ دل بحقیقت و اصل الاصل خود دوچار و مقابل یافتیم و ہر سو که رو آریم ہمان آئینه داری اَلمُؤمِنُ مِرآۃُ المُؤمِنِ دیدار نمای خویش ست و ہر طرف که نظر گماریم ہمان روبکاری فَاَینَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجهُ اللّٰہِ در پیش است لوح سادهٔ بحیرت افتادهٔ دل انسانی آئینهٔ جمال باکمال وجه رحمانی ست و جمله تجلیات کمالات رحمانی منطبع درین مرآت پر آیات انسانی ست اِنَّ اللّٰہَ خَلَقَ آدَمَ بِالفَضلِ وَالاِمتِنَانِ عَلٰی صُورَۃِ الرَّحمٰنِ فَیَا اَیُّهَا الاِنسَانُ هَل جَزَاءُ الاِحسَانِ اِلَّا الاِحسَانُ **بیت الغزل** | چون در سراغ جلوه گه او شتافتیم
مارا نمود آئینهٔ دل دوچار خویش | **نور** مستغرقان محیط اعظم وجود مطلق و مستهلکان بجود دم شہود حق که یکی غرق در بحر توحید میشوند و چون گرداب خالی محض گشته بجود فرو میروند سراسر علی الدوام بجمعیت تمام ظاہر و باطن خود فراہم آورده در کنار بیقرار خویش میکشند و ہمیشه بلا تردد و اندیشه لذت شرب مدام وصل تام می چشند **مقطع**
از بسکه درد غرق بدریای وحدتم | خود را ہمیشه می کشم اندر کنار خویش | **نور** ہر چند که پیش ازین ہمچنین مردمان بسیار کم بنظر می آمدند که سلسله جنبان سخن گردند و چیزی بگویند و چیزی بشنوند و دل بی اختیار میخواست که انچه از معارف تازه بر قلب وارد شود پیش این نکته رسان سخن فہم بیان باید ساخت و ہم کلامی باید پرداخت که نتیجهٔ انسانیت ست و نشان آدمیت و کلام مربوط عجب لذت دارد و دل را بانشراح می آرد و خلعت فاخرهٔ عَلَّمَهُ البَیَانَ ہمین خلیفة اللّٰہ پوشانیده اند و بعنایت وَعَلَّمَ آدَمَ الاَسمَاءَ کُلَّهَا این مشت خاک را مسجود ملائک پاک گردانیده اند اما حالا دروازهٔ این معاملات بالکل بالند او رسیده و زمانه خالی محض از آدمان معنی رس گردیده بعضی از جہلای ہرزه گو مطلب توحیدی که بیان می نمایند عین الحادست و گروہی از آواره وضعان جنگجو گفتگوی مذہب و ملتی که میسر باید منشا فسادست چندی از خام طبعان بظاہر باہم می جوشند و از بیہوده گوییہا با یکدیگر میخروشند عقل و فہم کجا و بینش و ہوش کرا حق تعالی از شر و چنین صحبتہا محفوظ دارد و تا مقدور بیشتر سکوت میسر آرد و اتباع اِذَا خَاطَبَهُمُ الجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا نصیب فرماید و اقتدای اِذَا مَرُّوا بِاللَّغوِ مَرُّوا کِرَامًا عطا نماید و خاتمه بالخیر شود و سر رشتهٔ جمعیت باطنی از دست نرود بعون اللّٰہ و نصرته **رباعی** | کو عقل و کجا فہم و کرا بینش و ہوش | کوران و کران ہم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث میسوزی | ای روشنی طبع تو ہم شو خاموش | **نور** چونکه ہر جسم متحیز بالذات ست پس فکر مکان برای خود کردن از زیادات ست که در تردد خانه ساختن پر مصروف شدن دال بر قصور فہم ست

وادعای زمین از خویش نمودن ناشی از دلالت وهم ست با آنکه قضیهٔ زمین بر سر زمین باید نهاد و سررشتهٔ یاد موت را
از دست دل نباید داد پیش ازین بسیار کسان برین زمین جنگیده‌اند و آخر کار خود هم با خاک برابر گردیده‌اند ما دام که ترا درین
عالم خواهند داشت هیچگاه بی مکان نخواهند گذاشت که مکان منجملهٔ ستهٔ ضروریه است و امر ضروری خود بخود میسر میشود
و آن غیر ضروریست که حاصل نمی‌بود و حرص تو آنرا ضروری در ذهن می تراشد و در واقع ضروری نمی باشد گوشهٔ قناعت
باید گزید مانند کمان خانهٔ خود را جدا از خویش نباید دید و بمیدان حرص و هوا نباید دوید و در حلقهٔ تارکان دنیا چلهٔ مردانه
باید کشید و غم در و دیوار زیاده از حد نباید خورد که این سنگ و خشت را هیچکس بر سر و دوش نبرد **رباعی**

ای آنکه ز فکر بود و باشی دل ریش
مانند کمان خانهٔ هر کس با خویش
از بهر مکان چرا نمائی پس و پیش
اندیشهٔ عبث مکن که این جا باشد

نور ۲۰۸ در سینهٔ دریا نوشان بادهٔ ذوق و شوق اگرچه محیط واری از نشأ جذبه و
کیفیت مستی باطن جوش زند اما پای استقامت چنین اکابر با عظمت از مقام تمکین بیرون نرفته قصداً از خود رو بهای مستانه
چون دیگرانها نکنند که سزاوار مرتبهٔ بزرگی از جای قرار خود نرفتن بود و با هزار جوش و خروش هر موج زنجیر پاے از
خود روی شود که کار بزرگان صاحب حوصله این ست و آن حرکات بی تمکین شعار اصحاب حالت تلوین ست فَاسْتَقِمْ
كَمَا أُمِرْتَ وَاللّٰهُ هُوَ الْقَوِيُّ الْمَتِينُ **رباعی**

شایان بزرگی استقامت باشد
صد جوش زند اگرچه صهبای محیط
آب استاده است دریای محیط
لیکن نرود ز جای خود پای محیط

نور ۲۰۹ حظ نفس و لذت طبع عجب دو دشمن
دوست نما برای انسان بیچاره اند که بسیار خراب می سازند و نفس و شیطان بسبب همین لذات و حظوظ آدمی را در دام بلاهای
گوناگون می اندازند تا که حافظ حقیقی حفاظت نماید و ناصر تحقیقی نصرت نفرماید محفوظ ماندن ازین بلا محال ست و منصور
شدن برین اعدا چه مجال ست حق تعالی بر صراط مستقیم شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیه قائم دارد و بر زلات و خطایای ما
عاصیان مقر نظر نگمارد و آینده توفیق نیک عطا کند و زیاده در تباهی نفگند رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ
لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ **رباعی**

یا حافظ و ناصر تو درین جا داری
نفس و شیطان بدام لذات و حظوظ
منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ
دارند نهان طرفه عداوت ملحوظ

نور ۲۱۰ ذات حق تعالی را با هیچکس از
موجودات ضد و خلاف نیست و الا آن ممکن بوجود نمی آمد هر چه هست زله خوار خوان نعمت حقیت اوست رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ
هٰذَا بَاطِلًا و وجود مطلق را با احدی از مقیدات موجوده تضاد و تخالف نه و الا آن موجود بظهور نمیرسید هر بلند و پست آئینه دار
جمال وسعت اطلاقیهٔ اوست فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ تو قلمونی حقیقت جامعهٔ انسانیه است که هر انسان را در عذابهای متنوعهٔ
کونین مبتلا می سازد و بدنفسی قوت امتیازیهٔ هر آدمی او را درین بلا می اندازد وَمَا ظَلَمَهُمُ اللّٰهُ وَلٰكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ در بارگاه

لطف جسیم او عمیم نوال عبادت هر عابد مقبول ست و معصیت هر عاصی معفو وَاللّٰہُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ در رباعی

حق را نبود هیچ کس ضد و خلاف
برذاتی تست با تو سرگرم مصاف
در حضرت او که بس رحیم ست و کریم
طاعت مقبول هست و تقصیر معاف

نور ۲۱۱ حضرت انسان که مربع نشینی چار بالش عناصر نصیب او گردیده و چار طبع مخالف در کنف حمایت تشخص جامعش باهم آرمیده چار و ناچار موجودات همه عالم فیض وجودی ازهمین قطب مدار اخذ می نماید و چار طرف هدایت ازهمین قطب ارشاد ظهور سیر می یابد نیرنگی فصول اربعه جلوه پردازی بوقلمونی طبیعت نگین اوست و صیف و شتا و ربیع و خریف چار چمن گلشن باتزئین او غرضکه این عالم صغیر باعث قیام تمام جهان ست و هر چه هست همین انسانست رباعی

ای یافته جسمت ز عناصر تالیف
تشخص تو بچار طبع گردید حریف
شد بوقلمونیت فصول عالم
نی صیف و شتا و نه ربیع و نه خریف

نور ۲۱۲ اگر دُرِ عدن در مشت داری و غنای دلی بدست نیاری جز تهی دستی حاصل روزگار تو نیست و اگر در نجف بکف آری و تخم محبت شاه نجف در دل نکاری غیر از مالیدن کف افسوس دستیار تو نه چیزی که همین بدنیای فانی بکار می آید و در آخرت نفع نمی کند بلکه ضرر می نماید مانند سراب موج زنی دریای وهم ست که اصلی ندارد و مثل حباب بنظر فی تصور فهم ست که چنین امور سبک درچشم اعتبار می آرد دنیا و کاروبار دنیا همه هیچ در هیچ ست و خوشنمائی ظاهری آن سراسر پیچ در پیچ ست هادی حقیقی فضل نماید و باب هدایت بر دل کشاید بمنه و کرمه رباعی

گر در عدن بود و گر در نجف
آخر چو بدست تو نماند چه شرف
مانند سراب گرچه دریا در کف
جز هیچ نباشد ای که داری اینجا

نور ۲۱۳ عاشق گداخته جان ازبدو فطرت مانند شبنم چشمی که کشوده همان بروی نمناکی وانموده و عارف ازخود گریزان مثل باران بهر جا که قدم فرسوده سراپا گریان بوده یعنی این روشن ضمیر مآل اندیش از ابتدا کاروبار اینها را دیده همچون سحر از دقیقه خلعت هستی پوشیده همان دم گریبان پندار آن دریده وَمَنْ كَانَ فِيْ هٰذِهٖٓ اَعْمٰى فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰى رباعی

هر چشم که چو شبنم ست زاول نمناک
بارد همه اشک مثل باران برخاک
یعنی که قبای هستیم را ای درد
چون صبح ز ابتدا گریبان شده چاک

نور ۲۱۴ اگر خاطر بحق ناظر تو پرده کشای لطافت آهنگی توجه الی الله است در همه مقامات موجودات علویه و سفلیه همان نغمه سرائی امر کن گوش هوش کشا و در جمله ظهورات مراتب الٰهیه و کونیه همان نقش آرائی قلم وجود واحد مشاهده نما و بنگر که نیرنگی نوای قدرت او با آن همه بیرنگی تنزیه چه قدر نقوش پردازی عالم تشبیه دارد و هر زمان معامله كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِيْ شَاْنٍ چه شعبه های تجلیات گوناگون باظهار می آرد الحق که از نای گلوی همه همان صدای وَفِيْٓ اَنْفُسِكُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ بر می آید و چار طرف همان نشید هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ

پرده از روی کار می‌کشاید حق سبحانه بفضل خویش چشم بینا و گوش شنوا عطا فرماید و در بیراهی نیز همان راه خود بنماید و مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **رباعی**

اگر خاطر تو هست لطافت آهنگ | بنگر صدا خوش هزاران نیرنگ
بر صفحهٔ روزگار نامد بنظر | مانند نقوش نغمه نقشی بیرنگ

نور ۲۱۵ تیره بختی و روشن طالعی دنیا اعتباری ندارد و سختی ایام رام و قائم مزاج بخاطر نیارد و هرگز از ظلمت پریشان حالی دل را تنگ منما و از بار سختی روزگار جز زیر سنگ میا که احوال اینجا بر یکرنگ قائم نمی‌ماند و قادر فشار سخت را نرم و کدر را صاف هم می‌گرداند یاس مطلق در هیچ حال از رب رحیم نباید و شخص با ایمان در دنیا و عقبی از رحمت حق خود را مایوس نمی‌نماید اِنَّهٗ لَا یَایْئَسُ مِنْ رَّوْحِ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْکٰفِرُوْنَ **رباعی**

ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ | از سختی ایام مشو یاس آهنگ
هر سخت و کدر نازک و صافی گردد | آئینه ز آهن ست و مینا از سنگ

نور ۲۱۶ ای آنکه توهم انانیت وجود اضافی خلل در دماغ پندار خودی تو انداخته و خاطر ترا گرفتار دام چندین عقدهای مشکل تقییدات اعتباریه ساخته پس ای غافل از طلسم بندیهای هستی بی‌بود تا مقدور خود را در ذهن هیچ متراش و حتی الوسع در وسعت خویش در میان معاش و کیفیت فنا فی اللّٰه حاصل ساز و این بار وجود کذائی از سر علم بینداز و پریشان از فکر معاش مشو و براه تردد سعادت و نحوست ایام مرو که این اضغاث احلام موجودیت دنیویه که در خیال خودی مبنی تعبیر بقائی درین عالم ندارد و چون خواب مخمل تهمت نام هستی بگفتن بر زبانها می‌آرد آن رویای صادق بقای اخروی ست که مدام خواهی دید و منور تمام بنور بقا باللّٰه در آنجا خواهی گردید حق تعالی فضل فرماید و خواب آن عالم نیک بنظر آید **رباعی**

ای در تو انانیت خود کرده خلل | زان عقدهٔ خاطرت نمی‌گردد حل
خوابی که تو در خیال دیدی آن را | تعبیر طلب نیست چو خواب مخمل

نور ۲۱۷ چون معاملهٔ هو الاول تخم افشان مزرعهٔ کائنات ست و مرتبهٔ هو الآخر بار آور شجرهٔ موجودات ست و چشمهٔ هو الباطن آبیاری نشو و نمای اشجار ممکنات می‌نماید و جلوهٔ هو الظاهر بهار گلهای مکونات می‌افزاید پس من ممکن که یک گل پژمردهٔ این گلستانم و پیراهن چاک هستی از گریبان تا بدامانم در آمد و رفت خویش بی‌اختیارم و بهر صورت پیش تقدیر الٰهی ناچارم وقتیکه بخودی می‌آیم او مشعل افروزی ظهور طاقت و وجود قوت می‌نماید و زمانی که از خود میروم او باب ذهول افاقت و عدم قدرت می‌کشاید وَمِنْهُ الْمُبْتَدَاُ وَاِلَیْهِ الْمَاٰبُ وَمَا یَذَّکَّرُ اِلَّا اُولُوا الْاَلْبَابِ **مطلع**

نه از خود گریزیم نسوی خود آئیم | ازو آمدم سوی او میگرائیم

نور ۲۱۸ نامی که مثل عنقا ما گم گشتگان بادیهٔ عدم در جهان بر آورده ایم آشیان بند گوشهٔ بی‌نشانی ست و خرامی که مانند سراب ما از خود رفتگان تموج وهم در میدان ظهور کرده ایم قدم فرسای مرتبهٔ لامکانی ست پس سراغ جوئی من گم‌گردهٔ در عالم بی‌نشان باید نمود و تجسس من از خود بریده در لامکان باید فرمود **بیت الغزل**

چو عنقا سراغم بود بی‌نشان

تو ان جست برلامکان نقش پایم

نور [۲۱۹] هستی دنیوی برای وجود اخروی از قبیل معدات ست و بدن عنصری نردبان از بهر عروج عالم بالا و ترقی درجات ست راستی این ست که قامت هر انسان مانند شمع عصائی ست که در راه از خود روی بدست او داده اند و عضو زبان مثل شعله راهنمائی ست که باب روشن بیانی بسبب آن کشاده اند پس تا مقدور حفاظت اعمال و اقوال خود باید نمود و همچنین این طریق شمرده گامی را بسر و چشم باید پیمود که راه خیریت عقبی بی این صورت طی نمی شود و بی رنج کشی بدنی تیسیر راحت روحی ممکن نمی بود آنچه مرا فهمانیده اند این ست و مقوله بنده همین ست که **بیت الغزل**

برای زخود رفتن اینجا بدستم | بود شمع سان قامت من عصایم

نور [۲۲۰] استدعای مطالب دنیویه از خدا هم تا چند و هر زمان از دست فاتحه خوانی در بروی بی طمعی مبند زیرا که دست دعائی که بطلب مطلبی کشاده میشود آخر کار از شرم بروی خود نهاده میشود پس فرق ست خواهش از طرف دنیا و ما فیها بردار و باین نهج ادب فاتحه خواندن بجا آر و سر این اشارت خفیه دریاب و سر تسلیم و رضا از حکم تقدیر و قضا متاب و هر چند که دائم ملتجی الی الله باش لیکن هیچگاه بکار آرزوئی روی عبودیت را خراش که ادای آداب عبدیت در صورت فرمانبرداری و استرضای خداوند ست نه که بندگی عبارت از فرمایش چنین و چنان و خواهش چون و چند ست هر دم از دون همتی اندیشه بیش و کم منما و اندکی نظر بر معاملهٔ وَاللّٰهُ یُحِبُّ مَعَالِیَ الْهِمَم فرما بنده چنین میداند و هر آن به پیش خویش میخواند که **بیت الغزل**

اگر بایگذارد بدل مدعائی | بروی زند دست دعایم

نور [۲۲۱] درین آئینه خانه هر کس هر طرف مقابل خویش ست و بسوی هر که چشم میگشاید همان صورت خودش در پیش ست و تو و من باهمدیگر موافق ظن من و تو جلوه می نمائیم و حسب خیال خویش یکدیگر را بنظر می آئیم صورت حالی که در من تحیر پیشه می بینی جز نقش تخیل تو نیست و کل نقص و کمالی که از چمن این بی اندیشه می چینی غیر از نیرنگے تامل تو نه و تو که خودشناس نه از ناشناسائی خویش خود را در من مشاهده نمی نمائی و دفتر عیب و هنر من بزعم خود هر دم می کشائی و حال آنکه اینهمه خوبیهای تست که در مرآت تشخص من بچندین رنگ منکشف گردیده و اینجا هیچکس هیچکس را کما هو هو ندیده از ینجاست که مدام معاملهٔ اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ با هر کس در میان ست و آن ذات بی کیف بکیفیت علحده در ذهن هر انسانست پس من معدوم بالذات که آئینه دار وجود ظلی اویم هر وقت بی اختیار حرف غیریت از لوح سینهٔ صاف خود می شویم و هر که به پیش من جلوه لوح می آید مرا بصورت خویش مشاهده می نماید و من همیشه حیرانم او هر چه بیند ببیند من هیچ نمی دانم **بیت الغزل**

بجز روی تو نیست ای ناشناسا | چو آئینه رویی که من می نمایم

نور [۲۲۲] هر چند که حقیقت منزههٔ من چون نقش نغمه و اعذار الوان مبصره نیست و لطافت روحیهٔ من مانند رنگ سخن حنابند دستیاری اعتبارات ظاهره نه و تعینی که دارم همان جلوه فروش مرتبهٔ لاتعینی ست و تشخصی که دران گرفتارم همان پرواز نمای فضای لاتشخصی ست لیکن صورت ذهنیهٔ من موهوم

اگرچه پشت و روی ندارد و دست و پای باظهار نیارد اما در آئینهٔ وهم بصور گوناگون سرگرم جلوه پردازیهاست و در مرآت ذهن باشکال رنگارنگ پیش هر کس هویداست و سراب ناتیم پیوسته موجزن سیرابی با وجود بی آبی ست و کاشانهٔ خود پرستیم همیشه آباد نما با اینهمه خرابی ست فَانْظُرُوْا صُنْعَ اللّٰهِ الَّذِیْ اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ وَ اِلَیْهِ الْمَآبُ یَمْحُو اللّٰهُ مَا یَشَآءُ وَ یُثْبِتُ وَ عِنْدَهٗ اُمُّ الْکِتَابِ سُبْحَانَهٗ تَعَالٰی عَمَّا یُشْرِکُوْنَ وَ اِذَا قَضٰی اَمْرًا فَاِنَّمَا یَقُوْلُ لَهٗ کُنْ فَیَکُوْنُ بیت الغزل

چو نغمه با زبان صورت گرفتم
نه دیدم نه شنیدم نه دستم نه پایم

نور [۲۲۳] دل خانهٔ خداست و شریف ترین پاسبانیها پاسداری دلهاست هر زمان پاسبانی دل خود نما تا دزد غفلت دران راه نیابد و هر وقت پاسداری دلهای بندگان خدا فرما تا هیچکس از تو رو نتابد و چندی که عمر وفا کند بهمین طور بگذران و تا مقدور از هیچکس مرنج و کسی را مرنجان تا باشد که صاحبدلی ترا در دل خود جا دهد و دست عنایتی بر سر حال تو نهد بعد ازین خیال هیچ جا در خاطر خویش نباید پرورد و خلش تردد ازین از دل خود برون باید کرد که مراد از امر وَابْتَغُوْا اِلَیْهِ الْوَسِیْلَةَ همین ست و راه رسیدن فیض سینه بسینه این ست و آیهٔ وَلِکُلِّ قَوْمٍ هَادٍ کشف همین راز میفرماید و دست که دل را راه می نماید پس اگر تو هم این حقیقت را چنانچه باید دریابی و سر رعونت از راه مخالفت نتابی و براه انصاف در آئی و انگه چشم دل کشائی بی اختیار رخ باطن از طرف خود سر بها گردانی و ناچار پیش من دل داده خوانی که مقطع

خیال دگر جا نیارم بخاطر
دلی گرد هر در و در خویش جایم

نور [۲۲۴] اگر وضع درویشی اختیار نموده پس مذاق درویشانه هم همرسان و اگر باب گذران فقیری کشوده پس معاش فقیرانه نیز بر خود لازم گردان که وضع درویشانه و مزاج ملانه باهم نمی سازد و گذران فقیرانه و طبع حریصانه بایکدیگر نمی پردازد درویش را اندکی درگذر و صفائی هم می باید و فقیر را قدری بی نیازی و استغنائی نیز می شاید چندان بسوی اسباب دو که چون دنیاداران بنظر آئی و نه آنقدر بی اسباب شو که چون مفلسان نمائی اگر فتوح و هدایا آمد بی صرفه مسرفانه خرج مساز و بادای حقوق و رفع احتیاجات ضروریه پرداز اگر هیچ نیاید فقر پریشان حالی خود مکشا و شکوه و شکایت منما و سر رشتهٔ اعتبار خویش از دست مده و کاسهٔ طمع و حرص را واژگون نه و بفقر و فاقه بمیر و دامن دولت کسی بدست محتاجی مگیر که دنیا نه جای آشامیدن و خوردن ست بلکه زندگی اینجا برای مردن ست و اینهمه که از هستی خویش مانند صبح دم میزنی چون غور میکنی هر نفس همان پرده کشای کفنی درین بزم بی ثبات ماندن کجا و درین دار فنا بقا کرا او روی زمین آخر کار سر اشتنی ست و با خاک برابر شدنی نصیب هر رستنی کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّ یَبْقٰی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَ الْاِکْرَامِ مطلع

تا که در اظهار صبح ما دمن آورده ایم
سر بسر در جیب خود پنهان کفن آورده ایم

نور [۲۲۵] این جامهٔ وجود ظلی که بموجودات ممکنه را عنایت شده جلوه فروش وجود اصلی واجب تعالی ست و این قبای هستی اعتباری که بممکنات موجوده را مرحمت گشته حلقه بگوش وجود حقیقی همان جناب والاست و تشخص وحدت اوست

که در آئینهٔ کثرت اینهمه ظهور نموده و باب تجلیات گوناگون بهر سو کشوده خلعت حدوثی که بما محدثان فانی پوشانیده اند از خلعت خانهٔ قدیم باقی عطا گردیده و پیراهن تعینی که ما مقیدان متشخص را ته بالا بر آن گردانیده اند بوی یوسف لاتعین در خود پوشیده **بیت الغزل**

در لباس هستی ما جلوه سازی کیست | یوسفی در پردهٔ این پیرهن آورده ایم

نور ۲۲۶ ما خونین جگران دلریش در گلستان ظهور برای آن گل نکرده ایم که بهوس پرستی گلهای اعتبارات مشهوده پریشان حال مانیم و اکتفا بر همین سیر شکوفهٔ محسوسات نموده از تماشا کردن بهار بی کیف بوستان تنزیه خود را محروم گردانیم بلکه غنچهٔ دل ما گرفته خاطران چمن تقید در گلشن امتیاز بهر همین سر کشیده تا جلوه پردازی رنگارنگ ظهورات اسمائیه و صفاتیهٔ حق سبحانه مشاهده کرده توجه بطرف ذات بحت در خود پیدا نماید و از راه زینهٔ این مقیدات بجانب بام اطلاق گراید و بکمند سررشتهٔ ایمان بغیب عروجات بخیابات حاصل فرماید و رسن استوار یاد دائمی آن بی نشان در دست یقین گرفته از حضیض خودی خویش براوج نجات از خود برآید و فانی فی الله و باقی بالله شود و در میدان شگفته دلے شرح صدر دود **بیت الغزل**

ما برای سیر ننهادیم در باغ ظهور | غنچه سان دل بهر وا کردن همین آورده ایم

نور ۲۲۷ فصل نوع را از جنس ممتاز میسازد و از جنس عالی گرفته تا نوع سافل بهمین معامله می پردازد و فاعلان تقدیر اینهمه اجناس و انواع اضافیه را مثل کلی و جزئی اضافی نسبت بیکدیگر امتیاز داده چون نوبت بنوع آخر که انسانست رسانیدند و مانند جزئی حقیقی که تحت خود جزئی دیگر ندارد این نوع اخیر را خاتم الانواع گردانیدند این اشرف المخلوقات جامهٔ شرف خَلَقَ الانسانَ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ در بر خود کشید و خلعت خلافت الٰهیه را بدست آویز یا آدمُ انبئهم باسمائهم پوشید و کلام الله بر سرور انبیا بطریق وحی نازل گردید و سخن حق بر قلوب اولیا بطور الهام بوضوح انجامید و فیض این فضل خاص بهمین خواص بشر رسید و بتائید روح القدس بامداد این حق گویان هر وقت کوشید و بحر حقایق و معارف از سینهٔ این عرفاء الله جوشید و فیض عام این جرعه نوشان جذب الٰهی تشنه کامان معرفت را تسلیهای کلی بخشید و سخن فهمان را باطمینان کامل رسانید و راه هدایت بشمع افروزی نطق همین روشن ضمیران هر کس دید **بیت الغزل**

ای سخن فهمان درینجا با لسان جبرئیل | از جناب حق همین فیض سخن آورده ایم

نور ۲۲۸ استعداد مظهریت تنزیه و تشبیه حق جل سلطانه حقیقت جامعهٔ انسانیه را در شکنجهٔ تعلق روح با جسد انداخت و قابلیت مرآتیت ظهورات جملهٔ اسما و صفات او عز شانه این خلاصهٔ مراتب امکانیه را پابند سررشتهٔ جان و تن ساخت و الا ما متوطنان عدم آباد گمنامی سر ناموری در ملک موجودیت اعتباریه نمی افراختیم و بار گران کمالات وجودیه بر سر تشخص موهوم خویش نمی انداختیم که ما وحشت زدگان دشت نیستی را دماغ شنیدن نغمهاے روح و جسد کجا بود و ما گم گشتگان عالم بیخودی را خیال دیدن هنگامه پردازی جان و تن کے خلل می نمود سراپای طلسم بند

جهان کن فکان هم نیرنگ ساز عجائب این و آن **بیت الغزل** | بسکه باعث جلوهٔ تنزیه و تشبیه تو شد |

| زین سبب خود را بسوی جان و تن آورده‌ایم | **نور** [۲۲۹] دور اندیشی قوت وهمیه سر رشتهٔ طول امل را اینهمه دور کشیده خیالهائی در

از کار دورها پخته می نماید و طلسم پیش بندیهای بیشمار در خاطرها بسته باب پریشان قلبی بر روی هر انسان می کشاید و دراز

دستی بگمان عمر درازی جمعیت باطنی را غارت میسازد و بتطویل کارخانهٔ حرص و هوا از کوتاهی عقل می پردازد غرضکه

تار زلفش رسن توهمات دور و درازی در گلوی ما غفلت زدگان دمبدم می بندد و اجلِ مسمّی که هر وقت بر سر هر کس

استاده است برین بیخبریهای ما می خندد حق تعالی عبرت و خبرت چنانچه باید عنایت فرماید و رهائی از دام تعلقات

موهومه عطا نماید تا همگی محو در مشاهدهٔ او شویم و بفنا آباد بیخودی پیش از موت رسیم و امر مُوتُوا قَبلَ اَن تَمُوتُوا بجا آریم

و بمقتضای بشریت هیچگاه سر خواهشهای طبیعیه و نفسیه نداریم زیرا که **بیت الغزل** | دم بدم می بندد طلسم پیش بندیها که ما |

| باخود از طول امل اینجا رسن آورده‌ایم | **نور** [۲۳۰] غنچهٔ دل را در گلستان ظهور برای آن ندمانیده اند که بهوا پرستی هوسهای طبیعی

و نفسانی شگفته خاطر شود و نهال امتیاز را در چمن ادراک بهر آن نشانیده اند که از انتمای قوای حیوانی بسوی سرکشیها دود

بلکه منظور از ان غنچه شگفانیدن گل انبساط بیزوالیست که مشاهدهٔ آن دیگران را بشگفت آرد و مقصود ازین نهال باوج

رسانیدن شجر کمالیست که تماشای آن مردمان را نظر بلند دارد و شگفتن بسی این گلزار که بوزیدن هوای نفس گل میکند

غیر از دلریشی نیست و ترقی ظاهری این جهان بیمدار که از بهم رسیدن اسباب سر می کشد سوای فریبندهٔ کند بصران کوته

اندیشی نه لَا تَفرَحُوا بِمَا اٰتٰکُمُ اللهُ مِنْ اَسبَابِ الدُّنیَا وَلَا تَاْسَوْا عَلٰی مَا فَاتَکُمْ مِنهَا **مقطع** | آنچه منظور است از دل آن شگفت دیگر است |

| در دلی بهر شگفتن در چمن آورده‌ایم | **نور** [۲۳۱] من موهوم بمقتضای غفلت بشریه اگر زمانی چون شبنم در چشم خویش موجود نظر

آمدم و لحظهٔ دم از ادعای موجودیت بی ثبات بخیال خود زدم همان زمان از شرم انکشاف حقیقت خویش سراپا غرق

عرق انفعال گردیدم و از تابش خورشید مشاهدهٔ نور احدیت بفنا محض رسیدم **مطلع** | بچشم خویش اینجا یکزمان موجود اگر گشتم |

| چو شبنم ز انفعال هستی خود جمله تر گشتم | **نور** [۲۳۲] آه بوقلمونی طلسم امتیاز در کاشانهٔ تشخص انسانی عجب نیرنگیهای گوناگون

بظهور می آرد و با اینهمه هیچی و بسر البستان توهم هستی امکانی طرفه امواج رنگا رنگ بر میدارد که گاهی بسبب نظر کشودن

بر نقائص عدمیه در نگاه خود سراپا عیب میشود و زمانی از مشاهدهٔ کمالات وجودیه در آئینهٔ خویش جلوه پرداز هنر می بود

و هر چند که خود نه آنست و نه این ست لیکن شب و روز پامال گردش رنگ جان و چنین ست **بیت الغزل**

| طلسم امتیازم طرفه رنگ جلوها دارد | باین هیچی که دارم عیب گردیدم هنر گشتم | **نور** [۲۳۳] در میدان بیکران شهود ذات

آلهیه پای ادراک بخواب رفته نارسائیهاست و در بیابان بی پایان کمالات غیر متناهیه قدم یافت آبله دار بی پائیها چه نعره

رب ارنی درین مقام خروش انگیز جواب لن ترانی ست و ورق گردانی دانائی درین موطن دفتر کشای نادانی شاهد ما عرفناک همین جا حیرت افزای آئینهٔ دلهاست و سجدهٔ ما عبدناک درهمین سرزمین برپاست و عرفان تمام ست که باب نایافت می کشاید و وصول تمام ست که اعتراف بنارسائی می نماید و دعوی رسیدگی از نارسائی مخبرست و ادعای یافت از نایافت مشعر و هر که بحقیقت آشناست همین قسم کلمات لب کشاست که **بیت الغزل**

چو من کس نیست سرگردان راه نارسائیها
هر جا که رفتم چون صدای کوه برگشتم

نور حقیقت انسانیه چون عکس بر صورت رحمانیه خلق گردیده و مژدهٔ ان الله خلق آدم علی صورته بگوش عرفانش رسیده سمع و بصر او از معاملهٔ بی یسمع و بی یبصر پرده کشاست و رنگ رویش غازهٔ مالی فاینما تولوا فثم وجه الله همه جاست ظهور تعین موهومش در نظرها جدا از شخص ساخته و در گرداب توهم مغایرت انداخته و الا پیش از ظهور خود درین آئینهٔ امکانی سراپا گم در مرتبهٔ وجود تشخص وجوب بود و همان طلعت واجبیه است که باین صورت ممکنه تجلی فرمود الحق که خلعت انی جاعل فی الارض خلیفة بهمین خلیفة الله که نظر بخود هیچ محض ست پوشانیده اند و صفات اعتباریهٔ او را دوچار بصفات حقیقت واجبیه گردانیده اند بتمامه سوای جمال باکمال او در بساط خود ندارد و همه تن غیر از تجلیات او باظهار نیارد و جمله صفات کمالیهٔ اصل درین ظل جلوه گرست و انچه در او شنیده شده درین پیش نظرست فتبارک الله احسن الخالقین **بیت الغزل**

همه او بوده ام پیش از ظهور خویشتن یعنی
بسان عکس اندر آینه چیز دگر گشتم

نور اگرچه از خود روی همه موجودات مقیده هر لحظه همان در سراغ جوئی وجود مطلق می تازد و تعینات اعتباریهٔ این جمله موهومات را ره نورد جستجویش میسازد اما هیچکس بمقصد نبرده و در میدان وصل پیش پای بحجر خورده و هر چند که از و آمده و بسوی او دویده لیکن هیچگاه تا باو نرسیده و هیچ مقید عین مطلق نگردیده با آنکه زمانی از احاطهٔ وحدتش بیرون نجهیده و کس ندانست از کجا آمده ام و کجا میروم و برای چه پیدا شدم و چرا پنهان میشوم والله هو یبدئ و یعید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید و هر کس که شمع امتیاز در بزم هستی اضافی می افروزد تا که هست در آتش همین تفحص میسوزد که **بیت الغزل**

چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی من
که اینجا در وطن هر لحظه پامال سفر گشتم

نور افسوس که هیچکس پی بانشناخت و بازی شناسائی چنانچه باید با همدیگر نباخت چون ادراک هر ماهیت بالکنه محال است دریافت حقیقت هر آدمی باین کم فرصتی بقا چه احتمال ست برای دریافتن کیفیت هر شخص صحبت مستوفائی می باید و بهر شناختن مذاق هر کس مهلت درازی میشاید و زمانه اینجا نمیگذارد که کسی بکسی صحبت دارد همین رخصت یکچشم کشودن سر تعین مراد ما داده اند و همان دروازهٔ زود در دی بروی هر یک کشاده اند پس باین کم فرصتیها من ترا چه دریابم و تو مرا چه دریابی که در چشم زدن یا من می خوابم یا تو می خوابی فسبحان الذی لا تأخذه سنة و لا نوم و هو فی شان

کل یوم ہم **بیت الغزل**

چه دریابد نگاه کس من گم کرده وحشت را	نمودم چون شرر تا جلوه غائب از نظر گشتم

نور[۲۳۷] تا که عنقای تخلص من پر و بال شهرتی نه برآورده بود و چون مرغ قبله نما همان در آشیانهٔ خیال من پروازی نمود همین نام یک در مطلق بلا تقید اضافتی بودم و مطلق راه بال کشائی در دسری نمی پیمودم و از وقتی که اینهمه زبان زد خواص و عوام گردیدم و سر شهرهٔ در جهان کشیدم برای خود عجب در دسر گشتم و طرفه دشت ایراد و قبولی در نوشتم و بر زبانهای مردم افتادم و عنان اختیار از دست خود دادم خدایم هرچه خواهد گویاند و بطوریکه مرضی اوست مشهور گرداند نه مرا دعوی شاعری ست نه ادعای استادی و الله هو الهادی و علیه اعتمادی **بیت الغزل**

همان یک در مطلق بوده ام ای درد در گفتن	برای خویشتن چون سر کشیدم درد سر گشتم

نور[۲۳۸] جلوهٔ که چون کاغذ آتش زده بزم روشنی لیهامی آراست پامال هجوم خشم توبیها گردید و شوقی که مانند شعله شمع افروزی محفل گرمجوشیها بر میخاست در کنج گوشه نشینی خاموشیها خزید و مثل سایه بهر جا که بستر استراحت گستردم بجز پیچیدن سفر از خودروی نبود و لبیان موج هر سو که خود را بردم غیر از سلسله جنبانی فنا پرده از رخ نقش تمکان مقصود نگشود داغی من موهوم بر صفحه روزگار نقش هستی از رنگ بی ثباتی بستم و برنگ شرر جا گرم نکرده از ینجا جستم **مطلع**

ز رنگ بی ثباتی نقش هستی بسکه بر بستم	گشادم چشم تا مثل شرر رخت سفر بستم

نور[۲۳۹] هر چند مفهوم این تعین موهوم که عنقای گم کردهٔ سراغ دشت بی نشانی ست میخواست که بال بلند پروازی تقدس نفسی خویش در فضای گمنامی هم کشاید و بر فلک بی نام و نشان فنای مطلق طیران نماید اما طایر تشخص معلوم این معدوم که از چندی گرفتار دام شهرت ست برشتهٔ نام آوری پر آن همه بلند پروازیش بپیچید بسته و بازوی پر افشانی گم گشتگی کلی در ظاهر شکسته شاید اراده الله بعد مردن نیز این فانی نفس را چندی دیگر تا که مقدر ست بنام در قفس هستی اینجا مقید دارد و آنچه او را منظور ست ازین معامله بظهور آرد و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد **بیت الغزل**

بجز منظور پرواز بلندی داشت عنقایم	من از نام آوریها در جهانش بال و پر بستم

نور[۲۴۰] اگرچه ضعف پیری در ظاهر مرا چون پر کاه ساخته لیکن قوی تاثیری جذبهٔ الله در باطن مانند کوه بتقویت کمر همت پرداخته خدمتی که از من ناکاره سرانجام می کنانند موقوف بر اسباب دنیا نیست و سعادتی که این آواره را بزور بر مسند آن می نشانند مشروط بیاری قوا و اعضا نه همان باوتند قبول الهی مثل پر کاهم بسوی فلک اجتبا هر دم می برد و همین قوت اعتقاد در جناب حضرت قبله گاهی مثل کوه در کنف استقامتم می پرورد و ما توفیقی الا بالله و هو الناصر و بتنصر **بیت الغزل**

باین ضعفی که دارم گشته ام آمادهٔ خدمت	پر کاهم ولی چون کوه دامن بر کمر بستم

نور[۲۴۱] گل دل انسانی را شگفته حالی کلی دو واشد مطلق هیچگاه میسر نمی آید که چون از غم گرفته دلی بغنچگی رها میشود فکر لبته خاطرے پژمردگی حیران می نماید و اگر از تردد معاش چندی فراغی دست داد اندیشه معاد داغی بر دل نهاد و اگر چیزی را دریافت نمود

باب ادراک دیگر چیز نگشود و اگر حصول مطلبی در زعم خود بهم ساند از وصول مقصدی البته محروم ماند غرضکه علم قلیل و محیط همه امور هرگز نمی شود و اگر دست امری بکف می آید پای امری از دست میرود بلکه از بسیار مقدمات بیخبر مطلق ست و خبیر حقیقی حضرت حق ست **مقطع**

جمال واشد مطلق ندیدم در دمن اینجا | طلسمی چو بگشادم معمای دگر بستم

نور [۱۲۲۲] پرده کشائی گریبان ظهور مانند صبح اینهمه هنگامهٔ انبساط وجودی برپا نموده و جلوه نمائی همان نور مثل سحر باب نمایش جمله موجودات اعتباریه کشوده و قبای هستی مراتب امکانیه سوای همین گریبان نمودی بود در بساط خود ندارد و جامعیت حقیقت انسانیه سر اظهار همه اعتبارات از جیب همین قوت ممیزهٔ خویش برمی آرد **مطلع**

چاک جیبی کرده برپا این همه هنگامه ام | چون سحر غیر از گریبانی ندارد جامه ام

نور [۱۲۲۳] عیاری درخور حال دنیاداری ست که معاش اهل دنیا موقوف بر نفاق پیشگیهای ایشان ست و در سرکارها و دربارها اینهاراهمین معامله باهدیگر درمیانست و ساده لوحی و نادانی مقوی نسبت ایمانی ست که هرگز گرد و غبار شکوک و شبهات نمی انگیزد و سراسر بوی گل انس و صفا در دل و دماغ می بیزد و آئینهٔ دل را بنور اعتقاد جازم روشن مینماید و باب نجات اخروی میکشاید و در راه شریعت و طریقت بلا تذبذب باستواری قدم می نهد و غیر از تصور جمال مرشد خود هیچ نقش را از نقوش کونیه در سینه جا نمی دهد علمٌ علیمٌ بر بین الفجار بهمین معنی وارد و خبر اکثر اهل الجنة بله اسرار جیب همین معامله برمی آرد **بیت الغزل**

ساده لوحی عاقبت چون آینه آمد بکار | مصحف روی ترا هر قوم سطر نامه ام

نور تصنع و تکلف من بساخته وضع را هرگز نمی باید و تصنع و تشیخ از من آزاده طبع اصلا ظهور نمی نماید باری که بر سر ما کارهٔ من نهادند نهادند و اعتباری که تشخص معلوم مراد ادند دادند نور عنایت خالق من ست که این سرگردان عالم مجبوری را چون آفتاب اینهمه روشن ساخته و شعاع ظهور من در جهان بهر جانب انداخته من از طرف خود مشعل ساتگیها نیفروخته ام بلکه هر زمان نظر قصور همان بسوی زمین عجز دوخته ام او داند و کار او داند خواه بر فلک بر دخواه بر زمین دواند لا حول و لا قوة الا بالله الحمید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید **مقطع**

بی تصنع در نظرها اعتبارم داده اند | در دو چون خورشید یکسر تا بسر دو عمامه ام

نور [۱۲۲۵] این فقیر دردمند و حقیر مستمند که اینهمه بصدمات عشقیه و کیفیات حبیه مدام زار و نزار ست و اینقدر بصد لیات بدنیه و صعوبات جسمیه علی الدوام گرفتار آزار ست همان بموجب المؤمن لا یخلو عن علة و ذلة و قلة این معاملات رو بکار ست و بچشم زخم عشق و محبت و دیده فساد معرفت دائم مجروح و افگار ست و بیاد و تصور خوش چشمی آن محبوب حقیقی بصیر بالعباد همیشه علیل و بیمار ست و بمشاهدهٔ کبریا و غنای الهی و مکاشفه و دیگر کمالات غیر متناهی پیوسته باستدعای اللهم اجعلنی فی عینی صغیرا و فی اعین الناس کبیرا به پیش خویش ذلیل و خوار ست و همواره بدعای اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین از دو لت

افتخار فقر محمدی در انکسار و افتقار است غرضکه آن نگار دلدار که هو یدرک الابصار است آنقدر با نظر التفات نوازش
فرموده که ناچار و بی اختیار بنده با همه حالات سازش نموده **مطلع** ناچار این همه که آزار ساختیم
خود را بیاد چشم که بیمار ساختیم

نور ۲۴۶ چون مهر سپهر الوهیت غیب الغیب آفتاب جناب ربوبیت بلا تنگ و
ریب ظلمات عدمات حقائق ممکنه را در حریم خاص وجوب بالذات و حضور پر نور هستی بحت بلا اضافات بار نداده
که یسأله من فی السموات والارض والملأ الاعلی یطلبونه کما انتم تطلبونه و هر موجود و مخلوق و مشهود بالعدم مسبوق سایه دار
بظل گستری الم تر الی ربک کیف مد الظل و دور باشی وجود ظلی از دیدار آن نور الانوار بر حد خود با در پردهٔ استتار افتاده
که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة ناچار و بی اختیار لطیفهٔ روحیهٔ ما عاشقان زار که بامر رب متعسر و نفخت فیه من
روحی مبشر است چون سایه و ظل پایه و منزل پس دیوار جسد جسمانی ساخته و خود را بجوار رحمت دلدار بتقدیر پروردگار در
حجاب تقید تعین و تشخص بشری انسانی انداخته ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه
ما یشاء انه علی حکیم **بیت الغزل** از ما حجاب نیست چو خورشید روی ما
چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

نور ۲۴۷ مزاج وهاج عالی طبعان بی لجاج و خاطر عاطر غنی قلبی بی احتیاج اصلا از زمانه سازی و تکلف و ساختگی در خلقت
خویش ندارد و مطلقا تعلق تملق و توسل توصل کسبی بمیان نمی آرد خدا داند که این تقدس دستگاهان بلند نگاهان یکچند چه قسم
پابند این جسم بوده اند و چار و ناچار بحکم پروردگار بی اختیار و ناگوار با تشخص بشری خود اینقدر هم چسپان سازش نموده اند
و آخر الامر این را نیز گذاشته اند و گرفتاری بهیچ چیز روا نداشته اند هرگز دل بهوا و هوس نه بسته اند و هر نفس این دام و
قفس شکسته اند و بی نقصان آسیب ازین زندان پر فریب جسته اند و از جمله قید ها رسته اند و بقرب حق پیوسته اند و استند
جائی که هستند **بیت الغزل** ناسازی مزاج بکس ساختن نداد
چندی بخویش این همه ناچار ساختیم

نور ۲۴۸ آه خلقت انسان مرحوم مجبور و این لعبت بیجان محکوم بمقید و رفی الحقیقت در اتمام اختیار بر ذمهٔ خویش بی اختیار
است و در چشم بصیرت با اهتمام هر کار در امور در پیش ناچار است فاعل مختار در محکمهٔ تقسیم جبر و اختیار بنام خلعت
خاص مختاری تمام جهان باین خلیفهٔ رحمان پوشانیده و جاعل با اقتدار در معرکهٔ تعلیم همه اسرار گفتن تشریف با اختصاص
سوانح نویسی و وقائع نگاری جملهٔ کون و مکان نیز باین نائب سبحان مفوض گردانیده و ازین راه آن والا درگاه
بار معاملات کونین بر سر و دوش بی حول و قوت تاب و طاقت عبدیت انداخته و این ظلوم و جهول تسلیم و قبول
نموده و چه کند که بهمین تقویم مجبول بوده **بیت الغزل** خود را میان محکمهٔ جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم

نور ۲۴۹ یا کریم یا رحیم یا غفار یا ستار یا وهاب یا تواب هر چند این هرزه کار تقصیر دار

مجرم گنهگارست لیکن تا دم شمر مشار و محرم اسرارست و اگرچه این مخلص پر جرم و عصیان ست اما محمدی خالص با ایمان است و محض تصدق رسول و صرف طفیل مرشد مقبول من نالائق را تو اینهمه قبول ساخته و باصطفا و اجتبای خویش بدولت قرب و وصول نواخته و بتقریب سوال و جواب باریاب فرموده و بشرف اینچنین خطاب فتح باب نموده که یا عَبْدِی اِنِّی خَلَقْتُکَ بِیَدِی فَتَبَارَکَ رَبُّکَ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ قُلْتُ رَبِّی لَا اَنْتَ اَنَا عَبْدُکَ وَ مَخْلُوْقَاتُکَ فَاغْفِرْ لِمَنْ خَلَقْتَهٗ بِیَدَیْکَ وَلَوْ عَصَاکَ اِنَّکَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ وَ قَالَ فَبِرَحْمَتِیْ غَفَرْتُ لَکَ ثُمَّ غَفَرْتُ لَکَ ثُمَّ غَفَرْتُ لَکَ وَ مَنْ اَتْبَعَکَ وَ مَنْ اَتْبَعَ تَابِعِیْکَ اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ وَ اَنَا التَّوَّابُ الْحَلِیْمُ وَ قُلْتُ فَالْحَمْدُ لِلّٰہِ الْجَمِیْلِ وَ لَا یَصْدُرُ عَنِ الْجَمِیْلِ اِلَّا الْجَمِیْلُ والحق که ما مخلصانیم و خالص محمدیانیم و با وجود معصیت بمغفرت تو امید واریم و اعتماد اعتقاد برحمت بی علت تو داریم **بیت الغزل**

گویند رحمت ست طلبگار بخششی	خود را باین امید گنهگار ساختیم

نور ۲۵۰ دل محبت منزل بیار مشتعل عجب گوشت پاره هرکاره و طرفه شرارهٔ آتش خواره است که جان و جسد صاحبدلان بیچاره را این آواره خوب مضمحل و بسمل میسازد و بشوق نظارهٔ هزار باره چون پروانه بیقرارانه این دیوانهٔ شعلهٔ روی حسن برشتهٔ جانانه همراه خود ایشانرا در نار مشتعل می اندازد و این بیدلان دل از کف داده و عاشق طینتان آزاده اگرچه باین خون گرفتهٔ از خویش رفته بذاته اصلا علاقهٔ غرضی و مطلبی و کاری و سببی ندارند لیکن بپاس خاطر عاطر دلدار و بلحاظ روی نیکوی یار باین غم دیده ستم رسیده سازشها بمیان می آرند و طفیلش چه محنتهای رنج و آزار که نمی کشند و در ذیلش چه تلخیهای ناگوار که نمی چشند **مقطع**

هرگز باین ستمزده دیگر غرض نبود	ای درد ما بدل پی دلدار ساختیم

نور ۲۵۱ از خود شدگان فنا پیشه و فانی نفسان بی اندیشه از راه فنای قلب و اطمینان نفس دنیا و ما فیها و جمیع ما سوی را چنان بالکل از خاطر بحق ناظر خویش محو و گم میکنند که اصلا نام و نشان این و آن از جهان و جهانیان ادراک نمی نمایند و بسبیل وجود فنا آن قسم همگی از جا میروند که هرگز هیچ زمان و یک آن بوجود لی بود بشری و پریشان نظری غور نکرده باز بخود نمی آیند و بشهود وجه باقی حق سراپا مستهلک مطلق شده خود را و غیر خود را گم و ناپیدا می فرمایند و چندان در فضاهای بی انتهای عدم آباد بیخودی و آن طرف میدان بی پایان فراغ جهان اطلاق مرکب تاختند که سیر و طیر باغ و راغ عالم انفس و آفاق پس پشت انداختند **ع**

من نزاده بخود دیا این و آن گم کرده ام	خویش را گم کرده ام یا یک جهان گم کرده ام

نور من موهوم که متوطن عدم آباد فنای ذاتم و بنیزم آثار رونقی ندارم و هر زمان همان پیش معاملهٔ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ بی اختیارم اختیاری که بالمجاز در گفتن باین مجبور حقیقی منسوب گردیده چون آتش لعل بی تاثیر محض ست که قدرت بر سوختن ندارد و سوای افسرده دلیهای فنا در فنا هیچ در نظر نمی آرد پس ای حقیقت امکانیه هیچ در هیچ تا کجا این همه هنگامه پردازی ای هیچ در هیچ **ع**

همچو لعل از دست بی تاثیریم دل خون شده ست | گو سراپا چشم لیک آتش افسرده ام

نور ۲۵۲ تیره بخت در عجب مصیبت سخت گرفتارست در بودن و نبودن خویش بی اختیار خصوصاً موجود ذی علم که در تگاپوی اعتبارات اعتباریه افتاده طرفه کشمکش تفرقهای گوناگون او را رو داده و هر جا که مانند دود سری کشیده غیر از پیچ و تاب حاصل آن ندیده و هر قدر که خود را بالا برده عنان خویش بدست تباهی سپرده وَاِنْ کَانَ تَوِیًّا قَائِمًا کَالْجِبَالِ تَحْسَبُهَا جَامِدَةً وَهِیَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ پس

ای نفس سرکش بیدسترس وای پراگندهٔ هوا و هوس

بیت الغزل

تیره بختی را تماشا کن که دائم چون دود

هر کجا من سر کشیدم پیچ و تابی خورده ام

نور ۲۵۳ برخیز برخیز و از خودی خویش بگریز که سنگ راه حق پرستی همین هستی است و اوّل از خود گذشت هرکه او را جست و سرکشی ست که مانع سجود ست و فروتنی باعث تقرب معبود پس نخست سررشتهٔ خودپرستی از دست باید گذاشت اگر منظور پابوس محبوب باید داشت

ع

ای درد کجاست پای بوسش

تا دست ز خویش بر ندارم

نور ۲۵۴ چون از مدت مدید و زمانهٔ بعید از ین جهان بمیدار و مکان ناپایدار باطنا برخاسته دل بودیم الحال از چندی ظاهرا نیز همچو مستعدین الی الموت بوده تهیهٔ برخاستن ازین منزل نمودیم و برضا و اطمینان بالنور ایمان و ایقان خاتمه بخیر گردید بفضل و احسان کریم منان بانجام تمام سلوک و سیر رسید والحمد للّٰه والمنّة که باظهار حقیقت و کشف اسرار محمدیت بوجه احسن نقش مدعای ما نشست و مهما امکن مقصود آمدن اینجا صورت بست و مسند تبلیغ و ارشاد بقدر استعداد از بلاغ مبین و حسن بیان آراستیم و مانند نگین به نشست استقامت و تمکین نام صاحب خود روشن ساخته از میان برخاستیم وَاللّٰهُ هُوَ الْحَیُّ الْقَیُّوْمُ وَنَحْنُ مَیِّتُوْنَ اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ

ع

چون دل خود از جهان نام خدا برخاستیم | نقش ما مثل نگین بنشست و ما برخاستیم

نور ۲۵۵ اسرار نهانی که از زبان من هیچمدان بظهور رسیده شمع عرفانی ست که در بزم جهان روشن گردیده و بظاهر و مجاز این نور باطنی روشن بیانی را بمن سوخته جان گداخته دل منسوب نمودند و در باطن و حقیقت اینهمه رازهای پنهانی را باشتعال نور رحمانی عیان فرمودند کسی که نور نگاه حقیقت بینی در دیدهٔ دل خواهد داشت البته این شعله زبانی گرم بیانی مرا شمع محفل حق شناسان خواهد پنداشت بی بصران این تجلی ربانی را نخواهند دید و چون گل شمع غیر از بدبوئی و روسیاهی در حصهٔ آنها نخواهد رسید یُضِلُّ بِهٖ کَثِیْرًا وَّیَهْدِیْ بِهٖ کَثِیْرًا

خورشید اگرچه سراپا نورست لیکن از دیدهٔ خفاشان مستورست

رباعی

اسرار نهان که در میان می آرم | شمعی ست که در بزم جهان می آرم

ای درد چو شعله جلهٔ نوری باشد | من سوز دلی که بر زبان می آرم

نور ۲۵۶ سخنوران معنی یاب چون باب سخن سرائی می کشایند از صاحب نظران نکته رس دادرسی آن طلب می نمایند نه که باین کوردلان بیخبر گفتگو دارند و اینها را در نظر می آرند مثیل هر که دفتر سخن وامیکند خاص بهمان اولوا الابصار حرف میزند

اگرچه تیر سخن دور رس ست اما بر نشانهٔ دل هر که خورد برای همان کس ست دور و نزدیک برابرست و منظور هر جا صاحب نظرست فانظروا و تأمل رباعی

هرگاه که راه سخنی می پویم
از اهل نظر داد رسی می جویم
یعنی چو کتاب در دو اینجا همه وقت
با مردم چشم من سخن می گویم

نور ۲۵۸ سبحان الله نیرنگی وجود واحد حق درین کثرت کدهٔ ماهیات ممکنه عجب صنعت وحدت در کثرت بکار برده و طلسم بندی مختار مطلق در میدان توهم عنان اختیار بدست علم ما سپرده که اگرچه همان جلوهٔ لا حول ولا قوة الا بالله همه جا آشکارست لیکن هر نفس در دام لها ما کسبت وعلیها ما اکتسبت گرفتارست الهی من معذور درین دریای شور چه دست و پای بیخودی زنم که از گرداب خودی برآیم و من محجوب کجا طناب بیدست و پائی تنم تا تشبث بعروة الوثقای وما تشاؤن الا ان یشاء الله نمایم که هر چند این آوارهٔ دشت امتیاز در فهم ناقص خود جدا از خویش می تازد اما توهم هستی اعتباری باز همان در گوشهٔ پندار جان و تن می اندازد و چون شعلهٔ جواله هر قدر که از خود گریز مینمایم بها نقدر طلب بالیدگی بر خود میکشایم رباعی

هر چند جدا ز ما و من می تازم
لیکن همه سوی جان و تن می تازم
چون شعلهٔ جواله بخود می بالم
چندانکه برون ز خویشتن می تازم

نور ۲۵۹ تخم پیدائی که ممکن تنگ ظرف در زمین ظهوری کارد در واقع عرق انفعالی ست که از جبین حقیقت ممکنه مثل شبنم میبارد پس بذر افشانی اشک ندامت از چشم عبرت بر حال بی ثباتی این هستی کم فرصت بجاست و خیال استقرار و تطویل بقا درین دار الفنا عین خطاست مانند قطرات باران فضای موهوم خاطر را تخته مشق خطوط کشی توهم از طول امل نباید گردانید بلکه چون برق آستین همت روشن ضمیری از هستی بی اعتبار خویش باید افشاند کل شیء هالک الا وجهه رباعی

تخمی که چو شبنم بزمین افشاندم
بودست عرق که از جبین افشاندم
دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست
چون برق ز خویش آستین افشاندم

نور ۲۶۰ دریا دلان پاک نهاد همیشه از طبع روان خویش در جوش اند و عاشق مزاجان همه تن فریاد مدام چون جرس با دل طپان خود بخروش و چندان پامال از خود روی خویش اند که سری بجانب غیری بر ندارند و آنقدر از خدنگ ناله و آه خود دل ریش اند که سمع خراشی حرف دیگران بخاطر نیارند همه وقت چنین موحدان عارف بالله را معامله با خویش ست و هر زبان این محققان عرفان پناه را مکالمه با خود در پیش ست رباعی

با خویش ای درد گرم جوشم هر دم
مانند جرس همی خروشم هر دم
حرف دگران سمع خراشم نشود
از نالهٔ خود پرست گوشم هر دم

نور ۲۶۱ چون زمام محمل کشی اعراض جسمانیه بدست نفس انسانی رسید و بدن عنصری که ناقة الله است سپرد این امین صالح گردید آمد و رفت هر دم این نازک مزاج سراپا احتیاج را پامال نمود و کدورات جسمیه دل صفا منزل او را از ظرف تن پروری مکدر فرمود و مانند قطره گره نا استوار هستی بی ثبات را عقدهٔ کار خود فهمید

وشل حباب سراپای همه تن بلای خود را بصورت یک آبله دید و تمام عمر چشم نمناک خویش را در انتظار دیدن جمال فنا وا
داشت و تخم نهال کیفیت خیر مآل مستعدین الی الموت در سرزمین دل کاشت وَ مَاتَ قَبْلَ اَنْ یَمُوتَ وعاشَ کالمیّتِ
قبلَ اَنْ یفوت رباعی محمل کش بادسنجی کیف و کمم پامال نموده آمد و رفت دمم
تا هستی بی ثبات دارم بگره یک آبله چون حباب سرتا قدمم نور خواب و بیداری ما خفته بختان
بستر امکانیه یکسان ست و نیستی و هستی این معدومان هست نما همعنان ست زیرا که نشو و نمای این نونهالان
چمن حدوث در گلشن اوهام واقع گردیده و گردباد توهم موجودیت این خاکساران دشت عدم از گریبان بی ثباتی
سرکشیده خواب آن گاهیی که بچشم وهم می بینیم بدولت نوم غفلت رو نمود و راحت غفلتی که بدست خیال گل آن می چینیم از
راه بیخبری قدم رنجه فرمود غرضکه هیچ جای دم زدن نیست و غرور و عجز غیر از اختراع وهم تو و من نه حق تعالی باب
حقیقت بینی بر دل کشاید و از دام خود بیهار رها نماید و در کونین برحمت پیش آید و ما را گرفتار توهمات ما نفرماید صرف
نظر اعتماد بر فضل او داریم و هیچ عمل نیک و بد خود را بخاطر نیاریم لاحَوْلَ وَلاَ قُوَّةَ اِلاَّ بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ رباعی
بیدار نگشته ایم و نی خوابیدیم در گلشن اوهام بخود بالیدیم زاهد بتوهم گل آگاهی چید
ماهم بخیال خواب غفلت دیدیم نور از خود گذشتگان فنا پیشه مدام بر دروازهٔ بیخودی که باب الله ست
افتاده می مانند و از خویش رفتگان بی اندیشه علی الدوام در صحن از خود روی که آستانهٔ آن درگاه ست نقش رضا و تسلیم می نشانند
و کوس عدم خواهش در میدان نفی ارادات و مرادات می نوازند و سلطنت بیزوال غنای قلبی و فنای نفسی حاصل میسازند
و پای شکستهٔ گوشه نشینی خود بر سر شادی و غم همه موهومات دنیویه میزنند و تار و پود اندیشهای باطل طول امل در خاطر بحق
ناظر خویش نمی تنند تو هم اگر ارادهٔ جرعه نوشی این مستان شراب طهور جذبات الله داری و روی ارادت بجانب این مدهوشان
ساقی کوثر می آری بشتاب و هر قدر که صحبت صاحب دردی میسر آید دریاب و بر در میکدهٔ بیخودیهای فنا فی الشیخ بنشین
بر سنج و نیاز و نقارهٔ از خود تهی شدن در عدم آباد عالم فنا بنواز و پای طلب دنیا را در کنج قناعت بشکن و لگدی بر سر جمله
ملایمات و منافرات نفسیه و طبعیه بزن باشد که تراهم از گرفتاری ماسوی الله آزاد گردانند و در زمرهٔ نفوس مطمئنه فَادْخُلِی فِی
عِبَادِی وَادْخُلِی جَنَّتِی نشانند و بالله التوفیق مطلع بنشین بدر بیخودی و کوس عدم زن
پائی که شکستی بسر شادی و غم زن نور اگر پرده پوشی حیای نیک نفسی تو اقتضای امنعنی می کند که پردهٔ عیب اضافی
کسی پیش چشم حق بین تو دریده نشود و از هنر اعتباری یکی معیوبی دیگری در نظر عرفانی تو ذلیل و محقر نبود در همه جا همان کمال
مطلق الٰهی بدیدهٔ دل جلوه فرماید و هر سو که نگری همان جمال ظهورات اسمای حسنای او تعالی بنظر آید و بر دیدهٔ امتیاز خود را

از طرف عیب بینی بندگان خداپوش و هر زمان بسخن چینی و عیب جوئی مردمان مکوش که در حق همها گمان بد بردن دال بر
بد ذاتی تست و بدی دیگران را چه می بینی بر بپای خود را ببین نخست بی عیب ذات خداست و هر جانب همان کمال او سبحانه
تجلی نما و لَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَمَا تَشَاؤُنَ اِلَّا اَنْ یَّشَاءَ اللّٰهُ بیت الغزل

خواهی نزد پردهٔ عیب و هنر کس	ای چشم گشاده مژهٔ خویش بهم زن

نور ۲۶۵ مفهوم حقیقت امکانیت تو که چون عنقا نشان وجودیت ندارد و همان از
آشیان نام سر ظهور برمی آرد هر چند که بالفعل در قفس نام آوری بخیال خود سرگرم بلند پروازیهاست و چندی این هنگامهٔ
شهرت او در عالم وهم برپاست اما آخر کار همان صور هَلْ اَتٰی عَلَی الْاِنْسَانِ حِیْنٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئًا مَّذْکُوْرًا در گوش هر کس
دمیده میشود و همان سیل کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ بر زمین امکانیه هر سو میدود و دریای کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ جوش میزند و
چشم حباب همه ذی نفوس بخواب کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ میرود بیت الغزل

عنقا سروبرگے که نشانت نتوان یافت	اندر قفس نام پرِ شهرهٔ تو هم زن

نور ۲۶۶ وجود موهوم بے ثبات را که لاحق حال ممکنات موجوده است ننگ عدم
توان خواند که عدم مطلق هم یک مفهوم اعلامی ممتنعات معدومه است و هیچگاه از خانهٔ عدمیت محض پا بیرون نمی آرد و
مانند این موجودات ممکنات قدم در آستان نیستی هست نمائی گذارد و پس آمد و رفت هر حقیقت ممکنه در میدان وجود اضافی هیچ
اعتباری ندارد و چشم حق بین عرفا بر بودن و نبودنش اصلا نظر نمی گمارد و نه هوس جلوهٔ خود در میدان وجود کذائی تمنای
دلی این مقدسان میبود و نه پای تمنای قلبی این برگزیدگان از میدان وجود اضافی بسوی گوشهٔ عدم اعتباری میدود و
همان راضی برضای دوست می بوند و مثل شرر چشمک زن بر جلوه نمودن و رم کردن اینجائی میشوند که جلوه و رم هر دو هیچ
در هیچ ست و گرفتاری میل هر دو صرف پیچ در پیچ ست تو از خود هیچ مخواه وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ وقتیکه بخواند در ینجا
بخوشی بیاد زمانی که بر انداز ینجا بخوشی رم نما و خود هیچ امر منظور مدار و همه کار و بار خویش بدست حق بسپار وَهُوَ رَؤُفٌ
بِالْعِبَادِ بیت الغزل

ای ننگ عدم آمد و رفت همه هیچ ست	چشمک چو شرر بر هوس جلوه و رم زن

نور ۲۶۷ زهاد که طاعت ظاهری بجای آرند هر وقت بطرف محراب عبادت بدنی که ادای رکوع و سجود باشد میل می نمایند
و عرفا که اطاعت باطنی اوّل ملحوظ دارند هر زمان بسوی کارخانهٔ باطنی که معاملهٔ توجه الی الله و خلوص نیت بود رجوع میفرمایند
و از دل و جان تحصیل دولت فنای نفس و حالت استغراق کلی میکوشند و چون زاهدان جنس اعلای عبادت و ریاضت خود را
بقیمت سهل خرمهرهای ریا و سمعه نمی فروشند بلکه بلا ملاحظهٔ بهای اجر بخلوص تمام نذر الله میگذرانند و از جانب خویش
بحول و قوه محض گشته اینهمه توفیق حسنات را منجانب الله میدانند و در آئینهٔ همه افعال و اقوال غیر از جمال لَاحَوْلَ وَلَا
قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ نمی بینند و مانند زهاد و عباد شیوهٔ بر خود غلطیهائی گزینند بیت الغزل

زاهد تو که هر دم سوی محراب گرائی

بر دیدانانیت خود یک مژه خم زن | نور ۲۶۸ در اصل دل خانهٔ خداست و کعبه و دیر از مضافات خانهٔ دلهاست نوای الهامات الٰهیه از همین بیت الله معنوی بگوش هر صاحب هوش رسیده و صدای اِنَّهُ نَزَّلَهُ عَلیٰ قَلْبِکَ از همین باب الله حقیقی مسموع گردیده مدام بر آستانهٔ دل سرگرم در خدمت گذاری وقوف قلبی باش تا باشد که صاحب خانه نزد خود دست خواند و آواز قبول خویش گوش باطن ترا شنواند دیر یک خانهٔ ویرانی ست که محرومان سر لشنگ آن میزنند و کعبه یک کاشانهٔ آبادانی است که محجوبان اکتفا بر همین رو آوردن بطرف آن میکنند دل را دریاب تا حقیقت کعبه را مشاهده نمائی و دروازهٔ خانهٔ دل را بکوب تا صدای طلب از صاحب خانه صفا فرمائی وَاللّٰهُ یَحُولُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهٖ بیت الغزل

جز خانهٔ دل کس ندهد هیچ صدایت	صد مرتبه دستک بدر دیر و حرم زن

نور ۲۶۹ ادعای کرامت نمائیها و تصرف آزمائیها شعار خودنمایان بی حقیقت ست که باین طور گرمی بازار خود فروشیها می نمایند و یا کار خوانندگان اسماء و دعوت که باین وضع باب تحصیل روزی خویش میکشایند والا زدعوی کرامت و تصرف کردن و آنرا منسوب بنفس خود نمودن راهی ست که بسوی شرک میبرد و آئینهٔ صفای قلبی از دم زدن مسیحا نفسیها تیره میشود و مشیخت پناها اگر مرکوز خاطر شریف بدست آوردن کیفیت صاحبدلی ست روی باطن خویش از طرف این امور باید تافت و هرگز اقمشهٔ چنین اندیشهای باطل در سینه نباید یافت و اگر منظور همین باد سنجیهاست این وطیره مخالف طور ارباب صفاست بیت الغزل

دل تیره کند دعوی عیسی نفسیها	ای شیخ ازین آئینه رو تافته دم زن

نور ۲۷۰ چون فاعلیت مختص بواجب تعالی ست و لَا فاعلَ فی الوجود الا هو و صفات کمالیه ثابت مر اوراست و هو بریٌّ عن سِمات النقص والزوال و نصیب ممکنات بیچاره غیر از انفعال نیست و سوای عجز هر ممکن را شامل حال نه و همه جا همان ظهور قدرت کاملهٔ الٰهیه ست و هر طرف همان جلوهٔ کمالات غیر متناهیه است و صفحهٔ امکان بجز خط عجز در بساط خود ندارد و سوای لیاقت قلم زنیهای نفی وجود بردی کار نیارد پس لازم اینکه هیچ جمله نقوش ماسوی الله از لوح خاطر بر کنی و بر صفحهٔ موجودیت امکانیه سر تا سر قلم نفی زنی لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه و لا موجود سواه بیت الغزل

سر دفتر قدرت همه جا فرد وجوبست	بر صفحهٔ امکان ز خط عجز قلم زن

نور ۲۷۱ از تلاطم امواج شهوات نفسیه طبعیه دل پر هوا و هوس از جا میرود و سرگردان هرزه دوهیای تلاش و تردد میشود والا بردباران با تمکین و مضبوط وضعان بایقین هیچگاه مانند کوه پای استقامت از جای خویش بر نمی دارند و تخم طلب دنیا هرگز در خاطر بی نیاز خود نمی کارند و بر مقام توکل علی الله قدم راسخ میزنند و بیخ طمع و حرص بالکل از دل بحق مائل میکنند وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِیْنَ وَهُوَ خَیْرُ النّٰاصِرِیْنَ مقطع

باشد که ز جا بیت نبرد هرزه دوهیا	چون کوه بدامان خود ای درد قدم زن

نور ۲۷۲ ای آدم خاکی اگر باد رعونتی در سر تو پیچد خاکت بر سر که غیر از گردباد وهمی نیست و سوای غلط فهمی نه زیرا که خاک از سرکشیها

بر باد میرود و از هوا پرستیها پراگنده میشود پس کمر همت چون گردباد بر سر گردانی هوا نباید بست بلکه تا مقدور مانند شرر از خودی خویش در باید جست باشد که چشم روشنی پیدا نمائی و این هستی موهوم را بپای بینائی بپیمائی و زود از قید خودی بری و شتاب بقدم براه آسوده خاطری نهی **مطلع**

گردباد آسا چه در کارست سر بر داشتن — میتوان خود را ازینجا چون شرر برداشتن

نور حاصل سربلندی دنیا سر بر تیغ آوردن ست و مآل سخت کوشی اینجا پا بدامن یاس کردن پس با اینهمه خرابیها تا بکی بار خودی بر سر تو هم باید برداشت و سر رشتهٔ خود پرستی را از دست انانیت نباید گذاشت ای سنگدل غافل دنیا همه نمود بی بود مانند سراب ست و هر کوه و جبل نیز پامال و هی تمر مر السحاب ست اینقدر بار دنیا بخیال قیام در دنیا بر کمر وهم بر مدار و رسن دراز طول امل را اینهمه بحرص بگذار **بیت الغزل**

تیغ بر سر پا بدامن اینهمه مانند کوه — تا بکی بار خودی را بر کمر برداشتن

نور اگر چشم بصیرت روشن بنور آگاهی ست هر صورت همان آئینه دار مرتبهٔ حقیقت ست و اگر دیدهٔ دل منور بضیای شهود الهی است هر ذره کثرت مظهر خورشید وحدت ست نگاهی بردار و از سفل بسوی علو نظر گمار تا جلوهٔ حقیقة الامر را مشاهده نمائی و در هر طرف غیر از همان یک انبساط وجودی معاینه نفرمائی که از پائین بجانب بالا نظر افراختن رفع امتیازات اعتباریه میفرماید و از بالا بسمت پائین نگاه انداختن باب مشاهدهٔ مراتب اضافیه میکشاید پس نظر بلند باید داشت و همت بطرف ترقی باطن باید گماشت که از هر سو تجلی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ تراهم رو نماید و در حقیقت انچه هست بنظر آید وَاللّٰهُ الْهَادِیْ **بیت الغزل**

از حقیقت نیستی آگه و گرنه هر طرف — میکشاید باب دیداری نظر برداشتن

نور جوانمردان با عزت سر خود را فدای آبروی خویش مینمایند و جان و مال را بر حرمت خود تصدق میفرمایند تا که جان در بدن و سر بر گردن دارند سر رشتهٔ آبرو طلبی و حرمت جوئی را از دست خودداری نمیگذارند لیکن باین طور زندگی بسر بردن کار اولوالعزمان با غیرت ست نه شعار هر دنی نفس دون همت اَلْعِزَّةُ لِلّٰهِ وَلِرَسُوْلِهٖ وَلِلْمُؤْمِنِیْنَ **بیت الغزل**

اهل عزت راز خود وارست ضرور افتاده است — آبروی خویش بر سر چون گهر برداشتن

نور سبحان الله هر زمان مرا بی اختیار چنین مینماید که دنیا جای فانی ست و گرفتاری تعلقات دنیویه محض نادانی ست و هر دم از طرف امور دنیاویه برکنده خاطر و برداشته دل می مانم و خود را نیز چون گذشتگان ازینجا رفته میدانم و عجب حالت فنا و تعطیل بر قلب طاریست و در بود و باش معاد و معاش طرفه مشاهدهٔ بی اختیاریست که چه بیان نمایم و چگونه پرده از پیش نظر واکشایم که دیگران از این معامله مشهود نمی شود و خلش دنیاداری خوب از خاطر نمیرود بلکه بعضی از دوستان خیر اندیش این ناکاره درد ریش را نصیحت می نمایند و از راه محبت خویش می فرمایند **مقطع**

درد آخر زندگی هم چند روزی کردنست — دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن

نور خداوندا اگر تو در آئینهٔ صورت خود نمی من پرتو صفات کمالیهٔ خود نمیانداختی پس این همه سمع و بصر و علم و قدرت از کجا پیدا ساختم وَاَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ وَاَنْتَ الْعَلِیْمُ الْقَدِیْرُ

واگر تو در مرآت حقیقت معدوم من بجلوه گری وجود ظلی خود نپرداختهٔ پس اینقدر علم بکمالات وجودیه چسان افراختم وانت الاوّل والآخر وانت الظاهر والباطن واگرچه من موهوم در شناخت حقیقت خود حیرانم و کنه کیفیت ظهور و بطون خود خوب نمیدانم اما بی شبهه تو هستی که من هستم والا چگونه از بادهٔ وجود چنین مستم

مطلع

نه آنم که عکس رخ کیستم من
اگر تو نهٔ پس بگو چیستم من

نور ۲۷۸ نفس مجردهٔ انسانیه جسمانی نیست تا در مکانی بجسس آن نموده آید و یا در زمانی سراغ آن رونماید همان مظهر لطافت و منزه خالق بیچون ست و نه در بدنست و نه از بدن بیرون ست الحق که مصداق ولله المثل الاعلی همین آئینهٔ دیدار نماست و آیهٔ قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ از همین سر پرده کشا و هر شخص در ادراک حقیقت خود حیرانست ومعاملهٔ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ کلید قفل عرفانست و الله هو الفتاح العلیم

بیت الغزل

زمان و مکان در خور من نباشد
برون زین و آنم کجا کیستم من

نور ۲۷۹ ظهور ظل هم از وجود نورست و نور در صورت ظل برنگ آن در ظهورست و ظلمت محض که عدم مطلق باشد کجاست و این وجود اعتباری و عدم اعتباری پرتو ظل و نور وجود مطلق بلحاظ مرتبهٔ بشرط الشیء و بشرط لاست هر چه هست از وست و همه جا جلوه گر اوست بودن و نبودن ممکن موهوم یکسانست و در هر حال خورشید وجود واجب تابانست ای حضرت نور الانوار و باعث پیدائی این همه آثار

بیت الغزل

چو سایه ز نور تو باشد ظهورم
بهر جا که هستم ز خود نیستم من

نور ۲۸۰ حیرتکدهٔ صنعت آلهیه بزمی بنا راسته که سوای حیرانی شمع در آن افروخته نشود و یا نگاه ادراک بالکنه بسوی حقیقت مصنوعی دوخته نشود و همان معاملهٔ العجز عن درک الادراک ادراک چراغ این خانه است و استدعای اللّهم زدنی تحیّراً فیک مشعل افروز این کاشانه تماشائیان جلوهٔ قدرت کاملهٔ حقانیه چشم حقیقت بین جز بروی حیرت نمیکشایند و مشاهدان جمال وحدت شاملهٔ ربانیه خود را از دیدن نقش جهان و چنین پریشان نظری نمایند مدام محو در شهود ذات بحت میمانند و دل حیران خویش را آئینه دار سادهٔ روی آن شاهد مبرا از همه اعتبارات می گردانند

مقطع

درین بزم ای درد جز روی حیرت
چو آئینه سوی که نگریستم من

نور ۲۸۱ تجاهل عارف و تغافل واقف لطف دارد و اعراض از اغراض نفسیه و طبیعیه اصل مدعا بدست می آرد و چشم از طرف این و آن پوشیدن و تسکین و اطمینان بدل و جان کوشش و پریشان نظری موجب پراگنده خاطری میشود و از مژه بهم زدن تمام انجمن آرائی این مشهودات دفعتاً بعالم غیب میرود پس بحکم لا تمدّن عینیک ظاهراً و باطناً بسوی عجائبات ناسوتیه نگاه میند از و دیدهٔ بصیرت را بکحل مازاغ البصر و ما طغی مکحّل ساز و بزادی تعلق از ینجا رم کرده راه سفر در وطن گزین و به امداد بی توجهی برهم زدهٔ بکنج وحدت خلوت در انجمن نشین

مطلع

بیک تغافل از آشفته خاطری رم کن
مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن

نور ۲۸۲ برو برو و از خود رفته شو با نانیت و نفسانیت شیطنت و رعونت پیشه مساز و چون ابلیس بتیه ضلالت و هلاکت بُعد و حرمان خود را دور کشیدن تا ز بخودی

وابتری سرکشی و برتری ابا و استکبار متاز و خود را در نار شعله وار حسد و انکار میندا ز بیا بیا و کسب خلوص و صفا نما و گردن
انقیاد و اعتقاد بحضور انسان اکمل مکمل وقت خود خم دار و مانند ملک سجدهٔ اطاعت بعجز و نیاز پیش این آدم عصر خویش بجا آر
تا جمال لطیفهٔ ملکیهٔ تو نیز خوبی و استکمال پذیرد و خصال جامعیت حسن آدمیت تو هم ترقی و کمال گیرد **بیت الغزل**

بر و مساز چو ابلیس پیشه سرتابی	بیا بلسان ملک سجده پیش آدم کن

نور انسان مرکب از خطا و نسیانست
و بنی آدم مملو از جرم و عصیان که در اصل خلقت ظلوم و جهول و در طینت و جبلت فضول و عجول واقع گردیده و فی الحقیقت
تقاصیر و خطایا بیش از حد از و بظهور رسیده پس بیهوده از راه فضولی و نامعقولی عذرهای نامسموع این خطئیات خلقیهٔ لازمهٔ
بشریه بمیان میار و بحیله و حوالهٔ معذرتهای نامشروع ازین زلات جبلیهٔ خاصهٔ عبدیت خود را معذور مشمار توبه و استغفار برای
محتاج تکرار هزار توبه و استغفار است و سبب غفران هر انسان محض برحمت بی علت دیده و دانسته مغفرت پروردگار است بایده
در پیشگاه حد ادب لب بکشا و اکتفا بر اقرار همین کلمات مقبولهٔ موروثه نما که رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ
مِنَ الْخَاسِرِيْنَ **بیت الغزل**

مباد عذر شود بدتر از گناه ترا	خطا چو پیش ز حد ست عذر آن کم کن

نور صرف کسب فضیلت لفظی بدون وهب فضل نفسی بیکار نمی آید و فقط تحصیل علوم رسمی بلا فیضان علم و عرفان لدنی راه کنه
اسرار نمیکشاید حقائق ذاتی تکرار لسانی و معارف خوانی و ورق گردانی چیز دیگر ست و انکشاف معانی بتعلیم رحمانی و روشن بینی
بتائید ربانی امر آخر از عبور کتب و وفور سفینها سرور باطن و نور سینها بهم نمیرسد و از جمع کتب خانها شیرازه بندی خاطر
پریشان نمیشود اگر دلجمعی و آسوده خاطری منظور ست و تسکین دلی و اطمینان قلبی مخطور ست از جمع خاطر عاطر خود نسخهٔ جمعیت دلی
فراهم آر و چون غنچهٔ گل دل بحق مشتغل خویش را مجتمع دار **بیت الغزل**

بهیچکار کتب خوانیت نمی آید	ز جمع خاطر خود نسخه فراهم کن

نور اگر اشک ندامت از چشم سراپا ملامت تو چکیده و نامهٔ سیاه جرم گناه بدیتای
النَّدَمُ التَّوْبَةُ بشست و شو رسیده پس باید که غریق بحر عمیق شرم و حیا شود و بصد خجالت و شرمندگی همراه سیل فشار رود و از
عرق انفعال جبین ملال نم کن و بر بد قصور در بزم حضور خود را تر آمد این غم کن **بیت الغزل**

اگر نریخته اشک ندامت از چشمت	بشرم غرق شو و از عرق جبین نم کن

نور ای مشیخت پناه و ای مرجعیت دستگاه
چه شد که ظهور هدایت معبود حقیقی و نور عنایت مسجود تحقیقی خانهٔ دل بحق مائل ترا چون بیت رب قبلهٔ توجه بندگان و کعبهٔ پرستش
مردمان ساخته و شمول قبول رب البیت میل و رغبت زیارت و طواف این شخص جسد خاکی تو بدل خلقی انداخته پس محض
لله گفته می آید که درینصورت ترا میباید که زنهار برین رجوع خلق شادان و نازان نباشی و بکم حوصلگی خود را گم کرده سنگ راه
حق بینی شده وجود مسجود خویش را بگمان باطل چون بت نتراشی بلکه بلسان خانهٔ خدا که بیت خالی ست تخلیه و تصفیهٔ

قلب از همه خطرات دنیات کوشی و خلعت اختصاص خلافت الٰهی و تشریف ملبوس خاص وجود موهوب حقانی بیت الٰهی پوشی و همان برنگ کعبهٔ صوری لباس سیه پوشی لباس ماتمی حقیقت مبنی ظلمت عدمیت ذاتیهٔ خود دلبازی و مدام از دید فنا و قصور لباس ماتم خویش پردازی اِنَّكَ مَيِّتٌ وَّاِنَّهُمْ مَّيِّتُوْنَ اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَلَا مَعْبُوْدَ سِوَاهُ وَلَا نَعْبُدُ اِلَّا اِيَّاهُ

بیت الغزل

گر دشاد که مسجود عالمی شده　　لباس کعبه سیه پوش و ساز ماتم کن

نور ای عاشق غم پرورد وای صاحب درد دل سرد اگر از تراکم افواج عشقیه و تلاطم امواج حبیه بدل صفا منزل تو زخم و جراحتی رسیده و سینهٔ بی کینهٔ تو چون دل دریا ازین صدمات و بیباک شق و چاک گردیده ترا باید که از گداز دلی و رقت قلبی خویش بسیاخته همگی گداخته فکر مرهم نمائی و در همان حال این مثل در آئی

مقطع

جراحتی بدلت گر رسیده است ای درد　　تو از گداختن خویش فکر مرهم کن

نور هر چند که من هرزه بیان چون جرس پیش همه کس هر زمان می نالم و مانند شعله در میدان روشن بیانی بگمان خود هر وقت میبالم اما هیچکس زبان دان این پرفغان نگردیده و بمغز سخن این نالان نرسیده و نه بچشم بینا طرف سوز باطن من دیده و نه بگوش شنوا مقال زبان حال من شنیده و با وجودی که مدام بقوت تمام انکشاف اسرار خفیه لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا اُذُنٌ سَمِعَتْ بر قلب طاریست و علی الدوام بلا اختتام سلسلهٔ امواج بحر مواج فیضان لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ كَلِمٰتُ رَبِّيْ بتجربه و تقریر زبان بیان جاری لیکن باز صندوق سینه ازین جواهر و گنجینه همچنان پر و معمور است و با این همه کشف حقیقت راز دلی من همان پوشیده و مستور

مطلع

هر زمان نالم ولی پوشیده ماند راز من　　هیچ دل جز من کس اینجا نشنود آواز من

نور طائر بلند پرواز لطیفهٔ روحیهٔ انسانیه که در فضای بی انتهای اعلی علیین احسن تقویم علویات مجردات آشیان بی نشان داشت چون بتدبیر صیاد تقدیر جهت ترقیات درجات بگرفتاری بی اختیاری دام و قفس هوا و هوس محسوسات ناسوتیه و درکات سفلیه قدم گذاشت درین هنگام در ستی کارهای خواهش طبعی و نفسانی و تن پروری و تقویت قوای بهیمی و حیوانی زیاده تر موجب پابندی و اسیری آن شکسته بال و سبب رد اسفل سافلین آن خسته حال میگردد مگر اینکه مومنین صالحین و عرفای بالیقین را به نیروی اجتبا و اصطفا در بازوی ایمان و ایقان اینها از شکست نفس و فنای خویش شهپر سیر و طیر صعود مقامات علیا دیگر پر و بال می بالد و چون طائر رنگ در سیتهای خودش عین قید و بستگی ست همان شکستگی خویش باعث پرواز و وارستگی

بیت الغزل

طائر رنگم درستیها قفس باشد مرا　　از شکست خویش می بالد پر پرواز من

نور سبحان الله سخت جای تعجب و تحیر ست که دیدهٔ کشادهٔ ما غافلان بخبر و بصر بحیرت افتادهٔ ما پریشان نظر اصلا باب غیبت و معرفت نکشود و چشم باز غفلت پرداز ما محجوبان صور حسیه و انداز نگاه نا ساز ما نظر بندان حجب ناسوتیه دروازهٔ دید حقیقت بروی خود بند نموده و دیدهٔ بصورت و اگر دیدهٔ ما همان بمعنی چون تختهٔ آئینهٔ در بسته است و پرده دری حدید البصری این سند

سکندری ز پیش خویش نگشته بیت الغزل

حیرتی دارم که از روی حقیقت بسته است	در بروی خویش چون آئینه چشم باز من

نور ۲۹۱ نفس دردم پاس انفاس بنهج اتم باید داشت و قدم براه شمرده گامی و عنان داری باید گذاشت و چون فیض عام نفس رحمانی که مایهٔ حیوة ذی نفوس امکانی ست موافق و نفس و ما سوّیها احیای همه احیا نموده و بخشش خاص روح یزدانی که سبب ثبات پیکر انسانی ست بموجب و نفخت فیه من روحی هر نفس را تشریف نفیس روح اللهی عطا فرموده پس چه عجب از قدرت نمائی کرامات الهیه و چه تعجب از شمول جامعیت کمالات محمدیه است علی صاحبها الصلوة والتحیه که از انفاس متبرکه وجود شریف محمدیان خالص از مسیحائی و اعجاز عیسی نفسی هم مستمر بظهور آید و مقامیت دم و قدم ایشان که فوق الکرامت ست هردم تن و جان این مرده نفسان زنده دل را زنده و پاینده جاوید نماید بیت الغزل

بسکه احیای تن و جان میشود در هر نفس	از دم عیسی نباشد هیچ کم اعجاز من

نور ۲۹۲ الحمد لله که تبلیغ بلیغ دعوت حقه طریقه و شریعهٔ علیهٔ محمدیه علی صاحبها الصلوة والتحیه و ابلاغ بلاغ مبین دین متین و کشف حقیقت شریعت مصطفویه و اظهار اسرار و معارف خفیه بوجه احسن سرانجام گردیده و بفضل الهی و کرم حضرت رسالت پناهی و تائید و نصرت جناب قبله گاهی ازین سوخته جان نالان و برشته دل برآه و فغان که بنده صادق و نالهٔ عندلیب ناطق ست بیان و ارادت غیبی و تبیان همان علم الکتاب لاریب بظهور رسیده و جانگاهی و دیر خروشی نالهٔ درد این دل سرد ست که نغمه پردازی و دمسازی درد دل این نیم بسمل پرده ختم و هواخواهی و گرمجوشی آه سرد این غم پرور دست که بجان گدازی و سر بازی شمع محفل این سوخته دل چون شمع صبحگاهی بزم خاتمه بالخیری منور ساخته غرض که اینهمه تصانیف من بی تکلف بیساخته چون ناله و آه عاشق بیخود سر باخته کاشف راز من ست و همین کلام من هواخواه و دمساز من ست بیت الغزل

آه سرد من هواخواه من افسرده است	یا مجوئی جز ناله‌ام نیست کس دمساز من

نور ۲۹۳ جلوهٔ جمال الوهیت در آئینهٔ سفال عبودیت مینماید و به بنده خانهٔ تصور مفهوم عبد حضرت معبود قدم رنجه میفرماید ورنه دیگر نداریم هر سو که آریم بهمان فاینما تولوا فثم وجه الله دو چار ایم و همین مرآت اجلای کمال اتم عجز رسائی بندگی و نیاز ست که گاهی مظهر انوار و مجلای مصفای کبریائی و ناز خداوند بنده نواز ست دعوای بندگی و عبدیت همان دم از ظهور خدائی میزند و ادعای عجز بشریت جلوه سازی نور قدرت نمائی میکند بیت الغزل

ادعای بندگی دم از خدائی می زند	در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من

نور ۲۹۴ ای موجود حقیقی وای شهود تحقیقی وی طلسم آرای صور معلومه وای هست نمای حقائق معدومه بنازم این نیرنگی صنعت شعبده بازی و سحر پردازی ترا و چه بیان سازم پرده داری قدرت کارسازی و بنده نوازی ترا جل جلالک و عز نور ظهورک که چنان جمال باکمال وجه الٰهی که هر سو همان موجود و مشهود ست در پرده های ظهورات محجب تجلیات رو باستتار آورده و چه قسم ما همه مخلوقات نیست و نابود را نمود داده بکمالات وجود باظهار آورده سبحان الله بر رخ زیبای ظاهر باهر خود برقع و حجاب مظاهر زدی و ما بهیچ محض را نمود بی بود خراب بیهوده ساختی بیت الغزل

ای طلسم آرای هستی نازم این نیرنگ را	پرده دار تو شدم من تو شدی غماز من

نور ۲۹۵ هیچ بدایتی نیست که آخر انتهائی در پیش نبود کدام آغازی نیست که او را جذبهٔ انجامی

باخویش برجوع فروع و وصول که از بدو خلقت و جبلت در طبیعت و طینت اولاً انسان بخود دارد همگی کمالات اصلیۂ اخیره را بصورت و حقیقت
هر آن آخر را همان پوشیده و پنهان کشیده بسوی خویش می آرد كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ اِلٰى اَصْلِهٖ وَلَا يَتَجَاوَزُ اِلَّا بِحَبْلِهٖ وَاللّٰهُ هُوَ يُبْدِئُ وَيُعِيْدُ يَفْعَلُ
مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيْدُ و درین سیر دوری چون دائرۂ پرگار هر شروع را تا بخود تمام ست و هر آغاز همان دست و گریبان و یکسان با انجام
است و هر اولیتی را آخریتی قرین ست و هر ابتدای را انتهائی در کمین هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيْمٌ مقطع

در دل دورۂ پرگار اینجا هر زمان — میکشد پنهان بخود انجام را آغاز من

نور [۲۹۷] علم هستی خویش همه موجودات موجوده را
خراب ساخته و هر موجود ممکن از گردش رنگ حالات اعتباریۂ او در پامالی انداخته و قابلیات استعدادیۂ هر حقیقت هنگام موجودیت آن از
قوت بفعل می آید و لوازم ذاتیۂ هر ماهیت که دران پنهان بود حالا ظهور مینماید و درد سریکه روسا را لاحق حال میباشد وبال معاملۂ سرداریست
و تحمل باریکه اهل وقار را رو میدهد مقتضای قوی دوشی بردباری ست غرضکه دوران سر توهم خودی هر موجود ذی علم را همچون سپهر دون
بحوادث زمانه دوچار میگرداند و گردش حال خویش بسوی مشاهدۂ بوقلمونی روزگار رسیدواند و هر واحد سرگردان در امور وهمیۂ خویش است
و هر یک را دیدن عجائب خفیۂ خود در پیش ست آنچه دیدیم دیدیم و آنچه خواهیم دید خواهیم دید بَلِ الْاِنْسَانُ عَلٰى نَفْسِهٖ بَصِيْرَةٌ وَاللّٰهُ عَلٰى
كُلِّ شَيْءٍ شَهِيْدٌ مطلع

درمن چو فلک بود نهان شور و شر من — صد فتنه عیان گشت چو گردید سر من

نور [۲۹۸] بدی و نیکی اضافی ما اعتباری ندارد و همان تقدیر الله برنگی که میخواهد نتائج آن بظهور می آرد گاهی بتقاضای اسمای جلالیه بر دفتر خیرات
بعضی خط حَبِطَتْ اَعْمَالُهُمْ میکشد و گاهی باقتضای اسمای جمالیه بر صفحۂ سیآت بعضی سطر اُولٰٓئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ رقم میکند و
گاهی بدست قدرت واجبیه دروازۂ وَمَنْ يَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَّرَهٗ وَمَنْ يَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَّرَهٗ میکشاید و گاهی از دریچۂ رأفت
ربانیه جمال لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِيْعًا مینماید غرضکه هر زمان همان معاملۂ يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيْدُ از ازل
تا ابد درمیان است و هر آن همان ظهور جلوۂ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِيْ شَاْنٍ ست خدا کند که تموج دریای وَمَا تَشَاءُوْنَ اِلَّا اَنْ يَّشَاءَ اللّٰهُ موج توفیق
نیک در دل ما قاصران برانگیزد و پردۂ غفلت از پیش نظر باطن ما غافلان برخیزد و در هر فعل مشاهدۂ تجلی لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ نمائیم
و بدستگیری مَنْ يَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ براه راست در آئیم و عافیت دارین نصیب بود و طاعت مقبول و معاصی مغفور بیت الغزل

حیران بد و نیک خودم آه چه پرسی — چون جوهر آئینه ز عیب و هنر من

نور [۲۹۹] نزدیک رهروان طریقت و راه دانان
حقیقت هر سالک مسلک حق پرستی تا که روح در قالب دارد همان در جلو پیشوای طریق وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتّٰى يَاْتِيَكَ الْيَقِيْنُ میدود و تا که
روز را بشب و شب را بروز می آرد همان بر جادۂ مَنِ اسْتَوٰى يَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُوْنٌ میرود و حاصل آنکه تا زنده است سلوکش تمام نمیشود
و طی منازل بسیارش در پیش می بود در حالت زندگی گمان منتهی شدن خیال خام ست و خود را از رسیدگان شمردن
نارسائی تمام ست هشدار هشدار و همراه هر دم قدم را بپیش گذار و هر آن در راه خدا طلبی بدو تا که نمیری از طلب آسوده مشو که

شل پیر شو بیاموز همین معنی دارد حق تعالی خاتمهٔ بخیری میسر آرد و تا که جان در تن ست همین معامله سفر در وطن ست **مقطع**

ای درد محالست که بی مرد نم اینجا | چون زندگی اتمام پذیرد سفر من

نور ۲۹۹ تا چند در یاد پر فساد و خیال سراپا اختلال زلف و کاکل این خوبرویان زشت خویان باید زیست و تا کی درین گرفتاری تشتت و پراگندگی بوده بسوی خسته حالی و شکسته بالی خود نباید نگریست که مزاج آزاد طبیعتان وارسته دل و جمعیت دستگاهان بحق مشتغل هرگز قبول و گوارا نمی نماید که باین آشفته دلی و پریشان خاطری زندگانی بسر آید **مطلع**

تا بکی در یاد زلف خوبرویان زیستن | دل نمی خواهد باین حال پریشان زیستن

نور ۳۰۰ اندرین غمکدهٔ ماتم فزای دنیا و درین بزم خراب مهیای فنا مانند شمع همه تن چشم گریان و دل بریان باید بود و تا دم مرگ در همین سوز و گداز زیست بسر باید نمود که روشنی این کلبهٔ احزان بی نور ازین مشعل فروزیکی صاحب نگاهان روشن ضمیر ست و رونق این انجمن پریشان میسور از همین جانگدازی و دلسوزی آگاهان با تاثیر ست **بیت الغزل**

اندرین بزم خراب از ابتدا تا وقت مرگ | شمع سان باید همین سوزان و گریان زیستن

نور ۳۰۱ خلوت گزینی و گوشه نشینی برای شهرت و نام محض حماقت و خیال خام ست و عبادات شاقه و ریاضات شدیده جهت فریب و مغالطهٔ جهلا و عوام صرف جهالت و دام ست و بالفرض اگر چله کشیدن و رو از همه نیک و بد خلق پوشیدن در گمان خود بخیالات باطله و نیات فاسده نباشد باز تارک جمعه و جماعت گردیدن و با نهج اسلام رهبانیت ناحق شریک گردانیدن چه ضرور ست و چون مجنون و دیوانه وحشت از هر خویش و بیگانه ورزیدن و مثل وحوش و طیور بهر کنج و ویرانه خزیدن از حسن آدمیت خیلی بعید و دور ست ای کشتهٔ لذت شهرت نام و گم گشتهٔ دشت اوهام اینقدر مانند عنقا از خلق پنهان زندگانی نمودن چه لطف دارد و اینهمه در محبوس خانهٔ روپوشی و تخت گوشی زندانی بودن کدام حلاوت بدست مے آرد **بیت الغزل**

بگذر از خلوت گزینی تا بکی از بهر نام | همچو عنقا اینهمه از خلق پنهان زیستن

نور ۳۰۲ از خود رمیدگان حالت فنا فی الله را تموج سرابستان موهومات کونیه زنجیر پا نمیشود و پرواز کنندگان عروج الی الله را دام و قفس مقیدات امکانیه گرفتار خود نمیکند که موجب همه گرفتاریها گرفتاری خودی خویش ست و هر کس را هر دم همین بلا در پیش ست از دست خود باید رست تا از همها آزاد شوی و از پهلوی خویش باید جست تا در قابوی کسی نروی من بعد هر وقت فراغ تام ست و آزادگی از هر دام **ه**

ای درد چشم دامی بر من نظر ندوزد | مانند رنگ اینجا از خود پریده ام من

نور ۳۰۳ قدر خاک بیزان دشت نایافت که در وادی مقدس ذات بحث سرگردانند این گلچینان چمن هما صفات چه میدانند جائیکه عنقای بلند پرواز عدم گاه آن قدسی نژادان قدرت بال کشائیها دارد آنجا طاؤس نقش طراز خیال این ملوث نهادان طاقت پر افشانیها نیارد و با آسمان کمان آن حدید البصران زمین تقیین این کوته نظران همسر نمیشود و یافت این پست فطرتان برابر نایافت آن عالی همتان نمیبود **فرد**

چه امکانست در میدان ذات بی نشان رفتن
یقین تو رسد ای شیخ تا گر و گمان من

نور ۳۰۳ در بدو فطرت بنیاد عمارت این بدن خاکی از ریختن ریخته اند و از هر طرف صد گونه گرد حوادث بر طبع نازک پیکر انسانی بغربال فلک بیخته اند پس اگر نظر بر ابتدا و انتهای خود گشائی و حال و مآل خود را ملاحظه نمائی هیچگاه از دید فنا غافل نه نشینی و هر لحظه درستی کار خویش را مستعد شکستگی بینی و در پی آن که این گرد نگشتی مینای هستی آخر سر بسنگ نیستی میزند و هر دم این تنکظرف وجود اعتباری از آمد و رفت نفس جان میکند رباعی

گر اول و آخرست پیش تو عیان
ایمن منشین زیر سپهر گردان
دریاب که ز ابتدای خلقت اینجا
سنگ ست چو شیشه در خمیرت پنهان

نور ۳۰۴ ظلمت غفلت دیدهٔ دل را کور مینماید و بی توجهی باصلاح خویش خانهٔ تنبه را بی نور میفرماید تا هر لحظه موشگافی در عیب جوئی نفس خود باید نمود و هر لحظه در هنربینی خویش راه وقت باید پیمود چنی در حق خود عیب اندک را بسیار باید پنداشت و هنر بسیار را اندک باید انگاشت و آئینهٔ صفای قلبی را مدام بحضور باید داشت و علم سرکشی نفسانیت هیچگاه نباید افراشت تا باشد که جلوهٔ سعادت دارین رو نماید و تجلی قبول حق و بندگان خاص او در کونین ظهور فرماید زنهار قدم در همین راه بنه و فرصت وقت را از دست مده و الا هر کس را مردنی در پیش ست و همان اعمال و خصال خود وبال گردن خویش ست الله هو الموفق رباعی

غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن
کاشانهٔ انتباه بی نور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت ببین
آئینه ز پیش روی خود دور مکن

نور ۳۰۵ حیف صد حیف اگر پریشان نظری تو چون آئینهٔ بیهوده چشم بطرف این و آن بکشاید و حقیقة الامر را ادراک ننماید و افسوس هزار افسوس اگر روشن طبعی تو مثل شمع شعله زنی آتش هوس فرماید و حالت سوز و گدازی در دل پیدا ننماید ای غفلت شعار هرزه کردار اندکی از خودبینی چشم بپوش و در تحصیل خودشناسی بکوش و کشاده و بسته مژگان دیدهٔ حسرت دست افسوس مسا و مانند شعله هر زمان مشاهده از خود روی خویش نما تا از جماعهٔ عرفای اولوا الابصار شوی و در جرگهٔ جهلای لَهُمْ اَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا نروی رباعی

حیف ست نظر باین و آن بکشودن
شعله زن آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش
تا کی کف افسوس بمژگان سودن

نور ۳۰۶ تیزنظران چشم یقین که خانهٔ دل را بنور ایمان روشن میدارند مدام بر سیر و سلوک ترقیات باطنیه همت میگمارند بعد مردن هم کارخانهٔ آن عالم را موجود چون این عالم می بینند و گل بقای نفس ناطقه بدست ایقان در دامن اعتقاد می چینند و بعث بعد الموت را امر یقینی میخوانند و از گور تا میدان حشر سفر در پیش میدانند و می فهمند که طی منازل بهشت و دوزخ هم در کار ست و دیگر انسان مرحوم را تگ و دو و معاملات بسیار ست حق سبحانه بفضل خود فرماید و برافت و رحمت پیش آید و روی اینهمه عالمها بوجه حسن نماید و باب مغفرت و بخشش کشاید بمنه و کرمه رباعی

گر چشم دلست روشن از نور یقین
از سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنی در گور هم سفرها باشد

چون ریشه دویدنی ست در زیر زمین

نور ۳۰۸ این هستی بی ثبات که آئینه دار جلوهٔ نیستی ست محل اعتماد نیست تا بنیاد طول امل بران نهاده شود و این میدان حیات که سراسر پامال حوادث فلکی ست جای برانگیختن فساد نیست تا عداوت کسی دران استاده شود خود بخود همهای میرند و نقش فنا می پذیرند پس اگر یکچند زمانه مهلت دهد و خوان نعمت فرصت پیش تو نهد باید که همگی عجز و فروتنی اختیار نمائی و از آمد و رفت نفس هر دم پیغام اجل اصغا فرمائی و منتظر وزیدن نسیم قبول باشی و خود را در نظر خویش هیچ نتراشی و نه از کسی برنجی و نه کسی را برنجانی و چندانکه دارند بطور مرگان مانی باشد که دران عالم نیز ترا نیاز رند و سهولت و خوبی ازینعالم هم بردارند و هو الرؤف الرحیم

رباعی

بر هستی خود نه اعتمادی میکن
نی بهر کسی قصد فسادی میکن
چندی اگرت زمانه اینجا دارد
خاکی شو و انتظار بادی میکن

نور ۳۰۹ آرام نخست درین محنت سرا کجاست تا دلی بفراغ خاطر یکدم بیاساید و مجال چیدن گل مقصود درین باغ توهم کراست تا کسی دست تمنا بسوی مطلبی دراز نماید نازک مزاجان لخت لخت دل مانند شبنم نفسی چشم گریان بتماشای این گلستان وهم میکشایند و سوای دید عبرت از ثمر خواهشی مردم چشم را حریص نظر نمی فرمایند و میدانند که این خارزار سراپا آزار نه محل گل و ثمر چیدنست بلکه صرف برای دیدن و عبرت و خبرت گزیدن ست فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَار

رباعی

در باغ جهان نرسته از امیدن
منظور گلی نیست ازینجا چیدن
مثل شبنم بچشم گریان نفسی
ما آمده ایم از برای دیدن

نور ۳۱۰ اگر شمع اخلاق حمیده کاشانهٔ باطن را روشن نماید و مصقلهٔ تهذیب زنگ اوصاف ذمیمه از آئینهٔ دل زداید یعنی حالت فنا فی الله و کیفیت قلب آگاه میسر آید و صفای کلی و اطمینان قلبی و نفسی رو نماید پس بطرف هر که چشم حقیقت بینی کشائی بغلبهٔ شهود وحدت خود را همه او نمائی و بالکل ضد و خلاف از خاطر تو رفع شود و هیچکس و هیچ شی مکروه طبع تو نبود و سراسر راضی برضای الٰهی باشی و در ذهن خویش هیچ امر را مرغوب و غیر مرغوب نتراشی هر چه ترا در پیش آرند آرند و هر که مقابل دارند دارند خود در آن دم همان مستغرق صفا در صفا یابی و روی دل خویش را از هیچ چیز و هیچ شخص نتابی مگر بحکم شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیه تا شهود حق هم از نظر غائب نشود و سر رشتهٔ ادای حقوق نیز از دست نرود

رباعی

گر زنگ ز دل زداید اخلاق نکو
با هر که شوی دوچار گردی همه او
چون اهل صفا با همه صاف بجو
آئینه ز هیچکس نمی تابد رو

نور ۳۱۱ هر زه باری حدیث نفس پیمانهٔ دل غفلت پیشگان را پر میسازد و بیهوده کاری اندیشهای فکر معیشت همت مردانه را در ورطهٔ مایوسی می اندازد نالیدن دل یاس منزل را غیر او هیچکس نمی شنود تا نظر رحم بر حالش نماید پس چرا از نالی باید نمود و بمصرفه گوئی افسانهٔ خطرات قلبیه را جز او کسی سامع نمی بود تا آنگاه ترحم بر احوالش کشاید پس برای چه اینهمه باب اضطرار باید کشود و دل و زبان را از کلمات شکوه و شکایت بالکل خاموش باید داشت و در چمن ظاهر و باطن همان تخم رضا و تسلیم باید کاشت آنچه شدنی ست خود بخود بهر بهانه میشود و امر ناشدنی بهیچ تردد و تدبیر صورت پذیر نمی بود لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ تَوَکَّلْتُ عَلَیْهِ وَفَوَّضْتُ اَمْرِیْ اِلَیْهِ رباعی

پر کرده حدیث نفس پیمانهٔ تو | رفت ست کجا همت مردانهٔ تو | تا چند بنالی ای دل هرزه درا | نشنید کسی بجز تو افسانهٔ تو

نور ۲۱۲ دل دادگان لقای شاهد تنزیه که پرده نشین مرتبهٔ غیب الغیب ست از دست قوت یقین گلهای تجلیات گوناگون او را در دامن خیال بعالم شهادت می چینند و از خود رفتگان جذب الٰهی که جذاب القلوب مومنین بلاریب ست جمال با کمال او را مدام در آئینهٔ صفای باطن خویش می بینند و پرده کشای معاملهٔ سَنُرِیهِم آیاتِنا فی الآفاقِ وَفِی اَنفُسِهِم میشوند و بر جادهٔ مطالعهٔ وَفِی اَنفُسِکُم اَفَلا تُبصِرُونَ میروند و صفات اعتباریهٔ خود را ظل و مظهر صفات حقیقیهٔ او میدانند و خالی محض از خود گشته آیهٔ لَیسَ کَمِثلِهِ شَیءٌ وَهُوَ السَّمیعُ البَصیر بزبان حال و قال میخوانند و محو در حالت حضور و شهود او گردیده بخیال دهان بی نشان او لب و دهان خود را بوسه داده میخروشند و بانواع دیوانگیهای شورش عشقیه محو شند و ارباب السکر معذورون ولا یؤمن منکم احد حتی یقال له مجنون

رباعی

از خود بردم خیال آن روی نکو | وز پرده بصد رنگ برون آرد رو
از بسکه تصورش مرا محو نمود | لب بر لب خود نهاده بوسم لب او

نور ۲۱۳ اگر گل گلستان هستی از شگفته دلیهای حضور و آگاهی نمی توانی که شوی بر رو از داغ حسرت و ندامت این روسیاهی لالهٔ چمن سوخته جگریهای طلب شو باشد که رفته رفته بهار گلشن مقصود بینی و اگر ماه سپهر حق پرستی از روشن ضمیریهای عبرت و خبرت نمی توانی که گردی بدر و از حلقه بگوشی منور دلان هاله وار پیرامون این مهوشان بگرد بود که شده شده در حلقهٔ قربت عالین نشینی آی قطرهٔ بحر وجود حالا که تعین سست هستی اعتباری گرفته گره تقید کمالات انسانیه سخت مستحکم نما و اقتدای کامل انسان مکمل اختیار فرما و اگر گوهر آبدار سلک مقربین نمی توانی که شوی جهدی کن تا مثل ژاله دانه سبحهٔ ابرار گردیده با خلقی نکوئی در گور روی بالله التوفیق

رباعی

گر گل نشدی بسوز داغ دل لاله بشو | در راه نه برای خود هاله بشو
ای قطره دریغا گره سخت مبند | گر دُر نتوان گشت برو ژاله بشو

نور ۲۱۴ ربنا آتنا اتخذناک الی ربنا وسیلةً فانصرنا واهدنا الیه سبیلاً یا نورُ انصرنا بنصر الله الناصر نصراً جمیلاً اللّٰهُ ربّی لا اله الا هو فاتخذه وکیلاً ولم اتخذ غیر ربی خلیلاً وتبتل الیه تبتیلاً وهو جعلنی برهانه لا کون علی الناس وکیلاً وعلمنی تاویلات الآیات وهی خیر واحسن تاویلاً ومن اصدق من الله قیلاً ان هذه تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلاً فسبحان الذی القی علی کلماته التامات واهدی الی آیاته البینات لا تتلوها علی الناس لعلهم یؤمنون بالله ورسوله وبالذی اتبع نبیه وکان الله علی کل شیء قدیراً یا معشر الجن والانس آمنوا بربکم وکتبه ورسله وملائکته وبالذین جعلهم الله للمتقین اماماً وکان ذلک علی الله یسیراً ان نشأ نکشف علیکم هذا ولکن الله یجتبی من ذریة حبیبه من یشاء ویجعله بشیراً ونذیراً هو ربی وربکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم ویهدی برحمة منه وکان الله بیادکم سمیعاً بصیراً هو الذی انزل کلماته علی قلوب عباده الذین اصطفاهم ولو کره الکافرون امراً عسیراً و اتاهم علم الکتاب احسن تاویلاً

وَأَحْسَنَ تَفْسِيرًا اَوْ لَوِ اجْتَمَعَ الْجِنُّ وَالْإِنْسُ لَمْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هٰذَا وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَكِيلًا وَنَصِيرًا ابتغم
آيَةً لَيْسَ بِقَادِرٍ عَلَى ذٰلِكَ كَلَّا بَلْ رَانَ عَلَى قُلُوبِكُمْ إِنَّ رَبِّي يَحْكُمُ وَدَائِمًا لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَلَوْ جَاءَ رَبِّي بِمِثْلِهِ
بُحُورًا كَثِيرًا رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِوَالِدَيَّ وَارْحَمْهُمَا كَمَا رَبَّيَانِي صَغِيرًا وَلِإِخْوَانِي سِيَّمَا أَخِي الَّذِي شَدَدْتَ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرَكْتَهُ فِي
أَمْرِي وَنَوِّرْ رُوحَهُ وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنْزِلْ عَلَيْنَا بَرَكَاتِكَ لِتَكُونَ عِيدًا لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا وَطَهِّرْنَا يَا مُطَهِّرَ أَهْلِ الْبَيْتِ تَطْهِيرًا
كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا سُبْحَانَكَ لَا إِلٰهَ إِلَّا أَنْتَ لَيْسَ لِي سِوَاكَ مُعَاوِنًا وَلَا ظَهِيرًا مَنْ ذَا الَّذِي
يَشْفَعُ عِنْدَكَ إِلَّا بِإِذْنِكَ اَللّٰهُمَّ أَسْلَمْتُ نَفْسِي إِلَيْكَ وَوَجَّهْتُ وَجْهِي إِلَيْكَ وَفَوَّضْتُ أَمْرِي إِلَيْكَ وَأَلْجَأْتُ ظَهْرِي إِلَيْكَ
لَا مَلْجَأَ وَلَا مَنْجَا مِنْكَ إِلَّا إِلَيْكَ آمَنْتُ بِكِتَابِكَ الَّذِي أَنْزَلْتَ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِلْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ
الصَّلٰوةَ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِمَا أُنْزِلَتْ إِلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ خَيْرِ الْمُرْسَلِينَ وَمَا أُنْزِلَتْ مِنْ قَبْلِهِ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَيْهِ
وَعَلَى إِخْوَانِهِ أَجْمَعِينَ وَبِالْآخِرَةِ هُمْ يُوقِنُونَ أُولٰئِكَ عَلَى هُدًى مِنْ رَبِّهِمْ وَأُولٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ وَهُمُ الْمُحَمَّدِيُّونَ الْخَالِصُونَ وَعِبَادُكَ
الصَّالِحُونَ الْمُخْلِصُونَ وَآمَنْتُ بِنَبِيِّكَ الَّذِي أَرْسَلْتَ لَا شَكَّ فِي حَقِّيَّتِهِ بِالْهُدَى وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ
رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ وَشَفِيعًا لِلْمُذْنِبِينَ صَلِّ عَلَيْهِ وَسَلِّمْ وَعَلَى آلِهِ وَأَصْحَابِهِ وَأَحْبَابِهِ أَجْمَعِينَ يَا سَيِّدَ الْمُرْسَلِينَ خَاتَمَ النَّبِيِّينَ سَنَدَ الْأَوَّلِينَ
وَالْآخِرِينَ صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ وَعَلَى جَمِيعِ نُوَّابِكَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ الْحَقُّ أَنْتَ مِنْ نُورِ اللهِ وَالْخَلْقُ مِنْ نُورِكَ وَقَدْ رَأَيْنَا جَمَالَ الْحَقِّ
فِي مِرْآةِ ظُهُورِكَ ه

زهی جبین تو آئینۂ جمال اله
صدقت اشهد ان لا اله الا الله

نور ۳۱۵ آرزو تیکه نقطهٔ هستی موهوم
سویدای دل این موجود اضافی گردیده و وجود اعتباری من خلعت پیکر هیولانی پوشیده عجب بوقلمونی امتیازات
رنگارنگ در خویش پیدا گردانیده و طرفه نیرنگی اعتبارات گوناگون در خود بهم رسانیده که چون عالم خواب در خیال
خویش هنگامهٔ جهانی برپا نموده و آئینهٔ علم خود را جلوه گاه عالمی فرموده غرضکه این طلسم قدرت حق هر جا پرده از روی
ادراک می کشاید خلقی را در چمن خود با خویش مشاهد می نماید فانظر و لا تغفل

رباعی

تا هستی موهوم بدل جا کرده
درخویش صد امتیاز پیدا کرده
همراه خود آورده جهانی بنمود
خوابیکه خیال من تماشا کرده

نور ۳۱۶ موشگافان زلف تدقیق
هر چند پردها از روی تحقیق دریدند لیکن هیچگاه رخ لیلی بردگی حقیقت من حیث هی هی بچشم ادراک ندیدند و اینهمه افسانهٔ
حقائق و معارف ذات و صفات الٰهیه که زبانی عرفاء الله گوش زد هر خاص و عام گردیده همان در ضمن قصهٔ اضافات
و اعتبارات علمیه طاقت بشریه تبیین رسیده و آن مشاهدهٔ ذات اقدس نظراً الی نفسه چنانچه برقع پوش غیبت محض
بود همچنان ماند و حضرت خیر البشر علیه و علی آله الصلوة والسلام بحضور این جناب همین کلمهٔ ما عرفناک حق معرفتک
خواند پس با اینهمه عجز ادراک مدام مستغرق در شهود همان ذات باید بود و باب کاشانهٔ وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ

بروی دل هدایت مآب خویش باید گشود والیه ترجع الامور کلها فان کان هو وراء الوراء ور رباعی

هرچند که پردها دریدند همه — روی بی‌پردگی ندیدند همه
افسانهٔ او که گوشها پر کرده — در قصهٔ ما و من شنیدند همه

نور ۳۱۷ حال همه عجائب آیات آفاقیه و انفسیه در آئینهٔ وهم انسانی جلوه‌گرست و معاملهٔ سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم مخصوص بافراد نوعیهٔ بشریست چه دشت و دریا و چه کوه و صحرا و چه دست و پا و چه دیگر اعضا و قوتها جمله در توهم انسانی تفصیل کیفیت امتیازیه بهم رسانیده و قوت ممیزهٔ انسانیه اینهارا اینقدر مفصل و ممتاز گردانیده پس بحکم تقدیر الٰهی دور فلکی ریشهٔ اندیشهٔ انسانی در زمین تشخص او دوانده و نهال اندیشه را درین خاک پاک سرسبز گردانده و جمیع موجودات انفسیه و آفاقیه را در مرآت اندیشهٔ او جلوه فرما گردانیده و نقش بر صفحهٔ خاطر او نشانیده و عجب سرگشتگی دور توهم را بحرکت آورده و زمام وجود عالم صغیر بدست انسان کبیر و لجام ظهور انسان کبیر بید عالم صغیر سپرده فتبارک الله احسن الخالقین رباعی

نی دشت و نه دریا و نه کوه و بیشه — نی دست و نه پا و نی رگ و ریشه
سرگشته بدور وهم هستیم ای درد — باجمله باندیشه با اندیشه

نور ۳۱۸ وقوع مصیبت در حالت عشقیه علی قدر حالست و نزول بلا در نسبت حبیه بر مقدار کمال ست بیان اشد البلاء علی الانبیاء کشف همین راز می نماید و تبیان ما اوذی نبی کما اوذیت پرده از روی همین سر میگشاید آزینجاست که ائمهٔ اطهار رنجهای بسیار در دنیا کشیدند و گرفتار انواع مصیبتها گردیدند و صحبهٔ کرام از کفار بدانجام چه اذیتها دیدند و چه جدال و قتال ورزیدند و مشائخ با احترام و اولیای عظام بار چه قدر تکلیفها برداشتند و بار چه مقدار المها انباشتند بهرحال سنت الٰهیه همین ست و مقتضای بزرگی ظاهری و باطنی این ست بیچاره گمنامان کالانعام در کدام قطار و شمار اند و ببدنامی و نیکنامی چه کار دارند حق تعالی هر وقت تائید خود رساند و از شرور مخالفان محفوظ دارد و خاتمه بخیر گرداند و عافیت دارین بظهور آرد رباعی

در عشق مصیبت ست بر قدر شکوه — یعنی باشد بحسب شورش اندوه
هر سخت دلی بهر من دیوانه — دامن کرده است از سنگ چو کوه

نور ۳۱۹ هرچند وجود واجب تعالی و تقدس نظر بغنا از وجود و عدم ممکنات همان کاشف راز وما ظلمهم الله در هر آنست اما وجود ماهیات ممکنهٔ موجوده باعتبار اقتضای وجوب بالغیر همین پرده‌کشای معاملهٔ ولکن کانوا انفسهم یظلمون هر زمانست علی الخصوص ظهور این هستی موهوم امکانی در آئینهٔ علم انسانی عجب فتنه پردازی معاملات کونین نموده و طرفه باب ابتلای نعمت و نقمت بروی انسان کشوده الحق اذا ما ابتلاه ربه فاکرمه ونعمه فیقول ربی اکرمن واما اذا ما ابتلاه فقدر علیه رزقه فیقول ربی اهانن والا این بیچارهٔ حقیقت معدومه بالذات انسانیه را با راحت و رنج چه کار بود و بهشت و دوزخ چرا الواب خود بروی میکشود آنهمه وبال علم هستی خویش ست خواه انچه هست و خواه انچه در پیش ست که مانند صحرا دامن ما را همان غبار ما آلوده ساخته و خاک تشویش بر سر امتیاز ما انداخته باران رحمت

الٰهی این غبار را بنشاند و بانبات نهال حضور و آگاهی این خاک را سرسبز گرداند و معاملهٔ اَحیَی الاَرضَ بعدَ مَوتِہا بمیان آرد و خاتمه بالخیر کرده ناجی در گور سپارد بتصدق رسول خود و مرشد مقبول من وَہُوَ الغَفُورُ الرَّحِیم رباعی

تا ہستی موہوم کرم فرموده | صد باب کدورت بدلم بکشوده
یعنی که بسان دشت بی درد مرا | دامن بود از غبار خود آلوده

نور [۳۲۰] چون غبار ہستی ممکن موہوم در صحرای امکان از زمین موجودیت اعتباریه برخاسته در ہوای فضای اضافی مضمحل میشود ہر طرف ازین مشہودات بی ثبات پس ماند که نسبت اضافیه بآن تشخص معلوم مرکب رانده در ذہن خود داشتند بر قدر قوت و ضعف تعلق خاطر و حالت محبت ہرزه درائی ناله و آه گرم تو جی بود یعنی عزیزان و دوستان جزع و فزع مینمایند و بگریه و زاری می آیند با آنکه ہر نفس خود نیز ہمان راه ناپیدائی می پیمایند و در سراغ آن خویش را ہم گم میفرمایند اِنَّا لِلّٰہِ وَ اِنَّا اِلَیہِ رَاجِعُونَ رباعی

در فکر سراغ آن بصحرای عدم | ہر سو جرس آہنگ شده ناله و آه
برخاست غبارم چو ازینجا ناگاه | صد قافلهٔ ریگ روان گشت تباه

نور [۳۲۱] از خود روی من بیقرار ا پای سعی در کار نیست که بی اختیار ہر دم از خویش میروم و گرانباری من سبکبار ا ہیچ اعتبار نه که ناچار ہر نفس از بار وجودی سبک میشوم اگرچه تمام عرصهٔ ہستی من ممکن درسر آمد و وقت عالم وجوب بالغیر گذشت اما سایه وار ہیچ گامی بپا مردی خود جائی ننهادم و در مقامی بقصد خویش از پا نیفتادم راہبری نور وجوبی ہر جائیکه برده برده و تقدیر واجبی بدست ہر کرا که سپرده سپرده الحکم للّٰہ و الملکُ لِلّٰہ لَا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہ وَلَا قُوَّۃَ اِلَّا بِاللّٰہ وَ ہُوَ القَوِیُّ المَتِین رباعی

کوہ ہستم سبک ز وزن کاہی | ہر دم روم از خویش و ندانم راہی
عمرم همه در سیر گذشت و لیکن | چون سایه بپای خود نرفتم گاہی

نور [۳۲۲] آه من موہوم مانند عکس از ہستی خود ہیچ خبر ندارم و من معدوم از خودی خویش اثری بظهور نمی آرم ہمان شخص ست که بصورت خودم را مشاہده مینماید و باب خود آرائی میکشاید روئی که من باظہار می آرم پرده کشائی از رخ او میفرماید و گل بہاری که من درین گلستان دارم چون برگ خا رنگ بدست او پیدا مینماید صِبغَۃَ اللّٰہِ وَ مَن اَحسَنُ مِنَ اللّٰہِ صِبغَۃً وَ نَحنُ لَہٗ عَابِدُونَ رباعی

از ہستی خود مرا نباشد خبری | و ز من نکند ظہور در من اثری
در گلشن اظہار بہارم دارد | مانند خا رنگ بدست دگری

نور [۳۲۳] من سوخته جان مثل شمع در بزم کوران افروختم و از دل گرمی خویش بیہوده پیش ایشان سوختم نه کسی از روشن بیانی من سوز دل مرا شناخت و نه شخصی بر نور افشانی من نظر توجه انداخت لَہُم آذَانٌ لَا یَسمَعُونَ بِہَا وَ لَہُم اَعیُنٌ لَا یُبصِرُونَ بِہَا بلا تشبیه چون آفریدگار من ظہور و بطون من ہمان بر یکحال ماند و مرا آئینه دار ہمان جلوهٔ اَلآنَ کَمَا کَانَ گرداند و ہر چند که ہمه عیانم اما از چشم این بی بصران نہانم وَاللّٰہُ یَہدِی لِنُورِہٖ مَن یَّشَاءُ وَ ہُوَ السَّمِیعُ البَصِیر رباعی

گل کردم و راز من نفہمید کسی | آگاه ز جلوه ام نگردید کسی
ظاہر شدم و ہمان نہفته ماندم | ہمچون سخنی که درد نشنید کسی

نور[۳۲۴] طائفهٔ از هوس پرستان هنگام دسترس دنیوی دروازهٔ عیش و عشرت بروی نفس خویش می کشایند و جماعهٔ از جاه جویان وقت قدرت ظاهری باب نام آوری در خلق وامی نمایند و حال آنکه این هر دو امر محض صنعت واهمهٔ بشریه است و صرف شعبده بازی توهمات طبیعیه و نفسیه باری این گرفتاران دام اوهام بزعم خود دیگچیند داد هستی میدهند و بخیال خویش قدم براه کامیابی می نهند و در واقع کامی که آنرا موجود شمرده اند پردهٔ کشای جلوهٔ ناکامی ست و نامی که در دالنست خود برآورده اند قدم فرسای دشت گمنامی ست کار همانست که بعد موت بکار آید و در آخرت روے نجات نماید باقی همه نیرنگے حسبان و گمان ست و از مخترعات قوت واهمهٔ انسان چندی بهر چه خواهد خورسند شود و از دلالت وهم بطرفیکه خواند بهرود آخر مآل همه فوت ست کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ رباعی

ای آنکه در تعیّشی بگشادی
یا پایهٔ ناموری بنهادی
باری در کارگاه وهم بشری
چندی بخیال داد هستی دادی

نور[۳۲۵] گل دلی که زنگ محبت در بوی اتحاد دارد بهار افزای چمن شگفته خاطریهای محبان ست و سینهٔ بیکینه که هر طرف نور صفا در صفامی بار د حاضر و غائب باهمه دوستان یکسان ست الحق که گل همیشه بهار همین دل بخلاف ست و آئینهٔ جمال یار چنین سینهٔ صاف ست و آن گل هر زه خند صوری خود از وضع خویش دلریش ست و آن آئینه لصور بند ظاهری زنگ آلود دو رنگی پس و پیش است پس اگر خواهی که گل گلشن قرب آلهی شوی نهال دوستی بندگان مقبول درگاه او در چمن باطن بنشان و اگر خواهی که در میدان کشف اسرار غیر متناهی دوی آئینهٔ دل خود را جلوه گاه ارادت و عقیدت ایشان گردان تا گل خیریت دارین چینی و روی عافیت کونین بینی و حاضرانه و غائبانه یکسان باش و بخار نفاق روی خلوص را نخراش رباعی

گر از گل اتحاد داری بوئے
کی حاضر و غائب ست فرق تو نگاه
از راه دو رنگیے که در بزم صفا
پشت آئینه را نباشد روئے

نور[۳۲۶] بادیه پیمای خرابهٔ دنیا را پای حرص و هوا در کار ست و الا چگونه در پے آن توان وید و باده پیمای شوق خدا را دست برداشتن از ما سوی کیفیت بار ست و گرنه چسان بدرجهٔ سرشاری توان رسید پس چیزیکه دران سرگردانی و پریشانی بکار می آید درین سکون اطمینانی و جمعیت جاودانی بالکل نمی باید الضدان لا یجتمعان رباعی

چیزیکه ترا بکار آید جائے
در جای دگر نیست از آن پروائے
بی پا نتوان بادیه پیمائی کرد
پیمودن باده را نباید پائے

نور[۳۲۷] شاعری را امر سهل پنداشتن ناشی از جهل ست و نافهمیده از راه جهل هر کمال را بخاطر نیاوردن امر سهل ست که یا زهاد بحقیقت بسبب نادانی خود این تلامذة الرحمٰن را زیاده گو میپندارند و یا علمای جاهل طبیعت بجهت غرور کتب خوانی خویش این آئینه داران علمه البیان را هرزه گفتگو می شمارند و الا سخن سنجی کرامی آید و سخن بامزه از دهان که ظهور می نماید بسیار نسبت درست قوی با مُبدئ فیاض می باید تا کلام موزون دلچسپ از زبان بروز فرماید هر حیوان بیگانه از نطق این

معنی را درنمی یابد و هر آدم شکل بعید از انسانیت بار این امانت بر نتابد رباعی

هر چند که در زهد شوی لاثانی
یا در ره علم و فضل مرکب رانی
سوی شعر اتیتم تحفهٔ مبین
گر ان من الشعر لحکمة خوانی

نور ۳۳۸ درمیکدهٔ جذب و شوق که مقام سکر ست کیفیت فار غبالیها جوش میزند و عنکبوت قوت حیوانیه درین موطن تار و پود تعلقات فانیه بخاطر نمی تند و آزادگی تمام از گرفتاری ماسوی الله درین حالت میسر میشود و هر که یک نفس درین منزل می نشیند بی اختیار از خود میرود و دست برداشته از حرص و هوا که این مست بادهٔ استغنا دارد مانند دست سبو قابل بستن به پیش کس نیست و پای کشیده از طلب دنیا که چنین مرد با غنا از من قناعت آرد شل پای خم لائق استادن در حضور ارباب هوش نیز این وارستگان را هیچ دامی مقید خود نمی نماید و دل آزادهٔ ایشان بهیچ نوع در قید نمی آید رباعی

درمیکده از بسکه فراغست بسی
آزاد شود هر که نشیند نفسی
ای درد نه بسته هیچکس دست سبو
زنجیر بپای خم نکرده ست کسی

نور ۳۳۹ کفی بالله وکیلا و من صدق من الله قیلا سخن بست ساله است که چند سال بعد وصال قبلهٔ کونین کعبهٔ دارین او صلی الله الیه با حسن الاتصال حضرت ذو الافضال در وقت خاص خوشی احوال و هنگام اختصاص قرب و اتصال از کرم و نوال این شکسته بال را بمژدهٔ وعدهٔ سه چیز سرافراز و خوشحال فرموده و از فضل پر کمال این خیر مآل را بشرف سعادت و هدایت و عنایت ممتاز و فرخنده فال نموده که ای درد حبیب و ای نالهٔ عندلیب ما ترا بسه امر عظیم الشان والانشان مبشر میسازیم و باختصاص این نوع از شهای خاص می نوازیم اوّل اینکه ای سر بریده درد با از حشر تو بموجب من سعادة المرء ان یشبه اباه چنان بصورت حقیقت والد بزرگوار و مرشد والاتبار تو خواهیم ساخت که اصلا هیچ یکی از خویش و بیگانه و کدام کسی از اجنبی و یگانه فرق هم دیگر نخواهد شناخت و دوم اینکه ای آیة الله عارف بالله ترا از سال ارتحال تو ازین جهان و از حال انتقال تو ازین مکان پیشتر اطلاع و آگاهی خواهیم داد و برید اجل بنوید بلا خلل بخبر سوی تو در صورت خواهی نخواهی خواهیم فرستاد و سوم اینکه ای صاحب توحید و ای مؤید بتائید چندی قبل از وقوع ایام موت و پیش از شروع هنگام فوت بسیار کرامات جلیه و تصرفات قویه از تو ظهور خواهند نمود و بیشمار شواهد و بینات بدیهیه چنان بوفور بلا فتور خواهند بود که بی اختیار و ناچار همه یار و اغیار بالاتفاق مقر حقیت تو شده مطیع و منقاد خواهند گردید و مطیع خویش و بیگانه حاضرانه و غائبانه بجز اقرار مجال انکار در خود نخواهند دید فالحمد لله والمنة که بمصداق انه لا یخلف المیعاد واحقاق وهو رؤف بالعباد رب ودود الیفای وعدهٔ آن چیزهای موعود فرمود و از همین جا کرامت ظاهره و باهرهٔ کمون و بروز آن امیر المحمدیین ناصر الملة والدین در حق این کمترین عقیدت گزین اول المحمدیین بچشم بصارت و بصیرت باریافتگان حضور پر نور روز افزون معاین و مشهود نمود و اکنون از بضع سنین جامع المتفرقین وصال این شوریده حال نیز همان بسن و سال سنون عمر شریف ناصرین و دنیای من ایدنی ربی بنصرة سر ره د

قدسی بزرگ تره مکرر مقرر و مقدر ساخت و شب و روز علی الاتصال بعنایات بغایات و تفضلات بی نهایات و الهامات غیبیه و کرامات لاریبیه سراسر نواخت و بطفیل آن جناب هدایت مآب ابواب لمنوذجات جمیع معاملات قربات ذخیرهٔ آنحضرت علیه الرحمة کشاده در ذیل آن امام عالیمقام پیشوای خاص و عام علی محمدٍ و آلهِ السّلام کشف اسرار فوق الاظهار و کنوز رموز پنهان مسکوتة البیان و داد پس الحال درین سال که زمان قرب وعدهٔ وصال و اوان اشتعال آتش اشتیاق دلِ مشتاق اتصال بلاانفصال ست دل سردی ازین جهان فانی گرم بازاری و خریداری هوس زندگانی را خوب سرد و خنک گردانید و نفی ارادات و مرادات بفضل رحمانی جمیع خواهشهای طبیعی و نفسانی را بالکل بفنای اتم رسانید و مرغ روح چون حضرت عندلیب قدّس علیه الرحمة و الغفران و له الجنة و الرضوان از قفس تن همین مستعد پرواز ست و پیوسته از گریه و زاری بیقراری شوق و ذوق غرق رحمت حق شده در عجب سوز و گداز ست غرضکه خود را از پابندی بندگی خویش آزاد میگردانم و بصدق دل از ته جان میخوانم یَا حَیُّ یَا قَیُّومُ بِرَحْمَتِکَ اَسْتَغِیْثُ اَصْلِحْ لِیْ شَانِیْ کُلَّهٗ وَلَا تَکِلْنِیْ اِلٰی نَفْسِیْ طَرْفَةَ عَیْنٍ

بند مخمس

تاچند گرم این همه هنگامهٔ هوس
اکنون من و مجال خودم گریه است و بس
تا کی زنم بآتش دل باد هر نفس
خود را ز بندگی خود آزاد میکنم
بسیار بوده ام چو گرفتار این قفس
نور ۲۳ بجناب معلی القاب خلائق مآب

حضرت رب الارباب جل سلطانه و عم احسانه از بندهٔ فقیر ازلی و ابدی خواجه میر محمدی غفر الله له و کان معه بعد عرض بندگی و سرافگندگی که شعار عباد با اعتقاد و کار بندگان مسلمان ست معروض آنکه خداوندا ازانجا که هر کسی بهر کس چیزی می نگارد و حرف و حکایتی بمیان می آرد و اهل معاملات باهمدیگر نوشت و خواند دارند و کلمه و کلام بر زبان قلم هم می آرند یعنی نوکران بسلاطین عرضداشتهای نویسند و غلامان بمالکان عرائض می نگارند و محبان بمحبوبان نامه و پیام می نویسند و طالبان بمطلوبان پیغام و سلام میفرستند این احقر العباد از خلائق آزاد که غیر از تو کسی را نمیداند و بکس کاری ندارد همه گفته و نوشتهٔ خود بالتخصیص بموقف نظر انور تو میگذراند و جمله قول و فعل خویش بالتخلیص بعرض سمع قبول تو میرساند و التماسی دارد که ای ملک حقیقی دو جهان و ای مالک این و آن و ای محبوب من و ای مطلوب جان و تن و ای بنده نواز بی نیاز و ای کارساز بی انباز از عبد ضعیف ناتوان بجز عجز و انکسار چه آید و از بندهٔ نحیف بی جان غیر از نیاز و افتقار چه شاید و از دست بیدستگاه این حال تباه سوای باب ندامت و شرمندگی چه کشاید و چون سایه باین خاکسار تیره روزگار از پا افتادهٔ عنان از کف داده هیچ جا غیر از سرافگندگی و عجز بندگی چه رو نماید و واجب بود این مسکین درویش بعرض رسانید و ممکن نا چیز بی بود حقیقت و احوال خویش ظاهر گردانید زیاده یا رب حد ادب

بند مخمس

هر جا روم رو نماید بغیر عجز
از دست ما دگر چه کشاید بغیر عجز
از بندهٔ ضعیف چه شاید بغیر عجز
چون سایه فرش راه تو مکیر سجود ما
وز خاکسار خسته چه آید بغیر عجز
نور ۲۴ روح مجرد انسانی پیش از

تعلق جسد جسمانی عجب نفخهٔ لطیف رحمانی و طرفه نفحهٔ شریف روحانی بود که اصلا احتمال بکار و بار شامت ندامت ندشت مطلقا توجه و خیال بگیر و دار غرامت ملامت نمی گماشت و زنهار بسر بار آزار قیامت قیامت نمی برداشت و هرگز هیچ بند گزند برپای استوار استقامت سلامت نمی گذاشت صرف از پابندی ابدان باین بند و زندان رسیده محض از گرفتاری احتیاجات اینهمه نمود قیود خویش در هر حال مقید سلاسل و اغلال گردیده حق تعالی ازین تقییدات تعلقات آزاد مطلق گرداند و مادی نفوس محبوس قیدی را از دام مارها ند و بفضای فخار ساند و بر مسند نجات کلی نشاند **بند مخمس**

برپای هیچ امر ملامت نداشتیم
باری بسر نگر قیامت نداشتیم
بند دگر بپای سلامت نداشتیم
زین بیش کار و بار ندامت نداشتیم
زندان ما شد اینهمه بر ما قیود ما

نور تخم وحدت منشأ نشو و نمای شجرهٔ کثرتست و درخت کثرت بار آور ثمر وحدت پس مدام معاملهٔ شهود وحدت در کثرت و کثرت در وحدت نصب العین تماشائیان بهار اطلاقست و مطالعهٔ ظهور حقیقت در صورت و وجود صورت از حقیقت مد نظر حقیقت بینان گلشن آفاقست و همان آبیاری چشمهٔ هو الباطن ست که طراوت بخش گلستان هو الظاهر ست گردیده و همان نموداری بذر هو الاول است که در صورت ثمر هو الآخر بظهور رسیده غرضکه از ابتدا تا انتها همان یک بهار فیض وجودی حقست که بچندین رنگها در چمن موجودات جلوه‌گر ست و همان بیرنگی تنزیه اوست که رنگ روی گلهای تشبیه در نظر یکدگر ست هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیٔ علیم **بند مخمس**

از اول و آخرت خبر نیست
جز وحدت ذات جلوه‌گر نیست
تخمست که تازه شد ثمر نیست
کثرت که فزوده معتبر نیست
هر جا نگری کسی دگر هست

نور نظر علم حصولی بروی کثرت میکشاید و امتیاز عالم و معلوم درین مرآت رو مینماید و از نقطهٔ یگانگی خط دوئی سر بر می آرد و تشخص عینیت را الصورت شبهٔ غیریت دم جار میدارد و اگرچه از دوئی این آئینه داری نیرنگی ظهورات کثیره بچشم توهم دیده میشود اما در واقع پای شهود از دائرهٔ وحدت بیرون نمیرود زیرا که این علم آئینه ایست که پیش روی تو نهاده اند نه آنکه دروازهٔ از خود بروی بر تو کشاده اند فکر دور دوی از خویش منما و در پردهٔ تماشای خود مشاهدهٔ رعنائی صنعت او فرما من عرف نفسه فقد عرف ربه **بند مخمس**

هر لحظه دوی سری برافراخت
آئینه به پیش روست در نیست
هر چند که باب وهم وا ساخت
چون علم نظر بکثرت انداخت
لیکن نتوان ز خود برون تاخت

نور آب وجود مطلق در بحر مرتبهٔ وجود خود که تعین اعظم اوست از جوش علم تلاطم نموده و این موجها و حبابهای موجودات مقیده را در ضمن وجوب خویش اظهار فرموده که هر زمان در سطح ظاهر آب ظهور اعتباری مینمایند و باز بگرداب مرتبهٔ باطن آب فرو رفته اختفا میگرایند و هو یبدئ و یعید و اگرچه این کار و بار جزر و مد در ماهر آن جاری می بود اما نفس الماء هیچگاه از حالت الآن کما کان متغیر نمیشود و هر چند که قطرهٔ محقره پیش دریاچه مقدار است و حباب تنگ حوصله بحضور وسعت آن در کدام شمار ست لیکن همان آبست که محیط اینهمه صغیر و کبیر ست و حاوی برین جملهٔ قلیل و کثیر و صغر و کبر و قلت و کثرت اینها در وحدت

نقشی به خلل تعدد و تکثر نینداخته و ماهیت آن را چیزی دیگر نساخته پس ای تشخص حقیقت کاملهٔ انسانیه و ای گوهر صدف مرتبهٔ امکانیه باید که از حقیقت مبنی رو نتابی و دریابی که ظاهراً و باطناً همه غرق آبی

بند مخمس

برلشت محیط بالضرورت
دریاب اگر بود شعورت
یک چیز حقیقت است و صورت
نوریکه ازوست این ظهورت
جز آب بضاعت گهر نیست

نور ۳۳۵ کاروان ما و من اینجا همیشه گرم رو طریق سفر در وطن ست و هر واحد از نهاد ام ره نورد معاملهٔ خلوت در انجمن و با آنکه هیچکس هیچگاه از قید خودی نرسته هر آن از خود گریزانست و با وجودیکه احدی درین کثرت کده تنهای محض نگشته هر آن یکتا ماندرین میدانست پس ای حقیقت معدومهٔ امکانیه و ای صورت موهومهٔ انسانیه بکار سیدن منظور داری که هر دم اینهمه تیز رو بهمال می آیی

بند مخمس

ناکرده برون ز خویشتن پا
فرسود قدم ز خود روبها
زینگونه کجا بری تو خود را
هر لحظه بپایان عمر این جا
در پیش ترا بجز سفر نیست

نور ۳۳۶ هر خود بین مغرور بخویش را غیر از خوبها در خود نظر نمی آید و هر نکته چین بد اندیش را سوای بدیها در دیگران نمی نماید و حال آنکه این دیدن خوبی خویش عجب بری عظیمی ست که فتنهٔ اغترار و پندار پیدا میسازد و آن بد بینی دیگران طرفه عذاب الیمی ست که در ورطهٔ بدظنیها می اندازد پس تا مقدور عیب جوئی مردمان شعار خود مفرما تا همه هنرهای تو بر باد نرود و حتی الوسع نظر بخوبی خود مگشا تا مبدا بیدی نشود که چنانچه جوهر آئینه عیب آئینه است همچنین خوبی خود در چشم دل خار سینه است که از بر خود غلطیهای اوهام در خاطر متخلد و خودی خانه خراب تو اینهمه هنگامه برپا میکند عاذ نفسک و تعال

بند مخمس

خود را چو بچشم خویش آری
بر خوبی خود نظر گماری
وین طرفه خرابی ست و خواری
چون آئینه جوهری که داری
عیب ست چو بنگری هنر نیست

نور ۳۳۷ هر چند که جز بهار وجود مطلق درین همه گلهای موجودات مقید جلوه گر نیست و در گلشن ما و من هر سو غیر از تجلی او مشهود نظر نه اما آن معنی بیرنگ را که فی حد نفسه مبرا از رنگهای جملهٔ اضافات و اعتبارات است من حیث هو هو بچه طور توان دید و بآن ذات بیکیف که منزه از جمیع نسب و شیونات ست بلا وساطت اسماء و صفات چگونه توان رسید دامن این دشت همان بینائی لا تدرکه الابصار پیش می آرد پس ای طلسم نیرنگی وحدت و کثرت و وجود بخش عالم غیب و شهادت

بند مخمس

خود را تو بمن چسان نمائی
هر جا که منم تو در نیائی
گو جلوه فروش جابجائی
این عقده دلی نمی کشائی
جائیکه توئی مرا گذر نیست

نور ۳۳۸ بیدار دلان حقیقت آشنا آگاهی اعتباری خود را هم هیچ کم از خواب غفلت نمی پندارند و تیز نظران صاحب کمالی بردگی تجلیات را هنر مبتنی از حجاب ذات نمی انگارند غرض که مشاهدهٔ تنزیه صرف بجلوه نمائی تقدس خویش اینهمه خراب می نماید و آئینه داری همان مرتبهٔ علیا از ترم حضور همه تن غرق آب می فرماید و اگرچه مثل دیگر حوصله تنگان وجد و حال چنین بیرنگان با کمال حباب آسا در ظاهر بگرد شوق چشم تر ندارند اما در باطن از صفای قلبی مانند آئینه سراپا آب در بحر دیدار اند فانظر و تأمل

بند مخمس

بیدارم و جمله محو خوابم
بی پرده همیشه در حجابم
از دولت جلوه خرابم
وز شرم حضور غرق آبم
چون آینه چشم گرچه تر نیست

نور اگر طائر همت بال کشای بلند پروازیهای بی نیازی و استغناست فضای ترک و تجرید از دنیا و ما فیها برای تو بی انتهاست و نه هیچ سختی احتیاجی بال آزاده خاطری تو خواهد شکست و نه کلام رشتهٔ تعلقی پر فارغ دلی ترا تواند بست و در قفس جمع اسباب بند نمانی و خود را از دام همه گرفتاریها آزاد گردانی و بی نیاز مطلق از ماسوی الله شوی و بزاد و راحله بسوی کعبهٔ مقصود دوی و خود بخود همه کارهای تو بر آید و ترا هیچ از اسباب دنیا با خویش نباید بند مخمس

همت به بلندی ار گراید
تجرید تمام رو نماید
کارت همه خود بخود بر آید
اسباب ترا دگر چه باید
عیسی بفلک سوار خر نیست

نور اگرچه جلوه پرداز کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ هیچگاه از هیچکس روی ظهور خود پنهان ننموده اما در حجاب زودگان وَعَلٰی اَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ باب این راز نکشوده از رخ باطن پردهٔ غفلت باید برداشت و بر لوح دل خود آیهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ بخامهٔ یقین جازم باید نگاشت که برای دیدن جمال یار همین کشودن چشم اقرار در کارست و الآن شمع محفل اظهار با هر کس از هر جانب و جارست وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ بند مخمس

تو پرده ز روی خویش بردار
ای درو برای دیدن یار
یک چشم کشودنست در کار
او رخ نهفته است زنهار
سعیت چو نگاه نا قدر نیست

نور رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَاَنْتَ نُوْرُ الْاَنْوَارِ وَتَمِّمْ لَنَا بِالْخَیْرِ ظُهُوْرَنَا بِیَدِکَ الْخَیْرُ وَلَکَ الْخِیَارُ وَیَسِّرْ اُمُوْرَنَا وَاَنْتَ کَاشِفُ الْاَسْرَارِ وَنَوِّرْ قُبُوْرَنَا فَنِعْمَ عُقْبَی الدَّارِ وَکَثِّرْ لَنَا حَسَنَاتِنَا وَاَنْتَ الرَّحِیْمُ الْغَفَّارُ وَکَفِّرْ عَنَّا سَیِّاٰتِنَا وَاَنْتَ الْکَرِیْمُ السَّتَّارُ وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ وَاحْشُرْنَا فِیْ زُمْرَةِ الْمُقَرَّبِیْنَ الْاَخْیَارِ اَشْهَدُ اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ وَحْدَکَ لَا شَرِیْکَ لَکَ اَنْتَ رَبِّیْ خَلَقْتَنِیْ وَاَنَا عَبْدُکَ وَعَلٰی عَهْدِکَ وَوَعْدِکَ مَا اسْتَطَعْتُ وَمَا تَوْفِیْقِیْ اِلَّا بِکَ عَلَیْکَ تَوَکَّلْتُ وَاِلَیْکَ اُنِیْبُ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِکَ وَاَنَا الضَّعِیْفُ الْعَاجِزُ ظَلُوْمٌ جَهُوْلٌ لَکَ وَاَشْهَدُ اَنَّ سَیِّدِیْ وَمَوْلَائِیْ وَشَفِیْعِیْ وَمَلْجَائِیْ مُحَمَّدَنِ الْمُصْطَفٰی اَحْمَدَ الْمُجْتَبٰی سَیِّدَ الْمُرْسَلِیْنَ خَاتَمَ النَّبِیِّیْنَ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَیْهِ وَعَلٰی اٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ عَبْدُکَ وَنَبِیُّکَ وَرَسُوْلُکَ وَاَنَّ رَبِّیْ وَمُرْشِدِیْ اَمِیْرَ الْمُحَمَّدِیِّیْنَ نَاصِرَ الْمِلَّةِ وَالدِّیْنِ تَحِیَّاتُکَ عَلَیْهِ وَعَلٰی ذُرِّیَّاتِهٖ وَاَحْبَابِهٖ عَبْدُکَ وَوَلِیُّکَ وَمَقْبُوْلُکَ وَاَنَّ وَعْدَکَ حَقٌّ وَلِقَاءَکَ حَقٌّ وَالسَّاعَةَ اٰتِیَةٌ لَّا رَیْبَ فِیْهَا وَاَنْتَ تَبْعَثُ مَنْ فِی الْقُبُوْرِ وَّتَجْعَلُنِیْ اَوَّلَ الْمُحَمَّدِیِّیْنَ الْخَالِصِیْنَ وَعَلٰی قَبُوْلِکَ اَبُوْءُ لَکَ بِنِعْمَتِکَ عَلَیَّ وَعَلٰی وَالِدَیَّ وَاَبُوْءُ بِذَنْبِیْ اَعُوْذُ بِکَ مِنْ شَرِّ مَا صَنَعْتُ وَلَا اَتَّقِیْ اِلَّا بِرَحْمَتِکَ یَا کَرِیْمُ فَاغْفِرْ لِیْ ذُنُوْبِیْ کُلَّهَا اِنَّهٗ لَا یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ اِلَّا اَنْتَ وَتُبْ عَلَیَّ اِنَّکَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ یَا حَیُّ یَا قَیُّوْمُ بِرَحْمَتِکَ اَسْتَغِیْثُ اَصْلِحْ لِیْ شَاْنِیْ کُلَّهٗ وَلَا تَکِلْنِیْ اِلٰی نَفْسِیْ طَرْفَةَ عَیْنٍ اَسْاَلُکَ الرِّضَاءَ بَعْدَ الْقَضَاءِ وَبَرْدَ الْعَیْشِ بَعْدَ الْمَوْتِ وَلَذَّةَ النَّظَرِ اِلٰی وَجْهِکَ وَشَوْقًا اِلٰی لِقَائِکَ بِطُفَیْلِ سَیِّدِ الْمُرْسَلِیْنَ شَفِیْعِ الْمُذْنِبِیْنَ وَفِیْ ذَیْلِ اَمِیْرِ الْمُحَمَّدِیِّیْنَ وَسِیْلَتِیْ فِی الدُّنْیَا وَالدِّیْنِ اٰمِیْنَ یَا رَبَّ الْعَالَمِیْنَ صَلَوٰتُکَ وَسَلَامُکَ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّاٰلِهٖ اَجْمَعِیْنَ اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِیْ وَلِوَالِدَیَّ وَلِاِخْوَانِیْ وَلِلْمُؤْمِنِیْنَ وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْمُسْلِمِیْنَ

والمسلمات الاحیاء منهم والاموات برحمتک یا ارحم الراحمین اللّٰهم اجعل فی قلبی نورًا وفی نفسی نورًا وفی لسانی نورًا وفی بصری نورًا وفی سمعی نورًا وعن یمینی نورًا وعن شمالی نورًا واجعل من خلفی نورًا ومن امامی نورًا ومن فوقی نورًا ومن تحتی نورًا وفی عصبی نورًا وفی لحمی نورًا وفی دمی نورًا وفی شعری نورًا وفی بشری نورًا واعطنی نورًا واعظم لی نورًا واجعلنی نورًا تقبل منی دعوتی یا مجیب الدعوات واقض عنی حاجتی یا قاضی الحاجات وارفع درجتی یا رفیع الدرجات واستجب مسئلتی یا سمیع المناجات لک الحمد والمنة که نورهای شمع محفل هم مثل دیگر نظائر خویش آن هر سه رسائل مثنی همان موافق تعداد نام نامی اسم سامی ناصر تمام گردیده و عمر این سراپا قاصر نیز مطابق اعداد سن شریف آنجناب مستطاب حسب صدق وعدهٔ توانّ وعدک حقٌّ ومن اصدق منک قیلا وکفی بک وکیلا بشروع سال شصت وششم همعدد اسم مبارک اللّٰه بانجام رسیده وچنانچه از اتفاقات ورود صحیفهٔ واردات بحضور پرنور در سال وصال آن زبدة الواصلین قدوة الکاملین ناصر الملة والدین امیر المحمدیین حضرت خواجه محمد ناصر محمدی المتخلص بعندلیب تحیات اللّٰه علیه واصلنی الیه وایدنی بنصرة سره قدسی ببرکة جده اعنی یکهزار ویکصد وهفتاد ودو شده بود همچنین از تقدیرات الٰهی حسن اتفاق اختتام مسودات این ختم التصنیفات هم سال ارتحال این عاصی پر معاصی فقیر خواجه میر محمدی المتخلص بدرد غفر اللّٰه ذنوبه وستر عیوبه رو نمود اگرچه تاریخ آغاز تحریر این هر دو رسالهٔ اخیره که متفق وباهم شروع شده همانست که برادر عزیز وافر تمیز اخی فی الدنیا والآخرة عضد الدولة القاهرة شریکی امری فی الباطن والظاهر المخاطب بخطاب ظهور الناصر مرشدزادهٔ والا گهر محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه اللّٰه تعالی گفته واخیر درد دل محررست یعنی ه

آمدند اتعمیه بی کم وزیاد	تاریخ هر دو درد دل شمع محفل ست

اما خاموشی حسن خاتمهٔ اختتام این شمع محفل در همین شهر صفر سنه ۱۱۹۹ یکهزار ویکصد ونود ونه هجری مقدس ظاهر اتوام باسکوت خاتمه بالخیری انجام این درد دل سر مقدرست فلله الحمد اولاً وآخراً ورجوعی الیه باطنا وظاهرا وهو الحاضر الناظر وهو الرفیق الاعلی وهو الناصر

تمت

الحمد للّٰه القادر که این مجموعهٔ چهار رسالهٔ عجیب نادر بلکه کالبد شخص تصوف را اربع عناصر
یکی نالهٔ درد دوم آه سرد سوم درد دل وچهارم شمع محفل از تصانیف
عارف کامل درویش قوی انگر دل سالک اصل عالم عامل در
اهل سلوک یگانه وفرد حضرت خواجه میر درد
در مطبع شاهجهانی بهوپال بکمال
حسن وجمال مطبوع
گردید